آثار مرجع فرزان

فرهنگ جامع کاربردیِ فرزان

عربی ـ فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد چهارم: ک ـ ی، شامل ۲۰۲۴۲ واژه)

تألیف پرویز اتابکی

تهران ۱۳۸۰

شد، ناتوان شد.
الكَأكاء : ۱. دویدن دزد به هنگام گریز، گریختنِ شتابانِ زود. ۲. ترس، بیم ناآرام‌کننده.
الكَأل : تبدیلِ دَیْنی که بر گردن داری با دَیْنی که داین نسبت به دیگری دارد، جانشینی مدیون از داین در دَینی که بر عهدهٔ داین است.
كَأَنَ ـَ كَأْناً : سخت شد.
كَأَنَّ : حرف مشبّهةٌ بالفعل و از اخواتِ إنَّ و أنَّ : که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد. و در این معانی بکار می‌رود. الف. تشبیه «ـ زیدٌ أسَدٌ» : گویی زید شیری است. ب. شکّ و گمان «ـ زیداً قائِمٌ» : گویا، گمان می‌رود که زیده ایستاده باشد. ج. تقریب «ـ کَ بالبِّتاءِ مُقْبِلٌ» : گویی که زمستان بزودی فرا می‌رسد. (در این مورد «ک» و «ب» زاید است و «شتاء» اسم کَأنّ و «مُقبلٌ» خبر آن است). گاه «کَأنَّ» مخفّف می‌شود و این وقتی است که اسم آن مقدّر و خبرش جمله‌ای اسمیّه است که بی‌فاصله‌ای پس از آن می‌آید «کَأنْ زیدٌ قائِمٌ» : گویی زید ایستاده است. یا خبرش جمله‌ای فعلیّه‌ای است که به وسیلهٔ «لَمْ» یا «قد» از آن فاصله یافته است «کَأنْ لَمْ تَغْنَ بِالأمْسِ» (قرآن مجید) : گویی که دیروز در آن هیچ نبوده است. یا «کَأنْ قد قامَ قائِمُهم» : گویی که برپاشندهٔ آنان برخاست. در مثالهای بالا اسم کَأن ضمیر شأن محذوف و تقدیرش کأنه است. گاه نیز اسمِ کَأنْ آشکار است مانند: «کَأنْ ثَدْیَیْهِ حُقّان» : گویی پستانهای او دو عطردان است. که در این صورت خبر آن مفرد آورده می‌شود.
الكُؤُوبَة : آنچه از آن شرم کرده شود، مایهٔ شرمساری.
الكَؤُود «عَقَبَةٌ ـ» : گردنه‌ای که به دشواری می‌توان از آن بالا رفت، گردنهٔ دشوارگذر.
الكُؤُوس جـ : كَأس.
كَأَى (كَأ) ـَ **كَأْياً** (ک أ ی) : با سخن موجب آزردگی خاطر شد، زخم زبان زد.
كَأَيِّنْ أو كَأَيٍّ : اسم مرکّب شامل کاف تشبیه و أیٌّ که مفید معنی تکثیر است. «کَأیٍّ مِن رَجُلٍ أو کَأیٍّ رَجُلاً رَأیتُ» : چه بسیار مردی که دیدم یا چه بسا مردا که دیدم. ندرتاً در معنی استفهام نیز بکار می‌رود «کَأیٍّ تَقرأ هذا الکتابَ؟» : چقدر این کتاب را می‌خوانی؟.
كاءَ ـُ كَوْءاً و كَأْواً (ک ء و) عنه : از او ترسید.
كاءَ ـِ كَيْئاً (ک ء ی) ۱. عن الأمرِ : از آن کار طفره رفت، سر باز زد و خودداری کرد. ۲. ـ عنه : از او ترسید.
الكاء و الكاءَة : مردِ بددل و ترسو، هراسان.
الكائِع (ک ی ع) : بددل، ترسو. ج : كاعَة.
الكـائِن : ۱. فا. باشنده. ۲. موجود، موجودشونده، حادث. ۳. موجودیِ مالی، دارایی «أخبرنی بالکائنِ عندک» : از موجودی خود مرا آگاه کن.
الكائِنَة : ۱. مؤنّثِ کائِن. ۲. موجود، پدیده. ۳. حادثه. ج : کائِنات و کَوائِن. ۴. «الکائِنات» : موجوداتِ جهان، مخلوقات.
كابَ ـُ كَوْباً (ک و ب) باکوزه یا با لیوان آب نوشید.
كابَى مُكابَاةً (ک ب و) السیفَ : شمشیر را در نیام نهاد، غلاف کرد.
الكابِح : ۱. فا. ۲. آنچه بر آدمی درآید و انسان آن را به فال بد گیرد و شوم انگارَد چون گربهٔ سیاه که مسیر را قطع کند.
كابَدَ مُكابَدَةً وكِباداً (ک ب د) ۱. الأمرَ : سختی آن کار را تحمّل کرد، بردباری کرد. ۲. ـ ه : از آن رنج برد. ۳. ـ المسافرُ اللیلَ : مسافر شبانه خود را به رنج و خطر افکند، یا از حوادث ناگوار و خطرهای سفرِ شبانه بدر جَست.
الكابِد : ۱. فا. ۲. رنج، عذاب، سختی.
كابَرَ مُكابَرَةً (ک ب ر) ۱. ه : با او دشمنی و ستیزه‌رویی کرد. ۲. ـ ه : بر او چیرگی جُست. ۳. ـ ه علی حقِّه : به عمد حقّ او را انکار کرد.
الكابِر : ۱. بزرگ، سرور، مهتر، آقا، والا، سیّد. ۲. جدِّ بزرگ، نیا. ۳. مرد بزرگ. ۴. مرد بلند مرتبه «تَوارثوا المجدَ کابِراً عن کابِرٍ» : شکوه و بزرگواری را سروری از آنان از سرور قبل از خود به ارث برده است.
الكابِس : ۱. فا. ۲. مردی که خود را در جامه‌اش فرو

پوشاند.

الکابِسَة : ۱. مؤنّثِ کابس. ۲. «ناصِیةٌ ـَة» : بخشی از موی سر که روی پیشانی فرو ریخته باشد، طُرّه. یا پیشانی پیش آمده بر فراز چهره (لا). ۳. «الأرنبةُ ـَة» : سرِ بینیِ برآمده بر بالای لب زِبَرین، بینیِ نوکِ عقابی.

کابَلَ مُکابَلَةً (ک ب ل) ۱. ه : در آن سهل‌انگاری کرد. ۲. ـ الدَّیْنَ : در پرداخت بدهی تأخیر ورزید. ۳. ـ الدّارَ : در خرید خانه تأخیر کرد تا دیگری آن را بخرد آنگاه وی آن را با حق شُفعه بگیرد.

الکابِلِیّ : جامهٔ کوتاه ← کَبَل.

الکابُوس : کابوس، بختک. ج : کَوابِیس.

الکابُول : دامِ شکارچی.

الکابِی و کابٍ : ۱. فا. ۲. بلند. ۳. «هو کابی الزِّماد» (لفظاً او دارای خاکستر بسیار و بلند است. (تعبیراً) کنایه از مهمان‌نوازی است. ۴. زغالی افروخته که خاموش و سرد شود. ۵. «غبارٌ کابٍ» : گرد و خاک غلیظ. ۶. «رجُلٌ کابٍ» : مردی که به کاری خیر دعوت شود و اجابت نکند.

الکابِیاء مع : ارنب رومی، خوکچه هندی.
Cavy (E), Cobaye (F)

الکابِیَة : ۱. مؤنّثِ کابِی. ۲. کفی که بر روی مایعات جمع می‌شود. ۳. «نارٌ ـَة» : آتشِ نهفته زیرِ خاکستر.

کاتَبَ مُکاتَبَةً (ک ت ب) ۱. ه : با او نامه‌نگاری کرد، هر یک به دیگری نامه نوشت. ۲. ـ ه : همراه با او نوشت. ۳. ـ العبدَ : با بندهٔ خود توافق کرد که وی خود را به مبلغی باز خَرَد و آزاد شود.

الکاتِب : ۱. فا. ۲. منشی، دبیرِ دیوان. ۳. دانشمند. ۴. نویسنده، آن که نثرنویسی را پیشهٔ خود ساخته، رُمان‌نویس، داستان‌نویس. ۵. آن که در اداره یا مؤسّسه کاری نوشتاری داشته باشد. ج : کُتّاب و کَتَبَة. ۶. پرنده‌ای افریقایی که از ماران تغذیه می‌کند، مرغ پابلند شکاریِ افریقا. Secretary bird (E) ۷. «ـُ العدلِ» : سردفتر اسناد رسمی، محضردار.

الکاتِدرائِیَّة مع : کاتدرال، کلیسای بزرگ مرکزی، جامع مسیحی (المو). Cathedral (E)

کاتَعَ مُکاتَعَةً (ک ت ع) ه اللهُ : خدا او را کشت، (یا به صیغهٔ دعا) بکُشد!

الکاتِف : ۱. فا. ۲. بیزار، مجبور، ناخشنود.

الکاتِفَة : ۱. مؤنّثِ کاتِف. ۲. واحدِ کُتْفان، ملخی که تازه بال گشوده و به پرواز درآمده است.

کاتَلَ مُکاتَلَةً (ک ت ل) ۱. ه : با او جنگ کرد، با هم نبرد کردند. ۲. در آن امر چاره‌جویی و تدبیر و ممارست کرد.

کاتَمَ مُکاتَمَةً (ک ت م) ۱. ه السِّرَّ : راز را از او پنهان کرد. ۲. ـ العداوةَ : دشمنیِ خود را با او پنهان داشت، دشمنیِ او را در سینه نهفت.

الکاتِم : ۱. فا. ۲. دوزندهٔ درزِ کفش و مَشک و مانند آن، پینه‌دوز. ۳. «سِرٌّ ـِم» : راز پنهان، رازِ نهفته. ۴. «قوسٌ ـِم» : کمانِ بی‌شکاف. ۵. «ـُ السِّرِّ» : رازدار، سِرّ نگهدار.

الکاتِیُون مع : [فیزیک] : یون الکتریکی مثبت، مادّهٔ مثبت یک الکترولیت که به سوی قطب منفی در حرکت است (المو). Cation (E)


الکابیاء

کاثَبَ مُکاثَبَةً (ک ث ب) ه : به او نزدیک شد.

الکاثِبَة : ۱. فا. ۲. مؤنّثِ کاثِب ← کَثَب. ۳. بالاترین قسمتِ پشتِ اسب. ج : کَواثِب و (تا، منت.) أکثاب.

الکاثّ : ۱. فا ← کَثَّ. ۲. دانه‌ای که هنگام درو بریزد و فصل آینده بروید. ۳. گیاهی که از پراکنده شدن دانه‌های کِشتِ درو شده بروید.


الکاتِب

کاثَرَ مُکاثَرَةً (ک ث ر) ۱. ه : در افزونی بر او غلبه یافت. ۲. ـ ه : در بسیاری مال و تعدادِ چیزی بر او فخر فروخت، به فخرفروشی بر او پرداخت. ۳. ـ ه الماءَ : برای خود آبِ بسیار خواست تا بنوشد.

الکائِع : ۱. فا ← کَئِعَ. ۲. مؤ : کائِعَة. ۲. «شَفَةٌ کائِعَةٌ» : لبِ کُلُفت، لبِ ستبر. ۳. «شَفَةٌ او لِثَةٌ کائِعَةٌ» : لب یا لثهٔ بسیار سرخ.

کائَمَ مُکائَمَةً (ک ث م) ه : به او نزدیک شد و با او معاشرت کرد، با یکدیگر آمیزش داشتند.

الکائِم : ۱. فا. ۲. چیزِ سِفت و غلیظ «طینٌ ـِم» : گِل

بیفت.

الکاثُود معـ [فیزیک] : قطب منفی الکترولیت (المو). Cathode (E)


الکادِمَة

الکاثُولِیک یو معـ : کاتولیک، مسیحیان تابع پاپ.

الکاثُولِیکُوس : لقب اُسْقُفِ اعظم ارمنیان.

الکاثُولِیکِیّ : ۱. منسوب به کاثُولِیک. ۲. هر یک از مردم کاتولیک مذهب و پیرو پاپ.

الکاح : دامنهٔ کوه، کوهپایه. ← کِیح (معنی ۲). ج : أکْیاح و کُیُوح.

الکاحِب : بسیار. «مالٌ ـٌ» : مالِ بسیار. مؤ : کاحِبَة.

الکاحِبَة : ۱. مؤنّثِ کاحِب، بسیار. ۲. «نارٌ ـَةٌ» : آتشِ زبانه‌کش.

الکاحِص : ۱. فا. ۲. لگدزننده. ج : کَواحِص. ۳. «أطْلالٌ کَواحِص» : آثار و ویرانه‌های بازمانده از خانه‌های پیشین، نشانه‌های کهنه، آثار محو شده. مؤ : کاحِصَة.

الکاخ : ۱. آلونک، کلبه، کَپَر ← کُوخ. ۲. «لیلةٌ ـٌ» : شب تاریک.

الکاخِیَة تر معـ : امین و صاحب اسرار فرمانروا، رئیس دفتر و منشی فرماندار یا استاندار. ج : کَواخٍ.

کادَ ـُکَوْداً و مَکاداً و مَکادَةً (ک و د) : ۱. نزدیک بود، نزدیک شد که بکند ولی نکرد. از افعال مقاربه است که مبتدا را به عنوان اسم خود مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد. «ـ المَطَرُ یَسقطُ» : نزدیک بود باران ببارد ولی نبارید. ۲. گاه به معنی «خواست» بکار می‌رود «أکادُ أُخْفِیها» (قرآن مجید، طه، ۲۰) : می‌خواهم آن را پنهان کنم. یا «عَرَف ما یُکادُ منه» : آنچه را از او خواسته شده است دریافت.

کادَ ـِکَیْداً و مَکِیْدَةً (ک ی د) ۱. ه : او را فریب داد. ۲. ـ ه : به او نیرنگ آموخت. ۳. ـ ه : با او جنگ کرد. ۴. ـ ه : در حقّ او اندیشه‌ای بد در سر پرورد، بداندیشی کرد، دسیسه چید. ۵. ـ له : به او حُقّه زد. ۶. ـ الزّنْدُ : آتش‌زنه آتش درآورد، فندک گرفت و روشن شد. ۷. ـ الشیءَ : به آن چیز دست زد، بدان مبادرت کرد، چاره‌جویی کرد. ۸. ـ بِنَفْسِه : جان باخت، فداکاری کرد. ۹. ـ الغرابُ : کلاغ سخت بانگ کرد.

الکادِنَة : ۱. «ارضٌ ـَةٌ» : زمینی که دیر سبز شود. ۲. «جمالٌ ـَةُ الأوْبار» : شترانِ کم‌پشم.

الکاذِر معـ : چارچوب، حدود معیّن، محدوده ← مِلاک. (المو). Cadre (E)

الکادِس : ۱. فا. ۲. آنچه بدان فال زنند چون عطسه یا آمدن قاصدک. ۳. جانور فرود آینده از سرِ کوه. ج : کوادِس.

کادَمَ مُکادَمَةً (ک د م) ت الدّابّةَ الحشیشَ : ستور به علف دست نیافت، به علف خوردن قادر نشد.

الکادِمَة : ماشین چمن‌زنی.

الکادِه : ۱. فا. ۲. شکننده. ج : کُدَّه.

الکادِی : ۱. فا. ۲. آبی که کند جریان داشته باشد، آب کندرو.

الکادِیَة : ۱. سختیِ روزگار. ۲. زمینی که دیر سبز شود ← کادِنَة. ج : کَوادٍ.

الکاذ جـ : کاذَة.

کاذَبَ مُکاذَبَةً و کِذاباً (ک ذ ب) ه : هر یک دیگری را تکذیب کرد، یکدیگر را دروغگو خواندند یا شمردند.

الکاذِب : فا، دروغگو. ج : کَذَبَة و کُذّاب و کُذَّب. مؤ : کاذِبَة. ج مؤ : کَواذِب و کاذِبات.

الکاذِبَة : ۱. مؤنّثِ کاذِب، زن دروغگو. ۲. دروغ. ۳. نَفْس. ج : کَواذِب و کاذِبات.

الکاذَة : ۱. گوشت برآمدهٔ بالا ران. ۲. گوشتِ کنارهٔ شرم. ج : کاذ.

الکاذِیّ : ۱. درختی شبیه نخل ولی کوتاهتر که با گُلِ آن روغن را خوشبوی سازند، درخت کادی. ۲. قرمز.

الکاذِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ درختیِ کادیها.

کارَ ـُکَوْراً (ک و ر) ۱. العمامةَ علی الرأسِ : عمامه را دور سر پیچید. ۲. ـ الأرضَ : زمین را کند. ۳. ـ فی مَشیه : تند راه رفت. ۴. ـ الحمّالُ الکارَةَ : باربر کوله‌بار را بر پشت برد.

کارَ ـُکِیاراً (ک و ر، ک ی ر) الفَرَسُ : اسب هنگام دویدن دُمش را بلند کرد.

کارَی مُکاراةً وکِراءً (ک ر ی) ه الدّارَ أو الدّابةَ : خانه یا ستور را به او کرایه داد، اجاره داد.
الکار : نوعی کِشتی. ج : کارات.
الکارات جـ : کار.
الکاراتِیه معـ : ورزش کاراته. (المو). Karate (E)
الکاراج معـ : گاراژ، پارکینگ اتومبیل (المو).
Garage, Parking lot (E)
کارَبَ مُکارِبَةً وکِراباً (ک ر ب) ه : به او نزدیک شد ← قارَبَ.
الکارِبَة : کلوخ‌کوب.
الکارَة : ۱. مقداری معیّن از خوراک. ۲. بقچه‌ای لباس کـه رخـتشوی درپـیچد و بـر شـانه گـیرد، کوله‌بار، پشتواره‌ای جامه و مانند آن. ج : کارات.
الکارِث : ۱. فا. ۲. آنچه موجب سختی و مشقّت شود، مصیبت‌بار، حادثهٔ غم‌انگیز. ج : کَوارِث. ← کَرِیْث.
الکـارِثَة ۱. مـؤنّثِ کـارِث. ۲. بـلای بـزرگ و سـخت، مصیبت. ج : کوارِث و کارِثات.
الکارِج : ۱. فا. ۲. نان فاسد شده.
الکارِح و الکارِحَة : حلق انسان، حلقوم آدمی.
کارَدَ مُکارَدَةً (ک ر د) ه : او را راند و دور کرد، یکدیگر را دور کردند.
الکـازدِینال معـ : کاردینال، از درجات کـلیسایی مسیحی، مطران ← کَرْدِیْنال. (المو). Cardinal (E)
الکـازدِینالِیَّة معـ : ۱. شـغل و وظـیفهٔ کـاردینالی و مطرانی. ۲. مرکز کاردینال‌نشینی ← کَرْدِیْنالِیَّة. (المو).
کارَزَ مُکارَزَةً (ک ر ز) ۱. إلی المکانِ : به سوی آنجا شتافت و خود را پنهان کرد. ۲. ـــ ه : بر او پیشی گرفت، از او جلو زد. ۳. ـــ القومُ : آن گروه چیزی را رها کردند و چیزی دیگر را گرفتند. ۴. ـــ ه : از او گریخت.
الکارِز سُر معـ : واعظ و اندرزگو و ندادهنده به بشارت انجیل.
الکارِع : ۱. فا. ۲. فرورونده در آب، هرچه در آب فرو رود.
الکارِعَة : ۱. مـؤنّثِ کـارِع. ۲. خـرمابُنی کـه کـنارِ آب رویـیده و بـر روی آن خـم شـده بـاشد. ج : الکَـوارِع و الکارِعات (آوردن الف و لام تعریف بر سـر ایـن صـیغه الزامی است).
کارَمَ مُکارَمَةً (ک ر م) ۱. ه : با او در کرم و بزرگواری برابری جُست، در بخشش و بـزرگی بـه یکـدیگر فـخر فروختند. ۲. ـــ ه : به عنوان پاداش چیزی به او داد.
الکارُوتِین معـ : رنگ‌دانه‌های کروموپلاست گیاه و بافت چربی علفخواران که قابل تبدیل به ویـتامین «آ» است (المو). Carotene (E)
الکارِی معـ : از ادویهٔ خوراکی هندی، کاری. (المو).
Curry (E)
الکارِیکاتُور معـ : کـاریکاتور، نـقاشی طـنز هـمراه بـا گزافه‌سازی بعضی نقائص و عیوب چهره و اندام (المو).
کازَ ـُ کَوْزاً (ک و ز) : ۱. باکوزه یا با آبخوری آب نوشید. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد.
الکاز معـ : کِـروسین، نـفت سـفید، نـفت زغـال‌سنگ. (المو). Coal oil (E)
الکازُوز معـ : نوشابهٔ گازدار (المو). Soda water (E)
الکازِیْن معـ : مادّهٔ پنیری، پروتئین شیر، پنیر بی‌چربی ← جُبْنین (المو). Caseine (E)
الکازِیْنُو معـ : قمارخانهٔ بزرگ، کازینو (المو).
Casino (E)
کاسَ ـُ کَوْساً (ک و س) ۱. بر روی یک پا راه رفت، لِیْلِیْ کرد. ۲. ـــ علی رأسِه : سرازیر شد، واژگون شد. ۳. ـــ الحیوانُ : یکی از دستها و پاهای چارپا پی شد و حیوان بر سه پا راه رفت. ۴. ـــ ت الحیّةُ : مار چنبره زد. ۵. ـــ فی سیرِه : به کُندی راه رفت، در راه تأخیر کرد. ۶. ـــ فی البیعِ : در معامله قیمت را کاست. ۷. ـــ فلان : فلانی را با سر بر زمین زد.
کاسَ ـِ کَیْساً وکِیاسَةً (ک ی س) : ۱. زیرک و دانا بود، یا دانا شد. ۲. ـــ ه : در زیرکی و دانـایی بـر او فـزونی گرفت، برتر آمد. ۳. خردمند بود.
الکاس : مخفّفِ کَأْس، کاسه، جام.
الکاسِب : ۱. فا. ۲. کسب‌کننده، به دست آورنده. ۳.


الکاسیّة

سودبرنده. مؤ: کاسِبَة. ج مؤ: کَواسِب.
الکاسِبَة: ۱. مؤنّثِ کاسب. ج: کَواسِب. ۲. «الکَواسِب»: اعضا و جوارح انسان و پرنده.
کاسَحَ مُکاسَحَةً (ک س ح) ه: با او سخت دشمنی ورزید و ستیزه‌جویی کرد.
کاسِحَةُ الألْغام: کِشتیِ مین‌یاب، ناوِ مین‌جمع‌کُن.
الکاسِد: ۱. فا. ۲. بی‌رونق، چیزِ بی‌خریدار و نارواج. «سوقٌ ـ أو کاسِدَة»: بازار بی‌رونق و کساد و بی‌مشتری.
الکاسِر: ۱. فا، شکننده. ۲. عقاب و پرندگان شکاری دیگر که هنگام فرود پرها را فراهم آورند. ج: کَواسِر.
کاسِرُ الجَوزِ أو کاسِرُاللَّوزِ: (لفظاً) گردوشکن یا بادام‌شکن. (تعبیراً) پرنده‌ای از سبکبالانِ بالارونده نازک‌نوک که در بیشه‌ها زندگی می‌کند و خوراکش از حشرات و دانه‌های گیاهان است.
Sita (S), Nuthach (E)


کاسِر الحجَر

کاسِرُالحَجَر: (لفظاً): سنگ‌شکن. (تعبیراً): علف مروارید، نام دیگرش در عربی شَنْجار است و دانه‌های مروارید‌گونهٔ آن خاصیّت دارویی دارد و پیشاب را افزاید.
کاسِرُالعِظام (لفظاً) استخوان‌شکن. (تعبیراً) عقابِ استخوان‌خوار یا استخوان‌شکن، همای.


کاسِر العِظام

الکاسِرَة: ۱. مؤنّثِ کاسِر. ج: کَسَر و کاسِرات و کَواسِر. ۲. «کَواسِرُ الطَّیرِ»: مرغانِ شکاری که هنگام فرود آمدن پرهای خود را فراهم می‌آورند یا شکار خود را درهم می‌شکنند.
الکاسِف: ۱. فا. ۲. «رَجُلٌ ـ»: مرد غمگین که از غصّه لاغر و رنگ‌پریده شده باشد. ۳. «هو ـ البالِ»: او بدحال است. ۴. «هو ـ الوَجْهِ»: او ترشروی است. ۵. «یومٌ ـ»: روز بسیار بد و هراس‌انگیز.
الکاسُور: خواربارفروشِ روستا.
کاسَی (کاسا) **مُکاساةً** (ک س و) ه: بر او فخر فروخت، با او مفاخره کرد.
الکاسِی: ۱. فا. ۲. جامه‌پوشیده (خلافِ عاری که برهنه باشد). ج: کُساة.

الکاسِیَت مع: ۱. جعبهٔ کوچک. ۲. جای نوار صوتی، کاسِت (المو). Cassette (E)
کاسِیّاتُ البُزُور [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای از گیاهانی که دانهٔ آنها درون پوششی نهفته است، نهاندانه‌ها. (المو). Angiospermae (E, S)
الکاسِیَّة مع: بوتهٔ گیاهِ سنا.
کاشَ ـُ کَوْشاً (ک و ش) عنه: از او سخت ترسید.
کاشَحَ مُکاشَحَة وکِشاحاً (ک ش ح) ه بالعداوَةِ: با او دشمنی کرد.
الکاشِح: ۱. فا. ۲. دشمنی کین‌توز که دشمنیِ خود را پنهان دارد.
الکاشِد: آن که برای کسب روزیِ زن و فرزندش بسیار کار کند و شب و روز به کسب پردازد. ج: کُشُد.
کاشَرَ مُکاشَرَةً (ک ش ر) ه: به روی او خندید، با هم خندیدند و دندانهایشان نمودار شد.
الکاشِط: مادّهٔ ساینده و تراشندهٔ پوست. (المو).
الکاشِطَة: ابزاری که با آن پوست و جز آن را تراشند، تیغهٔ پوست‌تراشی.
کاشَفَ مُکاشَفَةً (ک ش ف) ۱. ه بکذا: فلان چیز را برای او آشکار و نمایان کرد. ۲. ـ ه بالعداوةِ: پرده از روی دشمنی با او برداشت، دشمنی خود را نسبت به او علنی کرد، اظهار دشمنی کرد.
الکاشِف: ۱. فا، آشکارکننده. ۲. [شیمی]: معرّفِ شیمیایی. ج: کَشَفَة.
الکاشِفَة: ۱. مص کشَفَ. ۲. مؤنّثِ کاشِف. ۳. رسوایی. ج: کَواشِف.
الکاشِم: گیاه انجدان رومی (المو). Lovage (E)
الکاجو مع: درخت و میوهٔ کاجو (المو) ← کاشُو. Cashew (E)
الکاشُو: درخت و میوهٔ کاجو (المو). ← کاجو. Cashew (E)
کاصَ ـِ کَیَصاً و کَیَصاناً و کُیُوصاً (ک ی ص) ۱. عن الشیءِ: از آن چیز ناتوان شد و ترسید. ۲. ـ من الطّعامِ أو الشرابِ: بسیار خورد یا نوشید. ۳. ـ الطّعامَ: آن غذا

را به تنهایی خورد. ۴. تند رفت.
کاظَّ مُکاظَّةً و کِظاظاً (ک ظ ظ) ۱. ه : در جنگ بسختی با او گلاویز شد و نبرد کرد. ۲. زمانی دراز به او چسبید و او را در فشار گذاشت، در سختگیری و جنگ با او پافشاری و پایداری ورزید.
الکاظِم : ۱. فا. ۲. ساکت، خاموش. ۳. مسلّط بر نَفْس خود به هنگام خشم، خویشتندار در خشم. ۴. شتری تشنه که شکمش خشک شده باشد. ج : کُظَّم و (لـ) کُظُوم*.
الکاظِیَة «أرضٌ ـ» : زمینِ خشک.
کاعَ ـُکَوْعاً (ک و ع) ۱. از سختی گرمای شن گاه بجای کف پا خمیده و روی استخوان مچ راه رفت. ۲. زخمی شد و چون نتوانست بایستد چهار دست و پا راه رفت.
کاعَ ـِکَیْعاً و کَیْعُوعَةً (ک ی ع) عنه : از او ترسید. از آن کار عاجز شد.
الکاع : مُچِ دست، زند زِبَرین. ج : أکواع ← کُوع.
الکاعِب : ۱. فا. ۲. دخترِ پستان برآمده، نارپستان. ۳. پستانِ برآمده و برجسته. ج : کَواعِب.
الکاعَة جـ : کائِع.
الکاعّ : ۱. سست، ناتوان. ۲. ترسو.
کاعَمَ مُکاعَمَةً (ک ع م) : لب بر لب یکدیگر نهادند، هر یک دهان دیگری را بوسید.
الکاعِی : ۱. فا. ۲. شکست‌خورده.
الکاغِد ف معـ : کاغذ.
الکاغِدِیّ : ۱. منسوب به کاغِد. ۲. کاغذفروش.
کافَ ـُکَوْفاً (ک و ف) الجلدَ : کناره‌های پوست را بر هم برگرداند و دوخت، لبهٔ چرم را تو گذاشت و دوخت.
کافَ ـِکَیْفاً (ک ی ف) الشیءَ : آن چیز را برید.
کافَأَ مُکافَأَةً و کِفاءً (ک ف ء) ۱. ه علی الأمرِ : او را به سبب آن کار پاداش داد، بدو جایزه داد. ۲. ـ ه : با او برابر بود، همسان بود، برابری جُست. ۳. ـ ه : او را از خود راند. ۴. ـ ه : با او مقابله کرد، روبرو شد. ۵. ـ بین الجَمَلَینِ : دو شتر را با هم نحر کرد و سر برید. ۶. ـ بین الفارِسَیْنِ بالرُّمحِ : با دو سوار یکجا با نیزه جنگید. ۷. ـ ه : از او مراقبت کرد، چشم بر او گماشت.
الکافِئِین معـ : جوهر قهوه، شبه قلیائی به فرمول $C_8H_{10}N_4O_2$ Caffeine (E)
کافَتَ مُکافَتَةً وکِفاتاً (ک ف ت) ه : از او پیشی گرفت، با او مسابقه داد.
الکافِتِیرِیا معـ : کافه تریا، قهوه‌خانهٔ فرنگی که مشتریان خود خوراکی را حمل می‌کنند و پیشخدمتی برای این کار ندارند (المو). Cafeteria (E)
کافَحَ مُکافَحَةً وکِفاحاً (ک ف ح) ۱. ه : با او روبرو شد. ۲. ـ العدوَّ : با دشمن سینه به سینه نبرد کرد. ۳. ـ عنه : از او دفاع کرد. ۴. ـ الأمورَ : شخصاً به کارها اقدام و رسیدگی کرد.
کافَرَ مُکافَرَةً (ک ف ر) ه حقَّه : حقّ او را انکار کرد.
الکافِر : ۱. فا، پوشانندهٔ آتش به خاکستر. ۲. انکارکنندهٔ نعمت خداوند، ناسپاس. ۳. مرد بی‌ایمان. مؤ : کافِرَة. ج : کُفّار و کَفَرَة و کِفار و کافِرُونَ (معمولاً کُفّار برای بی‌ایمانان و کَفَرَة برای ناسپاسان بکار می‌رود) ج مؤ : کَوافِر و کافِرات. ۴. غلاف بشکوفهٔ خرما (که آن را در خود پوشانده است). ۵. شب تاریک. ۶. رود بزرگ. ۷. دریا. ۸. ابرِ تیره و تار. ۹. تاریکی. ۱۰. برزگر، کشاورز (که دانه را در خاک می‌پوشاند.) ۱۱. آن که جامهٔ خود را روی زره پوشد (و زره را زیرِ آن پنهان دارد). ۱۲. مرد سر تا پا مسلّح (که خود را زیر سلاح پوشانده) ۱۳. مقیم یا پنهان شده در جایی. ۱۴. سرزمینی دوردست که امید نرود کس در آنجا فرود آید یا از آنجا بگذرد. ۱۵. زمین هموار. ۱۶. باران. ۱۷. گیاه (که روی زمین را بپوشاند). ۱۸. مدفوع. ۱۹. اسب سیاه.
الکافّ : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد خودداری‌کننده از چیزی، خوددار، خویشتندار. ۳. «جَمَلٌ ـ» : شتری که از پیری دندانهایش کاملاً ساییده شده باشد. ج : کَفَفَة.
الکافّة : ۱. مؤنّثِ کافّ. ۲. ماده شتر پیر. ۳. عموم، جماعت، گروه مردم «جاءَ الناسُ ـ» : همهٔ مردم آمدند

* به قول مِلْقَطی (لـ).

(در این معنی الف و لام تعریف بر سرِ آن درنمی‌آید و مضاف واقع نمی‌شود و بنا بر حال بودن همواره منصوب است).

کافَلَ مُکافَلَةً (ک ف ل) ۱. ه : با او هم‌پیمان و متّحد شد، با او قرارداد بست. ۲. با او همسایه شد.

الکافِل : ۱. فا. ۲. بینوا، تهیدست. عیالوار. ۳. ضامن، پذیرفتار. ۴. کفیل و سرپرست یتیم، قیّم کودک یتیم. ۵. آن که پیاپی روزه گیرد. ۶. آن که نذر و عهد کند هنگام روزه داشتن سخن نیز نگوید. ۷. آن که چیزی نخورد. ج : کُفَّل. ۸. «باتَ فلانٌ کافِلاً» : فلانی صبحانه و شامی نیافت و شب را بی‌شام به روز آورد.


الکافور

الکافِه : رئیسِ لشکر.

الکافُور ۱. [گیاه‌شناسی] : میلدان یا چمچه بعضی از گُل‌آذینها، گریبانه، تبلاب. Spathe (E) ۲. گیاهی خوشبو با گلهایی چون گُل بابونه، درخت کافور. ۳. مادّه‌ای که از درخت کافور می‌گیرند و خاصیّت دارویی دارد، کافور. ۴. شکوفهٔ خرما. ۵. پوستهٔ شکوفهٔ خرما. ۶. گره‌هایی که از کنار خوشه‌های انگور برآید. ← قافُور.


الکاکنج

الکافُورِیّة : گیاهِ عاقر قرحا، بابونهٔ گاوی.

کافیَ (کافا) **مُکافاةً و کِفاءً** (ک ف ی) ۱. ه : به او جایزه داد، پاداش داد. ۲. ← ه : او را بسنده کرد.

الکافِی : ۱. فا. ۲. بس‌کننده، کفایت‌کننده. آن که با وجود او از وجود دیگری بی‌نیازی حاصل شود. ۳. پیشکار، خدمتکار. ج : کُفاة.

الکافیار معـ : خاویار (المو)، تخم ماهی استروژن. Caviar (E)


الکاکائو

الکاکاو معـ : کاکائو، درخت و میوهٔ کاکائو.

الکاکَنْج : گیاه و گُلِ عروسکِ پشت پرده، کاکنه، کاکنج.

الکاکُودِیل : مایعی سمّی و بیرنگ از ترکیبات ارسینیک (المو). Cacodyl (E)


الکاکی

الکاکِی معـ : ۱. درخت و میوهٔ خرمالو. ۲. رنگی است، رنگ خاکیِ مایل به سبز که غالباً لباس سربازان بدان رنگ است. ۳. پارچه و جامه‌ای انگلیسی، لباسِ خاکی (المو). Khaki (E)

کالَ ـِ کَیْلاً و مَکالاً و مَکِیلاً (ک ی ل) ۱. الحبَّ و غیرَه: دانه و جز آن را با پیمانه اندازه گرفت، کیل کرد (در این معنی گاه به دو مفعول نیاز می‌یابد) «کِلْتُ زَیْداً الطَّعامَ» خواربار را برای زید پیمانه کردم. و گاه لام جارّه بر سر مفعول اوّل درمی‌آید «کِلْتُ لِزَیْدٍ الطَّعامَ» ۲. ـ الصیرفیّ الدراهمَ : صرّاف دِرهم‌ها را وزن کرد. ۳. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز را با هم سنجید، مقایسه کرد. ۴. ـ الثوبَ بالذِّراعِ» : پارچه را با ذرع اندازه گرفت.

الکال ف معـ : جنگ‌افزاری سرکج که با آن دژها را ویران کنند، قلعه‌کوب.

کالأَ مُکالأَةً و کِلاءً (ک ل ء) ه : از او مراقبت و نگهداری کرد، مواظبِ او بود.

الکالامِیْن : ۱. فلزّ کالامین، آلیاژی از سرب و روی (المو). ۲. دارویی مخلوط از اکسیدِ روی و اکسید آهن که در بیماریهای پوستی مصرف دارد.

کالَبَ مُکالَبَةً و کِلاباً (ک ل ب) ۱. ه : آشکارا با او دشمنی کرد، چون سگان به هنگام پرخاش و تعرّض عرصه را بر او تنگ کرد، سگ‌رفتاری کرد. ۲. ـ ت الإبِلُ : شتر خارهای درخت را چرید.

الکالِب : ۱. سگباز. ۲. سگبان، دارندهٔ سگ. ۳. گروه سگان.

کالَحَ مُکالَحَةً و کِلاحاً (ک ل ح) ۱. ه : بر او سخت گرفت و غلبه یافت. با او دشمنانه رفتار کرد. ۲. ـ القمرُ : ماه در پشت ابرها پنهان شد.

الکالِح : ۱. فا. ۲. آن که لبش کوتاه و دندانهایش بیرون باشد. ۳. بسیار ترشرو، اَخمو. ۴. «دهرٌ ـٌ أو شتاءٌ ـٌ» : روزگار سخت یا زمستانِ بسیار سرد.

الکالْسِیْت معـ : کربُنات کلسیمِ متبلور (المو). Calcite (E)

الکالْسِیُوم معـ : کلسیم، عنصری فلزّی (المو).

کالَمَ مُکالَمَةً (ک ل م) ۱. ه : با او سخن گفت، با هم گفتگو کردند. ۲. ـ ه : به او پاسخ داد.

الکالُورِی معـ : واحد سنجش گرما، کالُری (المو). Calorie (E)

الکالیُ : ۱. فا. ۲. نسیه. ۳. بیعانه. ج : کوالیُ و کَوالٍ.
الکالِی ← کالیُ.
الکامَة معـ [مکانیک] : ۱. دندانه در مسلسل. ۲. برآمدگی چرخ‌دنده (المو). Cam (E)
الکامِخ ف معـ : (کامَه) آبکامه که از آن نانخورش سازند، ترشیهای اشتهاآور. ج : کَوامِخ.
کامَحَ مُکامَحَةً (ک م ع) ه : او را به خود چسباند، در آغوش گرفت تا نگهداری کند.
الکامِل ۱. فا. ۲. جـ : کَمَلَة. ۳. هر چیز تمام و کامل، درست و بی کم و کسر. ۴. [عروض] «بَحرُ الکامِل» : وزنی عروضی مرکّب از شش بار «مُتفاعِلُن» ۵. «رَجُلٌ ـ» : مردی دارای تمام صفات نیکو و پسندیده، انسان نمونه.
الکامِلِیَّة : فرقه‌ای از غالیان شیعه منسوب به ابی کامل که قائل به تناسخ پس از مرگ بودند.
الکامِه : ۱. فا. ۲. مرد سرگشته‌ای که نمی‌داند به کجا می‌رود، حیران و ویلان.
الکامِیرا معـ : دوربین عکّاسی (المو). Camera (E)
الکامِیلیا معـ : بوتهٔ همیشهٔ سبز زینتی با برگهای روشن و گلهای درشت و قرمز، گیاه و گُلِ کاملیا.
کانَ ـُ کَوْناً و کِیاناً و کَیْنُونَةً (ک و ن) ۱. الشیءُ : آن چیز وجود یافت، حادث شد، یافت شد. گردید. کانَ سه حالت دارد، حالت اوّل : فعل ناقص که بر سر مبتدا و خبر درمی‌آید و اسم را به عنوان اسم کانَ رفع و خبر را به عنوان خبر کانَ نصب می‌دهد «کانَ الطَّقْسُ صافیاً» : هوا صاف بود. و در این معانی می‌آید : یکم. به معنی صارَ : گردید، شد. «فَإذَا انْشَقَّتِ السَّماءُ فَکانَتْ وَرْدَةً کالدِّهانِ (قرآن مجید، ۵۵/ ۳۷) : آنگاه که آسمان شکافته شود تا چون گُل سرخگون و چون روغن روان گردد. دوّم. به معنی استقبال «وَ یَخافُونَ یَوْماً کانَ شَرُّهُ مُسْتَطِیراً (قرآن مجید ۷۶/ ۷) و از روزی می‌ترسند که گزند آن آشکار خواهد بود. سوّم. به معنی حال «کُنْتُم خَیْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنّاسِ (قرآن مجید، ۳/ ۱۱۰) شما نیکوترین امّتی هستید که برای مردم بیرون آورده شده است. چهارم. به معنی اتّصالِ بی‌انقطاعِ زمان و پیوستگی دائم «وَ کانَ اللّهُ غَفُوراً رَحِیماً (قرآن مجید، ۴/ ۹۶) و همواره خدا بخشندهٔ مهربان است. پنجم. به معنی شد، صورت پذیرفت، انجام گرفت «ما شاءَ اللّهُ کانَ» (قرآن مجید) آنچه خدا خواست شد. ششم. به معنی سزاوار و شایسته است، باید و بایستی «حَدائِقَ ذاتَ بَهْجَةٍ ما کانَ لَکُم أنْ تُنْبِتُوا شَجَرَها» (قرآن مجید، النمل ۲۷/ ۶۰) باغهای باطراوتی که شما را نشاید که درختان آن را برویانید. هفتم. به معنی جریان و حرکت منقطع است «وَ کانَ فِی المَدِیْنَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ» (قرآن مجید، النمل ۲۷/ ۴۸) و در آن شهر نُه دسته بود. حالت دوّم : به اسم کفایت می‌کند که در این صورت فعل تامّ است مانند : «فقالَ اللّهُ لِیَکُنْ نورٌ فکانَ نورٌ» خداوند گفت نور باشد، پس نور پیدا شد. (در این مثال «نورٌ» فاعل و مرفوع است، کان در این حالت یا به معنی «ثَبَتَ» : بود، است «کانَ اللّهُ و لا شیءَ معه : خدا بود و هیچ چیز با او نبود. و یا به معنی «وَقَعَ» شد، است «ما شاءَ اللّهُ کانَ و ما لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُن» (قرآن مجید) آنچه خدا خواست شد و آنچه نخواست نشد. حالت سوّم : زائد است و برای تأکید میان دو چیز ملازم یکدیگر می‌آید «زیدٌ کانَ قائِمٌ» : زید ایستاده است. در این صورت فقط در وسط یا آخر کلام می‌آید و بر وقوع رویداد یا زمانی دلالت نمی‌کند. جائز است که «ن» از فعل مضارع کانَ مجزوم که ضمیر بارزی بدان نپیوسته و پس از آن همزهٔ وصل نیامده باشد ساقط شود «لَمْ یَکُ زیدٌ قائماً» : زید ایستاده نیست و در این خصوص تفاوتی بین «کانَ» ناقصه و تامّه نیست. ۲. «صارَ إلی کانَ» : مُرد، درگذشت. ۳. «دخلَ الأمرُ فی خبرِ کانَ» : آن امر گذشت و فوت شد (به صورت خبرِ کانَ یعنی «بود» درآمد). ۴. «کانَ فی المدینةِ» : در آن شهر بود، وجود داشت. ۵. «کانَ و کانَ» : کنایه از سخنان بی‌ارزش و غیر قابل توجّه مربوط به گذشته، چنین و چنان بود. ۶. «کُنّاهُم» : برای ایشان بودیم.
کانَ ـُ کَوْناً و کِیاناً (ک و ن) علیه : آن را به عهده گرفت، او را تکفّل کرد.
کانَ ـِ کَیْناً (ک ی ن) له : برای او فروتنی نمود.


الکامِیلیا


الکامِیرا

الکانِب : ۱. فا. ۲. سیر، شکم‌پُر.
الکانْتُون معـ : منطقه، بخش، ولایت، استان. (المو). Canton (E)
الکانِس : ۱. فا. ۲. آهویی که به خوابگاه خود درآید. ج : کَوانِس و کُنُوس و کُنَّس. ۳. «الجوارِی الکُنَّس» : ستارگان (که شب آشکار و روز پنهانند).
الکانِسَة : ۱. مؤنّثِ کانِس. ۲. کِشتی یا ناوِ مین‌جمع‌کن ← کاسِحَة (الر).
الکانِع : ۱. فا. ۲. آن که خود را کوچک و حقیر نشان می‌دهد و دست و پایش را جمع و جور می‌کند. ۳. «أسیرٌ ـــ» : اسیرِ دست و پا بسته به زنجیر، بندی. ۴. «رَجُلٌ ـــ» : آن که به طمع احسان و بخشش کسی خود و کسانش بر او مهمان آیند. ۵. «أنفٌ ـــ» : بینیِ چسبیده به صورت.
کانَفَ مُکانَفَةً (ک ن ف) ه : او را کمک کرد و یاری رساند.
الکانِفَة : ۱. مؤنّثِ کانِف ← کَنَف. ۲. مانع، حاجز.
الکانُون : ۱. آتشدان، مَنقَل، اجاق. ۲. آدم گرانجان و غیر قابل تحمّل، مُزاحم. ۳. آن که می‌خواهد همواره اخبار بر او روشن شود تا آنها را نقل کند. ج : کَوانِین.
کانُون الأوَّل : کانون اوّل، ماه دوازدهم سال شمسی رومی که ۳۱ روز دارد و برابر ماه دسامبر است و بین تشرین دوّم و کانون دوّم واقع است.
کانُونُ الثّانِی : کانون دوّم، ماه اوّل سال شمسیِ رومی که ۳۱ روز دارد و برابر ماه ژانویه (جنواری) است و بین کانون اوّل و شبّاط واقع است.
الکانُونَة : آتشدان، اجاق، گلخن.
کاهَ ـُـ کَوْهاً (ک و ه) ه : دهان او را بو کرد، بوی دهان او را شنید.
کاهَ ـِـ کَیْهاً (ک ی ه) ه : دهان او را بو کرد، بوی دهان او را شنید.
کاهَی (کاها) **مُکاهاةً** (ک ه ی) ه : بر او فخر فروخت، هر یک بر دیگری فخر فروخت، با هم مفاخره کردند.
کاهَلَ مُکاهَلَةً (ک ه ل) : ۱. بـه میانسالی رسید، میانسال شد. ۲. همسر گرفت، زناشویی کرد.
الکاهِل : ۱. فا. ۲. بخش بالای پشت که زیر گردن قرار دارد، دوش، سرِ کتف. ۳. صدای مرد خشمناک. ۴. «ـُ القوم» : رئیس و پشتیبان و مورد اعتماد جماعت. ۵. «فلانٌ شدیدُ ـِ» : فلانی صاحب شوکت و قدرت است. ج : کَواهِل. ۶. «کَواهِلُ اللَّیْل» : از آغاز تا میانهٔ شب.
کاهَنَ مُکاهَنَةً (ک ه ن) : طرفداری کرد، پشتیبانی کرد، یاری و هواداری کرد.
الکاهِن : ۱. فا. ۲. زبان‌آور، فصیح. ۳. آن که با افکندن سنگریزه‌ها بر زمین فال گیرد. ۴. فالگیر، غیبگو، کاهن. ۵. آن که به امور کسی قیام کند و کارهایش را انجام دهد، مباشر، پیشکار. ۶. [در مسیحیّت] : کشیش، روحانی مسیحیان. ۷. [در یهودیّت و بت‌پرستی] : مباشر مراسم ذبح و قربانی در معبد. ۸. آن که از احوال و اخبار گذشته خبر دهد. ج : کَهَنَة و کُهّان.
الکاوْتْشُوک معـ : کائوچوک، لاستیک (المو).
کاوَی (کاوا) **مُکاواةً** (ک و ی) : ه : هر یک به دیگری دشنام داد، به هم فحش دادند و ناسزا گفتند.
کاوَحَ مُکاوَحَةً (ک و ح) : ۱. ه : با او نبرد کرد. ۲. ـــ ه : هر یک به دیگری دشنام داد، به هم فحش دادند. ۳. دشمنی و خصومت خود را به او آشکار کرد.
الکاوْشِیر ف معـ : گیاهِ گاوشیر، جاوشیر.
الکاوْلِین معـ : خاک چینیِ خالص (المو). Kaolin (E)
الکاوِی و کـاوٍ : ۱. سـوزانـنده، محرّق. ۲. [شیمی] «بوتاسٌ کاوٍ» : پُتاس سوزآور، پتاسِ محرّق. و ۳. «صودا کاوِیَّة» : سودِ سوزآور (المو).
الکاوِیاء : آهنی برای داغ نهادن بر حیوان، داغ.
کایَدَ مُکایَدَة (ک ی د) ه : او را فریب داد، هر یک دیگری را فریب داد.
کایَسَ مُکایَسَة (ک ی س) ۱. ه : در زیرکی و دانایی بر او برتری یافت. ۲. ـــ ه فی البیعِ : در خرید و فروش بر او برتری یافت، در معامله بر او غلبه یافت.
کایَصَ مُکایَصَةً (ک ی ص) ۱. الأمرَ أو العملَ : آن کار را تمرین و تجربه کرد. ۲. در آن کار ممارست یافت.


الکاوْشِیر

کایَلَ مُکایَلَةً (ک ی ل) ۱. ه: گفتهٔ او را به او برگرداند، مکالمه به مثل کرد. ۲. ـ ه: او را بیش از آنچه وی دشنام داده بود دشنام داد، دشنامی درشت‌تر از آنچه او گفته بود به او پس داد. ۳. ـ ه: هر یک برای دیگری چیزی (کیل) پیمانه کرد و اندازه گرفت. ۴. ـ الفرَسُ الفرَسَ فی الجری: آن اسب در دویدن با این اسب مسابقه داد. ۵. «کایَلْناهُم صاعاً بصاعٍ»: به آنان به تناسب پاداش دادیم.

کَبا ـُ کَبْواً وکُبُوّاً (ک ب و) ۱. لِوَجهِه: به روی درافتاد. ۲. ـ الزَّندُ: آتش‌زنه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۳. ـ السَّهمُ: تیر به هدف نرسید، به نشانه نخورد. ۴. ـ ت النارُ: آتش به زیر خاکستر رفت، یا ماند. ۵. ـ النّورُ: روشنایی کاهش یافت. ۶. ـ النبتُ: گیاه پژمرد. ۷. ـ الغبارُ: گرد و خاک برخاست. ۸. ـ لونُ الصّبحِ أو الشّمسِ: رنگ صبح یا خورشید تاریک شد، رنگ باخت. ۹. ـ الشیءَ: آن چیز را برید و برد. ۱۰. ـ البیتَ: خانه را جارو کرد. ۱۱. ـ ما فی الإناءِ: آنچه را در ظرف بود پخش و پراکنده کرد. ۱۲. ـ الإناءَ: آنچه را در ظرف بود ریخت، ظرف را خالی کرد. ۱۳. ـ الجمرَ: اخگرِ آتش بالا گرفت.

الکِبا: ۱. خاکروبه، زباله، آشغال. ۲. انبوه کف در کناره‌های آب. ۳. پارچه. مثنّی: کِبَوانِ و کِبْوانِ.

الکَباء: ۱. آبی که از زمین بجوشد، زهاب. ۲. نور ماه که پراکنده شود.

الکِباء: چوبِ بُخور. ج: کُبأ.

الکُباء: بلند، برآمده.

الکَبائِر جـ: کَبیرَة.

الکَبائِس جـ: کِباسَة.

الکَباب: کباب.

الکِباب جـ: کُبَّة (متن اللغة).

الکُباب: ۱. گلهٔ شتر و گاو یا گوسفند بسیار و انبوه. ۲. خاک. ۳. گِل و لای چسبنده. ۴. توده ریگی با رویه موجدار.

الکُباد [پزشکی]: بیماری دردِ جگر، دردِ کبد.

الکِبار جـ: ۱. کَبیر. و ۲. کَبیرَة. و ۳. کَبَر.

الکُبّار: والامقام، صاحب جاه بلند، بزرگ.

الکُبّاس: ۱. بزرگ‌سر، درشت‌سر، کلّه‌گنده. ۲. آن که جامه بر سر کشد و بخوابد. ۳. پرگوشت، فربه. ۴. «هامَةٌ ـ»: سرِ بزرگ و گِرد.

الکِباسَة: خوشهٔ خرما. ج: کَبائِس.

الکِباش ۱. جـ: کَبْش ۲. پهلوانان، یَلان.

الکَباکِب جـ: ۱. کُباکِب. و ۲. کُبْکُب.

الکُباکِب: گِرداندام، گِرد و قلمبه. ج: کَباکِب.

الکَباکِب جـ: کُباکِب.

الکَباکِیب جـ: کُبْکُوب و کُبْکُوبَة.

الکُبان ۱. [دامپزشکی]: نوعی بیماری که شتر را منقبض و چروکیده و بی‌حرکت می‌کند. ۲. خوراکی از ذرّت.

کَبَّ ـُ کَبّاً ۱. الإناءَ: ظرف را واژگون کرد، برگرداند، خالی کرد. ۲. ـ ه علی وَجْهِه أو لِوَجْهِه: او یا آن را سرنگون کرد، بر زمین انداخت. ۳. ـ الغَزْلَ: رشته را گلوله یا کلاف کرد. ۴. ـ البعیرَ: شتر را پی کرد. ۵. ـ الحمضَ: گیاهِ ترشک را سوزاند. ۶. ـ الشیءُ: آن چیز سنگین شد.

الکُبَب جـ: کُبَّة.

الکُبّ: ۱. نوعی گیاه ترشک. ۲. نوعی شوره گیاه.

کَبّابَةُ الشَّوْک: خارپشت ← قُنْفُذ (المو).

الکَبّاحَة: ترمز، ترمز ماشین یا قطار و مانند آن.

الکَبّاد: درخت و میوهٔ ترنج.

الکُبّار: ۱. مصـ کَبَّرَ. ۲. بزرگ. ۳. بسیار درشت و تنومند.

الکَبّاس: فشاردهنده، منگنه، ماشین پرس «ـ الوَرَقِ أو القُطنِ»: دستگاه پرسِ کاغذ یا پنبه.

الکَبّاش: دارندهٔ قوچ.

کَبَّی (کَبَا) **تَکْبِیَةً** (ک ب و) ۱. النّارَ: بر روی آتش خاکستر ریخت. ۲. ـ ثوبَه بالکِباء: جامه‌اش را با عود خوشبو کرد، آن را بخور داد.

کَبَّبَ تَکْبِیباً (ک ب ب): ۱. کباب درست کرد. ۲. ـ

الکبابَ : کباب را بریان کرد. ۳. ـ الغَزْلَ : نخ را کلاف یا گلوله کرد.

کَبَّتَ تَکْبِیتاً (ک ب ت) السّفینةَ .کشتی یا قایق را از یک پهلو خم کرد. و ۲. آنچه را در کشتی بود به کشتی دیگر منتقل کرد.

الکَبَّة : ۱. حمله کردن در جنگ، حمله به دشمن و دفاع. ۲. برخورد دو دسته سوار ۳. انبوهی، ازدحام «لقیتُه فی ـِ» : او را در ازدحام جمعیّت دیدم. ۴. گروه مردم. ۵. «ـُ الشتاءِ» : شدّت و سختی زمستان. ۶. «ـُ النّار» : مُعظَم و انبوهیِ آتش.

الکُبَّة . ۱. به معانیِ کَبَّة است. ۲. سنگینی «أَلقَی عَلَیَّ کُبَّتَهُ» : سنگینیِ خود را بر من افکند. ۳. رشته نخ کلاف شده، کلاف نخ، گلولهٔ نخ. ۴. غدّهٔ دمل‌گونه. ۵. طاعون. ۶. گوشت کوبیده با بلغورِ خیسانده و چاشنی که به صورت پخته یا خام بخورند، کوفته.


الکُبَّة

کَبَّدَ تَکْبِیداً (ک ب د) ت الشّمسُ السماءَ : خورشید به میانهٔ آسمان رسید.

کَبَّرَ تَکْبِیراً و کُبّاراً (ک ب ر) : ۱. «اللهُ اکبر» گفت، خدا را به بزرگی ستود. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بزرگ گرداند. ۳. ـ ه : او را بزرگ دید. ۴. [الکتریک] : «ـ الصّوتَ» با آمپلیفایر و بلندگو صدا را بلند کرد (المو).

کَبَّسَ تَکْبِیساً (ک ب س) ۱. الجسدَ : تن و اندام را با دست نرم کرد، مشت و مال داد، ماساژ داد. ۲. ـ علی الشیءِ : خود را با فشار روی آن چیز انداخت، فشار داد. و ۳. خود را به زور در آن چیز افکند.

کَبَّعَ تَکْبِیعاً (ک ب ع) ه : آن را پاره پاره کرد.

کَبَّلَ تَکْبِیلاً (ک ب ل) ۱. ه : او را دربند کرد، او را زندانی کرد. ۲. ـ الغُلَّ : پای را در غُل و بند کرد.

الکَبْوسِین : گُل لادن (المو).

کَبَتَ ـِ کَبْتاً ۱. ه : او را بازگرداند، جلو او را گرفت. (E) Nasturtium ۲. ـ ه : او را خوار و ذلیل کرد. ۳. ـ ه لِوَجهِه : او را بر زمین زد و رسوا کرد. ۴. ـ غیظَه فی جوفِه : خشم خود را فرو خورد. ۵. ـ ه : او را خشمگین گرداند. ۶. ـ ه : او را شکست. ۷. ـ ه : آن را شکست.

الکَبْت : ۱. مصـ. ۲. [روانشناسی] : آن که شخص آگاهانه یا ناخودآگاه پاره‌ای از تمایلات خود را سرکوب کند، امیال سرکوفته که به صورت عقده درآمده است.
Repression (E)

کَبَتَ ـُ کَبْتاً اللحمَ : روی گوشت را پوشاند.

کَبِتَ ـَ کَبَتاً اللحمُ : گوشت فاسد و بدبوی شد.

کَبَحَ ـَ کَبْحاً ۱. الدّابّةَ باللجامِ : سوار ستور را با کشیدن دهانه نگهداشت. ۲. ـ السیارةَ : اتومبیل را ترمز کرد. ۳. ـ ه عن الحاجةِ : او را از حاجت خود بازداشت. ۴. ـ ه بالسیفِ : او را با شمشیر زد. ۵. ـ الحائطُ السّهمَ . دیوار تیر را دفع کرد و برگرداند، تیر در دیوار فرو نشست. ۶. «ـ جماحَ غضبِه» : طغیان خشمش را فرو نشاند.

کَبَدَ ـُ کَبْداً ۱. ه : به جگر او زد. ۲. ـ الأمرَ : آهنگِ آن کار کرد، قصد کرد. ۳. ـ البردُ القومَ : سرما سخت شد و بر آن گروه تنگ گرفت.

کَبِدَ ـَ (لا ـَ) **کَبَداً** : ۱. از درد جگر رنج برد، نالید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سخت و میانش ستبر شد. ۳. شکمش بزرگ شد.

کُبِدَ مجـ الرجُلُ : آن مرد جگردرد شد، از درد جگر رنج برد.

الکَبَد : ۱. مصـ کَبِدَ. ۲. بزرگیِ شکم. ۳. هوا. ۴. سختی و دشواری. ۵. وسط ریگ‌توده. ۶. میانهٔ آسمان. ۷. در تعبیر قرآنی دست و پنجه نرم کردن با مشکلات و گرفتاریها مراد است «لَقَد خَلَقْنا الإنسانَ فی کَبَدٍ» (قرآن مجید، بلد، ۴) ما انسان را در دشواری و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات و پشت سر نهادنِ گذر از گردنه‌های سخت آفریدیم (اعم ص ۳۲۲).

الکَبِد و الکِبْد ۱. [تشریح] : جگر، جگر سیاه (مؤنث است و گاه مذکّر نیز می‌آید). ج کُبُود و أکْباد. ۲. شکم و درون آن. ۳. پهلو. ۴. میانه و بیشترین قسمت چیزی «الشمسُ فی ـِ السّماءِ» : خورشید در میانهٔ آسمان است. ۵. مابین دو طرف قبضهٔ کمان، وسط کمان. ۶. زر و سیمی که در کانهای زمین است. ۷. [کیهان‌شناسی]

«ـُ الأسَدِ» : روشنترین ستارهٔ صورت فلکی (سلوقییین) تازیها. ۸. «أمّ وجع ـ» : علفی گسترنده با برگهای نرم و کوچک و پهن که برای بیماریهای کبدی نیکوست.

الکَبْد : ۱. مصـ کَبَدَ. ۲. جکر. ۳. میانهٔ آسمان. ج : أکْباد و کُبُود.

الکِبْد ← کَبِد.

الکَبْداء : ۱. دستاس، آسیاب دستی. ۲. میانهٔ آسمان. ۳. مرد شکم‌گُنده و کُندرو. ۴. ریگ‌تودهٔ بزرگ انبوه‌میانه. ۵. کمانی که قبضه‌اش کف دست را پُر کند، کمانِ ستبرقبضه.

الکَبِدِیّ : منسوب به کَبِد، جگری.

کَبَرَ ـُ کَبْراً ه بالسِّنِ : از او سالمندتر است یا بود، سِنّش از او بیشتر است یا بود.

کَبِرَ ـَ کِبَراً و مَکْبَراً فی السِّنِّ : سالخورده و مُسِنّ شد، پیر شد.

کَبُرَ ـُ کِبْراً و کُبْراً و کَباراً ۱. فی القَدْرِ : ارجمند شد. بلندمرتبه و بزرگوار شد (برخلاف صَغُرَ : کوچک و خوار شد) ۲. درشت و بزرگ و تنومند شد. ۳. ـ علیه الأمرُ : آن کار بر او دشوار و سنگین شد.

الکَبَر مع : ۱. درختچه‌ای خاردار با گلهای سفید زیبا، گیاه کبر، قبار، قباریش، اصف. ۲. طبلی که یک رویه داشته باشد. ج : کِبار و أکْبار.

الکِبَر : ۱. مصـ کَبِرَ و کَبُرَ. ۲. پیری، سالخوردگی.

الکِبْر : ۱. مصـ کَبِرَ و کَبُرَ. ۲. بزرگ‌مَنِشی. ۳. ارجمندی، والایی. ۴. تکبّر، بزرگ‌خویشتنی. ۵. گناهِ بزرگ. ۶. ناسپاسی و شِرک.

الکُبْر : ۱. مصـ کَبُرَ. ۲. ارجمندی، بزرگی. ۳. بیشترین بخش از چیزی، مُعْظَمِ آن چیز. ۴. «هو ـُ هَم : او از جهتِ تبار یا سِنّ یا سروَری یا دیگر خصوصیّات بزرگترینِ آنان است.

الکُبَراء جـ : کَبیر.

کَبَرَتَ کَبْرَتَةً ۱. ه : برای درمان جَرَب بر روی آن گوگرد مالید. ۲. ـ الکَرْمَ أو غیرَه : درخت تاک و جز آن را گوگردافشانی کرد تا حشرات و آفاتش را از بین ببرد.

الکَبْرَة : بزرگسالی، پیری، سالخوردگی «عَلَت فلاناً ـَـة» : فلانی سالخورده و مُسِنّ شد.

الکِبْرَة : ۱. گناه بزرگ. ۲. بزرگسالی، سالخوردگی. ۳. «هو کِبْرَتُهُم» : او بزرگترینِ آنانست (برای مفرد و مثنی و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان بکار می‌رود).



الکَبَرْتَل

الکَبَرْتَل : سوسک نر.

الکِبْرِیاء : ۱. بزرگواری، بزرگی، عظمت. ۲. پادشاهی، مُلک.

الکِبْرِیْت : ۱. گوگرد. ۲. یاقوت سرخ. ۳. طلای سرخ.

الکِبْرِیْتات [شیمی] : سولفات (المو). Sulfate (E)

الکِبْرِیْتُون [شیمی] : سولفُن (المو). Sulfone (E)

الکِبْرِیْتِیْت [شیمی] : سولفیت (المو). Sulfite (E)

الکِبْرِیْتِیْد [شیمی] : سولفید (المو). Sulfide (E)

الکِبْرِیْتِیک [شیمی] «حَمْضُ ـ» : اسید سولفوریک، جوهر گوگرد. (المو).

الکِبْرِیتِیّ : ۱. منسوب به کبریت، گوگردی. ۲. [شیمی] : سولفوریک (المو). Sulfuric (E)

کَبَسَ ـِ کَبْساً ۱. علیه : بر آن فشار وارد آورد، آن را فشرد، له کرد. ۲. ـ البئرَ و النّهرَ : چاه و رودخانه را با خاک پُر کرد، انباشت. ۳. ـ رأسَه فی الثوبِ : سرش را در گریبان برد، در جامه نهفت، جامه بر سر کشید. ۴. ـ القومُ دارَه : مردم به خانهٔ او هجوم بردند و آن را احاطه کردند. ۵. ـ السنةُ بیوم : یک روز بر روزهای سال افزوده شد، یکسال کبیسه شد. ۶. ـ شَعرُ مقدّمةِ رأسِه جبهتَه : موی جلوی سرش روی پیشانیش ریخت.



الکَبَر

کَبِسَ ـَ کَبَساً ۱. الرجُلُ : سر آن مرد برآمده و پیشانیش فرو رفته شد. ۲. سرش بزرگ شد.

الکَبْس : ۱. خاکی که با آن چاه یا نهری را پر کنند. ۲. خارِ واقع در بُنِ کوه. ۳. سرِ بزرگ. ۴. خانهٔ گِلی، کوخ. ۵. گنج. ۶. اصل، بیخ، بُن، نژاد، ریشه. ۷. «أدْخَلَه فی ـِه» : بر او چیره شد و او را خوار کرد. ج : أکْباس.

الکُبْس ۱. جـ : أکْبَس. ۲. کوه سخت و سِفت. ۳. سیم یا وسیلهٔ قطع برق در صورت اتّصال سیمهای مثبت و

منفی یا فاز و نول، فیوزِ برق.
الكَبْساء : ۱. مؤنّثِ أكْبَس. ۲. پای پرگوشت و فربه و برآمده. ۳. «هامَةٌ ـــ» : سرِ بزرگ و گِرد.
الكَبْسَة : حملهٔ ناگهانی، حملهٔ غافلگیرانه.
الكَبْسُول و الكَبْسُولَة لا تـ معـ : ظرفی انگشتانه‌مانند که در آن دارو یا مواد منفجره ریزند. ۲. کپسول گاز یا اکسیژن. ۳. چاشنیِ فشنگ. (بعضی عامّه آن را كَبْسُون گویند).



الكَبْل

الكَبْسُولَة : واحدِ كَبْسُول، یک کپسول.
كَبَشَ ـُـِ كَبْشاً ه : آن را با تمام کف دست گرفت، مُشت کرد.
الكَبْش : ۱. مصـ كَبَش. ۲. گوسفند نر، قوچ. ۳. مهتر و بزرگِ گروه. ۴. سنگی بزرگ که روی دیوار گذارند، سنگ قرنیز سرِ دیوار. ۵. جنگ‌افزاری برای درهم کوفتن دیوارهای دژ، قلعه‌کوبِ کلّه‌قوچی. ج : أكْبُش و أكْباش و كِباش و كُبُوشَة.



الكَبْش

كَبْش القَرَنْفُول : ۱. گل خشک میخک که طعم و بویی تند دارد و از آن روغنی می‌گیرند که در پزشکی و دندان‌پزشکی بکار می‌رود. ۲. میخک، از ادویهٔ چاشنیِ غذا.
كَبَعَ ـَـ كَبْعاً ۱. ه : آن را برید. ۲. ـــ ه عن كذا : او را از آن چیز بازداشت. ۳. ـــ النّقودَ : سکّه‌ها را سنجید، نقد و وزن کرد.
كَبَعَ ـَـ كُبُوعاً : خوار و فروتن شد، ذلیل شد.
الكُبَع : نهنگ، بالن کوژپشت دریایی، جَمَلُ البَحرِ. Megaptera (S)
كَبْكابُ الشَّوْكِ : خارپشت، (در تداول خراسان) خارانو.
الكَبْكابَة : زن فربه.
كَبْكَبَ كَبْكَبَةً ۱. ه : او را نگونسار کرد و بر زمین زد. ۲. ـــ المواشيَ : چارپایان پراکنده را در یک جا گرد آورد. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را در گودال افکند. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز را زیر و رو کرد.
الكَبْكَب : گروه به هم پیوسته از مردم.
الكَبْكَب : شخص چهارشانه، ج : كَباكِب.
الكِبْكِب و گاه الكَبْكَب : یکی از بازیهای کودکان.
الكَبْكَبَة و الكِبْكِبَة و الكُبْكُبَة (به تثلیث حرکت کاف) : ۱. جماعتی گرد آمده و به هم پیوسته. ۲. دستهٔ اسبان.
الكُبْكُوب و الكُبْكُوبَة : ۱. مردمان جمع شده و به هم پیوسته. ۲. دستهٔ اسبان. ج : كَباكِيب.
كَبَلَ ـِـ كَبْلاً ۱. ه : آن را با بند بست. ۲. ـــ ه : او را بازداشت کرد، زندانی کرد. ۳. ـــ ه الدَّينَ : در پرداخت وام به او مهلت داد. ۴. ـــ يَمِينَه على كذا : از روی طمع یا بُخل دست خود را دور آن چیز قرار داد.
الكَبْل : ۱. مصـ. ۲. لبهٔ دلو یا پاره چرمی که دور لبهٔ دلو دوخته و برگردانده و سِجاف شده باشد. ۳. پوستین پُر پشم. ۴. زنجیر، دستبند. ۵. بند و زنجیر و قید. ج : أكْبُل و كُبُول و أكبال.
الكِبْل : بند، دستبند، قید و بند. ج : أكْبُل و كُبُول.
كَبَنَ ـُـ كَبْناً ۱. الثّوبَ : کنارهٔ پارچه را تو زد و دوخت. سجاف کرد. ۲. ـــ عن الشيءِ : از آن چیز منصرف شد. ۳. ـــ عنه لسانَه : زبان خود را از بدگویی نسبت به او بازداشت. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز را نهفت. ۵. ـــ هديَّتَه : از هدیه دادن به او خودداری کرد.
كَبَنَ ـِـ كَبناً و كُبُوناً : ۱. احسان و نیکی خود را از همسایه‌اش دریغ داشت و نصیب دیگری ساخت. ۲. دندانهای پیشین او از بالا و پایین به درون دهانش کج شد. ۳. در دویدن کوتاهی ورزید. ۴. نرم و سست دوید. ۵. آرام گرفت، آسود. ۶. فربه شد. ۷. ـــ الدَّلوَ : دور لبهٔ دلو را برگرداند، تو گذاشت.
الكَبْن : ۱. مصـ كَبَنَ. ۲. لبهٔ دلو یا نواری چرمین که دور لبهٔ دلو دوخته و برگردانده شود.
الكُبْنّ و الكُبُنَّة : ۱. نان خشک. ۲. شخص فرومایه و خسیس که از فرط بُخل حتّی گوشهٔ چشمی به نیازمندی نمی‌اندازد.
الكُبُود جـ : ۱. كَبِد. و ۲. كَبْد. و ۳. كِبْد.
الكُبُوشَة جـ : كَبْش.

الكُبُول جـ : ۱. كَبَل. و ۲. كِبَل.
الكَبُولاء : خوراکی از آرد برنج و شیر و شکر، فرنی، عصیده.
الكَبْوَة : ۱. یک بار افتادن، به روی درافتادن «لِكُلِّ جوادٍ ـَة» هر اسبی را به روی افتادنی است، سکندری خوردن و لغزش اسب. ۲. گَرد، تیرگی. ۳. وقفه، درنگ.
الكُبْوَة : ظرف یا آتشدانی خُرد که در آن بوی خوش دود کنند، عوددان، بخوردان، بوی‌سوز.
الكِبَى (کِیا) : خاکروبه، آشغال. ج : أكْباء.
الكُبَى وكُباً جـ : كِباء.
الكُبَيْبَة ۱. [تشریح] : کلافه‌های عروقی قشر کلیه (المو). Glomerulus (E) ۲. [گیاه‌شناسی] : خوشه، دسته (المو). Clomerule (E)
الكَبِيث : گوشت فاسد و بدبوی.
الكُبَيْداء و الكُبَيْداة : میانهٔ آسمان.
الكَبِير : ۱. بزرگ، سالخورده. ۲. والامقام، ارجمند. ۳. رئیس، مُعَلِّم. ۴. یکی از نامهای خدای تعالی.
الكَبِيرَة : ۱. مؤنّث کبیر، زن بزرگ و والا و ارجمند. ۲. گناه بزرگ که شرعاً نهی شده است. ج : كَبائِر.
الكَبِيس : ۱. نوعی خرمای بر هم فشرده و له شده. ۲. خیار و شلغم و مانند آن که در سرکه اندازند تا ترشی شود، ترشی خیار یا ترشی بادنجان و مانند آنها. ۳. گونه‌ای زیور توخالی که آن را از عطر آکنده کنند و بر گردن آویزند.
الكَبِيسَة : سال کبیسه، سالی که در هر چهار سال یک روز از آن به ماه (شباط) فوریه اضافه کنند تا آن ماه ۲۹ روز شود. سالهای کبیسه بر عدد ۴ قابل تقسیمند مانند ۱۹۶۰ و ۱۹۶۴ و ۱۹۶۸ و ...
كَتا ـُ كَتْواً (ک ت و) : گامهای نزدیک به هم نهاد، با گامهای کوتاه و نزدیک به هم راه رفت.
الكتائِب جـ : كَتِيبَة.
الكَتائِف جـ : كَتِيفَة.
الكِتاب : ۱. مصـ كَتَبَ. ۲. کاغذ که بر آن نویسند. ۳. نامه، نوشته. ۴. صفحه، ورق. ۵. فرض، فریضه. واجب. ۶. حکم، دستور، فرمان. ۷. قضا، قَدَر. ۸. أجَل، مدّت. ۹. کتاب آسمانی، کتاب مقدّس. ۱۰. «اهلُ ـِ» : دارندگان کتاب آسمانی. ۱۱. «أُمُّ ـِ» : سورهٔ فاتحه. ۱۲. «أُمُّ ـِ» : اصل و آغاز کتاب. نسخهٔ اصلی یا خطی کتاب. ۱۳. «ـُ الإعتماد» : اعتبارنامه، اعتبارِ أسنادی. Lettre of credit (E) ج : كُتُب و كُتْب. ۱۴. «ـُ الضِمانِ» : ضمانت‌نامه. ۱۵. «ـُ الأنْسابِ» : نَسَب‌نامه، تبارنامه.
الكِتابَة : ۱. مصـ كَتَبَ، نوشتن. ۲. نوشتار. ۳. نویسندگی. ۴. توافق مالک با بنده‌اش مبنی بر پرداخت مبلغی معیّن در ظرف مدّتی معلوم از طرف بنده به ازای آزاد شدن وی از قید بندگی.
الكَتاتِيب جـ : كُتّاب.
الكِتاع جـ : ۱. كَتْعَة. و ۲. كِتْعَة. و ۳. كُتْعَة.
الكِتاف : ۱. مصـ كَتَفَ. ۲. بند و طناب که با آن چیزی را بندند. ج : كُتُف و أكْتِفَة.
الكُتاف [پزشکی] : دردِ کتف، شانه‌درد.
الكَتال : ۱. خواربار. ۲. گوشت. ۳. نَفْس. و ۴. سختی و تنگی زندگانی و معاش. ۵. هرچه از طعام یا لباس که آن را اصلاح کرده باشند. ۶. حاجتی که آن را روا کنی. ۷. درشتیِ تن و اندام. ۸. نیرومندی، توانایی. ۹. «أَلْقَى عَلَيَّ كَتالَهُ» : سنگینیِ خود را بر من افکند.
الكِتام : ویژگیِ بعضی خاکها که آب را در خود فرو نبرد. نفوذپذیری، تراوش‌ناپذیری.
كَتَبَ ـُ كَتْباً وكِتاباً وكِتْبَةً وكِتابَةً : ۱. کتاب نوشت. ۲. نامه نوشت. ۳. ـ له كتاباً : برای او چیزی نوشت تا او را وادار به نوشتن کند، برای او سرمشق نوشت. ۴. ـ إليه كِتاباً : به او نامه‌ای نوشت و روانه کرد. ۵. ـ عليه كذا : فلان چیز را بر او مقدّر و واجب کرد. ۶. ـ عليه الطّاعَةَ : او را به اطاعت امر کرد.
كَتَبَ ـُ كَتْباً ۱. القِرْبَةَ : درزهای مَشک و مانند آن را با دو بند چرمین دوخت. ۲. ـ الناقَةَ : ماده شتر را به كُرّهٔ غیر خود مهربان کرد و برای این کار دو سوراخ بینی حیوان را بست تا كُرّهٔ غیر را نبوید و از آن نگریزد.
الكُتُب جـ : كُتْبَة.

الکُتُب جـ : کِتاب.

الکُتْب جـ : کِتاب.

الکُتْبَة : ۱. بند و تسمه‌ای که با آن درزها را دوزند. ۲. درزی که دو روی آن با دوال به هم دوخته شود. ج : کُتَب.

الکَتَبَة جـ : کاتِب.

الکِتْبَة : ۱. مصـ کَتَبَ. ۲. بازنویسی، نسخه‌برداری، استنساخِ کتاب. ۳. حالت نوشتن، چگونگیِ کتابت. ۴. نام‌نویسی و مشارکت در پرداخت اعانه و کمک مالی.

الکُتُبِیّ : ۱. کتابدار، نگهدارندهٔ کتاب. ۲. کتابفروش.

کَتَّ ـِ کَتّاً و کَتِیْتاً : ۱. الجَملُ : شتر به نرمی صدا کرد. ۲. ـ ت القِدرُ : دیگ غُل غُل جوشید. ۳. «ـ النبیذُ و غیرُه» : شراب و جز آن شروع به جوشیدن کرد. ۴. ـ ه : او را خوار گرداند. ۵. ـ ه : او را اندوهگین کرد. ۶. ـ ه علی کذا : او را به فلان چیز مجبور ساخت.

کَتَّ ـُ کَتّاً : ۱. الإشیاءَ : آن چیزها را شمرد. ۲. ـ الکلامَ فی أُذُنِه : سخن را در گوش او گفت.

کَتَّ ـُ کَتِیْتاً : ۱. آهسته آهسته راه رفت. ۲. گامهای نزدیک به هم برداشت و تند راه رفت، ریز و تند راه رفت (از اضداد) (لسـ، الر).

الکَتّ : ۱. مصـ کَتَّ. ۲. مرد یا زن کم‌گوشت، لاغر.

الکُتّاب ۱. جـ : کاتِب. ۲. مکتب‌خانه، دبستان، مدرسهٔ کودکان. ج : کَتاتِیب.

الکَتّام و الکَتّامَة ۱. فا. رازپوش، نگهدارندهٔ اسرار.

الکَتّان : گیاه کتان، شاهدانه. ۲. جُل وزغ، خزه‌ای سبز که روی حوضها و استخرهایی که آب کهنه دارند جمع می‌شود. ۳. نشان دود.

الکَتّانِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی کتانیان.

الکَتّانِیَّة ۱. پارچهٔ کتانی. ۲. گیاهی زینتی که برگهایش شبیه برگ کتان است.

کَتَّبَ تَکْتِیباً (ک ت ب) ۱. الکتابَ : نامه یا کتاب نوشت. ۲. ـ ه : به او نوشتن آموخت، به او یاد داد. ۳. او را به نوشتن واداشت. ۴. ـ الکتائِبَ : سواران را گروه گروه کرد. ۵. ـ الجیشَ : لشکر را گروه گروه (یا گُردان گُردان) کرد.



الکتُونة



الکتان

الکَتَّة : ۱. مصدر مرّه از کَتَّ. ۲. سبزه و رستنی در روی زمین.

الکُتَّة : مالِ بی‌ارزش و پست و ناچیز.

کَتَّعَ تَکْتِیْعاً (ک ت ع) اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد، ریز ریز کرد.

کَتَّفَ تَکْتِیْفاً (ک ت ف) ۱. ه : دستهایش را از پشت بست. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد، «ـ اللحمَ» : گوشت را قیمه کرد. ۳. ـ الفَرَسُ : اسب در راه رفتن دو کِتفش را جنباند. ۴. ـ ه أو الإناءَ : آن چیز یا ظرف را با حلب و ورقهٔ آهنی بند زد و تعمیر کرد.

کَتَّلَ تَکْتِیْلاً (ک ت ل) ۱. ه : آن را گِرد آورد، جمع کرد، توده کرد. ۲. ـ العجینَ و نحوَه : خمیر و مانند آن را چانه کرد، به صورت گلوله درآورد.

کَتَّمَ تَکْتِیْماً (ک ت م) : ۱. الشیءَ : آن چیز را پنهان ساخت. ۲. در پنهان‌سازی آن چیز زیاده‌روی کرد. ۳. ـ الحدیثَ : در کتمان و پوشیده داشتن آن سخن کوشید.

کَتَّنَ تَکْتِیْناً (ک ت ن) الشیءَ : آن چیز را چسباند.

الکَتُّونَة سُر معـ : پیراهنی بلند که کشیشان هنگام اجرای مراسم مذهبی زیر لباس رسمی خود پوشند.

کَتَحَ ـَ کَتْحاً : ۱. بر تن او چیزی افکند که آن را خراشید. «ـ وجهَه بالحصی» : چهرهٔ او را با پرتاب سنگریزه خراش داد. ۲. ـ الطّعامَ : غذا را خورد تا سیر شد. ۳. ـ ت الرّیحُ فلاناً : باد بر فلانی خاک پاشید، یا جامه‌اش را کشید و با خود برد. ۴. ـ الدَّبَی الأرضَ : ملخ همهٔ گیاهان و درختان را که سبز شده بود خورد.

الکَتْح : ۱. مصـ. ۲. چیزی که با پوست بدن برخورد کند و آن را بخراشد یا در آن اثر گذارد.

الکَتْخُدا ف معـ : کدخدا، دِهْبان، دِهْدار.

الکَتِد : ۱. محلّ پیوستن دو کتف. ۲. مابین دوش تا پشت انسان یا اسب. ج : أکْتاد و کُتُود. ۳. «الأکْتاد» : گروهها، جماعات.

الکَتْر : ۱. قَدْر، اندازه ۲. میانهٔ هر چیز. ۳. نوعی راه

رفتن مانند تلو تلو خوردن شخص مست. ۴. کجاوهٔ کوچک. ۵. دیوارِ محوطهٔ کوچک (مانند محوطهٔ خرما خشک کردن) ۶. کوهانِ بلند شتر.

الکِتْر : ۱. کوهان بلند. ۲. ساختمان بلند و گنبدداری که به کوهان شتر شبیه باشد.

الکَتْرَة : ۱. مستانه راه رفتن، تلو تلو خوران راه رفتن. ۲. بخشی از کوهان شتر. ۳. کوهان بلند.

الکِتْرَة : ۱. گنبد. ۲. پاره‌ای از کوهان شتر.

کَتَعَ ـَ کَتْعاً ۱. به : آن را برد. ۲. ـ الحمارُ : خر دوید. ۳. ـ جمع شد، منقبض گشت، ترنجید، چروکید.

کَتَعَ ـَ کُتُوعاً ۱. فی الأرضِ : جای دور رفت. ۲. گریخت.

کَتِعَ ـَ کَتَعاً : ۱. جمع شد، منقبض گردید. ۲. انگشتان دست او ترنجیده و منقبض شد و به طرف کف دست برگشت، انگشتانش فلج شد. ۳. ـ فی العملِ : در کار چالاکی و کوشش ورزید.

الکُتَع جـ : ۱. کِتَع. و ۲. کُتْعَة. و ۳. کَتْعاء. ۴. گرگ. ۵. خوار. ۶. مرد پست و ناکس و فرومایه. ج : کِتْعان. ۷. از اتباع جُمَع و غیر منصرف است که برای تأکید به دنبال آن می‌آید «رأیْتُ القومَ جُمَعَ کُتَعَ» همهٔ آن گروه را دیدم.

الکِتَع جـ : کِتْعَة.

الکَتْعاء : ۱. مؤنّثِ أکْتَع. ۲. کنیز، خدمتکار. ۳. از اتباعِ جَمْعاء است که برای تأکید به دنبال آن می‌آید «اشتریتُ الأرضَ جَمْعاءَ کَتْعاءَ» : همهٔ آن زمین را سرتاسر خریدم. ج : کُتَع.

الکِتْعان جـ : کُتَع.

الکَتْعَة : دلو کوچک، سطل خُرد. ج : کِتاع.

الکُتْعَة : ۱. لبهٔ بطری. ۲. دلوِ کوچک، سطل خُرد. ج : کُتَع و کِتاع.

الکِتْعَة : دلوِ کوچک. ج : کِتاع و کِتَع.

کَتَفَ ـِ کَتْفاً و کِتافاً ۱. الرجُلَ : دو دست آن مرد را با بند بر پشت دو کتفش بست. ۲. ـ ه : بر دو کتف او زد، به شانهٔ او زد. ۳. ـ السَّرجُ الدّابّةَ : زین کتفِ ستور را زخم کرد. ۴. ـ الإناءَ : ظرف شکسته را بند زد، بَش زد. ۵. ـ الأمرَ : آن کار را ناپسند شمرد.

کَتَفَ ـِ کَتْفاً و کَتَفاناً الطائِرُ : پرنده بالهایش را در پشت جمع کرده به پرواز درآمد.

کَتَفَ ـِ کَتْفاً و کَتِیفاً : ۱. آهسته راه رفت. ۲. در راه رفتن شانه را جنباند، دوش جنباند. ۳. دو چوب خمیدهٔ پالان را بر روی هم بست. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار نرمی و مدارا کرد.

کَتِفَ ـَ کَتَفاً : ۱. شانه‌هایش پهن یا بزرگ بود. ۲. از دردِ شانه رنج برد، یا نالید. ۳. آهسته راه رفت. ۴. ـ الفَرَسُ : سرشانه‌های اسب گشاده و پهن شد. ۵. ـ الفَرَسُ : کتف اسب درد گرفت و از آن لنگید.

الکَتَف : ۱. مصـ کَتِفَ. ۲. لنگیِ ناشی از درد کتف در ستور، کج شدن شانه در اثر دردِ کتف. ۳. نقصی در کتف.

الکَتِف : ۱. استخوانِ کتف، شانه (مؤنّث است). ۲. «أنّه لیعلم من أینَ تُؤکَلُ الکَتِف» مَثَلِ کسی است که به دانایی و زیرکی راه هرکاری را نیک می‌داند. ج : أکْتاف.

الکَتْف : ۱. مصـ کَتَفَ. ۲. به معنیِ کِتْف است. ج : أکْتاف.

الکِتْف : به معنیِ کَتِف است. ج : أکْتاف.

الکُتْف جـ : کِتاف.

الکُتفان : ملخی که تازه به پرواز درآمده است.

الکَتْکات : مرد پرحرف که تند تند سخن می‌گوید.

کَتْکَتَ کَتْکَتَةً : ۱. با گامهای نزدیک به هم و تند راه رفت، ریز و تند گام برداشت. ۲. آهسته رفت (از اضداد). ۳. بی‌آنکه قهقهه زند خندید. ۴. تند تند حرفزد و پرحرفی نمود.

الکَتْکُوت : جوجه، جوجهٔ چند روزه (المو).

کَتَلَ ـُ کَتْلاً ه : او را بازداشت کرد، حبس کرد، به زندان افکند.

کَتِلَ ـَ کَتَلاً : ۱. لغزید، لیز خورد. ۲. ـ الحمارُ : درازگوش در خاک غلتید و خاک بر تنش چسبید و خاک‌آلود شد، خر غلت زد. ۳. ـ الجسمُ : تن و پیکر


الكَتَلَة

کسی ستبر شد.
الكَتَل : ۱. مصـ كَتِلَ. ۲. ستبریِ تن و بدن، درشتیِ اندام.
الكَتِل : چیزِ لیز و لغزنده.
الكَتْلَبَة : درخت جوالدوز، قتالِبَة.
الكُتَل جـ : كُتْلَة.
الكُتْلَة : ۱. پارهٔ فراهم آمده از چیزی، توده، کومه. ۲. گروهی از مردم که رأی و عقیده‌ای واحد داشته و برای کاری گرد آمده باشند. ۳. «ـَ النّيابِيَّة» : هیئت نمایندگان، فراکسیون پارلمانی. ۴. «ـَ العَصَبِيَّة» [تشریح] : گانگلیون، غدّهٔ عصبی (المو).
كَتَمَ ـُ كَتْماً و كِتْماناً الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد. (این فعل دو مفعول می‌طلبد) «ـ فلاناً الحديثَ» : آن سخن را از فلانی پوشیده داشت. گاه پس از این فعل حرف جرّ آورند و گویند «ـ مِن زيدٍ الحديثَ» : این سخن را از زید پوشیده داشت.
كَتَمَ ـُ كُتُوماً و كِتاماً الإناءَ : آن ظرف شیر یا شراب را در خود نگاهداشت.

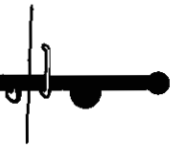
الكتيم

الكَتَم : گیاهی که در رنگ کردن موی بکار می‌رود و از آن مرکّب نیز سازند. بوتهٔ وسمه.
كُتُم جـ : كَتُوم.
الكِتْمان : ۱. مصـ كَتَمَ. ۲. بوتهٔ وسمه. ۳. پنهان کردن.
الكَتْمَة : ۱. مصدر مرّه، یک بار پنهان کردن. ۲. «ما راجَعْتُه ـَ» : کلمه‌ای به او پاسخ نگفتم.
الكُتَمَة : راز نگهدار، سختکوش در رازداری، بسیار رازدار، (برخلاف ظُهْرَة که راز فاش‌کن است).
الكِتْمَة : پنهان کردن چیزی.
كَتِنَ ـَ كَتَناً ۱. الرجُلُ : لب آن مرد سیاه شد. ۲. ـ الوَسَخُ على الشيءِ : بر آن چیز چرک و آلودگی چسبید. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز چرک و آلوده شد. ۴. چرک و جِرم و دود به آن رسید، دودگرفت، دودآلود و سیاه شد. ۵. بر روی بیخ خرمابُن خاک انباشته شد.
الكَتَن : ۱. مصـ. ۲. چرک وریم. ۳. دودگرفتگی دیوار. ۴. سیاهیِ لب. ۵. چسبندگی و لَزِجی. ۶. خاکِ بیخِ ساقهٔ خرمابُن.
الكُتُود جـ : كَتَد و كَتِد.
الكَتُوم : ۱. رازنگهدار، رازپوش. ۲. «قَوسٌ ـٌ» : کمانِ ناشکافته. ۳. «سحابَةٌ ـَةٌ» : ابرِ بی‌تندر. ۴. «تُربَةٌ ـَةٌ» : خاکی که آب در آن نفوذ نکند، زمین نفوذناپذیر. ج : كُتُم.
الكَتِيب : مَشکِ دربسته.
الكَتِيبَة : ۱. گروه اسبان. ۲. گروهی از لشکر، گُردان. ج : كتائِب.
الكَتِيت : ۱. مصـ كَتَّ ـُ. ۲. آواز جوشیدن دیگ و شراب و جز آن. ۳. بخیل، فرومایه «رجُلٌ ـُ اليدَين» : مردی بخیل که دستِ دهنده نداشته باشد.
الكتِيع : ۱. فرومایه، پست. ۲. شخصِ بُریده از مردم، جدا و منزوی. ۳. «ما بالدّارِ ـٌ» : در خانه کسی نیست. ۴. «عامٌ ـٌ» : سال تمام و کامل، سالِ پُر.
الكَتِيف ۱. مصـ كَتَفَ. ۲. زَرهٔ آهنیِ در. ۳. ورقهٔ آهنی و مانند آن. ۴. شمشیرِ پهن. ۵. راه رفتنِ آهسته. ج : كُتُف و كُتْف.
الكَتِيفَة : ۱. چفت و زَرهٔ آهنیِ در، شب‌بند آهنینِ در که پهن و دراز باشد، کلون. ۲. گروهی از مردم یا از هر چیز. ۳. حقد، کینه. ج : كَتائِف.
الكَتِيكَة : خرمابُنی بلند که دست کس به شاخسار آن نرسد. ج : كَتائِل.
الكَتِيم : ۱. کمانِ ناشکافته، کمان یکپارچه. ۲. «خرزٌ ـٌ» : شکاف و درزی که آب از آن تراوش نکند. ۳. «جَمَلٌ ـٌ» : شتری که بانگ نکند.
الكُتَيِّب : مصغّرِ کتاب، دفترچه، دفتر یادداشت. (المو).
كَثَأَ ـَ كَثْأً ۱. اللبنُ : شیر روی آب بالا آمد و آبِ صاف در زیر آن ماند. ۲. رویهٔ شیر را خورد. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید و کف برآورد. ۴. ـ القِدرَ : کفِ روی دیگ یا قابلمه را برداشت. ۵. ـ ت اللِحيَةُ : ریش بلند و انبوه شد. ۶. ـ الزّرعُ : کِشت سبز و انبوه شد. ۷. ـ ت أو بارُ الجمالِ : پشم شتران درآمد و بسیار شد.
الكُثْأَة : ۱. چربی‌ای که روی شیر بایستد، سرشیر. ۲.

آنچه بر روی آب شناور باشد. ۳. کف روی دیگ.
الكُثَى و كُثِيّ جـ: ۱. كَثاء. و ۲. كَثاة.
الكُثاب: بسیار، زیاد.
الكِثاث جـ: كَثّ.
الكُثار: ۱. بسیار. ۲. گروهها، دسته‌ها، جمعیّتها.
الكِثار: ۱. گروهها. ۲. گروههایی از جانوران.
الكُثاف: بسیار.
الكَثافَة: ۱. مصـ كَثُفَ. ۲. [فیزیک]: چگالی. ۳. «ـُ السُّكّان»: تراکم جمعیت، میانگین ساکنان شهری در کیلومتر مربع.
كَثَبَ ـُـ كَثْباً ۱. الشيءُ: آن چیز جمع شد. ۲. ـ الشيءَ: آن را جمع کرد. ۳. ـ القومُ: مردم جمع شدند. ۴. ـ اللبنُ: شیر در پستان کم شد. ۵. ـ الصّيدُ فلاناً: شکار به فلانی نزدیک شد. ۶. ـ الماءَ: آب را ریخت. ۷. ـ التّرابَ: خاک را روی هم ریخت. ۸. «جاء يَكْثِبُه»: او را دنبال کرد، پیروی کرد.
الكَثْب: نزدیکی «رَماه عَن ـ و مِن ـ»: به او از نزدیک تیر افکند. «راقَبَه عن ـ أو مِن ـ»: از نزدیک مراقب او بود.
الكُثُب جـ: كُثْبَة.
الكُثُب جـ: كَثِيب.
الكُثْبان جـ: كَثِيب.
الكُثْبَة: ۱. آب اندک که جمع آمده باشد. ۲. شیرِ کم. ۳. گروهی اندک که گرد آمده باشند. ۴. زمین هموار میان دو کوه. ج: كُثَب.
كَثَّ ـِ كَثَّاً ۱. الشيءُ: آن چیز ستبر و کُلُفت شد. ۲. ـ بسلحِه: سرگین افکند.
كَثَّ ـَ كَثَثاً ت اللِحيَةُ: موی ریش انبوه و پیچیده و پُرپشت شد بی‌آنکه دراز شود.
كَثَّ ـِ كَثُوثَةً و كَثاثَةً ۱. الشَّعرُ: موی انبوه و متراکم شد ولی بلند نگردید. ۲. ـ اللِحيَةُ: موی ریش انبوه گردید ولی بلند نشد. ۳. ـ الشيءُ: آن چیز سِفت و غلیظ شد.
الكَثّ: ۱. انبوه، متراکم. ۲. مرد انبوه‌ریش. ج: كِثاث.
۳. «لِحيَةٌ كَثّةٌ»: ریش انبوه.
كَثَّأَ تَكْثِئَةً (ک ث ء) به معانی كَثَأَ است.
كَثَّأَ تَكْثِيئاً (ک ث ء): چربیِ روی شیر را خورد.
الكَثّاب و الكُثّاب: تیر بی‌پر و پیکان، چوبهٔ تنهای تیر.
كَثَّبَ تَكْثِيباً (ک ث ب) الشيءَ: آن چیز کم شد.
كَثَّحَ تَكْثِيحاً (ک ث ح) الشيءَ: آن چیز را آشکار کرد.
كَثَّرَ تَكْثِيراً (ک ث ر) الشيءَ: آن را بسیار کرد، تکثیر کرد.
كَثَّعَ تَكْثِيعاً (ک ث ع) ۱. ت الإبِلُ و الغَنَمُ: شکم شتر و گوسفند نرم و روان شد. ۲. ـ اللبنُ: شیر سِفت و غلیظ شد و سرشیر بست. ۳. ـ ت الأرضُ: رُستنیهای زمین درآمد. ۴. ـ الجرحُ: روی زخم خوب شد. ۵. ـ السِّقاءَ أو الإناءَ: چربیِ روی مَشک یا بالای ظرف را خورد. ۶. ـ القِدْرَ: دیگ کف کرد و سر رفت. ۷. ـ اللحيةُ: ریش یکباره بیرون آمد. ۸. ـ ت اللحيةُ: ریش دراز و انبوه شد.
كَثَّفَ تَكْثِيفاً (ک ث ف) الشيءَ: آن چیز را انبوه و متراکم ساخت.
كَثَّجَ ـِ كَثْجاً ۱. من الطّعامِ: از آن غذا به اندازهٔ کافی خورد. ۲. ـ الطّعامَ: خوراک را گرد آورد.
كَثَحَ ـَ كَثْحاً ۱. الشيءَ: آن چیز را فراهم آورد، گِرد آورد. ۲. ـ ه: آن را پراکنده کرد (از اضداد). ۳. ـ مِن المالِ: از آن مال هرچه خواست گرفت. ۴. ـ ت الرّيحُ عليه التّرابَ: باد بر آن خاک افشاند. ۵. ـ عن الشيءِ: آن چیز را آشکار کرد، نشان داد.
الكَثْحَة: ۱. مصدر مرّه از كَثَحَ. ۲. گروهی اندک از مردم.
كَثَرَ ـُ كَثْراً ه: در بسیاری و افزونی بر او چیره شد، از او برتر آمد.
كَثُرَ ـُ كَثْرَةً و كَثارَةً: بسیار شد، افزون گشت.
الكِثْر: ۱. بسیاری، زیادی، افزونی. ۲. بسیار، افزون، زیاد.
الكُثْر: ۱. بسیار، افزون، زیاد. ۲. «ـُ الشيءِ»: بیشترین بخش و مُعظَمِ چیزی.

الكَثْرَة : ۱. مصـ كَثُرَ. ۲. افزونی، بیشی، بالندگی. ۳. بسیاری، فراوانی.
الكُثْرَى : ۱. افزون‌طلبیِ چیزی ۲. عادت به بسیار خوردن شراب و مانند آن.
كَثَعَ ـَ كَثْعاً اللبنُ : شیر غلیظ شد و رویش سرشیر بست.
كَثَعَ ـَ كُثُوعاً ت الجِمالُ و الغَنَمُ : شکم شتران و گوسفندان نرم و روان شد.
كَثَعَ ـَ كَثْعاً و كُثُوعاً ت الشَّفَةُ : لب قرمز شد.
كَثِعَ ـَ كَثَعاً ت الشَّفةُ : لب قرمز شد.
الكَثْعَة و الكُثْعَة : ۱. کفی که دیگ بر سر آورد و بیرون ریزد. ۲. چربیِ روی شیر، رویهٔ شیر، سرشیر.
الكُثْعَة : ۱. گودیِ وسط لبِ زِبَرین، ناوِ میانِ لبِ بالا. ۲. ← كثعة.
الكَثْعَة : گِل.
الكَثْعَم : ۱. زن ستبرشرم. ۲. پلنگ افریقائی. ۳. یوزپلنگ.


الكَثْعَم

كَثُفَ ـُ كَثافَةً الشيءُ : آن چیز انبوه و بسیار و متراکم و درهم فشرده شد.
الكَثْف : گروه، جمعیّت.
كَثْكَثَ كَثْكَثَةً الرجُلُ : ریشِ آن مرد انبوه شد.
الكَثْكَث : ۱. خاک. ۲. خاک نرم و کوبیده. ۳. سنگریزه.
كَثَلَ ـُ كَثْلاً الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد.
الكَثْل : ۱. مصـ. ۲. فراهم آوردن، گِردآوری. ۳. جمع، انبوهی. ۴. انباری از غلّه، مقداری زیاد غلّه که بی‌وزن و کیل انباشته شده باشد. ج : أكْثال.
الكَثْلَكَة مع : ۱. مذهب کاتولیک. ۲. مسیحیان کاتولیک‌مذهب پیرو پاپ.
كَثَمَ ـِ كَثْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۲. ـ الكنانَةَ : تیرها را از ترکش بیرون آورد و پرتاب کرد. ۳. ـ الأثَرَ : نشانه را دنبال کرد، از پیِ نشانه رفت. ۴. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۵. ـ القِثّاءَ و نحوَه : خیار و مانند آن را در دهان گذاشت و تکّه کرد، شکست.
كَثِمَ ـَ كَثْماً : ۱. سیر شد. ۲. شکمش بزرگ شد.

الكَثَم : ۱. مصـ كَثِمَ. ۲. «ـُ الطّريق» : ظاهر و رویِ راه. ۳. «رماه عَن ـُه» : از نزدیک به او تیر انداخت.
الكَثِم : گِل غلیظ و مانند آن ← كاثِم.
الكُثْنَة : ۱. ظرفی که از نی یا شاخه‌های تازه و پربرگ سازند و در آن ریاحین و گُلهای خوشبو نهند، سبد جای گُل یا تَفتِ میوه‌هایی چون انجیر. ۲. حلقهٔ گُل، تاجِ گُل.
الكُثْو : ۱. خاکِ فراهم آمده و کُپّه شده. ۲. کمی از شیر. ۳. مرغ سنگخواره ← قَطا.
الكُثْوَة : کفِ روی شیر.
الكَثِيب : ۱. تودهٔ ریگ، تلِّ ریگ. ج : أكْثِبَة و كُثُب و كُثْبان. ۲. «تَكَوَّنَ الكُثْبان» : به وجود آمدن تپه‌های ریگ. ۳. «تَثْبِيتُ الكُثْبان عن طريقِ ...» : ثابت داشتن تپّه‌های ریگ از راه درختکاری یا قیرپاشی و ...
الكَثِيث : ۱. آنچه از نخ کنف و مانند آن فرو ریزد و بپراکند. ۲. «ـُ اللِحيَة» : مرد انبوه‌ریش، ریش‌توپی. ۳. ستبر، غلیظ.
الكَثِير : ۱. بسیار، فراوان (ضدِّ کم که اندک است). ۲. بی‌شمار، افزون (ضدّ واحِد که یکی است) «رجالٌ كَثِير و كَثِيرَةٌ و كَثِيرونَ و نساءٌ كَثِيرٌ و كَثِيرَةٌ و كَثِيرات» : مردان و زنانِ بسیار. ۳. «كثيراً ما يَدرسون» : چه بسیار درس می‌خوانند، برای بیان زیادتی در فعل است. در این جمله نصبِ «كثيراً» به سبب ظرفیّت است و «ما» حرف زائد برای تأکید معنوی. بعضی نصبِ «كثيراً» را به جهت مفعولیّت مطلق و «ا» را حرف زائد برای بیان مبالغه در کثرت دانسته‌اند.
الكُثَيراء : گیاه کتیرا، گَوَن، اسطرغالوس.
الكَثِيرَةُ الأرْجُل [زیست‌شناسی] : تیرهٔ هزارپائیان، هزارپایان.
الكَثِيرَةُ الحُدُود [ریاضیّات] : عبارت جبری چندجمله‌ای.
الكَثِيف : ۱. انبوه، متراکم «جَيشٌ ـٌ» : لشکر انبوه، «سحابٌ ـٌ» : ابر متراکم. ۲. «رَجُلٌ ـٌ» : مرد تندخوی گرانجان در معاشرت، آدم غیر قابل تحمّل. ۳. بسیار.
كَجَّ ـُ كَجًّا : با (كُجّة) توپی از نخ و رشته‌های پارچه که

کودکان سازند) بازی کرد، توپ‌بازی کرد.
الکُجَّة : توپی از نخ و رشته‌های پارچه که کودکان سازند، توپ بازیِ کودکان.
الکَحائِل جـ : ۱. کَحِیل. و ۲. کَحِیلَة.
الکِحال : ۱. سُرمه. ۲. مُهرهٔ افسون یا مهرهٔ دفعِ چشم‌زخم، نظرقربانی.
کَحَبَ ـُ کَحْباً : به درِ نشینِ او زد.
الکَحْب : ۱. غورهٔ انگور. ۲. مقعد، نشین.
الکَحْبَة : واحدِ کَحْب، یک دانه غورهٔ انگور.
کَحَتَ ـَ کَحْتاً له من المالِ : از آن مال با دو کف دست برای او برداشت.
الکُحْ : ناب، خالص «عربیٌّ ـٌ» عربیِ خالص.
کَحَّبَ تَکْحِیباً (ک ح ب) ۱. الکَرْمُ : غورهٔ درخت انگور آشکار شد. ۲. ـ الکَرْمُ : دانه‌های میوهٔ انگور بسیار شد.
کَحَّصَ تَکْحِیصاً (ک ح ص) الأثَرَ : نشان را ناپدید کرد، اثر را از بین برد.
کَحَّلَ تَکْحِیلاً (ک ح ل) ۱. العینَ : چشم را سُرمه کشید. ۲. ـ الرجُلَ : بر چشم آن مرد سُرمه کشید.
کَحَصَ ـَ کَحْصاً ۱. بِرِجْلِه : با پای خود زمین را کَند و کاوید. ۲. ـ الأرضَ : خاکِ زمین را برانگیخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را کوبید و نرم کرد. ۴. ـ البلَی الأثرَ : نشانهٔ کهنگی و دیرینگی را محو و ناپدید کرد.
کَحَصَ ـُ کُحُوصاً ۱. الأثرُ : آن نشانه کهنه و ناپدید شد. ۲. ـ فلانٌ : فلانی پشت کرد و گریخت. ۳. ـ الظَّلِیمُ : شترمرغ تند دوید و بزودی ناپدید شد.
الکَحْص : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ بگونیها. Amphicoma (S)
کَحَلَ ـُ کَحْلاً ۱. العینَ : در چشم سُرمه کشید، یا ریخت. ۲. ـ فلاناً : در چشم فلانی سُرمه ریخت. ۳. «ـ السَّهادُ عینَه» : بی‌خواب شد، بیدار ماند. ۴. «ـ ت السَّنةُ» : آن سال سالی سخت شد. ۵. «ـ المکانُ بالخُضرةِ» : در آن محلّ نخستین گیاه سبز شد.
کَحِلَ ـَ کَحَلاً ۱. ت العینُ : چشم سیاه و سُرمه‌گون بود، یا شد. ۲. چشمان سیاه و سُرمه‌گون داشت.

الکَحْل : ۱. مصـ کَحَلَ. ۲. خشکسال، تنگسال، سختی. ۳. «رأیتُ فی الأرضِ ـَ» : چیزی از سبزه بر روی زمین دیدم (لا).
کَحْلُ : نام آسمان (غیر منصرف است) ← کُحَلُ.
الکَحَل : ۱. مصـ کَحِلَ. ۲. سُرمه‌گونیِ طبیعیِ رستنگاه موی مژه بر روی پلکِ چشم. «لیس التَّکحُّلُ فی العینِ کـالکَحَلِ» : سُـرمه کشـیدن در چشـم هرگز مـانند سُرمه‌گونیِ مادرزادی نیست.
الکَحِل : چشم سُرمه‌کشیده ← کَحِیلَة.
الکِـحْل : ۱. مُـهرهٔ افسـون. ۲. مـهرهٔ چشـم‌زخـم، نظرقربانی. ← کَحْلَة.
کُحَلُ : نـام است بـرای آسـمان و غـیر مـنصرف است. «صَرَّحَتْ کُحَلُ» : آسمان صاف و بی‌ابر بود. ← کَحْلُ.
الکُحْل : ۱. سُرمه. ۲. هر چیز غیر مایعی که در چشم ریزند.
الکَحْلاء : ۱. مؤنّثِ أکْحَل. ۲. زنی سیاه‌چشم که گویی سُرمه کشیده است. ۳. میشِ سفیدِ سیاه‌چشم. ۴. گیاه شنگار، شنجار. ۵. ماهی‌ای از تیرهٔ اسبوری‌ها، نام دیگرش جَربیدی است. Sparus Centrodontus (S)
الکَحْلَة : مُهرهٔ افسون یا دفعِ چشم‌زخم ← کِحْل.
الکُحْلَة : گیاهی یک ساله یا پایا که پوشیده از کرک است و شکوفه‌ای نارنجی رنگ دارد. ج : أکاحِل.
الکَحْلَی جـ : ۱. کَحِیل. و ۲. کَحِیلَة.
الکُحْلِیّ : ۱. سُرمه‌ساز، سُرمه‌ساب. ۲. الکحل‌ساز. ۳. رنگ کبود مایل به سیاه، رنگ سُرمه‌ایِ تیره.
الکُحُوف جـ : کَحْف.
الکُحُول : ۱. الکل. ۲. «مقیاس ـ» : دستگاه الکل‌سنج، وسیلهٔ سنجش میزانِ درصدِ الکل.
الکُحُولِیّ : ۱. منسوب به الکُحْل، الکلی. ۲. آنچه دارای الکل باشد.
کَحَی ـِ کَحْیاً الشیءُ : آن چیز فاسد و تباه شد.
الکَحِیل و الکَحِیلَة : ۱. سُرمه‌کشیده. ۲. سُرمه‌گون. ج : کَحْلَی و کَحائِل.
الکُحَیْل نوعی نفت سیاه یا قطران که بر تن شترِ گرگن


الکَحْلاء


الکَحْلاء



برای مداوای جَرَب مالند.
الكُحَيْلاء : گیاه گاوزبان.
كَخَّ ـِ كَخّاً و كَخِيخاً فی نومه : در خواب خرناسه کشید، خُرخُر کرد.
كَخْ و كِخْ : صوتی است که با آن بچه را از خوردن چیزی آلوده یا زیان‌آور باز دارند، كِخّه، تِخّه، اَخّه.
كَخَمَ ـِ كَخْماً ه : آن را از جای خود دور کرد، راند.
كَدَأَ ـَ كَدْأً و كُدُوءاً ۱. النبتُ : گیاه سرمازده شد و به زمین چسبید و رشدی نکرد. ۲. ـ البردُ الزرعَ : سرما سبب کُندیِ رشدِ کِشت شد و کِشت را پژمرده و کوتاه کرد.
كَدِيَ ـَ كَدَأً ۱. الغرابُ : کلاغ چنان بانگ کرد که گویی قی می‌کند. ۲. ـ البقلُ : تره کوتاه و بد شد، رشدی نکرد. ۳. ـ ت الجِمالُ : شتران کم‌پشم شدند.
كَدا ـُ كَدْواً و كُدُوّاً (ک د و) ۱. الزرعُ : گیاهِ کاشته بد درآمد. ۲. ـ ت الأرضُ : گیاهِ زمین کوتاه و بوته‌مُرده ماند، دیر سبز شد.
كَدا ـُ كِداءً (ک د و) ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الشيءَ : جلو آن چیز را گرفت، آن را منع کرد، قدغن کرد.
الكُداء : بیابان.
الكَداة : ۱. خوراک و دانه که گرد آورند و انباشته کنند. ۲. خاکِ انباشته و فراهم آمده ← كُدايَة.
الكُدادَة : ۱. سرشیر. ۲. ته‌نشین و دُردِ روغن. ۳. «ـُ العلف» : اندکی از علف. ۴. آنچه در تهِ دیگ باقی می‌ماند و بدان می‌چسبد، ته‌دیگ. ← كُدارَة (معانی ۱ و ۲).
الكُدارَة : ۱. دُردِ روغن، رسوب روغن. ۲. آنچه در تهِ دیگ باقی می‌ماند و بدان می‌چسبد ← كُدادَة (معانی ۲ و ۴).
الكُدارِيّ : ابر نازک، ابرِ تُنُک ← كُدْرِيّ (معنیِ ۱).
الكُداس : ۱. مصـ كَدَسَ. ۲. عطسهٔ چارپایان (گاه در مورد عطسهٔ انسان نیز بکار می‌رود). ۳. برف و کاه و بقایای زراعت که زیر پا برهم کوفته و انباشته شده باشد، تَلمبار شده.
الكُداسَة : آنچه بر روی هم انباشته باشند، کومه، کُپّه، (تَلمبار) تل‌انبار شده.
الكُدام : ۱. ماندهٔ هر چیزی که خورده شده باشد مانند چراگاهِ چریده شده. ۲. گیاه شکسته در روی زمین که هنگام باریدن آشکار می‌شود. ۳. پیرمرد.
الكُدامَة : ۱. باقی‌ماندهٔ چیز خورده شده «بقيتْ من المَرعى ـُه» : از آن چراگاه کمی گیاه چریده شده باقی ماند. ۲. هر چیز کوفته و شکسته شده یا شکستهٔ چیزی که با دندان گاز گرفته باشند.
الكِدان : ۱. رشته‌ای ریسمان که شتر را با آن بندند. ۲. ریسمانی که در وسط دستهٔ دلو بندند تا آن را متعادل نگهدارد و از لنگر یافتن و برخورد آن به دیوارهٔ چاه جلوگیری کند.
الكَدانَة : عیب، زشتی.
الكُدايَة : ۱. خوراک و دانهٔ انباشته. ۲. خاکِ انباشته و فراهم آمده ← كَداة.
الكَدَب : لکّه‌های سفیدی که بر روی ناخن نوجوانان پدید آید ← كَدِب و كَذَب و كُدَب.
الكَدِب : ۱. لکّه‌های سفید روی ناخن نوجوانان ← كَدَب و كُدَب. ۲. «دمٌ ـٌ» : خونِ تازه.
الكَدَب و الكُدَب : سفیدی بر روی ناخن نوجوانان ← كَدَب و كَدِب (معنیِ ۱).
الكَدِبَة و الكَدْبَة : یک لکّهٔ سفید روی ناخنِ نوجوان.
كَدَجَ ـُ كَدْجاً : به قدر کافی شراب نوشید.
كَدَحَ ـَ كَدْحاً ۱. فی العملِ : در آن کار کوشش بسیار کرد و رنج فراوان کشید، جان کند. ۲. ـ لعيالِه : برای تأمین زندگانیِ خانواده‌اش سخت کاسبی کرد و زحمت کشید. ۳. ـ رأسَه بالمُمْشطِ : سرش را شانه کشید. ۴. ـ وجهَه : صورتش را خراشید، یا عیبدار کرد. ۵. ـ الجلدَ : پوست را خراشید، تراشید.
الكَدْح : ۱. مصـ. ۲. خراش، خدشه، اثر گاز گرفتن. ج : كُدُوح.
كَدَّ ـُ كَدّاً : ۱. در کار کوشید و رنج برد. ۲. طلبِ روزی

کرد. ۳. در خواهش پافشاری کرد، اصرار ورزید. ۴. مانند سائل و پُرسنده با انگشت اشاره کرد. ۵. ـ الرأسَ: سر را شانه کرد. و ۶. ـ الرأسَ: سر را خاراند. ۷. ـ الشیءَ: آن چیز را با دسته کشید و کند. ۸. ـ ه: او را رنجور و خسته کرد. و ۹. ـ ه: او را بتندی راند و دور کرد.

الکَدّ: ۱. مصـ کَدَّ. ۲. کوشش، کارِ سخت «لیس هذا مِن ـِ کَ»: این چیز به کوشش و زحمت به دست تو نمی‌آید. ۳. هاون یا مانند آن که در آن چیزی کوبند.

کَدَّأَ تَکْدِئَةً (ک د ء) البردُ الزّرعَ: سرما بذر یا گیاهِ کاشته را در زمین از رشد بازداشت و رویش آن را به تأخیر افکند، سرما سبب شد که کِشت دیر و کند سبز شود.

الکُدّاس: غلّهٔ توده شده، خرمن. ج: کَدادِیس.

الکَدّاش: ۱. گدای سمج. ۲. بسیار کسب‌کننده.

الکَدّام: بسیار گازگیرنده.

الکَدّان: سنگی نرم و یک‌پارچه که نه مانند صخره سخت است که بایستی آن را به دشواری شکست و نه مانند خاک نرم است که بتوان آن را حفر کرد، سنگی که با ناخن خراش برمی‌دارد، سنگ کلوخ‌گونه. واحدِ آن کَدّانَة است. ← کَدّان.

الکَدّانَة: واحدِ کَدّان، یک قطعه سنگِ کلوخ‌گونه.

الکَدَدَة و الکُدَدَة: غذایی که به ته ظرف و دیگ بچسبد و بماند.

کَدَّحَ تَکْدِیحاً (ک د ح) وجهَه: چهرهٔ او را خراشید یا عیبدار کرد.

کَدَّدَ تَکْدِیداً (ک د د) ه: او را سخت راند، او را بتندی طرد کرد و راند.

کَدَّرَ تَکْدِیراً (ک د ر) ۱. الشیءَ: آن چیز را تیره و کدر ساخت. ۲. ـ ه: او را اندوهگین ساخت، خاطرش را مکدّر و تیره ساخت.

کَدَّسَ تَکْدِیساً ۱. الأشیاءَ: آن چیزها را بر روی هم انباشت و توده کرد. ۲. ـ الحصیدَ أو الأکیاسَ و نحوَها: ساقه‌های درو شده یا کیسه‌ها و مانند آن را روی هم ریخت و خرمن کرد.

الکِدَّة: زمینِ درشت و سخت.

کَدَّهَ تَکْدِیهاً (ک د ه) ه: آن را شکست.

الکُدَّه جـ: کادِه.

کَدَّی تَکْدِیَةً (ک د ی): بخشش خواست، گدایی کرد.

کَدَرَ ـُ کَدَراً و کَدارَةً و کُدُوراً و کُدُورَةً و کُدْرَةً: ۱. الشیءُ: آن چیز تیره شد. ۲. ـ العیشُ: زندگانی تیره و تلخ شد. ۳. ـ علیه: بر او خشمگین شد.

کَدِرَ ـَ کَدَراً و کَدارَةً و کُدُوراً و کُدُورَةً و کُدْرَةً: ۱. الشیءُ: آن چیز تیره و کدر شد. ۲. ـ العیشُ: صفای زندگانی رفت، زندگانی تیره و تار شد.

کَدُرَ ـُ کَدَراً و کَدارَةً و کُدُوراً و کُدُورَةً و کُدْرَةً: اللونُ: رنگ تیره شد. ← کَدِرَ.

الکَدَر ۱. جـ: کَدَرَة. ۲. مصـ کَدَرَ و کَدِرَ و کَدُرَ. ۳. تیرگی. ۴. اندوه، غم. ۵. دُرد، ته‌نشین مایعات. ج: أکْدار.

الکَدِر: ۱. رنگِ تیره، ناصاف. ۲. زندگانی بی‌صفا و تیره و تلخ. ← کَدْر.

الکَدْر (از زندگانی یا چشمها یا آبها یا رنگها) زندگانی یا چشم یا آب یا رنگِ تیره و کَدِر (ضدّ الصّافی که روشن باشد). ← کَدِر.

الکَدَرَة: ۱. ابر تُنُک و نازک. ۲. دستهٔ درو شده از کِشت، بافه. ۳. گِل و لای و لجنِ حوض یا جُل و زغِ روی حوض. ج: کَدَر.

الکُدْرَة: ۱. مصـ کَدَرَ و کَدِرَ و کَدُرَ. ۲. تیرگی رنگ. ۳. (از رنگها): رنگِ تیره و ناروشن.

الکُدَرّ: ۱. جوان بسیار زیبا و فربه و سخت‌اندام. ۲. «حمارٌ ـّ»: خرِ درشت‌استخوان و ستبر.

الکُدْرِیّ: ۱. ابرِ تُنُک و نازک. ۲. نوعی مرغ سنگخوارهٔ خاکی رنگِ پشت‌خالدارِ گلوزردِ پاکوتاهِ زیرِ بال سیاه که دُمش به دو پرِ دراز ختم می‌شود. Ganga Cata (E)



الکُدْرِیّ

کَدَسَ ـِ کَدْساً ۱. فال بد زد، چیزی را به فالِ بد گرفت و شوم دانست. ۲. ـ الحصیدَ أو الأکیاسَ و نحوَها: ساقه‌های درو شدهٔ کِشت یا کیسه‌ها را روی هم انباشت و خرمن کرد.

کَدَسَ ـِ کَدْساً و کُداساً ۱. ه : او را راند. ۲. ـ به الأرضَ : او را به زمین افکند. ۳. ـ المُثْقَلَ فی سیرِه : شخص سنگین و گرانبار با شتاب راه رفت. ۴. ـ ت الخیلُ : اسبان در رفتن به روی هم پریدند و به یکدیگر فشار واردکردند. ۵. ـ ت الدّابّةُ : ستور عطسه کرد. ۶. ـ ه : او را زخمی کرد (لا).

الکُدْس : ۱. خرمن. ۲. فراهم آمده و انباشته از هر چیز. ج : أکْداس. ۳. «أکْداس الرَّمل» : ریگهای توده و بر روی هم انباشته، ریگ‌توده‌ها، تودهٔ انبوهِ شِن.

کَدَشَ ـِ کَدْشاً ۱. ه : آن را خراشید. ۲. ـ ه : او را به تندی راند. ۳. ـ الجِمالَ أو نحوَها : شتران و مانند آنها را راند. ۴. ـ ه : آن را برید، قطع کرد. ۵. ـ ه : او را با شمشیر یا نیزه زد. ۶. ـ لعیالِه : برای خانواده‌اش کسبِ روزی کرد و فراهم آورد و اندوخت.


الکَدِن

الکَدْش : ۱. مصـ کَدَشَ. ۲. زخم، خراش. ۳. راندن، دور کردن.

کَدَعَ ـَ کَدْعاً ه : او را راند و دور کرد.

الکَدَفَة : ۱. آواز کوبیدن سُمها و پاها بر روی زمین. ۲. آوازی که به گوش آید ولی منشاء آن معلوم نباشد.

کَدْکَدَ کَدْکَدَةً : ۱. بسیار خندید و از اندازه درگذشت. ۲. سنگین و گرانبار راه رفت. ۳. ـ علیه : بر او ستم کرد. ۴. ـ ه : او را سخت راند، طرد کرد.

کَدَمَ ـُ کَدْماً ۱. ه : او را با دندانهای پیشین گاز گرفت. ۲. ـ الصّیدَ : شکار را راند و به آن رسید. ۳. «ـ فی غیرِ مَکْدَمٍ» : آن را در غیر جای طلب، طلب کرد، آن را در جایی که نمی‌بایست جُست‌وجو کرد.

الکَدَم : جای دندان و گاز گرفتن روی بدن.

الکَدْم : ۱. مصـ کَدَمَ ـُ. ۲. اثر، نشان. ج : کُدُوم. ۳. [پزشکی] : خونریزیِ زیر پوست، خون‌مردگیِ غشاهای مخاطی. ۴. جای دندان روی بدن. ج : کُدُوم.

الکُدْم : ۱. ملخی سیاه و سبزسر. واحدِ آن کُدْمَة است. ۲. بسیار جنگجو و ستیزنده. ۳. بسیار گازگیرنده و گزنده. ۴. پُر نشان، پُر اثر. ۵. بادی که در برخی اندامهای بدن افتد و آنها را به درد آورد.

الکَدْمَة : نقطه‌ها و لکّه‌های بنفش یا سرخ رنگی که در اثر خونریزیِ زیر پوست در بدن پدید آید، اثر خون‌مردگی.

الکَدْمَة : علامت، داغ. ۲. نشان، اثر، جای پا.

الکَدْمِیُوم معـ [شیمی] : عنصر شیمیائی کادمیم که فلزّ آبیِ کمرنگ است به علامت اختصاری Cd و در حرارت ۳۲۱ درجهٔ سانتیگراد ذوب می‌شود.

کَدَنَ ـُ کَدْناً بثوبِه : جامه را به کمرش بست، دامن بر کمر زد.

کَدِنَ ـَ کَدَناً ۱. پرگوشت و پیه‌ناک شد. ۲. سخت و زورمند شد. ۳. ـ النباتُ : ساقه‌های نازکِ گیاه چریده شد و ساقه‌های درشت آن ناچریده ماند. ۴. ـ ت شفتُه : لب او از چیزی (چون شاه‌توت) که خورده بود سیاه شد.

الکَدَن : ۱. مصـ کَدِنَ. ۲. تیرگی، کُدورت.

الکَدِن : ۱. نیرومند و پرگوشت و پیه‌دار. ۲. (لا) جامه‌ای که زن در خلوتخانه بر تن کند. ۳. (لا) کجاوهٔ زنان، مرکبی مانند تخت روان برای زنان. ۴. (لا) هاون چرمین. ج : کُدُون.

الکَدْن : ۱. مصـ کَدَنَ. ۲. جامه‌ای که زنان در خانه پوشند. ۳. آنچه زنان در هودج زیر خود اندازند و بر آن نشینند. ۴. پالان. ۵. مرکبی چون هودج که زنان بر آن سوار شوند، تخت روان. ۶. هاون چرمین. ج : کُدُون.

الکِدْنَة : ۱. کوهان شتر. ← (لا) کَدْنَة. ۲. بسیاریِ گوشت و پیه.

الکَدْنَة : ۱. پرگوشت و پیه‌دار. ۲. (لا) کوهان شتر ← کِدْنَة.

کَدَهَ ـَ کَدْهاً ۱. ه بالحجرِ : او را با سنگ چنان سخت زد که در تن او اثر گذاشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۳. ـ شَعرَه : با شانه برای او فرقِ سر باز کرد. ۴. ـ ه الهمُّ : غم و اندوه او را رنج داد و آزرد. ۵. ـ لأهلِه : برای خانوادهٔ خود با رنج و زحمت نان به دست آورد و کسبِ روزی کرد. ۶. ـ علیه : بر او چیره شده.

الکُدُوح جـ : کَدْح.

الکَدُود : ۱. مرد زحمتکش، رنجبر، کوشا. ۲. بخیل و فرومایه‌ای که به زحمت می‌توان از او به خیر و عطائی رسید. ۳. «بِئرٌ ـــ» : چاهی که به زحمت به آب آن دسترسی توان یافت.

الکُدُورَة : ۱. مصـ کَدَرَ. ۲. تیرگیِ آب یا رنگ یا چشم.

الکَدُوم : گزنده، نیشدار.

الکُدُوم جـ : کَدْم.

الکَدُون جـ : کَدِن.

الکُدُون جـ : کَدْن.

کَدَی ـِ کَدْیاً (ک د ی) : ۱. در بخشش بخل ورزید. ۲. ـــ ه : او را بازداشت، مشغول داشت. ۳. ـــ الوجهَ : صورت را خراشید.

کَدِیَ ـَ کَدیً ۱. بالعَظْمِ : استخوان در گلوی او گیر کرد. ۲. ـــ الفصیلُ : کرّه شتر شیر نوشید و دچار تُخمه شد. ۳. ـــ المِسکُ : مُشک بی‌بو شد. ۴. ـــ الجَزُورُ : توله‌سگ به بیماریِ قی و سرفه دچار شد. ۵. ـــ ت أصابعُه : انگشتان او از کندن زمین خسته و آزرده شد.

الکُدَی جـ : کُدْیَة.

الکُدْیَة : ۱. خواستن، گدائی. ۲. گدائیِ همراه با سماجت. ۳. سختیِ روزگار. ۴. صخرهٔ بزرگ و سخت و سفت. ۵. زمین بلند. ۶. چیزِ سخت که نه به سختی سنگ باشد و نه به نرمیِ گِل. ج : کُدَی. ۷. «إنّه لسریعٌ الکُدَی» : او بزودی خشمگین می‌شود.

الکَدِیْد : ۱. نمکِ درشت کوبیده شده. ۲. زمین سخت و درشت. ۳. شکاف فراخِ همانند دژه‌ای بر روی زمین. ۴. زمین کوفته شده زیر سُمِ ستوران. ۵. گرد و خاکی که اسبان در مسابقه برانگیزند. ۶. صدای ریختن خرده نمک در دیگ یا کیسه و مانند آن (لا).

کَذا ۱. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه : «کاف» به معنی مانندِ برای تشبیه و «ذا» اسم اشاره «رأیتُ زیداً فاضلاً و رأیت عَمراً کَذا» : زید را دانشمند دیدم و عمر را همچنین، یا مانند این. بر سر این کلمه «ها»ی تنبیه نیز درآید و گویند «هکَذا». ۲. کلمه‌ای مرکب از دو کلمه : کنایه از عدد «قرأتُ کَذا و کَذا کتاباً» : چند و چندین کتاب خوانده‌ام. ۳. کنایه از غیر عدد «یومٌ کَذا و کَذا فَعَلتُ کَذا و کَذا» : فلان روز چنین و چنان کردم.

الکِذاب : ۱. مصـ کَذِبَ. ۲. دروغ.

کَذِبَ ـِ کَذِباً و کِذْباً و کَذْبَةً و کِذْبَةً و کِذاباً و کِذّاباً : ۱. دروغ گفت. ۲. ـــ ت العینُ : چشم خطا کرد، دچار خطای باصره شد. ۳. ـــ الحلمُ أو الرّجاءُ : آن خواب یا آرزو به حقیقت نپیوست، با امید راست درنیامد، دروغ درآمد. ۴. (گاه این فعل به دو مفعول نیاز دارد) ـــ ه الحدیثَ : آن سخن را به او دروغ گفت، به او سخن ناراست گفت. ۵. ته عینَه : چشمش خلاف واقع دید. ۶. ـــ الرأیُ : آن امر را برخلاف آنچه هست پنداشت ۷. ـــ السیرَ : در راه رفتن نکوشید و تند نرفت. ۸. ـــ البعیرُ فی سیرِه : شتر بد راه رفت. ۹. ـــ القومُ السَّرَی : آن گروه به شبروی قادر نشدند. ۱۰. واجب شد «ـــ علیکُم الحجُّ أو الحجَّ» : حج بر شما واجب شد (حجّ مرفوع است و به سبب إغراء منصوب نیز می‌آید، لسـ).

کُذِبَ مجـ فلانٌ : به فلانی خبر دروغ داده شد، به او دروغ گفتند.

الکَذِب : ۱. مصـ کَذَبَ. ۲. دروغ، خلاف واقع، ناراست.

الکُذُب جـ : کَذُوب.

الکَذْبان و الکُذْبان : دروغگو، دروغزن.

الکُذْبَة : بسیار دروغگو ← کَذُوب.

الکُذْبَی (کُذْبا) : دروغ.

کَذَّ ـُ کَذّاً الشیءُ : آن چیز درشت و خشن شد، زبر شد.

الکَذّاب : ۱. بسیار دروغگو. ۲. دروغ (لسـ، الر).

الکِذّاب ۱. مصـ کَذَبَ و کَذَّبَ. ۲. دروغ.

الکُذّاب : دروغ.

الکَذّان : سنگی نرم و سست که با ناخن خراشیده می‌شود، سنگی کلوخ‌مانند. ← کَذّان.

کَذَّبَ تَکْذِیْباً (ک ذ ب) ۱. ـــ ه : او را دروغگو گرداند، وادار به دروغگویی کرد. ۲. ـــ ه : او را به دروغگویی متّهم کرد. ۳. ـــ نفسَه : به دروغ خود اعتراف کرد. ۴. ـــ عن أمرِ أرادَه : از کاری که اراده کرده بود و می‌خواست بازایستاد. ۵. ـــ عنه : از طرف او پاسخ گفت. ۶. ـــ عنه

الحَرَّ : سوز گرما از سر او سپری شد، شدّت گرما کاهش یافت. ۷. «ما ـ أن فَعَلَ کذا» : بی‌درنگ آن کار را انجام داد. ۸. «حَمَل علیه و ما ـ» بر او حمله کرد و منصرف شد. ۹. ـ السِّلاحَ : جنگ‌افزار عمل نکرد، گلولهٔ خود را نینداخت.

کَذَّبَ تَکْذِیباً و کِذّاباً (ک ذ ب) بالأمرِ : انکار کرد، ناراست داشت.

الکَذُوب : ۱. بسیار دروغگو. ج : کُذُب. ۲. نَفْس، نَفْسِ أمّاره (زیرا انسان را به کارهایی واهی و خارج از توان آدمی فرمان می‌دهد).

الکَذُوبَة ۱. مؤنّثِ کَذوب. ۲. بسیار دروغگوی (در این معنی «تاء» برای مبالغه است و از این رو بر مردِ بسیار دروغگو اطلاق می‌شود مانند داهِیَة و راوِیَة).

کَرا ـُ کَرْواً (ک ر و) الأرضَ : زمین را کند. ۲. ـ النهرَ : در مسیر رودخانه گودال تازه کند (الر). ۳. ـ البئرَ : پیرامون چاه درخت کاشت. ۴. ـ الأمرَ : آن کار را بارها انجام داد. ۵. ـ ت الدّابّةُ : ستور باشتاب رفت. ۶. ـ الصبیُّ بالکُرَة : کودک با توپ بازی کرد و آن را به هوا انداخت.


الکُراز

کَرَی ـِ کَرْیاً (ک ر ی) : ۱. تند دوید. ۲. ـ النّهرَ : برای نهر بستری جدید کَند. ۳. ـ بالکُرةِ : فوتبال بازی کرد، توپ‌بازی کرد. ۴. ـ ت الناقةُ بِرِجْلَیها : ماده شتر در دویدن گامهایش را ناهموار نهاد.

الکَرا : ۱. مصـ کَرِیَ. ۲. ستبری بازوان. ۳. کجی یا باریکی ساقهای پا. ۴. تلیلهٔ نر، کورلیِ نر که پرنده‌ایست خوش‌آواز، مرغِ کَروان.

الکَرَی ۱. مصـ چرت زدن، پینکی. ۲. خواب.

الکِراء : ۱. مصـ کارَی. ۲. اجارمبها، کرایه. ۳. مزدِ مزدور.

الکَرائِب جـ : ۱. کَرابَة. و ۲. کَرِیبَة.

الکَرائِم جـ : کَرِیمَة.

الکَرائِه جـ : کَرِیهَة.

الکِراب ۱. جـ : کَرْبَة. ۲. مصـ کَرَبَ و کارَبَه. ۳. مجاریِ آب در درّه، آبراههای درون درّه‌ها.

الکُرابَة : خرماهایی که پس از بریدن خرمابُن از پای درخت جمع کنند. ج : أکْرِبَة ← کَرابَة (معنیِ ۲).

الکَرابَة : ۱. بلای سخت. ج : کَرائِب. ۲. خرماهایی که پس از بریدن خرمابُن از پای درخت جمع کنند. ج : أکْرِبَة. ← کُرابَة.

الکَرابِیج ۱. جـ : کِرباج و کُزباج. ۲. نوعی شیرینی از خمیری که در میان آن چیزی نهاده باشند، نوعی پیراشکیِ شیرین.

الکَرابِیس جـ : کِرْباس.

الکَرابِیل جـ : کِرْبال.

الکَراج معـ : گاراژ، محل نگهداری اتومبیل در منزل، پارکینگِ منزل (المو). Garage (E)

الکَرادِح جـ : کِرْدِح.

الکُرادِح : کوتاه‌قد.

الکَرادِس جـ : کُرْدُوس.

الکَرادِلَة جـ : کَرْدِینال.

الکَرادِیح جـ : کِرداح.

الکَرادِیس جـ : ۱. کُردُوس. و ۲. کُرْدُوسَة.

الکَرادِیم جـ : کُرْدُوم.

الکِرار جـ : ۱. کَرّ. ۲. کَرّ.

الکَرارِزة جـ : کُرْز.

الکَرارِیس جـ : ۱. کُرّاس. و ۲. کُرّاسَة.

الکُراز : ۱. تُنگ، شیشهٔ دهن‌باریک. ۲. کوزهٔ دهان‌باریک. ج : کِزّان.

الکِرازَة : موعظه و بشارت و ذکر تعالیم حضرت مسیح (ع).

الکَرازِم جـ : ۱. کَرْزَم. ۲. کِرْزِم.

الکَرازِن جـ : ۱. کَرْزَن. و ۲. کِرْزِین.

الکَرازِیم جـ : کِرْزِیم.

الکَرازِین جـ : کِرْزِین.

الکَراسِع جـ : کُرْسُوع. (مهذ، اقم).

الکَراسِیع جـ : کُرْسُوع.

الکَراسِیّ و کَراسٍ جـ : کُرْسِیّ.

الکُراع ۱. (از گاو و گوسفند) : قسمت باریک دست و

پای گاو و گوسفند، مچ دست گاو و گوسفند (مذکّر و مؤنّث است) ۲. قسمت پایین کعبِ ستور، پاچهٔ ستور. ۳. پایین زانوی انسان. ج: أکْرُع و أکارِع. ۴. اسمی است که بر اسب و استر و الاغ اطلاق می‌شود. ۵. «ـُ الأرضِ»: کرانه‌های دور زمین. ۶. کنارهٔ هر چیزی. «ـُ الطّریق»: کنارهٔ راه. ۷. «أکْرُع الجَوزاء»: اواخر صورت فلکی جوزا.

الکُراعِیّ: فروشندهٔ پاچهٔ گاو و گوسفند، پاچه‌فروش.

الکَرافات معـ: بندِ یقه، کراوات (المو). Cravat (E)

الکَراکِر (به صیغهٔ جمع) ۱. دسته‌های اسبان (المنـ، الر) ۲. جماعتی از مردم (المنـ، الر).

الکَراکی: نوعی ماهی از خانوادهٔ اردک‌ماهیان. (المو). Pike (E)

الکَراکِیر جـ: کُزْکُورَة.

الکِرام جـ: ۱. کَرِیم. و ۲. کَرِیمَة.

الکُرام: بخشنده، بزرگوار. ج: کُرامُونَ.

الکَرامَـة: ۱. مصـ کَرُمَ. ۲. کاری شگرف و امری خارق‌العاده صورت دادن، کرامت نشان دادن. ۳. بزرگواری، ارجمندی. ۴. «فَعَلَ ذلک و ـَ لک»: به احترام شما آن کار را انجام داد. ۵. «له عَلَیَّ ـَ»: او را بر من عزّت و احترامی است.

الکَرامِیل و الکَرامِیلّا معـ: نوعی شیرینی و دِیسِر که با خامه می‌خورند، کارامِل، مادّهٔ اصلیِ کِرِم کارامل (المو).

الکِرامِیَّة: فرقه از مشبّهه از پیروان ابو عبدالله محمّد بن کِرام.

الکَرانِیف جـ: کِزناف و کُرناف.

الکَراهَة: ۱. مصـ کَرِهَ و کَرُهَ. ۲. دشمنی، کینه. ۳. زمین درشت و سِفت و سخت.

الکَراهِین: کراهت، بیزاری «أتَیتُکَ ـَ أن تَغْضَب»: به سبب بیزاری از خشمت نزدت آمدم، نزدت آمدم زیرا خوش نداشتم که تو خشمگین شوی.

الکَراوِیا معـ: زیرهٔ سیاه، زیرهٔ کرمان ← کَرْوِیاء.

الکَراوِین جـ: کَرْوان.

الکِرایولیت معـ: فلزکریولیت (المو). ترکیبی از فلورید سدیم و آلومینیوم به فرمول Na_3AlF_6 که به صورت توده‌های سفید قابل تورّق در طبیعت یافت می‌شود و در تهیهٔ آلومینیوم قلیایی بکار می‌رود.

کَرَبَ ـُ کَرْباً ۱. الأمرُ: آن کار بر او دشوار آمد. ۲. ـ الغَمُّ: اندوه بر او سخت شد. ۳. ـ الحبلَ: ریسمان را تاب داد. ۴. ـ القیدَ علیه: بند را بر او تنگ گرداند، زنجیرِ اسیر را محکم و تنگتر کرد. ۵. ـ الدّلوَ: بر سطل ریسمان کوتاه بست. ۶. بیخ ستبرِ شاخهٔ خرمابُن را برید. ۷. در زمین شخم زده زارعت کرد. ۸. ـ وظیفَی الجَملِ أو حافرَی الحمارِ: دو ساق پای شتر یا دو سُمِ خر را با بند نزدیک به هم بست (۷ و ۸ لا).

کَرَبَ ـُ کَرْباً و کِراباً الأرْضَ: زمین را برای کاشتن شخم زد.

کَرَبَ ـُ کُرُوباً ۱. الشیءُ: آن چیز نزدیک شد، پیشتر آمد. ۲. ـ ت النّارُ: نزدیک شد که آتش خاموش شود. ۳. ـ ت الشمسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. ۴. (کُرابَة) خرمایی که از بُنِ شاخه چینند خورد. ۵. در (کَرِیب) زمین بی‌آب و درخت زراعت کرد. ۶. ـ الناقةَ: بارِ گران بر ماده شتر نهاد. ۷. «ـ یفعل کذا»: نزدیک بود چنان کند. از افعال مقاربه و اخوات «کادَ» است که اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد.

کرِبَ ـَ کَرَباً ۱. بریده شد، قطع شد. «ـ الرجلُ أو دلوُه»: رسنِ دلوِ آن مرد پاره شد. ۲. اندوهی بر او وارد شد، دردمند شد.

الکَرَب: ۱. مصـ کَرِبَ. ۲. جـ: کَرَبَة. ۳. بیخ ستبر شاخهٔ خرمابن که همراه با شاخه بریده می‌شود. ۴. رسنی کوتاه که یک سر آن را به دستهٔ دلوِ آبکشی و سر دیگر آن را به رسنی بلند و ستبر بندند تا رسنِ بلند و ستبر بر اثر تماس دائم با آب نپوسد. ج: کُرَب و أکْراب.


الکَراویا

الکَرْب: ۱. مصـ کَرَبَ. ۲. اندوه سخت، غم و اندوهی که موجب تنگی نَفَس و خفگی شود. ج: کُرُوب.

الکُرَب جـ: ۱. کَرَب. و ۲. کُرْبَة.

الکِرْباج معـ: تازیانه، شلّاق. ج: کَرابیج.

الکِرْباس: ۱. پارچهٔ درشت‌باف و ضخیم، کرباس. ۲. ظرف شراب. ج: کَرابِیس.

الكِزبال : ۱. کمان پنبه‌زنی، کمانِ حلّاجی. ۲. غِربال، آنچه به آن گندم و جو را پاک کنند. ج : کَرابِیل.

الكَرْبامِید [شیمی] : کاربامید، اوره (المو).
Carbamide, Urea (E)

الكَرَبَة : ۱. واحدِ کَرَب. ۲. تخته‌ای که سرِ ستونِ خیمه را در آن فرو کنند، چوب مادگی سرِ عمودِ خیمه.

الكُرْبَة : اندوهی سخت که تنگیِ نَفَس و خفگی آورد. ج : کُرَب.

الكُرْبَج : ۱. دکّه، دکان. ۲. کالای دکان. ج : کَرابِج.

كَرْبَحَ كَرْبَحَةً ه : او را به زمین افکند.

الكَرْبَحَة : ۱. مصـ. ۲. بستنِ سخت و محکم.

كَرْبَدَ كَرْبَدَةً فی عَدْوِه : در دویدن کوشید.

كَرْبَسَ كَرْبَسَةً : مانند شخص پای در زنجیر راه رفت.

كَرْبَشَ كَرْبَشَةً : ۱. ستور دست و پای خود را برای جهیدن جمع کرد. ۲. مانند شخص پای در زنجیر راه رفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را گرفت و بست.

كَرْبَعَ كَرْبَعَةً ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با شمشیر برید. ۳. ـ قوائِمَه : ستور پاهایش را از هم گشود.


الكَرْبَل

كَرْبَلَ كَرْبَلَةً : ۱. در میان گِل راه رفت. ۲. در آب فرو رفت، به آب درآمد. ۳. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با آن یک درآمیخت. ۴. ـ القمحَ : گندم را بیخت و پاک کرد، غربال کرد.

الكَرْبَل : ۱. نوعی ماهی استخوانی و خاربالهای. Umbra (S). ۲. گیاهی پایا از تیرهٔ خلنگها که انواعی بسیار دارد و غالباً صحرایی و بعضی زینتی است، برگ‌بوی کوهستانی. Kalima (S)

الكَرْبَلَة : ۱. مصـ. ۲. سستیِ پاها هنگام راه رفتن.

كَرْبَنَ كَرْبَنَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی) : ه : آن را زغال کرد، کربّنیزه کرد. (المو) ← فَحَّمَ.

الكَرْبُون معـ : ۱. کَربن. ۲. «أوّل أُكْسِيدِ ـ» : کربن مونوکساید، مونوکسیدِ کربن. ۳. «ثانی أُكْسِيدِ ـ» : کربن دی‌اکساید، دیوکسیدِ کربن. ۴. «وَرَقُ ـ» : ورق کاربن، برگِ کپیه‌برداری. (المو).

الكَرْبُونات [شیمی] : ۱. کربّنات. ۲. «ـ الصّوديُوم» : کربناتِ سُدیم، نمک قلیا. ۳. «ـ الكَلْسِيُوم» : کربناتِ کلسیم (المو).

الكَرْبُوهِيْدرات [شیمی] هیدراتهای کربن. (المو). ترکیبات خنثای کربن و اکسیژن و هیدروژن مانند سلولوز و نشاسته و قند. Carbohydrate (E)

الكُرَة : ۱. هر چیز گِرد، گوی. ۲. هر چیز دایره‌شکل. ۳. توپ «ـ القَدَم» : توپ و بازی فوتبال. «ـ السِّلَّة» : توپ و بازیِ بسکتبال. «ـ الطّاوِلَة» : توپ و بازی پینگ‌پونگ «ـ المَضْرِب» : توپ و بازیِ تنیس. ۴. [هندسه] «ـ الهندسيّة» : کُرهٔ هندسی. ۵. «ـ الأرضيّة» : کُرهٔ زمین و نیز گویی مقوّایی یا فلزی و جز آن که نمایانگر نقشهٔ کرهٔ زمین است. ۶. «ـ السّماويّة أوْ الفلكيّة» : کُرهٔ آسمان یا گویی که نمایانگر وضع ستارگان باشد. ۷. «ـ الصّولجان» : توپ و بازیِ چوگان. ۸. «ـ الشّبَكَة» : توپ و بازی بِنْبال (المو). Netball. ۹. «ـ الطّائِرَة» : توپ و بازیِ والیبال. ۱۰. «ـ القاعِدَة» : بیس‌بال. ۱۱. «ـ الماء» : توپ و بازی واترپولو. ج : کُرىً و کُرات و کُرِيْن و کِرِيْن و أُكَر.

كَرْتَحَ كَرْتَحَةً ه : او را بر زمین زد.

الكَرْتَع : کوتاه‌قد.

الكَرْتَمَة : آهسته و باگامهای نزدیک راه رفتن.

الكَرْتُون معـ : کاغذِ مقوّا، ورقهٔ مقوّا، کارتُن، کارتون.

الكَرْتُونَة معـ : جعبهٔ مقوّایی، کارتُن مقوّایی. (المو).

كَرَثَ ـُـ كَرْثاً الغَمُّ : غم بر او گران آمد، اندوهِ او سخت و دشوار شد.

كَرْثَأَ كَرْثَأَةً وكِرِثْنَةً الشَّعرُ و غیرُه : موی و جز آن بسیار و انبوه شد، متراکم شد.

الكَرْثَأَة : ۱. مصـ. ۲. گیاهِ انبوه و انباشته شده.

الكِرِثِيء : ۱. ابر انبوه و متراکم. ۲. پوستهٔ سختِ بیرونیِ تخم‌مرغ.

الكِرِثْنَة : ۱. مصـ کَرْثَأَ. و ۲. گیاه انبوه و درهم پیچیده و انباشته شده.

كَرِجَ ـَـ كَرَجاً الخبزُ أو نحوُه : نان و مانند آن کپک زد و

فاسد شد.

الکُزّ : ۱. ملّت و قومِ کُرجی، گرجی، گرجستانی. ۲. ← کُزّج (الر).

الکِزّح : خانهٔ ترسایان. ج : أکْراح.

کَرَخَ ـَـ کَرْخاً الماءَ إلی مَواضِعِه : آب را به جاهای خود روانه کرد.

الکَرْخانَة ف مع : ۱. کارخانه، بویژه (از دورهٔ تسلّط ترکان عثمانی) به کارگاههای حریربافی در لبنان اطلاق شده است. ۲. فاحشه‌خانه.

کَرَدَ ـُ کَرْداً ۱. الدّابّةَ : ستور را راند. ۲. ـ العَدُوَّ : دشمن را راند، عقب راند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برید.

الکَرْد : ۱. مص کَرَدَ. ۲. ف مع : بیخِ گردن. «أخَذَ بِکَرْدِه» : پسِ گردنِ او را گرفت.

الکَرْد : گیاهِ دفنهٔ برگ‌سفید، مازریون کوهی.
Silver Leaved daphne (E)

الکُرْد : طایفه‌ای از مردم که در ایران و عراق و ترکیه و سوریّه مسکن دارند، قوم کُرد. ج : أکْراد.

الکِرْداح : ۱. با گامهای نزدیک به هم رونده. ۲. تنددونده، تیزتک. ج : کَرادِیح.

الکِرْدان ف مع : ۱. قلّاده، گردنبند. ۲. [موسیقی] : هشتمین مقام از مقامهای موسیقیِ ایرانی که جوابِ «راست» است.

کَرْدَحَ کَرْدَحَةً : ۱. مانند شخص کوتاه‌قد یا کوتوله دوید. ۲. ـ ه : او را به زمین زد.

الکِرْدِح : ۱. پیرمرد. ۲. مرد درشت و سخت و زَمْخت. ۳. پیرزن (الر). ج : کَرادِح.

الکَرْدَحاء : نوعی راه رفتن مانند راه رفتن کوتوله‌ها، قِل قِل خوردن در رفتن.

الکَرْدَحَة : ۱. مص. ۲. تند دویدن.

کَرْدَسَ کَرْدَسَةً ۱. الخیلَ : اسبان را جمع و دسته دسته کرد. ۲. ـ الحمارَ : خر را سخت راند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را بست. ۴. مانند شخص پای در زنجیر با گامهای نزدیک به هم راه رفت. ۵. ـ ه : او را بر زمین زد.

کُرْدِسَ مجـ الرَّجُلُ : دستها و پاهای آن مرد درهم فرو رفته و جمع شد، (در تداول عامّهٔ تهران) چارچنگولی شد.

کَرْدَمَ کَرْدَمَةً : ۱. مانند مرد کوتولهٔ گِرد و قُلَمبه دوید، قِل قِل خوران دوید. ۲. ـ الحمارُ : خر از یک پهلو دوید، کَجَکی دوید. ۳. ـ القومَ : آن گروه را گِرد آورد و آماده ساخت.

الکَرْدَم : ۱. مرد کوتاه‌قدِّ ستبراندام. ۲. دلیرِ ناترس، دلاورِ بی‌پروا. ج : کَرادِم.

الکَرْدُوس : ۱. گلهٔ بزرگِ اسبان. ۲. [تشریح] : هر دو استخوانی که در یک مفصل با هم برخورد کنند. و ۳. هر استخوانی که روی آن را گوشت گرفته باشد. و ۴. هر یک از مُهره‌های بخش بالای پشت و زیر گردن. ۵. هر استخوانِ درشت (الر). ج : کَرادِس و کَرادِیْس. «کَرادِیْسُ الفَرَس» : مَفصلهای اسب.

الکَرْدُوسَة : ۱. دستهٔ بزرگِ اسبان. ۲. گروهی بزرگ از سپاهیان یا سواران. ۳. دو استخوان که در یک مفصل به هم برسند. ج : کَرادِیْس.

الکُرْدُوم : کوتاه‌قد و ستبراندام. ج : کَرادِیْم.

الکَرْدِیْنال و الکَرْدِیْنالِیَّة لا مع : از مقامات کلیسایی کاتولیک، مطران. ج : کَرادِلَة. ← کاردِیْنال و کاردِیْنالِیَّة.

کَرَّ ـِـ کَرّاً صدرَه : سینهٔ او خِر خِر کرد، به خِس خِس افتاد.

کَرَّ ـُ کَرّاً ۱. ه : او را بازگرداند. ۲. ـ الفارِسُ : سوار برای امکان دورخیز و جَوَلان از میدان جنگ عقب رفت و سپس برای نبرد حمله کرد، پس او کَرّار : پیاپی حمله‌کننده است. ۳. ـ اللیلُ و النّهارُ : شب و روز یکی پس از دیگری بازگشتند.

کَرَّ ـُ کَرُوراً : ۱. بازگشت. ۲. ـ اللیلُ و النهارُ : شب و روز پیاپی آمدند.

کَرَّ ـُ کَرّاً و کَرُوراً و تَکْراراً علیه : برگشت و بر او حمله کرد. «انهزَمَ عنه ثُمَّ ـ علیه» : از برابر او عقب نشست و سپس بر او حمله کرد.

کَرَّ ـِـ کَرِیراً : خِرّ و خِرّ کرد.

الكَرّ : ۱. مصـ كَرَّ. ۲. چاه، یا جایی که آب را برای صاف شدن در آن جمع کنند. ج : كِرار. ۳. سجّاده یا جانمازی. ج : أكْرار و كُرُور. ۴. رشته‌ای از لیف یا برگ خرمابُن. ۵. رسنی که خرماکاران گرد کمر خود و تنهٔ خرمابُن حلقه کنند و به اتکاءِ آن بر فرازِ خرمابن روند. ۶. رسنِ بادبان کِشتی. ۷. نوعی پارچه.

الكُرّ : ۱. چاه. ج : كِرار. ۲. پوشاک، عبا. ۳. پیمانه‌ای برابر چهل اردب یا دوازده لنگه بارِ خر از گندم و جو و مانند آن. ۴. حجمی آب در ظرفی به اندازهٔ یک ذرعِ مکعّب، مقدار آبِ یک كُر. ج : أكْرار و كِرار.


الكُرّاث

الكَرّاب : ۱. فا، برای مبالغه. ۲. شخص، کسی. «ما بالدّارِ ـّ» : در خانه کسی نیست.

الكَرّاث و الكُرّاث : تره فرنگی.

الكُرّاثَة : واحدِ كُرّاث، یک شاخه تره فرنگی.

الكَرّار : فعّال برای مبالغه، نخست و پیاپی حمله‌کننده در جنگ.

الكُرّاس : بخشی از کتاب شامل هشت ورق، یک فُرمِ کاغذ برای چاپ. ج : كَرارِيس.

الكُرّاسَة : ۱. هشت برگ کاغذ، یک فُرم کاغذِ چاپی. ۲. دفتر، کتابچه. ۳. کتابِ جیبی. ج : كَرارِيس.

الكَرّاع : ۱. فا، برای مبالغه. ۲. آن که با مردم فرومایه دوستی و نشست و برخاست کند. ۳. آن که شتران و ستوران خود را با آب باران سیراب سازد.

الكَرّاكَة معـ : ماشین لای‌روبی.

الكَرّام : صاحب یا پرورندهٔ تاک، رَزبان.

الكَرّام و الكُرّامَة : بسیار جوانمرد و صاحب كَرَم و باسخاوت. ج : كُرّامُون.

كَرَّبَ تَكْرِيباً (ک ر ب) ۱. الدّلوَ : به دلو (كَرَب) ریسمانی کوتاه و واسطِ دلو با ریسمان اصلی بلند پیوست که ریسمان اصلی بر اثر تماس دائم با آب نپوسد و نگسلد. ۲. (كرابة) یعنی خرمای چیده شده از بیخِ شاخهٔ خرمابُن را خورد. ۳. در (كَريب) یعنی زمین بی‌آب و درخت کِشت کرد.

الكَرّة . ۱. مصدر مرّه از كَرَّ. ۲. حمله کردن در جنگ. ۳. بازگشت. ۴. [حساب] صدهزار. ج : كَرّات. ۵. مثنای آن كَرّتان است به معنیِ صبح و شام. ۶. پشکل بدبوی که با آن زِره و بعضی فلزّات را (به سبب آمونیاکی که دارد) جلا دهند و برق اندازند. ۷. برخاستن و زنده شدن پس از مرگ، رستاخیز.

كَرَّجَ تَكْرِيجاً (ک ر ج) : نان کپک زد و فاسد شد.

الكُرَّج ف معـ : توپ یا مُهره‌ای چوبین که کودکان با آن بازی کنند، گویِ چوبین، انگشتربازی یا گُل‌بازی.

الكُرَّجِيّ : مرد زن‌صفت، مخنّث، بی‌ریش، نامرد.

كَرَّرَ تَكْرِيراً (ک ر ر) النفطَ أو غيرَه : نفت یا جز آن را تصفیه کرد، پالود، پالایش کرد.

كَرَّرَ تَكْرِيراً و تَكْراراً و تَكِرَّةً (ک ر ر) الشيءَ : آن چیز را پیاپی انجام داد، تکرار کرد.

كَرَّزَ تَكْرِيزاً (ک ر ز) البازيَ : چشمان باز را بست یا پوشاند و به آن غذا داد تا اندک اندک رام و دست‌آموز و شکارآور شد.

كُرِّزَ مجـ البازِيُّ : پرهای باز ریخته شد، باز پَرافکنده شد.

الكُرَّز معـ. ۱. مرد ماهر و کاردان در پیشهٔ خود. ۲. عاجز، ناتوان (از اضداد) ۳. پست و فرومایه، نانجیب. ۴. صاحب دودمان و نَسَب، نژاده، تبارمَند، اصیل (از اضداد). ۵. پلید، ناپاک. ۶. پرنده‌ای شکاری، چَزغ، چَزخ، شاهین. ۷. بازی که بسته شود تا پرهایش بریزد. ۸. پرندهٔ یک ساله. ج : كَرارِزَة.

الكُرَّزِيّ : ۱. مرد پست و فرومایه، ناکس. ۲. پلید، ناپاک.

كَرَّسَ تَكْرِيساً (ک ر س) الشيءَ : بخشهای آن چیز را به هم پیوست. ۲. ـ البناءَ : ساختمان را پی نهاد، شالوده ریخت. ۳. ـ الشيءَ له : آن چیز را برای او مخصوص گرداند. ۴. ـ نفسَه على الشيءِ : خود را وقف آن چیز کرد. ۵. سُر معـ : الكاهن الكنيسةَ أو الأوانيَ الكنيسَةَ أو غيرها . کشیش کلیسا یا ظرفهای آن یا جز آن را متبرّک و وقف کلیسا کرد.

كَرَّصَ تَكْرِيصاً (ک ر ص) (كريص) که پنیری است

درست شده، از شیر ترش خورد.
كَرَّفَ تَكْرِيفاً (ک ر ف) الحمارُ و غیرُه : خر و جز آن سرگین یا پیشاب را بویید و سپس سرش را بالا برد.
كَـرَّكَ تَكْـرِيكاً (ک ر ک) ت الدّجاجةُ : مرغ از تخم‌گذاری بازماند، (در تداول عامهٔ تهران) مرغ کَزچ شد.
كَرَّمَ تَكْرِيماً (ک ر م) ۱. ه : او را بزرگ داشت، به او احترام گذاشت و گرامی شمرد. ۲. ـ اللهُ وجهَه : خداوند او را عزیز و سرافراز کناد! ۳. ـ السحابُ : ابر بارانِ بسیار بارید، بارانِ ابر بسیار شد.
كُرِّمَ مجـ السَّحابُ : ابر بارانزا شد، بارانش بسیار شد.
كَرَّهَ تَكْرِيهاً (ک ر ه) ه و إليه الشيءَ : او را از آن چیز بیزار کرد، آن چیز را در نظر او ناپسند و مکروه ساخت.
الكَرُّ : حمله کردن برای نبرد، هجوم، یورش بردن در جنگ.
كَرَزَ ـِ كَرْزاً سُر معـ : از روی انجیل و با تعلیمات مسیح (ع) موعظه کرد و بشارت داد.
كَرَزَ ـُ كُرُوزاً : ۱. وارد شد، داخل شد. ۲. در جایی چون غار و مانند آن پنهان شد. ۳. ـ إليه : به او گرایید و پناه برد، به او روی آورده و پناهنده شد.
الكَـرَز : ۱. درخت و میوهٔ آلبالو. ۲. درخت و میوهٔ گیلاس.
الكَرْز : ۱. مصـ كَرَزَ. ۲. میوهٔ درختانِ تیرهٔ صنوبریها.
كَرْزُ الطُّيُور : گیلاس جنگلی.
الكُرْز : ۱. جوال کوچک. ۲. خورجین چوپان. ج : أكْراز و كِرَزَة. ۳. ـ الجُعَل» : گوی‌مانندی که سوسک سرگین غلتان آن را بغلتاند، گویِ سرگین‌گردان.
الكِرْزان جـ : كُراز.
الكِرْزَة جـ : كُرْز.
كَرْزَم كَرْزَمَةً : هنگام نیمروز غذا خورد، ناهار خورد.
الكَـرْزَم : ۱. تبر. ۲. مرد کوتاه‌بینی. ۳. پُرخور، شکمباره. ج : كَرازِم.
الكِرْزِم : ۱. تبر. ۲. بلای سخت ← كِرْزِيم. ج : كَرازِم.
الكَرْزَن : تبر یا تبر بزرگِ یک‌لبه. ج : كَرازِن.
الكِرْزِيم : ۱. تبر. ۲. بلای سخت ← كِرْزِم. ج : كَرازِيم.
الكِرْزِين : تبر یا تبر بزرگِ یک‌سر (اقم). ج : كَرازِين (شاید لغتی در كِرزِيم باشد، مؤلّف).
الكِرْس : گروه و دسته‌ای از هر چیز. ۲. اصل، ریشه، نژاد، «إنّه لَكريمُ ـ» : او نژاد و تبار بزرگ دارد. ۳. آنچه به پیشاب یا سرگین و خاک آلوده شده باشد. ۴. آغل‌گونه‌ای که برای بزغاله‌ها سازند. ۵. «ـُ الحَوْض» : جایی از حوض و کنارهٔ آبگیر که ستور در آن می‌ایستد و سرگین می‌افکند و آلوده می‌کند. ج : أكْراس.
الكِرْساء : پاره زمینی پُردرخت که بیخ تنه‌های آنها به هم نزدیک است و شاخه‌های آنها در هم پیچیده است.
الكِرْسافَة : تیرگی و کدورت چشم.
كَرْسَعَ كَرْسَعَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد دوید. ۲. ـ ه : بر سرِ استخوانِ زند و پیوندگاه سرِ دستِ او زد.
كَرْسَفَ كَرْسَفَةً ۱. الدّابّةَ : ۱. پی پای ستور را بُرید، ستور را پی کرد. ۲. ـ البعيرَ : شتر را با بند سخت و تنگ بست. ۳. ـ الدّاوةَ : در دوات لیقه گذاشت.
الكُرْسُف : ۱. پنبه. ۲. «ـُ الدَّواةِ» : لیقهٔ پنبه‌ایِ دوات.
الكُرْسُفَة : ۱. یک تکّه پنبه. ۲. لیقهٔ دوات.
الكُرْسُفِيَّة : گیاه غنفال، آمارنطون، غنفالیون، گیاه صابونِ عفریت.
كَرْسَمَ كَرْسَمَةً : خاموش شد و سر به زیر افکند.
الكِرْسَنَّة و الكِرْسِنَّة : گیاهی که به ستور دهند، گاودانه.
الكُرْسُوع [تشریح] : ۱. استخوان برآمدهٔ بیرونی مچ دست، قوزک دست. ۲. «ـ القَدَمِ» : مفصل استخوانِ پا از سوی ساق، قوزکِ ساق پا. ج : كَراسِيع.
الكُـرْسِيّ : ۱. تخت. ۲. صندلی. ۳. «ـُّ المُلك» : اورنگ، تخت سلطنت. ۴. «ـُّ الأسْقُف» : مرکز اقامت اسقف، اسقُف‌نشین. ۵. «ـُّ الرّسوليّ» : مرکز اقامت پاپ رئیس کلیسای کاتولیکِ جهان. ۶. کرسیِ استادی، کرسیِ تدریس در دانشگاه. ۷. [کیهان‌شناسی] «ـُّ الجَوزاء» : سه ستاره در صورت فلکی ارنب یا در صورت فلکی نهر ۸. دانش «هو من اهلِ ـ» او اهل دانش است.

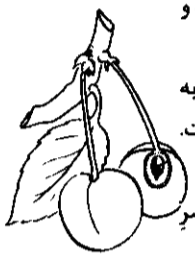
الكَرَز


الكِرْسِنَّة

۹. «ـُ ذو ذراعَـیْن»: صـندلی دسـته‌دار. ۱۰. «ـُ الإعتراف»: صندلی اعتراف در کلیسا. ۱۱. «ـُ بِلاظَهْرٍ أو ذِراعَین»: چارپایه، صندلی بی‌پشت و دسته. ۱۲. «ـُ دَوّار أوْ لَفّاف»: صندلی چرخان، صندلیِ گَردان. ۱۳. «ـُ کَهْرَبائیّ»: صندلی الکتریکی، صندلیِ اعدام. ۱۴. «ـُ المُقْعِدِیْن»: صندلی زمینگیران، ویل‌چر، صندلی چرخدار. ۱۵. «ـُ هـزّاز»: صـندلی تکـان‌خورنده، راکینگ‌چر. ج: کَراسِیّ و کَراسِ.

کَرِشَ ـَـکَرَشاً ۱. الرجُلُ: آن مرد پس از تنهایی بسیار عائله‌مند شد، خانوادهٔ او بسیار شدند. ۲. ـ الجلدُ: پوست در اثر گرما و آتش جمع و چروکیده شد، ترنجیده و منقبض شد.

الکَرِش: ۱. شکمبهٔ نشخوارکنندگان (مؤنّث است). ۲. گروهی از مردم. ۳. خانوادهٔ شخص. ۴. نزدیکان و خاصّان شخص. ۵. کودکانِ خردسالِ شخص. ۶. جامه‌دان، چمدان. ۷. عطردان. ۸. گیاهی خوشگوار که ستور را فربه می‌کند، گیاهِ سعد که از آن حصیر بافند، جگن. Cyperus alopecuroïdes (S) ۹. بیشترین افراد یک قوم، انبوهی و جمع کثیرِ قوم. ج: أکْراش و کُرُوش.


الکَرَفس

الکِرْش: ۱. ← کَرِش. ج: أکْراش و کُرُوش. ۲. مع: نوعی مشـروب الکـلی کـه از آلبـالو درست کـنند، (روسـی) ویشنوفکا.

الکَـرْشاء: ۱. مـؤنّثِ أکْـرَش. ۲. زن شکـم‌بزرگ، شکم‌گُنده. ۳. پایی گوشت‌آلود که کف آن تخت و صاف و انگشتانش کوتاه باشد. ۴. ماده خری با تهیگاه بزرگ و ستبر. ۵. زهدان عمیق. ۶. دلو بزرگِ برآمده اطراف.

الکَرْشُونِیّ سُر مع: لفظ عربی که با حـروف سُـریانی نوشته شده باشد، نوعی هُزوارِش عربی به خطّ سُریانی.

کَرَصَ ـِـکَرْصاً ۱. الشیءَ: آن چیز را کوبید، کوفت و نرم کرد. ۲. ـ ه: آن را با دست فشرد.

کَرَعَ ـَـکَرْعاً: ۱. به سوی او تیر انداخت. ۲. به پاچهٔ او زد.

کَرَعَ ـَـکَرْعاً و کُرُوعاً ۱. فی الماءِ أو الإناءِ: گردن خود را به سوی جوی یا ظرفِ آب دراز کرد و آب را با دهان مستقیماً نوشید. ۲. ـ ه: بر ساقِ پای او زد.

کَرِعَ ـَـکَرَعاً: ۱. از درد پـاچه نـالید، پـاچه‌اش درد گرفت. ۲. بازو یا ساقِ پاچه‌اش باریک شـد. ۳. ـ ت الساقُ: قسمت پیشین ساق پا بـاریک شـد. ۴. ـ ت السماءُ: آسمان بارید.

الکَرَع: ۱. مصـ کَرِعَ. ۲. دست و پایِ ستور. ۳. آبی که دهان در آن کنند و بنوشند. ۴. پست‌فطرت (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد). ۵. مردم فرومایه. ۶. آبـی کـه ستوران با دست و پای در آن فرو روند.

الکَرْعان: توتیا، خارپوست دریایی.

الکِرْعان جج: أکْرُع (که خود جمعِ کُراع است). (اقم، مهذ).

کَرَفَ ـُـکَرْفاً و کِرافاً ۱. الحمارُ و غیرُه: خر و جز آن پیشابِ ماده را بـو کـرد و سـر بـرافراشت و لبـهایش را برگرداند. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را بوییـد، بو کرد.

الکِرْف: دلوِ ساخته شده از پوستِ یک‌پارچه، دلوی که پوستش دُرِسَته و «غِلِفتی» کنده شده باشد.

کَرْفَأَ کَرْفَأَةً ۱. القومُ: آن قوم با هم آمـیختند. ۲. ـ الشَّعرُ و نحوُه: موی و مانندِ آن انبوه و بسیار شد. ۳. ـ ت القِدرُ: دیگ از جوش زدن کف برآورد، کف کرد.

کَرْفَسَ کَرْفَسَةً: ۱. مانند شـخص بـندی و پـای در زنجیر راه رفت. ۲. ـ البعیرَ: شتر را بست و بند را بر دست و پای حیوان تنگ و محکم کرد.

الکَرَفْس مع: کرفس.

الکُرْفُس: پنبه.

الکَرَفْسُ البَرّیّ: کرفسِ صحرایی.

کَرَفْسُ الجِبَل: کرفسِ کوهی.

کَرَفْسُ الماء: کرفسِ آبی.

الکِرْفِیّ: ۱. ابر بلند و انبوه و متراکم. ۲. پوستهٔ بیرونی و آهکیِ تخم‌مرغ.

الکِرْفِئَة: واحدِ کِرْفِیء.

الکَرْکَب: جنسی از گیاهان گوشت‌دار و پـایا از تـیرهٔ مخمل‌نمایان بـا گـلهایی زیـبا و بـویی یـاسمنی، گـیاه حیّ‌العالم، فاوانیا، اردشیرجان، همیشک، بیش‌بهار.

Sempervium (F)

الکَرْکَة : «کَرَکَة التَّقْطِیر» : انبیق، وسیلهٔ تقطیر و عرق‌کشی (المو).

الکَرْکَج : نوعی اردک وحشی. Garganey (E)

الکَرْکَدَن و الکَرْکَدَّن : کرگدن.

کَرْکَرَ کَرْکَرَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را پیاپی تکرار کرد و بازگرداند. ۲. ـ الطّاحونةَ : آسیاب را به گردش درآورد. ۳. ـ الحبَّ : دانه را آرد کرد. ۴. ـ فی الضّحکِ : در خنده قهقهه زد، بسیار خندید. ۵. شکست خورد و گریخت. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد. ۷. ـ بالدّجاجةِ : بر مرغ بانگ زد. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۹. ـ ت الرّیاحُ السّحابَ : باد ابرها را جابجا کرد، یا گرد آورد. ۱۰. ـ ه : مانع او شد، او را بازداشت.

الکَرْکَر : مرغ نوروزیِ دریایی. Skua (E)

الکَرْکَرَة : ۱. مصـ. ۲. شیر غلیظ و بسفت شده. ۳. آوازی که در شکم پیچد، قرقر شکم، شکم‌قرّه. ۴. خندهٔ شدید، قهقهه.

الکِرْکِرَة : ۱. سینه هر حیوان سپل‌دار مانند شتر. ۲. گروهی از مردم. ج : کَراکِر. ۳. «الکَراکِر» : گله‌های اسب.

کَرْکَسَ کَرْکَسَةً : ۱. رفت و آمد کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بازگرداند. ۳. ـ الدّابّةَ : ستور را با بند بست. ۴. از بلندی به زیر غلتید. ۵. مانند شخص بندی و پای در زنجیر راه رفت.

الکُرْکُم معـ : ۱. زردچوبه. Curcuma (S) ۲. زعفران. ۳. سقّز (آدامس)*

الکُرْکُمان : ۱. روزی، رزق. ۲. گیاه خندقوق، شبدر عطری.

الکَرْکَند : ۱. کرگدن. ۲. صمغی سرخ رنگ. ۳. خرچنگ دریایی (المو). Lobster (E)

الکُرْکُورَة : درّهٔ ژرف، عمیق، دورتک. ج : کَراکِیر.

الکُرْکِیّ : پرنده‌ای بزرگ مانند غاز، خاکستری رنگ با گردن و پاهای دراز، کلنگ. ج : کَراکِیّ. ۲. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی در جنوبِ حوتِ جنوبی.



الکَرْکَدَن

کَرَمَ ـُ کَرْماً ه : در بخشندگی و کرم بر او برتری یافت.

کَرُمَ ـُ کَرَماً و کَرَمَةً و کَرامَةً ۱. الشیءُ : آن چیز گرانبها و نفیس شد. ۲. کریم و بخشنده شد، دست و دل باز شد یا بود. ۳. نیک‌سرشت و گرامی شد. ۴. ـ السّحابُ : ابر بارانِ بسیار بارید.

الکَرَم : ۱. مصـ کَرُمَ. ۲. بخشش، جوانمردی. ۳. گذشت، چشم‌پوشی. ۴. بخشنده، بزرگوار (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنث به یک لفظ است). ۵. نوعی زرگری و ریخته‌گری برای ساختن گلوبند. ۶. «أرضٌ ـ» : زمین پاکیزه.



الکَرَکَر

الکَرْم : ۱. مصـ کَرَمَ. ۲. انگور، رَز. ۳. تاکستان، باغ انگوری. ۴. «اِبنَةُ ـِ أو بِنت ـِ أو بِنت الکَرْوم» : دخترِ رَز، شراب، می ۴. قلاده، گردنبند. ج : کُرُوم.

الکُرْم : جوانمردی، بزرگواری. «اِفْعَلْ ذلک وکُرْماً لک» : آن کار را لطفاً و از رویِ بزرگواری و جوانمردی انجام دِه.

الکَرْمَی : بزرگواری «اِفْعَل ذلکَ وکَرْمَی لک» : لطفاً و از روی بزرگواری آن کار را انجام دِه.

الکُرَماء جـ : کَرِیم.

الکَرْمَة : ۱. واحدِ کَرْم. ۲. انگور، تاک، مَوْ. ۳. «بنتُ ـ» : دختر انگور یا دختر رَز، شراب، می ۴. «اِفْعَل ذلک و کَرْمَةً لک» : لطفاً و از روی بزرگواری آن کار را انجام دِه.

الکَرْمِیّات : تیرهٔ درختان انگور، تاکها.

الکِرْناف : بیخ شاخهٔ خرمابُن که پس از بریدن شاخه بر تنه باقی بماند و جای پایی برای بالا رفتن از خرمابُن شود. واحدِ آن کِرْنافَة است. ج : کَرانِیف.



الکَرَنْب

الکَرَنْب و الکُرُنْب معـ : کلم، کلمِ پیچ.

الکُرُنْبُ البَحْرِیّ : گیاهی از انواع تره از تیرهٔ چلیپائیان که پایاست و به نحو خودرو بر کنار دریا می‌روید و در بعضی نقاط نیز کشت می‌شود و مزه‌ای مانند کلم‌پیچ دارد، کرنب بحری. Crambe maritima (S)

کُرُنْبُ الجَمَل : گیاهِ حَتم، حمیمه، موریکندیا

---

* آدامس، نام شرکت تولیدکنندهٔ نوعی سقّز است که به مرور بر اثر ملازمت بر مصنوع آن شرکت یعنی سقّز نیز اطلاق شده است.

Moricandia (S)

کُزْنُبُ الماء : نیلوفر کبود.

الکَزَنْبِیّات و الکُزُنْبِیّات : [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پروانگان پولک‌بال مانند پروانهٔ کلم و شلغم که روی برگ برخی درختان و گیاهان زندگانی می‌کنند.

Pieridae (E)

الکُزُنْبِیَّة : غذایی که از کلم درست می‌کنند، خوراک کلم.

الکَزَنْتِیْنا مع : قرنطینه، جایگاهی مجزّا در مناطق مرزی برای نگهداری بیماران احتمالی تا تشخیص قطعی در بیماریهای جهانگیر و بین‌المللی (المو).

Quarantine (E)

کَزْنَفَ کَزنَفَةً ۱. النخلةَ : تنهٔ خرمابن را از بقایای شاخه‌های بریده شده زدود و صاف کرد. ۲. ـ الکَرانیفَ : بیخهای باقی‌ماندهٔ شاخه‌های خرمابن را از روی تنهٔ درخت برید. ۳. ـ الشیءَ بالسَیفِ : آن چیز را با شمشیر برید. ۴. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.

الکَزَنْفال مع : عید، جشن عمومی، مهرگان. کارناوال (المو).

Carnaval (E)

الکَزَنْک مع : ۱. قسمتی از محور که با زاویه‌ای قائم خم شده باشد، دستهٔ محور. ۲. میل‌کج، میل‌لنگ در ماشینها (المو).

Crank (E)

الکَزَنْبَب : پوست کدوی درازکه آن را چون ظرفی بکار برند.

کَرِهَ ـَـ کَراهَةً وِ کَراهِیَّةً : زشت و ناپسند شد.

کَرِهَ ـَـ کُرْهاً و کَراهَةً و کَراهِیَّةً الشیءَ : آن چیز را بد و ناپسند داشت، از آن چیز بیزاری جُست.

الکَرِه : زشت، ناپسند، نفرت‌انگیز.

الکَرْه : ۱. مص کَرِهَ. ۲. اجبار، بی‌میلی. ۳. رنج، سختی. ۴. «رَجُلٌ ـٌ» : مرد بیزاری و نفرت‌ورزنده. ۵. «وَجْهٌ ـٌ» : چهرهٔ زشت و ناخوشایند. ۶. «شیءٌ ـٌ» : چیز ناپسند و زشت. ۷. «فَعَلْتُه ـً» : آن را از روی بی‌میلی و ناچاری انجام دادم.

الکُرْه : ۱. مص کَرِهَ. ۲. اجبار، بی‌میلی. ۳. سختی، رنج. ۴. به معانی کَرْه است.



کَرَوان الجبَل

الکَرْو : ۱. مص کَرا. ۲. کرایه دادن خانه یا ستور.

الکَرَوان : پرنده‌ای است خاکستری رنگ و خوش‌آواز با پاهای دراز، نوعی کبک، تلیله. مؤ : کَرْوانَة. ج : کِرْوان و کَراوِین.

الکِرْوان جـ : کَرْوان.

کَرَوانُ الجَبَل : مرغ تلیلهٔ کوهی، کورلیِ کوهی.

الکَرَوانِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ پرندگان تلیله، خانوادهٔ کورلی که نوعی کبک است.

الکَرُوب : مفرد کَروبیین، فرشتهٔ مقرّب.

الکُرُوب جـ : کَرُب.

الکَرُوبِیم عـب مع : فرشتگان مقرّب درگاه الهی، کَرّوبیان.

الکَرُوبِیُّون* : فرشتگان مقرّب درگاه الهی، مهتران فرشتگان.

الکِرْوَة : ۱. کرایه، کرایه‌بها. ۲. مزدِ مزدور، اجرت.

الکَرُور ۱. جـ : کَرّ. ۲. مص کَرَّ، برگشت، رجوع، عودت. ۳. پی در پی آمدن، تعاقُب (۲ و ۳ المو).

الکُرُوش جـ : ۱. کَرِش. و ۲. کِرْش.

الکُرُوم ۱. جـ : کَرْم. ۲. مع : کرم (عنصر شیمیایی فلزّی) که زنگ نمی‌زند و در آبکاریِ فلزّات دیگر بکار می‌رود.

الکُرُومات مع : کُرمات، نمک آلی یا معدنی اسید کرومیک (المو).

Chromate (E)

الکُروماتین : مادّهٔ رنگ‌پذیر سفیدهٔ هستهٔ سلّول، مادّهٔ تشکیل‌دهنده کروموزوم، کروماتین (المو).

Chromatin (E)

الکُرُومُوزُوم و الکُرُومُوسُوم یو مع : کروموزم، رنگینتن.

Chromosome (E)

الکُرُمُوسْفِیر مع . طبقهٔ نزدیک به جَوِّ خورشید، که قسمت اعظم آن گاز هیدرژن و قرمز رنگ است، رنگین‌کُره (المو).

Chromospher (E)

* گاه کاف را به شین تبدیل کنند و شَرُوبِیُون گویند. (الر).

الکُرُومیت : کرومیت، سنگ معدنی متبلور.
الکرُون : واحد پول دانمارک و نروژ (المو). Krone
الکرُونا : واحد پول ایسلند و سوئد (المو). Krona
الکـرُونُوغراف : گـاه‌سنج، وسیلهٔ سنجش فواصل زمانی، ساعتی دارای استوانه‌ای چرخنده و پیوسته به قلمی خودکار، وقت‌سنج برای اندازه‌گیری زمان پرواز موشک (المو). Chronograph (E)
الکـرُونُولُوجیا : عـلم ترتیب تاریخ، تاریخ‌شماری، جدول یا شرح وقایع تاریخی برحسب وقوع (المو). Chronology (E)
الکُرُونُومِتر یو معـ : زمان‌سنج، کرونومتر.
الکَرْوَیاء : زیرهٔ سیاه ← کَراوِیا.
کَرِیَ ـَ کَرِیً و کَرأً : ۱. چُرت زد. ۲. خوابید. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن ستبربازو شد یا بود. ۴. ـ ت السّاقُ : ساق پا باریک و کج شد.
الکَرِی ← کَرْیان، خفته.
الکِرْیاس : مستراحی که بر پشت‌بام درست کنند و آبریز و فاضلاب آن را به زمین رسانند. ج : کَراپِیس.
الکَرْیان : ۱. خفته، خوابیده. ۲. چُرت‌زننده.
الکَرِیب : ۱. غمگین، اندوهگین. ۲. زمین بی‌آب و گیاه. ۳. چوبی استوانه شکل که نانوا با آن خمیر را پهن کند، وَردَنه، نوردِ پهن کردنِ خمیرِ نان. ۴. هر یک از گره‌های نی یا نیزه.
الکَرِیبَة : ۱. مؤنّثِ کَرِیب. ۲. بلای سخت، اندوه بزرگ، مصیبت. ج : کَرائِب.
الکرِیبتُون معـ [شیمی] : عنصری گازی (المو). Crypton (E)
الکـرِیبفُرُوت و الکـرِیفُون : درخت و مـیوه‌ای از مرکّبات، توسرخ، باتاویا، دارابی، گرپ‌فروت (الو). Grapfruit (E)
الکَرِیث : آنچه موجب رنج و سختیِ بسیار شود، فعیل به معنی فاعل ← کارِث.
الکَرِیر : ۱. مصـ کَرَّ. ۲. آواز خِس خِس سینه ناشی از نفس‌تنگی و خفقان. ۳. گرفتگی و خِر خِر گلو ناشی از گرد و خاک.
الکَرِیز : پنیری که از شیرِ ترش سازند، پینو، کشک.
الکَرِیزِیل و الکَرِیسُول معـ : مایعی بی‌رنگ و متبلور و سمّی از ترکیبات سه‌گانهٔ فنول به فرمول C_7H_8O. کرزئول، کرزول. Cresol (S), Cresyl (E)
الکِرِیکِت معـ : بازیِ کریکت، نوعی گوی‌بازی. (المو). Cricket (E)


الکرونومیتر

الکُرَیشَة : نوعی جامهٔ خز.
الکَرِیص : ۱. پنیری که از شیرِ ترش سازند، پینو، کشک. ← کَرِیز و کَرِیض. ۲. جایی که در آن پنیر سازند، کارگاه پنیرسازی. ۳. ذخیره. ۴. بادام کوفته با روغن.
الکَرِیض : پنیر درست شده از شیرِ ترش، پینو، کشک ← کَرِیص (معنی ۱).
الکَرِیع : آن که از نهر یا جوی و چشمه با کف دست و دهان مستقیماً آب خورد نه با ظرف.
الکَرِیم : ۱. بخشنده، سخاوتمند. ۲. بزرگوار، جوانمرد. ۳. گذشت‌کننده، باگذشت. ۴. آن که بدون چشمداشت و عوض به مردم سود رساند. ۵. از نامهای خداوند متعال. ۶. بهترین و نیکوترینِ هر چیز. ۷. «رجُلٌ ـ» : مردی که دارای تمام خصال نیکو است. ۸. «قولٌ ـ» : سخن خشنودکننده و نرم و دلپذیر. ۹. «وجهٌ ـ» : چهرهٔ شادمان و زیبا. ۱۰. «رزقٌ ـ» : روزیِ بسیار. ۱۱. «کتابٌ ـ» : کتابی سودمند با الفاظ و معانیِ ارزشمند. ج : کُرَماء و کِرام. مثنّی : کَرِیمان. ۱۲. «الکَرِیمان» : حجّ و جهاد.
الکَرِیمان : ۱. مُثنّای کَرِیم. ۲. دو فریضهٔ حجّ و جهاد که از فروع دین اسلام است.
الکَرِیمَة : ۱. مؤنّثِ کریم. ۲. بزرگوار و صاحب اصل و نسب، نژاده. ۳. هر اندام شریف بدن چون گوش و بینی و دست. ۴. «ـَ الرَّجُلِ» : دخترِ مرد، صبیّهٔ شخص. ج : کَـرائِـم و کِـرام. ۵. «کَـرائِـم المـالِ» : نـفیس‌ترین و برگزیده‌ترین مال. مثنّی : کَرِیمَتان. ۶. «الکَرِیمَتان» : دو چشم، دیدگانِ آدمی.
الکِرِین و الکُرِین و کُرِیّ جـ : کُرَة.
الکَرِیه : ۱. زشت، ناپسند. ۲. شیرِ بیشه.

الكَرِيهَة : ۱. مؤنّثِ كَرِيه. ۲. جنگ. ۳. سختیِ جنگ. ۴. بلا، مصیبت «یوم ـــ» : روز واقعه، روز مصیبت. ۵. «ذو ـــ» : شمشیر بزّان و تیز. ج : کرائه.

الكُرَيْوِيّ : منسوب به كُرَيّة، گلبولی ← كُرَيّ (المو). Corpuscular, Globular (E)

الكَسِرِيّ : ۱. چُرت‌زننده. ۲. خفته، خوابیده. ۳. کرایه‌گیرنده. ۴. کرایه‌دهنده. ۵. بسیار و افزون از هر چیز. ۶. درختچه‌ای که در ریگزار روید، واحدِ آن كَرِيّة است.

الكُرَيّات : گلبولها، گویچه‌های خون.

الكُرَيّات البِيض : گلبولهای سفید، گویچه‌های سفیدِ خون.

الكُرَيّات الحُمْر : گلبولهای سرخ، گویچه‌های قرمزِ خون

الكُرَيّة : گویچه، گلبول (المو).

الكُرَيّيّ : منسوب به كُرَيّة، گلبولی ← كُرَيْوِيّ. (المو). Globular (E)


كُرَيْرة البير

الكُزاز : ۱. بیماریِ کزاز. ۲. درد یا لرز از شدّت سرما.

كَزِبَ ـَ كَزَباً مُشطُ الرِّجْلِ : استخوانهای رویِ پا خُرد و درهم کشیده شد.

الكَزْبَرَة و الكُزْبُرَة و الكُزْبَرَة : گشنیز ← كُسْبَرَة.

كُزْبَرَةُ البِيْر : گیاه پرِ سیاوشان.

كَزَّ ـُ كَزّازَةً و كُزُوزَةً ۱. الشيءُ : آن چیز از سرما و جز آن جمع و درهم فشرده شد، خشک و ترنجیده شد. ۲. ـــ الوجهُ : چهره زشت و درهم رفته شد.


الكَزْوان

كَزَّ ـُ كَزّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را تنگ گرداند. ۲. ـــ ت خُطاه : در راه رفتن گامهایش را نزدیک به هم گذاشت. ۳. ـــ ت المرأةُ ملَجَها : آن زن بازوبند خود را تنگ بر بازو بست

كُزَّ مجـ الرجُلُ : آن مرد به بیماری کزاز گرفتار شد. ۲. زُکام شد.

الكَزّ : ۱. مصـ كَزَّ. ۲. خشک شده و ترنجیده، چروکیده. ۳. «ذَهَبٌ ـــ» : زرِ سخت. ۴. «جَمَلٌ ـــ» : شتر سخت و ستبر. ۵. «وجهٌ ـــ» : رویی زشت. ۶. «فلانٌ ـــ اليدَيْنِ» : فلانی بخیل است، (به تعبیرِ فارسی) ناخن‌خشک است. ج : كُزّ (منت.).

الكُزّ جـ : كَزّ (منت.).

الكَزَّاز : بَخل‌ورزی، بخیلی، خسّت، تنگ‌چشمی.

كَزَّمَ تَكْزِيماً (ک ز م) أصابِعَه : سرما انگشتان او را کِرخ و فسرده و خشک و ترنجیده کرد.

الكَزَّة : ۱. مصدر مرّه از كَزَّ. ۲. مؤنّثِ الكَزّ. ۳. «قوسٌ ـــ» : کمانی که چوبش خشک و انعطاف‌ناپذیر باشد. ۴. «خشبةٌ ـــ» : چوبِ کج و خشک و سخت. ۵. «بَكْرَةٌ ـــ» : چرخ و قرقرهٔ تنگ و خشک‌محور و پُر صدا.

كَزَمَ ـُ كَزْماً : ۱. دهان خود را بست و خاموش ماند. ۲. ـــ ه : او را سخت گاز گرفت. ۳. ـــ ت العينُ : چشم هنگام شکستن حنظل یا پاره‌کردن پیاز به آب افتاد. ۴. ـــ الجوزةَ أو اللوزةَ : گردو یا بادام را با دندانهای پیشین یا جلوی دهان شکست و مغزش را درآورد.

كَزِمَ ـَ كَزَماً : ۱. از اقدام به کاری بیم داشت، از پیشی جُستن یا پیش قدم شدن در کاری ترسید. ۲. بخیل شد، یا دارای (كَزَم) بُخل و تنگ‌چشمی بود. ۳. پُرخور شد، شکمباره شد. ۴. بینی و انگشتان او کوتاه بود. ۵. لب او کوتاه و کُلُفت بود، یا شد.

الكَزَم : ۱. مصـ كَزِمَ. ۲. بُخل، تنگ‌چشمی، خسّت. ۳. پرخوری. ۴. کوتاهی بینی و انگشتان. ۵. کوتاهی و کُلُفتیِ لب. ۶. «في يدِه ـــ» : او بخیل است، ناخن‌خشک است.

الكَزِم : ترسو.

الكَزْمان : پرخور «رجُلٌ ـــ» : آن که چندان بخورد که از خوراک دلزده شود.

الكَزْمَة : گرد آمده، انباشته شده «شَحْمَةٌ ـــ» : پیهِ گرد آمده و برهم فشرده، تودهٔ پیه

الكَزْوان : پرنده‌ای از خانوادهٔ پرندگان شاخه‌نشینِ خُردپیکر که در کنار باتلاقها و چراگاهها و باغهای کشاورزی زیست می‌کند. Cisticola (S)

الكَزُوم : ماده شتر یا ستور دندان ریخته از پیری.

الكَسْء : ۱. مصـ كَسَأَ. ۲. پاسی از شب.

الکُسْء : ۱. دنبال و دنبالهٔ هر چیز، پایان هر چیز. ج : أکْساء. ۲. «أکْساءُ الشّهرِ» : روزهای آخر ماه. ۳. «رَکَبَ ـَ ه» : بر گردن او افتاد. «مرّوا فی أکْساء المُنهزمینَ أو علی أکْسائِهم» : به دنبال یا بر پی و اثر شکست‌خوردگان رفتند.

کَسَأَ ـَ کَسْأً ۱. ه : از او پیروی کرد. ۲. ـ ه بالسّیفِ : او را با شمشیر زد. ۳. ـ الدّابّةَ : ستور را به دنبال ستوری دیگر راند، قطار کرد. ۴. ـ القومَ : در ستیزه‌جویی و دشمنی بر آن گروه غلبه یافت.

کَسا ـُ کَسْواً (ک س و) ۱. ه ثَوباً. بر او جامه پوشاند. و ۲. ـ ه ثوباً : به او جامه‌ای بخشید. ۳. ـ ه شِعراً : در شعری او را ستود، مدح گفت.

کُسأ جـ : کِسْوَة و کُسْوَة ← الکُسَی و کُسیّ.

الکَساء : ۱. مصـ کَسِیَ. ۲. شکوه، بزرگی، شرف، بلندمرتبگی.

الکِساء ۱. جـ : کِسْوَة و کُسْوَة. ۲. گلیم، جاجیم. ۳. شیرِ سرشیر بسته. ۴. چادر. ۵. جامه. ج : أکْسِیَة.

الکَسابِر جـ : کُسْبُر.

الکُساة جـ : کاسٍ.

الکُساح : ۱. مصـ کَسِحَ. ۲. [دامپزشکی] : بیماری مخصوص شتران که حیوان را لنگ می‌کند. ۳. [پزشکی] «ـُ الأطْفال» : بیماری نرمی استخوان در کودکان، راشیتیسم (المو). Rickets, Rachis (E)

الکُساحَة : ۱. مصـ کَسِحَ. ۲. خاکروبه، زباله، آشغال. ۳. ضعف و سستی دست و پا، ماندگی و لنگی و چلاقی در دست و پای، مخصوصاً در پا، فلج اندامهای حرکتی.

الکَساد : ۱. مصـ کَسَدَ و کَسُدَ. ۲. ناروایی کالا. ۳. بی‌رونقی و ناروایی بازار.

الکُسار و الکُسارَة : ریزه و شکستهٔ چیزی. «ـ الحطب» : خرده‌ریزه‌های چوب و هیزم.

الکَسارَی جـ : کَسِیر.

الکِساف : پاره‌ای از پارچه یا جامه.

الکَسالَة : ۱. تنبلی، بیکاری.

الکَسالَی و الکُسالَی جـ : کَسْلان.

کَسَبَ ـِ کَسْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد، گردآوری کرد. ۲. ـ علماً أو مالاً : دانشی یا مالی را به دست آورد، تحصیل کرد، اندوخت. ۳. ـ ه مالاً : مالی به او رساند (لازم و متعدی) ۴. ـ لأهلِه : برای خانواده‌اش کار و کاسبی کرد. ۵. ـ الأثمَ : گناه کرد، مرتکب گناه شد.

الکَسْب : ۱. مصـ کَسَب. ۲. درآمد، سود، آنچه به دست آورند.

الکُسْب ف معـ : تفاله و فشردهٔ دانه‌هایی که روغن آنها را بگیرند، کُنجاره.

الکَسَبَة جـ : کاسِب.

الکِسْبَة : ۱. حالت کسب کردن، کسب. ۲. آنچه به دست آورند، درآمد.

الکُسْبُر : النگوی عاج. ج : کَساٰبِر.

الکُسْبَرَة و الکُسْبُرَة : گویشی از کُزْبَرَة. گیاهِ گِشنیز.

کَسْتَکُ السّاعَة : بندِ ساعتِ مُچی یا جیبی (المو).

الکَسْتَلانَة و الکَسْتَلِیتَة معـ : یک تکّه گوشت، کُتلِت (المو). Cutlet (E)

الکَسْتَناء و الکَسْتَنَة ایتالیایی، معـ : ۱. درخت شاه‌بلوط. Chestnut-tree (E). ۲. میوهٔ شاه‌بلوط.



الکَسْتَنَة

الکَسْتَنائِیّ : رنگِ بلوطی، قهوه‌ای روشن. (المو).

کَسَحَ ـَ کَسْحاً ۱. البیتَ : خانه را روفت، جاروب کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را برید و با خود برد. ۳. ـ ت الرّیحُ الأرضَ : باد خاک را از روی زمین برداشت و روفت. ۴. ـ البئرَ : چاه را پاک و خالی کرد، لایروبی کرد.

کَسِحَ ـَ کَسَحاً و کُساحاً و کَساحَةً : ۱. یکی از پاهایش در راه رفتن سنگین شد و آن را روی زمین کشید. ۲. دست و پایش بی‌حسّ و فلج شد و زمین‌گیر گشت، فلج شد.

الکَسَح [پزشکی] : بیماریِ نرمیِ استخوان، راشیتیسم، فلج (المو).

الکَسِح : ۱. کسی که از او یاری خواهند و او به سبب ناتوانی کاری صورت ندهد و کمکی نتواند بکند. ۲. [پزشکی] : بیمارِ مبتلا به راشیتیسم، نرمیِ استخوان

(المو).

الكَسْح : ۱. مصـ كَسَحَ. ۲. ناتوانی.

الكُسْح جـ : كُسْحان (که خود جمع أكْسَح است) جِجِ أكْسَح.

الكَسْحان : زمینگیر، برجای‌مانده ← كَسِيح.

الكُسْحان جـ : ۱. أكْسَح. و ۲. كَسْحان. و ۳. كَسِيح.

كَسَدَ ـُ كَساداً وكُسُوداً ۱. الشيءُ : آن چیز نارواج شد و به فروش نرسید. ۲. ـ ت السُّوقُ : بازار کساد و بی‌رونق شد.

كَسُدَ ـُ كَساداً وكُسُوداً : ← كَسَدَ.

الكُسْد : گیاه سوسنبر، سیسنبرون، از نامهای دیگرش قُسْط و سَمّارَة است. Sisymbrium (E)

كَسَرَ ـِ كَسْراً ۱. العودَ أو الزّجاجَ : چوب یا شیشه یا هر چیز سخت را شکست. ۲. ـ الجيشَ : آن سپاه را شکست داد، درهم شکست. ۳. ـ الوصيَّةُ : وصیّت را نقض کرد، آن را تغییر داد. ۴. ـ الشِّعرَ : وزن شعر را خراب کرد، شعر را درست نساخت. ۵. [نحو] «ـ الحرفَ» : آن حرف را کسره داد، حرکتِ زیر به آن داد، مکسور کرد. ۶. ـ الطائِرُ جناحَيْه : پرنده بالهایش را جمع کرد و به هم چسباند تا فرود آید. ۷. ـ من طَرْفِه أو على طَرْفِه : نگاهش را فرو خواباند، چشمش را به زیر انداخت. ۸. ـ الوسادَةَ : بالش را تاکرد و به آن تکیه داد. ۹. ـ ه عن مُرادِه : او را از مقصودش بازداشت، رأیش را زد. ۱۰. ـ المتاعَ : کالا را یکی یکی فروخت، خرده‌فروشی کرد. ۱۱. از مال خود خوب مواظبت کرد. ۱۲. ـ من بَرْدِ الماءِ أو حَرِّه : از سردی یا گرمیِ آب سست شد.

كَسَرَ ـِ كُسُوراً الطائِرُ : پرنده بالهایش را جمع کرد و به هم پیوست تا فرود آید.

كَسِرَ ـَ كَسَراً : سست و تنبل شد، تنبلی کرد.

الكَسْر : ۱. مصـ كَسَرَ. ۲. شکستگی. ۳. حرکت کسره به این شکل (ـِ) که زیر حروف گذارند. ۴. [حساب] آنچه به مبلغی تمام نرسد و ناقص باشد مثلاً قدری از ده تومان یا صد تومان یا هزار تومان و مانند آن کم داشته باشد. و ۵. عددِ کسری مانند یک‌دهم و یک‌سوم و دوپنجم و مانند آن که در مقابل عددِ صحیح است. ۶. کم، اندک. ج : كُسُور و جج : كُسُورات. ۷. بخشی از عضوی. ۸. تکّه استخوانی که بر آن پاره‌ای گوشت باشد. ۹. جانب و کنارِ خانه. ۱۰. ناحیه، کرانه، سوی. ۱۱. کنارهٔ پایین خیمه که تاکنند یا قسمتی از آن که روی زمین افتاده باشد. ج : أكْسار و كُسُور. ۱۲. «ارضٌ ذات كُسُور» : زمین ناهموار دارای بلندی و پستی. ۱۳. «كُسُورُ الأوْدِيَة» : پیخ خوردگیها و شاخه‌های درّه، چَم و خَمِ درّه (مفرد ندارد).

الكِسْر جـ : كِسْرَة.

الكَسْرَة : ۱. مصـ كَسَرَ. ۲. حرکتِ زیر که به این شکل است (ـِ)، کسره. ۳. شکست، عقب‌نشینیِ لشکر. ۴. «بعينَيه ـٌ من السّهرِ» : چشمانش از بیدارخوابی خواب‌آلود است.

الكِسْرَة : پاره، ریزه، تکّه. «ـٌ من الخبزِ» : پاره‌ای نان. ج : كِسَر و كِسْرات و كِسَرات.

الكَسْرُولَة معـ : ظرفِ گود، کماجدان، قابلمه. (المو). Casserole (E)

الكِسْرَوِيّ : منسوب به كِسْرَى، خسروی.

الكَسْرَى جـ : كَسِير.

كِسْرَى معرّب خسرو، لقب شاهان پارس. ج : أكاسِرَة و أكاسِر و كَساسِرَة و كُسُور. منسوب به آن كِسْرَوِيّ و كِسْرِيّ است.

الكَسْرِيّ : منسوب به كَسر «عددٌ ـ» : عدد کسری (در مقابل عدد صحیح).

الكِسْرِيّ : منسوب به كِسْرَى، خسروی.

كَسَّ ـُ كَسّاً : ۱. دندانهای او ریز و کوتاه بود، ریزدندان بود. ۲. فکّ بالای او کوتاه بود و به فکّ پایین نرسید.

كَسَّ ـُ كَسّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بسختی کوفت، ریز ریز کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را آرد کرد.

الكَسَس : ۱. مصـ. ۲. بیرون آمدگی فکّ پایین و منطبق نشدن فکّ زِبَرین بر آن.

الکَسّاب : بسیار کسب‌کننده، ورزنده.
الکَسّار : بسیار شکننده.
الکَسّارَة : ابزاری که با آن میوه‌های سخت‌پوست مانند گردو و بادام و فندق و جز آنها را بشکنند، گردوشکن، بادام‌شکن، فندق‌شکن.
کَسَّرَ تَکْسِیراً (ک س ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را بسیار شکست، خُرد خُرد کرد، ریز ریز کرد. ۲. ـ الکلمةَ : آن کلمه را جمع مکسّر بست. ۳. ـ ت المرآةُ أو المنشورُ النّورَ علی کذا : آینه یا منشور پرتو نور را شکست و برگرداند. ۴. ـ الکتابَ علی عدّة ابواب : کتاب را در چندین باب فراهم آورد.
الکُسَّر جـ : ۱. کاسِر. و ۲. کاسِرَة.
کَسَّفَ تَکْسِیفاً (ک س ف) الشیءَ : آن چیز را برید و پاره پاره کرد، تکّه تکّه کرد.
کَسَحَ ـَ کَسْحاً ۱. ه : او را راند. ۲. ـ ه : با دست یا لگد به سرین او زد، به او تیپا زد و او را پیش راند. ۳. ـ ه : برای گریزاندن او در پی او روان شد، او را دنبال کرد و طرد نمود. ۴. ـ الناقةَ بغُبرِها : بر پستان ماده شتر آب سرد زد تا شیرِ دوشیدنی و آماده در پستان خود را بازپس کشد و نگهدارد. ۵. ـ ت الناقةُ و الخیلُ بأذنابِها: ماده شتر و اسب دُمِ خود رابه میان دو پا نهاد، دُمش را لای پایش گذاشت. ۶. ـ السّفینَةَ فی البحرِ : کِشتی را در دریا روان کرد، به حرکت درآورد. ۷. ـ ه بکذا : او را پیرو فلان چیز کرد یا به دنبال آن قرار داد.
الکَسَع (در اسب) : سفیدیِ موهای بخش پایینِ پای اسب.
الکُسَع ۱. جـ : کُسْعَة. ۲. ریزه‌های نان.
الکُسْع جـ : ۱. أکْسَع. و ۲. کَسْعاء.
الکَسْعاء : مؤنثِ أکْسَع، کبوتر مادهٔ زیردُم سفید.
الکُسْعَة : ۱. خال و نقطه و تکّهٔ سفید روی پیشانی پوشیده از موی هر جانور چون ستور. ۲. پرهای سفید زیرِ دُم پرنده. ۳. خران، الاغها. ۴. بندگان و بردگان. ۵. گاوان کاری که از آنها کار کشند. ۶. ریزهٔ نان.
کَسَفَ ـِ کَسْفاً ۱. الثوبَ : پارچه یا جامه را برید. ۲. ـ اللهُ الشمسَ أو القمرَ : خداوند خورشید یا ماه را گرفته گرداند، خورشید یا ماه را تار گرداند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پوشاند. ۴. ـ بصرَه : چشمش را پایین انداخت. ۵. ـ ت الشمسُ النجومَ : نور خورشید نور ستارگان را فرو پوشاند. ۶. ـ ه الحزنُ : اندوه او را گرفته و افسرده ساخت. ۷. ـ البعیرَ : شتر را پی کرد.


الکَسَرة

کَسَفَ ـِ کُسُوفاً ۱. ت الشمسُ : خورشید گرفت، کُسوف شد، خورگرفت پدید آمد. ۲. ـ وجهُه : چهرهٔ او گرفته و درهم شد، زشت و برگشته شد. ۳. ـ ت حالُه : حال او بد شد. ۴. ـ أمَلُه : نومید شد، امیدش از همه‌جا قطع شد. ۵. ـ بالُه : دلش از حادثه‌ای بد گواهی داد، آرزویش بر او تنگ شد.
الکَسَف : برشهای جامه پیش از آنکه به یکدیگر دوخته شود.
الکِسَف و الکِسْف جـ : کِسْفَة.
الکِسْفَة : پاره‌ای از چیزی، تکّه‌ای از چیزی. ج : کِسَف و کِسْف و کُسُوف و أکْساف.
الکَسْکاس : کوتاه و ستبر.
کَسْکَسَ کَسْکَسَةً و کَسْکاساً الشیءَ : آن چیز را سخت کوبید و نرم کرد.
الکُسْکُس : نوعی غذای مردم مراکش که از آرد گندم درست کنند و با بخار بپزند و دَم کنند، نوعی اُماج که چون آماده شود به برنجِ دَم‌کرده مانَد و با قیمه یا سُس بخورند، کوسکوس.
الکَسْکَسَة : ۱. مصـ. ۲. (در گویش بنی تمیم) چسباندن «سین» است به ضمیرِ «کِ» در هنگام وقف چنان که بجای «بکِ و أکرمتُکِ» گویند «بِکِسْ و أکْرَمْتُکِس».
کَسِلَ ـَ کَسَلاً : سست و تنبل شد، تنبلی کرد.
الکَسَل : ۱. مصـ. ۲. سستی، تنبلی، کاهلی در کار و انجام وظیفه.
الکَسِل : سست، تنبل. مؤ : کَسِلَة. ← کَسْلان.
الکِسْل : زهِ کمان پنبه‌زنی چون از کمان جدا باشد (و چون به کمان پیوندد «وَتَر» نام گیرد).

الکَسْلان : ۱. سست، تنبل، بیکار. مؤ : کَسْلانَة و کَسْلَی. ج : کَسالَی و کُسالَی و کَسْلَی. ۲. جانوری بی‌دندان و درازدست و ناخن‌بلند که بر روی درختان جنگلی امریکای جنوبی زندگانی می‌کند و «الدّابّ» نیز خوانده می‌شود و بسیار کُندحرکت است. تنبل، تنبل سه‌انگشتی. Bradypus (S. E)

الکَسْلَی جـ : کَسْلان.

کَسَمَ ـِ کَسْماً ۱. الشیءَ الیابسَ : آن چیز خشک را در دست خُرد کرد، ریز ریز و آردگونه کرد. ۲. ـ نارَ الحربِ : آتش جنگ را برافروخت. ۳. در به دست آوردن روزی کوشش کرد. ۴. ـ علی عیالِه : برای خانوادهٔ خود در کسبِ معاش رنج برد و سختی کشید.

الکَسْم : ۱. مصـ. ۲. ریزه‌های خشک چیزی که در دست خُرد شده و اندکی از آن در دست و لای انگشتان بماند.

کَسْمَلَ کَسْمَلَةً : باگامهای نزدیک به هم راه رفت.

الکَسُوب : بسیار کسب‌کننده ← کَسّاب.

الکُسُوء جـ : کَسْء.

الکُسُور جـ : کَسْر.

الکُسُورات جـ : کُسُور. جچ : کَسْر.

الکُسُوس جـ : کُسّ (مأخوذ از فارسی)، شرمِ زن.

الکُسُوف ۱. جـ : کِسَف (که خود جمع کِسْفَة است) جچ کِسْفَة. ۲. مصدرِ کَسَفَ، خورگرفت، خورشید گرفتگی.

الکَسُول ۱. سست، تنبل. ۲. صفت است برای زن یا دختر نازپرورده که دست به سیاه و سفید نزند و تن به کار ندهد (و این نوعی مدح است).

الکَسُوم : ۱. شخص جدّی و قاطع در کار، مردِ عمل. ۲. زحمتکش و کوشنده در کار.

الکُسَی و کُسیً و کُساً جـ : کِسْوَة و کُسْوَة.

الکِسْوَة : ۱. لباس، جامه، پوشش. ج : کُسیً و کُساً. ۲. «قَلَّمَ ـَ آدم» : ناخنهایش را چید.

کَسِیَ ـَ کَساً ۱. الثوبَ : آن جامه را پوشید. ۲. لباس به تن کرد.

کَسِیَ ـَ کَساءً : بزرگ و گرامی شد.

کُسِیَ مجـ ثوباً : جامه‌ای دربر کرد، جامه‌پوش شد.

الکُسْیَ : ۱. دنباله و پایین هر چیزی. ج : أکْساء. ۲. «رکَبَ أکساءَه» : بر پس گردن او افتاد.

الکَسِیح : ۱. فلج شد. ۲. بر جای مانده، زمینگیر. ۳. ناتوان. ج : کُسْحان.

الکَسِیْد : ۱. کاسد، نارواج، بی‌رونق، کالای روی دست مانده و بی‌مشتری. ۲. پست، فرومایه.

الکَسِیْر : شکسته. «طائِرٌ ـٌ الجناحِ» : پرندهٔ بال و پر شکسته. ج : کَسْرَی و کَسارَی.

الکَسِیْس : ۱. شراب خرما یا شراب ذرّت و جو. ۲. شراب، می. ۳. گوشت خشک شده روی سنگ داغ و کوبیده و خرد شده که ره‌توشه کنند، گوشت قَدید. ۴. ریزه نان. ۵. شکر.

الکَسِیْفَة : پاره‌ای از چیزی ← کِسْفَة.

کَشَأَ ـَ کَشْأً و کَشاءً ۱. ه : آن چیز را چون خیار با دندانهای پیشین گاز زد و خورد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پوست کند. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را چندان سرخ کرد که خشک شد. ۴. تکّه‌ای کباب خورد. ۵. ـ ه بالسّیفِ : او یا آن را با شمشیر زد و برید. ۶. ـ من الطعامِ : از غذا سیر و پُر شد.

کَشِئَ ـَ کَشْأً و کَشاءً ۱. ت الیدُ : دست تَرَک تَرَک شد، پوست دست ستبر و زِبر و قاچ قاچ شد. ۲. ـ من الطّعامِ : از غذا سیر و پُر شد، آگنده از خوراک شد.

الکَشِیْ (کَشِء) : سیر و آگنده از غذا.

الکُشْأَة : عیب، کاستی، زشتی «ما فی جسدِه ـ» : در تنِ او عیبی نیست.

الکِشاح : داغ و نشان بر پهلوی ستور.

الکُشاحَة : ۱. دشمنیِ قلبی و نهانی. ۲. بریدن از یکدیگر، قطع رابطهٔ اقتصادی و اجتماعی و مانند آن، تحریم اقتصادی.

الکِشاط : ۱. آشکار شدن، برهنه شدن، عریانی. ۲. پوستِ جدا شده از لاشهٔ حیوان.

الکِشافَة : پیشاهنگی.

الکَشاکِیْل جـ : کَشْکُول.

الکُشامِر : مرد زشتروی.
کَشَبَ ـِ کَشْباً اللحمَ : بسیار گوشت خورد.
الکُشْتُبان ف معـ : انگشتانهٔ دوزندگی. ج : کَشاتِبین. ۲. معـ : فلزی استوانه‌ای که دو سر آن باز باشد و به انگشت سبّابه کنند و با آن سازِ قانون و بعضی سازهای زهی و سیمی را نوازند، مضرابِ قانون. ۳. «زهر الکَشاتَبین» : جنسی از گیاهان علفی از تیره خنازیریها که گلهایی لوله‌ای به شکل انگشتانه دارد، گُلِ انگشتانه، گُلِ دیژیتال.
کَشَحَ ـَ کَشْحاً : ۱. القومَ : آن گروه را پراکنده ساخت، آنها را تار و مار کرد. ۲. ـ بالعداوة : با او دشمنی و کین‌توزی کرد. ۳. ـ البیتَ : خانه را جاروب کرد، روفت. ۴. ـ العودَ : چوب را پوست کند. ۵. ـ البعیرَ : پهلوی شتر را داغ نهاد. ۶. ـ عن الماءِ : از آب گذشت، رد شد. ۷. ـ الطائِرُ : پرنده شتابان از آبشخور برگشت. ۸. ـ ت الدّابّةُ : ستور دُمِ خود را به میان دو پایش برد. ۹. ـ الظّلامُ أو الضّوءُ : تاریکی یا روشنایی بازگشت. ۱۰. ـ ه : بر پهلوی او نیزه زد.
کُشِحَ مجـ : ۱. الرجُلُ : پهلوی آن مرد داغ کرده شد، او را داغ کردند یا بر او داغ زدند. ۲. «ـ القومُ عن الماءِ» : آن قوم از سرِ آن آب دور و پراکنده شدند.
کَشِحَ ـَ کَشَحاً : پهلودرد گرفت، از درد پهلو رنج برد و نالید.
الکَشْح : ۱. مصـ کَشِحَ. ۲. دردی در پهلو که با داغ نهادن خوب شود.
الکَشْح : ۱. مصـ کَشَحَ. ۲. پهلو، تهیگاه. ۳. کمر. ۴. مهره‌ای سفید که برای دفع چشم‌زخم بر گردن کودکان آویزند. ج : کُشُوح. ۵. «طَوَی ـَ ه عن فلانٍ» : از فلانی روی گرداند، با او قطع رابطه کرد. ۶. «طَوَی ـَ ه علی الأمرِ» : بر آن کار کمر بست، بر آن پایداری ورزید و استقامت نمود.
الکِشْخان معـ : دیّوث.
کَشَدَ ـِ کَشْداً ۱. الشیءَ : آن چیز را با دندانهای پیشین گاز زد و برید. ۴. ـ الناقةَ : ماده شتر را با سه انگشت دوشید.
الکَشَد : آن که برای تأمین زندگانی خانواده‌اش رنج برد ← کاشد.
الکُشُد جـ : کاشد.
الکِشْدَة : سرشیر.
کَشَرَ ـِ کَشْراً ۱. عن أسنانِه : به هنگام خنده و جز آن دندانهایش را نمایان ساخت. ۲. ـ الحیوانُ عن نابِه : حیوان درنده به هنگام جنگ یا شکار غرّید و دندانهایش را به هم مالید و نشان داد. ۳. ـ له : بر او خشم گرفت و او را تهدید کرد چنان‌که گویی به او دندان نشان می‌دهد. ۴. ـ إلیه : به روی او لبخند زد.
کَشِرَ ـَ کَشَراً : گریخت.
الکَشَر : ۱. مصـ کَشِرَ. ۲. خوشه‌ای که دانه‌های آن را خورده باشند، چوب باقیماندهٔ خوشه.
الکَشْر : ۱. مصـ کَشَرَ. ۲. نان خشک.
کَشَّ ـِ کَشّاً ه : او یا آن را راند و بانگ بر او زد، مرغ یا حیوان دیگر را کیش کرد و راند.
کَشَّ ـِ کَشّاً وکَشِیشاً ۱. الزندُ : آتش‌زنه هنگام جَستن آتش آواز داد، صدا کرد. ۲. ـ ت الجرّةُ : خُمِ می جوش بر سر آورد.
کَشَّ ـِ کَشِیشاً ۱. ت الحیّةُ : مار از به هم کشیدن پوستش آوازی برآورد، فِش فِش کرد. ۲. ـ الجملُ : شتر بانگ کرد و صدا را در گلو پیچاند. ۳. ـ ت البقرةُ : گاو بانگ برآورد، خُوار کشید. ۴. ـ الضبُّ و الضّفدعُ و الورلُ : سوسمار و قورباغه و مارمولک آواز داد.
الکُشّ : ۱. اندام نرینهٔ گیاه. (E) Androcium ۲. آنچه با آن خرمابُن ماده را گشنی دهند و بارور کنند، گردهٔ نرینهٔ خرمابُن که بر اندام خرمابن ماده افشانند تا بارور شود.
کَشَّأَ تَکْشِئَةً (ک ش ء) اللحمَ : گوشت خشک شده را خورد.
الکَشّاط : پوستکَن، سلّاخ، قصّاب.
الکَشّاف : صیغهٔ مبالغه بر وزن فعّال، بسیار آشکارکننده. ۲. «ـ الکهربائیّة» : برق‌نما، الکتروسکُپ.


زَهر الکشاتین

۳. پیشاهنگ. ج: کَشّافَة.

الکَشّافَة: ۱. مؤنّثِ کَشّاف، دخترِ پیشاهنگ. ۲. جـ: کَشّاف، پیشاهنگان.


کنگ اسبرز

کَشَّبَ تَکْشِیباً (ک ش ب) اللحمَ و نحوَه: گوشت و مانند آن را بسیار خورد.

الکُشَّة: طُرّه، دستهٔ موی سر، کاکُل.

کَشَّةُ العَجُوزِ: گُلسنگ.

کَشَّحَ تَکْشِیحاً (ک ش ح) ۱. ه: پهلوی او را داغ کرد. ۲. ـ ه: بر پهلوی او داغ نهاد. ۳. ـ العودَ: چوب را پوست کَند.

کَشَّخَ تَکْشِیخاً ه: به او گفت «یاکَشخان»: ای دیّوث.

کَشَّرَ تَکْشِیراً (ک ش ر) عن أسنانِه: به هنگام خندیدن و جز آن دندانهایش را نمایان ساخت.

کَشَّفَ تَکْشِیفاً (ک ش ف) ۱. الشیءَ: آن چیز را برهنه و آشکار ساخت. ۲. ـ عن الأمرِ: او را به آشکار ساختن آن امر یا موضوع واداشت، مجبورش کرد که آن امر را آشکار سازد.

کَشَطَ ـِ کَشْطاً ۱. الشیءَ: از روی آن چیز روپوش برداشت. ۲. ـ عنه الغطاءَ: سرپوش را از روی آن برداشت. ۳. ـ الجُلَّ عن الفَرَسِ: جُل را از روی اسب برداشت و حیوان را برهنه کرد. ۴. ـ الحرفَ: آن حرف را از نوشته پاک کرد، سترد، زدود. ۵. ـ الجَمَلَ: شتر را پوست کند.

کَشِطَت السّماءُ مجـ آسمان بی‌ابر شد.

الکَشّطَة جـ: کاشِط، صاحبان شترانِ پوست‌کنده (لا).

کَشَعَ ـَ کَشْعاً القومُ عن القتیلِ: آن گروه از اطراف مقتول پراکنده شدند.

کَشِعَ ـَ کَشَعاً: دلتنگ شد.

کَشَفَ ـِ کَشْفاً وکاشِفَةً ۱. الشیءَ لَه عنه: پوشش آن چیز راکنار زد و آن را آشکار ساخت. ۲. «ـ اللهُ حزْنَه»: خدا اندوهِ او را برطرف و زایل کرد. ۳. «ـ تُهُ الکَواشِفُ»: بدنامیها او را رسوا ساخت. ۴. در تعبیر قرآنی بیشتر به صورت مجازی درخصوص کشف یا برطرف کردن عذاب و زیان و سوء و ترس قیامت و نیز در مورد آشکار شدن حق و کنار رفتن غفلت بکار رفته است. «یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ ساقٍ و یُدْعَوْنَ إلی السُّجودِ فَلا یَسْتَطِیعُونَ» (قرآن مجید، القلم، ۴۲) روزی که از آن سختی برداشته می‌شود وبه سجده فرا خوانده می‌شوند و نمی‌توانند. اصولاً در زبان عربی با کنایهٔ «الکشفُ عنِ السّاقِ» آماده شدن برای اموری سخت و عظیم و آمادگی کامل در رویارویی با ناگواری و ترس و بویژه آمادگی در جنگ تعبیر می‌شود (اعم).

کَشِفَ ـَ کَشَفاً: ۱. شکست خورد. ۲. بی‌سپر به جنگ رفت. ۳. ـ الرجُلُ أو الفَرَسُ: موی جلوی سر آن مرد یا آن اسب ریخت.

الکَشْف: ۱. مصـ کَشِفَ. ۲. ریختگی موی جلوی سر، طاسیِ جلوی سر. ۳. [در اسب]: کجیِ بیخِ دُم اسب، پیچیدگی و کجیِ دُمغازه یا رستنگاه موی دُمِ اسب.

الکَشْف: ۱. مصـ کَشَفَ. ۲. پیشاهنگی. ۳. تعرفهٔ گمرکی. ۴. [در عروض]: حذف جزء هفتم متحرّک از «مفعولاتُ» که «مفعولا» بماند و بجای آن «مفعولُن» گذارند. ۵. [تصوّف]: پدیدار گشتن حقایق الهی که به صورت نوری بر دل می‌تابد و این وقتی است که آینهٔ ضمیر سالک به وسیلهٔ ریاضتها از کدورتهای مادّی و آلایشهای جهانی زدوده شده باشد، مکاشفه.

الکَشْفاء: ۱. مؤنّثِ أکْشَف. ۲. «الجبهةُ ـ»: پیشانی‌ای که جلوی آن فرو رفته باشد.

الکَشَفَة ۱. جـ: کاشِف. ۲. جای ریختگی موی پیشانی، جای طاسیِ سر از جلو.

الکَشْفِیَّة: سازمان پیشاهنگی.*

الکَشْک: آبجو.

الکِشْک: ۱. خوراکی که از بلغور خیسانده با شیر سازند و آن را خشک و تکّه تکّه کنند وبه هنگام لزوم در آب بجوشانند و بخورند، (در تداول خراسان) بلغور شیر، یا بَرْغُل شیر. ۲. ف معـ: پیش‌آمدگیِ ایوان‌گونهٔ درِ خانه، جای ایستادن نگهبان بر درِ سرای. ۳. معـ:

* بنیانگذار آن در سال ۱۹۰۹ میلادی «بارن پاول» بوده است.

اتاقچهٔ فروش بعضی کالاها چون سیگار و روزنامه، کیوسک. Kiosk, Booth (E)

الکُشک : ۱. ف معـ : کوشک، کاخ. اتاقچه‌ای برای فروش بعضی کالاها چون سیگار و روزنامه، کیوسک ← کِشک. Kiosk (E)

کَشکَشَ کَشْکَشَةً : ۱. گریخت. ۲. ـ ت الحیّةُ : مار با به هم کشیدن پوستش صدا درآورد، فِش فِش کرد.

الکَشکَش : ۱. نواری که بر حاشیهٔ جامه دوزند. ۲. دالبُرها و چین و شکنها و تاخوردگیهایی که در حاشیه جامه به وجود آورند و سجاف کنند.

الکَشْکَشَة : در گویش بنی‌اسد و ربیعه تبدیل کاف مخاطب مؤنّث به «شین» است چنان‌که بجای «عَلَیْکِ» و «مِنْکِ» گویند «عَلَیْشِ» و «مِنْشِ» یا افزودن «ش» پس از کافِ مکسور «عَلَیْکِش» و «مِنْکِش».

الکَشْکُول و الکَشْکُولَة آرامی، معـ : ظرفی خربزه‌گونه با لوله‌ای کوتاه که در آن هم آب نوشند و نوشانند و هم غذا ریزند و چون تهی باشد پول خرد و صدقه اندازند، کشکول، کشکول درویشی. ج : کَشاکِیل.

کَشَمَ ـَ کَشْماً الأنفَ : بینی را از بیخ برید.

کَشَمَ ـِ کَشْماً الجزرَ أو القثّاءَ ونحوَهما : هویج یا خیار و مانند آنها را بسختی و به زور خورد.

کَشِمَ ـَ کَشَماً : در خلقت یا نَسَب و تبارش عیب و نقصی بود.

الکَشِم : بینی‌ای که از بیخ بریده شده باشد.

الکَشْم : ۱. مصـ کَشَمَ ـِ. ۲. یوزپلنگ.

کَشْمَرَ کَشْمَرَةً ۱. أنفَه : بینیِ او را شکست. ۲. ـ الطفلُ : کودک آمادهٔ گریستن شد، لب برچید.

الکِشْمِش : ۱. انگور قرمزِ خارتوت Gooseberry (E) ۲. ف معـ : کشمش.

الکِشْمِشَة : ۱. یک دانه کشمش. ۲. یک دانه خارتوت.

الکَشْمِیر معـ : نوعی پارچهٔ منسوب به ایالت کشمیر در هند که غالباً از کُرکِ نیکوست.

الکُشْنَی : جنسی از گیاهان علفیِ صحرایی از تیره پروانه‌واران، گیاه اروبوس، یربوز، کشنج، کُشنَه.

الکِشْنِین : نوعی از باقیه که گیاهی است علفی و یک ساله و صحرایی و زینتی، نوعی ماشک یا ویسیای صحرایی، ویسیای بَرّاق. Vicia Fulgen (S)

الکَشُوث و الکُشُوث : گیاه افتیمون. Dodder (E) (المو).

الکُشُوح جـ : کَشْح.

الکَشُود : کوشنده و رنج‌برنده برای کسب روزیِ خانوادهٔ خود ← کاشِد.

الکَشِيء (کشیء) : گوشت بریان، کباب شده.

الکُشْیَة ۱. پیه شکم سوسمار. ۲. بیخ دُمِ سوسمار. ج : کُشیّ.

الکَشِیش : ۱. مصـ کَشَّ. ۲. آواز جوشش شراب.

الکَشِیف : برهنه، پدیدار، آشکار.

الکَصائِص جـ : کَصِیصَة.

کَصَّ ـِ کَصّاً القومُ : آن گروه گرد آمدند، مردم جمع شدند.

کَصَّ ـِ کَصِیصاً الماءُ بالنّاسِ : جماعت بسیار بر سرِ آب گرد آمدند و انبوه شدند.

کَصَّ ـِ کَصّاً و کَصِیصاً ۱. الصّوتُ : آواز نرم و نازک شد. ۲. از ترس جمع و منقبض شد، ترنجیده شد، توی لاک رفت.

کَضکَصَ کَضْکَصَةً : با شتاب راه رفت.

کَصَمَ ـُ کَصْماً و کُصُوماً : ۱. پشت کرد، روی بگرداند، برگشت. ۲. از آنجا که آمده بود نامراد بازگشت و به مقصود خود نرسید. ۳. ـ ه : او را بسختی راند. ۴. گاز گرفت. (۳ و ۴ الر).

کَصَمَ ـِ کَصْماً : ۱. گاز گرفت. ۲. ـ ه : او را بسختی راند (۱، ۲، لسـ، الر).

کَصِی ـَ کَصْیاً : پس از بزرگی و گرامی بودن خوار و بی‌مقدار شد، از عزّت به ذلّت افتاد.

الکَصِیص : ۱. مصـ کَصَّ. ۲. آواز ملخ. ۳. رنج و درهم شدن و ترس. ۴. از بیم به خود لرزیدن. ۵. بر خود پیچیدن از رنج و سختی. ۶. ناپسند، زشت، مکروه. ۷. کوتاه قد و فربه و سست. ۸. ظرفی سفالین که در آن گِل


الکَشُوث


الکِشْمِش


الکُشنی

حمل کنند، ناوهٔ سفالین.

الكَصِيصَة : ۱. گروه مردم، جماعت ۲. دامی که با آن آهو شکار کنند. ج : كَصائِص.

كَضَلَ ـُ كَضْلاً ه : او را راند.

الكَظائِم جـ : ۱. كَظامَة. و ۲. كَظِيمَة

كَظا ـُ كَظْواً و كَظاً (ک ظ و) لحمَه : گوشت بدنش سخت و سِفت شد.

الكِظاظ : ۱. مصـ كاظَّ. ۲. سختی و رنج. ۳. اندوهی که دل را پُر کند و فراگیرد.

الكِظام ۱. جـ : كَظْم. ۲. وسیلهٔ بستن چیزی، آنچه با آن سرِ چیزی را ببندند. ۳. «أخَذَ بـ ـِ الأمرِ» : با استواری و اطمینان آن کار را به دست گرفت، بر آن کار مسلّط و استوار شد.



الكِظامَة

الكِظامَة : ۱. دهانهٔ درّه. ۲. چاهی که در کنار چاه دیگر کَنَند و به یکدیگر مربوط کُنَند. ۳. قنات زیرزمینی که آب در آن روان باشد. ۴. حلقه‌ای بر هر دو طرف شاهین ترازو که بندهای دو کفّه را از هر یک بگذرانند و کفّه‌ها را به آن دو آویزند. ۵. حلقه‌ای بر سر پاره چوبی که با آن بینیِ اسبِ سرکش یا شتر را بندند. ۶. «ـُ الباب» : کلون چفتِ در. ۷. آبخوری. ۸. خاکروبه. ج : كَظائِم.

كَظَبَ ـُ كُظُوباً : فربه شد، بسیار پُر گوشت شد.

كَظَرَ ـُ كَظْراً ۱. القوسَ : دو سر کمان را تراشید یا سوراخ کرد تا بر آن زه بندد. ۲. ـ الزندةَ : در میان آتش‌زنه سوراخی ایجاد کرد.

الكُظْر جـ : كُظْرَة.

الكُظْر : فرو رفتگی یا سوراخ دو سرِ کمان که زه از آنها گذرد و در آنها قرار گیرد. ۲. پیه روی کلیه. ۳. جای پیه بر روی کلیه که پیه آن را جدا کرده باشند. ۴. غدّه فوق کُلیوی. ۵. کنارهٔ شرمَ زن و گوشهٔ آن. ج : أكْظار.

الكُظْرَة : ۱. پیه اطراف کلیه که کلیه از میان آنها بیرون آورده شده باشد. یا جای پیه در اطراف کلیه. ۲. غدّهٔ فوق کُلیَوی.

الكِظْر [تشریح] : مابین دو ترقوه. ۲. زهی که برای استواری دورِ شکاف پیکان بر تیر پیچند.

كَظَّ ـُ كَظّاً ۱. الطعامُ : غذا چنان سیرش کرد که جای نفس کشیدن نماند، غذا او را سیر و پُر کرد. ۲. ـ الغيظُ : خشم سینهٔ او را پُر کرد. ۳. ـ الحبلَ : ریسمان را سخت بست. ۴. ـ خصمَه : دشمن خود را چنان بیچاره کرد که راهی جز فرمانبرداری از او نداشت.

كَظَّ ـُ كَظاظاً و كظاظَةً ۱. ه الأمرُ : آن کار یا موضوع او را اندوهگین و رنجور و گرانبار ساخت و بر او سخت آمد. ۲. ـ المسيلُ بالماءِ : درّه یا آبراه از بسیاریِ آب تنگ آمد.

الكَظّ ۱. مصـ كَظَّ. ۲. بسیار خشمگین، غضبناک. ۳. «رجُلٌ ـّ» . مرد رنجدیده و سختی کشیده از کار و درمانده در آن. ۴. «رجُلٌ لَظٌّ ـّ» : مرد سختگیرِ تندخوی.

الكِظَّة : ۱. ناراحتی حاصل از پُر خوری، بیماریِ امتلاءِ معده. ۲. بسیار پُر خوردن و تا گلو سیر شدن، حالتِ سیری.

الكُظَّم جـ : كاظِم.

كَظَمَ ـِ كَظْماً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ـ النهرَ : جلوِ جویبار را بست. ۳. ـ القِربَةَ أو الإناءَ : مشک یا ظرف را پُر کرد و درِ آن را بست. ۴. ـ الفَرَسَ بالكِظامَةِ : بینیِ اسب را با حلقهٔ مهار (كِظامَة) بست. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را نگهداشت. ۶. ـ على الشيءِ : آن چیز را نگهداشت یا بازداشت.

كَظَمَ ـِ كَظْماً و كُظُوماً غيظَه او على غيظِه : خشم خود را فرو خورد و نگهداشت، یا بر خشم خود چیره شد.

كَظَمَ ـِ كُظُوماً الجَمَلُ : شتر از نشخوار کردن بازایستاد و نشخوار نکرد.

كَظُمَ ـُ كُظُوماً : خاموش شد، ساکت ماند.

الكَظْم : ۱. مصـ كَظَمَ. ۲. راه نَفَس در گلو. ۳. «أخَذَه بكظمِه» : او را اندوهگین کرد. ج : أكْظام و كِظام.

الكَظُوم (برای مذکّر و مؤنّث) : شتری که نشخوار نکند. ج : كُظُوم.

الكُظُوم جـ : ۱. كاظِم (لـ)*. و ۲. كَظُوم «جِمالٌ كُظُومٌ» :

*. به قول مِلْقَطی (لـ).

شترانی که نشخوار نکنند. ۳. مصـ کَظَمَ.

الکَـظِیْظ : ۱. سـیر و انـباشته از طـعام. ۲. ازدحـام، انـبوهی. ۳. بسـیار خشـمگین، سـخت غـضبناک. ۴. اندوهگین و دلتنگ. ۵. آن که از سختی و سنگینی کار ناتوان و درمانده شده و خود را باخته باشد.

الکَظِیْم : ۱. اندوهگین، غمزده. ۲. آنچه بـا آن در را بندند، قفلِ در، شب‌بندِ در.

الکَظِیْمَة : ۱. مؤنثِ کَظِیْم. ۲. دو چاه نزدیک به هم که در زیر زمین راهی به هم داشـته بـاشند، چـاه قـنات، کاریز. ۲. توشه‌دان، قمقمهٔ آب. ج : کَظائِم.

کَعا ـُ کَعْواً (ک ع و) : ترسید، هراسان شد.

الکَعاب : دختری که پستانهایش برآمده بـاشد، دختر برجسته‌پستان.

الکِعاب ۱. جـ : کَعْب. و ۲. کَعْبَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : تاسهای تخته نرد.

الکَعابِر جـ : ۱. کَعْبَرَة. و ۲. کُعْبُرَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : سرهای استخوانها.

الکَعابِیْر جـ : کُعْبُورَة.

الکِعاس جـ : کَعْس.

الکَعاسِم جـ : کَعْسَم.

الکَعاسِیْم جـ : کُعْسُوم.

الکِعام ۱. جـ : کِعْم. ۲. ریسمان و دهان‌بند شتر که مانع گاز گرفتن یا چیز خوردن حیوان شود، پتفوزبند شتر. ج : کُعُم.

الکِعامَة : ← کِعام (معنیِ ۲).

الکَعانِب جـ : ۱. کَعْنَب. و ۲. کُعانِب.

الکُعانِب : ۱. کوتاه‌قد. ۲. شیرِ بیشه. ج : کَعانِب.

کَعَبَ ـَ کَعْباً ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد، انباشت. ۲. ـه : آن را بر چیزی خشک و سخت مانند سر و جز آن زد و کوبید. به جای سخت و استخوانیِ بدنش ضربه زد.

کَعَبَ ـُ کُعُوباً و کُعُوبَةً و کِعابَةً ت الفتاةُ : پستانهای دختر برآمد و برجسته شد.

کَعَبَ ـَ کُعُوباً الثّدیُ : پستان برآمد و برجسته شد.

الکَعْب : ۱. مصـ. ۲. بند استخوان، هر یک از مفصلهای استـخوانـها. ۳. اسـتخوان بـرآمـدهٔ روی پـا، آژِ پـا. ۴. استخوان قوزکِ پا. ج : أکْعُب و کُعُوب و کِعاب. ۵. هر چیز برآمده و بلند و برجسته. ۶. استخوان هر چارپایی. ۷. قاب یا استخوان مفصل گاو و گوسفند و بُز کـه بـا آن قمار کنند، قابِ قمار، (در تداول خراسان) : بُجول. ۸. مقداری روغن. ۹. اندازهٔ تـه‌ماندهٔ شـیر در ظـرف. ج : کُعْب و کِعاب. ۱۰. [هندسه] : مکعّب. ۱۱. [ریاضی] : حاصل‌ضرب عددی سه بـار در خـود. ۱۲. هـر یک از گرههای نی که میان دو بند قرار دارد. ۱۳. بزرگواری و کرامتی که مرد قائم به آن است. «رجُلٌ عالی ـ» : مرد شـریف و بـزرگوار، «ذَهَبَ ـُ القـوم» : بـزرگواری و سـرافـرازیِ آن قـوم از مـیان رفت و نـابود شـد. ۱۴. [کیهان‌شناسی] : «کَعبُ ذی العِنان» : نام ستاره‌ای است. ۱۵. [موسیقی] : پاره‌ای اضـافی کـه از پشت بـه عـود می‌چسبانند تا سرِ دسته سیمها را بپوشاند. ۱۶. یکی از تاسهای تخته نرد. ج : کِعاب.


الکَـعْب

الکُعْب ۱. جـ : کَعْب (معانیِ ۵ ـ ۹) ۲. پستانِ برآمده و برجسته.

الکَـعْبَة : ۱. یک تـاس. ۲. خـانهٔ کـعبه در مکّـه. ۳. استخوان قاب که با آن قـمار بـازی کـنند، (در تـداول خراسان) بُجُول، بُجْل. ۴. هر خانهٔ چارگوش. ۵. اتاق، غـرفه، حـجره. ج : کِـعاب و کَـعَبات. ۶. «ذوالکَعَبات» : خانه‌ای از بنی ربیعه که قبل از اسلام پیرامون آن طواف می‌کردند (لا).


الکِعام

الکُعْبَة : بکارتِ دختر، دوشیزگی.

کَعْبَرَ کَعْبَرَةً ه بالسّیفِ : آن را با شمشیر برید.

الکُعْبُر : عسلی که در خانه‌های کندو گرد آمده باشد.

الکَعْبَرَة : ۱. مصـ. ۲. زن تند و بدخوی. ج : کَعابِر.

الکُـعْبُرَة : ۱. گـره سـاقهٔ گـیاهان تـیرهٔ گـندمیان. ۲. اسـتخوان سـخت گـره‌دار، اسـتخوان درشت. ۳. سـر استخوان ران. ۴. بیخ سر. ۵. بیخِ دُم. ۶. کنار استخوان زندِ زِبَرین دست. ۷. آنچه از دانه که پاک کـرده و دور ریخته می‌شود. ۸. پاره گـوشت بـریانِ سـرد شـده. ۹. پشکل خشک شده و چسبیده به دُمِ شتر. ۱۰. هر چیز

انبوه و گرد آمده. ۱۱. «ـ الكِتف» : استخوان گِردِ مُهره مانندِ شانه. ۱۲. «ـ الوَظيف» : پیوندگاهِ سُم با مُچِ حیوان. ج : كَعابِر. ۱۳. «الكَعابِر» : سر استخوانها.

الكُعْبُورَة : ۱. گره. ۲. هر چیز انبوه و گرد آمده. ۳. تلخهٔ گندم و مانند آن که هنگام پاک کردن از حبوب دور ریخته شود. ج : كعابِير.

الكَعْبِيَّة : فرقه از معتزله از پیروان ابوالقاسم بن محمّد كَعبی.

الكَعْت کوتاه، کوتاه قد.

الكِعْتان جـ : كُعَيْت.

الكَعْتَة : سرپوشِ شیشه، توپیِ درِ بُطری و مانند آن.

كَعْتَرَ كَعْتَرَةً : ۱. در راه رفتن شتافت. ۲. تند دوید. ۳. ـ فی مشیِه : در راه رفتن چون مَستان راه رفت، تلو تلو خورد.


الكُعَيْر

الكُعَيْر : پرندهٔ سهره.

الكَعْثَب : ۱. شرمِ پر گوشتِ ستبر. ۲. زنِ ستبرشرم.

الكَعْد : جوال.

الكَعْدَب و الكَعْدَبَة : مرد پست، بی‌مروّت، ناجوانمرد.

الكُعْدُب جـ : كُعْدَبَة.

الكُعْدُبَة : ۱. خانهٔ عنکبوت. ۲. حبابهای آب. ج : كُعْدُب.

كَعِرَ ـَ كَعَراً ۱. الصبيُّ : کودک فربه و شکم‌گُنده شد. ۲. ـ البطنُ : شکم پُر و فربه شد. ۳. ـ البعيرُ : پیهِ کوهان شتر سخت و سفت شد.

الكَعَر : کوهان شتر.

الكَعْرَة : گرهِ گوشتی یا چربی در بدن، غُدّه، (در تداول عامّه) غُدّد.

كَعَزَ ـَ كَعْزاً الشيءَ : آن چیز را با انگشتان جمع‌آوری کرد، گِرد آورد.

الكَعَس : استخوان انگشت دست و پا. ج : كِعاس.

كَعْسَمَ كَعْسَمَةً : پشت بداد و گریخت.

الكَعْسَم : گورخر، خر وحشی. ج : كَعاسِم و كَعاسِيم.

الكَعْسُوم : خرِ اهلی، درازگوش. ج : كَعاسِيم.

كَعْطَلَ كَعْطَلَةً ۱. سخت دوید. ۲. آهسته دوید. ۳. ـ بيدِه : دستش را دراز کرد، کشید.

كَعَّ ـُ كَعّاً و كُعُوعاً و كَعاعَةً و كَيْعُوعَةً : ترسان و ناتوان شد، ترسید و سست شد.

الكَعّ : ۱. سست و ترسو، ناتوان و ترسان. ۲. «هو ـُ الوَجْهِ» : او باریک‌چهره است، چهره‌ای کشیده و استخوانی و باریک دارد.

كَعَّبَ تَكْعِيباً (ک ع ب) ۱. ت الفتاةُ : پستان دختر برآمد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پُر کرد، انباشت. و ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را مکعّب ساخت، به شکل مکعّب درآورد. ۴. [رياضی] ـ العَدَد : آن عدد را به توان سه برد، دوبار در خود ضرب کرد. ۵. ـ الثّوبَ : جامه را تا کرد و پیچید.

كَعَّرَ تَكْعِيراً (ک ع ر) الجَمَلُ : پیهِ کوهان شتر سخت و سِفت شد.

الكَعْك ف مع : نانِ کاک، نانی گرد و نازک که از آرد و شیر و شکر سازند، انواع و اشکال دیگر و بدون شکر نیز دارد. واحدِ آن كَعْكَة است. ج . كَعْكات.

كَعْكَعَ كَعْكَعَةً ۱. ه : او را از راه و مقصود خود بازداشت. ۲. ـ عن الوردِ : او را از وارد شدن بر آب و آبشخور منع کرد و بازداشت. ۳. ـ الرجُلُ فی كلامِه : آن مرد از گفتار بازایستاد.

الكُعْكُع : ناتوان و ترسان، ترسوی سست.

الكَعَل : ۱. مردِ کوتاه و سیاه. ۲. توانگرِ بخیل، دارای تنگ‌نظر و خسیس. ۳. خرمای به هم چسبیده. ۴. هر چیز تکرار شده، تکراری، مکرّر. ۵. سرگین و چرک چسبیده به بیضه‌های قوچ.

الكُعَل : مرد سیاهِ کوتاه‌قد.

كَعَمَ ـَ كَعْماً ۱. البعيرَ : دهان شتر را با پوزه‌بند بست تا غذا نخورد یا گاز نگیرد. ۲. ـ الوِعاءَ : سرِ ظرف را بست. ۳. ـ ه الخوفُ : ترس او را چنان گریزاند که برنگشت. ۴. ـ ه الخوفُ : ترس او را از سخن گفتن بازداشت، زبانش را بند آورد.

كَعَمَ ـُ كَعْماً و كُعُوماً المرأةَ : آن زن را بوسید ← كاعَمَ (لس).

الکِعْم : اسلحه‌دان، سلاحدان. ج : کِعام.
الکُعْم جـ : کِعام و کِعامَة.
الکَعْنَب : ۱. کوتاه‌قد. ۲. آگندگی و گره یا پیچی در موهای سر. ج : کَعانِب.
الکُعُوب جـ : کَعْب (معانی ۱ ـ ۳).
الکُعُوم «ـُ الطّریق» : دهانه‌های راهها، مدخلهای جاده‌ها.
الکُعَیْب : کنگر وحشی.
الکُعَیْت : هزاردستان، بلبل، عندلیب. ج : کِعْتان.
الکَعِیص : آواز جوجه و موش.
الکَعِیم : شتری که بر دهانش پوزه‌بند زده باشند تا چیزی نخورد و گاز نگیرد، شترِ پوزه بسته.
کَفَأَ ـَ کَفْأً ۱. الإناءَ : ظرف را برگرداند تا آنچه در آن است بریزد. ۲. برگشت و گریخت. ۳. ـ عن القصدِ : از آن مقصود منصرف شد و برگشت. ۴. ـ ه : او را راند، بازگرداند.
الکِفْء : ۱. مصـ کَفَأَ. ۲. مانند، همتا، همال. ج : أکْفاء و کِفاء.
الکُفْء : مانند، همتا. ج : أکْفاء و کِفاء.
الکُفْأَة : ۱. میوهٔ یک سالِ خرمابُن. ۲. کِشت و محصول یک سالِ زمین. ۳. نِتاج و بهرهٔ شتران در یک سال.
الکَفاء : برابری و همانندی دو چیز با هم، همتایی، همسانی.
الکِفاء ۱. جـ : کَفْء. و ۲. کُفُؤ. و ۳. کِفْیٌ. ۴. مصـ کافَأَ و کافَی. ۵. «ـ البیتِ» : پرده‌ای که از بالا تا پایین قسمت عقب خیمه یا اتاق آویزند. ج : أکْفِئَة. ۶. «هذا ـُ ه» : این مانند و برابر آن است. ۷. «لا ـَ له» : بی‌مثل و مانند است، بی‌نظیر است.
الکَفاءَة : ۱. همتایی، برابری و همانندی دو چیز با هم. ۲. برابر بودن شوهر از لحاظ حَسَب و تبار و دین و جز آن با زن و همسر خود. ۳. ـُ للعملِ : توانایی در کار، شایستگی، کارآیی، لیاقت، کفایت. ۴. گواهینامهٔ دورهٔ ابتدایی یا متوسّطه در بعضی کشورهای عربی.
الکِفات : ۱. مصـ کَفَتَ. ۲. جای گرد آوردن چیزی. ۳. «أرضٌ ـٌ» : زمینی که زندگان و مردگان را دربر گرفته است «أَلَمْ نَجْعَلِ الأرْضَ کِفاتاً» (قرآن مجید، المُرسلات، ۲۵) : آیا زمین را دربر گیرندهٔ زندگان و مردگان قرار ندادیم؟ ۴. «ماتَ ـٌ» : ناگهان مُرد، سکته کرد.
الکُفاة جـ : کافِی.
الکِفاح : ۱. مصـ کافَحَ. ۲. مبارزه، جنگ، زد و خورد. ۳. رویارویی «لَقَیْتُه ـً» با او رویاروی برخورد کردم، سینه به سینه به او رسیدم.
الکِفار جـ : کافِر.
الکُفارِیّ : مرد بزرگ‌گوش.
الکِفاس : ۱. قُنداقِ بچّه. ۲. جامه‌ای که بر روی جامه‌ها پوشند، بالاپوش، روپوش.
الکَفاف ۱. من الشیءِ : برابر و همانند چیزی یا کسی «هو ـُ ه» : او مانند آن است. ۲. روزیِ بسنده‌ای که شخص را بی‌نیاز کند و از درخواست از دیگران بازدارد، روزیِ بخور و نمیر. ۳. کرانه‌ها، اطراف، پیرامون «طارَ البَرقُ فی ـِ السّحابِ» : آذرخش در کرانه‌های ابرها درخشید. ۴. آغاز «جاءَ فی ـِ اللّیلِ» : در آغاز شب آمد، در اوایل شب آمد.
الکِفاف ۱. جـ : کُفّ (که خود جمعِ کُفَّة است)، جـ کُفَّة. و ۲. جـ : کِفَّة. ۳. لبه و پیرامون چیزی، کناره و گِردا‌گِرد چیزی. ۴. تیزی و لبهٔ شمشیر. ۵. لبه و حاشیهٔ جامه، جای حاشیه‌دوزیِ جامه. ۶. «ـُ السِّحابِ» : کرانه‌ها یا دامنه‌های ابر. ج : أکِفَّة.
الکَفالَة : ۱. مصـ کَفَلَ. ۲. تعهّد، پذیرفتاری، ضمانت، پایبندانی. ج : کَفالات. ۲. [قانون] : عقد ضمان، ضمانت. ۳. وجـه‌الضّمان، وجـهِ وثیقه، ضمانتنامه. ۴. «ـُ الشّارِی» : ضمانتِ دلّال و واسطه از خریدار در برابر فروشنده. ۵. «ـُ القانونِیّة» : ضمانتِ قانونی. ۶. «ـُ القضائِیّة» : ضمانت قضایی.
الکِفایَة : ۱. مصـ کَفَی. ۲. بسندگی، کافی بودن. «فی هذا القَدرِ من الطّعامِ ـٌ» : این اندازه از خوراک بسنده و کافی است.
کَفَتَ ـِ کَفْتاً ۱. ه : او را از راه و مقصود خود برگرداند.


الکُعَیْت

۲. ـ الشیءَ إلی نَفْسِه : آن چیز را به خود چسباند. ۳. ـ ه : او را در دست گرفت. ۴. ـ المتاعَ : آن کالا را فراهم آورد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را پشت و رو کرد، واژگون کرد. ۶. ـ ذیلَه : دامن خود را فراهم چید، دامن به کمر زد. ۷. ـ اللهُ فلاناً : خدا فلانی را کشت.

کَفَت ـِ کَفْتاً و کِفاتاً و کَفِیتاً و کَفَتاناً ۱. الطائِرُ : پرنده با شتاب پرید. ۲. خود را جمع و جور کرد و تند دوید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز واژگون شد، پشت و رو شد، از این رو به آن رو شد.

الکَفْت : ۱. مص. ۲. دیگ کوچک، قابلمه. ۳. مرگ و میر «وَقَعَ النّاسُ فی ـ شدیدٍ» : مردم در مرگ و میری سخت افتادند. ۴. «خُبزٌ ـ» : نانِ بی‌نانخورش، نانِ خالی، نان بی‌قاتِق. ۵. واژگون شدن و پشت و رو شدن چیزی، این رو آن رو شدن چیزی. ۶. «رجُلٌ ـ» : شخص سبُک و چالاک.

الکِفْت : ۱. دیگ کوچک، قابلمه. ۲. انبانی که آنچه در آن جمع کنند فاسد کند (لا).

الکَفْت و الکُفْتَة : اسب تیزتک و برجهنده‌ای که سوار شدن بر آن ممکن نباشد، اسب سرکش و چموش سوارناپذیر.

الکَفْتَة ف مع : گوشتی که آن را کوبیده یا چرخ کرده با پیاز کباب کنند و بخورند، کبابِ کوبیده، کوفته.

کَفَحَ ـَ کَفْحاً ۱. العدوَّ : با دشمن روبرو شد، به استقبال دشمن رفت. ۲. ه : سرپوش آن را برداشت. ۳. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴. ـ لجامَ الدّابّةِ : لگام ستور را کشید تا بایستد.

کَفِحَ ـَ کَفَحاً عنه : از او شرمنده شد و ترسید از آن نرسید، ترسو گردید

الکَفْحَة : ۱. مصدر مرّه از کَفَحَ. ۲. جماعتی اندک از مردم، دسته‌ای از مردم

کَفَرَ ـُ کَفْراً و کُفْراً و کُفْراناً و کُفُوراً : ۱. کافِر شد. ۲. ـ باللهِ : به خدا ایمان نداشت یا به وحدانیّت یا شریعت یا نبوّت یا همهٔ آنها بی‌ایمان شد یا بود

کَفَرَ ـُ کَفْراً و کُفُوراً و کُفْراناً ۱. نعمةَ اللهِ أو به : در برابر نعمت خدا ناسپاسی کرد، کُفرانِ نعمت کرد، شُکرِ نعمت بجای نیاورد. ۲. ـ بکذا : از آن چیز دوری جست و بیزاری نمود، آن چیز را انکار نمود، رد کرد.

کَفَرَ ـُ (لا ـِ) **کَفْراً و کُفْراً** ۱. الشیءَ : آن چیز را پوشاند، پنهان کرد. ۲. ـ اللیلُ الشیءَ أو علیه : شب آن چیز را در تاریکی فرو برد یا بر آن پرده‌ای از تاریکی پوشاند. ۳. ـ الجهلُ علی علمِه : جهالت دانش او را فرو پوشاند.

الکَفَر : ۱. غلافِ شکوفهٔ خرما. ۲. (به صیغهٔ جمع) گردنه‌های عظیم، کوههای بزرگ. واحدِ آن کَفَرة است.

الکَفِر : ۱. کوه بزرگ. ۲. گردنهٔ کوه بزرگ. ج : کَفِرات.

الکَفْر : ۱. مص کَفَرَ. ۲. سُر مع : آبادی، روستا، دِه، قریه. ۳. سرزمین دور از مردم. ۴. خاک. ۵. گور. ۶. سیاهیِ شب، تاریکی شب. ۷. چوبدستی کوتاه و کُلُفت، عصای کوتاه. ج : کُفُور.

الکِفْر : تاریکیِ شب ← کَفْر (معنیِ ۶) ← کَفْرَة.

الکُفُر جـ : کَفُور.

الکُفْر : ۱. مص کَفَرَ. ۲. کافری، بی‌ایمانی، خداناشناسی ۳. عب مع : قیر و زِفتی که کشتی را با آن اندود کنند.

الکَفِرات جـ : کَفِر.

الکُفْران : ۱. مص کَفَرَ. ۲. انکار خداوند، بی‌ایمانی. ۳. ناسپاسی، نمک‌ناشناسی، کفرانِ نعمت.

الکَفَرَة ۱. جـ : کافِر. ۲. واحدِ کَفَر.

الکَفْرَة : تاریکیِ شب ← کِفْر.

الکِفَرَّی و الکُفَرَّی : غلاف شکوفهٔ خرما.

الکِفِرّین : زیرک «رجُلٌ ـ» : مرد زیرکِ دانا

کَفِسَ ـَ کَفَساً ۱. الصبیُّ : پای آن کودک کج شد هر دو پنجه به درون و دو پاشنه به بیرون متمایل شد. ۲. ـ ت رِجْلهُ : پای او کج شد.

الکُفْعان : جنسی از گیاهان علفیِ پایا از تیرهٔ خوشه‌ایها که در مناطق گرمسیری می‌روید، علفِ بواسیر.


الکُفْعان

کَفَّ ـُ کَفّاً ۱. الثوبَ : پس از کوک زدنِ لباس لبه‌های آن را دوباره‌دوزی کرد. ۲. ـ الأناءَ : ظرف را تا لبه پُر کرد، آن را لبالب پُر کرد. ۳. ـ رِجْلَه : پایش را با پارچه

بست. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد و به هم پیوست. ۵. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۶. ـ ماءَ وجهِه : آبرویش را از ذلّتِ گدایی حفظ کرد. ۷. ـ بصرَه : چشم او کور شد. ۸. ـ القبیلةَ : جانب قبیله را در پیش گرفت، به سوی قوم و قبیله روان شد.

کَفَّ ـُ کَفّاً و کَفافَةً (الر) الثّوبَ : پس از کوک زدنِ لباس لبه‌های آن را دوباره‌دوزی کرد.

کَفَّ ـُ کُفُوفاً الناقةُ : ماده شتر پیر شد و دندانهایش چندان ساییده و کوتاه گشت که نزدیک به از بین رفتن رسید.

کُفَّ مجـ بصرُه : چشمش کور شد، نابینا شد.

الکَفّ : ۱. مصـ کَفَّ. ۲. کف دست. مؤنّث است. ۳. نعمت، آسایش. ۴. [عروض] : انداختن حرف هفتم ساکن، مثلاً از «فاعِلاتُنْ» «نْ» را بیندازند و «فاعِلاتْ» باقی بماند. ۵. گیاهِ خُرفه. ج : أکُفّ و کُفُوف و کُفّ.

الکُفّ جـ : کَفّ.

الکَفَّة : ۱. مصدر مرّه از کَفَّ. ۲. «ـُ المیزان» : کِفّهٔ ترازو. ۳. «لَقَیْتُه ـَ لـ ـِه أو ـَ عَن ـِه» : او را روبرو دیدم، با او روبرو شدم.

الکُفَّة «ـُ الثّوبِ» : کناره و حاشیهٔ جامه (المو).

کَفُّ الثَّوْر گیاهِ اخیونِ صورتی، افعی گیاهِ سمّی. (المو). Purpel viper's bugloss (E)

کَفُّ الدُّبّ لفظاً پنجهٔ خرس، تعبیراً گیاهی از شاخهٔ مُشک‌بویان با گلهای خوشبوی گُلرنگ لاکیِ موّاج، گیاه مرموک. Salvia Sclarea (S)

کَفُّ العَذْراء : گیاه کف مریم، گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ صلیبیها که اگر پس از خشک شدن در آب نهاده شود زندگانی از سر گیرد و رشد کند.

کَفُّ مَرْیَم گیاهی دارویی و پایا که همان إزْخِد است، گیاه پنجنگشت.

کَفُّ النَّسْرِ : لفظاً : پنجهٔ کرکس و تعبیراً : سرخس مخزنی که گیاهی است دارویی و برای درمان طحال و افزایش پیشاب تجویز می‌شود، زنگی دارو.

الکَفَف : ۱. دراز کردن دست برای درخواست، تکدّی. ۲. آن مقدار از خوراک و روزی که شخص را از سؤال بی‌نیاز کند. ۳. (در آرایش) دایره‌هایی که در نقش و نگارِ دست عروس باشد. ← کِفَف (معنیِ ۱).

الکُفَف جـ : کُفَّة. ج : کِفاف (که جمع الجمعِ کُفّة است).

الکِفَف ۱. جـ : کَفَّة. ۲. نشانها و خالهایی دایره‌ای که بر دست عروس باشد. ← کَفَف (معنیِ ۳). ۳. گودالهایی که در آنها چشمه باشد.

الکَفَفَة جـ : کافّ.

الکَفّات : شیرِ بیشه.


الکَفّ

الکَفّار : مبالغهٔ کافِر. مؤ : کَفّارَة. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که نعمتهای خدا را بسیار انکار کند، بسیار ناسپاس در برابر نعمتهای خداوند.

الکُفّار جـ : کافِر.

الکَفّارَة : ۱. مؤنّثِ کَفّار. ۲. آنچه گناه و جز آن را بپوشاند و جبران کند، کفّاره. ۳. [در شرع] : صدقه و روزه و مانند آن که بدان گناه را پاک سازند.


کَفُّ الدُّبّ

کَفَّتَ تَکْفِیتاً (ک ف ت) ۱. ه إلی نفسِه : آن را به خود چسباند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را در دست گرفت. ۳. ـ ذیلَه : دامنش را به کمر زد. ۴. ـ الدِرعَ بالسّیفِ : زره را به شمشیر آویخت و آن را به این پیوست.

کَفَّرَ تَکْفِیراً (ک ف ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را پوشاند. ۲. ـ ه : او را به کفر و بی‌ایمانی وادار کرد. ۳. ـ ه : او را به کفر نسبت داد، کافر شمرد، او را تکفیر کرد. ۴. ـ اللهُ لَه ذَنْبَه : خدا گناه او را پوشاند، گناه او را بخشید، آمرزید. ۵. ـ علی ذنْبِه أو إثمِه أو غیرِه : در مقابل گناه خود و جز آن کفّاره داد. ۶. ـ درعَه : زرهِ خود را در زیرِ جامه پنهان ساخت، جامه را بر روی زره پوشید. ۷. ـ لَه : برای او فروتنی کرد و دست بر سینه نهاد، به او کُرنش کرد.


کَفُّ النَّسْر

کُفِّرَ مجـ : المَلِکُ : پادشاه تاجی به سر نهاد تا بدان شناخته و مورد کُرنش و تعظیم واقع شود یا شد.

کَفَّلَ تَکْفِیلاً (ک ف ل) ۱. ه : عهده‌دار مخارج و تأمین زندگانی او شد، کفیل و سرپرست او شد و کارش را به عهده گرفت. ۲. ـ ه إیّاه : آن را برای او تضمین کرد. او

را ضامن کسی قرار داد. ۳. ـ القاضی الخصمَ : قاضی از طرفِ دعواکفیل یا ضامن گرفت. قاضی از متّهم کفیل و ضامن گرفت، او را به قید کفالت (موقتاً) آزاد گذاشت.

كَفَّنَ تَكْفِيناً (ک ف ن) المیّتَ : مرده راکفن کرد.

الكُفَّة : ۱. ته و بن درخت که جای بریدن آن از روی زمین است. ۲. عامّهٔ مردم، تودهٔ جمعیت. ۳. آنان که از حیث مکانِ قرار گرفتن به شخص نزدیکند، اطرافیانِ مکانی. ۴. هنگام یا جای به هم رسیدن شب و روز در بامداد یا شامگاه و در مشرق یا مغرب. ۵. کرانه و اطراف ابر. ۶. دامنِ زِره. ۷. ریگ‌تودهٔ دراز، تپّهٔ ریگیِ بیضی شکل. ۸. حاشیه وکنارهٔ هر چیز. ۹. حاشیه و لبهٔ بی‌پُرز و ریشهٔ پارچه. ۱۰. لبهٔ چیزی. ۱۱. بُن و پایین لثه. ۱۲. سنگی گود که گرداگرد آن را با گِل و دیگر چیزها بپوشانند و درون آن کشک پزند، نوعی پاتیلِ سنگی. ۱۳. دامی که با آن آهو شکار کنند. ۱۴. «ـَة القَمِیص» : گِرداگردِ دامنِ پیراهن. ۱۵. «ـَة الصّائِد» : دامِ شکارچی. ج : كُفَف. جج : كِفاف.



الكَفَل

الكِفَّة : ۱. هر چیز گِرد. ۲. گودالی که آب در آن جمع شود. ۳. «ـَة المِیزان» : کفّهٔ ترازو. ۴. «ـَة الدَّقِ» : چوب و زه‌وارهٔ دورِ دف. ۵. «ـَة الصّائِد» : تلهٔ شکارچی. ۵. [کیهان‌شناسی] «ـَة الشّمالیّةِ و ـ الجنوبیّة» : نام دو ستاره است. ج : كِفَف و كِفاف. ۶. «جاءَ فی ـِ اللیلِ» : در آغازِ شب آمد. ۷. «الذَّهبُ بالذّهبِ و ـً بـ ـٍ» : طلا برابر طلا و کفّه به کفّه، عبارتی است برای بیان برابری وزن دو چیز.


الكَفَّة

الكُفَّل جـ : كافِل.

كَـفِيّات القَـدَم [زیست‌شناسی] : پرندگان پرده‌پا، پرده‌پاییان (چون مرغابی و غاز و غیره). «قَدَمٌ كَفِيّة» : پای پرده‌ای، پنجهٔ پرده‌ای.

كَفْكَفَ كَفْكَفَةً ۱. ه عنه : او را از آن بازداشت و منصرف کرد، نگاهداشت. ۲. ـ الدّمعَ : اشک را پیاپی پاک کرد و سترد. ۳. با بدهکار خود نرمی و مدارا کرد. ۴. شخص آزارنده و مزاحم را از بدهکار خود دور کرد.

كَفَلَ ـُ كَفْلاً وكَفالَةً ۱. ه : عهده‌دار مخارج او شد. ۲. ـ ه : سرپرستیِ او را به عهده گرفت. ۳. ـ ه : ضامن و پذرفتار او شد. ۴. ـ الشیءَ إلیه : آن چیز را به خود چسباند.

كَفَلَ ـُ كَفْلاً وكُفُولاً : ۱. پیوسته روزه گرفت. ۲. نان را بی نانخورش و قاتِق خورد.

كَفِلَ ـَ كَفْلاً وكُفُولاً ه أو به أو المالَ به : آن شخص یا آن مال را ضمانت کرد، آن را تضمین نمود.

كَفُلَ ـُ كَفْلاً وكُفُولاً به أو بالمالِ : ضامن او یا آن مال شد، آن را ضمانت کرد ← كَفِلَ ـَ.

الكَفَل : کفلِ ستور، سُرین. ج : أكْفال.

الكِفْل : ۱. آنچه سوار را از پشت سر به ستور نگاهدارد. ۲. پاره‌ای جُل که زیرِ یوغ بر گردن گاو گذارند، جُلِ زیر یوغِ گاو. ۳. چنبره‌ای از پارچه یا جُل و گلیم که بر روی کوهان شتر گذارند و بر آن نشینند. ۴. گُرک و مویی که پس از ریختن پشم حیوان درآید، پشمِ نو درآمده. ۵. آن که نتواند خود را بر پشت اسب نگهدارد. ۶. کِفالت، ضمانت. ۷. بهره، نصیب. ۸. نظیر، مانند. ۹. ردیف، آن که پشت سر کسی سوار بر ستور شده باشد، تَرک‌نشین. ۱۰. آن که سربارِ دیگران باشد. ۱۱. دو سهم از بهره یا مزد، دو چندان از پاداش یا مکافات و گناه. ج : أكْفال.

الكُفَلاء جـ : كَفِيل.

كَفَنَ ـِ كَفْناً ۱. المیّتَ : مرده راکفن کرد. ۲. ـ الخبزةَ فی المَلّةِ : نان را در خاکسترِ گرم نهان کرد. ۳. ـ الجمرَ بالرّمادِ : اخگرِ آتش را در زیر خاکستر نهفت. ۴. ـ الصوفَ : پشم را رِشت.

الكَفَن : پوششِ مرده، جامه‌ای که بر مرده پوشانند. ج : أكْفان.

الكَفْن : ۱. مصـ. ۲. غذای بی‌نمک.

الكَفْنَة : گیاهی زینتی که روی زمین می‌گسترد، گیاه پاپیتالِ خاکی.

الكَفُوء : ۱. مانند، همال، همتا. ۲. توانا بر انجامِ کار خود، شایسته، درخور. ج : أكْفاء.

الكُفُوء : همانند، نظیر، همتا ← كَفِيْنَة.

الکُفْو : مانند، همتا، همال، نظیر.
الکَفُور : ناسپاس، حق‌ناشناس، کافِر. ج : کُفّر.
الکُفُور جـ : کَفر.
الکُفُوف جـ : کَفّ.
کَفَی ـِ کِفایَةً ۱. الشیءُ : آن چیز بسنده شد، کافی بود. (گاه بر سر فاعلِ «کَفَی» حرف بائی افزایند و گویند) «کَفَی باللهِ شهیداً» : خدا گواهی است کافی و بس.* ۲. ـ ه الشیءُ : آن چیز او را بسنده و کافی گشت. ۳. ـ ه مؤونتَه : هزینهٔ او را تأمین کرد، مخارجش را پرداخت یا عهده‌دار شد. ۴. «ـ ه اللهُ فلاناً أو شرَّ فلانٍ» : خدا او را از فلانی یا از شرِّ فلانی حفظ کرد.
الکُفَی (الکُفا) : همال، همانند.
الکَفَی و کُفیً جـ : کَفِیّة.
الکِـفْی : ۱. درونِ درّهٔ فراخ، میانه و شکم درّه. ۲. بسنده، کافی. ج : أکْفاء.
الکَفْی : ۱. بسنده، کافی (برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث بکار می‌رود) ج : أکْفاء. ۲. «هُوَ رجُلٌ کَفیکَ من رجُلٍ» : او مردی است که تو را از مرد دیگر بی‌نیاز می‌کند، او تو را از همه کس بسنده و کافی است.
الکَفِیء : ۱. همانند، همتا. ۲. درونِ فراخِ درّه، شکم و میانهٔ درّه. ۳. «هو ـ اللّونِ» : او رنگ‌پریده است.
الکَفِیت : ۱. مصـ کَفَتَ. ۲. توشه‌دان، انبان. ۳. غذا و جز آن که در توشه‌دان گذارند، محتویاتِ توشه‌دان و خورجین. ۴. آن که با شخص مسابقه دهد، حریفِ مسابقه. ۵. «رجُلٌ ـ» : مرد تیزرو و چابک، تندرو. ۶. «عَدْوٌ ـ» : دویدنِ تند و با چابکی، دویدنِ سریع.
الکَفِیح : ۱. همتا، همانند، همال، نظیر. ۲. شوهر، شوی، زوج، همسر. ۳. مهمان ناخوانده.
الکَفِیف : کور، نابینا. ج : أکِفّاء.
الکَفِیل : ۱. همتا، مانند، نظیر. ۲. ضامن، پذرفتار (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث به یک لفظ می‌آید. رجلٌ أو امرأةٌ أو قومٌ کَفِیلٌ). ج : کُفَلاء.
الکُفْیَة : ۱. خوراک، روزی. ۲. روزیِ بسنده، قوتِ روزگذار. ج : کُفیً.
الکَفِیئَة : همانند، همتا ← کُفْوء.
الکَفِیّ : ۱. بسنده، کافی. ۲. باران. ۳. «ـ الرجُلِ» : جانشینِ مرد، قائم‌مقامِ شخص.
الکَکَتُوَّة مع : طوطیِ کاکُلیِ استرالیایی.
Cockatoo (E)


الکَکَم

الکَکَم : ۱. نوعی کِشتی کوچک که در دریای چین رفت و آمد می‌کند. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان شکاری که در قارّه آسیا از ترکیه تا ژاپن زندگی می‌کند.
Lerax (E, S)
کَلَأَ ـُ کَلْأً ۱. علف در آنجا فراوان بود، یا شد. ۲. ـ الجملُ : شتر علف خورد ← کَلِئَ.
کَلَأَ ـُ کَلْأً و کِلاءً و کِلاءَةً ۱. ه اللهُ : خدا او را حفظ کرد، یا نگهدارا! ۲. ـ بصرَه فی الشیءِ : پیاپی در آن چیز نگریست، بدان خیره شد. ۳. النّجمَ : به ستاره چشم دوخت. ۴. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد. ۵. ـ القومَ : به آن قوم توجّه کرد و آنان را نگهداشت، از آنان نگهداری کرد.
کَلَأَ ـُ کَلْأً و کُلُوءَةً ۱. الدَّیْنَ : وام دیر بازپرداخت شد، بدهی دیر پرداخت شد. ۲. ـ عمرُه : زندگانیش بسر آمد، عمرش تمام شد.
کَلِیَ (کَلِأَ) ـَ **کَلَأً** ۱. ت الأرضُ : علفِ زمین بسیار شد «ـ المکانُ» علف در آنجا فراوان بود. ۲. ـ ت الناقةُ : ماده شتر علف خورد.
الکَلَأ : ۱. مصـ کَلَأَ و کَلِئَ. ۲. علف از تر یا خشک. ج : أکْلاء.
الکَلْء : ۱. مصـ. ۲. تأخیر در بازپرداخت وام.
الکَلْأة ۱. نسیه، پس‌پرداخت. ۲. بیعانه، پیش‌پرداخت.
کِلا : اسمی است مقصور که به لفظ مفرد و در معنی مثنّاست و برای تأکید بکار می‌رود. «کِلاهُما» : هر دو تایِ آنها. این اسم همواره لفظاً و معناً دائِم‌الاضافه است. مضافٌ‌الیه آن باید اسم مثنای معرفه باشد و سه حالت

* در اینجا «ب» حرف جرّ زائد و «الله» فاعل و محلاً مرفوع و «شهیداً» تمیز است.

دارد: ۱. اگر «کِلا» به اسم ظاهر اضافه شود الف آن به حال خود باقی می‌ماند و اعرابِ آن تقدیری است «قرأتُ کِلا الکتابَیْنِ و کِلْتا الرِّسالَتَیْنِ»: آن دو کتاب و آن دو نامه را خواندم (که کِلا و کِلتا مفعولٌ به و منصوبند و حرکت نصب در آنها تقدیری است). ۲. اگر «کِلا» به ضمیر اضافه شود اِعراب مثنّی را می‌پذیرد «جاءَ الرجُلانِ کِلاهُما»: آن دو مرد هر دو آمدند و «رأیْتُ الرجُلَیْنِ کِلَیْهِما»: آن هر دو مرد را دیدم. ۳. اگر ضمیری بر آن برگردد جایز است به مراعات لفظ ضمیر را مفرد آورند «کِلتا الشجرتَیْنِ آتَتْ ثِمارَها»: هر دو درخت میوهٔ خود را آورد. یا به مراعات معنی ضمیر را مثنّی آورند «کِلا هُما قاما»: آن هر دو برخاستند یا «کِلا هما قائِمانِ»: آن هر دو ایستاده‌اند، که البتّه صورت اوّل فصیحتر است. در مثال زیر مراعات لفظ واجب است (نه جایز) «کِلاهما مُکرِمٌ لوالِدِه»: هر یک از آن دو پدر خود را گرامی می‌دارد. در این مثال «کِلا» معنیِ «کُلّ» می‌دهد.

الکَلائِیَّة: گیاهی علفی و صحرایی و کاشتنی از تیرهٔ گندمیان که ستور از خوردن آن فربه شود، مَرغ.

Spear grass (E), Poapratensis (S)

الکَلاب: ۱. مصـ کَلَبَ. ۲. [پزشکی]: دیوانگی حاصل از هاری و سگ‌گزیدگی.

الکِلاب جـ: کَلْب.

الکِلابات جـ: کِلاب (که خود جمعِ کَلْب است) جـج کَلْب ← أکالِب.

الکُلائِب: مرد بخیل و ترشروی ← کَلْئَب.

کَلاحِ (مبنی بر کسر): سال قحطی، خشکسالی.

الکُلاح: ۱. مصـ کَلَحَ. ۲. «دهرٌ ـــ»: روزگار سخت و گُذرانِ تنگ.

الکلاسِیکِیّ معـ: سبک هنری و ادبیِ کلاسیک (الموـ).

Classic(al), Classicist (E)

الکلاسِیکِیَّة معـ: ۱. (در ادبیّات) مکتب ادب مدرسی با ویژگیهایی که آثار ممتاز ادبیِ قرن هفدهم با آنها مشخص می‌شود و تابع آثار هنرمندان باستانی یونان و روم قدیم است. ۲. (در دیگر رشته‌های هنر) پیروی از سبکها و سنّتهای هنریِ کهن و باستانی.

Classicism, Classicalism (E)

الکُلاع: ۱. مصـ کَلِعَ. ۲. پایداری و شکیبایی در برابر سختیها. ۳. میدانهای کارزار. ۴. خشکی و انبوهیِ چرک.

الکُلاعِیّ: دلاور، رزمجوی دلیر.

الکَلافَة: عشق و دوستداریِ شدید، شیفتگی و دلباختگی.

الکَلاکِل ۱. جـ: کَلْکَل. ۲. (به صیغهٔ جمع): دسته‌ها، گروهها، جماعتها.

الکُلاکِل: کوتاه و بسیار ستبر. ← کُلْکُل.

الکَلاکِیل جـ: کَلْکال.

الکَلال: ۱. مصـ کَلَّ. ۲. ماندگی، خستگی.

الکَلالَة: ۱. مصـ کَلَّ. ۲. ماندگی، خستگی. ۳. مردنِ مردی که پدر و پسری نداشته باشد که از او ارث برد. مردِ بی‌فرزند و بی‌پدر. ۴. نسبت و قرابت خانوادگی بجز پدری و فرزندی.

الکَلالِیب جـ: ۱. کَلّاب. و ۲. کُلّاب. و ۳. کَلُّوب.

الکَلام: ۱. سخن، گفتار. ۲. [نحو] جمله‌ای مرکّب که مفید معنی باشد. ۳. «عِلمُ الکَلام» علمی که با استفاده از منطق و جدل از اعتقادات دینی دفاع می‌کند و شبهات عقیدتی را رد می‌نماید. عمدهٔ مباحث این علم عبارت است از صفاتِ ذات پروردگار، ارادهٔ انسان، ماهیّت قرآن و مانند آن. مهمترین فرقه‌های کلامیِ اسلامی عبارتند از: معتزله و اشعریّه، علمِ کلام. ۴. «ـُ اللَّفظیّ»: سخنی مرکّب از الفاظ و حروفی که بر معنایی مخصوص که در نفس متکلّم است دلالت دارد. ۵. «ـُ النَّفْسِیّ»: معنای موجود در نَفْسِ متکلّم که به وسیلهٔ الفاظ و حروف بیان می‌شود.

الکِلام جـ: کَلْم.

الکُلام: ۱. زمین درشتناک و خشن. ۲. گِلِ خشک.

کَلَبَ ـُ کَلْباً ۱. الفَرَسَ: اسب را با مهمیز زد، با مهمیز راند. ۲. ـــ المَزادَة: برای توشه‌دان یا انبان (کَلْب) یعنی

تسمه‌ای که دو سوی چرمِ توشه‌دان را سوراخ کنند و آن را از آنها بگذرانند، ساخت، برای توشه‌دان یا انبان بند و تسمهٔ دربند ساخت.

کَلِبَ ـَ کَلَباً : ۱. تشنه شد. ۲. خشمگین و بی‌عقل شد. ۳. ـ الکلبُ : آن سگ هار شد، یا هار و درنده بود. ۴. ـ الکلبُ : آن سگ به خوردن گوشت آدمی معتاد شد. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد بر اثر گزیدگیِ سگِ هار به بیماری هاری دچار شد، هاری گرفت. ۶. سگ هار او را گاز گرفت. ۷. از گزیدگیِ سگ هار فریاد کشید. ۸. ـ علی الأمرِ : در آن امر همچون سگ حرص زد و ولع به خرج داد. ۹. ـ فیه : در آن طمع ورزید. ۱۰. ـ علیه : به او اصرار کرد، پافشاری نمود. ۱۱. ـ الزّمانُ أو الشّتاءُ : زمانه و روزگار یا زمستان سخت شد. ۱۲. ـ الشجرُ : شاخ و برگ درخت از کم آبی خشک شد و جامهٔ عابر از نزدیک آن بدان گیر کرد. ۱۳. ـ الشّوکُ : برگِ بوتهٔ خار شکافته و همانند قلّاب آویخته شد. ۱۴. ـ القِدُّ علی الاسیرِ : تسمه و دوال چرمی بر دست و بدن بندی خشک شد و بر او فشار وارد آورد و او را رنج داد. ۱۵. بی‌آنکه گرسنه باشد بسیار خورد.

کُلِبَ مجـ کَلاباً الرجُلُ : عقل آن مرد به سبب بیماریِ هاری ربوده شد، خرد او از دیوانگی یا هاری تباه شد.

الکَلَب : ۱. مصـ کَلِبَ. ۲. بیماریِ هاری. ۳. تشنگی. ۴. سختیِ زمستان. ۵. «دَفَعَ عنه ـَ فلانٍ» : گزند و آزارِ فلانی را از او دور ساخت.

الکَلِب : ۱. هار، گرفتار به بیماریِ هاری. ۲. شخص هار، آن که سگِ هار او را گزیده باشد. ج : کَلِبُونَ. ۳. «هو ـٌ علی کذا» : او بر فلان چیز آزمند و حریص است. ۴. «دَهرٌ ـٌ» : روزگار بسیار سخت که مردم در رنج باشند. ۵. «عامٌ ـٌ» : سالِ قحطی، تنگسال، خشکسال. ۶. «سائِلٌ ـٌ» : گدای سمج.

الکَلْب : ۱. مصـ کَلَبَ. ۲. سگ. ۳. هر درندهٔ گازگیرنده. ۴. شیرِ بیشه. ج : کِلاب و أکْلُب. جج : أکالِب و کِلابات. ۵. میلهٔ محور سنگ آسیاب زیرین. ۶. چنگک و پاره آهنی سرکج در انتهای پالان که مسافر توشه‌دان خود را بدان آویزد. ۷. ستونِ تقویت‌کننده و نگهدارندهٔ دیوار، شمعِ دیوار. ۸. کناره و انتهای تپّه. ۹. میخ دستهٔ شمشیر. ۱۰. (در اسب) : خطّ میانهٔ پشت اسب «استوی علی ـِ فَرَسِه» : بر خطّ میانهٔ پشت اسب خود نشست. ۱۱. آغاز افزایش آب در دژه. ۱۲. تسمه و بند و دوالی که با آن چیزی را می‌بندند و محکم می‌کنند. ۱۳. تسمه، دوال چرمی. ۱۴. دانهٔ جو. ۱۵. «کَفَّ عنه کِلابَه» : دشنامگویی و آزاررسانی به او را رها کرد. ۱۶. «هو بِوادی ـِه» : او پناهگاهی ندارد. ۱۷. «رجُلٌ ـٌ أو امرأةٌ ـٌ» : زن یا مرد پست و بخیل. ۱۸. [گیاهشناسی] «کَفُّ ـِه» : گیاهی است، پنجه‌سگی. ۱۹. «لسانُ ـِه» گیاهی است، سگ‌زبان. ۲۰. [کیهان‌شناسی] «ـُ الأکبر» : نام صورتی فلکی در ناحیهٔ جنوب، کلبِ اکبر، سگِ کلان. و ۲۱. «ـُ الأصغر أو ـُ المتقدِّم» : نام صورتی فلکی در ناحیهٔ جنوب که با تنهٔ انسان و سرِ سگ نمایش داده می‌شود، کلبِ اصغر. و ۲۲. «ـُ الجبّار» : شِعرای یمانی. و ۲۳. «ـ الرّاعی» (لفظاً) سگِ چوپان و تعبیراً نام دو ستاره یکی بر سرِ جاثی و دیگری در قیفاوس.


الکَلْب

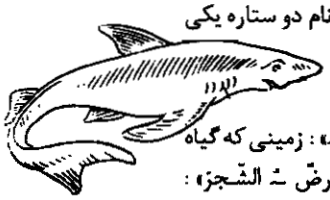
کَلْبُ البَحر

کَلْبُ البَحْرِ : کوسه‌ماهی.

الکَلِبَة : ۱. مؤنّثِ کَلِب. ۲. «أرضٌ ـَة» : زمینی که گیاه آن سیرآب نشود و بخشکد. ۳. «أرضٌ ـَة الشّجَر» : زمینی کم‌آب که درختان آن خشک و خشن باشد و هیچوقت روی بهار و طراوت و شادابی و خرّمی نبیند.

الکَلْبَة : ۱. مادمسگ. ۲. خارِ بی‌شاخه و خلندهٔ نوک تیز. ۳. «أُمّ ـَة» : تَب.

الکُلْبَة : ۱. سختی و تنگی. ۲. نایابی و تنگسالی، قحطی. ۳. سوز و شدّت سرما. ۴. دکان می‌فروش، میکده. ۵. گُربه. ۶. موی دو سوی بینی و دهان سگ. ۷. رشته‌ای نازک از لیف خرما که با آن لبه و درزهای زنبیل و جز آن را دوزند.


کَلْب الماء

الکَلْبَتان : ۱. انبرِ آهنگران. ۲. گازانبرِ دندان‌کشی، کلبتین.

کَلْبُ الماءِ : سگِ آبی، سمور دریایی.

الکَلْبِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ سگسانان،

پستانداران. Canidae (E)

كَلْبِيّاتُ الرَّؤُوس [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از میمونها که سرِ آنها شبیه سرِ سگ است. Cynocephalus (E)

الكَلْبِيَّة [فلسفه]: فلسفهٔ کلبیُّون مبتنی بر تحقیر تمام روابط اجتماعی و عادت به یک زندگی بسیار ابتدایی که دیوژن، حکیمِ خُمنشین نمونهٔ آنان بود. Cynicism (E) (المو).

كَلَتَ ـِ كَلْتاً ۱. الشيءَ: آن چیز را فراهم آورد، جمع کرد. ۲. ـ الشيءَ في الإناءِ: آن چیز را در ظرف ریخت. ۳. ـ: آن چیز را انداخت. ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را پرتاب کرد. ۵. ـ الفَرَسَ: اسب را دواند، تازاند.

كِلْتا: مؤنّثِ «كِلا»ست و همان احکام را دارد. ← كِلا.

الكُلْتَة: ۱. سهم و بهرهٔ کسی از خوراک، سهمیهٔ غذایی. (در تداول خراسان) رَسَد. ۲. اندکی از هر چیز.

الكَلْتَب: مرد بخیل و ترشروی ← كُلاثِب.

كَلْثَمَ كَلْثَمَةً لحمَ الوجهِ: گوشت صورت به سببی جز ترشرویی جمع شد، چهره منقبض شد.

الكُلْثُوم: ۱. آن که صورت و گونه‌های پرگوشت دارد، صورت توپولی. ۲. فیل. ۳. تکّه حریری که بر سرِ درفش بندند، پرچم (به معنای اصلی که منگولهٔ درفش باشد).

الكَلَج: بزرگوار و جوانمردِ دلاور.

الكُلُج: مرد سخت و نیرومند، شخص استوار و توانا.

كَلَحَ ـَ كُلُوحاً و كُلاحاً الوجهُ: چهره بسیار درهم کشیده و زشت و عبوس شد.

الكَلَحَبَة: آواز آتش و شعله و لَهیبِ آن.

الكَلَحَة: دهان و اطراف آن.



الكُلْحُم

الكُلْحُم: گیاهی علفی و یکساله و زینتی از تیرهٔ بادنجانیها، لسانُ المِزمار. Salpig Lossis (S)

كَلَدَ ـِ كَلْداً الشيءَ: آن چیز را گرد آورد و روی هم نهاد، فراهم آورد.

الكَلَد: ۱. جای سفت و سخت و بدون سنگریزه. ۲. زمین درشتناک و سخت. ۳. پلنگ.

الكَلْدَة: واحدِ كَلَد، یک زمین درشت و سخت.

الكَلْدَح: ۱. سفت، سخت. ۲. پیر سالخورده.

الكَلْدَم: سفت، سخت.

الكُلْدُوم: مرد کوتاه‌قد و ستبر.

كَلَزَ ـِ كَلْزاً الشيءَ: آن چیز را گرد آورد، فراهم آورد.

كَلَسَ ـِ كَلْساً البيتَ: خانه را با آهک اندود کرد، سفیدکاری کرد.

كَلِسَ ـَ كَلَساً: رنگش تیرهٔ مایل به سیاه شد.

الكِلْس: آهک.

الكُلْسَة: رنگ تیره، خاکستریِ مایل به سیاه.

كَلْسَمَ كَلْسَمَةً: ۱. در انجام حقوق و ادای واجبات و تکالیف سستی و کاهلی و درنگ کرد. ۲. شتابان رفت. ۳. ـ إليه: آهنگِ او کرد.

الكَلْسِيُوم مع.: كَلسيم.

الكِلْسِيّ: منسوب به كِلْس، آهکی.

كَلْصَمَ كَلْصَمَةً: از ترس گریخت.

كَلَعَ ـَ كَلْعاً الوسخُ على الرأسِ: چرک بر روی سر خشک و متراکم شد، (در تداول عامّهٔ تهران) چرک روی هم کِبِره بست.

كَلَعَ ـَ كَلْعاً و كُلاعاً البعيرُ: کنارهٔ سپل شتر شکافته شد، کف پای شتر تَرَک خورد.

كَلِعَ ـَ كَلَعاً ۱. ت قدمُه: پای او چرک و تَرَک تَرَک شد. ۲. ـ ت قوائِمُ الدّابّةِ: دست و پای ستور جَرَب‌دار شد. ۳. ـ الرأسُ: سر چرک و کِبِره بسته شد. ۴. ـ الوسخُ على الرأسِ أو فيه: چرک بر روی سر خشک و متراکِم شد، کِبِره بست.

الكَلَع: ۱. مصـ كَلِعَ. ۲. تَرَک خوردن و چرکیِ پا. ۳. جَرَبِ سخت، آثار و عوارض بیماریِ گال، گالناکی.

الكَلِع: ۱. تَرَک خورده و چرکین. ۲. چیز چرک بسته، چیزی که بر روی آن چرک نشسته باشد. «إناءٌ ـٌ»: ظرف چرک و کثیف. ۳. «جَمَلٌ ـٌ»: شتر جَرَب‌دار، شترِ گرگین.

الكِلْع: شخص فرومایه و بداندام و پلشت و بدآمیزش، ناهنجاررفتار و ناکس. ج: كَلِعَة.

الكَلْعَة: گلهٔ بزرگ گوسفند، گلهٔ انبوه گوسفند.

الكِلْعَة جـ: كِلْع.

الکَلْعَة : [دامپزشکی] : بیماری‌ای که موی پس و پشت شتر را بریزاند و جای آن را سیاه و تَرَک تَرَک کند.

کَلِفَ ـَ کَلَفاً ۱. الوجهُ : پوست چهره تغییر رنگ داد و تیره شد. ۲. ـ الوجهُ : چهره به رنگ سرخِ تیره درآمد، لک‌دار شد. ۳. ـ به : مشتاق و آزمندِ آن شد، سخت دوستدار و شیفتهٔ او شد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار را با تکلّف و بسختی انجام داد، آن را با رنج و زحمت بر دوش کشید.

الکَلَف : ۱. کک مکِ صورت. ۲. رنگی بین سیاهی و سرخی ۳. رنگ قرمز تیره در صورت. ۴. «ـُ الشمسِ» : لکّه‌های تاریکی که بر روی خورشید جابجا می‌شوند و از حیث حجم و حرکت با هم تفاوت دارند.

الکَلِف : دلداده، شیفته، عاشق.

الکَلَف : سیاهی در میان زردی.

الکِلْف : عاشق، دلداده.

الکُلْف جـ : کُلْفَة.

الکَلْفاء : ۱. مؤنّثِ أکْلَف. ۲. شرابی بسیار سرخ که رنگ به سیاهی بزند. ۳. خمره‌ای که رنگ آن سیاه و سرخِ بهم آمیخته باشد، رنگش سرخِ تیره باشد.

الکَلْفانُومِتْر معـ : گالوانومتر، دستگاه برق‌سنج.

الکُلْفَة : ۱. رنگی میان سرخی و سیاهی. ۲. کک و مک در صورت. ۳. رنج، سختی، زحمت، دردِ سر. ۴. کاری که به دشواری و سختی بر عهده گیرند. ج : کُلَف.

کَلْفَنَ کَلْفَنَةً (الکتریک) معـ : گالوانیزه کرد. **جَلْفَنَ جَلْفَنَةً** نیز آمده است. و کَلْفانِیّ یا جَلْفانِیّ یعنی گالوانیزه شده (المو) ← جَلْفانِیّ.

الکَلَک ف معـ : کلک، قایقی مخصوص که در رودخانه‌های عراق سوار شوند و به طَوْف نیز معروف است. ج : کَلَکات.

الکَلْکال ۱. [تشریح] : سینه یا مابین هر دو ترقوه یا درون قسمت بالای سینه. ۲. (در اسب) قسمتی از شکم اسب که بین تنگ تا جایی که هنگام نشستن حیوان با زمین تماس می‌یابد واقع است. ج : کَلاکِیل ← کَلْکَل.

الکَلْکَل [تشریح] : ۱. سینه. ۲. مابین هر دو ترقوه. ج : کَلاکِل.

الکُلْکُل : مرد کوتاه‌قد و سخت و ستبر. ← کُلاکِل.

الکِلْکِلَة : جماعت، گروه. ج : کَلاکِل.

الکَلْکُوبِیرِیْت معـ : (فلز) (المو)، ترکیبی زردرنگ به فرمول $CuFeS_2$ مرکب از مس و آهن و سولفید که سنگ آن حاوی مقداری زیاد مس است.

Chalcipyrite, Copper pyrites (E)

کَلَّ ـَ کَلّاً وکِلَّةً وکُلُولاً وکَلالاً وکَلالَةً وکُلُولَةً : ۱. من الشیءِ : از آن چیز خسته و مانده شد، رنجور گردید. ۲. سست یا بی‌فرزند یا بی‌پدر شد. ۳. ـ البصرُ أو اللسانُ : چشم یا زبان خسته شد و نیک ندید یا خوب سخن نگفت ۴. ـ السیفُ و نحوُه : شمشیر و مانند آن کند شد و نبرید. ۵. ـ ه بالحجارَة : آن را با سنگ بالا برد.

الکَلّ : ۱. مصـ کَلَّ ۲. شمشیر و مانند آن که کند شده باشد. ۳. پشت کارد و شمشیر. ۴. وکیل. ۵. آن که پدر و فرزندی ندارد. ۶. یتیم. ۷. آن که نانخور دیگری باشد، عیال، سربار. ۸. بلا، مصیبت. ۹. شخص بی‌خیر و گرانجان، مُزاحم. ۱۰. سست و ناتوان. ۱۱. بُت. ۱۲. گرانی و سنگینی. (برای مفرد و جمع است و گاه به صورت کُلُول نیز جمع بسته می‌شود).

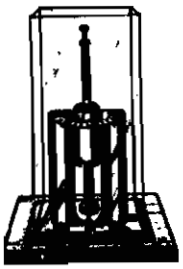

الکَلْفانُومِتْر

کُلّ : ۱. همه، تمام. ۲. هر. اسمی است که افراد بی‌شمار یا تمام اجزاءِ یک چیز را شامل می‌شود و همیشه مضاف قرار می‌گیرد خواه به اضافهٔ لفظی یا تقدیری و معانی متعدّد دارد: ۱. همراه «ما»ی مصدریِ ظرفیّة مفید معنیِ تکرار است «کُلَّما قُلتَ له أدرُسْ قال سوف أدرُسُ» : هر بار که به او گفتم بخوان گفت خواهم خواند. ۲. نعت واقع می‌شود برای اسمی نکره یا معرفه که دلالت بر کمال آن دارد و اضافه آن بر اسم ظاهر که لفظاً و معناً مانند منعوت باشد واجب است «هو العالِمُ کُلُّ العالِمِ» : اوست دانشمند، دانشمندِ تامّ و تمام، یا دانشمندِ به تمامِ معنی کلمه. ۳. تأکید است برای اسم معرفه یا نکرهٔ محدود. «عادَ المُسافِرُونَ کُلُّهُم» : مسافران، همگی بازگشتند. یا «أقِمنا سنةً کاملةً کُلَّها» :

یک سالِ تمام اقامت کردیم. ۴. حکم لفظ «کُـلّ» آن است کـه مـفرد و مـذکّر بـاشد و مـعنایش بسـتگی بـه مضافٌ‌الیه آن دارد، بدین ترتیب : الف. اگر مضافٌ‌الیه نکره باشد رعایت معنای آن واجب است و بعد از آن یا ضمیر مفرد مذکّر می‌آید مانند «وَ کُلُّ شَیءٍ فَعَلُوه فی الزُّبُرِ» (قرآن مجید ۵۴، ۵۲) : و هر چیزی که کردند در کتابهاست. یا مفرد مؤنث مانند «کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ المَوتِ» (قرآن مجید، ۳، ۱۸۵) هر کسی چشندهٔ مرگ است. یا مثنّاست مانند «و کُلُّ رفیقَیْ کُلُّ رحلٍ هما أخَوان» دو رفیقِ کوچ و سفر با هم دوست باشند. یـا جـمع مـذکّر است مانند «و کُلُّ أُناسٍ سوفَ یُفضّل الموتُ بینَهم» هر جماعتی، بزودی مرگ آنها را از هم جدا خواهد کرد. یا جمع مؤنّث است مانند «و کُلُّ مَصائبَ الزّمانِ وَجَدتُها هنیئة» و هر مصیبت روزگار را آسان یافتم. ب. اگر به مفرد اضافه شود رعایت لفظ یا معنی جایز است مانند «کُلُّ القومِ حَضَرَ (یا) حَضَرُوا» همهٔ آن جمع حاضر شد (یا) حاضر شدند. ج. اگر مضافٌ‌الیه لفظاً حـذف شـده باشد رعایت هر یک از لفظ یا معنی جایز است مانند «کلٌّ حَضَرَ (یا) کُلٌّ حَضَروا» همه (هرچه بود) آمد (یـا) همه آمدند. بعضی گفته‌اند در این حالت اگر مضافٌ الیهِ محذوفِ مقدَّر مفرد و نکره بـاشد، مـفرد آوردنِ فـعل واجب است و اگر مضافٌ‌الیهِ مقدّر جمع و معرفه باشد، جـمع آوردنِ فـعل واجب است*. هـمچنین وقـتی مـضافٌ‌الیـه لفـظاً مـقدّر است تـنوین «کُـلٌّ» عـوض از مضافٌ‌الیه محسوب می‌شود و تقدیر جمله چنین است «کُلُّ أحَدٍ» و «کُلُّهُم» مانند «کُلٌّ کـانوا ظـالمین» هـمه ستمکار بودند، که تقدیرش «کُلُّهُم کانوا ظالمین» است. د. اگر «کُلّ» بعد از نفی واقع شود آن نفی شامل بعضی افراد خواهد بود مـانند «مـا جـاءَ کُـلُّ الطّلابِ» هـمهٔ دانشـجویان نـیامدند، یـعنی بـعضی آمـدند و بـعضی نیامدند، امّا اگر نفی بعد از «کُلّ» بیاید شامل همهٔ افراد می‌شود مانند «کُلُّهم لَمْ یأتوا» : هـمه نـیامدند، یـعنی هیچ‌کس نیامد. ۵. «ال» بر سر «کُلّ» در نمی‌آید مگر آنکه عوض از مضافٌ‌الیه بیاید یا لفظِ خـودِ آن مـراد بـاشد، مانند: [« الکُلُّ» لإحاطَةِ الأفرادِ] : کلمهٔ کُلّ بـرای دربـر گیریِ افراد است.

الکَلَل : حال، حالت، وضع «باتَ بـ ـِ سوءٍ» : با حالی بد شب را به روز آورد.

الکِلَل جـ : کِلّة.

کَلَّأَ تَکْلِیئاً و تَکْلِئَةً (ک ل ء) ۱. السّفینةَ : کشتی را به ساحل نزدیک کرد. ۲. ـ ه : او را بازداشت کرد، زندانی کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : از روی خرد و اندیشه در آن کار نگریست. ۴. ـ إلیه فی الأمرِ : در آن کار بر او پـیشی گرفت. ۵. ـ عمرَه : به پایان عمر خود رسید. ۶. ـ فی الطـعامِ و غـیرِه : خـواربـار و جـز آن را پـیش‌خرید و پیش‌فروش کرد، [در فقه] معاملهٔ کالی به کالی کرد.

کَلَّأَ تَکْلِئَةً (ک ل ء) : به جایی درآمد که در آن از باد در امان باشد، به پناهگاهی محفوظ از باد درآمد.

کَلّا : حرفی است که به پنج معنای زیر می‌آید : ۱. برای زجر و ردع و تنبیه مخاطب دربارهٔ باطل بودن سخن او یعنی نه چنین است که تو می‌گویی، مثلاً در ایـن آیـه «قالَ اصحابُ موسی إنّا لَمُدْرَکُونَ * قالَ کَلّا إنَّ مَعی رَبّی سَیَهدین» (قرآن مجید ۲۶/۶۲، ۶۱) یاران موسی بـدو گفتند (فرعونیان) به ما می‌رسند. گفت: نه چنین است، پروردگار من با من است و بزودی مرا راهنمایی خواهد کرد. ۲. پس از درخواست برای نفی پذیرش آن می‌آید، چنان که کسی بگوید «افعَلْ کذا» : چنین کـن و تـو در پاسخ گویی «ـ» : هرگز، یعنی هرگز چنین نمی‌کنم. ۳. برای رد و نفی به گونه‌ای که بـرخـی را رد و بـرخـی را اثبات کند. مانند این که کسی بگوید : «هل أصبتَ مالاً» : آیا به مالی رسیدی؟ و در جواب بگویی «ـ بَل أصبتُ عِلماً» : خیر، بلکه به دانشی رسیدم. ۴. به معنیِ ألای استفتاحیّه و آغازین جمله است یعنی هان! یا هَلا! در

* در فارسی فصیح برای غیر جاندار فعل مفرد آورند و مثلاً گویند : آن قدرتها **همه نابود شد** یا آن سالها **همه سپری شد** یا آن کـوهها **همه فرو** ریخت و برای جاندار فعل جمع آورند و گویند : لشکریان **همه** رفتند. مؤلّف.

صورتی که در سخن چیزی که مقتضی زجر یا نفی باشد پیش از آن نیامده باشد «کَلّا إنَّ الإنسانَ لَیَطْغی» (قرآن مجید، ۶/۹۶) : هان! همانا انسان سرکشی می‌کند. ۵. حرف جواب است به معنی حقاً، آری که با قسم همراه می‌شود «و ما هِیَ إلّا ذکری لِلْبَشَرِ * کَلّا و القَمَرِ» (قرآن مجید، ۳۲/۷۴، و ۳۱) : و نیست آن مگر پندی برای انسان * حقاً و به ماه سوگند.

الکَلّا : ۱. لنگرگاه کشتی. ۲. کنارهٔ رود.

الکَلّاب : ۱. سگ‌دار، صاحب سگان بسیار. ۲. سگبان، آموزندهٔ سگان شکاری و سیرک و جز آن. ۳. میله و چنگکی آهنی بر کنار پالان ستور. ۴. قلّاب، چنگک. چنگک قصّابی که گوشت بدان آویزند. ج : کَلالیب.

الکُلّاب : ۱. قُلّاب، چنگک. ۲. مهمیز که بر کفش سوار باشد. ۳. چوبی که سر آن چون قلّاب خمیده باشد یا آهنی قُلّاب‌گونه بر سرِ آن نصب کنند. ج : کَلالیب. ۴. «کَلالیبُ الشجرِ» : خارهای درخت. ۵. «کَلالیبُ البازِیّ» : چنگالهای بازِ شکاری.

الکَلّابَة : گاز انبرِ دندان‌کشی، کلبتین.

الکُلّابَة : قُلّاب، چنگک.

الکَلّاج : نوعی شیرینی که از خمیر نشاسته و شکر سازند و درون آن خامه و بادام یا پسته و مانند آن پُر کنند و آن را با روغن سرخ نمایند.

الکَلّاس : ۱. آهک‌ساز، آهک‌پز. ۲. آهک‌فروش. ۳. «سیفٌ ـ» : شمشیرِ بُرّان، تیغ تیز.

کَلَّبَ تَکْلِیباً (ک ل ب) : سگ را شکار آموخت، به سگ آموزش شکار یا بازی در سیرک و مانند آن داد.

الکَلَّة : ۱. مصدر مرّه از کَلَّ. ۲. شمشیر کُند، تیغ کُند.

الکِلَّة : ۱. مص کَلَّ. ۲. حالت، چگونگی. ۳. پردهٔ نازک. ۴. پشه‌بند، (نام دیگرش در عربی نامّوسیّة است) ۵. گلولهٔ پشمیِ سرخ رنگ که بر بالای هودج آویزند، منگوله. ج : کِلَل و کِلّات.

الکُلَّة : ۱. به عقب‌اندازی، به تأخیر افکندن. ۲. تأخیر داشتن، عقب‌ماندگی. ۳. مؤنّثِ کُلّ است «کُلّة امرأة» هر زنی. ۴. گلولهٔ توپ. ۵. تیله از سنگ یا شیشه که کودکان با آن تیله‌بازی کنند.

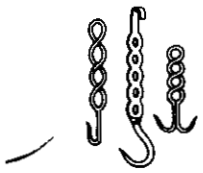



الکُلّاب



الکلّابة

کَلَّحَ تَکْلِیحاً (ک ل ح) وجهَه : چهره‌اش را زشت و عبوس کرد. روی درهم کشید و اخم کرد.

کَلَّدَ تَکْلِیداً (ک ل د) الشیءَ : آن چیز را گِرد آورد و روی هم نهاد.

کَلَّزَ تَکْلِیزاً (ک ل ز) الشیءِ : آن چیز را گِرد آورد، فراهم آورد.

الکِلَّز : مرد سخت‌عضله و نیرومند.

کَلَّسَ تَکْلِیساً (ک ل س) ۱. البیتَ : خانه را با آهک اندود کرد، سفیدکاری کرد. ۲. [شیمی] ـ الأجسامَ : اجسام را گداخت تا مانند آهک شدند، تکلیس کرد. ۳. ـ من الماءِ : از آب سیراب شد. ۴. ـ علیه : بر او حمله برد و پایداری کرد. ۵. ـ عنه : از او ترسید و گریخت (از اضداد).

کَلَّفَ تَکْلِیفاً (ک ل ف) ۱. ه : او را به کاری سخت گماشت. ۲. ـ ه أمراً : امری را بر او واجب ساخت، او را به کاری مکلّف کرد، مجبورش کرد.

کَلَّلَ تَکْلِیلاً (ک ل ل) ۱. رفت و خانوادهٔ خود را در سختی گذاشت. ۲. ـ السیفُ : شمشیر کند شد و نبرید. ۳. ـ علیه بالسیفِ : با شمشیر بر او حمله برد. ۴. ـ ه : (إکلیل) تاج بر سر او نهاد. ۵. ـ ه بالحجارَةِ : بر سر آن سنگ نهاد. ۶. ـ عن الأمرِ : از آن کار ترسید و بازایستاد. ۷. ـ السَبُعُ : درنده حمله کرد و بازنایستاد ۸. ـ السَحابُ السَماءَ : ابر آسمان را از هر سو دربر گرفت. ۹. ـ الکاهنُ العروسینَ : کشیش زن و مرد را عقد کرد و همسر یکدیگر گرداند.

کَلَّمَ تَکْلِیماً (ک ل م) ه : او را بسیار زخمی کرد.

کَلَّمَ تَکْلِیماً و کِلّاماً (ک ل م) ه : با او سخن گفت.

الکَلُّوب : قلّاب، چنگک. ج : کَلالیب. ← کُلّاب.

کَلَّی تَکْلِیَةً (ک ل ی) : به جایی درآمد که نهانگاه بود، به مخفیگاه درآمد.

الکِلِّیم «رجُلٌ ـ» : مرد زبان‌آور نیکوگفتار، سخنگوی فصیح و بلیغ.

الکُلِیّ : ۱. منسوب به «کُلّ»، کلّی. ۲. «العلمُ ـ» : علم

الهی.

الكِلّيت : سنگی که با آن درِ لانهٔ کفتار را می‌بندند. ← كِلّيت.

الكُلّيّات ۱. جـ: كُلّيّة. ۲. [فلسفه]: حقایقی مجرّد که با حواس دریافت نمی‌شوند بلکه باید آنها را با عقل و منطق شناخت.

الكُلّيّة : ۱. مؤنّثِ كُلّيّ. ۲. دانشکده «ـ الحقوق أو الطِّب أو الهندسة أو الآداب» : دانشکدهٔ حقوق یا پزشکی یا فنّی یا ادبیّات. ۳. «أخذَه بكُلّيّته» : آن را به تمامی گرفت. ج : كُلّيّات.

كَلَمَ ـُـ **كَلْماً** ه : او را زخمی کرد.

الكَلِم جـ : كَلِمَة.

الكَلْم : ۱. مصـ كَلَمَ. زخمی کردن، جَرح. ۲. زخم، جراحت. ج : كُلُوم و كِلام.

الكِلَم* جـ : كِلْمَة و كَلِمَة.

الكُلَماء جـ : كَلِيم (به معنیِ ۲).

الكَلْمانِيّ : نیکوسخن، زبان‌آور، گشاده‌زبان.

الكَلِمَة** و **الكِلْمَة***** : ۱. لفظ، واژه. ۲. سخن، گفتار. ۳. [نحو]: لفظی که برای معنای مفرد وضع شده باشد خواه یک حرف باشد مانند واوِ قسم یا چند حرف. ۴. خطابه، چکامه. ۵. جمله یا عبارتی که معنایی تمام را برساند. ۶. [در اسلام] «كلمةُ الله» : حکم و ارادهٔ خدا. «كَلِمَةُ اللهِ هِيَ العُلْيا» (قرآن مجید ۹، ۴۰) : حکم و ارادهٔ خدا بالاتر است. و ۷. [در اسلام] «كَلِمَةُ التَّقوى» : بسم الله الرّحمن الرّحیم است. ۸. [در مسیحیّت] «كَلِمَةُ الله» یا مطلقِ «الكَلِمَة» : اقنوم دوّم از اقانیم سه‌گانهٔ مقدس که لقب عیسی مسیح (ع) است. ج : كَلِم و كِلَم و كَلِمات.

كَلَمَّنْ : چهارمین گروهِ حروف هجای ابجدی (ک ل م ن) که بین حُطّی و سعفص واقع شده، کلمن.

الكَلَمَنْتِينا معـ : لیموترش (المو). Calamondin (E)


كُلْوة الماء

الكَلْمَى جـ : كَلِيم (به معنیِ ۱).

الكَلُوء : ۱. «عينٌ ـ» : چشمِ بی‌خواب، چشمی که خواب بر آن غلبه نکند، دیدهٔ همواره بیدار. ۲. «رجُلٌ ـ العينِ» : مردی که خواب به چشمش نیاید، مردِ همیشه بیدار.

الكُلْوَة : كُلیه، قلوه، گُرده. ج : كُلىً و كُلْوات. ← كُلْيَة.

كُلْوَةُ الماءِ : گیاهِ وزغ‌کش.

كَلْوَرَ كَلْوَرَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی) : کلُریزه کرد. با کلر ضد عفونی یا میکرب‌کُشی یا درمان کرد (المو).

الكَلْوَرَة ۱. مصـ كَلْوَر، کلُریزه کردن، با کلر درمان یا ضدعفونی یا پاکیزه کردن (المو). Chlorination (E)

الكَلْور** معـ [شیمی] : کلُر، کلُور.

الكَلْورات معـ [شیمی] : نمک اسید کلریک، کلرات (المو). Chlorate (E)

الكَلْورال : مایعی بی‌رنگ با بوی تند و بیهوش‌کننده و خواب‌آور به فرمول Cl_3CHO از ترکیبات کلر (المو). Chloral (E)

الكَلْورامِين معـ [شیمی] : از ترکیبات کلر با ازت. کلُرامین (المو).

الكَلْورُوفُورْم معـ [شیمی] : کُلُروفُرم، مادهٔ بیهوش‌کننده.

الكَلْورُوفِيل معـ : مادّهٔ سبزِ گیاهان، سبزینهٔ گیاهی، کلروفیل ← يُخضُور (المو).

الكَلْورِيت معـ [شیمی] : کلُریت (المو). Chlorite (E)

الكَلْورِيّ : منسوب به کلُر (المو). Chloric (E)

الكَلْورِيد معـ [شیمی] : کلُرید (المو). Chloride (E)

الكَلُورومَيْسِينِتِين معـ : دارویی آنتی‌بیوتیک، کلرومیسین.

الكَلُوف : کار دشوار و سخت.

الكُلُول جـ : كَلّ (که برای مفرد و جمع یک لفظ دارد

---

* در گویش تمیم (لس).

** گویش حجاز.

*** گویش تمیم (لس).

**** حرف «کاف» در تمام کلمات مربوط به «کلُر» به شیوهٔ تلفّظ اروپایی ساکن است (مؤلّف).

ولی گاه به کُلُول نیز جمع بسته می‌شود).

الکُلُوم جـ: کَلْم.

کَلَوِیّاتُ الماءِ [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای از گیاهان آبزیِ تک‌لپّه‌ای که معروفترین انواع آن گیاهانِ وزغ‌کُش هستند، وزغ‌کُشها.

کَلَی ـِ کَلْیاً (ک ل ی) ه: به کُلیهٔ او زد و آن را به درد آورد.

الکُلَی و کُلیً جـ: کُلْوَة و کُلْیَة.

الکَلِیْت: سنگی که با آن درِ لانهٔ کفتار را می‌بندند. ← کِلِّیْت.

الکُلْیَة: ۱. قلوه، گُرده، کُلیه. ج: کُلیً و کُلْیات. ۲. «کُلَی الوادی»: کناره‌های درّه. ۳. اندازهٔ سه وجب از دستهٔ کمان. ۳. قسمت پایین ابر، دامنهٔ ابر. ۴. «کُلیَ الطائِرِ»: چهار پر در بالِ پرنده. ۵. «لَقَیتُه بشحمِ کُلاه»: (لفظاً) او را با پیه گُرده‌اش دیدم. (تعبیراً) او را در آغاز جوانی و شادابی ملاقات کردم.

الکَلِیْل: ۱. خسته و مانده. ۲. ناتوان، «ذِئبٌ ـٌ»: گرگی که به کسی حمله‌ور نشود. ۳. «بصرٌ ـٌ»: چشمِ کم‌سو و ضعیف. ۴. شمشیر و خنجر و مانند آن که کُند شده باشد، تیغ کُند.

الکَلِیْم: ۱. زخمی، مجروح. ج: کَلْمَی. ۲. آن که با آدمی سخن گوید، هم‌سخن، همدم. ج: کُلَماء. ۳. «کلیمُ الله»: لقب موسی (ع).

الکَلِیّ: آن که به درد کُلیه دچار است، مبتلا و بیمارِ درد کلیه.

کَمْ: اسمی است مبنی بر سکون که به وسیلهٔ آن از عددی که از حیث مقدار و جنس مبهم باشد تعبیر می‌شود و از این رو حاجت به ممیّز دارد و به دو صورت زیر می‌آید: ۱. کَمْ خبریّه به معنی بسیار که تمیز آن یا مفرد است مانند «ـ کتابٍ قرأتَ» بسا کتاب که خوانده‌ای، یا جمع «ـ کُتُبٍ قرأتَ» بسیار کتابها که خوانده‌ای (که تمیز به وسیلهٔ مِن مقدّر مجرور شده و گاه تمیز آن به وسیلهٔ «مِن» ظاهر مجرور می‌شود «کَمْ مِن فِئَةٍ قَلِیْلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیْرَةً بِإذنِ اللهِ» (قرآن مجید ۲، ۲۴۹) چه بسا گروهی اندک که به فرمان خدا بر گروهی بسیار پیروز شدند. ۲. کَمِ استفهامی به معنی چند و چند عدد «ـ کتاباً قرأتَ؟»: چند کتاب خوانده‌ای؟ (در اینجا کتاباً تمیز و منصوب است).





کَمَأَ ـَ کَمْأً ه: به او قارچ خوراند.

کَمِئَ ـَ کَمَأً: ۱. پابرهنه شد، کفش نداشت. ۲. ـ ت یدُه من البردِ أو العملِ: دست او از سرما یا کار کردن تَرَک تَرَک و مانند قارچ شد. ۳. ـ عن الأخبارِ: از خبرها بی‌اطّلاع ماند، یا بود.

الکَمْء: ۱. مصـ کَمَأَ. ۲. قارچ، دنبلان کوهی، سماروغ. ۳. گیاهی که در فصل بهار روی زمین پدید می‌آید و به شکل سیب‌زمینیِ مصری گِرد و بی‌ساقه و رنگش مایل به خاکی است. نام دیگر آن «شَحمُ الأرض» است. ج أکْمُوءٌ و کَمْأَة.

الکَمْأَة جـ: کَمْء.

الکَمائِم جـ: کِمامَة.

کَمْأَةُ الماءِ: شاه‌بلوط آبی Trapa (S)

الکَمْئِیّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ قارچها، دنبلانها، تیرهٔ سماروغ.

الکُماة جـ: کَمِیّ.

الکُماتِر: ۱. ستبر، درشت. ۲. سخت و نیرومند. ۳. کوتاه ← کُماثِر و کُمْتُر.

الکَماتِیّ «خَیْلٌ ـٌ»: اسبان کُمَیْت، قرمزِ تیره.

الکُماثِر: کوتاه ← کُماتِر (معنیِ ۳).

الکُماخ: ۱. مصـ کَمَخَ. ۲. بزرگ‌منشی، تکبّر.

الکِماد: ۱. کوفتن جامه با چوب یا جز آن به وسیلهٔ رختشوی. ۲. گرم کردن عضو دردمند با پارچهٔ گرم یا کیسهٔ آب‌جوش و مانند آن، کمپرسِ گرم کردن. ۳. پارچه یا هوله‌ای گرم که بر محل دردناک گذارند.

الکِمادَة: پارچه یا هولهٔ گرم که بر محل دردناک گذارند، کمپرسِ گرم.

الکَماشِیْر ف معـ: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیرهٔ خیمیّات که برای درمان دردهای معده بکار می‌رود، کماشیر، کناشیر.


الکَماشَة

الكَماشَة : گازانبر، میخ‌کَش، گیره.

الكَمال : ۱. مص كَمَلَ و كَمِلَ و كَمُلَ. ۲. تمام، کامل، حدّ اعلی، همه. «له ـُ الشیءِ» : همهٔ آن چیز از آنِ اوست.

الكِمام ۱. ج : كِمّ. ۲. دهان‌بند جانوران تا گاز نگیرند یا چیزی نخورند، پوزبند. ۲. «ـ الفَرَس» : توبرهٔ اسب. ج : أكِمَّة.


الكِمام

الكِمامَة ۱. پوزه‌بند که بر دهان حیوان بندند تا گاز نگیرد یا چیزی نخورد. ۲. ماسک. ۳. غلاف گُل، کاسبرگ. ۴. غلاف شکوفه و غورهٔ خرما. ج : كَمائِم.

الكَمان ف معـ : ویُلُن، ویولون ← كَمَنْجَة.

الكَمانُ الجَهِير : ویولونسل، ویولون بلندآواز.

الكِمْبِيالَة معـ : سَفته، برگه مبادلاتیِ داد و ستد (المو). ← سَفْتَجَة.

الكَمْبِيُو : ۱. تبدیل پول، صرّافی. ۲. نرخ تبدیل ارز (المو).

الكَمْبِيُوتِر معـ : کَمپیوتر، مغزِ الکترونیک، رایانه (المو) ← كُومْبِيُوتِر. Computer (E)

كَمَتَ ـُ كَمْتاً الغيظَ : خشم را پوشاند، خشم خود را پنهان داشت

كَمُتَ ـُ كَمْتاً وكَماتَةً وكُمْتَةً الفَرَسُ : اسب کُمَیت بود، به رنگ قرمزِ تیره و مایل به سیاه بود، یا شد.

الكُمْت جـ : كُمَیْت.

الكُمْتَة : رنگ کُمَیت، قرمز تیرهٔ مایل به سیاهی، سیاهیِ آمیخته به سرخی.

كَمْتَرَ كَمْتَرَةً : ۱. باگامهای نزدیک به هم راه رفت. ۲. ـ القصيرُ : آن شخص کوتاه‌قد دوید. ۳. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴. ـ القِربَةَ : دهانهٔ مشک را با بند بست.

الكُمْتُر : ۱. شخص کوتاه‌قد، کوتوله. ۲. سخت و سِفت. ۳. ستبر، کُلُفت ← كُماتِر.

الكِمْتَر : راه رفتن مرد درشت و پهن‌پیکر، راه رفتن پهلوانان.

الكَمْتَرَة : ۱. مص. ۲. راه رفتن با گامهای نزدیک به هم، گامهای ریز برداشتن.

كَمْثَرَ كَمْثَرَةً الشيءُ : آن چیز جمع شد و بخشهای آن درهم فرو رفت، مُچاله شد.

الكَمَج : پیوندگاه ران با سرین، بیخ ران.

كَمَحَ ـَ كَمْحاً الدّابَّةَ : افسار ستور را کشید تا بایستد. ترمز کرد.

كَمَخَ ـَ كَمْخاً ۱. بانفِه : تکبّر ورزید و بینی خود را بالا گرفت. ۲. ـ به : به او تغوّط کرد، به او رید. ۳. ـ الفَرَسَ باللجامِ : اسب را با کشیدن دهانه نگهداشت.

كَمَدَ ـُ كَمْداً وكُمُوداً القَصّارُ الثّوبَ : رختشوی جامه را کوبید تا تمیز شود، جامه را مشت و چنگ زد.

كَمِدَ ـَ كَمَداً : ۱. سخت اندوهگین شد. ۲. اندوهش را پنهان کرد. ۳. ـ الشيءُ : رنگ آن چیز دگرگون شد. ۴. ـ الثّوبُ : جامه کهنه شد و رنگ آن پرید و دگرگون گشت.

الكَمَد : ۱. مص كَمِدَ. ۲. دگرگون شدن رنگ چیزی و از بین رفتن درخشندگی و برقِ تازگیِ آن. ۳. اندوه سخت. ۴. اندوه نهانی و پوشیده نگهداشته شده. ۵. بیماری قلب ناشی از اندوه، دلمردگی.

الكَمِد : بسیار اندوهگین.

الكُمْد : ۱. مص كَمَدَ. ۲. دگرگون شدن رنگِ چیزی و از بین رفتن درخشندگیِ آن. ۳. اندوه سخت. ۴. اندوه نهانی ← كَمَد.

الكُمْدَة : تاری، تیرگیِ رنگ، کِدِر بودن، رنگ‌رفتگی.

الكَمَر : ۱. هر بنای طاقدار و ضربی مانند پل و قبّه. ۲. کمربندی دولایه که در آن پول می‌نهادند، هَمیان. کیسهٔ پولی که بر میان می‌بستند.

الكِمْر : غورهٔ خرما که بر زمین افتاده باشد.

الكُمْرُك معـ : گمرک ← جُمْرُک.

كَمَزَ ـِ كَمْزاً الشيءَ : آن چیز را در دستش گِرد و گلوله کرد، گوشت را به شکل کوفتهٔ گِرد درآورد. ـ العجينَ : خمیر را چانه گرفت و گلوله کرد.

الكُمْزَة : ۱. پاره‌ای خرمای به هم چسبیده. ۲. پشتهٔ ریگ و خاک، خاک و شِن بر هم انباشته. ۳. آنچه با سر انگشتان بردارند.

كَمَسَ ـُ كُمُوساً : روی ترش کرد، اَخم کرد.
كَمَشَ ـُ كَمْشاً ۱. الزّادَ : توشه و خوراک تمام شد. ۲. ـ ه بالسّيفِ : با شمشیر کنارههای آن را برید. ۳. ـ الناقةَ : پستان ماده شتر را با پستانبند بست تا کرّهاش شیرِ بیموقع نخورد.
كَمِشَ ـَ كَمَشاً فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد، تند و تیزرو شد.
كَمُشَ ـُ كَماشَةً : ۱. دلیر شد، بیباک گشت. ۲. باشتاب راه رفت، «ـ فی الأمرِ» : در آن کار شتافت. ۳. ـ ت المرأةُ : پستانهای آن زن کوچک بود، یا آن زن خُردپستان شد. ۴. ـ ت الناقةُ : ماده شتر خُردپستان بود.
كَمُشَ ـُ كُمُوشَةً ت الخُصيةُ [پزشکی] : بیضه به پردهٔ صفاق چسبید.
الكَمَش : ضعف و کمسوئیِ چشم، تیره شدن چشم، مرحلهٔ اوّل تاریِ چشم. Amblyopia (E)
الكَمِش : ۱. تندرو، تیزتک. ۲. مصمّم، بااراده. ← كَمِيش.
الكَمْش : ۱. مص كَمَشَ. ۲. مرد تندرو و شتابان. ۳. «ضَرْعٌ ـْ» : پستانِ کوچک و کوتاه. م : كَمْشَة. ۴. «امرأةٌ كَمْشَةٌ» : زنِ خُردپستان. ۵. «ناقةٌ كَمْشَةٌ» : شترِ خُردپستان.
الكَمِشَة : مؤنّثِ كَمِش، زن یا ماده شتر خُردپستان.
كَمَعَ ـَ كَمْعاً ۱. فی الماءِ : با مشت آب برگرفت و خورد. واردِ آبشخور شد. ۲. ـ فی الإناء : سر به درون ظرف برد و با دهان از میان آن آب خورد. ۳. ـ ت الدّابّةُ : ستور سست راه رفت. ۴. ـ قوائِمَ الدّابّةِ : دست و پای ستور را برید.
الكَمَع : گره ران.
الكِمْع : ۱. هم‌بستر، همخوابه ← كَمِيع. ۲. قبا. ۳. کرانهٔ دژه. ۴. جای، مکان، محلّ «هو فی ـِ ه» : او در جایگاهِ خود است. ۵. زمینی که اطراف آن برآمده و میان آن فرو رفته باشد. ۶. زمین نرم و هموار (الر) ۷. مرد ابن‌الوقت، فرصت‌طلب، مصلحت‌بین که به هر صاحب قدرتی گوید «من با تو هستم» و عامّه به او المَغْمَعِيّ و لِبْدِيّ گویند ← إمَّعَة.
الكَمْكام : شخص کوتاه و گِردانداَم، گِرد و قُلَمبه.
كَمْكَمَ كَمْكَمَةً الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد.
كَمَلَ ـُ كَمالاً و كُمُولاً : کامل شد، بی‌نقص و کاستی بود.
كَمِلَ ـَ كَمالاً و كُمُولاً : کامل شد.
كَمَلَ ـُ كَمالاً و كُمُلاً : کامل شد.
الكَمَل : کامل، تمام «أعطيتُه المالَ ـُ» : تمامِ مال را به او دادم، آن راکاملاً بدو دادم (برای مفرد و مثنی و جمع یک لفظ دارد).
الكَمَلَة جـ : کامِل.
كَمَّ ـُ كَمّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ـ الناسُ : مردم گرد آمدند. ۳. ـ الجملَ : دهان شتر را با پوزبند بست. ۴. ـ الدّنَّ : سرِ خُم را بست.
كَمَّ ـُ كَمّاً و كُمُوماً ۱. ت النخلةُ : خرمابُن غلاف شکوفه‌های خود را برآورد. ۲. ـ الناسُ : مردم جمع شدند (الر).
كُمَّ مجـ ۱. الفَسيلُ : نهال خرمابُن از بیم سرما یا آفت‌زدگی پوشانده شد. ۲. «كُمَّت النّخلَةُ» : غلافهای شکوفهٔ خرما بیرون آمده شد، پدیدار شد.
الكَمّ : ۱. مص كَمَّ. ۲. مقدار، اندازه. ۳. [منطق] : یکی از مقولات عشر که از اَعراض است.
الكِمّ : غلاف شکوفه یا میوه که پس از شکافتن آن شکوفه یا میوه پدیدار می‌شود. ج : أكِمَّة و أكْمام و كِمام و أكامِيم.
الكُمّ : آستینِ جامه. ج : أكْمام و كِمَمَة. ← قُنان.
الكَمّاء : ۱. قارچ‌فروش، دنبلان‌فروش. ۲. چینندهٔ قارچ و دنبلان کوهی و زمینی برای فروش، قارچ‌جمع‌کن، سماروغ‌چین.
الكَمّاحَة : تُرمُز.
الكَمّاشَة : گازانبر، گیره.
كَمَّتَ تَكْمِيتاً (ک م ت) الثّوبَ : جامه یا پارچه را به رنگ سرخِ تیرهٔ مایل به سیاه رنگ کرد.
الكِمَمَة جـ : كُمّ.
الكُمَّة : ۱. نوعی کلاه بلند و گِرد از گونهٔ کلاه کشیشان،


الكُمْثَرى


الكمُون

قلنسوة ۲. هر ظرفی که با آن چیزی را بپوشانند یا مانند غلاف برای آن روکش سازند.

الكُمَّثْرَى (كُمَّثْرا) : گلابی، درخت گلابی.

الكُمَّثْراة : یک گلابی.

كَمَّدَ تَكْمِيداً (ک م د) العضوَ : اندام دردناک را با پارچه یا هولهٔ داغ گرم کرد، کمپرس کرد.

كَمَّشَ تَكْمِيشاً (ک م ش) ۱. ه : او را به شتاب واداشت، شتاباند. ۲. ـ الحادی : حُدیٰ خوانِ شتران در راندن بسیار کوشید، با آواز خواندن شتران را تند راند. ۳. ـ ذیلَه : دامن فراچید و بر کمر بست.

كَمَّلَ تَكْمِيلاً (ک م ل) الشیءَ : آن چیز را کامل و تمام کرد.

كَمَّمَ تَكْمِيماً ۱. ت النخلةَ : خرمابن غلافهای شکوفه برآورد. ۲. ـ القمِيصَ : برای پیراهن آستین درست کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد، پوشاند. «ـ النخلَةَ» : خرمابُن را پوشاند تا گزند نبیند. (لس). ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را بست، سرش را بست.

الكَمُّون گیاه و دانهٔ زیره.

كَمَّى تَكْمِيَةً (ک م ی) نَفْسَه : خود را با زره و کلاهخود پوشاند.

الكُمَّيْهَى : سرگشته، بی‌خبر. «ذهبتْ جِمالُه ـ» : ندانست شترانش به کجا رفتند.

الكَمِّيّ : منسوب به کَمّ، مربوط به چندی، کمّی، کمّیتی، اندازه‌ای و مقداری.

الكَمِّيَّة : ۱. مؤنّثِ كَمِّيّ. ۲. مقدار، چندی، کمّیت. ج : كَمِّيّات.

كَمَنَ ـُ كُمُوناً : ۱. پنهان شد. ۲. «ـ لعدوِّه فی الطریقِ» : در راهِ دشمنش کمین کرد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی در نهان و بی‌آنکه کسی آگاه شود به کاری پرداخت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۵. به تیرگیِ چشم مبتلا شد. ۶. ـ بصرُه : چشمش تاریک و کم‌سو شد (۵ و ۶ الر).

كَمِنَ ـَ كُمُوناً : ۱. به بیماریِ كُمْنَة (خارش و سرخی و کم‌سویی چشم) گرفتار شد. ۲. ـ بصرُه : چشمش تیره و تاریک شد.

كَمِنَ مجـ ۱. الرجُلُ : آن مرد دچار کم‌سویی و تاریکیِ چشم شد. ۲. ـ ت عینُه : چشم او دچار کم‌سویی و تاریکی شد.

الكُمَناء جـ : كَمِين.

الكُمْنَة : ۱. مصـ كَمِنَ. ۲. کم‌سویی و تاریِ چشم. ۳. ورم پلکها. ۴. خارشی که پلکهای چشم را سرخ و متورّم کند.

الكَمَنْجَة ف معـ : ۱. کمانچه، از آلات موسیقی که چهار سیم دارد، نوعی ویولون.

كَمِهَ ـَ كَمَهاً : ۱. کور شد، نابینا گردید. ۲. شب‌کور شد. ۳. ـ بصرُه : چشمش نابینا شد. ۴. ـ النّهارُ : هوای روز به سبب گرد و خاک تیره شد. ۵. رنگش دگرگون شد. ۶. عقلش تباه شد. ۷. سرگشته شد.

الكَمَه : ۱. مصـ كَمِهَ. ۲. کوریِ مادرزادی.

الكُمْه ۱. جـ : أكْمَه. ۲. ماهی‌ای رودخانه‌ای از نوع کپور و تیرهٔ ماهیان نرم‌باله که گوشتی لذیذ دارد.
Tench (E)

كَمْهَلَ كَمَهْلَلَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد لباسهای خود را برای سفر جمع کرد و بست، بقچه یا چمدان خود را بست و آمادهٔ سفر شد. ۲. ـ علیهم : حقّ آنان را نداد، حقّشان را از آنان بازداشت. ۳. ـ ه : به او ستم کرد. ۴. ـ الحدیثَ : سخن را پوشیده و پنهان داشت. ۵. ـ المالَ : مال را گِرد آورد.

الكَمُوش : «ناقةٌ أو شاةٌ ـ» ماده شتر یا میشِ خُردپستان.

الكُمُون و الكُمُونيّة ۱. [پزشکی] : دورهٔ نهفتگیِ آغاز بیماری تا پدید آمدن آثار و عوارض آن، کمونِ بیماری. ۲. پنهان بودن، ناپیدایی، پوشیدگی. ۳. [فیزیک] : مرحلهٔ میان تحریک و واکنش که معمولاً چند هزارم ثانیه است. ۴. حالت بالقوّه، نیروی نهفته (المو).

كَمَى ـِ كَمْياً (ک م ی) ۱. الشهادةَ و غیرَها : گواهی و جز آن را پنهان داشت. ۲. ـ نفسَه : خود را با زره و کلاهخود پوشاند.

الکُمَیْت ۱. (از اسبان) : اسبی که رنگش قرمز و سیاه باشد (برای مذکّر و مؤنّث یکی است)، اسبِ کُمیت. ۲. شرابِ قرمزِ تیره. ج : کُمْت.

الکَمِیْنَة : اصل هر چیز، ریشه، بیخ، بن «أخذَ بِکَمِیتِه» : اصل و بیخ آن را گرفت.

الکَمِیْش : ۱. تندرو. ۲. اسب خُردپستان. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد مصمّم و بااراده. ۴. «فلانٌ ـٌ الإزارِ» : فلانی مردی دامن فراهم چیده و آماده به کار است، جدّی و مصمّم و قاطع است.

الکَمِیْع : همخوابه، هم‌بستر ← کَمِع (معنی ۱).

الکَمِیْل : کامل. ج : کُمَلاء.

الکَمِیْن : ۱. وارد شونده به کاری چنان که کس از آن آگاه نشود. ج : کُمَناء. ۲. شخص یا گروهی که در جنگ یا شکار در کمینگاه پنهان شوند و منتظر رسیدن طلایهٔ سپاه دشمن یا در تیررس قرار گرفتن شکار باشند، در کمین نشسته. ۳. «هذا أمرٌ ـٌ» : این کاری است پیچیده و پنهانی که کس از آن آگاهی نمی‌یابد.

الکَمِیْهَة : ماهی‌ای از تیرهٔ ماهیان خاردار با سری بزرگ و باله‌هایی دراز که در دریای مدیترانه بسیار یافت می‌شود. Lepadogaster Gouanii (S)



الکَمِیْهَة

الکَمِیّ : ۱. دلیر. ۲. سلاح پوشیده، مُسَلَّح. ج : کُماة و أکْماء. ۳. نگهدارِ راز خود، رازدار.

کَنا ـُ کِنایَةً (ک ن و) : به کنایه سخن گفت ← کَنَی ـِ.

الکَنائِن جـ : کِنانَة.

الکِناب : ۱. جفاکار، ستمگر. ۲. خوشهٔ خرما.

الکُنابِث : ۱. درهم فرو رفته، مُچاله. ۲. درشت و سخت. ← کُنْبُث.

الکَنابِش و الکَنابِیش جـ : کَنْبوش و کُنْبوش.

الکُنادِر : مرد کوتاه و درشتِ ستبراندام.

الکُنار : میوهٔ درخت سدر.

الکَنارِیّ : قناری، پرندهٔ خوش‌آواز زردرنگ مایل به سبز، منسوب به جزایرِ قناری.

الکِناز : آکنده گوشت و نیرومند. ج : کِناز (مفرد و این صیغهٔ جمعش یکسان است) و کُنُز.

الکِناز ۱. جـ : کِناز، «ناقةٌ أو جارِیَةٌ ـٌ» : ماده شتر یا کنیز پر و آکنده گوشت (در این صیغه مفرد و جمعش یکسان است) ← کُنُز.

الکِناس : لانه و خوابگاه آهو در بیشه. ج : کُنُوس و کُنُس و أکْناس و أکْنِسَة.

الکُناسَة : ۱. خاکروبه، زباله، آشغال. ۲. جای ریختن زباله و خاکروبه، آشغال‌دان، زباله‌دان.

الکُناص : خر و شتر و جز آن که بر کار توانا باشد. ستورِ توانا بر کار.

الکُناع [پزشکی] : کوتاه شدن دست و پا بر اثر بیماری خاص که گویی بریده یا کج شده‌اند.

الکِنافَة : ۱. نوعی شیرینی که از آرد سفید و پنیر بی‌نمک درست کنند و شهد غلیظ بر آن ریزند. ۲. نوعی دیگر شیرینی که از آردگندم به شکل رشته‌های باریک سازند و روغن و شهد غلیظ بر آن بیفزایند و گاه مغز پسته و گردو و بادام نیز درون آن گذارند و در لبنان و سوریه به آن «مَبْرُوم» باقلوای پیچیده گویند.

الکِنان ۱. جـ : کِنَّة. ۲. پوشش و پرده و لفاف هر چیز. ج : أکِنَّة.

الکِنانَة : تیردان چوبی یا چرمی، ترکش. ج : کِنانِن و کِنانات.



الکِنانَة

الکَنانِن جـ : کَنَّة.

الکَنانِیر جـ : کِنّارَة، دف و عود و طبل و طنبور.

الکِنایَة : ۱. مصـ کَنا و کَنَی. ۲. [علم بیان] عبارت از آن است که لفظی را بکار برند و بجای معنیِ اصلی آن یکی از لوازم آن معنی را اراده کنند مانند «فلانٌ طویلُ اللسانِ» : فلانی زبان‌دراز است. ولی مقصود طول زبان او نیست بلکه پُرگویی او مورد نظر است.

کَنَبَ ـِ کَنْباً فی جرابِه : آن چیز را در انبان خود نهاد و نگهداشت.



الکَنارِیّ

کَنَبَ ـُ کُنُوباً ۱. الشیءُ : آن چیز درشت و ستبر شد، پینه بست. ۲. پس از تنگدستی توانگر و مالدار شد.

کَنِبَ ـَ کَنَباً ت الیدُ من العملِ : دست از کار کردن پینه بست و سِفت و زِبر و ستبر شد.

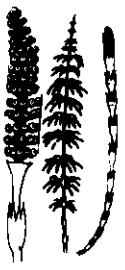
الکُنباث

الكَنَب : ۱. مصـ كَنِبَ. ۲. پینه بستن دست و پا از کار کردن و پیاده و پابرهنه راه رفتن.
الكِنباث : ریگ‌تودهٔ بلند و فروریزنده ← كِنْثاب.
الكُنباث گیاهِ دُمِ اسب ← أمْشوخ. Horstail (E)
الكِنبار : ۱. ریسمانی که از پوست و الیاف نارگیل درست کنند. ۲. درختی لیفی از تیرهٔ خرما که در مناطق گرمسیری می‌روید. Chamaedorea (S)
الكُنَبَّة : ستمکارِ پلید، خبیث.
الكَنَبَة معـ : نیمکت مُبلی، کاناپه.
كَنْبَثَ كَنْبَثَةً : ۱. درهم کشیده و مُچاله شد. ۲. مشمئز گردید.


الكِنبار

الكُنْبُث : ۱. درشت و سخت. ۲. درهم فرو رفته، مُچاله. ← كُنابِث.
الكِنْبِرَة : سر بینی بزرگ.
الكَنْبوش و الكُنْبوش : ۱. پوشش و گلیمی که زیر زینِ اسب گذارند. ۲. روبند، بُرقَع. ج : كَنابِش و كَنابِيش.
كَنَتَ ـُ كَنْتاً فی خَلْقِه : نیرومند و استوار اندام شد، یا بود.
كَنِتَ ـَ كَنَتاً ۱. السقاءُ : مشک زبر و خشن شد. ۲. ـ السقاءُ أو الإناءُ : چربی و چرک شیر و دوغ به مشک یا ظرف چسبید و ظرف کثیف و بدبو شد.
الكِنْتال معـ . واحد وزن، قِنطار (المو). Quintal (E)
الكَنْتُون معـ : ناحیه، ولایت، استان، کانتون. Canton (E)


الكُنْدُور

الكُنْتِيّ : ۱. مرد نیرومند و استوار و سخت‌اندام. ۲. بزرگسال ج : كُنْتِيُّون
الكِنْثاب : ریگ‌تودهٔ بلندِ فروریزنده ← كِنْباث
الكِنْثار : گیاه تره‌تیزک آبی، بولاق اوتی.
الكَنْثَب و الكُنْثَب . مرد ستبر و سخت‌اندام.
الكَنْجَرو معـ . کانگورو، حیوان کیسه‌دار استرالیایی. ← كَنْغار و كَنْغَر و كَنْغَرو (المو)
كَنَدَ ـُ كَنْداً الشیءَ . آن چیز را برید.
كَنَدَ ـُ كُنُوداً . کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد.
الكُنُد . کافر نعمت، ناسپاس (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد).


الكِندارة

الكِنْدارَة یو معـ : ماهی‌ای دریایی از نوع ماهی سیم و تیرهٔ خاربالههای پَرفلس که بالههای پشت آن به شکل کوهان است. Cantharus (S)
الكِنْدَة : پاره‌ای از کوه.
الكُنْدُث : مرد درشت‌اندام و سخت.
الكُنْدُر : ۱. صمغ درختی خاردار که برگهای آن شبیه درخت مورد است و چون آن صمغ را بسوزانند بویی خوش بپراکند. ۲. مرد درشت‌اندام و سخت و ستبر.
الكُنْدُرَة معـ : ۱. زمین درشتناک و بلند. ۲. آشیانه‌ای که از چوب و مانند آن برای بازِ شکاری سازند.
الكُنْدُس : گیاهی علفی از تیرهٔ میخکها با انواع بسیار که برخی یک‌ساله و برخی پایا و صحرایی یا کاشتنی است و از ریشهٔ بعضی از آنها مادّه‌ای می‌تراود که برای جامه‌شویی نیکوست. به نامهای : كُنْدُش، صابون‌الثیاب، صابونیّة، رقیقة نیز خوانده می‌شود. نوعی چوبک.
الكَنْدَلاء و الكَنْدَلَى : گیاهی به نام شوره که در آب می‌روید و پوست آن در دبّاغی به نام أيْدع معروف است و مصرف دارد.
الكُنْدُور معـ : کرکسِ امریکای جنوبی، رُخ، شاهرخ. Condor (E)
الكِنْدِير : خر درشت و ستبر، خرِ بندری.
كَنَزَ ـِ كَنْزاً ۱. المالَ : مال را گِرد آورد و در زمین پنهان کرد، مال را اندوخت. ۲. ـ الرّمحَ : نیزه را در زمین فرو کرد ۳. ـ الشیءَ فی وعاءٍ أو أرضٍ : آن چیز را با فشار در ظرف یا در زمین فرو کرد و انباشت. ۴. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد و انباشت.
كَنَزَ ـِ كَنازاً و كِنازاً ۱. التّمرَ : خرما را در زنبیل و جز آن انباشت و ذخیره کرد. ۲. ـ السقاءَ : مَشک را پُر کرد.
الكَنْز : ۱. مصـ كَنَزَ. ۲. مالی که زیر خاک کرده باشند، دفینه، گنجینه، گنج. ۳. هر مال نهفته و انبار شده. ۴. صندوق و هرچه مال که در آن اندوزند. ج : كُنُوز.
الكَنِز : مرد پُر گوشت و فربه، آکنده گوشت.
الكُنُز جـ : كِناز.
كَنَسَ ـُ كَنْساً ۱. البیتَ : خانه را جارو کرد، رُفت و

روب کرد. ۲. ـ فی وجهِ فلانٍ : فلانی را مسخره کرد، ریشخندش کرد، او را دست انداخت.

کَنَسَ ـُـ کُنُوساً و کَنْساً ۱. الظبیُ : آهو در لانهٔ خود پنهان شد. ۲. ـ ت النجومُ : ستارگان رو به غروب کردن خود نهادند و یک یک پنهان شدند. ۳. ـ انفَه : بینی خود را از سرِ مسخره جنباند.

الکُنُس جـ : کِناس.

الکُـنْسُودَة معـ : گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ گاوزبانها، گیاه سنفیتون، نام دیگرش اُذُن الحمار است. Consoude (S)

کَنَشَ ـُـ کَنْشاً ۱. الکساءَ : ریشه‌های گلیم یا جاجیم را بافت. ۲. ـ المسواکَ الخشنَ : سرِ زبر و سخت مسواک را نرم ساخت.

کَنَطَ ـُـ کَنْطاً ه الأمرُ : کار بر او دشوار آمد و او را اندوهگین ساخت.

الکُنْطَة : ۱. اندوه. ۲. تنگی، سختی، فشار.

کَنَعَ ـَـ کَنْعاً و کُنُوعاً ۱. الشیءُ : آن چیز جمع شد و به هم پیوست، منقبض و مُچاله شد. ۲. ـ النجمُ : ستاره به سمت مغرب خود روان شد. ۳. ـ ت العقابُ : عقاب برای فرود آمدن بالهای خود را جمع کرد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار یا واقعه نزدیک شد. ۵. ـ فیه : در آن طمع ورزید. ۶. ـ عن الأمرِ : از آن کار ترسید و گریخت. ۷. ـ المِسکُ بالثوبِ : مُشک به جامه چسبید. ۸. ـ إلیه : برای او فروتنی و نرمی کرد. ۹. ـ باللهِ تعالی : به خدای تعالی سوگند خورد. ۱۰. ـ اصابعَه : بر انگشتان او زد و آنها را از کار انداخت.

کَنِعَ ـَـ کَنَعاً ۱. الشیءُ : آن چیز خشک و درهم کشیده شد، خشکیده و مُچاله شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد با سر به زمین خورد، سرنگون شد، نگونسار بر زمین افتاد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز همیشگی گردید و لازم شد.

الکَنِع : ۱. لازم. ۲. به هم برآمده، چروکیده، مُچاله شده، «شیخٌ ـٌ» : پیر ترنجیده‌اندام، مُچاله شده از پیری.

الکِنْع : آبی که پس از باران در پای کوه باقی مانده باشد.

الکُنْع جـ : أکْنَع.


الکَنْغارُو

الکَنْعَث : ماهی سفیدفلس، سفیدتَن.

الکَنْعَد : ماهی سفیدفلس، سفیدتَن.

الکَنْغارُو و الکَنْغَر و الکَنْغَرُو معـ : کانگورو، حیوان کیسه‌دار استرالیایی ← کَنْجَرُو (المو).

الکُنْغرِس معـ : مجلس قانونگذاری، کنگره (المو). Congress (E)

کَنَفَ ـُـ کَنْفاً ۱. الشیءَ : آن چیز را احاطه و نگهداری کرد، آن را دربرگرفت. ۲. ـ عنه : از آن برگشت، یا از او کناره گرفت. ۳. ـ ه : او را در حمایت خود گرفت و از افراد خانوادهٔ خود محسوب داشت. ۳. ـ الکیّالُ : قپاندار دستهایش را بر سر پیمانه نهاد و گندم یا دیگر حبوب اضافی را از سر پیمانه برداشت. ۴. ـ ه : او را یاری داد. ۵. ـ الدّارَ : برای خانه مستراح ساخت. ۶. ـ الکنیفَ : مستراح را ساخت. ۷. ـ القومُ : آن گروه از ترس تمام شدن یا روزِ مبادا اموال خود را نگهداری کردند. ۸. یدَه : دستش را مُشت کرد تا با آن آب بنوشد.

کَنَفَ ـِـ کَنْفاً الإبلَ و الغنمَ : برای شتران و گوسفندان پناهگاه و آغل ساخت تا آسایش یابند.

الکَنَف : ۱. کرانه، ناحیه. ۲. سایه. ۳. سوی، جانب، طرف. ۴. بال مرغ. ج : أکْناف. ۶. «ـُ الإنسان» : سینه و دو بازوی انسان، آغوش. ۶. حمایت «هو فی ـِ اللهِ» : او در پناه و حمایتِ خداست. ۷. نوعی ماهی دریایی که به آن طَبَق نیز گویند، ماهی حمد.

الکِنْف : ۱. توشه‌دان چوپان. ۲. انبانِ تاجر، کیف. ج : أکْناف.

کُنُف و کُنْف جـ : ۱. کَنُوف. و ۲. کَنِیف.

الکَنَفَة : کرانه، ناحیه، سوی.

کَنْفَشَ کَنْفَشَةً : ۱. از جنگ سر باز زد، طفره رفت. ۲. در ایّام آشوب در خانه نشست.

الکِنْفِیزَة : سرِ بینی.

الکَنْکَر ف معـ : سیب‌زمینیِ ترشی، یارَلماسی، قلقاس رومی. Jerualem Artichok (E), Helianthus Tuberosus (S)

کَنْکَنَ کَنْکَنَةً : ۱. گریخت، فرار کرد. ۲. تنبلی ورزید.

۳. در خانه نشست، خانه‌نشین شد.
الكَنْمَة : زخم، جراحت.
كَنَّ ـُ كَنّاً وكُنُوناً ۱. الشیءَ : آن چیز را در جای خود پنهان کرد و از پرتو خورشید دور نگاهداشت، آن را پوشاند. ۲. ـ العلمَ أو غیرَه فی قلبِه : آن دانش یا جز آن را در دل خود نهفت و پنهان داشت.
كَنَّ ـِ كُنُوناً : پوشیده شد، پنهان گردید.
الكِنّ : ۱. پوشش و پردهٔ هر چیزی. ۲. خانه. ج : أكْنان و أكِنَّة.
الكَنّاد : ۱. ناسپاس، کافر نعمت. ۲. بسیار بُرّان، تیز.
الكِنّارَة مفردِ كِنّارات و كَنائِر به معنی دَفها و عودها و طبلها و طنبورهاست.
الكَنّاز : آن که طلا و نقره و مال و پول بسیار اندوزد، بسیار مال‌اندوز.
الكَنّاس : ۱. فا. ۲. رُفتگر.
الكُنّاشَة سُر مع : ۱. دفترچه‌ای که در آن سخنان نادر و لطیفه‌ها را نویسند، جُنگ، دفترِ گزیده‌ها، دفتر یادداشت. ج : كُنّاشات. ۲. «الكُنّاشات» : بیخ و ریشه‌هایی که شاخه‌ها از آنها جدا شود.
الكَنَّة : ۱. مصدر مرّه از كَنَّ. ۲. زنِ پسرِ شخص، عروسِ شخص. ۳. زنِ برادر، ج : كَنائِن.
الكِنَّة : ۱. پوشش و پردهٔ هر چیزی. ۲. سفیدی.
الكُنَّة : ۱. سایبانِ سرِ دیوار. ۲. سایبانِ سردرِ خانه. ۳. حیاط‌خلوت. ۴. طاقچه و رفِ اتاق. ج : كِنان و كُنّات.
كَنَّسَ تَكْنِيساً (ک ن س) البیتَ : خانه را جارو کرد، رُفت و روب کرد.
الكُنَّس جـ : كانِس.
كَنَّصَ تَكْنِيصاً (ک ن ص) : بینی خود را از سرِ مسخره جنباند، ادای خرگوش را درآورد، در جنباندن بینی از خرگوش تقلید کرد.
كَنَّعَ تَكْنِيعاً (ک ن ع) ۱. ه بالسیفِ : او را چندان با شمشیر زد که استخوانهای دستش کج شد. ۲. ـ عنه : از او برگشت، دور شد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را در مشت گرفت و فشرد، آن را چلاند. ۴. ـ یدَه : دست او را فلج و ناکار کرد، شَل و خشک گرداند. ۵. ـ ه : به سر او زد.
كَنَّفَ تَكْنِيفاً (ک ن ف) ه : آن را احاطه کرد، آن را دربر گرفت، گرداگردش را گرفت.
كَنَّنَ تَكْنِيناً (ک ن ن) الشیءَ : آن چیز را پوشاند.
كَنَّى تَكْنِيَةً (ک ن ی) هُ أبا فُلانٍ أو بأبی فُلانٍ : به او کُنیهٔ ابوفلانی داد، او را به نام پسرش «ابو فلان» خواند ← كَنّی.
الكُنْه : ۱. حقیقت و جوهر و اصل هر چیزی. ۲. وجه و غایت هر چیز. ۳. مقدارِ چیزی. ۴. هنگام، وقت «كلامٌ فی غیرِ ـه» : سخن بی‌هنگام و بی‌مورد.
الكَنْهان : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیرهٔ گاوزبانها که بذری سخت و مُدِرّ دارد و برای دستگاه گوارش مفید است، گیاهِ لبید، هوه‌چوبه، شنگار.
Yellowbugloss (E)
الكَنْهَبَل : درختی است بزرگ از درختان خاردار.
الكَنْهَدَل : بسیار سِفت و سخت.
الكَنْهَوْر : ۱. ابر متراکم انبوه، پاره ابرهای بزرگ درهم فشرده چون کوه. واحدِ آن كَنْهَوْرَة : یک پاره ابرِ بزرگِ همچون کوه است. ۲. مرد ستبراندام.
الكَنْهَوْرَة : ۱. واحدِ كَنْهَوْر، یک پاره ابرِ برهم نشسته. ۲. ماده شتر بزرگ‌جثّه. ۳. ماده شترِ کلانسال. ۴. «نابُ ـ» : دندان کهنه و فرسوده (لس).
الكِنْوَة : به معانیِ كِنْيَة است. ج : كِنیً و كُنیً.
الكَنُود : ۱. کافر نعمت، ناسپاس. ۲. نافرمان. ۳. فرومایه، بخیل. ۴. «ارضٌ ـ» : زمین بی‌گیاه. در تعبیر قرآنی به تمام این معانی یکجا آمده است. «إنَّ الإنْسانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ» (قرآن مجید، عادیات، ۶) : آدمی نسبت به پروردگار خود ناسپاس و نافرمان و بخیل است. (اعم).
الكُنُوز جـ : كَنز
الكُنُوس ۱. جـ : كانِس. ۲. كِناس.
الكَنُوف : ۱. ماده شتری که خود را در کنار شتری دیگر پنهان کند و در کنار آن بخوابد، ماده شترِ حمایت‌خواه. ۲. گوسفندی که از گله دور شود و با گله


الكَنْهان


الكُنَّة

همپایی نکند، گوسفندی که در کنف حمایت خود و تکرو باشد. ج: کُنُف و کُنَف.

کَنَی ـِ کِنایَةً (ک ن ی) به عن کذا: از فلان چیز به کنایه و پوشیده سخن گفت.

کَنَی ـِ کِنْیَةً وکُنْیَةً (ک ن ی) ه بأبی فلانٍ: او را به کُنیهٔ «ابو فلان» نامید. ← کَنَّی.

الکِنَی و الکُنَی و کِنیً و کُنیً ۱. ج: کِنْوَة و کُنْوَة و ۲. کِنْیَة و کُنْیَة.

الکُنْیاک مع: کنیاک، مشروبی الکلی.

الکَنِیب : ۱. درخت خشک. ۲. درختی خاردار که خارهای آن شکسته و فروریخته باشد.

الکَنِیت «أناءٌ ـ»: ظرفی که آب را درون خود نگاهدارد و آب از آن نتراود.

الکُنْیَة : ۱. مصـ کَنَی. ۲. لقب برای اشخاص، نامی که برای بزرگداشت و احتراز از آوردن نام کوچک به شخص دهند. ۳. اسم خاصّ که در اوّل آن «أب یا أمّ یا إبن یا بنت» آورند مانند: أبو الطیّب، ابن الرّومی، أمّ السّلمة. ج: کِنَی و کُنَی.

الکَنْیَدَر : خرِ وحشیِ درشت و ستبراندام.

الکَنِیز : ۱. خرمایی که برای زمستان در زنبیل ذخیره کنند. ۲. «رجُلٌ ـ اللحمِ»: مرد پرگوشت و سخت‌گوشت، مرد فربه و دارای گوشتِ سِفت.

الکَنِیس مع: ۱. معبد یهودیان، کنیسه. ۲. کیسهٔ بزرگ، توبره.

الکَنِیسَة سُر مع: ۱. معبد یهودیان. ۲. معبد مسیحیان. ۳. گروه مؤمنان مسیحی. ۴. زن زیبا. ۵. کجاوه‌گونه‌ای مرکب از دو چوب که بر بالای محملِ یا پالان نصب کنند و بر آن پارچه کشند تا بر سوار سایه افکند. ج: کَنائِس.

الکَنِیع : ۱. شکسته‌دست. ۲. گرسنگیِ سخت. ۳. ترنجیده و درهم کشیده شده، «رجُلٌ ـ»: مرد ترنجیده‌اندام و درهم شده، مُچاله شده. ۴. از راهی به راهی دیگر برگردنده.

الکَنِیف : ۱. (فعیل به معنی فاعل) پوشاننده، پنهان‌کننده. ۲. سپر. ۳. پرده، پوشش. ۴. مستراح. ۵. سایه‌بان سردرِ خانه. ۶. آغل و خوابگاه شتران که از چوب درخت سازند. ۷. خرماتنی که پس از بریده شدن به اندازهٔ یک ذراع رُسته باشد. ج: کُنُف و کُنَف.

الکَنِین : (فعیل به معنیِ مفعول، مَکْنون) پوشیده، پنهان.

الکَنِیّ : هم‌کُنیه، آن که با دیگری هم‌کُنیه و هم‌لقب باشد مثلاً هر دو «ابو علی» خوانده شوند، نظیرِ «سَمِیّ» که هم‌نام یکدیگر را گویند.

الکَهارِیر ج: کُهْرُور و کُهْرُورَة.

الکِهال ج: کَهْل.

الکَهام : ۱. (از شمشیرها) : شمشیر کُند. ۲. «فرسٌ ـ»: اسب کُندرو. ۳. «رجُلٌ ـ»: مردِ سالخوردهٔ تنگدست. ۴. «لسانٌ ـ»: زبان وامانده در سخن. ۵. «قومٌ ـ»: قوم تنگدست و بی‌چیز، مال‌باخته.

الکَهامِس ج: کَهْمَس.

الکِهانَة : ۱. فالگویی، پیشگویی. ۲. کاهنی، پیشهٔ کاهِنانِ معابد.

کَهِبَ ـَ کَهَباً و کُهُوباً و کُهْبَةً : رنگِ تیرهٔ مایل به سیاهی یافت، تیرهٔ سیاه شد ← کَهُبَ.

کَهُبَ ـُ کُهُوباً لونُه : رنگش تیرهٔ مایل به سیاه شد. ← کَهِبَ.

الکَهَب : گاومیش سالخورده.

الکُهْبَة ۱. مصـ کَهِبَ. ۲. رنگ تیرهٔ مایل به سیاه، تیرگی و سیاهی.

کَهَدَ ـَ کَهْداً و کَهَداناً : ۱. سخت خسته و مانده شد. ۲. ـ فی الطّلَبِ : در خواهش پافشاری کرد و اصرار ورزید. ۳. ـ الحمارَ : خر تند دوید. ۴. ـ الحمارَ : خر را تند دواند (لازم و متعدّی).

الکَهْد : ۱. مصـ کَهَدَ. ۲. رنج، سختی، کوشش.

الکَهْداء : کنیز، خدمتکار (به سبب سختکوشیِ وی در خدمتگزاری).

کَهَرَ ـَ کَهْراً ۱. خندید. ۲. ـ ه : بر او چیره شد، او را مقهور کرد. ۳. ـ ه : او را راند و بر او بانگ زد. ۴. ـ ه : با

تَـرشرویی از او اسـتقبال کـرد، او را خـوار داشت و اخم‌آلوده از او پذیرایی کرد. ۵. ـــ الحرُّ : گـرما سـخت شد. ۶. ـــ النّهارُ : روز بلند شد، روز بالا آمد. ۷. ـــ ه : از راه دامادی با او خویشاوند شد.

کَهْرَبَ کَهْرَبَة (ساختن فعل از اسم غیر عربی و فارسیِ کهربا) الشیءَ : آن چیز را برقدار کرد، برقی کرد.

الکَهْرَبا ف مع : صمغی فسیل شده که بر اثر مالش کاه را به خود جذب می‌کند، کاهرُبا.

الکَـهْرَباء ف مـع ۱. کـهرُبا. ۲. بـرق، نـیروی بـرق، الکتریک.

الکَهْرَبائِیّ : ۱. منسوب به کَهْرَباء، برقی. ۲. کارشناس در امور برق. ۳. برق‌کار، آن که شغلش به برق و وسایل برقی و ساختن و تعمیر آنها مربوط است. ۴. «التیّار ـــ» : جریان برق. ۵. «التیّار المُوجِب» : جریان برقِ مثبت، فاز. ۶. «التیّارُ السالِب أو الجاذِب» : جریان برقِ منفی، نول. ۷. «المصباحُ ـــ» : چراغِ برق، لامپ الکتریک.

الکَهْرَبائِیّة : ۱. نـیروی بـرق داشـتن. ۲. [فـیزیک] : مبحث برق، مبحث الکتریک.

الکَهْرَبَة : ۱. مصـ. ۲. تولید نیروی برق. ۳. پر کـردن وسایل الکتریکی از برق، با برق پُر کردن، شارژ کـردن باطری و مانند آن.

الکَهْرَبِیَّة : نیروی برق، کششِ نیروی برق، برق.

الکَـهْرَطِیس (جـدید) مـع (تـرکیبی از کـهرباء و مغناطیس) آهن‌ربای برقی. الکترومغناطیس.

الکَهْرَطِیسِیّة مع [فیزیک] روابط فیزیکی میان برق و خواصّ مغناطیسی و آهن‌ربائی، نیروی برقاطیسی.

الکَهْرَم و الکَهْرَمان : عنبر زرد، صمغی سخت و نیمه شفاف که از سوزاندن آن اسید الکل یا روغنی فرّار به دست می‌آید که بویی خوش دارد. Succin (E)

الکَهْرَمائِیّ (جـدید) مـع : نـیروی بـرقِ آبـی، بـرقابی، هیدروالکتریکی.

الکَهْرُور و الکُهْرُورَة : ترشرویِ بانگ‌زننده بر سرِ مردم که همه را براند و بِرَماند. ج : کَهارِیر.

الکَهْف : ۱. غار، شکاف کوه. ۲. پناهگاه. ۳. نام سورهٔ هجدهم قرآن مجید. ج : کُهُوف.

الکَهْکاه : سست، ناتوان، ضعیف.

الکَهْکاهَة : ۱. مؤنّثِ کَهْکاه، سست، ناتوان. ۲. دختر فربه. ۳. مرد بیمناک، ترسو.

الکَهْکَم : مرد بیمناک، ترسو.

کَهکَهَ کَهْکَهَةً ۱. المقرورُ : سرمازده نَفَسِ خود را بر دستهایش دمید تا گرم شود، سـرمازده بـه دسـتهایش «هُهْ» کرد یا کَهْ دمید. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز گرم شد. ۳. ـــ البعیرُ و الأسدُ : شتر و شیر بـا آواز «کَـهْ کَـهْ» بـانگ برآورد، صدای «کَهْ کَهْ» سر داد. ۴. قهقهه زد.

الکَهْکَهَة : ۱. مصـ. ۲. گرمی. ۳. حکایت آواز شـتر و شیر و مانند آن.

کَهَلَ ـُ کُهُولاً : میانسال شد، به سنّ میانِ سی تا پنجاه سالگی رسید، به کهولت رسید.

کَهُلَ ـُ کُهُولَة : به میانسالی و کهولت رسید، به سنِّ میانِ سی تا پنجاه سالگی رسید.

الکَهْل : مرد میانسال، آن که سنّش تقریباً بین سی تا پنجاه باشد. ج : کَهْلُونَ و کُهُول و کِهال و کُهْلان و کُهَّل. مؤ : کَهْلَة. ج مؤ : کَهَلات و کَهْلات.

الکُهْلان جـ : کَهْل.

کَهَمَ ـَ کَهامَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد در جـنگ و پـیروز شدن سستی و کاهلی کرد، در یـاری نـمودن درنگ و دست به دست کرد. ۲. ـــ السّیفُ : شمشیر کند شد.

کَهِمَ ـَ کَهامَةً و کُهُوماً : ۱. ضعیف شد. ۲. ـــ السیفُ : شمشیر کُند شد ← کَهُمَ ـُ.

کَهُمَ ـُ کَهامَةً و کُهُوماً ۱. بصرُه : چشـمش کـم‌سو و ضعیف شد. ۲. ـــ السیفُ : شمشیر کُند شد و نبُرید. ← کَهِمَ ـَ.

الکَهْمَس : ۱. زشترو، زشت‌چهره. ۲. شیرِ بیشه. ۳. گرگ. ۴. ماده شتر بزرگ‌کوهان. ۵. مرد کوتاه‌قد. ج : کَهامِس.

کَهْمَس کَهْمَسَةً : در رفتن دو پای را نزدیک هم نهاد و با هر حرکت خاک پاشید.

الکَهْمَل : مرد گرانجان، مُزاحم، آدمِ نچسب و نادلپذیر.

کَهَنَ ـُـ کَهانَةً ۱. له: برای او پیشگویی کرد. ۲. فالگیر و پیشگو شد، کاهنی کرد.
کَهُنَ ـُـ کَهانَةً : ۱. کاهنِ معبد شد، یا بود. ۲. فالگیر و پیشگو شد، یا بود. ۳. پیشگویی سرشتِ او شد.
الکَهَنَة جـ: کاهِن.
الکَهَنُوت سُر معـ : ۱. وظیفه و شغل کاهنِ معبد، روحانیّت، کارِ کشیشی. ۲. مقام و مرتبهٔ کاهن، کاهنی، کشیشی. ۳. [در مسیحیّت] «سِرُّ ـ» : یکی از اسرار هفتگانهٔ کلیسا که برحسب آن کاهن وظیفهٔ خواندن نماز عشاءِ ربّانی و تقدیس قربانی و بخشودن خطاها را بر عهده دارد. ۴. «رجالُ ـ» : روحانیان یهودی و مسیحی، کشیشان.
الکُهّان جـ: کاهِن.
کَهَّنَ تَکْهِیناً (ک ه ن) الکاهِن : کشیش تمرینِ کشیشی کرد.
الکُهَّل جـ: کَهْل.
الکَهْوَل و الکَهُول : عنکبوتی خردجثّه و سودمند به سبب پشه‌خواری خود.
الکُهُول جـ: کَهْل.
کَهِیَ ـَـ کَهیً : ۱. (أکْهَی) یعنی دارای صورت لکّه‌دار شد. ۲. (أکْهَی) یعنی بدبوی‌دهان شد، یا گنده‌دهان بود. ۳. (أکْهَی) یعنی ترسوی ضعیف شد، ناتوان گردید. ← أکْهَی.
الکُهَیْرِب : [فیزیک] : الکترون، هستهٔ کهرباء.
الکَهِیم «رجُلٌ ـٌ» : مرد سالخوردهٔ تهیدست ← کَهام.
الکَوابِن جـ: کابِنَة.
الکَوابِح جـ: کابِح.
الکَوابِیس جـ: کابُوس.
الکَوابِیب جـ: کابِیَة.
الکَواحِص جـ: کاحِص.
الکَواخِی و کَواخٍ جـ: کاخِیَة.
الکَوادِس جـ: کادِس.
الکَوادِی و کَوادٍ جـ: کادِیَة.
الکَواذِب جـ: کاذِبَة.

الکِوارَة ۱. کندوی زنبور عسل با دهانهٔ تنگ که از شاخهٔ درخت یا گِل درست کنند. ۲. عسلِ با موم. ۳. عمامه، دستار. ۴. روسریِ زنان.
الکُوارَة : ۱. کندویی از شاخهٔ درخت یا گِل که برای زنبور عسل سازند. ۲. عسل با موم. ← کُوّارة. ۳. ظرف سفالین که در آن آرد گندم یا جز آن ذخیره کنند. ۴. تند دویدن، دویدنِ شتابان.
الکُوارْتْز معـ : سنگی معدنی به فرمول SiO_2 به شکل بلورهای منشور، سنگ چینی، سنگ دُرِّ کوهی، کوارتز (المو). Quartz (E)
الکَوارِث جـ: ۱. کارِث. و ۲. کارِثَة.
الکَوارِع جـ: کارِعَة.
الکَواسِب ۱. جـ: کاسِبَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) صفتی برای اعضای بدن پرندگان و انسان.
الکَواسِج جـ: کُوسَج.
الکَواسِر جـ: ۱. کاسر. و ۲. کاسِرَة. ۳. (به صیغهٔ جمع): پرندگان شکاری.


الکَهرَک

کَواسِرُ اللَّیْلِ : پرندگان شکاریِ شب، شکاریان شب، شب‌شکارها.
کَواسِرُ النَّهارِ : پرندگان شکاریِ روز، روزشکارها.
الکَواشِف جـ: کاشِفَة.
الکَواعِب جـ: کاعِب.
الکَوافِر جـ: کافِرَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) خُمهای شراب.
الکَوافِیر جـ: کافور.
الکَواکِب جـ: کَوْکب.
کَواکِبُ البَحْر : ستارگان دریایی.
الکُواکِیَة : کوتاه ← کَوْکاة.
الکَوالِیْ و الکوالِی و کَوالٍ جـ: کالِیْ و کالِی
الکَوالِیس معـ : ۱. جـ: کُولیس. ۲. ناو یا شیاری که دریچهٔ بندِ آب در آن حرکت می‌کند. ۳. صحنهٔ فرعیِ سن تآتر، محلّی در پشت صحنه. ۴. راهرو، کریدور (المو).
الکَوامِخ جـ: کامِخ (معرّبِ کامهٔ فارسی).
الکَوانِس جـ: کانِس.


الكُـوب

الكَوانِع جـ : كانِع.
الكَوانِين جـ : كانُون.
الكَواهِل جـ : كاهِل.
الكُوب معـ : آبخوري بي‌دسته، ليوان، فنجان. ج : أكْواب و أكْوُب.
الكُوبال معـ : مـادّه‌اى صـمغى كـه از درختِ كـوپاليه Copalier (F) به دست مى‌آيد و از آن روغن جلا سازند، سندروس بلورى. Copal (E)
الكُوبالْت : فلزّ لاجورد، كُبالت (المو). Cobalt (E)
الكُوبان معـ : پوششى فراخ كه بر پشت اسب اندازند تا پشت حيوان از آسيب در امان مانَد. Caparacon (F)
الكُوباى معـ : خوكچهٔ هندى، خوكچهٔ آزمايشگاه، كُبَيْ. Cobaye (F), Cavia (S)
الكَوْبَة : دريغ خوردن بر چيز از دست رفته، پشيمانى بر گذشته.
كُوبِرَ مجـ على مالِه : مال او به زور گرفته شد، به زور مالش را گرفتند.
الكُوبْرا معـ : مار كُبرا ← ناشِر ← صَلّ (المو).
Cobra (E)
الكُوبْرِي : پُل (المو).
الكُوبَلْت معـ : فلزّ كُبالْت ← كُوبالْت.
الكُوبَة ف معـ : ۱. سنگى گِرد كه با آن ادويه كوبند و سايند. و ۲. طبل كوچكِ باريك‌ميان. ۳. شطرنج يا تخته‌نرد.
الكُوبُون معـ : كوپُن، پَـتَه، بـرگهٔ سـهميهٔ جيـره‌بندى، كالابرگ (المو). Coupon (E)
الكُوبِيا معـ : قلم يا مداد كپيه (المو).
Copying pencil (E)
الكُوتا معـ : سهم، نصيب، حِصّه (المو). Quta (E)
الكَوْتْشُوك* (كَوْچُوك خوانده مى‌شود) معـ : كائوچو.


الكَرَنْل

الكُوتْشِينَة (كوچينة خوانده مى‌شود) معـ : ورقِ بازى (المو).
الكَوْث : ۱. كفش، كفش دَم‌پايى. ۲. كِشته‌اى كه تنها چهار پنج برگِ آن بيرون آمده باشد. ج : أكْواث.
الكُوثَة : ارزانى و فراخ‌سالى، فراوانيِ نعمت.
الكَوْثَر : ۱. بسيار از هر چيز، كثير. ۲. گرد و غبارِ يا جز آن كه بسيار و انبوه باشد و هنگام برخاستن بر اثر باد درهم پيچد و گردبادى ايجاد كند. ۳. شراب گوارا و دلنشين. ۴. نام نهرى در بهشت. ۵. سرورِ بسيار بخشنده و نيكوكار.
الكَوْثَل : درخت فوفل، تانبول.
الكَوْثَلّ : ۱. درخت فوفل. ۲. دنبالهٔ كشتى. سكّان كشتى.
الكَوْجَر معـ : يوزپلنگ امريكايى، پوما. Cougar (E)
الكَوْح : «رجَعَ فلانٌ إلى ـِ ه» : فلانى كارى نيك انجام داد و سپس از آن منصرف شد.
الكَوْخ : ۱. خانه‌اى بى‌پنجره كه از نى سازند، نى‌بست، كوخ. ۲. هر خانهٔ بى‌پنجره. ۳. كپر، آلونک، كلبه. ج : أكْواخ و كَوْخان و كِيْخان و كِوَخَة.
الكُوْخان جـ : كَوْخ.
الكِوَخَة جـ : كَوْخ.
الكَوْد و الكَوْدَة : تودهٔ خاک و جز آن، كُپّهٔ خاک، انبوه، توده، روى هم انباشته. ج : أكْواد.
كَوْدَأَ كَوْدَأَةً : دويد.
الكَوْدَن و الكَوْدَنِيّ : ۱. قاطر، استر. ۲. فيل. ۳. يابو و اسب پالانى و باركش. ج : كَوادِن.
الكَوْر : ۱. مصـ كارَ. ۲. پيرامون و گِردى و پيچِ عمامه. ۳. گلهٔ بزرگ شتر. ۴. گلهٔ گاو. ۵. فزونى، بسيارى. ۶. سرشت، طبيعت «له ـٌ كريمٌ» : او طبعى بخشنده دارد. ج : أكْوار.
الكُوْر ف معـ : ۱. پالان و جهاز شتر. ۲. كورهٔ گِلى آهنگران و مسگران و جز آنها. ۳. كندوى زنبور عسل. ج : أكْوار و أكْوُر و كِيْران. ۴. [كيهان‌شناسى] «ـ الكِيماوِيّ» : صورت فلكيِ كوره در ناحيهٔ جنوبى ميان

---

* از آنجا كه حرف «چ» در الفباى عربى وجود ندارد اين حرف را كه در كلمات غير عربيِ دخيل است به صورت «تش» مى‌نويسند مانند «تشرتيل» كه «چِرْچِيل» تلفظ مى‌كنند (مؤلف).

صورت قیطس و نهر.
الکُوْرَة ف معـ: ۱. شهر. ۲. آبادی، ناحیهٔ مسکون.
الکُوْرتیزُون [پزشکی]: داروی کورتیزُن (المو).
Cortison (E)
الکُوردِیْیرِیت معـ: سنگ معدنی آبی رنگ و شفاف و درخشان منسوب به «پی‌یر. ال. آ. کوردیر» کاشفِ آن به فرمول $(Mg, Fe)_2Al_4Si_5O_{18}$ (المو).
الکَوْرَس و الکُورَس معـ [موسیقی]: دستهٔ خوانندگان، نغمه‌سرایان همخوان در کلیسا و صحنه، گرِ آواز (المو).
Chorus; Choir (E)
الکُورَنْدُوم معـ: سنگ سنباده (المو).
Corundom (E)
الکُورنِیْش معـ: راه ساحلی، جادّهٔ کنار دریا (المو).
Corniche road (E)
کُورُونا معـ: واحد پول چکوسلواکی (المو). Koruna
الکُورِیُوم معـ: عنصر فلزّی سه ظرفیّتی با خاصیّت رادیواکتیو (المو). Curium (E)
الکُوز آرامی معـ: کوزه. ج: أکْواز و کِوَزَة و کِیْزان.
الکُوزمُوغرافِیا معـ: شرح گیتی، گیتی‌شناسی شامل علوم هیئت و جغرافی و زمین‌شناسی (المو).
Cosmgraphy (E)
الکُوزمُولُوجِیا معـ: نظام عالم وجود، فلسفهٔ جهانِ هستی، علم پیدایش و نظام عالم هستی (المو).
Cosmology (E)
الکَوْس: ۱. مصـ کاسَ. ۲. هیجان و تلاطم دریا. ۳. نزدیک به غرق شدن در دریا.
الکُوْس ف معـ: ۱. کوس، طبل. ۲. جـ: کُوساء. ۲. گونیای نجّاران، سه‌گوش قائم‌الزاویه. ج: کُوسات.
الکَوْساء ۱. پارهٔ گیاه درهم پیچیده و انبوه. ج: کُوْس. ۲. «رِمالٌ کُوْسٌ»: ریگ‌توده‌های انبوه.
کَوْسَجَ کَوْسَجَةً الرجُلُ: ریشِ آن مرد کوسه شد، کوسه‌ریش بود، بر صورتش موی نداشت، یا تُنُک‌موی بود.
الکَـوْسَج ف معـ: ۱. مرد ریش‌کوسه، کوسه. ۲. کوسه‌ماهی. ۳. اسب تندرو. ۴. شکسته و ناقص‌دندان، کم‌دندان. ج: کَوالِسج.

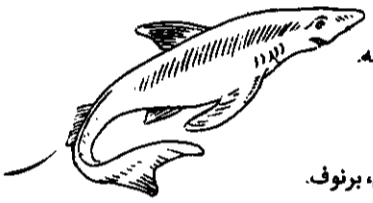
الکَـوْسَج

الکَوْسَل و الکَوْسَلَة: سرِ نرّه، حشفه.
الکُوْسَی: کدوی سرخ کردنی.
الکُوْسِیّ: اسب دست و پاکوتاه.
الکُوْش: علفِ کیک، حشیشة‌الجیل، برنوف.
الکُوْشاد ف معـ: گیاه جنتیانا.
الکُوْشادِیّات [گیاهشناسی]: تیرهٔ گیاهیِ جنتیانا.
کَوِعَ ـَ کَوَعاً: ۱. سر استخوان زندِ زبرینِ دست بزرگ شد. ۲. مچِ دست و پای او خشک شد. ۳. سر استخوان مچِ او کَج بود. ۴. یک دست ستور به سوی دست دیگرش خمیدگی و پیش‌آمدگی داشت.
الکَوَع: ۱. مصـ کَوِعَ. ۲. کجی کف دست از سوی سر استخوانِ زندِ زِبَرین. ۳. تمایل شدید انگشت شستِ پا به سوی انگشتان دیگر. ۴. تمایل یکی از دو دست به طرف دست دیگر (بیشتر در چهارپایان).


الکُوز

الکُوْع: سر استخوان زندِ زِبَرین که پشت انگشت ابهام است، نقطهٔ مقابلِ قوزک. ج: أکْواع.
الکَوَفان و الکَوْفان: ۱. تودهٔ شنِ گِرد. ۲. هر چیز گِرد. ۳. نی و هر چوبِ انبوه و درهم پیچیده. ۴. ارجمندی، عزّت و شوکت «هُم فی ـِ من ذلک»: آنان در ارجمندی و عزّتند. ۵. رنج و زحمت. ۶. بدی و شرّ عظیم «ظلّوا فی ـِ من أمرِهم»: آنان از کار خویش همواره در بدی و حیرانی هستند.


الکُوفِیَّة

الکُوْفَة: ریگ‌تودهٔ سرخِ گِرد.
الکُوْفِیّ: منسوب به شهر کوفه. «خطّ ـ»: خطّ کوفی. ج: کُوفِیُّون.
الکُوْفِیَّة: ۱. مؤنّثِ کُوْفِیّ. ۲. دستاری بزرگ که دور سر یا گردن پیچند، کوفیّه، چفیّه، چپیه.
الکُوْکا معـ: درخت کوکا.


الکُوْکا

الکُوکائین معـ: کوکائین، مخدّری قوی و خطرناک. (المو) ← کوکایین. Cocaine (E)
الکَوْکاة: کوتاه‌قد.
الکُوْکایِیْن: کوکائین، مادّه‌ای مخدّر که از درخت «کوکا»


الكُوْلَةُ

به دست می‌آید.

كَوْكَبَ كَوْكَبَةً الحديدُ : آهن برق زد، درخشید.

الكَوْكَب : ۱. ستاره. ۲. لکّه‌ای سفید که در چشم پدید آید. ۳. گیاهِ دراز. ۴. شمشیر. ۵. آب. ۶. زندان. ۷. سرکرده و سوارِ دلاورِ قوم. ۸. مرد مسلّح. ۹. سختی و سوزگرما. ۱۰. میخ بزرگ. ۱۱. کوه. ۱۲. چیزی انبوه و بزرگ. ۱۳. رگه‌ای از زمین که رنگش با رنگ عمومی منطقه تفاوت داشته باشد. ۱۴. طلق، گردی براق و معدنی که بدان تَلک یا کوکبُ‌الأرض گویند. ۱۵. درخشندگی و برقِ آهن. ۱۶. قارچ، سماروغ. ۱۷. قطرهٔ شبنم. ۱۸. شکوفهٔ بوستان. ۱۹. «ذهبوا تحتَ كلّ بِـ» : از هم پاشیدند و پراکنده شدند. ج : كَواكِب. ۲۰. «يومٌ ذو كَواكِب» : روزِ پُر بلا و سختی.

كَوْكَبُ البَحْرِ : ستارهٔ دریایی.

الكَوْكَبَة : ۱. مصـ. ۲. گروه، دستهٔ همراهان. «سِرْ من الفُرسان» : گروهِ سواران، دسته‌ای سوار. ۳. ستاره. ۴. ستارهٔ زهره (علی‌الخصوص). ۵. شکوفه. ۶. [کیهان‌شناسی] : مجموعه‌ای از ستارگان که صورت فلکیِ معینی را تشکیل دهند و به نام آن صورت خوانده شوند مانند : نسر طائر و نسرِ واقع، الصّورةُ السّماويّة.

الكُوكْتِيل معـ : آمیزه‌ای از چند مشروب (المو).
Cocktail (E)


الكُولا

كَوْكَى كَوْكَوَةً الرجُلُ : آن مرد در راه رفتن جنبید و شتافت.

الكُوْكِيّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای از گیاهان دولپّه‌ای جدا گلبرگ که معروفترینِ آنها درختِ کوکاست، تیرهٔ گیاهیِ کوکا.

الكُـولا معـ : درخت قهوهٔ سودانی، كُلا. جوزكُولا، جوزالزَّنج.

الكَوْلان معـ : کائولن، خاکِ چینی.


الكُوْلان

الكَوْلان : ۱. پرنده‌ای از تیرهٔ تیهو که به وسیلهٔ نوک خمیده و کوتاهش از تیهو بازشناخته می‌شود، کبک امریکایی. Colins (F). ۲. گیاهِ پاپیروس.

الكُوْلانَة : واحدِ كُولان، یک گیاهِ پاپیروس.

الكُوْلَة : درختی مخصوص نواحی استوایی و گرم که میوه‌اش را برای تقویت قلب مفید می‌دانند (الر).

الكَوْلَح : زشت، قبیح.

الكُوْلْخُوز معـ : مزرعهٔ اشتراکی (در شوروی سابق)، کولخوز، شرکت تعاونیِ کشاورزی که مالکیّت زمین و ماشین‌آلات و محصول متعلّق به شرکاء است.

الكُولِسْتَرُول معـ [پزشکی] : یکی از انواع چربی در خون (المو).
Colesterol (E)

الكَوْلَع : چرک، پلیدی.

الكولِمَنِيت معـ : بورات کلسیم متبلور که در کالیفرنیا یافت می‌شود به فرمول $Ca_2B_6O_{11}$، $5H_2O$ (المو).
Colemanite (E)

الكُوْلُوم معـ : کولُن، واحدِ بارِ الکتریکی.
Coulomb (E)

الكُـولُومْبِيت مـعـ : آهنی که دارای منگنز است، کلمبات. (المو).
Columbite (E)

الكُولُونيا معـ «ماءُ الكُولُونيا» : عطر، ادوکلن. (المو).
Eau de Cologne (F)

الكُولُونِيل معـ : کلنل، سرهنگ ← عَقِيد، زَعِيم. (المو).
Colonel (E)

الكُوْلِيرا معـ [پزشکی] : نوعی بیماریِ وبا، كُلِرا.

الكُولِيس معـ : ← كَوالِيس (المو).
Coulisse (E)

كَومَ ـَ كَوَماً البعيرَ : کوهان شتر بزرگ شد.

الكُوْم : ۱. گلهٔ شتران. ۲. جای بلند و پشته مانند، تپّه. ج : أكْوام.

الكُوماندُس : سربازان ویژه، کماندوها (المو).
Comando (S)

الكُومْبِيُوتِر : مغز الکترونی، کمپیوتر، رایانه ← كُمبِيُوتر (المو).
Computer (E)

الكَوْمَة : تودهٔ خاک و جُز آن، كُتْلهٔ خاک. ج : كُوَم و أكْوام.

الكُوْمَة ← كَوْمَة.

الكُومِيدِيا معـ : نمایشنامهٔ فکاهی، كُمِدی (المو).
Comedy (E)

الكُومِيدِيّ معـ : خنده‌آور، هزلی، مضحک، كُمِدی. (المو).
Comedic, Comical (E)

الکَوْن : ۱. مصـ کانَ یَکُونُ. ۲. هستی، وجود. ۳. اسم برای آنچه یکباره حادث شود چون پدید آمدن نور بلافاصله پس از تاریکی. ۴. [فلسفه] : حصولِ صورت در مادّه پس از فقدان آن در مادّه یعنی انتقال از قوّه به فعل یا استحالهٔ جوهر مادّه بدانچه شریفتر از آن است. کَوْن به این معنی در مقابل فساد است.

الکُوْنْت معـ : از القاب اشراف فرانسه، کُنت. «تاجُ ـ» : افسرِ کُنت.

الکُنْتِسّ و الکونْتِسَّة معـ : مؤنّثِ کُنت، زنِ کُنت، از القاب اشراف فئودال اروپا (المو). Contess (E)

الکَوْنِج ف معـ : شاهین، پرندهٔ شکاری، در فارسی کَوِنج. Hobby (E)

الکُونْسِرْتِینَة معـ : از آلات موسیقی، ارغنون دستی، نوعی گارمون. (المو). Concertina (E)

الکُونْسِرفاتُوار : آموزشگاه و هنرکدهٔ موسیقی (المو). Conservatory (E)

الکُونْسِرْوَة معـ : خوراکی یا میوهٔ پختهٔ محفوظ در جعبهٔ دربسته و بدون هوا، کنسرو (المو). Conserves (E)

الکُونْشِیرتُو معـ [موسیقی] : کنسرتو، قطعهٔ موسیقیِ مخصوصِ یک ساز برای شرکت در کنسرت (المو). Concerto (E)

الکونْغْرِس معـ : هیئت قانونگزاری، کنگره ← کُنْغْرِس (المو).

الکُونْفِدِرالِیّ معـ : ۱. هم‌پیمان، متّحد، متّفق، مؤتلف. ۲. دولت متّفق، کشور متّفق. کنفدرال (المو). Confederal, Confederative (E)

الکُونِین [شیمی] : مادّه‌ای شبه قلیائی به فرمول $C_8H_{17}N$ (المو). Conine (E)

الکَوْنِیّ : ۱. منسوب به کَوْن، جهانی، کَوْنی.

الکُوْنِیّ : پیر، کهنسال، سالخورده.

کَوِهَ ـَ کَوَهاً الرجُلُ : آن مرد در کار خود حیران و سرگشته شد، یا ماند.

الکُوْهِیّ : پرنده‌ای از تیرهٔ بازهای شکاری و از نوع غلیواج یا زغن. Elanus Coeruleus (S)


الکُوَّة

الکَوَّ : پنجره، روزنه، دریچه.

الکَوَّة و الکُوَّة : ۱. روزنه و سوراخ در دیوار، پنجره، دریچه. ج : کِواء و کُوَیٌ و کُوّات. ۲. «کُوَی النّهرِ» : جویبارها و شاخه‌های جدا شده از رود که به کشتزارها می‌رود.

الکَوّاء : ۱. بدزبان، دشنامگوی. ۲. اطوکِش لباس.

الکُوّارَة : ۱. کندوی زنبور عسل که با گِل یا شاخهٔ درخت سازند. ۲. عسلِ با موم ← کُوارَة (معانیِ ۱ و ۲).


تاج الکُونت

کَوَّبَ تَکْوِیباً (ک و ب) الشیءَ : آن چیز را با دستهٔ هاون یا کوبه کوبید.

کَوَّثَ تَکْوِیثاً (ک و ث) الزّرعُ : سبزهٔ کِشته چهار یا پنج برگ برآورد، چهار برگی یا پنج برگی شد که هنگام نشا کردن آن است.


الکَوْنج

کَوَّحَ تَکْوِیحاً (ک و ح) : ۱. درکارزار بر او چیره شد. ۲. ـ ه : بر او غالب آمد، او را خوار گرداند. ۳. ـ ه : او را بازگرداند. ۴. ـ الزمامُ الجملَ : افسار و دهانه شتر را رام کرد.

کَوَّدَ تَکْوِیداً (ک و د) الشیءَ : آن چیز را توده کرد و بر هم انباشت، (در اصطلاح تهران) روی هم «کود» یا «کوت» کرد، تلّ انبار یا تلنبار کرد.

کَوَّذَ تَکْوِیذاً (ک و ذ) ۱. الإزارَ : کمر شلوار تا روی برآمدگیهای سرین رسید. ۲. ـ ه بالعصا : با چوبدستی بر سرین و کفل او یا ستور زد.

کَوَّرَ تَکْوِیراً (ک و ر) : ۱. العمامةَ : عمامه را به سر پیچاند، دستاربندی کرد. ۲. ـ المتاعَ : آن کالا را جمع کرد و روی هم ریخت و بست. ۳. ـ ه : او را بر زمین زد. ۴. ـ ه : به او نیزه زد و او را افکند. ۵. ـ اللهُ اللیلَ علی النّهارِ : خدا شب را بر روز درآورد.


الکُوَمِیّ

کُوِّرَ مجـ (ک و ر) ت الشمسُ : نور خورشید درهم پیچیده و تار شد.

کَوَّسَ تَکْوِیساً (ک و س) ه علی رأسِه : آن را سرنگون ساخت، وارونه و نگونسار کرد.

کَوَّعَ تَکْوِیعاً (ک و ع) ه بالسیفِ : او را با شمشیر چنان

زد که سرِ استخوانهای زند او کج شد، مُچهایش پیچید.
کَوَّفَ تَکْوِیفاً (ک و ف) ۱. الشیءَ : آن چیز را دور کرد. ۲. ـ الأدیمَ : چرم را برید، تکّه تکّه کرد. ۳. به شهر کوفه درآمد یا آهنگ کوفه کرد. ۴. ـ الکافَ : حرف «کاف» را نوشت.
کَوَّمَ تَکْوِیماً (ک و م) ۱. الترابَ : خاک را انباشت و توده کرد، کُپّه کُپّه کرد. ۲. ـ المتاعَ : آن کالا را بر هم انباشت، روی هم انداخت و در یک بقچه یا بسته جمع کرد.
کَوَّنَ تَکْوِیناً (ک و ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را به وجود آورد، ایجاد کرد. ۲. ـ اللهُ الشیءَ : خدا آن چیز را از نیستی به هستی آورد، بدان هستی بخشید.
کَوَّهَ تَکْوِیهاً (ک و ه) النارَ : آتش را به هم زد تا شعله‌ور شود.
کَوَّی تَکْوِیَةً (ک و ی) فی دارِه کُوَیّ : در خانهٔ خود پنجره‌هایی گشود.
کَوَی ـِ کَیّاً (ک و ی) ۱. ه : پوست او را با آهن و مانند آن داغ کرد. ۲. ـ الثیابَ : لباس را اطو کرد. ۳. ـ ته العقربُ : کژدم او را نیش زد. ۴. ـ ه بعینِه : به او تیز نگریست.
الکُوَیْکِب : مصغّر کَوْکَب، ستارهٔ کوچک.
کَیْ : کلمه‌ای است که به صورتها و معانیِ زیر بکار می‌رود. ۱. اسم مختصر شدهٔ «کَیْفَ» «کَیْ تَجْنحونَ إلی سِلمٍ و ما ثُئِرَ قَتْلاکُم» : چگونه به صلح و سازش می‌گرایید در حالی که انتقام کشتگانتان گرفته نشده است؟. ۲. حرف و به منزلهٔ لامِ تعلیل است «لِکَیْلا (لِکَیْ لا) تأسَوا عَلی مافاتَکم» (قرآن مجید ۵۷ ۲۳) : برای این که بر آنچه از دست شما رفته است اندوهگین نشوید. ۳. حرفِ جرّ به معنی «إلی» لسانَکَ کَیْما أنْ تُغَرَّ و تُخدعا» : زبانت را نگهدار تا فریفته و گول‌خورده نشوی. ۴. «کَیْ» بر سر فعل مضارع درمی‌آید و فعل به سبب «أنْ که مقدّر است منصوب می‌شود «جاءَ إلی المدرسةِ کَیْ یتعَلَّمَ، یعنی کَیْ أنْ یَتَعَلَّمَ» : به مدرسه آمد تا درس بیاموزد. ۵. بر سرِ «ما»ی استفهامیّه درمی‌آید و برای پرسش بکار می‌رود «کَیْمَ جئتَ» : برای چه آمدی؟
الکَیْء : ۱. مصـ کاءَ یَکِیءُ. ۲. ترسو و سست‌دل. مؤ : کَیْأَة یاکَیْئَة.
الکِیاس جـ : کَیِّسَة.
الکِیاسَة : ۱. مصـ کاسَ. ۲. زیرکی، هشیاری، تیزفهمی، بینش.
الکَیاک و کَیاکٍ جـ : کَیْکَة.
الکِیالَة : ۱. حرفهٔ کیل کردن، پیمودن غلّه و مانند آن، قپانداری، ترازوداری. ۲. مُزدِ کیل کردن و سنجیدن، مزد قپانداری.
الکِیان : ۱. مصـ کانَ یَکُونُ. ۲. خلقت، سرشت و شخصیّت، طبیعت. ۳. موجودیّت «ـُ البَلَدِ» : موجودیّت و هستیِ سرزمین و مملکت.
الکِیانَة : کفالت، برعهده‌داریِ کاری یا کسی.
کَیْتَ وکَیْتَ (و گاه کَیْتِ و کَیْتِ) : چنین و چنان. کنایه است و بر یک یا چند جمله از کلام دلالت دارد. این دو کلمه همواره با هم ولی گاه با واو عاطفه و گاه بدون آن می‌آید. «قال فلانٌ کَیْتَ و کَیْتَ» : فلانی چنین و چنان گفت.
الکِیْتِین معـ [زیست‌شناسی] : مادّهٔ تشکیل‌دهندهٔ قرنیهٔ چشم (الموـ). Chitin (E)
الکَیْثَر : مرد نیکوکارِ بسیار بخشنده.
الکَیْح : ستبری، درشتی و سختی، خشونت، زِبْری.
الکِیْح : ۱. ستبر، درشت، زبر و خشن (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. دامنهٔ کوه ← کاح. ۳. «أسنانٌ کِیْحٌ» : دندانهای محکم و سخت. ۴. «ـٌ أکْیَح» : سخت‌ستبر.
الکِیْخان جـ : کوخ.
الکَیْد : ۱. مصـ کادَ یَکِیْدُ. ۲. حیله، چاره، نیرنگ، مکر، حُقّه. ۳. پلیدی، بدی. ۴. جنگ. ۵. قی.
الکَیْدُبان (لا) : بسیار دروغگو ← کَیْذَبان.
الکَیْدَم : جنسی از ماهیان دریایی از تیرهٔ ماهیان لابر با رنگهای درخشان و باله‌های پشتیِ بلند و کشیده و گوشتی خوشمزه و ممتاز، ماهیِ لابر. Labrus (S)
الکَیْدَمِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ماهیان دریایی از خاربالّه‌ها که انواع گوناگون آن در تمام دریاهای جهان

زیست می‌کند، ماهیان لابر. Labridae (E)

الكَيْذَبان و الكَيْذُبان : بسیار دروغگو ← كَذُوب و كَذّاب.

الكِيْر : دمهٔ آهنگری و مسگری و مانند آنها که هوارا با فشار بر آتش دمد. ج : أكْيار و كِيَرَة.

الكِيْران جـ : كَوْر.

الكِيْرَة جـ : كِيْر.

الكَيْس : ۱. مصـ كاسَ. ۲. خِرَد، عقل. ۳. زیرکی، دانایی. ۴. باهوشی. ۵. جود، بخشندگی. ۶. اندیشه و تأمّل در کارها. ۷. گروه، جماعت. ۸. پزشکی، طِبّ (لا).

الكِيْس : ۱. کیسه، خورجین. ۲. [پزشکی] : کیست، غده‌ای که در آن آب یا چرک جمع شود. ۳. [تشریح] : کیسهٔ بیضه. ۴. [گیاه‌شناسی] «ـ البَوغ» : هاگدان، تخمدان. ج : أكْياس و كِيَسَة.

الكِيَسَة جـ : كِيْس.

كَيْسانُ : ۱. غدر، مکر و حیله، بی‌وفایی. «رَكَبَ فلانٌ ـَه» : فلانی حیله زد. ۲. «أمُّ ـ» : کُنیه است برای زانو. ۳. «أمُّ ـ» : ضربه‌ای که با زانو یا پشت پا بر سرین زنند، أرْدَنگی.

كِيْسُ الرّاعي : گیاهِ کیسهٔ کشیش، چنتهٔ چوپان، سمنه.

الكَيْسُوم : ۱. علف بسیار. ۲. «روضَةٌ ـّ» : باغ شاداب و پرسبزه و گیاه.

الكَيْسَى جـ : كَيْس.

الكَيْص : ۱. مصـ كاصَ. ۲. بخلِ بسیار. ۳. بسیار بخیل و فرومایه. ۴. کوتاه‌قدِّ فربهِ سست و آویخته گوشت. ۵. تندخو.

الكِيَص و الكِيَصّ (از مردان) : مردان سخت‌عضله، دارای عضلات نیرومند.

الكِيْص : ۱. مرد تنگخوی زودرنج. ۲. بسیار بخیل. ۳. کوتاه‌قدِّ فربهِ سست‌گوشت. ۴. (از مردان) : مردی که تنها غذا بخورد. ۵. شوخِ بی‌پروا.

الكَيْصَى (از مردان) : ۱. مردی که تنها غذا بخورد. ۲. «رَجُلٌ ـ» : مردی که در بندِ غمِ خویش است، خودخواه.

كَيْفَ : چگونه، چُون. اسم مبهم غیر متمکّنِ مبنی بر فتح است و به دو صورت زیر بکار می‌رود. ۱. از ادواتِ شرط است که در این حال مقتضیِ دو فعل غیر مجزوم است که در لفظ و معنی متفق باشند «ـ تَصْنَعْ اصنَعْ» : هرچه تو می‌کنی من نیز می‌کنم. گاه با «ما» می‌آید ← كَيْفَما. ۲. برای استفهام بکار می‌رود خواه استفهام حقیقی «ـ زيدٌ؟» : زید چگونه است؟ و خواه غیر حقیقی «كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللهِ» (قرآن مجید، ۲/ ۲۸) : چگونه به خدا کافر می‌شوید. که در این صورت برای بیان تعجّب بکار می‌رود. اگر پس از کیفَ اسم بیاید آن اسم بنابر خبر بودن مرفوع است «ـ زيدٌ» : زید چگونه است؟ که در جواب می‌توان گفت خوب است یا بیمار است و غیره. و اگر پس از «كَيْفَ» فعل بیاید آن فعل بنابر حال بودن یا مفعول مطلق بودن در محلّ نصب است «ـ جاءَ زيدٌ» : زید چگونه یا به چه حال آمد. «كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ» (قرآن مجید، ۱۰۵/۱) : پروردگارت چه کاری را انجام داد.


کیس الراعی

الكَيْف [منطق] : چونی، چگونگی، یکی از مقولات دهگانهٔ ارسطو که بر حالت و صفت دلالت دارد مانند «الثّلجُ ابيضُ» برف سفید است که سفیدی چگونگیِ رنگ برف را می‌رساند و صفت آن است.

الكِيَف جـ : كِيْفَة.

الكِيْفَة : ۱. پارچه و تکّه‌ای که از قسمت پیش بر پیراهن می‌دوزند. ۲. پاره‌ای از جامه. ج : كِيَف.

كَيْفَما : هرطور، هرچه، هرگونه. اسم شرط مرکّب از «كَيْفَ» و «ما» که دو فعل را مجزوم می‌کند «ـ تَتَوَجَّهْ تُصادَفْ خيراً» : هرطور که روی آوری خیر خواهی دید ← كَيْفَ (مورد و معنی ۱).

الكَيْفِيّ : منسوب به كَيْف، آنچه بر پایهٔ عادت یا تجربه باشد نه بر پایه علمی و علّت و معلولی.

الكَيْفِيَّة : چونی، چگونگی، حالت و صفت هر چیزی. ج : كَيْفِيّات.

الكَيْكاء (از مردان) : مرد بی‌خیر و بی‌هنر.

الكَيْكَة : تخم‌مرغ. ج : كَياكِ.

الكَيْل : ۱. مصـ كالَ. ۲. پیمانهٔ اندازه‌گیری، کیل. ۳.

اخگری که از آتش‌زنه برجهد و بپراکند. ج : أكْيال.
الكَيْلَة : ۱. مصدر مرّه از كالَ. ۲. پیمانهٔ اندازه‌گیری، کیل. ج : كَيْلات.
الكِيْلَة : ۱. اسم است از كالَ. ۲. مصدر نوع از كالَ «إنّه لَحَسَنٌ سِـ» : او خوش‌پیماست، خوب پیمانه می‌کند.
الكِيْلُوس معـ : مایع و شیره‌ای که معده ترشّح می‌کند.
الكِيْلُوسِيْكل معـ : واحد امواج رادیویی، کیلوسیکل یا کیلوهِرتز (المو). Kilocycle, Kilohertz (E)
الكِيْلُوغْرام یو معـ : کیلوگرم، هزار گرم.
الكِيْلُولِيْتر معـ : کیلولیتر، هزار لیتر (المو). Kiloliter (E)
الكِيْلُومِتر یو معـ : کیلومتر، هزار متر.
الكِيْلُوواط معـ : کیلووات، هزار وات.
الكَيْلِيّ : ۱. منسوب به كَيْل. ۲. [فقه] : آنچه براساس کیل و پیمانه اندازه‌گیری و قیمت‌گذاری شود، پیمانه‌ای.
الكِيْماوِيّ : ۱. منسوب به كِيْمِيا، شیمیایی. ۲. دانشمند علم شیمی، شیمیدان.
الكَيْمُوح : هر چیز مُشرِف و بلند. ۲. خاک.
الكِيْمُوس یو معـ : غذای هضم شده در معده پیش از ورود به روده‌ها، کیموس.
الكِيْمِياء یو معـ : ۱. حیله، چاره، زیرکی و نزد قدما علم تبدیل بعضی فلزّات کم‌بها به فلزّات گرانبها، مثلاً مس به طلا، کیمیاگری. ۲. علم شیمی.
الكِيْمِيائِيّ : ۱. منسوب به کیمیا، کیمیاگر. ۲. شیمیدان، مهندس شیمی. ۳. «تفاعُلٌ سِـ» : واکنش شیمیایی.


الكِينا

الكِيْنا معـ : ۱. درخت گنه گنه. Cinchona (S) ۲. داروی تب‌بُر گنه گنه.
الكَيْنَة : ۱. کفالت، عهده‌داری. ۲. میوهٔ درخت سدر، کُنار.
الكِيْنَة : ۱. سختیِ خواری و مذلّت. ۲. حالت «سِـ سوء» : حالتِ بد.
الكَيْنُونَة : ۱. مصـ كانَ. ۲. وجود، هستی، بودن.
الكِيْنِيْدِيْن معـ [شیمی] : مادّه‌ای قلیائی به فرمول $C_{20}H_{24}N_2O_2$ که در پوست درخت گنه گنه یافت می‌شود، کی‌نیدین (المو). Quinidine (E)
الكِيْنِيْن معـ : کِنین، گنه گنه (المو). Quinine (E)
الكُيُوح جـ : ۱. كِيح. ۲. كاح.
الكِيُورِيُوم معـ : عنصری فلزّیِ سه ظرفیتی دارای خاصیت رادیوآکتیو (المو). Curium (E)
الكِيْوِي معـ : ۱. پرندهٔ کی‌وی (مرغی استرالیایی). ۲. درخت و میوهٔ کیوی. Kiwi (E)
الكَيّ : ۱. مصـ كَوَى. ۲. داغ کردن پوست بدن، داغ نهادن بر ستور.
الكَيّاد : مکّار، بسیار حیله‌گر و کیدکننده.
الكَيّال : آن که کارش کیل کردن و پیمانه‌داری باشد، قپاندار.
كَيَّتَ تَكْيِيتاً (ک ی ت) ۱. الوعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ الجهازَ : کالا را آماده و مهیّا ساخت.
الكَيَّة : ۱. مصدر مرّه از كَوَى، یک بار داغ نهادن. ۲. جای داغ نهادن و نشان بر بدن.
الكَيِّر : اسبی که در هنگام دویدن دُم خود را بلند کند، اسب افراشته‌دُم.
كَيَّسَ تَكْيِيساً (ک ی س) ۱. ه : او را زیرک ساخت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را در کیسه نهاد.
الكَيِّس : ۱. زیرک، باکیاست. ۲. باهوش. ۳. خوش‌فهم. ۴. خوش‌دست و ماهر در کار. ج : أكياس و كَيْسَى. مؤ : كَيِّسَة. ج مو : كِياس.
الكُيَيْس : ۱. مصغّر كِيْس. ۲. [تشریح] : کِیست، محفظه یا کیسه‌ای خُرد انباشته از آب یا چرک و چربی در بدن (المو). Cyst, Saccule (E)
كَيَّفَ تَكْيِيفاً (ک ی ف) ۱. ه : آن را برید و قطعه قطعه کرد. ۲. ـ ه : برای آن کیفیّت و چگونگی خاصّی قرار داد، آن را به شکلی خاصّ درآورد. ۳. ه ـ الهواءَ : هوا را تغییر داد و مطبوع ساخت. ۴. ـ ه : به او گفت : «کيفَ حالُك» حالت چطور است؟
كَيَّلَ تَكْيِيلاً (ک ی ل) ۱. القمحَ و غیرَه : گندم و جز آن

را پیمانه کرد و سنجید. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد ترسو بود، یا ترسو شد.

الکَیْل : براده و پوسته‌ای که از آتش‌زنه و چخماق پراکنده شود ← کَیُول (معنی ۱).

الکَیْهُ : شخص بیچاره که دستش از هر کس و هر کاری کوتاه باشد، بی‌تدبیر.

الکَیُول : ۱. براده و پوسته‌ای که از آتش‌زنه و چخماق پراکنده شود. ← کَیْل. ۲. زمین بلند. ۳. آخرین صف لشکر در جنگ. ۴. ترسو، بددل.

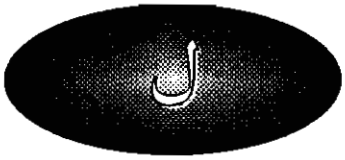

ل : لام، بیست و سوّمین حرف هجای عربی شمسی و مؤنّث. در حساب جمّل برابر ۳۰ است. منسوب به آن لامِیّ و انواع آن چنین است :

اولاً : لام مجرّد که یا عامل جرّ است یا عامل جزم و یا حرف غیر عامل.

یکم : عامل جرّ است و با هر اسم ظاهری مکسور می‌آید جز با مستغاثی که بلافاصله پس از «یا» آمده باشد که در آن صورت مفتوح است مانند «یا لَزیدٍ» : ای زید درباب! همچنین با هر ضمیری مفتوح است مانند «لَکَ و لَهُ و لَنا و لَهُم» : جز با ضمیر یاءِ متکلم که در این صورت مکسور می‌شود «لِی».

لامِ جَرّ به معانی زیر می‌آید. ۱. استحقاق که در این صورت میان اسم معنی و ذات قرار می‌گیرد «الحمدُ لِلهِ والعزّةُ لَه» سپاس و بزرگواری خداراست. ۲. اختصاص «الجنّةُ لِلمُؤمنینَ و جهنّمُ لِلکافرینَ» : بهشت از آنِ مؤمنان و دوزخ از آنِ کافران است. ۳. مالکیت «لَه ما فی السّمواتِ و ما فی الارضِ» (قرآن مجید) : آنچه در آسمانها و در زمین است مالِ اوست، مِلکِ اوست. ۴. تملیک «جَعَلَ لَکُم مِن أنفُسِکُم أزْواجاً» (قرآن مجید) : برای شما از خودتان جفتهایی قرار داد. ۵. تعلیل و بیان سبب و علّت «لِإیلافِ قریش» (قرآن مجید) : برای الفت بخشیدن به قریش.

لام در مستغاثٌ له برای تفاوت دادن آن با مستغاثٌ به مکسور می‌آید «یا لَزیدٍ لِعمرو» : ای زید عمرو را دریاب! «و أنزلنا إلیکَ الذِّکْرَ لِتُبَیّنَ لِلنّاسِ» (قرآن مجید ۴۴/۱۶) : و قرآن را بر تو فرو فرستادیم تا برای مردم روشن سازی. در اینجا فعل پس از «لِ» به تقدیرِ «أنْ» نصب می‌گیرد و این «أنْ» وقتی که «لِ» : به لاءِ نافیه مقرون گردد آشکار می‌شود «لِئلّا (= لِأنْ لا) یکونَ لِلنّاسِ عَلَیْکُمْ حُجّةٌ» (قرآن مجید، ۱۵۰/۲) : برای این که مردم را بر شما حجّتی نباشد. ۶. تأکید نفی است، و در این صورت لفظاً بر سر فعلی درمی‌آید که مسبوق به «ما کانَ» یا «لَمْ یَکُنْ» و خبر از کان باشد. «ما کانَ اللهُ لِیَطْلِعَکُم علی الغَیْبِ» (قرآن مجید، ۱۷۹/۳) : خدا شما را بر غیب آگاه نمی‌سازد. این لام را به سبب ملازمت با جحد و نفی لام جُحود نامیده‌اند. ۷. به معنی إلی : تا «بأنَّ رَبَّکَ أوحی لَها» (قرآن مجید، ۵/۹۲) : تا اینکه پروردگارت به وی وحی کرد. ۸. به معنی عَلی : بر. در استعلای حقیقی و مجازی مانند «یَخِرّونَ لِلأذْقان (قرآن مجید، ۱۰۶/۱۷ و ۱۰۷) بر روی چانه‌ها بر زمین فرو افتادند. یا «وَ إن أسَأتُم فَلَها» (قرآن مجید، ۷/۱۷) : و اگر بدکردید پس بر نفْسِ خودکردید. ۹. به معنی فی : در «و نَضَعُ المَوازِینَ القِسْطِ لِیَوْمِ القِیامَةِ» (قرآن مجید، ۴۷/۲۱) : و ترازوهای عدل را در روز قیامت می‌نهیم.

۱۰. به معنیِ عَن : از، دربارهٔ. «وَ قالَ الّذینَ کَفَروا لِلّذینَ آمَنُوا لَوْ کانَ خَیْراً ما سَبَقونا إلَیْهِ» (قرآن مجید، ۱۱/۴۶) و کافران از احوالِ مؤمنان (یا دربارهٔ مؤمنان) گفتند که اگر خیری می‌بود آنان به سوی آن خیر بر ما پیشی نمی‌گرفتند. ۱۱. صیرورة و گردیدن «فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِیَکُونَ لَهُم عَدُوّاً و حَزَناً» (قرآن مجید، ۸/۲۸) : و آل فرعون او را برگرفتند تا برای آنان دشمن و مایهٔ اندوهی گردد. در این صورت لام عاقبت یا لام مآل نامیده می‌شود. ۱۲. لام قسم و تعجّب با هم که در این صورت اختصاص به نام خدای تعالی دارد «لِلّهِ یَبْقی عَلَی الأیّامِ ذو جِیَدٍ» : تو را به خدا آیا شخص تکرو در روزگار باقی می‌ماند؟! ۱۳. تعجبِ بدون قسم که در این صورت برای ندا بکار می‌رود «فَلِلّهِ هذ الدَّهْرُ کَیْفَ تَرَدَّدا» : ای خدا این روزگار چگونه گذشت!. ۱۴. تعدیه «ما أحَبَّ زَیدٌ لِأخِیه» : زید برادرش را دوست نداشت. ۱۵. تأکید، در این صورت لامی است زائد که به اَشکالِ زیر بکار می‌رود الف. لام معترضه میان فعل متعدّی و مفعول آن «قَرِبتُ لِزَیْدٍ» : به زید نزدیک شدم. این مورد نادر و غیر فصیح است. ب. لام مقحمة، که لامی است معترضه بین مضاف و مضافٌ إلیه «هذا غُلامٌ لَکَ» : این پسری است از آنِ تو (یعنی این پسرِ توست). ج. لام تقویت، لامی است زاید که برای تقویت عاملی به کار می‌رود که یا به سبب مؤخّر واقع شدنش در جمله تضعیف شده است «هُدیً و رَحْمَةً لِلّذینَ هُم لِرَبّهِم یَرْهَبُونَ (قرآن مجید، ۱۵۴/۷) هدایت و رحمتی است برای کسانی که از پروردگارشان می‌ترسند. و یا در عمل فرعی است مانند «مُصَدِّقاً لِما مَعَهُم (قرآن مجید، ۴۱/۲) : باوردارنده مر آنچه را که با آنان است. د. لامی زائد است پس از فعل از مصدر «ارادة» «إنَّما یُرِیدُ اللهُ لِیُذهِبَ عنکم الرِّجْس» (قرآن مجید، ۳۳/۳۳) : براستی خدا می‌خواهد که پلیدی را از شما ببرد. و نیز پس از فعل از مصدر «أمْر» «و أُمِرتُ لِأعْدِلَ بَیْنَکُم» (قرآن مجید، ۱۵/۴۲) و فرمان یافتم تا میان شما داوریِ عادلانه کنم. که در این صورت بر سر فعل مضارع می‌آید و آن را به تقدیر (أنْ) نصب می‌دهد. ۱۶. به معنی به «هذا الکتابُ لِفلانٍ» : این کتاب به قلمِ فلانی است، نوشتهٔ فلانی است.

دوّم : عامل جزم است که در این صورت برای طلب می‌آید و مکسور است و پس از «فاء یا واو» به صورت ساکن می‌آید «فَلْیَسْتَجِیبوالی ولْیُؤْمِنُوابِی (قرآن مجید، ۱۸۶/۲) پس باید پاسخ دهند مرا و باید که به من ایمان آورند. و گاه پس از «ثُمّ» نیز ساکن می‌شود «ثُمَّ لْیَقْضُوا» (قرآن مجید، ۲۹/۲۲) : پس باید بزدایند.

سوّم : لامِ غیر عامل که در این صورت همیشه مفتوح است و به هفت صورت زیر می‌آید :

۱. لام ابتداء که دو فایده دارد : نخست : تأکید مضمون جمله و تخصیص مضارع به زمان حال که در دو جا وارد می‌شود : الف : مبتدا «لَأنتُم أشَدُّ رَهْبَةً» (قرآن مجید، ۱۳/۵۹) : همانا شما از لحاظ ترس سخت‌ترید. ب. خبر إنَّ که در این صورت بر سرِ سه چیز درمی‌آید : یکم. اسم «إنَّ رَبّی لَسَمِیعُ الدُّعاءِ» (قرآن مجید، ۳۹/۹۴) که پروردگار من البتّه شنوندهٔ دعاست. دوم : فعل مضارع به سبب شباهتش به اسم «إنَّ رَبَّکَ لَیَحْکُمُ بینَهُم» (قرآن مجید، ۱۲۴/۱۶) : همانا پروردگارت میان آنان حکم می‌کند (که یحکُمُ قابل تعبیر به حاکم و داور است). سوّم : ظرف «إنَّکَ لَعَلَی خُلُقٍ عظیم» (قرآن مجید، ۴/۶۸) : همانا تو بر خُلق و خویی بزرگ هستی.

۲. لام زائد است و بر سر خبر می‌آید «أُمّ الحُلَیسِ لَعَجوزٌ شَهْرَبَةٌ» : امّ حلیس پیرزالی است کلانسال. و نیز بر خبر «أنَّ» مانند قراءت سعید بن جبیر «إلّا أنَّهُم* لَیأکُلُون الطَّعامَ» (قرآن مجید، ۲۰/۲۵) مگر اینکه آنان غذا می‌خورند. و نیز بر خبر لکِنَّ «وَ لکِنَّنی مِن حُبّها لَعَمِیدٌ» : ولی من از برکت عشق وی سرور و سالارم. و نیز بر خبر ما زالَ

«و ما زلت من لیلی لدن أن عرفتها
لکالهائم المُقصی بکلّ مرادِ»

* به موجب دیگر قرآت «إنَّهم» آمده است (مؤلّف).

و همواره از آن دم که لیلی را شناخته‌ام چونان دلداده‌ای هستم که از هر مراد و آرزوی دیگر به دور است. و نیز بر مفعول دوّم فعل «أرَی» «أراکَ لَشاتِمی» : ترا می‌بینم که دشنام‌دهندهٔ منی.

۳. لام جواب که خود بر سه گونه است : الف. لام جوابِ «لَوْ» «لَوْ کانَ فِیهِما آلِهَةٌ إلّا اللهُ لَفَسَدَتا» (قرآن مجید، ۲۲/۲۱) اگر در میان آنان خدایانی جز خدای یکتا میبود همانا تباه می‌شدند. ب. لام جوابِ «لَوْلا» «و لَوْلا دَفْعَ اللهُ النّاسَ بعضَهُم بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الأرضُ» (قرآن مجید، ۲۵۱/۲) و اگر خدا برخی از مردم (ستمکار) را به وسیلهٔ برخی (ستمدیده) نمی‌راند همانا زمین تباه می‌شد. ج : لام جواب قسم «تَاللهِ لَقد آثَرَکَ اللهُ عَلَیْنا» (قرآن مجید، ۹۱/۱۲) : به خدا سوگند که خداوند تو را بر ما برگزید و برتری بخشید.

۴. لام داخل بر ادات شرط برای بیان اینکه جوابِ پس از آن بنابر قسم ماقبل خود مبنی است نه بنابر شرطیّت. به این لام «لامِ موطّئه» نیز گویند زیرا جواب را برای قسم تمهید می‌کند «لَئِن أُخْرِجُوا لا یَخْرُجُونَ مَعَهُم» (قرآن مجید، ۱۲/۵۹) : اگر (یهود مدینه) بیرون رانده شوند (منافقان) با آنان بیرون نخواهند رفت. ۵. لامِ تعریف در «ال» مانند : الرَّجُل و اَلْمرأة. ۶. لام لاحق به اسماء اشاره که بر دوری یا تأکید اسم اشاره دلالت دارد مانند «تِلْکَ» و اصل آن است که ساکن باشد و گاه به سبب التقاءِ ساکنین مکسور می‌شود مانند «ذلِک». ۷. لام تعجّبِ غیر جارّه مانند : «لَظَرْف زیدٌ» : زید چه زیرک است!

اللِئالَة* (لِآلَة) : مرواریدفروشی.

---

* در بعضی فرهنگهای عربی و فارسی به حرف «لام» آغازین اسمهای عربی که الف و لام تعریف نیز دارند به خطا علامت تشدیدی زاید می‌گذارند، مثلاً «اللِئالَة» یا «اللّازِم» و یا «اللّباب» در حالی که علامت تشدید مخصوص هنگامی است که یکی از دو حرف همجنس متوالی حذف شود و به جای آن تشدید گذاشته شود ولی در حال ظهورِ هر دو حرف، تشدید ضرورتی ندارد و زاید است (مؤلّف).

اللَئالِی (لآلِی) جـ : لُؤء لُؤء.

اللَأْلاء و اللَآل : لؤلؤفروش، مرواریدفروش.

لَأَمَ تَلْئِیماً (ل ء م) ۱. ه : او را به لئامت و پستی نسبت داد. ۲. ـ ه : آن را اصلاح و جمع‌آوری کرد.

لَأَی تَلْئِیَةً (ل ء ی) فی الحاجةِ : در برآوردن آن نیاز تأخیر و کندی کرد.

اللِئام جـ : لَئِیم.

اللُؤام (لُؤم) : ۱. حاجت، نیاز. ۲. «ریشٌ ـ» : پَرِ راست کرده و منظّمِ سوفارِ تیر.

اللُؤُب جـ : لائِب.

لَأَطَ ـُ لَأْطاً ۱. ه : به او دستور داد و بر آن اصرار ورزید. ۲. ـ ه بهَمٍ : او را اندوهگین کرد. ۳. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴. ـ ه : از او درخواست کرد و در آن پافشاری نمود. ۵. ـ علیه : بر او سخت و دشوار شد. ۶. ـ ه بسهمٍ : به او تیر زد. ۷. ـ ه : او را با چشم تعقیب کرد تا از نظر پنهان شد. ۸. ـ فی مرورِه : شتابان گریخت و به چیزی توجّه نکرد.

لَأَظَ ـُ لَأْظاً ۱. ه : او را غمگین کرد و از خود راند. ۲. ـ ه فی التّقاضی : از او سخت درخواست کرد. ۳. ـ ه : در برابر او ایستادگی کرد.

لَأَفَ ـَ لَأْفاً الطّعامَ : بخوبی و با اشتها غذا را خورد.

لَأْلَأَ لَأْلَأَةً ۱. النجمُ أو البرقُ : ستاره یا آذرخش درخشید. ۲. ـ ت النّارُ : آتش برافروخته شد. ۳. ـ الدّمعَ : اشک را چون مرواریدِ غلتان بر گونه‌ها روان ساخت. ۴. ـ ت المرأةُ بعینِها : آن زن چشم خود را نیک گشود و تیز نگریست. ۵. ـ الثّورُ بذنبِه : گاو دُمِ خود را جنباند. ۶. ـ ت النائحاتُ : زنان نوحه‌گر دستهای خود را بر هم کوفتند. ۷. ـ الصبیَّ : با آن کودک بازی کرد.

اللَألاء : ۱. نور چراغ. ۲. شادمانیِ کامل. ۳. مرواریدفروش.

اللُؤلُؤ : مروارید. واحدِ آن **لُؤْلُؤَة** : یک دانه مروارید است. ج : لآلِی.

اللُؤْلُؤان : هرچه به رنگ مروارید است، مرواریدرنگ.

اللُّؤْلُؤَة : ۱. واحدِ لُؤلُؤ، یک دانه مروارید. ۲. گاو وحشی.

اللُّؤْلُؤِي و اللُّؤْلُئِيّ : ۱. منسوب به لؤلؤ، مرواریدی. ۲. مرواریدرنگ، به رنگ مروارید.

اللُّؤْلُؤِيَّة و اللُّؤْلُئِيَّة : گل مینا، گل گاوچشم. گل مارگریت (المو).

لَأَمَ ـَ لَأْماً ۱. ه : او را به پستی نسبت داد و فرومایه شمرد. ۲. ـ ه : آن را اصلاح کرد و نیکو و ملایم و مناسب ساخت. ۳. ـ السّهمَ : بر تیر پرهای سوفار یکدست و هماهنگ بست. ۴. ـ الجرحَ أو الصّدعَ : زخم یا شکاف را به هم آورد و بست تا التیام یافت و خوب شد.

اللَّأْم ۱. جـ : لَأْمَة. ۲. مصـ لَأَمَ. ۳. شخص، کالبد. ۴. سخت از هر چیز. ۵. «سَهْمٌ ـ» : تیری که پرهای سوفار یکدست و منظّم داشته باشد. ۶. «شيءٌ ـ» : چیز فراهم آمده و به هم پیوسته.

اللِّئْم : ۱. همانند. ۲. مثل. ۳. شمشیر. ۴. عسل. ۵. صلح و سازگاری میان مردم، هماهنگی، سازش، تلائم. ج : ألآم و لِئام.

لَؤُمَ (لَئُمَ) ـُ لُؤْماً و مَلْأَمَةً و لآمَةً : خسیس شد، بخیل و تنگ‌نظر شد.

اللُّؤَم جـ : لَأْمَة (برخلاف قیاس) ← لَأْم.

اللُّؤَماء جـ : لَئِيم.

اللَّأْمان : مرد پست و فرومایه، لئیم. این کلمه در مورد ندا بکار می‌رود چنان‌که گویند «یا لَأْمان» : ای ناکس.

اللُّؤْمان : طبعاً فرومایه و پست، لئیم. این کلمه نیز در ندا بکار می‌رود چنان‌که گویند «یا لُؤْمان» : ای فرومایه ← لَأْمان.

اللَّأْمَة : زره، زرهی مرکب از صفحات فولادین لولادار. ج : لَأْم و لُؤَم (جمع اخیر برخلاف قیاس است).

اللُّؤْمَة : ۱. مجموعهٔ افزارهای برزگر، آلات کشاورزی. ۲. آنچه از کالای خانه که به سبب خوبی و ارزندگی بسیار کمتر مورد استفادهٔ روزمرّه قرار گیرد. ۳. آن که کارهای دیگری را تقلید کند.



اللؤلؤية

اللَّأْواء : سختی، محنت.

اللُّؤُوب جـ : لائِب.

اللَّـؤُوس : آن که شیرینی بسیار دوست دارد و می‌خورد. ← لائِس.

اللُّؤُوهَة : درخشندگی سراب ← لَوْه.

لَأَى ـَ لَأْياً (ل ء ی) : ۱. درنگ کرد، دیر کرد، کُندی نمود. ۲. بازداشت شد، بازماند.

اللَّأْي (اللَّآ) : ۱. سختیِ زندگی و معیشت. ۲. گاو وحشی. مؤ : لآة. ۳. سپر. ج : ألآء.

اللَّأْيُ (لَئْيٌ) : ۱. مصـ لَأَى. ۲. سختی. ۳. «فَعَلَه بعد لَأْيٍ» : آن را پس از تأخیر و درنگ انجام داد. ۴. «لَأْياً عرفتُ» : دیر شناختی.

اللَّئِيم : پست، خسیس، فرومایه. ج : لِئام و لُؤَماء.

لا : یکم، حرف نفی که پنج وجه دارد.

اوّلاً : لاءِ نفی جنس : «لا عصفورَ علی الشجرةِ» : اصلاً هیچ گنجشکی روی درخت نیست. خبر این «لا» مرفوع است و اسم آن اگر مفرد باشد مبنی بر نصب است و اگر مضاف یا شبه مضاف باشد منصوب. لای نفی جنس تمام جنس اسم را نفی می‌کند نه بعض یا جزئی از آن را «لا إلهَ إلّا الله» : هرگز هیچ خدایی جز خدای تعالی وجود ندارد. ثانیاً : از اخوات لَیْسَ است یعنی اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد «لا عصفورٌ مُغَرِّداً» : یک گنجشک که بخواند نیست. این «لا» یکی را نفی می‌کند نه تمام جنس گنجشک را زیرا ممکن است گنجشک غیر خواننده‌ای هم وجود داشته باشد. ثالثاً : «لا» عاطفه «جاءَ سميرٌ لا عصامٌ» : سمیر آمد نه عصام. رابعاً : لاءِ جواب در برابر نَعَم که آری است «أجاءَكَ زيدٌ؟» : آیا زید نزدت آمد؟» «لا» : نه، نیامد. خامساً : حرف نفی است که بر سر مضارع درمی‌آید و عمل نمی‌کند. «لا ينجحُ إلّا المُجتهدُ» : کامیاب نمی‌شود مگر کوشنده.

دوّم : «لا»ءِ ناهیه که برای منع است و بر سر مضارع می‌آید و آن را جزم می‌دهد «لا تَقُلْ أصلی و فَصلی أبَداً» : هرگز نگو اصل و نسب من چنین و چنان بوده است.

سوّم : «لا»ءِ زائد که برای تأکید معنی است و حذف آن



اللأمة

تأثیری در جمله ندارد «ما مَنَعَک أنْ لا تزورَنی» : چه چیز تو را بازداشت که به دیدنم نیایی؟ که می‌توان گفت «ما مَنَعَکَ أن تزورَنی؟» : چه چیز تو را بازداشت که به دیدنم بیایی؟

اللائب : ۱. فا. ۲. تشنه. ج : لُؤُوب و لُوب.

اللائت : ۱. فا ← لاتّ. ۲. شیرِ بیشه.

اللائث : ۱. فا. ۲. شیر بیشه ← لَیْث. ۳. «نباتٌ ـ» : گیاه درهم پیچیده و انبوه.

لائح : ۱. پیداشونده، آشکار. ۲. درخشان. ج : لوائح.

اللائحَة : ۱. مؤنّثِ لائح، آشکار. ۲. ظاهر، نما، نمود، مظهر. ۳. برگی که در آن صورت‌حساب و نام و مقدار کالا نوشته می‌شود، صورت‌حساب، سیاههٔ حساب، لیست. ۴. (در اصطلاح دادگستری) پیشنهاد قانونی که یکی از دو طرف دعوا تقدیم می‌کند تا طرف دیگر در ظرف مدّتی معیّن به آن پاسخ گوید، لایحهٔ قانونی. ۵. «ـ داخلیّة فی بَرْلمان» : اساسنامهٔ داخلی مجلس شوری. ۶. «ـ إتّهام» : ادّعانامهٔ دادستان. ۷. «ـ أسْعار» : صورت نرخها. ۸. «ـ سَوداء» : لیست سیاه (اسامی افرادی که پاره‌ای محدودیتهای قانونی دارند) ۹. «ـ الطّعام» : صورت خوراکیها در رستوران، مِنوی غذا. (۵ ـ ۹ المو).

اللا أخلاقِیّ و اللا أخْلاقِیَّة : بی‌اخلاقی، ضدّ اخلاقی، خلاف اخلاق (المو).

لا أدْرِیّ : نمی‌دانم، مذهب شکّ و تردید. Agnostic (E)

اللا أدْرِیَّة : (ترکیبی از لا و أدری به معنی نمی‌دانم) فرقه‌ای از سوفسطائیان شکّاک.

اللا إرادِیّ : ۱. غیر ارادی. غیر عمد. ۲. [پزشکی و روانشناسی] «انعکاسٌ ـ» : عکس‌العمل غیر ارادی، ناخودآگاه (المو).

اللاَبِس ۱. فا. ۲. آن که جویای شیرینی و جز آن باشد تا بخورد. ج : لُوَس و لُوَّس.

اللا أسْتِجْمِیّ مع [چشم‌پزشکی] : آستیگماتیک، آن که نقصی در بینایی دقیق دارد (المو). Astigmatic (E)

اللا أسْتِجْمِیَّة مع [چشم‌پزشکی] : آستیگماتیسم، نقصی در دیدِ دقیق (المو). Astigmatism (E)

اللائِطَة ۱. مؤنّثِ لائط. ۲. استوانه، ستون.

اللائِع ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ـ هائِعٌ» : مرد ترسو و جَزَع و فَزَع‌کننده، بی‌تاب. ۳. «حُبٌّ ـ» : عشق سوزان که عاشق را بیمار کند.

اللائِل «لَیْلٌ ـ» : شب دراز و سخت و تاریک.

لاءَمَ مُلائِمَةً (ل أ م) ۱. ه : آن را اصلاح و جمع و جور کرد. ۲. ـ بینَ القومِ : میان مردم را اصلاح کرد و سازش داد. ۳. ـ ه الشیءُ : آن چیز به او ساخت، مناسب و ملایم طبعش بود.

اللائِم : فا، سرزنش‌کننده، نکوهنده، ملامتگر. ج : لُوَّم و لُوّام و لُیَّم.

اللائِمَة : ۱. مؤنّثِ لائِم. ۲. سرزنش، نکوهش، ملامت. ج : لَوائِم.

اللاء و اللائِی جـ : الَّتِی (موصول).

اللا إنْتِماء [اصطلاح سیاسی بین‌المللی] : عدم وابستگی به پیمانهای نظامی، عدم تعهّد (المو).

لابَ ـُ لَوْباً و لُواباً و لَوَباناً (ل و ب) الرجُلُ أو البعیرُ : مرد یا شتر تشنه شد و پیرامون آبی که دسترسی بدان دشوار بود چرخید.

اللاب جـ : لابَة.

اللابُؤُرِیّ [چشم‌پزشکی] : آستیگماتیک، آن که نقصی در بینایی خود دارد، کج‌بین، کج‌نگر (المو).

اللابُؤُرِیَّة [چشم‌پزشکی] آستیگماتیسم، نقص در بینایی، کج‌بینی، کج‌نگری (المو).

اللابَة : مع ۱. زمین سخت و سنگلاخ و سنگ سوخته و سیاهِ آتشفشانی، بقایای گدازه‌ها Lava (E). ۲. شتران سیاه گرد هم آمده. ج : لاب و لابات.

اللابِث : ۱. فا، درنگ‌کننده. ۲. ـ فی المکانِ : مقیم، اقامت‌کننده در جایی، ماندگار.

لابَخَ مُلابَخَةً و لِباخاً (ل ب خ) ه : با او زد و خورد کرد و او را زد، به او سیلی زد.

اللابِد : ۱. فا. ۲. شیر بیشه. ۳. «مالٌ ـ» : مالِ بسیار.

ج: لُبَد.
لابُدّ (لا + بُدّ): چاره نیست، ناچار، علاج نیست. ← بُدّ.
لابَسَ مُلابَسَةً (ل ب س) ۱. ه: با او آمیزش کرد، درآمیخت، رفت و آمد کرد. ۲. ـ الأمرَ: در آن کار کوشید و ممارست کرد. ۳. ـ ه: درون و باطن او را شناخت.
اللابِن ۱. فا. ۲. پُرشیر. ۳. دارنده و صاحب شیر، شیردار. ۴. خورانندهٔ شیر. ج: لَوابِن. مؤ: لابِنَة. ج مؤ: لابِنات و لَوابِن.
لاتَ ـُ لَوْتاً (ل و ت): ۱. از آنچه از او نپرسیده بودند خبر داد. ۲. ـ الخبرَ: خبر را پنهان داشت و پوشیده نگهداشت. ۳. ـ ه: حقّش را به او کم داد.
لاتَ ـِ لَيْتاً (ل ی ت) ۱. ه: عن الامرِ: او را از آن کار بازداشت و بازگرداند. ۲. ـ ه حقَّه: حقّش را به او کم داد. در تعبیر قرآنی به معنی کاستن از اجر و ثواب اُخروی و نقیض انصاف است «إنْ تُطِيعُوا اللهَ و رَسولَهُ لا يَلِتْكُمْ مِن اَعْمالِكُم شَيْئاً» (قرآن مجید، ۱۴/۴۹): و اگر از خدا و رسول او اطاعت کنید خداوند هیچ از (ثواب) اعمالتان نمی‌کاهد (و هیچ بی‌انصافی روا نمی‌دارد) (اعم).
لاتَ: از ادات نفی و اخوات لیسَ یعنی از حروف مشبّهةٌ بلَیْسَ که اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد «لاتَ السّاعَةُ ساعَةَ مندَمٍ»: این ساعت هنگام پشیمانی نیست. امّا غالباً یکی از دو معمول آن که اغلب اسم است حذف می‌شود و گویند «لاتَ ساعَةَ مَنْدَمٍ»: ساعتِ پشیمانی نیست یا «و لاتَ حِينَ مَناصٍ» (قرآن مجید، ۳/۳۸) و هنگام گریز نیست.
اللاتِ و اللاتِي جـ: اَلّتِي (موصول).
اللاتِب: ۱. فا. ۲. ثابت، استوار، پابرجا. ۳. چسبنده.
اللاتِح: ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ـ»: مرد خردمند و زیرک، دانا و هوشمند. ج: لِتاح.
اللاتِينِيّ: منسوب به لاتینوم، یکی از سرزمینهای ایتالیای باستان، لاتینی. ج: لاتین و لاتینیّون.
اللاتِينِيّة: زبان لاتینی.

لاثَ ـُ لَوْثاً (ل و ث) ۱. العمامةَ علی رأسِه: عمامه را به دور سر خود پیچید، دستار بر سر بست. ۲. ـ به: به او پناهنده شد، به آن چسبید. ۳. ـ به النّاسُ: مردم دور او گرد آمدند. ۴. ـ دارَه: خانه‌نشین شد، از خانه‌اش بیرون نیامد. ۵. ـ اللقمةَ: لقمه را در چربی مالید. ۶. ـ فی الأمرِ: در آن کار درنگ کرد، کندی نمود. ۷. ـ الشیءَ: آن چیز را در دهان جوید و گرداند. ۸. ـ عن الحاجة: در برآوردن آن حاجت تأخیر کرد. ۹. ـ ثوبَه بالطینِ: لباسش را گل‌آلود کرد. ۱۰. ـ الشیءَ: آن چیز را درهم کرد و خیساند. ۱۱. ـ الوَبَر بالفلکةِ: پشم را بالای بادریسهٔ دوک پیچید تا بتابد. ۱۲. ـ الضبابُ بالجبلِ: مِه کوه را پوشاند و پنهان ساخت. ۱۳. دور زد، چرخید. ۱۴. «ـ لَوْثاً من الکلامِ»: سخن خود را پیچاند و آشکار و روشن نگفت، صریح حرف نزد. ۱۵. «ما ـ فلانٌ أن غلب فلاناً»: فلانی از چیره شدن بر فلانی باز نایستاد و خودداری نکرد.
اللاثِم: ۱. فا، کوبنده، شکننده. ۲. بوسه‌دهنده. ۳. دهان بندبسته. ج: لُثَم.
لاجَ ـُ لَوْجاً (ل و ج) الشیءَ: آن چیز را در دهان گرداند.
لاجَّ مُلاجَّةً (ل ج ج): با او دیرزمانی دشمنی ورزید، با او ستیزه‌جویی و لجبازی کرد.
اللاجّ: ۱. فا. ۲. سرسخت، لجباز، لَجوج.
اللاجِئ: ۱. فا. ۲. پناهنده، آواره. «ـ السّياسِيّ»: پناهندهٔ سیاسی از کشور خود به کشوری دیگر.
لاحَ ـُ لَوْحاً (ل و ح) ۱. الشیءَ: آن چیز آشکار شد. ۲. ـ البرقُ: آذرخش درخشید، برق زد. ۳. ـ النجمُ: ستاره طلوع کرد. ۴. ـ إلیه: از دور به او نگریست. دزدانه نگاهش کرد. ۵. ـ الشیءَ: به آن چیز نگریست و آن را دید. ۶. ـ ه العطشُ أو السّفرُ: تشنگی یا سفر او را دگرگون و ناتوان ساخت.
لاحَ ـُ لَوْحاً و لُوحاً و لُواحاً و لُؤُوحاً و لَوَحاناً (ل و ح): تشنه شد.
اللاح: ج لَجح.

اللاحِب : ۱. فا. ۲. راه آشکار و فراخ و روشن. ۳. قطب الکتریکی.

اللاحَتْمِيَّة : مکتب فلسفیِ اختیار و آزادی اراده (برخلاف جبریّة) (المو). Indeterminism (E)

اللاحِزْبِيَّة : بی‌حزبی، ناپیوستگی به احزاب سیاسی (المو) Nonpartisanship (E)

اللاحُّ : ۱. فا. ۲. (از جایها) : جایی تنگ و پردرختِ انبوه و به هم چسبیده. ← لَحِح.

لاحَدَ مُلاحَدَةً (ل ح د) ۱. ه : نسبت به یکدیگر کج‌رفتاری و کج‌خواهی کردند. ۲. ـ ه : یکی بر دیگری خم شد.

اللاحِد : ۱. فا. ۲. گورکَن. ۳. «قبرٌ ـ» : قبرِ لحددار، قبری با سنگ لحد.

اللاحِس : ۱. فا، لیسنده. مؤ : لاحِسَة. ۲. «سنةٌ لاحِسَةٌ» : سال سخت. ۳. «غنمٌ لاحِسَة» : گوسفندی که «لَحْس) یعنی سرِ گیاهِ نورسته را بچرد. ۴. حشره‌ای که روی موادّ آلی و روغنی زندگی می‌کند و نام دیگرش شَجِيْمَة است. ج : لَواحِس. Lepisma (E)


لاحِسَة السُّكَّر

لاحِسَةُ السُّكَّر : حشره‌ای ریز و بیضی‌شکل و نقره‌ای‌رنگ که شکر را می‌لیسد و کاغذ و کتاب را می‌جود، نوعی کرمِ کتابخوار. Silver Fish (E)

اللاحَشَوِيات [زیست‌شناسی] تیره‌ای از آبزیان، راستهٔ ستاره‌های دریایی و مرجانها (المو).
Coelenterate (E)

اللاحِط : ۱. فا. ۲. آن که در خانه خود را بیاراید و پاکیزه نگهدارد.

لاحَظَ مُلاحَظَةً و لِحاظاً (ل ح ظ) ۱. ه : او را زیر نظر داشت، او را پایید، به آن توجّه کرد. ۲. ـ علیه کذا : او را بر فلان چیز غافلگیر کرد.

اللاحِظ : ۱. فا. مؤ : لاحِظَة. ۲. «اللاحِظَة» : چشم، دیده. ج : لَواحِظ.

لاحَفَ مُلاحَفَةً (ل ح ف) ۱. ه : او را یاری کرد. ۲. ـ ه : آن را لازم گرفت، ملازم و همراه او شد، از آن جدا نشد.

لاحَقَ مُلاحَقَةً (ل ح ق) ه : از دنبال او رفت، او را تعقیب کرد.

اللاحِق : ۱. فا، تعقیب‌کننده، از پس‌آینده، پسوند. ۲. میوه‌ای که پس از میوهٔ اوّل و نوبرانه دست دهد. ۳. «ابولاحِق» : کُنیهٔ باز شکاری است. ۴. کنایه از ملک‌الموت است. ۵. «فرسٌ ـ الأطال» : اسب لاغرمیان.

اللاحِقَة : ۱. مؤنّثِ لاحِق. ۲. میوه‌ای که پس از میوهٔ اوّل و نوبر درخت دست دهد. ج : لَواحِق.

لاحَكَ مُلاحَكَةً (ل ح ک) الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز را به یکدیگر چسباند.

لاحَمَ مُلاحَمَةً (ل ح م) ۱. الحبلَ : ریسمان را سخت تابید. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز را به یکدیگر چسباند، لحیم کرد.

اللاحِم : ۱. گوشت‌دار، دارندهٔ گوشت. ۲. گوشت‌خوار. ۳. گوشت‌خورانده به دیگران. ج : لَواحِم.

لاحَنَ مُلاحَنَةً (ل ح ن) ه : با او به کلامی سخن گفت که وی فهمید و دیگران چیزی نفهمیدند.

اللاحِن : ۱. فا. ۲. آن که از پایان سخن و مطلب آگاه باشد. ۳. خطاکننده در اِعراب و قواعد و قراءت و نوشتن سخن. ۴. «رجُلٌ ـ» : آن که سخن را از صورت واضح و مفهوم بگرداند.

اللاحُوس : ۱. شوم، نامبارک، نحس، بدشگون. ۲. آزمند، حریص.

لاحَى مُلاحاةً و لِحاءً (ل ح ی) ۱. ه : با او کشمکش کرد، ستیزه‌رویی کرد. ۲. ـ ه : او را سرزنش کرد.

اللاحِي : ۱. فا. ۲. عیب‌گو و سرزنش‌کنندهٔ دیگران.

لاخَ ـُ لَوْخاً (ل و خ) الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت.

اللاخّ : ۱. فا. ۲. درّهٔ تنگ و پردرختِ انبوه.

لاخَمَ مُلاخَمَةً (ل خ م) ه : به او سیلی زد.

لاخَى مُلاخاةً و لِخاءً (ل خ ی) ۱. ه : با او دوستی و یکرنگی ورزید. ۲. ـ ه : با او نرمی و مدارا کرد. ۳. ـ علیه : او را بر کسی یا چیزی برانگیخت. ۴. ـ به : از او سخن‌چینی کرد.

لادَّ مُـلادَّةً و لِـداداً (ل د د) ۱. ه : در دشمنی و ستیزه‌جویی با او زیاده‌روی کرد. ۲. ـ ه : با او ستیزه و مجادله کرد و بر او پیروز آمد. ۳. ـ عنه : از او دفاع کرد.

اللادّ : دشمنِ سرسخت ← لَدُود.

اللادِغ : ۱. فا. ۲. گزنده، گازگیرنده. مؤ : لادِغَة. ج : لُدَّغ. ۳. «أصابه منه ذبابٌ لـ» : به او گزند و بدی رساند.

اللادِم : ۱. فا. ۲. سیلی‌زننده، زننده. ۳. نان بیرون آورنده از تنور. ۴. وصله‌دوز، پینه‌دوز. ج : لَدَم.

اللادَن : ۱. گیاه و گِل لادن. ۲. صمغ لادن. ← لاذَن.

لاذَ ـُ لَوْذاً و لِواذاً و لُواذاً و لِياذاً (ل و ذ) ۱. بالشیءِ : به آن چیز پناه برد یا پناه گرفت و در پشت آن پنهان شد. ۲. ـ به : به او پناهنده شد، دست به دامان او شد. ۳. ـ الطريقَ بالدّارِ : آن راه به خانه رسید.

اللاذ جـ : لاذَة.

لاذَبَ مُلاذَبَةً و لِذاباً (ل ذ ب) بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید ← لَذَبَ.

اللاذّة : پارچه یا جامهٔ ابریشمین سرخ‌رنگ (غالباً چینی). ج : لاذ.

اللاذِعَة : ۱. مؤنّثِ لاذِع. ج : لَواذِع. ۲. «لَواذِعُ الكلامِ» : سخنان نیشدار و گزنده و دردآور.

اللاذَن : ۱. گیاه و گِلِ لادن. ۲. صمغ لادن، لادنِ عنبری ← لادَن.

اللاذَنِيّات [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از دوزیستان بی‌دُم و دنباله (المو). Anura (E)

اللاذَنِيّات [گیاهشناسی] : تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ایِ جدا گلبرگ که معروفترین آنها گِل لادن است، تیرهٔ گیاهی لادن، تیرهٔ گیاهی سیستاسه، لادنیها.

اللارِكْس مـع : ۱. درخت کاج اروپایی. ۲. صنوبر آراسته، صنوبر اصیل (المو). Larch (E)

لاذَ ـُ لَوْذاً (ل و ذ) ۱. إليه : به او پناه برد. ۲. ـ منه : از او رهایی یافت، خلاص شد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را خورد.

لاذَ ـِ لَيْذاً (لا) (ل ی ذ) إليه : به او پناه برد.

اللاذِب : ۱. فا. ۲. ثابت، استوار، پابرجا. ۳. گِلِ چسبنده «خَلَقْناهُم مِن طِينٍ لازِبٍ» : (قرآن مجید، ۱۱/۳۷) : ما آنان را از گِلی چسبنده آفریدیم (اعم). ۴. واجب، ضروری «صار الأمرُ ضربةَ لازِبٍ» : آن کار واجب و ثابت و ضروری شد.

اللازِر معـ [فیزیک] : لیزر، دستگاه تقویت پرتوهای نوری (المو). Laser (E)

لازَّ مُلازَّةً و لِزازاً (ل ز ز) ه : سخت به او چسبید، ۲. ـ ه : در دشمنی به یکدیگر سخت گرفتند و دست از هم برنداشتند.

لازَقَ مُلازَقَةً و لِزاقاً (ل ز ق) ه : به آن یا به او چسبید.

لازَمَ مُلازَمَةً و لِزاماً (ل ز م) ۱. ه : به او آویخت و از او جدا نشد، پیوسته و ملازم با او گردید.

اللازِم : ۱. فا. مؤ : لازِمَة. ج : لَوازِم. ۲. «ـُ الشيءِ» : آنچه پیوسته و بایستهٔ چیزی باشد. ۳. [در أفعال] : فعلی که احتیاج به مفعول نداشته باشد مانند : جاءَ : آمد. (در برابر فعل متعدّی چون ضَرَبَ : زد، که مفعول می‌خواهد).


اللاذَن

اللازِمَة : ۱. مؤنّثِ لازم. ۲. [علوم] : نتیجه‌ای ضروری که به دنبال نظریّه‌ای ثابت شده می‌آید و لازمهٔ قبول آن نظریّه است. ۳. عادت یا گفتاری که آدمی بدان خو گرفته و بی‌اراده و شعور بدان مبادرت می‌کند.

اللازَوَرْد ف معـ : لاجورد، لاژورد.

اللازَوَرْدِيّ : رنگ لاجوردی.

اللازُّوق : مرهمی که روی زخم گذارند و تا زخم بهبود نیابد برندارند یا خود جدا نشود، زِفت، ضماد. ← لَزُوق.

لاسَ ـُ لَوْساً ۱. الشيءَ : آن چیز را چشید، مزه کرد. ۲. ـ الحلاواتِ أو نحوَها : شیرینیها و مانند آن را جست‌وجو کرد و خورد، به جست‌وجوی تنقّلات پرداخت و آنها را خورد. ۳. ـ الشيءَ في فمِه : آن چیز را با زبانش در دهان چرخاند.

اللاسامِيّ و اللاسامِيّة : ضدّ نژاد سامی. ضدیّت با نژاد سامی. (المو). Anti-Semitic. Anti-Semitism (E)

اللاسِلْكِيّ : وسیلهٔ ارسال پیام الکتریکی از راه امواج، بی‌سیم، رادیو.

لاسَنَ مُلاسَنَةً (ل س ن) ۱. ه: با او سخن گفت. ۲. ـــ ه: در مجادله و بگو مگو بر او چیره شد.

لاسِيَّما (لا + سِيَ + ما): کلمه‌ای که برای استثناء بکار می‌رود یعنی: خصوصاً، بویژه. کلمهٔ بعد از آن گاه بنابر خبر بودن برای مبتدای محذوف مرفوع می‌آید و یا به جهت مضافٌ إلیه بودن مجرور می‌شود و گاه به سبب حال بودن منصوب می‌شود «أُحِبُّ الهزارَ لاسِيَّما مغرّداً»: هزاردستان را دوست دارم بویژه در حال آواز خواندن.

اللاشَرْعِيّ و اللاشَرْعِيَّة: بی‌قانون و بی‌قانونی (المو).

اللاشُعُور و اللاشُعُورِيَّة [روانشناسی]: ناخودآگاه و ناخودآگاهی (المو).

لاشَى مُلاشاةً (ل ش و) الشيءَ: آن چیز را از بین برد، نابود و متلاشی کرد.

اللاشَيء: فقدان، نبودن، هیچ (المو).

اللاشَيْئِيَّة: مکتب پوچ‌گرایی، هیچ‌انگاری، پایبند نبودن به هیچ قاعده و قرار اجتماعی، نیهیلیسم. (المو). Nihilism (E)

لاصَ ـُ لَوْصاً ۱. ه بعَينِه: از سوراخ در یا لای پرده به او نگاه کرد. ۲. ـــ عنه: از او روگردان شد و کناره گرفت.

لاصَ ـِ لَيْصاً (ل ی ص) ۱. الشيءَ: آن چیز را تکان داد تا جدا کند یا از جای برکند. ۲. ـــ عنه: از او روی‌گردان شد، کناره گرفت.



اللّاطِس

اللاصِب: ۱. فا. مؤ: لاصِبَة. ج: لَواصِب. ۲. «اللّواصِب»: چاههای تنگ و ژرف.

اللاصِف: ۱. فا. ۲. گیاه بارهنگ.



اللّاصِف

لاصَقَ مُلاصَقَةً (ل ص ق) ه: به آن چسبید، متّصل شد.

اللاصِي: عسل، عسلِ ناب. ج: لواصِي و لواصٍ.

لاطَ ـُ لاطاً (ل و ط) فی الأمرِ: در آن کار پافشاری کرد.

لاطَ ـُ لَوْاطَةً (ل و ط): لواط کرد، بچّه‌بازی کرد.

لاطَ ـُ لَوْطاً ۱. الحوضَ: حوض را گِل‌اندود کرد. ۲. ـــ الشيءَ بالشيءِ: آن دو چیز را به هم چسباند. ۳. ـــ ه به: آن دو را به هم پیوند و نسبت داد. ۴. ـــ الشيءُ بقلبِه: آن چیز برای او دلپسند شد، بدان دلبستگی یافت. ۵. ـــ ه بعينٍ: به او چشم‌زخم زد. ۶. ـــ ه بسهمٍ: به او تیر زد. ۷. ـــ ه: او را زد. ۸. ـــ ه: او را راند، دور کرد. ۹. ـــ الشيءَ: آن چیز را پنهان کرد.

لاطَ ـِ لَيْطاً (ل ی ط) ۱. الشيءُ بقلبِه: آن چیز به دلش نشست و آن را دوست داشت. ۲. ـــ بالشيءِ: به آن چیز چسبید. ۳. ـــ ه به: او را به وی نسبت و پیوند داد و ملحق کرد. ۴. ـــ ه اللهُ: خدا او را لعنت کرد، یا به صیغهٔ نفرین، لعنت کناد! ۵. «ما يَليطُ به النعيمُ»: آن نعمت و آسایش لایق او نیست، سزاوار او نیست.

اللاطِئ: عضوی از گیاه که بر روی پایه نایستاده بلکه بر روی محور متمرکز باشد، اندام چسبیده و پیوسته به گیاه، عضو گیاهیِ بی‌پایه، بی‌ساقه، بی‌دُمبرگ.

اللاطِئَة: ۱. زخمی که دیر بهبود یابد چون سالک. ۲. شکستگی سر که به پوستهٔ نازک جمجمه برسد. ۳. کلاهی کوچک که بر روی سر بچسبد، نوعی عرقچین، شب‌کلاه. ۴. «أكمةٌ ـــ»: تپّه‌ای خاکِ چسبنده.

اللاطائِفِيّ: ۱. غیر طائفه‌ای، غیر فرقه‌ای. ۲. عدم توجّه به اختلافات مذهبی و گروهی و فرقه‌ای (المو).

اللاطَبَقِيّ و اللاطَبَقِيَّة: بی‌طبقه، جامعهٔ غیر طبقاتی. بی‌طبقه بودن و اعتقاد به جامعهٔ بدون طبقات. (المو).

اللاطَة مع: چوب یا تیر چوبینِ سقف.

لاطَسَ مُلاطَسَةً و لِطاساً (ل ط س) ه: به آن آلوده شد.

اللاطِس یو مع: نوعی ماهی رودخانه‌ای از خاربالهها و خارداران درشت‌پیکر و دراز و برآمده پشت که گوشتی خوردنی دارد.

اللاطّ: ۱. فا. ۲. مرد پلیدو خبیث، ناپاک‌مرد.

لاطَفَ مُلاطَفَةً (ل ط ف) ۱. ه: با او لطف و نرمی و مهربانی کرد. ۲. ـــ ه: با او به نرمی سخن گفت.

اللاطِيَة مع: پارچه‌ای نازک و سیاه که روحانیان مسیحی روی کلاه‌خود که قلنسوة نام دارد افکنند.

لاظَ ـُ لَوْظاً (ل و ظ) ه: به تمام معانیِ لَأْظَةَ لَأْظاً است.

لاظَّ مُلاظَّةً و لِظاظاً (ل ظ ظ) ه فی الحربِ: در جنگ

پای فشرد و در برابر حریف سخت ایستادگی کرد.
لاعَ ـُ لَوْعاً (ل و ع) ۱. ه الحُبُّ أو نحوُه: عشق یا جز آن او را بیمار کرد. ۲. ـ ته الشمسُ: آفتاب او را سوزاند و رنگش را برگرداند.
لاعَ ـَ لَوْعَةً (ل و ع): ۱. از اندوه یا آرزومندی دلش آتش گرفت، دلش سخت سوخت. ۲. جزغ و فزع و بیتابی کرد. ۳. بیمار شد.
لاعَ ـُ لَوْعاً و لُوُوعاً (ل و ع): ۱. بی‌قرار و بیتاب بود، جزع و فزع کرد. ۲. ترسو یا آزمند و بدخوی شد.
لاعَ ـِ لَیْعاً و لَـیَعاناً (ل ی ع): ۱. دلتنگ شد. ۲. ترسید، ترسو شد. ۳. بیتابی و جزع و فزع نمود.
لاعَ ـِ لَوْعَةً و لِیْعَة (ل ی ع) ه الجوعُ: گرسنگی او را بسیار رنج داد.
اللاع: ۱. بسیار بی‌تاب و ناآرام و ناشکیبا. ۲. ترسو. ج: لاعُونَ و لاعَة و ألواع. «رجُلٌ هاعٌ ـٌ»: مرد ترسوی ناآرام یا آزمندِ بدخوی.
اللاعَة ۱. جـ: لاع. ۲. مؤنّثِ لاع. ۳. بی‌تابی و بی‌قراری آدمی برای فرزندانش. ۴. درد و سوز و گداز عشق. ۵. تیزفهم، بیداردل، هشیار.
لاعَبَ مُلاعَبَةً (ل ع ب) ه: با او بازی کرد.
لاعَجَ مُلاعَجَةً (ل ع ج) ه الأمرُ: آن کار بر او دشوار شد.
اللاعِج: ۱. فا. ۲. عشق سوزان. ج: لَواعِج.
اللاعُضْوِیّ [زیست‌شناسی]: ۱. غیر آلی، کانی، معدنی. ۲. بی‌اندامی، بدون اعضای حیاتی (المو).
Inorganic (E)
اللاعِط: ۱. فا. ۲. گذرنده از کنار کوه یا دیوار.
اللاعِق: فا، خورنده، لیسنده. ج: لَعَقَة.
اللاعَقْلانِیّ و اللاعَقْلانِیّة: مکتب فلسفی تشکیک در عقل و رهبریِ خرد و انکار آن (المو).
Irrasionalism (S)
لاعَنَ مُلاعَنَةً و لِعاناً (ل ع ن) ۱. ه: یکدیگر را لعن و نفرین کردند. ۲. ـ القاضی بینَهما: قاضی میان آن دو داوری کرد. ۳. [فقه] «ـ الزوجُ زوجتَها»: شوهر زن خود را لِعان کرد و به زنا نسبت داد و برحسب شرایطی به حکم قاضی شرع از وی جدا شد.
اللاعِن: ۱. فا. ۲. «أمرٌ ـٌ»: کاری که موجب لعن و نفرین شود، کار لعنت برانگیز.
اللاعِنَة: ۱. مؤنّثِ لاعِن. ۲. شاهراه، بزرگراه.
اللاعِی: ۱. فا. ۲. بیمناک از کوچکترین چیز، هراسان از هر چیز.
اللاعِیَة: ۱. مؤنّثِ لاعِی. ۲. گیاهی بالارونده و چسبنده و گُرک‌دار با گُلهای زرد خوشبوی از تیرهٔ گُل‌میمونها که زنبور عسل شیرهٔ آن را می‌مکد.


اللاعیة

لاغَ ـِ لَیْغاً (ل ی غ) ه الشیءَ: ۱. خواست آن چیز را به حیله از دست او درآورد. ۲. به حیله با او مدارا کرد.
اللاغِب: ۱. فا. ۲. سُست و ناتوان. ۳. درمانده «أتانا ساغِباً ـً»: گرسنه و درمانده نزد ما آمد. ج: لُغَّب.
اللاغِبَة: ۱. مؤنّثِ لاغِب. ج: لَواغِب. ۲. «ریاحٌ لَواغِبٌ»: بادهای نرم و ملایم.
لاغَزَ مُلاغَزَةً (ل غ ز) ه: با او به لغز و معمّا سخن گفت. به یکدیگر معمّا گفتند و مبادله کردند.
لاغَفَ مُلاغَفَةً (ل غ ف) ۱. ه: با او دوستی کرد و یکرنگی ورزید، به او صداقت نشان داد. ۲. ـ ه: او را بوسید.
لاغَی مُلاغاةً (ل غ و) ه: با او شوخی و مزاح کرد.
اللاغِیَة: ۱. مصـ لَغِیَ. ۲. یاوه، پوچ، چرند، بیهوده، آنچه در خور اعتنا نباشد. ۳. «کلمةٌ ـٌ»: سخن زشت و رکیک.
لافَ ـُ لَوْفاً (ل و ف) ۱. الطعامَ: غذا خورد. با اشتها خورد. ۲. ـ ه: آن را جوید. ۳. ـ ت الإبلُ الکلأَ: شتر علف خشک را خورد.
لافَ ـِ لَیْفاً (ل ی ف) الطّعامَ: غذا را خورد.
اللافِح: ۱. فا. ۲. «نارٌ ـٌ»: آتش سوزان. ج: لَوافِح.
اللافِظَة: ۱. مؤنّثِ لافِظ. ۲. دنیا. ۳. دریا. ۴. آسیاب. ۵. خروس. ۶. (از پرندگان): پرنده‌ای که از دهان خود به جوجه‌هایش خوراک دهد.
لافَّ مُلافَّةً (ل ف ف) ۱. الصقرُ الصیدَ: باز پیرامون

شکار خود پیچید و آن را زیر چنگال خود گرفت. ۲. ~ القومُ القومَ : آن قوم با قومی دیگر آمیزش کرد، درآمیختند.

اللافَقاریّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ جانوران بی‌ستون فقرات، بی‌فقره‌ها (المو).

Invertebrata, (Invertebrates) (E)

اللافِلِزّ و اللافِلِزّیّ [شیمی] : غیر فِلِزّ و غیر فلزّی. (المو).

لاقَ ـُ لَوْقاً (ل و ق) ۱. الشیءَ : آن چیز را نرم کرد. ۲. ~ الدّواتَ : دوات را نیکو درست کرد. ۳. ~ عینَه : به او چشم زد، او را چشم زد.

لاقَ ـِ لَیْقاً و لِیاقَةً و لَیاقاً و لَیَقاناً (ل ی ق) ۱. به الثوبُ أو نحوُه : جامه یا مانند آن برازندهٔ او بود، به اندازه و مناسب اندام او بود. ۲. ~ به : به او پناه برد و به او پیوست، به آن چسبید. ۳. «لا یلیقُ أن تفعل کذا» : شایستهٔ تو نیست که چنین کنی. ۴. «ما عاقَت عندَ زوجِها و لا لاقت» : به زنی گویند که محبوب و سوگلیِ شوی خود نباشد و به دل شوهرش نچسبد. ۵. «فلانٌ لا یلیقُ ببلدٍ» : فلانی به هیچ شهری بند نمی‌شود.

لاقَ ـِ لَیْقاً و لِیْقَةً (ل ی ق) ۱. الدّواةَ : در دوات لیقه افکند. ۲. ~ الدّواةَ : مُرکّبِ دوات را خوب درست کرد. ۳. ~ ت الدواةُ : مُرکّبِ دوات به لیقه چسبید (لازم و متعدّی).

لاقَبَ مُلاقَبَةً (ل ق ب) ه : با لقبهای بد به او دشنام داد، او را به القاب زشت ملقّب ساخت ← لاقَسَ.

اللاقِح : ۱. فا، گُشن‌دهنده. ۲. ماده شتری که آبستن شده باشد. ۳. «ریحٌ ~» : بادی که درختان را بارور کند. ج : اللواقِح. ۴. «اللواقِح» : عقربها. ۵. «اللواقِح» : تازیانه‌ها.

لاقَسَ مُلاقَسَةً و لِقاساً (ل ق س) ه : به او لقبهای زشت و بد داد ← لاقَبَ.

اللاقِس : ۱. فا. ۲. عیبجو. ۳. جَرَب، گَر.

اللاقِط : ۱. فا. ۲. خوشه‌چین که پس از درو خوشه‌های بر خاک افتاده را برگیرد و جمع کند. ۳. بندهٔ آزاد شده، رها گشته. ۴. پرنده‌ای که دانه به منقار گیرد.


اللالة

لاقَطَ مُلاقَطَةً و لِقاطاً (ل ق ط) ه : با او روبرو قرار گرفت.

اللاقِطَة : ۱. مؤنّثِ لاقِط. ۲. مرد یا زنِ پست. ۳. «~ الحَصَی» : سنگدان مرغ. ۴. «کلّ ساقطةٍ لاقِطَةٌ» (لفظاً) : برای هر چیز افتاده‌ای بردارنده‌ای هست. (تعبیراً) : برای هر کلمه‌ای که از دهان گوینده‌ای برآید شنونده‌ای هست، هر سخنی را شنونده‌ای هست.

لاقَعَ مُلاقَعَةً (ل ق ع) ه بالکلامِ : در سخن بر او غالب آمد.

لاقَی مُلاقاةً و لِقاءً (ل ق ی) ۱. ه : با او روبرو شد، به او برخورد. ۲. ~ ربَّه : به سوی پروردگارش رفت. ۳. ~ بین الاثنین : آن دو را پس از جدایی به یکدیگر رساند. ۴. ~ بین طرفَیِ القضیبِ : دو سرِ شاخهٔ تر را خم کرد و به هم رساند.

لاکَ ـُ لَوْکاً (ل و ک) ۱. اللّقمةَ : لقمه را آرام جوید و در دهان خود گرداند. ۲. ~ الفرسُ اللجامَ : اسب لگام را جوید و گزید. ۳. ~ أعراضَ الناسِ : آبروی مردمان را ریخت. ۴. «ألِکْنِی إلی فلانٍ» : نامه یا پیام مرا به فلانی برسان.

لاکَدَ مُلاکَدَةً (ل ک د) ۱. قیدَه : با پای به زنجیر بسته راه رفت و زنجیر مانع گام برداشتن او می‌شد. ۲. ~ الغُلَّ أو القیدَ : با زنجیرِ پایش وَر رفت و کوشید تا آن را باز کند. ۳. ~ ه : او یا آن را لازم گرفت و از آن جدا نشد، پایبندِ آن شد.

لاکَزَ مُلاکَزَةً (ل ک ز) ه : یکدیگر را مشت زدند. ← لاکَمَ.

لاکَمَ مُلاکَمَةً (ل ک م) ه : به یکدیگر مشت زدند ← لاکَزَ. با یکدیگر بازیِ مشت‌زنی کردند، بوکس بازی کردند.

اللالَة : گُلِ لاله.

لامَ ـُ لَوْماً و مَلاماً و مَلامَةً (ل و م) ۱. ه : او را سرزنش و نکوهش کرد، او را ملامت کرد. ۲. ~ فلاناً : فلانی را از کار خود خبردار کرد.

اللام : ۱. یکی از حروف هجا واقع بین کاف و میم. ۲.

نزدیکی. ۳. هر چیز سخت. ۴. ترس، بیم. ۵. کالبد، شخص، ذات. ج : لامات.

اللاما معـ : راهبِ بودایی (المو). Lama (E)

اللامات : ج لام (ل).

اللامادِیّ و اللامادِیَّة : شخص و مکتب غیر مادّی (المو). Immaterialist (Immaterialism) (E)

اللامُباشِر : غیر مستقیم (المو).

اللامُبالاة : بی‌توجّهی، بی‌اعتنایی، بی‌مبالاتی. (المو).

اللامُبالِی، لامُبالٍ : بی‌توجّه، بی‌اعتنا، بی‌مبالات (المو).

اللامَة : ۱. هول، هراس. ۲. مایهٔ سرزنش و ملامت، آنچه به سبب آن آدمی را سرزنش کنند. ۳. نوعی شتر امریکای جنوبی، لاما (المو). Llamma (E)

اللامُتَناهِی و لامُتَناهٍ : بی‌پایان، بی‌انتها. (المو).

لامَحَ مُلامَحَةً (ل م ح) : ه : شتابناک و دزدانه به او نگریست، زیرچشمی به او نگاه کرد.

اللامِح : ۱. فا. ۲. «ـُ عطفَیه» : خودپسند، خودخواه، آن که از خودپسندی پشت چشم نازک کند.

اللامَحْدُود : نامحدود، بی‌حدّ و حصر (المو).

لامَخَ مُلاخَمَةً و لِماخاً (ل م خ) ه : به او سیلی زد، به یکدیگر سیلی زدند.

اللامَرْکَزِیّ و اللامَرْکَزِیَّة : عدم تمرکز اداری، نبودن مرکزیّت در اداره و حکمرانی (در برابر مَرْکَزِیَّة).

لامَزَ مُلامَزَةً (ل م ز) ه : با او لغز و معمّا گفت، به یکدیگر چیستان گفتند.

لامَسَ مُلامَسَةً و لِماساً (ل م س) ه : به روی او دست کشید، یکدیگر را لمس کردند.

اللامَسْؤُول و اللامَسْؤُلِیَّة : غیر مسئول و فقدانِ مسئولیّت (المو).

اللامَعْقُول : ۱. نامعقول. ۲. «مَسرَح ـ» : تآتر کمدی و مضحک (المو).

لامُ الفِعْل : حرف سوّم از حروف اصلی کلمهٔ سه حرفی یا ثلاثی در زبان عربی به قیاس کلمهٔ (ف ع ل) که حرف سوّم آن «لام» است.

اللامَنْطِقِیَّة : مکتب بی‌منطقی، نفی و انکار استدلال منطقی (المو). Illogic(ality) (E)

اللامُوس معـ : موش صحرایی قطب شمال (المو). Lemming (E)


اللامِسة

اللامِسَة : ۱. مؤنّثِ لامِس، لمس‌کننده. ۲. شاخک حسّیِ حشرات. ج : لَوامِس.

اللامَشِیمِیّات [زیست‌شناسی] : جانوران بدون جفتِ جنین، بی‌جفتِ جنینیان.

اللامِص : ۱. فا. ۲. نگهبان تاکستان، رَزبان.


اللّامَّة

اللامِع : ۱. فا. ۲. درخشان، بَرّاق. ۳. «کاتبٌ ـٌ» : نویسندهٔ توانای بلندآوازه، نویسندهٔ مشهور. ۴. «ما بالدّارِ ـٌ» : در خانه کسی نیست.

اللامِعات : ۱. جـ : سالم لامِعَة. ۲. [زیست‌شناسی] : تیرهٔ سگ‌ماهیان، مینافلسان.

اللامِعَة : ۱. مؤنّثِ لامِع. ۲. استخوان نرمِ سرِ کودک در آغاز ولادت، مَلاج یا جاندانهٔ کودک شیرخوار. ج : لَوامِعُ لامِعات.

اللامَّة : ۱. مؤنّثِ لامّ. ۲. چشم‌زننده، چشم‌زخم، رساننده یا هرچه که بدان از فساد و گزند بترسند. ۳. حشرهٔ موذی و گزنده «أُعیذُه من کُل هامَّةٍ ـٍ» : از هر حشرهٔ موذی و گزنده و چشم‌بد به او پناه می‌برم. ۴. ترس. ۵. سرزنش «جاءَ بـ ـٍ» : کاری موجب سرزنش کرد. ۶. معـ : جانوری پستاندار از تیرهٔ شتران که در امریکای جنوبی زیست می‌کند و پشمی نکو دارد. از برخی انواعِ اهلیِ آن شیر می‌گیرند و بار نیز می‌کشند، لاما.


اللّامِیون

اللامِیُون : گیاهِ گزنه.

اللامِیّ : ۱. منسوب به لام. ۲. صمغ سفیدرنگ درختی که جویدنی است.

اللامِیَّة : ۱. مؤنّثِ لامِیّ. ۲. قصیده‌ای با قافیهٔ لام. «ـُ العَرَب» : قصیدهٔ لامیّهٔ کعب بن زهیر : بانت سعادُ فقلبی الیوم مبتولٌ. یا قصیدهٔ شنفرای اَزْدی. «ـُ العَجَم» : قصیدهٔ طُغرائی : إصالةُ الرّأیِ صانَتْنی عن الخطلِ.

لانَ ـِ لِیْناً و لَیاناً و لِیْنَةً (ل ی ن) : ۱. نرم بود، نرم

شد. ۲. رام و فرمانبردار شد.

اللانْش معـ : زورق موتوری، لنچ (المو). ← لَنْش.
Launch (E)

اللانِقابِيّ : غیر وابسته به (نِقابَة) اتحادیهٔ صنفی (المو).
Nonunion (E)

اللانُقْطِيّ و اللانُقْطِيّة [چشم‌پزشکی] : نقصی در دیدِ چشم، آستیگماتیک و آستیگماتیسم (المو).

اللانِهايَة : بی‌نهایت، بی‌پایان.

اللانُولِين معـ : چربی پشم که در آرایش بکار می‌رود (المو).
Lanolin (E)

لاءَ ـُ لَوْهاً و لَوَهاناً (ل و ه) : ۱. السّرابُ : آب‌نما جنبید و برق زد، سراب لَمَعان داشت. ۲. ـ اللهُ الخلقَ : خداوند آفریدگان را آفرید.

لاءَ ـِ لَيْهاً (ل ی ه) ۱. پوشیده شد، پنهان گشت. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز بلند شد و برآمده گردید (از اضداد).

اللاهَة : مار.

لاهِث ۱. فا. ۲. نَفَس‌بریده، دچار نَفَس‌تنگی (المو).

اللاهِج : ۱. فا ← لَهِجَ. ۲. آن که به چیزی برانگیخته شود و بدان مداومت دهد و خو گیرد و معتاد شود. ۳. بچهٔ شتر یا گاو که به شیر مادر معتاد باشد.

اللاهِز : ۱. فا ← لَهَزَ. ۲. کوه و تپّه‌ای که راه را تنگ کند و راهگیر باشد.

لاهَسَ مُلاهَسَةً (ل ه س) ۱. علی الطّعام : بر سر خوراک حرص زد و به جنب و جوش درآمد، حریصانه خود را به روی غذا انداخت. ۲. ـ إلی الشيءِ : به سوی آن چیز شتافت و بر سر آن شلوغی و اضطراب به پاکرد و دیگران را هُل داد.

اللاهِس : ۱. فا ← لَهَسَ. ۲. واحدِ «لَواهِس» : شتابکاران چابکدست، یا چابکان تندرو.

اللاهِط : ۱. فا. ۲. آن که درِ خانهٔ خود را جاروب و آب‌پاشی و تمیز کند.

اللاهِف ۱. فا. ۲. ستمدیده و پناه‌خواهی که از دیگران دادخواهی و پناه‌جویی کند. ۳. حسرت‌خورنده. مؤ : لاهِف (مانند : حامل، و مُرضِع به معنیِ حامِلة و مُرْضِعَة)


اللادَنة

و لاهِفَة. ۴. دلسوخته «امرأةٌ ـٌ أو لاهِفَةٌ» : زنِ دلسوخته. «هو ـٌ القلب» : او دلسوخته است.

اللاهِفَة : مؤنّثِ لاهِف. «امرأةٌ ـٌ : زن حسرت‌زده و دلسوخته. ج : لاهِفات و لَواهِف.

اللاهَوائِيّ [زیست‌شناسی] : هر موجود ذرّه‌بینیِ غیرِ هوازی.

اللاهُوت : ۱. الهی، خدایی. ۲. «علمُ ـ» : علوم الهی، الهیّات.

اللاهُوتِيّ : عالِم به الهیّات، لاهوتی.

لاهَى مُلاهاةً (ل ه و) ۱. ه : به او نزدیک شد. ۲. ـ الولدُ الفطامَ : کودک به زمان از شیر باز گرفته شدن نزدیک شد. ۳. ـ ه : با او نزاع کرد،با یکدیگر کشمکش کردند.

اللاواعِيّ و لاواعٍ [روانشناسی] : ناخودآگاه، ناهشیار (المو).
Unconscious (E)

اللاوُجُود : فاقد هستی، معدوم، نابوده. (المو).

لاوَذَ مُلاوَذَةً و لِواذاً (ل و ذ) ۱. ه : به او پناه برد. ۲. ـ ه : با او مخالفت کرد. ۳. ـ ه : به او نیرنگ زد، دسیسه‌چینی کرد. ۴. ـ عنه : از روی مکر و فریب از او چیزی خواست. ۵. ـ القومَ : با آن قوم نرمی و مهربانی کرد، با مردم مدارا کرد (از اضداد). ۶. ـ بالقومِ : گِرد آن قوم گشت. ۷. ـ القومُ : برخی از آن قوم به برخی دیگر پناه بردند.

لاوَصَ مُلاوَصَةً (ل و ص) ۱. ه بعینِه : از شکاف پرده یا درزِ در و سوراخ کلید به او نگاه کرد. ۲. ـ عن الأمرِ : از آن کار دور شد و منحرف گردید. ۳. ـ إلیه : به او چنان نگریست که گویی چیزی می‌خواست، خواهشمندانه به او نگریست. ۴. ـ ه عن کذا : در فلان چیز او را فریب داد.

اللاوَعْي [روانشناسی] : ۱. عقل باطن. ۲. شعور باطن.

لاوَمَ مَلاوَمَة و لِواماً (ل و م) ه : یکدیگر را سرزنش و ملامت کردند.

اللاوَنْدَة ایتالیایی، معـ : گیاه اسطوخودوس، استوقدوس.

لاوَى مُلاواةً و لِواءً (ل و ی) ت الحَيَّةُ الحَيَّةَ : آن دو مار به هم پیچیدند. ۲. ـ ه : با او مخالفت ورزید، با او درپیچید.

اللاوِي : فا ← لَوَی. ج : لاوون و لُواة.

اللاوِياء : آهنی که با آن داغ نهند.

اللاوِيّ : ۱. منسوب به لاوی پسر یعقوب پسر اسحاق بن ابراهیم (ع). ج : لاوِیّون. ۲. «سِفْر اللاوِیّین» : سِفرِ لاویان، یکی از اسفار پنجگانهٔ تورات.

اللاوِيُّون «سِفْرُ اللاوِیّین» : سِفرِ لاویان در تورات (المو). The Leviticus (E)

لايَتَ مُلايَتَةً و لِياتاً (ل ی ث) ۱. ه : با او مانند شیر رفتار کرد. ۲. ـ ه : در شباهت به شیر و شیردلی به او فخر فروخت.

لايَلَ مُلايَلَةً و لِيالاً (ل ی ل) ۱. ه : آن را برای یک شب اجاره کرد. ۲. ـ ه : او را شب به شب اجیر کرد و شبانه به کار گماشت، او را به شب‌کاری گماشت. شب به شب با او داد و ستد کرد.

لايَنَ مُلايَنَةً و لِياناً (ل ی ن) ۱. ه : با او نرمی و مهربانی کرد. ۲. ـ ه : با او چرب‌زبانی کرد و فریبش داد. ۳. ـ ه : نسبت به او تملّق و چاپلوسی کرد.

لَبَأَ ـَ لَبْأً ۱. الشّاةَ : نخستین شیرِ پس از زایمان گوسفند (شیرِ فله یا ماک یا آغوز) را دوشید. ۲. ـ القومَ : به آنان شیر فله نوشاند. ۳. ـ اللَّبَأَ : شیرِ فله را جوشاند. ۴. ـ ت الأُمُّ ولدَها : مادر به نوزاد خود شیرِ آغوز خوراند. ۵. ـ الغرسَ أو الزّرعَ : به نهال یا کِشت نخستین آب داد. ۶. ـ من الطّعامِ : بسیار غذا خورد.

اللَّبَأ : نخستین شیرِ پس از زایمان، شیرِ ماک، فله، آغوز. ج : أَلْباء.

اللَّبائب جـ : لَبِیبَة.

اللَّبائِن جـ : لَبُون.

اللَّباب : ۱. گیاهِ اندک. ۲. «لُبابِ لَبابِ» : باکی نیست، پروایی نیست، اهمیّت ندارد.

اللِّبابِ جـ : ۱. لَبّ. و ۲. لِبَّة.

اللُّباب : ۱. (از هر چیز) برگزیده و خالص آن برای مذکّر و مؤنث مفرد و جمع : هو سِرّ قومِه، هی سِرّ قومِها، هُم سِرّ قومِهم : آن مرد یا آن زن یا ایشان برگزیدهٔ قوم خودند. ۲. مغز بادام و گردو و مانند آنها. ۳. آردِ نرم.

اللَّبابَة : ۱. مصـ لَبَبَ. ۲. جامه‌ای که هنگام کمر بستن برای جنگ بر روی جامه‌ها پوشند.

اللَّباج : احمق، گول، سست‌عقل.

اللُّباخِيَة : زن پُرگوشتِ کامل‌اندام.

اللَّبادَى : پرنده‌ای مانند بلدرچین که بیشتر بر زمین راه می‌رود و اگر آن را نپرانند بندرت پرواز می‌کند.

اللِّباس : ۱. پوشاک، لباس. ج : أَلْبِسَة و لُبُس. ۲. شوهر و همسر «هُنَّ لباسٌ لَكُم و أنتم لِباسٌ لَهُنّ» (قرآن مجید، ۱۸۷/۲) : آن زنان همسران شما و شما شوهران آنانید. ۳. آمیزش، اختلاط. ۴. اجتماع، گردهمایی. ۵. «سِرّ الزّهرِ» : غلافِ شکوفه. ۶. «سِرّ التّقوی» : شرم و حیا. ۷. (برای هر چیز) : پوششِ آن.

اللَّباقَة : ۱. مصـ لَبُقَ. ۲. نرمخویی. ۳. زیرکی، ظرافت طبع. ۴. مهارت، چیره‌دستی.

اللُّباكَة : گروه، جماعت.

اللَّبالِب ۱. جـ : لَبْلَب و لُبْلُب. ۲. «سِرّ الغَنَمِ» : سر و صدا و غوغای گله.

اللَّبان : ۱. سینه یا میان دو پستان. ۲. سینهٔ حیوانات سُم‌دار چون اسب.

اللِّبان ۱. جـ : لَبُون. ۲. شیرخوارگی. ۳. همشیری «هو أخوهُ بِلبانِ أُمِّه» : او برادرِ رضاعیِ یا همشیر وی است.

اللُّبان ۱. جـ : لُبانَة. ۲. درخت صنوبر، کاج. ۳. درخت طوس، کُندُر، کُندُرِ کوهی. صمغ و شیرهٔ درخت، سقّز.


اللُّبانة

اللُّبانَة : ۱. حاجت، نیاز، آرزو. ج : لُبان و **لُبانات** ۲. گیاهی صحرایی از تیرهٔ گیاهان شرابه‌ای یا فربیونها که بعضی انواع آن دارویی و پیشاب‌آور و پاک‌کنندهٔ خونند، Andrachnes (S) گیاهِ سینه بیخ، دیوسفید، لاغیه.


اللُّبانة

اللُّبانِ الجاوِي : درخت غار (المو). Benzoin (E)

اللُّبايَة : درختی جنگلی از تیره بلسم‌داران که از ساقهٔ آن صمغی گرفته می‌شود که بخور می‌کنند، درخت صمغ لامی، نام دیگرش شجرةُ الشمع است.

Elemigumtree (E), Icicacicariba (S)

لَبَّ ـُـ لَبَباً و لَبابَةً : ۱. خردمند شد، عاقل بود. ۲. ـ ت الثمرةُ . میوه دارای (لُبّ) مغز شد، مغزدار شد.

لَبَّ ـُ لَبّاً و لُبُوباً ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۲. ـ اللَوْزَ أو نحوَه : بادام و مانند آن را شکست و مغزش را درآورد. ۳. ـ ه : بر سینهٔ او زد. ۴. ـ الدّابّةَ : برای ستور پیش‌بندِ پالان درست کرد، سینه‌بند ساخت.

لَبِبَ ـَ لَبَباً و لَبابَةً : مغزدار شد.

اللَبّ : ۱. مصـ لَبَّ و لَبِبَ. ۲. شخص لطیف و مهربان از نزدیکان آدمی، آدم خودمانی. ۳. خوانندهٔ (حُدی) آواز مخصوص شتران که یک سره آنان را به آواز خود براند. ۴. «فلانٌ ـّ علی الأمرِ» : فلانی به آن کار سخت چسبیده و آن را رها نمی‌کند، از آن دست‌بردار نیست. ج : لِباب.

اللُبّ : ۱. مصـ لَبِبَ. ۲. خالص و ناب از هر چیز. ۳. خرد، عقل. ۴. عقل بیدار و تیزهوش (با این تعریف هر لُبّی عقل است ولی هر عقلی لُبّ یعنی تیزهوش و بیدار نیست) ۵. دل. ۶. زهر، سمّ. ج : أَلباب و أَلْبُب. ۷. مغز بادام و گردو و مانند آنها. ج : لُبُوب. ۸. «ـُ الأرضِ» : پوستهٔ سنگلاخ و سختی که سطح زمین را پوشانده است.

اللَبَب : ۱. مصـ لَبَّ و لَبِبَ. ۲. جای بستن گردنبند در جلو گردن و بالای سینه. ۳. فرو رفتگیِ بالای سینه، چالهٔ گردن. ۴. بند زین که به سینهٔ ستور بندند تا زین یا پالان به عقب نرود. ۵. تودهٔ ریگِ تُنُک. ۶. خاطر، حال «فلانٌ فی ـِ زَخِیّ» فلانی در فراخ‌حالی و آسایش‌خاطر است. ج : أَلباب.

لَبَأَ تَلْبِئَةً (ل ب ء) ۱. ت الشاةُ : در پستان گوسفند شیر فله (یا ماک یا آغوز) جمع شد. ۲. ـ بالحَجّ : در حج «لَبَّیْکَ اللهُمَّ لَبَیْکَ» گفت.

اللَبّاد : ۱. نمدمال، نمدساز. ۲. نمدفروش.

اللُبّادَة : ۱. لبادّه، بالاپوشی نمدی که در هوای بارانی و سرد پوشند، چوخا، بارانیِ نمدی. ۲. کلاه نمدی.

اللَبّاس : ۱. بسیار جامه، دارندهٔ لباس بسیار. ۲. بسیار فریبکار و نیرنگباز، اهل تلبیس و فریبکاری.

اللَبّان : ۱. خشت‌زن. ۲. آجرساز. ۳. شیرفروش.

لَبَّبَ تَلْبِیباً (ل ب ب) ۱. الحَبُّ : دانه مغزدار شد. ۲. ـ ه : در ستیز و مرافعه گریبان او را گرفت و کشید، یقه‌اش را گرفت. ۳. ـ فی الشیءِ : در آن چیز دودل شد. ۴. به سینهٔ دژه چسبید و از آن جدا نشد.

اللَبَّة : ۱. مؤنّثِ لَبّ. ۲. مصدر مرّه از لَبَّ. ۳. جای بستن گردنبند و قلّاده در جلو گلو و بالای سینه. ۴. گلوگاه. ۵. زن مهربان و خوش‌معاشرت با شوهر خود. ۶. (در گردنبند) مهرهٔ درشت وسط گردنبند. ۷. «أُمّ ـّ» : مادری مهربان که فرزندانش را بشدّت دوست دارد. ۸. «امرأةٌ ـّ» : زنی که شوهر خود را بسیار دوست دارد. ج : لَبّات.

اللِبّة : ۱. وسط سینه. ۲. وسط گلوگاه، چالهٔ گردن. ج : لِباب.

لَبَّثَ تَلْبِیثاً (ل ب ث) ۱. ه بالمکانِ : او را در آنجا مقیم و ماندگار کرد. ۲. چشم به راه شد، انتظار کشید.

لَبَّحَ تَلْبِیحاً (ل ب ح) : پیر شد، سالخورده شد.

لَبَّدَ تَلْبِیداً (ل ب د) ۱. الصُّوفَ : پشم را زد و نمناک کرد و مالید تا به هم بچسبد، نمدمالی کرد. ۲. ـ الشیءَ : پاره‌های آن چیز چنان به هم چسبید که چون نمد شد. ۳. ـ الثوبَ و غیرَه : جامه و جز آن را وصله کرد. ۴. ـ المطرُ الأرضَ : باران زمین را آب‌پاشی کرد. ۵. شعرَه : موهایش را با مادّه‌ای چون صمغ و لعاب به هم چسباند تا مانند نمد شد.

لَبَّسَ تَلْبِیساً (ل ب س) ۱. الشیءَ : عیب آن چیز را پوشاند و پنهان داشت. ۲. ـ علیه الأمرَ : کار را بر او درهم و برهم کرد و او را به اشتباه افکند. ۳. ـ علیه الامرُ : کار بر او پوشیده و مشتبه شد (متعدّی و لازم).

لَبَّقَ تَلْبِیقاً (ل ب ق) ۱. الشیءَ : آن چیز را نرم کرد. ۲. ـ الثریدَ و غیرَه : ترید (تلیت آبگوشت) و جز آن را به هم زد و نرم کرد. ۳. ـ له الثوبَ أو نحوَه : لباس و مانند آن را به تن او کرد تا ببیند نیکوست و به او می‌آید یا نه؟ لباس را بر تن او آزمود.

لَبَّکَ تَلْبِیْکاً (ل ب ک) ه : آن را نیک به هم زد و درهم آمیخت.

لَبَّنَ تَلْبِیْناً (ل ب ن) : ۱. خشت زد و با آن ساختمان کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را خشتی و چهارگوش درآورد. ۳. در جایی نشست که حاجت در آن روا می‌شود. ۴. ـ القمیصَ أو السّروالَ : برای پیراهن زیر بغلی و برای شلوار خشتک درست کرد.

لَبَّی تَلْبِیَةً (ل ب ی) ۱. ه : به او پاسخ داد، «لَبَّیْک» گفت. ۲. ـ النّداءَ أو نحوَه : ندا و دعوت و مانند آن را اجابت کرد. ۳. ـ بالحجّ : در زیارت خانهٔ خدا گفت «لَبّیکَ اللهُمَّ لَبّیکَ».

اللبّیک ← لَبّیک.

لَبّیک : (مصدری منصوب که برای تأکید مُثنّی شده است)، گوش به فرمان توام، فرمانبردارم، در خدمتگزاری حاضرم.

اللُّبّین : جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیرهٔ بهاره‌ها که انواع صحرایی آن به کِشت آسیب می‌رساند، اناغالس، اناگیر.

اللِبِنْتُورَة معـ : حشره‌ای از سوسکهای درازشاخک با پیکری خرد و رنگهایی روشن که بر روی شکوفه‌های گیاهان مختلف زیست می‌کند. Leptura (S)

لَبَثَ ـُ لَبْثاً ۱. یدَه : دست او را پیچاند. ۲. ـ ه : با چوبدستی بر سینه و شکم و تهیگاه او زد.

لَبِثَ ـَ لَبْثاً و لُبْثاً و لَبْثاناً و لِبْثاناً و لُبْثاناً و لَبِیْثَةً و لِباثاً و لُباثاً و لَباثَةً و لَبَثاناً ۱. بالمکانِ : در آنجا درنگ کرد و اقامت گزید، در آنجا ماند. ۲. «ما ـ أن فَعَلَ کذا» : بی‌درنگ آن کار را انجام داد، دیری نپایید که آن کار را انجام داد.

اللَبْث : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ سیب‌زمینی‌ها که در باتلاقها و مسیر آبها می‌روید. نام دیگرش حُمّاضُ‌الماء است. Lapathum apuaticum (S)

اللَبِث : درنگ‌کننده، کسی یا چیزی که بر سرِ راهی یا در جایی دیری بماند ← لابِث.

اللَبْثَة : درنگ، توقّف کوتاه، ایستادن.

لَبَجَ ـُ لَبْجاً ۱. به الأرضَ : او را به زمین زد. ۲. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.

لُبِجَ به مجـ «ـ بالرجُلِ أو بالجملِ» آن مرد یا شتر از بیماری یا خستگی بر زمین افکنده شد، بر زمین افتاد.

اللَبَج جـ : لَبَجَة و لُبَجَة.

اللَبَجَة و اللُبَجَة : میله‌ای شاخه‌دار که با آن گرگ را شکار کنند. ج : لَبَج.


اللُّبّین

لَبِحَ ـَ لَبَحاً : پیر و سالخورده شد.

اللَبَح : ۱. مصـ. ۲. دلبری، شجاعت. ۳. پیرِ سالخورده، مرد کهنسال.

لَبَخَ ـَ لَبْخاً ۱. ه : او را کشت. ۲. ـ ه : او را زد. ۳. ـ ه : او را دشنام داد. ۴. ـ ه : او را فریب داد تا بگیردش. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را گرفت.


اللُّبُورة

لَبَخَ ـَ لُبُوخاً جسدُه : پیکرش پرگوشت شد، گوشتالو شد.

اللَبَخ درخت ابریشم هندی.

لَبَدَ ـِ لَبْداً الصّوفَ : پشم را زد و خیس کرد و مالید و به صورت نمد درآورد، نمدمالی کرد.

لَبَدَ ـُ لُبُوداً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد، ماندگار شد. ۲. ـ به : به آن چسبید. ۳. ـ الشیءُ بالشیءِ : آن چیز بر روی آن دیگری فرو نشست، روی هم سوار شدند. ۴. ـ القومُ بالرجُلِ : مردم دور آن مرد را گرفتند و از او جدا نشدند. ۵. ـ الثّوبَ : جامه را وصله کرد.


اللّبْث

لَبِدَ ـَ لَبَداً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز چسبید.

اللَبَد : ۱. مصـ لَبِدَ. ۲. پشم به هم چسبیده که به صورت نمد درآمده باشد، نمد. ۳. «مالَه سَبَدٌ و لا لَبَدٌ» : او را نه مویی هست و نه پشمی، چیزی ندارد.

اللَبِد : ۱. موی و پشم که به هم چسبیده و به صورت نمد درآمده باشد، نمد. ۲. آن که جای خود را ترک نکند، چسبیده به جایی.

اللِبَد جـ : لِبْدَة.

اللُبَد ۱. جـ : لابِد. ۲. شخص چسبیده به جایی که از مکان خود تکان نخورد و به سفر نرود. ۳. «مالٌ لُبَدٌ» :


اللُّبْدَة

مالی بسیار که تمام شدنی نباشد. ۴. «الناسُ ـّ» : مردمان گِردِ هم آمده‌اند. ۵. «أبو ـ» : کُنیهٔ شیرِ بیشه.

اللِبْد ۱. نمد، پلاس پشمی. ۲. هر پشم یا موی برهم نشسته و به هم چسبیده. ۳. نمد زین و عرقگیرِ اسب. ۴. کار، شأن، حال. ج : أَلْباد و لُبُود.

اللُبْدَة : ۱. موی یا پشم بر هم نشسته و به هم چسبیده و نمدگونه. ۲. موی به هم چسبیدهٔ میان دو کتف شیر، یالِ شیر. ← لِبْدَة (معانیِ ۱ و ۲).

اللِبْدَة : ۱. موی یا پشم بر هم نشسته و به هم چسبیده چون نمد. ۲. یالِ شیر. ← لُبْدَة. ۳. مغز ران. ۴. ملخ. ۵. پارچه‌ای از جنس یا غیر جنس پارچهٔ پیراهن که برای دوام بر سینهٔ پیراهن دوزند، پیش‌سینهٔ دولای پیراهن ج : لِبَد و ألباد و لُبُود.

اللِبِرالِيّ و اللِبِرالِيَّة معـ : آزاداندیش و آزاداندیشی، لیبرال و لیبرالیسم ← لِيْبِرالِيّ. (المو)

اللِبْرَة معـ واحد سنجش وزن، لیوْر، پوند. ← لِيْبْرَة (المو) Libra (E)

لَبَسَ ـِ لَبْساً علیه الأمرَ : آن کار را بر او درهم و برهم و پوشیده ساخت و او را به اشتباه افکند. ۲. ـ علیه الأمرُ : آن کار بر او پوشیده و مُشتَبَه شد (متعدّی و لازم).

لَبِسَ ـَ لُبْساً ۱. الثوبَ : جامه پوشید. ۲. ـ ه : زمانی از آمیزش و معاشرت با او برخوردار شد. ۳. ـ المرأةَ : چندی از آن زن بهره‌مند شد. ۴. ـ ه علی ما فیه : او را آن‌گونه که بود پذیرفت و تحمّل کرد. ۵. «لَبِسْتُ علی ذلک أُذُنی» : خود را به کری زدم و سخن نگفتم. ۶. «ـ له أُذُنَیه» : به آن توجّه نکرد و اهمیّت نداد، گوشش را بدهکارِ آن نکرد.

اللَبْس : ۱. مصـ لَبَسَ. ۲. درهم آمیختگی، درهم و برهمی و پوشیدگی و ناروشنی. ۳. درهم آمیختگیِ تاریکی.

اللُبْس : ۱. مصـ لَبِسَ. ۲. مبهم و پیچیده شدن، پیچیدگی، غموص و بغرنجی. ۳. درهم آمیختگیِ تاریکی. ۴. پوشیدگی و درهم آمیختگی. ۵. نوعی جامه.

اللِبْس : ۱. لباس، پوشاک. ج : لُبُوس. ۲. پوسته‌ای نازک که بین پوست اصلی رویی و گوشت قرار دارد. ۳. «ـُ الکعبةِ أو الهودَجِ» : پرده و پوشش کعبه یا کجاوه.

اللِبْسَة : ۱. طرز و حالت لباس پوشیدن «ما أحسنَ لِبْسَتَهُ» : چه خوش‌لباس است! ۲. نوعی جامه. ۳. «لکلِّ زمانٍ ـّ» : هر زمانی را حالتی از سختی یا آسانی است که آن را دربر می‌گیرد و فرو می‌پوشاند.

اللُبْسَة : ابهام، پیچیدگی، پوشیدگی، شُبهه و ناروشنی «فی الأمرِ ـّ» : در این کار ناروشنی و ابهامی وجود دارد.

لَبَطَ ـُ لَبْطاً ۱. به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۲. ـ البعیرُ أو نحوُه : شتر در دویدن دستهایش را بر زمین کوفت.

لُبِطَ به مجـ : ۱. زکام‌زده شد. ۲. از پای‌افتاده شد، یا از درد یا بیماری ناگهان بیهوش و زمین‌خورده شد.

اللَبَط : پوست. ج : أَلْباط.

اللَبَطَة : ۱. اسم است از اِلْتِباط. ۲. دویدنِ شخص لنگ.

اللَبْطَة : ۱. مصدر مرّه از لَبَطَ. ۲. زکام. ۳. سُرفه.

لَبَقَ ـُ لَبْقاً الشیءَ : آن چیز را نرم کرد.

لَبِقَ ـَ لَبَقاً : ۱. زیرک و نرمخوی شد. ۲. در کار ماهر شد. ۳. ـ به الثوبُ : جامه به او برازنده و نیکو بود.

لَبُقَ ـُ لَباقَةً ← لَبِقَ ـَ.

اللَبِق : ۱. نرمخوی و زیرک. ۲. «رجُلٌ ـّ» : مرد ماهر و کارآزموده و آشنا به هر کار. مؤ : لَبِقَة. ۳. «امرأةٌ لَبِقَة» : زن خوش‌لباس و خوش‌عطر و برازنده.

لَبَکَ ـُ لَبْکاً ۱. الأمرَ أو الشیءَ : آن کار یا آن چیز را درهم آمیخت، به هم زد. ۲. ـ القومُ بین الماشیةِ : آن گروه با چارپایشان آمیخته و درهم شدند. ۳. ـ الثریدَ : ترید (تلیتِ آبگوشت یا اشکنه) را جمع و لقمه کرد تا بخورد.

لَبِکَ ـُ لَبْکاً الأمرُ : آن موضوع درهم آمیخت و پوشیده و دشوار شد، کار بغرنج شد.

اللَبْک : ۱. مصـ لَبَکَ و لَبِکَ. ۲. چیز درهم آمیخته و

مخلوط.

اللَّبَكَة : لقمه یا پاره‌ای از ترید آبگوشت و اشکنه و مانند آن.

اللَّبْكَة : ۱. مصدر مرّة از لَبَکَ و لَبِکَ. ۲. چیز درهم آمیخته و مخلوط. ۳. «وَقَعَ فی ـه» : در تشویش و درهم آمیختگی واقع شد.

اللَّبْلاب : ۱. گیاه پیچک که به گیاهان دیگر و درختان آویزد. ۲. نیلوفر صحرایی، لبلاب.

اللَّبلابُ المصری : لبلابِ مصری.

اللَّبْلابِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ لبلابیها، پیچکها، نیلوفریها.

لَبْلَبَ لَبْلَبَةً ۱. ت الأُمُّ بولدِها : مادر به فرزندش مهربانی کرد. ۲. ـ ت الشاةُ بولدِها : میش پس از زایمان به برّه‌اش مهربان شد و آن را لیسید. ۳. ـ القومُ : آن قوم پراکنده شدند.

اللَّبْلَب و اللُّبْلُب : ۱. مرد خوشرفتار با خانوادهٔ خود. ۲. مرد نیکوکار نسبت به همسایگانش، همسایه‌دوست. ۳. گلوگاه، بالای سینه، چالهٔ گردن. ج : لَبالِب.

لَبَنَ ـَ لَبْناً ۱. ه : به او شیر نوشاند. ۲. ـ ه بالعصا أو غیرها : او را با چوبدستی یا جز آن سخت زد.

لَبَنَ ـِ لَبْناً : بسیار خورد، پُرخوری کرد.

لَبِنَ ـَ لَبَناً : ۱. گردنش از ناهمواری بالش و زیرسری درد گرفت. ۲. ـ ت الشاةُ أو نحوُه : شیر میش و مانند آن بسیار شد.

اللَّبَن : ۱. مصـ لَبِنَ. ۲. شیرِ نوشیدنی. ج : أَلبان. ۳. «ـُ الشجرة» : شیرهٔ درخت.

اللَّـبِن : ۱. شیرنوشنده. ۲. دوست دارندهٔ شیرِ نوشیدنی. ۳. خشتکِ جامه. ۴. خشت که برای ساختمان زنند، واحدِ آن لَبِنَة : یک خشت خام است. ۵. «مجلسٌ ـٌ» : جایگاهی که در آن حاجت روا شود.

اللِّبْن جـ : لُبون.

اللُّبْن جـ : لُبون.

اللبّنات : نمک اسید لاکتیک که از شیر گرفته می‌شود. ← لَكْتات (المو). Lactate (E)

اللَّبَناز : لَکتاز، آنزیمی که در بعضی مخمّرها و شیر و بدن حیوانات یافت می‌شود و قند لاکتوز را تبدیل به دکستروز و گالاکتوزِ قابل جذب می‌کند. (المو).

Lactase (E)



اللَّبْلاب

اللَّبَنَة : ۱. مقداری شیرِ نوشیدنی. ۲. شیرِ صاف شده.

اللَّبِنَة : ۱. واحدِ لَبِن، یک خشت. ۲. میش یا ماده شتر و گاو شیرده، شیردار.

اللَّبْنَة : ۱. به معانی لَبِنَة است. ۲. خشتکِ جامه، زیربغلیِ پیراهن یا خشتک شلوار.

اللُّبْنَة : لقمهٔ بزرگ.

اللَّبَنُوز : لاکتوز، قندِ شیر ← لَكْتوز. (المو).

Lactose (E)



اللُّبنی

اللُّبْنَى : ۱. درخت گُندُر. ۲. «عسلٌ ـ» : صمغِ کندر، کندر نشا، استیراک.

اللَّبَنِيّ : ۱. منسوب به شیرِ نوشیدنی. ۲. «الطریقُ ـ» : راهِ شیری، کهکشان (المو). Milky Way (E)

اللَّبَنِيَّة ۱. [گیاه‌شناسی] : قارچی که مایعی سفید یا سرخ یا زرد از آن می‌تراود و نوعی از آن خوراکی است، لکتاریوس. ۲. خوراکی که از شیر و برنج و گوشت درست می‌کنند.



اللَّبَنِيَّة

اللَّبُوْ جـ : لَبُوءَة.

اللَّبُوءَة : شیرِ ماده. ج : لَبُوءات و لَبُؤ.

اللُّبُوب جـ : لُبّ (به معنی ۷).

اللَّبُوَة : ماده شیر. ← لَبُوءَة.

اللَّبُود : حشرهٔ کَنِه.

اللُّبُود جـ : ۱. لِبد. و ۲. لِبْد.

اللَّبُوس : ۱. دارای لباسِ بسیار. ۲. زره. ۳. پوشاک، لباس.

اللَّبُوسَة و اللُّـبوسَة : پوشیدگی، درهم و برهمی، آمیختگی، ابهام «فی کلامِه ـ» : در سخنش ابهامی است.

اللَّبُون : ۱. دوست‌دارندهٔ شیرِ نوشیدنی، شیردوست. ۲. «شاةٌ ـ» : میش شیرده، شیردار. ج : لَبائِن و لِبان و لِبْن و لُبْن.

اللَّبُونات [زیست‌شناسی] : پستانداران.
لَبِیَ ـَ لَبْیاً من الطّعامِ : غذا بسیار خورد، خوراک بسیار داشت.
اللَّبِیب : ۱. خردمند، دانا، عاقل. ج : أَلِبّاء. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که کاری را لازم گیرد و از آن جدا نشود. مؤ : لبیبة. ج مؤ : لبیبات و لَبائِب.
اللَّبِیبَة : ۱. مؤنّثِ لَبِیب. ۲. جامهٔ پشمینِ بی‌آستین. ج : لَبائِب.
اللَّبِیثَة : ۱. مصـ لَبِثَ. ۲. گروه مردم از قبایل گوناگون. ج : لَبائِث.
اللَّبِیج : ۱. مقیم، خانه‌نشین. ۲. خوابیده در سرای. ۳. آدمی یا شتری که از بیماری یا خستگی وا بدهد و بیفتد.
اللَّبِیخ : شخص پُرگوشت، گوشتالو.
اللَّبِیخَة : ۱. نافهٔ مُشک. ۲. عطردان. ج : لَبائِخ.
اللَّبِید : ۱. توبره. ۲. جوال. ۳. جوالِ کوچک. ۴. نوعی پرنده که به زمین می‌چسبد و تا تکانش ندهند پرواز نمی‌کند ← لُبَید، پرندهٔ لَبادِی.
اللِّبِید و اللِّبِیدُولِیت معـ : فلزّی است، لیپیدُلیت ← لِیبِید (المو).
اللُّبَید : پرندهٔ لَبادِی ← لَبِید (معنیِ ۴).
اللَّبِیس : ۱. مثل و مانند، نظیر، همتا «لَیسَ لَه ـٌ» : نظیر ندارد. ۲. جامه‌ای که بسیار پوشیده و کهنه شده باشد، «حبلٌ ـٌ» : ریسمان کهنه و پوسیده. ۳. نادان، احمق، گول. ج : لَبائِس. ۴. نوعی ماهیِ رودخانه‌ای از تیرهٔ کپور که گوشتی خوراکی دارد. Labeo (S)
اللَّبِیکَة : ۱. گروه، جماعت. ۲. خرما و روغنِ به هم آمیخته. ۳. «وَقَعَ فی ـَه» : در کاری مبهم و درهم و برهم گیر کرد.
اللَّبِین : ۱. اسبِ پرورده به شیر. ۲. پُرشیر، شیردار. ۳. بسیار شیرخورنده. ۴. خشتکِ جامه.
لَتَأَ ـَ لَتْأً ۱. ه فی صدرِه : او را دور کرد و راند، به سینه‌اش زد و طرد کرد. ۲. ـ ه بحجرٍ : او را با سنگ زد. ۳. ـ إلیه بعینه : به او تیز نگریست. ۴. تیز داد، گوزید ۵. سرگین افکند. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را کم و ناقص گرداند، آن را کاست. ۷. ـ ت به أُمَّه : مادرش او را زایید.
اللَّتات ۱. آب و روغن و مانند آن که چیزی را با آن تر یا آغشته کنند. ۲. آنچه با آن آرد گندم و جو را کوبیده و گِرد کنند. ۳. ریزه‌های خود فرو ریخته از پوست درخت.
اللِّتاح جـ : لاتِح.
لَتَبَ ـُ لَتْباً و لُتُوباً ۱. به : به آن چسبید. ۲. ـ فیه : در آن ثابت و استوار شد. ۳. ـ فی مِنحر الناقةِ : در گلوگاه و محل کشتن شتر ماده نیزه زد، ماده شتر را نَحْر کرد. ۴. ـ علیه ثوبَه : جامه را چنان پوشید و محکم بست که گویی نمی‌خواهد از تن بیرون آورد. ۵. ـ السّرجَ علی الفَرَسِ : زین را بر اسب استوار بست.
لَتَّ ـُ لَتّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را کوبید و سایید و نرم و گَرد کرد. ۲. ـ الطّحینَ : آرد را با آب یا روغن درآمیخت و وَرز داد. ۳. ـ الماءَ الثیابَ و غیرَها : آب جامه و مانند آن را خیس کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را بست و محکم و استوار کرد.
لُتَّ به مجـ : به آن نزدیک کرده شد، نزدیک شد، به او قرین و چسبیده شد.
اللَّتّ : ۱. مصـ. ۲. ف معـ : تبرِ بزرگ. ۳. تیشهٔ نجّاری. ج : لُتُوت.
لَتَحَ ـَ لَتْحاً ۱. ه : به تن یا صورت او سنگریزه زد و جای آن ماند یا او را کور کرد. ۲. ـ ه ببصرِه : نگاهش را به روی او انداخت، بر او چشم دوخت. ۳. ـ ه : همه چیزِ او را گرفت. ۴. ـ ه بیدِه : با دست خود بر صورت یا تن یا چشم او زد.
لَتِحَ ـَ لَتَحاً : گرسنه شد.
اللَّتِح : خردمند و زیرک ← لاتِح.
اللَّتْحان : گرسنه. مؤ : لَتْحَی.
اللَّتَحَة : ← لاتِح و لَتِح.
لَتَخَ ـَ لَتْخاً ۱. ه : آن را با چیزی اندود کرد، چیزی روی آن مالید، آن را بیالود و آغشته کرد. ۲. ـ الشیءَ :

آن چیز را شکافت. ۳. ـ ه بالسَّوطِ : او را با تازیانه زد و پوستش را شکافت.

اللُّثُوت جـ : لَثّ.

اللِّتْر مع : لیتر.

لَتْلَتَ لَتْلَتَةً : ۱. سوگند دروغ خورد. ۲. سخن بیهوده گفت.

اللَّتْلَتَة : ۱. مصـ. ۲. سوگند دروغ. ۳. سخن بیهوده.

أَلَّتِي : ۱. که، کسی که. اسم موصو مبهم و معرفه و مؤنّثِ الذّی از غیر صیغهٔ آن. ج : اللاتِی و اللاتِ و اللّواتِی و اللّوا و اللّواتِ و اللائِی و اللاء. مثنّای آن : اللّتانِ و اللّتانْ و اللّتا (در حالت رفع) و اللّتَیْ (در حالت نصب و جرّ). ۲. «وَقَعَ فلانٌ فی الّتی و اللُّتَیّا» : فلانی در بلای بزرگ و کوچک افتاد.

اللَّتِیء : آن که جای خود را ترک نکند و ملازم و پایبند به آن باشد.

اللَّتَیّا و اللُّتَیّا ۱. مصغّرِ الّتی. «وَقَعَ فی اللَّتِیّا و الّتِی» : در بلاهای کوچک و بزرگ افتاد. ۳. «بعدَ اللَّتِیّا و الّتِی» : پس از سخنان بسیار و گفت‌وگو و مجادله. ج : اللَّتَیّات. مثنّی : اللَّتَیّانِ.

لَثَأَ ـَ لَثْأً الکلبُ : سگ آب خورد. هرچه در ظرف بود با زبانش لیسید و نوشید.

اللَّثَأ : شیرابه و صمغی که از درخت بتراود و روان شود، شیرهٔ درخت.

اللَّثاة : ۱. زبان کوچک ← لَهاة. ۲. گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ خلنگها با گل آذینهای خوشه‌ای یا سنبلی. Clethra (S)

اللِّثاث جـ : لِثّة.

اللِّثام : بخشی از جامه یا نقاب که روی بینی و اطراف آن را بپوشاند، دهان‌پوش. ج : لُثُم.

اللِّثّة : لثهٔ دندانها. ج : لِثیً و لِثات و لُثِیّ.

لَثَّ ـُ لَثّاً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ علیه : با او لجاجت ورزید، بر او یا بر آن اصرار ورزید و پافشاری کرد. ۳. ـ المطرُ : باران چند روز پیاپی بارید و بند نیامد. ۴. ـ الشجرُ : درخت مرطوب و نمناک شد.

لُثَّ مجـ الشجرُ : درخت نمناک و رطوبت‌زده شد.

اللَّثّ : ۱. مصـ. ۲. تری، رطوبت، نم.

لَثَّقَ تَلْثِیقاً (ل ث ق) الشیءَ : آن چیز را تباه و فاسد کرد.

لَثَّمَ تَلْثِیماً (ل ث م) : ۱. بینی یا دهان خود را با پارچه و دهان‌پوش بست. ۲. ـ ه : او را بسیار بوسید. ۳. ـ ه : بر او دهان‌پوش بست.

اللَّثْمَة : بخشی از لب که به بیخ دندانها پیوسته است.

لَثَغَ ـَ لَثْغاً ه : او را دچار لکنت زبان کرد، او را (اَلْثَغ) الکن کرد.

لَثِغَ ـَ لَثَغاً : لکنت زبان پیدا کرد، در زبانش (لُثْغَة) گرفتگی و لکنت یا اختلاف ادای حروف داشت مثلاً حرف (ر) را (غ) تلفّظ می‌کرد.

اللَّثَغ : ۱. مصـ لَثِغ. ۲. لکنت زبان در ادای بعضی حروف و تبدیل تلفّظ آنها به یکدیگر مانند تلفّظ (س) بجای (ث). ۳. سنگینی زبان در گفتار، زبان‌گرفتگی.

اَلْثَغ (اَلْثَغ)* : ج اَلْثَغ.

اللَّثْغَة : دهان.

اللُّثْغَة : ۱. لکنت زبان در تلفّظ چنان که بجای حرف (ر) حرف (غ) را تلفظ کند. ۲. کُندی زبان در گفتار، زبان‌گرفتگی، تِتِه پِتِه کردن ← لَثَغ.

لَثِقَ ـَ لَثَقاً ۱. الیومُ : روز بسیار مرطوب بود و بادِ آن بازایستاد، شرجی شد. ۲. ـ المسافرُ : مسافر در گِل افتاد و فرو ماند. ۳. ـ الطائِرُ : پرهای پرنده تر شد. ۴. ـ ت الثیابُ : جامه‌ها نمناک شد. ۵. ـ ت الأرضُ : گِل و لایِ زمین بسیار شد.



اللّثة



اللِّثام

* اگر الف و لام تعریف بر اسمی که با لام آغاز می‌شود درآید به یکی از دو صورت : ابقای هر دو لام (اَللَّیْل، اَللِّص) یا حذف یک لام و وضع تشدید بر روی لام باقی (اَلَّیْل، اَلِّص) که ادغام کتابتی است نوشته می‌شود. امّا در بسیاری از فرهنگهای عربی به صورت سوّم (اَلَّیْل و اَلِّص) آمده که با ابقای هر دو لام تشدید لام دوّم ضرورتی ندارد و زاید محسوب می‌شود. در این فرهنگ به روش المنجد ابقای هر دو لام را برگزیدیم و از روش لاروس عربی که صورت سوّم است احتراز کردیم. (مؤلّف).

اللَثَق : ۱. مصـ. ۲. تری، نم، رطوبت. ۳. شبنم، ژاله. ۴. گِل و لای. ۵. خلاب.

اللَثِق : ۱. گِل و لایِ شُل، شُلاب و مانند آن. ۲. «یومٌ ـــ»: روز مرطوب و بی‌باد، روزِ شرجی‌دار. ۳. «طائِرٌ ـــ»: پرندهٔ خیس شده پر و بال. ۴. «شیءٌ ـــ» : چیز شیرین و چسبناک، نوچ.

اللَثْلاث و اللَثْلاثَة : کُند در کار، کاهل و بهانه‌تراش برای کار نکردن ← لَثْلَث.

لَثْلَثَ لَثْلَثَةً : ۱. سست شد. ۲. ـــ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد. ۳. ـــ المطرُ : چند روز پیاپی باران بارید. ۴. ـــ فی الأمرِ : در آن کار تردید کرد، متردّد شد، دودل شد. ۵. ـــ کلامَه : سخنش را مبهم و گنگ و نامعلوم گفت. ۶. ـــ ه عن حاجتِه : او را از حاجت یا کارِ خود بازداشت. ۷. ـــ ه فی التّرابِ : او را در خاک غلتاند. ۸. ـــ علیه : با او ستیزه‌رویی و لجاجت کرد. ۹. ـــ البعیرَ : شتر را خسته و مانده و رنجور کرد.

اللَثْلَث : شخصِ کُندکار ← لَثْلاث.



اللَجاة

لَثَم ـِ لَثْماً ۱. ت المرأةُ : آن زن دهان‌پوش بر دهان و بینی خود بست. ۲. ـــ ه : او را بسیار بوسید. ۳. ـــ ه : بر او دهان‌پوش بست. ۴. ـــ أنفَه : بر بینیِ او مشت زد ← لَکَمَ (معنیِ ۱). ۵. ـــ ت الحجارةُ خُفَّ الجَملِ : سنگ به سپل شتر خورد و آن را خونین کرد. ۶. ـــ الجَملُ الحجارةَ بِخُفِّه» : شتر با سپل خود سنگ را شکست.

لَثِمَ ـَ لَثْماً ۱. ه : او را بوسید. ۲. ـــ ت المرأةُ : آن زن دهان‌پوش بست.

اللَثْم : ۱. مصـ لَثَمَ و لَثِمَ. ۲. بینی و اطراف آن.

اللُثْم جـ : لاثِم.

اللَثْمَة : ۱. مصدر مرّه از لَثَمَ. ۲. بوسه.



اللِجام

اللِثَوِیّ : منسوب به لِثَة. مؤ : لِثَوِیّة. «الحروفُ اللِثَوِیَّة» : حروف لثوی که عبارتند از «ثاء» و «ذال» و «ظاء».

لَثِیَ ـَ لَثًی ۱. الشیءُ : آن چیز نمناک شد، مرطوب شد. ۲. ـــ ت الشجرةُ : درخت شیره چکاند، تراوش کرد. ۳. ـــ خُفُّ البعیرِ : کف پای شتر از راه رفتن روی آب یا خون تر شد. ۴. ـــ الثوبُ و غیرُه : جامه و جز آن عرق‌آلود و چرکین شد. ۵. ـــ ت یدُه أو رِجْلُه من الطّینِ : دست یا پای گِل‌آلود شد، گِل به دست یا پا چسبید. ۶. ـــ ت یدُه : دستش از چربیِ شیر چسبنده و لزج شد، (در تعبیر عامّه) نوچ شد.

اللَثَی : ۱. مصـ لَثِیَ. ۲. شیرابه و صمغی روان که از بعضی درختان بتراود و بچکد، شیرهٔ گیاه. ۳. شیرگونهٔ لعابدار و چسبنده. ۴. شبنم و آنچه بدان مانَد، رطوبت، تری. ۴. «ـــ الثّوبِ» : چرک جامه، چرک یقهٔ پیراهن.

اللَثِی : ۱. نمناک، مرطوب. ۲. خیس، تر. «ثوبٌ لَثٍ» : جامهٔ تر شده از عرق و چرک.

اللِثَی و لِثِیّ جـ : لِثَة.

اللَثْیاء و اللَثْیَة (از زنان) زنی که تنش عرق کند.

اللَثِیّ : آن که در جویدن و خوردن (لَثَی) صمغ حریص باشد، بسیار صمغ‌خواره.

اللُثِیّ جـ : لِثَة.

لَجَأَ ـَ لَجْأً و لُجُوءاً ۱. إلی الحصنِ و نحوِه : به دژ و مانند آن پناه برد. ۲. ـــ عنه : آن را رها کرد و به دیگری پرداخت.

اللَجَأ : ۱. مصـ. ۲. پناهگاه، دژ، سنگر. ۳. زنِ آدمی، زوجه، همسر. ۴. وارث. ۵. نوعی لاک‌پشتِ دوزیست. ج : ألجاء.

اللَجْأَة : ۱. لاک‌پشتِ دریایی. ۲. یک لاک‌پشتِ دوزیست.

اللُجاج جـ : لُجَّة.

اللَجاجَة : ۱. مصـ. ۲. سرسختی، لجاجت، اصرارِ بسیار. ۳. پایداری و سخت‌رویی در ستیزه‌جویی و دشمنی. ۴. «فی فوآدِه ـــ» : از گرسنگی قلبش به تپش افتاد.

اللِجاب جـ : لَجْبَة و لِجْبَة و لُجْبَة.

اللِجاف : ۱. آستانهٔ در، عتبه. ۲. بخشی برآمده و مُشرِف بر غار در کوه، دماغهٔ درِ غار. ج : لُجُف و ألجِفَة.

اللِجام : ۱. لگام، افسار. ج : لُجُم و لُجْم و ألجِمَة. ۲. نشان و داغِ شتران. ۳. «أتبع الفَرَسَ لِجامَها» : (لفظاً) افسار اسب را بگیر و رها مکن، (تعبیراً) : کاری را که

کردی تمام کن.
اللُّجام : آنچه بدان فال بد زنند، شوم.
اللِجان جـ : لَجْنَة.
لَجِبَ ـَ لَجَباً ۱. البحرُ : دریا طوفانی شد و امواجش به هم خورد. ۲. ـ العسکرُ أو القومُ : آن لشکر یا گروه بانگ و فریاد کردند.
لَجُبَ ـُ لُجُوبَةً ۱. ت المِعْزَی : شیر بُز کم شد. ۲. ـ المِعْزَی : شیر بُز زیاد شد (از اضداد).
اللَّجَب : ۱. مصـ لَجِبَ. ۲. بانگ و فریاد لشکر و جمعیّت. ۳. شیههٔ اسب. ۴. «بحرٌ ذو ـ» : دریای موّاج و خروشان.
اللَجِب : ۱. پر سر و صدا و بانگ و فریاد «جیشٌ ـّ» : سپاه انبوه و پرخروش. ۲. سخت‌بانگ، بلندبانگ.
اللَجْبَة و اللِجْبَة و اللُجْبَة : ۱. بُز یا گوسفندِ پُرشیر. ۲. بُز یا گوسفند کم‌شیر (از اضداد).
لَجَّ ـُ لَجَجاً و لَـجاجاً و لَـجاجَةً : ۱. در دشمنی سخت و ستیزه‌جو بود یا ستزه‌رویی کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : آن کار را لازم گرفت و حاضر نشد از آن دست بردارد، در آن کار لجبازی کرد، سرسختی کرد. ۳. ـ علیه فی الامرِ : در آن موضوع اصرار و پافشاری کرد و خواست هرچه زودتر انجام یابد. ۴. ـ به الشیءُ : آن چیز براو دوام یافت «ـ به الهمُّ» : اندوه بر او دیر پایید و او را رها نکرد.
اللُجَج جـ : لُجَّة.
اللُجّ ۱. جـ : لُجَّة. ۲. آبِ بسیار، آنجا که ژرفای آب بسیارباشد، میانجای آب، پهناب، لُجّه. ۳. جماعتِ بسیار. ۴. کرانهٔ درّه. ۵. جای سخت و بلندِ کوه. ۶. شمشیر. ۷. تاریکیِ شدید شب.
لَجَأَ تَلْجِئَةً (ل ج ء) ۱. ه إلی الأمرِ : او را بدان کار ناگزیر و وادار کرد. ۲. ـ ه : او را وادار کرد به وی پناه ببرد. ۳. ـ مالَه : دارایی خود را به یک یا چند وارث معیّن اختصاص داد و بقیّه را محروم کرد.
اللَجّام : ۱. لگام‌ساز، افسارساز. ۲. افسارفروش.
لَجَّبَ تَلْجِیباً (ل ج ب) ۱. ت المِعْزَی : شیرِ بُز کم شد. ۲. ـ ت المِعْزَی : شیرِ بُز زیاد شد. (از اضداد). ۳. ـ ه بالسّیفِ : آن را با شمشیر برید، تکّه تکّه کرد.
اللَجَّة : ۱. مصدر مرّه از لَجَّ. ۲. بانگ و فریاد بسیار. ۳. بلوا و آشوب، غوغا، جنجال، قِشقِرق.
اللُجَّة : ۱. گروه بسیار، جمعیت انبوه. ۲. آب بسیار. ۳. ژرفترین و پرآب‌ترین جای دریا، پهناب. ۴. «ـ الظّلام» : عمق تاریکیها. ۵. نقره، سیم. ۶. آیینه. ۷. مُعظم و بخش انبوهِ کار. ج : لُجّ و لُجَج و لُجاج. ۸. «فلانٌ ـّ واسِعةٌ» : فلانی از دست و دلبازی چون دریاست، یا دریادل و فراخ‌سینه است.
لَجَّجَ تَلْجِیجاً (ل ج ج) ۱. ت السفینةُ : کشتی در ژرفترین جای دریا فرو رفت، در پهنابِ دریا فرو رفت. ۲. ـ القومُ : آن گروه (باکشتی) به پهنابِ دریا رسیدند.
لَجَّفَ تَلْجِیفاً (ل ج ف) : ۱. البئرَ : کناره‌های چاه را حفر کرد. ۲. ـ الشیءَ : کناره‌های آن چیز را فراخ کرد.
لَجَّمَ تَلْجِیماً (ل ج م) ه الماءُ : آب به دهان او رسید.
لَجَّنَ تَلْجِیناً (ل ج ن) الوَرَقَ : برگ درخت را کوفت و با آرد جو و سبوس آمیخت و نواله کرد تا ستور بخورد.
اللَجَج : ۱. چرک و قیِ چشم، قیح چشم. ۲. کاسهٔ چشم، چشمخانه.
اللُجَجَة : ← لَجُوج.
اللُجّیّ : منسوب به لُجّ، میان‌آبی، ژرفابی، عُمقی. «أوْ کَظُلُماتٍ فی بَحْرٍ لُجّیٍّ یَغْشاهُ مَوْجٌ» (قرآن مجید، ۴۰/۲۴) : یا چون تاریکیهایی در دریایی ژرفناک که موجی آن را فرو پوشاند.
لَجَذَ ـُ لَجَذاً و لَجْذاً : ۱. خورد. ۲. ـ الکلبُ الإناءَ : سگ ظرف را لیسید. ۳. ـ الحمارُ : خر برای نخستین بار چرید. ۴. ـ ت الماشیةُ الکَلَأَ : ستور علف را با اطراف زبان کند و خورد. ۵. ـ الرجُلُ من الشیءِ : آن مرد اندکی از آن چیز راگرفت. ۶. چیزی راکه به او داده بودند باز بسیار درخواست کرد. ۷. ـ ه علی کذا : او را بر فلان چیز برانگیخت، او را تحریض کرد.
لَجِذَ ـَ لَجَذاً و لَجْذاً : ← لَجَذَ ـُ.
لَجَفَ ـُ لَجْفاً ۱. ه : او را سخت زد. ۲. ـ الظبیُ و غیرُه

فی بیتِه : غزال و جز آن کنارهٔ لانه‌اش را کند و سوراخ کرد. گودالی در لانه‌اش پدید آورد.
لَجِفَ ـَ لَجَفاً ۱. ت البئرُ : کناره‌های چاه کنده و حُفره حُفره شد، جای پا و فرو رفتن و برآمدن در دیوارهٔ چاه کنده شد.
اللَّجَف : ۱. مصـ لَجِفَ. ۲. حفره‌های دیوارهٔ چاه، جای پا و دستگیره در دیوارهٔ چاه. ۳. میانهٔ درّه. ۴. قسمتی از بدنهٔ چاه که آب آن را خورده و انباره‌ای درست کرده باشد، انبارهٔ چاه. ۵. محل بازایستادن سیل از حرکت و گِرد آمدن آبِ آن. ج : أَلْجاف.
اللُّجُف جـ : لِجاف.
اللَّجَفَة : ۱. چهارچوب و اطرافِ درِ خانه. ۲. غارِ میان کوه. ج : لَجَفات.
اللِجْلاج : الکن، گرفته‌زبان، لکنت‌دار در گفتار.
لَجْلَجَ لَجْلَجَةً : ۱. با لکنت زبان سخن گفت، زبانش گرفت و نتوانست خوب و روشن سخن گوید، مِنّ و مِنّ کرد، تِتِه پِتِه کرد. ۲. ـــ ه عن الشیءِ : آن چیز را چرخاند تا از دست او بگیرد. ۳. ـــ اللُّقمةَ فی فیه : لقمه را بی‌آنکه بجود و فرو برد در دهان خود گرداند. ۴. ـــ الشیءَ فی صدرِه : آن چیز پیاپی به دلش آمد و به ذهنش خطور کرد.
لَجَمَ ـُ لَجْماً الثّوبَ : جامه را دوخت.
اللَّجَم : ۱. زمینی هموار و بی‌پستی و بلندی. ۲. آفتاب‌پرست، جِربا، چلپاسه. ۳. قورباغه، غوک. ۴. جانوری که آن را شوم دانند و به فالِ بد گیرند. ج : أَلْجام.
اللُّجَم و اللُّجْم : ۱. آفتاب‌پرست، جِربا، چلپاسه. ۲. قورباغه، غوک. ۳. جانوری که آن را شوم دانند و به فالِ بد گیرند ← لَجَم. ۴. هوا.
اللُّجُم و اللُّجْم جـ : لِجام.
اللَّجْمَة : ۱. جای لگام بر صورت ستور. ۲. واحدِ لَجْم. ۳. «ـــ الوادی» : کرانه یا دهانه و مدخلِ درّه. ۴. زمین بلند و برآمده.
اللُّجْمَة : ۱. کرانهٔ درّه. ۲. کوه هموار و یکدست و گسترده. ۳. نشانه‌ای که بر روی زمین برپا کنند چون فرسنگ‌شمار یا علائم مرزی و جز آنها.
لَجَنَ ـُ لَجْناً ۱. ه : او را بازداشت، زندانی کرد. ۲. ـــ ورقَ الشجرِ : برگ درخت را کوبید و با آرد جو و سبوس آمیخت و نواله کرد تا به شتر یا ستور بخوراند.
لَجَنَ ـُ لُجُوناً و لِجاناً ۱. البعیرُ : شتر سرکشی کرد. ۲. ـــ فی المشیِ : در راه رفتن سنگین شد، کُند و گرانبار راه رفت. ۳. ـــ المشطُ فی الرأسِ : شانه از چرک بودن و بهم فشردگیِ موی سر در آن فرو نرفت.
لَجِنَ ـَ لَجَناً به : به او درآویخت.
اللَّجِن : چرکین، آلوده.
اللَّجْنَة : گروهی که برای رسیدگی به کاری یا تأسیس برنامه‌ای گرد آیند، انجمن، کمیسیون، «ـــ بَرْلمانیّة» : کمیسیون پارلمانی، کمیته. ج : لِجان.
اللِجْنِیْت و اللِجْنین مع نوعی زغال‌سنگ. ← لِیْغْنِیْت و لِیغْنِیْن (المو) Lignite, Lignin (S, E)
اللَّجُوج و اللَّجُوجَة : ستیزه‌کار، سخت لجاجت‌کننده.
اللَّجُون : شتر سنگین و کُندرو.
لَجِئَ ـَ لَجَأً : پناه برد، پناه گرفت ← لَجَأَ.
اللَّجِیْن : ۱. علوفه و نواله‌ای که از برگ کوفتهٔ درخت با آرد جو یا گندم و سبوس برای خوراک ستور بویژه شتر درست کنند. ۲. کف که از دهان شتر برآید.
اللُّجَیْن : سیم، نقره.
اللَّجِیْنَة : اطرافِ درِ خانه، پیرامون و کنارهٔ در.
اللُّجَیْنِیَّة : منسوب به «لُجَیْن» نقره‌ای، سیمین، سکّهٔ نقره‌ای.
لَحا ـُ لَحْواً (ل ح و) ۱. الشجرةَ : پوست درخت را کند. ۲. ـــ ه : او را دشنام داد. ۳. ـــ ه : او را سرزنش کرد، ملامتش کرد.
اللِحاء ۱. جـ : لَحْی. ۲. مصـ لاحَی. ۳. پوستِ چوب یا درخت. ۴. [گیاه‌شناسی] : یکی از بافتهای سه‌گانه‌ای که رشته‌های آوندی از آن پدید می‌آید و زیر پوست گیاه قرار دارد. Strip , Bark (E)
اللُحاتَة : پوست یا پوسته‌های چیزی.
اللَحاسِم جـ : لُحْسُم.

لَحاصٍ (مبنی بر کسر) : ۱. بلا، سختی، مصیبت، آشوب. ۲. سال سخت، تنگسال.
اللِحاظ ۱. جـ : لَحْظ. ۲. مصـ لاحَظَ. ۳. گوشهٔ و دنبالهٔ بیرونیِ چشم که بر طرف شقیقه است. ۴. نشان و داغ در زیر چشم. ۵. حیاط خانه، صحن سرای. ۶. قسمت تَهِ تیر کـه پَرِ سـوفار بـدان بـچسبد. ۷. «ـُ الرّیشـة» : قسمت دُمِ پر که معمولاً سفید است، دُمِ پَر. ج : لُحُظ.
اللِحاف : ۱. پوشش، هرچه خـود را بـه آن بـپوشانند، لباسِ رویی، بالاپوش. ۲. رواندار، لحاف. ج : لُحُف. ۳. زنِ آدمی، زوجه.
اللِحاق : غلاف و جای کمان.
اللِحام ۱. جـ : لَحْم. ۲. مادّه‌ای که با آن فلزّات را به هم جوش دهند، لحیم.
اللِحامَة : جوش دادن فلزّات، جوشکاری، لحیم‌کاری.
لَحَبَ ـَ لَحْباً ۱. الطریقَ : راه را پیمود، پی‌سپرد. ۲. ـ الطریقَ : راه را آشکار گرداند. ۳. ـ الشیءَ : در آن چیز اثر و علامتی نهاد. ۴. ـ ه بالسّیفِ : او را با شمشیر زد. ۵. ـ اللَحمَ : گوشت را به درازا برید. ۶. ـ اللَحمَ عن العظمِ : گوشت را از استخوان جدا کـرد. ۷. ـ العودَ : چوب را پوست کند. ۸. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۹. به راه راست رفت. ۱۰. تند راه رفت.
لَحُبَ ـُ لُحُوباً ۱. الطریقُ : راه روشن و آشکار شد. ۲. ـ ظهرُ الفَرَسِ : پشت اسب هموار و نرم و فرورفته شد، برای سوار شدن مناسب گردید.
لَحِبَ ـَ لَحَباً : ۱. پیری او را لاغر کرد. ۲. ـ لحمُه : لاغر شد، گوشتش ریخت.
اللَحْب : ۱. مصـ لَحُبَ لَحْباً. ۲. راه روشن و آشکار.
لَحَتَ ـَ لَحْتاً ۱. ه : همه چیزِ او را گرفت و هیچ چیز برای او نگذاشت. ۲. ـ العصا : پوستِ چوبدستی را کند. ۳. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.
اللَحْت : ۱. مصـ. ۲. مرد صادق و پاکدل، راستگو.
لَحَجَ ـَ لَحْجاً ۱. ه : او را زد. ۲. ـ ه : بعینِه : بـه او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد. ۳. ـ إلیه : به او پناه برد.

لَحِجَ ـَ لَحَجاً ۱. الشیءُ : آن چـیز تـنگ شـد. ۲. ـ السّیفُ و غیرُه : شمشیر و جز آن در نـیام گـیر کـرد و درنیامد. ۳. ـ بالمکانِ : ملازمِ آنجا شد و آنجا را ترک نگفت. ۴. ـ اللَحْیُ : استخوانِ چانه کج شد. ۵. ـ ت عینُه : چشم او قی کرد و چرک سفید در آن جمع شد.
اللَحَج : ۱. مصـ لَحِجَ. ۲. چرکی سفید کـه در چشـم جمع شود، قیِ چشم، قیح.
اللَحَج : ۱. مصـ لَحَجَ. ۲. گودی چشم و استخوان بالای چشمخانه که رستنگاهِ ابروست.
اللَحِج (از جایها) : جای تنگ ← لَحِج.
اللُحَج ۱. جـ : أَلْحَج. ۲. استخوان بالای چشمخانه که رستنگاه ابروست. ۳. پالان. ۴. گوشهٔ خانه، کنج منزل. ۵. هر برآمدگی در کوه که زیر آن فرورفته باشد، دماغهٔ کوه. ۶. کرانهٔ درّه. ج : أَلْحاج.
لَحَّ ـَ لَحّاً و لَحَحاً ت العینُ : پلکهای چشم از چرک به هم چسبید.
لَحَّ ـُ لَحّاً ت القرابةُ بینَهُما : میان آن دو خویشاوندی برقرار شد، پیوند و خویشاوندی بهم رساندند.
لَحِحَ ـَ لَحَحاً ت العینُ : پلکهای چشم از چرک بـهم پیوست و بسته شد.
اللَحِح «مکانٌ ـٌ» : جای تـنگ، مـانند اللاحّ است. ← لَحِج.
اللَحّ : ۱. مصـ لَحَّ ـُ. ۲. «هـو ابـن عـمّی لَحّاً» : او پسرعموی نزدیک و تنیِ من است. «لَحّاً» به سبب حال بودن منصوب است زیرا ماقبل آن معرفه است ولی اگر نکره باشد صفت و مجرور خواهد بود «هو ابنُ عمٍ لَحٍّ» : او پسرعمویی تنی است.
اللَحّاس : بسیار لیسنده.
اللَحّاسَة : ۱. مؤنّثِ لَحّاس. ۲. ماده‌شیر.
اللَحّاظ : تیزنظر، سخت‌نگاه، خیره‌شونده، زُل‌زننده.
اللَحّام : گوشت‌فروش، قصّاب.
لَحَّبَ تَلْحِيباً (ل ح ب) ۱. ه : بالسّیفِ : با شمشیر او را زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد. ۳. ـ الشیءَ : در آن چیز نشـان گـذاشت. ۴. ـ ه : او را خـوار و رام

ساخت.
لَحَّجَ تَلْحِيجاً (ل ح ج) عليه الخبرَ : خبر را نه بدان‌گونه که در دل داشت به او بازگفت، مطلب را برخلاف واقع گفت.
لَحَّسَ تَلْحِيساً (ل ح س) ه الشيءَ : او را به لیسیدن آن چیز واداشت.
لَحَّصَ تَلْحِيصاً (ل ح ص) ۱. خبرَه : خبر او را پی‌جویی کرد و اندک اندک آن را معلوم داشت و دریافت. ۲. ـ في كذا : در فلان چیز سخت گرفت، تنگ گرفت. ۳. ـ الكتابَ : نامه را اصلاح کرد و استوار نوشت. ۴. ـ ه عن كذا : او را از فلان چیز بازداشت.
لَحَّظَ تَلْحِيظاً (ل ح ظ) البعيرَ : زیر چشم شتر را داغ کرد.
لَحَّفَ تَلْحِيفاً (ل ح ف) إزارَه : خرامان و دامن‌کشان راه رفت، خرامید.
لَحَّنَ تَلْحِيناً (ل ح ن) ۱. ه : او را به خطا نسبت داد، گفت او کاری خطا کرده است. ۲. ـ في قراءَتِه : به آواز و ترنّم خواند. ۳. ـ الأناشِيدَ و الأغاني : برای سرود و ترانه آهنگ ساخت.
لَحَدَ ـَ لَحْداً ۱. الميّتَ : مرده را دفن کرد، به خاک سپرد. ۲. ـ اللَّحَدَ : قبر را کند، گور را آماده کرد. ۳. ـ القبرَ : برای قبر دیواره ساخت. ۴. ـ للميّتِ : برای مرده گور کند. ۵. ـ إليه : به او گرایش یافت، به او متمایل شد. ۶. ـ في الدّينِ : از دین برگشت، کافر و ملحد شد. ۷. ـ السهمُ عن الهدفِ : تیر از نشانه منحرف شد، به هدف نخورد. ۸. ـ عليه في شهادَتِه : در گواهی دادن بر ضدّ او مرتکب گناه شد.
اللَّحْد : ۱. مصـ. ۲. شکاف هر یک از دو طرف گور، دیوارهٔ قبر. ۳. قبر، گور. ج : أَلْحاد و لُحُود.
لَحَزَ ـَ لَحْزاً ه : با او لجاجت کرد. بر آن اصرار ورزید.
لَحِزَ ـَ لَحَزاً : بُخل ورزید، تنگ‌نظری و زُفتی کرد.
اللَّحِز : ۱. بخیل، زُفت، فرومایه. ۲. «طريقٌ لحِزٌ» : راه تنگ.
اللِّحْز : بخیل تندخوی، فرومایه.
لَحِسَ ـَ لَحْساً ۱. الدّودُ الصّوفَ : کرمِ بید پشم را خورد. ۲. ـ الجرادُ الخَضِرَ : ملخ سبزه را خورد.
لَحِسَ ـَ لَحْساً و لَحْسَةً و لُحْسَةً و مَلْحَساً : الإناءَ : ظرف را با انگشت یا زبان لیسید.
اللَّحْس : ۱. مصـ. ۲. جوانه و سرِ تره و سبزی که از خاک بیرون زده باشد.
اللُّحَس جـ : لُحْسَة.
اللُّحْسَة : ۱. مصـ لَحِسَ. ۲. چیز کم، اندک «مالَكَ عندي سِحْسَة» : اندک چیزی از تو پیش من نیست. ج : لُحَس.
اللُّحْسُم : مجرای تنگِ آب در میان درّه. راهِ تنگِ درّه. ج : لَحاسِم.
لَحَصَ ـَ لَحْصاً : ۱. في الامرِ : در آن کار درآویخت، بدان پرداخت. ۲. ـ خبرَه : خبر را پی‌جویی کرد و کم‌کم آن را دریافت. ۳. ـ عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت و مانع شد.
لَحِصَ ـَ لَحَصاً : چشم او مبتلا به آماس پلک شد، پلک چشمش ورم ملتحمه گرفت.
اللَّحَص : ۱. مصـ لَحِصَ. ۲. ورم یا درهم کشیدگی و چروکیدگیِ پلکِ بالای چشم.
اللَّحَصان : دویدن و شتافتن.
لَحَطَ ـَ لَحْطاً ۱. ه : آن یا او را آراست و زینت داد. ۲. ـ ه : بر آن آب پاشید.
لَحَظَ ـَ لَحْظاً البعيرَ : زیر چشم شتر را داغ کرد و علامت نهاد.
لَحَظَ ـَ لَحْظاً و لَحَظاناً ۱. ه بالعينِ : با چشم مواظب او بود. ۲. ـ إليه : با گوشهٔ چشم از راست یا چپ او را نگریست، زیر چشمی به او نگاه کرد.
اللَّحْظ : ۱. مصـ. ۲. درون چشم. ج : لِحاظ و أَلْحاظ.
اللُّحُظ جـ : لِحاظ.
اللَّحْظَة : ۱. مصدر مرّه از لَحْظ، یک بار با گوشهٔ چشم نگریستن. ۲. یک لحظه، یک چشم به هم زدن. ج : لَحَظات.
لَحَفَ ـَ لَحْفاً ۱. ه : به روی او لحاف کشید، او را با

لحاف یا روپوش پوشاند. ۲. ـ ه الثوبَ : لباس به او پوشاند. ۳. ـ بجَمعِ کفّه : با مشت به او زد، به او مشت زد. ۴. ـ ه بالسّهمِ : او را با تیر زد. ۵. ـ النارَ الحطَبَ : هیزم در آتش انداخت. ۶. ـ عنه اللّحمَ : گوشت را از روی آن برداشت و سترد. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را لیسید. ۸. ـ القمرُ : ماه ناپدید شد. ۹. «ـ ه فضلَ لحافِه» : بیش از اندازه‌اش به او بخشید.

لُحِفَ مجـ ۱. القمرُ : ماه از نظر پوشانده شد. ۲. «ـ الرجُلُ فی مالِه» : اندکی از مال او رفت و کم شد.

اللُّحُف جـ : لِحاف.

اللِّحْف : ۱. بُن و ریشهٔ کوه. ۲. شکاف سُرین، نشین، کون. ج : ألحاف و لُحُوف.

اللِّحْفَة : ۱. مصدر نوع از لَحَفَ. ۲. حالت لحاف و پوشش بر روی افکندن.

لَحِقَ ـَ لَحْقاً و لَحاقاً ۱. ه و به : به او رسید. ۲. ـ إلی قومِ کذا : به فلان گروه پیوست.

لَحِقَ ـَ لُحُوقاً ۱. الفَرسُ : اسب لاغر شد. ۲. ـ ه الثمنُ : پرداخت بها بر او واجب شد.

اللَّحَق : ۱. جماعتی که به گروه از پیش رفته برسند و به آنان بپیوندند. ۲. چیزی که پس از چیز پیشین درآید. ۳. میوه‌ای که پس از میوهٔ اوّل برسد. ۴. چیزی زاید و افزون، زیادی. ۵. بخشی از درّه که چون خشک شود در آن بذر کارند. ۶. کِشتِ دیم، زراعت دیمی. ۷. آنچه پس از اتمام کتاب بدان بیفزایند، ضمیمه، فصل الحاقی. ۸. «ـ الغنمِ» : برّه‌هایی که بزودی به گوسفندان می‌پیوندند و همراه آنهابه صحرا می‌روند. ج : ألحاق.

اللَّحَقَة جـ : لاحِق.

لَحَکَ ـَ لَحْکاً ۱. الصبیُّ : به کودک اندک اندک دارو خوراند. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن دو را به هم سخت پیوند داد و چسباند ← لَصَقَ.

لَحِکَ ـَ لَحْکاً العسلَ : عسل را لیسید.

اللَّحَکاء و اللُّحَکَة : کرمکی کبودرنگ و انگشت‌مانند که بر ریگزار می‌گذرد و به درون ریگ فرو می‌رود.

اللَّحْلاح : گیاهی علفی و بیابانی و خاردار و یکساله از تیرهٔ مرکّبان که در زمینهای ناکاشته و اطراف جادّه‌ها می‌روید و اگر افزون شود به کِشت زیان می‌رساند، گیاه قرنون.

لَحْلَحَ لَحْلَحَةً : ۱. القومُ : آن قوم جای خود را ترک نکردند و ماندند. ۲. ـ القومُ : آن قوم دور شدند (از اضداد).

اللَّحْلَح : ۱. جای تنگ. ۲. «خبزٌ لَحْلَحَلَةٌ» : نان خشک.

لَحَمَ ـَ لَحْماً ه : به او گوشت خوراند.

لَحَمَ ـُ لَحْماً ۱. الأمرَ : آن کار را محکم و استوار کرد. ۲. القصابُ العظمَ : قصّاب گوشت را از روی استخوان برید، سترد. ۳. ـ ه : به او گزند و زیان رساند. ۴. ـ الصّائغُ المعدنَ : زرگر فلز را جوش داد، لحیم کرد.

لَحِمَ ـَ لَحْماً ۱. بالمکانِ : به آنجا چسبید و آن را ترک نکرد. ۲. ـ الصّقرُ و نحوُه : شاهین و مانند آن میل به گوشت کرد. ۳. ـ ه : او را زد، به گوشتِ تنِ او زد. ← لَحَمَ.

لَحِمَ ـَ لَحَماً و لَحامَةً و لُحُوماً : ۱. گوشتالو شد، اندامش پرگوشت شد. ۲. به خوردن گوشت آزمند شد. گوشتخوار شد.

لَحُمَ ـُ لَحامَةً : ۱. اندامش پرگوشت شد، گوشتالو شد. ۲. به خوردن گوشت آزمند شد، دوستدار خوردن گوشت شد، گوشتخوار شد.

لُحِمَ مجـ الرجُلُ : آن مرد به بدترین وجه کشته شد.

اللَّحَم جـ : لَحْمَة.

اللَّحِم : ۱. فربه، گوشتالو. ۲. بسیار آزمند به گوشتخواری. ۳. شیرِ بیشه. ۴. «باز ـ» : بازی که گوشتخوار است و میل به گوشت دارد.

اللَّحْم : ۱. مصـ لَحَمَ و لَحِمَ. ۲. گوشت. ۳. «ـ کلِّ شیءٍ» : مغزِ هر چیز. ۴. «ـ البحرِ» : کرمی است. ۵. «أکلَ ـَ ه» (لفظاً) گوشت او را خورد. (تعبیراً) از او غیبت کرد (تعبیری قرآنی است) «أیُحِبُّ أحَدُکُم أن یَأکُلَ لَحْمَ أخِیه مَیْتاً؟» (قرآن مجید ۱۲/۴۹) : آیا کسی از شما دوست دارد گوشت برادرِ مرده‌اش را بخورد؟ ج : لُحُوم و لِحام و لِحْمان و لُحْمان و ألحِم و ألحُم.



اللّحلاح

اللُّحَم جـ : ۱. لَحْمَة. و ۲. لُحْمَة.
اللِحْمان و اللُّحْمان جـ : لَحْم.
اللَّحْمَة : ۱. پاره‌ای گوشت، یک تکّه گوشت. ۲. آنچه از گوشت شکار که به باز می‌خورانند. ۳. «ـَ الثوبِ» : رشته‌های عرضی پارچه، پودِ پارچه (در برابر سَدَی که تارِ پارچه است). ج : لُحَم.
اللُّحْمَة : ۱. خویشاوندی. ۲. «ـَ جلدةِ الرأسِ» : قسمت زیرین پوست سر که به گوشت چسبیده است. ۳. «ـَ الأرضِ» : سبزه‌هایی که روی زمین را بپوشاند. ۴. رشته‌های عرضی پارچه، پودِ پارچه. ۵. پاره گوشتی از شکار که به خودِ بازِ شکارکننده خورانند. ج : لُحَم.
لَحَنَ ـَ لَحْناً ۱. له : با او به گونه‌ای سخن گفت که او فهمید و دیگران نفهمیدند، سربسته سخن گفت. ۲. ـ إلی الشیءِ : آهنگ آن چیز کرد و بدان مایل و علاقه‌مند شد. ۳. ـ إلیه : آهنگِ دیدارِ او کرد و به او گرایش یافت. ۴. ـ قولَه : سخن او را فهمید. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد به زبان یا لهجهٔ محلّی خود سخن گفت.
لَحَنَ ـَ لَحْناً و لَحَناً و لُحُوناً و لَحانةً و لَحانِيَةً فی الکلامِ أو فی القراءَةِ : در گفتن یا نوشتن در إعراب کلمه خطا کرد، خطای نحوی کرد.
لَحِنَ ـَ لَحْناً : ۱. دلیل او را دریافت و بدان آگاه شد. در برهان خود به دلیل طرف دقّت و توجّه بسیار کرد. ۲. ـ قولَه : سخن او را فهمید.
اللَّحَن : ۱. مصـ لَحَنَ. ۲. زبان، گفتار. ۳. آگاهی، زیرکی.
اللَّحِن : زیرک، هوشیار، آگاه.
اللَّحْن : ۱. مصـ لَحَنَ و لَحِنَ. ۲. خطا و غلط در إعراب کلام عربی. ۳. صوت، آواز، نوا، آهنگ. ج : أَلْحان و لُحُون. ۴. زبان محلّی، لهجه. ۵. «ـُ الکلام» : معنی و مفهوم کلام، زمینهٔ سخن. ۶. «صناعةُ الألْحان» : فنّ موسیقی، موسیقی، آهنگ‌سازی.
أَلْحُن : ج أَلْحَن.
اللُّحَنَة : ۱. آن که همواره مردم را به خطا نسبت دهد و تخطئه کند. ۲. آن که در إعرابِ کلمات بسیار خطا کند. ۳. آن که بسیار آواز خواند، خوانندهٔ آواز، آوازخوان.
اللُّحْنَة : آن که مردم او را همواره به خطا نسبت دهند. و تخطئه کنند.
لَحْوَجَ لَحْوَجَةً ۱. علیه الخبرَ : خبر را برای او درهم و برهم کرد و خلاف آنچه را در دل داشت بیان کرد. ۲. ـ علیه الأمرَ : موضوع را بر او مشتبَه کرد.
اللُّحُوح : نانی مانند نان قطیفه (نوعی قطّاب عربی) که با شیر یا خامه خورند.
اللَّحُود : کج، مایل «بئرٌ ـ» : چاهِ کج.
اللُّحُود جـ : ۱. لَحَد. ۲. لَحْد.
اللَّحُوس : آزمندِ پرخور، شکمباره که هرچه بتواند می‌گیرد و می‌خورد.
اللَّحُوس : شیرینی‌دوست چون مگس، آن که مگس‌وار در پیِ شیرینی است.
اللَّحُوظ : تنگ.
اللَّحُوم : خورندهٔ گوشتِ خام.
اللُّحوم جـ : لَحْم.
اللُّحُون جـ : لَحْن.
اللِحَوِيّ : منسوب به لِحْيَة، ریش، ریشی.
لَحَى ـَ لَحْياً (ل ح ی) ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـ ه : او را بدنام و رسوا کرد. ۳. «ـ ه اللهُ» : خدا او را زشتروی و لعنت کرد (یا به صیغهٔ نفرین) لعنت کناد! ۴. ـ الشجرةَ : پوست درخت را کند.
اللِحَى و اللُّحَى جـ : لِحْيَة.
اللَّحَى : ۱. استخوان فک، آرواره. ۲. رستنگاهِ ریش. ج : أَلْحٍ و لُحِيّ و لِحاء. ۳. «لَحَيا الغدیرِ» : دو کرانهٔ آبگیر.
اللِحَى و اللُّحَى و لِحِيٌّ و لُحِيٌّ جـ : لِحْيَة.
اللَّحْيان : دارای ریش بلند، ریش‌دراز.
اللَّحْيانِيّ : ۱. دارای ریشِ بلند، ریش‌دراز. ۲. دارای ریشِ انبوه، پُرریش و پشم.
اللَّحِيب : ماده شتری که پشتش کم‌گوشت باشد.
اللِحْيَة : موی چانه و گونه‌ها، ریش. ج : لِحِيٌ و لُحِيّ.
لِحْيَةُ التَّيْس : گیاه شنگِ چمنی.
لِحْيَةُ الحِمار : گیاهِ پَرِ سیاوشان.


لِحْيَة التَّيْس

اللَّحِيص : تنگ.
اللَّحِيظ : همانند، همتا، نظیر.
اللَّحِيم : ۱. گوشتالو، فربه. ۲. کشته شده، مقتول. (بیشتر مقتول در نبرد ← مَلْحَمَة).
اللَّحَيْمَة و اللُّحَيْمِيّ : ۱. گوشت‌پاره. ۲. [گیاه‌شناسی]: گُل لالهٔ گوشتی (مثل لالهٔ تاج‌خروس). ۳. زایدهٔ نزدیک پیوندگاه هسته و دانه با گیاه. ۴. [زیست‌شناسی]: برآمدگی در محل دخول رگ و پی و آوند به عضو یا عضله. Caruncle (E)
و لُحَيْمِيّ منسوب به لُحَيْمَة است (المو).
لُحِيّ جـ: لَحْي.
لَحا ـُ لَحْواً (ل خ و) ه : دارو را در بینی او ریخت.
اللَّحاء : ۱. انفیه‌دان. ۲. نوعی پوست جانوری دریایی از گونهٔ صدفهای مخروطی که تهِ آن را سوراخ کنند و به عنوان قیف با آن دارو در بینی ریزند.
اللِحاص جـ: لَحَصَة.
اللِحاف جـ: ۱. لَحافَة. ۲. لَحْفَة.
اللَّحافَة : سنگ نازک و تیز. ج : لِحاف.
اللَّحاقِيق جـ: لُحْقُوق.
اللَّحالِيخ جـ: لَحْلَحَة.
اللَّحَب : درختی لیفی و صنعتی و زینتی از تیره نخلهای بادبیزنی که برگهای آن در صنایع بسیار ازجمله ساختن کلاه و پردهٔ حصیری بکار می‌رود. Livistona (S)
لَحِجَ ـَ لَحَجاً ت عینُه : چشم او قی کرد و چرک سفید از آن روان شد.
لَحَّ ـُ لَحّاً ۱. ه : به او سیلی زد. ۲. ـ الخبرَ : از آن خبر پرسید و کنجکاوی کرد و بدان پی برد. ۳. ـ فی الکلام : سخنِ پوشیده و سربسته گفت. ۴. ـ ه بالطِّيبِ : آنرا عطرآلود کرد. ۵. ـ فی الجبلِ : به کوه رفت، به کوه رسید.
لَخَّ ـُ لَخّاً و لَخِيخاً ت العينُ : چشم بسیار اشک ریخت و پلکها متورّم شد.
لَخِخَ ـَ لَخَخاً ت عینُه : چشم او پُراشک و پلکهایش متورّم شد.
اللَّخَخ : ۱. مصـ لَخِخَ. ۲. چرک سفید که از چشم سرازیر می‌شود.
اللَّخِخَة «عينٌ ـ» : چشمی که از آن چرکاب سفید روان شود.
اللَّخَّة : ۱. بینی. ۲. «امرأةٌ ـ» : زن چرک و بدبوی.
لَخَّصَ تَلْخِيصاً (ل خ ص) ۱. الكلامَ : سخن را کوتاه کرد، خلاصه گفت. ۲. ـ الكلامَ : رئوس مطلب را بیان و مضمون آن را روشن کرد. ۳. ـ الشيءَ : خالص و ناب و چیکدهٔ آن چیز را گرفت، شیرهٔ آن چیز را کشید.
لَخَصَ ـَ لَخَصاً البعيرَ : پلک چشم شتر را شکافت تا میزان پیه آن را بیازماید.
لَخِصَ ـَ لَخَصاً ۱. ت العينُ : چشم ستبر شد و اطراف آن متورّم گشت. ۲. ـ ت عينُه : پلک زِبَرین چشم او گوشت زاید آورد و گوشتالو شد.
اللَّخَص : ۱. مصـ لَخِصَ. ۲. ستبری و پرگوشتیِ طبیعی و مادرزادیِ پلکهای چشم.
اللَّخِص : ۱. (از پستانها) پستانی پرگوشت که شیر بسختی و با فشار از آن بیرون آید. ۲. «رجُلٌ ـ» : مردی که پلکِ زِبَرین چشمش آماس کرده و گوشت زاید آورده باشد. ۳. «جفنٌ ـ» : پلکِ آماسیده و متورّم.
اللَّخَصَة : گوشت زاید درون پلک چشم. ج : لِخاص.
لَخَفَ ـَ لَخْفاً ه : او را سخت زد.
اللَّخْف : ۱. مصـ. ۲. سرشیر یا مَسکهٔ رقیق و تُنُک.
اللَّخْفَة : ۱. یک تکّه سنگ سفید پهن و نازک*. ۲. سرین، حلقهٔ نشین (قا). ج : لِخاف.
اللُّخْقُوق : شکافی روی زمین چون سوراخ و لانهٔ جانورانی مانند کلاکموش. ج : لَخاقِيق.
اللَّخْلَخانِيّ : مرد غیر فصیح.
اللَّخْلَخانِيّة : ناتوانی در ایراد کلمات و جملات مسلسل و روان، عدم فصاحت در گفتار.

---

* پاره‌ای از این سنگها برای کتابت آیات قرآن قبل از تهیهٔ مصحف بکار می‌رفته (لس).


اللُّخم

اللَّخْلَخَة : ۱. خوشبویی. ۲. معجون و ترکیبی خوشبوی از عود قماری و لادن و مُشک و کافور که بدان گوی عنبری گویند. ج : لَخالِخ.

لَخَمَ ـَ لَخْماً : ۱. صورت او پُرگوشت و فربه شد (قا، لا).

لَخَمَ ـُ لَخْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ ه : او را سیلی زد. ۳. صورت او پُرگوشت و فربه شد (الر، المنـ).

لَخُمَ ـُ لَخَماً (لسـ) : صورت او پُرگوشت و فربه شد (قا).

اللُّخْم : ازه‌ماهی.

اللَّخَمَة (از مردم) : مردِ گرانجانِ پست ← لُخَمَة.

اللَّخْمَة : سستی و سنگینی نَفَس.

اللُّخَمَة «رجُلٌ ـ» : مردِ گرانجانِ پست ← لَخَمَة.

لَخِنَ ـَ لَخَناً : ۱. سخنِ زشت گفت. ۲. ـ السقاءُ أو نحوُه : مَشک و مانند آن فاسد و بدبوی شد. ۳. زیر بغل و بیخ رانها و دیگر اندامهای تن او بدبوی شد، گَنده‌بغل شد. ۴. ـ الجوزُ و نحوُه : گردو و مانند آن تند و بدبوی و فاسد شد.


اللُّخنیس

اللَّخَن : ۱. مصـ. ۲. بوی بد. ۳. بوی بدِ تاخوردگیها و کشاله‌های بدن چون زیر بغل و کشالهٔ ران. ۴. چرکِ روی پوستِ خیکِ شیر و دوغ و مانند آن.

اللِّخَن جـ : لَخْنَة.

اللُّخْن جـ : أَلْخَن و لَخْناء.

اللَّخْناء : ۱. مؤنّثِ أَلْخَن. ۲. زنِ گَنده‌شرم، زنی که شرمِ بویناک دارد.

اللَّخْنَة : گوشت‌پارهٔ پایین شانه. ج : لِخَن.

اللُّخْنِیس یو مـع : جنسی از گیاهان علفی از تیرهٔ قرنفلیها که گلهایی بزرگ و زیبا به رنگهای سرخ و سفید و ابلق دارد، گیاه کول، حشیشة‌الشراح. Lychinis (S)

اللَّخْواء : ۱. مؤنّثِ أَلْخَی. ۲. عقابی که منقار بالایش درازتر از منقار زیرینش باشد.

اللَّخُوخ «اصلٌ ـ» : اصل و نژاد و تبار عیبناک.

لَخِیَ ـَ لَخیً (لَخاً) : بسیار بیهوده‌گویی کرد، سخنان بیهوده بسیار گفت.

لَخِیَ ـَ لَخْیاً ۱. ه : مالش را به او بخشید. ۲. ـ ه : دارو را اندک اندک در بینی یا دهان او ریخت.

اللَّخِی : شتری که یکی از زانوانش درشت‌تر از دیگری باشد.

اللِّداد جـ : أَلَدّ.

اللِّدام : وصله‌ای که بر جامهٔ پاره یا کفش زنند.

اللِّدان جـ : ۱. لَدَن. ۲. تثنیهٔ لِدَة (همزاد، همسن).

اللِّدَة : ۱. مصـ وَلَدَ. ۲. همزاد، همسن، هم‌دوره. ج : لِـدات و لِـدُونَ. جـمع مـصغّرش وُلَـیْدات و وُلَـیْدون. مثنایش لِدان. ۳. هنگام زادن، وقت زایمان و ولادت.

لَدَّ ـُ لَدَداً : دشمنی او سخت شد.

لَـدَّ ـُ لَـدّاً ۱. ه : در دشمنی و ستیزه‌جویی با او زیاده‌روی و سرسختی کرد. ۲. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت. ۳. ـ ه : در بحث و جدل بر او چیره شد.

لَدَّ ـَ لَدّاً و لُدُوداً ۱. اللَّدُودَ : (لَدود) یعنی دارویی را که از گوشهٔ دهان ریزند درست کرد. ۲. ـ ه اللَّدُودَ : دارو را در یکی از دو گوشهٔ دهان او ریخت و به خوردش داد.

اللَّدَد : ۱. مصـ لَدَّ ـُ. ۲. دشمنیِ سخت، خصومت دیرپای.

اللُّدّ جـ : ۱. أَلَدّ. ۲. لَدّاء.

اللُّدّاع : ۱. خار. ۲. نوکِ تیزِ خار.

اللُّدّاغَة : مرد تندزبان که با سخنان گزنده و نیشدار خود مردم را بیازارد، گزنده‌زبان.

اللِّدّام : وصله‌کننده جامه و کفش، پینه‌دوز.

لَدَّدَ تَلْدِیداً (ل د د) ۱. ه : او را سرگشته و حیران و پریشان کرد. ۲. ـ به : عیبهای او را آشکار کرد و او را رسوا نمود.

لَدَّسَ تَلْدِیساً (ل د س) ۱. الخُفَّ : کفش را وصله زد و تعمیر کرد. ۲. ـ خُفَّ البعیرِ : با پاره و کهنه‌ای سپل (شکاف کف پای) شتر را اصلاح کرد.

اللُّدَّغ جـ : لادِغ.

لَدَّمَ تَلْدِیماً (ل د م) الثوبَ : جامه را پُروصله کرد، وصلهٔ بسیار بر آن زد.

لَدَّنَ تَلْدِیناً (ل د ن) ۱. ه : آن را نرم و ملایم کرد. ۲.

ـ الثوبَ : جامه را نمناک کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار درنگ ورزید. ۴. ـ ه فی الأمرِ : او را در آن کار به درنگ واداشت.

لَدَسَ ـُ لَدْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را لیسید. ۲. ـ ه : او را با دست زد. ۳. ـ ه بحجرٍ : او را با سنگ زد، به او سنگ انداخت.

اللِدْس : سست، نرم، ناتوان.

لَدَغَ ـَ لَدْغاً و تَلْداغاً ۱. ته الحیةُ أو العقربُ : مار یا کژدم او را نیش زد. ۲. ـ ه بکلمةٍ : با سخن نیشدار به او طعنه زد، به او زخم زبان زد.

اللُدَغاء جـ : لَدِیغ.

اللَدْغَة : مصدر مرّة از لَدَغَ. ۲. یک بار نیش زدنِ مار یا کژدم و مانند آن. ۲. یک بار زخم زبان زدن.

اللَدْغَی جـ : لَدِیغ.

لَدَمَ ـِ لَدْماً ۱. ه : او را سیلی زد. ۲. ـ ه : آن را با چیزی سنگین چنان کوفت که آوازش شنیده شد. ۳. ـ الخُبزَ من الرّمادِ الحارّ : نان را از میان خاکستر تفته بیرون آورد و بر آن دست و تلنگر زد و خاکسترش را سترد. ۴. ـ الثوبَ : جامه را وصله کرد.

اللَدَم ۱. جـ : لادِم. ۲. حرمتِ خویشاوندی.

اللَدْم : ۱. مصـ لَدَمَ. ۲. آوازی نه چندان شدید که از افتادن چیزی بر زمین برخیزد، صدای تَلْپ یا گُرْپ یا دَنگ یا جِرنگ یا تراقّ و مانند آن. ۳. لیسیدن.

لَدُنَ ـُ لَدانَةً و لُدُونَةً : ۱. الشیءُ : آن چیز نرم و ملایم شد. ۲. ـ ت اخلاقُه : خوشخوی و خوشرفتار شد.

اللَدُن : ۱. هرچیز نرم. ج : لُدُن و لِدان. ۲. «هو ـ الخُلق» : او نرمخوی و ملایم‌طبع است. ۳. «امرأةٌ لَدُنَةٌ» : زن جوان نرم و نازک‌بدن.

اللَدُنْ : ظرف زمان و مکانِ مبنی به معنیِ (مِنْدُ) : نزدِ و هنگامِ، ولی نسبت به «عند» بر مکان نزدیکتر دلالت می‌کند و اخصّ از آن است.

اللَدُن : ۱. گندمی که نان و پخت آن خوب نباشد. ۲. غذای ناپخته یا بدپخته.

اللُدُن جـ : لَدُن.

اللُدُنَّة : حاجت، نیاز «لی إلیه ـّ» : من به او نیازی دارم، مرا بدو حاجتی است.

اللَدُود : ۱. دشمن سرسخت. ۲. دارویی که به وسیلهٔ قیف یا قطره‌چکان یا دارودان در گوشهٔ دهان ریزند. ۳. دردِ دهان و گلو. ج : أَلِدَّة.

اللِدُونَ جـ : لِدَة.

لَدَی : ظرف مبنی و جامد به معنی نزدِ، نزدیکِ، هنگامِ، برای زمان و مکان «جاءَ ـ طلوعِ الشمسِ» : نزدیک یا هنگام برآمدن آفتاب آمد. اگر ضمیری به «لَدَی» اضافه شود الف مقصورهٔ آن به «یاء» تبدیل می‌شود «لَدَیْکَ و لَدَیْنا» : نزدِ تو و نزدِ ما.

اللَدِیْد : ۱. دارویی که با قیف یا قطره‌چکان یا دارودان در گوشهٔ دهان ریزند. ۲. ستیزه‌جو، دشمن سرسخت ← لَـدُود. ۳. پشتِ گـردن ← قـفا. ج : أَلِـدَّة. مـثنّی : اللَدِیدانِ. ۴. «اللَـدِیْدانِ» : دو طـرف گـردن در زیـرِ دو گوش. ۵. دو کرانهٔ هر چیزی «لدیدا الوادی» : دو کرانهٔ درّه.

اللَدِیْدَة : ۱. مؤنّثِ لَدِیْد. ۲. باغ پرگُل و گیاه.

اللَدِیْس : ۱. چاق، فربه. ۲. ماده شتر فربه و پرگوشت. ج : أَلْداس. ۳. نخستین بخش از گیاه که بر روی زمین ظاهر شود، جوانه‌های سر از زمین برآوردهٔ گیاه.

اللَدِیْغ : ۱. مارگزیده، کژدم‌زده. (برای مذکّر و مؤنّث). ج : لَدْغی و لُدَغاء. ۲. «قومٌ لَدْغَی أو لُدَغاء» : گروهی که به مـردم زخـم‌زبان زنـند و آنـان را بـه زبـان بـیازارنـد، نیش‌زبان‌زنندگان.

اللَدِیْم : ۱. جامه یا کفش کهنهٔ وصله‌دار. ۲. جامهٔ کهنه و مندرس.

اللَذائِذ جـ : لَذِیْذة.

اللِذاذ جـ : لَذِیْذ.

لَذَبَ ـُ لُذُوباً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد.

لَذَجَ ـُ لَذْجاً ۱. ه : در خواهش از او اصرار ورزید. ۲. ـ الماءَ : آب را اندک اندک نوشید.

لَذَّ ـَ لَذاذاً و لَذاذَةً الشیءُ : آن چیز خوشمزه شد.

لَذَّ ـَ لَذّاً الشیءَ : آن چیز را لذیذ و خوشمزه یافت.
اللَذّ ۱. مصـ لَذَّ ـَ لَذّاً. ۲. خوشمزه. ۳. خواب، خواب نوشین. ۴. «رجُلٌ ـٌ» : مرد خوش‌سخن و خوش‌مشرب و بامزه.
اللُذّ جـ : لَذِیذ.
اللَذّاع : صیغهٔ مبالغه بر وزن فَعّال. «رجُلٌ ـٌ مَـذّاعٌ» : مرد بسیار خُلف وعده‌کننده، بسیار بدقول.
اللَذّان : گیاهی که صمغ آن را می‌خایند یا از آن عطر و دارو می‌گیرند، سقّز لادن، لادَنِ عنبری. ← لادَن.
اللَذّة : ۱. خوشی، لذّت. ۲. شراب. ۳. احساس و ادراکِ حالی ملایم و خوشایند مانند احساس مزهٔ شیرینی با زبان یا احساس گُلی زیبا یا روشنایی سپیده‌دم با چشم یا شنیدن آوازی خوش با گوش. ۴. «کأسٌ ـٌ» : جامی گوارا و خوشمزه از هر نوشیدنی. ج : لَذّات.
لَذَّذَ تَلْذِیذاً (ل ذ ذ) ۱. ه : او را به لذّت بردن واداشت. ۲. ـ ه : به او بسیار لذّت بخشید.
لَذَعَ ـَ لَذْعاً ۱. ه : الحُبُّ : عشق او را دردمند و رنجور کرد. ۲. ـ ه : به او زخم‌زبان زد و او را آزرد. ۳. ـ بذکائِه : تیزهوش و زودفهم شد. ۴. ـ ت النارُ الشیءَ : آتش آن چیز را سوزاند. ۵. ـ البعیرَ : شتر را با وسیلهٔ داغ کردن داغ نهاد، یا شتر را نیم داغ کرد و اثری مختصر از داغ بر آن نهاد. ۶. ـ الطائِرُ : پرنده آرام و آهسته بال زد.
اللَذْلاذ : ۱. سریع و چُست و چالاک در کار. ۲. گرگ.
لَذْلَذَ لَذْلَذَةً : در کار خود چُست و چالاک شد، یا بود.
لَذِمَ ـَ لَذَماً بالشیءِ : بدان چیز سخت مشتاق و آزمند شد، دلباختهٔ آن شد.
لَذِمَ ـَ لَذْماً و (الر) **لَذَماً** ۱. ه الشیءُ : آن چیز او را به شگفتی آورد، آن چیز او را سخت خوش آمد. ۲. ـ بالشیءِ : شیفته و دلباختهٔ آن چیز شد. ۳. ـ بالمکانِ : در آنجا ماند و جایی دیگر نرفت. ۴. ـ ه : او را بوسید.
اللَذِم : حریص، آزمند، بسیار مشتاقِ چیزی. ← لَذُوم.
اللُذْمَة : ۱. خانه‌نشینی که خانهٔ خود را ترک نکند. ۲. آن که به چیزی یا کاری بچسبد و آن را رها نکند.
اللَذُوم : حریص، آزمند، سخت مشتاقِ چیزی. ← لَذِم.
اللَذْوَی : خوردن و آشامیدنِ فراوان به افراط.
لَذِیَ ـَ لَذیً به : به آن چسبید و آز ورزید و آن را رها نکرد، سخت بدان مشغول شد.
الَّذِی (اللَذی) : اسم موصول مبهم و مبنی و معرفه که معنی آن به وسیلهٔ صلهٔ تمام می‌شود، که، کسی که، آن که، آن‌چنانی که. ج : الَّذِینَ و اللاؤونَ و اللاؤو. مثنایش : الَّذانِ و الَّذَیْنِ و اللَذا. مؤ : الَّتی.
اللَذِیذ : ۱. خوشمزه، گوارا. ۲. شراب. ج : لُذّ و لِذاذ.
لَزَأَ ـَ لَزْءاً ۱. ه : به او بخشید، عطا کرد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ الإبلَ : شتر را خوب چراند و سیر کرد. ۴. ـ ته أُمُّه : مادرش او را زایید.
اللَزائِز جـ : لَزِیز و لَزِیزَة.
اللِزاب جـ : لَزِب.
اللِزاز : ۱. مصـ لازَّ. ۲. دشمنیِ سخت و دیرینه. ۳. چوبی که با آن در را بندند، شب‌بندِ در، کلونِ در.
اللِزاق : ۱. آنچه با آن چیزی را چسبانند، چسب، سریشم. ۲. دارویی به رنگ تره فرنگی که از ارمنیّه آورند. «ـُ الحجَر أو ـُ الرِّخام» : گیاه صمغ البلاط یا صمغ البلوط. «ـُ الذّهب» : گیاه اُشق، صمغ طرثوث.
Chrysocolle (F)
لَزامِ (مبنی بر کسر) : ۱. لازم، ضرور، واجب، حتمی، بجا. ۲. «ضربةٌ لَزامِ» : ضربهٔ پیوسته و همیشگی، ثابت و دائم.
اللِزام : ۱. مصـ لَزِمَ و لازَمَ. ۲. مرگ. ۳. آن که ملازمِ جدّی در کار باشد و به آن بچسبد تا تمام کند. ۴. فیصله دادنِ قضیه‌ای، حَکَمیّت، داوری در دعوا. ۵. داور، حَکَم. ۶. شمار، حساب.
لَزَبَ ـِ لَزْباً ته العقربُ : کژدم او را نیش زد.
لَزَبَ ـُ لُزُوباً ۱. الشیءُ : آن چیز سخت و سِفت شد. ۲. الشیءُ : آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد. ۳. ـ به : به آن چسبید. ۴. ـ ت السّنةُ : آن سال قحطی و خشکی پدید آمد، خشکسال شد.
لَزِبَ ـَ لَزَباً الطینُ : گِل چسبید و سفت شد.

لَزَبَ ـُ لَزْباً و لُزُوباً ۱. الشیءُ : پاره‌های آن چیز درهم رفت و به هم چسبید. ۲. ـ الطینُ : گِل چسبید و سِفت شد.

اللَّزِب : کم، اندک. ج : لِزاب.

اللِّزَب جـ : لَزْبَة.

اللِّزْب : راه تنگ و باریک، کوره‌راه. ج : لُزُوب.

اللَّزْبَة : ۱. مصدر مرّه از لَزِبَ و لَـزُبَ. ۲. سختی. ۳. خشکسالی، کمیابی. ج : لِزَب و لُزْبات.

لَزِجَ ـَ لَزَجاً و لُزُوجاً ۱. الشیءُ : آن چیز چسبناک شد. لَزِج و لغزنده شد. ۲. ـ العسلُ أو نحوُه باصبعِه : عسل و مانند آن به انگشت او چسبید و کش آمد.

اللَّزِج : چیز چسبناک و لزج، نوچ.

اللَّزِجَة و اللَّزْجَة «رجُلٌ ـَة» : مردی خانه‌نشین که خانه‌اش را ترک نکند، چسبیده به جای خود.

لَزَّ ـُ لَزّاً و لَزَزاً و لَزازاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بست و چسباند. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز را به هم بست و چسباند. ۳. ـ الشیءُ بالشیءِ : آن دو چیز به هم بسته شد، چسبیده شد. ۴. ـ ه إلی کذا : او را بدان کار مجبور کرد، ناگزیر ساخت. ۵. ـ ه بالرّمحِ : به او نیزه زد. ۶. ـ القومُ : مردم انبوه شدند و از تنگیِ جا به هم فشار آوردند.

اللَّزّ ۱. جـ : لِزاز. ۲. مصـ. ۳. سخت‌ستیزی، دشمنیِ سخت. ۴. چوبی که با آن در را بندند، شب‌بندِ در، کلونِ در.

اللَّزّ : ۱. مصـ. ۲. حلقهٔ در، زُرفین. ۳. «هو کَزٌّ ـٌ» : او بسیار بخیل است.

اللَّزِز «عیشٌ ـٌ» : زندگانیِ سخت و تنگ.

اللِّزّ : چسبیده، پیوسته «هو ـُ شرّ» : او چسبیده و ملازمِ به بدی است، قرین شرّ است.

لَزَّأَ تَلْزِئَةً (ل ز ء) ۱. ه : به او بخشش کرد، عطا کرد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ الماشیة : ستور را نیک ستوربانی و سیر کرد. ۴. ـ ته أمُّه : مادرش او را زایید.

اللِّزّاب : نوعی عرعر بلند که از ریشه‌های آن شیره‌ای صمغی برای بخور می‌گیرند و چوبهای آن در صنعت بکار می‌رود، درخت اُرْس، عَرعَرِ بلند.


اللِّزّان

اللِّزّان : جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیرهٔ شاخک‌پروانه‌ایها که بیشتر از گیاهان اطراف دریای مدیترانه‌اند، درخت گُل‌طاووسی، گُلِ پرطاووسی.

لَزَّزَ تَلْزِیزاً (ل ز ز) ه اللهُ : خدا او را فراهم‌اندام و تمام‌خلقت و نیرومند آفرید، (اصطلاحاً) او را جمع و جور و نیرومند آفرید.

لَزَّقَ تَلْزِیقاً (ل ز ق) ۱. الشیءَ : آن چیز را چسباند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را نااستوار درست کرد، مانند چیز به هم چسبانده ساخت.

اللَّزِّیق : حلزون دریایی.

لَزِقَ ـَ لَزَقاً ت الرئةُ بالجَنْبِ : شُش از شدّت تشنگی به پهلو چسبید ← لَسِقَ لَسَقاً.

لَزِقَ ـَ لُزُوقاً ۱. به : به آن چسبید. ۲. ـ الشیءُ بالشیءِ : آن دو به هم چسبیدند.

اللَّزَق (از مردم) : طبقات پایین مردم، تودهٔ مردم.

اللِّزْق : چسبیده، چسبان. «هو لِزْقی أوْ بِلِزقی» : او چسبیده به من و در کنار من است.

اللَّزْقاء «أُذُنٌ ـ» : گوشی که کنار آن به سر چسبیده باشد.

اللَّزُقَة : پارچه‌ای آغشته به داروکه روی محل دردناک گذارند یا بچسبانند تا درد و ورم فرو نشیند، مُشَمَّع.


اللِّزّاب

لَزِمَ ـَ لَزْماً و لَزاماً و لِزاماً و لُزُوماً و لِزامَةً و لُزْمَةً و لُزْماناً : ۱. الشیءُ : آن چیز همیشگی و دائمی شد، همواره همراه و ملازم شد. ۲. ـ بیتَه : خانه‌نشین شد. ۳. ـ عملَه : از کارش دست برنداشت. ۴. ـ ه المالُ و نحوُه : پرداخت آن مال بر او واجب شد، بر عهدهٔ او قرار گرفت. ۵. ـ الغریمَ و به : به بدهکار خود آویخت و او را رها نکرد، یقهٔ بدهکارش را سخت گرفت. ۶. ـ الأمرُ : آن کار حتم و واجب شد، لازم بود. ۷. ـ کذا عن کذا : فلان چیز از فلان چیز به وجود آمد و حاصل شد.

لَزِمَ ـَ لَزْماً الشیءَ : آن چیز را جدا کرد.

اللَّزِم : داور، حَکَم، آن که دعوا را ختم کند و فیصله دهد.



اللسان

اللَّزْمَة : آن که به چیزی یا کاری می‌چسبد و آن را رها نمی‌کند، پی‌گیرِ بی‌مزه.

لَزَنَ ـُ لَزْناً القومُ : آن گروه ازدحام کردند و بر هم فشار آوردند ← لَزِنَ.

لَزِنَ ـَ لَزَناً القومُ : آن گروه بر سر چاه یا جز آن انبوه شدند و به هم فشار آوردند ← لَزَنَ.

اللَّزْن ۱. جـ : لَزْنَة و لِزْنَة. ۲. مصـ لَزَنَ. ۳. سختی. ۴. «عیشٌ ـ» : زندگانی تنگ و سخت. ۵. «ماءٌ ـ» : آب باریکه‌ای که جز بسختی دست بدان نتوان یافت. ۶. «مشربٌ ـ» : آبشخوری که مردم بر سر آن ازدحام کنند و بر هم فشار آورند.


اللزق

اللَّزْنَة و اللِّزْنَة : ۱. سال سخت و تنگ. ۲. «لیلةٌ ـ» : شبی که از گرسنگی یا سرما یا ترس سخت و دیرگذر باشد. ج : لَزْن.

اللَّزُوب جـ : لِزْب.

اللَّزُوجَة : لَزِجی، چسبناکی و کِشندگی.

اللَّزُوق : دارویی که بر پارچه مالند و به صورت زِفْت بر روی زخم چسبانند و تا زخم خوب نشود جدا نگردد، مرهم، مشمّعِ طبّی. ← لازُوق.

اللَّزِيز : ۱. چسبیده «هو ـُ الشرِّ» : او چسبیده و قرینِ با بدی است. ۲. محل جمع شدن گوشت بر بالای سینه. مؤ : لَزِيزَة. ج : لَزَائِز. ۳. «لَزَائِز» (به صیغهٔ جمع) : دنده‌ها.


لسان البحر

اللَّزِيق : چسبیده، متّصل. «داری ـ ةٌ دارِه» : خانهٔ من چسبیده به خانهٔ اوست.

اللَّزِيق : قوش سرخ‌پا، از پرندگان شکاری.
Falco erythropus (S)

اللَّزَيْقَى : گیاهی که باران سحرگاهی در بیخ سنگها رویاند.

لَسا ـُ لَسْواً (ل س و) : کمی غذا خورد.

اللِّساس : ۱. سبزهٔ نورسته‌ای که ستور نتواند آن را بچرد بلکه با زبانش آن را برگیرد. ۲. علفِ سخت، زبر و خشن.


لسان الحمل

اللِّسان : ۱. زبان (اندام چشایی و گویایی) مذکّر و مؤنث است ولی بیشتر مذکّر بکار می‌رود. ج : لُسُن و أَلْسِنَة* و لِسانات بنابر تذکیر و أَلْسُن** بنابر تأنیث. ۲. لغت، زبان «ـُ العربِ أو نحوِه» زبان عربی و مانند آن، «لسانُهُم فصیحةٌ» زبانشان اصولاً زبانی فصیح است. ۳. (امّا اگر به صورت مذکّر بیاید به معنی گفتار و سخن شخص است) «لسانُه فصیحٌ» گفتارِ شخص او روشن و فصیح است. ۴. پیام، رساله، نامه. ۵. «ـُ القومِ» : سخنگوی مردم. ۶. «ـُ الصِّدقِ» : نام و آوازهٔ نیکو. ۷. «ـُ النّارِ» : زبانهٔ آتش. ۸. «ـُ المیزان» : زبانهٔ ترازو، شاهین ترازو. ۹. «ـ الحال» : زبان حالِ طرف (که نیاز به گفتار صریح ندارد و از حرکات و سکنات معلوم می‌شود و اختصاص به انسان و ناطق ندارد.) ۱۰. [جغرافیا] : کنارهٔ زمین هموار که داخل دریا شده باشد، زبانهٔ خاک در دریا، دماغه. ۱۱. «ذواللِسانَیْن» (لفظاً) دوزبانی. (تعبیراً) دورو، غیبت‌کننده که دوگونه سخن در حضور و غیاب می‌گوید. ۱۲. «نطق بـ ـِ الله» : با حجّت و سخن خدا سخن گفت. ۱۳. «أَلْسِنَةُ الناسِ علیه حَسَنَةٌ» : مردم او را می‌ستایند و از او به نیکی سخن می‌گویند. ۱۴. نوعی ماهی که آنرا الدُّرَّب نیز گویند.
Chirocentrus (S)

لِسانُ البحر : ۱. گیاه سنبلهٔ آبی، جارّ النّهر. ۲. «ـُ بحرٍ صغیرٌ» : زبانهٔ کوچک دریا در خشکی، شبه خلیج، خلیج کوچک (المو).

لِسانُ الثَّعَل : گیاهی پرشاخه با برگهای دراز و خشن.

لِسانُ الثَّورِ : گیاه و گُلِ گاوزبان.

لِسانُ الحِذاء : زبانهٔ کفش که زیر درزِ بند کفش قرار می‌گیرد (المو).

لِسانُ الحَمَلِ : گیاه بارهنگ.

لِسانُ الحَيَّةِ : گیاهِ مارزبان.

لِسانُ ظَرفِ الرِّسالَةِ أو عُلبَةِ الكَرْتون : لبه یا زبانهٔ برگشتهٔ پاکت یا لبهٔ کارتن مقوّایی (المو).

لِسانُ العَصافِير : میوهٔ درخت زبان‌گنجشک.

---

* مانند : حِمار و أَحْمِرَة (لس).

** مانند : ذِراع و أَذْرُع (لس).

لِسانُ القُفْلِ : زبانهٔ قفل (المو).
لِسانُ القَوْمِ : سخنگوی قوم، آن که از طرف قوم یا گروه یا دسته و حزب و فراکسیونی سخن می‌گوید (المو).
لِسانُ الکَلْبِ : گیاهِ سگ‌زبان.
لسانُ المِفْتاح : زبانهٔ کلید (المو).
لِسانُ النّاقُوس : زبانهٔ زنگ، آویزهٔ زنگ، آونگِ زنگ (المو).
اللِسانِیّ : ۱. منسوب به لِسان، زبانی. ۲. «الحروفُ اللِسانِیّة» : شش حرفِ «راء، زاء، سین، شین، صاد و ضاد» را حروف لسانی یا زبانی گویند.
لَسَبَ ـِ لَسْباً ۱. ته الحیّةُ أو العقربُ أو نحوها : مار یا کژدم یا مانند آن او را گزید، نیش زد. ۲. ـ ه بالسّوطِ : او را تازیانه زد. ۳. ـ ه بلسانِه : به او زخم زبان زد و سخنان نیشدار گفت و او را آزرد.
لَسِبَ ـَ لَسَباً ۱. العسلَ و نحوَه : عسل و مانند آن را لیسید. ۲. ـ به : به آن چسبید.
لَسَدَ ـِ لَسْداً ۱. الإناءَ : ظرف را لیسید. ۲. ـ العسلَ : عسل را لیسید. ۳. ـ أُمَّه : همهٔ شیر مادرش را مکید.
لَسِدَ ـَ لَسَداً ← لَسَدَ ـِ.
لَسَّ ـُ لَسّاً ۱. الطعامَ : غذا خورد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را لیسید. ۳. ـ ت الدّابّةُ الکلأَ : ستور گیاه را با کناره‌های زبان گرفت و کند.
اللُّسُس (به صیغهٔ جمع) : باربران ماهر*
اللَّسّابَة : طعنه‌زننده به مردم، آن که از دیگران بدگویی می‌کند.
اللَّسّاع : آن که به مردم نیش زبان زند و آنان را برنجاند ← لَسّاعَة.
لُسِّعَ تَلْسِیعاً (ل س ع) مجـ الرجُلُ : آن مرد خانه‌نشین شد و از خانه بیرون نیامد، او را خانه‌نشین کردند.
لَسَّنَ تَلْسِیناً (ل س ن) ۱. از پریشانی یا تفکّر یا تعجّب نوک زبان خود را گاز گرفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را زبانه‌دار ساخت. ۳. ـ اللیفَ : لیف خرما را رشته رشته و آمادهٔ بافتن کرد، زبانه‌هایش را از هم جدا کرد ← لَسَنَ.


لِسانُ الکَلْب

لَسَعَ ـَ لَسْعاً ۱. ته الحیّةُ أو العقربُ أو نحوهما : مار یا کژدم و مانند آنها او را گزید. ۲. ـ ه بلسانِه : به او زخم زبان زد و از او عیبجویی و عیبگویی کرد و او را آزرد. ۳. ـ فی الأرْضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت، راه رفت.
اللُّسَعاء جـ : لَسِیع.
اللَّسَعَة : آن که مردم را با زبان گزنده نیش زند و برنجاند ← لَسّاع.
اللَّسْعَی جـ : لَسِیع.
لَسِقَ ـَ لَسَقاً ت الرئةُ بالجنبِ : شُش از شدّت تشنگی به پهلو چسبید ← لَزِقَ لَزَقاً.
لَسِقَ ـَ لُسُوقاً به : به آن چسبید ← لَصِقَ.
اللِسْق : چسبیده، پیوسته، متّصل «هو لِسْقِی أو بِلِسْقِی» : او در کنار من است. ← لَسِیق.
لَسَمَ ـُ لَسْماً الشیءَ : آن چیز را چشید.
لَسِمَ ـَ لَسَماً : از روی ناتوانی یا شرمساری خاموش ماند نه از روی خرد، از خجالت ساکت ماند.
لَسِمَ ـَ لُسُوماً ه : به او پیوست و از او جدا نشد.
لَسَنَ ـُ لَسْناً ۱. ه : از نظر زبان از او بهتر شد، زبانش از او بهتر شد. ۲. ـ ه : در جدل و زبان‌آوری بر او چیره شد. ۳. ـ ه : به او بد گفت و دشنامش داد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را زبانه‌دار ساخت، آن را نوک‌باریک و مانند زبان کرد. ۵. ـ ته العقربُ : کژدم او را نیش زد. ۶. ـ اللیفَ : لیف‌خرما را زبانه زبانه و رشته رشته کرد و آمادهٔ بافتن ساخت ← لَسَّنَ.
لَسِنَ ـَ لَسَناً : فصیح و زبان‌آور شد، نیکوگفتار و خوش‌بیان بود.
اللَّسَن : ۱. مصـ لَسِنَ. ۲. زبان‌آوری، فصاحت، گشاده‌زبانی.
اللَّسِن : ۱. آنچه سرش مانند سرِ زبان باشد، زبانه‌دار.

---

* ازهری گوید در اصل النُّسُس و النَّسّ السَّوْق بوده و «نون» قلب به «ل» شده است (لسـ).

۲. «رجُلٌ ـ» : مرد زبان‌آور، فصیح، گشاده‌زبان، سخن‌پرداز. ج : لَسِنُون.

اللِسْن : ۱. زبان (اندام چشایی و گویایی). ۲. زبان، گفتار، سخن، لغت «لِکلِّ قَومٍ ـُ» : هر قومی زبانی دارند.

اللُسْن جـ : لِسان (بنابر تذکیرِ این کلمه) ← أَلْسِنَة و لِسانات، (و بنابر تأنیثِ این کلمه) ← أَلْسُن.

اللَسُوب : چیز «ما تَرَکَ ـُ» : چیزی بر جای نگذاشت.

اللَسُوع : زنی که شوی خود را با گستاخی و بدگویی و زخم زبان بیازارد.

اللُسُوع (به صیغهٔ جمع) : شکافها.

اللَسُوق : دارو و مرهمی که بر روی زخم نهند و تا زخم خوب نشود آن را برندارند، ضماد، زِفت، مشمّع طبّی.

اللَسِیع : فعیل به معنی مفعول، گزیده شده، مارگزیده، کژدم‌زده. ج : لَسْعَی و لُسَعاء.

اللَسِیق فعیل به معنی مفعول، چسبیده، چسبانده شده. ← لِسْق.

لَشا ـُ لَشْواً (ل ش و) : پس از حشمت و بزرگی پست و خسیس شد، از عزّت به ذلّت افتاد.

لَشَّ ـُ لَشّاً ه : او را راند، دور کرد.

اللَشّ : ۱. مصـ. ۲. میوه و درخت سماق. ۳. ماش.

اللَشَک : ماهی چسبنده. Remora (E)

اللَشْلاش : ۱. مرد سبک. ۲. آن که درونش آشوب باشد، دارای دل‌پیچه.

لَشْلَشَ لَشْلَشَةً : ۱. به دل‌پیچه افتاد و پیاپی به مستراح رفت. ۲. از ترس بسیار آمد و شد داشت و بیقرار بود.

اللَصائِص جـ : لِصَّة.

لَصا ـُ لَصْواً (ل ص و) ۱. المرأةَ : به آن زن ناسزا گفت. ۲. ـ ه أو إلیه : برای ایراد تهمت و ننگ به او درپیوست و ملحق شد، عاملِ نفوذی شد. ← لَصِیَ ـِ.

اللِصاب جـ : لِصْب.

اللَصاة : عیب، کاستی.

اللِصاص جـ : لُصّ.

لَصِبَ ـَ لَصْباً ۱. الجلدُ باللحمِ : از لاغری پوست به گوشت چسبید. ۲. ـ السیفُ فی الغمدِ : شمشیر در نیام گیر کرد و بیرون نیامد. ۳. ـ الخاتمُ فی الإصبعِ : انگشتری تنگ شد و در انگشت گیر کرد.

اللَصِب : ۱. جوِ سفید پوست‌کننده. ۲. مرد مُمسِک و بخیلِ بدخوی.

اللِصْب : ۱. شکاف کوچک در کوه. ۲. جای تنگِ درّه. ج : لُصُوب و لِصاب.

اللَصْت و اللِصْت و اللُصْت* : دزد ← لُصّ.

لَصَّ ـُ لَصَصاً و لَصاصاً و لَصُوصِیَّةً و لُصُوصِیَّةً : دزد شد، دزد بود.

لَصَّ ـُ لَصّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را دزدانه و در پنهانی انجام داد. ۲. ـ البابَ : در را بست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را دزدید.

اللَصّ : ۱. مصـ لَصَّ ـُ. ۲. دزد ← لُصّ.

اللَصّ و اللِصّ و اللُصّ : دزد. ج : لُصُوص و أَلْصاص و لِصَصَة و لِصاص. مؤ : لُصَّة. ج مؤ : لُصّات و لَصائِص.

اللُصّ ۱. جـ : أَلَصّ و ۲. لَصّاء. ۳. دزد.

اللَصَص : ۱. مصـ لَصَّ ـُ. ۲. به هم نزدیک شدن شانه‌ها. ۳. نزدیک و متّصل شدن دندانها که عیب به شمار می‌آید. ۴. پیوسته شدن دو آرنج به سینه در حال خواب.

اللَصّاء : ۱. مؤنّثِ أَلَصّ. ۲. پیشانی تنگ و کوتاه. ۳. گوسفندی که شاخهایش یکی به جلو و یکی به عقب رشد کرده باشد. ج : لُصّ.

اللِصَصَة جـ : لُصّ.

لَصَّصَ تَلْصِیصاً (ل ص ص) البنیانَ : قسمتهای ساختمان را به هم پیوست و مربوط کرد.

لَصَغَ ـَ لُصُوغاً الجلدُ : پوست از لاغری بر روی گوشت خشک و چسبیده شد، چروک و ترنجیده شد.

لَصَفَ ـُ لَصْفاً ۱. الحجارةَ : سنگها را کنار هم نهاد و زمین را سنگفرش کرد. ۲. ـ الجملُ : شتر گیاهِ (لَصف) خورد.

---

* لغتی از بنی طیّ در (لُصّ).

لَصَفَ ـُ لَصْفاً و لَصِيفاً و لُصُوفاً لونُه : رنگش بزّاق و درخشان بود یا شد، درخشید.
لَصِفَ ـَ لَصَفاً الجلدُ : پوست روی استخوان خشک شد و به آن چسبید.
اللَّصَف : ۱. مصـ لَصِفَ. ۲. خاصیّت نورپراکنی و تشعشع با امواج بلند، فلوئورسانی، نور الکتریکی مهتابی. ۳. نوعی گیاه، کبر خاردار، کبر شوکی، شوک‌الحمار. ۴. نوعی خرما.
لَصِقَ ـَ لَصْقاً و لُصُوقاً الشيءُ بغيرِه : آن چیز به چیز دیگر چسبید.
اللِّصْق : پیوسته، چسبیده، متّصل، نزدیک. ← لَصِيق (معنی ۱).
لَصْلَصَ لَصْلَصَةً الوتدَ و نحوَه : میخ و مانند آن را تکان داد تا از جای برکند و جدا کند.
اللُّصُوصِيَّة : ۱. مصـ لَصَّ ـُ. ۲. دزدی، راهزنی.
اللُّصُوب جـ : لِصْب.
اللُّصُوت* جـ : لِصْت و لُصْت : دزد.
اللُّصُوص جـ : لِصّ.
اللَّصُوق : ۱. دارویی که بر روی زخم با وسیله‌ای بچسبانند، مرهم، زِفت، مشمّع، ضماد. ۲. پارچه‌ای که برای درمان روی زخم یا شکستگی استخوان بندند، باندِ زخم.
لَصِيَ ـَ لِصِيّ (ل ص ی) ۱. إليه : به قصد تهمت و ایجاد شکّ به او پیوست، عاملِ نفوذی شد. ۲. ـ ه : او را عیب کرد. ۳. گناه کرد.
لَصَى ـِ لَصْياً (ل ص ی) ۱. إليه : به قصد تهمت و ایجاد شکّ به او پیوست و عامل نفوذی شد. ← لَصا ـُ. ۲. ـ ه : او را عیب کرد. ۳. گناه کرد.
اللَّصِيق : ۱. فعیل به معنی مفعول، پیوسته، چسبیده ← لِصْق. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای که در کنارهٔ ستاره‌ای پرنورتر باشد و تحت‌الشعاع آن قرار گیرد و ناپدید شود.

* لغتی از بنی طی، در لِصْت «ت» بدل از «ص» در لِصّ است.

لَضا ـُ لَضْواً (ل ض و) : در راهنمایی حاذق و ماهر شد.
اللَّضْلاض : راهنمای زیرک و ماهر و آگاه از خم و چمِ راه.
لَضْلَضَ لَضْلَضَةً : بسیار به چپ و راست نگریست یا میل کرد.
لَضَمَ ـِ لَضْماً ۱. ه : با او بسیار ستیزه‌جویی کرد و لجاجت ورزید. ۲. ـ ه : او را بسختی سرزنش کرد و نکوهید و بر آن پای فشرد.
لَطَأَ ـَ لُطُوءاً (ل ط ء) ۱. بالأرضِ : به زمین چسبید ← لَطِئَ (معنیِ ۱). ۲. ـ ه بالعصا : با چوبدستی بر پشت او زد، او را با چوبدستی زد.
اللَّطَأ : ۱. شکارچی. ۲. گرگ.
لَطا ـُ لَطْواً (ل ط و) : برای حفاظت خود از گزند به زیر تخته‌سنگ یا غاری پناه برد.
اللَّطائِف جـ : لَطِيفَة.
اللطائِم ۱. جـ : لَطِيم. ۲. لَطِيمَة.
اللَّطاة : ۱. پیشانی، وسط پیشانی. ۲. جای. ۳. زمین. ۴. «دائِرةُ ـِ» : موهای گرد و دایره‌مانند بر پیشانی اسب یا در سر آدمی، چنبرهٔ موی. ۵. «ـُ الرجُلِ» : بار و رخت و کالای شخص. ۶. «ألقى بـ ـِ ته» : بارِ خود را از دوش افکند. ۷. «ألقى ـَ تـه» : رحل اقامت افکند و آنجا ماندگار شد.
اللُّطاة : دزدانی که از نزدیکان شخص باشند.
اللُّطاخَة : باقی‌مانده‌ای اندک از هر چیز.
اللَّطاط : ۱. تیزی سرِ کوه، سرِ ستیغ کوه، لبهٔ بلندیِ کوه. ۲. کنارهٔ کوه.
اللِّطاط ۱. جـ : لَطّ. ۲. لبهٔ درّه.
اللِّطاف جـ : لَطِيف.
اللَّطافَة : ۱. مصـ لَطُفَ. ۲. نازکی، باریکی. ۳. نرمی، ملایمی. ۴. نازک‌دلی، نرمخویی.
لَطَثَ ـُ لَطْثاً ۱. الشيءَ : آن چیز فاسد شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۳. ـ ه : او را با پهنای دست زد، سیلی زد، یا چوب زد. ۴. ـ ه : آن را ساییدند. ۵. ـ ه الأمرُ : آن کار بر او دشوار و سنگین شد. ۶. ـ ه

بحجرٍ : به او سنگ زد. ۷. ـ ه : او را محکم زد.



اللُّط

لَطَحَ ـَ لَطْحاً ۱. ه : او را با کف دست زد، او را با پشت دست زد. ۲. ـ ه : به پشت او ضربتی نرم (لا، لسـ)، یا سخت (الر) زد. ۳. ـ به : او را به زمین زد.

لَطَخَ ـَ لَطْخاً ۱. الشیءَ بالمدادِ و نحوِه : آن چیز را با مرکّب و مانند آن لکّه‌دار کرد، آلوده کرد. ۲. ـ ه بِشَرٍّ : او رابه بدی و فساد افکند. ۳. ـ ه : او را با چیزی آلوده کرد.

اللَّطْخ : ۱. مصـ. ۲. اندکی از هر چیز «فی السماءِ ـٌ من السّحابِ» : در آسمان اندک ابری هست، «ـٌ من حِبْر» : لکّه‌ای جوهر یا مرکّب.

اللَّطِخ : ۱. پلیدخوار، گَنده‌خور. ۲. لکّه‌دار شـده، هـر چیز که به غیرِ رنگ اصلی خود آلوده شود.

اللُّـطْخَة : نـادان، احـمق، گـول، کـودن، کـم‌خرد. ج : لُطَخات.

لَطَسَ ـُ لَطْساً ۱. ه : او را سیلی زد. ۲. ـ ه : او را با چیزی پهن زد. ۳. ـ الحَجَر بالحَجرِ : سنگ را بر سنگ زد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را کوبید و نـرم کـرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را لگدمال کرد، زیر پا له کرد. ۶. ـ ه بالحجرِ : او را با سنگ زد، به او سنگ انداخت.

لَطَّ ـُ لَطّاً : دندانهایش ریخت. یاکرم‌خوردگی یافت و ریشه‌هایش ماند.

لَطَّ ـِ لَطّاً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ـ الشیءَ بکذا : آن چیز را به فلان چیز چسباند. ۳. ـ بالأمرِ : به آن کـار چسبید و بدان مشغول شد و از آن دست نکشید. ۴. ـ علیه : آن را فرو پوشاند. ۵. ـ عنه و علیه الخبرَ : آن خبر را از او پنهان داشت. ۶. ـ حقَّه و عن حقِّه : حقّ او را انکار کرد. ۷. ـ السِّترَ : پرده را فرو آویخت. ۸. ـ کلَّ شیءٍ : هر چیزی را فرو پوشاند و پنهان کرد. ۹. ـ ت الناقةُ بذنبِها : ماده شتر در دویدن دُمِ خود را میان دو رانش نهاد و تاخت.



اللَّط

لَطَّ ـُ لَطّاً ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.

اللَّطّ : ۱. مصـ لَطَّ ـُـ. ۲. قلّاده و گردنبند از دانه‌های حنظلِ رنگ شده. ۳. دشمن. ۴. درختی از تیرهٔ آسیها که رستنگاهش قارّهٔ امریکاست و دانه‌ای تلخ دارد که برای درمان بعضی بیماریهای سینه بکار مـی‌رود. ج : لِطاط. Lecythis (S). Monkeypot (E)

اللُّطّ ۱. جـ : ألَطّ. ۲. معـ : ماهیِ ریشدار. Lota (S)

اللَّـطْط : ۱. مـصـ لَـطَّ ـُـ. ۲. خودداری بـدهکار از پـرداخت حـق طـلبکاران، انکـارِ بـدهی. ۳. پـوشاندن چیزی. ۴. کرم‌خوردگی و پوسیدگی و ریختن دندانها.

اللَّطّاع : آن که به وقت خوردن انگشتان خود را بمکد و بلیسد، لیسندهٔ انگشت.

لَطَّخَ تَلْطِیخاً (ل ط خ) ه : او یا آن را آلوده یا آغشته کرد، لکّه‌دار کرد.

لَطَّفَ تَلْطِیفاً (ل ط ف) الشیءَ : آن چیز را نرم و ملایم ساخت.

لَطَّمَ تَلْطِیماً (ل ط م) ۱. ه : به او بسـیار سـیلی زد، سیلیهای پیاپی به او زد. ۲. ـ الکتابَ : نامه را به پایان بُرد یا مُهر کرد.

لَطَعَ ـَ لَطْعاً ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ـ اسمَه : نام او را از دفتر یا سیاهه حذف و محو کرد. ۳. ـ اسمَه : نام او را در دفتر یا سیاهه ثبت و وارد کرد (از اضداد). ۴. ـ عینَه : بر چشم او ضربه زد. ۵. ـ ه : بر پشت او لگد زد، به او اردنگی زد. ۶. ـ الکلبُ الماءَ : سگ آب نوشید. ۷. ـ الشیءَ بلسانِه : آن را با زبـانش لیسید. ۸. ـ ت البئرُ : چاه خشک شد. ۹. «ـ إصبَعَه» : مُرد، درگذشت. ← لَعِقَ (معنیِ ۲).

لَطِعَ ـَ لَطَعاً : ۱. تنهٔ دندانهایش پوسید و ریخت و فقط ریشه‌هایش ماند. ۲. ـ ت شفةُ الزَّنجیّ : لایهٔ درونی لبِ مرد سیاه‌پوست سفید بود.

لَطِعَ ـَ لَطْعاً ۱. ه : به او اردنگی زد. ۲. ـ ه بلسانِه : آن را با زبانش لیسید.

اللَّطَع : ۱. مصـ لَطِع ـَـ. ۲. سـفیدی درون لبـها. ۳. پوسته پوسته شدن لب و سرخی روی آن.

اللَّطْع : ۱. مصـ لَطَعَ و لَطِعَ. ۲. کام، سقف دهان. ۳. (المنـ، الر) چانه ج : ألطاع.

اللُّطَع «رجُلٌ ـٌ» : مردِ پست و فرومایه.

اللُطْع جـ: ۱. أَلْطَع. و ۲. لَطْعاء.
اللَطْعاء: ۱. مؤنّثِ أَلْطَع. ۲. زن لاغراندام. ج: لُطْع.
لَطَفَ ـُ لُطْفاً و لَطَفاً ۱. به وله: با او مهربانی کرد، نرمی و همدلی نمود. ۲. ـ اللهُ به وله: خدا به او لطف و مهربانی فرمود و او را از خطاها و بلاها نگهداشت. ۳. ـ ه: آن را موافق و سازگار ساخت. ۴. ـ ه: آن را نگهداری کرد. ۵. ـ الشیءُ: آن چیز نزدیک شد.
لَطُفَ ـُ لُطْفاً و لَطافَةً ۱. الشیءُ: آن چیز نرم و نازک و خُرد شد. ۲. ـ کلامُه: سخن او نرم و ملایم شد. ۳. ـ عنه: از او کوچکتر بود، یا کوچکتر شد.
لُطِف مجـ به: با او به نرمی و مهربانی رفتار شد.
اللَطْف: ۱. بخشش کردن، عطا کردن، نیکویی کردن، احسان. ۲. هدیه دادن. ۳. هدیه. ۴. کمی از غذا. ۵. نرمی، سازگاری. ج: أَلْطاف.
اللُطْف: ۱. مصـ لَطَفَ و لَطُفَ ۲. نرمی، مهربانی. ۳. «ـ مِن اللهِ»: رستگاری و حمایت از جانب خدا، توفیق خدایی. ۴. فعلی که بنده را به فرمانبرداری از خدا نزدیک و از نافرمانی دور کند و به اضطرار منجر نشود. ج: أَلْطاف.
اللُطَفاء جـ: لَطِیف.
اللَطْفان: مهربان، نیکی‌کننده.
اللَطْفَة: هدیه، بخشش، احسان.
لَطَمَ ـِ لَطْماً ۱. ه: به او سیلی زد. ۲. ـ ه به: آن را به آن یک چسباند. آن دو را به هم آمیخت. ۳. ـ ت الغرةُ الفَرَسِ: سفیدیِ پیشانی اسب به یکی از دو طرف صورت حیوان کشیده شد.
اللُطُم جـ: لَطِیم.
اللَطْمَة: مصدر مرّه از لَطَمَ، یک بار سیلی زدن. ج: لَطَمات.
اللَطُوخ: آنچه بدان چیزی را آغشته کنند تا رنگش را تغییر دهد، یا خود آغشته و موجب تغییر رنگ شود.
لَطِئَ ـَ لَطْأً ۱. بالأرْضِ: به زمین چسبید ← لَطَأَ (معنیِ ۱) ۲. ـ لسانُه: زبانش خشک شد.
لَطَی ـَ لَطْیاً (ل ط ی): به زمین چسبید.
لَطِیَ ـَ لِطِیً (ل ط ی) ۱. ه بذلک: گمان کرد که آن چیز نزد اوست. یا نزد وی چنان است. ۲. ـ ه: او را سنگین کرد، او را گرانبار ساخت.
اللَطِیف: ۱. نازک، باریک. ۲. نرم، ملایم، آرام. ۳. دارای لطف و نرمش، بالطف. ۴. مهربان، نرمخوی، فروتن. ج: لِطاف و لُطَفاء. ۵. از نامهای خدای تعالی به معنیِ نیکویی‌کننده به بندگان و آگاه به امور دقیق و پنهانی. ۶. (از سخنها): سخنی که معنای آن پوشیده و محتاج به اندیشه باشد. ۷. «الجنسُ ـ»: جنس لطیف، زن.
اللَطِیفَة: ۱. مؤنّثِ لَطِیف. ۲. نکته‌ای که موجب انبساط خاطر شود، سخنی ظریف و طنزآمیز. ۳. شوخی. ج: لَطائِف.
اللَطِیم: ۱. فعیل به معنی مفعول، سیلی‌خورده. ۲. اسبی که یک جانب صورتش سفید باشد (برای مذکّر و مؤنّث). ۳. نهمین اسبِ مسابقه اسب سواری (معمولاً از ده اسبِ مسابقه‌دهنده در هر دور). ۴. مُشک. ۵. بازار عطّاران. ۶. پسری که در خردی پدر و مادرش هر دو مرده باشند، یتیم از جانب والدین. ۷. شتر کوچک. ۸. شتر نر برای گشن‌گیری. ج: لُطُم.
اللَطْأَ: چیزِ کم، اندکی.
لَطَّ ـُ لَطّاً ه: او را راند، دور کرد.
لَطَّ ـُ لَطّاً و لَطِیطاً ۱. ه: همراه او شد و از او جدا نشد. به او پیله کرد و پاییچ او شد. ۲. ـ بالشیءِ: به آن چیز پرداخت و چسبید و آن را رها نکرد، بر آن چیز مواظبت کرد و پافشاری نمود.
اللَطّ: ۱. مصـ لَطَّ. ۲. مرد تندخویِ سختگیر.
لَظَّی تَلْظِیَةً (ل ظ ی) النّارَ: آتش را شعله‌ور ساخت.
اللَظْلاظ: ۱. مرد بدخوی و سختگیر. ۲. زبان‌آور، فصیح. ۳. «یومٌ ـٌ»: روز گرم و سوزان.
لَظْلَظَ لَظْلَظَةً ت الحیّةُ رأسَها: مار از شدّت خشم سرش را تکان داد.
لَظَی: دوزخ، جهنّم (به سبب علمیّت و تأنیث معرفهٔ غیر منصرف است).

لَظِیَ ـَ لَظیً ت النارُ : آتش شعله‌ور شد، زبانه کشید.
اللَظَی : ۱. مص. ۲. آتش. ۳. شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.
اللَعا : ۱. بسیار خواهان، مشتاق. ۲. حریص، آزمند. ۳. «لَعاً لَکَ» : دعا برای کسی که پایش بلغزد به معنیِ «خدا تو را بلند کناد!». ۳. «لا لَعاً لَه» : نفرین است برای شخصی پلید و ستمگر که پایش بلغزد به معنیِ «خدا او را از زمین بلند نکناد!».
اللِعاء جـ : ۱. لَعْو. و ۲. لَعْوَة. و ۳. لَعاة.
اللَعائِب جـ : لَعُوب.
اللُعاب : ۱. آب دهان، بُزاق. ۲. «ـُ النَحْلِ» : عسل. ۲. «ـُ الحیّةِ» : زهرمار. ۳. «ـُ الشمسِ» : رشته‌هایی بسیار نازک چون تار عنکبوت که در شدّت گرما در آسمان دیده می‌شود، مُخاط شیطان، لعاب شمس، مخاط شمس. ۴. «ـُ السّفرجلِ و نحوِه» : لعاب به‌دانه و مانند آن.
اللُعابِیّ : منسوب به لُعاب، لعابی.
اللُعابِیَّة : ۱. مؤنّثِ لُعابِیّ. ۲. نوشابه‌ای که از بعضی میوه‌ها درست کنند.
اللَعاة : ماده‌سگ. ج : لَعَوات و لِعاء.
اللُعاع : ۱. هر گیاه نورسته و تازه و نازک. ۲. گیاه هندبا.
اللُعاعَة : ۱. واحدِ لُعاع. ۲. دنیا. ۳. فراخ‌سالی، ارزانی. ۴. یک جرعه نوشیدنی. ۵. باقی‌مانده‌ای اندک «ما بقی فی الدّنیا إلّا ـُ» : در دنیا جز باقی‌مانده‌ای اندک نماند. ۶. کاستی. ۷. علفِ اندک خواه به سبب چریده شدن و خواه به سببهایی دیگر. ۸. «ـُ الإناءِ» : سرگُلِ ظرف غذا. ج : لُعاع.


اللُعاعة

اللُعاق : باقی‌ماندهٔ طعم غذا در دهان. آنچه پس از لیسیدن در دهن بماند.
اللَعامِظ جـ : لَعْمَظ.
اللَعامِظَة جـ : ۱. لَعْمَظ. و ۲. لَعْمُوظ.
اللَعامِیظ جـ : لَعْمُوظ.
اللَعان : اسم است برای لعن و نفرین.
اللِعان جـ : لَعْنَة.
اللَعانِیَّة : اسم است برای لعن و نفرین.
لَعَبَ ـَ لَعْباً الصبیُّ : آب دهان کودک سرازیر شد.
لَعِبَ ـَ لَعْباً و لِعْباً و لَعِباً و تَلْعاباً : ۱. بازی کرد. ۲. ـ بالشیءِ : با آن چیز بازی کرد، آن را بازیچه گرفت. ۳. ـ فی الدّینِ : دین را دست‌کم شمرد و به بازی گرفت. ۴. کار بی‌فایده و ناسودمند کرد، بازیگوشی کرد، بازی کرد (خلافِ جَدَّ به معنیِ کوشید). ۵. ـ ت بِهِم الهُمومُ» : اندوهها آنان را احاطه کردند و به بازی گرفتند. ۶. ـ ت الریحُ بالمنزل : باد آثارِ ویرانهٔ آن خانه را محو کرد. ۷. ـ علی آلةِ الطّربِ : آن ساز را نواخت. ۸. ـ دَوْراً : نقشی بازی کرد. در نمایش یا فیلم نقشی ایفا کرد.
اللَعِب : ۱. مص لَعِبَ. ۲. بازی، بازیچه. ۳. ریشخند، شوخی. ۴. بازیگر. ج سالم : لَعِبُونَ.
اللَعْب : ۱. مص لَعَبَ و لَعِبَ. ۲. بازی. ۳. «وَرَقِ ـِ» : کارتِ بازی. ج : أَلعاب. ۴. «الألعابُ الأُولَمْبِیّة» : بازیهای المپیک. ۵. «أَلعابٌ رِیاضِیَّة» : بازیهای ورزشی، انواع ورزش. ۶. «أَلعابٌ سِحْرِیَّة» : حقّه‌بازی، بازیهای جادویی، شعبده‌بازی، چشم‌بندی. ۷. «أَلعابٌ نارِیّة» : آتشبازی (المو).
اللُعَب جـ : لُعْبَة.
اللُعْبَة : ۱. اسم است از اللَعِب، بازی. ۲. عروسک، اسباب‌بازی به شکل آدمک. ۳. تندیس، مجسّمه. ۴. نوبتِ بازی. ۵. هر وسیلهٔ بازی مانند شطرنج و جز آن، بازیچه، هر اسباب‌بازی. ۶. «رَجُلٌ ـَة» : شخص نادان و مسخره که دیگران او را دست اندازند. ۷. شخصی که دیگری او را برای تحقق آرزوهایش به کار گیرد، آلتِ دست (المو). ج : لُعَب.
اللُعَبَة : ۱. بسیار بازیگر، بسیار بازی‌کننده. ۲. آن که کارش شوخی و بازی باشد، بازیگر شوخ و شیرینکار در صحنه.
اللِعْبَة : ۱. نوع بازی «لَعِبَ ـَ الأطفالِ» : بازیِ کودکانه کرد. ۲. نوع قماربازی، ماهرانه یا ناشیانه یا تند یا کُند یا ساده یا با تقلّب قمار کردن.
لَعِثَ ـَ لَعَثاً : سنگین و کُندرفتار شد، کُند بود.
لَعْثَمَ لَعْثَمَةً ۱. فی الأمرِ : در آن کار توقف و درنگ کرد.

۲. ـ فیه : در آن تأمّل کرد و نیک نگریست و سنجید. ← تَلَغْثَمَ و لَغْذَمَ.

لَغَجَ ـَ لَغْجاً ۱. الشیءُ فی صدرِه : آن چیز در دلش خطور کرد، بر دلش گذشت، یا خلجان داشت. ۲. ـ ه الضربُ : آن ضربه او را دردمند کرد و پوستش را سوزاند. ۳. ـ الحُبُّ أو الحزنُ فُؤادَه : عشق یا اندوه دلش را سوزاند.

اللَّغْج : ۱. مص. ۲. درد حاصل از ضربه یا کتک خوردن. ۳. هرچیز دردناک و سوزاننده. ۴. سوزش.

لَغْذَمَ لَغْذَمَةً فی الأمرِ : در آن کار تأمل و درنگ کرد ← لَغْثَمَ.

اللَّغْذَمِيّ : آزمند، حریص.

لَغَسَ ـَ لَغْساً ه : او را گاز گرفت، گزید.

لَغِسَ ـَ لَغَساً : ۱. دارای لبهای سرخ مایل به سیاهی و خوشایند بود. ۲. ـ ت الشَّفةُ : رنگ آن لب سرخ مایل به سیاهی خوشایند بود.

اللَّغَس : ۱. مص لَغِسَ. ۲. تیرگیِ ملیح و خوشایند در اندرون لب.

اللُّغْس جـ : ۱. ألْغَس. و ۲. لَغْساء.

اللُّغْسَة : تیرگی مایل به سرخیِ زیبا و خوشایند در لب.

لَغِصَ ـَ لَغَصاً ۱. الأمرُ : آن کار دشوار شد. ۲. ـ فی الأكلِ و الشّربِ : در خوردن و آشامیدن حریص شد، یا بود.

لَغَطَ ـَ لَغْطاً : ۱. شتافت. ۲. ـ البعیرَ : به یک طرف گردنِ شتر داغ نهاد. ۳. ـ ه بحقّه : در پرداخت حقّ او تأخیر و این دست و آن دست کرد یا امروز و فردا کرد. ۴. ـ ه بأبیاتٍ : او را با چند بیت شعر هجو کرد. ۵. ـ ت الإبلُ : شتر در اطراف خانه‌ها چرید. ۶. ـ ه بسهمٍ : به او تیر زد. ۷. ـ ه بعینِه : او را چشم زد، به او چشم زخم زد. ۸. ـ ت الماشیةُ النباتَ : ستور گیاه را لیسید.

اللَّغَط جـ : لُغَطَة.

اللُّغَط : ۱. راه یا جایی کنار دیوار. ۲. راه یا جایی در کنارهٔ کوه که مردم از آن گذر کنند. ج : ألْغاط.

اللَّغَطاء : گوسفندی که یک طرف گردنش سیاه و بقیّه سفید باشد.

اللُّغَطَة : ۱. اسم است از لُغَط. ۲. خطّی سیاه که زنان در آرایش بر چهره کشند. ۳. سیاهی‌ای که در آن سرخیِ دلپسند باشد. ۴. سیاهیِ یک طرف گردن گوسفند. ۵. سیاهی مایل به سرخی در بازِ شکاری. ج : لُغَط.

اللَّغّاب : ۱. بسیار شوخی و بازی‌کننده. ۲. بازیگرِ نمایش تآتر و سینما، بازی‌کُن، آن که کارش بازی باشد. ← لِعّیب.

اللَّغّاغَة : خوانندهٔ بدآواز، آن که پرده‌ها و الحان موسیقی را با آوازی ناهنجار و طرزی غلط اداکند.

اللَّغّان : بسیار لعنت و نفرین‌کننده.

لَغَّبَ تَلْغِيباً (ل ع ب) ۱. ه : او را به بازی واداشت. ۲. بازی کرد.

لَغَّقَ تَلْغِيقاً (ل ع ق) ه العسلَ و غیرَه : او را به لیسیدن عسل و جز آن واداشت.

لَغَّنَ تَلْغِيناً (ل ع ن) ۱. ه : او را بسیار لعنت و نفرین کرد. ۲. ـ ه : او را عذاب داد و شکنجه کرد.

اللَّغَّة : زن پارسا و زیبای بانمک.

اللِّعّیب : بسیار بازی‌کننده. ۲. بازی‌کُن، بازیگر. ۳. آن که کارش بازی باشد. ← لَعّاب.

لَعِقَ ـَ لَعْقاً و لَعَقَةً و لُعْقَةً : ۱. العسلَ و غیرَه : عسل و جز آن را با زبان یا انگشت لیسید. ۲. ـ فلانٌ إصبعَه» : فلانی مُرد، درگذشت. لَطَعَ (معنیِ ۹).

اللَّعَقَة جـ : لاعِق.

اللُّعْقَة : ۱. مص. ۲. اسم است برای آنچه با ملعقه (ملاقه) یا انگشت از ظرف برداشته شود. «ـهٔ عسل» : یک قاشق یا یک انگشت عسل». ۳. اندکی از آنچه با زبان یا انگشت لیسیده شده باشد.


اللّعل

اللَّعْل ف مع : ۱. از گوهرهای گرانبها، لعل، لال. یاقوت سرخ. ۲. جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیرهٔ استرکها ← إصْطَرْكِيّات. درخت لعل، شجرهٔ لعل.

Halesia (S)

اللَّغلاع : ترسو.

لَعْلَعَ لَعْلَعَةً ۱. العظمَ و نحوَه : استخوان و مانند آن را شکست. ۲. ـ الرّعدُ : تُندَر آواز داد، رعد صدا کرد. ۳. ـ السّرابُ : آب‌نما درخشید، برق زد. ۴. ـ من الجوعِ : از گرسنگی به خود پیچید. ۵. ـ من کلِّ شیءٍ : از هر چیزی دلتنگ و ملول و ناآرام شد. ۶. ـ بالعاثِر : به شخص لغزیده و به زمین افتاده گفت «لَعْ» یا «لَعْلَع» یا «لَعاً» که هر سه کلمهٔ دعاست یعنی : خیر باشد! خدا دستت را بگیرد! إن شاءَ الله چیزیت نشده!

اللَّعْلَع · ۱. سراب، آب‌نما در بیابان. ۲. گرگ. ۳. درختی است حجازی.

لَعَلَّ (گاه لام اوّلِ آن حذف می‌شود و «عَلَّ» می‌آید. هرگاه یاءِ متکلّم بدان اضافه شود جایز است که با نون وقایه بیاید «لَعَلَّنی» ولی بیشتر بی‌نون وقایه می‌آید «لَعَلِّی» از حروف مشبهةٌ بالفعل است که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد. «ـ زیداً قائِمٌ» : شاید زید ایستاده باشد. لَعَلَّ سه معنی دارد : ۱. ترجّی و امیدواری «ـ الحبیبَ قادمٌ» : امید است که دوست از راه برسد. یا دلسوزی یا ترس از چیز ناخوشایند «ـ الشدّةَ نازِلَةٌ» : شاید یا ممکن است (خدانخواسته) سختی و عذاب نازل شود. ۲. تعلیل «فَقُولا لَه قَوْلاً لَیِّناً لَعَلَّهُ یَتذکَّر أو یخْشی» (قرآن کریم، ۴۴/۲۰) : پس به او سخنی نرم بگویید برای اینکه پند گیرد یا بترسد. ۳. استفهام «لا تَدْرِی لَعَلّ اللهَ یُحدِثُ بَعْدَ ذلِکَ أمْراً» (قرآن کریم، ۱/۶۵) : آیا نمی‌دانی که ممکن است خدا بعد از آن امری را پدید آورد؟ بیشتر اوقات به سبب حملِ «لَعَلَّ» به «عسی» یعنی «شاید که و چه‌بسا که» خبر آن را که جمله‌ای فعلیّه است با «أنْ» ناصبه می‌آورند «لَعَلَّک یوماً أنْ تُلِمَّ مَلَمَّةٌ» : شاید، یا چه‌بسا که روزی بلایی بر تو وارد شود. لَعَلَّ بندرت به حروف تنفیس یا تقریب (سین و سَوْفَ) متّصل می‌شود «لَعَلَّها سَتَرْحَمَنِی» : امید است بزودی بر من رحمت آورد. منعی ندارد که خبر آن فعل ماضی باشد «لَعَلَّ منایانا تحوّلنَ أبؤسا» : ممکن است که امیدهای ما مبدّل به نومیدی شده باشد (که در فارسی معمولاً به مضارع ترجمه کنند و گویند : «مبدّل به نومیدی شود). گاه «ما»ی کافّه را پس از آن آورند و گویند : «لَعَلَّما اتّضحتْ لک الطریقُ» : شاید که راه بر تو آشکار گردد.

اللَّعَم : آب دهان، بُزاق.

لَعْمَظَ لَعْمَظَةً و لِعْماظاً اللّحمَ : گوشت را با دندانهای پیشین خود از استخوان جدا کرد و خورد.

اللَّعْمَظ : حریص، آزمند. ج : لَعامِظ و لَعامِظَة.

اللَّعْمُوظ : ۱. حریص، آزمند. ۲. طفیلی، انگل. ۳. خدمتکاری که در برابر سیر شدن شکمش خدمت کند، خوردی کردی. ج : لَعامِظَة و لَعامِیظ.

لَعَنَ ـَ لَعْناً : ۱. ه : او را بد گفت و از بهره و احسان خود دور کرد و راند. ۲. ـ ه : او را دشنام داد و رسوا کرد. ۳. ـ نفْسَه : خود را لعنت و نفرین کرد و گفت : «عَلَیَّ لَعْنَةُ اللهِ» : لعنت خدا بر من باد!

اللَّعْن : ۱. مصـ. ۲. «أبَیْتَ ـ» : جمله‌ای است که برای تحیّت شاهان دوران جاهلیت عرب می‌گفتند، یعنی کاری نکرده‌ای که سزاوار لعنت و نفرین باشی! یا لعنت و نفرین از تو دور باد!

اللُّعَن جـ : ۱. لُعَنَة و ۲. لُعْنَة.

اللَّعْنَة : ۱. مصدر مرّه از لَعَنَ، یک بار لعنت و نفرین کردن. ۲. اسم است از اللَّعْن، لعنت، نفرین. ۳. عذاب، شکنجه. ج : لَعَنات و لِعان.

اللَّـعَنَة : آن که همواره مردم را لعنت کند، بسیار نفرین‌کنندهٔ مردم (فاعل است). ج : لُعَن.

اللُّعْنَة : شروری که همواره مردم او را لعنت کنند، همیشه ملعون، (مفعول است). ج : لُعَن.

اللَّعْو : ۱. حریص، آزمند. ۲. بدخوی. ۳. پست، فرومایه و ناکس. ج : لِعاء.

اللَّعُوب : ۱. بازیگوش. ۲. «امرأةٌ ـَّـ» : زن زیبا و دلربا و عشوه‌گر. ج : لَواعِب و لَعائِب.

اللَّعْوَة : ۱. مؤنّثِ لَعْو. ۲. کلبه. ۳. سیاهیِ پیرامونِ نوک پستان. ۴. «ـَّـ الجوعِ» : شدّت گرسنگی. ۵. «امرأةٌ ـَّـ» أو «کلبةٌ أو ذِئبةٌ ـَّـ» : زنی حریص و آزمند که برای خوراکی زد و خورد کند. یا سگ یا گرگی که چنان باشد. ج : لِعاء و

لَعَوات.

اللُّعْوَة : سیاهیِ پیرامون نوک پستان.

اللَّعْوَس* : ۱. تند و سریع‌خورنده. ۲. آزمند، حریص. ۳. گرگ. ج : لَعاوِس.

اللَّعُوس : چیزِ خوراکی، خوردنی «مادُقْتُ ـُـهُ» : چیزی نچشیدم.

لَعْوَقَ لَعْوَقَةً : در کار خود شتاب ورزید و چالاکی نمود، سبک‌دست بود و سرعت عمل داشت، (اصطلاحاً) تَر و فِرز بود.

اللَّعْوَق : کم‌خِرَد، کودن.

اللَّعُوق : ۱. هر چیز لیسیدنی مانند عسل و شیره و جز آن. ۲. توشهٔ اندک.

اللَّعِین : ۱. لعنت‌شده، نفرین‌شده، ملعون (برای مذکر و مؤنّث «رجُلٌ ـٌ و امرأة ـَـةٌ» : زن و مرد نفرین‌شده) امّا اگر موصوف در جمله ذکر نشده باشد برای مؤنّث «لَعِینَة» بکار می‌رود. ۲. آن که مورد لعن و نفرین هر کسی باشد. ۳. شوم، نامبارک، بدفال. ۴. شیطان. ۵. مسخ‌شده. ۶. رها کرده شده، متروک. ۷. رانده و دور کرده شده، مطرود. ۸. رسوا و هلاک‌شده. ۹. آدمکِ سر جالیز، مَتَرسَک، داهول، لولوی سرِ خرمن.

اللَّعِینَة : ۱. مؤنّثِ لَعِین. ۲. اسم است برای ملعون، نفرین‌شده، رانده. لعنت‌شده، لعنتی، (مانند رهینَة، برای مرهون : گرو گذاشته شده، گِرَوی)

لَغا ـُـ لَغْواً (ل غ و) فی قولِه : اشتباه کرد و سخن باطل گفت، بی‌اندیشه و تأمّل حرفی پراند.

لَغا ـُـ لَغْواً (ل غ و) ۱. فی قولِه : اشتباه کرد و سخن باطل گفت، در گفتارش خطا کرد. ۲. یاوه‌گویی کرد و سخن لغو گفت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز لغو و باطل شد، برافتاد. ۴. نومید گردید. ۵. ـ عن الطریقِ : از راه به یک سو شد، منحرف گردید. ۶. ـ ثریدتَه : ترید (تلیتِ) خود را با چربی آغشته کرد.

اللَّغا : ۱. مصـ لَغِیَ. ۲. سخن بیهوده و لغو و بی‌ارزش. ۳. آواز، صدا. ۴. نادرست، ناسالم. ۵. خرده‌ریزهٔ بی‌ارزش و پست، کالای بنجل، (اصطلاحاً)، آت و آشغال.

اللُّغا و لُغیً جـ : لُغَة.

اللُّغاب : تیرِ بدتراش و کج که پَر به سوفارِ آن نچسبد و نیک سوار نشود.

اللَّغابَة : ۱. گولی، کم‌عقلی، کم‌خِرَدی. ۲. سستی، ناتوانی. ← لُغُوبَة.

اللَّغاة : آواز، صدا، بانگ.

اللَّغاثین جـ : لُغْثُون.

اللَّغادِید جـ : لُغْدُود.

اللُّغام : ۱. آب دهان، بُزاق. ۲. کف دهان شتر.

اللَّغانِین جـ : ۱. لُغن. ۲. لُغْنُون.

لَغَبَ ـَـ لَغْباً ۱. القومَ : به آن گروه سخن دروغ گفت. ۲. ـ علی القومِ : در آن قوم فساد و تباهی افکند، میان مردم فساد افکند. ۳. ـ الکلبُ فی الوِعاء : سگ زبان در ظرف زد و آن را لیسید یا آب نوشید.

لَغَبَ ـَـ لَغْباً و لَغُوباً و لُغُوباً : مانده و رنجور شد، سخت خسته شد.

لَغُبَ ـُـ لَغْباً و لَغُوباً و لُغُوباً : سخت مانده و خسته شد، رنجور شد.

لِغبَ ـَـ لَغَباً : سخت مانده و خسته شد.

اللَّغْب : ۱. مصـ لَغَبَ و لَغُبَ. ۲. نادان، بی‌خرد، گول. ۳. ناتوان، سست. ۴. سخن زشت و تباه. ۵. گوشت لثهٔ میان دندانهای پیشین. ۶. «سهمٌ ـٌ» : تیری بدتراش که پَرِ سوفار بدان نچسبد و بر آن سوار نشود.

اللَّـغَب ۱. مصـ لَغِبَ. ۲. پَرِ تباه و بی‌فایده. ۳. زشت‌گفتار. ۴. «أخذ بِلَغَبِ رقبتِه» : او را دریافت، به او رسید.

اللَّغِب : پَرِ خراب و فاسد که به سوفارِ تیر نشانند. ← لَغِیب.

اللُّغَة : ۱. زبان گفتاری که مردم مراد خود را بدان بیان می‌کنند. ج : لُغیً و لُغُونَ و لُغات. ۲. «عِلمُ ـِـ» : زبانشناسی. ۳. «کتابُ ـِـ» : فرهنگ، کتاب لغت،



اللَّعِین

* با غین «لَغْوَس» نیز آمده است (لسـ).

لغتنامه، قاموس. ۴. «اهلُ ـِ» : زبانشناس، دانشمند لغت‌شناس، اهل زبان. ۵. منسوب به آن لُغَوِیّ : زبان‌دان، فرهنگ‌نویس، لُغَوی.

اللُّغْثُون : درون و بُن بینی ← خیشوم (لس).

لَغَدَ ـُ لَغْداً ۱. ه : به (لُغدود) گوشتِ حلقِ او زد. ۲. ـ ه عن حاجتِه : او را از کار خود بازداشت. ۳. ـ أُذنَه : گوش او را کشید تا راست شود. ۴. ـ الإبلَ العوائدَ : شتران سرکَش و به بیراه رفته را به راه آورد و به جادّه برگرداند.

اللُّغْد : ۱. پاره گوشتی در حلق، زبان کوچک. ۲. گوشتی که گرداگردِ دهان را از انتها تا حلق دربر گرفته. ۳. گوشت زائد درون گوش. ۴. انتهای زیرینِ نرمهٔ گوش. ۵. پاره گوشتی فرو آویخته از گردن بعضی حیوانات چون گاو و گاومیش و بوقلمون، غبغب. ج : أَلْغاد و (دَرَی) لُغُود.

اللُّغْدُود و اللِّغْدِيد ← لُغْد. ج : لَغادِيد.

لَغَزَ ـُ لَغْزاً ۱. فی کلامه : سخنِ سربسته و پوشیده گفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از وجه و اصل خود برگرداند. ۳. ـ فی یمینِه : سوگندِ دوپهلو و مبهم خورد و به هم‌پیمان خود در سوگند نیرنگ زد. ۴. ـ الیربوعُ حجرَه : کلاکموش لانهٔ خود را پیچاپیچ کند.

اللَّغْز و اللُّغْز و اللُّغَز : ۱. سخنِ سربسته، معمّاآمیز، پوشیده‌معنی و مشکل، چیستان. ۲. سوراخ سوسمار و کلاکموش و موش. ج : أَلْغاز. ۳. «أَلْغاز» : راههای پرپیچ و خم و دشوار.

لَغَطَ ـَ لَغْطاً و لِغاطاً القومُ : مردم داد و فریاد کردند، جماعت سر و صدا و همهمه راه انداختند.

لَغَطَ ـَ لَغْطاً و لَغِيطاً الحمامُ و نحوهُ : کبوتر و مانند آن آواز داد، بانگ کرد.

اللَّغَط : داد و فریاد، همهمه. ج : أَلْغاط.

اللَّغْط : ۱. مصـ لَغَطَ. ۲. سر و صدا، داد و فریاد. ۳. میدان جلوخانه، آستانهٔ در. ج : أَلْغاط.

اللَّغَّاز : بسیار عیب‌کنندهٔ مردم، آن که بسیار از مردم بد بگوید.

لَغَّبَ تَلْغِيباً (ل غ ب) ۱. ه السیرُ : راه رفتن او را خسته و مانده کرد. ۲. ـ دابّتَه : بر ستور خود چندان بار نهاد که حیوان مانده و ناتوان شد. ۳. ـ دابَّتَه : ستورِ خود را خسته و مانده یافت.

اللُّغَّب جـ : لاغِب.

لَغَّط تَلْغِيطاً (ل غ ط) القومُ : جمعیت بسیار بانگ و خروش برآوردند، داد و فریادِ بسیار کردند.

لَغَّمَ تَلْغِيماً (ل غ م) ه بالطِّيبِ : به اطراف دهان او عطر زد.

لَغَفَ ـَ لَغْفاً الرجُلُ أو الأسدُ : آن مرد یا شیر تیز نگریست، خیره شد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را لیسید.

لَغِفَ ـَ لَغْفاً ۱. الإناءَ : ظرف را لیسید. ۲. ـ الإدامَ : نانخورش را لقمه کرد. ۳. ـ الطَّعامَ : غذا را تند تند خورد.

اللُّغَفاء جـ : لَغِيف.

اللُّغْفَة : لقمه.

لَغْلَغَ لَغْلَغَةً ۱. الثریدَ : ترید (تلیت) را خیس کرد. ۲. ـ الطَّعامَ : به غذا روغن و چربی افزود، آب روغن غذا را زیاد کرد.

اللَّغْلَغَة : ۱. مصـ. ۲. کُندزبانی، لکنت‌زبان. ۳. پوشیدگی و فقدان فصاحت در سخن.

لَغَمَ ـَ لَغْماً : ۱. از چیزی خبر داد که در آن یقین نداشت، خبری نامطمئن داد. ۲. ـ ه : اطراف دهان او را بوسید. ۳. ـ البعیرُ : شتر کف دهان خود را بیرون ریخت. ۴. ـ ه بالطِّيبِ : اطراف دهان او را عطر زد. ۵. ـ الأرضَ و البحرَ : زمین یا دریا را مین‌گذاری کرد.

لَغِمَ ـَ لَغَماً و لَغْماً : از چیزی خبر پرسید که در آن یقین نداشت، خبری را که در آن تردید داشت پرسید و پی‌جویی کرد تا یقین یابد.

اللَّغَم : ۱. مصـ لَغِمَ. ۲. رگ و پیِ زبان. ۳. بوی خوشِ اندک. ۴. مین، محفظه‌ای مسدود که در آن موادّ منفجره و چاشنی گذارند و در زمین پنهان یا در دریا رها کنند تا بر اثر کوچکترین برخوردی منفجر شود. ج : أَلْغام.

اللُّغْم : ۱. مین، مادّهٔ منفجرهٔ مین. ۲. گودال و حفره‌ای

که در آن مین قرار می‌دهند تا منفجر شود، تلهٔ مین. ج: ألغام.
اللَغْماء: گوسفند سفیدروی.
اللَغَن: شورِ جوانی.
اللُغْن: ۱. چین‌خوردگی جانبی زبان کوچک مُشرِف بر حلق، هر یک از چینهای جانبی حلق. ۲. بُن و درون بینی. ۳. غبغب. ج: لُغانِیْن.
اللُغْنُون: ۱. بُن و درونِ بینی. ۲. غبغب. ج: لَغانین.
اللَغْو: ۱. مصـ لَغا. ۲. سخن بیهوده، یاوه. ۳. گناه. ۴. سوگندی که از سر قصد و نیّت نباشد مانند آن که بگوید: «لا واللـه» و «بَلَی واللـه». ۴. چیز ناسالم، دورانداختنی، بدرد نخور. ۵. عوعوی سگ.
اللَغُوب: ۱. مصـ لَغَبَ و لَغُبَ. ۲. مرد سست و نادان.
اللُغُوبَة: ۱. سستی. ۲. نادانی، گولی، کم‌خردی. ← لُغابَة.
اللُغُود جـ: لَغْد.
اللَغُوس: ۱. گرگِ حریص و طمعکار. ۲. مرد شتابنده در غذاخوردن. ۳. دزد خطرناک. ۴. پرتحرّک و نشاط از شادی و کامرانی. ۵. گیاه نازک و ناچیز.
اللَغْوَى: ۱. سخن بیهوده. ۲. بانگ مرغ سنگخواره و سر و صدای آن.
اللُغَوِيّ: ۱. منسوب به لُغَة. ۲. دانشمند زبانشناس، لغت‌دان.
لَغِيَ ـَ لَغاً (ل غ ی) ۱. بالأمرِ: بدان کار حریص شد و در آن ثبات ورزید. ۲. ـ بالماءِ: بسیار آب نوشید امّا سیراب نشد. ۳. ـ ت الطيرُ بأصواتِها: پرنده آوازخوانی کرد. ۴. ـ بالشيءِ: به آن چیز پیوست یا پرداخت و آن را رها نکرد. ۵. «هم يَلْغَونَ فی الحسابِ»: آنان در حساب اشتباه می‌کنند.
لَغِيَ ـَ لَغاً و لَغايَةً و لاغِيَةً و مَلْغاةً فی قوله: سخن ناراست و باطل گفت.
اللَغِيب: پَرِ تباه و خراب که به سوفارِ تیر نشانند. ← لَغِب.
اللَغِيث (مقلوبِ غَلِيث): نان مخلوطِ آرد گندم و جو.
اللَغْيَزاء و اللُغَيْزَى: لُغز، چیستان، معمّا.
اللَغِيف: ۱. آن که با دزدان هم‌خوراک باشد و از پناهگاه آنان نگهبانی کند امّا خود همراه آنان به دزدی نرود. ۲. آن که از کتابها مطلب بدزدد و به نام خود شهرت دهد. ۳. نزدیک و رفیق و خاصّهٔ آدمی. ج: لُغَفاء.
اللغِيفَة: ۱. مؤنّثِ لَغِيف. ۲. فِرِنی، پختهٔ آرد و روغن.
اللَغِيم: راز، سِرّ.
لَفَأَ ـَ لَفْأً و لَفاءً ۱. العودُ: پوستِ چوب را کند. ۲. ـ اللحمَ عن العظمِ: گوشت را از استخوان جدا کرد. ۳. ـ ه: از او غیبت کرد، از او به بدی یاد کرد. ۴. ـ ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۵. ـ عن مُرادِه: او را از مراد و مقصود خود بازداشت. ۶. ـ ه حقَّه: حق او را به تمامی داد. ۷. ـ ه حقَّه: به او کمتر از حقّش داد (از اضداد). ۸. «ـ ت الريحُ السحابَ عن وجهِ السّماءِ»: باد ابرها را از پهنهٔ آسمان کنار زد.
اللَفاء: ۱. مصـ لَفَأَ. ۲. خاک. ۳. چیز اندک. ۴. آنچه بر زمین افتاده و ناچیز و بی‌مقدار باشد. «رضیَ فلانٌ مِن الوفاءِ باللَفاءِ»: فلانی به اندکی از حقِّ بسیار خود راضی شد.
لَفا ـُ لَفْواً (ل ف و) ۱. ه حقَّه: حقّش را کم داد. ۲. ـ اللحمَ: گوشت را از روی استخوان کند.
اللَفائِف جـ: ۱. لِفافَة. ۲. لَفِيف. ۳. لَفِيفَة.
اللَفائِفِيّ [تشریح] «المِعَى ـ»: سوّمین قسمت رودهٔ باریک که طول آن دوازده فوت است، معاء غلاظ (المو). Ileum (E)
اللَفات: نادانِ تندخوی، کم‌خردِ بدخوی.
اللِفاظ: تره.
اللُفاظ ۱. جـ: لُفاظَة. ۲. آنچه از دهان بیرون اندازند.
اللُفاظَة: ۱. کلامِ گفته شده، لفظ. ۲. باقیماندهٔ چیزی. ماندهٔ غذا در سفره که دور بریزند. ۳. تفاله. ۴. آنچه از دهان بیرون ریزند. ج: لُفاظ و لُفاظات.
اللِفاع: ۱. روپوش، بالاپوش. ۲. آنچه بانوان خود را در آن پیچند، چادر زنانه. ۳. گلیم و جاجیم و چادر گستردنی. ۴. ملافه (ملحفه).

اللِفاعَة : وصله‌ای که بر پیراهن بدوزند.

اللِفاقَة : ۱. پای تابه، پای‌پیچ، [در ارتش] : مُچ‌پیچ (در تداول خراسان) پَتَک. ۲. پیهی که دور قلب پیچیده است. ۳. کاغذ سیگار. ج : لَفائِف. ۴. «طارتْ لَفائِفُ النباتِ» : پوستهای پیچیدهٔ دور گیاه (چون پوستِ تاک) ریخته شده.



اللِفاق

اللِفاق : ۱. هر یک از دو پارچه‌ای که بر روی هم دوزند و هر دو حکم رویه داشته باشد. ۲. هر یک از دو تکّه لباس که بر روی هم پوشند.

اللِفام : بینی‌بند، پارچه‌ای که بر بینی بندند و آن را بپوشانند، نقابِ مخصوصِ بینی.

اللَفايا جـ : ۱. لَفِيئَة. و ۲. لَفِيَّة.

لَفَتَ ـِ لَفْتاً ۱. ه : آن را به چپ یا راست پیچاند و برگرداند. ۲. ـ ه عن رأيِه : او را از رأی و نظر خود بازگرداند. ۳. ـ رداءَه علی عُنُقِه : ردای خود را دور گردنش پیچید. ۴. ـ الريشَ علی السّهمِ : پَر را بر تیر به‌طور نامنظّم و ناهماهنگ چسباند و پیچید. ۵. ـ الرّاعی الماشيةَ : چوپان ستوران را بی‌ملاحظه که کدام یک را می‌زند، بزد. ۶. ـ الكلامَ : بی‌مقصود سخن گفت، حرفی پراند. ۷. ـ القِشْر عن الشجرِ : پوست را از درخت برکند، پوست درخت را کند. ۸. ـ ه بكذا : فلان چیز را به او داد. ۹. ـ الشيءَ : آن چیز را مالید و سرشت، مانند خمیر عجین کرد.

لَفِتَ ـَ لَفَتاً : ۱. حماقت کرد، بی‌عقلی نمود. ۲. ـ التيسُ : شاخهای بُز کوهی برگشت و به هم پیچید.

اللَفْت : ۱. مصـ لَفِتَ. ۲. چپ‌دستی در انسان، با دستِ چپ کار کردن. ۳. پیچ‌خوردگی یکی از شاخهای بز یا قوچ به دورِ دیگری.



اللَفت

اللِفْت : ۱. شلغم ← سَلْجَم. ۲. آرامی معـ : گاو ماده. ۳. نیمه یا بریده و کنارهٔ چیزی. ۴. زن گول و بی‌خرد. ۵. «لِفْتُه مَعَه» : میلِ او با اوست، به او گرایش دارد.

اللُفْت جـ : أَلْفَت و لَفْتاء.

اللَفْتاء : ۱. مؤنّثِ أَلْفَت. ۲. زنِ لوچ، دوبین، چپ چشم، (در تداول خراسان) کُلاج. ۳. ماده بُزی که یکی از دو شاخش کج باشد. ج : لُفت.

اللُفْتَة : چوپانی که همواره چارپایان را بزند و پروا نکند که کدام یک را می‌زند.

اللَفْج : خواری.

اللُفْج : گذرگاه سیل، مسیل.

لَفَحَ ـَ لَفْحاً ه بالسّيفِ : او را آهسته با شمشیر زد، ضربتی سبک به او زد.

لَفَحَ ـَ لَفْحاً و لَفَحاناً ته النارُ أو السَّمومُ بِحَرِّها : آتش یا بادِ گرم چهرهٔ او را سوزاند و به آن آسیب رساند.

اللَّفْح : ۱. مصـ. ۲. گرما، سوز آتش و آفتاب.

اللَفْش : ماهی‌ای رودخانه‌ای از نوع نرم‌بالهها و تیرهٔ آزادماهی که معروفترین آنها در رود نیل است و «سَّ النّيل» نام دارد. Distichodus (S)

لَفَظَ ـِ لَفْظاً : ۱. ریقه و غیرَه و به : آب دهان و جز آن انداخت، تُف افکند. ۲. ـ البحرُ الشيءَ : دریا آن چیز رابه ساحل افکند. ۳. ـ بالكلامِ سخن گفت. ۴. ـ نَفَسَه : جانش را داد، جان داد، مُرد. ۵. ـ ت البلادُ أهلَها : شهرها مردم خود را بیرون راندند (به سبب قحطی یا بیماری یا جنگ). ۶. ـ الأرضُ الميتَ : خاک مرده را بیرون انداخت، زمین جنازه را نپذیرفت. ۷. «جاءَ و قد ـ لجامَه» : آمد در حالی که از تشنگی و ماندگی سخت رنجور شده بود.

اللَفْظ ۱. مصـ. ۲. گفتار، گفته. (امّا نمی‌گویند : لَفْظُ اللهِ، بلکه گویند : كَلِمَةُ اللهِ یا كَلامُ اللهِ). ۳. سخن، کلام. ج : أَلْفاظ.

اللَفْظَة : ۱. مصدر مرّه از لَفَظَ. ۲. یک لفظ و یک سخن که گفته شود. ج : لَفَظات.

اللَفْظِيّ : ۱. منسوب به لَفْظ، تلفّظی، شفاهی، زبانی. ۲. ظاهری، مَجازی، غیر معنوی، ضدِّ معنوی.

لَفَعَ ـَ لَفْعاً ۱. الشيبُ رأسَه أو لحيتَه : پیری بر سر و روی او نشست، مویهایش سپید شد. ۲. ـ النارُ : آتش از هر سو او را فراگرفت و شعله‌های آن بدو رسید.

لَفَّ ـَ لَفّاً و لَفَفاً : رانهایش پرگوشت بود، یا شد.

لَفَّ ـُ لَفّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد و جمع و

جور کرد. ۲. ـ الشیءَ بالشیء : آن چیز را به چیز دیگر چسباند، آنها را بند زد. ۳. ـ المیتَ فی أکفانِه : مرده را در کفن پیچید. ۴. ـ ه حقَّه : حقّش را از او بازداشت، سلب کرد. ۵. ـ فی الأکلِ : از هر غذایی بسیار خورد. و ۶. ـ فی الأکلِ : بد غذا خورد، بدغذایی کرد. ۷. ـ الکتیبَتینِ فی الحربِ : دو گردان را در جنگ با هم یکی کرد، به هم آمیخت. ۸. ـ الأشجارَ : درختان درهم پیچیدند.

لَفَّ ـُ لَفَفاً : ۱. سنگین و کُند حرکت کرد. ۲. ابروانش به هم پیوسته بود.

اللَفّ : ۱. مصـ. ۲. «روضةٌ ـّ» : باغ انبوه و پرگیاه. ۳. «جاء القومُ و مَن لَفَّ لَفَّهُم» آن گروه و هر که در شمار آنان بود آمدند، «جاء و لِفِّهِم» : با همهٔ طبقات و اصناف خود آمدند.

اللِفّ : ۱. گروه، رسته و صنفی از مردم. ۲. حزب، جمعیت گرد آمده در جایی به مناسبتی. ۳. بوستان پُردرخت. ۴. باغی که درختانش درهم پیچیده باشد. ۵. آنچه از آنجا و اینجا گرد آورند. ۶. گواهانی دروغگو که برای دادن گواهیِ دروغ گرد آورند. ج : لُفُوف و أَلْفاف. ۷. «جاءوا أَلْفافاً» : به صورت گروههای آمیخته از هر طبقه و صنفی آمدند.

اللُفّ جـ : ۱. أَلَفّ. ۲. لَفّاء.

اللَفَف : ۱. مصـ لَفَّ ـُ. ۲. پیچ‌خوردگی رگ در بازوی کارگر که او را از کار بیندازد. ۳. پرخوری و چند نوع غذا را با هم خوردن. ۴. آنچه از اینجا و آنجا گرد آورند، یا کسانی را که دسته کنند و گرد آورند چون گواهانی دروغین که برای دادن گواهیِ دروغ گرد آورند، یا کسانی که برای انداختن رأی به صندوقهای انتخاباتی اجیر شوند.

اللَفّاء : ۱. مؤنّثِ أَلَفّ. ۲. زنِ ستبران، دارای رانِ پُرگوشت. ۳. رانِ ستبر و پُرگوشت. ۴. باغ و بوستان پُردرخت و دارای درختان انبوه و درهم پیچیده. ج : لُفّ.

اللُفّاح : گیاهی خوشبوی و پربرگ از تیرهٔ بادنجانیها با


اللُفّاح

گلهای پراکنده و میوه‌ای کوچکتر از سیب که در آغاز تُرش و گست است و چون نیک برسد مزه‌اش به شیرینی زند. در لبنان و سوریّه بدان «تُفّاح الجِنّ» : سیبِ جن گویند، مهرگیاه.

اللَفّاق : آن که در رسیدن به مقصود خود کوتاهی کند، یا ناتوان باشد.

لَفَّتَ تَلْفِیْتاً (ل ف ت) الشیءَ : آن چیز را پیچاند، تابید.

لَفَّعَ تَلْفِیْعاً (ل ف ع) ۱. الشیبُ رأسَه : پیری سرِ او را فرا گرفت، موی سرش سپید شد. ۲. بسیار و گوناگون خورد. ۳. ـ ه : او را دربر گرفت و دور او پیچید. فرزند را در آغوش گرفت. ۴. ـ رأسَه : سرش را پوشاند.

لَفَّفَ تَلْفِیْفاً (ل ف ف) ه : آن را پیچاند.

لَفَّقَ تَلْفِیْقاً (ل ف ق) : ۱. امری را طلب کرد و خواست ولی بدان دست نیافت. ۲. ـ الحدیثَ : سخن را با دروغ و یاوه درآمیخت و آرایش داد. ۳. ـ الشقّتینِ : دو پاره از چیزی را کنار هم گذاشت و دوخت.

لَفَقَ ـِ لَفْقاً ۱. الأمرَ : آن کار یا چیز را خواستار شد ولی به دست نیاورد، به مراد خود نرسید. ۲. ـ الصقرُ : باز (یا چرغ) به شکار روانه شد ولی شکاری صید نکرد. ۳. ـ الثوبَ : پاره‌ای از پارچه را به پاره‌ای دیگر دوخت، آنها را به هم دوخت.

اللِفْق : شقّه و قوارهٔ پارچه، (در اصطلاح بانوان) تختهٔ پارچه و چادر و مانند آن.

أَلْفَک : ج أَلْفَک.

اللَفْلاف : ۱. «رجُلٌ ـ» : مرد ناتوان، سست. ۲. کُندزبان، دارای لکنت زبان ← لَفْلَف.

لَفْلَفَ لَفْلَفَةً : ۱. کُندزبان شد، لکنت زبان پیدا کرد، یا داشت. ۲. ـ فی ثوبِه : خود را در جامه‌اش پیچید. ۳. به جست‌وجوی غذا و علف پرداخت. ۴. ـ الفضیحَةَ أو القِضیَّةَ : آن رسوایی یا موضوع را مسکوت گذاشت و پنهان کرد. ۵. بازوی او در اثر پیچ‌خوردگی رگ لرزید و کُندکار شد.

اللَفْلَف : ۱. سست، ناتوان. ۲. کُندزبان، دارای لکنت

زبان ← لَفْلاف.
لَفَمَ ـِ لَفْماً ۱. ت المرأةُ : آن زن (لِفام) بینی‌پوش بست، نقاب بر بینی افکند. ۲. ـ ت فاها بلفامها : دهانش را با بینی‌پوش بست. ۳. ـ ه : آن را بسته‌بندی کرد.
اللَفُوت : ۱. بدخُلق، تندخوی. ۲. ماده شترِ ناآرام. به وقت شیر دوشیدن. ۳. زن چشم‌چران. ۴. زنی شوهردار که از شوهر پیشین خود فرزندانی داشته باشد و بیشتر بدان فرزندان نگاه و توجّه کند. ۴. زن سخن‌چین.
اللُفوف جـ : ۱. لَفّ. و ۲. لِفّ.
لَفِئَ ـَ لَفْأً الشیءُ : آن چیز باقی ماند.
اللَفِیء جـ : لَفِیئَة.
اللَفِیْئَة : پاره گوشت بی‌استخوان، گوشت لُخم. ج : لفایا و لَفِیء.
اللَفِیتَة : فرنی غلیظ و سِفت.
اللَفِیْظ : بیرون انداخته شده.
اللَفِیْعَة : پارچه‌ای که بر روی پیراهن دوزند ← لِفاعَة.
اللَفِیْف : ۱. درختان انبوه و درهم پیچیده. ۲. گروهی بزرگ از مردم گوناگون. ۳. [صرف] افعالی که در آنها حروف علّه باشد و بر دو قسم است : لفیف مفروق، فعلی که بین دو حرف علتش حرفی سالم باشد چون «وصی و وفی»، و لفیف مقرون، فعلی که دو حرف علتش نزدیک هم باشد مانند «قَوِیَ». ۴. «طعامٌ ـُ» : غذایی آمیخته از چند خوراکی. ۵. «فلانٌ ـُ فلانٍ» : او دوست فلانی است. ۶. «جاءوا بلَفیفهم» : همهٔ دسته‌ها و طبقات آنان آمدند. ۷. «جمعٌ ـٌ» : گروه گرد آمده از هر جا.


اللُقاع


اللَّفِیْفَة

اللَفِیْفَة : ۱. مجموعه. ۲. گوشت پشت شتر. ۳. کاغذ که در آن توتون ریزند و پیچند، کاغذ سیگار. ج : لَفائِف.
اللَفِیْک : ۱. گول، نادان، بی‌خرد، احمق. ۲. چپ‌دست.
اللِفْیُولُوز معـ : قندِ میوه، فرکتوز (المو).
Levulose, Fructose (E)
اللَفِیَّة : پاره‌ای گوشت، یک تکّه گوشت. ج : لَفایا.
لَقا ـُ لَقْواً (ل ق و) ۱. ه : او را لَقوه‌دار کرد، به بیماری لقوه گرفتار کرد. ۲. ـ ه : او را دید.
اللِقاء جـ : لِقْوَة.
اللَقائِح جـ : لَقُوح (معنیِ ۲) پُرشیر.
اللَقاة : میانهٔ راه.
اللَقاح : ۱. مصـ لَقِح. ۲. اسم است از إلْقاح، بارور کردن. ۳. گردهٔ خرمابُن نر که بر شکوفهٔ خرمابن ماده افشانند و آن را گُشن دهند. ۴. منی و نطفهٔ حیوان نر. ۵. [پزشکی] : مایه کوبی، واکسن زدن، واکسینه کردن. ۶. واکسن «ـُ الجَدَری» : واکسن آبله. «ـُ الشَلَل» : واکسن فلج. ۷. «زمان ـ» : زمان بارآوری و گرده‌افشانی و گُشن‌گیری.
اللِقاح جـ : ۱. لَقُوح (معنیِ ۲) پرشیر. و ۲. لَقْحَة. و ۳. لِـقْحَة. ۴. نطفهٔ حیوان نر. ۵. اسم است از إلْقاح، گشن‌آوری، بارورسازی. ۶. شتر که واحدِ آن لَقوح است.
اللِقاط : ۱. مصـ لاقَطَ. ۲. خوشه‌های گندم و جو که داس آنها را درو نکرده باشد. ۳. برکندن یا برچیدن خوشه‌هایی که داس درو نکرده یا بر زمین ریخته است، خوشه‌چینی. ۴. «لقیتُه ـُ» : با او روبرو برخورد کردم، با او رویاروی شدم. ۵. «دارُه بـ ـِ دارِی» : خانهٔ او روبروی خانهٔ من است.
اللُقاط : ۱. خوشه‌های گندم و جو که هنگام درو بر زمین افتد و سپس خوشه‌چینان آنها را بردارند. ۲. آنچه بر زمین یافته بیابند و برای خود بردارند، از روی زمین پیدا کرده شده، یافت شده بر روی زمین.
اللُقاطَة : ۱. به معانیِ لُقاط است. ۲. هر چیز بی‌ارزش و دور افکندنی. ۳. بیخ پهن شاخه‌های خرمابُن که پس از بریدن شاخه‌ها از تنهٔ خرمابُن جدا شود. ج : أَلْقاط.
اللُقاع : مگسی سبزرنگ و گزنده، واحدِ آن لُقاعَة است.
اللَقانَة و **اللَقانِیَة** : ۱. مصـ لَقِنَ و لَقُنَ. ۲. زودفهمی، تیزهوشی، زیرکی.
اللَقافَة : مهارت، کاردانی.
اللَقالِق جـ : لَقْلَق.
اللَقَب : ۱. لقب، نامی غیر از نام اوّل شخص که برای ستایش یا نکوهش یا تشریف یا تعریف یا تحقیر به او

دهند. ج : ألقاب. ۲. «ألقابُ الإعْراب و البناء» : لقبهای اِعراب و بنا در عربی که عبارتند از : نصب و رفع و جرّ و جزم (در اِعراب، که سه حالت اوّل با تنوین است) و فتح و ضمّ و کسر (در حرکات) و سکون (که سه حالت اوّل بی‌تنوین است).

لَقَحَ ـَ لَقْحاً النخلة و نحوَها : خرمابُن ماده و مانند آن را گشن داد تا بارور شود، گرده‌افشانی کرد، بارور گرداند.

لَقِحَ ـَ لَقَحاً و لَقْحاً و لَقاحاً ۱. ت النخلةُ أو المرأةُ : خرمابُنِ ماده یا زن بارور شد. ۲. ـ ت الحربُ أو العداوَةُ : جنگ یا دشمنی پس از آرامش دیگر بار برانگیخته شد.

اللَّقَح : ۱. مصـ لَقِحَ. ۲. بارداری، آبستنی، حاملگی. ۲. نطفه‌ای که از حیوان نر گرفته و در زهدان ماده جای داده شود، نطفهٔ تلقیح مصنوعی شده.

اللِّقَح جـ : لَقْحَة.

اللِّقَح جـ : لِقْحَة (به معانی ۳ ـ ۶).

اللَّقْحَة : ۱. مصدر مرّه از لَقَحَ. ۲. مادهٔ شتر پُرشیر. ج : لِقاح. ۳. ماده شتر پرشیر. ۴. زنِ شیرده. ۵. عقاب. ۶. کلاغ. ج : لِقَح و لِقاح.

لَقَسَ ـُ لَقْساً ه : او را عیب کرد، از او بد گفت.

لَقِسَ ـَ لَقَساً ۱. ت فلاناً نفْسُه إلی کذا : فلانی را دلش به سوی آن چیز کشید و مایل ساخت، آرزومند آن شد. ۲. ـ ت نَفْسُه من الشیءِ : دلش از آن چیز به هم خورد و آشوب شد، از آن بدش آمد. ۳. ـ بالأمرِ : آن موضوع را دریافت، فهمید.

اللَّقْس : ۱. مصـ لَقَسَ. ۲. گری، جَرَب.

اللَّقِس : ۱. آن که همواره از مردم عیبجویی و بدگویی می‌کند. ۲. آن که دیگران را با القاب زشت می‌خواند و مسخره می‌کند. ۳. آن که بر یک رَوِش نماند، دَم دَمی مزاج، بی‌ثبات و ناپایدار. ۴. حریص و آزمند به چیزی. ۵. دانا و تیزدریابندهٔ چیزی (قا، منتـ، لا). ۶. بدخوی، تندخوی و سختگیر ← شَکِس (لسـ).

اللَّقِسَة : دل‌آشوبه و به هم خوردن دل، حالت استفراغ.

اللَّقْش : ۱. عیب. ۲. سخنان مبهم گفتن، ابهام آوردن در سخن.

لَقَصَ ـِ لَقْصاً الشیءُ جلدَه : گرمای آن چیز پوستش را سوزاند.

لَقِصَ ـَ لَقَصاً ۱. الشیءُ : تنگ شد. ۲. ـ ت نفْسُه : دل‌آشوبه گرفت، دلش به هم خورد، استفراغش گرفت.

اللَّقِص : ۱. تـنگ. ۲. پُرگوی، پُرحرف. ۳. چُست و چالاک در برپاکردن شرّ و فتنه‌انگیزی، شتابکار در فتنه و بدی.

لَقَطَ ـُ لَقْطاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بی‌زحمتی از روی زمین برداشت. ۲. ـ العِلمَ من الکتبِ : دانش را از کتابها به دست آورد و اندوخت. ۳. ـ الثوبَ : جامه را وصله زد. ۴. ـ أصابعَه : انگشتانش را بُرید. ۵. ـ الطائِرُ الحَبَّ : پرنده با نوک خود دانه را برچید.

اللَّقَط ۱. جـ : لَقَطَة. ۲. آنچه برداشته یا برچیده شود. ۳. خوشه یا میوهٔ بر زمین افتاده، پادرختی، واحدِ آن لَقَطَة : فرو افتاده است. ۴. «ـُ المعدنِ» : پاره‌های زر و سیم که در معدن یافت شود. ۵. «ـُ السُّنبلِ» : خوشه‌های بازمانده در کشتزار که مردم چینند. ۶. «فی هذا المکانِ ـُ من المرتَعِ» : در اینجا بازمانده‌ای از چراگاه یا چراگاهی مختصر و اندک یافت می‌شود.


اللُّقْعَة

اللُّقَطاء جـ : لَقِیط.

اللُّقَطَة : ۱. واحدِ لَقَط. ۲. سبزهٔ پاکیزه و نیکو برای چیدن که ستور آن را خیلی دوست دارد و به دنبال آن می‌رود. ج : لَقَط.

اللُّقْطَة : ۱. مصدر مرّه از لَقَطَ. ۲. صحنه و نما و منظره‌ای که با دوربین عکّاسی یا فیلمبرداری از آن عکس بردارند.

اللُّقْطَة : ۱. چیز پیدا شده از روی زمین که بردارند. ۲. مالی مانده بر روی زمین که صاحبش معلوم نباشد، مال بی‌صاحبِ در جایی افتاده و مانده. ۳. پاره‌ای طلا به اندازهٔ مُشتی یا بزرگتر در معدن.

لَقَعَ ـَ لَقْعاً ۱. ه : او را عیب کرد، از او بد گفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را انداخت، پرت کرد. ۳. ـ بعینِه : او را چشم زد، به او چشم‌زخم رساند. ۴. عیبدار شد، عیبناک گردید. ۵. ـ ه بالبعرةِ : به او پشکل افکند. ۶. ـ ته الحیّةُ : مار او را گزید. ۷. ـ الذبابُ الشیءَ : مگس آن چیز را ربود. ۸. ـ ه فی الکلامِ : در سخنوری بر او غالب شد و برتری یافت.

لَقَحَ ـَ لَقَعاناً : با شتاب گذشت، شتافت.

اللَّقْع : ۱. مصـ. ۲. عیبِ آشکار.

اللَّقَعَة : بیهوده‌گوی، یاوه‌گوی.

اللُّقَعَة : ۱. آن که از مردم بسیار عیب جوید و بد گوید و به آنان لقبهای زشت دهد. ۲. آن که بسیار گوید و کمتر کار کند، اهل هارت و پورت. ۳. کم‌خرد، احمق، کودن.

لَقِفَ ـَ لَقَفاً ۱. الحوضُ : کف حوض شکاف برداشت یا فرو رفت. ۲. ـ الحائِطُ : دیوار فرو ریخت.

لَقِفَ ـَ لَقْفاً و لَقَفاناً الشیءَ : آن چیز را با شتاب گرفت، (اصطلاحاً) قاپید. آن را زود خورد.


اللُّقَیْط

اللَّقَف : ۱. مصـ. ۲. با شتاب چیزی را گرفتن، قاپیدن. ۳. کنارهٔ چاه. ۴. حوض. ج : أَلْقاف.

اللَّـقِف : ۱. مـرد چُست و چـالاک و چـابکدست و تیزهوش، زیرک و زودفهم. ۲. «حوضٌ ـٌ» : حوض کف شکافته یا فرو رفته و (لا) یا حوض پر آب.

اللَّقْف «رجلٌ ـٌ» : مرد چالاکِ چابکدست و ماهر.

لَقَّ ـُ لَقّاً عینَه : با دست یا کف دست به چشم او زد.

اللَّقّ : ۱. مصـ. ۲. زمین بلند. ۳. هر زمین چهارگوش بـاریک و تـنگ. ۴. شکـافتگی در زمـین. ۵. پُـرگوی، پُرحرف ← لَقّاق.


اللَّقْلاق

اللَّقّاء : مرد خوب و بد دیده (بیشتر برای مرد بدی‌دیده بکار می‌رود).

اللَّقّاح : آن که خرمابُن یا حیوان ماده را گَشن دهـد، گَشن‌دهنده.

اللَّقّاط و اللَّقّاطَة : خوشه‌چین.

اللُّقّاع : مگس سبزِ گزنده. واحدِ آن لُقّاعَة است. ← لُقاع.

اللَّقّاق : پُرگوی، پُرحرف ← لَقّ و لَقَقَة (معنی ۳).

لَقَّبَ تَلْقِیباً (ل ق ب) ه بکذا : او را به فلان لقب ملقّب ساخت، فلان لقب را به او داد.

لَقَّحَ تَلْقِیحاً (ل ق ح) ۱. النخلةَ و غیرَها : خرمابُنِ ماده و جز آن را گرده‌افشانی و بـارور کـرد. ۲. ـ ه : بـه او واکسن زد، مایه‌کوبی کرد.

اللَّقَّح جـ : لَقُوح (معنی ۱) باردارشونده.

لَقَّفَ تَلْقِیفاً (ل ق ف) ۱. ه الطّعامَ : به او غذا خوراند. ۲. ـ الطعامَ : غذا را بلعید، قورت داد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را به سوی او انداخت تا زود بگیرد، بقاپد. ۴. ـ الفَرَسُ : اسب در دویـدن دسـتها را مـحکم بـر زمـین کوفت.

اللُّقَّفَة : گیاهی صحرایی و دارویی مـعروف بـه گـیاهِ مارزبان.

لَقَّمَ تَلْقِیماً (ل ق م) ۱. به او لُقمه خوراند، به او غذا خوراند. او را واداشت که غذا را لقمه کند و تند بخورد. ۲. ـ الخبزَ : نان را تکّه کرد و لقمه درست کرد.

لَقَّنَ تَلْقِیناً (ل ق ن) ه الکلامَ : سخن را به او یاد داد، به او تفهیم کرد، به او تلقین کرد.

اللَّقَقَة : ۱. آنان که با کف دست بر چشم مردم زنند. ۲. گودالهایی که دهانه آنها تـنگ بـاشد. ۳. «رجُـلٌ لَـقّاقٌ لَقّاق» : مرد پُرگوی، پُرحرف.

لَقَّی تَلْقِیَةً (ل ق ی) ه الشیءَ : آن چیز را به سوی او افکند.

اللُّقَّیْط : گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ قلقاسها. Muscivorus (S)

اللُّقَّیْطَی «رجُلٌ ـ خُلَّیْطَی» : مردی که از اینجا و آنجا خبر گرد آورد و بدان وسیله سخن‌چینی کند، جوینده خبرهای دیگران برای سخن‌چینی.

اللَّقْلاق : ۱. لک‌لک. ۲. آواز، بـانگ، صـدا. ۳. شـور و غوغا، جنجال، سر و صدا.

لَقْلَقَ لَقْلَقَةً ۱. اللَّقْلاقُ : لک‌لک آواز برآورد. ۲. ـ ت الحیّةُ : مار فکهایش را جنباند و زبانش را درآورد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد.

اللَّقْلَقَة : ۱. مصـ. ۲. آواز لک‌لک. ۳. هر آواز بلند همراه

بالرزش و جنبش. ۴. «فی لسانِه ـــ»: در زبانش گرفتگی و لکنت وجود دارد. ۵. «حروفُ ـــ»: پنج حرف: باء، جیم، دال، طاء و قاف را گویند. ج: لَقالِق.

اللَّقْلَقِیّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ لک‌لکها.

لَقَمَ ـُ لَقْماً و غیرَه: ۱. دهانهٔ راه و جز آن را بست، بند آورد. ۲. ـــ ه: آن را ناپدید کرد.

لَقِمَ ـَ لَقْماً الطَّعامَ: غذا را با شتاب خورد، تند غذا خورد.

اللَّقَم: ۱. راه آشکار. ۲. میانه و جای فراخِ راه.

اللُّقَم ج: لُقْمة.

اللَّقْمَة ۱. لُقمه و غذا را به یکباره خوردن. ۲. لُقمه، تکّه‌ای غذا.

اللُّقْمَة: لقمه، خوراکی که یک بار در دهان کنند. ج: لُقَم. ۲. [تشریح]: برجستگی یا خمیدگی گِردِ استخوان، برآمدگیِ استخوان. Condyle (E)

لَقْمَةُ الحَمَلِ: گیاهی صحرایی و زراعتی از تیرهٔ تاج‌خروس که خاصیّت دارویی برای معده دارد، لقمةالغزال، غول. Alternanthera (S)

لَقْمَة النَّعْجَة: گیاه بارهنگ.

لَقُنَ ـُ لَقانَةً: تیزهوش شد، عاقل شد، خردمند و باهوش بود.

لَقِنَ ـَ لَقَناً و لَقْناً و لَقْنَةً و لَقانَةً و لَقانِیَةً الکلامَ أو الدرسَ أو المعنی: آن سخن یا درس یا مفهوم را زود دریافت و خوب فهمید.

اللَّقَن: ۱. مصـ لَقِن. ۲. ف معـ: لگن، تشت.

اللَّقِن: تیزهوش، زودفهم.

اللِّقْن: ۱. ستون، رکن. ۲. کرانه، سمت، سو، طرف.

اللَّقُوح: ۱. ماده شتر باردارشونده. ج: لُقَّح. ۲. ماده شتر پُرشیر. ج: لَقائِح و لِقاح. ← لاقِح.

اللَّقْوَة [پزشکی]: بیماریِ لقوه، کج شدن دهان و گردن به چپ یا راست بر اثر بیماری.

اللِّقْوَة: ۱. عقاب ماده. ۲. عقاب تیزپرواز. ج: لِقاء و أَلْقاء.

لَقِیَ ـَ لِقاءً و لِقاءَةً و لِقایَةً و لُقْیاناً و لِقْیاناً و لِقْیانَةً و لُقِیاً و لِقِیّاً و لَقْیَةً و لُقْیَةً و لُقِیَّ ۱. ه: به او برخورد و او را دید. ۲. ـــ ه: به استقبال او رفت، او را پیشواز کرد. ۳. ـــ ربَّه: (لفظاً) به دیدار پروردگارش رفت (تعبیراً) مُرد، درگذشت.

لُقِیَ لُقْوَاً: لقوه‌دار شد، به بیماری لقوه که کجی دهان و گردن باشد دچار شد.

اللَّقَی: چیز افتاده بر زمین، چیز پرت شده، چیز انداخته شده. ج: أَلْقاء.

اللُّقَی و لُقِیّ: ۱. مصـ لَقِیَ. ۲. جـ: لَقْیَة و لُقْیَة «لَقَیْتُهُ لُقِیّ کثیرةً»: بسیار با او برخورد کردم. ۳. دردها، رنجها. ۴. جانورانی که زود بارور شوند. ۵. پرندگان.

اللُّقْیا: اسم است از لِقاء، دیدار، ملاقات.

اللَّقْیَة: ۱. مصـ لَقِیَ. ۲. مصدر مرّه از لَقِیَ، یکبار دیدن و برخورد. ج: لُقیً.

اللَّقِیط: ۱. برگرفته، برداشته شده از جایی و غالباً از روی زمین، پیدا شده. ۲. بچهٔ سر راهی. ۳. چاهی که ناگهان فرو ریزد و دهان باز کند.


لقمة النّعجة

اللَّقِیطَة: ۱. مؤنّثِ لَقِیط. ۲. مرد یا زنِ فرومایه و پست، ناکس «یا ابن ـــ»: ای ناکس‌زاده، دشنام است.

اللَّـقِیّ ۱. (فعیل به معنی فاعل). دیدارکننده، برخوردکننده. ۲. «رجُلٌ ـــ»: مردِ خوب و بد دیده، خیر و شرّ دیده (بیشتر در شرّ و بدی بکار می‌رود). ۳. «هما لَقِیّان»: یکدیگر را دیدار می‌کنند. مؤ: لَقِیَّة.

لَکَأَ ـُ لَکْأً ۱. ه: او را بر زمین زد. ۲. ـــ ه بالسّوطِ: او را با تازیانه زد. ۳. ـــ ه: همهٔ حقّش را به او داد. ۴. ـــ به الأرضَ: او را به زمین زد. ۵. «لَعَن اللهُ أُمّاً لَکَأَتْ به»: خدا لعنت کناد مادری را که او را زاد!

لَکِیَ (لَکِأَ) ـَ **لَکَأً** ۱. بالمکانِ: در آنجا اقامت کرد. ماندگار شد. ۲. ـــ به: به آن پیوست و از آن جدا نشد. ← لَکِیَ ـَ.

اللُّکـاث ۱. [دامپزشکی]: بیماری‌ای در شتر که جوشهایی آبله‌مانند در دهان حیوان پدید می‌آورد. ۲. سنگی برّاق در میان گچ.

اللُّکائِیّ: مرد بسیار سفید.


اللُکاع

اللِکاز : تکّه و پارچه‌ای که در سوراخ محورِ گشاد شدهٔ چرخ گذارند تا تنگ شود، واشِر.

اللَکاع : «رجُلٌ لَکاعٌ» : مرد پست و فرومایه.

لُکاعٍ (مبنی بر کسر و غالباً به صیغهٔ ندا که به زن گفته می‌شود «یا لَکاعِ» : ای زنِ پست، زنکه. «رجُلٌ لَکاعٍ» : ای مرد پست، مردکه (در تداول عامّهٔ تهران) مرتیکه.

اللُکاع : خرمابُنِ بادبزنی که رستنگاهش آسیای شرقی است. Phapis (S)

اللُکاعَة : بوتهٔ خاری کوچک با ساقه‌ای نرم و دوال‌گونه به اندازهٔ یک وجب و شاخه‌های پرخار که در میان خارهایش برگهایی خرد می‌روید و زود پژمرده می‌شود و می‌ریزد و خارهای باقی‌مانده سفید می‌گردد.

اللِکاک ۱. جـ : لَکِیک. ۲. ازدحام، انبوهیِ جمعیّت، شلوغی. ۳. شتر ستبر و نیرومند و سخت. ج : لُکَک و (لسـ، لُکُک) و لِکاک (این صیغهٔ جمع مانند مفردِ خود است).

اللَکْتات معـ : نمک اسید لاکتیکِ شیر ← لَبَنات. (المو). Lactate (E)

اللَکْتاز معـ : ← لَبَناز (المو). Lactase (E)

اللَکْتُوز معـ : لاکتوز، قندِ شیر ← لَبَنُوز. (المو). Lactose (E)

لَکَثَ ـُ لَکْثاً و لِکاثاً ۱. ه : بر او یورش برد و فشار آورد. ۲. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد. ۳. ـ ه : او را با مشت و لگد زد. ۴. ـ ه : بر او بار کرد و او را مانده و خسته کرد.

لَکِثَ ـَ لَکَثاً ۱. [دامپزشکی] الجملُ : شتر به بیماری لُکاث که جوشهایی آبله‌مانند در دهانش پدید می‌آورد مبتلا شد. ۲. ـ به و علیه الوسَخُ : به آن چرک و لکّه چسبید.

اللَکَث : ۱. مصـ لَکِثَ. ۲. چرک شیرِ خشک شده در کنارهٔ ظرف که با دست جدا می‌شود. ۳. [دامپزشکی] : بیماریِ (لُکاث) که در دهان شتر جوش پدید می‌آورد.

اللَکِثَة «ناقَةٌ ـ» : ماده شتر فربه.

لَکَدَ ـُ لَکْداً ۱. ه بیدِه : او را با دست زد. ۲. ـ ه : او را با دست راند و دور کرد.

لَکِدَ ـَ لَکَداً ۱. علیه و به الوسَخُ : چرک به او چسبید و از او جدا نشد. ۲. ـ الشیءُ بفیه : چیزی چسبناک که خورده بود به اطراف دهانش چسبید. ۳. ـ شَعْرَه : مویش به هم چسبید و درهم و چون نمد شد. ۴. بخیل گشت، زُفت و فرومایه شد (الر).

اللَکِد : مرد بخیلِ تنگ‌خوی، زُفتِ فرومایه.

اَللُکْد : ج اَلْکَد.

لَکَزَ ـُ لَکْزاً ه : او را با مشت زد.

اللَکِز : ۱. مرد بخیل. ۲. آزمند، حریص.

اللُکَز جـ : لُکْزَة.

اللُکْزَة : مُشت، تپانچه. ج : لُکَز.

اللَکِس «رجُلٌ شَکِسٌ ـ» : مرد تندخوی و سرکش.

لَکَشَ ـِ لَکْشاً ه : به او مشت زد.

لَکَعَ ـَ لَکْعاً ۱. ه : به او سخنان زشت گفت. ۲. ـ ته العقربُ : کژدم او را زد. ۳. ـ الولدُ : بچّه هنگام شیر خوردن با سر به پستان مادر زد تا شیر بیشتر بتراود. ۴. «تَرَکتُه یَلْکَعُ» : او را رها کردم تا بخورد و بیاشامد.

لَکِعَ ـَ لَکَعاً علیه الوسَخُ : چرک به او چسبید و از او جدا نشد.

لَکِعَ ـَ لَکَعاً و لَکاعَةً : ← لَکُعَ.

لَکُعَ ـُ لَکَعاً و لَکاعَةً : ۱. پست و ناکس شد. ۲. احمق و نادان شد.

اللُکَع : ۱. پست، ناکس (در ندا برای مفرد «یا لُکَع» و برای تثنیه «یا ذَوَی لُکَع» گویند). ۳. نادان، احمق. ۴. بنده، برده. ۵. پسربچّهٔ خردسال، غُلام (به همین معنی) ۶. اسبِ دندان‌ریخته. ۷. چرکین، پلید. ۸. کُرّه اسب. کُرّه خر.

اللِکْع : کوتاه‌قد.

اَللُکْع : ج اَلْکَع.

اللُکَعَة : ۱. زنِ پست. ۲. ماده اسب، مادیان.

لَکَّ ـُ لَکّاً ۱. ه : باکف دست یا مُشت بر گردن او زد، به او پس‌گردنی زد. ۲. ـ ه : او را فشار داد، بر او فشار آورد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت، مخلوط کرد. ۴. ـ اللحمَ : گوشت را از استخوان جدا کرد. ۵. ـ

الجلدَ: پوست را با مادهٔ سرخ‌رنگِ (لَک) رنگ کرد، قرمز کرد.

اللَّکّ: ۱. مصـ. ۲. گوشت. ۳. مادّه‌ای سرخ‌رنگ که با آن پوست بز و مانند آن را رنگ کنند، صمغِ لاک، لاک. ۴. تفاله یا عصارهٔ گیاه لَکّ. ۵. پاره و تراشیدهٔ پوست رنگ شده با لَکّ. ۶. [حساب] معـ: ده میلیون. (در هند): صدهزار. ج: أَلْکاک و لُکُوک.

اللُّکّ: ۱. صمغ یا شیرهٔ گیاه لَکّ، صمغِ لاک. ۲. پاره‌ها و تراشیده‌های پوست رنگ شده با شیرهٔ لَکّ (که با آنها دسته‌های کارد و مانند آن را سخت بندند و محکم کنند). ۳. درشت‌اندامِ پرگوشت.

اللُّکَک و (لس) **لُکُک**. ج: لِکاک.

اللَّکّاء: چرم و پوست رنگ شده با شیرهٔ لَکّ یا صمغِ لاک.

اللُّکّاث: ۱. سازندگان گچ. ۲. گچکاران، گچ‌تراشان.

اللَّکّام: ۱. بسیار مُشت‌زننده. ۲. بسیار دورکننده. ۳. «خُفُّ ـــ»: سپل و کف پایِ سخت شدهٔ شتر که سنگ را بشکند.

اللَّکَّة: ۱. سختی. ۲. راندن. ۳. فشار، زور.

اللُّکِّیّ «رجُلٌ ـــ»: مرد پرگوشت.

اللُّکْلُک: ۱. کوتاه‌قد. ۲. شتر تنومند.

لَکَمَ ـُ لَکْماً ۱. ه: او را مشت زد. ۲. ـــ ه: او را راند و دور کرد. ۳. ـــ السیلُ عرضَ الجبلِ: سیلاب بر پهنا و دامنهٔ کوه اثر گذاشت و آن را تراشید.

اللَّکْمة: مُشت زدن، مُشت‌زنی.

لَکِنَ ـَ لَکَناً و لُکْنَةً و لُکُونَةً و لُکْنُونَةً: ۱. در سخن گفتن درماند و لکنت پیدا کرد، زبانش گرفت، یا بند آمد. ۲. به سبب لکنت زبان یا غیر عرب بودن نتوانست به عربیِ فصیح سخن گوید.

اللَّکَن: ۱. مصـ. ۲. ف معـ: لگن، تشت. ج: أَلْکان.

لَکِنْ: امّا، ولی، لیکن (در اصل «لاکِنْ» است که الف آن در نگارش افتاده ولی در تلفّظ باقی مانده). لَکِنْ بر دو نوع است: ۱. مخفّف از «لَکِنَّ» که از عمل کردن افتاده و به صورت حرف ابتدا درآمده که بر جملهٔ اسمیّه و فعلیه وارد می‌شود و با «واو» نیز همراه می‌گردد «قام عمروٌ و لَکِنْ زیدٌ جالسٌ»: عمرو برخاست ولی زید نشسته است. ۲. در اصل بدون تشدید و حرف عطف است که اوّلاً: جمله را به جمله‌ای دیگر عطف می‌کند که در این صورت با واو همراه است و ثانیاً: مفرد را به مفرد عطف می‌کند که در این صورت با «واو» همراه نمی‌شود و مقدّم بر نهی یا نفی می‌آید «ما قدّمَ سمیرٌ لَکِنْ عصامٌ»: سمیر نیامد لیکن عصام آمد، و یا «لا تزرْ سمیراً لَکِن عصاماً»: سمیر را دیدار نکن ولی عصام را ببین.



اَلْلُکْن: ج أَلْکَن.

اللُّکْنَة: ۱. مصـ لَکِنَ. ۲. گرفتگیِ زبان، لُکنت. ۳. ناتوانی و کم‌اطّلاعی در زبان.

لَکِنَّ (در اصل لاکِنَّ که الف آن در نگارش حذف شده ولی در تلفّظ باقی مانده است). لَکِنَّ از حروف مشبّهةٌ بالفعل است که اسم را منصوب و خبر را مرفوع می‌کند و به سه معنی می‌آید: ۱. استدراک «حَضَرَ التّلامیذُ و لَکِنَّ سمیراً غائبٌ»: دانش‌آموزان حاضر شدند امّا سمیر غایب است. در اینجا برای مابعد خود حکمی مخالف با ماقبل خود اثبات کرده و ناگزیر سخن مقدّم بر «لَکِنَّ» متناقض با سخن متأخّر از آن است. یا برعکس سخن ماقبل آن ضدّ سخن مابعد آن است «ما هذا أبیضٌ لکنّه أسودٌ»: این سفید نیست بلکه سیاه است. ۲. تأکید «لَوْ جاءَنی زیدٌ لأکرَمتُه لکنّهُ لم یجیء»: اگر زید می‌آمد حتماً او را گرامی می‌داشتم ولیکن او نیامد. در این جمله امتناعی را که «لَوْ» افاده کرده است تأکید می‌کند. ۳. تأکید دائمی مانند «إنّ» که معنیِ استدراک نیز با آن همراه است و اسمش حذف می‌شود مانند «و لَکِنَّ مَن یُبْصِرْ جفونَکِ یَعْشِقُ»: ولیکن آن که پلکهایت را بنگرد عاشقت می‌شود که در اصل «لَکِنَّه مَن ...» بوده و ضمیر «ه» که اسم آن است حذف شده است. (باید توضیح داد که «مَنْ» به سبب اسم شرط بودن و لزوم صدریّت نمی‌تواند اسمِ «لَکِنَّ» باشد و ماقبل آن در آن عملی نمی‌کند. گاه «مای» کافّه به «لَکِنَّ» متّصل می‌گردد «لَکِنَّما» و عملِ آن را باطل می‌سازد.

اللَّكُوع : مرد پست و ناکس، خوار و بی‌مقدار. ← لِكِيْع.
اللُّكُوك جـ : لَكّ.
لَكِيَ ـَ لَكىً به : به آن مشتاق شد و آن را رها نکرد، دلبستهٔ او شد. ۲. ملازم و همراه آن شد و از آن جدا نگشت. ۳. ـ بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید.
اللَّكِيْع : پست و فرومایه.
اللَّكِيْعَة : ۱. مؤنثِ لَكِيْع. ۲. کنیزکِ فرومایه.
اللَّكِـيْك : ۱. گوشت لُخم. ۲. فربه و درشت‌اندام، پُرگوشت، گوشتالو. ۳. لشکر انبوه و به هم پیوسته. ۴. قطران. ۵. درختی ضعیف و سست‌ریشه. ج : لِكاك.
لَمْ : حرف جزم که یک فعل را مجزوم می‌کند و برای نفی مضارع و تغییر معنای آن به ماضی بکار می‌رود : «لَمْ يَحضُرْ» : حاضر نشده است. نفیِ لم گاه از زمان گذشته به حال متّصل می‌شود «لَمْ يَلِدْ و لَمْ يُولَدْ» (قرآن مجید) : نزاییده و زاییده نشد. و گاه نفی آن مربوط به زمان گذشته و منقطع از زمان حال است «لَمْ يَكُنْ شيئاً مَذكُوراً» (قرآن مجید) : چیزی ذکر شده نبود (یعنی پس از آن ذکر گردیده شد). گاه همزهٔ استفهام بر سر «لَمْ» آورند که آن را به صورت نفی ایجابی درمی‌آورد و معنی تقریر و توبیخ می‌دهد و عمل جزم آن باقی می‌ماند «أَلَمْ تعرفْ الحقيقةَ» : تو که حقیقت را می‌دانی «أَلَمْ أَقُلْ لَكَ» : آیا به تو نگفتم؟ و گاه بین همزهٔ استفهام و «لَمْ» حرف فاء یا واو آورند و گویند «أَفَلَمْ أَقُلْ لَكَ» و «أَوَلَمْ أُعَدِّبْكَ» : آیا تو را ادب نکردم؟ گاه «إن» شرطیّه بر «لَمْ» داخل می‌شود و در این صورت مضارع به وسیلهٔ لَمْ (لفظاً) و به وسیلهٔ إنْ (محلاً) مجزوم است. «إنْ لَمْ تدرّسْ تَخسَرْ» : اگر درس نخوانی زیان می‌بینی.
لَمَأَ ـَ لَمْأً ۱. ه و علیه : آشکارا و نهانی بر او دست زد. ۲. ـ الشيءَ : همهٔ آن چیز را گرفت. ۳. ـ الشيءَ : به آن نگریست. ۴. ـ به : آن را دربر داشت، حاویِ آن بود. ۵. «ما يَلْمَأُ فمُه بكلمةٍ» : هر سخن زشتی را که از دهانش درآمد به چیزی نشمرد و گفت، به زشتگویی خود اهمیتی نداد و هر سخن زشتی که دلش خواست گفت.
اللَّماج : خوراکی مختصر و اندک، خوراکی سرپایی. ← لَمُوج.
لِماذا : کلمه‌ای مرکّب از «لِ» یِ تعلیل و «ما»یِ استفهام و «ذا» اسم اشاره. چرا؟، برای چه؟ برای چه این؟
لَماسَ «كَوَاهُ لَماسَ» : بر عضو و جای دردناکِ او زد، دست بر نقطهٔ دردناک یا حساسش گذاشت.
اللَّماسَة و اللُّماسَة : نیازی که زود برآورده شود، نیازِ ملموس و فوری.
اللَّماظ : چیزی که چشیده شود. ۲. «مالَه ـْ» : او چیزی که بچشد ندارد. ۳. «ما ذُقْتُ ـْ» : چیزی نچشیدم. ۴. «شربَه ـْ» : آن را با نوک زبان چشید، مزه کرد.
اللَّماظَة : زبان‌آوری، روانیِ زبان، فصاحت، گشاده‌زبانی.
اللُّماظَة : ۱. باقی‌ماندهٔ غذا در دهان. ۲. باقی‌مانده‌ای اندک از چیزی، ته بساطِ مختصر. ۳. مختصر شیرینی یا غذایی که با مشروب خورند، مزهٔ همراه مشروب، نُقلِ شراب.
اللِماع ۱. جـ : لُمْعَة. ۲. «ذَهَبَتْ نَفْسُه ـْ» : جان او اندک اندک به‌در رفت و مُرد.
اللِماق : ۱. چیزی اندک که چشیده شود ← لَماج. ۲. اندکی خوردنی یا نوشیدنی. ۳. چراگاه «ما بالأرضِ ـٌ» : در این زمین چراگاهی نیست.
اللَّماک : چیزی بسیار اندک که چشیده شود، مختصری چشیدنی (تنها برای نفی بکار می‌رود) «ما تَلَمَّكَ بـ ـٍ» : چیزی نچشیده و نخورده.
اللُّماک : سورمه، سُرمه.
اللَّمالِم جـ : لَمْلَم.
اللَّمالِيْم جـ : لُمْلُوم.
اللِمام جـ : ۱. لَمَّة. ۲. لِمَّة. ۳. (در دیدار) : یک روز در میان دیدار کردن. «هو يزورُنا ـْ» : او یک روز در میان به دیدار ما می‌آید.
اللَّمْباجُو و اللَّمباغُو معـ [پزشکی] : دردِ پشت و کمر، از نامهای دیگرش قُطان و عِناج است (المو).
Lumbago (E)
اللَّمْبَة معـ : چراغ برق، لامپ (المو). Lamp (E)
اللَمِج : ۱. بسیار خورنده و نوشنده، پُرخور، شکمباره.

۲. «رجُلٌ سَمِجٌ»: مردِ ملول از خویشاوندان. ۳. «فلانٌ سَمِجٌ» أو «سَمْجٌ لَمْجٌ»: فلانی بسیار زشت است. ← لَمِیج.

اللَّمْحَة: ۱. اسم است از اللَّمْح. ۲. یک نگاه. ۳. نگاه سریع و فوری، یک چشم به هم زدن. ۴. واحدِ مَلامِح (خطوط چهره، شباهتها و نشانه‌ها).

لَمَخَ ـَ لَمْخاً ه: به او سیلی زد.

لَمَدَ ـُ لَمْداً ۱. ه: نسبت به او فروتنی و خواری نمود.

لَمَزَ ـِ لَمْزاً ۱. ه: او را عیب کرد، از او بدگویی کرد. ۲. ـ ه: او را زد. ۳. ـ ه: او را راند و دور کرد. ۴. ـ ه: با چشم به او اشاره کرد و آهسته چیزی گفت. ۵. ـ ه الشیبُ: پیری در او آشکار شد.

اللُّمَزَة (برای مذکّر و مؤنث): ۱. عیب‌کنندهٔ مردم. ۲. آن که روبروی شخص او را عیب کند. ۳. آن که در نسب و تبار مردم عیب کند و بدگوید.

لَمَسَ ـُ لَمْساً ۱. ه: به آن دست مالید، دست سایید. ۲. ـ عینَه: چشمش را از کاسه درآورد. ۳. «لَه شعاعٌ یکادُ یَلْمِسُ البصر»: آن را پرتوی بود که نزدیک بود چشم راکور کند، چشم را بزند. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را خواست و جست‌وجو کرد. ۵. ـ الشیءَ: به آن چیز دسترسی پیدا کرد، توانست به آن دست بکشد.

اللَّمْس: ۱. مصـ. ۲. حسّ بساوائی، لامسه.

اللُّمْس جـ: لَمُوس.

لَمَصَ ـُ لَمْصاً ۱. العسلَ و نحوَه: عسل و مانند آن را با انگشت برگرفت و لیسید. ۲. ـ ه: او را نیشگون گرفت. ۳. ـ ه: تقلید او را درآورد و او را عیب کرد و به او دهن‌کجی نمود، شکلک درآورد. ۴. ـ الصبیُّ: کودک پیشاب کرد، خود را خیس کرد.

اللَّمْص: ۱. مصـ. ۲. عیبجویی. ۳. غیبت کردن و بدگویی از مردم.

لَمَطَ ـُ لَمْطاً: ۱. جنبید، لرزید، پریشان شد. ۲. ـ ه بالرّمحِ: به او نیزه زد.

لَمَظَ ـُ لَمْظاً: ۱. زبان را در دهان چرخاند و بقایای غذا را جمع کرد و فرو بُرد. ۲. پس از خوردن یا نوشیدن دور دهانش را با زبان لیسید. ۳. غذای باقیماندهٔ میان دندانها را با زبان بیرون آورد. ۴. ـ الماءَ: آب را با نوک زبان چشید. ۵. ـ ه من حقّه: اندکی از حقّ او را به وی داد.

اللَّمَظ: سفیدیِ لبِ زیرینِ اسب.

اللُّمْظ جـ: لُمْظَة.

اَللُّمْظ: جـ: أَلْمَظ.

اللُّمْظَة: ۱. سفیدیِ لب زیرینِ اسب. ۲. نقطه‌ای سیاه و مفروض در دل، سُویدای دل. ۳. نقطهٔ سفید، خال سفید. ۴. اندکی روغن که با انگشت بردارند. ج: لُمَظ.

لَمَعَ ـَ لَمْعاً و لَمَعاناً و لُمُوعاً و لَمِيْعاً و تِـلِمّاعاً ۱. البـرقُ و غـیرُه: آذرخش و جـز آن درخشـید. ۲. ـ الشیءَ: آن را پرت کرد، انداخت. ۳. ـ بالشیءِ: آن چیز را برد و نابود کرد. ۴. ـ بیدِه أو بسیفِه أو بثوبِه: به دست یا به شمشیر یا به جامهٔ خود اشاره کرد. ۵. ـ البابَ: از در بیرون آمد و نمایان شد. ۶. ـ ضرعُ الناقةِ: پستان ماده شتر به وقت جمع شدن شیر در آن تغییر رنگ داد. ۷. ـ الطائِرُ بجناحَیْه: پرنده بال جنباند. ۸. ـ الزِّمامُ مهارِ فلزّی در حالی که می‌جنبید برق می‌زد.

اللَّمَع ۱. جـ: لَمْعَة. ۲. برقی در سنگ یا جامه یا چیزهای رنگارنگ.

اللَّمْعَة: ۱. پاره‌ای گیاه که شروع به خشک شدن کند. ۲. جایی که در آن گیاه سبز بسیار باشد. ۳. پیسه بودن بویژه از رنگ سیاه. ۴. خال یا لکّه‌ای خلاف رنگ اصلی بر روی چیزی. ۵. گروهی از مردم. ۶. جایی از عضو که هنگام وضو آب بدان نرسد. ۷. روزیِ بخور و نمیر، قوتِ لایموت. ۸. شفّافی و درخشندگیِ بدن. ج: لُمَع و لِماع.

اللِمْف و اللِمْفاوِيّ معـ ← لِنف و لِـنفاوی (المـو). ← لِنْف. Lymph (E)

لَمَقَ ـُ لَمْقاً و لُمُوقاً ۱. الکتابَ: نامه یاکتاب را نوشت، نوشته را نوشت. ۲. ـ الکتابَ: کلمات نامه را پاک کرد، نامه را شست (از اضداد). ۳. ـ عینَه: با کف دست بر چشم او زد. ۴. ـ عینَه: به طرف چشم او چیزی پرتاب کرد و به چشم او خورد. ۵. ـ عینَه: چشم او راکور کرد.

۶. ~ إلیه : به او نگاه کرد. ۷. ~ ه ببصرِه : او را با گوشهٔ چشم دید.

اللَمَق : میانهٔ راه و جادّه.

لَمَکَ ـُ لَمْکاً العجینَ : خمیر را خوب سرشت و به هم زد و نرم و یکدست کرد.

اللَمْک : ۱. مصـ. ۲. چیزی که چشیده شود ← لِماک.

لَمْلَمَ لَمْلَمَةً ۱. الحجرَ : سنگ را گِرد و کُرَوی ساخت، به صورت گلوله درآورد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد و فراهم کرد.

اللَمْلَم : لشکر انبوه و بسیار. ج : لَمالِم.

اللُمْلُوم : گروه، جماعت. ج : لَمالِیم.

لَمَّ ـُ لَمّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد و به هم پیوست. ۲. ~ اللهُ شعثَه : خدا کارهای پراکنده و پریشانحالی او را به سامان آورد و اصلاح و مرتّب ساخت. ۳. ~ به : نزد او فرود آمد، بر او وارد شد.

اللَمَم : ۱. نوعی دیوانگی، دیوانگیِ خفیف. ۲. نزدیک شدن به گناه. ۳. گناهِ کوچک.

اللِمَم جـ : لِمَّة.

لَمّا : هرگاه، مگر، چون، هنوز. به سه حالت می‌آید :

۱. اختصاص به فعل مضارع دارد و آن را مجزوم می‌کند و معنایش را ماضی می‌سازد. «لَمّا» مانند «لَمْ» است و تنها در پنج مورد با آن تفاوت دارد. یکم. لمّا با أدات شرط مقرون نمی‌شود و مثلاً نمی‌گویند «إن لَمّا یقمْ» ولی «إنْ» با أدات شرط مقرون می‌شود و گویند «إن لَمْ تفعَلْ» : و اگر نکردی. دوّم. نفی لَمّا از زمان گذشته تا حال ادامه دارد در حالی که در «لَمْ» مفهوم نفی می‌تواند تا زمان حال ادامه یابد یا نیابد «لَمْ یَکُنْ شخصاً مهذّباً ثُمّ کانَ» : شخصی فرهیخته و پاک نبوده (که می‌توان گفت قبلاً نبوده امّا حالا پاک شده است) ولی نمی‌توان گفت «لَمّا یکُن ثُمّ کانَ» بلکه گویند «لَمّا یکُنْ و قدیکونُ» : نبوده است و خواهد بود. سوّم. منفی به «لَمّا» برخلاف منفی به «لَمْ» به زمان حال قریب است «لَمْ یکُن زیدٌ فی العامِ الماضی مقیماً» : زید در سال گذشته مقیم نبود و نمی‌توان گفت «لَمّا یکُنْ زیدٌ مقیماً». چهارم. ثبوتِ منفی به «لَمّا» متوقَّع و محتمَل است ولی به «لَمْ» متوقَّع نیست «بَلْ لَمّا یَذُوقُوا عَذابَ» (قرآن مجید، ۸/۳۸) : بلکه (هنوز) عذاب را نچشیده‌اند (ولی متوقَّع است که عذاب را بچشند. پنجم. حذف منفیِ به «لَمّا» جائز است «فجئتُ قبورَهُم بدءاً و لمّا * فنادیتُ القبورَ فلم تجبنی» در آغاز بر سر گورهای آنان آمدم در حالی (که بزرگ و سرور شده بودم ولی زان پیش چنان) نبودم * و گورها را آواز دادم ولی پاسخم را ندادند. امّا منفیِ به «لَم» حذف نمی‌شود و نمی‌توان گفت «جئتُ بغدادَ و لَمْ» : به بغداد آمدم (ولی واردِ آن) نشدم.



اللَمّا

۲. اختصاص به فعل ماضی دارد و مقتضی دو جمله است که جملهٔ دوّم مستلزم وجود جملهٔ اوّل می‌باشد «لَمّا جاءَنی أکرمتُه» : هرگاه که نزدم بیاید او را گرامی می‌دارم. در این صورت «لمّا» را حرف وجودٌ لِوُجود یا وجوبٌ لِوُجوب نامند.

۳. حرف استثناء است و بر جملهٔ اسمیّه درمی‌آید «إنْ کُلُّ نَفْسٍ لمّا عَلَیها حافِظٌ» (قرآن مجید، ۴/۸۶) : هیچ نَفْسی نیست مگر که بر آن نگهبانی است. و بر فعل ماضی از لحاظ لفظ و نه از لحاظ معنی داخل می‌شود «أنشدُک اللهُ لَمّا فَعَلْتَ» : چیزی از تو نمی‌خواهم مگر کارَت را.

خلاصهٔ کلام گفتهٔ سیبویه است که گوید : شگفت‌انگیزترین کلمه «لَمّا» است که اگر بر سر فعلِ ماضی درآید ظرف است و اگر بر سر مضارع درآید حرف است و اگر بر غیر ماضی و مضارع درآید به معنی «إلّا»ی استثناء است.

اللِمّا معـ : ماهی‌ای دریایی از سفره‌ماهیان که در دریای مدیترانه و بیشتر در نواحی شنی و هموارِ آن یافت می‌شود. Raja Limma (S)

اللَمّاح : ۱. سخت خیره‌شونده و نگرنده. ۲. «برقٌ أو نجمٌ ~» : آذرخش یا ستارهٔ درخشان. ۳. «أبیضُ ~» : بسیار سفید.

اللَمّاز : ۱. سخن‌چین. ۲. خرده‌گیر و عیبجویی که پشت سر مردم از آنان بدگویی کند.

اللَّمّاع : بسیار درخشان، پُر زرق و برق.
اللَّمّاعَة : ۱. مؤنّثِ لَمّاع. ۲. عقاب طلایی‌رنگ. ۳. دشتی که آب‌نما در آن درخشان باشد. ۴. بخشِ نرمِ استخوان سرِ کودک شیرخوار، مَلاج، جاندانه.
اللَّمَّة : ۱. مصدر مرّه از لَمَّ. ۲. همّت، اراده. ۳. سختی. ۴. روزگار، دهر. ۵. ظرفها. ۶. چیز انبوه و فراهم آمده، انباشته. ۷. مردمِ انبوه و گرد آمده. ۸. یک دیدار، یک بازدید. ۹. گام. ۱۰. «للشیطان ـّة» : برای شیطان راهی است یا برای شیطان نزدیکی‌ای است. ۱۱. «أصابته من الجنّ ـّة» : او اندک جنونی یافته است. ج : لِمام. ۱۲. «ما تَزورنا إلّا لِماماً» : او فقط گاهگاهی به دیدار ما می‌آید.
اللِّمَّة : ۱. موی فروهشته تا بناگوش. ۲. موی پریشان و ژولیده یا افشان. ج : لِمَم و لِمام.
اللُّمَّة : ۱. گروهی مرد و زن از سه تا ده تن، جوخه. ۲. همزاد و همانند و همسفر و همدم (برای مفرد و جمع). ۳. سروری، پیشوایی.
لَمَّجَ تَلْمِيجاً (ل م ج) : به او پیش‌غذا یا ناشتاشکن خوراند.
لَمَّحَ تَلْمِيحاً (ل م ح) إلی الشیءِ : به آن چیز اشاره کرد. «ـ فی کلامِه إلی حاجتِه» : ضمن سخن خود پوشیده بدان نیاز خویش اشاره کرد.
لَمَّظَ تَلْمِيظاً (ل م ظ) ۱. ه من حقّه : اندکی از حق او را بدو داد. ۲. ـ ه : آنچه را خود چشیده بود به او چشاند.
لَمَّعَ تَلْمِيعاً (ل م ع) ۱. النَّسجَ : بافته را رنگارنگ کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را برّاق و درخشان کرد، برق انداخت، جلا داد.
اللَّمُوج : خوردنیِ اندک، خوراک مختصر ← لَماج.
اللَّمُوس : ۱. پسرخوانده، آن که به غیر پدر خود منسوب شود. ۲. آن که در گوهر و تبار او عیبی باشد، غیر نژاده. ج : لُمُس.
اللَّمُوص : ۱. دروغگو. ۲. فریبکار، حقّه‌باز. ۳. بدگوی، عیبجو. ۴. غیبت‌کننده، سخن‌چین و مفسد.
اللَّمُوع : ۱. درخشان. ۲. عقاب تیزپروازِ تندرّبایِ شکار.

اللَّمُوعَة : «دارٌ ـ» : محلّی که مردم در آن گرد آیند، باشگاه.


اللَّـمّاعَة

لَمَى ـِ لَمْياً (ل م ی) : لبش سیاه شد، یا در آن گندمگونی خوشایندی بود ← لَمِیَ.
لَمِيَ ـَ لَمىً (ل م ی) : لبش سیاه شد، یا در آن گندمگونی خوشایندی بود ← لَمَی.
اللَّمَى : ۱. مص لَمِیَ. ۲. گندمگونی و اندک تیرگی در لب که پسندیده و زیباست.
اللَّمِيج : ← لَمِج، پرخور.
اللَّمِيس : زن نرم‌اندام نازک‌پوست، زن نرم و لطیف.
اللَّمِيك : شخص سُرمه به چشم کشیده.
لَنْ : هرگز، نه. حرف نصب و نفی و استقبال است. «لَنْ یَنْجَحَ الکَسْلانُ» : تنبل هرگز کامیاب نشود. گاه مانند «لا» برای دعا بکار می‌رود «لَنْ تَزالَ نصیرَ الضَّعیفِ» : همواره یار و مددکار ناتوانان باشی!
اللَّنْثانُوم : فلزّی قلیائی و بسیار نرم و شکنندهٔ سه ظرفیتیِ کمیاب که بر اثر رطوبت کدر می‌شود، لانتانوم (المو). ← لِمْف. Lanthanum (E)
اللَّنْش معـ : زورق‌موتوری، لنچ (المو) ← لانْش. Lunch, Motorboat (E)
اللِّنْف و اللِّنْفاوِيّ معـ [تشریح] : جریانی همانند جریان خون در بدن که منشاء آن غدّه‌های لنفاوی است که مایعی مایل به زرد یا بیرنگ می‌تراود و مسیر گلبولهای سفید است. لِنفاوِیّ منسوب به لِنْف است (المو). ← لِمْف. Lymph (E)
لَها ـُ لَهْواً (ل ه و) ۱. بالشیءِ : با آن چیز بازی کرد. ۲. ـ بالشیءِ : بدان چیز آزمند و حریص گردید.
لَها ـُ لَهْواً و لُهُوّاً (ل ه و) ت إلی حدیثِ الرجُلِ : آن زن از سخن آن مرد لذّت برد و خوشش آمد.
لَها ـُ لُهِيّاً و لِهْياناً (ل ه و) عن الشیءِ : از آن چیز غفلت ورزید، فراموشش کرد.
لَهاً جـ : لَهاة.
اللُّهَى و لُهىً و لُهاً جـ : لُهَوَة.
اللُّهاء : مقدار، اندازه «هم ـّ ألف» : آنان به اندازهٔ هزار


اللَّهَب

نفرند.
اللُهاب : ۱. مصـ لَهِبَ. ۲. تشنگی.
اللِهاب جـ: ۱. لَهْب. و ۲. لِهْب. و ۳. لَهَبان. ۴. لَهْبان.
اللِهابَة جـ: لِهْب.
اللُهابَة : کیسه و جوالی پرسنگ که برای حفظ تعادل کجاوه در یک طرف آن آویزند.
اللِهاء جـ: لَهاة.
اللَهاة : زبان کوچک، ملازه. ج: لَهَوات و لَهَیات و لُهِیّ و لَهاً و لَهاء و لِهاء.


اللَّهاة

اللِهاث جـ: لَهْثَة.
اللُهاث : ۱. مصـ لَهَثَ و لَهِثَ. ۲. سوزش تشنگی در درون. ۳. سختیِ مرگ. ج: لُهْثَة.
اللُهاثِیّ : مردی که بر چهرهٔ او خالهای سرخ بسیار باشد.
اللَهاجِم جـ: لَهْجَم.
اللُهاد : سکسکه.
اللَهاذِم جـ: لَهْذَم.
اللَهاذِمَة ۱. جـ: لَهْذَم. ۲. (به صیغهٔ جمع) : دزدان، راهزنان.
اللِهاز : پاره چوبی که با نهادن در سوراخ چرخ چاه یا تَبَر و کلنگ محور آن را تنگ کنند.
اللَهازِم جـ: لِهْزِمَة.
اللُهاس : غذای کم، خوراک اندک.
لَهاسِم جـ: لُهْسُم، آبراهه‌های میان دره‌های تنگ.
اللَهاعَة : ۱. مصـ لَهِعَ. ۲. بی‌خبری، غفلت، فراموشی.
اللِهاف جـ: لَهِیف.
اللهافَی و لَهافِي جـ: ۱. لَهْفَی. ۲. لَهْفان.
اللَهاق : ۱. گاو نر سفید. ۲. «ابیضُ ـّ» : بسیار سفید. هر چیز سفیدرنگ.
اللِهاق جـ: ۱. لَهَق. و ۲. لَهِق.
اللَهالِه جـ: ۱. لَهْلَه و ۲. لُهْلُهَة.
اللُهام : لشکری بزرگ و گران.
اللَهامِیم جـ: لُهْمُوم.
لَهِبَ ـَ لَهَباً و لَهَباناً : تشنه شد.
لَهِبَ ـَ لَهْباً و لَهَباً و لَهِیباً و لُهاباً و لَهَباناً ت النّارُ : آتش شعله‌ور شد، زبانه کشید.
اللَهَب : ۱. مصـ. ۲. زبانهٔ آتش. ۳. گَرد و غبارِ بلند شده.
اللِهْب : ۱. درّه، پرتگاه میان دو کوه. ۲. شکاف یا شکافی کوچک در میان کوه. ج: أَلْهاب و لُهُوب و لِهاب و لِهابَة.
اللَهَبان : ۱. مصـ لَهِبَ. ۲. روز گرم. ۳. سختیِ گرما. ۴. تشنگی. ج: لِهاب.
اللَهْبان : تشنه. ج: لِهاب (لسـ).
اللُهْبَة : ۱. تشنگی. ۲. سفیدی ناب و پاکیزه و روشن.
لَهَثَ ـَ لَهْثاً و لُهاثاً الکلبُ و غیرُه : سگ و جز آن از تشنگی یا ماندگی زبانش را از دهان بیرون آورد، لَه لَه زد.
لَهِثَ ـَ لَهَثاً و لَهاثاً و لَهَثاناً الرجُلُ : آن مرد تشنه شد.
لَهِثَ ـَ لَهْثاً و لُهاثاً ـِ لَهَثَ.
اللَهْثان : تشنه. مؤ: لَهْثَی.
اللُهْثَة ۱. جـ: لُهاث. ۲. تشنگی. ۳. رنج، ماندگی، خستگی. ۴. نقطه‌هایی سرخ‌رنگ که در برگ شکافه شدهٔ خرما دیده می‌شود. ج: لِهاث.
لَهِجَ ـَ لَهَجاً ۱. بالشیءِ: آزمند و شیفتهٔ آن چیز شد و بر آن ثبات ورزید و ادامه داد. ۲. «ـ بذکرِه» : همواره از او یاد کرد. ۳. ـ الفصیلُ أُمَّه : کُرّه شتر پستان مادر را مکید و شیر خورد. ۴. ـ الفصیلُ بأُمِّه : کرّه شتر به خوردن شیر مادر عادت کرد.
اللَهِج : آن که آزمند و شیفتهٔ چیزی گردد و بدان ثبات ورزد.
اللَهْجَة : ۱. اندامِ زبان. ۲. نوک زبان. ۳. زبانی که بدان تکلّم می‌کنند، زبان مادری، زبان گفتاری. «فلانٌ فصیحُ ـِه» : فلانی گشاده‌زبان است. «فلانٌ صادقُ ـِه» : فلانی درست سخن می‌گوید. ج: لَهَجات
اللَهْجَم : ۱. راه فراخ و هموار و لگدکوب شده. ۲. کاسه و ظرفِ بزرگ. ج: لَهاجِم.
اللُهْجَة : پیش‌غذا، ناشتاشکن.
لَهَدَ ـَ لَهْداً ۱. ه الحملُ : بار او را سنگین و گرانبار کرد.

۲. ـ ه : او را به خواری راند و طرد کرد. ۳. ـ ه : بر بیخ پستانها یا شانه‌های او زد یا آنها را لمس کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را خورد یا لیسید. ۵. ـ دابَّتَه : ستورش را تحت فشار نهاد و لاغر کرد.

اللَّهْد : ۱. مص. ۲. بیماری‌ای در پاها و ران آدمی که در اثر آن رانها و پا شکافتگی یابد. ۳. شکافتگیِ سینهٔ شتر در اثر آسیب‌دیدگی و جز آن. ۴. مردِ گرانبار. ۵. ذلیل، خوار.

اللَّهْذَب : چیز ثابت و همیشگی.

لَهْذَمَ لَهْذَمَةً ه : آن را بُرید.

اللَّهْذَم : ۱. شمشیر یا سرنیزه و خنجر یا دندان تیز و بُرّنده. ج : لَهاذِم و لَهاذِمة. ۲. «لهاذِمَة» (به صیغهٔ جمع) : دزدان، راهزنان.

لَهَزَ ـَ لَهْزاً ۱. ه الشیءُ : آن چیز در آن آشکار شد، در وجود او آن چیز پدیدار شد. ۲. ـ ه بالرُّمحِ : با نیزه به سینهٔ او زد. ۳. ـ ه الشِیْبُ : موی سفید پیری با موی سیاه او درآمیخت، موهایش جوگندمی شد. ۴. ـ القومَ : با آن گروه درآمیخت و از آنها شد. ۵. ـ الفصیلُ ضرعَ أمِّه : کُرّه شتر هنگام شیر خوردن سرش را به پستان مادر کوفت. ۶. با مشت به گردن و چانه یا سینهٔ او زد،به او مشت زد.

اللَّهز : سخت، دشوار.

اللَّهِزَة : ۱. مؤنث لَهِز، دشوار، سخت. ۲. زن فربه که گوشه‌های دهانش فربه و برجسته باشد، زن چاق دارای لُپهای گوشتالو.

اللَّهْزَة : استخوان برآمدهٔ زیر بناگوش ← لِهْزِمَة.

لَهْزَمَ لَهْزَمَةً ۱. ه : دو استخوان برآمدهٔ زیر بناگوش او را بُرید. ۲. ـ الشیبُ خدَّیْه : سفیدی پیری با سیاهیِ موی رخسار او آمیخت، موی صورتش جوگندمی شد. ۳. ه : به آرواره یا گردن او زد.

اللِهْزِمَة : استخوان برآمدهٔ آرواره که در بناگوش قرار دارد. مثنّای آن : لِهْزِمَتانِ است. ج : لَهازِم. ← لَهْزَة.

لَهَسَ ـَ لَهْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را لیسید. ۲. ـ الصبیُّ ثدیَ أُمِّه : کودک پستان مادر را لیسید امّا نمکید. ۳. ـ علی الطَّعامِ : از حرص بر سر غذا به دیگران فشار آورد و شلوغ کرد.

اللَّهْسَة : ۱. چیزِ لیسیدنی. ۲. «ما لَک عندی لَهْسَة» : تو چیزی نزد من نداری.

لَهْسَمَ لَهْسَمَةً ما علی المائِدةِ : همهٔ غذاهای سرِ سفره را خورد، هرچه در سفره بود خورد.

لَهَطَ ـَ لَهْطاً ۱. ه : به او سیلی زد، تپانچه زد، شَپَلاق زد. ۲. ـ ه بسهمٍ : به او تیر زد. ۳. ـ الثوبَ : جامه را دوخت. ۴. ـ ت الأُمُّ به : مادر او را زایید. ۵. ـ به الارضَ : او را بر زمین زد.

اللَّهْطَة «لَهْطَة من الخبرِ» : خبری که بشنوند و آن را نه راست شمارند و نه دروغ پندارند، خبری که احتمال صدق و کذب آن برابر باشد.

لَهِجَ ـَ لَهَجاً و لَهاجَةً : ۱. به هرکسی انس گرفت و الفت یافت، خودمانی شد. ۲. ـ فی الکلامِ : پایان سخن را دنباله داد و کشید، مطلب را کِش داد و بزور خود را فصیح نشان داد.

اللَّهَج : ۱. مص لَهِجَ. ۲. آن که با همه زود انس گیرد و خودمانی شود ← لَهِج.

اللَّهِج : زود انس‌گیرنده و خودمانی‌شونده با هر کس. ← لَهِج و لَهِیج.

لَهِفَ ـَ لَهَفاً علی مافاتَ : بر آنچه از دست داده آه کشید و حسرت و تأسّف خورد.

لُهِفَ لَهْفاً مج : مورد ستم واقع شد، ستم‌دیده شد.

اللَّهْف : ۱. مص لُهِفَ (که مجهول است). ۲. اندوه و حسرت و افسوس بر چیز از دست رفته. ۳. دریغ «یا ـَ فلانٍ» : دریغا بر فلانی. «یا لَهْفی علیک و یا لَهْفَ و یا لَهْفا و یا لَهْفَ أرْضِی و سَمائی علیک و یا لَهْفاه» : دریغ و افسوس من بر تو!

اللُّهْف ج : لَهْفان.

اللَّهْفان : حسرت‌کش، دریغ‌خورنده، دریغاگوی، اندوهگین. مؤ : لَهْفَی. ج : لَهافَی و لُهْف.

اللَّهْفَة : ۱. مصدر مرّه از لَهِفَ. ۲. در حسرت بر چیز از دست رفته گویند «یا لَهْفَةً» و «یا لَهْفَتاه» و «یا لَهْفَتَیاهْ»



اللَّهْزَة

افسوس، دریغا!
لَهَقَ ـَ لَهَقاً الشیءُ : آن چیز بسیار سفید و تابناک شد.
لَهِقَ ـَ لَهَقاً الشیءُ : آن چیز بسیار سفید و درخشان شد.
اللَّهَق : ۱. مصـ لَهِقَ. ۲. گاو سفید. ۳. هر چیز سفید. ج : لَهَقات و لِهاق.
اللَّهِق : ۱. هر چیز سفید. ۲. گاو سفید. ج : لِهاق.
اللَّهْلَة : ۱. پارچهٔ سست‌بافت. ۲. سخن و شعر سست و رکیک.
اللُّهْلُه : ۱. زشت‌چهره. ۲. فراخی و گستردگی بیابان. ۳. «بلدٌ ـُ» : شهری فراخ و هموار که سراب در آن بدرخشد. ج : لَهالِه.
اللَّهْلَهَة : ۱. سستی و درشتی بافت پارچه. ۲. برگشتن از چیزی، انصراف.
اللُّهْلُهَة : ۱. مؤنثِ لُهْلُه. ۲. زمین فراخ.
لَهِمَ ـَ لَهَماً و لَهْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را بلعید، یکباره خورد و فرو داد، (در تداول عامّه) قورت داد ← اِلتَهَمَ. ۲. ـ الماءَ : آب را یکباره نوشید، سر کشید.
اللَّهَم و اللَّـهِم «رجُلٌ ـٌ» : مرد پُرخور، شکمباره، شکم‌پرست ← لَهُوم.
اللَّهَم : ۱. مصـ لَهِمَ. ۲. بلعندگی.
اللِهْم : ۱. گاو نر پیر. ۲. هر چیز سالخورده. ج : لُهُوم.
اللُهَم جـ : لُهْمَة.
اللُهْمَة : گندم و جو کوبیده و آرد شده، مُشتی آرد یا قاووت. ج : لُهَم.
لَهْمَسَ لَهْمَسَةً ما علی المائدةِ : هرچه بر سرِ سفره بود خورد، همهٔ غذاهای سفره را خورد.
اللِهَم : ۱. پُرسود، پُرخیر. ۲. دریای بزرگ و فراخ. ۳. بسیار بخشنده، جوانمرد. ۴. پُرخور. ۵. اسب نجیب و پیشی‌گیرنده در مسابقه. ۶. شخص پیشی‌گیرنده در مسابقه. ۷. «رجُلٌ ـٌ» : شخص درست‌اندیش و ارجمند و کامل.
اللُهَمُوم : ۱. مرد نیکو و نجیب. ۲. اسب نژادهٔ نیکو و نجیب. ۳. ماده شتر پُرشیر. ۴. تعداد بسیار. ۵. ابر پُرباران. ۶. لشکرِ گران. ۷. پُر خیر و نیکوکار. ج : لَهامِیم. ۸. «لَهامِیمُ الناسِ» : پیران و بزرگان مردم، بخشندگان و کریمان.


اللُّهَیْب

اللُهْم جـ : لُهْنَة.
اللُهْنَة : ۱. اندک خوردنی که پیش از غذای اصلی بخورند، ناشتاشکن، پیش‌غذا. ۲. ره‌آورد، سوغات، هدیه‌ای که مسافر آورد. ۳. هدیه‌ای که به مسافر داده شود، چشم‌روشنی، اُغورراهی. ج : لُهَن.
لَهَّ ـُ لَهّاً الشِعْرَ : شعر را نیکو و لطیف سرود.
لَهَّبَ تَلْهِیباً (ل ه ب) النّارَ : آتش را شعله‌ور ساخت.
لَهَّجَ تَلْهِیجاً (ل ه ج) القومَ : به آن گروه پیش‌غذا داد، ناشتاشکن داد، ناشتایی داد.
لَهَّدَ تَلْهِیداً (ل ه د) ه : او را به سبب خواری و حقارت بسختی از خود راند.
لَهَّزَ تَلْهِیزاً (ل ه ز) ه : بر استخوان بناگوش یا گردن او مشت زد، به او سیلی نواخت، به او پس‌گردنی زد.
لَهَّفَ تَلْهِیفاً (ل ه ف) نَفْسَه : بر خود دریغ و حسرت خورد و گفت : «واَلْهَفتاه» : واحسرتا، دریغا!، افسوس! ۲. کمک خواست، یاری طلبید.
لَهَّنَ تَلْهِیناً (ل ه ن) ه و له : به او پیش‌غذا داد، به او ناشتاشکن داد.
لَهَّی تَلْهِیَةً (ل ه و) ۱. ه عن کذا : او را از آن چیز غافل و به چیزی دیگر سرگرم ساخت. ۲. ـ ه بکذا : او را بدان چیز مشغول و سرگرم ساخت.
اللُهَیْب : ۱. بلبل دُم‌سرخ اروپایی. ۲. مرغ مگس‌گیر امریکای شمالی.
اللَهْو : ۱. مصـ لَها. ۲. سرگرمی، دلخوشی، هوسرانی. ۲. آنچه انسان بدان سرگرم شود و لذّت یابد از گونهٔ عشق‌بازی و آوازخوانی، مایهٔ سرگرمی و دلخوشی. ۳. سرگرم شدن به آنچه از نظر عقل و حکمت مردود باشد. ۴. زنی که با او بازی کنند و سرگرم شوند. ۵. طبل. ۶. فرزند.
اللُهُوب جـ : ۱. لَهْب. و ۲. لِهْب.
اللَهْوَة : ۱. مصدر مرّه از لَها. ۲. زنی که با او بازی کنند و

سرگرم شوند. ۳. دانه‌ای که آسیابان با مُشت خود در دهانهٔ سنگ آسیاب بریزد. ۴. بهترین و بیشترین بخشش و عطا. ۵. یک مُشت مال. ۶. هزار دینار یا هزار دِرهَم.

اللُّهْوَة : ۱. دانه‌هایی که آسیابان با مُشت، در دهانهٔ سنگ آسیاب ریزد. ۲. بیشترین و بزرگترین بخشش و عطا. ۳. یک مُشت مال. ج : لُهیً یا لُهاً.

لَهْوَجَ لَهْوَجَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت و به هم زد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را محکم و استوار نساخت و ناتمام گذاشت. ۳. ـ الشّوَی : کباب را خوب بریان نکرد، نیم‌پز کرد.

اللَّهُوف : ۱. دراز، بلند. ۲. ستبر، تُلفت، غلیظ. ۳. حسرت‌خورنده، غمگین.

اللُّهُوف جـ : لَهْف.

لَهْوَقَ لَهْوَقَةً : ۱. خود را به چیزهایی که نداشت چون بخشندگی و مردانگی و دیانت، آراست و چنان نشان داد. ۲. ـ فی العملِ أو الکلامِ : در کار یا سخن زیاده‌روی نکرد.

اللَّهْوَق : آن که بدانچه ندارد و خصالی که در او نیست چون بخشندگی و مردانگی و دیانت و تقوی لاف زند و خود را دارای آن صفات بنمایاند.

اللَّهُوم : مردِ پُرخور، شکمباره ← لَهِم و لَهِم.

اللُّهُوم جـ : لِهْم.

اللَّهَوَ : مرد بسیار رویگردان از نیکی. «هو ـّ عن الخیرِ» او از کار خیر سخت گریزان است.

اللَّهَوِیّ : ۱. منسوب به لَهاة، زبان کوچک. ۲. «الحرفانِ اللَّهَوِیّانِ» : دو حرف قاف و کاف (که از زبان کوچک خارج می‌شوند).

اللَّهَوِیَّة : گیاهی علفی و زینتی از تیرهٔ سوسَنیان دارای ریشهٔ ریزوم و پایا که رنگ گلهای آن مایل به زردی زیباست. Uvularia (S)

لَهِیَ ـَ لَهاً (ل ه ی) ۱. به : او را دوست داشت. ۲. ـ عنه : آن را فراموش کرد و از یاد برد، یا رها ساخت و دیگر یادی از آن نکرد.

اللَّهِیب : ۱. مصـ لَهِبَ. ۲. سوزش و گرمیِ آتش.

اللُّهْیَة : بخشش، عطا، ارزنده‌ترین و بزرگترین عطایا و هدیه‌ها.

اللَّهِید : ۱. کُند، وامانده، خسته. ۲. شخص گرانبار و خسته از سنگینیِ بار.

اللَّهِیع : ۱. تیزرو. ۲. آن که با هر کسی زود انس گیرد. ← لَهِع.

اللَّهِیف : ۱. ناچار، ناگزیر، بیچاره. ۲. اندوهگین، دریغ‌خورنده ← لَهُوف (معنیِ ۳). ج : لِهاف. ۳. «رجُلٌ ـُ القلبِ» : مرد سوخته‌دل، دلسوخته.

اللَّهَیم : ۱. بلا، سختی. مصیبت، اندوه بزرگ. ۲. مرگ. ۳. تب. ۴. دیگ فراخ، پاتیل.

اللُّهِیّ جـ : لَهاة.

اللَّهَیات جـ : لَهاة.

لَوْ : اگر، گر. حرف و بر شش قسم است :

۱. به این صورت بکار می‌رود «ـ جَدّ لَوَجَدَ» : اگر بکوشد می‌یابد و این خود افادهٔ سه امر می‌کند : الف. شرطیّت، یعنی ایجاد عقد سببی و مُسبّبی در دو جملهٔ بعد از خود. ب. مقیّد کردن شرط به زمان ماضی (و به همین سبب «لَوْ» و مابعد آن با «إنْ» فرق دارد. ج : امتناع. (بعضی آن را حرف اِمتناعٍ لِامتناع یعنی امتناع جواب برای امتناع شرط گویند «ـ کانَ زیدٌ حَجَراً لکانَ جماداً» : اگر زید سنگ بود، آنگاه جماد می‌بود.

۲. حرف شرط برای مستقبل است ولی فعل را مجزوم نمی‌کند «و ـ تلتقی أصداءٌ نا بعدَ موتِنا * لظَلّ صدی صوتی لصوتِ صدی لیلی یهشّ و یُطربّ» : اگر صداهای ما پس از مرگ به هم برسند * صدای من لیلی را شادمان می‌کند و به طرب می‌آورد. فرق این قِسم با قِسمِ قبلی در این است که هرگاه شرط برای مستقبل باشد «لَوْ» به معنیِ «إن» است و اگر برای ماضی باشد «لَوْ» حرف امتناع است و هرگاه پس از آن فعل مضارع واقع شود معنیِ ماضی می‌دهد «ـ یسمَعونَ کما سَمِعْتَ کلامَها» : اگر شنیدند، همچنان که تو سخن او را شنیدی.



اللَّهَوِیّة

۳. حرف مصدری و به منزلهٔ «إنْ» است ولی نصب نمی‌دهد و بیشتر پس از «وَدَّ و یُوَدُّ» قرار می‌گیرد. «وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَیُدْهِنُونَ» (قرآن مجید، ۹/۶۸) : آرزو کردند که (اگر) نرمی کنی آنها نیز نرمی کنند. یا «یَوَدُّ اَحَدُهُم لَوْ یُعَمَّرُ اَلفَ سَنَة» (قرآن مجید ۹۶/۲) یکی از آنان دوست دارد که هزار سال عمر داده شود.

۴. برای تمنّاست و جواب آن همراه با «فاء» و منصوب است «لَوْ تَأْتِینی فَتَحَدَّ ثَنی» : اگر نزد من بیایی با من سخن می‌گویی.

۵. برای عَرْض و مانند «ألا» است و جواب آن همراه با «فاء» و منصوب است. «ـ تنزل عِندَنا فَتُصِیبَ خیراً» : چرا یا از چه رو نزد ما نمی‌آیی تا خوبی بیابی و خیر ببینی؟ (یعنی پیشنهاد می‌کند که نزد ما بیا تا خیر و خوبی ببینی).

۶. برای تقلیل است «تَصَدَّقُوا و ـ بظِلفٍ محرَقٍ» : صدقه بدهید و گرچه سُمی سوخته باشد (یعنی گرچه بسیار اندک باشد).

۷. طبیعت «لَوْ» این است که اگر بر دو جملهٔ مثبت درآید در معنی آنها را منفی «ـ جائنی لأکرمتُه» : اگر نزدم می‌آمد بی‌گمان او را گرامی می‌داشتم. یعنی نزد من نیامد و من هم او را گرامی نداشتم. و چون بر دو جملهٔ منفی درآید آن دو معنیِ مثبت می‌دهند «ـ لَمْ یستَدِن لَمْ یُطالَب» : اگر وام نمی‌گرفت از او مطالبه نمی‌شد. یعنی چون وام گرفت مورد مطالبه واقع شد. اگر بر سر دو جملهٔ منفی و مثبت درآید اوّلی مثبت و دوّمی منفی می‌شود «ـ لَمْ یُؤمن أُریقَ دَمُه» : اگر ایمان نمی‌آورد خونش ریخته می‌شد، یعنی ایمان آورد و (بنابراین) خونش ریخته نشد. و اگر بر سر دو جمله درآید که اوّلی مثبت و دوّمی منفی باشد معنیِ اوّلی منفی و دوّمی مثبت می‌شود «ـ آمَنَ لَمْ یُقْتَل» : اگر ایمان می‌آورد کشته نمی‌شد. یعنی چون ایمان نیاورد کشته شد.

اللّوا و اللّواتِ و اللّواتِی جـ : اَلّتِی (موصول).

اللّواء : ۱. مصـ لاوَی. ۲. درفش، بیرق، عَلَم. ۳. پیشوا. ۴. تعدادی از گردانهای لشکر، یک تیپ در ارتش. ۵. سرتیپ، ژنرال. ۶. «أمیرُ ـِ» : سرلشکر، فرمانده لشکر. ۷. اُستان. ۸. «بعثوا بالسواءِ و ـِ» : کسانی را برای طلب یاری و کمک‌خواهی برانگیختند. ج : أَلْوِیَة و أَلْوِیات.

اللّوائِح جـ : لائِح. ۲. لائِحَة.

اللّوائِب جـ : لائِب.

اللّوائح جـ : لائحَة (مؤنث لائح).

اللّوائِث جـ : لَوِیْثَة.

اللّوائِم جـ : لائِمَة.

اللُّواب : ۱. مصـ لابَ. ۲. آب دهان. ۳. تشنگی.

اللّوابِن جـ : ۱. لابِن. و ۲. لابِنَة.

اللُّواة جـ : لاوِی.

اللُّواث : آردی که بر روی طبق یا میز یا سینی ریزند تا خمیر به آن نچسبد.

اللُّواثَة : ۱. آردی که بر روی طبق یا سینی ریزند تا خمیر به آن نچسبد. ← لُوافَة. ۲. آن که به هر چیزی آلوده شود. ۳. گروه، جماعت.

اللّواحِظ جـ : لاحِظَة.

اللّواحِق جـ : ۱. لاحِق. ۲. لاحِقَة.

اللّواحِم جـ : لاحِم و (به صیغهٔ جمع) گوشتخواران، جانوران گوشتخوار. ← آکِل اللّحوم.

اللّواحِس جـ : لاحِسَه.

اللِّواخَة : خوراکی از شیر و کرهٔ ذوب شده در آن.

اللِّواذ : ۱. مصـ لاذَ و لاوَذَ. ۲. «ـُ الشیءِ» : حدود و اندازهٔ چیزی.

اللّواذِع جـ : لاذِعَة.

اللّوازِم جـ : لازِم.

اللّواس «ما ذقتُ ـُه» : چیزی یا لقمه‌ای نچشیدم.

اللُّواسَة : لقمه یا مقدار غذایی کمتر از یک لقمه.

اللِّواشَة : لبیشه، رسنی که حلقه کنند و بر لب اسب بندند تا سرکشی نکند.

اللّواصِی و لاصٍ جـ : لاصِی.

اللّواص : عسل.

اللّواصِب : چاههای تنگ و دورتک و ژرف.


اللّواء

اللّواطِف : دندههای نزدیک به سینه.
اللّواعِب جـ : ۱. لاعِب. ۲. لاعِبَة. ۳. لَعُوب.
اللّواعِج جـ : لاعِج و لاعِجَة.
اللّواغِب : ج لاغِبة (مؤنث لاغِب).
اللُّوافَة : آردی که روی طبق یا سینی ریزند تا خمیر بدان نچسبد. ← لُوافَة (معنیِ ۱).
اللّوافِح جـ : ۱. لافِح. ۲. لافِحَة.
اللّواق «ما ذاقَ ـُـ» : چیزی نخورده و نچشیده.
اللّواقِح جـ : ۱. لاقِح. ۲. لاقِحَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) زنان باردار. و ۴. بادهایی که بخار آب را با خود بردارند و ابر سازند تا باران دهد، بادهای باران‌زا. و ۵. تازیانه‌ها.
اللّواقِن : پایین شکم.
اللّواک : جویدنی، آنچه جویده شود.
اللّوالِب جـ : لَوْلَب.
اللّوامِس جـ : لامِسَة.
اللّوامِع جـ : ۱. لامِع. ۲. لامِعَة.
اللّواهِب جـ : لاهِب.
اللّواهِس جـ : لاهِس.
اللّواهِف جـ : لاهِفَة.
اللّواهِي جـ : لاهِيَة.
اللّواوِين جـ : لِيْوان.
اللّوايا جـ : لَوِيَّة.
اللُّوب جـ : ۱. لُوبَة. ۲. لائِب. ۳. زنبور عسل. ۴. پاره گوشتی که ضمن جوشیدن در دیگ بگردد.
اللُّوبَة : ۱. زمینی سنگلاخ با سنگهای سیاه و سست. ۲. جماعتی که با مردمی باشند امّا کسی با آنها مشورتی نکند. ج : لُوب.
اللُّوبياء یو معـ : لوبیا.
اللُّوت لا تـ معـ : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ سیانیدا که تمام انواع آن گوشتخوار و درشت‌پیکرند و خود گوشتی لذیذ و خوراکی دارند. Sciaena (S)
لَوِتَ ـَ لَوَتاً ۱. فی الأمرِ : در آن کار کُندی و درنگ کرد، تأخیر نمود. ۲. به کُندی سخن گفت. ۳. سست شد، ناتوان شد. ۴. بی‌خرد شد، کم‌عقل شد. ۵. جنون به او دست داد، دیوانه شد (۴ و ۵ الر).
اللَّوَث : ۱. مصـ لَوِثَ. ۲. سستی، فروهشتگی.
اللَّوْث : ۱. مصـ لاثَ. ۲. توان، نیرو، قوّت. ۳. بدی. ۴. کین‌خواهیها، کینه‌توزیها. ۵. زخمها، جراحتها. ۶. دلیل و برهان سست و ناقص.
اَللُّوث : ج أَلْوَث.
اللَّوْثاء : ۱. مؤنّثِ أَلْوَث. ۲. «دیمةٌ ـــ» : بارانی شدید و پیوسته که گیاهان را به روی هم بیفکند.

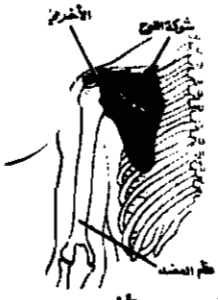

اللّوح

اللَّوْثَة : ۱. مصدر مرّه از لاثَ. ۲. فروهشتگی، شُل و ولی. ۳. گولی، کم‌خردی، حماقت. ۴. کُندی، آهستگی، درنگی. ۵. دیوانگی. ۶. بسیاریِ گوشت و پیه. ۷. ناتوانی، سستی. ۸. گرفتگیِ زبان، کُندزبانی.
اللُّوثَرِيّ [مسیحیّت] : پیرو مذهب مارتین لوتر.
اللُّوجِسْتِيّ معـ : سوق‌الجیشی، لُجِسْتِیک.
اللَّوْح : ۱. مصـ لاحَ. ۲. استخوان یا چوب پهن و تخت و جز آن. ۳. چوب و جز آن که بر روی آن چیز نویسند. ۴. هر استخوان پهن در بدن چون استخوانهای نرم و پهن شانه. ۵. «ـُ الألْوان» : تختهٔ شستیِ نقّاشان. ج : أَلْواح. ۶. «فلانٌ تامّ الألْواحِ» : فلانی تمام‌پیکر و درشت‌اندام و تنومند است. ۷. «أَلْواحُ السِّلاح» : سلاحهایی که برق می‌زنند چون شمشیر. ۸. «ـُ أَرْدُواز» : لوح سنگی، تخته سنگی که بر آن نویسند. ۹. «ـُ أَسْوَد» : تخته سیاهِ کلاس درس. ۱۰. «ـُ الباب» : تخته در، لنگه در. ۱۱. «ـُ الثّلجِ» : تخته یخنی بزرگ و صاف. ۱۲. «ـُ جِدارِيّ» : تختهٔ دیواری، تختهٔ دیوارکوب. ۱۳. «ـُ خَشَبٍ أو خَشَبي» : لوح چوبین، تختهٔ الوار، پیشخوان چوبی، میز غذاخوری، میزِ کنفرانس. ۱۴. «ـُ زجاجِيّ» : صفحهٔ شیشه‌ای، جامِ شیشهٔ قدیّ. ۱۵. «ـُ زُجاجِيّ في نافِذَةٍ أوْ بابٍ» : صفحهٔ شیشه‌ایِ پنجره یا در. ۱۶. «ـُ شوكُولا أو صابُون» : تخته‌ای شلات یا قطعه‌ای صابون. ۱۷. «ـُ مُتحَرِّك» [ورزش] : تخته فنریِ شیرجه. ۱۸. «ـُ مَعْدِنِيّ» : ورقهٔ بزرگ فلزّی (۸ ـ ۱۸ المو).


اللّوبياء


اللّوث

اللُّوح : ۱. مصـ لاحَ. ۲. تشنگی. ۳. هوای میان زمین و

آسمان، اتمسفرِ زمین.

اللَّوْحَة : ۱. ← لَوْح. ۲. نقاشی، رسم، تابلوی نقاشیِ چهره، پُرتْرِه. ۲. نقشی بر یک صفحهٔ تمام از کتاب یا مجلّه یا پوستر. ۳. تخته‌ای نازک که بر آن نقاشی کنند. ۴. «ـَ الإسم» : پلاک یا تابلویی کوچک که بر آن نام و حرفه یا تخصص را نویسند و بیشتر پزشکان و وکلای دادگستری و جز آنان نزدیک درِ مطبّ یا دفتر کار به دیوار بچسبانند. ۵. تختهٔ اعلانات و آگهیها. ۶. «ـ لشطرنج أو الدّاما» : صفحهٔ شطرنج یا داما. ۷. «ـَ القیادَة» : صفحهٔ فرماندهی و نمایان‌کننده وضع موتورها و دستگاههای صنعتی در هواپیما و کِشتی و اتومبیل و کارخانه‌ها، داشبُرد، صفحهٔ کنترل. Dashboard, Control board (E) ۸. «ـَ المَفاتیح» : تختهٔ کلیدها، در هُتلها که کلید اتاقها را به ترتیب بر آن آویزند یا در آن جای دهند. Keyboard (E) (۱ ـ ۸ المو).


اللَّوز

اللُّوخ : گیاهی علفی و لیفی و زینتی از تیرهٔ سوسنیها با گلهایی به رنگهای روشنِ زیبا که رُستنگاهش مناطق استوایی است، گیاه علوه، قشر عنبر.

لَوِدَ ـَ لَوَداً : سرکش و نافرمان شد.

اللُّوادانُم، اللُّودانُوم معـ : تنتورافیون (المو) Laudanum (E)

اللَّوْذ : ۱. مصـ لاذَ. ۲. کرانهٔ کوه. ۳. آنچه به وسیلهٔ کوه احاطه شده باشد. ۴. خَمِ دره. ۵. ناحیه، کرانه. ۶. «هو ـَ ه» : اوبه وی نزدیک است. ج : أَلْواذ.

اللَّوْذان «ـَ الشیء» : کنارهٔ چیزی، دوره و حاشیهٔ هر چیز.

اللَّوْذانِیَّة : حیله، نیرنگ، کلک زدن.

اللَّوْذَع و اللَّوْذَعِیّ : ۱. ظریف، زیرک، تیزهوش. ۲. گشاده‌زبان، فصیح، زبان‌آور، نکوگفتار.

اللَّـوْر معـ : ماهی‌ای دریایی و رودخانه‌ای از تیرهٔ آزادماهیان که گوشتی نیکو و لذیذ دارد. Lavaret (F)

اللُّوزد معـ : لُرد (از القاب اشرافی انگلیسی)، آقا و سرور و صاحب و مالک و شاهزاده. (المو). Lord (E)

اللُّورِس : پستانداری از نوع بوزینه‌سانهای معروف به تنبل در هندوسیلان که بسیار کُند حرکت می‌کند و غالباً روی شاخه‌های درخت بسر می‌برد. (المو). Loris (E)

اللُّورِی معـ : نوعی کامیون که سابقاً در ایران بدان «ماشینِ لاری» می‌گفتند. (المو). Lorry (E)

اللَّوْز : ۱. مصـ لازَ. ۲. درخت و میوهٔ بادام. «ـُ الحُلو» : بادامِ شیرین. «ـُ المُرّ» : بادام تلخ.

اللَّوز «إنَّهُ لَعَوِزٌ ـُ» : او آدم محتاج و نیازمندی است.

اللُّوز : نوعی ماهیِ خاردارِ دریاهای گرمسیری (المو). Grouper, Bass (E)

لَوْزُ البَرْبَر : بادامِ بَربَر ← أرجان ← الفستق البرّی.

اللَّوْزَة : ۱. یک درخت یا یک میوهٔ بادام. ۲. بادامک بیخ زبان، زبان کوچک. «لَوزَتَیْن» : دو بادامک، دو لوزه. ۴. «اللَّوزَتان» : دولُمبر. ۵. [تشریح] : هر یک از پنج لُپی که نیمی از مخچه را تشکیل می‌دهد. ۶. ماله‌ای کوچک و صاف به شکل بادام که گچ را با آن تخت و صاف کنند.

اللَّوْزِیْنَج ف معـ : لوزینه، باقلوای بادامی، مغز بادام کوبیدهٔ آمیخته به شکر و هل و گلاب درون پوششی نازک از خمیر گندم.

اللَّـوْزِیّ ۱. منسوب به اللَّوز. ۲. بادامی‌شکل. ۳. [هندسه] : لوزی، چهارگوشی که اضلاع آن برابر و زوایای متقابل آن دو به دو برابر ولی قائمه نباشند. مؤ : لَوْزِیَّة.

اللَّوْزِیَّة : ۱. مؤنّثِ لَوْزِیّ. ۲. غذایی که از بادام درست کنند، خورشت چغاله بادام. «عینٌ ـّة» : چشمِ بادامی.

اللُّوْس ۱. جـ : لائِس. ۲. غذا، طعام، خوراک. ۳. «قومٌ ـّ» : مردمی سخت (الر).

اللُّوسِیْت معـ : لوسیت، مادّه‌ای معدنی و سفیدرنگ یا خاکستری که به صورت بلورهای ذوزنقه‌ای در سنگهای سوخته و گدازه‌های آتشفشانی یافت می‌شود (المو). Leucite (E)

اللُّوسِیْماخُوس یو معـ : گیاهی از تیرهٔ بهاریها که برای شکوفهٔ آن که خاصیّت دارویی دارد می‌کارند،

لوسیماخیوس، حبق‌النهریّ، قصیب‌الذّهَبیّ.

اللَّوْص : ۱. مصـ لاصَ. ۲. دردِ گوش. دردِ گردن یا بالای سینه.

اللَّوْصَة : دردِ پشت.

اللَّوْط : ۱. مصـ لاطَ. ۲. ردا، چادر. ۳. ربا. ۴. چیز چسبنده. ۵. «إنّی لأجِدله فی قلبی ـَـهً» : از او در دل خود محبّتی دلچسب می‌بینم. ۶. مردِ چالاک.

اللُّوطُس معـ : جنسی از گیاهان صحرایی و زراعی از تیره پروانه‌واران که خاصیّت دارویی دارد، حندقوقا، بُستانی، لوطوس. Lotus (S)

لُوطُس النِّیل : گیاهی علفی و آبی با ساقه‌های زیرزمینی طویل از تیرهٔ نیلوفریها با گلهایی درشت و گلگون‌رنگ و خوشبو، نیلوفرِ آبیِ سفیدِ مصری.

اللَّوْعَة : ۱. مصـ لاعَ ـَـهُ. ۲. مصدر مرّه از لاعَ ـَـهُ. ۳. سوز عشق یا اندوه. ۴. سیاهیِ گرداگردِ نوکِ پستان، هالهٔ تیره‌رنگ سرِ پستان.

اللُّوغارِتْم و اللُّوغارِثْم و اللُّوغارِیْثْم و اللُّوغارِیْثْم : معـ [ریاضی] : لُگاریتم (المو). Logarithm (E)

اللَّوْف : ۱. مصـ لاف ـُـ. ۲. طعام یا علف نامرغوب و ناخواستنی که میل به خوردن آن نباشد.

اللُّوف : ۱. گیاهِ فیلگوش. ۲. گیاه اریصارون، صراخه، نسرش. ۳. لیف.

اللُّوفِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ اریصارونها (المو). Araceae (E, S)

اللَّوَق : نادانی، حماقت، گولی، بی‌خردی.

اللُّوق ۱. جـ : أَلوَق. ۲. غذا یا هر چیز نرم.

اللَّوْقَة : ۱. مصدر مرّه از لاقَ. ۲. ساعت «لبثَ عندنا ـَـهً» : ساعتی پیش ما ماند.

اللُّوقَة : پاره‌ای مسکه، کَره.

اللُّوکِیمِیا معـ : بیماریِ افزایش سرطانیِ گویچه‌های سفید خون، سفید شدن خون، لوسمی (المو). Leukemia (E)

لَوْلا : اگرنه، اگر نبود، چرا، هان، هلا، کلمه‌ای است مرکّب از (لَوْ + لا) که بر امتناع چیزی با وجود غیر آن دلالت می‌کند و بر سه وجه می‌آید :



اللوطس

۱. بر دو جملهٔ اسمیّه و فعلیه درمی‌آید تا امتناع جملهٔ دوّم رابه جملهٔ اوّل ربط دهد «ـــ عمروٌ لَأکْرَمْتُک» : اگر عمرو نبود تو را گرامی می‌داشتم (ولی با وجود عمرو گرامیداشت تو ممکن نبود). اسم پس از «لَوْلا» بنابر مبتدا بودن مرفوع است. اگر پس از «لَوْلا» ضمیری درآید بهتر است که ضمیر رفع باشد «لَوْلا أنْتُم لَکُنّا مُؤمِنینَ» (قرآن مجید، ۳۱/۳۴) : اگر (اغوای) شما نبود البته ما ایمان می‌آوردیم. امّا ضمیر متّصل (لَوْلایی و لَوْلاکَ و لَوْلاهُ) نیز شنیده شده است «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الأفْلاکَ» : اگر تو نبودی افلاک را نیافریدمی (حدیث قدسی). در این حال «لَوْلا» چون بر ضمیر متصل وارد شده حرف جَرّ و ضمیرِ متّصلِ مجرورِ به آن، مبتدا و در محل رفع است و خبر محذوف شده است.



اللوف

۲. برای تخصیص و عرض می‌آید و اختصاص به فعل مضارع یا مؤوّل به مضارع دارد «لَوْلا تَسْتَغفِرُونَ اللهَ» (قرآن مجید، ۴۶/۲۷) : هان یا هلا! از خدا آمرزش بخواهید! (یعنی چرا آمرزش نمی‌خواهید؟) یا به تأویلِ تخصیصی و عرض «لَوْلا أخَّرْتَنی إلی أجَلٍ قریبٍ» (قرآن مجید، ۱۰/۶۳) : اگر مرا تا مدّتی نزدیک عقب اندازی.

۳. برای توبیخ و تندیم می‌آید و مخصوص ماضی است «لَوْلا قَلَّلَ السائِقُ سَرْعَتَه» : چرا این راننده سرعت خود را کم نمی‌کند؟

«لَوْلا» باید جوابی داشته باشد خواه ظاهر و مذکور و خواه بنابر قرینه محذوف «و لَوْلا فَضْلُ اللهِ علیکم و رحمتُه و أنَّ اللهَ تَوّابٌ حَکِیمٌ (قرآن مجید، ۱۰/۲۴) : و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود و اینکه خدا توبه‌پذیرِ درستکردار است (حدود تکلیف را چنین آسان نمی‌گرفت و به توبه عذاب را از شما رفع نمی‌کرد). غالباً بر سر جواب «لَوْلا» «لام» می‌آید «لَوْلا الحیاءُ لَطَرَدْتُکَ» : اگر شرم نمی‌بود (و مانعم نمی‌شد) البتّه تو را می‌راندم. امّا اگر با «لَمْ» منفی شده باشد «لام» نمی‌تواند بر سر جواب بیاید و اگر منفی به «ما» باشد بندرت «لام» بر سر جواب درمی‌آید.


اللَّوّاء

اللَّوْلاء : ۱. سختی، گرفتاری، زیان، گزند «وَقَعَ فی ـ» : در سختی افتاد، به تنگنا دچار شد.
اللَّوْلَب : لوله یا میخ فلزی یا چوبی که در مادگی بپیچد و فرو رود، پیچ نر و ماده. ۲. حرکت مارپیچی آب هنگام فرو ریختن به درون ظرفی یا بیرون آمدن از مجرای آن. ۳. میخ پیچ. ۴. فنر، فنر مارپیچ. ۵. (در ماشین‌آلات سنگین) : دستگاهی برای بالا بردن اثقال، چرخ و طناب، جرّ أثقال. ج : لَوالِب.
اللَّوْلَبِيّ : ۱. منسوب به لَوْلَب. ۲. پیچی‌شکل، مارپیچی، «سُلَّمٌ ـ» : نردبان مارپیچی.
اللَّوْلَع : سیاهیِ گِردآگِردِ نوک پستان، هالهٔ سیاه سرِ پستان.
لَوْلَى لَوْلاةً : پشت کرد و گریخت.
اللَّوْم : ۱. مصـ لامَ ۲. سرزنش، نکوهش، سرکوفت. ۳. ترس و بیم.
لَوْما : کلمه‌ای مرکّب از (لَوْ + ما) به منزلهٔ «لَوْلا» که بر جملهٔ اسمیّه و فعلیّه درمی‌آید تا امتناع جملهٔ دوّم را به سبب وجود جملهٔ اوّل ربط دهد. یا بر سر جملهٔ فعلیّه درمی‌آید و تخصیص یا تحریک را می‌رساند «لَوْما تَأْتِينا بِالمَلائِكَةِ» (قرآن مجید، ۷/۱۵) : (اگر راست می‌گویی و بر تو فرشتگان نازل می‌شوند) چرا این فرشتگان را بر ما نازل نمی‌کنی؟ (یعنی بر ما نازل کن تا ایمان بیاوریم).
اللَّوْماء : نکوهش، سرزنش، ملامت ← لَوْمَی.
اللَّوْمَة : ۱. مصدر مرّه از لامَ. ۲. «جاء بـ ـ» : کاری سرزنش‌آور و ملامت‌انگیز انجام داد، کاری کرد که مایهٔ سرزنش او شد.
اللُّوَمَة : آن که مردم را بسیار سرزنش کند، بسیار نکوهندهٔ مردم، بسیار ملامتگر.
اللَّوْمَن و اللُّومِن و اللُّومِن مـع [فیزیک] : واحدِ نورافشانی. نور ثابت یک شمع دوازده و نیم لومِن است. (المو). Lumen (E)
اللَّوْمَى : نکوهش، سرزنش، ملامت ← لَوْماء.
اللَّوْن : ۱. رنگ. ۲. آنچه چیزی را از چیزهای دیگر جدا و متمایز کند. ۳. گونه، نوع. ج : أَلْوان. «أَلْوانُ الحديثِ أو الطَّعامِ» : گونه‌های سخن یا انواع غذا.
اللَّوْه و اللَّوْهَة : ۱. مصـ لاهَ. ۲. «ـ السَّرابِ» : درخشش سراب، برقِ آب‌نما.
اللَّوّاء : نوعی دارکوب که می‌تواند سرش را کاملاً دور شانه‌اش بگرداند، دارکوب سرچرخان. Wryneck (E)
اللَّوّاز : بادام‌فروش.
اللَّوّاف : ۱. زیلوباف، گلیم‌باف، سازنده فرش و گستردنی. ۲. زیلوفروش، فرش‌فروش، گلیم‌فروش.
اللَّوّام و اللَّوّامَة : ۱. بسیار نکوهنده، بسیار ملامتگر. ۲. «النَّفْسُ اللَّوّامَة» : نَفْس یا وجدانی که صاحب خود را پس از ارتکاب گناه یا قبل از مبادرت بدان نکوهش کند.
اللُّوّام جـ : لائِم.
لَوَّبَ تَلْوِيباً (ل و ب) ه : آن را به (مَلاب) نوعی عطر مایع خوشبوی گرداند، به آن مَلاب مالید.
لَوَّثَ تَلْوِيثاً (ل و ث) ۱. الشيءَ : آن چیز را خیساند. ۲. ـ ثيابَه أو يدَه بالطِّين : جامه یا دستش را گِل‌آلود کرد. ۳. ـ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت، قاطی کرد. ۴. ـ الأمرَ : کار را مبهم ساخت، درهم و برهم کرد. ۵. ـ ه عن كذا : او را از آن چیز بازداشت.
لَوَّجَ تَلْوِيجاً (ل و ج) به الطريقَ : با آن راه راکج کرد.
لَوَّحَ تَلْوِيحاً (ل و ح) : ۱. از دور به چیزی اشاره کرد، با هر وسیلهٔ ممکن اشاره کرد (از همین رو کنایهٔ کثیرالواسطه را تلویح نامند یعنی مطلب خود را باکنایه و استعاره و تشبیه و تمثیل و جز اینها ضمن گفتار معمولی رساند و فهماند). ۲. ـ بسيفِه : شمشیر کشید. ۳. ـ ه الشيبُ : پیری مویش را سفید کرد. ۴. ـ بالثوبِ و غیره : جامه و جز آن را بالا برد و تکان و علامت داد تاکسی آن را ببیند و متوجّهِ او شود. ۵. ـ ه بالعصا أو السيفِ أو السَّوطِ أو النَّعلِ : چوبدستی یا شمشیر یا تازیانه یاکفش و نعلین را بالا برد و او را زد. ۶. ـ الشيءَ بالنّارِ : آن چیز را با آتش گرم کرد. ۷. ـ الصبيَّ : کودک را به اندازه‌ای که او نگهدارد غذا داد. ۸. ـ ه السفرُ : مسافرت حال و گونهٔ او را تغییر داد.

لَوَّزَ تَلْوِیزاً (ل و ز) : در درون خرما و جز آن بجای هسته مغز بادام نهاد.

اللُّوَّس جـ : لائِس.

لَوَّطَ تَلْوِیطاً (ل و ط) ه بالطِّیبِ : به او عطر زد، آن را عطرآگین کرد.

لَوَّعَ تَلْوِیعاً (ل و ع) ه الحُبُّ : عشق او را بیمار کرد.

لَوَّقَ تَلْوِیقاً (ل و ق) ۱. الطَّعامَ : غذا را باکره یا روغن چرب و نرم و نیکو کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را نرم کرد.

لَوَّمَ تَلْوِیماً (ل و م) ۱. ه : او را بسیار نکوهش کرد، او را سخت ملامت کرد. ۲. ـ لاماً : حرفِ «لام» را نوشت.

اللُّوَّم جـ : لائِم.

لَوَّنَ تَلْوِیناً (ل و ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را رنگ کرد. ۲. ـ الثمرُ : میوه رنگ گرفت و آثار رسیدگی در آن پیدا شد. ۳. ـ الشیبُ فیه : آثار پیری و موی سفید در او پیدا شد.

لَوَّی تَلْوِیَةً (ل و ی) ۱. علیه الأمرَ : کار را بر او پیچیده و دشوار ساخت. ۲. «ـ أعناقَ الرِّجالِ فی الجدالِ» : (لفظاً) : گردنهای مردان را در مبارزه پیچاند. (تعبیراً) : در جدال بر مردان غالب شد.

لَوَی ـِ لَیّاً و لَوْیاً و لُوِیّاً (ل و ی) ۱. الحبلَ أو نحوَه : ریسمان یا مانند آن را تاب داد، پیچاند، تافت. ۲. ـ الغلامُ : آن پسر به بیست سالگی رسید. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن کار سرپیچی و کُندی و کاهلی کرد، سستی نمود. ۴. «لَوَت اللَّیالی کفَّه علی العصا» : گذرِ شبها (زمان) عصا در دست او نهاد، او را پیر کرد.

لَوَی ـِ لَیّاً و لَیاناً (ل و ی) ۱. أمرَه عنّی : کارش را از من پنهان کرد. ۲. ـ سِرَّه : رازش را نهان داشت. ۳. ـ الحزنُ قلبَه : اندوه دل او را خماند و به رحم آورد، او را مهربان ساخت. ۴. ـ رأسَه أو به : سرِ خود را برگرداند و روی تافت، إعراض کرد. ۵. ـ ت الناقَةُ : ماده شتر دُمش را تکان داد. ۶. ـ ه علیه : او را بر کسی دیگر برتری داد و برگزید. ۷. ـ علیه : به سوی او برگشت و منتظرش شد. «ذَهَبَ لا یَلْوِی ظَهرَه» : رفت بی‌آنکه منتظر کسی شود (یا برای کسی به جادّه پشت کند و چرخی بزند) ۸. «فلانٌ لا یَلْوِی ظَهرَه» : فلانی شخصی قوی و استوار است، هیچ سختی پشت او را خم نمی‌کند.

لَوَی ـِ لَیّاً و لِیّاً و لَیّاناً و لِیّاناً (ل و ی) ۱. ه دَینَه أو به : در بازپرداخت بدهیِ خود امروز و فردا کرد، طلبکار را سرپیچاند. ۲. ـ ه بحقِّه : عمداً حقّ او را انکار کرد.

لَوِیَ ـَ لَوَیً (ل و ی) ۱. القِدْحُ : تیر کج شد. ۲. ـ الرَّملُ : تودهٔ ریگ کج شد، به صورت منحنی درآمد. ۳. ـ النبتُ : گیاه پژمرد و خم شد. ۴. ـ الظَّهرُ أو المعدةُ : پشت یا معده درد گرفت. ۵. ـ ت الحیّةُ : مار چنبره زد.

اللَّوَی : ۱. مصـ لَوِیَ. ۲. دردی در معده، دل‌پیچه. ۳. خمیدگیِ پشت.

اللِّوَی و لِوَیٌ ۱. جـ : لَـیَّة. ۲. ریگِ برهم پیچیده و لابلای هم رفته. ۳. توده‌ریگِ باریک و نازک. ج : أَلْواء و أَلْوِیَة. ۴. «الأَلْواء» (به صیغهٔ جمع) کرانه‌های شهرها. ۵. و «الأَلْواء» : پیچ و خمهای دژه.

اللَّوَی (به صیغهٔ جمع) : ناچیزها، بیهوده‌ها، ناراستیها، سخنان یاوه.

اللَّوِیثَة : گروه، جماعتی از مردم از هر دستی. ج : لَوائِث.

اللُّوَیْحِق : پرنده‌ای از پرندگان شکاری با پشتی تیره و سینه‌ای سفید که از انواع باز به شمار می‌رود، شاهباز، بازی. Astur Palumbarius (S)


اللُّوَیْحِق

اللَّوِیطَة : نوعی خوراک، درهم آمیخته، درهم جوش.

اللَّوِیّ : ۱. علف خشک یا میانهٔ خشک و تر، علف پژمرده. ۲. ترهٔ پلاسیده و پژمرده.

اللَّوِیَّة : غذایی که برای خود یا کسی نگهدارند و پنهان کنند. ج : لَوایا.

اللِّیاء : ۱. دانه‌ای خوراکی همانند نخود و بسیار سفید در حجاز (زن را در سفیدی بدان تشبیه کرده‌اند). ۲. ماهیِ بنبک.

اللَّیائِل جـ : لَیْل.

اللِّیاح : ۱. صبح، بامداد، صباح. ۲. گاو وحشی (به سبب سفید بودنش). ۳. هر چیز سفید. ۴. «أبیض ـ» :

سفید ناب و بی‌آلایش، سفیدِ سفید.

اللِیاخَة : خوراکی آمیخته از شیر و کرهٔ مذاب ← لِواخَة.

اللِیاس معـ : بخشی از دورهٔ زمین‌شناسیِ ژوراسیک، ژوراسیکِ پایین، لیاس. Lias (E , S)

اللِیاط ۱. جـ : لِیطَة. ۲. رِبا. ۳. گچ، آهک. ۴. رنگ.

اللِیاع «ریحٌ ـّـ» : ۱. بادِ سخت و تند. ۲. بادِ گرم.

اللَیاغَة : مردِ گول، نادان، احمق

اللَیاق : ۱. مصـ لاقَ ـِـ. ۲. پایداری در کار. ۳. چراگاه.

اللِیاق : شعلهٔ آتش.

اللِیان : ۱. مصـ لانَ. ۲. آسایش و نعمتِ زندگانی. ۳. [فیزیک] : فشارپذیری، قابلیّت تراکم

اللَیالی و لَیالٍ جـ : لَیل.

اللِیبْرالِیّ معـ : آزاداندیش، لیبرال (المو). Liberal (E)

اللِیبِرالِیَّة معـ : آزاداندیشی، لیبرالیسم (المو).

اللِیبْرَة معـ : واحد سنجش وزن، لیور، پوند. ← اللِبْرَة (المو). Libra, Pound (E)

اللِیبِید معـ : ترکیبی آلی از موادّ چربی شامل پیه و موم و فسفاتیدو سروبروزیدها (المو). Lipid (E)

اللِیبِیْد و اللِیبِیْدُولِیْت معـ : سنگ معدنی به فرمول: $K(Li, AL)_3(SI, AL)_4O_{10}(F, OH)_2$ حاوی میکا و لیتیم، لیپیدُلیت (المو).

اللِیبِیْدُو معـ [روانشناسی] : شور جنسی، شهوت جنسی، هوس، تحریک شهوانی (المو). Libido (E)

لَیْتَ : کاش، کاشکی، ای کاش. از حروف مشبّهةٌ بالفعل که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد.* و حرف تمنّاست که غالباً برای آروزهای محال و ناممکن بکار می‌رود «ـ الشبابَ یَعوُدُ یوماً» : ای کاش روزی جوانی برمی‌گشت. و گاه در مورد آرزوهای ممکن ولی دشواریاب بکار می‌رود «ـ العلیلَ یصحُّ» : کاش این بیمار بهبودی می‌یافت. نحویان گویند بعضی اعراب آن را به منزلهٔ «وَجَدْتُ» بکار می‌برند که به دو مفعول متعدّی می‌شود «ـ زیداً شاخصاً» : زید را برجسته یافتم. گاه پس از «لَیْتَ» «ما»ی حرفیه درمی‌آید ولی آنرا از اختصاص به اسماء عاطل نمی‌کند و مثلاً نمی‌گویند «لَیْتَما قامَ زیدٌ» و در این حال می‌توانند به سبب اختصاص خود به اسماء عامل باشد یا به سبب حملِ آن بر اخواتش «إنَّ و أنَّ و کأنَّ» غیر عامل باشد. هرگاه یای متکلّم به «لَیْتَ» متّصل شود «لَیْتَنِی» گویند ولی بندرت «لَیْتِی» نیز آورده‌اند، مانند : لَعَلِّی و لَعَلَّنِی یا إنِّی و إنَّنِی و أنِّی و أنَّنِی.


اللَّبَر

اللِیْت : یک طرف گردن. ج : أَلْیات. مثنّایش : لِیْتان.

اللِیْتر معـ : لیتر (واحد سنجش مایعات).

لَیْتَنَ لَیْتَنَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی). ه : او را لاتینی کرد چه از لحاظ اعتقادات و چه از لحاظ نسبت.

اللَیْث : ۱. شیر بیشه. ۲. نوعی عنکبوت. ۳. زبان‌آور، فصیح، گشاده‌زبان. ۴. نیرو و سختی، تاب و توان. ۵. زمینی خشک که بدان باران بارد و به‌گونه‌ای سبزه برویاند که نیمی سبز و نیمی زرد باشد. ج : لُیُوث و مَلْیَثَة.

اللِیْث ۱. جـ : أَلْیَث. ۲. گیاه درهم پیچیده و انبوه (اصل آن لِوْث است).

اللَـیْثَة : ۱. مؤنّثِ لَـیْث. ۲. ماده شتر استوار و درشت‌اندام. ج : لَیْثات.


لَیْث عِفرِیْن

لَیْث عِفرِیْن : حشرهٔ آسیابانک، مورچه‌گیر. از دیگر نامهایش : بقرة بنی إسرائیل است.

اللِیْثِیُوم معـ : لیتیوم، فلزّ بسیطِ قلیائی که سبکترین فلزّ کشف شده و وزن مخصوص آن ۰/۵۳ است (المو). Lithium (E)

اللِیْر معـ : واحد پول ایتالیا، لیر. (المو).

اللِیْرَة : معـ : واحد پول، غالباً انگلیسی (المو). Lira, Pound (E)

اللِیْزَر معـ [فیزیک] : پرتو لیزر ← لازِر. (المو). Laser (E)

اللِیزُول معـ : مایع روغنیِ پاک‌کننده و زداینده، لیزُل

---

* فرّاء و بعضی پیروان او گویند: اسم و خبر هر دو را منصوب می‌کند «یا لَیْتَ ایّامَ الصِّبا رَواجِعا» : ای کاش روزهای کودکی برگشت‌کننده بود.

(المو). Lysol (E)

لَیْسَ : نیست، از افعال ناقصه و مانند کانَ است که اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد «ـ الطقسُ جمیلاً» : هوا خوش نیست. خبرِ لَیْسَ برخلاف افعال ناقصهٔ دیگر هرگز بر فعل مقدّم نمی‌شود. احوال لَیْسَ چنین است :

۱. حال را نفی می‌کند و غیر حال را نیز با قرینه نفی می‌کند «ـ عطاءُ الیومِ مانعةً غداً» : بخشش امروز او را از بخشش فردا بازنمی‌دارد.

۲. گاه برای استثنا بکار می‌رود «زارَنی رُفقائی ـ سمیراً» : دوستانم از من دیدار کردند بجز سمیر. در این صورت اسمِ آن ضمیر مستتر و مقدّر است و خبرش منصوب.

۳. گاه خبر لَیْسَ همراه با «إلّا» می‌شود «ـ الطّیبُ إلّا المِسکَ» : تنها مُشک عطر است و بس، یا عطری به معنی واقعی وجود ندارد مگر مُشک.

۴. ممکن است «لَیْسَ» بر جملهٔ فعلیّه درآید «ـ یزورنی سمیرٌ» : سمیر از من دیدار نکرد. یا بر سر مبتدا و خبر که هر دو مرفوع باشند «ـ سمیرٌ مریضٌ» : سمیر بیمار نیست. در این حال اسم آن ضمیر شأن و جملهٔ بعدی خبر و در محلّ نصب است.

۵. گاه برای تأکید حرف «با»ی زائده بر سر خبرِ (لَیْسَ) درآید که خبر را لفظاً مجرور و محلاً منصوب می‌سازد «ـ اللهُ بظالمٍ» : خدا ستمگر نیست.

اگر ضمیر متکلّم به (لَیْسَ) متّصل شود نون وقایه‌ای میان آن دو می‌آید و می‌شود «لَیْسَنی» و حذف نون وقایه یعنی «لَیْسی» بسیار نادر است.

لَیِسَ ـَ لَیَساً : ۱. خانه‌نشین شد و از آن بیرون نیامد. ۲. دلیر شد. ۳. ـ عنه : از آن غافل و بی‌خبر ماند، غفلت کرد.

اللِیْس ۱. جـ : أَلْیَس. ۲. ← لُوس. ۳. «جِمالٌ ـّ علی الحوضِ» : شتران در حوض یا آبشخور ایستادند و ماندند و از آنجا نرفتند.

اللِیسانْس معـ : گواهی دانشگاهی، گواهینامهٔ لیسانس (المو).

اللِیسانْسیه معـ : دارای درجه و گواهینامهٔ لیسانس دانشگاهی، نام دیگر آن در عربی «مُجاز» است.

اللِیسِیه معـ : مدرسهٔ متوسطهٔ فرانسوی، دبیرستان. (المو). Lycée (F)

اللَیْط : ۱. مصـ لاطَ ـِ. ۲. رنگ.

اللِیْط : ۱. جـ : لیطَة. ۲. رنگ. ۳. پوست «رجُلٌ لَیْطٌ ـِ» : مردِ نرم‌پوست. ۴. خوی، عادت، سرشت. ۵. پوستهٔ هر چیزی.



اللَّیْطَة

اللِیْطَة : ۱. کمان. ۲. نیزه. ۳. پوست نی و نیزه که چسبناک باشد. ۴. پوستِ سوسکِ سرگین‌غلتان (لس). ج : لِیْط و لِیاط و أَلْیاط.

اللَیْعَة : ۱. مصدر مرّه از لاعَ. ۲. «ـَ الجوعِ» : سوزش گرسنگی.

اللَیَغ : گولی، بی‌خردی، بی‌عقلیِ تمام، حماقتِ محض.

اللِیْغ جـ : أَلْیَغ.

اللِیْغْنِیت و اللِیْغْنِیْن معـ : نوعی زغال‌سنگ که حدّ فاصل میان تورب و زغال‌سنگ قیردار است و ظاهر آن شبیه چوب است، زغال‌سنگ چوب‌نما ← لِجْنِیْت (المو). Lignite, Wood Coal (E)

اللِیْف : ۱. گیاه فیلگوش. Luffa (S) ۲. پوستِ خرمابُن و مانند آن، لیفِ خرما.

اللِیْفانِیّ : ۱. آنچه همانند لیف باشد، لیف‌مانند. ۲. مرد درازریش، ریش‌بلند، دارای ریشِ زِبْر.

اللِیْفانِیَّة : ۱. مؤنّثِ لِیفانِیّ. ۲. «لِحْیَةٌ ـّ» : ریش انبوه و پُهن.

اللِیْفَة : واحدِ لیف، یک لیفِ حمّام، یک کیسهٔ صابون.

اللِیْفِین : ماده‌ای پروتئینی و رشته‌مانند و غیر محلول که هنگام انعقاد خون بر اثر ترمبین از فیبرینوژن ایجاد می‌شود (المو). Fibrin (E)

اللِیْفِیّ : گیاهِ لیفی، گیاهی که بافتهای آن بیشتر از الیاف و رشته‌های طولی تشکیل شده باشد.

اللِیْق : مادّه‌ای سیاه که به سُرمه آمیزند.

اللِیَق ۱. جـ : لیقة. ۲. پاره‌ابرهای کوچک و پراکنده.

اللِیْقَة : ۱. اسم است از لاقَ، لیقه در دوات نهادن. ۲.





اللَّيْمُون

لیقهٔ دوات، پشم و نخ یا ابریشم که در دوات نهند تا مرکّب را تازه نگهدارد و مانع جاری شدن آن گردد. ۳. گِلی چسبناک از خاک رُس که با دست نرم و گِرد کنند و بر دیوار اندازند و به آن بچسبد. ج : لِیَق.

لَيْقَنَ لَيْقَنَةً الشيءَ : آن چیز را آب (لَيْقُونَة) داد و مطلّا کرد ← لَيْقُونَة.

اللَّيْقُونَة : آمیزهٔ سفیداب و روغن زیتون داغ برای آب دادن و مطلّا کردن بعضی چیزها.

اللَّيْل : ۱. شب (مذکّر است و گاه مؤنث می‌شود). ج : لیالٍ و لَیائِل. ۲. نام سورهٔ نود و دوم قرآن مجید.

اللَّيْلَة : ۱. صورتِ مؤنّثِ لفظیِ لَیْل، شب. ۲. واحدِ لَیْل، یک شب. ج : لَیْلات.

لَيْلَتَئِذٍ (مرکّب از لَیْلَة و إذٍ، به قیاس یَوْمَئِذٍ) : امشب، در این شب (المو).

اللِّيلَج و اللِّيلَك : جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیره زیتونیها با گلهایی زیبا و رنگهای گوناگون، گیاه لاکی.

اللَّيْلَى (از شبها) ۱. «لَیْلَةٌ ـ» : شب بسیار دراز و تاریک. ۲. «ـ الخمیر» : نشئه و آغاز مستیِ شراب.

اللَّيْلِيّ : ۱. منسوب به اللَّیْل، شبی، شبانه. ۲. آن که رفتن در شب یا شبرَوی را دوست دارد، «رجُلٌ لَیْلِیّ» : مرد شبرو.

اللَّيْلِيَّة [زیست‌شناسی] : ۱. اجناس حشرات پولک‌بال شب‌پرواز، خانوادهٔ پروانه‌های بیدی که شب پرواز می‌کنند. ۲. پروانهٔ بید. Noctua (E)

لِيْمَ مج. : ۱. بالرجُلِ : آن مرد بازداشته شد و از رسیدن به مرادش جلوگیری شد. ۲. ـ به : بُریده شد.

اللِّيم : ۱. همتای مرد در شکل و قد و آفرینش، همزاد. «هو لِیْمُه» : او شبیه و قرین و همتای اوست. ۲. صلح، سازش، آشتی.

اللِّيمَنْدَة مع. : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ نرم‌پهلوها که به جنس ماهیان موسی تعلّق دارد، با پیکری بیضی‌شکل و گوشتی لذیذ، ماهی لیماند. Limande (F)

اللَّيْمُور مع. : ۱. میمون ماداگاسکار، لِمور. Lemur (S)

۲. ـُ الطّائِر : لِمورِ پرنده.

اللِّيمُورِيّات [زیست‌شناسی] : راستهٔ میمونهای ماداگاسکار، لیموریها.

اللَّيْمُون مع. : ۱. لیمو. ۲. «ـُ حامِض» : لیموترش. ۳. «ـُ أفْنَدِيّ» : نارنگی، ماندارین، تنجرین. ۴. «ـُ بُرتُقال» : پرتقال. ۵. «ـُ الجَنّة» : توسرخ، گِرِپ‌فروت. ۶. «ـُ حُلْو» : لیموشیرین. ۷. «حامِضُ ـ، و حَمْضُ ـ» : جوهرلیمو، اسید سیتریک. ۸. «شرابُ ـ» : لیموناد.

اللَّيْمُونات : سیترات، نمکِ اسید سیتریک (المو). Citrate (E)

اللَّيْمُوناضَة مع. : شربت لیمو، لیموناد (المو).

لَيْمُونُ البَحرِ : درختچه‌ای میوه‌دار از تیرهٔ زیتونیها که میوه‌ای خوراکی به شکل و اندازهٔ هلو با طعمی تند دارد. Ximenia Americana (S)

اللَّيْمُونَة : یک درخت یا یک میوهٔ لیمو.

اللِّيمُونِيت مع. : کلوخهٔ آهن آبدار طبیعی به فرمول $2Fe_2O_3.3H_2O$، لیمونیت که براون هِماتیت نیز خوانده می‌شود (المو). Limonite (E)

اللَّيْمُونِيك : جوهرلیمو، اسید سیتریک (المو). Citric acid (E)

لَيْمُونُ اليَهود : ترنج ← الأُتْرُجّ ← تُفّاحُ العَجَم.

اللَّيْن : ۱. لطیف، نرم مخملی (ضدّ خشن که درشت و زبر باشد) ۲. نرم، سست، انعطاف‌پذیر، شُل (ضدّ صُلب که سخت و سِفت باشد) ج : لَیْنُون.

اللِّين : ۱. مصـ لانَ. ۲. هر نوع خرمابُن بجز عجوه که خرمایی پرگوشت و نیکوست. واحدِ آن لِیْنَة است. ۳. نرمی (ضدّ خشونة که درشتی و زِبری است). ۴. «حرف ـ» سه حرف «الف» «واو» و «یاء».

اللَّيْنَة : ۱. مؤنّثِ لَیْن. ۲. مصدر مرّه از لانَ. ۳. بالش کوچک، نازبالش.

اللِّينَة : ۱. مصـ لانَ. ۲. واحدِ لِین. ۳. چگونگیِ نرمی. ۴. سُستی و فروهشتگی، شُل بودن.

اللِّينُوتِيب مع. : از دستگاههای نسبتاً جدید چاپ، لاینوتایپ، لینوتایپ، سطرزن. Linotype (F)

اللَّيْنُوفَر : گیاه نیلوفر.
اللَّيْنُون جـ : لَيْن.
اللِّيوان ف مع : ایوان، مهتابی. ج : لَواوِين.
اللُّيُوث جـ : لَيْث.
اللَّيّ (اَلَّيّ) جـ : اَلْوَى.
اللَّيّاء : ۱. مؤنّثِ اَلْوَى. ۲. «أرضٌ ـــ» : زمین دور از آب.
اللَّيَّة : ۱. مصدر مرّه از لَوَى. ج : لِوَىً.
اللِّيَّة : چوبی که با آن بخور کنند.
لَيَّثَ تَلْيِيثاً (ل ی ث) : همانند شیر بیشه شد.
اللَّيِّث : ۱. گیاه انبوهِ درهم پیچیده. ۲. «لِحْيَةٌ لَيِّثَة» : ریشِ دوموی، جوگندمی، سیاه و سفیدِ آمیخته.
لَيَّطَ تَلْيِيطاً (ل ی ط) ه أو الشیءَ به : او را به وی یا به چیزی یا چیزی را به او یا به آن چسباند.

لَيَّفَ تَلْيِيفاً (ل ی ف) ۱. لیف درست کرد. ۲. ـــ ه
المُلَيِّف : لیف‌مال (یاکیسه‌کشِ گرمابه) تن او را شست و لیف زد. ۳. ـــ ت الفسيلةُ : نهالِ خرما ستبر و پُرلیف و آوندهای طولی شد.
اللَّيِّف : علف خشک، گیاه خشک.
اللُّيَيْف و اللُّيَيْفَة : مصغّرِ لیف.
لَيَّقَ تَلْيِيقاً (ل ی ق) ۱. الطّعامَ : غذا را نرم گرداند. ۲. ـــ الطّعامَ بالسَّمْنِ : به غذا روغن بسیار زد، آن را بسیار چرب کرد.
اللُّيَم جـ : لائِم.
لَيَّنَ تَلْيِيناً (ل ی ن) الشیءَ : آن چیز را نرم گرداند.
اللَّيِّن : نرم، شُل. ج : لَيِّنُونَ و أَلْيِناء.

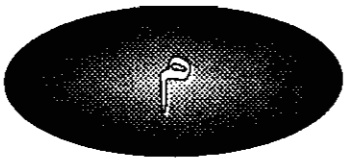

م : میم، بیست و چهارمین حرفِ هجا و مؤنّث و قمری، در حساب جمّل برابر ۴۰ است. ج : میمات و منسوب به آن مِیْمِیّ است و در موارد زیر بکار می‌رود:

۱. دلالت بر جمع مذکّر «ذٰلِکُمْ خیرٌ لَکُمْ» : آن برای شما بهتر است.

۲. اسم استفهام است و پس از حروف جرّ می‌آید «عَلامَ» : بر چه؟ «بِمَ» : به چه؟ «لِمَ» : برای چه؟ حرف میم در این موارد مفتوح و مخفّف «ما»ی استفهامی است.

۳. ضمیر جمع مذکّر غایب است «زارَهُمْ و شَکَرَ سَعْیَهُمْ» : آنان را دیدار و از کوششِ ایشان سپاسگزاری کرد.*

مَ : حرف استفهام، ۱. ما و ماذا؟ ۲. بِمَ : به چه؟ ۳. عَمَّ (عَنْ + مَ) : از چه؟ ۴. مِمَّ (مِنْ + مَ) : از چه؟. ۵. لِمَ : برای چه؟

المَآس : سخن‌چین، خبرکش.

المُؤَّاس (مُآس) جـ : مائِس.

المآب : ۱. مصـ آبَ (ا و ب) : ۲. بازگشتگاه، مرجع، پاتوق. ج : مَآوِب. ۳. «بینهما ثلاث مَآوِب» : میانشان سه منزل مسافت است.

المَآبِض جـ : مَأْبِض.

المَآل : ۱. مصـ آل (ا و ل). ۲. سرانجام، عاقبت. ۳. نتیجه «ـُ الکلامِ» : نتیجهٔ سخن. ۴. بازگشتگاه، «ـُ النَّفْسِ» : بازگشتگاهِ جان.

المَآبِر جـ : ۱. مِئْبَر. و ۲. مِئْبَرَة.

المَآبِض جـ : مَأْبِض.

المَآتِم جـ : مَأْتَم.

المُؤَّاتی (مَآتِی) : ملایم، موافق (الموـ).

المَآثِب (منتـ) جـ : مِئْثَب ← مَیاثِب.

المَآثِر جـ : مَأْثَرَة و مَأْثُرَة.

المَآثِم جـ : مَأْثَم و مَأْثَمَة.

---

*. از آنجا که مدخلهای حرف میم در زبان عربی بسیار زیاد است و این حرف افزون بر موارد سماعی و بی‌قاعده در موارد قیاسی چون اسمهای فاعل و مفعول و مکان و زمان و اسمهای آلت در سه صیغه و مصادر میمی و جمعهای مکسّری که با میم آغاز می‌گردد، کلماتی فراوان را شامل می‌شود که چند مجلّد کتاب را فرا می‌گیرد، در اغلب فرهنگهای الفبایی عربی ـ عربی مانند: لاروس و المنجد الأبجدی و الرائد از قید بسیاری از این کلماتِ قیاسی صرف نظر شده و چون تمام این فرهنگها عربی به عربی است تشخیص معنای این کلمات را به دانش عرب‌زبانان از زبان مادری خود وانهاده‌اند. امّا برای غیر عرب‌زبان وضع فرق می‌کند و درج بسیاری از این کلمات در فرهنگی مثلاً عربی ـ فارسی ضرورت دارد. از این رو در انتخاب و درج این کلمات دو فرهنگ المورد عربی به انگلیسی و *AL-MAWRID* انگلیسی به عربی که بیشتر غیر عرب‌زبانان را بکار است ملاک قرار داده شد و حدّ متوسّطی از اطناب و ایجاز اختیار گردید. مؤلّف.

المَآجِر جـ: مَأْجَر، جای اجاره‌ای.
المَآجِل جـ: مَأْجَل.
المَآخِذ جـ: مَأْخَذ.
المَآخِر جـ: آخِرة (به معنی دنبالهٔ چشم.)
المآخِير جـ: مِنْخار.
المِآد (مِئاد) جـ: ۱. مَأْد. و ۲. مَأْدَة.
المَآدِب جـ: مَأْدَبَة و مَأْدُبَة.
المَآدِير جـ: مَأْدُور.
المَآذِن جـ: مِئْذَنَة.
المَآرِب جـ: مَأْرَبَة.
المَآرِين جـ: مِئْران.
المَآزِب جـ: ۱. مِئْزاب ← مِيزاب. و ۲. مِئْزَب.
المَآزِر جـ: مِئْزار و مِئْزَر.
المَآزِف جـ: مَأْزِقَة.
المَآزِق جـ: مَأْزِق.
المَآزِل جـ: مَأْزِل.
المَآزِم جـ: مَأْزَم.
المَآزِيب جـ: ۱. مِئْزاب. و ۲. مِئْزَب.
المُوَاسات (مُآسـات) (أسـی) ۱. مصـ. ۲. تعزیت و تسلیت، غمخواری و غمگساری.
المَآسِد جـ: ۱. مَأْسَدَة. ۲. أَسَد.*
المَآسِي و مَآسٍ جـ: مَأساة.
المُـؤَاسِـي و مُـؤَاسٍ (مُآسِـی) (أ س ی): عـزادار، اندوهگین.
المَآسِيق جـ: مِيساق.
المَآشِير جـ: مِئْشار.
المَآصِر جـ: مَأْصَر و مَأْصِر.
المَآفِر جـ: مِئْفَر.
المَآفِيق جـ: مِئْفاق.
المَآقِط جـ: مَأْقَط.
المَآقِي و مَآقٍ جـ: مَأْق و مَأْقَة.

* به اعتبار آنکه «أسَد» شیر نر خود یک تنه شیرستانی است. (قا، منتـ، لسـ، اقم، نا)

المَآكِل جـ: ۱. مَأْكل. و ۲. مَأْكَلَة. و ۳. مِئْكَلَة.
المَآكِم جـ: مَأْكَم و مَأْكَمَة.
المَآكِيل جـ: ۱. مِئْكال. و ۲. مَأْكول.
المِآل (المِئال) جـ: مَأْلَة.
المِآلّ جـ: مِئَلّ.
المَآلِي و مَآلٍ جـ: مِئْلاة.
المَآمِر و المَآمِير جـ: مُؤْتَمِر.
المَآمِن جـ: مَأْمَن.
المِآن (مِئان) جـ: ۱. مَأْن. ۲. مَأْنَة.
المَآوِب جـ: مَآب.
المَآوِد جـ: مُؤْيِد.
المَآوِي و مَآوٍ جـ: ۱. مَأْواة. و ۲. مَأْوَى.
المَآيِد جـ: مُؤْيِد.
المُؤَامَرَة (مُآمَرَة): ۱. مصـ آمَرَ. ۲. توطئه.
المُؤَانِس (مُآنِس) (أ ن س): ۱. فـا. ۲. هـم‌صحبت، مونس، رفیق، ندیم.
المُؤَانَسة (مُآنَسَة) (أ ن س): مصـ آنَسَ.
المُؤَسَّس (المُأَسَّس) جـ: مائِس.
مَأْنَ تَمْئِينَةً (م أ ن) ۱. الشیءَ: آن چیز را آماده و مهیّا کرد. ۲. ـ فی الأمرِ: در آن کار اندیشه کرد و نیک نگریست، جوانب کار را دقیقاً سنجید. ۳. ـ ه: او را آگاه گرداند.
المُؤَاتاة: مصـ ← آتَی.
المُؤَاحَنَة: مصـ ← آحَنَ.
المُؤَاخَذَة: مصـ ← آخَذَ
المِئاد (مِآد) جـ: مَئِيد.
المُؤْارِب: از آرَبَ مُؤارِبةً: فریبکار. حیله‌گر.
المُؤَاصَرَة: ← آصَرَ (أَصَر)
المُؤَامَرَة (ا م ر): ۱. مـصـ آمَرَ. ۲. تـوطئه. نـقشه و طرح‌ریزی خیانت.
المِئْبار (أ ب ر) ۱. سـوزن‌دان، جاسوزنی در جعبهٔ خیّاطی زنان. ۲. سوزن آمپول‌زنی. ۳. سـوزن بـزرگ، جوالدوز.
المُؤَبَّد (أ ب د): ۱. مف ← أَبَّدَ. ۲. جاودانی، همیشگی،

ابدی. ← أَبَّد.

المُؤْبَذ و المُوْبَذان ف مع : ۱. فقیه زردشتی. موبد. موبدان. ۲. قاضی زردشتی که براساس دین خود قضاوت کند. ج : مَوابِذَة.


المِبْزَر

المِبْزَر (أ ب ر) : ۱. سوزن‌دان. ۲. سوزنِ آمپول‌زنی، سَرَنگ. ۳. سوزن بزرگ، جوالدوز. ۴. ابزاری همانند داس که با آن خرمابُن را گرده‌افشانی و بارور کنند. ۵. گَرده‌دان گیاه، اندام مادگی و باروری گیاه Anther (E) ۶. ریگ نرم. ۷. سخن‌چینی. ۸. فساد، تباهی. ج : مَبَر.

المِبْزَرَة (أ ب ر) : سخن‌چینی، فتنه‌گری. ج : مَبَر.

المَأْبِض (أ ب ض) : ۱. مُچ. ۲. درون زانو. ۳. (در شتر) : درون آرنج شتر. ج : مآبِض. ← أَبْض (معنیِ ۱).

المَأْبَلَة : زمین پُر (إبل) شتر، شترخان. ج : مَآبِل.

المَأْبوت : مرد گرم‌مزاج شده. گرم‌مزاج. ← أَبِتَ.

المَأْبُور : ۱. متّهَم. ۲. کژدم‌گزیده. ۳. خرمابُن گشن گرفته، گرده افشانی شده.

المَأْبُون : ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری أُبنه، خارِش‌نشین. ۳. آن که به هر عیبی متّهَم باشد.

المَأْتاة : ۱. مص أتی. ۲. سخن‌چینی و بدگویی. ← مَأتَی.

المَأتاة و المَأْتَی : جهتی که کار از آن جهت انجام می‌یابد، جهتِ کار، راهکار.

المِئْتاء و المِئْتاة (أ ت ی) : ۱. خط پایانی مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۲. محلّ اتّصال چند راه، چندراهی. ۳. «طَرِیْقٌ ~» : راه آشکار و پُر جمعیّت. ۴. «منزلی بـ ~ منزلِه» : منزل من روبروی منزل اوست. ۵. «رَجُلٌ ~» : مرد بسیار پاداش‌دهنده و بخشنده.

المِئْتَبَة (أ ت ب) : پیش‌بند زنان. ج : مآتِب.

المُؤْتَفِكات : ۱. بادهایی که از جهات گوناگون بوزد. ۲. شهرهایی که ارادهٔ الهی آنها را ویران کرده است.

المَأْتِم : گرد آمدن مردم در اندوه یا شادی، بیشتر در اندوه و عزا بکار می‌رود، سوگواری، عزاداری. ج : مَآتِم.

المُؤْتَمَر (أ م ر) : گردهمایی برای کاری سیاسی یا اقتصادی یا فرهنگی و اجتماعی، کنفرانس، کنگره. ج : مُؤْتَمَرات. ← اِئْتَمَرَ.

المُؤْتَمِر (أ م ر) : ۱. فا ← اِئْتَمَرَ. ۲. خودرأی، مستبدّ.

المُؤْتَمِن (ا م ن) : ۱. فا ← اِئْتَمَنَ. ۲. [قانون] : آن که برای خود امینی معتمَد تعیین کند تا کارهایش را با نظارت وی انجام دهد، امین‌گیرنده، وکیل‌گیرنده.

المَأْتَی (أ ت ی) ۱. مصدر، منشأ. ۲. مقصد. ۳. مَدخَل، وسیلهٔ رسیدن. ۴. نزدیک شدن ← مُقارَبة ← Approach (E). ۵. جهت، سو، طرف. (المو).

المُؤَثَّث (أ ث ث) : ۱. مف ← أَثَّثَ. ۲. مفروش، مُبله.

المُؤَثِّر (أ ث ر) : ۱. مف ← أَثَّرَ. تأثیرکننده، تأثیرگذار.

المُؤَثِّر (أ ث ر) : ۱. فا ← أَثَّرَ، تأثیرگذار. ۲. مُحرِّک، برانگیزندهٔ مَشاعر و مانند آن. مؤ : مُؤَثِّرَة. ج مؤ : مُؤَثِّرات. ۳. «مُؤَثِّرات» : عوامل اثرگذار. ۴. [فیزیک] «مُؤَثِّراتٌ صَوْتِیَّة» : محرّکهای صوتی (المو).

المُؤَثَّل : ۱. مف ← أَثَّلَ. ۲. بزرگواری و مجد دیرین و اصیل. ۳. در زمین پا گرفته و محکم و استوار شده. ۴. دائمی، همیشگی. ← أَثَلَ و أَثَّلَ.

المَأْثَرَة و المَأْثُرَة : ۱. بزرگواری و شرفِ موروثی. ۲. کار نیکو و پسندیده و عام‌المنفعه. ج : مَآثِر.

المِئْثَرَة (أ ث ر) : ۱. آهنی که با آن درون کف پا و سپل شتر را بسایند تا نشان آن بر روی زمین ناپیدا شود. ۲. نشانی در میان کف پای شتر. ج : مَآثِر.

المَأْثَم و المَأْثَمَة : ۱. مص أثِمَ. ۲. گناهکاری، بزهکاری. ۳. گناه، بزه. ج : مَآثِم.

المَأْثُور (أ ث ر) : ۱. مف. ۲. آنچه از گذشته گفته و نقل شده است. «قولٌ ~» : سخن منقول. مؤ : مَأْثُورَة. ج مؤ : مَأْثُورات. ۳. «مأثوراتٌ شعبِیَّة» : فرهنگ عامّه، فولکلور (المو). Folklore (E)

المَأْثُوم : ۱. مف. ۲. کسی که عقوبت بزهکار را یافته یا گناهکار است.

المَأْثِیَة : سخن‌چینی و بدگویی.

المِئْجَنَة (أ ج ن) : چوبی که با آن گازر بر جامه بکوبد تا شسته شود، کَدَنگ. ج : مَآجِن.

المُؤَجَّر (أ ج ر) : ۱. مف ← أجَّرَ. اجاره شده. مؤ : مُؤَجِّرَة. ۲. «سَفينَةٌ أو طائِرَةٌ مُؤَجَّرَة» : کشتی یا هواپیمای اجاره‌ای، چارتر (المو). Chartered (E)

المُؤَجَّل (أ ج ل) : ۱. مف ← أجَّلَ. ۲. به تأخیر افتاده، به عقب انداخته. ۳. مهلت‌دار شده، به وقتی دیگر موکول شده، دارای مدت معیّن. ۴. آبگیر، برکه.

المَأْجُور (أ ج ر) : ۱. مف، مزدور، اجیر. ۲. سرباز مزدور و جیره‌خوار ← مُرْتَزِق.

المِئْخار (أ خ ر) : (از درختان) : درختی که بار آن تا آخر فصل بماند و نارس نریزد. ج : مَآخِير.

المُؤَخَّر (ا خ ر) : انتها، پایان، دنباله. ← أخَّرَ.

المَأْخَذ : ۱. شیوه، راه، طرز، طور. ۲. جا یا هنگام یا شیوهٔ گرفتنِ چیزی. ج : مَآخِذ. ۳. «مَآخِذُ الطير او اللؤلؤ» : جاهایی که در آنها پرنده یا مروارید صید کنند. ۴. «المَآخِذ» : منابع تحقیق و پژوهش، مراجعِ مطالعه.

مُؤْخِرُالعَين و مُؤْخِرَتُها : گوشهٔ چشم که به طرف شقیقه است (این کلمه فقط برای چشم بکار می‌رود) «نَظَرَ إليه بِمُؤْخِرِ عَيْنِه» : با گوشهٔ چشمش به او نگریست.

مَأَدَ ـُ مَأْداً النّباتَ : گیاه را سیراب و شاداب و جنبان و بالنده کرد.

مَأَدَ ـُ مُؤُوداً ۱. النّباتُ أو الشجرُ : گیاه یا درخت سیراب و شاداب و جنبان و بالنده شد. ۲. خوشگذران وتناسان و نرمخوی شد، نازپرورده و لطیف شد.

المَأْد : ۱. مصـ مَأَدَ. ۲. هر چیز نرم و لطیف و ملایم [رِجْلٌ ـ أو غُصْنٌ ـ] : شخص لطیف‌اندام یا شاخهٔ نرم و تَرد. ج : مِئاد (مِآد).

المَأْدَبَة و المَأْدُبَة : خوراکی که برای میهمانان آماده کنند، مهمانی. ج : مَآدِب.

المَأْدَة : ۱. مصدر مرّه از مَأَدَ. ۲. مؤنّثِ مَأْد. ج : مِئاد (مِآد).

المَأْدُور : فتق‌دار، مبتلا به بیماری فتق. ج : مَآدِير.

المُؤَذِّن (أ ذ ن) : آن که مردم را به نماز فرا خوانَد، اذان‌گوی، مؤذّن. ← أذَّنَ.

المِئْذَنَة (أ ذ ن) : جای اذان گفتن، گلدستهٔ مسجد. ج : مَآذِن.

المَأْذُون : ۱. مف (از أذِنَ) اجازه گرفته، اذن‌یافته. ۲. آن که مدرکی دانشگاهی به دست آورده باشد، دارای گواهینامهٔ دانشگاهی، لیسانسیه. ۳. آن که برای مسلمانان صیغهٔ عقد ازدواج جاری کند، عاقدِ محضردار، سردفترِ ازدواج و طلاق.

المَأْذُونِيَّة : اجازه‌نامه، پروانه، جواز.

المُؤَذِي و مُؤْذٍ (أ ذ ی) : ۱. فا ← آذَى، آزارنده. ۲. موذی، زیانبخش، مضرّ.

مَأَرَ ـُ مَأْراً السِّقاءَ : ۱. مَشک را فراخ و سست گرداند. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.

مَأَرَ ـُ مُؤُوراً بين القومِ : میان آن قوم فساد برانگیخت و آنان را بر ضدّ هم شوراند.

مَئِرَ ـَ مَأْراً ۱. عليه : بر دشمنی وی دل بست و مصمّم شد. ۲. ـ الجرحُ : زخم بدتر شد، گسترده‌تر و عمیق‌تر شد.

المَئِر : ۱. تباهکار، فتنه‌انگیز، مفسد. ۲. «أمرٌ ـ» : کاری سخت و دشوار.

المِئَر ۱. ج : مِئْرَة. ۲. مفسد، تباهکار.

المِئْران (م أ ر) : لانه یا پناه‌جای جانوران وحشی. ج : مَآرِين و مَيارِين.

المَأْرَب و المَأْرَبَة : ۱. حاجت، نیاز. ۲. آرزو. ج : مَآرِب.

المِئْرَة : ۱. دشمنی. ۲. سخن‌چینی. ۳. انتقام، کینه‌جویی. ج : مِئَر.

المِئْرَج : فتنه‌انگیز، به لحاظ آنکه وسیلهٔ فتنه‌انگیزی است. ← أرَجَ ـُ.

المُؤْرِب : از أرَبَ إيراباً : چیره‌شونده، پیروزمند.

المُؤَرِّخ (أ ر خ) : ۱. فا ← أرَّخَ. ۲. تاریخ‌نگار. ۳. تاریخ‌شناس، تاریخ‌دان، عالِمِ تاریخ.

المَأْرَضَة : لانهٔ موریانه در روی زمین یا زیرِ زمین.

المُؤْرَق (أ ر ق) : بیدار و شب‌زنده‌دار. بی‌خواب. ← أرَقَ.

المُؤَرْنَبَة (مَأْرَنَبَة) : جای پرورش (أرنَب) خرگوش

(المو).
المَأْزُوق : یرقان‌گرفته، مبتلا به بیماری یرقان.
المِئْزَب ف معـ : ← مِئزاب. ج : مَآزِیب.
المِئْزار و المِئْزَر (أ ز ر) : ۱. پوشاک، پوشش، جامه. ۲. پیش‌بند، لُنگ. «شَدَدْتُ لهذا الأمرِ ـــ ی» : برای این کار دامن به کمر زدم، همّت بر آن بستم. ج : مَآزِر.
المَأْزِق (أ ز ق) : ۱. جایی تنگ که در آن نبرد کنند. ۲. رزمگاه. ۳. جایگاه تنگ، تنگنا. ج : مَآزِق.
المَأْزِم (أ ز م) : ۱. راه تنگ و باریک میان دو کوه، درّهٔ تنگ. ۲. رزمگاه. ج : مَآزِم.
المَأْزُوّ : رنجدیده و آزرده از محنتِ بیماری. ← الآز و أزا.
مَأَسَ ـَ مَأْساً ۱. الجرحُ : زخم فراخ و گسترده شد. ۲. ـــ بین القومِ : میان آن قوم فتنه و فساد برانگیخت. ۳. ـــ علیه : بر او خشم گرفت. ۴. ـــ الجلدَ : پوست را در دبّاغی مالید.
مَئِسَ ـَ مَأْساً ۱. الجرحُ : زخم گسترده و فراخ شد. ۲. ـــ علیه : بر او خشمگین شد چنان خشمی که به خود وی زیان می‌زد.
المَأْس : ۱. مـصـ مَأَسَ و مَئِسَ. ۲. نصیحت‌ناپذیر، پندناپذیر.
المُؤُس جـ : مَؤُوس.
المَأْساة (أ س ی) : ۱. مصیبت، بدبختی، فاجعه. ۲. نمایش غم‌انگیز، یا هراس‌آور، تراژدی. ج : مَآسٍ.
المُؤْسِب : جای پُرگیاه. ← آسَبَ.
المَأْسَدَة (ا س د) : جایی که در آن شیر (درنده) بسیار باشد، جایگاه شیران. ج : مَآسِد.
المُـوَسِّس (ا س س) : ۱. فـا ← أَسَّسَ. ۲. [قـانون] : بنیانگذار، بانی، مؤسّس.
المُؤَسَّسَة (أ س س) : جمعیّت یا بنیاد و شرکتی که با هدفهای اجتماعی یا اقتصادی یا اخلاقی یا نیکوکاری یا علمی و جز آن سازمان یافته باشد، مؤسّسه، بنگاه، تجارتخانه، انجمن.
المَأْسُور (أ س ر) : ۱. مف. ۲. اسیر، بندی، زندانی ← سَجِین و مَسْجُون. ۳. فریفته، دلداده، شیفته، مفتون (المو).
المَأْسَوِیّ (ا س و) ۱. شریک غم و بدبختی، غمگسار. ۲. پزشک، طبیب. ← آسِی.
المِئْشار (أ ش ر) : ۱. زائدهٔ ناخن‌گونه‌ای بر سر دم ملخ. نامهای دیگرش أُشْرَة و آشِر است. ۲. ارّه، نام دیگرش مِنْشار است. ج : مَآشِیر.
المُؤَشِّر (أ ش ر) : ۱. فـا ← أَشَّرَ. ۲. «ـــ الأسْعار» : تعیین‌کننده نرخها، نرخبند، نرخ‌گذار. ۳. نمودارِ نرخها، نرخ‌نما، جدول قیمتها. ۴. «ـــ کُلْفَةِ المَعِیشَة» نمودارِ هزینهٔ زندگی (المو).
المِسْفاق (أ ف ق) : دوربین مخصوص زیردریایی. پریسکوپ، پیرابین، افق‌نگر. (E) Priscope ج : مَآفِیق.
المِسْفَر (أ ف ر) : ۱. پیشخدمت چالاک در خدمتگزاری، مستخدم تر و فِرز. ۲. جهنده و تیزتک. ج : مَآفِر.
مَئِقَ ـَ مَأَقاً : از شدت خشم یا بغض نزدیک بود گریه کند. ۲. ـــ الصبیُّ : کودک هق هق گریه کرد.
المَأَق ۱. [تشریح] : گوشهٔ چشم که پیوسته به بینی است و اشک از آنجا به درون بینی می‌رود. ۲. شدّت گریه، هق هق گریستن. ج : مَآق و آماق و أمْآق و مَواقٍ. لغتی است در مُوق ← مُوق.
المَأْقَة ۱. گریه کردن. ۲. هق هق زدن از گریه یا خشم شدید.
المَأْقَة : ۱. گریه. ۲. هق هق زدن از گریه یا خشم. ۳. شدّت خشم. ۴. غیرت، حمیّت. ۵. عزّت نفس، زیر بار ننگ نرفتن.
المُؤَقَّت (و ق ت) : ۱. مف. ۲. گذرا، عابر، زائل‌شونده. ۳. زمان‌دار، موقّت. ۴. انتقالی، مرحله‌ای، وقت به وقت. مؤ : مُؤَقَّتَة. ۵. «حکومةٌ مُؤَقَّتَةٌ» : دولت موقّت، دولتی که در تحوّلات سیاسی و اجتماعی عملاً زمام امور کشوری را در دست می‌گیرد و امنیّت را حفظ می‌کند تا در فرصتی مناسب دولتی برپایهٔ قانون اساسی و رأی مردم روی کار آید.

المِثْكال (أ ک ل) : چمچه، قاشق. ج : مَآكِيل.
المُؤَكْسَج (أ ک س ج) معـ : ۱. مف ← أكْسَجَ. ۲. ترکیب شده با اکسیژن (المو). Oxygenated (E)
المُـؤَكْسِـج (أ ک س ج) معـ : ۱. فا ← أكْسَجَ. ۲. اکسیژن‌دارکننده، اکسیژنه‌کننده (المو). Oxygenator, Oxygenating (E)
المُؤَكْسَد (أ ک س د) معـ : ۱. مف ← أكْسَد. ۲. ترکیب شده با اکسیژن، اُکسیده، فلزّ زنگ‌زده.
المُؤَكْسِد (أ ک س د) : ۱. فا ← أكْسَدَ. ۲. عامل اکسیده کردن، اُکسیدکننده. Oxidizer, Oxidant (E)
المَأْكَل (أ ک ل) : ۱. مصـ أكَلَ. ۲. خوردن. ۳. کسب و کار، کسبِ درآمد. ۴. محلّ کسب. ج : مَآكِل.
المَأْكَلَة (أ ک ل) ۱. خوردنی، خوراکی، خواربار. ۲. هر چیز از آن سودی حاصل شود، سودمند. ج : مَآكِل.
المِئْكَلَة (أ ک ل) : ۱. هرچه در آن چیزی بخورند چون کاسه و بشقاب و دیگر ظرفها. ۲. پیاله. ج : مَآكِل.
المُؤَكِّد (أ ک د) : ۱. مف ← أكَّدَ. ۲. استوار، محکم، پایدار.
المُـؤَكِّـد (أ ک د) : ۱. فا ← أكَّدَ. ۲. ثابت‌کننده، پایدارکننده، قوام‌بخش.
المَأْكُول (أ ک ل) : خوردنی، خوراکی، غذا. ج : مَآكِيل.
مَئِلَ ـَ مَأْلاً : پس از تنگدستی مالدار و ثروتمند شد.
مَأَلَ ـُ مُؤُولَةً و مَآلَةً : ۱. تنومند و چاق بود، یا فربه شد. ۲. «جاء أمرٌ ما ـ له مَأْلاً أو ما ـ مَأْلَة» : ناآگاهانه و غیر منتظره کاری برای او پیش آمد، غافلگیر شد.
مَئِل ـَ مُؤُولَةً و مَآلَةً : تنومند و چاق بود، یا فربه شد.
مَؤُلَ ـُ مُؤُولَةً و مَآلَةً : تنومند و چاق بود، یا شد.
المَأْل : ۱. فربه، ستبر، تنومند. ۲. پناهگاه.
المِئْلاة (أ ل و) : پارچه‌ای که زنِ نوحه‌سرا به دست گیرد. ج : مَآلٍ.
المِئْلَب (أ ل ب) : تند، سریع، شتابان.
المَأْلَة : ۱. باغ و گلزار. ۲. آسیاب. ج : مِئال، (مِآل).
المَأْلَف (أ ل ف) : جایی که انسان بدان خوی گرفته باشد. ج : مَآلِف.

المِئْلَق (أ ل ق) ۱. سرخ‌رنگ. ۲. دیوانه. ۳. گول، احمق. ج : مَآلِق.
المِئَلّ (أ ل ل) : ۱. شاخی که اعراب در جاهلیّت بر سر چوب نیزه می‌گذاشتند و بجای سرنیزه و سنان کار می‌کرد. ۲. «الرجُلُ ـ» : مردی که آبروی مردم را لکّه‌دار کند. ج : مَآلٍ.
المُؤَلَّف (أ ل ف) : ۱. مف ← أَلَّفَ. ۲. کتاب، نوشته. ج : مُؤَلَّفات.
المُـؤَلِّف (أ ل ف) : ۱. فا ← أَلَّفَ. ۲. تألیف‌کننده و گردآورنده و نویسندهٔ کتاب، مؤلّف.
المُؤَلَّل : ۱. آلی، (منسوب به آلة، ابزاری) ماشینی، موتوری، موتوریزه، اتوماتیکی. مؤ : مُؤَلَّلَة. ۲. «قُوّاتٌ مُؤَلَّلَة» : نیروهای موتوریزهٔ نظامی (المو).
المُؤْلِم ← أَلِمَ : دردناک، دردآور. ← أليم.
المَأْلُوس (أ ل س) ۱. مف. ۲. سست‌عقل، کم‌خرد. ۳. دیوانه.
المَأْلُوف (أ ل ف) : ۱. مف. ۲. اُنس و اُلفت داده شده، معتاد، مأنوس.
المَأْلُوق (أ ل ق) : ۱. مف. ۲. دیوانه.
مَأْمَأَ الخَروفُ : بزّه آواز داد، بَع بَع کرد.
المِئْمَر (أ م ر) : مشورت، رایزنی.
المَأْمَل (أ م ل) : ۱. امید. ۲. آنچه بتوان بدان امید بست، مایهٔ امید، چیز مورد آرزو.
المِئْمّ (أ م م) : ۱. راهنما، دلیل. ۲. مردی که بدون راهنما آهنگ شهرهای ناشناخته کند.
المُؤَمَّل (أ م ل) : ۱. مف ← أمَّلَ. ۲. آرزوشده، مطلوب، امید بدان بسته شده.
المُؤَمَّم (أ م م) : ۱. مف ← أمَّمَ. ۲. ملّی شده، (به امّت واگذار شده* Nationalizes (E)
المُؤَمِّم (أ م م) : ۱. فا ← أمَّمَ. ۲. ملّی‌کنندهٔ اموال و

* ولی درحقیقت باید گفت دولتی شده، زیرا مؤسّساتی بزرگ چون بانکها و شرکتهای بیمه و مانند آنها از مالکان خصوصی گرفته و مصادره می‌شود و به مالکیّت و کارگزاریِ دولت درمی‌آید (مؤلّف).

سرمایه‌ها و شرکتها و مانند آنها ← مُؤمَّم و پابرگ آن (المو). Nasionalizer (E)

المُؤَمَّن (أ م ن) : ۱. مف ← أمَّنَ. ۲. بیمه‌شده. ۳. تأمین‌شده و فراهم آمده. ۴. در دسترس قرار داده شده. ۵. به تحقّق پیوسته.

المُؤمِّن (أ م ن) : ۱. فا ← أمَّنَ. ۲. بیمه‌گذار.

المَأْمَن : جای اَمن، پناهگاه. ج : مَآمِن.

المُـؤْمِن (أ م ن) : ۱. فا ← آمَنَ. ۲. باوردارنده، تصدیق‌کننده. ۳. دارای اعتقاد استوار، با ایمان به خدا و پیامبر و وحی. ج : مُؤمِنُونَ.

المَأْمُور (أ م ر) : ۱. مف. ۲. خادم، خدمتگزار. ۳. کارمند. ۴. نماینده، عامل، کمیسیونر، کارگزار. Commissioner (E) ۵. «ـُ التَّسجِيل» : ثبت‌کننده، ثبّات، مأمور صدور شناسنامه و دیگر اسناد سجلّی یا مُسَجَّل. ۶. «ـُ تَفْلِيسَةٍ» : مأمور ادارهٔ امور ورشکستگی. ۷. «ـُ تصفيةٍ» : مأمور تصفیهٔ امور ورشکسته. ۸. «ـُ شُرطَةٍ» : مأمور شهربانی، پلیس. ۹. «ـُ ضَرْفٍ أو قبضٍ» : مأمور وصول، تحصیلدار.

مَأَنَ ـُ مَأْناً ۱. ه : خواربار (مؤونهٔ) او را به عهده گرفت، به او خواربار رساند. ۲. ـ ه : از او پرهیز کرد و ترسید. ۳. ه : بر تهیگاه یا ناف او زد.

المَأْمُورِيَّة (أ م ر) : وظیفه، تکلیف اداری. مسئولیّت واگذار شده به شخص.

المَأْن : ۱. مصـ. ۲. چوبی که بر سر آن آهنی است و با آن زمین را شیار کنند. ج : مِئان (مِآن).

المَؤُن (مُئن) جـ : ۱. مُؤْنَة (مُئْنَة) و ۲. مَؤُونَة.

المِئْناث : زنی که همواره دختر زاید. بسیار دخترزای. ← المُؤنِث ← أنَثَ.

المِئْناف (أ ن ف) : آن که در آغاز روز راه‌پیمایی کند.

المَأْنَة : ناف و پیرامون آن. ج : مِئان (مِآن).

المُؤْنَة (مُئْنَة) (م أ ن) : روزی، خوراک، خواربار. ج : مُؤَن (مُئن) ← مَؤُونَة.

المُؤْنِث : زنی که دختر می‌زاید. دخترزای. ← أنَثَ ← المئناث.

المُؤْنِسات (أ ن س) : جنگ‌افزارها، اسلحه.

المُؤْنِق ← أنَقَ : خوشایند و شگفت‌آور.

المَئِنَّة (أ ن ن) : علامت، نشانه.

المِئَنَّة (أ ن ن) : ۱. شایسته برای چیزی. ۲. میله‌ای آهنین با چنگکی که با آن از پشت چرخ چاه دلوِ به سر چاه رسیده را پیش کشند تا خالی کنند. ۳. مکان و جای معیّنِ چیزی. ۴. کان و معدن چیزی. ۵. آنچه آدمی را بر چیزی دلالت و راهنمایی کند. ۶. «هو ـَ للخيرِ و مَعْساةٍ» : او محلّی است که در وجودش امید خیر و بخشندگی می‌رود.

المُؤَنَّث (أ ن ث) ← أنَّثَ : ۱. زن، زنانه. ۲. مردی که رفتار زنانه داشته باشد. ۳. [صرف] : صیغه و کلمه‌ای که بر مادینه و مؤنّث دلالت کند (در برابر مذکّر که متعلّق به نرینه است)، صیغهٔ مؤنّث.

المَأْهُول (ا ه ل) : ۱. مف. ۲. جایی که مردم در آن سکونت یافته باشند، جای آبادان و مسکون.

المَأْو و مأْوٍ جـ : مَأْوَة.

المَأْواة : ۱. مصـ اَوَی. ۲. پناهگاه. ۳. زمین پست و نشیب. ج : مَآوٍ.

المَأْوَة : زمین پست و نشیب. ج : مَأْو.

الماوَرائِيّ و الماوَرائِـيّة : منسوب به ماوَراء، ماوَراءِ طبیعی، متافیزیکی، آن جهانی (المو).
Metaphysical (E)

المَوْود مف : گرانبارشده، آن که باری گران بر او نهاده شده ← آدَ ـُ.

المَـوُوس : ۱. سخن‌چین، خبرکَش. ۲. روزگار فسادانگیز و تباه‌کننده. ج : مُؤُس.

المَؤُونَة (م أ ن) : ۱. سنگینی و سختی. ۲. توشه، روزی، خوراک، خواربار. ۳. «شيكٌ بِدونِ أو بِلا ـة» : چک بی‌محل. ج : مَؤُونات و مُؤَن (مُئن).

المُؤَوَّب (ا و ب) : ۱. گِرد، مدوّر. ۲. فراهم‌آمده، جمع شده، گِردآمده. مؤ : مُؤَوَّبَة. ۳. «ريحٌ مُؤَوَّبَة» : بادِ وزنده در تمام طول روز تا شب.

المَأْوَى (أ وَ ی) : ۱. پناهگاه. ۲. کسی که به او پناه برند.

۳. مسکن. ۴. ـ الأیتام: پرورشگاه یتیمان، یتیم‌خانه. ۵. ـ العَجَزَة: خانهٔ ناتوانان، دارالعَجزه. ج: مَآوٍ.

المِئَوِیّ: ۱. منسوب به مِأة، صدتایی. ۲. آنچه در هر صد سال رخ دهد. ۳. (در مقیاسها) سیستم صدبخشی، سانتی‌گرادی، (به تعبیر دیگر) سَنْتِیغْرادِیّ. ۴. «عیدٌ ـ»: جشن صدسالگی، مؤ: مِئَوِیَّة. ۵. «ذِکری مِئَوِیَّة»: یادبود صدمین سال Centennial, Centenary, 100Th Anniversary. ۶. «نسبةٌ مِئَوِیَّة»: نسبت درصدی، پورسانتاژ.

مَأَی ـ مَأْیاً (م أ ی) ۱. الشیءَ: آن چیز را کشید تا گشاد شود. ۲. ـ القومَ: شمار آن قوم را با خود به (مأة) صد رساند. ۳. ـ بین القوم: در میان مردم فساد و تباهی ایجاد کرد. ۴. ـ الشجرُ: درخت برگ برآورد.

مَأَی ـ مُئْیاً (م أ ی) ۱. الشجرُ: درخت برگ برآورد. ۲. ـ بین القوم: میان مردم فتنه و فساد افکند.

مَأَی ـ مَئْیاً (م أ ی) الحیوانُ: آن جانور گزند رساند، آزار داد.

المَئِید (أ ی د): ۱. پسر نرم و نازک‌اندام. ۲. گیاه سبز و خرّم و شاداب. ج: مِئاد.

المُؤْیِد (أ و د): ۱. کار بزرگ. ۲. بلا، سختی، مصیبت. ج: مَوائِد و مَآوِد.

المَئِیر «أمرٌ ـ»: کار سخت شرّبرانگیز.

المُؤْیِمَة (ا ی م): زن مالدار بی‌شوهر.

مِئِین جـ: مائة و مِئَة.

ما: بر دو نوع است، حرف و اسم.

اوّل: انواع «ما»ی حرفیّه عبارتند از:

۱. نافیه است و بر سر جملهٔ فعلیّه می‌آید «وَ ما جَعَلْنا لِبَشَرٍ مِنْ قَبلِکَ الخُلدَ» (قرآن مجید، ۲۱/ ۳۴): و پیش از تو برای هیچ انسانی جاودانگی را مقرر نکردیم. یا بر سر جملهٔ اسمیّه درمی‌آید و مانند «لَیْسَ» است که اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد و برای عمل کردنش شروطی دارد «ما الشبابُ عائِداً»: جوانی بازگشتنی نیست.

۲. «ما»ی «کافّه» است که به «إنَّ» و دیگر حروف مشبّهةٌ بالفعل می‌پیوندد و آن حروف را از عمل بازمی‌دارد «إنَّما الدرسُ مفیدٌ»: براستی که درس خواندن سودمند است. همچنین به حرف جرّ «رُبَّ» می‌پیوندد و آن را از عمل بازمی‌دارد «رُبَّما هالَنی موقِفُکَ»: چه‌بسا ایستادن یا موضع گرفتن تو مرا می‌ترساند. همچنین به برخی از افعال و حروف و ظروف می‌پیوندد ازقبیل سه فعل: طالَ و قَلَّ و کَثُرَ که نیازی به فاعل ندارد و چون «ما» به آنها بپیوندد پس از آنها فعلی درمی‌آید «طالَما انتظرتُک»: دیرزمانی است که منتظرت هستم. یا پس از اسم دائم‌الاضافهٔ «بَیْنَ» درمی‌آید «بَیْنَما نحنُ بالأراکِ مَعاً»: هنگامی که ما در «أراک» با هم بودیم. یا میان جر و مجرور درمی‌آید «فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُم» (قرآن مجید، ۳/ ۱۵۹): پس به چه رحمتی از جانب خدا برای آنان نرمی کردی.

۳. «ما»ی مصدری است و جملهٔ پس از آن در محل مصدر است «ضاقَتْ عَلَیْهِمُ الأرْضُ بِما رَحُبَتْ» (قرآن مجید، ۹/ ۱۱۸): زمین با همهٔ پهناوری بر آنان تنگ شد. گاه با «ما»ی مصدری زمان نیز اراده می‌شود که در این صورت بدان «مای مصدری زمانی» گویند «و أوصانی بالزکاة و الصلاة مادُمْتُ حیّاً» (قرآن مجید، ۱۹/ ۳۱): و مرا تا زنده‌ام به زکات و نماز سفارش کرد.

دوّم: انواع «ما»ی اسمیّه عبارتند از:

۱. برای تعجّب «ما أجْمَلَ الطَّفْلَ»: هوا چه‌قدر لطیف و زیباست! (در این صورت «ما» مبتدا و جملهٔ بعد از آن خبر است.)

۲. برای استفهام و پرسش «ما هو؟»: آن چیست؟ «ما طولُه»: درازای آن چه قدر است «ما عندَه؟»: چه چیز دارد؟ اگر حرف جرّ بر سر این «ما» درآید می‌توان الف آن را حذف کرد و گفت «لِامَ، بِمَ، فیمَ؟»: تا کِی، به چه، در چه؟ و گاه میم آن را نیز ساکن کنند. امّا اگر با «ذا» ترکیب شود الفِ «ما» حذف نمی‌شود و مثلاً گویند «لِماذا تبکی؟»: برای چه گریه می‌کنی.

۳. اسم موصول است: «ما عِنْدَکُم یَنْفَدُ وَ ما عِندَ اللهِ

باقٍ» (قرآن مجید، ۱۶/ ۹۶) : آنچه شما دارید نابود می‌شود و آنچه نزد خداست باقی‌ماندنی است.
۴. «ما»ی شرطیّهٔ جازِم دو فعل است «ما تَقْرَأْ أَقْرَأْ» : هرچه تو بخوانی من هم می‌خوانم.
۵. «ما»ی ابهام است «رأیتُ رَجُلاً ما» : مردی را دیدم، یکی را دیدم (که نمی‌دانم کیست) «وَقَعْتُ الحادثةَ بسببٍ ما» : به سببی در این حادثه افتادم. «إنَّ اللهَ لا یَسْتَحِی أنْ یَضْرِبَ مثلاً ما» (قرآن مجید، ۲/ ۲۶) : خداوند شرم ندارد از آن که هر مَثَلی بزند. «غَسَلْتُه غُسْلاً نِعِمّا» : او را شستم، چه نیکو شستنی (که تقدیر جمله چنین است: غَسَلتُه نِعمَ الغُسل).

ماءَ ـُ مُواءً : ۱. السنّورُ : گربه آواز داد، میو میو کرد.

الماء : ۱. آب (اصل آن موه است). ج : مِیاه و أمْواه. ۲. «ـُ العَذْبُ» : آبِ گوارا، آبِ شیرین، آبِ نوشیدنی. ۳. «ـُ المِلْحُ» : آبِ شور. ۴. «ـُ الثَّقِیلُ» : آب سنگین که در هضم دشوار است و [فیزیک] آب سنگینِ در اصطلاح فیزیکی. ۵. «ـُ المعدنیّ» : آبِ معدنی. ۶. «ـُ المقَطَّرُ» : آب مقطّر. ۷. «ـُ العَسِیرُ» : آبِ سخت کف‌دهنده به صابون (که به سبب وجود املاح بسیار صابون در آن خوب کف نمی‌کند) آب سنگین‌شوی، آب پُرنمک. ۸. «ـُ الیَسِیرُ» : آبی که صابون در آن خوب کف می‌کند، آب کم‌نمک، آب شیرین. ۹. «ـُ الزَّهرِ» : عرقِ بهار، عرقِ گُل. ۱۰. «ـُ الجنینِ» : مایعی در زهدان که جنین را فرا گرفته است. ۱۱. «ـُ الوَجْهِ» : آبرو. ۱۲. «ـُ الشبابِ» : روشنی چهره و شادابیِ جوانی، طراوت جوانی. ۱۳. «ـُ السّیفِ» : برق و درخشندگی شمشیر، آبدادگیِ تیغ. ۱۴. «ـُ اللَحمِ» : خون. ۱۵. «ـُ الأزْرَقُ» : بیماری آب سیاه چشم. ۱۶. «ـُ عَکِرٌ» : آبِ گل‌آلود. ۱۷. «ـُ الکِلْسِ، ـُ الجِیرِ» : آب آهک، محلولی دارویی. ۱۸. «ـُ الکُولُونیا» : اُدکُلُن، عطری است Eau de cologne (F) ۱۹. «ـُ مَلَکِیّ» [شیمی] : تیزاب سلطانی Aqua regia (S) ۲۰. «ـُ الوَرْد» : گلاب، عرقِ گُل سرخ. ۲۱. «خَشِیشَةُ ـِ» : گیاه آبزی. Waterweed (E) ۲۲. «دولابُ ـِ» : چرخِ چاهِ آبکشی. ۲۳. «کُرَةُ ـِ» : ورزش واترپولو.

الماءات (ماآت) : هیدرات (المو) Hydrate (E)

المائت : ۱. فا. ۲. جاندارِ در حال مرگ در دَمِ مرگ، مُحتَضَر. ۳. «مَوْتٌ ـّ» : مرگ سخت.

المائح : ۱. فا. ۲. آب‌بردارنده با دست. ۳. ـّ لغیره : آن که در برآوردن حاجتِ دیگری بکوشد. ج : ماحَة.

المائج (م و ج) : ۱. فا. ۲. موجدار، موج‌زننده.

المائد : ۱. فا. ۲. کج، خم «غصنٌ ـّ» : شاخه خمیده. ۳. آن که از مستی یا دریازدگی به سرگیجه و تهوّع افتد. ۴. آدم گیج، منگ. ج : مادَة و مَیْدَی.

مـائَرَ مُـمائِرَةً و مِـئاراً (مِآراً) (م أ ر) ۱. ه : بر او فخرفروشی کرد و او را کینه‌ور ساخت. ۲. ـ بین القومِ : میان آنان فتنه و فساد افکند و آنان را بر ضدّ هم برانگیخت. ۳. ـ ه فی فعلِه : در کارش با او برابری جُست، رقابت کرد.

المائِر : ۱. فا. ۲. مرد کم‌عقل، گول. ج : مَیّار و مُیّار و مُوّار و مارَة. مؤ : مائِرَة ج مؤ : مائِرات و مَوائِر. ۳. «سهمٌ ـّ» : نیزهٔ سبک و هدف‌شکاف و گذرنده از میان هدف. ج : مَوائِر.

المائِس : ۱. فا. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، فسادافکن، فتنه‌انگیز. ۳. متکبّرِ نازان و خرامان‌رو. ج : ماسَّة و مُؤّاس و مُؤَّس.

المائِع : ۱. فا. ۲. روان، مایع، آبکی (ضدّ جامد و بخار) ۳. مرد احمق، گول یا زن‌صفت، شُل و وِل.

المائِعَة : ۱. مؤنّثِ مائِع. ۲. موی بلند و فروهشتهٔ پیشانی اسب. ۳. صمغی است خوشبوی. ج : موائِع و مائِعات.

المائِق : ۱. فا. ۲. نادان، گول، احمق. ۳. هلاک‌شونده از فرط حماقت. ج : ماقَة و مَوْقَی.

المائِل : ۱. فا، خمیده، برگردنده. ۲. ستمگر. ج : مالّة و مُیَّل. ۳. [هندسه] «خطٌّ ـّ» : خطِّ مایل. مؤ : مائِلَة. ج مؤ : مائِلات و مَوائِل.

مائَنَ مُمائَنَةً (ماءَنَ مُماءَنَةً) (م أ ن) فی الأمرِ : در کار اندیشید و چاره‌جویی کرد.

المائِن : ۱. فا. آن که هزینهٔ زندگانی دیگری را بر دوش

می‌کشد، متکفّلِ معاشِ دیگری. ۳. دروغگو.
المائیّ : منسوب به ماء، آبی ← ماوِیّ. مؤ : مائیّة. ۱. «الحیوانات المائیّة» : جانوران آبزی. ۲. «رسمٌ ـٌ» : نقّاشی آبرنگ. ۳. «ساعةٌ مائیّةٌ» : ساعت آبی. ۴. «قُوَّةٌ مائیّةٌ» : نیروی آبی. ۵. «مَوارِدُ مائیّةٌ» : آنچه در آب وجود دارد و به دست می‌آید، منابع آبی.
المائیّات : علم آبشناسی. (المو). Hydrology (E)
المائیّة : ۱. مؤنّثِ مائیّ. ۲. غذا و شیرهٔ درخت که در آوندها و برگهای آن روان است.
ماتَ ـُ مَوْتاً (م و ت) : ۱. مُرد، جان سپرد. ۲. ـ ت الرّیحُ : باد ایستاد، آرام گرفت. ۳. ـ ت النّارُ : آتش خاموش شد، خاکستر شد و چیزی از آن نماند. ۴. ـ ت الحُمّی : تب فرو نشست، تب بُرید، قطع شد. ۵. ـ الحَرُّ أو البردُ : گرما یا سرما سپری شد. ۶. ـ الثوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد. ۷. ـ النّومُ : خواب سنگین شد.
ماتَ ـُ مَواتاً و مَوَتاناً (م و ت) : ۱. برای حق فروتنی نمود. ۲. ـ ت الأرضُ : آن سرزمین ویران و خالی از ساکنان شد، تبدیل به زمین مَوات شد. ۳. ـ الطریقُ : راه متروک شد و کسی از آن نگذشت.
ماتَّ مُماتَّةً (م ت ت) ه : خویشاوندی را به او یادآور شد. ← مَتَّ ـِ مُتّوتاً.
الماتَّة : ۱. مؤنّثِ ماتّ. ۲. حرمت، خویشاوندی. ۳. وسیله. ج : مَواتّ.
الماتِّهُ مع : آشامیدنی‌ای مانند چای (المو).
Maté (F), Mate (E)
الماتِع : ۱. فا. ۲. دراز، بلند. ۳. هر چیز بسیار نیکو ۴. مردِ کامل و خوش‌خُلق و خوی. ۵. ریسمان محکم. ۶. ترازوی کج و پارسنگ‌دار که یک کفّه‌اش از دیگری سنگین‌تر است. ۷. شراب و سرکهٔ بسیار سرخ و مانند آن. ج : مَتَعَة و مُتَّع.
ماتَکَ مُماتَکَةً و مِتاکاً (م ت ک) ه فی البیعِ : در داد و ستد با او رقابت کرد و بر او چیرگی جست.
ماتَنَ مُماتَنَةً و مِتاناً (م ت ن) ۱. ه : با او مسابقه داد. ۲. ه : با او معامله به مثل کرد، رفتار او را تلافی کرد (رفتارِ خوب یا بد) ۳. ـ ه : او را سر دواند، با او امروز و فردا کرد. ۴. ـ ه فی الشِّعرِ : شعرِ او را با شعرِ خود جواب داد، شعر یکدیگر را پاسخ گفتند.
الماتِن : ۱. فا. ۲. نویسندهٔ متن و اصلِ کتاب، مصنّف، مؤلّف. متن‌نویس. ج : مَتَنَة و مُتّان و مُتَّن.
المـاتِیْنیه فـر مع : مجلس و نشست صبحانه یا بعد از ظهر (المو). Matinée (F)
ماثَ ـُ مَوْثاً و مَوْثاً (م و ث) ۱. الشیءُ بالشیءِ : آن دو چیز با هم آمیخته شدند. ۲. گداخته شد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را در آب حل کرد (الر).
ماثَ ـِ مَیْثاً (م ی ث) ۱. الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب حل کرد. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین هموار و نرم بود، یا شد.
الماثِد : ۱. فا. ۲. پیشرو لشکر، طلیعهٔ سپاه، پیشاهنگِ گروه. ۳. دیده‌بان. ۴. نگهبان، پاسدار، ناظر و مراقب.
ماثَلَ مُماثَلَةً (م ث ل) ۱. ه : همانند آن شد، مثل آن شد، یا بود. ۲. ـ ه به : آن را با آن یک همانند کرد. (مماثله میان دو چیز متفّق و متناسب با هم صورت می‌گیرد)
الماثِل : ۱. فا. ۲. اثر و نشانیِ خانه و چیزی که خود از بین رفته باشد، بقایای آثار.
الماثِلَة : ۱. مؤنّثِ ماثِل. ۲. پایهٔ چراغ، چراغدان. ۳. چلچراغ. ج : مَواثِل.
ماجَ ـُ مَوْجاً و مَوَجاناً (م و ج) ۱. البحرُ : دریا موج زد. ۲. ـ الناسُ : کار مردم درهم و پریشان شد. ۳. ـ الناسُ : مردم درهم آمیختند، به هم ریختند. ۴. ـ عن الحقِّ : از حقّ و راستی بگردید و منحرف شد.
ماجَ ـِ مَیْجاً (م ی ج) الشیءُ : آن چیز درهم شد، آشفته و پریشان شد.
الماجُّ : ۱. فا. ۲. آن که از پیری آب دهانش سرازیر شود. ج : مُجّاج و ماجّونَ.
ماجَدَ مُماجَدَةً و مِجاداً (م ج د) ۱. ه : در مجد و بزرگواری با او رقابت و هم‌چشمی کرد. ۲. در شرف و بزرگواری بر او برتری یافت.

الماجِد : ۱. فا. ۲. بزرگوار، سرفراز، ارجمند، اصیل. ۳. خوشخوی، نیکوخصال ۴. «شیءٌ ـــ» : چیزِ بسیار، چشمگیر. ج : أمْجاد. مؤ : ماجِدَة. ج مؤ : مَواجِد.

المـــاجَرَيات (ج ر ی) جـ : مـــاجَرَی. حـوادث و سرگذشتها. ماجراها.

ماجَعَ مُماجَعَةً (م ج ع) ه : با او شوخی و مزاح کرد. سربسر یکدیگر گذاشتند و لودگی کردند.

الماجِعَة : ۱. مؤنّثِ ماجِع ← مَجْعَة. ۲. چاه پُر آب. ج : مَواجِع.

لماجِل : ۱. فا. ۲. آبی که در زیر کوه یا در میان درّه باشد.

الماجِن : ۱. فا. ۲. شوخ، کم‌حیا، پررو، گستاخ. ج : مُجان. مؤ : ماجِنَة. ج مؤ : مَواجِن.

الماجِيسْتِر ان معـ : ۱. گواهینامهٔ لیسانس دانشگاهی. ۲. «حاملُ ـــ» : دارندهٔ لیسانس، لیسانسیه. (المو).

ماحَ ـِ مَيْحاً و مَيْحُوحَةً (م ی ح) ۱. باکف دست آب برداشت. ۲. ـــ اصحابَه : با مُشت به دوستانش آب داد. ۳. ـــ ه : به او سود رساند. ۴. ـــ ه عند الحاکمِ : دربارهٔ او نزد حاکم شفاعت کرد. ۵. خرامان و از روی کِبر راه رفت، خرامید و بالید. ۶. ـــ ت الریحُ الشجرَةَ : باد درخت را خم کرد.

الماح : زردهٔ تخم‌مرغ.*

الماحَة جـ : مائِح.

ماحَجَ مُماحَجَةً و مِحاجاً (م ح ج) ه : او را سر دواند، آن را به تأخیر افکند، دربارهٔ آن امروز و فردا کرد.

الماحُّ : ۱. فا. ج : مُحّاح. ۲. جامهٔ کهنه. ج : مَواحٌّ ← مَحّ.

ماحَضَ مُماحَضَةً (م ح ض) ه الوُدَّ : دوستی را برای او خالص و تمام گرداند، با او صادقانه و خالصانه دوستی ورزید.

الماحِط : ۱. فا. ۲. «عامٌ ـــ» : سالِ کم‌باران.

الماحِق : ۱. فا. ج : مَحَقَة و مُحّاق. ۲. «یومٌ ـــ» : روز بسیار گرم. ۳. «ـــ الصّیفِ» : سوزِ گرمای تابستان. ج : مَواحِق.

ماحَكَ مُماحَكَةً (م ح ک) ه : با او ستیزه‌جویی کرد، با یکدیگر لجاج و ستیزه کردند.

الماحِک (م ح ک) : ۱. فا. ۲. تند و بدخوی.

ماحَلَ مُماحَلَةً و مِحالاً (م ح ل) ۱. ه : با او ستیزه و دشمنی کرد. ۲. ـــ ه : با او زورآزمایی کرد، در نیرومندی بر او برتری جست. ۳. ـــ ه : با او حیله ورزید و به او نیرنگ زد.

الماحِل : ۱. فا. ۲. شهر قحطی‌زده. ۳. «ارضٌ ـــ» : زمین خشک و بی‌حاصل. ۴. آن که جسم او روی به لاغری و نزاری نهاده، لاغر و نزار شده. ۵. سخن‌چین، خبرکَش. ۶. دشمن ستیزه‌جو.

الماحُوز** : ۱. جا، مکان، موضع. ۲. جایی که در جنگِ میدانی میان دو طرف واقع شده. میدان جنگ. ج : مَواحِیز. ۳. [گیاه‌شناسی] : جنسی از گیاهان و درختان بالارونده از خانوادهٔ روناسیان، مَزوِ ماحوزی، شمعدانیِ دریایی.


الماحُوز

الماخِرَة : ۱. مؤنّثِ ماخِر ← مَخَر. ج : مَواخِر «الفُلکُ ـــ» : کشتی‌ای که امواج دریا را با صدای بلند بشکافد.

الماخِض : ۱. فا. ۲. آبستنی که هنگام زایمان وی نزدیک شده و دردِ (مَخاض) زایمان گرفته است، دچار دردِ زِه شده. ج : مُخَّض و مَواخِض.

الماخُور : ۱. مجلس فسق و فجور و تبهکاری. ۲. خرابات. ۳. فاحشه‌خانه. ۴. سرپرست فاحشه‌خانه، قوّاد. ۵. آن که به خرابات رود، خراباتی. ج : مَواخِیر.

مادَ ـِ مَيْداً (م ی د) ه : به او نیکی کرد.

مادَ ـِ مَيْداً و مَيَداناً (م ی د) ۱. الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد، نَوَسان یافت. ۲. ـــ السرابُ : آب‌نما موج زد، جنبید. ۳. ـــ ت به الأرضُ : زمین دور سرش چرخید، سرش گیج رفت. ۴. با ناز و تکبّر راه رفت، خرامید. ۵. ـــ الغصنُ : شاخه خم و راست شد. ۶. از مستی یا دریازدگی و مانند آن حال تهوّع به او دست

* سفیدهٔ تخم‌مرغ را «آح» و زردهٔ آن را «ماح» گویند (لس، نقل از ابوعمرو) ← آح.

** پندارم از زبانی غیر عربی است. (لس، نقل از ابن اثیر)

داد، دلش آشوب شد. ۷. ـ ه : از او دیدار کرد. ۸. ـ ه : به او نیکی و احسان کرد. ۸. ـ الحنظلَةُ أو التمرُ : به میوهٔ حنظل یا خرما شبنم رسید و تغییر رنگ داد. ۹. ـ ت المرأةُ : آن زن نرم و لطیف شد.

المادّة جـ : مائِد.

مادَحَ مُمادَحَةً و مِداحاً (م د ح) ه : یکدیگر را ستودند و مدح گفتند.

مادَخَ مُمادَخَةً (م د خ) ۱. ه : او را در کار نیک یا بد یاری کرد، در نیک یا بد به یکدیگر یاری کردند. ۲. ـ ه : در بزرگی و سرافرازی بر او برتری یافت.

المادِخ : ۱. فا. ۲. بزرگوار، گرانقدر و گرامی. ج : مَدْخَة و مُدّاخ.

مادَّ مُمادَّةً و مِداداً (م د د) ۱. ه : او را کشید. ۲. ـ ه : او را سر دواند، امروز و فردا کرد. ۳. ـ ه الثّوبَ : هر یک جامه یا پارچه را به سوی خود کشید، بر سر پارچه با یکدیگر کشاکش داشتند.

المادّة : ۱. مؤنّثِ مادّ. ۲. آنچه هر چیز از آن تشکیل می‌شود و صورت می‌پذیرد، مادّه، عنصر، جسم دارای وزن و بُعد. ۳. [فلسفه] : قوّه‌ای موضوعه که صورتها را می‌پذیرد، این پذیرا را «هیولی» نیز گویند «ـُ الأُولَی» : هیولای اوّل، مایهٔ نخستین. ۴. [قانون] : هر یک از بندهای قانون. ج : مَوادّ و مادّات. ۵. «مَوادُّ اللّغة» : الفاظ و کلمات زبان. ۶. «موادُّ العِلم» : مباحث دانش. ۷. «الموادُّ الأوّلِیّة» : موادّ اولیّه، مواد خام (که در صنعت تغییر صورت می‌یابد).

المادّیّ : ۱. منسوب به مادّه و مادّیّة، مادّی. ۲. «المذهبُ ـ» : مکتب فلسفی ماتریالیسم که جهان را فقط مادّه یا تظاهرات مادّه می‌داند، مادّیگری.

المادّیّة : ۱. شیوهٔ اعتقادی که جز به مادّه معتقد نیست، فلسفهٔ مادّی، ماتریالیسم. ۲. «ـ التاریخیّة» : مکتبی که تمام وقایع تاریخی را حاصل تأثیر و تعامل عوامل مادّی و روابط اجتماعی با وسائل تولید می‌داند، مادّیگری تاریخی، ماتریالیسم تاریخی.

المادِه فا ← مَدَهَ. ۲. ستایشگر. ج : مُدَّهٌ. ← مَدَحَ.

مادَی مُماداةً (م د ی) ۱. ه : به او مهلت داد. ۲. ـ ه : تا مسافتی راه با او همراهی کرد. ۳. ـ ه : با او مسابقهٔ دو داد.

المادِیّة مع : گیاهی علفی و بی‌ساقه و صنعتی از تیرهٔ مرکّبیان که به خاطر دانه‌هایش کاشته می‌شود که از آنها روغنی برای صابون‌سازی می‌گیرند.

Madia (S)



المادیة

ماذَ ـُ مَوْذاً (م و ذ) : دروغ گفت.

الماذ : شخص خوشخوی و خوشروی و خوش‌طبع و بانمک. ج : أمْواذ.

ماذا (ما + ذا) چه چیز؟ اسم استفهام است مانند «ماذا فعلتَ؟» چه کردی؟ «و لِماذا تخلَّفْتَ عَنّا؟» : برای چه از ما عقب ماندی. («ذا» در اینجا اسم اشاره و موصول نیست.)

الماذَرْیُون یو مع : درختی که برگهایش به برگ زیتون می‌ماند و رنگ گُلش به سفیدی می‌زند و میوه‌ای چون (کَنبر) قبارش دارد، ماذریون ← مازَریون.

ماذَقَ مُماذَقَةً و مِذاقاً (م ذ ق) ه فی المودّةِ : در دوستی با او یکرنگ نبود، در دوستی با یکدیگر ریاکاری داشتند، یا کردند.

الماذِل : ۱. فا. ۲. آن که چیزی را ترک گوید و به چیزی دیگر امید بندد. ج : مَذَلَة و مُذّال و مُذُل.

ماذَی مُماذاةً و مِذاءً (م ذ ی) : جمعی مرد و زن را گرد آورد و آنان را آزاد گذاشت تا با هم بازی کنند و به هم سرگرم شوند.

الماذِیّ : ۱. عسل سفید، یا عسل ناب و نیکو. ۲. هر جنگ‌افزار آهنین. ۳. زِرِه نرم و راحت.

الماذِیّة : ۱. زِرِه نرم و فراخ و راحت. ۲. شراب.

مارَ ـُ مَوْراً (م و ر) ۱. البحرُ : دریا موج زد و آشفته شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پیش و پس رفت، به جلو و عقب حرکت کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز جنبید، نَوسان کرد. ۴. السائِلُ علی وجهِ الأرضِ : مایع بر روی زمین روان شد. ۵. ـ السائِلَ علی الأرضِ : مایع را بر زمین ریخت و روان کرد. ۶. ـ ت الرّیحُ بالترابِ : باد خاک برانگیخت،

گرد و غبار بلند کرد. ۷. ـــ الرّمحُ فی المطعونِ : نیزه در بدن نیزه‌خورده جنبش و نَوَسان کرد. ۸. ـــ الصوفَ عن الجلدِ : پشم را از روی پوست چید.

مارَ ـــِ مَیْراً (م ی ر) ۱. عیالَه : برای خانوادهٔ خود خواربار و آذوقه آورد. ۲. ـــ الدّواءَ : دارو را در آب حلّ کرد. ۳. ـــ الصّوفَ : پشم را چید. از هم باز کرد و زد، حلّاجی کرد.

مار سُر : کلمه‌ای به معنی آقا و سرور که مسیحیان برای قدّیسان بکار برند مانند «مارپطرس» و «ماریوسف» که بیشتر به اسقفها و بطریقها (پاتریارکها) گویند. مؤ : مَرْت.



المارَخُور

المارَة جـ : مائِر.

المارِج : ۱. شعلهٔ سخت آمیخته به سیاهیِ آتش، زبانهٔ آتش. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مرد بی‌بند و بار.

المارَخُور معـ : بُز کوهیِ شمال هند.

Markhor (E)

المارِد : ۱. فا. ۲. سرکش، متمرّد، نافرمان. ۳. غول، دیو. ۴. آن که از شادی رفت و آمد کند و روی پای خود بند نشود. ۵. بلند «جبلٌ ـــ» : کوه بلند و برافراشته. ج : مَرَدَة و مُرّاد و مارِدُونَ.

مارَّ مُمارَّةً و مِراراً (م ر ر) ۱. الشیءَ : آن چیز کشیده شد. ۲. ـــ ه : با او گذشت، با هم گذشتند و رفتند. ۳. ـــ ه : بر او پیچید تا بر زمینش زند.

مارَزَ مُمارَزَةً (م ر ز) الشیءَ : آن چیز را اجرا کرد، عمل کرد، تمرین کرد.

مارَسَ مُمارَسَةً و مِراساً (م ر س) ۱. الأمرَ : آن کار را اجرا کرد، عمل کرد، انجام داد. ۲. ـــ ه : به آن پرداخت و کوشید. ۳. ـــ ه : با او بازی کرد.

مارْس لا تـ معـ : ماه سوّم سال مسیحی، مارس، مارچ، آذار.

المارَسْتان ف معـ : بیمارستان. ج : مارِسْتانات.

المارَش معـ : موزیک نظامی.

March (E)

المارِشال معـ : درجه‌ای نظامی، سرلشکر، در فصیح عربی : مُشِیر (المو).

Marshal (E)

المارِشالِیَّة : ۱. مقام و منصب مارشالی. سرلشکری. ۲. حوزهٔ فرماندهی سرلشکری که یک لشکر باشد (المو).

Marshalcy (E)

مارَضَ مُمارَضَةً و مِراضاً (لا) (م ر ض) رأیَه فیه : خود را در آن چیز فریب داد، خودفریبی کرد.

المارِض : بیمار ← مَرِیض.

مارَطَ مُمارَطَةً (م ر ط) ه : موی او را کند و تنش را خراشید.

مارَغَ مُمارَغَةً (م ر غ) ۱. ه : او را فریب داد. ۲. ـــ ه بالتّرابِ : او را به خاک مالید.

المارِغ : ۱. فا. ۲. نادان، احمق، گول.

المازغارِین و المَزْغَرِین معـ : نوعی روغن نباتی، مارگارین.

المارِق : ۱. فا. ۲. از دین برگشته و خارج شده. ۳. دانشمند حقیقت‌جو و دقیق‌نظر که در هیچ کاری از حقیقت منحرف نمی‌شود. ۴. آنچه به استقامت از میان چیزی بگذرد، چون نیزه که از تن بگذرد. ۵. تخم‌مرغ گندیده و فاسد شده. ج : مُرّاق.

المارْک : واحد پول آلمان.

المارْکَة معـ : نشانه، علامت، مارک (المو).

Mark (E)

المارْکْسِیّ و المارْکْسِیَّة : منسوب به کارل مارکس واضع مکتب مارکسیسم، مارکسیست (المو).

Marxist (E) و مکتب مارکس که مارکسیسم باشد (المو).

Marxism (E)

المارِن : ۱. فا. ۲. نوک و نرمهٔ بینی. ۳. «رُمحٌ ـــ» : نیزهٔ استوار انحناپذیر و نرم، نیزهٔ فنرگونه. ج : مَوارِن.

المارْوَرَة : ۱. زن نرم و نازک‌اندام و جنبان‌بدن. ۲. دانه‌ای تلخ و سیاهرنگ که در میان گندم یافت می‌شود و غذا را تلخ می‌کند، تلخه ج : مَوارِیر.

المارُونِیّ : ۱. منسوب به قدّیس مارون. ۲. پیرو فرقهٔ مسیحیِ مارونیّه، مارونیت. ج : مَوارِنَة.

مارَی مُماراةً و مِراءً (م ر ی) ه : با او ستیزه و کشمکش کرد، بگو مگو کرد، داد و بیداد به راه انداخت. ۲. ـ ه : با او مخالفت کرد و پاپیچ او شد.

المارِیة : ۱. گاوی که گوساله‌ای سفیدرنگ و نرم‌پوست داشته باشد. ۲. گونه‌ای گاو وحشی با دو شاخ دراز و تیز و شمشیری ← أرخ و المَهاة.

المارِیجُوانا معـ : حشیش، گیاه شاهدانه (المو).
Marijuana, Grass (E)

المارِیّ : ۱. گوسالهٔ سفیدرنگ نرم‌پوست. ۲. جامه یا گلیمی کوچک با راههای دراز، راه راه از طول. ۳. شلواری پشمین و خط‌دار که ساقی پوشد. ۴. شکارکنندهٔ مرغ سنگخواره.

المارِیَّة : ۱. مؤنّثِ مارِیّ. ۲. زن سپیداندام. ۳. مرغ سنگخوارهٔ مادهٔ نرم پَر و پوست.

مازَ ـِ مَیْزاً (م ی ز) ۱. الشیءَ : آن چیز را از دیگری جدا و متمایز کرد. ۲. ـ الشیءَ : پاره‌ای از آن چیز را بر پارهٔ دیگرش ترجیح داد. ۳. ـ ه : او را بر دیگری برتری داد و برگزید. ۴. ـ من مکانٍ إلی مکانٍ : از جایی به جایی دیگر منتقل شد. ۵. ـ الشیءَ عنه : آن چیز را از او دور ساخت، او را از آن منصرف ساخت.

مازَجَ مُمازَجَةً و مِزاجاً (م ز ج) ۱. الشیءُ الشیءَ : آن چیز با چیزی درآمیخت. ۲. ـ ه : با او معاشرت و رفت و آمد کرد. ۳. ـ ه : بر او فخر فروخت، با یکدیگر مفاخره کردند (المنـ، الر). به هم نازیدند (منتـ).

مازَحَ مُمازَحَةً و مِـزاحاً (م ز ح) ه : با او شوخی و بذله‌گویی کرد.

المازَرْیُون یو معـ : مازریون، خامالیوس، زیتونُ الأرض ← ماذریون.

مازٌ مُمازَّةً (م ز ز) بینهما : میان آن دو جدایی و دوری افکند، آن دو را از هم دور ساخت.

المازَّة : ۱. مؤنّثِ مازّ ← مازٌ. ۲. گندمی که از سستی و نرمی نتوان آردش را خمیر کرد. ج : مَوازّ.

مازَقَ مُمازَقَةً و مِزاقاً (م ز ق) ه : در دویدن بر او پیشی جست.


المازُوْر

المازِن : ۱. فا. ۲. تخم مورچه.

المازُوت معـ : مازوت، نفت سیاه.

المازُور : پرنده‌ای با نوک پهن و بزرگ که دسته‌جمعی زیست می‌کند و غذایش از حشرات و کرمها و ماهیها و سخت‌پوستان است. Dacelo (S)

المازُوکِیّ و المازُوکِیَّة : مبتلا به نوعی بیماری روانیِ جنسی که از آزار دادن جنس مخالف لذت می‌برد، مازوخیست و بیماریِ مازوخیسم ← ماسُوشِیّ و ماسُوشِیَّة (المو). Masochism (E)

المازِی : ۱. فا. ۲. ستمگر. ج : مُزاة. ۳. «قَعَدَ عنّی ـُ» : به نشان اعتراض از من دور نشست.

المازِیَة : ۱. مؤنّثِ مازِی. ۲. فضل و دانش. ۳. مزیّت، برتری، فزونی «له علیّ ـُ» : او بر من برتری دارد. ج : مَوازٍ.

ماسَ ـُ مَوْساً (م و س) الرأسَ : موی سر را تراشید.

ماسَ ـِ مَیْساً و مَیَساناً (م ی س) : نازان و خرامان راه رفت، خرامید.

الماس : ۱. الماس، سنگ گرانبهای معروف. ۲. مردی که سرزنش و ملامت در او اثر نکند. ۳. مرد سبک‌سر، یا شتابکار.

ألماسَة : سنگی گرانبها، الماس، برلیان.


المازَرْیُون

الماسْتُودُون معـ : از پستانداران غول‌پیکر که نسلش منقرض شده است (المو). Mastodon (E)

ماسَحَ مُماسَحَةً (م س ح) ۱. ه : با او دست داد. ۲. ـ ه : ازسرِ نیرنگ با او به نرمی سخن گفت. ۳. ـ ه علی کذا : در فلان چیز با او پیمان بست، با هم قرارداد بستند.

الماسِح : ۱. فا. ۲. دروغگو. ۳. بسیار کُشنده، خونریز. ۴. مهندس، مساحت‌کنندهٔ زمین، زمین‌پیما. ج : مَسَحَة و مُسّاح.

الماسِحَة : ۱. مؤنّثِ ماسِح. ۲. زنِ آرایشگر، مشّاطه. ج : مَواسِح.

ماسَّ مُماسَّةً و مِساساً (م س س) ۱. ـ الشیءَ : آن چیز را لمس کرد، به آن دست زد، آن را بسود. ۲. الشیءُ


الماش

الشیءَ : آن دو چیز به هم برخوردند، با هم تماس یافتند. ۳. ـ الرجُلُ الرجُلَ : آن مرد به آن یک نزدیک شد و از آنچه وی می‌دانست خبر یافت، آن دو با یکدیگر تماس گرفتند.

الماسّ : فا ← ماسّ. مؤ : ماسّة. ۲. «حاجةٌ ماسّةٌ» : نیاز سخت و مبرم و مهمّ. ۳. «بینهم رِحَمٌ ماسّةٌ» : میان ایشان خویشاوندیِ نزدیک هست. ج مؤ : مَواسّ.

الماسَّة : ۱. مؤنّثِ ماسّ. ج : مَواسّ.

الماسِط : ۱. فا. ۲. آب شور که موجب اسهال و شکم‌روش شود. ۳. شوره گیاه تابستانی که خوردنش شتر را دچار اسهال کند.

الماسِكَة : ۱. مؤنّثِ ماسِک. ۲. پوسته‌ای که هنگام تولد بر صورت کودک یا کرّه اسب باشد. ۳. «بیننا ـتُ رِحَمٍ» : میان ما خویشاوندیِ نزدیک و به هم پیوسته است. ج : مَواسِک.

الماسُورَة مع : ماسوره، ماشوره، لوله، لولهٔ فلزّی برای آب و جز آن.

الماسُوشِيّ و الماسُوشِيَّة : مازوخیست و مازوخیسم ← مازُوكِيّ و مازُوكِيَّة (المو).

الماسُونِيّ مع : عضو فرقهٔ فراماسون. Freemasonic, Masonic (E). ۲. «محفلٌ ـٌ» : لُژِ فراماسون.

الماسُونِيَّة مع : فرقهٔ فراماسون، فراماسونری، فراموشخانه‌ای بودن. Freemasonry (E)

الماسِيّ : ۱. فا. ۲. گستاخ، بی‌حیا، پررو، شوخ‌چشم.

ماسَى مُماساةً (م س و) ه : او را دست انداخت، ریشخند کرد، سر بسرش گذاشت.

الماسِي : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ماسٍ» : آن که به اندرز کسی توجّه نکند. ۳. مرد سبک‌سر.

الماسِيّ : منسوب ماس، الماسی.

ماشَ ـُ مَوْشاً (م و ش) الکرمَ : به جست‌وجوی خوشه‌های انگور باقی‌مانده بر تاک پرداخت.

ماشَ ـِ مَيْشاً (م ی ش) ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به دیگری درآمیخت، آن دو را قاطی کرد. ۲. ـ الخبرَ : قسمتی از خبر را گفت و قسمتی از آن را پنهان کرد. ۳. ـ الناقةَ : نیمی از شیر شتر را دوشید. ۴. ـ القطنَ : پنبه را پاک کرد و زد و برای رشتن آماده کرد. ۵. ـ الأرْضَ : از آن زمین گذشت (الر).

ماشَ ـِ مَيْشَةً (م ی ش) الأرْضَ : از آن زمین عبور کرد.

الماش : ۱. گیاه و دانهٔ ماش. ۲. کالا و رخت و لباس دورریختنیِ خانه، اسباب و اثاث به درد نخورِ منزل.

الماشِرَة : ۱. مؤنّثِ ماشِر ← مَشَرَ و مَشِرَ. ۲. زمین سیراب از باران و سرسبز و زنده از گیاه.

الماشِطَة : ۱. مؤنّثِ ماشِط. ۲. زن آرایشگر. مشّاطه. ج : مَواشِط.

ماشَقَ مُماشَقَةً (م ش ق) ۱. ه : با او ستیزه کرد و دشنام داد، با هم دشمنی کردند و به هم ناسزا گفتند. ۲. ه الشیءَ : آن چیز را از دست هم کشیدند، با هم کشاکش کردند.

الماشِلَة : ۱. مؤنّثِ ماشِل. ۲. رانِ لاغر و کم‌گوشت. ج : مَواشِل.

ماشَى مُماشاةً (م ش ی) ه : با او راه رفت، با هم راه رفتند.

الماشِيَة : ۱. مؤنّثِ ماشِي ← مَشَى. ۲. ستور، چهارپا، شتر و گاو و گوسفند و بُز. ۳. «هذه امرأةٌ ـةٌ» : این زنی پُرفرزند است. ج : مَواشٍ.

ماصَ ـُ مَوْصاً (م و ص) ۱. الشیءَ : آن چیز را با دست مالش داد. ۲. ـ الثّوبَ : جامه را آهسته و به نرمی با دست شست.

الماصِر : ۱. فا. ۲. حدّ، مرز. ۳. مانع و سدّ میان دو چیز. ۴. چیزی که در معبر کشتیها بر روی آب افکنند که مانع عبور کشتی شود تا کشتیبان حقّ عبور بپردازد، رامبندِ کشتیها. ۵. میش یا ماده شتر کم‌شیر یا آن که شیر به آهستگی و کم‌کم از پستانش می‌آید. ج : مَواصِر و (منت) مِصار.

الماصّات [زیست‌شناسی] : ماهیان دهان‌گِرد. Siphonophores (E) دهان‌گِردان.

الماصَّة : ۱. مؤنّثِ ماصّ ← مَصَّ. ۲. [پزشکی] :

بیماری‌ای در تیرهٔ پشت کودکان که مانع خوردن و نوشیدن گواراست. ۳. لوله‌ای باریک برای مکیدن مایعات مانند نی، پیپت. Pipet (E)

ماصَعَ مُماصَعَةً و مِصاعاً (م ص ع) : ۱. پیکار کرد. ۲. ـ ه : با شمشیر و مانند آن با یکدیگر جنگیدند. ۳. بلسانه : بی‌اندیشه و تأمّل سخن گفت.

الماصِع : ۱. فا. ۲. پشت‌داده، روی‌گردانده. ۳. آب شور. ۴. درخشان، برّاق. ۵. آنچه کمی تیره‌رنگ باشد، اندک‌تیره (از اضداد). ۶. «ناقةٌ ماصِعٌ» : ماده شتری که شیرش خشک شده باشد. ج : مَواصِع.

الماصِعَة : ۱. مؤنّثِ ماصِع. ۲. ماده شتری که شیرش خشک شده باشد.

الماصِل : ۱. فا. ۲. کم‌بخشش. ۳. شیرِ نوشیدنی رقیق یا اندک.

الماضِر : ۱. فا. ۲. شیر ترش ← مَضِیر.

ماضَّ مِضاضاً (م ض ض) ۱. ه : دیری با او ستیزه‌جویی و کشمکش کرد، با یکدیگر نزاع کردند. ۲. ـ ه الشرابَ : با او شراب نوشید، با هم میگساری کردند.

ماضَغَ مُماضَغَةً (م ض غ) ۱. ه القتالَ أو الخصومَةَ : در جنگ یا دشمنی بر او چیره شد. ۲. ـ ه القتالَ أو فیه : در جنگ با او سختکوشی کرد.

الماضِغ : ۱. فا، جونده. ۲. بیخ آروارِه و چانه که رستنگاه دندانهاست. ج : مُضُغ.

الماضِغَة : ۱. مؤنّثِ ماضِغ. ۲. به معنی ماضِغ است. ج : مَواضِغ. ۳. «المواضِغ» : دندانها.

الماضِی : ۱. فا ← مَضَی. ج : مُضاة. ۲. (از زمان) زمان گذشته. ۳. [صرف] فعلی که بر زمان گذشته دلالت کند. ۴. شمشیر برّان. ج : مواضٍ. «المَواضِی» : شمشیرهای برّان. ۵. شیرِ بیشه.

ماطَ ـِ مَیْطاً (م ی ط) ۱. ه : بر سر او بانگ زد و او را راند، او را طرد کرد. ۲. ـ ه و به : او را منصرف و دور کرد.

ماطَ ـِ مَیْطاً و مَیَطاناً (م ی ط) ۱. عنه : از او یا از آن منصرف و دور شد، کناره گرفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز رفت، یا از بین رفت. ۳. ـ بالشیءِ : آن چیز را برد. ۴. ستم کرد «ـ علیّ فی حکمِه» : در حکم خود بر من ستم روا داشت.

الماطِخ : ۱. فا. ج : مَطْخَة و مُطَّخ. ۲. اسبی که نرم و سست بدود. ج : مَواطِخ.

الماطِر : ۱. فا. ۲. روزِ بارانی ← مَطِر.

ماطَلَ مُماطَلَةً و مِطالاً (م ط ل) ۱. ه بحقِّه : در پرداخت حقّش سهل‌انگاری و امروز و فردا کرد. ۲. ـ العِدَّةَ أو الدَّینَ : در وفای به وعده یا بازپرداخت بدهی تأخیر و امروز و فردا کرد.

ماطَی مُماطاةً و مِطاءً (م ط و) ۱. ه : با او بر ستور نشست، با او سواری کرد.

ماظَّ مُماظَّةً و مِظاظاً (م ظ ظ) ۱. ه : با او ستیزه‌جویی و جنگ کرد و دشنام داد. ۲. ـ الخصمَ : دشمن را لازم گرفت، زیر نظر گرفت و از او جدا نشد.



الماعِز

ماعَ ـِ مَیْعاً (م ی ع) ۱. الشیءُ : آن چیز روی زمین روان شد. ۲. ـ السمنُ و نحوُه : روغن و مانند آن آب شد، ذوب شد. ۳. ـ السمنَ و نحوَه : روغن و مانند آن را آب کرد، ذوب کرد. (لازم و متعدّی) ۴. ـ ت ناصیةُ الفَرَسِ : موی پیشانی اسب بر روی چهرهٔ حیوان افتاد. ۵. ـ الفَرَسُ : اسب دوید، تاخت.



ماعِز کشمیر

الماعِز : ۱. واحدِ مَعْز، یک بُز (برای مذکّر و مؤنث) امّا به بُز نر (تَیْس» و به بُز ماده «ماعِزَة» و «عَنْز» نیز گویند. ۲. «ـ أنقره» : بُزِ آنکارا (ترکیه). ۳. «ـ کشمیر» : بُزِ کشمیر. ج : أمْعَز و مَعِیْز. ۴. پوستِ بُز. ۵. کوشا در کار. ۶. پیه.

الماعِزَة : بُزِ ماده ← ماعِز و عَنْز. ج : مَواعِز و مِعاز.

ماعَکَ مُماعَکَةً (م ع ک) ۱. ه بدَیْنِه : در بازپرداخت بدهی خود به او امروز و فردا کرد و وعد خلافی نمود.

الماعُون* ۱. ظرف، آوند (خم). ۲. آنچه از وسایل و

* گویند اصل «ماعون» «مَعْوَنَة» و الف عوض از «ه» است (منت).

اثاث خانه که مفید است و بتوان عاریه داد چون دیگ و تبر و تیشه و دلو و جز آن. ۳. باران. ۴. آب. ۵. نیکی، احسان. ۶. فرمانبرداری، گردن نهادن. ۷. زکات. ۸. بستهٔ کاغذِ پانصد برگی ج : مواعِین. ۹. نام سورهٔ صد و هفتم قرآن مجید.

ماغَ ـُ مَوْغاً السِّنَّوْرُ : گربه آواز داد، میو میو کرد.

ماغَثَ مُماغَثَةً و مِغاثاً (م ث) ه : با یکدیگر ستیزه‌جویی و دشمنی کردند.

ماقَ ـُ مَوْقاً (م و ق) : ۱. احمق و گول شد. ۲. هلاک شد، مُرد. ۳. البیعُ : معامله ارزان تمام شد. ۴. ـ الطعامُ : بازار خواربار کساد شد، کسبش بی‌رونق گردید.

ماقَ ـُ مَوْقاً و مُوقاً و مَواقَةً و مُؤُوقاً (م و ق) : ۱. گول و کم‌خرد شد. ۲. هلاک گردید، مُرد.

ماقَ ـُ مَواقاً (م و ق) ه : او را هلاک کرد.

ماقَبْلَ التّاريخ : ماقبل تاریخ، دورهٔ پیش از آغاز تاریخ.

ماقَتَ مماقَتَةً (م ق ت) ه : با او دشمنی کرد، نسبت به یکدیگر اظهار کینه و نفرت کردند.

الماقَة جـ : مائِق.

الماقِت (م ق ت) : ۱. فا. ۲. مشمئز، بیزار.

ماقَسَ مُماقَسَةً (م ق س) ۱. ه : با او در شنا یا غوّاصی مسابقه داد و بُرد. ۲. «هو یُماقِسُ حوتاً» (لفظاً) : او با نهنگ مسابقهٔ غوّاصی می‌دهد و (تعبیراً) : او با داناتر از خود مناظره می‌کند.

الماقِط : ۱. فا. ۲. بندهٔ آزاد شدهٔ بنده‌ای دیگر که خود نیز آزاد شده، آزاده شدهٔ آزاد شده. ۳. فال‌بین با سنگریزه‌ها یا نخود. ۴. ریسمانِ دلو. ۵. افسار اسب. ج : مُقُط.

ماقَلَ مُماقَلَةً (م ق ل) ۱. ه : یکدیگر را در آب فرو بردند، هر یک دیگری را در آب فرو برد. ۲. ه : با تمامِ چشم به یکدیگر نگاه کردند، (اصطلاحاً) : چهارچشمی همدیگر را پاییدند. ← مُقْلَة.



الماکاک

الماکاک معـ : بوزینه‌ای از تیرهٔ بوزینگان درازدُم که پیکری کوچک یا متوسط دارد و دسته‌جمعی زیست می‌کند و خوراکش میوه و دانهٔ گیاهان و حشرات و سوسمار است. Cercopihecus (S)

الماکِث : ۱. فا. ۲. درنگ‌کننده و مقیم در جایی، ساکنِ جایی.

الماکِد : ۱. فا. ۲. همیشگی، بادوام، «ماءٌ ـٌ» : آبی که همواره جاری باشد و نایستد، (برعکس راکِد). ج : مَواکِد.

الماکِدَة : ۱. مؤنّثِ ماکِد. ۲. ماده شتر پُر شیر. ج : مُکَّد و مَکائِد. ۳. چاهی که آب آن خشک نشود. ج : مَواکِد.

ماکَرَ مُماکَرَةً (م ک ر) ه : به یکدیگر نیرنگ زدند، هم را فریب دادند.

الماکِر : ۱. فا. ۲. فریبکار. ج : مَکَرَة.

ماکَسَ مُماکَسَةً و مِکاساً (م ک س) ۱. ه : با او در داد و ستد چانه زد. ۲. با او مخالفت کرد و او را در تنگنا نهاد.

الماکِس : ۱. فا. ۲. گیرندهٔ باج، باجگیر، تحصیلدار مالیّات ← مَکّاس.

الماکِن (م ک ن) : ۱. فا. ۲. متین، راسخ، استوار ← مَکِین.

الماکِنَة : ۱. مؤنّثِ ماکِن. ۲. معـ : ماشین ← ماکِینَة (المو).

الماکِیاج فر معـ : آرایش صورت، چهره‌آرایی، بَزَک (المو). Makeup (E), Maquillage (E)

الماکِیْنات معـ : دستگاههای ماشینی (به عنوان مجموعه‌ای که وظیفه و کاری واحد انجام می‌دهد، مجموعهٔ ماشینهای یک واحد صنعتی.) ← مَکائِن (المو). Machinery (E)

الماکِینَة معـ : ماشین ← ماکِنَة (المو). Machine (E)

مالَ ـُ مَوْلاً (م و ل) ه : مالی به او بخشید.

مالَ ـُـ مَوْلاً و مَوُولاً (م و ل) : ۱. مالدار شد. ۲. مالش افزون گشت.

مالَ ـِ مَیْلاً و تَمْیالاً و مَیَلاناً و مَـیْلُولَةً و مَـمالاً و

مَیْلاً (م ی ل) ۱. الی المکانِ: راه خود را به آن سو کج کرد، بدان سو رفت، بدانجا بازگشت. ۲. ـ إلیه: به سوی او روی آورد، خواهان و دوستدار او شد، طرفدارِ او شد. ۳. ـ عن الشیءِ: از آن چیز روی گرداند، آن را رها کرد «ـ الحقِّ»: از حق منحرف شد و روی برگرداند. ۴. ـ فی حکمِه: در حکم خود ستم روا داشت، حکم ظالمانه داد. ۵. ـ الحائِطُ أو العمودُ و نحوُهما: دیوار یا ستون و مانند آنها کج شد، استقامت خود را از دست داد. ۶. ـ علیه الدَّهرُ: سختیهای روزگار بر او وارد آمد. ۷. ـ الشیءَ: آن چیز را کج کرد. ۸. ـ به: بر او چیره شد.

مالَ ـِ مُیُولاً (م ی ل) ۱. ت الشمسُ: خورشید از میانهٔ آسمان گذشت، به سمت مغرب گرایید. ۲. ـ النهارُ أو اللیلُ: روز یا شب به پایان خود نزدیک شد. ۳. ـ به الطریقُ: راه او دور شد.

المال: ۱. دارایی، مال، ثروت، خواسته. (مذکّر و مؤنث است). ۲. (نزد صحرانشینان و روستاییان): چارپا، ستور. ج: أمْوال. ۳. [فقه]: چیزی که بذل و منع در آن جاری باشد و به تملّک درآید. ۴. «رجُلٌ ـ»: آدم ثروتمند «خرج فلانٌ إلی مالِه»: فلانی برای سرکشی به املاک و شتران خود بیرون رفت. ج: مالَة و مألُون. مؤ: مالَة. ج مؤ: مالَة و مالات. (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد). ۵. [ریاضیات]: حاصل‌ضرب عددی در خود آن، مجذورِ عدد. ۶. «ـ إحْتِیاطِیّ»: مال ذخیره، اندوخته. ۷. «ـ الإسْتِهْلاکِ»: مال مصرفی، آنچه صرف هزینه‌های جاری شود. ۸. «أمِینُ ـِ»: خزانه‌دار، نگهدارنده و حافظ مال. ۹. «رأسُ ـِ»: سرمایه ← رأسمال. ۱۰. «وزارةُ ـِ»: وزارت دارایی (وزارت مالیّه). ۱۱. «وزیرُ ـِ»: وزیر دارایی (وزیر مالیّه) ۱۲. «ـ منقولٌ أو أمْوالٌ منقولَةٌ»: مال منقول. ۱۳. «ـ غیرُ منقول أو أموالٌ غیرُ منقولة»: اموال غیر منقول مانند، زمین و مِلک و ساختمان و غیره.

مالَأَ مُمالَأَةً و مِلاءً (م ل ء) ه علیه: او را بر آن کار یاری داد و به او کمک کرد.

المالِیُّ: ۱. فا. ۲. «رجُلٌ مالِیٌّ»: مردی بزرگ و محترم و محتشم که به چشم آید. ۳. «شابٌّ مالِیُّ العینِ»: جوان گرامی و خوش‌دیدار و چشمگیر. ج: مَلَأة.

المالَة: ۱. مؤنّثِ مال. ۲. جـ: مال (معنیِ ۴). و ۳. مَیْل. و ۴. مائِل. و ۵. مالَة (مفرد و جمع در این مورد و معنی یکی است، رجالٌ مالَةٌ و امرأةٌ مالَةٌ و نساءٌ مالَةٌ).

مالَثَ مُمالَثَةً و مِلاثاً (م ل ث) ۱. ه: با او بازی و شوخی کرد. ۲. ـ ه: به او تملّق گفت و گولش زد. ۳. به هم چرب‌زبانی کردند و از هم چاپلوسی نمودند، به یکدیگر تعارف دروغین کردند.



المالَج

المالَج ف مع: ماله، ابزار بنّایان که گِلکاری یا گچکاری کنند. ج: مَوالِج.

مالَحَ مُمالَحَةً و مِلاحاً (م ل ح) ۱. ه: با هم نان و نمک خوردند. ۲. ـ ه: با او شیر خورد، برادرِ همشیر شدند.

مالَخَ مُمالَخَةً و مِلاخاً (م ل خ) ه: با اوبازی کرد، با یکدیگر شوخی و نرم‌زبانی کردند.

مالَطَ مُمالَطَةً (م ل ط) ۱. ه: با او آمیزش و معاشرت کرد. ۲. ـ الشاعِرُ: شاعر مصراعی سرود و شاعری دیگر مصراع دوّم را سرود.

مالَغَ مُمالَغَةً (م ل غ) ه بالکلامِ: با سخنانی زشت با او شوخی و مسخرگی کرد، هرزه‌مزاحی کرد.

المالِغ: ۱. فا. ۲. مرد تبهکار فاسق. ج: مَلَغَة و مُلّاغ.

مالَقَ مُمالَقَةً (م ل ق) ه: به هم چاپلوسی کردند، از هم تملّق گفتند. به زبان اظهار دوستی کرد و در دل چنان نبود.

المالَق ف مع: ۱. ماله‌ای بزرگ که کشاورزان با آن زمین شیار دیده را هموار کنند. ۲. چوبی پهن که با رسن به دو گاو بندند و کشاورز بر آن بایستد و گاوان بکشند و زمین مُهر شود. ۳. مالهٔ بنّایان ← مالَج. ج: مَوالِق.

المالِک: ۱. فا. ۲. صاحبِ ملک، مِلکدار. ۳. حاکم،


مالِک الحَزین

فرمانروا، اختیاردار. ج : مُلّاک و مُلَّک. ۴. «أبو ـ» : گرسنگی. و ۵. عمر، سِنّ، سالخوردگی، پیری.

مالِکُ الحَزِین : مرغ ماهیخوار، بوتیمار، مرغ غم‌خورک ← بَلَشُون.

المالِکِیّ : ۱. منسوب به مالِک، مِلکی. ۲. پیروان امام مالک بن أنَس، یکی از فقهای عامّه.

المالَنْخُولیا مع [روانپزشکی] : یکی از بیماریهای روانی، سودا، مالیخولیا، ماخولیا (المو). ← مالِیْخولیا. Melancholy (E)

المالُوش : حشرهٔ موذی آبدُزدَک که ریشهٔ گیاهان را می‌خورد و همان حالُوش است* ج : مَوالِیش.


المالوان

المالُولَة : بسیار خسته و ملول، دلتنگ، افسرده، اندوهگین.

المالِیّ : ۱. منسوب به مال، مالی. ۲. «تضَخُّم ـّ» : تورّم مالی، کاهش سریع و چارناپذیر ارزش پول یک کشور، انفلاسیون. Inflation (E) ۳. «خبیرٌ ـّ» : کارشناس امور مالی. مؤ : مالِیَّة.

المالِیَّة : ۱. مؤنّثِ مالِیّ. ۲. آنچه منسوب و وابسته به مال و دارایی است. ۳. مال، خواسته، دارایی. ۴. «وزارةُ ـ» : وزارت دارایی. ۵. «سَنَةٌ ـّ» : سال مالی، سال محاسباتی که معمولاً سه ماه دیرتر از پایان سال تقویمی شمسی پایان می‌یابد. ۶. «علم المالیّة» : دانش دارایی. ۷. «وزارةُ أو الوَزیرُ المالِیّة» : وزارت یا وزیر دارایی.


المامیثا

المالِیْخُولیا مع ← مالَنْخولیا.

مامْبُو مع : نام رقصی است که از امریکای جنوبی در جهان متداول شده (المو). Mambo (E)

المامُوث : مع : فیل بزرگ‌جثّه که نسلش از بین رفته است، ماموت.

المامُوس ف مع : ۱. آتش. ۲. آتشدان، اجاق.

المامِیثا مع : گیاهی علفی از تیرهٔ خشخاشیها که از دانه‌های آن روغنی چون روغن خشخاش گیرند و خاصیّت دارویی دارد، خشخاش زرد، مامیثا، مَمیثا، کعب الغزال.

المامِیران مع : گیاه مامیران، کالیدونیون، عروق الصبّاغین، عروق صَفر.

مانَ ـُ مَوْناً و مَؤُنَةً (م و ن) ۱. ه : به او آذوقه و خواربار رساند، هزینهٔ زندگی او را بر عهده گرفت. ۲. ـ الأرْضَ : زمین را برای کشت شخم زد و آماده کرد، شیار داد.

مانَ ـِ مَیْناً (م ی ن) ۱. دروغ گفت. ۲. ـ الأرضَ : زمین را برای کِشت شیار داد، شخم زد.

المان : خیش آهنین که با آن زمین را شخم زنند.

مانَحَ مُمانَحَةً و مِناحاً (م ن ح) ۱. ه به یکدیگر با عطا و بخشش کمک کردند، به هم نیکی کردند. ۲. ـ ت الناقةُ : ماده شتر در زمستان پس از قطع شیرِ دیگر شتران، شیر داد. ۳. ـ العینُ : چشم گریست و اشکش باز نایستاد.

المانْجا و المانْجَة و المانْجُو مع : درخت و میوهٔ مانگو، انبه. Mango (E)

مانَعَ مُمانَعَةً (م ن ع) ه : یکدیگر را از چیزی یا کاری بازداشتند، مانع یکدیگر شدند.

المانِع : ۱. فا. ۲. بخیل، تنگ‌نظر. ج : مَنَعه ۳. جلوگیرنده، سدّ. ۴. [قانون] : مانِع قانونی. ج : مَوانِع.

مانَّ مُمانَّةً (م ن ن) ه : در انجام کار و رفع حاجت او دودل شد، تردید کرد.

المانَوِیّ : پیرو کیش مانی.

المانَوِیَّة : کیش مانی. آئینی ایرانی که در قرن سوّم میلادی پدید آمد و مانی پیامبر آن خود را روح‌القدس می‌دانست. پرهیز از بهتان و دروغ و باده‌نوشی و گوشتخواری و آزردن حیوانان و جز آنها از تعالیم این کیش بود.

مانّی مُماناةً (م ن ی) ۱. ه : با او مدارا و نرمی کرد. ۲. ـ ه : او را پاداش داد. ۳. ـ ه : ملازم او شد، با او همراهی کرد. ۴. ـ ه : او یا آن را به تأخیر افکند. ۵. ـ

---

* در جلد دوّم در معنای کلمهٔ «حالوش» کشاورز آمده که خطاست و درستِ آن «حشرهٔ آبدُزدَک» است. لطفاً اصلاح فرمایند و بپذیرند (← مالُوش)، با سپاس. مؤلّف.

ه : انتظارِ او را کشید. ۵. ـــ الرفیقَ : هر یک با رفیق خود به نوبت بر یک ستور سوار شد، نوبتی سوار ستور شدند.

المانِئْذ ف معـ «مانِئْذُ الجِزْيَة» : باقی‌ماندهٔ مالیّات، مـــالیات پس‌افـــتاده. (ادی‌شـیر، حـاشیهٔ المـعرب جوالیقی). ج : مَوانِئْذ.

المانِيكان معـ : نمونه، مُدِل، الگو، مانکن (المو). Mannequin (E)

ماهَ ـُـ مَوْهاً و ماهَةً و مُؤُهاً (م و ه) ت الزَكيّةُ : آب چاه بسیار شد. ۲. ـــ ت السفينةُ : آب واردِ کشتی شد. ۳. ـــ به : با آن آمیخت، مخلوط کرد (المو).

ماهَ ـِ مَيْهاً و مَيْهَةً (م ی ه) ۱. ت البئرُ : چاه پر آب شد ۲. ـــ ه : به او آب نوشاند. ۳. ـــ السيفَ و غيرَه : شمشیر و جز آن را آب داد، آبداده کرد.

ماهَ ـِ مَيْهاً و مَيْهَةً و ماهَةً (م ی ه) : ت البئرَ : آب چاه را افزون گرداند.

الماه آب ← ماء. ۲. «رجُلٌ ـُ الفوادِ» : مردِ کم‌دل، ترسو. ج : أمْواه.

الماهَة : ۱. مصـ ماهَ. ۲. بسیاری و فزونیِ آب چاه. ۳. آبله. ۴. «بِئرٌ ـُ» : چاه پُر آب.

الماهِج : ۱. فا. ج : مَهَجَة و مُهَّج. ۲. شیر و پیه رقیق و تُنُک. ۳. شیرِ خالص. ج : مواهِج.

ماهَرَ مُماهَرَةً (م ه ر) ه : در استادی و مهارت بر او برتری یافت.

الماهِر : ۱. فا. ۲. استاد، کاردان. ۳. شناگرِ ماهر و زبردست. ج : مَهَرَة.

الماهِل : ۱. فا. ۲. مردِ کُندکار، آهسته‌کار، مُهلت‌جوی در کار. ۳. تُند، شتابان. (از اضداد). ۴. پیشی‌گیرنده در نیکی. (۳ و ۴ الر ← مَهِلَ). ج : مَهَلَة و مُهَّل.

ماهَنَ مُماهَنَةً (م ه ن) ۱. ه : به آن کار پرداخت، آن کار را حرفهٔ خود قرار داد. ۲. ـــ ه : با او در آن کار شریک شد، همکاری کرد.

الماهِن : ۱. فا. ۲. خدمتگزار، خدمتکار. ۳. بنده. ج : مُهّان و مَهَنَة و مِهان. مؤ : ماهِنَة. ج مؤ : مَواهِن.

الماهُونِيّة معـ : گیاهی جنگلی و پایا از تیره زرشکیان با گلهایی خوشه‌ای و زرد و خوشبو. Mahonia (S)



الماهِيّ : منسوب به ماه و ماء، آبی.

الماهِيَّة : ۱. مؤنّثِ ماهِيّ. ۲. حقیقت و طبیعت هر چیز، ماهیّت، جوهر. ج : ماهِيّات.

ماوَتَ مُماوَتَةً (م و ت) ه : در شکیبایی بر او برتری یافت، از او بردبارتر بود.

الماوِيّ ۱. جـ : ماوِيَّة. ۲. منسوب به ماء ← مائِيّ.

الماوِيَّة : ۱. آینه (که از جهت شفّافیت چون آب است) ۲. شیرابهٔ گیاهی.

مايَحَ مُمايَحَةً (م ی ح) ۱. ه : با او معاشرت و آمیزش کرد. ۲. ـــ ه : مانند او با تکبّر و ناز راه رفت و خرامید.

مايِس معـ : ماه مِه، ماهِ مِی، مایو، أيّار، پنجمین ماه رومی و میلادی (المو).

مايَطَ مُمايَطَةً (م ی ط) بين الشيئَين : یکی از آن دو چیز را بر دیگری برتری داد، یکی را بر دیگری ترجیح داد.

مايَلَ مُمايَلَةً (م ی ل) ۱. ه : یکدیگر را یاری دادند. ۲. ـــ ه : به او گرایش یافت، او را دوست داشت. ۳. ـــ ه : او را غارت کرد، اموال یکدیگر را چاپیدند (از اضداد). ۴. «مايَلْنا فمايَلْناه» : او بر ما هجوم آورد و ما نیز بر او هجوم بردیم. ۵. ـــ بين الشيئَين : یکی از آن دو چیز را بر دیگری برتری داد.

المايِسْتْرو معـ [موسیقی] : رهبر ارکستر، کنداکتور (المو). Maestro (E)

المايُونِيز معـ : نوعی سُس غذاکه ترکیبی از تخم‌مرغ و روغن زیتون و سرکه است، مایونز (المو).

المايُوه معـ : لباس شنا، مایو (المو).

المَبْأسَة : فقر، تنگدستی ← بُؤس.

المَباءَة (ب و أ) : ۱. خانه، سرای. ۲. کندوی زنبور عسل در کوه. ج : مَباوِئ. ۳. «هو رَحيبُ ـِ» : او بخشنده و درِ خانه باز است.

المُباح : ۱. حلال، روا، جائز. ۲. آشکار، باز، آزاد، کلّی، عمومی. ۳. از بیخ برکنده، ریشه‌کن شده. ۴. گفته و

سخن آشکار، علنی.
المَباحِث (ب ح ث) ۱. جـ: مَبْحَث. ۲. «دائِرَةُ ـــ»: ادارهٔ آگاهی، پلیس مخفی، کارآگاهی.
المَباخِر جـ: مِبْخَرَة.
المَباخِس جـ: مَبْخَس.
المَبادِئ ۱. جـ: مَبْدَء. ۲. قواعد اساسی، اصول.
المَبادِل جـ: ۱. مِبْدَل. ۲. مِبْذَلَة.
المَبادِئل جـ: مِبْذال.
المُبارَأة (ب ر أ): ۱. مصـ بارَئَ. ۲. طلاق با تراضی زن و شوهر.
المُباراة: ۱. مصـ بارَی (ب ر ی). ۲. مسابقه. ۳. «ـــ نهائیّة»: مسابقهٔ پایانی، فینال. ۴. «مُشترِکٌ فی ـــ نهائیة»: شرکت‌کننده در مسابقهٔ پایانی، فینالیست (المو). ج: مُباراة.
المَبارِت جـ: مِبْرَت.
المُبارَحَة (ب ر ح): ۱. مصـ بارَحَ. ۲. مسافرت، ترک کردن جایی، عزیمت (المو).
المَبارِد جـ: ۱. مِبْرَد. و ۲. مَبْرَدَة.
المَبارّ جـ: مَبَرَّة.
المَبارِز جـ: مَبْرَز.
المَبارِق و المَبارِيْق جـ: مَبْرَق.
المُبارَک (ب ر ک): ۱. مفـ ← بارَک. ۲. برکت‌یافته، فرخنده، میمون، خجسته.
المَبارِک جـ: مَبْرَک.
المَبارِی و مَبارٍ جـ: مِبْراة.
المَبارِیْم جـ: مَبْرُومَة.
المَبازِغ جـ: مِبْزَغ.
المَبازِق جـ: مِبْزَق.
المَبازِل جـ: مِبْزَل.
المَبازِم جـ: مِبْزَم.
المَباسِق و المَباسِيْق جـ: ۱. مِبْساق. و ۲. مُبْسِق.
المَباسِم جـ: مَبْسِم.
المَباشِر جـ: مِبْشَرَة.
المَباصِر جـ: مَبْصَر و مَبْصَرَة.
المَباضِع جـ: مِبْضَع.
المُباضَعَة (ب ض ع): ۱. مصـ بـاضَعَ. ۲. هـماغوشی، هم‌بستری (المو).
المَباطِخ جـ: مَبْطَخَة.
المَباطّ جـ: مِبَطّ و مِبَطَّة.
المُباع (ب ی ع): مفـ، فروخته شده.
المَباعِر جـ: مَبْعَر و مِبْعَر.
المُباغِت (ب غ ت): ۱. فا ← باغَتَ. ۲. ناگهان و سرزده واردشونده، ناگهان کاری راکننده، بَغْتَتاً انجام دهنده.
المَباغِی و مَباغٍ جـ: مَبْغَی.
المَباقِل جـ: مَبْقَل و مَبْقَلَة.
المَباکِیْر جـ: مِبْکار.
المَباکِی و مَباکٍ جـ: مَبْکَی.
المُبالاة (ب ل ی): ۱. توجّه، اهتمام. ۲. لا مبالاة: بی‌توجّهی، بی‌اعتنایی.
المَبالِع جـ: مَبْلَع.
المَبالِغ جـ: مَبْلَغ.
المُبالَغَة: (ب ل غ) ۱. مصـ بالَغَ. ۲. زیاده‌روی در هر چیزی.
المَبانِی و مبانٍ (ب ن ی) ۱. جـ: مَبْنَی. ۲. بناها، ساختمانها، عمارتها. ۳. «حروفُ ـــ»: حروف هجا، الفبا.
المَباهِل جـ: مُبْهَلَة.
المُباهِی (ب ه ی): ۱. فا ← باهَی ـــ مباهاةً. ۲. افتخارکننده، بالنده.
المَباهِیج جـ: مِبهاج.
المَباوِل جـ: مِبْوَلَة.
المَباوِیُ جـ: ۱. مَباءَة. و ۲. مَبْوَأ.
المُبتَدَأ (ب د أ) ← اِبْتَدَءَ. ۱. آغاز، اوّل، آنچه بدان شروع شود، آغاز شده به آن. ۲. [نحو]: اسمی است که سخن و کلام با آن آغاز می‌شود و اسناد بدان می‌دهند و مرفوع است مانند: زیدٌ کریمٌ: زید بخشنده است مبتدا یا صریح است مانند همین مثال یا مؤوّل به صریح مانند: «أن تُؤمنوا خیرٌ لَکُم» که می‌توان بجای آن گفت: «ایمانُکم خیرٌ لکم»: ایمان شما برایتان نیکوست.

المُبْتَدِع : ۱. فا ← اِبْتَدَعَ. ۲. مخترع، نوآور.
المُبْتَذَل : ۱. مف ـ اِبْتَذَلَ. ۲. سخن پیش پا افتاده، کهنه و مکرّر، معمولی. ۳. «سیفٌ صدقٌ ـ» : شمشیر تیز و بُرّان، از کار درآمده.
المُبْتَزّ (ب ز ز) : ۱. فا ← اِبْتَزَّ. ۲. ـ أموالِ النّاس : آن که با در دست داشتن نقطهٔ ضعفی از کسی از او مالی هنگفت می‌خواهد، أخّاذی‌کننده.
المُبْتَسَر (ب س ر) : مف ← اِبْتَسَرَ، آنچه پیش از موقع و در غیر وقت خود روی دهد، رویداد پیش از وقت، (اصطلاحاً) : غوره نشده مویز گشته.
المُبْتَسِر (ب س ر) : ۱. فا ← اِبْتَسَرَ. ۲. گشن‌دهنده و گرده‌افشان بر خرمابُن پیش از وقت. ۳. گیرنده چیز تازه و نوبرانه. ۴. شایق به انجام کاری پیش از موقع.
المُبْتَسِل (ب س ل) : فا ← اِبْتَسَلَ. افسونگر مار و مارگیری که مزدگیرد.
المُبْتَسِم (ب س م) : ۱. فا ← اِبْتَسَمَ، دندان سپیدکننده، ۲. مُتَبَسِّم، لبخندزن، خندان‌لب، خنده‌ناک.
المُبْتَغَى (ب غ ی) : ۱. مف ← اِبْتَغَى، درخواست‌کرده شده، خواسته شده، مطلوب، دلخواه. ۳. وام، قرض، دَیْن. ۴. حق. ۵. کار.
المُبْتَغِي (ب غ ی) ۱. فا ← اِبْتَغَى، درخواست‌کننده، خواستار، خواهان. ۳. شیر بیشه.
المُبتَكَر (ب ک ر) : ۱. مف ← اِبْتَكَرَ. نو، نوپدید، نوآورده، جدید. ۲. اصلی، آنچه از چیز دیگری گرفته یا تقلید نشده است، ابتکار شده. ۳. ابداع و اختراع شده، آفریده شده.
المُبْتَكِر (ب ک ر) : ۱. فا ← اِبْتَكَرَ، نوآورنده، ابتکارکننده. ۲. بامداد برخیزنده، پگاه آینده ← بُكُور. ۳. آن که میوهٔ نوبر خورَد، نوبَر خورنده. ۴. در رسندهٔ آغاز خطبه. ۵. رایندهٔ گوهر بکارت دختر.
المُبْتِل : درختی که پاجوش آن را جداکرده و در جای دیگر کاشته باشند (برای مفرد و جمع یکی است).
المُبْتَلّ (ب ل ل) : ۱. مف ← اِبْتَلَّ، تر شده، خیس شده، مرطوب. ۲. بهبودیافته از بیماری. ۳. نیکوحال شده پس از سختی و رنج و لاغری.
المُبْتَلَى (ب ل ی) : مف ← اِبْتَلَى، گرفتار شده، دچار گشته.
المُبْتَهِج (ب ه ج) : ۱. فا ← اِبْتَهَجَ. ۲. شاد، شادان.
المُبْتَهَل (ب ه ل) : ۱. مف ← اِبْتَهَلَ. ۲. لعنت‌شده، ملعون.
المُبْتَهِل (ب ه ل) : ۱. فا ← اِبْتَهَلَ. ۲. تضرّع‌کننده و زاری و التماس‌کننده در دعا. ۳. مباهِله‌کننده و نفرین‌کننده. ← باهَلَ.
المَبْتُوت (ب ت ت) ۱. «ـٌ فیه» : مقطوع، تمام شده. ۲. «عقدٌ ـ» : عقد دائم.
المَبْتُور (ب ت ر) : مف، بریده شده، قطع شده ← أبْتَر.
المُبَثَّر (ب ث ر) : مف ← بَثَّرَ، جوش زده، کورک درآورده.
المَبْثُور (ب ث ر) ۱. مف. ۲. بسیار توانگر و کامل و بی‌نیاز. ۳. مورد حسد و رشک، محسود.
المُبَجَّل (ب ج ل) : ۱. مف ← بَجَّلَ، شخص تعظیم و تکریم‌کرده شده، مکرّم و معظّم. ۲. بسیار گرامی و بزرگ.
المَبْحَث (ب ح ث) ۱. کاوش، جست‌وجو، تحقیق. ۲. محل بحث یا تحقیق، پژوهشگاه. ج : مباحِث.
المَبْحَثَة (ب ح ث) : پژوهش، تحقیق.
المِبْخار (ب خ ر) : ۱. وسیلهٔ سنجش میزان تبخیر، آتومتر. Atmometer (E) ۲. وسیله‌ای برای سنجش میزان فشار یا حجم بخار (المو). Vaporimeter (E)
المَبْخَرَة (ب خ ر) : ۱. سبب بدبویی دهان. ۲. ← عودسوز، مِبْخَرَة (معنی ۲).
المِبْخَرَة (ب خ ر) : ۱. بخوردان، ظرف بخور. ۲. آتشدانی که در آن موادّ خوشبو بسوزانند، عودسوز. ج : مَباخِر. ← مَبْخَرَة.
المَبْخَس (ب خ س) : زمینِ کِشتِ دیمی. ج : مَباخِس.
المَبْخَلَة (ب خ ل) : موجب بُخل، آنچه آدمی را به بخل وادارد.

المَبْخُوت : مف، خوشبخت، بختیار، بهره‌ور. (المو).
المَبْخُوص (ب خ ص) ۱. مصـ. ۲. «هو ـ القدَمینِ» : او پاهایش لاغر و کم‌گوشت است.
المَبْدَأ (ب د أ) : ۱. اصل، پایه. ۲. سبب مایه. ۳. قاعده و روش بکار بردن چیزها و اِعمالِ نظر در کارها. «ـُ العَملِ أو ـُ السّیاسِیّ» : شیوهٔ کار یا مسلک سیاسی. ج : مَبادِئ.
المُبدِئ (ب د أ) : ۱. فا. ۲. آفریدگار. ۳. آغاز کاری. ۴. فکری ناآندیشیده که به نظر می‌رسد. ← بادِئ.
المِبْدان (ب د ن) : زود فربه‌شونده.
المُبَدَّد (ب د د) : مف ← بَدَّدَ، پراکنده، متشتّت شده، پریشان گشته.
المُبَدِّد (ب د د) : فا ← بَدَّد، پراکنده ساز، پریشان‌کننده.
المُبْدَع (ب د ع) : مف ← أبْدَعَ ← مُبْتَدَع.
المُبْدِع (ب د ع) : فا ← أبْدَعَ ← مُبْتَدِع.
المُبَدَّل (ب د ل) : مف ← بَدَّلَ، تبدیل شده، تغییر یافته.
المُبَدِّل (ب د ل) : فا ← بَدَّلَ، تبدیل‌کننده، تغییردهنده. ۲. «ـُ الکهرباء» : ابزار تغییردهندهٔ جهت برق، کمّوتاتور Commutator ۳. «ـُ الأسْطوانات» : عوض‌کنندهٔ صفحات موسیقی در گرامافونهای خودکار. ۴. «ـُ السرعةِ» : دستگاه تغییر دادن سرعت در اتومبیل، جعبهٔ چرخ‌دنده، گیربوکس (المو).
Gearshift (E)
المِبْدَه (ب د ه) ۱. بدیهه‌گوی، حاضرجواب. ۲. ناگهانی، ناگهان‌آینده.
المِبْذال (ب ذ ل) : بسیار پخش‌کننده و بخشنده. ج : مباذِیل (اقم).
المُبَذَّر (ب ذ ر) : ۱. مف ← بَذَّرَ. پراکنده شده، پخش شده. ۲. بذرافشانی شده. ۳. دور ریخته شده.
المُبَذِّر (ب ذ ر) : ۱. فا ← بَذَّرَ، پراکننده، پریشان‌کننده، پخش‌کننده. ۲. بذرافشاننده. ۳. دورریزنده.
المُبَذْرِق (ب ذ ر) : ۱. فا. ۲. بدرقه‌کننده، دلیل راه. ۳. نگهبان، ناطور، گزمه، حامی.

المِبْذَل و المِبْذَلَة (ب ذ ل) : ۱. لباسی که هر روز می‌پوشند. ۲. لباس منزل. ۳. لباس کهنه و ژنده. ۴. کفش دم پایی، کفش راحتی. ج : مَباذِل. ۵. «رأیتُه فی مَباذِلِه» : او را با لباس خوابش دیدم.
المِبْذَم (ب ذ م) : ماده شتر نیرومند.
المَبْذُور (ب ذ ر) : ۱. مف. ۲. بسیار.
المَبْذُوع (ب ذ ع) : ۱. مف. ۲. بیم‌یافته، ترسیده، هراسان.
المَبْذُول (ب ذ ل) ۱. مف، بذل شده، مصرف شده، خرج شده. ۲. بکار رفته در راهی یا عملی.
المِبْراء (ب ر ی) ← مِبْراة.
المِبْراة (ب ر ی) : ۱. چاقو، قلم‌تراش. ۲. مدادتراش، ج : مَبارٍ.
المِبْرَت (ب ر ت) ۱. راهنمای چابک و زبردست. ۲. شکرِ سفید. ج : مَبارِت.
المِبْرَد (ب ر د) : سوهان. ج : مَبارِد. ← مِحْرَق.
المِبْرَدَة (ب ر د) : ۱. آنچه سبب سرما باشد، سردکننده، خنک‌کننده. ۲. زمینِ سرمازده، یا تگرگ زده. ج : مَبارِد.
المَبَرَّة (ب ر ر) : ۱. مصـ بَرَّ ـُ. ۲. آنچه موجب نیکی شود، آنچه انسان رابه نیکی وامی‌دارد. ۳. بخشش، دهش. ۴. نیکی در حقّ پدر و مادر. ۵. جای نیکوکاری مانند، پرورشگاه یتیمان و نواخانه و بیمارستان، انجمن نیکوکاری. ج : مَبَرّات و مَبارّ.
المُبَرِّح (ب ر ح) : ۱. فا ← بَرَّحَ. ۲. سخت دردآور، دردناک.
المُبَرَّد (ب ر د) : ۱. مف ← بَرَّدَ، سرد شده، خنک شده. ۲. یخزده، در یخچال نهاده شده.
المُبَرِّد (ب ر د) : ۱. فا. ۲. دستگاه خنک‌کنندهٔ آبِ موتورها، رادیاتور.
المُبَرِّدَة : ۱. مؤنّثِ مُبَرِّد. ۲. دستگاه خنک‌کننده، کولر.
المُبَرَّر (ب ر ر) ۱. مف ← أبَرَّ. ۲. ایجاب‌شده، آنچه موجبی برای وقوعش وجود داشته.
المُبَرِّر (ب ر ر) : ۱. فا ← أبَرَّ. ۲. موجِب، ایجاب‌کننده،

سبب‌شونده.
المُبَرَّز (ب ر ز) : ۱. مف ← بَرَّز. ۲. برجسته، مُشخَّص، متفوِّق، برتری‌یافته.
المُبَرِّض (ب ر ض) ← بَرَّضَ. : آن که همهٔ مال خود را خرج کند و بخورد و تمام کند.
المَبْرَز (ب ر ز) : مستراح. ج : مَبارِز.
المُبْرَز (ب ر ز) : ۱. مف ← أبْرَز. ۲. بروز داده شده، اظهار و ابراز شده.
المُبَرْسَم : ۱. مف. ۲. [پزشکی] : مُبتلا به آماس شامهٔ شُش، مبتلا به ذات‌الجنب، بیمار سینه پهلو کرده.
المِبْرَش (ب ر ش) : رنده، سوهان.
المُبْرَشّ (ب ر ش) : ۱. فا ← أبْرَشّ. ۲. اسبی که بر بدنش خالهای سفید یا ناهمرنگِ بدن پدید آید. اسب مُلمَّع. اسب چَپار. اسب ابلق. مؤ : مُبرَشَّة.
المُبَرْطِش : دلّال، واسطه در داد و ستد.
المُبَرْطَل (ب ر ط ل) مف : رشوه گرفته، مرتشی. (جدید).
المُبَرْطِل (ب ر ط ل) فا : رشوه‌دهنده، راشی. (جدید).
المُبَرْغَل (ب ر غ ل) : ریز ریز و نیمکوب شده، بلغور شده ← بُرْغُلِيّ.
المَبْرَق (ب ر ق) : هنگام دمیدن صبح و روشن شدن هوا، سپیده‌دم. ج : مَبارِق و مَبارِيق.
المَبْرَقَة : باغ پرتقال.
المُبْرِقَة (ب ر ق) ← أبْرَقَ. ۱. دستگاه تلگراف، فرستندهٔ پیامهای بَرقی و الکتریکی ← بَرْقِيّة. ۲. «ـة كاتِبَة» : تله پرینتر، ۳. «ـة مباشِرَة» : تِلِکْس. (جدید).
المُبَرْقَش (ب ر ق ش) : ۱. مف. ۲. دارای نقطه‌های سفید و سیاه، خال خالی ← أرْقَش.
المُبَرْقَع (ب ر ق ع) : ۱. مف. ۲. چهره پوشیده، مُحجَّب، نقاب بر چهره افتاده.
المَبْرَك (ب ر ک) : ۱. جای خفتن شتر، خوابگاه شتران، شترخان. ۲. «ليسَ له ـُ جَمَلٍ» (تعبیراً) : چیزی ندارد. ج : مَبارِك.
المُبْرَم (ب ر م) : ۱. مف أبْرَمَ. ۲. ریسمانی تافته از چند لا. ۳. کار محکم و استوار. ۴. «القضاءُ ـ» : سرنوشت حتمی و گریزناپذیر.
المِبْرَم (ب ر م) : دوک. ج : مَبارِم.
المُبْرِم (ب ر م) : ۱. فا ← أبْرَمَ. ۲. سازندهٔ (بُرمَة) یعنی دیگِ سنگی، دیگ‌ساز. ۳. مردی گرانجان و مزاحم که موجب آزار همنشینان خود باشد.
المُبَرْمَج (ب ر م ج) (از فارسی برنامه) : مف، برنامه‌ریزی شده، پروگرام داده شده (المو).
المُبَرْمِج (ب ر م ج) (از فارسیِ برنامه که معرّبش برنامج شده است) : فا. برنامه‌ریز، برنامه‌دهنده (به کمپیوتر و مانند آن) (المو).
المُبَرْنِتي (ب ر ت) از إبْرِنتاء. ۱. فا. ۲. کوتاه قدِّ حیله‌گر. ۳. مردی خشمگین که خشم جلوی چشمش را گرفته و به هیچ کس و هیچ چیز نگاه نکند، ملاحظهٔ هیچ چیز را نکند. ۴. آماده و مهیّا برای کار.
المُبَرْهَن (ب ر ه ن) : ۱. مف. ۲. [منطق] «ـٌ علیه» : با برهان ثابت شده. ۳. واضح، روشن، بی‌نیاز به دلیل آوردن. (المو).
المَبْرُود (ب ر د) : ۱. مف. ۲. ساییده شده با سوهان، سوهان‌خورده (المو).
المَبْرُور (ب ر ر) ۱. مف. ۲. داد و ستدی خالی از نیرنگ و غبن، کار راست و درست و دور از خیانت، (اصطلاحاً) کار راستِ حسینی.
المَبْرُوض (ب ر ض) : ۱. مف. ۲. مرد تهیدست مانده به سبب بسیاریِ بخشش خود.
المَبْرُوم (ب ر م) : ۱. مف. ۲. ریسمانِ تابیده شده.
المَبْرُومَة : ۱. مؤنّثِ مَبْرُوم. ۲. دستبند طلاکه از دو یا چند رشته پیچیده و به هم بافته شده باشد. ۳. (در لبنان و سوریّه) : نوعی باقلوای دست‌پیچ شبیه رشته برشتهٔ درون انباشته از مغز پسته و مانند آن. ج : مَبارِيم.
المِبْزَغ (ب ز غ) : نیشتر، نشتر. ج : مَبازِغ.
المِبْزَق (ب ز ق) : ظرفی که در آن آب دهان و خلط افکنند، سِلفدان. ج : مَبازِق (مهذ).

المِبْزَل و المِبْزَلَة (ب ز ل) : ۱. پالونه، صافیِ مایعات چون شراب و جز آن، صافکن. ۲. درفش، منگنه، مثّه. ج : مَبازِل.

المِبْزَم (ب ز م) : دندان. ج : مَبازِم.

المَبْزور (ب ز ر) : مردِ بسیار فرزند، دارای فرزندانِ بسیار.

المِبْساق (ب س ق) : ۱. گوسفند درازپستان. ۲. ماده شتر یاکنیز و امثال آنهاکه پیش از زایمان از پستانشان شیر بتراود. ← مُبْسِق. ج : مباسِق و مَباسِیق.

المِبْسام (ب س م) : بسیار تبسّم‌کننده، بسیار خندان‌لب ← بَسّام.

المُبَسْتَر (ب س ت ر) فر معـ : پاستوریزه شده. «حلیبٌ ـ» : شیرِ پاستوریزه (المو). Pasteurized (E)

المُبَسْتِر (ب س ت ر) فر معـ : فا، شخص یا وسیله یا عاملِ پاستوریزه‌کننده (المو). Pasteurizer (E)

المُبْسِرات (ب س ر) : بادهایی که وزیدن آنها نشان باریدن باران است.

المُبَسَّط (ب س ط) : ۱. مف ← بَسَّط. ۲. آسان، سهل، میسّر.

المُبَسَّل (ب س ل) ← بَسَّلَ. ۱. سرکه‌ای فاسد که مزهٔ آن گشته باشد. ۲. آنچه به تنهایی خورده شود و مزه‌اش خوشایند نباشد.

المُبْسَق (ب س ق) ← أبسَقَ : ماده شتر یاکنیزی که پیش از زایمان از پستانش شیر بتراود. ج : مَباسِق و مَباسِیق.

المَبْسِم (ب س م) : دهان که جای خنده است. ج : مَباسِم.

المَبْسُور (ب س ر) : ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری بواسیر، بواسیری. ۳. آن که در غیر وقتِ مناسب درخواستی کند، خواهانِ موقع‌ناشناس.

المَبْسُوط : ۱. مف، گسترده شده، پهن شده. ۲. فراخ شده. ۳. نوعی پالان شتر که آن را باسُوط نیز گویند.

المِبْشَرَة (ب ش ر) : ۱. ابزار پوست کندن. ۲. رَنده. ۳. سوهان. ج : مَباشِر.



المِبضَع

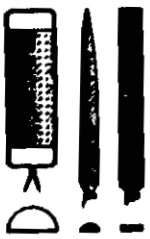

المِبْرَة

المُبَشِّر (ب ش ر) : ۱. فا ← بَشَّرَ. ۲. «ـ بدِینٍ» : مُبلِّغِ دینی، میسیونریِ مذهبی. ۳. «ـ بخیر» : مژدهٔ خیرآورنده، مژده‌بخش. ← بَشِیر (معنیِ ۲).

المُبَشِّرات ۱. جـ : مُبَشِّر، بشارت‌دهنده، مژده‌رسان، ۲. بادهای ابرآور که پس از آنها باران ببارد.

المَبْشُور (ب ش ر) : ۱. مف. ۲. پوست کنده شده ← مَقْشُور. ۳. رنده شده. ۴. ساییده شده و سوهان خورده.

المَبْصَر و المَبْصَرَة (ب ص ر) : ۱. دلیل روشن و آشکار. ۲. حجّت، برهان. ج : مَباصِر.

المُبْصِر (ب ص ر) : ۱. فا ← أبْصَرَ. ۲. نگهبان، مراقِب. ۳. شیری که از دور به شکار خود بنگرد و مراقبِ آن باشد. ۴. آن که بر در خانهٔ خود (بصیرة) یعنی پرده‌ای دوتخته و از میان شکافته افکند (لا).

المِبْصَقَة (ب ص ق) : سلفدان. ← مِبْزَقة و مِنْفَلَة.

المِبْضَع (ب ض ع) : ۱. نیشتر، نشتر. ۲. «ـ الجَرّاح» : چاقوی جرّاحی. ج : مَباضِع. ← مِبَطّ.

المَبْطَأَة (ب ط أ) : سبب تأخیر و درنگی، موجبِ کُندی، ممانعت.

المِبْطان (ب ط ن) : ۱. بزرگ‌شکم، شکم‌گُنده. ← بَطِین. ۲. پرخور، شکمباره، شکم‌پرست، شکمو.

المَبْطَحَة : کشتزارِ (بِطّیخ) هندوانه و خربزه، خربزه‌زار، هندوانه‌زار، جالیز. ج : مَباطِح.

المِبَطّ و المِبَطَّة (ب ط ط) : نیشتر، نشتر. ← مِبْضَع. ج : مَباطّ.

المَبْطَن (ب ط ن) : ۱. مف ← بَطَّنَ. ۲. لاغرشکم، باریک‌شکم. ۳. اسبی که شکم و پشتِ سفید دارد.

المَبْطَنَة : ۱. مؤنّثِ مَبْطَن. ۲. نوعی قایق و کرجی.

المُبْطَل (ب ط ل) : ۱. مف ← أبْطَلَ. ۲. منسوخ، متروک. ۳. کهنه، عتیق (المو).

المُبْطِل (ب ط ل) ۱. فا، إبطال‌کننده ← أبْطَلَ. ۲. دروغگو، آن که سخن باطل گوید.

المَبْطُون (ب ط ن) : ۱. مف : ۲. دچار شکم‌درد.

المُبَعْثَر (ب ع ث ر) : ۱. مف. ۲. پراکنده شده، پخش شده. ۳. جدا شده از هم.

المِبْعَد (ب ع د) : مردِ درازسفر، مسافرِ راهی دور.
المِبْعَر (ب ع ر) : جای درآمدن پشکل و سرگین، سوراخ نشینِ ستور. ج : مَباعِر.
المُبَعْزَق (ب ع ز ق) : ۱. مف. ۲. پراکنده شده، پخش شده. ۳. پاشیده شده، افشانده شده. ← مُبَذَّر (المو).
المُبَعْزِق (ب ع ز ق) : ۱. فا. ۲. پراکننده، پخش‌کننده. ۳. پاشنده، افشاننده.
المَبْعَضَة (بَعْوَضَة) : جای پر از (بَعْوَضَة) پشه، پشه‌زار ← مُبِقّ.
المَبْعُوج (ب ع ج) : ۱. مف. ۲. تو رفته شکم، شکم به پشت چسبیده، شکم کفانیده.
المَبْعُوض (بَعْوَضَة) : ۱. مف. ۲. پُر پشه.
المَبْعَق (ب ع ق) : زمین فراخ، بیابان پهناور.
المَبْغاة : (ب غ ی) : نوع و محلّ طلب و درخواستِ چیزی «بغیتُ المالَ مِن ـ تِه» : مال را از محلّ خاصّ آن درخواست کردم ← مَبْغَی (معنیِ ۲).
المُبْغَض (ب غ ض) : ۱. مف. ۲. نفرت‌انگیز. (از این ریشه المَبْغُوض بر وزن مفعول نیامده است).
المَبْغُوت (ب غ ت) : ۱. مف. ۲. دچار چیزی ناگهانی شده، بغتتاً غافلگیر شده.
المَبْغَی (ب غ ی) : ۱. حاجت، نیاز. ۲. نوع و محلّ طلب و درخواست. ← مَبْغاة. ج : مَباغِی و مَباغٍ.
المِبَقّ (ب ق ق) : پرگوی.
المُبِقّ (ب ق ق) ۱. فا. مؤ : مُبِقَّة. ۲. جای پر از حشره و پشه، پشه‌زار ← مَبْعَضَة. ۳. «امرأةٌ مُبِقَّة» : زنِ بسیار فرزند.
المُبَقَّت (ب ق ت) : گول، آشفته‌عقل، کم‌خرد.
المُبَقَّع (ب ق ع) : ۱. مف ← بَقَّعَ. ۲. پیسه، دورنگ، سفید و سیاه ← أبْقَع.
المَبْقَلَة (ب ق ل) : ۱. تره‌زار، کشتزار بقولات. ۲. جای تره و سبزه. «أرضٌ ـ» : زمین پُر تره و سبزه. ج : مَباقِل.
المِبْكار (ب ک ر) : ۱. میوهٔ نوبر درخت. ۲. خرمای زودرس. ۳. زمینی که گیاه در آن زود بروید. ۴. مرد سحرخیز. ← باکِر. ج : مَباکِیر. ۵. «المَباکِیر» : ابر و بارانِ بامدادی.
المُبْكِر (ب ک ر) : ۱. فا ← أبْكَر. ۲. نخستین بارانِ بهاری.
المُبَكِّت (ب ک ت) ← بَكَّتَ : زنی که یک نوبت پسر و نوبتِ دیگر دختر زاید، شکم به شکم پسرزا و دخترزا.
المَبْكَى (ب ک ی) : جای گریستن، جای نوحه‌خوانی و گریه‌زاری. ج : مَباکٍ.
المُبْكي (ب ک ی) : فا ← أبْكَى. گریه‌آور.
المُبَلْبَل (ب ل ب ل) : ۱. مف. ۲. مُشوّش، مضطرب، برهم خورده، آشفته و پریشان.
المُبْلِد (ب ل د) : ۱. فا ← أبْلَدَ. ۲. حوض کهنه و متروک.
المَبْلَع (ب ل ع) : جای بلعیدن و فرو بردن غذا در بیخ حلق، حلق، گلو. ج : مَبالِع.
المِبْلَع (ب ل ع) : پُرخور، بسیار بلعنده.
المَبْلَغ (ب ل غ) : ۱. اندازه و پایان هر چیزی، ۲. قیمت نقدیِ چیزی، مبلغی پول. ج : مَبالِغ.
المِبَلّ (ب ل ل) : ۱. استوار، پابرجا، مقاوم، پایدار. ۲. «خصمٌ ـ» : دشمن پایدار در ستیزه و دشمنی.
المُبَلَّر و المُبَلِّر از بَلَّزَ ← مُبَلْوَر و مُبَلْوِر.
المُبَلِّيَة (ب ل ی) ← بَلَّى. : زنی که نزدیک جنازهٔ مرده بایستد و شیون و زاری کند، زن نوحه‌گر. ج : مُبَلِّیات.
المَبْلُود (ب ل د) : ۱. مف. گیج شده، حیران شده. ۲. آن که از شدّت مصیبتی که دیده شرم و عقل خود را از دست داده و چون دیوانگان شده باشد. ۳. بی‌شرم. ۴. عقل از دست داده، خِرَدباخته.
المُبَلْوَر (ب ل و ر) : ۱. مف. ۲. بلورشده، بلوری، کریستال.
المُبَلْوِر (ب ل و ر) : ۱. فا. ۲. بلورکننده. ۳. [فیزیک] : عامل تبلور و کریستالیزه شدن.
المَبْلُول (ب ل ل) : ۱. مف. ۲. خیس شده، تر شده، مرطوب، نمناک.
المِبْناة (ب ن و) : ۱. راز. ۲. جامه‌دان، چمدان. ۳. سفرهٔ چرمی، ۴. پرده.

المُبَنَّج (ب ن ج) (بنگ فارسی) ← بَنَّجَ : ۱. تخدیر شده. ۲. داروی بیهوشی داده شده، بیهوش شده برای جرّاحی و مانند آن (المو). Anesthetized (E)

المُبَنِّج (ب ن ج) (از بنگ فارسی) ← بَنَّجَ : ۱. فا. ۲. مخدِّر، داروی بیهوشی دهنده، بیهوش‌کننده ۳. شخص یا پزشک متخصّص بیهوشی برای جرّاحی و مانند آن (المو).

المُبَنَّق (ب ن ق) : ۱. مف ← بَنَّقَ. ۲. راهِ فراخ، جادّهٔ وسیع.

المَبْنَى (ب ن ی) : ۱. ساختمان، بنا، عمارت. ج : مَبانٍ و مَبانِ. ۲. «حروفُ المبانِی» : حروف الفبا، حروف هجا.

المِبْهاج (ب ه ج) : نیکو، زیبا.

المُبَهْرَج : ۱. مف، ۲. مباح، حلال «دَمٌ ـٌ» : خونِ حلال.

المُبْهِج (ب ه ج) : ۱. فا. أبْهَجَ. ۲. شادی‌بخش، بهجت‌آور، مسرور و شادکننده ← بَهِیج.

المُبْهَم (ب ه م) : ۱. مف أبْهَمَ. ۲. سخنِ پوشیده و نامفهوم. ۳. موضوع پیچیده و ناروشن. ۴. راه پنهان و ناپیدا. ۵. درِ بسته. ۶. دیوارِ بی‌در. ۷. جعبه و صندوق بی‌قفل. مؤ : مُبْهَمَة. ۸. [صرف] «الأسماءُ المُبْهَمَة» : نامهای مبهم که عبارتند از: اسمهای اشاره و ضمائر و موصولات که اسمهایی معرفه‌اند ولی بذاته معنیِ مستقلی ندارند.

المَبْهُوت (ب ه ت) : ۱. مف. ۲. آن که از تهمتی ناروا که بر او بسته‌اند سرگشته و حیران باشد، مات، متحیّر.

المَبْهُور (ب ه ر) : ۱. مف. ۲. نفس‌بریده، گرفتار تنگ نفس و تاسه شده (المو).

المَبْهُوظ (ب ه ظ) : ۱. مف. ۲. شکست‌خورده. ۳. آن که بیش از توانش بر او بار نهاده باشند یا تکلیفی گران و فوق طاقتش به او کرده باشند، گرانبار و درمانده.

المَبْوَأ (ب و أ) : منزل، جایگاه. ج : مَباوِئ.

المَبْوَلَة (ب و ل) : آنچه مایهٔ افزونی پیشاب شود، بول‌آور، مُدِرّ.

المِبْوَلَة (ب و ل) : ظرفی که در آن پیشاب کنند، لگن. ۲. مستراح عمومی، پیشابگاه، آبریزگاه. ج : مَباوِل.

المُبَوَّق (ب و ق) : ۱. مف بَوَّقَ. ۲. سخن باطل و بیهوده، دروغ.

المَبِیْنَة (ب أ و) : حاجت سخت و دشوار.

المِبْیَت (ب ی ت) : ۱. مص باتَ. ۲. مسکن، جای، خانه.

المُبِید (ب ی د) ۱. فا أبادَ ۲. دورکننده. ۳. بسیار کُشنده، قتّال. ۴. «ـ الحشرات» : حشره‌کُش. ۵. «ـ الأعْشاب أو النباتات» : کُشندهٔ علفهای هرزه، علف‌کُش. یا گیاهان. ۶. «ـ الدِّیْدان» : کِرم‌کُش. ۷. «ـ الطُّفَیلیّات» : طفیلی‌کُش، انگل‌کُش (المو).

المَبِیْض (ب ی ض) ۱. [زیست‌شناسی] : تخمدان جانوران. ۲. [گیاه‌شناسی] : تخمدان گیاهان.

المُبْیِض (ب ی ض) : مردی (رنگین‌پوست) که دارای فرزند سفید است، ← أبْیَض. مؤ : مُبِیْضَة.

المُبْیِضَة : زنی (رنگین‌پوست) که فرزندِ سفیدزای است. ← أبْیَض.

المُبَیْطِر (ب ط ر) : آن که به ستور نعل زند، یا به دامپزشکی پردازد ← بَیْطار.

المَبِیْع (ب ی ع) : ۱. مص باعَ. ۲. آنچه داد و ستد شود، کالای فروشی.

المُبِیْن (ب ی ن) ۱. فا. أبانَ ۲. آشکار، هویدا «حقٌّ ـٌ» : حقِّ آشکار.

المُبَیِّن (ب ی ن) : ۱. فا ← بَیَّن. ۲. نشان‌دهنده. ۳. علامتِ اشاره‌کننده به چیزی یا جایی، عقربهٔ ساعت و مانند آن. ۴. دفتر اندیکاتور (المو).

المُبَیَّنَة : ۱. مؤنّثِ مُبَیَّن، بیان شده، آشکار شده. ۲. زنِ خانه و شوهردار.

المُتَآزِر (و ز ر) : ۱. فا ← تَآزَرَ. ۲. متعاون، همکاری‌کننده، یاری‌کننده، یاور.

المُتَآکِل (أ ک ل) : ۱. فا ← تَآکَلَ. با هم خورنده، هم‌خوراک.

المُتَآلِف (أ ل ف) : ۱. فا ← تَآلَفَ. ۲. مؤتَلِف. ۳.

هماهنگ، همخوان. ۴. خوگرفته، خودمانی، نزدیک. ۵. سازوار، سازگار. ۶. همدم، رفیق.

المِتْآم : زنی که عادت او توأم (دوقلو) زاییدن باشد. ← أتْأمَ و مُتْئِم. ج : مَتائِم.

المُتآمِر (أ م ر) : ۱. فا ← تآمَرَ. ۲. توطئه‌کننده. ۳. طرّاحِ توطئه.

مَتَأَ ـُ مَتْأً (م ت أ) ۱. ه : بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ـ الحبلَ : ریسمان را کشید. ← مَتا ـُ.

المُـتَأَثِّر (ا ث ر) : ۱. فـا ← تَأَثَّرَ. ۲. اثـرگذار. ۳. عمل‌کننده، عامل (المو).

المُتَأَجِّج (أ ج ج) : ۱. فا ← تَأَجَّجَ. شعله‌ور، ملتهب، فروزان، فروزنده.

المُتَأَخِّر (ا خ ر) : ۱. فا ← تَأَخَّرَ. ۲. دیرآینده، دیررس. یا به هدف و مقصد نرسیده، دیرهنگام رسیده، سپس مـانده. ۳. بـدهیِ عـقب‌مانده و پـرداخت نشـده. ۴. واپس‌مانده، عقب‌مانده از قافلهٔ تمدّن و فرهنگ «رجُلٌ ـٌ أو بَلَدٌ ـٌ» : شخص یا کشور عقب‌مانده و بی‌فرهنگ. مؤ : مُتَأَخِّرَة. ج مـؤ : مُـتَأَخِّرات. ۵. (در حسـابداری) : حسـابهای عـقب افـتاده، مـطالبات پـرداخت نشـده و معوّق.

المُتَأَرْجِح (ر ج ح) : ۱. فـا ← تَأَرْجَحَ. ۲. جـنبنده، تکان‌خورنده. ۳. نوسان‌کننده. ← مُتَرَجِّح.

المُتَأَزِّم (أ ز م) : ۱. فا ← تَأَزَّمَ. ۲. دشوار، دردسردار، مشکل، پیچیده.

المُتَأَسِّف (أ س ف) : ۱. فـا ← تَأَسَّـفَ. ۲. غـمخوار، اندوهگسار، اندوهگین.

المُتَأَصِّل (أ ص ل) : ۱. فـا ← تَأَصَّـلَ. ۲. ریشـه‌دار، بااصل و بنیان عمیق.

المُـتَأَقْلِم (از اقـلیم) (جـدید) : ۱. فـا ← تَأَقْـلَمَ : ۲. پذیرنده و خوگیرنده با خصوصیّات اقلیمی و آب و هوا، سـازگار شـونده بـا مـحیط زیست. ۳. تـطبیق‌دهنده و جاافتادنی دریک شهر و دیـار، پـذیرندهٔ زنـدگانیِ یک شهر ← مُتَبَلِّد.

المُـتَأَكْسِـد (أ ک س د) مـعـ : ۱. [شـیمی] : اُکسیده‌شونده. ۲. زنگ‌زننده (المو).

المُتَآكِل (أ ک ل) : ۱. فا ← تَآكَلَ. با هم خورنده. ۲. خورندهٔ یکدیگر، فرسایندهٔ یکدیگر ← مُتَآكِل.

المُتَأَلِّف (أ ل ف) : ۱. فا ← تَأَلَّفَ. ۲. مداراکـننده بـا کسـی. ۳. سـازگار، رفـیق و مـصاحب. ۴. الفت‌یـافته، خوگرفته.

المُـتَأَلِّق (أ ل ق) : ۱. فـا ← تَأَلَّقَ. ۲. درخشـنده، درخشان، برّاق.

المُتَألِّم (أ ل م) ← تَألَّمَ. ۱. دردمند. ۲. دردنـاک. ← مَوْجُوع. ← تَألَّمَ.

المُتْئِم : زنی که فرزندِ توأم (دوقلو) زاییـده بـاشد. ← أتْأمَ.

المُـتَأَمِّل (أ م ل) ← تَأَمَّـلَ. ۱. انـدیشه‌کـننده. ۲. درنگ‌کـننده در کـار و انـدیشنده بـرای مـعلوم کـردن عاقبت آن، عاقبت‌نگر.

المُتَأَنِّث (أ ن ث) ← تَأَنَّثَ. ۱. زن صفت، مردِ زن‌نما. ۲. مخنّث.

المُتَأَنِّق (أ ن ق) ← تَأَنَّقَ : ۱. نازک و باریک و لطیف. ۲. خوش‌لباس، شیک. ۳. خوش‌سلیقه. ۴. نازک‌طبع.

المُـتَأَنِّـي (أ ن ی) : ۱. فـا ← تَأَنّـی. ۲. آهسـته‌کار، کُندحرکت. ۳. پُرحوصله. ۴. دقیق در کار (المو).

المُتَأَهِّب (أ ه ب) ← تَأَهَّبَ : آماده و مهیّا و ساخته برای کاری.

المُتَأَهِّل (أ ه ل) ← تَأَهَّلَ : دارای همسر و اهل و عیال، زن و فرزندِدار.

مَتا ـُ مَتْواً (م ت و) ← مَـتَأَ. ۱. الشـیءَ : آن چیز را کشید. ۲. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.

المَتائِخ جـ : مِتْيَخَة.

المَتابِن جـ : مَتْبَن و مَتْبَنَة.

المَـتـات : ۱. پـیوند، خـویشاوندی، آنـچه مـوجب خویشاوندی باشد. ۲. وسیله، سبب.

المَتاجِر جـ : ۱. مَتْجَر. و ۲. مَتْجَرَة.

المُتاجِر (ت ج ر) : ۱. فا ← تاجَرَ. ۲. بازرگان، تاجر. ۳. آن کـه از درآمـد مستغلّات کسب و زنـدگانی مـی‌کند

(المو).
المُتاجَرَة (ت ج ر) : ۱. مصـ تاجَرَ. بازرگانیِ دوجانبه، خرید و فروش. ۲. کسب درآمد از مستغلّات و املاک، بهره‌برداری، بهره‌کشی. ← اِسْتِغْلال.
المِتاح جـ : مَتْح.
المُتاح (ت ی ح) : ۱. مف ← أتاحَ، در دسترس قرار گرفته. ۲. امرِ مقدّر، فرصت پیش آورده شده.
المَتاحِف جـ : مَتْحَف.
المُتاخِم (ت خ م) : ۱. فا ← تاخَمَ. ۲. پیوست‌دهنده، الصاق‌کننده (المو). ۳. هم‌مرز، مجاور.
المَتارِس جـ : مِتْرَس.
المَتارِيح جـ : مِتْراح.
المَتارِيس جـ : مِتْراس.
المَتاع : ۱. اسباب و اثاث خانه. ۲. کالا، مال دنیا بجز طلا و نقره. ۳. هر چیز پوشیدنی و گستردنی. ۴. مال فانی، چیزهای فانی. ج : أمْتِعَة. جج : أماتِع و أماتِيع.
المِتاع جـ : مَتْع.
المَتاعِب جـ : مَتْعَب و مَتْعَبَة.
المَتاعِيس جـ : مَتْعوس.
المَتافِح جـ : مَتْفَحَة.
المَتافِل جـ : مِتْفَلَة.
المَتاقّة : سنگِ کف تنور.
المَتاكّ جـ : مِتَكّ.
المَتالِب (به صیغهٔ جمع) : جاهای جنگ و هلاک، جاهای خطرناک.
المَتالِف و المَتالِيف جـ : ۱. مِتْلاف. و ۲. مَتْلَف و مَتْلَفَة.
المُتالي (ت ل و) : ۱. فا ← تالَی. ۲. پیرو، دنباله‌رو، تابع. ۳. حُدا خوان برای شتران که تند روند. ۴. همنوایی‌کننده، هم‌آواز. ۵. آن که با صدای بلند با خواننده همدمی کند.
المِتان ۱. جـ : مَتْن و مَتْنَة و ۲. مَتين ۳. فاصلهٔ میان هر دو ستونِ خانه. ج : مُتُن.
المَتانَة (م ت ن) و (م ت ی ن) و (ت ی ن) : ۱. مصـ مَتُنَ. ۲. سختی و استواری، نیرومندی، قدرت، زور. ۳. زمین انجیرزار، انجیرستان.
المَتاهَة : شبکهٔ درهم و برهم و پُر پیچ و خم که آدمی در آن سرگردان می‌شود و راه یافتن از آن به بیرون دشوار است، تِيْه. (المو). Maxe, Labyrinth (E)
المَتاوِلَة (به صیغهٔ جمع) : شیعیان، پیروان.
المَتاوِي و مَتاوٍ جـ : مَثْواة.
المُتَبادَل (ب د ل) : ۱. مف ← تَبادَل. ۲. ردّ و بدل شده، عوض شده با یکدیگر.
المُتَبادِل (ب د ل) : ۱. فا ← تبادَل. ۲. معاوضه‌کننده، ردّ و بدل‌کننده. مؤ : مُتَبادِلَة. مثنّای مؤنّث : مُتَبادِلَتانِ. ۳. [هندسه] : «زاوِيَتانِ مُتبادِلَتانِ» : دو زاویهٔ متناوب (المو).
المُتبارِك (ب ر ک) : ۱. فا ← تبارَک. ۲. بلند، والا.
المُتَبارِي (ب ر ی) ← تَبارَی : رقابت‌کننده، مسابقه‌دهنده.
المُتَباعِد (ب ع د) : ۱. فا ← تَباعَدَ. ۲. دورشونده، جداشونده. ۳. شاخه شاخه شونده. ۴. دور (به معنی بَعِيْد است). ۵. مختلف، متفاوت، مُتباین. ۶. ناسازوار، ناهماهنگ (المو).
المُتَباهِي (ب ه ی) ← تَباهَی : مباهات‌کننده، افتخارکننده.
المُتَباين (ب ی ن) ← تَبايَنَ : مختلف، متفاوت.
المُتَباينَة (ب ی ن) : ۱. مؤنّثِ مُتَباين. ۲. [ریاضیات] : دو عدد نامساوی نسبت به یکدیگر را وقتی متباین گویند که مقسومٌ علیه مشترک آن دو فقط واحد باشند. دو جملهٔ ریاضی متباین را با علامتهای > (یعنی بزرگتر از) و < (یعنی کوچکتر از) نشان می‌دهند. دهانهٔ باز این علامت همواره به سمت کمیّت بیشتر و بزرگتر است.
المُتَبَّل (از تابِل و تَوابِل) : ادویه و چاشنی زده.
المُتَبَتِّل (ب ت ل) ← تَبَتَّلَ : ۱. مرد یا زن همسر نگرفته. ۲. آن که از غیر خدا ببُرد و فقط به او بگرود. ۳. گوشه‌نشین.

المُتَبَجِّح (ب ج ح) ← تَبَجَّحَ : شادمان، مسرور.
المُتَبَحِّر (ب ح ر) ← تَبَحَّرَ : ۱. بسیار دانا. ۲. ژرف‌اندیش.
المُتَبَخْتِر (ب خ ت ر) ← تَبَخْتَرَ : خرامنده با ناز و تکبّر.
المُتَبَدِّل (ب د ل) ← تَبَدَّلَ : تغییریابنده، تبدیل‌شونده.
المُتَبَذِّل (ب ذ ل) : ۱. فا ← تَبَذَّلَ. ۲. خوارشده، آن که شکوه و هیبت خود را از دست داده. ۳. کهنه‌پوش.
المُتَبَرِّز (ب ر ز) ← تَبَرَّزَ : مستراح ← مَبْرَز.
المُتَبَرِّع (ب ر ع) ← تَبَرَّعَ : ۱. آن که به میل و رغبت چیزی را در راه خدا بدهد، نیکویی‌کننده در راه خدا بدون چشمداشت. ۲. داوطلب خدمت.
المُتَبَرْعِم (ب ر ع م) ← تَبَرْعَمَ : درخت و بوتهٔ جوانه زده، شکوفه داده.
المُتَبَرِّم (ب ر م) ← تَبَرَّمَ : ۱. به ستوه آمده، ملول، دلتنگ.
المُتَبَسِّم (ب س م) ← تبسَّمَ : تبسم‌کننده، خندانی که صدا از کامش درنیاید، لبخندزننده.
المُتَبَصِّر (ب ص ر) ← تبصَّرَ : دورنگر، عاقبت‌بین، هوشمند، شناسا و نیک‌نگرنده در امور، بصیر و دانا.
المُتَبَطِّح (ب ط ح) ← تَبَطَّحَ : ۱. میدان پهناور و فراخ. ۲. آب پهن و پراکنده در دشت.
المُتَبَطِّل (ب ط ل) : ۱. بیکار. ۲. پهلوان (بَطَل). شجاع، دلیر. ← تَبَطَّلَ.
المُتَبَقِّل (ب ق ل) ← تَبَقَّلَ : ریشهٔ گیاهی که چون پیاز از طبقات روی هم قرار گرفته درست شده باشد.
المُتَبَقِّی (ب ق ی) ← تَبَقَّی : ۱. باقی‌مانده. ۲. بجامانده.
المُتَبَلِّد (ب ل د) : ۱. فا ← تَبَلَّدَ. ۲. خوگیرنده و عادت‌کننده به شرایط و اوضاع و احوال شهری جدید ← مُتأقْلِم (المو).
المُتَبَلِّر (ب ل و ر) : ۱. بلورشده. ۲. بلور، کریستال ← مُتَبَلْوِر و مُبَلْوِر.
المُتَبَلْوِر (ب ل و ر) : بلورشده، بلور، کریستال. ← مُتَبَلِّر.
المَتْبَن و المَتْبَنَة (ت ب ن) : کاهدان، جای پر از کاه ← تِبْن. ج : مَتابِن.
المُتَبَنَّی (ب ن ی) ← تَبَنّی : پسرخوانده، پسری که به فرزندی گرفته شود.
المَتْبُور (ب ت ر) : ۱. مف. ۲. هلاک‌شونده. ۳. ناقص، ناتمام.
المَتْبُوع (ت ب ع) : ۱. مف. ۲. سرور، آقا. مؤ : مَتْبُوعَة. ۳. «دَوْلَةٌ مَتْبُوعَةٌ» : دولتی که شخص تابعیّت آن را بر گردن دارد و از قوانین آن پیروی می‌کند.
المُتَبَوَّأ (ب و أ) ← تَبَوَّأَ : ۱. کندوی زنبوران عسل در میان کوه. ۲. منزل و اقامتگاه قوم، قرارگاه.
مَتَّ ـُ مَتّاً (م ت ت) ۱. الشیءَ : آن چیز را کمی کشید و درازکرد. ۲. ـ الحبلَ : طناب را بدون قرقره یا چرخ از چاه بیرون کشید.
مَتَّ ـِ مُتُوتاً (م ت ت) ۱. إلیه بقِرابةٍ : با او پیوند خویشاوندی برقرار کرد، با او خویشاوندی یافت. ۲. ـ ه : از او پیوندِ خویشاوندی طلب کرد.
المَتّاح : ۱. بلند و دراز، طولانی (یومٌ ـّ» : روزِ بلند. ۲. «فرسخٌ ـّ» : فرسخِ کشیده و ممتدّ.
المَتّان جـ : ماتِن.
المُتَّبَع (ت ب ع) ← اِتَّبَعَ : پیروی شده، دنبال شده.
المُتَّحِد (ت ح د) : ۱. یگانه، مُتّحد، یکی شده. مؤ : مُتَّحِدَة. ۲. «الأُمَمُ المُتَّحِدَة» : ملل متّحد. ۳. «الوِلاياتُ المُتَّحِدَةُ الأمِيْرِكِيَّة» : ایالات متحدهٔ امریکا.
المُتابِع (ت ب ع) ← تَتابَعَ : ۱. به دنبال هم، پیاپی، پی در پی، مُتوالی. ۲. «رجُلٌ ـّ العِلْمِ» : مردی که دانشهای او با یکدیگر متشابه و هماهنگ باشد. ۳. «غصنٌ ـّ» : شاخهٔ بی‌بَرِه.
المُتَتاخِم ← مُتاخِم.
المُتَتالِی (ت ل و) ← تَتالَی : ۱. ← مُتَوالِی و مُتعاقِب. مؤ : مُتَتالِیَة. ۲. «مُتَتالِیَةٌ حِسابِیَّة أو عَدَدِیَّة» : ارقام در تصاعد حسابی. ۳. «مُتتالِیَةٌ هِنْدِسِیَّة» : ارقام در تصاعد هندسی.


الثّة


المُتّحِدة البلات

المُتَتامّ (ت م م) ← تَتامَّ : مُتکامِل، کامل‌شونده.
المَتّة معـ : درخت راج امریکایی ← بَهْشِیَّة.
المُتَّجَه (و ج ه) ← اِتَّجَهَ : در جهتی معیّن قرار گرفته.
مَتَّحَ تَمْتِیحاً (م ت ح) الجرادُ : ملخ دُم خود را برای تخم‌گذاری در زمین فرو کرد ← مَتَحَ.
المُتَّحِدَةُ البَتَلات (و ح د) [گیاه‌شناسی] : گُلِ پیوسته گلبرگ.
المُتَّحِدَةُ التُّوَیْجات (و ح د) [گیاه‌شناسی] : گُلِ پیوسته‌تاجکها (سرِ گُلبرگها).
المُتَّحِدَةُ الفِصَلات (و ح د) [گیاه‌شناسی] : گُلِ پیوسته‌کاسبرگ.
المُتَّحِدَةُ القُعالات (و ح د) [گیاه‌شناسی] : گُلِ پیوسته‌غلاف در حالت شکوفه‌ای یا پیوسته‌کاسبرگ.
المُتَتَزِّع (ت ر ع) ← تَتَزَّعَ : شخص فتنه‌انگیز که به کارهای بد و ناشایست دست زند و بشتابد.
المُتَزِّع (و ز ع) : ۱. فا ← اِتَّزَعَ ۲. سنگدل.
المُتَّزِن (و ز ن) ← اِتَّزَنَ : ۱. سنگین، باوقار. ۲. سنجیده و وزن‌شده گیرنده. ۳. دارای رأی سنجیده و وزین و معقول.
المُتَّسِخ (و س خ) ← اِتَّسَخَ ← وَسِخ : چرک شده، چرکین.
المُتَّسَع (و س ع، ت س ع) ← اِتَّسَعَ. ۱. جاهای فراخ و وسیع. ۲. زمین پهناور تهی از ساکنان و آب و علف. ۳. جَوّلانگاه ۴. [هندسه] : سطحی محاط به نُه ضلع متساوی. ۵. [عروض] : مسمّطی که هر بندش نُه مصراع داشته باشد.
المُتَسِّع (و س ع) ← اِتَّسَعَ : فراخ، پهناور، گشاد. ← واسِع.
المُتَّسِق (و س ق) ← اِتَّسَقَ : ۱. نظم و ترتیب یافته، منظّم، مرتّب. ۲. [عروض] «بحرِ ـّ» : بحر متدارِک یا متدانی که وزن آن هشت بار «فاعِلُن» است. ۳. از نامهای ماه (به سبب نظم و ترتیبی که در حرکات ماهیانهٔ آن است از هلال و بدر و ماه در محاق و گردش در منطقةالبروج).
المُتَشِح بـ (و ش ح) ← اِتَّشَحَ : ۱. لباس پوشیده. ۲. (وِشاح) حمایل به گردن افکنده.
مَتَّعَ تَمْتِیعاً (م ت ع) ← تَمَتَّعَ. ۱. ه اللهُ : خدا او را زنده نگاهداشت و زندگانیش را دراز و پرثمر گرداند، یا به صیغهٔ دعا، زنده نگاه دارادا و پر ثمرگردانادا. ۲. ـ ه بکذا : او را زمانی دراز از آن چیز برخوردار کرد. ۳. ـ المُطلّقةَ : به زن طلاق داده شده هرچه وی خواست داد. ۴. ـ به : از آن برخوردار شد، بهره‌مند شد. ۵. ـ الأُمُّ صبیَّها : مادر کودک خود را مدّتی زیاد شیر داد.
المُتَّضِع (و ض ع) ← اِتَّضَعَ : ۱. متواضِع، فروتن. ۲. فروافتنده، پست‌شونده.
المُتَّع جـ : ماتِع.
المُتَّفَق (و ف ق) ← اِتَّفَقَ : «ـٌ علیه» : مورد اتّفاق و قبول، آنچه همگان پذیرفته‌اند.
المُتَّفِق (و ف ق) ← اِتَّفَقَ : ۱. سازوار با هم، موافق. ۲. هم‌پیمان. ۳. هم‌رأی، همداستان. ۴. [علم حدیث] : حدیثی که بُخاری و مُسلِم هر دو آن را روایت کرده و بر آن توافق داشته باشند.
المُتَقِّد (و ق د) ← اِتَّقَدَ : ۱. برافروخته. ۲. متعَصِّب در دین و عقیده. ۳. غیرتمند. ۴. عصبانی، جوشی، آتشی.
المُتَّقِی (و ق ی) : ۱. فا ← اِتَّقَی. ۲. باتقوا، پرهیزگار. ۳. خویشتن را از آتش دور نگهدارنده. ← مُتَوَقِّی.
المُتَّکَأ (و ک أ) ← اِتَّکَأَ : ۱. تکیه‌گاه. ۲. متّکاکه معمولاً زیر سر گذارند، پُشتی، بالش. ج : مُتَّکَآت.
المُتَّکِئ (و ک أ) ← اِتَّکَأَ. «ـ علی» : تکیه‌کننده بر چیزی یا جایی.
المُتَّکِل (و ک ل) ← اِتَّکَلَ. «ـٌ علیه» : پشتگرم بر او، توکّل و اعتمادکننده.
مَتَّنَ تَمْتِیناً (م ت ن) ← مَتُنَ. ۱. الشیءُ : آن چیز را سخت و استوار و متین گرداند. ۲. ـ الخیمةَ : چادر را برپاکرد و طنابهای آن را سخت کشید و محکم کرد. ۳. ـ الدّلوَ : سطل را محکم درست کرد. ۴. ـ الطعامَ : در غذا ادویه ریخت.
المُتَّن جـ : ماتِن.

المُتَّهَم (و ه م) مف ← اِتَّهَمَ؛ تهمت‌خورده، آن که به او تهمت زده‌اند.
المُتَّهِم (و ه م) : ۱. فا ← اِتَّهَمَ : تهمت‌زننده به دیگری.
المِتِّيخ (م ت خ) و (ت ی خ) «عودٌ ـّ» : چوب بلند و نرم.
المِتِّيخَة (م ت خ) و (ت ی خ) : ترکه یا چوبدستی که با آن کسی را بزنند. ج : مَتاتِخ.
المُتَثائِب (ث أ ب) ← تَثائَبَ : تنبل و سست، کاهل ← تَثائَبَ.
المُتَثاقِل (ث ق ل) ← تَثاقَلَ : ۱. کاهل، تنبل. ۲. کودن. ۳. سنگین و کُندحرکت.
المُتَثَلِّم (ث ل م) ← تَثَلَّمَ : ۱. ظرف یا دیوار رخنه‌دار. ۲. هر چیز لب شکسته و دندانه‌دار.
المُتَجازِئ (ج ز أ) ← تَجازَأَ. [شیمی] : اجسام متشابه‌التّرکیب، هم‌فرمول، ایزومر، هم‌پار، هم‌ترکیب.
المُتَجاسِر (ج س ر) ← تَجاسَرَ : جسور، گستاخ.
المُتَجانِس (ج ن س) ← تَجانَسَ : ۱. همجنس، همانند. مؤ : مُتَجانِسة. ج مؤ سالم : مُتَجانِسات. ۲. [زیست‌شناسی] : مُتَجانِساتُ‌الأجْنِحَة : تیره‌ای از حشرات همانندبال از خانوادهٔ نیم‌بالان.
Homopteran (E)
المُتَجانِف (ج ن ف) ← تَجانَفَ : منحرف، کج، خمیده و مایل به یک سوی.
المُتَجاوِب (ج و ب) ← تَجاوَبَ. جواب‌گوینده به یکدیگر.
المُتَجاوِر (ج ی ر) ← تَجاوَرَ : همسایه، مُجاوِر.
المُتَجاوِز (ج و ز) ← تَجاوَزَ : ۱. درگذرنده و گذشت‌کننده از خطای کسی، چشم‌پوشی‌کننده. ۲. درگذرنده از حدّ خود، تجاوزکننده. ۳. تخطّی و تعدّی‌کننده. ۴. افراط‌کننده، زیاده‌روی‌کننده.
المُتَجَبِّر (ج ب ر) ← تَجَبَّرَ : ۱. فا. ۲. از صفات و نامهای خدای تعالی. ۳. شیرِ بیشه. ۴. متکبر. ۵. مستبدّ، خودرأی
المُتَجَدِّد (ج د د) ← تَجَدَّدَ : ۱. نوگردیده، تجدید و تازه شونده. ۲. امروزی، نوطلب، تازه‌گرا، آن که طالب آداب و رسوم جدید و امروزی باشد.
المَتْجَر (ت ج ر) : ۱. داد و ستد، تجارت، بازرگانی. ۲. کالای بازرگانی، مالُ‌التجاره. ۳. تجارتخانه، مکان بازرگانی و داد و ستد، حجرهٔ بازرگانی. ج : مَتاجِر.
المَتْجَرَة (ت ج ر) : ۱. تجارتخانه، محلّ بازرگانی، حجرهٔ بازرگان. ۲. «أرضٌ ـ» : سرزمینی که در آن تجارت و معاملات بازرگانی کنند. ج : مَتاجر.
المُتَجَرِّئ (ج ر أ) ← مُجْتَرِئ : ۱. دلیر و باجرأت. ۲. پیش‌روندهٔ بی‌پروا. ← تَجَرَّءَ.
المُتَجَرِّد (ج ر د) ← تَجَرَّدَ : ۱. برهنه گردیده، عریان. ۲. مجرّد شونده و رها از قیود.
المُتَجَسِّد (ج س د) ← تَجَسَّد : جسیم و تناور شده، تنومند و استوار.
المُتَجَعِّد (ج ع د) ← تَجَعَّدَ : مُجَعَّد، پیچ در پیچ، مُجَعَّد، فِردار، فِری.
المُتَجَلِّي (ج ل و) ← تَجَلَّى : نمودار، جلوه‌گر ← تَجَلَّى.
المُتَجَلِّد (ج ل د) ← تَجَلَّدَ : ۱. خشک شده بر اثر سرما. ۲. یخزده.
المُتَجَلِّد (ج ل د) ← تَجَلَّدَ : دارای عزم و استواری، صاخب جلادت.
المُتَجَمِّد (ج م د) ← تَجَمَّدَ : ۱. سخت، سِفْت، به حالت جمادی درآمده. ۲. منجمد بر اثر سرما، یخزده.
المُتَجَنِّس (ج ن س) ← تَجَنَّسَ. تابعیّت‌یافته، آن که تابعیّت کشوری غیر از کشور اصلی و مادری خود را دریافت داشته است، مُجَنِّس. (المو).
المُتَجَمِّع (ج م ع) : ۱. فا ← تَجَمَّعَ. ۲. «ـُ البَیْداء» : بزرگترین و فراخترین بخش بیابان، بخش مُعظَمِ صحرا.
المُتَجَهِّم (ج ه م) ← تَجَهَّمَ «ـُ الوَجهِ» : ترشروی، درشت و سخت‌روی.
المُتَجَوِّل (ج و ل) ← تَجَوَّلَ : ۱. جَوّلان‌دهنده. ۲. فروشندهٔ دوره‌گرد، طوّاف (المو).
مَتَحَ ـَ مَتْحاً ۱. الماءَ : آب را کشید، بیرون آورد. ۲. ـ الدلوَ : سطل را برآورد، بیرون کشید. ۳. ـ ه : او را زد، به

زمین زد، به خاک افکند. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را از بیخ برکند. ۵. ـ الشجرةَ: درخت را قطع کرد. ۶. ـ البعیرُ عُنُقَه: شتر گردنش را در حالی که تکان می‌خورد بلند کرد، گردن کشید. ۷. ـ کذا من العمرِ: به فلان سال از سنّ خود رسید (ـ السّتینَ»: به شصت سالگی رسید. ۸. بِسلحِه: فضله افکند. ۹. ـ النّهارُ: روز دراز شد، به درازا کشید. ۱۰. ـ بها: از پایین باد در کرد، ضرطه داد (لس).

مَتَحَ ـَ مُتُوحاً ۱. بالدّلوِ: با دلو از چاه آب کشید. ۲. ـ الطیرُ بسلحِه: پرنده فضله افکند. ۳. ـ الجرادُ: ملخ دُم خود را برای تخم‌ریزی در زمین فرو برد.

مَتُحَ ـُ مُتُوحَةً النّهارُ: روز دراز شد.

المَتْح: ۱. مص مَتَح ـَ. ۲. (از روزها و جز آن): روز دراز و طولانی. ج: مِتاح.

المُتَحابّ (ح ب ب) ← تَحابَّ: دوستدار یکدیگر.

المُتَحابِک (ح ب ک) ← تَحابَکَ: ۱. بافته شده به هم. ۲. درهم پیچیده. (المو).

المُتَحاتّ (ح ت ت) ← تَحاتَّ: ۱. فرو ریخته. ۲. تحلیل رفته. ۳. پوست بازکننده و خراشیده. ۴. ساییده.

المُتَحارِب (ح ر ب) ← تَحارَبَ: جنگنده با یکدیگر.

المُتَحالِف (ح ل ف) ← تَحالَفَ: سوگند خورده با یکدیگر و برای یکدیگر، هم‌پیمان.

المُتَحامِل (ح م ل) ← تَحامَلَ: ۱. آن که کار را به دشواری بگیرد و انجام دهد. ۲. صابر و شکیبا.

المُتَحاوِر (ح و ر) ← تَحاوَرَ: گفت‌وگوکننده، مُتَباحِث.

المُتَحایِد (ح ی د) ← تَحایَدَ: ۱. متعادِل. ۲. بیطرف.

المُتَحَتِّم (ح ت م) ← تَحَتَّمَ: حتمی شده، واجب، لازم. ← مَحتوم.

المُتَحَجِّب (ح ج ب) ← تَحَجَّبَ: پوشیده، باحجاب ← مُحجَّب.

المُتَحَجِّر (ح ج ر) ← تَحَجَّرَ: ۱. سخت و سِفت گردیده. ۲. سنگ شده. ۳. سنگواره، فُسیل. ۴. خشک مغز، متعصّب. ۵. سنگدل، سخت‌دل.

المُتَحَدِّث (ح د ث) ← تَحَدَّثَ «ـَ القَومِ»: جایی که مردم در آن گرد آیند و گفت‌وگو کنند، انجمن.

المُتَحَدِّث: ۱. فا ← تَحَدَّثَ. ۲. «ـُ بلسانِ کذا»: (جدید) سخنگوی فلان وزارت‌خانه یا مجلس.

المُتَحَدِّي (ح د ی) ← تَحَدَّی: ۱. مبارزطلب. ۲. برابری‌کننده در کاری. ۳. پارسا، پرهیزگار (نا).

المُتَحَذْلِق: ۱. فا. ۲. آن که ادّعای زیرکی و تیزهوشی کند.

المُتَحَرِّب (ح ر ب): ۱. فا ← تَحَرَّبَ. ۲. شیرِ بیشه.

المُتَحَرِّر (ح ر ر) ← تَحَرَّرَ: ۱. آزاداندیش، دارای افق فکریِ وسیع. ۲. آزادشده. ۳. آزاد.

المُتَحَرِّک (ح ر ک) ← تَحَرَّکَ: ۱. جنبنده، حرکت‌کننده. ۲. قابل حرکت دادن. ۳. لکوموتیو. ۴. موتور. ۵. «هاتفٌ ـّ»: تلفن همراه، تلفن موبیل (جدید) ۶. «جِسْرٌ ـّ»: پُلِ متحرّک. مؤ: مُتَحَرِّکَة. ۷. «رسومٌ مُتَحَرِّکَةٌ أو صُوَرٌ مُتَحَرِّکَةٌ»: نقّاشیهای متحرّک، فیلمِ کارتُن.

المُتَحَزِّب (ح ز ب) ← تَحَزَّبَ: ۱. حزبی شده. ۲. پیوسته به یک حزب و گروه. ۳. طرفدار و هواخواه یک حزب. ← مُحازِب ← حِزبِیّ.

المُتَحَسِّر (ح س ر) ← تَحَسَّرَ: ۱. حسرت‌خورنده، دریغ‌خورنده. ۲. متأسّف.

المُتَحَزِّق (ح ز ق): ۱. فا ← تَحَزَّقَ. ۲. مرد بسیار بخیل و زُفت.

المُتَحَسِّف (ح س ف): ۱. فا ← تَحَسَّفَ. ۲. آن که همه چیز را بخورد و هیچ باقی نگذارد، پُرخور، شکمباره، شکمو.

المُتَحَشِّف (ح ش ف) ۱. فا ← تَحشَّفَ. ۲. مرد بدحال و کهنه‌پوش. ۳. آن که دامن جامه‌اش را به کمر بسته، دامن بر کمر زده.

المُتَحَشِّم (ح ش م) ← تَحَشَّمَ: ۱. باحشمت و شکوه. ۲. زبردست و توانا. ← مُحْتَشِم.

المُتَحَصِّل (ح ص ل) ← تَحَصَّلَ: ۱. حاصل، محصول، غلّه. ۲. دخل، نِتاج، درآمد.

المُتَحصِّل (ح ص ل) ← تَحَصَّلَ : گردآورنده، به دست آورنده، تحصیل‌کننده.

المُتَحَضِّر (ح ض ر) ← تَحَضَّرَ : ۱. شهرنشین. ۲. متمدّن، بافرهنگ.

المُتَحَطِّم (ح ط م) ← تَحَطَّمَ : ۱. شکسته، درهم‌شکسته. ۲. گرم شده از خشم ← مُحَطِّم.

المَتْحَف و المُتْحَف (ت ح ف) : موزه. ج : مَتاحِف.

المُتَحَفِّز (ح ف ز) ← تَحَفَّزَ. ۲. آماده، حاضر و مجهّز.

المُتَحَفِّظ (ح ف ظ) : ۱. فا ← تَحَفَّظَ. ۲. شخص هوشیار و بیداری که مطالب را خوب حفظ کند و کم فراموش کند. ۳. محتاط، محترز، خویشتندار.

المُتَحَقِّق (ح ق ق) ← تَحَقَّقَ : ۱. متأکّد، مطمئن، واثِق. ۲. ثابت. ۳. راست، درست.

المُتَحَكِّم (ح ک م) ← تَحَكَّمَ : ۱. تحکّم‌کننده. مستبدّ. ۲. بی‌دلیل فرمان‌دهنده و حکم‌کننده. ۳. آن که گوید «لا حُكمَ إلّا للهِ» : فرمان جز خدای را نیست. هر یک از افراد فرقهٔ خوارج که مخالف حکمیّت ابو موسی و عمروعاص در جنگ صِفّین بودند.

المُتَحَمِّس (ح م س) ← تَحَمَّسَ : ۱. شدید. ۲. پایدار و باثبات، سخت مقاومت‌کننده. ۳. مدافعِ سرسخت. ۴. غیرتمند و باتعصّب در دین و مذهب.

المُتَحَوِّب (ح و ب) : ۱. فا ← تَحَوَّبَ. ۲. آن که مالش از دست برود و سپس برگردد.

المُتَحَوِّط (ح و ط) ← تَحَوَّطَ : احتیاطکار، مُحتاط.

المُتَحَوِّل (ح و ل) ← تَحَوَّلَ : ۱. تغییریابنده، دگرگون‌شونده. ۲. رنگ به رنگ شونده. ۳. جابجاشونده. ← تَحَوُّل.

المُتَحَيِّر (ح ی ر) : ۱. فا ← تَحَيَّرَ ۲. آب جاری، آب روان. ۳. سرگشته و آشفته. ۴. حیران و متعجّب، شگفت‌زده. ← حائِر.

المُتَحَيِّرَة (ح ی ر) : ۱. مؤنّثِ مُتَحَيِّر. ۲. یک سیّاره. ۳. «مَرَقَّة ـ» : شوربای پُرچربی و روغن.

المُتَحَيِّرات (ح ی ر) ۱. ج ← مُتَحَيِّرَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : ستارگان سیّار، سیّارات.

مَتَخَ ـُ مَتْخاً ۱. الشیءَ : آن چیز را از جای کند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بُرید، قطع کرد. ۳. ـ ه : او را زد. ۴. ـ رقبتَه بالسّهمِ : تیر به گردن او زد. ۵. ـ فی الشیءِ : در آن چیز استوار شد، رسوخ کرد. ۶. ـ کذا من العُمرِ : به فلان سنّ از عمرش نزدیک شد. ۷. ـ الجرادُ : ملخ برای تخم‌ریزی دُمش را به زمین فرو برد. ۸. ـ المرأةَ : با آن زن زناشویی کرد.

مَتَخَ ـُ مُتُوخاً ۱. بالدّلوِ : دلوِ آب را از چاه بالا کشید. ۲. ـ الجرادةُ فی الأرضِ : ملخ دُمِ خود را برای تخم‌ریزی در زمین فرو کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بلند شد، بالا گرفت. (لسـ)*.

المُتَخاذِل (خ ذ ل) ← تَخاذَلَ : ضعیف، سست‌پای. ۲. یکدیگر را فروگذارنده در سختیها. (برخلاف مُتعاون).

المُتَخاصِم (خ ص م) ← تَخاصَمَ : با یکدیگر خصومت ودشمنی کننده.

المُتَخَبِّل (خ ب ل) ۱. فا ← تَخَبَّلَ. ۲. دیوانه. ۳. آن که‌اندامهای حرکتش دچار درد و فساد شود و نتواند راه برود.

المُتَخَثِّر (خ ث ر) ← تَخَثَّرَ : غلیظ شده، دَلَمه شده، سِفت و بسته شده. خاثِر.

المُتَخَذْرِف (خ ذ ر ف) : ۱. فا ← تَخَذْرَفَ. ۲. نیکوخصال، نیکخوی، خوش‌اخلاق.

المُتَخَرِّج (خ ر ج) ← تَخَرَّجَ : ۱. بیرون آمده. ۲. دانش‌آموخته. ۳. فارغ‌التّحصیل از دانشگاه. ← خِرّیج.

المُتَخَشِّب (خ ش ب) ← تَخَشَّبَ : ۱. سِفت و سخت شده. ۲. چوبین. ۳. شتری که خرده چوب و گیاه خشک خورد.

المُتَخَصِّص (خ ص ص) ← تَخَصَّصَ : ۱. خاص گردیده. ۲. کاردان و کارشناس در علم یا فنّی خاصّ، دارای

---

* «مَتَخَ» در بعضی معانیِ خود گویش و لغتی است از «مَتَحَ» چنان که گذشت (لسـ).

تخصّص.
المُتَخَطرِف (خ ط ر ف) : ۱. فا ← تَخَطرَفَ. ۲. مرد خوشخوی بخشنده.
المُتَخَطِّر (خ ط ر) ← تَخَطَّرَ. ۱. همواره خطورکننده، آینده و رونده، نوسان‌دار. ۲. لرزنده، لرزان. ۳. موج‌زننده. ۴. متکبّر، متبختر.
المُتَخَطِّي (خ ط و) ← تَخَطّى : ۱. متجاوز، تجاوزکننده از حدّ خود. ۲. گام‌نهنده، گام فراگذارنده.
المُتَخَفِّي (خ ف ی) ← تَخَفّى : ۱. پنهان شده. ۲. چهره پوشانده، نقاب زده، نقابدار.
المُتَخَلْخِل (خ ل خ ل) ← تَخَلْخَلَ : ۱. دارای خَلَل و فُرَج. سوراخ سوراخ، چیزی که اجزاء آن به هم پیوسته نباشد و فواصل تهی در میانشان باشد. ۲. «عسکرٌ ـ» : لشکر پریشان و بی‌نظام. ۳. زنی که خلخال در پای کرده باشد. مؤ : مُتَخَلخِلَة. ۴. مُتَخَلْخِلَة : زن خلخال به پا کرده.
المُتَخَلِّع (خ ل ع) ← تَخَلَّعَ : ۱. جدا. ۲. متفرّق و پریشان. ۳. مرد ضعیف و سست. ۴. مرد مبهوت ← مُخَلَّع. ۵. آن‌که در رفتن پاها را از هم جدا نهد و گشاد گشاد راه رود.
المُتَخَلَّى (خ ل و) ← تَخَلّى : ـ عنه : متروک، مهجور، رها کرده شده.
المُتَخَلِّف (خ ل ف) ← تَخَلَّفَ : ۱. سپس‌مانده، پس‌مانده. ۲. مقابل، مخالف. ۳. خلافکار. ۴. «ـ عَنِ الحضورِ» : سر باز زننده از حضور در جایی یا مجمعی، غایب. ۵. «ـ عَنِ الدّفع» : تأخیرکننده در پرداخت. ۶. عقب‌مانده از تحوّل و پیشرفت، کشور عقب‌افتاده. ۷. «ـ عَقلِيّاً أو جَسَدِيّاً» : عقب‌ماندهٔ ذهنی یا جسمی. ۸. باقی‌مانده، زیاد آمدهٔ چیزی مانند غذا، متروک و رها شده.
المُتَخَلِّل (خ ل ل) ← تَخَلَّلَ : ۱. خِلَل ایجادکننده، خِلَل‌افکن. ۲. رخنه و نفوذکننده، نافذ. ۳. پاره‌کننده و از هم درنده، شکافنده. ۴. خلال دندان‌کننده.
المُتَخَلّي (خ ل ی) ۱. فا ← تَخَلّى. ۲. [قانون] : آن‌که از ملک یا حقّی چشم‌پوشی کند و دست بکشد، صرف‌نظرکننده از ملک یا حقّ خود.
المُتْخَم (و خ م) ← أُتْخِمَ : تخامه شده از پُر خوری، ناگوار در هضم ← مَتْخُوم.
المُتَخَمِّر (خ م ر) ← تَخَمَّرَ : ۱. زنِ (خُمر) معجر و روسری پوشنده ۲. تخمیرشونده ← مُخْتَمِر.
المُتَخَمِّط (خ م ط) ← تَخَمَّطَ : ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه. ۳. متکبّر، گردنکش. ۴. خروشنده از خشمِ بسیار.
المُتْخَمَة (ت خ م) : غذایی که معده را دچار تخمه کند، غذای سنگین و ناسازگار.
المُتَخَنِّث (خ ن ث) ← تَخَنَّثَ : ← مُخَنَّث.
المُتَخَوِّف (خ و ف) ← تَخَوَّفَ : ← خائف.
المُتَخَيِّر (خ ی ر) ← تَخَيَّرَ : ۱. برگزیده. ۲. اختیار و انتخاب‌شونده، مُنْتَخَب. مُختار.
مَتَدَ ـُ مُتُوداً بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد.
المُتداخِل (د خ ل) : ۱. فا ← تَداخَلَ. ۲. زُمخت و درهم فرو رفته، ستبراندام و پیچیده عضله.
المُتَدارَك (د ر ک) ۱. مف ← تَدارَكَ. ۲. [عروض] : یکی از بحور شعری که وزن آن چهاربار فَعِلُن در هر مصراع است.
المُتَداعِي (د ع و) ← تَداعِي : ۱. دعوت‌کنندهٔ یکدیگر. ۲. [روانشناسی]. فراخوانندهٔ معنی یا خاطره‌ای به دنبال معنی و خاطره‌ای دیگر در ذهن. تداعیِ معانی‌کننده در ذهن. ۳. مُدّعی، ادّعاکننده، طرفِ دعوی در دادگاه. ۴. پیش‌آینده و تهدیدکننده.
المُتَداكِس (د ک س) : ۱. فا ← تَداكَسَ. ۲. بسیار، فراوان. ۳. مرد بدخوی.
المُتَدانِي (د ن و) ← تَدانِي : نزدیک‌شونده به یکدیگر.
المُتَداوِل (د و ل) ← تَداوَلَ : ۱. رایج، در دسترس. ۲. فراگیرندهٔ چیزی به نحو دست به دست.
المِتَدّة (و ت د) : آلتی که با آن میخ کوبند، چکش، میخ‌کوب. ج : مَواتِد. ← مِيتَد.
المُتَدَثِّر (د ث ر) ۱. فا ← تَدَثَّرَ. ۲. جامه به خود پیچیده. ← مُدَثِّر.

المُتَدَخِّل (د خ ل) ← تَدَخَّلَ. ۱. اندک اندک درآینده، کم کم واردشونده. ۲. ~ فی الأمور: دخل و تصرّف‌کننده در کارها به زور و تکلّف، مزاحِم، مداخله‌گر. ۳. انگل، طفیلی. ۴. واردشونده یا همکار و شریک در جرم. ۵. واردشونده در دعوی به عنوان طرفِ سوّم، شخص سوّم در مرافعه.

المُتَدَخِّن (د خ ن) ← تَدَخَّنَ: ۱. بوی دود گرفته. ۲. دود کرده.

المُتَدَرِّب (درب) ← تَدَرَّبَ: ۱. تمرین‌کننده، تمرین کرده، آموخته، فراگرفته. ۲. عادت کرده.

المُتَدَرِّج (د ر ج) ← تَدَرَّجَ: آن که اندک اندک و درجه به درجه نزدیک گردد. ۲. آهسته و بتدریج پیش رفته یا پیش رونده. ۳. بالا رونده در درجات تحصیل.

المُتَدَرِّن (د ر ن) ← تَدَرَّنَ: ۱. دکمه‌دار، غدّه‌دار. ۲. [پزشکی]: دارای ضایعات سِلی.

المُتَدَفِّق (د ف ق) ← تَدَفَّقَ: ۱. روان، جاری. ۲. فیّاض، با افزونی و شتاب سرازیر شونده. ۳. پیاپی رسنده.

المُتَدَلِّی (د ل و) ← تَدَلَّی: آویخته، آویزان، مُعلَّق، پاندولی.

المُتَدَنِّی (د ن و) ← تَدَنَّی. ۱. نزدیک. ۲. فروافتاده، پست، پایین‌آمده. ۳. فرومایه، به پستی گراییده.

المُتَدَهْوِر (د ه و ر) ← تَدَهْوَرَ. ۲. مُنحَطّ، پست شده. ۲. پس‌رونده، سیر قهقرایی‌کننده. ← مُتَقَهقِر.

المُتَدَیِّن (د ی ن) ← تَدَیَّنَ: ۱. بادیانت، دین‌باور. ۲. پرهیزگار، متدیّن، خداشناس خداجو.

المُتَذَبْذِب (ذ ب ذ ب) ← تَذَبْذَبَ: ۱. موج‌زننده، موّاج. ۲. [فیزیک]: دارای نوسان، با فِرکانس. ۳. آینده و رونده یا آورده و بُرده، در رفت و آمد. ۴. متردّد.

المُتَذَكِّر (ذ ک ر) ← تَذَكَّرَ. ۱. یادآورنده، تذکّردهنده. ۲. پندگیرنده، تذکّرپذیرنده.

المُتَذَكِّرَة (ذ ک ر): ۱. مؤنّثِ مُتَذَكِّر. ۲. زنی که به مردان مانَد، زنِ مردنما.

المُتَذَلِّل (ذ ل ل) ← تَذَلَّلَ: ۱. خوار، ذلیل. ۲. فروتن، متواضِع.

المُتَذَمِّر (ذ م ر) ← تَذَمَّرَ: ۱. دگرگون شده، متغیّر. ۲. خشم‌گیرنده، غضبناک. ۳. نکوهش‌کننده. ۴. نکوهش‌کنندهٔ خویشتن به سبب چیزی یا موقعیّتی از دست داده.

المُتَذَيِّلَة (ذ ی ل) ← تَذَيَّلَ: زمینی که بارانی اندک بدان رسیده باشد.

مَتَرَ ـُ مَتْراً ۱. الشیءَ: آن چیز را برید. ۲. ~ الحبلَ و نحوَه: ریسمان و مانند آن را کشید. ۳. مع، جعل فعل از اسم غیر عربی: آن را مِتر کرد، با متر اندازه گرفت.

مَتَرَ ـِ مُتُوراً بِسَلْحِه: تکّه تکّه و بریده بریده فضله افکند.



المِتْر

المِتْر مع: واحد اندازه‌گیری طول در سیستم متریک برابر یک و نیم ذراع تقریباً که به صد سانتیمتر تقسیم می‌شود، متر.

المُتَرابِط (ر ب ط) ← تَرابَطَ: ۱. پیوسته. ۲. پیاپی. «ماءٌ ~»: آبی که همواره روان باشد و قطع نشود، آب جاری. ۳. متّحد، متّفق. ۴. تفکیک‌ناپذیر، جدا نشونده. ۵. خوب درهم رفته، حلقه حلقه به هم پیوسته و ردیف ردیف به هم بافته. ۶. پاینده و دائِم.

المِتراح (ت ر ح): ماده شتری که زود شیرش قطع می‌شود. ج: مَتارِیح.

المُتَراخِي (ر خ و) ← تَراخَی: ۱. سست، ضعیف. ۲. بی‌حال، دستخوش رخوت. ۳. بادرنگ و سست‌کار ← تَراخِی.

المُتَرادِف (ر د ف) ← تَرادَفَ. ۱. در پس دیگری سوارشونده بر مرکب. ۲. پی در پی، متوالی. ۳. هم‌معنی، مُرادِف، دو یا چند کلمه که در معنی شریک باشند. ۴. [عروض]: قافیه‌ای که در آخر آن دو ساکنِ پیاپی آید.

المِتْراس (ت ر س): ۱. سنگر و جان‌پناه که در آن پنهان شوند و تیر افکنند. ۲. چوبی که در پشت در قرار دهند تا محکم بسته شود، چوب شب‌بندِ در. ج:

مَتارِیس. ← مِتْرَس و مِتْرَسَة.
المُتَراسِل (ر س ل) ← تَراسَلَ : ۱. به یکدیگر نامه نویسنده یا پیام دهنده. ۲. ~ معه» : آن که به وسیلهٔ او نامه یا پیام فرستند.
المُتَراصّ (ر ص ص) ← تَراصَّ : به هم چسبنده و پیوسته.
المُتَراصِف (ر ص ف) ← تَراصَفَ : ۱. دارای طبقات قرار گرفته بر روی یکدیگر. ۲. صف کشیده. ۳. ایستاده نزدیک به یکدیگر و به هم چسبیده در صف.
المُتَرافِق (ر ف ق) ← تَرافَقَ : ۱. پیوسته به هم. ۲. همراهِ یکدیگر. ۳. هم‌صحبت، رفیق. ۴. همسفر، رفیقِ سفر. ۵. [ریاضیات] : اعداد مُزدَوَج، جفت.
المُتَراكِب (ر ک ب) ← تَراكَبَ : ۱. بر روی هم سوار شده. ۲. انباشته و توده شده. ۳. [عروض] : یکی از انواع قافیه که دارای سه متحرّک و یک ساکن است. ۴. استوار، قوی، محکم، ستبر.
المُتَراكِز (ر ک ز) ← تَراكَزَ : هم‌مرکز، متّحدُالمرکز.
المُتَراكِم (ر ک م) ← تَراكَمَ : ۱. انبوه. ۲. بر هم فشرده. ۳. گِرد آینده و بر هم نشیننده.
المُتَراكِض (ر ک ض) ← تَراكَضَ : ۱. دوانندهٔ اسبان به سوی جایی یا چیزی. ۲. اسبان همساز و هماهنگ شده برای کشیدن درشکه و کالسکه و جز آنها. اسبان یا مرکبهای هم‌تاخت.
المُتَرامِي (ر م ی) ← تَرامِی : ۱. تیراندازنده به یکدیگر. ۲. پهناور، عریض، فراخ.
المُتَراوِح (ر و ح) ← تَراوَحَ : ۱. رونده و آینده، در رفت و آمد بین مبدأ و مقصد. ۲. نکوکاری که گاه از این دست بخشد و گاه از آن دست.
المُتَرَبِّي و مُتَرَبِّب (ر ب ب) ← تَرَبَّی : تربیت‌شونده، تربیت‌پذیرفته، مهذَّب، پیراسته.
المُتْرِب (ت ر ب) : ۱. فا ← أتْرَبَ. ۲. بسیار ثروتمند، بسیار توانگر، زمین‌دار.
المُتَرَبِّد (ر ب د) : ۱. فا ← تَرَبَّدَ. ۲. شیرِ بیشه.
المُتَرَبِّص (ر ب ص) : ۱. فا ← تَرَبَّصَ. ۲. محتکِر، آن که کالاها را انبار کند و به انتظار فرصت مناسب و گرانی نرخ آنها بماند.
المَتْرَبَة (ت ر ب) : ۱. مصدر میمی تَرِبَ. ۲. تهیدستی، نیازمندی، خاکسترنشینی. ۳. «هو ذو ~» : او به خاک چسبیده یا خاک‌نشین و بیچاره است. در تعبیر قرآنی نیز به معنی شدّت فقر و بیچارگی و خاک‌نشینی آمده است «أو مِسْكيناً ذا مَتْرَبَةٍ» (قرآن مجید، ۱۶/۹۰) : یا به بیچاره‌ای خاک‌نشین (اعم).
المُتَرَبِّع (ر ب ع) ← تَرَبَّعَ : (در نشستن) ۱. چهارزانو نشسته. ۲. ستوری که علف (ربیع) بهاری را بخورد و فربه شود. ۳. جایی که گله در (ربیع) بهاران در آنجا درنگ می‌کند و می‌چرد. ۴. چراگاهِ بهاری.
المُتَرَتِّب (ر ت ب) ← تَرَتَّبَ : ۱. نتیجه‌دهنده، حاصل. ۲. بر جای ایستنده، استوار، ثابت. ۳. برقرار در رتبه و محلّ خود.
المُتَرَجِّح (ر ج ح) ← تَرَجَّحَ : ۱. جنبنده، گراینده از این سو به آن سو. ۲. راجح و افزون آمده و برتر شده. ← مُتَأرْجِح.
المُتَرَجْرِج (ر ج ر ج) ← تَرَجْرَجَ : ۱. جنبنده، لرزنده. ۲. بر هم خورنده، مضطرِب. ۳. متزَلزِل.
المُتَرْجَم : مف ← تَرْجَمَ : ترجمه شده از زبانی به زبان دیگر.
المُتَرْجِم : ۱. فا ← تَرْجَمَ : ترجمه‌کننده و برگردانندهٔ سخن از زبانی به زبان دیگر، تُرجُمان، مترجِم ۲. ~ حیاةِ انسان : شرح‌حال‌نویس، نویسندهٔ بیوگرافی.
المُتْرِح (ت ر ح) ← أتْرَحَ : آن که همواره چیزهای ناپسند ببیند و بشنود.
المُتَرَحِّل (ر ح ل) ← تَرَحَّلَ : ۱. کوچ‌کننده. ۲. منتقل‌شونده از اقامتگاهی به اقامتگاه دیگر. ۳. کوچی، رَحّال، کولی.
المُتَرَخِّل (ر خ ل) : ۱. فا ← تَرَخَّلَ. ۲. صاحب برّه میشهای متعدّد، آن که میش نگاهدارد و پرورش دهد تا برّه‌های بسیار آورد.
المُتَرَدِّد (ر د د) : ۱. فا ← تَرَدَّدَ. ۲. مرد کوتاه‌قد و درهم

رفته اندام، کوتوله.

المُتَرَدِّدَة (ر د د) : ۱. مؤنّث مُتَرَدِّد. ۲. از آلات موسیقی، ترومبون.

المُتَرَدِّم (ر د م) : ۱. فا ← تَرَدَّمَ. ۲. جای وصله کردن جامه و جز آن، وصله‌گاه. ۳. «هَل غادَر الشُّعَراءُ مِن مُتَرَدِّم» : آیا شاعران برای گوینده سخنی ناگفته و مضمونی ناسروده گذاشته‌اند؟

المُتَرَدِّي (ر د ی) ← تَرَدِّی : ۱. فرو افتاده، سقوط کرده، ساقِط. ۲. در چاه افتاده.

المُتَرَفِّف (ت ر ف) : ۱. مف ← أتْرَفَ. ۲. ثروتمندِ خوشگذران، عیّاش. ۳. آن که او را به حال خود گذاشته باشند تا هرچه خواهد کند. ۴. ستمگر. ← مُتْرَف.

المِتْرَس و المِتْرَسَة (ت ر س) : ۱. سنگر و جان‌پناه که خود را در آن از تیررس دشمن حفظ کنند. ۲. چوبی که در پشت در اندازند تا باز نشود، شب‌بندِ در. ← مِتْراس. ج : مَتارِس.

المُتَرَسِّب (ر س ب) ← تَرَسَّبَ : [شیمی] رسوب‌کننده، راسِب.

المُتْرَص (ت ر ص) : ۱. مف ← أتْرَصَ. ۲. ترازوی راست و محکم. ج : مُتْرَصات. ۳. «المُتْرَصات» : نیزه‌های سخت و محکم.

المُتْرَع (ت ر ع) : ۱. مف ← أتْرَعَ. ۲. پُر، لبریز، سرشار «إناءٌ ـ» : ظرفِ پُر و انباشته.

المُتْرَف (ت ر ف) : ۱. مف ← أتْرَفَ ۲. خوشگذران، عیّاش. ۳. نازپرورده‌ای که افزونیِ خوشی او را به فساد و تباهی کشیده باشد، لوس، نُنُر. ۴. آن که او را آزاد گذاشته باشند تا هرچه خواهد کند. ۵. ستمکار. ۶. فاخِر، لوکس. ۷. گرانبها و باشکوه ← مُتَرَّف.

المُتَرَفِّع (ر ف ع) : ۱. فا ← تَرَفَّعَ : برافرازنده و بالا نگهدارنده. ۲. «ـ الأنف» : بینی بالا گیرنده، متکبّر، به خود یا به ثروت خود بالنده.

المُتَرَفِّق (ر ف ق) ← تَرَفَّقَ : ۱. رفیق. ۲. آسان‌گیرنده، مداراکننده.

المُتَرَقِّب (ر ق ب) : مف ← تَرَقَّبَ ← مُرْتَقَب.

المُتَرَقِّب (ر ق ب) : فا ← تَرَقَّبَ : ۱. منتظِر، نگرنده و انتظارکشنده. ۲. مراقبت‌کننده. ۳. نگرانِ امیدوار.

المُتَرَنِّح (ر ن ح) ← تَرَنَّحَ : ۱. خم و راست شونده. ۲. به چپ و راست گراینده. ۳. تلو تلو خورنده از مستی.

المُتَرَهِّل (ر ه ل) : فا ← تَرَهَّلَ. ۲. آن که گوشت بدنش سست و لرزان باشد، دارای گوشتِ شُل و آویخته.

المِتْرُو معـ : قطار زیرزمینی برای حمل و نقل درون شهری (المو). Metro, Underground (E)

المِتْرُوبُولِيت معـ [مسیحیّت] : ازمقامات کلیسایی، درجهٔ مُطرانی، آرک بی‌شاپ، متروپولیتَن، اسقفِ پایتخت. (المو). Archbishop (E)

المَتْرُوسَة (ت ر س) : ۱. مؤنّثِ مَتْرُوس. ۲. به معانی مِتْرَسَة است ← مِتْرَس و مِتْرَسَة.

المَتْرُوك (ت ر ک) : ۱. وانهاده، ترک شده. ۲. رها شده، مهجور. ۳. بی‌بهره‌گیری مانده، عاطل وباطل گذاشته شده. ۴. باقی‌مانده از چیزی، بجای مانده. ۵. ماتَرَک، آنچه از مرده به ارث باقی مانده است، میراث، تَرِکَة، مرده ریگ.

المُتَرَوِّي (ر و ی) : ۱. آرام و آهسته کار کننده. ۲. کُندرفتار. ← تَرَوِّی.

المِتْرِيّ معـ : ۱. منسوب به متر، مقیاس سنجش. ۲. «النظامُ ـ» : سیستم و مقیاسِ مِتری. Metric (al) (E)

المُتَزابِل (ز ب ل) : ۱. فا ← تَزابَلَ. ۲. ـ عنک : آن که از تو شرمنده باشد و خود را پنهان کند.

المُتَزاحِم (ز ح م) ← تَزاحَمَ : ۱. انبوه شونده. ۲. انبوه شده و فشرده بر یکدیگر.

المُتَزامِن (ز م ن) ← تَزامَنَ : ۱. زمان‌بندی شده. ۲. تعیینِ وقت شده. مؤ : مُتَزامِنَة. ۳. أعْراضٌ مُتَزامِنَة : عوارض و علائمِ بیماری و مراحلِ آن.

المُتَزايِد (ز ی د) ← تَزايَدَ : ۱. افزون‌شونده. ۲. بالارونده، رشدکننده.

المُتَزَعْزِع (ز ع ز ع) : ۱. فا ← تَزَعْزَعَ. ۲. جنبان، لرزان. ۳. نوعی پالوده، لرزانک، ژِله.


المُتَرَدِّدَة

المُـتَزَلِّج (ز ل ج) ← تَـزَلَّجَ : ۱. لغـزنده، لغـزان. ۲. اسکی‌کننده. ۳. «ـ علی الماءِ» : اسکی‌کننده بـر روی آب، واتراسکی‌کننده Water-skier (E)

المُتَزَلِّف (ز ل ف) ← تَـزَلَّفَ : ۱. مـتملِّق، چـاپلوس، چربک‌گوی. ۲. پیش درآینده، نزدیکی و تقرّب‌جوینده.

المُتَزَمِّت (ز م ت) ← تَزَمَّتَ : ۱. مُنَزَّه‌طلب. ۲. دقیق و سختگیر. ۳. متعصّب در اعتقادات.

المُتَزَمِّل (ز م ل) : ۱. فا ← تَزَمَّلَ. ۲. جامه بـه خـود پیچیده.

المُتَزَوِّج (ز و ج) ← تَزَوَّجَ : ۱. زوج شده، جفت شده. ۲. همسردار، متأهّل. ۳. «ـ حَـدِيثاً» : تـازه داماد، تـازه عروس، نوهمسر.

المَتْزَوِيّات مـع [زیست‌شـناسی] : جـانوران چـندین یاخته‌ای (در برابر تک‌یاخته‌ها) Metazoa (ns) (E)

مَتَسَ ـِـ مَتْساً الشيءَ : آن چیز را، از گیاه یا جز آن، خم کرد تا از جا برکند.

المُـتَسابِق (س ب ق) ← تَسـابَقَ : پـیشی‌گیرنده، سبقت‌گیرنده، جلوزننده.

المُتَسارِع (س ر ع) ← تَسارَعَ : شتابنده، شتابان.

المُتَسامِت (س م ت) ← تَسامَتَ : هم‌سَمت و سو، در یک جهت.

المُتَسامِح (س م ح) : ← تَسامَحَ : ۱. گذشت‌کننده. ۲. آسـانگیر. ۳. مـداراکـننده. ۴. مـهربان و رفـیق. ← مُتَساهِل.

المُتَسانِدُون (س ن د) : ۱. جـ : سالِم مُتَسانِد. فا ← تَسانَدَ. ۲. آنان که زیر پرچمهای گوناگون به جـنگ روند نه زیر یک پرچم، گروههایی رزمنده در جنگی واحد که هر یک به پرچم گروه خود متّکی و پشت‌گرم باشد.

المُـتَساهِل (س ه ل) ← تَسـاهَلَ : ۱. آسـانگیر. ۲. مهربان. ← مُتَسامِح.

المُتَساوِق (س و ق) ← تَساوَقَ. ۱. شتران که به دنبال هم روند یا رانده شوند. ۲. هماهنگ شده بر یک روش. مُتناسِق.

المُتَساوِي الإتِّجاه (س و ی) ← تَساوَی. [فیزیک] : ایزوتروپ، همسان‌گَرد، عناصر دارای خواصّ فـیزیکی مشابه در همهٔ جهات. Isotrope (F)

المُتَساوِي الأضْلاع [هندسه] : صفت مثلّث که هر سه ضلعش برابر باشد.

المُـتَساوِي السّـاقَيْنِ (س و ی) [هـندسه] : صـفت مثلثی که دو ضلعش برابر باشد به این دو ضلعِ مساوی «ساق» گویند.

مُتَساوِيات الأقْـدام أو الأرْجُـل [زیست‌شـناسی] : تیره‌ای از سخت‌پوستان برابرپای. Isopoda (E)

المُـتَسَبِّب (س ب ب) ← تَسَـبَّبَ : سبب شونده، سببساز. ← مُسَبِّب.

المُتَسَتِّر (س ت ر) ← تَسَتَّرَ : ۱. پوشیده، پنهان شده، نهفته. ۲. در حجاب رفته. ← مَسْتُور.

المُتَسَرِّد (س ر د) : ۱. فا ← تَسَرَّدَ. ۲. آن که در راه رفتن پیاپی گام بردارد و گام بعدی را درست در جای گام نخست گذارد.

المُتَسَرِّع (س ر ع) ← تَسَرَّع : شتابنده، سرعت‌گیرنده.

المُتَسَرِّك (س ر ک) : ۱. فا ← تَسَرَّکَ. ۲. ستوری که از چریدن بازمانده باشد، وامانده از چرا.

المُتْسِع (ت س ع) ← أتْسَعَ. ۱. آنچه نُه تا را کامل کند، آنچه تا شمارهٔ نه را پُر کند. ۲. آن که شترانش هر نُه روز یک بار آب نوشند.

المُـتَسَكِّع (ت س ک ع) ← تَسَكَّـعَ : ۱. گـردنده، چرخنده. ۲. سرگشته، آواره.

المُـتَسَلْسِل (س ل س ل) ← تَسَلْسَلَ : ۱. بـه هـم پیوسته، زنجیروار، دنبال هم. ۲. آب به هم پیوسته و روان ۳. جامهٔ تـنگ شـده و فـرسوده از اسـتعمال. ← تَسَلْسَلَ. ۴. [شیمی] «تـفاعُلٌ ـ» : عـملکرد متقابلِ زنجیره‌ای ۵. «رَقْمٌ ـ» : عدد دنبال هم، سریال، پشتِ سرِ هم. مؤ : مُتَسَلْسِلَة. ۶. «قصّةٌ مُـتَسَلْسِلَة» : داسـتانِ دنبال هم در چند شمارهٔ مجلّه و مـانند آن، داسـتان سِریال.


المُتساوي الأضلاع


المُتساوي الساقين

المُـتَسَلْسِلَة : ۱. مؤنّثِ مُتَسَلْسِل. ۲. «قِصَّةٌ ـ» : داستان سِریال. ۳. [ریاضیات] : رشته، دنبال هم، سِریِ اعداد یا عبارات جبری.

المُتَسَلِّط (س ل ط) ← تَسَلَّطَ : ۱. غالب، چیره. ۲. حاکم، فرمانروا. مؤ : مُتَسَلِّطَة. ۳. «دَوْلَةٌ مُتَسَلِّطَة» : دولت مقتدر و نیرومند.

المُـتَسَلِّق (س ل ق) ← تَسَلَّقَ : ۱. بالارونده. ۲. کوهنورد، کوه‌پیما. ۳. گیاه بالارونده چون تاک که نیاز به داربست دارد. ← نباتٌ مُخْتَرِش.

المُـتَسَلِّقات (س ل ق) [زیست‌شناسی] : پرندگان بالارونده از درختان، راستهٔ پرندگانِ بَرشونده.

المُتَسَلِّل (س ل ل) ← تَسَلَّلَ : ۱. نفوذکننده، ۲. بااحتیاط حرکت و پیشروی‌کننده. ۳. سُرخورنده، لغزنده.

المُتَسَلِّم (س ل م) ← تَسَلَّمَ : دریافت‌کننده، گیرنده. ← مُسْتَلِم.

المُتَّسِم بـ (و س م) ← اِتَّسَمَ : ۱. مُتَّصِف به صفتی. ۲. نشاندار، علامت‌دار.

المَتْسُوع (ت س ع) : ۱. مف. ۲. «حبلٌ ـ» : ریسمانی که از سه رشتهٔ سه لایی تافته شده باشد، ریسمان نُه لا.

المُـتَسَوِّس (س و س) ← تَسَوَّسَ : ۱. دندانِ کرم خورده. ۲. استخوانِ پوسیده، حُبوبِ شپشه گذاشته.

المُـتَسَوِّل (س و ل) ← تَسَوَّلَ : درخواست‌کننده، گدایی‌کننده.

مَتَشَ ـُ مَتْشاً ۱. الشیءَ : آن چیز را با انگشتان خود از هم جدا کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد (از اضداد) ۳. ـ أخلاف الناقةِ : پستان ماده شتر را آهسته گرفت و نرم دوشید.

مَتِشَ ـَ مَـتَشاً ت عینُه : چشمش از گرسنگی یا گرمای خورشید تیره شد و خوب ندید، چشمش سیاهی رفت.

المَتْش : ۱. مصـ مَتَشَ. ۲. لکهٔ سفید بر روی ناخن جوانان.

المُتْش : ج أمْتَش.

المُتَشائِم (ش أ م) ← تَشاءَمَ : ۱. آن که فال بد زند و آینده را بدشگون و شوم انگارد، بدبین.

المُتَشابِک (ش ب ک) ← تَشابَکَ : آشفته و درهم و برهم، شوریده و مختلط.

المُتَشابِه (ش ب ه) : ۱. فا ← تشابَهَ. ۲. آیه‌ای از قرآن مجید که دارای چند معنی باشد، در مقابل آیهٔ محکم که فقط یک معنی دارد. ۳. [شیمی] : اجسام آلیِ هم‌ترکیب. Homologous (E)

المُتَشابِهَةُ الأجْزاءِ [شیمی] : عنصرِ همپار، ایزومر.

المُـتَشابِهَةُ الخَـواصّ [فیزیک] : اجسام همجا، ایزوتوپ.

المُتَشاجِر (ش ج ر) ← تشاجَرَ : ۱. خلاف‌کننده با هم. ۲. کشمکش‌کننده با یکدیگر. ۳. دشمنی‌کننده با یکدیگر. ۴. درگیر شده با هم.

المُتَشارِک (ش ر ک) ← تشارَکَ : شریک شده با هم، انباز شده ← مشتَرِک.

المُتَشاعِر (ش ع ر) ← تَشاعَرَ : شاعرنما، شاعرک، شعر خرنده و به نام خود نشر دهنده.

المُتَشاغِل (ش غ ل) ← تَشاغَلَ : ۱. متظاهر به این که شغلی دارد، خود را مشغول نشان دهنده. ۲. مشغول.

المُتَشاكِل (ش ک ل) ← تَشاكَلَ : همانند، متشابه.

المُتَشامِخ (ش م خ) ← شامِخ : والا، بلندمرتبه، تَشامَخَ.

المُتَشايِع (ش ی ع) : ۱. فا ← تَشايَعَ. ۲. شریک، انباز.

المُتَشَبِّث (ش ب ث) ← تَشَبَّثَ : ۱. چنگ درزننده. گیرنده به چنگ. ۲. آویزنده.

المُـتَشَتِّت (ش ت ت) ← تَشَتَّتَ : پراکنده‌کننده، برهم‌زنندهٔ جمع.

المُتَشَدِّد (ش د د) ← تَشَدَّدَ : ۱. شدّت عمل به خرج دهنده. ۲. سختگیر. ۳. سِفت و سخت. ۴. انعطاف‌ناپذیر. ۵. قاطع.

المُتَشَدِّق (ش د ق) ← تَشَدَّقَ : ۱. فا. ۲. آن که با دهان‌کجی کردن مردم را مسخره کند. ۳. «ـ بالکلامِ» :

آن که با تکلّف و به زور بخواهد خود را فصیح وانمود کند، فصیح‌نمای به تکلّف.

المُتَشَرِّد (ش ر د) : ۱. فا ← تَشَرَّدَ. ۲. شخص بیکاره و در بدر، ولگرد، بی‌خانمان، خانه به دوش، آواره. ۳. رمیده.

المُتَشَرِّع (ش ر ع) ← تَشَرَّعَ : ۱. آگاه به امور و مسائل شرعی. ۲. دیندار، باشریعت.

المُتَشَعِّب (ش ع ب) ← تَشَعَّبَ : ۱. چند شاخه شده، دارای شعبه‌ها و شاخه‌ها. ۲. متفرّق، پراکنده.

المُتَشَقِّق (ش ق ق) ← تَشَقَّقَ : ۱. شکافته شده به چندین جزء ← شُقُوق. ۲. برق روشن و تابان.

المُتَشَكِّي (ش ک و) ← تَشَكَّى : ۱. شکایت‌کننده. ۲. دادخواه، متظلّم. ۳. مدّعی. ۴. شکایت‌کننده از بیماری، نالان.

المُتَشَمِّرَة (ش م ر) ← تَشَمَّرَ : ۱. مؤنّثِ مُتَشَمِّر. ۲. لثهٔ چسبیده به بیخ دندانها.

المُتَشَمِّس (ش م س) ۱. فا ← تَشَمَّسَ. ۲. نیرومند، استوار، پشتگرم. ۳. در آفتاب مانده، در آفتاب ایستاده. ۴. بسیار بخیل و زُفت.

المُتَشَمَّع (ش م ع) ← تَشَمَّعَ : پارچهٔ آغشته به موم و دارو که بر موضع درد نهند، مشمّعِ پزشکی، زِفت، ضماد.

مُتَشَنِّج (ش ن ج) ← تَشَنَّجَ. ف مع : ۱. دستخوش تشنّج و چنگ شدن. ۲. پوست درکشیده و ترنجیده. ۳. چین و چروک خورده، مُچاله شده.

المُتَشَوِّش (ش و ش) ← تَشَوَّشَ : ← مُشَوَّش.

المُتَشَوِّق (ش و ق) ← تَشَوَّقَ : ← مُشْوِّق.

المُتَشَيِّع : ۱. فا ← تَشَيَّع. ۲. پیرو، طرفدار. ۳. آن که آنچه را در او نیست از خود نمایش دهد مانند زاهدنما و صوفی‌نما (لا). ← مُشايِع.

المُتَصابِي (ص ب و) ← تَصابَى : ۱. آن که رفتار کودکانه دارد، کودک رفتار. ۲. مایل به بازی و لهو. ۳. مایل به عشقبازی.

المُتَصارِع (ص ر ع) ← تَصارَعَ : کُشتی‌گیرنده با یکدیگر.

المُتَصاعِد (ص ع د) ← تَصاعَدَ : ۱. بالارونده. ۲. افزون‌شونده. ۳. برانگیزنده ← تَصاعُد.

المُتَصالِب (ص ل ب) ← تَصالَبَ : ۱. متقاطِع، دو خط قطع‌کنندهٔ یکدیگر. ۲. «مِنقارٌ ـ» : نوک پرنده قطع‌کننده ← تَقاطُع.

المُتَصالِح (ص ل ح) ← تَصالَحَ. آشتی‌کننده با یکدیگر.

المُتَصَدِّع (ص د ع) ← تَصَدَّعَ ۱. دردسریافته. ۲. متفرّق، شکافته، جدا شده ← مَصْدُوع.

المُتَصَدِّق (ص د ق) ← تَصَدَّقَ : ۱. صدقه‌دهنده. ۲. نیکوکار.

المُتَصَرِّف (ص ر ف) : ۱. فا ← تَصَرَّفَ. ۲. والی، استاندار، فرماندار، عامل.

المُتَصَرِّفِيَّة (ص ر ف) ← تَصَرَّفَ : ۱. استانداری، فرمانداری. ۲. شغل استاندار، یا فرماندار.

المُتَّصِف (و ص ف) ← اِتَّصَفَ : ۱. بالشيءِ : وصف‌شده، ستوده به چیزی. ۲. بیان‌کننده، توصیف‌کننده.

المُتَّصِل (و ص ل) ← اِتَّصَلَ : ۱. پیوسته، مرتبط. ۲. مستمرّ، پیاپی ← علی‌الاِتّصال ← مُتَواصِل. ۳. «ـ بالشيءِ» : متعلّق به آن چیز.

المُتَصَلِّب (ص ل ب) ← تَصَلَّبَ : ۱. سِفت، سخت، محکم. ۲. عنید، سختگیر در کار. ۳. [پزشکی] : رگِ شکننده و دارای گرفتگی.

المُتَصَلِّف (ص ل ف) ← تَصَلَّفَ : ۱. لافزن، لافی. ۲. چاپلوس، متملّق.

المُتَصَنِّع (ص ن ع) ← تَصَنَّعَ : ۱. ظاهرساز. ۲. خودآرا، خودنما. ۳. دروغگو. ۴. متظاهر به نیکوسیرتی.

المُتَصَوَّر (ص و ر) ← تَصَوَّرَ : ۱. صورت‌بسته در ذهن، خیال شده، به خیال درآورده شده، مُتَخَيَّل. ۲. مظنون، پنداشته.

المُتَصَوِّف (ص و ف) ← تَصَوَّفَ : صوفی، آن که آداب صوفیگری را بجا می‌آورد. ج : مُتَصَوِّفَة.

المُتَصَوِّفَة جـ : مُتَصَوِّف.

المُتَضائِل (ض أ ل) ← تَضاءَلَ : کوچک، خُرد، حقیر،

ناچیز ← مُتَناقِص.

المُتَضادّ (ض د د) ← تَضادّ : ۱. متناقض، دو چیز که اجتماعشان در یک زمان و مکان ممکن نباشد، ضدّ، متضادّ. ۲. [بدیع] : آوردن کلمات متضادّ و مخالف در شعر.

المُتَضارِب (ض ر ب) ← تَضارُب : ۱. متناقِض، مخالف یکدیگر، متعارض. ۲. زد و خورد کننده با یکدیگر.

المُتَضافِر (ض ف ر) ← تَضافُر : یاری‌رساننده، همکاری‌کننده، مددرسان، اِمدادگر. ← مُتَعاوِن.

المُتَضامّ (ض م م) ← تَضامّ : نزدیک، پیوسته، ضمیمه شده، فراهم آورده.

المُتَضامِن (ض م ن) ← تَضامُن : هم‌پشتی‌کننده، دارندهٔ مسئولیت مشترک. «شریکِ ـ» : شریک مسئولِ تمام سرمایهٔ شرکت، ضامن شوندهٔ یکدیگر.

Acting Partner (E)

المُتَضايِق (ض ی ق) ← تَضايُق : ناراحت، تنگدل، تنگ خُلق و خوی، بی‌حوصله.

المُتَضَخِّم (ض خ م) ← تَضَخُّم : ۱. ستبر شده. ۲. وَرَم کرده، مُتورِّم. ۳. [پزشکی] : عضوی که بیش از حد بزرگ شود، اندامی که رویش اضافی داشته باشد.

Hypertrophic (E)

المُتَضَرِّر (ض ر ر) ← تَضَرُّر : ۱. زیان‌بیننده، ضررکننده، خسارت‌دیده. ۲. آسیب‌بیننده. ۳. آزرده.

المُتَضَرِّع (ض ر ع) ← تَضَرُّع : ۱. زاری‌کننده. ۲. فروتنی‌کننده، خود را خوار کننده.

المُتَضَعْضِع (ت ض ع ض ع) ← تَضَعْضُع : ۱. فروتنی‌کننده. ۲. رام و فرمانبردار. ۳. دادخواهی‌کننده. ۴. جنبنده.

المُتَضَلِّع (ض ل ع فی العلمِ ← تَضَلُّع : ۱. صاحب‌نظر و آگاه در دانش، آن که در علم یدی طولا دارد. ← ضَلِیْع فی العِلمِ. ۲. دست اندرکار.

المُتَضَمَّن (ض م ن) ← تَضَمُّن : دربر گرفته شده، مشمول.

المُتَضَمِّن (ض م ن) ← تَضَمُّنَ : دربر گیرنده، شامل.

المُتَضَيِّق (ض ی ق) ← تَضَيُّق : ۱. تنگ گرفته، تنگی‌کننده. مُضَيِّق. ۲. [پزشکی] : گرفتار تنگی‌نفس یا انقباض پیشاب راه یا مخرج یا تنگیِ مهبل.

Stenozed, Constricted, Coarctate (E)

المُتَطاوِل (ط و ل) ← تَطاوُل : ۱. آن که گردن را برای نگریستن چیزی دراز کند. ۲. دست‌درازی‌کننده. ۳. متکبر، مغرور. ۴. دراز، طویل. ۵. بی‌حیا، بی‌شرم، وقیح.

المُتَطايِر (ط ی ر) ← تَطايُر : ۱. منتشر، پخش شده، متفرّق. ۲. بسیار پروازکننده، طَیّار.

مُتَطَبِّل البَطْنِ (ط ب ل) ← تَطَبُّل : ۱. شکم‌طبلی، نفخ‌کرده‌شکم. آن که از باد معده شکمش چون طبل باشد. ۲. [پزشکی] گرفتار استسقاء، آن که شمکش آب آورده باشد.

Tympantic (E)

المُتَطَرِّف (ط ر ف) : ۱. فا ← تَطَرُّف ۲. از راه اعتدال خارج شونده، تندرو، افراطی.

المُتَطَفِّل (ط ف ل) ← تَطَفُّل : انگل، مهمان ناخوانده.

المُتَطَلِّب (ط ل ب) ← تَطَلُّب : ۱. ایجاب‌کننده، ضروری. ۲. آن که چیزهای بسیار خواهد و طلب کند. ۳. پیاپی جوینده و خواهنده.

المُتَطَوِّر (ط و ر) : ۱. فا ← تَطَوُّر. ۲. تحوّل‌یابنده، تکامل‌پذیر، تکامل‌یافته.

المُتَطَوِّع (ط و ع) : ۱. فا ← تَطَوُّع. ۲. آن که به میل خود به جنگ یا خدمتی دیگر رود، داوطلب. ۳. نماز نافله گزارنده، اعمال عبادیِ مستحبّ کننده.

المُتَطَوِّف (ط و ف) ← تَطَوُّف : فروشنده دوره‌گرد، طوّاف.

المُتَطَيِّر (ط ی ر) ← تَطَيُّر : ۱. فالگیر. ۲. شگون بد زننده. پیشگو از چگونگی پرواز پرنده ← مُتَشائِم.

المُتَظاهِر (ظ ه ر) ← تَظاهُر : ۱. پشت به پشت هم دهنده، همپشت. ۲. ظاهرنما، ظاهرساز. ۳. مدّعیِ چیزی و کار و هنری به تکلّف، خودنما، آن که خود را در کاری جلو اندازد و وانمود کند که بهتر از هر کس آن را

می‌داند و می‌کند. ۴. شرکت‌کننده در تظاهرات خیابانی و راه‌پیمایی (جدید).

المُتَظَلِّم (ظ ل م) ← تَظَلَّمَ : ۱. شاکی، دادخواه. ۲. ظلمانی و تاریک شده.

مَتَعَ ـَ مَتْعاً و مُتْعاً به : او را تکذیب کرد، یکدیگر را به دروغگویی متّهم کردند.

مَتَعَ ـَ مَتْعاً و مُتْعَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد. ۲. ـ بالشیءِ : آن چیز را برد.

مَتَعَ ـَ مُتُوعاً ۱. الشیءُ : آن چیز دراز شد. ۲. ـ النّهارُ و الضّحی : خورشید پیش از ظهر به کمال ارتفاع خود در آسمان رسید، روز کاملاً بالا گرفت. ۳. ـ الحبلُ : ریسمان سخت و محکم شد. ۴. ـ الشرابُ : آب‌نما در آغاز روز برآمد و درخشید. ۵. ـ النبیذُ : شراب بسیار سرخ شد. ۶. ـ الغلامُ : آن پسر نیکو و زیرک و باهوش بود، یا شد. ۷. ـ به : به او دروغ گفت (لا).

مَتُعَ ـُ مَتاعَةً : ۱. زیرک و دانا و تیزهوش شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز نیکو و مرغوب شد.

المَتْع : ۱. مصـ مَتَعَ. ۲. فریب، حیله، مکر، نیرنگ. ۳. زیرک، تیزهوش. مؤ : مَتْعَة. ج : مِتاع.

المِتَع جـ : مِتْعَة.

المُتَع جـ : مُتْعَة.

المُتَعادِل (ع د ل) ← تَعادَلَ : برابر شده، متساوی، هموزن.

المُتَعارِض (ع ر ض) ← تَعارَضَ : ۱. مخالف، ناسازگار. ۲. دو خبر که مخالف یکدیگر درآیند.

المُتعارِف (ع ر ف) ← تَعارَفَ : ۱. شناسندهٔ یکدیگر. ۲. معمول، متداول، رایج.

المُتَعارَف (ع ر ف) ← تَعارَفَ : ۱. معمول، عادی. ۲. سنّتی، آنچه مردم بدان آشنا شده و عادت کرده‌اند.

المُتَعاصِر (ع ص ر) ← تَعاصَرَ : هم‌دوران، هم‌عصر، همزمان. ← مُعاصِر.

مُتَعاطِف (ع ط ف) ← تَعاطَفَ : ۱. گراینده به یکدیگر. ۲. مهربانی‌کننده به هم.

المُتَعاظِم (ع ظ م) ← تَعاظَمَ : ۱. بزرگ‌شونده، بزرگوار. ۲. برابر در بزرگواری و شوکت با یکدیگر. ۳. بالا رونده و ارتقاءِ مقام یابنده. ۴. مستحکم و استوار کننده.

المُتَعاقِب (ع ق ب) ← تَعاقَبَ : ۱. تعقیب‌کننده، پی‌گیر. ۲. پیرو، دنباله‌رو. ۳. پیاپی یکدیگر، متناوِب.

المُتَعاقِد (ع ق د) ← تعاقَدَ : ۱. پیمان‌بسته، هم‌پیمان. ۲. متعاهِد، پیمانکار. ۳. عقد بسته با یکدیگر.

المُتَعاكِس (ع ک س) ← تَعاكَسَ : ۱. سرنگون. ۲. برعکس، برگردنده.

المُتَعالی و مُتَعالٍ (ع ل و) ← تَعالَی : ۱. والا، بلندمرتبه، رفیع. ۲. از نامهای خدای متعال است.

المُتَعامِد (ع م د) ← تَعامَدَ : [هندسه] : مستطیل، راست‌گوشه.

مُتَعاهِد (ع ه د) ← تَعاهَدَ : هم‌عهد و پیمان، مُتعاقِد.

مُتَعاوِن (ع و ن) ← تَعاوَنَ : ۱. کمک‌کننده به یکدیگر. ۲. همکار.

المُتَعاوِنَة (ع و ن) ← تَعاوَنَ : ۱. مؤنّثِ مُتَعاوِن. ۲. زن سالخورده.

المَتْعَب و المَتْعَبَة (ت ع ب) : ۱. رنج، زحمت، خستگی. ۲. جای رنج. ۳. آنچه موجب رنجش شود، مایهٔ رنج و تعب، رنج‌آور، ج : مَتاعِب.

المُتعَب (ت ع ب) ← أتْعَبَ : مانده و عاجز شده.

المُتْعِب (ت ع ب) ← أتْعَبَ : ۱. رنج‌آور. ۲. خسته‌کننده. ۳. دشوار و پُر زحمت.

المُتَعَبَّد (ع ب د) ← تَعَبَّدَ : محلّ عبادت، عبادتگاه، معبد، پرستشگاه. ج : مُتَعَبَّدات.

المُتَعَبِّد (ع ب د) ← تَعَبَّدَ : ۱. بسیار عبادت‌کننده. ۲. پارسا و بسیار متدیّن. ۳. عبادت‌کننده به تکلّف.

المَتْعَة جـ : ماتِع.

المِتْعَة : ۱. تمتّع، برخورداری، خوشی، لذّت. ۲. «ـُ الطّلاق» : مال و خدمتکار و مانند آن که به عنوان نفقه به زنِ مطلّقه دهند ← مُتْعَة. ج : مِتَع.

المُتْعَة (م ت ع) : ۱. لَذّت. ۲. ـ المرأةُ المُطَلَّقَة : بهره و آنچه به زن طلاق داده شده دهند. ۳. بهره‌گیری از آنچه

در اوقات حجّ حرام است. ۴. «زواج ـِ» : زناشویی مدت‌دار، نکاح موقّت. ۵. «مذهَب أو فلسفةٌ ـِ» : مسلک یا مذهب فلسفی لذّت‌پرستی. Hedonism (E)

المُتَعَجِّب (ع ج ب) ← تَعَجَّبَ : ۱. در عجب شده، شگفت‌زده. ۲. عجیب و غرب داننده. ۳. دهشت‌زده، حیرت‌زده، مدهوش.

المُتَعَجِّد (ع ج د) : ۱. فا ← تَعَجَّدَ. ۲. شخص خشمگین و بسیار اخم کرده‌ای که چهره‌اش فِشرده و درهم رفته چون (عُجْد) مویز شده باشد.

المُتَعَجِّس (ع ج س) : ۱. فا ← تَعَجَّسَ. ۲. متکبر، گردنکش.

المُتَعَجِّف (ع ج ف) : ۱. فا ← تَعَجَّفَ. ۲. لاغر، نزار.

المُتَعَجِّل (ع ج ل) : ۱. فا ← تَعَجَّلَ. ۲. آن که برای خانوادهٔ خود غذای حاضری آورد.

المُتَعَجِّنَة (ع ج ن) فا ← تعجَّنَ. و مؤنّثِ مُتَعَجِّن ← تَعَجَّنَ. ۲. گروه، جماعت. ۳. ماده شتر بسیار فربه.

المُتَعَجْرِف (ع ج ر ف) : ۱. فا ← تعجْرَفَ ۲. متکبر، خودپسند. ۳. خشمناک.

المُتَعَدِّد* (ع د د) ← تَعَدَّدَ : ۱. چندتایی. ۲. پُرشماره. ۳. چندین. ۴. «ـ الأبْعاد» : چند بُعدی. ۵. «ـ الأرجُل أو الأقدام» [زیست‌شناسی] چندین پایی. مؤ : مُتَعَدِّدَة. ۶. «مُتَعَدِّدَة الأزْواجِ» : زن چند شوهره، چند همسره. ۷. «ـُ الأسماءِ» : دارای چند نام. ۸. «ـُ الأصولِ» : چند ریشه‌ای، چند اصلی. ۹. [هندسه] «ـُ الأضلاعِ» : چند بَر، چند ضلعی. ۱۰. «ـ الأطرافِ» : چند طرفی، چند جانبه. ۱۱. «ـُ الأقْطابِ» : چند قطبی. ۱۲. «ـُ الألوان» : چند رنگی، رنگین. ۱۳. «ـ الثّقافات» : دارای چند فرهنگ ۱۴. «ـُ الحِضارات» : دارای چند تمدّن. ۱۵. «ـُ الجنسيّات» : دارای چند تابعیّت، دو تابعیّتی به بالا. ۱۶. «ـ الجوانِب أو المظاهِر أو البَراعات» : چند رویه، چند سویه، چند چهره. ۱۷. [ریاضیّات] «ـُ الحُدُودِ» : چند جمله‌ای، کثیرالجملهٔ جبری. ۱۸. [زیست‌شناسی] «ـُ الخَلايا» : چند یاخته‌ای، پُر سلّولی. ۱۹. [فیزیک] : «ـُ الذّرّات» : کثیرالذّرّات، چندین ذرّه‌ای. ۲۰. «ـُ الزّوجات» : مرد چند زنه. ۲۱. [هندسه] : «ـُ السّطُوح» : چند سطحی. ۲۲. [فیزیک، الکتریک] «ـ الطَّوْرِ أو الأطوار» : برق چند فاز. ۲۳. «ـُ اللُّغة» : چند زبانه. ۲۴. «ـُ المَراحِلِ» : چند مرحله‌ای. ۲۵. «ـُ المعاني» : دارای چند معنی. ۲۶. [فیزیک] : «ـ النَّوَى أو النَّوَياتِ أو النَّواةِ» : چند هسته‌ای.

المُتَعَدِّي و مُتَعَدٍّ (ع د و) : ۱. فا ← تَعدَّی. ۲. متجاوز. ۳. [نحو] : فعلی که از فاعل گذشته به مفعول برسد و نیازمند به مفعولِ صریح باشد (برخلاف فعل لازم که به فاعل بسنده می‌کند).

المُتَعَذِّر (ع ذ ر) ← تَعَذَّرَ : ۱. غیر ممکن، محال. ۲. دشوار.

المُتَعَرِّبَة (ع ر ب) ← تَعَرَّبَ ۱. مؤنّثِ مُتَعَرِّب. ۲. «العَرَبُ ـ» : عرب غیر خالص که در میان عربهای خالص و نژاده درآمده باشد، عربِ مُسْتَعْرِبَه ← مُسْتَعْرِبَة.

المُتَعَرِّج (ع ر ج) ← تَعَرَّجَ : ۱. بنای کج و ناراست. ۲. پلّه‌دار. ۳. پیچنده، زیگزاک. Zigzag (E)

المُتَعَرِّش و المُتَعَرِّشَة (ع ر ش) ← تَعَرَّش : ۱. پایدار، پاینده و ثبات‌ورزنده به جایی. ۲. ساکن، مقیم. ۳. بالارونده، برفراز شونده. ← مُعْتَرِش و مُعْتَرِشَة.

المُتَعَرِّض (ع ر ض) ← تَعَرَّضَ : ۱. ساکن و مقیم. ۲. پیش‌آینده و طلب‌کننده. ۳. مخالف و مزاحم و مانع.

المُتَعَرِّي (ع ر ی) ← تَعَرَّی : برهنه، عاری.

المُتَعَرْوِش (ع ر و ش) ← تَعَرْوَشَ : ۱. فا. ۲. در زیر سایهٔ درخت و مانند آن چون زیر (عَریش) داربست آرمیده.

المَتْعَسَة (ت ع س) : آنچه سبب بدبختی و بیچارگی شود، مایهٔ مرگ و هلاکت، بدبختی‌آور.

المُتَعَسِّر (ع س ر) ← تَعَسَّرَ : دشوار، سخت، مشکل.

المُتَعَسِّف (ع س ف) ← تَعَسَّفَ : ۱. سختگیر. ۲.

* پایبندی به نظام الفبائی موجب شد توالیِ مطالبِ مربوط به یک علم در شرح معانی مراعات نشود. مؤلّف.

آزاردهنده و ستم‌کننده. ۳. مستبدّ. ۴. بیراه‌رونده و خمنده و منحرف از راه.

المُتَعَصِّب (ع ص ب) ← تَعَصَّبَ : ورزنده. ۲. آن که از مذهب یا عقیده یا خاندان و وابستگان خود سخت و بی‌چون و چرا حمایت و دفاع می‌کند ۳. (عِصابَة) بند، دستاربند بر سر خود.

المُتَعَصِّی (ع ص ی) ← تَعَصَّی : ۱. آن که با (عصا) چوبدستی می‌زند. ۲. سخت، دشوار. ۳. سرکش، عاصی ← المُسْتَعْصِی و مُسْتَعْصٍ.

المُتَعَضِّی و مُتَعَضٍّ (ع ض ض) ← تَعَضّی : ۱. دارای جهازِ آلی. Organism (E)، بااندام. ۲. مُتَعَضٍّ مِجْهَرِی (جدید) : میکرواُرگانیسم. دارای اندامهای آلی ریزبینی، موجودات میکروسکوپی.

Microorganism (E)

المُتَعَطِّش (ع ط ش) ← تَعَطَّشَ : ۱. تشنه نمایندهٔ خود به تکلّف. ۲. آن که تشنگی را بهانه کند. ۳. سخت مشتاق و آرزومند آب نوشیدن.

المُتَعَطِّل (ع ط ل ← تَعَطَّلَ : ۱. بی‌کار، بی‌شغل. ۲. ازکارافتاده. ۳. مُعَطَّل.

المُتَعَفِّف (ع ف ف) ← تَعَفَّفَ : پاکدامن، باعفّت، عفیف.

المُتَعَفِّن (ع ف ن) ← تَعَفَّنَ : ۱. سخت پوسیده و تباه شده. ۲. گندیده ← عَفِن.

المُتَعَقِّب (ع ق ب) ← تَعَقَّبَ : ۱. پیگیری‌کننده. ۲. دنبال‌کننده، تعقیب‌کننده. ۳. مؤاخذه‌کننده دیگری را برای گناهی.

المُتَعَقِّل (ع ق ل) ← تَعَقَّلَ : ۱. خردورزنده. ۲. هوش به خود آورنده. ۳. خردمند، عاقل، دانا. ۴. خردگرا.

المُتَعَکِّر (ع ک ر) ← تَعَکَّرَ : گِل‌آلود، گِلناک ← عَکِر.

المُتَعَلِّق (ع ل ق) ← تَعَلَّقَ : ۱. «ـّ بالشیءِ» : درآویزنده به چیزی. ۲. «ـ بالشیءِ او بالشخصِ» : وابسته به آن چیز یا به آن کس. ۳. پیوسته، متّصل. ۴. «ـّ بالشیءِ» : حریص و مشتاق به آن چیز. ۵. «ـّ علی الشیءِ» : مشروط به آن چیز، منوط به آن، متوقّف و موکول به آن. ← مُعَلَّقٌ علی.

المُتَعَلِّم (ع ل م) ← تَعَلَّمَ : دانش‌آموزنده، تعلیم‌گیرنده.

المُتَعَمَّد (ع م د) ← تَعَمَّدَ : قصد و عمد شده، مراد و مقصود.

المُتَعَمِّق (ع م ق) ← تَعَمَّقَ : ۱. «ـّ فی شیءٍ» : ژرف‌اندیش و دقیق در چیزی، مُتبحِّر. ۲. صاحب درک و دریافت عمیق. ۳. باتجربه، آزموده. ۴. شخصیّتی صاحبنظر و رأی که حرف آخر را در امری یا دانشی می‌زند.

المُتَعَنِّت (ع ن ت) : ۱. فا ← تَعَنَّتَ. ۲. خواهان خطا و لغزش دیگران، عیبجوی دیگران. ۳. انعطاف‌ناپذیر. ۴. سخت و متعصّب در نظر خویش.

المُتَعَهِّد (ع ه د) : ۱. فا ← تَعَهَّدَ. ۲. مقاطعه‌کار، پیمانکار. ۳. وفاکننده به عهد، آن که عهد و پیمان خود را نگهدارد. ۴. التزام‌دهنده، مُلْتزِم.

المَتْعُوس (ت ع س) : ۱. مف. ۲. فانی، زایل. ۳. ساقط‌شده. ج : مَتاعِیس. ← تَعِیس.

المُتَعَوِّد (ع و د) ← تَعَوَّدَ : «ـّ علی الشیءِ» : عادت‌کرده به چیزی، خوگرفته.

المُتَعَیِّد (ع و د) ← تَعَیَّدَ : ۱. خشمگین. ۲. بسیار ستمگر، بی‌رحم. ۳. به گناه متّهم‌کننده، تهمت‌زنندهٔ به ناحق.

المُتَعَیِّش (ع ی ش) : ۱. فا ← تَعَیَّشَ. ۲. آن که روزیِ بخور و نمیری داشته باشد و به زحمت زندگی کند. ۲. آن که ادای زندگی را درآورد* و از آنان که زندگانی می‌کنند تقلید کند.

المُتَعَیِّف (ع ی ف) ← تَعَیَّفَ : ۱. فالگیر، پیشگو. ۲. آن که از پرواز پرندگان پیشگویی نیک یا بد کند. ← تَطَیَّرَ.

المُتَغاضِی و مُتَغاضٍ (غ ض ی) ← تَغاضَی : ۱. آن که خود را بی‌خبر نشان دهد، تغافل‌کننده. ۲. پوزش‌طلب، خواستار چشم‌پوشی.

المُتَغایِر (غ ی ر) ← تغایَرَ : مختلف، متفاوت، گوناگون،

---

* از تعبیرات خاصّ نویسندهٔ نامدار، صادق هدایت. مؤلّف.

غیر از یکدیگر. ← تَغایُر.
مُتَغایِراتُ الأجْنِحَة [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات نیم باله مانند کیک که بالشان با بال دیگر حشرات تفاوت دارد. Heteroptera (E)
المُتَغَبِّب (غ ب ب) : ۱. فا ← تَغَبَّبَ. ۲. آن که منتظر عاقبت و فرجام چیزی باشد.
المُتَغَرِّب (غ ر ب) ← تَغَرَّبَ : مهاجرت کرده به کشورهای غربی ← مُغْتَرِب.
المُتَغَرِّض (غ ر ض) ← تَغَرَّضَ : ۱. صاحب غَرَض. ۲. غرض‌آلود ← مُغْرِض.
المُتَغَضِّض (غ ض ض) ← تَغَضَّضَ : پیچاپیچ، پر از پیچ، مجعَّد.
المُتَغَطْرِس (غ ط ر س) ← تَغَطْرَسَ : ۱. متکبّر، خودپسند. ۲. خشمناک. ← مُتَعَجْرِف.
المُتَغَلِّب (غ ل ب) ← تَغَلَّبَ «ـ على الشيء» : غالب آمده، چیره شده، مستولی، زبردست.
المُتَغَيِّر (غ ی ر) ← تَغَيَّرَ : ۱. دگرگون‌کننده از حال خود به حالی دیگر. ۲. تبدیل‌کننده. ۳. تحوّل‌دهنده. ۴. برآشفته، مضطرب، پریشان‌احوال. ۵. [ریاضیّات] : علامت یا عبارتی جبری که می‌توان از نظر عددی مقادیری مختلف به آن نسبت داد. Variable (F)
المُتَغَيِّرَة (غ ی ر) ← تَغَيَّرَ : ۱. مؤنّثِ مُتَغَيِّر. ← تَغَيَّرَ. ۲. [ریاضیّات] : مُتغیّر. الف : عدد یا عبارتی ریاضی که می‌توان مقادیری مختلف را بدان تسبت داد. ب : کمیّتی که بتواند جمیع مقادیر واقع بین دو مقدار معیّن یا بعضی از آن مقادیر را دارا شود. پ : علامتی که نشانهٔ مقادیر متغیّر است. در نگارش چیزی، اعداد متغیّر را به صورت x و y نشان می‌دهند. متغیّر را به متغیّر تابع و متغیّر مستقلّ و متغیّر مطلق تقسیم کرده‌اند.
المُتَغَيِّم (غ ی م) ← تَغَيَّمَ : ابری، آسمان پُر ابر ← غائِم.
المُتَفائِل (ف أ ل) ← تَفائَلَ : ۱. فال‌زننده، فالگیر، فال‌گوی. ۲. فالِ نیک زننده (برخلاف مُتَشائِم).
المُتَفاخِر (ف خ ر) ← تَفاخَرَ : ۱. افتخارکننده. ۲. فخرفروش، بر یکدیگر نازنده و فخرکننده.
مُتَفاعَل : وزنی است برای ساختن اسم مفعول از ثلاثی مزیدّ فیه تَفاعَلَ یَتفاعَلُ تَفاعُل. مانند : مُتَداخَل و مُتعارَض و غیره.
مُتَفاعِل : وزنی است برای ساختن اسم فاعل از ثلاثی مزیدّ فیه تَفاعَلَ یَتَفاعَلُ تفاعُل. مانند : مُتَداخِل و مُتعارِض و غیره.
المُتَفاعِل (ف ع ل) ← تَفاعَلَ : ۱. بر یکدیگر عمل‌کننده. ۲. عمل متقابل‌کننده.
المُتَفاقِم (ف ق م) ← تَفاقَمَ : ۱. کار بزرگ و گران و باشکوه. ۲. امر خطیر.
المُتَفانِي و مُتَفانٍ (ف ن ی) ← تفانی : ۱. یکدیگر را نیست و نابود کننده در جنگ. ۲. ریشه‌کن کنندهٔ یکدیگر. ۳. خود را نابودکننده، فداکار، از خودگذشته. ۴. آن که خود را در نظر نگیرد و به شمار نیاور ← تَفانی.
المُتَفاوِت (ف و ت) ← تَفاوَتَ : ۱. از هم جدا و دور شونده. ۲. مختلف، متمایز، جدا از هم.
المُتَفاوِض (ف و ض) ← تَفاوَضَ : ۱. گفت‌وگو کننده با یکدیگر. ۲. واگذارکنندهٔ کار به یکدیگر، شریک، انباز.
المُتَفَتِّت (ف ت ت) ← تَفَتَّتَ : شکسته و ریز ریز شده ← مُفَتَّت.
المُتَفَتِّح (ف ت ح) ← تَفَتَّحَ : ۱. شکوفه‌دهنده، شکوفه‌دار. ۲. گشاده کرده، گشاد.
المُتَفَجِّر (ف ج ر) ← تَفَجَّرَ : ۱. آب روان و جاری. ۲. صبح روشن. ۳. جوانمرد، باسخاوت. ۴. منفجرکننده. مؤ : مُتَفَجِّرَة. ← مُنْفَجِر.
المُتَفَجِّرات (ف ج ر) ۱. جـ : مُتَفَجِّرَة. ۲. مؤنّثِ مُتَفَجِّر. ۳. موادّ آتشزا و منفجرشونده، موادّ منفجره.
المُتَفَحَة (ت ف ح) ← تُفّاح : باغ سیب، سیبستان، جایی که درختان سیب بروید. ج : مَتافِح.
المُتَفَرِّج (ف ر ج) ← تَفَرَّجَ : ۱. مشاهده‌کننده، بیننده،

ناظر. ۲. آن که می‌آزماید و سیر و گردش می‌کند. ۳. آن که حادثه‌ای را ببیند ولی خود در آن شرکتی نداشته باشد، تماشاگر. ۴. گشایش‌یابنده از تنگنا و دشواری.

المُتَفَرِّد (ف ر د) ← تَفَرَّدَ : ۱. تنها، یگانه. ۲. منفرد و منحصر در چیزی یا کاری یا دانشی. ۳. جدا شده، تک افتاده.

المُتَفَرِّع (ف ر ع) ← تَفَرَّع : شعبه شعبه شده، چند شاخه شده.

المُتَفَرِّغ (ف ر غ) ← تَفَرَّغَ : «ـ عنه أو عن ملكيّته» : منحرف و جدا شده از او یا رها شده از ملکیّت او.

المُتَفَرِّغ (ف ر غ) ← تَفَرَّغَ : ۱. «ـ له» : منصرف شده به سوی او، بازگشته و منتقل شده به او. ۲. پردازنده از کاری و به فراغت روی‌آورنده. ۳. خالی، تهی.

المُتَفَرِّق (ف ر ق) ← تَفَرَّقَ : ۱. پراکنده شده، ۲. جدا، منفصل، علی‌حدّه. ۳. نامنظّم، آشفته، درهم و برهم.

المُتَفَسِّخ (ف س خ) ← تَفَسَّخَ : ۱. فاسد، تباه. ۲. منحلّ شده.

المُتَفَسْفِر (ف س ف ر) معـ ← تَفَسْفَرَ : فُسفُری شده، دارای خاصیّت فسفر شده (المو).

Phosphorescent (E)

المُتَفَسْفِرَة معـ «مادّةٌ ـ» : فُسفُر، مادّهٔ فسفر (المو).

Phosphor (E)

المُتَفَشِّي و مُتَفَشٍّ (ف ش و) ← تَفَشَّى : ۱. بیماری مسری و فراگیر. ۲. زخم و قرحهٔ فراخ شده. ۳. عمومی. ۴. آن که حروف را با تفخیم و غلیظ‌تر از مخرج خود ادا می‌کند.

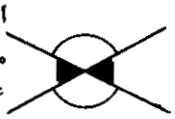

مُ تَ فَ عِّ ل : وزنی است برای ساختن اسم مفعول از ثلاثی مزیدّ فیه تَفَعَّلَ یَتَفَعَّلُ تَفَعُّل مانند: مُتَصَرَّف و مُتَعَذَّر.

مُ تَ فَ عِّ ل : وزنی است برای ساختن اسم فاعل از ثلاثی مزیدّ فیه تَفَعَّلَ یَتَفَعَّلُ تَفَعُّل مانند مُتَصَرِّف و مُتَقَدِّم.

المُتَفَقِّح (ف ق ح) : ۱. فا. ۲. «ـ لِلشَّر» : آماده برای بدی و شرّ ← تَفَقَّحَ.

المُتَفَقِّد (ف ق د) ← تَفَقَّدَ. ۱. بازرس. ۲. بررسی‌کننده. ۳. جویندهٔ گمشده. ۴. سرپرستی‌کننده.

المُتَفَكِّك (ف ک ک) ← تَفَكَّكَ. ۱. جداکننده. ۲. قطعه قطعه کننده. ← مُفَكِّك.

المِتْفَلَة (ت ف ل) : ظرفی که در آن آب دهان و خلط افکنند، تُفدان، سِلِف‌دان. ج : مَتافِل.

المُتَفَلْسِف معـ (ف ل س ف) ← تَفَلْسَفَ. ۱. فلسفه‌دان. ۲. متظاهر به فیلسوف بودن، مدّعی فیلسوفی.

المُتَفَلِّع (ف ل ع) ← تَفَلَّعَ. ۱. شکافته، بریده. ۲. تَرَک خورده.

المُتَفَلِّق (ف ل ق) ← تَفَلَّقَ. ۱. شکافته از هم. ۲. شیرِ ترشیده و لَخته لَخته شده. ← مَفْلُوق.

المُتَفَنِّكَة (ف ن ک) ← تَفَنَّكَ : ۱. مؤنّثِ مُتَفَنِّک. ۲. زن کم‌خرد و احمق و گول.

المُتَفَنِّن (ف ن ن) ← تَفَنَّنَ. ۱. گوناگون، دارای فنون و انواع. ۲. شخص آگاه از هنرهایی چند، چند هُنری. ۳. متخَصِّص در فنّ خود، کاردان.

المُتَفَهِّم (ف ه م) ← تَفَهَّمَ. ۱. اندک اندک دریابنده. ۲. دانا، عقل، بافهم. ۳. دارای فکرِ باز و متوجّهِ جوانب امور.

المُتَفَوِّق (ف و ق) ← تَفَوَّقَ. ۱. در بالا قرار گرفته. ۲. فرا رفته. ۳. دارای هوش فراتر و درخشان.

المُتَقابِل (ق ب ل) : ۱. فا ← تقابَلَ. مؤ : مُتَقابِلَة. ۲. [گیاه‌شناسی] «الأوراق المُتقابِلَة» : برگهای روبروی هم. ۳. [ریاضیّات] «الأعداد المتقابِلَة» : اعداد متقابل. ۴. [هندسه] «الزّاويتان المُتقابلتان برأسيهما» : دو زاویهٔ متقابل به رأسِ مثلث.

المُتَقاتِل (ق ت ل) ← تَقاتَلَ : ۱. جنگجو، رزمنده. ۲. کُشندهٔ یکدیگر.

المُتَقاذِف (ق ذ ف) : ۱. فا ← تَقاذَفَ. ۲. اسبِ تندرو، تیزتک. ۳. «سَيْرٌ ـ» : رفتار تند و سریع.

المُتَقارِب (ق ر ب) ← تَقارَبَ ۱. نزدیک شونده به

یکدیگر، همرَس. ۲. [عروض]: بحری که وزن آن هشت بار «فَعُولُن» در بیتِ تمام است. ۳. مرد قدکوتاه (از جهت نزدیک بودن اندامهایش به هم).

المُتَقارِن (ق ر ن) ← تَقارَنَ: ۱. قرینهٔ یکدیگر شده. ۲. همانند. ۳. متّحد و پیوسته شده به یکدیگر.

المُتَقاضِی و مُتَقاضٍ (ق ض ی) ← تقاضَی: ۱. درخواست‌کننده، تقاضاکننده، خواهشمند. ۲. [قانون]: قضاوت‌طلب، دادخواه، طرف دعوی.

المُتَقاطِع (ق ط ع) ← تَقاطَعَ: ۱. قطع‌کنندهٔ یکدیگر. ۲. پیوند از یکدیگر بریده، جدا شده از هم. مؤ: مُتَقاطِعَة. ۳. «کلماتٌ مُتقاطِعَة»: جدول کلمات متقاطع که غالباً در روزنامه‌ها و مجلّات چاپ می‌شود و با پر کردن حروفی در خانه‌های خالی کلماتی به دست می‌آید.

المُتقاعِد (ق ع د) ← تقاعَدَ. ۱. خانه‌نشین. ۲. کارمند بازنشسته. ۳. پذیرندهٔ سخنی که قبلاً نمی‌پذیرفت، مُجاب و قانع شده به استدلالِ طرف.

المُتَقاعِس (ق ع س) ← تَقاعَسَ. ۱. شخص قوزی برآمده سینهٔ فرورفته پشت. ۲. آن که کاری را آغاز کرده سپس آن را رها نموده است. ← مُهْمِل، واگذارکنندهٔ به اهمال و تعطیل.

المُتَقَبِّض (ق ب ض): ۱. فا ← تَقَبَّضَ. ۲. ریسمان کوتاه، رسنی که کش نیاید. ۳. درهم فرو رفته و چروکیده و پلاسیده.

المُتَقَبِّل (ق ب ل): ۱. فا ← تَقَبَّلَ. ۲. مقاطعه‌کارِ جزء، کنتراتچی، پیمانکارِ دست دوّم. ۳. پذیرنده، قبول‌کننده. ۴. دریافت‌کننده، گیرندهٔ نامه و محمولهٔ پستی و مانند آن. Recipient (E)

المُتَقَحِّل (ق ح ل) ۱. فا ← تَقَحَّلَ. ۲. مردی که پوستش خشک باشد. ۳. مرد بداحوال.

المُتَقَدِّس (ق د س) ← تَقَدَّس. ۱. پاک‌شونده، پاک. ۲. مقدّس، پیوسته به عالَمِ قُدس.

المُتَقَدِّی (ق د ی) ۱. فا. ۲. شیر بیشه.

المُتَقَدِّم (ق د م) ← تَقَدَّم. ۱. متحوّل شونده، ۲. پیشرو، پیش‌افتاده. ۳. ترقّی‌کرده. ۴. پیشی‌جوینده. ۵. جاری، رونده، سیرکننده. ۶. پیشین، سابق. ۷. قدیم. ۸. «ـٌ فی السِّنّ»: پیش رفته در سنّ، پیر. مؤ: مُتَقَدِّمَة. ۹. «دولَةٌ مُتقَدِّمَة» (جدید): کشور مترقّی، پیش‌رفته در صنعت و توسعهٔ اقتصادی.
Developed, Advanced Contry (E)

المُتَقَرِّی (ق ر ء): ۱. فا. ۲. پارسا، عابد، پرهیزگار.

المُتَقَرِّح (ق ر ح) ← تَقَرَّحَ [پزشکی]: دارای قُرحه. زخم‌شده، اُولسِردار. Ulcerous (E)

المُتَقَزِّح (ق ز ح) ← تَقَزَّحَ: رنگین، به رنگ قوس قزح درآمده.

مُتَقَزِّز (ق ز ز) ← تَقَزَّز: مشمئزّ، بیزار، متنفّر.

مُتَقَشِّف (ق ش ف) ← تَقَشَّفَ. ۱. سخت‌گذران، شکیبا به غذای بخور و نمیر (قوت لایموت) و جامهٔ خشن و کهنه، تنگ‌زیست. ۲. سخت‌گیر بر خویش در عبادات.

المُتَقَصِّف (ق ص ف) ← تَقَصَّفَ: ۱. کِشتیِ درهم شکسته از طوفان. ۲. شکننده، شکستنی.

المُتَقَطِّع (ق ط ع) ← تَقَطَّعَ: ۱. قطعه قطعه شده، پاره پاره شده. ۲. چند بخش شده، تقسیم شده به بخشهایی چند. ۳. نامنظّم. ۴. آنچه گاه باشد و گاه نباشد، وقتی بیاید و وقتی نیاید. ۵. آن که بر یک حال نماند، آدم دم‌دمی مزاج. ۶. مرد کوتاه قد. مؤ: مُتَقَطِّعَة.

المُتَقَطِّعَة ۱. مؤنّثِ مُتَقَطِّع. ۲. «غُرَّةٌ ـَّـ»: سفیدی پیشانی اسب که از سوراخ بینی تا چشمان حیوان کشیده شده باشد. ۳. «الحمّی ـَّـ»: تبِ نوبه.

المُتَقَلِّب (ق ل ب) ← تَقَلَّبَ. ۱. دگرگون شده، متغیّر. ۲. رنگ عوض کرده. ۳. سرنگون شده.

المُتَقَلِّص (ق ل ص) ← تَقَلَّصَ: ۱. منقبض، جمع و کوچک و فشرده شده. ۲. درهم‌کشیده و ترنجیده شده، مُچاله شده.

المُتَقَلْقِل (ق ل ق ل) ← تَقَلْقَلَ: ۱. تکان‌خورنده، جنبنده. ۲. تحریک شده. ۳. بهم خورده. ۴. [فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی]: متغیّر، نوسانی، عنصر ناپایدار.

المُتْقَن (ت ق ن) ← أتْقَنَ : ۱. محکم، استوار. ۲. خوب، ممتاز. ۳. کامل، نیکو و درست ساخته شده یا انجام یافته.

المُتَقَنِّع (ق ن ع) ← تَقَنَّعَ : ۱. پوشش‌دار، جامه‌پوشیده. ۲. نقابدار.

المُتَقَهْقِر (ق ه ق ر) ← تَقَهْقَرَ : واپس‌رونده، به عقب برگردنده، سیر قهقرایی کننده.

المُتَقَوِّب (ق و ب) : ۱. فا ← تَقَوَّبَ. ۲. آن که گری قسمتهایی از پوستش را کنده باشد. ۳. «حَیَّة ـ» : مارِ پوست انداخته.

المُتَقَوِّس (ق و س) ← تَقَوَّسَ : ۱. کج، خمیده، کمانی. ۲. کماندار ← مُقَوِّس.

المُتَقَوْقِع (ق و ق ع) ← تَقَوْقَعَ : ۱. جدا شده، کنار گذاشته شده. ۲. گوشه‌گیر، کناره‌گزیده.

المُتَقَيِّح (ق ی ح) ← تَقَيَّحَ : زخمِ چرک کرده، چرکین.

المُتَقَيِّد (ق ی د) ← تَقَيَّدَ : ۱. خود را دربند و قید کرده. ۲. مراعات‌کننده. ۳. خودنگهدار، خویشتندار. ۴. پایبند.

مَتَكَ ـُ مَتْكاً الشیءَ : آن چیز را برید.


المتك

المَتْك : ۱. مص. ۲. [گیاه‌شناسی] : گرده‌دانِ گیاه. ۳. گیاه وگُلِ سوسن. ۴. ترنج. ۵. بینی یا خرطوم مگس. ۶. فضلهٔ مگس.

المُتُك : ۱. ترنج. ۲. سوسن. ۳. بینی یا خرطوم مگس.

المُتْك : ۱. ← مَتْک. ۲. خرطوم مگس. ۳. ترنج.

المُتَكَأْكِئ (ک أ ک أ) : ۱. فا ← تَكَأْكَأَ. ۲. کوتاه.

المُتَكاتِل و المُتَكاتِلَة (ک ت ل) ← تَكاتَلَ. [فیزیک و شیمی] : دو اتم با وزن مساوی و عدد اتمیِ نامساوی (المو). Isobar (E)

المُتَكاثِر (ک ث ر) ← تَكاثَرَ : رقابت‌کننده با یکدیگر در ثروتمندیِ بیشتر یا فرزند داشتن افزونتر. ۲. متعدّد شونده، افزونی‌پذیر.

المُتَكاثِف (ک ث ف) ← تَكاثَفَ : ۱. غلیظ، ستبر، انبوه، برهم نشسته. ۲. [فیزیک] : عنصرِ با تکاثُفِ نسبی، دارای چگالی. ← مُتَكَثِّف.

المُتَكادِس (ک د س) : ۱. فا ← تَكادَسَ. ۲. درخت انبوه و درهم پیچیده.

المُتَكاسِل (ک س ل) ← تَكاسَلَ : تنبل، تناسا ← كَسُول.

المُتَكافِئ (ک ف أ) : ۱. فا ← تَكافَأَ. ۲. برابر و یکسان در نیرو، هم‌زور. ۳. متناسب، مناسب با هم.

المُتَكافِل (ک ف ل) ← تَكافَلَ : ۱. کفایت‌کننده، عهده‌دار، کفیل. ۲. ضامنِ یکدیگر، مشترک در ضمانت یک چیز.

المُتَكالِب (ک ل ب) ← تَكالَبَ : ۱. بدی و جنگ‌کننده با یکدیگر. ۲. دو کس که چون (کلب) سگ هار به جان یکدیگر افتند، خشمناک و غضبناک بر یکدیگر.

المُتَكامِل (ک م ل) ← تكامَلَ : کمال‌یافته، کامل و تمام شده.

المُتَكَبِّر (ک ب ر) ← تَكَبَّرَ : ۱. خودپسند. ۲. خود را بزرگ بیننده و خود را بزرگ گیرنده. ۳. بزرگ‌منش.

المُتَكَتِّف (ک ت ف) ← تَكَتَّفَ : ۱. آن که در راه رفتن شانه‌ها را می‌جنباند. ۲. دست از پشت بسته، دست به شانه بسته. ← مَكْتُوف.

المُتَكَتِّل (ک ت ل) ← تَكَتَّلَ : ۱. گردآمده در یک گروه و دسته. ۲. حزبی، جمع شونده در یک (كُتْلَة) حزب یا گروه سیاسی، دسته‌بندیِ سیاسی و حزبی و پارلمانی کننده.

المُتَكَتِّم (ک ت م) ← تَكَتَّمَ : پنهان دارنده، پنهانکار. ← كَتُوم.

المُتَكَثِّف (ک ث ف) ← تَكَثَّفَ : ۱. فشرده، انبوه، برهم نشسته، متراکم. ۲. متمرکز.

المُتَكَدِّر (ک د ر) ← تَكَدَّرَ : آزرده‌خاطر، دلتنگ.

المُتَكَدِّس (ک د س) ← تَكَدَّسَ : ۱. گرانبار. ۲. اسبی که چنان راه می‌رود که گویی گرانبار است ← مُكَدَّس.

المُتَكَرِّر (ک ر ر) ← تَكَرَّرَ : تکرارکننده، تجدیدکننده.

المُتَكَرِّش (ک ر ش) ← تَكَرَّشَ : بزرگ‌شکم، شکم‌گُنده.

المُتَكَرِّه (ک ر ه) ← تَكَرَّهَ : مجبورشونده به اکراه، به

ناخواست کنندهٔ کاری ← کارِه لِشیءٍ.
المُتَكَسِّر (ک س ر) : ۱. فا ← تَكَسَّرَ. ۲. «رَجُلٌ ـ» : مرد سست و بی‌حال، بی‌روح.
المُتَكَفِّر (ک ف ر) : ۱. فا ← تَكَفَّرَ. ۲. مردِ مسلّح، سلاحپوش.
المِتَكّ (ت ک ک) : وسیله‌ای که با آن بند لیفهٔ شلوار و مانند آن را در جای خود داخل کنند، بندکَشِ شلوار و جز آن. ج : مَتاكّ.
المُتَكَلِّس (ک ل س) ← تَكَلَّس [شیمی] : آهکی شده، کالسیفیه ← مُكَلَّس.
المُتَكَلِّف (ک ل ف) : ۱. فا ← تَكَلَّفَ. ۲. آن که در آنچه به وی مربوط نیست مداخله کند، گرانجان. ۳. کسی که کاری را به عهده گیرد که به او مربوط نیست.
المُتَكَلَّم (ک ل م) : ۱. مف ← تَكَلَّمَ. ۲. جای سخن گفتن.
المُتَكَلِّم (ک ل م) : ۱. فا ← تَكَلَّمَ. ۲. آشنا به علم کلام، کلامی. ۳. [صرف] «صِيغَةُ ـ» : صیغهٔ متکلّم (گوینده) وحده و مع‌الغیر.
المُتَكَمْكِمَة (ک م ک م) : زن ستبر و فربه و پرگوشت.
المُتَكَمِّي (ک م ی) : ۱. فا. ۲. مرد مسلّح، زره‌پوشیده.
المُتَكَهِّن (ک ه ن) ← تَكَهَّنَ : پیش‌بینی‌کننده، پیشاپیش خبر دهنده ← مُتَنَبِّئ.
المُتَكَوِّر (ک و ر) ← تَكَوَّرَ : ۱. به هم کشیده شده. ۲. فراهم آمده، آماده شده. ۳. بر زمین افتاده ← مُكَوِّر.
المُتَكَوِّم (ک و م) ← تَكَوَّمَ : فشرده، متراکم. ← مُكَوَّم.
المُتَكَوِّن (ک و ن) ← تَكَوَّنَ : ۱. هست شونده، هستی‌یاب. موجود شونده. ۲. به وجود آورده ← مُكَوِّن.
المُتَكَيِّس (ک ی س) ← تَكَيَّسَ ۱. به تکلّف زیرکی کننده، خود را با(کیاست) و زیرکی نشان دهنده. ۲. [تشریح] : کیسه‌دار، قسمتی از حلزون غشائیِ گوش.
المُتَكَيِّف (ک ی ف) ← تَكَيَّفَ : ۱. متناسب و ملایم‌کننده. ۲. تطبیق‌دهنده. ۳. دارای کیفیّت و مستی و نشئه. ۴. پلاستیک (جدید) (المو).
Plastic (E)

مَتَلَ ـُ مَتْلاً الشيءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد.
المُتَلائِم (ل أ م) ← تَلاءَمَ : متناسب، سازگار. ← مُلائِم.
المُتَلاحِز (ل ح ز) : ۱. فا ← تَلاحَزَ. ۲. درختان فشرده و درهم پیچیده.
المُتَلاحِظ (ل ح ظ) ← تَلاحَظَ : ۱. یکدیگر را نگرنده، بازنگرنده به هم. ۲. مشابه یکدیگر (اقم).
المُتَلاحِق (ل ح ق) ← تَلاحَقَ : ملحق‌شونده، در پی آینده، پیروی‌کننده، رسنده یکی به دیگری، مسلسل و مستمرّ.
المُتَلاحِم (ل ح م) ← تَلاحَمَ : به هم پیوسته، جوش‌خورده، لحیم شده. مؤ : مُتلاحِمَة.
المُتَلاحِمَة (ل ح م) : ۱. مؤنّثِ مُتَلاحِم. ۲. شکستگیِ جوش خوردهٔ زخم سر که گوشت را شکافته ولی از استخوان نگذشته باشد. ۳. زن تنگ شرم از افزونیِ (لحم) گوشت کناره‌های آن. ۴. زنی که کَس هماغوشی با وی نتواند از تنگیِ شرمگاه وی.
المُتَلازِم (ل ز م) ← تَلازَمَ : ۱. همراه، وابسته. مؤ : مُتَلازِمَة. ۲. [منطق] «قضايا ـ» : هر یک از دو قضیهٔ شرطیّه که در کمّ متفّق و در کیف مختلف و در مقدّم مشترک و در تالی متناقض یا متلازِم باشند.
المُتَلازِمَة ۱. مؤ : مُتلازِم. ۲. [پزشکی] «أعراضٌ ـ أو مُتَزامِنَة» : مجموعهٔ علامات مشخصّهٔ بیماری.
Syndrom (E)
المُتَلاشِي و مُتَلاشٍ (برگرفته از لا شَيْءَ) ← تَلاشَى : پراکنده شده، از هم گسیخته، نابود شده، مضمَحِلّ، از هم پاشیده.
المُتَلاصِق (ل ص ق) ← تَلاصَقَ : چسبیده، پیوسته. ← مُلاصِق.
المُتَلاطِم (ل ط م) ← تَلاطَمَ : ۱. به یکدیگر (لطمهٔ) سیلی زننده. ۲. برخورنده به یکدیگر. ۳. دریای پُرموج و جوشان و خروشان که موجهایش بر هم غلتد.
المِتْلاف (ت ل ف) : بسیار تلف‌کنندهٔ مال خود، مُبَذِّر ← تَلّافٍ و مُتْلِف. ج : مَتالِف و مَتالِيف.
المُتَلَأْلِئ (ل أ ل أ) ← تَلَأْلَأَ : درخشان، برّاق.

المُـــتَلامِس (ل م س) ← تَـلامَسَ : لمس‌کـننده، دست‌ساینده، تماس‌دهنده.
المُتَلَبِّب (ل ب ب) ← تَلَبَّبَ : جای بستن گـردنبند و قلّاده در گردن.
المُتَلَبِّد (ل ب د) ← تَلَبَّدَ : ۱. چسبیده و پیوسته بـه هم. ۲. «شَعرٌ ـــ» : موی سخت درهـم رفـته و بـه هـم پیچیده. ← مُلَبَّد.
المُتَلَبِّس (ل ب س) ← تَلَبَّسَ : ۱. جامه پوشیده. ۲. آلوده دست به جُرم و جنایتِ مشهود.
المُتَلَثِّم (ل ث م) ← تَلَثَّمَ : دهان بند بسته، پوشانده دهان.
المُتْلَد : مالِ کهنه و موروثی.
المُتَلَدِّد (ل د د) : گردن.
المُـتَلَصِّص (ل ص ص) ← تَـلَصَّصَ : ۱. «ـــ عـلی» : زیرچشمی نگاه‌کننده، دزدکی نظر افکننده. ۲. نگرندهٔ به شهوت، نظرباز. ۳. نگرنده با نگاه تفتیش و تجسّس، بازبین.
المُـتَلَطِّخ (ل ط خ) ← تَـلَطَّخَ : آلوده، چـرکین. ← مُلَطَّخ
المُـــتَلَطِّف (ل ط ف) ← تَـلَطَّفَ : ۱. رفـیق. ۲. مهربانی‌کننده، مهرورز، رحمان، رحیم. ۳. آسانگیر.
المُـتَلَغْثِم (ل ع ث م) ← تَـلَغْثَمَ : ۱. آن کـه درنگـی می‌کند و سپس به راه می‌افتد. ۲. «ـــ فی کلامِه» : آن که لکنت زبان دارد و در گفتار زبانش می‌گیرد.
المُتَلَعِّی (ل ع و) : ۱. ← تَلَعَّی. ۲. عسل و مانند آن که چون خواهند از آن برگیرند کش آید، عسـل و شـیرهٔ بسیار غلیظ.
المُتَلَغْلِع : ۱. فا. ۲. «عسلٌ ـــ» : عسلی غلیظ که چون بخواهند آن را برگیرند کش آید و به آسانی از ظرف جدا نشود.
المَتْلَف (ت ل ف) : ۱. جای هلاک و تـلف شـدن ← مَتْلَفَة. ۲. بیابان یا پرتگاه هراس‌آور. ۳. زمـین فـراخ و خالی. ۴. سبب مرگ و هلاکت.
المِتْلَف (ت ل ف) : بسیار تلف‌کننده، مُبَذِّر. ← مِتْلاف و تَلّاف.
المُتْلَف (ت ل ف) ← أَتْلَفَ : تلف و ضایع شده.
المُتْلِف (ت ل ف) : ۱. فـا ← أَتْـلَفَ. ۲. تـلف‌کننده، تباه‌کننده ← تالِف.
المُتْلَفَة (ت ل ف) : ۱. مَفْسَدَة. ۲. آفت.
المُتَلْفَز (ت ل ف ز) معـ : تلویزیونی شده، در تلویزیون ظاهر شده. Televised (E)
المُتَلَفِّتَة (ل ف ت) [تشریح] : بالاترین استخوان شانه که به سر می‌پیوندد.
المُتَلَفِّع (ل ف ع) : ۱. فا. ۲. سپیدموی.
المُتَلَقِّس (ل ق س) : ۱. فا ← تَلَقَّسَ. ۲. مرد پُرخور، شکمباره، شکمو.
المُتَلَقِّف (ل ق ف) ← تَلَقَّفَ. «جَمَلٌ ـــ» : شتری که در رفتن هر دو سپل دست را به سـمتی کـه از آن سـوار می‌شوند مایل می‌کند.
المُتَلَقِّمَة (ل ق م) ← تَلَقَّمَ. «بِئْرٌ ـــ» : چاهِ پُر آب.
المُتَلَقِّی (ل ق ی) ← تَلَقِّی : ۱. گیرنده، دریافت‌کننده. ۲. روی‌آورنده. ۳. پذیرنده. ۴. ملاقات‌کننده.
المُتَلَكِّئ (ل ک أ) ← تَـلَكَّأَ : ۱. مـتوقف. ۲. کُندکار، تأخیرکننده.
المِتَلّ (ت ل ل) ۱. آنچه با آن کسی را بر زمین زنند. ۲. بر زمین زننده. ۳. «رُمحٌ ـــ» : نیزهٔ سخت و راست «که مضروب را بر زمین افکند» ۴. شخص یا شتر سخت و قوی. ۵. مردِ ایستاده در نماز.
المُتَلَمِّسَة (ل م س) ← تَلَمَّسَ : عضو و جای دردناک که لمس کنند، جای درد.
المُتَلَمِّظ (ل م ظ) ← تَلَمَّظَ : گرداگردِ دهان که جای خنده است.
المُتَلِّهُ (ت ل ه) : ۱. مف ← تَلَّهَ. ۲. سرگشته و بی‌عقل، گیج، حیران و سراسیمه، دستپاچه ← تالِه و مَتْلُوه.
المَـتْلَهَة (ت ل ه) : ۱. آنچه مـوجب سـرگشتگی و فراموشی شود. ۲. جای سرگردانی و گیجی، بیابانی که آدمی را به سرگردانی و گیجی افکند. ج : مَتالِه.
المُـــتَلَهِّف (ل ه ف) ← تَـلَهَّفَ : ۱. دریـغ‌خورنده،

حسرت‌برنده. ۲. متأسّف، اندوه خورنده.
المَتْلُول (ت ل ل) : ۱. مف. ۲. «رجُلٌ ـ» : مردی که بر تن او نشان ضربه باشد. ۳. گاو استوارانِدام فربه.
المَتْلُوه (ت ل ه) : ۱. مف. ۲. سرگشته، بی‌عقل، گیج، سراسیمه، دستپاچه ← مُتَلِّه.
المُتَلَوِّم (ل و م) : ۱. فا ← تَلَوَّمَ. ۲. آن که با رفتار بد خود را در معرض ملامت و نکوهش قرار دهد. ۳. آن که در انتظار برآورده شدن حاجت خود باشد.
المُتَلَوِّن (ل و ن) : ۱. فا ← تَلَوَّنَ. ۲. رنگارنگ. ۳. آن که بر یک خوی نپاید، دَم دَمی مزاج.
المُتَلَوِّی (ل و ی) ← تَلَوَّی : ۱. پیچیده. ۲. تابیده به هم. ۳. کج، خمیده.
المُتَلَيِّف (ل ی ف) ← تَلَيَّفَ [پزشکی] : لیفی شده، فیبرگونه شده. Fibrotic, Cirrotic (E)
المُتَماثِل (م ث ل) ← تَماثَلَ : ۱. متشابه، همانند. ۲. متجانِس، همجنس. ۳. متطابق، تطبیق‌کننده با هم. ۴. «ـ لِلشِّفاء» : بیماری که نزدیک به بهبود است.
المُتماحِل (م ح ل) ← تَماحَلَ : ۱. شخص درازبالای لرزان. ۲. شتر درازبالای لرزان. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد بسیار درازقدّ نامتناسب، دیلاق. ۴. «أُریتُه ـ» او را دگرگون شده و لاغر و نزار دیدم. مؤ : مُتماحِلَة. ۵. «صحراءُ ـ» : بیابان گسترده و دور و دراز، دشت بی‌پایان. ۶. «فتنةٌ ـ» : فتنه‌ای همه‌گیر که گویی پایان‌ناپذیر است.
المُتَمارِض (م ر ض) ← تَمارَضَ : متظاهر به بیماری، بیمارنما.
المُتَمازِی (م ز ی) : ۱. فا ← تَمازَی. ۲. «قَعَدَعنّی ـُ» : از من روی گرداند و دور نشست.
المُتَماسِک (م س ک) ← ۱. فا ← تماسَکَ. ۲. بدنی که با وجود فربهی سست و لَخت نباشد. ۳. جسم سخت و به هم فشرده‌ای که اجزاءِ آن محکم و به هم پیوسته باشد.
المُتَماطِر (م ط ر) : ۱. فا ← تَماطَرَ. ۲. ابری که چندی ببارد و چندی از بارش بازایستد، ابرِ گاه به گاه بارنده.

المُتَمايِز (م ی ز) ← تَمايَزَ : ۱. مشخّص. ۲. بازشناخته از چیزهای دیگر. ۳. متفاوت و جدا از دیگر چیزها، نمودار.
المُتَمايِل (م ی ل) ← تَمايَلَ : ۱. جنبنده به این سو و آن سو. ۲. گراینده به چیزی یا به شخص و عقیده‌ای.
المُتَماوِت (م و ت) : ۱. فا ← تَماوَتَ، میرنده. ۲. آن که خود را به مردن زند، متظاهر به مُردگی.
المُتَمايِن (م ی ن) : ۱. فا ← تمايَنَ. ۲. «ـُ الوُدّ» : ناراست و ریاکار در دوستی، دوست فریبکار و ناخالص.
المُتَمَدِّد (م د د) ← تَمَدَّدَ : ۱. دراز کشیده به پشت، طاقباز خوابیده. ۲. کشیده شونده.
المُتَمَدِّن (م د ن) ← تَمَدَّنَ. ۱. شهرنشین. ۲. باتمدّن و فرهنگ. ← مُتَمَدِّن.
المُتَمَدْيِن (المو) (از مَدِيْنَة) : شهرنشین. ← مُتَمَدِّن.
المُتَمَرِّد (م ر د) ← تَمَرَّدَ : ۱. نافرمان، سرکش. ۲. شورشگر، یاغی.
المُتَمَرِّس (م ر س) ← تَمَرَّسَ : ممارست کرده، آزموده، مجرّب، جهاندیده.
المُتَمَرِّض (م ر ض) : ۱. فا ← تَمَرَّضَ. ۲. بیمار، تحت درمان. ← مَرِيض. ۳. بسیار بیمار شونده، همواره بیمار. ۴. سست و ناتوان در کار.
المُتَمَرِّع (م ر ع) : ۱. فا ← تَمَرَّعَ. ۲. جویندهٔ (مَرْعَی) چراگاه.
المُتَمَرَّغ (م ر غ) ← تَمَرَّغَ : جایی که ستور در آن غلت می‌زند (بدن خود را می‌خاراند و با سنگینی وزنش حشرات چسبیده به بدن به ویژه به پشتش را لِه می‌کند و می‌کُشد) ← مَراغ.
المُتَمَرِّق (م ر ق) ۱. مف ← تَمَرَّقَ. ۲. رنگ شده با گِلِ کافشه.
المُتَمَرِّن (م ر ن) ← تَمَرَّنَ : ۱. تمرین‌کننده. ۲. خوی‌گیرنده بر چیزی. ۳. تجربه‌کننده، آزماینده.
المُتَمَسِّک (م س ک) ← تَمسَّکَ : ۱. گیرنده، چنگ درزننده. ۲. ضبط کننده و بازدارنده. ۳. نگاهدارنده.
المُتَمَشِّی و مُتَمَشِّ (م ش ی) ← تَمَشَّی : ۱.

همپایی‌کننده، راه‌رونده با دیگری، همگام. ۲. جاری، روان. ۳. «مُتَمَشِّیاً مَعَه»: هماهنگ با او، هم‌رأی با او.

المُتَمَعِّج (م ع ج) ← تَمَعَّجَ: ۱. پیچیده. ۲. تابیده به هم. ۳. کج شده و خمیده بر هم. ← مُتَلَوِّی.

المُتَمَعِّجَة (م ع ج): صفت میکربها و باکتریهای نخی شکل.

المُتَمَعِّدَة (م ع د): خرمای تر و تازه، رطب تازه.

المُتَمَعِّس (م ع س): ۱. فا ← تَمَعَّس. ۲. مرد پیشتاز در جنگ.

المُتَمَغِّط (م غ ط): ۱. فا ← تَمَغَّطَ ۲. تنبل، بی‌حال، کسل. ۳. کشدار، کش‌آمدنی.



المتمرّدة (مکبّرة)

المُتَمَفْصِل (ف ص ل) ← مَفْصَل: دارای پیوندگاه و مَفْصَل، پیوستنی (المو).

المُتَمَقِّط (م ق ط): ۱. فا ← تَمَكَّنَ. ۲. خشمگین شونده، آتشی‌مزاج، آدمِ جوشی.

المُتَمَكِّن (م ک ن) ۱. فا ← تَمَكَّنَ. ۲. «ـ من»: توانا در کاری. ۳. راسخ در چیزی. ۴. [نحو]: اسم مُعرَب، اسمی که مبنی نباشد و بر دوگونه است: الف: مُتَمَكِّن أمْكَن که معرب و منصرف است یعنی جرّ و تنوین می‌پذیرد مانند: زَیْدٌ و سمیرٌ. ب: مُتَمَكِّن غیر أمْكَن که معرب غیر منصرف است مانند: ابراهیمُ که تنوین و جرّ نمی‌پذیرد و جرّش به فتحه است مانند: بإبراهیمَ.

المُتَمَلِّح (م ل ح): ۱. فا ← تَمَلَّحَ. ۲. نمک‌فروش. ۳. نمکدار، صاحب نمک. ۴. آن که به ظرافت و تیزهوشی تظاهر کند، تیزهوش و ظریف‌نما.

المُتَمَلِّص (م ل ص) ← تَمَلَّصَ: ۱. گریخته. ۲. رها شده. ۳. طفره‌رونده.

المُتَمَلِّق (م ل ق) ← تَمَلَّقَ: چاپلوس، چُربک‌گوی.

المُتَمَلِّک (م ل ک): ۱. فا ← تَمَلَّکَ، دارنده. ۲. [قانون]: آن که به صورت قانونی ملکیّت چیزی به او واگذار شود.

المُتِمّ (ت م م) ← أتَمَّ: تمام‌کننده، کامل‌کننده ← مُتَمِّم.

المُتَمَّم (ت م م) ۱. مف ← تَمَّمَ ۲. کامل شده.

المُتَمِّم (ت م م): ۱. فا ← تَمَّمَ. ۲. کامل‌کننده، تمام‌کننده.

المُتَمَنْطِق (ن ط ق) ← مِنْطَق: کمربندبسته، کمربسته (المو).

المُتَمَنِّی (م ن ی) ← تَمَنَّی: آرزومند، خواهشمند.

المُتَمَهِّل (م ه ل) ۱. فا ← تَمَهَّلَ، آهسته‌کار، متأنّی ۲. مرد بلندبالای خوش‌اندام.

المُتَمَهَّن (م ه ن) ← تَمَهَّنَ: کارآزموده، تمرین‌کرده، مجرّب.

المُتْمُور (ت م ر): ۱. مف. ۲. کسی که وی را (تَمْر) خرما توشه داده باشند.

المُتَمَوِّر (م و ر): جانوری تک‌یاخته‌ای که در آبهای شیرین و شور و جاهای مرطوب زندگی می‌کند. نوع طفیلی این جانور در رودهٔ انسان جای می‌گیرد و موجب بیماری اسهال خونی، دیسانتری می‌شود، آمیبِ اسهال.

المُتَمَوِّل (م و ل) ← تَمَوَّلَ: ۱. مالدار، ثروتمند. ۲. سرمایه‌دار.

المُتَمَیِّز (م ی ز) ← تَمَیَّزَ: ۱. جداشده. ۲. تمییز داده شده ← مُتمایز.

مَتَنَ ـُـ مَتْناً ۱. ه: بر پشت او زد. ۲. ـ الیمینَ: سوگند سخت یاد کرد. ۳. ـ الکبشَ: کیسهٔ بیضهٔ قوچ را شکافت و تمام بیضه را با رگهای آن درآورد، قوچ را اخته کرد، تخم قوچ را کشید.

مَتَنَ ـُـ مَتانَةً و مُتُونَةً: سخت و نیرومند شد.

مَتَنَ ـُـ مُتُوناً ۱. بالمکانِ: در آنجا ماند، اقامت گزید. ۲. ـ ه بالسّوطِ: او را با تازیانه سخت زد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را کشید، دراز کرد، کِش داد. ۴. ـ فی الأرضِ: در زمین راه رفت، روانه شد. ۵. ـ به: او را تمامِ روز با خود برد. ۶. سوگندِ سخت یاد کرد.

مَتُنَ ـُـ مَتانَةً: سخت و نیرومند شد.

المَتْن: ۱. مصـ مَتَنَ ـُـ. ۲. سخت، محکم، استوار. ۳. نیرومند. ۴. زمین سخت و بلند. ۵. آن قسمت از هر چیز که آشکار باشد، رویهٔ هر چیز که دیده می‌شود. ۶.

پشت (مذکّر و مؤنّث است). ۷. قسمتی از تیر که بین پر تا وسط آن قرار دارد. ۸. «ـ الطریق» : وسط راه، میانهٔ راه. ۹. «ـ الکتاب» : اصل کتاب، متنِ کتاب (که غیر از شرح و حواشی و پابرگها و فهرستهای آن است) ۱۰. «ـ اللّغة» : اصول و مفردات و الفاظ زبان. ۱۱. «مَتنا الظَّهر» : دو طرف کمر و پشت انسان و جز انسان. ۱۲. «سار ـَ النّهار» : تمام روز راه رفت. ج : مِتان و مُتُون.

المُتُن جـ : مِتان (معنیِ ۲)، فاصلهٔ میان هر دو ستون.

المُتُناء جـ : مَتِین (معنیِ ۱).

المُتَناثِر (ن ث ر) ← تَناثَرَ : پراکنده، پخش شده.

المُتَناذِر (ن ذ ر) : ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه.

المُتَنازِع (ن ز ع) ← تنازَعَ : ۱. دشمن، متخاصم. ۲. طرف دعوی در دادگاه. ۳. از یکدیگر به زور چیزی گیرنده.

المُتَنازِل (ن ز ل) ← تَنازَلَ : «ـ عنه» : دست برداشته از طرف دعوی، صرف‌نظر کرده از مدّعای خود.

المُتَناسِب (ن س ب) ← تناسَبَ : ۱. مشابه، همانند. ۲. جور با یکدیگر، سازوار، هماهنگ. مؤ : مُتَناسِبَة. ۳. [ریاضیّات] «کَمِیّة ـَة» : اجزاء متناسب در یک جدول تصاعدی، سهم متناسب.

المُتَناسِق (ن س ق) : ۱. فا ← تناسَقَ ۲. سخن آراسته و منظّم و مرتّب. ۳. هماهنگ.

المُتَناسِل (ن س ل) ← تَناسَلَ : پی در پی زاییده شده، مُتوالِد.

المُتَناصِف (ن ص ف) : ۱. فا ← تَناصَفَ. ۲. «رجُلٌ ـ» : مردی که خوبیها و زیباییهایش برابر باشد. ۳. «مکانٌ ـ» : جایی که بخشهای آن هموار و برابر باشد.

المُتَناظِر (ن ظ ر) ← تناظَرَ : ۱. همانند. ۲. هم‌سو، هم‌جهت. ۳. نگرنده به یکدیگر. ۴. مُقابِل. ۵. [ریاضیّات و زیست‌شناسی] : متقارن Symmetrie (E) ۶. [گیاه‌شناسی] : گیاهِ دارای گلبرگهای مساوی با گیاه دیگر. ۷. [زیست‌شناسی] : دارای شباهت عضوی با جاندار دیگر. Analog (E)

المُتَناعِم (ن ع م) : ۱. فا ← تناعَمَ. ۲. نیکوحال. ۳. بسیار مالدار، ثروتمند، توانگر. ۴. «نبتٌ ـ» : گیاه نرم و نازک و یکدست و هموار.

المُتَناغِم (ن غ م) ← تَناغَمَ : ۱. همخوان، هماهنگ. ۲. منسجِم. ۳. موافق.

المُتَنافِر (ن ف ر) ← تنافَرَ : ۱. دور شونده از یکدیگر. ۲. ناهماهنگ. ۳. بیزار. ۴. «ـ النّغَمات أو الاصوات» : ناهمخوان، دارای نغمه‌ها یا صداهای نامتجانس. ۵. [علم بیان] حروف گریزان از هم و دشوار در تکرار مانند «و قَبْرُ حَرْبٍ بمکانٍ قَفْرٍ و لیسَ قُرْبَ قَبْرِ حربٍ قَبْرُ» : گور حرب در محلی گود است و نزدیک گور حرب گوری دیگر نیست.*

المُتَنافِس (ن ف س) ← تَنافَس : ۱. رقابت‌کننده. ۲. مسابقه‌دهنده.

المُتَناقِض (ن ق ض) ← تَناقَض : ۱. مخالف. ۲. نقیض و ضدّ یکدیگر که اجتماع آن دو در یک زمان و مکان ممکن نیست.

المُتَنافِي (ن ف ی) تَنافَی : نفی و ردکنندهٔ یکدیگر، متعارض و متناقض.

المُتَنامِي و مُتَنامٍ (ن م و، ن م ی) ← تَنامَی : رشد و نموّکننده.

المُتَناهِي و مُتَناهٍ (ن ه ی) ← تناهَی : ۱. محدود، پایان‌پذیر. ۲. افراط‌کننده، تا پایان رونده.

المُتَناوِب (ن و ب) ← تَناوَبَ : ۱. از پیِ یکدیگر آینده، نوبت به نوبت رسنده، پیاپی. ۲. [فیزیک، الکتریک] «تیّارٌ ـ» : جریان متناوبِ برق Alternating Courrent (E)

المُتَناوَل (ن ی ل) ← تَناوَلَ : ۱. دریافت شده، به دست رسیده. ۲. «فی ـِ» : در دسترس قرار گرفته. ۳. خورده شده، تناول شده. ۴. بررسی شده.

المُتَناوِل (ن ی ل) ← تناوَلَ [مسیحیّت] : کشیشی که مراسم عشاءِ ربّانی را انجام می‌دهد (المو).

---

* مثال در فارسی: «تو چه تجارت می‌کنی؟ یا «شیخ شمس‌الدّین سخت شخصی بود». مؤلّف.

Communicant (E)

المُتَنَبِّئ (ن ب أ) ← تَنَبَّأَ : پیشگو، غیبگو (المو).

المُتَنَبِّل (ن ب ل) : ۱. فا ← تَنَبَّلَ. ۲. تیردار، دارای (نبال) تیر.

المُتَنَبِّه (ن ب ه) ← تَنَبَّهَ : آگاه شده، بیدار شده، هشیار. ← مُنْتَبِه.

المَتَنَة جـ : ماتِن.

المَتْنَة : ۱. زمین بلند و استوار. ۲. «ـةُ الظَّهْرِ» : هر یک از دو طرف پشت و کمرِ فقره‌داران. ج : مِتان و مُتُون.

المُتَنَحِّي و مُتنَحٍّ (ت ن ح) ← تَنَحَّى [علم وراثت، ژنیتیک] : ۱. سلّول جنسیِ مجذوب شده به وسیلهٔ سلول جنسیِ دیگر. ۲. سلّولِ دارای خاصیّت بازگشت به وضع نخستینِ خود.

المُتَنَحِّيَة : ۱. مؤنّثِ مُتَنَحِّي. ۲. صفت توارثیِ سلّولها (المو). Recessive Character (E)

المُتَنَدِّم (ن د م) ← تَنَدَّمَ : پشیمان، نادِم.

المُتَنَزَّه (ن ز ه) ← تَنَزَّهَ : گردشگاه.

المُتَنَصِّت (ن ص ت) ← تَنَصَّتَ : ۱. نیک گوش فرا داده. ۲. استراق‌سمع‌کننده، آن که دزدانه به سخن دیگران گوش می‌دهد.

المُتَنَصِّح (ن ص ح) : ۱. مف ← تَنَصَّحَ. ۲. «ثوبٌ ـٌ» : جامهٔ بسیار دوخته و وصله زده و رفو شده. ۳. «إنَّ فی ثوبِه ـًا» : روی لباسش جای دوختگی و وصله و رفو پیداست.

المُتَنَعِّم (ن ع م) : ۱. فا ← تَنَعَّمَ. ۲. ثروتمند، توانگر. ۳. نیکوحال.

المُتَنَفِّذ (ن ف ذ) ← تَنَفَّذَ : ۱. گذشته و به درون رفته، نفوذ کرده ← نافِذ. ۲. فعّال، دارای تأثیر. ۳. نیرومند، دارای قدرت اداری و سیاسی و تشکیلاتی، صاحب نفوذ.

المُتَنَفَّس (نَ فَ س) : ۱. مف ← تَنَفَّسَ. ۲. جای نَفَس کشیدن. ۳. مَنْفَذ، راهی به بیرون.

المُتَنَفِّش (ن ف ش) : ۱. فا ← تَنَفَّشَ. ۲. هر چیز آماسیده ونرم‌درون، پُف‌کرده. ۳. «أنْفٌ ـٌ» : بینی کوتاه و پهن مانند بینیِ زنگیان. ۴. مَنْفُوش، پنبه یا پشمِ زده شده و برآمده (المو).

المُتَنَفِّط (ن ف ط) ← تَنَفَّطَ : ۱. تاوَل، آبله. ۲. تاوَل‌زده. ۳. ضمادی که موجب تاوَل زدن شود، تاول‌زننده.

المُتَنَقِّل (ن ق ل) ← تَنَقَّلَ : ۱. متحرّک. ۲. نقّال، جابجاکننده. ۳. جابجا شونده، کوچ‌کننده، همیشه در سفر، کولی ← رَحّال.

المُتَنَقِّل (ن ق ل) ← تَنَقَّلَ : جابجاکننده، نَقّال.

المُتَنَكِّر (ن ک ر) ← تَنَكَّرَ : ۱. روی نهفته، ناشناس. ۲. نقابدار، ماسک زده.

المُتَنَمِّصَة (ن م ص) ← تَنَمَّصَ : ۱. مؤنّثِ مُتَنَمِّص. ۲. زنی که موی صورت خود را بکند، زن بندانداز‌ی‌کننده، (در تداول خراسان)، زنِ نخه‌کننده.

المُتَنَوِّر (ن و ر) ← تَنَوَّرَ : ۱. نورافشان. ۲. درخشان (از لحاظ فرهنگی یا روحی) (المو).

المَتَنَوِّع (ن و ع) ۱. فا ← تَنَوَّعَ ۲. دارای انواع. ۳. «مکانٌ ـٌ» : جای دور.

مَتَهَ ـَ مَتْهاً الدَّلوَ : دلو را پر آب از چاه بالا کشید. از چاه آب کشید.

مَتِهَ ـَ مَتَهاً : گمراه و سرگردان شد.

المُتَهارِت (ه ر ت) : ۱. فا ← تَهارَتَ ۲. فراخ‌دهان و پرگوی، دهان‌دریدهٔ یاوه‌گوی، (در تداول عامّه) : هارْت و پُورْت کننده.

المُتَهاوِد (ه و د) ← تَهاوَدَ : نرخِ مناسب، قیمت ارزان و شکسته شده.

المُتَهاوِن (ه و ن) ← تَهاوَنَ : ۱. سست‌گیر، اهمالکار.

المُتَهانِئ (ه ن أ) ← تَهانَأَ : ۱. ملایم‌کننده، مطبوع‌کنندهٔ محیط و هوا ← مُتَكَيِّف.

المَتْهَة : غزال بزرگ افریقایی. Oryx Beisa (S)

المُتَهَتِّك (ه ت ک) ← تَهَتَّكَ : ۱. بی‌پروا که از آبروریزی باک ندارد. کم‌شرم و حیا.

المُتَهَجِّد (ه ج د) : ۱. فا ← تَهَجَّدَ ۲. آن که شب هنگام برای نماز و عبادت از خواب برخیزد، بیدارِ شبانه برای

عبادت.

المُتَهَجِّس (ه ج س) : ۱. فا ← تَهَجَّس ۲. نان فطیر.

المُتَدَهْدِج (د ه ج) ← تَدَهْدَجَ : لرزان، رعشه‌گرفته.

المُتَهَدَّد (ه د د) مف ← تَهَدَّدَ : تهدید شده ← مُهَدَّد.

المُتَهَدِّد (ه د د) فا ← تَهَدَّدَ : تهدیدکننده. ← مُهَدِّد.

المُتَهَدِّل (ه د ل) ← تَهَدَّلَ : فرو آویخته، آویزان.

المُتَهَدِّم (ه د م) ۱. فا ← تَهَدَّمَ. مؤ: مُتَهَدِّمَة ۲. «عجوزٌ مُتَهَدِّمَة» : پیرزن سالخورده، بسیار فرتوت و مردنی.

المُتَهَذِّب (ه ذ ب) ← تَهَذَّبَ : پیراسته ← مُهَذَّب.

المُتَهَرِّئ (ه ر أ) ← تَهَرَّأَ : ۱. جامهٔ کهنه و پوسیده. ۲. گوشت بسیار پخته.

المُتَهَرِّب (ه ر ب) ← تَهَرَّبَ : ۱. گریخته. ۲. طفره رونده. ۳. از زیر بار مسئولیّت شانه خالی کننده.

المُتَهَزِّم (ه ز م) : ۱. فا ← تَهَزَّمَ. ۲. تندر، رعد. ۳. «قَصَبٌ ـ» : نیِ شکسته، شکافته و تَرَک خورده. ۴. «سِقاءٌ ـ» : مَشک خشک شده و بر روی هم تا خورده.

المُتَهَشِّم (ه ش م) ← تَهَشَّمَ : ۱. مهربان گشته. ۲. سست و ناتوان. ۳. خُرد و ریزریز شده ← مُهَشَّم.

المُتَهَضِّم (ه ض م) ۱. فا ← تَهَضَّمَ. ۲. «رأیتُه ـ» : او را دیدم که صورتش از اندوه شکسته شده بود.

المُتَهَفِّک (ه ف ک) : ۱. فا ← تَهَفَّکَ. ۲. آن‌که سست و لرزان راه رود. ۳. مرد بسیار خطاکار و بی‌نظم در گفتار.

المُتَهَکِّم (ه ک م) ← تَهَکَّمَ : ۱. مسخره‌کننده، ریشخندزننده. ۲. متکبّر.

المُتَهَلِّل (ه ل ل) ← تَهَلَّلَ : ۱. شادمان، هلهله‌کننده از شادی. ۲. درخشنده، برّاق. (چون چشمی که از شادی برق زند).

المُتَهَوِّر (ه و ر) ← تَهَوَّرَ : ۱. بی‌باک، جسور. ۲. افراط‌کننده، زیاده‌رو.

المُتَهَوِّک (ه و ک) : ۱. فا ← تَهَوَّکَ ۲. سرگردان، آشفته.

المُتَهَیِّئ (ه ی أ) ← تَهَیَّأَ : آماده، فراهم، تهیّه شده.

المُتَهَیِّب (ه ی ب) ← تَهَیَّبَ : ترسو، بددل، جبان ← هَیّاب.

المُتَهَیِّج (ه ی ج) ← تَهَیَّجَ : ۱. برآشفته، برانگیخته. ۲. هیجان‌زده. ۳. گرد و خاک برآورده.

المُتَهَیِّع (ه ی ع) : ۱. فا ← تَهَیَّعَ. ۲. شتابنده به سوی بدی. ۳. سرگردان، آشفته.

المُتَوائِم (و أ م) ← تَوائَمَ : سازگار، متوافق، هماهنگ، همراه.

المَتْواة (ت و ی) : مایهٔ مرگ و تباهی و زیان، هلاکت‌آور، هلاکت‌بار. ج : مَتاوٍ و مَتْوِیات.

المُتَواتِر (و ت ر) ← تَواتَرَ : به دنبال هم آینده، پی در پی رسنده.

المُتَواجِد (و ج د) ← تَواجَدَ : یافت شونده، موجود. (المو).

المُتَواجِه (و ج ه) ← تَواجَهَ : روبروشونده، متقابل.

المُتَوارِي و مُتَوارٍ (و ر ی) ← تَوارَی : ۱. پنهان شده، مُختَفی. ۲. ناپدید شده.

المُتَوارِث (و ر ث) ← تَوارَثَ : ۱. ارث‌برنده. ۲. موروثی، سنّتی، به ارث رسیده.

المُتَوازِن (و ز ن) ← توازَنَ : ۱. هموزن، متعادل. ۲. مستقرّ در میانه.

المُتَوازِي الأضلاع [هندسه] : متوازی الأضلاع.

المُتَوازِیان : ۱. مثنّای مُتَوازِی، دو مُتوازِی. ۲. از ورزشهاست، دو چوب یا میلهٔ متوازی که بر روی آن دو حرکات ورزشی انجام می‌دهند، پارالل.

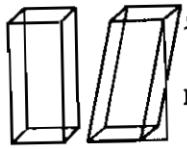

المتوازي المستطيلات

Paralel bars (E)

المُتَوازِي السُّطُوح [هندسه] : متوازی السّطوح.

المُتَوازِي المُسْتَطِيلات [هندسه] : مکعّب مستطیل.

المُتَواشِج (و ش ج) ← تَواشَجَ. درهم رفته، داخل هم شده، چون شبکه پنجه در پنجه افکنده.

المُتَواصِل (و ص ل) ← تَواصَلَ : ۱. پیاپی رسنده، مستمرّ. ۲. وسیلهٔ ارتباط.

المُتَواضِع (و ض ع) ← تَواضَعَ : فروتن.

المُتَواطِئ (و ط أ) ← تَواطَأَ : ۱. هماهنگ، همگام. ۲. [منطق] : کلّی‌ای که حصول معنی و صدق آن بر همهٔ افراد ذهنی و خارجی آن یکسان باشد، مانند انسان که

بر همهٔ انواع انسان از مرد و زن و بزرگ و کوچک و دانا و نادان صدق می‌کند*.

المُتَواطِد (و ط د) : ۱. فا ← تَواطَدَ. ۲. دائِم، پابرجا، همیشگی. ۳. سخت، شدید. ۴. آنچه پاره‌ای از آن به دنبال پارهٔ دیگرش باشد، پی در پی، گام به گام، دنبال هم.

المُتَوافِر (و ف ر) ← توافَرَ : ۱. موجود. ۲. فراوان و در دسترس.

المُتَوافِرُون (و ف ر) ۱. جـ: سالِم مُتَوافِر. ۲. فا. ۳. «به صیغهٔ جمع) : بسیارها، فراوانها، جماعتی بسیار «هم قومٌ ـــ» : آنان قومی بسیارند.

المُتَوافِق (و ف ق) ← توافَقَ : ۱. سازگار، همراه. ۲. متناسب.

المُتَواقِت (و ق ت) ← تواقَتَ : همزمان ← مُتَزامِن.

المُتَوالِد (و ل د) ← تَوالَدَ : ۱. زاد و ولد کننده، فرزندآورنده ← مُتناسل. ۲. تولیدکنندهٔ صنعتی.

المُتَوالِي (و ل ی) ۱. فا ← توالَى. ۲. یک پیرو، یک دنبال‌رو. ۳. واحدِ مُتاوِلَة : شیعیانِ هوادار علی (ع) و خاندان او.

المُتَوالِيَة (و ل ی) : ۱. مؤنّثِ مُتوالِي. ۲. «ـــ الجِسابِيَّة» : تصاعدِ حسابی، تصاعدِ عددی. ۳. «ـــ الهندسيَّة» : تصاعدِ هندسی. ۴. «ـــ المتزايِدَة» : تصاعدِ فزاینده یا صعودی ۵. «ـــ المُتناقِصَة» : تصاعدِ کاهنده یا نزولی.

المُتَوانِي و مُتَوانٍ (و ن ی) ← تَوانَى : ۱. ضعیف، سست، کاهل، مانده، خسته. ۲. آهسته‌کار.

المُتَوَبِّد (و ب د) : ۱. فا ← تَوَبَّدَ. ۲. بسیار چشم‌زخم‌زننده، بدچشم، بسیار شورچشم.

المُتَوَتِّر (و ت ر) ← تَوَتَّرَ : ۱. سخت پی و گردن. ۲. وضع وخیم و خطرناک.

المُتَوَثِّب (و ث ب) ← تَوَثَّبَ. ۱. برجهنده. ۲. به ستم مستولی شونده.

المُتَوَجِّه (و ج ه) ← تَوَجَّهَ «ـــ إلى» : روی‌کننده به سویی. ← مُتَّجِه.

المَتُوح : ۱. آن که در آبکشی از چاه توانا باشد. ۲. «مسافةٌ ـــ» : فاصلهٔ دور. ۳. «بئرٌ ـــ» : چاهی که بتوان به آسانی از آن آب کشید.

المُتَوَحِّد (و ح د) : ۱. فا ← تَوَحَّدَ. ۲. تنها، یگانه، یکتا. ۳. خلوت‌نشین، بریده از خلق برای عبادتِ خالق. ۴. بی‌مثل و مانند.

المُتَوَحِّش (و ح ش) ← تَوَحَّشَ : وحشی، غیر اهلی.

المُتَوَخّى (و خ ی) ← تَوَخّى : ۱. مقصود، مطلوب. ۲. صواب‌جوینده، خشنودی‌خواه.

المُتَوَرِّد (و ر د) ← تَوَرَّدَ : قرمز شده، گُلی رنگ.

المُتَوَرِّط (و ر ط) ← تَوَرَّطَ : ۱. به ورطهٔ هلاک درافتاده. ۲. گرفتارِ مشکل شده.

المُتَوَرِّم (و ر م) ← تَوَرَّمَ : وَرَم کرده، آماسیده.

المُتَوَسِّط (و س ط) : ۱. فا ← تَوَسَّطَ. ۲. در میان قرار گرفته. ۳. «البحرُ ـــ» : دریای میانه یا مدیترانه. ۴. معتدل. ۵. آن که کارِ وساطت را انجام می‌دهد، میانجی، واسطهٔ انجام کاری. ۶. «ـــ العُمرِ» : میانسال. ۷. «الطَّبَقَةُ المُتَوَسِّطَةُ» : طبقهٔ اجتماعیِ میانه‌حال، طبقهٔ متوسط‌بورژوازی. ۸. «الإنكليزيَّةُ أوْ اليُونانيَّةُ المتوسّطَةُ» : زبان انگلیسی یا یونانی حدّ وسط، کافی برای تکلّم و تفاهم

المُتَوَسِّطِي : ۱. منسوب به مُتَوَسِّط. ۲. مدیترانه‌ای «المَناخُ ـــ» : آب و هوای مدیترانه‌ای.

المُتَوَسِّل (و س ل) ← تَوَسَّلَ : ۱. نزدیکی جوی، دست به دامان شونده. ۲. وسیله‌خواه.

المُتَوَضَّأ (و ض أ) ← تَوَضَّأَ : ۱. جای وضو گرفتن، وضوخانه. ۲. دستشویی، مستراح.

المُتَوَطِّد (و ط د) ← تَوَطَّدَ : استوار، پابرجای.

المُتَوَعَّد (و ع د) ← تَوَعَّدَ : تهدید شده.

المُتَوَعِّد (و ع د) ← تَوَعَّدَ : بیم‌دهنده، تهدیدکننده.

---

* در برابر کلّی مُشکّک مانند نور که بر حقایقی متفاوت چون نور آتش و نور خورشید و ماه و نور چراغ برق و نور کرم شب‌تاب که از لحاظ ماهیّت متفاوتند اطلاق می‌شود. مؤلّف.

المُـتَوَعِّک (و ع ک) ← تَوَعَّکَ : مبتلا به (وَعْکَة) ناتندرستی، ناخوش احوال، بیمارِ بستری نشده که نیاز به درمان سرپایی دارد.

المُـتَوَفّی (و ف ی) : ۱. مف ← تَوَفّی ۲. مرده، درگذشته.

المُتَوَفِّر (و ف ر) ← تَوَفَّرَ : ۱. فراوان، موجود و در دسترس ← وافِر. ۲. تأمین شده. ۳. تحقّق‌یافته. ۴. فراهم آمده، مُستعِدّ.

المُـتَوَفِّق (و ف ق) ← تَوَفَّقَ : ۱. هماهنگ‌کننده، همراه‌سازنده ۲. آن که مردم را هم‌سخن و یک کلام کند. ← مُوَفِّق.

المُتَوَقِّد (و ق د) : ۱. فا ← تَوَقَّدَ. ۲. روشنی‌بخش، افروزنده. ۳. درخشان. ۴. زیرک، تیزهوش.

المُـتَوَقَّع (و ق ع) ← تَوَقَّعَ : آنچه انتظار وقوعش می‌رود، واقع‌شدنی، مُحتمَل.

المُتَوَقِّف (و ق ف) ← تَوَقَّفَ : ۱. وابسته، مربوط به. ۲. ایستاده، واقِف. ۳. موقوف، موکول.

المُتَوَقِّل (و ق ل) : ۱. فا ← تَوَقَّلَ. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ سبکبالان باریک‌منقار با انواع بسیار که در کوهستانها زندگانی می‌کنند. Certhia (S)

المُـتَوَقِّلات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان سبکبالِ باریک‌منقارِ حشره‌خوار که به همین سبب از پرندگان مفید محسوب می‌شوند. Certhidae (E)

المُـتَوَقّی و مُـتَوَقٍّ (و ق ی) ← تَوَقّی : پرهیزکار، خویشتندار از گزند دوزخ. ← مُتَّقِی.

المُتَوَکِّد (و ک د) : ۱. فا ← تَوَکَّدَ. ۲. ایستاده و آماده برای کار. ۳. مستحکم و استوارکننده، مُتَأَکِّد، تأکیدکننده.

المُتَوَکِّل (و ک ل) ← تَوَکَّلَ، اعتمادکننده، پشتگرم. ← مُتَّکِل.

المُتَوَلَّه (و ل ه) ← تَوَلَّهَ : سرگشته، والِه، شیفته ← وَلْهان.

المُتَوَلّی (و ل ی) : ۱. فا. ۲. عهده‌دار امور وقف، متولّی وقف.

المُتُون جـ : ۱. مَتْن. و ۲. مَتْنَة.

المُتَوَهِّج (و ه ج) ← تَوَهَّجَ : ۱. آتشِ افروخته. ۲. گوهر درخشنده. ۳. بوی خوشِ پراکنده شده ← وَهّاج.

المُتَوَهِّم (و ه م) ← تَوَهَّمَ : گمان برنده، پندارنده، خیال‌کننده.

المُتَوَّج (ت و ج) ← تَوَّجَ (در اشخاص) : ۱. تاجدار. ۲. پیشوا، رئیس. ۳. معمَّم، عمامه‌دار (و در اشیاء) : آنچه تارک و قلّه‌ای دارد، تارک‌دار، قُلّه‌دار.

المُتَوَّم (ت و م) : ۱. مف ← تَوَّمَ. ۲. گردنبند پوشیده. ۳. آن که گوشوارهٔ مروارید بر گوش آویخته.

مَتَى ـِ مَتْياً (م ت ی) الشیءَ : آن چیز را کشید و دراز کرد، کِش داد.

مَتَى : ۱. اسم شرط است : هرگاه، هر زمان، هنگامی که و دو فعل را مجزوم می‌کند : «ـ تَذْهَبْ أَذْهَبْ» : هرگاه تو بروی من نیز می‌روم.

۲. اسم استفهام است، کی؟ چه وقت؟ «ـ حَضَرَ ضَيفُک؟» : مهمانت کِی آمد؟



المُـتَوَقِّل

المِتْياح (ت ی ح) ۱. پُرجنبش، بسیار متحرّک. ۲. آن که در کارهایی که به او مربوط نیست مداخله می‌کند، فضول. ۳. امرِ مقدّر، سرنوشت.

المُتَيَبِّس (ی ب س) ← تَيَبَّسَ : ۱. خشک شده، سیخ و سفت شده. ۲. خشکه مقدّس. ۳. سخت و راسخ و استوار در عقیده و مسلک.

المُتَيَتِّم (ی ت م) ← تَيَتَّمَ : یتیم شده، پدر و مادر از دست داده.

المِتْيَح (ت ی ح) : ۱. آن که بسیار در بلاها افتد. ۲. مداخله‌کننده در کارهایی که به او مربوط نیست، فضول ← تَيّاح.



المَتِيزَة

المِتْيَخَة (ت ی خ) : ۱. چوبدستی، عصا. ۲. شاخهٔ خرما. ۳. چوب نرم و باریک. ۴. شاخهٔ نرم و باریک که با آن بزنند، ترکه.

المِتْيَزَة مع : بوته‌ای بالارونده از تیرهٔ مرکّبیان که در امریکای جنوبی می‌روید. Mutisia (S)

المُتَيَسِّر (ی س ر) ← تَيَسَّرَ : ۱. آسان شده، سهل. ۲.

آماده ← مُيَسَّر.
المُتَيَقِّظ (ی ق ظ) ← تَيَقَّظَ : ۱. بیدار شده. ۲. هشیار، دل‌آگاه.
المُتَيَقِّن (ی ق ن) ← تَيَقَّنَ : یقین‌دارنده.
المَتِيل مع : عنصر شیمیایی متیل.
المِتِيلِين مع [شیمی] : متیلین، الکل چوب. Methylene (E)
المَتِين : ۱. مردِ سخت و استوار و نیرومند. ج : مِتان و مُتَناء. ۲. «جبلٌ ـ أو غیرُه» : کوه سخت و استوار. ج : مِتان. ۳. از نامهای خدای متعال.
المَتِيه (ت ی ه) : بیابان پهناوری که آدمی در آن گم شود ← تَيْهاء.
المَتْيَهَة و المِتْيَهه (ت ی ه) : بیابانی ناپیداکرانه که آدمی در آن گم شود ← تَيْهاء.
المَتْيُولا مع : گیاه و گُلِ شب‌بو، خیریِ اصفر، منشور لیلی. Mathiola (S)


المَتْيُولا

المُـتَيَّم (ت ی م) ← تَـيَّمَ : ۱. فریفته، دلداده. ۲. مشتاق، دردمند از عشق. ۳. رام، مطیع شده.
المَثاب (ث و ب) : ۱. محلّ اجتماع، وعده‌گاه. ۲. «ـُ البِئرِ» : اطراف چاه که با سنگ بالا آورده باشند. ۳. «ـُ الحوضِ» : وسط حوض. ← مَثابَة.
المَثابَة (ث و ب) : ۱. محلّ اجتماع، وعده‌گاه. ۲. «ـُ البِئرِ» : اطراف چاه که با سنگ بالا آورده باشند. ۳. «ـُ الحوضِ» : وسط حوض. ← مَثابَة.
المَثابَة (ث و ب) : ۱. خانه، منزل. ۲. گرد آمدن‌گاه، محلّ اجتماع مردم، وعده‌گاه. ۳. جای بازگشتن مردم، بازگشت‌گاه. ۴. پناهگاه. ۵. «ـُ البئرِ» : اطراف چاه که با سنگ بالا آوردند. ۶. پاداش، جزا. ← مَثُوبَة.
المَثابِر جـ : مَثْبَر.
المُثابِر (ث ب ر) ← ثابَرَ : ۱. مواظِب، همواره مراقِب. ۲. ادامه‌دهنده به کاری.
المَثابِن جـ : مَثْبَنَة.
المَثار (ث و ر) : باعث، انگیزه، موجب.
المُثار (ث و ر) ← أثارَ : ۱. مطرح شده، پیش‌افتاده. ۲. برانگیخته، هیجان زده. ← ثائِر.
المُـثارَة (ث و ر) : مزرعهٔ شیار کرده و کود داده، بذرافشانی شده.
المَثاعِب جـ : مَثْعَب.
المَثاعِل جـ : مَثْعَلَة.
المَثاغِر جـ : مَثْغَر.
المُثاقِف (ث ق ف) ← ثاقَفَ : مُبارز، شمشیرزن.
المَثافِيد (ث ف د) ۱. جـ : مِثْفَد. ۲. نوعی لباس. ۳. (به صیغهٔ جمع) : آسترهای لباس و ۴. چیزهایی پنهانی که زیر چیزی گذاشته شود.
المَثاقِب جـ : مِثْقَب.
المَثاقِل و المَثاقِيل جـ : مِثْقال.
المَثاقِيب جـ : مَثْقُوب (الجماهر).
المَثاقِيل جـ : مِثْقال.
المَثاكِل جـ : مُثْكِل.
المَثاكِيل جـ : مِثكال.
المِثال : ۱. اندازه، مقدار، مقیاس، معیار. ۲. همانند، نظیر. ۳. قصاص، خونخواهی. ۴. چیز ← شیء. ۵. رختخواب، بستر. ۶. مدل، قالب، نمونه، الگو. ۷. [صرف] : فعلِ معتل الفاء که بر دو نوع است مثال واوی : وَعَدَ و مثال یائی : يَبَسَ. ۸. [فلسفه] : حقیقت اشیاء که جامع صفات مشترک میان جنس و نوع باشد. ج : مُثُل و مُثْل و أمْثِلَة. ۹. «المُثُلُ الأفلاطونيّة» : مُثُل افلاطونی، ایده‌ها.
المَثالَة : ۱. مصـ مَثُلَ. ۲. برتریِ آشکار، امتیاز، فزونی. ۳. نیکوحالی.
المَثالِب جـ : مَثْلَبَة و مَثْلَبَة.
المَثالِث جـ : ۱. مِثْلَث و مِثْلَثَة. ۲. مَثْلَث (اقم).
المَثالِج جـ : مَثْلَجَة.
المِثالِيّ : ۱. منسوب به مِثال. ۲. آن که برای خود مثال و الگویی برگزیند و از او تقلید کند و الهام گیرد، ایده‌آلیست. ۳. «الشيءُ ـ» : آنچه به عنوان مثال والا و نمونهٔ عالی و الگو پذیرند، ایده‌آلی.
المِثالِيَّة : ۱. مؤنّثِ مِثالِيّ. ۲. شیوه‌ای در زندگانی که به

حقایق والا و ارجمند می‌گراید و انسان را از آنچه مادّی و زمینی است دور می‌سازد، آرمانخواهی، ایده‌آلیسم، مثالیگری.

المَثامِل جـ: ۱. مَثْمِل. و ۲. مِثْمَلَة.

المَثانَة: مـثانه، آبدان، کیسه‌ای در بدن کـه در آن پیشاب جمع شود.

المَثاوِی و مثاوٍ جـ: مَثْوَی.

المَثانِی و مَثانٍ جـ: ۱. مَثْنَی. ۲. مَثْناة و مِثْناة. ۳. (به صیغهٔ جمع): آیات مکـرّر قـرآن. و ۴. تـاها و تـارهای چیزی که دو بدو به هم بافته یا تافته شده است.

المُثَبَّت (ث ب ت) ← ثَبَّتَ: ۱. محکم و استوار شده، پایدار شده. ۲. «ـ اللَّوْن»: دارای رنگ ثابت.

المُـثَبِّت (ث ب ت) ← ثَـبَّتَ: ۱. ثـابت و بـرقرار و استوارکننده. ۲. تأکیدکننده. ۳. إثباتی.

المُثَبَّج (ث ب ج): ۱. مف ← ثَبَّجَ. ۲. مرد درازقدّ و بدخلقت، کج‌اندام، دیلاقِ بدقوارهٔ لندهور.

المُثَبَّر (ث ب ر) ← ثَبَّرَ: محروم، محدود کرده شده.

المُثَبَّط (ث ب ط) ← ثَبَّطَ: ۱. بازداشته شده از کار. ۲. مأیوس شده از موفقیّت، دلسرد شده.

المُثَبِّط (ث ب ط) ← ثَبَّطَ: ۱. آن که دیگری را از کار بازدارد و مانع او شـود. ۲. مأیـوس شـده از مـوفقیّت، دلسردکننده.

المُثْبَت (ث ب ت) ۱. مف ← أثْبَتَ. ۲. بیماری که از سنگینی بیماری و شدّت درد نتواند از بستر برخیزد، بیمار زمینگیر. ۳. بسته شده با (ثَبات) تسمه و دوالی که پالان را با آن می‌بندند. ۴. مُثبَت (ضدّ منفی).

المَثْبِر: ۱. کشتارگاه حیوانات. ۲. مَفصَل و محلّ قطع، مَقْطَع. ۳. محلّ زایمان زن یا زایـیدن مـاده شـتر. ج: مَثابِر.

المَثْبَنَة (ث ب ن): ۱. کیف دستی زنان که در آن آینه و لوازم آرایش و جز آن نهند. ۲. کیسه، ساک. ج: مَثابِن.

المَثْبُوت (ث ب ت): ۱. مف. ۲. ثبت شده.

المَثْبُور: هلاک شدهٔ بی‌تأخیر. ملعون بی‌بهره و دچار هلاکتی بی‌امان. «إنّی لَأَظُنّکَ یا فِرْعَوْنُ مَثْبُوراً» (قرآن مجید ۱۷/ ۱۰۲): ای فرعون من تو را سخت هلاک‌شده می‌دانم.

مَثَّ ـُ مَثّاً ۱. یدَه: دست خود را با دستمال یا هوله یا گیاه مالید و خشک و پاک کرد. ۲. ـ الحدیثَ: سخن را منتشر کرد، سخن‌پراکنی کرد. ۳. ـ الجرحَ: زخـم را پاک کرد و چرک آن را زدود. ۴. ـ شاربَه: روغن مالیده به سبیلش را با دست پاک کرد. ۵. ـ العظمُ: آنچه در استخوان بود روان گشت، مغزِ استخوان آب شد. ۶. ـ الزقَّ أو الإناء: مایع از مشک یا ظرف تراوید، چکّه کرد. ۷. عرق کرد.

مَثَّ ـِ مُثُوثاً وجهُه: چهره‌اش از فربهی عرق کرد. «جاءَ یَمِثُّ»: آمد در حالی که از بدنش از فربهی عرقی چون روغن می‌تراوید.

المَثّاث «نبتٌ ـ»: گیاه تر و تازه و شاداب.

المَثّال (م ث ل): مجسمه‌ساز، تمثال‌ساز.

مَثَّلَ تَمْثِیلاً و تَمْثالاً (م ث ل) ۱. الشیءَ له: آن چیز را برای او توصیف و تصویر کرد و نـمایش داد چـنان کـه گویی به آن می‌نگرد. ۲. ـ الحدیثَ أو بـه: سـخن را توضیح داد و بیان کرد. ۳. ـ المثالَ: مثال و نمونه و الگـو سـاخت. ۴. ـ التّـماثیلَ: مـجسّمه سـاخت، پیکرتراشی کرد، تندیس ساخت. ۵. ـ به: با او کاری کـرد کـه مـثال و عـبرت دیگـران بـاشد. ۶. ـ الشـیءَ بالشیءِ: آن چیز را با آن یک همانند کرد. ۷. ـ الرِّوایةَ: داستان را نمایش داد. ۸. ـ قومَه فی مجلسٍ أو دولةٍ أو مُـؤتمَرٍ: نـمایندهٔ گـروه خـود در مـجلس یـا دولت یـا کنگره‌ای شد، نمایندگی یافت. ۹. [قـانون]: از سـوی شخصی دیگر و به نمایندگیِ رسمیِ او وکالتاً اقدامـی قانونی کرد.


المِثْنَة

مَثَّجَ ـُ مَثْجاً ۱. ه: به او غذا داد و آن را برایش به هم آمیخت، مـثلاً خـورشت را بـا چـلو قـاطی کـرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را درهم آمیخت. ۳. ـ البئرَ: آب یا گِل و لایِ چاه را بیرون آورد.

مَثَّجَ ـِ مُثُوجاً بالعطیّةِ: در بخشش جوانمردی و کرم نمود.

المِثَجّ (ث ج ج) : خطیبِ زبان‌آور، سخنورِ فصیح و بلیغ.

المُثَجَّر (ث ج ر) ۱. مف ← ثَجَّرَ. ۲. هر چیز گره‌دار و بند بند مثل نیِ خیزران.

المُثَخَّن (ث خ ن) ← ثَخَّنَ : ۱. انبوه، فشرده بر هم. ۲. غلیظ شده، ستبر، کُلُفت. ← مُکَثَّف.

المُثَخِّن (ث خ ن) ← ثَخَّنَ : ۱. متراکم و انبوه‌کننده. ۲. ستبر و غلیظ‌کننده ← مُکَثِّف.

المُثْخَن (ث خ ن) مف ← أثْخَنَ : ۱. سست و از پا درآمده، ناتوان (از زخم تیر و نیزه و شمشیر و مانند آنها) ۲. سست و ناتوان شده (از ضربه و شکستگی).

مَثَدَ ـُ مَثْداً ه : او را دیده‌بان و نگهبان گذاشت. ۲. ← بین الصّخورِ : در میان سنگها پنهان شد و دشمن را زیر نظر گرفت، دیده‌بانی کرد (الر).

مَثَدَ ـِ مُثوداً : در پشت سنگها و مانند آن پنهان شد و از درزهای میان آنها دشمن را زیر نظر گرفت.

المَثْراة (ث ر ی) : افزایش‌دهنده، زیادکننده «هذا ـُ المالِ» : این افزایندهٔ مال است.

المُثْرِب (ث ر ب) ۱. فا ← أثْرَبَ. ۲. مرد کم‌بخشش و کم‌خیر یا آن که عطای خود را با منّت بسیار همراه کند.

المُثَرِّب (ث ر ب) : ۱. فا ← ثَرَّبَ. ۲. مُفسِد، دو به هم زن.

المَثْرُود (ث ر د) : ۱. مف. ۲. جامهٔ غوطه‌ور در میان خُم رنگرزی. ۳. ثَرِید (تلیت).

المَثْرُودَة : ۱. مؤنّثِ مَثْرُود. ۲. زمینی که بارانی اندک بدان رسیده باشد.

المُثْرِي و مُثْرٍ (ث ر ی) : ۱. فا ← أثْرَی. ۲. بسیار مالدار، ثروتمند.

المَثْعَب (ث ع ب) : ۱. راه‌آب حوض و استخر. ۲. سیفونِ دستشویی و مانند آن. ج : مَثاعِب. ۳. «مثاعِبُ المَدینةِ» : مسیلها و آبروهای شهر.

المُثَعْلِب (ث ع ل ب) : ۱. فا. ۲. (از جایها) : جای پُر روباه.

المَثْعَلَة (ث ع ل) : سرزمین پر از روباه. ج : مَثاعِل.


المِثْقَب

المُثَغْثِغ : ۱. فا. ۲. مرد بی‌دندان که چون چیزی را گاز گیرد (اثر گاز گرفتن بر آن چیز نماند. ۳. آن که چون سخن گوید دندانهای مصنوعیِ خود را در هان بجنباند. ۴. آن که سخت بلرزد و نتواند واضح سخن گوید.

المَثْغَر (ث غ ر) : ۱. سوراخ، روزنه، شکاف. ۲. جایی که پیوسته به سرزمین دشمن باشد، مرز. ج : مَثاغِر.

المِثْفار (ث ف ر) : (از ستور) ستوری که زین خود را به عقب و روی سَرین خود اندازد. ۲. مرد مأبون. ج : مَثافِیر.

المَثْفاة (ث ف و) : ۱. مف. ۲. مؤنّثِ مَثْفیّ، زنی که سه شوهر از وی مرده باشند، (اصطلاحاً) زنی که سرِ سه شوهر را خورده باشد.

المَثْفِيّ (ث ف و) : ۱. مف. ۲. مردی که سه زن از وی مرده باشند.

المِثْقاب (ث ق ب) : ابزار سوراخ‌کردن، درفش کفشگر، بیرم، مَتّه. ← مِثْقَب.

المِثقال (ث ق ل) : ۱. آنچه با آن چیزی را بکشند، وزنه. ۲. واحد وزنی برابر یک درم سنگ و نیم. ۳. هموزنِ، به اندازهٔ. ج : مَثاقِیل. ۴. «ألقی علیه مَثاقیلَه» : کارها و سنگینیها و گرفتاریهای خود را بر گردن او افکند، بر عهدهٔ او نهاد.

المِثْقَب (ث ق ب) : ۱. متّه، ابزار سوراخ کردن. ۲. راه بزرگ، بزرگراه. ۳. راه ناهموار و سنگلاخ. ۴. مرد زیرک و آگاه. ۵. مرد دانشمند و درست‌اندیش و نافذرأی. ج : مَثاقِب. ۶. «فلان طلّاع المثاقِب» : فلانی دلیر و زورمند است.

المُثْقَب (ث ق ب) : ۱. مف ← أثْقَبَ. ۲. راهِ بزرگ، بزرگراه (الر).

المِثْقَبِيّات (ث ق ب) ۱. ج : مِثْقَبِيّ، منسوب به مِثْقَب. ۲. [زیست‌شناسی] : جانداران ریزبینیِ تک‌یاخته‌ایِ انگلی. Trypanosoma (E) ۳. [پزشکی] «داءُ ـ» : بیماریِ خواب ناشی از فعّالیت میکرب تریپانوزُم که ناقل آن مگس تسه تسه است. Trypanosomiasis (E)

المُثَقَّب (ث ق ب) : ۱. مف ← ثَقَّبَ. ۲. مروارید سُفته و مانند آن. ← مَثْقُوب.

المُثَقَّبات [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از کرمهای پهن، کِرمِ ترماتُد. Trematoda (E)

المُثَقَّف (ث ق ف) : ۱. مف ← ثَقَّفَ. ۲. بافرهنگ، روشنفکر، فرهیخته. ۳. نیزهٔ راست و استوار.

المُثَقِّلَة : ۱. مؤنّثِ مُثَقِّل. ۲. پارمسنگ مرمر و جز آن که بر روی کاغذ یا بساط گذارند تا آن را سنگین کند که باد نبرد.

المُثْقِل (المُـثْقِلَة) : ۱. فا ← أثْقَلَ. ۲. زن باردار، آبستن (مانند حاملِ بجای حامِلة). ← أثْقَلَ.

المُثْقَل (ث ق ل) : ۱. مف ← أثْقَلَ. ۲. گرانبار شده ← أثْقَلَ.

المَثْقُوب (ث ق ب) : ۱. مف. ۲. مروارید سُفته و سوراخ شده. ج : مَثاقیب (الجماهِر).

المِثكال (ث ک ل) : زنی که بسیاری یا تمام فرزندان خود را از دست داده باشد، زن چند فرزند مرده ← ثَکول. ج : مَثاکِیل.

المُثْكِل (ث ک ل) : زنِ فرزند مرده. زن فرزند گم کرده. ج : مَثاکِل.

مَثَلَ ـُ مَثْلاً ۱. ه : از او فاضلتر شد. ۲. ـ ه بفلانٍ : او را به فلانی مانند ساخت، تشبیه کرد.

مَثَلَ ـِ مَثْلاً و مُثْلَةً ۱. ه : او را مجازات کرد و یکی از اعضای او را برید. ۲. ـ ه : کشته را مُثله کرد، برای عبرت دیگران بینی یا گوش یا دیگر اعضای بدن مرده را برید.

مَثَلَ ـُ مُثُولاً : ۱. از جای خود رفت و دور شد. ۲. ـ بین یدَیْه : در برابر او به خدمت و دست بر سینه ایستاد، پیش او راست ایستاد. ۳. ـ القمرُ : ماه آشکار شد. ۴. ـ القمرُ : ماه پنهان شد (از اضداد) (الر). ۵. به زمین چسبید. ۶. ـ التّماثیلَ : مجسّمه تراشید، تندیس و پیکره ساخت (الر).

مَثُلَ ـُ مَثالَةً : دانشمند شد و فضل او آشکار گردید، فاضل گردید.

مَثُلَ ـُ مُثُولاً بین یدَیْه : در برابر او راست ایستاد، به خدمت در برابرش ایستاد.

المَثَل : ۱. مانند، همتا، نظیر. ۲. صفت، وصف. ۳. سخن. ۴. عبرت، پند. ۵. برهان، دلیل. ۶. ـُ السائِر : مَثَلی که بر زبانها جاری است، کلامی که در مورد حادثه‌ای گفته می‌شود و سپس در موارد مشابه تکرار می‌گردد، ضرب‌المَثَل. ۷. داستانی اسطوره‌ای که از زبان حیوانات گفته شود مانند داستانهای کلیله و دمنه، داستانهای تمثیلی (در فرانسه فابل‌های لافونتن). ج : أمْثال.

المِثْل : مانند، همتا، همانند، شبیه، نظیر که برای تمام صیغه‌های مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد، گویند «هُوَ و هِیَ، و هُما، و هُمْ، و هُنَّ مِثْلُهُ» : او، آن زن، آن دو و آن مردان و آن زنان مانند اویند. ج : أمْثال.

المُثُل جـ : ۱. أمْثَل. ۲. مِثال. ۳. مَثِیل. (به معنیِ ۱).

المُثْل جـ : مِثال.

المُثَلاء جـ : مَثِیل (به معنیِ ۲).

المِثْلَب (ث ل ب) : عیبجو و عیبگو از مردم.

المَثْلَبَة (ث ل ب) : ۱. عیب، کاستی، ننگ و رسوایی. ۲. بسیار دشنام‌دهنده، ناسزاگو، فحّاش. ج : مَثالِب.

المَثُلَة : ۱. عذابی که بر مردمان قرنهای گذشته نازل شده و مایهٔ عبرت آیندگانِ آنهاست. ۲. عقوبت و کاری که بدان عبرت آموزند یا عبرت گیرند.

المُثْلَة : ۱. مصـ مَثَل ـِ. ۲. عقوبت و کاری که بدان عبرت گیرند یا آموزند. ۳. آفت، زیان.

المَثْلَث (ث ل ث) : سه تا سه تا، سه‌گانه، سه به سه ← ثُلاث.

المِثْلَث (ث ل ث) : ۱. هر چیز که از سه رشتهٔ به هم تابیده تشکیل شده باشد، سه‌لا. ۲. سوّمین تارِ عود از سازهای زهی. ج : مَثالث.

المُثْلِث (ث ل ث) : زنی که سه بار زاییده است، سه شکم‌زای. ← أثْلَثَ إثْلاثاً.

المُثْلِج (ث ل ج) ← أثْلَج : برفی، برف‌زده. ← ثَلْجِیّ.

المَثْلَجَة (ث ل ج) : ۱. دستگاه یخ‌ساز، یخچال منزلی. ← ثَلّاجَة. ۲. کارخانهٔ یخ‌سازی. ۳. رودخانهٔ یخزده. ۴. جایی که در آن برف و یخ نگهدارند، یخدان، یخچال عمومیِ شهری. ج : مَثالِج.



المثلث

المُثَلَّث (ث ل ث) : ۱. مف. ۲. (از حرفها) : حرفی که دارای سه نقطه یا پذیرای هر یک از حرکات فتحه و کسره و ضمّه باشد. ۳. [هندسه] : شکل سه گوشه یا سه ضلعی، مثلّث. ۴. شراب و مانند آن که سه بار تقطیر شده باشد، سِیَکی.

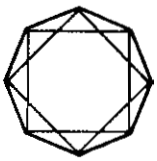

المثمّن الزّوایا

المُثَلَّثات [ریاضیّات] : دانش مثلّثات.
Trigonometry (E)

المُثَلَّج (ث ل ج) ← ثَلَّجَ : یخزده، منجمد شده.

المُثَلَّم (ث ل م) ← ثَلَّمَ : ۱. شکافته. ۲. سوراخ شده. ۳. دندان خورده، گاز گرفته شده.

المَثْلُوث (ث ل ث) : ۱. مف. ۲. چیزی که یک سوم آن گرفته یا برداشته شده باشد. ۳. ریسمان و طناب سه لا. ۴. سه تایی. ۵. پارچه‌ای که از پشم و کرک و موی بافته شده باشد.

المَثْلُوج (ث ل ج) : ۱. مف. ۲. برفی. ۳. پوشیده از برف یا یخ، یخزده.

المَثْلُوجَة (ث ل ج) : ۱. مؤنّثِ مَثْلُوج. ۲. «أرضٌ ـة» : زمین برف گرفته، زمین یخزده. ۳. ج سالم : مَثْلُوجات : یخ‌زده‌ها. آنچه در فریزر به صورت یخزده نگهداری می‌شود. Frozen food (E) ۴. مَثْلُوجات : بستنی‌ها و انواع شیرینیهای یخ‌زده.

المَثْلُوم (ث ل م) : ۱. ← مَثْلَم. ۲. «ـة الصِّیتِ أو ـ السُّمْعَة» : آن که شهرت یا آبروی او لکّه‌دار شده است.

المِثْلِیّ : ۱. منسوب به مِثْل. ۲. [فقه] : آنچه مثلش بدون تفاوتی مهمّ و چشمگیر در بازار یافت شود و مانند چیزهای وزن شدنی یا شمردنی یا پیمانه‌ای ازقبیل تخم‌مرغ و گردو و روغن و از این قبیل در برابر غیر مثلی که شامل حیوان و زمین و آب و غیره می‌شود. مؤ : مِثْلِیَّة. ج مؤنث : مِثْلِیّات.

مَثْمَثَ مَثْمَثَةً و مِثْماثاً ۱. إناءَ السّمنِ : ظرف روغن چکّه کرد، تراوید. ۲. ـ الفتیلةَ : فتیله را به روغن آغشته کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را در آب فرو برد، در آب یا مایع دیگر غوطه‌ور ساخت. ۴. ـ ه : آن را جنباند، تکان داد. ۵. ـ الأمرَ : کار را درهم و آشفته کرد، موضوع را پیچاند و درهم و برهم گرداند.

المُثْمِج (ث م ج) : ۱. فا ← أثْمَجَ. ۲. آن که با استادی و مهارت جامه را رنگارنگ و پرنقش و نگار کند.

المُثْمِر : ۱. فا ← أثْمَرَ. ۲. درخت میوه‌دار، میوه‌دهنده. ۳. درختی که میوه‌اش آشکار شده باشد. ۴. درختی که هنگام میوه‌اش رسیده باشد.

المَثْمَن (ث م ن) : هشت تایی. هشت‌تا هشت‌تا.

المُثْمِن (ث م ن) : ۱. گرانبها ← ثَمِین. ۲. آن که بهای بسیار به هر چیز می‌دهد. ۳. آن که هر هشت روز یک بار به شتران خود آب می‌دهد. ۴. مشتمل بر هشت، شاملِ هشت.

المَثْمِل (ث م ل) : ۱. پناهگاه. ۲. قسمتِ پست و گودِ زمین، جای فرو نشستن چیزی بر روی زمین. ج : مَثامِل.

المَثْمَلَة (ث م ل) : تالاب، آبگیر، برکه. ج : مَثامِل.

المِثْمَلَة (ث م ل) : ۱. گل و لایِ چاه یا حوض، لجن، (در تداول خراسان) : لوش. ۲. کیسه یا خورجین چوپان. ۳. پارچه یا لتّه‌ای که آن را به قطران آغشته کنند و بر جای گریِ شتر مالند یا مَشک را روغن‌مالی کنند که نرم بماند، لتّهٔ روغن‌مالی. ج : مَثامِل.

المِثَمّ (ث م م) : مردی که غذا را هرچه پیش آید، از خوب و بد بخورد.

المُثَمَّل (ث م ل) : ۱. مف ← ثَمَّلَ. ۲. (از سَموم) : زهری که چندی در آب خیسانده شود.

المُثَمَّن (ث م ن) : ۱. مف ← ثَمَّنَ. ۲. برآورد شده، تخمین‌زده شده، ارزیابی و بهاگذاری شده. ۳. هشت جزئی. و [هندسه] : هشت‌گوش، هشت‌ضلعی. ۴. مسموم. ۵. تب کرده، تبدار.

المُثَمَّنُ الزَّوایا (ث م ن) [هندسه] : کثیرالاضلاع،

هشت‌گوشه یا هشت‌ضلعی، هشت‌بَر یا هشت‌پهلو.
المُـــثَمِّن (ث م ن) ← ثَـمَّنَ : ۱. تـخمین‌زننده، تقویم‌کننده، ارزیاب. ۲. آن که چـیزهای هشت‌سـو یـا هشت‌گوشه می‌سازد، مُثَمِّن‌ساز.
مَثَنَ ـُـ مَثْناً : به مثانهٔ او زد.
مَثِنَ ـَـ مَثَناً : ۱. نتوانست پیشاب خود را در مثانه‌اش نگهدارد. ۲. مثانه‌اش درد گرفت، از درد مثانه رنج برد.
مُثِنَ مجـ الرجُلُ : مثانهٔ آن مرد دچار درد شد.
المَثَن : ۱. مـصـ مَثِنَ. ۲. [پـزشکی] : التـهاب غشـاءِ مخاطی مثانه.
المَثِن : آن که نتواند پیشاب خود را نگهدارد.
المُثْن : ج أمْثَن.
المَثْنَى و مثنىً (مَثْناً) (ث ن ی) : ۱. دوّمین سیم از سیمهای تار و عود و دیگر سازهای زهی. ۲. دو آرنج و دو زانوی ستور. ۳. «ـ الوادی» : خمِ درّه، پیچ درّه. ج : مَثانٍ و مَثانٍ. ۴. معدول است از اثنَیْن اثنَیْن و به سبب صفت بودن و عدول از اصل در این معنی غیر منصرف است و برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد، دوتا دوتا، دوگان دوگان «جاءَ القومُ ـ» : آن گروه دوتا دوتا آمدند. ← ثُناءَ.
المَثْناة (ث ن ی) ۱. خمیدگی سرِ لگام، کجی. ۲. رسن و طناب بافته شـده از مـوی و پشـم و مـانند آن از دو جنس. ۳. لا، چین، تاخوردگی. ج : مثانٍ و مَثانٍ.
المَثْنان : گیاهی از انواع مازریون با شاخه‌های بسیار و راست برآمده و گلهایی خوشه‌ای و سفید و خوشبو که الیاف و ریشه‌های آن خواصّ دارویی دارد، از نامهای دیگر آن کَزْمَدانَة و دَفْنَةٌ لا حِفَة است.
Daphne Gnidium (S)
المُثَنَّى (ث ن ی) : ۱. مف ← ثُنّی. ۲. مضاعَف، دوبرابر. ۳. [صرف] (از اسمها) : اسم مُثَنّی که بر دو کس یا دو چیز دلالت کند، دو فردی. ۴. [زیست‌شناسی] : دوتایی، دوتـا «ـ الأصـابِع» : جـانوران دوانگشـتی. ۴. [گیاه‌شناسی] : «ـ الأوراق» : گیاه دوبرگی که تازه سر از خاک برآورده و نخستین برگهای آن پدیدار شده است.

المَثْنَوِيّ (ث ن ی) : ۱. منسوب به مَثْنَی. ۲. [شعر] : شعرِ مثنوی، شعری که هـر دو مـصراعِ هـر بـیت از آن قافیه‌ای جداگانه و مخصوص به همان بیت داشته باشد.
المَثْنَوِيَّة (ث ن ی) : سوگند کفّارهناپذیر و نشکستنی «حـلفتُ یـمیناً غـیرَ ذی ـ» : سـوگندی اسـتوار و ناشکستنی خوردم.
المَثْنِيّ (ث ن ی) : پیچیده درون چیزی، در اثناء و در میان چیزی.
المَثْوَى (مَثْوا) (ث و ی) : ۱. جایگاه، منزل، مسکـن، مأوا. ج : مَثاوِی و مَثاوٍ. ۲. «ابو ـ» : میزبان. ۳. نیز «ابو ـ» : مهمان. ۴. «أمّ ـ» : زن مـیزبان. ۵. «ـ الأخـیر» (لفظاً) : آخرین منزل آدمی. (تعبیراً) : قبر، گور.
المَثْوَبَة و المَثُوبَة (ث و ب) : پاداش، اَجر، مزد.
المَثْوَرَة (ث و ر) : جایی که گاوِ بسیار در آن باشد، زمین پُر گاو.
المُثُول : ۱. مصـ مَثَلَ. ۲. از جای خود رفـتن و دور شدن.
المُـثِير (ث و ر) ← أثـارَ : ۱. مُـهیّج، تـحریک‌کننده. برانگیزنده. ۲. بـادی کـه گـرد و خـاک را بـه هـوا بـلند مـی‌کند. ۳. بـیدارکـننده. ۴. «ـ للشَّـهوَةِ الجـنسیَّة» : محرّک میل جنسی. ۵. «ـ للعاطِفَة» : عاطفه‌برانگـیز، مهرانگیز. ۶. «ـ الفـتنةِ أو القَـلاقِلِ أو الإضْـطرابـات» : فتنه‌انگیز، موجب شورشها و برهم‌زنیها.
المَثِيل (م ث ل) : ۱. مانند، همانند، همسان. ج : أمْثال و مُثُل. ۲. فاضل، دانشمند. ج : مُثَلاء.
المِثِيل معـ [شیمی] : مِتیل، الکلِ چـوب، ریشـه یک ظرفیّتی هیدروکربن به فرمول CH_3 Methyl (E, S)
المُثَيِّب (ث ی ب) : ۱. مف ← ثَیِّب. ۲. زنِ شوهر از دست داده، بیوه ← ثَیِّب (معنی ۱).
المَجائِع جـ : ۱. مَجاعَة.
المَجابِئ جـ : مَجْبَأة.
المَجابّ جـ : مَجَبَّة.
المُجابَهَة (ج ب ه) : ۱. مصـ جـابَهَ. ۲. رویـارویی. ← مُواجَهَة.


المَثْنان

المجابیب جـ: مَجْبوب.
المَجاثّ جـ: مِجَثّة.
المَجاثِم جـ: مَجْثَم و مَجْثِم.
المَجاجِیث جـ: مِجْثاث.
المَجاج: خوشهٔ خرمای خشک و کج شده ← عُرْجُون.
المُجاج: ۱. آنچه از دهان بیرون افکنند، «ـُ الفَم»: آب دهان، تُف. ۲. «ـُ المُزْن»: آبِ باران. ۳. «ـُ العِنَب»: شراب یا شیرهٔ انگور. ۴. «ـُ النَّحل»: عسل. ۵. دانهٔ ماش. ۷. «خَبَزَ ـَّ»: از آرد ذرّت نان پخت.
المُجاجَة: ۱. آب دهان که بیرون افکنند، تُف. ۲. «ـَ الشیء»: شیره و عصارهٔ چیزی.
المَجاحّ جـ: مُجِحّ.
المَجاحِر جـ: مَجْحَر.
المِجاد جـ: مَجِید (به معنیِ ۱).
المَجادِب جـ: مِجْداب (برخلاف قیاس).
المَجادِح جـ: مِجداح.
المَجادِر جـ: مَجْدَرَة.
المَجادِع جـ: مِجْدَع.
المَجادِل جـ: ۱. مَجْدَل. و ۲. مَجْدِل.
المُـجادَلَة (ج د ل): ۱. مصـ جادَلَ. ۲. مباحثه، مناظره، مناقشه برای ساکت کردنِ طرفِ بحث و خصم. ۳. نام سورهٔ پنجاه و هشتم قرآن کریم.
المَجادِیب جـ: ۱. مِجْداب. ۲. مُجْدِبَة (نا).
المَـجادِیح (ج د ح) جـ: ۱. مِجْداح. ۲. مِجْدَح. ۳. [کیهان‌شناسی] «مَجادِیحُ السَّماء»: (به صیغهٔ جمع): غروب کردن منزلی از منازل ماه و طلوع کردن منزلِ مقابلِ آن. ۴. «ـُ الغَیْثِ»: سه تا از (أنواء) یعنی ستارگان آسمان که نزد عرب دلالت بر نزول باران دارد و گویند: «أرسلت السَّماءُ ـَ الغَیثِ»: آسمان ستارگان باران‌زای را فرستاد (اقم).
المَجادِیر جـ: مِجْدار.
المَجادِیف جـ: مِجْداف.
المَجادِیل جـ: مِجْدال.
المِجاذّ جـ: مِجَذّ.
المَجاذِیب جـ: مَجْذُوب.
المِجار: رسنی که با آن پای شتر را بندند، عِقال، زانوبند شتر.
المَجارِد جـ: ۱. مَجْرَد. و ۲. مِجْرَد.
المَجارِع جـ: مُجْرِع.
المَجارِف جـ: مِجْرَف و مِجْرَفَة.
المَجاری و مَجارٍ (ج ر ی) ۱. جـ: مَجْرَی. ۲. اواخرِ کلمات. ۳. احوال و چگونگیِ کارها.
المَجارِیح جـ: مَجْرُوح.
المَجارِیع جـ: مُجْرِع (برخلاف قیاس).
المَجاز (ج و ز): ۱. مصـ جازَ. ۲. [معانی و بیان]: لفظی که از معنای حقیقی خود برگشته و معنایی دیگر از آن اراده کنند، ضدّ حقیقت مانند: رأیتُ الأسَدَ: آن شیر را دیدم که مراد «شیرمرد» و «دلیر» است. ۳. گذرگاه، راهرو، معبر، راه. ج: مَجاوِز.
المُجاز (ج و ز): ۱. مف ← أجازَ، اجازه یافته. ۲. دارای درجهٔ لیسانس.
المُجازاة (ج ز ی): ۱. مصـ جازَی. ۲. پاداش عمل، مُجازات (بیشتر در مورد پاداش بد بکار می‌رود و پاداش نیک را مُکافَأة گویند) کیفر، جریمه، تنبیه.
المَجازَة (ج و ز): ۱. گذرگاه، معبر، راه. ۲. «ـَ النَّهر»: پُلِ رودخانه. ۳. جایی که «جَوز» گردو در آن بسیار باشد، زمین پر از درخت گردکان، گردوزار، جَوْزِستان. ج: مَجاوِز.
المُجازِف ف معـ (ج ز ف از گزاف فارسی) ۱. فا ← جازَفَ، آن که خود را به خطر اندازد، گزافه‌کار. ۲. بی‌باک، متهوّر.
المُجازَفَة (ج ز ف) ۱. مصـ جازَفَ. ۲. تهوّر، بی‌باکی، بی‌پروایی. ۳. بی‌پروایی در سخن، گزافه‌گویی. ۴. «بیعٌ ـ»: داد و ستد تخمینی، چَکی فروختن.
المَجازِیع جـ: مِجْزاع.
المَجازِیّ (ادبیّات): سخن غیر حقیقی، استعاری، یا کنایه‌ای.
المَجاسِد جـ: مِجْسَد.

المَجاسّ جـ: ۱. مَجَسّ. و ۲. مِجَسّة.
المَجاشِب جـ: مِجْشَب.
المَجاشِر جـ: مِجْشَر.
المَجاش جـ: مِجَش و مِجَشّة.
المَجاعَة (م ج ع، ج و ع): ۱. مصـ مَجُعَ و جاعَ. ۲. گرسنگی. ۳. «عامُ ـــ»: سال قحطی، تنگسال که در آن گرسنگی بسیار باشد، کمیابی آذوقه و خوراک. ج: مَجاوِع و مَجاوِیع (نا). مَجُوعَة.
المُجاعَة: پس‌ماندهٔ (مجیع) خُرماشیر، شیر و خرمای به هم آمیخته.
المَجاعِم جـ: مَجْعَم.
المَجاعِیل جـ: مَجْعُول.
المُجافاة (ج ف و): ۱. مصـ جافَی. ۲. برداشتن چیزی از جایی. ۳. دور داشتن (ضدّ وصال) ← جَفاء.
المَجال (ج و ل): ۱. جَوَلانگاه، عرصه، میدان، زمینه. ۲. [فیزیک] «ـــ البَصرِ»: شعاعِ دید، میدان و حوزهٔ دید. و ۳. «ـــ المغناطِیسیّ»: میدان جاذبهٔ مغناطیسی.
المِجال جـ: مَجْلَة.
المُجالِح (ج ل ح): ۱. فا ← جالَحَ. ۲. شیرِ بیشه. ۳. ماده شتری که در سخت‌سالی یا در زمستان شیر دهد. ۴. زنبور عسلی که در خشکسال نیز عسل دهد. ج: مَجالِیح»: خشکسالیهایی که ستوران را از بین ببرد.
المَجالِد جـ: ۱. مِجْلاد. ۲. مِجْلَد.
المُجالِد (ج ل د): ۱. فا ← جالَدَ. ۲. (در روم قدیم) برده‌ای که در میدان نمایش با شخصی دیگر یا جانوری درنده با انواع سلاح یا بی‌سلاح پیکار کند، گلادیاتور.
المَجالِس جـ: مَجْلِس.
المُجالِس (ج ل س) ← جالَسَ: همنشین. ← جَلِیس.
المَجالّ جـ: مَجَلّة.
المَجالِی و مَجالٍ جـ: مَجْلَی.
المَجالِیح جـ: ۱. مَجالِح. ۲. (به صیغهٔ جمع): سالِ مَرگامَرگی، خشکسالیهایی که ستوران را از بین ببرد.
المَجالِید جـ: ۱. مِجْلاد. ۲. مِجْلَد.
المَجامِر جـ: مِجْمَر و مِجْمَرَة.
المَجامِع جـ: ۱. مَجْمَع و مَجْمِع. و ۲. مَجْمَعَة.
المُجامَعَة (ج م ع): ۱. مصـ جامَعَ. ۲. جمعه به جمعه باکسی داد و ستد کردن «استأجرهُ ـــ»: آن را جمعه به جمعه یا هفتگی اجاره کرد. ۳. جِماع، هماغوشی.
المُجامِل (ج م ل) ← جـامَلَ: ۱. تعارف‌کننده. ۲. نیکورفتار.
المُجامَلَة (ج م ل): ۱. مصـ جامَلَ. ۲. تعارف کردن دو طرفه. ۳. نیکرفتاری. ۴. «ـــ دَوْلِیَّة أو دُوَلِیَّة»: تعارفات بین‌المللی بجا آوردن. ۵. «زیارةُ ـــ»: دیدار تشریفاتی. Courtesy visite (E) ۶. «علی سبیلِ ـــ»: بر سبیل تشریفاتی، از طریق تشریفات.
المَجام جـ: مَجَمّ.
المَجامِیع جـ: مَجْمُوعَة.
المُجانّ جـ: ماجِن.
المَجانِب جـ: ۱. مَجْنَب. و ۲. مِجْنَب.
المُجانِب (ج ن ب) ← جانَبَ: پهلو به پهلو، هم‌جوار ← مُجاوِر.
المَجانَة: ۱. مصـ مَجَنّ. ۲. شوخی و بی‌شرمی نموده، گستاخی، مسخرگی و لودگی ← مُجُون.
المِجانِح جـ: مِجْنَحَة.
المُجانِس (ج ن س) ← جـانَسَ: هم‌جنس، مشابه، همانند، همسان.
المَجانِق و المَجانِیق جـ: مَنْجَنِیق.
المَجانّ جـ: ۱. مِجَنّ. و ۲. مِجَنَّة.
المَجانِی و مَجانٍ جـ: مَجْنَی.
المَجانِیب جـ: مَجْنُوب.
المَجانِیق جـ: مَنْجَنِیق.
المَجانِین جـ: ۱. مَجْنُون. و ۲. مَجْنُونَة.
المُجاهِد (ج ه د): ۱. فا ← جاهَدَ. ۲. جهادکننده. ۳. رزمنده، جنگجو در راه خدا.
المُجاهَرَة (ج ه ر): ۱. مصـ جاهَرَ. ۲. آشکار کردنِ کاری. ۳. عمومی کردن.
المَجاهِل (ج ه ل) ۱. جـ: مَجْهَل. و ۲. مِجْهَل. و ۳. مَجْهَلَة. ۴. (به صیغهٔ جمع): سرزمینهای ناشناختهٔ کرهٔ



المُجالِد

زمین.
المَجاهِير جـ: مِجْهار.
المَجاهِيض جـ: ۱. مِجْهاض. و ۲. مُجْهِض.
المَجاهِيل جـ: مَجْهُول.
المَجاوِب جـ: مِجْوَب.
المُجاوِب (ج و ب) ← جاوَبَ: ۱. با هم سخن گوینده. ۲. جواب‌دهنده، پاسخگو. ۳. پرسنده، پُرسشگر. (از اضداد، جواب‌دهنده و جواب‌خواهنده).
المُجاوِر (ج ی ر) ← جـاوَرَ: همسایه، کنارِ هم. ← مُجانِب.
المَجاوِز جـ: مَجازَة.
المُجاوَزَة (ج و ز): مصـ ← جاوَزَ ← تَجاوُز.
المَجاوِع جـ: ۱. مَجاعَة. و ۲. مَجُوعَة.
المَجاوِيب جـ: مِجْواب.
المَجاوِيع جـ: مَجاعَة (نا).
المَجْبَأَة (ج ب أ): زمین پر از قارچ، سماروغ‌زار، ج: مَجابِئ.
المِجْبال (ج ب ل): ۱. زن درشت‌اندام و ستبر و فربه. ۲. «سيفٌ ـ»: شمشیر کُند، شمشیر تیز نشده.
المُجَبَّب (ج ب ب): ۱. مف. ۲. اسبی که سپیدی دست و پایش تا زانو رسیده باشد.
المَجَبَّة (ج ب ب): ۱. میانهٔ راه. ۲. راه آشکار، شاهراه. ج: مَجابّ.
المُجَبَّر (ج ب ر): مف ← جَبَّرَ. ۲. استخوانِ جوش‌خورده و درست شده بعد از شکستگی.
المُجَبِّر (ج ب ر): ۱. فا. ۲. شکسته‌بند.
المُجْبَر (ج ب ر): مف ← أجْبَرَ: وادار شده با اجبار و زور و اکراه. ← مَجْبُور (معنی ۲).
المَجْبَنَة (ج ب ن): ۱. جایی که در آن (جُبْنَة) پنیرِ بسیار باشد. ۲. جایی که در آن پنیر سازند، کارگاه پنیرسازی. ۳. مایهٔ (جُبْن) بیم و هراس. «الولدُ مَبْخَلَةٌ ـ مَجْهَلَة»: فرزند مایهٔ بخیلی و ترس و نادانی است.
المَجْبوب: ۱. مف ← جَبَّ. ۲. خصیه برآورده، اخته شده ج: مَجابِیب. (رحلهٔ ابن جبیر).
المَجْبُور (ج ب ر): ۱. استخوان جوش خورده و درست شده پس از شکستگی. ۲. وادار شده به زور و جبر و به ناخواه ← مُکْرَه و مُجْبَر.
المَجْبُول (ج ب ل): ۱. مف، مخلوق، آفریده. ۲. سرشته شده، معجون. ۳. تنومند و بزرگ جثّهٔ همانند کوه، کوه‌پیکر. ۴. «ـٌ علی»: مطبوعِ طبع، جبلّی.
المُجْتَثّ (ج ث ث): ۱. مف ← اِجْتَثَّ. ۲. بریده شده، ریشه‌کن شده. ۳. [عروض]: یکی از بحور شعری که در هر مصراع از اصلِ (مُسْتَفِع لُن فاعلاتُن) چهار بار (مَفاعِلن فَعَلاتُن) برگرفته‌اند. و نُه زحاف یا فرع دارد، بحرِ مُجْتَثّ.
المُجْتَرِئ (مُجْتَرِء) (ج ر أ) ← اِجْتَرَأَ: ۱. جسور، باجرأت. ۲. پیش‌رونده. ← مُتَجَرِّئ.
المُجْتَرّ (ج ر ر): ۱. فا. ۲. جانور نشخوارکننده.
المُجْتَرّات [زیست‌شناسی]: جانوران نشخوارکننده، نشخوارکنندگان.
المُجْتَرَف (ج ر ف): ۱. مف ← اِجْتَرَفَ. ۲. فقیر، تنگدست، درویش.
المُجْتَلَد (ج ل د) ← اِجْتَلَدَ: محوطه‌ای در وسط آمفی‌تآترهای رومی که در کفِ آن شن می‌ریختند و (مُجادِلان) یعنی گلادیاتورها در آن نبرد تن به تن می‌کردند و جلادت خود را نشان می‌دادند تا سرانجام یکی پیروز می‌شد.
المُجْتَمَع (ج م ع): ۱. جایی که در آن گرد آیند، محلّ انجمن. ۲. شکل اجتماعی، اجتماع بشری یا جانوری. ۳. جامعهٔ بشری.
المُجْتَمِع (ج م ع): ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ـ»: مردی که به رشد و بلوغ خود رسیده باشد. ۳. مردی که ریشش کامل و هموار و یکدست شده باشد. ۴. آن که تند راه رود، تندرو، تیزرو.
المُجْتَنَى (ج ن ی) ← اِجْتَنَى: جای میوه چیدن.
المُجْتَهِد (ج ه د): ۱. فا ← اِجْتَهَدَ. ۲. کوشنده در تحصیل علم. ۳. جِدّی و کوشا ← مُجِدّ، سختکوش.
المِجْثاث (ج ث ث): دستگاهی مکانیکی برای قطع

ریشه درختان، ماشین ریشه‌کَنی ← مِجَثَّة. ج : مَجاثِیث. Grubbing (E)

المِجَثَّة (ج ث ث) : ۱. گاوآهنی مخصوص که با آن بقایای ریشهٔ درختان و علفهای هرزه را از بیخ بکَنند. ۲. ماشین وِجین، ماشین علف‌کَشی. ج : مَجاثّ.

المَجْثَم و المَجْثِم (ج ث م) : ۱. جای نشستن و خوابیدن حیوان، آغُل. ۲. خوابگاه مرغان، لانهٔ مرغان. ۳. خوابیدن یا نشستن و لمیدن. ج : مَجاثِم.

مَجَّ ـَ مَجَجاً الرجُلُ : گوشه‌های دهان آن مرد آویخته و آب از دهانش روان شد، لب و لوچه‌اش آویزان شد و آب دهانش راه افتاد.

مَجَّ ـُ مَجًّا ۱. الشراب أو الشیءَ و به مِن فیه : شراب یا آن چیز را از میان دهانش بیرون ریخت، آب دهانش را تف کرد. ۲. «النباتُ یَمُجُّ النّدی» : گیاه شبنم می‌ریزد. ۳. «هذا الکلامُ تَمُجُّه الأسماعُ» : این سخنی است که گوشها آن را نمی‌پذیرد و از شنیدنش بیزار است، (اصطلاحاً) از این گوش می‌گیرد و از آن گوش در می‌کند.

المَجَج : ۱. مصـ مَجَّ ـُ. ۲. آویختگی دو گوشهٔ دهان و لبها. ۳. رسیدن انگور.

المَجّ : ۱. مصـ مَجَّ ـُ. ۲. دانهٔ ماش. واحدِ آن مَجَّة یک دانه ماش است.

المُجّ : قطره‌های عسل بر روی سنگ. واحدِ آن مُجَّة یک قطره عسل بر روی سنگ است.

المَجّاج : ۱. آن که غالباً تف کند یا آب و شراب و جز آن را از دهان بیرون ریزد. ۲. (از خاکها) : خاک بسیار نمناک و خیس.

المُجّاج جـ : ماجّ.

المَجّاح (م ج ح) : متکبّر.

المَجّاع و المَجّاعَة : بسیار شوخی‌کننده و بی‌حیا، گستاخ، بسیار بذله‌گو و شوخ‌چشم.

المُجّاع : آشی رقیق که از آب و خمیر و آرد بهم ساییده و ریز شده و اندکی پیازداغ درست کنند، آش اُماج.

المَجّال : گیاهی علفی و صحرایی و زینتی از تیرهٔ چلیپائیان. Vesicaria (S)

المَجّان و المَجّانِیّ : ۱. گستاخ، بی‌حیا، پررو، بذله‌گوی، لطیفه‌گو. ۲. رایگان، مُفتی، مجّانی، بلاعوض. ۳. بسیار فراخ و کافی، بسنده، فراوان «ماءٌ ـٌ» : آب بسیار و کافی.

المُجّان جـ : ماجِن.

المَجَّة : ۱. مصدر مرّة از مَجَّ، یک بار آب دهان ریختن. ۲. «ما بقی فی الإناءِ إلّا ـٌ» : در ظرف به اندازه‌ای که دهانی را تر کند آب ماند. ۳. دانهٔ ماش.

مَجَّجَ تَمْجِیجاً (م ج ج) ۱. به : از او عیبگویی کرد. ۲. ـ العنبُ : انگور رسیده و شیرین شد.

مَجَّدَ تَمْجِیداً (م ج د) ۱. ه : او را بزرگ داشت و ستود. ۲. ـ ه : او را به عزّت و سرفرازی نسبت داد. ۳. ـ العطاءَ : بسیار بخشش کرد. ۴. ـ له مِن کذا : از فلان چیز به او بسیار داد. ۵. ـ الراعی الجِمالَ : ساربان شتران را خوب علف داد و سیر کرد.

مَجَّسَ تَمْجِیساً (م ج و س) : او را مجوسی کرد، به کیش مجوس یا مُغان درآورد، (تسامحاً) : او را زرتشتی کرد.

مَجَّعَ تَمْجِیعاً (م ج ع) ضیفَه : به مهمان خود (مَجِیع) خُرماشیر خوراند.

مَجَّلَ تَمْجِیلاً (م ج ل) العملُ یدَه : کار کردن دست او را تاوَل‌دار کرد، دستش از کار کردن تاول زد و آبله درآورد.

مَجَحَ ـَ مَجْحاً و (لسـ) **مَجَحاً** : تکبّر کرد، فخر فروخت، بزرگ‌منشی کرد، به خود نازید. ۲. ـ الدّلوَ فی البئرِ : دلو را در تَهِ چاه تکان داد تا پر آب شود.

مَجِحَ ـَ مَجَحاً ۱. بذِکره : به یاد او خوشحال و شادمان شد. ← بَجِحَ. ۲. (المنـ، الر) ← مَجَحَ مَجْحاً.

المُجُح : ۱. زنبور عسل. ۲. مردم مست، مستان.

المُجِحّ : زن و مادینهٔ آبستن شده، بیشتر در مورد درندگان بکار می‌رود. ج : مَجاحّ.

المَجْحَر (ج ح ر) : ۱. کمینگاه، نهانگاه. ۲. پناهگاه. ج : مَجاحِر.



المجثم



المجّال

المُجْحِفَة (ج ح ف) : ۱. مؤنّثِ مُجْحِف ← أجْحَفَ. ۲. مصیبت، بلا و سختی. ۳. «سنةٌ ـــ» : سال زیانبار برای مال و چارپایان، قحطسال.

المُجَخِّي (ج خ و) : ۱. فا. ۲. خم، کج، خمیده.

مَجَدَ ـُ مَجْداً : ۱. با عزّت و شرف شد، بزرگوار و سرفراز شد، یا بود. ۲. ـــ ه : در عزّت و سرفرازی بر او برتری داشت یا برتری یافت. ۳. ـــ الرّاعی الإبلَ : ساربان شتران را در چراگاهی پر علف چراند و سیر کرد. **مَجَدَ ـُ مَجْداً و مُجُوداً** ت الإبلُ : شتران در چراگاهی پُر علف افتادند، به علفزاری غنی رسیدند.

مَجُدَ ـُ مَجادَةً : عظمت و بزرگی یافت، با عزّت و سرفراز شد.

المَجْد : ۱. مصـ مَجُدَ. ۲. بزرگی، عزّت، سرافرازی. ۳. بزرگواری و جوانمردی، بخشندگی. ۴. زمین بلند. ج : أمْجاد.

المُجَداء جـ : مَجِید (به معنیِ ۲).

المِجْداب (ج د ب) : زمین غیر حاصلخیز و بی‌گیاه، زمینی که چیزی نروياند. ج : مَجادِب (برخلاف قیاس).

المِجْداح (ج د ح) : ساحلِ دریا، دریاکنار. ج : مَجادِیح.

المِجْدار (ج د ر) : مترسکِ کشتزارها، آدمک، لولوی سرِ خرمن، داهول. ج : مَجادِیر.


المِجْداف

المِجْداف (ج د ف) : ۱. پاروی قایقرانی. مثنّی : مِجْدافانِ و مِجْدافَیْنِ. ۲. «مِجْدافا الطّیرِ» : دو بالِ پرنده. ج : مَجادِیف.

المِجْدال (ج د ل) : ۱. مرد سخت جدال و ستیزه‌جو، بسیار ستیزنده ← جَدّال (معنیِ ۱). ۲. تخته‌سنگ. ج : مَجادِیل.

المِجْدَح (ج د ح) : ۱. چمچه یا قاشقی که با آن آرد را با شیر به هم زنند و بیامیزند. ج : مَجادِح. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای کوچک میان دبران و ثریّا. ۳. یکی از مَجادِیح ← مَجادِیح.

المُجَدَّد (ج د د) : ۱. مف ← جَدَّدَ. ۲. گلیم یا جامه یا پارچه‌ای با خطوط گوناگون.

المُجَدَّر (ج د ر) : ۱. مف ← جَدَّرَ. ۲. آبله گرفته، آبله‌رو.

المُجَدَّرَة : ۱. مؤنّثِ مُجَدَّر. ۲. غذایی که از برنج و عدس پزند، عدس‌پلو.

المُجَدِّف (ج د ف) ۱. فا ← جَدَّفَ : کفرگوی نسبت به خداوند. ۲. (بالمِجْداف) : پاروزنِ قایق و کشتی.

المَجْدَرَة (ج د ر) ۱. بالشیءِ : سزاوار و شایسته بدان چیز، درخورِ آن چیز (مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع در آن یکسان است) «إنّه ـــ لأن یفعلَ کذا» : او برای انجام فلان کار شایسته است. ۲. «أرضٌ ـــة» : زمین (جَدَری) آبله‌خیز، زمینی که بیماری آبله در آن شیوعِ بسیار داشته باشد. ج : مَجادِر.

المِجْدَع (ج د ع) : ابزارِ بُریدن. ج : مَجادِع.

المَجْدَل (ج د ل) : گروهی از مردم. ج : مَجادِل.

المِجْدَل (ج د ل) : ۱. کوشک، قصر، کاخ. ۲. بسیار جدل‌کننده و سخت‌ستیز. ج : مَجادِل.

المَجْدُوب (ج د ب) : ۱. مف. ۲. (از جایها) : جای خشک و بی‌گیاه.

المَجْدُود (ج د د) : ۱. مف. ۲. بهره‌مند، برخوردار، بختیار، نیک‌بخت. ۳. بریده، قطع شده ← جَدَّ جِداداً.

المَجْدُور (ج د ر) : ۱. مف. ۲. آبله گرفته، آبله‌رو، دچار بیماری (جَدَری) آبله شده. ۳. کم‌گوشت، لاغر. ۴. شایسته، سزاوار. «إنّه ـــ أن یفعلَ کذا» : او شایستهٔ انجام آن کار است. ← جَدِیر.

المَجْدُوف (ج د ف) : ۱. مف. ۲. «ـــ الیدِ» : مرد کوتاه‌دست یا بخیل.

المَجْدُول (ج د ل) : ۱. مف. ۲. تافته، تابیده، نیک‌بافته، محکم‌تابیده. مؤ : مَجْدُولَة. ۳. «دِرْعٌ مَجْدُولَة» : زره سخت‌بافت. ۴. «ساقٌ مَجْدُولةٌ» : ساقِ پای خوش‌تراش.

المُجَذْوَل (ج د و ل) : آنچه جدول‌بندی آن تمام شده، جدول‌بندی شده.

المُجَذْوِلَة : ابزار جدول‌کشی و جدول‌بندی.

المِجْذاف (ج ذ ف) «ـــ السّفینةِ» : پاروی قایق و کشتی. ج : مَجاذِیف.

المِجْذافِیَّة الأرْجُل [زیست‌شناسی] : خرچنگهایی که

پاهایی بسان پارو دارند، پاروپائیان Copepoda (E)
المِجْذام و المِجْذامَة (ج ذ م) : ۱. مرد قاطع و کاربُر، نیک انجام‌دهندهٔ کار. ۲. زود به هم زنندهٔ دوستی. ۳. قاضی و داوری که حق را از باطل جدا کند.
المِجَذّ (ج ذ ذ) : سر یا نوکِ تیزِ میله. ج : مِجاذّ.
المُجَذَّر (ج ذ ر) : ۱. مف. ۲. مرد کوتاهِ ستبراندام، کوتاهِ خِپله و فربه، آدمِ گِرد و قُلَمبه.
المُجَذَّع (ج ذ ع) : ۱. مف. ۲. هر چیز بی‌پایه و نااستوار. ۳. بی‌اصل و بی‌ثبات ← مُجْذَع.
المُجَذَّم (ج ذ م) ۱. مف. ۲. کارآزموده. ۳. جذام‌دار، مبتلا به بیماریِ خوره، جُذامی ← مَجْذُوم.
المُجْذِر : ماده گاو وحشی دارای (جؤذر) گوسالهٔ وحشی ← أجذَر.
المَجْذوب : ۱. مف. ۲. [تصوّف] : کسی که خداوندش به آب قدس تطهیر کند و برای حضرت اُنس خود برگزیند، گسسته از ناسوت و پیوسته به لاهوت، مجذوب. ج : مَجاذِیب.
المَجْذُور (ج ذ ر) : ۱. مف. ۲. [حساب] حاصل‌ضرب عددی در خود مثلاً نُه که مجذور سه است، مجذور.
المَجْذُوع (ج ذ ع) ۱. مف. ۲. ستوری که بدون علف بسته شود.
المُجْذَع (ج ذ ع) : ۱. مف. ۲. هر چیز نااستوار و بی‌بنیاد ← مُجَذَّع.
المَجْذُوم (ج ذ م) : ۱. مف. ۲. جذام‌گرفته، جذامی.
مَجَرَ ـُ مَجْراً : ۱. تشنه شد. ۲. ـ ه : او یا آن را سنگین و گرانبار کرد. ۳. ـ اللبنَ : شیر را با شکم پُر نوشید.
مَجِرَ ـَ مَجَراً ۱. من الماءِ و نحوِه : شکم او از آب و مانند آن پُر شد ولی او سیر نگردید. ۲. ـ ت الشاةُ : برّه در شکم میش بزرگ شد و میشِ لاغر و سنگین شده از برخاستن عاجز شد، گرانبار شد و برخاستن نتوانست.
المَجَر : ۱. مصـ مَجِرَ. ۲. بزرگ شدن جنین در شکم گوسفند و لاغر و سنگین شدن مادر به نحوی که قادر بر برخاستن نباشد. ۳. قومِ مَجار، مجارستانیها. ۴. نوعی سکّهٔ طلای معروف در مجارستان، لیرهٔ مجاری.
المَجْر : ۱. مصـ مَجَرَ. ۲. لشکر گران و بزرگ. ۳. بسیار از هر چیز، چیزِ بسیار سنگین. ۴. جنین درون شکم ماده شتر یا میش. ۵. خریداریِ بچهٔ شتر یا برّه در شکم مادر، خریدِ جنینِ ستور. ۶. قمار. ۷. ربا. ۸. زیادتی، فضل. ۹. عقل، خرد.
المُجْر : ج أمْجَر.
المُجَرْبَشّ (ج ر أ ش) : ۱. فا. ۲. مرد ستبر و فربه. ۳. آنچه وسط آن از درون و بیرون آماسیده باشد، گِرد و قُلَمبه. ۴. (از زمین) : بلندیهای زمین، برجستگیهای زمین.
المُجْرَأَشَّة (به فتح همزه به نحو نادر، لا) : ماده شتر فربه و شکم‌برآمده. ← آجْرَأشَّ آجْرِئشاشاً.
المِجْراز (ج ر ز) : سرزمین خشک و بی‌گیاه ← أجْرَزَ.
المِجْراف (ج ر ف) : بیل. ← مِجْرَفَة.
المَجْرَد (ج ر د) : دستگاه پنبه پاک‌کنی، پنبه پاک‌کن، آنچه روی آن پنبه را از پنبه‌دانه جدا می‌کنند. ج : مَجارِد. ← مِجْرَد (معنیِ ۳).
المِجْرَد (ج ر د) : ۱. مِسواک. ۲. یکی از آلات دندان‌پزشکی برای پاک کردن بیخ و لای دندانها، جِرم‌گیرِ دندان. ۳. دستگاه پنبه پاک‌کنی، پنبه پاک‌کن. ← مَجْرَد. ۴. خاک‌انداز، سطل آشغال (الر). ج : مَجارِد.
المَجَرّ (ج ر ر) : ۱. تیر بزرگ سقف که سرِ تیرهای دیگر را بر آن نهند، تیرِ حامِل، شاه‌تیر سقف. ۲. راه‌آب.
المُجَرَّب (ج ر ب) : ۱. مف. ۲. آزموده، آزمایش شده. ۳. کارکُشته، ورزیده. مؤ : مُجَرَّبَة. ۴. «دَراهِمٌ مُجَرَّبَة» : دِرهمها و سکّه‌های کشیده و وزن شده و محک‌خورده.
المُجَرِّب (ج ر ب) : ۱. فا. ۲. آزماینده، تجربه‌کننده.
المَجَرَّة [کیهان‌شناسی] : کهکشان.
المُجَرَّد (ج ر د) : ۱. مف. ۲. آزموده، کارکشته، ورزیده. ۳. ساده، خالی از افزودگیها. ۴. [صرف] : کلمه‌ای که حرفی بیش از ریشهٔ اصلی ندارد، خالی از حروف اضافی (در برابر مزیدٌ فیه). ۵. آنچه صفات غیر ملموس را بیان کند مانند شجاعت و سخاوت و سفیدی. ۶. هنری که واقعیّت را تصویر و منعکس نکند، خیالی،

آبْستِره.



المِجزاعة

المُجَرَّس (ج ر س) : ۱. کارآزموده، کارکشته. مؤ : مُجَرَّسة. ۲. «ناقةٌ مُجَرَّسة» : ماده شتر آزموده در سیر و سواری، ماده شتر راهوار.

المُجَرَّف (ج ر ف) : ۱. مف. ۲. درویش، تهیدستی که روزگار و گردش احوال مالِ او را از کَفَش ربوده باشد.

المُجَرَّن (ج ر ن) : سَوطٌ ـٌ : تازیانهٔ نرم.

المِجْرَش و المِجْرَشَة (ج ر ش) : آسیاب‌دستی، دستاس.



المِجرَفة

المُجْرِع (ج ر ع) : ۱. فا. ۲. ماده شتری کم‌شیر که بیش از چند جرعه شیر در پستانش نباشد. ج : مَجارِع و (برخلاف قیاس) مَجارِیع.

المِجْرَف و المِجْرَفَة (ج ر ف) : ابزار جمع کردن و برداشتنِ گِل و مانند آن، بیل، کج‌بیل. ج : مَجارِف.

المُجْرِم (ج ر م) : ۱. فا. ۲. تبهکار، بزهکار، مجرم.

المِجْرَن (ج ر ن) : ۱. خرمنگاه. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مرد پُرخور، شُلکمباره. ۳. «سفرٌ ـٌ» : سفری دور و دراز.



المِجَزّ

المَجْرُوح (ج ر ح) : ۱. مف. ۲. زخمی. ج : مَجارِیح و مَجْرُوحُون.

المَجْرُود (ج ر د) : ۱. پوست‌کنده. ۲. بیلچه. ۳. خاک‌انداز. ۴. ملخ زده. ← جراد.

المَجْرُوش (ج ر ش) : ۱. مف. ۲. بلغور، بُرغُل، آنچه به‌طور نیمکوب و درشت آسیاب یا کوبیده شده باشد، نیم‌کوفته.

المَجْرَی (ج ر ی) : ۱. راه‌آب، راهِ گذرِ مایعات چون خون و مانند آن. ۲. گذرگاه، مسیر. «ـ الشمس» : مسیرِ خورشید. ۳. [در شعر] : حرکت حرف رَوی که حرف اصلیِ قافیه است. ج : مَجارٍ. ۴. «المَجارِی من الکَلِم» : آخر کلمات که محلّ ظهور و وضع حرکاتِ اعراب یا بناء است، آخرین حرف هر کلمه.

المُجْرِی و المُجْرِیَة (ج ر ی) : ۱. فا. ۲. سگِ توله‌دار ← أجْرَی. ۳. هر حیوان وحشی که بچّه‌اش به دنبالش روان باشد (نا).

المُجْزِأ و المَجْزَأة (ج ز أ) من الشیءِ : بی‌نیازی از چیزی، کافی بودنِ چیزی.

المُجْزِیْ (مُجْزِء) (ج ز أ) : ۱. فا. ۲. «طعامٌ ـٌ» : غذای کافی و سیرکننده.

المِجْزاع (ج ز ع) : بسیار بی‌تاب و ناآرام، بسیار بی‌قرار و ناشکیبا و جَزَع‌کننده. ج : مَجازِیْع.

المِجْزاعَة : گُل و گیاه شب‌بوی زرد، ← بها.

المَجْزَر و المَجْزِر (بندرت) (ج ز ر) : ۱. محل سر بریدن شتران، کشتارگاه شتران. ۲. کشتارگاه، سلّاخ‌خانه، مَسْلَخ. ج : مَجازِر.

المَجْزَرَة و (لا) المِجْزَرَة (ج ز ر) : ۱. کشتارگاه. ۲. جای گرد آمدنِ جمع، انجمن. ۳. جنگ خونین. ج : مَجازِر.

المِجَزّ (ج ز ز) : ۱. قیچی و مانند آن که پشم و موی را بدان ببُرند. ۲. ماشین سلمانی، ماشین موی‌زنیِ سر و صورت. ج : مَجازّ.

المُجَزَّع (ج ز ع) : ۱. مف. ۲. خرما یا هر میوه‌ای که نیمی از آن رسیده و پخته باشد. ۳. چیز سفید و سیاه، پیسه. ۴. «حوضٌ ـٌ» : حوضی که کمی آب در تَهِ آن مانده باشد. ۵. گوشتی که در آن سفیدی و قرمزی باشد.

المُجَزِّع (ج ز ع) : ۱. فا. ۲. هر چیز سیاه و سفید، پیسه. ۳. خرما که نصف آن رسیده باشد.

المِجْزَفَة (ج ز ف) : تور ماهیگیری. ج : مَجازِف.

المِجْزَم (ج ز م) (از ظروف) : ظرفِ پُر و لبریز.

المَجْزُوم (ج ز م) : ۱. قطع شده، بریده. ۲. یقین شده. ۳. [نحو] : حرف ساکن که بر آن علامت سکون (جَزْم) گذارند.

المِجْسَاد (ج س د) : دوربین برجسته‌نما، استروسکوپ. Streoscope (E)

المِجْسَد (ج س د) : جامهٔ زیرِ زنانه که به تن بچسبد. ج : مَجاسِد.

المَجَسّ (ج س س) : جای دست مالیدن. ۲. جای دست نهادن بر نبض. ۳. شاخک حشرات. ۴. سینه «فلانٌ ضَیِّقُ ـِ» : فلانی تنگ‌سینه یعنی تنگ‌نظر و

بخیل است. ج : مَجاسّ.
المَجَسَّة (ج س س) : ۱. جای لمس کردن، جای دست مالیدن. ۲. سینه. ۳. جای دست نهادن بر نبض، جایی از بدن که نبض در آنجا واضح‌تر می‌زند. ج : مَجاسّ.
المِجَسَّة (ج س س) : ۱. چیزی که با آن دست میسایند. ۲. ابزار کاوش. ۳. میل جرّاحی که با آن عمق زخم را می‌یابند، سوند. ج : مَجاسّ و مِجَسّات.
المُجَسَّد (ج س د) : ۱. مف. ۲. «صوتٌ ـ» : آواز خوش‌آهنگ، گوشنواز.
المُجَسَّم (ج س م) : ۱. مف. ۲. آنچه دارای طول و عرض و ارتفاع یا عمق باشد، حجم هندسی. ۳. ـ ثُمانِيّ : حجم هشت‌سطحی. ۴. ـ ثُداسي : حجم شش‌سطحی. ۵. [ریاضیّات] : حاصل‌ضرب طول در عرض و ارتفاعِ جسمی، حجمِ جسم. ۶. نقش برجسته. ۷. ستبر، ضخیم. ۸. «ـ الصَّوْتِ» : استرئوفونیک Sterophonic (E) مؤ : مُجَسَّمَة. ۹. خَريطَة مُجَسَّمَةٌ : نقشهٔ برجسته، نمودار پستی و بلندیها.
المُجَسِّمَة (ج س م) : ۱. مؤنّثِ مُجَسِّم. ۲. فرقه‌ای کلامی که اعتقاد به جسمیّت خداوند دارند و گویند خدا به شکل انسان است، فرقهٔ مجسّمه.
المُجَسَّمُ النّاقِص (ج س م) [هندسه] : بیضی‌وار، بیضی‌گونه.
المِجِسْطِي یو مع : کتابی در هیئت و نجوم تألیف بطلیموسی که به عربی ترجمه شده است.
المِجْشاب (ج ش ب) (از خوراکیها) : غذای خشن و درشت یا بی‌نانخورش.
المِجْشَب (ج ش ب) مرد ستبراندامِ دلیر. ج : مَجاشِب.
المِجْشَر (ج ش ر) : حوضی که به سبب ناپاکیِ شرعی یا آلوده بودن آبش از آن آب برنگیرند. ج : مَجاشِر.
المِجَشّ و المِجَشَّة (ج ش ش) : آسیاب دستی، دستاس. ج : مَجاشّ.
المُجَشَّب (ج ش ب) : ۱. مف. ۲. مردی که زندگانی خشن و سختی داشته باشد، مرد بدزندگانی، بدروزگار.
المَجْشُوب (ج ش ب) : ۱. مف. ۲. «طعامٌ ـ» : غذای درشت و خشن.
المَجْشُور (ج ش ر) : ۱. مف. ۲. آن که به سرفهٔ خشک گرفتار شده. ۳. زُکام گرفته، سرماخورده.
مَجَعَ ـَ مَجْعاً و مَجْعَةً : خرمای آمیخته با شیر خورد، خُرماشیر خورد. خرمای خشک خورد و روی آن شیر نوشید.
مَجِعَ ـَ مَجاعَةً : بی‌شرم و پر رو و بذله‌گوی شد. ← مَجُعَ.
مَجُعَ ـُ مُجاعَةً : ۱. خوشمزگی کرد، لودگی کرد. ۲. بی‌شرمی و پررویی و بذله‌گوییِ تند کرد، بی‌پروایی کرد.
المَجْع : ۱. مص مَجَعَ. ۲. نادان. ۳. گول، احمق، کودن.
المِجْع : ۱. آن که با دیگری لودگی و مسخرگی و بذله‌گویی کند. ۲. همتای کسی در شوخی و بی‌حیایی و بی‌پروایی و بذله‌گویی. ۳. شوخی‌کننده.
المُجَعاء ج. : مَجِيع.
المَجِعَة و المُجَعَة : زن شوخی‌کننده و بی‌شرم، زن لودهٔ بذله‌گویِ کم‌حیا.
المُجْعَة : ۱. مرد یا زن نادان و جاهل. ۲. گول، احمق.
مَجْعَر (ج ع ر) : مقعد، نشین.
المَجْعَم (ج ع م) : پناهگاه. ج : مَجاعِم.
المُجْفَر (ج ف ر) : ۱. اسب و شتر میان‌فراخ. ۲. هر چیز بزرگ و فراخ‌پهلو.
المُجْفِر (ج ف ر) : ۱. ف. ۲. ترک‌کنندهٔ دوستی و ملاقات، آن که ترکِ ملاقاتِ دوست خود کند. ۳. ترک‌کنندهٔ کاری که بدان پرداخته بود.
المُجَفَّر (ج ف ر) : ۱. مف. ۲. مرد گنده‌بدن، آن که تنش بوی بد دهد.
المُجَفَّف (ج ف ف) ۱. مف ← جَفَّفَ، خشک شده. مؤ : مُجَفَّفَة. ۲. «أطعِمَةٌ مُجَفَّفَة» : غذاهای خشک شده با بسته‌بندیهای مخصوص.
المُجْفِل (ج ف ل) : ۱. فا ← أجْفَلَ. ۲. زن سالخورده و پیر. ۳. بادی که ابر را به سرعت ببرد ← جَفُول.
مَجَلَ ـُ مَجْلاً و مُجُولاً ۱. ت اليدُ : دست او به سبب کار بسیار زخم شد و تاول زد. ۲. ـ ت اليدُ : دست پینه بست.

مَجِلَ ـَ **مَجْلاً** ← مَجَلَ.

المَـجْل ۱. جـ : مَـجْلَة، تـاول. ۲. مـصـ مَجَلَ. ۳. [دامپزشکی] : شکافتگی زیر عصبِ پای اسب.

المِجْلاح (ج ل ح) : ۱. ماده شتری که در زمستان و سخت‌سالی همچنان شیر دهد. ۲. سالی سخت که چهارپایان را از بین ببرد. ۳. جانوری از تیرهٔ خوکان که در امـریکای مـرکزی زیستگاه دارد، خـوک وحشـیِ امریکایی، دیکوتیل. Dicotyles (S), Peccary (E)

المِجْلاد (ج ل د) : ۱. تازیانه، شلّاق و مـانند آن. ۲. پاره‌پوست یا کهنه‌ای که زنان نوحه‌گر با آن بر صورت خود زنند ← مِجْلَد. ج : مَجالِيْد.

المَجْلَبَة (ج ل ب) ۱. مـوجب و مـایهٔ کشش و جـلب چیزی، مایهٔ جلب، مایهٔ حاضر آوردن. ۲. وسیلهٔ جلب و جذبِ چیزی.

المَجْلَة : تاول، آبله، پوستهٔ تاول کـه از کـار کـردن در دست ایجاد می‌شود. ج : مِجال و مَجْل.

المُجَلْجَل (ج ل ج ل) : ۱. مف. ۲. جوان بسیار ظریف و نیکوطبع. ۳. بی‌نقص. ۴. صاحب تبار و نژاد خالص، نژاده. ۵. ستوری که بدان زنگوله‌ها آویخته باشند.

المُجَلْجِل (ج ل ج ل) : ۱. فا. ۲. ابر پُر خروش و تُندر. ۳. بلندآواز. ۴. سرور و مهتر نیرومند. ۵. شخص بی‌باک که خود را به مخاطره می‌افکند. ۶. شمارِ بسیار.

المِجْلَد (ج ل د) ← مِجْلاد. ج : مَجالِيْد.

المَجْلِس (ج ل س) : ۱. جای نشستن. ۲. گروهی که در جایی نشسته باشند. ۳. جا، مکان، محلّ. ۴. دادگاه، محکمهٔ قضا. ۵. «ـُ النّيابيّ» : مـجلس شورا. ۵. «ـُ الشّيوخ» : مجلس سِنا. ۶. وکلای مجلس، نـمایندگان مجلس*. ۶. «ـُ البَلَديّ» : انجمن شـهر. ۷. اعـضای انجمن شهر*.

المَجْلِسَة (ج ل س) : محلِّ نشستن، جای جلوس.

---

* از جهت اطـلاق نـام ظـرف بـر مـظروف. چـنانکه وقـتی گـویند : مجلس به فلان لایحه رأی داد. یعنی نمایندگان مجلس رأی دادند. (مؤلف).

المُجَلْعَد : آن که به سبب غش یا مرگ بر زمین افتاده باشد ← مُجَلْعِب (معنیِ ۲).

المُجَلْعِبّ : ۱. تیزرو، تندرو، شتابان. ۲. آن که به سبب غش یا مرگ بر زمین افتاده باشد. ← مُجَلْعِدّ.

المُجَلِّب (ج ل ب) : ۱. فا ← جَلَّبَ. ۲. پُر سر و صدا و یاوه‌گوی. ۳. بدخوی.

المَجَلَّة : ۱. کتاب و نوشتهٔ حکـمت‌آمیزِ پـندآموز. ۲. کتاب، نوشته. ۳. مجلّه. ۴. کتابچه، دفتر.

المُـجَلِّح (ج ل ح) ← جَـلَّحَ. ۱. «ذئبٌ ـــ» : گـرگِ بسیارخور. ۲. دلیر، بی‌باک.

المُجَلِّخ (ج ل خ) : ۱. فا ← جَلَّخَ. ۲. آن کـه کـارد و قیچی و مانند آن را تیز کند، چاقوتیزکن.

المُجَلَّد (ج ل د) : ۱. مف ← جَلَّدَ. ۲. کتاب جلد شده. ۳. ستور و حیوانی که از کتک خوردن نترسد. ۴. «عظمٌ ـــ» : استخوانی که فقط پوستی بر آن مانده باشد. ج : مُجَلَّدات.

المُجَلَّف (ج ل ف) : ۱. مف ← جَلَّفَ. ۲. چیزی که از اطـراف آن گـرفته و جـدا شـده بـاشد. ۳. چـیزی کـه پس‌مانده‌ای از آن باقی بـاشد. ۴. آن کـه مـالش را در تنگسالیها از دست داده باشد.

المُجَلِّل (ج ل ل) : ۱. فا ← جَلَّلَ. ۲. «سَحابٌ ـــ» : ابر پُر باران، ابری که بارانش زمین را فروگیرد. ۳. «أمرٌ ـــ»: کار عمومی، امر همگانی.

المُجَلِّي (ج ل ی) : ۱. فا ← جَلَّی. ۲. بـرندهٔ مسـابقه «اديبٌ ـــ» : نویسنده و ادیبِ برندهٔ جایزهٔ ادبی و دارندهٔ مقام نخستین. «فرسٌ ـــ» : اسبِ برنده در مسابقه.

المَجْلُود : ۱. مف. ۲. مصـ جَلَّدَ. ۳. «مکانٌ ـــ» : جایی که برف و (جَلِيْد) تگرگ باریده باشد، جای یخبندان، زمین تگرگ زده.

المَجْلُوز (ج ل ز) : ۱. مف. ۲. محکم و استوار «هو ـــ الرأی» : او دارای اندیشهٔ استوار است. ۳. مرد نیرومند و سخت‌گوشت.

المَجْلُوف (ج ل ف) : ۱. مف. ۲. نان سوخته در تنور.

المَجْلُوه (ج ل ه) : ۱. مف. ۲. «بيتٌ ـــ» : خانهٔ بی‌در و

پرده.
المَجْلُوّ (ج ل ی) : ۱. مف. ۲. دیده شده، دیدنی.
المَجْلَی (ج ل ی) : ۱. قسمت پیش سر. ۲. ظرفشویی آشپزخانه، سینکِ ظرفشویی. ج : مَجالٍ.
المُجْلَی (ج ل ی) مف ← أجْلَی : تبعید شده، جلای وطن داده شده.
المَجْماج : ۱. سست و فرو هشته، شُل و آویزان. ۲. مرد فربه و فرو هشته گوشت.
مَجْمَجَ مَجْمَجَةً ۱. الکتابَ : حرفهای نوشته را روشن و خوانا ننوشت، نوشته را گنگ و ناخوانا نوشت. ۲. ـ فی حدیثِه أو فی خبرِه : سخنش را روشن نگفت یا خبرش را آشکارا بیان نکرد.
المُجْمِد (ج م د) : ۱. فا. ۲. شخص امین در بین قماربازان. ۳. آن که بین قماربازان مورد اعتماد باشد و برای آنان تیر قرعه‌کشی برآورد و پولشان را نگاهدارد و حقّ برنده را به او بپردازد، (اصطلاحاً) کاسه کوزه‌دارِ قمار. ۴. کم‌خیر. ۵. آن که در ماه جمادی درآمده باشد.
المُجْمَر (ج م ر) : ۱. مف. ۲. بخور، عود.
المُجْمِر (ج م ر) : ۱. فا. ۲. آن که لباسها را با بخور دادن خوشبو کند. ۳. «حافِرُ ـه» : سُم سخت و سِفت.
المِجْمَر و المِجْمَرَة (ج م ر) : آتشدان که در آن بخور سوزانند، بوی‌سوز، عودسود. ج : مَجامِر. ۲. [کیهان‌شناسی] : صورت فلکیِ کوچکی در جنوب دُم عقرب، آتشدان.
المُجَمْرَک مع (ج م ر ک) مف : از گمرگ گذشته، گمرکی شده (المو).
المَجْمَع (ج م ع) : ۱. محلّ اجتماع، انجمن. ۲. گروه گِرد آمده در جایی به قصد کاری، جمعیّت. ۳. سازمان. ۴. محلّ ملاقات. ۵. بنیاد علمی و ادبی و هنری. ۶. فرهنگستان. ۷. [در قانون کلیسایی] : اجتماع اسقفان و روحانیان بلندمرتبه برای بررسی مسائل کلیسایی، شورای کلیسایی.
المُجْمَع (ج م ع) : ۱. مف ← أجْمَعَ. ۲. کاری که در آن اتّفاق و وحدت نظر حاصل شده باشد. ۳. کارِ حتمی و قطعی.
المُجْمِع (ج م ع) : ۱. فا ← أجْمَعَ. ۲. کاری که اتّفاق نظر همه را جمع کرده باشد. ۳. خشکسال. ۴. مرد رشیدِ به بلوغِ عقل رسیده، مرد بالغِ عاقل.
المَجْمَعَة (ج م ع) : ۱. جایی که مردم گرد آیند، انجمن، جلسه. ۲. زمینی که مردم در آن گرد آیند و از آن پراکنده نشوند. ۳. زمین خشک و بی‌آب و علف. ج : مَجامِع.
المُجْمَعَة : ۱. مف، مؤنّثِ مُجْمَع ← إجْماع. ۲. خطابه‌ای که در آن نقص و خللی نباشد و تمام ویژگیهای یک خطبهٔ کامل و خوب را دارا باشد.
المُجْمِعَة (ج م ع) : ۱. فا، مؤنّثِ مُجْمِع ← إجْماع. ۲. زمین نیمه خشک و کم‌آب و علفی که مردم برای چراندن ستورانشان از میان آن پراکنده نشوند.
المَجْمَعِيّ : فرهنگستانی، آکادِمیک.
Academic(al) (E)
المَجَمّ (ج م م) : ۱. سینه. ۲. جایی که آب بدان برسد و آرام گیرد، «ـُ البِئرِ» : آن حدّ از عمق چاه که آب در آن بالا آید و جمع شود. ج : مَجامّ.
المُجَمْهَرات (ج م ه ر) (به صیغهٔ جمع) : هفت قصیده از اشعار دورهٔ جاهلی عرب که پس از «معلّقات سَبْعة» و در مرتبهٔ دوّم قرار دارند.
المَجْمُوع و المَجْمُوعَة (ج م ع) : ۱. مف. ۲. مجموعه، مجموعهٔ اشعار یا داستانها و مانند آنها، جُنگ. ۳. گروه آوازخوان یا دعاخوان و نوحه‌خوان، همسرایان، هم‌آوازان. ج : مَجامِیع. ۴. [ریاضیّات] : حاصل‌جمع، مجموع دو یا چند عدد.
مَجَنَ ـُ مَجْناً و مُجُوناً و مَجانَةً ۱. ـ الرجُلُ : آن مرد بی‌شرم و حیا و در گفتار و کردار زشت بی‌باک و گستاخ شد، پُر رو شد، لوده شد. ۲. بذله‌گویی کرد، شوخی و مسخرگی کرد.
مَجَنَ ـُ مُجُوناً ۱. الشیءُ : آن چیز سخت و ستبر شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بی‌شرم و زشت‌گفتار شد یا شوخی و لودگی پیش گرفت (لا).


المِجمَرة

المَجْنَب : ۱. مصـ جنَبَ ـُ. ۲. بسیار. ج : مَجانِب.
المِجْنَب : ۱. سپر. ۲. سنگر. ۳. پرده، پوشش. ۴. چوبی که روبندهٔ عسل بر روی آن بایستد و عسل بروبد و گرد آورد. ج : مَجانِب.
المُجْنَب (ج ن ب) : ۱. مف. ۲. بسیار.
المِجْنَحَة (ج ن ح) : پاره چرمی که در قسمت جلو پالان افکنند تا سوار دستش را بر آن تکیه دهد. ج : مَجانِح.
المُجَنْزَر ف معـ (زنجیر ← جنزیر) : زنجیردار. (المو).
المُجَنْزَرَة : ۱. مؤنّثِ مُجَنْزَر. ۲. ماشین زنجیردار مانند تانک و اطلاقاً انواع زره‌پوش. ۳. «نصفُ ـ» : نیمه زره‌پوش (المو). Half-Track(ed) (E)
المِجْنَف (ج ن ف) : منحرف شده از راه حق.
مَجْنَقَ مَجْنَقَةً القومُ : آن گروه با منجنیق سنگ پرتاب کردند، سنگِ منجنیق افکندند.
المِجَنّ (ج ن ن) ۱. هرچه آدمی را از گزند سلاحِ دشمن حفظ کند، سنگر، جان‌پناه. ۲. سپر. ج : مَجانّ. ۳. «قلبٌ مِجَنَّةٌ» : قلب بی‌حیا و خودرأی و بی‌پروا. ۴. «قَلَب له ظَهرَ ـِه» : دوستی با او را تبدیل به دشمنی کرد، با او دشمن شد، دشمنی کرد.


المِجَنّ

المُجَنَّب (ج ن ب) : ۱. مف. ۲. اسب یدک، جَنیبَت. ۳. اسبی که میان دو پایش بی‌نشانی از کجیِ پاها گشاد باشد و این از محاسنِ اسب است.
المُجَنَّبَة (ج ن ب) : ۱. پیشرو لشکر، طلایهٔ سپاه. ۲. جناحِ لشکر.
المُجَنَّبَتان : ۱. مثنّای مُجَنَّبَة [در نظام] : دو طرف راست و چپ لشکر در لشکرکشیهای قدیم، دو جناح لشکر، میمنه و میسره.
المِجَنَّة (ج ن ن) : ۱. سپر. ۲. جایی که در آن جنّ بسیار باشد، پری‌زار، جن‌زار. ۳. جنون، دیوانگی. ۴. جایی که در آن پنهان شوند و پناه گیرند. ج : مَجانّ.
المُجَنَّح (ج ن ح) : ۱. مف. ۲. بالدار. ۳. «ـُ الکِتفَین» : آن که دو شانه‌اش به طرف سینه خم شده و مایل باشد.
المَجَنَّحاتُ الأرْجُل [زیست‌شناسی] : نرم‌تنانِ شکم‌پا که از پاهای بال مانند خود شناخته می‌شوند، راستهٔ پای‌بالان. Pteropodidae (E)
المَجَنَّحاتُ الأیْدِی [زیست‌شناسی] : راستهٔ جانوری دست‌بالان.
المَجَنَّحاتُ الشَّعرِیَّة [زیست‌شناسی] : رده‌ای از حشرات آبزی. Trichopetra (E)
المُجَنَّد (ج ن د) : ۱. گرد آورده شده، لشکرِ جمع شده. ۲. ـُ غِرّ : لشکرِ تازه‌نفس. ۳. فراهم شده.
المُجَنَّس (ج ن س) : ۱. مرکّب از چند جنس. ۲. تابعیّت یافته، آن که تابعیّت اِکتسابیِ کشوری را به دست آورده. (المو).
المَجْنُوب (ج ن ب) : ۱. مف. ۲. دچار ذات الجَنب، سینه‌پهلو کرده. ۳. شتر یا اسبی که در پشت سر آورند، جنیبت، اسبِ کُتَل. ج : مَجانِیب.
المَجْنُور (ج ن ر) : ۱. مصـ. ۲. مردهٔ کفن پوشانده.
المُجنُون (ج ن ن) : ۱. مف. ۲. دیوانه، بی‌عقل. ج : مَجانِین.
المَجْنُونَة : ۱. مؤنّثِ مَجْنُون. ۲. خُرمالِن بسیار بلند. ج : مَجانین و مَجْنُونات.
المَجْنَی (ج ن ی) : ۱. مصـ میمی. ۲. محلّ میوه‌چینی و برداشت محصول. ۳. میوه‌ای که بچینند. ۴. درخت و بوته و مانند آنها که از آن میوه بچینند. ۵. مورد، مصدر. ج : مجانٍ.
المِجْهار (ج ه ر) : ۱. آن که به صدای بلند سخن گوید. ۲. بلندگو. ج : مَجاهِیر.
المِجْهاض (ج ه ض) : ماده‌ای که همواره بچّهٔ ناتمام بیفکند، بسیار سِقط کنندهٔ بچّه. ج : مَجاهِیض.
المُجَهْجَهُ (ج ه ج ه) : ۱. مف. ۲. شیر بیشه.
المُجْهِد (ج ه د) : ۱. فا. ۲. تنگدست، بی‌پول. ۳. «فلانٌ ـٌ لک» : فلانی از تو احتیاط می‌کند.
المِجْهَر (ج ه ر) : ۱. آن که با صدای بلند سخن می‌گوید، صدابلند. ۲. میکروسکوپ، ریزبین. ج : مَجاهِر. ۳. «ـُ الإلِکْترونیّ» : ریزبین الکترونی.
المُجْهِر (ج ه ر) : ۱. فا ← مِجْهار. ۲. میکروسکوپ،

ریزبین ← مِجْهَر (معنیِ ۲).
المُجْهِز (ج ه ز) : ۱. فا. ۲. «موتٌ ـٌ» : مرگ ناگهانی و زودکش، مرگ سریع.
المُجْهَض (ج ه ض) : ۱. مف. ۲. بچّهٔ سِقط شده.
المُجْهِض (ج ه ض) : ۱. فا. ۲. آنچه باعث سقطِ جنین شود، داروی سِقطِ جنین.
المَجْهَل (ج ه ل) : ۱. زمینی که در آن نشان و راهی نباشد و در آن گُم شوند. ۲. نشانه یا علامتی که مایهٔ گمراهی و به بیراهه رفتن شود. ج : مَجاهِل.
المِجْهَل (ج ه ل) : چوب یا سیخی که با آن آتش را بشورانند، آتش‌کاو. ج : مَجاهِل.
المَجْهَلَة (ج ه ل) : مایهٔ نادانی و جهل، آنچه سبب بی‌خبری و جهل آدمی شود. «الأوْلادُ مَبْخَلَةٌ وَ مَجْبَنَةٌ و ـٌ» : فرزندان مایهٔ بخیلی و ترس و نادانی‌اند (حدیث است). ج : مَجاهِل.
المِجْهَلَة (ج ه ل) : آتش‌کاو ← مِجْهَل.
المُجَهِّز (ج ه ز) : ۱. فا. ۲. آن که برای بازرگانان و کشتیها کالا فراهم کند تا به تجارت روند. ۳. تجهیزکنندهٔ کِشتی، جهازگیرِ کِشتی. Armateur (F)
المَجْهُود (ح ه د) : ۱. مف. ۲. نیرو، تاب و توان، طاقت. ۳. خوراکِ خواستنی و لذیذ.
المَجْهُول (ج ه ل) : ۱. مف. ۲. ناشناس، ناشناخته، نامعلوم. ج : مَجاهِیل. ۳. [صرف] «الفعلُ ـُ» : فعلی که فاعلِ آن معلوم نباشد و به مفعول اسناد داده شود مانند «قُطِعَ الشَّجَرُ» : درخت بریده شد.
المَجْهُولَة : ۱. مؤنّثِ مَجْهُول. ۲. «ناقةٌ ـَ» : ماده شتر بی‌نشان و داغ. و ۳. ماده شتری که آن را هرگز ندوشیده باشند. و ۴. ماده شتری که آبستن نشده باشد. ۵. زمینی که در آن کوه و بلندی و نشانی نباشد. ۶. [فیزیک] : «الأشِعَّةُ ـَ» : اشعهٔ ایکس، پرتوهای ناپیدا.
المُجْهِی (ج ه ی) : ۱. خانهٔ بی‌سقف. ۲. «جناءٌ مُجْهٍ» : خمیهٔ بی‌پرده، چادرِ گشوده در. ← أجْهَی (معنیِ ۲).
المِجْواب (ج و ب) : ۱. ابزارِ بریدن و شکافتن، آلتِ بریدن یا نازک کردن لبه‌های چرم، گزنِ کفشدوزی، تیغ موکت‌بُری. ۲. ابزارِ سوراخ کردن، منگنه، سوراخ‌کن، درفشِ کفشدوزی. ج : مَجاوِیب.
المِجْواد (ح و د) : شاعر توانا و نیکوبیان. آورندهٔ شعر نیکو و جز آن. ج : مَجاوِید.
المِجْوَب (ج و ب) : ۱. سپر. ۲. ابزاری آهنین که با آن چیزی را ببرند و بشکافند، تیغهٔ تیز. ۳. پیراهن زنانه. ج : مَجاوِب.
المَجُوبَة (ج و ب) : جواب، پاسخ.
المُجَوْجِن (لا) (از آبها) : آب گندیده و بدبوی.
المِجْوَح (ج و ح) : از بیخ برکنندهٔ هر چیز.
المَجُود (ج و د) : ۱. تشنه. ۲. مُشرِف به مرگ، محتضَر.
المَجُودَة : ۱. مؤنّثِ مَجُود. ۲. زمینی که بارانِ بسیار بر آن باریده باشد.
المِجْوَز (ج و ز) : از آلات موسیقی شامل دو نیِ به هم چسبیده که در آن می‌دمند، نِیِ جُفتی، دو نِیْ.
المَجُوس : ۱. زردشتیان، مجوسان. واحدِ آن مَجُوسِیّ : یک شخص زردشتی است. ۲. آتش‌پرستان. ۳. آفتاب‌پرستان.*
المَجُوسِیّ : ۱. یک مجوس، یک زردشتی. ۲. افسونگر، ساحر. ۳. دانشمند، فیلسوف.
المَجُوسِیَّة : ۱. مؤنّثِ مَجُوسِیّ. ۲. دین زردشتی، دین بِهی، کیش مجوسی.
المَجُوعَة (ج و ع) «عامٌ ـٌ» : تنگسال، سال گرسنگی ← مَجاعَة. ج : مَجاوِع.
المَجُوف (ج و ف) : ۱. مف. ۲. بزرگ‌شکم، شکم‌گُنده. ۳. مردِ ترسو.
المُجَوْقَل (ج و ق ل) : منقولِ هوایی، هواپَرد (جدید) (المو).
المِجْوَل (ج و ل) : ۱. سپر. ۲. پای برنجن، خلخال. ۳. سکّهٔ رایج و سره. ۴. تعویذ، آنچه برای دفع چشم‌زخم بندند. ۵. هلال‌گونه‌ای سیمین که در وسط گردنبند قرار دهند، هلال نقرهٔ گردن‌آویز. ۶. لباس دخترانه. ۷.

---

* ۲ و ۳ کیشهایی غیر از دین زردشتی است. مؤلّف.

پیراهنی که در خانه پوشند. ۷. گورخر. ۸. کاسهٔ بزرگ چوبی. ۹. آبگیر، برکه. ج: مَجاوِل.

المُجُون: ۱. مصـ مَجَنَ. ۲. گستاخی، بی‌پروایی، لودگی، شوخی، مسخرگی ← مَجانَة.

المُجَوَّب (ج و ب): ۱. مف. ۲. جایی که بر بخشی از آن باران باریده باشد.

المُجَوَّف (ج و ف): ۱. مف. ۲. میان‌تهی، توخالی. ۳. گود، فرو رفته، کاواک (ضدّ مُحدَّب که برآمده و برجسته است). ۴. ستوری که پیسگی، سفیدی و سیاهی تا شکمش رسیده باشد. ۵. مرد ترسو.

المُجَوَّفاتُ القُرُون [زیست‌شناسی]: جانوران تهی‌شاخ، تیرهٔ تهی‌شاخان.

المُجَوَّق (ج و ق): ۱. مف. ۲. آن که هر دو آرواره‌اش کج باشد، کج‌دهان.

المَجِيد (م ج د) ۱. (از چیزها): چیز بلند و عالی. ج: مِجاد. ۲. مرد بزرگوار و نیکوکار، ارجمند، گرامی، شریف. ج: مُجَداء و أمْجاد. ۳. از نامهای خدای تعالی.

المُجِيد (ج و د): ۱. فا. ۲. آورندهٔ چیزهای نیکو و پسندیده. ۳. شاعر توانا و نیکوسخن. ۴. دارای اسبِ پیشتاز و نجیب و نیکو.

المَجِيدِيّ: ۱. منسوب به مجید. ۲. سکّه‌ای سیمین به ارزش ۲۰ قِرش، از مسکوکات ترکی که در عهد سلطان عبدالمجید عثمانی ضرب و به نام او منسوب شده است.

المُجِيز (ج و ز): ۱. فا. ۲. ولیّ، یاریگر و دوست. ۳. وصیّ. ۴. سرپرست یتیم، قَیِّمِ صغیر. ۵. برده‌ای که اجازهٔ داد و ستد برای خود داشته باشد.

المَجِيع (م ج ع): ۱. خرمای آمیخته باشیر، خُرماشیر. ۲. مرد کم‌حیا. ۳. مرد گستاخ و لوده، بذله‌گوی، مسخره. ج: مُجَعاء.

المُجَيَّر (ج ی ر): ۱. مف ← جَيَّرَ. ۲. حوض آهک‌کاری شده. ۳. گود، عمیق، ژرف، فرو رفته. ۴. جیرو شده، چک یا سند ظهرنویسی شده.

مَحا ـُـ مَحواً (م ح و): ۱. الشيءَ: آن چیز را نابود کرد و اثرش را از بین برد، آن را محو کرد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز محو شد و اثرش از میان رفت. ۳. ـ ت الرّيحُ السّحابَ: باد ابر را برد. ۴. ـ اللهُ الذّنوبَ: خداگناهان را بخشید. ۵. ـ الكلمةَ: آن کلمه را پاک کرد، از نوشته زدود.

مَحا ـُـ مُحُوّاً (م ح و) الشيءُ: آن چیز نابود شد و اثرش از بین رفت، نیست شد، ناپدید شد.

المَحائِض جـ: مَحِيضَة.

المُحاباة* (ح و ب): ۱. جانبداری، مراعات. ۲. [قانون]: آن که مورّث در تقسیم میراث خود بین ورثه مساوات را منظور ندارد.

المَحابِر جـ: ۱. مَحْبَرَة. و ۲. مِحْبَرَة.

المَحابِس جـ: ۱. مَحْبِس. ۲. مِحْبَس. ۳. مَحْبَسَة.

المَحابِض جـ: مِحْبَض.

المَحابِك جـ: مَحْبَك.

المَحابِل جـ: مَحْبَل.

المَحابِيب جـ: ۱. مَحْبُوب. ۲. مَحْبُوبَة.

المَحابِير جـ: مِحْبار.

المَحابِيض جـ: ۱. مِحْباض. و ۲. مِحْبَض.

المِحات جـ: ۱. مَحْت. و ۲. مَحِيت (معنيِ ۲).

المَحاتِد جـ: مَحْتِد.

المُحائَة: ۱. الكتريسيتهٔ إلقائی، برق القاء شده. ۲. «مُحائَة ذاتِيَّة»: برق خود إلقایی (المو).

Inductance, Self-inductance (E)

المَحاجِئ جـ: مَحْجَأ.

المَحاجّ جـ: مَحَجَّة.

المَحاجِر جـ: ۱. مَحْجَر. ۲. مَحْجِر. ۳. مِحْجَر. ۴. مَحْجَرَة.

المَحاجِم جـ: ۱. مَحْجَم و مَحْجَمَة. ۲. مِحْجَم و مِحْجَمَة.

---

* به نظر بعضی «مُحاتی» مصدر میمی با «تاء» زاید است که در رسم‌الخط «یای» آن به «الف» تبدیل شده است و همچنین است «مُداراة».

المَحاجِن جـ: مِحْجَن و مِحْجَنَة.
المَحاجِيج جـ: مِحْجاج.
المَحاجِيم جـ: مِحْجام.
المَحاح: زمینی که در آن شورگیاه روید، شورگیاه‌زار.
المِحاح جـ: مَحّ.
المُحاح: گرسنگی.
المُحادَثَة: ۱. مصـ حادَثَ. ۲. [تصوّف]: خطاب حق به بندهٔ عارف از عالم شهود، مانند ندا دادن به موسی (ع)
المَحادِج جـ: مِحْدَج.
المَحادِس جـ: مَحْدِس.
المَحاذِي جـ: مِحْذَى.
المُحاذَى (ج ذ و): روبرو، مقابل، برابر.
المَحار ۱. جـ: محارَة به معنی یک صدف. ۲. مصـ (ح و ر، ح ی ر). ۳. جای بازگشت. ۴. زیر چانه، زیر زنخ. ۵. (در دامها): کام ستور.
المُحارِب (ح ر ب) فا ← حارَبَ: رزمنده، رزمجو، جنگنده.
المَحارَة: ۱. مصـ (ح و ر، ح ی ر). ۲. واحدِ مَحار، صدفی دو کپه‌ای، گوش‌ماهی (از نامهای دیگرش که معرّب شده اسطراون و استرئیداست. Ostreidae (S). ۳. جای بازگشت، بازگشتگاه. ۴. درون گوش در اطراف صماخ. ۵. فرو رفتگی میان استخوان شانه که سرِ استخوان بازو در آن قرار دارد. ۶. زیرِ چانه، زیرِ زنخ. ۷. فرو رفتگیِ مفصل ران. ۸. (در دامها) کام ستور، سقف دهانِ دام. ۹. سوراخ بینی، راه تنفّس. ۱۰. وسیلهٔ سفری کجاوه مانند. ۱۱. کنارهٔ سپلِ شتر. ۱۲. بازگشتن. ۱۳. کرانه، ناحیه.
المَحارِث جـ: ۱. مَحْرَث. و ۲. مِحْرَث.
المُحارِد (ح ر د): ۱. فا. ۲. شتر کم‌شیر یا بی‌شیر ← حَرُود.
المَحارِض جـ: مِحْرَضَة.
المَحارِف و المَحارِيف جـ: ۱. مَحْرِف. و ۲. مِحْرَف. و ۳. مِحْراف.
المُحارَف (ح ر ف): ۱. مف ← حارَفَ. ۲. بی‌بخت و روزی، بی‌نصیب، بدشانس که به هر جا روی آورد بی‌بهره ماند.
المُحارَفَة (ح ر ف): ۱. مصـ حارَفَ. ۲. همکاری، هم‌شغلی، مشارکت در یک حرفه و شغل با دیگری. ۳. درگیریها و رقابتهای شغلی برای کسبِ روزی. ۴. میل جرّاحی برای سنجش عمق جراحت، سوند.
المَحارِق جـ: مِحْرَق.
المُحارَقَة (ح ر ق): مصـ حارَقَ، بر پهلو هماغوشی کردن، آرمیدن با زن بر پهلو خوابیده.
المَحارِم (ح ر م) جـ: ۱. مَحْرَم. و ۲. مُحْرِمَة و مُحْرَمَة. ۳. حرام کرده‌های خداوند. ۴. «ـ اللّيلِ»: خوف و هراسهای شب.
المَحارِن جـ: مِحْرَن.
المَحارِيب جـ: مِحْراب.
المَحارِيث جـ: مِحْراث.
المَحارِيف جـ: مِحْراف.
المَحارِيك جـ: مِحْراک.
المَحارِيم جـ: مُحَرَّم.
المَحارِين جـ: مِحْران.
المَحارِيّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ جانداران صدفی دو کپه‌ای، گوش‌ماهیها. Ostreidae (E)
المُحارِب (ح ز ب) فا ← حازَبَ: عضو حزب شده، طرفدار حزب شده ← مُتَحَزِّب.
المَحازّ جـ: ۱. مَحَزّ. و ۲. مِحَزّ.
المَحازِم جـ: ۱. مَحْزِم. و ۲. مِحْزَم و مِحْزَمَة.
المَحاسِب جـ: مِحْسَبَة.
المُحاسَبَة (ح س ب): ۱. مصـ حاسَبَ. ۲. [تجارت]: دفترداری، حسابداری. ۳. ادارهٔ حسابداری، ادارهٔ امور مالی.
المَحاسِر (ح س ر) ۱. جـ: مَحْسِر. و ۲. مِحْسَرَة. ۳. «أرضٌ عاريةٌ ـ»: زمین بی‌درخت، خالی از درخت و گیاه.
المِحاسّ جـ: مِحَسَّة.
المَحاسِن (ح س ن) ۱. جـ: حُسْن (برخلاف قیاس). و


المَحارة

۲. مَحْسَن (جای خوب). و ۳. مَحْسَنَة. ۴. (به صیغهٔ جمع) : قسمتهای زیبای اندام انسان چون ریش در مردان.
المَحاسِیْن جـ : مِحْسان.
المَحاش (ح و ش) : ۱. مصـ. ۲. اثاث و رختِ خانه، کالا.
المِحاش : جماعتی از چند قبیله که پیرامون آتشی گرد آیند و سوگند خورند و هم‌پیمان شوند.
المُحاش : ۱. مفـ. ۲. سوخته.
المَحاشِد (ح ش د) جـ : مَحشَد.
المَحاشِر جـ : مَحْشَر و مَحْشِر.
المَحاشّ جـ : ۱. مَحَشّ. و ۲. مِحَشّ. و ۳. مَحَشَّة. و ۴. مِحَشَّة.
المَحاشِی و مَحاشٍ جـ : مَحْشَی.
المَحاص : ۱. مبالغهٔ ماحِص. ۲. (از فلاتها) : دشتی که با سختی و کوشش تمام در آن راه پیمایند. ۳. «سرابٌ أو برقٌ ـــ» : آب‌نما یا آذرخش بسیار درخشنده.
المِحاص جـ : مَحْص.
المُحاصّ (ح ص ص) : شریک، مُساهِم، هم‌حصّه. (المو).
المُحاصَّة (ح ص ص) : شرکت، مساهمت. هم‌حصّه شدن در سود و زیان (المو).
المَحاصِب جـ : مَحْصَبَة.
المَحاصِد جـ : مِحْصَد.
المَحاصِر جـ : مِحْصَرَة.
المُحاصِر (ح ص ر) فا ← حاصَرَ : محاصره‌کننده.
المُحاصَر (ح ص ر) مفـ ← حاصَرَ : محاصره‌کننده.
المَحاصِل جـ : مِحْصَل.
المَحاصِن جـ : مِحْصَن.
المَحاصِیل جـ : مَحْصول.
المِحاض جـ : مَحْض.
المَحاضِر (ح ض ر) ۱. جـ : مَحْضَر. ۲. سرچشمه‌ها، آبشخورها.
المُحاضِر (ح ض ر) فا ← حاضَرَ : ۱. کنفرانس‌دهنده، سخنران. ۲. «استاذٌ ـــ» : استاد کنفرانسیه، معلّم دانشگاه که کرسی استادی ندارد، مدرّسِ دانشگاه.
Lecturer (E)
المُحاضَرَة (ح ض ر) : ۱. مصـ حاضَرَ. ۲. مؤنّثِ مُحاضِر. ۳. حاضرجواب بودن، حاضرجوابی. ۴. با طرف دعوی نزد صاحبان قدرت و حاکمان برای دادخواهی رفتن. ۵. مشاهده کردن، گواه بودن. ۶. جنگ تن به تن، پیکار. ۷. مسابقهٔ دو. ۸. خطابه، سخنرانی علمی یا ادبی، کنفرانس. ۹. درسی که استاد به دانشجویان دهد، تدریس، القای درس.
المَحاضِن جـ : ۱. مَحْضَن و مَحْضِن. و ۲. مِحْضَن. و ۳. مِحْضَنَة.
المَحاضِیج جـ : مِحْضاج.
المَحاضِیر جـ : ۱. مِحْضار. ۲. مِحْضِیر.
المَحاط (ح و ط) : ۱. مصـ. ۲. زمینی که گرداگردِ آن دیوار کشیده شده باشد، محصور. ۳. زمینهای پیرامون قوم و ستوران آنها، محدوده.
المَحاطِب جـ : مِحْطَب.
المَحاط جـ : ۱. مَحَطّ و مَحَطَّة. و ۲. مِحَطّ و مِحَطَّة.
المَحاظِی جـ : مَحْظِیّة.
المَحافِد جـ : ۱. مَحْفِد. و ۲. مِحْفَد.
المَحافِر جـ : مِحْفَر و مِحْفَرَة.
المُحافِر (ح ف ر) : ۱. فا ← حافَرَ. ۲. کلاکموش که راههای پر پیچ و خم و طولانی برای لانهٔ خود حفر کند. «فلانٌ أروغُ مِن یَربوعٍ ـــ» : فلانی از کلاکموش حیله‌گرتر است. ج : مَحافِیر.
المَحافِص جـ : مِحْفَصَة.
المَحافِظ جـ : مَحْفَظَة.
المُحافِظ (ح ف ظ) : ۱. فا ← حافَظَ. ۲. محافظه‌کار، کهنه‌گرای، سنّت‌گرای. ۳. دفاع‌کننده از شرف و ناموس خود. ۴. نگهبان، مراقب، پاسبان. ۵. والی، استاندار.
المُحافَظَة (ح ف ظ) : ۱. مصـ حافَظَ. ۲. یکی از تقسیمات کشوری که استاندار آن را اراده می‌کند، اُستانداری، اُستان.

المَحافّ جـ : مِحَفَّة.
المَحافِل جـ : مَحْفِل.
المُحافِل (ح ف ل) ۱. فا ← حافَلَ. ۲. آن که اصل و نسب خود را حفظ کند. ۳. برتری‌جوی در قدرت و ثروت.
المَحافِیر جـ : مَحافِر.
المُحاق : ۱. رو به کاهش نهادن ماه پس از بدرِ تمام بودن. ۲. آخر ماه که قرص ماه در آن پنهان باشد. ۳. «لیالی ـ» : سه شب آخرِ ماهِ قمری.
المَحاقِر جـ : مَحْقَرَة.
المَحاقِف جـ : مِحْقَف.
المَحاقِل جـ : مَحْقَلَة.
المُحاقَلَة (ح ق ل) : ۱. مصـ حاقَلَ. ۲. فروختن کِشتِ دانه برنیاورده.
المَحاقِن جـ : ۱. مِحْقَن. و ۲. مِحْقَنَة.
المَحاقِیْن جـ : مِحْقان.
المَحاکَة (ح و ک) : جایِ (حیاکه) پارچه‌بافی، دکّانِ بافنده، کارگاهِ جولاهه. ج : مَحاوِک.
المَحاکُّ جـ : مَحَکّ.
المَحاکِم جـ : مَحْکَمَة.
المَحال (م ح ل، ح و ل) ۱. جـ : مَحالَة. ۲. چرخ یا قرقرهٔ بزرگ. ۳. نوعی زر و زیور و آرایه و جلیه. ۴. حیله، چاره. ۵. کاردانی، استادی، زبردستی، زیرکی. ۶. کمر، وسط پشت انسان. ۷. مهره‌های پشت، واحدِ آن مَحالَة است ← مَحالَة.
المِحال ۱. جـ : مَحْل. و ۲. مَحْلَة. ۳. مصـ مَحَلَ و مَحُلَ و مَجِلَ و ماحَلَ. ۴. نیرنگ، حیله. ۵. ستیزه، مجادله. ۶. رنج، عذاب. ۷. نیرو، سختی و صلابت. ۸. مرگ، هلاک. ۹. تدبیر، سیاست، اداره کردن. «هُوَ شَدِیْدُ المِحالِ» (قرآن مجید ۱۳/ ۱۳) : او سختسیاست است. ۱۰. دشمنی. ۱۱. جُستن چیزی همراه با چاره‌جویی و حیله‌گری و زرنگی.
المُحال (ح و ل) : ۱. مف. ۲. ناشدنی، غیر ممکن، امکان‌ناپذیر. ۳. جمع دو حالت متناقض در یک چیز و یک زمان. ۴. باطل، ناحق. ۵. کج، مایل. ۶. سخنی که از اصل خود بگردیده باشد، (اصطلاحاً) حرفِ عوضی.
المَحالِیُّ جـ : مِحْلاَة و مِحْلاَّة.
المَحالِب جـ : ۱. مَحْلَب. و ۲. مِحْلَب.
المَحالَة (م ح ل، ح و ل) : ۱. مصـ مَحُلَ. ۲. مکر و حیله، نیرنگ. ۳. چرخ یا قرقره‌ای بزرگ. ۴. هر یک از مُهره‌های پشت. ۵. دنده‌ها. ۶. چوب داربستِ بنّایی و مانند آن. ۷. مهارت، کاردانی، زبردستی. ۸. قدرت تصرّف در کارها. ج : مَحال و مَحاوِل. ۹. «لا مَحالَةَ مِن الأمرِ» : به‌طور قاطع، ناچار، ناگزیر، بی‌گمان، بدون شکّ.


المَحالة

المَحالِج جـ : مِحْلَج. و ۲. مِحْلَجَة.
المَحالِق جـ : مِحْلَق.
المَحالّ جـ : ۱. مَحَلّ. ۲. مَحَلَّة.
المَحالِیْج جـ : مِحْلاج.
المَحالِیْد (به صیغهٔ جمع) : شترانی که شیر آنها رو به کمی نهاده (قا، منت).
المَحالّ ۱. جـ : مَحَلَّة. ۲. (از گوسفندان) : گوسفندی که بی‌زایمان در پستانش شیر جمع شده باشد.
المَحالِیس جـ : محلس.
المَحالِیق جـ : مِحْلاق.
المُحاماة (ح م ی) : ۱. مصـ حامَی. ۲. شغل وکیل مدافع، مدافعه، دفاع، وکالت دادگستری.
المَحامِد جـ : مَحْمَدَة.
المَحامِر جـ : مِحْمَر.
المَحامِص جـ : مِحْمَصَة.
المَحامِض جـ : مَحْمَض و مُحْمَض.
المَحامِل جـ : ۱. مَحْمِل. و ۲. مِحْمَل.
المُحامِل (ح م ل) : ۱. فا ← حامَلَ. ۲. آن که بر جواب گفتن به کسی قادر باشد ولی به ملاحظهٔ دوستی تحمّل کند و حرفی نزند، شکیبا و بردبار در جواب گفتن.
المُحامّ (ح م م) : ۱. فا ← حامَّ. ۲. علی‌الشیء : پایدار و استوار بر چیزی یا امری.
المُحامِی (ح م ی) : ۱. فا ← حامَی. ۲. وکیل مدافع که از حقوق اطراف دعوی دفاع می‌کند. وکیل دادگستری.

المَحامِيح جـ: مِحْماح.
المَحامِير جـ: مِحْمَر.
المَحامِيق جـ: مِحْماق.
المَحانِث (ح ن ث) جـ: مَحْنَث، جاهای گناهها، مکانهای گناه.
المَحانِق جـ: مَحْنِق.
المَحانِي و مَحانٍ جـ: ۱. مَحْناة. ۲. مَحْنُوّة. ۳. مُحْنِيَة.
المَحانِيق (به صیغهٔ جمع): شتران لاغر یا فربه (از اضداد، قا، منت).
المَحاوِر جـ: ۱. مِحْوَر. و ۲. مَحْوَرَة و مَحْوَرَة.
المَحاوِق جـ: مِحْوَقَة.
المَحاوِل جـ: مَحال.
المُحاوَلَة (ح و ل): ۱. مصـ حاوَلَ. ۲. اقدام برای انجام هر کار. اقدام برای ارتکاب جرم. کوشش.
المَحاوِي جـ: ۱. مَحْواة. و ۲. مَحْوَى.
المَحاوِيج (ح و ج) جـ: مُحْوِج، نیازمندان.
المَحايِ و مَحايٍ جـ: مَحْيا.
المَحايا جـ: مَحْيَى، مَحْيا.
المُحايِد (ح ی د) فا ← حايَدَ: بی‌طرف.
المَحايِين جـ: مِحْيان.
المِحْبار (ح ب ر): زمین پُر گیاه و نرم و هموار. ج: مَحابِير.
المِحْباض (ح ب ض): چوبی بزرگ که با آن عسل جمع کنند، چوب انگبین‌روبی. ج: مَحابِيض.
المُحِبّ (ح ب ب): فا، «امرأةٌ مُحِبَّةٌ لزوجِها أو مُحِبٌّ له»: زن دوستدار شوهر خود (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است).
المَحَبَّة (ح ب ب): ۱. مصدر میمی. ۲. دوستی، مِهر، مَحبّت «ـةُ الوَطَنِ»: وطن‌دوستی، میهن‌دوستی. «ـةُ الفضيلةِ»: دانش‌دوستی. ۳. خواست درونی، میل، دلبستگی، عشق. ۴. [فلسفه]: علّت و علاقهٔ گرد آمدن اشیاء و سازواری با هم، سازگاریِ اجزاءِ هستی.
المُحَبَّرَة (ح ب ر): گوسفندی که در چشمانش نقطه‌های سیاه و سفید باشد.

المُحَبَّك (ح ب ک): ۱. مف ← حَبَّكَ. ۲. (از مویها): موی مجعّد. ۳. (از بناها): بنای محکم و استوار. ۴. (از پارچه‌ها): پارچهٔ راه راه، خط‌دار.
المُحَبَّل (ح ب ل): ۱. مف ← حَبَّلَ. ۲. موی بافته شده. ۳. موی مجعّد. ۴. ریسمان، رسن.
المُحَبْحِب (ح ب ح ب): ۱. فا. ۲. شخص کم غذا یا بدغذا و سست و بی‌حال، آن که ضعف تغذیه دارد.
المَحْبَرة (ح ب ر): دوات. ۲. موجب و مایهٔ خوشحالی «الأصفياءُ ـةٌ»: پاکان موجب شادمانیند. ج: مَحابِر.
المِحْبَرَة (ح ب ر): دوات. ج: مَحابِر.
المَحْبِس (ح ب س): زندان. ج: مَحابِس.
المِحْبَس (ح ب س): ۱. پارچه‌ای که بر روی فرش و مانند آن کشند، روفرشی. ۲. آخور. ج: مَحابِس.
المَحْبَسَة (ح ب س): ۱. زندان، بازداشتگاه. ۲. جایگاه زاهدان و گوشه‌نشینان که خود از مردم بریده‌اند. ج: مَحابِس.
المِحْبَض (ح ب ض): ۱. چوبی که با آن عسل جمع کنند، چوبِ عسل‌روبی. ۲. کمان پنبه‌زنی، کمان حلّاجی. ۳. یکی از تارهای عود. ج: مَحابِيض.
المَحْبَك (ح ب ک): کمرگاه که جای بستن کمربند و بند شلوار است. ج: مَحابِک.
المَحْبَل (ح ب ل): ۱. هنگام باردار شدن، زمان بارداری، دوران حاملگی. ۲. کتاب نخستین، لوحِ محفوظ. ج: مَحابِل.
المَحْبِل* (ح ب ل): اصلِ زهدان، کیسهٔ رَحِم، بچّه‌دانِ زن. ج: مَحابِل. ← حَبَلَ.
المُحْبَنْطِي (ح ب ن ط، ح ب ط أ): ۱. فا. ۲. مرد کوتاهِ کلان‌شکم، کوتولهٔ شکم‌گُنده. ۳. چیزی کوتاه که از کوتاهی به زمین چسبیده باشد مانند گلسنگ. ۴. آن که چیزی را به تأخیر اندازد، عامل تأخیر. ۵. آن که از درخواست خودداری کند. ۶. خشمگین.
مَحَتَ ـَ مَحْتاً ه: او را خشمگین کرد، او را مالامال از

* غیر از مَهْبِل است که راه و دهانهٔ زهدان است. ← مَهْبِل. مؤلّف.

خشم کرد.
مَحُتَ ـُ مَحاتَةً الیومُ : روز بسیار گرم شد.
المَحت : ۱. مصـ مَحَتَ. ۲. خردمند و دانا، تیزخاطر. ۳. سره و خالص، ناب «هو عربیّ ـتٌ» : او عرب‌نژاده و خالص است. ج : مُحَتاء. ۴. چیز سخت. ۵. روز بسیار گرم. ج : مِحات و مُحُوت.
المُحَتاء جـ : ۱. مَحت (معانیِ ۲ و ۳). و ۲. مَحِیت (معنیِ ۱).
المِحتات (ح ت ت) : درختی که میوهٔ نارسیده و برگ بسیار بریزد ← حَتُوت.
المُحتالَة (ح ی ل) : ۱. مؤنّثِ مُحتال ← اِحتالَ. ۲. «أرضٌ ـة» : زمینی که باران بدان نرسد.
المُحتَبَل (ح ب ل) ۱. مفـ ← اِحتَبَلَ. ۲. «ـةُ الفَرَسِ» : پیوندگاه سم با دست و پای اسب، مُچِ دست و پای ستور.
المُحَتَّم (ح ت م) ← حَتَّمَ : حتمی شده ← مَحتُوم.
المُحتَتِن (ح ت ن) : چیز هموار.
المُحتَجَز (ح ج ز) ۱. مـفـ اِحتَجَزَ. ۲. جای بستن شلوار، کمر.
المُحتَجِز (ح ج ز) : ۱. فا ← اِحتَجَزَ. ۲. آن که کمر خود را با ریسمان یا بندی ببندد.
المَحتِد (ح ت د) : ۱. اقامتگاه. ۲. تبار، نژاد، اصل، دودمان. «هو کریمُ ـدٍ» : او والاتبار است. ۳. طبع، نهاد، سرشت. طبیعت. ج : مَحاتِد.
المُحتِر (ح ت ر) : ۱. فا ← أحتَرَ. ۲. آن که به آذوقهٔ قوم زیان زند. ۳. آن که از بخل بر خانوادهٔ خود روزی را تنگ گیرد.
المُحتَرَف (ح ر ف) : ۱. مفـ اِحتَرَفَ. ۲. جای حرفه و کسب، کارگاه، آتلیهٔ نقاشان و مجسّمه‌سازان و مانند آنها.
المُحتَرِف (ح ر ف) : ۱. فا ← اِحتَرَفَ. ۲. پیشه‌ور، هنرمند. ۳. حرفه‌ای، ورزشکار و مانند او.
المُحتَسِب (ح س ب) : ۱. فا ← اِحتَسَبَ. ۲. مأمور حکومت که به اموال و اوزان و مقیاسهای شهر و کارهای مردم می‌رسد. ۳. عهده‌دار ضبط اموال برای حکومت، صاحب جمع اموال.
المُحتَشِد (ح ش د) : ۱. فا ← اِحتَشَدَ. ۲. آن که در کار خود نیک بکوشد، کوشا در کار خود. ۳. انبوه، ازدحام‌کرده.
المُحتَشِم (ح ش م) ← اِحتَشَمَ : باحشمت و شکوه.
المُحتَصِر (ح ص ر) : ۱. فا ← اِحتَصَرَ. ۲. شیرِ بیشه.
المُحتَضَر (ح ض ر) : ۱. مفـ ← اِحتَضَرَ. ۲. مُشرفِ به مرگ، شخص در حال جان کندن. ۳. دیوانه، مبتلا به جنون.
المُحتَضِر (ح ض ر) : ۱. فـا ← اِحتَضَرَ. ۲. شهری، شهرنشین. ۳. آن که به شهر درآید.
المُحتَضَن (ح ض ن) : ۱. مفـ ← اِحتَضَنَ. ۲. آغوش، کنار، بَر، بَغل.
المُحتَظِر (ح ظ ر) : ۱. فا ← اِحتَظَرَ. ۲. حظیره‌ساز، آلاچیق یا پرچین‌ساز. ۳. صاحب حظیره و باغچهٔ محصور.
المُحتَفِد (ح ف د) : ۱. فا ← اِحتَفَدَ. ۲. «سیفٌ ـدٌ» : شمشیر برّان.
المُحتَفَل (ح ف ل) ← اِحتَفَلَ. ۱. انجمن، محفل، محلّ گرد آمدن مردم. ۲. «ـُ الأمرِ» : بیشترین بخش از کار، مُعظَمِ امر، عمدهٔ کار.
المُحتَقَر (ح ق ر) مفـ ← اِحتَقَرَ : پست، فرومایه، خوار و حقیر شده.
المُحتَقِر (ح ق ر) فـا ← اِحتَقَرَ : تحقیرکننده، خوارکننده.
المُحتَقِن (ح ق ن) ۱. فا ← اِحتَقَنَ : بازدارنده، نگهدارنده. ۲. [پزشکی] : نسجی که در آن خون بسیار جمع شده باشد.
المُحتَكِر (ح ک ر) فـا ← اِحتَكَرَ : احتکارکننده، حبس‌کنندهٔ کالا در انبار در انتظار گران شدن قیمت.
المُحتَلّ (ح ل ل) مـفـ ← اِحتَلَّ : اشغال‌کننده، چیره شده.
المُحتَلِم (ح ل م) ← اِحتَلَمَ : بالغ شده.

المُحْتَمَل (ح م ل): ۱. مف ← إحْتَمَلَ. ۲. جایز، ممکن، محتمل. ۳. سبُک و بانشاط، شادمان. ۴. خشمگین.

المُحْتَنِک (ح ن ک): ۱. فا ← إحْتَنَکَ. ۲. آن که در سنّ و عقل به کمال رسیده. ۳. آزموده، جهاندیده، باتجربه.

المُحْتَوَی (ح و ی): ۱. مف ← إحْتَوَی. ۲. مضمون، درون‌مایه. ج: مُحْتَوَیات.

المَحْثاة (ح ث ی): معدنِ سنگِ شنی.

المِحْثَل (ح ث ل): لاغر، نزار.

المُحْثِلَة: چارپایی که به سبب بد چریدن لاغر و نزار شده باشد.


المِحجَم

مَحَجَ ـَ مَحْجاً ۱. اللحمَ أو العودَ: گوشت یا چوب را پوست کند. ۲. ـ اللبَنَ: شیر را زد تا کرهٔ آن را بگیرد. ۳. الدّلوَ: سطل را در آب جنباند تا پُر شود. ۴. ـ الجلدَ أو الحبلَ: پوست یا رسن را مالید تا نرم شود. ۵. ـ ت الریحُ الأرضَ: باد خاک زمین را تراشید و برد. ۶. ـ شیئاً عن شیءٍ: آن چیز را از روی آن چیز دیگر سایید و بخوبی پاک و محو کرد. ۷. شتاب کرد.

مَحَجَ ـَ مَحِیجاً ۱. فی سیرِه: در راه رفتن رویهٔ زمین را کند. ۲. ـ فی حدیثِهِ: در سخن خود دروغ گفت.

مَحِجَ ـَ مَحَجاً: دروغ گفت.

المَحْجَأ (ح ج أ): پناهگاه. ج: مَحاجِئ.

المَحْجاة (ح ج ی): سزاوار، شایسته، لایق (برای مفرد و جمع یکسان است). «انّه لَمَحْجاةٌ أن یفعَلَ کذا»: سزاوار است که فلان کار را بکند. ← الحَجِیّ، الجَدِیر (معنی ۲).


المِحجان

المِحْجاج (ح ج ج): ۱. میل جرّاحی، سوند. ۲. مرد بسیار ستیزه‌جو، بسیار خصومت‌ورزنده. ج: مَحاجِیج.

المِحْجام (ح ج م): ۱. همواره سرافکنده و خموش. ۲. آن که از ترس بسیار عقب‌نشینی کند. ج: مَحاجِیم.

المَحَجّ (ح ج ج): جایی مقدّس که برای تبرّک آن را زیارت کنند، محلّ حج‌گزاری، زیارتگاه.

المَحَجَّة: ۱. راه راست، جادّه، میانهٔ راه. ۲. مقصد، سرمنزل. ۳. «ـُ الطّریق»: نشانه‌های راه. ج: مَحاجّ.

المُحَجَّل (ح ج ل): ۱. مف ← حَجَّلَ. ۲. اسبی که در دست و پایس سفیدی باشد. ۳. «الیومٌ ـٌ»: روزِ مشهور.

المَحْجَر (ح ج ر): ۱. مص حَجَرَ. ۲. حَرمت، ممنوعیّت. ۳. جایی که از آن سنگ بکنند، سنگستان. ۴. باغها و کشتزارهای اطراف شهر که چراندن دامها در آنها ممنوع باشد، قُرُق، قدغن. ۵. «ـُ الصِحّیّ»: قرنطینه. ج: مَحاجِر.

المَحْجِر (ح ج ر): ۱. کاسهٔ چشم، چشمخانه. ۲. کشتزارهای پیرامون روستا یا شهر. ج: مَحاجِر.

المِحْجَر (ح ج ر): ۱. نرده‌ای که پیرامون خُرمابُن و پاره‌ای درختان گذارند. ۲. ← مَحْجِر. ج: مَحاجِر.

المَحْجَم و المَحْجَمَة (ح ج م): جای حجامت در بدن انسان. ج: مَحاجِم.

المِحْجَم و المِحْجَمَة (ح ج م): شاخ یا شیشه‌ای مخصوص که در حجامت روی بدن گذارند و خون را بمکند تا در آن جمع شود، شاخِ حجامت. کپّه یا شیشهٔ حجامتگر. ج: مَحاجِم.

المِحْجَن و المِحْجَنَة (ح ج ن): ۱. چوبدستیِ سرکج، عصا. ۲. «ـُ الطّائِر»: منقار پرنده. ج: مَحاجِن.

المَحْجُوب (ح ج ب): پوشیده، مستور، ناپیدا.

المَحْجُوج (ح ج ج): ۱. مف. ۲. آن که در حجّت مغلوب شده باشد.

المَحْجُوز (ح ج ز): مف: ۱. مقیَّد، محاصره شده، محبوس. ۲. محدود، ممنوع.

المُحْجِی (ح ج و): ۱. بخیل. مؤ: مُحْجِیَة. ۲. «الکلمةُ المُحْجِیَة»: کلمه‌ای که لفظ آن مخالف معنایش باشد.

المِحْجِین: گیاهی زینتی با ریشهٔ غدّه‌ای از تیرهٔ زنبقی‌ها و گلهای منگوله‌ایِ آویزان. Streptopus (S)

مَحَّ ـِـُ مَحّاً و مَحَحاً و مُحُوحاً و مُحُومَةً ۱. الثوبُ: جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. ـ الاثرُ: نشانه از میان رفت و ناپدید شد. ۳. ـ الدارُ: آثار و ویرانه‌های خانه محو و نابود شد.

المُحَح جـ: مُحَّة.

المَحّ: ۱. مص. ۲. جامهٔ کهنه و فرسوده. ج: مِحاح.

المُحّ ۱. جـ : أمَحّ. ۲. خالص و نابِ هر چیز، سره. ۳. زردهٔ تخم‌مرغ. ج : أمْحاح.

المَحّاج (م ح ج) : ۱. دروغگو. ۲. آن که با گفتهٔ خود آدمی را شادمان سازد ولی به آن عمل نکند، بدقول.

المَحّاص (م ح ص) : ۱. مبالغهٔ ماحِص. ۲. «برقٌ أو سرابٌ ـّ» : آذرخش یا آب‌نمای بسیار درخشان، برق خیره‌کننده از درخشندگی.

المُحّاق جـ : ماحِق (معنیِ ۱).

المَحّال (م ح ل) : ۱. سخن‌چین، خبرکَش، مفتری و فتنه‌گر، شرّ به‌پاکننده. ۲. مکّار، حیله‌گر. ۳. شیطان.

المُحّة : زردهٔ تخم‌مرغ. ج : مُحَح.

مَحَّصَ تَمْحِيصاً (م ح ص) ۱. الشيءَ : آن چیز را آزمود، امتحان کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را کاست، کم کرد. ۳. ـ اللحمَ : رگ و پی را از گوشت پاک کرد و زدود. ۴. ـ ه عنه : او را از آن دور کرد. ۵. «ـ اللهُ عن فلانٍ ذنوبَه» : خدا فلانی را از گناهانش پاک کرد، گناهانش را کاست. ۶. «ـ الكلامَ» : سخن را از عیب و کاستیها پاک کرد، سخن را پیراست.

مَحَّطَ تَمْحِيطاً (م ح ط) الوترَ : انگشتان خود را بر زه کمان کشید و آن را راست و هموار کرد.

مَحَّقَ تَمْحِيقاً (م ح ق) الشيءَ : آن چیز را باطل و محو کرد، آن را تباه و ناچیز کرد.

مَحَّلَ تَمْحِيلاً (م ح ل) ۱. الرجُلَ : آن مرد را قوی و نیرومند ساخت. ۲. ـ الأرضَ : گفت آن زمین گیاه نمی‌رویاند، آن زمین را لم‌یزرع خواند. ۳. ـ اللبَنَ : شیر را در (مِمْحَلَة) خیکی از پوست برّهٔ شیرخواره ریخت.

مَحَّنَ تَمْحِيناً (م ح ن) الجلدَ : پوست را نرم کرد و کشید و دراز و پهن کرد.

مَحَّى تَمْحِيَةً (م ح و) الشيءَ : آن چیز را ناپدید و محو کرد، کاملاً پاک کرد و از بین برد.

المُحْدَث (ح د ث) : ۱. مف ← أحْدَثَ. ۲. نوپدید، جدید، آنچه وجودش ابتدایی دارد، ضدّ قدیم، آفریده، مخلوق. ۳. آنچه در قرآن و سنّت و اجماع معروف نباشد، امرِ بی‌سابقه.

المِحْدَج (ح د ج) : ابزاری که با آن شتر را داغ کنند. ج : مَحادِج.

المُحِدّ و المُحِدَّة (ح د د) : ۱. فا. ۲. زنی که پس از مرگ شوهر یا بستگانش جامهٔ سیاه پوشد و آرایش نکند و به (جِداد) سوگ نشیند، سوگوار.

المُحَدَّب (ح د ب) : ۱. مف، برآمده‌پشت، کوژپشت. ۲. (از خطها) : خطّ منحنیِ برآمده، کوژ.

المُحَدَّث (ح د ث) : ۱. مف. ۲. آن که هرچه گمان کند راست درآید، راست‌گمان.

المُحَدَّد (ح د د) : ۱. تعریف شده (به حدّ). ۲. مرزبندی شده، تعیینِ حدود شده. ۳. مقیّد، محصور. ۴. کوفته شده، چکش خورده. ۵. تیز شده، لبه تیز گشته. ۶. سرکوفته، سرکوب شده. ۷. معیّن، تشخیص داده شده.

المُحَدِّدَة : ۱. مؤنّثِ مُحَدِّد. ۲. [ریاضیّات] : عامل تعیین‌کننده. Determinant (E)

المَحْدِس (ح د س) : مطلب، خواهش، درخواست، مقصود «فلانٌ بعيدٌ ـِ» : فلانی درخواست دور و دراز دارد. ج : مَحادِس.



المِحْدَلَة

المِحْدَلَة (ح د ل) : ۱. سنگ بزرگ استوانه‌ای که در زمستان بر پشت بامهای کاهگلی غلتانند تا شکافهای بام را به هم آورد، بام‌غلتان. ۲. ماشین غلتک که در جاده‌سازی و سنگ‌کوبی و اسفالت‌کاری بکار می‌رود.

المَحْدُود (ح د د) : ۱. مف. ۲. محصور. ۳. محروم، بی‌نصیب. ۴. ممنوع و بازداشته از خیر و جز آن. ۵. معلوم و معیّن، حدّ و اندازه‌دار «سِعرٌ ـ» : نرخ تعیین شده و ثابت.

المُحَدْوِدِب (ح د ب) ← إحْدَوْدَبَ : محدّب، برآمده، کوژ.

المِحْذاء (ح ذ ی) : ۱. آن که نسبت به ناموس دیگران تعرّض زبانی و بدگویی کند. ۲. آن که با زبان و سخن‌چینی و خبرکَشی در میان مردم فتنه‌انگیزی کند.

المُحَذَّف (ح ذ ف) : ۱. مف ← حَذَّفَ. ۲. «ـ الكلامِ» :

پیراسته‌سخن، آن که سخنش کم و بی‌عیب باشد.
المَحْذَرَف (ح ذ ر ف) : ۱. مف ← حَذْرَفَ. ۲. ظرفِ پُر. ۳. سُم پهن و هموار.
المِخْذَم (ح ذ م) «سيفٌ ـ» : شمشیر تیز و بزّان.
المَخْذُور (ح ذ ر) : ۱. مف. ۲. آنچه از آن بترسند و دوری گزینند، مخوف. ج : مَحاذِیر.
المَخْذُورَة : ۱. مؤنّثِ مَخْذُور. ۲. بلایی که از آن بترسند. ۳. جنگ. ۴. ترس. ۵. اسبان هجوم‌برنده و غارت‌کننده (الر).
المَخْذُوف (ح ذ ف) مف : ۱. حذف شده، خط خورده، قلم خورده. ۲. کسر شده، انداخته شده. ۳. افکنده شده، پرتاب شده (المو).
المَخْذُوق (ح ذ ق) : ۱. مف. ۲. بریده شده، مقطوع.
المِحراب (ح ر ب) ۱. بالای مسجد، جای امام و پیشنماز، محراب. ۲. بالای اتاق، صدر مجلس، شاه‌نشین. ۳. بلندترین اتاق در خانه، بالاخانه، غرفه. ۴. جای والا و ارجمند. ۵. انجمن و مجلسی که مردم در آن گرد آیند. ۶. گردنِ ستور. ۷. بیشه‌ای که جای شیر باشد، شیرگاه. ۸. دلیر در جنگ. ۹. صاحب جنگ، جنگاور. ۱۰. قبله. ج : محارِیب. ۱۱. «مَحارِیب بنی اسرائیل» : مجالس اسرائیلیان.


المحراب

المَحْراة (ح ر ی) : سزاوار، شایسته. ← مَحْرَی.
المِحْراث (ح ر ث) : ۱. گاوآهن. ۲. چوب یا سیخی که با آن تنور را بشورانند، آتش‌کاو. ج : مَحارِیث.
المِحْراج (ح ر ج) : (از شبها) : شب بسیار سرد.
المِحْرار (ح ر ر) : گرماسنج، دماسنج. [فیزیک] «ـ القُصْوَی و الدُّنیا» : دماسنجِ بیشینه و کمینه، میزان الحرارهٔ حدّاکثر و حداقلّ.
المِحْراف (ح ر ف) : میله‌ای که در جراحت فرو برند تا عمق آن را معلوم کنند، عمق‌یابِ زخم، سوندِ جرّاحی. ج : مَحارِیف.
المِحْراق (ح ر ق) : کوره‌ای که چیزهای سوزاندنی را در آن بسوزانند، کورهٔ زباله‌سوزی.
المِحْراک (ح ر ک) : آنچه با آن آتش را بشورانند یا هر مایع داغ را به هم زنند، جوب یا سیخ به هم زن. ج : مَحارِیک.
المِحْران (ح ر ن) : ۱. بسیار سرکش و توسن، چموش ← حَرُون. ۲. زنبوری که از روی عسل دور نشود. ۳. زنبوری که در میان عسل بمیرد. ج : مَحارِین.
المِحْرَث ← مِحْراث. ج : مَحارِث.
المُحْرَج (ح ر ج) ← أحْرَجَ : ۱. در تنگنا قرار گرفته. ۲. تنگنا، موقعیّت دشوار. (المو).
المُحْرِج (ح ر ج) فا ← أحْرَجَ : ۱. سختگیر. آزارنده، ناراحت‌کننده.
المَحْرِد (ح ر د) : ۱. مفصلِ گردن. ۲. جای نهادن جهاز یا پالان بر پشت شتر. ج : مَحارِد.
المُحِرّ (ح ر ر) : ۱. فا. ۲. داخل‌شونده در زمین سنگلاخ سیاه و گدازه‌ای. ۳. واردشونده در تاریکی شدید، داخل‌شونده در ظلمات. ۴. آن که شترانش تشنه باشند.
المِحَرّ (ح ر ر) : گرماسنج، دماسنج ← مِحْرار.
المُحَرَّج (ح ر ج) ← حَرَّجَ : ۱. در فشار و حَرَج قرار داده شده. ۲. «کلبٌ ـ» : سگی که قلّاده به گردن دارد. ۳. جای مشجّر، پر درخت (المو).
المُحَرِّج (ح ر ج) : ۱. فا ← حَرَّجَ. ۲. آن که بر دیگری تنگ بگیرد و او را در فشار و تنگنا گذارد. ۳. درختکار، آن که در درّه‌ای درخت کارد و مراقبت کند تا درختان انبوه شوند.
المُحَرَّجات (ح ر ج) ۱. جـ : سالم مُحَرِّجَة. ۲. «حَلَفَ بالمُحَرَّجات» : سوگندهای غلیظ یاد کرد.
المُحَرَّد (ح ر د) : ۱. مف. ۲. بلند گردانده و برآورده. ۳. اتاقکِ نگهبان، پُستِ نگهبانی، کیوسک. ۴. خمیده، کج. ۵. ریسمان به هم تافتهٔ پیچاپیچ. ۶. زهِ کمان شاملِ چند تارِ به هم تافته.
المُحَرَّر (ح ر ر) ۱. مف ← حَرَّرَ : آزاد شده، رها شده. ۲. بندهٔ آزاد شده. ۳. مکتوب، تحریر شده، نوشته. ۴. وقف در راه خدا شده (المو).
المُحَرِّر (ح ر ر) : ۱. فا ← حَرَّرَ، آزادکننده. ۲. کاتب،

نویسنده، تحریرکننده.
المُحَرَّرات (ح ر ر) : ۱. جـ : سالمِ مُحَرَّرَة. ۲. مف. ۳. [قانون] : عقدنامه‌ها یا سندهای رسمی، قراردادهای منعقد شده با تشریفات قانونی در دفاتر اسناد رسمی.
المُحَرَّض (ح ر ض) : ۱. مف ← حَرَّضَ. ۲. شخص بر زمین افتاده‌ای که توان برخاستن ندارد. ۳. گداخته شده از غم و اندوه.
المُحَرِّض (ح ر ض) : ۱. فا ← حَرَّضَ. ۲. [فیزیک] : دستگاه برقی القاگر، ایجادکنندهٔ الکتریسیتهٔ القایی.
المُحَرَّف (ح ر ف) : ۱. مف حَرَّفَ. ۲. آن که مال خود را از دست داده، مال از کف داده. ۳. آنچه از جا یا اصل یا شکل خود بگردیده باشد، دگرگون شده، تحریف شده.
المُحَرِّک (ح ر ک) : ۱. فا ← حَرَّکَ. ۲. آنچه حرکت به وجود آورد، جنباننده مانند آب و باد و بخار. ۳. [مکانیک] : موتورِ ماشینها. ۴. «ـ ذوالإختراق» : موتور احتراقی، سوختی. ۵. «ـ ذو الإختراقِ الدّاخِلی» : موتورِ درون‌سوز. ۶. «ـ الإرتِکاسِیّ» : موتورِ جت.
المُحَرَّم (ح ر م) : ۱. مف ← حَرَّمَ. ۲. شخص محترم و مورد اطمینان. ۳. ماه اوّل سال قمری و عربی. ۴. پوست دبّاغی نشده و ناپیراسته. ۵. تازیانهٔ نو که هنوز نرم نشده. ۶. «أعرابیّ ـ» : عرب خشن بادیه‌نشینِ شهرندیده و ناآگاه از اصول معاشرت.
المُحَرَّمَة : ۱. مؤنّثِ مُحَرَّم. ۲. ماده شتر سرکشِ رام‌نشدنی، چموش.
المُحَرَز (ح ر ز) ۱. مف ← أحْرَزَ : احراز شده، به دست آمده. ۲. جمع کرده شده. ۳. قطعی، مُسلَّم به.
المُحْرِز (ح ر ز) : ۱. فا ← أحْرَزَ : به دست آورنده. ۲. فراهم‌کننده، گردآورنده.
المُحْرَض (ح ر ض) : ۱. مف ← أحْرَضَ. ۲. نزار شده و گداخته از بیماری که نه چنان زنده باشد که بتوان بدو امید بست و نه مرده که بتوان از او قطع امید کرد.
المِحْرَضَة (ح ر ض) : نمکدان.
المَحْرِف (ح ر ف) : ۱. جای بازگشتن. ۲. جای حرفه، کارگاه، محل کسب ← مُحْتَرَف. ج : مَحارِف.
المِحْرَف (ح ر ف) : میلِ جرّاحی، میلِ عمق‌یابِ زخم، سوند ← مِحْراف. ج : مَحارِف.
المِحْرَق (ح ر ق) : سوهان. ج : مَحارِق. ← مِبْرَد.
المُحْرَق (ح ر ق) : ۱. مف ← أحْرَقَ. ۲. آبِ جوش آمده با آتش.
المُحْرَقَة (ح ر ق) : ۱. مؤنّثِ مُحْرَق. ۲. قربانی‌ای که به عنوان عبادت در آتش بسوزانند. ج : مُحْرَقات.
المَحْرَک (ح ر ک) [تشریح] : بیخ گردن که پیوسته به سر است. ج : مَحارِک.
المَحْرَم (ح ر م) : ۱. حرام، آنچه خدا مردم را از آن بازداشته و حرام کرده است. ج : مَحارِم. ۲. «مَحارِمُ اللیلِ» : ترسهای شبانه.
المُحْرِم (ح ر م) ۱. فا ← أحْرَمَ. ۲. آن که به حریم دیگری درآید و در حمایت او قرار گیرد. ۳. صلح‌طلب، باگذشت. ۴. بخیل، فرومایه. ۵. إحرام‌بسته برای زیارت حجّ. ۶. «إنّه لَمُحْرِمٌ عنک» : آزار دادن او بر تو حرام است.
المَحْرَمَة و المَحْرُمَة (ح ر م) : ۱. آنچه شکستن آن روا نباشد، آنچه بی‌حرمتی بدان نشاید. ج : مَحارِم. ۲. المَحْرَمَة : دستمال. ۳. مَحْرَمَةٌ وَرَقِیَّة : دستمال کاغذی (جدید).
المِحْرَن (ح ر ن) : کمانِ پنبه‌زنی، کمانِ حلّاج. ج : مَحارِن.
المَحْرُوب (ح ر ب) : ۱. مف. ۲. آن که مالش را ربوده باشند، ربوده مال. مؤ : مَحْروبَة.
المَحْرُوبَة (ح ر ب) : ۱. مؤنّثِ مَحْرُوب. ۲. زنی که بچّه‌اش را از وی گرفته باشند.
المَحْرُور (ح ر ر) : ۱. مف. ۲. گرم شده از حرارت تب، تبدار. ۳. گرم شده از خشم، آتشین‌مزاج، جوشی.
المَحْرُوق (ح ر ق) : ۱. مف. ۲. آن که عصب ران او بریده باشد. ۳. آن که مفصل ران او جدا شده باشد. ۴. سیخ کباب، بابزن.
المَحْرُوقات ۱. جـ : مَحْرُوقَة، سوخته، آتش گرفته. ۲. سوخت، انواع سوخت که منشأ ایجاد گرماست از هیزم و

نفت و گاز و زغال و خارِ بیابان و پِهِن و پشکِل و جز اینها ← وَقُود (المو).

المَحرُوم (ح ر م) : ۱. مف. ۲. بی‌بهره، بی‌نصیب، محروم. ۳. آن که نتواند داد و ستد کند، کم‌روزی. ۴. کسی که مالش افزون نشود و سود ندهد. ۵. [در مسیحیّت] : آن که به عنوان مجازات از ورود به کلیسا و مجامع مذهبی منع و محروم شود. (E) Excommunicate(d) ۵. محروم شده از میراث.


المِحَكّة

المَحْرَى (ح ر ی) : سزاوار، شایسته. «هو ـ بذلک أو هم ـ به» : او بدان سزاوار است یا آنان به آن سزاوارند (برای مفرد و جمع یکسان است) ← مَخراة.

مَحَزَ ـَ مَحْزاً ه : مشت بر سینهٔ او کوفت.

المَحَزّ (ح ز ز) ۱. بریدنگاه. ۲. جای شکاف و بریدگی، شکاف. ج : مَحازّ.

المِحَزّ (ح ز ز) : ۱. آلت بُرِش. ۲. مرد درشت‌گفتار. ج : مِحازّ.

المَحْزِم (ح ز م) : جای بستن کمربند در آدمی و تنگ در ستور، کمر، کمرگاه. ج : مَحازِم.

المِحْزَم و المِحْزَمَة (ح ز م) : بند یا رشته‌ای که دور چیزی بندند. ج : مَحازِم.

المُحْزَن (ح ز ن) : ۱. مف ← أحْزَنَ. ۲. اندوهگین. غمزده.

المُحَزْوِر (ح ز و ر) : خشمگین، غضبناک. (لا).

المَحْزُوق (ح ز ق) : ۱. مف : ۲. ابریق گردن باریک و مانند آن.

مَحَسَ ـَ مَحْساً الجلدَ : پوست را مالید و پیراست.

المِحْساب (ح س ب) : ۱. ماشین‌حساب دستی یا برقی. ۲. کامپیوتر، ماشین‌حساب الکترونیک، رایانه (جدید) (المو).

المِحْسان (ح س ن) : بسیار احسان‌کننده، بسیار نیکوکار و بخشنده. ج : مَحاسِین.

المِحْسَب (ح س ب) : دستگاه حساب کردن، چُرتکه.

المِحْسَبَة (ح س ب) : بالِش کوچک، بالِشچه. ج : مَحاسِب.

المَحْسَدَة (ح س د) : مایهٔ رَشک و حسد.

المَحْسَر (ح س ر) ۱. روی، چهره، صورت. ۲. طبع، سرشت، نهاد. ۳. ظاهر، نما. صورت و دست و دیگر اندامهای زنِ باحجاب که دیده می‌شود. ج : مَحاسِر. ۴. «أرْضٌ عاريةُ المَحاسِر» : زمین بی‌گیاه.

المِحْسَرَة (ح س ر) : ۱. جاروب. ۲. بیلِ گاوآهن. ج : مَحاسِر.

المِحَسَّة (ح س س) : شانه‌ای که بدان بدن ستور را بخارانند و تیمار کنند و خاک و حشراتش را بزدایند، قَشو. ج : مِحاسّ.

المَحْسَمَة (ح س م) : مایهٔ بریدن یا قطع و فصل. «هذا الكلامُ ـُ الخلافِ» : این سخن موجب قطع اختلاف است. «هذا الدّواءُ ـُ دائِکَ» : این دارو سبب قطع دردِ توست.

المَحْسَنَة (ح س ن) : سببِ حُسن، موجب زیبایی. ج : مَحاسِن.

المَحْسُور (ح س ر) : ۱. مف. ۲. آن که هرچه دارد ببخشد. ۳. چشمِ خیره.

المَحْسُوس (ح س س) ۱. مف. ۲. دریافت شده، قابل حسّ. ۳. شوم، بدیُمن، بدفال، نامبارک. ۴. «جرادٌ ـٌ» : ملخِ سوخته و کُشته از آتش. مؤ : مَحْسُوسَة» : زمین ملخ‌زده یا سرمازده. ج : مَحسُوسات.

المَحْسُوم (ح س م) : ۱. مف. ۲. کودک بدغذا. ۳. آنچه از قیمت کالا که تخفیف داده شود، مبلغ تخفیف داده شده. ج : مَحْسُومات.

مَحَشَ ـَ مَحْشاً ۱. الجلدَ : پوست را از گوشت جدا کرد. ۲. ـ الطعامَ : غذا را به سرعت و با وَلَع خورد. ۳. ـ ت النارُ جلدَه : آتش پوست او را سوزاند. ۴. ـ السّيلُ ما مَرَّ عليه : سیل بر هرچه گذشت کند و بُرد، بنیان‌کن نمود.

المُحُش جـ : مَحُوش.

المِحْشَأ و المِحْشَأة (ح ش أ) : جاجیم یا پوششی ضخیم که دور خود پیچند.

المَحْشَد (ح ش د) : محفل، انجمن. ج : مَحاشِد.

المَحْشِر (ح ش ر) : ۱. جای گرد آمدن مردم. ۲. عرصهٔ رستاخیز، صحنهٔ قیامت. ۳. پوشاکی مانند جلیقه. ← مُحَشِّر. ج : مَحاشِر.

المَحَشّ (ح ش ش) : ۱. جای پُر علف و برکت. ج : مَحاشّ.

المُحِشّ : زن یا ماده شتری که جنین را در شکم خشک کند و بمیراند ← أحَشّ.

المِحَشّ (ح ش ش) : ۱. سیخی آهنین که با آن آتش را به هم زنند، آتش‌کاو، سیخ تنور. ۲. داسِ علف‌بُری. ۳. ماشین چمن‌زنی. ۴. مرد دلاور. ۵. جوال یا کاهدان که در آن (حشیش) علف گذارند. ج : مَحاشّ.

المُحَشّاة (ح ش و) : ۱. انتهای راست روده که به مخرج پیوسته است. ۲. مقعد ستور که جای دفع سرگین است.

المَحَشَّة (ح ش ش) : ۱. زمین پُر (حشیش) علف و گیاه. ۲. کاهدانی، انبار علوفه. ۳. انتهای امعاء و احشاء، مقعد.

المُحَشَّر (ح ش ر) : جلیقهٔ تنگ و چسبان. ← مَحْشِر (معنی ۳).

المِحَشَّة (ح ش ش) : ۱. داس علف‌بُری. ۲. سیخی آهنین که با آن آتش را به هم زنند، سیخِ تنور، انبر، آتش‌کاو. ج : مَحاشّ.

المَحْشُود (ح ش د) : ۱. مف. ۲. آن که مردم برای خدمتگزاری به او پیرامونش را گرفته باشند. ۳. کسی که مردم نزد او گرد آیند.

المَحْشُوش (ح ش ش) : ۱. مف. ۲. جنین مرده و خشک شده در شکم.

المَحْشَى (ح ش و) : جای طعام در شکم، امعا و احشاء. ج : مَحاشِ.

مَحَصَ ـَ مَحْصاً ۱. به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۲. ~ اللهُ مابِه : دارایی او را خدا برد. ۳. ~ السیفَ : شمشیر را جلا داد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را از هر عیب پاک و خالص کرد. ۵. ~ الذهبَ بالنّارِ : طلا را با آتش گداخت تا ناب شود. ۶. ~ الحبلَ : ریسمان را سخت تافت. ۷. ~ المذبُوحُ : حیوان سربریده دست و پایش بر زمین کشید، جنباند. ۸. ~ الثوبُ : پُرزِ پارچه رفت.

مَحَصَ ـَ مُحُوصاً ۱. منه : از او گریخت. ۲. ~ بسِلْحِه : سرگین افکند.

مَحَصَ ـَ مُحُوصاً و مَحِیصاً ۱. الظبیُ : آهو تند دوید. ۲. ~ البرقُ : آذرخش درخشید.

مَحِصَ ـَ مَحَصاً ۱. الحبلُ أو الثوبُ : پُرز و زِبریِ پارچه یا ریسمان رفت و نرم شد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد زودباور شد و عذرِ راست یا دروغ را پذیرفت.

مَحُصَ ـُ مُحُوصَةً الفَرَسُ : اسب توانا و نیرومند شد.

المَحْص : ۱. مص مَحَصَ. ۲. «فَرَسٌ ~» : اسب استواراندام و توانا و نیرومند. ج : مِحاص.

المَحِص : زِهِ کمان یا ریسمان نرم و خوشدست.

المُحْص : ج أمْحَص.

المَحْصاة (ح س ی) : ریگزار، زمین پُر سنگریزه.

المَحْصَبَة (ح ص ب) : ریگزار، زمین پُر شن و ماسه. ج : مَحاصِب.

المِحْصَد (ح ص د) : داس. ج : مَحاصِد.

المِحْصَرَة (ح ص ر) : پالانی کوچک که بر پشت شتر نهند و ساز و برگِ سوار را بر آن نهند. ج : مَحاصِر.

المُحَصْرَم (ح ص ر م) : ۱. مف ← حَصْرَمَ. ۲. مرد بدخوی و تنگ‌خُلق. ۳. بخشش و عطای اندک.

المُحَصَّب (ح ص ب) : ۱. مف ← حَصَّبَ. ۲. جای سنگ‌فرش.

المُحَصِّل (ح ص ل) : ۱. فا ← حَصَّلَ. ۲. دانش‌آموز. ۳. آن که از سنگِ معدن نقره درآورد. ۴. [قانون] : تحصیلدار، مأمور وصول مالیّات.

المِحْصَف (ح ص ف) : تندرو، زودگذر.

المُحْصَف (ح ص ف) : ۱. مف ← أحْصَفَ. ۲. متراکم و فشرده و سخت، انبوه و نیرومند. ۳. ریسمان محکم بافته شده.

المُحْصِف (ح ص ف) : ۱. فا ← أحْصَفَ. ۲. تندگذر و دونده، تندرو.

المِحْصَل (ح ص ل) : اَلَک، غربال. ج : مَحاصِل.



المِحَشّ



المِحْصَد


المِخْضاج

المِخْصَمَة (ح ص م) : پُتک.
المِخْصَن (ح ص ن) : ۱. زنبیل. ۲. قفل. ۳. قصر، قلعه، دژ. ج : مَخاصِن.
المُخْصِن : مرد پارسا و پاکدامن. م : المُخْصِنَة ــ از اسبان : زایندهٔ کرّهٔ نجیب و نر و نژاده.
المُخْصَنَة (ح ص ن) : زن شوهردار.
المُخْصِنَة (ح ص ن) : ۱. مؤنّثِ مُخْصِن، زن پاکدامن و پارسا. ۳. (از اسبان) : اسب زایندهٔ کُرّهٔ نجیب و نر و نژاده.
المَخْصُوب (ح ص ب) : ۱. مف. ۲. حصبه‌گرفته، مبتلا به بیماری حصبه.
المَخْصُور (ح ص ر) : ۱. مف، محدود شده. ۲. «ــٌ بَینَ الهِلالَیْنِ» : قرار گرفته بین دو هلال، میان دو پرانتز باز و بسته به این شکل (...). ۳. احتکار شده. ۴. محاصره شده ← مُحاصَر.
المَخْصُول (ح ص ل) : ۱. مصـ خَصَلَ. ۲. مف. ۳. حاصل، نتیجه، فرآورد. ۴. غلّه، آنچه از کشتزار برداشت شود، درآمد. ۵. اندیشه، عقل و تمییز، تشخیص، ادراک. ۶. «ــٌ ج : مَحاصِیل الکلام» : نتیجهٔ سخن، مفاد و معنای کلام.
مَخَضَ ـَ مَخْضاً ۱. المودةَ أو النُّصحَ : دوستی و خیرخواهی را برای او خالص گرداند، در دوستی صادق و مُخلِص بود. ۲. ــ ه : شیرِ ناب به او نوشاند.
مَحِضَ ـَ مَحَضاً : به شیرِ ناب و خالص میل کرد. شیرِ خالص نوشید.
مَحُضَ ـُ مُحُوضَةً نسبُه : اصل و نسب و نژاد او خالِص بود، یا خالص و پاک شد.
المَحْض : ۱. مصـ مَحَضَ. ۲. ناب، خالص، روشن، اصیل (برای مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است). «عربیٌّ ــ» : عرب خالص و حقیقی، عرب نژاده. ۳. شیر و مانند آن که خالص و بی‌آمیغ باشد، شیرِ نابِ بی‌آب. ج : مِحاض.
المَحِض : آن که به نوشیدن شیرِ ناب میل یابد. ← ماحِض ← مَحَضَ.
المِخْضاً و المِخْضاء : (ح ض أ) : آهنی که با آن آتش را به هم زنند، آتش‌کاو، سیخِ تنور. ← مِخْضَب.
المِخْضاج (ح ض ج) : ۱. چوبی که زنان یا گازُران هنگام رختشویی بر جامه زنند، چوب رختشویی. ۲. (از زنان) : زن بزرگ‌شکم، شکم‌گُنده. ج : مَخاضِیج.
المِخْضار (ح ض ر) : مرد یا اسبی که تند و بسیار بدود. ← المِخْضِیر. ج : المَخاضِیر (برای مذکّر و مؤنث).
المِخْضَب (ح ض ب) : ۱. ماهی‌تابه. ۲. آهنی که با آن آتش را بشورانند، آتش‌کاو ← مِخْضاً و مِخْضاء.
المِخْضَج (ح ض ج) ۱. چوبی که برای شستنِ جامه بر آن کوبند، چوب رختشویی، چوبِ گازُر ← مِخْضاج. ۲. آهنی که با آن آتش را به هم زنند، آتش‌کاو. ← مِخْضَب. ۳. یک‌سو شونده و منحرف از راه.
المَخْضَر (ح ض ر) : ۱. جای حاضر شدن، جای دیدار. ۲. پیشگاه، حضور، درگاه. ۳. دفتر، پرونده. ۴. «ــٌ الجَلَسات» : صورت‌جلسه. ۵. «ــٌ الضَّبطِ» : گزارش مأمور و پلیس از دیده‌ها و شنیده‌ها، استشهادنامه. ۶. «فلانٌ حَسَنٌ ــٌ» : فلانی از غایبان به نیکی یاد می‌کند. ج : مَحاضِر.
المَخْضِن و المِخْضَن (ح ض ن) : ۱. جایی که کبوتر در آن تخم می‌گذارد و جوجه می‌پروراند. ج : مَحاضِن. ۲. «ــٌ بَکتِیریُولوجِیّ» : دستگاه و ظرف کِشتِ باکتری و میکربِ آزمایشگاهی. ۳. محفظهٔ نگهداریِ کودکان نارس به دنیا آمده. Incubator (E)
المِخْضَنَة (ح ض ن) : ۱. کاسهٔ گِلی، کاسهٔ گِلی نزدیک کبوترخان که کبوتران از آن آب خورند. ۲. جایی که کبوتر در آن تخم گذارد و جوجه پروراند. ۳. جای کِشتِ میکرب در آزمایشگاه. ۴. محفظهٔ نگهداری کودکان نارس به دنیا آمده. ج : مَحاضِن.
المَخْضُور (ح ض ر) : ۱. مف. ۲. آن که مُشرِف به مرگ باشد، مُحتَضَر. ۳. جن‌زده.
المِخْضَی (ح ض و) : ۱. کورهٔ آتش، کورهٔ گِلی. ۲. آهنِ آتش‌کاو، سیخ تنور.
المِخْضِیر : ← المِخْضار.
مَخَطَ ـَ مَخْطاً ۱. السهمَ : تیر را از هدف درگذراند، به

هدف زد. ۲. ـ الوترَ: انگشتان را بر زِه کمان کشید تا آن را هموار و درست کند. ۳. ـ البازی ریشَه: باز پرهای (کهنهٔ) خود را کند. ۴. ـ البعیرَ: شتر را به تندروی برانگیخت.

المِخطَب (ح ط ب): نوعی داسِ هیزم‌بُری، داسِ چوب‌بُری. ج: مَحاطِب.

المَحَطّ و المَحَطَّة (ح ط ط): ۱. جای فرود آمدن، فرودگاه. ۲. منزلگاه. ۳. ایستگاه «مَحَطَّةُ القِطار»: ایستگاه قطار راه‌آهن. ۴. «ـُ الإذاعَة»: ایستگاه فرستندهٔ رادیویی. ۵. «ـُ بنزین»: تلمبه‌خانهٔ بنزین، پمپ‌بنزین. ۶. «مَحَطُّ الکلام»: بخش سودمند سخن. ۷. «ـُ الرَّصْد أو الأرْصادِ الجوّیّة»: ایستگاه هواشناسی. ج: مَحاطّ و مَحَطّات.

المِحَطّ و المِحَطَّة (ح ط ط): ابزاری از آهن یا جز آن که با آن چرم را صیقل دهند و روی آن نقش و نگار اندازند. ج: مَحاطّ و مِحَطّات.

المِخطَم (ح ط م): شیرِ بیشه.

المَخطُوط (ح ط ط): ۱. مف. ۲. چرمِ پیراسته و صیقلی شده. ۳. شمشیر بُرّان.

المِخظار (ح ظ ر): حشره‌ای از بالداران استوانه‌ای شکل درشت‌پیکر که بر روی سرو و کاج زندگی می‌کند و نوزادش به گیاهان زیان می‌رساند. Sirex (S)

المَخظُور (ح ظ ر): ۱. مف: ۲. ممنوع، نهی شده، قدغن. ۳. حرام «الضّرورات تُبیحُ المَخظُورات»: ضرورتها و نیازها حرامها را مباح می‌کند. ۴. زندانی شده در «حَظِیرَة» باغ یا آلاچیق و مانند آن.

المَخظِیَّة (ح ظ ی): ۱. کنیزکی که پنهان از زوجه با وی بیامیزند. ۲. زنی که با او عشقبازی کنند، معشوقه، مِترس، محبوبه‌ای غیر از زوجه، سَوْگُلی. ← حَظِیّة.

المِحفار (ح ف ر): ۱. بیل. ۲. هرچه با آن کند و کاو کنند، وسیلهٔ کاویدن. ج: مَحافِیر.

المَخْفِد (ح ف د): ۱. اصل، ریشه، نسب و نژاد. ۲. نگارِ جامه. ۳. بیخ کوهان شتر. ۴. زنبیل‌گونه‌ای که با آن ستور را علف دهند، توبره، آخورک. ج: مَحافِد.



المِحفَب

المِخفَد (ح ف د): ۱. ظرفی که در آن به ستور علف دهند، توبره، آخورک. ۲. نقش و نگاری به شکل قدح در حاشیهٔ جامه. ۳. پیمانه، ظرفی که با آن غلّه را اندازه گیرند، کیل ← مَخْفِد. ج: مَحافِد.

المِخفَر (ح ف ر): ابزاری که با آن زمین را کندوکاو کنند، وسیلهٔ حفّاری، بیل و بیلچه و مانند آنها. ← مِخفار. ج: مَحافِر.

المِخفَصَة (ح ف ص): ظرف یا کیسه‌ای چرمی، زنبیلِ چرمی، ساکِ دستی. ج: مَحافِص.

المُخفِظ و المُخفِظَة (ج ف ظ): ۱. فا. ۲. به خشم‌آورنده، چیزی که موجب خشم شود. ۳. هر یک از افراد خانواده. ج: مُخْفِظات.

المُخفِظات (به صیغهٔ جمع) جـ: مُخفِظ و مُخفِظَة. ۱. به خشم‌آورنده‌ها. ۲. بلاها، مصیبتها. ۳. اهل و عیال و خانوادهٔ شخص.



المَخفَظَة

المَخفَظَة (ح ف ظ): کیسه یا کیف دستی که در آن پول و یادداشت و جز آن گذارند. ج: مَحافِظ.

المِخَفَّة (ح ف ف): ۱. کجاوه گونه‌ای که اطراف آن را با پارچه بپوشانند و زنان در آن نشینند. ۲. تخت روان، وسیلهٔ حملِ بیمار، برانکار. ج: مَخافّ.



المِخظار

المَخفِل (ح ف ل): انجمن، مجلس. ۲. «ـُ الماء»: جای گرد آمدن آب. ۳. «ـُ الماسونیّ»: جایی که فراماسونریها گرد آیند، فراموشخانه. ج: مَحافِل.

مَحَقَ ـَ مَحْقاً ۱. ه: او را هلاک کرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را باطل کرد، تباه و نابود کرد. ۳. ـ اللهُ الشیءَ: خدا آن چیز را ناقص و بی‌برکت کرد. ۴. ـ الحَرُّ الشیءَ: گرما آن چیز را سوزاند.

مُحِقَ مجـ الرجُلُ: آن مرد به مرگ نزدیک شد، در آستانهٔ مرگ قرار داده شد.

المِحقان (ح ق ن): آن که پیشاب خود را نگهدارد و سپس بسیار پیشاب کند. ج: مَحاقِین.

المَحَقّة جـ: ماحِق (معنی ۱).

المَحْقَرَة (ح ق ر): مایهٔ تحقیر، سبب حقارت و خواری و ناچیزی. ج: مَحاقِر.

المِخقَف (ح ق ف) : کسی که چیزی نخورد و ننوشد. ج : مَحاقِف.
المُحِقّ (ح ق ق) ← أحَقّ : ۱. دارای حَقّ، صاحب‌حق. ۲. آن که درست می‌گوید و در گفتار خود حق با اوست (المو).
المُحَقَّرات (به صیغهٔ جمع) : چیزهای خرد و ریز، (اصطلاحاً) : آت آشغال.
المُحَقَّق (حق ق ق) : ۱. مف. ۲. پارچهٔ محکم بافته شده. ۳. سخن استوار و درست و منظّم.
المُحَقِّق (ح ق ق) : ۱. فا، تحقیق‌کننده و پژوهشگر، دانش‌پژوه. ← حَقَّقَ. ۲. [دادگستری] : بازپرس (که پس از بازجو یا مُسْتَنْطِق از متّهم پرس‌وجو می‌کند).
المَحْقَلَة (ح ق ل) : مزرعه، کشتزار. ج : مَحاقِل.
المِحْقَن (ح ق ن) : ۱. ظرف یا مَشکی که در آن شیر ریزند و به هم زنند تا کره‌اش را بگیرند، شیرزنه. ۲. وسیلهٔ تزریق، سُرَنگ، آمپول، انژکتور. ۳. وسیلهٔ تنقیه، شیشهٔ إماله. ج : مَحاقِن.
المِحْقَنَة (ح ق ن) : وسیلهٔ تزریق، سُرنگ، آمپول. ج : مَحاقِن.
المَحْقُورَة (ح ق ر) : ۱. مؤنّثِ مَحْقُور. ← حَقَرَ. ۲. (از حروف) : حروف جیم و دال و قاف و طاء و یاء.
المَحْقُوق (ح ق ق) : ۱. مف. ۲. سزاوار، شایسته.
مَحَکَ ـُ مَحْکاً : ۱. با او ستیزه کرد، یک به دو کرد، سختگیری کرد. ۲. در قیمت کالا بسیار چانه زد.
مَحَکَ ـَ مُحُوکاً : بسیار جدل و ستیزهٔ بیهوده کرد.
مَحِکَ ـَ مَحَکاً و مُحُوکاً ← مَحَکَ.
المَحِک : ← ماحِک.
المَحْکان (م ح ک) : ← ماحِک.
المِحَکُّ (ح ک ک) : محک، سنگ محک، معیار، عیارسنج. ج : مَحاکّ.
المُحَکَّم (ح ک م) : ۱. مف ← حَکَّمَ. ۲. پیر کارآزموده و باحکمت. مجرّب که تجارب او را حکیم و دانا کرده باشد. ۳. آن که داد از خویشتن بدهد، شخص مُنصِف. ۴. خریدار.
المُحْکَم (ح ک م) : ۱. مف ← أحْکَمَ. ۲. استوار، راست، پابرجا. ۳. کامل، درست، صحیح. ۴. (از آیات قرآن) آیاتی که منظور و مفهوم آن روشن و آشکار باشد و احتیاج به تفسیر و تأویل نداشته یا نَسخ نشده باشد (در برابر آیات متشابه) «منه آیاتٌ مُحکَماتٌ هُنَّ أمُّ الکِتابِ و أُخَرُ مُتَشابِهاتٌ» (قرآن مجید، ۳/ ۷) : آیاتی است محکم که آنها اصل کتاب است و آیات دیگر که متشابهات است.
المَحْکَمَة (ح ک م) : ۱. دادگاه. ۲. «ـُ الاستِئناف» : دادگاه استیناف (که محاکمه را تجدید می‌کند و از سر می‌گیرد)، دادگاه استان. ۳. «ـ البدایة» : دادگاه بدوی یا ابتدایی، دادگاه شهرستان. ۴. «ـُ التحکیمِ الدَّوْلِیّة» : دادگاه داوریِ بین‌المللی (واقع در لاهه) ۵. «ـ التَّمییز» : دادگاه تمیز، دیوان تمیز. ۶. «ـُ العدل الدّولیّة» : دیوان دادگستری بین‌المللی. ج : مَحاکِم.
مَحَلَ ـُ مَحْلاً و مِحالاً ۱. به إلی الحاکمِ : نزد قاضی از او سخن‌چینی کرد، دسیسه چید، (به تعبیر جدید) برای او پرونده‌سازی کرد. ۲. ـ بصاحبِه : از قول دوستش سخنی گفت که او نگفته بود، گفته‌ای را به دوستش بست.
مَحَلَ ـَ مَحْلاً و مُحُولاً ت الأرضُ أو ـ البلدُ : آن سرزمین با خشکسالی روبرو شد، در آنجا باران نبارید.
مَحِلَ ـَ مَحْلاً و مُحولاً ت الأرضُ : به آن سرزمین خشکسالی و کمیابی رسید، باران بر آن نبارید.
مَحُلَ ـُ مَحالَةً : نیرومند و قوی شد.
مَحُلَ ـُ مَحْلاً و مِحالاً ← مَحَلَ مَحْلاً و مِحالاً.
مَحُلَ ـُ مُحُولَةً ت الأرضُ : آن سرزمین با خشکسالی روبرو شد، در آنجا باران نبارید.
المَحِل : ۱. مکّار، حیله‌گر، نیرنگ‌باز. ۲. آن که چندان رانده شود تا مانده و ناتوان گردد و از پای بیفتد.
المَحْل : ۱. مصـ مَحَلَ و مَحِلَ و مَحُلَ. ۲. حیله، فریب، نیرنگ. ۳. خشکسالی، نباریدن باران. ۴. گرسنگی سخت. ۵. سختی. ۶. دوری. ۷. گرد و غبار. ۸. «رجُلٌ ـٌ» : مرد بی‌خیر و برکت. ۹. «أرضٌ ـٌ» : زمین خشک و بی‌حاصل. ج : مِحال.

المِخلاَةُ و المِخلاَّة (ح ل اُ) : ابزاری برای تراشیدن و دباغیِ پوست، پوست‌تراش. ج : محالِیُ.

المُخَلاء جـ : مَخِیل.

المِخلاج (ح ل ج) : ۱. ابزاری که با آن پنبه‌دانه را از پنبه جدا کنند. کمان پنبه‌زنی، کمان حلّاجی. ۲. چوبی که با آن خمیر نان را پهن و نازک کنند، وردنه، نورد. ۳. (از خران) خرِ تندرو. ج : مَحالِیج.

المِخلاق (ح ل ق) : تیغِ موی تراشی، تیغ سرتراشی. ج : مَحالِیق. ← مُوسَی.

المِخلال (ح ل ل) : ۱. زمینی هموار که برای سکونت مردم مناسب باشد. ۲. باغ و مرغزاری که مردم در آن بسیار درآیند.

المَخلَب (ح ل ب) : ۱. جای دوشیدن شیر. ۲. زمان شیر دوشیدن. ج : مَحالِب. ۳. آلبالوی وحشی (لا)، درختی با دانه‌های معطّر (الر).

المِخلَب (ح ل ب) : ظرفی که در آن شیر دوشند، شیردوشه. ج : مَحالِب.

المَخلَة «أرضٌ ـَة» : زمین خشک و بی‌حاصل. ج : مِحال. ← مَحُولَة.

المِخلَج (ح ل ج) : ۱. ابزاری که با آن پنبه‌دانه را از پنبه جدا کنند ← مِخلاج. ۲. چوب یا آهنی که چرخ آبکشی بر آن بگردد. جای محورِ چرخ. ج : مَحالِج.

المِخلَجَة (ح ل ج) : کمان پنبه‌زنی. ج : مَحالِج.

المُخَلْخَل (ح ل خ ل) : ۱. مف. ۲. مرد دلاور و باوقار ← خُلاجِل.

المُخلِفَة (ح ل ف) : ۱. مؤنّثِ مُخلِف ← إخلاف. ۲. زمین پر از گیاهِ (خَلْفاء) جگن، جنگنزار.

المِخلَق (ح ل ق) : ۱. وسیلهٔ تراشیدن موی، تیغ سرتراشی. ← مُوسَی. ۲. پیچکهای تاک. ۳. گلیم و جامهٔ درشت و زبر. ج : مَحالِق.

المَحَلّ (ح ل ل) : ۱. محل، جای فرود آمدن و سکونت مردم، مکان. ج : مَحالّ. ۲. فرود آمدن در جایی، اقامت کردن، ماندگار شدن. ۳. آخرت. ۴. دکان بازرگان، جای تجارت. ۵. [نحو] «ـُ الإعراب» : محلّ إعراب»، اعرابی که کلمه در صورت مُعْرَب بودن باید داشته باشد و کلمهٔ غیر معرب در آنجا قرار می‌گیرد ولی یا اعراب نمی‌پذیرد و یا به سببی اعرابش ظاهر نمی‌شود.



المِخلاج

المَحِلّ (ح ل ل) : ۱. جای فرود آمدن مردم، منزل، ۲. «ـُ الدَّیْنِ» : مهلت وام، زمان سررسیدِ وام. ۳. «ـُ الهَدْی» : روز عید قربان در منیٰ، زمان قربانیِ حجّ.

المُحِلّ (ح ل ل) : ۱. فا. ۲. آن که کشتنش حلال باشد. ۳. کسی که برای ماههای حرام حُرمت قائل نباشد و جنگ را در آن ماهها حلال و روا شمارد.



المَحلَب

المَحَلَّة (ح ل ل) : ۱. منزلگاه، جای فرود آمدن مردم. ۲. کوی، برزن، محلّهٔ شهری. ج : مَحالّ و مَحَلّات.

المُحِلَّة : ۱. مؤنّثِ مُحِلّ. ۲. پشته‌ای که گنجایش ساختن دو یا سه خانه را داشته باشد. ۳. مثنّای آن : «المُحِلَّتان» است : دیگ و آسیاب.

المُحَلَّف (ح ل ف) : ۱. مف ← حَلَّفَ. ۲. [قانون] : عضو هیأت منصفه، عضو ژوری در دادگاهها (که «حِلف» : سوگند داده شده است).



المِخلَج

المُحَلَّل (ح ل ل) : ۱. مف. ۲. آبی که شتران در آن وارد شده و آن را تیره کرده باشند. ۳. جایی که مردم در آن بسیار وارد شوند.

المُحَلِّل (ح ل ل) : ۱. فا. ۲. [قانون و شرع] : آن که با زن سه طلاقه شده ازدواج کند تا وی بر همسر اوّلش که قصد رجوع دارد حلال شود. ۳. سوّمین اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی.



المِخلَق

المُحَلِّی (ح ل ی) : ۱. فا. ۲. آن که (حلیة) و صفت و زیبایی چیزی را بیان کند.

المَخماح (م ح م ح) : ۱. مرد سبک و چالاک، فِزز. ۲. مرد بخیل و تنگ‌نظر و تنگ‌خُلق. ج : مَحامِیح.

المِخماق (ح م ق) : زنی که همواره کودکان گول و احمق و عقب‌ماندهٔ ذهنی می‌زاید، مانگول‌زای*. ج :

---

* چون این عیب اصلاً ربطی به زن ندارد و سبب آن نقصی در ژن، یکی از کروموزمهای مرد است باید گفت: مردی که فرزندانش به عقب‌ماندگی ذهنی یا مانگولیسم مبتلا می‌شوند. مؤلّف.

محامِیق.
المَخْمَدَة (ح م د) : ۱. مصـ خَمِدَ. ۲. نیکنامی، ذکر خیر، آنچه موجب ستایش آدمی شود. ج : مَحامِد.
المِخْمَر (ح م ر) : آهن یا سنگ یا تیغه‌ای که با آن پوست را بتراشند، کارد سلّاخی یا دبّاغی. ۲. آن که جز با زور و الحاح چیز نبخشد. ۳. مرد پست و فرومایه. ۴. (از اسبان) : اسب بدنژاد، اسبی که در راه رفتن به خر مانَد، اسب پالانی. ۵. مرکبِ بد. ج : المَخامِر و المَحامِیر.


المِحَمّة

المِخْمَصَة (ح م ص) : ۱. آلت بو دادن و برشته کردن نخود و دیگر حُبوب، تابهٔ آجیل بو دادن. ۲. دکّان فروش حبوب بو داده و برشته، آجیل‌فروشی. ج : مَخامِص.
المُخْمَض (ح م ض) : جای پُر ازگیاه ترشک، تُرشکزار، زمین شوره‌گیاه. ج : مَخامِض.
المُخْمِقات (ح م ق) (به صیغهٔ جمع) : شبهایی که سراسر آن ماه بتابد (برخلاف شبهای محاق که ماه نتابد).
المَحْمِل (ح م ل) : ۱. زمان بارداری. ۲. مکان بارداری. ۳. معتبر، مورد اعتماد. آنچه در آن چیزی یا کسی را حمل کنند، وسیلهٔ حمل، کجاوه، تخت روان، هودج. ج : مَحامِل.
المِخْمَل (ح م ل) : ۱. حلقه و بند شمشیر که به کمر آویزند. ۲. زنبیل. ۳. ریشهٔ درخت (منت، اقم). ج : مَحامِل.
المُخْمِل (ح م ل) : ۱. فا ← أخْمَلَ. ۲. (از زنان و شتران) : زن یا ماده شتری که آبستن نشده شیرش روان شود.
المِحَمّ (ح م م) : ۱. قمقمه‌ای که در آن آب گرم نگهدارند. ۲. محفظه‌ای که در آن جامه و رختخواب و دیگر چیزها را برای گندزدایی در آن نهند و حرارت دهند، اتوکلاو.
المُحِمّ (ح م م) : ۱. فا ← أحَمَّ. ۲. دوست نزدیک و صمیم، خویشاوند.
المُحِمَّة (ح م م) : ۱. مؤنّثِ مُحِمّ. ۲. زمین تب‌خیز. ۳. غذای تب‌آور.
المُحَمَّد (ح م د) : ۱. مف. ۲. آن که خوبیهای پسندیدهٔ بسیار داشته باشد، بسیار ستوده خصال.
المُحَمَّرَة (ح م ر) : ۱. مؤنّثِ مُحَمَّر ← حَمَّرَ. ۲. فرقهٔ مُحمَّرَة، سرخ‌جامگان، خرّم‌دینان، فرقه‌ای از خُرّمیّة.
المُحَمَّم (ح م م) : ۱. مف ← حَمَّمَ. ۲. مرد سیاه‌چهره. ۳. ارزیابی شده. ۴. آب گرد آمده در میان حوض.
المَحْمُوق (ح م ق) : ۱. مف. ۲. بیمارِ آبله مرغان گرفته.
المَحْمُول (ح م ل) : ۱. مف. ۲. [منطق] : محمول، آنچه به موضوع حل شود مانند کرامت به زید در جملهٔ «زیدٌ کَریمٌ» : زید بخشنده است.
المَحْمُولَة (ح م ل) : ۱. مؤنّثِ مَحمُول. ۲. گندمی تیره رنگ که خوشه‌ای درشت و پُر دانه دارد ولی رنگ و طعم آن مطبوع نیست، گندمی نامرغوب.
المَحْمُوم (ح م م) : ۱. مف. ۲. تبدار. ۳. ارزیابی شده، مقدَّر، حتمی «نَزَلَ به القَضاءُ ـــ» : قضای مقدّر و محتوم بر او فرود آمد.
مَحَنَ ـُ مَحْناً ۱. ه : او را آزمایش کرد، امتحان کرد. ۲. ـــ ه عشرین سوطاً : او را بیست تازیانه زد. ۳. ـــ الفضّةَ : نقره را با آتش گداخت و ناب کرد. ۴. ـــ شیأً : چیزی را به او بخشید. ۵. ـــ الناقةَ : ماده شتر را تند و سخت راند. ۶. ـــ الأدیمَ : پوست را تراشید و نرم کرد و کشید تا پهن و گسترده شد. ۸. ـــ البئرَ : خاک و گِل را از چاه برآورد. ۸. ـــ الثوبَ : جامه را چندان پوشید تا کهنه کرد.
مَحُنَ ـُ مُحُونَةً الأدیمُ : پوست نرم شد.
المَحْن : ۱. مصـ مَحَنَ. ۲. بخشش. ۳. هر چیز نرم مانند پوست. ج : مِحان. ۴. همه روز را به راه رفتن و مانند آن گذراندن.
المِحَن جـ : مِحْنَة.
المَحْناة (ح ن و) : پیچ و خم درّه. ج : مَحانٍ ← مَحْنُوّة و مَحْنِیّة.
المِحْنَة : ۱. آزمایش. ۲. بلا. ج : مِحَن. ۳. گداختن نقره و مانند آن و ناب کردن آن.
المَحْنِث (ح ن ث) : جای گناه. ج : مَحانِث.

المُخنِث: ۱. فا ← أخنَثَ. ۲. آنچه دارای دو وجه باشد و مردم در آن با یکدیگر اختلاف داشته باشند.
المُخنَّج (ح ن ج): ۱. مف ← أخنَجَ. ۲. سخن پیچیده و دشواری که مفهوم آن دریافت نشود.
المُخنِج (ح ن ج): ۱. فا ← أخنَجَ. ۲. آن که هنگام راه رفتن به پشت خود نظر افکند.
المُخَنْجِر (ح ن ج ر): ۱. شیرِ بیشه. ۲. دردی در شکم که موجب شاشبند شود.
المِخنَک (ح ن ک) ← خِناک، چوبی که در هنگام کشیدن دهانهٔ اسب در زیر چانهٔ حیوان فرو رود. ج: مَخانِک.
المُخنَک (ح ن ک): ۱. مف ← أخنَکَ. ۲. آزموده، مجرّب.
المُخَنَّک (ح ن ک): ۱. مف ← خَنَّکَ. ۲. مرد آگاه و صاحب‌نظر در امور، آزموده. ۳. کودکی که زیر چانه یا کام او را با خرما و مانند آن مالیده باشند. ۴. «أُستاذٌ ـ»: عنوان خدمتگزاران بزرگ دربار ایّوبیان که دنبالهٔ دستار خود را از زیر چانه می‌گذراندند و بر شانه می‌افکندند، خادمان تحت الخَنَک‌دار (مفرّج الکروب فی تاریخ بنی ایّوب).
المَخنُوَة (ح ن و): خَمِ درّه ← مَخناة و مَخنِیَة.
المَخنُوش (ح ن ش): ۱. مف. ۲. مردی که اصل و نسبش معلوم نباشد. ۳. رانده شده و مطرود با اکراه و زور. ۴. افعی‌گزیده.
المَخنُوک (ح ن ک): ۱. مف. ۲. آن که کام یا زیر چانهٔ او دردکند. ۳. دانا، عاقل.
المَخنُون (ح ن ن): ۱. مف. ۲. شخص غشیِ گاه هشیار و گاه بیهوش و بر زمین افتاده، مصروع، صَرْع‌زده.
المَخنِیَة (ح ن و): خم درّه ← مَخناة.
المُخنِیَة (ح ن و، ح ن ی): ۱. مؤنّثِ مُخنِی ← أخنَی. ۲. زمینِ کج و بی‌قوارهٔ خاکی یا ریگزار یا سنگی. ۳. کاسه‌گونه‌ای از پوست شتر که در آن ریگ ریزند و خشک کنند تا شکل کاسه یا کفّهٔ ترازو به خود گیرد. ج: مَخانٍ.

المَخو: ۱. مصـ مَحا ـ. ۲. لکّهٔ سیاهی که در ماه دیده می‌شود.
المَخواة (ح و ی): زمین پُر (حَیَّة) مار. ج: مَخاوٍ.
المِخوال (ح و ل): آن که گزافه و سخنان محال بسیار گوید.
المَخوَة: ۱. مصدر مرّه از مَحا. ۲. بارانی که خشکسالی و خشکیِ زمین را از بین ببرد. ۳. ننگ. ۴. ساعت، هنگام.
مَخوَةٌ (بدون ال و با ضمّهٔ آخر): باد شمال، زیرا ابرها را از بین می‌برد. «هَبَّت مَخوَةٌ»: باد شمال وزید.
المُخُوت جـ: مَخت (معانیِ ۴ و ۵).
المُخوِج (ح و ج): ۱. فا. ۲. فقیر، نیازمند، درویش، بی‌چیز. ج: مَخاوِیج.
المُخَوْجَب (ح ا ج ب): مرد پهن‌ابرو، بزرگ و بلند ابرو.
المِخوَر (ح و ر): ۱. محور قرقره و چرخ. ۲. چوبی که با آن خمیر را پهن و نازک کنند، وردنه، نَوَرد. ۳. بخشی از سگک کمربند که زبانهٔ سگک یا گل کمر به دور آن می‌چرخد و حکم محور رادارد. ۴. [هندسه] «ـ الکُرة»: خطّی مستقیم که مرکز دو قطب کره را به هم بپیوندد. ۵. [جغرافیا]: خطّی مفروض و راست بین دو قطب زمین که کرهٔ زمین در گردش وضعی خود دور آن می‌گردد. ۶. [تشریح]: دوّمین مهره از مهره‌های گردن. ج: مَحاوِر. ۷. «قَلَقَت ـ ه»: کارهایش آشفته شد، امورش مختل گردید.


مِحوَر الکُرة

المَخوَرَة و المَخوُرَة (ح و ر): ۱. پاسخ، جواب و گفت‌وگو. ج: مَحاوِر.
المُخوَرُّ (ح و ر): ۱. فا ← إخوَرَّ. ۲. «ـ القِدْر»: کفِ سفید روی دیگ.
المَخُوش (لا) (م ح ش) (از سالها): سالی خشک و سوزان. ج: مُخُش.
المُخوَصِل (ح و ص ل): ۱. فا. ۲. آن که شکمش از سوی ناف برجسته و بزرگ باشد مانند زن آبستن.
المَخُوط: گیاهی دارویی ← أخِیرانْتُوس ← النَّعِیم.
المِخوَقَة (ح و ق): ۱. مالهٔ بنّایی و گچکاری که با آن

دیوار را صاف و هموار کنند. ۲. جاروب. ج : مَحاوِق.
المَخوّكَة (ح و ک) : ۱. پیکار، جنگ، کُشت و کُشتار، زد و خورد.
المُخوِل (ح و ل) : ۱. فا ← أخوَلَ. ۲. زنی که پس از پسر دختر یا پس از دختر پسر زاید. ۳. کودکِ یکساله. ۴. ویرانه‌های خانه که سالها بر آن گذشته و آن را دگرگون کرده باشد.
المَخُولَة : زمین خشک و بی‌حاصل ← مَخْلَة.
المُخُونَة : کاهش، نقصان، کاستی.
المُخَوَّر (ح و ر) : ۱. مف ← خَوَّرَ. ۲. (از کفشها) : کفشی که درون آن آستر نازک سفید یا سرخ کشیده باشند.
المُخَوَّض (ح و ض) : ۱. مف ← خَوَّضَ. ۲. چاله‌ای حوض‌گونه که پیرامون درخت کَنند تا آب در آن محفوظ ماند.
المُخَوِّل (ح و ل) : ۱. فا ← خَوَّلَ. ۲. ماده شتری که سالی نر و سال دیگر ماده زاید. ۳. زنی که سالی پسر و سالی دختر زاید. ۴. [الکتریک] مبدِّل، ترانسفورماتُر.
المُخَوَّى (ح و ی) : ۱. مف ← خَوَّی. ۲. مجموعه‌ای از خانه‌های نزدیک به هم در کنار آب ← مَخْوَی.
المَخْوَى (ح و ی) : ۱. مف ← أخْوَی. ۲. مجموعه‌ای از خانه‌های به هم پیوستهٔ نزدیک آب ← مُخَوَّی.
مَحَى ـَـِ مَحْياً (م ح ی) الشیءَ : آن چیز را محو کرد و اثرش را زدود، نشانِ آن چیز را از بین برد.
مَحِيَ ـَ مَحَيَ الأثَرُ : نشان پس از آشکار بودن ناپدید شد.
المَحْيا (ح ی ی) : ۱. جای زندگانی. ۲. زندگی. ج : مَحايٍ.
المَحْياة : ۱. مصدر میمی. ۲. سبب حیات و زندگانی، مایهٔ زیست. ۳. زمین پُر از (حَیَّة) مار.
المِحْيار (ح ی ر) : بسیار سرگردان و متحیّر، بسیار حیران و سرگشته.
المِحْيان : حین، وقت، هنگام، زمان. ج : مَحايِين.
المَحِيت (م ح ت) ۱. (از مردم) : مرد باهوش و تیزخاطر، دانا. ج : مُحَتاء. ۲. (از چیزها) : چیز خالص و پاک، ناب، بی‌آمیغ. ج : مِحات.
المَحِيد (ح ی د) : ۱. مصـ حادَ ـِ. ۲. گریزگاه.
المَحِيص (م ح ص، ح ی ص) : ۱. مصـ حاصَ ـِ. ۲. گریزگاه. ۳. شخص استوار اندامِ نیرومند. ۴. «حبلٌ ـ» : ریسمان نرم و نیکو تابیده.
المَحِيضَة (ح ی ض) : کهنهٔ حیض، (اصطلاح امروزه) نوار بهداشتیِ زنان. ← حیضه. ج : مَحائِض.
المُحِيط (ح و ط) : ۱. فا. ۲. اقیانوس. ۳. محیط زیست، اقلیم یا اجتماعی که انسان در آن زندگانی می‌کند. ۴. [هندسه] : خطّ پیرامون دایره، محیط دایره. ۵. نام و صفت کتاب لغت قاموس مجدالدّین فیروزآبادی.
المَحِيق (م ح ق) «نصلٌ ـ» : سرنیزهٔ باریک و تیز.
المَحِيل (ح ی ل) : مرد نیرومند و حیله‌گر، چاره‌گر. ج : مُحَلاء.
المُحِيل (ح و ل) : ۱. فا. ۲. زن یا ماده شتری که سالی نرینه و سال دیگر مادینه زاید ← مُحَوِّل (معنیِ ۱ و ۲). ۳. مرد بی‌فرزند. ۴. مردی که شترانش بارور نشوند. ۵. آن که سالها بر او گذشته و او را دگرگون کرده باشد.
المَحْيُوس (ح ی س) : آن که پدرش غلام و مادرش کنیز باشد. غلام و کنیززاده ← حَيْس (معنیِ ۳).
المُحِيي و المُحيِيَة : فا ← أحْيا. و ۲. ـ : شتری که کُرّهٔ زنده دارد.
المُحَيّا (ح ی ی) : ۱. مف ← حَيَّا. ۲. صورت، چهره، روی و رخسار. ۳. (در اسب) : قسمت بالای پیشانی و زیر موهای جلوِ سرِ اسب.
مَخا ـُ مَخْواً عن الأمرِ : او را از آن کار دور و برکنار کرد.
المَخائِخ جـ : مَخِيخَة ← مَخِيخ.
المَخابّ جـ : مَخَبَّة.
المُخابَرَة (خ ب ر) : ۱. مصـ خابَرَ. ۲. آن که مالک زمین خود رابه کشاورز واگذارد و در عوض ثلث یا ربع محصول را از او بگیرد (که پیامبر اسلام (ص) این مخابره را نهی فرموده است).
المَخابِص جـ : مِخْبَصَة.
المَخابِط (خ ب ط) جـ : ۱. مِخْبَط. و ۲. مِخْبَطَة.

المَخابِئ جـ: مَخْبَأ.
المَخابِيط جـ: مِخْباط.
المِخاج جـ: ۱. مَخّ. و ۲. مُخّ. و ۳. مَخِيخ.
المُخاخَة: مغز استخوان که با مکیدن وارد دهان شود، مغزِ قلم.
المِخادّ (خ د د) جـ: مِخَدَّة.
المُخادِش (خ د ش): ۱. فا ← خادَشَ. ۲. گربه ← مُخَدِّش.
المَخادِع جـ: مَخْدَع و مِخْدَع و مُخْدَع.
المَخاذِع جـ: مِخْذَعَة.
المَخاذِف جـ: ۱. مِخْذَف. و ۲. مِخْذَفَة.
المَخاذِم جـ: مِخْذَم.
المَخاذِيل جـ: مَخْذُول ← خَذَلَ.
المَخارِت جـ: مَخْرَت.
المَخارِج جـ: مَخْرَج ← خَرَجَ.
المَخارِش جـ: مِخْرَش.
المَخارِص جـ: مِخْرَص.
المَخارِط جـ: مِخْرَط و مِخْرَطَة.
المَخارِف جـ: ۱. مَخْرَف. و ۲. مِخْرَف. و ۳. مَخْرَفَة.
المُخارَف (خ ر ف): ۱. مف ← خارَفَ. ۲. مرد محروم و محدود شده، زیر نظر و مراقبت، تحت کنترل.
المَخارِق جـ: مَخْرَق ← خَرَقَ.
المَخارِم ۱. جـ: مَخْرِم. ۲. اوایل شب، سرِ شب.
المَخارِئ جـ: مَخْرَأَة.
المَخارِيش جـ: مِخْراش.
المَخارِيط جـ: مِخْراط.
المَخارِيق جـ: مِخْراق.
المَخازِر جـ: مِخْزَر.
المَخازّ جـ: مَخَزَّة.
المَخازِق جـ: ۱. مِخْزَق. ۲. مِخْزَقَة.
المَخازِم جـ: مَخْزَم.
المَخازِن جـ: مَخْزَن.
المَخازِي و مَخازٍ جـ: مَخْزاة.
المَخاسِف (لا) (به صیغهٔ جمع): دادخواهیها.
المَخاشِر (لا) (بـه صـیغهٔ جـمع): دنـدانـه‌های داس اره‌ای.
المَخاشِي و مَخاشٍ جـ: مَخْشاة.
المَخاشِف جـ: مِخْشَف.
المَخاشِيب جـ: مِخْشاب.
المَخاصِر جـ: مِخْصَرَة.
المَخاصِف جـ: مِخْصَف.
المَخاصِي و مَخاصٍ جـ: مَخْصَى.
المَخاصِيل جـ: مِخْصال.
المَخاض (م خ ض، خ و ض) ۱. جـ: مَخاضَة. ۲. مصـ مَخِضَ. ۳. درد زایمان. ۴. بخش کم‌عمق رودخانه که سوار و پیاده از آن بگذرند.
المِخاض: ۱. مصـ. مَخِضَ. ۲. درد زایمان.
المَخاضِب جـ: مِخْضَب.
المَخاضَة (خ و ض) ۱. جایی از رودخانه که در آن فرو روند و آب‌تنی کنند. ۲. درد زایمان. ج: مَخاوِض و مَخاضات و مَخاض.
المَخاضِد جـ: مِخْضَد.
المَخاضِر جـ: مِخْضَر.
المُخاضَرَة (خ ض ر): فروش میوهٔ نارسیده و سبز بر سر درخت به‌طور یکجا.
المِخاط جـ: ۱. مَخْط. و ۲. مَخْطَة.
المُخاط: ۱. مُخاط و آب بینی. ۲. مادّه‌ای لزج که در همـهٔ گـیاهان یـافت مـی‌شود. Mucilage (E) ۳. «ـُ الشیطانِ»: رشته‌هایی چون تار عنکبوت که هنگام روز درفضای آفتابی به چشم مـی‌خورد و «ـُ الشـمس» و «لِعاب الشمس» و «ریق الشمس» نیز خوانده مـی‌شود. ج: أمْخِطَة.
المُخاطَة: درخت سه پستان، کُنار. از نامهای دیگر آن دَبْق و أضباءُ الکَلْبَة است.
المَخاطِر (خ ط ر): خطرها.
المُخاطَرَة (خ ط ر): ۱. مـصـ خـاطَرَ. ۲. «بـیعُ ـ»: قرارداد فروشی موهوم که به موجب آن رباخوار کالایی را نسیه و به قیمتی گران می‌فروشد و بیدرنگ آن را به

قیمتی ارزان و نقد می‌خرد و در این میان سود می‌برد که عنوان ربا نداشته باشد.
المَخاطُ جـ: ۱. مَخَطّ. و ۲. مِخَطّ.
المَخاطِم جـ: مَخْطِم و مِخْطَم.
المَخاطِيط جـ: مِخطاط.
المُخاطِيّ: ۱. منسوب به مُخاط، آنچه به رنگ و شکل مُخاط باشد. ۲. لیز، لزج.
المَخافِر جـ: مَخْفَر.
مَخافِق (خ ف ق) «ـ النَّجمِ»: غروبگاههای ستاره، مکان و زمان غروب ستاره.
المَخافِير جـ: مِخْفار.
المَخافِق جـ: ۱. مَخْفَق. ۲. مِخْفَق و مِخْفَقَة.
المَخالِب جـ: مِخْلَب.
المَخالِط جـ: مَخْلَط.
المَخالِف جـ: مَخْلَفَة.
المُخالَفة (خ ل ف): ۱. مصـ خالَفَ. ۲. [قانون]: جُرم از درجهٔ خلاف، خلافِ قانون.
المَخالي، مَخالٍ جـ: مِخْلاة.
المَخالِيف جـ: مِخْلاف.
المَخامِص جـ: مَخْمَصَة.
المَخامّ جـ: مِخَمَّة.
المِخان جـ: مَخْن.
المَخانِق جـ: مِخْنَقَة.
المَخانّ جـ: ۱. مِخَنّ. و ۲. مَخَنَّة. و ۳. مِخَنَّة.
المَخانِيث جـ: مِخْناث.
المَخانِيق جـ: مِخْنَقَة.
المَخاوِض جـ: مَخاضَة.
المَخايِط جـ: مَخِيط.
المَخايِل (خ ی ل) ۱. جـ: مَخِيلَة (به صیغهٔ جمع). ۲. ابرهایی که مژدهٔ باران می‌دهند. ۳. «ـ النِّجابَة»: نشانه‌ها و علامات نجابت. ۴. آنچه آدمی را به خیال و اندیشهٔ چیزی افکند.
المَخْبَأ (خ ب أ): نهانگاه، مخفی‌گاه، پناهگاه زیرزمینی (هنگام بمباران هوایی و مانند آن). ج: مَخابِئ.
المُخْبَأَة (خ ب أ): ۱. مؤنّثِ مُخْبَأ. ۲. زنِ پوشیده و باحجاب، مُحَجَّبة.
المِـخْباط (خ ب ط) ۱. چوبی که درخت را با آن می‌زنند تا میوه یا برگش را بریزد. ۲. چوبی که بر لباس و فرش می‌زنند تا گرد و غبارش دور و پاک شود. ج: مَخابِيط. ← مِخْباط.
المُخِبّ (خ ب ب): ۱. فا. ۲. آن که اسب خود را به صورت (خَبَب) دویدن با دست و پای فراخ نهاده، بدواند.
المَخَبَّة (خ ب ب): ۱. مصدر میمی. ۲. مکان یا زمان حیله‌گری و فریب. ۳. میانهٔ دره. ج: مَخابّ.
المُخَبَّل (خ ب ل): ۱. مف. ۲. آن که از درد نتواند با گامهای فراخ راه رود. ۳. گیج، حیران، دستپاچه. ۴. حقیر و ناچیز. ۵. بی‌دست و پا، آن که گویی دست و پایش قطع شده است.
المُخَبِّل (خ ب ل): ۱. فا. ۲. روزگار.
المَخْبَثان (خ ب ث): آن که یاران خود را از اشخاص پلید و خبیث برگزیند. این کلمه بیشتر در حالت ندا بکار می‌رود «یا ـ !» ای خبیث طلب!
المَخْبَثَة (خ ب ث): ۱. مصدر میمی. ۲. سبب فساد و تباهی، مایهٔ پلیدی. «الکسلُ ـ للعُقولِ»: تنبلی مایهٔ تباهیِ خرد است.
المَخْبَر (خ ب ر): ۱. زمان یا مکان آگاه شدن و خبر یافتن. ۲. آزمایشگاه. ۳. آگاهی یافتن از چیزی به وسیلهٔ شنیدن نه دیدن «ـُه یختلفُ عن منظرِه»: شنیدن آوازه یا صفات او غیر از دیدار اوست، وصف او با باطن او تفاوت دارد.
المُخْبِر (خ ب ر) ← أخْبَرَ: ۱. خبررسان، خبرنگار. ۲. سخن‌چین، خبرکَش ← واشِی. ۳. کارآگاه خصوصی. ۴. پلیس مخفی.
المَخْبَرانِيّ: باطن‌دار.
المَخْبَرَة (خ ب ر): ۱. مصـ خَبَرَ ـُـ. ۲. ← مَخْبَر.
المِخْبَصَة (خ ب ص): قاشق یا کمچه‌ای که با آن (خَبِيص) حلوای حاصل از خرما و روغن و آرد را به هم

زنند، کمچهٔ افروشه. ج : مَخابِص.
المِخْبَط (خ ب ط) : چوبی که با آن درخت را بزنند تا برگ یا میوه بریزد. ج : مَخابِط. ← مِخْباط.
المِخْبَطَة (خ ب ط) ← مِخْبَط. ج : مَخابِط.
المَخْبُوط (خ ب ط) : ۱. مف. ۲. زکام شده، آن که سخت زکام شده باشد.
المُخْتار (خ ی ر) : ۱. مف ← أخْتارَ. ۲. کدخدا، کلانتر، برگزیدهٔ مردم آبادی.
المُخْتَبِئَة (خ ب أ) : ۱. مؤنّثِ مُخْتَبِئ. ← إخْتَبَأَ. ۲. زمینی که در آن نه آوازی شنیده می‌شود نه راهی به جایی توان برد، بیابان بی‌فریاد.
المُخْتَبَر (خ ب ر) : ۱. مف ← إخْتَبَرَ. ۲. آزمایشگاه. ج : مَخْتَبَرات. ۳. شتر پُرگوشت.
المُخَثَّر (خ ت ر) : ۱. مف ← خَثَّرَ. ۲. سست و فروهشته.
المُخَتَّم (خ ت م) : ۱. مف ← خَتَّمَ. ۲. اسبی که در دست و پای او اندک سفیدی چون خال باشد.
المُخْتَتِي (خ ت و) : ۱. فا ← إخْتَتَى. ۲. ناقص، کم، ناتمام. ۳. خوار، ذلیل.
المُخْتَرِص (خ ر ص) : ۱. فا ← إخْتَرَصَ. ۲. خیّاط، درزی، دوزنده.
المُخْتَرَع (خ ر ع) : ۱. مف ← إخْتَرَعَ. ۲. چیز نوظهور، تازه پیدا شده، نوپدید.
المُخْتَرَق (خ ر ق) : ۱. مف ← إخْتَرَقَ. ۲. مکان یا زمان بریدن و شکافتن. ۳. گذرگاه، معبر، ممرّ. ۴. وزیدنگاهِ باد.
المُخْتَفِي (خ ف ی) : ۱. فا ← إخْتَفَى. ۲. نبش قبرکننده، کفن‌دزد.
المُخْتَلَط (خ ل ط) : ۱. مف ← إخْتَلَطَ. ۲. «التعليمُ ـ» : آموزش مختلط، آموزش پسر و دختر در یک مدرسه و کلاس با هم.
المُخْتَلِط (خ ل ط) : ۱. فا ← إخْتَلَفَ. ۲. شتری فربه که گوشت و پیَش درهم شده باشد.
المُخْتَلِفُ المَرْكَز (خ ل ف) ۱. [هندسه] : دو دایرهٔ درون یکدیگر که مرکزشان یکی نباشد. ۲. [مکانیک] (در ماشینها) : مُرغک ← شکل.


دائرتان مختلفتا المركز

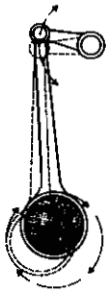
المختلف المركز

المُـخْتَلَق (خ ل ق) : ۱. مف إخْتَلَقَ. ۲. مجعول، برساخته، من‌درآورده. ۳. خوشخوی، نیکورفتار
المُخْتَلِق (خ ل ق) : ۱. فا ← إخْتَلَقَ. ۲. تمام‌خلقت و راست‌اندام، خوش‌اندام.
المُخْتَلّ (خ ل ل) : ۱. فا ← إخْتَلَّ. ۲. شوریده‌عقل، حواس‌پرت. ۳. بسیار تشنه. ۴. فقیر، درویش. ۴. (از کارها) : کار ناراست و نابسامان و نااستوار. ۵. لاغراندام، نزار.
المُخْتَنَق (خ ن ق) : ۱. مف ← إخْتَنَقَ. ۲. جای تنگ. ۳. جادّهٔ باریک، تنگه، گردنهٔ تنگ.
المِخْثاء (خ ث ی) : کیسهٔ چرمین انگبین‌روب که آن را زیر بغل نهد و در آن عسل ریزد.
المُخَثْعَم (خ ث ع م) : ۱. مف ← خَثْعَمَ. ۲. شیرِ بیشه. ۳. مردی که گونه‌هایش گوشتالو باشد.
المُخَثَّر (خ ث ر) ← خَثَّرَ : شیر یا خون دلمه شده، منعقدگشته و بسته (المو).
المُخَثِّرَة (خ ث ر) : ماده‌ای که موجب انعقاد شیر یا خون می‌شود، مادّهٔ منعقدکنندهٔ بعضی مایعات (المو).
مَخَجَ ـَ مَخْجاً الدّلوَ : دلو را فرو برد یا جنباند تا پر آب شود.
مَخَجَ ـَ مُخُوجاً بالدّلوِ : دلو را جنباند یا بالا و پایین برد تا پُر آب شود.
المُخْجِل (خ ج ل) : ۱. فا ← أخْجَلَ. ۲. درّه‌ای پر از گیاهِ بلند و جنبان.
مَخَّ ـُ مَخّاً : مغز استخوان را بیرون آورد. ← مَخَّخَ.
مَخَّ ـُ مُخُوخَةً الشيءُ : آن چیز نرم شد، مانند مغز قلم نرم شد.
المَخّ : نرم. ج : مِخاخ.
المُخّ : ۱. مغز. ۲. خالص و ناب از هر چیز. ۳. مغز استخوان، مغز قلم. ۴. پیه چشم. ج : مِخاخ و مِخَخَة. ۵. «لا أرى لأمرِك ـّـه» : در کار تو خیری نمی‌بینم. ۶. «هذا ـّ الأمرِ» : این لُبّ و زبدهٔ کار است. ۷. «هم ـّ القومِ» :

ایشان برگزیدهٔ مردمند.
المِخَخَة جـ: مُخّ.
المُخَّة: ۱. پاره از مُخ، پاره‌ای از مغز. ۲. «ـُ القومِ»: برگزیدگان قوم.
مَخَّخَ تَمْخِيخاً (م خ خ) العظمَ: مغز استخوان را بیرون آورد ← مَخَّ.
مَخَّضَ تَمْخِيضاً (م خ ض): ۱. ت الحامِلُ: زن آبستن دردِ زایمان گرفت و زایید. ۲. ـ اللبنَ: شیر را در شیرزنه ریخت و زد تا کرهٔ آن را بگیرد.
المُخَّض جـ: ماخِض.
مَخَّطَ تَمْخِيطاً (م خ ط) ۱. الولَد: مخاط را از بینی بچّه بیرون آورد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را کشید و از جای برکند.
مَخَّى تَمْخِيَةً (م خ ی) ه عن الأمرِ: او را از آن کار دور کرد، برکنار کرد.


المِخَدّة

المِخْداج (خ د ج): آن که جنین ناقص افکند، سِقطِ‌جنین‌کننده.
المِخْدان (خ د د): دو دندان نیش.
المِخَدَّة (خ د د): ۱. پشتی، بالش، نازبالش که هنگام خوابیدن صورت و (خَدّ) گونه را روی آن گذارند. ۲. آهنی که با آن زمین را بشکافند، نوعی گاوآهن. ج: مِخادّ.


المِخدّة

المُخَدَّر (خ د ر): ۱. مف ← خَدَّرَ. ۲. کجاوه‌ای که اطراف آن را با پرده پوشانده باشند.
المُخَدِّر (خ د ر): ۱. فا ← خَدَّرَ. ۲. هر گیاه تخدیرکننده مانند خشخاش و شاهدانه و توتون.
المُخَدِّرات (خ د ر) جـ: مُخَدِّرَة، موادّ تخدیرکننده، مخدّرات.
المُخَدَّش (خ د ش): ۱. مف ← خَدَّشَ. ۲. زمان یا مکان خراشیدن و بریدن. ۳. جای بریدنِ گردن انسان.
المُخَدِّش (خ د ش): ۱. فا ← خَدَّشَ. ۲. گربه (به سبب چنگال زدن و خراشاندن).
المُخَدَّع (خ د ع): ۱. مف ← خَدَّعَ. ۲. کاردان، کارآزموده.
المُخَدَّم (خ د م): ۱. مف ← خَدَّمَ. ۲. مالدار با بسیاری خَدَم و حَشَم. ۳. (از ستوران و دامها) بزکوهی یا اسبی که تا بالای مچ دست و پای آن سفید باشد. ۴. جای بستن بند بر پای شتر. ۵. جای بستن خلخال در ساق پا. ۶. بند پاچهٔ بعضی زیرشلوارها که در مچ پا بسته شود.
المُخَدَّرَة (خ د ر) ← أخْدَرَ: ۱. زن پرده‌نشینی که از پرده بیرون نیاید. ۲. زنی که خود را از چشم مردان در پوشش قرار داده باشد، زن باحجاب.
المِخْدَع (خ د ع): ۱. مف أخْدَعَ. ۲. خلوت‌خانه، حیات‌خلوت. ۳. پستوی اتاق، خزانه، صندوقخانه، گنجه. ج: مَخادِع.
المُخَذَّع (خ ذ ع): ۱. مف ← خَذَّعَ. ۲. کباب. ۳. (از چیزها) چیزی که بالا یا کنار آن بریده باشد.
المِخْذَعَة (خ ذ ع): نوعی کارد کمانیِ دو دسته که با آن سبزی و گوشت را ریز و خرد کنند. ج: مَخاذِع.
المِخْذَف (خ ذ ف): حلقه‌ای که دو بخش تیردانِ تیرهای مختلف را به هم وصل می‌کند. ج: مَخاذِف.
المِخْذَفَة (خ ذ ف): ۱. پاره چوبی که با آن چیزی را پرتاب کنند یا سنگ اندازند. ۲. فلاخن، سنگ قلّاب. ج: مَخاذِف.
المِخْذَم (خ ذ م): ۱. شمشیر بزّان. ۲. آلت بریدن، کارد و مانند آن. ج: مَخاذِم.
مَخَرَ ـُ مَخْراً البيتَ: بهترین رخت و اثاث خانه را برداشت.
مَخَرَ ـُ مَخْراً و مُخُوراً ۱. السفينةُ: کشتی سینهٔ دریا را شکافت. ۲. ـ السابحُ: شناگر امواج را با دست شکافت. ۳. ـ الفلّاحُ الأرضَ: کشاورز زمین را شیار داد، شخم زد. ۴. ـ الأرضَ: زمین را آبیاری کرد تا نیکو و آمادهٔ کشت شد. ۵. ـ الذئبُ الشاةَ: گرگ شکم میش را درید. ۶. ـ المحورُ القبَّ: میلهٔ محور جای خود، محوردان را سایید و گشاد کرد.
المَخْر: ۱. مصـ. ۲. «بناتُ ـ»: ابرهای سفید و نازکی که پیش از رسیدن تابستان در آسمان پیدا می‌شود.

المَخْرَأَة (خ ر أ) : جای نشستن و قضای حاجت کردن، مستراح. ج : مَخارِئ.

المِخْراش (خ ر ش) : ۱. چوبی نوک‌تیز که با آن چرم را نقش و نگار کنند. ۲. عصا، چوبدستی سربرگشته، چوبی سرکج مانند چوگان. ج : مَخارِیش.

المِخْراط (خ ر ط) : ماری که همه ساله پوست افکند. ج : مَخارِیط.

المِخْراق (خ ر ق) ۱. مرد بلندبالای خوش‌اندام. ۲. بخشنده. ۳. ماهر و کاردان. ۴. لُنگ یا دستمالی بزرگ که به هم تابند و در بازی تُرنا طرفِ باخته را با آن بزنند، دَرّه، تُرنا. ۵. شمشیر. ۶. گاو وحشی. ج : مَخارِیق.

المُخْرِبَة : ۱. مؤنّثِ مُخْرِب. ۲. کندوی عسل خالی.

المَخْرَت (خ ر ت) : راه راست و روشن و آشکار. ج : مَخارِت.

المَخْرَة : ۱. مصدر مرّه از مَخَر. ۲. باد و بوی گندی که از شکم درآید. ۳. هر چیز برگزیده. ← مَخَرَ مَخْراً (لس، الر).

المَخْرَج (خ ر ج) : ۱. مصـ خَرَجَ. ۲. جای بیرون شدن. ۳. سوراخ، منفذ، روزنه. ۴. [تجوید] : جایی از دهان و دستگاه صوتی بدن که هر حرف از آن بیرون می‌آید، مخرج حروف. ۵. [حساب] : مخرج اعداد کسری.

المُخْرِج (خ ر ج) : ۱. فا ← أخْرَجَ. ۲. کارگردان فیلمِ سینمایی یا تآتر.

المُخْرَج (خ ر ج) : ۱. مف ← أخْرَجَ. ۲. جای بیرون شدن، بیرونشو.

المُخْرِد (خ ر د) ← أخْرَدَ : آن‌که از شرم و حیا یا خواری و سرشکستگی خاموش باشد.

المُخَرَّج (خ ر ج) ← خَرَّجَ. ۱. دانش‌آموخته، فارغ‌التحصیل ← خِرّیج. ۲. نامه یا کتابی که بعضی جاهای آن نانوشته باشد.

المُخَرَّجَة : ۱. مؤنّثِ مُخَرَّج. ۲. زمین یا کشتزاری که جایی از آن گیاه رویانده و جایی نرویانده باشد. ۳. (از شتران) ماده شتری که از تنومندی و درشتی به شکل و خلقت (بُختی) شترِ نرِ خراسانی باشد.

المُخَرَّز (خ ر ز) : ۱. مف ← خَرَّزَ. ۲. هر پرنده‌ای مانند کبوتر و جز آن که بر بالهایش نقش و نگاری به شکل مُهره داشته باشد، پرندهٔ خالدار.

المُخَرَّع (خ ر ع) : ۱. مف ← خَرَّعَ. ۲. دو برابر، دوچندان، مضاعف. ۳. سست و ضعیف شمرده شده. ۴. (از جامه‌ها) جامه‌ای که با گیاه گُلِ رنگ (گاجره) رنگ شده باشد.



المِخْرَز

المِخْرَز (خ ر ز) : درفش و سیخی تیز که با آن چرم را سوراخ کنند تا سوزن و نخ از آن بگذرانند. ج : مَخازِر. ← مِخْصَف.

المِخْرَش (خ ر ش) ۱. چوبدست یا عصای سرکج. ۲. چوبی تیز که با آن بر چرم نقش و نگار افکنند ← مِخْراش. ج : مَخارِش.

المِخْرَص (خ ر ص) : ۱. نیزه. ۲. سرنیزه. ۳. خنجر. ۴. چوبی که با آن از کندو عسل جمع کنند، انگبین‌روب، چوبِ عسل‌چین. ج : مَخارِص.

المِخْرَط و المِخْرَطَة (خ ر ط) : ابزار خرّاطی و تراش، دستگاه تراشکاری. ج : مَخارِط.

المَخْرَف (خ ر ف) : ۱. نخلستان. ۲. خرمای تر و تازهٔ چیده شده. ۳. راه آشکار و روشن. ۴. جای اقامت در (خَریف) پاییز. ج : مَخارِف.

المِخْرَف (خ ر ف) : زنبیل یا ظرفی کوچک که در آن میوهٔ نیکو و تازه گذارند، تَفتِ میوه. ج : مَخارِف.

المَخْرَفَة (خ ر ف) : ۱. تباهی عقل از پیری، خَرِف شدن. ۲. آنچه موجب حماقت شود، مایهٔ ابلهی و اَحمقی. ۳. زنبیل کوچک. ۴. راه آشکار. ۵. راه میان دو رَسته خرمابُن. ۶. نخلستان. ج : مَخارِف.

مَخْرَقَ مَخْرَقَةً* : ۱. دروغ گفت، سخنی را جعل کرد. ۲. نیرنگ زد.

المَخْرَق (خ ر ق) : ۱. مکان یا زمان شکافتن و بریدن.

---

* ساختن فعل از اسم، فعل رباعی بر وزن فَعْلَلَ که گویا از مَخاریقِ کودکان یعنی گسیختن مفتولی که با آن بازی می‌کنند، گرفته شده باشد (لس).

۲. جـای خـالی و فـراخ، بـیابان، دشت. ۳. (در حوض)سنگی گود که در ته حوض کار گذارند و هنگام تخلیه لای و لجن را در آن جمع کنند و بیرون آورند. ۴. هر یک از سوراخها و منفذهای بدن چون دهان و گوش و بینی. ج: خَارِق.

المَخْرَقَة (خ ر ق) : دروغ، نیرنگ.

المَخْرِم (خ ر م) : ۱. بریدگیِ سر کوه. ۲. راه میان کوه یا ریگزار. ج : مَخارِم. ۳. «یمینٌ ذات مَخارِم» : سوگندِ دارای راهِ گریز. ج : مَخارِم.

المَخْرُوَة (خ ر أ) : جای نشستن و قضای حاجت کردن، مستراح. مَخْرَأة.

المَخْرُوب (خ ر ب) : ۱. مف. ۲. شکافته گوش. ۳. [عروض] : وزن شعری حاصل از اجتماع خَرْم و کفّ در «مَفاعِیلُن» که «مفعول» شود. ← خَرْب (معنیِ ۵).

المَخْرُوط (خ ر ط) : ۱. مف. ۲. چهرهٔ دراز و کشیده، صورتِ دراز. ۳. مرد کم‌ریش، تُنُک‌ریش، کوسه. ۴. [هندسه] : شکل هندی معروف، کلّه‌قندی، مخروط. ۵. [تشریح] «ـ الشریانیّ» : مخروط شریان ریوی در دهلیز راست قلب. و ۶. «ـ النّخاعِیّ» : بَصل‌النّخاع.


المَخْرُوط

المَخْرُوطَة : ۱. مؤنّثِ مَخْرُوط. ۲. رود باریک. ۳. چاهِ تنگ.

المَخْرُوطِیّ (خ ر ط) : ۱. منسوب به مَخْرُوط. ۲. شکلِ مخروطی، کلّه‌قندی.

المَخْرُوطِیّات ۱. ج : مَخْرُوطِیَّة ← مَخْرُوطِیّ. ۲. [هندسه] : هندسهٔ مخروطات.

المَخْرُوطِیّاتُ المَناقِیر [زیست‌شناسی] : پرندگان مخروطی‌نوک، مخروطی‌نوکان.


المِخْصال

المَخْزاة (خ ز ی) : موجب رسوایی، مایهٔ آبروریزی، سبب خواری و ذلّت. و ج : مَخازٍ.

المَخَزَّة (خ ز ز) : ۱. جای پُر از خزّ. ۲. جای پُر از خرگوش نر، جای خرگوشان. ج : مَخازّ.

المُخَزَّع (خ ز ع) : ۱. مف ← خَزَّعَ. ۲. آن که اخلاقش بسیار تغییر کند، دم‌دمی‌مزاج.

المِخْزَق (خ ز ق) : چوبی که بر سر آن میخی تیز نصب کنند و با آن نشانه زنند، زوبینک، دارت. Dart (E)

المِخْزَقَة (خ ز ق) : ۱. حربه، جنگ‌افزار. ۲. زوبین، ژوپین. ج : مَخازِق.

المَخْزَم (خ ز م) : ۱. مکان یا زمان فرو بردن و سوراخ کردنِ چیزی. ۲. راهی در کوهستان. ج : مَخازِم.

المَخْزَن (خ ز ن) : ۱. انبار. ۲. گنجینه. ۳. مغازه، فروشگاه. ج : مَخازِن.

المَخْزَنِیّ : ۱. منسوب به مَخْزَن، انباری. ۲. صفت گیاهانی که خواصّ دارویی دارند، گیاه دارویی.

المُخَسَّف (خ س ف) ← خَسَّفَ : شیرِ بیشه.

المُخَسَّل (خ س ل) : ۱. مف ← خَسَّلَ. ۲. هر چیز پست و بی‌مصرف، به‌دردنخور.

المِخْشاب (خ ش ب) (از مردان) : مرد ستبر و کوتاه. ج : مَخاشِیب.

المَخْشاة (خ ش ی) : ۱. مصـ خَشِیَ. ۲. ترس. ج : مَخاشٍ.

المِخَشّ (خ ش ش) ۱. کسی که با همه بیامیزد و غذا خورد. ۲. دلیر و بی‌باک در شبروی. ۳. بی‌پروا و بی‌هراس در کارها. ۴. شیرِ بیشه.

المُخَشَّب (خ ش ب) : ۱. مف ← خشَّبَ. ۲. خانهٔ چوبی.

المِخْشَف (خ ش ف) : ۱. مرد شبگرد. ۲. دلیر و بی‌باک بر راه رفتن و سفر شبانه. ۳. شیرِ بیشه. ۴. بی‌باک و هراس در کارها. ۵. دلیل قاطع. ج : مَخاشِف.

المِخْشَلَة (خ ش ل) : صافی، چای‌صاف‌کن، آبکش.

المُخَشْوَشَب (خ ش ب، إخْشَوْشَبَ) : گیاهِ لیفی، گیاهِ دارای الیاف چون خرمابُن و کتان.

المِخْصاب (خ ص ب) : حاصلخیز، بارور، پربرکت.

المِخْصال (خ ص ل) : داسِ بزرگ. ج : مَخاصِیل.

المِخْصَرَة (خ ص ر) : ۱. آنچه بدان تکیه کنند چون عصا و مانند آن. ۲. چوبدستیِ کوتاهی که پادشاه هنگامی سخنرانی به دست گیرد. ۳. آنچه خطیب هنگام خواندن خطبه به دست گیرد و با آن اشاره کند. ۴. [موسیقی] : چوبدست رهبر ارکستر. ۵. شلاقی کوتاه

وکوچک، شلّاقی که سواران مسابقات اسب دوانی برای تند راندن اسب بکار برند، تعلیمی. ج : مَخاصِر.

المُخَصَّصات (خ ص ص) : ۱. مف و ج. : مُخَصَّصَة. ۲. مبالغی که به رئیس دولت یا برخی افراد خاندان شاهی داده شود، حقوق ویژهٔ شاهانه یا خاندان شاهی.

المِخْصَف (خ ص ف) : درفشِ کفش‌دوزی. ج : مَخاصِف ← مِخْرَز.

المَخْصُور (خ ص ر) : ۱. مف. ۲. آن که لگن خاصره‌اش ضربه دیده باشد. ۳. آن که پهلو و تهیگاهش ضربه دیده باشد. ۴. «ـُ البَطْنِ» : کمرباریک، لاغرمیان.

المَخْصَی (خ ص ی) : ۱. مصدر میمی. ۲. جای اخته کردن بیضه‌ها. ج : مخاصٍ.

مَخَضَ ـِـ مَخْضاً ۱. اللبنَ : در شیر آب ریخت و مشک را جنباند تا کرهٔ آن را بگیرد، شیر را زد. ۲. ـ الماءَ بالدَّلوِ : آب را با دلو از چاه بسیار کشید. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را سخت تکان داد. ۴. ـ الدَّلوَ : دلو را در چاه تکان داد تا پُر آب شود. ۵. ـ الرأیَ : آن اندیشه را نیک سنجید و زیر و رو کرد تا راه درست برای او آشکار شود.

مَخَضَ ـَـ مُخُوضاً ۱. الرجُلُ : آن مرد از شیر کره گرفت. ۲. ـ بالدَّلوِ : دلو را در چاه جنباند تا پُر آب شود.

مَخِضَ ـَ مَخاضاً و مِخاضاً ت الحاملُ : زنِ باردار نزدیکیِ زایمان خود را احساس کرد. وقت زایمان آبستن نزدیک شد و او را دردِ زایمان گرفت.

مُخِضَ مَخاضاً مجـ «مُخِضَت الحاملُ» : زایمانِ زن نزدیک شد.

المُخُض جـ : مَخُوض.

المِخْضَب (خ ض ب) : تشت یا لگن رختشویی. ج : مَخاضِب.

المِخْضَد (خ ض د) : ۱. ابزاری برای بریدن و شکستن. ۲. پُرخور، شکمباره. ج : مَخاضِد.

المِخْضَر (خ ض ر) : ۱. ابزاری برای بریدن سبزه و گیاه، علف‌بُر، علف‌چین. ۲. داس. ج : مَخاضِر.

المَخْضَرَة (خ ض ر) : زمین پُر از سبزه و گیاه، سبزه‌زار.

المُـخَضْرَم (خ ض ر م) : ۱. مف ← خَضْرَمَ. ۲. ختنه‌نشده، نامختون. ۳. آن که بخشی از عمرش در جاهلیّت و بخشی در اسلام گذشته باشد. ۴. سیاه‌پوستی که پدرش سفیدپوست بوده باشد. ۵. گوشتی که معلوم نباشد از جانور نر است یا ماده. ۶. کسی که پدرش معلوم نباشد، فرزندخواندهٔ دیگری غیر از پدرِ خود. ۷. (از خوراکها) غذایی که نه تلخ باشد نه شیرین. ۸. «ماءٌ ـ» : آب شور و شیرین. ۹. «جَمَلٌ ـ» : شترِ کنارِ گوش بریده.

المُخَضْرَمَة : ۱. مؤنّثِ مُخَضْرَم. ۲. (از ناقه‌ها) ماده شتری که کنار یاسرِ هر دو گوشش بریده باشد، ماده شترِ بریده‌گوش.

المُخَضَّب (خ ض ب) ← خَضَّبَ : ۱. رنگین شده. ۲. رنگ شده با حنا، حنائی.

المُخَضَّر (خ ض ر) ← خَضَّرَ : آنچه رنگ به سبزی می‌زند، مایل به سبز.

المُخْضَع (خ ض ع) ← أخْضَعَ : ۱. فروتن شده. ۲. «ـٌ للضَّرِیْبَة» : تسلیم شده و وادار شده به پرداخت مالیات (المو).

المُخْضِم (خ ض م) : ۱. فا. ۲. آبی که بسیار شور نباشد.

المِخْضَن (خ ض ن) : لاغرکننده و رام‌کنندهٔ ستوران و دامها.

المَـخْضُوب (خ ض ب) : ۱. با حنا رنگ شده، حنائی‌رنگ، خضاب شده. ۲. رنگین.

المَخْضود (خ ض د) : ۱. مف. ۲. ناتوانی که اعضای بدنش درد کند و نتواند برخیزد. ۳. عاجز از بیان دلیل و برهان. ۴. در تعبیر قرآنی، درخت سدرِ بی‌خار. «فی سِدْرٍ مَخضُود» (قرآن مجید ۵۶/ ۲۸) : در زیر درختان سدرِ بی‌خار (اعم) ← خَضَد (معنیِ ۳).

مَخَطَ ـُـ مَخْطاً ۱. المُخاطَ : آب بینی خود را بیرون افکند. ۲. ـ السیفَ : شمشیر را از نیام کشید. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را کشید. ۴. ـ ه بیده : او را با دست زد. ۵. ـ غرسَه : نهال خود را پرورش داد و از آن نگهداری کرد. ۶. ـ الجملُ به : شتر او را تند برد. ۷. ـ فی

الأرض: تند رفت. ۸. ـ الولدُ: طفل به پدر خود شبیه بود (۶ـ ۷ل).

مَخَطَ ـُـ مَخْطاً و مُخُوطاً ۱. الولدُ: فرزند به پدر خود همانند شد، یا بود. ۲. ـ السّهمُ: تیر به هدف برخورد، از میان هدف گذشت.

مَخَطَ ـَـ مَخِيْطاً ۱. الرجُلَ: مرد آب بینی خود را بیرون ریخت. ۲. ـ ه الدّابّةُ به: ستور او را تند برد (ل).

مَخُطَ ـُـ مُخُوطَةً الثوبُ: جامه چنان کوتاه شد که گویی دامن آن را بریده‌اند.

المَخِط: سرور و مهترِ بخشنده. ج: أمْخاط.

المَـخْط: ۱. مـصـ مَخَطَ ـَـ. ۲. خـاکسـتر. ۳. (از جامه‌ها): جامهٔ دامن‌کوتاه. ج: مِخاط.



المِخْطاف

المِـخْطاط (خ ط ط): خـط‌کش ← مِسـطَرَة. ج: مَخاطِيط.

المِخْطاف: پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان جنگلی که یک نوع و یک جنس بیشتر نیست و مانند پرده‌پایان در آب شنا می‌کند. Lobipes (S)

المَخْطَة: ۱. مصدر مرّه از مَخَطَ. ۲. آب بینی که دور ریزند، فین. ۳. (از زِرِه‌ها): زرهی کوتاه که گویی دامن آن بریده شده باشد. ج: مِخاط.

المِخَطّ (خ ط ط): چوبی که بافنده با آن روی پارچه خط می‌کشد، خط‌کش. ج: مَخاطّ.

المَخَطّ (خ ط ط): جای خط کشیدن و نوشتن. ج: مَخاطّ.

المُخَطَّط (خ ط ط): ۱. مـفـ. ۲. هر چیز خطّدار، راهراه، خط‌خطی. ۳. زیبا.

المُخَطِّطَة (خ ط ط): ۱. مؤنّثِ مُخَطِّط. ۲. «ـَـ للقَلْبِ»: قـلـب‌نگار، دسـتگاهی کـه نـوار قـلبی مـی‌گیرد، الکتروکاردیوگراف (المو). Electrocardiograph (E)



المَـخْل

المُخَطَّم (خ ط م): ۱. مفـ ← مُخَطَّم. ۲. (از اسبان) اسبی که سفیدی از روی بینی تا زیر چانه‌اش کشیده شده باشد. ۳. جای مهار زدن بر بینی ستور.

المَخْطِم (خ ط م): ۱. بینی. ۲. منقار، نوکِ پرنده. ج: مَخاطِم.

المِخْطَم (خ ط م): ۱. مهارِ ستور. ۲. بینی. ۳. مِنقار، نوکِ پرنده. ج: مَخاطِم.

المَخْطُوط (خ ط ط): ۱. مفـ. ۲. نسخهٔ خطّی کتاب، دست‌نوشته. ج: مَخطُوطات.

المِخْفار: زن بسیار شرمگین، خجالتی. ← الخَفِر. ج: مَخافِير.

المَخْفَر (خ ف ر): اداره‌ای برای حفظ امنیّت روستاها و مرزها. پاسگاه ژاندارمری و مرزی. ج: مخافر.

المُخْفِس (خ ف س): ۱. فا. ۲. (از شرابها) شرابی که زود مست کند، شراب مردافکن ← خَفَسَ (معنی ۴).

المُخَفَّف (خ ف ف) ← خَفَّفَ: ۱. سبک شده. ۲. لطیف شده. ۳. تسکین یافته و آرام شده.

المخَفِّف (خ ف ف) ← خَفَّفَ: ۱. تـخفیف‌دهنده. ۲. سبک‌کننده. ۳. تسکین‌دهنده، آرامبخشِ درد و تب. ۴. لطـیف‌کننده. ۵. «ـ الصَّـدْمَةِ»: ضـربه‌گـیر، سپرِ اتومبیل و مانند آن. مؤ: مُخَفِّفَة. ۶. «ظُروفٌ مُخَفِّفَة»: اوضاع و احوال تخفیف‌دهندهٔ مجازات.

المَخْفَق (خ ف ق): زمینی هـموار کـه سـراب در آن بدرخشد و جنبان به نظر آید. ج: مَخافِق.

المِخْفَق و المِـخْفَقَة (خ ف ق): ۱. آنـچه جـنبان و درخشان باشد چون تازیانه و شمشیر. ۲. شمشیرِ پهن. ۳. تازیانهٔ چوبی، ترکه. ج: مَخافِق.

المُخْفِق (خ ف ق) ← أخْفَقَ ۱. سرجنباننده. ۲. مرغ بال‌زننده در پرواز. ۳. شکارچی که بی‌شکار برگردد. ۴. شکست‌خورده. ۵. عقیم، سترون، نازا.

المَخْفُوع: ۱. مـفـ. ۲. غشـی، مـصروع، جـن‌زده. ۳. دیوانه.

المَخْفُوق: ۱. مفـ. ۲. دیوانه.

المَخْفِيّ (خ ف ی): ۱. مفـ. ۲. پنهان شده. ۳. پوشیده، مستور.

مَخَلَ ـُـ مَخْلاً الصّخرةَ: تخته سنگ را با دیلم یا اهرم بلند کرد.

المَخْل: ۱. مصـ. ۲. اهرم، دیلم. ج: أمْخال و مُخُول.

المُخْل: اهرم، دیلم برای کندن و بلند کردن سنگ. ج:

أمْخال و مَخْول.

المِخلاة (خ ل ی) : توبره‌ای که در آن علف ریزند و بر گردن ستور آویزند، توبرهٔ کاهِ ستور. ج : مَخالٍ.

المِخْلاط (خ ل ط) : ۱. بسیار مُعاشر و آمیزنده با مردم. ۲. درهم و پریشان‌کنندهٔ کار مردم. ج : مَخالِیط.

المِخْلاف (خ ل ف) : ۱. مردِ بسیار وعده خلاف‌کننده، بسیار بدقول. ۲. جایی که آبادیها و روستاهای بسیار دارد، بخش، ناحیه، دهستان. ۳. بخشدار، حاکم بر ناحیه یا دهستان. ج : مَخالِیف.

المِخْلَب (خ ل ب) : ۱. چنگال درندگان و پرندگان شکاری. ۲. داس. ج : مَخالِب.

مِخْلَبُ التِّنِّین (لفظاً) چنگال اژدها، (تعبیراً) گیاهی انگلی از تیرهٔ خلنگها.

Dragoon-Root (E), Pterospora (S)

مِخْلَبُ العُقاب (لفظاً) : چنگال عقاب و (تعبیراً) گیاه اسطراغالوس که گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران.

المُخَلْخَل (خ ل خ ل) : ۱. مف. ۲. مچ پا که زنان بر آن خلخال بندند.

المُخْلِد (خ ل د) : ۱. فا ← أخْلَدَ. ۲. آن که دیر پیر شود. ۳. آن که با وجود پیری دندانهایش نریخته باشد. ۴. جاودانی، سرمدی.

المُخْلِب ← أخْلَبَ : آب تیره و دارای لوش و لجن.

المُخْلِس (خ ل س) ← أخْلَسَ : دارای موهای سفید و سیاه. جوگندمی. ← خَلیس.

المِخْلَط (خ ل ط) : ۱. به معانیِ مِخْلاط است. ۲. ابزاری که با آن دو چیز را درهم آمیزند، مخلوط کن. ج : مَخالِط.

المَخْلَفَة (خ ل ف) : ۱. منزلگاه، مرحله، یک منزل راه. ۲. راه. ۳. جایی که درخت خِلاف (نوعی بید) بسیار دارد، بیدِستان. ج : مَخالِف. ۴. «نومُ الضُّحَی ← لِلْفَم» : خواب نیمروزی موجب بدبویی دهان است.

المَخْلَقَة (خ ل ق) : سزاوار، شایسته ← خَلِیق.

المُخَلَّب (خ ل ب) : ۱. مف ← خَلَّبَ. ۲. جامهٔ پرنقش و نگار و زیور.

المُخَلَّدات ۱. ج : سالم : مُخَلَّدة. ۲. [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ گلهای مخمل‌نما، مخمل‌نمایان.

المُخَلَّدَة (خ ل د) : ۱. مؤنّثِ مُخَلَّد ← خَلَّدَ. ۲. گُلِ مخمل‌نما.

المُخَلِّص (خ ل ص) : ۱. فا ← خَلَّصَ : رهایی‌بخش. ۲. [در مسیحیّت] : لقب حضرت عیسی (ع).

المُخَلَّع (خ ل ع) : ۱. مف ← خَلَّعَ. ۲. مرد ناتوان و سست ۳. مردی که گویی بند استخوانها یا دو سرینش از هم جدا شده باشد و در راه رفتن سرین خود را به چپ و راست افکند، فالج. ۴. دیوانه از بسیاری آشفتگی و پریشان‌حواسی.

المُخَلَّق (خ ل ق) : ۱. مف ← خَلَّقَ. ۲. تیر نرم و فنرمانند. ۳. کیسه‌ای از چرم نرم، کیسهٔ تیماجی.

المُخَلَّل (خ ل ل) : ۱. مف ← خَلَّلَ. ۲. آنچه در (خَلّ) سرکه انکنند و ترشی سازند چون خیار و بادمجان و سیر و پیاز، ترشیِ سفره. ج : مُخَلَّلات : انواع ترشی، ترشیها (در اصطلاح عامّه) ترشیجات.

المَخْلُوجَة (خ ل ج) : ۱. مؤنّثِ مَخْلُوج. ← خَلَجَ. ۲. اندیشه‌ای درست که زود در مغز صاحبش خطور کرده (یا به اصطلاح در دلش خَلَجان کرده) باشد. ۳. نیزه‌زنی از چپ و راست.

المَخْلُوف (خ ل ف) : ۱. مف. ۲. جامهٔ پیچیده و تا شده.

المَخْلُوقَة (خ ل ق) : ۱. مؤنّثِ مَخْلُوق. ۲. (از اشعار) شعری که به غیر از سرایندهٔ آن منسوب شود، شعرِ مَنْحُول.

المَخْلُول (خ ل ل) : ۱. مف. ۲. سوراخ شده. ۳. کُرّه شتر لاغر.

المُخْلَوْلِق (خ ل ق، مزید) : ۱. فا ← إخْلَوْلَقَ. ۲. بسیار نرم و صاف.

المِخْمار (خ م ر) : الکل‌سنج. Alcoholometer (E)

مَخْمَخَ مَخْمَخَةً العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد.

المُخْمِد (خ م د) : ۱. فا. ۲. دستگاهی که ضربه یا تکان شدید را دفع کند، فنرِ ضدّ ضربه، ضربه‌گیر، (در


المِخْلاة


المَخَلَّدة



المِخْلَب

اتومبیلها و ماشینهای متحرّک) فنر و کمک‌فنر.
مَخْمَس (خ م س) : پنج تا پنج تا [خُماس].
المَـخْمَصَة (خ م ص) : ۱. مـصـ خَـمَصَ و خَـمِصَ و خَمُصَ. ۲. گرسنگی، خالی بودن شکم. در تعبیر قرآنی مراد آن نوع گرسنگی است که شکم را به پشت بچسباند و آدمی را لاغر و نزار کند و این غیر از مَجاعَة است که گرسنگی معمولیِ فردیِ حاصل از دیر غذا خوردن یا گرسنگی همگانی است. «فـمن اضْـطُرَّ فـی مَـخْمَصَةٍ» (قـرآن مـجید، مـائده/ ۳) : پس هـرکه در گـرسنگیِ لاغرکننده به اضطرار افتد. و نیز «لا یُصِیبُهُم ضمأٌ و لا نَصَبٌ و لا مَخْمَصَةٌ فی سَبیلِ اللّهِ» (قرآن مجید، تـوبه/ ۳) : هیچ تشنگی و خستگی و گرسنگیِ لاغرکننده‌ای در راه خدا به ایشان نرسد (اعم).
المُخْمَل (خ م ل) ۱. مف ← أخْمَلَ. ۲. پارچهٔ مَخمَل. ۳. پارچهٔ پُرزدار، قطیفه.
المُخْمَلِیَّه : گل همیشه بهار. Marigold (E)
المِخَمَّة (خ م م) : جاروب، جارو. ج : مَخامّ.
المُخَمِّر (خ م ر) ۱. فا. تخمیرکننده. ۲. شراب‌ساز.
المُخَمَّرَة (خ م ر) : ۱. مؤنّثِ مُخَمَّر. ۲. میش سرسفید، کلّه‌سفید.
المُخَمَّس (خ م س) : ۱. مف ← خَمَّسَ. ۲. پنج گوشه. ۳. پنج ضلعی، پنج بَر.
المُخَمَّسَة (خ م س) : ۱. مؤنّثِ مُخَمَّس. ۲. رسنی که از پنج رشته بافته شده باشد، رسن پنج لا. ۳. [فقه] : هر مسأله از مسائل مربوط به فرائض که پنج تن از صحابه در آن با یکدیگر اختلاف داشته باشند.
المُـخَمِّن (خ م ن) : ۱. فـا ← خَـمَّنَ. ۲. ارزیـاب، تخمین‌زننده قیمت و مقدار چیزها و کالاها.
المَخْمُور (خ م ر) : ۱. مف. ۲. مست، می زده.
المَخْمُوس (خ م س) : ۱. مف. ۲. «رُمحٌ أو ثوبٌ ـــ» : نیزه یا پارچه و جز آن که پنج ذراع طول داشته باشد، (امروزه) : دو متر و نیمی.
مَخُنَ ـُ مَخانَةً الرجُلُ : آن مرد بلندبالایِ آراسته و بانشاط شد، برومند و فعّال شد.


المُخَمَّلِیَّة

مَخَنَ ـُ مَخْناً : ۱. گریست. ۲. ـــ البئرَ : از چاه آب کشید، آب برآورد. ۳. ـــ العودَ : چوب را پوست کند. ۴. ـــ الجلدَ : پوست را مالید، مالش داد.
مَخَنَ ـُ مَخْناً و مُخُوناً الشیءُ : آن چیز دراز بود، یا شد.
المَخِن : مردِ دراز ← مِخَنّ.
المَخُن : دراز. ج : أمْخان.
المَخْن : ۱. مصـ مَخَنَ. ۲. مـرد بـلندبالای آراسـته و بانشاط، برومند و فعّال. ج : مِخان.
المِخْناث (خ ن ث) : ۱. مـرد یـا زن شکسـته‌قامت و خمیده. ۲. بسیار شکسته و خمیده. ج : مَخانِیث.
المَـخْنَبَة (خ ن ب) : ۱. تـباهی، فسـاد. ۲. دوری، جدایی، هجران.
المَخْنَة : صحن سرای، حیاطِ منزل. ← مَخَنَّة (معنیِ ۷) و مِخَنَّة (معنیِ ۲).
المِخْنَقَة (خ ن ق) : ۱. گردنبند، قلّاده. ۲. آنچه با آن خفه کنند، وسیلهٔ خفه کردن. ۳. دریچه‌ای که مجرای عـبور بـنزین یـا گـازوئیل را در اتـومبیل مـی‌بندد. Choke (E) ج : مَخانِق و مَخانِیق.
المِخَنّ (خ ن ن) : ۱. ابزاری برای بریدن. ۲. مرد دراز. ج : مَخانّ.
المَخَنَّة (خ ن ن) : ۱. بینی. ۲. تودماغی حرف زدن. ۳. حریم. ۴. دهانهٔ راه. ۵. دهانهٔ لولهٔ ابریق. ۶. جای تنگِ درّه. ۷. صحن خانه، حیاط. ۸. سال فـراخ. ۹. وسـیلهٔ روزی «فلانٌ ـــ لِفلانٍ» : فلانی برای فلان کس وسـیلهٔ رزق و روزی است. ۱۰. ـــ البطّیخِ لی ـــ» : هـندوانـه غذای هر روز من است. ۱۱. «کونوا علی ـــ ه» : بر روش او باشید. ج : مَخانّ.
المُخَنَّث (خ ن ث) : ۱. مف ← خَنَّثَ. ۲. مرد فروهشته و خمیده و شکسته‌قامت چـون زنـان. ۳. نـامرد، مـرد زن‌صفت، مأبون.
المُخَنَّثَة : ۱. مؤنّثِ مُخَنَّث. ۲. زنی که اندکی از جوانی در او باقی مانده باشد.
المُخَنَّق (خ ن ق) : ۱. مف. ۲. جای افتادن طناب دار

بر گلو، اثر و جای طناب در گلوی شخص خفه شده. ۳. گلو، حلقوم «أخذ بِمُخَنَّقِه»: گلویش را گرفت.

المِخَنَّة (خ ن ن) : ۱. مؤنّثِ مِخَنّ. ۲. صحن خانه، حیاط. ۳. آواز تودماغی. ۴. سال فراخ. ج : مَخانّ.

المَخْنُون : دیوانه از أخَنّ (برخلاف قیاس) ← أخَنّ.

المَخُوض (م خ ض) (از شتران) : شتری که درد زایمان گرفته باشد. ج : مُخَّض.

المَخُوف (خ و ف) : چیز ترسناک، هراس‌انگیز، هولناک.

المُخْوِل (خ و ل) : ۱. فا ← أخالّ. ۲. دارندهٔ (خالوها) دائیهای ارجمند و بزرگوار، دارای تبار خانوادگی شریفِ مادری.

المُخُوّل جـ : مَخْل و مُخْل.

المَخِیبَة (خ ی ب) : مایهٔ نومیدی و ناکامی.

المَخِیخ (م خ خ) : ۱. استخوانِ مغزدار. ج : مِخاخ. ۲. فربه «هذه شاةٌ مَخِیخَة» : این میشی فربه و پرگوشت است. ج : مَخائِخ.

المُخَیخ : ۱. مصغّرِ مُخّ. ۲. [تشریح] : مُخچه.

المَخِیر (م خ ر) : شیری که آب در آن ریخته باشند.

المَخِیض (م خ ض) : شیری که با افزودن آب و ریختن و زدن در مشک کرهٔ آن را گرفته باشند، شیر چربی گرفته، نوعی دوغ بی‌چربی.

المَخِیط (خ ی ط) ۱. مف، مَخْیُوط. ۲. گذرگاه. ۳. جامهٔ دوخته، خیّاطی شده. ۴. خطّی که مار بر روی زمین گذارد. ج : مَخایِط.

المِخْیَط (خ ی ط) : سوزن و آنچه با آن بدوزند. ← خِیاط.

المَخِیل (خ ی ل) : ۱. مف، مَخْیُول. ۲. خالدار، آن که روی پوست بدنش خال داشته باشد ← مَخْیُول. ۳. سزاوار، شایسته «هو لـ للخیر» : او شایستهٔ نیکی است.

المُخِیل (خ ی ل) : ۱. فا ← أخالّ. ۲. آنچه یا آن که به خیر و نیکی مژده دهد. ۳. سخنِ دشوار.

المَخِیلَة (خ ی ل) : ۱. مص خالَ ـُ. ۲. گمان. ج : مَخایِل. ۳. نشان «ظهرتْ فیه مَخایِلُ النَّجابَةِ» : نشانه‌های نجابت در او پیداست.

المُخِیلَة (خ ی ل) (از ابرها) : ابری که گمان برند خواهد بارید ولی نبارد.

المِیخَیم (خ ی م) : دسته‌های درو شدهٔ کِشت که جمع‌آوری شود.

المَیخُول (خ ی ل) : ۱. مف. ۲. خالدار ← مَخِیل (معنی ۲).

المُخَیَّس (خ ی س) : ۱. مف ← خَیَّسَ. ۲. جای تذلیل و آرام و مطیع کردن. ۳. زندان.

المُخَیِّس (خ ی س) : ۱. فا ← خَیَّسَ. ۲. زندان.

المُخَیَّم (خ ی م) : ۱. مف ← خَیَّمَ. ۲. خیمه‌گاه، جایی که در آن چادر زنند، اردوگاهِ لشکر. اردوگاهِ آفت‌دیدگان طبیعی یا آوارگان (جدید). ۳. «ـ الکَشّاف» : اردوی پیشاهنگی. ۴. «نارُ ـ» : آتشی که پیشاهنگان در اردو برافروزند و پیرامون آن به بازی و شب‌نشینی پردازند. ج : مُخَیّمات.

المَدائِح جـ : ۱. مَدِیح. ۲. مَدِیحَة.

المَدائِک جـ : مَدِیکة.

المَدائِن ۱. جـ : مَدِینَة. ۲. اسم خاص، شهر معروف مدائن، مَداین در ساحل دجله. تسیفون (تیسفون).

المَدابّ جـ : ۱. مَدَبّ. و ۲. مَدَبَّة.

المَدابِح جـ : مَدْبَحَة.

المُدابَر (د ب ر) : ۱. مف ← دابَرَ. ۲. کسی که پدر و مادرش کریم و ارجمند نباشند.

المُدابِر (د ب ر) ۱. فا ← دابَرَ. ۲. دارندهٔ (دابِر) آخرین شمارهٔ تیر قمار که برنده نباشد.

المَدابِغ جـ : مَدْبَغَة و مَدْبَغَة.

المَداجِن جـ : مَدْجَنَة.

المَداجِیْن جـ : مِدْجان.

المَداحِض جـ : مَدْحَضَة.

المَداحِی و مَداحٍ جـ : مِدْحاة.

المِداخ جـ : ۱. مَدْخ. و ۲. مَدِیخ (معنی ۲).

المَداخِل جـ : مَدْخَل.

المَداخِن جـ : ۱. مَدْخَن و ۲. مَدْخَنَة و ۳. مِدْخَنَة.

المَداخِیل جـ : مَدْخُول.

المِداد ۱. جـ: مَدّ. و ۲. مَدِید. ۳. مصـ مادَّ. ۴. مرکّب، جوهر (که در دوات و خودنویس ریزند) ۵. روغن و مانند آن که بدان چراغ را روشن کنند. ۶. نظیر، مانند «هذانِ علی بِ واحدٍ» : این دو بر یک مثال و مانند همند. ۷. روش، شیوه، طریقه «بنوا بیوتَهم علی بِ واحدٍ» : خانه‌های خود را بر یک شیوه ساختند. ۸. «سبحان اللهِ بِ السَّموات» : ستایش مر پروردگار را به شمار و گستردگیِ آسمانها. ۹. کود. ج : أمِدَّة.

المَدادَة : حفره‌ای که ماهیگیران در آن کرم پرورش دهند تا به وقت لازم طعمهٔ قلّاب ماهی‌گیری کنند.

المَدار (د و ر) : ۱. آنچه چیزی برگرد آن می‌چرخد. ۲. آنچه کار بر آن جریان دارد. ۳. [کیهان‌شناسی] «بِ الکوکب» : دایره‌ای که سیّاره‌ای در یک روز در آسمان رسم می‌کند، مسیر سیّاره.

المَدارِئ (مَدارِء) جـ: مِدْرَأ.

المِدارَة : کارِ گِلکار، گِلکاری. ۲. مزدِ گِلکار.

المُدارَة (د و ر) : پوستی که آن را به صورت ظرفی گرد بر حلقه‌ای آهنین دوخته باشند و با آن از چاه آب کشند، (در اصطلاح خراسان) دَلِ آبکشی، دلوِ پوستی.

المَدارِج جـ: ۱. مَدْرَج. و ۲. مَدْرَجَة.

المَدارِس جـ: ۱. مِدْرَس. و ۲. مَدْرَسَة.

المَدارِع جـ: مِدْرَعَة.

المَدارِی و مَدارٍ جـ: مِدْرَی.

المَدارِیْس جـ: مِدْراس.

المَدارِیْن جـ: مِدْران.

المَداس (د و س) : کفش، پایتابه، پای‌افزار، چارُق.

المَداسَة (د و س) : جای خرمن‌کوبی، جایی که حبوب را بکوبند، خرمنگاه، خرمن‌جای.

المَداسّ جـ: مِدَسّ.

المَداسِع جـ: ۱. مَدْسَع. و ۲. مِدْسَع.

المَداص (د ی ص) : ۱. مف. ۲. جای فرو رفتن در آب، جای غوص کردن. ۳. زمان یا مکان (دَیْص) گریختن، شادمان شدن، چرخیدن، برگشتن و منحرف شدن.

المَداعِر و المَداعِیْر جـ: داعِرَة (برخلاف قیاس).

المَداعِس جـ: ۱. مِدْعاس. ۲. مَدْعَس. ۳. مِدْعَس.

المَداعِص (د ع ص) : ۱. نیزه‌ها. ۲. بسیار نیزه‌زنندگان. ۳. مردگانِ متلاشی شده اجساد.

المُداعِک (د ع ک) : دشمن سخت‌ستیز، دشمن سرسخت.

المَداعِی جـ: مَدْعاة (نا).

المَداعِیْس جـ: مِدْعاس.

المَداعِق جـ: مَدْعَق.

المَداعِیْج جـ: مَدْعُوج.

المَداعِیْق (د ع ق) : سواران و اسبانِ پیشتاز که در غارت مردم را زیر دست و پا لگد می‌کنند.

المَداغِر جـ: مَدْغَرَة.

المَداغِل جـ: مَدْغَل.

المَدافِئ جـ: مِدْفَأَة.

المَدافِع جـ: ۱. مَدْفَع. ۲. مِدْفَع.

المَدافِن جـ: مَدْفَن و مَدْفِن.

المَذافِیْع (د ف ع) ۱. جـ: مِذْفاع. ۲. شترانی که چندان گیاهی را بچرند که از کوتاهی به زمین بچسبد.

المَداقِع جـ: مِدْقَع.

المَداقّ جـ: ۱. مِدَقّ و مُدُقّ. ۲. مَدَقَّة و مِدَقَّة.

المَداقِیْس جـ: مِدْقَس.

المَداقِیْع جـ: ۱. مِدْقاع و ۲. مُدْقِع و ۳. مِدْقَع.

المَداک (د و ک) : ۱. مصـ داکَ. ۲. سنگ صلایه، سنگی که با آن ادویهٔ معطّر سایند. ج : مَداوِک.

المُداکَة (د ی ک) : زمین پُر (دیک) خروس. ← مَدِیْکَة.

المَدالِث (د ل ث) : ۱. جایهای کارزار. ۲. آب‌روِ رودها.

المِدال جـ: مَدْل.

المَدالِب جـ: مَدْلَبَة.

المَدالِج جـ: ۱. مَدْلَج. و ۲. مَدْلَجَة و مِدْلَجَة.

المَدالِک جـ: مِدْلَک و مِدْلَکَة.

المُدالِک (د ل ک) : ۱. فا. ۲. آن که از پستی نتواند دم زند یا سخنی گوید.

المُدالَکَة (د ل ک) : ۱. مصـ دالَکَ. ۲. تعلّل کردن، دست به دست کردن، درنگی کردن. ۳. به هنگام

درخواست پافشاری کردن، سماجت در درخواست. ۴. شکیبایی.

المَدالِیَة مع : ۱. مِدال، نشان که برای افتخار دهند. Medal (E) ۲. ـــّ کبیرَةٌ : نشان و مدال بزرگ، مِدالیون (المو). Medallion (E)

المُدام (د و م) : ۱. مف ← أدامَ. ۲. شراب. ۳. بارانِ پیوسته.

المُدامَة (د و م) : شراب.

المُدامَجَة (د م ج) : ۱. مص دامَجَ. ۲. موافقت، سازگاری با یکدیگر. ۳. مناسبت با هم. ۴. پوشاندن دشمنی.

المَدامِد جـ : مَدْمَد.

المَدامِع جـ : مَدْمَع.

المَدامِک جـ : مِدْمَک.

المَدامّ جـ : مِدَمَّة.

المَدامِیک جـ : مِدْماک.

المَدانِس ۱. جـ : مَدْنَس. ۲. جایهای ناپاک و آلوده. ۳. عیبها، کاستیها، معایب.

المَدانِیس جـ : ۱. مِدْناس. ۲. دَنِس (برخلاف قیاس).

المُداهَرَة (د ه ر) روزگاری با کسی یا چیزی بسر بردن.

المَداهِن جـ : ۱. مِدْهَن. و ۲. مُدْهُن.

المُداهَنَة (د ه ن) : ۱. مص داهَنَ. ۲. خیانت کردن، حیله زدن، فریب دادن.

المَداهِیَن : جنسی از گیاهان پایا از تیرهٔ (أُذُنیّات) گوشواران که بعضی از آنها زینتی هستند، گیاه آفتاب‌چرخ، نام دیگر آن زَهْرَةُ الشمس است (با گُلِ معروفِ آفتابگردان تفاوت دارد).

المُداواة : ۱. مص داوَی. ۲. درمان کردن، معالجه.

المَداوِس جـ : مِدْوَس.

المُداوِس : مرغابیِ منقار قاشقی ← ابومِلْعَقَة.

المَداوِک جـ : ۱. مَداک. و ۲. مِدْوَک.

المَداوِم جـ : مِدْوَم.

المُداوِی (د و ی) ← داوَی : ۱. پزشک، طبیب. ۲. معالجه‌کننده، درمان‌کننده (المو).

المَداوِیس جـ : مِدْواس.

المَداوِیم جـ : مِدْوام.

المَدایِح جـ : مَدِیحَة.

المَدایِین جـ : مِدْیان.

المَدَبّ (د ب ب) : ۱. مجرای آب و سیلاب و مانند آن. ۲. «ـــّ النّملِ» : راهی که مورچگان بر روی زمین گذارند. ج : مَدابّ.

المَدَبَّة (د ب ب) : جایی که (دَبّ) خرس در آن بسیار باشد. ج : مَدابّ.

المُدَبَّج (د ی ب ا ج) : ۱. مف. ۲. آنچه با (دیباج) دیبا تزیین شده باشد، پوشیده به دیبا. ۳. (از مردان) : مرد زشت‌چهره. ۴. پرنده‌ای از مرغابیان که شکلی زشت و رنگی تیره و پرهایی سیخ دارد و چون بر آب رود چربی‌ای از خود برجای گذارد، نوعی قره‌غاز.

المُدَبَّحَة : ۱. مؤنّثِ مُدَبَّح ← دَبَّحَ. ۲. ریگ‌توده برآمده و بلند.

المُدَبِّر (د ب ر) ← دَبَّرَ : ۱. آماده‌کننده، تدبیرکننده. ۲. طرّاح، نقشه‌ریز. ۳. اداره‌کننده، مُدیر، گرداننده دستگاه. ۴. مُقتصِد، دارای عقل معاش. ۵. زیرک، هوشمند. ۶. حاکم، فرمانروا. ۷. راهنما. ۸. به پایان کار نگرنده، عاقبت‌بین.


المَداهِن

المُدَبَّق (د ب ق) : ۱. مف. ۲. «عیشٌ ـــّ» : زندگی غیر کامل و ناتمام.

المَدَبَّغَة (د ب غ) : ۱. جای دبّاغی و آماده‌سازیِ پوست، دبّاغخانه. ۲. پوستی که در دست دبّاغی باشد. ج : مَدابِغ.

المَدْبُوش (د ب ش) : ۱. مف. ۲. جایی که ملخ گیاه آن را خورده باشد، زمین ملخ زده. ۳. آنچه در آن کالای بی‌مصرف و آشغال ریزند.

المِدْجان (د ج ن) : ۱. شب تیره و تار، بی‌ماه و ستاره. ۲. زود انس گیرنده. ج : مَداجِین.

المُدَجَّج (د ج ج) : ۱. مف ← دَجَّجَ. ۲. مرد سراپا مسلّح. ۳. خارپشت.

المَدْجَنَة (د ج ن) : جای پرورش مرغ، مرغدانی. ج :

مَداجِن.
المُدْجَنَة : ۱. مؤنّثِ مُدْجِن ← أدْجَنَ. ۲. (از ابرها) : ابر پرباران.
مَدَحَ ـَـ مَدْحاً : ۱. ه : او را ستود، مدح کرد. ۲. ـ بُستانَه : بوستان خود را پهناور و گسترده ساخت.
المِدَح جـ : مِدْحَة.
المِدْحاة (د ح ی) : روروَکِ کودکان. ج : مَداحٍ.
المِدْحَة : ۱. ستایش، مَدح. ۲. آنچه بدان کسی یا چیزی را بستایند. ج : مِدَح.
المُدَحْرَج (د ح ر ج) : ۱. مف ← دَحْرَجَ. ۲. گردآوری شده، توده و انباشته شده.
المُدَحْرِج (د ح ر ج) : ۱. فا ← دَحْرَجَ. ۲. سوسکِ سرگین‌غلتان، سرگین‌گردان.
المَـدْحَضَة (د ح ض) : جای لیز که در آن بلغزند، لغزشگاه. ج : مَداحِض.
المَدْحُوج (د ح ج) : ۱. مف. ۲. پنهان شده در زمین، دفن شده. ۳. «بیتٌ ـٌ» : خانهٔ هموار و وسیع.
المَدْحُور (د ح ر) : مف ۱. دور رانده شده، طرد شده. ۲. شکست‌خورده، مغلوب.
المَدْحُوس (د ح س) : ۱. مف. ۲. «بیتٌ ـٌ» : خانهٔ پُر جمعیّت.
المَدْحَی (د ح ی) : جای تخم نهادن شترمرغ در صحرا و ریگزار ← أُدْحِیّ (معنیِ ۱) و أُدْحُوّة.
مَدَخَ ـُـ مَدْخاً ۱. بزرگ و شکوهمند شد. ۲. ـ ه : از او بزرگتر و باشکوهتر شد. ۳. ه : او را کمکی تمام و کامل کرد، به او کمک اساسی کرد.
مَدُخَ ـُـ مَداخَةً الرجُلُ : آن مرد بزرگ و شکوهمند شد.
المَدْخ : ۱. مصـ مَدَخ. ۲. یاری و کمکِ کامل و تمام. ۳. (از مردان) : مرد بزرگ و باشکوه. ۴. (از دریاها) : دریای پهناور و موّاج و متلاطِم. ج : مِداخ.
المُدَخاء جـ : مَدِیخ (معنیِ ۱).
المَدْخَة جـ : مادِخ.
المَدْخَل (د خ ل) : ۱. مصـ دَخَلَ. ۲. درآمدن، داخل شدن. ۳. جای داخل شدن، درون‌شو. ۴. «رجُلٌ حَسَنُ ـِ» : مردی که در کارهای خود روشی خوب داشته باشد و نیک وارد امور شود. ج : مَداخِل.
المُدْخَل (د خ ل) : ۱. مف. ۲. پست، ناکس و پُر مدّعا. ۳. پسرخوانده ← دَعِیّ (معانیِ ۱ ـ ۳).
المَدْخَن (د خ ن) : ۱. جایی که از آن دود برآید، جای دود. ۲. خانه‌ای که در آن تخم کرم ابریشم پرورش دهند تا کرم و پیله‌ساز شود. ج : مَداخِن.
المَدْخَنَة (د ج ن) دودآهنگ، دودکَش. ج : مَداخِن.
المِدْخَنَة (د خ ن) : منقل، مجمر، آتشدان. ج : مَداخِن.
المَدْخُول (د خ ل) : ۱. مف. ۲. ـٌ علیه : آن که در جسم یا عقلش نقص و فسادی باشد. ۳. لاغر، ناتوان. ۴. «شجرةٌ ـّة» : درختی که از درون پوسیده و بویناک شده باشد.
مَدَّ ـُ مَدّاً ۱. النّهارُ : روز دراز و روشنیِ آن گسترده شد. ۲. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را دراز کرد، پهن کرد، گسترد، بدان افزود. ۳. ـ اللهُ عُمرَه : خدا عمر او را دراز کرد، یا به صیغهٔ دعا، طولانی بگرداناد! ۴. ـ الحرفَ : حرف را در تلفّظ کشید، با مدّ تلفّظ کرد. ۵. ـ ه : او را یاری کرد، به او مدد رساند، پناهش داد. ۶. ـ الجُنْدَ : به لشکر یاری رساند و آنها را تقویت کرد. ۷. ـ الدَّواةَ : در دوات (مِداد) مرکّب ریخت. و ۸. ـ الدّواةَ : مرکّبِ دوات را زیاد کرد، بر آن افزود. ۹. ـ السّراجَ بالسّلیط : در چراغ روغنِ ریخت. ۱۰. ـ القلمَ من الدّواةِ : قلم را در دوات فرو برد و مرکّب برداشت تا بنویسد. ۱۱. ـ الأجَلَ : مدّت یا مهلت را طولانی کرد. ۱۲. ـ بالمدینِ : به بدهکار مهلت و فرصت داد. ۱۳. ـ الحبلَ : ریسمان را کشید. ۱۴. ـ بصَرَه إلی کذا : به فلان چیز چشم دوخت، بسیار نگریست. ۱۵. ـ الرجُلَ فی غیّه : آن مرد را دیرزمانی در خطای خود نگهداشت، او را در گمراهیش زمان داد و به خود رها کرد. ۱۶. ـ الجِمالَ : شتران را زمانی دراز آب داد. ۱۷. ـ النّهرُ أو البحرُ : آب رودخانه بالا آمد، یا دریا مدّ کرد. ۱۸. ـ النهرُ : رودخانه جاری شد. ۱۹. ـ الماءُ النهرَ أو البحرَ : آب سطح رودخانه یا دریا را بالا آورد و طغیان کرد. ۲۰. ـ فی

السّیرِ: گذشت، عبور کرد. ۲۱. ـ الأرضَ: در آن زمین خاک آورد و ریخت و کود داد و آن را تقویت کرد. ۲۲. ـ ه: به او مهلت داد. ۲۳. ـ الشیءَ: آن چیز را کشید.

مَدَّ ـُ مِداداً (لا) ۱. النّهرُ: آب رود روان شد. و ۲. ـ النهرُ: آب رود بسیار شد. ۳. ـ النهارُ: روز بالا گرفت و دراز شد. ۴. ـ مِنَ الدّواةِ: با قلم از میان دوات مرکب برداشت. ۵. ـ ه: به او بخشید، عطا کرد (لـ).

مَدَّ ـُ مَدِیداً (لا) فی السیرِ: عبور کرد، گذشت.

المَدّ: ۱. مصـ مَدَّ. ۲. سیل. ج: مُدُود. ۲. دوری، فاصله، مسافت «بینی و بینَه ـَ البصرِ»: میان من و او یک دید یا چشم‌انداز یا چشم‌رس فاصله است. ۳. بالا آمدن روز. ۴. «ـُ البحرِ»: مدّ و بالا آمدن آب دریا، طغیانِ آب دریا. ۵. علامتی که روی الفِ کشیده می‌گذارند و به شکل (آ) می‌نویسند.

المُدّ: پیمانه‌ای که در نقاط مختلف اندازه‌های متفاوت دارد، در عراق برابر با دو رطل و در حجاز برابر با یک رطل و یک سوّم رطل و در شرع به اندازهٔ پری دو کف دست یا یک ربعِ صاع و اجمالاً برابر ۱۸ لیتر. ج: أمْداد و مدَدَة و (الر) مِداد.

المَدَد: ۱. یاری، فریادرسی، کمک. ۲. لشکر، سپاه. ج: أمْداد.

المُدَد جـ: مُدَّة.

المُدُد جـ: مَدِید.

المُدّاح جـ: مادِح.

المُدّاخ جـ: مادِخ.

المَدّاد (م د د): ۱. قلم خودنویس. ۲. گیاه بالارونده مانند رُزِ بالارونده. ۳. ریشهٔ گیاهانی که به‌طور افقی در زیرزمین پیشروی کنند، ریشهٔ افقیِ رونده.

المَدّاش (م د ش) «رجُلٌ ـُ الید»: مرد سست‌دست، دارندهٔ دست سست و شَل.

المَدّان: گیاه ریحان چینی، شاهسپرمِ چینی.

المِدّان: ۱. آب بسیار شور. ۲. آبی که از زمین بیرون بتراود.

المَدَدَة جـ: مَدّ.

المَدَّة: ۱. مصدر مرّة از مَدَّ. ۲. یک بار فرو کردن قلم در دوات. ۳. علامتی که روی الف کشیده می‌گذارند به این شکل (مآب)، علامت مدّ.

المِدَّة: ۱. مصدر بیان نوع از مَدَّ. ۲. چرکِ زخم، ریم.

المُدَّة: ۱. هنگام، مدت، زمان، وقت. ۲. پایان زمان و مکان، مدّتِ معیّن. ۳. مرکّب، جوهر که با آن نویسند. ج: مُدَد.

المُدَّثِر (د ث ر) ← اِدَّثَرَ: جامه‌پوش، لباس یا جاجیم و جز آن پوشنده.

مَدَّحَ تَمْدِیحاً (م د ح) ه: او را بسیار ستود، بسیار مدّح کرد.

مَدَّدَ تَمْدِیداً (م د د) ۱. الشیءَ: آن چیز را گسترده و دراز کرد، کشید، کش داد. ۲. ـ المُدَّةَ أو غیرَها: مدّت و مانند آن را طولانی کرد، مهلت را تجدید کرد.

مَدَرَ تَمْدِیراً (م د ر) ۱. المکانَ: آن جا را گِل‌اندود کرد. ۲. ـ ت الضبعُ: کفتار سرگین بسیار افکند.

مَدَّشَ تَمْدِیشاً (م د ش): اندک اندک داد، کم کم بخشید.

المُدَّعَس (د ع س): ۱. مف. ۲. جای تنور و اجاق یا جای کباب کردن گوشت.

المُدَّعَم (د ع م) ۱. مف ← اِدَّعَمَ. ۲. پناهگاه، تکیه‌گاه.

المُدَّعِی (د ع و): ۱. فا ← اِدَّعَی. ۲. خواهان، شاکی. ۳. «المدَّعِی العامّ»: دادستان کُلّ، مدّعی‌العلوم. ۴. متظاهر. ۵. حیله‌گر، دجّال، حقه‌باز. ۶. مغرور. (المو ۴ و ۵ و ۶).

المُدَّعَی عَلَیْه [قانون] (در محاکمات دادگستری): خوانده، آن که بر ضدّ او ادّعایی شده.

مَدَّنَ تَمْدِیناً (م د ن) ۱. المدائنَ: شهرها را ساخت، مدینه‌ها بپا کرد. ۲. ـ ه: او را متمدّن کرد.

المُدَّة جـ: مادِّة.

المُدَّید: گیاهی با ریشه‌های دونده از تیرهٔ صقلابیها که انواعی بسیار دارد که بیشتر آنها صحرایی و برخی تزیینی است. Cynanchum (S)

مَدَرَ ـُ مَدْراً ۱. المکانَ: آنجا را گِل‌اندود کرد. ۲. ـ الحوضَ: میان سنگهای حوض را با گِل مسدود کرد،



المدّان



المُدّید

درزها و شکافهای حوض را گرفت.
مَدِرَ ـَ مَدَراً : ۱. کلان‌شکم شد، شکم‌گُنده شد. ۲. ـ الصّبیّ : کودک در شلوار خود مدفوع کرد. ۳. ـ الضّبعُ : پهلوهای گفتار از خفتن بر خاک تیره رنگ و خاک‌آلود شد.
المَدَر : ۱. مصـ مَدِرَ. ۲. گل و لای، لجن، (در اصطلاح خراسان) لوش، گِلی که در آن ریگ نباشد. ۳. کلوخ. ۴. خاک چسبناک. ۵. شهرها و آبادیها. ۶. وطن، حَضَر. واحدِ آن مَدَرَة است.
المُدُر جـ : مَدِیر.
المُدْر جـ : ۱. أمْدَر. و ۲. مَدْراء.
المِدْرَأ (د ر أ) : آنچه با آن چیزی را دفع کنند و دور سازند، وسیلهٔ راندن و دور کردن. ج : مَدارِئ.
المَدْراء (م د ر) : ۱. مؤنّثِ أمْدَر. ۲. کفتار. ۳. «بنو ـ» : شهرنشینان. ج : مُدْر.
المِدرار (د ر ر) : بسیار ریزان، بسیار بارنده. «مَطَرٌ ـ» : باران شدید و ریزان.
المِدراس (د ر س) : ۱. بسیار درس‌خواننده. ۲. جای درس خواندن، مدرسه. ۳. جایی که در آن تورات خوانند.
المِدران (د ر ن) : بسیار چرکین، چرک‌آلود. (برای مذکّر و مؤنّث)
المَدَرَة : ۱. واحدِ مَدَر. ۲. جـ : مادِر. ۳. پاره‌ای گِل، کلوخ‌پاره. ۴. جایی که از آن گِل و کلوخ بردارند. ۵. «ـ الرجُلِ» : خانهٔ مرد. ۶. «فلانٌ سَیّدُ ـ ه» : فلانی آقا و مهتر شهر خویش است.
المَدْرَج (د ر ج) : ۱. زمان یا مکان رفتن و گذشتن. ۲. آیین، مسلک. ۳. باند هواپیما، باند فرودگاه. ۴. نامهٔ پیچیده، طومار. ۵. «ـ النّمل» : راهی که ردِ پای مورچگان بر زمین می‌گذارد. ج : مَدارِج.
المَدْرَجَة (د ر ج) : ۱. مؤنّثِ مَدْرَج. ۲. آنچه با آن به چیزی برسند، راهِ رسیدن به چیزی، وسیله، پلّه، نردبان. ۳. راه. ۴. قسمت بزرگ و فراخِ راه. ۵. کاغذی که بر آن نامه یا کتاب نویسند. ۶. زمینِ پُر از (درّاج) کبک، کبک‌زار. ج : مَدارِج و مَدْرَجات. ۷. «مَدارِجُ الأکمة» : راههای دشوار کوهستانی.
المُدِرّ (د ر ر) : ۱. بسیار شیرده. ۲. «ـ لِلْبَول» : داروی ادرارآور، داروی پیشاب‌آور.
المُدَرَّب (د ر ب) : ۱. مف ← دَرَّبَ. ۲. مجرّب، کاردان، کارآزموده. ۳. تعلیم‌یافته. ۴. سختی‌دیده، رنج‌کشیده. مصیبت‌دیده، بلارسیده. ۵. شیرِ بیشه.
المُدَرِّب (د ر ب) : ۱. فا ← دَرَّبَ. ۲. مربّی، آن که به سربازان تعلیمات نظامی دهد، جنگ‌آموز، مشق‌دهندهٔ سربازان. ۳. مربّی ورزشی.
المُدِرَّة : جنسی از گیاهان صحرائیِ یکساله و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران که تمام علفی هستند و خواصّ دارویی و پیشاب‌آوری دارند. گیاه سدابِ بَزی، نام دیگر آن مَکْنانَة است.
المُدَرَّج (د ر ج) : ۱. مف ← دَرَّجَ. ۲. آمفی‌تآتر. ۳. پله‌های نشستن تماشاگران در میدانهای ورزشی.
المُدَرِّس (د ر س) : فا ← دَرَّسَ. ۲. مقری، قرآن‌خوان. ۳. معلّم، استاد.
المُدَرَّع (د ر ع) : ۱. مف ← دَرَّعَ. ۲. نوعی مورچه‌خوار امریکایی که انواع بسیار دارد و همه پوششی سخت چون قاب بر اندام دارند، آرمادیلو.
المُدَرَّعَة (د ر ع) : ۱. مف ← دَرَّعَ. ۲. مؤنّثِ مُدَرَّع. ۳. کشتی جنگی، ناوِ زره‌پوش، رزمناو.
المِدْرَس (د ر س) : ۱. بسیار درس‌گوی، بسیار درس‌آموز. ۲. کتاب درسی، کتابی که تدریس شود. ۳. جایی که در آن درس می‌خوانند، مدرسه. ۴. خرمن‌کوب. ج : مَدارِس.
المَدْرَسَة (د ر س) : ۱. مدرسه، آموزشگاه. ج : مَدارِس. ۲. شیوه‌ای از شیوه‌های ادبی و هنری و مانند آنها، مکتبِ ادبی یا هنری چون مکتب کلاسیک و رومانتیک و رآلیسم. ۳. «هذه ـ النِّعَم» : این راهِ برکتها و نعمتهاست. ۴. مکتب فکری، دکترین، نظریّه. ۵. «ـ إبتدائیّة» : مدرسهٔ ابتدائی، دبستان. ۶. «ـ إعدادیّة» : مدرسهٔ آماده‌سازی، آمادگی. ۷. «ـ تجاریّة» : مدرسهٔ

بازرگانی. ۸. «ـ تِقْنِيَّة أو فَنِّيَّة» : مدرسهٔ تکنیکی یا فنّی، هنرستان و هنرکده. ۹. «ـ ثانَوِيَّة» : مدرسهٔ متوسطه، دبیرستان، کالج. High School, College (E) ۱۰. «ـ حَرْبِيَّة» : مدرسهٔ نظام، دبیرستان نظام. ۱۱. «ـ حِضانَة» : کودکستان، مهد کودک. ۱۲. «ـ خارِجِيَّة أو نَهارِيَّة» : مدرسهٔ روزانه Day School (E) ۱۳. «ـ داخِلِيَّة» : مدرسهٔ شبانه‌روزی Boarding School (E) ۱۴. «ـ رَسْمِيَّة» : مدرسهٔ عمومی، دولتی. Publici School (E) ۱۵. «ـ مُتَوَسِّطَة» Junior high School (E) ۱۶. «ـ مِهَنِيَّة» : مدرسهٔ کارآموزی Training School (E) ۱۷. «ـ لِلتَّعليمِ بِالمُراسَلَة» : مدرسهٔ آموزش مکاتبه‌ای Correspondence School (E)

المَدْرَسِيّ : ۱. منسوب به مدرسه. ۲. «قسطٌ ـ» : قسط ماهیانه یا سه ماههٔ مدرسه، شهریهٔ مدرسه. ← رَسْمٌ ـ. ۳. «کتابٌ ـ» : کتاب درسی.

المُدْرِع (د ر ع) : ۱. فا ← أدْرَعَ. ۲. آبشخوری که علفهای پیرامون آن چریده شده و درنتیجه میان آن تا چراگاه فاصله افتاده باشد. مؤ : مُدْرِعَة. ۳. «روضةٌ مُدْرِعَةٌ» : باغی که سبزه‌های پیرامون آن چریده شده باشد.

المُدْرِكات ۱. جـ سالم : مُدْرِكَة. ۲. «ـ الخَمْس» : حواسّ پنجگانه.

المُدْرِكَة (د ر ک) : ۱. فا ← أدْرَكَ. ۲. مؤنّثِ مُدْرِک. ← أدْرَکَ. ۳. (از مردان) : مرد بسیار درک‌کننده، مرد تیزهوش و زودفهم*. ۴. [تشریح] : برآمدگی میان دو کتف. ج : مُدْرِكات. ۵. «مُدْرِكات الخَمس» : حواسّ پنجگانه.

المَدْرَوان مع : نوعی پرندهٔ طیطوی، تیتو، مرغ آبی.

المَدْرُوس (د ر س) : ۱. مف. ۲. جامهٔ کهنه. ۳. راه پَر رفت و آمد که خوب کوفته و هموار شده باشد. ۴. فرش گسترده، بسترِ پهن شده و آماده. ۵. دیوانه.

المِدْرَى : ۱. شاخ. ۲. شانه. ج : مَدارٍ.

المَدَرِيّ : ۱. منسوب به مَدَر. ۲. شهری و روستایی که خانهٔ خشتی و گِلی دارند (در برابر وَبَرِیّ که منسوب به «وَبَر» پشم و به معنیِ چادرنشین است).

المَدَرِيَّة : نیزه‌هایی که به جای سرنیزه شاخهای نوک تیز بر آنها نصب شده، نیزهٔ چند شاخ.

مَدَسَ ـُ مَدْساً الجلدَ و نحوَه : پوست و مانند آن را مالش داد.

المِدَسّ (د س س) : ابزاری که با آن عمق زخم را اندازه می‌گیرند، عمق‌یابِ زخم، سوند. ج : مَداسّ.

المَدْسَع (د س ع) : ۱. تنگه، تنگ‌راه. ۲. حلقوم، مِری، سرخنای که غذا از آن به معده می‌رود. ج : مَداسِع.

المِدْسَع (د س ع) : راهنما، هدایت‌کننده، راهبر. ج : مَداسِع.

مَدَشَ ـُ مَدْشاً : ۱. من الطّعامِ : اندک غذایی خورد. ۲. ـ له من العطاءِ : اندک بخششی به او کرد، اندک چیزی بدو بخشید.

مَدِشَ ـَ مَدَشاً ۱. الشيءُ : آن چیز کم و مختصر و ناچیز شد. ۲. ـ ت عينُه : چشمش از گرسنگی یا گرما تیره شد، چشمش سیاهی رفت. ۳. ـ ت يدُه : عصبِ دست او فروهشته و سست شد. ۴. ـ ت رِجْلُه : پای او شکافت. ۵. لاغر شد، ناتوان گردید.

المَدَش : ۱. مصـ مَدِشَ. ۲. خُرد بودن و کم‌گوشتیِ پستانِ زن. ۳. نادانی، کم‌خردی، گولی. ۴. تار شدن چشم از گرسنگی یا گرما یا جز آن، سیاهی رفتن چشم. ۵. سرخی و خشونت یا سِفتی چهره. ۶. سستی پیِ دست و باریک و لاغر شدن آن. ۷. بیماری «ما به ـ» : بیماری و ضعفی ندارد. ۸. ترکیدگیِ پا.

المَدِش : مردِ گول و نادان، کم‌خرد.

المَدْش : ۱. مصـ مَدَشَ. ۲. چیزی اندک که بخشیده شود، بخششِ ناچیز و اندک.

المُدُش : ج أمْدَش و مَدْشاء.

المَدْشَة : ۱. مصدر مَرّة از مَدَشَ. ۲. بیماری «ما بِه مِن ـ» : هیچ‌گونه بیماری‌ای ندارد. ۳. کم‌گوشتی و لاغری «في لحمِه ـ» : کم‌گوشت است.

---

* «ة» در اینجا برای بیان مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۰.

المَدْعاة (د ع و) : ۱. دعوت کردن، خواندن کسی به مهمانی. ۲. علّت، سبب، موجب، انگیزه «هذا سَ الفتنةِ» : این موجب آشوب است. ج : مَداعِی (نا).
المِدعاس (د ع س) : ۱. بسیار پایمال‌کننده. ۲. بسیار دورکننده. ۳. بسیار خوار و رام‌کننده. ۴. بسیار نیزه‌زننده. ۵. راه پُر رفت و آمد و کوبیده شده. ۶. نیزهٔ محکم و استوار که خم نشود. ج : مَداعِیس. و (منت و اقم) مَداعِس.
المَدْعَة : جوز هندی یا نارگیلی میان‌تهی که با آن آب بردارند.
المُدَعْدَع (لا) (د ع د ع) : ۱. مف. ۲. مروارید پراکنده یا به رشته کشیده.
المَدْعَس (د ع س) : ۱. جای زخم نیزه. ۲. جای امید، محلّ طمع (الر). ج : مداعِس.
المِدْعَس (د ع س) : ۱. نیزهٔ سخت. ۲. راه پُر رفت و آمد و پاخورده و کوفته شده. ۳. مرد بسیار نیزه زن. ← مِدْعاس. ج : مَداعِس.
المَدْعَر (د ع ر) : ۱. مف ← دَعَّر. ۲. شخص منسوب به هرزگی و تباهکاری. ۳. (از رنگها) رنگ بد و زشت، رنگ جِلْف.
المَدْعَق (د ع ق) : جایی که آب از آن بجوشد و بیرون جهد، چشمه، چشمهٔ آرتزینِ طبیعی. ج : مَداعِق.
المِدْعَك (د ع ک) : دشمن سرسخت، سخت‌ستیز ← مُداعِک.
المَدْعُوج (د ع ج) : ۱. مف. ۲. دیوانه. ج : مَداعِیج.
المَدْعُوسَة (د ع س) : ۱. مؤنّثِ مَدْعُوس. ← دَعَسَ. ۲. (از زمینها) زمین هموار و نرم.
المَدْعُوق (د ع ق) : ۱. مف. ۲. راه کوبیده و پُر رفت و آمد ← دَعِق.
المَدْعُوكَة (د ع ک) : ۱. مؤنّثِ مَدْعُوک ← دَعَکَ. ۲. (از زمینها) زمینی که از فزونی پیشاب ریختن مردم و ستوران بر آن کثیف و ناخوشایند شده باشد، خلابِ پیشاب.
المَدْغَبَج (د غ ب ج) : ۱. مف ← دَغْبَجَ. ۲. آماس‌کرده، ورم‌کرده، متورّم.
المَدْغَدَغ (د غ د غ) : ۱. مف ← دَغْدَغَ. ۲. آن که اصل و نسبش معلوم نباشد و مورد طعن دیگران واقع شود.
المَدْغَرَة (د غ ر) : ۱. جای حمله و هجوم، حمله‌گاه. ۲. جنگ سخت. ج : مَداغِر.
المَدْغَل (د غ ل) : ۱. مکان و موردِ شکّ و تردید. ۲. تهِ درّه، درون و میانهٔ درّه. ج : مَداغِل.
المُدْغَمات ۱. جـ : سالمِ مُدْغَم ← أَدْغَمَ. ۲. [گیاه‌شناسی] : جُلبکهای سبزِ تک سلّولی که از طریق جفت شدن تولید مثل می‌کنند. Conjugate (E)
المَدْفَأَة (د ف أ) : ۱. آنچه وسیلهٔ گرمی شود، موجب و علّت گرمی. ۲. (از زمینها) : زمین بسیار گرم، سرزمین گرمسیری.
المِدْفَأَة (د ف أ) ۱. وسیلهٔ گرم کردنِ خانه، بخاری، دستگاه حرارت مرکزی، شوفاژ. ۲. گلخانه، گرمخانه. ج : مَدافِئ.
المُدْفِئَة (د ف أ) «جمالٌ سَ» : شتران پُر پشم و پیه.
المِدْفان (د ف ن) : آن که راز را در سینه دفن می‌کند و نگه می‌دارد، رازدار، رازنگهدار.
المَدْفَع (د ف ع) : ۱. مصـ دَفَعَ. ۲. جایی که آب سیل از آن روان شود. ۳. مجرای آب، آب‌رو. ج : مَدافِع.
المِدْفَع (د ف ع) : ۱. بسیار دورکننده. ۲. توپ (جنگ‌افزار). ج : مَدافِع. انواع معروف توپ :
سَ شارل ... : توپ شارل هفتم، بُرد ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر.
سَ الأخوین ... : توپ برادران بورو (قرن ۱۵) بُرد ۳۰۰ متر.
ـ شارل الجریءُ : توپ شارل جسور، بُرد ۳۰۰ تا ۵۰۰ متر.
سَ ۱۲ حروب لویس ... : توپ ۱۲ جنگهای لویی چهارده، بُرد ۴۰۰ تا ۵۰۰ متر.
سَ أو مِدْفَعِیَّة فرانسوا الأوّل : توپ یا توپخانهٔ فرانسوای اوّل، بُرد ۳۰۰ تا ۵۰۰ متر.
سَ ۱۲ غریبوفال ... : توپ گریبووال (قرن ۱۸) بُرد ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر.


المِدْفَع

ـ ۷۵، ۱۹۳۹ ... : توپ کالیبر ۷۵، ۱۹۳۹، بُرد ۵ تا ۸ کیلومتر.
ـ ۴۰۰ علی سِکَّة ... : توپ ۴۰۰ بر روی راه‌آهن ۱۹۱۸، بُرد ۲۵ تا ۳۰ کیلومتر.
ـ ۱۰۵ عدیمُ التَّراجُع ... : توپ ۱۰۵، بدون پس زدن، ۱۹۵۵، ضد تانک، بُرد ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر.
ـ (قَذّاف) ۱۰۵ ذاتیّ الحرکة ... : خمپاره‌انداز خودکار ۱۰۵، بُرد ۸ تا ۲۰ کیلومتر.
ـ ذرّی ۲۸۰ میلیمتر ... : توپ اتمی ۲۸۰ میلیمتری ۱۹۵۲، بُردِ نهایی ۳۲ کیلومتر.
ـ ۴۰ مُضادٌّ للطّائِرات ... : توپ ضدّ هوایی ۴۰، بُرد ۱۵۰۰ متر.
ـ (قَذّاف) ۱۵۵ طراز ۱۹۵۰ ... : خمپاره‌انداز ۱۵۵، مدل ۱۹۵۰ بُرد ۱۵ کیلومتر.
ـ ۱۵۵ طویل المدَی ... : توپ ۱۵۵ دورزن بُرد ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر.
ـ هاوَن : توپ هاوَن که گلوله‌های خود را از پشت مانع و در مسیری قوسی رها می‌کند.
ـ المَیدان : توپ صحرایی.
المِدفِعِیَّة : توپخانه.
المِدفَعِیَّة المُضادَّة للطّائِرات : توپخانهٔ ضدّ هوایی.
المَدفِن (د ف ن) : جای به خاک سپردن، گور، قبر، گورستان. ج : مَدافِن.
المُدَفْنَس (د ف ن س) : ۱. مف ← دَفْنَسَ. ۲. مردی که به مزاحمت و گرانجانی و بی‌توجّهی منسوب باشد.
المُدَفْنِس (د ف ن س) : ۱. فا ← دَفْنَسَ. ۲. مرد بی‌توجّه به کار و مزاحم و گرانجان.
المَدفُونَة (د ف ن) : ۱. مؤنّثِ مَدفُون ← دَفَنَ. ۲. خوراکی که از سبزیها و برنج تهیّه می‌کنند.
مَدَقَ ـُ مَدْقاً الصخرةَ : تخته‌سنگ را شکست.
المِدقاع (د ق ع) : ۱. آزمند، حریص. ۲. خرسند به اندک چیزی، راضی به کم. (از اضداد). ج : مَداقِیع.
المِدقَس (د ق س) : شتر درشتِ راهوار.
المُدقِع (د ق ع) : ۱. فا ← أدقَعَ. ۲. بسیار لاغر. ۳. گرسنگیِ سخت. ۴. «فقرٌ ـ» : تنگدستی سخت و خوارکننده، فقر مذلّت‌بار. ۵. گریزان، فراری. ۶. چسبیده به زمین، خاکسار، زمینگیر. ۷. شتری که هنگام خوردن گیاه آن را با خاک هم‌سطح کند، شترِ چرنده تا بیخِ ساقهٔ گیاه.
المِدقَع (د ق ع) : ۱. آن که به هرچه از خوارک و جز آن دست یابد بی‌پروا بخورد. ۲. آن که به امور پست گراید. ج : مَداقِع و مَداقِیع.
المِدَقّ و المُدُقّ (د ق ق) : ۱. وسیلهٔ کوبیدن، چکّش، دسته هاون، کوبه. ۲. گوشتِ کوبیده یا چرخ کرده. ج : مَداقّ.


المِدَقّ

المِدَقَّة (د ق ق) : ۱. وسیلهٔ کوبیدن، چکش، دسته هاون، کوبه. ۲. اندام مادگیِ گیاه، مادگیِ گُل. ج : مَداقّ.
المَدْقُوق (د ق ق) : ۱. مف. ۲. گرفتارِ تب، مبتلا به تبِ دق.
المِدَكّ (د ک ک) : ۱. زمین‌کوب، خاک‌کوب، ابزاری که با آن زمین را بکوبند و هموار کنند. ۲. مردی نیرومند که با شدّت پای بر زمین کوبد و گام گذارد.
المِدَكَّة (د ک ک) : ۱. زمین‌کوب، خاک‌کوب. ۲. کنیز یا خدمتکار و کُلفَتی که در کار کردن توانا باشد.
المَدْكُوع (د ک ع) : ۱. مف. ۲. [دامپزشکی] : اسب یا شتر مبتلا به (دُکاع) دردی در سینهٔ ستور.
مَدَلَ ـُ مَدْلاً رأسَه : بر سر خود دستار پیچید.
مَدُلَ ـُ مَـدالَـةً ۱. الرجُـلُ : آن مرد باریک‌اندام و کم‌گوشت شد. و ۲. آن مرد پست و فرومایه شد.
المَدْل (از مردان) : مرد باریک‌اندام و لاغر. ۲. پست و فرومایه. ۳. شیرِ غلیظ شده. ج : مِدال.
المِـدْلاج (د ل ج) آن که شبها راه رود، معتاد به شب‌روی.
المَدْلَبَة (د ل ب) : جنگل و جای پُر چنار، چنارستان. ج : مَدالِب.
المُدْلِج (د ل ج) ۱. فا ← أدْلَجَ. ۲. خارپشت.
المَدْلَجَة (د ل ج) : آشیانهٔ حیوان وحشی، کُنام. ج : مَدالِج.

المِذلَجَة (د ل ج) ۱. ظرف یا قمقمهٔ بزرگ برای حمل شیر، شیردان. ۲. دلو، سطل. ج : مَذالِج.
المِذلَك و المِذلَكَة (د ل ک) : آلتی که با آن چیزی را مالش دهند. ج : مَذالِک.
المُدِلّ (د ل ل) : ۱. فا ← أدَلَّ. ۲. آن که اعتماد نفس داشته باشد و به صفات نیک خود ببالد.
المُدَلَّة (د ل ل) : ۱. مف. ← أدَلَّ. ۲. عقل‌باخته و دلشده از عشق و مانند آن. ۳. مردی کم‌حافظه که به یاد نیاورد چه کرده و بر او چه رفته است، مبتلا به بیماری (آلزایمر) فراموشی بسیار.
المُدَلَّس (د ل م س) : ۱. مف ← دَلَّسَ. ۲. صف : بسیار سیاه و تاریک.
المَدلُوک (د ل ک) : ۱. مف. ۲. مجرّب، کارآزموده، کاردان. ۳. (از شتران) شتری که در دو زانویش سستی باشد. و ۴. «بعیرٌ ـ» : شتری که سفرها آن را سست و خسته کرده باشد. ۵. «فَرَسٌ ـ» : اسبی که هر دو استخوان سرینش برآمده باشد. ۶. «رجُلٌ ـ» : مردی که در درخواستِ چیزی از او پافشاری کنند و اصرار ورزند، موردِ اصرار در تقاضا.
المِدماجَة (د م ج) : عمامه.
المِدماک (د م ک) : ردیف سنگ و آجر در دیوار، رَجِ دیوار. ۲. ریسمان بنّایان و نجّاران (در اصطلاح بنّایان تهران) : رِشمونْ کار.
المُدمَج (د م ج) : ۱. مف. ۲. تیرِ قمار ۳. شخص استواراندام، محکم و نیرومند، فشرده عضلات.
مَدمَدَ مَدمَدَةً : گریخت، فرار کرد.
المَدمَد : ۱. ریسمان بلند. ۲. رود دراز. ج : مَدامِد.
المُدَمشَق (د م ش ق) : ۱. مف ← دَمشَقَ. ۲. (از کبابها) کباب نیم‌پخته.
المَدمَع (د م ع) : ۱. مجرای اشک، ۲. اشک. ۳. جای اشک، اشکدان. ج : مَدامِع.
المِدمَک (د م ک) : چوبی که با آن خمیر نان را پهن کنند، نوردِ چوبی، وردنه. ج : مَدامِک.
المُدَمْلَج (د م ل ج) : ۱. مف ← دَمْلَجَ. ۲. نرم و صاف و خوش‌ساخت، خوش‌تراش.
المُدَمْلَک (د م ل ک) : ۱. مف ← دَمْلَکَ. ۲. (از تیرها) تیری که دور آن پی یا زه پیچیده باشند. ۳. (از سُمها) سُم گرد و هموار.
المُدَمَّس (د م س) : ۱. مف ← دَمَّسَ، پنهان شده، نهفته شده. ۲. مکان نهفتن، زندان. ۳. غذایی که از باقلای پخته و ادویهٔ خوشمزه و خوشبو سازند.
المُدَمِّس (د م س) : ۱. فا ← دَمَّسَ. ۲. زندان.
المِدَمَّة (د م م) : ابزاری چوبین و دندانه‌دار که با آن زمین را هموار کنند، شِن‌کَش. ج : مَدامّ.
المُدَمَّی (د م ی) ۱. مف. ۲. اسب یا ستورِ بسیار سرخ‌رنگ. ۳. تیری که بر آن سرخیِ خون باشد، تیرِ خون آلود. ۴. تیری که تیراندازان آن را دست به دست دهند.
المَدمُوع (د م ع) ۱. مف. ۲. [چشم‌پزشکی] : مبتلا به (دَمَاع) بیماری‌ای که موجب ریزش اشک شود. ۳. (از شتران) شتری که زیر چشمش را داغ کرده باشند.
المَدمُوم (د م م) : ۱. مف. ۲. سرخ‌رنگ. ۳. بسیار فربه. مؤ : مَدمُومَة. ۴. «ارضٌ مَدمُومَةٌ» : زمین کثیف و پُر از سرگین.
مَدَنَ ـُ مُدُوناً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، مقیمِ آنجا شد. ۲. ـ المدینةَ : به شهر درآمد. و ۳. ـ المدینةَ : آن شهر را ساخت.
المُدُن ج. : مَدِینَة.
المُدَنَّخ (د ن خ) : ۱. مف ← دَنَّخَ. ۲. آن که در سر او پستی و بلندی و ناهمواری باشد، کلّه‌ناصاف.
المُدَنَّر (د ی ن ا ر) ۱. مف ← دَنَّرَ. ۲. آنچه در آن نقش و نگارهای دینارگونه باشد، منقوش به نقش دینار. ۳. اسبی سیاه که نقطه‌هایی سفید داشته باشد.
المُدَنِّق (د ن ق) ۱. فا. ۲. آن که در داد و ستدهای خود بسیار دقیق و موشکاف باشد، دقیق‌النّظر.
المُدَنَّی (د ن و) ۱. مف. ۲. (از مردان) مرد سست و ضعیف.
المُدنِی و المُدنِیَة (د ن و) : زن یا ناقهٔ باردار نزدیک به


المِدَمَّة

زایمان. ← أذنا.

المَدَنِیّ : ۱. منسوب به مَدینة، شهری. ۲. متمدّن، شهرنشین. ۳. غیر نظامی. ۴. غیر دینی (E) Secular ۵. مربوط به مسائل غیر نظامی یا غیر دینی. ۶. [قانون] مَدَنی، غیر جزایی. ۷. «دفاعٌ ـّ»: دفاع غیر نظامی Civil defense (E) ۸. «زِواجٌ ـّ»: ازدواج مدنی، ازدواج در شهرداری و بدون تشریفات مذهبی و کلیسایی. ۹. «طَیَرانٌ ـّ»: هواپیمایی کشوری (در برابر هواپیمایی نظامی که طیرانٌ عَسکَرِیّ یا حَرْبِیّ است). ۱۰. «عِصیانٌ ـّ»: نافرمانی مدنی از قبیل اعتصابات. ۱۱. «قانونٌ ـّ»: قانون مدنی. ۱۲. «مُـهَنْدِسٌ ـّ»: مهندس سازه، مهندس ساختمان. مؤ: مَدَنِیَّة. ۱۳. «ادارةٌ مَدَنِیَّة»: خدمات شهری. Civil Service (E) و ۱۴. «حقوقٌ مَدَنِیّةٌ»: حقوق مدنی. و ۱۵. «دَعوی مَدَنِیَّةٌ»: دعوای مدنی (غیر جزائی). و ۱۶. «هِندسَةٌ مَدَنِیَّة»: مهندسیِ ساختمان، مهندسی سازه (المو).

مَدَهَ ـَ مَذهاً ه: او را ستود، مدح کرد. ← مَدَحَ.

المُذهامَّة (د ه م) «حدیقَةٌ ـّة»: باغی که از سبزی و شادابی رنگ به سیاهی زند.

المُدَهْمَثَة (د ه م ث): ۱. مؤنّثِ مُدَهْمَث. ۲. زمین نرم و هموار.

المُدَهْمَق (د ه م ق): ۱. مف ← دَهْمَقَ. ۲. شکسته، بریده، شکافته. مؤ: مُدَهْمَقَة. ۳. «کتابةٌ مُدَهْمَقَة»: نامهٔ نیکو و پاکیزه.

المُدَهْمِق (د ه م ق): ۱. فا ← دَهْمَقَ. ۲. آن که سخن را آراسته و نیکو سازد.

المُدْهُن (د ه ن): ۱. ظرف یا دبّهٔ روغن. ۲. وسیلهٔ روغن‌کاری، روغندان، شیشهٔ روغن. ۳. گودالی که در آن آب گرد آید. ۴. جایی که سیل آن را کنده باشد. ج: مَداهِن.

المِدْهَن (د ه ن): وسیلهٔ روغن‌مالی یا روغن‌کاری، روغندانِ چرخها و مانند آنها. ج: مَداهِن.

المِدْواس (د و س): چوب خرمن‌کوبی. ج: مَداوِیس ← مِدْوَس.

المِدْوام (د و م) چوب یا کفگیر و مانند آن که بدان وسیله دیگ را به هم زنند و جوشش آن را فرو نشانند. ج: مَداوِیم. ← مِدْوَم.

المَدُود (د و د): خوراک کرم افتاده.

المُدُود جـ: مَدّ.

المَدُوخ (د و خ): ۱. مف ← داخَ. ۲. مرد شتابکار.

المَدُودِیَّة: ۱. قابلیّت مَدّ آمدن و کشیده شدن. ۲. امکان و قابلیّت انبساط و گسترش. (المو ۱، ۲).

المِدْوَس (د و س): ۱. ابزار خرمن‌کوبی، خرمن‌کوب. ۲. ابزاری که با آن زنگ را بزدایند و شمشیر و مانند آن را صیقل دهند. ج: مَداوِس. ← مِدْواس.



المَدُوکَة

المَدُوکَة مع: آهوی افریقایی با پیکری متوسّط و شکلی زیبا و رنگی گندمگون. Madoqua (S)

المِدْوَم (د و م): چوب یا کفگیر و مانند آن که با آن دیگ را به هم زنند و از جوشش اندازند. ج: مَداوِم. ← مِدْوام.

المُـدَوَّر (د و ر): ۱. مف ← دَوَّرَ. ۲. سطح گرد و دایره‌گون.

المُدَوِّی (د و ی): ۱. فا ← دَوَّی. ۲. غذایی که بسیار رویه بندد چون شیربرنج و شله‌زرد و مانند آنها.

المُدَوِّیَة: ۱. مؤنّثِ مُدَوِّی. ۲. (از زمینها) زمینی پرگیاه که سبزه آن را پوشانده باشد.

مَدَی ـِ مَدْیاً ه: او را با (مَدْیَة یا مِدْیَة یا مُدْیَة) کارد زد.

المَدَی و المِدَی و المُدَی ۱. جـ: مَدْیَة و مِدْیَة و مُدْیَة. ۲. حدّ، نهایت، پایان «بلغَ ـ الحیاةِ»: به پایان عمر رسید. ۳. مسافت، فاصله «ـ البصرِ أو الصّوتِ»: چشم‌رس یا صدارس، مسافتی که دیده ببیند یا گوش بشنود. ۴. «لا أفعلُ ذلک ـ الدّهرِ»: آن کار را هرگز تا پایان روزگار نخواهم کرد.

المُدّی: پیمانه‌ای رایج در شام و مصر برابر نوزده صاع که غیر از مُدّ است. ج: أمْداء.


المُـذْیَة

المِذیان (د ی ن) : ۱. بسـیار وام‌دهـنده. ۲. بسـیار وام‌گـیرنده. [بـرای مـذکّر و مـؤنّثِ یک لفـظ دارد.] ج : مَذایِین.

المُذْیَة : ۱. پایان، غایت، انتها «بلغَ ـَ الحیاةِ» : به پایان زندگی رسید. ۲. چاقوی بـزرگ، کـارد، دشـنه. ۳. «ـَ القوسِ» : قبضهٔ کمان. ج : مُذًی و مُذیات و مُذْیات.

المَدِیْح (م د ح) : ۱. ستایش، مدح، ثنا. ۲. (از چیزها) چیز پهن و گسترده و فراخ. ج : مَدایِح.

المَدِیْحَة (م د ح) : قصیده‌ای که در ستایش کسی گفته شود، قصیدهٔ مدحیّه. ج : مَدایِح.

المَدِیْخ (م د خ) : ۱. بزرگ، گرانقدر، گرامی. ج : مُدَخاء. ۲. (از دریاها) دریای بزرگ و موّاج، دریای پرتلاطم و جوش و خروش. ج : مِداخ. ← مادِخ.

المَدِیْد (م د د) ۱. فعیل به معنی مـفعول (مـمدود) کشیده. ۲. دراز «رجُلٌ ـُ القامَة» : مردِ بلندبالا، قدبلند. ج : مِداد. ۳. [عروض] یکی از بحور عروضی، بحر مدید که بیت مثمّن سالم آن شامل چهار بار «فاعِلاتُن فاعِلُن» است. ۴. اندکی آرد که در آب ریزند و به شتر نوشانند.

المُدَیْدَة : زمان کوتاه.

المَدِیْر : گِل‌اندود. ج : مُدُر.

المُدِیْر (د و ر) : ۱. فا ← أدارَ، گرداننده. ۲. اداره‌کننده. ۳. «ـُ إقلیمیّ» : مدیر ناحیه‌ای، مدیر منطقه‌ای. ۴. «ـ التَّرِکَة» : مدیر میراث و ترکهٔ کسانی کـه وارثـی مـعین ندارند یا وارثان صغیر دارند. ۵. «ـُ عامّ» : مدیر کُلّ. ۶. «ـُ مَبِیعات» : مـدیر فـروش. ۷. «ـُ مَـدْرَسَة» : مـدیر مدرسه. ۸. «ـ المراسِم أو التّشریفات» : مدیر مراسم یا رئیس تشریفات.

Master of Ceremonies, Chief of Protocol (E)

المَدِیْکَة (د ی ک) : جای پُر خروس. ج : مَـدائِک. ← مُداکَة.

المَدِیْن (م د ن، د ی ن) : ۱. مف. ۲. وامدار، قرض‌دار، بدهکار. ۳. بنده، خدمتکار. «لفـلانٍ مَـدِینٌ و مَـدِیْنَةٌ» : فلانی غلام و کنیزی دارد. ۴. جزا داده شـده، پـاداش یافته. ۵. شیرِ بیشه.

المَدِیْنَة : ۱. مؤنّثِ مَدِیْن. ۲. شهر. «هو ابنُ ـِـه» : او بچّهٔ شهر خود است، شهر خود را خوب می‌شناسد. ۳. اسمی عَلَم که غالباً بر «یثرب یا مـدینةُ النّـبیّ» : شـهرِ مـدینه اطـلاق مـی‌شود. ۴. کـنیز، خـدمتکار. ۵. «ـُ السّلام» : لقب شهر بغداد است.

المَدِیّ : ۱. فعیل به معنیِ مفعول، آن که بـا کـارد یـا دشنه زخمی شده باشد. ۲. حوضی که پیرامـون آن را سنگ‌چین نکرده باشند. ۳. آبی که از حوض بـتراود و آلوده گردد. ۴. جویی کوچک که آبهای ریخته شده بر کنار دهنهٔ چاه در آن روان شود. ج : أمْدِیَة.

مُذْ : حرف جرّ. از آن زمان، از آن هنگام ← مُنْذ.

المَذْأَبَة (ذ أ ب) : زمین پُر از گُرگ، گُرگسار، ج : مَذائِب.

المِذْأل (ذ أ ل) : سبک و تندرو.

المِذاء جـ : ۱. مَذْیَة. و ۲. مِذْیَة. و ۳. مَذِیَّة.

المَذائِب جـ : مَذْأَبَة.

المَذابّ جـ : ۱. مَذَبَّة. و ۲. مِذَبَّة.

المَذابِح جـ : ۱. مَذْبَح. و ۲. مِذْبَح.

المَذاجِی و مَذاجٍ جـ : مَذْحاة.

المَذاخِر جـ : مَذخَر.

المَذاد (ذ و د) : چراگاه، مرتع.

المِذار : زن سخن‌چین، زنِ خبرکَش. ج : مُذُر.

المَذارِب جـ : مِذْرَب.

المَذارِع (ذ ر ع) جـ : مِـذْراع. (بـه صـیغهٔ جـمع) : ۱. آبادیهای میان کشتزارها و بیابان. ۲. دست و پای ستور. ۳. نخلستانهای نزدیک شهر و خانه.

المَذارِف جـ : مَذْرَف.

المَذارِی و مَذارٍ جـ : مِذْراة.

المَذارِیع (ذ ر ع) جـ : مِذْراع : آبادیهای میان کشتزارها و بیابان ← مَذارِع.

المَذاق (ذ و ق) : ۱. مصـ ذاقَ. ۲. مزهٔ چیزی، طعم.

المَذاکِی و مَذاکٍ جـ : مُذَکّی.

المَذاکِیر جـ : مِذْکار.

المِذال ۱. مصـ مَذَل. ۲. جـ : مُذُل.

المُذال (ذ ی ل) (از جامه‌ها و مانند آن) : جامهٔ دامن

بلند. ج: مِذال.
المُذالَة : ۱. مؤنّثِ مِذال. ۲. «درعٌ ـَة» : زرهِ بلند، دامن‌دار. ۳. کنیزک، خدمتکار.
المَذامِيذ جـ : ۱. مَذماذ. و ۲. مِذْمِيذ.
المَذانِب جـ : ۱. مِذنَب. ۲. مِذْنَبَة.
المُذانِب (ذ ن ب) : (از شتران و اسبان) : شتر یا اسبی که آخر قطار یا رمه روان باشد. دنباله‌رو.
المَذاهِب جـ : مَذْهَب.
المَذاوِب جـ : ۱. مِذْوَب. و ۲. مِذْوَبَة.
المَذاوِد (ذ و د) «رجالٌ ـَة» : مردانی که در دفاع از خاک و شرف خود سخت بکوشند ← مَذاوِيد
المَذاوِيد ← مَذاود.
المَذايا جـ : مَذِيَّة (لا).
المَذاييع جـ : مِذْياع.
المِذَبّ (ذ ب ب) : دفاع کردن از حریم خود.
المُذَبِّب (ذ ب ب) (از سواران) : سوارکار تک‌تاز و شتابان.
المَذَبَّة (ذ ب ب) : جای پرمگس (ذُباب) مگس‌خیز. ج : مَذابّ.
المِذَبَّة (ذ ب ب) : ۱. مگس‌ران، مگس‌پران. ۲. مگس‌کُش. ج : مَذابّ.
المَذْبَح (ذ ب ح) : ۱. جای ذبح، جای سر بریدن. دامها، کشتارگاه، قربانگاه. ۲. [در کلیسا] محراب و قربانگاه کلیسا. ج : مَذابِح.
المِذْبَح (ذ ب ح) : ابزاری که با آن ذبح کنند، کارد قصّابی و مانند آن. ج : مَذابِح.
المُذَبْذَب (ذ ب ذ ب) : ۱. فا. ۲. دودل، متردّد، بی‌ثبات، ناپایدار.
المِذْبَر (ذ ب ر) : قلم. ج : مَذابِر.
مَذِجَ ـَ مَذَجاً الشيءُ : آن چیز فراخ و آماسیده شد، باد کرد.
مَذَحَ ـَ مَذْحاً الشيءَ : آن چیز را مکید.
مَذِحَ ـَ مَذَحاً : ۱. لای رانها یا کفلهای او به هم سایید و به سوزش افتاد، کشالهٔ رانش عرق‌سوز شد. ۲. ـ الشيءُ بالشيءِ : آن چیز به چیزی دیگر ساییده شد و شکاف برداشت و پاره شد.
المَذْح : ۱. مصـ مَذِحَ. ۲. شهدِ گُلِ انار دشتی.
المُذْح : ج أمْذَح.
المَذْحاة (ذ ح ی) : زمین خالی از درخت. ج : مَذاحٍ.
المَذْخ : شهدِ گُلِ انار دشتی ← مَذْح.
المَذْخَر (ذ خ ر) : ۱. جای اندوختن، جای پس‌انداز کردن. ج : مَذاخِر. ۲. «المَذاخِر» : روده‌ها. و ۳. «مَذاخِر» : رگها و قسمتهای پایین شکم. ۴. «تَمَلَّأَتْ مَذاخِرُ فلانٍ» : فلانی سیر شد، شکمش انباشته شد.
مَذَّ ـُ مَذاذَةً : دروغگو شد.
المَذّاع : ۱. دروغگو. ۲. آن که رازداری نتواند، دهان‌لَق. ۳. شخص بی‌وفا که خاطر هیچ کس را نگه ندارد. ۴. گردنده و بی‌ثبات «ظلٌّ ـّ» : سایهٔ روان. ۵. «رجُلٌ ـّ» : مردی که بریده بریده پیشاب کند، دچار سلس‌البول.


المِذَبَّة

المُذّال جـ : ماذِل.
مَذَّجَ تَمْذِيجاً (م ذ ج) الشيءَ : آن چیز فراخ و برآماسیده شد.
مَذَّرَ تَمْذِيراً (م ذ ر) الشيءَ : آن چیز را پراکنده و تباه کرد.
المُذَّل جـ : ماذِل.
مَذِرَ ـَ مَذَراً ۱. ت البيضةُ : تخم‌مرغ فاسد و گندیده شد. ۲. ـ ت النَّفْسُ أو المَعدةُ : دل یا معدهٔ کسی شوریده و فاسد گردید. ۳. زیاد به آبریزگاه و مبال رفت.
المَذَر : ۱. مصـ مَذِرَ. ۲. چرک و پلیدی زبان، بارِ زبان. ۳. «تَفَرَّقَ القَومُ شَذَرَ ـَ» : آن قوم از هر سو پراکنده شدند، (اصطلاحاً) پخش و پلا شدند.


المِذْراة

المَذِر : پلید، تباه، فاسد، گندیده.
المُذُر جـ : مِذار.
المُذْر : ج أمْذَر.
المِذْراة (ذ ر و) : ابزاری چوبین و گاه با سرِ آهنین برای باد دادن غلّه، دو شاخه و سه شاخه، چنگالِ خرمن باددهی، افشون. ج : مَذارٍ.

المِذْراع (ذ ر ع) : واحدِ مذارِع و مَذارِیع، روستای واقع میان حومهٔ شهر و بیابان.
المِذْرَب (ذ ر ب) : زبان (اندام). جـ : مَذارِب.
المِذَرَّة (ذ ر ر) : ۱. ابزاری که با آن دانه را بپاشند، بذرافشان. ۲. وسیله‌ای که با آن عطر پاشند، عطرافشان، عطرپاش.
المُذَرَّح (ذ ر ح) : (از شیر و عسل و مانند آنها) شیر پُر آب یا آبکی، عسل رقیق و تُنُک.
المُذَرَّع (ذ ر ع) : ۱. مف. ۲. آن که با کارد یا نیزه بر گردنش زده باشند و خون بر بازوانش روان باشد، شتر نحر شده با نیزه و روان شده خون. ۳. آن که مادرش از پدرش ارجمندتر و والاتبارتر باشد. ۴. آن که مادرش عرب و پدرش غیر عرب باشد. ۵. اسب برنده و از دیگران پیش افتاده در مسابقه. ۶. گاوی که در پاچه‌هایش نقاط سیاه باشد.
المُذْرِع : گاوی که گوساله زاییده است و گوساله دارد.
مَذْرَقَ مَذْرَقَةً بالشیءِ : آن چیز را پرتاب کرد.
المَذْرَف (ذ ر ف) : مجرای اشک. ج : مَذارِف «سالت مذارِفُ عینَیْهِ» : اشک ریخت.
المِذْرَوانِ (مثنّی) : ۱. دو طرفِ سر. ۲. سرِ هر دو لَمبر، دو طرف سُرین. ۳. «جاءَ ینفضُ مِذْرَوَیْهِ» : آمد در حالی که ستم و تهدید می‌کرد. ۴. «مِذْرَوا القَوسِ» : دو سرِ کمان که زه را بر آنها بندند، دو گوشهٔ کمان.
المِذْرَی (ذ ر و) : چنگال خرمن باددهی ← مِذراة.
مَذَعَ ـَ مَذْعاً ۱. دروغ گفت. ۲. ـ الضّرعَ : نیمه‌ای از شیرِ پستان را دوشید.
مَذَعَ ـَ مَذْعاً و مَذْعَةً ۱. له : بخشی از خبر را به او گفت و بخشی را از او پنهان داشت. ۲. ـ یمیناً : سوگندِ ناقص خورد. ۳. ـ ت العیونُ فی الجبالِ : چشمه‌ها در کوهها جاری شد.
مَذَعَ ـَ مُذُوعاً ۱. ت السحابَةُ : ابر بارید و یکباره از بارش بازایستاد. ۲. ـ بِبَوْلِه : پاره پاره پیشاب کرد. ۳. ـ الیمینَ : سوگند ناقص و ناتمام خورد. ۴. ـ له الخبرَ : نیمی از خبر را گفت و نیمی را پنهان داشت. ۵. ـ الضّرعَ : نیمی از شیرِ پستان را دوشید و نیمی را باقی گذاشت.
المِذْعان (ذ ع ن) : زود اِذعان کننده، زود رام شونده، مطیع، فرمانبردار (برای مذکّر و مؤنّث).
المُذَعَّرَة (ذ ع ر) : ۱. مف ← ذَعَّرَ. ۲. ماده شتر دیوانه.
المُذَفَّف (ذ ف ف) : ۱. مف ← ذَفَّفَ. تیر سبک و تندرو.
المَذْفُورَة (ذ ف ر) : ۱. مؤنّثِ مَذفُور. ۲. (از بوستانها) : بوستانی که در آن تره‌های تندبوی بسیار باشد.
مَذَقَ ـُ مَذْقاً : ۱. اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب درآمیخت. ۲. ـ الشرابَ : آب بسیار در شراب ریخت. ۳. ـ ه أو له : به او شیر یا شراب آمیخته با آب نوشاند. ۴. ـ الوُدَّ : دوستی را به طمع یا خیانت آمیخت، صمیمانه دوستی نورزید.
مَذِق ـَ مَذَقاً الرجُلُ : آن مرد در دوستی ریا کرد، دوستیِ صمیمانه نورزید. ۲. ـ اللبنُ : شیر پُر آب و رقیق شد، آبکی شد.
مَذَقَ ـِ مُذُوقاً : در دوستی ریا و در دادن خبر دروغ همراه کرد.
المَذِق (م ذ ق) : ۱. «رجُلٌ ـٌ» : مرد ملول و دلتنگ. ۲. لَبَنٌ ـٌ» : شیرِ آمیخته با آب، شیرِ تُنُک و آبکی.
المَذْق : ۱. مصـ مَذَقَ. ۲. شیر آمیخته با آب، شیرِ آبکی.
المَذْقَة : ۱. مؤنثِ مَذْق. ۲. شیر آمیخته با آب، شیرِ آبکی و تُنُک.
المِذکار (ذکر) : ۱. مادینه‌ای (از انسان یا حیوان) که همواره نرینه زاید، زنِ پسرزای. ۲. نرینه‌ای (از انسان یا حیوان) که همواره بچّهٔ نرینه آورد. ۳. «ارضٌ ـٌ» زمینی که گیاه آن خشن و تلخ و چَغَل و غیر قابل خوردن باشد. و ۴. زمینی سخت و دشوار و درشتناک که جز مردان دلاور نتوانند آن را بپیمایند. ج : مَذاکِیر.
المُذْکِر (ذ ک ر) : ۱. فا ← أذْکَرَ. ۲. زن یا مادینه‌ای که پسر یا مولود ذکور و نرینه آورد. نرینه‌زای. ۳. «یومٌ ـٌ» : روز سخت و ترس‌آور. ۴. «طریقٌ ـٌ» : راه سخت و دشوار. ۵. «داهِیَةٌ ـٌ» : بلای سخت، مصیبت.
المُذَکَّر (ذ ک ر) : ۱. مف ← ذَکَّرَ. ۲. نر، نرینه، ذکور. ۳.

«سیفٌ ـ»: شمشیر تیز و آبدار. ۴. «طریقٌ ـ»: راه سخت و دشوار. ۵. «یومٌ ـ»: روز بسیار سخت و ترس‌آور، روزگار دشوار. ۶. «کلامٌ ـ» کلامی که دارای نشانهٔ مذکّر باشد مانند اسم مذکّر (در برابر اسم مؤنّث)

المُذَكَّرَة (ذ ک ر): ۱. صیغهٔ مُؤنّثِ لفظِ «مُذَكَّر». ۲. زنِ مردنما. ۳. «داهيةٌ ـ»: بلای سخت، مصیبت دشوار.

المُذَكِّرَة (ذ ک ر): ۱. مؤنّثِ مُذَكِّر ← ذَكَّرَ. ۲. دفترچهٔ یادداشت. ۳. [دیپلماسی]: یادداشت رسمی و سیاسی که دولتی به دولت دیگر دهد. Memorandum (E). ۴. [قانون]: ورقه و حکم بازداشت یا احضار ۵. [قوانین بین‌المللی] «ـ الشَّفَوِيَّة»: یادداشتِ شفاهی. Verbal not (E) ۶. «ـ التفسيريَّة»: یادداشتِ توضیحی یا تفسیری یا بیانی یا صریح.

المُذَكِّي (ذ ک ی): ۱. فا ← ذَكَّى. ۲. «خيلٌ ـ»: اسب تمام سال و درست اندام و نیرومند. ۳. ابرِ پُر باران. ج: مَذاكٍ و مُذَكِّيات.

مَذَلَ ـُ مَذْلاً و مِذالاً ۱. بِسِرِّه: از نگاهداشتن راز کسی به ستوه آمد و آن را فاش کرد. ۲. ـ الأمرُ الرجُلَ: آن موضوع یا کار مرد را نگران و بی‌تاب کرد و او ناآرام شد. ۳. ـ ت نفسُه بالشيءِ: جوانمردی کرد و آن چیز را بخشید.

مَذِلَ ـَ مَذَلاً ۱. بالسِّر: از رازداری به ستوه آمد و آن را فاش کرد. ۲. ـ ت نفسُه بالشيءِ: جوانمردی کرد یا از نگهداری آن چیز ملول شد و آن را بخشید. ۳. ـ من کلامِه: از سخن او ملول و دلتنگ شد. ۴. ـ ت رِجلُه: پایش سست شد، گِز گز کرد و به خواب رفت.

مَذُلَ ـُ مَذالَةً: ۱. او چنان است که چیزی در دست یا دل او نمی‌ماند، جوانمرد یا دهان‌لق است. ۲. ـ ت نفسُه بالشيءِ: جوانمردی کرد و آن چیز را بخشید.

المَذِل: ۱. دلتنگ و ناآرام، بی‌تاب. ۲. فاش‌کنندهٔ راز، تنگ‌حوصله در رازداری.

المَذْل: ۱. مصـ مَذَلَ. ۲. سستی، بی‌حسّی، کرختی. ۲. (از مردم) کسی که چیزی در دست یا دلِ او نماند، دست و دل باز. ج: مِذال.

المِذْل: ۱. لاغر، کم‌گوشت. ۲. خُردپیکر، ریزه‌اندام. ج: أمْذال.

المُذَلاء جـ: مَذِيل.

المَذَلَة جـ: ماذِل.

المُذْلَة: ۱. لکّه‌ای بر روی تخته‌سنگ، نشانه و اثر روی صخره. ۲. هستهٔ خرما. ج: مُذَل.

المَذَلَّة: ۱. مصـ ذَلَّ ـِ. ۲. «عَيرٌ ـ»: خری رام که آن را بار کنند و با چوب بزنند.

المَذْلَى جـ: مَذِيل.

المَذماة: شکارِ تیر خورده.

المَذْماذ (م ذ م ذ): ۱. پرگوی، یاوه‌گوی و پریشان‌گوی. ۲. داد و فریادکننده، جیغ جیغو. ج: مَذامِيذ.

مَذْمَذَ مَذْمَذَةً: ۱. دروغ گفت. ۲. سخنان درهم و آشفته گفت، پریشانگویی کرد، چرند و پرند بافت.

المَذْمَذِيّ: ۱. آن که سخنان درهم بسیار گوید، پریشانگوی. ۲. ظریف، خوش‌طبع. ۳. زیرک، مکّار، حیله‌گر.

المُذِمّ (ذ م م): ۱. فا. ۲. نکوهیده، ناپسند. ۳. ساکن، بی‌حرکت. ۴. «امرٌ ـ»: کاری عیبناک.

المُذَمَّر (ذ م ر): ۱. مفـ ← ذَمَّرَ. ۲. گردن و اطراف آن. ۳. شانه، کتف. ۴. «بلغَ الأمرُ ـَ»: کار سخت شد.

المُذَمَّم (ذ م م): ۱. مفـ ← ذَمَّمَ. ۲. ناپسند، نکوهیده، مذموم. ۳. «مكانٌ ـ»: جای محترم، مکان پُر امنیّت و مصونیّت و مطمئن، حریم امن.

المَذِمَّة: ۱. مصـ ذَمَّ. ۲. نکوهش، انتقاد. ۳. آبرو حرمت، حقّ. ۴. «فلانٌ ذو ـ»: فلانی بر مردم گران و

ناخوشایند است. ۵. «أخذْتنِی مِنه سُـ» : از او به سبب بی‌حرمتی ننگ و خفّت یافتم.

المِذْمِيذ : دروغگوی فریبکار. ج : مَذامِيذ. ← مَذِيذ.

المِذْنَب (ذ ن ب) : ۱. دُم‌دراز. ۲. آبراهه و جویبار تنگ و باریک، (اصطلاحاً) آبروی که آبی چون دُمِ موش از آن بگذرد. ۳. جویباری که از مرغزاری به جای دیگر رود. ۴. ملعقه (ملاقه)، چمچه. ج : مَذانِب.

المُذَنَّب (ذ ن ب) ۱. مف ← ذَنَّبَ. ۲. دُمدار. ۳. «نجمٌ سُـ» : ستارهٔ دنباله‌دار.

المُذَنَّبَة (ذ ن ب) : ۱. مؤنّثِ مُذَنَّب. ۲. ستارهٔ دنباله‌دار، شهاب. ۳. پروانه‌ای بزرگ از پولک‌بالان که لار و آن زیانهای بسیار به برخی سبزیها می‌زند.

المَذْهَب : ۱. مصـ ذَهَبَ. ۲. آیین، کیش، مذهب. ۳. طریقه، روش، شیوه، راه. ۴. اصل، اساس. ۵. عقیده، مسلک. ۶. وضوخانه. ج : مَذاهِب. ۷. «المَذاهِب» : کمربندهای زراندود، تسمه‌های (ذهَبیّ) طلایی یا زرکوب. ۸. «مَذاهِبُ الإسلام» : مذهبهای اسلامیِ اهل تسنّن که چهار است : حنفی، شافعی، حنبلی و مالکی.

المُذْهَب (ذ ه ب) : ۱. مف ← أذْهَبَ. ۲. زراندود. ۳. اسبی که سرخی آن به زردی زند.

المَذْهَل (ذ ه ل) : ۱. جایی که در آن سرگشته و مبهوت شوند، جای دهشت‌انگیز. ۲. آنچه آدمی را سرگرم و مشغول کند، مشغولیّت.

المُذَهَّبات (ذ ه ب) : ۱. جـ : سالمِ مُذَهَّبَة ← ذَهَّبَ. ۲. هفت قصیدهٔ باقی مانده از دوران جاهلیّتِ عرب که پس از معلّقات هفتگانه و در مرتبهٔ دوّم قرار دارند.


المِذْوَد

المِذْوَب (ذ و ب) : ظرفی که در آن چیزی ذوب کنند و بگدازند، بوتهٔ فلزّگدازی. ج : مَذاوِب.

المِذْوَبَة (ذ و ب) : ۱. ظرفی که در آن چیزی ذوب کنند و بگدازند، بوتهٔ فلزّگدازی. ۲. قاشق، ملعقه (ملاقه)، چمچه، کفگیر و مانند آن. ج : مَذاوِب.

المِذْوَد (ذ و د) : ۱. آخور ستوران. ۲. آلتِ دفاعی، آنچه با آن از خود دفاع کنند. ۳. شاخ گاو نر. ۴. زبان. ج : مَذاوِد و مَذاوِيد. ۵. «رجالٌ مَذاوِد» : مردانی که از مال و خانوادهٔ خود پاسداری و دفاع کنند.

مَذَى ـِ مَذْياً (م ذ ی) ۱. الفَرَسَ : اسب را به چرا فرستاد. ۲. از آن مرد (مَذْی) تراوش کرد ← مَذْی.

المَذْي ۱. جـ : مَذْيَة. ۲. مصـ مَذَى. ۳. آبی لزج که هنگام تحریک از مجرای منیِ مرد بتراود. (و غیر از منی است). ۴. آبی که از دهانهٔ حوض بیرون رود.

المِذْي و مِذيّ جـ : مِذْيَة (متن اللّغة).

المِذْياع (ذ ی ع) : ۱. آن که همواره راز دیگران را فاش کند، دهان‌لق. ۲. بلندگو. ۳. میکرُفون. ۴. رادیو. ج : مَذاييع.

المِذْيال (ذ ی ل) : درازدامن، بلنددامان (برای مذکّر و مؤنّث).

المُذَيْب (ذوب) : گدازنده، ذوب‌کننده. ← مُذَوِّب.

المِذْيَة : آیینه. ج : مِذيّ (متن اللغة).

المَذِيذ (م ذ ذ) : دروغگو ← مِذْمِيذ.

المَذِيق (م ذ ق) : ۱. شیر آمیخته با آب. ۲. دوستی ناخالص و ریایی.

المَذِيل (م ذ ل) : ۱. آهن نرم، نرم‌آهن، آهنی که زود بشکند. ۲. ناآرام و دلتنگ. ۳. بیمار و ناتوان. ۴. فاش‌کنندهٔ راز. ۵. کسی که از جوانمردی چیزی را به دیگری ببخشد. ج : مَذْلَى و مُذَلاء.

المَذْيَة : ۱. مصـ مرّة از مَذَى. ۲. آیینه. ج : مِذاء. ← مَذِيَّة.

المَذِيّ : ۱. راه‌آب میان حوض، آبی که از فوّاره بیرون آید. ۲. آبی که هنگام تحریک از مرد بتراود ← مَذْی.

المَذِيَّة : آیینهٔ صیقل‌یافته. ج : مِذاء و مَذِيات و مَذايا.

المَرْآة (ر أ ی) : دیدار، منظر.

المِرْآة (ر أ ی) : آیینه. ج : مَراءٍ و مَرايا.

المِرْآس (ر أ س) : (از اسبان) ۱. اسبی که در مسابقه سرِ دیگر اسبان را گاز گیرد. و ۲. اسبی که در راه رفتن و دویدن دیگر اسبان را با سر بزند، اسبِ کلّه‌زن. ج : مَراٰيِس (نا) و مَراٰئِيس.

مَرَءَ ـَ مَرْءاً : ۱. خورد. ۲. ـ الطّعامَ : خوراک گوارا و دلپذیر شد.

مَرِءَ ـَ مَرَأً الشیءَ : مزهٔ آن چیز را چشید. ← مَرِئَ ـَ مَرَأً

مَرَأَ ـُ مَراءً و مَراءَةً الطعامُ لَه : غذا برای او خوشگوار شد.

مَرُءَ ـُ مَراءَةً ← مَرُوءَ ـُ مَراءَةً.

مَرُءَ ـُ مُرُوءَةً ← مَرُءَ ـُ مُرُوءَةً.

المَرْء (در اصل أمرو بوده که همزهٔ آن در حالت معرفه وجوباً حذف شده است) : ۱. مصـ مَرَأ. ۲. مرد، آدمی. ج : رِجال (از غیر لفظ خود. (بعضی جمع آن را مَرْؤُون گفته‌اند). مؤ : مَرْأة و مَرَة. مثنا : مَرْآنِ.

المَرْء و المَرْئيّة : (ر أ ی) آبستنی که بارداریش از بزرگ شدن پستانهایش پیدا باشد (لا).

المَرْأب (ر أ ب) : تعمیرگاه اتومبیل و دیگر ماشینها. ۲. گاراژ، پارکینگ اتومبیل.

المَرْأة : ۱. مصدر مرّه از مَرَأ. ۲. گوارایی غذا. ۳. مؤنّثِ مَرْء، زن (در اصل إمْرأة بوده که همزهٔ آن در معرفه وجوباً حذف شده است) ج : نِساء (از غیر لفظ خود). ۴. [کیهان‌شناسی] «ـُ المُسَلْسَلَة» : صورت فلکی شمالی موسوم به زنِ زنجیر شده.

المَرْؤُوس (ر أ س) : ۱. مف. ۲. آن که زیردستِ رئیسی باشد. ۳. بزرگ‌سر، کلّه‌گنده. ۴. آن که سرِ او آسیب دیده باشد.

المَرْأَى (ر أ ی) : ۱. منظر، دیدار. ۲. «ضَرَبَه بمرأى النّاسِ» : او را پیش چشم مردم زد. ۳. «هو بمرأى مِنّی و مَسمَعٍ» : او را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم.

المَرائِر جـ : ۱. مَرِیر. و ۲. مَرِیرَة. و ۳. مَرارَة.

المَرائِس جـ : مِرْآس (نا).

المَرائِض جـ : ۱. مَراض و ۲. مَرِیضَة (متن اللغة).

المُرائِل (ر أ ل) : آن که باشتاب و تندگذر کند، زودگذر.

المَرائِی و مَراءٍ جـ : مِرْآة.

المَرابِئ جـ : ۱. مَرْبَأ و مِرْبَأ و ۲. مَرْبَأَة و ۳. مِرباء.

المَرابِد جـ : مِرْبَد.

المَرابِض جـ : مَرْبِض.

المَرابِط جـ : ۱. مَرْبَط. و ۲. مِرْبَط. و ۳. مِرْبَطَة.

المُرابِطَة (ر ب ط) : گروهی که در برابر دشمن ایستاده یا اردو زده باشند و با یکدیگر در ارتباطِ مخابراتی و ردّ و بدل کردن پیک سوار و پیاده باشند. ج : مُرابِطات.

المَرابِع جـ : ۱. مَرْبَع. و ۲. مِرْبَع.

المُرابِی (ر ب و) : ۱. فا. ۲. رباخوار.

المَرابِیع (ر ب ع) ۱. جـ : مِرباع. و ۲. (به صیغهٔ جمع) بارانهای آغاز (ربیع) بهار.

المَرابِیل جـ : مِرْبال.

المَراتِیج جـ : مِرْتاج.

المَراث (روث) : رودهٔ ستور و محل خروج سرگین. ج : مَراوِث.

المَراتِب جـ : مَرْتَبَة.

مَراتِج جـ : ۱. مَرْتَج. و ۲. مُرتَج.

المَراتِع جـ : مَرْتَع.

المَراتِیج جـ : مِرتاج.

المَرائِد جـ : مَرْئَد.

المَرائِی و مَراثٍ جـ : مَرْثِیَّة.

المَرائِم جـ : ۱. مَرْئِم. و ۲. مِرْئَم.

المِراج جـ : مَرِیج (به معنیِ ۲ و ۳).

المَراجِح جـ : مِرْجَح و مِرْجاح (لسـ) (به صیغهٔ جمع) : ۱. خرمابُنان گرانبار. ۲. مردمان بُردبار و حلیم، شکیبایان (لسـ).*

المَراجِع جـ : مَرْجَع.

المُراجِع (ر ج ع) : ۱. فا ← راجَعَ. ۲. (از زنان) زنی که پس از مرگ شوهر به خانهٔ پدری بازگشته باشد (در حکم مؤنّث است مانند مُرْضِع و حامِل : شیردهنده و آبستن).

المَراجِل جـ : مِرْجَل.

المَراجِم (ر ج م) ۱. جـ : مِرْجَمَة (لا). و ۲. مِرْجَم (الر). ۳. سخن زشت و قبیح**. ۴. زشت‌گفتار (الر).

---

* گفته‌اند مَراجِح و مَراجِیح مفرد از لفظ خود ندارد (لسـ).

** مفردی برای آن نیاورده‌اند (متن اللغة) و گفته‌اند مفرد آن مِرْجَمَة است (اقم).

المَراجِیح جـ: مِزجَح و مِزجاح (لس). (به صیغهٔ جمع) ۱. بردباران، شکیبایان. ۲. ~ نخیلٌ ~: خرمابُنانِ پُر بار (لس). ۳. شتران جنبنده و در پویه (منت، اقم)

المَراجِیع جـ: مَرْجُوع.

المَراجِین جـ: مَرْجُونَة.

المَراح (ر و ح): جایی که مردم بدان رفت و آمد کنند، جای آمد و شدِ مردم.

المِراح: شادمانی و به خود بالیدن، از شادی در پوست خود نگنجیدن.

المُراح (ر و ح): خوابگاه و جای شبانهٔ ستوران، آغُل، طویله.

المَراحِل جـ: مَرْحَلَة.

المَراحِم جـ: مَرْحَمَة.

المَراحِیض جـ: ۱. مِرحاض. و ۲. مِرْحَضَة.

المَراخِی و مَراخٍ جـ: مِرْخاء.

المَراد (م ر د، ر و د): ۱. گردن. ج: مَرارِید. ۲. جای آمد و شد شتران در چراگاه.

المَرادّ جـ: مُرِدّ.

المُراد (ر و د): ۱. مف ← أرادَ. ۲. مطلوب، خواسته شده، مقصود، آنچه آن را اراده کنند. ۳. [تصوّف]: پیر، آن که مرید از او پیروی و اطاعت کامل کند.

المَرادِس جـ: مِرْدَس.

المَرادِع جـ: مِرْدَع.

المَرادِغ جـ: مَرْدَغَة.

المُرادِفات (ر د ف) ۱. جـ: سالمِ مُرادِفَة. ۲. کلمات مترادِف، کلمات هم‌معنی.

المَرادِن جـ: مِرْدَن.

المِرادِی و مِرادٍ جـ: ۱. مِرْداة. و ۲. مِرْدِی.

المَرادِیس جـ: مِرْداس.

المَرادِیّ جـ: مَرْدِیّ.

المِرار جـ: ۱. مَرّ. و ۲. مَرَّة. و ۳. مِرَّة. و ۴. مَرِیر. ۵. ریسمان، رسن.



المُرار

المُـرار: گیاهِ خسک، شاه‌بلوط آبی، نام دیگرش قنطریون النّجمی است.

المَرارَة: ۱. مصـ مَرَّ ـُـ. ۲. زهره، کیسهٔ صفرا. ج: مَرائِر.

المَرارِی و مَرارٍ جـ: مَرْوَراة و مَرْوَرِی.

المَرارِید جـ: مَراد (معنی ۱).

المَراز (ر و ز): وزن، اندازه، مقدار.

المَرازان (ر و ز): دو پستان.

المَرازِب جـ: ۱. مِرْزَبَّة. و ۲. مِرْزَبَة.

المَرازِبَة جـ: مَرْزُبان.

المَرازِح جـ: ۱. مَرْزَح. و ۲. مِرْزَح.

المَرازّ جـ: مَرَزَّة.

المَرازِم جـ: مِرْزَم.

المَرازِیُ جـ: مَرْزِئَة.

المَرازِیب جـ: مِرْزاب.

المَرازِیح جـ: مِرْزاح.

المَرازِیخ جـ: مِرْزِیخ.

المَرازِیم جـ: مِرْزام.

المِراس ۱. جـ: مَرِیس (معنی ۱ و ۲) ۲. مصـ مارَسَ. ۳. نیرومندی، ورزیدگی، قوّت.

المَراسِب جـ: مِرْسَب.

المَراسَة: ۱. مصـ (لا). و ۲. سختی، شدّت، نیرومندی.

المُراسِل (ر س ل): ۱. فا ← راسَلَ. ۲. نامه‌نگار. ۳. خبرنگارِ روزنامه یا خبرگزاری، گزارشگر رادیو و تلویزیون. ۴. زنی که از طریق طلاق یا جز آن از شوهر خود جدا شده باشد. و ۵. زنی که ساقهای او موی دراز و بسیار داشته باشد، زنِ پشمالو. و ۶. زنی که سنّی از او گذشته ولی هنوز آثاری از جوانی در وی باشد.

المَراسِم جـ: ۱. مَرْسُوم. ۲. مِرْسَمَة.

المَراسِن جـ: ۱. مَرْسِن و ۲. مِرْسَن.

المَراسِی و مَراسٍ جـ: ۱. مَرْساة. و ۲. مَرْسَی و مُرْسَی.

المَراسِیم جـ: مَرْسُوم.

المَراشِب (به صیغهٔ جمع) (ر ش ب): گِلها که با آن سرِ خُم را بندند تا بویش بیرون نرود. (لس، منت)

المَراشِح (ر ش ح) جـ: مِرْشَح و مِرْشَحَة.

المَراشِد (ر ش د) (مفرد ندارد)* (به صیغهٔ جمع): ۱. راههای میانه و راست. ۲. مقاصد، خواستگاهها (الر).

المِراشَة: ۱. سفیدکاریِ خانه با آهک یا گچ، سفیدکاری. ۲. مزدِ سفیدکاریِ خانه.

المَراشِح جـ: ۱. مِرْشَح. و ۲. مِرْشَحَة.

المَراشّ جـ: مِرَشَّة.

المَراشِف جـ: مِرْشَف.

المَراصِد جـ: مَرْصَد.

المَراصِع جـ: مُرْصِع.

المَراصِيد جـ: مِرْصاد.

المَراصِيع جـ: مِرْصاع.

المَراصِيف جـ: مِرْصافَة.

المَراض (ر و ض): جایی سخت و سفت در زمینی پست و هموار و نرم که آب را نگاهدارد. ج: مَراوِض و مَراضات.

المِراض جـ: ۱. مَرِيض. و ۲. مَرِيضة. و ۳. مَرَض.

المُراض: آفتی که میوه‌ها را از بین ببرد.

المَراضِب (ر ض ب) آب دهان شیرین و گوارا.

المَراضِح جـ: مِرْضَحَة.

المَراضِخ جـ: ۱. مِرْضاخ. و ۲. مِرْضَخَة.

المَراضّ: جـ: مِرَضَّة.

المَراضِع جـ: ۱. مَرْضَع. ۲. مُرْضِع ← مُرْضِعات. ۳. مِرْضَعَة. ۴. مُرْضِعَة.

المَراضَى و مَراضٍ جـ: مَرِيض.

المَراضِيح جـ: مِرْضاح.

المَراضِيخ جـ: مِرْضاخ.

المَراضِيع جـ: ۱. مُرْضِع و مُرْضِعَة.

المِراط: ۱. مصـ (لا). ۲. (از تیرها) تیرِ بی‌پَر. ج: مُرُط.

المُراطَة: مویی که در اثر شانه زدن یا چیدن فرو ریزد.

المَراطِيب جـ: ۱. مِرْطاب و ۲. مِرْطَب.

المِراع ۱. جـ: مَرِيع. ۲. پیه.

---

* مانند مَحاسِن و مَلامِح است (منتـ، اقم).

المُراعاة (ر ع ی) ۱. مصـ راعَی. ۲. [علمِ بدیع] «ـُ النّظیرِ»: مراعات نظیر، صنعت تناسب که امور و الفاظ مناسب یکدیگر را در شعر آورند.

المَراعِي و مَراعٍ جـ: ۱. مَرْعاة. و ۲. مَرْعَى.

المَراعِف (ر ع ف): ۱. بینی و اطراف آن. ۲. فَعَلتُه علی الرّغمِ من ـِه»: آن کار را برخلاف میل او انجام دادم، علی‌رَغْمِ أنفِ او کردم. ۳. «أُوتِی علی ـِه کِ»: (معمولاً به زن گویند): بر بینی خود و اطراف آن نقاب بزن، بینی‌بند بزن. ۴. «ـُ الأقلام»: نوک قلم، فاقِ قلم. و ۵. تراوشهای قلم، آثار قلمی (لا).

المَراغ: جایی که ستور در آن غلت زند.

المَراغِب (ر غ ب): رغبتها، طمعها، آزها.

المَراغَة: ۱. جای غلت زدن ستور ← مَراغ. ۲. ماده خر، ماچه الاغ.

المَراغِم جـ: ۱. مَرْغَم. و ۲. مَرْغِم.

المُراغَم (ر غ م): ۱. مفـ ← راغَمَ. ۲. گریزگاه. ۳. دژ، پناهگاه، قلعه. ۴. آشفته، سراسیمه، پریشان. ۵. در تعبیر قرآنی راه و گریزگاهی است که چون شخص منکری بیند که بر رَغمِ او و موجب خشمگینی او باشد آن راه را در پیش می‌گیرد «و مَن یهاجِرْ فی سَبیلِ اللهِ یَجِدْ فی الأرضِ مُراغَماً کَثیراً» (قرآن مجید، نساء، ۴/ ۱۰۰): هر کس در راه خدا هجرت کند در زمین گریزگاه و فراخنای بسیار یابد (اعم).

المَراغِي و مَراغٍ جـ: ۱. مِرْغاة. و ۲. مَرْغَة.

المَرافِئ جـ: مَرْفأ.

المَرافِد جـ: ۱. مَرْفَد و مُرْفَد. و ۲. مِرْفَد.

المَرافِس جـ: مِرْفَس.

المَرافِض جـ: مَرْفَض و مَرْفِض.

المَرافِع (ر ف ع) ۱. جـ: مِرْفَع. و ۲. [در مسیحیّت] چند روز معیّن قبل از روزه چهل روزهٔ بزرگ مسیحیان.

المُرافِع (ر ف ع): ۱. فا ← رافَعَ. ۲. وکیل دادگستری، وکیل‌دعاوی، وکیل‌مدافع.

المُرافَعة (ر ف ع): ۱. مصـ رافَعَ. ۲. مرافعه، دعوا، دادخواهی یا دفاعیه‌ای که وکیل دادگستری به دادگاه

می‌دهد.
المَرافِغ (ر ف غ) (مفرد از لفظ خود ندارد) (به صیغهٔ جمع) : بیخ دستها، زیر بغلها، کشاله‌های ران.
المَرافِق (ر ف ق) ۱. جـ : مَرْفِق. و ۲. مِرْفَق. ۳. «ـُ الدّارِ» : تجهیزات خانه چون دستشویی و گرمابه و شوفاژ و تهویهٔ مطبوع و جای ریختن فاضلاب و برف و جز آن، متعلّقات و تأسیسات رفاهی خانه. ۴. «ـُ البلادِ» : درآمد شهرها، عایدات شهرها مانند عواید گمرک و عوارض شهرداری و فرودگاه و بندر و جز آنها.
المَرافِيد (ر ف د) : گوسفندانی که تابستان و زمستان و هر فصلی شیر دهند.
المَرافِيع جـ : مِرْفاع.
المَراقِئ جـ : مَرْقَأَة و مِرْقَأَة.
المَراقِب جـ : ۱. مَرْقَب. و ۲. مِرْقَب. و ۳. مَرْقَبَة.
المُراقَب (ر ق ب) ۱. مف ← راقَبَ، زیر نظر گرفته شده. ۲. بازبینی شده، کنترل شده. ۳. (کتاب و مطبوعات و فیلمها و برنامه‌های نمایشی) : سانسور شده. ۴. (خطوط تلفن و ارتباطات) : زیر شنود قرار گرفته، استراق سمع شده (المو).
المُراقِب (ر ق ب) ۱. فا ← راقَبَ : ناظر. ۲. بازبین، کنترل‌کننده. ۳. سانسورچی مطبوعات و فیلمها و برنامه‌های نمایشی. ۴. «ـُ الحسابات» : حسابرس. ۵. «ـٌ علی العُمّال» : سرکارگر، ناظر کارگاه.
المَراقِد جـ : مَرْقَد.
المَراقِص جـ : مَرْقَص و مَرْقَصَة.
المَراقِع جـ : ۱. مَرْقَع. و ۲. مِرْقَع.
المَراقّ (ر ق ق) ۱. جـ : مَرَّق. ۲. «ـُ البطن) : جاهای نرم و تُنُک‌شکم. ۳. [کیهان‌شناسی] ستاره‌ای در صورت فلکی مسلسلهٔ که بیست و هشتمین منزل قمر است.
المُراقَّة : موی یا پشم که چیده یا کنده باشند.
المَراقِل جـ : مُرْقِل (اقم) ← مِرْقال.
المَراقِي و مَراقٍ جـ : ۱. مَرْقاة و مِرْقاة. ۲. مَرْقًى.
المَراقِيد جـ : مُرْقِد.
المَراقِيق جـ : مِرْقاق.
المَراقِيل جـ : مِرْقال.
المَراكِب جـ : مَرْكَب.
المَراكِبِيّ : ۱. منسوب به مَراكِب، جـ : مَرْكَب. ۲. ملّاح، ناوی، کشتیران، قایقران (المو).
المَراكِد (ر ک د) : ۱. جاهایی که انسان و جز او در آن بایستد و آرام گیرد، توقفگاهها. ۲. زمینهای هموار.
المَراكِز ۱. جـ : مَرْكَز. ۲. (به صیغهٔ جمع) : مـ رویدن دندانها، رستنگاههای دندانها.


المُراميرِيّ

المَراكِض جـ : ۱. مَرْكَض. ۲. مِرْكَض. و ۳. مِرْكَضَة.
المَراكِل جـ : ۱. مَرْكَل. ۲. مِرْكَل.
المَراكِن جـ : مِرْكَن.
المَراكِي جـ : مَراكِيَة (اقم، نا).
المَراكِيب جـ : مَرْكُوب.
المَراكِيَة : گیاهی ترش که شتر آن را خورد، ترشک. (اقم، نا). ج : مَراكِي.
المَراكِيض جـ : مِرْكاض.
المَرام (ر و م) : ۱. مصـ رامَ ـُ. ۲. مطلب، مراد، خواسته (به معنیِ خواهش)، آهنگ. ج : مرامات.
المَرامات جـ : مرام.
المَرامِر جـ : مِرْمَر.
المُرامِر : ۱. نرم و جنبان. ۲. باطل، بیهوده، ناچیز.
المُرامِرِيّ : بُزکوهیِ افریقایی. Kobus (S)
المَرامِس جـ : مَرْمَس.
المَرامِض جـ : مَرْمِض.
المُرامِق (ر م ق) : ۱. فا. ۲. آن که دوستی او باکسی یا به چیزی کم و ناچیز باشد، آن که کم دوست شود و کم دوستی کند. ۳. بدخوی.
المَرامِل جـ : مِرْمَل.
المَرامِن جـ : مَرْمَنَة.
المَرامِي و مَرامٍ جـ : ۱. مَرْماة. و ۲. مِرْماة. و ۳. مَرْمًى. و ۴. مِرْمًى.
المَرامِير جـ : مَرْمُورَة.

المَرامِیز : (از شتران) شتر پُر تحرّک که سوار خود را بسیار تکان دهد.
المَرامِیم : جـ : مَرْمُوم. تیرهای پَر آراسته و اصلاح شده (قا، منت).
المَرانِح جـ : مَرْنَحَة.
المَراهی و مَراهٍ جـ : مِرهاء.
المَراهِب (ر هـ ب) (به صیغهٔ جمع) : ۱. ترسگاهها. ۲. ترسها، بیمها (لا).
المَراهِص* ۱. جـ : مَرْهَصَة (لا، الر، المنـ) ۲. (به صیغهٔ جمع) نردبان، پلّه (لسـ).
المُراهِق (ر هـ ق) : ۱. فا ← راهَقَ. ۲. پسر یا دختر نوجوان، نزدیک به سنّ بلوغ. (لا) بین چهارده تا بیست و پنج سالگی.
المُراهَقَة (ر هـ ق) : ۱. مصـ ۲. سالهای نزدیک به سنّ بلوغ. (لا) مرحلهٔ بلوغ و نوجوانی و جوانی.
المَراهِم جـ : مَرْهَم.
المَراهِی و مَراهٍ جـ : ۱. مِرهاء و مَرْهاة و ۲. مَرْهِی.
المَراوِب جـ : مِرْوَب.
المَراوِث جـ : مَراث.
المَراوِح جـ : ۱. مَرْوَحَة. و ۲. مِروَح و مِروَحَة.
المَراوِد جـ : مِرْوَد.
المَراوِل جـ : مِرْوَل.
المَراوَی و مَراوٍ جـ : مِرْوَی.
المَراوِیح جـ : مِرْواح.
المَراوِید (از شتران) : شتری که به شترخان آمد و شد کند.
المَرایا جـ : ۱. مِرآة. و ۲. مَرِیّ. و ۳. مَرِیَّة.
المُرایَحَة (ر وَ ح) : سرور و شادمانی‌ای که از یقین حاصل شود.
المَرایِض جـ : مَراض.
المِرْبَأ و المَـرْبَأَة (ر ب أ) : ۱. جـای دیدهبانی، برج دیدهبانی. ۲. جایی که باز و شاهین در آن می‌ایستند. ج : مَرابِئ ← مُرْتَبَأ.
المِرْباء (ر ب أ) : پلّه، نردبان. ج : مَرابِئ.
المِرْباب (ر ب ب) : زمین پُر سبزه و گیاه.
المِرْباع (ر ب ع) : ۱. زمینی که در آغاز (ربیع) بهار در آن سبزه بروید. ۲. ماده شتری که همواره در (ربیع) بهار بزاید. ۳. (رُبع) یک چهارم غنیمت جنگی که در جـاهلیّت رئـیس قـبیله بـرای خـود بـرمی‌داشت. ۴. چهارشانه، متوسط‌القامه. ج : مَرابِیع.
المِـــزبال (ر ب ل) : زمـینی کـه در آن گـیاه (رَبْل) افسنتین کوهی یا بومادران بسیار روید. ج : مَرابِیل.
المَرَبّ (ر ب ب) : ۱. محل اقامت و اجتماع مردم. ۲. باشگاه، کلوب. ۳. مردی که مردم را گرد آورد. ۴. زمین پُر گیاه.
المُرِبّ (ر ب ب) : ماده شتری که بچهٔ خود را دوست دارد و همواره در کنار آن است ← أرَبّ.
المُـرَبِّب (ر ب ب) : ۱. مـف. ۲. آن کـه بـدو چـیزی بخشیده باشند، انعام‌یافته. ۳. آنچه با رُبّ درست شده باشد. ج : مَرَبَّبات.
المَرَبَّة (ر ب ب) : مملکت، سلطنت، کشور. ج : مرابّ.
المُرَبَّع (ر ب ع) : ۱. مف ← رَبَّعَ. ۲. [هندسه] : شکل چهارگوش هندسی، مربّع. ۳. [حساب] : حاصل‌ضرب عددی در خود، عدد به توانِ دو، مجذور. ۴. «رجُلٌ ـ الحاجبین» : مـردی کـه ابـروهای درشت و پـر مـو دارد، چهار ابرو.
المُرَبَّقَة (ر ب ق) ۱. مؤنّثِ مُرَبَّق. ۲. نـان آغشـته بـه چربی، نان روغنی.
المُرَبَّی (ر ب و) : ۱. مف ← رَبَّی. ۲. مربّا. ج : مُرَبَّیات.
المِرْبَد (ر ب د) : ۱. آغلِ ستوران و دامها. ۲. فـضای پشت خانه. ۳. جایی یا چیزی که در آن خرما خشک کنند، دستگاه خرما خشک‌کنی. ج : مَرابِد.
المَـرْبِض (ر ب ض) : ۱. آغُـل گـوسفندان و طـویلهٔ سـتوران. ۲. جـای گـرد آمـدن رودهـا در شکـم. ج :

---

* گویند مَرْهَصَة جمع ندارد (اقم). واحد آن شنیده نشده (قا، منت) یا مَرْهَصَة است به فتح یعنی همان لفظِ مفردش جمع نیز هست (منت).

مَرابِض.

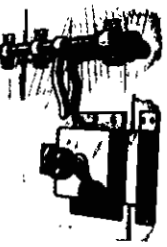
المِرْتاج

المَرْبَط (ر ب ط) : جای بستن ستوران، اصطبل. ج : مَرابِط.

المِرْبَط و المِرْبَطَة : رسن و زنجیر و مانند آن که با آن ستوران را بندند. ج : مَرابِط.

المَرْبَع (ر ب ع) : ۱. باران بهاری. ۲. جایی که فصل (ربیع) بهار را در آن بگذرانند، بهارگاه. ۳. تفریحگاه، جای بازی و سرگرمی. ج : مَرابِع.

المُرْبَع (ر ب ع) : ۱. مف. ۲. مبتلا به تب (رِبْع) که هر چهار روز یک بار می‌گیرد.

المُرْبِع (ر ب ع) : ۱. فا. ۲. ماده شتری که در بهار بچّه بزاید. شتر بهارزای.

المِرْبَع و المِرْبَعَة (ر ب ع) : چوبی که دو سوی آن را گیرند و بار را به وسیلهٔ آن بر پشت ستور نهند. ج : مَرابِع.

المَرْبُوب (ر ب ب) : ۱. مف. ۲. تربیت‌یافته، پرورده. ۳. بنده، مملوک.

المَرْبُوع (ر ب ع) : ۱. مف. ۲. مرد چهارشانه، متوسّط‌القامه. ۳. مبتلا به تبِ (رِبْع) که هر چهار روز یکبار گیرد. ← رَبْعَة.

المَرْبُوعَة : ۱. مؤنّثِ مَرْبوع. ۲. زمینی که باران (رَبیع) بهاری بر آن باریده باشد.

المَرْبَى : ۱. دستگاه نگهداری و پرورش ماهیِ زینتی، آکواریوم. Aquarium. ۲. «ـ الحَشَرات» : جای پرورش حشرات آزمایشگاهی. Insectarium, Insectary (E) (المو).

مَرَتَ ـُ مَرْتاً الشيءَ : آن چیز را نرم و صاف و هموار و تابان کرد.

مَرُتَ ـُ مُرُوتَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد دارای بدن بی‌مو شد. ۲. ـ ت الأرضُ : آن زمین بی‌گیاه شد.

المَرْت : ۱. مصـ مَرَتَ. ۲. بیابان بی‌گیاه. ۳. زمینی که خاکش خشک نباشد ولی گیاه نروياند، زمین بی‌حاصل. ج : أمْرات و مُرُوت و أمارِیت. ۴. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که ابروهایش موی نداشته باشد، دارای ابروی بی‌موی. ۵. «هو ـٌ الجَسدِ» : بر تنش مویی نیست.

المُرُت جـ : مَرُوت.

المُرْتاب (ر ی ب) ← اِرْتابَ : ۱. شک‌کننده، آن که به شکّ باشد، گمان‌مند. ۲. دیرباور. ۳. «ـٌ به أو فیه أو فی أمرِه» : مشکوک، مورد بدگمانی.

المِرْتاج (ر ت ج) : کلونِ در، شب‌بند، چفت، قفلِ در. ج : مَراتِیج.

المُرْتاح (ر و ح) : ۱. فا اِرْتاحَ. ۲. پنجمین اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی.

المُرْتَبأ (ر ب أ) : برج دیده‌بانی. ← مَرْبَأة.

المَرتَبَة (ر ت ب) : ۱. منزلت، جایگاه، رتبه، پایه. ۲. مقام والا. ۳. موقعیّت دشوار، مقام سخت «مَن ماتَ علی مَرْتَبةٍ من هذا المراتِب بُعِثَ علیها» : کسی که در حال یکی از این عبادتهای دشوار بمیرد در رستاخیز بر همان عبادت برانگیخته می‌شود». ۴. [حساب] : مرتبهٔ اعداد مانند مرتبهٔ یگان و دَهگان و صدگان و هزارگان. ج : مَراتِب.

المُرْتَبَع (ر ب ع) : اقامتگاه بهاری، بهارگاه.

المُرْتَبِن (ر ب ن) : فا، بالارونده بر بالای چیزی، به جای بلند برآینده.

المُرَتَّب (ر ت ب) ۱. مف. ۲. حقوق ماهیانهٔ کارمند، راتبه، شهریّه، مقرّری.

المُرْتَثّ (ر ث ث) : ۱. مف. ۲. شخص برداشته شده با رمقی اندک از معرکهٔ جنگ.

المَرْتَج (ر ت ج) : راه تنگ و باریک، باریکه‌راه کوهستانی، تنگه. ج : مَراتِج.

المُرْتَج (ر ت ج) : ۱. مف. ۲. جای پُر سبزه و گیاه. ج : مَراتِج.

المُرْتَحَل (ر ح ل) : ۱. مف. ۲. جای کوچ. ۳. «ـُ الجَمَلِ» : جای پالان یا جهاز بر پشت شتر.

المُرْتَخ (ر ت خ) : ۱. فا ← أرْتَخَ. ۲. «سَکرانُ ـٌ» : مستِ بسیار مست، سیاه‌مست، (اصطلاحاً) قَرَه‌مست.

المُرْتَدَح (ر د ح) : ۱. مف ← اِرْتَدَحَ. ۲. فراخی، گستردگی.

المُرْتَدَم (ر د م) : ۱. مف ← اِرْتَدَمَ. ۲. (از جامه‌ها)

جامهٔ کهنه و وصله‌دار.
المُرْتَزَق (ر ز ق) : ۱. مف ← اِرْتَزَقَ. ۲. آنچه از آن بهره‌مند شوند، رِزق، روزی.
المُرْتَزِقَة (ر ز ق) : ۱. مؤنّثِ مُرْتَزِق ← اِرْتَزَقَ. ۲. جیره‌خواران. ۳. سربازانی که با گرفتن مزد برای کشوری غیر از کشور خود جنگ کنند، سربازان مزدور.
المُرْتَزَم (ر ز م) ← اِرْتَزَمَ : «تَرَكَه بالمُرْتَزَمِ» : او را به زمین چسباند.
المَرْتَع (ر ت ع) : چراگاه. ج : مَراتِع.
المُرْتَبِع (ر ت ع) : ۱. فا ← اُرْتَعَ. ۲. شخصی پُر رو که به هرچه خواهد با اصرار دست یابد، خواهندهٔ سِمِج.
المُرْتَفَق (ر ف ق) : ۱. مف ← اِرْتَفَقَ. ۲. تکیه‌گاه، بالش، پشتی، مخدّه. ۳. آنچه از آن بهره‌مند شوند، چیز پُر فایده و سودمند.
المُرْتَقَى (ر ق ی) : ۱. مف ← اِرْتَقَى. ۲. جای بالا رفتن.
المُرْتَغِب (ر غ ب) ۱. فا ← اِرْتَغَبَ. ۲. سنگین، گران.
المُرْتَكِز (ر ک ز) : ۱. فا ← اِرْتَكَزَ. ۲. ساقهٔ خشک و بی‌برگ گیاه.
المُرْتَكَض (ر ک ض) : ۱. مف ← اِرْتَكَضَ. ۲. جایی که آب بسیار در آن گرد آید، تالاب، آبگیر.
المُرْتَكّ (ر ک ک) : ۱. فا ← اِرْتَكَّ. ۲. آن که در تنهایی زبان‌آور باشد ولی چون با کسی به مجادله برخیزد از سخن گفتن فرو ماند و زبانش بند آید. ۳. «سكرانُ ـّة» : مستی که سخنش نامفهوم باشد.
المُرْتَكَم (ر ک م) : ۱. مف ← اِرْتَكَمَ. ۲. «ـُ الطّريقِ» : شاهراه، جادّه، میانهٔ راه.
المُرْتَكِي (ر ک و) : ۱. فا ← اِرْتَكَى. ۲. ثابت، پایدار، دائِم، همیشگی.
مَرَتَ ـُ مَرْتاً ۱. الشيءَ : آن چیز را نرم کرد. ۲. ـ الثمرَ و نحوَه بيدِه في الماءِ : میوه و مانند آن را با دست در میان آب مالید و فشرد و لِه و ریز ریز کرد. ۳. ـ إصبَعَه : انگشت خود را مکید. ۴. ـ الصبيُّ ثديَ أمِّه : کودک پستان مادرش را مکید. ۵. ـ الدواءَ في الماءِ : دارو را در آب فرو برد و خیس کرد.
مَرِتَ ـَ مَرَتاً على الخِصامِ : بر دشمنیِ دشمنان شکیبا شد و بردباری ورزید.
المَرِت : بردبار در برابر دشمنیِ دشمنان، شکیبا.
المَرْثاة (ر ث و، ر ث ی) : ۱. مصـ رَثَى ـِ. ۲. شعر و مانند آن که در ستایش صفات خوب شخص مرده خوانند، مرثیه. ج : مَراثٍ. ۳. «المَراثِي السَّبع» : هفت قصیدهٔ مرثیهٔ گزیده از اشعار شاعران عرب. ← مَرْثِيَّة.
المَرْثَد (ر ث د) : مرد بخشنده و بزرگوار. ۲. شیرِ بیشه. ج : مَراثِد.
المَرْثِم و المِرْثَم (ر ث م) : بینی. ج : مَراثِم.
المَرْثُوء (ر ث أ) : ۱. مف. ۲. سست‌دل و کم‌هوش.
المَرْثُوّ : مرد کم‌هوش و سست‌دل ← مَرْثُوء.
المَرْثِيَّة (ر ث و، ر ث ی) : ۱. مصـ رَثَى ـِ. ۲. سوگنامه، مرثیه. ← مَرْثاة.
مَرَجَ ـُ مَرْجاً : ۱. الدّابّةَ : ستور را به چراگاه رها کرد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور در چراگاه چرید. ۳. ـ لسانَه في أعراضِ النّاسِ : زبانش را به بدگویی و بی‌آبرو کردن مردم گشود. ۴. ـ الكذبَ : زبانش را در دروغگویی آزاد گذاشت. ۵. ـ الحاكمُ الرعيّةَ : حکمران مردم را در فساد و تباهی وانهاد، آزاد گذاشت. ۶. ـ الأمرَ : کارْ را تباه کرد. ۷. ـ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با آن یک درآمیخت. ۸. ـ الشيءَ : آن چیز را ربود.
مَرَجَ ـُ مُرُوجاً ۱. اللهبُ : زبانهٔ آتش بالا گرفت. ۲. ـ الخاتَم في الإصبعِ : انگشتری در انگشت جنبید.
مَرِجَ ـَ مَرَجاً ۱. العهدُ و الأمانَةُ و الدِّينُ و الأمرُ : پیمان و امانت و دین و کار تباه و نابسامان و درهم و برهم و پریشان شد. ۲. ـ الخاتَمُ في الإصبعِ : انگشتری در انگشت جنبید، جابجا شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز درهم آمیخت، قاطی شد. ۴. ـ الناسُ : مردم درهم آمیختند و پریشان شدند.
المَرَج : ۱. مصـ مَرِجَ. ۲. فساد، تباهی. ۳. شتران رها

شده به چرا بی‌ساربان. ۴. آشفتگی، درهم و برهمی، پراکندگی، آشوب، هیاهو، بلوا. «بینهم هَرْجٌ و مَرْجٌ»* : میان آنان فتنه و آشوب و بی‌نظمی است، هرج و مرج است.

المَرْج : ۱. مصـ مَرَجَ. ۲. چراگاه، مرتع، علفزار، چمنزار. ج : مُرُوج.

المُـرْجِئَة (ر ج أ) : ۱. فا ← أرْجَأَ. ۲. فرقه‌ای از مسلمانان که در مورد خلافت بعد از پیامبر اکرم روشی اعتدالی دارند و هیچ‌یک از صحابه را کافر نمی‌شناسند و حکم نهایی در مورد پیروان هر فرقه را تا روز قیامت به «إرجاء» تأخیر می‌اندازند، فرقهٔ مُرجئه.

المِرْجاس (ر ج س) : سنگی که به ریسمانی آویزند و در چاه اندازند تا ژرفی چاه را دریابند، وسیلهٔ ژرفاسنجیِ چاه، عمق‌یاب. ج : مَراجِیس.

المِرْجام (ر ج م) : ۱. آلت سنگ‌پرانی، فلاخن، (در تداول عامّه و کودکان خراسان) : پَلَخْمُون. ۲. شتر تندرو. ج : مراجِیم.



المَرْجان (سمك)

المَرْجان : ۱. شاخه‌های قرمز رنگ به اشکال مختلف که در دریا می‌روید، مرجان. ۲. مروارید کوچک. ۳. نوعی ماهی از تیرهٔ سپاروس (S) Sparus که از بهترین ماهیان دریای مدیترانه است به نام علمیِ Pagellus (S)، ماهیِ مرجان. ۴. ـُ المُـتَشَعِّب : مرجان شاخک‌دار، مرجان شاخکی.



المَرجان المتشعّب

المَرْجانَة : واحد مَرجان، یک قطعه مرجان.

المَرْجانِیّات [زیست‌شناسی] : مرجانها.

المُرَجَّل (ر ج ل) : ۱. مف ← رَجَّلَ. ۲. موی شانه زده و فرو آویخته. ۳. پارچه و مانند آن که تصویر مردان بر آن نقش شده باشد، مثل صحنه‌های چوگان بر روی قلمکار. ۴. ظرف یا مَشک پُر شراب.

المَرْجِع (ر ج ع) : ۱. مصـ رَجَعَ. ۲. بازگشتن. ۳. جای بازگشت. ۴. زیرکتف. ۵. دانشمند یا کتابی معتبر که در مباحث علمی و ادبی مورد مراجعه واقع شود، کتاب مرجع، سند. ج : مراجِع.

المَرْجَل جـ : رَجُل (لسـ).

المِرْجَل (ر ج ل) : ۱. دیگ. ۲. مخزن آب در ماشینها. ۳. شانهٔ موی. ج : مَراجِل.

المُرْجِل (ر ج ل) : ۱. زنِ پسرزای (مانند مُرْضِع و حامِل : زنِ شیرده و آبستن بدون علامت تأنیث می‌آید).

المِرْجَم (ر ج م) : ۱. از مردان، مرد سخت و نیرومند. ۲. اسبی که گامهای سخت و محکم بردارد یا سُم بر زمین کوبد. ۳. «لسانٌ ـ» : زبان پُر سخن. ۴. مهتر، سرور، ج : مَراجِم**

المِرْجَمَة (ر ج م) : ۱. یک سخن زشت. ۲. یک شخص زشت‌گفتار. ج : مَراجِم.

المَـرْجوحَة (ر ج ح) : ۱. مؤنّثِ مَرْجُوح. ۲. تاب تاب‌بازی، آلاکلنگ. ج : مَراجِیح. ← أرْجُوحَة.

المَرْجُوع (ر ج ع) : ۱. مف. ۲. پاسخِ نامه. ۳. خالی که دیگر بار خالکوبی کرده باشند. ۴. بازگشت داده شده، برگردانده شده، مردود. ۵. «لَیْسَ لهذا البیع ـ» : این معامله فسخ‌ناشدنی است. ج : مَراجِیع.

المَرْجُوعَة (ر ج ع) : مؤنّثِ مَرْجوع ← مَرْجُوع.

المَرجُونَة (ر ج ن) : ۱. زنبیل یا سبدی از برگ خرما و مانند آن. ۲. کدوحلوایی خشک کرده که در آن چیزی گذارند. ج : مَراجِین.

مَرِحَ ـَ مَرَحاً : ۱. بسیار شادمان و بانشاط شد. ۲. با ناز و تکبّر راه رفت، خرامید. ۳. ـ السّحابُ : ابر باران بارید. ۴. ـ الأرضُ بالنّباتِ : زمین گیاه برآورد، سبزه رویاند. ۵. ـ الزرعُ : کِشت خوشه کرد، خوشهٔ گیاه بیرون آمد. ۶. «لا تمرَحْ بعِرضِک» : آبروی خود را در معرض طعن دیگران قرار مده.

مَرِحَ ـَ مَرَحاً و مَرَحاناً ۱. ت عینُه : چشمش تحریک شد و اشکِ بسیار ریخت. ۲. ـ السّحابُ : ابر بارید. ۳. ـ الزرعُ : کِشت خوشه کرد (۲ و ۳ الر).

المَـرَح : ۱. مـصـ. ۲. شادمانیِ بسیار، نشاط. ۳.

* راءِ مَرَج به سبب قرینه شدن با هَرْج ساکن شده است.

** ← پابرگِ مَراجِم.

خودپسندی، بالیدن و نازیدن به خود، سرمستی، کبر فروختن.

المِزحاض (ر ح ض) : ۱. دستشویی. ۲. مستراح، کاسهٔ مستراح، (در اصطلاح افغانستان) تَشْناب، آبریزگاه. ۳. چوبی که گازران در هنگام شست‌وشو جامه را با آن بکوبند، چوب جامه‌کوبی رختشویان. ج : مَراحِیض.

المِزحاضَة (ر ح ض) : ظرفی که در آن وضو سازند.

مَزْحَبَ مَزْحَبَةً (ر ح ب، م ر ح) ۱. ه : به او (مَرْحبا) خوش‌آمد گفت (یعنی به فراخ‌نعمتی و آسایش رسیدی یا رسیده باشی) ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را به فراخ‌نعمتی و آسایش رساند، یا (به صیغهٔ دعا) براسانادا ۳. ـ ه : او را به فراخ‌نعمتی و آسایش فرا خواند.

المَـزْحَب (ر ح ب) : ۱. آسایش، فراخ‌نعمتی. ۲. «مَرْحَباً بِکَ» : در فراخی نعمت و آسایش فرودآی، خوش‌آمدی.

مَرْحَباً (بِکَ) : خوش‌آمدی (به مرد یا زن گویند).

المَرِحَة : ۱. مؤنّثِ مَرِح. ۲. (از مَشکها) مشکی که آب از آن بسیار بتراود و در آن نماند.

المِزحَة : ۱. مصدر نوعی از مَرِحَ. ۲. انبار کشمش و مویز و جز آن.

المُزَحِّی (ر ح و) : ۱. فا. ۲. آسیاساز. ۳. آسیابان ← طَحّان.

المِزحَضَة (ر ح ض) : ظرفی که در آن وضو گیرند، آبدست‌دان، آبدستان، لگن، دستشویی. ج : مَراحِیض.

المِزحَل (ر ح ل) : (از شتران) شتر نرِ قوی.

المُزحِل (ر ح ل) : ۱. فا ← أزحَلَ. ۲. صاحب شتران بسیار.

المَزحَلَة (ر ح ل) : ۱. مسافتی که مسافر در یک روز می‌پیماید. ۲. دوره‌ای از زندگانی «سِنّ الشّباب» : دورهٔ جوانی، روزگار جوانی، عهد شباب. ج : مَراحِل.

المَزحَمَة (ر ح م) : ۱. مصـ زَحِمَ. ۲. رحمت، دلسوزی، مرحمت. ج : مَراحِم.

المَـزحُوم (ر ح م) : ۱. مـف. ۲. فوت شده، مرده، درگذشته (که مورد رحمت خدا قرار گیرد).

مَزْحَی : آفرین، مرحبا، کلمهٔ تعجّب و تحسین که به تیراندازی که تیرش به هدف خورده گویند، دست مریزادا (ضدّ بَزْحَی که کلمهٔ نکوهش است).

المَزْحَی (ر ح و، ر ح ی) ۱. جـ : مَرِح. ۲. قسمت عمده و اصلی جنگ، شدّت و میانهٔ گیر و دارِ جنگ. ۳. محور آسیاسنگ.

مَزَخَ ـُ مَزْخاً : ۱. به تن خود روغن مالید. ۲. شوخی کرد، مزاح کرد. ← مَزَحَ.

مَرِخَ ـَ مَرَخاً النباتُ : ساقه‌های گیاه بلند و برگش نازک شد.

المَرِخ : ۱. گیاهی که ساقه‌هایش بلند و برگهایش نرم و نازک باشد. ۲. درخت نرم و نازک. ۳. کسی که بسیار روغن به خود بمالد. ۴. گول، نادان، کم‌خرد.

المَزْخ : ۱. مصـ مَزَخَ. ۲. درخت بادامِ تلخ. واحدِ آن مَزْخَة : یک درخت بادام تلخ است. ۳. چوب درختی که زود آتش گیرد و از آن آتشزنه سازند یا آن را آتش‌گیرانه کنند.

المُزَخ جـ : مَزْخَة.

المُزْخ : ج : أمْزَخ.

المَزْخاء : ماده شتری که از سرِ نشاط تند رود.

المِزْخاء (ر خ ی) : ستورِ تندرو. ج : مَراخٍ.

المَزْخَة : ۱. غورهٔ خرما. ۲. میان خلال یا غورهٔ خرما. ج : مَزَخ.

المُزْخِم و المُزْخِمَة : ۱. فا ← أزْخَمَ. ۲. مرغی که تخم را زیر پر و بال می‌گیرد.

مَزَدَ ـُ مَزْداً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، قطع کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را نرم و صاف و درخشان کرد، آن را صیقلی کرد. ۳. ـ الغُصنَ : پوستِ شاخه را کند. ۴. ـ ه : پردهٔ آبروی او را درید، در ناموس او طعن کرد. ۶. ـ الولدُ ثدیَ أمِّه : کودک پستان مادرش را دست مالید و مکید. ۷. ـ الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب مالید، زیر آب چنگ زد. ۸. ـ الدّابّةَ : ستور را تند راند. ۹. ـ الملّاحُ السّفینةَ : کشتیران کشتی را با پارو و یا بادبان

راند.

مَرَدَ ـُ مُرُوداً : ۱. سرکشی و نافرمانی کرد و از حدّ خود درگذشت. ۲. از همگنان جلو زد، از آنان درگذشت. ۳. ـ علی الشیءِ : به آن چیز عادت کرد و بدان ادامه داد، بر آن استمرار ورزید.

مَرِدَ ـَ مَرَداً و مُرُودَةً ۱. الغلامُ : آن پسر چندی ریش درنیاورد و (اَمْرَد) بی‌مو ماند و سپس ریش درآورد. ۲. همواره (مَرید) خرمای خیسانده در شیر خورد. ۳. ـ الغُصنُ : شاخه بی‌برگ شد.

مَرُدَ ـُ مَرادَةً و مُرُودَةً : ۱. نافرمانی و سرکشی کرد، از حدّ خود تجاوز کرد. ۲. از همگان پیشی گرفت و درگذشت.



المَرْدَقُوش

المَرْداء : ۱. درخت بی‌برگ. ۲. زمینی که گیاه نروياند. ۳. ریگزار بی‌گیاه.

المَرْد : میوهٔ رسیدهٔ درخت أراک ← کَباث.

المُرْد : ج : أمْرَد.

المُرْداء جـ : مَرِید.

المِرْداة (ر د ی) : ۱. سنگی بزرگ و سخت که با آن دیگر سنگها را بشکنند، سنگِ سنگ‌شکن. ۲. ماده شتر نیرومند، به سبب سختی و صلابت آن. ۳. قلب میدان جنگ که مانند آسیاب در گردش و چرخش است. «طَحَنَتْه ـُ طَحُون» : آسیاب خردکنندهٔ جنگ او را خُرد و لِهْ کرد. و نیز گویند : آسیاب جنگ با خون می‌گردید.

المِرْداس (ر د س) : ۱. دستاس، آسیادستی. ۲. ابزاری پهن و سنگین که با آن زمین و مانند آن را کوبند و هموار کنند، زمین‌کوب، غلتک، بام‌غلتان، جاده‌صاف‌کن. ۳. سر. ۴. سنگی که برای گمانه‌زنیِ وجود آب در چاه اندازند. ج : مَرادِیس.

المَرَدَة جـ : مارِد.

المِرَدّ (ر د د) : مرد بسیار حمله‌آور، آن که بسیار جنگ و گریز کند، پُرکَرّ و فَرّ.

المُرِدّ (ر د د) : ۱. فا ← أرَدَّ. ۲. میشی که پستانش باد کرده و بزرگ شده باشد. ۲. شتری که آب بسیار آشامد و پستانش برآماسد. ۳. مردی که سفر یا دوران تجرّد و بی‌همسریِ او به درازا کشیده باشد. ← مَرْدُود (معنیِ ۴). ۴. خشمگین، غضبناک. ۵. «بحرٌ ـٌ» : دریای پُر آب. ج : مَرادّ.

المُرَدَّد (ر د د) : ۱. مف ← رَدَّدَ. ۲. دودِل، سرگشته، تردیدکننده، مردّد.

المَرَدَّة (ر د د) : سود، فایده «لا ـَ فیه» : در آن سودی نیست.

المِرْدَس ← مِرْداس (به تمام معانیِ آن). ج : مَرادِس.

المِرْدَع (ر د ع) : ۱. تیری که پیکانش افتاده باشد. ۲. آن که اثری از عطر و بوی خوش بر او باشد. ۳. آن که دست خالی و ناامید از مقصودش برگردد. ۴. تنبل. ۵. کوتاه، کوتاه قامت. ج : مَرادِع.

المَرْدَغَة (ر د غ) : ۱. مرغزار سرسبز و نیکو. ۲. [تشریح] میان گردن و استخوان ترقوه. و ۳. پاره گوشت میان مفصل کِتف و استخوانهای سینه. ج : مَرادِغ.

المَرْدَقُوش و المَرْدَكُوش ف معـ : گیاه مرزنگوش. نام دیگرش سَمْسَق است.

مَرْدَلَ مَرْدَلَةً : کار را نااستوار و سست و نادرست انجام داد، سرهم‌بندی کرد.

المِرْدَن (ر د ن) : دوکِ نخریسی و پشم‌ریسی. ج : مَرادِن.

المُرْدِن (ر د ن) : ۱. فا ← أرْدَنَ. ۲. تاریک. ۳. «عَرَقٌ ـٌ» : عرقِ بدبوی.

المَرْدُود (ر د د) : ۱. مف. ۲. مص رَدَّ. ۳. ردکردنی، غیر قابل قبول، پس‌فرستادنی. ۴. مردی که سفر یا دوران بی‌همسری او به درازا کشیده شده باشد ← المُرِدّ (معنیِ ۳).

المَرْدُودَة (ر د د) : مؤنّثِ مَرْدُود. ۲. تیغ سلمانی (به سبب تا شدن و برگشتن تیغهٔ آن به درون دسته). ۳. زن طلاق داده شده، مُطَلَّقه.

المِرْدَی (ر د ی) : ۱. سنگی بزرگ و سنگین که با آن دیگر سنگها و صخره‌ها را شکنند، سنگِ صخره‌شکن، سنگِ سنگ‌شکن ← مِرْداة. ۲. سنگی که با آن

هسته‌های سخت را کوبند و خرد کنند. ۳. مرد شجاع دشمن‌شکن، دشمن‌کوب. ۴. ملحفه، ملافه، روپوش. ۵. «امرأةٌ هیفاءُ ـــ»: زن کمرباریک. ج: مَرادٍ. ۶. «المَرادِی»: دست و پای اسب و شتر و فیل. ۷. اسبی که سُمَش را سخت بر زمین کوبد.

المِرْدِیّ (ر د ی): تیرک و چوبی بلند که قایقران با آن قایق را می‌راند. ج: مَرادِیّ.

المِرَذَّة: ۱. وسیلهٔ پاشیدن مایعات چون عطرها و حشره‌کُشها با فشار هوا، تلمبهٔ امشی، اسپِری. Spray, Sprayer (E) ۲. گلاب‌پاش، آب‌پاش. ۳. «ـــ المِلْح»: نمک‌پاش. (المو).

المُرْذَی (ر ذ ی): ۱. مف ← أرْذَی. دورافکنده شده.

مَرَّ ـُ مَرّاً (م ر ر) البعیرَ: ۱. تنگِ شتر را سخت بست. ۲. شتر را به رسن بست.

مَرَّ ـُ مَرّاً و مُرُوراً و مَمَرّاً (م ر ر) ۱. گذشت، رفت، عبور کرد، سپری شد. ۲. ـــ ه و به و علیه: بر او گذشت، از کنارش عبور کرد «ـــ بالدّارِ و سألَ عن أهلِها»: بر آن خانه گذشت و از ساکنان آن پرسید. ۳. نشست و برخاست کرد «حَمَلَتْ حَمْلاً خَفِیفاً فَمَرَّت بِه» (قرآن مجید، ۷، ۱۸۹): زن باری سبک برداشت (باردار شد) و با آن نشست و برخاست کرد.

مَرَّ ـُ مَرارَةً (م ر ر) ۱. الشیءُ: آن چیز تلخ شد، و ۲. آن چیز تلخ یا سخت و سِفت بود.

مُرَّ یُمَرُّ مَرّاً و مِرَّةً مجـ به: صفرا یا سودا بر او چیره شد، به خشم و هیجان آورده شد، تهییج و خشمگین شد.

المَرّ: ۱. مصـ ۲. جـ: مَرَّة. ۳. رسن، ریسمان. ۴. بیل. ۵. بار، مرتبه، نوبت «جئتُه ـــ أو مَرَّیْنِ»: یک بار یا دو بار نزد او آمدم.

المِرَر جـ: ۱. مَرَّة. ۲. مِرَّة.

المُرّ ۱. جـ: مُرَّة. ۲. تلخ. ۳. صمغ درخت مُرِّمَکّی: که تلخ و خوشبوی است و کاربرد دارویی دارد. ۴. درخت مُـرّ، مور، مورِ آغاجی، مُرِّمَکّی. ۴. «ـــ الصّحاری»: حنظل. ج: أمْرار.



المُـرّان

مَرْأ تَمْرِئَةً (م ر أ) ۱. ه: به او گفت: «هَنیئاً مَرِیئاً»: گوارای وجود، شیرین و گوارا باد! ۲. ـــ ه: او را به (مُرُوءَة) مردانگی و جوانمردی نسبت داد.

المَرّاج (م ر ج): پرگوی دروغ‌پرداز.

المَرّاس (م ر س): ۱. بسیار سخت و نیرومند. مؤ: مَرّاسَة. ۲. «لیلةٌ ـــ ةٌ»: شبی که راه‌پیمایی در آن بسیار دشوار و رنجبار باشد.

المَرّاش (م ر ش): ۱. بسیار کسب‌کننده، کاسبکار. ۲. بسیار دروغگو (لا). ۳. (در اصطلاح عامّه): آن که با آهک خانه‌ها را سفید کند، سفیدکارِ دیوارها و خانه‌ها*.

المُرّاق جـ: مارِق.

المُرّان: ۱. درخت زبان‌گنجشک که از شاخه‌های آن تیر درست کنند، نام دیگر آن همان تعبیر فارسی و لِسانُ العُصْفُور است. ۲. نیزهٔ استوار و صاف و نرم و خوشدست.

المَرَّة (این کلمه همواره ظرف است): نوبت، بار، دفعه. «لقیتُهُ مَرَّةً أو ذاتَ مَرَّةٍ»: او را یک بار دیدم. ج: مِرار و مِرَر و مَرّ و مُرُور و مَرّات. «زُرْتُه مراراً کثیرةً و ذات المِرارِ»: او را بارها دیدم.

المِرَّة: ۱. مصـ مَرَّ. ۲. یکی از خلطهای بدن، صفرا. ج: مِرار. ۳. خرد و استواری عقل. ۴. نیرو و استواری در خلقت. ۵. تابیدن، تاب «حبلٌ شدیدُ ـــ»: ریسمانِ نیک تابیده. ۶. یک لا از لاهای رسن، یک رشته از رشته‌های طناب. ج: مِرَر و مِرار. ۷. در تعبیر قرآنی صاحب ارادهٔ قوی و استوار «ذو مِرَّةٍ فَاسْتَوَی (قرآن مجید، ۵۳/ ۶): صاحب اراده و نیرویی است که استیلا یافت. در این تعبیر، مفهوم قدرتِ تحمّل سختی و تلخی نیز اراده شده است (اعم).



المَرّ

المُرَّة: ۱. مؤنّثِ مُرّ. ج: مَرائِر. مثنی: مُرَّتانِ. ۲. «المُرَّتانِ»: شتر و کار بزرگ و دشوار. ۳. بخیل، تنگ‌نظر، مُمسک. ۳. نوعی سبزیِ خوردنی. ج: مُرّ و أمْرار.

* به او طَرّاش نیز گویند، المنـ.

مَرَّثَ تَمْرِيثاً (م ر ث) ۱. الخُبزَ: نانِ ترید (تلیت) را ریزه ریزه کرد. ۲. ـ الماءَ: آب را آلوده و کثیف کرد.

مَرَّحَ تَمْرِيحاً (م ر ح) ۱. البُرَّ و نحوَه: گندم و مانند آن را پاک کرد. ۲. ـ الجلدَ: پوست را روغن‌مالی کرد تا خشک نشود و نرم بماند. ۳. ـ المزادةَ: توشه‌دان یا مشک را پر آب کرد تا درزهای آن بسته شود و چیزی از آن نتراود. ۴. ـ المَهرَ: کرّه اسب را رام کرد. ۵. ـ الرجُلَ: خود را به قلب سپاه دشمن زد، خود را به محور آسیاب جنگ زد*.

مَرَّخَ تَمْرِيخاً (م ر خ) ۱. جسَدَه: تن او را روغن مالید و نرم کرد. ۲. ـ العجينَ: خمیر را شُل و آبکی درست کرد.



المُرّ

المُرّ ۱. ج: مارِخ ← مَرَخ. ۲. دَم، دنباله.

مَرَّدَ تَمْرِيداً (م ر د) ۱. الغُصنَ: شاخه را بی‌برگ کرد. ۲. ـ البناءَ: ساختمان را صاف و یکدست و نازک‌کاریهای آن را نرم و لطیف درست کرد. و ۳. ـ البناءَ: بنا را بلند ساخت ۴. ـ للحمامِ: برای کبوتران (تِمْراد) کبوترخان (در اصطلاح عامّهٔ تهران، کفترخون) درست کرد.



المُرّيق

مَرَّرَ تَمْرِيراً (م ر ر) ۱. الشيءَ: آن چیز را تلخ کرد. ۲. ـ الشيءَ على وجهِ الأرضِ: آن چیز را روی زمین گسترد، بر زمین پهن کرد.

مَرَّضَ تَمْرِيضاً (م ر ض) ۱. ه: او را پرستاری و درمان کرد. ۲. ـ ه: او را بیمار و ناتوان کرد (از اضداد). ۳. ـ فی الأمرِ: در آن کار کوتاهی و سستی کرد و آن را استوار و محکم نساخت. ۴. ـ فی حاجتِه: کوشش او در رفع حاجتش کاهش یافت، فعّالیّتش به سستی گرایید. ۵. ـ البُرَّ: گندم را باد داد.

مَرَّطَ تَمْرِيطاً (م ر ط) ۱. الشَّعرَ: موی را از بدن کند و زدود. ۲. ـ الثوبَ: آستینهای جامه را کوتاه کرد و مانند (مِرْط) پارچه یا ساریِ زنان ساخت ← مِرْط.

مَرَّغَ تَمْرِيغاً (م ر غ) ۱. ه فی التّرابِ: او را در خاک غلتاند. ۲. ـ رأسَه: به سرِ او روغن بسیار مالید، موی او را آغشته به روغن کرد. ۳. ـ عِرضَه: آبروی او را لکّه‌دار کرد، بدنامش کرد.

مَرَّقَ تَمْرِيقاً (م ر ق) ۱. القِدرَ: آب دیگ را زیاد کرد، خورش بسیار در دیگ ریخت و پخت. ۲. ـ السّهمَ: تیر را از میان هدف گذراند. ۳. آواز خواند.

مَرَّنَ تَمْرِيناً (م ر ن) ۱. الشيءَ: آن چیز را نرم گرداند. ۲. ـ به الأرضَ: او را بر زمین زد. ۳. ـ ه علی الأمرِ: او را در آن کار ورزیده ساخت به او تمرین و مشق داد.

المِرّيح (م ر ح) ۱. شخص بسیار شادمان، سرمست از خوشی. ۲. پُر کبر و ناز، پُر افاده ← مَرِح. ج: مِرّيحُون.

المِرّيخ: ۱. درخت نرم و نازک. ۲. گول، نادان، احمق. ۳. بسیار روغن مالنده بر اندام. ۴. گرگ. ۵. [کیهان‌شناسی]: سیّارهٔ مرّیخ، بهرام.

المِرّيد (م ر د): بسیار سرکش و نافرمان.

المُرّير: جنسی از گیاهان علفی و دارویی از تیرهٔ مرکّبانِ گُل زبانکی که جرب و خارشک را از بین می‌برد و پیشاب‌آور است، گیاهِ تلخانه.

Picris (S)

المُرّيرَة: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و یکساله از تیرهٔ مرکّبان از نامهای دیگرش خَنْذَوِیل و خندریل و مرورِیّه و هندبای برّی است.

المُرّيق: رنگ زرد، گُلِ کاجیره (الر).

المُرّيق یو معـ: ۱. جنسی از نرم‌تنان دریازی صدف‌دار که از آن رنگ ارغوانی می‌گیرند، صدف ارغوانی، صدف فرفری. (E) Murex ۲. ـ و مُرَيق: گیاه و دانهٔ عُصْفُر، بهرمان، کاویشه، کافشه. Safflower (E)

المُرّيّ: ۱. قاتق و خورشی که با نان یا چلو و دیگر غذاها خورند، نانخورش، آبکامه. ۲. نوعی ادویهٔ قدیمی و خوشمزه که با آرد جو درست می‌کنند.

مَرَّزَ ـُ مَرْزاً ۱. ه: او را آهسته نیشگون گرفت. ۲. ـ ه:

---

* مَرَّحَ اینجا از لفظ مَرْحَی گرفته شده نه از راه اشتقاق (قا)، از «مرح ی» گرفته شده (المنـ).

او را با دست زد. ۳. ـ ه: او را عیب کرد. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را برید «ـ العجینَ»: خمیر را برید، ۵. ـ الصّبیُّ ثدیَ اُمّه: کودک هنگام شیر خوردن پستان مادرش را با انگشتان فشرد. ۶. ـ الشرابَ: شراب را آهسته آهسته خورد، چشید.

المَرْز: ۱. مصـ. ۲. ف معـ: مرز، حدود، لبه‌های برآمدهٔ اطراف کرتهای کشتزار که آب را نگهدارد. ج: مُرُوز.

المِرَز جـ: مِرزَة.

المَرْزِئَة (ر ز أ): ۱. مصـ رَزَأَ ـِـ. ۲. مصیبت و بلای بزرگ ← رُزْء. ج: مَرازِئ.

المِرْزاب (ر ز ب): ۱. ناودان، آبریز، میزاب. ۲. کِشتیِ دراز. ج: مَرازِیب.

المِرْزاح (ر ز ح): شتر بسیار لاغر که از ضعف قدرت حرکت نداشته باشد. ج: مَرازِیح.

المِرْزام (ر ز م): چوبدستی کوتاه، باتومِ پلیس، تعلیمیِ افسران. ج: مَرازِیم.

المَرْزُبان ف معـ: پیشوا، رئیس، مرزبان (یعنی نگهدارندهٔ کشور، آن که تمامیّت مرزها و حدود و ثغور کشو را حفظ می‌کند). ج: مَرازِبَة.

المَرْزُبَة ف معـ: ریاست، پیشوایی، مرزبانی (نزد ایرانیان).

المِرْزَبَّة (ر ز ب) ← مِرْزَبَة. ج: مَرازِب.

المِرْزَبَة (ر ز ب): ۱. عصا یا میلهٔ کوتاه آهنی. ۲. پُتک. ج: مَرازِب.

المَرْزَة: ۱. مصدر مرّه از مَرَز. ۲. پاره‌ای از چیزی «ـة من المال»: پاره‌ای اندک از مال. مثنّی: مَرْزَتان. ۳. «المَرْزَتان»: دو پاره برآمدگیِ کوچک بالای نرمهٔ گوش.

المِرْزَة: پاره‌ای از چیزی، تکّه، قطعه. ج: مِرَز.

المُرْزَة: پرنده‌ای، شکاری، موش‌رُبا، غلیواج، سُنْقُر.

المَرْزَجُوش ف معـ: ← مَرْدَقُوش، گیاهِ مرزنگوش ← مَرْزَنْجُوش.

المَرْزَح (ر ز ح): ۱. زمین صاف و هموار. ۲. گذرگاه دور و دراز. سفر طولانی، راه دور. ج: مَرازِح.

المِرْزَح و المِرْزَحَة: چوبی دو شاخه که زیر شاخه‌های آویخته درختان بویژه تاک نهند و آن را بالا نگهدارند. داربستِ تاک. ج: مَرازِح.

المِرْزَخَة (ر ز خ): هر ابزاری که با آن زخم زنند، ابزارِ زخم‌زنی. ج: مَرازِخ.

المُرَزَّأ (ر ز أ): ۱. مف ← رَزَأَ. ۲. بخشنده، نیکوکار. ۳. شخصِ عزیز از دست داده، عزیزمُرده، فردی از مصیبت‌دیدگان. ج: مُرَزَّؤون.

المَرْزَة (ر ز ر): ۱. رستنگاهِ (رزّ) برنج، برنجزار، شالیزار. ۲. جای پُر برنج. ۳. خرمنگاهِ برنج. ج: مَرازّ.

المُرَزَّز (ر ز ر): ۱. مف ← رَزَّزَ. ۲. خوراکی که در آن (رزّ) برنج بکار رفته باشد، غذای برنج‌دار.

المِرْزَم (ر ز م): ۱. ریسمان و بندی که با آن (رَزْمَة) دسته‌ای گیاه و شاخه یا بسته‌ای و مانند آن را بندند. ج: مَرازِم. ۲. [کیهان‌شناسی] نام یکی از سه ستاره در عربی: یکم. ستارهٔ ناجد واقع بر دوش صورت فلکیِ جبّار. دوّم. ستاره‌ای در صورت فلکیِ کلب اکبر که بدان «ـة الشِّعرَی» و «ـة العَبُور» نیز گویند. سوّم. ستارهٔ «ـة الغُمَیْصاء» ← غُمَیْصاء. ۳. «اُمّ ـ»: بادِ شمال. ج: مَرازِم.

المَرْزَنْجُوش ف معـ: گیاهِ مرزنگوش ← مَرْزَجُوش.

المَرْزُوق (ر ز ق): ۱. مف. ۲. خوشبخت، بانصیب، کامیاب.

المِرْزِیخ (ر ز خ): سخت‌آواز، بلندبانگ. ج: مَرازِیخ.

مَرَسَ ـُ مَرْساً ۱. الدّواءَ: دوا را در آب فرو برد و به هم زد تا حلّ شود. ۲. ـ الصّبیُّ إصْبعَه: کودک انگشتش را مکید، یا جوید. ۳. ـ یدَه بالمندیلِ: دستش را با دستمال خشک کرد، پاک کرد. ۴. ـ حبلَ البکرةِ: ریسمان چرخ چاه به یکی از دو طرف محور یا قرقرهٔ چرخ افتاد و پیچ خورد.


المُرْزَة

مَرَسَ ـِ مُرُوساً حبلَ البکرةِ: ریسمان چرخ چاه بر روی یکی از دو طرف محور آن افتاد و گیر کرد، دور محور چرخ چاه پیچ خورد و گیر کرد.

مَرِسَ ـَ مَرَساً: ۱. در کارها سخت چاره‌جویی کرد و ممارست نمود. ۲. ـ ت البکرةُ: ریسمان میان قرقره و

میلهٔ محوری گیر کرد. ۳. «ـ ت حبالُه» : (لفظاً) ریسمانش گیر کرد. (تعبیراً) کارش گِره خورد و پیچیده و بغرنج شد.

المَرَس ۱. جـ : مَرَسَة. ۲. مصـ مَرِسَ.

المَرِس : ۱. آن که در کارها نیک اقدام و ممارست و چاره‌جویی کند. پشت کار دار. ۲. جنگ آزموده. ۳. ریسمانی که بین چرخ و میلهٔ محور آن افتاده و گیر کرده باشد. ۴. جانورِ به دام افتاده. ۵. حرکت و راه‌پیمایی دائم. ۶. «هُم علی ـٍ واحدٍ» : آنان بر یک روش و خوی هستند. ج : أمْراس.

المَرْس : ۱. مصـ مَرَسَ. ۲. حرکت و راه‌پیمودن دائم، همواره راه رفتن.

المُرُس جـ : مَرُوس.

المُرْس جـ : مَرِيس (معنی ۳ و ۴).

المِرْساة (ر س و) : ۱. لنگر کشتی. ج : مَراسٍ. ۲. «أَلقی مَراسِيه» (لفظاً) لنگر انداخت، (تعبیراً) اقامت گزید. ۳. «أَلقت السَّحابُ مَراسيها» : ابر ماند و بارید.

المِرْسال (ر س ل) : ۱. رسول، فرستاده، پیک. ۲. ماده شتری که نرم و هموار راه رود. ۳. تیرِ کوچک. ج : مَراسِيل.

المِرْسَب (ر س ب) : ۱. شمشیر تیز که در محل ضربه کاملاً فرو نشیند. ج : مَراسِب. ۲. «المَراسِب» : ستونها.

المَرْسَة : ۱. جـ : مارِس. ۲. پاره‌ای از (مَرَس) ریسمان، رسن. ج : مَرَس. جج : أمْراس.

المُرَسَّع (ر س ع) : ۱. مفـ ← رَسَّعَ. ۲. آن که از بیخوابی پلکهایش سرخ و ملتهب باشد.

المُرَسَّغ (ر س غ) : ۱. مفـ ← رَسَّغَ. ۲. اندیشهٔ سست و نااستوار، رأی نادرست.

المُرْسَل (ر س ل) : ۱. مفـ ← أرْسَلَ. ۲. (از احادیث) حدیثی که سلسله آن به یکی از تابعانِ صحابه ختم شود و از آن صحابه نامی نیامده باشد، حدیث مُرْسَل یا حدیثِ منقطع. ۳. «نثرٌ ـ» : نثری که مقیّد به سجع نباشد، نثرِ مُرسَل. (در برابرِ نثرِ مُسَجَّع). ۴. «شِعرٌ ـ» : شعری که مقیّد به قافیه نباشد، شعرِ آزاد (از قید قافیه).

المُرْسَلات : ۱. جـ : سالم مُرْسَلَة مؤنّثِ مُرْسَل. ۲. بادها. ۳. فرشتگان. ۴. اسبان. (در قرآن مجید به معانی ۲ و ۳ و ۴ آمده است) ۵. نام سورهٔ هفتاد و هفتم قرآن مجید.

المُرْسَلَة (ر س ل) : ۱. مفـ. و ۲. مؤنّثِ مُرْسَل. ۳. گردن‌بندی دراز که بر سینه فرو افتد یا گوهرهایش روی سینه آویزد، (در تداول خراسان) سینه‌ریز. ج : مُرْسَلات. ۴. ← مُرْسَلات.

المِرْسَم (ر س م) : نوعی راه رفتن شتر که از ذَمِيل تندتر باشد ← ذَمَلَ و ذَمِيل.

المِرْسَمَة (ر س م) : ۱. وسیله و ابزار ثبت کردن، ثبات. ۲. «ـ الضّغطِ الجَوِيّ» : فشارسنج و فشارنگارِ هوا. ۳. «ـ السُّرعةِ» : شتاب‌سنج و شتاب‌نگار. ۴. «ـ الرّيح» : بادسنج و بادنگار. ج : مَراسِم.

المَرْسِن و المِرْسَن (ر س ن) : ۱. جای بستن ریسمان بر ستور. ۲. بینی (از آن رو که رسنِ شتر را گاه در بینیِ حیوان بندند) ج : مَراسِن.

المَرْسُوم (ر س م) : ۱. مفـ. ۲. مکتوب، نامه، دستخطّی که از طرف حکمران و رئیس مملکت صادر می‌شود، «ـ المَلِكيّ» : فرمان ملوکانه. ۳. فرمان مُهر شده. ۴. «ـ الإشتراعِيّ» : فرمان و حکمی که دولت در امور مملکتی صادر می‌کند و برعکس قانون نیاز به تصویب مجلس ندارد، مصوّبهٔ هیئت دولت، تصویبنامه، دستورهای عمومی، مقرّرات عمومی. ج : مَراسِم و مَراسِيم.

المَرْسَى (ر س و) : لنگرگاه کشتی، اسکلهٔ بندر. ج : مَراسٍ.

المُرْسَى (ر س و) : ۱. مفـ ← أرْسَى. ۲. لنگرگاه کشتی، اسکلهٔ بندر. ۳. روی دادن، پیش‌آمد کردن، واقع شدن. ۴. [قانون] «ـ المَزادِ» : عقد قرارداد مزایده با پیشنهادکنندهٔ بالاترین قیمت.

مَرَشَ ـُ مَرْشاً ۱. وجهَه : صورت او را نیشگون گرفت،


المِرْساة

صورت او را با سرانگشت خود خراشد. ۲. ـ ه : او را با سخن خود آزار داد، به او زخم زبان زد. ۳. ـ الماءُ : آب روان شد.

مَرَشَ ـِ مُرُوشاً (لا) الماءُ : آب روان شد، جاری گشت.

المَرْش : ۱. مصـ مَرَش. ۲. زمینی که باران روی آن را شسته و رندیده باشد. ۳. زمینی سخت که باران زود بر روی آن روان شود. ۴. دامنهٔ کوه که آب زود از آن سرازیر می‌شود. ج : أمْراش و مُرُوش.

المُرْش جـ : أمْرَش و مَرْشاء.

المَرْشاء ۱. هر جانور گزنده. ۲. زمین پُر سبزه و گیاه.

المِرْشَح و المِرْشَحَة (ر ش ح) : عرق‌گیر که بر پشت ستور و زیر زین و پالان و جهاز گذارند، نمد زین، عرق‌گیرِ ستور. ج : مراشِح.

المُرْشِح (ر ش ح) : ۱. فا ← أرْشَحَ. ۲. ماده شتری که زیر دُمِ کُرّه‌اش را می‌خاراند و خود پیش می‌افتد و می‌ایستد تا کُرّه‌اش به او برسد، شتری که کرّه‌اش را به تکاپو ترغیب می‌کند.

المُرْشِد (ر ش د) : ۱. فا ← أرشَدَ. ۲. واعظ، اندرزگوی، رهنما. ۳. راهنمای کشتیها در تنگه‌ها و بندرگاهها، پیلوت کشتیها.

المُرْشِدَة (ر ش د) : ۱. مؤنّثِ مُرْشِد. ۲. پیشاهنگِ دختر ← کَشّافَة.

المِرَشَّة (ر ش ش) : ابزاری که با آن آب و محلولها را بپاشند، آبپاش. ج : مَراشّ.

المُرَشَّح (ر ش ح) : ۱. مفـ. ۲. نامزد نمایندگی مجلس یا ریاست جمهوری و هر شغلی دیگر، کاندیدا. ۳. «ـ الضّابِط» : یکی از درجات ارتشی برابر با استوار یکمی.

المُرَشِّح (ر ش ح) : ۱. فا ← رَشَّحَ. ۲. ← مُرْشِح. ۳. دستگاه پالایش در آزمایشهای شیمیایی، صافی.

المِرْشَف (ر ش ف) : ۱. آنچه با آن آب مکند، لولهٔ مکیدن، نیِ نوشابه‌نوشی. ج : مَراشِف. ۲. «المَراشِف» : لبها.

المُرْشِق (ر ش ق) : ۱. فا. ۲. گردن‌کشنده. سرافرازنده.

مَرَصَ ـُ مَرْصاً ۱. الثدیَ و نحوَه : پستان و مانند آن را با انگشتان سخت فشرد و مالید.

مَرَصَ ـِ مَرَصاً و مُرُوصاً إلی الشیءِ : به سوی آن چیز شتافت و پیشی گرفت. سبقت گرفت.

المِرْصاد (ر ص د) : ۱. کمینگاه. ۲. شیوهٔ رصدگیری یا رصدخانه. ۳. راه. ۴. مراقب «هو لک بالمِرْصاد» : او مراقب توست و لحظه‌ای از نظر او دور نمی‌شوی. ج : المَراصِیْد.

المِرْصاع (ر ص ع) : ۱. فرفرهٔ کودکان. ۲. هر چوبی که با آن چیز را پهن کنند، نوردِ چوبی، وردنهٔ خمیر پهن کردن. ج : مَراصِیْع.

المِرْصافَة (ر ص ف) : پُتک. ج : مَراصِیْف.

المُرْصِع (ر ص ع) : خرمابُنِ پاجوش‌دار، بچّه‌دار. ج : مَراصِع.

المِرْصَن (ر ص ن) آهنی که با آن ستوران را داغ زنند. ج : مَراصِن.

مَرِضَ ـَ مَرَضاً و مَرْضاً : بیمار شد.

المَرَض : ۱. مصـ. ۲. بیماری، ناتندرستی. ۳. در تعبیر قرآنی دورویی و سستی و ناتوانی از پذیرش حق و فساد در قلب تباهکار «الّذی فی قلْبِهِ مَرَضٌ» (قرآن مجید، احزاب/ ۳۲) : آن که در دلش دورویی و سستیِ ایمان و فساد است. ایضاً «فی قُلُوبِهِم مَرَضٌ» (قرآن مجید، بقره/ ۱۰) : در دلهایشان دورویی و سستی و فسادی است (اعم). ج : أمْراض. ۴. «ـٌ جلْدِیٌّ» : بیماری پوستی. ۵. «ـ حادّ» : بیماری حادّ. ۶. «ـٌ عُضوِیٌّ» : بیماری اندامی Organic disease (E) ۷. «ـٌ عَقْلِیٌّ» : بیماری روانی. ۸. «ـٌ مُزْمِنٌ» : بیماری مُزمن، بیماری طولانی، زمان‌گیر. ۹. «ـٌ مُستَوْطِن» : بیماری بومی، محلّی، منطقه‌ای. ۱۰. «ـ مُعدٍ أو سارٍ» : بیماری واگیر یا مُسری. ۱۱. «ـٌ الموت» : بیماری منجرّ به مرگ. ۱۲. «ـٌ وَبائِیٌّ» : بیماریِ همه‌گیر، فراگیر ۱۳. «ـٌ وَظیفِیٌّ» : بیماری شغلی، حاصل از نوع کار ج : أمْراض. ۱۴. «أمْراضٌ داخِلِیّةٌ أو باطِنِیّةٌ» : بیماریهای داخلی یا درونی. ۱۵. «أمراضٌ

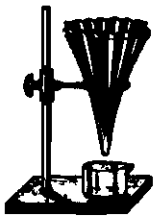

المُرَشَّح

تناسُلِیَّة»: بیماریهای آمیزشی، تناسُلی، زُهرَوی. ۱۶. «عِلمُ الأمْراض»: بیماری‌شناسی، آسیب‌شناسی، پاتولوژی. ۱۷. «عِلمُ أمراضِ النِّساءِ»: دانش بیماریهای زنان، ژنیکولوژی.

المَرِض: بیمار ← مَریض. مؤ: مَرِضَة. ج: مِراض.

المَرْض ۱. مصـ. ۲. شک، تردید، دودلی، بدگمانی. ۳. ← مَرَض.

المِرْض: کِشتِ خرمن شده که آن را کوبیده ولی باد نداده باشند. ج: أمْراض.

المِرْضاح (ر ض ح): سنگی که با آن چیزی را بکوبند و بشکنند و خرد کنند، سنگِ سنگ‌شکن. ج: مَراضِیح.

المِرْضاخ (ر ض خ) ۱. سنگی که با آن چیزی را بکوند و بشکنند و خرد کنند ← مِرْضاح. ۲. سنگی که بر روی آن چیز را بشکنند و خرد کنند، سنگِ زیر چکشی. ج: مَراضِخ و مَراضِیخ.

المِرْضافَة (ر ض ف): سنگ گداخته یا آلتی که با آن ستوران را داغ نهند.

المَرْضَة: بیماری، ناخوشی، مرض.

المِرْضَحَة (ر ض ح): سنگی که با آن هستهٔ خرما و مانند آن را خرد کنند تا به ستوران بخورانند. ج: مَراضِح.

المِرْضَخَة (ر ض خ) ← مِرْضاخ و مِرْضاح. ج: مَراضِخ.

المِرَضَّة (ر ض ض): ۱. آلت کوبیدن. ۲. خرمای هسته گرفته و خیسانده در شیر ← مُرِضَّة (معنی ۲). ج: مَراضّ.

المُرِضَّة (ر ض ض): ۱. ماست. ۲. خرمای هسته گرفته و خیسانده در شیر ← مَرِضَّة (معنیِ ۲).

المَرْضَع (ر ض ع) نوک پستان که محل شیر خوردن بچّه است. ج: مَراضِع (نا).

المُرْضِع: ۱. فا ← أرْضَعَ. ۲. زن یا مادینهٔ شیردِه. (به لحاظ طبیعت امر به صیغهٔ مذکّر به جنس مؤنث اطلاق می‌شود همچون حامل به معنی حاملة: زن باردار). ج: مُرْضِعات و مَراضِع.

المُرْضِعات: ج مُرْضِع و مُرْضِعَة: زنان شیرده.

المِرْضَعَة (ر ض ع): آنچه کودک از آن شیر می‌خورد، بطریِ پستانک‌دار. ج: مَراضِع.

المُرْضِعَة (ر ض ع): زنِ شیردِه، دایه. ج: مُرْضِعات و مَراضِع.

المَرْضُوض (ر ض ض): ۱. کوفته شده، کوبیده. ۲. نیمکوب و شکسته شده.

المَرْضُوف (ر ض ف): ۱. مف. ۲. گوشت بریان شده بر روی سنگ تفته.

المَرْضُوفَة (ر ض ف) ۱. مؤنّثِ مَرْضوف. ۲. شکنبه‌ای پاک کرده که در سفرها همراه برند و چون خواهند غذا بپزند خرده‌های گوشت و سبزی و برنج نیم پخته و مانند آن را درون آن گذارند و سپس سنگریزه‌های گداخته در آن بریزند تا بپزد، نوعی دلمهٔ سفریِ شکنبه.

المَرْضُوم (ر ض م): ۱. مف. ۲. خانهٔ سنگی ← رَضِیم.

المَرْضَی جـ: ۱. مارِض*. ۲. مَرِیض. ۳. مَرِیضَة.

مَرَطَ ـُ مَرْطاً ۱. الشَّعرَ أو الصّوفَ او الریشَ: موی یا پشم یا پر را از روی تن برکند. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را فراهم آورد. ۳. ـ ت المرأةُ بولدِها: زن بچه‌اش را زایید. ۴. ـ بسلجِه: مدفوعش را از شکم بیرون ریخت، رید.

مَرَطَ ـِ مُرُوطاً ت المرأةُ بولدِها: آن زن بچه‌اش را بزودی زایید.

مَرَطَ ـُ مَرْطاً و مُرُوطاً: ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ـ ه: او را آواز داد.

مَرَطَ ـِ مَرِیطاً فی سیرِه: تند راه رفت.

مَرِطَ ـَ مَرَطاً: ۱. بدن و ابروهایش کم‌مو بود. ۲. ـ الرِّیشُ عن السّهمِ: پَر از تیر جدا شد و افتاد، تیر بی پَرِ سوفار شد.

المُرُط ۱. جـ: مِراط و مُرُوط. ۲. تیرِ بی پَرِ سوفار. ج: أمْراط.

---

* این جمع شاذّ است.

المِرْط : ۱. پارچهٔ ندوخته، قوارهٔ پارچه. ۲. جامه‌ای پشمی یا کتانی یا ابریشمی و جز آن که به دور خود پیچند یا زنان بر سر افکنند. ج : مُرُوط و أمْراط.

المُرْط : ج أمْرَط.

المَرْطاء : ۱. مؤنّثِ أمْرَط. ۲. «شجرةٌ ـ» : درخت بی‌برگ. ج : مُرْط.

المِرْطاب و المِرْطَب (ر ط ب) : رطوبت‌سنج. ج : مَراطِیب. Hygometer (E)

المَرْطَبَة (ر ط ب) (از چاهها) : چاه آب شیرین در میان چاههای آب شور.

المِرَطّة جـ : أمْرَط. (قا، منت).

المُرَطَّب (ر ط ب) : ۱. مف ← رَطَّبَ. ۲. پوست صورت نرم و تازه، باطراوت.

المِرْطَى : ۱. نوعی دویدن. ۲. «فَرَسٌ ـ» : اسب تندرو، تیزتک.

مَرَعَ ـُ مَرْعاً ۱. شَعْرَه : مویش را شانه کرد و فرو آویخت. ۲. ـ رأسَه بالدُّهنِ : به سرش روغن مالید.

مَرِعَ ـَ مَرَعاً ۱. در فراوانی و نعمت فرود آمد. ۲. ـ المكانُ : آنجا حاصلخیز و پُر سبزه و گیاه بود، یا شد.

مَرُعَ ـُ مَراعَةً ۱. المكانُ : آنجا حاصلخیز و پُر گیاه و سبزه بود، یا شد. ۲. در جای پر نعمت و حاصلخیز فرود آمد. ۳. در ناز و نعمت زندگانی کرد.

المَرِع ۱. «رجُلٌ ـٌ» : جویندهٔ چراگاه. جویای نعمت و فراوانی. ۲. «مكانٌ ـٌ» : جای حاصلخیز، سبزه‌زار.

المَرْع : ۱. مصـ مَرَعَ. ۲. علف، سبزه، گیاه. ج : أمْراع و أمْرُع.

المُرَع جـ : مُرْعَة.

المُرْعاء جـ : مَرِیع (معنی ۲).

المَرْعاة (ر ع ی) : چراگاه، علفزار.

المِرْعان جـ : مُرْعَة.

المَرْعاوِیلا معـ : جنسی از گیاهان علفی از تیرهٔ مرکّبانِ گُل‌لوله‌ای که یک نوع آن به (رِعْیُ الإبلِ) قازایاغی یا اطریلال معروف است، خارشتری، اشترخار ← شوکَ الجِمال.

المَرْعَبَة (ر ع ب) : ۱. پرش و جهش ناگهانی که سبب ترس شود، پرش وحشت‌انگیز. ۲. ترسگاه، جای هراس‌انگیز، مکان رُعب‌آور.



المُرَعة

المَرْعَبَل (ر ع ب ل) : ۱. مف. ۲. گوشت پاره پاره شده که در آتش بپزند، کباب چنجه.

المُرْعَة : ۱. پیه. ۲. پرندهٔ آبچلیک منقارکوتاه، آبچلیکِ باتلاقی. ج : مُرَع و مِرْعان.

المَرْعَز و المِرْعِز و المِرْعِزاء و المِرْعِزّ و المِرْعِزّی (ر ع ز) : کُرکِ بُز. ۲. پشم نرم. ۳. بُزِ آنقره.



المِرْطاب

المِرْعَس (ر ع س) : شخص فرومایه و بینوا که از میان زباله‌ها برای خود غذایی بجوید و برگیرد.

المَرْعَش و المُرْعَش (ر ع ش) نوعی کبوتر که از بزرگیِ پیکر به هنگام راه رفتن بلرزد و بجنبد، کبوتر سپید بلندپرواز.

المُرَعَّل (ر ع ل) ۱. مف ← رَعَّلَ. ۲. برگزیدهٔ مال، زبدهٔ مال.

المَرْعَی (ر ع ی) : ۱. مصـ رَعَی. ۲. گیاه. ۳. چراگاه، علفزار. ج : مَراعٍ

المَرْعِیّ (ر ع ی) : ۱. مف. ۲. چریده شده، آنچه چریده شود. ۳. رعایت کرده شده، ملحوظ.

مَرَغَ ـُ مَرْغاً ت الماشیةُ العُشبَ : ستور علف را خورد. ۲. ـ ت الماشیةُ فی العُشبِ : ستور در میان علف ماند و چرید. ۳. ـ الجَملُ : شترکفِ دهان افکند.

مَرِغَ ـَ مَرَغاً عِرضُه : آبرویش را لکّه‌دار کرد، او را بدنام کرد.

المَرْغ : ۱. مصـ مَرَغَ. ۲. آغشته به روغن کردن، کاملاً روغن‌مالی کردن. ۳. آب بینی. ۴. آب دهان. ۵. مرغزار پرگیاه. ج : مُرُوغ.



المِرْغاة

المُرْغ : ج أمْرَغ.

المِرْغاة (ر غ و) : کفگیر. ج : مَراغٍ.

المُرْغادّ (ر غ د) : ۱. مرد خشمناکی که هیچ نشنود. ۲. بیماری که اندکی سستی و نقاهت در او باشد. ۳. خوابیدهٔ ناتمام خفته. تمام معانیِ دیگر إرْغادّ ← إرْغادّ إرْغِیداداً.

المِزْغامَة (ر غ م) : زنی که شوهر خود را به خشم آورد.
المَزْغَة : ۱. مصدر مرّة از مَزَغَ. ۲. مرغزار پُر گیاه. ج : مَراغٍ.
المُزْغِث (ر غ ث) : ۱. فا ← أزْغَثَ. ۲. زنِ بچه شیرده، مانند مُزْضِع. ← زَغُوث.
المَزْغَرِيتا معـ : ۱. گیاه و گل مارگریت. Margerite (E) ۲. مَزْغَريتا صُغرَی : گُل مروارید، گل آفتابگردان. (المو). Daisy (E)
المَزْغَرِيْن معـ : کرهٔ نباتی، مارگارین.
المُزْغِس (ر غ س) : ۱. فا ← أزْغَسَ. ۲. زندگانی فراخ و پُر نعمت.
المُزَغَّث (ر غ ث) : جای انگشتری در انگشت.
المَزْغَم (ر غ م) : بینی. ج : مَراغِم.
المَزْغَمَة (ر غ م) : ۱. ناخشنودی، بی‌میلی، ناچاری «فعلتُ ذلک علی ـِ تـه» : آن کار را برخلاف میل و علی‌رغم او کردم. ۲. درخواست، تقاضا، خواهش. «لی عنده ـَـ» : از او خواهشی دارم. ج : مَراغِم.
المَزْغُوس (ر غ س) ۱. مفـ. ۲. مرد مبارک‌قدم و فرخنده و پُر خیر و روزی. ۳. وجهٌ ـٌ : چهرهٔ فرخنده و میمون و گشاده.
المَزْفَأ (ر ف أ) : لنگرگاه کشتی در کنار رودخانه و بندر، بندر، اسکله. ج : مَرافِئ.
المِزْفاع (ر ف ع) ۱. وسیلهٔ بلندکردن، جرّثقیل. ۲. «ـُ التَّرْسِيّ» : جرّثقیل چرخدار. ۳. «ـُ الذِّراعِيّ» : جرّثقیل بازودار. ۴. «ـُ المائيّ» : جرّثقیل آبی. ۳. وسیله‌ای در سلاحهای آتشین که با آن هدف را نشانه می‌روند. ج : مَرافِيع.
المِزْفال (ر ف ل) : مرد یا زنی که با ناز و تکبّر بخرامد، مرد یا زن پُر افاده. ج : مَرافِيل.
المَزْفَد و المُزْفَد (ر ف د) : یاری، کمک. ج : مَرافِد.
المِزْفَس (ر ف س) : ۱. دسته هاون. ۲. گوشت‌کوب. ج : مَرافِس.
المِزْفَشَة (ر ف ش) : بیل. ج : مَرافِش.
المَزْفِض (ر ف ض) : مجرای آب، آنجا که آب می‌ریزد. ج : مَرافِض.


المِرفَع

المَزْفَع (ر ف ع) : ۱. آنچه به وسیلهٔ آن صندلی را بالا و پایین ببرند، جَکِ صندلی. ۲. «ـُ الكُتُبِ» : جایی بلند که کتابها را آنجا گذارند، جاکتابی، قفسهٔ کتاب. ج : مَرافِع. ۳. «المَرافِع» : صندلی چهارپایه. ۴. [در مسیحیّت] «المَرافِع» : عیدهای روزهٔ بزرگ مسیحیان، عید روزهٔ مسیحیان.
Sherovetide, Carnival (E)
المِزْفَع (ر ف ع) : ۱. وسیلهٔ برداشتن و بلند کردن چیزها. ۲. جرّثقیل ← مِزْفاع. ج : مَرافِع.
المَزْفِق (ر ف ق) : ۱. مصـ زَفَقَ و زَفِقَ و زَفُقَ. ۲. آرنج. ۳. آنچه از آن بهره‌مند شوند. ج : مَرافِق.
المِزْفَق (ر ف ق) ۱. مصـ زَفَقَ و زَفِقَ و زَفُقَ. ۲. آرنج. ۳. آنچه از آن بهره‌مند شوند، مورد استفاده ← مَزْفِق. ۴. متّکا، بالش، مخدّه. ج : مَرافِق. ۵. «مَرافِقُ الدّارِ» : تأسیسات رفاهی خانه ازقبیل دستشویی و گرمابه و دستگاههای تهویهٔ مطبوع. ۶. «مَرافِقُ البلاد» : امور عام‌المنفعهٔ شهرها، درآمد و عایدات شهرها. ۷. [کیهان‌شناسی] «ـُ الثّريّا» : ستاره‌ای در کنار صورت فلکی برساوش. ۸. [مکانیک] : محور چرخ، شَفت
Crankshaft (E)
المِزْفَقَة (ر ف ق) : ۱. مخدّه، پُشتی، تکیه‌گاه. ۲. بالش، متّکا.
المَزْفُود (ر ف د) : ۱. مف. ۲. در تعبیر قرآنی لعنتی در دو جهان «و أُتْبِعُوا فی هَذِهِ لَعْنَةً و يَومَ القيامَةِ بِئسَ الرِّفْدُ المَرْفُود» (قرآن مجید، هود، ۱۱/ ۹۹) : و لعنت این جهانی و لعنت روز قیامت را از پی دارند و این چه بد لعنتی دو جهانی است (اعم).
المَزْفُوع (ر ف ع) : ۱. مف. ۲. سخن والا و ارجمند. ۳. [نحو] لفظی که در جمله حالت رفع داشته باشد و ضمّه یا رفع بگیرد. ۴. نوعی دویدن. ۵. «الحديثُ ـُ» : در اصطلاح محدّثان، حدیثی که سلسلهٔ اسناد آن به پیامبر (ص) برسد.
المُزْفِين معـ : مُزفین، ماده‌ای مخدّر و دارویی که از

گیاه و میوهٔ خشخاش گرفته می‌شود.

مَرَقَ ـُـ مَرْقاً ۱. القِدرَ : آب شوربای دیگ را زیاد کرد، خورش بسیار در دیگ پخت. ۲. ـ الضیفَ : به مهمان شوربا یا سوپ خوراند. ۳. ـ الجلدَ : پشمِ پوست را کند. ۴. ـ ه بالرّمحِ : به سرعت و شتاب به او نیزه زد. ۵. ـ الطائِرُ : پرنده فضله افکند.

مَرَقَ ـُـ مُرُوقاً ۱. السّهمُ من الرّمِیَّةِ : تیر هدف را شکافت و از آن سوی درآمد. ۲. ـ من الدِّینِ : به سبب پذیرفتن دین نو یا گمراهی از دین خود خارج شد. ۳. ـ حبُّ العنبِ : دانهٔ انگور بر اثر باد از تاک فرو ریخت.

مَرِقَ ـَ مَرَقاً ۱. ت النخلةُ : بارِ خرمابُن بزرگ شد و فروریخت. ۲. ۲. ـ ت البیضةُ : تخم‌مرغ فاسد شد و موادّ درون آن به صورت آب درآمد.

المَرَق : ۱. مصـ مَرِقَ. ۲. آبگوشت، شوربا، سوپ. ۳. نوعی آفت کشتزار.

المَرَق : ۱. مصـ مَرَقَ ـُـ. ۲. پشمِ زده و از هم باز شده. ۳. پشم یا پوست بوی گرفته. ۴. خارِ سرِ خوشهٔ گندم و جو. ۵. سرودخوانی و نغمه‌سرایی فرومایگان و کنیزکان. ج : مُرُوق.

المِرْق : پشم یا پوستِ بدبوی و تباه شده، بدبوی.

المُرْق ۱. جـ: أمْرَق. ۲. خارهای سرِ خوشهٔ گندم و جو، داسه.

المُرْقِیُ (ر ق أ) ← أرْقَأ : بندآورنده خون، منعقدکنندهٔ خون (المو) Hemostatic (E)

المِرْقَأة (ر ق أ) : ۱. پـلّه، پلّکان، زَرِینه. ۲. نردبان. (مانند مِرْقاة است). ج : مَراقِئ.

المِرْقاة (ر ق ی) : ۱. پلّه، پلّکان. ۲. نردبان. (مانند مِرْقَأة است). ۳. وسیلهٔ ترقّی و پیشرفت و بالا رفتن درجه و مقام در هر چیز. ج : مَراقٍ.

المِرْقاق (ر ق ق) : ۱. آنچه با آن خمیر نان را پهن و نازک کنند، نورد، وردنه. ۲. دستگاهی دارای دو استوانه موازی که بر روی هم می‌چرخند و دانه‌هایی را که برای خوراک ستور در آن ریزند آرد یا نیمکوب می‌کند، دستگاه دانه‌کوب. ج : مَراقِیق.

المَرْقَب (ر ق ب) : جایی بلند برای دیده‌بانی و مراقبت، برج دیده‌بانی. ج : مَراقِب.

المِرْقَب (ر ق ب) : ابزاری که با آن آسمان و ستارگان را رصد می‌کنند، دوربین نجومی، تلسکوپ. ج : مَراقِب.

المَرْقَبَة برج دیده‌بانی. ج : مَراقِب.

المَرَقَّة جـ: مارِق. ۲. آبگوشت، شوربا، سوپ.

المَرْقَة : ۱. پاره‌ای پشم تازه چیده شده. ۲. پاره گوشتی که هنگام کندن پوستِ ذبیحه بر پوست باقی بماند.

المَرْقَد (ر ق د) : ۱. خوابگاه، بستر. ۲. آرامگاه، قبر، گور. ۳. خوابیدن، دراز کشیدن. ج : مَراقِد.

المُرْقِد (ر ق د) : ۱. فا ← أرْقَدَ. ۲. داروی خواب‌آور، مُنَوِّم. ۳. راه روشن و آشکار. ج : مَراقِید.

المَرْقَشِیْتا معـ : سولفور آهن، پیریت آهن، حجرالنّور، مَرغش، مارکاسیت. Marcasit (F), Marcasite (E)

المَرْقَص و المَرْقَصَة (ر ق ص) : جای رقصیدن، تالار رقص. ج : مَراقِص.

المُرْقِص (ر ق ص) : ۱. فا ← أرْقَصَ. مؤ : مُرْقِصَة. ۲. «فلاةٌ مُرْقِصَة» : بیابانی که به سبب سختی گذرنده از میان خود را به شتاب وادارد چنانکه گویی او را به رقص واداشته است.

المَرْقَع (ر ق ع) : ۱. جای وصله. ۲. وصله زدن. ج : مَراقِع.

المِرْقَع (ر ق ع) : ۱. وصله‌زننده. ۲. «خطیبٌ ـ» : سخنرانی که سخن را به هم بپیوندد و ببافد. ج : مَراقِع.

المَرْقَعان (ر ق ع) : مردِ گول، بی‌خرد. مؤ : مَرْقَعانَة.

المَرَق (ر ق ق) ۱. [تشریح] : مابین ناف تا روی استخوان زهار از شکم. و ۲. «ـُ الأنْفِ» : قسمت نرمِ بینی، پرّهٔ بینی. ج : مَراقّ.

المُرَقِّع (ر ق ع) : ۱. مف ← رَقَّعَ. ۲. جامهٔ پُر وصله. ۳. مرد باتجربه و کارآزموده.

المُرَقَّق (ر ق ق) ۱. مف ← رَقَّقَ. ۲. نان پهن و نازک،


المِرْقَب


المِرْقاة

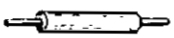
المِرْقاق

نانِ لواش.

المِزقَم (ر ق م) : ۱. قلم، ۲. قلم‌مو. ۳. برس رنگرزی. ۴. اُتو، اُطو. ۵. وسیلهٔ نقش‌زنی روی نان و شیرینی و مانند آن. ج : مَراقِم.

المَزقَی (ر ق ی) : ۱. پلّه، پلّکان. ۲. نردبان. ج : مَراقٍ ← مِزقَأة.

المِزکاح (ر ک ح) سواری از پشت اسب به طرف سرین آن عقب افتد.

المِزکاض (ر ک ض) بسیار دونده، ج : مراکِیض.

المَزکَب (ر ک ب) : ۱. مصـ زَکَبَ. ۲. وسیلهٔ سواری در خشکی و دریا مانند اسب و دیگر ستورِ سواری یا قایق و کشتی و جز آنها. ۳. «ـ شِراعِیّ» : کشتیِ بادبانی، بادی. ۴. ـ «ـ بُخاری» : کشتی بخاری که با نیروی بخار حرکت می‌کند. ۵. «ـ صَیْد» : کشتیِ شکار ماهی و نهنگ، شکاری دریایی. ۶. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در قسمت جلو و بادبانِ صورت فلکیِ سفینه. ج : مَراکِب.

المَزکَبَة (ر ک ب) : ۱. مؤنّثِ مَزکَب. ۲. درشکه یا کالسکه و ارّابه که ستوران آن را بکشند یا با نیروی بخار یا برق حرکت کند.

المَزکَز (ر ک ز) : ۱. مرکز، جایگاهی ثابت که شعبه‌هایی از آن منشعب شوند چون مرکز تلفن و مانند آن. ۲. [هندسه] «ـ الدائرَة و «ـ الکُرَة» : مرکز دایره و مرکز کره نقطه‌ای در وسط دایره یا کره که فاصله‌اش با هر نقطه از محیط آن برابر باشد. ۳. «ـ الرجُلِ» : منزلت و موقعیّت ظاهری یا معنویِ مرد، مقام و اعتبارِ شخص. ۴. «ـ الجُندِ» : مرکز سپاه یا لشگر، سربازخانه، پادگان. ۵. جای اقامت فرمانده، فرماندهی. ۶. [تشریح] «ـ البَیْضِیّ» : مادّهٔ سفید مغز. ۷. [فیزیک] «ـ الجَذْبِ» : مرکز جاذبه، مرکز کشش. و ۸. «ـ الثِقَلِ» : مرکز ثقل و سنگینی، گرانیگا.

المَزکَزِیّ : ۱. منسوب به مَزکَز. ۲. «بنکٌ ـ أو مَصرِفٌ ـ» : بانک مرکزی، بانک ناشر اسکناس. ۳. «لا ـ» : غیر مرکزی، خودگردان (الموـ).

المَزکَزِیَّة (ر ک ز) : ۱. جمع شدن قدرت اصلی به دست فرد یا گروهی خاصّ و فرمانبرداری تمام مقامات و صاحبان قدرت از او یا از آن گروه خاص، تمرکز قدرت، تمرکز اختیارات و نیروها در پایتخت کشور، Centralisme (F) ۲. «تَذْفِئَةٌ ـ» : دستگاه و سیستم حرارت مرکزی، شوفاژ Central heating (E)

المَزکَض (ر ک ض) : جای دویدن. ج : مَراکِض.

المِزکَض (ر ک ض) : ۱. آنچه با آن آتش روشن کنند، فروزینه. ۲. ابزاری که با آن آتش را به هم زنند و شعله‌ور سازند، آتش‌کاو. ۳. کنارهٔ کمان، گوشهٔ کمان. ج : مَراکِض. ۴. «مَراکِضُ الحوضِ» : کناره‌های حوض.

المُزکِض و المُزکِضة (ر ک ض) : زنی باردار که جنین در شکمش ناآرام است ← الحامل به معنی الحاملة.

المِزکَضَة (ر ک ض) : ۱. کنارهٔ کمان، گوشه کمان. ۲. اسبی که زمین را با سُمِ خود کوبد. ج : مَراکِض.

المُزکِضَة (ر ک ض) : ۱. آبستنی که جنین در شکم او بزرگ شده باشد. ۲. «قوسٌ ـ» : کمانی که تیر را به سرعت و به دور پرتاب کند.

المُزَکَّب (ر ک ب) : ۱. مف ← زَکَّبَ. ۲. نژاد، اصل، بنیاد «هو کریمٌ ـ» : او نیک نژاد است. ۲. [شیمی] جسم مرکّب از چند عنصر بسیط مثل آب که مرکّب از اکسیژن و هیدرژن و املاح است. ۳. «الجهلُ ـ» : نادانی کامل. ۴. [روانشناسی] «ـ النّقصِ» : عقدهٔ حقارت، احساس حقارت، کم‌خودبینی، خوارخویشتنی*.

المُزَکَّبات : ۱. ج. سالم مُزَکَّبَة. ۲. [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی مرکّبان. ۳. [شیمی] «ـ السِّلْسِلِیَّة» : اجسامی مرکّب با ذرّات کربن که مانند زنجیر به هم پیوسته است، موادّی با ترکیبات زنجیره‌ای.

Chain Compounds (E)

المُزَکِّز (ر ک ز) : ۱. مف ← زَکَّزَ. ۲. «الأسلوبُ ـ» : سبکِ نگارش یا گفتار موجز و مختصر، موجزنویسی یا

---

* به تعبیر امام محمد غزالی در کیمیای سعادت ← شادروان دکتر غلامحسین یوسفی، کاغذ زر ۱۳۶۳، تهران، ص ۱۷۹.

مختصرگویی.

المَرْكَل (ر ک ل) : ۱. راه. ۲. بخشی از پهلوی ستور که پای سوار با آن برخورد می‌کند. ج : مَراكِل. ۳. «فَرسٌ نهدُ المَراكِل» : اسب بزرگ‌شکم، شکم‌گُنده.

المِرْكَل (ر ک ل) : پای شخص سوار بر ستور. ج : مَراكِل.

المِـرْكَـم (ر ک م) : مـخزن بـرق، بـاطری، انـباره، آکومولاتور.

المِـرْكَـن (ر ک ن) ۱. لگـن، تشت یـا تـغار بـزرگ رختشویی. ۲. سنگاب*، ظرفی بزرگ از سنگ یا سفال که تهِ آن سوراخی تعبیه شده و آب برکشیده از چاه را نـخست در آن ریـزند و از آن بـه وسـیلهٔ نـاودانک یـا جویباری به حوض و استخر یا کشتزار روان شود.

المَرْكُوب (ر ک ب) : ۱. مفـ. ۲. آنچه بر آن سوار شوند، (اغلب) ستورِ سواری. ج : مَراكِيب.

المَرْكُوز (ر ک ز) : ۱. مفـ. ۲. دفن شده.

المَرْكُوم (ر ک م) : ۱. مفـ. ۲. «سحابٌ ـٌ» : ابرِ متراکم و برهم نشسته. مؤ : مَرْكُومَة. ۳. «ناقةٌ مَرْكُومَةٌ» : ماده شتر فربه و پرگوشت.

المَرْكُوّ (ر ک و) : ۱. حوض. ۲. حوضچهٔ کنارِ سرِ چاه برای گرد آمدن آبِ برکشیده از چاه در آن.

المَرْكِيز معـ : ۱. لقب اشرافی اروپایی از کُنت بالاتر واز دوک پایینتر، مارکی. ۲. «تاجُ ـٍ» : تاج مارکی.

المَرْكِيزَة معـ : همسر مارکی، مارکیز.

المُرْمَئِدّ (ر م أ د) : ۱. فا ← رَمْأَدَ. ۲. قاطع و کوشا در کار، مرد رسا (منتـ).

المِرْماة (ر م ی) : ۱. تیری کوچک که با آن تیراندازی آموزند. ۲. سُم ستورانِ شکافته سُم. ج : مَرامٍ.

المَرْمار : ۱. نرم و لرزان مانند لرزانک و ژِله و مارمالاد. ۲. انار پرآب.

---

*
امروز دو مَرده بیش گیرد مِرْکَن
فـردا گـوید تـربی از ایـنجا بـرکَن
(سعدی)

المَرْمارَة : زن نرم و نازک و جنبان.

المِرْماش (ر م ش) : آن که هنگام نگاه کردن چشمانش را بسیار حرکت دهد. ج : مَرامِيش.

المَرْمَثَة (ر م ث) : زمین پُر از گیاهِ (رمْث) شوره گیاه

المُرْمَد (ر م د) ← أَرْمَدَ : آن که درد چشم داشته باشد ← مُرَمَّد.

مَرْمَرَ مَرْمَرَةً و مَرْماراً الماءَ : ۱. آب را بر روی زمین روان کرد. ۲. خشمگین شد.

المَرْمَر لا تـ معـ : ۱. سنگ مرمر، رخام. ۲. نوعی پارچهٔ نخی بسیار نازک، مَلْمَل. ۳. انار آبدار و کم‌پیه. ۴. نرم و نازک و لرزان. ج : مَرامِر.

المَرْمَرَة : ۱. مصـ مَرْمَرَ. ۲. پاره‌ای سنگ مـرمر، یک قطعه سنگ مرمر. ۳. باران بسیار.

المَرْمَرِيت معـ : مَرْمَرِيس (به تمام معانی).

المَرْمَرِيج : مارماهی ← أَنْقَلِيس (المو). Eel (E)

المَرْمَرِيس : ۱. صاف و هموار و لغزان و تـابان چـون مـرمر. ۲. سـخت و مـحکم. ۳. بـلا و مـصیبت ۴. (از چیزها) چیز بلند، «عُنُقٌ ـٌ» : گردن بلند و کشیده. ۶. (از زمینها) زمینی که گیاه نرویاند.

المَرْمَس (ر م س) : جای قبر، گور، آرامگاه. ج : مَرامِس.

المَرْمِض (ر م ض) : جایی که گوسفند را با سـنگهای تفته بریان کنند. ج : مَرامِض.

المُرْمَق (ر م ق) : ۱. مفـ ۲. زندگانی سخت و تنگ، گذرانِ سخت و حقیر. ۳. ← مُرَمَّق.

المِرْمَل (ر م ل) : بند و زنجیر کوچک، قیدِ کوچک. ج : مَرامِل.

المُرْمِل (ر م ل) : ۱. فا ← أَرْمَلَ. ۲. آن که توشه‌اش تمام شده باشد. ۳. شیرِ بیشه.

المُرَمَّآت (ر م أ) «ـُ الأخبارِ» : خبرهای دروغ، اکاذیب.

المُرِمّات (ر م م) : بلاها و سختیها.

المُرَمَّد (ر م د) : ۱. مفـ ← رَمَّدَ. ۲. دچار چشم‌درد ← مُرْمَد. ۳. گوشتی کـه در خـاکسـتر داغ بـریان شـده و خاکسترآلود باشد.

المُـرَمَّش (ر م ش) : ۱. مـفـ ← رَمَّشَ. ۲. آن کـه

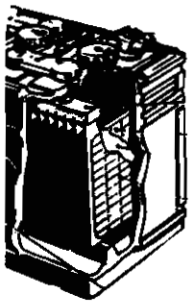

المِرْكم

چشمانش بیمار و تباه شده و ورم ملتحمه گرفته باشد ← أرْمَش.

المُزَمَّق (ر م ق) : ۱. مف ← زَمَّقَ. ۲. «هو ـُ العیشِ» : او سخت‌گذران و تنگ‌روزی است. ۳. «عیشٌ ـٌ» : گذرانِ سخت، زندگانی تنگ و حقیر.



المرمرة

المُزَمَّل (ر م ل) : ۱. مف ← زَمَّلَ. ۲. «خَبِیصٌ ـٌ» : فرنیِ نرم و رقیق.

المُزَمِّل (ر م ل) : ۱. فا ← زَمَّلَ. ۲. شیر بیشه ← مُزْمِل (معنیِ ۳).

المَزِمَّة (ر م م) : لب جانوران سم شکافته.

المَزْمَنَة : جای روییدن (زُمّان) انار، انارستان. ج : مَزامِن.

المَزْمُورَة : دختر یا زن نرم و نازک و لرزان‌اندام. ج : مَزامِیر.



المزمُوط

المَزْمُوزَة (ر م ز) : مؤنثِ مَزْمُوز. ۲. مف. ۳. مع : گیاه دمشقیه، حافریه، گُلِ کفشک.

Calceolaria (S), Slipper Wort (E)

المَزْمُوط مع : موش‌خرمای کوهی. Marmot (E)

المَزْمُوم (ر م م) : تیر پَر آراسته و اصلاح شده. ج : مَزامِیم (ده).

المَزْمَی (ر م ی) : ۱. مصدر میمی از رمی. ۲. جای تیراندازی، میدان تیر. ۳. آنچه بدان تیر اندازند، هدف، نشانه. ۴. قصد، نیّت، مقصد و مقصود «هذا کلامٌ بعیدٌ ـٌ» : این سخنی است که هدفی دور و دراز دارد. ۵. دروازه در بازیهایی مانند فوتبال و واترپولو و غیره. ۶. «حارس ـٌ» : دروازه‌بان فوتبال و مانند آن، گُلیر. ج : مَرامٍ.



المرنطة

المِزمِیس مع : کرگدن.

مَرَنَ ـُ مَرانَةً و مُرُوناً و مُرُونَةً ۱. الشیءُ ۱. در عین سختی نرم و لیز شد. کِشش پیدا کرد. ۲. ـ الثّوبُ : جامه نرم و لطیف شد. ۳. ـ ت یدُه علی العملِ : دست او در کار روان شد، ماهر و زبردست شد. ۴. ـ وجهُه علی الأمرِ : به آن کار عادت کرد و شرم و حیایش ریخت. ۵. ـ علی الکلامِ : در سخن ورزیده شد.

مَرَنَ ـُ مَرْناً ۱. الجلدَ : پوست را نرم ساخت. ۲. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۳. ـ من عَدُوِّه : از برابر دشمنش گریخت (الر).

مَرَن ـِ مُرُوناً (لا) ۱. علی الشیءِ : به آن چیز عادت کرد و آموخته شد. ۲. ـ من عدوِّه : به سبب سستی و بزدلی از دشمن خود گریخت.

المَرَن : ۱. دو چوب که بر روی تنهٔ درخت ببندند و باغبان بر آن بخوابد، خوابگاه و بستری مانند نَعنُو بر روی درخت در جنگل برای در امان ماندن از شرّ درندگان شب‌شکار. ۲. [دامپزشکی و تشریح] : عصب درون دو بازوی شتر و جز آن. ج : أمْران.

المَرِن : ۱. نرم و لطیف. ۲. چیزی که در عین سختی انعطاف‌پذیر و نرم و فنری باشد، انحناپذیر، تاشو. ۳. عادت. ۴. خوی، خُلق. ۵. بانگ و پیکار. ۶. حال، حالت.

المَرْن : ۱. مصـ مَرَنَ. ۲. پوست نرم. ۳. نوعی پوشاک، جامه. ۴. پوستین. ۵. دهش، بخشش. ۶. کرانه، جانب. مثنّی : مَرْنانِ. ۷. «مَرْنا‌الأنفِ» : دو کنارهٔ بینی.

المِرْنان (ر ن ن) : ۱. کمان (به سبب صدای زَنّه‌ای که از زِه آن برخیزد). ۲. «قوسٌ ـ» : کمان پرآواز، بسیار (زَنّه)کننده.

المَرْنَب : گونه‌ای موش بزرگ پُر زیان ← جُرَذُ المثاعِب.

المُرْنَب (ا ر ن ب) (از منسوجات) : ردایی که در بافت آن پشم (أرْنَب) خرگوش بکار رفته باشد.

المَـرْنَبانِیّ (ر ن ب) «ثـوبٌ ـ» : گلیم یا جامهٔ خرگوش‌رنگ.

المُرْنِبَة (ا ر ن ب) (از زمینها) : زمین پُر خرگوش.

المَرْنَحَة (ر ن ح) : سینهٔ کشتی، جلو کشتی. ج : مَرانِح.

المَرْنَطَة مع : گیاهی صحرایی و زینتی با ریشهٔ ریزوم از تیرهٔ زنجبیلیها که رستنگاهش مناطق گرمسیری است.

Maranta (S)

المَرْنَعَة (ر ن ع) : ۱. سر و صدا هنگام بازی. ۲. گلزار، باغ. ۳. فراوانی، فراخی نعمت. ۴. تکّه‌ای از شکار یا خوراک یا مقداری از نوشیدنی.

المُرِنّة : کمانی که به هنگام تیراندازی بسیار صدا کند. ← مِرْنان.

مَرِهَ ـَ مَرَهاً ۱. ت العینُ : چشم ساده و بی‌سُرمه شد. ۲. درون پلکهای چشم سفید شد. ۳. چشم به سبب سُرمه نکشیدن بیمار و زخم شد.

المَرَه : ۱. مصـ. ۲. بیماری‌ای در چشم که موجب زخم شدن آن شود.

المَـرِه : ۱. آن کـه بـه سـبب سُـرمه نکشـیدن درون پـلکهایش سـفید بـاشد. ۲. «رجُـلٌ ـَ الفـوادِ» : مـرد بیماردل، دل‌نگران.

المُرَه جـ : مُرْهَة.

المُرْه جـ : ۱. أمْرَه. ۲. مَرهاء.

المِرْهاء و المِرهاة : اسب تندرو، سریع. ج : مَراهٍ.

المُرْهَة : ۱. سفیدی بسیار خالص، سفیدی نـاب. ۲. گودالی که آب باران در آن گرد آید. ج : مُرَه.

المَرْهَصَة (ر هـ ص) : درجه، پایگاه، مقام، منزلت، پایه. ج : مَراهِص* (منتـ).

المُرْهَف (ر ه ف) : ۱. مفـ ← أرْهَفَ. ۲. «سـيفٌ ـَـة» : شمشیر لبه باریک و بزّان. ۳. «هو ـَ الجسمِ» : او لاغر و باریک‌اندام است. ۴. «فرسٌ ـَـة» : اسبی کمرباریک کـه دنده‌هایش بیش از حدّ به هم نزدیک و پیوسته باشد (و این از عیوب اسب است)**. ۵. «خصرٌ ـَـة» : کمرِ باریک.

المُرْهَق (ر هـ ق) : ۱. مفـ ← أرْهَقَ. ۲. کسی که وی را برای به قتل رساندن گرفته باشند. ۳. آن که بر او تنگ گرفته باشند، آن که او را در مضیقه و فشار نهاده باشند.

مَرْهَمَ مَرْهَمَةً : ۱. الجرحَ : بر زخم مرهم نهاد. ۲. ـ الدّواءَ : دارو را به صورت مرهم و خمیری درآورد تا بر زخم گذارد.

المَرْهَم : ضماد، مرهم، پُماد. ج : مَراهِم.

المُرْهَمَس (ر هـ م س) : ۱. مـفـ ← إرْهَـمَسَ. ۲. (از کارها) کارِ پوشیده و پنهانی.

---

* گویند مرهَصَة جمع ندارد (اقم). ← مَراهِص.

** البتّه مراد اسبی پیش از حدّ لاغرمیان است وگـرنه بـه گفتهٔ سعدی:

اسب لاغرمیان بکار آید — روز میدان نه گاوِ پرواری

(مؤلّف)

المُرَهَّق (ر هـ ق) : ۱. مفـ ← رَهَّقَ. ۲. موصوف به نادانی و کم‌خردی. ۳. آن که بر او گمان بد برند، مظنون. ۴. آن که در دین و اعتقاد مورد تهمت باشد. ۵. شخص فاسد. ۶. بزرگوار و بخشنده (تقریباً از اضداد).

المُرَهَّل (ر هـ ل) : ۱. مفـ ← رَهَّلَ. ۲. برافروخته‌چهره.

المَرْهُوب (ر هـ ب) : ۱. مفـ. ۲. چیز ترسناک. ۳. شیرِ بیشه.

المَرْهُود (ر هـ د) : ۱. مفـ. ۲. مردی که نمی‌تواند بـر کاری عزم کند. ۳. «أمرٌ ـَـد» : کارِ سست و ناستوار.

المَرْهُوم (ر هـ م) : ۱. مفـ. ۲. (از جـایها) زمـینی کـه بارانِ نرم و پیاپی بر آن باریده باشد.

المُرْهِي (ر هـ و) : ۱. فا ← أرْهَى. ۲. «خَيْلٌ ـُـة» : اسبی که تندرو به نظر نیاید ولی چون دنبالش کنند و بتازد به گَردَش نرسند. ج : مَراهٍ.

مَرْءَ ـُ مَراءَةً ۱. الطعامُ : غذا گوارا و دلنشین شد. ۲. ـ ت الأرضُ : آن سرزمین خوش آب و هوا شد. ← مَرُؤَ ـُ مَراءَةً.

مَرُوءَ ـُ مُرُوءَة : صاحب مردانگی شد، جوانمرد گردید. ← مَرُؤَ مُرُوءَةً.



المَرْو

المَرْو ۱. جـ : مَرْوَة. ۲. دُرّ کوهی، کوارتز، سـنگ مـرو. Quartz (E) ۲. قـطعه سـنگی کـه از آن آتش گـیرند، سنگ آتشزنه، نام دیگـرش صَـوّان است Flint (E) ۳. گیاهِ آویشنِ کوهی، مرزنگوشِ خودرو.

Origanum Maru (S)

المُرُوء جـ : مَرِيء.

المُرُوءَة : ۱. مصـ مَرُؤَ. ۲. نیروی مردی، رجولیّت. ۳. مردانگی، جوانمردی، دلیـری، فـتوّت. ۴. بـلندهمّتی، مروّت. ۵. کبر، نخوت (الر). (گاه همزهٔ مروءَة قلب به واو و مُدغَم در واوِ پیش از خود شده «مُرُوَّة» می‌گردد).

المِرْواح (ر و ح) : ابزاری که با آن گندم را باد دهـند، شانهٔ کشاورزی، چک. ج : مَراوِيح.

المِرْواز (ر و ز) : هواسنج، بارومتر.

المِـرْوَب (ر و ب) : ظـرفی کـه در آن مـاست درست می‌کنند، تغارِ ماست‌بندی. ج : مَراوِب.

المَرْوت : زمین بی‌گیاه. ج : مُرُت.

المُرُوت جـ : مَرْت.

المَرْوتَة : ۱. مصـ. ۲. بی‌مویی سر و بدن. ۳. بی‌گیاهی زمین.

المَرْوج جـ : مَرْج.

المَرْوح (م ر ح، ر و ح) ۱. مفـ. ۲. شراب. ۳. باد. ۴. آنچه باد بر آن بوزد. ۵. «یومٌ ـٌ» : روزی که باد خوش و ملایم در آن بوزد. ۶. «قوسٌ ـٌ» : کمان خوشدست که تیر را نیک رها کند.



المِروَحة

المِرْوَح و المِرْوَحَة (ر و ح) ۱. بادبزن، پنکه. ۲. پروانهٔ اتومبیل. ج : مَراوِح.

المَرْوَحَة (ر و ح) : ۱. زمین فراخ که گذرگاه باد باشد. ۲. گذرگاه باد «فلانٌ جَلَسَ بـ ـِ» : فلانی در ورزشگاه باد یا کوران هوا نشسته. ج : مَراوِح.

المَرُوخ : روغن و مانند آن که به چیزی یا جایی یا بر بدن مالند، روغنِ مالیدنی. ج : أمْرَخَة.

المِرْوَد (ر و د) : ۱. میلِ سُرمه. ۲. آهن حلقهٔ لِگام که در میان لگام می‌گردد. ۳. محور چرخِ چاه و هر محور دیگر. ۴. میخ. ۵. مَفْصل. ۶. [گیاه‌شناسی] : ساقهٔ تخمدان گیاه، خامه. ج : مَراوِد.

المَرْوَد : مصـ ← إرْواد.

المَرُور : ۱. مصـ مَرَّ ـُ. ۲. جـ : مَرَّة. ۳. [تجارت] : بازرگانیِ کالایی که برای رسیدن به مقصد از یک یا چند کشور دیگر می‌گذرد، ترانزیت، اجازهٔ عبور، عبوری، گذری. ۴. [قانون] «ـ الزّمان» : گذشتن زمانی معیّن برای احراز یا اسقاط حقّ یا مجازاتی. ۵. «تَذْكِرَةُ ـِ» : گذرنامه، پاسپورت، لِسِه پاسِه.

المَرْوَراة و المَرْوَرَى : زمین بی‌گیاه. ج : مَرارٍ.

المُرُوز جـ : مَرْز.

المَرُوس (از قرقره‌ها و چرخها) : چرخی که ریسمان آن از جای خود خارج شده و بین چرخ و محور آن آویخته باشد. ج : مُرُس.

المُرُوش جـ : مَرْش.

المَرُوص : ماده شتر تندرو.

المُرُوط ۱. جـ : مِرْط. ۲. شتافتن در راه رفتن و دویدن.

المُرُوغ جـ : مَرْغ.

المُرُوق ۱. جـ : مَرْق. ۲. خارهای سرِ خوشهٔ گندم، داسه. ۳. ارتداد و برگشتن از دین و عقیده. ۴. انحراف، گمراهی. ۵. داخل شدن تیر در نشانه و گذشتن از آن. ۶. به سرعت و شتاب نیزه زدن. ۷. شوربا در دیگ کردن.

المِرْوَل (ر و ل) : ۱. آن که آب دهانش بسیار باشد. ۲. مرد سازگار و نرمخوی، موافق، سربراه. ۳. تکّه‌ای ریسمان پوسیده و سست و غیر قابل استفاده. ج : مَراوِل.

المَرْوُنُ (ر و ن) «هو ـٌ به» : او مغلوب یا مقهور یا شکست‌خوردهٔ وی است.

المُرُونَة : ۱. مصـ مَرَنَ. ۲. سبکی و نرمی در عین استواری مانند نیزهٔ محکم و نرم‌دست.

المُرَوَّح (ر و ح) : ۱. مفـ ← رَوَّحَ. ۲. «دُهنٌ ـٌ» : روغن خوشبو.

المُرَوَّع (ر و ع) : ۱. مفـ ← رَوَّعَ. ۲. بیمناک، ترسیده، ترسو، هراسان. ۳. مرد راست و درستی که صواب به او الهام شود.

المُرَوَّق (ر و ق) : ۱. مفـ ← رَوَّقَ. ۲. صاف کرده شده، پالوده. ۳. «بیتٌ ـٌ» : خانهٔ رواق‌دار ← رواق.

المِرْوَى (ر و ی) : ریسمانی که با آن بار را بر پشت ستور بندند. ج : مَراوَى و مَراوٍ.

مَرِئَ ـَ مَرْأً : از لحاظ رفتار و گفتار و شکل مانند زنان شد، زن‌نما شد. ← مَرِءَ ـَ مَرَأً.

مَرِئَ ـَ مَراءَةً الطعامُ : غذا گوارا و دلنشین شد. ← مَرِءَ ـَ مَراءَةً.

المُرَيْلَة (از شترمرغان) : شترمرغی که جوجه داشته باشد.

مَرَى ـِ مَرْياً : ۱. حقّه : حقّ او را انکار کرد. ۲. ـ ه مائةَ سوطٍ : او را صد تازیانه زد. ۳. ـ الناقةَ : به پستان ماده شتر دست مالید تا شیر آن روان شود. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را درآورد، خارج کرد، بیرون آورد. ۵. ـ ت الرّيحُ

السحابَ : باد بارانِ ابر را فرو ریخت. ۶. ـ الدّمَ و نحوَه : خون و مانند آن را روان کرد. ۷. ـ الفرسَ : با تازیانه و جز آن اسب را تا آخرین توان حیوان دواند. ۸. ـ الفرسُ : اسب به سبب خستگی یا لنگی یک دست یا پایش را بر زمین کشید.

مَرَى ـِ مَرِیاً (لا) الفرسُ : اسب از خستگی یا لنگی دست و پایش را بر زمین کشید.

المُرِي و المُرِیَة : مرد و زنِ نشان‌دهنده و نمایاننده. ← أرَى یُرِي إراءَةً.

المَرِیء : ۱. مِری، سرخنای. ج : أمْرِئَة و مُرُوء. ۲. «طعامٌ ـ» : غذای گوارا، خوشگوار. ۳. «کلأٌ ـ» : گیاه مطلوب و گوارا برای ستور. ۴. «هنیئاً مَرِیئاً» : دعایی است برای کسی که چیزی بنوشد یا بخورد، خوش و گوارا بادا! گواراي وجودا. ۵. دارای خوی مردانگی و مروّت.

المَرِیئَة : ۱. مؤنّثِ مَرِیء. ۲. «ارضٌ ـ» : زمین خوش آب و هوا. ج : مِراء.

المُرَیْئَة : مصغّرِ (امْرَأة) : زَنَک.

المِرْیاح (ر ی ح) : ۱. باد آورد، آنچه سبب باد شود. ۲. باردار «طعامٌ ـ» : خوراک بادانگیز، نَفّاخ.

المِرْیَة : ۱. جدل، ستیز، پیکار «مافیه ـ» : در آن بحث و جدلی نیست. ۲. شک، تردید، بی‌گمانی. ۳. **مِرْیَة** : شیری که با مالیدن انگشت بر پستان شتر بدوشند (الر).

المَرِیج : ۱. استخوانی کوچک و سفید رنگ در درون شاخ. ج : أمْرِجَة. ۲. (از کارها) : کار درهم آمیخته و پریشان. در تعبیر قرآنی درهم آمیختگی و آشفتگی حاصل از تردید و دودلی کسانی است که چون حقیقت به آنان رسید امر بر آنان مشتبه شد و آن را دروغ شمردند و گمراه شدند «فَهُم فی أمْرٍ مَرِیج» (قرآن کریم، ق، ۵۰/ ۵) (اعم). ۳. «سَهمٌ ـ» : تیرِ سست و نااستوار. ۴. (از شاخه‌ها) شاخه‌ای انبوه و درهم پیچیده که شاخه‌های فرعی آن پوشیده و نامعلوم باشد. ج : مِراج.

المَرِیح (ر ی ح) : بادزده، بادخورده، بادرسیده.

المَرِید (م ر د) : ۱. میوهٔ خشک شده‌ای که در شیر خیس کنند تا نرم شود. خرمایی که در شیر بخیسانند، خُرماشیر. ۲. آب آمیخته به شیر. ۳. سرکش و نافرمان، گردن‌کش، متمرّد. ج : مُرَداء.

المُرِید (ر و د) : ۱. فا ← أرادَ. ۲. طالب، راغب، خواستار. ۳. پیرو. ۴. [تصوّف] : سالکِ مجذوبِ مراد و پیرِ خود.

المَرِیر : ۱. عزیمت، آهنگ. ج : أمِرَّة. ۲. «حبلٌ ـ» : ریسمانِ نیک تابیده. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد نیرومند، قوی. ۴. «أمرٌ ـ» : کار استوار و محکم. ۵. «عیشٌ ـ» : زندگانیِ تلخ. ج : مِرار. ۶. «استمرَّ مَرِیرُه» : پس از ناتوانی توانا و نیرومند شد.

المُرَیْراء : دانه‌ای سیاه در میان دانه‌های گندم که هنگام پاک کردن جدا کنند و دور ریزند، تلخهٔ گندم.

المَرِیرَة : ۱. مؤنّثِ مَرِیر. ۲. ریسمان نیک‌تابیده. ۳. هر رشته از رشته‌های رسن، یک تاهِ رسن. ۴. عزّت نفس، ارجمندی. ۵. آهنگ، عزیمت، قصد، اراده، عزم، قوّت. ۶. «استمرّت ـ ه علی کذا» : در فلان کار استحکام و توانایی پیدا کرد و آموخته شد. ج : مَرائِر.

المَرِیز «عِرضٌ ـ» : آبروی ریخته شده، ناموس لکّه‌دار شده.

المَرِیس ۱. «رجُلٌ ـ» : مرد قوی و نیرومند. ۲. «شیءٌ ـ» : چیز قوی و سخت. ج : مِراس. ۳. «حبلٌ ـ» : ریسمان چرخی که از محور خود خارج و بین چرخ و محور آویزان شده باشد. ۴. میوه یا نان که در شیر یا جز آن خیسانده شده باشد، ترید (تلیت). ج : مُرُس.

المَرِیش (ر ی ش) : ۱. مف. ۲. (سهمٌ ـ) : چوبهٔ تیری که بر آن پَرِ سوفار چسبانده باشند تا مستقیم و نیک پرواز کند، تیرِ پَردار.

المَرِیض (م ر ض) فَعِیل به معنی مفعول (مَمْرُوض) : ۱. بیمار. ۲. «قلبٌ ـ» : (لفظاً) دلِ بیمار و (تعبیراً) آن که دین و ایمان او سست و ناقص باشد. ۳. «رأیٌ ـ» : اندیشهٔ غلط و دور از صواب یا ناقص و نادرست. ۴. «قولٌ ـ» : سخنی که راوی آن شخص موثّق و استوار نباشد. مؤ : مَرِیضة. ۵. «عینٌ مَرِیضَةٌ» : چشم سست و

ضعیف (یا در تعبیر شاعرانه) چشمِ بیمار و مخمور. و ۶. «ریحٌ ـــ ةٌ» : بادِ سست، بادی که لختی از وزیدن باز ایستد و لختی اندک بوزد. و ۷. «شمسٌ ـــ ةٌ» : خورشید یا آفتاب کم‌نور و رنگ‌پریده. و ۸. «لیلةٌ ـــ ةٌ» : شب بی‌ستاره، شبی که ستاره‌های آن دیده نشود. و ۹. «أرضٌ ـــ ةٌ» : زمین پرفتنه و جنگ، زمین بلازده. ج : مَراضَی و مِراض و مَرْضَی و (متن اللغة جـ : مَریضَة : مَرائِض).

المَرِیط : تیرِ بی‌پَرِ سوفار، چوبهٔ تیر.

المُرَیْطاء ۱. بخشی از لب که از موی خالی و در میان آن چند موی رُسته باشد. ۲. زیر بغل.

المُرَیْطَی : زبان کوچک.


المریطة

المَرِیع (ر ی ع) : ۱. جای پُر سبزه و گیاه و حاصلخیز. ج : أمْراع و أمْرُع و مِراع. ۲. «هو ـــ الجنابِ» : او شخصی پر خیر و برکت است. ج : مِراع و مُرَعاء.

المِرِیَلَة (ر ی ل) : پیش‌بندِ کودکان.

المُرِین : آن که ستورش مُرده و خود بی‌ستور مانده است. ← أرانَ إرانَةً.

المَرِیّ (ر ی ی) : ۱. ماده شتر پُر شیر. ۲. رگ پستان که پر شیر باشد و خود شیر بیرون دهد. ج : مَرایا.

المَرِیَّة : ماده شتر پُر شیر. ج : مَرایا.

المُرَیَّث (ر ی ث) : ۱. مف ← رَیَّثَ. ۲. «هو ـــ العَینین» : او سست‌نگاه است، دارای دیدِ ضعیف است.

المُرَیَّش (ر ی ش) : ۱. مف ← رَیَّشَ. ۲. چوبهٔ تیری که بر آن پَرِ سوفار چسبانده باشند. ۳. پارچهٔ نگارین و دارای نقشِ پَر. ۴. پُر موی، پشمالود، پُرزدار. ۵. کم‌گوشت، لاغر. ۶. مرد سست‌پشت، کمرسست. ۷. کسی که سلطان بدو پَری بخشیده تا آن را به نشانهٔ شرف و افتخار بر سر بنهد*.

* این لطف غالباً در شکارگاه پرندگان صورت می‌گرفت و سلطان پری از پرنده‌ای را که خود شکار کرده بود به بعضی از نزدیکان می‌داد و آنان به نشانهٔ افتخار بر کنارهٔ کلاه یا دستار خود می‌نهادند. بعداً این پرِ کلاه نشانه و مظهر شکارچیان شد. مؤلف.

مَزا ـُ مَزاوَةً (م ز و) : ۱. دانشمند و ناشر علم و دانش‌شد. و ۲. بخشنده و جوانمرد گردید.

مَزا ـُ مَزْواً (م ز و) : کبر ورزید، بزرگی فروخت.

المَزائِد جـ : مَزادَة.

المَزابِد جـ : مِزْبَد.

المَزابِر جـ : ۱. مِزْبَر. و ۲. مَزْبَرَة.

المَزابِل جـ : مَزْبَلَة و مَزْبِلَة.

المُزاة جـ : مازِی.

المِزاج (م ز ج) : ۱. مصـ مَزَجَ. ۲. آنچه با چیزی درآمیزد، آمیزه، آمیخته، مانند آب با شراب. ۳. طبیعت و حال، سرشت و خوی، مزاج، طبعهای چهارگانهٔ صفرایی و سودایی و دَمَوی و بلغمی و حالت تندرستی یا بیماری که بدن بر آن استوار است. ج : أمْزِجَة. ۴. بوی «ـُ الخمرِ» : بوی شراب، «ـــ الکافور» : بوی کافور.

المَزاجّ جـ : مِزَجّ.

المَزاجِر جـ : مَزْجَر.

المَزاجِل جـ : مَزْجَل. و ۲. مِزْجَل.

المَزاجِیل جـ : مِزْجال.

المِزاجِیّ : ۱. منسوب به مِزاج. ۲. متغیّر، هر لحظه دگرگون‌شونده، دمدمی‌مزاج، متلوّن‌مزاج، رنگ عوض‌کننده. (المو).

المُزاح : ۱. مصـ مَزَحَ. ۲. شوخی، مزاح.

المَزاحِف جـ : ۱. مِزْحاف. و ۲. مَزْحَف. و ۳. مِزْحَف.

المَزاحِل جـ : مَزْحَل.

المَزاحِم جـ : مِزْحَم.

المَزاحِیف جـ : مِزْحاف.

المَزاد (ز و د، ز ی د) ۱. جـ : مَزادَة. ۲. توشه‌دان، جای زادِ راه و ره‌توشه. واحدِ آن مَزادَة است. ۳. جای مزایده و پیش‌فروشیِ کالا و حراج. ۴. «بیعَ ـِ» : فروش به‌طور مزایده و حراج. ۵. «ثمنَ ـِ» : مبلغ مزایده ← مِزْوَد.

المَزادَة (ز و د، ز ی د) : ۱. واحدِ مَزاد، توشه‌دان. ۲. مَشک یا خیکی که در سفر در آن آب ریزند و با خود برند. ج : مَزاد.

المَزار (ز و ر) : ۱. مصـ زارَ. ۲. زیارت، دیدار. ۳. زمان

یا مکان زیارت و دیدار. ۴. زیارتگاه، گور ولیّ یا قدّیسی که مردم به زیارت آن روند. ج : مَزارات.

المَزارات جـ : مَزار.

المَزارِد جـ : مَزْرَد.

المَزارِع جـ : مَزْرَع و مَزْرَعَة.

المُزارِع : ۱. فا. ۲. کشاورز، زارع، کِشتکار، دهقان.

المُزارَعَة (ز ر ع) : ۱. مصـ زارَعَ. ۲. [حقوق] کشاورزی کردن زمین به اشتراکِ مالک و کِشتکار و تقسیم محصول به نسبت معیّن.

المَزارِيب جـ : مِزْراب.

المَزارِيع جـ : مَزْرُوع.

المَزارِيق جـ : مِزْراق.

المِزاز جـ : مَزّ.

المَزازَة : ۱. مصـ مَزَّ ـُ. ۲. مزهٔ ترش و شیرین، مَلَس.

المُزاعَة : ریزه‌های چیزی که هنگام پاک کردن و جدا کردن بر زمین فرو ریزد چون پنبه به وقت حلّاجی.

المَزاعِم جـ : مَزْعَم.

المَزاعِيج جـ : مِزْعاج.

المَزاعِيف جـ : مِزْعافَة.

المَزاعِيم جـ : مِزْعام.

المَزاغِف جـ : مِزْغَف.

المِزاق (م ز ق) «فرسٌ أو ناقَةٌ ـٌ» : اسب یا شتری تندرو که گویی از شدّت شتاب بسیار پوستش دریده می‌شود.

المَزاكِيء جـ : مَزْكَأ.

المَزالِج جـ : مِزْلَج.

المَزالِف جـ : مَزْلَف و مَزْلَفَة و مِزْلَفة.

المَزالِق جـ : مَزْلَق و مَزْلَقَة.

المَزالُّ جـ : مَزَلَّة.

المَزالِيج جـ : مِزْلاج.

المَزالِيخ جـ : مِزْلاخ.

المَزالِيق جـ : مِزْلاق.

المَزالِف جـ : ۱. مِزْلَف. و ۲. مَزْلَفَة.

المُزامِن (ز م ن) ← زامَنَ : زمان‌بندی‌کننده. ← مُواقِت Syncronizer (E)

المُزامَنَة (ز م ن) : ۱. مصـ زامَنَ. ۲. با زمان معیّن معامله کردن، داد و ستد مدّت‌دار.

المَزامِير (ز م ر) جـ : ۱. مِزْمار. و ۲. مَزْمُور. ۳. یکی از اسفارِ تورات. «مَزاميرُ داوود» : مَزاميرِ داوود (ع).

المِزان جـ : مَزْن.

المَزاهِر جـ : مِزْهَر.

المَزاوِد جـ : مِزْوَد.

المَزاوِل جـ : مِزْوَلَة.

المَزايا جـ : مَزِيَّة.

المَزايِت جـ : ۱. مَزِيْت. و ۲. مَزِيْتَة.

المُزايَدَة (ز ی د) : ۱. مصـ زايَدَ. ۲. مزایده، حراج. ← مَزاد.

المِزْبَد (ز ب د) : ابزاری که با آن سرشیر را از شیر جدا کنند، دستگاه کَره یا سرشیرگیری. ج : مَزابِد.

المُزْبِد (ز ب د) : ۱. فا. ۲. «ماءٌ ـٌ» : آبی که کف بر ساحل افکند. ۳. «بحرٌ ـٌ» : دریای متلاطم و موّاج. ۴. «رجُلٌ ـٌ» : مرد پریشان و آشفته، مضطرب، سراسیمه و ناراحت.

المُزْبِدَة (ز ب د) : حشره‌ای است که مایعی کف‌دار از خود ترشّح می‌کند.

المِزْبَر (ز ب ر) : قلم، قلمِ درشت، خامه. ج : مَزابِر.

المُزْبِر (ز ب ر) : ۱. فا ← أزْبَرَ. ۲. مرد چهارشانه، دارای شانه‌های پهن و بزرگ.

المَزْبَرانِيّ (ز ب ر) «اسدٌ ـٌ» : شیری که یالی انبوه داشته باشد.

المَزْبَرَة (ز ب ر، ز ن ب ر) «أرضٌ ـٌ» : جای پُر زنبور، ج : مَزابِر.

المَزْبَلَة (ز ب ل) : آشغالدان، زباله‌دان. ج : مَزابِل.

مَزَجَ ـُ مَزْجاً و مِزاجاً ۱. الشيءَ بالشيءِ : آن دو چیز را با هم آمیخت. ۲. ـُ ه علی فلانٍ : او را بر ضدّ فلانی برانگیخت و بشوراند، تحریک کرد.

المَزْج : ۱. مصـ مَزَجَ. ۲. «شرابٌ ـٌ» : شراب آمیخته با آب و جز آن. ۳. انگبین، شهد، عسل. ۴. آبی که با شراب آمیخته شود ← مِزْج.

المِزْج : ۱. آبی که با شراب آمیخته شود. ۲. انگبین، شهد، عسل. ۳. بادام تلخ.

المُزْجاة : مُؤَنّثِ مُزْجَی. کم، اندک «بِضاعَةٌ ـــ» : کالای کم و ناچیز.

المِزْجال (ز ج ل) : ۱. تیر کوچک و کوتاه. ۲. نیزهٔ کوتاه زوبین، ژوپین. ۳. سرنیزه. ← مِزْجَل. ج : مَزاجِیل.

المِزَجّ (ز ج ج) : نیزهٔ کوتاه. ج : مَزاجّ.

المُزَجّ (ز ج ج) : ۱. مف ← أزَجّ. ۲. نیزه‌ای که در تهِ آن حلقهٔ آهن قرار داده باشند.

المِزَجَّة (ز ج ج) : ابزاری که با آن موی زیر ابرو را برمی‌دارند و ابرو را نازک می‌کنند، موچین.

المُزَجَّج (ز ج ج) : ۱. مف ← زَجَّجَ. ۲. «حاجِبٌ ـــ» : ابروی باریک و دراز.

المُزَجّی (ز ج و) : ۱. مف ← أزْجَی. ۲. مردی که شرف و بزرگواری کامل نداشته باشد و دیگران در کرامت از او پیشی گرفته باشند. ۳. مردی سست‌رأی و ضعیف که در کارها نیازمند به راهنمایی باشد.

المَزْجَر (ز ج ر) : ۱. جای شخص رانده و تبعید شده، تبعیدگاه. ۲. جای جانور رانده و بازداشته شده. ۳. سبب راندن و بازداشتن، مَتْرَسَک، لولوی سرِ خرمن. ج : مَزاجِر.

المَزْجَرَة (ز ج ر) : آنچه سبب و وسیلهٔ راندن و دور کردن باشد، مَتْرَسَک، لولوی سرِ خرمن.

المَزْجَل (ز ج ل) : جایی که کبوتر نامه‌بر را پرواز دهند و بفرستند. ج : مَزاجِل.

المِزْجَل (ز ج ل) : ۱. نیزهٔ کوتاه. ۲. سرنیزه. ج : مَزاجِل.

المُزْجَی (ز ج ی) : ۱. رانده شده. ۲. جلو انداخته، پیش‌آورده شده، عرضه شده. ۳. اندک، کم. مؤ : مُزْجاة (المو).

مَزَحَ ـَ مُزاحاً و مَزْحاً : شوخی کرد، بذله‌گویی کرد.

المَزْح : ۱. مصـ مَزَحَ. ۲. خوشه، خوشهٔ گندم.

المِزْحاف (ز ح ف) : شتری که به خستگی و رنج و خود را به سختی کشاندن و خزاندن خو گرفته باشد. ج : مَزاحِف و مَزاحِف.

المَزْحَف (ز ح ف) : ۱. جای خزیدن. ج : مَزاحِف. ۲. «مَزاحِفُ الحیّات» : جاهای خزیدن ماران. ۳. «مَزاحِفُ المَطَر» : جاهای فرو ریختن قطرات باران.

المِزْحَف (ز ح ف) : ۱. بخشی از گاوآهن که در هنگام شخم زدن در شیار زمین فرو رود. ۲. جایگاهی سرازیر در هواپیمای بمب‌افکن که بمب از آن لغزیده فرو می‌افتد. (جدید). ج : مَزاحِف.

المَزْحَل (ز ح ل) : جایی که به سوی آن روند، مقصد. ج : مَزاحِل.

المُزَخْلَق (ز ح ل ق) : ۱. مف ← زَخْلَقَ. ۲. نرم و لغزان، لیز.

المِزْحَم (ز ح م) : آن که در شلوغی مردم را با فشار از سرِ راه خود کنار زند، فشاردهنده در ازدحام. ج : مَزاحِم.

المَزَخَّة و المِزَخَّة (ز خ خ) : زن، همسرِ مرد.

المَزْحُور (ز ح ر) : ۱. مف. ۲. دچارِ اسهال خونی، مبتلا به دیسانتری.

المُزَخْرَف (ز خ ر ف) ۱. مف ← زَخْرَفَ. ۲. آراسته، آرایش‌یافته، ۳. زراندود. ۴. مزوَّر، ساختگی، قلّابی.

المَزْد : سرما.

المِزْداء (ز د و) : ۱. (از کودکان) کودکی که در گوی‌بازی یا گردوبازی گوی و گردو را با مهارت در چاله اندازد ← مِزداة.

المِزداة (ز د و) : چاله‌ای که کودکان در هنگام گردوبازی حفر کنند و گردو را در آن اندازند، خانَج.

المُزْدَرَع (ز ر ع) : کِشتزار، مزرعه، کِشتگاه.

المَزْدَكِيَّة : منسوب به مَزْدَکِیّ، کیش مزدکی که معتقد به وجود و مبدأ ازلی است : مبدأ خیر و مبدأ شرّ.

المُزْدَهَف جـ : إزْدَهَفَ. ۲. عقل از کف رفته، سبک‌عقل و بی‌خرد.

المُزْدَوِج (ز و ج) : ۱. فا ← إزْدَوَجَ. ۲. مرکّب از دو عنصر، جسم مرکّب دو عنصری. ۳. «ـُ الثّمرِ» : درختی پیوندی که دوگونه میوه بار آورد یا در دو موسم سال بار دهد، درختِ با میوهٔ دو فصله. Amphicarpe (E)

مُـزْدَوِجاتُ الأرْجُـل [زیست‌شناسی] : دسته‌ای از سخت‌پوستان، جفت‌پایان. Amphipoda (E)

مُزْدَوِجاتُ الأصابِع : [زیست‌شناسی] : سُم شکافتگان، تیره‌ای از پستانداران.

مُزْدَوِجاتُ التنفُّس [زیست‌شناسی] : خانواده‌ای از ماهیان که حد فاصل بین ماهیان و جهندگان محسوب می‌شوند، دو دَمان، دو نَفَسیها.

Diponoi (E), Dipneustes (F)

مُزْدَوِجاتُ الخَيْشُوم [زیست‌شناسی] : دسته‌ای از نرم‌تنان از تیرهٔ پابرسران، دو آبشّشان.

Dibraches (E)

المُزْدَوِجَةُ الحَرارِيَّة : دستگاهی برای اندازه‌گیری درجهٔ گرماهای بالا یا نیروهای برقاطیسیِ تبدیلی شده به نیروهای حرارتی، دماسنج برقی، ترموکوبل.

مَزَرَ ـُ مَزْراً ۱. ه : به او (مِزْر) شراب جو و گندم و دیگر حبوب نوشاند. ۲. ـ ه : بر او خشم گرفت. ۳. شیر را نوشید تا مزهٔ آن را بچشد. ۴. ـ ه : او را آهسته نیشگون گرفت. ۵. ـ اللبنَ : کمی از شیر را نوشید. ۶. ـ اللبنَ : شیر را اندک اندک نوشید. ۷. ـ القِرْبَةَ : مَشک را پُر کرد.

مَزَرَ ـُ مُزُوراً من اللبن : کمی از شیر را نوشید.

مَزُرَ ـُ مَزارَةً : ۱. دلِ او قوی و سخت شد، هشیار یا قوی‌دل شد. ۲. ـ التّمرُ : خرما سفت و سخت شد.

المَزْر : ۱. مصـ مَزَرَ. ۲. مرد هشیار و زیرک.

المِزْر : ۱. شراب جو یا ذرّت یا گندم و دیگر حبوب. ۲. آبجو، بوزه. ۳. اصل و نژاد «هو کریمُ ـِ» : او نیک‌نژاد است. ۴. گول، کم‌خرد. ج : أمْزار.

المُزْر : ج أمْزَر.

المِزْراء (ز ر ی) : آن که مردم را بسیار عیب کند، عیبگوی مردم، سرزنش‌کنندهٔ دیگران.

المُزَراء جـ : مَزِير.

المِزْراب (ز ر ب) : ناودان. ج : مَزارِيب. ← مِيزاب.

المِزْراق (ز ر ق) : ۱. نیزهٔ کوتاه، زوبین، ژوپین. ۲. (از شتران) : شتری که بار خود را به طرف سرین پس اندازد. ج : مَزارِيق.

المَزْرَة : مصدر مرّة از مَزَرَ، یک بار مکیدن و نوشیدن، مک زدن.

المَزْرَد (ز ر د) : حلقوم، گلوگاه. ج : مَزارِد.

المَزْرَعَة (ز ر ع) : ۱. کشتزار، کِشتگاه، مزرعه. ۲. جای پرورش دام، محلّ دامپروری. ج : مَزارِع. ۳. «ـ جماعِيَّة أو تَعاوُنِيَّة» : مزرعهٔ اشتراکی (کُلخوز، در کشورهای سوسیالیستی و کمونیستی) یا مزرعهٔ تعاونی

Collective farm (E)

مَزَّ ـَ مَزازاً و مَزازَةً و مُزُوزَةً : ترش و شیرین مزه شد، مَلَس شد، میخوش بود.

مَزَّ ـُ مَزّاً الشرابَ : شراب یا نوشیدنی را مکید، آن را آهسته سر کشید.

مَزَّ ـَ مَزازَةً : ۱. (مَزِيز) بسیار فاضل و دانشمند شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز افزون شد.

المَزّ : ۱. مصـ مَزَّ ـُ. ۲. دشوار، سخت. ۳. به معانیِ مَزِيز است ← مَزِيز. ج : مِزاز.

المُزّ ۱. جـ : أمَزّ. ۲. ترش و شیرین، میخوش، مَلَس. ۳. شراب بسیار خوشگوار. ج : أمْزاز.

المِزّ : ۱. بسیاری، فراوانی، فزونی. ۲. پایگاه، فضل و والایی، بزرگی قدر و فزونیِ منزلت «له ـٌ عليك» : او را بر تو فزونی است.

المَزّاح (م ز ح) : بسیار شوخی‌کننده و بذله‌گو، اهل شوخیِ بسیار.

المَزّاع (م ز ع) : ۱. بسیار برکّنندهٔ چیزی. ۲. آن که پنبه را با انگشتان از هم باز کند. ۳. خارپشت.

المَزَّة : ۱. مصدر مرّه از مَزّ، یک بار مکیدن. ۲. (از شرابها) شراب خوشمزه و گوارا. ۳. «ما في الإناء إلّا ـَة» : در ظرف جز چیزی بسیار اندک نمانده.

مَزَّجَ تَمْزِيجاً (م ز ج) ۱. السّنبلُ : خوشهٔ سبز زرد شده. ۲. ـ ه : به او چیزی داد.

مَزَّحَ تَمْزِيحاً ۱. الكَرْمَ : درخت مو انگور آورد. ۲. ـ الكَرمَ : برای درخت انگور داربست ساخت. ۳. ـ السّنبُل أو العنبَ : خوشه یا انگور رنگ گرفت. ۴. درخت انگور بر روی داربست گسترده شد.

مَزَّرَ تَمْزِيراً (م ز ر) الإناءَ : ظرف را پُر کرد.
مَزَّزَ تَمْزِيزاً (م ز ز) ۱. ه : او را صاحب قدر و فضل یافت، برای او مقام و فضل دید. ۲. ـــ ه بکذا : او را بدان سبب یا چیز فزونی نهاد. ۳. ـــ ه بالأمرِ : او را در آن کار برتری نهاد و ترجیح داد. ۴. ـــ ه : آن را ترش و شیرین کرد، میخوش و مَلَس کرد.
مَزَّعَ تَمْزِيعاً (م ز ع) ۱. الشیءَ : آن چیز را پخش و پراکنده کرد. ۲. ـــ أمرَه : کار او را پراکنده ساخت. ۳. ـــ اللَّحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد. ۴. ـــ القطنَ : پنبه را با انگشت از هم جدا کرد.
مَزَّقَ تَمْزِيقاً (م ز ق) : ۱. الثوبَ : جامه را بسیار پاره پاره کرد، برید، شکافت. ۲. «ـــ اللهُ القومَ کلَّ مُمَزَّق» : خداوند آنها را کاملاً تار و مار کرد، (یا به صیغهٔ نفرین) تار و مار کناد! ۳. «ـــ المُلکَ» : نشانه‌های آن پادشاهی را از بین برد.
مَزَّنَ تَمْزِيناً (م ز ن) ۱. ه : او را برتری داد. ۲. ـــ ه : او را نزد شخصی قدرتمند ستود و از او تعریف کرد. ۳. ـــ الإناءَ : ظرف را پر کرد.
مَزَّى تَمْزِيَةً (م ز ی) ۱. ه : او را ستایش کرد. ۲. ـــ ه أو الشیءَ : او یا آن چیز را ستود و برتر شمرد. «ـــ المتاعَ» : از آن کالا تعریف کرد.
مَزَعَ ـَ مَزْعاً القُطْنَ : پنبه را با انگشت از هم جدا کرد.
مَزِعَ ـَ مَزْعاً القُطْنَ : پنبه را با انگشتان از هم باز کرد.
مَزِعَ ـَ مُزُوعاً و مَزِيعاً ۱. الظبيُ أو الفَرَسُ : آهو یا اسب نرم دوید. ۲. ـــ القُطنَ : پنبه را با انگشت از هم باز کرد. (الر).
المِزَع جـ : مِزْعَة.
المُزَع جـ : مُزْعَة.
المِزْعاج (ز ع ج) (از زنان) : زنی که در یک جا آرام نگیرد. ج : مَزاعِيج.
المِزْعافَة (ز ع ف) (از ماران) : ماری که چون نیش زند در دم بگشد. ج : مَزاعِيف.
المِزْعام (ز ع م) : ۱. آن که بسیار گمان برد، پُرگمان، خیال‌پرداز. ج : مَزاعِيم.
المِزْعامَة : ۱. مؤنّثِ مِزْعام. ۲. مار.
المِزْعَة : ۱. پاره‌ای پشم یا پنبه و مانند آن. ۲. تکّه‌ای گوشت یا پیه و مانند آن. ۳. یک جرعه آب، آشامه. ج : مِزَع.
المُزْعَة : ۱. تکّه‌ای گوشت یا پیه و مانند آن. ۲. پاره گوشتی که با آن باز را برای شکار برانگیزند. ۳. ماندهٔ چربی. ۴. یک جرعه آب. ج : مُزَع.
المُزَعْزَع (ز ع ز ع) : ۱. مف ← زَعْزَعَ. ۲. فالوده، پالوده.
المُزْعِف (ز ع ف) : ۱. فا أزعَفَ. ۲. (از شمشیرها) شمشیری که مضروب را زنده نگذارد. ۳. «موتٌ ـــ» : مرگِ تند و ناگهانی.
المِزْعَق (ز ع ق) : ابزاری که با آن زمین را کند و کاو کنند. ۲. (از انواع راه رفتن) تند راه رفتن.
المَزْعَم (ز ع م) : ۱. گمان. ۲. جای گمان زدن. ۳. جای طمع، آنجا که پندارند چیزی گرانبها یا درآمدی بسیار داشته باشد. ۴. (از امور) : کاری که بر آن اعتماد نباشد، کار غیر قابل اعتماد و نااستوار. ج : مَزاعِم.
المَزْعِيّ (م ز ع) : ۱. سخن‌چین، خبرکَش، نمّام. ۲. شب راه رونده، شبرو.
المِزْغَف (ز غ ف) : بسیار حریص که هرچه پیشش آید بردارد وببرد. ج : مَزاغِف.
المِزَفَّة (ز ف ف) : کالسکه‌ای که عروس را با آن به خانهٔ شوهر و محلّ (زفاف) برند، (امروزه) : اتومبیلِ عروس‌بَری آراسته به گُل.
مَزَقَ ـُ مَزْقاً و مَزْقَةً ۱. الثوبَ : پارچه و جامه و مانند آن را درید، پاره کرد، جِر داد. ۲. ـــ الطائِرُ بسلحِه : پرنده فضله افکند. ۳. ـــ عرضَه : آبرو ناموس او را به باد دشنام گرفت و لکّه‌دار کرد.
مَزَقَ ـُ مُزُوقاً فی عَدْوِه : تند دوید، در دویدن رکورد شکست.
المَزِق : آن که مردم را عیب کند و زشت و بی‌آبرو گرداند. ۲. (از جامه‌ها) جامهٔ پاره پاره ← مَزِيق.
المِزَق ۱. جـ : مِزْقَة. ۲. «ثوبٌ ـــ» : جامهٔ پاره پاره.
المُزُق جـ : مَزِيق.

المِزْقَة : پاره‌ای پارچه و مانند آن. ج : مِزَق. «مَزَّقَ ثوبَه فصار مِزاقاً» : جامهٔ او را درید و جامه پاره پاره شد.

المُمَزَّق (ز ق ق) : ۱. مف ← زَقَّقَ. ۲. «کَبْشٌ ـ» : قوچ سراپا پوست کنده.

المَزْکَأ (ز ک أ) : پناهگاه، ملجأ. ج : مَزاکِئ.

المَزْکا سُر مع : شراب و آبی که در مراسم عشاءِ ربّانی بکار می‌برند.

المَزْکوم (ز ک م) : ۱. مف. ۲. زکام‌گرفته، مبتلا به زکام.

المِزْلاج : ۱. کلیدان، گلونِ درِ حیاط و باغ که با دست باز شود، چفتِ در. ← زِلاج. ج : مَزالِیج.

المِزلاخ (زَلَخَ) ← مِزلاج. ج : مَزالِیخ.

المِزْلاق (ز ل ق) : ۱. ← مِزْلاج و مِزْلاخ. ۲. مادری که بسیار بچّه سقط کند. ج : مَزالِیق.

المِزْلَج (ز ل ج) وسیلهٔ لغزیدن و سُر خوردن، سورتمه. ج : مَزالِج.

المِزْلَجَة (ز ل ج) : کفشِ یخ‌سواری، کفش پاتیناژ.

المِزْلَف (ز ل ف) : نردبان، پلّه. ج : مَزالِف.

المَزْلَفَة (ز ل ف) : آبادی یا دهی میان حومهٔ شهر و کشتزارهای آن و بیابان. ج : مَزالِف.

المَزَلّة (ز ل ل) : جای لغزیدن، لغزشگاه. ج : مَزالّ.

المُزَلَّج (ز ل ج) ← زَلَّجَ : ۱. مف. ۲. کم، اندک. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد عاری از مردانگی و بی‌خیر و برکت. ۴. ممسک، بخیل، ناکس. ۵. پست و بی‌ارزش. ۶. کسی که از جماعتی نباشد امّا خود را به آنان بچسباند.

المُزَلَّخ (ز ل خ) : ۱. مف ← زَلَّخَ. ۲. مرد پست و بخیل. ۳. زندگانی پست و حقیر. ۴. بخشش اندک و ناچیز.

المُزَلَّع (ز ل ع) : ۱. مف ← زَلَّعَ. ۲. کسی که پوست پایش از گوشت جدا شده باشد.

المُزَلَّم (ز ل م) : ۱. مف ← زَلَّمَ. ۲. زیرک، هوشیار. ۳. کوتاه و سبُک، چُست و چالاک. ۴. (از تیرها) تیرِ خوب ساخته و تراشیده شده. ۵. بخشش و عطای کم و اندک. ۶. آن که کنارهٔ بینیِ او بریده باشد. ۷. کوتاه‌دُم.

المِزْمار : ۱. آنچه در آن بدمند و بنوازند، نی، قرمنی. ۲. آواز سرود. ۳. «لسان المِزْمار» : دستگاه صوتی در حنجره، نایبند. ج : مَزامِیر. ۴. «مَزامِیرُ داوود» : یکی از اسفار تورات.

مِزْمارُ الرّاعِی (لفظاً) نیِ چوپان. (تعبیراً) گیاه بارهنگِ آبی.



مِزمار الراعي

المِزْماریّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی قازایاغیها.

مَزْمَزَ مَزْمَزَةً ۱. الشرابَ : نوشابه را اندک اندک سر کشید. ۲. ـ ه : آن را سخت تکان داد و سر و ته کرد یا به جلو و عقب کشید.

المُزْمِع (ز م ع) : ۱. فا ← أزْمَعَ. ۲. مصمّم در کار، صاحب عزم راسخ.



المِزلج

المُزَمَّل (ز م ل) : ۱. مف ← اِزَّمَّلَ. ۲. درگلیم یا جاجیم پیچیده شده.

المُزَمِّل (ز م ل) : ۱. فا ← اِزَّمَّلَ (جامه بر خود پیچنده). ۲. نام سورهٔ هفتاد و سوّم قرآن مجید.

المُزْمِن (ز م ن) : ۱. فا ← أزْمَنَ. ۲. بیماری کهنه، بیماری مزمن.

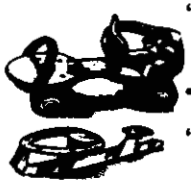

المِزلجة

المُزَمْهِر (ز م ه ر) : ۱. فا ← اِزْمَهَرَّ. ۲. خشمگین. ۳. مردی خندان که هنگام خنده دندانهایش نمایان شود، دندان‌نما به هنگام خنده.

المَزْمُور (ز م ر) : ۱. مف. ۲. آنچه آن را بنوازند، نای. ۳. آهنگ نواخته شده، سرود. ج : مَزامِیر.

مَزَنَ ـُ مَزْناً و (الر) مُزُوناً ۱. الإناءَ أو القِرْبَةَ : ظرف یا مَشک را پُر کرد. ۲. ـ ه : او را ستود، مدح کرد. ۳. ـ ه : او را در غیابش نزد صاحب مقامی ستود و برتری داد، از او نزد سلطان تعریف و تمجید کرد. ۴. راه خود را در پیش گرفت و دنبال مقصود و خواستهٔ خود رفت. ۵. ـ من العدوِّ : از دشمن گریخت. (۴ و ۵ الر).

مَزَنَ ـُـ مُزُوناً وجهُه : چهرهٔ او نورانی و روشن و تابان شد (لا، المن).

مَزَنَ ـِـ مُزُوناً و (لا) مَزْیناً : به راه خود رفت. ۲. از دستِ دشمن گریخت.

مَزُنَ ـُ مَزانَةً (لا) : ۱. بخشنده شد. ۲. زیرک و با ذوق شد، یا بود.

المَزَن : ۱. عادت، خوی. ۲. حال، حالت. ۳. روش،

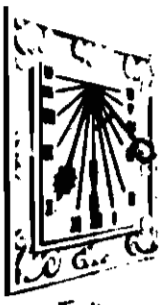
المِزوَلة

طریقه. ج : أمْزان.

المَزْن : ۱. مصـ مَزَنَ. ۲. زیبا. مؤ : مَزْنَة. ج : مِزان.

المُزْن : ۱. ابرِ بارانزا، ابرِ بارانی. واحدِ آن مُزْنَة، یک پاره ابر بارانی است. ۲. «حَبُّ ـــ» : دانهٔ تگرگ، تگرگ.

المُزَنّاء جـ : مَزِین.

المُزْنَة : ۱. واحدِ مُزْن، پاره‌ای ابرِ بارانی. ۲. یک بارش. ۳. «ابنُ مُزْنَة» : هلال ماه که از لابلای ابرها نمایان شد.

المُزَنَّد (ز ن د) : ۱. مفـ ← زَنَّدَ. ۲. مـرد بـخیل. ۳. تنگ‌خوی، کج‌خُلق. ۴. پسرخوانده، منسوب بـه غـیر پدرخود. ۵. «ثوبٌ ـــ» : پارچهٔ کم‌عرض، (اصطلاحاً) یک لا پهنا. ۵. دَهِش و بخشش اندک.

المُزْهِر (ز ه ر) : ۱. فا ← أزْهَرَ. ۲. آن که برای مهمانش آتش روشن کند.

المِزْهَر (ز ه ر) : ۱. عود، بربط. ۲. دف بزرگ که بنوازند. ج : مَزاهِر.

المَزْهَرِيَّة (ز ه ر) (در اصطلاح عامّه) ظرفی شیشه‌ای یا بلورین که در آن گُل می‌گذارند، گلدانِ رومیزی.

المَزْهَقَة (ز ه ق) : ۱. آنچه سبب باطل شدن و از بین رفتن چیزی شود. ۲. آنچه موجب بیرون شدن جان از تن شود. ۳. آنچه سبب گذشتن تیر از هدف گردد. ۴. آنچه وسیلهٔ سبقت گرفتن و پیش افتادن شود. ۵. آنچه موجب پرمغز شدن استخوان گردد. ۶. «جملّ ـــ لأرواح المطیّ» : شتری تندرو که شتران دیگر هرچند بکوشند به گردش نرسند.

المَزْهُود (ز ه د) : مفـ «ـــ عنه أو مِنه» : آنچه از آن کناره‌گیری شده.

المَزْهُوّ (ز ه و) : ۱. مفـ. ۲. متکبّر.

المَزْو : ۱. مصـ مَزا. ۲. تمام و کمال. ۳. فضیلت، برتری، مزیّت، امتیاز، شایستگی.

المِزْواج (ز و ج) : زنی که بسیار شوهر کند. ج : مَزاوِیج.

المِزْواة (ز و ی) : زاویه‌سنج. Pantometer (E)

المِزْوَد (ز و د) : ۱. توشه‌دان، ساکِ دستی. ۲. آخور، توبره. ج : مَزاوِد. ۳. «هم مِلاءُ المَزاوِد» : (لفظاً) آنان دارای کیفهای پُرند، (تعبیراً) ایشان ثروتمندند. ۴. «نَفاضَةُ المَزاوِد» : آنچه در توشه‌دانهای مسافران بازگشته از سفر مانده باشد.

المِزْوَلَة (ز و ل) : ساعت آفتابی که (زوال) گرایش خورشید را به غرب (و برعکس دور شدن آن را از شرق) نشان می‌دهد. ج : مَزاوِل.

المُزَوَّق (ز و ق) : ۱. مفـ ← زَوَّقَ. ۲. دِرهَمِ جیوه‌اندود.

المُزَوِّق (ز و ق) : ۱. فا ← زَوَّقَ. ۲. نقّاش، صورتگر. ۳. دروغگو.

المُزَوًّى (ز و ی) : ۱. مفـ ← زَوّی. ۲. زاویه‌دار. ۳. چیز تمام و کاملی که دارای چهار حدّ باشد، چیزِ چهار حدّی.

مَزَى ـِ مَزْياً (م ز ی) کِبر ورزید. ← مَزا ـُ مَزْواً.

المِزْيال (ز ی ل) : لطیف و پاکیزه‌خوی ← مِزْیَل.

المَزِيت (ز ی ت) : ۱. مـفـ (در اصـل مَـزْیُوت مـانند مَعِیب که مَعْیوب است). ۲. روغن‌دار، آنچه در آن روغن ریخته باشند، ظرف روغن. ج : مَزایِت.

المَزِيتَة (ز ی ت) : روغندان، وسیله‌ای که با آن آلات و ماشینها را روغنکاری کنند. ج : مَزایِت.

المَزِيج (م ز ج) ۱. (از رنگها یا خاکها و مانند آنـها) : رنگها یا خاکهای درهم آمیخته و مـانند آن، هـر چـیز آمیخته. ج : مُزُج. ۲. بادام تلخ.

المَزِيد (ز ی د) : ۱. مصـ زاد ـِ. ۲. مـفـ (در اصـل مَزْیُود مانند مَعِیب). ۳. افزونی، زیادتی. ۴. [صـرف] : فعلی که به حروف اصلی آن یک حرف یا چند حرف از مجموعهٔ (سألتمونیها یا أمان و تسهیل) اضـافه شـده باشد. (← ج ۱، مقدّمه، ص ۱۴).

المَزِير (م ز ر) : ۱. مرد زیرک و باهوش. ۲. سخت‌دل، قسیّ‌القلب. ج : أمازِر و مُزَراء.

المَزِيز (م ز ز) : ۱. بسیار ارجمند و فاضل، دانشمندِ بی‌نظیر. ۲. سخت. ۳. بسیار. ۴. اندک (از اضداد).

المَزِيق «ثوبٌ ـــ» : جامهٔ پاره پاره ← مَزِق (معنیِ ۲). ج : مُزْق.

المِزْيَل (ز ی ل) : ۱. لطیف و پاکیزه‌خوی ← مِزْیال. ۲. مرد زیرک و نازک‌طبع.

المُـزِيل (ز و ل) : ۱. فـا ← أزالَ. ۲. «ـُ الأوْسـاخ»

پاک‌کننده، چرک‌زدای. ۳. «ـ الرّائِحَةِ الكَرِيْهَةِ» : بَرندهٔ بوی بد، بوی‌زدای. ۴. «ـ الشَّعْرِ» : موی‌زدای، داروی نظافت. ۵. «ـ اللَّوْنِ» : رنگ‌زدای، بیرنگ‌کننده (المو).

المَزِيْن (ز ی ن) : شخص خوش‌طبع و بخشنده. ج : مَزَنَاء.

المَزِيّ : ۱. تیزهوش، خوش‌طبع، زیرک. ۲. تمام و کمال. ج : أمْزِياء.

المَزِيَّة : مزیّت، برتری، امتیاز. ج : مَزايا.

المُزَيَّن (ز ی ن) ۱. مف ← زَيَّنَ. ۲. «شَعرٌ ـ» : موی اصلاح شده، تراشیده شده یا آرایش شده.

المُزَيِّن (ز ی ن) : ۱. فا ← زَيَّنَ. ۲. سلمانی، آرایشگر. ۳. حجامت‌کننده، رگزن، فصّاد. ۴. آرایشگرِ زنان.

المَسء : ۱. مصـ مَسَأَ. ۲. میانهٔ راه، وسط راه. ج : أمْساء.

مَسَأَ ـَ مَسْأً ۱. ه : به او نیرنگ زد. ۲. ـ ه حقَّه : در پرداخت حقّ او تأخیر کرد. ۳. ـ الطريقَ : از وسطِ جادّه راه رفت. ۴. ـ ه بالقولِ : او را با سخن نرم کرد. ۵. ـ القِدرَ : جوششِ دیگ را فرو نشاند.

مَسَأَ ـُ مُسُوءاً : ۱. شوخی کرد، بذله‌گویی کرد. ۲. بی‌شرمی و گستاخی نمود. ۳. ـ بين القومِ : میان آن گروه فساد افکند. ۴. ـ على القبيحِ : به کار زشت مداومت داد و عادت کرد.

المِسْأَب (س أ ب) ۱. ظرف عسل. ۲. آن‌که آب بسیار نوشد. ج : مَسائِب.

المَسْأَلَة (س أ ل) : ۱. مصـ. ۲. حاجت، نیاز، درخواست. ۳. پرسش، مسأله. ج : مَسائِل.

المَسْؤُولِيَّة (س أ ل) ۱. تعهّد، مسؤولیّت. ۲. خود را در برابر قانون تسلیم دانستن. ۳. مورد سؤال و بازخواست قرار گرفتن هر یک از مأموران اجرایی نسبت به مقام و وظیفهٔ خود در برابر مافوق یا رئیس مملکت یا مجلس ملّی و جز آن.

مَسا ـُ مَسْواً ۱. ه : به او وعدهٔ انجام کاری را داد ولی در انجام آن دست به دست کرد و درنگ نمود. ۲. ـ ما عندَه : آنچه را نزد او بود گرفت.

مَسا ـُ مُسُوّاً (م س و) ۱. الحمارُ : خر سرکشی کرد، چموشی کرد، ایستاد و رام نشد.

المَساء : ۱. زمان میان نیمروز تا مغرب. بعد از ظهر، پسین. ۲. غروب، شامگاه. ج : أمْسِيَة. ۳. «مَساءُ الخَيْر أو عِمْ مَساءً» : عصربخیر.

المَسائِب جـ : مِسْأَب.

المَساءَة (س و أ) : بدی، گفتار و کردار بد، سخن یا کار زشت. ج : مَساوِئ.

المَسائِح جـ : مَسِيْحَة.

المَسائِك جـ : مَسِيْكَة.

المَسائِل جـ : ۱. مَسْأَلَة. و ۲. مَسِيْل.

المَسائِيّ : ۱. منسوب به مَساء. ۲. عصرانه.

المَسابِئ جـ : مَسْبَأ.

المَسابِح جـ : مَسْبَح.

المَسابِر جـ : مِسْبَر.

المَسابِع جـ : ۱. مَسْبَع. ۲. مَسْبَعَة.

المُسابَقَة (س ب ق) : ۱. مصـ. ۲. مسابقه، کوشش برای پیش افتادن از یکدیگر در انواع ورزشها و بازیها. ۳. تکلیف و جز آن که دانش‌آموز می‌نویسد، مشق، پاسخ دادن به سؤال امتحانی.

المَسابِك جـ : ۱. مَسْبَك. و ۲. مِسْبَك و مِسْبَكَة.

المَسابِير جـ : ۱. مِسْبار. ۲. مَسْبُور.

المَساتِق و المَساتِيق جـ : ۱. مَسْتَقَة. ۲. مُسْتَقَة و مُسْتَقّة.

المَساتِير جـ : مَسْتُور.

المَساجّ جـ : مِسَجَّة.

المَساجِد (س ج د) جـ : ۱. مَسْجَد و مَسْجِد و ۲. مِسْجَدَة. ۳. (از اعضای بدن) اعضای سجده در بدن هنگام نماز شامل پیشانی و بینی و دو کف دست و دو زانو و دو شست پا.

المَساجِر جـ : مِسْجَر و مِسْجَرَة.

المَساجِع جـ : مَسْجَع.

المَساجِيم جـ : مِسْجام.

المِساح جـ : مَسْحاء.

المِساحَة : ۱. مصـ مَسَحَ. ۲. اندازه‌گیریِ سطح چیزی. ۲. اندازه‌گرفتن مساحت زمین، زمین‌پیمایی. ۳. «علمُ ـ»: دانش زمین‌پیمایی، مهندسی. ۴. مجموعهٔ دفترها و طرحها و نقشه‌ها که بر اندازه‌گیری مساحت زمینها یا احداث خانه‌ها و مستغلات و تعیین حدود آنها به نحو تفصیلی دلالت کند، نقشه‌برداری، نقشه‌کشی.

المَساحِج جـ: مِسْحاج.

المَساحِط جـ: مَسْحَط.

المَساحِف جـ: ۱. مَسْحَف. و ۲. مَسْحَفَة و ۳. مِسْحَفَة.

المَساحِق جـ: مِسْحَق.

المُساحَقَة (س ح ق) : ۱. مصـ ساحَقَ، دو چیز را به یکدیگر کوبیدن و ساییدن. ۲. همجنس‌بازیِ زن با زن دیگر.

المُساحِقَة (س ح ق) : ۱. فا ← ساحَقَ. ۲. زنی که با زن دیگر همجنس بازی کند، زنِ همجنس‌باز، سِحاقِیَّة. (المو). Lesbian (E)

المَساحِل جـ: مِسْحَل.

المَساحِن جـ: مِسْحَنَة.

المَساحَى جـ: مَسْحاء.

المَساحِي و مساحٍ جـ: ۱. مَسْحاء. ۲. مِسْحاة.

المَساحِيج جـ: مِسْحاج.

المَساحِيق ۱. جـ: مَسْحُوق. ۲. (به صیغهٔ جمع) موادّی معطّر که کوبیده و گرد شود تا زنان آن را در آرایش خود بکار برند، پودر، گَرد.

المَساخِط جـ: مَسْخَط.

المَساخِن جـ: مِسْخَنَة.

المَساخِي و مَساخٍ جـ: مَسْخَى.

المَساد جـ: مِسْداة.

المِساد ۱. جـ: مَسَد. ۲. خیک روغن یا عسل. ۳. قوام، استواری.

المَسادِع جـ: مِسْدَع.

المَسارِب جـ: ۱. مَسْرَب. و ۲. مَسْرَبَة و مَسْرُبَة.

المَسارِج جـ: ۱. مَسْرَجَة. و ۲. مِسْرَجَة.

المَسارِح جـ: ۱. مَسْرَح. ۲. مِسْرَح و مِسْرَحَة.

المَسارُّ جـ: ۱. مَسَرَّة. و ۲. مِسَرَّة.

المَسارِط جـ: ۱. مَسْرَط. و ۲. مِسْرَط.

المَسارِي و مَسارٍ جـ: مَسْرَى.

المُسارِي (س ر ی) : ۱. فا ← سارَی. ۲. شیرِ بیشه.

المَسارِيع جـ: مِسْراع.

المَسارِيقُ یو معـ: ماساریقا، روده‌بند. Mesentery (E)

المَسارِيقِيّ یو معـ: ۱. منسوب به مَسارِیق. ۲. [تشریح] «الشَّریانُ ـ»: سرخرگ روده‌بندی. Mesenteric (E)

مَساسِ : اسم فعل است برای امر یعنی : دست بزن، لمس کن، بمال. و گویند «لا مَساسِ» : لمس مکن، دست مزن، و این از شواذّ است.

المَساس : گیاه بارهنگ آبی، نام دیگرش مِزْمارُ الزّاعِی است.

المَساطِب ۱. جـ: مَسْطَبَة و مِسْطَبَة. ۲. آبهای ریزان و جاری. ← مَصْطَبَة.

المَساطِح جـ: ۱. مَسْطح. و ۲. مِسْطَح.

المَساطِر جـ: ۱. مِسْطَر و مِسْطَرَة. و ۲. مَسْطَرَة.

المَساطِع جـ: مِسْطَع.

المُساعِد (س ع د) : ۱. فا ← ساعَدَ. ۲. کمک، دستیار. ۳. [در نظام] «ضابِطٌ ـ»: افسرِ آجودان. Adjutant (E). ۴. منجزّشونده، نتیجه‌دهندهٔ چیزی یا رویداد و حادثه‌ای. ۵. تابع، فرعی، اضافی (مانند کمک‌فنر). مؤ: مُساعِدَة. ۶. [شیمی و داروسازی] «مادَّةٌ مُساعِدَةٌ» : مادّه‌ای اضافی که برای تغییر مزه یا استحکام قرصها به داروها افزایند (المو).

المَساعِر (س ع ر) جـ: ۱. مَسْعَر. ۲. مَسْعِر. ۳. مُسْعَر. ۴. مِسْعَر. ۵. «ـُ الجَمَلِ» : زیر بغل یا بیخ رانها یا جای باریک دَمِ شتر.

المُساعِف (س ع ف) : ۱. فا ← ساعَفَ. ۲. دوستِ نزدیک. ۳. جای نزدیک. ۴. ممکن. ۵. سازگار، مناسب و موافق، درخور و شایسته.

المَساعِي و مَساعٍ جـ: ۱. مَسْعاة. ۲. مَسْعَی.

المَساعِيد جـ: مَسْعُود.

المَساعِر جـ : ۱. مِسْعَر. و ۲. مِسْعَر.
المَساعِط جـ : ۱. مِسْعَط. و ۲. مُسْعَط.
المَساعِل جـ : مِسْعَل.
المَساعِيْر جـ : مِسْعار.
المَساغِب جـ : مَسْغَبَة.
المَسـاف (س و ف) : ۱. مـصـ. ۲. مسافت، دوری، فاصله، بُعد. ۳. بینی. ج : مَساوِف.
المَسافَة (س و ف) : ۱. مصـ. ۲. دوری، فاصله «بیننا ـَ میل» : میان ما یک میل راه فاصله است. ۳. جایی که مرگ و میر ستوران در آن بسیار باشد. «هذه الأرض ـَ للمالِ» : این سرزمینی است که ستوران در آن هلاک می‌شوند. ج : مساوِف و مسافات.
المَسافِح (س ف ح) ۱. جـ : مَسْفَح. ۲. (از درّه) جای ریزش آبها در میان درّه، مصبّهای درّه.
المَسافِر (س ف ر) جـ : ۱. مِسْفَر. و ۲. مِسْفَرَة. ۳. «ـَ الوَجهِ» : آنچه از چهره نمایان باشد.
المُسافِر (س ف ر) : ۱. فا ← سافَرَ. ۲. گاو وحشی. مؤ : مُسافِرَة.
المَسافِن جـ : مِسْفَن.
المَسافِيْر جـ : مِسْفار.
المَسافِل جـ : مَسْفَلَة.
المَسافِن جـ : مِسْفَن.
المَساقِط جـ : مَسْقَط.
المَساقِم جـ : مَسْقَمَة.
المَساقِي و مَساقٍ جـ : ۱. مَسْقاة. و ۲. مِسْقاة. و ۳. مَسْقًى.
المَساقِيْر جـ : مِسْقار.
المَساقِيْط جـ : مِسْقاط.
المَساقِيْم جـ : ۱. مِسْقام.
المَساک (م س ک) : ۱. جایی که آب در آن بایستد. ج : مَساکات. ۲. بُخل، بخیلی، تنگ‌نظری، خسّت.
المِساک (م س ک) ۱. جـ : مَسِیْک. ۲. دستهٔ کارد و چاقو، قبضه. ۳. آنچه با آن چیزی را بگیرند، گیره. ۴. بخیلی، خسّت. ۵. «ما فیه ـٌ» : در آن سودی نیست که بدان برگردند. ← مَسِیْک.
المَساکات ۱. جـ : مَساک (معنی ۱). ۲. جاهایی که در آن آب نگهدارند، آب‌انبارها.
المَساکِب جـ : مَسْکَبَة. و ۲. مِسْکَبَة.
المَساکَة : ۱. مـصـ مَسُکَ. ۲. بُخل، خسّت، زُفتی، تنگ‌نظری.
المَساکِن جـ : مَسْکَن و مَسْکِن.
المُساکَنَة (س ک ن) : ۱. هم‌خانه شدن. ۲. هم‌خانه شدن زن و مرد بدون ازدواج شرعی، زندگی زناشویی غیر شرعی.
المَساکِیْن جـ : ۱. مُسْکان. و ۲. مِسْکِیْن.
المُسال (س ی ل) : ۱. مف ← أسالَ. ۲. گذرگاه سیل، مَسیل. ۳. «ـُ الرجُلِ» : کنارهٔ ریش مرد.
المَسالَة : کشیدگیِ متناسب صورت همراه با زیبایی آن.
المَسالِح جـ : مَسْلَحَة.
المَسالِخ جـ : مَسْلَخ.
المَسالِف جـ : مِسْلَفَة.
المَسالِق جـ : مِسْلَق.
المَسالِک جـ : ۱. مَسْلَک. و ۲. مِسْلَکة.
المَسالّ جـ : مِسَلّة.
المَسالِیْخ جـ : مِسْلاخ.
المَسالِیْط جـ : مِسْلاط.
المَسالِیْق جـ : مِسْلاق.
المَسامّة (س و م) : ۱. مصدر میمی. ۲. زمان یا مکان عرضه کردن کالا برای فروش. ۳. تخته چوبی پهن و ستبر که در پایین چهارچوب در قرار می‌گیرد، عقبهٔ در. ۴. چوبی ستبر در جلو کجاوه.
المَسامِح جـ : مِسْمَح.
المَسامِد جـ : مِسْمَد.
المَسامِع جـ : ۱. مَسْمَع. ۲. مِسْمَع. و ۳. مِسْمَعَة.
المَسامّ (س م م) : سوراخهای ریز پوست بدن که از آنها عرق می‌تراود. ج : مَسامّات.
المَسامِن جـ : مَسْمَنَة.

المَسامِیح جـ: مِسْماح.
المَسامِیر جـ: مِسْمار.
المَسامِیک جـ: مِسْماک.
المَسامِیّ: ۱. منسوب به مَسام، دارای سوراخهای ریز چون سوراخهای ریز پوست بدن. ۲. «مَسامِیَّة»: مساتی بودن، دارای مساتات بودن (المو).
المَسانِد جـ: ۱. مَسْنَد. و ۲. مِسْنَد. و ۳. مُسْنَد.
المُسانَدَة (س ن د): ۱. مصـ سانَدَ. ۲. [نظام]: نیرویی مانند نیروی هوایی یا توپخانه و جز آن که در عملیات جنگی از نیرویی دیگر چون پیاده نظام پشتیبانی کند، نیروی پشتیبانی.
المَسانِف جـ: مُسْنِف.
المَسانُّ جـ: ۱. مِسَنّ. و ۲. مُسِنّ.
المُسانَهَة: سنه به سنه بودن، سالیانه بودن، سَنَواتی (المو).
المَسانِید جـ: مُسْنَد.
المَساهِج جـ: ۱. مَسْهَج. و ۲. مِسْهَج.
المَساهِف جـ: مَسْهَفَة.
المَساهِک جـ: ۱. مَسْهَک. و ۲. مِسْهَک. و ۳. مَسْهَکَة.
المُساهِم (س ه م): ۱. فا ← ساهَمَ. ۲. صاحب سهم، سهامدار، شریک در شرکت سهامی.
المُساهَمَة (س ه م): ۱. مصـ ساهَمَ. ۲. سهیم شدن در شرکت سهامی. ۳. «الشرکةُ ـــ»: شرکتی که چندین کس در آن سرمایه‌گذاری کنند، شرکت سهامی.
المَساهِیر جـ: مِسْهار.
المَساهِیف جـ: ۱. مِسْهاف. و ۲. مَسْهُوف.
المُساواة (س و ی): ۱. مصـ ساوَی. ۲. (در لغت) آن است که در کلام لفظ با معنی بی‌هیچ زیاده و نقصانی برابر باشد و این اصل است، مساوات.
المَساوِیُ و المَساوِی جـ: ۱. مساءَة. ۲. سُوء (برخلاف قیاس). ۳. سَیِّئَة.
المَساوِر جـ: ۱. مِسْوَر. و ۲. مِسْوَرَة.
المَساوِط جـ: مِسْوَط.
المَساوِف جـ: ۱. مَساف. و ۲. مَسافَة.

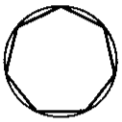
المُسَبَّع

المَساوِق جـ: ۱. مِسْوَق. و ۲. مِسْوَقَة.
المَساوِیط جـ: مِسْواط.
المَساوِیف جـ: مِسْیاف (معنی ۳).
المَساوِیک جـ: مِسْواک.
المَسایِع جـ: مِسْیَعَة.
المَسایِف ۱. جـ: مَسْیَفَة، جِجِ سَیْف. ۲. خشکسالیها، قحط و نایابی.
المُسایَرَه: ۱. مصـ سایَرَ. ۲. همراه بودن، با هم سیر و سفر کردن. ۲. سازگاری، مدارا، کنار آمدن با هم.
المُسایَفَة (س ی ف): ۱. مصـ سایَفَ. ۲. یکدیگر را شمشیر زدن. ۳. شمشیربازی.
المَسایِل جـ: مَسِیل.
المَسایِیح جـ: مِسْیاح.
المَسایِیع جـ: مِسْیاع.
المَسایِیف جـ: مِسْیاف (معانی ۱ و ۲).
المَسْبَأ (س ب أ): ۱. راه. ۲. راه کوهستانی. ج: مَسابِئ.
المِسْبار (س ب ر) ۱. میل و فتیلهٔ جرّاحی که با آن عمق زخم را معلوم کنند، عمق‌یابِ زخم، سوند. ۲. کسی که با میل و فتیله و جز آن عمق زخم را اندازه می‌گیرد، اندازه‌گیرندهٔ عمقِ زخم. ج: مَسابِیر. ← مِسْبَر.
المَسَبَّة (س ب ب): ۱. مصدر میمی. ۲. دشنام، بدگویی.
المِسَبَّة (س ب ب): ۱. آن که مردم را بسیار دشنام دهد، فحّاش. ۲. انگشت سَبّابه، انگشت شهادت.
المُسَبَّح (س ب ح): ۱. مف. «ثوبٌ ـــ»: پارچهٔ محکم‌بافت و سفت و بادوام.
المُسَبَّحَة (س ب ح): ۱. مؤنّثِ مُسَبَّح. ۲. انگشت سبّابه.
المُسَبَّع (س ب ع): ۱. مف. ۲. [هندسه]: هفت‌ضلعی، هفت‌گوشه. ۳. [عروض]: آنچه برمبنای هفت جزء باشد.
المُسَبَّهُ (س ب ه): ۱. گشاده‌زبان. ۲. پیرِ خرف «هو ـــ العقلِ»: او عقل از دست داده است.

المُسْبِت (س ب ت) : ۱. فا ← أسْبَتَ. ۲. آن که به سبب بیماری و ضعف حرکت نکند، در حال اغماء و بیهوشی. ۳. یهودی‌ای که روز (سَبت) شنبه کارش را تعطیل کند. ۴. داخل‌شونده در روز (سَبت) شنبه.

المَسْبَح (س ب ح) : جای شنا، استخر. ج : مَسابِح.

المَسْبَر (س ب ر) : آنچه از ظاهر شخص یا چیزی معلوم می‌شود، صورت ظاهر.

المِسْبَر (س ب ر) : میل یا فتیله‌ای که با آن عمق زخم را معلوم می‌کنند. ج : مَسابِر. ← مِسْبار.

المَسْبَرَة (س ب ر) «ـ الجَرح» : عمقِ زخم.

المِسْبَرَة (س ب ر) : باطن، نهاد. ج : مَسابِر.

المُسْبَع (س ب ع) : ۱. نوزادی که هفت ماهه به دنیا آمده باشد. ۲. نوزادی که مادرش مرده و دیگری به او شیر داده باشد. ۳. خوشگذران، عیّاش. ۴. فرزندخوانده، آن که پدرش را نشناسند و به غیر از پدر واقعی خود نسبت داده شود.

المَسْبَعَة (س ب ع) (از زمینها) : زمین پُر از (سِباع) جانوران درنده، جایی که درنده در آن بسیار باشد. ج : مسابِع.

المَسْبَك (س ب ک) : ۱. کارخانهٔ ذوب فلزّات. ۲. کارگاه ریخته‌گری. ج : مَسابِک.

المِسْبَك و المِسْبَكَة (س ب ک) : قالبِ ریخته‌گری. ج : مَسابِک.

المُسْبِل (س ب ل) : ۱. فا ← أسْبَلَ. ۲. سوسمار. ۳. تیر پنجم و ششم از تیرهای قمار. ۴. ماه ذو الحجة از ماههای قمری.

المَسْبُوت (س ب ت) : ۱. مف. ۲. بیهوش. ۳. مُرده.

المَسْبُور (س ب ر) : ۱. مف. ۲. خوش‌قیافه، خوش‌سیما، هر چیز خوش‌منظر. ج : مَسابِير.

المُسْتَأْنَف (أ ن ف) : ۱. مف ← إسْتَأْنَفَ. ۲. «امرٌ ـ» : کاری نو و جدید که قبلاً کسی آن را نکرده باشد، کارِ نو پدید. ۳. [قانون] «ـ علیه» : آن که بر ضدّ او پژوهش خواسته شده آن که بر ضدّ او تقاضای استیناف و تجدید محاکمه شده است.

المُسْتَأْنِف (أ ن ف) : ۱. فا ← إسْتَأْنَفَ. ۲. [قانون] : تقاضاکنندهٔ تجدید دادرسی، پژوهش‌خواه.

المُسْتَبِدّ (ب د د) : ۱. فا ← إسْتَبَدَّ. ۲. کسی که تاکاری را به پایان نبرد آن را رها نکند. ۳. خودکامه، خودرأی، مستبِد، حاکم مطلق، دیکتاتور.

المُسْتَبِيت (ب ی ت) : ۱. فا ← إسْتَبات. ۲. فقیر، درویش.

المُسْتَتِر (س ت ر) : ۱. فا ← إسْتَتَرَ. ۲. [صرف] ضمیر مستتر و پوشیده در برابرِ ضمیر بارز و ظاهر.

المُسَتَّرَة (س ت ر) : ۱. مف ← سَتَّرَ و مؤنّثِ مُسَتِّر. ۲. (از زنان) زن پرده‌نشین، مخدّره.

المُسْتَثْقَل (ث ق ل) : ۱. مص ← إسْتَثْقَلَ. ۲. سخت بیمار، بیماری که بیماریش سنگین شده ← أثْقَلَ و استَثْقَلَ.

المُسْتَحاثات (ح و ث) : ۱. باقیماندهٔ مواد آلی سنگ شده، سنگوارها، فُسیلها. ۲. «عِلْمُ ـ» : دانش زمین‌شناسی و کاوش و استخراج آنچه در اعماق زمین است.

المُسْتَحْلَب (ح ل ب) : ۱. مف ← إسْتَحْلَبَ. ۲. مایعی که ذرّات موادّ روغنی یا صمغیِ معلّق را دربر دارد، تعلیق، امولسیون، دروا (اَندَروا) Emulsion (E)

المُسْتَحَمّ (ج م م) ← إسْتَحَمَّ : جای استحمام و شست‌وشوی تن، حمّام، گرمابه.

المُسْتَحِير (ح ی ر) : ۱. فا ← إسْتَحارَ. ۲. سرگردان، حیران. ۳. (از چیزها) چیزی مداوم و پیوسته که قطع نشود. ۴. راهی در بیابان که معلوم نباشد به کجا می‌رسد. ۵. ابر گرانبار و سرگردان که بادی آن را نراند.

المُسْتَحِيل (ح و ل) : ۱. فا ← إسْتَحالَ. ۲. ناشدنی، غیر ممکن. ۳. سخن بیهوده و بی‌خردانه. ۴. باطل، ناراست، ناصحیح. ۵. (از ظروف) پُر، لبریز. ۶. از حال خود تغییر یافته، دگرگون شده، استحاله یافته. ۷. مایل، خمیده، کج.



المُستَحِيَّة

المُسْتَحِيَّة : گیاهی پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران که برگچه‌های آن در صورت لمس کردن

بسته می‌شود، گیاه حسّاس، حَسّاسة، نوعی میموزا.
Sensitive Plant (E), Mimosapudica (S)

المُسْتَخْدَم (خ د م) : ۱. مف ← اِسْتَخْدَمَ. ۲. کارگر، کارمند.

المُسْتَخْدِم (خ د م) : ۱. فا ← اِسْتَخْدَمَ. ۲. کارفرما. آن که کسانی را برای انجام کار خود به خدمت گیرد.

المُسْتَخْرَج (خ ر ج) ۱. مف ← اِسْتَخْرَجَ. ۲. خلاصهٔ بیرون‌نویسی شده از یک سند، مستخرجهٔ سند.

المُسْتَخْفِيَة (خ ف ی) : ۱. فا ← اِسْتَخْفَی و مؤنّثِ مُسْتَخْفی. ۲. (از دستها) دستِ دزد و دست‌کفن دزد.

المُسْتَخْمِر (خ م ر) : ۱. فا ← اِسْتَخْمَرَ. ۲. بسیار (خَمْر) باده‌خور، میخواره. ← خِمّیر.

المُسْتَدَقّ (د ق ق) ۱. مف ← اِسْتَدَقَّ. ۲. هر چیز باریک و نازک شده. ۳. «ـُ الرّمل» : بخشی از تودهٔ شن که باریک شده باشد. ۴. «ـُ السّاعِد» : قسمت پایین استخوان زندِ دست که به مُچِ دست متّصل است.

المُسْتَرَاح (ر و ح) ← اِسْتَرَاحَ : ۱. جای آسایش. ۲. مستراح، بیت‌الخلا، خلا، مبال، آبریزگاه، توالت، دستشویی، کنار آب (در اصطلاح دریِ افغانی) تَشْناب*.

المُسْتَراد (ر و د) : ۱. جای آمد و شد شتران در چراگاه. ۲. «ـُ الرجُلِ» : جای گردش و رفت و آمد شخص، پاتوق.

المُسْتَرْطِب و المُسْتَرْطِبَة (ر ط ب) : رطوبت‌سنج، نَم‌سنج.

المُسْتَرِق (س ر ق) : ۱. فا ← اِسْتَرَقَ. ۲. ناقص‌الخلقه و ضعیف. ۳. «ـُ العُنُقِ» : دارای گردن کوتاه. ۴. دزدانه گوش‌دهنده به سخن دیگران، استراقِ سمع‌کننده.

المُسْتَرَقّ (ر ق ق) : ۱. مف ← اِسْتَرَقَّ. ۲. چیز نازک و باریک شده، رقیق و آبکی.

المُسْتَسْلِم (س ل م) : ۱. فا ← اِسْتَسْلَمَ. ۲. «ـُ القَدَمین» : آن که پاهایی نرم داشته باشد.

المُسْتَسِنّ (س ن ن) : ۱. فا ← اِسْتَسَنَّ. ۲. آن که راه را بکوبد و بپیماید.

المُسْتَسَنّ (س ن ن) : ۱. مف ← اِسْتَسَنّ. ۲. راهِ کوبیده و رفته شده. ۳. شیرِ بیشه.

المُسْتَشْرِف (ش ر ف) : ۱. فا ← اِسْتَشْرَفَ. ۲. بلند، مُشْرِف.

المُسْتَشْرِق (ش ر ق) : ۱. فا ← اِسْتَشْرَقَ. ۲. شرق‌شناس، خاورشناس، مُستشرِق، پژوهندهٔ غربی که دربارهٔ فرهنگ و ادبیّات و علوم و زبانهای شرقی پژوهش می‌کند.

المُسْتَشْفَى (ش ف ی) ۱. مف ← اِسْتَشْفَی. ۲. مکان شفابخشی، شفاخانه، بیمارستان. ج : مُسْتَشْفَیات.

المُسْتَطِير (ط ی ر) : ۱. فا ← اِسْتَطارَ. ۲. پراکنده، پخش‌شونده، «شرٌّ ـٌ» : شرِّ همه جاگیر. ۳. «صبحٌ ـٌ» : بامدادِ بردمیده.

المُسْتَطِيل (ط و ل) : ۱. فا ← اِسْتَطالَ. ۲. [هندسه] : شکل هندسیِ مستطیل، راست‌گوشه.

المُسْتَظِلّ (ظ ل ل) : ۱. فا ← اِسْتَظَلَّ. ۲. خون درون شکم انسان.

المُسْتَعام (ع و م) : ۱. مف ← اِسْتَعامَ. ۲. کشتیِ شناور در دریا.

المُسْتَعْرِب (ع ر ب) : ۱. فا ← اِسْتَعْرَبَ. ۲. غیر عربی که عالم به ادبیّات و زبان و تاریخ و فرهنگ تازیان باشد، عرب‌شناس.

المُسْتَعْرِبَة (ع ر ب) ← اِسْتَعْرَبَ : عرب غیر خالص ← مُتَعَرِّبَة.

المُسْتَعْجِم (ع ج م) : ۱. فا ← اِسْتَعْجَمَ. ۲. گنگ، لال، بی‌زبان.

المُسْتَعْلِيَة (ع ل و) ← اِسْتَعْلَی «الحروفُ ـَة» : حرفهای ص، غ، ق، ض، خ، ط، ظ.

المُسْتَعْمِر (ع م ر) : ۱. فا ← اِسْتَعْمَرَ. ۲. استعمارگر.

المُسْتَعْمَرَة (ع م ر) ← اِسْتَعْمَرَ : ۱. مؤنّث مُسْتَعْمِر. ۲. مستعمره، سرزمینی که از طرف کشوری استعمارگر

المُسْتَطِيل

* به نظر می‌رسد این کلمهٔ فارسیِ دری از تمام کلمات متداول فرنگی و عربی برای چنین جایی مناسبتر باشد. (مؤلّف).

اشغال شده. ۳. گروهی از مردم مهاجر از کشور خود که در کشوری دیگر یکجا و دسته‌جمعی زندگی می‌کنند، مهاجرنشین، کُلُنی. ۴. «ـُ النّحل»: گروه زنبوران عسل، فوج زنبوران عسل.

المُسْتَغْلَظ (غ ل ظ) ← اِسْتَغْلَظَ: (از چیزها): جای ستبر و ضخیم از چیزی، «طَعَنَه فی ـِ ذراعِه»: به بخش ستبرِ بازوی او نیزه زد.

المُسْتَغَلّات (غ ل ل) ← اِسْتَغَلَّ: درآمد و عایدات زمین و املاک، مستغلّات.

المُسْتَفْرِغ (ف ر غ): ۱. فا ← اِسْتَفْرَغَ. ۲. (از اسبان) اسبی تیزتک که با تمام توانِ خود بتازد.

مُسْتَفْعَل: وزنی برای ساختن اسم مفعول و اسم مکان از باب اِسْتِفْعال مانند مُسْتَخْرَج: بیرون آورده شده و جای بیرون آوردن.

مُسْتَفْعِل: وزنی برای ساختن اسمِ فاعل از باب اِسْتِفْعال مانند مُسْتَخْرِج: بیرون‌آورنده.

المُسْتَفْقِهَة (ف ق ه) ← اِسْتَفْقَقَ. ۱. مؤنّثِ مُسْتَفْقِه. ۲. زن همراه نوحه‌خوان زن که در نوحه‌سرایی به او جواب دهد، همخوانِ زنِ نوحه‌سرا.

المُسْتَفِيض (ف ی ض): ۱. فا ← اِسْتَفاضَ. ۲. (از اخبار): اخبار پراکنده و منتشر شده.

المُسْتَقْبِل (ق ب ل): ۱. فا ← اِسْتَقْبَلَ. ۲. «ـُ مِن الزّمانِ»: زمانِ آینده.

المُسْتَقْبَل (ق ب ل): ۱. مف ← اِسْتَقْبَلَ. ۲. زمانِ آینده.

المُسْتُقَّة ف مع: ۱. پوستینِ آستین‌بلند. ۲. وسیله‌ای که با آن چنگ نوازند (برگرفته از مُشته). ج: مَساتِق.

المُسْتَقَرّ (ق ر ر): ۱. مف ← اِسْتَقَرَّ. ۲. قرارگاه. ۳. «لکلّ بناءٍ ـٌ»: هر بنایی را غایت و پایانی است.

المُسْتَقْطِبَة (ق ط ب) ← اِسْتَقْطَبَ: ابزاری که با آن مقدار استقطاب (قطب‌گرایی) نور را می‌سنجد، قطبش‌سنج، استقطاب‌سنج.

المُسْتَقِيم (ق و م): ۱. فا ← اِسْتَقامَ. ۲. (از خطوط) خطّ راست. ۳. [تشریح]: راست روده، قسمت پایانیِ درشت روده.

مُسْتَقِيماتُ الأَجْنِحَة [زیست‌شناسی]: حشرات راست‌بال، راست‌بالان.

المُسْتَكْثِف (ک ث ف): وسیلهٔ سنجش تکاثف، چگالی‌سنج.



المُستكثِف

المُسْتَكِفّ (ک ف ف) ۱. فا ← اِسْتَكَفَّ. ۲. چیز گِرد و کَفّه مانند چون کفّهٔ ترازو.

المُسْتَكِفّات (ک ف ف) ۱. جـ: مُسْتَكِفّة. ۲. چشمها و چشمه‌ها (بدان سبب که در حفره‌ها و گودالها جای دارند). ۳. شتران گردآورده شده در یک جا.

المُسْتَكِنّ (ک ن ن) اِسْتَكَنَّ: ۱. بهره‌مند از راحت و رفاه و گرامی. ۲. گوشهٔ امن و گرم و نرم و آسوده، کنج راحت و عافیت. ۳. پوشیده، مکنون، نهفته (المو).

المُسْتَكِنّة (ک ن ن) ← اِسْتَكَنَّ: ۱. مؤنّثِ مُسْتَكِنّ. ۲. کینه، حقد.

المُسْتَكِين (ک و ن): ۱. فا ← اِسْتَكانَ. ۲. میخ.

المَسْتَل (س ت ل): راه تنگ و باریک. ج: مَساتِل.

المُسْتَلاط (ل و ط): ۱. مف ← اِسْتَلاطَ. ۲. فرزندخوانده.

المُسْتَلِيم (ل و م): ۱. فا ← اِسْتَلامَ. ۲. درخور نکوهش، سزاوار ملامت و سرزنش.

المُسْتَمْحِض (م ح ض): ۱. فا ← اِسْتَمْحَضَ. ۲. (از شیرهای خوردنی) شیری که دیر بسته و ماست گردد.

المُسْتَمْطَر (م ط ر): ۱. مف ← اِسْتَمْطَرَ. ۲. جایی روباز که در معرض باران قرار دارد، جای بارانگیر.

المُسْتَمْطِر (م ط ر): ۱. فا ← اِسْتَمْطَرَ. ۲. «ـُ المعروفِ»: خواهان خیر و نیکی، نیکخواه. ۳. (از جایها) جای نیازمند باران، باران‌خواه.

المُسْتَمِيت (م و ت): ۱. فا ← اِسْتَماتَ. ۲. آن که تا پای جان بجنگد، جان بر کف، دست از جان شسته، سرباز. ۳. آن که خود را به دیوانگی زند. ۴. آن که برای کسی فروتنی و کُرنش کند تا غذایی بدو دهد و چون سیر شود کفران نعمت و ناسپاسی کند. ۵. «ـُ فی

الأمـرِ»: رد اسـتوار در کـار. ۶. پوستهٔ نـازک درونـی تخم‌مرغ (قا، منت، الر) ← مُسْتَمِيث.


المُسْتَنّة

المُسْتَمِيث (م و ث) : ۱. فا ← اِسْتِماثَ. ۲. پوستهٔ نازک درونی تخم‌مرغ (لا، المنـ) ← مُسْتَمِيث (معنیِ ۶).

المُسْتَنام (ن و م) : ۱. مف ← اِسْتَنامَ. ۲. زمینی فرو رفته و نشیب که آب در آن گِرد آید.

المُسْتَنَد (س ن د) : ۱. مف اِسْتَنَدَ. ۲. سند، قباله، مدرک. ۳. سه‌پایه‌ای که نقّاشان تابلوی خود را روی آن نصب و بر آن نقّاشی می‌کنند، سه‌پایهٔ نقّاشی.

المُسْتَنْطِق (ن ط ق) : ۱. فا ← اِسْتَنْطَقَ. ۲. بازپرس، بازجو.

المُسْتَنْقَع (ن ق ع) : ۱. مف ← اِسْتَنْقَعَ. ۲. آبگیر، برکه، غدیر. ۳. جایی از آبگیر که بتوان در آن سر و تن شست. ج : مُسْتَنْقَعات.

المُسْتَنّ (س ن ن) ← اِسْتَنَّ «ـُ الطَّرِيْقِ» : آن قسمت از راه که آشکار باشد.

المُسْتَهاض (ه ی ض) ← اِسْتَهاضَ. ۱. بیماری‌ای بهبودیافته که به سبب ناپرهیزی یا فعّالیّت بیش از حدّ لزوم دیگربار بازگردد. ۲. ستور استخوان شکسته و بهبودیافته‌ای که به سبب بار نهادن سنگین و راندن حیوان دوباره استخوانش بشکند.

المُسْتَهام (ه و م) : ۱. مف ← اِسْتَهامَ. ۲. سرگشته، شیفته، دلداده، بیدل. «قلبٌ ـُ» : دلِ سخت شیفته و سرگشته از عشق، دلِ از دست رفته.

المُسْتَهْدَج (ه د ج) : ۱. مف ← اِسْتَهْدَج ۲. شتاب، عجله.

المُسْتَهْدِف (ه د ف) : ۱. فا ← اِسْتَهْدَفَ. ۲. پهن، عریض.

المُسْتَهْكِم (ه ک م) : ۱. فا ← اِسْتَهْكَمَ. ۲. متکبّر.

المُسْتَهْلِک (ه ل ک) : ۱. فا ← اِسْتَهْلَکَ. ۲. «طریقٌ ـُ» : راهی دشوار که رونده را رنجور می‌کند.

المُسْتَهَلّ (ه ل ل) ۱. مف ← اِسْتَهَلَّ. ۲. آغاز، مَطْلَع. «ـُ القصيدةِ» : مطلع و بیتِ نخستین قصیده.

المُسْتَوْبِد (و ب د) : ۱. فا ← اِسْتَوْبَدَ. ۲. نادان و ناآشنا نسبت به مکان، کسی که موقعیّت جایی را که در آن ایستاده نداند. ۳. بدحال.

المُسْتَوْدَع (و د ع) : ۱. مف ← اِسْتَوْدَعَ. ۲. محلّ امانت‌سپاری، جای ودیعه‌گذاری، امانتگاه. ۳. انبار. ۴. صندوق امانات. ۵. زهدان، رَحِم. ج : مُسْتَوْدَعات.

المَسْتُور (س ت ر) : ۱. مف. ۲. پوشیده، پاکدامن. ۳. (از مردان) مرد سست و ضعیف. ج : مَساتِير.

مَسْتُوراتُ البُزُور [گیاه‌شناسی] : گیاهان نهاندانه، نهاندانگان.

مَسْتُوراتُ الزَّهْرِ [گیاه‌شناسی] : (لفظاً) گُل نهفتگان و (اصطلاحاً) گیاهان گُمزاد، گُمزادان، نهانزادان.

مَسْتُوراتُ الزَّهْرِ الوِعائِيَّة [گیاه‌شناسی] : گیاهان نهانزادِ آوندی، نهانزادانِ آوندی.

المُسْتَوْصَف (و ص ف) : ۱. مف ← اِسْتَوْصَفَ. ۲. درمانگاه. ۳. بیمارستان خصوصی و کوچک، کلینیک. ج : مُسْتَوْصَفات.

المُسْتَوْعَل (و ع ل) ← اِسْتَوْعَلَ : پناهگاه بُز کوهی در ارتفاعات کوه.

المُسْتَوْقَد (و ق د) : ۱. مف ← اِسْتَوْقَدَ. ۲. جای آتش، آتشدان ← المَوقِد.

المُسْتَوِي (س و ی) : ۱. مف ← اِسْتَوَی. ۲. ارتفاع نقطه‌ای نسبت به سطح افقیِ معیّن، سطح، تراز. «ـ المَعِيْشَة» : سطح زندگانی.

المُسْتَوِي (س و ی) : ۱. فا ← اِسْتَوَی. ۲. «السَّطحُ ـ» : سطح مستوی، سطح هموار و برابر. ۳. آن که به هدف خود رسیده باشد.

المِسْجام (س ج م) «ناقةٌ ـ» : ماده شترِ پُر شیر. ج : مَساجِيم.

المِسَجَّة (س ج ج) : چوبی پهن و تخت که با آن گِل‌مالی کنند، تخته مالهٔ بنایی. ج : مَساجّ.

المُسَجَّر (س ج ر) : ۱. مف ← سَجَّرَ. ۲. «شَعْرٌ ـ» : موی فروهشته، موی آویخته. ۳. «غديرٌ ـ» : آبگیری که آبِ آن فرو نشسته باشد.

المُسَجَّع (س ج ع) : ۱. مف ← سَجَّعَ. ۲. «کلامٌ ـ» : سخن دارای سجع، کلام مسجّع.
المُسَجَّل (س ج ل) : ۱. مف ← سَجَّلَ. ۲. اسناد پیمانهایی که رسماً به ثبت رسیده، نامه‌های ثبت شده.
المُسَجِّلَة (س ج ل) : ۱. مؤنّثِ مُسَجِّل. ۲. دستگاه ضبط‌صوت ← آلةٌ تسْجیلٍ (الصّوت).
المَسْجَد (س ج د) : ۱. مص. ۲. پیشانیِ پینه بسته بر اثر سجده. ۳. هر یک از اندامهای انسان که هنگام سجده با زمین مماس می‌شود چون پیشانی و دو کتف دست و دو زانو و دو نوک انگشتان شست پا. ج : مَساجِد.
المَسْجِد (س ج د) : ۱. مسجد، عبادتگاه مسلمانان. ۲. سجده‌گاه. ۳. «المَسْجِدُ الحَرام» : کعبه. ۴. «المَسْجِدُ الأقصَی» : بیت‌المقدّس، مسجدِ اقصی (قبلهٔ اوّلِ مسلمانان). ۵. «المَسْجِدانِ» : دو مسجد، دو مسجد مکّه و مدینه. ج : مَساجِد.
المِسْجَدَة (س ج د) : قالیچه یا حصیری که روی آن نماز خوانند و سجده گذارند، سجّاده. ج : مَساجِد.
المِسْجَر و المِسْجَرَة (س ج ر) : چوبی که با آن آتش تنور را به هم زنند، آتش آشورِ تنور. ج : مَساجِر ← سَجُور.
المَسْجَع (س ج ع) : ۱. مص. ۲. مقصد، هدف. ج : مَساجِع.
المُسْجَل (س ج ل) : ۱. مف ← أسْجَلَ. ۲. مباح و حلال شده، جایز، روا برای همگان. ۳. «فَعَلناه و الدَّهرُ ـ» : آن کار را هنگامی که هیچ کس را از کسی بیم نبود انجام دادیم.
المَسْجُور (س ج ر) : ۱. مف. ۲. افروخته. ۳. خالی، تهی. ۴. پُر (از اضداد). ۵. آرام، ساکن، آرمیده. ۶. شیری که بیش از حد آب در آن ریخته باشند، شیرِ آبکی. ۷. مروارید به رشته کشیده شده و فرو آویخته. مؤ : مَسْجُورَة. ۸. «لُؤلُؤةٌ مَسْجُورَة» : مروارید آبدار و درخشان.
المَسْجُون : مف، زندانی، محبوس، به زندان شده. مؤ : مَسْجُونَة.

مَسَحَ ـَ مَسْحاً و مِساحاً الأرضَ : زمین را پیمود، اندازه‌گیری کرد، مساحت آن را معلوم کرد.
مَسَحَ ـَ مَسْحاً ۱. الشیءَ : علامت و نشان را از آن چیز پاک کرد، زدود. ۲. ـ اللهُ المرضَ : خدا بیماری را بهبود بخشید. ۳. ـ ه بالماءِ أو بالدّهنِ : بر آن آب یا روغن مالید. دست مرطوب یا روغن‌آلود خود را بر آن کشید. ۴. ـ الشَّعرَ : موی را شانه کرد. ۵. ـ ه بالسیفِ : آن را با شمشیر بُرید. ۶. ـ ه : او را زد. ۷. ـ عنقَه : گردن او را برید. ۸. ـ الجِمالَ : شتران را رنجور و ناتوان ساخت. ۹. ـ سیفَه : شمشیرش را از نیام کشید.
مَسَحَ ـَ مُسُوحاً ۱. فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـ ه بالماءِ أو بالدُّهنِ : بر آن آب یا روغن مالید. ۳. ـ بالشیءِ : بر آن چیز دست مالید، مسح کشید. ۴. ـ الشیءَ : اثری را از روی آن چیز زدود، برطرف کرد. ۵. ـ عُنقَه : گردن او را جدا کرد. ۶. ـ ه اللهُ : خدا او را نیکو و مبارک آفرید. ۷. ـ اللهُ مَرَضَه : خدا بیماری او را بهبود بخشید، او را شفا داد. ۸. ـ فلاناً بالقَولِ : فلانی را با سخن زیبا و فریبنده فریب داد. ۹. ـ الحجرَ الأسوَدَ : برای تبرک بر حجرالأسود دست سود. ۱۰. ـ الإبِلَ : شتر را خسته و رنجور و لاغر کرد.
مَسَحَ ـَ مَسْحاً و تَمْساحاً : دروغ گفت.
مَسِحَ ـَ مَسَحاً ۱. رانهایش از زبریِ لباس ساییده شد و به سوزش افتاد. ۲. رانهایش به هم ساییده و ناسور شد، شکافته شد. ۳. ـ ت المرأةُ : سرین زن لاغر و کم‌گوشت شد. و ۴. ـ ت المرأةُ : پستانهای زن کوچک بود و برجسته و آشکار نشد. ۵. ـ ت قدمُه : کف پای او تخت و صاف شد و گودیِ طبیعیِ آن از بین رفت.
المَسَح : ۱. مص مَسِحَ. ۲. سوزش در پشت رانها به سبب زِبری لباس.
المَسْح : ۱. مص. مَسَحَ. ۲. بریدن، قطع کردن. ۳. زمین پیمودن. ۴. باکف دست بر چیزی مالیدن، دست سودن. ۵. کشیدن دست‌تر بر سر و رویِ پاها در وضو. ۶. گلیم یا پوشاک پشمین. ج : مُسُوح.

المِسْح : ۱. گلیم یا پلاسی که بر آن نشینند. ۲. پارچه و لباس از موی، گونی. ۳. پوشاکی پشمین که راهبان پوشند، خرقهٔ پشمینه. ۴. بخش بزرگ و میانهٔ راه. ج : أمْساح و مُسُوح.

المُسْح جـ : مَسْحاء.

المَسْحاء : ۱. مؤنّثِ أمْسَح. ۲. زنی که پستانهایش خُرد و کوچک و ناپیدا باشد. ۳. زنی که کفِ پایش تخت و صاف و فاقد گودیِ طبیعی باشد. ۴. زمینِ هموار بی‌گیاه و پُر از سنگریزه. ۵. زمینِ سرخ. ج : مُسْح و مِساح و مَساحٍ و مَساحَی.

المُسَحاء جـ : مَسِیح.

المِسْحاة (س ح و) : بیل، بیلچه، ابزار خاکبرداری. ج : مَساحٍ. ← مِفْحاة.

المِسْحاج (س ح ج) : ۱. رنده، ابزار چوب‌تراشی ۲. ستوری که چندان تند نرود. ۳. بسیار گاز گیرنده. ۴. زنی که بسیار سوگند خورد. ج : مَساحِیج ← مِسْحَج و مِسْحَجَة.

المَسَحَة جـ : ماسِح.

المَسْحَة : ۱. مصدر مرّه از مَسَحَ. ۲. نشانی اندک از برخورد دستِ خویش بر بدن. ۳. «علیه سَـ مِن جمالٍ أو جلالٍ» : در او اندک اثری از زیبایی یا شکوه پیشین وی پیداست، ته بساطی از زیبایی سابق دارد. ۴. «سَـ المَرضَی» : یکی از سنتهای کلیسا که عبارت از روغن مالیدن کشیش به تن بیمارِ مُشرِف به مرگ است.

المِسْحَج و المِسْحَجَة (س ح ج) : ۱. رنده، ابزار چوب‌تراشی. ۲. ستوری که چندان تند نرود. ۳. بسیار گازگیرنده. ج : مَساحِج. ← مِسْحاج.

المِسَحُّ (س ح ح) «فَرَسٌ سَـ» : اسب نجیب و نژاده و تندرو.

المَسْحَط (س ح ط) : حلق، گلو. ج : مَساحِط.

المَسْحَف (س ح ف) سَـ الحَیّةِ» : اثر و نشان خزیدن مار بر زمین. ج : مَساحِف.

المَسْحَفَة (س ح ف) : جایی که گیاه اندک و تُنُک در آن رُسته باشد. ج : مَساحِف.

المِسْحَفَة (س ح ف) : ابزاری که با آن گوشت را از استخوان جدا کنند. ج : مَساحِف.

المِسْحَق (س ح ق) : ابزاری که با آن چیزی را بکوبند و گَرد کند، وسیلهٔ پودر کردن، هاون و مانند آن. ج : مَساحِق.

المِسْحَل (س ح ل) : ۱. ابزار تراشیدن، تیشه، سوهان، رنده. ۲. قلم‌تراش. ۳. ساطور. ۴. زبان. ۵. خطیب زبان‌آور. ۶. لگام، زنجیر زیر چانهٔ اسب، زنجیر هویزه. ۷. ریسمانِ یک لا تابیده شده. ۸. شیطان. ۹. شخص پست و فرومایه. ۱۰. دلاوری که تنها اقدام کند. ۱۱. ساقیِ شادمان. ۱۲. ارادهٔ قاطع. ۱۳. گمراهی. ۱۴. کنار ریش، حاشیهٔ ریش. مثنی : مِسْحَلانِ : قسمت پایین دو گونه تا کنارهٔ ریش. ۱۵. دهانهٔ خورجین و توشه‌دان. ۱۶. ناودان و میزاب که جلو آبِ آن را نتوان گرفت. ۱۷. غربال. ۱۸. باران بسیار ریزان. ۱۹. جلّاد، دژخیم. ج : مَساحِل.

المَسْحَنَة (س ح ن) : ۱. دستهٔ هاون، سنگِ بوی خوش سای، دسته هاون عطّاری یا داروسازی. ۲. تیشهٔ سنگ‌شکن. ۳. ابزاری که با آن چوب و تخته را صاف و هموار کنند، لیسه. ج : مَساحِن.

المَسْحُوت (س ح ت) «هو سَـ الجَوْفِ» : او هرگز سیر نمی‌شود، سیری‌ناپذیر، یا آنکه از فرط خوردن دچار تخامهٔ معده می‌شود.

المَسْحُور (س ح ر) : ۱. مف. ۲. دچار دردِ ریه. ۳. غذای فاسد. ۴. جایی که از بسیاری باران آب گَز یا از کمی گیاه ویران و تباه شده باشد.

المَسْحُورَة (س ح ر) : ۱. مؤنّثِ مَسْحُور. ۲. زمینی که چیزی در آن نروید، زمینِ بی‌گیاه. ۳. شتر یا جز آن که کم شیر باشد، پستاندارِ کم شر.

المَسْحُوف (س ح ف) : ۱. مف. ۲. مسلول.

المَسْحُوق (س ح ق) ۱. مف. ۲. مفردِ مَساحِیق، انواع پودرهای آرایشی. ← مَساحِیق.

المَسْحُول (س ح ل) : ۱. مف. ۲. خُرد و ناچیز، حقیر، کوچک و بی‌مقدار. ۳. (از زمینها) : زمین هموار و

پهناور.
المَشحُوم (س ح م) : ۱. مف، سیاه شده. ۲. سیاه.
المَشحَی ج : مَشِیح.
مَسَخَ ـَ مَسْخاً ۱. ه : او را از صورت خود به زشت‌ترین صورتها درآورد، او را مَسخ کرد. ۲. ـ الکاتِبُ : نویسنده در نگارش مطالب و معانی را غلط نوشت و بکار بُرد، تصحیف کرد. ۳. ـ کذا طعمَ اللحمِ : فلان چیز مزهٔ گوشت را از بین برد. ۴. ـ الناقَةَ : ماده شتر را رنجور و لاغر کرد.
مَسُخَ ـُ مَساخَةً : ۱. بی‌نمک شد، بی‌مزه شد. ۲. بی‌عقل شد، خِرَدباخته شد.
المَسْخ : ۱. مسخ شده، آن که صورتش به زشت‌ترین صورتها درآمده باشد. ج : مُسُوخ. ۲. اعتقاد به انتقال روح از بدن انسان به بدن حیوانی که اوصافش مناسب با اوصاف زندگانی آن انسان باشد.
المِسْخ : مسخ شده. ج : أمْساخ.
المُسَخَّد (س خ د) : ۱. مف ← سَخَّدَ. ۲. مرد دلتنگ، گرفته‌دل، بسته و افسرده خاطر. ۳. وَرَم کرده، آماسیده.
المُسَخَّر (س خ ر) ۱. مف ← سَخَّرَ. ۲. مطیع، فرمانبردار شده، هر مقهوری که در خود قدرت رهایی از قهر و استیلا را نداشته باشد. ۳. [قانون] : وکیلی که به حساب موکّل خود داد و ستد کند ولی مردم بپندارند که به حساب خود کار می‌کند، واسطهٔ معامله.
المُسَخَّم (س خ م) ۱. مف ← سَخَّمَ. ۲. کینه‌توز، کینه‌ور.
المَسْخَط (س خ ط) مص، خشم گرفتن، عصبانی شدن.
المَسْخَطَة (س خ ط) : آنچه موجب خشم شود، مایهٔ خشم و عصبانیّت. ج : مَساخِط.
المِسْخَنَة (س خ ن) ۱. دیگ و قابلمه و وسیله‌ای که در آن غذا را گرم کنند. ۲. آبخوری. ج : مَساخِن.
المَسْخُوت (س خ ت) ۱. مف. ۲. نرم و لیز، هموار و لغزان.
المَسْخَی (س خ ی) : ۱. مص. ۲. حفره یا جایی که زیر دیگ در اجاق باز کنند تا اکسیژن کافی به آتش برسد و سوختن کامل انجام گیرد. ج : مَساخٍ.
مَسَدَ ـُ مَسْداً ۱. الحبلَ : ریسمان را محکم بافت. ۲. ـ ه البَقلُ : سبزی خوردن که بدان قناعت کرده بود او را لاغر کرد. ۳. ـ ه المضمارُ : ریاضت دادن و تمرین بسیار اسب را تکیده و لاغر کرد. ۴. ـ فی السیرِ : به راه رفتن ادامه داد و کوشید.
مَسَدَ ـِ مَسُوداً فی السّیرِ : از راه رفتن رنجور و مانده شد.
مُسِدَ مجـ البَطنُ : شکم به صورتی مناسب نرم و باریک و هموار و لطیف شد.
المَسَد : ۱. ریسمان محکم و نیکو تابیده. ۲. لیف خرما. ۳. میله و محور آهنین. ۴. نام سورهٔ صد و یازدهم قرآن مجید. ج : أمْساد و مِساد.
المِسْداة (س د ی) : ابزاری که بافندگان برای کشیدن و محکم کردن تارِ پارچه بکار می‌برند. ج : مَساد.
المَسَدّ (س د د) : ۱. مص. ۲. مکانِ سدّ بستن. ۳. زمان سدّبندی. ۴. «ـ مَسَدَّه» : (لفظاً) جای خالیِ او را پُر کرد، (تعبیراً) جانشین او شد، قائم‌مقام او شد.
المُسَدَّدَة (س د د) ← سَدَّدَ : ۱. مؤنّثِ مُسَدَّد ← سَدَّدَ. ۲. دستگاهی برای موازی کردن پرتوهای پراکندهٔ نوری. کُلیماتور، موازی‌ساز (F) Collimateur ۳. دستگاه نشانه‌گیری در تیراندازی، مگسک و شکاف درجه.
المُسَدَّس (س د س) : ۱. مف ← سَدَّسَ. ۲. [هندسه] : شکل هندسیِ شش ضلعی، شش گوشه. ۳. ششلول، پارابلوم. ۴. سلاحِ کمریِ کُلْت.
المُسَدَّل (س د ل) ۱. مف ← سَدَّلَ. ۲. «شَعْرٌ ـ» : موی بسیار انبوه و بلند و فرو آویخته.
المِسْدَع (س د ع) : ۱. راهنما، دلیلِ راه. ۲. به راه خود رونده و ادامه‌دهنده. ج : مَسادِع.
المِسْراع (س ر ع) : بسیار شتابنده به سوی چیزی. ج : مَسارِیع.
المَسْرَب (س ر ب) : ۱. مذهب. ۲. معبر، گذرگاه. ۳.


المِسْداة

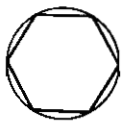
المُسَدَّس

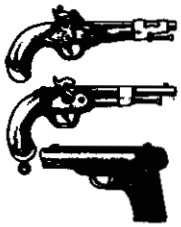
المُسَدَّس


المِسرَج

گذرگاه آبِ سیل، مَسیل. ج : مَسارِب.
المَشرَبَة و المَشرُبَة : ۱. به معانیِ مَشرَب است. ۲. مجرای اشک و مانند آن. ۳. چراگاه. ۴. موی میان سینه تا شکم. ج : مَشارِب.
المَشرَجَة (س ر ج) : چراغدان، چراغ پایه، پایه‌ای که چراغ روی آن قرار دهند. ج : مَشارِج.
المِشرَجَة (س ر ج) : چراغ ← سِراج. ج : مَشارِج.
المَشرَح (س ر ح) : ۱. چراگاه. ۲. تماشاخانه، نمایش‌خانه، تآتر. ۳. صحنهٔ نمایش، سِن تآتر. ج : مَشارِح. ۴. مجموعهٔ آثار نمایشیِ یک نمایشنامه‌نویس. ۵. «ـُ الظِّلال أو ـ الظِّلِّ» : نمایش سایه، فانوس خیالی. ۶. «ـُ الدَّمَی» : نمایش عروسکی، خیمه شب‌بازی.
المِشرَح و المِشرَحَة (س ر ح) : ۱. شانهٔ مو. ۲. شانه‌ای که الیاف کتان و مانند آن را شانه کنند. ج : مَشارِح.
المَشرَحان (س ر ح) : ۱. مثنّای مَشرَح. ۲. دو چوبی نیم‌دایره که بر گردن گاو نرِ شخم‌کننده می‌افکنند، یوغ.
المِشرَد (س ر د) : ۱. آنچه با آن چیزی را سوراخ کنند، درفش. ج : مَشارِد. ۲. «هو ابنُ ـِه» : او کنیززاده است، مادرش کنیز است.
المُشَرذَق (س ر د ق) : ۱. مف ← سَرذَق. ۲. (از خانه‌ها) خانه‌ای که بالا و پایین آن تمام بسته و پوشیده باشد.
المَشَرَّة (س ر ر) : ۱. مصـ. ۲. شادی‌بخش، سُرورآور، آنچه شادمان کند. ۳. اطراف باغها و سبزه‌ها. ج : مَشارّ و مَشَرّات.
المِشَرَّة (س ر ر) : آلتی میان‌تهی و شیپور مانند که یک سر آن نزدیک دهان گوینده و سر دیگرش نزدیک گوش شونده قرار می‌گیرد تا بدان وسیله با یکدیگر سرّی گفت‌وگو کنند و دیگران سخنشان را نشنوند، وسیلهٔ مکالمهٔ دو نفری میان دو اتاق. ۲. تلفن. ج : مَشارّ.
المُشَرَّد (س ر د) : ۱. مف ← سَرَّدَ. ۲. زره.
المَشرَط (س ر ط) گلوگاه، راهِ بلعِ خوراک. ج : مَشارِط.
المِشرَط (س ر ط) : ۱. گلوگاه، راه بلعیدن غذا. ۲. آن که غذا را تند بخورد. ج : مَشارِط.
المِشرَع : ۱. شتابان به سوی چیزی. ۲. میزانه‌شمار، مترونوم، وسیلهٔ سنجش ضربات در زمان. ج : مَشارِیع.
المُشرِف (س ر ف) : ۱. فا ← أشرَفَ. ۲. کافِر.
المَشرُوءَة (س ر أ) : ۱. مؤنّث مَشرُوء ← سَرَأَ. ۲. «أرضٌ ـَة» : زمین پُر ملخ.
المَشرُوح (س ر ح) : ۱. مف. ۲. سراب، آب‌نما.
المَشرُور (س ر ر) : ۱. مف. ۲. شادمان. ۳. بریده (سَرَّة) ناف، ناف بُریده، کودک نافزده.
المَشرُوقَة (س ر ق) : ۱. مؤنّثِ مَشرُوق. ۲. مف. ۳. (از درختان) درختی که برگهای آن را کرم خورده باشد. ۴. (از گوسفندان) گوسفندی که گوشهایش را از بیخ بریده باشند.
المَشرُول (س ر ل) : ۱. مف. ۲. اسبی که سفیدی پاهایش تا زانوان و رانهایش برسد. ۳. «حَمامَةٌ ـَة» : کبوتری که پاهایش پر داشته باشد، کبوتر پَر پا.
المَشرَی (س ر ی) : ۱. مصـ سرَی. ۲. جایی که شبانه در آن راه روند. ۳. زمان و هنگام راه رفتن شبانه. ج : مَشارٍ.
مَسَّ ـُ مَسّاً ۱. الشیءَ : بر آن چیز دست مالید، دست سود. ۲. ـ الماءُ الجسدَ : آب به تن رسید. ۳. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوش شد، هم‌بستر شد. ۴. ـ ه العذابُ و نحوُه : عذاب و مانند آن به او رسید. ۵. ـ ه الشّیطانُ : دیوانه شد. ۶. «ـ ت به رِحَمٌ فلانٍ» : نسب فلانی با او نزدیک شد، میان آن دو خویشاوندی و قرابت خانوادگی ایجاد شد. ۷. «ـ ت فلاناً مواسُّ الخیرِ أو الشّرِّ» : نیکی یا بدی به او رسید، خوبی یا بدی به او روی آورد.
مَسَّ ـُ مَسّاً و مَسِیساً و مِسّیسَی : ۱. ه : او را لمس کرد، به او دست مالید. ۲. ـ ه المَرَضُ أو الکِبَرُ : بیماری یا پیری به او رسید. ۳. ت الحاجةُ إلی کذا : نیازمندی او را بدان کار وادار کرد. ۴. ـ ه الشیطانُ بتعبٍ أو عَذابٍ : شیطان او را به رنج یا عذاب مبتلا گرداند.
مُسَّ مَسّاً مجـ : دیوانه شد، دیوانگی به او دست داد.

المَسّ : ۱. مصـ مَسَّ و مُسَّ. ۲. دیوانگی. ۳. نخستین احساسی که از خستگی و رنجوری به آدمی دست می‌دهد. ۴. «فلانٌ ـ ه ـُ الأرْنَبِ» (لفظاً) دست سودن فلانی مانند دست سودن بر خرگوش است و (تعبیراً) فلانی نرمخوی و مهربان است. ۵. [پزشکی] : درمان به وسیلهٔ مادّه‌ای سوزاننده بر روی پوست یا غشاء مخاطی، درمان موضعی. Local trapy (E) ۶. «رأیتُ له ـَ فی مالِه» : داغ و نشانی زیبا از او بر روی ستورانش دیدم. ۷. «ـَ الأجِنَّة» (لفظاً) جن‌زدگی و (تعبیراً) حال تشنّج یا صرعی متناوب که به زن قبل از زایمان یا در ضمن زایمان یا پس از آن دست می‌دهد، مسمومیّت بارداری، اِکلامپسی. Eclampsia (E)

المِسّ فلزّ مس. پاره‌ای از آن را مِسَّة گویند. ← نُحاس.

المُسُس جـ : مَسِیس.

المَسّاح (م س ح) : ۱. آن که بسیار مسح می‌کند، بسیار دست کَشنده. ۲. کسی که زمین را می‌پیماید، تعیین‌کننده مساحت زمین، زمین‌پیما، مهندسِ مسّاح.

المُسّاح جـ : ماسِح.

المَسّاحَة : ۱. مؤنّثِ مَسّاح. ۲. مدادپاک‌کن. ۳. تخته‌پاک‌کن.

المَسّاس (م س س) ۱. بسیار لمس‌کننده، بسیار دست‌مالنده. ۲. «ـَ الفدّان» : دستهٔ گاوآهن که هنگام شخم زدن یا خرمن‌کوبی آن را می‌گیرند یا پا روی آن می‌گذارند و فشار می‌دهند.

المَسّاک (م س ک) : بخیل، زُفت، مُمسِک، خسیس. مؤ : مَسّاکَة.

المَسّاکات : ۱. جـ : سالم مَسّاکَة. ۲. جایهایی که آب در آن نگهداری شود.

مَسَّحَ تَمْسِیحاً (م س ح) ۱. ه بالماءِ أو الدُّهنِ : بر روی آن آب یا روغن، بسیار مالید، دست مرطوب یا روغن‌آلود خود را بر آن چیز بسیار کشید، آن را روغن‌مالی کرد. ۲. ـ الجِمالَ : شتران را رنجور و لاغر و ناتوان گرداند. ۳. ـ ه : به او سخنان خوشایند و دلفریب گفت تا او را بفریبد. ۴. ـ الشیءَ : نشان را از روی آن چیز برداشت و محو کرد.

مَسَّکَ تَمْسِیکاً (م س ک) ۱. ه : آن را با مُشک خوشبو کرد، مُشک‌آمیز کرد، عطراً گین کرد. ۲. ـ ه : به آن چنگ در زد و آن را محکم گرفت، به آن چسبید، به او درآویخت.

مَسَّی تَمْسِیَةً (م س و) ۱. ه : او را دعا کرد که شامش به خیر و خوشی باشد، به او گفت «مَساکَ اللهُ بالخیرِ» : شب شما به خیر. ۲. ـ ه اللهُ : خدا شب او را خیر و خوب گرداند. ۳. ـ القومَ : شب هنگام بر آن قوم حمله کرد. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد شبانگاه سلام کرد. ۵. «ـ به اللّیلَ» : شب هنگام آمد. ۶. وعدهٔ کاری داد ولی در آن تأخیر و تعلّل کرد. ۷. ـ ه : به او گفت : «کیفَ أمْسَیْتَ» : چگونه شب کردی؟

المِسّیح (م س ح) : بسیار سیاحت و سفرکننده، سیّاح، جهانگرد.

المِسّیک (م س ک) : ۱. بخیل، مُمسِک، زُفت. ۲. (از مَشکها) : مشکی که بسیار آب بگیرد. ← مَسِیک.

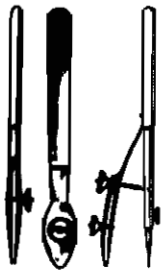

المِسطار

مَسَطَ ـُ مَسْطاً ۱. ه : او را تازیانه زد. ۲. ـ السِّقاءَ : شیر دلمه بسته را با انگشت از مَشک بیرون آورد. ۳. ـ الثوبَ : جامه را تر کرد و سپس با دست فشرد تا آبش بیرون رود، جامه را شست و چلاند. ۴. ـ المِعی : آنچه را در روده بود با انگشت بیرون آورد. ۵. ـ الناقةَ أو فَرَسَ : دست در رَحِم ماده شتر یا مادیان کرد و آب درون آن را بیرون آورد.

المِسْطار و المِسْطارَة (س ط ر) : ۱. شراب سنگین و مردافکن. ۲. نخستین شیره و آب میوه‌ای که برای شراب گرفتن درست کرده‌اند و هنوز پخته نشده. ۳. شراب خام و نارسیده و ترش. ۴. شراب خوش‌طعم. ۵. گرد و غبارِ برخاسته از زمین. ۵. قلمِ رسم. ۶. ماله، بیلچهٔ باغبانی (المو).

المُسْطار (س ط ر) ← مِسْطار (معانی ۱ ـ ۵).

المَسْطَبَة (س ط ب) : ۱. جایی در خانه یا دکان اندکی بلند برای نشستن، سکّو، نیمکت. ۲. کهکشان. ۳. سندان آهنگران. ۴. جایی که غریبان و گذریان در آن

فرود آیند و منزل کنند، کاروانسرا، مسافرخانه. ۵. جایی که فقیران و گدایان را در آن نگهداری کنند، نوانخانه. ج: مَساطِب.

المِسطَبَة (س ط ب) ← مَسْطَبَة. ج: مَساطِب. ← مِصْطَبَة.

المَسْطَح (س ط ح): جایی برای خشک کردن خرما و دیگر میوه‌ها، جای میوه خشکانی، جای خشکبارسازی. ج: مَساطِح.

المِسْطَح (س ط ح): ۱. جایی برای خشک کردن خرما و دیگر میوه‌ها، جای خرما یا میوه خشکانی، جای خشکبارسازی. ۲. سنگ صاف و همواری که پیرامون آن را با سنگ‌چین بالا آورند تا آب در آن جمع شود. ۳. تیرک چادر، ستون خیمه. ۴. تابه‌ای بزرگ برای برشته کردن گندم و شاهدانه و مانند آنها. ۵. حصیری از برگ خرمابُن. ۶. حصیری از برگ درخت بوی جهودان. ۷. خرمنگاه. ۸. چوبی استوانه‌ای که با آن خمیر را پهن کنند، وردنه، نَوَرد. ۹. چوبی پهن که به‌طور افقی بر روی دو پایهٔ داربست تاک قرار دهند. ۱۰. آنچه با آن زمین را هموار کنند، غلتک. ج: مَساطِح. ۱۱. «رأیتُ الأرضَ مَساطِحَ»: زمین را بی‌چراگاه دیدم.

المَسْطَرَة و المِسْطَرَة (س ط ر): ۱. خط‌کش، ۲. «ـة المحاسبة»: خط‌کش محاسبه. ۳. «ـة الإرتفاع»: دستک نقشه‌برداری، چوب مساحی، میر (F) Mire ج: مَساطِر.

المُسْطَرِيْن مع: مالهٔ بندکشی.

المُسَطَّح (س ط ح): ۱. مف ← سَطَّحَ. ۲. سطحی هندسی که از تقاطع چند خط و زاویهٔ متقابل پدید آمده باشد. ۳. «أنفٌ ـة»: بینی بسیار پهن.

المُسَطَّن (س ط ن) ۱. مف ← سَطَّنَ. ۲. مردِ درازپا، لِنگ‌دراز. ۳. ستورِ دست و پا دراز.

المِسْطَع (س ط ع): ۱. صبح، بامداد. ۲. زبان‌آور، فصیح و بلیغ. ج: مَساطِع.

مَسَعَ ـَ مَسْعاً ته الشَّمالُ: باد شمال به آن برخورد.

المِسْع: باد شمال.

المَسْعاة (س ع ی): ۱. کار نیک کردن، نیکوکاری. ۲. بزرگواری، مکرمت. ج: مَساعٍ. ۳. «المَساعی الحمیدَة» (لفظاً) کوششهای پسندیده و (اصطلاحاً در حقوق بین‌المللی) داوطلب شدن بعضی از دولتها برای تشویق دو دولت در حال جنگ به صلح و سازش، میانجیگری.

المِسْعار (س ع ر): ۱. انبر که با آن آتش را بشورانند، آتش‌آشور، آتش‌کاو، فروزینهٔ آتش. ۲. برانگیزندهٔ شدت جنگ. ج: مَساعِیر.

المُسْعام (س ع م): ۱. سریع، شتابان، تندرو. ۲. «سیلٌ ـ»: سیلِ تند، سیلِ تیزرو.

المَسْعَر (س ع ر): ۱. مکان آتش افروختن. ۲. زمان آتش افروختن. ۳. (در شتر) قسمت باریک دُم شتر. ج: مَساعِر.

المِسْعَر (س ع ر): ۱. انبر، آتش‌آشور، آتش‌کاو. ۲. آتشدان. ۳. سخت، دشوار. ۴. گردنِ دراز. ۵. گرماسنج، کالری‌متر. Colorimetter (E). ۶. «کلبٌ ـ»: سگِ هار. ج: مَساعِر.

المِسْعَط (س ع ط) ← مُسْعَط (معنیِ ۲) ج: مَساعِط.

المُسْعَط (س ع ط): ۱. مف ← أسْعَطَ. ۲. ظرفی که در آن دارو گذارند، دارودان. قطره‌چکان که با آن دارو در چشم ریزند. ج: مَساعِط.

المَسْعَل (س ع ل): ۱. مص. ۲. جای سرفه کردن در گلو. ج: مَساعِل. ← ساعِل.

المَسْعُور (س ع ر): ۱. مف. ۲. بسیار آزمند و حریص به خوردن. ۳. دیوانه، «کلبٌ ـ»: سگِ هار و گزنده.

المَسْغَبَة (س غ ب): گرسنگی. ج: مَساغِب.

المِسْفار (س ف ر): ۱. آن که بسیار سفر کند، همیشه مسافر. ۲. توانا بر سفر. ۳. «الناقةُ ـ»: ماده شتر توانا در سفر. ج: مَسافِیر.

المِسْفَر (س ف ر) ← مِسْفار. ج: مَسافِر.

المِسْفَرَة (س ف ر): جارو. ج: مَسافِر.

المُسْفَسِف (س ف س ف): ۱. فا ← سَفْسَفَ. ۲. پست، فرومایه. ۳. کم‌بخشش، اندک‌عطا.

المُسَفْسِقَة: ۱. مؤنثِ مُسَفْسِف. ۲. بادی که گرد و

غبار آرد و مانند آن را بلند کند و بپاشد.
المِسْفَک (س ف ک) : پُر حرف، پُرگوی.
المَسْفَلَة (س ف ل) : ۱. پایین «ـَ المدینةِ» : پایینِ شهر، «ـَ الجَبَلِ» پایین کوه. ۲. پست، (ضدّ مرتفع و بلند). ج : مَسافِل.
المِسْفَن (س ف ن) ۱. آنچه با آن چیزی را بتراشند. ۲. تیشهٔ چوب‌تراشی و نجّاری. ۳. رنده. ج : مَسافِن.
المُسْفَه (س ف ه) : ۱. مف. ۲. (از درّه‌ها) درّهٔ پُر آب.
المَسْفَهَة (س ف ه) : ۱. آنچه آدمی را به (سفاهت) نادانی افکند، موجب نادانی و سفاهت. ۲. غذای تشنگی آور که خورنده را به نوشیدنِ آبِ بسیار وادارد.
المُسْفِي (س ف ی) : ۱. فا ← أسْفَی. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، دو بهم زن و فتنه‌انگیز.
المَسْقاة (س ق ی) : ۱. جای آبیاری. ۲. جای آب نوشیدن، سقّاخانه، آبدارخانه. ج : مَساقٍ.
المِسْقاة (س ق ی) ۱. ← مَسْقاة. ۲. نوعی آبخوری. ج : مَساقٍ.
المِسْقار (س ق ر) : خرمابُنی که شیره آن روان گردد. ج : مَساقِیر.
المِسْقاط (س ق ط) : زنی که بچّه انداختن عادت وی باشد، بسیار سقطِ جنین‌کننده. ج : مَساقِیط.
المِسْقام (س ق م) : بسیار بیمار شونده (برای مذکّر و مؤنّث). ج : مَساقِیم.
المَسْقِط (س ق ط) : ۱. جای فرو افتادن، محلّ سقوط. ۲. بالِ پرنده. ۳. «ـُ الرأسِ» : زادگاه، وطن. ج : مَساقِط. ۴. «مَساقِطُ الغَیثِ» : جاهای ریزش باران، نقاط باران‌گیر.
المَسْقَطَة (س ق ط) : مایهٔ سقوط، موجب فرو افتادن. «کلامُه ـَة له» : سخنش موجب سقوط او بود، یا شد.
المُسْقِط (س ق ط) : ۱. فا ← أسْقَطَ. ۲. (از زنان) زنی که بچّهٔ ناقص اندازد (مانند حامِل یا مُرْضِع : زن باردار یا شیرده).
المُسَقَّف (س ق ف) : ۱. مف ← سَقَّفَ. ۲. دراز، طولانی.
المَسْقَمَة (س ق م) : زمینی که بیماری در آن بسیار باشد، سرزمین بیماری‌زا. ج : مَساقِم.
المَسْقَوِيّ (س ق ی) : ۱. منسوب به مَسْقًی. ۲. زراعتی که با آب رودخانه آبیاری شود، کشتزارِ پارباب.
المَسْقًی (س ق ی) : ۱. مص. ۲. زمانِ آبیاری. ۳. مکانِ آبیاری. ۴. کانال، مجرای آب، قناة و جویبار. ج : مَساقٍ.
مَسَکَ ـُ مَسْکاً ۱. ه : آن را با مُشک خوشبو کرد، آن را عطرآگین کرد. ۲. ـ الغالِیةَ : در غالیه مُشک ریخت، مُشک به آن افزود. ۳. ـ المالَ : مال را از سرِ بخل گرفت و آن را نزد خود نگهداشت.
مَسَکَ ـِ مَسْکاً و مُسُوکاً ۱. الشیءَ : آن چیز چسبید، گیر کرد. ۲. بازداشت شد، نگاهداشته شد، حبس شد، منع شد. ۳. ـ به : به آن چنگ در زد، درآویخت. ۴. ـ بالشیءِ : آن چیز را نگهداشت، متوقّف کرد. ۵. ـ بالنّارِ : برای نگهداری آتش چاله‌ای در زمین کند و آتش را در آن جای داد و با خاکستر پوشاند، آتش را خواباند و ذخیره کرد.
مَسَکَ ـُ مَساکَةً السّقاءُ : گنجایش مَشک زیاد شد و آبِ بسیار گرفت، «ـ الإناءُ» : ظرفِ آب جادار بود و آبِ زیاد گرفت.
المَسَک : ۱. دستبندها و خلخالها. واحِدِ آن مَسَکَة است. ۲. جایی که آب در آن بایستد و فرو نرود، آبگیر، تالاب. ۳. لاکِ سنگ‌پشت. ۴. روی زمین، لایهٔ بیرونی زمین.
المَسْک : ۱. مص. ۲. پوست. ج : مُسُک و مُسُوک. ۳. «هم فی مُسُوکِ الثّعالِبِ» (لفظاً) آنان در پوست روباهند، (تعبیراً) آنان ترسیده و چون روباه هراسانند.
المِسْک (مذکّر و مؤنّث است) : مادّه‌ای خوشبوی که از نافهٔ آهوی ختن گیرند و نوع خوب آن در چین و هند به دست آید. مِشک، مُشک.
المُسُک جـ : مَسَکَة.
المُسْک جـ : ۱. مَشک. ۲. بخیل، تنگ‌نظر، فرومایه. ج : أمْساک.

المُسْک : ۱. غذا، آنَ مقدار از خوراک که جسم را نگه می‌دارد. ۲. رأی و عقل بسیار.
المُسْکان : بیعانه، پیش‌بها. ج : مَساکِین.
المَسْکَبَة (س ک ب) : ۱. جای ریختن یا ریخته شدنِ آب. ۲. پاره زمینی بلندتر از سطح زمین که در آن برای نشا گرفتن بذرافشانی کنند، باغچهٔ محل بذرافشانی و نشاگیری. ج : مَساکِب.
المِسْکَبَة (س ک ب) : وسیلهٔ ریختن. ج : مَساکِب.
مِسْکُ البَرّ : گیاهی خوشبوتر از اسطوخودّوس.
المَسْکَة : ۱. واحدِ مَسْک است، یک تکّه پوست. ۲. پوسته‌ای که بر روی نوزاد انسان یا کرّه اسب کشیده شده، پردهٔ جنین.
المُسَکَة : ۱. بخیل، تنگ‌نظر، فرومایه. ۲. شخصی که چون چیزی را گرفت نتوان آن را از دستش درآورد. ۳. دلاوری که هیچ جنگاوری از دستش رهایی نیابد. ج : مُسَک.
المُسْکَة : ۱. آنچه بدان چنگ در زنند و آن را بگیرند، گیره. ۲. آب و خوراک که جسم را زنده نگهدارد. ۳. رأی و عقلِ بسیار. ۴. جای سِفت و سختِ چاه که بکنند و حاجت به بدنه‌سازی و تقویت برای جلوگیری از ریزش نداشته باشد. ۵. بخیل، تنگ‌نظر، زُفت، فرومایه. ۶. «ما فیه سَ» : در او سود و خیری نیست. ۷. «لیس لأمرِه سَ» : او اصلی قابل اعتماد ندارد. ۸. «فیه سَ مِن خیرٍ» : نزد او اندک خیر و فایده‌ای هست. ۸. «ما فی إنائِه سَ مِن خیرٍ» : نزد او اندک سودی وجود ندارد.
مِسْکُ الجَنّ : گیاه مُشکِ چوپان، ارطاماسیا.
مِسْکُ الرّوم : گیاه و گُلِ مریم.
مُسْکِرُ الحوتِ (لفظاً) مستی‌بخشِ ماهی (و اصطلاحاً) گیاه بُوصِیر، گیاه و گُلِ ماهوی، خرگوشک.
المَسْکَعَة (س ک ع) «أرضٌ سَ» : زمین گمراه‌کننده، زمینی که مسافر در آن راه به جایی نبرد.
المُسَکَّت (س ک ت) : ۱. مف ← سَکَّتَ. ۲. آخرین تیر از تیرهای قمار.
المُسَکِّن (س ک ن) : ۱. فا ← سَکَّنَ. ۲. داروی مُسکِّن، تسکین‌بخش.
المَسْکِن (س ک ن) : جای باش، خانه، محلّ سکونت، منزل و مسکن. ج : مَساکِن.
المَسْکَنَة (س ک ن) : ۱. تهیدستی، فقر، ناداری، درویشی. ۲. خواری، ذلّت. ۳. ناتوانی، بیچارگی.
المَسْکُوک (س ک ک) : ۱. مف، سکّه. ۲. (از منبرها و درها و مانند آنها) : منبر یا درِ میخ‌کوبی شده با گُلْ میخ.
المِسْکِیر (س ک ر) : بسیار مست‌شونده. ← سِکّیر.
المِسْکِین (س ک ن) : آن که از فرط فقر و نیازمندی از حرکت بازمانده باشد، فقیر، نیازمند، بیچاره. ج : مَساکِین.
مَسَلَ ـُ مَسْلاً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الماءَ : آب را روان ساخت (لازم و متعدّی).
مَسَلَ ـِ مُسُولاً الماءُ : آب روان شد.
المَسَل : مَسیل، آبراههٔ سیل. ج : أمْسِلَة و مُسُل و مُسْلان و مَسائِل.
المُسُل جـ : ۱. مَسَل. و ۲. مَسِیل.
المِسْلاخ (س ل خ) : ۱. پوست. ۲. پوست مار که از تن آن افتاده باشد. ۳. خرمابُنی که غورهٔ سبز آن نرسیده فرو ریزد. ج : مَسالِیخ.
المِسْلاس (س ل س) : ۱. خرمابُن که همواره بیخ شاخه‌های آن از بین برود. ۲. آسان، نرم، هموار.
المِسْلاط (س ل ط) : ۱. بسیار دریده و بی‌شرم، بی‌چشم و رو، گستاخ، سلیطه. ۲. دندانهٔ کلید، زبانهٔ کلید. ج : مَسالِیط.
المُسْلان جـ : ۱. مَسَل. و ۲. مَسِیل.
المُسْلَب (س ل ب) ← أسْلَبَ : آن که با مردم اُنس نگیرد و مردم با او الفت نگیرند.
المِسْلاق (س ل ق) : زبان‌آور، فصیح و بلیغ ← مِسْلَق. ج : مَسالِیق.
المَسْلَحَة (س ل ح) : ۱. جای نگهداری اسلحه مانند مرزها برای جلوگیری از حملهٔ احتمالی دشمن. ۲. اسلحه‌خانه، انبار سلاح و مهمّات. ۳. برج دیده‌بانی و نگهبانی. ۴. گروه و جماعتِ سلاحدار. ۵. جای فضلهٔ


مِسْک الرُّوم


مُسکِر الحوت

پرندگان بویژه در کبوترخان. مستراح*. ج : مَسالِح.
المَسْلَخ (س ل خ) : ۱. جایی که پوست می‌کنند. ۲. کشتارگاه گاو و گوسفند، سلّاخ‌خانه. ج : مَسالِخ.
المُسَلْسَل (س ل س ل) : ۱. مف ← سَلْسَلَ. ۲. پیچ موی، جَعد. ۳. جامهٔ نگارین و راه راه. ۴. پارچهٔ بدبافت و کهنه که از کهنگی نازک شده باشد. ۵. «حدیثٌ ـ» : حدیثی که سلسلهٔ راویان آن تا پیامبر اکرم بر یک حالتِ پی در پی باشد. ۶. شمشیر پرنده‌دار و درخشنده.
المِسْلَع (س ل ع) : دلیلِ راه، راهنما، بَلَدِ راه. ج : مَسالِع.
المِسْلَفَة (س ل ف) : ابزاری برای صاف و هموار کردن زمین کشاورزی، شانهٔ زمین صاف‌کن.
المَسْلَك (س ل ک) : ۱. راه. ۲. مذهب، روش، طریقه. ج : مَسالِک. ۳. «مسالِکُ المیاه» : مجاریِ آب، آبراهه‌ها.
المِسْلَكَة (س ل ک) : ابزار یا چرخی که نخهای ریسیده را به دور آن پیچند، دوک، چرخ نخریسی. ج : مَسالِک.
المِسَلَّة (س ل ل) : ۱. جوالدوز. ۲. ستونی هرمی شکل و بلند و چهار پهلو که وقایع مهمّ و تاریخی فرعونان مصر را بر آن می‌کنده‌اند. ج : مَسالّ.
المُسَلَّع (س ل ع) : ۱. مف ← سَلَّعَ. ۲. (از گاوها) گاوی که در جاهلیّت بر دُمش شاخه‌های (سَلَع) تاکِ وحشی می‌بستند و می‌پنداشتند سبب نزول باران می‌شود. ۳. (از سَمها) : سَمِّ قوی، زهر زودکُش.
المُسَلَّك (س ل ک) : ۱. مف ← سَلَّکَ. ۲. لاغر.
المُسَلِّل (س ل ل) : ۱. فا ← سَلَّلَ. ۲. آن که نیرنگهای لطیف و زیرکانه بکار برد، زیرک و حیله‌گر.
المُسَلِّی (س ل ی) : ۱. فا ← سَلَّی. ۲. سوّمین اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی.
المُسْلِم (س ل م) : ۱. فا ← أسْلَمَ. ۲. آن که بر دین اسلام باشد، مسلمان.

---

* «سَلَح» فضلهٔ پرندگان است و شمول آن در مورد انسان از باب تساهل است (المت) (مؤلف).

المَسْلُوت (س ل ت) : ۱. مف. ۲. استخوانی که گوشت روی آن را کنده باشند.
المَسْلُوط (س ل ط) : ۱. مف. ۲. آن که گونه‌های لاغر و تکیده و کم‌گوشت دارد. ۳. «ـ اللِحیَة» : مرد تُنُک‌ریش.
المَسْلُوع (س ل ع) : ۱. مف. ۲. آن که به بیماریِ (سُلاع) شکافتگی و زردابه دادن پوست دچار شده باشد.
المَسْلُوعَة (س ل ع) : ۱. مؤنّثِ مَسْلُوع. ۲. راه روشن و آشکار.
المَسْلُول (س ل ل) : ۱. مف. ۲. دچار بیماری سل، مسلول، گرفتار تبِ لازم. ۳. اخته، خَصی، خواجه.
المَسْلُوم (س ل م) : ۱. مف. ۲. پوستی که با برگ درختِ (سَلَم) کِرت دباغی شده باشد.
المَسْلُوماء (س ل م) «أرضٌ ـ» : زمینی که در آن درخت سَلَم بسیار باشد، سَلَم‌زار، کِرت‌زار، کِرِتستان.
المُسْمَئِلّ (س م أ ل) : ۱. فا ← اِسْمَئَلَّ. ۲. جامهٔ کهنه.
المِسْماة (س م و) : مُچ پیچی که شکارچیان و روستائیان به پا کنند، پایتابه، پاتاوه، (در اصطلاح خراسانیان) پَتَک که معمولاً با چارق پوشند.
المِسْماح (س م ح) : بسیار نرمخوی و مهربان، ملایم و با گذشتِ بسیار، بسیار جوانمرد و بخشنده. ج : مَسامِیح.
المِسْمار (س م ر) : ۱. میخ. ۲. آن که در پرورش و نگهداری شتران ماهر باشد. ۳. [پزشکی] : میخچهٔ پا. ج : مَسامِیر.
المِسْمارِیّ : ۱. منسوب به مسمار، میخی. ۲. میخ مانند، آنچه به شکل میخ باشد. ۳. «الکتابةُ المِسْمارِیّة» : نگارش به خطّ میخی.
المَسْماس : سبَک، چالاک. ج : مَسامِیس.
المِسْماع (س م ع) : ۱. وسیلهٔ شنیدن بعضی صداها، گوشی پزشکی که سینه و شکم را با آن معاینه کنند. ۲. پژواک‌سنج، وسیله‌ای که پژواک و بازتاب صداها را اندازه می‌گیرد و فاصلهٔ آن را با منشاءِ انتشار صوت


المِسلّة


المِسلّة


المِسلّة

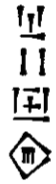
الكتابة المسمارية

معلوم می‌سازد.

المِسماک (س م ک) ۱. چوبی دو شاخه که زیر خیمه یا شاخه‌های پُر میوه گذارند و آنها را از روی زمین بلند کنند، دیرک یا تیرک و عمود چادر. ۲. چفتهٔ تاک. ج : مَسامِیک.

المَسْمَح (س م ح) : ۱. فراخ، پَهن، گسترده، گشاده. ۲. هر چیز نرم و ملایم، دارای نرمی و نرمش.

المِسْمَح (س م ح) : بسیار بخشش و باگذشت. ج : مَسامِح.

المِسْمَد (س م د) : زنبیل. ج : مَسامِد.

مَسْمَسَ مَسْمَسَةً و مِسْماساً الأمرُ : آن کار آشفته و درهم و برهم شد، شوریده شد.

المَسْمَع (س م ع) : ۱. مصـ سَمِعَ. ۲. جایی که صدا را از آنجا می‌شنوند، صدارَس، گوش‌رَس. «هو مِنّی بمَرأیً و ـِ» : او جایی است که وی را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم. ج : مَسامِع.

المِسْمَع و المِسْمَعَة (س م ع) : ۱. گوش. ۲. دستهٔ دهانهٔ دلو که ریسمان را بر وسط آن بندند تا دلو پر آب راست و متعادل بماند و آبش هدر نرود، دستهٔ میانهٔ دهانهٔ دلو. ج : مَسامِع.

المُسْمِع (س م ع) : ۱. فا ← أسْمَعَ. ۲. قید، دستبند و پایبند، زنجیر.

المُسْمِعَة (س م ع) : ۱. مؤنّثِ مُسْمِع. ۲. زن آوازخوان، آوازه‌خوانِ زن.

المُسْمَكات (س م ک) ← مَسْمُوکات.

المَسْمَكَة (س م ک) : حوض یا استخر پرورش ماهی.

المُسِمّ (س م م) : ۱. فا ← أسَمَّ. ۲. روزی که در آن (سام) بادِ سوزان بوزد.

المَسَمَّة (س م م) ۱. «اهلٌ ـِ» : خویشان، نزدیکان. ۲. خویشاوندی و نزدیکی.

المُسَمَّت (س م ت) : ۱. مصـ. ۲. مکان و زمانِ (تسمیت) نام خدا را بر چیزی گفتن مانند ذبیحه. ۳. (در کفش) از میانه تا نوک کفش.

المُسَمَّط (س م ط) : ۱. مفـ ← سَمَّطَ. ۲. (از احکام و مانند آن) حکم روان و نافذ، حکمی که رد و نقض نشود. ۳. (از اَشعار) شعری با چند بند و هر بند شامل چند مصراع بر یک وزن و یک قافیهٔ مخصوص به همان بند که آخرین مصراع آن را با قافیهٔ اصلی که بنای شعر و بند اوّل بر آن است بیاورند. مسمّط را بسته به تعداد مصراعهای هر بند مخمّس و مسدّس و مثمّن پنج و شش و هشت مصراعی گفته‌اند.

المُسَمَّع (س م ع) : ۱. مفـ ← سَمَّعَ. ۲. دربند و زنجیر شده، آن که بر دست و پای او قید و بند زده باشند.

المُسَمّی (س م و) : ۱. مفـ ← سَمَّی. ۲. معلوم، معیّن.

المَسْمَنَة (س م ن) : ۱. روغندان، دبّه یا ظرف نگهداری روغن. ۲. «طعامٌ ـّة» : غذای فربه‌کننده، غذای چاق‌کننده. ج : مَسامِن.

المَسْمُور (س م ر) : ۱. مفـ. ۲. شخص لاغر و دارای استخوانها و پی‌های سخت و سِفت. ۳. زندگانی آشفته و پریشان، عیش مکدّر.

المَسْمُوک (س م ک) : ۱. مفـ. ۲. بلند. ۳. اسب یا ریسمان استوار و سخت. ۴. «المَسْمُوکاتُ السّبع» : هفت آسمان.

المَسْمُوم : ۱. سَم‌زده، زهرخورده. ۲. دچار مسمومیّت غذایی و دارویی شده.

مَسَنَ ـِ مَسْناً و (لا) مُسُوناً : شوخی و بی‌پروایی کرد، خوشمزگی کرد، بی‌شرمی کرد.

مَسَنَ ـُ مَسْناً ۱. ه : او را چندان زد که بیفتد. ۲. ـ ه : او را با شلاق زد. ۳. ـ الشیءَ من الشیءِ : آن چیز را از میان آن چیز دیگر بیرون کشید.

المِسْناف (س ن ف) : ۱. شتری که رحل یا جهاز یا پالان را به جلو یا عقب اندازد و به تنگ‌بند نیاز داشته باشد. ۲. آن که در رفتن پیش افتد.

المُسْنِت (س ن ت) : ۱. فا ← أسْنَتَ. ۲. قحطسال، تنگسال. ۳. شخص مسکین و بی‌چیز، بینوا.

المَسْنَد (س ن د) : آنچه بدان تکیه کنند، تکیه‌گاه، بالشت، پشتی. ج : مَسانِد.

المِسْنَد (س ن د) : آنچه بدان تکیه کنند، بالشت،

پشتی. ج : مَسانِد.

المُسْنَد (س ن د) : ۱. مف ← أسْنَدَ. ۲. (از احادیث) حدیثی که به پیامبر اکرم اسناد داده شده باشد، سلسلهٔ سندش به شخص پیامبر اکرم برسد. ج : مَسانِد و مَسانِيْد. ۳. پسرخوانده، آن که به غیر پدر خود نسبت داده شود، حرامزاده. ۴. [علم قافیه] (از اشعار) شعری که در آن (سناد) یعنی اختلاف در حروف و حرکاتِ پیش از حرف‌رَوی وجود داشته باشد و این از عیوب قافیه است. ۵. [نحو] : خبر. و ۶. «المسندُ إليه» : مبتدا. ۷. روزگار. ۸. نوعی از خطوط نگارشی.

المُسْنِف (س ن ف) : ۱. فا ← أسْنَفَ. ۲. اسب جلوزننده در مسابقه. ج : مَسانِف.

المُسْنَفَة (س ن ف) : ۱. مؤنّثِ مُسْنَف. ۲. (از سالها) سال قحطی، خشکسال. ۳. ماده شتر لاغر. ۴. (از زمینها) زمین خشک.

المِسَنّ (س ن ن) : ۱. سنگ چاقو تیزکنی، فسان. ۲. چرخ چاقو تیزکنی، چرخ سنباده. ج : مَسانّ.

المُسِنّ (س ن ن) : ۱. فا ← أسَنَّ. ۲. (از مردم) : سالمند، کلانسال، سالخورده. ۳. (از ستوران) : ستوری که به هشت سالگی رسیده باشد. ج : مَسانّ.

المُسَنّاة (س ن و) : ۱. سدّ، بندِ آب. ۲. موج‌گیر. ج : مُسَنّوات و مُسَنّيات.

المُسَنَّم (س ن م) : ۱. مف ← سَنَّمَ. ۲. سرافرازی و عزّتِ والا و بزرگ. ۳. شتری که به حال خود گذارندش و سوارش نشوند. ۴. سگّو وگور و پاگرد و مانند آن که از سطح زمین بالاتر باشد.

اَلْمَسْنُون (س ن ن) : ۱. مف. ۲. در تعبیر قرآنی تصویر شده به استواری و انسجام. «لَقَدْ خَلَقْنَا الإنْسانَ مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ» (الحجر، ۲۶ و ۲۸ و ۳۳) (اعم). ۳. «حجرٌ ـ» : سنگ صاف. ۴. «رجلٌ ـ الوجهِ» : مردکشیده صورت. ۵. «طينٌ ـ» : گِل و لای بویناک.

المِسْهار (س ه ر) : بسیار شب زنده‌دار، توانا به بیدارخوابی و شب زنده‌داری. ج : مَساهِير.

المِسْهاف (س ه ف) : ۱. وسیله‌ای که با آن چیزهای فرو نشسته در گِل و جز آن را بیرون کشند. ۲. «جَمَلٌ أو ناقةٌ ـ» : شتری (نر یا ماده) که زود تشنه شود. ج : مَساهِيف.

المُسْهَب (س ه ب) ← أسْهَبَ : ۱. مرد درازقد، بلندبالا. ۲. سخن طولانی ← مُطْنَب.

المُسْهِب (س ه ب) : ۱. فا ← أسْهَبَ. ۲. بسیار بخشنده. ۳. آزمندی که هیچ چیز چشم و دل او را سیر نکند. (از اضداد). ۴. بسیار گوی، پرحرف، روده‌دراز.

المُسْهَبَة : ۱. مؤنّثِ مُسْهَب. ۲. «بئرٌ ـ» : چاهی که به سبب بدبویی آبش قابل نوشیدن نباشد. ← سَهْبَة.

المَسْهَج (س ه ج) : گذرگاه باد، کوران. ج : مَساهِج.

المِسْهَج (س ه ج) : ۱. آنچه به وسیلهٔ آن موادّ خوشبوی و عطرها را بکوبند و گَرد کنند، هاون عطّاری و داروسازی. ۲. مردی که راه هر حق و باطلی را بپیماید و در هر حق و باطلی سخن گوید. ۳. (از خطیبان) خطیب بلیغ و زبان‌آور. ج : مَساهِج.



المُهِر

المُسْهِر (س ه ر) : ۱. فا ← أسْهَرَ. ۲. پرنده‌ای خوش‌آواز از خانوادهٔ پرندگان شاخه‌نشین. Sylvidae (E) که آواز خوشش هر کسی را به گوش دادن وادارد. Luscinia Uccica (S)

المَسْهَفَة (س ه ف) : ۱. گذرگاه بادهای سخت، کوران شدید هوا. ۲. غذایی که تشنگیِ شدید آورد. ج : مَساهِف.

المَسْهَک (س ه ک) : ۱. باد تند، تندباد، طوفان. ۲. گذرگاه باد. ج : مَساهِک.

المَسْهَکَة (س ه ک) : ۱. گذرگاه بادِ سخت، وزشگاه باد تند. ۲. بادِ تند، تندباد، طوفان. ج : مَساهِک.

المِسْهَک (س ه ک) : ۱. وسیلهٔ کوبیدن و گَرد کردن عطرها، هاون عطّاری یا داروسازی. ۲. اسبِ تیزتک. ۳. سخنران بلیغ زبان‌آور. ج : مَساهِک.

المُسْهِل (س ه ل) : ۱. فا ← أسْهَلَ. ۲. داروی لینت‌دهندهٔ مزاج، مُسهل.

المُسْهَم (س ه م) : ۱. مف ← أسْهَمَ. ۲. مرد درازبالا، درازقد. ۳. سخن طولانی ← مُسْهَب. ۴. اسب بد و غیر

نژاده. ۵. عاشقِ لاغر شده و نزار گشته از عشق.

المُسَـــهَّد (س ه د) : ۱. مـف ← سَـهَّدَ. ۲. شـخص کم‌خواب.

المُسَهَّم (س ه م) : ۱. مف ← سَهَّمَ. ۲. (از پارچه‌های بُرد و مانند آن) : پارچه‌ای راه راه که بر آن شکـل تـیر نقش کرده باشند.

المَسْهُوف (س ه ف) : ۱. مف. ۲. آن که هرچـند آب نوشد سیراب نشود. ج : مَساهِیف.

المِسْواط (س و ط) : ۱. چوب و مانند آن که مظروفی را بـا آن بـه هـم زننـد، کـفگیر، چـمچه. ۲. اسـبی کـه بی‌(سوط) تازیانه تند ندود. ج : مَساوِیط.

المِسْواک (س و ک) : ۱. دندان‌شـوی، مسـواک. ج : مَساوِیک ← سِواک. ۲. گیاهی علفی و بوته‌ای از تیرهٔ روناسیان که بعضی انواع آن زراعتی و صنعتی است و از ریشـهٔ آن مـادّه‌ای سـرخ‌رنگ بـیرون مـی‌آورند کـه در رنگرزی مورد استفاده است.


المسواك

Indian Madder (E), Oldenlandia (S)


مسواك الرّاعي

مِسْواکُ الرّاعی (لفظاً مسواکِ چوپان (تعبیراً) جنسی از گـیاهان عـلفی و پـایا از تـیرهٔ چـلیپائیان، عُـصاب، شیطرج. Lepidum (S)

المُسَوْجَر (س و ج ر) : ۱. مف ← اِسْوَجَرَّ. ۲. موی بلند و فروهشته.

المِسْوَجَة (س و ج) : آبپاش. ج : مَساوِج.

المُسُوح جـ : ۱. مَسْح. و ۲. مِسْح.

المُسُوخ جـ : مَسْخ.

المَسْوَدَة (س و د) «ماءُ ـ» : آبی که هر کس بنوشد به (سُواد) بیماریِ دندان دچار شود. و هر ستوری بنوشد به بیماری (سُوادِ) دامی (که مرضی است کُشنده) مبتلا شود ← سُواد (در هر دو معنی).

المُسْوِدة (س و د) : ۱. مؤنّثِ مُسْوِد. ۲. فا. ۳. زنی که فرزند سیاه‌زای است، ← أسادَ.

المُسْـــوَدّ (س و د) : ۱. فـا ← اِسْـوَدَّ. ۲. غـذای صحرانشینان عرب در دوران جـاهلی مـرکب از خـون شتر دلمه بسته که درون روده می‌انباشتند و بر آتش بریان می‌کردند و می‌خوردند، سوسیسونِ خون شتر.

المُسْوَدَّة (س و د) : ۱. مؤنّثِ مُسْوَدّ. ۲. پـیش‌نویسِ نامه که نیازمند ویرایش و تصحیح باشد، مینوتِ نـامه، چرک‌نویس.

المِسْوَر و المِسْوَرَة (س و ر) : متّکای چرمین، بالشت چرمین. ج : مَساوِر.

المِسْوَط (س و ط) : چوب یا مانند آن که مظروفی را با آن بهم زنند یـا تکـان دهـند، کـفگیر، (مـلاقه) مـلعقهٔ چوبی، چمچه. ج : مَساوِط.

المِسْوَق (س و ق) شتری که شکارچی خود را در پناه آن به شکار نزدیک کند و از فاصله‌ای کمتر به شکار تیر افکند. ج : مَساوِق.

المِسْـوَقَة (س و ق) : چـوبدستی کـه بـا آن سـتور را می‌رانند. ج : مَساوِق.

المُسُوک جـ : مَسْک.

المُسَوَّر (س و ر) : ۱. مف ← سَوَّرَ. ۲. جای دستبند و النگو در دست. ۳. دهکده و دژ یا جایی که گرداگرد آن (سُور) بارو و دیوار داشته باشد. ۴. «مَلِکٌ ـ» : پادشاه با مُلک و حشمت.

المُسَوَّفَة (س و ف) : ۱. مؤنّثِ مُسَوِّف. ۲. زنی نافرمان که خواسته‌های شـوی خـود را بـرآورده نکـند. ۳. (از چاههای آب) چاهی که آب آن بدبو و ناخوش و ناگوارا باشد.

المُسَوَّم (س و م) : ۱. مف ← سَوَّمَ. ۲. «رجُـلٌ ـ» : مردی صاحب‌اختیار کـه در رسـیدن بـه مـرادش آزاد باشد. ۳. دارای نشان و علامت شناخته شده، نشاندار، علامتدار. ۴. خوش‌اندام، خوش قد و قامت.

المُسَوَّمَة : ۱. مؤنّثِ مُسَوَّم. ۲. اسبی که نشان و داغ دارد، اسب نشان کرده، داغ خورده. ۳. گله‌ای اسب با سواران آنها.

مَسَی ـِ مَسْیاً (م س ی) : ۱. الشیءَ : بر آن چیز دست مالید. ۲. ـ الضرعَ : پستان را مالید تا شیر روان شد. ۳. ـ الحَرَّ الماشیةَ : گرما ستور را ضعیف و لاغر کرد. ۴. ـ السّیفَ : شـمشیر را از نـیام بـرکشید. ۵. بـه نـصیحت

دیگران گوش نکرد. ۶. پس از خوشخویی بدخوی شد.
المِسْیاح (س ی ح) : ۱. مبالغهٔ سائِح، بسیار سفرکننده. ۲. بسیار روان و جاری. ۳. کسی که میان مردم می‌گردد و سخن‌چینی و خبرکَشی می‌کند و فتنه و فساد می‌پراکند. ج : مَساییح.
المِسْیاط (س و ط) : آب باقی مانده در تهِ حوض.
المِسْیاع (س و ع) (و او برای تخفیف تبدیل به ی شده است) : ۱. مالهٔ بنایی و گِلکاری، انداوه. ۲. «رجُلٌ ـّ» : مردِ ولخرج، آن که مال خود را به هدر دهد و ضایع کند ← مِضْیاع. ۳. «ناقَةٌ ـ» : ماده شترِ رونده به چراگاه. ج : مَساییع.
المِسْیاف (س ی ف) : ۱. مبالغهٔ سائِف، بسیار شمشیرزن. ۲. (از بادها) : بادی تند و تیزرو که چون شمشیر بزّان باشد. ج : مَساییف. ۳. (از مادران) : مادر فرزندمرده. ج : مَساوِیف.
المَسِیْح (م س ح) فعیل به معنی مفعول. ۱. آن که بر تن او روغن و عطر و مانند آن مالیده باشند تا اسقف یا سلطان شود. ۲. لقب حضرت عیسی بن مریم (ع). ۳. زیباروی. ۴. (از دِرهمها) درهمی که نقش روی آن ساییده و محو شده باشد. ۵. «رجُلٌ ـّ الوَجهِ» : مرد یک چشم و یک ابرو. ج : مُسَحاء و مَسْحَی. ۶. عرقی که از روی چهره پاک شود. ۷. دستمالی زبر و پُرزدار هوله که با آن چیزی را خشک کنند. ۸. قطعه‌ای نقره. ۹. بسیار سیر و سفرکننده. ۱۰. بسیار راستگو. ۱۱. بسیار دروغگو (از اضداد).
المَسِیْحَة : ۱. مؤنّثِ مَسیح. ۲. گیسو یا موی فروهشته. ۳. موی دو سوی سر. موی جلو سر. ۴. میان شقیقه‌ها و پیشانی. ۵. کمان نیکو. ۶. پاره‌ای نقره. ج : مَسائِح.
المَسِیْحِیّ : ۱. منسوب به مَسیح. ۲. معتقد به دینِ مسیح، مسیحی، نصاری، نصرانی.
المَسِیْحِیَّة : دین عیسی مسیح (ع)، مسیحیّت، مسیحی‌گری، عیسویّت.
المَسِیْخ : فعیل به معنی مفعول. ۱. زشت‌روی، آن که چهره‌اش برگشته و مسخ شده باشد، بدترکیب. ۲. نادان، گول، کم‌خرد. ۳. غذای بی‌نمک و بی‌مزه.
المَسِیْر و المَسِیْرَة : ۱. مصـ سارَ ـ، رفتن، سیر و سفر کردن. ۲. «بینهما مَسِیْرَةُ یومٍ» : میان آن دو یک روز مسافت است. ۳. «المَسِیْرَة» : تظاهرات و راه‌پیمایی مردم برای پشتیبانی یا ابراز مخالفت با امری.
المَسِیْس (م س س) ۱. مصـ مَسَّ. ۲. فعیل به معنی مفعول، (از چیزها) چیز لمس شده، دست خورده، دست‌مالی شده. ج : مُسُس. ۳. «ـ الحاجةِ» : آنچه به سبب احتیاج شخصی بدان ناچار و وادار شود، الزام، ناگزیری.
المَسِیْسَة : نوعی حلوا و شیرینی که از آرد و روغن و شکر سازند.
المَسِیْط (از آبها) : آبِ کدر و گل‌آلودِ باقی‌مانده در تهِ حوض. ۲. گِل.
المَسِیْطَة : ۱. آب تیره و گل‌آلود که در ته حوض می‌ماند. ۲. آبراهه و مسیلی که آبی اندک در آن جاری باشد. ۳. چاه آب شیرین و گوارا که آبهای پلید به آن ریخته شده باشد. ۴. آبی که میان چاه و حوض در راه آب مانده و بد بوی و تباه شده باشد. ۵. ترشّحاتی که از زهدان ماده شتر و مانند آن بیرون آید.
المِسْیَعَة (س ی ع) : مالهٔ گِلکاری بنایان، تخته ماله. ج : مَسایِع.
المُسَیْف (س ی ف) : ۱. فا ← أسْیَفَ. ۲. شمشیر به کمر بسته، شمشیربند، شمشیردار. ۳. دلاور. ۴. تهیدست، فقیر، درویش. ۵. شخص فرزندمرده.
المَسْیَفَة ج : سَیْف.
المَسِیک (م س ک) : ۱. بخیلی که چیزی از دستش بیرون نیاید، خشک‌دست، ناخن‌خشک. ۲. (از ظرفها و مَشکها) ظرف یا مشکی که چکّه نکند و آب پس ندهد. ۳. (از آبها و مایعات) آبِ نگهداری شده در مَشک یا شیشه و مانند آنها. ۴. «ما فی فلانٍ ـّ» : در وجود فلانی خیری نیست که برای آن بد و رجوع کنند. ج : مِساک.
المَسِیْکَة : ۱. زمینی که از سِفتی آب در آن فرو نرود.

۲. (اِ) گیاهی است که در باغ می‌روید. ج : مَسائِک.

المَسِيل (س ی ل) : ۱. مصـ سالَ. ۲. گذرگاه سیل، مسیل، آبراههٔ سیل، بسترِ سیلاب. ۳. جریان آب. ج : مَسايل و مُسُل و مُسْلان و أمْسِلَة. ۴. آب پنیر و ماست و مانند آن. ۵. شاخهٔ تر و بی‌برگ خرمابُن.

المُسِيل (س ی ل) ← أسالَ : ۱. سیل‌آور، موجب‌شوندهٔ سیل. ۲. روان‌کننده، جاری‌کننده. «غازٌ مُسِيلٌ للدُّمُوع» : گاز اشک‌آور. مؤ : مُسِيلَة. ۳. «قُنْبُلَةٌ مُسِيلَةٌ للدُّمُوعِ» : بمب اشک‌آور.

المُسَيَّب (س ی ب) : ۱. مف ← سَيَّبَ. ۲. کودک رها شده و بدون مراقب، وِل و سرِ خود رها شده.

المُسَيَّح (س ی ح) : ۱. مف ← سَيَّحَ. ۲. پارچهٔ خط خطی و راه راه و نقشه‌دار. ۳. ملخ یا گورخر یا آهوی وحشی خط خطی و راه راه. ۴. راهی که به سبب عبور و مرور در آن خطها و شیارهایی پدید آمده باشد.

المُسَيَّر (س ی ر) : ۱. مف ← سَيَّرَ. ۲. پارچه یا جامهٔ خط خطی و راه راه و نقشه‌دار.

المُسَيَّف (س ی ف) : ۱. مف ← سَيَّفَ. ۲. پارچه‌ای با نقشهایی به شکل شمشیر، پارچهٔ شمشیرنگار. ۳. سکّه‌ای که دندانه‌ها و کناره‌های آن ساییده شده باشد.

المَشْأَمَة (ش أ م) : ۱. شومی، بدشگونی، بدفالی، بدبختی. ۲. سمت چپ، سوی چپ.

المَشْؤُوم (ش أ م) : ناخجسته، نحس، شوم، بدشگون.

ج : مَشائِيم.

المَشا : گیاهی مانند هویج. واحدِ آن مَشاة است.

المَشاء : ۱. مصـ مَشَى. ۲. داروی مسهل. ج : أمْشِيَة.

المَشائِر جـ : مَشارَة (اقم) ← مَشاوِر.

المَشائِيم جـ : مَشْؤُوم.

المَشابّ جـ : مِشَبّ.

المَشابِر (ش ب ر) (به صیغهٔ جمع) : جویبار یا کانالی که آب از اطراف به آن ریزد. واحدِ آن مَشْبَر و مَشْبَرَة است.

المَشابِک جـ : مِشْبَک.

المَشابِه ۱. جـ : شِبْهٌ (مفردی از لفظ خود ندارد و برخلاف قیاس است مانند : مَحاسِن، جمعِ حُسْن و مذاكِيْر، جمعِ ذَكَر) ۲. (به صیغهٔ جمع) : جهات شباهت، وجوه شباهت و همانندیها.

المَشابِيب جـ : مَشْبُوب.

المَشابِيه جـ : شَبَه (برخلاف قیاس) (منت).

المُشاة جـ : ماشٍ. ۲. پیاده نظام، لشکریان پیاده. ۳. «سَـ بالنَّميم» : سخن‌چینان، خبرکشان.

المَشاتِل جـ : مَشْتَل.

المَشاتِي و مَشاتٍ جـ : مَشْتاة و مَشْتَى.

المَشاجِب و المَشاجِيب جـ : مِشْجَب.

المَشاجِر جـ : ۱. مَشْجَر. ۲. مِشجَر.

المُشاحَّه (ش ح ح) : ۱. مصـ شاحَّ. ۲. کشمکش، ستیزه، مناقشه، خصومت. «لا سَـ في الأمرِ» : در آن کار مناقشه و بحث و جدلی نیست.

المَشاحِذ جـ : مِشْحَذ.

المشاحِم (ش ح م) «سَـ السّيارةِ أو الآلَة» : جاهای روغن‌خور اتومبیل یا ماشین و ابزار، نقاط گریس‌خور، محلّ روغنکاری.

المَشاحِيذ جـ : مِشحاذ.

المَشاحِر جـ : مَشْحَرَة.

المَشاخِص (ش خ ص) (به صیغهٔ جمع) : دینارهای دارای نقش و شکل، سکّه‌های منقوش.

المَشاخِل جـ : مِشْخَل و مِشْخَلَة.

المَشادِن : ج مُشْدِن.

المَشادِه (به صیغهٔ جمع) : شغلها، مَشاغِل.

المَشادِين جـ : مُشْدِن (برخلاف قیاس، لسـ).

المَشاذِب جـ : مِشْذَب.

المَشار (ش و ر) : ۱. مصـ شارَ. ۲. کندوی عسل. ج : مَشاوِر.

المُشار (ش و ر) : ۱. مف ← أشارَ، اشاره شده. «سَـ إلَيه» : اشاره شده به او، انگشت‌نما. ۲. یاد شده، ذکر شده.

المَشارِب جـ : ۱. مَشْرَب. و ۲. مَشْرَبَة و ۳. مِشْرَبَة.

المَشارَة (ش و ر) : ۱. مصـ شارَ. ۲. پاره‌ای زمین که در

آن کِشت کنند، یک کَزد (کَرت) زمین. ۳. جای پر از عسل. ج : مَشاوِر و (اقم) مَشائِر.

المُشارِز (ش ر ز) : ۱. فا ← شارَزَ. ۲. بدخوی، کج‌خُلق.

المُشارِزَة : ۱. مؤنّثِ مُشارِز. ۲. (از آهنها) آهن سخت و تیز و بزّان.

المَشارِط جـ : مِشْرَط.

المَشارِع جـ : مَشْرَع.

المَشارِق جـ : مَشْرِق.

المُشارِك (ش ر ک) : ۱. فا ← شارَكَ، شرکت‌کننده، شریک‌شده. ۲. مُشترِک (المو).

المُشارَكَة (ش ر ک) : ۱. مصـ شارَكَ. ۲. اشتراک. ۳. «ـ وِجْدانِيَّة» : همدلی، علاقهٔ قلبی و گرایش دو جانبه، سمپاتی (المو).

المَشارِيط جـ : ۱. مِشْراط. ۲. مِشْرَط.

المُشاش ۱. جـ : مَشاشَة. ۲. استخوان بی‌مغز. ۳. زمین نرم. ۴. جان، روان، نَفْس. ۵. سرشت، طبیعت. ۶. ریشه، بیخ، بُن. ۷. سبُک، چالاک و باهوش. ۸. شاگرد و خدمتکار در سفر و حضر.

المَشاشَة : ۱. سرِ نرم و غضروفی استخوان که بتوان آن را جوید. ۲. قسمت برجستهٔ استخوان شانه. ۳. راهی از خاک و سنگریزه که آب در آن روان شود. ۴. زمینی سخت که در آن چاههایی بکنند و دور آنها دیوار بکشند که چون چاهها پر آب شود آن زمین آب را به خود کشد و سیراب گردد و بدین گونه چون دلوی آب از چاهی بردارند جای آن را آبی که به خورد زمین رفته پُر کند. ج : مُشاش.

المِشاط جـ : مَشْط و مِشْط و مُشْط.

المِشاطَة : ۱. آرایشگری، سلمانی. ۲. مزد آرایشگر.

المُشاطَة (م ش ط) : مویی که در هنگام شانه زدن فرو ریزد.

المِشاظ جـ : مَشْظَة.

المَشاع (ش ی ع) ۱. پراکنده، منتشر، شایع شده، عمومی، پخش شده «حديثٌ أو صيتٌ ـ» : سخن یا آوازهٔ پخش شده. ۲. بهرهٔ قسمت نشده، زمین و منزل و آبادی که میان همهٔ ساکنان مشترک باشد و مفروز یا تقسیم نشده باشد.

المُشاع (ش ی ع) : ۱. مف ← أشاعَ. ۲. به معانیِ مَشاع است.

المَشاعِب جـ : ۱. مَشْعَب. و ۲. مِشْعَب.

المَشاعِر (ش ع ر) ۱. جـ : مَشْعَر. ۲. حواسّ، ادراکات حسّی.

المَشاعِل جـ : ۱. مَشعَل. و ۲. مِشْعَل. ۳. مِشْعال.

المَشاعِيل جـ : ۱. مِشْعال. و ۲. مِشْعَل.

المَشاغِل جـ : مَشْغَل و مَشْغَلَة.

المَشافِر جـ : ۱. مَشْفَر و مَشْفَرَة. ۲. مِشْفَر و مِشْفَرَة.

المَشاقِيّ (مشاقِيء) جـ : مِشْقَأ و مِشْقَأة و مِشقاء ← مَشاقِيء.

المِشاقَة : ۱. شانه زدن الیاف کتان و کنف و پنبه و جدا کردن آشغال و بدِ آن از خوب. ۲. مزد پنبه و پشم پاک‌کنی و شانه زدن الیاف دیگر.

المُشاقَة : آشغال و پس‌ماندهٔ موی و الیاف پنبه و کتان و کنف که پیش از رِشتن با شانه زدن جدا شوند و بر زمین ریزد. ج : مِشَق.

المَشاقِر (به صیغهٔ جمع) : ریگِ روان (منت، اقم، نا).

المَشاقِص جـ : مِشْقَص.

المَشاقُّ جـ : مَشَقَّة.

المِشاق جـ : مَشِيق (معانی ۱ و ۲).

المَشاقِن جـ : مِشْقَن.

المَشاقِيء جـ : مِشْقَأ و مِشْقَأة و مِشْقاء ← مَشاقِيّ.

المَشاقِيص جـ : مِشْقَص (الجماهر، بیرونی).

المَشاكِر جـ : مَشْكَرَة.

المُشاكِس (ش ک س) فا ← شاكَسَ : ۱. خواهان دشمنی. ۲. مهاجِم، مُتعرِّض (المو).

المَشاكِل جـ : مُشْكِل.

المُشاكَلَة (ش ک ل) : ۱. مصـ شاكَلَ. ۲. همانندی در ترکیب، مشابهت صوری، هم‌شکلی. ۳. همانندی و شباهت رفتاری و نظم. ۴. [بدیع] : ذکر چیزی به لفظی غیر از لفظ مرسوم و مقرّر برای آن به سبب همجواری

مانند «نَسوا اللهَ فَنَسیَهُم» : خدا را فراموش کردند پس خدا هم آنها را فراموش کرد (اطلاق فراموش کردن به ذات باری صحیح نیست ولی از لحاظ مجاورت با بخش اوّلِ عبارت این کلمه بکار رفته است).

المَشاکِی و مَشاکٍ جـ : مِشْکاة.

المَشاکِیر جـ : مِشْکار.

المَشامِع جـ : مَشْمَعَة و مِشْمَعَة.

المَشامِل جـ : مِشْمَل.

المَشامِیل جـ : مِشْمال.

المِشان : زن سلیطه و بدزبان و زبان‌دراز.

المَشانِب (به صیغهٔ جمع) : دهنهای خوشبو.

المَشانِیق جـ : مِشْناق.

المَشاهَة (ش و ه) «أرضٌ ـــ» : زمین پُر (شاة) گوسفند. ج : مَشاوِه.

المَشاهِد جـ : مَشْهَد.

المُشاهَدَة (ش ه د) : ۱. مصـ شاهَدَ. ۲. ادراک به وسیلهٔ یکی از حواسّ ظاهر یا باطن، مشاهده.

المَشاهِیر جـ : مَشْهُور.

المَشاوِب جـ : مُشاوَب.

المَشاوِذ جـ : مِشْوَذ.

المَشاوِر جـ : ۱. مَشار. و ۲. مَشارَة. و ۳. مِشْور.

المَشاوِه جـ : مَشاهَة.

المَشاوِی و مَشاوٍ جـ : ۱. مِشْواة. و ۲. مِشْوَی.

المَشاوِیذ جـ : ۱. مِشْواذ. و ۲. مِشْوَذ.

المَشاوِیر جـ : ۱. مَشارَة. و ۲. مِشْوار. و ۳. مِشْوارَة.

المَشاوِیل جـ : مِشْوال.

المَشایِخ جـ : مَشْیَخَة. جج شَیْخ.

المَشایِع جـ : مِشْیَعَة.

المَشایِم جـ : مَشْیَمَة.

المَشایِیط جـ : مِشیاط (منت، اقم، نا).

المُشَبَّب (ش ب ب) : ۱. مـف ← أشَبَّ. ۲. گـاوِ نـر سالخورده.

المُشِبّ (ش ب ب) ۱. فا ← أشَبَّ. ۲. شیرِ بیشه. ۳. گاو و گوسفند جوان ← شَبَب.


المِشبک

المِشَبّ (ش ب ب) : آنچه به وسیلهٔ آن آتش روشن و شعله‌ور شود، آتش‌گیرانه. ج : مَشاب.

المُشَبَّح (ش ب ح) : ۱. مف ← شَبَّحَ. ۲. (از پوششها) : گلیم و جاجیم و چادر سخت‌بافت و محکم.

المُشَبَّک (ش ب ک) : ۱. مـف ← شَبَّکَ. ۲. نوعی شیرینی، نان شیرینیِ پنجره‌ای. ۳. نوعی دیگر از شیرینی، رشته برشته، باقلوایی که روی آن به شکل رشته‌های به هم پیچیده و درون آن مغز بادام و گردو و شکر است و آن را در روغن بریان کرده و سپس در شیرهٔ غلیظ شکر می‌نهند و می‌خورند. (در سوریّه و لبنان نام دیگرش مَبْرُومَة است).

المُشَبَّهَة (ش ب ه) : ۱. مف ← شَبَّهَ. ۲. مؤنّثِ مُشَبَّه. ۲. (از کارها) کار مشکل و دشوار.

المُشَبِّهَة (ش ب ه) : ۱. فا ← شَبَّهَ. ۲. مؤنّثِ مُشَبِّه. ۳. یکی از فرقه‌های اسلامی که خداوند را به مخلوق مانند مـی‌کنند و صـفات انسـانی بـه ذات منزّه پروردگار می‌دهند.

المَشْبَر واحدِ مَشابِر، جویباری که آبهای اطراف به آن ریزد ← مَشابِر.

المَشْبَرَة (ش ب ر) : کانال اصلی و مجرایی بزرگ که آب مجاری و کانالهای کوچک از آن جدا می‌شود، کانالِ مادر. ج : مَشابِر.

المُشْبَع (ش ب ع) : ۱. مف. ۲. «قولٌ ـــ» : سخن تامّ و تمام که هرچه لازم است گفته شود در آن آمده است. ۳. هو ـــ العقلِ» : او دارای عقل زیاد و استوار و پخته و سنجیده است، پُر خرد است.

المِشْبَک (ش ب ک) : ۱. گیره، گیرهٔ کاغذ، گیرهٔ لباس (که برای حفظ لباس روی طناب به آن زنند). ۲. گیرهٔ سر (که موها را نگهدارد)، سنجاقِ سر، سنجاق سینه. ج : مَشابِک.

المُشْبِل (ش ب ل) : ۱. فا ← أشْبَلَ. ۲. ماده شیر همراه با (شِبْل) بچّه شیرهایش. ۳. زنی که پس از مرگ شوهر همسری اختیار نکند و به پرورش فرزندان یتیم خود بپردازد.

المَشْبُوب (ش ب ب): ۱. مف. ۲. مرد دلاور و باهوش. ۳. خوبروی، زیبا. ج: مَشابیب. ۴. «ـ الأظافِر»: تیزناخن، تیزچنگال. مؤ: مَشْبُوبَة. مثنّی: مَشْبُوبَتانِ. ۵. [کیهان‌شناسی] «مَشْبُوبتانِ»: دو ستارهٔ زهره و مشتری به سبب درخشندگی و زیبایی آن دو.

المَشْبُوح (ش ب ح): ۱. مف. ۲. دارای شانه‌های پهن و با فاصلهٔ زیادتر از معمول، چهارشانه.

المَشْبُوه (ش ب ه): ۱. مف. ۲. مُتَّهَم، مظنون، مشکوک.

المُشْتاع (ش ی ع) ← اِشْتاعَ: ۱. شریک. ۲. فاش کرده، شایع شده.

المُشْتاق (ش و ق) ← اِشْتاقَ: بسیار خواهان. شایق، آزمند.

المُشْتَبِک (ش ب ک) ۱. فا ← اِشْتَبَکَ. ۲. جنگنده با یکدیگر. ۳. درگیر با یکدیگر. ۴. «ـ بالأیدی»: دست و پنجه نرم‌کننده با یکدیگر، گلاویز شونده به هم.

المُشْتَدّ (ش د د) ۱. مف ← اِشْتَدَّ. ۲. محکم، سخت. قوی. ۳. جدّی. (المو).

المُشْتَرَک (ش ر ک): ۱. مف ← اِشْتَرَکَ. ۲. [تشریح]: رگ اکحل، وریدِ میانیِ دست. ۳. (از الفاظ) لفظی که دارای معانیِ متعدّد باشد، لفظِ چند معنی. ۴. «رجُلٌ ـ»: مردی اندوهناک و پریشان که با خود حرف بزند. ۵. «از چیزها) آنچه متعلّق به چند تن باشد، همگانی، عام، عمومی. مشترک. ۶. «حسابٌ ـ»: حساب مشترک در بانک که هر یک از صاحبان حساب و امضا حق برداشت تمام یا مقداری معیّن از موجودی را دارد. مؤ: مُشْتَرَکَة. ۷. «سُوقٌ مُشْتَرَکَة»: بازار مشترک (جدید) (المو).
Common market (E)

المُشْتَرِکَة (ش ر ک): ۱. مؤنثِ مُشْتَرِک. ۲. فا. ۳. درختچه و بوته‌ای صحرایی و زینتی که برگها و پوست و ساقهٔ آن خواصّ دارویی دارد و در درمان بیماریهای سینه بکار می‌رود، هَمامِلیس، گورجین آغاجی.
Hamame Lis (S)

المُشْتَرِی (ش ر ی): ۱. فا ← اِشْتَرَی، خریدار. ۲. [کیهان‌شناسی]: ستارهٔ مشتری، اورمزد، برجیس.

المُشْتَقّ (ش ق ق) ۱. مف ← اِشْتَقَّ. ۲. جدا شده، منشعَب، چند شعبه شده.

المُشْتَقّات (ش ق ق): ۱. جـ: سالمِ مُشْتَقَّة. ۲. [صرف]: کلماتی که از فعل گرفته شده باشند. مانند اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبّهه و اسم تفضیل و اسم آلت و مصادر مزیدٌ فیه.

المُشْتَقَّة (ش ق ق) ← اِشْتَقَّ: ۱. مؤنثِ مُشْتَقّ. ۲. [ریاضیّات]: مشتقّ، مشتقِّ تابع.

المَشْتَل (ش ت ل): نهالستان، قلمستان، جای نشا اندوختن و تکثیر و پرورش گیاهان. ج: مَشاتِل.

المَشْتَی (ش ت و): ۱. زمستان. ۲. قِشلاق، قرارگاه زمستانی قبیله. ج: مَشاتٍ.

مَشَجَ ـُ مَشْجاً الشّیءَ بالشّیء: آن دو چیز را درهم آمیخت.

المَشِیج (م ش ج): دو چیز یا دو رنگ درهم آمیخته ← مَشِیج.

المَشْج: ۱. مصـ مَشَجَ. ۲. آمیخته. ج: أمْشاج. ۳. «أمْشاج»: چرک و کثافتی که در ناف جمع شود.

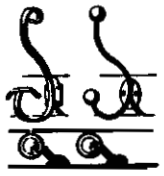
المِشْجَب

المَشْجاة [موسیقی]: مِلودرام Melodrama (E)

المِشْجَب (ش ج ب): جالباسی، رخت‌آویز. قلّاب و میخ جالباسی. ج: مَشاجِب و مَشاجِیب ← مِشْجَر.

المُشَجَّر (ش ج ر): ۱. مف ← شَجَّرَ. ۲. (از تصاویر) تصویر به شکل درخت و گل و گیاه. ۳. (از پارچه‌ها) پارچه‌ای که شکل درخت و گل و گیاه بر آن نقش شده باشد. ۴. خط و نوشتهٔ چینی که مانند درخت است و عمودی از بالا به پایین می‌نویسند.


المُشَجَّرَة

المَشْجَر (ش ج ر): ۱. چوب کجاوه. ۲. مرکبی کوچکتر از کجاوه و بی‌سقف، پالکی. ۳. درختستان، درختزار. ج: مَشاجِر.

المِشْجَر (ش ج ر): ۱. چوب کجاوه. ۲. مرکبی کوچکتر از کجاوه و بی‌سقف، پالکی. ۳. چوب‌رختی، قلّاب و میخ چوبین که بدان لباس آویزند، رخت‌آویز، چوب‌لباسی. ج: مَشاجِر. ← مِشْجَب.

المُشجِي و مُشجٍ (ش ج و) ۱. فا ← أشجى. ۲. حزن‌انگیز. ۳. اضطراب‌انگیز. ۴. محرّکِ احساسات و مشاعِر، برانگیزنده (المو).

مَشَحَ ـَ مَشحاً الکاهِنُ المَریضَ: کشیش تنِ بیمارِ در حال مرگ را روغن مقدّس مالید (از آداب و تقالید مسیحیان است).


المِشْذَب

المِشحاذ (ش ح ذ): ۱. سنگ چاقو تیزکنی، سنگِ فسان. ۲. زمین هموار. ۳. سرِ تیزِ کوه. ۴. تپّه و پشتهٔ بلند و دراز و بی‌سنگ و بی‌درخت. ج: مَشاحِیذ.

المَشحَة: ۱. مصدر مرّه از مَشَحَ. ۲. [در مسیحیّت] «ـَة المرضَی»: روغن‌مالیِ تن بیمار مُشرِف به مرگ با روغن مقدّس.

المِشحَذ (ش ح ذ): ۱. سنگِ فسان، سنگ چاقو تیزکنی. ۲. تندراننده. ج: مَشاحِذ.

المَشحَذَة (ش ح ذ): آنچه مایهٔ تیزیِ ذهن و تندهوشی شود.

المَشحَرَة (ش ح ر): جایی که در آن هیزم را تبدیل به زغال کنند، کورهٔ زغال‌سازی. ج: مَشاحِر.

المِشحَط (ش ح ط): چوبی بلند که شاخه‌های باردار و فرو آویختهٔ خرما یا انگور را با آن از روی زمین بالا نگهدارند، شمعک یا دو شاخهٔ زیر شاخه‌های باردارِ درخت. ج: مَشاحِط.

المَشحُون (ش ح ن): ۱. مف، انباشته، پُر شده. ۲. در تعبیر قرآنی بیشتر به معنی وسیلهٔ حمل (شاحِنة) و بویژه کشتیِ کاملاً انباشته و بارگیری شده آمده است «فَأنجَیناه و مَن مَعَهُ فی الفُلکِ المَشحُونِ» (قرآن مجید، شعراء، ۱۱۹): ما او (نوح) و همراهانش را در کشتی‌ای کاملاً انباشته و بارگیری شده نجات دادیم. و نیز در سورهٔ صافّات، ۱۴۰ و سورهٔ یس، ۴۱ به همین معنی بکار رفته است (اعم).

المِشخَل و المِشخَلَة (ش خ ل): دستگاه صافی، پالونه، صافی. ج: مَشاخِل.

المِشَدّ (ش د د): پوششی که زنان برای کوچک نشان دادن پهلو و شکم و پایین‌تنهٔ خود در زیرِ جامه می‌پوشند، شکم‌بند زنان. ج: مِشَدّات.

المُشَدَّخ (ش د خ): ۱. مف ← شَدَّخَ. ۲. محل بریدن گردنِ ذبیحه.

المُشدِن: ماده آهویی که بچّه‌اش قوّت گرفته باشد و دنبالش راه برود. ج: مَشادِن و مَشادِین (برخلاف قیاس، لس).

المِشذَب (ش ذ ب): ابزاری که با آن درخت را هرس کنند و شاخ و برگهای زاید آن را بزنند، داسغاله، شاخه‌بُر، شاخه‌زن. ج: مَشاذِب.

مَشَرَ ـُ مَشراً ۱. الشیءَ: آن چیز را آشکار ساخت. ۲. ـ فلاناً: به فلانی بخشش کرد.

مَشَرَ ـِ مُشُوراً ت الأرضُ: گیاه زمین سرسبز و باطراوت شد.

مَشِرَ ـَ مَشَراً: ۱. تکبّر کرد، با ناز و افاده خرامید. ۲. ـ ت الشجرةُ: درخت شاخ و برگ نو برآورد.

المَشر: ۱. مصـ. ۲. اثر، نشانه.

المِشر: مرد بسیار سرخ‌گون. ج: أمْشار.

المُشَر: پرنده‌ای کوچک و زیبا و پر نقش و نگار که گویی پارچه‌ای نگارین است. ج: مِشْران.

المُشُر: ج أمْشَر.

المِشراط (ش ر ط): نیشتر. ج: مشارِیط. ← مِشرَط.

المِشران جـ: مَشَر.

المَشرَب (ش ر ب): ۱. آبشخور، جای آب آشامیدن همگانی. ۲. چشمهٔ آب. ۳. آب، نوشابهٔ نوشیدنی. ۴. «ـُ الرجُلِ»: تمایل و رغبت مرد، سلیقه، مَشرَب، ذوق. ج: مشارِب.

المَشرَبَة (ش ر ب): ۱. آبشخور، جای آب آشامیدن. ۲. زمین نرم و همواره سبز و خرّم. ۳. «هذا الطّعامُ ذو ـِ»: این غذا آب بسیار می‌طلبد. ۴. خانه و جایی که در آن باده نوشند، میخانه، میکده. ج: مَشارِب.

المَشرُبَة (ش ر ب) ← مَشرَبَة.

المِشرَبَة: ظرفی که با آن آب یا شراب نوشند، آبخوری. ج: مَشارِب.

المَشرَة ۱. «ـُ الأرضِ»: نخستین گیاهی که در بهار بر

روی زمین بروید. ۲. گیاهِ ریسه‌دار، ریسه‌ای. ۳. برگ پیش از شاخه شاخه شدن و پخش گردیدن. ۴. شاخه‌های نرم و نازکِ نورسته پیش از رنگ گرفتن و درشت شدن. ۵. برگهایی که چوپان با چوبدستی خود بکشد و از شاخه جدا کند. ۶. برگ مانندی که در پاییز در انبوهیِ درختان پُر شاخ و برگ درآید. ۷. پوشاک. ۸. «علیه ـُ غنی» : در او آثار توانگری پدیدار است. ۹. «إمرأةٌ ـَ الأعضاء» : زن خوش‌اندام و شاداب. ۱۰. «أذُنٌ حَشَرَةٌ ـَ» : گوش زیبا و لطیف.

المُشْرَجَب (ش ر ج ب) ف معـ : چهارچوب‌دار، در یا پنجرهٔ چارچوب‌دار. (الرّحلة، ابن جُبیر). ۲. عکس یا تصویر یا آیینهٔ قابدار.

المُشَرَّد (ش ر د) : ۱. مف ← شَرَّدَ. ۲. آن که به هیچ دولتی دلبسته نباشد. ۳. تبعید شده، در به در شده، آواره، خانه به دوش.

المُشَرَّز (ش ر ز) : ۱. مف ← شَرَّزَ. ۲. هر چیز به هم بسته و دسته شده، هر چیز دارای شیرازه.

المُشَرِّز (ش ر ز) : ۱. فا ← شَرَّزَ. ۲. آن که مردم را سخت عذاب و شکنجه دهد.

المُشَرَّع (ش ر ع) : ۱. مف ← شَرَّعَ. ۲. (از درها) درِ باز، درِ گشوده. ۳. (از خانه‌ها) خانهٔ بلند و مرتفع.

المِشْرَط و المِشْرَطَة (ش ر ط) : ابزاری که با آن پوست و مانند آن را بشکافند، چاقوی جرّاحی، نیشتر، نِشتَر. ج : مَشارِط.

المَشْرَع و المَشْرَعَة (ش ر ع) : آبشخور، جای در آمدن به آبشخور. ج : مَشارِع.

المَشْرَفِيّ : ۱. منسوب به (مَشارِف) نام روستاهایی در شام و یمن و عراق. ۲. «سیفٌ ـ» : شمشیر آبدار که در مَشارِفِ شام می‌ساختند و حسن شهرت داشت.

المَشْرِق (ش ر ق) : ۱. جای برآمدن آفتاب، مشرق، خاور. ۲. جایی که آفتاب بر آن بتابد، رو به آفتاب. ۳. کشورهای اسلامی واقع در شرق شبه جزیرهٔ عربستان. ج : مَشارِق. ۴. مثنّی : مَشْرِقانِ و مَشْرِقَینِ : مشرق و مغرب (بنابر اغلبیّت کاربُرد لفظ مشرق) «یا لیتَ بینی و بینَکَ بُعد المَشْرِقَینِ» : کاش میان من و تو مسافتی به دوریِ مشرق و مغرب می‌بود.

المُشْرِک (ش ر ک) : ۱. فا ← أشْرَکَ. ۲. آن که برای خدا شریک قائل باشد، مُشرِک.

المَشْرُوب (ش ر ب) : ۱. مف. ۲. نوشیدنی، نوشابه.

المَشْرُوع (ش ر ع) : ۱. مف. ۲. راست، استوار، محکم. «رُمْحٌ ـٌ» : نیزهٔ راست و استوار. ۳. آنچه شرع آن را روا و جایز شمرده، روا در شرع و قانون. ۴. طرح، نقشه، برنامه، پروژه «ـٌ اقتصادِیّ» : طرح اقتصادی. ج : مَشارِیع.

مَشْرُوماتُ المَناقِیر [زیست‌شناسی] : پرندگان دندانی نوک، دستهٔ دندانی نوکان، دندانی منقاران.

المِشْرِیق (ش ر ق) : شکاف یا درزِ در یا روزنه‌ای که پرتو آفتاب از آن به درون آید.

المَشْرِیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهی ریسه‌داران که شامل قارچها و جلبکها و گُلسنگها می‌شود.

Thalophyta (E)

مَشَّ ـُ مَشاشَةً : خوش‌طبع و نرمخوی شد.

مَشَّ ـُ مَشّاً ۱. یدَه : دستش را به چیزی کشید تا چرک و چربیِ آن را بزداید و پاک کند. ۲. ـ العظمَ : استخوان را مکید. ۳. ـ الناقةَ : شتر را دوشید و آن را اندکی شیر در پستان مانده رها کرد. ۴. ـ الناقةَ : شتر را تا آخرین قطرهٔ شیرش دوشید (از اضداد). ۵. ـ مالَ فلانٍ : مال فلانی را اندک اندک گرفت. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را در آب خیساند تا حلّ شود. ۷. ـ ه : با او دشمنی ورزید.

المُشّ جـ : أمَشّ.

المَشّاء (م ش ی) : ۱. بسیار گام‌زننده، بسیار راه‌رونده. ۲. سخن‌چین.

المَشّاؤُونَ ۱. جـ سالمِ : مَشّاء، بسیار راه‌روندگان. ۲. پیروان فلسفهٔ ارسطو (وی عقاید و آراء خود را ضمن راه رفتن و گردش بیان می‌کرد. از مشاهیرِ حکمای مَشّائی در جهان اسلام می‌توان از فارابی و ابو علی سینا و ابن رشد نام برد).

المَشّائِيَّة : ۱. مؤنّثِ مَشّائِيّ. ۲. فلسفهٔ ارسطو، حکمت ارسطویی.


المُشط

المَشّاط (م ش ط) ۱. شانه‌ساز، شانه‌گر، درست‌کنندهٔ شانه. ۲. شانه‌فروش، شانه‌چی.

المَشّاطَة (م ش ط) : زن آرایشگر، سلمانیِ زن.

المَشّاق (م ش ق) : ۱. (از قلمها) قلمی که نرم و هموار بر کاغذ روان شود، قلم روان‌نویس. ۲. آن که الیاف کتاب و پشم و مانند آن را شانه کند و آشغال و بدِ آن را جدا سازد.

مَشَّرَ تَمْشِيراً (م ش ر) ۱. ه : بر تن او لباس پوشاند و ۲. ـ ه : به او بخششی کرد، عطا کرد. ۳. ـ ت الشَّجرةَ : درخت شاخ و برگ تازه درآورد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را بخش بخش کرد، چند تکّه و پراکنده کرد.


المُشط

مَشَّشَ تَمْشِيشاً (م ش ش) العظمَ : استخوان را مکید و مغزِ آن را بیرون آورد.

مَشَّطَ تَمْشِيطاً (م ش ط) ۱. الشَّعرَ : موی را شانه زد. ۲. ـ ت الناقةُ : در پهلوهای شتر پیه طبقه به طبقه (چون دندانه‌های شانه) انباشته شد.


مُشط الرّاعي

مَشَّعَ تَمْشِيعاً (م ش ع) ۱. القصعةَ : تمام آنچه را در کاسه بود خورد. ۲. ـ الشيءَ : بر آن چیز دست مالید، آن را دست‌مالی کرد.

مَشَّغَ تَمْشِيغاً (م ش غ) ۱. عِرضَه : ناموس و آبروی او را لکّه‌دار و عیبناک کرد. ۲. ـ الثّوبَ : پارچه را با (مِشْغ) گِلِ سرخ رنگ کرد.

مَشَّقَ تَمْشِيقاً (م ش ق) ۱. الکتّانَ : الیاف کتان را بسیار شانه زد تا آشغال و بَدِ آن را جدا کند. ۲. ـ الإبلَ : شتر را به علف تر و تازه بست، یا چراند.


مُشط الزّهراء

مَشَّنَ تَمْشِيناً (م ش ن) ۱. الليفَ : لیف را در میان دستها بسیار مالید و از هم باز کرد تا نرم شود. ۲. ـ ت الناقةُ : ماده شتر به سختی و با ناآرامی و بی‌میلی شیر داد.

مَشَى تَمْشِيَةً (م ش ی) ۱. ه : او را راه برد. و ۲. ـ ه : او را راه انداخت. به راه رفتن واداشت. ۳. بسیار راه رفت.

مَشَطَ ـُـ مَشْطاً ۱. الشَّعرَ : موی را شانه زد. ۲. ـ الرَّجُلَ : نسبت به آن مرد تملّق و چاپلوسی کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را درآمیخت.

مَشِطَ ـَـ مَشَطاً ۱. ت یدُه : دست او از کار پینه بست و زبر و خشن شد. و ۲. ـ ت یدُه : در دست او خار و تراشهٔ چوب و مانند آن خلید. ۳. ـ الناقةُ : پهلوهای شتر از پیه بسیار چون شانه دندانه دندانه شد.

المَشْط : ۱. مصـ مَشَطَ. ۲. شانه که با آن موی سر و مانند آن را شانه زنند. ۳. تملّق، چاپلوسی. ج : مُشُوط و مِشاط.

المِشْط : شانهٔ موی سر. ج : أمْشاط و مِشاط.

المُشُط : ← مِشْط.

المُشْط : ۱. شانهٔ موی سر ← مِشْط. ۲. شانهٔ نساجی، شانهٔ ریسندگی. ۳. بندهای انگشتان پا. ۴. «ـ الکتف» : استخوانِ شانه، استخوان پهن کتف. ۵. چنگِ زمین صاف‌کن، ابزاری چوبین یا فلزی که بر سر آن دندانه‌ها یا شاخکهایی شانه مانند است و بدان وسیله بذر پراکنده در زمین را زیر خاک پنهان می‌کنند، شانهٔ کشاورزی. ۶. نوعی ماهی رودخانه‌ای، ماهی بُلطیّ، ماهیِ کفشک. ۷. مع : چوبی دراز که به پهنا به انتهای رویهٔ عود چسبانده شده است. ۸. علامت داغی برای شتر به شکل شانه. ج : أمْشاط.

المُشطِيُ (ش ط أ) : ۱. فا ← أشْطَأ. ۲. (از درّه‌ها) : درّه‌ای که لبریز از آب شده و آب از هر دو کرانهٔ آن روان باشد.

مُشْطُ الرّاعِي : (لفظاً) شانهٔ چوپان و (اصطلاحاً) گیاهی علفی و صحرایی و نیز کاشتنی برای مصارف صنعتی و دارویی از تیرهٔ شیره‌دارانِ گُل بر سر با ساقه‌ها و برگهای خاردار که میوه‌ای مخروطی و کوزه مانند و خاردار بر سر ساقه‌هایش دارد و در پشم پاک‌کنی مصرف می‌شود. مالیدن شیرهٔ آن بر بدن موجب بی‌حسّیِ موضعی می‌شود. گیاه طوسک، نام دیگرش شَوْکُ الدَّرَج است.

مُشْطُ الزَّهْراء : جنسی از گیاهان علفی از تیرهٔ

دولپه‌ایها که بیشتر درزمینهای بایر می‌روید و اگر در کشتزار بروید رشد کِشت را به تأخیر می‌اندازد. (لفظاً) شانهٔ ونوس و (اصطلاحاً) سوزن چوپان، خارخسک.

المَشْطُوب (ش ط ب) : مف. ۱. شکافته. ۲. بُریده، قطع شده. ۳. اُریب. ۴. پَخ شده (مانند لبهٔ شیشه که تیزی آن را گرفته و آن را پَخ کرده باشند) ۵. شیاردار «سَیْفٌ ـ» : شمشیر شیاردار. ۶. «فَرَسٌ ـ المتنِ و الکَفَلِ» : اسب برآمده پشت و سرین از فربهی.

المُشْطِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از ماهیان خاربالهٔ‌ای.

مَشَظَ ـُ مَشْظاً ۱. ه : چیزی از آن را برگزید و برای خود برداشت. ۲. ـ البلدَ : آن شهر را برای اقامت برگزید.

مَشِظَ ـَ مَشَظاً : ۱. بر خار یا تنهٔ درخت دست مالید و خار یا تراشه‌ای چوب درخت در دستش خلید. ۲. هر دو رانش به هم ساییده شد. ۳. ـ ت الدّابةُ : عصب ستور از میان گوشت حیوان پیدا شد. ۴. ـ ت الیدُ : خار یا تراشهٔ چوب یا چیزی تیز در دستش فرو رفت.

المَشَظ : ۱. مصـ مَشِظَ. ۲. شکافتگیِ بیخ رانها. ۳. به هم ساییدن رانها و ایجاد سوزش.

المَشْظ : ۱. مصـ مَشَظَ. ۲. خاری که به دست خَلَد. ۳. پاره چوبی که در سوراخ تبر و کلنگ و تیشه و مانند آنها فرو کنند که دسته را محکم نگهدارد و لَق نزند. واحدِ آن مَشْظَة است، گُوه.

المَشِظَة «قناةٌ ـ» : نیزهٔ تازه و تراشه نازدوده که تراشه‌های آن به دست فرو رود.

المَشِظَة : ۱. مؤنّثِ مَشِظ. ۲. (از نیزه‌ها) : نیزهٔ نو و سخت و زبری که تراشه‌های آن در دست فرو رود.

المَشْظَة : ۱. مصدر مرّه از مَشَظَ. ۲. واحدِ مَشْظ. ۳. خبرهای پنهان که راستی یا ناراستی آنها معلوم نیست، شایعات. ج : مِشاظ.

المِشْظَة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. پاره‌ای خُرد از خار یا چوب و تراشهٔ هیزم که به دست فرو رود. ← مَشْظ.

المِشْظَف (ش ظ ف) : آن که بدون قصد و هدف سخن سرپوشیده و کنایه‌آمیز گوید.

مَشَعَ ـَ مَشْعاً ۱. ه : آن را به دست آورد و اندوخت. و ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را ربود، کش رفت. ۳. ـ ه بالحبلِ و غیرِه : او را با رسن و مانند آن زد. ۴. ـ القطنَ و غیرَه : پنبه و جز آن را با انگشتان از هم جدا و پاک کرد. ۵. ـ الشاةَ : میش را دوشید. ۶. ـ القَصْعَةَ : آنچه را در کاسه بود خورد.

مَشَعَ ـَ مُشُوعاً بِبَوْلِه : به نرمی و آرامی پیشاب ریخت.

مَشَعَ ـَ مَشِیْعاً : آرام و آهسته راه رفت، نرم و بی‌صدا راه رفت.

المِشَع جـ : مِشْعَة.

المَشْعَب (ش ع ب) : راه آشکار میان کوهها. ج : مَشاعِب.

المِشْعال (ش ع ل) : ۱. چوبی شعله‌ور که با آن چوبهای دیگر را آتش زنند، آتشزنه. ۲. تمام معانیِ مِشْعَل. ← مِشْعَل. ج : مَشاعِیل.

المِشْعَب (ش ع ب) : ۱. مَتّه، ابزارِ سوراخ کردن چیزهای سخت. ۲. متّهٔ چینی بندزن، متّهٔ سر الماسی. ج : مَشاعِب.

المِشْعَة : پاره‌ای پنبهٔ زده و از هم باز شده. ج : مِشَع.

المَشْعَر (ش ع ر) : ۱. علامت، نشان، شِعار. ۲. جایی از مناسک و آداب حج که در آن قربانی کنند، قربانگاهِ حجّ. ۳. درختان انبوه و درهم پیچیده. ۴. سایه درخت که در گرما یا سرما زیر آن پناه جویند. ج : مَشاعِر.

المُشَعْشَع (ش ع ش ع) : ۱. مف ← شَعْشَعَ. ۲. (از سایه‌ها) : سایهٔ کم و پراکنده، سایه آفتاب.

المُشَعْشَعَة : ۱. مؤنّثِ مُشَعشَع. ۲. شرابِ آمیخته با آب.

المِشَعّ (ش ع ع) [فیزیک] : دستگاهی برای اندازه‌گیری شدت پرتوهای نوری، پرتوسنج، شعاع‌سنج، پرتوسنج، رادیومتر. Radiometter (E)

المَشِعّات [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از مرجانها که

تیرها و اجناس و انواع بسیار دارد. مرجانهای شعاعی. Actinaires (S)

المُشِعَّة (ش ع ع) : مرجانِ شعاعی. ج : مُشِعّات.

المَشْعَل (ش عـل) : قـندیل، مشـعل، چـراغـدان. ج : مَشاعِل.

المِشْعَل (ش ع ل) ۱. چوبی شعله‌ور که با آن چوبهای دیگر را آتش زنند، آتشـزنه ← مِشـعال (معنیِ ۱). ۲. دستگاه صافی، صافی، پالونه. ۳. ظرفی حوض‌گونه که از بـهم دوخـتن چـند قـطعه چـرم درست مـی‌شود و صحرانشینان در آن (نبیذ) شراب خرما تهیه می‌کنند. ج : مَشاعِل و مَشاعِیل.

المُشْعِل (ش ع ل) : ۱. فا ← أشْعَلَ. ۲. ملخِ بسیار و پراکنده.

المَشْعَلَة (ش ع ل) : ۱. جایی که در آن آتش افروزند. ج : مَشاعِل. ۲. چراغدان، مَشعَل.

المُشَعْوِذ (ش ع و ذ) : ۱. فا ← شَعْوَذ. ۲. چابک‌دست در چشم‌بندی، تردست، شعبده‌باز. ۳. حیله‌گر، حقّه‌باز.

المَشْعُوف (ش ع ف) : ۱. مف. ۲. دلبـاخته، دلداده، شیفته، دیوانه شده از عشق.

مَشَغَ ـَ مَشْغاً ۱. چیز تَرد (مانند خیار و گوجهٔ تازه) خورد. ۲. ـ ه : او را زد. و ۳. ـ ه : او را عیب کرد.

المِشْغ : گِلِ سرخ، گِلِ أخْرا.

المِشْغَب (ش غ ب) : آشوبگر، شرّ برانگیز، فتنه‌گر ← شَغِب.

المِشْغَة : ۱. پاره‌ای گِلِ سـرخ، گـلِ أخْرا. ۲. پـاره‌ای جامه یا گلیم کهنه. ۳. پاره‌ای گِل که در آن خـارهای محکم نشانند و آن را خشک کنند و با آن کتّان را شانه زنند، نوعی برّس از خارِ در گِل نشانده و خشک شده. ج : مِشَغ.

المِشْغَر (ش غ ر) : نـیزه‌ای کـوتاه کـه بـا آن جـانوران وحشی را شکار کنند.

المَشْغَل (ش غ ل) : جای شُغل، کارگاه، کارخـانه. ج : مَشاغِل.

المَشْغُوف (ش غ ف) : ۱. مف. ۲. دیوانه شده از عشق، دلباخته، دلباخته، اسیر عشق ← مَشعُوف.

المَشْـغُول (ش غ ل) : ۱. مـف. ۲. سـرگرم، گـرفتار، پرداخته به کاری. ۳. «مالٌ ـ» : مـالی کـه بـه تـجارت اختصاص یافته و در داد و ستد بازرگانی بکار رود، مال سرمایه‌گذاری شده. ۴. «مکانٌ ـ» : جـایی کـه در آن نشسته و آن را اِشغال کرده باشند (در مقابل خالی). مؤ : مَشْغُولَة. ۵. «اِمْرأةٌ مَشْغُولَة» : زن شوهردار.

المَشْـغُولَة (ش غ ل) : ۱. مـؤنّثِ مَشْـغُول. ۲. «از خانه‌ها) : خانهٔ مسکونی و دارای ساکنان. ۳. «اِمْرأةٌ ـ» : زن شوهر دارد.

المِشْفَر (ش ف ر) : ۱. (از شتر) لبِ شتر، لفچ شتر. ج : مَشافِر. ۲. پاره‌ای زمین یا ریگزار که شـبیه لفـچ شـتر باشد. ۳. نیرومندی، ارجمندی. ۴. سختی.

المُشَفِّر (ش ف ر) : ۱. فـا ← شَـفَّرَ. ۲. «عـیشٌ ـ» : زندگانی سخت و تنگ.

المُشَـفَّع (ش ف ع) : ۱. مـف ← شَـفَّعَ. ۲. آن کـه شفاعتش پذیرفته شود.

المُشَفِّع (ش ف ع) : ۱. فا ← شَفَّعَ. ۲. آن که شفاعت و مـیانجیگری دیگـران را بـپذیرد. ۳. (از شـتران) مـاده شتری که هر چهارپایی را شیر دهد.

المُشَفَّق (ش ف ق) : ۱. مف ← شَفَّقَ. ۲. بخشش و عطای کم و ناچیز.

المَشْفُوع (ش ف ع) : ۱. مف. ۲. دیوانه.

المَشْفُوعَة (ش ف ع) : ۱. مؤنّثِ مَشْـفُوع. ۲. «اِمـرأةٌ ـ» : زنِ چشم‌زخم یافته، زنِ چشم خورده (این صفت مخصوص زنان است).

المَشْـفُوه (ش ف ه) : ۱. آن کـه مـردم از او بسـیار درخواست بخشش و عطا کنند و او چندان بخشش کند که مالش تمام و خود مُفلِس شود. ۲. (از آبها) آبی که مردمی بسیار از آن نوشند و لبِ همه را تر کند. ۳. (از غذاها) غذایی که دستهای بسیار به سوی آن دراز شود تا به دهان گذارندش.

مَشَقَ ـُ مَشْقاً ۱. ت الإبِلُ : شتر تند و تیز دوید. و ۲. ـ ت فی الکلَإ : شتر (یا ستور) علف تر و تازه خورد. ۳.

ـ الکتابةَ : حروف نوشته را کشید. و ۴. ـ الکتابةَ : در نوشتن شتاب کرد. ۵. ـ ه : به او نیزه یا شمشیر زد. ۶. ـ الأکلَ : در خوردن شتاب کرد و بسیار خورد. ۷. ـ الثوبَ الخشِنُ السّاق : جامهٔ زِبر ساق پا را خراشید و بر روی آن اثری چون آثار سوختگی گذاشت. ۸. ـ الوترَ و غیرَه : زهِ کمان و جز آن را نرم و نازک کرد. ۹. ـ الثوبَ : جامه را تکّه پاره کرد. ۱۰. ـ الکتّانَ و نحوَه : الیاف کتان و مانند آن را شانه زد تا آشغال و نامرغوبِ آن را جدا کند. ۱۱. ـ الناقةَ : ماده شتر را اندکی دوشید. ۱۲. ـ الشیءَ : آن چیز را کشید تا بلند شود.

مَشِقَ ـَ مَشَقاً : رانهای او به هم سایید و سوزش به وجود آورد.

مُشِقَ مَشْقاً مجـ ۱. الرجُلُ : آن مرد لاغر و نازک‌اندام بود. ۲. دراز و باریک شد.

المَشِق ← أمْشَق.

المَشْق : ۱. مصـ مَشَقَ و مَشِقَ. ۲. گِلِ سرخ، گِلِ قرمز، گِلِ أحْرا. ۳. «فی قَدِّه ـّ» : او بلندقد و خوش‌اندام است.

المِشَق جـ : ۱. مُشاقة. و ۲. مِشْقَة.

المِشْق : گِلِ قرمز، گِلِ أحْرا، شخص لاغر و باریک‌اندام.

المُشَق جـ : مُشْقَة.

المُشُق جـ : مَشِیق (معنیِ ۳).

المُشْق جـ : ۱. أمْشَق. ۲. مَشْقاء.

المَشْقَأ (ش ق أ) : فرقِ سر. ج : مَشاقِئ.

المِشْقَأ و المِشْقَأة و المِشْقاء : شانهٔ موی، شانهٔ سر. ج : مَشاقِئ و مَشاقِیءُ.

المُشَقاء جـ : مَشِیق (معنیِ ۲).

المَشْقَة : ۱. مصدر مرّه از مَشَق. ۲. خط و اثر بند بر پای ستور. ۳. فاصله و گشادگی میان دستها و پاهای جانوران سُم‌دار.

المِشْقَة : ۱. جامهٔ کهنه. ۲. پاره‌ای پنبه. ج : مِشَق. ۳. مُشاقَة.

المُشْقَة : ۱. به هم ساییدگی دو ران مرد. ۲. نشانه و اثربند بر پای ستور. ۳. تکّه‌ای پارچهٔ نو. ج : مُشَق.

المِشْقَص : تیری پهن‌پیکان برای شکار جانوران وحشی. ج : مَشاقِص.

المُشَقِّص : ۱. فا ← شَقَّصَ. ۲. قصّاب.

المِشْقَن (ش ق ن) : ابزاری که زمین را پس از بذرافشانی با آن هموار کنند، مالهٔ کشاورزی شانهٔ زمین صاف‌کن. نام دیگرش مِسْلَقة است. ج : مَشاقِن.

المِشْقَی (ش ق و) : شانهٔ موی، شانهٔ سر. ← مِشْقاء.

المِشکاة : ۱. طاقچه‌ای که چراغ روی آن گذارند. ۲. پایه‌ای فلزّی، برنجی یا برنزی که چراغ روی آن گذارند. ۳. چراغدان. ج : مشاکٍ.

المِشْکار (ش ک ر) : شتر پُر شیر. ج : مَشاکِیر.

المَشکَرَة (از علفها) علفی که شیر را زیاد کند. ج : مَشاکِر.

المُشْکِل و المُشْکِلَة (ش ک ل) : ۱. فا ← أشْکَلَ. ۲. کار دشوار و سخت، مشکل. ج : مَشاکِل.

المَشْکُول (ش ک ل) : ۱. مف. ۲. ستوری که پایش را بسته باشند. ۳. (از اسبان) اسبی که یکی از چهار دست و پای آن سفید نباشد و بقیّه سفید باشند.

مَشَلَ ـُ مَشْلاً ۱. السیفَ : بخشی از شمشیر را از نیام کشید و بقیّه را در نیام گذاشت، شمشیر را نیمه برکشید. ۲. ـ اللبنَ : پاره‌ای از شیر را دوشید و بقیه را در پستان باقی گذاشت.

مَشَلَ ـُ مُشُولاً لحمُه : گوشتش کم شد، کم‌گوشت شد.

المَشَل : اندک دوشیدنِ شیر.

المُشَلَّح (ش ل ح) ← شَلَّحَ : رختکَنِ حمام، سربینهٔ گرمابه.

المُشَلَّی (ش ل و) ← شَلَّی : لاغر، ناتوان.

المِشْلَوْز (المِشْمِش + اللَّوْز) : زردآلوی هسته شیرین. واحدِ آن مِشْلَوْزَة است.

المَشْلُول (ش ل ل) : ۱. مف. ۲. مبتلا به فلج، شَل.

المِشْلِیق (ش ل ق) : آن که هنگام خنده دهانش را بسیار باز کند. ج : مَشالِیق.

المِشْمال (ش م ل) : روپوش، بالاپوش، ملحفه (ملافه). ج : مَشامِیل. ← مِشْمَلَة.

المُشَمْخِرّ (ش م خ ر) . ۱. فا. ۲. کوهِ بلند و مانند آن.


المِشمِش

المِشمِش : درخت زردآلو، زردآلو.
المِشمِشَة : واحدِ مِشمِش، یک درخت زردآلو و یک دانه زردآلو.
المَشمَعَة (ش م ع) : ۱. مصـ. ۲. کارگاه شمع‌ریزی یا مغازهٔ شمع‌فروشی. ۳. بازی و شوخی، شادمانی. ج : مَشامِع.
المِشمَل (ش م ل) : ۱. شمشیر کوتاه، خنجر که زیرِ جامه بر کمر بندند. ج : مَشامِل.


المُشمِلة

المِشمَلَة (ش م ل) : ۱. ردای مخمل. ۲. (ملافه) ملحفه، روپوش، روی‌انداز، بالاپوش. ۳. جامهٔ فراخ، چادر. ج : مَشامِل.
المُشمِلَة : درخت و میوهٔ ازگیل.
المُشَمِّر (ش م ر) : ۱. فا ← شَمَّرَ، دامنِ همت بر کمر زده. ۲. کوشا، پُرکار، پُر تلاش، فعّال. ۳. قاطع در کارها.
المُشَمِّرَة : ۱. مؤنّثِ مُشَمِّر. ۲. (از لبها) لبی که به سمت بالا برجسته و جمع شده باشد.
المُشَمَّع (ش م ع) : ۱. مف ← شَمَّعَ. ۲. پارچه و مانند آن که بر روی آن موم مذاب کشیده باشند تا روزنه‌هایش بسته شود، مشمّع، پارچهٔ موم‌اندود، (در تداول عامّهٔ تهران) مشمّای بچّهٔ قنداقی. ۲. پارچهٔ بارانی، نفوذناپذیر نسبت به آب، آمپرمآبل. ۳. «ـ الأرضِ» : فرش پلاستیکی، لینولئوم که در کف حمام و آشپزخانه می‌چسبانند و قابل شست‌وشو در جای خود است (جدید).
المَشمُوس (ش م س) : ۱. مف. ۲. از روزها، روز آفتابی.
المَشمُوص (ش م ص) : ۱. مف. ۲. ستوری که از فرط سَک و سیخونک خوردن درمانده و چشمش خیره شده باشد.
المَشمُوع (ش م ع) : ۱. مف. ۲. (از مِشکها) : مِشکی که با عنبر آمیخته باشد.
المَشمُول (ش م ل) : ۱. مف. ۲. آن که باد شمال بر او وزیده باشد. ۳. (از مردم) : مرد خوش‌اخلاق، پسندیده‌خوی و خصال.
المَشمُولَة (ش م ل) : ۱. مؤنّثِ مشمول. ۲. (از شبها) : شب سرد، شب خنک. ۳. شراب، می، باده. ۴. شراب سرد. ۵. «اخلاقٌ ـَة» : اخلاق زشت، خُلق و خوی مذموم و ناپسند. ۶. «نارٌ ـَة» : آتشی که باد شمال بر آن وزیده باشد.
مَشَنَ ـُ مَشْناً ۱. ه : او را تازیانه زد. ۲. ـ وجهَه : روی او را خراشید. ۳. ـ یدَه : دستش را روی چیزی زبر و خشن مالید. ۴. ـ ه : او را با شمشیر زد و پوستش را کند. ۵. ـ الناقةَ : تمام شیر موجود در پستان ماده شتر را دوشید.
المِشناء (ش ن أ) : آن که کاری را که موجب تنفّر مردم است بسیار انجام دهد. ۲. آن که مردم از او نفرت دارند، منفور نزدِ مردم. ۳. آن که مردم را بسیار دشمن دارد، دشمنِ خلقِ خدا.
المِشناق (ش ن ق) : آن که چشمش به هرچه افتد خواهانِ آن شود. ج : مَشانِیق.
المَشنَة : زخمی پهن که عمقی نداشته باشد. ج : مِشان.
المَشنَقَة (ش ن ق) : ۱. محل اعدام، محلّ به دار آویختن، محلّ بر صلیب کشیدن، جای حلق‌آویز کردن. ۲. وسیلهٔ حلق‌آویز کردن، چوبهٔ اعدام، چوبهٔ دار. ج : مَشانِق.
المِشنَقَة (ش ن ق) : دار، صلیب، چلیپا.
المُشَنَّق (ش ن ق) : ۱. مف ← شَنَّقَ. ۲. خمیر آماده شده با روغن که برای پختن قطعه قطعه شده باشد.
المَشنُوء (ش ن أ) ۱. مف. ۲. مرد مکروه و منفوری که مردم او را ناخوش داشته باشند، منفور، دشمن داشته شده.
المَشهَد (ش ه د) : ۱. پیشِ چشمِ مردم، دیدگاه، منظَر. ۲. جایی که همگان گرد آیند، محلّ اجتماع مردم، انجمن. ۳. (در دادگاه) جایگاه شهود. ۴. جای به شهادت رسیدن، شهادتگاه. ۵. هر نمایش از یک پرده نمایشنامه، نمایش، تماشا، منظره. ج : مَشاهِد.
المَشهُود (ش ه د) ۱. مف. ۲. روز جمعه. ۳. روز

قیامت، رستاخیز. ۴. نماز صبح. ۵. «یَومُ ـ»: روزی که مردم برای کاری مهمّ گرد آیند، روز فراموش‌نشدنی.

المَشْهُور (ش ه ر): ۱. مف. ۲. صاحب شهرت، نامدار، زبانزد. ج: مَشاهِیر. مؤ: مَشْهُورَة. ج: مؤنّثِ سالم: مَشْهُورات.

المَشْهُورات (ش ه ر): ۱. ج. سالم مَشْهُورَة. ۲. مؤنّثِ مشهور. ۳. قضایایی که تمام مردم به آنها اذعان دارند و نیازی به برهان نیست، مشهورات.

المَشْهُوم (ش ه م): ۱. مف. ۲. زیرک، دانا، باهوش، تیزخاطر.

المَشْو: داروی مسهل.

المِشْواة (ش و ی): دستگاهی که با آن گوشت را بریان و کباب کنند، کباب‌پز، سیخ‌کباب. ج: مَشاوٍ.

المِشْوار (ش و ر): ۱. چوبی پهن که با آن عسل جمع کنند، چوب عسل‌روب، چوب انگبین‌چین. ۲. جایی که ستوران را به معرض فروش گذارند، محلّ ستورفروشی، بازارِ «مال»فروشان (مال، اصطلاحاً در این اِطلاق ستور است). ۳. زه کمان حلّاجی. ۴. ظاهر و برون چیزی. ۵. باطن و درون چیزی (از اضداد). ۶. «أخذت الخیلَ ـِها»: اسبان فربه و نیکوحال شدند. ج: مَشاوِیر.

المِشْوارَة (ش و ر): کندوی زنبور عسل. ج: مَشاوِیر.

المِشْوال (ش و ل): آلت برداشتن و بلند کردن چیزی، وزنه‌ای که برای زورآزمایی از زمین بردارند. ج: مَشاوِیل.

المَشُوب (ش و ب): ۱. مف. ۲. مخلوط، درهم آمیخته.

المِشْوَذ (ش و ذ): ۱. دستار، عمامه. ۲. بزرگ، سرور، مهتر. ۳. پادشاه. ج: مَشاوِذ.

المِشْوَرَة (ش و ر): چوبی که با آن از کندو عسل جمع کنند، چوبِ انگبین‌روب، چوب عسل چینی. ج: مَشاوِر.

المَشُوزَة و المَشْوَرَة و المَشْوَرَة (ش و ر): ۱. شَوْر، رایزنی، مشورت. ۲. پند، اندرز، نصیحت.

المَشُوش (م ش ش): دستمال و مانند آن که دست را با آن پاک کنند. ج: أمِشَّة.


المَشُوط

المَشُوط: گیاهی زینتی و صحرایی از خانوادهٔ سرخسها که «ـ الغُراب» نیز خوانده می‌شود، نوعی سرخس. Horn-Fern (E), Achrostichum (S)

المَشُوف (ش و ف): ۱. مف. ۲. آراسته. ۳. سکّهٔ جلادیده و درخشان. ۴. شتر قطران مالیده.

المِشْوَل (ش و ل): ۱. داس کوچک، داسغاله، داس کُلّه. ۲. آلت برداشتن و بلند کردن چیزی. ۳. ← مِشْوال.

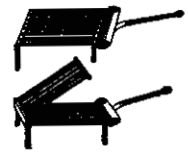
المِشواة

المَشُوش (ش و ش): ۱. مف ← شَوَّش. ۲. سخن پریشان و آشفته. ۳. کار نابسامان و درهم و برهم.

المَشُوَّه (ش و ه): ۱. مف ← شَوَّهَ. ۲. سرشت ناهماهنگ و بی‌تناسب، عیب‌دار، زشت، ناموزون.

المِشْوَی (ش و ی): کباب‌پز ← مِشْواة. ج: مشاوٍ.

مَشَی ـِ مَشاءً ۱. بطنه: شکمش روان شد. ۲. ـ بالنَّمیمَةِ: سخن‌چینی کرد. ۳. ـ ت المرأةُ أو الماشیَةُ: آن زن یا چهارپا دارای بچّه‌های بسیار شد.

مَشَی ـِ مَشْیاً و تِمْشاءً: ۱. راه رفت. ۲. راه یافت. ۳. راه را پیدا کرد. ۴. ستورانش بسیار شد.

المَشْی: ۱. مصـ مَشَی. ۲. راه رفتن، راه‌پیمایی.

المَشِیئَة (ش ی أ): ۱. مصـ شاءَ. ۲. اراده، خواست، مشیّت.

المِشْیاط (ش ی ط) «ناقةٌ ـ»: ماده شتر زود فربه شونده. ج: مَشایِیط (مَشائِیط).

المِشْیاع (ش ی ع): ۱. آتش کاوِ تنور، سیخ تنور. ۲. «رجُلٌ ـ»: شایعه‌پراکن، مردی که راز دیگران را فاش کند، دهن‌لق.

المَشِیب (ش و ب، ش ی ب): ۱. مصـ شابَ ـِ. ۲. ← مَشُوب. ۳. سفید شدن موی سر و محاسن. ۴. سالخوردگی، پیری.

المِشْیَة (م ش ی): چگونگی راه رفتن «مَشَی ـَ الجنودِ»: مانند سربازان راه رفت.

المَشِیج (م ش ج): ۱. دو چیز یا دو رنگ به هم آمیخته، مخلوط شده. ۲. یاختهٔ جنسی. Gamete (E) ج: أمْشاج.

مَشِیجَةُ الفُطر : هاگِ قارچ یا سماروغ.
Mycelium (E)

المُشِیح (ش ی ح) : ۱. فا ← أشاحَ. ۲. دلیر، شجاع. ۳. کوشا، فعّال. ۴. قلّهٔ کوه. ۵. مردی غیرتمند که در حفظ ناموس و حریم خود سختگیری کند. ۶. حمله‌کننده، مهاجم، یورش‌آورنده. «مقاتِلٌ ~ یهوی بِرُمْحِه» : جنگجویی که با نیزه به دشمن روی آورد و حمله کند.

المَشْیُخاء جـ : شَیْخ.

المَشْیَخَة و المَشِیخة جـ : شَیْخ.

المَشَّید (ش ی د) : محکم و استوار شده «وَ قَصْرٍ مَشیدٍ (قرآن مجید، حج، ۴۵) و کاخ بلند و محکم و استوار شده. قرآن مجید»

المُشِیر (ش و ر) : ۱. فا ← أشارَ. ۲. درجه‌ای بالاتر از وزیر، رایزن و مشاورِ شخص سلطان. ۳. [ارتش] : از درجات بالای ارتشی، ارتشبد، مارشال.

المُشِیرَة (ش و ر) : ۱. مؤنّثِ مُشِیر. ۲. انگشت سبابه، انگشت اشاره.

المَشِیط (م ش ط) فعیل به معنی مفعول، شانه شده، «شَعرٌ ~» : موی شانه زده و صاف شده.

المَشِیع (ش ی ع) : ۱. مف. ۲. کینه‌توز.

المِشیَعَة (ش ی ع) : جعبه یا سبدی کوچک که زنان در آن سوزن و نخ و قیچی و وسایل خود را گذارند، جعبهٔ سوزن‌نخ. ج : مَشایِع.

المَشِیق : ۱. (از اسبها) اسب لاغرمیان. ج : مِشاق. ۲. (از مردان) مرد لاغر و باریک‌اندام. ← مَمْشُوق. ج : مِشاق و مُشَقاء. ۳. (از جامه‌ها) جامهٔ بسیار پوشیده شده و کهنه و مندرس. ج : مُشُق.

المَشِیمَة (ش ی م) : پرده‌ای که جنین در شکم مادر در آن است و هنگام تولّد بچّه بیرون می‌آید، بچّه‌دان، مشیمه.

المَشِیمِیّات [زیست‌شناسی] : جانورانِ دارای جفتِ جنین، جفتِ جنین‌داران.

المَشِیمِیَّة [تشریح] : پردهٔ مشیمیّهٔ چشم.

المَشْیُوخا جـ : شَیْخ.

المُشَیَّأ (ش ی أ) : ۱. مف ← شَیَّأَ. ۲. زشت، بدریخت، نامتناسب‌اندام. ۳. آن که به زور به کاری وادار شده، مُکرَه.

المُشَیَّد (ش ی د) : ۱. مف ← شَیَّدَ. ۲. (از ساختمانها) بنای بلند و مرتفع.

المُشَیَّع (ش ی ع) : ۱. مف ← شَیَّعَ. ۲. دلاور. ۳. شتابزدهٔ عجول. ۴. دارای (شیعیان) یاران و پیروان.

المَصائِب جـ : مُصِیبَة (جمع قیاسیِ آن مَصاوِب) است.

المَصائِد جـ : مِصْیَد و مِصْیَدَة ← مَصایِد.

المَصائِر جـ : ۱. مَصُور. ۲. مَصِیر (معانیِ ۱ و ۲) ← مَصایِر.

المَصائِص جـ : ۱. مُصُوص. و ۲. مَصِیصَة.

المُصاب (ص و ب) : ۱. مف. ۲. اصابت، به هدف رساندنِ تیر، درست رسیدن به مقصود. ۳. سختی، بلا، پیشامد دردناک. ۴. مصیبت‌زده، بلادیده، رنج کشیده. ۵. کسی که اندکی دیوانگی داشته باشد، خُل. ۶. نی‌شکر.

المَصابّ جـ : ۱. مَصَبّ. و ۲. مِصَبّ.

المُصابَة (ص و ب) : بدبختی، بلا، فاجعه، مصیبت.

المَصابِح جـ : مِصْبَح.

المَصابِغ جـ : مَصْبَغَة.

المَصابِیح ۱. جـ : مِصْباح. ۲. «~ السماءِ» : ستارگان آسمان.

المُصاحات : پوست کُرّه شتران مرده که پر از کاه کنند و نزد مادرشان گذارند تا پندارد که زنده است و شیر در پستانش جمع شود تا بدوشند.

المَصاحّ جـ : ۱. مَصَحّ. و ۲. مَصَحَّة.

المَصاحِف جـ : مِصْحَف و مُصْحَف.

المَصاحِن جـ : مِصْحَنَة.

المَصاحِی و مَصاحٍ جـ : مِصْحاة.

المَصاخِد جـ : مَصْخَدَة.

المَصاخِف جـ : مِصْخَفَة.

المَصاد (ص ی د) : ۱. مف. ۲. جای صید، شکارگاه. ۳. پشتهٔ بلند. ج : أمْصِدَة و مُصْدان.

المَصادِر جـ: مَصْدَر.
المُصادَرات (ص د ر): ۱. جـ: مؤنّثِ سالم مُصادَر. ۲. [هندسه]: قضایایی که برهان آوردن بر آنها ممکن نیست ولی خود برای برهان آوردن در مسائل هندسه ضروری می‌باشند مانند اصول موضوعهٔ اقلیدس.
المُصادَرَة (ص د ر): ۱. مصـ. ۲. ضبط و گرفتن اموال و املاک مخالفان حکومت به حکم حاکم و گاه به موجب قانون، مصادره کردن اموال.
المَصادِع جـ: ۱. مَصْدَع. ۲. مِصْدَع.
المَصادِيف جـ: مِصْداف (مهذ).
المَصادِيق جـ: مِصْداق.
المَصادِيع جـ: مَصْدَع. ۲. مِصْدَع.
المَصادِيغ جـ: مِصْدَغَة.
المِصار جـ: ۱. ماصِر. ۲. مَصُور.
المَصارّ (ص ر ر) ۱. جـ: مِصَرّ و مِصَرَّة. ۲. (به صیغهٔ جمع): روده‌ها.
المَصارِع جـ: ۱. مَصْرَع. و ۲. مِصْرَع.
المُصارِع (ص ر ع): ۱. فا ← صارَعَ. ۲. کُشتی‌گیر. ۳. «ـُ الثیّران»: گاوباز، گاوافکن، ماتادُر.
المُصارَعَة (ص ر ع): ۱. مصـ. ۲. کُشتی گرفتن، کُشتی.
المَصارِف جـ: مَصْرِف.
المَصارِي و المَصارِيّ و مَصارٍ جـ: مِصْرِي.
المَصارِيع جـ: مِصْراع.
المَصارِيف جـ: مَصْرُوف.
المَصارِين جـ: مُصْران و جمعِ مَصِير (معنیِ ۵)، روده‌ها، انتهای روده‌ها.
المُصاص: ۱. آنچه بمکند، مکیدنی. ۲. خالص و ناب از هر چیزی. ۳. «هو ـُ قومِه»: او از پاک‌گوهرترین مردمِ قومِ خود است (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع). ۴. «ـُ الشیء»: رازِ آن چیز. ۵. «رجُلٌ ـٌ»: مردی فربه و لَخت و دور از دلیری، هیکل‌گُندهٔ بی‌خاصیّت.
المُصاصَة: ۱. واحدِ مُصاص است. ۲. آنچه بمکند، مکیدنی، پستانک بچّه. ۳. «یَتَمَنَّونَ ـَ النّوی»: آرزوی چیزی اندک می‌کنند.
المَصاطِب جـ: ۱. مِصْطَب. و ۲. مِصْطَبَة.
المَصاطِح جـ: مِصْطَح.
المَصاطِع جـ: مِصْطَع.
المَصاعِب ا. ۱. جـ: مَصْعَب. ۲. سختیها، دشواریها. ۳. مرکوبی گُشن که زیر هیچ سواری نیامده.
المَصاعِد جـ: ۱. مَصْعَد. و ۲. مِصْعَد.
المَصاعِيد جـ: مِصْعاد.
المَصاغ (ص و غ): ۱. مف. ۲. گردنبند و دستبند و جز آنها، زیورآلات. ۳. ریختن در قالب. ۴. جای قالب‌گیری و ریخته‌گری.
المَصافّ جـ: مَصَفّ.
المَصافِق جـ: مَصْفَق.
المَصافِي و مَصافٍ جـ: ۱. مِصْفَى. ۲. مِصفاة.
المَصاقِع جـ: مِصْقَع.
المَصاقِل جـ: ۱. مِصْقَل و ۲. مِصْقَلَة.
المِصاكّ جـ: مِصَكّ.
المَصالّ ← مَصْل.
المُصالَة (م ص ل): ۱. آنچه از کوزه و خُم و مانند آن که مایعاتی در آنهاست بیرون تراود. ۲. آبی که از پنیر پس از آماده شدن و فشردن بیرون آید.
المُصالَحَة (ص ل ح): صلح، سازش، آشتی، مصالحه.
المَصالِح جـ: مَصْلَحَة.
المَصالِي و مَصالٍ جـ: ۱. مَصْلاة و مِصْلاة. و ۲. مِصْلَى.
المَصامِد و المَصامِيد جـ: مِصماد.
المَصام و المَصامَة (ص و م): ۱. مف. ۲. زمان و مکان روزه گرفتن. ۳. جای ایستادن اسب، آنجا که اسب را نگهدارند. ۴. «جئتُه و الشمسُ فی ـِها»: نزدش آمدم در حالی که خورشید در جایگاه خود (وسطِ آسمان) بود.
المُصامِص: ۱. خالص و ناب از هر چیز. ۲. (از اسبان) اسب سخت‌اندام و نیرومند. ۳. (از مردان): مردِ نیک‌نژاد و پاک‌گُهر.
المَصانِع جـ: ۱. مَصْنَع و مَصْنَعَة. و ۲. مَصْنَعَة.

المَصاوِب جـ : ۱. مِضْوَب. و ۲. مَضْوبَة. و ۳. مُصِيْبَة (بنابر قیاس و اصل)، مانند مصائِب است.
المَصاوِل جـ : ۱. مِضْوَل. و ۲. مِضْوَلَة.
المُصايَة : شیشهٔ کوچک جای دارو.
المَصايِد جـ : ۱. مَصِيْد و مَصِيْدَة. ۲. مِصيَد و مِضْيَدَة. ← مَصائِد.
المَصايِر جـ : مَصِيْر (معانیِ ۱، ۲، ۳) ← مَصائِر (برای معانی ۱ ـ ۴).
المَصايِف جـ : مَصِيْف.
المِصْباح (ص ب ح) : ۱. چراغ. ۲. سرنیزهٔ پهن. ۳. قدح و کاسه‌ای بزرگ که در آن آب نوشند. ج : مَصابِيْح. ۴. «مَصابِيْحُ السماء» : ستارگان آسمان.
المَصَبّ (ص ب ب) : ۱. جای ریختن آب و جز آن. ۲. «ـُ النّهر» : دهانهٔ رودخانه به دریا. ج : مَصابّ.
المِصَبّ (ص ب ب) : دستگاه قالب‌ریزی حروف چاپ. ج : مصابّ.
المُصَبَّر (ص ب ر) : ۱. مف ← صَبَّرَ. ۲. مزهٔ بسیار ترشی که به تلخی زند.
المُصَبَّع (ص ب ع) : ۱. مف ← صَبَّعَ. ۲. میله‌ها یا تور کباب‌پزی، گوشت‌کباب‌کن.
المِصْبَح (ص ب ح) : ۱. چراغ. ۲. کاسهٔ بزرگ یا قدحِ آبخوری ← مِصْباح. ج : مصابِح.
المَصْبَحَة (ص ب ح) : خواب سحرگاهی.
المَصْبَغَة (ص ب غ) : کارگاه رنگرزی، رنگرزخانه. ج : مَصابِغ.
المَصْبَنَة (ص ب ن) : کارگاه صابون‌پزی، صابون‌پزخانه. ج : مَصابِن.
المَصْبُور (ص ب ر) : ۱. آن که برای اعدام شدن زندانی شده باشد، زندانی محکوم به مرگ. ۲. زندانیِ منتظر اعدام.
المَصْبُوع (ص ب ع) : ۱. مف. ۲. متکبّر.
المُصَتَّم (ص ت م) : ۱. مف ← صَتَّمَ. ۲. درّه یا کوچه‌ای بُن‌بست که دررو نداشته باشد.
المِصْداف (ص د ف) : روزنِ خانه (مهذ).

مَصَحَ ـَ مَصْحاً ۱. اللهُ المرضَ : خدا آن بیماری را بهبود بخشید و از بین برد. ۲. ـ الكتابةَ : نوشته را پاک کرد، از کاغذ زدود.
مَصَحَ ـَ مُصُوحاً ۱. الشيءُ : آن چیز رفت و سپری شد. ۲. ـ بالشيءِ : آن چیز را برد. ۳. ـ ت الدّارُ : آن خانه ویران شد و آثارش از بین رفت. ۴. ـ الكتابُ : آن کتاب کهنه شد یا نزدیک به کهنه شدن گردید. ۵. ـ النّدىَ : شبنم و رطوبت در دل خاک نفوذ کرد. ۶. ـ الثّوبُ : آن جامه کهنه شد. ۷. ـ النباتُ : رنگ شکوفهٔ گیاه برگشت. ۸. ـ الظلُّ : سایه کوتاه شد، سایه رفت.
مَصِحَ ـَ مَصَحاً الظلُّ : سایه کم شد یا کم‌رنگ شد یا نازک یا کوتاه شد.
المِصْحاب (ص ح ب) : ۱. وسیله یا کاردی که با آن پوست حیوان ذبح شده را برکنند، پوست‌کنِ ذبیحه. ۲. بسیار رام و فرمانبردار، مطیع. ج : مَصاحِيْب.
المِصْحاة (ص ح و) : جامی نقره‌ای برای نوشیدن آب یا شراب و جز آن. ج : مَصاحٍ.
المُصْحَب (ص ح ب) : ۱. مف ← أصْحَبَ. ۲. دیوانه. ۳. (از پوستهای چرمسازی) پوستی که مقداری از پشم یا کرک یا موی آن باقی مانده باشد. ۴. (از چوبها) : چوبِ پوست ناکنده.
المُصْحِب (ص ح ب) : ۱. فا ← أصْحَبَ. ۲. آن که با خود صحبت کند و سخن گوید. ۳. (از آبها) : آبی که روی آن خزه و جُل و زغ بسته باشد. ۴. آن که راست برود و در یک خط نایستد. ۵. مطیع، رام.
المَصَحّ (ص ح ح) : ۱. درمانگاه. ۲. درمانگاه بیماریهای سینه و ریه، آسایشگاه مسلولین. ج : مصاحّ و مَصَحّات.
المَصَحَّة (ص ح ح) : ۱. سبب تندرستی و سلامت. ۲. (از جاها) جایی که در آن بیماری کم باشد. ۳. درمانگاه، بویژه درمانگاه بیماریهای سینه و ریه، آسایشگاه مسلولین. ج : مَصاحّ.
المَصِحَّة (ص ح ح) ← مَصَحَّة.
المُصْحِر (ص ح ر) : ۱. فا ← أصْحَرَ. ۲. شیر بیشه.

المِضحَف (ص ح ف) ← مُصحَف.
المُضحَف (ص ح ف) : ۱. مف ← أضحَف. ۲. کتاب، دفتر. ۳. قرآن مجید. ج : مَصاحِف.
المِضحَنَة (ص ح ن) : کاسهٔ کم عمق مانند دوری. ج : مَضاحِن.
المُضحِي (ص ح و) : ۱. فا ← أضحَی. (از روزها) روز آفتابی، روز بی‌ابر.
مَضَخَ ـَ مَضخاً الشیءَ : آن چیز را از درون چیزی بیرون کشید و جدا کرد.
المَضخَدَة (ص خ د) : ظهر، نیمروز. ج : مَضاخِد. ← صاخِدَة.
المِضخَفَة : ۱. بیل بزرگِ کشاورزی. ۲. ابزاری شاخه بر سر که با آن زمین کشاورزی را کند و کاو کنند، شانهٔ کشاورزی، چنگال، شن‌کش. ج : مَضاخِف.
مَضَدَ ـُ مَضداً ۱. الصبیُّ ثدیَ أمِّه : کودک پستان مادرش را مکید و شیر نوشید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را مکید. ۳. ـ ه : او را خوار کرد.
المَضَد : ۱. سوز سرما. ۲. سوز و شدّت گرما (از اضداد). ۳. باران. ۴. پشتهٔ بلند، تپّهٔ سرخ‌رنگ. ج : أمْضاد و مُضُود.
المَضد : ۱. مصـ مَضَدَ. ۲. ← مَضَد.
المِضداء (لا) (ص د أ) : بسیار تشنه.
المِضداق (ص د ق) : ۱. بسیار راستگو. ۲. گواه و دلیلِ راستیِ چیزی «هذا ـُ قولِکَ» : این دلیلی است بر گفتهٔ تو. ۳. [منطق] : موجودی خارجی که کلام بر آن صِدق می‌کند مانند زید و عمرو که مصداقهایی برای مفهوم انسان هستند. مفهوم. ج : مَصادِیق.
المُضدان جـ : ۱. مَضاد. ۲. مَضَد.
المَضدَة : ۱. مصدر مرّة از مَضَدَ. ۲. یک نوبت باران.
المُضَدَّر (ص د ر) : ۱. مف ← صَدَّرَ. ۲. دارای سینهٔ سخت و نیرومند. ۳. درشت‌سینه. ۴. (از تیرها) : نخستین تیرِ قمار که علامت و نشانه‌ای نداشته باشد. و ۵. (از تیرها) : تیری که قسمت جلوی آن سخت و ستبر باشد. ۶. گوسفند و اسبی که پیش سینه‌اش سفید باشد. و ۷. اسبی که در مسابقه از همهٔ اسبان پیش افتد. ۸. گرگ. ۹. شیرِ بیشه.
المُصَدِّر (ص د ر) : ۱. فا ← صَدَّرَ. ۲. «ـُ السِّلْعَ إلی الخارج» : صادرکننده کالا به خارج.
المُصَدَّم (ص د م) : ۱. مف ← صَدَّمَ. ۲. مرد با تجربه و کارآزموده. ۳. (از ستور) : ستور مبتلا به بیماری (صُداع) دردی در سرِ ستور.
المَصْدَر (ص د ر) : ۱. مصـ صَدَرَ. ۲. جای بیرون آمدن و صادر شدن. ۳. اصل هر چیز، منشأ، اساس، بنیان. ۴. [در علم صرف] : اسمی که بر حالتی یا فعلی بدون قید زمان دلالت کند مانند «القِیام» ایستادن و «الضَّرب» زدن. ج : مَصادِر.
المَصْدَع (ص د ع) : راه صاف و هموار و کوبیده شده در زمینی سخت و درشت. ج : مَصادِع.
المِصْدَع (ص د ع) : ۱. تیر دارای پیکان پهن برای شکار جانوران وحشی. ۲. (از خطیبان) : خطیب بلیغ و زبان‌آور. ج : مصادِع.
المِصْدَغَة (ص د غ) : پشتی، بالش، نازبالش، مُخدّه. ج : مَصادِغ.
المَصْدَق (ص د ق) : ۱. مصدر میمی. ۲. «رجُلٌ ذو ـ» : مردِ دلاور و بی‌پروا در جنگ ۳. «فَرَسٌ ذو ـ» : اسب استوار در دویدن. ۴. راستی و درستی درون و باطن.
المَصْدُور (ص د ر) : ۱. مف. ۲. آن که سینه‌اش درد می‌کند. ۳. مسلول، مبتلا به بیماری سلّ.
المَصْدُوع (ص د ع) : ۱. مف. ۲. آن که سردرد دارد، مبتلا به (صُداع) سردرد.
مَصَرَ ـُ مَصْراً ۱. الشاةَ : میش را با سرِ سه انگشت یا نوکِ دو انگشت سبّابه و ابهام دوشید. ۲. ـ العطاءَ : عطا را کم کرد، کم بخشش کرد.
المَصْر : ۱. مصـ. ۲. بریده شدن ریسمان و رشته. ۳. دوشیدن همهٔ شیرِ پستان. ۴. حدّ و مرزِ میان دو قطعه زمین. ج : مُصُور.
المِصْر : ۱. مانع و حدّ فاصل یا دیوار میان دو چیز یا دو زمین، مرزِ میان دو زمین. ۲. ظرف. ۳. ناحیهٔ بزرگ،

کرانه. ۴. شهر. ۵. خاک قرمز، گِلِ سرخ، گِلِ اُخرا. ج : مُصُور و أمْصار.

المِضْراد (ص ر د) ۱. (از زمینها) : زمینِ بی‌درخت. ۲. (از تیرها) : تیری که از میان هدف بگذرد. ۳. (از مردان) : مردِ ضعیف نسبت به سرما. و ۴. مردی که در برابر سرما مقاوم باشد (از اضداد). ۵. «ریحٌ ـّ» : بادِ همراه با ابر و سرما.

المِضْراع (ص ر ع) : ۱. یک لنگه در. ۲. نیمی از یک بیت شعر (بیت دو مصراع دارد که نخستین را «صدر» و دوّمین را «عَجُز» خوانند). ۴. [گیاه‌شناسی] : هر پاره از پاره‌های غلافِ میوه‌های غلافدار. Valve, Clack (E) ج : مصارِیع.

المُضْران جـ : مَضِیر (معنیِ ۵).

المِضَرّ و المِضَرَّة (ص ر ر) : آنچه با آن دِرهمها را در (صُرّه) کیسه ریزند. ۲. کیسهٔ پول خرد. ج : مَصارّ.

المَضْرَع (ص ر ع) : ۱. مصدر میمی. ۲. جای به خاک افکندن یا به خاک افتادن، محلّ سقوط. ج : مَصارِع. ۳. «مَصارِعُ المُحارِبینَ» : قتلگاه جنگجویان.

المِضْرَع (ص ر ع) : یک لنگه در. ج : مَصارِع.

المَضْرِف (ص ر ف) : ۱. بازگشتن، صرف نظر کردن. ۲. جای بازگرداندن و دور کردن. ۳. جای تبدیل ارز، عمل صرّافی، صرّافخانه، دکان صرّافی. ۴. بانک. ۵. «ـُ الإصدار» : بانک ناشرِ اسکناس. ۶. «ـُ الزّراعِیّ» : بانک کشاورزی. ۷. «ـُ العِقارِیّ» : بانک رهنی. ۸. «ـُ التّوفیر» أو «ـُ الإدّخار» : صندوق پس‌انداز. ۹. «اعتمادُ المَضرِفی» : اعتبارِ بانکی. ج : مَصارِف.


المَضْرُور

المَضْرُور (ص ر ر) : ۱. مف. ۲. اسیری که دو دستش بر پشت گردنش جمع و بسته شده باشد. ۳. گیاهِ گُل جالیز، نام دیگرش طُرْثُوث است.

المَضْرُوف (ص ر ف) : ۱. مف. ۲. هر چیز ناب و خالص. ۳. شرابِ صِرف و ناب، خالص و بی‌آمیغ. ج : مَضارِیف.

المِضْرِیّ : ۱. منسوب به مِصر، مصری، هر یک از مردم مصر، اهل مصر. ۲. «الفنُّ ـّ» : هنر مصری.

مَصّ ـُ مَصّاً الشیءَ : آن چیز را به آرامی مکید و نوشید، مک زد.

المُصّاخ : گیاهی مانند پیاز طبقه طبقه که چون پوست رویی کنده شود پوستی دیگر زیر آن پدید آید. واحدِ آن مُصّاخَة است، دلیزاد.

المَصّاص (م ص ص) : ۱. مکنده. ۲. حجامتگر. «ـُ الدِّماء» : آن که خون مردم را بمکد یا در شیشه کند. (تعبیری است برای شخص ستمگر یا گرانفروش. مؤنّث : مَصّامَة.

المَصّاصَة (م ص ص) : ۱. مؤنّث مَصّاص. ۲. خون‌آشام، خُفّاش خون‌آشام، وامپایر Vampire (E) ۳. لوله‌ای برای مکیدن مایعات و نوشابه‌ها، نی. ۴. سرِ لاستیکی شیشهٔ شیرخوری شیرخواران، پستانک. (که کودک شیرخواره می‌مکد) (المو).

المَصّان (م ص ن) ۱. پست، فرومایه. مؤ : مصّانَة. ۲. حجامتگر، حجّام. ۳. آن که از روی پستی یا به سبب فقر، دزدانه با دهان خود از پستان بُز و میش شیر بمکد.

المُصّان : نی‌شکر. واحدِ آن مُصّانَة یک نِی‌شکر است.

مَصَّرَ تَمْصِیراً (م ص ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را کم و اندک کرد. ۲. ـ العطیّةَ : بخشش را اندک اندک داد. ۳. ـ المکانَ : آنجا را آباد کرد و شهر گرداند، شهر ساخت. ۴. ـ الثّوبَ : جامه یا پارچه را با گِلِ سرخ (گِلِ اُخرا) رنگ کرد. ۵. ـ ه : او را مصری گرداند، به آداب و رسوم مصر پرورش داد و همانند مصریان کرد.

مَصَّعَ تَمْصِیعاً (م ص ع) القضیبَ : پوستِ شاخهٔ بریده را بر آن نهاد تا خشک شود.

المُصْطاد (ص ی د) ۱. فا ← اِصْطادَ. ۲. شکارگاه. ۳. نخجیرگیر، شکارچی. ۴. شکار. ۵. شیر بیشه.

المُصْطاف (ص ی ف) : ۱. فا ← اِصْطافَ. ۲. ییلاق.

المِصْطَب (ص ط ب) : سندانِ آهنگران. ج : مَصاطِب.

المِصْطَبَة (ص ط ب) : ۱. سکّو. ۲. جایِ نشستن گدایان (مقدّمة الأدب، زمخشری). ج : مَصاطِب.

المِصْطَح (ص ط ح) : ۱. زمین بی‌گیاه، بیابان خشک. ۲. زمین هموار برای خرمن‌کوبی، خرمنگاه. ج : مَصاطِح.

المِصْطَع (ص ط ع) (از مردان): مرد بلیغ و زبان‌آور و فصیح. ج: مَصاطِع.

المُصْطَفّ (ص ف ف) ← إصْطَفّ: ایستاده در صف، صف‌بسته.

المُصْطَفَى (ص ف و): ۱. مف ← إصْطَفَى. ۲. برگزیده. ۳. لقب پیامبر اسلام (ص) است. ۴. [مسیحیت] «الإناء ـ»: لقب پولس رسول است.

المُصْطَكا و المُصْطَكاء و المُصْطَكَى: درخت مستکی یا مصطکی که نوعی صمغ خوشبو از آن می‌تراود، کُندرِ رومی. Pistacia Lentiscus (S)

المُصْطَلَى (ص ل ی): ۱. مف ← إصْطَلَى. ۲. جای گرم کردن خود با آتش. ۳. (در انسان): چهره و دست و پای انسان (که در سجدهٔ «صلاة» نماز بر زمین نهاده می‌شود).

مَصَعَ ـَ مَصْعاً ۱. ه بالسیف أو بالسّوطِ: او را با شمشیر یا تازیانه زد. ۲. چند ضربه تازیانه بیشتر به او نزد. ۳. ـ بالشیءِ: آن چیز را پرتاب کرد، افکند، انداخت. ۴. ـ الخشبةَ: چوب را نرم و صاف و لغزان کرد. ۵. ـ الحوضَ: آب حوض کم یا خشک شد. ۶. ـ الحوضَ: حوض را با اندکی آب خیس کرد. ۷. ـ لبنُ الناقةِ: شیر شتر رفت یا کم شد.

مَصَعَ ـُ مُصُوعاً ۱. البرقُ: آذرخش کمی درخشید. ۲. ـ ت الدّابّةُ بذنبِها: ستور دُم خود را به دو طرف خود جنباند و زد. ۳. ـ بالشیءِ: آن چیز را انداخت. ۴. ـ ت المرأةُ بالولدِ: آن زن جنین افکند، بچه سقط کرد. ۵. ـ الطائرُ بذرقِه: پرنده فضله افکند. ۶. ـ الفرسُ: اسب به چالاکی گذشت. ۷. ـ لبنُ الناقةِ: شیر از پستان ماده شتر بالا رفت و کم شد. ۸. ـ ماءُ الرکیّةِ: آب چاه کم شد. ۹. ـ فی الأرضِ: در زمین به سیر و سیاحت پرداخت و سفر کرد. ۱۰. ـ فوادُه: از ترس یا شتاب دل از دستش رفت، دلش ریخت. ۱۱. ـ ه: او را مالید.

المَصِع: ۱. جنگاور شمشیرزن. ۲. کودکی که تُرنا بازی کند.

المُصَع جـ: ۱. مُصَعَة. و ۲. مُصْعَة. و ۳. درخت تمشک که واحدِ آن مُصْعَة است.

المِصْعاد (ص ع د): ۱. طنابی که به کمک آن از خرمابُن بالا روند. ۲. دستگاه بالا برنده، آسانسور. ج: مَصاعِیْد. ← مِصْعَد.


المُصْطَكاء

المُصْعَة: ← مُصْعَة. ج: مُصَع.

المُصْعَة: ۱. پرنده‌ای کوچک و سبزرنگ. ۲. میوهٔ تمشک. ج: مُصَع.

المِصْعَد (ص ع د): بالابر، آسانسور ← مِصعاد (معنیِ ۲).

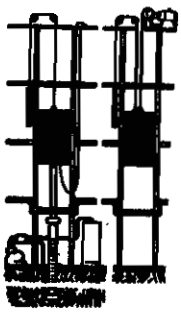
المِصعَد

المُصْعِد (ص ع د): ۱. فا ← أصْعَدَ. ۲. قطب مثبت در دستگاه برقی، آنُد.

المُصَعَّد (ص ع د): ۱. مف ← صَعَّدَ. ۲. (از شرابها): شراب گرم شده با آتش.

المُصَعِّد (ص ع د): ۱. فا ← صَعَّدَ. ۲. (از کوهها): کوهِ بلند.

المُصَعْلَک (ص ع ل ک): ۱. مف ← صَعْلَکَ. ۲. کوهانی ستبر و بزرگ که گویی به هم پیچیده و گره زده شده است. ۳. (از سرها): سرِ کوچک و گِرد.

المِصْفاة (ص ف و): ۱. صافی، پالونه. ۲. کفگیر. ۳. «ـ النّفط أو البترول»: پالایشگاه نفت، تصفیه‌خانهٔ نفت. ج: مصافٍ.


المِصفار

المِصْفار (ص ف ر): یکی از آلات قدیم موسیقی مرکّب از چند نی یا لوله‌هایی با طولهای متفاوتِ مرتّب از بلند تا کوتاه، چند نای.

المُصْفَح (ص ف ح): ۱. مف ← أصْفَحَ. ۲. پَهن، پخش. ۳. برگشته، خمیده. ۴. (از بینیها): بینیِ کشیده و تیغه‌ای که استخوان آن راست و بدون انحنا باشد. ۵. (از دلها): دلی که در آن ایمان و نفاق با هم جمع شده باشد. ۶. (از مردم): مردِ منافق که با مؤمنان همچون آنان و با کافران چون آنان رفتار کند. ۷. (از صورتها): صورت صاف و زیبا. ۸. سری که از دو سوی شقیقه‌ها فشرده و باریک و از عقب و جلو بلند و کشیده باشد، کلّهٔ خربزه‌ای.

المَصَفّ (ص ف ف): ۱. صف، ردیف. ۲. جای صف

کشیده و ایستادن. ۳. میدان جنگ که سپاهیان دو طرف روبروی هم صف کشند. ج : مَصافّ.

المُصَفَّح (ص ف ح) : ۱. مف ← صَفَّحَ. ۲. پهن، پخش. ۳. روکش‌دار، آنچه با ورقهٔ نازک آهنی یا جنسی دیگر روکش شده باشد. ۴. (از بینی‌ها) : بینی تیغ کشیده و راست‌استخوان ۵. سنگفرش شده، ساختمانی که روکارِ دیوارها و نمای آن از سنگ ساخته شده.

المُصَفَّحَة (ص ف ح) : ۱. مؤنّثِ مُصَفَّح. ۲. ماشین جنگیِ زره‌دار، زره‌پوشِ جنگی. ۳. شمشیر. ج : مُصَفَّحات.

المُصَفِّي (ص ف و) : ۱. فا ← صَفَّى. ۲. [قانون] : مدیر تصفیهٔ شرکت ورشکسته.

المَصْفَق (ص ف ق) : ۱. راه، روش. ۲. جای خرید و فروش معامله‌گران. ۳. محلّ بورس، جای خرید و فروش سهام، بازار عمده (جدید). ج : مَصافِق.

المَصْفُور (ص ف ر) : ۱. مف. ۲. دچار بیماریِ زردی، یرقانی.



المِصلاة

المِصْفَوِيّ (ص ف و) : ۱. منسوب به مِصفاة، پالانه‌ای، پالایشگاهی. ۲. [تشریح] : استخوانی که مانند کفگیر سوراخ سوراخ باشد. «العَظمُ ـ» : استخوان غربالی.

المِصْقَع (ص ق ع) ۱. (از خطیبان) : خطیب بلیغ و زبان‌آور. ۲. شخص بلندآواز، صدابلند. ج : مَصاقِع.

المُصَقِّر (ص ق ر) : ۱. مف ← صَقَّرَ. ۲. شکارچیِ باز و قوش و مانند آنها از پرندگان شکاری. ۳. آبِ بدبویِ بدمزه.

المِصْقَل (ص ق ل) : ۱. ابزار صیقل زدن و جلادادن، سوهان. ۲. «خطیبٌ ـ» : خطیبِ سخنورِ نیکوگفتار و بلیغ. ج : مَصاقِل.

المِصْقَلَة (ص ق ل) : ابزار جلا دادن و صیقل کردن، سُنباده، سوهان. ج : مَصاقِل.

المَصْقُول (ص ق ل) : ۱. مف. ۲. «لبنٌ ـ» : شیری که روی آن رویه بسته باشد. ۳. جامهٔ نازکِ تابستانی.

المِصَكّ (ص ک ک) : ۱. قفلِ در، کلیدانِ در، چفت و شب‌بندِ در. ۲. قوی، نیرومند، سخت. ← أصَكّ (معنیِ ۳). ۳. درشت‌اندام. ج : مِصاكّ.

المَصْكُوكات (ص ک ک) ۱. جـ : مَصْكُوكَة. ۲. سکّه‌ها، مسکوکات.

مَصَلَ ـُ مَصْلاً ۱. اللبنَ : ماست را در ظرفی حصیری یا کیسه‌ای از پارچهٔ ستبر ریخت تا آب آن بچکد، ماست بست. ۲. ـ مالَه : مال خود را در کارهای بیهوده خرج کرد.

مَصَلَ ـُ (لا ـِ) **مَصْلاً و مُصُولاً** ۱. الجرحُ : اندکی خونابه از زخم روان شد. ۲. ـ له من حقِّه : پاره‌ای از حقّ خود را برای او جدا کرد. ۳. ـ الجبنَ و نحوَه : پنیر و مانند آن چکّه کرد، آبش قطره قطره تراوید.

المَصْل : ۱. مصـ. ۲. پنیر و ماست آب چکیده (الر). ۳. مایعی رقیق در خون و شیر که هنگام دَلَمه شدن از آن جدا می‌شود. بخش آبکیِ خون و شیر. ۴. آبِ ماست و پنیر. ۵. [داروسازی] : سرُم پادزهری، ضد میکرب، واکسن. سرُم خون، سرم (E) Serum. ۶. [پزشکی] «مرضُ ـ» : بیماری حساسیّت ناشی از تزریق سرم. ج : مُصُول.

المَصْلاء : زنِ باریک‌بازو.

المِصْلاة (ص ل ی) : دام و تلهٔ شکارچی. ج : مَصالٍ.

المِصْلاد (ص ل د) : ۱. سنگ چخماقی که زیاد صدا کند ولی آتش ندهد. ۲. «ناقَةٌ ـ» : شترِ بچّه‌دارِ بی‌شیر. ج : مَصالِید.

المَصْلَحَة (ص ل ح) : ۱. مایهٔ خیر و صلاح. ۲. خیرجویی و خیراندیشی. ۳. سود، منفعت. ۴. «ـ الشخصیّة» : مصلحت شخصی، نفع فردی. ۵. واحدی اداری در یک وزارتخانه یا مؤسسه با کارمندان و وظایف معین، شعبه، دایره. «ـَ المِیاه» : مؤسّسه یا سازمانِ آب. ج : مَصالِح.

المُصْلِد (ص ل د) : ۱. فا ← أصْلَدَ. ۲. شیری که سرشیر نداشته باشد.

المُصَلَّب (ص ل ب) : ۱. مف ← صَلَّبَ. ۲. تیز شده با سنگ سخت. ۳. (از پارچه‌ها) : پارچه‌ای که نقشهای صلیب بر آن کشیده شده باشد. ۴. صلیب‌مانند،

صلیب‌گونه، چلیپایی. ۵. پرندهٔ منقار صلیبی ← صِلیق.

المِصَلَّة (ص ل ل) : ظرفی که در آن شراب و مانند آن را صاف می‌کنند، شراب‌صاف‌کن.

المُصَلَّد (ص ل د) : ۱. مف ← صَلَّدَ. ۲. آنچه آب در آن نفوذ نکند، رطوبت‌ناپذیر، ضدّ آب، واترپروف.

المُصَلَّم (ص ل م) ← صَلَّمَ : ۱. گوش‌بریده. ۲. دارای گوشهای کوچک. ← أصْلَم.

المُصَلَّى (ص ل و) ← صَلَّى : جای نمازگزاری، نمازخانه.

المُصَلِّي (ص ل و) : ۱. فا ← صَلَّى، نمازگزار. ۲. دوّمین اسب از اسبان مسابقه.

المِصْلَى (ص ل ی) دام و تله برای شکار ← مِصْلاة. ج : مَصالٍ.

المَصْلِيَّة : آش کشک، دوغبا.

المِضْماد (ص م د) : شترِ پیوسته شیرده حتی در زمستان و خشکسال.

المُضْمَت (ص م ت) : ۱. مف ← أضْمَتَ. ۲. چیزِ توپُر، غیر میان تهی. ۳. چیز بی‌رخنه و بی‌سوراخ، بی‌روزنه. ۴. پوشیده، مبهم، گنگ. ۵. [عروض] : شعری که در عروض آن یعنی آخرین جزءِ مصراع اوّل آن قافیه نباشد. ۶. (از ظروف) : ظرفی که آبکاری نشده باشد. ۷. «ألفٌ ـــ» : هزارتای کامل و تمام. ۸. «بابٌ ـــ» : درِ بسته. ۹. ثوبٌ أو فَرْشٌ ـــ» : جامه یا اسب یک رنگ و ساده.

مَضْمَصَ مَضْمَصَةً ۱. الماءَ : آب را با سرِ زبان در دهان گرداند، مضمضه کرد. ۲. ـــ الإناءَ : ظرف را آب مال کرد و شست، با تکان دادن آب در ظرف آن را پاک کرد.

المُضَمِّم (ص م م) : ۱. فا ← ضَمَّمَ. ۲. ثبات‌ورزنده در انجام کارها. ۳. بردبار در راه رفتن و بریدن راه. ۴. (از شمشیرها) : شمشیری که از استخوانها بگذرد، شمشیر استخوان شکاف. ۵. «ـــ الأزياء» : طرّاح لباس، آن که برای خیّاطان الگو و مدل درست می‌کند، طرّاح مُد.

المَضْنَع (ص ن ع) : ۱. حوضی بزرگ که در آن آب باران جمع شود، آبگیر، تالاب، برکه، آب‌انبار. ۲. کارگاه، محلّ صنعتگری، کارخانه. ج : مَصانِع. ۳. «مَصانِع» (به صیغهٔ جمع) : قریه‌ها، روستاها، قلعه‌ها و دژها، قصرها و کاخها.

المَضْنَعَة ◦ص ن ع) : ۱. به معانیِ مَصنَع است. ۲. جایی دور از خانه که برای پرورش زنبور عسل اختصاص دهند، محلّ زنبورداری. ۳. دعوت کردن به غذا که نوعی (صُنْع) کارِ نیک است، مهمانیِ ناهار یا شام.


المَلَب

المَضْنُعَة (ص ن ع) : جایی که در آن آب باران گِرد آید، تالاب، آبگیر، برکه. ج : مَصانِع.

المُضَنَّف (ص ن ف) : ۱. مف ← صَنَّفَ : تقسیم شده به بابها و فصلها. ۲. کتابی که نوشته و تصنیف شده باشد.

المُضَنِّف (ص ن ف) : ۱. فا ← صَنَّفَ. ۲. تصنیف‌کنندهٔ کتاب، نویسندهٔ کتاب. ۳. (از درختان) : درختی که رنگها و میوه‌های پیوندیِ گوناگون داشته باشد.

المَضْنُوع (ص ن ع) : ۱. مف. ۲. مخلوق، آفریده، موجودی که مسبوق به نیستی و عدم باشد. ۳. ساختگی، قلّابی. ۴. شعری که گوینده‌ای از خود بسازد و برای اثبات ادّعای خود در مسائل نحوی آن را به شعرای نامدار عرب نسبت دهد، مجعول، من‌درآورده.

المِضْهَر (ص ه ر) : کورهٔ ذوب فلزّات، کورهٔ بلند.

المَضْواء (ص و أ) : زنی که رانهای او لاغر باشد.

المِضْوات (ص و ت) : ۱. بسیار فریادکننده، پُر داد و فریاد، پُر سر و صدا. (اصطلاحاً) : جیغ جیغو. ۲. دستگاه سنجش صدا، صداسنج. Sonometer (E) ۳. «ما بالدّارِ ـــ» : در این خانه کسی نیست.

المِضْوان (ص و ن) : پوشش و غلاف کمان، مصون و محفوظ‌دارندهٔ کمان.

المِضْوَب (ص و ب) : کفگیر. ج : مَضاوِب.

المَضُور (م ص ر) : بُز یا ماده شتر کم شیر یا آن که شیرش به آهستگی و با تأخیر آید. ج : مِصار (منث).

المُضُور جـ : ۱. مَضر. و ۲. مِضر.

المَضُوص (م ص ص) : ۱. زنی که هنگام هماغوشی شیفتگیِ بسیار کند، زنِ خَشَری. ۲. شرمِ زنِ که تریِ بالای نرّه را بمکد. ۳. خوراکی از گوشت و سرکه،

خوراک جوجه با ترشی تره و ادویه. ج : مَصائِص.

المَصُوع (م ص ع) : بسیار ترسان.

المِصْوَل (ص و ل) : ۱. ظرفی که در آن حنظل بخیسانند تا تلخی آن گرفته شود. ۲. ظرفی که در آن آهک پخته را نرم و خمیر کنند. ج : مَصاوِل.

المُصُول جـ : مَصْل.

المِصْوَلَة (ص و ل) : جارویی که با آن خرمنگاه را بروبند و جارو کنند. ج : مَصاوِل.

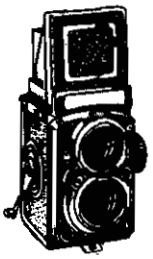

المُصَوِّرَة

المُصَوِّر (ص و ر) : ۱. فا ← صَوَّرَ. ۲. صورتگر، نقاش صورتها، پیکرنگار. ۳. عکّاس. ۴. از نامهای خدای تعالی.

المُصَوِّرَة (ص و ر) : ۱. مؤنّثِ مُصَوِّر. ۲. دوربین عکاسی. ۳. [روانشناسی] : قوّه‌ای نفسانی که اشیاء و صُوَرِ محسوسات را پس از غایب شدن عین آنها در ذهن تصویر و حفظ می‌کند، قوّهٔ مصوِّره، قوّهٔ مخیّله.

المِضْياف (ص ی ف) ۱. «أرضٌ ـّة» : زمینی که دیر گیاه برویاند. یا زمینی که تنها در تابستان چیزی در آن سبز شود، کشتگاه تابستانی. و ۲. زمینی که در آن باران تابستانی ببارد. ۳. «رجُلٌ ـّ» : مردی که تا پیری زن نگرفته باشد.

المُصِيب (ص و ب) : ۱. فا ← أصاب. ۲. سرازیری، سراشیبی، نشیب.

المُصِيبَة (ص و ب) : مصیبت، بلا، سختی، پیشامد ناگوار. ج : (برخلاف قیاس) مصائِب. (براساس قیاس) : مَصاوِب و مُصيبات.

المَصِيد و المَصِيدَة (ص ی د) : شکارگاه، جای صید. ج : مَصايِد.

المِصْيَد و المِصْيَدَة (ص ی د) : وسیلهٔ شکار، آنچه با آن شکار کنند، دامِ شکارچی، تله. ج : مَصائِد و مَصايِد.

المَصِير (م ص ر، ص ی ر) : ۱. مصـ صارَ ـِ. ۲. سرنوشت، سرانجام. ج : مَصائِر و مَصايِر. ۳. جایی که بدانجا روان شوند. ۴. آنچه کار به آن منجر و کشیده شود، بازگشتِ کار. ج : مَصایر. ۵. روده، انتهای روده. ج : مُصْران و أمْصِرَة و جج : مَصارِيْن.

المَصِيص : نوعی رشته و طناب محکم، کابْلِ تابیدهٔ چند لا.

المَصِيصَة : کاسه. ج : مَصائِص.

المَصِيف (ص ی ف) : ۱. زمین یا کسی که باران تابستانی بدان باریده. ۲. ییلاق. ۳. راه‌آبِ کج، پیچ و خم دار. ۴. آن که از راه خود منحرف شده باشد. ج : مَصايِف.

المُصَيَّع (ص ی ع) : ۱. مف ← صَيَّعَ. ۲. طعام خیس خورده در نانخورش، ترید (تلیت) ← ثَرِيْد.

مَضا ـُ مَضاءً السيفُ : شمشیر برید.

مَضا ـِ مُضُوّاً (لا) ۱. الشيءُ : آن چیز از بین رفت و تمام شد. ۲. مُرد، درگذشت. ← مَضَى ـِ.

المَضاء : ۱. تیزی، برندگی. ۲. سرعت روانی. ۳. نفاذ، عزم، گذراندن کارها ← إمْضاء.

المَضائِض ۱. جـ : مَضِيْضَة. ۲. شرّ و فتنه. (لس، از ابوزید).

المَضابِث (ض ب ث) جـ : مِضْبَث. (به صیغهٔ جمع) : چنگالهای جانوران.

المَضابِيب جـ : مِضْباب.

المَضائِغ جـ : مَضِيْغَة.

المَضائِف جـ : مَضِيْفَة.

المَضائِق جـ : مَضِيْق و مَضِيْقَة.

المَضابِنُ جـ : مَضْبَأ.

المَضابّ جـ : مَضَبَّة.

المَضابِث جـ : مِضْبَث، چنگالهای حیوانات.

المَضابِع جـ : مَضْبَعَة.

المُضاة جـ : ماضی (معنی ۱).

المَضاجِر و المَضاجِيْر جـ : مُضْجِر.

المَضاجِع جـ : مَضْجَع.

المَضاحِي و مَضاحٍ جـ : مَضْحاة.

المَضاحِيْك جـ : مِضْحاك.

المَضاخّ جـ : مِضَخَّة.

المُضادّ : ۱. ضدّ، مخالف. ۲. [پزشکی] «ـ لِلإلْتِهاب» : ضدّ التهاب (E) Antiphlogestic و ۳. «ـ للتَّشَنُّج» : ضدّ تشنّج (E) Antispasmodic و ۴. «ـ لِلْحُمّيٰ» : ضدّ تب، تَبْبُر. (E) Antipyretic و ۵. «ـ لِلْحُمُوضَة» : ضدّ ترشی، ضدّ اسیدِ معده. (E) Antiacid و ۶. «ـ حَيَوِيّ، ـ لِلْحَيَوِيّ، ـ لِلْحَيَوِيّات أو لِلْجراثيم» : ضدّ میکربها، آنتی‌بیوتیک. (E) Antibiotic و ۷. «ـ لِلسُّمّ» : ضدّ سمّ، پادزهر، پازهر. (E) Antitoxic ۸. «ـ لِلذَّبّابات» : ضدّ تانک. ۹. «ـ للطّائِرات» : ضدهوایی. ۱۰. «ـ لِلفَسادِ أو العُفونَة» : ضدّ گندیدگی و عفونت. ۱۲. «اجراءٌ أو تدبيرٌ ـ» : اقدام مخالف، عکس‌العمل. ۱۳. «إقْتِراحٌ ـ» : پیشنهاد متقابل. ۱۴. «جسمٌ ـ» : ضدّ بدن، مادّه‌ای ناهماهنگ با بدن که بدن آن را دفع می‌کند. Antibyody (E) (جدید). ۱۵. «مُوَلِّدٌ ـ» : تولیدکنندهٔ ضدّ چیزی در بدن. (E) Antigen ۱۶. «هُجومٌ ـ» : ضدّ حمله، پاتک. مؤ : مُضادَّة. ۱۷. «ثورةٌ مُضادَّة» : ضدّ انقلاب. ۱۸. «دَعوىٰ مُضادّة» : دعوای متقابل در دادگستری.

المُضار و المُضارّة : آبِ شیر که هنگام ترش شدن و صافی گشتن از آن جدا شود، آبِ ماست و پنیر.

المَضارِب جـ : ۱. مَضْرَب. و ۲. مَضْرِب. و ۳. مِضْرَب. و ۴. مِضْرَبَة.

المُضارَبَة (ض ر ب) : ۱. مصـ ضارَبَ. ۲. نوعی شرکت بازرگانی. ۳. خطرکردن، به مخاطره انداختن مالی برای به دست آوردن سود، ریسک در معامله، معاملهٔ قماری.

المَضارِج جـ : ۱. مُضْرَج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : محنتها، رنجها، سختیها، مشقّتها.

المَضارِح جـ : مَضْرَح.

المَضارّ جـ : مَضَرَّة.

المُضارِع (ض ر ع) : ۱. فا ← ضارَعَ. ۲. [صرف] : فعلی که بر زمان حال یا آینده دلالت کند، فعلِ مضارع. ۳. [عروض] : یکی از بحور شعری که وزن آن دو بار «مفاعیلُ فاعلاتُن» : است. ۴. مانند، مُشابه.

المَضارِيب جـ : مِضْراب.

المَضاض : سوختن، سوزش، آتش گرفتن.

المِضاض جـ : مَضَّة.

المُضاض : ۱. آبی بسیار شور که قابل خوردن نباشد، شورابه. ۲. دردی در چشم انسان. ۳. هر چیز ناب و خالص «هو ـ القوم» : او پاک‌گُهرترین فردِ آن قوم است. ۴. شمشادِ پهن‌برگ، درخت شمشیر.



المُضاض

المُضاعَفَة (ض ع ف) : ۱. مؤنّثِ مُضاعَف. ۲. مصـ ضاعَفَ. ۳. زرهی که حلقه‌های آن مضاعف و جفت جفت باشد، زره دو لایه بافت، دوتو.

المَضاغ : ۱. جویدن، خاییدن. ۲. آنچه جویده شود، جویدنی، خاییدنی، دندان‌گیر.

المُضاغَة (م ض غ) : ۱. آنچه جویده شده باشد، خاییده شده. ۲. آنچه از چیز جویدنی در دهان باقی مانده باشد.

المَضاغِط جـ : ۱. مَضْغَط. و ۲. مِضْغَط.

المُضاف (ض ی ف) : ۱. مصـ أضافَ. ۲. پسرخوانده‌ای که به قومی منسوب شود ولی از آنان نباشد. ۳. کسی که خود را به جماعتی منسوب کند. ۴. کسی که در جنگ پیرامونش را گرفته باشند، محاصره شده. ۵. هراسان، ترسان، ترسو. ۶. [نحو] : اسمی که به اسم دیگر که مضافٌ إلیه نامیده می‌شود اضافه شده باشد. و ۷. «مُضافٌ إلیه» : اضافه شده به آن، اسمی که اسمی دیگر به آن اضافه شده باشد. مانند «کتابُ المُعلِّم» : کتابِ معلّم. اسم اوّل مضاف و اسم پسین مضافٌ إلیه است.

المَضالّ جـ : ۱. مَضَلّ. و ۲. مَضَلَّة.

المَضامِير جـ : مِضْمار.

المَضامِين جـ : مَضْمُون.

المَضانّ جـ : مَضَنَّة.

المُضاهِي و مُضاهٍ (ض ه ی) ← ضاهَی : ۱. همانند. ۲. برابر. ۳. موازی، دوش به دوش (المو).

المَضايِف جـ : ۱. مَضِيف. و ۲. مَضِيفَة.

المَضايِق جـ : مَضِيق.

المَضايِيع جـ : مِضْياع.

المَضايِيف جـ : مِضْياف.

المَضْبأ (ض ب أ) : نهانگاه، مخفی‌گاه. ج : مَضابِئ.

المِضْباب (ض ب ب) : ۱. گیره‌ای که نجّار با آن دو تخته چوب را به هم پیوسته کند، گیرهٔ دستی. ۲. منگنه. ۳. (از مردان) : مرد بخیل و تنگ‌نظری که مردم از فرط پستی او را ترک کرده باشند. ج : مَضابیب.

المَضَبَّة ۱. جـ : ضَبّ. ۲. زمین پر سوسمار. ج : مَضابّ.

المِضْبَث (ض ب ث) : واحدِ مَضابِث، یک چنگال حیوان.

المَضْبَعَة ۱. جـ : ضَبُع. ۲. زمین پُر کفتار. ج : مَضابِع.

المَضْبُوط (ض ب ط) : ۱. مف. ضبط شده، ۲. محکم، دقیق، صحیح. ۳. مُحقَّق، دقّت شده. ۴. مُنظَّم، متعادل. ۵. تصحیح شده. ۶. حرف حرکت و اِعراب نهاده شده، حرفِ مشکول. ۷. «ـٌ علیه» : دستگیر شده، توقیف شده. ۸. بازبینی شده، کنترل شده. (المو).

المُضْجِر (ض ج ر) : ۱. فا ← أضْجَرَ. ۲. ملول و اندوهناک‌کننده. بیزارکننده. ج : مَضاجِر و مَضاجِیر.

المَضْجَرَة (ض ج ر) : مایهٔ دلتنگی و اندوهناکی، آنچه سبب ملالت و بیزاری شود.

المَضْجَع (ض ج ع) : ۱. خوابگاه، اتاق خواب. ۲. آرامگاه، گور. ج : مَضاجِع. ۳. «مَضاجِعُ الغَیْث» : جاهای بارشِ باران، ریزشگاه باران.

المَضْجُوع (ض ج ع) : ۱. مف. ۲. سست‌رأی، سست‌اندیشه. ۳. آن که به سبب کمیِ مال یا کمی فرزندان خوار و خفیف باشد.

مَضَحَ ـَ مَضْحاً عِرضَه : آبروی او را زشت و عیبدار کرد، او را بدنام کرد.

مَضَحَ ـَ مُضُوحاً ۱. عنه : از او دفاع کرد، از او حمایت کرد. ۲. ـ ت الإبِلُ : شتران پراکنده شدند. ۳. ـ ت المَزادَةُ : توشه‌دان ترشّح کرد، «ـ الإناءَ» : ظرف چکّه کرد. ۴. ـ ت الشمسُ : نور خورشید بر روی زمین گسترده شد.


المضرّح

المَضْحاة (ض ح و) «أرضٌ ـَة» : سرزمینی که همواره آفتاب بر آن بتابد. ج : مضاحٍ.

المِضْحاک (ض ح ک) : بسیار خندان. ج : مَضاحِیک.

المِضَخَّة (ض خ خ) : ۱. تلمبه، پمپ آب. ۲. ابزاری برای افشاندن آب و مانند آن، تلمبهٔ امشی یا تلمبهٔ سمپاشی. ۳. اسبابی مانند سرنگ، آبدزدک. ج : مَضاخّ.

مَضِدَ ـَ مَضَداً : کینه ورزید.

المَضَد : ۱. مصـ. ۲. کینه، دشمنی.

مَضُرَ ـُ مُضُورَةً النبیذُ أو اللبنُ : شراب یا شیر ترش شد.

المَضِیر : ۱. ترش. ۲. «عیشٌ ـ» : زندگانی خوش. ۳. «ذَهَبَ دمُه خِضْراً مِضْراً» : خونش به هدر رفت.

المِضْراب (ض ر ب) : ۱. شخص سخت زننده یا بسیار زننده. ۲. آلت زدن و نواختن ساز، زخمه. ج : مَضارِیب. ۳. آلت زدن توپ بازی و مانند آن، راکت. ← مِضْرَب (معانی ۱ ـ ۳).

المَضْرَب (ض ر ب) ۱. لبه و تیزی شمشیر. ۲. استخوان مغزدار. ج : مضارِب.

المَضْرِب (ض ر ب) : ۱. زمانِ زدن. ۲. مکانِ زدن. ۳. اصل و نسب، تبار، ریشه. ۴. (از شمشیر) : لبهٔ شمشیر. ۵. خیمهٔ بزرگ. ۶. بازی تنیس دو نفری یا چهار نفری. ج : مَضارِب.

المِضْرَب (ض ر ب) : ۱. سخت یا بسیار زننده. ۲. آلتِ زدن توپ بازی و مانند آن، راکِت. ۳. آلت نواختنِ ساز، زخمهٔ نوازندگان. ۴. خیمه و چادر بزرگ. ج : مَضارِب. ← مِضْراب.

المِضْرَبَة (ض ر ب) : وسیلهٔ زدن، آلتِ زدن. ج : مَضارِب.

المِضْرَج (ض ر ج) : ۱. یک جامهٔ کهنه. ۲. یک سختی.

المُضَرَّج (ض ر ج) : ۱. مف. ۲. جامهٔ کهنه و پاره. ج : مَضارِج.

المَضْرَح : ۱. پرنده‌ای شکاری از راستهٔ بازها و تیرهٔ قوشها که انواع آن اندک است و همه خوش‌اندام و کوتاه‌قد هستند و از جوندگان کوچک و گنجشکها و حشرات تغذیه می‌کنند، نوعی باز، قوش. Harpagus (S) ۲. کرکس (الر). ج : المَضارِح.

المَضْرَحِی (ض ر ح) ۱. ← مَضْرَح. ۲. بزرگوار، بخشنده. ۳. هر چیزِ سفید.

المُضَرَّب (ض ر ب) : ۱. مف ← ضَرَّبَ. ۲. (از فرشها) : گلیم محکم و راه راه و مانند آن.
المُضَرِّب (ض ر ب) : ۱. فا ← ضَرَّبَ. ۲. سخن‌چین، دو بهم زن، فتنه‌انگیز.
المَضَرَّة (ض ر ر) : آزار، زیان، گزند، ضرر. ج : مَضارّ.
المُضَرَّبَة (ض ر ب) : ۱. مؤنّثِ مُضَرَّب. ۲. پوشش دو لایه که میان آن پنبه دوخته باشند، لحاف. ۳. لباس لحاف‌گونه (که بویژه در چین و روسیّه پوشند).
المُضَرَّج بالدّمِ (ض ر ج) ← ضَرَّجَ : خون‌آلود.
المُضَرَّس (ض ر س) : ۱. مف ← ضَرَّسَ. ۲. دندانه‌دار، کنگره‌دار. ۳. گرفتار بلاها، بلازده، مصیبت زده. ۴. «ثوبٌ ـــ» : پارچه‌ای که نقشهای دندانه‌دار داشته باشد.
المِضْرَم (ض ر م) : آلت سنجش گرمای زیاد، آذرسنج. Pyrometer (E)
المَضْرُوب (ض ر ب) : ۱. مف. ۲. [ریاضیّات] : عددی که در عدد دیگر ضرب شده، مضروب، بس شمرده. ۳. «ـــ فیه» : عددی که عددی دیگر در آن ضرب شده، مضروبٌ فیه، بس‌شمار.
المَضْرُوجَة : ۱. مف. ۲. مؤنّثِ مَضْروج. ۳. (از چشمها) : چشمِ درشت و فراخ.
مَضَّ ـُـ مَضّاً الشيءَ : آن چیز را مکید.
مَضَّ ـَ مَضّاً و مَضاضَةً و مَضِيضاً : ۱. از مصیبت وارد شده رنجور و دردمند شد. ۲. ـــ من الشيءِ و لَه : از آن چیز به درد آمد، دلش سوخت.
مَضَّ ـَ مَضّاً و مَضِيضاً ۱. ه : او را به درد آورد، او را دردمند کرد، به او آزار رساند. ۲. «ـــ ه الجرحُ» : آن زخم او را رنجور و دردمند کرد. ۳. ـــ ه الضَّمُّ و الحُزنُ : غم و اندوه بر او دشوار و رنجبار شد.
المَضّ : ۱. مصـ مَضَّ ـُـ. ۲. رنج‌آور، دردآور. ۳. «کحلٌ ـــ» : سرمه‌ای که چشم را می‌سوزاند. ۴. «رجُلٌ ـــ الضّربِ» : مردی که کتک سخت می‌زند و بسیار به درد می‌آورد.
مِضٌّ و مِضٍّ و مِضٌّ (مبنی) و **مِضٌّ** (با تنوین) : کلمه‌ای است به معنیِ (نه) که شخص به زبان می‌گوید «نه» ولی واقعاً می‌خواهد و طمع دارد و به دل می‌گوید «آری». در مثل آمده است «إنّ فی مِضٍّ لَمَطْمَعاً» : در کلمهٔ «نه» آری و آرزویی نهفته است. (در اصطلاح فارسی) : با دست پس می‌زند و با پا پیش می‌کشد. «مِضّ» به فارسی «هیچ» می‌شود (لسـ).
المَضْض : ۱. مصـ مَضَّ ـَ ۲. سوزش و درد. ۳. شیرِ ترش شده، ماست، دوغ. ۴. درد و رنج ناشی از بلا و مصیبت. ۵. «فَعَل ذلک علی ـــ» : آن کار را از روی بی‌میلی و ناراحتی انجام داد.
المَضّاء : شخص بااراده و مصمّم.
المَضّاغَة (م ض غ) : ۱. بسیار جونده. ۲. گول، کم‌خرد، احمق.
المَضَّة : ۱. مؤنّثِ مَضّ. ۲. زنی که هیچ سختی و ناملایمی را تحمّل نتواند کرد. ج : مِضاض. ۳. «ألبانٌ ـــ» : شیرهای ترش شده.
مَضَّرَ تَمْضِيراً (م ض ر) : ۱. الحرُّ اللبَنَ : گرما شیر یا ماست را ترش کرد. ۲. ـــ الرجُلَ : آن مرد را به قبیلهٔ «مُضَر» نسبت داد. ۳. «ـــ اللهُ لک الثناءَ» : ستایش نیکوی پروردگار بر تو باد.
مَضَّضَ تَمْضِيضاً (م ض ض) ۱. الأمرَ : آن کار را دردآور و رنجبار کرد. ۲. ـــ ه الشّرابَ : به او شراب نوشاند. ۳. آبِ شور نوشید. ۴. شیر ترش نوشید، دوغ نوشید. ۵. چیز خالص نوشید (الر).
المُضَّغ جـ : ماضِغ.
مَضَّى تَمْضِيَةً (م ض ی) الأمرَ : آن امر را جاری و نافذ ساخت، آن را به انجام رساند، آن را گذراند.
المُضْطَجَع (ض ج ع) ← إضْطَجَعَ : جای خواب، بستر، رختخواب.
مَضَعَ ـَ مَضْعاً ۱. ه : آبروی او را مخدوش کرد. ۲. ـــ الوَتَرَ : زهِ کمان را نرم و صاف و لغزنده کرد. ۳. ـــ الخشبةَ : رطوبت چوب را بیرون کرد.
المُضَعَّفَة (ض ع ف) : ۱. مؤنّثِ مُضَعَّف. ۲. «أرضٌ ـــ» : زمینی که بارانی اندک به آن رسیده.
المَضْعَف : گل و گیاه نرگس شرقی.

Narcissus Pseudonarcissus (S)

مَضَغَ ـَـُ مَضْغاً ۱. الطعامَ : غذا را جوید. ۲. ـ الکلامَ : سخن را جویده جویده و نامفهوم اداکرد. ۳. «هو یمضغُ الشِّیحَ و القیصومَ» : او گیاه درمنه و مُشک چوپان می‌جود. (یعنی بدوی و صحرانشین است).

المَضِغ : (از علفها) : علفی رسیده که ستور بتواند آن را بچرد و بجود.

المُضَغ جـ : مُضْغَة.

المُضْغَة (م ض غ) : ۱. لقمه. ۲. پاره‌ای گوشت و جز آن که بجوند، سقّز. ۳. نطفهٔ انسان. ج : مُضَغ. ۴. «مُضَغُ الأمور» : کارهای کوچک.

المَضْغَط : زمین پست هموار و پهناور میان تپّه‌ها و کوهها، جلگه. ج : مَضاغِط.

المِضْغَط (ض غ ط) : دستگاه فشارسنج هوا و هواشناسی، هواسنج، بارومتر. ج : مضاغِط.

المَضْفُوف (ض ف ف) ۱. مف. ۲. «ماءٌ ـٌ» : آبی اندک که مردم بر سر آن جمع شوند. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که هرچه داشته از دستش رفته است.

المَضَلّ (ض ل ل) «مکانٌ ـٌ» : جایی که آدمی در آن گم شود. ج : مَضالّ.

المُضِلّ (ض ل ل) : ۱. فا ← أضَلَّ. ۲. سراب، آب‌نما.

المَضَلّة (ض ل ل) : ۱. آنچه مردم در آن گیج و حیران و سر در گم شوند. ۲. از راه راست منحرف شدن. ۳. «ارضٌ ـٌ» : جایی که آدمی راهش را گم کند. ۴. «فتنةٌ ـٌ» : آشوبِ گمراه کنندهٔ مردمان. ج : مَضالّ.



مُضلّعات مختلفة

المِضَلّة (ض ل ل) ← مَضَلّة.

المُضَلَّع (ض ل ع) : ۱. مف ← ضَلَّعَ. ۲. دارای خطوط و پهلوها. ۳. [هندسه] : شکل چند ضعلی، چند پهلو، چند بَر. ۴. (از پارچه‌ها) : پارچهٔ راه راه، خطّ خطّی.

المُضَلَّل (ض ل ل) : ۱. مف ← ضَلَّلَ. ۲. منسوب به ضَلالَت، آن که به گمراهی نسبت داده شده. ۳. آن که توفیقِ خیر نیابد.

المِضْمار (ض م ر) : ۱. نشانه یا خط پایان مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۲. میدان اسب‌دوانی. ۳. جای پرورش و تمرین دادن اسب. ۴. دوره و مدّت پرورش و تمرین دادن است. ۵. (توسّعاً به هر دورهٔ دیگر نیز گفته می‌شود) «ـُ الطِبّ» : دورهٔ تحصیل پزشکی. ج : مَضامِیر.

مَضْمَضَ مَضْمَضَةً و مَضْماضاً و مِضْماضاً الماءَ فی فَمِه : آب را در دهان خود گرداند و بیرون ریخت، مضمضه کرد. ۲. ـ الإناءَ أو الثوبَ و غیرهما : ظرف یا جامه و جز آن دو را شست. ۳. ـ النعاسُ فی عینِه : خواب یا چُرت چشمش را پر کرد. ۴. خواب طولانی کرد، بسیار خوابید.

المَضْمَضَة : ۱. مصـ. ۲. جنباندنِ مار زبان خود را. ۳. آواز مار و مانند آن، خش خش و فش فش.

المَضْمُون (ض م ن) : ۱. مف. ۲. محتوا. ۳. مفهوم و معنای گفتار یا نوشتار. ۴. (از نامه‌ها و بسته‌های پُستی) : محمولهٔ سفارشی. ج : مَضامِین.

المَضَنَّة (ض ن ن) : ۱. مصـ ضَنَّ. ۲. چیزی نفیس که بدان بخیلی کنند. ج : مَضانّ.

المُضَواء : پیش آمدن، پیشی گرفتن، پیشاپیش رفتن، پیشروی. «مضی علی ـِهِ» : پیش او رفت.

مَضَی ـِ مَضاءً (م ض ی) ۱. السیفُ : شمشیر تیز شد، برید. ۲. ـ علی البیعِ : آن معامله را جایز گرداند (لا).

مَضَی ـُـِ مَضاءً و مُضُوّاً (م ض ی) ۱. علی الأمرِ : بر آن کار مداومت ورزید. و ۲. ـ علی الأمرِ : آن کار را به انجام رساند. ۳. ـ علی البیعِ : آن معامله را جایز شمرد، گذراند.

مَضَی ـُـِ مُضِیّاً و مُضُوّاً (م ض ی) : ۱. الشیءُ : آن چیز از بین رفت و سرآمد، گذشت، سپری شد. ۲. ـ علی الأمرِ و فیه : بر آن کار یا در آن کار تأثیر گذاشت یا نفوذ کرد. ۳. ـ سَبیلَه و بسَبیلِه : (لفظاً) به راه خود رفت و (تعبیراً) مُرد، درگذشت.

المِضْیاع (ض ی ع) : بسیار ضایع و تباه‌کننده، هلاک‌کننده. ج : مَضایِیع.

المِضْیاف (ض ی ف) : بسیار مهماندوست، مهمان‌نواز، آن که از مهمانان خوب و بسیار پذیرایی کند. ج :

مَضابِیف ← مِطْعام.
المَضِیر : ۱. شیر ترش. دوغ یا ماست. ۲. شراب بسیار ترش.
المَضِیرَة : غذایی که با دوغ و خمیرِ گندم و گوشت و حبوبات پزند و گاه شیر تازه هم بر آن بیفزایند، آش ماست، دوغبا، شیروا.
المَضْیَعَة (ض ی ع) : ۱. مایه و موجب تباهی و فساد. «الرذیلةُ ـُ للأخلاق» : پستی مایهٔ تباهیِ اخلاق است. ۲. «هو بدارِ ـِ» : او در جای هلاکت و تباهی است.
المَضِیغَة (م ض غ) : ۱. هر پاره گوشتی که بر روی استخوان باشد. ۲. پاره گوشت زیر بازوی اسب. ۳. استخوان برآمدهٔ زیر بناگوش، بیخ آرواره. ۴. ماهیچه، عضله. ۵. ریشهٔ دندانها. ج : مَضائِغ.
المَضِیف (ض ی ف) : ۱. مهمانخانه، اتاق پذیرایی. ج : مَضایِف. ← مَضِیفَة. ۲. «مَضایِفُ الوادی» : تنگناهای درّه ← مَضایِق (المنـ، لا).
المَضِیفَة (ض ی ف) : مهمانخانه، اتاق پذیرایی. ج : مَضایف ← مَضِیف.
المُضِیفَة (ض ی ف) : ۱. مؤنّثِ مُضِیف. ۲. دوشیزه یا بانوی مهماندار در هواپیما. ۳. اندوه، غصّه.
المَضِیق (ض ی ق) : ۱. جای تنگ و باریک. ۲. کار سخت و دشوار که آدمی را در تنگنا افکند. ۳. تنگه، بُغاز، دالان آبی. ج : مَضایِق.
مطا ـُ مَطْواً (م ط و) : ۱. تند راه رفت. ۲. ـ به : با او راه رفت. او را به حرکت واداشت.
المَطا : ۱. مصـ. ۲. پشت. ۳. خوشهٔ خرما یا انگور. ۴. شاخه‌ای نازک که بر روی شاخه‌ای ستبرتر روییده باشد، ستاک. ج : أمْطاء.
المِطاء جـ : ۱. مَطْو. و ۲. مَطْوَة.
المَطائِط جـ : مَطِیطَة.
المَطائِل جـ : مَطِیلَة.
المَطابِخ جـ : ۱. مَطْبَخ. و ۲. مِطْبَخ.
المَطابِع جـ : ۱. مَطْبَع و مَطْبَعَة. و ۲. مِطْبَع و مِطْبَعَة.
المَطابِق (ط ب ق) جـ : مُطْبِق.
المُطابِق (ط ب ق) ← طابَقَ : ۱. برابر، مساوی، موافق. ۲. «ـٌ لِلزِّي الحَدیثِ» : برابرِ مُد، آلامُد، شیک (المو).
المَطاحَة (ط و ح) : جای هلاکت، خطرگاه. ج : مَطاوِح.
المَطاحِن جـ : ۱. مَطْحَنَة. و ۲. مِطْحَنَة.
المَطاخّ جـ : مِطَخَّة.
المَطادَة (ط و د) : ۱. بیابان دور و دراز، صحرای بی‌انتها، جای پُر خطر، محل خطر. ج : مَطاوِد.
المَطار (ط ی ر، م ط ر) : ۱. جای پرواز کردن. ۲. فرودگاهِ هواپیما و چرخبال (هلیکوپتر) ← مَطَرَ (معنیِ ۲). ۳. چاه دهانه‌فراخ.
المَطارِب (ط ر ب) : ۱. جـ : مَطْرَب و مَطْرَبَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : راههای پراکنده و دور از هم.
المَطارَة (ط ی ر) : زمین پُر از پرنده.
المَطارِح جـ : ۱. مَطْرَح. و ۲. مِطْرَح.
المُطارَحَة (ط ر ح) : ۱. مصـ طارَحَ. ۲. نوعی کُشتی گرفتن باستانی که هر یک از دو کُشتی‌گیر می‌کوشد طرف را بی‌آسیبی بدنی بر زمین افکند، کُشتیِ کمرپیچ.
المَطارِد جـ : ۱. مِطْرَد. و ۲. مَطْرَدَة. و ۳. مِطْرَدَة.
المُطارِدَة (ط ر د) : ۱. مؤنّثِ مُطارِد. ۲. هواپیمای شکاری که هواپیمای دشمن را (طرد) دور یا نابود می‌کند.
المَطارّ جـ : مِطَرَّة.
المَطارِز جـ : ۱. مَطْرَزَة. و ۲. مِطْرَزَة.
المَطارِق جـ : ۱. مِطْرَق. و ۲. مِطْرَقَة.
المَطارَنَة جـ : مَطْران.
المَطارِیب جـ : مِطْراب و مِطْرابَة.
المَطارِیق (ط ر ق) ۱. جـ : مِطْراق. ۲. شترانی که دنبال هم و در یک قطار راه می‌روند. ۳. گروه پیادگان.
المَطارِین جـ : مَطْران.
المَطاط : شیر ترش و غلیظ، شیر بسیار ترشِ شتر.
المَطاعِم جـ : ۱. مَطْعَم. و ۲. مِطْعَم.
المَطاعِن جـ : ۱. مَطْعَن. و ۲. مِطْعَن. و ۳. مَطْعَنَة.
المَطاعِیم جـ : مِطْعام.
المَطاف (ط و ف) : ۱. جای طواف و دَوْر چرخیدن،

طوافگاه. ۲. گردشگاه، یک دوره سیاحت و جهانگردی. «کان هذا البلدُ خاتِمَةَ سَیرِ المسافِر» : این شهر آخرین نقطهٔ گردش (تور) مسافر بود. ج : مَطاوِف.

المَطافِئ جـ : مِطفَأة.

المَطافِح جـ : مِطفَحَة.

المَطافِل جـ : مُطفِل.

المَطالِب جـ : طَلَب.

المِطالّة (ط و ل) : ۱. شغل شمشیرساز، شمشیرسازی. ۲. شغل کلاهخودساز، کلاهخودسازی.

المَطالِع جـ : ۱. مَطلَع و مَطلِع. و ۲. مِطلَع.

المَطالّ جـ : مُطِلّ.

المَطالِم جـ : مِطلَمَة.

المَطالِی و مَطالٍ جـ : مِطلًی.

المَطالِیق جـ : مِطلاق.

المَطامِع جـ : ۱. مَطمَع. و ۲. مَطمَعَة.

المَطامِل جـ : مِطمَلَة.

المَطامِیر جـ : مِطمار.

المطامِیع جـ : مِطماع.

المَطانِب جـ : مَطنَب.

المَطانِیب جـ : مِطناب.

المَطاهِر جـ : ۱. مَطهَرَة. و ۲. مِطهَرَة.

المطاوِح جـ : مَطاحَة.

المَطاوِد جـ : ۱. مَطادَة. و ۲. مُنطاد (معنی ۱ و ۲).

المَطاوِف جـ : مَطاف.

المَطاوِی و مَطاوٍ (ط و ی) ۱. جـ : مَطوِی. و ۲. مِطوَی. ۳. (به صیغهٔ جمع) : پیچ و شکنهای مار چنبره زده یا روده و هزار لا یا پارچهٔ لابه‌لا شده و تاگشته.

المَطاوِیح جـ : مِطواح.

المَطاوِیع جـ : مِطواع و مِطواعَة.

المَطایا جـ : مَطِیّة.

المَطایِب جـ : مِطیَبَة.

المُطَبَّقَة (ط ب ق) ← طَبَّقَ : ۱. مؤنثِ مُطَبِّق ← طَبَّق. ۲. (از ابرها) : ابری که باران خود را به همه جا برساند، ابری که باران فراگیر در همه جا داشته باشد.

المَطْبَخ (ط ب خ) : ۱. جای پختن غذا، آشپزخانه، مطبخ. ۲. غذاهای مخصوص هر ملّت و قوم، دست‌پخت هر ملّت. ج : مَطابِخ.

المِطْبَخ (ط ب خ) : وسیله‌ای که بر روی آن غذا بپزند، آتشدان، اجاق، فِرِ خوراک‌پزی، چراغ خوراک‌پزی، وسیلهٔ آشپزی و پخت و پز. ج : مَطابِخ.

المَطْبَع و المَطْبَعَة (ط ب ع) : چاپخانه، محلّ طبع روزنامه و کتاب و مانند آنها. ج : مَطابِع.

المِطْبَع و المِطْبَعَة (ط ب ع) : ابزار و وسیلهٔ چاپ، دستگاه چاپ. ج : مَطابِع.

المُطْبَق (ط ب ق) : ۱. مف أطْبَق. ۲. زندانِ زیرزمینی، سیاهچال. ج : مَطابِق.

المُطْبِق (ط ب ق) : ۱. فا ← أطْبَقَ. ۲. «جنونٌ ~» : دیوانگیِ سخت و شدید و خطرناک. ۳. «جهلٌ ~» : جهلِ تمام، جهلِ مرکّب. مؤ : مُطْبِقَة.

المُطْبِقات : جـ مؤنّثِ سالمِ مُطْبِقَة. بلاها، سختیها، مصائب.

المُطْبِقَة (ط ب ق) : ۱. مؤنّثِ مُطْبِق. ۲. «الحمّی ~» : تب دایم که شب و روز بر بیمار مستولی باشد. ۳. «السَّنَةُ ~» : سالِ سخت، تنگسال و قحطسال. ۴. «الحروفُ ~» : حروف صاد و ضاد و طاء و ظاء. ج : مُطْبِقات. ۵. «المُطْبِقات» : سختیها، بلاها، مصائب.

المَطْبُوع (ط ب ع) : ۱. مف. ۲. (از اشیاء) : آنچه بنابر طبیعت و سرشت خود پدیدار شود، فطری، طبیعی. ۳. (از شاعران) : شاعری که طبع شعر او روان باشد و در شعرش تکلّف و تصنّع نباشد، شاعرِ فطری. ج : مَطْبُوعات. ۴. «المطْبُوعات» : کتابها و مجلّه‌ها و روزنامه‌ها و چیزهای چاپ شده، مطبوعات.

المِطَتّة (ط ث ث) : ۱. چوب دولک که بلندتر است و در بازی الک دولک با آن به الک که کوتاهتر است ضربه می‌زنند، چوبِ ضربه‌زن. ۲. چوبی گرد مانند راکتِ تنیسِ کوچک که کودکان با آن بازی کنند، راکتِ بدمینگتُن. (جدید). ← مِطَخّة.

المُطَجَّن (ط ج ن) : ۱. مف ← طَجَّنَ، سرخ شده در

ماهی‌تابه.

مَطَحَ ـَ مَطْحاً ۱. ه : او را با دست سخت زد. ۲. ـ السیلُ الوادیَ : سیل درّه را پر از آب کرد.

المِطْحَر (ط ح ر) : ۱. کمانی که تیر را به فاصلهٔ دور افکند. ۲. شیرِ بیشه. ج : مَطاحِر.

المُطَحِّي (ط ح و) ۱. فا ← طَحَّی. ۲. گیاهی که روی زمین گسترده و پخش شود. ۳. (از سیلها) : سیل بزرگ و گسترده.

المُطَحِّيَة : ۱. مؤنّثِ مُطَحِّي. ۲. (از سبزیها) : سبزه و ترهٔ گسترده بر زمین.

المَطْحَنَة (ط ح ن) : جای آرد کردن، آسیاب. ج : مَطاحِن. ← طاحونَة (معنی ۲).

المِطْحَنَة (ط ح ن) : وسیلهٔ آرد کردن، آسیاب، دستاس و مانند آن. ج : مطاحِن. ← طاحُونَة (معنیِ ۱).

المَطْحُول (ط ح ل) : ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری طحال. ج : مَطاحِیل.

المَطْحُوم (ط ح م) : ۱. مف. مورد هجوم قرار گرفته. ۲. پُر، انباشته.

مَطَخَ ـَ مَطْخاً ۱. العسلَ : عسل را لیسید، با انگشت یا زبان خورد. ۲. ـ ه : بیدِه : او را با دست زد. ۳. ـ عِرْضَه : آبروی او را لکّه‌دار و عیبناک کرد. ۴. ـ الماءَ : با دلو از چاه آب کشید. ۵. بسیار خورد، پُر خوری کرد.

المَطْخ : ۱. مصـ. ۲. آب پر لجن و غیر قابل نوشیدن که در تهِ حوض باقی ماند، (در تداول خراسان) لوش. ج : مَطْوخ.

المَطْخَة جـ : ماطِخ (به معنیِ ۱).

المِطَخَّة (ط خ خ) : ۱. چوبی گرد مانند راکِت که کودکان با آن بازی کنند، چوب دولک در بازیِ الّک دولَک. ← مِطَخّة. ۲. آلتی که چیزی را با آن پرتاب کنند. ج : مَطاخّ.

مَطَرَ ـُ مَطَراً ۱. ت السّماءُ : آسمان باران بارید. ۲. ـ ته السماءُ : از آسمان بر او باران بارید. ۳. ـ ه بخیرٍ : به او خیر و نیکی رساند. ۴. ـ القربةَ أو الإناءَ : مَشک یا ظرف را پُر کرد.

مَطَرَ ـَ مَطْراً و مُطُوراً ۱. الفَرَسُ : اسب تند رفت، به تک تاخت. ۲. ـ ت الطیرُ : پرنده تند فرود آمد و نشست. ← مَطار (معنیِ ۲). ۳. ـ القِربَةَ أو الإناءَ : مَشک یا ظرف را پُر (آب یا دوغ یا شیر و مانند آنها) کرد.

مَطَرَ ـِ مُطُوراً : ۱. فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر و سیاحت پرداخت. ۲. ـ العبدُ : بنده گریخت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بلند و برآمده شد، برجسته شد. ۴. ـ الفَرَسُ : اسب تیز دوید، به تک تاخت. ۵. ـ السّماءُ : آسمان باران بارید. ۶. «ذَهَبَ و لا أدری مَن ـ به» : رفت در حالی که نمی‌دانم چه کسی او را گرفت و برد.



المَطَر

المَطَر : ۱. مصـ مَطَرَ ـُ. ۲. باران. ج : أمْطار.

المَطِر (م ط ر) : ۱. (از روزها) : روزِ بارانی. مؤ : مَطِرَة. ۲. (از شبها) «لیلةٌ مَطِرَةٌ» : شبی بارانی.

المُطْر : ۱. عادت، خوی. ۲. خوشهٔ ذرّت. ج : أمْطار.

المِطْراب و المِطْرابَة (ط ر ب) : مرد طربناک، زنده‌دل و بانشاط. ج : مَطارِیب.

المِطْراق (ط ر ق) : ۱. پُتک. ۲. چکُّشِ بزرگ. ۳. (از مردان) : مرد بسیار خاموش و متفکّر، اندیشمندِ سر به زیر افکنده. ۴. مانند، همسان. ج : مَطارِیق.

المِطْران معـ [در مسیحیّت] : رئیس اسقُفان، درجه‌ای پایین‌تر از بطریق (پاتریارک) و بالاتر از أسْقُف، خلیفه، مقام خلیفه‌گری. ج : مَطارِین و مَطارَنَة.



المطرة

المَطْرَب و المَطْرَبَة (ط ر ب) : راه فرعی منشعب از جادّهٔ اصلی، راه تنگ و باریکِ جدا شده از شاهراه. ج : مَطارِب.

المُطْرِب (ط ر ب) : ۱. فا ← أطْرَبَ. ۲. خواننده، آوازخوان.

المَطْرَة : ۱. قُمقُمه، مَشک. ۲. میانِ حوض. ۳. خوی، عادت ← مَطْرَة.

المَطِرَة : ۱. عادت، خوی. ۲. «امْرأةٌ ـ» : زنی که بسیار شست‌وشو کند و عطر بزند.

المَطْرَة : ۱. مصدر مرّه از مَطَرَ، یک بارشِ باران. ۲. خوی، عادت. ۳. خیک. ۴. قُمقُمه. ۵. میانهٔ حوض. ← مَطَرَة.

المَطْرَح (ط ر ح) : ۱. زمان افکندن و انداختن. ۲. مکان و جای انداختن و افکندن. ۳. زباله‌دان. ۴. جای دور افتاده. ۵. بستر، تُشک (دُشک). ج : مَطارِح. ۶. «ما طَرَحَکَ هذا ـَ ؟» : چه چیزی تو را بدین وضع انداخت؟


المِطرَقة

المِطْرَح (ط ر ح) : ۱. ابزاری که با آن چیزی دور افکنده شود، خاک‌انداز. ۲. «رُمْحٌ ـٌ» : نیزهٔ دورپرتاب. و ۳. «رُمْحٌ ـٌ» : نیزهٔ بلند. ۴. «طَرْفٌ ـٌ» : چشمِ دورنگر، نگرشِ دور، چشم دوربین. ج : مَطارِح.

المِطْرَد (ط ر د) : نیزهٔ کوتاه برای شکار حیوانات، زوبین، ژوپین. ج : مَطارِد.

المَطْرَدَة (ط ر د) : ۱. سببِ راندن، مایه و موجب طرد. ۲. میانه و وسط راه. ج : مَطارِد.

المِطْرَدَة (ط ر د) : وسط و میانهٔ راه. ج : مَطارِد.

المُطَرّ (ط ر ر) (برای چهره) : ۱. پوست نرم و لطیفِ چهره، پوست باطراوت شاداب، کِرِم زده. ۲. مُلَیِّن، نرم‌کننده (المو ۱ و ۲).

المُطِرّ (ط ر ر) : ۱. فا ← أطَرَّ. ۲. خشم و غضب بیجا و بی‌موقع.

المِطَرَّة (ط ر ر) : ۱. وسیلهٔ طَرّاری و جیب‌بُری. ۲. تیغی کوچک که طَرّاران و جیب‌بُران میان انگشتان خود نهان‌کنند و با آن جیب مردم ببُرند. ج : مَطارّ.

المُطَرَّة : ۱. مؤنّثِ مُطَرّ. ۲. عادت، خوی.

المُطَرِّز (ط ر ز) : ۱. فا ← طَرَّزَ. ۲. آن که جامه‌ها را نقش و نگار کند، گلدوز، نگارگرِ جامه، ملیله‌دوز. ← طَرّاز.

المَطْرَزَة (ط ر ز) : جای دور کردن و راندن کسی یا مُشت. ج : مَطارِز.

المِطْرَزَة (ط ر ز) : ابزارِ گلدوزی و ملیله‌دوزی بر روی پارچه و جامه، چرخ گُلدوزی، چرخ ملیله‌دوزی. ج : مَطارِز.

المُطْرِف (ط ر ف) : ۱. فا ← أطْرَفَ. زیاده‌روی کننده. زیاده‌رو، افراطی. ۲. مال تازه و نواندوخته.

المِطْرَف (ط ر ف) : ردای خز که حاشیه‌های آن نقش و نگار داشته باشد، چادرِ خزِّ نگارین. ج : مَطارِف.

المِطْرَق (ط ر ق) : ابزاری که با آن پنبه و پشم را هنگام حلاّجی بزنند، چوبِ پنبه زنی. ۲. چکّش ← مِطْرَقَة. ج : مَطارِق.

المِطْرَقَة (ط ر ق) : ۱. چکّش. ۲. چوبِ پنبه‌زنی و پشم‌زنی. ج : مَطارِق.

المَطْرُوح (ط ر ح) : ۱. مف. ۲. [ریاضیّات] : مفروق، عدد کوچکتری که از عدد بزرگتر افکنده و کم می‌شود. ۳. «ـٌ مِنه» : مفروقٌ مِنه. عدد بزرگتر که عدد کوچکتر از آن افکنده و کم می‌شود.

المَطْرُور (ط ر ر) : ۱. مف. ۲. دیوانه، بی‌عقل.

المَطْروف (ط ر ف) : ۱. مف. ۲. کارخانه یا دستگاه روغن‌کشی که با نیروی آب کار کند. ج : مَطارِیف. ۳. «هو ـٌ بفلانٍ» : تنها به او می‌نگرد، چشم از او برنمی‌دارد.

المَطْرُوفَة : ۱. مؤنّثِ مَطْرُوف. ۲. چشمی که چیزی به آن خورده و اشک از آن روان باشد. ۳. زنی با نگاهی اندکی کج و نازآلود و خوشایند، زنی مخمور چشم.

المَطْرُوق (ط ر ق) : ۱. مف. ۲. مرد بی‌عقل، دیوانه. ۳. مرد سست و بی‌حال و نرمخوی. ۴. آبگیری که ستوران در آن رفته و آبش را به پیشاب و پشکل آلوده و تیره کرده باشند، آبگیرِ پای‌خورده و گل‌آلود شده. ۵. «عُشبٌ ـٌ» : علفی که پس از خشک شدن باران بر آن باریده باشد.

مَطَّ ـُ مَطّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را کشید. ۲. ـ الدَّلوَ : دلو را از چاه کشید و برآورد. ۳. ـ الطائِرُ جناحَیْهِ : پرنده دو بالش را گشود. ۴. ـ حاجِبَیْه : دو ابرویش را بالا برد چنان که گفتی با آنها اشاره‌ای می‌کند. ۵. ـ شدقَه : سخنش را کشیده ادا کرد، حرفش را کشید. ۶. ـ خدَّه : (لفظاً) چهره‌اش را درهم کشید و (تعبیراً) تکبّر ورزید. ۷. ـ خطَّه و خطوَه : گامهای بلند و گشاد برداشت. ۸. ـ أصابِعَه : انگشتانش را بلند کرد و با آنها خطاب نمود.

المَطّاخ (م ط خ) : ۱. متکبّر. ۲. نادان. ۳. بدزبان، ناسزاگو، فحّاش. ۴. دروغگو.

المَطّاط : ۱. کائوچو. که در ساختن لاستیک بکار

می‌رود. ۲. «شَجَرَ ـ»: درخت کائوچو.

المَطّال (م ط ل): ۱. سهل‌انگار، مسامحه‌کار. ۲. آن‌که در پرداخت بدهی خود امروز و فردا می‌کند. ۳. آهنگری که آهن را به صورت ورقه و تیغه درمی‌آورد و از آن شمشیر می‌سازد، شمشیرساز.

المُطَّخ جـ: ماطِخ (به معنی ۱).

المُطَّرَح (ط ر ح): ۱. مف ـ اِطَّرَحَ. ۲. آن‌که به او توجّهی نمی‌شود، رانده، مردود، مطرود از جمع.

المُطَّرَد (ط ر د): ۱. مف ـ اِطَّرَدَ. ۲. حرامزاده. ۳. بچّهٔ سر راهی. ۴. رانده شده، دورافکنده. ۵. (از روزها): روز بلند و طولانی.

المُطَّرِد (ط ر د): ۱. فا ـ اِطَّرَدَ. ۲. قاعده و اصلی که عامّ و کلّی باشد، عمومی.

مَطَّطَ تَمْطِيطاً (م ط ط) ۱. الشیءَ: آن چیز را بسیار کشید، آن را سخت کشید. ۲. ـ ه: او را چندان دشنام داد که از حوصله خارج کرد.

المُطَّلِع (ط ل ع): ۱. فا ـ اِطَّلَعَ. ۲. قوی و نیرومند، چیره. ۳. بلندبالا.

المُطَّلَع (ط ل ع): ۱. مف ـ اِطَّلَعَ. ۲. آغاز، «ـُ الأمرِ»: آغاز کار که پدیدار می‌گردد. ۳. جایی که از بلندی به پایین می‌نگرند و آگاه می‌شوند.

مَطَعَ ـَ مَطْعاً الشیءَ: آن چیز را با دندانهای پیشین خورد، (در تداول خراسان) غذا را پیش‌دندان کرد.

مَطَعَ ـَ مُطُوعاً: ۱. چیزی را با دندانهای پیشین جوید و خورد (در تداول خراسان) پیش‌دندان کرد. ۲. ـ فی الأرْضِ: در زمین به سفر پرداخت و خود را از آشنایان پنهان کرد.

المِطْعام (ط ع م): ۱. آن‌که بسیار مهمانی دهد و به مهمان بسیار و نیکو بخوراند، بسیار ضیافت‌دهنده ← مِضْیاف. ج: مَطاعِیم.

المِطْعان (ط ع ن): ۱. بسیار نیزه زننده، نیزه‌وَر. ۲. بسیار طعنه و زخم‌زبان زننده. ج: مَطاعِین ← طَعّان.

المُطَعَّم (ط ع م): ۱. مف. ۲. شاخهٔ اصلی که شاخه‌ای دیگر به آن پیوند شده باشد، شاخهٔ پیوند خورده.

المَطْعَم (ط ع م): ۱. جای غذا خوردن. ۲. رستوران، سالن غذاخوری، مهمانخانه. ۳. غذا، خوراک، خوردنی ← طَعام. ۴. خوردن. ج: مَطاعِم.

المُطْعَم (ط ع م): ۱. مف ← أطْعَمَ. ۲. مردِ روزی یافته و آبادشکم. ۳. بهره‌مند در شکار و جز آن، صاحب بخت و روزی، بختیار.


شجرة المَطّاط

المِطْعَم (ط ع م): پُرخور، شکمباره. ج: مَطاعِم.

المَطْعَن (ط ع ن): ۱. نیزه زدن. ۲. جای برخورد نیزه یا زخم نیزه. ۳. عیب، ننگ، کاستی (که مورد طعنه قرار می‌گیرد). ج: مَطاعِن.

المِطْعَن (ط ع ن): ۱. نیزه. ۲. بسیار نیزه زننده. ج: مَطاعِن ← طَعّان.

المَطْعَنَة (ط ع ن): ۱. نیزه زدن به یکدیگر، نیزه‌اندازی، نیزه‌بازی. ۲. جایی که در آن بسیار نیزه زنند، میدان کارزار و ردّ و بدل کردن ضربات نیزه. ۳. دشنام، ناسزا و زخم زبان، نکوهش. ج: مَطاعِن.

المَطْعُوم (ط ع م): ۱. مف. ۲. آنچه خورده یا چشیده شود. ۳. مزه، طعم. ۴. درخت و شاخهٔ پیوند خورده، شاخهٔ پیوندی ← طُعْم (المو).

المَطْعُون (ط ع ن): ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری طاعون، طاعون‌زده.


المِطْفَأة

المِطْفَأة (ط ف أ): ۱. ابزاری برای خاموش کردن شمع، شمع‌کُش. ۲. وسیلهٔ فرو نشاندن آتش. ۳. دستگاه یا ماشین آتش‌نشانی، اِطفائیّه (جدید). ج: مَطافِئ.

المُطْفِئ (ط ف أ): ۱. فا ـ أطْفَأَ. ۲. «ـُ الجَمْر»: روز چهارم یا پنجم و به قولی آخرین روز از روزهای (بردُ العجوز) سرمای پیرزن در زمستان. ۳. «ـُ الرَّضْف»: بلا، سختی، مصیبتِ ناگوار. مؤ: مُطْفِئَة. ۴. «مُطْفِئَةُ الرَّضف»: پیه که چون روی سنگ داغ و تفتیده گذارند ذوب شود و سنگ را نیز سرد کند.

المُطْفِئَة: ۱. مؤنّث مُطْفِئ. ۲. تلمبهٔ آتش خاموش‌کن، کبسول آتش‌نشانی.

المِطْفَحَة (ط ف ح): کفگیر که کف روی دیگ را با آن

بگیرند. ج : مَطافِح.
المُطَفِّفِيْن (ط ف ف) : ۱. جـ سالِم مُطَفِّف. ← طَفَّفَ. ۲. نام سورهٔ هشتاد و سوّم قرآن مجید.
المُطْفِل (ط ف ل) ← أطْفَلَ : ۱. انسان یا حیوان بچّه‌دار، دارای (طِفل) کودک. ج : مَطافِل و مُطْفِلات. ۲. «لیلةٌ ـ» : شبی که از شدّت سرمای آن کودکان بمیرند، شب سردِ کودک‌کُش.
المَطْقَة : شیرینی «ثَمَرٌ لَهُ ـ» : میوهٔ شیرین.
مَطَلَ ـُ مَطْلاً ۱. الحبلَ و نحوَه : ریسمان و مانند آن را کشید. ۲. ـ الحديدَ : آهن راکوبید تاکشیده و دراز شد. و ۳. ـ الحديدَ : آهن را گداخت و کشید و به صورت ورق درآورد. ۴. ـ ه حقَّه و بحقِّه : در پرداخت حقّ او امروز و فردا و تأخیر کرد، مماطله کرد.
المِطْلَى (مِطْلا) : ۱. ابزاری که با آن چیزی را بر روی چیزی مالند و طلایه کنند، ماله. ۲. مسیلِ تنگ، آبراهه و رودبارِ باریک. ج : مَطالٍ.
المِـطْلاق (ط ل ق) : مـرد بسیار طلاق‌دهنده، ج : مَطالِيْق.
المَطْلَب (ط ل ب) : ۱. جای طلب و خواستن. ۲. طلب، خواهش، درخواست، تقاضا. ۳. هدف، مقصد، مراد. ۴. مسألهٔ علمی، موضوع علمی، مطلبِ علمی. ج : مَطالِب.
المُطْلِب (ط ل ب) : ۱. فا ← إطْلاب. ۲. (از آبها) : آب دور از دسترس. ۳. (از چیزها) : چیز ممکن.
المَطْلَة و المَطْلَة : باقی‌ماندهٔ آب در تَهِ حوض.
المَطْلِع (ط ل ع) : ۱. مصـ طَلَعَ ـُ. ۲. جای طلوع. ۳. زمان طلوع. ۴. «ـُ القصيدَةِ» : نخستین بیت قصیده، مطلعِ قصیده. ۵. «ـ الأمرِ» : آغاز و شروع کار. ۶. جهت و موضع یا دیدگاهی که از آن وارد کار می‌شوند. ۷. پلّکان، نردبادن. ۸. آنچه بر آن اطلاع و از آن آگاهی یابند. ۹. [موسیقی] : پیش‌درآمدِ آهنگ. ج : مَطالِع.
المِـطْلَع (ط ل ع) : ۱. نـردبان، پـلّکان. ۲. بسیار طلوع‌کننده. ج : مَطالِع.
المُطْلَق (ط ل ق) : ۱. مـف ← أطْلَقَ. ۲. آزاد، رها، بی‌قید و بند. ۳. نامعیّن. ۴. (از اسبان) : اسبی که یکی از دستها و پاهایش سفید نباشد. ۵. (از احکام) : حکمی که در آن استثنا نباشد، حکم مطلق. ۶. [فقه] : «ماءٌ ـ» : آبی که پاک مانده و چیزی با آن آمیخته یا بر آن غالب نشده باشد که رنگ و بوی آن را بگرداند، آب مطلق. ۷. «مُطْلَقاً» : عموماً، بدون استثنا.
المُطْلِق (ط ل ق) : ۱. فـا ← أطْلَقَ. ۲. [مکانیک] : دستگاهی در اتومبیل و دیگر ماشینهای احتراقی که موتور را خلاص می‌کند و سپس دنده‌ها را به حرکت درمی‌آورد، کلاچ.
المُطَلّ (ط ل ل) : ۱. مف ← أطَلَّ. ۲. جایی که از فرازِ آن به پایین بنگرند، منظره، چشم‌انداز. ج : مَطالّ.
المُطَلَّى (ط ل ی) : ۱. بسیار بیمار، بیمارِ سخت. ۲. زندانی ای که امید رهاییش نباشد. ۳. برّهٔ پای‌بسته.
المِطْلَمَة : نورد، چوبی استوانه‌ای که با آن خمیر را پهن کنند، وردنه. ج : مَطالِم. ← مِطْمَلَة.
المَطْلُول (ط ل ل) : ۱. مف. ۲. خونِ به هدر رفته، پایمال شده. ۳. خون مُباح، خونی که ریختنش به حکم شرع رواست. ۴. (از باغها) : باغی که نم نمِ باران آن را تر کرده باشد.
المُـطْمَئِنّ (ط م أ ن) : ۱. فـا ← إطْـمَـأَنَّ. ۲. آرام، آسوده‌دل. ۳. (از زمینها) : زمین هموار و پست.
المِطْمار (ط م ر) : ۱. ریسمانِ بنّایان که با آن ردیف آجرها یا سنگها را (افقی) یا دیوارها را (عمودی) میزان یا شاغول کنند. ریسمان کار (در تداول بنّایان تهران) : رِسْمون‌کار. ۲. مرد ژنده‌پوش، کهنه‌پوش. ۳. «هو ـُ ابیه» : او مانند و شبیه به پدر خویش است. ج : مَطامِیر.
المِطْماع (ط م ع) : بسیار طمعکار (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَطامِیع. ← طَمّاع.
مَطْمَطَ مَطْمَطَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را زیاد کشید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد به کندی سخن گفت، حرفش را کشید یا کند نوشت. در گفتن یا نوشتن سستی و کوتاهی ورزید و کُندی نمود.
المَطْمَع (ط م ع) : ۱. طمع. ۲. آنچه بدان طمع ورزند

و چشم طمع بدان دوزند. ۳. آنچه شخص را به طمع اندازد. ج : مطامِع.

المَطْمَعَة (ط م ع) : آنچه آدمی را به طمع اندازد. سبب طمع. ج : مَطامِع ← مَطْمَع.

المِطْمَلَة (ط م ل) : نَوَرد، وردنه که با آن خمیر را پهن کنند. ج : مَطامِل ← مِطْلَمَة.

المَطْمُورَة : ۱. زیرزمینی که در آن گندم و جو و حبوب را انبار کنند، انبارِ زیرزمینی. ۲. زندان زیرزمینی، سیاهچال. ج : مَطامِیر.

المِطْناب (ط ن ب) «جیشٌ ـ» : لشکری گران و بزرگ. ج : مَطانِیب.

المَطْنَب (ط ن ب) : دوش، شانه و گردن. ج : مَطانِب.

المُطْنِب (ط ن ب) : ۱. فا ← أطْنَبَ. ۲. آن که هر کس را مدح کند و بستاید. ۳. دروغگو.

المَطْهَر (ط ه ر) [در مسیحیّت] : عالم برزخ، جایی که ارواح نیکوکاران برای مدّتی معیّن در آن با نوعی عذاب پاک شود.

المَطْهَرَة (ط ه ر) : ۱. جای طهارت، طهارت‌خانه، غُسلخانه. ج : مَطاهِر. ۲. هر ظرفی که از آن آب بردارند و شست‌وشو کنند، آبدست‌دان، آبدستان، وسیلهٔ طهارت و شست‌وشو. ۳. سبب طهارت «السِّواکُ ـ للفَم» : مسواک سبب پاکیزگیِ دهان است. ج : مَطاهِر.

المِطْهَرَة (ط ه ر) : ظرفی که با آب آن طهارت کنند، آبدست‌دان، آبدستان، ابریق، آفتابه. ج : مَطاهِر. ← مَطْهَرَة (معنیِ ۲).

المُطَهِّر (ط ه ر) : ۱. فا ← طَهَّرَ. ۲. داروی ضدّ عفونی‌کننده، داروی گندزدای.

المُطَهِّرَة (ط ه ر) : ۱. فا و مؤنّثِ مُطَهِّر. ۲. دارویی که با آن لباسهای بیمار را شست‌وشو و گندزدایی کنند. ۳. دستگاهی که با حرارت بالا لباسهای بیمار را ضد عفونی کند، اتوکلاو. Autoclave (E)

المُطَهَّم (ط ه م) : ۱. مف ← طَهَّمَ. ۲. تمام، کامل، غالب، برتر. ۳. بسیار فربه. ۴. بسیار لاغر (از اضداد). ۵. بسیار زیبا «جوادٌ ـ» : اسب بسیار زیبا. ۶. نیک نژاد، اصیل.

المَطْو : ۱. مصـ. ۲. شاخه‌ای نازک و بلند که آن را از وسط شکافند و دو پاره کنند و با آن دستهٔ علوفه را بندند. ۳. خوشهٔ خرما. ۴. شاخه‌ای نازک و فرعی که بر روی شاخه‌ای اصلی رُسته باشد، ستاک. ج : مِطاء و أمْطاء و مَطِیّ. ← مِطْو.

المِطْو : ۱. همانند، مثل. ۲. خوشهٔ خرما. ۳. خوشهٔ ذرّت. ج : أمْطاء. ← مَطْو.

المُطَواء : ۱. دراز کشیدن، دراز کشیدن در هنگام تبداری، لمیدن. ۲. درازی، کشیدگی.

المِطْواح (ط و ح) : ۱. آنچه با آن چیزی را پرتاب کنند، وسیلهٔ پرتاب. ۲. چوبدستی. ج : مَطاوِیح.

المِطْواع و المِطْواعَة (ط و ع) : بسیار و زود فرمانبردار، بسیار مُطیع. ج : مَطاوِیع.

المَطْوَة : ۱. مصدر مرّه از مَطا. ۲. مدّتی از زمان برابر یک ساعت، ساعت «مَضَتْ ـ مِن اللیلِ» : ساعتی از شب گذشت. ج : مِطاء.

المَطُوخ جـ : مَطْخ.

المِطْوَل (ط و ل) : رسن، ریسمان، افسار. ج : مطاوِل.

المُطَوِّف (ط و ف) : ۱. فا ← طَوَّفَ. ۲. فروشندهٔ دورگرد، طَوّاف. ۳. راهنمای زائران حجّ که آداب و مناسک را به ایشان می‌آموزد و آنان را طواف می‌دهد، راهنمای حجّ.


المُطَوَّقة

المُطَوَّقَة (ط و ق) ← طَوَّقَ : ۱. مؤنّثِ مُطَوِّق. ۲. کبوتر طوقدار. ۳. شیشه‌های داروی بزرگ و گردن‌بلند و طوقدار، نوعی قرّابه.

المَطْوَی (ط و ی) : ۱. زمانِ تاکردن و درهم پیچیدن. ۲. مکانِ تاکردن و درهم پیچیدن. ۳. هر پیچ یا تا از پیچهای روده یا هزارلا یا مار چنبره زده یا تاهای پارچه. ج : مَطاوِی و مَطاوٍ.

المِطْوَی : آنچه ریسمان و نخ و مانند آنها را به دور آن پیچند، دوک، ماسوره. ج : مَطاوٍ.

مَطِیَ ـَ مَطاً النّهارُ : روز دراز شد.

المِطْیاف (ط ی ف) : طیف‌نما.

المَطْيَبَة (ط ی ب) : ۱. آنچه موجب آرامش نَفْس شود. «شرابٌ ـــ لِلنَّفْسِ» : شراب بسیار دلپذیر و مستی‌آور و آرامبخشِ جان. ۲. عطردان، جاعطری. ج : مَطايِب و مَطْيَبات.

المَطِير (م ط ر) : دارای باران، بارانزا. ۲. «يومٌ ـــ» : روزی بارانی. ۳. زمین یا آنچه بر آن باران باریده باشد، زمین یا چیزِ باران دیده، باران خورده.

المُطَيْطاء و المُطَيْطَى : ۱. خرامیدن، با ناز و تکبّر راه رفتن. ۲. راه رفتن همراه با تکان دادن دستها یک به یک به جلو و عقب، راه رفتن با خودنمایی.

المَطِيْطَة : آب گل‌آلود و لزج که در تَهِ حوض باقی می‌ماند. لای و لجنِ حوض (در تداول خراسان) لوش. ج : مَطائِط.

المَطِيْلَة (ط و ل) : آهن کوفته و چکش خورده و پهن و دراز و ورقه شده. ج : مَطائِل.

المَطِيّ ۱. جـ : مَطُو. ۲. وسایل سواری، مرکوب. واحدِ آن مَطِيّة است، یک مرکوب. (برای مذکّر و مؤنّث). ج : مَطايا.

المَظابِئ جـ : مَظْبَأة.

المَظارّ جـ : مِظَرَّة.

المَظاظَة : ۱. مصـ مَظَّ مَظاظَةً. ۲. درشتی و تندخویی.

المَظافِير جـ : مِظْفار.

المَظالّ جـ : مِظَلَّة.

المَظالِم جـ : مَظْلِمَة.

المَظالِيم جـ : مِظْلام.

المَظامِئ جـ : ۱. مَظْمَأ. و ۲. مِظْماء.

المَظانّ جـ : مَظِنَّة و مِظَنَّة.

المَظاهِر جـ : مَظْهَر.

المُظاهَرَة (ظ ه ر) : ۱. مصـ ظاهَرَ. ۲. اجتماع مردم در مخالفت یا موافقت با امری سیاسی یا اجتماعی یا با شخصی و صاحب مقامی. ۳. تظاهرات خیابانی و راه‌پیمایی.

المَظاوِي و مَظاوٍ جـ : مَظْواة.

المَظْبَأة (ظ ب ی) : زمینِ پُر آهو، جایی که آهو در آن بسیار باشد. ج : مَظابِئ.

المِظَرَّة (ظ ر ر) : سنگ آتش‌زنه، سنگ چخماق. ج : مَظارّ.

المَظْرُوف (ظ ر ف) : ۱. مف. ۲. در پاکت نهاده شده «رسالةٌ مظروف» (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد) : نامهٔ درون پاکت. ۳. آنچه در ظرف جای گیرد، محتوای ظرف.

مَظَّ ـُ مَظاظَةً الرجُلُ : آن مرد بدخوی شد و یاران خود را با تنگ‌خُلقیهای خویش رنجاند.

مَظَّ ـُ مَظاظاً الرجُلَ : قلب آن مرد درد گرفت.

مَظَّ ـُ (لا ـَ) **مَظّاً** ه : او را سرزنش کرد و دلش را به درد آورد و آزرد.

المَظّ : ۱. درخت انار صحرایی. ۲. شیرهٔ صمغی قرمز رنگ.

مَظَّعَ تَمْظِيعاً (م ظ ع) ۱. الوَتَرَ و غیرَه : زهِ کمان و جز آن را نرم و صاف و لغزاننده کرد، یا آن را خشک گرداند. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را نرم و لِه کرد. ۳. ـــ الخشبةَ : چوب تر را برید و آن را با پوست در آفتاب نهاد تا خشک شود ولی تَرَک نخورد و شکافته نشود. ۴. ـــ الأديمَ : چرم را آغشته به روغن کرد، واکس زد.

مَظَّعَ ـُ مَظْعاً الوَتَرَ : زهِ کمان را نرم و صاف و لغزاننده کرد و خشک نمود.

المُظَّع جـ : مُظْعَة.

المُظْعَة : باقی‌ماندهٔ علفِ درو شده یا چریده شده بر زمین. ج : مُظَّع.

المِظْفار (ظ ف ر) : ۱. پیروزمند، ظفرمند، کامیاب. ۲. موچین، مویکَش از پوست. ج : المَظافِير.

المُظَفَّر (ظ ف ر) : ۱. مف ← ظَفَّرَ. ۲. آن که در هر کاری پیروز و کامیار است، پیروزمند ← مِظفار (معنیِ ۱).

المِظْلام (ظ ل م) : ۱. بسیار تاریک، ظُلمانی. ۲. «أمرٌ ـــ» : کاری که راه ورود به آن معلوم نباشد، کار پریشان. ۳. «يومٌ ـــ» : روز سخت و دشوار. ج : مَظالِيم.

المِظَلَّة (ظ ل ل) : چادربزرگ. ۲. چتر (ضدّ باران و

آفتاب). ۳. «ـُ الواقِیَة»: چتری که با آن از هواپیما فرود آیند، چتر نجات و چترِ چتربازی. ۴. سایبان یا چتری که بر سر پادشاهان گیرند. ج: مَظالّ و مِظَلّات. ۵. [نزد یهودیان] «عید المَظالّ»: جشن سایبان‌بندی که به مناسبت رهایی یهود از ظلم فراعنهٔ مصر به مدّت هفت روز بر درختان سایبانها زنند و زیر آنها بسر برند و بیاسایند.

المِظَلّیّ (ظ ل ل): چترباز.

المُظْلِم (ظ ل م): ۱. فا ← أظْلَمَ. ۲. گیاهی که از شدّت و انبوهیِ سبزی رنگ به سیاهی زند. ۳. «یومٌ ـٌ»: روز سخت و دشوار و بد. ۴. «أمرٌ ـٌ»: کاری که راه ورود به آن پریشان و نامعلوم باشد. ۵. «شَعرٌ ـٌ»: موی بسیار سیاه.

المَظْلِمَة (ظ ل م): ۱. دادخواهی، شکایت. ۲. بیداد، ستم، ظُلم. ج: مَظالِم.

المَظْلُومَة (ظ ل م): ۱. مف. ۲. مؤنّثِ مَظْلوم. ۳. زمین ناکَنده‌ای که برای نخستین بار بکنند و شخم زنند.

المَظْمَأ (ظ م أ): جای تشنگی، زمینی که آدمی در آن تشنه شود. ج: مَظامِئ.

المِظْماء (ظ م أ): بسیار تشنه، عطشان. ج: مَظامِئ.

المَظِنَّة و المِظَنّة (ظ ن ن) ۱. «ـُ الشَّیء»: جای خاصّ چیزی، جایی که گمان می‌رود آن چیز بنابر عادت آنجا باشد. ج: مَظانّ. ۲. مورد گمانِ بد «إنّه لَ ـّ أنْ یفعلَ هذا»: سزاوار است که او در انجام چنین کاری مورد سوءظنّ و بدگمانی و اتّهام واقع شود (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یک لفظ دارد)

المَظْهَر (ظ ه ر): ۱. جای آشکار شدن، جلوه‌گاه. ۲. دهانهٔ قنات که آب از آن نمودار می‌شود. ۳. بخش بیرونی هر چیز که پدیدار است، منظر، نمای بیرونی، ظاهر. ج: مَظاهِر.

المُظْهِر (ظ ه ر): ۱. مف. أظْهَرَ. ۲. [نحو]: اسم آشکار و بارز، آن که ضمیر نباشد.

المَظْواة (ظ و ی): جایی که عسل در آن بسیار باشد. ج: مَظاوٍ.

المُظَهَّر (ظ ه ر) ۱. مف ← ظَهَّرَ. ۲. چکِ ظهرنویسی شده، پشت نوشته. ۳. فیلمِ عکّاسی یا سینماییِ ظاهر شده.

المُظَهِّر (ظ ه ر): ۱. فا ← ظَهَّرَ. ۲. پشتگرم، قوی‌پشت.



المظلّة الواقیة

مَعَ: با، همراهِ. لفظی است که معنی همراهی و معیّت و مصاحبت دو چیز را با هم می‌رساند و در دو مورد بکار می‌رود. ۱. مضاف و ظرف است و بر مکان یا زمان اجتماع دلالت می‌کند: «و اللهُ مَعَکُم»: خدا در هر جا با شماست. و «جائنی مَعَ الفَجْرِ»: هنگام و همزمان با سپیده‌دَم نزدَم آمد. یا به معنیِ «عِنْدَ» است «جئتُکَ مِن مَعَ صدیقی»: از نزد دوستم آمدم. ۲. غیر مضاف است که در این صورت با تنوین می‌آید و حال است و برای مثنّی و جمع و مؤنّث نیز همین لفظِ مفرد را دارد. «جاء الصّدیقانِ مَعاً و جاءَ الأصدِقاءُ مَعاً و جئنَ مَعاً»: دو دوست با هم آمدند و آن دوستان با هم آمدند. ← مَعْ (معنیِ ۱).

مَعْ: ۱. ← مَعَ. ۲. آواز گوسفند و بُز و مانند آنها، مَعْ مَعْ، بَعْ بَعْ.

مَعا ـُ مُعاءً (م ع و) السِّنّورُ: گربه میو میو کرد.

مَعا ـُ مُعُوّاً الحِبرُ: مرکّب یا جوهر بر روی کاغذ پخش شد.

المُعاء [پزشکی]: دردِ روده.

المِعاء: روده. ج: أمْعِیَة. ← مِعَی.

المَعائِش جـ: مَعِیشَة.

المَعاب و المَعابَة (ع ی ب): عیب، کاستی. ج: مَعایِب.

المَعابِئ جـ: مَعْبَأ.

المَعابِر جـ: ۱. مِعْبَر و مِعْبَرَة. و ۲. مَعْبَر.

المَعابِل جـ: مِعْبَلَة.

المَعابِیر (به صیغهٔ جمع): چوبی استوار شده در کشتی که لنگرِ کشتی را بدان بندند.

المَعاتِیه جـ: مَعْتُوه.

المَعاث (ع و ث): ۱. راه، روش. ۲. مذهب، طریقت، کیش. ۳. جای فراخ، گشایش. ۴. چاره، علاج «مالی عنه مِن ـٍ»: مرا چاره‌ای از آن نیست.

المَعاج (ع و ج) : ۱. مصـ عاجَ ـُ. ۲. جایی که بدان تمایل یابند. ۳. جایی که در آن اقامت گزینند، اقامتگاه.
المَعاجِر جـ : مِعْجَر.
المَعاجِز جـ : مِعْجَز.
المُعاجِز (ع ج ز) : ۱. فا ← عاجَزَ. ۲. آن که از ترس یا به دلیلی دیگر از جایی یا چیزی با شتاب بگذرد.
المَعاجِس جـ : مَعْجِس.
المَعاجِم جـ : مُعْجَم.
المَعاجِيج جـ : مِعْجاج.
المَعاجِيز جـ : مِعْجاز.
المَعاجِيل جـ : مِعْجال.
المَعاجِين جـ : مَعْجُون.
المَعاد (ع و د) : ۱. مصـ عادَ. ۲. آخرت. ۳. بهشت. ۴. بازگشت، جای بازگشت. ۵. حجّ گزاری. ۶. به معانیِ المَعادَة است. ج : مَعاوِد ← مَعادَة.
المِعاد جـ : مَعْد.
المَعادَة (ع و د) : ۱. به معانیِ المَعاد است. ۲. مجلس سوگواری‌ای که تکرار شود و آنها را به مناسباتی از سر گیرند. ۳. عزاداری، سوگواری، ماتم. سوگ. ج : مَعاوِد.
المَعادِك جـ : مِعْدَكَة.
المُعادَلَة (ع د ل) : ۱. مصـ عادَلَ. ۲. [ریاضیّات] : معادلهٔ ریاضی و جبری. و ۳. «ـَة التَّفاضُلِيَّة» : معادلهٔ دیفرانسیلی. و ۴. «ـَة التَّكامُلِيَّة» : معادلهٔ اَنْتِگرالی. ۵. ارزشیابیِ گواهینامه‌های علمی و فنّی کشورهای خارجی و برابرسازی آن با گواهینامه‌های داخلیِ هر کشور در نظامهای گوناگون آموزشی. ۶. [شیمی] : خنثی بودن مادّه که نه اسیدی است و نه قلیائی یا بازی. ۷. [الکتریک] : خنثی بودن جریان برق که نه فاز است و نه نول (المو).
المَعادِن جـ : ۱. مَعْدِن. و ۲. مِعْدَن.
المَعاذ (ع و ذ) : ۱. مصـ عاذَ. ۲. پناهگاه، ۳. افسون، طلسم، وِرد، تَعْوِيذ. ۴. «مَعاذَ اللهِ» و «مَعاذَ وَجهِ اللهِ» : پناه بر خدا یا پناه به وجه و سوی خدا. (مَعاذَ مفعولٌ مطلق برای فعل محذوف أعُوذُ. مانندِ سُبْحانَ است).
المَعاذِب جـ : مِعْذَب.
المَعاذَة (ع و ذ) : ۱. مصـ عاذَ. ۲. افسون، طلسم، تعویذ ← العُوذَة. ج : مَعاذات.
المَعاذِر جـ : مَعْذِرَة.
المَعاذِير جـ : مِعْذار.
المُعار (ع و ر، ع ی ر) : ۱. مف. ۲. اسب لاغرمیان. ۳. اسبی که با تمرین یا جز آن لاغرش کرده باشند. ۴. اسب بریده دُم. ۵. اسبی که کج کج راه می‌رود و سوار را از مقصدش منحرف می‌سازد.
المَعارِج (ع ر ج) ۱. جـ : مَعْرَج و مِعْرَج و ۲. مِعْراج. ۳. نام سورهٔ هفتادِ قرآن مجید.
المَعارِض جـ : مَعْرِض.
المُعارَضَة (ع ر ض) : ۱. مصـ عارَضَ. ۲. [قانون] : قصد جلوگیری از یک عمل قانونی. ۳. [حقوق] : خودداری بدهکار از پرداخت بدهی خویش به این عنوان که موضوع مورد اختلاف است. ۴. «ابنُ ـِه» : حرامزاده. ۵. [سیاست] : مخالفت و انتقاد گروهی از نمایندگان مجلس یا حزبی با برنامه‌ها و کارهای دولت، اوپوزیسیون.
المَعارِف (ع ر ف) : ۱. جـ : مَعْرَف و مَعْرِف. ۲. مَعْرَفَة و مَعْرِفَة. ۳. چهره، صورت. ۴. زیباییهای صورت. ۵. دانسته‌ها، علوم، معارف، دانشها. ۶. «وزارة ـِ» : وزارت آموزش و پرورش. ۷. «ـُ الإنسان» : یارانِ آدمی، شناسهای انسان. ۸. «ـُ الأرض» : جاهای معلوم و شناخته شدهٔ زمین که رونده در آن راه به جایی ببرد، راه را پیدا کند. ۹. «هو مِن ـِه» : او از مشاهیر و سرشناسان است، از نامداران است.
المَعارِق جـ : مِعْرَق.
المَعارِك جـ : ۱. مَعْرَك. و ۲. مَعْرَكَة.
المَعارِي (ع ر ی) ۱. جـ : مَعْرَى. ۲. (به صیغهٔ جمع) : قسمتهایی از بدن که معمولاً پیدا و آشکار باشد و آنها را نپوشانند مانند چهره و دستها و پاها. و ۳. جاهایی که چیزی در آنها نروید. و ۴. فرشها، گستردنیها.
المعارِيض جـ : ۱. مِعراض. و ۲. مَعْرُوض.

المِعاز جـ: ماعِزَة.
المَعازِب جـ: مِعْزَبَة.
المَعازِف (ع ز ف) ۱. جـ: مِعْزَف و مِعْزَفَة. ۲. (به صیغهٔ جمع): آلات موسیقی، سازهایی چون تنبور و کمانچه و ویولن و جز آن.
المَعازِق جـ: مِعْزَق و مِعْزَقَة.
المَعازِیل جـ: مِعْزال.
المَعاسِل جـ: مَعْسَلَة و مَعْسُلَة.
المَعاسِم جـ: مَعْسَم.
المَعاش (ع ی ش): ۱. مصـ عاشَ. ۲. مایهٔ عیش و زندگانی از خوردنی و نوشیدنی. ۳. آنچه زندگانی بدان بسته است، اسبابِ زندگانی. ۴. زمان و مکان کسبِ روزی و (عَیْش) نان، نادانی. «وجَعَلْنا النَّهارَ مَعاشاً» (قرآن مجید، ۷۸/ ۱۱): و روز را زمان و مکان کسب روزی و نان قرار دادیم. ۵. حقوق کارمندی، مواجب، مقرّری. ج: مَعایِش.
المَعاشِر جـ: المَعْشَر.
المَعاشّ جـ: مَعَشّ.
المَعاشِیب جـ: مِعْشاب.
المَعاصِر جـ: ۱. مَعْصَر و مَعْصَرَة. و ۲. مُعصِر و مُعْصِرَة.
المُعاصِر (ع ص ر) ← عاصَرَ: هم‌عصر، همدوره.
المَعاصِف و المَعاصِیف جـ: مُعْصِف و مُعْصِفَة.
المَعاصِیر جـ: مِعْصار.
المَعاصِیل جـ: مِعْصال.
المَعاصِم جـ: مِعْصَم.
المَعاصِی و مَعاصٍ جـ: مَعْصِیَة.
المَعاضِد جـ: ۱. مِعْضَد. و ۲. مِعْضَدَة.
المَعاضِل جـ: مُعْضِل و مُعْضِلَة.
المَعاضِید جـ: مِعْضاد.
المَعاطِس جـ: ۱. مَعْطَس. و ۲. مَعْطِس.
المَعاطِش جـ: مَعْطَشَة.
المَعاطِف جـ: ۱. مَعْطِف. و ۲. مِعْطَف.
المَعاطِل جـ: مَعْطَل.
المَعاطِن جـ: ۱. مَعْطَن. و ۲. مَعْطِن.
المَعاطِیر جـ: مِعْطِیر.
المَعاطِیش جـ: مِعْطاش.
المَعاطِیل جـ: مِعْطال.
المَعاطِیّ و مَعاطٍ جـ: مِعْطاء.
المَعافِج جـ: ۱. مِعْفاج. ۲. مِعْفَجَة.
المُعافِر (ع ف ر): ۱. فا ← عافَرَ. ۲. آن که با دوستان همراه می‌شود تا از فضل و بخشش آنان برخوردار گردد.
المَعافِط جـ: مِعْفَطَة.
المُعاق (ع و ق): ۱. مف. ۲. آسیب‌دیده و دچار نقص و عیب شده که نتواند کار کند.
المُعاقِب (ع ق ب): ۱. فا ← عاقَبَ. ۲. انتقامجو، انتقام‌کشنده، شکنجه‌دهنده.
المُعاقَبَة (ع ق ب): ۱. مصـ عاقَبَ. ۲. پیگرد، تعقیب. ۳. کیفر دادن، مجازات کردن.
المَعاقِد (ع ق د) جـ: ۱. مَعقَد و ۲. مَعْقِد. ۳. مَجالس، جاهای گرد آمدن و پیمان بستن، انجمنها و جلسه‌های گوناگون سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و جز آنها.
المَعاقِید جـ: مِعْقاد.
المَعاقِیر جـ: مِعْقار.
المَعاقِیص جـ: مِعْقاص.
المَعاقِص جـ: مِعْقَص.
المَعاقِل جـ: ۱. مَعْقِل. و ۲. مَعْقَلَة.
المَعاقِم (ع ق م) ۱. جـ: مَعْقَم و مِعْقَم. ۲. (به صیغهٔ جمع): کناره‌های استخوانها که به هم برسند، بندها، مَفصَلها. ۳. مهره‌های پشت. ۴. «ـُ الخَیلِ»: مفاصل و بندهای استخوانهای اسب.
المَعاک (ع و ک): ۱. پناهگاه. ۲. راه، روش. ۳. بردباری، شکیبایی، تحمّل ← إحْتِمال.
المِعاک جـ: مَعْک.
المُعاکَس (الر): ۱. مف ← عاکَسَ. ۲. قطعاتِ نازک و به هم چسباندهٔ چوب.
المُعاکِس (ع ک س): ۱. فا ← عاکَسَ. ۲. قطعات ورقه شدهٔ نازک و به هم چسباندهٔ چوب برای روکارِ نجّاری.

المَعاکِل جـ : مِعْکَل.
المُعالَجَة (ع ل ج) : ۱. مصـ عالَجَ. ۲. درمان، مداوا، معالجه.
المَعالِی و مَعالٍ جـ : مَعْلاة.
المَعالِق جـ : مِعْلَق.
المَعالِیق جـ : مِعْلاق.
المَعامِر جـ : مَعْمَر.
المُعامِس (ع م س) : ۱. فا ← عامَسَ. ۲. آن که از سرِ نادانی کارها را بی‌نظم و ترتیب انجام دهد. مؤ : مُعامِسَة. ۳. «اِمرأةٌ مُعامِسَةٌ» : زنی که در جوانی خود را از نامحرم پوشیده نگهدارد و شرفِ خود را هتک نکند.
المَعامِع ۱. جـ : مَعْمَعَة. ۲. «به صیغهٔ جمع) : جنگها، معرکه‌های جنگ. و ۳. آشوبها، فتنه‌ها.
المَعامِل جـ : مَعْمَل.
المُعامِل (ع م ل) : ۱. فا ← عامَلَ. ۲. [جبر] : ضریب در علم جبر.
المَعْمَل (ع م ل) : ۱. کارخانه. ۲. کارگاه، محلّ کار. ۳. «طریقٌ سَ» : راه پی سپر شده، پایکوب شده. ج : مَعامِل.
المُعامَلات (ع م ل) ۱. جـ : مؤنّثِ سالمِ مُعامَلَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) [فقه] : احکام شرعیِ مربوط به امور دنیایی مانند خرید و فروش و رهن و اجاره و جز آنها.
المَعامِی (ع م ی) ۱. جـ : مَعْمِیَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : جاهای ناشناخته، مناطق مجهولِ کرهٔ زمین.
المَعان (م ع ن) : ۱. منزل، جایگاه. ۲. جایگاه زنبوران عسل در کوه، کندوی زنبور عسل در شکاف کوه.
المِعان جـ : مَعُن (معانی ۳ ـ ۱۴).
المَعانَة (ع و ن) : یاری، یاریگری. ج : مَعُون و مَعاوِن ← مَعُونَة.
المَعانِق جـ : مِعْنَقَة.
المَعانِی و مَعانٍ ۱. جـ : مَعْنَی. و ۲. «مَعانی الإنسان» (به صیغهٔ جمع) : صفاتِ پسندیدهٔ انسان مانند : دانش، تقوی، فضیلت و بخشندگی.
المَعانِیق جـ : ۱. مِعْناق. و ۲. مُعْنِق.
المَعاهِد جـ : مَعْهَد.


مُعایِش الحصان

المُعاهَدَة (ع ه د) : ۱. مصـ عاهَدَ. ۲. پیمان، قرارداد میان دو یا چند کشور در زمینهٔ همکاریهای سیاسی یا اقتصادی یا نظامی و جز آنها. ۳. «سَ صُلح أو سَ عدمِ الأعْتِداء» : پیمان صلح یا پیمان عدم تجاوز.
المَعاوِد جـ : ۱. مَعاد. و ۲. مَعادَة.
المُعاوِد (ع و د) : ۱. فا ← عاوَدَ. ۲. رزمجویی دلیر که از بازگشتن به پهنهٔ کارزار هراسی نداشته باشد. ۳. ماهر در کار.
المَعاوِز جـ : مُعْوَز.
المَعاوِزَة جـ : مِعْوَزَة.
المَعاوِن جـ : مَعانَة.
المُعاوَمَة (ع و م) : ۱. مصـ. ۲. افزودن به زمان بازپرداخت بدهی در برابر افزایش سود، بهره‌کشی، سودجویی، نزول‌خواری.
المُعاوِیَة (ع و ی) : ۱. ماده سگ. ۲. توله سگ. ۳. بچّه روباه. ۴. «أبو مُعاوِیَة» : کنیهٔ یوزپلنگ.
المَعاوِین جـ : مِعْوان.
المَعایِب جـ : مَعاب و مَعابَة.
المَعایِر (ع ی ر) : (به صیغهٔ جمع) عیبها، مَعایِب (قا، الر، منتـ).
المُعایِر (ع ی ر) : ۱. فا ← عایَرَ. ۲. نکوهش‌کننده، سرزنش‌کننده، عیب‌کننده.
المُعایَرَة : ۱. مصـ عایَرَ. ۲. تعیین مقدار احجام با داخل کردن آنها در محلولهای معیاری که توان آنها معلوم باشد، عیارسنجیِ حجمی.
Titration, Standardization (E)
المَعایِش جـ : ۱. مَعاش. و ۲. مَعِیشَة.
المُعایِش (ع ی ش) : ۱. فا ← عایَشَ. ۲. هر موجود زنده‌ای که با موجود زندهٔ دیگر به صورت انگل و طُفیل همزیست باشد، انگل، طفیل، پارازیت «سَ الحِصان» : انگلِ اسب، کنهٔ اسبی.
المُعایَشَة (ع ی ش) : ۱. مصـ عایَشَ. ۲. همزیستی.

۳. همزیستیِ انگلی*

المُعايَنَة (ع ی ن) : ۱. مصـ عايَنَ. ۲. برادرِ تنی بودن، برادری از یک پدر و یک مادر، برادر صلبی و بطنی بودن.

المَعايِير جـ : مِعْيار.

المَعْبَأ (ع ب أ) : راه و روش، آیین، مذهب. ج : مَعابِئ.

المُـعَبَّد (ع ب د) : ۱. مـفـ ← عَـبَّدَ. ۲. راهِ کوفته وپا خورده و پی سپر شده. ۳. راه اسفالت شده (جدید). ۴. مرد گرامی و بزرگی که چندان محبوب مردم است که گویی او را می‌پرستند و عبادت می‌کنند. ۵. میخ. ۶. شتری گرگن و کُرک ریخته که آن را برای قطران مالیدن بر تن از دیگر شتران جدا کنند. ۷. بیابان بی‌آب و علف و بی‌نشان و علامت. ۸. مؤ : مُعَبَّدَة : کِشتیِ قیراندود شده.

المُعَبَّدَة (ع ب د) : ۱. مؤنّثِ مُعَبَّد. ۲. کِشتی قیراندود شده.

المَعْبَد (ع ب د) : عبادتگاه، پرستشگاه، معبد. ج : مَعابِد.

المِعْبَد (ع ب د) : بیل و مانند آن. ج : مَعابِد ← مِسْحاة.

المَعْبَر (ع ب ر) : جای گذر از رودخانه و جز آن، محلّ عبور، گذرگاه، معبر. ج : مَعابِر.

المِعْبَر و المِعْبَرَة (ع ب ر) : وسیلهٔ عبور از رود، پُل یا کشتی که با آن از رود بگذرند، قایق. ج : مَعابِر.

المُعْبَر (ع ب ر) : ۱. مفـ إعْبار. ۲. قوچی که چند سال پشم آن را نچیده باشند. ۳. شتر پُر کُرک. ۴. تیرِ پُر پَرِ سوفار. ۴. (از پسران) : پسری که ختنه نشده بـه سـنّ بلوغ رسیده باشد.

المَعْبَلَة (ع ب ل) : درخت معبد، ژنگو. Ginkgo (E)

المِعْبَلَة (ع ب ل) : سرنیزهٔ پهن و دراز (برای شکار جانوران وحشی). ج : مَعابِل.

مَعَتَ ـُ مَعْتاً الأدِيمَ : پوست یا چرم را مالید تا نرم شود.

المَعْتَبَة (ع ت ب) : ۱. مصـ عَتَبَ. ۲. عِتاب، سرزنش. ۳. خشم.

---

* همزیستیِ غیر انگلی را التّعايُش التِلْمی، همزیستیِ مسالمت‌آمیز نامند که در سیاست جهانی اصطلاحی است جدید. مؤلّف.

المُعْتَرّ (ع ت ر) ← عَتَّر (از مردان) : مـرد سـتبرانـدامِ فربه.

المُعَتَّه (ع ت ه) : ۱. مفـ ← عَتَّهَ. ۲. دیوانهٔ آشفته‌حال ← مَعْتُوه.

المُعَتَّقَة (ع ت ق) : ۱. مؤنّثِ مُعَتَّق. ۲. (از شرابـها) : شراب کهنه و بسیار خوب. ۳. نوعی عطر.

المُعْتَرّ (ع ت ر) : ۱. مفـ ← إعْتَرَّ. ۲. دریوزه‌گر. ۳. در تعبیر قرآنی، نیازمندی که از سؤال شرم دارد «و أَطْعِمُوا القانِعَ وَ المُعْتَرَّ» : و به قانع (آنکه روحیهٔ قناعت او را از پرسش از مردم بازمی‌دارد) و (آنکه به امید خیری به درِ خـانه مـردم مـی‌رود ولی از شـرم سـؤال نـمی‌کند. بخورانید. (قرآن مجید، الحجّ، ۳۶) (اعم).

المُعْتَرَك (ع ر ک) : ۱. مفـ ← إعْتَرَكَ : ۱. جای پیکار، معرکهٔ نبرد، میدان جنگ. ۲. «ـُ المَنايا» : (لفظاً) میدان مرگها. (تعبیراً) سالهای میان شصت و هفتاد سالگی.

المُعْتَزِلَة (ع ز ل) ← إعْتَزَلَ : از فرقه‌های کلامی که به آزادی و اختیارِ آدمی در کردار خود اعتقاد دارند و نیز خدای تعالی را از صفات جسمانی منزّه می‌دانند و اوصاف «سمیع» و «بصیر» و مانند آن را که در قرآن آمده تعبیراتی از انواع قدرتهای الهی دانند که برای فهم بشر بدین الفاظ بیان شده است و همچنین در تمام احکام خود عقل را بر همه چیز مقدّم می‌دارند، فرقهٔ خردگرا.

المُعْتَصَم (ع ص م) : ۱. مفـ ← إعْتَصَمَ. ۲. جای چنگ در زدن و گرفتن، دستگیره.

المُعْتَقَد (ع ق د) : ۱. مفـ ← إعْتَقَدَ. ۲. باور، عقیده، اعتقاد. ۳. عقیدهٔ دینی یا سیاسی و مسلکیِ انسان. ج : مُعْتَقَدات.

المُعْتَقَل (ع ق ل) : ۱. مفـ ← إعْتَقَلَ. ۲. بازداشتگاه، زندان. ج : مُعْتَقَلات.

المِعْتَل (ع ت ل) : توانا در کشیدن و حمل بار، باربر، بارکش.

المُعْتَلِث (ع ل ث) : ۱. فا ← إعْتَلَثَ. ۲. آن که او را به غیر پدرش منسوب کنند. ۳. تیرِ بی‌فایده کـه بـه درد



المَعْبَلَة

شکار و جنگ نخورد.
المُعْتَلِجَة (ع ل ج) : ۱. فا. ← إعْتَلَجَ. ۲. مؤنّثِ مُعْتَلِج. ۳. «ارضٌ ـــة» : زمینی که گیاهِ آن بسیار و دراز و درهم پیچیده باشد.
المُعْتَمَد (ع م د) ۱. مف ← إعْتَمَدَ. ۲. نمایندهٔ دولت ← عَمِیْد و عُمْدَة.
المُعْتُوهُ (ع ت ه) : ۱. مف. ۲. نادان، سبک‌مغز، کودن. ← مُعَتَّه. ج : مَعاتِیْه.
المُعَثَّن (ع ث ن) : ۱. مف ← عَثَّنَ. ۲. دارای ریش انبوه. آن که پایینِ ریش او انبوه باشد.
المَعْثُون (ع ث ن) : ۱. مف. ۲. غذایِ بوی دود گرفته، غذای دودزده ← عَثِن.
مَعَجَ ـَ مَعْجاً ۱. ولدَ النّاقةِ أو البقرةِ ضَرْعَ أمِّه : شتر بچّه یا گوساله سرش را به پستان مادر زد و دهانش را پیرامون پستان مادر گرداند تا بتواند بهتر یا بیشتر شیر بخورد. ۲. به تمام معنیِ مَعَجَ ـَ مَعِیْجاً (الر).
مَعَجَ ـَ مَعِیْجاً ۱. ت النّاقَةُ : ماده شتر از نشاط و سرمستی با پیچ و خم و تلو تلو خوران راه رفت. ۲. ـ ت الرّیْحُ فی النّباتِ : بادگیاه را به چپ و راست متمایل کرد. ۳. ـ البحرُ : دریا طوفانی و موّاج شد. ۴. ـ بالقلَمِ فی الدّواةِ : قلم را در دوات جنباند تا مرکّب به خود گیرد.
المَعْج : ۱. مص. ۲. پریشانی، اضطراب، ناآرامی، تشویش. ۳. نبرد، کشتار. ۴. وزش ملایمِ باد.
المِعْجاج (ع ج ج) : آنچه گرد و خاک برانگیزد. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَعاجِیْج.
المِعْجاز (ع ج ز) : ۱. همواره ناتوان. ۲. راه. ج : مَعاجِیْز.
المِعْجال (ع ج ل) : ۱. شتابانندهٔ. ۲. (از پستانداران باردار) : زن یا پستاندارِ زود سقط جنین‌کننده، آن که در بچّه افکندن گویی شتاب و عجله دارد. ج : مَعاجِیْل. ۳. «مَعاجِیْلُ الطُّرُق» : راههای کوتاهی که زودتر به مقصد برسد، راههای میان‌بُر. ۴. دستگاه (عجله) و شتاب‌دهنده به ماشین، دستگاه گازِ ماشین. هر یک از وسایلِ گوناگونی که برای شتاب دادن به حرکت وسائطِ نقلیه بکار می‌رود (بویژه پدالِ گازِ اتومبیل).
المَعْجَة : ۱. مصدر مرّه از مَعَجَ. ۲. آغاز جوانی.
المِعْجَر (ع ج ر) : ۱. روسریِ زنانه، چارقد. ۲. نوعی پارچهٔ یمانی. ۳. عمامه و دستاری که تماماً دور سر پیچند و دستک یا تحت الحنک برای آن باقی نگذارند. ۴. «سَیْفٌ ذو ـــ» : شمشیری که بر رویهٔ آن برجستگیهایی گره مانند یا گُل‌میخ‌گونه باشد. ج : مَعاجِر.
المُعَجْرِد (ع ج ر د) : ۱. فا ← عَجْرَدَ. ۲. برهنه، لُخت، عریان.
المِعْجَز (ع ج ز) : کاسهٔ بزرگ، قدح. ج : مَعاجِز.
المُعَجْرَم (ع ج ر م) : ۱. مف ← عَجْرَمَ. ۲. شاخهٔ پُرگِره، بسیار گِره‌دار. ۳. هر چیز گِره‌دار و گره خورده. ۴. کوهان شتر (به سبب تودرتویی و لابه‌لایی و گِره و گلوله داشتن).
المُعْجِزَة (ع ج ز) : کاری خارق‌العاده که آدمی از انجام دادنش عاجز و ناتوان باشد، معجزه. ج : مُعْجِزات.
المَعْجِس (ع ج س) : دستهٔ شمشیر، قبضهٔ شمشیر و خنجر و مانند آن. ج : مَعاجِس.
المِعْجَل (ع ج ل) : سرعت‌سنج، شتاب‌سنج. ج : مَعاجِل.
المُعْجَم (ع ج م) : ۱. مف ← أعْجَمَ. ۲. کتاب فرهنگ لغات، واژه‌نامه، لغت‌نامه، قاموس. ۳. «حروفُ ـــ» : حروف هِجاء، الفباء. ۴. «بابٌ ـــ» : درِ بسته و قفل شده. ج : مَعاجِم.
المِعْجَن و المِعْجَنَة (ع ج ن) : ظرف بزرگ و تغاری که در آن (عَجِیْن) خمیر درست کنند، تغار خمیرگیری، لاوَک. ج : مَعاجِن.
المَعْجُون (ع ج ن) : ۱. مف. ۲. هر چیز سرشته و خمیر شده. ۳. داروی سرشته و خمیر شده. ۴. «ـُ الأسْنانِ» : خمیر دندان. ۵. «ـُ الحِلاقَة» : خمیر صابون ریش‌تراشی. ۶. ترکیبی برای آرایش، کِرِم صورت. ج : مَعاجِیْن.
مَعَدَ ـَ مَعْداً ۱. ه : به معدهٔ او زد، (تَوَسُّعاً) به شکم او

زد. ۲. ـ الشّیءَ : آن چیز را ربود، قاپید، کش رفت. ۳. ـ ه : آن را دزدید. ۴. ـ الرّمحَ : نیزهٔ فرو رفته در چیزی را از جا کند. ۵. ـ السّیفَ : شمشیر را کشید، درآورد. ۶. فی الأرضِ : رفت و دور شد، در زمین به سیر و سیاحت پرداخت. ۷. ـ الشیءُ : آن چیز فاسد و تباه شد. ۸. ـ لحمَه : گوشت او را با جلوی دهانش گرفت و کشید.

مَعَدَ ـَ مَعْداً و مُعُوداً ۱. بالشیءِ : آن چیز را برد. ۲. ـ الدَّلوَ أو بها : دلو را از چاه بیرون کشید.

مَعِدَ ـَ مَعَداً : ۱. معده‌درد گرفت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز فاسد شد.

مُعِدَ مَعْداً مجـ : دچار دردِ معده شد، معده‌اش درد گرفت و ناراحت شد.

المَعَد : نوعی بادنجان.

المَعِد : آن که معده‌درد داشته باشد. مؤ : مَعِدَة.

المَعْد : ۱. مصـ مَعَدَ و مَعِدَ. ۲. سخت، سِفت، ستبر. ۳. شتر تندرو ← جمّازة. ۴. سبزی و ترهٔ شاداب و تر و تازه. ۵. خرمای تر و تازه. هر نوع میوهٔ شاداب و تر و تازه. ج : مِعاد.

المِعْداد (ع د د) : ابزار و وسیلهٔ شمارش، چرتکهٔ بزرگِ پایه‌دار برای آموزش اعداد و جمع و تفریق به کودکان کودکستانی. ج : مَعادِيد. Abacus (E)

المَعِدَة و المِعْدَة : مِعْدَه. ج : مِعَد و مَعِد.

المَعْدَة : ۱. مصدر مرّة از مَعَدَ. ۲. مؤنّثِ المَعْد.

المَعَدّ : ۱. شکم، پهلو. ۲. هر یک از دو پهلوی اسب که دو طرف زین بر روی آنها قرار می‌گیرد. مثنّی : مَعَدّان. «عَرِقَ مَعَدّا الفَرَسِ» : دو پهلوی اسب عرق کرد.

المُعَدَّلات جـ : سالمِ : مُعَدَّلَة. گوشه‌های خانه.

المُعَدَّلَة (ع د ل) ← عَدَّلَ : ۱. گوشهٔ خانه، کُنج منزل. ۲. تفنگ. ج : مُعَدَّلات.

المُعَدِّن (ع د ن) : ۱. فا ← عَدَّنَ. ۲. آن که از سنگهای معدنی فلزّ به دست می‌آورد، کان‌کَن، معدنچی.

المِعْدَكَة (ع د ک) : چوبِ پشم و پنبه‌زنی، چوبِ نَدّافی. ج : مَعادِک.

المَعْدِل (ع د ل) : ۱. جای (عُدول) بازگشت. ۲. رهایی. ۳. جای گریز، گریزگاه. «ما لَهُ ـّ عن کذا» : او از فلان چیز راه گریزی ندارد. ۴. راه. «أخَذَ ـَ الباطِلِ» : راه باطل را در پیش گرفت. ج : مَعادِل.

المَعْدِن (ع د ن) : ۱. کان، معدن. ۲. جای و سرچشمه و منشأ و اصل هر چیز «هو ـُ الخَیْرِ» : او منشاء و سرچشمهٔ نیکی است. ۳. [شیمی] : هر ترکیب غیر آلی که در زمین یافت شود، جسم معدنی، کانی. و ۴. فلزّ. ج : مَعادِن.

المِعْدَن (ع د ن) : ابزارِ کندن معدن و شکستنِ سنگها، کلنگ، کلنگِ دو سر. ج : مَعادِن.

المَعْدِنِیّ : منسوب به مَعْدِن، کانی، معدنی. مؤ : مَعْدِنِیَّة. «میاهٌ مَعْدِنِیَّة» : آبهای معدنی.

المَعْدُوم (ع د م) : ۱. مف. ۲. نابوده، ناموجود.

المَعْدَى (ع د و) : گذر، گذرگاه، راه. «مالی عن فلانٍ مَعْدیً» : از فلانی راه گریزی ندارم، مرا از او گریزی نیست.

المَعْدِیّات أو مَعْدِیّاتُ الأزْجُلِ [زیست‌شناسی] : شکم‌پایان.

المِعْذار (ع ذ ر) : عذر، پوزش، بهانه. ج : مَعاذِیر.

المِعْذَب (ع ذ ب) : پارچه یا دستمالی که زنان به هنگام نوحه کردن به دست گیرند. ج : مَعاذِب.

المَعْذِرَة : عذر، پوزش، بهانه. ج : مَعاذِر.

المِعْذَق (ع ذ ق) : ابزاری برای ریشه کَنیِ علفهای هرزه و زیانبخش از میان خاک، علف‌کَش، تیشهٔ باغبانی. Adze (E)

مَعِرَ ـَ مَعْراً : ۱. الظُّفْرُ : ناخن به سبب برخورد با چیزی یا دیدن ضربه‌ای افتاد. ۲. ـ الشَّعْرُ و الرِّیْشُ : موی و پَر کم شد، کم‌پشت گردید. ۳. ـ ت الناصیةُ : همهٔ موهای پیشانی ریخت. ۴. ـ فلانٌ : توشهٔ فلانی تمام شد. ۵. «ـ مِن مالِه» : فقیر شد، نیازمند گردید.

المَعِر (از سرها) : ۱. سرِ کم‌مو. ۲. (از مویها) : موی کم‌پشت. ۳. (از ناخنها) : ناخنی که به چیزی گیر کرده و افتاده است. ۴. (از مردم) : مرد بخیلِ کم‌خیر. ۵.



المِعِدة



المِعْذَق


معرض القربان

کم‌گوشت، لاغر. مؤ : مَغْراء. ج : مُغْر.
المُغْر جـ : ۱. أمْغَر. و ۲. مَغِر.
المَغْرَى (مَغْرا) (ع ر ی) : ۱. آنچه معمولاً برهنه باشد، در بانوان چهره و رخسار و دست و پای. ۲. جایی که چیزی نرویاند. ج : مَغارٍ.
المِغْراج (ع ر ج) : ۱. نردبان، پلّکان، وسیلهٔ بالا رفتن. ۲. آسانسور، بالابَر. ج : مَغارِیج. ۳. آنچه پیامبر خدا (ص) در شب أسرا با آن معراج کرد.
المِغْراض (ع ر ض) : ۱. به‌کنایه و سربسته سخن گفتن از چیزی، توریه، پوشیده‌گویی. ۲. فحوای کلام، سیاق سخن. ۳. تیرِ بی‌پَر و میان‌ستبری که از عرض به نشانه رسد نه با پیکان و از نوک. ج : مَغارِیض.
المَغِرَة : ۱. مؤنّثِ مَغِر. ۲. «أرضٌ ـَة» : زمین کم‌گیاه.
المُغَرَّب (ع ر ب) : ۱. مف ← غَرَّبَ. ۲. (از کلام) : کلمهٔ غیر عربی که عرب آن را عیناً یا با تغییراتی بکار برد مانند بَسْتَرَ یعنی : پاستوریزه کرد یا تَلْفَنْتُ یعنی : تلفن کردم و الفالُوذَج یعنی : پالوده، کلمهٔ عربی شده، معرَّب. ۳. کتاب یا گفته‌ای که اعراب از غیر عرب گرفته باشند.
المَغَرَّة : ۱. بدی، گناه. ۲. گزند، اذیّت، زیان، تاوان. ۳. جنایت، جُرم. ۴. کارزار کردن لشکر بی‌اجازه و فرمان ستادِ فرماندهی. ۵. زشت و ناپسند، مکروه. ۶. تغییر رنگ دادن چهره از شدّت خشم. ۷. عیب. ۸. سختی، دشواریِ جنگ. ۹. دشنام. ۱۰. کار زشت. ۱۱. «ـَة الجیشِ» : وارد شدن لشکر بر قومی و خوردنِ آذوقهٔ آنان بی‌اجازهٔ ایشان. ۱۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای زیر کهکشان.
المُغَرَّس (ع ر س) ← غَرَّسَ : مسافرخانه، جایی که مسافر فرود آید و بیاساید.
المُغَرِّض (ع ر ض) : ۱. فا ← غَرَّضَ. ۲. حجّام یا دلّاکِ ختنه‌کنندهٔ کودکان.
المُغَرَّق (ع ر ق) ← غَرَّقَ : ناتوان، لاغر.
المِغْرَس (ع ر س) : ۱. آن‌که بسیار ازدواج کند، بسیار عروسی‌کننده. ۲. ساربان نیک ماهر در راندن شتران، رانندهٔ زبردست.

المَغْرِض (ع ر ض) : ۱. جای عرضه کردن چیزی. ۲. نمایشگاهِ کالا، بازار مکّاره. «ـ صِناعِیّ» : نمایشگاه صنعتی. ۳. «ـ القربان» : ظرفی فلزّی که عشاء ربّانی را در آن بر بالای مذبح عرضه کنند، جام، قَدَح Ostensoir (F) ۴. «قُلْتُه فی ـِ کذا» : در محلّ بروزِ فلان چیز او را گفتم. ج : مَعارِض.
المِغْرَض (ع ر ض) : ۱. لباس عروس، جامهٔ عروسی. ۲. جامه‌ای که کنیزان را برای فروش در آن لباس عرضه می‌کردند. ج : مَعارِض و مَعارِیض. ۳. «مَعارِیض» (به صیغهٔ جمع) «الألفاظُ مَعارِیضُ المَعانِی» : الفاظ لباسهای معانی هستند.
المَغْرَف : واحدِ مَعارِف است ← مَعارِف.
المَعْرَفَة (ع ر ف) : رستنگاه یال بر گردن اسب. ج : مَعارِف.
المَعْرِفَة (ع ر ف) : ۱. مصـ عَرَفَ ـِ. ۲. شناخت، پی بردن به حقیقت چیزی، علم. ج : مَعارِف.
المِغْرَق (ع ر ق) : ۱. پاره آهنی که با آن گوشت را از روی استخوان برگیرند. ۲. زیرپیراهنی، عرق‌گیر. ج : مَعارِق.
المَغْرَک (ع ر ک) : ۱. میدان جنگ، رزمگاه. ۲. جنگ، رزم، کارزار، پیکار. ج : مَعارِک. ← مُعْتَرَک.
المَغْرَکَة (ع ر ک) : ۱. میدان جنگ. ۲. جنگ، کارزار. ج : مَعارِک.
المَغْرُوض (ع ر ض) : ۱. مف. ۲. عرض حال، عریضه، دادخواست. ج : مَعارِیض.
المَغْرُوف (ع ر ف) : ۱. مف. ۲. شناخته شده، مشهور، معروف. ۳. خیر، نیکی. ۴. احسان، بخشش. ۵. روزی، رزق. ۶. آن که کف دستش زخم شده باشد. ۷. «أرضٌ ـ» : سرزمین خوشبوی، عطرآگین.
مَغَزَ ـَ مَغْزاً الرّاعی المعزَی عن الضّأنِ : چوپان بُزها را از میشها جدا کرد.
مَغِزَ ـَ مَغَزاً ۱. الشیءُ : آن چیز سِفت شد. ۲. در کار خود کوشید. ۳. دارای بُزهای بسیار شد.
المَغَز : ۱. مصـ مَغِزَ ـَ. ۲. سختی و درشتی زمین. ۳.

بُز. ج : أمْعاز.

المَعْز : ۱. مصـ مَعَزَ. ۲. سخت و سِفت، محکم. ج : مِعاز. ۳. بُز (اسمِ جنس است). ج : أمْعُز.

المَعِز : ۱. کوشا و جدّی در کار خود. مؤ : مَعِزّة. ۲. چیز درشت و سخت.

المُعْز جـ : ۱. أمْعَز. و ۲. مَعْزاء.

المَعْزاء «ارضٌ ـ» : زمین سخت و سنگلاخ. ج : مُعْز.

المِعْزاب (ع ز ب) : آن که ستوران خود را از مردم دور برد و بچراند و نگاهدارد.

المِعْزابَة (ع ز ب) : ۱. مـردِ بی‌زن، عَزَب. ۲. آن کـه دیرزمانی زن نگرفته باشد، دیری عَزَب مانده. ۳. آن که ستوران خود را در جایی دور از مردم بچراند و نگهدارد.

المِعْزاة : ۱. بُزِ ماده، بُزمیش. ۲. یک بُز.

المِعْزال (ع ز ل) : ۱. چوپانی که گلهٔ خود را تـنها بـه گوشه‌ای بَرَد و بچراند. ۲. آن که در سفر در هر منزل به گوشه‌ای دور از دیگر کاروانیان جای گیرد. ۳. خودرأی، مستبدّ به رأی، خودکامه. ۴. مردِ بی‌اسلحه. ۵. ناتوان و کم‌خرد. ج : مَعازِیل.

المِـعْزَبَة (ع ز ب) : ۱. زن و هـمسرِ مـرد. ۲. کـنیز زرخرید. ج : مَعازِب.

المَعْزَرُون : درختچه‌ای صحرایی که برگها و مـیوهٔ آن خاصّیّتِ دارویی دارد. Cneorum (S)

المِعْزَف و المِعْزَفَة (ع ز ف) : آلت موسیقی، ساز. ج : مَعازِف.

المِعْزَق و المِعْزَقَة : ۱. شـانه، چـنگال، دوشـاخه. بـه معنی المِذْراة است. ۲. ابزاری آهنین که با آن زمین را بکـنند، بـیل بـاغبانی، کـج‌بیل. ۳. مـاشینِ کشـاورزیِ بیل‌زنی (جدید). ج : مَعازِق.

المَعْزُوفَة (ع ز ف) : ۱. مـؤنّثِ مَـعْزُوف. ۲. قـطعه‌ای موسیقی که با سازِ تنها نـواخـته شـود و آوازی هـمراه نداشته باشد، سازِ سُلو.

المِعْزَی : بُز.

المَعْزِیّ : مردی بخیل که مال اندوزد و به سائِل چیزی ندهد.

مَعَسَ ـَ مَعْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را سخت مـالید و فشرد و لِه کرد. ۲. ـ ه : به او اهانت کرد، او را خوار و خفیف نمود. ۳. ـ ه فی الحربِ : در جنگ بر او حمله برد و او را خوار و ذلیل کرد. ۴. ـ ه : او را با نیزه زد.

المَعْس : ۱. مصـ. ۲. حرکت و تکانِ نابودکننده. ۳. شیرِ نوشیدنی.

المِعْساء : دختر نوبالغ، دوشیزهٔ به سنّ بلوغ رسیده.

المَعْساة : مناسب، شایسته، سزاوار «إنَّه لَ ـَة بکذا» : او برای فلان چیز مناسب و سزاوار است.

المِعْسَر (ع س ر) : آن که بر بدهکار خود در مـطالبه سختگیری کند و او را به عُسْر و حَرَج اندازد.

المَعْسُرَة (ع س ر) : مضیقه، سختی و تنگی. ← العُسْرَة.

المَعَسّ (ع س س) : مطلب، طلب، نیاز، خواسته. «هو قَریبُ ـِه» : نیازِ او نـزدیک است. (اصـطلاحاً) : نـیازی سرپایی دارد.

المُعَسَّل (ع س ل) : ۱. مفـ ← عَسَّلَ. ۲. تهیّه شده با عسل، انگبین‌آمیز.

المُعَسْکَر (ع س ک ر) : سربازخانه، لشکرگاه، اردوگاه، پادگان.

المَعْسَلَة و المَعْسُلَة (ع س ل) : کـندوی عسـل. ج : مَعاسِلْ.

المَعْسَم (ع س م) : ۱. جای آز و طمع. ۲. آنچه بدان چشم طمع دوخته شده باشند، مورد آز و طـمع قـرار گرفته. ج : مَعاسِم.

المَعْسُور (ع س ر) : ۱. مصـ عَسِرَ. ۲. مفـ. ۳. سخت، دشوار.

المَعْسُول (ع س ل) : ۱. مـفـ. ۲. آمـیخته بـا عسـل، انگـبین‌آمیز. ۳. «هـو ـُ الکـلام» : او خـوش‌زبان و شـیرین‌بیان و خـوش‌آهنگ‌گفتار است. ۴. «هـو ـُ المواعیدِ» : او راست‌پیمان و نـیکوعهد و خـوش‌قول و قرار است.

مَعَشَ ـَ مَعْشاً الشیءَ : آن چیز را به نرمی مالید.

المِعْشاب (ع ش ب) : ۱. دارای علف بسیار، صاحبِ علف فراوان. ۲. «أرضٌ ـَة» : زمین حاصلخیز و پُر علف،



المعزرون

گیاهناک. ج : مَعاشِیب.
المِغشار (ع ش ر) : یک دهم، عُشر.
المَغشَر (ع ش ر) : ۱. گروه، دسته. ۲. خانوادهٔ مرد. ۳. اِنس، آدمی. ۴. جنّ، پری. ج : معاشِر.
مَغشَرَ (ع ش ر) «جاءَ القومُ مَغشَرَ» : آن گروه ده‌تا ده‌تا آمدند. (غیر منصرف است به سبب وصفیّت و عدول که اصلِ آن عَشَرَةً عَشَرَةً بوده است). ← عُشار.
المَعَشّ (ع ش ش) : خواسته، مطلب، نیاز. ج : مَعاشّ.
المَعَشَّة (ع ش ش) : ۱. زمین کم‌درخت. ۲. زمین سخت و درشتناک.
مَعَصَ ـَ مَعِیصاً فی مَشْیَتِه : روی یک پا راه رفت، لِی‌لِی کرد.
مَعِصَ ـَ مَعَصاً : ۱. از بسیار راه رفتن به پادرد دچار شد. ۲. مفصل یا عصب پای او پیچ خورد. ۳. ـ ت یدُه أو رِجلُه : دست یا پایش درد گرفت. ۴. ـ ت الیدُ أو الرِّجْلُ : دست یا پا کج شد.
المَعَص : ۱. دردِ عصب پا از راه رفتنِ بسیار. ۲. کسی که از راه رفتنِ بسیار عصب پایش درد گرفته باشد.
المَعِص : آن که عصب پای او پیچ خورده یا از راه رفتن بسیار درد گرفته باشد. (اصطلاحاً) : آن که پایش رگ به رگ یا چنگ گرفته شده باشد. ← مَعِیص.
المِعصار (ع ص ر) : ۱. آنچه در آن چیزی را بفشارند و از حجمش بکاهند. ۲. ماشین فشار، دستگاه پرس، منگنه. (E) Press ۳. دستگاه آبمیوه‌گیری ← مِعْصَر. ج : مَعاصِیر.
المِعصال (ع ص ل) : ۱. چوبی سر کج که با آن شاخه‌های درخت را پایین کشند. ۲. چوب چوگان. ج : مَعاصِیل.
المَعْصَر و المَعْصَرَة (ع ص ر) : ۱. جایِ فشردن. ۲. «رجُلٌ کریمُ ـِ» : مرد بخشنده. ج : مَعاصِر.
المُعْصِر (ع ص ر) ← أعْصَرَ : ۱. دختری که به سنّ بلوغ و جوانی رسیده است. ج : مَعاصِر و مَعاصِیر.
المُعْصِرات : ۱. جـ : سالِم مُعْصِرَة. و ۲. (به صیغهٔ جمع) : ابرهای بارانزا در تعبیر قرآنی به معنی ابرهایی است که بر اثر فشرده شدن باران می‌بارند «و أنْزَلْنا مِنَ المُعْصِراتِ ماءً ثَجّاجاً» (قرآن مجید، النّبأ ۷۸/ ۱۴، از ابرهای بهم فشارنده آبی فراوان فرو فرستادیم.
المُعَصَّب (ع ص ب) ۱. مف ← عَصَّبَ. ۲. آقا، مهتر، سرور، سیّد. ۳. تاجدار. ۴. مردی فقیر و نیازمند که تجربه‌ها او را سخت و استوار کرده باشد. ۵. آن که از گرسنگی بند کمرش را سخت بسته باشد.
المُعَصَّر (ع ص ر) ← عَصَّرَ : پناهگاه.
المِعْصَل (ع ص ل) : آن که بر بدهکاران خود در واخواهی سختگیری کند.
المِعْصَم (ع ص م) : مُچِ دست. ج : مَعاصِم.
المَعْصُوب (ع ص ب) : ۱. مف. ۲. شمشیر نازک و باریک. ۳. بسیار گرسنه. ۴. «هو ـُ الخَلقِ» : او پرگوشت و استواراندام است.
المَعْصِیَة (ع ص ی) : ۱. مص عَصَی. ۲. لغزش، خطا. ج : معاصٍ.
مَعِضَ ـَ مَعَضاً و مَعْضاً ۱. من الأمرِ : از آن کار دردمند و خشمگین شد. ۲. ـ منه : از او ناراحت و خشمگین و آزرده شد.
المِعْضاد (ع ض د) : ۱. ساطور قصّابی. ۲. داسِ درخت‌بُری. ۳. بازوبند، النگو. ۴. بند چرمی و جز آن که بر بازو بندند. ج : مَعاضِید. ۵. «سیفٌ ـٌ» : تیغِ تیز، شمشیر برّان.
المِعْضَد (ع ض د) : ابزاری آهنین و داسی به شکل بازویی خمیده برای بریدن درختان و شاخه‌های آنها، داسغاله، شاخه‌بُر. ج : مَعاضِد.
المِعْضَدَة (ع ض د) : کیسهٔ پول خرد، صُرّهٔ دِرهمها. ج : مَعاضِد.
المُعَضِّلَة (ع ض ل) ← عَضَّلَ : کاری دشوار که بیرون آمدن از آن سخت باشد و دیری به طول انجامد. ۲. زنی سخت‌زایمان که بچّه را مرده به دنیا آورد. ج : مُعَضِّلات.
المُعْضِل (ع ض ل) : ۱. فا ← أعْضَلَ. ۲. بسیار زشت. ۳. داءٌ ـ : درد بی‌درمان.
المُعْضِلات (ع ض ل) : ۱. جـ : سالِم مُعْضِلَة. ۲. (به

صیغهٔ جمع) : دشواریها، سختیها و گرفتاریها.
المُعْضِلَة (ع ض ل) : ۱. مؤنّثِ مُعْضِل. ۲. مسألهٔ دشوار و گیج‌کننده. ۳. معمّا. ۴. کاری سخت که بیرون آمدن از آن دشوار باشد، تنگنا. ۵. مادینه‌ای که دشوار بزاید. ۶. «مُعْضِلات» : دشواریها.
المَعْضُوب (ع ض ب) : ۱. مف. ۲. سست و ناتوان. ۳. دیوانه. ۴. بیماری زمین‌گیر که یارای حرکت نداشته باشد.
مَعَطَ ـَ مَعْطاً ۱. الشیءَ : آن چیز را کشید. ۲. ـ ه بحقِّه : در پرداخت حقّ او تأخیر کرد. ۳. ـ السّیفَ : شمشیر کشید. ۴. ـ الشَّعرَ أو الرِّیشَ : موی یا پَر را کند.
مَعَطَ ـَ مُعُوطاً ۱. بالقوسِ : زهِ کمان را به هنگام تیراندازی بسیار کشید. ۲. ـ ت المرأةُ بولدِها : آن زن بچه‌اش را ناتمام افکند، جنین را سِقط کرد.
مَعِطَ ـَ مَعَطاً ۱. الذئبُ : گرگ کم‌موی شد، پشم و موی گُرگ ریخت. ۲. موی بر تن نداشت. ۳. ـ اللصُّ : دزد چیزی نداشت، چیزی نبرد.
المَعْطاء : ۱. مؤنّثِ أمْعَط. ۲. (از زمینها) : زمینِ بی‌گیاه. ج : مُعْط.
المِعْطاء (ع ط و) : بسیار بخشنده و دهنده. (برای مذکّر و مؤنّث) «رجُلٌ و اِمرأةٌ ـ». ج : معاطٍ و معاطِیّ.
المِعْطار (ع ط ر) : آن که بسیار عطر به خود زند، زیاد مصرف‌کنندهٔ عطر (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
المِعْطاش (ع ط ش) : بسیار تشنه (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَعاطِیش.
المِعْطال (ع ط ل) (از زنان) : زنی که به بی‌زیوری و بی‌پیرایگی عادت کرده، زن ساده و بی‌پیرایه.
المَعْطَب (ع ط ب) : جای هلاکت. ج : مَعاطِب.
المَعْطَس (ع ط س) : بینی. ج : مَعاطِس.
المَعْطِس (ع ط س) : بینی. ج : مَعاطِس.
المَعْطَشَة (ع ط ش) : زمین بی‌آب. ج : مَعاطِش.
المُعَطِّلَة (ع ط ل) ۱. ج : مُعَطِّل. ۲. مؤنّثِ مُعَطِّل. ۳. پیروان مذهب تعطیل، جماعتی از متکلّمان که از خداوند نفیِ صفات می‌کنند، فرقهٔ مُعَطِّله.

المَعْطِف (ع ط ف) : گردن. ج : مَعاطِف.
المِعْطَف (ع ط ف) : ۱. بالاپوش، پالتو، پالتو بارانی. ۲. شمشیر. ج : مَعاطِف.
المَعْطَل (ع ط ل) : جای زیورهای زن. ج : مَعاطِل.
المَعْطِن (ع ط ن) : خوابگاه شتران که نزدیک به آبشخور آنها باشد. ج : مَعاطِن. ← عَطَن.
المِعْطِیر (ع ط ر) : آن که بسیار به خود عطر زند (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَعاطِیر. ← مِعْطار.
المُعْظَم (ع ظ م) ← أعْظَم. ۱. «ـُ الشَّیءِ» : بیشترین قسمت آن چیز، بخش عمده و بزرگتر و بهتر آن چیز، حدّاکثر. ج : مَعاظِم. ۲. «المَعاظِم» : حقوق و اختیارات.
المُعْظَمَة (ع ظ م) : ۱. مؤنّثِ مُعْظَم. ۲. بلای سخت، سختی.
مَعَّ ـُ مَعّاً الشَّحمُ : پیه گداخته شد، ذوب شد.
المَعّاز (م ع ز) : ۱. دارای بُز، صاحبِ بُز، بُزدار. ۲. چوپانِ بُزها. چرانندهٔ گلهٔ بُز، بُزچران.
المَعّاس (م ع س) : آن که دلیر و بی‌باک پا به میدان جنگ گذارد و با نیزه به دشمن حمله کند.
مَعَّرَ تَمْعِیراً (م ع ر) : ۱. فقیر و بی‌توشه شد. ۲. ـ وجهَه : چهره‌اش را از خشم دگرگون ساخت.
مَعَّزَ تَمْعِیزاً (م ع ز) وجهَه : چهره‌اش را تند و خشمگین نشان داد.
مَعَّضَ تَمْعِیضاً (م ع ض) ۱. ه : او را خشمگین کرد. و ۲. ه : او را آزرده و دردمند ساخت.
مَعَّطَ تَمْعِیطاً ۱. الجلدَ : موهای پوست را کند. ۲. ـ الرَّجُلَ : از مال آن مرد بسیار گرفت.
مَعَّکَ تَمْعِیکاً (م ع ک) : ۱. ه : او را در خاک غلتاند. ۲. ـ ه : او را خوار و ذلیل کرد.
مَعَّنَ تَمْعِیناً (م ع ن) الماءَ : آب را از میان زمین به سرعت و شدّت بیرون ریخت.
المِعْفاج (ع ف ج) : ۱. عصا، چوبدستی. ۲. چوبی که گازران هنگام رختشویی بر جامه کوبند. چوب رختکوبِ گازران. ج : مَعافِج.
المِعْفاض (ع ف ض) : دختر بسیار بداخلاق.


المِعْطَف

المِـغفاق (ع ف ق) «رجُـلٌ ـ الزّيـارَة» : مـردی کـه دیـدارکـننده بسـیار داشـته بـاشد و مـلاقات‌کنندگان همواره به خانهٔ او در رفت و آمد باشند. (اصطلاحاً) مردِ درِ خانه باز، شخص پُر بیا و برو. مردی که از کسـی یـا جایی پیوسته دیدار کند و در رفت و آمد باشد.

المِغفَجَة (ع ف ج) : ۱. چـوبدستی، عـصا. ۲. چـوبِ رختکوبِ گازران. ← مِغفاج. ج : مَغافِج.

المِغفَطَة (ع ف ط) : ۱. نشین، نشیمنگاه، مـقعد. ج : مَغافِط.

المُغَفَّر (ع ف ر) : ۱. مف ← عَفَّرَ. ۲. خاک‌آلود.

مَغَقَ ـَ مَغْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بسیار نوشید. ۲. ـ السیلُ الأرضَ : سیل آنچه را روی زمین بـود بـا خـود کشید و برد. ۳. بدخوی شد.

مُغِقَ مَغَقاً مـجـ : مـعده‌اش نـاراحت و تـباه شـد. «ـ الحیوانُ» : شکنبهٔ آن حیوان فاسد و خراب شد.

مَعُقَ ـُ مَعْقاً و مَعاقَةً ت البئرُ : چاه ژرف شد، عمیق شد.

المَعْق : ۱. مصـ مَعَقَ و مَعُقَ و مُـعِقَ. ۲. بـداخـلاقی، بدخویی. ۳. گودی، ژرفا. ۴. زمین بی‌گیاه.

المِعْقاب (ع ق ب) : ۱. زنی که پس از هر دختر، پسری زاید. ۲. خـانه‌ای کـه در آن کشـمش انـبار کـنند (لا). سراچه که در آن مویز و طعام و جز آن نهند (منتـ، اقم). ج : مَعاقِیب.

المِعْقاد (ع ق د) : گردنبندی از خَزَف کـه بـرای دفـع چشم زخم به گردن کودکان افکنند. ج : معاقِید.

المِعْقار (ع ق ر) : زمینی که پشت ستور را زخم کند. ج : مَعاقِیر.

المِعْقاص (ع ق ص) : گوسفندِ کج‌شاخ. ج : مَعاقِیص.

المِعْقَب (ع ق ب) : ۱. ساربانی که در رانـدن شـتران مـاهر و کـاردان بـاشد. ۲. چـادر و روپـوش زنـان. ۳. گوشواره. ج : مَعاقِب.

المَعْقِد (ع ق د) : ۱. جای گره زدن. ۲. مَـفْصَل، بـندِ استخوان. ۳. «هو مِنّی ـَ الإزارِ» (لفظاً) مناسبت او با من مانند گِرهِ شلوار است به شلوار و (تعبیراً) او به من بسیار نزدیک است. ج : مَعاقِد.

المِعْقَد (ع ق د) [تشریح] : لوزالمِعدَة.

المُعْقِر (ع ق ر) ← أعْقَرَ : دارای اَملاک بسیار، صاحب عِقار و اَملاک.

المُعَقْرَب (ع ق ر ب) : ۱. مف ← عَقْرَبَ. ۲. کـج. ۳. خمیده. ۴. مرد کمک‌کنندهٔ نیرومند. ۵. مرد خُردجثّه با عضلات استوار و پیچیده. ۵. (لا) «مکانٌ ـٌ» و «أرْضٌ ـ ةٌ» : جای و زمین پُر عقرب، کژدُم‌سار.

المُعَقْرِب (ع ق ر ب) : ۱. فا ← عَقْرَبَ. ۲. «مکانٌ ـٌ» : جای پر کژدم، کژدُم‌سار، کژدُمناک.

المَعَقْرِبَة (ع ق ر ب) : ۱. مؤنّثِ مُعَقْرِب. ۲. «أرضٌ ـٌ» : زمین پُر کژدم، کژدمناک.

المَعْقَرَة : زمین پُر عقرب، کژدُم‌سار.

المِعْقَص (ع ق ص) : تیرِ کج، تیر خمیده. ج : مَعاقِص.

المُعَقَّب (ع ق ب) : ۱. مف ← عَقَّبَ. ۲. آن که چـون شخصی بزرگتر از او به میخانه درآید او (برای احترام و نیز احتراز از درگیریِ احتمالیِ مستانه) بیرون رود.

المُعَقِّب (ع ق ب) : ۱. فا ← عَقَّبَ. ۲. آن که چون مورد حمله و غارت قرار گیرد، حمله و پیگرد کند و اموالش را بازستاند. ۳. بدهکاری که در بازپرداخت بـدهی خـود تأخیر کند. ۴. «جاءَ ـٌ» : در آخر ماه آمد. ۵. «واللهُ یَحْکُمُ لا مُعَقِّبَ لِحُکْمِه» (قرآن مجید، الرّعد، ۱۳/ ۴۱) : و خدا حکم می‌کند در حالی کـه بـرای حکـم او ردّکـننده و ناقضی نیست.

المُـعَقِّـبات (ع ق ب) : فـرشتگان شب و روز. «لَهُ مُعَقِّباتٌ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ و مِنْ خَلْفِهِ یَحْفَظُونَهُ مِنْ أمْرِ اللهِ» (قرآن مـجید، الرّعـد، ۱۳/ ۱۱) : بـه فـرمان خـدا او را فـرشتگانی از پس و پـیش است کـه او را پـاسداری مـی‌کنند. و ۲. تسـبیحات و اذکـاری کـه پـیاپی گـفته می‌شود.

المُعَقِّد (ع ق د) : ۱. فا ← عَـقَّدَ. ۲. جـادوگر، سـاحر، افسونگر، دعانویسی که بختِ کسان را مـی‌بندد و گِـرِه می‌زند یا (توسّعاً) می‌گشاید.

المَعْقِل (ع ق ل) : ۱. سنگر، پناهگاه استوار. ۲. کـوه

بلند. ج : مَعاقِل. ۳. جایی که زانوی شتران را می‌بندند که نگریزند.

المَعْقَلَة (ع ق ل) : ۱. غرامت، تاوان، جریمه. ۲. دِیَه، خونبها. ج : مَعاقِل.

المَعْقِم (ع ق م) : ۱. گرهِ ساقهٔ کاهِ جو و گندم. ۲. بند استخوان، مَفْصل. ج : مَعاقِم. «مَعاقِمُ الخیلِ» : بندها و مفاصلِ استخوان اسب. ← مَعاقِم.

المَعْقُوف (ع ق ف) : ۱. مف. ۲. کج، خمیده. ۳. الصَّلیبُ ـــ : صلیب شکسته، علامتِ آلمانِ نازی. مثنّی مَعْقُوفانِ. ۴. «القَوسانِ المَعْقُوفانِ» : دوکمان شکسته به این شکل [ ] که در بین آن دو مطلبی افزون بر متن اصلی نوشته شود. ۵. [دامپزشکی] : گوسفند مبتلا به «عُقاف» که پایش کج شده باشد.

المَعْقُول (ع ق ل) : ۱. مصـ عَقَلَ. و ۲. مف. ۳. آنچه به عقل درست آید و فهمیده شود. ۴. عقل، خرد. ج : مَعْقُولات.

المَعْقُولات (ع ق ل) : ۱. جـ سالمِ مَعْقُولَة. ۲. حقایق و معارفی که به عقل ادراک شود، مَعقولات. «عِلمٌ ـــ» : علوم عقلی. (در برابر منقولات که علوم نقلی است).

مَعَکَ ـُ مَعْکاً ۱. الشیءُ فی التّرابِ و غیرِه : آن چیز را در خاک و جز آن مالید، خُرد کرد. ۲. ـــ ه : او را خوار کرد، ذلیل کرد. ۳. ـــ ه فی الخصومةِ : در جنگ و دشمنی او را مقهور کرد. ۴. ـــ دَیْنَه أو بِدَیْنِه : هر بار بازپرداخت بدهی او را به تأخیر افکند، امروز و فرداکرد.

مَعَکَ ـُ مَعاکَةً : گول و کم‌خرد شد.

مَعِکَ ـَ مَعَکاً : از او نادانی و گولی پدیدار شد.

المَعْک : ۱. مصـ مَعَکَ. ۲. نادان، گول، احمق. مؤ : مَعْکَة. ج : مِعاک.

المَعِک : ۱. گول، نادان، کم‌خرد، عقب‌ماندهٔ ذهنی. ۲. سخت‌ستیز، کینه‌توز. ۳. تأخیرکننده در پرداخت بدهی خود.

المَعْکِد (ع ک د) : پناهگاه. ج : مَعاکِد.

المَعْکَرُونَة معـ : ماکارونی، رشته فرنگی.

المِعْکَل : چوبدستیِ چوپان که با آن برای گله برگ درخت فرو ریزد. ج : مَعاکِل.

المِعْکم (ع ک م) : فربه و پرگوشت.

المَعْکُود (ع ک د) : ۱. مف. ۲. مقیم و ملازم چیزی، آن که پیوسته چیزی را ملازم است. ۳. زندانی. ۴. ممکن‌نشدنی، غیر ممکن. ۵. غذای دائم و یکنواخت و همیشگی.

مَعَلَ ـَ مَعْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را ربود. ۲. ـــ ه عن حاجتِه : او را در به دست آوردن حاجت خود شتاباند و ناآرام و ناراحت گرداند، او را دستپاچه کرد. ۳. ـــ امرَه : او را در کارش شتاباند، او را واداشت که کارش را زود انجام دهد گرچه ناتمام باشد ولی به دوستانش مهلت و فرصت داد. و ۴. ـــ أمرَه : کارش را به سبب شتابزدگی خراب کرد. ۵. تند راه رفت، شتاب داشت. ۶. ـــ الخشبةَ : چوب را بُرید، شکافت. ۷. ـــ رکابَه : پاره‌ای از شترانش را از پارهٔ دیگر جداکرد.


الصلیب المعقوف

المَعِل : ۱. شخص سبک‌دست و چالاک، پر جنب و جوش و فِرز که تحمّلِ تأخیر نداشته باشد. ۲. شتابنده.

المَعْل : ۱. مصـ. ۲. قاپیدن، ربودنِ سریعِ چیزی در هنگام جنگ. ۳. «مالَکَ مِنهُ ـــ» : تو را از آن چاره‌ای نیست.

المَعْلاة (ع ل و) : شرف و ارجمندی، والاییِ مقام، عُلُوّ درجه، بلندپایگی. ج : مَعالٍ.

المِعْلاق (ع ل ق) : ۱. زبانِ گویا و بلیغ. ۲. وسیلهٔ آویختن، هرچه بدان چیزی را بیاویزند. ۳. «رَجُلٌ ـــ أو ذو ـــ» : مرد سخت‌ستیز و کینه‌توز. ۴. الات و اسبابی که بر شتر آویزند. ۵. «ـــ البابِ» : کلونِ در، شب‌بندِ در. ۶. [گیاه‌شناسی] : دُمِ گل، دُمْبَرگ. ج : مَعالِیق.


المِلْقَف

المَعْلَف (ع ل ف) : جای علوفهٔ ستور، آخور. ج : مَعالِف ← مِعْلَف.

المِعْلَف (ع ل ف) : آخور، جای علفِ ستور. ج : مَعالِف ← مَعْلَف.

المِعْلَق (ع ل ق) : ظرف فلزّی یا پیاله و فنجان آبخوریِ فلزّی و اخیراً پلاستیکی که غالباً سوار بر کمر خود یا به زین مرکبِ خویش بیاویزد و همراه ببرد. ج : مَعالِق.

المُعَلَّبات (ع ل ب) ← عَلَّبَ. ۱. جـ: سالمِ مُعَلَّبَة، موادّ خوراکی ضد عفونی شده که در جعبه‌های حلبی سربسته و خالی شده از هوا نگهداری کنند. کُنسِرو.

المُعَلَّقَة (ع ل ق) ← عَلَّقَ: ۱. مؤنّثِ مُعَلَّق. ۲. زنی که شوهرش گم شده و غایب مفقودالأثر باشد. ج: مُعَلَّقات. ۳. «المُعَلَّقات»: مُعَلَّقه‌های سَبْعَه یا هفتگانه. هفت قصیدهٔ معروف از دوران جاهلیّت عرب که به دیوار کعبه آویخته بودند و سرایندگان آنها به ترتیب عبارت بودند از: اِمْرَءُ القَیْس و طَرَفَةُ بن عَبْد و زُهَیْرُ بنُ ابی سُلْمَی و عَمْروبنُ کُلْثُوم و عَنْتَرَةُ بنُ الشَّدّادِ العَبْسیّ و حارِثُ بنُ حِلِّزَة یَشْکُری. بعضی تعداد آن قصاید را هشت و بعضی ده گفته‌اند ولی مشهورتر همین هفت قصیده است.

المُعَلِّل (ع ل ل): ۱. فا ← عَلَّلَ. ۲. یکی از ده روزِ بَرْدُ العَجوز معروف به سرمای پیرزن. ۳. آن که در پرداخت بدهی یا خراج و مالیّات خود با بهانه‌جویی تأخیر کند و طفره و تعلّل ورزد. ۴. ساقی یا میوه‌چین که نوبت به نوبت جام را به گردش درآورد یا میوه بچیند.

المُعَلِّم (ع ل م): ۱. فا ← عَلَّمَ. ۲. آموزگار، معلّم، تعلیم‌دهنده. ۳. آن که در حرفه‌ای استاد شده باشد، استادکار.

المُعَلَّی (ع ل و): ۱. مف ← عَلَّی. ۲. هفتمین تیر از تیرهای نُه گانهٔ قمار.

المَعْلَم (ع ل م): ۱. نشانِ راه، علامت راهنما. ۲. «ـُ الشیءِ»: جا و مکان چیزی، جای خاصّ چیزی که گمان می‌رود غالباً در آنجا موجود باشد. ج: مَعالِم.

المَعْلُوم (ع ل م): ۱. مف. ۲. شناخته شده، معروف. ۳. [صرف] «فِعْلٌ ـٌ»: فعلی که فاعلش معلوم باشد و به آن نسبت داده شود برخلاف فعل مجهول که به مفعول خود نسبت داده می‌شود.

المَعْلُومات (ع ل م): جـ سالمِ مَعْلُومَة: اطّلاعات و حاصل پژوهشها و آنچه به کشف حقایق امور بینجامد، دانستنیها.

المَعْلُوماتِیَّة (ع ل م) (جدید): علمِ المعلومات، اطّلاع‌رسانی، انفورماتیک (المو) Informatics (E)

المَعْلُومِیَّة: معلومیان، فرقه‌ای از خوارجِ عجارده که در اصول عقاید با حازمیّه یکسانند و معتقدند خدای را باید با تمام اسماء و صفاتش شناخت و افعال بندگان مخلوقِ آفریدگار جهان است.

المِعْمار (ع م ر): ۱. معمار، بنّا، سازندهٔ ساختمان. ۲. مهندس آرشیتکت.

المِعْمارِیّ (ع م ر): ۱. منسوب به معمار، معماری، بنّایی، «الفنُّ ـ»: هنر معماری، آرشیتکتور. ۲. شخص معمار، بنّا، سازندهٔ ساختمان.

المِعْمَد (ع م د): ابزاری که تفاوت ارتفاع میان دو نقطه را بر روی سطح مستوی معلوم می‌کند، ترازیاب.
Cathetometer (E)

المَعْمَر (ع م ر): جایی آبادکه در آن آب وگیاه و مردمی بسیار باشد، آبادی، آبادانی. ج: مَعامِر.

المَعْمَرِیَّة: فرقه‌ای از معتزله از طرفداران مَعْمَربن عبّاد سلمیّ.

مَعْمَعَ مَعْمَعَةً: ۱. تند کار کرد، باشتاب کار کرد. ۲. ـ القومُ: آن گروه بسختی پیکار وکشمکش کردند. و ۳. ـ القومُ: آن گروه در شدّت گرما یا سرما راه افتادند و رفتند. ۴. در سخن گفتن لفظِ «مَعْ» را بسیار بکار برد، مع مع کرد. ۵. ـ الشیءُ المحترَقُ: آن چیز که می‌سوخت صدا کرد. ۶. ـ ت السماءُ المَطَرَ: آسمان بارانی تند و زمین‌کن بارید. ۷. به هر کس گفت «أنامَعَکَ»: من با تو هستم، و این کار آدم مردّد و دمدمی است که عقیده‌ای ثابت از خود ندارد.

المَعْمَع (از زنان): ۱. زن روشن‌خاطر و تیزهوش. ۲. «هو ذو ـ»: او در کارها شکیبا و باپشتکار است.

المَعْمَعان: ۱. سختیِ گرما. ۲. شدّت گرما. ۳. «یَومٌ ـٌ»: روز بسیار گرم.

المَعْمَعانِیّ: «یومٌ ـٌ»: روز بسیار گرم و سوزان.

المَعْمَعَة: ۱. مصـ. ۲. آواز آتش در نیزار و جنگل و مانند آن، آواز آتش‌سوزی. ۳. آواز دلیران در میدان جنگ. ۴. سختیِ گرما. ۵. با شتاب کار کردن. ج: مَعامِع.

المَعْمَعِیّ: آن که خود رأی و عقیده‌ای ثابت ندارد و

هرکه را ببیند گوید «أنا مَعَکَ» : من با تو هستم.
المِـــعَمّ (ع م م) : نـیکوکار، خَـیِّر، بسـیار خـیر و احسان‌کننده که خیرش شامل عموم بشود.
المُعِمّ (ع م م) ← أعَمّ : آن که عموهای بسیار دارد. ۲. آن که عموهای گرامی و بزرگوار داشته باشد.
المُعَمَّس (ع م س) ← عَمَّسَ (از کارها) : کـار سـخت. «جاءَنا بأُمورٍ مُعَمَّساتٍ» : برای ما کارهای دشوار و مایهٔ سردرگمی آورد.
المُعَمَّم (ع م م) : ۱. مف ← عَمَّمَ. دستار بر سر گذاشته. ۲. اسبی که تنها سرش سـفید بـاشد نـه گـردنش. ۳. مهتری بزرگوار که قوم در کـارهای خـود از او پـیروی کنند.
المُعَمِّم (ع م م) : ۱. فا ← عَمَّمَ، دستاربند. ۲. شیری که هنگام دوشیدن کف بر روی آن جمع شود.
المُعَمّى (ع م ی) : ۱. مف ← عَمَّى. ۲. (از سخنان) : سخنی که معنای پوشیده داشته باشد، سخن سربسته. معمّا.
المَعْمُودِيَّة (ع م د) : سِرّ معـ [در مسیحیّت] : مراسم غسل تعمید.
المَعْمُور (ع م ر) : ۱. مف. ۲. جای مسکون و آباد. ۳. «بیتٌ ـ» : خانه‌ای کـه جـنّیان در آن سکـونت داشـته باشند. ۴. مَخدُوم، آن که خادم یـا خـدمتگزاران بـه او خدمت کنند، مورد خدمت قرار گرفته.
المَعْمُورَة (ع م ر) : ۱. مؤنّثِ مَعْمُور. ۲. خـانه، جـا و مکان. ۳. خانهٔ مسکونی. ۴. دنیا (عموماً).
المَـــعْمُول (ع م ل) : ۱. مـــف. عـمل شـده. ۲. (از آشامیدنیها) : آشامیدنیِ ساخته شده از شیر و عسل و برف، نوعی برف شیرهٔ عمل آمـده. ۳. نـوعی شـیرینی مرکب از آرد و روغن و شکر که به صـورت گِـرده‌هایی کوچک می‌پزند، کلوچه.
المَعْمُولَة (ع م ل) : ۱. واحدِ مَعْمُول. ۲. یک کلوچه.
المَعْمِيَة (ع م ی) : واحدِ معامِی، زمین نـاشناخته در روی کرهٔ زمین. ج : مَعامِی.
مَعَنَ ـُ مَعْناً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الوادی : آب در درّه چـندان پُـر و جـاری شـد کـه بـتوان از آن آب برداشت. ۳. ـ المطرُ الأرضَ : باران پیاپی بارید و زمین را سیراب کرد. ۴. ـ الفَرَسُ : اسب دوید و دور رفت.
مَعَنَ ـُ مَعْناً ۱. الحقَّ : به حق اقرار کرد. ۲. ـ الحقَّ : حق را انکار کرد. (از اضداد). ۳. ـ النِّعَمَ : کفران نعمت کرد، نعمتها را ناسپاسی کرد. ۴. ـ المطرُ الأرضَ (لا) : باران پیاپی بر زمین بارید و آن را سیراب کرد.
مَعِنَ ـَ مَعَناً الموضعَ أو النَّبتُ : آن جا یا آن گیاه از آب سیراب شد.
مَعُنَ ـُ مُعُوناً و لا مُعُونَةً الماءُ : آب روان شد.
المَعْن : ۱. مصـ مَعَنَ. ۲. هر چیز سودآور. ج : مُعُون. ۳. (از آبها) : آبِ جاری بر روی زمین. مانند ماءٌ مَعِین است. ۴. (از کارها) : کارِ آسان. ۵. (از مردم) : بسیار توانگر و دولتمند. ۶. تنگدست، بی‌چیز (از اضداد است). ۷. چیز بسـیار. ۸. چـیز انـدک (از اضـداد است). ۹. پـوست پیراسته و دبّاغی شده. ۱۰. چرم سرخ رنگ. پاره‌ای از آن مَعْنَة است. ۱۱. خواری. ۱۲. دراز. ۱۳. کـوتاه (از اضداد است). ۱۴. عمل خیر، معروف، نیکی. ج : مِعان.
المُعَن جـ : مَعْنَة.
المِعْناق (ع ن ق) : ۱. اسبی با گردنی زیبا و کشـیده. اسبِ نیکوگردن. ۲. اسبی که نیکو راه رود و نیک گردن افرازد، اسب نیکورفتار. ج : مَعانِیق.
المُعَنْبَر (ع ن ب ر) : ۱. مف ← عَنْبَرَ. ۲. خوشبو شده با عنبر، عنبرین.
المَعْنَة : ۱. مصدر مرّه از مَعَن. ۲. واحدِ مَعْن، پاره‌ای چرم سرخ. ۳. صلاح، نیکوکاری، خوبی، شایستگی. ۴. چیز اندک.
المُعْنَة : راه آبی که جریان آب آن قطع نشود. ج : مُعَن.
المِعْنَج (ع ن ج) : آن که در کارها خود را پیش اندازد.
المُعْنِق (ع ن ق) : ۱. فا ← أعْنَقَ. ۲. شتابان، تندرو. ۳. مرد درازگردن. ج : مُعْنِقُونَ و مَعانِیق. ۴. زمین سخت و برآمده‌ای که اطراف آن پست و هموار باشد. ج : مَعانِیق. مؤ : مُـعْنِقَة. ۵. «رایـةٌ مُـعنِقَةٌ» : پشـتهٔ بـلند. ۶. «بـلادٌ مُـعْنِقَةٌ» : شـهرهای دوردست. ۷. «امْـرأةٌ مُـعْنِقَةٌ» : زن

گردن بلند.
المِغْنَقَة (ع ن ق) : گردنبند، سینه‌ریز، گردن‌ریز. ج : مَعانِق.
المِغْنَک (ع ن ک) : کلونِ در، شب‌بندِ در. ج : مَغانِک.
المِغَنّ (ع ن ن) : ۱. آن که در کاری که به او مربوط نیست دخالت کند. ۲. سخنور، سخنران بلیغ، خطیب. مؤ : مِغَنَّة.
المُغَنَّز (ع ن ز) ← غَنَّزَ : ۱. کوچک‌سر، (در اصطلاح خراسان) : کِلّه خُردو. ۲. «هو سَ الوَجْهِ» : او باریک‌چهره یا چهره‌بُزی است. ۳. «سَ اللِحیَة» : آن که ریشش همانند ریش بُز باشد، ریش‌بُزی.
المُغَنَّی (ع ن ی) : ۱. مف ← غَنَّی. ۲. نوعی زَجَل، نوعی ترانه یا شعر عامیانه یا شعر نو. ۳. وادار شده به کاری سخت و سنگین. ۴. «ـ الکِتابِ» : عنوانِ نامه، خطابِ نامه.
المَغْنُون (ع ن ن) : ۱. مف. ۲. دیوانه، مجنون. ج : عُنُن.
المَغْنَوِیّ (ع ن ی) : ۱. منسوب به مَغْنَی. ۲. آنچه با قلب یا شعور شناخته شود نه با حواسِّ ظاهری، معنوی.
المَغْنَی (ع ن ی) : ۱. مفاد، مفهوم، مقصود، مَعنا. ۲. «ـ الکلمةِ» : معنا و مفهوم لفظ، مقصودِ کلمه. ۳. «ـ الکلامِ» : مضمونِ گفتار، مفهومِ سخن. ۴. کُنه و جوهر چیزی که با حواسِّ ظاهری درک نشود. ج : مَعانٍ. ۵. «مَعانِی الإنسانِ» ← مَعانِی.


المِعْوَل

المَعْهَد (ع ه د) : ۱. جایی که چیزی بدان معروف و شناخته شده باشد، جای مخصوصِ چیزی. ۲. جای بازگشت قوم، محلّ مراجعهٔ مردم پس از دور شدن از مرکز خود. ۳. مؤسسهٔ علمی و پژوهشی، انجمن علمی، انستیتو. مدرسهٔ عالی، هنرستان، آموزشگاه. ۴. مجتمَع، بنگاه، مؤسسه. ج : مَعاهِد.
المَعْهُود (ع ه د) : ۱. مف. ۲. معروف، شناخته شده. مؤ : مَعْهُودَة. ۳. «کَلَّمَنی بالهجَةِ المَعْهُودَة» : با همان بیان همیشگیِ معهود و مألوف با من سخن گفت. ۴. «أرضٌ مَعْهُودَةٌ» : زمین باران رسیده.
المَعْوُ : ۱. مص مَعا. ۲. خرمای سبز و نارسی که کمی خشک شده باشد. ۳. شکاف لب زیرین شتر. ج : أمْعٍ.
المِعْوان (ع و ن) : ۱. نیک یاری و کمک‌کننده. ۲. همواره و بسیار کمک‌کننده به مردم، یاریگر. ج : مَعاوِین.
المُعْوَجّ (ع و ج) : ۱. مف ← عَوَّجَ. ۲. خمیده، کج.
المُعَوَّج (ع و ج) : ۱. مف ← عَوَّجَ. ۲. مُرضَّع به عاج، عاج‌نشان.
المُعْوِر (ع و ر) : ۱. فا ← أعْوَرَ. ۲. چیز بی‌نگهبان و مراقب. ۳. مرد زشت‌کردار و بدباطن. ۴. جای هراس‌انگیز.
المُعْوِز (ع و ز) : ۱. فا ← أعْوَزَ. ۲. فقیر، نیازمند.
المِعْوَز (ع و ز) : ۱. جامهٔ کهنه و پوسیده. ۲. جامه‌ای که روی لباس دیگر پوشند. ج : مَعاوِز.
المِعْوَزَة (ع و ز) : ۱. هر جامه‌ای که بر روی جامهٔ دیگر پوشیده شود تا جامهٔ زیرین را حفظ کند. ۲. جامهٔ کهنه. ج : مَعاوِزة.
المَعُوضَة (ع و ض) : هر چیز که بجای چیز دیگر دهند یا گیرند، عِوَض، بدل، جانشین.
المُعْوِق (ع و ق) : ۱. فا ← أعْوَقَ. ۲. گرسنه. ۳. به تعویق و عقب‌اندازنده، به تأخیرافکننده.
المِعْوَل (ع و ل) : کلنگ دو سر. ج : مَعاوِل.
المَعُون جـ : مَعانَة.
المَعُونَة (ع و ن) : یاری، دستگیری. ج : مَعاوِن.
المُعُون جـ : مَعْن (معنی ۱، ۲).
المُعَوَّذ (ع و ذ) : ۱. مف ← عَوَّذَ. ۲. جای گردنبند بر گردن. ۲. چراگاه شتر در پیرامون خانه.
المُعَوِّذ (ع و ذ) : ۱. فا ← عَوَّذَ. ۲. گیاهان روییده در زیر بوتهٔ خار یا بیخ ساقهٔ درخت یا زیر سنگی که بر آنها سایه افکنده باشد.
المُعَوَّل (ع و ل) : ۱. مف ← عَوَّلَ. و ۲. اطمینان، اعتماد «مالَه من ـ» : به او اعتمادی نیست.
مَعَی ـِ مَعْیاً ه : به رودهٔ او زد، به پایین شکمِ او زد.
مُعِیَ مَجـ الرجُلُ : آن مرد روده‌درد گرفت، به دردِ روده مبتلا شد.

المِعَى (مِعا) : روده. ج : أمْعاء. مذکّر است و گاه مؤنّث می‌آید. روده بر دو قسم است : ۱. «المِعَى الدّقيق» : رودهٔ باریک که شامل رودهٔ «الإثنی عشری» : دوازدهه و «المِعَى الصائِم» : رودهٔ صائِمی یا رودهٔ تهی یا «المِعَى اللّفائِفيّ» : رودهٔ ایلئون می‌شود. ۲. «المِعَى الغَليظ» : رودهٔ فراخ که شامل «الأعْوَر» : رودهٔ کور. و «القُولون» : قولون و «المُستَقيم» : راست روده می‌شود.

المَعْيُ : ۱. مصـ مَعَى. ۲. روده. ج : مُعِيّ. ← المَعَى.

المِعْيار (ع ی ر) : ۱. میزان، مِقیاس، مِعیار، عیارسنج. ج : مَعايِير. ۲. [فیزیک] «ـُ النَّغَم» : وسیلهٔ سنجش شدّت و ضعف صدا و آهنگ، آهنگ‌سنج، دیاپازن. ۳. چوبی درجه‌دار برای سنجیدن گنجایش بُشکه و چلیک و تانکرِ مایعات و مانند آن، پیمانه.

المِعْياريّ : ۱. منسوب به مِعْیار، مقیاسی، معیاری. ۲. «العُلومُ المِعْياريّة» : منطق و اخلاق و زیبایی‌شناسی و علوم دیگر که قواعد اندیشیدن و عمل را معیّن می‌کند، علوم معیاری. Sciences Normatives (F)

المِعْيان (ع ی ن) : بسیار چشم‌زخم‌زننده.

المَعِيب (ع ی ب) : ۱. مف، در اصل مَعْيُوب بر وزن مَفْعُول، عیبدار شده. ۲. در اصل مَعِيب بر وزن مَفْعِل. ۳. مکان عیب یافتن. ۴. چیز عیبدار، دارای عیب و نقص و کاستی.

المُـعِيد (ع و د) : ۱. فا ← أعادَ، بازگرداننده، عودت‌دهنده، تکرارکننده. ۲. ماهر، حاذق. ۳. دانا و آگاه به امور و احوال. ۴. کاردان، باتجربه در کار، عادت کرده به کار و کوشش. ۵. شیرِ بیشه. ۶. جنگجویی که از جنگ مانده نشود و نوبت به نوبت حمله کند. ۷. «فَرَسٌ مُبدیءٌ ـُ» : اسب پرورش یافتهٔ تربیت شده. ۸. «المُبدِیءُ المُعِيد» : آغازگرِ تکرارکننده، از صفات باری‌تعالی است. ۹. (در مجالس بزرگ وعظ یا درس) آن که گفتهٔ گوینده یا استاد را به صدای بلند بازمی‌گفت تا مطلب به گوش آخرین صفوف شنوندگان برسد (و درواقع کار بلندگوی امروز را می‌کرد). ۱۰. آن که درس روز قبلِ استاد را با دانشجویان تکرار می‌کرد، دستیارِ استاد، استادیار، (امروزه) : دانشیار دانشگاه.

المَعِيز ۱. جـ : ماعِز. ۲. بُز ← مَعْز. ۳. (از مردان) : مرد سخت و استوارانداز. ج : مُعَزاء.

المَعِيشَة (ع ی ش) : ۱. مصـ. ۲. آن مقدار از خوردنی و آشامیدنی که با آن زندگی کنند، وجهِ گذران زندگی، روزی، معاش. ۳. آنچه سختی و سنگینی زندگانی را هموار کند، وسیلهٔ زندگانی، مایهٔ زندگی. ج : مَعائِش و مَعايِش.


المِعيار

المَعِيص (ع ی ص) : ۱. مصـ. ۲. دردِ پاها به سبب بسیار دویدن و جز آن. ۳. ← مَعِص.

المَعِيق (م ع ق) : گود، ژرف، عمیق. مُعاق.

المَعِين (ع ی ن) : ۱. چشم‌خورده، چشم‌زخم‌رسیده. ۲. «ماءٌ ـٌ» : آب روشن و روان بر روی زمین که دیده شود. ← مَعْيُون.

المَعْيُون (از آبها) : آب روشن و روان بر روی زمین که دیده شود ← مَعِين.

المُعْيِي (ع ی ی) : ۱. فا ← أعْيا. ۲. خسته، ناتوان.

المَعِيّ : ۱. منسوب به «مَعَ» با کسی یا چیزی همراه بودن، همراهی. مؤ : مَعِيَّة. ۲. «و أوالمَعِيَّة» : حرف واوِ همراهی مانند : سافرتُ وَ الشّمسَ : سفر کردم با آفتاب (یعنی چون صبح شد، همراه با برآمدن خورشید سفر کردم.)

المَعِيّ جـ : مَعِيّ.

المُعَيِّب (ع ی ب) : ۱. فا ← عَيَّبَ. ۲. سازندهٔ (عَيبَة) زنبیل چرمی. زنبیل‌ساز، زنبیل‌باف.

المُعَيَّل (ع ی ل) : ۱. مف ← عَيَّلَ. ۲. «رَجُلٌ ـٌ» : مردِ عیالوار.

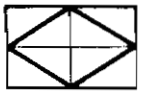
المُعَيَّن

المُعَيَّن (ع ی ن) : ۱. مف ← عَيَّنَ. آنچه به روشنی دیده شود، دیدنی. ۲. پارچه‌ای که بر روی آن نقشهایی چون چشم گورخر باشد، گورچشم. ۳. گاوِ نر. ۴. [هندسه] : لوزی، شکلی هندسی با چهار ضلع مساوی که گوشه‌های آن قائمه نباشد. مؤ : مُعَيَّنَة. ۵. «نِيَّةٌ مُعَيَّنَةٌ» : نیّت آشکار و روشن.

مَغا ـُ مَغْواً و مُغُوّاً و مُغاءً (م غ و) **المَرُّ** : گربه آواز داد،

میو میو کرد.
المُغاء: ۱. مصـ مَغا. ۲. آواز گربه، میو میو.
المَغابِن جـ: مَغْبَن.
المُغابَنَة (غ ب ن): ۱. مصـ غابَنَ. ۲. زیان در داد و ستد، مغبونی در معامله.
المَغابِي و مَغابٍ جـ: مَغْباة.
المُغاث: گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ پنیرکها با برگهای پهن و ریشه‌های ستبر و گُل‌سفید که کوبیدهٔ ریشه‌های آن خواصّ دارویی دارد، مَغِیث، مُغات. Glossostemon (S)
المَغاثِير جـ: مُغْثُور.
المَغادِي و مَغادٍ جـ: ۱. مَغْداة. و ۲. مَغْدَی.
المَغار و المَغارَة (غ و ر): ۱. مصـ أغارَ. ۲. مغاره، غار، حفره‌ای در کوه. ۳. غارت، یورش، حمله، هجوم. ج: مَغاوِر و مَغارات.
المُغار (غ و ر) ← أغارَ: ۱. جای غارت و یورش و تاراج. ج: مَغاوِر. ۲. غارت. ۳. غارت ← مَغار. ج: مَغاوِر.
المَغارِبَة جـ: ۱. مَغْرِب. و ۲. مَغْرِبِيّ.
المَغارِز جـ: ۱. مَغْرَز. و ۲. مَغْرِز.
المَغارِض جـ: مَغْرِض.
المَغارِف جـ: ۱. مِغْرَف. و ۲. مِغْرَفَة.
المَغارِم جـ: مَغْرَم.
المغارِي و مَغارٍ جـ: مَغْراة.
المَغازِل جـ: ۱. مِغْزَل. ۲. مُغْزَل.
المَغازِي و مَغازٍ جـ: مَغْزَی.
المَغاسِل جـ: ۱. مَغْسَل. و ۲. مَغْسِل. و ۳. مِغْسَل. و ۴. مَغْسَلَة. و ۵. مِغْسَلَة.
المَغاص (غ و ص): ۱. مصـ غاصَ. ۲. جایی که در آن به زیر آب روند، جای غوّاصی. ۳. بالای ساق پا. ج: مَغاوِص.
المَغاطِس جـ: ۱. مَغْطِس. و ۲. مِغْطَس.
المَغافِر جـ: مِغْفَر.
المَغافِير جـ: ۱. مِغْفار. و ۲. مَغْفُور.
المِغال جـ: ۱. مَغَل. و ۲. مَغْلَة.
المَغالِب جـ: مَغْبَلَة.
المَغالَة (غ و ل): ۱. جای هلاکت. ۲. بدی، شرّ. ۳. کینه، دشمنی.
المَغالِط جـ: مَغْلَطَة.
المُغالَطَة (غ ل ط): ۱. مصـ ← غالَطَ. ۲. همانند مُعارَضَة است، ایستادگی در برابر کسی یا گروهی، مخالفت. ۳. دشمنی «بینَهما ـــ»: میان آن دو دشمنی است.
المَغالِق جـ: مِغْلَق.
المَغالِي و مَغالٍ جـ: مِغْلاة.
المَغالِيق جـ: ۱. مِغْلاق. و ۲. مُغْلُوق.
المُغامِر (غ م ر): ۱. فا ← غامَرَ. ۲. ماجراجو، حادثه‌جو.
المُغامَرَة (غ م ر): ۱. مصـ غامَرَ. ۲. خود را به خطر انداختن، حادثه‌جویی، ماجراجویی، خطر کردن (اصطلاحاً امروزه): ریسک کردن.
المُغامِس (غ م س): ۱. فا ← غامَسَ. ۲. ماجراجو، حادثه‌جو. ۳. شتابکار.
المَغامِض جـ: مَغْمَض.
المَغانِي و مَغانٍ جـ: مَغْنَی.
المَغاوِر جـ: ۱. مَغار و مَغارَة. و ۲. مُغار.
المُغاوِر (غ و ر): ۱. فا ← غاوَرَ. ۲. (از مردان): مرد بسیار غارتگر. ج: مَغاوِیر. ۳. «المَغاوِیر»: گروه تکاور، گروه زنجر، گروه کوماندو، تکاوران، سربازان حرفه‌ای که آموزشهای خاصّ نظامی دیده و انواع سختیها و تنگناها را آزموده‌اند و در برابر گرسنگی و تشنگی مقاومتی فوق‌العاده دارند.
المَغاوِص جـ: مَغاص.
المَغاوِي و مَغاوٍ جـ: مَغْواة.
المَغاوِير جـ: ۱. مُغاوِر. و ۲. مِغْوار.
المَغايِض جـ: مَغِيض.
المَغْباة (غ ب ی): گودالی در جنگل یا شکارگاه که روی آن را بپوشانند تا جانوران وحشی در آن افتند و شکار شوند، تلهٔ شکار زندهٔ جانوران و درندگان. ج: مَغابٍ.

المَغَبَّة (غ ب ب) : پایان چیزی، عاقبت ← غِبّ.
المُغَبَّرَة (غ ب ر) جـ : مُغَبَّر. کسانی که پیوسته ذکر خدا گویند ← غَبَرَ (معنی ۳).
المَغْبِن (غ ب ن) : ۱. بغل، زیر بغل. ۲. قسمتهایی از بدن که جمع شود و تا خورَد و به سبب گرد آمدن چربی و عَرَق زود چرک و بویناک شود مانند کشالهٔ ران و پشت گوش و جز آنها. ج : مَغابِن.
المُغْتال (غ و ل، غ ی ل) : ۱. فا ← اِغْتالَ. ۲. مف ← اِغْتالَ. ۳. (غ ی ل) بازوی پرگوشت و شاداب. ۴. کودک فربه کلان جثه.
المُغْتَسَل (غ س ل) : ۱. مف ← اِغْتَسَلَ. ۲. جای شست‌وشو، دستشویی. ۳. آبی که در آن چیزی را بشویند یا با آن غسل کنند.
المُغْتَلّ (غ ل ل) : ۱. فا ← اِغْتَلَّ. ۲. تشنه ← غَلِیل. ۳. مشتاق «أنا ـُ إلیه» : من مشتاق و آرزومند اویم.
المُغْتَمِر (غ م ر) : ۱. فا ← اِغْتَمَرَ. ۲. مَست. ۳. گندم با پوست.
مَغَثَ ـُ مَغْثاً ۱. الدّواءَ فی الماءِ : دارو را در آب خیساند و حلّ کرد. ۲. ـ ه : او را آهسته به‌طوری که دردش نیاید زد. ۳. ـ عِرْضَه : آبروی او را برد، آبروی او را عیبدار و لکّه‌دار کرد. ۴. ـ المطرُ الکلأَ : باران بر گیاه بسیار بارید و آن را شست و رنگش را زرد کرد و مزه‌اش را تغییر داد، آن را زنگ زده و آب‌گَز و فاسد و بدبوی کرد. ۵. ـ ه : فی الماءِ : آن را به آرامی در آب فرو برد. ۶. الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت، به هم زد. ۷. ـ ته الحُمّی : تبی خفیف بر او عارض شد.
مُغِثَ مجـ الرجُلُ : آن مرد تب زده شد، دچار تبِ خفیف شد.
المَغِث ۱. (از کُشتی‌گیران) : کُشتی‌گیرِ قوی و نیرومند، جهان‌پهلوان. ۲. تبهکار، بزهکار، فتنه‌گر (الر). ← مَغِیث (معنی ۲).
المَغْث : ۱. مصـ ۲. مالیدن چیزی با انگشتان. ۳. فتنه و شرّ، کُشت و کُشتار. ۴. کُشتی‌گیر بسیار نیرومند، جهان‌پهلوان. ۵. درخت توسکا، زردار، توسه.

Ainus (S)
المِغْثِر : شهد گیاهی، شیر ینجک، شبنم انگبینی، عسلک.
المِغْثِرِیّات [زیست‌شناسی] : پرندگان عسل‌خوار.
Nectarinida (E)
المُغْثِرِیَّة (غ ث ر) «أرضٌ ـَـ» : زمین پُر سبزه و شاداب.
المِغْثِرِیّة : گیاهی علفی و یکساله یا پایا از تیرهٔ گندمیان که انواع بسیار دارد و همه علفی هستند.


المِغْرِیَة

Mlica (S)
المُغْثُور (غ ث ر) : ۱. ← مِغْثِر. ۲. شیره‌ای مانند صمغ که از بعضی درختان می‌تراود و شیرین و بدبوی است. ج : مَغاثِیر.
مَغَجَ ـَ مَغْجاً الفَصیلُ أُمَّهُ : شتربچّه با سر به پستان مادرش زد تا شیر در آن جمع شود و بتراود.
مَغَدَ ـَ مَغْداً ۱. شَعْرَهُ : موی او را کند، مویش را چید. ۲. ـ الفصیلُ أُمَّهُ : شتربچه از پستان مادرش شیر خورد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را مکید. ۴. ـ ه عیشٌ ناعِمٌ : زندگانی آسوده او را به ناز و نعمت پروراند و برخوردار کرد. ۵. ـ الغلامُ : آن پسر جوان شد و ۶. سرشار از جوانی و شادابی شد. ۷. ـ النباتُ : گیاه بلند شد. ۸. ـ البدنُ : تن و اندام کسی پُر گوشت و فربه شد.
مَغُدَ ـُ مَغادَةً الغلامُ : پسر جوانِ کامل شد.


المَغْد

المَغَد : ← المَغْد (به تمام معانی) : واحدِ آن مَغَدَة است.
المَغْد : ۱. مصـ مَغَدَ. ۲. نرم و نازک، خوش «عیشٌ ـٌ» : زندگانی آسوده و خوش و خرّم. ۳. صمغ و شیرهٔ درخت طَلْح یا درختِ سِدر. ۴. دلوِ بزرگ. ۵. میوه‌ای شبیه خیار. ۶. میوهٔ بادنجان. ۷. گیاه بادنجان. ۸. درختچه‌ای با برگهای لطیف که به درختان گرداگردِ خود می‌پیچد.
المَغْداة (غ د و) : جای آمد و شد کردن در صبح زود ← مَغْدَی. ج : مَغادٍ.
المِغْداد (غ د د) : ۱. بسیار خشمگین. ۲. همواره خشمگین. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
المُغْدِرَة (غ د ر) : ۱. مؤنّثِ مُغْدِر ← أغْدَرَ. ۲. (از شبها) : شب تاریک. ۳. چاهی که در انتهای کشتزار

حفر کنند تا قسمتهای آخر کشتزار را آب دهد.
المِغْدَف (غ د ف) : پاروی قایقرانی و کشتیرانی. ج : مَغادِف.
المُغْدَوْدِن (غ د ن) : ۱. فا ← اِغْدَوْدَنَ. ۲. جوان نازک‌اندام و شاداب. ۳. درخت نرم و نازک و خمنده به راست و چپ. ۴. «عُشْبٌ ـ» : گیاه درهم پیچیده و انبوه. ۵. «شَعْرٌ ـ» : موی و گیسوی سیاه و لطیف.
المُغْدَوْدِنَة : ۱. مؤنّثِ مُغْدَوْدِن. ۲. «ارضٌ ـ» : زمین پر سبزه و گیاه انبوه.
المَغْدًى : جای آمد و شد کردن در پگاه. ج : مَغادٍ.
مَغَرَ ـَ مَغْراً ۱. فی البلادِ : شتابان در سرزمینها به سیر و سیاحت پرداخت (الر). ۲. ـ به فرسُه : اسبش او را به سرعت برد، سوار بر اسب تند رفت. ۳. ـ النّارَ : آتش را با شتاب جنباند و به هم زد. ۴. ـ الشیءَ : در آن چیز گِل سرخ نهاد.
مَغَرَ ـُ مُغُوراً ۱. فی البلادِ : شتابان در آن شهرها به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـ به البعیرُ : شتر او را به سرعت برد. ۳. «ـ ت فی الأرضِ مَغرةٌ مِن مَطَرٍ» : بر زمین بارانی نیکو بارید.
مَغِرَ ـَ مَغَراً : به رنگ سرخ تیره درآمد.
المَغْر : ۱. مصـ مَغَرَ. ۲. رنگ سرخ تیره و آمیخته ← مُغْرَة.
المِغراة (غ ر و) : ظرفی دسته‌دار برای آب کردن و پختن سریشم و چسب. ج : مغارٍ.
المَغْرِب : ۱. مکان غروب خورشید، مغرب، باختر. ۲. زمان غروب خورشید، مغرب، غروبگاه. ۳. کشورهای غربی از شمال افریقا (نسبت به ممالک شرقی در دورهٔ عباسیان که عراق و شام بوده است)، مغرب زمین. ۴. (امروزه) کشور مراکش. ج : مَغارِبَة.
المُغْرَب : ۱. مفـ ← أغْرَبَ. ۲. صبح، بامداد، پگاه، سپیده. ۳. چیزی که لبه‌ها و کناره‌های آن سفید شده باشد.
المُغْرِب : ۱. فا ← أغْرَب. ۲. «عنقاءُ مُغْرِب» : مرغی افسانه‌ای، عنقا، سیمرغ. در عربی چون خواهند از نیستی و عدمِ چیزی خبر دهند گویند : «حلّقتْ به فی الجوِّ عنقاءُ مُغْرِب» : عنقاء مُغرِب یا سیمرغ آن را با خود به هوا برد.
المَغْرِبانُ : «مَغْرِبانُ الشّمسِ» : جای غروب آفتاب، غروبگاه، خورشید، مَغرِب.
المُغَرْبَل (غ ر ب ل) : ۱. مفـ ← غَرْبَلَ : غربال شده. ۲. پست و فرومایه. ۳. مرد برگزیده و پاکیزه، نُخبه (از اضداد). ۴. گشته‌ای که بدنش باد کرده باشد. ۵. سلطنت و مُلک و دولتِ از دست رونده.
المَغْرِبِیّ : ۱. منسوب به مَغْرِب. ۲. مراکِشی، مَغرِبی، اهل مغرب یا متعلّق به مغرب زمینِ عَرَبی. (که شمال افریقا باشد). (و امروزه) : مغرب زمین یا کشورهای غربی (که اروپا باشد). ج : مَغارِبَة.
المَغْرِبِیّة (غ ر ب) : ۱. خوراکی که از آرد و گوشت مرغ و پیاز و جز آن درست می‌کنند، خوراک معروف مراکشی، کوس کوس. ۲. (در لبنان و سوریّه و فلسطین) : نوعی پرتقال که درون آن سرخ مایل به بنفش است.
المَغْرَة : گِلِ سرخ، گِلِ اُخْرا که در رنگرزی بکار می‌رود ← مَغْرَة (معنیِ ۵).
المَغْرَة : ۱. مصدر مرّة (از مَغَرَ و مَغِرَ. ۲. یک بارانِ فراوان. ۳. یک باران سبک و کم‌دوام. ۴. «ـَ الصّیفِ» : سختی گرمای تابستان. ۵. گِلِ سُرخ، گِلِ اُخرا که با آن رنگرزی کنند ← مَغْرَة.
المُغْرَة : رنگ سرخِ تیرهٔ آمیخته ← مَغْر.
المَغْرَز (غ ر ز) : جای تخم‌ریزی ملخ. ج : مَغارِز.
المَغْرِز (غ ر ز) : ۱. جای فرو کردن چیزی. ۲. «ـُ الشّیءِ» : بیخ و ریشهٔ چیزی. «ـُ الضّرسِ أو الضِّلع أو الرّیْشَةِ و غیرِها» : بُن و بیخ دندان یا دنده یا پَر و جز اینها. ج : مَغارِز.
المَغْرِس (غ ر س) : جای نهال‌کاری، نهالستان. ج : مَغارِس.
المَغْرِض (غ ر ض) : جایی از سینه و زیر شکم شتر که جای بستن تنگِ جهاز و پالان است. ج : مَغارِض.

المِغْرَف (غ ر ف) : ۱. اسب تیزتک. ۲. «فارِسٌ ـ» : سوارِ تندرو. ج : مَغارِف.

المِغْرَفَة (غ ر ف) : کفگیر، قاشق، ملعقه (ملاقه)، چمچه. ج : مَغارِف.

المَغْرَم : ۱. مصـ غَرِمَ. ۲. غرامت، تاوان. ج : مَغارِم.

المُغْرَم (غ ر م) : ۱. مف ـ أغْرَمَ. ۲. مشتاق یا عاشق و دلدادهٔ کسی یا چیزی.

المَغْرُور (غ ر ر) : ۱. مف. ۲. آن که بیهوده به طمع افتاده باشد. ۳. گول‌خورده، فریب‌خورده.

المَغْرُوض (غ ر ض) : ۱. مف. ۲. آب باران.

المِغْزار (غ ز ر) (از پستانداران) : ماده شتر یا گاو یا میش پُر شیر و مانند آنها.

المِغْزَل (غ ز ل) : ۱. عشقبازی با زنان. ۲. آنچه با آن پشم را بریسند، دوک پشم‌ریسی. ج : مَغازِل.

المُغْزَل (غ ز ل) : ۱. دوک پشم‌ریسی و مانند آن. ۲. ج: مَغازِل. ۳. «المَغازِل» : پایه‌های دستگاه خرمن‌کوب.

المِغْزَلِيّ : ۱. منسوب به مِغْزَل، دوکی. ۲. دوکی‌شکل، دوک‌وار، دوک‌گونه.

المَغْزَى (غ ز و) : ۱. جنگ، غزوة. ۲. جای جنگ و پیکار، میدان جنگ. ۳. هنگام جنگ، زمان جنگ. ۴. «ـ الکلامِ» : مراد و حاصل سخن، مقصود و منظور از سخن. ج : مَغازٍ. ۵. «المَغازِي» : صفات برجسته و کارهای مهمّ جنگاوران.

المُغْزِيَة (غ ز و) : (از بانوان) : زنی که شوهرش به جنگ رفته باشد. ۲. «ناقةٌ ـ» : ماده شتری که مدّت بارداریش از حدّ معمول که یک سال است، یک ماه افزونتر شده باشد. ۳. «أتانٌ ـ» : ماچه الاغی که زمان بچّه آوردنش به تأخیر افتد و سپس بچّه آورد.

مَغَسَ ـَ مَغْساً ۱. ه بالرّمحِ : به او نیزه زد. ۲. ـ الشیءَ بیدِه : آن چیز را با دست خود مالید. ۳. ـ ه بالطّیبِ : بر آن عطر مالید. ۴. ـ ه : بطنَه : قولنج گرفت، دل‌پیچه گرفت.

مَغِسَ ـَ مَغَساً : به قولنجی خفیف دچار شد.

المَغَس : قولنج، دل‌پیچه و دردِ شکمِ خفیف.

المَغْسَل (غ س ل) : جای شست‌وشو. دستشویی. ج : مَغاسِل. ← مَغْسِل.

المِغْسَل (غ س ل) : ظرفی که در آن جامه شویند، تغار، طشت (تشتِ) رختشویی. ج : مَغاسِل.

المَغْسِلَة (غ س ل) : ۱. جای رختشویی، گازرگاهِ شهر، رختشویخانه. ۲. جای شستن دست و صورت، دستشویی. ج : مَغاسِل.

المِغْسَلَة (غ س ل) : ماشین لباسشویی. ج : مَغاسِل.



المِغْرَفَة

المِغْشَم (غ ش م) : دلاوری که چیزی مانع اِعمالِ ارادهٔ او نشود، دلیرِ مصمّم. ۲. ستمکار.

المَغْشُوش (غ ش ش) : ۱. مف. ۲. ناخالص، آمیخته با چیزی شبیه ولی غیر از خود، تقلّبی، ناخالص، ساختگی. «ذَهَبٌ ـ» : زرِ ناخالص و تقلّبی. «لبنٌ ـ أو عسلٌ ـ» : شیر یا عسل ناخالص و آمیخته به چیزی.

مَغَصَ ـَ مَغْصاً ۱. ه الطّعامُ : غذا شکمِ او را به درد آورد. ۲. ـ بطنُه : دل‌پیچه شد، قولنج گرفت.

مَغِصَ ـَ مَغَصاً : قولنج گرفت.

مُغِصَ مَغصاً مجـ الرّجُلُ : آن مرد به قولنج و شکم‌پیچه دچار شد.

المَغْص : ۱. مصـ مَغَصَ و مُغِصَ. ۲. قولنج، دل‌درد، دل‌پیچه، شکم‌پیچه، درد شکم و پیچش در روده‌ها. ۳. «رجُلٌ ـ» : مردِ گرانجان و نفرت‌آور، مُزاحِم. ج : أمْغاص.

المَغِص : ۱. قولنج‌دار، گرفتارِ دردِ شکم و روده‌ها. ۲. شخصی بسیار حسود که حسادت او را سخت رنج دهد.

المَغْض : گیاهی خزنده و بالا رونده از تیرهٔ خیاری‌ها که بعضی انواع آن خوراکی است. Momordica (S)

المَغَضَّة (غ ض ض) : ذلّت، خواری. ۲. کمی، نقصان. ج : مَغاضّ. ← غَضاضَة.

المَغْضُوب (غ ض ب) : ۱. مف. ۲. آبله گرفته. ۳. «المغضوبُ علیه» : خشم گرفته بر او، مورد خشم و غضب قرار گرفته.

مَغَطَ ـُ مَغْطاً الشیءَ اللّینَ : آن چیز نرم را کشید و دراز کرد. «ـ المَطّاطَ» : لاستیک را کشید.

المَغْطِس (غ ط س) : ۱. جای فرو رفتن در آب، جای

غوّاصی. ۲. ظرف بزرگ در گرمابه که خود را در آن می‌شویند، وانِ حمام ← مِغْطَس. ج : مَغاطِس.
المِغْطَس (غ ط س) : ظرف بزرگ در گرمابه که خود را در آن می‌شویند، وانِ حمام. ج : مَغاطِس.
مَغَّرَ تَمْغِيراً (م غ ر) الثّوبَ و نحوَه : پارچه و مانند آن را باگِلِ سرخ (گِلِ اُخرا) رنگ کرد.
المِغفار (غ ف ر) : صمغی شیرین و بدبوی که از گیاه علفِ شوره می‌تراود. ج : مَغافِيْر. ← مِغْفَر (معنیِ ۲) و مَغْفور (معنیِ ۲).
المِغْفَر (غ ف ر) : ۱. کُلاهخود، زرهِ خود که زیر کلاه پوشند. ۲. نوعی صمغ که از پاره‌ای درختان می‌تراود. ج : مَغافِر.
المَغْفِرة (غ ف ر) : ۱. مصـ غَفَرَ. ۲. از گناهِ کسی درگذشتن، آمرزش گناهان، عفو.
المِغْفَرَة (غ ف ر) : کلاهخود. ج : مَغافِر.
المُغْفِرَة (غ ف ر) : ۱. مؤنّثِ مُغْفِر ← أَغْفَرَ. ۲. بُزِ کوهیِ بچّه‌دار.
المُغَفَّل (غ ف ل) : ۱. مف ← غَفَّلَ. ۲. نادان، کندذهن، کم‌هوش.
المَقْفِق (غ ف ق) : جای بازگشت، مرجَع. ج : مَغافِق.
المَغْفَلَة (غ ف ل) : موهای ریز میان لب زیرین و چانه.
المَغْفُور (غ ف ر) : ۱. مف. ۲. صمغی شیرین که از پاره‌ای درختان می‌تراود و آن را به همان صورت که تراوش کرده یا مخلوط با آب می‌خورند. ← مِغْفار. ج : مَغافِيْر.
مَغَلَ ـُ مَغْلاً البقلُ الدّابّةَ : علفی که ستور آن را با خاک خورد شکم حیوان را درد آورد، ستور علف را با خاک خورد و شکم درد گرفت.
مَغَلَ ـُ مَغلاً و مَغالَةً و (لا) مُغُولَةً ۱. به : از او نزد حکمران بدگویی کرد، سخن‌چینی کرد. (به اصطلاح امروز) برای او پرونده‌سازی کرد. ۲. ـ ت الحاملُ بولدِها : زنِ باردار به فرزند شیرخوارهٔ خود شیر داد.
مَغِلَ ـَ مَغَلاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور گیاه را با خاک خورد و شکم‌درد گرفت. ۲. ـ ت العينُ : چشم بیمار و فاسد شد و به هم خورد. ۳. ـ ت الحاملُ بولدِها : زنِ باردار به بچّهٔ شیرخوار خود شیر داد.
المَغَل : ۱. مصـ مَغِلَ. ۲. شیری که زن باردار به کودکِ شیرخوار خود می‌دهد. ۲. قیِ چشم، چرک و سفیدی در گوشهٔ چشم، قیح. ج : أَمْغال.
المَغْل : ۱. مصـ مَغَلَ. ۲. شیری که زن باردار به کودک شیرخوار خود دهد. ج : مِغال و أَمْغال.
المُغْل : نژاد مغول. ج : مُغُول.
المِغْلاة (غ ل و، غ ل ی) : ۱. تیری که با آن فاصلهٔ دور را هدف گیرند، تیر مسابقه ← مِغْلَی. ۲. ظرفی بزرگ که در آن علفیّات و گُلهای معطّر را برای عرق‌گیری بجوشانند. ج : مَغالٍ.
المِغْلاط (غ ل ط) : ۱. بسیار غلط‌گوی. ۲. بسیار غلط کننده.
المِغْلاق (غ ل ق) : ۱. شب‌بندِ در، کلونِ در. ۲. گلنگدنِ تفنگ، جایی که از آنجا فشنگ در تفنگ گذراند، محل فشنگ‌گذاریِ تفنگ. ج : مَغالِيْق.
المِغْلال (غ ل ل) : ۱. آن که درآمد و عایدات و غلّهٔ بسیار داشته باشد. ۲. پُر محصول.
المَغْلَبَة (غ ل ب) : ۱. مصـ غَلَبَ. ۲. پیروزی، چیرگی، غلبه. ۳. مکانِ غلبه، جای پیروزی. ج : مَغالِب.
المَغِلَّة : ستوری که همراه علف خاک خورده و شکمش درد گرفته باشد.
المَغْلَة : ۱. مصدر مرّه از مَغَلَ. ۲. فساد و ناراحتیِ شکم. ۳. میش یا بُزی که دو بار در سال بزاید، دارای دو زایمانِ بهاری و پاییزی. ج : مِغال.
المَغْلَطَة (غ ل ط) : ۱. مسأله‌ای مبهم که با آن انسان را به غلط اندازند. ۲. آنچه در آن به غلط افتند یا در آن بسیار غلط کنند. ← غَلْوطَة. ج : مَغالِط.
المُغَلْغَلَة (غ ل غ ل) ← غَلْغَلَ : نامهٔ فرستاده شده از شهری به شهر دیگر.
المِغْلَق (غ ل ق) : ۱. آنچه با آن در را باز و بسته کنند، کلونِ در، شب‌بندِ در. ۲. یکی از تیرهای برنده در قمار. ج : مَغالِق.

المُغْلَق (غ ل ق) : ۱. مف ← أغْلَقَ. ۲. «کلامٌ ـ» : سخن دشوارفهم، نامفهوم، سخن پیچیده، سخن مغلق.

المُغَلَّب (غ ل ب) : ۱. مف ← غَلَّبَ. ۲. آن که در پیروزی بر طرف به سودا و حکم شده باشد. ۳. آن که پیاپی مغلوب شود و شکست بخورد.

المُغَلَّف (غ ل ف) : ۱. مف ← غَلَّفَ. ۲. پاکتِ نامه. ۳. «کتابٌ ـ» : کتابی با جلد ساده و کاغذی (اصطلاحاً) : کتابِ جلد شُمیزی.

المَغْلُوث (غ ل ث) : ۱. مف. ۲. گندم آمیخته با خاک و دانه‌های دیگر، گندم پاک‌نشده.

المُغْلُوق : آنچه با آن در را ببندند، کلیدان، کلونِ در، شبه‌بندِ در. ج : مَغالِیق.

المِغْلَی : تیری که با آن به فاصلهٔ دور تیراندازی کنند، تیر پرتاب، تیرِ مسابقه. ج : مَغالٍ. ← مِغْلاة.

المَغْمَد (غ م د) مَغْمَدُ السَّیْفِ : غلاف شمشیر، نیام شمشیر.

مُغْمَداتُ الأجْنِحَة ۱. ج : مُغْمَدَة. ۲. [زیست‌شناسی] : حشراتی که روی بال آنها قابی قرار دارد، قاب‌بالان، غلاف‌بالان. Coeloptera (E)

مُغْمَدَةُ الأجْنِحَة : واحدِ مُغْمَدات، یک حشرهٔ قاب‌بال، غلاف‌بال یا بال در غلاف مانند کفشدوزک.

المَغْمَز (غ م ز) : ۱. جای طعن و بدگویی و عیبجویی. ۲. عیب، کاستی. ۳. آنچه به آن چشم طمع دوزند. ج : مَغامِز.

المُغْمِضات (غ م ض) ← أغْمَضَ. ۱. ج : مُغْمِض. ۲. (به صیغهٔ جمع) : گناهانی که انسان دانسته مرتکب آنها می‌شود. و ۳. «ـ اللَّیلِ» : تاریکیهای شب.

مَغْمَغَ مَغْمَغَةً ۱. کلامَه : سخنش را آشکارا نگفت یا نتوانست بگوید، مبهم و سربسته سخنش را گفت. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را خوب نجوید، سست جوید. ۳. ـ الثَّوبَ : جامه را در آب مالید و چنگ زد، آب‌مالی کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را پراکنده و پریشان کرد. ۵. ـ الثریدَ : ترید (تلیت) را با آب روغن خیساند. ۶. ـ الأمرَ : آن کار را درهم و پریشان و بی‌سامان کرد. ۷. ـ فی عملِه : کار خود را سست و بد و سرسری انجام داد. ۸. ـ الکلبُ فی الإناءِ : سگ ظرف را لیسید و آنچه را در آن بود نوشید.



المُغَنَّة

المِغَمّ (غ م م) ۱. «یومٌ ـ» : روز گرم. و ۲. روز پُر غم و اندوه، روز اندوهبار.

المُغَمَّدَة (غ م د) ← غَمَّدَ : کِرمی دریازی که در میان غلاف‌گونه‌ای در گِل و لایِ دریا زندگی می‌کند و دو دسته شاخکهای رشته مانند بر پشت دارد.
Sabelle (F)

المُغَمِّم (غ م م) ← غَمَّمَ : ۱. «سَحابٌ ـ» : ابرِ پُر باران. ۲. «بحرٌ ـ» : دریای پرآب.

المَغْمُور (غ م ر) : ۱. مف. ۲. ناشناخته، مجهول‌الهویّه. ناشناس «فلانٌ ـ الأصلِ» : فلانی اصل و تبارش ناشناخته است. ۳. گمنام. ۴. مقهور، مغلوب، شکست‌خورده.



المِغناط

المَغْمُوز (غ م ز) : ۱. مف. و ۲. عیبدار، شخص متّهم به عیب.

المِغْناج (غ ن ج) : عشوه‌گر، با غنج و دِلال. مؤ : (نیز) مِغْناج ← غَنِج.

المِغْناط یو معـ : مغناطیس‌سنج، وسیلهٔ سنجش شدّت و ضعف جاذبهٔ آهن‌ربایی.

المِغْناطِیس یو معـ : مغناطیس، آهن‌ربا.

مَغْنَطَ مَغْنَطَةً (ساختنِ فعل از اسم غیر عربی) الحدیدَ أو نحوَه : به آهن و مانند آن خاصیّت آهن‌ربایی و نیروی جذب دارد.



المَغْناطِیس

المَغْنَطِیس یو معـ : مغناطیس، آهن‌ربا، جاذبهٔ آهن‌ربایی.

المَغْنَم (غ ن م) : ۱. غنیمت، بهرهٔ جنگی. ۲. «ـ البارِد» : غنیمتی چون آب سرد و گوارا، بهره و غنیمتی نیکو که بی‌زحمت و رنج به دست آید. ج : مَغانِم.

المُغَنّاة (غ ن ی) : نمایشی که با آواز و همراه با نغمات موسیقی اجرا شود، اُپرا، نمایشِ موزیکال.

المُغَنَّة معـ : درخت ماهون، درخت ماهاگنی که چوبی سرخ و محکم دارد. Mahogny Tree (E)


المَغْنُولية

المَغْنَى (غ ن ی) : ۱. فا ← غَنَّى. ۲. خواننده آواز، آوازخوان. ۳. صاحب آواز، آوازدار. ج : مُغَنُّونَ. ۴. مؤ : مُغَنِّيَة : زنِ آوازخوان، خواننده زن. ج : مُغَنِّيات.

المَغْنُولِيَة معـ : درخت و گُلِ ماگنولیا.

المَغْنُولِيّات ۱. [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای چند کاسه برگی که در مناطق گرمسیر می‌روید و اجناس و انواع متعدّدِ دارویی و صنعتی و زینتی دارد. ۲. تیرهٔ گیاهیِ ماگنولیاها، ماگنولیاسه‌ها.

المَغْنَى (غ ن ی) : ۱. مصـ غَنِيَ. ۲. منزل، مأوی. ج : مغانٍ. ۳. «ماله عنه مَغْنَى» : او را از آن چاره‌ای نیست، ناگزیر از آن است.

المُغْنِي (غ ن ی) : ۱. فا ← أغْنَى. ۲. از نامهای خدای تعالی.


المُغيرة

المَغْنِيزِيا معـ [شیمی] : اکسید دو منیزی، گردی سفید رنگ و ملیّن که به عنوان مُسهل بکار می‌رود، منیزی، طباشیر (تباشیرِ) فرنگی. ← مَغْنِيسِيا.

المَغْنِيزِيُوم معـ : فلزّ مَنْيَزيوم.

المَغْنِيسِيا معـ [شیمی] : اکسید دو منیزی. ← مَغْنِيزِيا.

المَغْواة (غ و ی) : ۱. جایی که مردم در آن گمراه شوند، گمراهه. ۲. گودال، چاه «من حَفَرَ لأخيه ـهْ وَقَعَ فيه» : کسی که برای دوستش چاهی بکند خود در آن فرو افتد. ج : مَغاوٍ.

المِغْوار (غ و ر) : ۱. مرد بسیار مهاجم و یورش‌آور، بسیار غارتگر. ۲. «فَرَسٌ ـهٌ» : اسبی تیزتک، تیزگام و بسیار تندرو. ج : مَغاوِير.

المِغْوَل (غ و ل) : ۱. آنچه موجب نابودی چیزی باشد. ۲. آهن و سیم پوشش‌دار که در میان تارهای تازیانه می‌گذارند، کابلی که به عنوان شلّاق و تازیانه بکار می‌برند. ۳. شمشیر باریک و دراز و بسیار بُرنده. ۴. سرنیزهٔ دراز.

المُغُولِيّ : ۱. منسوب به مُغُول. ۲. واحدِ مُغُول. یک فردِ مغول، یک تن مغول.

المُغَوّاة (غ و ی) ← مَغْواة. ج : مُغَوّيات.

مَغَى ـِ مَغْياً و مَغِيّاً (م غ ی) ۱. الولدُ : کودک به گونه‌ای مفهوم و آشکار سخن گفت. ← نَغَى. ۲. ـ الجلدُ : پوست سست و فروهشته شد. ۳. فيه : دربارهٔ او به شوخی یا جدّی چیزی گفت که در او نبود.

المَغْي : ۱. مصـ مَغَى ـِ. ۲. ستودن کسی به جدّ یا شوخی به چیزی که در او نباشد. ۳. (در چرم) : سستی و نرمیِ چرم.

المِغْيال (غ ی ل) : درخت انبوه و درهم پیچیده و پُر شاخ و برگ و سایه‌گستر.

المَغِيب (غ ی ب) : ۱. مصـ غابَ. ۲. جایی که خورشید غایب و ناپدید شود، باختر، مغرب. ۳. هنگام غروب آفتاب.

المَغِيث (م غ ث، غ ی ث) : ۱. کِشت و گیاهی که باران بر آن باریده و آن را بر زمین خوابانده باشد. ۲. مردِ نیرومند. ۳. مرد بسیار بدکار و شریر.

المَغِير (غ ی ر) : ۱. شیر سرخ‌رنگ آمیخته به خون. ۲. آب داده، سیراب شده. مؤ : مَغِيرَة. «أرضٌ مَغِيرَةٌ» : زمین سیراب شده.

المُغِيرَة : گیاهی علفی و یک ساله که ستور آن را می‌چرد. Mollugo (S)

المُغَيْزِل (غ ز ل) : مصغّرِ مِغْزل : ۱. دوک کوچک نخریسی. ۲. ریسمان باریک.

المَغِيض (غ و ض) : ۱. محل گرد آمدن آب، گودالِ آبگیر. ۲. جای فرو رفتن آب در زمین. ج : مَغايِض.

المَغْيُوم (غ ی م) : ۱. روز پُر ابر، روزِ ابری. ۲. شترِ مبتلا به بیماریِ (غَیْم) که بیماریِ تشنگی باشد.

المُغَيّا (غ ی ی) : جایی که پرچم‌پایان خط سیر مسابقهٔ اسب‌دوانی را در آن نصب کنند.

المِفْآد (ف أ د) : آهنی که آتش را با آن برهم زنند، سیخ آتش‌برهم‌زنی، آتش‌کاو. ۲. سیخ کباب، بانْزَن. ج : مَفائِيد.

المِفْأَد (ف أ د) : سیخ کباب. ج : مَفائِد. ← مِفْآد (معنیِ ۲).

المِفْأَدَة (ف أ د) : ۱. سیخ کوچکِ کباب. ۲. چوب یا آهنی که با آن آتش را بر هم زنند، آتش‌کاو. ج : مَفائِد. ←

مِفْأد.
المِفْأَرَة (ف أ ر) (از زمینها) : زمین پُر موش، موشسار، موش‌زار. ج : مَفائِر.
المَفْؤُود (ف أ د) : ۱. مف. ۲. آن که قلبش درد کند، مبتلا به دردِ قلب.
المَفائِد جـ : ۱. مِفْأَد. و ۲. مِفْأَدَة.
المَفائِر جـ : مِفْأَرَة.
المُفائِل (ف أ ل) : بازی‌کنندهٔ بازیِ کودکانهٔ فِئال، یافتن و نشان دادن چیزی پنهان شده زیر توده‌ای خاک ← فِئال.
المَفائِيْد جـ : مِفْأَد.
المَفاتِح جـ : ۱. مَفْتَح. و ۲. مِفْتَح.
المَفاتِق جـ : مَفْتَق.
المَفاتِل جـ : مِفْتَل.
المَفاتِيح جـ : مِفْتاح.
المُفاجَأَة (ف ج أ) : ۱. مصـ فاجَأَ. ۲. رویداد ناگهانی، اتّفاق پیش‌بینی نشده. ۳. «حرفُ ـــ» : حرفِ «إذا» به معنی ناگهان «خَرَجتُ فإذا هو في البابِ» : بیرون رفتم که ناگهان او دَمِ در بود. این «إذا» را إذای فجائیّة نیز گویند.
المَفاجِر جـ : مَفْجَر و مَفْجَرَة.
المَفاحِص جـ : مَفْحَص.
المَفاخِر جـ : مَفْخَرَة و مَفْخُرَة.
المُفاداة : مصـ فادَی، فداکاری، خود را فداکردن.
المَفادِر جـ : مَفْدَرَة.
المَفاذِيْذ جـ : مِفْذاذ.
المَفارِش جـ : ۱. مِفْرَش. و ۲. مِفْرَشة.
المَفارِص جـ : مِفْرَص.
المَفارِط (ف ر ط) «ـــ البلادِ» : اطراف و پیرامون شهرها، حومه‌های شهر.
المَفارِع جـ : مِفْرَع.
المَفارِي و مَفارٍ جـ : مِفْرَى.
المَفارِيح جـ : مِفْراح.
المَفارِيص جـ : مِفْراص.
المَفازَة (ف و ز) : ۱. مصـ فازَ. ۲. بیابان فراخ و بی‌آب. ۳. آنچه سبب (فوز) رستگاری شود. ۴. جای نجات و رستگاری. ۵. جای مرگ و نابودی، مهلکه (از اضداد). ج : مَفاوِز و مَفازات.
المُفازِع (ف ز ع) : ۱. فا ← فازَعَ. ۲. پناهجو. دادخواه.
المَفاسِد جـ : مَفْسَدَة.
المَفاشِغ جـ : مِفْشَغ.
المَفاشِل جـ : مِفْشَل.
المَفاصِد جـ : مِفْصَد.
المَفاصِل (ف ص ل) ۱. جـ : مَفْصِل. و ۲. مِفْصَل. ۳. (به صیغهٔ جمع) : سنگهای روی هم چیده و به هم چسبیده. و ۴. سنگریزه‌ها و تودهٔ ریگ میان دو کوهِ با آبِ صاف و خنک. ۵. «داءُ ـــ» : بیماریِ دردِ مفاصل، دردی در پیوندگاههای استخوانها ← مَفْصِل.
المُفاض (ف ی ض) : ۱. مف ← أفاضَ. ۲. گسترده، فراخ. ۳. «حدیثٌ ـــ أو ـــ فیه» : سخن پراکنده و منتشر شده.
المُفاضَة (ف ی ض) : ۱. مؤنّثِ مُفاض. ۲. «دِرْعٌ ـــ» : زره فراخ.
المَفاضِح جـ : مَفْضَحَة.
المَفاضِح جـ : مِفْضَحَة.
المِفاضّ جـ : مِفَضّ.
المَفاضِل (ف ض ل) جـ : ۱. مِفْضَل. و ۲. مِفْضَلَة.
المَفاضِيْض جـ : مِفْضاض.
المَفاضِيْل جـ : مِفْضال.
المَفاطِر جـ : مَفْطَرَة.
مَ ف ا عِ ل : وزنی برای ساختن جمعهای مکسّر مانند مَخارِج و مَضارِب و مَکاتب و مَسائِل و ...
المُـفاعِل (ف ع ل) : ۱. فا ← فاعَلَ. ۲. «ـــ الذَّرِّيّ» (جدید) : رآکتور هسته‌ای، رآکتور اتمی، تولیدکنندهٔ انرژی از شکافتن اتم.
المَفاعِي و مَفاعٍ جـ : مَفْعاة.
مَ ف ا عِ يْ ل : وزنی برای ساختن جمعهای مکسّر مانند مَشاهِیر و مَصابِیح و مَکاتِیب و

مَقادِیر و ... مَصادِیق و ...
المَفاغِر جـ: مَفْغَرَة.
المَفاقِر (ف ق ر) ۱. جـ: فَقر (برخلاف قیاس) (معنیِ ۲ و ۳). ۲. جـ: مَفْقَرَة. و ۳. (به صیغهٔ جمع): راههای فقر و پریشانی و تنگدستی. «سَدّاللهُ سَ ه»: خدا راههای تنگدستی او را بست، (یا به صیغهٔ دعا) بسته گرداناد!
المَفاقِل جـ: مِفْقَلَة.
المَفاقِیس جـ: مِفْقاس.
المِفاکّ جـ: مِفَکّ.
المَفالِح جـ: مَفْلَحَة.
المَفالِع جـ: مِفْلَع.
المَفالِیس جـ: مکسّرِ مُفْلِسون.
المَفالِیق جـ: مِفْلاق.
المَفانِع جـ: مِفْنَع.
المُفانِق (ف ن ق) «عیشٌ سَ»: زندگانیِ خوش و در ناز و نعمت.
المَفانّ جـ: مِفَنّ.
المَفانِیق جـ: فُنْق (برخلاف قیاس) (لا).
المَفاهِر (ف ه ر): گوشت سینه.
المَفاهِیق جـ: مِفْهاق.
المَفاوِز جـ: مَفازَة.
المُفاوَضَة (ف و ض): ۱. مصـ فاوَضَ. ۲. [بازرگانی] «شرکةٌ سَ أو شِرْکةُ سَ»: شرکتی سهامی که سهامداران از حیث سرمایه و بدهی و سود و تمام حقوق با هم برابر باشند. ۳. «سَ العُلَماءِ»: گفت‌وگوی دانشمندان. ج: مُفاوَضات. ۴. «المُفاوَضات»: گفت‌وگوها و مذاکرات سیاسی یا بازرگانی و جز آن بین دو یا چند شخص یا گروه.
المَفاوِید جـ: مِفْواد.
المُفْتَأَد (ف أ د): ۱. مفـ ← اِفْتَأَدَ. ۲. جای افروختن آتش، آتشدان، اجاق.
المِفْتاح (ف ت ح): بندگشا، گشاینده، کلید. ج: مَفاتِیح.
المُفَتِّش (ف ت ش): ۱. فا ← فَتَّشَ. ۲. بازرس.


المِفْتاح

المَفْتَح (ف ت ح): ۱. گشایش. ۲. مکانِ فتح و گشودن. ۳. زمان فتح و گشودن. ۴. خزانه، انبار. ۵. مخزن، گنجینه. ۶. گنج ← کَنْز. ج: مَفاتِح.
المِفْتَح (ف ت ح): کلید، بندگشا. ج: مَفاتِح.
مُفْتَعَل : وزنی برای ساختن اسم مفعول و اسم مکان و زمانِ ثلاثیِ مزیدِ فیه مانند مُحْتَرَم و مُنْتَسَب و مُکْتَسَب: احترام گذاشته شده و منسوب شده و به دست آمده، و مُجْتَمَع: زمان و مکانِ گرد آمدن و اجتماع کردن و مُخْتَبَر: آزمایشگاه.
المُفْتَعَل (ف ع ل): ۱. مفـ ← اِفْتَعَلَ. ۲. (از چیزها): چیز نو، چیز نوساز که قبلاً مانند آن درست نشده باشد، چیز تازه اختراع شده، بدیع، نوباوه. ۳. «شِعرٌ سَ»: شعر نو و بدیع. ۴. «جاءَ بـ سَ»: کاری دشوار و شگرف کرد. ۵. «کتابٌ سَ»: کتابِ برساخته، جعلی، ساختگی.
مُفْتَعِل : وزنی برای ساختن اسم فاعل از ثلاثی مزیدِ فیه باب اِفْتِعال مانند: مُخْتَرِع و مُقْتَصِد و مُنْتَظِر و ...
المَفْتَق (ف ت ق): ۱. مکان شکافتن و دریدن. ۲. زمان شکافتن و دریدن. ۳. «سَ القَمیصِ»: شکافِ جامه، چاکِ پیراهن. ج: مَفاتِق.
المِفْتَل (ف ت ل): ۱. ابزارِ رشتن و فتیله کردن و تابیدن. ۲. دوک. ج: مَفاتِل.
مَفْتُوحاتُ المَثانَةِ: (لفظاً) گشوده آبدانها. [زیست‌شناسی]: ماهیان نرم‌باله، نام دیگر این تیرهٔ جانوریِ آبزی لَیِّنات الزَّعانِف است، نرم‌باله‌ها.
Malacoptrygii (E)
المَفْتُوق (ف ت ق): ۱. مفـ. ۲. [پزشکی]: مبتلا به باد فَتق، غُر، دبّه خایه.
المَفْتُول (ف ت ل): ۱. مفـ. ۲. «هو سَ الخَلق»: او دارای اندام سخت و استوار و عضلات پیچیده است.
المَفْتُون (ف ت ن): ۱. مفـ. ۲. مصـ فَتَنَ. ۳. شیفته، دیوانه.
المُفْتِي (ف ت و): ۱. فا ← أفْتَى. ۲. فتوادهنده در مسائل و احکام شرعی و جز آن، مُفتی.

المَفْجَر و المَفْجَرَة (ف ج ر) : جای بیرون آمدن آب از میان زمین، زهاب. ج : مَفاجِر.
المُفَحِّم (ف ح م) : ۱. فا ← فَحَّمَ. ۲. دستگاهی در موتور برای آمیختن سوخت با هوا و زغال کردن آن، کاربوراتور، سوخت‌آما، سوختاما.
المَفْحَص (ف ح ص) : ۱. جست‌وجو، تحقیق. ۲. مکان جست‌وجو. ۳. زمان جست‌وجو. ۴. محل تخم‌گذاری مرغ سنگخواره ← أفْحُوص. ج : مَفاحِص.
المُفْحَم (ف ح م) : ۱. مف ← أفْحَمَ. ۲. درمانده در سخن و آوردن دلیل. ۳. (از شاعران) : شاعری که از شعر گفتن بازمانده باشد. ۴. درمانده، ساکت. ۵. ناتوان در برابر دلیل.
المُفْحِم (ف ح م) : ۱. فا ← أفْحَمَ. ۲. ساکت‌کننده، قانع‌کننده. «جوابٌ ـ» : پاسخ دندان‌شکن. مؤ : مُفْحِمَة. «حجةٌ مُفْحِمَة» : دلیل قاطع و خاموش‌کنندهٔ طرف.
المَفْخَرَة و المَفْخُرَة : ۱. کار نیک، عمل خیر. ۲. بزرگواری. ۳. شاهکار. ۴. مایهٔ فخر و نازیدن، آنچه موجب افتخار شود. ج : مَفاخِر.
المُقَدَّمات (ف د م) : ۱. جـ سالمِ مُقَدَّمَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : آبدستانها، ابریقها، آفتابه‌ها. ۳. خُمها، خُمره‌ها.
المَقْدَرَة (ف د ر) : ۱. جـ : قادِر. ۲. «أرْضٌ ـ» : جایی که در آن (قَدَر) : بُزِ کوهی بسیار باشد. ج : مَقادِر.
المِقْذاذ (ف ذ ذ) (از گوسفندان) : گوسفندی که همواره در یک شکم یک بزه زاید و دوقلوزای نباشد. ج : مَقاذِیذ.
المُقِذّ (ف ذ ذ) : ۱. فا ← أقَذّ. ۲. (از زنان) : زنی که همواره در یک شکم یک بچه زاید و دوقلوزای نباشد.
المِقْراح (ف ر ح) : بسیار شادمان (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : مَقارِیح.
المِقْراص (ف ر ص) : ابزاری که با آن ورق آهن و نقره و مانند آن را ببُرند. ج : مَقارِیص ← مِقْرَص.
المِقْراض (ف ر ض) : آهنی تیز که با آن چیزها را ببُرند. ج : مَقاریض. ← مِقْرَض.
مِقْراغُ الهَواء (ف ر غ) : تلمبهٔ خالی کردن هوا، پُمپ ایجاد خَلأ.

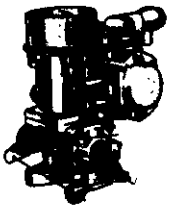
المُحَم

المُقْرَج : ۱. مف ← أقْرَجَ. ۲. کُشته‌ای که در بیابان پیدا شود و قاتل او معلوم نباشد. ۳. شخص بی‌مال، نادار، فقیر. ۴. شخص بی‌فرزند و بی‌خانواده.
المُـقْرِج (ف ر ج) : ۱. فا ← أقْرَجَ. ۲. (از مرغان خانگی) : مرغِ جوجه‌دار.
المُقْرَح (ف ر ح) : ۱. مف ← أقْرَحَ. ۲. آن که شادمانی از او گرفته شده، آن که از او سلبِ شادی شده، غمگین. ۳. آن که بدهکاریها بر او سنگینی کرده باشد. ۴. بسیار قرض‌دار. ۵. آن که اصل و نسب او معلوم نباشد. ۶. نیازمند و مغلوب.
المُقْرَد (ف ر د) : ۱. مَف ← أقْرَدَ. ۲. تنها، تک، یکتا، یگانه. ۳. گاو وحشی. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ غَوّاء.
المُقْرَدات ۱. جـ : سالمِ مُقْرَدَة که مؤنّثِ مُقْرَد است. ۲. (به صیغهٔ جمع) : گیاهان دارویی.
مُقْرَداتُ الأصابِع [زیست‌شناسی] : جانوران تک‌سُم، فَردسُمان.
المُقَرْدِس (ف ر د س) : ۱. فا ← قَرْدَسَ. ۲. فراخ‌سینه.
المِقَرّ (ف ر ر) : ۱. اسب بسیار تیزتک. ۲. اسب مناسب برای گریختن (برخلاف مِکَرّ که برای حمله مناسب است).
المُـقَرَّد (ف ر د) : ۱. مف ← قَرَّدَ. ۲. «ذَهَبٌ ـ» : دانه‌های گویچه مانندِ زرِ به رشته کشیده که میانشان مهره‌هایی قرار داده باشند.
المُقَرِّد (ف ر د) : ۱. فا ← قَرَّدَ. ۲. تنها شده و گوشه گرفته از مردم برای عبادت. ۳. «راکِبٌ ـ» : سواری که با او جز مرکوبش (اسب یا استر یا شتر) نباشد، یک سوار، تک‌سوار.
المُـقَرْمَش : ۱. مف ← قَرْمَشَ. ۲. «جَمَلٌ ـ» : شتر بی‌کوهان.
المُقَرَّغ (ف ر غ) : ۱. مف ← قَرَّغَ. ۲. (از سرنیزه‌ها) : سرنیزهٔ پَهن. ۳. (الر) : دِرهم و سکّه‌ای که در قالب ریخته باشند ← مُقْرَغ.
المُقَرَّک (ف ر ک) : مف ← قَرَّکَ. ۲. آن که مورد نفرت و

دشمنیِ دیگران باشد، منفور.
المُفَزَّكَة (ف ر ک) : ۱. مف. ۲. مؤنّثِ مُفَزَّک، زنی که مردان او را دشمن دارند، زنِ منفور. ۳. غذایی که به انواع گوناگون ازجمله با بادنجان و تخم‌مرغ تهیّه می‌کنند، نوعی کوکوی سبزی یا سیب‌زمینی یا بادنجان.
المُفَزْسَخ معـ (ف ر س خ) : ۱. مف ← فَزْسَخَ. ۲. گشاد، فراخ.
المُفَزْسَخَة معـ (ف ر س خ) : ۱. مؤنّثِ مُفَزْسَخ. ۲. «سَراوِيلُ ـُـ» : شلوارهای گشاد.
المُفَزْسَن (ف ر س ن) «رجُلٌ ـُـ الوجهِ» : مردی که صورتش پرگوشت باشد، چهره گوشتالو.
المِفْرَش (ف ر ش) : بستر، رختخواب. ج : مَفارِش.
المِفْرَشَة (ف ر ش) : ۱. بسترِ کوچک، رختخواب مختصر و کوچک. ۲. زین‌پوشِ اسب. ج : مَفارِش.
المِفْرَص (ف ر ص) : گاز یاقیچیِ مخصوص فلزّبُری که با آن ورقِ آهن و نقره و مانند آنها را ببُرند ← مِفْراص. ج : مَفارِص.
المِفْرَض (ف ر ض) : آهنی تیز که با آن چیزها را ببُرند. ج : مَفارِض. ← مِفْراض.
المُفَرْطَح (ف ر ط ح) : ۱. مف ← فَرْطَحَ. ۲. (از سرها) : سرِ پهن از طرف دو شقیقه یا از جلو و عقب.
المِفْرَع (ف ر ع) : شخصی خیرخواه و خیراندیش که میان مردم صلح دهد و آشتی برقرار کند. ج : مَفارِع.
المُفْرِع (ف ر ع) : ۱. فا ← أفْرَعَ. ۲. (از هر چیز) : چیز دراز.
المُفْرَغ (ف ر غ) : ۱. مف ← أفْرَغَ. ۲. «دِرهَمٌ ـَـ» : دِرهَم و جز آن که در قالب ریخته باشند ولی ضرب نزده باشند.
المُفْرَغَة (ف ر غ) : ۱. مؤنّثِ مُفْرَغ. ۲. «الحلقةُ ـَـ» : حلقهٔ بسته. «يدور البحثُ في حلقةٍ ـَـ» : بحث در دایره‌ای بسته می‌گردد و در حلقه‌ای مسدود می‌چرخد و به نتیجه‌ای نمی‌رسد.
المَفْرَق (ف ر ق) ← مَفْرِق.
المَفْرِق (ف ر ق) ۱. (از راهها) : جایی از راه و جادّه که راه و جادّه‌ای دیگر از آن جدا می‌شود، دوراهی. ۲. فرقِ موی سر که موی سر را از وسط یا کنار به دو بخش مساوی یا نامساوی تقسیم می‌کند. ج : مَفارِق. ۳. «وَقَفَه على مَفارِقِ الحديثِ» : او را بر راههای آشکار سخن واقف ساخت.
المَفْرُوض (ف ر ض) : ۱. مف. ۲. محدود و بریده. ۳. آنچه خداوند بر بندگانش واجب ساخته، تکلیف الهی، فریضه، واجب.
المَفْروكَة (ف ر ک) : نوعی شیرینی که از آرد و روغن و شکر و مغز پسته و بادام سازند.
المِفْرَى : تیغه‌ای آهنین و تیز که کفشگر با آن چرم را از جهات گوناگونِ طول و عرض و گاه ضخامت ببُرد و رویه را از پُرز و پوستِ زیرین جدا کند، نشگرده، گَزَن. ج : مفارٍ.
المَفْزَع (ف ز ع) : ۱. ترس، هراس. ۲. پناهگاه. ۳. «هو ـُـ الناس» : او پشت و پناه مردم است. (مفرد و مثنی و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است. ج : مَفازِع.
المَفْزَعَة (ف ز ع) : ۱. جای پناه دادن یا پناه گرفتن، پناهگاه. ۲. سبب ترس. ج : مَفازِع.
المَفْسَدَة (ف س د) : سبب فساد و تباهی، منشأ فساد. ج : مَفاسِد.
المَفْسُول (ف س ل) : ۱. مف. ۲. پست، بی‌حال، بی‌مروّت.
المَفْسَى (ف س و) : جای خروج فَسْوَة، سوراخِ نشین. ج : مَفاس.
المِفْشَغ (ف ش غ) : آن که با یاران خود با اکراه و ناخوشایندی روبرو شود، بد برخورد با دوستان. ج : مَفاشِغ.
المِفْشَل (ف ش ل) : ۱. پردهٔ کجاوه. ← فِشْل. ۲. آن که با زنی غیر از خویشاوندان خود ازدواج کند تا فرزندان ضعیف و تباه نسل و بوته‌مُرده به دنیا نیاورد. ج : مَفاشِل.
المِفْصال (ف ص ل) : ۱. بسیار جداکننده. ۲. آن که کار و عادتش جداکردن است. ج : مَفاصِيل.

المُفْصِح (ف ص ح) : ۱. فا ← أفْصَحَ. ۲. آشکار، پدیدار. ۳. «یومٌ ـ»: روزِ بی‌ابرو و بی‌سرما. ۴. «لَبَنٌ ـ»: شیری که بر روی آن لایه‌ای سرشیر نباشد.

المِفْصَد (ف ص د) : ابزار فصد و رگزنی، نیشتر. ج : مَفاصِد.

المُفَصَّل (ف ص ل) : ۱. مف ← فَصَّلَ. ۲. یک هفتم (یا سُبعِ) آخر قران به سبب کثرت فصول در میان سوره‌های آن بخش از قرآن.

المُفَصَّلَة (ف ص ل) : ۱. مؤنثِ مُفَصَّل. ۲. دو پاره آهن که بخشی از کناره‌های لوله شدهٔ آنها یک در میان با هم جفت و جور می‌شوند و به وسیلهٔ محوری به هم می‌پیوندند و بر هم می‌چرخند، لولایِ در.

المَفْصِل (ف ص ل) : ۱. بند استخوانها، مفصل. ۲. پیوندگاه سرِ دو پاره آهن که یکی از آن دو حرکت کند ولی از دیگری جدا نشود. ۳. [مکانیک] : مفصل گاردانی. ج : مَفاصِل. ۴. «المَفاصِل» : سنگ سخت. ۵. [پزشکی] : «داءُ المفاصل» : دردِ مفاصل، آرتروز.

المِفْصَل (ف ص ل) : زبان. ج : مَفاصِل.

المَفْصَلِيّات [زیست‌شناسی] : جانوران بندپا، بندپایان.

المِفْضاض (ف ض ض) : کلوخ‌کوب ← مِفَضّ. ج : مفاضِيض.

المِفْضال (ف ض ل) : ۱. بسیار دانشمند. ۲. بسیار ارجمند و بخشنده. ج : مَفاضِيل.

المَفْضَحَة (ف ض ح) : مایهٔ رسوایی، بدنامی، مایهٔ بی‌آبرویی. ج : مَفاضِح.

المِفْضَخَة (ف ض خ) : ۱. ابزار یا سنگی که با آن میوه را برای خشک کردن بشکنند و بکوبند. ۲. دلوِ فراخ. ج : مَفاضِخ.

المِفَضّ (ف ض ض) : ۱. کلوخ‌کوب. ۲. آنچه با آن مُهرِ نامه و مانند آن را بردارند. ج : مَفاضّ.

المِفْضَل (ف ض ل) : ۱. مردِ بسیار با فضل، بسیار فاضل. ۲. جامه‌ای کهنه که شخص هنگام کار کردن بر تن کند، لباسِ کار یا جامهٔ خواب یا لباسِ خانه. ج : مَفاضِل.

المِفْضَلَة (ف ض ل) : لباس کار یا جامهٔ خواب یا خانه. ج : مَفاضِل.

المَفْطَرَة (ف ط ر) : کشتزارِ مخصوصِ پرورش قارچ، سمارق‌زار. ج : مَفاطِر.

المَفْعاة (ف ع ی) : جای پُر افعی، جایی که در آن مار بسیار باشد. ج : مَفاعٍ.

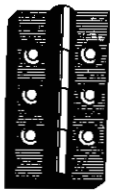

المُفعّلة

مَ فْ عَ لْ : وزنی برای ساختن اسم مکان از ثلاثیِ معتل‌اللّام مانند مَفْعاة : از (ف ع ی) : جای پُر افعی.

مِ فْ عَ لْ : وزنی برای ساختن اسم آلت از ثلاثیِ متعدّی مانند مِفْتاح یعنی کلید و مِقْراض یعنی قیچی.



المِفعال

مِ فْ عَ لَّ ةٌ : وزنی برای ساختن صیغهٔ مبالغه از ثلاثی مجرّد مانند مِجْذامَة : مردِ بسیار قاطع و کاربُر.

مَ فْ عَ لْ : ۱. وزنی برای ساختن اسم زمان و مکان از ثلاثی مجرّد مانند مَطْبَخ و مَذْبَح : زمان یا مکان پختن و زمان یا مکان ذبح کردن. ۲. وزنی برای ساختن مصدر میمی از ثلاثی مجرّد مانند مَنْظَر و مَضْرَب.

مَ فْ عِ لْ : وزنی برای ساختن اسم زمان و اسم مکان از ثلاثی مجرّد مانند مَسْجِد و مَنْزِل. زمان یا مکان سجده و زمان یا مکان نزول و فرود آمدن.

مِ فْ عَ لْ : وزنی برای ساختن اسم آلت از ثلاثی مجرد مانند مِقْبَض به معنیِ گیره.

مِ فْ عَ لَ ةٌ : وزنی برای ساختن اسم آلت از ثلاثیِ متعدّی مانند مِکْنَسَة یعنی جاروب.

المُفْعَم (ف ع م) : ۱. مف ← أفْعَمَ. ۲. (از سیلها) : سیلابی که درّه را پُر کند، سیلِ درّه پُرکن.

مَ فْ عُ وْ لٌ : وزنی برای ساختن اسم مَفْعُول از ثلاثی مانند مَکْتُوب یعنی نوشته شده.

المَفْعُول (ف ع ل) : ۱. مف. ۲. [نحو] : اسمی است که حکم فعل بر آن واقع می‌شود و بر کسی یا چیزی که فعل بر آن واقع شده دلالت می‌کند. مفعول در نحو

عربی بر پنج قسم است : مفعولٌ به، مفعولٌ له یا لأجْلِه، مَفْعُولٌ فیه، مفعولٌ مَعَه و مفعولٌ مُطلَق.

مِ فْ عِ یْ ل : وزنی برای ساختن صیغهٔ مبالغه از ثلاثی مجرّد مانند مِعْطِیر یعنی بسیار خوشبوی و معطّر.

المَفْغَرَة (ف غ ر) : ۱. زمین وسیع و گسترده. ۲. گودی و شکافی در کوه که از غار کوچکتر باشد. ج : مَفاغِر.

المَفْغُوم : ۱. مف. ۲. آنچه با ادویه معطّر شده باشد. ۳. زکام شده.

المِفْقاس (ف ق س) : چوبی خمیده در دام که چون پرنده‌ای وارد دام شود بر روی حیوان می‌افتد و آن را نگه می‌دارد. ج : مَفاقِیس.

المِفْقَلَة (ف ق ل) : چنگال و شانه‌ای بزرگ که برزگران غلّه و خرمن کوبیده را با آن باد می‌دهند. ج : مَفاقِل. ← مِذْراة.

المَفْقُور (ف ق ر) : ۱. مف. ۲. مبتلا به دردِ مهره‌های پشت، دچار دردِ فقرات.

المَفْقُوس (ف ق س) : ۱. مف. ۲. مبتلا به (فَقاس) دردِ مفاصل، دچارِ آرتریت.

المُفَكِّر (ف ک ر) : ۱. فا ← فَكَّرَ. ۲. اندیشه‌مند، فکور.

المَفْكُول (ف ک ل) : ۱. مف. ۲. مبتلا به رعشه، رعشه‌دار، لرزه‌دار.

المِفَكّ : نوعی پیچ، پیچ‌گوشتی. ج : مَفاكّ.

المِفْلاق (ف ل ق) : ۱. مرد بدکار. ۲. بی‌چیز، تهیدست، مُفْلِس. ۳. پست و فرومایه، ناکس. ج : مَفالِیق.

المَفْلَحَة (ف ل ح) : مایهٔ فَلاح و رستگاری. ج : مَفالِح.

المُفْلِس (ف ل س) : ۱. فا ← أفْلَسَ. ۲. نادار، بی‌چیز، فقیر. ۳. تاجرِ ورشکسته.

المِفْلَع (ف ل ع) : ابزاری که با آن در میان چوب شکاف به وجود آورند، اسکنه. ج : مَفالِع.

المُفَلْفَل : ۱. مف ← فَلْفَلَ. ۲. شرابی تند و تیز که گویی فلفل در آن ریخته‌اند، شراب زبانگز چون فلفل. ۳. «شَعرٌ ـ» : موی مجعّدِ پر پیچ و تاب. ۴. «الرّزّ أو الطّعامُ ـ» : پلو یا خوراک أدویه‌دار پُر فلفل.

المُفْلِق (ف ل ق) : ۱. فا ← أفْلَقَ. ۲. «شاعِرٌ ـ» : شاعرِ نیک سراینده و خلّاقِ معانی و مضامین بدیع و بِکر.

المُفْلِك (ف ل ک) : ۱. فا ← أفْلَكَ. ۲. (از زنان) : زنِ گردپستان ← مُفَلِّك.

المُفَلَّج (ف ل ج) : ۱. مف ← فَلَّجَ. ۲. «ـ الثّنایا» : آن که دندانهای پیش او از هم فاصله داشته باشد. مؤ : مُفَلَّجَة. ۳. «أمورٌ مُفَلَّجه» : کارهای درهم و برهم و پریشان شده و پراکنده.

المُفَلَّس (ف ل س) : ۱. مف ← فَلَّسَ. ۲. آنچه بر روی آن خالها و نشانه‌هایی چون (فَلْس) پولک ماهی وجود داشته باشد. ۳. [قانون] : ورشکسته، آن که موجودی حسابش کفاف پرداخت بدهیهای جاری او را نداشته باشد، آن که پولهای درشت و خوبش رفته و پولهای خرد و سیاه (فَلْس و فُلوس) برایش باقی مانده باشد.

المُفَلَّق (ف ل ق) : ۱. مف ← فَلَّقَ. ۲. میوهٔ جدا شده از هسته ازقبیل زردآلو و هلو و شفتالو ← فَلَیْق.

المُفَلِّك (ف ل ک) : ۱. فا ← فَلَّكَ. ۲. «امرأةٌ ـ» : زن گردپستان.

المَفْلُوج (ف ل ج) : ۱. مف. ۲. فلج، مبتلا به بیماری فلج، مَفلُوج.

المَفْلُوذ (ف ل ذ) : ۱. مف. ۲. «سیفٌ ـ» : شمشیر فولادین، تیغ پولادی.

المِفْنَخ (ف ن خ) : آن که دشمنان خود را سخت خوار و خفیف بدارد و سرکوب کند. ج : مَفانِخ.

المِفْنَع (ف ن ع) : نکونام، بلندآوازه، خوش‌نام. ج : المَفانِع.

المِفَنّ (ف ن ن) : ۱. آن که هنرهای بسیار داشته باشد، ذوفنون، هُنَروَر. ۲. آن که کارهای شگفت‌آور کند. مؤ : مِفَنَّة. ج : مَفانّ.

المِفْهاق (ف ه ق) «بِئْرٌ ـ» : چاه پُر آب. ج : مَفاهِیق.

المَفْهُوم (ف ه م) : ۱. مف. ۲. [منطق] : «ـ الأوْلَوِیَّة» : قیاس اولویّت، حجّتِ اولی، دلیلِ أقوی. (لا تـ) Argumenta Fortiori و ۳. «ـ المخالفة» : مفهوم

مخالفت، دلیل مخالفت. و ۴. «ـ الموافقة» : مفهوم موافقت، دلیل موافقت. ج : مَفاهِیم.

المِفْواد (ف و د) : بسیار اسراف‌کننده، بسیار اسرافکار، مُسْرِفِ مُتْلِف، تباه‌سازنده، بربادده‌ندهٔ مال و جز آن. ج : مَفاوِید.

المُفَوَّاة (ف و ی) : زمینی که در آن (فُوَّة) روناس بسیار باشد.

المُفَوَّض (ف و ض) : ۱. مف ← فَوَّضَ. ۲. آن که ادارهٔ شهر یا ایالتی از طرف حکومت بدو واگذارد می‌شود. ۳. نمایندهٔ تام‌الاختیار. ۴. «الوَزیر ـ» : وزیر مختار، صاحب منصبی یک درجه پایین‌تر از سفیرکبیر Minister Plenipotentiary (E). ۵. «ـ الشُّرطَةِ» : افسرِ پلیس.

المُفَوَّضِیَّة (ف و ض) : ۱. اداره‌ای که زیر نظر رئیسی با اختیارات تام اداره می‌شود، ادارهٔ سرپرستی، دفتر سرپرستی، نمایندگی. ۲. مقام سرپرست، عمل و شغل سرپرستی و نمایندگی از طرف دولت.

المُفَوَّف (ف و ف) : ۱. مف ← فَوَّفَ. ۲. «ثوبٌ ـ» : پارچهٔ یا جامهٔ نازک و تُنُک.

المُفَوَّق (ف و ق) : ۱. مف ← فَوَّقَ. ۲. خوردنی یا نوشیدنی که اندک اندک برگیرند.

المُفَوَّه (ف و ه) : ۱. مف ← فَوَّهَ. ۲. فصیح، زبان‌آور. ۳. «طعامٌ ـ» : غذای خوشبو شده با ادویه. ۴. «شرابٌ ـ» : شراب خوشبوی شده با ادویهٔ مخصوص چون زنجبیل و دارچین و میخک.

المُفَوَّی (ف و ی) ← فَوَّی : پارچه یا جامهٔ قرمز شده با (فُوَّة) روناس.

المَفْیَأَة (ف ی أ) (از جایها) : جایی که آفتاب بر آن نتابد، جای غیر آفتاب‌رو.

المَفْیُوَّة (ف ی أ) ← مَفْیَأَة.

المَفِیض (ف ی ض) «مالَه عَنه مَفِیضٌ» : او را از وی گریز و بازگشتی نیست.

المُفِیق (ف ی ق) : ۱. فا ← أفاقَ. ۲. «شاعِرٌ ـ» : سرایندهٔ شعر نیکو و دارای مضامین بدیع و زیبا. ← مُفْلِق. ۳. «ناقَةٌ ـ» : ماده شتری که پس از یک نوبت شیر دوشیدن به سرعت (فِیْقَة) شیرِ نوبت دوم در پستانش جمع شود.

المَفْیُولاء جـ : فَیُول، بچّه فیل. (برخلاف قیاس).

المِقْأَب (ق أ ب) : آن که آشامیدنی بسیار نوشد ← قَؤُوب. ج : مَقائِب.

مَقا ـُ مَقْواً (م ق و) ۱. الفصیلُ أُمَّه : شتربچّه از پستان مادرش شیرِ بسیار مکید. ۲. ـ الطَّسْتَ : طشت را شست. ۳. ـ السَّیفَ و نحوَه : شمشیر و مانند آن را صیقلی کرد و جلا داد. ← مَقَی ـِ.

المَقائِب جـ : مِقْأَب.

المَقابِر جـ : مَقْبَر و مَقْبَرَة.

المَقابِس جـ : ۱. مَقْبَس. و ۲. مِقْبَس.

المَقابِض جـ : مِقْبَض.

المَـقابِض جـ : ۱. مَـقْبَض و مَـقْبَضَة. و ۲. مِـقْبَض و مِقْبَضَة.

المُقابَل (ق ب ل) : ۱. مف ← قابَلَ. ۲. «رَجُلٌ ـ» : مرد اصیل و گرامی‌نسب از سوی پدر و مادر.

المُقابَلَة (ق ب ل) : ۱. مص قابَلَ. ۲. [بدیع] : آوردن دو یا چند معنی متوافق که در برابر آنها معانیِ دیگری به همان ترتیب آورند. «فَلْیَضْحَکوا قَلِیْلاً وَلْیَبْکُوا کَثیراً (قرآن مجید، التوبة، ۹/ ۸۲) : پس باید اندکی بخندند و بسیار بگریند.

المَقابِیس جـ : مِقْباس.

المَقاتِل جـ : مَقْتَل.

المُقاتِل (ق ت ل) : ۱. فا ← قاتَلَ. ۲. جنگاور و آشنا به فنون رزمی، آن که صلاحیّت و آزمودگی لازم را برای نبرد داشته باشد. آن که همواره به کارزار پردازد. ج : مُقاتِلَة. مؤ : (ایضاً) مُقاتِلَة. ۳. «طائرةٌ مقاتِلَةٌ» : هواپیمای جنگی، شکاری. ۴. رزمنده، جنگجو، جنگنده. ج : مُقاتِلُون.

المُقاتِلَة جـ : مُقاتِل.

المَقاحِد جـ : مَقْحَدَة.

المَقاحِط جـ : مِقْحَط.

المَقاحِف جـ: مِقْحَف و مِقْحَفَة.
المَقاحِم (ق ح م) (بـه صـيغهٔ جـمع، مـفرد نـدارد): مهلکه‌ها، مرگ‌گاهها، جاهای خطرناک.
المَقاحِيم جـ: مِقْحام.
المَقادَة (ق و د): ۱. مصـ قـادَ ـُـ. ۲. فـرمانبرداری، تسلیم، اطاعت. ۳. «أعطاهُ مَقادَتَه»: از او فرمانبرداری کرد.
المَقادِح جـ: مِقْدَح.
المَقادّ جـ: ۱. مَقَدّ. و ۲. مِقَدّ و مُقَدّ و مِقَدَّة.
المَقادِع جـ: مِقْدَعَة.
المَقادِيح جـ: مِقْداح.
المَقادِير جـ: مِقْدار.
المَقادِيف جـ: مِقْداف.
المَقادِيم جـ: ۱. مِقْدام. و ۲. مُقَدَّم.
المَقاذّ جـ: ۱. مَقَذّ. و ۲. مِقَذّ.
المَقاذِر ۱. جـ: مَقْذَر. ۲. پلیدیها، چرکها. ۳. پستیها، آلودگیها، رسواییها.
المَقاذِف ۱. جـ: مِقْذَف. ۲. (به صیغهٔ جمع): مهلکه‌ها، جاهایی که در آنها بیم هلاک رود، خطرگاهها.
المَقاذِيف جـ: مِقْذاف.
المَقارِب جـ: ۱. مَقْرَب. ۲. مَقْرَبَة. ۳. مَقْرِبَة. مَقْرُبَة.
المُقارَب (ق ر ب): ۱. مفـ ← قارَبَ. ۲. کالای ارزان قیمت.
المُقارِب (ق ر ب): ۱. فا ← قارَبَ. ۲. حدّ میانهٔ خوب و بد. ۳. متوسّط، میانه.
المُقارَبَة (ق ر ب): ۱. مصـ قـارَبَ. ۲. [نحو] افعالٌ المقارَبَة»: افعالی که بر نزدیک بودن وقوع چیزی دلالت کنند و مهمترین آنـها عـبارتند از کـادَ، کَـرَب، أوشَک، شَرَعَ، أنْشَأ، أقْبَلَ، اِبْتَدَأ، قامَ، جَعَل، أخَذَ، طَـفِق، عَـلِقَ هَبَّ، اِخْلَوْلَقَ، حَرَی، عَسَی و انْبَرَی. این افعال که اسم را مرفوع و خـبر را مـنصوب مـی‌سازند، اخـوات کـادَ نـیز نامیده می‌شوند.
المُقارَحَة (ق ر ح): ۱. مصـ قارَحَ. و ۲. «لقیتُه ـَـ»: او را روبرو دیدم.

المَقارّ جـ: ۱. مَقَرّ. و ۲. مَقَرَّة.
المَـقارِض ۱. جـ: مِـقْرَض. ۲. «بـه صـیغهٔ جـمع): سبوهای بزرگ که در آنها شراب ریزند.
المُقارِض (ق ر ض): ۱. فـا ← قـارَضَ. ۲. [قـانون]: شریک در شرکتهای بازرگانی با مسئولیّتِ محدود کـه هر کس به اندازهٔ سرمایهٔ خود مسئول است.
المَقارِع جـ: ۱. مِقْرَع. و ۲. مِقْرَعَة.
المَقارِن جـ: مِقْرَن.
المَقارِي و مَقارٍ جـ: ۱. مِقْراة. ۲. مَقْرَی. ۳. مِقْرَی.
المَقارِيح جـ: قارِح (بر غیر قیاس) (معانی ۱ ـ ۳).
المَقارِيع جـ: مِقْراع.
المَقارِيف جـ: مِقْراف.
المَقازِح جـ: مِقْزَحَة.
المَقاسِم جـ: ۱. مَقْسَم. و ۲. مَقْسِم.
المَقاشِر جـ: مِقْشَر. و ۲. مِقْشَرَة.
المَقاشّ جـ: مِقَشَّة.
المَقاشِط جـ: ۱. مِقْشَط. و ۲. مِقْشَطَة.
المَقاصِب جـ: مِقْصَبَة.
المَقاصِد جـ: ۱. مَقْصَد. و ۲. مَقْصِد.
المَـقاصِر (ق ص ر): ۱. جـ: مَـقْصَر و مَـقْصَرَة. و ۲. مِقْصَرَة. و ۳. (به صیغهٔ جمع): ریشه‌های درخت.
المُقاصِر (ق ص ر) ← قاصَرَ: دو تن کـه قـصرهایشان روبروی هم باشد. «هو مُقاصِرِی»: کاخ او روبروی کـاخ من است.
المَقاصّ جـ: ۱. مَقَصّ. و ۲. مِقَصّ.
المَقاصِع جـ: مِقْصَع.
المَقاصِل جـ: ۱. مِقْصَل. و ۲. مِقْصَلَة.
المَقاصِير (ق ص ر) ۱. جـ: مَقْصُورة. و ۲. «ـُ الطُّرُق»: کرانهٔ راهها. و ۳. راههای کوتاه.
المُقاضاة (ق ض ی): ۱. مصـ قاضَی ـِـ. ۲. [قانون]: دادخواهی، مـرافـعه، اقـامهٔ دعـوی. و ۳. [قـانون]: در حقوق جنایی، آیین دادرسـی جـنایی از بـازجـوییها و بازپرسیهایی که برای پیداکردن مجرم صورت می‌گیرد، پیگرد. تعقیب قانونیِ جزایی. و ۴. «ـُ الضّامِن»: تعقیب

ضامن، اقامهٔ دعوی بر ضدّ ضامن، دادخواهی علیه ضامن.

المَقاضِب جـ: مِقْضَب.

المَقاضِيب جـ: ۱. مِقْضاب. و ۲. مِقْضَب. و ۳. مَقْضَبَة.

المِقاط: ریسمان کوچکِ محکم تابیده. ج: مُقُط.

المَقاطِب جـ: مَقْطِب.

المَقاطِر جـ: مِقْطَرَة.

المُقاطَرَة (ق ط ر): ۱. چیزی را بدون وزن کردن و سنجیدن، به تخمین معامله کردن ← قَطَرَ قَطْوراً (معنی ۲). ۲. «أكراهُ مُقاطَرَةً»: کرایهٔ رفت و برگشت را به او پرداخت.

المَقاطّ جـ: ۱. مَقَطّ. و ۲. مِقَطّ.

المَقاطِع جـ: ۱. مَقْطَع. ۲. المِقْطَع.

المُقاطَعَة (ق ط ع): ۱. مصـ قاطَعَ. ۲. ایالت، استان، بخشی از مملکت که سابقاً به اِقطاع (تیول) می‌دادند. ۳. حریم داد و ستد یا معاشرت، تحریم اجتماعی. ۴. تحریم اقتصادیِ کشورها، بایکوت، قطع رابطهٔ اقتصادی یا سیاسی.

المَقاطِم جـ: مِقْطَم.

المَقاطِن جـ: مَقْطَنَة.

المَقاعِد جـ: ۱. مَقْعَد. و ۲. مَقْعَدَة.

المَقاعِط جـ: مِقْعَط و مِقْعَطَة.

المَقال (ق و ل، ق ی ل): ۱. مصـ قالَ ـُ و قالَ ـِ (یَقِیلُ). ۲. سخن، گفتار. ۳. قسمتی از کتاب، بخش، گفتار. ۴. مقاله. ۵. خواب نیمروز (قَیْلُولَة). ۶. جای خواب نیمروز، خوابگاه نیمروزی.

المَقالِب جـ: مِقْلَب.

المَقالَة (ق و ل): ۱. مصـ قالَ ـُ. ۲. سخن، گفتار. ۳. بخشی از نوشته و کتاب. ۴. نوشته و مبحثی که در مجلّه یا روزنامه یا نشریه‌ای به چاپ رسد، مقالهٔ علمی یا سیاسی یا اجتماعی یا هنری و ... گفتار یا نوشتاری که اندیشه‌ای یا حکمی را توصیف کند. ۵. اندیشه، رأی، حکم.

المَقالِت جـ: مَقْلَتَة.

المَقالِد جـ: مِقْلَد.

المَقالِع جـ: ۱. مَقْلَع. و ۲. مِقْلَع.

المَقالِم (ق ل م): ۱. جـ: مِقْلَم. و ۲. مِقْلَمَة. ۳. (به صیغهٔ جمع): گره‌های نی. و ۴. «ـُ الرُّمْحِ»: بندهای نیزه، گره‌های نیزه.

المَقالِيت جـ: مِقْلات.

المَقالِي و مَقالٍ جـ: ۱. مِقْلاة. و ۲. مَقْلَة. و ۳. مِقْلَى.

المَقالِيد جـ: مِقْلاد.

المَقالِيع جـ: مِقْلاع.

المَقالِيم جـ: مِقْلام.

المَقام: (ق و م): ۱. منزلت، پایگاه، مقام. ۲. اقامت گزیدن. ۳. مکان و زمان اقامت. ۴. جای ایستادن، جایگاه. ۵. مجلس. ۶. گروهی مردم، قوم. ج: مَقامات.

المُقام (ق و م): ۱. مف ← أقامَ. ۲. ایستادن و ماندن در جایی. ۳. درنگ در سرای بیدرنگ. ۴. زمان اقامت در جایی. ۵. مکان اقامت، اقامتگاه.

المَقامِئ جـ: مَقْمَأة.

المَقامَة (ق و م): ۱. مجلس. ۲. سخنرانی یا خطبه یا سخنی که در مجلسی ایراد شود. ۳. قصّه‌ای کوتاه و غالباً مُسَجَّع شامل پند و عبرت یا لطیفه‌ای، مقامه مانند کتابهای مقامات حمیدی و مقامات بدیعی و غیره. ج: مقامات. ۴. [تصوّف] «المقامات»: حالاتی ثابت که سالک بر اثر ریاضاتی خاصّ به آنها می‌رسد و مهمترین آن حالات عبارتند از: توبه، وَرَع، زُهد، صبر، توکّل و رضا. ۵. سروَری و سیادت.

المَقامِع جـ: مِقْمَعَة.

المَقامّ جـ: مَقَمَّة. و ۲. مِقَمَّة.

المَقانِب جـ: مِقْنَب.

المَقانِع جـ: ۱. مَقْنَع. و ۲. مِقْنَع و مِقْنَعَة.

المَقاهِي و مَقاهٍ جـ: مَقْهَى.

المَقاوِد جـ: مِقْوَد.

المَقاوِس جـ: ۱. مِقْوَس. و ۲. مِقْوَسَة.

المُقاوِس (ق و س): ۱. فا ← قاوَسَ. ۲. سوارکارِ شرکت‌کننده در مسابقهٔ اسب‌دوانی.



المُقاوِس


مَقبِض السَّیف

المَقاوِل و المَقاوِلَة جـ: ۱. مِقْوال. ۲. مِقْوَل.
المُقاوِل (ق و ل) ← قاوَلَ: آن که برای انجام کاری قرارداد بندد، مقاطعه‌کار، کنتراتچی، پیمانکار.
المُقاوَلَة (ق و ل): ۱. مصـ قاوَلَ. ۲. مقاطعه‌کاری، قرارداد بستن برای انجام کاری (غالباً امور ساختمانی یا بازرگانی)، پیمانکاری.
المُقاوَمَة (ق و م): ۱. مصـ قاوَمَ. ۲. سازمانی نظامی یا شبه نظامی که پس از اشغال کشوری برای نجات آن کشور به‌طور مخفیانه تشکیل می‌شود و با عملیات پارتیزانی مرتباً به نیروهای اشغالگر لطمه می‌زند مانند نهضت مقاومت فرانسه پس از اشغال فرانسه به وسیله قوای نظامی آلمان نازی در جنگ دوّم جهانی. ۳. «ـُ الشَّعبِیَّة»: سازمانی شبه نظامی مرکّب از جوانان که از جانب حکومتها برای مواقع خطر تشکیل می‌شود، نیروی پایداریِ ملّی.
المُقایِض (ق ی ض) ← قایَضَ: هر یک از دو طرفِ معاملهٔ پایاپای.
المُقایَضَة (ق ی ض): ۱. مصـ قایَضَ. ۲. «بَیعُ ـ»: معاملهٔ پایاپای، داد و ستد کالا برابر کالا.
المَقاییس جـ: مِقْیاس.
المَقایِل جـ: مَقِیل.
المِقْباس (ق ب س): ۱. پاره چوب یا زغال افروخته و مانند آن که از آتشی برگیرند و با آن آتشی دیگر افروزند. ۲. زنی که زود به زود آبستن شود. ج: مَقابِیس.
المُقَبَّب (ق ب ب): ۱. مف قَبَّبَ. ۲. اسب لاغرمیان. ۳. آنچه مانند (قُبَّة) گنبد باشد، گنبدی‌شکل. ۴. «حافِرٌ ـ»: سُمی که میان آن گود شده باشد.
المَقْبَر و المَقْبَرَة (ق ب ر): گورستان. ج: مَقابِر.
المَقْبَس (ق ب س): جای هیزم برافروخته، جای هیزم نیمسوز. ج: مَقابِس.
المِقْبَس (ق ب س): چوب یا هیزم برافروخته یا نیمسوز که با آن آتش افروزند. ج: مَقابِس.
المِقْبَص (ق ب ص): ریسمانی که در مسابقهٔ اسب‌دوانی در یک امتداد برابر سینهٔ اسبان کشند تا همه در یک ردیف قرار گیرند. ج: مَقابِص.
المَقْبِض و المِقْبَض و المَقْبَضَة و المِقْبَضَة (ق ب ض): ۱. دستهٔ شمشیر و خنجر و مانند آن. ۲. دستگیره، دستگیرهٔ در و ظرف و مانند آن. ج: مَقابِض.
مَقَتَ ـُ مَقْتاً ه: او را سخت دشمن گرفت، به سبب کاری زشت از او نفرت یافت، از او متنفّر شد، از او کینه‌ای به دل گرفت.
مَقُتَ ـُ مَقاتَةً إلَی النّاسِ: نزد مردم نفرت‌انگیز و زشت و ناخوشایند شد، مورد نفرت مردم قرار گرفت، منفورِ خلق شد.
المَقْت: ۱. مصـ مَقَتَ. ۲. کینه، نفرت، دشمنی. ۳. «زِواجُ ـِ»: به همسری گرفتن زن‌پدر پس از مرگ پدر (که از رسوم جاهلیّت عرب بوده و اسلام آن را نهی کرده است).
المُقْتِئ (م ق ت): فا ← أقْتَأَ. آن که پس از مرگ پدرش با زن پدر خود ازدواج کند (از رسوم جاهلیّت عرب که اسلام آن را تحریم کرده است) ← مَقیتی.
المُقْتَبَس (ق ب س): ۱. مف ← اقْتَبَسَ. ۲. آتش گرفتن، آتش برداشتن. ۳. اخگر، شراره، آتشپاره.
المُقْتَبَل (ق ب ل): ۱. مف ← اِقْتَبَلَ. ۲. «رَجُلٌ ـُ الشَّبابِ»: مردی که با وجود سنّ زیاد اثری از پیری در وی آشکار نشده باشد و گویی روز به روز جوانتر می‌گردد.
المُقَتَّل (ق ت ل): ۱. مف ← قَتَّلَ. ۲. مرد کارآزموده، مُجَرَّب، کارکُشته. ۳. آگاه، خبره.
المُقْتَتَل (ق ت ل) ← اِقْتَتَلَ: ۱. کارزار، پیکار. ۲. جای نبرد، میدان رزم، جای قِتال و پیکار، آوردگاه.
المُقْتَدِر (ق د ر): ۱. فا ← اِقْتَدَرَ. ۲. آن که در (قِدْر) دیگ پخت و پز کند. ۳. ملایم و مهربان در کار. ۴. «هو ـُ الطّولِ»: او چهارشانه است، از لحاظ بلندیِ قد و قامت متوسّط است.
المُقْتَصِد (ق ص د): ۱. فا ← اِقْتَصَدَ. ۲. مسئول امور مالی و تدارکات و کارپردازی در مؤسّسات و مدارس و مانند آنها. ۳. آن که نه لاغر و نه فربه باشد، میان‌وزن.

المُقْتَضَب (ق ض ب) ۱. مف ← اِقْتَضَبَ. ۲. [عروض]: یکی از بحور شعری که وزن آن فاعلاتُ مُفتَعِلُن فاعِلاتُ مُفْتَعِلُن است. ۳. شعر یا سخنی که بالبداهه گفته شود. ۴. (از مردم): آن که کاری را بدون سابقه و مهارت به او واگذارند و او خوب از عهدهٔ انجام آن برنیاید.

المَقْتَل (ق ت ل): ۱. کُشتن. ۲. جای کشتن. ۳. زمانِ کشتن. ۴. اندامی حسّاس در بدن که چون ضربه‌ای به آن بخورد موجب مرگ شود، عضو حیاتی بدن مانند (شَقِیقَة) گیجگاه. ج: مَقاتِل.

المَقْتُوب (ق ت ب): ۱. مف. ۲. [پزشکی]: مبتلا به بیماریِ (قُتاب) درد و التهاب روده کور.

المَقْتُوت: ۱. مف. ۲. (از سخنها): سخن دروغ.

المَقْتَوِيّ (ق ت و) ← مَقْتَی.

المَقْتَی (ق ت و): خدمتکار یا برده‌ای که در برابر سیر کردن شکمش برای دیگری کار می‌کند. ج: مَقْتَوُونَ و مَقاتِوَة و مَقاتِیَة. ← مَقْتَوِیّ.

المَقْتِی (ق ت و): خدمتکار پست که بجای مزد در برابر یک شکم سیری غذای روزانه برای کسی کار کند و ضمناً برای او خبرچینی کند و آنچه را مردم دربارهٔ او می‌گویند به وی برساند.

المِقْتَی: خیار ← قِثّاء.

المُقْتَی (ق ت و): ۱. خدمت کردن به کسی در برابر سیر کردن شکم بجای مزد. ۲. سخن‌چینی، خبرکَشی.

المَقْتِیّ (م ق ت): آن که پس از مرگ پدرش با زن پدر خود ازدواج کرده باشد (از رسوم جاهلیّت). ← مُقْتِیّ.

المَقْثَأَة (ق ث أ): ۱. جای خیارکاشتن، کشتزارِ خیار، خیارزار، خیارستان. ۲. «أرضٌ ـ»: جایی که در آن خیار بسیار باشد. ج: مَقاثِئ.

المَقَثَّة (ق ث ث): گروهی از مردم ← قَثاثَة و قَثِیثَة.

المِقْحام (ق ح م): ماجراجو، آن که مخاطره کند و به کارهای سخت و خطرناک دست زند. ج: مَقاحِیم.

المِقحاة (ق ح و): بیلِ پهن ← مِسْحاة.

المَقْحَدَة (ق ح د): بیخ کوهان شتر. ج: مَقاحِد.

المُقْحِز (ق ح ز): ۱. فا ← أَقْحَزَ. ۲. «أمرٌ ـ»: کار دشوار و سخت.

المِقْحَط (ق ح ط) (از اسبان): اسبی تواناکه از تاختن خسته و مانده نگردد. ج: مَقاحِط.

المِقْحَف و المِقْحَفَة (ق ح ف): چوبی دو شاخه بر سر که با آن گندم و جو را باد دهند، شانهٔ خرمن باددهی. ج: مَقاحِف.

المُقْحَم (ق ح م): ۱. مف ← أَقْحَمَ. ۲. ناتوان، سست. ۳. شخص بدوی که در صحرا بزرگ شده باشد.

المَقْحُوط (ق ح ط): ۱. مف. ۲. (از سالها): خشکسال، سال قحطی. ۳. (از شهرها): شهر قحطی‌زده.

المِقْداح (ق د ح): آهن چخماق، آتشزنه. ج: مَقادِیح.

المِقْدار (ق د ر): ۱. مص قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. قدرت، توانایی، نیرو. ۳. مقدار، مبلغ، اندازهٔ چیزی. ۴. میزان، آنچه به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی کشیدنی یا پیمودنی یا شمردنی دانسته می‌شود، کمیّت، چندی. ۵. قضا و قَدَر. ج: مَقادِیر.

المِقْداف (ق د ف): پاروی قایقرانی یا کشتیرانی. ج: مَقادِیف.

المِقْدام و المِقدامَة (ق د م): ۱. بسیار اقدام‌کننده، مردِ عمل و اقدام. ۲. دلیر، بی‌باک، بی‌پروا که به هر مخاطره‌ای اقدام کند. ج: مَقادِیم.

المِقْدَح (ق د ح): ۱. آهن چخماق، آتشزنه. ← مِقْداح. ۲. چمچه، ملاقه (ملعقه)، کفگیر. ج: مَقادِح.

المَقَدّ (ق د د): ۱. راه «هُوَ مستقیمٌ ـِه»: او بر راه راست است. ۲. جای هموار و صاف. ج: مَقادّ.

المِقَدّ و المُقَدّ و المِقَدَّة (ق د د): تیغه‌ای آهنین و بسیار لبه تیز که با آن چرم و مانند آن را بتراشند و نازک کنند، گَزَنِ کفشگر، نشگرده. ج: مَقادّ.

المُقَدَّس (ق د س): ۱. مف ← قَدَّسَ. ۲. پاک و بابرکت. ۳. «بیتُ المُقَدَّس»: بیت‌المقدّس، حرم قُدسِ شریف.

المُقَدَّم (ق د م): ۱. مف ← قَدَّمَ. ۲. (از صورت): قسمت جلوِ صورت، بخش قدامیِ چهره. ۳. (در اصطلاح قدیم لبنان و سوریه): سوّمین مرتبه از مراتب بزرگان قبیله بعد از «أمیر» و «خَوَنْده». ۴. از درجات

ارتشی، سرهنگ دوّم، نایب سرهنگ. ۵. آغاز هر چیز. ← مُقْدِم. ج : مَقادِیم.

المُقَدَّمَة (ق د م) : ۱. مف ← قَدَّمَ. ۲. «ـَة الکتابِ» : مقدّمهٔ کتاب، دیباچه، پیشگفتار کتاب. ۳. آنچه چیزی بر آن متوقّف باشد یعنی حصول آن چیز منوط و موکول بدان باشد خواه توقّف عقلی باشد یا عادی یا جعلی و قراردادی مثلاً خواستگاری که مقدمهٔ قراردادی برای ازدواج است.

المُقَدِّمَة (ق د م) : ۱. مؤنّثِ مُقَدِّم ← قَدَّمَ. ۲. ـَة کلِّ شیءٍ : آغازِ هر چیز. ۳. «ـَة الموسیقیّة» : پیش درآمدِ آهنگ. ۴. پیشانی، موی پیشانی ← ناصِیَة. ۵. «ـَة الرَّحْلِ» : بخشِ پیشینِ پالان و جهازِ شتر.

المَقْدِرَة (ق د ر) : ۱. مصـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. قدرت، توانایی، نیرو. ۳. توانگری، قدرت مالی، امکان داشتن.

المَقْدِس (ق د س) : ۱. جای پاک و مُقدّس. ۲. «بیتُ المَقْدِسِ» : بیت المَقْدِس، حرم قُدسِ شریف.

المِقْدَعَة (ق د ع) : ۱. مگس‌پران. ۲. چوبدستی که با آن گله را برانند. یا از خود دفاع کنند. ج : مَقادِع.

المَقْدَم (ق د م) : ۱. مصـ قَدِمَ. ۲. آمدن. ۳. هنگام آمدن. ۴. جای آمدن. «ـَ الضّیوفِ» : هنگام آمدن مهمانان.

المُقْدِم (ق د م) : ۱. فا ← أقْدَمَ. ۲. گوشهٔ چشم که مجاور بینی است. ۳. قسمت جلوِ پالان و جهاز. ۴. قسمت جلوِ چهره که روبروی مخاطَب قرار می‌گیرد. ۵. «ـ الجَوْشَن» : حلقهٔ پیش‌سینهٔ اوّلِ حشرات، قسمت قدامیِ سینهٔ حشرات. ۶. «ـُ المِحْراث» : قسمت پیشین تراکتور که جلو دو چرخ و فرمان قرار دارد.

المَقْدُور (ق د ر) : ۱. مف. ۲. تقدیر شده، امر محتوم، مُقَدَّر. ۳. ممکن بودن، توانایی داشتن، قدرت، توانایی.

المَقْدُونِس مع : از سبزیها جعفری. ← بَقْدُونِس.

المِقْذاف (ق ذ ف) : پاروی قایقرانی، پاروی کشتیرانی. المَقاذِیف. ← مِقْذَف (معنیِ ۲).


المِقْذاف

المَقَذّ (ق ذ ذ) : ۱. فاصلهٔ میان دو گوش از پشت سر. ۲. بیخِ گوش. ۳. انتهای رستنگاهِ موی سر. ۴. قیچی موی‌چینی، قیچی سلمانی. ج : مَقاذّ.

المِقَذّ (ق ذ ذ) : کارد یا ابزارِ چیدن و بریدن پَر، کارد پَرچینی. ج : مَقاذّ.

المُقَذَّذ (ق ذ ذ) : ۱. مف ← قَذَّذَ. ۲. (از مویها) : موی چیده شده. ۳. هموار و نرم و لطیف. ۴. آراسته. ۵. آن که تند و سبک بجُنبد.

المُقَذَّذَة (ق ذ ذ) : ۱. مؤنّثِ مُقَذَّذ. ۲. «أُذُنٌ ـَة» : گوشی گِرد چنان که گویی آن را گِرد خرّاطی کرده و تراشیده‌اند.

المُقَذِّر (ق ذ ر) : ۱. فا ← قَذَّرَ. ۲. آن که به کارهای پست و آلوده و رسواکننده دست زند.

المُقَذَّف (ق ذ ف) : ۱. مف ← قَذَّفَ. ۲. ملعون، نفرین شده. ۳. گوشتالود، فربه. ۴. آن که بارها به جنگها و حمله و هجومها فرستاده شده باشد، جنگ‌آزموده.

المَقْذَر (ق ذ ر) «رجُلٌ ـَة» : شخص پلید و آلوده که همه از او دوری جویند. ج : مَقاذِر.

المَقْذِعات (ق ذ ع) ← قَذْع : پلیدیها، کثافات، آشغال ← مُقْذِعات.

المُقْذِعات (ق ذ ع) ← أقْذَعَ «رماهُ بـ ـ» : به او دشنام داد و سخنان زشت گفت و به سویش آشغال و پلیدی انداخت. ← مُقَذِّعات.

المِقْذَف (ق ذ ف) : آلتی برای انداختن و پرتاب کردن سنگ و گلوله. ۲. پاروی قایقرانی و کشتیرانی. ج : مَقاذِف ← مِقْذاف.

مَقَرَ ـُ مَقْراً ۱. عُنُقَه : با چوب چنان بر گردن او کوفت که گردنش شکست اما پوستش جدا نشد. ۲. ـ السَّمَکَةُ المالِحَةَ : ماهیِ نمکسود را در سرکه خواباند.

مَقِرَ ـَ مَقَراً ۱. الشیءُ : آن چیز تلخ شد. و ۲. ـ الشیءُ : آن چیز ترش شد.

المَقَر : گیاهِ صبر، صبرِ زرد، صَبّاره. Aloes (E)

المِقْراء (ق ر و) : ۱. آن که مردم را بسیار به مهمانی خواند و مهمانی دهد. ۲. مهمان‌دوست، بسیار پذیرایی‌کننده از مهمان.

المِقْراة (ق ر و) : ۱. کاسه و قدح و سینی که در آن برای

مهمان خوراک آورند. ۲. هرچه در آن آب باران جمع شود. ۳. مردِ بسیار مهمانی‌کننده، مهمان‌دوست. ج : مَقارِ.

المِقْراض (ق ر ص) : ۱. کاردِ سرکج. و ۲. چاقویی سرکج مخصوص پیوند زدن به درختان، کارد پیوندزنی. ج : مَقارِیض.

المِقْراض (ق ر ض) : ۱. قیچی. ۲. «ـُ الشَّجَر» : قیچیِ باغبانی. ج : مَقارِیض.

المِقْراع (ق ر ع) : ۱. پُتک یا تبرتیشه‌ای که با آن سنگ شکنند. ۲. آهنی که با آن داغ بر ستور نهند. ج : مَقارِیع.

المِقْراف (ق ر ف) : بسیار گناهکار. ج : مَقارِیف.

المَقْرَب (ق ر ب) : ۱. نزدیکی. ۲. تمام شب را برای رسیدن به آب راه پیمودن. ۳. راهِ کوتاه، راه میان‌بُر. ج : مَقارِب.

المُقْرِب (ق ر ب) : ۱. فا ← أَقْرَبَ. ۲. (از زنان) : زن باردارِ نزدیک به زایمان.

المَقْرَبَة (ق ر ب) : ۱. راهِ کوتاه، میان‌بُر. ۲. نزدیکی، قرابت. ۳. جایی برای استراحت مسافران. ج : مَقارِب.

المَقْرُبَة و المُقْرُبَة (ق ر ب) : ۱. نزدیکی. ۲. خویشاوندی. ج : مَقارِب.

المَقَرّ (ق ر ر) : ۱. قرارگاه. ۲. اقامتگاه. ۳. «ـُ العَمَل» : کارگاه. ۴. «ـُ البِئر» : گودیِ ته چاه که در هنگام کم‌آبی آب در آن جمع شود. ج : مَقارّ.

المُقَرْشَة (ق ر ش) : ۱. مؤنّثِ مُقَرْشِ ← قَرْشَ. ۲. (از سالها) : قحطسال، خشکسال سخت.

المُقَرَّص (ق ر ص) : ۱. مف ← قَرَّصَ. ۲. «حليٌّ ـ» : زیور و پیرایه‌ای گِرد مانند قُرص. ۳. تکّه‌ای که از دو چیز جدا کرده باشند.

المُقَرَّن : ۱. مف ← قَرَّنَ. ۲. گوشه‌دار، دارای کُنج. ۳. آنچه برای آن شاخ‌گونه‌ای درست کرده باشند.

المُقَرَّنَة (ق ر ن) : ۱. مؤنّثِ مُقَرَّن. ۲. (از کوهها) : کوههای کوچک و نزدیک به هم.

المَقَرَّة (ق ر ر) : ۱. حوض و آبگیری که در آن آب جمع شود. ۲. سبو، کوزهٔ آب. ج : مَقارّ.

المُقَزْزَم (ق ر ز م) : ۱. مف ← قَزْزَمَ. ۲. مرد خوار و پست. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد قدکوتاه و کوچک‌اندام. ۴. دارای اصل و نصب حقیر.

المِقْرَض (ق ر ض) : ۱. قیچی. ۲. مَقارِض. ۲. «ابنُ مِقْرَض» : موش‌خرما، راسو. ج : بَنات مِقْرَض.

المِقْرَع (ق ر ع) : ۱. ظرفی برای نگهداری روغن، دبّه. ۲. ظرفی که در آن خرما نگهدارند. ج : مَقارِع.

المِقْرَعَة : ۱. مؤنّثِ مِقْرَع. ۲. شلّاق، تازیانه. ۳. آنچه با آن بکوبند، کوبه. ج : مَقارِع.

المَقْرِف (ق ر ف) : جایی که پوست آن کنده شده باشد.

المُقْرِف (ق ر ف) : ۱. فا ← أَقْرَفَ. ۲. آن که رنگش به سُرخی بزند. ۳. مرد پست و فرومایه و بدنژاد و ناپاک. ۴. چهرهٔ زشت و بدنما.

المِقْرَن (ق ر ن) : چوبی که گردن دو گاو شخم‌زن را به هم می‌بندند، یوغ. ج : مَقارِن.

المَقْروح (ق ر ح) «طَرِیقٌ ـ» : راهِ پی سپرده‌ای که آثار قدمها بر روی آن پیدا باشد.

المَقْرُور (ق ر ر) : ۱. مف. ۲. سرد، خنک. ۳. سرمازده، سرماخورده.

المَقْرُوع (ق ر ع) : ۱. مف. ۲. آقا، سرور، مهتر، بزرگتر.

المَقْرَی (ق ر و) : ۱. بالای تپّه، سرِ تپّه. ۲. حوض و آبگیر که آب در آن جمع شود. ج : مقارٍ.

المِقْرَی (ق ر و) : ۱. بسیار مهمانی‌دهنده. ۲. مهماندوست، خوب پذیرایی‌کننده از مهمان. ۳. ظرف یا سینی و خوانچه‌ای که برای مهمان خوردنی و آشامیدنی آورند. ۴. هرچه در آن آب باران جمع شود. ج : مَقارٍ.

المِقْزَحَة (ق ز ح) : ظرفی مانند نمکدان که در آن فلفل و ادویه ریزند، ادویه‌دان، جای ادویه. ج : مَقازِح.

المُقَزَّع (ق ز ع) : ۱. مف ← قَزَّع. ۲. آن که کم‌موی باشد و مویش در باد پریشان گردد. ۳. اسبی که موی پیشانیِ آن کم باشد. ۴. آن که تمام دارایی خود را از دست داده و تنها چند شتر کوچک برایش مانده. ۵. سبک و تندرو. ۶. پیک و پیام‌رسانِ مخصوص آوردن خبرهای خوش،


المِقْراض


مِقْراض الشَّجَر

پیکِ خوش‌خبر.

مَقَسَ ـُ مَقْساً ۱. الشیءَ: آن چیز را شکست. و ۲. ـ الشیءَ فی الماءِ: آن چیز را در آب فرو برد. ۳. ـ القِربَةَ: مشک را پر کرد. ۴. ـ فی الأرْضِ: رفت، در زمین رهسپار شد. ۵. ـ الماءُ: آب روان شد (الر).

مَقَسَ ـِ مُقُوساً الماءُ: آب بر روی زمین روان شد و پراکنده گشت.



المَقْساس

مَقِسَ ـَ مَقَساً ۱. ت نَفْسُه: دلش آشوب شد و به هم خورد، متهوّع شد، استفراغ کرد. ۲. ـ ت نَفْسُه: دلش شوریده و آشفته شد، پریشان‌دل شد (لا).

المَقْساة (ق س و): سبب سختی و سنگدلی و قساوت. «الذَّنْبُ ـَّ لِلْقَلْبِ»: گناه مایهٔ قساوت و سنگدلی است.

المِقْساس: گیاه دبق، داروَش، مویزک عسلی.

المُقَسَّم (ق س م): مف ← قَسَّمَ. ۲. «فَتیً ـَّ الوَجهِ»: جوان زیباروی. ۳. چیزی نیکو و دارای حُسن و جمال که گویی هر جزئی از آن قسمت و نصیبی از زیبایی دارد. ۴. تابلوی دریافت مخابرات تلفنی و وصل و توزیع آنها، دستگاه خودکار مرکزی تلفن، تلفن سانترال، سِلِکتور تلفن در مؤسسات و ادارت رسمی و خصوصی. ۵. اندوهگین، غم‌زده.



المُقَشَّة

المُقْسِط (ق س ط): ۱. فا ← أقْسَطَ. ۲. از نامهای خدای متعال و به معنی عادل است.

المَقْسَم (ق س م): ۱. بهره، بخت، اقبال، نصیب. ۲. سهم، قسمت. ج: مَقاسِم.

المَقْسِم (ق س م): ۱. زمان سوگند خوردن. ۲. مکان سوگند خوردن. ۳. قسمت، تقدیر، سرنوشت. ج: مَقاسِم. ۴. «صاحِبُ المَقاسِم»: نایب امیر و جانشینِ فرمانده که غنائم جنگی را بین جنگاوران تقسیم می‌کند.

المُقْسَم (ق س م): ۱. مف ← أقْسَمَ. ۲. سوگند، قسم.

المَقْسُوم (ق س م): ۱. مف. ۲. [ریاضیّات]: «مَقْسُوم»: بخشی، قسمت شده. ۳. «المقسومُ عَلَیه»: بخشیاب، قسمت شده بر آن.

المِقْشَر (ق ش ر): ۱. ابزاری که با آن پوست چیزی را بکنند، پوستکَن. ۲. آن که در درخواستِ چیزی پافشاری کند، خواهندهٔ اصرارکننده و سِمِج. ج: مَقاشِر.

المِقْشَرَة (ق ش ر): ۱. ابزاری که با آن لای دندانها را پاک کنند، جِرم‌گیر دندان. ۲. داس‌گونه‌ای که با آن ساقه‌های درخت مو و جز آن را پاک کنند و بتراشند. ج: مَقاشِر.

المُقَشَّب (ق ش ب): ۱. مف ← قَشَّبَ. ۲. آمیخته، ناصاف و ناسره. ۳. «حَسَبٌ ـٌ»: نژاد ناخالص. ۴. «رَجُلٌ ـٌ الحَسَب»: مردی که در نژاد او پستی و ناخالصی بوده باشد.

المِقَشَّة (ق ش ش): ۱. جارو، جاروب. ۲. «هو ـَّ الحَیّ» (لفظاً) او جاروبِ قبیله است، (تعبیراً) او از فرط خسّت چیزهای بی‌ارزش را گرد می‌آورد و می‌خورد، آشغال‌خور است. ج: مَقاشّ.

المُقَشَّشَة (ق ش ش): ۱. مؤنّثِ مُقَشَّش. ← قَشَّشَ. ۲. ظرف شیشه‌ای بزرگ که آن را در حصیر دو رویهٔ انباشته از پوشال گذارند تا نشکند، قرّابهٔ پوشش‌دارِ سرکه و گلاب و مانند آن.

المِقْشَط (ق ش ط): ابزاری که با آن پوست چیزها را بکنند، پوستکَن. ج: مَقاشِط.

المِقْشَطَة (ق ش ط): ابزاری که با آن تارهای ابریشم را پاک و گره‌های آن را صاف کنند. ج: مَقاشِط.

المَقْشُورَة (ق ش ر): ۱. مؤنّثِ مَقْشُور، پوست‌کنده. ۲. خوراکی که از گندم پوست‌کنده درست کنند.

المَقْصَبَة (ق ص ب): ۱. نی‌زار، نیستان، رستنگاه نی. ۲. جایی که در آن نی بسیار باشد. «أرضٌ ـَة»: زمین پُر از نی. ج: مَقاصِب.

المَقْصَد (ق ص د): ۱. آنچه بدان روی آورند و آهنگ آن کنند. ۲. قصد، آهنگ، نیّت، هدف. ج: مَقاصِد.

المَقْصِد (ق ص د): مکانِ قصد، محلّ قصد، خواستگاه، سرمنزل. ج: مَقاصِد.

المُقْصَد (ق ص د): ۱. مف ← أقْصَدَ. ۲. آن که بیمار شود و زود بمیرد.

المَقْصَر و المَقْصَرَة (ق ص ر): ۱. رختشویخانه،

گازرخانه. ۲. شامگاه. ج : مَقاصِر. ۳. «مَقاصِرُ الشَّجَرِ» : ریشه‌های درخت.

المِقْصَر (ق ص ر) : ۱. تختهٔ رختشویی که گازران رخت را بر آن کوبند تا چرکابه بیرون دهد. ۲. چوب گازران که با آن بر رخت کوبند. ج : مَقاصِر.

المَقَصّ (ق ص ص) : ۱. چیدن، ۲. زمانِ چیدن. ۳. مکانِ چیدن. ۴. نشان، اثر. ج : مَقاصّ.

المِقَصّ (ق ص ص) : ۱. قیچی. ج : مِقاصّ. ۲. «ـ الخَضِیر» : قیچیِ سبزه‌چینی، قیچی سبزی‌بُری. نام دیگر آن المِبْتَر است ← بَتَرَ. ج : مَقاصّ و مَقَصّات.

المُقَصَّب (ق ص ب) : ۱. مف ← قَصَّبَ. ۲. جامهٔ تا شده. ۳. پارچهٔ بافته شده با تارهای سیمین و زرّین، پارچهٔ زری. ۴. موی مجعّد.

المُـقَصِّب (ق ص ب) : ۱. فا ← قَصَّبَ. ۲. نگهبان نی‌های نصب شده در میدان اسب‌دوانی. ۳. شیری که روی آن سرشیر غلیظ و ستبر بسته باشد.

المُقَصَّد (ق ص د) : ۱. مف ← قَصَّدَ. ۲. «رَجُلٌ ـ» : مرد میانه‌اندام که نه لاغر باشد و نه فربه.

المُقَصَّدَة (ق ص د) : ۱. مؤنّثِ مُقَصَّد. ۲. داغ یا نشانِ گوشهای شتر.

المُقَصَّص (ق ص ص) : ۱. مف ← قَصَّصَ. ۲. «رَجُلٌ ـ» : مردی که استخوانِ جناغِ سینه‌اش بزرگ و درشت باشد.

المِـقْصَع (ق ص ع) «سَیفٌ ـ» : شمشیرِ بُرّان. ج : مَقاصِع.

المَـقْصَف (ق ص ف) : خوشگذرانی و میگساری و کامرانی.

المَقْصِف (ق ص ف) : جای خوشگذرانی و میگساری، میخانه، عشترکده. ج : مَقاصِف.

المِقْصَل (ق ص ل) : ۱. ابزارِ چیدن و دروکردن، داس. ۲. «سیفٌ ـ» : شمشیرِ بُرّان. ۳. «لِسانٌ ـ» : زبان تند و تیز. ج : مَقاصِل.

المِقْصَلَة (ق ص ل) : ۱. ابزار بریدن و قطع کردن. ۲. ساطورِ بریدن سر، ساطور اِعدام. گیوتین. ج : مَقاصِل.

المَقْصُور (ق ص ر) : ۱. مف، کوتاه. ۲. جامه یا پارچهٔ کتابیِ سفید و نازک و پاکیزه. ۳. [صرف] : اسمی که به الف کوتاه ختم شود مانند : الفَتیٰ (الفَتَی).

المَقْصُورَة (ق ص ر) : ۱. مؤنّثِ مَقْصُور. ۲. (از زنان) : زنی که در خانه زندانی باشد و اجازهٔ خروج از منزل نداشته باشد. ۳. (از خانه‌ها) : خانه‌ای وسیع که پیرامون آن دیوار کشیده شده باشد. ۴. «ـ الدّار» : یکی از اتاقهای خانه، اتاق خلوت، اتاق کوچک. ج : مَقاصِیر. ۵. «مقاصِیرُ الطُّرُق» : راههای کوتاه.

المَقْصُوص (ق ص ص) : مف، بُریده، چیده شده. «طائِرٌ ـ الجناحِ» : پرندهٔ بُریده‌بال.



المِقْضَب

المِقْضاب (ق ض ب) : ۱. بسیار بُرنده. ۲. داسِ بزرگ. ۳. «أرضٌ ـ» : زمین پُر علف، علفزار. ج : مَقاضِیب.

المِقْضَب (ق ض ب) : ۱. داس. ۲. «سَیفٌ ـ» : شمشیر بُرّان. ج : مَقاضِب.

المَقْضَبَة (ق ض ب) : علفزار، یونجه‌زار. ج : مَقاضِب و مَقاضِیب.

مَقَطَ ـُـ مَقْطاً ۱. ه : او را بسیار خشمناک کرد. ۲. ـ عُنُقَه : گردنِ او را شکست. ۳. ـ القِرْنَ : حریف را در کُشتی بر زمین زد. ۴. ـ الطّائِرَ : پرنده را با (مِقْط) : ریسمان مخصوص شکارِ پرندگان شکار کرد. ۵. ـ ه بالأیْمانِ : او را سوگند داد. ۶. ـ ه : او را با (تُرنا) رسنِ کوچک زد. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را بست. ۸. ـ الکُرَةَ : توپ را بر زمین زد و سپس با دست در هوا گرفت. ۹. ـ الحبلَ : ریسمان را محکم و سخت بافت. ۱۰. ـ الشیءَ : آن چیز (نوشابه یا شوربا و مانند آن) را سر کشید. ۱۱. ـ ه الشیءَ : آن چیز را جرعه جرعه به او نوشاند.

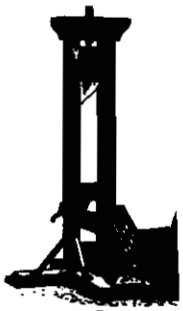

المِقْصَلة

المَقِط : بچّه‌ای که شش یا هفت ماهه به دنیا آمده باشد.

المَقْط : ۱. مصـ. ۲. جابجا کردن چیزی برای فروش، حمل و نقل کالای بازرگانی.

المُقُط جـ : ماقِط.

المِقْط : ریسمانی که با آن پرنده شکار کنند. ج : أمْقاط.

المِقْطاع (ق ط ع) : ۱. ابزاری برای بریدن، دستگاه

بُرش. ۲. (از مردم) : آن که در دوستی با کسی پایدار نماند و از او ببُرَد. ۳. (از چاهها) : چاه آبی که آبش زود قطع شود. ج : مَقاطِیع.

المَقْطِب (ق ط ب) : نوک ابروها. ج : مَقاطِب.

المَقَطّ (ق ط ط) : ۱. بریدن سرِ قلم از عرض، قط زدن. ۲. زمانِ قط زدن قلم. ۳. مکان قط زدن. ۴. انتهای آن قسمت از دندههای اسب که به استخوان جناغِ سینه پیوسته نیست. ج : مَقاطّ.

المِقَطّ (ق ط ط) : پاره استخوان یا صدفی صاف و هموار و کوچک که روی آن سرِ قلم نی را از عرض قَطّ زنند، یعنی با زاویهای مناسب با قُطرِ قلم قطع کنند و از طول، با نسبتی معیّن (معمولاً یک سوّم و دو سوّم) اندکی بشکافند، قَط زن.

المَقْطع (ق ط ع) : ۱. جای برش، محلّ قطع. ۲. «ـ الحَقّ» : آنچه به وسیلهٔ آن باطل قطع شود. ۳. «ـ الحرفِ» : مخرج تلفّظ حرف از میان حلق و دهان و زبان و لبها. ۴. حرف متحرّک یا دو حرف که حرفِ دوّم آنها متحرّک باشد. ۵. «ـ الشِّعرِ» : بیت پایان قصیده یا غزل. ۶. «ـ الرّملِ» : جایی که ریگزار بریده میشود، پایان ریگستان. ۷. «شرابٌ لذیذُ ـ» : شرابی که پایان آن خوشمزه باشد. ج : مَقاطِع. ۸. «مَقاطِعُ الأنهار» : گذرگاههای میان رودها و جویبارها و ۹. «مَقاطِعُ الکَلام» : جایهای وقف و مکث در سخن که در نوشتن با نقطه و ویرگول نشان داده میشود. ۱۰. «مَقاطِعُ القرآن» : جاهای وقف در قرآن.

المِقْطَع (ق ط ع) : ۱. ابزار بریدن و قطع کردن، تیغه. ۲. آنچه از روی آن پارچه یا چرم و مانند آن را ببرند، الگو، نمونهٔ بُرش. ۳. «سَیْفٌ ـ» : شمشیرِ تیز و بزّان. ج : مَقاطِع.

المُقْطَع (ق ط ع) : ۱. مف ← أقْطَعَ. ۲. غریب و تنها، جدا افتاده از یار و دیار. ۳. شخص بیکار و بیسهم و بیرزق و بینصیب. ۴. آن که نامش از دفترِ اِقطاع گیران و جیرهداران یا دیوان عطایا حذف شده یا ثبت نشده باشد. ۵. آن که به همتایان او بهره و سهمی بدهند و به او ندهند و محرومش گذارند. ۶. «ـ النّهرِ» : جای گذر از رودخانه، گُدار.

المُقْطِع (ق ط ع) : ۱. فا ← أقْطَعَ. ۲. آن که از آوردن دلیل فرو ماند و خاموش شود.

المُقَطَّعات (ق ط ع) : ۱. جـ : مُقَطَّعَة. ۲. جامههای کوتاه. ۳. ریزهها و پارههای پارچه. ۴. پارچههای بریده و دَم قیچی که آنها را به هم بدوزند، چِلتکّه. ۵. «ـ الشّیء» : اجزاء و قسمتهای جُدا جُدای چیزی که از ترکیب آنها آن چیز پدید میآید. ۶. «ـ الشِّعرِ» : اشعار کوتاه و ارجوزهها. منتخبات اشعار.

المِقْطَرَة (ق ط ر) : ۱. بخوردان، عودسوز. ۲. چوبی که با آن پاهای زندانیان را بندند، گُنده، زاولانه. ج : مَقاطِر.

المَقْطَعَة (ق ط ع) : ۱. جای بُرش، بُرشگاه. ۲. مایه و موجب بریدن. «الهَجْرُ ـ لِلْوُدّ» : دوری موجب بریده شدن دوستی و مودّت است، معادلِ این مَثَل فارسی : از دل برود هر آن که از دیده برفت.

المَقْطَف (ق ط ف) : ۱. چیدن. ۲. زمان چیدن. ۳. مکان چیدن. ۴. آنچه میوهٔ چیده شده را در آن ریزند، زنبیل، سبد، تَفْت.

المِقْطَف (ق ط ف) : ابزاری کوچک که با آن میوه چینند، دوشاخه یا چنگالِ میوهچینی. ج : مَقاطِف.

المِقْطَلَة (ق ط ل) : آهنی تیز که با آن چیزی را ببُرند. ج : مَقاطِل.

المَقْطَم (ق ط م) : ۱. جویدن، گاز زدن، گزیدن. ۲. مزه، طعم. ۳. «شیءٌ مَرّ ـ» : چیزی که هنگام چشیدن دهان را بگزد، مزهای تند و گزنده داشته باشد، زبانگز.

المِقْطَم (ق ط م) : ۱. دندان، وسیلهٔ گاز زدن. ۲. منقار پرندهٔ شکاری ← مِنْسَر. ج : مَقاطِم.

المَقْطَنَة (ق ط ن) : زمین پر از بوتهٔ پنبه، پنبهزار. ج : مَقاطِن.

المَقْطُوب (ق ط ب) : ۱. مف. ۲. شراب آمیخته با آب یا گلاب یا چیز دیگر.

المَقْطُور (ق ط ر) : ۱. مف. ۲. قطران مالیده.

المَقْطُورَة : ۱. مؤنّثِ مَقْطُور. ۲. «أرْضٌ ـ» : زمینِ باران

رسیده.
مَقَعَ ـَ مَقْعاً ۱. ه بشرّ: او را گرفتار شرّ و بدی کرد، او را به بدی افکند. ۲. ـ الشرابَ: سخت شراب نوشید. ۳. ـ الفصیلُ أُمَّه: بچّه شتر مستقیماً از پستان مادرش شیر خورد.
المَقْع: ۱. مصـ. ۲. آبِ راکد، آبِ ایستاده و مانده در یک جا. ج: أمْقُع.
المِقعار (ق ع ر): ۱. آن که سخن را از بیخ و قعرِ حلق ادا کند. ۲. «إناءٌ ـ»: ظرف گود. ۳. «قَدَحٌ ـ»: کاسهٔ گشاد و گود.
المَقْعَد (ق ع د): ۱. نشستن. ۲. زمان نشستن. ۳. مکان نشستن، نشستنگاه. ج: مَقاعِد.
المُقْعَد (ق ع د): ۱. مف ← أقْعَدَ. ۲. زمینگیر. ۳. پستان برجسته‌ای که فرو افتاده نباشد. ۴. «هو ـُ الأنفِ»: سوراخهای بینیِ او گشاد است. ۵. «هو ـ الحَسَب»: او بی‌تبار و اصالت خانوادگی است.
المَقْعَدَة (ق ع د): ۱. نشستنگاه. ۲. نشین، مقعد، نشیمنگاه. ۳. سُرین، کفلِ آدمی. ۴. قورباغه، غوک. ۵. جوجهٔ مرغ سنگخواره پیش از برخاستن. ج: مَقاعِد.
المُقْعَدَة (ق ع د): ۱. مؤنّثِ مُقْعَد. ۲. چاهی که به کندن آن پرداخته و پیش از به آب رسیدن آن را رها کرده باشند، چاه نیمه کَندهٔ متروک.
المِقْعَط و المِقْعَطَة (ق ع ط): ۱. عمامه. ۲. دستار، هر پارچه‌ای که به هر شکل بر سر بندند. ج: مَقاعِط.
المُقَعَّر (ق ع ر): ۱. مف ← قَعَّرَ. ۲. گود، ژرف، عمیق. ۳. (از خطوط و سطوح): خطّ یا سطح فرو رفته، تو رفته، کاو (برخلاف مُحَدَّب که کوژ یا برآمده و بیرون زده است).
المِقْفار (ق ف ر) «أرضٌ ـّة»: سرزمین خالی از ساکنان، بیابان بی‌آب و گیاه. ج: مَقافِیر.
المِقْفَعَة (ق ف ع): چوبی نسبتاً پهن چون خط کش که برای تنبیه بر دست و پنجه و انگشت کودکانِ مدرسه‌ای زنند.
المُقَفَّز (ق ف ز): ۱. مف ← قَفَّزَ. ۲. آن که (قفاز) دستکش بر دست کرده باشد، دستکش پوشانده.
المُقَفَّص (ق ف ص): ۱. مف ← قَفَّصَ. ۲. «ثوبٌ ـ»: پارچه‌ای خط خطی و راه راه چون میله‌های قفس.
المُقَفِّع (ق ف ع): ۱. مف ← قَفَعَ. ۲. «رجُلٌ ـ»: مردی که همواره سر به زیر افکنده باشد، آدمِ سر به زیر. ۳. آن که از بیماری یا صدمه دست و انگشتانش ترنجیده و خشک و مچاله شده باشد، چُلاق.
المُقَفَّى (ق ف و): ۱. مف ← قَفَّى. ۲. سخنِ باقافیه. ۳. «رَجُلٌ ـ به»: مرد برگزیده و گرامی. «ضَیفٌ ـ به»: مهمان عزیز و گرامی ← مُقْفَى.
المُقْفَل (ق ف ل): ۱. مف ← أقْفَلَ. ۲. «ـَ الیَدین» (لفظاً): آن که دو دستش قُفل شده و (تعبیراً): شخص بخیل و پستی که چیزی از دست او بیرون نیاید، دست خشک، ناخن خشک.
المَقْفُوص (ق ف ص): ۱. مف. ۲. [دامپزشکی] (از ستوران): ستوری که به بیماریِ (قُفاص) که دست و پای حیوان را خشک و ترنجیده می‌کند، دچار شده باشد.
المُقْفَى (ق ف و): ۱. مف ← أقْفَى. ۲. «رَجُلٌ ـ به»: مرد برگزیده و گرامی ← مُقَفَّى.
مَقَّ ـَ مَقّاً: بسیار دراز و باریک شد.
مَقَّ ـُ مَقّاً ۱. الشیءَ: آن چیز را باز کرد، شکافت، «ـ الطّلعةَ: شکوفهٔ خرما را برای گرده‌افشانی شکافت، گشود. ۲. ـ العینَ: چشم را از چشمخانه درآورد. ۳. ـ ما فی العَظمِ: مغز استخوان را بیرون آورد.
المَقّ: ۱. مصـ مَقَّ ـَ. ۲. فاصلهٔ میان دو چیز. ۳. درازی و باریکیِ بسیار.
المُقّ جـ: ۱. أمَقّ. و ۲. مَقّاء.
المَقّاء: ۱. مؤنّثِ أمَقّ. ۲. «أرضٌ ـ»: زمینی وسیع که کرانه‌های آن بسیار دور باشد. ۳. «فَخِذٌ ـ»: رانِ بی‌گوشت و لاغر. ج: مُقّ.
المَقّاسَة: ۱. مؤنّثِ مَقّاس ← مَقّاس. ۲. «امرأةٌ ـّة»: زنِ دوره‌گرد و گشت‌زننده. ← طَوّافَة.
مَقَّتَ تَمْقِیتاً (م ق ت): ۱. ه: از او سخت کینه به دل


المِلثَم


المِقلاة

گرفت و متنفّر شد. ۲. ـ ه إليه : او را نسبت به وی کینه‌ور و دشمن و متنفّر ساخت. «ـ ه إلَیَّ قُبحُ فِعْلِه» : او را زشتیِ کردارش در نظر من منفور ساخت.

مَقَّسَ تَمْقِيساً (م ق س) الماءَ : آب را بسیار ریخت و پراکنده کرد.

مَقَّطَ تَمْقِيطاً (م ق ط) : ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ الإبلَ : شتر را با رسنِ کوتاهِ محکم‌بافت به جایی یا پایه‌ای بست ← مَقَطَ.

مَقَّقَ تَمْقِيقاً (م ق ق) : ۱. الطّلعةَ : شکوفهٔ خرما را برای گرده‌افشانی شکافت ← مَقَّ (معنیِ ۱). ۲. ـ الطائِرُ فَرخَه : پرنده جوجهٔ خود را با منقار غذا داد. ۳. ـ الرجلُ علی عِيالِه : آن مرد به سبب بُخل یا فقر بر خانوادهٔ خود در دادن خرج و خوراک سخت گرفت.


مُقَلة القاضي

المَقَقَة ۱. جـ : ماقّ ← مَقَقَ. ۲. (به صیغهٔ جمع) : مردم نادان. و ۳. بزغاله‌ها. و ۴. آنان که شراب را اندک اندک نوشند.

مَقَلَ ـُ مَـقْلاً ۱. ه : با همهٔ چشم به او نگریست، مشتاقانه و آرزومندانه به او نگریست. ۲. ـ ه : به کُرهٔ چشم او زد. ۳. ـ فی الماءِ : در آب فرو رفت (الر). ۴. ـ ه فی الماءِ : آن را در آب فرو برد (لازم و متعدّی). ۵. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را در چیز دیگر فرو برد. ۶. ـ المَقلَةَ : سنگریزه در ظرف ریخت و چندان آب بر سر آن ریخت تا روی سنگریزه‌ها را فراگرفت. ۷. ـ الزّاعی فصیلَه : ساربان شتربچّه را با دست اندک اندک آب داد.


المُقل

مَقَلَ ـِ مُقُولاً فی الماءِ : در آب فرو رفت.

المُقَل جـ : مُقْلَة.

المُـقْل : نـوعی از بَـلَسان از تـیرهٔ بخوریها کـه در سرزمینهای افریقایی می‌روید و از ساقهٔ آن عصاره‌ای می‌گیرند که برای بخور بسیار ممتاز است و عطری عالی از آن استخراج می‌کنند، درخت مَقل، بَلَسان.

Bdellium Tree (E), Balsamode

المِـقْلات (ق ل ت) : ۱. کسی که فرزندش زنده نمی‌ماند. ۲. زنی که یک بار بچّه‌دار شود و دیگر فرزندی نیاورد؛ زنِ یک‌شکم‌زای. ج : مَقالِيت.

المِقْلاة (ق ل ی) : ماهی‌تابه. ج : مَقالٍ.

المِقْلاد (ق ل د) : ۱. کلید. ۲. گنجینه. ج : مَقالِيد. ۳. کارها «ضاقَتْ مَقالِيدُ فلانٍ» : کارها بر فلانی تنگ آمد و او را در فشار نهاد. «أَلْقَی إلَيه مَقالِيدَ الأُمُورِ» : کلیدهای کارها را به او داد، کارها را به او سپرد.

المِقْلاع (ق ل ع) : سنگ‌قلاّب، فلاخن. ج : مَقالِيع.

المِقْلاق (ق ل ق) : بسیار آشفته و مضطرب، هراسان و ناآرام. مؤ : (ایضاً) مِقْلاق.

المِقْلام (ق ل م) : ۱. قیچی. ۲. ناخن‌گیر. ج : مَقالِيم.

المِقْلَب (ق ل ب) : آهنی که با آن زمین را زیر و رو کنند و شخم زنند، آهنِ آماج. ج : مَقالِب.

المَقْلَة : ۱. مصدر مرّه از مَقَلَ ـِ و ـُ. ۲. سنگریزه‌ای که در هنگام سفر و کمبود آب در ظرف اندازند و آب بر سر آن ریزند تا سنگریزه‌ها را بپوشاند و فقط به همان اندازه به هر مسافر آب دهند، نوعی پیمانهٔ آبِ مصرفی در سفرهای کاروانی «تصافَنوا الماءَ بالمَقلَةِ» : آب را با سنگریزه جیره‌بندی و تقسیم کنید. ۳. تَهِ چاه.

المُقْلَة : ۱. چشم. کُرهٔ چشم. ۲. پیه و سفیدی چشم. ۳. سفید و سیاهی چشم با هم، کاسهٔ چشم. ج : مُقَل.

مُقْلَةُ القاضِي : گیاه خاردارِ کاکتوس کمبوزه‌ای، نام دیگر آن بطّیخ شَوْکی : هندوانهٔ خاردار است.

Melocactus (S)

المَقْلَتَة (ق ل ت) : ۱. مرگ‌گاه، مهلکه، جای هلاکت. ۲. جای ترسناک و هراس‌انگیز. ج : مَقالِت.

المِـقْلَد (ق ل د) : ۱. کلیدِ کوچک، کلیدِ سویچی، بندگشا. ۲. داس. ۳. پیمانه. ۴. توبره، خورجین. ج : مَقالِد.

المَقْلَع (ق ل ع) : ۱. مصدر میمی. ۲. جایی که سنگ از آن برکنند، کانِ سنگ. ج : مَقالِع.

المِقْلَع (ق ل ع) : ابزاری که با آن کلوخها را از زمین بیرون آورند و بکوبند، کلوخ‌کَش کلوخ‌کوب. ج : مَقالِع.

المَقَلَّد (ق ل د) : ۱. مف ← قَلَّدَ. ۲. جای بند و حمایل شمشیر بر روی دوشها. ۳. جای گردنبند. ۴. شخصی بزرگ و محترم که کارهای جماعت به او واگذار شده. ۵.

اسب پیشتاز که در مسابقه اوّل باشد. مؤ : مُقَلَّدَة. ج مؤ سالم : مُقَلَّدات. ۶. «مُقَلَّداتُ الشِّعرِ» : اشعار جاودانی، شعرهای نیکو که به روزگار باقی مانَد.

المُقَلِّص (ق ل ص) : ۱. فا ← قَلَّصَ. ۲. «فَرَسٌ ـ» : اسبِ دراز دست و پای.

المُقَلَّم (ق ل م) : ۱. مف ← قَلَّمَ. ۲. «هو ـُ الظُّفْرِ» : او سست و ضعیف است و تواناییِ هیچ کاری را ندارد.

المُقَلَّمَة (ق ل م) : ۱. مؤنّثِ مُقَلَّم. ۲. زنِ شوهرمرده. ۳. لشکر با ساز و برگ و تمام سلاح «سارَت الفٌ ـ» : گُردانی شامل هزار نفر مسلّح به راه افتاد.

المِقْلَم (ق ل م) : ابزاری برای بریدن شاخه‌هایِ زایدِ درخت مو و جز آن، چاقوی قلمه‌زنیِ درختان. ج : مَقالِم.

المِقْلَمَة (ق ل م) : ۱. جاقلمی، قلمدان. ج : مَقالِم. ۲. «مَقالِمُ الرُّمحِ» : گره‌های نیزه، سرِ بندهای نیزهٔ بندبندی.

المَقْلُوب (ق ل ب) : ۱. مف. ۲. [پزشکی] : مبتلا به بیماریِ قُلاب (قلب) درد. ۳. «کلامٌ ـ» : سخنِ برگردانده شده از صورت اصلی و واقعیِ خود. سخنِ نامناسب و پریشان، (در اصطلاح تهران) : حرفِ عوضی.

المَقْلُوبَة (ق ل ب) : ۱. مؤنّثِ مَقْلُوب. ۲. مف. ۳. گوش.

المَقْلُود (ق ل د) : ۱. مف. ۲. تابیده، تاب داده شده، مفتول، بند، نوار ← قَلِيْد.

المَقْلُوع (ق ل ع) : ۱. مف. ۲. [پزشکی] : مبتلا به بیماری (قُلاع) بیرون زدن جوشهای پر زرداب و خونابه در دهان و پشت گوش ← قُلاع (معنیِ ۱ و ۳).

المِقْلَی (ق ل و، ق ل ی) : ۱. ماهی‌تابه، روغن داغ کن ← مِقْلاة. ۲. دو چوب بزرگ و کوچک که کودکان با آنها بازی کنند، اَلَک دولَک. ج : مَقالٍ.

المَقْلُوفَة (ق ل ف) : ۱. مؤنّثِ مَقْلُوف ← قَلَفَ (به تمام معانیِ آن). ۲. خمرهٔ بزرگ که در آن خرما نگهدارند. ← قَلَفَ (معنیِ ۲).

المَقْمَأَة (ق م أ) : جای غیر آفتابرو. ج : مَقامِئ ← مَقْنَأَة.

المُقْمَح، مُقْمَحُون (ق م ح) : آن که سر به بالا دارد و دیده به زیر افکند. از تعابیر قرآنی است «إنّا جَعَلْنا فی أعْناقِهِم أغْلالاً فَهِیَ إلَی الأذْقانِ فَهُم مُقْمَحُونَ»* (قرآن مجید، یس، ۳۶/ ۸) : مادر گردنهایشان زنجیرهایی قرار دادیم که تا زنخهایشان کشیده شده است چنان که سرهایشان به بالاست و فرود نتوانند آورد. مراد از سر به بالا داشتن، سر بر تافتن از انقیاد و تسلیم در برابر حق و قبول عدالت و هدایت است (اعم).

المُقْمِر (ق م ر) : ۱. فا ← أقْمَرَ. ۲. (از شبها) : شب ماهتابی. ۳. (از آهوان) : آهویی که در ماهتاب به جست‌وخیز و بازی پردازد.

المِقْمَعَة (ق م ع) : چوبی آهن بر سر که با آن بر سر و دوش انسان یا ستور بزنند تا خوار و رام گردد، گُرز آهنین سر، کلوخ‌کوب. ج : مَقامِع.

مَقْمَقَ مَقْمَقَةً ۱. الولدُ أُمَّه : کودک پستان مادرش را سخت مکید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز نرم و هموار و روان شد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نرم و هموار و روان گرداند (لازم و متعدّی).

المَقْمَقَة : ۱. مصـ. ۲. تقلید آواز یا سخن کسی، ادای صدایی را درآوردن.

المِقَمّ (ق م م) : پُرخوری که هرچه در سفره باشد بخورد.

المَقَمَّة (ق م م) : ۱. لبهای حیوانات سُمدارِ شکافته سُم مانند گاو و گوسفند. ۲. سطل آشغال، آشغالدانی. ج : مَقامّ.

المِقَمَّة (ق م م) : ۱. لبِ سُمدارانِ شکافته سُم چون گاو و گوسفند. ← مَقَمَّة. ۲. جارو. ج : مَقامّ.

المَقْمَنَة (ق م ن) «هذا الأمرُ ـّ لِذاک» : این کار شایستهٔ آن است ← قَمَن.

المَقْمُور (ق م ر) : ۱. مف. ۲. شرّ و بدی، ناپسندی.

المَقْمُوع (ق م ع) : ۱. مف. ۲. مغلوب، مقهور. ۳. (از

---

* راغب اصفهانی در المفردات واژهٔ «إقْماح» را به اصل مادّهٔ آن «قَمْح» یعنی گندمی که در خوشه است، از آغاز رسیدن تا درو شدن که بر ساقهٔ خود سر بالا ایستاده، پیوند داده است ← أقْمَحَ (معنیِ ۳). مؤلّف.

مال و دارایی) : مالی که بهترین بخش آن را برگرفته باشند.

المَقْنَأة (ق ن أ) : جایی که آفتابرو نباشد و آفتاب بر آن نتابد. ← مَقْنُوَة و مَقْناة (معنیِ ۱).

المَقْنُوَة (ق ن أ) : جایی که آفتابرو نباشد، آفتاب‌نگیر، (در تداول خراسان) نَسَر ← مَقْنأة و مَقْناة (معنیِ ۱).

المِقْناب (ق ن ب) : ۱. چنگال شیر. ۲. پرده‌ای که چنگالهای شیر را می‌پوشاند. ۳. کیسه و توبره‌ای که شکارچی شکارهای خُرد را در آن گذارد.

المَقْناة (ق ن و) : ۱. جایی که خورشید بر آن نتابد ← مَقْنأة و مَقْنُوَة. ۲. «أرْضٌ ـــ» : سرزمینی که برای هر مسافر سازگار و مناسب نباشد.

المِقْنَب (ق ن ب) : ۱. کیسه و توبره‌ای که شکارچی شکارهای خُرد را در آن نهد. ۲. پرده‌ای که چنگالهای شیر را می‌پوشاند، غلاف چنگالهای شیر. ۳. چنگال شیر. ← مِقناب. ۴. گروهی سوار و اسب که برای یورش و غارت گرد آمده باشند. ج : مَقانب.

المَقْنَبَة (ق ن ب) : کشتزار (قُنَّب) کَنَف.

المُقْنَطَرَة (ق ن ط ر) : پُلی کامل و بزرگ و دارای دهانه‌ها و طاقهای بسیار (مانند سی و سه پُلِ اصفهان).

المَقْنَع (ق ن ع) «رجُلٌ ـــ» : مردی که به شهادت یا حکم او بسنده کنند و قانع شوند. «فلانٌ لنا ـــ» : فلانی برای ما بسنده است و به حکم او قناعت می‌کنیم. ج : مَقانِع.

المُقْنَع (ق ن ع) : ۱. مف ← أقْنَعَ. ۲. آن که طبیعتاً سرش را بالا نگهدارد. ۳. «فَمٌ ـــ» : دهانی که دندانهایش به درون آن کج شده باشد، دهانِ دندان تو رفته.

المِقْنَع و المِقْنَعَة (ق ن ع) : روسری زنانه، مقنعه. ج : مَقانِع.

المُقَنْفِش (ق ن ف ش) : ۱. فا ← قَنْفَشَ. ۲. مرد زشت‌قامت، بدهیکل. ۳. «جاء ـــ لیحتَه» : آمد در حالی که ریش خود را به شکلی زشت درآورده و جمع کرده بود.

المُقَنَّع (ق ن ع) : ۱. مف ← قَنَّعَ. ۲. آن که کلاهخود بر سر نهاده باشد. ۳. آن که سر یا صورتش را پوشانده باشد، نقابدار. ۴. در جامه پیچیده.

مَقِهَ ـَ مَقَهاً : ۱. به سبب کمی مژه پلکهایش قرمز شد (از عوارض بیماری تراخُم است). ۲. سفیدِ مایل به کبودی شد.

المَقَه : ۱. مصـ. ۲. بیماری‌ای که موجب زخم شدن چشم شود ← المَرَه. ۳. سفیدی همراه با کبودی.

المُقْه : ج أمْقَه.

المَقْهاة (ق ه ی) : آنچه موجب از بین رفتن اشتها شود.

المَقْهُور (ق ه ر) : ۱. مف. ۲. «لحمٌ ـــ» : گوشتی که به سبب رسیدن آتش به آن آب از آن روان شده باشد، کبابِ اشک‌ریز.

المَقْهى (ق ه و) : قهوه‌خانه، کافه، تریا. ج : مَقاهٍ.

المِقْوال (ق و ل) (برای مذکّر و مؤنّث) : ۱. خوش‌زبان، نیکوبیان ۲. «امرأةٌ مِقْوالٌ» : زن خوش‌زبان و نیکوسخن، زبان‌آور. ج : مَقاوِل و مَقاوِلَة. ← مِقْوَل.

المِقْوَد (ق و د) : ۱. رسن و لگام، افسار که حیوان را بدان بکَشند. ۲. فرمان اتومبیل، رُلِ اتومبیل. ج : مَقاوِد.

المِقْوَس (ق و س) : ۱. کماندان، جاکمانی. ۲. میدان. ۳. میدان اسب‌دوانی. ۴. ریسمانی که برای صف بستن اسبان مسابقه در یک خطّ بکشند. ج : مَقاوِس.

المِقْوَسَة (ق و س) : جاکمانی، کَماندان، غلافِ کمان. ج : مِقاوِس.

المِقْوَل (ق و ل) : ۱. زبان. ۲. (برای مذکّر و مؤنّث) شخص خوش‌زبان، زبان‌آور، نیکوبیان. ۳. «امرأةٌ ـــ» : زنِ خوش‌زبان. ج : مَقاوِل ← مِقْوال.

المُقَوَّد (ق و د) ← قَوَّدَ (از کوهها) : کوه دراز، کوهِ کشیده و ممتدّ.

المُقَوَّس (ق و س) ← قَوَّسَ : چیز خمیده و کمانی شکل، قامتِ خمیده، پشتِ دو تا.

المُقَوًّى (ق و ی) : ۱. مف ← قَوَّی. ۲. کاغذِ چند لا و ستبر و فشرده، مُقوّا، کارتون.

مَقَى ـِ مَقْياً السّيفَ و نحوَه : شمشیر و مانند آن را صیقلی کرد، جلا داد. ← مَقا ـُ (معنیِ ۱).

المِقْیاس (ق ی س) : ۱. اندازه. ۲. وسیلهٔ اندازه‌گیری مانند متر و پیمانه و جز آن. ۳. «ـُ القوّة» : نیروسنج. ج : مَقایِیس.

المِقْیال (ق ی ل) «شجرةٌ ـُ» : درختی که در نیمروز زیر آن به خواب قیلوله روند یا شتران را آب دهند.

المَقِیْت (م ق ت) فعیل به معنی مفعول (مَمْقوت) : دشمن داشته شده، منفور، مورد نفرت و کینه.

المُقِیت (ق و ت) ۱. فا ← أقاتَ. ۲. توانا. ۳. نگهبان برای چیزی. ۴. از نامهای خدای متعال. در تعبیر قرآنی «کانَ اللّهُ عَلی کُلِّ شَیءٍ مُقِیْتاً» (قرآن مجید، النساء، ۴/ ۸۵) : خداوند بر هر چیز توانا و توانمند و قادر است. معانیِ «مقتدر» و «حفیظ» و «شهید» و «مُجازی : پاداش‌دهنده» و «قَیّم بالأمور و محیط بر آنها» و «قوت و روزی‌دهندهٔ با حساب» در این کلمه مستتر است و اگر تنها قدرتمندی مراد بود مانند بسی موارد دیگر کلمهٔ «قدیراً» می‌آمد. (اعم).

المَقِیْر (ق ی ر) : قیراندود.

المَقِیْض (ق ی ض) : ۱. فـ. ۲. جای پوستهٔ تخم‌مرغ. ۳. «شیءٌ ـُ» : چیز بسته شده.

المَقْیَظ (ق ی ظ) : اقامتگاه تابستانی، ییلاق.

المَقِیْظ : ییلاق ← مَقْیَظ.

المَقِیْظَة : گیاهی که تا فصل تابستان و شدّت گرما سبز و باطراوت باقی می‌ماند.

المَقِیْل (ق ی ل) : ۱. مصـ قالَ ـِ. ۲. خواب نیمروزی، خواب قیلوله. ۳. جای خواب و آسایشِ نیمروزی.

المِقْیَل (ق ی ل) : ظرفی بزرگ که هنگام نیمروز در آن شیر دوشند، شیردانِ بزرگ. ج : مَقایِل.

المُقَیِّئ (ق ی أ) : ۱. فا ← قَیَّئَ. ۲. داروی قی‌آور، مُهَوِّع.

المُقَیَّد (ق ی د) : ۱. مفـ ← قَیَّدَ. ۲. جای قید و بند بر پای ستور. ۳. جای خلخال بر مُچ پای زن. ۴. جایی که شتر را در آنجا می‌بندند و نگاه می‌دارند. ۵. «شِعرٌ ـُ» : شعری که حرف رَویِ قافیهٔ آن ساکن باشد. و ۶. شعری که با قواعد عروضی مطابق باشد. ۷. «کتابٌ ـُ» : نوشتهٔ با إعراب و حرکات.

المُقَیِّن (ق ی ن) : ۱. فا ← قَیَّنَ. ۲. مربّیِ برده، تربیت‌کنندهٔ غلام برای جنگ یا خدمات مخصوص و نیز مربّی کنیز برای پرستاری و خدمات ویژه.

المُقَیِّنَة (ق ی ن) : ۱. مؤنّثِ مُقَیِّن. ۲. عروس‌آرای، آرایشگر، مشّاطه. ۳. زنِ مربّیِ کنیز برای خدمات ویژه.

مَکا ـُ مُکاءً و مَکْواً (م ک و) : با دهان سوت زد، صفیر زد.

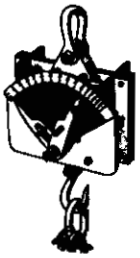

مِقیاس القُوّة

المَکا : سوراخ و لانهٔ خرگوش و روباه و مانند آنها. ج : أمْکاء.

المُکاء : ۱. مصـ. ۲. سوت، صفیر.

المَکائِد جـ : ۱. ماکِدَة. ۲. مَکْیِدَة.

المَکائِن معـ ۱. جـ : ماکِنَة. ۲. ← ماکِیْنات، مجموعهٔ ماشینهای یک واحد صنعتی و مانند آن (المو).

Machinery (E)

المَکابِح جـ : مِکْبَح.

المُکابَرَة (ک ب ر) : ۱. مصـ کابَرَ. ۲. مجادله، مناظره، سرسختی در مسائِل علمی.

المَکابِس جـ : مِکْبَس.

المَکابِیْس جـ : مِکْباس.

المَکاتِب جـ : ۱. مَکْتَب. و ۲. مَکْتَبَة.

المَکاتِل جـ : ۱. مِکْتَل. و ۲. مِکْتَلَة.

المَکاتِیْب جـ : مَکْتُوب.

المَکادّ جـ : مِکَدّ.

المَکادِم جـ : مَکْدَم.

المَکارّ جـ : مَکَرّ.

المَکارِع جـ : مَکْرَع.

المَکارِم جـ : ۱. مَکْرَمَة. و ۲. مَکْرُمَة.

المَکارِه جـ : ۱. مَکْرَه. و ۲. مَکْرَهَة و مَکْرُهَة.

المُکارِی (ک ر ی) : ۱. فا ← کارَی. ۲. آن که ستور به ویژه خر و قاطر را کرایه دهد، چاروادار، خربنده. ج : مُکارُونَ.

المَکاس (ک و س) : جای چنبره زدن مار.

المَکاسِب جـ : مَکْسَب و مَکْسَبَة.

المَکاسِح جـ: مِکْسَحَة.
المَکاسِر جـ: مَکْسِر.
المُکاسِر (ک س ر): ۱. فا ← کاسَرَ. ۲. همسایهٔ (چادرنشین) که دامن چادرش به چادر دیگری می‌پیوندد، همسایهٔ (شهرنشینِ) دیوار به دیوار.
المَکاسِل جـ: مَکْسَلَة.
المَکاشِح جـ: مِکْشَح.
المُکاشِر (ک ش ر): ۱. فا ← کاشَرَ. ۲. همسایهٔ روبرو یا همسایهٔ نزدیک.
المَکاشِیح جـ: مِکْشاح.
المَکاشِط جـ: ۱. مِکْشَط. و ۲. مِکْشَطَة.
المُکافَأَة و المُکافاة (ک ف أ): ۱. مصـ کافَأَ. ۲. نیکی رابه نیکی جبران کردن، اجرت، مزد. ۳. جایزه، پاداش نیک.
المُکافَتَة (ک ف ت): ۱. مصـ کافَتَ. ۲. «ماتَ ـُ»: ناگهانی مرد ← مفاجَأة.
المُکافَحَة (ک ف ح): ۱. مصـ کافَحَ. ۲. مبارزه. «ـُ الحشرات»: مبارزه با حشرات. «ـُ الغلاء»: مبارزه با گرانی.
المُکافِل (ک ف ل): ۱. فا ← کافَلَ. ۲. همسایهٔ هم‌پیمان، هم عهد و پیمان.
المَکافِیف جـ: مَکْفُوف.
المُکاک و المُکاکَة: ۱. مغزِ استخوان مکیده شده. ۲. شیر مکیده شده.
المَکاکِیک جـ: مَکُّوک.
المُکالِب (ک ل ب): ۱. فا ← کالَبَ. ۲. دلیر، گستاخ. باجرأت. ۳. پُر خار.
المُکامِع (ک م ع): ۱. فا ← کامَعَ. ۲. نزدیک و محرمی که هیچ چیزی از او پنهان نماند، محرم اسرار.
المَکامِن جـ: مَکْمَن.
المَکان (ک و ن): ۱. جای. ۲. مقام، منزلت، جایگاه. ۳. [صرف] «اسمُ المکان»: اسمی که به محل وقوع فعل دلالت کند مانند مَلْعَب: جای بازی. ۴. [نحو]: «ظرفُ المکان»: ظرف یا اسمی که در آن معنای «فی» باشد مانند «کُنتُ عِنْدَه»: در نزد او بودم. ج: أمْکُن و أمْکِنَة. و جج: أماکن.
المِکان جـ: ۱. مَکِنَة. و ۲. مَکُون.
المَکانَة (م ک ن، ک و ن): ۱. مصـ مَکُنَ. ۲. جای، جایگاه. ۳. مقام، منزلت «ـَة المَرمُوقَة»: پایگاهِ والا. ۴. آهستگی، نرمی «مَرَّ علی ـِه»: آهسته و آرام گذشت.
المَکانِس جـ: ۱. مَکْنَس. و ۲. مِکْنَسَة.
المُکانِس (ک ن س): ۱. فا ← کانَسَ. ۲. آهویی که در گرمای سخت در لانه خود آرمیده و جای خوش کرده و از آن بی‌جهت بیرون نیاید.
المَکاوِر جـ: ۱. مَکْوَر. و ۲. مِکْوَر و مِکْوَرَة.
المَکاوِس جـ: مِکْوَس.
المَکاوِی و مَکاوٍ جـ: مِکْواة.
المَکایِد جـ: مَکِیْدَة.
المَکایِیس جـ: مِکْیاس.
المِکْباب (ک ب ب): ۱. سرنگون شده، بر روی افتاده. ۲. سر به پایین، آن که بسیار به زمین می‌نگرد ← مِکَبّ.
المِکْباس (ک ب س): دستگاه فشارنده، منگنه. ج: مَکابِیس. ← مِکْبَس.
المِکَبّ (ک ب ب): ۱. قرقره، ماسوره. ج: مِکَبّات و مَکابّ. ۲. آن که غالباً به زمین نگاه می‌کند، سر به زیر.
المُکِبّ (ک بب): ۱. فا ← أکَبَّ. ۲. بر روی افتاده، فرو افتاده. ۳. «ـٌ علی الدِّراسَةِ»: افتاده به روی مطالعه، آن که خود را به روی کتاب و تحقیق افکنده و گرم مطالعه است.
المُکَبِّرَة (ک ب ر): ۱. فاعل ← کَبَّرَ. ۲. مؤنّثِ مُکَبِّر. ۳. ذرّه‌بین، بزرگ‌نما. ۴. «ـَة الصَّوتِ»: بلندگو.
المُکْبَح (ک ب ح): ۱. مف ← أکْبَحَ. ۲. مکانِ بالا و بلند، مقام والا و ارجمند.
المِکْبَح (ک ب ح): دستگاه ترمزِ اتومبیل و دیگر ماشینها. ج: مَکابِح.
المِکْبَس (ک ب س): دستگاه فشار، منگنه، پِرِس. ج: مَکابِس ← مِکباس.
المُکْتَئِب (ک أ ب): ۱. فا ← إکْتَئَبَ. ۲. غمگین،

دلتنگ. ۳. «ـُ اللَّوْنِ» : رنگی که به سیاهی زند.

المُکْتَئِنّ (ک أ ن) : ۱. فا ← اِکْتَئَنَّ. ۲. آشفته، پریشان، نگران (ضدّ مُطمَئِنّ که آسوده‌خاطر است).

المَکْتَب (ک ت ب) : ۱. جای نوشتن. ۲. آموزشگاه، مکتب، مدرسه. ۳. دفترِ کار، اداره. ۴. نیمکتِ مدرسه، میز تحریر. ج : مَکاتِب.

المَکْتَبَة (ک ت ب) : کتابخانه. ج : مَکاتِب.

المُکَتَّل (ک ت ل) : ۱. مف ← کَتَّلَ. ۲. گِرد. ۳. فراهم‌آمده، گِرد آمده. ۴. کوتاه، کوتوله. ۵. مرد ستبر و درشت‌اندام، گِرد و قُلْمبه.

المُکْتَتِم (ک ت م) : ۱. فا ← اِکْتَتَمَ. ۲. «سَحابٌ ـٌ» : ابر بی‌رعد و برق. ابرِ نهفته‌باران.

المُکَتَّم (ک ت م) : ۱. مف ← کَتَّمَ. ۲. (از اسرار) : رازی که در کتمان و نهفتن آن مبالغه شود، رازِ سر به مُهر.

المُکْتَسَب (ک س ب) : ۱. مف ← اِکْتَسَبَ. ۲. هر صفتی که موجود زنده در طول زندگانی خود فرا می‌گیرد و در خلقت وی نبوده است مانند عِلم و حِلم و انواع هنر، صفت اکتسابی و به دست آمده.

المِکْتَل (ک ت ل) : ۱. مصیبتی از مصائبِ روزگار. ۲. ← مِکْتَلَة. ج : مَکاتِل.

المِکْتَلَة (ک ت ل) : زنبیل یا سبدی که در آن خرما و انگور و مانند آن را حمل کنند. ج : مَکاتِل.

المَکْتُوب (ک ت ب) : ۱. مف. ۲. نوشته شده. ۲. نامه. ج : مکاتِیب. مؤ : مَکْتُوبَة. جِ مؤ : مَکْتوبات.

المِکْتِیر مع : نوعی لک‌لک بزرگ‌جثّه که به نوک ضخیم و دراز و پهن خود از دیگر انواع لک‌لک متمایز است. نام دیگر آن شَبِیْرُو است. Mycteria (S)

مَکَثَ ـُ مَکْثاً و مَکَثاً و مُکُوثاً و مُکْثاناً و مِکِّیْثَی و مِکِّیْثاءَ بالمکانِ : در آنجا درنگ کرد، انتظار کشید، ماند. ← مَکَدَ.

مَکُثَ ـُ مَکاثَةً : درنگ کرد، ماند، انتظار کشید.

المُکْث : ماندن و درنگ کردن در جایی.

المُکَثاء جـ : مَکِیْث.

المِکْثار (ک ث ر) : پُرگوی، پُرحرف (برای مذکّر و مؤنّث) «ـُ مِهذارٌ» : پُرگوی بیهوده‌گوی است. ← مِکْثِیْر.

المِکْثاف (ک ث ف) [فیزیک] : وسیله‌ای که با آن وزن مخصوص و تکاثف هر جسمی معلوم می‌شود، چگالی‌سنج. Densimeter (E)

المُکَثِّف (ک ث ف) : ۱. فا ← کَثَّفَ. ۲. [فیزیک] : دستگاه غلیظ‌کنندهٔ مایعات، وسیلهٔ تغلیظ، کُندانسور Condenser (E) ۳. [فیزیک الکتریک] : دستگاه خازن در رادیو و جز آن که از دو رابط تشکیل شده که بین آن دو عایقی وجود دارد.

المُکْثِر (ک ث ر) : ۱. فا ← أَکْثَرَ. ۲. توانگر، دارندهٔ مال بسیار، بسیار مالدار و دولتمند.

المَکْثُور (ک ث ر) : ۱. مف. ۲. آن که درافزونی و کثرت چیزی بر او برتری یافته باشند. ۳. آن که مردمی بسیار بر سر او ریخته او را مغلوب و منکوب کرده باشند. ۴. «فلانٌ ـٌ علیه» : فلانی مال‌باخته است در حالی که بدهیهایی بسیار بر گردنش مانده است، مال‌باختهٔ بسیار مقروض و مدیون.



المِکْثِیر

المِکْثِیْر (ک ث ر) : پُرگوی، پُر حرف ← مِکْثار.

المِکْحال و المِکْحَل (ک ح ل) : میلِ سرمه که با آن سرمه بر پلک چشم کشند، میل سرمه‌کَش. ج : مَکاحِل.

المُکْحُلَة (ک ح ل) : سرمه‌دان، محفظه‌ای که در آن سُرمه و گَردِ داروی چشم را نگهدارند. ج : مَکاحِل.

مَکَدَ ـُ مَکْداً و مُکُوداً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، درنگ کرد و ماند ← مَکَثَ.

المِکْد (ک د د) : شانه، شانهٔ موی. ج : أَمْکاد. ← مَشْط.

المُکُد جـ : ماکِدَة.

المِکَدّ (ک د د) : شانه، شانهٔ موی. ج : مَکادّ.

المَکْدَم (ک د م) : ۱. جای نشان و اثر، نشان و اثرِ گاز گرفتن. ۲. جای جُستن و طلب کردن. ج : مَکادِم.

المُکْدَم (ک د م) : ۱. مف ← أَکْدَمَ. ۲. آن که با زنجیر بسته شده باشد. ۳. «کساءٌ ـٌ» : ردای سخت‌بافت و محکم. ۴. «حبلٌ ـٌ» : ریسمان سخت تابیده و محکم. ۵. «قَدَحٌ ـٌ» : قدحِ ضخیم بلورین. ۶. «أسیرٌ ـٌ» : بندیِ سخت بسته شده.

المَكْدُود (ک د د) : ۱. مف. ۲. مغلوب، شکست‌خورده، سرکوب‌شده. ۳. خسته و کوفته. ۴. «أرْضٌ ـ ةٌ» : زمین لگد خورده، سُم‌کوب شده.

المَكْذَبان و المَكْذَبانَة (ک ذ ب) : بسیار دروغگوی، بسیار دروغ‌پرداز.

المَكْذَبَة و المَكْذُبَة : ۱. مصدر میمی كَذَبَ. ۲. دروغ. ج : مَكاذِب.

مَكَرَ ـُ مَكْراً ۱. ه : او را فریب داد، به او کَلَک زد، به او نیرنگ زد. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را به سبب مکرش عذاب داد. ۳. ـ الثّوبَ : پارچه را با گِلِ قرمز (گِلِ اُخرا) رنگ کرد. ۴. ـ الأرْضَ : زمین را آبیاری کرد.

مَكِرَ ـَ مَكَراً الشيءَ : آن چیز سرخ‌رنگ شد، قرمز شد.

المَكْر : ۱. مصـ مَكَرَ. ۲. نیرنگ، فریب حُقّه زدن، مکر. ۳. مجازاتِ مکر و نیرنگ. ۴. بازگرداندن کسی را از هدف خود با حیله و نیرنگ. ۵. گِلِ سرخ، گِلِ اُخرا. ۶. خانهٔ کوچک.

المُكُر جـ : مَكُور.

المِكْرام (ک ر م) : ۱. بسیار کریم و جوانمرد، بسیار بخشنده. ۲. آن که مردم را گرامی دارد. ۳. آن که در گرامیداشت دیگران مبالغه کند.


المَكْرُبة

المَكْرُب (ک ر ب) : ۱. مف ← أكْرَبَ. ۲. خشمگین، سرشار از خشم و غضب. ۳. ریسمان محکم. ۴. بنای استوار. ۵. بند و مفصلِ سخت و محکم. ۶. «حافرٌ ـ» : سُمِ سِفت و استوار.

المَكْرَة جـ : ماكِر.

المَكْرَة : ۱. مصدر مرّة از مَكَرَ. ۲. تدبیر و حیلهٔ جنگی، تاکتیک. ۳. ساق زیبای پُرگوشت. ۴. یک نوبت آبیاریِ زراعت. ۵. گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ گُل‌سرخیان که میوهٔ بعضی انواع آن شیرین و خوردنی است. Amelanchia (S)

المَكْرَدَح (ک ر د ح) : ۱. مف ← كَرْدَحَ. ۲. مرد خوار و حقیر.

المَكْرَدَس (ک ر د س) : ۱. مف ← كَرْدَسَ. ۲. مرد ترنجیده‌اندام، خشک و چروکیده اندام.

المَكْرِدِم (ک ر د م) : ۱. فا ← كَرْدَمَ. ۲. ترسو، محتاط، بااحتیاط. ۳. کمرو، خجل. ۴. خوار، حقیر.

المَكَرّ (ک ر ر) : ۱. میدان جنگ، آوردگاه. ۲. جای حمله کردن و هجوم در جنگ (که معمولاً نقطهٔ ضعفِ طرف است). ج : مَكارّ.

المِكَرّ (ک ر ر) : ۱. بسیار حمله‌ور در جنگ. ۲. «فرسٌ ـّ» : اسب مناسب برای حمله کردن (برخلاف مِفَرّ که اسب تیزتکِ مناسب برای فرار است). مؤ : مَكِرَّة. ۳. «ناقَةٌ مِكَرَّةٌ» : ماده شتری که در روز (دو كَرَّت) دوبار دوشیده شود.

المُكَرَّس (ک ر س) : ۱. مف ← كَرَّسَ. ۲. کوتاه‌قد و فربه، گِرد و قُلَمبه.

المُكَرَّشَة (ک ر ش) : ۱. مف ← كَرَّشَ. ۲. غذایی مرکّب از گوشت و پیه که آن را مانند دلمه لای تکّه‌های گِرد و بریده شدهٔ شکمبهٔ شتر گذارند و بپزند.

المُكَرَّم (ک ر م) : ۱. مف ← كَرَّمَ. ۲. جوانمرد و بخشنده نسبت به همه کس.

المُكْرَس (ک ر س) : ۱. مف ← أكْرَسَ. ۲. گردنبندی که مهره‌ها و مرواریدهایش را در دو رشته کشیده و سپس آن دو را با مهره‌های بزرگتر به صورت یک رشته درآورند.

المُكْرَسِع (ک ر س ع) : ۱. مف ← كَرْسَعَ. ۲. آن که استخوان مُچ یعنی سرِ استخوان زند یا قوزکِ دست او بیش از حدّ برآمده باشد.

المِكْرَص (ک ر ص) : ظرفی که در آن شیر دوشند، شیردوشه.

المَكْرَع (ک ر ع) : آبشخور ستوران. ج : مَكارِع.

المُكْرَعَة (ک ر ع) : ۱. مف و مؤنّثِ مُكْرَع ← أكْرَعَ. ۲. خرمابُن و دیگر درختان که در میان آب کاشته شده باشد. ج : مُكْرَعات

المُكَرْكَس (ک ر ک س) : ۱. مف ← كَرْكَسَ. ۲. آن که مادر و مادرِ مادرش کنیز بوده باشند، کنیززاده به چند پشت مادری. ۳. اسیر، بندی.

المَكْرُمان (ک ر م) : جوانمرد و بخشندهٔ خوشخوی.

(مخصوص حالت ندا است و گویند: یا مَکرَمان، ای جوانمرد).

المَکْرَمَة (ک ر م) : ۱. بخشنده، جوانمرد. ۲. «أرضٌ ـَـة» : زمین حاصلخیز و نیکو و مناسب برای گیاه. ج : مَکارِم.

المَکْرُمَة (ک ر م) : ۱. جوانمردی، رادی، بزرگواری، بخشندگی. ۲. سبب و مایهٔ جوانمردی «فِعْلُ الخَیْرِ ـُـة» : کار نیک مایهٔ جوانمردی و بزرگواری است. ج : مَکارِم.

المَکْرَمِیَّة : فرقه‌ای از خوارجِ ثعالبة از پیروان مَکْرَم عجلی، مَکرمیّه.

المَکْرَه (ک ر ه) : مکروه، زشت، ناپسند. ج : مَکارِه.

المَکْرَهَة و المَکْرُهَة (ک ر ه) : ۱. مصدر میمی. ۲. آنچه انسان از آن کراهت داشته باشد و ناخوشایندش باشد، آنچه تحمّل آن بر آدمی دشوار و گران آید. ۳. بلا، بدبختی، مصیبت، بدبختی. ج : مَکارِه.

المَکْرُوب (ک ر ب) : ۱. مف. ۲. غمگین، اندوهگین.

المِکْرُوب یو مع : میکرُب، جاندار ریزبینی.

المِکْرُوسْکُوب یو مع : میکرُسکوپ، ریزبین.

المَکْرُوه (ک ر ه) : ۱. مف. ۲. ناپسند، ناخوشایند. ۳. مصیبت، رویکردِ ناگوار.

المَکْـرُوهَة (ک ر ه) : ۱. مؤنّثِ مَکْرُوه. ۲. سختی، گرفتاری. «هو ذو ـِـة» : او گرفتاری و دشواری‌ای دارد.

مَکَسَ ـِ مَکْساً : ۱. حقِّ راهداری گرفت. ۲. حقِّ گمرکی گرفت. ۳. ـ فی البیعِ : در معامله چانه زد و قیمت را کاست. ۴. ـ الضَّرِیْبَةَ : مالیّات را معیّن کرد و آن را گرفت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز کم شد، کاهش یافت. ۶. ـ ه : به او ستم کرد.

مُکِسَ مجـ : در خرید به او تخفیف داده شد، به وی تخفیف دادند.

المَکْس : ۱. مصـ مَکَسَ. ۲. چانه زدن در معامله و پایین آوردن قیمت کالا. ۳. حقوق گمرکی. ۴. عوارضِ راهداری. ۵. مالی که در جاهلیّت از فروشندگان کالا در بازارها می‌گرفتند، خراج. ۶. آنچه کارگزاران و عمّال حکومت در هنگامِ داد و ستد به زور از مردم می‌گرفتند.

باج. ج : مُکُوس.

المَکْسَب و المَکْسَـبَة و المَکْسِب و المَکْسِـبَة (ک س ب) : ۱. درآمد، عایدی. ۲. پیشه، کسب، کاسبی. ج : مَکاسِب.

المِکْسَحَة (ک س ح) : جـارو، جـاروب. ← مِکْنَسَة، مِقَشَّة، مِقَمَّة، مِسْفَرَة، مِحْسَرَة، مِخوَقَة، مِخَمَّة، مِضوَلَة، مِنْعَم. ج : مَکاسِح.

المَکْسِر (ک س ر) : ۱. جای شکستن از هر چیزی، شکستن‌گاه، جـای آزمـایش چـیزی، نـقطهٔ ضـعف. ۲. باطن، نهاد «رجُلٌ طیّبُ ـِـ» : مرد خوش‌نیّت پاک‌نهاد، خوش‌باطن. ۳. «رجُلٌ صُلبُ ـِـ» : مرد پایدار در سختی. ۴. اصل، بیخ، نژاد. «ـِـ الشجرة» : بیخ درخت. ۵. «عودٌ صُلْبُ ـِـ» : چوبی کـه اسـتحکام و خـوبیِ آن را از نـوع شکستن آن دریابند، چوبِ سخت‌شکن، ج : مَکاسِر.

المُکَسَّح (ک س ح) : ۱. مف ← کَسَّحَ. ۲. پوست‌کنده و هموار «عودٌ ـَـ» : چوب پوست‌کنده. ۳. [دامپزشکی] : شتر مبتلا به بیماری «کُساح» کـه شـتر را لنگ کـند، بیماریِ نرمی استخوان پا.



المِکْرُوسْکُوب

المُکَسَّر (ک س ر) : ۱. مف ← کَسَّرَ. ۲. (از درّه‌ها) درّه‌ای که از میان شاخه‌ها و انشعابات آن آب روان شد. ۳. [صرف] «الجمعُ ـِـ» : جمعِ شکسته، جـمعی کـه از درهم شکستن و تغییر اصل مفردش به وجود می‌آید مانند «کُتُب» که جمع مکسّر «کِتاب» است و «أبواب» و «بِیْبان» که جمعهای مکسّر «باب» هستند برخلاف جمع سالم که فقط با افزودن حروفی به مفرد حاصل می‌شود.

المِکْسَل (ک س ل) : ۱. زهِ کمانِ حلّاجی که از کمان جـدا شـده بـاشد. ۲. «نسبٌ ـِـ» : نسب و تـباری کـه پیشینیانِ آن در بزرگواری و نیکی اندک باشند، تباری که مردان نامدارش کم باشند.

المَکْسَلَة (ک س ل) : مایهٔ کسالت و تنبلی «الشَّبَعُ ـَـ» : سیری مایهٔ تنبلی است. ج : مَکاسِل.

المِکْشاح (ک ش ح) : ۱. تَبَر. ۲. لبهٔ تیزِ شمشیر، دَمِ تیغ. ج : مَکاشِیح.

المِکْشَح (ک ش ح) : لبهٔ تـیز شـمشیر، دَمِ تـیغ. ج :

مَکاشِح.

المِكْشَط (ک ش ط) : بخشی از گاوآهن که در قسمت جلو خیش یاکاردِ گاوآهن قرار دارد و کار آن شیار دادن زمین است. ج : مَکاشِط.

المِكْشَطَة (ک ش ط) : ابزاری تیغه‌دار برای تراشیدن پوست و چرم و جز آن. کاردِ پوست‌تراشی، تیغهٔ چرم‌تراشی. ج : مَکاشِط.

المَكَظَّة (ک ظ ظ) : غذایی که موجب سوءِ هاضمه شود، غذای ناگوارا.

المُكَعَّب (ک ع ب) : ۱. مف ← کَعَّبَ. ۲. [هندسه] : مُکَعَّب، حجمی دارای شش سطح مربّع که طول و عرض و ارتفاع آن برابر و زوایای آن در هر سطح چهار زاویه و هر زاویه یک قائمه باشد. ۳. [حساب] : حاصل‌ضرب عددی در مربّع خود مانند هشت که مکعّبِ دو است. دو در دو مربّع است که می‌شود چهار و چهار در دو مکعّب است که می‌شود هشت، عددِ مکعّب، توانِ سوّمِ عدد. ۴. جامهٔ بسیار تا شده و پیچیده. ۵. جامهٔ ابریشمینِ نگارین.

المُكَعِّب (ک ع ب) : ۱. فا ← کَعَّبَ. ۲. برآمده، برجسته «ثَدْیٌ ـــ» : پستانِ برآمده. «فتاةٌ ـــ» : دختر نارپستان. «وجهٌ ـــ» : چهرهٔ زشت با گونه‌های برآمده.

المُكْفِت (ک ف ت) : ۱. فا ← أَكْفَتَ. ۲. آن که دو زره بر روی هم پوشیده و بین آن دو نیز جامه‌ای بر تن کرده باشد.

المُكَفَّر (ک ف ر) : ۱. مف ← کَفَّرَ. ۲. نیکوکاری که از نیکوییهای او سپاسگزاری نکنند، بی‌سپاس مانده. ۳. آنچه با آهن محکم و استوار شده باشد. ۴. «طائِرٌ ـــ» : پرندهٔ پوشیده از پَر.


المَكوُک

المُكَفِّر (ک ف ر) : ۱. فا ← کَفَّرَ. ۲. مردِ سلاح پوشیده، مُسَلَّح.

المُكَفَّف (ک ف ف) : ۱. مف ← کَفَّفَ. ۲. «ثوبٌ ـــ» : جامه‌ای که لبه‌ها و سرآستینهای آن حاشیه و طرازی از جنس دیبا و ابریشم خام ستبر داشته باشد، جامهٔ خامه‌دوزی شده.

المُكَفْنُون (ک ف ن) جـ : سالمِ مُكَفِّن. «قومٌ ـــ» : مردمی که شیر و نمک نداشته باشند. ← کَفْن.

المُكْفَهِرّ (ک ف ه ر) : ۱. فا ← اِكْفَهَرَّ. ۲. ابرِ سیاهِ انبوهِ برهم نشسته و متراکم. ۳. کوهی سخت و بلند که هیچ پدیده‌ای در آن اثر محسوس نکند. ۴. چهرهٔ باریک و استخوانی و خشن و بی‌شرم. ۵. مردِ ترشروی، عبوس.

المَكْفُوف (ک ف ف) : ۱. مف. ۲. نابینا، کور. ج : مَکافِیف.

مَكَّ ـُ مَكّاً : ۱. المُخَّ : همهٔ مغز استخوان را مکید. ۲. ـــ العَظمَ : استخوان را مکیدو از مغز تهی کرد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را نابود کرد. ۴. ـــ غریمَه : بر بدهکار خود سخت گرفت و هیچ ارفاق به او نکرد، (اصطلاحاً) خون بدهکارش را مکید.

مَكَّ ـِ مُكُوكاً الطائِرُ بسَلحِه : پرنده همهٔ فضلهٔ خود را بیرون انداخت.

المُكّاء : پرنده‌ای سفید که بسیار می‌خواند، مرغ شبان‌فریب Certhilauda (S)

مَكَّرَ تَمْكِيراً (م ک ر) : حبوبات را در خانهٔ خود انبار کرد تا گران بفروشد، احتکار کرد.

المَكّار (م ک ر) : نیرنگ‌باز، پُر حیله، حقّه‌باز.

المَكّاس (م ک س) : باجگیر، تحصیلدار، مأمور وصول عوارض گمرکی و شهرداری و مالیّات.

مَكَّكَ تَمْكِيكاً (م ک ک) : ۱. العَظْمَ : مغز استخوان را سخت مکید. ۲. ـــ علی غریمِه : بر بدهکار خود بسیار سخت گرفت و به او هیچ ارفاق نکرد.

مَكَّنَ تَمْكِيناً (م ک ن) ه مِن الشیءِ و لَه فی الشیءِ : او را بر آن چیز قدرت و توانایی داد، او را بر آن چیز قادر و توانا کرد.

المَكُّوك : ۱. نوعی آبخوریِ میان‌فراخِ تنگ‌دهانه. ۲. پیمانه‌ای به ظرفیّت یک و نیم صاع یا در این حدود. ۳. ماسورهٔ فلزّی چرخ خیاطی، ماکویِ چرخ دوزندگی. ج : مَکاکِیک.

المَكْلَأَة (ک ل أ) «أرضٌ ـــ» : زمین پُر سبزه و گیاه.

المَكْلَبَة (ک ل ب) : زمین پُر سگ، سگ‌زار.

المُكَلَّأ (ک ل أ) : ۱. ساحلِ رود. ۲. لنگرگاهِ کشتی، اسکله. ۳. هر جای محفوظ از باد، مأمَن از باد و طوفان.

المُكَلَّب (ک ل ب) : ۱. مف ← كَلَّبَ. ۲. اسیرِ دربند، بندی.* ۳. مُبلِغی در ششمین درجه از درجات هفتگانهٔ فرقهٔ سَبْعیّة یا اسماعیلیان که به او اجازهٔ دعوت داده نشده بلکه مأذون و مجاز است که با مردم احتجاج و گفت و شنود کند. مؤ : مُكَلَّبَة. ۴. «كِلابُ المُكَلَّبَة» : سگان قادر و چابک در شکار کردن.

المُكَلَّف (ک ل ف) : ۱. مف ← كَلَّفَ. ۲. آن که در کاری که به او ربطی ندارد مداخله کند، فضولِ مداخله‌گر. ۳. [فقه] : عاقل و بالغی که باید تکالیف شرعی را انجام دهد یا مراعات کند. ۴. [قانون] : آن که به سنّ قانونی رسیده و مشمول کلیهٔ تکالیف قانونی ازقبیل پرداخت مالیات و انجام خدمت وظیفه و جز آنهاست. ۵. آن که بی‌مورد از دیگران عیبجویی کند.

المَكْمَأة (ک م أ) : جای پر از قارچ، رستنگاه قارچ بسیار، قارچ‌زار.

مَكْمَكَ مَكْمَكَةً : ۱. غلتان غلتان رفت، غِلغِل‌زنان رفت. ۲. ـ المُخَّ : همهٔ مغز استخوان را مکید.

المِكْمَل (ک م ل) : مردِ کامل (در نیکی یا بدی)، تمام و کامل در هر چیز.

المِكَمّ (ک م م) : شانهٔ زمین صاف‌کن.

المِكَمَّة (ک م م) : ۱. چند تارِ رسنِ توری‌گونه که بر دهان ستور بندند تا گاز نگیرد یا بیگاه چرا نکند، پوزه‌بند ستور. ۲. توبرهٔ ستور. ۳. بیلی که با آن زمین تخم‌پاشی شده را شیار دهند تا تخمها زیر خاک پنهان شوند.

المُكَمَّه (ک م ه) «ـ العینین» : آن که چشمانش بسته و نابینا باشد.

المَكْمَن (ک م ن) : کمینگاه، نهانگاه. ج : مَكامِن.

مَكُنَ ـُ مَكانَةً ۱. عند السُّلطانِ : نزد سلطان بلندپایه و بزرگ شد، مقام و منزلت یافت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز قوی و محکم و سخت و استوار شد، نیرومند گردید.

مَكِنَ ـَ مَكْناً ۱. ت الجرادةُ و نحوُها : ملخ و مانند آن تخم‌ریزی کرد. ۲. ـ ت : تخم‌مرغ در شکمش جمع شد.

المَكِن : ۱. تخم سوسمار و ملخ و مانند آن ← مَكْن. ۲. تخم پرندگان. واحدِ آن مَكِنَة است. ج : مَكِنات. «أقِرُّوا الطّیرَ علی مَكِناتِها» : پرندگان را برای خوابیدن روی تخمهایشان بخوانید و آنها را با بانگ زدن نپرانید و نترسانید (حدیث).

المَكْن : تخم ملخ و سوسمار و مانند آن. واحدِ آن مَكْنَة یک دانه تخمِ ملخ است. ← مَكِن.

المُكْناء ج : مَكِيْن.

المَكْنانَة : جنس گیاهانی علفی صحرائیِ یکساله و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران با انواع بسیار که همه علفی و خودرویند و شیرِ چارپایان را زیاد می‌کنند، نام دیگرش سِدابُ التیس، سدابِ بُز است.



المَكْنانة

المَكِنَّة : ۱. توانایی، امکان. ۲. واحدِ مَكِن، یک تخم ملخ و مانند آن. ۳. لا تـ معـ : ماشین، موتور. و ۴. «ـةُ الخیاطةِ» : ماشین خیّاطی، چرخ خیّاطی. و ۵. «ـةُ الطِّباعَةِ» : ماشین چاپ، دستگاه چاپ. ج : مَكِنات و مِكان.



المَكَنة

المَكْنَة : ۱. قدرت، توانایی. ۲. استحکام، سختی و استواری.

المَكْنَز (ک ن ز) : ۱. جای ذخیره کردن، محلّ اندوختن. ۲. گنجه، قفسه، صندوق، صندوقچه. ج : مَكانِز.



المَكْنَز

المَكْنَس (ک ن س) : لانهٔ آهو و گاو وحشی و دیگر جانوران که از گرما در آن پناه گیرند، سایه‌سار. ج : مَكانِس.

المِكْنَسَة (ک ن س) : جارو، جاروب ← مِكْسَحَة. ج : مَكانِس.

المُكَنَّف (ک ن ف) : ۱. مف ← كَنَّفَ. ۲. «هو ـُ اللِحیَةِ» : او دارای ریش بزرگ و انبوه است.

المَكْنُوع (ک ن ع) : ۱. مف. ۲. آن که دو دستش بریده

* بعضی آن را مقلوبِ «مُكَبَّل» دانند (اقم) ← كَبَّلَ.

باشد، هر دو دست بریده.
المَکَنِیّ معـ : ۱. تعمیرکنندهٔ ماشین‌آلات، تعمیرکار، مکانیک. ۲. آن که کارهایش را خود بخودی و ماشین‌وار بدون اندیشه و فکر انجام دهد، اتوماتیک‌وار، خودکار. ۳. آن که کارهایش را با نظم و ترتیب و با دقّتی مانند ماشین و بدون نقص و عیب انجام دهد، شخص ماشینی.
المُکَهْرَب ف معـ : ۱. مف ← کَهْرَبَ، برق زده، برق گرفته. ۲. دارای نیروی (کهربا) برق، برق‌دار «سِلکٌ ـ»: سیم برق‌دار.


المِکواة

المَکْو : ۱. مصـ مَکا. ۲. لانه یا سوراخ روباه و خرگوش و مانند آنها. ج : مُکِیّ و أمْکاء.
المِکْواة (ک و ی) : ۱. اُتو. ۲. پاره آهنی که برای درمان بعضی دردها بر آن بر بدن داغ زنند، ابزارِ داغ نهادنِ درمانی. ج : مَکاوٍ.
المَکْوَر (ک و ر) : پالانِ شتر. ج : مَکاوِر.
المَکُور (م ک ر) : پُر مکر، مَکّار، پرفریب. ج : مُکُر.
المِکْوَر و المِکْوَرَة (ک و ر) : عمامه، دستار، ج : مَکاوِر.
المُکُوس جـ : مَکْس.
المَکُون : ۱. ملخ یا مانند آن که تخم بریزد یا تخم در شکمش جمع شده باشد. ج : مِکان.
المُکَوَّز (ک و ز) : ۱. مف ← کَوَّزَ و ثلاثی مجرّدش کازَ. ۲. «رجُلٌ ـ الرأسِ» : مردِ دارای سرِ دراز، سرِ کوزه‌ای شکل، کلّه‌خربُزه‌ای.
المِکْوَس (ک و س) : ابزاری که با آن ناهمواریهای سنگ آسیا راکه پس از مدتی کار کردن حاصل می‌شود، هموار و یکدست کنند. ج : مَکاوِس.
مَکَیَ ـَ مَکاً (م ک ی) : ۱. ت یدُه : دستش از کثرت کار کردن آبله زد، تاوَل زد، آب زیر پوست جمع شد. ۲. ـ الفرسُ : بر روی پوست اسب قطرات عرق نمایان شد.
المِکْیاس (ک ی س) «امرأةٌ ـ» : زنی که فرزندان باهوش و زیرک بزاید (برخلاف مِخماق که احمق و کودن‌زای است). ج : مَکایِیس.
المَکِیث (م ک ث) : ۱. ماندگار در جایی، ساکن، مُقیم. ۲. شخص متین و باوقار و آرامش، آدمِ جا افتاده و سنگین. ج : مُکَثاء.
المَکِیدَة (ک ی د) : ۱. مصـ کادَ ـِ. ۲. فریب، حیله، مکر، نیرنگ. ۳. ناپاکی، خُبث. ج : مَکایِد.
المَکِین (م ک ن) : صاحب منزلت و جاه، دارای مقام و مرتبت. ج : مُکَناء.
المَکِینَة (م ک ن) : ۱. مؤنّثِ مَکِین. ۲. آهستگی، نرمی «اِمْشِ علی ـِ ک» : آرام و آهسته برو.
المُکِیّ جـ : مَکْو.
المُکَیِّف (ک ی ف) : ۱. فا ← کَیَّفَ. ۲. «ـُ الهواءِ» : دستگاه تهویهٔ مطبوعِ خنک، کولر، سردکنندهٔ فضای داخلی منزل و مانند آن.
مَلَأَ ـَ مَلْأً و مِلْأَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را پُر کرد، انباشت «ـ الإناءَ ماءً أو مِن الماءِ أو بالماءِ» : ظرف را پرآب کرد. ۲. ـ ه علی الأمرِ : در آن کار با او یاری و همکاری کرد. ۳. «ـ ت منه عینُه» : دیدارِ وی او را خوش آمد و خوشحالش گرداند. ۴. ـ علیه الأرضَ : زمین را بر او تنگ ساخت، او را در فشار و تنگنا نهاد. ۵. «کلمةٌ تملأُ الفَمَ» : کلمه‌ای که دهان را پر می‌کند، کلمهٔ دهان پُرکن.
مَلُؤَ ـُ مَلاءَةً : زکام گرفت، سرماخوردگی یافت.
مَلُؤَ ـُ مَلاءً و مَلاءَةً (م ل أ) : ۱. پُر شد، انباشته شد. ۲. توانگر شد، ثروتمند گردید، مَلیء شد.
مَلِیَ ـَ مَلْأً : پُر شد، انباشته شد.
مُلِیَ مجـ الرجُلُ : آن مرد زکام‌زده شد.
المَلَأ : ۱. گروه مردم، دسته. ۲. بزرگان قوم. ۳. همهٔ قوم. ۴. مشورت و رایزنی کردن. ۵. آز، طمع. ۶. گمان. ۷. «ما أحسنَ ـَ بنی فلانٍ» : خُلق و خوی فلانیها چه خوبست! ۸. «ـُ الأعْلَی» : عالم عقول مجرّده و نفوس کلیّه، عالم فرشتگان و جهان برین، عالم لاهوت.
المِلْء : ۱. پُری. ۲. گنجایش یک ظرف. ۳. پُر بودن و امتلاءِ معده از غذا، شکم‌پُری. ۴. «ـُ الجَفنِ» : (لفظاً) پُری پلک از خواب و (تعبیراً) خواب دور از غم و اندوه، خواب آسوده و بی‌غم. ۵. «هو ـُ کَسائه» : (لفظاً) هیکل او قبا پُرکن است و (تعبیراً) او چاق است چنانکه

جامه‌اش را کاملاً پُر می‌کند. ج : أمْلاء.
المُلَأاء (بر وزن فُعَلاء) (المُلَآء) جـ : مَلِیء.
المَـلْآن (م ل أ) : ۱. پُـر، انـباشته. ۲. زکـام گـرفته، سرماخورده. مؤ : مَلْأَی (مَلْآ) و مَلْآنَة (مَلْآنَة). ج : مِلاء.
المَلَأَة جـ : مالِئ.
المِلْأَة : ۱. مصـ مَلَأَ. ۲. شکل و حالتِ پُری و انباشتگی. ۳. سیر شدن و انباشته شدن معده از غذا.
المُلْأَة : ۱. سستیِ شتر در نتیجهٔ بستن حیوان به مدتی طولانی پس از راه رفتن. ۲. زکام ← مُلاء.
المَلْأَک : ۱. فرشته. ج : مَلائِک و مَلائِکة و أمْلاک. ۲. نامه، پیام.
المَلْأَم (ل أ م) : ۱. آن کـه نـاکسـان و مـردم پست و فرومایه و لئیم را معذور دارد و عذرشان را بپذیرد. ۲. (در خطاب) «یا ـ» : ای ناکس! ای لئیم!
المُلْئِم (ل أ م) : ۱. فا ← أَلْئَمَ. ۲. مرد پست فرومایه. ۳. آن که با مردم پست بیامیزد و حشر و نشر کند.
مَلا ـُ مُلُوّاً (م ل و) : گسترده و کشیده شد.
المَلا : ۱. جـ : مَـلاة ۲. زمـین پـهناور و گسـترده. ۳. بیابان. ۴. خاکستر گرم. ۵. مدّتی از زمـان، بـخشی از روزگـار، عـصر، دوره. ج : أمْـلاء. مـثنّی : مَـلَوان. ۶. «المَلَوان» : روز و شب.
المِلاء جـ : ۱. مَلْأَن (مَلْأن). و ۲. مُلاء (معنیِ ۲) و ۳. مَلِیء.
المُلاء ۱. جـ : مُلاءَة. و ۲. مَلِیء. ۳. توانگر، مالدار. ج : مِلاء. ۴. چادرِ زنان. ۵. زُکامِ سخت، سرماخوردگی.
المُلاءَة : ۱. زکام. ۲. جامه‌ای مرکب از دو تکّهٔ به هم دوخـته از یک جـنس پـارچـه. ۳. چـادر. ۴. جـامه یـا پارچه‌ای که با آن رانها را بپوشانند، رانـین. ۵. مـلحفه (ملافه). ۶. چادرشب. ۷. روتختی، فرشی که بـر روی تخت‌خواب اندازند. ج : مُلاء.
المَلائِک و المَلائِکَة جـ : ۱. مَلْأَک. و ۲. مَلاک (معنیِ ۱).
المَلاب ف معـ : ۱. عطری شبیه زعفران. ۲. هر گـونه عطر مایع. ۳. درختی در نواحی استوایی که پوست آن تـند و سـوزانـنده است و بـعضی انـواع آن دارویـی یـا صنعتی است، نام دیگرش مَـلبیغیا یـا مـالپیقی است، مالپیگیاسه. Malpighia (S)
المَلابِن جـ : ۱. مِبْبَن. و ۲. مِلْبَنَة.
المَلاة : صحرای سوزان. ج : مَلاً.
المَلاتِب (ل ت ب) (به صیغهٔ جمع) : جامه‌های کهنه.
المَلاث (ل و ث) : ۱. جایی کـه چـیزی را بـه دور آن بگردانند و طواف دهند. ۲. جایی که چیزی دور تا دور آن را گـرفته بـاشد. ۳. شـخص بـزرگ و ارجـمند کـه پیرامونش را بگیرند و به او پـناه بـرند و در حـمایت او باشند. ج : مَلاوِث وَ ملاوِثَة و مَلاوِیْث.
المَلاجِئ جـ : مَلْجَأ.
المِلاح : ۱. مصـ مالَحَ. ۲. جـ : مِلْح (به تمام معانیِ آن) مانند أملاح است. و ۳. مُلاح. و ۴. مَلْحَة. و ۵. مَلِیْح. و ۶. مَلِیْحَة. ۷. سردیِ نسبیِ زمین به وقت ریزش باران. ۸. بادی که کشـتی بـا آن روان شـود، بـادِ شُـرطه. ۹. سرنیزه. ۱۰. پوشش. ۱۱. توبره.
المُلاح (م ل ح) : نمکین، ظریف، زیبا، دوست‌داشتنی. ج : مِلاح.
المَلاحَة : ۱. مصـ مَلَحَ ـَ و مَلُحَ ـَ. ۲. نمک داشتن و شور بودن چیزی، شوری. ۳. خوبروی و ملیح و بانمک بودن.
المِلاحَة : ۱. ناخدایی، کشتیبانی. ۲. دریـانوردی. ۳. «ـُ الجَوّیّة» : هوانوردی.
المَلاحِج (ل ح ج) ۱. جـ : مُلْحَج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : تنگناها «وَقَعَ فی ـِ» : در تنگناها افتاد. و ۳. راهـهای باریک کوهستانها. و ۴. شاخها یا شیشه‌های مخصوص حجامت.
المَلاحِدَة جـ : مُلْحِد.
المَلاحِز جـ : مَلْحَز.
المَلاحِس جـ : ۱. مَلْحَس. و ۲. مِلْحَس.
المُلاحَظَة (ل ح ظ) : ۱. مصـ لاحَظَ. ۲. نگرش و تعمّق و یادداشت. ۳. اظهارنظر.
المَلاحِف جـ : مِلْحَف و مِلْحَفَة.

المُلاحَقَة (ل ح ق) : ۱. مصـ لاحَقَ. ۲. «ـُ القانونيّة» : تعقیب و پیگردِ قانونی.
المَلاحِي و مَلاحٍ جـ : ۱. مِلْحاء و مِلْحاة. و ۲. مِلْحَى.
المُلاحِيّ : ۱. نوعی انگور سفید و دراز (انگوری شبیه به انگور ریش‌بابا). ۲. نوعی انجیر.
المِلاخ جـ : مَلِيخ (معاني ۱ ـ ۶).
المِلاد جـ : مَلْد.
المَلادِس جـ : مِلْدَس.
المَلاذ (ل و ذ) : ۱. پناهگاه. ۲. دژ، بارو. ج : مَلاوِذ.
المَلاذّ جـ : مَلَذّ.
المَلاذِم جـ : مِلْذَم.
المَلاريا مع : بیماری مالاریا، تبِ نوبه.
المَلاز (ل و ز) : پناهگاه. ج : مَلاوِز.
المَـــلازّة (ل و ز) : زمـین پُـر درختِ (لوز) بـادام، بادامِستان، بادام‌زار.
المُلازِم (ل ز م) : ۱. فا. لازَمَ. ۲. (از درجات نظامی) : ستوان. «ـ الأوّل» : ستوان یکم.
المَلازِيب جـ : مِلْزاب.
المَلاسَة : ۱. مصـ مَلِسَ و مَلُسَ. ۲. نرمی و صافی و همواری.
المَلاسِن جـ : مِلْسَن.
المَلاص : تخته سنگ سفید. پاره‌ای از آن مَلاصَة : یک تخته سنگ سفید کوچک است.
المِلاص جـ : مَلِيص (معني ۲).
المِلاط : گِل یا گِل و آهک یا آمیزه‌ای از ماسه و سیمان که لابلای هر ردیف از آجرهای دیوار قرار دهند، (در تداول بنّایان فارسی زبان) مَلاط. ج : مُلُط.
المَلاطِم جـ : ۱. مَلْطَم. و ۲. مَلْطِم. و ۳. مِلْطَم.
المَلاطِيّ جـ : مِلْطَأ و مِلْطَأة.
المَلاطِث (ل ط ث) (به صیغهٔ جمع) : جاهای کوفته و ضربه دیده و خسته و دردگرفتهٔ بدن.
المَلاطِي و مَلاطٍ جـ : مِلْطَى.
المَلاطِيس جـ : مِلْطاس.
المَلاطِيط جـ : مِلْطاط.
المَلاظ جـ : مِلْظ.
المَلاظِيظ جـ : مِلْظاظ.
المَلاع : بیابان فراخ و بی‌گیاه.
المِلاع جـ : مَلِيع.
المَلاعِب جـ : مَلْعَب.
المُلاعِب (ل ع ب) : ۱. فا ← لاعَبَ. ۲. «مُلاعِبُ ظِلِّه» (لفظاً) بازی‌کننده با سایهٔ خود. و (تعبیراً) به دو پرنده اطـلاق مـی‌شود : زَفْـراف و قِـزْلِيّ کـه هـر دو از یک خانواده‌اند و نوکی قوی و بالهایی بلند و گـردنی کـوتاه دارند.
المَلاعِط جـ : مَلْعَط.
المَلاعِق جـ : مِلْعَقَة.
المَـــلاعِقِيّ : ۱. مـنسوب بـه مـلاعق. ۲. پـرنده‌ای سـفیدرنگ و بـزرگ از مـاهیخواران، نـوک‌ملاقه‌ای، کفچه‌نول، کفچه‌نوک.
المَلاعِن جـ : مَلْعَنَة.
المُلاقِيّ (ل ق ی) : ۱. فا ← لاقَى. ۲. «هو جاری ـَ» : او همسایهٔ روبروی من است.
المَلاغِم جـ : مَلْغَم.
المَلافِع جـ : مَلْفَعَة.
المَلاقِط جـ : ۱. مَلْقَط. و ۲. مِلْقَط.
المَلاقِيط جـ : ۱. مِلْقاط. و ۲. مَلْقوط.
المَلاك : ۱. مخفّف مَلْأَك، فرشته. ج : مَلائِكة و مَلائِک و أمْلاک و ۲. «ـُ الأمرِ» : پایه و اساس کار، اصلِ کار، ملاکِ عمل. «القلبُ ـُ الجسمِ» : دل مایهٔ قوام و اساسِ جسم است. ۳. سـازمان و سـیستم اسـتخدامی، ضـوابـطِ استخدام. ۴. توانایی، اقتدار.
المِلاك : ۱. گِل. ۲. «ـُ الأمرِ» : پایه و مایهٔ کار، قوام و اساسِ کار. ۳. چارچوب و حـدود مـعیّن یک چـیز. ۴. سازمان و سیستم و تشکیلات صاحب‌منصبان بلندپایه کشوری و لشکری «ـُ المعلّمينَ» : سازمان معلّمان. ۵. دست و پاهای ستور و ستوران پـیشروِ دیگـر سـتوران «هذه الناقةُ ـُ الإبلِ» : این ماده شتر پیشرو آن شتران است. ۶. «شَهِدْنا ـَ ه» : ما شاهد عقد یا ازدواج او بودیم.

المَلاكِد جـ : مِلْكَد و مُلْكَد.
المَلاكِم جـ : مِلْكَم.
المُلاكِم (ل ک م) : ۱. فا ← لاكَمَ. ۲. مشت‌زن، بوکس‌باز، بوکسور.
المُلاكَمَة (ل ک م) : ۱. مصـ لاكَمَ. ۲. مشت‌زنی، بوکس‌بازی، ورزش و مسابقهٔ بوکس.
المَلال : ۱. مصـ مَلَّ ـُ. ۲. دلتنگی، ناآرامی، بیزاری ← مَلَل.
المُلال : ۱. ناآرام از بیماری و درد یا غم و اندوه. ۲. ناآرامی و غلت زدن در بستر به سبب درد یا بیماری. ۳. سوز و گرمی از تبِ درونِ استخوان. ۴. عرقِ تب. ۵. پشت کمان، طرفِ بیروني کمان. ۶. چوبِ قبضهٔ شمشیر. ج : أمِلَّة.
المَلامِح ۱. جـ : لَمْحَة (برخلاف قیاس) : آنچه از خوبیها یا زشتیهای چهره که آشکار شود، خطوط چهره و قیافه. ۲. مانندگیها و شباهتهای صوری «فیه ـٌ مِن أبیه» : شباهتهایی از پدرش در او هست.
المَلامِس : ۱. جـ : مَلْمَس. ۲. زائدهٔ بندبندی پیوسته به دهان بندپایان که شاخک حسّ آنهاست، شاخک حسّاس حشرات.
المَلامِظ (ل م ظ) «ـُ الإنسانِ» : گرداگردِ دهان و لبهای آدمی.
المَلامِل جـ : مَلْمَلَة.
المَلاهِي و مَلاهٍ جـ : ۱. مَلْهاة. و ۲. مَلْهَى. و ۳. مِلْهَى.
المَلاوَة و المُلاوَة : پاره‌ای از روزگار، لَختی از زمان، بُرهه.
المَلاوِث و المَلاوِثَة و المَلاوِيث جـ : مَلاث (معنیِ ۳).
المَلاوِح جـ : مِلْوَح.
المَلاوِذ جـ : مَلاذ.
المَلاوِز جـ : مَلاز.
المَلاوِي (ل و ی) (به صیغهٔ جمع) : راههای پر پیچ و خم.
المَلاوِيح جـ : مِلْواح.
المُلايِس (ل ی س) : ۱. فا ← لايَسَ ← لَيِسَ. ۲. کُند، درنگ‌کار، مُتأنّی، آهسته‌رو.
المُلَبَّس (ل ب س) : ۱. مف ← لَبَّسَ. ۲. نقل بادام، بادام سوخته (به سبب پوششی که از لعاب عسل و شکر بر روی هر دانهٔ بادام است).
المُلَبِّن (ل ب ن) ← لَبَّنَ : خشت‌زن، خشت‌ساز.
المُلْبِد (ل ب د) : ۱. فا ← أَلْبَدَ. ۲. پست و فرومایه، گدامنش. ۳. بسیار تهیدست و بینوا. ۴. چسبیده بر زمین. ۵. شتر یا ستوری که با دَمِ خود بر رانهایش زند.
المَلْبَس (ل ب س) : پوشاک، جامه. ج : مَلابِس.
المَلْبَن (ل ب ن) : نوعی شیرینی مرکّب از نشاسته و شکر و گلاب و مغز پسته و بادام و جز آن، راحت‌الحلقوم.
المِلْبَن (ل ب ن) : ۱. ظرفی که در آن شیر دوشند. ۲. قالب خشتمالی. ۳. آنچه با آن شیر را صافی کنند، شیر صاف‌کن. ۴. محمل، کجاوه. ۵. کجاوه گونه‌ای که در آن آجر و مصالح بنّایی حمل کنند، زنبهٔ آجرکشی، (فُرغُون) فُرقان. ج : مَلابِن.
المَلْبَنَة (ل ب ن) «عشبٌ ـ» : علفِ شیرافزای، گیاهی که موجب پُر شیریِ چارپایان شود.
المِلْبَنَة (ل ب ن) : ۱. قاشق. ۲. شیری که در آب ریزند و آرد بدان بیفزایند. ج : مَلابِن.
المَلْبُوب (ل ب ب) : ۱. مف. ۲. آن که به دانایی و خرد ستوده شده باشد، موصوف به خرد، خردمند.
المَلْبُوط (ل ب ط) : ۱. مف. ۲. حیران و سرگردان در کار خود.
مَلَتَ ـُ مَلْتاً الشيءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.
المُلْتَئِب (ل أ ب) : ۱. فا (لا) ← إلْتَأَبَ (قیاساً). ۲. راست، مستقیم.
المُلْتاق (ل ی ق) ← إلتاقَ «وَجهٌ ـ» : چهرهٔ زیبا و شاداب، صورت باطراوت.
المِلْتَب (ل ت ب) : خانه‌نشین برای فرار از فتنه‌ها.
المُلْتَحَد (ل ح د) : مف و اسم مکان ← إلْتَحَدَ. پناهگاه.
المُلْتَحَج (ل ح ج) : مف و اسم مکان ← إلْتَحَجَ. پناهگاه، نهانگاه.

المُلْتَحِم (ل ح م) : ۱. فا ← اِلْتَحَمَ. ۲. جوش‌خورنده، لحیم‌شونده. (جدید) اندامی که با اندامی دیگر که همنوع نیستند جوش و پیوند خورد، عضو جوش‌خورده در جراحیهای پیوندی و ترمیمی.


ملتحمة السّبلات

المُلْتَحِمَة (ل ح م) : ۱. [تشریح] : پردهٔ ملتحمهٔ چشم. ۲. [گیاه‌شناسی] : «ـةُ البَتَلات» : گُلِ پیوسته گلبرگ. و ۳. «ـةُ السَّبَلات» : گُلِ پیوسته کاسبرگ، دارای کاسه‌برگ یکپارچه.

المُلْتَدّ (ل د د) «داءٌ مُحْتَدٌّ و لا مُلْتَدٌّ» : چاره‌ای ندارد، ناگزیر است.

مُلْتَصِقاتُ الأصابِع (ل ص ق) جـ : مُلْتَصِقَة (و أصابِع جـ : إِصْبَع) [زیست‌شناسی] : پرندگانِ پیوسته پنجه، پرده‌انگشتان. Syndactyls (E)

المُلْتَقَى (ل ق ی) : ۱. جای به هم رسیدن و ملاقات، دیدارگاه. ۲. جای به هم پیوستن دو چیز.

المُلْتَوَى (ل و ی) «ـ الوادی» : پیچ و خم دره.

المُلْتَوِيَة (ل و ی) : ۱. مؤنّثِ مُلْتَوٍ ← اِلْتَوَى. ۲. بوته‌ای زینتی از تیرهٔ شاه‌پسند، شاه‌پسند درختی. Lantana (E, S)

مَلَثَ ـُ **مَلْثاً** ۱. ه : او را آهسته زد. ۲. ـ ه بکلامٍ : با سخنی او را دلخوش کرد. ۳. ـ ه بالشرِّ : او را به بدی و شرّ آلوده کرد. ۴. ـ الظّلامُ : تاریکی درهم آمیخت و انبوه شد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت (لازم و متعدّی).

المَلَث «ـُ اللّیلِ» : آغاز سیاهی و تاریکیِ شب ← مَلْث.

المَلْث : ۱. مصـ. ۲. «ـُ اللّیلِ» : آغاز سیاهی و تاریکیِ شب ← مَلَث.

المَلْثَة : ۱. مصدر مرّهٔ از مَلَثَ، یک نوبت سیاهی و تاریکیِ شب. ۲. آغاز سیاهی و تاریکیِ شب. ← مَلْث و مَلَث.

مَلَجَ ـُ **مَلْجاً** الطفلُ أُمَّهُ : کودک پستان مادر را به دهان گرفت و شیر مکید.

المُلَج (به صیغهٔ جمع) : بزه‌ها و بزغاله‌های شیرخواره.

المُلْج : هستهٔ میوهٔ مُقل، دانهٔ بَلَسان. واحدِ آن مُلْجَة یک دانهٔ مُقل. ج : أمْلاج.

المَلْجَأ (ل ج أ) : ۱. پناهگاه، دژ، بارو. ۲. جای امن و استوار که هنگام حمله‌های هوایی و بمباران شهرها مردم در آن پناه می‌جویند، پناهگاهِ زیرزمینی. ۳. پناهگاه یا قرارگاه کوهنوردان در نقاطی از ارتفاعات کوهها. ۴. خانهٔ مستمندان، نوانخانه. ۵. پناه بردن، پناهجویی. ج : مَلاجِئ.

المِلْجاج (ل ج ج) : بسیار لجباز، لجوج. ← لُجَجَة.

المُلَجَّم (ل ج م) : ۱. مفـ ← لَجَّمَ. ۲. جایی از صورت یا دهان و پوزهٔ ستور که لگام بر آن بندند.

مَلَحَ ـَـِ **مَلْحاً** ۱. الطائِرُ : پرنده بتندی بال زد. ۲. ـ الطّعامَ : در غذا به اندازه نمک ریخت. ۳. ـ الماشیةَ : به ستور نمک خوراند. ۴. ـ اللهُ فیه : خداوند در زندگانی او برکت و خجستگی افزاید. ۵. ـ ه : از او غیبت و عیبجویی کرد. ۶. ـ الشاةَ : پشمِ (پوستِ) گوسفند را به کمک آب داغ کند.

مَلِحَ ـَ **مَلَحاً** : ۱. سخت کبود شد. ۲. ـ الکبشُ : سفیدیِ رنگ قوچ با سیاهی آمیخت. ۳. ـ الحیوانُ : پای حیوان عیبدار شد.

مَلُحَ ـُ **مَلاحَةً و مُلُوحَةً** ۱. الماءُ : آب شور بود، یا شور و ناگوار شد. ۲. ـ مَلاحَةَ الشیءُ : آن چیز زیباروی و نمکین شد، مُلیح و بانمک گردید.

المَلَح : ۱. مصـ مَلِحَ. ۲. سفیدی‌ای که سیاهی با آن آمیخته باشد. ۳. [دامپزشکی] : ورم عصب پاشنهٔ پای اسب.

المَلْح : ۱. مصـ مَلَحَ. ۲. سخنان بانمک و دلنشین.

المَلِح جـ : مِلْح (معانی ۴ ـ ۱۱).

المِلْح : ۱. نمک. ۲. «ـُ الطّعام» : نمک طعام، نمک خوراکی. ۳. «ـُ البارود» : نیترات پتاس، شوره. ج : مِلاح و أمْلاح. ۴. فربهی. ۵. پیه. ۶. شیرخوارگی. ۷. بانمک بودن، نمکین بودن، ملاحت. ۸. دانتی. ۹. دانشمندان. ۱۰. حرمت، احترام. ۱۱. سوگند، عهد، پیمان. «بینَهُما ـٌ» : میان آن دو حقّ و حرمتِ نمک‌خوارگی و تعهد اخلاقی وجود دارد. (در فارسی از آن به حقّ و حرمتِ

«نان و نمک» خوردن تعبیر می‌شود. ج : مِلَح و مِلْحَة و مِلاح و أمْلاح. ۱۲. «ماءٌ ـ» : آبِ شور، آبِ نمک‌دار. ۱۳. «فلانٌ ـ ه علی رُکْبَتَیه» : (لفظاً) : فلانی نمکش روی زانوانش است. (تعبیراً) : فلانی بدخوی و تیزخشم است.

المُلَح جـ : مُلْحَة.

المَلْحاء (م ل ح) : ۱. مؤنّثِ أمْلَح. ۲. لشکر بزرگ. ۳. «شجرةٌ ـ» : درختی که برگهایش ریخته و شاخه‌هایش سبز مانده باشد. ۴. میانهٔ پشت ستور، راسته گوشتی در پشت شتر که از دوش تا سرین حیوان کشیده شده است. ۵. رنگ کبود، سفیدیِ آمیخته با سیاهی. ج : مَلْحاوات.

المِلحاء و (أل) **المِلْحاة** (ل ح و) : ابزاری که با آن پوست درخت را می‌کنند. ج : مَلاحٍ. ← مِلْحَی.

المُلَحاء جـ : مَلِیح.

المِلْحاح (ل ح ح) : ۱. بسیار اصرار و الحاح‌کننده، بسیار پافشاری‌کننده، سِمِج. ۲. پالانی که پشت ستور را ریش کند. ۳. «سحابٌ ـ» : ابرِ پیوسته بارنده.

المِلْحادَة (ل ح د) : بسیار عیبجویی‌کننده در دین و اعتقاد اشخاص، بسیار طعنه‌زننده.

المِلْحَب (ل ح ب) : ۱. دشنام‌گوی، بدزبان، فحّاش. ۲. زبانِ فصیح و گویا، زبانِ سخن‌پرداز. ۳. ابزاری که با آن چیزی را ببُرند یا پوست کَنَند یا بخراشند، وسیلهٔ بریدن یا پوست کندن یا خراشیدن.

المَلْحَة : ۱. مصدر مرّة از مَلُحَ. ۲. میانجای دریا که آب بسیار باشد، ژرف‌جای دریا. ج : مِلاح.

المِلْحَة جـ : مِلْح (معانیِ ۴ ـ ۱۱).

المُلْحَة (م ل ح) : ۱. برکت. ۲. ترس، مهابت. واحدِ مُلَح است. ۳. سخن بانمک، لطیفه، بذله، حرف خوشمزه. ۴. کبودیِ تند، سفیدیِ آمیخته با سیاهی.

المُلْحَج (ل ح ج) : ۱. مف ← ألْحَجَ. ۲. پناهگاه. ۳. جای تنگ، تنگنا. ج : مَلاحِج.

المُلَحَّب (ل ح ب) : ۱. مف ← لَحَّبَ. ۲. بریده و پاره پاره شده. «قَتِیلٌ ـ» : کشته‌ای که او را قطعه قطعه کرده باشند. ۳. راه آشکار. ۴. فرمانبردار، مطیع، رام، سر به راه.

المُلَحِّن (ل ح ن) : ۱. فا ← لَحَّنَ. ۲. آوازخوان، سرودخوان. ۳. آهنگساز.

المُلْحَد (ل ح د) : ۱. مف ← ألْحَدَ. ۲. گور، قبر.

المُلْحِد (ل ح د) : ۱. فا ← ألْحَدَ. ۲. بی‌دین، مرتدّ، کافِر، خدانشناس. ج : مُلْحِدُونَ و مَلاحِدَة.

المَلْحَز (ل ح ز) : جای تنگ، تنگنا. ج : مَلاحِز. «وَقَعوا فی المَلاحِز» : در تنگناها افتادند.

المَلْحَس (ل ح س) : ۱. لیسیدن. ۲. جای لیسیدن. ج : مَلاحِس.

المِلْحَس (ل ح س) : ۱. دلیر، شجاع، ناترس. ۲. آزمندی که هرچه به دستش برسد برگیرد، حریص. ج : مَلاحِص.

المَلْحَص (ل ح ص) : پناهگاه. ج : مَلاحِص.

المَلْحَظ (ل ح ظ) : ۱. جای نگریستن، محلّ نگرش، دیدگاه. ۲. به گوشهٔ چشم نگریستن، توجّه کردن. ج : مَلاحِظ.

المِلْحَف و المِلْحَفَة (ل ح ف) : ۱. چادرزنان. ۲. روپوش، بالاپوش. ۳. مَلافِه (مِلْحَفَه) ← لِحاف. ج : مَلاحِف.

المُلْحَق (ل ح ق) : ۱. مف ← ألْحَقَ. ۲. افزوده و پیوست به کتاب، ضمیمه. ۳. چیز اضافی، الحاقی، فوق‌العاده. ۴. فرزندخوانده. ۵. کسی که خود را به قبیله یا خاندان یا شخصی نسبت دهد و بچسباند. ۶. وابستهٔ سفارت که معمولاً کارمند وزارت امور خارجه نیست و از کارمندان دیگر وزارتخانه‌هاست و وظیفه‌ای معین مربوط به وزارتخانهٔ خود در سفارت انجام می‌دهد مانند : «المُلْحَقُ الثَّقافی» : وابستهٔ فرهنگی یا «المُلحَقُ العَسکَریّ» : وابستهٔ نظامی یا «المُلحقُ الصِّحْفیّ» : وابستهٔ مطبوعاتی، آتّاشه. Attaché (F)

المُلْحَم (ل ح م) : ۱. مف ← ألْحَمَ. ۲. گوشت خورانده شده. ۳. اسیر شده، شکست خورده در جنگ. ۴. آن که خود را به قومی بچسباند. ۵. پارچه‌ای با تارِ ابریشم و

پودِ جنسی دیگر.

المُلْحِم (ل ح م) : ۱. فا ← أَلْحَمَ. ۲. آن که گوشت به دیگران بخوراند، گوشت‌خورانده. ۳. بسیار گوشت‌دار.

المَلْحَمَة (ل ح م) : ۱. جنگِ سخت و خانمان برانداز. ۲. رزمگاه، میدان نبرد. ۳. کشتارگاه. ۴. شعر حماسی. ج : مَلاحِم.

المِلْحَة (م ل ح) : ۱. شور. ۲. پاره‌ای نمک. ۳. تعهّد اخلاقی، حرمت، سوگند، کفالت و نگهداری، حق. «بینهما ـــ» : میان آن دو حرمت و سوگند است. ۴. اندکی از چیزی «أصبنا ـــ مِن الرَّبیعِ» : به اندکی از سبزهٔ بهار رسیدیم.

المَلْحُوب (ل ح ب) : ۱. مف. ۲. «طریقٌ ـــ» : راه آشکار. ۳. «رجُلٌ ـــ» : مرد لاغر کم‌گوشت. ۴. (در ستورِ سواری) «متنٌ ـــ» : پشت نرم و اندکی شیب‌دار.

المَلْحُود (ل ح د) : ۱. مف. ۲. سنگ قبر. ۳. گور، قبر. ۴. شکافی عرضی در تهِ گور، لَحَدِ قبر. ۵. «قبرٌ ـــ» : گورِ دارای لحد (یعنی دارای شکاف عرضی یا سنگ لحد).

مَلْحُومات الفَكّ [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از ماهیان استخوانی. Plectognathes (E)

المِلْحَى (ل ح و) : ابزاری که با آن پوست چوب را بکَنَند. ← مِلْحاء. ج : مَلاحٍ.

مَلَخَ ـُ مَلْخاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با دست یا دندان کشید. ۲. تند راه رفت. ۳. ـــ الفَرَسُ : اسب گریخت. و ۴. اسب‌بازی کرد. ۵. ـــ الطَّعامُ : غذا تباه و فاسد شد. ۶. ـــ فی الباطلِ : به کارهای بیهوده و باطل، بسیار پرداخت.

مَلَخَ ـُ مَلاخَةً ۱. الطَّعامُ : غذا فاسد شد. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز بی‌مزه شد.

المِلْخاء (ل خ ی) : دارودانی که با آن دارو در بینی ریزند، قطره‌چکان. ← مِلخَی.

المَلَخاء جـ : مَلِیخ (معانی ۱ ـ ۴).

المُلَخَّص (ل خ ص) : ۱. مف ← لَخَّصَ. ۲. «هذا ـــ ما قال الأُستاذ» : این خلاصه و چکیده‌ای از گفتهٔ استاد است. ۳. [قانون] : خلاصهٔ سندِ محضری و مانند آن.

المِلْخَی (ل خ ی) : دارودانی که با آن دارو در بینی ریزند، قطره‌چکان، انفیه‌دان ← لَخا.

مَلَدَ ـُ مَلْداً الشيءَ : آن چیز راکشید و درازکرد، آن را کِش داد.

مَلِدَ ـَ مَلَداً الغُصنُ : شاخه جنبید و نرم و با انعطاف شد.

مَلُدَ ـُ مَلادَةً و مُلُودةً : نرم و نازک شد.

المَلَد : ۱. مصـ مَلِدَ. ۲. نرمی و انعطاف و جنبندگی، اهتزاز. ۳. اوج جوانی و طراوت. ۴. نرم و نازک. ج : أملاد.

المَلْد : ۱. مصـ مَلَدَ. ۲. شاخهٔ نرم و نازک. ۳. آدم لطیف و ظریف. ۴. غول. ج : مِلاد.

المُلْد : ج أمْلَد.

المِلْدام (ل د م) : سنگی که با آن دانه و هسته بشکنند. و بکوبند. ج : مَلادِم ← مِلْدَم و مِلْذَم.

المَلَدان : ۱. نرمی و جنبش و انعطاف شاخهٔ تازهٔ درخت. ۲. جوانی و طراوت.

المَلْدانِيَّة : زن نرم و لطیف و نازک‌اندام.

المِلْدَس (ل د س) : سنگی درشت که با آن هستهٔ خرما را بشکنند و بکوبند. ج : مَلادِس.

المِلْدَغ (ل د غ) : آن که با زبان خود به مردم نیش و زخم زبان زند، گزنده‌زبان.

المِلْدَم (ل د م) : ۱. سنگی که با آن دانه و هسته شکنند و کوبند. ۲. بی‌خرد، گول. ۳. پرگوشت و سنگین. ۴. «أُمّ مِلْدَم» : کُنیهٔ تب (از آنجا که شخص تبدار را می‌کوبد و درهم می‌شکند. ج : مَلادِم. ← مِلدام.

مَلَذَ ـُ مَلْذاً : ۱. دروغ گفت. ۲. ـــ ه : او را نیزه زد. ۳. ـــ الفَرَسُ : اسب در تاخت بازوهایش را سخت کشید و سرعت گرفت.

مَلِذَ ـَ مَلَذاً ۱. الظَّلامُ : تاریکی به روشنایی درآمیخت. ۲. به دوستی تظاهر کرد، به خلاف آنچه در دلش بود روی دوستی نشان داد.

المُلْذ جـ : أمْلَذ.

المَلَذّ (ل ذ ذ) : جای خوشی و لذّت. ج : مَلاذّ.

المَلَذَّة (ل ذ ذ) : شهوت. ج : مَلَذّات.

المِلْذَم (ل ذ م) : ۱. آزمند و حریص به چیزی. ۲. شجاع، دلیر، ناترس. ۳. گرگ. ۴. «أُمّ ـ» : کُنیهٔ تب. ج : مَلاذِم. ← مِلْدَم (معنی ۴).

مَلَزَ ـُ مَلْزاً ۱. ه : او را برد. ۲. ـ بالشیءِ : آن چیز را برد ← ذَهَبَ بالشیءِ. ۳. درنگ کرد، بازپس ماند، عقب افتاد.

مَلَزَ ـِ مُلُوزاً منه : با حیله از او رهایی یافت، به تدبیر از شرّ او خلاص شد.

المَلِز : شخصِ عَضَلانی.

المِلْزاب (ل ز ب) : بسیار بخیل، آن که گویی مال به جانش چسبیده. ج : مَلازِیب.

المِلَزّ (ل ز ز) (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) : بسیار دشمنی ورزنده، دشمن سرسخت، سختستیز و کینه‌توز.

المِلَزَّة (ل ز ز) : ۱. (لفظاً) : مؤنّثِ مِلَزّ*. ۲. مُهره‌ای گرد و سوراخ شده از فلزّ یا لاستیک یا فیبر و چوب‌پنبه که زیر پیچ گذارند و پیچ را محکم کنند و مانع تراوش مایعات گردد، واشِر.

المُلَزَّز (ل ز ز) : ۱. مف ← لَزَّزَ. ۲. مردِ چهارشانهٔ ستبراندام.

المُلْزَق (ل ز ق) : ۱. مف ← أَلْزَقَ. ۲. پسرخوانده. ← مُلْحَق (معنی ۴) و دَعِیّ (معنی ۳).

المِلْزَم و المِلْزَمَة (ل ز م) : گیره، منگنهٔ چوبی یا آهنی. ج : مَلازِم.

المَلْزَمَة (ل ز م) (در اصطلاح چاپ) : یک جزوهٔ چاپی شامل حدّ متوسّط و معمولی ۱۶ یا حداقّل ۸ و حداکثر ۳۲ صفحه، فُرمِ چاپی.

مَلَسَ ـُ مَلْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را از بیخ کشید و از اصل جداکرد. ۲. ـ الخُصیةَ : بیضه را با رگهایش بیرون کشید. ۳. ـ ه بلسانِه : با زبانش او رافریب داد و برخلاف آنچه در دل داشت به او نمود، از او چاپلوسی کرد ← مَلِقَ (معنی ۲). ۴. ـ الجِمالَ : شتران را تند راند. ۵. ـَ الظَّلامُ : تاریکی درآمیخت.

مَلِسَ ـَ مُلُوسَةً و مَلاسَةً الشیءُ : آن چیز نرم و لطیف شد ← مَلُسَ ـُ.

مَلُسَ ـُ مُلُوسَةً و مَلاسَةً الشیءُ : آن چیز نرم و لطیف و صاف و هموار شد (بر ضدّ خَشُنَ : زبر شد) ← مَلِسَ ـَ.

المَلَس : ۱. جای هموار و صاف و مسطّح. ج : مُلُوس و أمْلاس. جج : أمالِیس. ۲. «ـُ الظَّلامِ» : اوایل تاریکیِ شب، تاریک روشنِ آغازِ شب.

المُلْس ج : أمْلَس. و ۲. مَلْساء.

المَلْساء : ۱. مؤنّثِ أمْلَس. ج : مُلْس. ۲. «خَمْرَةٌ ـ» : شرابی که به نرمی و آسانی در گلو فرو رود، شراب نرم و خوشگوار. ۳. «سَنَةٌ ـ» : سال خشک و بی‌گیاه. ۴. «قَوْسٌ ـ» : کمانی که در چوب آن دَرز و شکاف و ترکیدگی نباشد، کمان خوش‌دست. ج : أمالِس و أمالِیس (برخلاف قیاس).



المِلَزّة

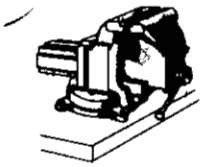

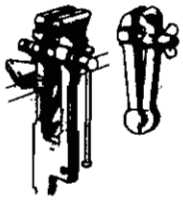

المِلْزَمة

المِلْسَد (ل س د) : شتربچّه یا گوسالهٔ بسیار شیرخورنده.

المُلَسَّق (ل س ق) : ۱. مف ← لَسَّقَ. ۲. پسرخوانده ۳. کسی که به غیر منسوبان حقیقیِ خود نسبت جوید. ← مُلْزَق و مُلْحَق (معنی ۴) و دَعِیّ (معنی ۳).

المُلَسَّن (ل س ن) : ۱. مف ← لَسَّنَ. ۲. آنچه سرِ آن مانند سرِ زبان باشد، زبانی‌شکل، زبانه‌ای. ۳. «نعلٌ ـ» : نعل باریک و هلالی به شکل زبان.

المِلْسَع (ل س ع) : راهنمای توانا، رهبر حاذق و ماهر.

المِلْسَن (ل س ن) : نوعی تله، سنگی که بر سر لانه‌ای گذارند و زیر آن پاره‌ای گوشت نهند تا چون جانوری درنده بخواهد آن طعمه را بخورد سنگ بر در لانه فرو افتد و جانور درون تله ماند، زبانهٔ سنگی تله که زیرش طعمه نهند. ج : مَلاسِن.

المُلْسِن (ل س ن) : ۱. فا ← أَلْسَنَ. ۲. فصیح، زبان‌آور، گشاده‌زبان. ۳. پُرگوی، زبان‌باز.

المَلْسُون (ل س ن) : ۱. مف. ۲. بسیار دروغگو. ۳.

---

* مؤنّثِ «مَلِز» همان «مِلَزّ» است و صیغه‌ای جداگانه برای مؤنّث ندارد. «رجُلٌ مِلَزٌّ و إمرأةٌ مِلَزّ» : مرد و زنِ کین‌توز. (مؤلّف).

«فلانٌ سـ» : فلانی شیرین‌زبانی است که به گفته‌های خود بسیار دیر عمل می‌کند یا اصلاً عمل نمی‌کند، آدمِ زبان‌باز.

المَلَسی ۱. «ناقَةٌ سـ» : ماده شتر تندرو. ۲. «رجُلٌ سـ» : مردی که بر یک حال و عهد نماند. ۳. «أرضٌ سـ» : زمینی که گیاهی در آن نروید.

مَلَشَ ـُ مَلْشاً الشیءَ : آن چیز را با دست چنان کاوید که گفتی چیزی را در میان آن می‌جوید.

مَلَصَ ـُ مَلْصاً ۱. الشیءَ : آن چیز (مثلاً میخ یا پیچ زنگ زده) را لیز ولغزنده کرد و بیرون آورد. ۲. سـ بالسهمِ أو نحوِه : تیر یا مانند آن را پرتاب کرد، تیر افکند.

مَلِصَ ـَ مَلَصاً ۱. الشیءُ من یدِه : آن چیز به سبب نرمی و لیزی از دستش افتاد. ۲. پشت کرد و گریخت، در رفت.

مَلِصَ ـُ مَلاصَةً : لیز شد به نحوی که در دست بند نشد.

المَلَص : ۱. مصـ مَلِصَ. ۲. لغزندگی، لیزی، لیز بودن.

المَلِص : ۱. (از ریسمانها و مانند آنها) : ریسمانی که لیز باشد و در دست گیر نکند و بند نشود. مؤ : مَلِصَة. ۲. «سَمَکَةٌ مَلِصَة» : ماهیِ لغزنده که از دست لیز بخورد و بگریزد.



المِلْطاس

المَلْص : ۱. مصـ مَلَصَ. ۲. لُخت، برهنه. ج : مِلاص.

المُلْص جـ : أمْلَص.

المِلْصاب (ل ص ب) «سَیفٌ سـ» : شمشیری که غالباً در نیام بماند و از آن بیرون کشیده نشود.

المَلَصَّة (ل ص ص) : ۱. جای پر از (لَص) دزد، دزدگاه. ۲. (اسم جمع) : به معنیِ دزدان.



المِلْطاط

المُلْصَق (ل ص ق) : ۱. مف ← أَلْصَق. ۲. پسرخوانده. مؤ : مُلْصَقَة : دخترخوانده. ۳. کسی که به غیر از منسوبان حقیقی خود نسبت جوید. ← مُلَشَّق و مُلْزَق.

المَلِصَة : ۱. مؤنّثِ مَلِص. ۲. جانوری دریایی و پستاندار مانند ماهی که دو دست دارد ولی پا ندارد و بجای آن باله‌ای در انتهای بدن دارد، گاو دریایی از نامهای دیگرش زالِجَة و حَفْناء و أطُوم است ← أطُوم. ۳. سنگ‌پشت دریایی. ۴. خارپشت دریایی.

المَلاصی جـ : مَلِیص (معنیِ ۱).

مَلَطَ ـَ مَلْطاً ۱. الشَّعرَ : موی را تراشید، زائل کرد. ۲. سـ الحائِطَ : دیوار را گِل‌اندود کرد، آن را با ملاط پوشاند، کاهگِل مالید. ۳. سـ ت الولدَ أُمُّه : مادر بچه‌اش را ناتمام سقط کرد، جنین را افکند، سِقطِ جنین کرد.

مَلِطَ ـَ مَلَطاً و مُلْطَةً : بی‌موی شد، بی‌مو بود.

مَلُطَ ـُ مُلُوطاً الغلامُ : آن پسربچّه (مِلْط) شد، پدر و نسبش معلوم نشد.

المِلْط : ۱. مردی خبیث و پلید که هرچه ببیند یا نزدش امانت گذارند پندارد که از آن اوست و آن را برای خود حلال شمارد و بدزدد. ۲. آن که پدر و نسب او معلوم نباشد، ناشناخته پدر و نسب. ج : أمْلاط.

المُلْط جـ : مِلاط.

المُلْط جـ : ۱. أمْلَط. و ۲. مَلِیط.

المِلْطاً و المِلْطَأَة [تشریح] : پوسته‌ای نازک میان استخوان جمجمه و گوشت آن ← سِمْحاق. (معنیِ ۱). ج : مَلاطِئ.

المِلْطاة : پوست نازک جمجمه. ← مِلْطاً و مِلْطَأَة و مِلْطَی.

المِلطاس (ل ط س) : ۱. کلنگ یا پتکی بزرگ که با آن سنگ شکنند، سنگ‌شکن. ۲. تخته‌سنگ پهن. ۳. سنگی که با آن هستهٔ خرما کوبند. ۴. کف پای شتر، سپلِ شتر. ۵. ابزاری که با آن سنگ و آسیا سنگ بتراشند و سوراخ کنند، کلنگ یا تیشهٔ سنگ‌تراشی. ج : مَلاطِیس.

المِلْطاط (ل ط ط) : ۱. لبه و قلّهٔ کوه. ۲. پرتگاه. ۳. کرانهٔ درّه. ۴. ساحل دریا. ۵. راه کوفته و پیموده شده و هموار و پیدا، راه شوسه. ۶. حیاط و صحن خانه و وسط آن. ۷. مالهٔ گِلکاری. ۸. چوب و نورد نانوایی، وردنه. ۹. دستاس، آسیاب دستی. ۱۰. دستهٔ سنگ آسیاب. ۱۱. زخم و شکستگی در سر که تا جِدار مغز برسد. ۱۲. برآمدگیِ تیزی در وسط سرِ شتر. ج : مَلاطِیط.

المَلْطَم (ل ط م) : گونه، رخسار، لَب. مثنّی : مَلْطَمانِ :

دو گونه، دو لُپ. ج : مَلاطِم.
المَـلْطِم (ل ط م) : ۱. جـایی کـه امـواج دریـا در آن می‌شکنند، موج‌شکنِ دریا. ۲. رخسار، گونه، لُپ. ج : مَلاطِم.
المِلْطَم (ل ط م) : چرم یا تخته پوستی کـه بـر زمـین بگسترانند، فرش چرمی یا پوستی. ج : مَلاطِم.
المِلْطَی (ل ط ی) : ۱. پوستهٔ نازک جمجمه ← مِلْطَأ و مِلْطَأة و مِلْطاة. ۲. زمین نرم و هموار. ج : مَلاطٍ.
المِلْظاظ (ل ظ ظ) : ۱. بسـیار اصـرارکـننده، سِـمِج، پیله‌کننده. ۲. لجوج، لجباز. ج : مَلاظِیظ.
المِلَظّ (ل ظ ظ) : ۱. بسیار اصرارکننده و سِـمِج. ج : مَلاظّ.
مَلَعَ ـَ مَلْعاً و مَلَعاناً ۱. الشاةُ : پوست گوسفند راکند. ۲. ـ ولدَ البَقَرَةِ أو الناقةِ أمَّه : گـوساله یـا شـتربچّه از پستان مادرش شیر مکید. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر تند رفت.
المَلْع : ۱. مصـ مَلَعَ. ۲. «هُم عَلَیْه ـَ واحدٌ» : آنان برای دشمنی با او یک کلمه شده و گرد آمده‌اند.
المُلْع جـ : مَلِیع.
المَلْعَب (ل ع ب) : ۱. جای بازی، ورزشگـاه، مـیدان بـازی و مسـابقهٔ ورزشـی، اسـتادیوم. ج : مَـلاعِب. ۲. «مَلاعِبُ الرّیاح» : جاهایی که باد از آنها بیاید یا بـیرون رود، بازیگاههای باد، وزشگاههای باد. ۳. «ترکتُه فـی مَلاعِبِ الجِنّ» (لفظاً) : او را در بـازیگاههای جـنّ رهـا کردم و (تعبیراً) : او را در جایی نامعلوم یا پر پیچ و خم رها کردم که سردرگم شود.
المَلْعَبَة و المِلْعَبَة : ۱. بازیچه. ۲. جامه‌ای بی‌آستین که کودکان هنگام بازی پوشند و با آن بازی کنند.
المَلْعَط (ل ع ط) : چراگاهی نزدیک و پیرامون خانه‌ها. ج : مَلاعِط.
المِلْعَقَة (ل ع ق) : ۱. ملاقه (مـلعقه). ۲. قـاشق. ج : مَلاعِق.
المَلْعَنَة (ل ع ن) : ۱. راه کـوفته و پـی‌سپر شـده. ۲. بلندی و میانهٔ جادّه. ۳. گذرگاه. ۴. کاری کـه مـوجب لعنت کردن بر کُننده‌اش باشد، مـایهٔ طـعن و لعـن. ۵. جای پلیدی کردن، مستراح، تشناب، مبال. ج : مَلاعِن.
المَلْعُوس (ل ع س) : ۱. مفـ. ۲. «لَحْمٌ ـٌ» : گـوشت قرمزِ نپخته.
المَـلَعی : جـنسی از گـیاهان رونـده کـه بـه مَـلْعَوِیّات معروفند و انواع بسیار دارند و همه صحرایی هستند و در بهار گل می‌دهند، یاسمینِ دشتی، گیاهِ دالیهٔ سودا، قلیماتیس ← ظَیّان (معنیِ ۲).


الملعی

Klimatis (Clematite) (F)
مَلَغَ ـُ مُلُوغاً : در ضمن شوخی کلمات زشت آورد.
المِلْغ : ۱. بی‌خردِ دشنامگوی، احمقِ فحّاش. ۲. آن که نسبت به آنچه می‌گوید یا به او می‌گویند پروایی نداشته باشد. ۳. چاپلوس، متملّق. ج : أمْلاغ.
المُلْغ جـ : أمْلَغ.
المَلَغَة جـ : مالِغ.

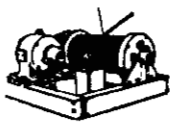
الملقاف

المُـلْغِفَة (ل غ ف) (بـه صـیغهٔ جـمع) : گـروه دزدان بی‌شرم و بی‌حمیّت.
المَلْغَم (ل غ م) : ۱. بخشی از اطراف دهان که زبان به آن برسد و بتواند آن را بلیسد. ۲. بینی و دهان و اطراف آنها، لب و لوچه و بینی، پوز. ج : مَلاغِم.
المِلْفاف (ل ف ف) : ۱. چرخ و محور در ماشینها. ۲. جزّثقیل. ۳. «ـُ الفرقیّ» : جزّثقیلی مخصوص دارای دو استوانه که قطر یکی کوچکتر از دیگری است و جهت پیچ خوردن کابل فولادی به دور یکی از آن دو به خلاف آن دیگری است، وینچ، جزّثقیل دیفرانسیلی.


الملقّ

المِلْفَعَة (ل ف ع) : ردا و عبا و پتو و مانند آن که به دور خود پیچند. ج : مَلافِع.
المَلَفّ (ل ف ف) : ۱. پوشه. ۲. «ـُ الأوراقِ الدّعوَی فی المحاکم» : پروندهٔ دادگاهی. ج : مَلَفّات.
المِلَفّ (ل ف ف) : ۱. لحافی که به دور خود پیچند. ۲. پـوشه، پـرونده. ۳. [فـیزیک، مکـانیک] : سـیم‌پیچ در دینام، بوبین، سیمی که به نحو حلزونی دور استوانه‌ای بپیچند. Bobine (F), Coil (E)


الملعقة

المُلَفَّق (ل ف ق) : ۱. مفـ ← لَفَّقَ. ۲. به هم پیوسته، به

هم دوخته شده. ۳. سخن ساختگی و دروغ.
المَلْفُوف (ل ف ف) : ۱. مف. ۲. کَلَمِ برگ، کلم پیچ.
المَـلْفُوفَة (ل ف ف) : ۱. مؤنّثِ مَلْفُوف. ۲. واحدِ مَلفُوف : یک کلمِ پیچ یا کلمِ برگ.
مَلَقَ ـُ مَلْقاً ۱. ه بالعصا أو بالسَّوْطِ : او را با چوبدستی یا تازیانه زد. ۲. ـ الثَّوبَ أو الإناءَ : پارچه یا ظرف را شست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نابود کرد، از بین برد. و ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را نرم کرد. ۵. ـ أُمَّهُ : از پستان مادرش شیر خورد. ۶. آنچه را با خود داشت از دست داد. ۷. تند رفت. ۸. ـ الحمارُ الأرضَ بحوافِرِه : درازگوش سُم بر زمین کوفت.
مَلِقَ ـَ مَلَقاً ۱. الخاتَمُ : انگشتری به سبب گشادی در انگشت چرخید و جابجا شد. ۲. ـ ه أو لَه : به زبان و برخلاف میل قلبی خود به او مهربانی و دوستنمایی کرد، تظاهر به دوستی و مهربانی با او کرد.
المَلَق : ۱. مصـ مَلِقَ. ۲. دوستی، محبّت. ۳. مهربانی و عطوفتِ شدید. ۴. زمین صاف و هموار و مسطّح. ۵. تختهسنگ نرم و لغزان در کوه، واحدِ آن مَلَقَة است. ۶. نرم و تند دویدن. ۷. دعا. ج : أملاق.
المَلِق : ۱. بسیار چاپلوس، آن که به زبان اظهار لطف کند و خوشامد گوید ولی در دل هیچ اخلاصی نداشته باشد و خود به گفتهٔ خویش معتقد نباشد، تملّقگو، خوشامدگو. ۲. ناتوان. ۳. (از اسبان) : اسبی که به خوب دویدن او در مسابقه اعتمادی نباشد. و ۴. «فَرَسٌ ـٌ» : اسبی که نرم و تند دود.
المِلْقاط (ل ق ط) : ۱. قلم. ۲. مِنقاش، موچین. ۳. عنکبوت. ج : مَلاقِیط.
المَلَقَة : سنگ صاف و نرم و لیز.
المُلْقِح (ل ق ح) : ۱. فا ← أَلْقَحَ. ۲. مردی که فرزندان بسیار به وجود آورد.
المَلْقَط (ل ق ط) : ۱. جای طلب و خواستن. محلّ جُستوجو. ۲. معدن. ج : مَلاقِط.
المِلْقَط (ل ق ط) : ۱. آنچه با آن چیزی را برگیرند. ۲. «ـ الغَسیلِ» : گیرهٔ لباسِ شسته. ۳. «ـ النّار» : آتشگیره، انبر. ج : مَلاقِط.


المِلْقَط

المَلْقُوط (ل ق ط) : ۱. مف. ۲. بچّهٔ سر راهی. ج : مَلاقِیط.
المَلْقُوّ (ل ق و) : لَقوهای، بیمارِ لقوهدار، مبتلا به بیماری پارکینسون و جنباندن بیاختیار اندامها.
المَلْقَی (ل ق ی) : ۱. جای دیدار و ملاقات. ۲. جای برخورد. ۳. جای بُرز کوهی در کوهستان. ج : مَلاقٍ. ۴. «مَلاقِی الأجْفانِ» : محل به هم پیوستن پلکها، گوشههای چشم. ← مُلْتَقَی.
المَلاقِی و مُلاقٍ ج : مَلْقَی.
المُلْقَی (ل ق ی) : ۱. مف ← أَلْقَی. ۲. جای دور ریختن چیزها. ۳. «ـ الزّبالَةِ» : جای ریختنِ آشغال و خاکروبه. ۴. شخص آزموده در نیکی و بدی (غالباً در بدی).
مَلَکَ ـُ مَلْکاً و مِلْکاً و مُلْکاً و مَلَکَةً و مَـمْلَکَةً و مَمْلِکةً و مَملُکَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را مالک شد، به دست آورد. ۲. ـ علی القومِ : بر آن قوم چیره شد و فرمان راند. ۳. ـ علیه أمرَه : بر کار او مسلّط و چیره شد. ۴. ـ نفسَه : بر نفس خود غلبه کرد و مسلّط شد. ۵. المرأةَ : آن زن را گرفت و به همسری خود درآورد. ۶. ـ العجینَ : خمیر را خوب درست کرد.
مَلَکَ ـِ مَلْکاً العَجِینَ : خمیر را خوب درست کرد.
مَلَکَ ـِ مُلْکاً علی القومِ : فرمانروای آن قوم شد.
المَلَک : ۱. فرشته. ۲. آنچه به دست آورند و مالک شوند، مِلْک، دارایی، مال.
المَلِک : ۱. خدای تعالی. ۲. حکمران، پادشاه. ۳. صاحب مُلْک و حکومت زمینی. ج : مُلُوک و أملاک.
المَلْک : ۱. مصـ مَلَکَ. ۲. صاحب مُلْک و حکومت زمینی. پادشاه، مُلْکدار ← مَلِک. ج : مُلُوک و أملاک. ۳. «طالَ ـُ ه» : بندگیِ او به طول کشید. ۴. «أعطانی مِن ـِ ه» : از دارایی خود به من بخشید. ۵. «سارَ فی ـ الطّریقِ» : در کنارهٔ راه حرکت کرد. ۶. اراده و خواستِ آزادانه، اختیار. «ما أخْلَفنا مَوْعِدَکَ بِمَلْکِنا» (قرآن مجید، طه ۲۰/ ۸۷) : وعدهٔ تو را به اراده و اختیار خود

خلاف نکردیم.

المِلْک : ۱. دارایی، مال، آنچه به تصرّف و ملکیّت درآید. ج : أملاک. ۲. مالکیّت، مالک بودن، دارا بودن.

المُلْک : ۱. مصـ مَلَکَ ـِ مُلْکاً و ... ۲. دارایی، آنچه به تصرّف و ملکیّت درآید (مذکّر و مؤنّث است). ۳. بزرگی، قدرت. ۴. آبِ اندک. ۵. دانهٔ خُلّر. ۶. نام سورهٔ شصت و هفتم قرآن مجید.

المُلَکاء جـ : مَلیک (معنیِ ۱).

المَلَکَة (م ل ک) : ۱. مصـ مَلَکَ. ۲. راسخ شدن صفتی در نفس بر اثر تکرار و تمرین چنانکه ذاتی و خودبخودی شود. ۳. دارایی، مُلک. ۴. «هو ـَ یمینی» : او متعلّق به من و مالِ من است، در تصرّف من است. ۵. «فلان حَسَنُ ـَ» : فلانی با اطرافیان یا خدمتکاران خود خوش‌رفتار است.

المِلْکَد (ل ک د) : چکش‌مانندی که چیزی را با آن بکوبند، میخ‌کوب، کوبه. ج : مَلاکِد.

المَلْکَعان (ل ک ع) : ۱. پست، فرومایه. ۲. (در خطاب) «یا ـ» : ای ناکس.

المُلَکَّز (ل ک ز) : ۱. مف ـ لَکَّزَ ← لَکَزَ. ۲. مرد خوار و ذلیل و از هر دری رانده.

المُلَکَّک (ل ک ک) : ۱. مف ـ لَکَّکَ ← لَکَّ ـُ. ۲. مرد سخت‌اندام و گوشتالو.

المُلَکَّم (ل ک م) : ۱. مف ـ لَکَّمَ ← لَکَمَ. ۲. کفشِ وصله‌دار.

المِلْکَم (ل ک م) : ۱. بسیار مُشت‌زن. ۲. کفِ پای سفت شده و پینه بستهٔ شتر که سنگ را بشکند، سپُلِ سنگ‌شکنِ شتر. ج : مَلاکِم.

المَلَکُوت (م ل ک) : ۱. مُلک و سلطنت ارجمند و بزرگ. ۱. قدرت و عزّت. ۳. «ـُ السّمَوات» : عالم غیب که جایگاه نفوس و ارواح و شگفتیهاست، ملکوت. ۴. تسلّط و چیرگی. ۵. دارایی، تصرّف. ۶. پادشاهیِ خاصّ خدای تعالی. ۷. مالکیّت «بِیَدِهِ مَلَکوتُ کُلّ شیءٍ» (قرآن مجید، ۲۳/ ۸۸) : مالکیّت هر چیز در دست اوست.

المَلَکِیّ : منسوب به مَلِک، پادشاهی.

المِلْکِیَّة : ۱. مالکیّت، مالک بودن، تصرّف. ۲. [قانون] : ملکیّت.

مَلَّ ـَ مَلَلاً و مَلالاً و مَلَّةً و مَلالَةً ه أو منه : از او آزرده و دلتنگ شد، از او به ستوه آمد.

مَلَّ ـَ مَلّاً : ۱. ملول شد، دلتنگ و بیقرار شد. ۲. از بیماری یا غم و اندوه چنان غلت زد که گویی بر خاکستر داغ خفته است. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را وارونه کرد، پشت و رو کرد.

مَلَّ ـُ مَلّاً ۱. الثّوبَ : جامه را بار اوّل دوخت، کوک زد. ۲. ـ الشیءَ فی الجمرِ : آن چیز را در آتش فرو برد. ۳. ـ القوسَ أو السّهمَ بالنّارِ : کمان یا تیر را با حرارت آتش راست و درست کرد. ۴. ـ اللحمَ أو الخبزَ : گوشت یا نان را در خاکستر داغ نهاد و سرخ کرد. ۵. ـ علیه السّفرَ : آن سفر بر او به درازا کشید (الر). ۶. ـ فی المشیِ : تند رفت.

مَلَّ ـِ مَلالاً علیه السّفرُ : آن سفر بر او طولانی شد، به درازا کشید.

مَلَّ ـِ مَلیلاً فی المشیِ : تند رفت.

المَلَل : ۱. مصـ مَلَّ. ۲. دلتنگی، آزردگی، بیزاری.

المَلّ : ۱. مصـ مَلَّ ـُـ. ۲. رجُلٌ ـٌ : شخصِ آزرده، به ستوه آمده.

المِلَل جـ : مِلَّة.

المُلَل جـ : مُلَّة.

المُلُل جـ : مَلیل (معانیِ ۱ ـ ۳).

مُلَّ مجـ المَحمومُ : تبدار دستخوش عرق شد، عرق کرد.

مَلَّأَ تَمْلِئَةً (م ل أ) : ۱. الإناءَ : ظرف را بسیار پُر کرد، لبریز کرد. ۲. ـ فی قوسِه : کمانش را سخت کشید، تا آخرین درجه کشید.

المَلّاح (م ل ح) : ۱. نمکدار. ۲. نمک‌فروش. ۳. مَلّوان، دریانورد، کشتیبان. ۴. خدمه یا خلبان هواپیما.

المُلّاح (م ل ح) : ۱. نوعی شوره‌گیاه، اندروصاقس، کشملخ، قاقلی. ۲. (از مردم) : شخص بسیار بانمک، بسیار نمکین و ظریف‌طبع.

المَلّاحَة (م ل ح) : ۱. زمین پر نمک، نمکزار. ۲. کانِ نمکِ سنگ. ۳. محلّ فروش نمک، نمک‌فروشی. ۴. استخرهایی که آب دریا را بدانها هدایت کنند و چون بر اثر حرارت آفتاب آب تبخیر شود و نمک رسوب کند، نمک را برگیرند. استخرهای تهیهٔ نمکِ دریا.

المَلّاخ (م ل خ) : ۱. چاپلوس، متملّق. ۲. بسیار فرارکننده، گریزپا.

المَلّاذ (م ل ذ) : آن که به دوستی او اعتماد نتوان کرد.

المَلّاز (م ل ز) : ۱. بسیار رباینده. ۲. گرگ.

المَلّاسَة (م ل س) : ۱. مؤنّثِ مَلّاس. ۲. ابزاری برای صاف و هموار کردن زمین، مالهٔ کشاورزی، مالهٔ زمین. ← مِمْلَسَة.

المُلّاغ جـ : مالِغ.

المُلّاک جـ : مالِک.

المَلّالَة (م ل ل) : بسیار دلتنگ و بیزار ← مَلُول.

المَلَّة : ۱. مصـ مَلّ ـَـ. ۲. مصدر مرّه از مَلَّ. ۳. اخگر، شراره، آتش. ۴. خاکستر گرم. ۵. عرق ناشی از تب. ۶. افسردگی، آزردگی، ملال. ۷. «رجُلٌ ـَـ» : مرد خسته و آزرده و به ستوه آمده. ۸. «خبزٌ ـَـ» : نانی که در خاکستر داغ پخته شود.

المِلَّة : ۱. شریعت، دین، کیش، آیین، طریقت. «ـ ابراهیم» : دین ابراهیم، دینِ حنیف. ۲. روش، طریق. ۳. دیه، خونبها. ج : مِلَل.

المُلَّة : دوختنِ بار اوّل لباس، کوک زدن، بخیه زدن، شلال. ج : مُلَل.

مَلَّحَ تَمْلِيحاً (م ل ح) : ۱. ه : او را به ملاحت و نمکین بودن نسبت داد، او را بانمک شمرد. ۲. ـ الشیءَ : بر آن چیز نمک پاشید. ۳. ـ الماشیَةَ : به ستور خاک و نمک خوراند. ۴. ـ القِدرَ : نمکِ دیگ را زیاد کرد، نمک محتویات دیگ را افزود. ۵. ـ السّمکَ : ماهی را نمک‌سود کرد. ۶. ـ الدابّةَ : به زیر چانهٔ ستور نمک مالید. ۷. ـ الشاعرُ : شاعر شعر بانمک و فکاهی سرود. ۸. ـ ت الجزورَ : شتر یا گوسفند قربانی چاق شد.

مَلَّدَ تَمْلِيداً (م ل د) : ۱. الأديمَ : چرم را نرم کرد. ۲. ـ الرَّئِيُّ الغُصنَ : سیر آبی شاخهٔ درخت را نرم و شاداب ساخت.

مَلَّزَ تَمْلِيزاً (م ل ز) : ۱. ه منه : او را با حیله از آن بند یا از آن شخص، رهایی داد. ۲. ـ منه : از او رهایی یافت، از او خلاص شد. ۳. ـ الشیءُ عنه : آن چیز از دست او رفت.

مَلَّسَ تَمْلِيساً (م ل س) : ۱. الشیءَ : آن چیز را نرم و صاف و لیز و هموار کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را هموار کرد. ۳. ـ ه من الأمرِ : او را از آن کار نجات داد ← خَلَّصَ (معنیِ ۳).

مَلَّطَ تَمْلِيطاً (م ل ط) : ۱. الحائِطَ : دیوار را گِل یا کاهگل اندود کرد، (امروزه) بر دیوار ملاطِ (ماسه و سیمان) کشید. ۲. ـ الشاعِرُ : شاعر مصراعی شعر گفت و شاعری دیگر مصراع دیگرِ آن را سرود.

مَلَّقَ تَمْلِيقاً (م ل ق) : ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ـ الأرضَ و الجدارَ : زمین و دیوار را ماله کشید و هموار کرد.

مَلَّكَ تَمْلِيكاً (م ل ک) : ۱. ه الشیءَ : او را مالک آن چیز ساخت. ۲. ـ ه القومُ علیهم : آن قوم او را پادشاه خود کردند. ۳. ـ ه اِمرأةً : زنی به او داد. ۴. ـ العَجِينَ : خمیر را خوب درست کرد. ۵. ـ ه أمرَه : او را به حال و کار خود رها ساخت، زمام کار او را به دست خودش داد.

المُلَّک جـ : مالِک.

مَلَّلَ تَمْلِيلاً (م ل ل) الشیءَ : آن چیز را برگرداند، واژگون کرد، وارونه کرد، زیر و رو کرد.

مَلَّى تَمْلِيَةً (م ل و) : ه اللهُ عُمْرَه : خدا عمر او را طولانی کرد یا (به صیغهٔ دعا) عمرش را دراز گرداناد! او را از زندگانی برخوردار کرد یا (به صیغهٔ دعا) برخوردار گُناد!

مُلِّيَ مجـ عُمرَه : از عمر خود بهره‌مند و کامیاب شد.

المِلِّيغْرام معـ : میلی‌گرم.

المَلَّی جـ : مَلِيل (معنیِ ۴).

المِلِّيمِتْر معـ : میلی‌متر، میلیمتر.

المَلْمَس (ل م س) : ۱. دست مالیدن، لمس کردن،

مالیدن، بساوش. ۲. محلّ دست سودن و مالیدن. ۳. [موسیقی] : پاره‌ای چوب آبنوس دراز که در بخش بالای سازِ زهی میان گردن و جعبه قرار دارد و سیمها بر روی آن کشیده شده‌اند، رودستهٔ سازِ زهی. ج : مَلامِس.

مَلْمَلَ مَلْمَلَةً ۱. الخبرُ أو المرضُ : خبرِ ناخوشایند یا بیماری او را بیقرار و نگران و ناآرام کرد. ۲. تند راه رفت، شتاب کرد.

المَلْمَلَة : ۱. مص مَلْمَلَ. ۲. زائده‌ای انگشت‌گونه در انتهای خرطوم فیل. ج : مَلامِل.

المُلَمْلَم : ۱. مف ← لَمْلَمَ. ۲. فراهم آمده و به هم پیوسته و گِرد شده. ← مَلْمُوم. ۳. «شَعرٌ ـ» : موی روغن‌مالی شده.

المُلَمْلَمَة : ۱. مؤ مُلَمْلَم. ۲. خرطوم فیل. بخشی از انتهای خرطوم فیل ← مَلْمَلَة.

المِلَمّ (ل م م) : ۱. هر چیز سخت. ۲. «رجُلٌ ـّ» : مردی که قوم و کسان پراکندهٔ خود را جمع کند. ۳. «رجُلٌ ـّ مِعَمٌّ» : مردی که در حقّ همگان کارسازی و نیکی کند و به عموم خیر رساند.

المُلِمّ (ل م م) : ۱. فا ← أَلَمَّ. ۲. «الشجرُ ـّ» : درختی که نزدیک به بار دادن باشد. مؤ : مُلِمَّة.

المُلِمَّة (ل م م) : ۱. مؤنّثِ مُلِمّ. ۲. پیشامد سخت، بدبختیِ بزرگ، مصیبتِ روزگار. ج : مُلِمّات.

المَلْمُوءَة (ل م أ) : ۱. جایی که از آن چیزی گرفته یا چیزی در آن یافت شود. ۲. تلهٔ شکارچی.

المَلْمُوسات (ل م س) : ۱. جـ : مَلْمُوس. ۲. (به صیغهٔ جمع) : چیزهای قابل لمس، محسوسات.

المُلْمُول : ۱. میل سُرمه‌کشی، سُرمه‌کش. ۲. نرهٔ روباه و شتر. ۳. قلمی آهنی که با آن بر صفحات دفتر نویسند. (اصطلاحاً) : قلمِ فرانسه در برابر قلمِ نی. ۴. سوراخ بینی. ج : مَلامِل.

المَلْمُوم (ل م م) : ۱. مف. ۲. دیوانه، آن که اندکی جنون داشته باشد، خُل وضع (الر). ۳. فراهم آمده و گِرد شده و به هم پیوسته ← مَلْمَلَم. مؤ : مَلْمُومَة. ۴. «صَخْرَةٌ مَلْمُومَةٌ» : تخته‌سنگ گِرد و سخت به هم فشرده.

المَلَنْخُولِيا یو مع : مالیخولیا، ماخولیا، وسواس، نگرانی شدید، سودا.

المَلْهاة (ل ه و) : نمایشنامهٔ فکاهی، کمدی. ج : مَلاهٍ.

المِلْهَب (ل ه ب) : ۱. بسیار خوبروی و زیباچهره، بسیار خوشگل. ۲. مرد پُر موی.

المُلْهِب (ل ه ب) : ۱. فا ← أَلْهَبَ. ۲. اسبی تیزتک که گرد و خاک برانگیزد.

المِلْهَز (ل ه ز) : آن که با مشت بر گردن و بناگوش کسی زند. ج : مَلاهِز.

المُلْهَم (ل ه م) : ۱. مف ← أَلْهَمَ. ۲. «شاعرٌ ـ» : شاعرِ دارای قریحهٔ تواناکه شعر به او الهام شود. ۳. پُرخور.

المُلَهَّب (ل ه ب) : ۱. مف ← لَهَّبَ. ۲. جامهٔ سرخی کم‌رنگ که گویی خوب و یکدست رنگ نشده است، رنگ شده به رنگ لهیب و شعلهٔ آتش.

المُلَهِّج (ل ه ج) : ۱. مف ← لَهَّجَ. ۲. آن که از تنبلی بسیار بخوابد و در کار ناتوان باشد.

المُلَهَّد (ل ه د) : ۱. مف ← لَهَّدَ. ۲. «رجُلٌ ـّ» : مرد بیچاره و درمانده و از هر در رانده.

المُلَهَّق (ل ه ق) : ۱. مف ← لَهَّقَ. ۲. «شیءٌ ـّ اللَّونِ» : چیز سفیدرنگ، سفیدفام.

المَلْهُوب (ل ه ب) : ۱. مف. ۲. آن که به سبب از دست دادن حقّش برافروخته و سراسیمه شده باشد.

المُلَهْوَج (ل ه و ج ۹) : ۱. مف ← لَهْوَجَ. ۲. (از سخنها و اندیشه‌ها) : سخن و اندیشهٔ نااستوار.

المَـلْهُوز (ل ه ز) : ۱. مف. ۲. مرد استوارانداام آکنده‌گوشت. ۳. مرد دو موی، دارای موی سیاه و سفید، موی جوگندمی. ۴. چارپایی که بناگوشش داغ شده باشد.

المَلْهُوف (ل ه ف) : ۱. مف. ۲. اندوهگین، غمزده به سبب از دست دادن عزیزی یا مالی. ۳. ستمدیده، فریادخواه. ۴. «رجُلٌ ـّ القلبِ» : مردِ سوخته‌دل.

المَلْهَی (ل ه و) : ۱. لهو، بازی، تفریح، سرگرمی. ۲.

جای بازی و سرگرمی، تفریحگاه. ۳. هنگام بازی و تفریح و سرگرمی. ۴. «هذا ـ القوم»: اینجا اقامتگاه مردم است. ۵. تآتر، تماشاخانه. ۶. میخانه، کاباره. ۷. «ـ الأثافیّ»: جای دیگدان، دیگپایه. ج: مَلاهٍ.

المِلْهَى (ل ه و): ۱. آلت لهو و لعب، وسیلهٔ بازی و سرگرمی. ۲. «آلاتُ المَلاهِی»: آلات موسیقی و نوازندگی، انواع ساز. ج: مَلاهٍ.

المِلْواح (ل و ح): ۱. دراز. ۲. چوب و تختهٔ بزرگ و نیکو. ۳. لاغرمیان و باریک. ۴. زنی که زود لاغر شود. ۵. جغد یا پرنده‌ای کوچک که به عنوان طعمه پایش را در تله ببندند تا بدان وسیله باز را شکار کنند. ۶. زود تشنه شونده. ج: مَلاوِیح.

المَلْوَة و المِلْوَة و المُلْوَة: پاره‌ای از روزگار، مدّتی ← مَلاوَة.


المُلوخیّة

المِلْوَح (ل و ح): زود تشنه شونده. ج: مَلاوِح.

المُلُوحَة: ۱. مصـ مَلُحَ و مَلَحَ ـُـ. ۲. شوری.

المُلُوخِيَّة یو معـ: ۱. گیاه و گُلِ ملوخیا، خبازی بستانی، پنیرک. ۲. غذایی که در مصر و سوریه و لبنان از ملوخیّهٔ آب‌پز با گوشت مرغ درست کنند و به عنوان خورشت با قطعات ریز نان خشک شده و پلو بخورند.

المِلْوَذ (ل و ذ): ۱. پناهگاه. ۲. پیش‌بند، روپوش. ج: مَلاوِذ.

المِلْوَذَة (ل و ذ): پناهگاه.

المُلُوس جـ: مَلَس.

المُلُوسَة: ۱. مصـ مَلِسَ و مَلُسَ. ۲. نرمی، لطافت، صافی، لیزی.

المَلُوع (م ل ع): ۱. «جَمَلٌ ـ»: شتر تندرو (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. «عُقابٌ ـ»: عقابِ تیزرُبا و چابک‌شکار.

المَلُوف (ل و ف) «عُشبٌ ـ»: گیاهِ باران‌شسته، باران خورده و باطراوت.

المِلْوَق (ل و ق): قاشقِ داروسازی.

المُلُوک جـ: ۱. مَلِک. و ۲. مَلْک. و ۳. مَلِیک (معنیِ ۲). ۴. یکی از اسفارِ تورات، کتاب شاهان.

المَلُول: ۱. مف. ۲. دلتنگ، ملول، بیزار، رنجور. به ستوه آمده (برای مذکّر و مؤنّث).

المَلُولَة: آن که از هر چیزی ملول و دلتنگ شود و به ستوه آید.

المُلَوَّب (ل و ب): ۱. مف ← لَوَّبَ. ۲. آهن خمیده و پیچ خورده. ۳. «شیءٌ ـ»: چیز عطرآلود، معطّر.

المُلَوَّح (ل و ح): ۱. مف ← لَوَّحَ. ۲. «قِدْحٌ ـ»: تیری که حرارت آتش آن را دگرگون کرده باشد مثلاً اگر کج بوده آن را راست و خدنگ کرده باشد.

المُلَوَّز (ل و ز): ۱. مف ← لَوَّزَ. ۲. خرمایی که هستهٔ آن را درآورده و به جایش مغز بادام نهاده باشند. ۲. چهرهٔ زیبا و بانمک.

المِلْوَى (ل و ی) [موسیقی]: پاره چوبی که سیمهای سازِ زهی به آن بسته و پیچیده شده است، گردنهٔ ساز.

المُلَى: ۱. خاکسترِ داغ. ۲. بخشی از روزگار، دوره، عصر.

المَلِیء (م ل أ): ۱. شخص ثروتمند، توانگر، مالدار. ۲. شخص خوش معامله. ج: مِلاء و مُلاء و أمْلِئاء (أمْلِآء) و مُلَآء (مُلْأ).

المِلْیار معـ: میلیارد، هزار ملیون. ج: مِلْیارات.

المِلْیَث (ل ی ث): مرد سخت‌استوار و توانا، قوی، نیرومند.

المَلْیَثَة جـ: لَیْث.

المَلِیح (م ل ح): ۱. نمکدار، شور. ۲. «وجهٌ ـ»: صورتِ بانمک، نمکین. مؤ: مَلِیحَة. ج: مِلاح و مُلَحاء. ۳. (از آبها): آبِ شور و آلوده و ناگوار. ۴. «سمکٌ ـ»: ماهیِ نمک‌سود.

المَلِیخ (م ل خ): ۱. غذای فاسد. ۲. چیزه بی‌مزه. ۳. ناتوان. ۴. «رجُلٌ ـ»: آدمِ نچسب، آن که به همنشینی و گفت‌وگوی با او رغبت نکنند. مِلاخ و مُلَخاء. ۵. شیر غلیظ و لخته شده‌ای که از میان دست بیرون نریزد و چون پنیر شده باشد. ۶. شتری نر که ماده شتر را دیر آبستن کند. ج: مِلاخ.

المَلِیس (م ل س): بسیار نرم و لطیف. ج: مِلاس.

المُلَیْساء: ۱. مصغّرِ مَلْساء. ۲. نیمروز، وسطِ روز. ۳.

زمان میان مغرب و نماز خفتن یا عشاء. ۴. ماه صَفَر.

المَلِیص (م ل ص) : ۱. جنین سِقط شده، طفلی که ناتمام از مادر بیفتد و سِقط شود. ج : مَلْصَی. ۲. (از بندها و طنابها) : رسن نرم و لیزی که در دست بلغزد و بند نشود ← مَلِص. ج : مِلاص.

المَلِیط (م ل ط) : ۱. جنین پیش از موی درآوردن. ۲. «سَهمٌ ـٌ» : تیرِ بی‌پرِ سوفار. ← أمْلَط. ج : مُلْط.

المَلِیع (م ل ع) : ۱. زمین پهناورِ بی‌گیاه. ۲. شتر یا اسب تندرو که در تاخت گامهای فراخ نهد. ج : مِلاع و مُلُع.

المَلِیق (م ل ق) : بی‌مو، شخصی که روی بدنش مو نداشته باشد.

المَلِیک (م ل ک) : ۱. مُلکدار، صاحب مُلک. سلطان، پادشاه، صاحب مملکت. ج : مُلَکاء. ۲. «ـُ النّحل» : پادشاه و رئیس زنبوران عسل. ج : مُلُوک.

المَلْیکَة (م ل ک) : صحیفه، کاغذ، نامه.

المَلِیل (م ل ل) : ۱. گوشت یا نان درون خاکستر داغ رفته. ۲. «طریقٌ ـٌ» : راه پی‌سپرده و لگدکوب شده، پر رفت و آمد. ۳. آنچه با آن آتش را به هم زنند، آتش‌کاو ج: مُلَل. ج : مَلًی.

المَلِیلَة : ۱. تبِ نهانی، تبِ خفیف. ۲. تشنگی شدید.

المُلِیم (ل و م) : ۱. فا ← ألامَ. ۲. در تعبیر قرآنی «مُلِیم» به صیغهٔ اسم فاعل آمده ولی افادهٔ معنیِ اسم مفعول یعنی «نکوهیده و ملامت شده» می‌کند. گناهکارِ سرزنش‌شده، مورد سرزنش واقع شده، نکوهیده. «فَالْتَقَمَهُ الحُوتُ وَ هُوَ مُلِیمٌ» (قرآن مجید، الصّافات ۳۷/ ۱۴۲) و نیز «هُومُلِیمٌ» : الذّاریات ۵۱/ ۴۰) : ماهی او را فرو برد و او نکوهیده بود. (اعم).

المَلْیَنَة (ل ی ن) : ۱. ملایمت و نرمی. ۲. نرمخویی و خوش‌خُلقی.

المَلْیُون مع : یک میلیون، هزار هزار.

المَلِیّ : ۱. روزگاری دراز. ۲. طول زندگانی. ۳. ← مَلِیء. ۴. «مضی ـٌ من اللّیلِ أو النّهارِ» : ثلث اوّل شب یا روز گذشت.

المُلَیَّث (ل و ث، ل ی ث) ← لَیَّثَ : گُند حرکات به سبب چاقی. ۲. چاق، فربه.

المُلَیِّف (ل ی ف) : ۱. فا ← لَیَّفَ. ۲. لیف‌کَشِ حمّام، کیسه‌کَشِ گرمابه.

المُلَیِّل (ل ی ل) ← لَیَّلَ. «لَیْلٌ ـّ» : شب بسیار تاریک و دراز ← لائِل.

المُلَیِّن (ل ی ن) : ۱. فا ← لَیَّنَ. ۲. داروی لینت‌دهندهٔ مزاج، مُسهِل.

المَمْأَنَة (م أ ن) : شایستگی، اهلیّت. «هو ـّ لکذا» : او برای این کار شایسته است.

المَمات (م و ت) : ۱. مرگ. ۲. زمان مرگ.

المُمات (م و ت) : ۱. مف أماتَ. ۲. لفظ و کلمهٔ مرده، لفظی که دیگر بکار نمی‌رود و متروک شده است.

المُماتَنَة (م ت ن) : ۱. مصـ ماتَنَ. ۲. رقابت و مسابقه.

المَماجِر جـ : مُنْجِر.

المَماحِل جـ : مَنْحَلَة.

المَماحِی و مَماحٍ جـ : مِنْحاة.

المَماخِض جـ : مِنْخَض و مِنْخَضَة.

المَمادِح (م د ح) : صفات خوب و ستودنی، ستودگیها، زیباییها (در برابر مَقابِح : زشتیها).

المَمادِر جـ : مَنْدَرَة و مِنْدَرَة.

المَماذِل جـ : مِنْذَل.

المَمارِق جـ : مَنْرَق.

المَمارِیج جـ : مِنْراج.

المَمارِیض جـ : مِنْراض.

المَمارِیع (م ر ع) : ۱. جـ : مِنْراع. و ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـُ الأرضِ» : جاهای حاصلخیز و ارزشمند زمین.

المَماسِح جـ : ۱. مِنْسَح. و ۲. مِنْسَحَة.

المُماسّ (م س س) [هندسه] : ۱. خط مماس. ۲. «ـُ الزّاویة» : تانژانت. ۳. «ـُ التّمام» : کُتانژانت.

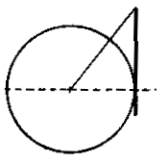

المُماسّ

المَماشِط جـ : مِنْشَط.

المَماشِق جـ : مِنْشَقَة.

المَماشِی و مَماشٍ جـ : مَنْشًی.

المَماصّ جـ : مِنَصّ.

المَماصِل جـ : مِمْصَل.
المَماطِر جـ : مِمْطَر و مِمْطَرَة.
المَماطِل جـ : مِمْطَل.
المَماعِک جـ : مِمْعَک.
المُماعِک (م ع ک) : ۱. فـا ← ماعَکَ. ۲. آن کـه در پرداخت بدهی خود تأخیر کند. ← مِمْعَک.
المَماغِل جـ : مِمْغَل.
المَمال : تغییرات فشار هوا، گرادیان. ج : مَمالات.
Gradiente (E)
المَمالِح جـ : ۱. مَمْلَحَة. و ۲. مِمْلَحَة.
المَمالِیص جـ : مِمْلاص.
المَمالِیط جـ : مِمْلاط.
المَمالِیق جـ : مِمْلاق.
المَمالِس جـ : مِمْلَسَة.
المَمالِق جـ : مِمْلَق.
المَمالِک جـ : مَمْلَکَة.
المَمالِیک جـ : مَمْلُوک.
المَمانِئ و مَمانٍ جـ : مَمْنَأة و مَمْناة.
المُمْتاد (م ی د) ۱. فـا ← اِمْتادَ. ۲. عطادهنده. ۳. عطاخواهنده.
المُمْتَحِک (م ح ک) : ۱. فـا ← اِمْتَحَکَ. ۲. مرد تندخوی و سرسخت.
المُمْتَحَن (م ح ن) : ۱. مف ← اِمْتَحَنَ. ۲. پاک، پاکیزه. ۳. (از پوستها) : پوستِ کنده شده، جدا شده از پیکر لاشه.
المُمْتَحِنَة (م ح ن) : ۱. مؤنثِ مُمْتَحِن، آزماینده. ۲. نام سورهٔ شصتم قرآن مجید.
المُمْتَدّ (م د د) : ۱. فا ← اِمْتَدَّ. ۲. یکی از بحور شعری که شاعران متأخّر بکار برده‌اند. این بحر مقلوب بحرِ مَدید و وزن آن دو بار «فاعِلُن فاعِلاتُن» است.
المُمْتَنِع (م ن ع) : ۱. فـا ← اِمْتَنَعَ. ۲. دشوار، غیر ممکن.
المُمَثِّل (م ث ل) : ۱. فا ← مَثَّلَ. ۲. نماینده، وکیل. «ـُ الدِّبلُوماسِیّ» : نمایندهٔ دیپلوماتیک. ۳. هنرپیشه، بازیگر تآتر و سینما.
المُمَجَّن (م ج ن) : ۱. مف ← مَجَّنَ. ۲. «طریقٌ ـٌ» : راه دور و دراز.
المُمْجِر (م ج ر) : ۱. فا ← أمْجَرَ. ۲. «امرأةٌ ـٌ» : زنی که فرزندان توأم (دُقْلو) زاید. ۳. ماده شتری کـه از وقت زایمانش گذشته باشد. ج : مَماجِر.
المِمْحال (م ح ل) : (از زمینها) : زمین خشک و بی‌آب و علف ← مَحْلَة.
المِمْحاة (م ح و) : ۱. پارچه‌ای که با آن لکّه گیری کنند. ۲. مدادپاک‌کن. ۳. تخته‌پاک‌کن، که کلمات با گچ نوشته را از روی تخته سیاهِ کلاس بزداید. ۴. دستگیره، لتّه (برای کفش پاک کردن و مانند آن) ج : مَماحٍ.
المُمَحَّص (م ح ص) : ۱. مف ← مَحَّصَ. ۲. سرنیزهٔ جلا داده و صیقلی شده. ۳. بی‌عیب، زدوده و پاک شده از عیب، دور از گناه.
المُمَحَّل (م ح ل) : ۱. مف ← مَحَّلَ. ۲. دراز کرده شده، دراز. ۳. وسط پشت. ۴. شیرِ ترشیده.
المَمْحَقَة (م ح ق) : آنچه موجب (مَحْق) از بین رفتن و نیست و نابود شدن باشد، مایهٔ نابودی. «الحَلَفُ منفقَةٌ لاسِلعَةِ و ـٌ للبَرَکَةِ» : سوگند (در معامله) موجب رواجِ کالا و مایهٔ از بین رفتن برکت است.
المَمْحَلَة (م ح ل) : ظرفِ شیر، شیردان. ج : مَماحِل.
المَمْحُوض (م ح ض) : ۱. مف. ۲. خالص و ناب. «رَجُلٌ ـٌ النَّسَبِ» : مرد پاک‌نژاد، نژادهٔ خالص.
المِمْخَض و المِمْخَضَة (م خ ض) : شیرزنه، ظرف یـا مَشکی که در آن شیر را بزنند تا کرهٔ آن گرفته شود. ج : مَماخِض.
المَمْدَرَة و المِمْدَرَة (م د ر) : جایی که کلوخ و خاک از آن بردارند تـا گِـل بسـازند، کـلوخستان، کـلوخزار. ج : مَمادِر.
المَمْدُود (م د د) : ۱. مف. ۲. «مالٌ ـٌ» : مالِ بسیار. ۳. مر اسم معربی که آخرش بـه الف، و هـمزه خـتم شـود مانند : صَحراء.
المِمْذَل (م ذ ل) : ۱. آن که به سبب رازی که در سینه

دارد بی‌قرار و ناآرام باشد. ۲. فاش‌کنندهٔ رازِ خود. ۳. آن که پایش بخوابد، پایش سنگین شود و گِز گِز کند. ۴. دیّوث، جاکش. ج : مَماذِل.

المِمْراج (م ر ج) : ۱. مردی که کاری استوار نکند، آن که محکم‌کار نباشد، شُل و وِلنگار در کار. ۲. «ناقةٌ ـــ» : ماده شتری که غالباً بچّه‌اش را سِقط می‌کند. ج : مَمارِیج.

المِمْراح (م ر ح) : ۱. بانشاط، شادمان. ۲. چشم پُر اشک. ۳. چشمی که زود به اشک آید و گریه کند. ۴. «أرضٌ ـــ» : زمینی که چون باران بر آن ببارد زود گیاه برآرد.

المِمْراض (م ر ض) : آن که زود به زود بیمار شود، بسیار بیمارشونده، علیل‌مزاج. ج : مَمارِیض.

المِمْراع (م ر ع) : حاصلخیز و بارور، پُر خیر و برکت. ج : مَمارِیع.

المِمْرَث (م ر ث) : آن که در برابر دشمنان شکیبا باشد. بردبار بر دشمنیِ دشمنان. ج : مَمارِث.

المَمَرّ (م ر ر) : ۱. مصـ مَرَّ ـُ. ۲. جای گذر، گذرگاه، دالان. ج : مَمَرّات.

المُمَرّ (م ر ر) : ۱. مف ← أمَرَّ. ۲. طنابِ محکم‌تافته.

المُمَرِّض (م ر ض) : ۱. فا ← مَرَّض. ۲. پرستار. مؤ : مُمَرِّضَة. ۳. پرستارِ زن، نِرْس.

المُمَرَّق (م ر ق) : ۱. مف ← مَرَّقَ. ۲. (از آوازها) : سرود و آوازی که مزدم طبقات پست و کنیزکان خوانند. ۳. «لَحمٌ ـــ» : گوشت پُر چربی که آبگوشت آن بسیار خوب باشد.

المِمْرَغَة [تشریح] : رودهٔ کور، آپاندیس (که التهاب و چرک کردن آن سبب بیماری آپاندیسیت می‌شود).

المَمْرَق (م ر ق) : ۱. جای خروج، مَخْرَج، خروجگاه. ۲. دریچه‌ای که هوا از آن بیرون رود، بادگیر، بادکش، هواکش. ج : مَمارِق.

المَمْرُوض (م ر ض) : ۱. مف. ۲. بیمار. ← مَرِیض.

المُمْرِی (م ر ی) : ۱. فا ← أمْرَی. ۲. (از کارها) : کارِ استوار، «أمْرٌ مُمْرٍ» : کار راست و درست.

المِمْسَح (م س ح) : ۱. کهنه، لَتّه، قاب‌دستمال، «تی» که با آن زمین را پاک و خشک کنند. ۲. دروغگو. ج : مَماسِح.

المِمْسَحَة (م س ح) : ۱. لتّه، پارچه کهنه، «تی» زمین پاک‌کن. ۲. قاب‌دستمال. ۳. دستمال. ۴. تخته‌پاک‌کن. ج : مَماسِح.

المُمَسَّک (م س ک) : ۱. مف ← مَسَّکَ. ۲. خوشبوی شده با مُشک.

المَمْسُوح (م س ح) : ۱. مف. ۲. «رجُلٌ ـــ الوَجهِ» : مردی که چشم و ابروانش را از دست داده باشد، بی‌چشم و ابرو. مؤ : مَمْسُوحَة. ۳. «عَضُدٌ مَمْسُوحَةٌ» : بازوی لاغر و کم‌گوشت.

المَمْسُوخ (م س خ) : ۱. مف. ۲. «فَرَسٌ ـــ» : اسبِ لاغرکفل.

المَمْسُود (م س د) : ۱. مف. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مرد قوی‌بنیهٔ عضلانی و استواراندام. ۳. «بطنٌ ـــ» : شکم نرم و هموار و بی‌عیب.

المُمْسَی (م س و) : ۱. مصدر میمی أمْسی، شب کردن. ۲. جایی برای شب کردن. ۳. صومعه، دیر راهبان.

المِمْشَط (م ش ط) : شانهٔ موی. ج : مَماشِط.

المِمْشَقَة (م ش ق) : شانه‌ای که با آن الیاف کتان و مانند آن را شانه زنند تا آشغالش را بگیرند، شانهٔ کتان پاک‌کنی. ج : مَماشِق.

المَمْشُوط (م ش ط) : ۱. مف. ۲. (از پسران) : پسربچّهٔ بلند و باریک. ۲. شتری که آن را با «مِشط» داغ مخصوص شتران داغ کرده باشند. ج : مَماشِیط.

المَمْشُوق (م ش ق) : ۱. مف. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مرد لاغر و کم‌گوشت. ۳. «فَرَسٌ ـــ» : اسب لاغرمیان. ۴. شاخهٔ دراز و نازک، تَرْکِه. «قَدٌّ ـــ» : قدّ و قامت بلند و کشیده. مؤ : مَمْشُوقَة. ۵. «اِمرأةٌ مَمْشوقَة» : زن خوش قد و بالایِ لاغراندام.

المَمْشَی (م ش ی) : ۱. گذرگاه. ۲. پیاده‌رو. ج : مَماشٍ.

المِمَصّ (م ص ص) : ۱. سیفون، منگل، مکنده. «مِمَصّ

البلوغة» : لولهٔ زانویی فاضلاب، شترگلو. ۲. آب‌افشان، فشاری آب. ج : مَماصّ.

المُمَصَّر (م ص ر) : ۱. مف ← مَصَّرَ. ۲. رنگ شده با (مِصْر) خاک سرخ یا گِلِ اُخرا.

المُمَصَّرَة : ۱. مؤنّثِ مُمَصَّر. ۲. کلاف نخ، گلولهٔ نخ پنبه یا پشم و مانند آن.

المِمْصَل (م ص ل) : ۱. دیگ بزرگ و پاتیل رنگرزی. ۲. خمرهٔ رنگرزی. ۳. آن که مال خود را در راه عیش و عشرت و فساد خرج کند، ریخت و پاش‌کننده. ۴. ظرف بزرگ یا تغار برای آب پنیر و ماست. ج : مَماصِل.

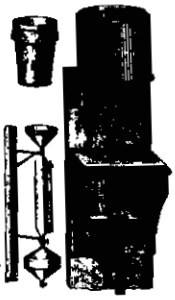
المِمطار

المَمْصُور (م ص ر) : ۱. مف. ۲. آنچه به رنگ سرخِ کمرنگ که رنگ خاک (مِصْر) و گِل اُخراست رنگ شده باشد، صورتی رنگ شده.

المِمْطار (م ط ر) : ۱. پُر باران. «سَماءٌ أو سحابٌ ـٌ» : آسمان یا ابرِ پُر باران. ۲. وسیلهٔ اندازه‌گیری باران سالیانه، باران‌سنج.

المِمْطَر و المِمْطَرَة (م ط ر) : لباس بارانی، پالتو بارانی. ج : مَماطِر.

المِمْطَل (م ط ل) : ۱. چکّشِ آهنگری، پُتک. ۲. دزد، سارق. ج : مَماطِل.

المِمْعَج (م ع ج) «فَرَسٌ ـٌ» : اسبی که نرم و تند راه رود.

المِمْعَک (م ع ک) : آن که در پرداخت بدهی خود تأخیر کند. ج : مَماعِک ← مُماعِک.

المَمْعُود (م ع د) : ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری معده، دچار سوءهاضمه.

المَمْغَرَة (م غ ر) : زمینی که از آن گِلِ سرخ استخراج کنند. ج : مَماغِر.

المُمَغَّر (م غ ر) : ۱. مف مَغَّرَ. ۲. «ثوبٌ ـٌ» : جامهٔ رنگ شده با گِلِ سرخ یا گِلِ اُخرا.

المُمَغِّط (م غ ط) : ۱. فا ← مَغَّطَ. ۲. بسیار کشیده، دراز.

المُمْغِل (م غ ل) : ۱. فا ← أمْغَلَ. ۲. زمین پُر گیاه.

المِمْغَل (م غ ل) : حریص در خوردن خاک (مانند بعضی زنان باردار که ویارِ خاک‌خوری دارند یا کودکان خاک‌خوار). ج : مَماغِل.

المُمْكِن (م ک ن) : ۱. فا ← أمْكَنَ. ۲. [فلسفه] : آنچه هم تواند بود و هم نتواند بود، امر یا مفهوم یا موجودی که بود و نبود آن امکان داشته باشد. ممکن‌الوجود، هستیش قائم به غیر است و واجب‌الوجود هستیش قائم به ذات خود است.

المَمْكُور (م ک ر) : ۱. مف. ۲. گیاه آبیاری شده.

المَمْكُورَة (م ک ر) : ۱. مؤنّثِ مَمْكُور. ۲. زنی که ساق پای خوش‌تراش داشته باشد. ← مَكْرَة (معنیِ ۳).

المِمْلاص (م ل ص) : زنی که عادتاً سِقطِ جنین کند. ج : مَمالِیص.

المِمْلاط (م ل ط) (از مادینگان) : هر ماده‌ای که عادتاً و غالباً سِقطِ جنین کند. ج : مَمالِیط.

المِمْلاق (م ل ق) : ۱. بسیار فقیر و تهیدست و بینوا. ۲. بسیار چاپلوس و خوشامدگوی. ج : مَمالِیق.

المَمْلَحَة (م ل ح) : ۱. نمکزار. ۲. ظرف نمک، نمکدان. ج : مَمالِح.

المِمْلَحَة (م ل ح) : نمکدان. ج : مَمالِح.

المِمْلَسَة (م ل س) : مالهٔ بزرگ کشاورزی که با آن زمین را هموار و مُهر کنند، مالهٔ زمین. ج : مَمالِس.

المُمْلَص (م ل ص) ← أمْلَصَ : جنین سِقط شده.

المِمْلَق و المِمْلَقَة (م ل ق) : تخته‌ای پهن که به وسیلهٔ گاو بر زمین کشند تا زمین را هموار کنند. ج : مَمالِق.

المَمْلَكَة (م ل ک) : ۱. شهریاری، پادشاهی. ۲. کشورداری. ۳. کشور، مملکت، سرزمین و مردمی که زیر فرمان پادشاهی یا فرمانروایی واحد باشند. ج : مَمالِک. ۴. نخستین تقسیم در طبقه‌بندی موجودات چنانکه گویند : «ـَ الحَیوان» : عالَمِ یا جهان جانداران و «ـَ النّبات» : عالَمِ یا جهان گیاهان و «ـَ الجَماد» : عالَم یا جهانِ جمادات.

المَمَلّ (م ل ل) : ۱. مف ← أمَلَّ. ۲. «طریقٌ ـٌ» : راه پی‌سپرده و پاخورده و لگدکوب شده. ۳. «حیوانٌ ـٌ» : جانور مانده و رنجور از خستگی.

المَمْلُوء (م ل أ) : ۱. مف. ۲. زکام شده، مبتلا به بیماری

زکام.

المَمْلُوح (م ل ح) : ۱. مف. ۲. «سمکٌ ـ» : ماهیِ نمک‌سود، ماهی شور. ۳. «هو ـ فیه» : آن چیز یا کس برای او در زندگی و مالش مبارک و فرخنده است، میمون است.

المَمْلُوک (م ل ک) : ۱. مف. ۲. بنده، عبد، برده. ج : مَمالیک.

المَمْنَاة و المَمْناة (م ن أ) : زمین و خاک سیاه. ج : مَمانِئ و مَمانٍ

المَمْنُون (م ن ن) : ۱. مف، منّت نهاده شده. ۲. نیرومند. ۳. ناتوان (از اضداد). ۴. بهترین و نهایتِ آنچه آدمی دارد. ۵. بریده شده، مقطوع. ۶. موزون (اعم). در تعبیر قرآنی «غَیرَ مَمْنُونٍ» : بی‌منّت و بی‌کم و کاست معنی می‌دهد. «وَ إنَّ لَکَ لَأجْراً غَیرَ مَمْنُونٍ» (قرآن مجید، القلم، ۶۸/ ۳) و تو را پاداشی است بی‌منّت و بدون کم و کاست. و نیز در فصلّت/ ۸ و انشقاق/ ۲۵ و تین/ ۶ «لَهُم أجْرٌ غَیرُ مَمْنُونٍ» : و آنان را پاداشی است بی‌منّت و بی‌کم و کاست. (اعم).

المُمْهِر (م ه ر) ← أمْهَرَ (از اسبان) : اسب کره‌دار.

المُمَهَّد (م ه د) : ۱. مف ← مَهَّدَ. ۲. «ماءٌ ـ» : آبِ نیمگرم، آب ولَزم.

المُمَهَّک (م ه ک) : ۱. مف ← مَهَّکَ. ۲. جوانی که در اوج جوانی و شادابی و نشاط باشد.

المُمَوَّه (م و ه) : ۱. مف ← مَوَّهَ. ۲. زراندود. ۳. سیم‌اندود، آب نقره خورده. ۴. حقّ آمیخته به باطل.

المُمَوَّهَة : ۱. مؤنّثِ مُمَوَّه. ۲. چشمِ ناخنک درآورده.

المُمِیْتَة (م و ت) : ۱. فرزندمرده. ج : مَماوِیْت. ۲. «خطیئَةٌ ـ» : خطای بزرگ، گناه.

مَنْ : هر کس، کسی. این کلمه به چهار صورت زیر بکار می‌رود:

۱. از ادات شرط است و فعل جواب شرط را اگر مضارع باشد مجزوم می‌کند «مَنْ یَعْمَلْ سوءاً یُجْزَ به» : کسی که بدی بکند به همان‌گونه جزا داده می‌شود.

۲. اسم استفهام است مانند : مَن أنْتَ؟ تو کیستی؟

۳. اسم موصول است و بیشتر برای ذوی العقول بکار می‌رود. «یَسْجُدُ لَه مَنْ فِی السَّمواتِ و مَنْ فِی الأرضِ» : هر کس که در آسمانهاست و هر کس که در زمین است به او سجده می‌کند.

۴. نکرهٔ موصوفه است و به این سبب رُبَّ بر سر آن درمی‌آید «رُبَّ مَن أنضَجتُ غیظاً قلبَه» : بسا کسا که قلبش را از خشم پختم و سوزاندم.

مِنْ : از، حرفِ جرّ است و به صورتهای زیر بکار می‌رود.

۱. ابتدای در زمان «صُمْتُ مِن یومِ الخمیسِ» : از روز پنجشنبه روزه گرفتم.

۲. ابتدای در مکان «سرتُ مِن بیتی» : از خانه‌ام راه افتادم.

۳. برای تبعیض یعنی بیان بعضیّت «مِنْهُم مَنْ دَرَسَ» : بعضی از آنها درس خواندند.

۴. برای بیان جنس است و بیشتر پس از «ما» و مَهما» می‌آید «ما یَفْتحِ اللهُ لِلنّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ» : آنچه خدا از رحمت برای مردم می‌گشاید (قرآن مجید ۳۵/ ۲) و «مَهْما تَأتِنا بِهِ مِنْ آیَةٍ» : هرگاه برای ما آیه‌ای بیاوری (قرآن مجید، ۷/ ۱۳۲).

۵. برای تعلیل «یَغْضَی حَیاءً و یُغْضَی مِنْ مَهابَتِهِ» : از شرمگینی چشم می‌پوشد و به علّت مهابت و شکوهش کسی نمی‌تواند بدو بنگرد.

۶. برای بدل و مقابل چیزی «أرَضِیْتُم بِالْحَیاةِ الدُّنیا مِنَ الآخرةِ» : از آخرت (و بجای آن) به زندگانی دنیا خرسند شدید؟ (قرآن مجید، ۶/ ۳۸).

۷. برای فصل و تمییز «أنا أعرَفُ المُجْتَهِدَ مِنَ الکسلانِ» : من شخص کوشا را از تنبل بازمی‌شناسم.

۸. مرادف «ب» «یَنْظُرُ إلَیَّ مِن طَرْفٍ خَفِیٍّ» : به نگاهی پنهانی به سوی من می‌نگرد.

۹. مرادف با «عن» «یا وَیْلَنا قَدکُنّا فی غَفلَةٍ مِنْ هَذا» : ای وای بر ما که از این غافل بودیم (قرآن مجید، الأنبیاء، ۲۱/ ۹۷).

۱۰. مرادف با «فِی» «أرُونِی ماذا خَلَقُوا مِنَ الأرضِ» : به من نشان دهید چه چیزی در زمین آفریدند (قرآن

مجید، ۳۵/ ۴۰).
۱۱. مرادف با «عِنْدَ»: «لَن تُغْنِیَ عَنْهُم أموالُهُم و لا أوْلادُهُم مِن اللهِ شیئاً»: هرگز اموال و اولادشان از ایشان نزد خداوند کفایت نکند (قرآن مجید، ۳/ ۱۰).
۱۲. مرادف با «رُبَّما»: و آن وقتی است که به ماء زائده متّصل شود. «و إنّا لَمِمّا (لَ + مِنْ + ما) نضربُ الکَبْشَ»: و همانا چه بسا (ممکن است) قوچ را بزنیم.
۱۳. مرادف با «عَلی»: «و نَصَرْناهُ مِن القَوْمِ»: و او را بر آن قوم پیروز کردیم. (قرآن مجید، ۲۱/ ۷۷)
۱۴. برای مجاوزت: «رأیتُه مِن السّطحِ»: او را از روی بام دیدم.
۱۵. برای تأکید عموم است که در این صورت باید زاید باشد و پیش از آن نفی یا نهی یا استفهام به هل بیاید و پس از آن اسم نکره باشد «ما جاءَنی مِن أحدٍ»: کسی نزد من نیامد.

مَنَأَ ـُ مَنْأً ۱. الجلدَ: پوست را دباغی کرد، پیراست. ۲. ـ ه: با او همراهی و موافقت کرد.

مَنا ـُ مَنْواً (م ن و): ه به: او را با آن چیز آزمود، امتحان کرد.

المَنا: ۱. یک من، پیمانه‌ای به اندازهٔ دو رطل برای روغن و مانند آن. ج: أمْناء و أمْنٍ و مُنِیّ. مثنّی: مَنْوانِ و مَنیانِ. ۲. روبرو، مقابل. «داری ـ دارِه»: خانهٔ من روبروی خانهٔ اوست.

المَنائِح جـ: مَنیحَة.

المَنائِر جـ: مَنارَة (برخلاف قیاس).

المَناب (ن و ب): ۱. مصـ نابَ ـُ. ۲. راه به سوی آب. ۳. «نابَ مَنابَه»: جانشین او شد، نایب مناب او گردید.

المَنابِت جـ: مَنْبِت.

المَنابِذ جـ: مِنْبَذة.

المُنابَذَة (ن ب ذ): ۱. مصـ نابَذَ. ۲. «بیعُ ـ»: نوعی داد و ستد در جاهلیّت که خریدار سنگریزه‌ای به گله‌ای گوسفند پرتاب می‌کرد و می‌گفت به هر گوسفندی خورد آن را به فلان مبلغ ثابت از تو خریدم.

المَنابِض جـ: ۱. مَنْبِض. و ۲. مِنْبَض.

المَنابِع جـ: مَنْبَع.

المَناة: مَن، برای پیمانه کردن یا وزن کردن برابر دو رَطل ← مَنا.

مَناة: نام بُتی از بُتهای عرب در جاهلیّت.

المَناتِج جـ: مَنْتِج.

المَناتِح جـ: مَنْتَح.

المَناتِخ جـ: مِنْتاخ.

المُناتَرَة (ن ت ر) «کَلَّمْتُهُ ـ»: با او بلند و آشکارا سخن گفتم.

المَناتِن جـ: مَنْتَن. (به صیغهٔ جمع): جاهای بدبو، جاهای بویهای بد.

المَناتِیش جـ: مِنْتاش.

المَناثّ جـ: مِنَثّة.

المَناثِر جـ: مِنْثَر.

المَناثِل جـ: مِنْثَلَة.

المُناجِد: ۱. فا ← ناجَدَ. ۲. جنگجو، مبارز. ۳. یاری‌کننده، یاریگر.

المَناجِد جـ: ۱. مِنْجَد. و ۲. مِنْجَدَة.

المَناجِذ ۱. جـ: جُلْذ و خُلْذ (غیر از لفظ این دو کلمه) ۲. (به صیغهٔ جمع): موش‌کورها.

المُناجَزَة: ۱. مصـ ناجَزَ. ۲. (در جنگ): جنگِ روبرو، جنگ تن به تن.

المَناجِش جـ: مِنْجَش.

المَناجِع جـ: مُنْتَجَع.

المَناجِی و مَناجٍ جـ: مَنْجاة.

المَناجِید جـ: مِنْجاد.

المَناجِیش جـ: مِنْجاش.

المَناجِیف جـ: مِنْجاف.

المَناجِر جـ: ۱. مَنْجَر. و ۲. مِنْجَر و ۳. مِنْجَرَة.

المَناجِع جـ: مَنْجَع.

المَناجِف جـ: مِنْجَف.

المَناجِل جـ: مِنْجَل.

المَناجِم جـ: ۱. مَنْجَم. و ۲. مِنْجَم.

المَناجِی و مَناجٍ جـ: مَنْجَی.

المَناحَة (ن و ح) : ۱. ماتم‌سرا، جای سوگواری. ۲. ماتم، سوگ، عزا. ۳. زنانی نوحه‌گر که در سوگواری برای اظهار حُزن نوحه و مویه سر دهند، مجلس سوگواری زنانه. ج : مَناحات و مَناوِح.

المَناحِت جـ : مِنْحَت.

المَناحِر جـ : مَنْحَر.

المَناحِي و مَناحٍ جـ : مَنْحاة.

المَناحِيت جـ : مِنْحات.

المَناحِير جـ : مِنْحار.

المُناخ (ن و خ) : ۱. خوابگاه شتران. ۲. جایِ باش، اقامتگاه. ۳. مجموعهٔ عوامل جَوّی چون گرما و فشار هوا و بادها، ویژگیهای اقلیمی و جغرافیایی و زیست‌محیطی که انواع گوناگون دارد مانند «ـ المعتدل» : آب و هوای معتدل و «ـ الصحراوی» : آب و هوای بیابانی یا کویری و غیره. ۴. تقویم، روزشمار، سالنما.

المَناخِر جـ : مَنْخَر و مِنْخَر و مُنْخُر.

المَناخِس جـ : مِنْخَس.

المَناخِع جـ : مِنْخَع.

المَناخِيب جـ : مَنْخُوب.

المَناخِير جـ : مَنْخور.

المُناداة : ۱. مصـ نادَی. ۲. مزایدهٔ علنی، فروش حراج.

المَنادِخ جـ : مِنْدَخ.

المَنادِغ جـ : مِنْدَغ.

المَنادِف جـ : ۱. مِنْدَف و ۲. مِنْدَفَة.

المُنادَی (ن د ی) : ۱. مف ـ نادَی. ۲. [نحو] : مُنادا، اسمی که پس از حرف ندا قرار گیرد «یا أخی» : ای برادر.

المَنادِيس جـ : مِنْداس.

المَنادِيص جـ : مِنْداص.

المَنادِيل جـ : مِنْدِيل.

المَنار (ن و ر) : ۱. جای نور و روشنایی. ۲. نشان و علامت راهنمایی که در راهها نصب می‌کنند. ۳. میانهٔ راه. ۴. حدِّ فاصل میان دو چیز، مرز. ج : مَناوِر.

المَنارَة (ن و ر) : ۱. شمعدان، چراغ. ۲. جای روشنایی. ۳. گلدستهٔ مسجد، مأذَنَة. ۳. برجی بلند که بالای آن همواره چراغ افروزند و از هر چهار سوی روشنایی دهد تا کشتیها و هواپیماها را راهنمایی کند، فانوس دریایی، برج چراغ در بعضی فرودگاهها، برجِ فانوس‌دار. ج : مَناوِر و مَنائِر (برخلاف قیاس).



المَنارَة

المَنازِح جـ : مِنْزَحَة.

المَنازّ جـ : مِنَزّ.

المَنازِع جـ : ۱. مَنْزَع. و ۲. مِنْزَع. و ۳. مَنْزَعَة. و ۴. مِنْزَعَة.

المَنازِف جـ : مِنْزَفَة.

المُنازِق (ن ز ق) : ۱. فا ـ نازَقَ. ۲. پرگوی و بددهن، وَرّاج و فحّاش.

المَنازِيح (ن ز ح) (به صیغهٔ جمع) «قومٌ ـ» : مردم دورافتاده از شهر و دیار خود، مهاجران، کوچ‌نشینان.

المَنازِل جـ : ۱. مَنْزِل. و ۲. مَنْزِلَة.

المَناس جـ : مَنْس.

المَناسِب (ن س ب) : ۱. فا ـ ناسَبَ. ۲. نزدیک. ۳. سازگار، هم‌شکل، مناسب و درخور، شایسته.

المَناسِك (ن س ک) : ۱. جـ : مَنْسَک. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـ الحَجّ» : آداب و رسوم و عبادات حج.

المَناسِيء جـ : مِنْسَأة.

المَناسِج جـ : ۱. مَنْسَج. و ۲. مِنْسَج.

المَناسِر جـ : مَنْسَر و مِنْسَر.

المَناسِع جـ : مَنْسَعَة.

المَناسِغ جـ : مِنْسَغَة.

المَناسِف جـ : ۱. مِنْسَف. و ۲. مِنْسَفَة.

المَناسِيج جـ : مِنْساج.

المَناسِيح جـ : مِنْساح.

المَناسِيخ جـ : مِنساخ.

المَناشِب جـ : مَنْشَبَة.

المَناشِر جـ : ۱. مَنْشَر. و ۲. مَنْشَرَة.

المَناشّ جـ : مِنَشَّة.

مَناشِط جـ : مِنْشَط.

المَناشِع جـ : مِنْشَع.

المَناشِف جـ: مِنْشَفَة.
المَناشِق جـ: ۱. مَنْشَق. و ۲. مَنْشَقَة.
المَناشِل جـ: مِنْشَل.
المَناشِير جـ: ۱. مِنشار. و ۲. مَنْشُور.
المَناشِيل جـ: مِنْشال.
المَناص (ن و ص): پناهگاه. ۲. گریزگاه، جای فرار. ۳. هنگام فرار. در تعبیر قرآنی متضمن هر دو مفهوم است «کَمْ أَهْلَکْنا مِن قَبْلِهِم مِن قَرْنٍ فَنادَوا و لاتَ حِینَ مَناصٍ» (قرآن مجید، ۳۸/ ۳): چه بسیار کسانی که پیش از آنان بودند و هلاکشان کردیم. پس فریاد برآوردند، ولی آن زمانِ گریز و پناهگاهی نبود.
زیرا مراد از مناص فرار است و البته آن کس که فرار می‌کند در پی گریزگاه و پناهگاهی است. (اعم).
المَناصِب جـ: ۱. مَنْصِب. و ۲. مِنْصَب. و ۳. مَنْصَبَة.
المَناصِح جـ: مِنْصَح و مِنْصَحَة.
المَناصّ جـ: مَنَصَّة و مِنَصَّة.
المَناصِف جـ: مَنْصَف.
المُناصَفَة (ن ص ف): ۱. مصـ ناصَفَ. ۲. «فازَ المُتباریان بالجائِزَةِ ـَـ»: دو مسابقه‌دهنده مساوی کردند و نصف به نصف جایزه را بردند.
المَناصِل جـ: ۱. مُنْصَل و ۲. مُنْصُل.
المَناصِيل جـ: مِنْصال.
المَناض (ن و ض): پناهگاه. ج: مَناوِض.
المَناضِيج جـ: مِنْضاج.
المَناضِح جـ: مِنْضَحَة.
المَناضِخ جـ: مِنْضَخَة و مُنْضَخَة.
المَناضِد جـ: مِنْضَدَة.
المَناط (ن و ط): ۱. جای آویختن، محلّ آویزان کردن چیزی. ۲. جای درآویختن به چیزی یا کسی. ۳. «ـُ الأمرِ»: علّت کار. ۴. «هو مِنّی ـَ الثُّریّا»: او به اندازه ستارگان (ثریا) پروین از من دور است. ج: مَناوِط.
المَناطِب جـ: مِنْطَب و مِنْطَبَة.
المَناطِيد جـ: مُنْطاد (معنی ۳).
المَناطِق جـ: ۱. مِنْطَق. و ۲. مِنْطَقَة.
المَناطِيق جـ: مِنْطِيق.
المَناظِر (ن ظ ر): ۱. جـ: مَنْظَر. ۲. مَنْظَرَة. ۳. (به صیغهٔ جمع): جاهای بلند زمین، چشم‌اندازها که دیده شود و نظر بر آنها افتد. ۴. «علمُ ـ»: دانشی که با آن اندازهٔ دوری و نزدیکیِ چیزها نسبت به نقطهٔ دیدی معیّن شناخته می‌شود و در ترسیم و نقّاشی مورد استفاده است، علم مناظر و مَرایا.
المُناظَرَة: ۱. مصـ ناظَرَ. ۲. نگرش و اندیشه و بینش در حقیقت اشیاء و پدیده‌ها. ۳. مباحثه یا گفت‌وگوی دو یا چند کس در برابر جمع، مناظرهٔ ادبی یا سیاسی و جز آن. ۴. «علمُ ـ»: دانش مناظره که با آن آداب و راههای اثبات مطلوب خود و نفی دلایل طرف شناخته شود، علم جدال، علم مناظره.
المَناظِم جـ: مَنْظَم.
المَناظِير جـ: مِنْظار.
المَناظِين جـ: مِنْظار.
مَناعِ: اسمِ فعلِ امر است به معنیِ منع کن، بازدار! دست بکش!
المَناعِب جـ: مِنْعَب.
المَناعَة: ۱. مَنَعَ. ۲. مصونیّت بدن در برابر بیماریهای مسری که گاه طبیعی است و گاه به کمک تزریق واکسن و جز آن حاصل می‌شود.
المَناعِف (ن ع ف) (به صیغهٔ جمع) قلّه‌ها و بلندیهای تیز کوه، ستیغهای کوه.
المَناعِل جـ: ۱. مَنْعَل. و ۲. مَنْعَلَة.
المَناعِم جـ: مِنْعَم.
المَناعِي و مَناعٍ جـ: مَنْعَی.
المَناعِيم جـ: مِنْعام.
المَناف (ن و ف): ۱. مصدر میمی. ۲. «جبلٌ عالی ـ»: کوهی که راه بالا رفتن از آن بلند و مرتفع باشد.
المَنافِج جـ: مِنْفَج و مِنْفَجَة.
المَنافِح جـ: مِنْفَحَة.
المَنافِخ (ن ف خ): ۱. جـ: مِنفاخ. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـُ الشیطان»: وسوسه‌های شیطان (که به دل آدمیان

می‌دمد).
المُنافِد (ن ف د): ۱. فا ← نافَدَ. ۲. «خصمٌ ـ»: دشمن سختکوش در ستیزه و لجاج (که تا پایان یافتن تیر ترکش دست از دشمنی برندارد).
المَنافِذ جـ: ۱. مَنْفَذ. و ۲. مَنْفِذ.
المَنافِس جـ: مَنْفَس.
المَنافِض جـ: ۱. مِنْفَض. و ۲. مَنْفَضَة. و ۳. مِنْفَضَة.
المَنافِع جـ: مَنْفَعَة.
المُنافِق (ن ف ق): ۱. فا ← نافَقَ. ۲. (در دین): آن که کفر خود را پنهان دارد و تظاهر به ایمان کند، دوروی، منافق. ۳. آن که خلاف آنچه را در باطن دارد ظاهر سازد.
المُنافِقُونَ: ۱. جـ: سالمِ مُنافق، منافقان، دورویان. ۲. نام سورهٔ شصت و سوّم قرآن مجید.
المَنافِی و مَنافٍ جـ: مَنْفَی.
المَنافِیخ جـ: مِنْفاخ.
المَنافِیس جـ: مَنْفُوس.
المَنافِیص جـ: مِنْفاص.
المَنافِیض جـ: مِنفاض.
المَنافِیق جـ: مِنْفاق.
المَناقِب جـ: ۱. مَنْقَب. و ۲. مِنْقَب. و ۳. مَنْقَبَة. و ۴. مِنْقَبَة. ۵. (به صیغهٔ جمع) «ـ الإنسانِ»: صفات پسندیده و خصال نیک هر شخص که بدان شناخته می‌شود.
المَناقِر جـ: مِنْقَر.
المَناقِش جـ: مِنْقَش.
المَناقِص جـ: مَنْقَصَة.
المُناقَصَة (ن ق ص): ۱. مصـ ناقَصَ. ۲. خرید به کمترین قیمت پیشنهاد شده. (ضدّ مزایده که فروش به بیشترین قیمتِ پیشنهادی است).
المَناقِع جـ: ۱. مَنْقَع. و ۲. مِنْقَع. و ۳. مُنْقَع. و ۴. مُنْقَع. و ۵. مَنْقَعَة. و ۶. مِنْقَعَة.
المَناقِل جـ: ۱. مَنْقَل. و ۲. مِنْقَل. و ۳. مَنْقَلَة. و ۴. مِنْقَلَة.
المَنافِی و مَناقٍ جـ: مَنْقِیَة.
المَناقِید جـ: مِنْقاد.
المَناقِیر جـ: ۱. مِنْقار. و ۲. مُنْقُر.
المَناقِیش (ن ق ش): ۱. جـ: مِنْقاش. ۲. جـ: مَنْقُوشَة. ۳. خمیری که بر آن با انگشت یا وسیله‌ای نقش و نگار کشیده و بر آن روغن و آویشن (زعتر یا نعناع خشک) مالیده در تنور می‌پزند، نوعی کلوچهٔ نقش و نگاردار. واحدِ آن مَنْقُوشَة است.
المَناقِیف جـ: مِنْقاف.
المَناکِب (ن ک ب): ۱. جـ: مَنْکِب: سرشانه، دوش. ۲. (در بال پرندگان): چهار پر از پرهای پرنده که بعد از «قَوادِم»: شاهپرها قرار دارد. (در این معنی مفرد ندارد).
المَناکِح (ن ک ح) جـ: مَنْکُوحَة، زنان شوهر کرده، یا شوهردار.
المَناکِر جـ: مُنْکَر (به معنیِ ۱).
المَناکِش جـ: مِنْکَش.
المَناکِظ جـ: مَنْکَظَة.
المَناکِل جـ: مَنْکَل.
المَناکِیر جـ: ۱. مُنْکَر (به معنیِ ۲). و ۲. مَنْکُور.
المَناکِیش جـ: مِنْکاش.
المَناکِیف جـ: مَنْکُوف.
المَنام (ن و م): ۱. خواب، خوابیدن. ۲. جای خواب، خوابگاه. ۳. رؤیا، آنچه به خواب ببینند. ج: مَنامات و مَناوِم.
المَنامَة (ن و م): ۱. خوابگاه، اتاق خواب. ۲. لباسِ خواب، جامهٔ خواب. ۳. گور، قبر، آرامگاه. ج: مَناوِم.
المَنامِل جـ: ۱. مِنْمَل و مُنْمِل. و ۲. مَنْمَلَة.
المَنامِیص جـ: مِنْماص.
المَناهِج جـ: مَنْهَج.
المُناهَدَة (ن ه د): ۱. مصـ ناهَدَ. ۲. دشمنی، خصومت دو طرفه، ستیزه‌جویی، جنگیدن رویاروی.
المَناهِر جـ: ۱. مَنْهَر. و ۲. مَنْهَرَة.
المُناهَزَة (ن ه ز): ۱. مصـ ناهَزَ. ۲. مسابقه.

المَناهِک جـ: مَنْهَکَة.
المَناهِل جـ: مَنْهَل.
المَناهِی و مَناهٍ (ن ه ی) جـ: ۱. مَنهَی. و ۲. منهاة. ۳. (به صیغهٔ جمع): «ـ الشّرع»: ممنوعها و بازداشته‌های دینی، گناهان، آنچه از لحاظ دینی نباید و نشاید کرد.
المَناهِیس جـ: مَنْهُوس.
المَناهِیش جـ: مَنْهُوش.
مَناهِیل جـ: مِنْهال.
المَناهِیم جـ: مَنْهُوم.
المَناوِح جـ: مَناحَة.
المَناوِر جـ: ۱. مَنار. و ۲. مَنارَة (برخلاف قیاس).
المُناوَرَة (ن و ر): ۱. مصـ ناوَرَ. ۲. نمایش مهمّات جنگی، رژه و مشق نظامی، رزمایش، مانور نظامی (جدید و در این معنی معرّب است). ۳. قصد کردن، اقدام. ۴. حیلهٔ سیاسی، کلاهبرداریِ سیاسی، حقّه‌بازی سیاسی. ۵. کوشش، چاره‌جویی. ج: مَناوَرات.
المُناوَشَة (ن و ش): ۱. مصـ ناوَشَ. جـ: مناوَشات. ۲. «المُناوَشات»: درگیریها و برخوردهای مختصر میان جلوداران و پیشروانِ دو لشکر، درگیریهای مرزیِ دو کشور.
المَناوِط جـ: مَناط.
المُناوَلَة (ن و ل): ۱. مصـ ناوَلَ. ۲. [در مسیحیّت]: شرکت در مراسم عشاءِ ربّانی، شامِ آخر.
المَناوِم جـ: ۱. مَنام. و ۲. مَنامَة.
المَناوِیع جـ: مِنْواع.
المَناوِیل جـ: مِنْوال.
المُنایَرَة (ن ی ر): ۱. مصـ نایَرَ. ۲. «بینَ القومِ ـ»: میان آن قوم بدی و شرّی وجود دارد که اغلبِ افراد در دوامِ آن شریک و سهیم یا مقصّرند.
المِنْبات (ن ب ت): جای پُر گیاه.
المُنَبَّرَة (ن ب ر): ۱. مؤنّثِ مُنَبَّر ← نَبَّرَ. ۲. «قصیدةٌ ـ»: قصیده‌ای با قافیهٔ همزه.
المُنَبِّه (ن ب ه): ۱. فا. بیدار و هشیارکننده ← نَبَّهَ. ۲. ساعت زنگ‌دار. ساعت شمّاته‌دار، اعلام‌کنندهٔ وقتی مطلوب با زنگ ممتدّ.


المُنَبِّه

المَنْبِت (ن ب ت): رستنگاه گیاه. ۲. بیخ، ریشه. ج: مَنابِت.
المِنْبَج (ن ب ج): آن که هرچه وعده دهد بدان عمل نکند، وعدهٔ پوچ و توخالی‌دهنده. ج: مَنابِج.
المِنْبَذَة (ن ب ذ): بالش، پشتی. ج: مَنابِذ.
المِنْبَر (ن ب ر): منبر، تریبون. ج: مَنابِر.
المَنْبِض (ن ب ض): محلّ احساسِ ضرباتِ قلب، جای دست نهادن و سودن برای احساس نبض و تپشهای قلب. ج: مَنابِض.
المِنْبَض (ن ب ض): کمانِ پنبه‌زنی، کمان حلّاجی و ندّافی. ج: مَنابِض.
المَنْبَع (ن ب ع): ۱. سرچشمهٔ چشمه، محلّ جوشش و بیرون آمدنِ خود بخود آب و جز آن. ۲. محل ذخیرهٔ آب و جز آن، مخزن، بُشکه و خمره و مانند آن. ج: مَنابِع.
المَنْبَهَة (ن ب ه): ۱. علی الشیءِ: آگاهی‌دهنده و رهنمایی‌کننده بر چیزی. ۲. «هو ـ لفلانٍ»: او اعلام‌کنندهٔ قدر و منزلت فلانی و بالابرندهٔ شأن و پایگاه اوست.
المَنْبُوذ (ن ب ذ): ۱. مف. ۲. حرامزاده. ۳. بچّهٔ سرراهی. ۴. «قبرٌ ـ»: گورِ تنها و جدا افتاده از دیگر گورها.
المَنْبُوه (ن ب ه) مف «رجُلٌ ـ الاِسمِ»: مرد بلندآوازه و مشهور.
المُنْتَأَى (مُنْتَا) (ن أ ی): جای دور.
المِنْتاج (ن ت ج): بسیار بچّه‌زای، بسیار زاینده و ثمردهنده.
المِنْتاخ (ن ت خ): ۱. ابزارِ کندن چیزی. ۲. موچین. ج: مَناتِخ.
المِنْتاش (ن ت ش): ۱. ابزاری که با آن گوشت را به تکّه‌های ریز برکنند، قُلوه‌کن کنند، پَنس که در جرّاحی کاربُرد دارد و نیز در چاپخانه برای برگرفتن حروف سربی بکار می‌رود، مِنقاش، انبر، انبرک. ۲. موچین. ج: مَناتِیش.

المِنتاف (ن ت ف) : موچین. ج : مناتِیف.
المَنْتِج (ن ت ج) : هنگام (نِتاج) بچّه به دنیا آوردن و زایمان چارپایان. ج : مَناتِج.
المُنْتِج (ن ت ج) : ۱. فا ← أنْتَجَ. ۲. آن که برای ساختن و تولید فیلم سینمایی و مانند آن سرمایه‌گذاری کند، فیلمساز، تولیدکنندهٔ فیلم سینمایی.
المُنْتَجَع (ن ج ع) ← إنْتَجَعَ : ۱. جای پُر آب و علف که مردم در طلب گیاه قصد آن کنند. ج : مُنْتَجعات و مَناجِع ← مَنْجَع. ۲. به طلب آب و علف و منفعت رفتن.
المَنْتَح (ن ت ح) : جای بیرون آمدن عرق از پوست، مَسامِّ پوست، منفذِ ریزِ پوست. ج : مَناتِح.
المُنْتَخَب (ن خ ب) : ۱. مف ← إنْتَخَبَ. ۲. برگزیده. ۳. [در ورزش] : ورزشکار یا ورزشکاران برگزیدهٔ یک باشگاه ورزشی یا یک شهر یا کشور که برای انجام مسابقه با باشگاه یا شهر یا کشور دیگر انتخاب شوند، تیم منتخب. ج : مُنْتَخَبات.
المُنْتَخَبات جـ : مُنْتَخَبَة و مُنْتَخَب. (برای مذکّر و مؤنّث).
المُنْتَدَح (ن د ح) : ۱. مف ← إنْتَدَحَ. ۲. زمین پهناور. ۳. گشایش، فَرَج «لک عن هذا الأمرِ ـُـ» : برای تو از این موضوع گشایش و فراخی و فرجی است.
المُنْتَدَى (ن د و) ← إنْتَدَى : جای اجتماع کردن، باشگاه، کلوب. ج : مُنْتَدَيات.
المُنْتَدَيات جـ : مُنْتَدَى.
المُنْتَزَح (ن ز ح) : ۱. مف ← إنْتَزَحَ. ۲. زمان کوچ کردن. ۳. مکان کوچیدن. ۴. دوری. «هو بـ ـِـ عن کذا» : او از آن چیز بدور است.
المُنْتَسَأ (ن س أ) ← إنْتَسَأ : ۱. جای دور. ۲. فراخی.
المُنْتَصَف (ن ص ف) : ۱. مف ← إنْتَصَفَ. ۲. (از هر چیز) : میانه و وسطِ آن، نیمه. «ـُ النّهار» : نیمهٔ روز، وسطِ روز. «ـُ العُمرِ» : نیمهٔ زندگانی.
المُنْتَصَى (ن ص و) : ۱. مف ← إنْتِصاء. ۲. (از هر چیز) : قسمت برگزیده و خوبِ آن. ۳. بالاترین نقطهٔ دو درّهٔ به هم پیوسته.
المُنْتَطِق (ن ط ق) : ۱. فا ← إنْتَطَقَ. ۲. مرد گرانقدر و بلندپایه، محتشَم.
المُنْتَعَف (ن ع ف) ← إنْتَعَفَ : مرز میان زمین نرم و هموار و زمین بلند.
المُنْتَفِخ (ن ف خ) : ۱. فا ← إنْتِفاخ. ۲. پُر تکبّر، باد به غبغب اندازنده. ۳. پُر خشم. ۴. فربه، چاق.
المُنْتَفَد (ن ف د) : ۱. مف ← إنْتَفَدَ. ۲. گشایش، فراخی. ۳. «فی ذلک ـُـ عن غیرِه» : در آن چیز فراخی و بی‌نیازی است از دیگر چیزها یا دیگر افراد. ۴. «هو ـُـ فلانٍ» : او هنگام نیازمندیِ فلانی به او کمک و یاری می‌کند، وسیلهٔ کمک و یاوری به اوست.
المُنْتَفَذ (ن ف ذ) : ۱. مف ← إنْتَفَذَ. ۲. گشایش، فراخی. ۳. آزادی.
المُنْتَفِع (ن ف ع) : ۱. فا ← إنْتَفَعَ. ۲. سودبرنده، سودیاب و سودجو. ۳. [قانون] : دارای حقّ انتفاع و بهره‌برداری.
المُنْتَقِم (ن ق م) : ۱. فا ← إنْتَقَمَ. ۲. از نامهای خدای متعال است، بسیار عقوبت‌کننده بر گناه.
المَنْتِن (ن ت ن) : جای بویناک، بدبو. ج : مَناتِن.
المُنْتِنَة : گیاهی بدبوی از تیرهٔ سلمکها، گیاه آق‌پازی. نام دیگرش فَساءُالکلب : چُسِ سگ است.
المُنْتَهَب (ن ه ب) : ۱. مف ← إنْتَهَبَ. ۲. جای غارت، محلّ غارت‌زده.
المُنْتَهَى (ن ه ی) ← إنْتَهَى : پایان، سرانجام، آخر.
المَنْتُوجَة (ن ت ج) : ۱. چارپای آبستن که زمان زایمانش نزدیک باشد و از آن مراقبت کنند تا بزاید. ۲. کالای تولیدشده، فرآورده. ج : مَنتُوجات.
المُنْتَوِي (ن و ی) : ۱. مف ← إنْتَوَى. ۲. «هو ـُ القومِ» : او صاحب‌نظر و صاحب‌اختیار آن قوم است.
المِنْثار (ن ث ر) : ۱. خرمابُن که میوه‌اش به‌طور نارس و پراکنده بریزد. ۲. آن که اخبار را همه‌جا پخش کند و اسرار را فاش سازد.
المِنَثّ (ن ث ث) : آن که اخبار را پخش کند و اسرار را فاش سازد، بسیار فاش‌کنندهٔ اسرار.

المِنَثَّة (ن ث ث) : پنبه‌ای که با آن به زخم روغن مالند، پنبهٔ پانسمانِ زخم. ج : مَناثّ.

المُنَثِّر (ن ث ر) : ۱. مف ← نَثَرَ. ۲. پراکنده «دُرٌّ ـٌ» : مرواریدهای پراکنده و نچیده و به رشته کشیده نشده. ۳. شخصی ناتوان که خیر و سودی در او نباشد.


المنثور

المِنْثَر (ن ث ر) (از مردم) : شخص پرگوی و پراکنده‌گوی. ج : مَناثِر.

المِنْثَلَة (ن ث ل) : زنبیل، سبد. ج : مَناثِل.

المَنْثُور (ن ث ر) : ۱. مف. ۲. «کلامٌ ـٌ» : سخن غیر منظوم، سخنِ نثر، کلام منثور. ۳. گل خیری، گُل شب‌بو.

المَنْثُورَة (ن ث ر) : ۱. مؤنثِ مَنْثُور. ۲. یک گُلِ شب‌بو، یک گُلِ خیری.

المُنْج : ماشِ سبز.

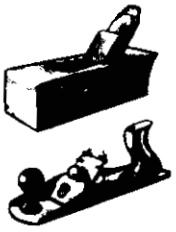
المِنجَر

المِنْجاب (ن ج ب) : ۱. ابزاری که با آن شاخه‌های زاید درخت را هرس کنند، داس ارّهٔ هرس کردن درختان. ۲. آهنی که با آن آتش را برهم زنند، سیخ آتش به هم زن، آتش‌کاو. ۳. تیر تراشیدهٔ بی‌پیکان و پَرِ سوفار، چوبهٔ تیر. ۴. آن که فرزندان خوب و نجیب و نژاده به عمل آورد. ج : مَناجِیب. ۵. «نِسْوَةٌ مَناجِیبٌ» : زنانی که فرزندان نژاده و نجیب زایند.

المَنْجاة (ن ج و) : ۱. نجات، رستگاری، رهایی از بند. ۲. موجب و مایهٔ نجات و رستگاری «الصِّدقُ ـُ و الکِذبُ مَهواةٌ» : راستی موجب رستگاری و دروغ موجب فروافتادن است. ج : مَناجٍ.

المِنْجاد (ن ج د) : بسیار یاری‌دهندهٔ مردم، یاریگر. ج : مَناجِید.

المِنْجاش (ن ج ش) : ۱. آن که شکار را برانگیزد و رَم دهد تا از مقابل شکارچی بگذرد. ۲. بسیار عیبجو. ۳. رشته‌ای که دو پاره چرم را به شکلی نامنظم به هم پیوسته باشد، سجاف زشت و نامنظّم چرم. ج : مَناجِیش.


المِنجَل

المِنْجاف (ن ج ف) : ۱. کاردِ چوب‌تراشی. ۲. سرنشینان کشتی. ج : مَناجِیف.

المَنْجَبِیّ مع : میمون دُم‌دار که نامش به عربی خَوْدَل است، کُپی‌نر. Mangabey (E)

المُنَجِّد (ن ج د) : ۱. فا ← نَجَّدَ. ۲. لحاف‌دوز. ۳. مُبل‌ساز، پشتی‌دوز.

المُنَجِّم (ن ج م) : ۱. فا ← نَجَّمَ. ۲. اخترشناس، ستاره‌شناس، دانشمند علم نجوم، کیهان‌شناس، فلکی. ۳. آن که براساس موقعیّت ستارگان به بیان احوال مردم بپردازد، منجّم، طالع‌بین، آشنا به علمِ احکامِ نجوم.

المِنْجَد : زیوری زنانه، زرّین و مرصّع به دانه‌های مروارید یا انواع گوهر به عرض یک وجب که بر گردن اندازند و از چالِ گلو تا زیرِ پستانها را بپوشاند، سینه‌ریز. ج : مَناجِد.

المِنْجَدَة (ن ج د) : ۱. چوبدستی که با آن ستور را برانند یا پنبه و پشم را بزنند. ۲. کمان حلّاجی. ج : مَناجِد.

المَنْجَر (ن ج ر) : دکّان یا کارگاه درودگری، محلّ نجّاری. ج : مَناجِر.

المِنْجَر (ن ج ر) : ۱. آن که شتران را تند براند. ۲. آلت درودگری، رندهٔ نجّاری. ج : مَناجِر.

المِنْجَرَة (ن ج ر) : سنگ و سنگریزهٔ تفته که در ظرف شیر یا آب افکنند و آن را گرم کنند یا بجوشانند. ج : مَناجِر.

المِنْجَش (ن ج ش) : آن که شکار را برانگیزد و به سوی شکاری راند تا آن را شکار کند. ۲. آن که از مردم عیب جوید، عیبجو. ۳. رشته‌ای چرم که بین دو پاره چرم قرار دهند و آنها را به هم سجاف کنند و بخیه زنند. ج : مَناجِش. ← مِنْجاش.

المَنْجَع (ن ج ع) : جایی پُر آب و علف که مردم آهنگ آن کنند. ج : مَناجِع ← مُنْتَجَع.

المِنْجَف (ن ج ف) : زنبیل، سبد، خورجین. ج : مَناجِف.

المِنْجَل (ن ج ل) : ۱. داس. ۲. کِشتِ انبوه و درهم پیچیده. ۳. مرد پُر فرزند، کثیرالاولاد. ۴. «سنانٌ ـٌ» :

سرِ نیزه‌ای که زخم فراخ به وجود آورد. ۵. تخته‌پاک‌کن، چیزی که کودکان با آن لوح خود را پاک کنند. ج : مَناجِل.

المِنْجَلَة (ن ج ل) : ۱. منگنه. ۲. گیره.

المَنْجَم (ن ج م) : ۱. کان، معدن. «هو ـ الخیرِ» : او کانِ خیر و کَرَم است. ۲. فلزّ، کانی. ۳. مکان استخراج فلزّات. ۴. گذرگاهها و تونلهای زیرزمینی برای استخراج فلزّات از معدن. ۵. خروجگاه، درآمدن‌گاه. ۶. راه آشکار. ج : مَناجم.

المِنْجَم (ن ج م) : شاهین ترازو. ج : مَناجِم.

المِنْجَمان (ن ج م) [تشریح] «مِنْجَما الرِّجْلِ» : دو قوزکِ پا.

المَنْجَنِيق ف مع : ۱. منجنیق، جرّثقیل. ۲. سنگ‌انداز، آتش‌افکن (از سلاحهای قدیم که با آن سنگهای بزرگ یا گلوله‌های پارچه‌ای آغشته به نفتِ شعله‌ور را به دژ یا کشتی یا سپاه دشمن پرتاب می‌کردند). ج : مَجانِق و مَجانِيق و مَنْجَنِيقات.

المَنْجُود (ن ج د) : ۱. مف. ۲. اندوهگین، غمزده. ۳. نابودشونده، هلاک‌شونده.

المَنْجُور (ن ج ر) : ۱. مف. ۲. قرقره، دولاب، چرخ چاه. ج : مَناجِير.

المَنْجُوش (ن ج ش) : ۱. مف. ۲. «قولٌ ـ» : سخن دروغ، سخنِ ساختگی، ازخودساخته.

المَنْجُوف (ن ج ف) : ۱. مف. ۲. تیرِ پیکان پهن. ۳. تیرِ تراشیده شده. ۴. «إناءٌ ـ» : ظرفی که شکم و تهِ آن فراخ باشد. ۵. «قبرٌ ـ» : قبری که کناره‌های آن کنده شده و درونش فراخ باشد. ۶. شخص ترسو، جبان، بُزدل.

المَنْجَى (ن ج و) : ۱. جای نجات، محلّ رهایی. ۲. زمین بلند و برآمده. ج : مَناجٍ.

مَنَحَ ـَ مَنْحاً ۱. ه الشیءَ : آن چیز را به او بخشید. ۲. «ـ ه الناقةَ وكُلَّ ذات لبنٍ» : کرک و شیر و بچّهٔ ماده شتر یا هر حیوان شیردهی را به او داد ولی مالکیّت آن حیوان را برای خود نگهداشت. بهره‌برداری از (نِتاجِ) حیوان را به او بخشید.

المِنَح ج : مِنْحَة.

المَنْحاة (ن ح ی) : ۱. آبراههٔ کج و خم‌دار، مسیلِ کجراه. ۲. «اهلٌ ـ» : جماعتی همراه که با هم خویشاوند نیستند، جمعی بیگانه با یکدیگر. ۳. راهی که شتر آبکش برای برکشیدن دلو از چاه به وسیلهٔ چرخِ دولاب در آن رفت و آمد می‌کند. ج : مَناحٍ.



المِنْجَم

المِنْحات (ن ح ت) : تیشه. ج : مَناحِيت.

المِنْحار (ن ح ر) : ۱. مرد باسخاوت و بخشنده‌ای که برای مهمانان خود شتران بسیار نَحر کند و سر بُرَد. ج : مَناحِير. ۲. بزرگوار، بخشنده. ۳. مهمان‌دوست.



المَنْجَنِيق

المِنْحاز (ن ح ز) : هاون.

المُنْحاز (ح و ز) : ۱. فا ← إنْحازَ. ۲. متعهّد، وابسته.

المَنْحَت (ن ح ت) : ۱. زمان تراشیدن. ۲. مکان تراشیدن، کارگاه تراش چوب یا فلزّ. ۳. اصل، نژاد «هو مِن ـ صِدْقٍ» : او از نژادی پاک و راستین است. ج : مَناحِت.

المِنْحَت (ن ح ت) : تیشه ← مِنْحات. ج : مَناحِت.

المِنْحَة : ۱. بخشش، دِهِش. ۲. «ـ دراسيّة» : بورس تحصیلی. ۳. ماده شتر یا هر حیوان شیرده که صاحبش بچه و شیر و پشم و کرک (یعنی نِتاج) آن را به کسی می‌بخشد یا واگذار می‌کند. ۴. «ـ ماليّة» : کمکی که دولت برای تثبیت نرخها به بازرگانان می‌کند، یا خود کالاهای عمده و استراتژیک را به بهای واقعی و گران می‌خرد و به مردم ارزان می‌فروشد، سوبسید (جدید).

المُنْحِب (ن ح ب) : ۱. فا ← نَحَّبَ. ۲. راه رفتنِ تند.

المُنْحَدَر (ح د ر) ← إنْحَدَرَ : سراشیب، نشیب، سرازیری. ج : مُنْحَدَرات.

المَنْحَر (ن ح ر) : ۱. قسمت پایین گلوگاه. ۲. جایی از گردن قربانی که از آن جا سر را ببرند و جدا کنند یا در مورد شتر به آن نیزه زنند تا خونش برود. ۳. جایی که حیوان را در آن نحر کنند. ج : مَناحِر.

المُنْحَرِف (ح ر ف) : ۱. فا ← إنْحَرَفَ. ۲. شاخهٔ جدا شده از آبراههٔ اصلی، شاخهٔ فرعیِ آبراهه.

المُنْحَطّ (ن ح ط) : ۱. فا ← إنْحَطَّ. ۲. فرورفته، پست.

۳. کم‌بها، ارزان.

المَنْحَلَة (ن ح ل) : مجموعهٔ کندوهای عسل که زیر نظر یک پرورش‌دهندهٔ زنبور عسل باشد، منطقهٔ پرورش زنبور عسل.

المُنْحَنَى (ح ن و) ← اِنْحَنَى : ۱. زمانِ خمیدگی. ۲. مکانِ خمیدگی. ۳. پیچ و خم درّه یا رودخانه.

المُنْحَنِي (ح ن و) : ۱. فا ← اِنْحَنَى. ۲. (از خطوط) : خطّ منحنی، خطّ خمیده (برخلاف خطّ مستقیم که تمام نقاطش در یک امتداد قرار دارند). ۳. (در جدولها و مانند آن) : خطّ نمودار که افزایش و کاهش چیزها را نمایش می‌دهد، خطّ بُردار.

المَنْحُور (ن ح ر) : ۱. مف. ۲. بالای سینه و زیر گلوگاه. ج : مَناحِير.

المِنْخاب (ن خ ب) : آدمی ناتوان که هیچ خیر و سودی در وجود او نیست، ضعیف و بی‌ارزش. ج : مَناخِيب.

المَنْخَر و المِنْخَر و المُنْخُر : سوراخ بینی. ج : مَناخِر.

المِنْخَس (ن خ س) : سیخ. ج : مَناخِس.

المَنْخَع (ن خ ع) : ۱. مفصلِ اوّلین مهرهٔ پشت که میان گردن و سر قرار دارد. ۲. جای بریدن نخاع. ج : مَناخِع.

المُنْخُل (ن خ ل) : ابزار جداکردن نُخاله، اَلَک، پرویزن، غربال. ج : مَناخِل.

المَنْخُوب (ن خ ب) : ۱. مف. ۲. ترسو، بُزدل، بی‌دل. ۳. لاغر، کم‌گوشت. ج : مَناخِيب.

المَنْخُور (ن خ ر) : سوراخ بینی. ج : مَناخِير.

المِنْدَاس (ن د س) (از زنان) : زن سبُکسر. ج : مَنادِيس.

المِنْداص (ن د ص) ۱. (از مردان) : مردی بداندیش که همیشه برای قوم خود ایجاد فتنه و شرّ و مصیبت کند، مایهٔ دردِ سر و زحمت. ۲. (از زنان) : زن احمق و بدزبان ← نُدَصَة. ج : مَنادِيص.

المَنْدَب (ن د ب) : ناله و شیون و زاری بر سر مرده. ج : مَنادِب.

المِنْدَخ (ن د خ) : آن که از فحش دادن یا فحش شنیدن پروایی نداشته باشد. ج : مَنادِخ.

المِنْدَغ (ن د غ) : ۱. آن که با نیزه زخم زند. ۲. آن که به مردم طعنه و زخم‌زبان زند و آنان را بیازارد. ۳. آن که زیر لب چنان سخن گوید که گویی معاشقه می‌کند. پچ پچ‌کننده. ج : مَنادِغ.

المِنْدَف (ن د ف) : کمان حلّاجی، کمان پنبه‌زنی. ج : مَنادِف.

المِنْدَفَة (ن د ف) : مُشتهٔ پنبه‌زنی، مشتهٔ حلّاجی که با آن بر زهِ کمانِ حلّاجی زنند تا الیاف پنبه را از هم باز کند ← مِنْدَف. ج : مَنادِف.

المَنْدَل (ن د ل) : ۱. عودِ بخور، بهترین نوع عود. ۲. کفش. ۳. ~ضَرْبٌ ~ : نوعی افسونگری که افسونگر دایره‌ای بر زمین کشد و خود به میان آن رود و به پندار خود به تسخیر ارواح و گفت‌وگوی با آنان نشیند.

المِنْدَل (ن د ل) : ۱. دزد تردست. ۲. پارچه‌ای که با آن عرق صورت و جز آن را پاک کنند، دستمال. ۳. پارچه‌ای پشمی یا ابریشمی که دور گردن یا بر روی شانه‌ها اندازند، شال گردن، إشارپ. ج : مَنادِل.

المِنْدَلِيّ : ۱. منسوب به مِنْدَل. ۲. عودِ خوشبوی.

المَنْدَم (ن د م) : پشیمانی.

المَنْدَمَة (ن د م) : مایهٔ پشیمانی. ج : مَنادِم.

المُنْدَمِج : ۱. فا ← اِنْدَمَجَ. ۲. گِرد، دایره‌وار.

المَنْدُوب (ن د ب) : ۱. مف. ۲. وکیل، نمایندهٔ شخصی یا شرکت و مؤسّسه‌ای یا دولتی.

المَنْدُوحَة (ن د ح) : ۱. مؤنّثِ مَنْدُوح، گسترده شده. ۲. فراخی در زمین. ۳. زمین فراخ و دور. ۴. ~لا بُدَّ لَکَ عن کذا : تو از فلان چیز ناچار و ناگزیری.

المَنْدُوسَة (ن د س) : ۱. مؤنّثِ مَنْدُوس ← نَدَسَ. ۲. سوسک سیاه، جُعَل، سرگین‌غلتانک.

المَنْدُولَة مع : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ خاربالهٔ‌ایها با رنگی نقره‌ای که بر پشتش خطوطی تیره دیده می‌شود.
Mendole (F), Maena (S)

المَنْدُولِين مع : ماندولین، از سازهای زهیِ موسیقی.

المِنْدِيل : ۱. دستمال، هوله. ۲. دستار، سربند. ج : مَنادِيل.


المِندَل


المَندُولة


المَندُولين

مُنذُ : ۱. حرف جَرّ است و به معانی زیر می‌آید:
الف : به معنی «مِن : از» چنانچه در زمان ماضی باشد «ماسافرتُ ـُ سَنَةٍ» : از یک سال پیش مسافرت نکرده‌ام.
ب : به معنی «فی : در» چنانچه در زمان حال باشد «ـُ یومِنا» : در همین امروز.
ج : به معنی «مِن و إلی : از ـ تا» : چنانچه معناً معدود باشد «ما قرأتُ کتاباً ـُ ثلاثةِ أسابیع» : تا سه هفته کتابی نخوانده‌ام. ۲. اسم بعد از «مُنذُ» : مرفوع می‌شود مانند : «ما رأیتُه ـُ یَومُ الأحَدِ أو ـُ یومانِ» : او را از روز یکشنبه یا دو روز قبل ندیده‌ام. در این صورت دو نوع ترکیب می‌شود :
الف : مُنذُ مبتدا و کلمهٔ بعد از آن خبر است.
ب : منذُ ظرف و مضاف است برای جمله‌ای که فعل آن حذف و فاعلش ذکر شده و در اصل «مُنذُ کانَ یومُ الأحَدِ و مُنذُ کانَ یَومانِ» : بوده است.
۳. پس از «مُنذُ» : جملهٔ اسمیّه یا فعلیّه می‌آید مانند «ما زلتُ أطلبُ العلمَ ـُ أنافتیً» : همواره از زمانی که جوان بودم دانش می‌جستم. در این صورت «مُنذُ» ظرف و مضاف به سوی جمله محسوب می‌شود.

المُنْذِر (ن ذ ر) : ۱. فا ← أنْذَرَ. ۲. آن که قوم خود را از وجود دشمن یا نزدیک شدن آن آگاه سازد. ۳. بیم‌دهنده، ترساننده. ۴. «ابو مُنْذِر» : کنیهٔ خروس (از آن جهت که اعلام‌کنندهٔ صبح است).

المِنْزَحَة (ن ز ح) : دلو و مانند آن که با آن از چاه آب کشند. ج : مَنازِح.

المِنَزّ (ن ز ز) : ۱. پرجنب و جوش، پُرحرکت. ۲. بسیار جنبان. ۲. گهواره. ج : مَنازّ.

المَنْزَع (ن ز ع) : ۱. کشیدن چیزی تا آخرین حدّ ممکن. ۲. به نهایت مشتاق و آرزومند شدن، آرزومندی شدید. ج : مَنازِع.

المِنْزَع (ن ز ع) : ۱. تیر که پرتاب کنند. ۲. سخت و بسیار کَشندهٔ چیزی، آن که سخت می‌کَشد (مثلاً کمان را). ج : مَنازِع.

المَنْزَعَة (ن ز ع) : ۱. دشمنی، نزاع. ۲. کندن. ۳. کشیدن. ۴. آرزومند شدن. ۵. سبب و موجب کندن. ۶. همّت. ۷. تخته‌سنگی بر سر چاه یا حوض که آبکش بر روی آن بایستد و آب کشد. ۸. «ـُ الشّراب» : بوی خوش شراب. «شرابٌ طَیِّبُ ـِ» : شراب خوشبوی گوارا. ۹. رأی و تدبیر که انسان بدان بازمی‌گردد. ج : مَنازِع.

المِنْزَعَة (ن ز ع) : ۱. ستیز، دشمنی. ۲. چوبی پهن و ملاقه‌گونه که با آن عسل بروبند، چوب انگبین‌روبی. ۳. کمانِ گشاده و فراخ. ج : مَنازِع.

المِنْزَغ (ن ز غ) : آن که در میان مردم تباهی و فساد افکند، مُفسِد در میان قوم.

المِنْزَفَة (ن ز ف) : آنچه با آن از چاه آب برآرند، دلو آبکش. ج : مَنازِف.

المَنْزَل (ن ز ل) : ۱. مصـ نَزَلَ. ۲. فرود آمدن.

المَنْزِل (ن ز ل) : ۱. جای فرود آمدن، جای فرود آمدن و درنگ و استراحتِ کاروان. ۲. سرچشمه. ۳. آبشخور. ۴. خانه، منزل، سرای. ۵. [کیهان‌شناسی] : بنات النعش. ۶. [در شرع و فقه] : کمتر از «دار» خانه و بیشتر از «بَیْت» اتاق و دست‌کم دو یا سه بَیْت : اتاق. ج : مَنازِل.

المُنْزَل (ن ز ل) ۱. مصـ أنْزَلَ. ۲. مف ← أنْزَلَ. ۳. فرود آوردن. ۴. جای فرود آمدن.

المَنْزِلَة (ن ز ل) : ۱. جای فرود آمدن. ۲. مرتبه، مقام، پایگاه، منزلت. ۳. خانه، منزل. ج : مَنازِل.

المُنَزَّلَة (ن ز ل) : خوراکی از گوشت و بادمجان، مسمّای بادمجان.

المَنْزُور (ن ز ر) : ۱. مف. ۲. کم، اندک، ناچیز.

المَنْزُول (ن ز ل) : ۱. مف. ۲. جای فرود آمدن مهمانان، اتاق مهمان، مهمانخانه، مهمانسرای. ۳. مبتلا به زُکام، زُکام زده.

مَنِسَ ـَ مَنَساً : نیرومند و پرجنب و جوش شد.

مَنُسَ ـُ مَناسَةً : نیرومند و شاداب شد یا بود.

المَنْس : جوان نیرومندِ تحرّک و شاداب. ج : مِناس.

المِنْسَأة (ن س أ) : عصا، چوبدستیِ بزرگِ چوپان. ج : مَناسِیء. ← مِنساة.

المَنْساة (ن س ی) : مایهٔ فراموشی، سبب نسیان.

المِنْساة ← مِنْسَأة.

المِنْساج (ن س ج) : ۱. دستگاه پارچه‌بافی. ۲. بافندگی. ج : مَناسِیج.

المِنْساح (ن س ح) : ۱. جارو، خاکروب. ۲. گردگیر. ۳. دستگاه خاکبرداری، بولدوزر (جدید است). ج : مَناسِیح.

المِنْساخ (ن س خ) : دستگاه رونوشتبرداری و نسخه‌برداری از نقشه و ترسیمهای دیگر، پانتوگراف، نقشه سوارکن. ج : مَناسِیخ.

المِنْسَج : ۱. کارگاه یا دستگاه بافندگی، ابزاری که تارهای پارچه را بر آن کشند و سپس پودها را از آن بگذرانند تا پارچه بافته شود. ۲. از سر دو کتفِ ستور تا گردنِ حیوان. ج : مَناسِج.

المَنْسَج (ن س ج) : کارخانه یا کارگاه بافندگی. ج : مَناسِج.



المَنْسِر

المَنْسِر و المِنْسَر (ن س ر) ۱. (از پرندگان شکاری) : نوک پرندهٔ شکاری. ۲. بخشی از لشکر که پیشاپیش تمام لشکر حرکت کند، نوک و جلوِ لشکر، طلایهٔ سپاه، طلیعهٔ لشکر. ج : مَناسِر. ۳. دستهٔ اسبان.

المُنْسَرِح (س ر ح) : ۱. فا ← اِنْسَرَحَ. ۲. (از اسبان) : اسبِ تیزتک. ۳. [عروض] : یکی از بحرهای شعری که وزن آن مُسْتَفْعِلُن. فاعِلاتُ. مُفْتَعِل در هر مصراع است.

المِنْسَع (ن س ع) : باد شمال.

المَنْسَعَة (ن س ع) : زمینی که گیاهان آن بلند باشد. ج : مَناسِع

المِنْسَغة (ن س غ) : ۱. چندین سوزن به هم پیوسته که خالکوب با آن خالکوبی کند. ۲. دسته‌ای پرهای دُم مرغ و مانند آن که نانوا با آن بر روی نان نقش اندازد. ج : مَناسِغ.



المَنْسَف

المِنْسَف (ن س ف) : ۱. غربال بزرگ، سَرَند. ۲. طبق‌گونه‌ای ساخته شده از الیاف گیاهی و جز آن که با آن دانه‌ها را پیش زده و از خاک و خاشاک جداکنند. ۳. ماشینِ بوجاری. ۴. دهانِ خر. ۵. شیوه‌ای در تهیهٔ خوراکی از گوشت و بلغور و روغن و جز آن مخصوص صحرانشینان. ج : مَناسِف.

المِنْسَفَة (ن س ف) : ۱. ابزاری برای خراب کردن ساختمانهای بزرگ و غول‌آسا، قلعه‌کوب. ۲. الک، غربال، سرند. ج : مَناسِف.

المَنْسَک (ن س ک) : ۱. جایی که بدان الفت گرفته باشند. ۲. جای قربانی کردن در پرستشگاه. ۳. شیوهٔ عبادت و پرستش و زهد ← مَنْسِک. ج : مَناسِک. ۴. «مَناسِکُ الحجّ» : آداب و مراسم و عبادتهای مخصوص حج.

المَنْسِک (ن س ک) : روش عبادت و زهد، شیوهٔ زاهدی ← مَنْسَک (معنی ۳).

المَنْسَل (ن س ل) : غدّه تناسلی در نر و ماده، بیضه و تخمدان.

المِنْسَم (ن س م) : ۱. کنارهٔ کف پای شتر. ۲. کنارهٔ سپل شتر. ۳. خانه. ۴. روش، طریقه، مذهب. ۵. راه. ۶. نشانه، علامت.

المَنْسُوب (ن س ب) : ۱. مف. ۲. (از شِعر) : شِعر دارای نسیب که تغزّل باشد. ۳. (از خطوط) : خطّ باقاعده که از انواع خطوط اسلامی است، خطّ منسوب.

المَنْسُوک (ن س ک) : ۱. مف. ۲. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ شسته شده با آب تمیز. مؤ : مَنْسُولَة. ۳. «فَرَسٌ مَنْسُوكَةٌ» : اسب نرم‌رفتار و هموار. ۴. «أرضٌ مَنْسُوكَة» : زمین کود داده شده.

المَنْشَأ (ن ش أ) : ۱. زادگاه، محلّ پرورش و رشد و نمو، جای بالیدن و بزرگ شدن، منشأ. ۲. اصل، سرچشمه. «هو عَرَبِيُّ ـ» : او ریشه و اصل عربی دارد.

المُنْشِئ (ن ش أ) : ۱. فا ← أنْشَأ. ۲. نویسنده، دبیر، کاتب، منشی. ۳. نویسندهٔ مقاله در روزنامه (جدید). ۴. ادیبِ سخنور و بلیغ.

المُنْشَأة (ن ش أ) : مؤسسه، بنگاه. ج : مُنْشَآت.

المِنْشار (ن ش ر) : ۱. ارّه. ۲. چوبی با دندانه‌های بلند به شکل شانهٔ بزرگ یا پنجه که با آن غلّه را باد دهند. ج : مَناشِیر. ۳. «ابو مِنْشار» : ارّه‌ماهی. از ماهیان دریایی.

المِنْشارِیّة [زیست‌شناسی] : حشره‌ای از پرده‌بالان که

انواع بسیار دارد و بیشتر آنها زیان‌آورند.
Tenthredo (S)

المِنْشال (ن ش ل) : چنگکِ آهنین ← مِنْشَل. ج : مَناشِیل.

المَنْشَبَة (ن ش ب) : مال و دارایی از پول و نقدینه و چارپایان و اموال غیر منقول و منقول. ج : مَناشِب.

المَنْشَر (ن ش ر) : ۱. مصدر میمی، پراکندن، گستردن. ۲. جای گستردن و پهن کردن. «ـُ الثِّیاب» : جای پهن کردن جامه‌ها برای خشک شدن. ج : مَناشِر.

المَنْشَرَة (ن ش ر) : جای اژه کردن. ج : مَناشِر.

المِنَشَّة (ن ش ش) : وسیله‌ای که با آن مگس را بگُشند یا برانند، مگس‌کُش، مگس‌پران. ج : مَناش.

المَنْشَط (ن ش ط) : نشاط، میل و علاقه به کار و پویایی.

المِنْشَط (ن ش ط) : ۱. بسیار شاداب و بانشاط. ۲. ابزاری برای شکافتن زخم و نیشترزنی، نیشتر. ج : مَناشِط.

المِنْشَع (ن ش ع) : دارودان که با آن بعضی داروها را در دهان یا بیخ دهان ریزند. ج : مَناشِع.

المِنْشَفَة (ن ش ف) : دستمال که با آن دست و صورت را خشک کنند، هوله (حوله) ج : مَناشِف.

المَنْشَق (ن ش ق) : بینی. ج : مَناشِق.

المَنْشَقَة (ن ش ق) : ۱. انفیه‌دان، ظرف مخصوص داروها و تخدیرکننده‌هایی که انفیه نام دارند. ۲. آنچه در انفیه‌دان ریزند و استنشاق کنند. ج : مَناشِق.

المِنْشَل (ن ش ل) : آهنی سرکج به شکل قلّاب که با آن گوشت را از دیگ بیرون آورند، چنگک. ج : مَناشِل ← مِنْشال.

المَنْشَم (ن ش م) : عطری است که به دشواری ساییده و نرم شود. ← مَنْشِم (معنیِ ۲).

المَنْشِم (ن ش م) : ۱. دانهٔ درخت بَلَسان. ۲. عطری است که به دشواری ساییده و نرم شود. ← مَنْشَم.

المَنْشُور (ن ش ر) : ۱. مف. ۲. دستور و فرمان یا نامهٔ بی‌مُهرِ حکمرانان (قدیم). ۳. بخشنامه (جدید). ۴. [هندسه] : جسمِ هندسیِ منشور، شوشه. ۵. [فیزیک] : منشور، وسیلهٔ شکستن نور و بررسی طیفهای آن. ج : مَناشِیر.


المِنشارِیّة

المَنْصات و المَنْصات (لا) : ۱. فا. ۲. راست‌قامت، خدنگ‌قامت.

المِنْصال (ن ص ل) : سنگی دراز چون دسته هاونِ سنگی که با آن چیزها را بکوبند و نرم کنند. ج : مَناصِیل.

المَنْصِب (ن ص ب) : ۱. مرجَع، جای بازگشت. ۲. اصل، نژاد. ۳. مقام، پایگاه. ۴. کار، شغل، پُستِ اداری. ۵. بلندی، شرف، ارجمندی و بزرگواری. ج : مَناصِب. ۶. «مَناصِبُ البِلادِ» : مقامات عالیه و فرمانروایان و بزرگان کشور.


المِنَشَّة

المِنْصَب (ن ص ب) : ۱. وسیله‌ای آهنین یا چدنی که برای پختن غذا زیر دیگ نهند، دیگدانِ آهنی، سه‌پایهٔ فلزّی. ۲. فرِ خوراک‌پزی، اجاق گاز و مانند آن (جدید). ج : المَناصِب.

المَنْصَبَة (ن ص ب) : رنج و کوشش، زحمت. ج : مَناصِب.

المِنْصَح و المِنْصَحَة (ن ص ح) : آنچه با آن چیزی بدوزند، سوزن ← إبْرَة. ج : مَناصِح.

المُنْصَرِف (ص ر ف) : ۱. فا ← إنْصَرَفَ. ۲. [صرف] : اسمی که تنوین و جرّ می‌پذیرد.

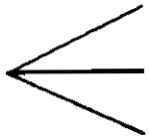
منصّف الزّاوِیة

المِنَصَّة : ۱. حجله و اتاقی مخصوص که برای عروس آماده کنند. ۲. منبر یا میزی که برای خطیب یا آموزگار و مانند ایشان آماده کنند، کرسی خطابه، تریبون. ج : مَناصّ و مَنَصّات.

المُنَصَّف (ن ص ف) : ۱. مف ← نَصَّف. ۲. شرابی که در پختن نصف آن تبخیر شده باشد.

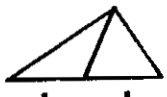
منصّف ضلع المثلّث

المُنَصِّف (ن ص ف) : ۱. فا ← نَصَّفَ. ۲. [هندسه] : خطّی مفروض که زاویه یا شکلی هندسی را به دو نیمهٔ برابر تقسیم می‌کند، نیمساز.

المَنْصَف (ن ص ف) : ۱. نیمهٔ راه. ۲. میانه. «ـُ الشیء» : میانه و نصف آن چیز. ۳. خدمتکار. مؤ : مَنْصَفَة. ج : مَناصِف.

المُنْصَل : ۱. مف ← أنْصَلَ. ۲. شمشیر. ج : مَناصِل. ← مُنْصَل.
المُنْصُل : شمشیر. ج : مَناصِل. ← مُنْصَل (معنیِ ۲).
المَنْصُوب : ۱. مف. ۲. [نحو] : کلمه‌ای که به سبب عاملِ نَصْب یا قرار گرفتن در محلّ نَصْب منصوب شده باشد، کلمهٔ منصوب.
المَنْصُوبَة (ن ص ب) : ۱. مؤنّثِ مَنْصُوب. ۲. چاره‌گوی. مکر، حیله، فریب، نیرنگ «سوّی فلانٌ ـَـهُ» : فلانی حیله‌ای ساخت و نیرنگی باخت.
المَنْصُورَة (ن ص ر) : ۱. مؤنّثَ مَنْصُور ← نَصَرَ. ۲. «أرضٌ ـَـة» : زمین باران دیده.
المَنْصُوص (ن ص ص) : ۱. مف. ۲. «ـَـ علیه» : معیّن شده، آشکار و صریح شده. «ـَـ علیها فی القانون» : تصریح شده و به روشنی بازگفته شده در قانون.
المِنْضاج (ن ض ج) : سیخ کباب. ج : مَناضیج.
المُنْضَج (ن ض ج) : ۱. مف ← أنْضَجَ. ۲. کار محکم و استوار.
المِنْضَحَة (ن ض ح) : ۱. آب‌پاش. ۲. دوش حمّام. ج : مَناضِح.


المِنْضَحَة

المِنْضَخَة و المُنْضَخَة (ن ض خ) : گلاب‌پاش، عطرپاش، عطرافشان، وسیله‌ای که عطر مایع را با فشار هوا به صورت پودر درآورده می‌پاشد. ج : مَناضِخ.
المِنْضَدَة (ن ض د) : ۱. چهارپایه، میز. ۲. میز تحریر و مطالعه، قفسهٔ کتاب. ج : مَناضِد.
المُنَضَّد (ن ض د) : ۱. مف ← نَضَّدَ. ۲. چیزهای روی هم یا کنار هم چیده و منظّم شده «متاعٌ ـَـ» : کالای مرتّب چیده شده «أسنانٌ ـَـة» : دندانهای ردیف و مرتّب. ۳. «رأیٌ ـَـ» : رأی درست و استوار. ۴. سنگِ رُستی، سنگِ متورّق، (در اصطلاح خراسان) : سنگ کالار، شیست. Schist (E)


المُنْطاد

المُنْطاد (ن ط د) : ۱. فا ← إنْطادَ. ۲. (از اشیاء) : چیزی که به سبب تهی بودن درون و کمی وزن به هوا رود. ج : مَطاوِد. ۳. بالّن، بالون، زیپلن که بدون بال به واسطهٔ گاز سبکتر از هوا که در درونش دمیده شده در هوا اوج گیرد. ج : مَناطِید. ۴. «بناءٌ ـَـ» : ساختمان بلند.
المِنْطَب و المِنْطَبَة (ن ط ب) : صافی، پالونه. ج : مَناطِب.
المَنْطَق (ن ط ق) : ۱. مف ← نَطَّقَ. ۲. جای (مِنطَق) کمربند، میان، کمر. ۳. «جبلٌ أشَمُّ ـَـ» : کوهی بلند که ابر به قلّهٔ آن نرسد و تنها چون کمربندی زیرِ قلّه را فرو پوشد.
المَنْطِق : ۱. مص. ۲. سخن، کلام. ۳. زبانِ حال، برای غیر انسان نیز بکار می‌رود «سِمعتُ ـَ الطّیرِ» : سخن مرغان را شنیدم، زبانِ حالِ مرغان را شنیدم. ۳. «عِلْمُ ـِ» : وسیله‌ای قراردادی که بکار بردن آن ذهن را از خطا و لغزش بازمی‌دارد و قواعد و قوانین استدلال درست و برهان را به دست می‌دهد، دانش منطق.
المِنْطَق (ن ط ق) : کمربند. ج : مَناطِق.
المِنْطَقَة : ۱. مؤنّثِ مِنطَق. ۲. کمربند. ۳. ناحیه، اقلیم، منطقه، حوزه. «ـَـ الإستوائیّة» : اقلیم و ناحیهٔ استوایی. «ـَـ البحرِ المتوسّطِ» : حوزهٔ دریای مدیترانه. ۴. «ـَـ الحُرّة» : منطقهٔ آزادِ گمرکی. ۵. [دادگستری] «ـَـ الإختِصاص» : حوزهٔ قضایی، قلمرو دادگاه. ج : مَناطِق. ۶. [کیهان‌شناسی] : «ـَـ البُرُوج» : منطقهٔ برجهای دوازده‌گانه، زودیاک.
المَنْطِقِیّ : ۱. منسوب به منطق، منطقی «تفکیرٌ ـّ» : اندیشیدن منطقی و استوار. ۲. دانشمند علم منطق، منطق‌دان و منطق‌شناس.
المَنْطَلَة (ن ط ل) : جای فشردن و گرفتن شیره و عصارهٔ چیزی، عصّاری، شیره‌خانه. ج : مَناطِل.
المَنْطُوق (ن ط ق) : ۱. مف. ۲. [نزد اصولیّون] : سخن، گفتنی (مقابل مفهوم که فهمیدنی است)، مدلول لفظ بدون توجّه به آنچه از آن استنباط می‌شود. ۳. متن، عین «ـَـ الحُکمِ» : متن رأی دادگاه.
المَنْطُوّ (ن ط و) : ۱. مف. ۲. سفر یا مکان دور. ۳. پشمی که تارهای آن را با شانهٔ مخصوص کشیده و راست و صاف کرده باشند.
المِنْطِیق (ن ط ق) : بسیار سخنور و بلیغ، زبان‌آور. ج :

مَناطِیق.
المِنْظار (ن ظ ر) : ۱. وسیله و ابزار نگریستن به دور، دوربین. ۲. آینه. ج : مَناظِیر.
المَنْظَر : ۱. مص. ۲. آنچه بدان بنگرند و از آن در شگفت آیند یا بدحال شوند، دیدنی خوب یا بد. ۳. منظره، چشم‌انداز، دورنما. ۴. محلّ دیده‌بانی. ج : مَناظِر. ۵. «کُنتُ عن هذا المقامِ بـ ـِه» : من از این جایگاه به دور و برکنار بودم.
المَنْظَرَة (ن ظ ر) : ۱. مؤنّثِ مَنْظَر. ۲. آنچه چشم بر آن افتد، منظره، چشم‌انداز، دورنما. ۳. زمین یا جایی مرتفع که از فراز آن به جایی یا چیزی بنگرند، دیدگاه. ۴. گروهی که به سوی چیزی نظر افکنند. ج : مَناظِر.
المَنْظَرِیّ : ۱. منسوب به مَنْظَر. ۲. خوش‌منظر، دیدنی، «رجلٌ ـٌ» : مرد نیک‌نظر، خوبرو، خوش‌سیما.
المُنَظِّم (ن ظ م) : ۱. فا ← نَظَّمَ. ۲. «ـُ الحَرَکَةِ» : ابزاری که به وسیلهٔ آن حرکت دستگاهی تنظیم و مرتّب می‌شود، (در الکتریک) : دستگاه تنظیم وات. ۳. رقصنده‌ای که حرکات موزون و مطابق اصول و قواعدِ رقص داشته باشد، رقّاص موزون‌حرکات.
المَنْظِم (ن ظ م) : جای نظم و ترتیب، جای منظّم کردن و چیدن. ج : مَناظِم.
المَنْظُور (ن ظ ر) : ۱. مف. ۲. آن که مردم به خیر او امیدوار باشند و به دست او بنگرند که خیری کند. ۳. نظرخورده، چشم‌زخم رسیده.
المَنْظُورَة : ۱. مؤنّثِ مَنْظُور. ۲. بلا، مصیبت، پیشامدِ بد. ۳. «امرأةٌ ـٌ» : زنِ عیبناک.
المَنْظُوم (ن ظ م) : ۱. مف. ۲. شعر، کلام به نظم کشیده شده.
مَنَعَ ـَ مَنْعاً ۱. ه الأمرَ و من الأمرِ و عن الأمرِ : آن کار را برای او حرام کرد، او را از آن کار دور و محروم گرداند. ۲. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت و منع کرد. ۳. ـ ه القاضی عن المیراثِ : قاضی او را از ارث بردن محروم کرد. ۴. [نحو] ـ الکلمةَ مِن الصّرفِ : کلمه را ممنوع‌الصّرف کرد یعنی به آخر آن تنوین و جرّ درنیاورد، غیر منصرف کرد. ۵. ـ ه عن الدّعوَی : او را از دعوی بازداشت. ۶. ـ ه اللهُ : خدا آن را حرام کرد. ۷. ـ الجارَ : از همسایه دفاع و حمایت کرد.
مَنُعَ ـُ مَناعَةً و مَناعاً : ۱. نیرومند و قوی شد. «ـ الحِصْنُ» : آن دژ استوار و غیر قابل تصرّف بود، یا شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سخت و محکم و استوار شد. «ـ الجیشُ» : آن سپاه شکست‌ناپذیر شد. و ۳. ـ الشیءُ : آن چیز کمیاب و گرانبها و عزیز شد.
المَنْع : ۱. مص. ۲. خرچنگ ← سَرَطان. ج : مُنُوع.
المَنِع (م ن ع) «رجُلٌ ـٌ» : مردِ خوددار، خویشتندار.
مُنَعاء جـ : مَنِیع.
المَنْعاة (ن ع ی) : خبرِ مرگ.
المِنْعام (ن ع م) «رجُلٌ ـٌ» : مرد بسیار انعام‌دهنده، بسیار بخشنده، اهل فضل و کَرَمِ بسیار. ج : مَناعِیم.
المِنْعَب (ن ع ب) : ۱. پُر سر و صدا. ۲. ماده شتر تندرو. ۳. اسبی که گردنش را کشیده بدارد ولی بر سرعتش چیزی افزوده نشود. ۴. احمق و بی‌خرد پُر بانگ و خروش. ج : مَناعِب.
المَنَعَة جـ : مانِع (به معانی ۱ ـ ۳).
المُنْعَرَج (ع ر ج) : ۱. مف ← اِنْعَرَجَ. ۲. پیچ و خم درّه و مانند آن. ج : مُنْعَرَجات.
المُنْعَطَف (ع ط ف) : ۱. مف ← اِنْعَطَفَ. ۲. پیچ و خم درّه و رودخانه و جادّه و مانند آن. ۳. [کیهان‌شناسی] «ـُ النّهرِ» : نام ستاره‌ای در صورت فلکیِ نهر که در بخش آخرِ سینهٔ صورت فلکی مفروضِ قیطس قرار دارد. ج : مُنْعَطَفات.
المُنَعَّم (ن ع م) : ۱. مف ← نَعَّمَ. ۲. «کلامٌ ـٌ» : سخن نرم و خوش ← ناعِم. ۳. نیکوحال. ۴. توانگر بسیار مالدار.
المُنْعَفَق (ن ع ف ق) : ۱. مف ← اِنْعَفَقَ. ۲. جای پیچ و خم، جای خمیدن، خمیدَنگاه.
المَنْعَلَة (ن ع ل) : ۱. مؤنّثِ مَنْعَل. ۲. زمین سخت و درشتناک. ج : مَناعِل.
المَنْعَل (ن ع ل) : زمین سخت و درشت. ج : مَناعِل.


المنقار

المُـنْعِلات (ن ع ل) (بـه صـیغهٔ جـمع) : مشکـلات، مصائب، بلاها و سختیها.
المِنْعَم (ن ع م) : جارو. ج : مَناعِم.
المَـنَـعَة (م ن ع) : ۱. ج : مـانِع. ۲. ارجـمندی و نـیرومندی. ۳. «هـو فـی ـِ» : او در مـیان حـامیان و پشـتیبانان خـود است (و دشـمنانش بـه او دسـترسی ندارند). ج : مَنَعات. ۴. «لَهُم مَنَعات» : آنان پناهگاهها و دژهای استوار دارند.
المَنْعَة : ۱. شرف و ارجمندی. ۲. نیرومندی، قـدرت دفاعی، نیروی دفاع در انسان یا حیوان که به مدد آن سوءِ قصد را از خود دور کند. ۳. سخت، دشوار «هـذه قَوْسٌ ـَـة» : این کمانی است سخت‌کَش و خسته‌کنندهٔ دست و بازوان. ج : مِناع.
المَنْعُوش (ن ع ش) : ۱. مف. ۲. «مَیِّتٌ ـٌ» : مردهٔ بر روی (نَعْش) تابوت نهاده شده.
المَنْعَی (ن ع ی) : خبرِ مرگ. ج : مَناعٍ.
المِنْفاخ (ن ف خ) : ۱. ابزاری که با آن باد دَمَند، فوتَک، دمهٔ آهـنگران و زرگـران و مسگـران و مـانند آنـان. ۲. تلمبهٔ بادکنندهٔ لاستیک دوچرخه و اتومبیل و جز آن، ناسوس. ۳. کورهٔ آهنگران. ۴. راهروی انحناپذیر و باز و بسته شونده میان هر دو واگن قطار مسافربریِ راه‌آهن، تامپو (جدید). ج : مَنافِخ.
المِنْفاص (ن ف ص) : ۱. بسیار خندان، دختر بسیار خـندان. ۲. زنـی کـه در بسـترش پیشاب ریـزد. ج : مَنافِیص.
المِنْفاض (ن ف ض) : چادری که زیر درخت پهن کنند و شاخه‌های درخت را تکان دهند تا میوه بر آن چادر ریزد و جمع شود، چادر درخت‌تکانی. ج : مَنافِیض.
المِـنْفاق (ن ف ق) : مـرد پُرهزینه و نـفقه، بسـیار خرج‌کننده. ج : مَنافِیق.
المِنْفَج و المِنْفَجَة (ن ف ج) : بالشچه‌ای کـه بـعضی زنان زیر دامن بر پشت مـی‌نهادند تـا سـرین را بـزرگ نشان دهد. ج : مَنافِج.
المِنْفَحَة (ن ف ح) : شکنبهٔ بزغالهٔ شـیرخـواره کـه از شکمش بیرون آورده باشند. ج : مَنافِح. ← إنْفَحَة.
المِنْفَخ (ن ف خ) : وسیلهٔ دمیدن بـاد ← مِـنْفاخ. ج : مَنافِخ.
المَنْفَذ (ن ف ذ) : ۱. جای گذر کردن، جای نفوذ کردن، گذرگاه. ۲. رخنه، روزنه، سوراخ. ج : مَنافِذ.
المَنْفِذ (ن ف ذ۹ : ۱. جای نفوذ کردن چیزی از درون به بیرون یا از بیرون بـه درون. ج : مَـنافِذ. ۲. «مَـنافِذُ الإنْسانِ» : منافذ بدن انسان، سوراخهای بدن.
المُنْفِس (ن ف س) : ۱. فا ← أنْفَسَ. ۲. چیز ارزنده و گرانقدر، چیز نفیس. ۳. «مالٌ ـٌ» : مالِ بسیار و فراوان.
المَنْفَس (ن ف س) : ۱. جای نَفَس کشیدن. ۲. لوله‌ای در اتومبیلها و دیگر ماشینها که گاز و دود موتور از آن خارج می‌شود، لولهٔ اگزوز (جدید). ج : مَنافِس.
المِنْفَض (ن ف ض) : ۱. آنچه با آن گرد و غـبار را از روی لباس پاک کنند، گردگیرِ لباس، ماهوت‌پاک‌کن. ۲. بـه مـعانیِ مِـنْسَف است، غـربال بـزرگ، سـرند. ۳. ← مِنْفاض. ج : مَنافِض.
المَنْفَضَة (ن ف ض) : زیرسیگاری. ج : مَنافِض.
المِنْفَضَة (ن ف ض) : ابزاری از نی یا پَر و مانند آنها که به وسیلهٔ آن گرد و غبار را از روی چیزها و گستردنیها و مانند آنها پاک کنند، گردگیر، وسیلهٔ غبار روبی، جاروی فرش پاک‌کنی. ج : مَنافِض.
المَنْفَعَة (ن ف ع) : ۱. مصـ. ۲. سود، بهره، فایده. ۳. آنچه از آن سود برند و بهره یابند. ج : مَنافِع. ۴. «مَنافِعُ الدّارِ» : مُتَعَلَّقات خانه مانند دسـتشویی و جـای بـرف انداختن و حیاط‌خلوت و جز اینها ← مَرافِق.
مَ ـْ ـَ ـَ ـَ ل : وزنـــی بـــرای ســـاختن اســـم مفعول و اسم مکان و زمان از ثلاثی مزیدّ فیه در بابِ اِنْفعال مانند مُنْصَرَف و مُنْدَفَع.
مُ ـْ ـَ ـِ ـِ ل : وزنـــی بـــرای ســـاختن اســـم فاعل از ثلاثی مزیدّ فیه در باب اِنْفِعال مانند مُنْحَرِف و مُنْکَسِر.
المَنْفَقَة (ن ف ق) : مایهٔ نفاق، سـبب دورویـی، مـوج دشمنی.

المَنْفُوخ (ن ف خ) : ۱. مف. ۲. شکم‌گُنده، بزرگ‌شکم. ۳. فربه. ۴. ترسو. ۵. نوعی شیرینی که درونش را با مغز گردو و بادام و پسته و امثال آن انباشته کنند. نوعی باقلوا و رشته برشتهٔ انباشته درون. (خطط مقریزی).

المَنْفُوس (ن ف س) : ۱. مف. ۲. نوزاد، مولود، زاده شده. ۳. «الشیءُ ـ» : چیز نفیس و گرانقدر، مرغوب، گرانمایه. ج : مَنافِیس.

المَنْفُوض (ن ف ض) : ۱. مف. ۲. گرفتارِ تبِ لرز، لرزه گرفته از تب، بیمار مالاریایی.

المَنْفَی (ن ف ی) : تبعیدگاه، محلّ نفیِ بلد شدن. ج : مَنافٍ.

المَنْفِیّ (ن ف ی) : ۱. مف. ۲. رانده شده از شهر و مملکت خود، نفیِ بلد شده، تبعیدی. ۳. [صرف] : کلام و جمله‌ای که یکی از حروف (نافیه) نفی‌کننده بر سر آن درآمده باشد.

المُنْقاد (ق ی د) : ۱. فا ← اِنْقادَ. ۲. «طریقٌ ـ» : راه راست.

المِنْقاد (ن ق د) «ـُ الطّائِرِ» : نوک پرنده، منقارِ پرنده. ج : مَناقِیْد.

المِنْقار (ن ق ر) : ۱. ابزاری آهنین که با آن چیزی را بکَنَند، کلنگ. ۲. اسکنه. ۳. نوک پرنده. ۴. نوک کفش. ج : مَناقیر. ۵. [تشریح] «ـُ الغُرابِ» : استخوانی در کتف که نام دیگرش أخْرَم است، زائدهٔ غُرابیِ کتف. ۶. [کیهان‌شناسی] «ـُ الدَّجاجَةِ» (لفظاً) : نوک مرغ و «ـُ الغُرابِ» (لفظاً) : نوکِ کلاغ و (اصطلاحاً) : نام دو ستاره است. ۷. نوک کفش.

المِنْقاش (ن ق ش) : موچین. ج : مَناقِیْش.

المِنْقاف (ن ق ف) : ۱. نوک پرنده، مِنْقار و مِنْقاد. ۲. نوعی گوش‌ماهی از انواع صدف. ج : مَناقِیف.

المَنْقَب (ن ق ب) : ۱. جایی از ناف ستور که دامپزشک آن را سوراخ کند. ۲. راه کوهستانی، گردنه، تنگه. ج : مَناقِب.

المَنْقِب (ن ق ب) : راه کوهستانی، گردنه، تنگه. ج : مَناقِب.

المِنْقَب : ۱. راه کوهستانی. ۲. مرد دانا به چیزها و دانشمند و بسیار پژوهشگر و کنجکاو. ۳. آنچه با آن نقب زنند و سوراخ کنند، ماشین حفّاری یا نقب‌زنی. ۴. مِنْقَبَة. ج : مَناقِب.

المَنْقَبَة : ۱. راه کوهستانی. ۲. روزن و سوراخ یا راه باریک میان دو خانه. ۳. دیوار. ۴. کوچهٔ تنگ. ۵. مایهٔ فخر و بزرگی، صفات و خصال نیک، افتخار. ج : مَناقِب.

المِنْقَبَة (ن ق ب) : ابزاری که با آن ناف ستور را سوراخ کنند، نشتر. ج : مناقِب.

المِنْقَر (ن ق ر) : ۱. کلنگ. ۲. چوبی مانند ناو که میانش را تراشیده و گرد کرده‌اند برای تقطیر گلاب و شراب و جز آن، نیچه. ۳. چاه دهانه تنگ، چاله‌سر. ۴. چاه ژرف و پُر آب. ۵. حوض. ← مُنْقُر. ج : مَناقِر.

المُنْقُر (ن ق ر) : ۱. چوبی مانند ناو میان تراشیده و گود شده که چون دو تا از آن را بر روی هم نهند و ببندند و درزش را بگیرند تبدیل به لوله‌ای برای تقطیر شراب می‌شود، نیچه. ۲. چاه دهانه تنگ در زمین سخت، چاله‌سر. ۳. چاه ژرف و پُر آب. ۴. حوض. ج : مَناقِیْر.



المِنْقار

المِنْقاش (ن ق ش) : موچین ← مِنْقاش. ج : مَناقِش.

المَنْقَصَة (ن ق ص) : نقص، عیب، کاستی، کمی. ج : مَناقِص.

المُنْقَطَع (ق ط ع) : ۱. مف ← اِنْقَطَعَ. ۲. بریده شدن. ۳. زمان بریده شدن. ۴. مکان بریده شدن. ۵. پایان درّه. ۶. «ـُ به من المسافرین» : مسافر فرومانده در راه به سبب ناتوانی ستور یا تمام شدن توشهٔ راه و مانند اینها.

المُنْقَطِع (ق ط ع) : ۱. فا ← اِنْقَطَعَ. ۲. «ـُ القرینِ» : شخص بی‌همتا، بی‌نظیر. ۳. «هو ـُ العِقالِ فی الشرّ» : (لفظاً) : او در شرّ و بدی ریسمان‌گسل است و (تعبیراً) : در بدی و شرّ هیچ مانعی ندارد.

المَنْقَع (ن ق ع) : ۱. دریا. ۲. جای گرد آمدن آب، مرداب. ۳. سیراب بودن، سیرابی، فراوانیِ آب. ج : مَناقِع.

المِنْقَع (ن ق ع) : ظرفی که در آن دارو بخیسانند یا شراب بسازند. ج : مَناقِع.

المُنْقَع (ن ق ع) : ۱. مف ← أنْقَعَ. ۲. خُم، خُمره. ۳. ظرف کوچک سنگی. ۴. هرچه آن را بخیسانند. ۵. شیر خالص خنک. ج : مَناقِع.

المُنْقُع (ن ق ع) : ۱. دیگ کوچک سنگی که در آن شیر و خرما برای کودکان گذارند، دیزی سنگی. ۲. قابلمه برای نگهداری غذا. ج : مَناقِع.



المَنْقَل

المَنْقَعَة (ن ق ع) ← مُنْقَع. ج : مَناقِع.

المِنْقَعَة (ن ق ع) : ۱. ← مُنْقَع. ۲. ← مِنْقَع. ج : مَناقِع.

المُنَقِّي (ن ق ی) : ۱. فا ← نَقَّی. ۲. راه.

المَنْقَل (ن ق ل) : کفش یا نعلینِ کهنه. ۲. راه میان‌بُر، راه کوتاه. ۳. کوره‌راهی در کوه. ۴. منقلِ آتش، آتشدان. ج : مَناقِل.

المِنْقَل (ن ق ل) : ۱. کفش. ۲. «فَرَسٌ ـــ» : اسبی تیزتک که در تاخت زود دست و پایش را از زمین بردارد چنانکه گویی همواره در هوا حرکت می‌کند و با زمین تماسی ندارد. ج : مَناقِل.

المُنْقَلَب (ق ل ب) : ۱. مصـ. ۲. زمان برگشتن و برگردیدن و واژگون شدن. ۳. مکان برگردیدن و واژگون شدن، برگشتنگاه. ۴. [کیهان‌شناسی] : هر یک از زمانهایی که خورشید در آنها در دورترین مسافتِ زاویه نسبت به سطح خط استوا واقع می‌شود. مُنقَلَب تابستان در ۲۱ حَزیران، جون برابر یکم تیرماه و مُنْقَلَبِ زمستان در ۲۱ کانون اوّل، دسامبر برابر یکم دی ماه است.



المِنْکاش

المَنْقَلَة (ن ق ل) : ۱. هر مرحله از مراحل سفر، منزل (از منازل میان مبدأ سفر تا مقصد)، منزلگاه. ۲. پاره‌ای که بر سپل و کف پای شتر گذارند تا ریگ داغ گزندش نرساند. ۳. «أرضٌ ـــ» : زمین پُر سنگریزه، سنگلاخ. ج : مَناقِل.

المِنْقَلَة (ن ق ل) : ۱. نقّاله، زاویه‌سنج، گوشه‌سنج، گوشه‌پیما. ۲. وسیلهٔ حمل و نقل. ج : مَناقِل.

المَنْقُوز (ن ق ز) : ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری (نَقاز) بیماری شبیه طاعون که مخصوص ستوران است، دچار طاعون گاوی یا طاعون شتری.

المَنْقُوش (ن ق ش) : ۱. مف. ۲. دینار (زرِ نقشدار). ۳. غورهٔ خرما که خاری در آن فرو کنند تا زودتر برسد.

المَنْقُوشَة : ۱. مؤنّثِ مَنْقُوش. ۲. واحدِ مَناقِیش (خمیر نقش و نگار شده). ۳. شکستگی‌ای در انسان و حیوان که خرده استخوان از آن بیرون کشند.

المَنْقُوط (ن ق ط) : ۱. مف. ۲. (در شعر) : شعری که تمام حروف آن نقطه‌دار باشد. ۳. «کتابٌ ـــ» : نوشته و کتابی که اِعراب و حرکات داشته باشد، مَشکول.

المَنْقُوف (ن ق ف) : ۱. مف. ۲. حنظلِ شکافته شده. ۳. (از مردم) : مردی که صورتش زرد و لاغر باشد. ۴. سست، ناتوان. ۵. (از شتران) : شتری که دو رگ گردنش نازک و باریک باشد. ۶. تنهٔ درخت کِرم یا موریانه خورده. مؤ : مَنْقُوفَة. مُثنّای مؤ : مَنْقُوفَتانِ. ۷. «لَه عینانِ مَنْقُوفَتانِ» : او را دو چشمِ سرخ است، دو چشم سرخ دارد.

المَنْقُولات : ۱. جـ : سالمِ مَنْقُولَة. ۲. [قانون] : اموال قابل حمل و نقل، اموال منقول.

المُنْقِیَة (ن ق ی) : شتر پُر پیه و چربی. ج : مَناقٍ.

المِنْکاش (ن ک ش) : ابزاری مانند کج‌بیل که با آن جوی آب یا چاه را لایروبی کنند، کج‌بیل. ج : مَناکِیش. ← مِنْکَش.

المَنْکِب (ن ک ب) : ۱. دوش، شانه. ۲. کنارِ هر چیز. ۳. یاریگرِ مورد اعتماد مردم. ۴. راه. ۵. جای بلند و مرتفع. ۶. «هَزَّ ـــه لِکذا» (لفظاً) : شانه‌اش برای آن تکان خورد و جنبید و (تعبیراً) بدان سبب شادمان شد و به نشاط درآمد. ج : مَناکِب. ۷. «ـــ العُرَفاءِ» : بزرگِ عارفان. ۸. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای درخشان بر دوشِ راست صورت فلکیِ جوزا. و ۹. «ـــ الفَرَسِ» : یکی از منازل قمر.

المُنْکِد (ن ک د) : ۱. فا ← أنْکَدَ. ۲. «جاءَ ـــاً» : آمد، امّا آمدنش ناپسند بود.

المُنْکَر (ن ک ر) : ۱. مف ← أنْکَرَ. ۲. کارِ زشت و ناپسند

و نامشروع. ج : مَناکِر و مُنکَرات. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد زیرک و هشیار. ج : مَناکِیر. ۴. «مُنکَر و نکِیر» : دو فرشته که در گور آیند و تازه‌مرده را به پرسش گیرند.

المَنْکَزَة (ن ک ز) «هو بـ ـ مِن العَیْش» : او زندگانی تنگ و روزگاری سخت دارد.

المِنْکَش (ن ک ش) : ۱. ابزاری مانند کج‌بیل برای لایروبیِ جوی و چاه. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد کنجکاو، کاوش‌کننده در امور و حقایق. ج : مَناکِش. ← مِنْکاش.

المَنْکَظَة (ن ک ظ) : ۱. کوشش. ۲. سختی و رنجِ سفر. ج : مَناکِظ.

المُنْکَع (ن ک ع) : ۱. مف ← أنْکَعَ. ۲. آن که در راه رفتن مکرّراً به عقب برگردد و نظر اندازد. ۳. آن که پس پس راه رود، سیر قهقرایی کند. ۴. «أنْفٌ ـ» : بینیِ پهن. بینی پَخ که گویی مُشت بر آن زده‌اند.

المُنْکَر (ن ک ر) : ۱. مف ← نَکَّرَ. ۲. [صرف] : اسم نکره (برخلاف مُعَرَّف که معرفه باشد).

المَنْکَل (ن ک ل) : ۱. وسیلهٔ عقوبت و شکنجه، آلت شکنجه. ۲. سنگ بزرگ. ج : مَناکِل.

المَنْکُوب (ن ک ب) : ۱. مف. ۲. رنجدیده، سختی کشیده. ۳. توسری خورده. ۴. آن که سنگ به پایش آسیب رسانده باشد.

المَنْکُور (ن ک ر) : ۱. مف. ۲. مجهول، ناشناس. ۳. شخص زیرک و هوشیار. ج : مَناکِیر.

المَنْکُوس (ن کس) : ۱. مف. ۲. آن که بیماریش پس از بهبودی عود کرده باشد. ۳. وارونه، واژگون. ۴. بچّه‌ای که هنگام تولّد بجای سر از پا بیرون آید.

المَنْکُوش (ن ک ش) : ۱. مف. ۲. «وِعاءٌ أو سَفَطٌ مَنْکُوشٌ» : ظرف یا سبدی که محتویات آن بیرون آورده شده باشد، ظرف یا سبدِ خالی.

المَنْکُوف (ن ک ف) : ۱. مف. ۲. شتر مبتلا به (نُکاف) درد غدّهٔ بناگوشی. ج : مَناکِیف.

المِنْماص (ن م ص) : موچین. ج : مَنامِیص. ← مِنْقاش.

المِنْمَل و المُنْمِل (ن م ل) : سخن‌چین. ج : مَنامِل.

المَنْمَلَة (ن م ل) : لانهٔ مورچه. ج : مَنامِل.

المُنَمَّر (ن م ر) : ۱. مف ← نَمَّرَ. ۲. «طَیْرٌ ـ» : پرنده‌ای با بالهایی به رنگهای روشن و نقطه‌های سیاه، بال خال‌خالی، بال پلنگی.

المُنَمَّق (ن م ق) : ۱. مف ← نَمَّقَ. ۲. «ثوبٌ ـ» : پارچهٔ نقش و نگاردار. ۳. «وَعدٌ أو قَوْلٌ ـ» : وعده یا سخنی، مزیّن و آراسته و شیوا. ۴. «مکانٌ ـ» : جای آراسته و مجلّل.

المُنَمَّل (ن م ل) : ۱. مف ← نَمَّلَ. ۲. «کتابٌ ـ» : نوشته یا کتابی با حروف و خطهای بسیار نزدیک به هم چون ردِ پای مورچه. ۳. «ثوبٌ ـ» : پارچه‌ای با نقش و نگار بسیار باریک و ظریف.

المُنَمَّلَة : ۱. مؤنّثِ مُنَمَّل. ۲. «اِمْرأةٌ ـ» : زنی که یک جای آرام نگیرد و همواره در تک و پوی باشد.

المُنَمْنَم (ن م ن م) : ۱. مف ← نَمْنَمَ. ۲. «کتابٌ ـ» : نوشته یا کتابی با نقش و نگار و تصاویر مینیاتور. ۳. «نَبْتٌ ـ» : گیاه انبوه به هم پیچیده. ۴. «ثَوْبٌ ـ» : پارچه یا جامهٔ آراسته و نگارین. مؤ : مُنَمْنَمَة. ۵. «ناقةٌ مُنَمْنَمَةٌ» : ماده شتر بسیار فربه و تنومند.

المُنَمْنَمَة : ۱. مؤنّثِ مُنَمْنَم. ۲. تصویر بسیار ظریف در کتاب، نقاشیِ مینیاتور.

المَنْمُول (ن م ل) : ۱. مف. ۲. زبان (که در دهان است). ۳. غذایی که مورچه بر آن جمع شده باشد.

مَنَّ ـُ مَنًّا : ۱. الحبلَ : ریسمان را برید. ۲. ـ ه السّیرُ : راه رفتن او را سست و خسته و ناتوان کرد. ۳. ـ الناقةَ : ماده شتر را از سفرِ طولانی بردن لاغر کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را کم کرد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز کم شد، کاهش یافت (متعدّی و لازم).

مَنَّ ـُ مَنّاً و مِنَّةً ۱. علیه بکذا : با فلان چیز بر او منّت نهاد. ۲. ـ علیه بما صَنَعَ : احسان و نیکوییهایی را که به او کرده بود برشمرد و به رُخش کشید.

مَنَّ ـُ مَنّاً و مِنَّیْنَی : علیه بکذا : آن چیز را به او بخشید، به او نیکی کرد.

المَنّ : ۱. مصـ. ۲. منّت نهادن. ۳. شهدِ گیاهی، ترنجبین. ۴. مَن، واحدی قدیم برای پیمانه کردن یا

کشیدن غلّات برابر دو صاع یا ۱۸۰ تا ۲۸۰ مثقال. ج : أمْنان.

المُنَن جـ : مُنَّة.

المُنُن جـ : مَنِين.

المَنّاح (م ن ح) : بسیار بخشنده.

المَنّاع (م ن ع) : ۱. بسیار بازدارنده و منع‌کننده. ۲. بخیل، ممسک.

المَنّان (م ن ن) : ۱. بسیار منّت‌گذار. ۲. آن که با منت گذاشتن چیزی ببخشد. ۳. از نامهای خدای متعال.

المَنّة : ۱. مصدر مرّة مَنّ ـُـ. ۲. بوزینه.

المِنَنَة : ۱. عنکبوت. ۲. خارپشت مأده.

المُنَّة : قوّه، نیرو، توان. ج : مُنَن.

مَنَّعَ تَمْنِيعاً (م ن ع) : ۱. او را بسیار بازداشت و منع کرد. ۲. بسیار دفاع کرد.

مَنَّنَ تَمْنِيناً (م ن ن) : ۱. الناقةَ و بها : ماده شتر را از سفر لاغر و ناتوان کرد. ۲. ـ الرجُلَ : بر آن مرد منّت نهاد، احسان و نیکوییهای خود را نسبت به او به رُخَش کشید.

المَنْهاة (ن ه ی) : ۱. نهایت، پایان، سرانجام. ۲. خرد، عقل. ۳. «رجلٌ ـَـ» : مرد خردمندِ نیکورأی. ۴. حالت دست کشیدن از گناه و بدی. ج : مَناهٍ.

المِنْهاج (ن ه ج) : ۱. راه آشکار. ۲. در تعبیر قرآنی : راهِ هموار و مطمئن است (لِكُلٍّ جَعَلْنا مِنْكُمْ شِرْعَةً و مِنْهاجاً : برای هر کدام از شما راه روشن و راه هموار و مطمئن قرار دادیم. قرآن مجید، مائده، ۵/ ۴۸) (اعم) ← مَنْهَج.

المِنْهال (ن ه ل) : ۱. مرد بسیار نوشاننده، آبیاری‌کننده. ۲. بسیار جوانمرد و بخشنده و باسخاوت. ۳. ریگ‌تودهٔ مرتفع که در حال ریختن باشد. ۴. گور. ج : مَناهِيل.

المِنْهَب (ن ه ب) (از اسبان و مانند آنها) : تیزتک و نیک‌دونده. ج : مَناهِب.

المَنْهَت (ن ه ت) : شیرِ بیشه.

المَنْهَج (ن ه ج) : ۱. راه آشکار. ۲. راه و روش، شیوه و ـُ التّعليم» : راه و شیوهٔ آموزش. ج : مَناهِج. ← مِنْهاج.

المَنْهَر (ن ه ر) : ۱. گودالی که آب در نهر و در بستر خود کنده باشد، آبکند. ۲. شکاف و رخنه‌ای که آبِ دژ و قلعهٔ بارودار از آن به بیرون آید. ج : مَناهِر.

المَنْهَرَة (ن ه ر) : جای ریختن زباله و خاکروبه. ج : مَناهِر.

المَنْهَس (ن ه س) : ۱. ← نَهّاس. ۲. جایی که از آن چیزی خورند.

المِنْهَس (ن ه س) : شیرِ بیشه. ← نَهّاس.

المَنْهَكَة (ن ه ک) : مایهٔ آبروریزی و بی‌حرمتی. ج : مَناهِک.

المَنْهَل (ن ه ل) : ۱. مصـ نَهَلَ. ۲. آبشخور. ۳. آب خوردن، ۴. جای نوشیدن آب در راه. ۵. سرچشمه. ج : مَناهِل.

المُنَهَّد (ن ه د) ← نَهَّدَ : زنی که پستانش برجسته و بزرگ شده باشد.

المَنْهُوب (ن ه ب) : ۱. مف. ۲. تاراج شده، به یغما رفته. ۳. ناگهانی ربوده و غارت شده.

المَنْهُوس (ن ه س) : ۱. مف. ۲. کم‌گوشت. ۳. «رجُلٌ ـَـ القدمَيْنِ» : مردی که پاهایش لاغر باشد. ج : مَناهِيش.

المَنْهُوش (ن ه ش) : ۱. مف. ۲. ناتوان، سست، رنجدیده، درمانده. ۳. لاغر، کم‌گوشت. ج : مَناهِيش.

المَنْهُوک (ن ه ک) : ۱. بیماری که بر اثر سنگینی و طول مدّت بیماری لاغر و ناتوان شده باشد، بیمارِ زار و نزار، خسته و تحلیل رفته. ۲. [عروض] : بخش بجای مانده از بیتِ شعر و رجَز پس از حذف دوسوّم آن، یک‌سوّم بیت.

المَنْهُوم (ن ه م) : ۱. مف. ۲. آزمند، حریص. ۳. مشتاق و حریص به چیزی. ج : مَناهِيم.

المِنْوار (ن و ر) : ۱. چراغ‌برق خیابانها. ۲. نورافکن، پروژکتور.

المِنْواع (ن و ع) : ۱. روش، طریقه، شیوه، سَبَک. ۲. نوردِ بافندگی که پارچهٔ بافته دور آن لوله می‌شود. ج : مَناوِيع.

المِنْوال (ن و ل) : ۱. نوردِ پارچه که قوارهٔ پارچه را به گِرد آن پیچند، مِنوال. ۲. بافنده، جولاه. ج : مَناوِیل. ۳. «هُمْ عَلی ـِ واحدٍ» : اخلاق آنان یکسان است. ۴. «افعل علی هذا ـِه» : بر این سبک و اسلوب کار کن، بر این روش کار کن. ۵. «ـُک أن تفعَلَ کذا» : شایسته است که چنین کنی. ج : مَناوِیل.

المَنُوح (م ن ح) : ماده شتری که پس از قطع شیرِ شتران دیگر شیرش ادامه یابد.

المُنَوْدِل (ن و د ل) : ۱. فا. ۲. آن که از فرط پیری بلرزد، پیرِ لرزان. ۳. «مَشَی مُنَوْدِلاً» : لرز لرزان راه رفت.

المَنُوط (ن و ط) : ۱. مف. ۲. وابسته، مربوط. «هذا ـٌ به» : این به آن وابسته و مربوط است. ۳. «هو ـُ القومِ» : او داخل شده در آن قوم و وابسته یا پسرخواندهٔ آنان است. ۴. «جَمَلٌ ـٌ» : شتری که کشاله‌های رانش متورّم باشد.

المَنُوع (م ن ع) : بسیار بازدارنده و منع‌کننده.

المُنُوع جـ : مَنْع.

المَنُوَمَة (ن و م) «طعامٌ أو دواءٌ ـٌ» : غذا یا داروی خواب‌آور ← مُنَوِّم.

المَنُون (م ن ن) : ۱. مرگ (مؤنّث است گاه نیز مذکّر بکار می‌رود). ۲. روزگار، زمانه «دارَ علیهم ـٌ» : روزگار بر آنان گذشت. ۳. بسیار منّت‌گذارنده. ۴. (از زنان) : زنی که به سبب مال و داراییش با وی ازدواج کنند.

المَنُونَة (م ن ن) : ۱. مؤنّثِ مَنُون. ۲. بسیار منت‌گذارنده. ۳. عنکبوت.

المُنَوِّب (ن و ب) : ۱. فا ← نَوَّبَ. ۲. [فیزیک، الکتریک] : دستگاه مولّدِ جریان متناوبِ برق، آلترناتور، دستگاه متناوب‌کنندهٔ برق.

المُنَوَّة : آرزو.

المُنَوِّم (ن و م) ← نَوَّمَ : موادّ گیاهیِ خواب‌آور، داروی مخدّر و خواب‌آور.

مَنَی ـِ مَنْیاً (م ن ی) : ۱. اللهُ لَه الخیرَ : خدا برای او خیر و خوبی مقدّر کرد. (یا به صیغهٔ دعا) بگرداناد! ۲. ـِ ه : او را آزمود. ۳. ـِ ه بالشیءِ : او را به آن چیز مبتلا ساخت و گرفتار کرد.

مُنِیَ لِکَذا مجـ : ۱. از فلان چیز برخوردار و کامیاب شد. ۲. ـ بکذا : به فلان چیز مبتلا و گرفتار شد. «ـ بالخسارةِ» : زیان‌دیده شد.

المَنَی : ۱. مرگ. ۲. اندازه، مقدار «هو مِنّی بهَنَی مِیْلٍ» : میان من و او به اندازهٔ یک میل فاصله است. ۳. قصد، آهنگ

المَنِیئَة : ۱. پوست که تازه پیراسته و دبّاغی شده باشد. ۲. محلّ پیراستن و دبّاغیِ پوست، دبّاغخانه، چرمسازی.

المُنِیب (ن و ب) : ۱. فا ← أنابَ. ۲. آن که کسی را در کاری جانشین و نایبِ خود می‌کند. ۳. باران بسیار. ۴. بهار زیبا و باطراوت.

المُنْیَة : ۱. آرزو، خواهش، تمنّا. ۲. آنچه آرزو کنند، مورد خواهش و تمنّا، مطلوب. ۳. خانهٔ مشجّر و سرسبز بویژه در اطراف شهر، ویلا.

المَنِیح (م ن ح) : تیری از تیرهای قمار که در بردن نصیب نداشته باشد، تیرِ پوچ و تهی در قمار.

المَنِیحَة (م ن ح) : ماده شتر یا میشی که به کسی دهند تا از پشم و بچّه و شیرِ آن استفاده کند و سپس خود حیوان را به صاحبش بازگرداند. ج : مَنائِح.

المُنِیخ (ن و خ) : ۱. فا ← أناخَ. ۲. شیرِ بیشه.

المُنِیر (ن و ر) : ۱. فا ← أنارَ. ۲. درخشان، تابان، خوش‌رنگ. ۳. فرستندهٔ نور، منبع نور، روشنی‌بخش.

المَنِیع (م ن ع) : ۱. مرد قوی و نیرومند که کسی بر او غلبه نیابد. ۲. «حِصْنٌ ـٌ» : دژ محکم و استوار که راه یافتن به آن دشوار باشد. ۳. عزیز، ارجمند، گرامی، والا. ج : مَنَعاء.

المُنِیف (ن و ف) : ۱. فا ← أنافَ. ۲. «جبلٌ ـٌ» : کوه برافروخته و سر برکشیده. ۳. «امرأةٌ ـٌ» : زن بلندبالا و خوش‌اندام.

المَنِین : ۱. نیرومند. ۲. ناتوان. (از اضداد). ۳. گرد و غبارِ اندک. ج : أمِنَّة و مُنُن.

المَنِیهُوت مع : جنسی از گیاهان پایا از تیرهٔ فربیونیها



المَنِیهُوت

که به خاطر ریشه‌های دراز نشاسته دارش کاشته می‌شود و مادّه‌ای خوراکی به نام تبیوکا از آن استخراج می‌کنند. گیاه مانیوک، مهوت، تبیوکا، نشاستهٔ کاساو Maniho (S)

المَنِيّ : ۱. آب منی که نطفه در آن پرورش می‌یابد. ۲. گرد و غبار اندک و بریده و بریده و پراکنده. ۳. سست، ضعیف. ج : مُنْيّ.

المُنَى جـ : مَنا.

المَنِيَّة : مرگ. ج : مَنايا.

المُنَيَّر (ن ی ر) : ۱. مف ← نَيَّرَ. ۲. پوست ستبر و محکم. ۳. «ثوبٌ ـ» : پارچهٔ ستبر و دو پوده.

مَهْ : اسم فعلِ مبنی بر سکون که گاه آخر آن مکسور می‌شود، باز ایست! دست بردار!

مَها ـُ مَهأً (م ه و) البقرةُ الوحشيّةُ : ماده گاوِ وحشی بسیار سفید شد، یا بود.

مَها ـُ مَهْواً ه : او را سخت زد.

المَها : ۱. مصـ مَها. ۲. جـ : مَهاة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : ستارگان. ۴. دندان سفید و پاکیزه و خوشاب. ج : أمْهاء.


المَهاة

المَهائِر جـ : مَهِيرَة.

المَهابّ جـ : مَهَبّ.

المَهابِط جـ : مَهْبِط.

المَهابِل جـ : مَهْبِل.

المَهابِيج جـ : مِهْباج.

المَهاة : ۱. خورشید. ۲. تکّه‌ای بلور. ۳. گونه‌ای گاو وحشی با دو شاخ دراز و تیز و شمشیری و پوستی به رنگ سفید تیره و چشمانی درشت که گویی سرمه کشیده است. ← ماريّة و أرَخ. Addax nas Omaculata (S) ج : مَها و مَهَوات و مَهَيات.

المَهاجِر ۱. جـ : مَهْجَر، هجرتگاهها، جایهایی که به آنها مهاجرت کنند. ۲. «تَكَلَّمَ بـ ـِهِ» : سخنهای زشت گفت، دشنام داد.

المُهاجِر (ه ج ر) : ۱. فا ← هاجَرَ. ۲. هر کس با پیامبر اکرم (ص) از مکّه به مدینه مهاجرت کرد. ۳. آن که شهر یاکشور خود را ترک گوید و به شهر وکشوری دیگر رود و آنجا اقامت گزیند، کوچ‌نشین، مهاجر.

المُهاجَرَة : ۱. مصـ هاجَرَ. ۲. کوچ‌نشینی، جلای وطن، ترک وطن، هجرت کردن، مهاجرت.

المِهاد : ۱. فرش، بساط. ۲. زمین پَست و هموار. ۳. کفِ دریا و رودخانه. ۴. [تشریح] : هر یک از دو کنارهٔ سوّمین حفرهٔ مغز که مبدأ عصب بینایی است، تالاموس. ۵. [گیاهشناسی] : طبقی که اندامهای گل بر روی آن قرار دارد، نهنج، طَبَقِ گُل. ج : أمْهِدَة و مُهُد و مُهْد.

المَهادِيُ جـ : مَهْدَأ.

المُهاداة (ه د ی) : ۱. مصـ هادَى. ۲. با هم آشتی کردن. ۳. با هم وداع کردن.

المَهادِر جـ : مَهْدَرَة.

المَهادِيج جـ : مِهْداج.

المَهاذِم جـ : مِهْذَم.

المَهاذِيب جـ : مِهْذاب. (به صیغهٔ جمع) : شتران تندرو.

المِهار جـ : مُهر.

المَهارِب جـ : مَهْرَب.

المَهارَة : ۱. مصـ مَهَرَ. ۲. استادی، زبردستی.

المِهارَة جـ : مُهْر.

المَهارِس جـ : مِهْرَس.

المُهارِش (ه ر ش) : ۱. فا ← هارَشَ. ۲. «فرسٌ ـ العِنانِ» : اسب چابک و بانشاط و تیزتک.

المَهارِق جـ : ۱. مَهْرَق. و ۲. مُهْرَق.

المَهارَى و مَهارٍ و مَهارِيّ جـ : مَهْرِيَّة.

المَهارِيس جـ : مِهْراس.

المَهارِيع جـ : ۱. مِهْراع. و ۲. مَهْرُوع.

المَهازِع جـ : مِهْزَع.

المَهازِيق جـ : مِهْزاق.

المَهازِيل جـ : مَهْزُول.

المَهازِيم جـ : مِهْزام.

المهاشِيم جـ : مِهْشام.

المَهال (ه و ل) : جای هولناک، محلّ ترسناک و مخوف.

المَهامِيد جـ : مِهْماد.

المَهامِیر جـ : مِهْمار.
المَهامِیز جـ : مِهْماز.
المَهامِز جـ : مِهْمَز.
المَهامّ جـ : مُهِمّ.
المَهامِهُ جـ : مَهْمَه و مَهْمَهَة.
المِهان جـ : ماهِن.
المَهانِیْ جـ : مَهْنَأ.
المَهانَة (م ه ن، ه و ن) : ۱. مصـ مَهُنَ. ۲. مصـ هانَ. ۳. خواری. ۴. ناتوانی. ۵. رسوایی.
المَهالَّة (ه ل ل) : ۱. مصـ هالَّ. ۲. «استأجَرَ الأجیرَ ـَـهُ» : کارگر را از این هلال ماه تا آن یک به مدّت یک ماه قمری به مزدوری گرفت.
المُهاوَدَة (ه و د) : ۱. مصـ هاوَدَ. ۲. مراجعت، بازگشت، معاودت.
المَهاوِش (ه و ش) : مالِ غصبی یا دزدیده شده.
المَهاوِی و مَهاوٍ جـ : مَهْوَی.
المَهاوِین جـ : مِهْوان.
المُهایَأة (ه ی أ) : ۱. مصـ هایَأَ. ۲. کاری آماده و مهیّا که در آن توافق شده باشد.
المُهایِث (ه ی ث) : ۱. فا ـ هایَثَ. ۲. آن که هرچه را ببیند مُشتی برای خود بردارد، بسیار گیرنده.
المَهایِص جـ : مَهْیَص.
المُهایَطَة (ه ی ط) : ۱. مصـ هایَطَ. ۲. «بینَهما ـَـة» : میان آن دو بانگ و غوغاست.
المَهایِع جـ : مَهْیَع.
المَهایِیج جـ : مِهْیاج.
المِهْباج (ه ب ج) : تخماق و دسته هاون‌گونه‌ای که با آن قهوه و مانند آن را بکوبند. ج : مَهابِیج.
المَهَبّ (ه ب ب) : جای وزیدن باد، وزشگاه باد. ج : مَهابّ.
المُهَبَّج (ه ب ج) : ۱. مفـ. ۲. هَبَّجَ. ۲. شخص گرانجان، مزاحمِ تنبل.
المُهَبَّل (ه ب ل) : ۱. مفـ ـ هَبَّلَ. ۲. آن که به او گفته شود : «هَبِلَتْکَ أُمُّکَ» : مادرت تو را گم کنادا یا مادرت داغت را بیناد و به عزایت نشیناد ۳. مردی که صورت او آماسیده و متورّم باشد، دارای صورت پُف‌آلود. ۴. دیوانه، بی‌عقل.
المَهْبِط (ه ب ط) : ۱. جای فرود آمدن، فرودآمدنگاه. ۲. قطب منفی در الکتریسیته. ج : مَهابِط.
المَهْبِل (ه ب ل) : ۱. شکاف فرو رفته در زمین. ۲. پرتگاهِ سرِ کوه به تَهِ درّه. ۳. [تشریح] : مجرایی از شرم زن تا رَحِم، دهانه و مجرای زهدان* . ج : مَهابِل.
المَهْبُوت (ه ب ت) : ۱. مفـ. ۲. بی‌خرد، عقل‌پریده. ۳. ترسو ـ هَبِیْت.
المِهَتّ (ه ت ت) : مرد سبک‌مغز پرگوی. ـ هَتّات.
المُهْتَجِنَة (ه ن ج) : ۱. خرمابُنی که بسیار کوچک باشد و خرما بیاورد. ۲. خرمابُنی که نخستین بار خرما بیاورد. ۳. دختربچّه.
المُهْتَر (ه ت ر) : ۱. مفـ ـ أهْتَرَ : آن که از پیری یا بیماری یا اندوه بسیار عقلش کم و خرف شده باشد. ۲. «رَجُلٌ ـٌ» : مردی که در سخن گفتن خطا کند.
مَهَجَ ـَ مَهْجاً ۱. الولدُ أُمَّه : بچّه شیر مادرش را نوشید. ۲. شاداب و خرّم شد (الر).
مَهِجَ ـَ مَهَجاً : صورت او پس از بیماری زیبا شد.
المُهَج جـ : مُهْجَة.
المُهْجَة : ۱. جان، روح، روان. ۲. خون، خونِ دل. ۳. «ـُ کُلِّ شَیء» : خالص و ناب از هر چیز. ۴. «دَقَّقَ اللهُ ـَ ک» : خدا ترا بکشد. ج : مُهَج.
المُهَجَّج (ه ج ج) : ۱. فا ـ هَجَّجَ. ۲. آن که چشمش گود افتاده باشد، فرو رفته چشم.
المُهَجَّنَة (ه ج ن) : خرمابُنی که برای نخستین بار آن را گشن داده و گرده افشانی کرده‌اند و بارور شده است. ۲. ماده شتری که برای نخستین بار حامله شده باشد.
المَهْجَر (ه ج ر) : ۱. جای هجرت کردن، هجرتگاه، کشور بیگانه که در آن اقامت گزینند. ج : مَهاجِر. ۲.

---

* البتّه پیداست که مَهْبِل به معنی دهانهٔ زهدان غیر از خود زهدان است که مَخبِل (از ریشهٔ خَبَلَ) نام دارد. مؤلّف.

«تکلّم بالمَهاجِر»: دشنام و ناسزا گفت.

المُهْجِر (هـ ج ر): ۱. فا ← أهْجَرَ. ۲. مرد گرامی‌نژاد و زیبا. ۳. ارجمند و بهتر از دیگران (برای مذکّر و مؤنّث). ۴. نیکو از هر چیز. ۵. «عددٌ ـــ»: عدد بسیار و بیشمار، شمار فراوان. ۶. «رَماه بالمُهْجِرات»: او را به بدنامیها و رسواییها افکند، او را ننگ‌آلود کرد.

المِهْجَع (هـ ج ع): ۱. ناآگاه و بی‌خرد، غافل و نادان. ۲. آن که زود تسلیم و فرمانبردار همگان شود.

المَهْجَنَة (هـ ج ن): گروه بی‌خیر و به درد نخور.

المَهْجُور (هـ ج ر): ۱. مف. ۲. کلمهٔ متروک که با وجود درست بودن، دوران کاربردش گذشته باشد. ۳. سخن پریشان و هذیانی که بیمار یا خفته بر زبان آورد. ۴. شتری که پایش را با طناب به گردنش بسته باشند.

مَهَدَ ـِـ مَهْداً ۱. الفِراشَ: بستر را پهن و هموار کرد، بستر را گسترد. ۲. ـــ لنَفْسِه: برای خود کسب و کار کرد. ۳. ـــ لنَفْسِه خیراً: برای خود نیکی و خیری آماده کرد (الر ۲، ۳).


المَهْد

مَهَدَ ـِـ مُهُوداً لِنَفْسِه: برای خود کسب و کار کرد.

المَهْد: ۱. مصـ مَهَدَ ـِـ. ۲. گهواره. ۳. زمین پست و هموار. ج: مُهُود.

المُهَد جـ: مُهْدَة.

المُهُد و المُهْد جـ: مِهاد.

المُهْد: زمین پست و نرم و هموار. ج: مِهَدَة و أمْهاد. ← مُهْدَة.

المِهَدَة جـ: مُهْد.

المَهْدَأ (هـ د أ): پاسی از شب. ج: مَهادِئ.

المِهْداء (هـ د أ): بسیار هدیه‌دهنده (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

المُهْداة (هـ د ی): عروسی که به خانهٔ شوهر برده شود.

المِهْداج (هـ د ج): ۱. ماده شتر ناله‌کننده برای کُرّهٔ خود. ۲. باد پُر صدا و زوزه‌کشنده. ج: مَهادِیج.

المَهْدَرَة (هـ د ر): دندانهای کوچک پیشین. ج: مَهادر.

المُهْدَم (هـ د م): ۱. مف ← أهْدَمَ. ۲. شیرِ ترشیده ← مَهْدُوم.

المَهْدَنَة (هـ د ن): فراخی زندگانی و رفاه، آسایش، آرامش.

المَهْدُوم (هـ و م): ۱. مف. ۲. شیرِ ترشیده. ← مُهْدَم. ۳. زمینی که باران نرم و اندک بر آن باریده.

المَهْدُون (هـ د ن): ۱. مف. ۲. مرد پُرخوابی که نماز نخواند و برای قضای حاجت صبح زود از خواب برنخیزد. ۳. کودن، زودباور.

المُهْدَة: زمین پست و هموار ← مُهْد. ج: مُهَد.

المِهْدَی (هـ د ی): ظرفی یا سینی و طبقی که در آن هدیه دهند.

المِهْذاب (هـ ذ ب): شتر تندرو. ج: مَهاذِیب.

المِهْذار و المِهْذارَة (هـ ذ ر): ۱. «رجلٌ مِهذار و امرأةٌ مِهْذار»: زن و مردِ پُر حرفِ هذیان‌گوی، بیهوده‌گوی، یاوه‌گوی. ۲. آن که در سخن خود بسیار مرتکب خطا شود. ← مِهْذَر.

المُهَذَّب (هـ ذ ب): ۱. مف ← هَذَّبَ. ۲. آراسته‌خوی و خوش‌اخلاق. ۳. آراسته و پیراسته. ۴. بی‌عیب. «کلامٌ ـــ»: أو «شِعرٌ ـــ»: سخن یا شعرِ بی‌عیب از لحاظ فُصَحا. ۵. «فَرَسٌ ـــ»: اسب تیزتک. ۶. «طَیرٌ ـــ»: پرندهٔ تیزپرواز.

المِهْذَر (هـ ذ ر): پُر حرفِ بیهوده‌گوی، هذیان‌گوی. ← مِهْذار.

المِهْذَم (هـ ذ م): شمشیر تیز و بُرّان. ج: مَهاذِم.

مَهَرَ ـُـ مَهارَ و مُهُوراً و مَهْراً و مَهارَةً: ۱. الشیءَ أو به أو فیه: در آن چیز استادِ ماهر و زبردست شد، یا بود. ۲. ـــ فی صناعتِه: کار خود را با مهارت و استادی انجام داد. ۳. ـــ ه: در کاردانی و مهارت و استادی بر او فزونی یافت، از او پیشی گرفت.

مَهَرَ ـَـ مَهْراً ۱. المرأةَ: به زن مَهریّه (صِداق) داد، برای زن مَهریّه معیّن کرد. ۲. ـــ الکتابَ: بر نامه یا کتاب مُهر زد، آن را مُهر کرد.

مَهُرَ ـُـ مَهارَةً: در کار خود با مهارت و استاد و زبردست شد.

المَهْر: ۱. مصـ مَهَرَ. ۲. مَهریّه، کابینِ زن، صِداق. ج:

مُهُور. ۳. «هذا سٌ ذلک»: این در عوض و بجای آن است.
المُهَر و المُهَرات و المُهُرات جـ: مُهْرَة.
المُهْر: ۱. کُرّه اسب. ج: مِهار و مِهارَة و أمْهار. مؤ: مُهْرَة. ج مؤ: مُهَر و مُهَرات و مُهُرات. ۲. [تشریح]: استخوانی بالای سینه. ج: مَهِرَة. ۳. میوهٔ حنظل. ۴. جوجهٔ نوعی کبوتر صحرایی به نام «وَرَشان». ۵. مُهر که با آن نامه را ختم کنند و مُهر زنند.
المُهَراء جـ: مَهِير.
المَهْراجا معـ: لقب امیران هند. مهاراجه.
المِهْراس (هـ ر س): ۱. هاون. ۲. هاون سنگی، سنگی چهارگوشه که وسط آن را گود کرده باشند و در آن گندم و مانند آن را کوبند. ۳. تخماق که با آن گندم و مانند آن را کوبند. ۴. شتر پُرخور. ۵. شتر تنومند و سنگین. ۶. مردی که از شب و شبروی نترسد. ج: مَهارِیس.
المِهْراع (هـ ر ع): شیرِ بیشه. ج: مَهارِیع.
المَهْرَب (هـ ر ب): ۱. مصـ هَرَبَ. ۲. گریختن. ۳. گریزگاه، جای فرار. ۴. «هو لنا سٌ»: او پناه ماست. ج: مَهارِب.
المَهَرَة جـ: ماهِر.
المَهِرَة جـ: مُهر.
المُهْرَة: ۱. کُرّه اسب ماده. ۲. [تشریح]: غضروفی که دنده را به جناغ سینه متّصل می‌کند.
المِهْرَجان ف معـ: ۱. جشن اوّل پاییز ایرانیان، جشنِ مهرگان. ۲. جشن، فستیوال، جشنواره. «ـ السّینما السَّنَوِیّ»: جشن سالیانه فیلم و سینما. ج: مِهْرَجانات.
المِهْرَس (هـ ر س): مرد پرخور، شکمباره. ج: مَهارِس.
المُهْرَع (هـ ر ع): ۱. مفـ ← أهْرَعَ. ۲. کسی که به شتاب و تند رفتن وادار شده باشد. ۳. حریص، آزمند.
المَهْرَق (هـ ر ق): مُهره‌ای که زنان عرب بر خود بندند و معتقدند که جلب محبّت می‌کند، مُهرهٔ محبّت. ج: مَهارِق.
المُهْرَق (هـ ر ق): ۱. مفـ ← أهْرَقَ. ۲. صفحهٔ سفید. ۳. پارچهٔ ابریشمین سفید که بر روی آن لایه‌ای صمغ مالند و چون خشک شود بر آن نویسند. ۴. ابزارِ صیقلی دادن و جلای کاغذ یا پارچه، مُهرهٔ جلای کاغذ یا پارچه. ۵. آهار که کاغذ و پارچه را با آن جلا دهند. ۶. بیانان نرم و هموار. ج: مَهارِق.


المُهر

المَهْرَقان و المَهْرُقان (هـ ر ق): ۱. دریا. ۲. ساحل دریا، کنار دریا که همواره آب آن را بشوید.
المَهْرَمَة (هـ ر م): ۱. مصـ هَرِمَ. ۲. به نهایت پیری و غایت سالخوردگی و فرتوتی رسیدن. ۳. مایهٔ پیری، سبب و موجب پیری.
المِهْرَمَة: تخته‌ای که بر روی آن گوشت یا برگ توتون و تنباکو و جز آنها را ریز ریز کنند، تختهٔ گوشت خُردکنی. ج: مَهارِم.


المِهراس

المَهْزَفَة (هـ ر ن ف): ۱. مؤنّثِ مُهَزْنِف. ۲. فا ← هَزْنَفَ. ۳. زنی که صدایش ضعیف باشد یا آن که با صدایی ضعیف ناله و مویه کند، یا بخندد. (از اضداد).
المَهْرُور (هـ ر ر): ۱. مفـ. ۲. [دامپزشکی]: شترِ مبتلا به بیماریِ (هَرار) دردی حاصل از ورم میان پوست و گوشتِ حیوان. ج: مهارِیر.
المَهْرُوع (هـ ر ع): ۱. مفـ. ۲. دیوانه. ۳. غش کرده و افتاده بر زمین از غایت خستگی و ماندگی. از حال رفته. ج: مَهارِیع.
المَهْرِیّ: ۱. منسوب به مَهْر. ۲. سوار بر شتر مَهْرِیَّة (که شتری تندرو و باهوش است) ← مَهْرِیَّة.
المَهْرِیَّة: ۱. مؤنّثِ مَهْرِیّ. ۲. نوعی گندم سرخ‌رنگ. ۳. «الجِمالُ سٌ»: شتران منسوب به مَهْرَة بن حَیْدان از اعراب یمن که بسیار باهوش و تندرو بوده و گویند هیچ شتری نمی‌توانسته بر آنها پیشی گیرد. ج: مَهارٍ و مَهارَی و مَهارِیّ.
مَهَزَ ـَ مَهْزاً ه بیدِه: او را با دست راند و دور کرد.
المِهْزاق (هـ ز ق): ۱. زنی که در یک جا قرار نگیرد، زن پرتحرّک. ۲. زن پُرخنده. ۳. «رجُلٌ سٌ»: مردی که بسیار خندد و سبکبار باشد. ج: مَهازِیق.
المِهْزام (هـ ز م): ۱. چوبی که با آن آتش را بر هم زنند و بشولانند، چوب آتش‌کاو. ۲. عصا یا چوبدستیِ کوتاه. ۳. چوبی که کودکان صحرانشین عرب سر آن را آتش زنند

و با آن بازی کنند. ج : مَهارِیم.
المِهْزَر (ه ز ر) «رجُلٌ أو امرأةٌ ـــ» : مرد یا زنی که همیشه سرش کلاه گذارند، همواره مغبون. ج : مَهازِر.
المِهْزَع (ه ز ع) : ۱. آن که هر درختی را بشکند. ۲. دسته هاون، کوبه، دقّه. ۳. تخماق، کلوخ‌شکن، کلوخ‌کوب. ۴. شیرِ بیشه. ج : مَهازِع.
المَهْزُول (ه ز ل) : ۱. مف. ۲. گرفتار لاغری، نزار. ۳. «شِعرٌ ـــ» : شعر نامُتّسَق و نااستوار. ج : مَهازِیل. مؤ : مَهْزُولَة. ۴. «أرضٌ مَهْزُولَةٌ» : زمین نرم و تُنُک.
مَهَسَ ـَ مَهْساً ۱. ه : آن را سوزاند. ۲. ـــ ه : آن را خراشید.
المِهْشام (ه ش م) : ماده شتری که زود لاغر و ناتوان شود. ج : مَهاشِیم.
مَهَصَ ـَ مَهْصاً الثّوبَ : جامه را شست.
المِهْصار و المِهْصَر (ه ص ر) : شیرِ بیشه.
المُهَضْهِصَة (ه ض ه ص) : ۱. فا ← هَضْهَصَ. ۲. چشم و دیده‌بان دزدان بویژه در شب. جاسوس دزدان که از حال کاروان یا آنچه قصد سرقت آن دارند آگاهشان کند.
المَهْضُومَة (ه ض م) : ۱. مؤنّثِ مَهْضُوم. ۲. عطری که از ترکیب مُشک و بان فراهم آورند. ۳. «قصبةٌ ـــ» : نی که آن را بنوازند، نیِ نواخته شده.
المُهْطِع (ه ط ع) : ۱. فا، شتابندهٔ گردن کشیده به سوی کسی یا چیزی. ۲. در تعبیر قرآنی آن که از روی خواری و درماندگی و با فروتنی نگاه کند. «مُهْطِعِینَ إلَی الدّاعِ» : (قرآن مجید، القمر، ۵۴/ ۸) : با فروتنی و خواری به سوی آن دعوت‌کننده می‌شتابند. و نیز «فَما لِلّذِینَ کَفَرُوا قَبْلَکَ مُهْطِعِینَ» (قرآن مجید، المعارج، ۷۰/ ۳۶) : چرا کافران در پیش تو با خواری و درماندگی سر فرو افکنده‌اند؟ (اعم). ۳. آن که به سبب خواری و حقارت سکوت کند و دَم نزند.
مَهِعَ ـَ مَهَعاً الوجهُ : چهره به سبب پیشامدی دشوار تغییر رنگ داد (از شدّت خشم برافروخت و سرخ شد یا از شدّت ترس رنگ‌پریده و سفید یا زرد شد و مانند این احوال).
المَـهَع : ۱. مص. ۲. تغییر رنگ چهره به سبب پیشامدی دشوار یا عارضه‌ای شدید.
المُهَفَّف (ه ف ف) : مرد لاغر و کمرباریک.
المَـهَفَّفَة : ۱. مؤنّثِ مُـهَفْهَف. ۲. (از دخترکان و کنیزکان) : کنیزک باریک‌میان.
المُفَهَّک (ف ه ک) : ۱. مف ← فَهَّکَ. ۲. مرد بسیار خطاکار، پُر اشتباه.
المُهَفْهَف (ه ف ه ف) : ۱. مف ← هَفْهَفَ. ۲. مرد کمرباریک، لاغرمیان. مؤ : مُهَفْهَفَة. زن لاغرشکمِ میان‌باریک.
المَهْفُوت (ه ف ت) : ۱. مف. ۲. حیران، سرگشته، متحیّر ← مَبْهوت.
مَهَقَ ـَ مَهْقاً : ۱. الفَرَسُ : اسب دوید، تاخت. ۲. ـــ الفَصیلَ : کُرّه شتر را خوب سیراب کرد. ۳. ـــ الفصیلُ أُمَّه : کُرّه شتر شیر مادرش را بخوبی مکید.
مَهَقَ ـَ مُهُوقاً ۱. الشیءُ : آن چیز از حدّ معمول درگذشت و افزونتر شد.
مَهَقَ ـَ مَهِیقاً ت الخیلُ : اسب در تاختن کوشید و خود را به رنج افکند.
مَهِقَ ـَ مَهَقاً : بسیار سفید شد.
المَهَق : ۱. مص مَهِقَ. ۲. رنگ سبزِ آب، سبزی آب. ۳. سبزیِ چشم. ۴. سفیدیِ موی و پوست بدن، زال تنی، آلبینیسم. Albinism (E)
المُهْق جـ : أمْهَق.
المُهْقَة : سپیدی تندِ موی و پوست بدن در هر سنّی، زال‌تنی، آلبینیسم. ← مَهَق.
مَهَکَ ـَ مَهْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را نیک ساییید. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را کوبید و نرم کرد. و ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را نرم و هموار کرد. ۴. ـــ فی المَشْیِ : در راه رفتن شتافت، سرعت گرفت، تند رفت.
مُهِکَ مجـ «ـــ صُلْبُه» : کمر یا پشت او بی‌قوّت شد، در باردار کردنِ ماده ناتوان شد. (مَهِیک) عِنّین شد. ← مَهِیک.
المُهُک جـ : مَهُوک.

المَهْكَة : ۱. مصدر مرّه از مَهَكَ. ۲. «ـُ الشّبابِ» : شادابی و طراوت و پُریِ جوانی. ← مُهْكَة.
المُهْكَة «ـُ الشّباب» : طراوت و شادابی و پُریِ جوانی ← مَهْكَة (معنیِ ۲).
مَهَلَ ـُ مَهْلاً و مُهْلَةً ۱. ه : او را آرام و نرم کرد. ۲. ـ العملَ : کار را با تأنّی و آرام و آهسته انجام داد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برپا و راست گرداند. ۴. ـ البعیرَ : بر تن شترِ جَرَب‌دار (خضخاض) نوعی قطران که خارش را آرام می‌کند، مالید.
مَهَلَ ـُ مُهُولاً ۱. فی عملِه : آهسته و آرام کار کرد. ۲. ـ ت الغنمُ : گوسفند آهسته و بی‌شتاب چرید.
مَهِلَ ـَ مَهَلاً : ۱. به آرامی پیش آمد. ۲. در نیکی و خیر پیش آمد (الر).
المَهَل : ۱. مصـ مَهِلَ. ۲. پیشی جستن در خیر و نیکی. ۳. راهنمایی خواستن در کاری پیش از آغاز کردن آن. ۴. گذشتگان و پیشینیان شخص، نیاکان. ۵. به معانیِ مَهْل است ← مَهْل.
المَهْل : ۱. مصـ مَهَلَ. ۲. آرامی، آهستگی، کُندی. ۳. «مَهْلاً یا فلان» و «عَلی مَهْل» : اسم فعل است. آهسته، عجله نکن! مهلت بده! ۴. زردآب و چرک تنِ لاشه.
المُهَل جـ : مُهْلَة.
المُهْل : ۱. فلزّ گداخته مانند مس یا طلا و نقرهٔ مُذاب. در تعبیر قرآنی بیشتر همین مفهوم مراد است «وَ إنْ یَسْتَغیثُوا یُغاثُوا بماءٍ کَالمُهْلِ یَشْوِی الوُجُوهَ» (قرآن مجید، الکهف، ۱۸/ ۲۹) و اگر یاری و کمک طلبند در پاسخ آبی به آنان داده شود چون فلزّ گداختهٔ جوشان که چهره را کباب کند. یا «کالمُهْلِ یَغْلِی فی البُطُونِ» (قرآن مجید، الدّخان، ۴۴/ ۴۵) : همانند فلزی گداخته که در شکمها می‌جوشد. ۲. قطرانِ رقیق، گودرن، مادّه‌ای سوزاندنی و دارویی که از تقطیر زغال‌سنگ به دست آید. ۳. روغن زیتونِ رقیق. ۴. زهر، سَمّ. ۵. چرکِ زخم. ۶. زردآب و چرک مخصوصاً که از لاشهٔ مرده باشد. ۷. خاکستر و زغال چسبیده به نانِ تنوری که بریزد.
المَهَلَة جـ : ماهِل.

المَهْلَة : ۱. چرک، چرکابه. ۲. زرداب و چرکابه که از لاشه بریزد.
المُهْلَة : ۱. مصـ مَهَلَ. ۲. نرمی، آهستگی، درنگ. «مشی علی ـِ ه» : به آهستگی راه رفت. ۳. مانده‌های آتش در میان خاکستر، خُلواره. ۴. زمان، مهلت، فرصت. ۵. «خذ ـَ فی أمرِک» : در کار خود زمان و مهلتی در پیش گیر. ۶. قطرانِ رقیق. ۷. چرک و چرکابه. ۸. زرداب و چرکابه‌ای که از لاشه بیرون آید. ۹. «أخذ علی فلان ـَ» : در سنّ یا علم و ادب بر فلانی پیشی گرفت. ج : مُهَل.
المَهْلَكَة (ه ل ک) : ۱. مصـ هَلَکَ. ۲. جای هلاک و نابودی. ۳. بیابان بی‌آب و علف. ج : مَهالِک. ۴. «المَهالِک» : جنگها.
المُهَلَّب (ه ل ب) : ۱. مف ← هَلَّبَ. ۲. هجو شده، دشنام داده شده، فحش خورده.
المُهَلَّبِيّة (ه ل ب) : فِرنی، ژله، پالوده.
المُهَلَّل (ه ل ل) : ۱. مف ← هَلَّلَ. ۲. خمیده، کج، هلالی، منحنی، کمانی «حاجِبٌ ـٌ» : ابروی کمانی. ← مُقَوَّس.
المُهَلِّل (ه ل ل) : ۱. فا ← هَلَّلَ. ۲. آن که به دشمن حمله کند و سپس بترسد و برگردد و عقب‌نشینی کند. مؤ : مُهَلِّلَة. ۳. «ناقَةٌ مُهَلِّلَةٌ» : ماده شتر لاغر و خمیده‌ارکان.
المُهَلْهَل (ه ل ه ل) : پرنده‌ای از انواع قرلی و تیرهٔ مازوریها (S) Dacelo که در بستر آبها زندگی می‌کند و از ماهیان کوچک و حشرات تغذیه می‌کند.
Todiramphus (S)


المُهَلهَل

المُهَلْهَلَة : ۱. مؤنّثِ مُهَلْهَل. ۲. (از زِرعها) : زِرعِ گشاد.
مَهْما : هرگاه، هرچه. اسم شرط است و دو فعل را مجزوم می‌کند و به دو معنی است. ۱. بر زمان دلالت می‌کند. «ـ یزُرْنی أُکْرِمْهُ» : هرگاه از من دیدن کند او را گرامی می‌دارم. ۲. بر غیر زمان دلالت دارد. «ـ تَکُنْ صفاتُک تُعْلَمْ» : صفات تو هرچه باشد بدان شناخته می‌شوی.

المِهماد (هـ م د) : بلندگو. ج : مَهامِيد.


المِهماز

المِهمار (هـ م ر) : ۱. پَرگوی، یاوه‌سرا. ۲. مهماندوست، آن که بسیار مهمانی دهد. ج : مَهامِير.

المِهماز (هـ م ز) : ۱. وسیلهٔ فشردن و زدن و سُک زدن و راندن. ۲. مهمیزِ سوارکاری برای تند تازاندن اسب. ج : مَهامِيز.

المِهمازيَّة : گُل و گیاه قلب مریم.
Bleeding Heart (E), Dicentra (S)

المِهمَز (هـ م ز) ← مِهماز. ج : مَهامِز.


المِهمازيّة

المِهمَزَة (هـ م ز) : تازیانه، شلّاق، کوبه. ۲. چوبدستی که بر سر آن میخی باشد و با آن سُک به خر زنند، چوب سُک‌زنی.

المُهمَل (هـ م ل) : ۱. مف ← أهمَلَ. ۲. کلام غیر مستعمل، لغت متروک. ۳. حرفِ بی‌نقطه، غیر منقوط.

المُهِمّ (هـ م م) : ۱. فا. ۲. کار سخت. ۳. آنچه (هَمّ) فکر و اندیشهٔ آدمی را به خود مشغول کرده باشد. ۴. کاری که در آن همّت بستن و اهتمام ورزیدن لازم باشد. ۵. شغل، وظیفه، کار انجام دادنی. ج : مَهامّ.

المَهَمَّة (هـ م م) : ۱. مصـ هَمَّ ـُ. ۲. «لا ـَ لِي بذلك» : قصد آن ندارم، آن کار را نمی‌کنم، بدان اهمیّت نمی‌دهم و انجام نمی‌دهم.

المُهِمَّة : ۱. مؤنّثِ مُهِمّ. ۲. وظیفه، مأموریّت. ج : مُهِمّات. ۳. «المُهِمّات. ۳. «المُهِمّاتُ من الأُمُورِ» : کارهای سخت و جانکاه، سختیهای رنجبار و دردآور. ۴. مُهِمّاتُ الجُيوشِ» : ساز و برگ و سلاح سپاه.

مَهْمَهَ مَهْمَهَةً ه عن العملِ : او را از آن کار بازداشت، منع کرد. ۲. ـ ه أو به : باگفتن «مَهْ مَهْ» او را راند و دور کرد.

المَهْمَه و المَهْمَهَة : ۱. بیابان دوردست و بی‌آب و علف ۲. شهر ویران و خالی از ساکنان، شهر بی‌فریاد. ج : مَهامِه.

المَهْمُوس (هـ م س) : ۱. مف. ۲. «کلامٌ ـٌ» : سخن آهسته و پنهان. مؤ : مَهْمُوسَة. ۳. «الحروفُ المَهْمُوسَة» : حروف بی‌صدا، غیر مجهور که ده حرف است و در این جمله‌وار جمع شده است «حَثَّهُ شَخْصٌ فَسَكَتَ».

المَهْمُوم (هـ م م) : ۱. مف. ۲. غمگین، اندوهگین. ۳. ذوب شده، گداخته.

مَهَنَ ـُ مَهْناً ۱. ه : به او خدمت کرد. ۲. در (مِهْنَة) حرفهٔ خودکار کرد، به حرفهٔ خود پرداخت. ۳. ـ ه : او را زد و رنجور کرد و به کاری بیش از توانش واداشت. ۴. ـ الثّوبَ : پارچه یا جامه را کشید.

مَهَنَ ـُ مَهْناً و مَهْنَةً ه : او را خدمت کرد.

مَهُنَ ـُ مَهانَةً : خوار و کم‌عقل شد.

المَهْنَأ (هـ ن أ) : آنچه بی‌زحمت و سختی به دست آید، دلپذیر، مطبوع. ج : مَهانِئ.

المِهَن و المُهَن جـ : مِهْنَة.

المَهَنَة جـ : ماهن.

المِهْنَة : ۱. مصـ مَهَنَ. ۲. کار، شغل. ۳. کاری که نیاز به مهارت و استادی داشته باشد، حرفه و فنّ. ۴. استادی در کار. ج : مِهَن و مُهَن.

المُهَنْدِس ف معـ : ۱. فا ← هَنْدَسَ. ۲. هندسه‌دان، دانشمند هندسی. ۳. مهندسِ ساختمان یا ماشینها و تأسیسات و مانند آنها.

المُهَنَّد (هـ ن د) : شمشیر ساخته شده از آهن هندی.

المِهَنِيّ : ۱. منسوب به مِهْنَة، حرفه‌ای «التعليمُ ـّ» : آموزش حرفه‌ای. ۲. «الضمير ـّ» : وجدان شغلی که انسان را وامی‌دارد کارش را بدرستی و بادقّت انجام دهد.

مَهَّ ـُ مَهّاً الجِمالَ : با شتران به نرمی رفتار کرد.

مَهِهَ ـَ مَهَهاً الشيءُ : آن چیز نرم شد.

المَهَهُ : ۱. مصـ مَهِهَ. ۲. امیدواری. ۳. خوبی و نیکویی. ۴. آسان، قابل تحمّل. ۵. آهستگی در راه رفتن و حرکات و مانند آن.

المَهُّ : ۱. مصـ مَهَّ. ۲. آسان. ۳. نرم و خوب، ملایم. ج : مِهاه.

المُهّان جـ : ماهِن.

مَهَّدَ تَمْهِيداً (م هـ د) ۱. الفِراشَ : بستر را گسترد. ۲. ـ الأمرَ : کار را آسان و آماده ساخت. ۳. ـ له عـذراً :

عذری برای او آورد. ۴. ـ له عذرَه: عذر او را پذیرفت. ۵. ـ الطریقَ: راه را هموار ساخت.

مَهَّکَ تَمْهِیکاً: آن چیز را خوب بسایید و کاملاً نرم کرد.

مَهَّلَ تَمْهِیلاً ۱. ه الدَّینَ: در پرداخت بدهی به او مهلت داد. ۲. ـ ه: با او نرمی و مدارا کرد. و ۳. ـ ه: به او گفت «مَهْلاً»: مهلت بده! آهسته! آرام! ۴. ـ فی الأمرِ: در آن کار سخت کوشید، زیاده‌روی کرد.

المُهَّل جـ: ماهِل.

مَهُوَ ـُ مَهاوَةً اللبنُ او السّمنُ: شیر یا روغن رقیق و آبکی شد، شُل شد.

المَهْو: ۱. مصـ مَها. ۲. شیرِ رقیق و آبکی. ۳. سنگریزهٔ سفید. ۴. دانهٔ مروارید. ۵. بلور. ۶. یخچه، دانهٔ تگرگ. ۷. خرمای رسیده. ۸. شمشیر باریک و بُرنده. ۹. پارچه یا جامهٔ نازک و تُنُک.

المَهواة (ه و ی): ۱. فضا، جوّ. ۲. میان دو کوه و مانند آن، درّه. ← مَهْوَی.

المِهْوان (ه و ن): بسیار نرم و ملایم. ج: مَهاوِین.

المَهُوب (ه ی ب): جای مخوف و ترسناک ← مَهِیب.

المُهُور جـ: مَهْر.

المَهُوک: کمان نرم. ج: مُهُک.

المَهُول (ه و ل): ترس‌آور، هولناک.

المُـهَوَّس (ه و س): ۱. مـف ← هَوَّسَ. ۲. دیـوانـه، سبک‌مغز. ۳. «رجُلٌ ـٌ»: مردی که با خود حرف بزند.

المَهْوَی (ه و ی): ۱. هوا، فضا، جَوّ. ۲. فضای میان دو کوه، درّه و مانند آن. ج: مَهاوٍ ← مَهْواة.

مَهَی ـِـ مَهْیاً ۱. الشیءَ: آن چیز را روکش کشید. و ۲. ـ الشیءَ: آن را آبداده کرد. ۳. ـ الشَّفرةَ: تیغ را تیز کرد و جلا داد.

المِهْیاج (ه ی ج): ۱. هیجان‌انگیز. ۲. شتری که زودتر از شتران دیگر تشنه شود. ۳. مشتاق دیدار وطن. ج: مَهایِیج.

المِهْیاف (ه ی ف): ۱. زود تشنه‌شونده. ۲. آن که بر تشنگیِ سخت دوام نیاورد و نشکیبد. ج: مَهایِیف.

المَهِیب (ه ی ب): ۱. مردی که از او بترسند، ترس‌آور، ترسناک، وحشت‌انگیز. ۲. شیرِ بیشه.

المَهِیبَة (ه ی ب): سبب ترس، مایهٔ وحشت. «هذا الأمرُ ـَـٌ لک»: این کار مایهٔ وحشت تو شده است.

المَهِید: کَرهٔ خالص.

المَهِیر (م ه ر): ماهر، زبردست. ج: مُهَراء.

المَهِیرَة (م ه ر): ۱. مؤنّثِ مَهِیر. ۲. زنی که مَهریّه‌اش سنگین باشد. ج: مَهائِر.

المَهِیص (ه ی ص): جـای فـضله افکـندن مـرغ. ج: مَهایِص.

المَهِیض (م ه ض) «عَظْمٌ ـٌ»: استخوانی کـه پس از جوش خوردن دوباره شکسته شده باشد.

المَهْیَع (ه ی ع): ۱. راه فراخ و آشکار. ۲. «بَلَدٌ ـٌ»: شهر بزرگ و پهناور. ج: مَهایِع.

المَهِیک (م ه ک): نرینه‌ای که از باردار کردن مادینه ناتوان باشد.

المَهِیل (ه و ل، ه ی ل): ۱. جای هولناک و ترس‌آور، جای مخوف و وحشتناک. ۲. ریگ که فرو ریخته باشد.

المُهَیْمِن (ه ی م ن): ۱. فا ← هَیْمَنَ. ۲. از نامهای خدا متعال.

المَهِین (ه و ن): ۱. خوار، سست. ۲. کوچک، حقیر. ۳. کم‌خرد و کم‌تمییز. ج: مُهَناء.

المُهَیْنِم: سخن‌چین، خبرکَش.

المُوأَم (و أ م): ۱. مـف ← وَأَمَ. ۲. زشت‌خلقت. ۳. بزرگ‌سر، کلّه‌گنده.

المَوْئِل (و أ ل): ۱. پناهگاه. ۲. جای ایستادن سیل از حرکت و پیشروی.

المَوْأَلَة (و أ ل): پناهگاه. ج: مَوائِل.

المَوْءُدَة (مَوْئُودة) (أ و د): دختر زنده به گور شده.

المُواء: ۱. مصـ ماءَ. ۲. آواز گربه، میو میوِ گربه.

المَوائِد جـ: ۱. مائِدَة. و ۲. مُؤِید.

المَوائِـر جـ: ۱. مائِر (معنی ۳) و ۲. مائِرَة.

المَوائِل جـ: ۱. مائِلَة. و ۲. مُؤْئِل.

المَوابَذَة جـ: مُؤْبَذ و مُؤْبَذان.

المَوابِق جـ: مَوْبِق.

المَوابِل جـ : ۱. مَوْبِل. و ۲. مِبْبَل. و ۳. مِبْبَلَة.
المَوات : ۱. مصـ مات ـُ. ۲. بی‌جان، مرده. ۳. زمین خالی از آبادی و ساکنان. ۴. زمین آباد نشده، خراب، زمین موات.
المَواتُّ جـ : ماتَّة.
المَواتِد جـ : ۱. مِبْتَد. و ۲. مِتَدَة.
المَواتِغ جـ : مَوْتَغَة.
المَواثِئ جـ : مِبْثَأة.
المَواثِب جـ : مِبْثَب.
المَواثِر (و ث ر) ۱. جـ : مِبْثَرَة ← مَباثِر. ۲. (به صیغهٔ جمع) : پوست درندگان. ۳. کجاوه یا مرکب یا بالشهایی که از حریر و دیبا درست کنند.
المَواثِق جـ : ۱. مَوْثِق. و ۲. مِبْثاق.
المَواثِل جـ : ماثِلَة.
المَواجِب جـ : مَوْجِب.
المَواجِد جـ : ماجِدَة.
المَواجِر جـ : مِبْجَر و مِبْجَرَة.
المَواجِع جـ : ماجِعَة.
المَواجِن جـ : ۱. ماجِنَة. و ۲. مِبْجَنَة.
المُواجَهَة : ۱. مصـ واجَهَ. ۲. روبرو شدن با کسی یا چیزی. ۳. «لقیه مواجَهةً» : با او روبرو شد، رویاروی شد.
المَواجِیر جـ : مِبْجار.
المَواجِیز جـ : مِبْجاز.
المَواحِق جـ : ماحِق (معانی ۲ و ۳).
المَواحِل جـ : مَوْحِل.
المَواحِید جـ : مِبْحاد.
المَواحِیز جـ : ماحُوز.
المَواخِض جـ : ماخِض.
المَواخِف جـ : مِبْخَف.
المَواخِیر جـ : ماخُور.
المَوادّ جـ : مادَّة.
المَوادِع جـ : مِبْدَع.
المَوارِد جـ : ۱. مَوْرِد. ۲. مَوْرِدَة.
المَوارِک جـ : مَوْرِک و مَوْرِکَة.
المَوارِم جـ : مَوْرِم.
المَوارِن جـ : مارِن.
المُوارَة : ۱. آنچه از پشم گوسفند که خود بریزد. ۲. موی ریخته از خر. ۳. چیزی که از چیز دیگر می‌ریزد و از بین می‌رود و چیزی که از آن بجا می‌ماند.
المَوارِنَة جـ : مارُونی، گروهی از کاتولیکهای مشرق منسوب به قدّیس مارون که بیشتر در لبنان بسر می‌برند، مارونیتها.
المَوارِیث جـ : مِیراث.
المَوارِیر جـ : مارُورَة.
المُوازاة : مصـ و (هندسه) : موازی بودن دو خط یا دو سطح، موازات ← آزَی و إزاء.
المَوازِج و المَوازِجَة جـ : مَوْزَج.
المَوازّ جـ : مازَّة.
المُوازَنَة (و ز ن) : ۱. مصـ وازَنَ. ۲. بودجه، ترازنامه ← مِیزانِیّة. ۳. [بدیع] : صنعتی است که در آن فاصلهٔ دو کلام در وزن برابر باشد ولی قافیه نداشته باشد مانند «عَقْلٌ راجِحٌ و عِلْمٌ راسِخٌ» : خردی بلند و دانشی استوار. سجع متوازن. ۴. [اقتصاد] «ـ سِعرِ الصَّرفِ» : موازنهٔ نرخهای پولیِ جهان.
المَوازِی و مَوازٍ جـ : مازِیَة.
المَوازِین ۱. جـ : میزان، ترازوها. ۲. یک ترازو با وزنه‌های آن.
المَواسِح جـ : ماسِحَة.
المَواسّ جـ : ماسَّة.
المَواسِک جـ : ماسِک.
المَواسِم جـ : ۱ : مَوْسِم. و ۲. مِیْسَم.
المَواسِی و مَواسٍ جـ : مُوسَی.
المَواسِین جـ : مِیْسان.
المَواشِط جـ : ماشِطة.
المَواشِل جـ : ماشِلَة.
المَواشِیر جـ : مِیْشار.
المَواشِی و مَواشٍ جـ : ماشِیَة.
المَواشِیق جـ : مِیْشاق.

المُواصَة : آبی که با آن ظرف یا لباس شسته باشند، پس‌آب رختشویی و ظرفشویی.
المَواصِر جـ : ماصِر.
المَواصِع جـ : ۱. ماصِع. و ۲. ماصِعَة.
المُواصَلات (و ص ل) ۱. جـ : مُواصَلَة. مؤنّثِ مُواصَل، مف ← واصَلَ. ۲. راهها و وسایل ارتباطی مانند جاده‌ها و راههای آهن و خطوط هوایی و کشتیرانی و تلفن و تلگراف و فاکس (دورنگار، جدید) و اینترنت (جدید) و جز آنها.
المَواضِئ جـ : مِیْضَأة.
المَواضِع جـ : ۱. مَوْضَع. و ۲. مَوْضِع.
المَواضِغ ۱. جـ : ماضِغ. ۲. (به صیغهٔ جمع) : دندانها.
المَواضِن جـ : مِیْضَنَة.
المَواضِي و مَواضٍ جـ : ماضی (معنیِ ۴).
المَواضِیع جـ : مَوْضُوع.
المَواضِیْن جـ : مِیْضانَة.
المَواطِئ جـ : ۱. مَوْطَأ. و ۲. مَوْطِئ.
المَواطِخ جـ : ماطِخ (به معنیِ ۲).
المَواطِد جـ : مِیْطَدَة.
المَواطِن جـ : مَوْطِن.
المُواطِـن (و ط ن) : ۱. فـا ← واطَنَ. ۲. هـم‌میهن، هـموطن، هـمشهری. ۳. هر کسی که تابع دولتی جمهوری باشد. ۴. زادهٔ وطن، بومی.
المَواطِیْن جـ : مِیْطان.
المَواظِب جـ : مِیْظَب.
المَواعِد جـ : مَوْعِد.
المَواعِز جـ : ماعِزة.
المَواعِیْد جـ : مِیْعاد.
المَواعِیْس جـ : مِیْعاس.
المَواعِیْن جـ : ماعُون.
المَواغِر جـ : مِیْغَر.
المَواقِب جـ : مِیْقَب.
المَواقِد جـ : ۱. مَوْقِد. و ۲. مَوْقِدَة.
المَواقِر جـ : مَوْقِر.
المَواقِع جـ : ۱. مَوْقِع. و ۲. مَوْقَعَة و مَوْقِعَة و ۳. مِیْقَعَة.
المَواقِف جـ : ۱. مَوْقِف. و ۲. مِیْقَف.
المَواقِی و مَواقٍ جـ : مَأْق و مَأْقَة.
المَواقِیْب جـ : مِیْقاب.
المَواقِیْت جـ : مِیْقات.
المَواقِیْد جـ : مِیْقاد.
المَواقِیْر جـ : مِیْقار.
المَواکب جـ : مَوْکِب.
المَواکِد جـ : ۱. ماکِد. و ۲. ماکِدَة.
المُواکَسَة (و ک س) : ۱. مصـ ← واکَسَ. ۲. [قانون] : توطئه برای ارتکاب جرم یا تبانی برای پنهان ساختن آن. ۳. شرکت در جرم، دخالت در جرم.
المُواکِل (و ک ل) : ۱. فا ← واکَلَ. ۲. مردی ناتوان که کار خود را به دیگری واگذارد و به او توکّل و اعتماد کند ← وَکَل.
المَواکِن جـ : ۱. مَوْکِن. و ۲. مَوْکِنَة.
المَوالِج جـ : ۱. مالَج. ۲. مَوْلِج.
المَوالِد جـ : مَوْلِد.
المَوالِغ جـ : مِیْلَغ.
المَوالِق جـ : مالَق.
المَوالِهُ جـ : مِیْلَهُ.
المَوالِی و مَوالٍ جـ : مَوْلَی.
المَوالِیا : نوعی شعر که در فاصله‌های معیّن «یا مَوالِیا» آورند. عامّه بدان «مَوّال» گویند. ج : مَواوِیْل.
المَوالِیْد جـ : مَوْلُود.
المَوالِیْش جـ : مالُوش.
المَوالِیه جـ : مِیْلاه.
المَوامی و مَوامٍ جـ : مَوْماء و مَوْماة.
المَوامِس و المَوامِیْس جـ : مُوْمِس.
المَوانِع جـ : ۱. مانِع (به معنیِ ۴). و ۲. مانِعَة.
المَوانِی و مَوانٍ جـ : مِیْناء.
المَوانِیذ جـ : مانیذ (معرّبِ مانید از فارسی).
المُواهَة : آب و رنگ و زیبایی صورت.
المواهِج جـ : ماهِج.

المَواهِص جـ : مَوْهِص.
المَواهِن جـ : ۱. ماهِنَة. و ۲. مَوْهِن.
المَواهِيْن جـ : مَوْهُون.
المَواوِيْل جـ : مَوالِيا.
المُوبِئ (و أ ب) : ۱. فا ← أوْبَأ. ۲. آبی اندک. ۳. آب بند آمده. ۴. جای قطع شدن آب.
المَوْبِق (و ب ق) : ۱. مصـ وَبَقَ ـُ. ۲. جای هلاکت، مرگ‌گاه. ۳. وعده‌گاه. ۴. زندان، بازداشتگاه. ۵. هر چیز که میان دو چیز دیگر فاصله شود، حدّ فاصل. ج : مَوابِق.
المُوبِقات جـ : مُوبِقَة. ۱. جاهای هلاکت و خطر، مرگ‌گاهها. ۲. گناهان، لغزشها، خطاها.
المَوْبِل (و ب ل) : ۱. بستهٔ هیزم، پشتهٔ هیزم. ۲. چوبدستی بزرگ و ضخیم. ج : مَوابِل.
المَوْت : ۱. مصـ ماتَ ـُ. ۲. مرگ. ۳. «ـُ الأبْيَض» : مرگ ناگهانی، مرگ مفاجاة، سکته. ۴. «ـُ الأحْمَر» : مرگ بر اثر کشته شدن، مقتولی، شهادت. ۵. «ـُ الأسْوَد» : مرگ بر اثر خفگی. ۶. آنچه مخالف عقل و ایمان باشد «إنَّکَ لا تُسْمِعُ المَوْتَی» : سخنی برخلاف عقل و ایمان به تو گفته نمی‌شود. ۷. حالات رنج‌آور و بسیار بد چون فقر سیاه و درویشی و خواری و پیری و گناهکاری. در تعبیر قرآنی همین معنی در این آیه مراد است «و يَأتِيهِ المَوْتُ مِنْ كُلِّ مَكانٍ و ما هُوَ بِمَيِّتٍ» : (قرآن مجید، ابراهیم، ۱۴/ ۱۷) : و بدحالیهای مرگ‌وار از هر سو به او روی می‌آورد در حالی که او مرده نیست.
المَوْتان : ۱. مرگ و میر چهارپایان، مرگامرگی ستوران. ۲. «رجُلٌ ـ الفُؤادِ» (لفظاً) : مرد دلمُرده و (تعبیراً) : مردکودن و کم‌هوش.
المَوَتان : ۱. مصـ ماتَ ـُ. ۲. مرگ. ۳. بی‌جان (برخلاف جانور). گویند : «اشترِ من المَوَتان ولا تشترِ من‌الحَيَوان»: زمین و خانه بخر نه برده و ستور.
المَوْتَه : مرگ، مردن خاصّ. «ماتَ ـَ لم يمُتْها أحَدٌ» : چنان مردنی کرد که هیچ کس چنین نمرده بود.
المُوتَه : ۱. بیهوشی. ۲. نوعی دیوانگی. ۳. نوعی صرع و غش که چون آدمی از آن رها شود کاملاً عقلش را باز می‌یابد.
المُوتَئِجَة (و ث ج) «أرضٌ ـَة» : زمین پُر گیاه.
المَوْتَغَة (و ت غ) : جای هلاکت، مهلکه، مرگ‌جای، مرگ‌گاه. ج : مَواتِغ.
المُوتِم : زن شوهر مرده و دارای فرزند یتیم. ج : مَياتِيم.
المَوْتُور (و ت ر) : ۱. مفـ. ۲. کسی که یکی از نزدیکانش کشته شده ولی انتقام یا خونبهای او گرفته نشده باشد.
المَوْتُون : جنینی که پاهایش در زایمان پیش از سرش از شکم مادر بیرون آید، کودک از پا به دنیا آمده.
المَوْتَی جـ : ۱. مَيْت. و ۲. مَيِّت.
المَوْثَبان (و ث ب) : پادشاهی که تخت و پایتخت خود را رها نکند و به جنگ نرود.
المُوَثَّخ (و ث خ) «رجُلٌ ـَ الخَلقِ» : مرد سست‌اندام و ضعیف‌خلقت.
المَوْثِق : ۱. مصـ وَثَقَ. ۲. پیمان، عهدِ استوار. ج : مَواثِق و مَياثِق.
المَوْثُوج (و ث ج) «ثوبٌ ـٌ» : پارچه و جامهٔ نرم و نازک بافته شده.
المَوْثُوخ (و ث خ) ← مُوَثَّخ.
المَوْج : ۱. مصـ ماجَ ـُ. ۲. خیزاب، موج. ۳. «مَوْجٌ كُلّ شَيءٍ» : جنب و جوش و جریان تند. هر چیز مانند موجِ جمعیّت و غیره. ج : أمْواج. واحدِ آن مَوْجَة : یک موج است.
المَوَجان : ۱. مصـ ماجَ ـُ. ۲. جنب و جوش و جریان تند هر چیز، پریشانی، اضطراب.
المُوْجَب (و ج ب) : ۱. مفـ ← أوْجَبَ. ۲. کلامی که نفی و استفهام نباشد، سخن مثبت.
المَوْجِب (و ج ب) : مرگ. ج : مَواجِب.
المُوْجِب (و ج ب) : ۱. فا ← أوْجَبَ. ۲. سبب، باعث، انگیزه. مؤ : مُوْجِبَة. ۳. [ریاضیّات] «الكمِيَّةُ المُوْجِبَة» : عدد مثبت. ۴. [فیزیک الکتریک] «الكهرباءُ المُوْجِبَة» : الکتریسیتهٔ مثبت، فاز.

مُوْجِب : اسمی تحریم شده از نامهای دوران جاهلیّتِ عرب.

المَوْجِبَة : ۱. مؤنّثِ مُوْجِب. ۲. ثواب یا گناهی بزرگ که سبب و موجبِ رفتن به بهشت یا دوزخ گردد.

المَوْجَة : ۱. واحدِ مَوْج، یک موج. ۲. مصدر مرّة از ماجَ. ۳. «ـ الشّبابِ» : جوش جوانی، عنفوان و آغاز و تحرّک جوانی. ۴. «ـ الحَرِّ أو البردِ» : موجی از گرما یا سرما. ۵. [فیزیک] : نوسان در چیزهایی مانند هوا یا نور «طول المَوْجَة» : طول موج فیزیکی یا الکتریکی. ج : مَوْجات.

المُوَجَّب (و ج ب) : ۱. فا ← وَجَّبَ. ۲. آن که در شبانه روز یک (وَجْبَة) وعده غذا بخورد.

المُوَجَّن (و ج ن) : ۱. مف ← وَجَّنَ. ۲. آن که گونه‌هایش بزرگ باشد. ۳. پُرگوشت.

المُوَجَّه (و ج ه) : ۱. مف. ۲. دارای جاه و مقام. ۳. جامه یا عبای دو رویه. ۴. «شيءٌ ـ» : چیزی که بر یک جهت باشد و از آن منحرف نشود. ۵. کلامی که بر دو مفهوم مخالف مثلاً مدح و ذمّ دلالت کند. ۶. [ریاضیات، هندسه] «الشعاعُ ـ» : شعاعی که از نقطه‌ای ثابت ادامه یابد و کنارهٔ آن بر خطّی منحنی مماس شود، خطّ مماس بر منحنی. و ۷. پاره‌ای از خط مستقیم که مقدار و جهت آن معین باشد، بُردار.

المُوْجَح (و ج ح) : ۱. مف ← أوْجَحَ. ۲. پوست نرم و صاف. ۳. پارچهٔ محکم و ریزبافت. ۴. پناهگاه.

المَوْجِل (و ج ل) : ۱. جای ترس، محلّ ترسناک. ۲. گودالی که آب در آن جمع شود، تالاب. ج : مَواجِل.

المَوْجُوح (و ج ح) «بابٌ ـ» : درِ بسته.

المَوْجُود (و ج د) : ۱. مف. ۲. «شيءٌ ـ» : چیزِ به وجود آمده، هست شده، از نیست به هست آمده. ۳. آنچه به وسیلهٔ یکی از حواسّ پنجگانه دریافت شود یا به عقل درآید، موجود. ۴. [فلسفه] : آنچه هم در ذهن و هم در حقیقت ثابت باشد.

المَوْجُون (و ج ن) : ۱. مف. ۲. شرمگین، خجول، خجالتی.

المُوَحَّد (و ح د) : ۱. مف ← وَحَّدَ. ۲. (از حروف) : حرفی که تنها یک نقطه داشته باشد، حرفِ تک نقطه مانند «ب» و «ف». ۳. [فیزیک] «ـ الخَواصّ» : هر جسم یا حجمی که خواصّ آن از همه جهت یکی باشد، همگن، ایزوتروپ. Isotrope (E)

المُوَحِّد (و ح د) : ۱. فا ← وَحَّدَ. ۲. یکتاپرست، قائل به یگانگی خدای متعال.

المُـوَحَّدَة : ۱. مؤنّثِ مُوَحَّد. ۲. گواهینامهٔ پایان تحصیلات دبیرستانی در سوریه، دیپلم متوسّطه.

المَوْحِف (و ح ف) : خوابگاه شتران. ج : مَواحِف.

المَوْحِل (و ح ل) : ۱. جای پُرگِل و لای، جای گِلناک. ۲. در (وَحَل) گِل و لای افتادن. ج : مَواحِل.

المَوْحُوشَة (و ح ش) «أرْضٌ ـ» : زمین پُر از جانوران وحشی.

المَـوْخِمَة و **المُـوْخِمَة** (و خ م) (از زمینها) : زمین وباخیز و بیماری‌زای ← وَخِمَة.

المِوَدّ (و د د) : بسیار دوستی‌کننده، دوستدار.

المُوَدَّأَة (و د أ) : ۱. جای هلاکت، مرگ‌جای. ۲. بیابان بی‌آب و علف. ۳. گودی گور، حفرهٔ قبر.

المَوَدَّة (و د د) : ۱. مص وَدّ. ۲. دوستی، محبّت.

المُـوَدَّن (و د ن) : ۱. مف ← وَدَّنَ. ۲. کوتاه قدِ ناقص‌اندام، ناقص‌الخلقه.

المُوْدَع (و د ع) : ۱. مف ← أوْدَعَ. ۲. اسب آسایش‌طلب و تناسا.

المَوْدِق (و د ق) : ۱. جای نزدیک به شاخه‌های درخت که آهو بر آن می‌ایستد و برگ درخت را می‌خورد. ۲. حائل و فاصلهٔ میان دو چیز. ۳. جایگاه شرّ و بدی. ۴. «ـ الحُمُر» : جهت و سمتِ آمدن خران.

المُودَن (و د ن) : ۱. مف ← أوْدَنَ. ۲. کودک لاغر و ناتوان. ۳. کوتاهِ ناقص‌اندام.

المَوْدُوع : ۱. مف. ۲. آرامش، وقار. ۳. آسایش‌طلب، تناسا.

المَوْدُون (و د ن) : ۱. مف. ۲. کودک لاغر و ناتوان. ۳. خیس، نم کرده، خیسانده. ۴. آن که گردن و شانه‌هایی کوتاه دارد. ۵. کوتاهِ ناقص‌الخلقه با دوشهای ترنجیده و

در هم فشرده.

المَوْر : ۱. مصـ مارَ ـُ. ۲. موج. ۳. تشویش، اضطراب. ۴. تندی، شتاب. ۵. راه رفتن نرم و بی‌صدا. ۶. راه کوبیده و پی‌سپر شده.



المَوز

المَوْر : ۱. گرد و غبار پراکنده و رفت و آمدکننده در هوا. ۲. خاکی که باد آن را برانگیخته باشد. ۳. «رياحٌ ـٌ» : باد پُرگرد و خاک. ۴. بهترین نوع گوسفند پشمیِ مرینوس.

المَوْرِد (و ر د) : ۱. جای دور شدن، محل ورود. ۲. راه به سوی آب و آبشخور. ۳. «ـُ الرِّزْقِ» : درِ روزی، محلّ درآمد زندگانی. ج : مَوارِد.

المَوْرَدَة (و ر د) : باغِ گُلِ سرخ، گلستان.

المَـوْرِدَة (و ر د) : ۱. راهِ آبشخور. ۲. جـای هـلاک، مهلکه، مرگ‌جای. ج : مَوارِد.

المُـــوَرِّق (و ر ق) : ۱. فـا ← وَرَّقَ. ۲. دارای ورق، کاغذدار. ۳. کاغذساز، ورق‌ساز.

المَوْرَقَة (و ر ق) : زیادکنندهٔ چیزی «التجارَةُ ـَ لِلْمالِ» : بازرگانی زیادکنندهٔ دارایی است.

المَوْرِك و المَوْرِكَة (و ر ک) : جایی از پالان که چون سوار از آویختن پایش خسته شود پای را برآورد و بر آنجا نهد ← وارِک. ج : مَوارِک.



المُورَندية

المِوْرَك (و ر ک) : قسمت پیشینِ پالان.

المِـــوْرَكَـة (و ر ک) : ۱. قسـمت پـیشینِ پـالان. ۲. بالشچه گونه‌ای که سوار زیر سرین خود گذارد.

المُورِكْس معـ : نوعی صدف دهان فراخ و خـاردار کـه فینیقیها از مایع سرخ‌رنگ آن رنگی ارغوانی به دست می‌آوردند.

المَوْرِم (و ر م) : رُستنگاه دندانها در لثه. ج : مَوارِم.

مَوْرَنَ مَوْرَنَةً (ساختن فعل از اسم عَلَم) : ۱. مارونی گردید، از مسیحیان کاتولیک پیرو قدّیس «مارون» شد. ۲. ـــ ه : او را مارونی کرد.



المُورِيسية

المَوْرَنْدِيَّة معـ : گـیاهی بـالارونده و پـایا از تـیرهٔ گُـل میمون، موراندیا. Maurandia (S)

المَوْرِيسِيَة معـ : درختی از نوع خُرمابن که در مناطق استوایی می‌روید و برخی انواع آن مغزی نشاسته‌ای و خوراکی دارد که به آن پنیر یا پنیرک خرما گویند. Mauricie (F), Mauritia (S)

المُورِيْنَة مـعـ : نـوعی مـاهی دُمـدار دریـایی از تـیرهٔ سفره‌ماهیها که پیکری درشت دارد و شبیه به عـقابی بال‌گشوده است، عُقابُ‌البَحرِ. Mourine (F), Miliobatis (S

المَوْز : درخت و میوهٔ موز، بَنان.

المَوْزَة : ۱. یک درختِ موز. ۲. یک میوهٔ موز.

المَوْزَج ف معـ : موزه، پـای‌افـزار، کـفش. ج : مَـوازِج و مَوازِجَة.

المَوْزَة (و ز ز) «أرْضٌ ـَـةٌ» : زمین پُر غاز، زیستگاه غاز.

المَوْزُور (و ز ر) : ۱. مف. ۲. گناهکار، بزهکار. ۳. متّهَم به گناه یا جنایت.

المَوْزُونَة (و ز ن) : ۱. مؤنّثِ مَوْزُون. ۲. زن کوتاه قـدِّ خردمند.

المَوْزِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ موز، موزیها.

المُوْسِر (ی س ر) : ۱. فا ← أيْسَرَ. ۲. ثروتمند، توانگر، مالدار. ج : مَیاسِیر.

المُوْسَط (و س ط) : «ـُ البيتِ» : آنچه بویژه در وسط خانه باشد.

المَوْسِم (و س م) : ۱. جای گرد آمدن مردم، این کلمه بیشتر برای محلّ گرد آمدن حاجیان مکّه و بازارهـای آن بکار می‌رود. ۲. «ـُ الشيءِ» : هنگام بـروزِ چـیزی، موقع، موسِم، فصل. ۳. جشن و عید بزرگ. ۴. هنگام درست کردن ابـریشم، فـصل عـمل آوردن حـریر. ج : مَواسِم.

المَوْسُوعَة (و س ع) : ۱. مف و مؤنثِ مَوْسُوع. ۲. کتاب دایرةُالمعارف، دانشنامه، انسیکلوپدی.

المَوْسُوم (و س م) : ۱. مـف. ۲. «فلانٌ ـٌ بـالخيرِ» : فلانی دارای نشان خیر و نیکی است. مؤ : مَوْسُومَة. ۳. «أرْضٌ مَوْسُومَةٌ» : زمینی که نسختین بار باران مـوسِمِ بهار بر آن باریده باشد. ج : المَواسِیم. ۴. «المَواسِیم» : شتران داغ خورده و نشاندار.

المَوْسُون (و س ن) : تنبل، تن‌پرور.

المُوسَى : ۱. تیغ، تیغ دسته‌دارِ سلمانی (مؤنّث است و گاه مذکّر نیز می‌آید). ۲. «ـ الأمان» : تیغ خودتراش مانند ژیلت. ۳. «ـ کهربائیّة» : ماشین ریش‌تراشیِ برقی.

المُوسِیات جـ : مُوسَی ← مَواسٍ.

المُوسِیقار یو معـ : موسیقیدانِ زبردست، عالم به موسیقی، آهنگساز.

المُوسِیقَى یو معـ : موسیقی، موزیک، هنر موسیقی.

المُوسِیقِیّ : ۱. منسوب به موسیقی «صوتٌ ـ» : آهنگ موسیقیایی، موزیکال. ۲. موسیقی‌دان، موسیقی‌شناس.

المُوَشَّح (و ش ح) : ۱. مف ← وَشَّحَ. ۲. شیوه‌ای شعری که از اندلس برخاسته و با آنکه براساس عروض عربی است گاه از قواعد عروضی معمولاً به خارج می‌شود و شاعر ضمن حفظ وزن به قافیهٔ واحد اکتفا نمی‌کند و تغییر قافیه می‌دهد و از آن جهت آن را موشّح نامیده‌اند که چون «وِشاح» و حمایل در کنار شعرِ متداول قرار دارد.*

المُوَشَّحَة : ۱. مؤنّثِ مُوَشَّح. ۲. قصیدهٔ موشّح. ج : مُوَشَّحات. ۳. آهو یا پرنده‌ای که بر دو پهلوی آن خطّی حمایل‌وار به رنگی غیر از بقیهٔ بدن کشیده شده باشد.

المُوَشَّع (و ش ع) : ۱. مف ← وَشَّعَ. ۲. «ثَوْبٌ ـ» : پارچهٔ کتان نگارینِ راه راه.

المُوَشَّق (و ش ق) : ۱. مف ← وَشَّقَ. ۲. غذایی که آب‌پز کنند و سپس خشک کنند و توشهٔ سفر سازند.

المَوْشُور (و ش ر) : ۱. مف. ۲. قطعهٔ بلورِ سه‌پهلو، بلور مثلّث‌القاعده که نور خورشید را به هفت طیف تقسیم می‌کند، منشور. ج : مَواشِیر.

المَوْص : ۱. مصـ ماصَ. ۲. کاه ← تِبْن.

المُوَصَّب (و ص ب) : ۱. مف ← وَصَّبَ. ۲. بسیار رنجور، پردرد، دردمند.

---

* در فارسی غزل مُوَشَّح آن است که از جمع کردن حروف اوّل یا وسط ابیات یا مصراعها نام معشوق و مطلوب یا عبارت و مثلی به دست آید. مؤلّف.

المُوَصَّد (و ص د) : ۱. مف ← وَصَّدَ. ۲. پرده‌ای که برای زنان در گوشهٔ خانه نصب کنند.

المَوْصِل (و ص ل) : ۱. جای پیوند و گره در رسن و مانند آن. ۲. بند، مفصل. ۳. مرگ. ۴. «ـُ الجَمَلِ» : میان دُم و ران شتر.

المُوصِلِین : پارچهٔ کتانی بسیار نازک و نرم منسوب به شهر موصِل در عراق.

المَوْصُول (و ص ل) : ۱. مف. ۲. کرمی سیاه و قرمز که آدمی را می‌گزد. ۳. [صرف] «إسم ـ» : اسمی که معنای آن به وسیلهٔ جمله‌ای که بعد از آن به نام صِلَه می‌آید، تمام شود. موصول بر دو نوع است، خاصّ و مشترک.

الف : موصول خاصّ آن است که برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع الفاظی مخصوص هر یک دارد که عبارتند از اَلّذِی اللّذانِ اللّذَیْنَ و اَلّتی اللّتانِ اللّواتِی (در حالت رفع) و اَلّذِی اللّذَیْنِ اللّذَیْنَ و اَلّتِی اللّتانِ اللّواتِی (در حالت نصب و جرّ). و الأُولی و الأُلاء برای جمع مذکّر و اللاتی و اللائی برای جمع مؤنّث که در هر سه حالت رفع و نصب و جرّ بکار می‌رود.

ب : موصول مشترک آن است که برای همهٔ صیغه‌های مفرد و مثنی و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد و عبارت است از «مَن» (برای عاقل) آن که، و «ما» (برای غیر عاقل) آنچه و «ذا» و «أیٌّ» و «أل» شرط که بر سر اسم فاعل و اسم مفعول و صیغهٔ مبالغه درمی‌آید.

المُوصَى بِه (و ص ی) : ۱. مف ← أوصَى. ۲. [قانون] : ماترک و آنچه بدان وصیّت شده است. ۳. «المُوصَى لَه» : کسی که به سود او و برای او وصیّت شده است.

المُوَضَّع (و ض ع) : ۱. مف ← وَضَّعَ. ۲. شکسته و بریده.

المَوْضِع (و ض ع) : ۱. هر دو مصـ وَضَعَ. ۲. جایِ گذاشتن چیزی، جایِ نهادن. ج : مَواضِع.

المَوْضِعَة (و ض ع) : ۱. به معنیِ مَوْضِع. ۲. به معنیِ مَوْضِع، جایِ نهادنِ چیزی، جایگاه، «له فی قلبی ـ و مَوْقِعَة» : او در دل من جایگاه و پایگاهی از مهر و محبّت دارد.



المُوسی

المَوْضُوع (و ض ع) : ۱. مف. ۲. مصـ وَضَعَ. ۳. «ـُ العِلمِ» : موضوع هر علم، آنچه در آن علم از عوارض ذاتیِ آن بحث می‌شود مثلاً موضوع علم پزشکی بدان انسان از لحاظ تندرستی و بیماری و موضوع علم فیزیک مادّه و خواصّ آن است. ۴. «ـ الکلام» : موضوع و مضمون سخن یا نوشته. ج : مَواضِیع و مَوْضُوعات. ۵. «الکلامُ ـُ» : سخنِ برخاسته و دروغ، وضع و جعل شده. ۶. «هو ـُ فی تجارته» : او در بازرگانیِ خود زیان دیده است. ۷. [منطق] : جوهری که توصیف شود ولی چیزی به وسیلهٔ آن توصیف نشود و این خلاف محمول است. موضوع در منطق در حکم مبتدا یا مسندٌالیه در نحو است مانند «الطّقسُ باردٌ» : هوا سرد است که هوا موضوع و برودت محمول آن است.

المَوْضُوعَة : (و ض ع) : ۱. مؤنّثِ مَوْضُوع. ۲. حقیقتی هندسی که بدون اثبات از طریق برهان پذیرفته است، اصول موضوعه، بدیهیّات.

المَوْضُوعِیّ : ۱. منسوب به مَوْضُوع. ۲. آنچه از هدف و مقصود شخصی به دور باشد.

المَوْضُوعِیَّة [فلسفه] : مکتب عینی، فلسفهٔ عینی‌گرایی، برون‌گرایی، مکتب اصالت واقع Objectivism (E) در برابرِ مکتبِ ذهنی.

المَوْضُونَة (و ض ن) : ۱. زره ریز و محکم‌بافت. ۲. زره با حلقه‌های جفت جفتی. ۳. زره مرصّع که قطعات گوهر بر آن نشانده باشند، زرهِ تشریفاتی و مجلّل.

المَوْطَأ (و ط أ) : جای قدم، جای پا و گام. ج : مَواطِئ. ← مَوْطِئ.

المَوْطِئ (و ط أ) : جای پا، جای قدم و گام. ج : مَواطِئ.

المَوْطِن (و ط ن) : ۱. وطن، میهن، زادگاه. ۲. میدان جنگ، رزمگاه. ۳. جای هر چیز «ـُ الدّاء» : جای درد، عضو دردمند. ۴. مجلس، نشستنگاه. ۵. هرجا که شخص برای ادارهٔ امور خود در آن اقامت گزیند، اقامتگاه دائم و ثابتِ شخص. ج : مَواطِن.

المُوَظَّف (و ظ ف) : ۱. مف ← وَظَّفَ. ۲. [قانون] : کارمند.

المَوْظُوب (و ظ ب) : ۱. مف. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که خسارت و زیان به مالش رسیده باشد، زیان‌دیده، خسارت‌برده.

المَوْعِد (و ع د) : ۱. مصـ وَعَدَ. ۲. وعده، قرار. ۳. وعده‌گاه. ۴. زمان وعده. ۵. عهد و پیمان. ج : مَواعِد.

المَوْعِس : ریگی نرم که پا در آن فرو رود.

المَوْعِظَة (و ع ظ) : ۱. پند دادن، اندرز گفتن. ۲. اندرز، پند. ۳. سخن پنددهنده، کلام واعظ. ج : مَواعِظ.

المُوَعَّث (و ع ث) : ۱. مف ← وَعَّثَ. ۲. «طریقٌ ـٌ» : راه سخت و درشت ← وَعِث.

المَوْعُوث (و ع ث) : ۱. مف. ۲. آن که نژاد و حَسَبی ناقص داشته باشد.

المَوْعُود (و ع د) : ۱. مصـ وَعَدَ. ۲. مف. ۳. «یَوْمٌ ـٌ» : روز رستاخیز.

المَوْعُوک (و ع ک) : ۱. مف. ۲. دردمند، بیمار، تبدار.

المَوْغ : ۱. مصـ ماغَ. ۲. آواز گربه، میو میو.

المَوْفُور (و ف ر) : ۱. مف. ۲. چیز کامل و بسیار. «هو ـٌ الکرامةِ» : او بخششِ فراوان دارد.

المُوق : ۱. دنبالهٔ چشم که به طرف بینی است. ج : أمْواق. ۲. گرد و غبار. ۳. مورچهٔ بالدار، واحدِ آن مُوقَة است. ۴. ف مع : کفشی بزرگ که فصل زمستان روی کفش پوشند تا کفش اصلی گِل‌آلود نشود، گالوش، گالش، سرموزه، معرّبِ موکه یا موزه. ۵. کودنی، احمقی.

المَوْقِت (و ق ت) : ۱. تعیین کردن وقت، وقت دادن به کسی (چون وقت دادن پزشک به بیمار). ۲. زمان و مکان تعیینِ وقت.

المَوْقِد (و ق د) : ۱. آتشدان. ۲. جای افروختن آتش، اجاق و مانند آن. ج : مواقِد.

المَوْقِدَة (و ق د) : جای آتش افروختن، اجاق گِلی یا سنگی برای پخت و پز. ج : مَواقِد.

المَوْقِذ (و ق ذ) : سراندامها یاقسمتهای برآمدهٔ آنها مانند پاشنه و قوزک و زانو و آرنج و سرشانه. ج : مَواقِذ.

المَوْقِر (و ق ر) : جای نرم و هموار در میان درّه یا دامنهٔ کوه. ج : مَواقِر.

المَوْقِع (و ق ع) : ۱. جای افتادن. ۲. [هندسه] «ـ العَمُود» : نقطه‌ای از سطح یا خطّ مستقیم که خطّی عمود بر آن فرود آید، پایهٔ عمود. ج : مَواقِع. ۳. «مَواقِعُ المَطَرِ» : جای ریزش باران. ۴. «مَواقِعُ القِتالِ» : رزمگاهها، جاهای وقوع نبرد و معرکهٔ جنگ.

المَوْقِعَة (و ق ع) : ۱. زد و خورد در جنگ. ۲. «ـ للطّائِرِ» : جای فرود آمدن پرنده. ج : مَواقِع.

المَوْقِف (و ق ف) : ۱. توقّفگاه، ایستگاه. ۲. جایگاه، وضع، حالت «ـ صریح» : رأی و وضعیّت روشن شخص نسبت به قضیّه‌ای، موضعگیری. ۳. «ـ المِرأة» : دو دست و دو چشم و دیگر اعضای زن که آنها را نپوشاند. ج : مَواقِف.

المَوْقِفان (و ق ف) : ۱. مثنّای مَوْقِف. ۲. [تشریح] : دو رگ در درون استخوان پشت که اگر متشنّج شوند انسان نمی‌تواند بایستد و چون آن دو را قطع کنند آدمی بمیرد.

المُوَقِّت (و ق ت) : ۱. فا ← وَقَّت. ۲. تعیین‌کنندهٔ اوقات و ساعات، گاه‌شمار. ۳. متصدّی مراقبت ساعات رفت و آمد کارگران و کارمندان، وقت‌نگهدار (جدید).

المُوَقِّتَة : ۱. مؤنّثِ مُوَقِّت. ۲. ساعت کرونومتر.

المُوَقَّح (و ق ح) : ۱. مف ← وَقَّحَ. ۲. سختی‌دیده و آزموده، بلازده، مصیبت‌کشیده. ۳. «جَمَلٌ ـ» : شتر رنجور و آزرده از کار.

المُوَقَّد (و ق د) : ۱. مف ← وَقَّدَ. ۲. آتشدان.

المُوَقَّر (و ق ر) : ۱. مف ← وَقَّرَ. ۲. سنگین‌رفتار و آزموده از تجارب روزگار. ۳. خردمند، پخته‌اندیش.

المُـوَقَّع (و ق ع) : ۱. مف ← وَقَّعَ. ۲. بلازده، مصیبت‌کشیده. ۳. راهِ پای خورده و لگدکوب شده. ۴. کاردِ تیز.

المُوَقَّف (و ق ف) : ۱. مف ← وَقَّفَ. ۲. (از ستوران) : ستوری که بر بالای بازو داغی داشته باشد. ۳. «ضَرْعٌ ـ» : پستان ستور که اثر و خطّ پستان‌بند بر آن باشد. ۴. «رجُلٌ ـ» : مردی که روزگار او را پخته و مجرّب و کارآزموده کرده است. و ۵. «رجُلٌ ـ علی الحقّ» : مرد فروتن و مطیعِ حقّ و حقیقت. مؤ : مُوَقَّفَة. ۶. «دابّةٌ مُوَقَّفَة» : ستوری که در دست و پایش خطهایی سفید باشد.

المُوَقَّی (و ق ی) : ۱. مف ← وَقَّی. ۲. دلیر، دلاور، ناترس.

المَوْقُوت (و ق ت) : ۱. مف. ۲. «وَقْتٌ ـ» : زمان معیّن و محدود. مؤ : مَوْقُوتَة. ۳. «قُنبُلَةٌ مَوْقُوتَةٌ» : بمب ساعت‌شمار.

المَوْقُور (و ق ر) : ۱. مف. ۲. استخوانِ شکافته. مؤ : مَوْقُورَة. ۳. «أُذُنٌ مَوْقُورَة» : گوشِ سنگین، گوشِ کر.

المَوْقُوص (و ق ص) : ۱. مف. ۲. گردنِ شکسته. ۳. کوتاه گردن. ۴. [عروض] : رکنی که دارای زحاف (وَقْص) باشد و آن انداختن دوّمین حرف متحرّک از مُتَفاعِلُن است که مُفاعِلُن بماند.

المَوْقُوع (و ق ع) : ۱. مف. ۲. هرچه بر اثر برخورد به سنگ تیز و نازک شده باشد، «حافِرٌ ـ» : سُمی که با خوردن به سنگ تیز و باریک شده. مؤ : مَوْقُوعَة. ۳. «قَدَمٌ مَوْقُوعَةٌ» : پای سخت و ستبر.

المَوْقُوف (و ق ف) : ۱. مف. ۲. [فقه] : مالِ وقف شده، مالِ موقوفه که اصل آن حبس و نگهداری و ثمره‌اش بذل و پخش می‌شود.

المَوْقُوم (و ق م) : ۱. مف. ۲. اندوهگین. ۳. آن که به مطلب و حاجت خود دست نیافته، بور شده.

المَوْقُونَة (و ق ن) (از زنان) : زن پرده‌نشین و پوشیده.

المَوْقِی جـ : مائِق.

المَوْکِب (و ک ب) : ۱. دسته‌ای پیاده یا سوار. «ـ الحاکمِ أو ـ العروس» : همراهان پیاده یا سوارِ حکمران یا عروس. ۲. گروهی شترسوار برای زینت و تشریفات. ج : مَواکِب.

المُوَکِّل (و ک ل) : ۱. فا ← وَکَّلَ. ۲. [قانون] : مُوَکِّل، وکیل‌گیرنده، وکیل‌کننده، وکالت‌دهنده به دیگری که وکیلِ اوست.

المَوْکِن (و ک ن) : ۱. لانهٔ پرنده. ۲. جایی که پرنده در آن تخم نهد. ج : مَواکِن.

المَوْكِنَة (و ک ن) : ۱. لانهٔ پرنده. ۲. جای تخم نهادن پرنده و جز آن. ج : مَواکِن.
المَوْكُوت (و ک ت) : ۱. مف. ۲. اندوهگین، غمگین. ۳. سخت‌کینه‌ورز. مؤ : مَوْكُوتَة. ۴. «قِرْبَةٌ مَوْكُوتَةٌ» : مَشکِ پُر و انباشته.
المَوْكُول (و ک ل) : ۱. مف. ۲. «هذا الأمرُ مَوْكُولٌ إلی رأیک» : این کار بسته به نظر توست.
المَوْكُوم (و ک م) : ۱. مف. ۲. بسیار اندوهگین، سخت غمزده.
المُوكَي (و ک ی) : ۱. مف أوْكَی. ۲. ظرفِ سربسته، مَشکِ دهانه بسته.
المُوْل : عنکبوتها. واحدِ آن مُوْلَة، یک عنکبوت است.
المَوْلِج (و ل ج) : محل دخول، مَدخَل. ج : مَوالِج.
المَوْلِد (و ل د) : ۱. مصـ وَلَدَ. ۲. جای زاده شدن، زادگاه. ۳. هنگام زاده شدن، تاریخ تولّد. ۴. «عید ـ» : زادروز و جشن تولّد پیامبر اسلام (ص). ج : مَوالِد.
المُوَلَّد (و ل د) : ۱. مف ← وَلَّدَ. ۲. نو، جدید از هر چیز. ۳. «الشُّعراء أو الأُباءُ المُوَلَّدُونَ» : شاعران و ادیبان عهد جدید پس از دورهٔ باستانی. ۴. «رجُلٌ ـ» أو «کلامٌ ـ» : مرد یا زبانی که عربی ناب و سره نباشد.
المُوَلِّد (و ل د) : ۱. فا ← وَلَّدَ. ۲. پزشک زنان، کمک‌کننده به زایمان فرزند. ۳. «ـ الکهربایی» : دستگاه تولید نیروی برق، مولّدِ برق، ژنراتور، توربین.
المُوَلِّدَة (و ل د) : ۱. مؤنّثِ مُوَلِّد. ۲. ماما، قابله.
المُوَلَّع (و ل ع) : ۱. مف ← وَلَّعَ. ۲. پیس، برص‌دار. ۳. (از ستوران) : ستوری که دارای رنگهای گوناگون غیر از سیاه و سفید باشد (که آن را ابلق گویند).
المُوَلَّه (و ل ه) : ۱. مف ← وَلَّهَ. ۲. آبی که به صحرا رها کرده باشند، آبِ وِل شده در بیابان.
المُولَهَ (و ل ه) : ۱. عنکبوت ← مُوْل. ۲. آبِ رها شده به صحرا.
المَوْلُود (و ل د) : ۱. مف. ۲. نوزاد، بچّه، کودک. ج : مَوالِید.
المَوْلَوِيّ (و ل ی) : ۱. منسوب به مَوْلَی. ۲. زاهد، پارسا.
المَوْلَوِيَّة (و ل ی) : ۱. کلاهی پشمین و بلند که زاهدان بر سر نهند. ۲. فرقه‌ای از صوفیان وابسته به مولانا جلال‌الدین بلخی، فرقهٔ درویشان مولویّه.
المَوْلَی (و ل ی) : ۱. مالک، مهتر، آقا، ارباب، خداوندگار. ۲. بنده، برده (از اضداد). ۳. آزادکنندهٔ بنده. ۴. بندهٔ آزاد شده (از اضداد). ۵. نعمت‌دهنده، مُنعِم. ۶. نعمت‌یافته، نعمت داده شده. (از اضداد). ۷. دوستدار، خواستار. ۸. دوست، همدم. ۹. هم‌پیمان. ۱۰. شریک. ۱۱. همسایه. ۱۲. مهمان. ۱۳. پسر، فرزند. ۱۴. عمو. ۱۵. پسرعمو. ۱۶. خواهرزاده. ۱۷. داماد. ۱۸. نزدیک، قریب، خویشاوند. ۱۹. پیرو، مرید، تابع. ج : مَوالٍ.
المَوْلِيّ (و ل ی) : ۱. مف. ۲. کودکی که برای او ولّی تعیین و نصب کنند.
المَوْم : ۱. التهاب در پردهٔ میان دل و جگر، ذات‌الرّیه. ۲. ذات‌الجنب و تب (لا). ۳. آبلهٔ سخت. ۴. شمع، موم. ۵. ماسوره، نی که با آن مایعات را بمکند. ج : أمْوام.
المَوْماء و المَوْماة : بیابان، فلات. ج : مَوامٍ.
المُومِس و المُومِسَة (و م س) : زن بدکار، زنی که آشکارا روسپیگری کند. ج : مُومِسات و مَوامِس و مَوامِيس و مَيامِس و مَيامِيس.
المُومِياء یو معـ : ۱. مادّه‌ای که مصریان باستان با آن بدن مردگان خود را از فساد و تجزیه محفوظ می‌داشتند، مومیا. ۲. جسد مومیایی شده.
المُونَزْدا معـ : گیاه نعناع وحشی، بادرنجبویه. نام دیگر آن أسْتَبُون است. Monarda (S)
المُوْنَة : ۱. توشه و آذوقهٔ ذخیره شدهٔ سالیانه. ج : مُوَن. ۲. «بیتُ ـ» : گنجه‌ای در منزل که در آن آذوقه و خواربار گذارند، انباری، صندوقخانه.
المُونُوتِيب یو معـ : دستگاه چاپی که حروف سربی را ذوب و بازسازی کند، مونوتایپ (جدید).
المَوْهَبَة (و ه ب) : ۱. بخشش، دهش. ۲. چیز بخشیده شده، اِعطایی. «الفنُّ ـ» : هنر موهبتی است. ۳. آبگیر

المومیاء


المونردا

کوچک. ۴. چاله‌ای در کوه که آب در آن جمع شود.
المَـوْهِص (و ه ص) : ۱. جای شکستگی. ۲. جای هموار و پست و نرم. ج : مَواهِص.
المَوْهِن (و ه ن) : نیمه شب یا پاسی پس از آن. ج : مَواهِن.
المُوَهِّز (و ه ز) : ۱. فا ← وَهَّزَ. ۲. آن که سخت و محکم بر زمین گام نهد، سخت پایمال‌کننده.
المُوَهَّص (و ه ص) «رجُلٌ ـ» : مردی که استخوانهایش در هم فرو رفته و اندامش جمع شده است، آدم خُرد و خمیر شده.
المَوْهُوص (و ه ص) : ← مُوَهَّص.
المَوْهُوم (و ه م) : ۱. مف. ۲. (از چیزها) : چیزی که به وهم و پندار درآید و حقیقت نداشته باشد، خیالی، پنداری، وَهْمی.
المَـوْهُون (و ه ن) : ۱. مـف. ۲. سست، ناتوان. ج : مَواهِین.
المَوّاج (م و ج) : پُرموج، موجدار.
المَوّار (م و ر) : ۱. مبالغهٔ مائِر، بسیار سبکرو. مؤ : مَوّارَة. ۲. «ریحٌ مَوّارَةٌ» : بادی که گرد و خاک بلند کند.
المُوّار جـ : مائِر.
المَوّاز : موزفروش.
المَوّان (م و ن) : آن که (مونة) خواربار فراهم و عرضه کند، خواربارفروش.
مَوَّتَ تَمْوِيتاً (م و ت) ۱. ه : او را میراند، وادار به مرگ کرد، واداشت تا بمیرد. ۲. ـ الثَّوبَ : جامه را نرم و صاف کرد و یقهٔ آن را کند.
مَوَّصَ تَمْوِيصاً (م و ص) الثِّيابَ : جامه‌ها را شست و تمیز کرد.
مَوَّلَ تَمْوِيلاً (م و ل) : او را مالدار کرد. ۲. به او کمک مالی کرد. ۳. در برنامه و کاری سرمایه‌گذاری کرد.
المَوّل (م و ل) : بسیار مالدار و توانگر، سرمایه‌دار.
مَوَّنَ تَمْوِيناً (م و ن) : ۱. ه : به او آذوقه و خواربار رساند. ۲. به او نفقه داد، هزینهٔ او را به عهده گرفت.
مَوَّهَ تَمْوِيهاً (م و ه) : ۱. القِدْرَ : آب دیگ را زیاد کرد. ۲. ـ الشيءَ : بر آن چیز آب طلا یا آب نقره و مانند آن کشید، آن را به آب طلا و مانند آن اندود. ۳. ـ الخبرَ عليه : آن خبر را برخلاف واقع به او رساند و حقیقت را از او پوشیده داشت. ۴. ـ الباطِلَ : باطل را آراست و در نظر او حق جلوه داد. ۵. ـ الموضعُ : آنجا پرآب شد. ۶. ـ الحوضَ : حوض را آب کرد، در آن آب وارد کرد.
المَوْءُبَة (و أ ب) : ۱. ننگ، رسوایی. ۲. شرم، حیا.
المَوْئِد (و أ د) : ۱. کار بزرگ. ج : مَآوِد. ۲. «رماه بإحدَى المآوِد» : او را به یکی از آن بلاها و مصیبتهای سخت افکند.
المَوْئِل (و أ ل) : ۱. پناهگاه. ۲. بازگشتنگاه. ۳. قرارگاه. ۴. ایستادن‌گاهِ سیلاب. ج : مَوائِل.
المُـوْئِلَة (و أ ل) : ۱. مؤنّثِ مَوْئِل. ۲. پناهگاه، ۳. بازگشتگاه. ۴. محلّ رهایی، رهیدَنگاه.
المُوَيْل : مصغّرِ مال، مالِ اندک، مالی مختصر.
المُوَيْه مصغّرِ ماء : آبِ اندک.
المُوَيْهَة مصغرِ ماء : آبِ اندک.
المَیاتِم جـ : ۱. مَيْتَم. و ۲. مَيْتَمَة.
المَیاتِیم ج : مُوتِم.
المَیاثِب جـ : مِيثَب.
المَیاجِیز جـ : مِيجاز.
المَیاثِر (و ث ر) جـ : مِيثَرَة ← مَواثِر.
المَیاثِق جـ : مَوْثِق.
المَیاثِیق جـ : مِيثاق.
المَیاجِر جـ : مِيجَر و مِيجَرَة.
المَیاجِن جـ : مِيجَنَة.
المَیاجِیر جـ : مِيجار.
المَیاخِف جـ : مِيخَف.
المَیارِین جـ : مِنْران.
المَیازِیب جـ : مِيزاب.
المَیازِین جـ : مِيزان.
المَیاسِر جـ : ۱. مَيْسَر. و ۲. مَيْسَرَة.
المَیاسِم جـ : مِيسَم.
المَیاسِیر جـ : مَيْسُور.

المَیاسِیق جـ : مِیساق.
المَیاسِین جـ : ۱. مَیْسان. و ۲. مِیسان. و ۳. مَیْسُون.
المَیاشِیر جـ : مِیشار.
المَیاشِیق جـ : مِیشاق.
المَیاضِن جـ : مِیضَنَة.
المَیاضِیْن جـ : مِیضانَة.
المِیاط : ۱. رانـدن، دور کـردن. ۲. کجی، انحراف، خمیدگی، میل به جانبی. ۳. پشت کردن، دور شدن. ۴. «القومُ فی هِیاطٍ و مِیاطٍ» : آن گروه در اضطراب و آمد و شد هستند.
المَیاطِین جـ : مِیطان.
المَیاطِد جـ : مِیطَدَة.
المَیاظِب جـ : مِیظَب.
المَیاغِر جـ : مِیغَر.
المَیاقِب جـ : مِیقَب.
المَیاقِف جـ : مِیقَف.
المَیاقِیب جـ : مِیقاب.
المَیاکِید (به صیغهٔ جمع) : دوالهایی که با آنها کوههٔ زین را ببندند و محکم کنند.
المَیالِغ جـ : مِیلَغ.
المَیالِق جـ : مَیْلَق.
المَیالِهُ جـ : مِیلَهٔ.
المَیامِس و **المَیامِیس** جـ : مُوْمِس.
المِیامِن جـ : مَیْمَنَة.
المَیامِیْن جـ : مَیْمُون.
المِیاه جـ : ماء.
المُیاوَمَة (ی و م) : ۱. مصـ ← یاوَمَ. ۲. روز به روز قرار دادن.
المِیْباس (ی ب س) : خشک‌کننده (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). بادی که گیاهان را بخشکاند.
المِیْبَل (و ب ل) : ۱. چوبدستیِ ستبر و درشت. ۲. تسمه‌ای بافته شده و پیوسته به چوبی که با آن شتران را برانند، تازیانهٔ راندن شتر. ۳. بسته‌ای هیزم، پشته‌ای هیزم. ج : مَوابِل.
المِیْبَلَة : ۱. تازیانه، شلّاق. ۲. تسمه‌ای بافته و پیوسته به چوبی که با آن شتران را برانند، تازیانهٔ شتررانی. ج : مَوابِل.
المَیْت : ۱. مصـ ماتَ ـُ. ۲. مرده. ۳. بی‌عقل و بی‌ایمان. ج : أمْوات و مَوْتَی و مَیْتُونَ. مؤ : مَیْتَة. ج مؤ : مَیْتات.
المِیْتافِیزِیک یو معـ : مابعدالطبیعة، علم ماوراء طبیعت، مِتافیزیک.
المِیْتان معـ : گازی مشتعل شونده و بی‌رنگ که از تجزیهٔ موادّ آلی حاصل می‌شود، به وزن اتمی ۰/۵۵۴ که به عنوان سوخت مصرف می‌شود و کاربردهای صنعتی و شیمیایی بسیار دارد، گازِ متان.
المَیْتَة : ۱. مؤنّثِ مَیْت، زنِ مرده. ۲. حیوان مرده، مردار. ج : مَیتات.
المِیْتَد (و ت د) : ابزاری که با آن میخ کوبند، چکش، میخکوب. ج : مَواتِد. ← مِتَدَة.
المِیْتَدَة (و ت د) : میخکوب، چکش.
المَیْتَم (ی ت م) : یتیم‌خانه، دارالأیتام، پرورشگاه کودکان یتیم یا بی‌سرپرست. ج : مَیاتِم.
المَیْتَمَة (ی ت م) : جنگی که در آن مردانِ بسیار کشته شوند و فرزندانشان یتیم گردند. ج : مَیاتِم.
المَیْتُونَ : جـ سالمِ مَیْت.
المِیْث جـ : مَیْثاء.
المِیْثَأَة (و ث أ) : چکش، میخکوب ← مِیْتَد و مِیْتَدَة. ج: مَواثِئ.
المَیْثاء : زمین نرم و هموارِ غیر ریگزار. ج : مِیْث.
المِیْثاق (و ث ق) : ۱. پیمان، قرارداد، معاهده میان دو یا چند کس. ۲. اساسنامه، منشور. ج : مَواثِق و مَیاثِیْق.
المِیْثَب (و ث ب) : ۱. برجهنده. ۲. نشسته. ۳. زمین بلند و برآمده. ۴. زمین نرم و هموار. ۴. جدول، جویبار. ج : مَواثِب و مَیاثِب.
المِیْثَخَة (و ث خ) : چوبدستی، عصا.
المِیْثَرَة (و ث ر) : بالشچه‌گونه‌ای که بر روی زمین گذارند. ج : مَواثِر و مَیاثِر.

المِیثَم (و ث م) «خَفُّ ـ»: کف پا و سپلِ سختِ شتر که محکم به زمین کوبیده شود.

المِیثُولُوجِیَة یو مع: اساطیرشناسی، میتولوژی.

المَیْج: نوعی ماهی دریایی خاربالهٔ خردپیکر با رنگی روشن که با دو بالهٔ زبَرین خود نزدیک به سی ثانیه در هوا پرواز می‌کند، ماهیِ پرنده یا ماهیِ بالدار.
Dactylopterus, Volitans (S)

المِیجار (و ج ر): چوبی مانند چوگان که با آن گوی بازی کنند، توپ‌زن، راکت. ج: مَواجِیر و مَیاجِیر.

المِیجاز (و ج ز): آن که همواره سخنِ کوتاه و مفید و مختصر گوید، آن که سخن به ایجاز و اختصار گوید. ج: مَواجِیز و مَیاجِیز.

المِیجانا: نوعی شعر عامیانه در بعضی از لهجه‌های عربی.

المِیجَر و المِیجَرَة (و ج ر): وسیله‌ای که با آن دارو در بیخ دهان ریزند. ج: مَواجِر و مَیاجِر.

المِیجَمَة (و ج م): چوبی که گازر بر آن بر جامه‌ها کوبد و آنها را بشوید، کُدَنگ ← مِبْجَنَة.

المِیجَنَة (و ج ن): وسیلهٔ کوبیدن، تخماق. ج: مَواجِن و مَیاجِن.

المِیح: خرمابُنی که هستهٔ خرمای آن سخت نشده باشد.

المِیحاد (و ح د): تپّه و پشتهٔ تک و تنها افتاده. ج: مَواحِید.

المِیحاف (و ح ف): هر یک از دو پهلوی کِشتی یا نوک و پهلوی آن.

المِیخَف (و خ ف): ظرفی که در آن آرد آمیخته با آب ریزند تا خیس خورد و لعابدار شود. ج: مَواخِف و مَیاخِف.

المَیْد: ۱. خوراک پست و بد. ۲. هلاک، مرگ، نیستی. ← بَیْد.

المِیداء: ۱. پایان، غایت، انتها «بَلَغَ ـ الحیاةِ»: به پایان زندگی رسید. ۲. روبرو، مقابل «داری ـَ دارِه»: خانهٔ من روبروی خانهٔ اوست ← مَیْدَی (معنیِ ۲). ۳. اندازه و میزان چیزی.

المِیداعَة (و د ع): ۱. جامهٔ کهنه و فرسوده. ۲. راحت‌طلب، دوستدار آسایش و آرامش در فاه. ۳. پارچه یا هرچه با آن جامه را از گرد و خاک و چرک شدن حفظ کنند، روکش لباس، پیش‌دامن، لباس کار.


المَیْج

المَیْدان: ۱. میدان بازی و اسب‌دوانی و فوتبال و مانند آن. ۲. میدان بزرگ که معمولاً محل اتّصال چند خیابان اصلی در شهر است. ج: میادِین.

المِیدان: میدان.

المَیْدَة: ۱. مصدر مرّه از مادَ. ۲. میز یا سفرهٔ غذا ← مائِدَة. ۳. غذا، خوراکی.

المِیدَع (و د ع): ۱. جالباسی، کُمَد، گنجهٔ لباس و آنچه جامه را از گرد و خاک نگاهدارد. ۲. جامهٔ کهنه. ج: مَوادِع. ۳. «کلامٌ ـ»: سخن غم‌انگیز.


المَیْدَع

المِیدَع نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ ماهیان خاردارِ پزش که پیکری بیضی شکل و متوسّط و پوستی نقره‌ای با خطوط طلایی دارد. Pentapus (S)

المِیدَعَة (و د ع): ۱. جامهٔ کهنه. ۲. جالباسی، کُمَد، گنجهٔ لباس و آنچه جامه را از گرد و خاک نگاه دارد.

مَیْدَی: ۱. برای، به جهتِ، به خاطرِ «فَعَلَه ـ ذلک»: آن کار را برای آن یا به خاطرِ آن انجام داد. ۲. روبرو، مقابل «داری بـ ـ دارِه»: خانهٔ من روبروی خانهٔ اوست. ← مِیداء (معنیِ ۲).

المَیْدَی جـ: مائد.

المِیدِیَة یو مع: جنسی صدف دوکپه‌ای که انواع آن را پرورش می‌دهند و می‌خورند نام دیگرش بَلَحُ البَحْر است. Mytilus (S)

المَیْر: ۱. مصـ مارَ ـِ. ۲. خوراک، طعام، خواربار. ۳. «ما عندَه خَیرٌ و لا ـٌ»: پیش او هیچ خیر و خوراکی نیست.

المِیَر جـ: مِیرَة.

المِیراث (و ر ث): ارث، ماترک، آنچه از مرده بجا ماند، مرده‌ریگ. ج: مَوارِیث. ۲. «علمُ المَوارِیث» یا «علمُ الفرائِض»: علمی که به وسیلهٔ آن سهم هر یک از وارثان

را معلوم می‌کنند.


المیرسین

المِیْزَة : خواربار، آذوقه، غذای ذخیره شده برای انسان در طول سال یا بعضی فصلها. ج : مِیَر.

المِیْزِسِیْن معـ : بوته‌ای پایا مانند مُورد (آس) که بعضی از انواع آن کاشتنی است و میوه‌ای هسته دار و ریز و خوراکی دارد. Myrsine (S)

المَیْزُوق : ۱. مفـ. ۲. کِشته‌ای که به آن آفت (سیک) زرده زده باشد. ۳. انسان یرقان گرفته و زردی آورده.

المَیْزُون یو معـ [در مسیحیّت] : روغن مقدّس که در کلیسا بر تنِ مؤمنان مالند.


میزان مایعی

المَیْز : ۱. مصـ مازَ. ۲. مرد سخت‌عضله، دارای عضلات قوی. ۳. بلندمقامی، والاجاهی، بلندمرتبه‌ای.

المِیْزاب ف معـ، (أ ز ب، و ز ب) : ناودان. ج : مَیازِیب.

المِیْزان (و ز ن) : ۱. ترازو. ۲. اندازه، مقدار. ۳. عدالت، دادگری. ۴. «استقام ـُ النّهار» : روز به نیمه رسید، نیمروز شد. ج : مَوازِین و مَیازِیْن. ۵. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای دوازده‌گانهٔ منطقةالبروج، میزان، ترازوی فلک. ۶. ـّ بنابِض : ترازوی فنری، نیروسنج.

المِیْزانِیَّة (و ز ن) : ۱. بودجه. ۲. ترازنامه، صورت هزینه‌ها.


المَیْس

المِیْزُوفِیْت معـ : جزئی از دانه که می‌روید و ساقه و ریشه را تشکیل می‌دهد. Mesophyte (E)

المِیْزُوفِیْل معـ : ۱. بافت یاخته‌ای و سبزِ درونِ برگ. ۲. بافت درون برگ. Mesophylle (E)

المَیْس : ۱. مصـ ماسَ ـِ. ۲. درختی بزرگ مانند گردو با میوه‌ای سیاه و شیرین، درخت لوطس، امرود کوهی، داغدانان، نام دیگرش النَّشَم است. Celtis (S) ۳. پالان. ۴. چوبی دراز که میان دو گاو یوغدار کشیده می‌شود، مال‌بند. ۵. نوعی مویز.


المِیشار

المِیْساق ۱. (از کبوتران) : کبوتری که بالهایش انبوه و پُر پَر باشد. ۲. پرنده‌ای که هنگام پرواز دائماً بالهایش را بر هم زند. ج : مَیاسِیق و مَآسِیق.

المَیْسان (و س ن) : ۱. متکبّر. ۲. خرامان، نازان. ۳. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورت فلکی جوزا. هر ستارهٔ پرنور و درخشان. و ۴. شبِ بدر، شبی که ماه به صورت قرص تمام است. ج : مَیاسِیْن.

المِیْسان (و س ن) : ۱. خواب‌آلود ← وَسْنان. ۲. زن باوقار و سنگین‌رفتار. ج : مَواسِیْن و مَیاسِیْن.

المَیْسِر : ۱. قمار. ۲. بازی با تیرهای مخصوص قمار. ۳. شتر یا گوسفندی کُشتنی که بر سرِ آن قمار می‌باختند و هر کس می‌باخت حیوان را می‌خرید و می‌کشت و گوشتش را بین برندگان براساس شمارهٔ تیری که از کیسه بیرون آورده بودند تقسیم می‌کرد. ج : مَیاسِر.

المَیْسَرَة (ی س ر) : ۱. طرف چپ، چپ، دست چپ. ۲. «ـُ الجیش» : جناح چپ لشکر در صف‌بندی و لشکرآرائیِ قدیم. ۳. آسانی. ۴. توانگری. ج : مَیاسِر.

المَیْسُرَة (ی س ر) : ۱. آسانی، سهولت. ۲. توانگری، بی‌نیازی، ثروتمندی.

المُیَسَّر (ی س ر) : ۱. مفـ ← یَسَّرَ. ۲. آماده، مهیّا. ۳. گروهی که برای (مَیْسَر) قمار گرد آمده باشند، گروه قمارباز.

المِیْسَم (و س م) : ۱. آهنِ داغ کردن. ۲. نشان داغ بر تنِ داغ خورده. ۳. نشان. ۴. زیبایی، حسن و جمال. ج : مَواسِم و مَیاسِم.

المَیْسُور (ی س ر) : ۱. مفـ. ۲. آسان، سهل، ممکن. (برخلاف مَعْسور که سخت و دشوار است). ج : مَیاسِیْر.

المَیْسُون (و س ن) : پسر زیباروی و خوش قد و قامت. ج : مَیاسِیْن.

المِیْشار (و ش ر) : اَرّه. ج : مَواشِیْر و مَیاشِیْر.

المِیْشاق (و ش ق) : دندانهٔ کلید. ج : مَواشِیْق و مَیاشِیْق.

المِیْضَأة (و ض أ) : ۱. وضوخانه، جای وضو گرفتن (معمولاً در مساجد و مدارس و مانند آنها). ۲. دستشویی. ۳. آبدستان، ابریق، آفتابه. ج : مَواضِئ.

المِیْضانَة (و ض ن) : زنبیل، سبد، سلّه. ج : مَواضِیْن و مَیاضِیْن.

المِیْضَنَة (و ض ن) : جوال بزرگ که از برگ خرمابُن

سازند. ج : مَواضِن و مَیاضِن.
المَیْط : ۱. مصـ ماطَ. ۲. سختی «أمرٌ ذو ـ» : کار دشوار. ۳. «ما عندَه ـ» : هیچ ندارد. ۴. کجی «ما کانَ فیه ـ شَعْرَة» : به اندازه یک موی کجی در آن نیست. ۵. «امتلأ حتی لا یجد ـ» : چندان پر شد که جایی برای چیزی نماند.
المِیْطاً (و ط أ) : زمین پست و هموار، پای خورده و پی سپرده.
المِیْطان (و ط ن) : ۱. جایی که از آن اسبان را برای مسابقه رها کنند، خطّ آغاز مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۲. آغاز مسافت مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۳. سرانجام، غایت. ج : مَواطِین و مَیاطِین.
المِیْطَدَة (و ط د) : چوبی که با آن پی و پابست و شِفتهٔ خانه را بکوبند تا سفت و محکم شود، تخماق، زمین‌کوب. ۲. دستهٔ متّه و دریل. ج : مَواطِد و مَیاطِد.
المِیْظَب (و ظ ب) : سنگ گِرد و لبه تیز. ج : مَواظِب و مَیاظِب.
المِیْعاد (و ع د) : ۱. وعده‌گاه. ۲. زمان وعده. ۳. وعده دادن به یکدیگر. ج : مَواعِید.
المِیْعاس (و ع س) : ۱. شن نرم. ۲. زمینی که پی‌سپرده و لگدکوب نشده باشد. ۳. راه. ج : مَواعِیس.
المَیْعَة : ۱. آغاز هر چیزی «ـ الشّبابِ» : آغازِ جوانی. «ـ السُّکرِ» : آغازِ مستی. ۲. روان شدن مایعی که ریخته باشد. ۳. صمغی خوشبوی که از درخت تراوش می‌کند، استرک، میعه. ۴. «ـ الفَرَس» : اوّل رفتار اسب که به راه رفتن و دویدن پردازد.
المِیْغاثِیرِیُوم مع : جنسی از جانوران بی‌دندان منقرض شده از خانوادهٔ پستانداران که طولش به پنج و بلندای قامتش از زمین تا بالای شانه به دو متر می‌رسیده است، مِگاتریوم.
المِیْغَر (و غ ر) : ۱. جای وعده، وعده‌گاه، میقات. ۲. زمان وعده و ملاقات. ج : مَواغِر و مَیاغِر.
المِیْفاء (و ف ی) : باوفا، وفادار.
المِیْفاق (و ف ق) «ـ الهِلال» : هنگام آشکار شدن هلال ماه.
المِیْفَی (و ف ی) : ۱. زمین بلند و برآمده. ۲. سرپوش تنور. ۳. کورهٔ آجرپزی.
المِیْقاب (و ق ب) : بسیار شراب‌خور، شرابخواره. ج : مَواقِیب و مَیاقِیب.
المِیْقات (و ق ت) : ۱. زمان، وقت، هنگام. ۲. وقت ملاقات و وعده، زمانی که برای کاری معیّن شده. ۳. جایی که برای کاری معین شده تا در آن گرد آیند. ج : مَواقِیت.
المِیْقاد (و ق د) : زود آتش‌دهنده و افروزنده. «زندٌ ـ» : آتش‌زنه‌ای که زود از آن آتش درآید. ج : مَواقِید.
المِیْقار (و ق ر) : خرمابُنِ پُربار. ج : مَواقِیر.
المِیْقان (ی ق ن) : خوش‌باور، زودباور، آنکه هرچه بشنود یقین کند و بپذیرد.
المِیْقَب (و ق ب) : از انواع صدف، گوش‌ماهی ← وَدَعَة. ج : مَواقِب و مَیاقِب.
المَیْقَع (و ق ع) [دامپزشکی] : حصبه مانندی که کرّه شتر بگیرد و زمین‌گیر شود تا بمیرد.
المِیْقَعَة (و ق ع) : ۱. چکش. ۲. چوبی که گازر بر جامه‌ها کوبد تا پاکیزه شوند، کُدَنگ. ۳. سنگ فسانِ دراز، سنگ کارد و چاقو تیزکنی. ۴. سوهانِ دراز. ۵. «ـ الطّائِر» : جایی که پرنده در آن بنشیند و با آن خو گیرد. ج : مَواقِع.


المیلودون

المِیْقَف (و ق ف) : چوبی که با آن دیگ بزرگ را به هم زنند تا جوشش آن متوقّف شود و فرو نشیند. ج : مَواقِف و مَیاقِف.
المِیْکرُوب یو مع : میکرب.
المِیْکرُوسْکوب یو مع : میکرُسکب، ریزبین.
المِیْکَع (و ک ع) ۱. ج : مِیْکَعَة. ۲. ظرف و مَشک محکم و بادوام. ۳. کیسهٔ بزرگ، جوال. ۴. مالهٔ زمین صاف‌کن، مالهٔ کشاورزی.
المِیْکَعَة (و ک ع) : کارد و تیغهٔ گاوآهن. ج : مِیْکَع.
مَیَلَ ـَ مَیَلاً الشیءُ : آن چیز خمیده بود، کج بود.
المَیْل : ۱. مصـ مالَ ـِ. ۲. [کیهان‌شناسی] : دوریِ

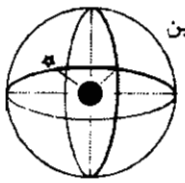
المَیْل

جرمی از خط استوای سماوی به سمت جنوب یا شمال، میلِ فلکی.
المِیَل جـ: مِیلَة.
المِیل ۱. جـ: أمیِل و مَیْلاء. ۲. میل سرمه‌کشیدن. ۳. ابزاری جرّاحی که با آن عمق زخم را اندازه‌گیرند، میل، سوند. ۴. مسافتی به اندازهٔ یک چشم‌رس از روی زمین، یک دیدرس. ۵. میل و مناره که برای راهنمایی مسافران بسازند. ۶. معـ: مقیاس طول به اندازهٔ ۱۶۰۹ متر. ۷. «ـ البحری»: میل دریایی به اندازهٔ ۱۸۵۲ متر. «ـ الهاشِمیّ»: میل هاشمی به اندازهٔ ۱۰۰۰ باع. ج: أمْیال و أمْیِل و مُیُول.


المَیْمُون

المَیْلاء: ۱. مؤنّثِ أمْیَل. ۲. شترِ کج‌کوهان. ۳. ریگ‌تودهٔ انبوه و متراکم. ۴. درخت انبوه و پُرشاخ. ج: مِیل.
المِیلاد (و ل د): ۱. هنگام زادن، تاریخ تولّد. ۲. «عیدُ ـِ»: عید میلاد، زادروز حضرت مسیح (ع) در ۲۵کانون اول (دسامبر).
المِیلاةُ (و ل ه): ۱. بادِ سخت، تندباد. ۲. «امرأةٌ ـٌ»: زن سخت غمگین و ناشکیبا از مرگ فرزند. ج: مَوالِیه.
المَیْلَة: ۱. بلا و مصیبت روزگار. ۲. «وقعتْ ـٌ فی النّاسِ»: در میان مردم مرگ و میر افتاد.
المِیلَة: ۱. هنگام، زمان. ۲. «الدهرُ ـُ»: روزگار احوال گوناگون دارد.
المِیلَغ و المِیلَغَة (و ل غ): ظرفی که سگ در آن آب می‌خورد، آبخوریِ سگ. ج: مَوالِغ و مَیالِغ.
المِیلَق (و ل ق): تند، سریع، شتابان. ج: مَیالِق.
المِیلَهُ (و ل ه): زمین و بیابان تهی و ناپیدا کرانه که آدمی در آن گم و سرگردان شود. ج: مَوالِه و مَیالِه.
المِیلیشیا معـ: دسته‌ای از مردم غیر نظامی که با دیدن تعلیمات نظامی از ارتش پشتیبانی می‌کنند، میلیشیا.
المُیَمَّم (ی م م): ۱. مف ← یَمَّمَ. ۲. آن که به مرادش رسیده، کامروا، پیروز، موفّق.
المُیَمَّن (ی م ن): ۱. مف ← یَمَّنَ. ۲. برکت‌آور، مبارک، فرخنده، باشگون، خجسته، مَیمون. خوش‌قدم.
المَیْمَنَة (ی م ن): ۱. مصـ یَمَنَ ـَ و یَمُنَ و یَمِنَ ـِ و یامَنَ و یُمِن. ۲. سمت راست، جانب راست. ۳. «ـَ الجَیْشِ»: جناح راست لشکر در لشکرکشیها و صف‌بندیهای جنگی قدیم، میمنه (در برابر مَیْسَرة که سمت و جناح چپ است و این دو در دو طرف قلب لشکر قرار داشتند). ۴. خجستگی، برکت، فرخندگی. ج: مَیامِن.
المَیْمُوم (ی م م): ۱. مف. ۲. به (یَم) دریا انداخته شده. ۳. ساحل دریا که آب بر آن رفت و آمد دارد.
المَیْمُون (ی م ن): ۱. مف. ۲. فرخنده‌فال. ۳. «بِسْمِ علی الطائِرِ ـِ»: با موفقیّت برو، سفر بخیر. ۴. میمون، بوزینه. ج: مَیامِین.
المَیْمُونِیّة: ۱. پیروان میمون بن عمران از خوارج عجارده که قائل به قَدَر هستند و افعال بندگان را به قدرت آنان نسبت می‌دهند. ۲. یکی از فِرَقِ اسمعیلیه که پیروان عبدالله بن میمون قدّاح هستند.
المَیْن: ۱. مصـ مانَ ـِ. ۲. دروغ. ج: مُیُون «اکثرُ الظّنونِ مُیُونٌ»: بیشتر گمانها دروغ است.
المِینا: ۱. گوهر آبگینه، جوهر شیشه که از آن شیشه سازند. ۲. آبگینه یا لعابی شیشه‌ای که بر روی فلزّات کشند، مینا. ۳. «مِیناءُ الساعَة»: صفحهٔ ساعت (به لحاظ لعابی که بر روی آن کشیده شده است).
المِینَاء: ۱. بندر، لنگرگاه کشتی. ج: مَوانٍ. ۲. ← مِینا.
المَیْهَة: فراوانیِ آب چاه.
المُیُول جـ: مِیل.
المُیُون جـ: مَیْن.
المَیّار: ۱. گردآورندهٔ خواربار. ۲. آذوقه و خواربار رسان.
المَیّارَة و المُیّار جـ: مائِر.
المَیّاس: ۱. آن که از روی تکبّر خرامان و با ناز راه می‌رود. ۲. شیرِ بیشه. ۳. گرگ.
المَیّاط: بسیاری بازی‌کننده و بیهوده‌کار.
المَیِّت: ۱. مرده. ۲. در آستانه مرگ قرار گرفته،

مردنی. ج : مَيِّتُونَ و أَمْوات و مَوْتَى. مؤ : مَيِّتَة و مَيْت. ج مؤ : مَيِّتات.

مَيَّثَ تَمْيِيثاً (م ی ث) : ۱. آن چیز را بسیار نرم کرد، یا در آب حل کرد. ۲. ـ ه : او را خوار کرد.

المَيِّث : ۱. نرم. ۲. «عَيش ـ» : زندگی راحت و آسوده.

مَيَّحَ تَمْيِيحاً (م ی ح) : ۱. الغُصنَ : شاخه خم و راست شد، نوسان کرد. ۲. ـ السَّكرانُ : شخص مست خم و راست شد، تلو تلو خورد.

مَيَّزَ تَمْيِيزاً (م ی ز) : ۱. الشيءَ : آن چیز را امتیاز و برتری داد. ۲. ـ ه : آن را متمایز و جدا کرد، سوا کرد. ۳. (در اصطلاح دادگستری) «ـ الحُكمَ» : حکم صادر شده از دادگاه بدوی یا استیناف را به دادگاه تمییز یا تجدید نظر فرستاد تا نقض یا ابرام گردد، شکسته یا تأیید شود.

مَيَّسَ تَمْيِيساً (م ی س) : ۱. الثوبَ : جامه را دامن‌دار کرد، برای جامه دامن درست کرد. ۲. ـ الغصنَ : شاخه را بالا و پایین برد و نوسان داد.

مَيَّطَ تَمْيِيطاً (م ی ط) : بينهما : میان آن دو متردّد و دودل شد.

مَيَّعَ تَمْيِيعاً (م ی ع) الغازَ : گاز را مایع کرد.

مَيَّلَ تَمْيِيلاً (م ی ل) : ۱. الشيءَ : آن چیز راکج و خم کرد. ۲. ـ بين الأمرين : میان آن دو چیز متردّد و دودل ماند. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار تردید کرد. ۴. ـ الطبيبُ المريضَ : پزشک بیمار را میل زد، در مجرای پیشاب بیمار سوند گذاشت.

المَيِّل (م و ل) : بسیار مالدار، توانگر، بسیار ثروتمند.

المُيَّل ج. مائِل.

مَيَّهَ تَمْيِيهاً السيفَ : شمشیر را در آفتاب نهاد تا جلای آن از بین برود.

المَيَّهَة «بِئر ـ» : چاه پرآب.

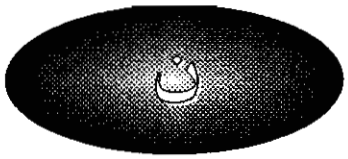

ن : بیست و پنجمین حرف هجای عربی و مؤنّث. ج : نونات. در حساب جمّل برابر ۵۰ است و انواعی دارد از این قرار:

۱. نون تأکیدِ خفیفهٔ ساکن یا ثقیلهٔ مفتوح مانند «فَلَنَأْتِيَنَّكَ قَصائد» : البته دارندهٔ قصیده‌هایی نزدت خواهد آمد. و «لا تَحْسَبَنَّ اللهَ غافِلاً» : مبادا که خدا را غافل شمری» (قرآن مجید، ۱۴/ ۴۲). نون تأکید به فعل ماضی هرگز نمی‌پیوندد و به فعل امر گرچه به صیغهٔ دعایی باشد می‌پیوندد و به فعل مضارع وقتی می‌پیوندد که فعل جواب قسم و مثبت و دال بر آینده و مصدَّر به «لَ» باشد. مانند «وَتَا للهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنامَكُم» (قرآن مجید، ۲۱/ ۵۷) : به خدا سوگند که بتهایتان را چاره خواهم کرد.

۲. نون تنوین که نونی است زائد و ساکن که تلفّظ می‌شود و صریح به شکل «ن» نوشته نمی‌شود و شکل نمایشیِ نگارشی آن تکرار شکل حرکت مربوط است مانند «جاءَ زيدٌ راكِباً».

۳. نون تأنیث که عبارت است از :

الف : نون خفیف مفتوح همراه فعل که ضمیر رفع است مانند : «ضَرَبْنَ» و «يَضْرِبْنَ» و «اِضْرِبْنَ».

ب : نون مشدّد مفتوح که به ضمایر می‌پیوندد و بر جمع مؤنث دلالت دارد : «كتابْكُنَّ» و «مَعَهُنَّ» و «ضَرَبَهُنَّ».

۴. نون وقایه یا عماد که پیش از ضمیر متکلّم می‌آید به سه صورت :

الف : در فعل منصرف مانند «ضَرَبَنی» : مرا زد و فعل جامد مانند «عَسانِی».

ب : با اسم فعل مانند «عَلَيْكَنی».

ج : با حرف مانند «أَنِّی و لَعَلَّنی».

۵. نون زاید که به دو صورت است :

الف : پیوسته به صیغه‌های پنجگانهٔ مضارعِ مرفوع مانند «يَضْرِبانِ و تَضْرِبانِ و تَضْرِبينَ و تَضْرِبُونَ» که در مثنی مکسور و در دیگر صیغه‌ها مفتوح است. این نون در حالت نصب و جزمِ مضارع حذف می‌شود.

ب : پیوسته به اسم مثنّی و جمع مذکّر سالم که در مثنّی مکسور «رَجُلانِ» و در جمع مفتوح است «مُؤْمِنونَ» و هنگام اضافه حذف می‌شود «كِتابازَيدٍ» و «مُعَلِّمُو بَكرٍ».

النَّأَّاج (النَّاج) (بر وزن فَعّال، برای مبالغه) : بسیار بانگ‌کننده «ثَوْرٌ نَأَّاج» : گاو بسیار نعره‌کش. ۲. تند، شتابان. ۳. شیرِ بیشه. ۴. «رَجُلٌ نّ» : مرد بلندآواز، بلندصدا.

النِّئاء ج : نُؤِی.

النَّاد : مصیبت، پیشامدِ ناگوار.
نَأَثَ ـَ نَأْثاً و مَنْأَثاً ۱. عنه : از او دور شد. ۲. کُندی ورزید، درنگ نمود. ۳. کوشش کرد.
نَأَجَ ـَ نَأْجاً ت الرّیحُ المـوضِعَ : بـاد بسـختی بـر آنجا گذشت. ۲. ـ البومُ : جغد بانگ برآورد. ۳. ـ الإنْسانُ : آن شخص در دعا زاری و تضرّع کرد.
نَأَجَ ـَ نُؤاجاً (نَئاجاً) النَّوْرُ : گاو نعره کشید، بانگ برآورد ← خُوار.
نَأَجَ ـَ نُؤُوجاً (نَئُوجاً) فی الأرضِ : در زمین به سیر و سیاحت پرداخت.
نَأَدَ ـَ نَأْداً ۱. ه : بر او حسد برد، به او رشک ورزید. ۲. ـ ت الدّاهِیَةُ فلاناً : به فلانی رنج و بلا رسید. ۳. ـ ت الأرضُ : از زمین آب بیرون زد، نَشْت کرد. (الر).
نَأَدَ ـَ نُؤُوداً (نَئُوداً) ت الأرضُ : زمین آب را پس داد، از زمین آب بیرون زد، آب از زمین نَشْت کرد.
نَأَرَ ـَ نَأْراً ت نائِرَةٌ فی النّاسِ : در میان مردم آتش فتنه و آشوبی برپا شد.
نَأَشَ ـَ نَأْشاً ۱. ه : بر او حمله بـرد و او را گـرفت. ۲. الشیءَ : آن چیز را گـرفت. ۳. آن چـیز را دور کـرد (از اضداد). ۴. ـ الأمرَ : آن کار را به تأخیر انداخت. ۵. ـ ه اللهُ : خدا او را زنده کرد و برانگیخت. ۶. ـ من مَکانِه : از جای خود برخاست (متعدّی و لازم).
نَأَلَ ـَ نَأْلاً و نَیْئِلاً و نَأْلاً : ۱. راه رفت در حالی که سر خود را به سمت بالا حرکت می‌داد مانند کسی که بار بر پشت بدود. ۲. ـ الفرَسُ و نحوُه : اسب و مانند آن در دویدن سر به بالا و پایین تکان داد. ۳. ـ ه : بر او حسد برد.
نَأَمَ ـَ نَیْئِماً : ۱. آهسته نالید. ۲. ـ ت القوسُ : کمان آهسته آواز داد. ۳. ـ الأسدُ أو الظّبیُ : شیر یـا آهـو آهسته آواز داد.
النَّأْمَة : ۱. مصدر مرّة از نَأَم، یک بار آواز دادن. ۲. آواز، نغمه، سرود. ۳. ناله، آواز ضعیف. ۴. آواز کمان. «أسْکَتَ اللهُ ـ ه» (لفظاً) : خدا آواز او را خاموش کرد، (تعبیراً و به صیغهٔ نفرین) : خدا او را مرگ دهاد!
نَأْنَأَ نَأْنَأَةً ۱. ه : به او غذای خوب داد، خورد و خوراک او را نـیکو سـاخت. ۲. ـ ه : او را از آنـچه مـی‌خواست بازداشت، منع کرد. ۳. ـ عن الأمرِ : از انـجام آن کـار قـاصر و نـاتوان شـد. ۴. ـ فـی الرّأیِ : سست‌رأی و ضعیف‌اندیشه شد، عقلش یا فکرش به جایی نرسید.
النَّأْناء : ۱. آن که حدقهٔ چشم خود را بسیار برگرداند. ۲. ناتوان و ترسو. ۳. سست‌رأی، ضعیف‌اندیشه.
النَّؤُوج «ریحٌ ـ» : بادی که بشدّت بوزد و زوزه بکشد. ج : نوائِج.
النَّؤُود : بلا، سختی. ج : نَوائِد.
النَّؤُور : ۱. دودهٔ پیه و شمع که با آن خالکوبی کنند. ۲. سـنگریزه‌ای کـه بسـایند و بـر روی لثـه بـرای درمـان گذارند. ۳. زنی که از تهمت و بدنامی گریزان باشد. ج : نُور.
النَّؤُوش : نیرومند، سخت‌گیرنده.
النَّؤُوم : ۱. بر وزن فَعُول برای مبالغه، بسیار خواب‌آلود. ۲. بسیار فراموشکار و بی‌خبر. ج : نُؤُوم.
النُّؤُوم جـ : نَؤُوم.
نَأَی ـَ نَأْیاً ۱. ه : از او دور شد. ۲. ـ النَّؤْیَ : گرداگرد خیمه جویچه‌ای کند که آب باران از فراز چادر و اطراف بر آن ریزد و درون خیمه نیاید. ۳. ـ الدّمعَ عن خَدَّیْهِ بِأصابِعِه : اشک را با انگشتانش از رخسارهٔ خود پاک کرد، زدود. ۴. ـ بجانِبِه : روی گرداند و تکبّر نمود.
النُّؤَی (نُئا، نُأ) جـ : نُؤْیَة.
النُّؤْی (نُئْیٌ) : جوی‌مانندی که گرد چـادر کـنند تـا از ورود آب سیل به چادر جلوگیری کند. ج : نِئاء.
النُّـؤْیَة : جـوی‌مانندی کـه بـرای جـلوگیری از ورود سیلاب پیرامون چادر کنند. ج : نؤَی (نُئا، نُأ).
النَّبْنِیج : ۱. مصـ نَأْجَ. ۲. وزنِ تندباد.
النَّبْنِیش : ۱. بنده، برده. ۲. «فَعَلَه ـَ» : آن را در پایان انجام داد.
النَّبْنِیم : بانگ جغد.
نا : ما، ما را، به ما، از آنِ ما. ضمیر متکلّم مع‌الغیر کـه محلّاً بین رفع و نصب و جرّ مشترک است مانند «دَرَسْنا»

ن

درس خواندیم و «رَأنا» ما را دید و «کتابُنا» کتابِ ما.
ناءَ ـُ نَوءاً و تَنْواءً : ۱. با رنج و سختی برخاست. ۲. ـ بالحملِ : آن بار را بسختی و سنگینی برداشت. ۳. ـ به الحملُ : آن بار بر او سنگین شد و او را خم کرد. ۴. ـ النّجمُ : ستاره غروب کرد و همان دَم ستاره‌ای دیگر برابر آن از مشرق دمید. ۵. افتاد. ۶. دور شد، رفت.
ناءَ ـِ نَیأً و نُیُوءاً و نُیُوءَةً ۱. اللحمُ و غیرُه : گوشت و جز آن پخته شد. ۲. دور شد، رفت. (الر).
النّائِب : ۱. فا. ۲. جانشین، قائم‌مقام. ج : نَوْب و نُوّاب. ۳. نمایندهٔ مجلس. ج : نُوّاب. ۴. از درجات نظامی که به ستوان سوّم و دوّم و یکم اطلاق می‌شود. و نیز هم‌ردیفِ افسر، افسریار. ۵. «ـُ العامّ» : دادستان کُلّ. ۶. «خیرٌ ـٌ» : سودِ بسیار. ۷. یک زنبور عسل. ۸. «ـُ الرئیسِ» : نایب‌رئیس. ۹. «ـُ العامّ» : دادستان، مدّعی‌العموم. ۱۰. [نحو] «ـُ فاعلٍ» : نایب فاعل، مفعولی که فعل مجهول بدان نسبت داده و جانشین فاعل می‌شود. ۱۱. «ـ المَلِک» : نایب‌السّلطنه. ۱۲. مجلسُ النُّواب : مجلس نمایندگان، پارلمان (۸ ـ ۱۲ المو).
النّائِبَة : ۱. مؤنّثِ نائِب. ۲. بلای سخت. ۳. «الحمّی ـُ» : تب نوبه، تب مالاریا. ج : نَوائِب و نائِبات.
النّائِجَة : بادِ تند. ج : نَوائِج.
النّائِحَة : ۱. فا. ۲. مؤنّثِ نائِح، زن نوحه‌گر و زاری‌کننده. ج : نُوَح و أنواح و نُوَّح و نَوائِح و نائِحات.
النّائِخَة : زمین دور. ج : نَوائِخ.
النّائِر : ۱. فا. ۲. شرِ برانگیز، فتنه و فسادانگیز. ۳. روشن، تابناک، نورانی. مؤ : نائِرَة.
النّائِرَة : ۱. مؤنّثِ نائِر. ۲. کینه و دشمنیِ سخت. ج : نوائِر.
النّائِط : ۱. فا. ۲. [تشریح] «عِرْقٌ ـِ» : رگی در پشت، زیر کمر یا ستون مهره‌ها ← نِیاط (معنیِ ۵).
النّائِطَة : ۱. مؤنّثِ نائِط. ۲. چینه‌دانِ پرنده. ج : نَوائِط.
النّائِع : ۱. فا. ۲. گرسنه. ۳. تشنه. ج : نِیاع. ۴. مایل، خمیده «غُصنٌ ـٌ» : شاخهٔ خمیده. ج : نَوائِع.
النّائِل : ۱. مص ـ نالَ ـُ. ۲. فا. ۳. بخشش. ۴. آنچه به دست آید، دستاورد، نصیب، بهره.
النّائِلَة : ۱. مؤنّثِ نائِل. ۲. نام یکی از بتهای قریش در جاهلیّت.
النّائِم : ۱. فا. ۲. خوابیده، خفته. ج : نِیام و نُوَّم و نِیَّم و نُیَّم و نُوّام و نُیّام و نَوْم. ۳. «لیلٌ ـٌ» : شبی آرام که مردم در آن خفته باشند. مؤ : نائِمَة. ج مؤ : نُوَّم.
النّائِهُ : ۱. فا. ۲. بلند، برآمده، مرتفع.
النّائِی : ۱. فا. ۲. دور.
نابَ ـُ نَوْباً و مَناباً و نِیاباً : ۱. نزدیک شد. ۲. ـ عنه فی کذا : در فلان چیز یا کار نایب مناب و جانشینِ او شد، قائم‌مقامِ او شد، به جای او قرار گرفت. ۳. ـ إلی الشیءِ : به سوی آن چیز بازگشت و بدان عادت کرد. ۴. ـ إلی اللهِ : به سوی خدا بازگشت و توبه کرد و گردن به فرمانبرداری از خدا سپرد.
نابَ ـُ نَوْباً و نَوْبَةً ه أمرٌ : کاری یا موضوعی به او رسید.
نابَ ـِ نَیْباً ه : به دندانِ نیشِ او زد.
النّاب : ۱. دندان نیش (مؤنّث است) ج : أنْیَب و أنْیاب و نُیُوب. ۲. ماده شتر سالخورده. ج : أنْیاب و نِیَب و (الر) نُیُوب. ۳. «ـُ القوم» : بزرگ و مهتر قوم. ج : أنْیاب.
نابأً مُنابَأَةً (ن ب أ) : ۱. ه : هر یک دیگری را خبر داد، به یکدیگر خبر دادند. ۲. ـ القومَ : همسایگیِ آنان را رها کرد و از آنان دور شد.
النّابِئ : ۱. فا. ۲. «رَجُلٌ ـٌ أو سَیلٌ ـٌ» : مرد یا سیلی که از شهر و سرزمینی دیگر آید.
النّاپالْم معـ : ماده‌ای بسیار افروختنی که در بمبهای آتشزا قرار می‌دهند، ناپالم «قُنْبُلَةٌ ـ» : بمبِ ناپالم. (المو) Napalm (E)
النّابِت : ۱. فا. ۲. گیاه نورُسته و خرد.
النّابِتَة : ۱. مؤنّثِ نابِت. ج : نَوابِت. ۲. پسر یا دختری که از مرحلهٔ کودکی گذشته ولی هنوز در کارها بی‌تجربه باشد، نوباوه. ۳. بچّهٔ انسان یا ستور که بالیده و بزرگ شده باشد. ۴. حالت روییدن و بالیدن و رشدِ چیزی.
النّابِح : ۱. فا. ۲. سگِ (نُباح) بانگ‌کننده، عوعوکننده. ج : نَوابِح و نُبَّح و نُبُوح.


النّاب

النّابِخَة : ۱. مؤنّثِ نابِخ ← نَبَخ. ۲. زمین دوردست. ۳. سخنگو. ۴. بزرگ‌منش، متکبّر. ج : نوابِخ.

نابَذَ مُنابَذَةً و نِباذاً (ن ب ذ) : ۱. ه : با او مخالف کرد و از روی کینه و دشمنی از او جدا شد. ۲. ـ القومَ الحربَ : به آن قوم اعلان جنگ داد. ۳. ـ ه فی البیعِ : با او معاملهٔ مُنابَذه‌ای کرد. در جاهلیّت پس از تعیین قیمت سنگریزه‌ای به سوی یکی از گوسفندانِ گله پرتاب می‌کردند و به هر گوسفندی می‌خورد خواه قوچ یا میش یا بزرگ یاکوچک همان مورد معامله بود.

النّابِذ : ۱. فا. ۲. [فیزیک] : گریزنده از مرکز، جسم گریزنده از مرکز بر اثر حرکت دورانی.

النّابِض : ۱. فا، جهنده، زننده چون نبض. ۲. تیرانداز. ۳. رگ و پی، عصب. ۴. فنر، فنرِ پیچ. ۵. «نَبَضَ ـُ ه» : خشمش برانگیخته شد. ۶. «مادام فِیَّ عِرقٌ ـِ» : (لفظاً) : تا وقتی در من رگی جهنده است، تا نبضم می‌زند، (و تعبیراً) : تا زنده‌ام. ج : نوابِض.

النّابِع : ۱. فا. ۲. قلم خودنویس. ج : نَوابِع.

النّابِعَة : ۱. مؤنّثِ نابِع. ۲. منفذ عرق در پوستِ تن. ج : نَوابِع.

النّابِغَة : ۱. مرد والامقام. ۲. شخص نامدار و برجسته در هوشمندی و دانش، دارای استعداد فوق‌العادهٔ خدادادی. ۳. کلمهٔ فصیح. ج : نَوابِغ.

النّابِغیّ : ۱. منسوب به نابِغَة. مؤ : نابِغِیَّة. ۲. «لَیْلَةٌ نابِغِیَّةٌ» : مَثَل است برای شبی دردناک و اندوهبار که در آن چنانکه «نابغهٔ ذُبیانی» : شاعرِ جاهلی گفته است نتوان چشم برهم نهاد، شبی از آن شبها که «نابغه» توصیف کرده است.

نابَلَ مُنابَلَةً (ن ب ل) : ۱. ه : در (نَبْل) : تیراندازی بر او برتری یافت. ۲. ـ ه : در (نَبْل) : فضل و ارجمندی بر او برتری یافت، یا داشت.

النّابِل : ۱. فا. ۲. تیرساز، تیرتراش. ۳. دارندهٔ تیر. ۴. ماهر در تیراندازی. ۵. آن که شتران را خوب براند و خسته نکند. ج : نُبّال. ۶. «هو ـُ إلَیَّ» : او از روی دشمنی و کینه‌توزی و با طرح و نقشهٔ گزند رساندن به من گرایش یافته است. ۷. «اِختَلَطَ الحابِلُ بـ ـِه» : حابِل و نابِل درهم شده است، مَثَلی است برای بیان آشفتگی و درهم و برهم شدن چیزها و کارها.

النّابَنْط : گیاه گرمسیری نابَنط، ساراسنیا (المو).
Pitcher Plant (E), Sarracenia (E)


نابض حلزونی

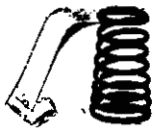
نابض لولبی


نابض بضلعی

النّابِه : ۱. هوشیار، زیرک، بیداردل. ۲. شریف، بزرگوار، ارجمند، گرامی ← نَبیه. ج : نُبَهاء. ۳. «أمرٌ ـٌ» : کاری عظیم، سترگ. ← نَبِهَ.

النابی و نابٍ : ۱. فا. ۲. مرد گریخته از جنگ، سرباز فراری. ۳. فربه. ۴. «بصرٌ ناب أو سیفٌ ناب» : چشم نابینا یا شمشیر کُند. ج : نُباة.

النّابِیَة : ۱. مؤنّثِ نابی. ۲. «کلمةٌ ـٌ» : سخن نااستوار و پریشان، سخنِ پَرت و پَلا، کَلَپَتْرَه، جَفَنگ. ۳. کمانی که خمیدگیِ قوسش زیاد و میان قبضه و زهِ آن فاصله‌ای بسیار باشد.

ناتَ ـُ نَوْتاً (ن و ت) : از سستی و ضعف خمیده شد. ← نات ـِ.

ناتَ ـِ نِیْتاً (ن ی ت) : از ناتوانی و سستی خم شد. ← ناتَ ـُ.

النّاتِئ : ۱. فا. ۲. هر چیز بلند و برآمده. ۳. آشکار، بارز، برجسته.

النّاتِرَة : ۱. مؤنّثِ ناتِر ← نَتَر. ۲. «قَوْسٌ ـٌ» : کمانی که از سختیِ زهِ آن بگسلد.

النّاتُّ : ۱. فا. ۲. غیبت‌کننده، آن که از مردم پشت سرشان بد گوید. ج : نُتّات.

النّاثِر : ۱. فا. ۲. نثرنویس. ۳. «نَخْلَةٌ ـَة» : خرمابُنی که خرمایش را نارسیده بریزد و بپراکند. ج : نُثّار.

ناجَ ـُ نَوْجاً (ن و ج) : با کار خود فریب داد، حقّه‌بازی کرد، حیله و نیرنگ زد.

ناجَی (ناجا) **مُناجاةً و نِجاءً** (ن ج و) : ه : با او رازگویی کرد، با او راز و نیاز و نجوا کرد.

النّاجِح : ۱. فا. ۲. کامیاب، پیروز. ۳. «سَیْرٌ ـٌ» : راه رفتن سخت و تند.

النّاجِخ : ۱. فا. ۲. کنارهٔ دریا. ۳. دریای خروشان. ۴.

آواز جوش و خروش برخورد موج دریا بر کنارهٔ ساحل. ۵. «سَیْلٌ ـــ»: سیل خروشان و زمین‌کَن.

النّاجِخَة: ۱. مؤنّثِ ناجِخ. ۲. «ـــ الماءِ»: صدای ریزش یا جوش و خروش آب. ۳. آواز برخورد امواج دریا بر کنارِ ساحل.

ناجَدَ مُناجَدَةً (ن ج د): ۱. ه: او را یاری کرد. ۲. ـــ ه: با او به جنگ برخاست. ۳. با او روبرو شد و مبارزه کرد. ۴. الإبِلُ: شتر پُر شیر شد.


النّاجِذان

النّاجِذ: ۱. فا. ۲. یکی از دندانهای پسین، دندان عقل. ۳. «عَضَّ علی ـــه» (لفظاً): بر دندان عقل خود گاز زد. (و تعبیراً): به سنّ رشد و توانایی عقلی رسید. مثنّی: ناجِذانِ و ناجِذَیْنِ. ۴. «عَضّ علی ناجِذَیْه» (لفظاً): بر دندانهای عقلش فشار وارد آورد (و تعبیراً): بر آن رنج و دشواری یا کار شکیبایی ورزید، معادل فارسیِ «دندان بر جگر فشرد». ۵. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای در صورت فلکی جبّار. ج: نَواجِذ.

النّاجِر: ۱. فا. ۲. هر یک از ماههای تابستان.

ناجَزَ مُناجَزَةً (ن ج ز): ۱. ه: با او مبارزه و کارزار کرد. ۲. ـــ ه الشیءَ: آن چیز را زود به او رساند.

النّاجِز: ۱. فا. ۲. حاضر، آماده. ۳. نقد «بعتُه ـــاً بـ ـــه»: با او نقد معامله کردم. ۴. «وعدٌ ـــ»: وعده و پیمانی که به آن وفا کرده باشند.

النّاجِس: ۱. فا. ۲. پلید، آلوده، ناپاک، نجس، چرک. ۳. «جَرْحٌ ـــ»: زخم التیام‌ناپذیر، خوب‌نشدنی. ۴. «داءٌ ـــ»: درد بی‌درمان.

النّاجِش: ۱. فا. ۲. شکارچی. ۳. آن که شکار را به طرف شکارچی بِرَماند و برانگیزد، کیش‌دهندهٔ شکار به سوی شکارچی. ج: نَجَشَة.

النّاجِع: ۱. فا. ۲. جویندهٔ جایهای پُر آب و علف. ۳. «ماءٌ ـــ»: آب گوارا و سازگار. ج: ناجِعَة و نواجِع.

النّاجِعَة: ۱. جـ: ناجِع. و ۲. مؤنّثِ ناجِع ← نَجَعَ.

النّاجِل: ۱. فا. ۲. نژاده، کریم‌الاصل. ۳. شتری که گیاه (نَجیل) پنجه مرغی می‌خورد ج: نَواجِل.

النّاجُود: ۱. ظـرف شـراب. ۲. شـراب. ۳. خـون. ۴. زعفران. ج: نَواجِید.

النّاجِیَة: ۱. مؤنّثِ ناجِی ← نَجا. ۲. ماده شترِ تندرو. ج: نواجٍ.

ناحَ ـُ نَوْحاً و نِیاحاً و نُواحاً و نِیاحَةً و مَناحاً (ن و ح): ۱. المیّتَ أوْ عَلَیْهِ: بر مرده یا بر او نوحه‌سرایی کرد، نوحه خواند و زاری و شیون نمود، زبان گرفت. ۲. ـــ الحمامَةُ: کبوتر آواز خواند، بَغْبَغُو کرد.

ناحَ ـِ نَیْحاً و نَیَحاناً الغُصْنُ: شاخه خم شد.

ناحَبَ مُناحَبَة (ن ح ب): ۱. ه: با او در بزرگی و فخرفروشی رقابت کرد. ۲. ـــ ه إلیه: او را نزد وی به محاکمه کشید. ۳. ـــ ه علی کذا: با او بر سر فلان چیز شرطبندی کرد.

ناحَرَ مُناحَرَةً (ن ح ر): ۱. ه: با او ستیزه و پیکار کرد. ۲. ه: با او مجادله و کشمکش کرد.

النّاحِر: ۱. فا. مثنّی: ناحِران. ۲. [تشریح] ناحِرانِ: دو شریانِ زیر ترقوه‌ای. مؤ: ناحِرَة.

النّاحِرَة: ۱. مؤنّثِ ناحِر ← نَحَرَ. ۲. نخستین روز هر ماه قمری. ۳. آخرین روز هر ماه قمری. ۴. آخرین شب هر ماه قمری. مثنّی: ناحِرَتان. ۵. النّاحِرَتانِ: ناحِران. ج: نَواحِر.

النّاحِس: ۱. فا. ۲. «عامٌ ـــ»: قحطسال، خشکسال. ج: نَواحِس.

النّاحِل: ۱. فا. ۲. باریک، لاغر. «سَیْفٌ ـــ»: شمشیر باریک. «جَمَلٌ ـــ»: شتر لاغر. «قمرٌ ـــ»: ماه باریک، نازک. ج: نُحُول. مؤ: ناحِلَة. ج مؤ: نَواحِل.

النّاحِی: ۱. فا. ۲. نحودان، عالمِ نحو، دانای دستورِ زبان، نحوی. ج: نُحاة.

النّاحِیَة: ۱. مؤنّثِ ناحِی ← نَحا و نَحَی. ۲. سوی، طرف، جانب. ج: نَواحٍ و ناحِیات و أنْحِیَة.

ناخَ ـُ نَـوْخاً ت الأرْضُ: زمین تخت و هموار شد چنانکه آب روی آن بایستد.

النّاخِب: ۱. فا. ۲. دارای حقّ انتخاب کردنِ نماینده برای مجلس نمایندگان و مانند آن از مجالس انتخابی.

النّاخِر: ۱. فا. ۲. کهنه، استخوان یا چوب پوسیده و

ریز ریز شده. ۳. خر. ۴. اسب. ۵. خوک وحشیِ درنده، گراز. ج : نُخُر. ۶. «ما بالدّارِ ـّ» : در خانه کسی نیست.

النّاخِرَة : ۱. مؤنّثِ ناخِر ← نَخَرَ. ۲. استخوانِ پوسیده. ج : نَواخِر. ۳. «النّواخِر» : رمهٔ اسب. ۴. «النّواخِر» : رمهٔ خر.

النّاخِس : ۱. فا. ۲. آن که به زیر بغل شتر فشار آورد تا حیوان تند برود. ۳. [دامپزشکی] : جَرَب و گریِ دَمِ ستور. ۴. بُز کوهیِ جوان، بزغالهٔ کوهیِ افریقایی. ج : نَخَسَة و نُخّاس.

النّاخُذا ف معـ : ناخدا، کِشتیبان، ملّاح. ج : نَواخِذ و نواخِذَة.

النّاخِص : ۱. فا. ۲. «عَجوزٌ ـّ» : پیرزالی که پیری او را سخت لاغر و پوستش را چروک کرده است.

نادَ ـُ نَوْداً و نَوَداناً و نُواداً (ن و د) : ۱. چرت زد و سرش را فرو آورد یا تکان داد. ۲. سر و شانه‌اش را تکان داد.

النّادِب : ۱. فا. ۲. گریه‌کننده، گریان و نالان.

نادَّ مُنادَّةً (ن د د) ه : با او مخالفت و ناسازگاری کرد.

النّادُّ : ۱. فا. ۲. «لیس له ـّ» : هیچ رزق و روزی ندارد. ج : نُدّاد.

النّادِر : ۱. فا. ۲. «کَلامٌ ـّ» : سخن کمیاب و غریب که بندرت گویند گرچه مخالف قیاس باشد، سخن شاذّ و نادر. ۳. هرچیز کمیاب. ۴. برآمدگی در کوه، آنچه از کوه بیرون زده و برآمده باشد.

النّادِرَة : ۱. مؤنّثِ نادِر ← نَدَرَ. ۲. داستان و ماجرایی شگفت‌آور که کمتر روی می‌دهد. ۳. سخن نغز و دلکش و جالبِ توجّه. ۴. «هو ـُ الزّمانِ» : او یگانهٔ روزگار است. ج : نوادِر.

نادَسَ مُنادَسَةً (ن د س) : ۱. ه : به او نیزه زد. ۲. ـ ه : او را با لقبهای زشت خواند، به او القاب زشت داد.

النادِس : ۱. فا. ۲. نیزه‌ای که به نیزهٔ دیگر خورَد. ج : نَوادِس «رِماحٌ نوادِسٌ» : نیزه‌های به هم خورنده (لس).

نادَغَ مُنادَغَةً (ن د غ) المِرأةَ : با آن زن عشقبازی کرد.

النّـادِل : ۱. فـا ← نَـدَلَ. ۲. پیشخدمت، گارسونِ رستوران، آن کـه در رسـتوران غـذا مـی‌آورد و بـه مشتریان خدمت می‌کند (المو).

نادَمَ مُنادَمَةً و نِداماً (ن د م) ه علی الشّرابِ : با او باده خورد، هم‌پیاله و هم‌آشام شد.

النّادِم : ۱. فا. ۲. پشیمان. ج : نُدّام و نَدَمَة. مؤ : نادِمَة. ج مؤ : نادِمات و نَوادِم.

نادَی مُناداةً و نِداءً (ن د و) : ۱. ه أو به : او را آواز داد، صدایش کرد. ۲. ـ ه : با او در (نادی) باشگاه یا انجمن همنشین شد. ۳. ـ ه : با او رایزنی کرد، مشورت کرد. ۴. ـ بِسِرّه : راز خود را با او در میان گذاشت. ۵. ـ ه : با او در بزرگی و فخرفروشی رقابت کرد. ۶. ـ ه الطّریقَ : راه برای او آشکار و نمایان شد. ۷. ـ النباتُ : گیاه بلند و درهم پیچیده شد. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را دید و بدان پی‌برد و دانست.

النّادِي : ۱. فـا. ۲. انـجمن، بـاشگاه. ۳. «ـ الرَّجُـلِ» : خانواده و قوم و قبیلهٔ مـرد. ج : نـوادٍ و أنْـدِیَة و جـج : أنْدِیات.

النّادِیَة : ۱. مؤنّثِ نادِی ← نَدَوَ، نَدَی. ۲. سوی، جهت، جانب. ۳. «نَخْلٌ ـّ» : خرمابُنهای دور از آب. ج : نادِیات و نَوادٍ. ۴. «نادِیاتُ الشیءِ» : اوایل هر چیز، آغاز چیزی.

النّاذِر : ۱. فا. ۲. نذرکننده، صاحب نذر (المو).

نارَ ـُ نَوْراً و (نِیاراً) (ن و ر) : ۱. الشیءُ : آن چیز روشن شد، درخشید. ۲. ـ النّارَ مِن بعیدٍ : آتش را از دور دید. ۳. ـ ه : او را ترساند و رماند. ۴. ـ ت النّارُ : آتش روشنایی داد. ۵. ـ ت الفتنةُ : فتنه و آشوب برانگیخته و گسترده شد. ۶. ـ الجملَ : شتر را داغ زد، علامت نهاد. ۷. ـ القومُ : آن گروه شکست خورد و گریخت.

نارَ ـُ نَوْراً و نَواراً و نِواراً ۱. من الشیءِ : از آن چیز دور شد و گریخت. «ـ من الشّکِّ و التهمةِ» : از شکّ و تهمت گریخت. ۲. ـ ت الفتنةُ : فتنه و آشوب همه جا را گرفت.

نارَ ـِ نِیْراً و نِیارَةً (ن ی ر) الثوبَ : جامه را نگارین کرد، بر آن نقش و نگار دوخت.

النّار : ۱. آتش. (مؤنّث است). ج : نِیْران و أنْوار و أنْوُر و


النارجيل

نِيْرَة. ۲. «اِستَضاءَ بِنارِه» (لفظاً) : از آتش او روشنایی خواست (و تعبیراً) : با او رایزنی و مشورت نمود، از او نظرخواهی کرد. ۳. «أوْ قَدَ ـَ الحربِ» : آتش جنگ را برافروخت. ۴. «جبلُ ـِ» : کوه آتشفشان. ۵. رأی، اندیشه (به سبب روشنی‌بخشی). ۶. نشان، داغ (که بر ستور نهند نشانه را).

النّارجيل ف معـ : درخت و میوهٔ نارگیل.

النّارجيلَة : ۱. واحدِ نارگیل. ۲. قلیان*



النّارَدِيْن ف معـ : گیاه و گل و ریشهٔ سُنبل‌طیب، سنبلِ رومی. Valerian; Nard (E)

النّـــارَدِينِيّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهی سُنبلُ‌الطِّيْب

النّارَنْج ف، معـ : نارنج در تداول عامّه «لَيْمُون بُوصَفِير» : واحِدِ آن نارَنجة : یک نارنج است.

النارجيلة

النّارِيّ : منسوب به نار، آتشی. «سِلاحٌ ـّ» : سلاح آتشین. مؤ : نارِيّة. «دَرّاجَةٌ نارِيّةٌ» : دوچرخهٔ آتشین، موتورسیکلت (المو).



النّارِيّات : تیره‌ای از حشرات راستهٔ پولک‌بالان که انواع بسیار دارد و همه از پروانه‌های شب‌پَرند و پیکری خُرد دارند و به گیاهان و حبوب زیان می‌زنند.

النارديين

النّارِيّة : حشره‌ای از پروانه‌های شب‌پَر خُردپیکر از تیرهٔ ناریّات. Pyralida (E)

النّازِح : ۱. فا. ۲. «بَلَدٌ ـّ» : شهر دور. ۳. «بِئْرٌ ـّ» : چاه کم‌آب، یا بی‌آب. ج : نُزَّح و نُزّاح.

نازَّ مُنازَّةً و نِزازاً (ن ز ز) : ه : با او ستیزه کرد، در برابر او ایستادگی کرد و با او به زد و خورد پرداخت.

نازَعَ نِزاعاً (ن ز ع) : ۱. ه : المریضُ : بیمار مشرف به مرگ شد. ۲. ـ ت الشّمسُ : خورشید به غروب کردن نزدیک شد. ۳. ـ ت نفسُه إلی أهلِه : آرزوی خانوادهٔ خود کرد، مشتاق دیدار خانوادهٔ خود شد، هوای یار و دیار خود کرد.

نازَعَ مُنازَعَةً و نِزاعاً (ن ز ع) ۱. ه فی کذا : با او در فلان چیز ستیزه کرد و درآویخت. ۲. ـ الشیءُ غیرَه : آن چیز به چیز دیگر پیوست. ۳. ـ ه الشیءَ : آن چیز را از دست او کشید، به سوی خود کشید. ۴. ـ ه الکأسَ : جام را به دست او داد. ۵. ـ إلی وطنِه أو أهلِه : دلش هوای یار و دیار خود کرد.

النّازِع : ۱. فا. ۲. بیگانه، غریب. ۳. تیرانداز. ج : نَزَعَة و نُزَّع و نُزّاع. ۴. «خَرَجَ ـ يَدٍ» : از فرمانبرداری سر باز زد. مؤ : نازِعَة. ج مؤ : نَوازِع.

النّازِعات : ۱. جـ : مؤنّثِ سالمِ نازِعَة. ۲. نام سورهٔ هفتاد و نهم قرآن مجید.

النّازِغ : ۱. فا. ۲. غیبت‌کننده از کسی. ج : نُزَّغ. مؤ : نازِغَة. ج مؤ : نازِغات و نَوازِغ.

النّازِف : ۱. فا. ج : نُزّاف و نُزَّف و نَزَفَة. ۲. «عِرْقٌ ـ» : رگی که خون از آن روان باشد. ج : نُزَّف و نَوازِف.

نازَقَ مُنازَقَةً و نِزاقاً (ن ز ق) : ۱. ه : به او نزدیک شد. ۲. ـ ه : او را دشنام داد. ۳. ـ ه : با او مسابقهٔ دویدن داد و بر او پیشی گرفت.

نازَلَ مُنازَلَةً و نِزالاً (ن ز ل) : ۱. ه فی الحربِ : با او روبرو شد و جنگ کرد، با هم دست به گریبان شدند.

النّـازِلَة : ۱. مؤنّثِ نازِل ← نَزَل. ۲. بلای سخت، مصیبت، بلای ناگهانی. ج : نَوازِل و نازِلات.

النّازِلِيّ : ماهی‌ای که از جگرش روغن ماهی گیرند، ماهیِ روغن، ماهیِ لُت. Lotte (F), Hake (E) (المو).

النّازِهُ** : ۱. فا. ۲. «هو ـ النَّفْسِ» : او پاکدامن و بزرگوار و نیک‌نَفْس است. ج : نِزاهٌ و نُزَهاء (منت).

النّازِيَة ۱. تندی، تیزی. ۲. نشاط، شادمانی. ۳. تندی، خشم. ۴. «أكْمَةٌ ـ» : تپه‌ای بلندتر از تپه‌های پیرامون خود. ۵. «نَوازِي الخَمْرِ» : زنجیرهٔ حباب که هنگام آمیختن شراب با آب یا ریختن شراب در جام بر روی و کنار آن پدید می‌آید. ۶. ظرف و کاسهٔ کم‌گودی. ج : نَوازٍ.

---

* در تداول عامّهٔ سوریّه و لبنان و فلسطین «أرْجِيْلَة» و «أرْكِيْلَة». مؤلّف.

** مشکول ساختن هاء «ه» با ضمّه برای ابراز تلفّظ این حرف و تمییز آن از تاءِ منقوط (ة) است وگرنه کلمات مختوم به (ه) فتحه و کسره نیز می‌گیرند. (مؤلّف).

النّـــازِيّ : ۱. پیرو مسلک سیاسی ناسیونال سیوسیالیسم، پیرو مکتب نازیِ دورهٔ هیتلر در آلمان، نازی، نازیست.
النّازِيَّة : مرام حزب ناسیونال سیوسیالیست آلمان که هیتلر آن را در سال ۱۹۲۳ در آلمان بنیان نهاد، نازیسم.
ناسَ ـُ نَوْساً (ن و س) الجِمالَ : شتران را راند.
ناسَ ـُ نَوْساً و نَوَساناً (ن و س) ۱. الشیءُ : آن چیز آویخت و رفت و آمد کرد، حرکت نَوَسانی و پاندولی کرد. ۲. «ـ شَعرُه علی کتِفِه» : موهایش بر شانه‌اش فرو آویخت و تاب خورد.
النّاس : ۱. مردم، اسم جمع است و مفرد آن از غیر لفظ خود إنْسان آمده. ۲. نام سورهٔ ۱۱۴ قرآن مجید.
النّاسِئ : ۱. فا. ۲. انسان یا حیوان فربه. ج : نَسَأة.
ناسَبَ مُناسَبَةً (ن س ب) : ۱. ه : با آن همانند و سازگار شد، جور درآمد. ۲. ـ ه : با او هم‌نَسَب شد، خویشاوند بود.
النّاسِج : ۱. فا ← نَسَجَ. ۲. بافنده، نَسّاج. (المو).
ناسَخَ مُناسَخَةً (ن س خ) ه : در نَسخ و از بین بردن چیزی یا دگرگون ساختن آن با وی برابری جست.
النّاسِخ : ۱. فا. ۲. آن که کارش نسخه‌نویسی از روی کتابهای (غالباً) خَطّی است، رونویسی‌کننده، رونوشت‌بردار. ج : نَسَخَة و نُسّاخ.
النّـاسِخَة : ۱. مؤنّثِ ناسِخ. ۲. «آلَة ـ» : دستگاه نسخه‌برداری و تکثیر، پلی‌کپی و فتوکپی.
النّاشّ* : ۱. فا. ۲. (از نانها) : نان خشک.
النّاسِع : ۱. فا. ۲. گردنِ دراز و کج.
النّاسِغ : ۱. فا. ۲. نیزه‌زنِ ماهر و چیره‌دست. ج : نُسَّغ.
النّاسِف : ۱. فا ← نَسَفَ. ۲. مادّهٔ ویران‌کننده، مادّهٔ منفجره، دینامیت (المو).

---

* نهادن حرکت ضمّه (ـُ) بر روی سینِ مُشَدَّد (شّ) برای ابراز تلفّظ تشدید است که در حالت سکون تلفّظ آن دشوار است وگرنه کلمات مختوم به حروف مشدّد فتحه و کسره نیز می‌گیرند و «النّاشّ» و «النّاشِ» هم می‌آید. مؤلّف.

ناسَقَ مُناسَقَةً (ن س ق) بین الشَّیْئَیْنِ : میان آن دوچیز هماهنگی و سازگاری ایجاد کرد، آن دو را با هم جُفت و جور کرد.
النّاسِک : ۱. فا. ۲. عابد، زاهد. ۲. «عُشْبٌ ـ» : گیاه بسیار سبز. مؤ : ناسِکَة. ۳. «أرضٌ ناسِکَةٌ» : زمین سرسبزِ تازه باران خورده.
النّاسِل : ۱. فا. ۲. شتابان، تند. ج : نُسَّل.
ناسَمَ مُناسَمَةً و نِساماً (ن س م) ۱. ه : آن را بویید و بدان نزدیک شد. ۲. ـ ه : با او گفت‌وگو کرد. ۳. راز خود را با او در میان گذاشت، با او راز و نیاز کرد.
النّاسُوت سر مع : طبیعت، سرشت مردمی، ناسُوت (در برابر لاهوت که ماوراء طبیعت است).
النّاسُور : زخمی به شکل رگِ درآمده بویژه در اطراف مقعد، واریس، نواصِیر، فیستول. ج : نَواسِیر.
ناشَ ـُ نَوْشاً (ن و ش) ۱. الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را خواست. ۳. ـ ه : بر او حمله برد و سر و ریش او را گرفت. ۴. ـ ه خیراً : به او خیری رساند. ۵. ـ من الطّعامِ شیئاً : به چیزی از آن غذا رسید، چیزی از آن غذا گیرش آمد. ۶. ـ الشیءُ بالشیءِ : آن چیز به چیزی دیگر بند شد، گیر کرد، آویزان شد. ۷. راه رفت. ۸. تند برخاست.
النّاشِئ (ناشِء) : ۱. فا. ۲. پسر یا دختری که از خردسالی گذشته باشد، نوجوان. ج : نَشْء و نَشْأ و ناشِئَة.
النّاشِئَة ۱. جـ : ناشِئ. و ۲. مؤنّثِ ناشِئ. ۳. دختران جوان. ۴. جوانان. ج : نَواشِئ. ۵. از خواب برخاستن و نماز شب خواندن. ۶. آغاز روز.
ناشَبَ مُناشَبَةً (ن ش ب) ه الحربَ : به او اعلان جنگ داد، به جنگ او برخاست.
النّاشِب : ۱. فا. ۲. دارندهٔ تیر، تیردار، ۳. تیرانداز. ج : نَشَبَة و نُشّاب و نَشّابَة.
ناشَدَ مُناشَدَةً و نِشاداً (ن ش د) ۱. ه : به او سوگند داد. ۲. ـ ه الأمرَ و به : آن کار را از او درخواست کرد. ۳. ـ ه فی الأمرِ : او را به آن کار فرا خواند.
النّـاشِد : ۱. فا. ۲. خواهنده، خواستار، جوینده،

طلب‌کننده. ۳. شناساننده، معرّف. ج : نَشَدَة و نُشّاد.



النّاشِر : ۱. فا. ۲. چاپ و توزیع‌کننده و فروشندهٔ کتاب و مطبوعات. ۳. مار کبرای مصری.



النّاشِرَة : ۱. مؤنّثِ ناشِر. ۲. [تشریح] : سیاهرگی زیر پوست درون بازو. ۳. دستگاه پخش که در شکرریزی و جز آن بکار می‌رود. ج : نَواشِر.

النّاشِر

النّاشِز : ۱. فا. ۲. بلند و برآمده. «تَلٌّ ~» : تپهٔ بلند. ۳. «عِرْقٌ ~» : رگی که از بیماری یا جز آن برآمده باشد و سخت بزند. ۴. «قلبٌ ~» : دلی که از ترس گویی از جایش کنده شده باشد. ۵. «اِمرأةٌ ~» : زن نافرمان نسبت به شوهر و نادوستدار او. ۶. «لَحنٌ أو نَغمٌ ~» : آهنگ یا آواز خارج از دستگاه موسیقی.

النّاشِزَة : ۱. مؤنّثِ ناشِز. ۲. «اِمرأةٌ ~» : زن نادوستدار شوهر و نافرمان نسبت به او. ج : نَواشِز و ناشِزات.

النّاشِط : ۱. فا. ۲. بانشاط و شادمان، سرزنده. ۳. «طریقٌ ~» : راه فرعی که از بزرگراه به سوی چپ یا راست گشوده شود، راست‌گرد یا چپ‌گردِ بزرگراه. ۴. گاو وحشی سودانی، غزال بزرگ سودانی در افریقا. Oryx Leucoryx (S) ج : نُشَّط و (قا، منت.) نُشُط. مؤ : ناشِطَة. ج مؤ : نَواشِط.

ناشَغَ مُناشَغَةً (ن ش غ) الکلامَ : سخن را به او یاد کرد، به او تلقین کرد.

النّاشِغَة : ۱. مؤنّث ناشِغ ← نَشَغَ. ۲. راهِ آب به سوی مسیل و درّه. ج : نَواشِغ.

النّاشِف : ۱. فا. ۲. خشک.

النّاشِلَة : ۱. مؤنّثِ ناشِل ← نَشِلَ. ۲. «فخذٌ ~» : ران لاغر و کم‌گوشت. ج : نَواشِل.

ناصَ ـُ مَناصاً و نَوْيْصاً و نِياصاً و نياصَةً و نَـوْصاً و نَوَصاناً (ن و ص) : تکان خورد، جنبید.

ناصَ ـُ نَوْصاً و مَناصاً و مَنِيْصاً (ن و ص) : ۱. عن قِرْنِه : از هماورد خود گریخت و از مبارزه کناره گرفت. ۲. ~ ه : از او پیشی گرفت، جلو افتاد. ۳. ~ إليه : به سوی او برخاست. ۴. ~ عنه : از او عقب افتاد، بازپس ماند. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را به سوی خود کشید. ۶. ~ للحركةِ : برای حرکت آماده شد.



النّاصِعة

ناصَبَ مُناصَبَةً (ن ص ب) ۱. ه : در برابر او ایستادگی و ستیزه کرد. ۲. ~ الحربَ أو العِداءَ : حالت جنگ یا دشمنی خود را با او آشکار کرد.

النّاصِب : ۱. فا. ۲. آن که در راه رفتن سخت بکوشد. ۳. [نحو] : عاملی که کلمهٔ بعد از خود را نصب دهد مانند «أن و لَنْ و لِكَيْ». ۴. «هَمٌّ ~» : اندوه رنج‌آور. ۵. «عيشٌ ~» : زندگانیِ سخت و رنجبار. ج : نَواصِب.

ناصَحَ مُناصَحَةً (ن ص ح) ۱. ه : هر یک نسبت به دیگری نصیحت و خیرخواهی کرد، یکدیگر را پند دادند. ۲. ~ نفسَه بالتّوبةِ : نفس خود را برای توبه کردن پاک و بی‌غش ساخت.

النّاصِح : ۱. فا. ۲. عسل ناب، سره و خالص از هر چیز. ۳. دوزنده، درزی، خیّاط. ۴. «رَجلٌ ~ الجَيْبِ» : مرد نیکدل و پاک سرشت، بی‌غلّ و غشّ. ج : نُصّاح و نُصَّح.

ناصَرَ مُناصَرَةً (ن ص ر) ه : یکدیگر را یاری دادند، هر یک دیگری را یاری داد.

النّاصِر : ۱. فا. ۲. یاور، یاریگر. ج : ناصِرُونَ و نُصّار و نَصْر و أنْصار. ۳. راهِ آب به سوی مسیل یا درّه. ج : نَواصِر.

النّاصِرِيّ : ۱. منسوب به ناصِر. ۲. منسوب به شهر ناصِرَة، ناصری. ۳. «يَسُوع النّاصِرِيّ» : عیسی ناصری (ع) که اهل ناصِرَة یا نازارت در فلسطین بود.

ناصَّ مُناصَّةً (ن ص ص) غريمَه : بر بدهکار خود سخت گرفت و با او ستیزه کرد.

ناصَعَ مُناصَعَةً (ن ص ع) ه الخبرَ : خبر را بی‌پرده‌پوشی و ابهام و دروغ بیان کرد، رُکّ و راست گفت.

النّاصِع : ۱. فا. ج : نَصَعَة و نُصّاع و نُصَّع. ۲. پاک و خالص از هر چیز، ناب. ۳. هر رنگ صاف و روشن بویژه سفید. ۴. نمایان «الحقّ ~» : حقّ نمایان و آشکار است. ۵. «حَسَبٌ ~» : نژاد پاک و مبرّا از هر پستی و آلودگی. ج : نَواصِع.

النّاصِعَة : ۱. مؤنّثِ ناصِع. ۲. سوسک معروف به زنبور طلایی، سوسک طلایی، سوسک حمّام، زَقْنَبُوت.

Golden Betle (E)

ناصَفَ مُناصَفَةً (ن ص ف) ۱. ه: چیزی را با هم دو نیم کردند، نصف کردند. ۲. ـ ه: نیمی از مال را به او داد.

النّاصِف: ۱. فا. ۲. خدمتکار. ج: نُصّاف و نَصَفَة و نَصَف و ناصِفُونَ.

النّاصِفَة: ۱. مؤنّثِ ناصِف. ۲. راه‌آب. ۳. تخته‌سنگی بر مجرای آب در بالای درّه. ۴. خدمتکار زن. ج: نَواصِف.

النّاصِل: ۱. فا. ۲. رنگ و رو رفته، رنگ‌پریده. ۳. بُهت‌زده، کودن. (المو).

النّاصُور: ← ناسُور. ج: نواصیر.

ناصَى مُناصاةً و نِصاءً (ن ص و) ۱. ه: موی بالای پیشانی یکدیگر را گرفتند. ۲. ـ ه: با او روبرو شد. ۳. ـ الشیءُ الشیءَ: آن چیز به چیز دیگر متّصل شد، به هم پیوستند. «ـ ت الأرضُ الأرضَ»: آن دو زمین چسبیده به هم بودند.

النّاصِيَة: ۱. موی بالا پیشانی، کاکُلِ پیشِ سر. ج: نَواصٍ. ۲. شرف و عزّت «أذَلَّ فلانٌ ـَ فلانٍ»: فلانی شرف و عزّت فلانی را پست و خوار ساخت. ۳. «هُم نواصِي النّاسِ»: آنان بزرگان و پیشروان مردمند.

ناضَ ـُ نَوْضاً: ۱. در شهرها به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـ الماءُ: آب بیرون آورد. ۳. ـ البرقُ: آذرخش درخشید. ۴. ـ الشیءُ: آن چیز جنبید و تکان خورد. ۵. بازپس ماند و عقب نشست. ۶. کوشید تا آن چیز را برکَنَد. ۷. رهایی یافت و گریخت.

ناضَ ـِ نَيْضاً (ن ی ض) العِرْقُ: رگ جنبید.

النّاضِب: ۱. فا. ۲. آبگیری که آبش خشک شده باشد. ۲. جای دور. ج: نُضَّب.

ناضَحَ مُناضَحَةً و نِضاحاً (ن ض ح) عنه: از او دفاع کرد، از او پشتیبانی کرد.

النّاضِح: ۱. فا. ج: نَضَحَة و نُضّاح و نُضَّح. ۲. باران. ۳. شتری که با آن به وسیلهٔ چرخ چاه آب کشند. ۴. آنچه با دلو آبیاری شود. ج: نَواضِح.

ناضَخَ مُناضَخَةً و نِضاخاً ه: به یکدیگر آب پاشیدند.

النّاضِر: ۱. فا. ج: نُضَّر. ۲. زیبا. ۳. شاداب، باطراوت. ۴. هرگونه رنگ روشن و برّاق. ۵. جلبک، خزهٔ روی آب راکد، جُل وزغ. ج: نَواضِر.

ناضَّ مُناضَّةً و نِضاضاً (ن ض ض) ه: از او عیبجویی کرد، بر او خرده گرفت.

النّاضّ: ۱. فا. ج: نُضّاض. ۲. (از داراییها): کالایی که به پول تبدیل شده باشد، پول نقد، نقدینه. ۳. دینار، پول (نوعاً). ۴. آبی که دارای چشمه و منبعی تمام نشدنی باشد، آب دائم. ج: نَواضّ.

ناضَلَ مُناضَلَةً و نِضالاً (ن ض ل) ۱. ه: با او در تیر انداختن مسابقه داد. ۲. ـ عنه: از او دفاع و پشتیبانی کرد. و ۳. ـ عنه: به جای او عذر آورد.

النّاضِل: ۱. فا. ۲. برنده در مسابقهٔ تیراندازی. ج: نُضّال.

ناطَ ـُ نَوْطاً (ن و ط) ۱. الشیءَ: آن چیز را آویخت، آویزان کرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را بی‌مشورت و به خودرأیی بُرید. ۳. ـ ت الدّارَ: آن خانه دور بود، یا شد. ۴. ـ نِيْطَ البَعيرِ»: پایین گردن و بیخ رانهای شتر ورم کرد.

ناطَ ـِ نَيْطاً (ن ی ط) الشیءُ: آن چیز دور شد.

ناطَبَ مُناطَبَةً (ن ط ب) ه: با او دشمنی و ستیزه کرد، با او بدرفتاری و زد و خورد کرد.

النّاطِب: فا. مؤ: ناطِبَة: پارچه‌ای که با آن مایعات را صاف کنند، پارچهٔ صافیِ مایعات. ج: نواطِب.

ناطَحَ مُناطَحَةً و نِطاحاً (ن ط ح) ۱. ه: این شاخدار به آن یک شاخ زد، به یکدیگر شاخ زدند، شاخ به شاخ شدند. ۲. ـ ه: در شاخ زدن بر آن یک پیروز شد.

النّاطِح: ۱. فا. ۲. پرنده یا جانور وحشی که از روبروی انسان بیاید (و این در تطیّر و تفأّل حسابی دارد). ۳. [کیهان‌شناسی]: نام دو ستاره در شاخ صورت فلکی حَمَل که شُرطان نیز خوانده می‌شود. ج: نَواطِح.

النّاطِحَة: ۱. مؤنّثِ ناطِح ← نَطَحَ. ۲. «ـَ السِّحاب»: (لفظاً): شاخ‌زننده به ابر و (تعبیراً): ساختمان بسیار بلند، آسمانخراش. ج: نَواطِح.

النّاطِر: ۱. فا. ۲. ناظور، نگهبانِ تاکستان یا کشتزار،

باغبان. ج : نُطّار و نَطَرَة ← ناطُور.

النّاطِس : ۱. فا. ۲. جاسوس. ج : نُطَّس.

النّاطِع : ۱. فا. ۲. (از رنگها) : رنگی که روشنی و جلای خود را از دست داده باشد، رنگ و رو رفته. و ۳. «بیاضٌ ـــ» : سفیدِ روشن مانند برف. ۴. خالص. ۵. آن که لقمهٔ گاز زده را به (نطع) سفره برگرداند.


الناظِر

النّاطِف : ۱. فا. ۲. آنچه از مایعات که روان باشد. ۳. نوعی شیرینیِ سفیدرنگ دارای بادام و پسته و مغز گردو با شکر، شکرینه.


النّاطُور

ناطَقَ مُناطَقَةً (ن ط ق) ه : با یکدیگر گفت‌وگو کردند، با او سخن گفت.

النّاطِق : ۱. فا. ۲. (از اموال) مالِ جاندار، جانور یا مالِ گویا، غلام و کنیز. ۳. «کتابٌ ـــ» : کتاب گویا و آشکار که نیاز به تفسیر و توضیح نداشته باشد. ۴. «شیءٌ ـــ» : چیز آشکار و روشن. ۵. [منطق] «حیوانٌ ـــ» : انسان به سبب تمایزش به نطق و گوییِ همراه با اندیشه از دیگر جانداران. ج : نُطّاق.

النّاطِقَة : ۱. مؤنّثِ ناطِق. ۲. تهیگاه، کمر (که بر آن مِنْطَقَة : کمربند بندند). ۳. «نَفْسٌ ـــ» : نَفْسِ آدمی. ج : نَواطِق و ناطِقات.

النّاطِل : ۱. فا. ج : نَطَلَة و نُطّال. ۲. شراب. ۳. کوزه یا پیمانه‌ای که شراب یا شیر و جز آن را با آن پیمانه کنند. ۴. آنچه در ته پیمانه باقی بماند. ۵. جرعه‌ای آب یا شراب یا شیر. ۶. «ما ظَفَرْتُ بـ ـــ مِنه» : از او چیزی (مانند جرعه‌ای آب یا شیر) به دست نیاوردم. ج : نَواطِل و (اقم) نَیاطِل.

النّاطُور : ۱. نگهبان تاکستان و کشتزار و جز آنها، باغبان، دشتبان. ← ناطِر. ج : نَواطِیر و نُطّار و نَطَرَة و نُطَراء. ۲. آرایه‌ای از الماس که زنان بر پیشانی زنند.

ناطَی مُناطاةً (ن ط و) ه : با او ستیزه کرد و به یکدیگر دست‌درازی و ستم کردند.

ناظَرَ مُناظَرَةً ۱. ه : همانند و نظیر آن شد، همسانی و برابری کردند. ۲. ـــ ه : با او یک و دو کرد، بحث و جدل کرد. ۳. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را مانند آن چیز دیگر ساخت، نظیرسازی کرد. ۴. «داری تُناظِرُ دارَه» : خانهٔ من روبروی خانهٔ اوست. ۵. «ـــ الجیشُ کذا من العدد» : لشکر نزدیک به فلان شمار رسید.

النّاظِر : ۱. فا. ۲. عینک. ۳. چشم، دیده. ۴. سیاهی چشم که مردمک در آن قرار دارد. ۵. [تشریح] : استخوانی که از پیشانی تا بیخ بینی کشیده شده است. ج : نَواظِر. ۶. مدیر، سرپرست، رئیس «ـــ المدرسةِ» : مدیر مدرسه. «ـــ الشُّرطَةِ» : رئیس پلیس. ۷. نگهبان. ۸. ماری سمّی و خطرناک که در مصر «أبوعیون» خوانده می‌شود. تاربوفیسْ (S) Tarbophis ج : نُظّار و ناظِرُونَ.

النّاظِرَة : ۱. مؤنّثِ ناظِر. ۲. چشم، دیده. ج : نَواظِر.

النّاظُور : ۱. نگهبان کشتزار و تاکستان و مانند آنها، دشتبان، ناطُور. ۲. بزرگ قوم که مورد نظر همگان است. ۳. دوربین. ج : نواظِیر.

ناعَ ـُ نَوْعاً (ن و ع) : ۱. الرجُلُ : آن مرد از گرسنگی یا تشنگی شکسته شد، سخت گرسنه شد. ۲. سخت تشنه شد. ۳. ـــ الغصنُ : شاخ خم شد. ۴. ـــ الشیءُ : آن چیز فزونی و برتری یافت. ۵. ـــ ت العقابُ : عقاب برای فرود آمدن به طرف زمین مایل شد. ۶. ـــ الشیءَ : آن چیز را با شکسته‌نفسی و تواضع طلب کرد، آن را خواهش کرد. (الر) آن چیز را به جدّ طلب کرد.

ناعَ ـِ نَیْعاً الغُصْنُ : شاخه خمیده شد.

النّاعِبَة : ۱. مؤنّثِ ناعِب ← نَعَبَ. ۲. ماده شتر تندرو. ج : نَواعِب.

النّاعِجَة : ۱. زن یا ماده شتر سفید. ۲. ماده شتر تندرو که با آن (نَعْجَة) میش وحشی شکار کنند. ۳. «أرضٌ ـــ» : زمین هموار و نرم. ج : نواعِج.

النّاعِط : ۱. فا. ج : نَعَطَة و نُعّاط و نُعَّط. ۲. (از سفرها) : سفری دور و دراز با همراهان ناموافق. ۳. آن که ادب و شیوهٔ غذا خوردن را نداند یا مراعات نکند. ج : نَواعِط و نُعَط.

ناعَفَ مُناعَفَةً (ن ع ف) الطّرِیقَ : از پهنای مسیر راه پیمود، مستطیل را از پهنا پیمود.

النّاعِق : ۱. فا. ۲. آوازخوان. ج : نَعَقَة و نُعّاق و نُعَّق.

مثنّی: ناعِقان. ۳. [کیهان‌شناسی] «النّاعِقان»: دو ستاره در صورت فلکی جوزا.

النّاعِل: ۱. فا. ۲. گورخر (به سبب سختی سُمِ آهن‌گونهٔ خود). ۳. «حافِرٌ ـــ»: سُمِ سخت. ۴. صاحب نعل، آن که کفش بسیار دارد.

ناعَمَ مُناعَمَةً (ن ع م): ۱. در ناز و نعمت زیست. ۲. ـــ ه: زندگانی او را خوب و آسوده ساخت. ۳. ـــ الشیءَ: آن چیز را محکم و استوار ساخت.

النّاعِم: ۱. فا. ۲. نرم و لطیف. «ثوبٌ أو جلدٌ ـــ»: جامه یا پوست نرم و لطیف. ۳. زندگانی آسوده و مرفّه، با ناز و نعمت. ۴. گیاهِ راست ایستاده و نرم و نازک، گیاهِ تَرد. ۵. خوب ساییده و نرم شده «مِلحٌ ـــ»: نمک خوب کوبیده و ساییده.

النّاعِمَة: ۱. مؤنّثِ ناعِم. ۲. زن نیکوزندگانی و مرفّه و خوب خورده و نوشیده. ۳. باغ، مرغزار. ۴. گیاهی با ساقهٔ سفید و گلهای قرمز که در لابلای سنگها می‌روید. مریم‌گلی، مریمی. ج: نَواعِم.

النّاعُور: ۱. چرخ چاه، چرخِ آبکشی، دولاب. ۲. پرّهٔ آسیاب بادی. ۳. رگی که خون آن بند نیاید. ج: نَواعِیر.

النّاعُورَة: چرخ آبکشی، چرخ چاه، دولاب. ج: نَواعِیر. «نَواعِیرُ حَماة»: چرخ چاهها و دولابهای بزرگ و معروف شهر حماه در شام که از رودخانهٔ معروفِ «عاصی» آب می‌کشند و مزارعی بسیار را آبیاری می‌کنند.

النّاعُوظ: آن که آلتش غالباً برخاسته است، همواره متمایل به هماغوشی (المو).

النّـاعِي: ۱. فـا. ۲. آورنـدهٔ خـبرِ مـرگِ کسـی. ۳. سرزنش‌کننده، بدگویی‌کننده، رسواکننده. ج: (اقم) نُعاة و نُعاة و ناعُونَ و نُعْیان.

النّاغِض: ۱. فا. ج: نَغَضَة و نُغَاض و نُغَّض. ۲. [تشریح]: قسمتی از بُن گردن انسان که عضلات محرّک سر آنجاست و سر را حرکت می‌دهد و ۳. غضروف کتف. ۴. «غیمٌ ـــ»: ابری انبوه که پاره‌ای از آن به دنبال پارهٔ دیگر در حرکت باشد. ج: نَواغِض.

ناغَمَ مُناغَمَةً (ن غ م) ه: با او آهسته و سست سخن گفت.

ناغَى مُناغاةً (ن غ ی) ۱. الولَـدَ: بـا کـودک سخن دلنشین و مهرآمیز و کودکانه گفت. ۲. ـــ المرأةَ: با آن زن عشقبازی کرد. ۳. ـــ الشیءَ: به آن چیز نزدیک شد، رسید. «ـــ الموجُ السّحابَ»: موج بسیار بلند شد چنان که گفتی به ابرها رسید. ۴. ـــ ه: با او برابری جست و بر او پیروز شد.

النّاغِیَة: ۱. مؤنّثِ ناغِی. ← نَغاشـ. ۲. کلمه، لغت، واژه. ج: نَواغٍ.

نافَ ـُ نَوْفاً (ن و ف) ۱. الشیءُ: آن چیز بالا رفت، بلند شد. ۲. ـــ علی الشیءِ: بر آن چیز بالا رفت، بر روی آن رفت. ۳. ـــ الولدُ من الثّدیِ: کودک پستان را مکید. ۴. ـــ البعیرُ: آن شتر دراز و بسیار بلند بالا گردید.

نافَ ـِ نَیْفاً: ← نافَ ـُ.

نافَتَ مُنافَتَةً (ن ف ت) ت القِدْرُ: دیگ بشدّت جوشید و پاره‌های غذا یا مایع را چون تیر به بیرون پرتاب کرد.

نافَثَ مُنافَثَةً (ن ف ث) ه: با او گفت‌وگو کرد و راز دل بازگفت.



النّاعُورة

النّافِث: ۱. فا. ۲. جادوگر. ج: نَفَثَة و نُفّاث و نُفَّث. مؤ: نافِثَة. ج مؤ: نَوافِث و نافِثات. ۳. «نافِثاتِ فـی العُـقَد»: زنانی که افسون خوانند و بر نخی بدمند و گره زنند.

النّافِج: ۱. فا. ۲. (از صداها): صدای درشت و خشک و خَشِن، صدای کُلُفت و بلند.

النّافِجَة: ۱. مؤنّثِ نافِج. ۲. ابرِ پرباران. ۳. باد تـند و شدید، تندباد. ۴. [تشریح]: انتهای دنده‌ها. ۵. بخشی از پوست شکم آهوی ختن که در آن مُشک جمع شود، نـافه. ۶. شیشه مُشک و دیگـر عـطرها، عـطردان. ۷. دختر.

نافَحَ مُنافَحَةً (ن ف ح) ۱. ه: با او ستیزه و دشمنی و نبرد کرد. ۲. ـــ عنه: از او حمایت و پشتیبانی کرد.

النّافِخ: ۱. فا. ۲. «ما بالدّارِ ـــ»: (لفظاً): نفس‌کشی یا دمنده‌ای در خانه نیست (و تعبیراً): کسی در خـانه نیست. ج: نَوافِخ.

نافَدَ مُنافَدَةً (ن ف د) ه: با او مجادله کرد و چندان

دلیل آورد که دلایل او راباطل و چنته‌اش را تهی کرد.
نافَذَ مُنافَذَةً (ن ف ذ) ه : با او به داوری و مخاصمه نشست، با او نزد قاضی رفت، او را به محاکمه کشید.

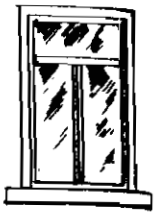
النافِذَة

النّافِذ : ۱. فا. ۲. آن که در همه کارهای خود قاطع و بُرنده باشد. ۳. «طَرِیْقٌ ـــ» : راه عمومی، جادّه، شاهراه. ۴. «أمرٌ ـــ» : امرِ مُطاع، فرمانِ درخورِ اجرا، قابل اجرا. ۵. (در بدن آدمی) : سوراخهایی چون بینی و گوش و دهان. ج : نوافِذ.
النّافِذَة : ۱. مؤنّثِ نافِذ. ۲. پنجره، روزنه، دریچه. ۳. «طَعنَةٌ ـــ» : ضربهٔ نیزه‌ای که تن را سوراخ کند و از آن بگذرد، ضربهٔ کاریِ نیزه، ضربهٔ جانشکاف. ج : نَوافِذ.
نافَرَ مُنافَرَةً و نِفاراً (ن ف ر) ۱. ه : او را به محاکمه کشید. با او برای دادرسی نزد قاضی رفت. ۲. ـــ ه : با او کشمکش و ستیزه و دشمنی کرد. ۳. ـــ ه : در نژاد و تبار خود نفر به نفر همچشمی و فخرفروشی کرد.
النّافِر : ۱. فا. ج : نَفَرَة و نُفّار و نُفَّر و نَفْر و نُفْر. ۲. ستورِ رمنده، چموش. ۳. چیره، پیروز. ۴. «شاةٌ ـــ» : گوسفندی که چون عطسه کند کرمی کوتاه و سفید از بینی بیفکند.
النّافِرَة : مؤنّثِ نافِر. ۲. «ـــ الرِجْلِ» : خانواده و خویشان نزدیک مرد. ج : نَوافِر.
النّافِس : ۱. فا ← فخرفروش، (در تداول عامّه) پُزدهنده، قُمپُزی. ۲. چشم‌زخم‌رساننده، بدنظر، شورچشم. ۳. حسود. ۴. چیز نفیس، مرغوب. ۵. چهارمین یا پنجمین تیرِ قمار. ج : نُفّاس.
نافَسَ مُنافَسَةً و نِفاساً (ن ف س) : ۱. ه فی الأمرِ : با او در آن کار رقابت و هم‌چشمی کرد. ۲. ـــ فی الشیءِ : به طریق رقابتی در مسابقه یا حراج و مزایده و مانند آنها به سوی آن چیز روی آورد تا کامیاب و به مراد خود نایل شود. و ۳. ـــ فی الشیءِ : در آن چیز مبالغه و زیاده‌روی کرد. ۵. «ـــ الرّیاضیُّ زَمیلَه» : ورزشکار با حریف خود رقابت کرد و مسابقه داد.
النّافِش : ۱. اسم فاعلِ نَفَشَ. ۲. شتر شب‌چرنده. ج : نافِشُونَ و نُفّاش. مؤ : نافِشَة. ج مؤ : نَوافِش.

النّافِض : ۱. فا. ج : نَفَضَة و نُفّاض و نُفَّض. ۲. تبِ لرز. ۳. پیشرو و پیشاهنگِ کاروان که به جست‌وجوی راه و چاهِ آب پردازد. ۴. «ثوبٌ ـــ» : جامهٔ رنگ و رو رفته.
النّافِطَة : ۱. مؤنّثِ نافِط ← نَفَطَ و نَفِطَ. ۲. «یدٌ ـــ» : دست تاوَل‌زده، آبله‌دار. ۳. «رَغوَةٌ ـــ» : سرشیرِ کف‌کرده. ج : نَوافِط.
النّافِع : ۱. فا. ج : نافِعُونَ و نُفّاع. ۲. از نامهای خدای متعال.
النّافِعَة : ۱. مؤنّثِ نافِع. ۲. سود، نفع، فایده. ۳. سودمند، مفید. ۴. آنچه بدان سود یابند «مانَفَعَنی فلانٌ بـ ـــ» : فلانی سودی به من نرساند. ۵. «وزارةُ ـــ» : وزارت فوائدِ عامّه*. ج : نَوافِع.
نافَقَ مُنافَقَةً و نِفاقاً (ن ف ق) ۱. ه : با یکدیگر دورویی و ریاکاری کردند. ۲. ـــ الیَرْبوعُ : کلاکموش به سوراخ خود داخل شد، به درون (نَفَق) لانهٔ خود رفت. ۳. ـــ فی الدّینِ : در دین منافق شد، کفر واقعی خود را پنهان و ایمان دروغین خود را آشکار کرد.
النّافِق : ۱. فا. ۲. جنس و کالای رایج و پُر خریدار و سود. (برخلاف کاسِد).
النّافِقاء : سوراخِ پنهان کلاکموش و مانند آن (در برابر سوراخ آشکار)، درِ مخفی. ج : نَوافِق.
النّافِقَة : ۱. مؤنّثِ نافِق. ۲. نافهٔ آهوی خُتن که مُشک در آن جمع می‌شود. ۳. ظرف و شیشهٔ عطر، عطردان. ج : نَوافِق.
النّافِلَة : ۱. مؤنّثِ نافِل. ۲. عمل افزون بر واجب و حق، عبادت مستحبّ. ۳. غنیمت، بهره. ۴. بُخشش، دَهش. ۵. پسرِ پسر، نواده. ج : نَوافِل. ۶. «النّوافِل» : نمازهای مستحبّ، نماز شب، نماز نافله.
النّافِهُ : ۱. فا. ۲. ترسو، سست‌دل. ۳. شتر و ستورِ خسته و رنجور. ج : نُفَّهٌ.
النّافُور سر مع [در مسیحیّت] : ۱. سرپوش ظرفهایی

---

* اخیراً این عنوان فارسی از بین رفته و بجای آن وزارت کار و امور اجتماعی گویند. مؤلّف.

که در مراسم عشاءِ ربّانی در آنها نان و شراب مقدّس گذارند. ۲. نمازی که پس از مراسمِ عِشاءِ ربّانی بجای آورند. ج : نَوافِیر.

النّافُورَة : فوّاره (الر).

النّافُورِیّة (از هواپیماها) : هواپیمایِ جت. (جدید).

نافَی مُنافاةً (ن ف ی) ۱. ه : او را دنبال کرد. ۲. ـ الشیءُ الشیءَ : این چیز با آن چیز ناسازگار بود، با هم منافات داشتند. ۳. «هذا العملُ ینافی الأخلاقَ» : این کار مخالف و ناسازگار با اخلاق است.

ناقَ ـُ نَوْقاً (ن و ق) الشّحمَ : پیه را از گوشت پاک و جدا کرد.

النّاق جـ : ناقَة.

ناقَبَ مُناقَبَةً و نِقاباً (ن ق ب) ۱. ه : خویهای ستوده و فضایل خود را به رخ او کشید و بدانها بالید و فخر فروخت، در مناقب و ستودگیهای اخلاقی به یکدیگر فخرفروشی کردند. ۲. ـ ه : بدون قرار قبلی به او برخورد (لا).

ناقَبَ نِقاباً (ن ق ب) : ۱. ه : او را روبرو دید. ۲. ـ ه : ناگهان به او برخورد.

النّاقِب : ۱. فا. ۲. [پزشکی] : بیماری‌ای به سبب زیاد خوابیدن بر بستر، بیماریِ زخمِ بستر. و ۳. زخم و دُمَلی در پهلو که سر آن به سوی شکم باشد و بدانجا نفوذ کند، فیستول.

النّاقِبَة : ۱. مؤنّثِ النّاقِب. ۲. [پزشکی] : زخم و دُمَلی در پهلو با جهتی به سوی شکم که به درون شکم سر باز کرده و چرک ریزی داشته باشد، فیستول. ج : نَواقِب.

النّاقَة : ۱. شتر ماده. ج : ناق و نُوق و أنْوُق و انُوُق (أنْنُق) و أوْنُق و أیْنُق و یِیاق و أنْواق و ناقات. جج : أیایِق و نِیاقات. ۲. تاول و زخمی که بر دست برآید. ۳. [کیهان‌شناسی] : چند ستاره نزدیک به هم که صورت فلکیِ شتری را نشان می‌دهند.

ناقَدَ مُناقَدَةً (ن ق د) ه : درکاری با او ستیزه و مجادله کرد، هر یک با دیگری کشمکش و جدال کرد.

النّاقِد : ۱. فا. ۲. «ـ الفنّی أو الأدبی» : نقد و بررسی‌کنندهٔ کارهای هنری یا ادبی و معرّفی جهات قوّت و ضعف آن آثار. ناقد هنری یا ادبی، انتقادکنندهٔ فنّی. ج : نُقّاد و نَقَدَة.

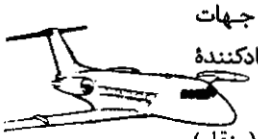
النّافُورِیّة

ناقَرَ مُناقَرَةً و نِقاراً (ن ق ر) ۱. الطَّیْرُ : پرنده (منقار) نوک به نوک پرندهٔ دیگر زد، به یکدیگر نوک زدند. ۲. ـ ه : با او مباحثه کرد. ۳. ـ خصمَه : با طرفِ خود ستیزه و بگومگو کرد.

النّاقِر : ۱. فا. ۲. «سَهمٌ ـٌ» : تیری که به هدف اصابت کند و در آن نشیند. ج : نواقِر.

النّاقِرَة : ۱. مؤنّثِ ناقِر. ۲. بلا، سختی. ۳. مصیبت، گرفتاری. ۴. حُجّت، دلیل، برهان. ۵. «بینهُم ـَة» : میانشان جرّ و بحث و بگو مگو است. ج : نَواقِر.

النّاقِزَة : ۱. مؤنّثِ ناقِز ← نَقَزَ. ۲. هر یک از چهار دست و پای ستور. ج : نَواقِز.

ناقَسَ مُناقَسَةً (ن ق س) ه : او را عیب کرد، از او خرده گرفت.

النّاقِس : ۱. فا. ۲. تُرش، تُرش‌مزه.

ناقَشَ مُناقَشَةً و نِقاشاً (ن ق ش) ۱. ه : با او مجادله و ستیزه کرد، جرّ و بحث و کشمکش کرد. ۲. ـ الحسابَ أو فی الحسابِ : صورتحساب خواست، حساب کشید، حسابرسیِ دقیق کرد. ۳. ـ المسألةَ : در آن مسئله مطالعه و کاوش کرد.

النّاقِص : ۱. فا. ۲. «دِرهَمٌ ـٌ» : پول کم‌وزن یا کم‌عیار و ناقص. ج : نُقَّص. ۳. [صرف] «فعلٌ ـٌ» : فعلِ معتل اللام که حرف آخرش یکی از حروف علّة باشد مانند : جَلا و مَضَی، فعل ناقص.

النّاقِصَة : ۱. مؤنّثِ ناقِص. ۲. زن روسپی، فاحشه. ۳. «ابنُ ـ» : حرامزاده. ج : ناقِصات و نَواقِص.

ناقَضَ مُناقَضَةً و نِقاضاً (ن ق ض) ۱. القولُ القولَ : این سخن آن یک را نقض کرد، با یکدیگر مخالف و متناقض بودند. ۲. ـ ه : با او مخالفت کرد و سخن او را نادرست دانست و باطل کرد. ۳. «ـ الشاعرُ الشاعرَ» : شاعر سخن و سرودهٔ شاعری دیگر را نفی کرد و بی‌ارزشِ هنری و شعری دانست.

النّاقِط : ۱. فا. ۲. بندهٔ بنده (المنـ). ۳. بندهٔ آزادکرده (منتـ)، بنده‌ای که او را بنده‌ای آزاد شده آزاد کرده باشد، مَوْلَی المَوْلَی. ج : نَقَطَة و نُقّاط و نُقَّط. ج : نَقِیط.

النّاقِع : ۱. فا. ۲. «سُمٌّ ـــ» : زهر گُشنده. ۳. «دواءٌ ـــ» : داروی سودمند.* ۴. «دَمٌ ـــ» : خون تازه.

ناقَفَ مُناقَفَةً و نِقافاً (ن ق ف) ه : با شمشیر بر سر او زد.

ناقَلَ مُناقَلَةً و نِقالاً (ن ق ل) الفَرَسَ : اسب در دویدن دست و پای خود را در هر نوبت با شتاب از زمین برداشت، در لحظهٔ تماس دست و پایش با زمین کمترین درنگی نورزید. ۲. ـــ الفَرَسُ : اسب در دویدن مواظبت کرد دست و پایش به سنگ نخورد. ۳. ـــ ه الحدیثَ : آن سخن را برای یکدیگر نقل کردند، به هم گفتند. ۴. ـــ ه الأقداحَ فی مجلسِ الشرابِ : در مجلس باده‌پیمایی جامها را با او دست به دست کرد، میان خود جام گردانی کردند. ۵. ـــ ه : با او میگساری و باده‌نوشی کرد. ۶. ـــ ه : بر سرِ زیاده‌نوشی شراب یا ادای حق ساقی و می‌فروش و مانند آن با یکدیگر مشاجره کردند. ۷. ـــ الشاعرُ الشاعرَ : شاعر شعر شاعری دیگر را نفی و نقض کرد و فاقد ارزش شعری و هنری دانست.

النّاقِل : ۱. فا، برنده و جابجاکنندهٔ چیزی. ۲. مترجم، ترجمان. ۳. نسخه‌بردار، نسخه‌نویس، رونویس‌کننده، نَسّاخ. ج : نَقَلَة و نُقّلاة. ۴. «ـــ السّرعةِ أو التّرْوِس : دستگاه انتقال‌دهندهٔ سرعت در اتومبیل، میلهٔ دنده عوض‌کننده (المو). Gearshift (E)

النّاقِلَة : ۱. مؤنّثِ ناقِل. ۲. بلایی از بلاهای روزگار. ۳. (از مردم) : گروهی که پیوسته از جایی به جایی دیگر می‌روند، کوچیان. ۴. «ـــ بِترْول أو نفط» : نفتکش، تانکِر. ۵. «ـــ الجُند» : نفربَر (المو). ج : نَواقِل.

النّاقِهَ : ۱. فا. ۲. شفایافته، آن که از بیماری بهبود یافته یا دوران نقاهت را می‌گذراند. ۳. دریابنده و فهم‌کنندهٔ سخن. ج : نُقَّهٌ.

النّاقُور : ۱. دل، قلب. ۲. شیپور، بوق. ج : نَواقِیر.

النّاقُوس : ۱. ناقوس، زنگ کلیسا. ۲. زنگ، زنگ بزرگ، زنگ شتر و ستور، درایِ کاروان. ج : نَواقِیس و نُقُس.

النّاکِح : ۱. فا، هماغوشی‌کننده. ۲. ازدواج‌کننده، زن گرفته، مرد زن‌دار، متأهّل. ۳. زن شوهردار.

ناکَدَ مُناکَدَةً (ن ک د) ه : او را در تنگنا گذاشت و با او بدرفتاری کرد.

النّاکِد : ۱. فا. ۲. زنی که بچّه‌اش زنده نماند. ۳. ماده شتر کم‌شیر. ج : نُکُد.

ناکَرَ مُناکَرَةً (ن ک ر) ۱. ه : او را فریب داد. به یکدیگر نیرنگ زدند. ۲. ـــ ه : با او نبرد کرد.

النّاکِز : ۱. فا. ۲. «بِئْر ناکِز» : چاهی که آبش بند آمده باشد، چاه خشک شده. ج : نَواکِز و نُکَّز.

النّاکِس : ۱. فا. ۲. خوار و سرافکنده از خواری. ج : نُکَّس و نَواکِس (شاذّ و نادر است).

ناکَفَ مُناکَفَةً (ن ک ف) ۱. ه : سخن را به او برگرداند، جواب او را داد.

النّاکِل : ۱. فا. ۲. ناتوان و ترسو. ج : نَکْلَة و نُکّال و نُکَّل.

نالَ ـُ نَیْلاً و نائِلاً و نَوْلاً و نالَةً (ن و ل) : بخشنده و بزرگوار گردید.

نالَ ـِ نَیْلاً و نالاً و نالَةً و نائِلاً و نَوْلاً ۱. مطلوبَه : به خواسته و مراد خود رسید. ۲. بخشنده و بزرگوار شد. ۳. ـــ منه و من عِرضِه : او را دشنام داد. ۴. «ـــ الرحیلُ» : زمان کوچ فرا رسید. ۵. «ـــ نی منه معروفٌ» : خیر و احسانی از او به من رسید.

نالَ ـُ نَوالاً و نَوالَةً و نَوْلاً (ن و ل) ۱. ه العطیةَ أو بها أو ـــ له العطیّةَ أو بها : به او چیزی بخشید. ۲. ـــ له أو علیه بشیءٍ : در حق او بخشندگی کرد و چیزی به او داد. ۳. ـــ له أن یفعلَ کذا : زمانِ آن رسید که چنان کند، هنگام آن کار فرا رسید.

النّال : ۱. مصـ نالَ ـُ. ۲. بخشش، دهش، عطا. ۳. «رجُلٌ ـــ» : مرد بخشنده، جوانمرد و بزرگوار.


النّفیر

---

* ظاهراً از اضداد به نظر می‌رسد امّا اگر «سمّ کاری و نتیجه‌بخش» و «داروی کاری و نتیجه‌بخش» در نظر گرفته و ترجمه شود «ناقِع» دو معنی متضادّ نخواهد داشت به عبارت دیگر تضادّ در موصوفهاست نه در صفتِ ناقِع. مؤلّف.

النّالَة : ۱. مصـ نال ـُـ. ۲. خیّاط‌خانه، محلّ دوزندگی.
نامَ ـُ نَوْماً و نِیاماً (ن و م) : ۱. خوابید. ۲. مُرد، به خواب ابدی رفت. ۳. ـ ت الرّیحُ : باد خوابید، فرو نشست و آرام گرفت. ۴. ـ ت السوقُ : بازار کساد شد، بی‌رونق گشت. ۵. ـ ت النّارُ : آتش فرو نشست و خاموش شد. ۶. ـ البحرُ : دریا آرام گرفت، از جنب و جوش افتاد. ۷. ـ العِرقُ : رگ فرو خفت، نجنبید. ۸. ـ عن حاجتِهِ : از خواسته و مرادش غفلت کرد، آن را سرسری گرفت و گوش خواباند. ۹. ـ الثوبُ : جامه از تازگی و نوی افتاد، آهار و زِبری خود را از دست داد. ۱۰. در برابر پروردگار فروتنی کرد. ۱۱. ـ إلیه : به وجود او پشتگرمی یافت و آرام گرفت. ۱۳. «ـ هَمَّه» : اندوه و نگرانی او از بین رفت، اضطرابش فرو خفت. ۱۳. ـ الخلخالُ : خلخال از فربهی پا آواز نداد. ۱۴. ـ الماءُ : آب از جریان بازایستاد و راکد شد.
نامَ ـُ نَوْماً ۱. ه : در خوابیدن بر او غالب آمد، زودتر از او به خواب رفت.
النّامِیَة : ۱. مؤنّث نامِی ← نَمَرَ و نَمِرَ. ۲. دامی با طعمه‌ای برای شکار گرگ. ج : نَوامِر.
نامَسَ مُنامَسَةً (ن م س) ۱. ه : با او دردِ دل کرد، راز خود را به او گفت. ۲. ـ الصائِدُ : شکارچی به کمینگاه خود درآمد.
النّامِل : ۱. فا. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، سخن‌چین تباهکار. ← نَمّام. ج : نَمَلَة و نُمّال و نُمَل.
النّامِلَة : ۱. مؤنّث نامِل. ۲. (اسم جمع مانند قافلة) رهگذران، پیادگان که در راهها عبور می‌کنند. ج : نَوامِل.
النّامُ : ۱. فا ← نَمَّ. ج : نُمّام و نُمَّم. ۲. (از گلها) : گُلِ خوشبوی.
النّامَة : ۱. مؤنّث نامّ. ۲. حس. ۳. حرکت، جنبش. ۴. «أسْکَتَ اللهُ نامَّتَه» : (لفظاً) : خدا حسّ و حرکت او را خاموش ساخت و (تعبیراً به صیغهٔ نفرین) : خدا او را هلاک کناد! خدایش مرگ دهاد!
النّامُور : خون. ج : نَوامِیر.

النّامُوس یو معـ : ۱. رازدار، آگاه به نهانیهای کسی، محرم اسرار. ۲. زبردست، چابک، چالاک، ماهر. ۳. دروغگو. ۴. سخن‌چینِ بداندیش. ۵. نیرنگ، حیله. ۶. کمینگاه صیّاد، مَزْغَل. ۷. دام، تله. ۸. خانه یا صومعهٔ راهب، گوشهٔ عزلت و عبادتِ زاهد. ۹. وحی. ۱۰. آیین، شریعت. ۱۱. قانون، قاعده، اصل. ۱۲. (جمعِ ناموسَة) : خوابگاه شیران، کُنام. ۱۳. حشره‌ای خاکستری شبیه به مورچهٔ کوچک. ۱۴. پشّه. ۱۵. کَک. ج : نَوامِیس.


ناموس

النّامُوسَة : خوابگاه شیر، کُنام شیر. ج : ناموس. (معنیِ ۱۲).
النّامُوسِیَّة : پشه‌بند.
النّامِی : ۱. فا. ۲. رهایی‌یابنده، نجات‌یابنده. ۳. فراری، گریخته. ج : نُماة. ۴. (از موجودات) : حیوان و گیاه که در حال رشد و نموّ هستند، بالنده، رشدکننده. (مقابل جَماد).
النّامِیَة : ۱. مؤنّثِ نامِی. ۲. «قُوّةٌ ـ» : نیروی رشدکننده، نیروی بالندگی و نموّ. ۳. آفریدگان خدای تعالی که در حال رشد و بالیدن هستند. ۴. شتر فربه، پَروار. ۵. «ـ الکَرْم» : آن شاخهٔ تاک که خوشه‌های انگور از آن آویخته باشد، شاخهٔ خوشه‌دار انگور. ج : نَوامٍ.
ناهَ ـُ نَوْهاً (ن و ه) ۱. النّبتُ : گیاه رشد کرد و بالید و بلند شد. ۲. ـ ت البُومَة : جغد ماده سر خود را بلند کرد و فریاد کشید. ۳. ـ بالشیءِ : آن چیز را بلند کرد.
ناهَ ـُ نَوْهاً (ن و ه) ت النَّفْسُ عن الشیءِ : از آن چیز بازماند و خودداری کرد، آن را رها ساخت.
ناهَ ـِ نَیْهاً (ن ی ه) ۱. الشّیءُ : آن چیز بلند و برآمده شد. ۲. ـ الشّیءُ : آن چیز شگفت‌آور شد، مورد پسند قرار گرفت، إعجاب‌انگیز شد.
ناهَبَ مُناهَبَةً (ن ه ب) ۱. ه : با او مسابقهٔ دو داد. ۲. ـ ه القومُ : آنان او را به سخن گرفتند و با او درشتی کردند. ۳. ـ الغنیمةَ : غنیمت گرفت، مال را غارت کرد.
النّاهَة «نَفْس ـ» : نفسِ بازمانده از چیزی که هوای آن را داشت.
النّاهِت : ۱. فا، فریادکشنده. ج : نُهَّت. ۲. حلق، گلوگاه.

ج : نَواهِت.
النّاهِج : ۱. فا. ۲. راه پیدا و آشکار.
ناهَدَ مُناهَدَةً و نِهاداً (ن ه د) ۱. العدوَّ : در جنگ با دشمن روبرو شد، با دشمن به جنگ برخاست. ۲. ـــ ه : با او ستیزه کرد، از درِ ستیزه درآمد.
النّاهِد : ۱. فا. ۲. (صفت برای مؤنّث نیز می‌شود مانند حامِل و مُرْضِع، آبستن و شیرده بجای حامِلَة و مُرْضِعَة) دختر پستان برآمده و گِرد شده، دختر نارپستان ← ناهِدَة. ۲. (از پسران) : پسر بالغ و نوجوان. ج : نَواهِد و نُهّاد. ۳. شیرِ بیشه.
النّاهِدَة : زن پستان‌برجسته، نارپستان. ج : نَواهِد.
النّاهِر : ۱. فا. ۲. انگور سفید.
ناهَزَ مُناهَزَةً (ن ه ز) ۱. الشیءَ : به آن چیز نزدیک شد. «ـــ الخَمسین» : به پنجاه سالگی نزدیک شد. ۲. «ـــ الفرصةَ» : فرصت را غنیمت شمرد. ۳. «ـــ ته الفرصةُ» : فرصت مناسب برای او نزدیک شد، وقت و موقع مناسب سر رسید، ۴. ـــ الصّیدَ : به سوی شکار شتافت.
النّاهِز : ۱. فا. ۲. کودکی که زمان از شیر گرفتنش نزدیک شده باشد. ۳. «ـــ القوم» : بزرگتر و سرپرست گروه که کارهای آنان به دست او باشد.
ناهَضَ مُناهَضَةً و نِهاضاً (ن ه ض) ۱. ه : در برابر او ایستاد و پایداری کرد. ۲. ـــ ه : به مبارزه و جنگ با او برخاست، «ـــ الشّعبُ حاکمَه المستبدَ» : ملّت بر فرمانروای خودکامهٔ خود قیام کرد، نهضت و جنبشی عمومی برپا کرد.
النّاهِض : ۱. فا، برپا، سرِ پا. ۲. جوجهٔ پرنده که پر و بالش کامل شده و قادر به پرواز باشد، جوجهٔ آمادهٔ پرواز. ۳. عضلهٔ بالای بازوی اسب. ۴. جای بلند. ج : نَواهِض. ۵. «عامِلٌ ـــ» : کارگر چُست و چالاک، زِبر و زرنگ و کاربَر. ج : نُهَّض.
النّاهِضَة : ۱. مؤنّثِ ناهِض. ۲. (اسم جمع مانند قافِلَة) «ـــ الرجُلِ» : برادران پدری یا دستیاران و خدمتگزارانِ شخص که به پشتیبانیِ او برخیزند. ج : نَواهِض.
النّاهِق : ۱. فا. ۲. «ـــ الحِمار» : جای برآمدن (نَهیق) آواز از گلوی درازگوش. مؤ : ناهِقَة. ج : نَواهِق. مثنّی : ناهِقانِ. ۳. دو استخوان برآمده در صورت سُمداران که مجرای اشک از درون آن دو می‌گذرد.
النّاهِک : ۱. فا. ۲. مبالغه‌کننده و زیاده‌رو در هر چیزی و هر کاری.
النّاهِل : ۱. فا. ۲. شاداب، سیراب. ۳. آن که چندان آب بنوشد تا سیراب شود. ۴. تشنه (از اضداد). ج : نَهْل و نُهْل و نُهُول و نَهَلَة و نَهْلَى و نِهال.
النّاهِلَة : ۱. مؤنّثِ ناهِل. ۲. (اسم جمع) : جانوران رفت و آمدکننده بر سر آب و آبشخور. ج : نِهال و نَواهِل.
النّاهُور : ابر. ج : نَواهِیر.
النّاهِی : ۱. فا. ۲. سیر، سیراب. ج : نُهاة ۳. «رجُلٌ ـــ کَ مِن رَجُلٍ» : یک مرد تو را از خواهش کردن از مردی دیگر بسنده است، از لحاظ شایستگی همین یک تو را بس است. جمله‌ای است که در مقام شگفتی گویند.
النّاهِیَة : ۱. مؤنّثِ ناهِی. ۲. «فلانٌ مالَه ـــ» : فلانی عقلی بازدارنده از کار زشت و ناپسند ندارد. ج : نَواهٍ.
ناوَأَ مُناوَأَةً و نِواءً (ن و ء) ۱. ه : رو در روی او ایستاد و بر او فخر فروخت. ۲. ـــ ه : با او دشمنی کرد.
ناوَبَ مُناوَبَةً (ن و ب) ه فی الأمرِ : در آن کار شرکت کرد و آن را با او به نوبت انجام داد.
ناوَحَ مُناوَحَةً (ن و ح) ه : با او روبرو شد «دارُه تناوَحُ دارِی» : خانهٔ او روبروی خانهٔ من است.
ناوَرَ مُناوَرَةً (ن و ر) ۱. ه : او را دشنام داد، به یکدیگر ناسزا گفتند. ۲. مع : مانور نظامی داد، رزمایش (آزمایشِ رزم) کرد. یا مانور سیاسی داد (جدید) (المو).
ناوَشَ مُناوَشَةً (ن و ش) ۱. ه : فی القتالِ : در جنگ با او روبرو شد و زد و خورد کرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را درآمیخت و به هم زد.
ناوَصَ مُناوَصَةً (ن و ص) ه : در جنگ با او روبرو شد، به او تعرّض کرد و با او درآویخت، با یکدیگر کشمکش کردند.
ناوَلَ مُناوَلَةً (ن و ل) الشیءَ : دست پیش برد و آن چیز را به او داد.

النّاوُوس : ۱. تابوت سنگی که جسد مرده را در آن نهند. ۲. گورستان مسیحیان (از آن جهت که مرده را در صندوقی به خاک می‌سپارند). ج : نَواوِیس.
ناوَی مُناواةً (ن و ی) ه : با او دشمنی کرد.
النّاي ف معـ : نی، نای (آلت موسیقی). ج : نایات.
النّايْلُون معـ : نایلون، از محصولات پتروشیمی ← نَیْلُون. (جدید) (المو).
النُّبَآء جـ : نَبِیء.
نَبَأَ ـَ نَبْأً : خبر داد، آگاهی داد.
نَبَأَ ـَ نَبْأً و نَباءَةً : آهسته آواز داد.
نَبَأَ ـَ نَبْأً و نُبُوءاً ۱. الشیءُ : آن چیز برآمده و آشکار شد. و ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دور شد، در جای خود نماند. ۳. ـ من ارضٍ إلی أرْضٍ : از سرزمینی به سرزمین دیگر رفت. ۴. ـ علی القومِ : بر آن گروه حمله برد.
النَّبَأ : خبر، آگهی، اعلامیه. ج : أنْباء. ۲. نام سورهٔ هفتاد و هشتم قرآن مجید.
النَّبْء : ۱. مصـ نَبَأَ. ۲. آواز آهسته و مخفی.
النَّبْأَة : ۱. آواز آهسته و نرم. ۲. بانگ سگان (الر).
نَبا ـُ نَبْواً و نَبْوَةً (ن ب و) ۱. السیف عن الضّریبةِ : شمشیر در پیکر شمشیر خورده فرو ننشست، به حریف نخورد. ۲. ـ الطّبعُ عن الشیءِ : طبع آن چیز را ناخوش داشت و نپذیرفت. ۳. ـ به المکانُ : آنجا با مزاج او سازگار نبود. ۴. ـ جنبُه عن الفراش : در بستر آرامش نیافت. ۵. ـ به : به او ستم کرد و از او روی برتافت. ۶. ـ ت به الأرضُ : آن زمین بر او ناپسند بود، در آن آرامشی نیافت. ۷. ـ علیه : رامِ او نشد. ۸. ـ عن الشیءِ : از آن چیز دوری گزید. ۹. ـ ت صورتُه : چهرهٔ او زشت و ناپسند شد، یا بود، به دیده خوش نیامد. ۱۰. ـ الرَّحْلُ أو السّرجُ : پالان یا زین بر پشت ستور قرار نگرفت و جا نیفتاد و بر جای نماند.
نَبا ـُ نَبْوَةً و نُبُوّاً و نُبِیّاً (ن ب و) ۱. بصرُه : چشم او از چیزی جدا و دور شد، چشمش از آن منصرف یا غافل شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دور شد، واپس ماند، در جای خود قرار نگرفت.
النَّباء جـ : نَبْو.
النُّباء جـ : نَبِیّ.
النَّبائِت جـ : نَبِیْتَة.
النَّبائِث جـ : نَبِیْثَة.
النَّبائِذ جـ : نَبِیْذ.
النَّبائِق جـ : نَبِیْقَة.
النَّبائِل جـ : نَبِیْلَة.
النَّبابِیت جـ : نَبُّوت.
النُّباة جـ : نابِی و نابِ.
النَّبات : ۱. مصـ نَبَتَ. ۲. گیاه، آنچه زمین برویاند از علف و بوته و درخت. ۳. «علمُ ـِ» : گیاه‌شناسی. ۴. «ـُ أرْضِیّ» : گیاه زمینی، گیاه خاکی. ۵. «ـُ البَرّیّ» : گیاه خودرو، سبزی صحرایی. ۶. «ـ بَرِیّ أو بَذَرِیّ» : گیاه بذردار، گیاه تخمی یا دانه‌ای. ۷. «ـُ حَوْلٌ أو ثُنائیُّ الحَولِ» : گیاه دو ساله. ۸. «ـُ حَوْلِیّ» : گیاه یک ساله. ۹. «ـُ صحرائِیّ» : گیاه صحرائی، علفِ بیابانی. ۱۰. «ـُ طِبّی» : گیاه پزشکی یا دارویی. ۱۱. «ـُ مائِیّ» : گیاه آبی، یا آبزی. ۱۲. «ـُ مُعَمَّرٌ» : گیاه پایا، چندساله. ۱۳. «ـُ مِلْحِیّ» : گیاه نمکی، گیاه شوره‌زار، شورگیا (۵ ـ ۱۳ المو). ۱۴. «آکِلُ ـِ» : گیاهخوار.
النَّباتاتُ الحَوْلِیَّة : گیاهان یک‌ساله.
النَّباتاتُ الخَلَوِیَّة : ریسه‌داران یا هاگ‌داران که قارچها و جلبکها و گلسنگها را دربر می‌گیرد.
Thallophyte (E)
النَّباتاتُ العَلَفِیَّة : گیاهان خودرو، گیاهان علفی، علفها.
النَّباتاتُ المُعَمَّرَة : گیاهان پایا که بیش از یک سال عمر می‌کنند.
النَّباتاتُ الوِعائِیَّة : گیاهان دارای بافتهای آوندی.
النَّباتِیّ و النَّباتِیّة : ۱. منسوب به نَبات، گیاهی. ۲. رُستنی، سبزی. ۳. آنچه از گیاه درست شده باشد. ۴. گیاهخوار. ۵. گیاه‌شناس. مؤ : نباتِیّة. ۶. جُغرافیا النّباتِیّة : جغرافیای گیاهی که در آن از رستنگاههای


النّاي


النّبات

گیاهان در نقاط مختلف اقلیمی گفت‌وگو می‌شود (المو).

النُّباج : ۱. بی‌سود، بی‌فایده، بی‌خیر و برکت. ۲. ~ الکلبِ» : عوعوی سگ.

النُّباح : ۱. مصـ نَبَح. ۲. بانگ سگ، عوعو.

النِّبار جـ : نِبْر.

النِّباشَة : ۱. گورکنی. ۲. نبش قبر کردن، پیشهٔ آن که گورها را بشکافد و کفنها را بدزدد، کفن‌دزدی.

النِّباض جـ : نَبْضَة.

النُّباغ : ۱. گرد و غبار آسیاب. ۲. پوسته‌هایی ریز و سفید که از سر می‌ریزد، شورهٔ سر.

النُّباغَة : ۱. آرد. ۲. شورهٔ سر.

النِّباک جـ : نَبْکَة.

النِّبال جـ : ۱. نَبْل (معنیِ ۳). و ۲. نَبْلَة. و ۳. نَبِیْل.

النَّبالَة : ۱. مصـ نَبُلَ. ۲. بزرگواری، شرف، ارجمندی. ۳. نجابت، هوشیاری.


النبّال

النِّبالَة : ۱. تیرسازی. ۲. تیراندازی.

النُّبالَة : ساخت و ساز، آمادگی «أخذ للأمرِ ~» : برای آن کار ساز و برگ تهیّه کرد.

النُّباهُ : بلند و برآمده، مرتفع.

النَّباهَة : ۱. مصـ نَبَهَ و نَبِهَ و نَبُهَ. ۲. هوشمندی. ۳. بلندآوازی، حُسن شهرت. ۴. شرف، ارجمندی، بزرگواری.

النَّباوَة : ۱. زمین بلند، مرتفع. ۲. ریاست‌طلبی، طلب شرف و تقدّم و سروری، پیشی‌جویی.

نَبَّ ـِ نَبِیباً و نُباباً التَّیْسُ : بُز آواز برآورد.

نبَّأَ تَنْبِئَةً (ن ب أ) ۱. ه الخبرَ بالخبرِ : او را از آن خبر آگاه ساخت. ۲. آهسته آواز داد، آرام صدا کرد.


النبّاح

النَّبّاج : ۱. سگی که بسیار پارس می‌کند، سگ بسیار عوعوکننده. ۲. شخص سخت‌آوازِ درشت‌کلام. ۳. دروغگو.

النَّبّاح : ۱. سخت‌آواز، بلندبانگ. ۲. صدفی کوچک و سفید در میان مهره‌های گردنبند، برای دفع چشم‌زخم، صدف نظرقربانی. ۳. نوعی گاو وحشیِ افریقایی که در سودان به آن «أبونّباح» گویند. بُزِ کوهیِ افریقایی. Tragelaphus Scriptus (S), Bushbuck (E)

النَّبّاخ : خمیر وَرآمدهٔ ترش شده.

النَّبّاذ : ۱. سازندهٔ (نبیذ) شراب، شرابساز. ۲. می‌فروش، باده‌فروش.

النَّبّاز : ۱. فریادکشنده، نعره‌کش. ۲. «رجُلٌ ~ بالکلام» : مرد فصیحِ زبان‌آور.

النَّبّاش : ۱. بسیار نبش‌قبرکننده، گور شکاف، گورکن حرفه‌ای. ۲. آن که قبرها را دزدانه بشکافد و کفن دزدد، کفن‌دزد.

النَّبّاعَة : بخشی از استخوان سر نوزاد که نرم باشد، نرمهٔ سرِ کودک، (در تداول عامّه) مَلاجِ بچّه. ← نَمَغَة.

النُّبّاغ و النُّبّاغَة : ۱. آرد. ۲. پوسته‌ای که از سر می‌ریزد، شورهٔ سر.

النِّباک جـ : نَبْکَة.

النَّبّال : ۱. سازندهٔ تیر، تیرساز. ۲. دارنده و فروشندهٔ تیر، تیرفروش. ۳. تیرانداز، پرتاب‌کنندهٔ تیر. ج : نَبّالَة.

النَّبّالَة جـ : نَبّال.

نَبَّبَ تَنْبِیباً (ن ب ب) ۱. النباتُ : ساقهٔ گیاه بند پیدا کرد، مانند نی بند بند شد، دارای فاصله‌هایی مناسب میان دو گره شد.

نَبَّتَ تَنْبِیتاً (ن ب ت) ۱. الصّبیُّ : کودک را پرورش داد. ۲. ~ الشّجرَ : درخت را کاشت، نهالکاری کرد. ۳. ~ الحبَّ : بذر یا دانه را کاشت.

النَّبْة : ۱. مصدر مرّه از نَبَّ. ۲. بوی بد.

النُّبَّح جـ : نابِح.

نَبَّذَ تَنْبِیذاً (ن ب ذ) ۱. التّمرُ أو الزّبیبُ : خرما یا مویز شراب شد. ۲. ~ النبیذَ : شراب درست کرد. ۳. ~ التَّمرَ أو العِنَبَ : از خرما یا انگور شراب درست کرد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را دور انداخت.

نَبَّزَ تَنْبِیزاً (ن ب ز) ۱. ه : او را بسیار عیب گفت. ۲. ~ ه : او را بدان لقب (معمولاً لقب زشت) خواند، به او لقبِ بد داد.

نَبَّصَ تَنْبِیصاً (ن ب ص) الغلامُ : آن پسر لبهایش را

جمع کرد و سوت کشید.
نَبَّضَ تَنْبِيضاً (ن ب ض) القوسَ و فيها : زه کمان را جنباند تا آواز دهد.
نَبَّطَ تَنْبِيطاً (ن ب ط) البِئرَ : آب چاه را بیرون کشید.
نَبَّقَ تَنْبِيقاً (ن ب ق) : ۱. نوشت. ۲. الشيءَ : آن چیز بیرون آمد و پدیدار شد. ۳. ـ الكتابَ : کتاب یا نامه را با نظم و ترتیب نگاشت. ۴. ـ الأشجارَ : درختان را با نظم و ترتیب کاشت، در یک ردیف کاشت. ۵. ـ النخلَ : خرمابُن بلند شد یا فاسد شد و میوه‌اش ریز ماند (الر).
نَبَّلَ تَنْبِيلاً (ن ب ل) : به او تیر داد تا پرتاب کند. او را برای تیراندازی آماده ساخت.
نَبَّهَ تَنْبِيهاً (ن ب ه) ۱. ه من نَوْمِه : او را از خواب بیدار کرد. ۲. ـ بإسمِه : او را از گمنامی نامدار ساخت، او را به شهرت رساند. ۳. ـ ه على الشيءِ و إليه : او را بر آن چیز یا بدان چیز آگاه ساخت.
النَّبُّوت : ۱. شاخهٔ نورَسته از درخت. ۲. چوبدستیِ راست، چماق، (در تداول عامّهٔ خراسان) چوب شفت. ج : نَبابِيت.
نَبَتَ ـُ نَبْتَةً و نباتاً : ۱. مرد شد. ۲. ـ الإنسانُ : به اوج جوانی رسید. ۳. «ـ فلانٌ في مَنبتِ صدقٍ» : فلانی در جایی که مردمش به صدق و راستی معروفند بزرگ شد و پرورش یافت.
نَبَتَ ـُ نَبْتاً و نَباتاً ۱. النباتُ : گیاه بالید، رویید، درآمد. ۲. ـ المكانُ : آنجا گیاه و سبزه درآورد.
نَبَتَ ـُ نُبُوتاً ۱. ثديُ الفتاةِ : پستان دختر برآمده شد. ۲. ـ الإنسانُ : انسان به اوج جوانی خود رسید. ۳. «ـ فلانٌ في مَنبتِ صِدْقٍ» : فلانی در میان مردمی که به راستی مشهورند برآمد و بزرگ شد (لا ۱ و ۲).
النَّبْت : ۱. مصـ. ۲. گیاه، سبزه، رُستنی. ج : نُبُوت.
النَّبْتَة : ۱. مصـ مرّه از نَبَتَ. ۲. یک رُستنی، یک گیاه.
النِّبتُون معـ [کیهان‌شناسی] : سیّارهٔ نپتون.
Neptune (S)
نَبَثَ ـُ نَبْثاً ۱. البئرَ : چاه را کند و خاک آن را بیرون ریخت. ۲. ـ التّرابَ : خاک را از جوی یا چاه و جز آن درآورد. ۳. ـ عن الأمرِ أو السّرِّ : در مورد آن کار یا راز جست‌وجو و کندوکاو کرد. ۴. ـ عن العيبِ : آن عیب را آشکار کرد. ۵. خشمگین شد (الر ۳ ـ ۵).
نَبَثَ ـِ نُبُوثاً ۱. عن السرِّ : از آن راز پرس‌وجو کرد. ۲. «فلان ينبِثُ عن عيوبِ الناسِ» : فلانی عیبهای مردم را آشکار می‌کند.
النَّبَث : نشان، اثر. ج : أنْباث.
نَبَجَ ـِ نُباجاً الكلبُ : سگ پارس کرد.
نَبَجَ ـُ نَبْجاً ۱. الشيءُ : آن چیز بلند و برآمده شد. ۲. ـ الجرحُ : زخم آماس کرد و برجسته شد، باد کرد.
نَبَجَ ـِ نَبِيجاً : ۱. بلندبانگ و درشت‌گفتار بود. ۲. ـ صوتُه : صدایش درشت و بلند بود، یا شد. صدایش کُلُفت بود، یا شد.
النَّبَجان : وعدهٔ بد، وعید، تهدید، بیم دادن، بیم.
النُّبْجَة : تپه‌ای با گیاهان بلند و رشد کرده. ج : نِباج.
نَبَحَ ـَ نُباحاً اليومُ : جغد پیر شد و بانگش خشن و درشت گردید.
نَبَحَ ـُ نَبْحاً و نُبُوحاً و نَبِيحاً و نِباحاً و نُباحاً و تَنْباحاً : ۱. الكلبُ أو الغزالُ : سگ یا آهو بانگ کرد. ۲. ـ ه الكلْبُ أو عليه : سگ به او پارس کرد. ۳. ـ الشاعرُ : شاعر هجو گفت.
النَّبْحاء : ماده آهوی بانگ برآورنده، ماده آهوی پُر صدا. ج : نُبَّح.
نَبَخَ ـَ نُبُوخاً العجينُ : خمیر ترش شد و باد کرد و برآمد. پُف کرد.
نَبِخَ ـَ نَبَخاً ۱. الشيءُ : آن چیز آماسید، ورَم کرد، پُف کرد. ۲. تیره‌رنگ شد.
النَّبَخ : ۱. مصـ نَبِخَ. ۲. تاول زدن دست از کار. ۳. آثار سوختگی بر روی پوست، تاول. ۴. کبریت.
النَّبْخ [دامپزشکی] : آبلهٔ گوسفند و دیگر دامها.
النُّبَخ جـ : نُبْخَة.
النَّبْخاء : ۱. تپه، تَلّ، پُشته. ۲. «أرضٌ ـ» : زمین سست، پوک.
النُّبْخَة : ۱. کبریت. ۲. گیاه پاپیروس یا هر گونه نی که


النّبر


النّبراس


النّبرِيج

لابلای تخته‌های کشتی گذارند تا شدّت ضربهٔ امواج را به سبب خاصیّت انعطاف‌پذیری نی بگیرد و خنثی کند.

النُّبخَة : نکته. ج : نُبَخ.

نَبَذَ ـُ نَبْذاً ۱. الشیءَ : آن چیز را دور انداخت. ۲. ـ الکتابَ وراءَ ظهرِه : کتاب گشوده را بر پشت روی زمین افکند. ۳. ـ العهدَ : پیمان‌شکنی کرد. ۴. ـ الأمرَ : در آن کار اهمال ورزید. ۵. ـ النبیذَ : شراب درست کرد. ۶. القومَ : به آن گروه آب داد. ۷. ـ التّمرَ أو العنبَ : بر روی خرما یا انگور آب ریخت و گذاشت تا شراب شود.

نَبَذَ ـِ نَبْذاً و نَبَذاناً عِرقُه : رگش جنبید، نبضش زد.

نَبَذَ ـِ نُبُوذاً ۱. إلی العدوِّ : قصد کرد که با دشمن پیمان بندد. ۲. ـ الزبیبُ : مویز شراب شد. ۳. «لِلهِ أُمُّ ـ ت به» : خدا برکت دهاد مادری را که او را زایید.

نَبِذَ ـَ نَبَذاً ۱ : الشیءُ : آن چیز ساکن و آرام شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد شراب نوشید و از آن ناراحت شد، حالش به هم خورد.

النَّبْذ : ۱. مصـ نَبَذَ. ۲. چیزی اندک، ناچیز، مختصر. ج : **أنباذ** ۳. «الأنباذُ من النّاسِ» : مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش.

النُّبْذ جـ : نَبْذَة و نُبْذَة.

النَّبْذَة و النُّبْذَة : ۱. سوی، ناحیه، گوشه، کناره «جلسَ ـَ» : از دیگران کناره گرفت و در گوشه‌ای جدا نشست. ۲. پاره‌ای از چیزی «ـَ من الکتابِ» : بخشی از کتاب. ج : نُبَذ.

نَبَرَ ـُ نَبْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد، بلند کرد. ۲. ـ ه : بر او بانگ زد و او را راند. ـ ه بلسانِه : به او دشنام داد. ۳. ـ الرّمحَ عنه : نیزه را با سرعت از میان هدف بیرون کشید. ۴. ـ الحرفَ : حرف را علامت همزه گذاشت یا بجای آن حرف همزه قرار داد.

نَبَرَ ـِ نُـبُوراً ۱. آوازخوان صدای خود را بالا برد، صدایش را بلند کرد. ۲. ـ الغلامُ : پسربچّه نوجوان شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بلند و برآمده شد.

نَبُرَ ـُ نَبارَةً الرجُلُ : آن مرد کم‌حیا شد.

النَّبْر : ۱. مصـ نَبَرَ ـُ. ۲. کم‌حیا، کم‌شرم. ۳. «طعنٌ ـْ» : ضربهٔ تند و ناگهانی و غافلگیرانهٔ نیزه که به سرعت بخورد و زود از جسم مضروب برداشته شود.

النِّبْر : ۱. انبار کالاهای بازرگانی. ۲. پست، فرومایه. ۳. خرمگس. ۴. کنه. ۵. کوتاه‌قدّ زشت. ج : نِبار و أنْبار.

النُّبَر جـ : نُبْرَة.

النِّبْراس سُر مـع : ۱. چراغ. ۲. سرنیزه. ۳. دلاور، جسور. ج : نَبارِیس.

النَّبْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَبَرَ. ۲. مؤنّثِ نَبْر، زن بی‌حیا، بی‌شرم و آزرم. ۳. حرف همزه. ۴. بلند کردن آواز پس از آهسته خواندن. ۵. جیغ کشیدن بر اثر ترس. ۶. هر چیز برآمده و بلند. ۷. آماس و تورّم اندامها. ۸. گودیِ میان لب بالا.

النُّبْرَة : لقمهٔ بزرگ. ج : نُبَر.

النِّبْرِیج ف معـ (نیِ ابریق)، نی قلیان و مانند آن. ج : نَبارِیج.

النَّبْرِیس : ماهر، دانا، زیرک. ج : نبارِیس.

النِّبْرِیّات [زیت‌شناسی] : خانوادهٔ خرمگسها.

نَبَزَ ـِ نَبْزاً ۱. ه : او را عیب گفت. ۲. ـ ه بکذا : به او فلان لقب را داد (غالباً لقبی زشت داد).

نَبِزَ ـَ نَبَزاً : حَسَب و خُلق و خوی او پست بود، یا شد.

النَّبَز : ۱. مصـ نَبِزَ. ۲. لقبِ زشت. ج : أنْباز.

النَّبِز : پست در حَسَب و خُلق و خوی، ناکَس، فرومایه.

النِّبْز : پوست زِبَرینِ خرمابُن.

النَّبَزَة : آن که به مردم لقب گذارد، یا غالباً به مردم لقبهای زشت دهد.

نَبَسَ ـُ نَبْساً و نَبْسَةً ۱. السِّرَّ : راز را پنهان کرد. ۲. ـ الکلامَ : سخن گفت، سخن را با درنگ و ترس گفت ← نَبَصَ ـِ. ۳. شتاب کرد، جنبید.

نَبَسَ ـِ نُبُوساً : ۱. با ترس و درنگ جنبید. ۲. «ما ـ بکلمةٍ» : هیچ سخن نگفت.

نَبِسَ ـَ نَبَساً : زشت‌روی شد، یا بود.

النُّبُس (به صیغهٔ جمع) ۱. سخنگویان. ۲. کسانی که در راه مراد و مطلب خود شتاب می‌کنند.

النُّبْس جـ : أنْبَس و نَبْساء.

نَبَشَ ـُ نَبْشاً ۱. الشیءَ المستورَ : آن چیز نهفته را آشکار ساخت، درآورد. ۲. ـ الکنزَ من الأرض : گنج را کشف کرد، از زیر خاک درآورد. ۳. ـ القبرَ : روی قبر را برداشت، گور را شکافت، نبش قبر کرد. ۴. ـ السِّرَّ : راز را آشکار ساخت. ۵. ـ عن الاسرارِ : به رازها پی برد. ۶. ـ الحدیثَ : حدیث را از مآخذش استخراج کرد و عرضه داشت. ۷. ـ لِعیالِه : برای خانوادهٔ خود کسبِ روزی کرد، نان به دست آورد.

النَّبَش : شتری که در کف پایش نشانی باشد که بر زمین نقش بندد و بتوان آن شتر را از رد پایش دنبال کرد. ج : أنْباش.

النِّبْش : درختی که برگش به برگ صنوبر می‌ماند و چوب سرخ‌رنگش از آبنوس محکم‌تر است و از آن تعلیمی و عصا سازند.

نَبَصَ ـِ نَبْصاً : ۱. سخن گفت، (اما بیشتر در نفی بکار می‌رود) «ما ـ بکلمةٍ أو بحرفٍ» : هیچ سخن یا حرفی نگفت، لب از لب برنداشت. ← نَبَسَ (با سین که پیشتر آمده) ۲. ـ الشَّعَرَ : موی را چید.

نَبَصَ ـُ نَبْصاً (لا) الشَّعَرَ : موی را چید.

نَبَصَ ـِ نُبُوصاً ۱. بالکلمةِ : آن کلمه را با تظاهر و خودنمایی ادا کرد چنانکه گفتی کسی جز او آن را نمی‌داند (لا).

نَبَصَ ـِ نَبِیصاً و نُباصاً ۱. الطائِرُ : پرنده آهسته صدا کرد. ۲. ـ الغلامُ بالکلب : آن پسر با سوت زدن سگ را پیش خواند.

النَّبْص : ۱. مصـ نَبَصَ ـُ. ۲. گیاه اندک و نورُسته.

النَّبْصاء : کمان که آواز دهد.

النَّبْصَة : ۱. مصدر مرّه از نَبَصَ. ۲. کلمه، لغت، واژه.

نَبَضَ ـُ نَبْضاً ۱. الوترَ : زهِ کمان را با سرعت و شدّت کشید و رها کرد. ۲. ـ الشَّعَرَ : موی را بسختی کند.

نَبَضَ ـِ نَبْضاً و نَبَضاناً ۱. العِرْقُ : رگ جنبید، زد، برجست. ۲. «ما ـ له عِرْقٌ عصبیّة» : (لفظاً) : رگِ تعصّبش نجنبید (و تعبیراً) : تعصّب نورزید. ۳. ـ ت الأمعاءُ : روده‌ها پیچ و تاب خورد. روده‌ها به جنبش و سر و صدا درآمد، قارّ و قورّ کرد. ۴. ـ البرقُ : آذرخش کم‌سو درخشید.

نَبَضَ ـِ نُبُوضاً ۱. الماءُ : آب بالا آمد و سرازیر شد، روان گشت. ۲. ـ الماءُ : آب در زمین فرو رفت.

النَّبْض : ۱. مصـ نَبَضَ ـُ. ۲. (در انسان و حیوان) : زدن قلب و انتقال حرکت آن به وسیلهٔ خون به رگها که از چگونگی آن به بیماری یا تندرستی شخص یا حیوان پی می‌برند، نبض. ج : أنْباض. ۳. «فُؤادٌ ـّ» : دلِ آگاه و تیزدریافت و هوشیار.

النَّبْضَة : ۱. یک بار زدن قلب یا رگ. ۲. (از زنان) ۱. زن باهوش و چالاک. ج : نِباض.

نَبَطَ ـُ نَبْطاً ۱. البئرَ : آب چاه را بیرون کشید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را آشکار و منتشر کرد. «ـ العِلْمَ» : دانش را گسترش داد، منتشر کرد.

نَبَطَ ـُـِ نَبْطاً و نُبُوطاً الماءُ : آب از زمین بیرون آمد و روان شد.

نَبِطَ ـَ نَبَطاً الفَرَسُ : زیر بغل و شکم اسب سفید شد، یا بود.

النَّبَط : ۱. مصـ نَبِطَ. ۲. سفیدی زیر بغل و شکم اسب. ۳. سفیدی پهلوی گوسفند. ۴. نخستین آبی که در ته چاه پدیدار شود. ۵. ژرفای آب، عمق آب. «فلانٌ لا یُدرَک ـ ه» : عمق و میزان دانشِ ژرف فلانی شناخته نشده است. ۶. آبی که از کوه بتراود چنانکه گویی صخره‌ها عرق کرده‌اند. ← نَبیط. ج : أنْباط و نُبُوط. ۷. ساکنان سرزمین عراق و اردن که مملکتی به وجود آوردند که مرکز آن «بَتراء» بود، نَبَطی‌ها. ۸. مردمان درآمیخته از عامّهٔ خلق و از هر دستی. ج : أنْباط و نَبیط.

النُّبْط : ۱. مصـ نَبَطَ ـُ. ۲. مرگ.

النُّبَط جـ : نُبْطَة.

النُّبُط جـ : أنْبَط و نَبْطاء.

النُّبْطَة : ۱. نخستین آبی که در تهِ چاه نوکَنده ظاهر شود. ۲. سفیدیِ زیر بغل هر ستوری. ج : نُبَط.

نَبَعَ ـُ نَبْعاً و نُبُوعاً و نَبَعاناً الماءُ : آب از چشمه جوشید، از زمین بیرون آمد. ۲. ـ العَرَقُ مِن الجسمِ :

عرق از تن بیرون زد، تراوید.
النَّبع : ۱. مصـ نَبَعَ. ۲. چشمهٔ آب. ۳. درختی است که از چوبش کمان و از شاخه‌هایش تیر نیکو سازند. ۴. «هو صلیبٌ ـِ» : او شخصی است سخت‌استوار.
النَّبْعَة : ۱. مصدر مرّه از نَبَعَ. ۲. یک درخت نَبْع. ۳. اصل، نژاد. «هو من ـِ کریمةٍ» : او از نژادی گرامی است. ۴. «ما رأیتُ أصلبَ ـً منه» : سخت‌تر و استوارتر از او ندیدم.
نَبَغَ ـِـُ نَبْغاً و نُبُوغاً ۱. الشیءُ : آن چیز بیرون آمد و آشکار شد. ۲. ـ الماءُ : آب از چشمه روان شد. ۳. ـ الشرُّ : بدی آشکار و گسترده شد. ۴. ـ الشاعرُ : شاعر شعرِ نیکو سرود. ۵. ـ فی العلمِ و نحوِه : در دانش و مانند آن خوب و سرآمد شد. ۶. ـ الرأسُ : سر شوره زد. ۷. ـ الوعاءُ بالطّحینِ : به سبب نازک بودن کیسه و گونی یا نرم بودنِ آرد، آرد از کیسه بیرون زد. ۸. ـ فی الدّنیا : در فراخی و نعمت افتاد.
نَبُغَ ـُ نَباغَةً الرجُلُ : آن مرد نامدار و برجسته شد.
النَّبْغ : ۱. مصـ نَبَغَ. ۲. گرد و غبار آسیاب، نرمهٔ آرد در آسیاب.
النَّبْغَة ۱. جـ : نابِغ. ۲. «ـَة القومِ» : نخبگان و برگزیدگان قوم.
نَبَقَ ـُ نَبْقاً ۱. نوشت. ۲. ـ المَزادَ : توشه‌دان را دوخت. ۳. ـ الوادِیَ : در میان درّه یک ردیف درخت کاشت.


النَّبْق

النَّبْق : ۱. مصـ. ۲. ماده‌ای مانند آرد و شیرین که از تنهٔ خرمابُن درآورند و با دوشاب بیامیزند و شراب سازند. ۳. درخت عنّاب.
النَّبْقِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ عنّابها.
نَبَکَ ـِ نَبْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد. ۲. ـ ه : درون آن را فاسد و تباه کرد.
نَبَکَ ـِ نُبُوکاً المکانُ : آنجا بلند و برآمده شد.
النُّبَک و النُّبْک جـ : نَبْکَة.
النَّبْک : ۱. مصـ. و ۲. جـ : نَبْکَة. ۳. زمین بلند. ج : نُبُوک.


النَّبْلَة

النَّبْکَة : ۱. تپه‌ای که نوک آن تیز باشد. ۲. پشته، تپهٔ کوچک. ج : نَبَک و نَبْک و نِباک و نُبُوک.
نَبَلَ ـُ نَبْلاً ۱. ه : به او تیر افکند. ۲. ـ ه : به او تیر داد. ۳. ـ ه بالسّهمِ : او را با تیر هدف ساخت، به او تیر انداخت. ۴. ـ علی فریقِه : به گروه خود (در مسابقه) تیر داد و آنان را آمادهٔ تیراندازی کرد. ۵. ـ أقرانَه : بر یاران خود در مسابقهٔ تیراندازی یا در شرف و بزرگواری یا در هوش و مانند آن برتری یافت. ۶. ـ ه بالطّعامِ : اندک اندک به او غذا داد. ۷. ـ به : با او به نرمی رفتار کرد. ۸. تند و محکم راه رفت. ۹. ـ الجِمالَ : شتران را به تندی و سختی راند. ۱۰. «هو یَنْبُلُ هذا الأمرِ» : او این کار را بخوبی می‌داند.
نَبُلَ ـُ نَبالَةً : ۱. تیزهوش و خردمند و بزرگوار شد. ۲. ـ عن الشیءِ : از آن چیز بزرگتر بود، یا شد.
النَّبْل ۱. جـ : نابِل، ماهران در تیراندازی. ۲. سنگ یا کلوخ بزرگ. ۳. سنگ و کلوخ کوچک (از اضداد). ۴. سنگِ استنجا. واحدِ آن نَبْلَة است. ۵. «رجُلٌ ـٌ» : مرد زیرک و دانا و نجیب و درست‌اندام. ۶. «ضَبٌّ ـٌ» : سوسمار ستبر و درشت. ۷. (اسم جمع) : مردان صاحب فضل و کمال، اشراف.
النَّبْل : ۱. مصـ نَبَلَ. ۲. تیرهای عربی. واحدِ آن نَبْلَة است. ج : أنْبال و نُبْلان. ۳. برجسته، تیزهوش، نامدار. ج : نِبال. ۴. «ـُ الدَّهْرِ» : حوادث و پیشامدهای روزگار.
النُّبْل جـ : نُبْلَة.
النُّبْل : ۱. مصـ نَبُلَ. ۲. زیرکی، نجابت و دانایی. ۳. کامل بودن اندام، تنومندی. ۴. «أخذ للأمرِ ـَ ه» : ساخت و ساز و مقدّمات کار را فراهم آورد.
النُّبَلاء جـ : نَبِیل.
النُّبْلان جـ : نَبْل (معنی ۲). و ۲. نَبْلَة.
النَّبْلَة : ۱. صاحبان فضل و کرم و نجابت، اشراف. (اسم جمع). ۲. واحدِ نَبْل است. ۳. یک سنگ.
النَّبْلَة : تیر. ج : نِبال و نُبْلان و أنْبال.
النُّبْلَة : ۱. ثواب، مزد، پاداش. ۲. بخشش، دهش، عطا. ۳. لقمهٔ کوچک. ۴. برگزیده از هر چیزی. ۵. خُردجثه،

کوچک‌اندام. ۶. کلوخ کوچک. ۷. سنگِ استنجا. ج: نُتَل و نُتَلات.

نَبُهَ ـُ نَباهَةً : ۱. شریف و بزرگوار شد. ۲. مشهور و بلندآوازه شد، حُسن شهرت یافت، نیکنام شد. ۳. ـ للأمرِ: آن کار را فهمیده و دریافت، متوجّه شد.

نَبِهَ ـَ نَبَهاً للأمرِ: آن کار یا موضوع را دریافت، فهمید، متوجّه شد.

نَبِهَ ـَ نُبْهاً من نومِه: از خواب بیدار شد، از خواب برخاست.

النَّبْهَةُ : ۱. مصـ نَبِهَ. ۲. دورافتادهٔ فراموش‌شده، متروکِ از یاد رفته. ۳. گمشده‌ای که ناگهان و بی‌جست‌وجو پیدا شود. «وَجَدْتُ الضّالَّةَ ـَةً»: گمشده را ناگهان یافتم. ۴. «رجُلٌ ـَةٌ»: مرد شریف و بزرگوار. ۵. نامدار، نامور، نیکنام. ۶. «قَوْمٌ ـَةٌ»: مردم صاحب فضیلت و بزرگواری، اشراف. ج: نَبَهاء.

النُّبَهاء جـ: ۱. نابِه. و ۲. نَبَه. و ۳. نَبِه.

النَّبِهُ : ۱. زیرک، هوشیار. ۲. فهمنده، دریابنده. ← نابِهٌ.

النُّبْهُ : ۱. مصـ نَبِهَ. ۲. هشیاری، ذکاوت، تیزفهمی. ۳. از خواب برخاستن، بیداری.

النَّبْو : ۱. مصـ نَبا ـُ. ۲. بلندی، برآمدگی. ۳. «رجُلٌ ـٌ»: مردی بلندهمّت و جاه‌طلبِ حریص. ج: نَباء.

النُّبُوءَة : ۱. خبر دادن از چیزی پیش از روی دادن آن به نحوِ حدث و گمان. ۲. آوردن وحی به جانب مردم، پیامبری، نُبُوّت.

النُّبُوح : ۱. جـ: نابِح. ۲. مصـ نَبَحَ ـُ. ۳. داد و فریاد مردم و شَغَب و عوعوی سگانشان.

النُّبُوط جـ: نَبَط (معانیِ ۱ ـ ۶).

النُّبُوک جـ: نَبْکَة.

النُّبُوَّة : پیامبری.

النَّبَوِيّ : منسوب به نَبِیّ.

النَّبِيء : ۱. پیامبر. ۲. راه آشکار و روشن. ۳. بیرون‌رونده از جایی به سوی جایی دیگر. ۴. جای بلند و برآمده، پُشته. ج: أنْبِیاء و أنْباء و نُبَاء.

النَّبِيتَة : ۱. از اتباع خَبِیث، گویند «خبیث و نبیت»: پست و حقیر. ۲. واحدِ نَبِیت، یک شاخهٔ درخت فلجان. ج: نبائِت (منت.).

النَّبِيث : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْبُوث) ← نَبَثَ. ۲. خبیث، پلید، بسیار بدکار، تبهکار.

النَّبِيثَة : ۱. خاک یا لای و لجن چاه و نهر که بیرون آورده باشند. ۲. راز، سرّ. ۳. «ـَةُ السَّبُعِ»: قسمتی از گوشت شکار که جانور برای وقت نیاز خود در جایی دفن کند. ج: نَبائِث.

النَّبِيذ : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْبُوذ): انداخته شده، افکنده. ۲. شرابِ خرما یا کشمش، مطلقِ شراب، نبیذ. ج: أنْبِذَة و نَبائِذ.

النَّبِير : ترس.

النَّبِيشَة : زمین یا چاه کنده شده، نبش شده.

النَّبِيط ۱. جـ: نَبَط (معانیِ ۷ و ۸). ۲. آبی که از کوه تراود چنانکه گویی صخره‌ها عرق کرده است. ← نَبَط (معنیِ ۶).

النَّبِيع : ۱. عرقِ تن. ۲. چشمه، آبِ جوشان از زمین.

النَّبِيع : شخص بزرگوار و نامدار و برجسته، والامقام. ج: نُبَغاء.

النَّبِيقَة : گرهی بزرگ بر شاخه‌های تاک که از همانجا خوشه‌های انگور بیرون آید. ج: نَبائِق.

النَّبِيل : ۱. شریف، ارجمند و بزرگوار. ۲. جسم، تن. ۳. تنومند. ج: نِبال و نُبَلاء. ۴. «هو ـ الرأی»: او دارای اندیشه‌ای نیکوست.

النَّبِيلَة : ۱. مؤنّثِ نَبِیل. ۲. لاشه، مردار. ۳. (از میوه‌ها): میوهٔ بزرگ. ۴. «هی ـَة فی الحُسنِ»: وی زنی بی‌نهایت زیبا و نیکو و ارجمند است. ج: نَبائِل.

النَّبِيهَ : ۱. شریف، ارجمند. ۲. نامور، مشهور، نامی. ج: نُبَهاء.

النَّبِيّ : ۱. پیامبر، صاحب وحی. ۲. شریف، بزرگوار. ج: أنْبِیاء و أنْباء و نُباء و نَبِیُّونَ. ۳. پُشته، زمین.

النَّبِيَّة : ۱. مؤنّثِ نَبِیّ. ۲. مع.: سفره‌ای که چون بوریا از برگ خرما سازند. ج: نَبایا.

نَتَأَ ـُ نَتْأً و نُتُوءاً ۱. علی القومِ: بی‌خبر بر آن قوم وارد

شد، سر رسید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز از جایش درآمد بی‌آنکه جدا شود، مفصل دست یا پا در رفت. ۳. ـ القرحةُ : زخم آماسید، ورم کرد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز باد کرد. ۵. ـ الثدیُ : پستان گرد و برجسته شد. ۶. ـ الفتاةُ : آن دختر بالغ شد. ۷. ـ الصّخرةُ : صخره تکان خورد.

نَتا ـُ نَتاءً (ن ت و) : ۱. العضوَ : اندام برآماسید، باد کرد، متورّم شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز از جایش درآمد، تکان خورد.

النُّتْأة : تپه، پُشته.

النَّتائِج جـ : نَتِیجَة.

النَّتائِل جـ : نَتِیلَة.

النِّتاج : ۱. میوه، ثمرهٔ درخت و بوته. ۲. بچّهٔ ستور. ۳. بارداری، آبستنی. ۴. «ـُ الکاتبِ أو الشاعرِ» : اثر و آفریدهٔ ذهن و قلم نویسنده یا شاعر.

النُّتافَة : موی و جز آن که در هنگام چیدن یا کندن فرو ریزد.

النَّتانَة : ۱. مصـ نَتَنَ و نَتُنَ. ۲. بوی بد.

نَتَّ ـِ نَتّاً و نَتِیتاً ۱. ت القِدرُ : دیگ جوشید. ۲. ـ من الغصبِ : از خشم خروشید، جوش زد. ۳. ـ من المرضِ و نحوِه : از بیماری و مانند آن ناله کرد.

نَتَّتَ تَنْتِیتاً الخبرَ : خبر را تفسیر کرد.

النُّتَّة : چاله‌ای کوچک بر روی تخته سنگی سخت که آب باران در آن جمع شود. ج : نُتَت.

نَتَّخَ تَنْتِیخاً(ن ت خ) بالمکانِ : در آنجا اقامت یافت.

نَتَّفَ تَنْتِیفاً (ن ت ف) ۱. الرّیشَ أو الشَّعْرَ و نحوَه : پَر یا موی و مانند آنها را بسختی کند. ۲. ـ القوسَ : زهِ کمان را به نرمی کشید (الر).

نَتَّنَ تَنْتِیناً (ن ت ن) الشیءَ : آن چیز را گندیده و بدبوی کرد.

نَتَجَ ـِ نِتاجاً ۱. الشیءُ من الشیءِ : آن چیز از آن یک تولید شد، به وجود آمد، از آن ناشی شد. ۲. ـ ت البَهیمَةُ : ستور بچّه زایید. ۳. ـ ت الرّیحُ السّحابَ : باد بر ابر گذشت و آن را اِشباع و بارانزا کرد، باد باران را از ابر فرو باراند.

نَتَجَ ـُ نَتْجاً ۱. الماخِضَ مِن البهائِمِ : از ستورِ آبستن تیمارداری کرد تا زایید. ۲. ـ البهیمةَ : ستور را زایاند، بچّهٔ ستور را به دنیا آورد. ۳. ـ الشیءُ من الشیءِ : آن چیز از آن چیز دیگر حاصل شد. «ـ الفیضانُ مِن الأمطارِ الغزیرة» : از بارانهای فراوان آب روان شد و سیل‌آسا به وجود آمد.

نُتِجَ نَتاجاً مجـ : ۱. ت البهیمةُ وَلَداً : ستور زاینده شد، با آوردن بچّه‌ای مادر شد، بچه‌دار شد. ۲. ـ الولدُ : کودک زاییده شد، به دنیا آورده شد. ۳. ـ القومُ : شتران و چهارپایان آن قوم بچّه‌ها زاییدند، بچّه‌دار شدند، زاد و ولد کردند.

نَتَحَ ـَ نَتْحاً ه الحَرُّ : گرما عرقش را درآورد.

نَتَحَ ـَـُ نُتُوحاً ۱. العَرَقُ : عرق از زیر پوست بیرون آمد، تراوید. ۲. ـ الدسمُ مِن الإناءِ : از میان ظرف سفالین روغن و چربی تراوید. از میان پستان رطوبتی تراوید.

النَّتْح : ۱. مصـ نَتَحَ. ۲. عرق، خَوی (خَیْ تلفّظ می‌شود). ۳. شیره و صمغ درخت. ج : نُتُوح.

نَتَخَ ـَ نَتْخاً و نُتُوخاً ۱. إلیه بِبَصَرِه : زیرچشمی به او نگریست، دزدکی به او نگاه کرد. ۲. ـ علی مِلَّةِ کذا : در فلان دین و کیش استوار و ثابت‌عقیده شد.

نَتَخَ ـَـِ نُتُوخاً و نَتِیخاً بالمکانِ : در آن جا اقامت گزید، مقیمِ آنجا شد.

النَّتْخ : ۱. مصـ. ۲. دور کردن چیزی از سرِ جای خود.

نَتَرَ ـُ نَتْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را بسختی کشید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را ربود، قاپید. ۳. ـ الثوبَ : پارچه یا جامه را با انگشتان یا دندانهایش پاره پاره کرد. ۴. ـ القوسَ : کمان را سخت کشید. ۵. ـ الوترَ : زهِ کمان را چندان کشید که نزدیک بود پاره شود، تا حدِّ گسستن کشید. ۶. ـ الکلامَ : سخن زشت و درشت گفت، بد و بیراه و لیچار گفت. ۷. ـ ه بالرّمحِ : او را سخت نیزه زد.

نَتِرَ ـَ نَتَراً الشیءُ : آن چیز فاسد و تباه شد، خراب شد، از بین رفت.

النَّتْر : ۱. مصـ نَتَرَ. ۲. تباهی، فساد.
النَّثْر : ۱. مصـ نَثَرَ ـُ. ۲. سستی و مسامحه در کار. ۳. درشتی، سِفت و سختی، شدّت.
النِّثْراة [شیمی] : نیترات (المو). ← النِّیترات.
النَّثْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَثَرَ. ۲. زخم نیزه‌ای که تن را سوراخ کند و بگذرد.
النِّثْرُوجِین [شیمی] : نیتروژن، ازت (المو).
النِّثْرِیت [شیمی] : نیترِیت، نمک آلی یا معدنیِ اسید نیترو (المو).
نَتَسَ ـُ **نَتْساً** الشیءَ : آن چیز را کند، چید.
نَتَشَ ـِ **نَتْشاً** ۱. الشَّوْکَةَ و نحوَها : خار و مانند آن را بیرون کشید. ۲. ـ اللحمَ و نحوَه : گوشت تن را نیشگون گرفت. ۳. ـ الشَّعْرَ : موی را کند، چید. ۴. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۵. ـ الشیءَ بِرِجْلِهِ : آن چیز را با پایش دور کرد. ۶. ـ الجرادُ الأرْضَ : ملخ آن زمین را زد، گیاهش را یکسره خورد و از بین برد. ۷. ـ ه : او را پنهانی و بین خود سرزنش و عیب کرد. ۸. «ما ـ بکلمةٍ» : هیچ سخنی نگفت. ۹. «ما ـ تُ منه شیئاً» : از او چیزی به من نرسید.
نَتَشَ ـِ **نَتْشاً و تَنْتاشاً** ه : در نهان از او بدگویی کرد.
نَتَشَ ـِ **نُتُوشاً** لعیالِه : برای خانوادهٔ خود از اینجا و آنجا کسب روزی کرد، نان به دست آورد.
النَّتَش : ۱. سفیدی بیخ ناخن، ماهکِ ناخن. ۲. جوانهٔ تازهٔ گیاه که از زمین سر بر زند.
نَتَضَ ـُ **نُتُوضاً** الجلدُ : پوست بدن از سوختگی یا زخمی چون آبله و زردزخم پوسته پوسته شد و برآمد.
نَتَعَ ـَ **نُتُوعاً** ۱. الدمُ من الجرحِ : خون از زخم اندک اندک روان شد. ۲. ـ الماءُ من العینِ أو العَرَقُ من الجسدِ : اشک از چشم یا عرق از تن قطره قطره جاری شد.
نَتَغَ ـُ **نَتْغاً** ه : از او بدگویی کرد، بر او عیبهایی شمرد که در او نبود، بر او عیب بست.
نَتَغَ ـِ **نُتُوغاً** : به مسخره خندید، نیشخند زد.
نَتَفَ ـِ (لا ـُ) **نَتْفاً** ۱. الشَّعْرَ أو الرِّیشَ و نحوَه : موی یا پَر و مانند آن را کند. ۲. ـ القوسَ : زهِ کمان را به نرمی کشید.
نَتِفَ ـَ **نَتَفاً** ت الدّجاجةُ : پَرهای مرغ فرو ریخت.
النَّتَف : آنچه از گوشت اطراف ناخن که خود جدا یا کنده شود.
النَّتِف : کنده شده، جدا شده «طائِرٌ ـُ الجناحِ» : پَرنده برکنده بال، پَرکنده.
النُّتُف جـ : نَتُوف.
النَّتْفَة : ۱. مصدر مرّه از نَتَفَ و نَتِفَ. ۲. به آهستگی کشیدن و برکندنِ چیزی.
النُّتَفَة : آن که از هر دانشی اندکی بیاموزد ولی پیگیری نکند، آموختهٔ بی‌تعمّق، همه چیز دانِ هیچ ندان.
النُّتْفَة : ۱. گیاه و جز آن که با انگشت کنده شده باشد، سبزی و ترهٔ دست‌چین. ج : نُتَف. ۲. اندکی از چیزی. «أعطاهُ ـُ من الطّعامِ» : اندکی از غذا را به او داد.
نَتَقَ ـُ **نَتْقاً** ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از جایش بلند کرد، آن را برداشت، آن را بالا برد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را گسترد، از هم باز کرد، شکافت. ۴. ـ الجلدَ : پوست را کند. ۵. ـ الجرابَ : انبان را تکاند، برافشاند. ۶. ـ الزُّبدَ : از شیر سرشیر گرفت. ۷. ـ الغربَ من البئرِ» : دلو را یکباره از چاه برکشید. ۸. ـ ت الدّابّةُ راکبَها و بِراکِبِها : ستور سوار خود را چندان خسته کرد که نَفَسش تنگ شد.
نَتَقَ ـُ **نَتْقاً و نُتُوقاً** ۱. المرأةُ أو النّاقةُ : آن زن یا ماده شتر دارای بچهٔ بسیار شد، پُر فرزند یا پُر بچّه شد. ۲. ـ الحیوانُ : آن حیوان فربه و پرگوشت شد. ۳. ـ الدّابّةُ راکبَها أو بِراکِبِها : ستور سوار خود را رنجور و خسته کرد (الر).
نَتَکَ ـُ **نَتْکاً** الشیءَ : آن چیز را کشید و در دست گرفت و شکست.
نَتَلَ ـِ (لا ـُ) **نَتْلاً** ۱. ه : آن چیز را راند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پیش کشید. ۳. ـ الجِرابَ : انبان را تهی کرد، آنچه را در انبان بود بیرون کشید.
نَتَلَ ـِ **نَتْلاً و نُتُولاً و نَتَلاناً** من بینَ القومِ : از میان آن

جماعت بیرون آمد و پیشاپیش آنان ایستاد، از مردم جلو افتاد، پیش آمد.

النَّتَل : تخم شترمرغ که آن را با سوزنی سوراخ و از سفیده و زرده تهی و از آب پُر کنند و در زیر خاک پنهان نمایند تا در گرما و بی‌آبیِ تابستانِ بیابان همان آب را بنوشند.

نَتَنَ ـِ نَتْناً : گندیده وبدبوی شد. ← نتِنَ ـَ نَتَناً و نَتُن ـُ نَتانَةً.

نَتِنَ ـَ نَتَناً : گندیده و بدبوی شد ← نَتَنَ ـِ و نَتُنَ ـُ.

نَتُنَ ـُ نَتانَةً و نُتُونَةً : گندیده و بدبوی شد. ← نَتَنَ ـَ و نَتِنَ ـَ نَتَناً.

النَّتِن : بدبوی، گندیده.

النَّتْن ۱. مصـ نتَنَ و نَتِنَ و نَتُنَ. ۲. بدبوی. ← نَتانَة.

النَّتُوج : ۱. ستور آبستنِ نزدیک به زایمان. ۲. درخت میوه‌دار، باثمر.

النَّتُوف : آن که بی‌اختیار به کندن موی ریش خود حریص باشد و دائماً موی ریش خود را بکند. ج : نُتُف.

النَّتِيجَة ۱. پیامد، برآیند، حاصل. ۲. [منطق] : آنچه از مقدّمات برآید و ناشی شود. ۳. فرزند و بچهٔ انسان و حیوان. ج : نَتائِج. ۴. «غنمٌ نَتائِج» : گوسفندان او همسالند.

النَّتِيف : فعیل به معنی مفعول (مَنْتُوف) موی یا پَرِ چیده شده، برکنده، تراشیده.

النَّتِيلَة : وسیله. ج : نَتائِل.

نَثا ـُ نَثْواً (ن ث و) ۱. الحدیثَ : آن خبر را همه جا گفت و فاش کرد. ۲. ـ الشّیءَ : آن چیز را پراکنده ساخت، آن را پخش کرد. ۳. ـ ه : از او غیبت کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را تکرار کرد. ۵. ـ علیه قولاً : سخن را از سوی او بیان کرد، از او نقلِ قول کرد.

النَّثائِث جـ : نَثِيثَة.

النِّثاث : روغنی که بر زخم بمالند، پُماد.

النُّثار و النُّثارَة : آنچه از هر چیز پراکنده و ریخته شود.

النِّثار ۱. مصـ نَثَرَ ـُ. ۲. آنچه از سکّه و نُقل که در جشنهای عروسی بر سر عروس و داماد افشانند.

النِّثال جـ : نَثْلَة.

النُّثالَة : ۱. خاکی که از چاه بیرون ریزند. ۲. مانده، بقیّه.

نَثِتَ ـَ نَثَتاً اللحمُ أو الجَرْحُ : گوشت یا زخم گندید و بوی گرفت.

نَثَّ ـُ نَثّاً ۱. الخَبَرَ : آن خبر را آشکار ساخت، پخش کرد. ۲. ـ الجرحَ : زخم را روغن مالید.

نَثَّ ـِ نَثّاً و نَثِيثاً ۱. الإناءُ و الزِّقُّ : ظرف یا مشک تراوش کرد، چکّه کرد، روغن تراوید. ۲. از چاقی عرق کرد و بر روی پوستش رطوبتی روغن‌گونه پدیدار شد. ۳. ـ العظمُ : استخوان چربی پس داد، چربیِ استخوان روان شد.

النَّثّ : ۱. مصـ نَثَّ. ۲. رطوبتی که از چیزها بتراود.

النَّثّاث : بسیار فاش‌کننده و پخش‌کنندهٔ خبر.

النُّثّار جـ : ناثِر.

نَثَرَ تَنْثِيراً (ن ث ر) الشیءَ : آن چیز را پاشید، افشاند، پخش کرد، دور افکند.

نَثَجَ ـُ نَثْجاً ۱. الشیءُ : آن چیز سست و شُل و فرو آویخته شد. ۲. ـ بطنَه بالسِّكِّينِ : شکم او را باکارد پاره کرد. ۳. ـ ما فی بطنِه : آنچه را در شکمش بود بیرون ریخت.

النِّثْج : ترسوی بی‌خیر. ج : أنْثاج.

النُّثُج : کونها، دُبّرها (زیرا آنچه را در شکم است بیرون می‌دهد) (قا، منت، لس). ← مِنْثَجَة.

نَثَرَ ـُ نَثْراً و نِثاراً ۱. الشیءَ : آن چیز را پاشید، پخش کرد. «ـ الأوراقَ» : برگها را پراکنده کرد. «ـ الحبَّ» : دانه افشاند، بذر پاشید. ۲. ـ الکلامَ : سخن منثور گفت، نثر آورد. ۳. ـ السِّرَّ : راز را آشکار کرد. ۴. ـ الدّرعَ : زره را از تن خود افکند. ۵. ـ ت المرأةُ بطنَها : فرزندان آن زن بسیار شد.

نَثَرَ ـُ نَثِيراً ت الدّابّةُ : ستور عطسه زد، آب و مخاط بینی افشاند.

النَّثْر : ۱. سکّه‌ها و نُقلهایی که در جشنهای عروسی بر سر عروس و داماد افشانند ← نِثار. ۲. آنچه از هر چیز

بریزد و بپاشد ← نُثارَة.
النَّثْر : ۱. مصـ نَثَرَ ـُ نَثراً و نِثاراً. ۲. سخن منثور (در برابر منظوم که شعر با وزن و قافیه است)، کلام غیر منظوم که گاه در پایان جمله‌های پی در پی آن دو کلمهٔ موزون و هم‌قافیه آید که آن را «نثرِ مسجَّع» گویند، نثر آهنگین و گاه هیچ توازن و آرایش شعری ندارد که آن را «نثرِ مُرْسَل» یا نثرِ روان خوانند.
النُّثْر : شخص پُر حرف که راز همه را پخش کند، دهن‌لَق.
النُّثْر جـ : نَثْور.
النَّثْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَثَرَ. ۲. یک قطعه نثر. ۳. گودی میان لبِ بالایی. ۴. پرّه و بیخِ بینی و دنبالهٔ آن از درون. ۵. زرهِ فراخ که به آسانی پوشیده شود یا از تن درآید. ۶. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر در برج سرطان. ۷. عطسه.
نَثَطَ ـُ **نَثْطاً** ۱. النّباتُ : گیاه زمین را شکافت و بیرون آمد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را بر روی زمین با دست یا ماله مالید و ساییدو نرم و هموار کرد. ۳. ـ ه : او را گرانبار کرد، آن را سنگین کرد.
نَثَطَ ـِ **نُثُوطاً** الشيءُ : آن چیز قرار و آرام گرفت.
نَثَلَ ـُ **نَثْلاً** ۱. الرَكِيَّةَ : خاک چاه را بیرون آورد. ۲. ـ الجرابَ : توشهٔ درون انبان را درآورد و بیرون ریخت، کیسه یا انبان را تهی کرد و تکان داد. ۳. ـ الكِنانَةَ : تیرهای تیردان را بیرون آورد و پرتاب کرد. ۴. ـ الدِّرعَ عنه : زره را از تن افکند. ۵. ـ اللحمَ في القِدْرِ : گوشت را تکّه تکّه کرد و در دیگ افکند. ۶. ـ عليه الدِّرعَ : زره را بر او افکند.
نَثَلَ ـِ (الر ـُ) **نَثْلاً و نُثُولاً** الفَرَسُ و كلُّ ذي حافِرٍ : اسب و هر سُمداری سرگین افکند، پشکل یا پِهِن یا تپاله ریخت.
النَّثْلَة : ۱. مصدر مرّه از نَثَلَ. ۲. گودی میان لبِ بالا. ۳. زرهِ فراخ. ج : نِثال.
نَثَمَ ـِ **نَثْماً** : سخن زشت گفت.
النَّثْوَة : عیبِ مردم گفتن و بدگویی از ایشان.
النُّثُور : مرد یا زن پُر فرزند. ج : نُثُر.
نَثَى ـِ **نَثْياً** (ن ث ی) الخبرَ : خبر را همه جا گفت و آشکار و پراکنده کرد، منتشر ساخت.
النَّثِيثَة : تراوش یا چکّه کردن خیک و مَشک یا ظروف سفالین. ج : نَثائِث.
النَّثِير : ۱. پراکنده، منثور، به نظم نکشیده، به رشته نکشیده. «کلامٌ درٌّ ـٌ» : سخن او مرواریدِ پراکنده است. ۲. عطسهٔ ستور.
النَّثِيلَة : خاکی که از چادر آمده است. ۲. بقیّه، باقیمانده. ۳. گوشت فربه، پرچربی.
نَجَأَ ـُ **نَجْأً** ه : به او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد.
نَجا ـُ **نَجاءً و نَجاةً و نُجُوّاً و نَجايَةً** من كذا : از آن چیز رهایی یافت، جان به در برد، نجات یافت.
نَجا ـُ **نَجاءً** (ن ج و) : شتاب کرد و پیشی گرفت.
نَجا ـُ **نَجْواً** (ن ج و) ۱. ه : او را رهایی بخشید، او را نجات داد. ۲. ـ الشجرةَ : درخت را برید. ۳. ـ الدّواءَ : دارو را نوشید. ۴. ـ الولدُ : بچّه نجاست کرد. ۵. ـ النّجوَ من البطنِ : مدفوع از شکم بیرون آمد.
نَجا ـُ **نَجْواً و نَجاً** (ن ج و) الجلدَ عن الذبيحةِ : پوستِ حیوانِ سربریده را کند.
نَجا ـُ **نَجْواً و نَجْوَى** (ن ج و) : با او آهسته سخن گفت، نجوا کرد، راز و نیاز کرد.
النَّجا : ۱. مصـ نَجا ـُ. ۲. چوبهای کجاوه. ۳. پوست. ۴. هر آنچه از چیزی بریده و دور افکنده شود. ۵. لباس کهنه و دور ریخته. ۶. چوب. ۷. چوبدستی، عصا. ۸. معـ : مارگُبری.
النَّجاء : ۱. مصـ نَجا. ۲. نجات، رهایی.
النِّجاء جـ : ۱. نَجْوَة. و ۲. نَجِيّ.
النَّجائِب ۱. جـ : نَجِيبَة (معنیِ ۲)، (به صیغهٔ جمع) «ـُ الإبلِ» : شتران گزیده و نژاده. ۲. «ـُ الشيءِ» : قسمتهای بدون پوست و آمیختگی از هر چیز، خالص‌ترین چیزها. ۳. «ـُ القرآن» : آیات أفضَلِ قرآن.
النَّجائِث جـ : نَجِيثَة.
النَّجائِر جـ : نَجِيرَة.

النِّجاب جـ : نَجْب. و ۲. نَجِيْبَة (معنيِ ۱).
النُّجاب (از مردان) : مرد بسیار نیک‌نژاد و درخور ستایش، مرد نجیب و شریف.
النَّجابَة : ۱. مصـ نَجُبَ. ۲. پاکیِ نژاد، شرافت اصل، والاتباری. ۳. گرامی بودن، فضل و هوشمندی.
النَّجاح : ۱. مصـ نَجَحَ. ۲. کامیابی، رستگاری، پیروزی.
النِّجاح جـ : نَجِيْح.
النَّجاحَة : شکیبایی، بردباری، صبر و تحمّل.
النُّجاخ : صدای سُرفه، کُحِ کُحِ سُرفه.
النِّجاد ۱. جـ : نَجْد (معانیِ ۱ ـ ۵). ۲. حمایلِ شمشیر. ۳. «فلانٌ طویلُ ـــ» (لفظاً) : فلانی حمایل شمشیرش بلند است (و تعبیراً) : فلانی بلندبالاست.
النِّجادَة : پیشهٔ تُشک و بالش‌دوزی، لحافدوزی.
النِّجار جـ : نَجران (معنیِ ۱).
النِّجار و النُّجار : ۱. اصل، تبار، نژاد، دودمان. ۲. رنگ.
النِّجارَة : پیشهٔ نجّاری، درودگری.
النُّجارَة : آنچه هنگام نجّاری و تراشیدن چوب بر زمین ریزد، تراشهٔ چوب و دَم رنده و دَم تیشه و خاک‌اره، پوشالِ چوب.
النَّجاسَة : ۱. مصـ نَجُسَ. ۲. پلیدی، ناپاکی، نجاست. ۳. [درفقه] : آنچه اگرلباس یا بدن شخص بدان آلوده شود نمازش باطل است ازقبیل شراب و خون و پیشاب، نجاست شرعی.
النِّجاش : بندی چرمی مانند بند کفش که آن را میان دو پاره چرم گذارند و بدوزند، دوال لاییِ چرم. ج : أنْجِشَة.
النَّجاشِي و النِّجاشِيُّ و النَّجاشِيُّ : ۱. لقب پادشاهان حبشه. ۲. رمانندهٔ شکار به سوی شکارچی (الر).
النَّـجاشِيُّ و النُّـجاشِيُّ : رمـانندهٔ شکـار بـه سـوی شکارچی.
النِّجاف : ۱. سرورِ خانه. ۲. صخرهٔ برآمده و مشرف بر دهانهٔ غار، سردرِ غار. ۳. شکاف کوه که از آن آب فـرو ریزد. ۴. آنچه بر پستان گوسفند و بُز بندند تا بزّه‌اش یا بزغاله‌اش بی‌هنگام شیر نخورد.


النجاف

النِّجال جـ : ۱. أنْجَل. و ۲. نَجْل (معانیِ ۵ ـ ۸).
النِّجامَة : علم نجوم، اخترشناسی.
النَّجاوَة : فراخی و پهناوریِ زمین.
النَّجاوَى جـ : نَجْوَى.
نَجَبَ ـُـ نَجْباً الشجرةَ : پوست درخت یا پوست لیفیِ آن راکند.
نَجُبَ ـُ نَجابَةً ۱. الولدُ : کودک نیک‌نژاد و والاتبار بود. ۲. در دیدار و گفتار و کردار ستوده‌خصال و گرامی بود، یا شد.
النَّجَب [گیاه‌شناسی] : ۱. لیف یا پوست لیفیِ درختان آونددار مانند خرمابُن. ۲. پوستِ ریشهٔ درخت (الر).
النَّجْب : ۱. مصـ نَجَبَ. ۲. بخشنده و بزرگوار. ج : نِجاب.
النُّجُب جـ : نَجِيْب.
النُّجَباء جـ : نَجِيْب.
النُّجْبَة : بزرگوار و بخشنده و ارجمند. «هو ـُ القومِ» : او بخشنده و رادمردِ آن قوم است.
نَجَثَ ـُ نَجْثاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۲. ـــ القومَ : از آن قوم کمک و یاری خواست، مردم را به فریاد خواند. ۳. ـــ عن الأمرِ : از آن کار جست‌وجو کرد (الر).
نَجَثَ ـِ نُجُوثاً عن الأمرِ : از آن موضوع جست‌وجو و کاوش کرد (لا).
النَّجِث : آن که همواره دنبال اخبار می‌گردد، کنجکاو، خبرجوینده.
النُّجُث و النُّجْث : ۱. غلاف و پردهٔ دل. ۲. خانهٔ آدمی. ۳. زره. ج : أنْجاث.
نَجَّ ـُ نَجّاً ۱. الشيءَ مِن فيه : آن چیز را از دهانش بیرون افکند.
نَجَّ ـِ نَجِيْجاً : ۱. شتافت، عجله کرد. ۲. ـــ ت القَرحةُ : خونابهٔ زخم روان شد.
النَّجّاث : بسیار جست‌وجوکننده و کاوشگر در امور و اخبار مردم، بسیار پرسنده و جویندهٔ خبر.
النَّجّاد : ۱. آن که بالش و تشک دوزد، لحافدوز. ۲. (جدید) مبل‌ساز.

النَّجّار : ۱. نجّار، درودگر. ۲. ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ ماهیان خال خالی (اسقومریها) که یک نوع بیش ندارد و رنگش نقره‌ای موجدار مایل به سبز و گوشتش لذیذ است. Lactarius (S)

النَّجّاش : ۱. شکارچی. ۲. آن که بر استنباط و رسیدن به حقایق اشیاء و امور قادر باشد.

النَّجّام : ستاره‌شناس، اخترشناس، منجّم.

نَجَّبَ تَنْجِيباً (ن ج ب) الشّجرةَ : پوست لیفیِ درخت را کند.

نَجَّحَ تَنْجِيحاً (ن ج ح) ه : او را رستگار کرد، او را کامیاب و پیروز کرد.

نَجَّدَ تَنْجِيداً (ن ج د) ۱. البيتَ : خانه را با مبل و فرش و پرده آراست. ۲. ـ الوسائِدَ و نحوَها : بالش و مانند آن دوخت و درست کرد. ۳. ـ ه الدّهرُ : روزگار او را آزموده و آگاه ساخت. ۴. دوید.

نَجَّذَ تَنْجِيذاً (ن ج ذ) ۱. ه : او را کارآزموده و مجرّب ساخت. ۲. ـ ته التّجارِبُ : تجربه‌ها او را استوار و ثابت‌قدم کرد. ۳. ـ ته المصائِبُ : سختیها و مصیبتها به او رسید.

نَجَّزَ تَنْجِيزاً (ن ج ز) الحاجةَ : نیاز را برآورده ساخت، حاجت را ادا کرد.

نَجَّسَ تَنْجِيساً (ن ج س) ۱. ه : آن یا او را نجس کرد. ۲. ـ ه : آن را به نجاست و پلیدی نسبت داد. ۳. ـ الصّبيَّ و للصَّبيّ : بر گردن کودک تعویذ (دعای نظرقربانی و دفع چشم‌زخم) بست.

نَجَّعَ تَنْجِيعاً (ن ج ع) الشيءُ : آن چیز مفید بود، فایده بخشید، به درد خورد. «ـ الدّواءُ» : دار و مفید واقع شد و حال بیمار بهبود یافت. ۲. ـ فيه الكلامُ أو الطّعامُ أو غيرُهما : سخن و غذا و جز این دو در او مؤثر افتاد. ۳. ـ الطّعامُ فيه : آن غذا به مزاجش سازگار بود و به دلش نشست.

نَجَّفَ تَنْجِيفاً (ن ج ف) ۱. ت الرّيحُ الكثيبَ : باد تودهٔ ریگ را برگرفت و برد، از جا کند و برد، روفت. ۲. ـ له نَجْفَةً من اللبنِ : برای او پاره‌ای از شیر را کنار گذاشت.


النَّجّار

۳. ـ الشيءَ : آن چیز را عرضه کرد، به نمایش گذاشت. ۴. ـ ه : آن را بالا برد.

نَجَّمَ تَنْجِيماً (ن ج م) : ۱. ستارگان را رصد کرد و موقعیّت آنها را محاسبه کرد و سنجید تا اوضاع و احوال و حوادث زمینی را پیشگویی کند، طالع‌بینی کرد و سعد و نحس حرکت اختران را بازگفت، منجمّی کرد. ۲. وام را به اقساط معیّن بازپرداخت. ۳. ـ عليه الدّيةَ : پرداخت دیه و خونبها را به اقساط بر او معیّن و مقرّر کرد.

نَجَّى تَنْجِيَةً (ن ج و) ۱. ه من كذا : او را از فلان چیز رهایی داد. «ـ ه من الموتِ» : او را از مرگ نجات داد. ۲. ـ ه : آن را بر زمینی بلند رها کرد. ۳. ـ الأرضَ : زمین را بلند و مرتفع گرفت تا آب آن را فرا نگیرد و فرو نپوشد.

نَجَحَ ـَ نَجْحاً و نُجْحاً و نَجاحاً : ۱. رستگار و کامیاب شد. ۲. ـ ت حاجتُه : حاجتش برآورده شد. ۳. ـ الأمرُ : آن کار سهل و آسان شد.

النُّجْح : ۱. مصـ نَجَحَ. ۲. رستگاری، کامیابی. ۳. شکیبایی، صبر.

نَجَخَ ـُ نَجْخاً البئرَ : چاه را کند.

نَجَخَ ـُ نُجُوخاً و نَجِيخاً : ۱. نازید، به خود بالید، فخر کرد. ۲. سیلاب به بدنهٔ دژه خورد و آن را کند و با خود برد. ۳. به سبب سرماخوردگی و مانند آن صدایش گرفته و گُلّفت شد.

نَجَخَ ـُ نَجَخاناً ۱. النّوءُ : طوفان دریا شدّت یافت، دریا سخت طوفانی شد. ۲. ـ السيلُ : سیل راه افتاد و خروشان شد.

نَجِخَ ـَ نَجَخاً البعيرُ : شتر بدغذا شد، تخمه شد.

النَّجِخ : شتری که از پُرخوری بدگوار و تخمه شده باشد.

نَجَدَ ـُ نَجْداً ۱. ه : به او کمک کرد. ۲. ـ ه : بر او چیره شد. بر او برتری یافت.

نَجَدَ ـُ نُجُوداً ۱. الشيءُ : آن چیز برآمده و بلند شد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار یا موضوع روشن و آشکار شد. ۳. ـ

البَدَنُ عَرَقاً : عرقِ بدن روان شد.
نَجُدَ ـُ نَجْدَةً و نَـجادَةً : توانا و دلاور بود، دلیر و نیرومند شد.
نَجُدَ ـُ نُجُوداً الأمرُ : آن کار یا موضوع روشن و آشکار شد.
نَجِدَ ـَ نَجَداً ۱. از کار یا جز آن عرق کرد. ۲. ـ العَرَقُ : عرق روان شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد کُندخاطر و کودن شد، یا بود. ۴. رنجور و مانده شد.
نَجِدَ نَجْداً مج. : اندوهگین و غمزده شد.
النَّجْد : ۱. مص. نَجِدَ. ۲. عرقِ تن، خَوی. ۳. رخت و اثاث خانه ازقبیل فرش و پرده و مُبل و جز اینها. ج : أنْجاد. ۴. گیاه نجده، گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ نعناعیان که بیشتر انواع آن دارویی و بعضی زینتی است.
Coleus (S), French Nettle (E)


النَّجَد

النَّجِد : ۱. آن که از کار و رنج و زحمت یا اندوه عرق کند. ← نَجُد.
النَّجُد : آن که بی‌درنگ به کمک فریادخواهان شتابد ← نَجُد (معنیِ ۶، بخش دوّم) و نَجِیْد.
النَّجْد : ۱. مص. نَجَدَ و نُجِدَ. ۲. زمین بلند و برآمده، فلات. ۳. راه بلند و برآمده. ج : نُجُد و نِجاد و نُجُود و أنْجُد و أنْجاد و أنجِدَة. ۴. غم و اندوه. ۵. رخت و اثاث خانه از گستردنی و پرده و مُبل و جز آن. ج : نُجُود و نِجاد. ۶. «رجُلٌ ـ» : مردی دلاور که کارهایی کند که دیگران از انجام دادن آن عاجز باشند، یا آن که هنگام فریادخواهی دیگران بی‌درنگ به کمکشان بشتابد. ← نَجِیْد و نَجُد. ج : أنْجاد. ۶. پستان. ۷. راهنمای زبردست. ۸. جای خالی از درخت. ۹. کار آشکار و روشن.


النَّجرس

النُّجُد جـ : ۱. نَجْد (معانیِ ۱ ـ ۴). و ۲. نَجُود. و ۳. نَجِیْد (معنیِ ۲ و ۳).
النَّجْدَة : ۱. مص. نَجُدَ. ۲. مصدر مرّه از نَجُدَ و نَجَدَ. ۳. شجاعت و دلاوری، مرگ را به چیزی نشمردن. ۴. کمک فوری رساندن، زود به یاریِ کسی شتافتن. ۵. «شُرطةُ ـ» : پلیس إمداد. ۶. کارزار. ۷. سختی و شدّت. ۸. ترس، هراس، بی‌تابی.
النَّجْدی جـ : نَجِیْد (معنیِ ۱).
نَجَذَ ـُ نَـجْذاً الشیءَ : آن چیز را دندان گرفت، با دندانهای عقل سخت گرفت. ۲. ـ ه : به او اصرار ورزید، پافشاری کرد و او را به ستوه آورد.
نَجَرَ ـُ نَجْراً ۱. الخَشَبَ : چوب و تخته را تراشید و صاف و هموار کرد. ۲. (نَجیرَة) : سقفی چوبین با تیر و تخته‌هایی به طول سه و عرض یک وجب (اصطلاحاً در خراسان پرواز) درست کرد. و ۳. (نَجیرَة) : غذایی از شیر و آرد و روغن (نوعی فرنی) درست کرد. ۴. ـ الیومُ : روز گرم شد. ۵. ـ الماءَ أو اللبنَ : آب یا شیر را در کاسه‌ای چوبین با افکندن سنگ تفته در آن گرم کرد.* ۶. ـ ه : او را کتک‌زنان راند و دور کرد. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را قصد کرد.
نَجِرَ ـَ نَجَراً : دچار تشنگیِ شدید شد، سخت به عطش افتاد.
النَّجْر : ۱. مص. نَجَرَ. ۲. حَسب و نسَب، دودمان، تبار. ۳. اصل، نژاد، گوهر. ۴. رنگ. ۵. گرما.
النَّجَر : ۱. مص. نَجِرَ. ۲. تشنگی شدید که شتران و ستوران را عاجز کند چندان که هرچه آب بنوشند سیراب نشوند.
النَّجْران : ۱. تشنه. ج : نِجار. ۲. چوبی زیر درکه پاشنهٔ در بر آن بگردد. ج : نُجْران.
النُّجْران جـ : نَجْران (معنیِ ۲).
النِّجْرِس : پشه‌ای کوچک مانند مگس شنیِ کوچک که بینی‌ای بریده و نیشی دردناک دارد. Simulium (E)
النَّجْزَی «جِمالٌ ـ» : شترانی که دچار تشنگی شدید شده باشند.
نَجَزَ ـُ نَجْزاً ۱. الحاجةَ : نیاز را برآورده کرد، حاجت را روا ساخت. ۲. ـ بالوعدِ : وعده را زود وفا کرد، زود ادا کرد. ۳. ـ الوعدَ : وعده فرا رسید، به پایان رسید،

* چوپانان با این وسیله شیر را در کاسهٔ چوبین همراه خود به جوش می‌آورند. مؤلف.

سرآمد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز رفت و نابود شد. ۵. ـ الکلامُ : سخن قطع شد (الر ۳ ـ ۵).

نَجَزَ ـِ نِجازاً و نُجُوزاً (لا) ۱. الوعدُ : وعده به پایان رسید، تمام شد، بسر رسید. ۲. ـ الکلامُ : سخن قطع شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز از بین رفت، تمام شد.

نَجِزَ ـَ نَجَزاً ۱. الشیءُ : آن چیز از بین رفت، نابود شد. و ۲. ـ الشیءُ : آن چیز حاصل شد، درست شد و تمام گشت، انجام یافت. ۳. ـ الکلامُ : سخن قطع شد.

نَجِسَ ـَ نَجَساً : نجس شد، ناپاک و آلوده شد. ← نَجُسَ.

نَجَسَ ـُ نَجْساً الصبیُّ : برای کودک (تعویذ) دعای چشم‌زخم یا نظرقربانی درست کرد.

نَجُسَ ـُ نَجاسَةً : ۱. نجس شد، ناپاک شد، پلید گشت. ۲. ـ الثوبُ : جامه به مدفوع و نجاست و مانند آن آلوده شد.

النَّجَس : ۱. مصـ نَجِسَ. ۲. ناپاکی، آلودگی، پلیدی، نجاست، کثافت. ۳. (از مردم) : مرد تبهکار و خبیث، آدم ناپاک و نادرست (برای مفرد و جمع یکسان است. «إنّما المُشْرِکونَ نَجَسٌ» (قرآن مجید)، ۹/ ۲۸) : همانا مشرکان تبهکارند. ج : أنْجاس.

النَّجِس : ۱. پلید، آلوده، چرکین، نجس، کثیف. ۲. شخص ناپاک. ج : أنْجاس. ۳. «داءٌ ـٌ» : درد بی‌درمان. ۴. «هو ـٌ السَّراویلِ» (لفظاً و در تداول عامه) : شلوارش یا خشتکش گهی است (و تعبیراً) : او پاکدامن نیست یا ناپاک‌دامن است، نقطهٔ ضعفی بزرگ دارد.

نَجَشَ ـُ نَجْشاً ۱. الحدیثَ أو الخبرَ : آن سخن یا خبر را فاش و پراکنده کرد. ۲. ـ الصیدَ : شکار را از جایی به جایی دیگر رماند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را کاوید و جست‌وجو کرد. دربارهٔ آن کاوش و جست‌وجو کرد. و ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را پس از پراکندگی جمع‌آوری کرد، گرد آورد. و ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۶. ـ النّارَ : آتش روشن کرد.

نَجَشَ ـِ نَجْشاً و نُجُوشاً و نَجاشَةً ۱. فی البیعِ : خریدار در مزایده قیمت کالا را بالا برد، یا دست نشانده و عامل فروشنده چنین کرد تا رقابت بر سر آن کالا گرمتر شود. ۲. ـ فی السَّیرِ : در راه رفتن شتافت.

النَّجْش : ۱. مصـ نَجَشَ. ۲. افزودن قیمت کالایی در مزایده از طرف فروشنده یا عاملِ ناشناختهٔ او که چون به گوش دیگر خریداران برسد رقابت گرمتر و نرخ افزونتر گردد.

النَّجَشَة جـ : ناجِش.

نَجَعَ ـَ نَجْعاً (لا) ۱. الکلأُ : در پی گیاه به جایی پرعلف رفت. ۲. ـ المکانَ : به آنجا آمد و ماندگار شد. ۳. ـ الصّبیَّ اللّبَنَ : به کودک شیر نوشاند.

نَجَعَ ـُ نُجُوعاً ۱. الدواءُ فی المریضِ : دارو در مزاج بیمار اثر نیکو گذاشت و حال وی بهبود یافت. ۲. ـ فیه الکلامُ أو الطّعامُ أو غیرُهما : سخن یا خوراک یا جز آن در وجود او مؤثر واقع شد. ۳. ـ الطّعامُ فیه : غذا به دلش نشست، گوارا واقع شد، به مزاجش سازگار بود. ۴. ـ البلدَ : به آن شهر وارد شد. ۵. در طلب گیاه به جای پرعلف رفت. ۶. ـ الجِمالُ النَّجوعَ : به شتران (نَجّوع) : دانه یا آرد خیس خورده با آب به صورت نواله داد (الر ۳ ـ ۶).

نَجِعَ ـَ نَجَعاً (لا) : ۱. در طلب گیاه به جای پُرعلف رفت. ۲. برای درخواست چیزی از کسی آهنگ او کرد.

نُجِعَ مجـ : الولدُ لَبَنَ الشّاةِ أو به : به آن کودک شیرِ میش نوشانده شد، خوراندند.

النَّجْع : خیمه و چادر مؤئین، سیاه‌چادر (که غالباً از موی تابیدهٔ بُز درست کنند). ج : نُجُوع.

النُّجَع جـ : نُجْعَة.

النُّجْعَة : ۱. در چراگاهها به دنبال جای پُر علفِ خوش‌خوراک برای دامها رفتن. ۲. «هو ـ ی» : او امید من است. ج : نُجَع.

نَجَفَ ـُ نَجْفاً ۱. العودَ : چوب را تراشید. ۲. ـ الشجرةَ من اصلِها : درخت را از ریشه برکند. ۳. ـ الشاةَ : میش را خوب دوشید. ۴. ـ العَنزَ : بر پستان بُز (نجاف) کیسه‌ای به عنوان پستان‌بند بست تا سنگینی پستانِ پرشیر را تحمل کند و بزغاله نیز بی‌هنگام شیر ننوشد. ۵. البئرَ : چاه کند و آن را گشاد کرد.

النَّجَف : ۱. پشته، تپه. ۲. جایی بلند و دراز و تیز و دماغه‌گون میان درّه که آب بر آن سوار نشود. ۳. زمین گرد و بلندتر از زمینهای اطراف. ج : أنْجاف. ۴. پوست گیاه صلّیان.
النُّجَف جـ : نُجْفَة.
النُّجُف جـ : نَجِیف (معانیِ ۲ و ۳).
النُّجْفان جـ : نَجِیف (معنیِ ۲ و ۳).
النَّجَفَة : ۱. به تمام معانی نَجَف است. ۲. بندِ آب، سدّ بر روی آب.
النُّجْفَة : اندکی از چیزی. ج : نُجَف.
النَّجْفَی جـ : نَجِیف (معنیِ ۱، تمام معانیِ مَنْجوف).


النَّجم

نَجَلَ ـِ نَجْلاً ۱. ه بالرّمحِ : به او نیزه زد. ۲. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را انداخت، پرت کرد. ۳. ـ الولدُ لوحَه : کودک تختهٔ سیاه یا لوح خود را پاک کرد و نوشته‌ها را از روی آن زدود. ۴. تند رفت.
نَجَلَ ـُ نَجْلاً ۱. الحیوانُ : حیوان تند راه رفت. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین سبز شد و (نَجِیل) گیاهِ پنجه مرغی رویاند. ۳. ـ الولدَ : بچّه زایید. ۴. ـ الجلدَ عن المذبوحِ : پوست حیوان سربریده را از سمت پاچه شکافت و از گردن بدون پارگی درآورد، (در اصطلاح تهران) پوست را غِلِفتی کند (برای درست کردن خیک یا مَشک). ۵. ـ ه بالرّمحِ : به او نیزه زد. ۶. ـ الأرضَ : زمین را برای کشت شخم زد. ۷. ـ ه : او را با لگد زد و بر زمین غلتاند. ۸. ـ ه : با او جنگ و ستیز کرد.
نَجَلَ ـِ نُجُولاً ت الأرضُ : زمین سبز شد و برای بیرون آوردن بذرهای کشت شده آماده گشت.
نَجَلَ ـِ نَجِیلاً : سخت راه رفت.
نَجِلَ ـَ نَجَلاً : ۱. چشم او درشت و زیبا بود، آهوچشم بود. ۲. ـ الجرحُ : زخم فراخ و ژرف شد.
النَّجَل : ۱. مصـ نَجِلَ. ۲. درشتی و زیبایی چشم.
النَّجْل : ۱. مصـ نَجَلَ. ۲. فرزند، بچّه. ۳. «هو کریمُ ـِ» : او گوهر و نژادی پاک و گرامی دارد. ۴. نسل. ج : أنْجال. و ۵. آبِ راکد. ۶. آبی که از جایی بتراود یا روان شود، زهاب. ۷. میانهٔ راه. ۸. کار. ۹. گروه بسیار، جمع کثیر.
النَّجْلاء : ۱. «عینٌ ـ» : چشم درشت و زیبا. ۲. «طعنةٌ ـ» : زخم نیزهٔ فراخ. ج : نُجْل.
النُّجَل جـ : نَجِیل.
النُّجُل جـ : أنْجَل و نَجْلاء.
نَجَمَ ـُ نَجْماً ۱. الدَّیْنَ : وام را اقساطی بازپرداخت.
نَجَمَ ـُ نُجُوماً ۱. الشیءُ : آن چیز آشکار شد، طلوع کرد. «ـ الکوکبُ أو النّباتُ أو السِّنُّ» : ستاره طلوع کرد یا گیاه سر از خاک برزد یا دندان نیش زد و از لثه برآمد. ۲. ـ کذا عن کذا : آن چیز از آن یک پدید آمد، به وجود آمد. ۳. «ـ السّهمُ أو الرّمحُ» : تیر یا نیزه از میان هدف گذشت.
النَّجْم : ۱. مصـ نَجَمَ. ۲. ستارهٔ ثابت، اختر. ۳. «ـُ ذو ذَنَب أو ـُ مُذَنَّب» : ستارهٔ دنباله‌دار، شهاب. ۴. «ـُ القُطْبِ أو القُطْبِیّ» : ستارهٔ قطبی. ۵. «ـُ الصّباحِ» : ستارهٔ صبح. ۶. ستارهٔ سینما، هنرپیشهٔ فیلم. ۷. زمان معین برای بازپرداختِ بدهی، سررسیدِ وام. ۸. قسط. ج : نُجُوم و أنْجُم و أنْجام و نُجُم. ۹. گیاه بی‌ساقه. ۱۰. آرزو، امید. ۱۱. [زیست‌شناسی] : نوعی ماهی، **ماهیِ کُفَر** ← ابو صندوق (Coffer (E ج : نُجُم. ۱۲. نام سورهٔ پنجاه و سوّم قرآن مجید.
النُّجُم جـ : نَجْم. (معانیِ ۱ ـ ۷).
النُّجْم جـ : نَجْم (معانیِ ۸ ـ ۱۰).
النَّجْمَة : ۱. واحدِ نَجْم، یک ستاره. ۲. گیاه بی‌ساقه. ۳. کلمه، واژه. ج : نَجْم. ۴. «ـُ البَحرِ» : ستاره دریایی از سخت‌پوستان. ۵. «ـُ الصَّباحِ» : گل و گیاه نیلوفرپیچ (المو). Morning glory (E)
نَجْنَجَ نَجْنَجَةً ۱. الجِمالَ : شتران را از آبشخور بازگرداند. ۲. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند. ۴. ـ ت عینُه : چشمش گود افتاد و دَوْ دَوْ زد. ۵. ـ فی رأیِه : در اندیشه و رأی خود متردّد و حیران شد، پریشان‌خاطر گردید.
نَجَهَ ـُ نَجْهاً ۱. ه : به نوعی که او را خوش نیامد با او روبرو شد. ۲. ـ ه : او را به زشتی و خواری از حاجت و

نیازش بازداشت و برگرداند. ۳. ـ علیه : بر او برآمد. ۴. ـ البلَدَ : به آن شهر درآمد و آن را نپسندید.

النَّجْو : ۱. مصـ نَجا. ۲. ابرِ باران ریخته. ۳. باد یا پلیدی که از شکم خارج شود. ۴. رازِ میانِ دو تن.

النَّجْواء : راز و نیاز ← نَجْوی.

النَّجْوَة : ۱. مصدر مرّه از نَجا. ۲. زمین بلند، مرتفع، بلندی. ج : نِجاء. ۳. «هو من الأمرِ بـ ـِه» : او از این کار به دور و در امان است.

النَّجُوح : دریای متلاطم و پُر جوش و خُروش، دریای آشفته.

النَّجُود : ۱. شتر یا الاغِ درازگردن. ۲. شتر پُر شیر. ۳. ماده شتر درگذرنده و پیشی‌گیرنده. ۴. زن عاقل و دانا. ۵. زنِ نجیب و نژاده. ج : نُجُد. ۶. «ـ البیت» : پرده‌های خانه که برای زینت آویزند.

النُّجود جـ : نَجْد (معانی ۱ ـ ۵).

النَّجُوش «رجلٌ ـ» : مردی که شکار را به طرفی معیّن یا به سوی دام رم می‌دهد، رمانندهٔ شکار به سویی معیّن.

النَّجُوع : ۱. دانه یا آردکه با آب بیامیزند و نواله کنند و به شتران خورانند، نوالهٔ شتر. ۲. شیر. ۳. آبِ پاک و گوارا.

النُّجُوع جـ : نَجْع.

النُّجُوم جـ : نَجْم (معانی ۱ ـ ۷).

النَّجْوَی : ۱. مصـ نَجَی. ۲. راز و نیاز. ۳. مناجات. راز، سرّ. ۴. هر یک از دو تنی که به یکدیگر راز گویند، همراز. «هُم ـ» : آنان همرازند. ۵. با خود سخن گفتن، واگویه کردن به خود. ۶. سخنی که هنرپیشه در صحنه با خود گوید و بیننده را از آنچه در دلش می‌گذرد آگاه سازد. ۷. ماده خر، ماچه الاغ. ج : نَجاوَی.

النَّجِیب : ۱. جـ : نَجِیب (مانند مفردِ خود). ۲. شخص بزرگوار و شریف. ۳. انسان و حیوان پاکیزه‌گوهر و نژاده، نیک‌نژاد، اصیل، نجیب (برای مذکّر و مؤنّث و انسان و حیوان یکسان است). ج : أنْجاب و نُجَّب و نُجَباء. مؤ : نَجِیبَة و ایضاً نَجِیب. ج مؤ : نَجائِب.

النَّجِیبَة : ۱. مؤنّثِ نَجِیب. ج : نِجاب. ۲. ماده شتر اصیل و گرامی‌نژاد، نژاده. ج : نَجائِب.

النَّجِیث : ۱. هدف. ۲. راز پنهان. ۳. کُندکار، مُتأنّی، درنگ‌کننده در کار. ۴. «ـُ البئرِ» : خاکی که از چاه بیرون کشیده شده باشد.

النَّجِیثَة : ۱. خاکی که از چاه یا رودخانه برآورده باشند. ۲. خبری زشت که آشکار شود. ج : نَجائِث.

النَّجِیح : ۱. اندیشه و رأی درست. ۲. آن که کارهایش به پیروزی و کامیابی می‌انجامد، کامیاب، رستگار. ۳. شکیبا، بردبار. ۴. «سَیْرٌ ـٌ» : راه رفتن تند. ۵. «مکانٌ ـٌ» : جایی نزدیک. مؤ : نَجِیحَة. ج : نِجاح.

النَّجِیخ : آواز فرو ریختن آب، شُر شُرِ آب.

النَّجِیخَة : سرشیری که به اطراف شیرزنه (ظرف کره‌گیری از شیر) بچسبد.

النَّجِید : ۱. اندوهگین. ج : نَجْدَی. ۲. دلاوری که کارهایی انجام دهد که دیگران در آن وامانند و عاجز باشند ← نَجْد (معنی ۶، بخش اوّل). ۳. شیرِ بیشه. ج : نُجُد و نُجَداء.

النَّجِیرَة : ۱. پاداش، جزا. ۲. سقف چوبین یا نئین. ۳. غذایی از شیر و آرد و روغن (نوعی فرنی). ۴. آبی که درون ظرف با سنگ تفته داغ شده باشد. ۵. گیاه کوتاه. ج : نَجائِر.

النَّجِیز : تمام شده، کامل شده، حاضر و آماده شده، به انجام و اِتمام رسیده.

النَّجِیس : ناپاک، پلید، نجس، آلوده.

النَّجِیع : ۱. سودبخش، مفید. ۲. آنچه خوردن یا نوشیدن آن برای تن آدمی مفید و سازگار و سودبخش باشد. ۳. خون تیره‌رنگ. ۴. «ماءٌ ـٌ» : آب گوارا.

النَّجِیف : ۱. فعیل به معنیِ مفعول (مَنْجُوف). ج : نَجْفَی. ۲. تیرِ تراشیده. ۳. تیرِ پهن پیکان (برای شکار جانوران وحشی). ج : نُجُف و نُجْفان.

النَّجِیل : ۱. گیاه پنجه مرغی، علفی که ساقه‌هایش روی زمین کشیده می‌شود و ریشه در خاک می‌بندد و سخت کنده می‌شود و آفت کِشت است. ۲. برگِ



النَّجیل

شکستهٔ گیاه نجیل. ج : نُجَل.
النَّجِيلِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ غلّات، گندمیان.
النَّجِيم : گیاه نورَسته، گیاه تازه سر از خاک بیرون آورده.
النَّجِيّ : ۱. همراز، آن که با او راز گویند. ۲. راز، سِرّ. ۳. سریع، تندرو. ۴. سخنگو. ۵. آواز خُداخوان. ۶. راننده‌ای که آواز بخواند. ج : أنْجِيَة و نِجاء.
النَّجِيَّة : اندوه «باتَتْ فی صدرِه ـّ قد أسهَرَتْه» : در دل چندان اندوه داشت که او را تمام شب بیدار نگهداشت و نگذاشت دیده بر هم نهد.
نَحا ـُ نَحْواً (ن ح و) ۱. الشیءَ : آهنگ آن چیز کرد. و ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را کج کرد. ۳. ـ نحوَه : از او پیروی و تقلید کرد. ۴. ـ بَصَرَه إلیه : چشمش را به سوی او برگرداند. ۵. ـ ه عنه : او را از آن بازداشت. ۶. به یک طرفش خم شد. ۷. ـ إلیه : به سوی او برگشت.
النِّحاء جـ : ۱. نَحْیٌ. و ۲. نِحْیٌ.
النَّحائِر جـ : نَحِیر و نَحِیرَة.
النَّحائِز جـ : نَحِیزَة.
النَّحائِص جـ : نَحِیص.
النُّحات : سرشت، طبیعت، فطرت.
النِّحاتَة : پیشهٔ تراشکار، تراشکاری.
النُّحاتَة : ۱. تراشیدن چوب و مانند آن. ۲. تراشه، آنچه از تراشیده شدن چیزی بریزد، پوشالِ چوب و برادهٔ فلز و مانند آن.
النَّحائِز جـ : نَحِیزَة.
النُّحاة جـ : ۱. ناحِی. و ۲. عالِم نحو.
النَّحارِیر جـ : نِحْرِیر.
النِّحاز : اصل، نژاد، تبار. «هو کریمُ ـِ» : او نژاد و تبارِ گرامی دارد ← نُحاز (معنیِ ۲).
النُّحاز [دامپزشکی] : ۱. بیماری‌ای در شُشِ شتر که بر اثر آن سرفه‌های سخت کند. ۲. اصل «هو کریمُ ـِ» : او گرامی‌نژاد و اصیل است ← نِحاز.
النُّحازَة : پاره‌ای گوشت.
النِّحاس جـ : نَحْس (معنیِ ۱ و ۲).


النُّحام

النُّحاس : ۱. فلزِّ مس. ۲. آنچه از بعضی فلزّات به هنگام گداختن و کوبیدن بریزد و بپراکند، ریمِ فلزّات. ۳. آتش. ۴. دودی که شعلهٔ آتش همراهش نباشد. در تعبیر قرآنی همین معنی مراد است «یُرْسَلُ عَلَیْکُما شُواظٌ من نارٍ و نُحاسٌ» (قرآن مجید، الرحمن ۵۵/ ۳۵) : بر شما شعله‌ای بی‌دود و دودی بی‌شعله فرستاده می‌شود. (اعم). ۵. سرشت، طبیعت «هو کریمُ ـِ» : او پاک‌سرشت و نیک‌فطرت است.
النِّحاسَة : مسگری، رویگری.
النِّحاض جـ : ۱. نَحْض و ۲. نَحْضَة.
النُّحاض جـ : نَحِیض (معنیِ ۱).
النُّحاط : ۱. مصـ نَحَطَ. ۲. نگاه داشتن گریه به شکل بُغض در سینه و آشکار نکردن آن.
النِّحاف جـ : نَحِیف.
النِّحالَة : پرورش (نَحل) زنبور عسل، زنبورپروری.
النُّحام : پرنده‌ای از مرغان آبی و ماهیخوار با گردن و پایی دراز و نوک خمیده و بالهای سیاه یا سفید و زیر سینهٔ قرمز، مرغ آتشی، فلامینگو.
النُّحامِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ پرندگان فلامینگو، فلامینگوها.
النَّحانِح و النَّحانِحَة جـ : نَحْنَح.
النَّحانِیح جـ : نَحْناح.
نَحَبَ ـِ نَحباً القَومُ فی سیرِها : آن گروه در راه پیمودن سخت کوشیدند و شتافتند.
نَحَبَ ـِ نَحْباً و نَحِیباً : سخت گریه کرد، زار زار گریست، شیون و زاری کرد.
نَحَبَ ـِ نَحْباً و نُحاباً : سرفه‌اش گرفت، سرفه کرد.
نَحَبَ ـُ نَحْباً ۱. نذر کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشش کرد و شتاب ورزید.
النَّحْب : ۱. مصـ نَحَبَ ـُ. ۲. نذر. ۳. گریهٔ شدید، زاری و شیون. ۴. گروی، گروگان، قمار. ۵. سختی. ۶. مرگ. ۷. حاجت. ۸. آرزو. ۹. خواب. ۱۰. فربهی. ۱۱. برهان، دلیل، حجّت. ۱۲. همّت، کوشش. ۱۳. نَفْس، جان. ۱۴. طول، درازا. ۱۵. شترِ درشت‌پیکر. ۱۶. راه رفتنِ

آهسته یا تند (از اضداد). ۱۷. خطر بزرگ. ۱۸. روزگار، مدّت، مهلت، زمان، اجل. در تعبیر قرآنی به همین معنیِ اخیر است «فَمِنْهُم مَن قَضی نَحْبَهُ» (قرآن مجید، ۳۳/ ۲۳): پس از آنان کسی است که روزگار خود را بسر آورد و گذارند (مُرد). گرچه «نَحْب» معنی نذر نیز می‌دهد و می‌توان گفت «نذر خود را ادا کرد» امّا دلالت این کلمه به روزگار و مهلت و اجل بیشتر است (اعم).

النُّخْبَة : قرعه.

نَحَتَ ـِ نَحْتاً ۱. العودَ أو القلمَ : چوب یا قلم را تراشید. ۲. ـ الحجرَ : سنگ را تراشید و صاف و هموار کرد. ۳. ـ الحِجارَةَ أو المعدنَ أو الخشبَ : سنگ یا فلز یا چوب را تراشید و کنده‌کاری کرد و مجسّمه ساخت. ۴. الجبلَ : کوه را کند و تراشید. ۵. ـ ه السّفرُ : سفر او را تراشیده‌اندام و لاغر کرد. ۶. ـ فلاناً أو عِرضَه : دربارهٔ فلانی یا آبرو و ناموس او بدگویی و عیبجویی کرد. ۷. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۸. ـ الکلمةَ (لفظاً) : کلمه تراشید (و تعبیراً) : کلمه‌ای را از دو یا چند کلمه درست کرد مانند «البِسْمِلَة» که از «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیْم» ، و «إمَّعَة» که از «إنّی مَعَهْ» : من با اویم، درست شده است. ۹. ـ ه : او را بر زمین زد. ۱۰. ـ ه بلسانِه : (لفظاً) : او را به زبانش تراشید و خراشید (و تعبیراً) : از او بدگویی کرد و زشت گفت، سرزنش کرد و دشنامش داد. ۱۱. ـ أثلَتَه أو فی أثلَتِه : از اصل و تبار او یا دربارهٔ اصل و تبار او به زشتی یاد کرد.

نَحَتَ ـَ نَحِیْتاً ۱. هنگام کار یا برداشتن باری سنگینی نفَس نفَس زد و نالید، ناله کرد، آه کشید. ۲. [پزشکی] : در شکمش زخمی پدید آمد که موجب درد شدید و خونریزی گردید، زخم معده یا قرحهٔ دوازدهه و مانند آن گرفت.

نُحِتَ مجـ علی کذا : بر فلان چیز سرشته شد، «ـ علی الکرمِ أو غیرِه» : جوانمردی یا جز آن در طبیعتش سرشته شده بود.

النَّحْت : ۱. مصـ نَحَتَ ـِ نَحْتاً. ۲. سرشت، طبیعت، نهاد. «الکَرَم من ـِ ه» : جوانمردی و کَرَم از سرشت و طبیعت اوست. ۳. هنر پیکره‌تراشی، کنده‌کاری، مجسّمه‌سازی.

نَحَّ ـُ نَحّاً الجملَ : شتر را به رفتن برانگیخت.

نَحَّ ـِ نَحِیْحاً : شکمش صدا کرد، قارّ و قورّ کرد.

النَّحّات : ۱. بسیار تراشنده، تراشکار. ۲. آن که پیشه‌اش تراشیدن سنگ یا چوب یا فلزّ باشد، سنگتراش، مجسّمه‌ساز، پیکره‌تراش.

النَّحّاس : ۱. مسگر، رویگر. ۲. مس‌فروش.

النَّحّام : بسیار ناله‌کننده و آه‌کشنده. ۲. بخیل، فرومایه و زشت. ۳. آن که شکمش بسیار صدا کند. ۴. شیرِ بیشه.

نَحَّبَ تَنْحِیباً (ن ح ب) ۱. کذا : آن چیز را بر خود واجب گرداند، نذر و عهد کرد. ۲. ـ ه السفرُ : سفر او را خسته و رنجور کرد. ۳. ـ علی الشیءِ : در آن کار یا چیز سخت مشغول و سرگرم به کار شد و آن را رها نکرد. ۴. ـ القومُ : آنان در کار خود سخت کوشیدند.

نَحَّسَ تَنْحِیساً (ن ح س) ۱. الأخبارَ : خبرها را پیجویی کرد، دربارهٔ آن اخبار تحقیق کرد. ۲. ـ الشیءَ : بر آن چیز روکش (نحاس) مسین کشید، آن را مس‌اندود کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز مانند مس گردید، به رنگ مس درآمد.

نَحَّلَ تَنْحِیلاً (ن ح ل) ه : مالی به او بخشید، مقداری مال یا آب (برای زراعت یا آبشخور دامها) به او اختصاص داد.

نَحّی تَنْحِیَةً (ن ح و، ن ح ی) ۱. علیه بالشیءِ : با آن چیز روبروی او پیدا شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را برداشت و دور کرد، آن را کنار زد. ۳. ـ فلاناً عن عملِه : فلانی را از کار خود منصرف کرد، بازداشت.

نَحَرَ ـَ نَحْراً ۱. ه : به زیر گردن او زد. ۲. با نیزه به چالهٔ گردن شتر زد و حیوان را کشت. ۳. ـ ه : آن را ذبح کرد، قربانی کرد، سر برید. ۴. ـ الأمورَ علماً : کارها را با مهارت و آگاهی انجام داد و استوار کرد. ۵. ـ العملَ أو الصّلاةَ : کارها یا نمازگزاری را به وقتِ خود انجام داد. ۶. ـ المُصلّی فی الصّلاةِ : نمازگزار راست ایستاد و


النَّحر

سینه‌اش را اندکی پیش داد.
النَّحر : ۱. مصـ. ۲. قسمت بالای سینه و زیر گلو. ۳. جای بستن قلّاده بر گردن حیوان. ج : نُحُور. ۴. «قَعَدَ فی ـِ فلانٍ» : با فلانی روبرو شد. ۵. «ـُ النّهارِ أو ـُ الشّهرِ» : آغازِ روز یا اوّلِ ماه. ۶. «عیدُ ـِ» : عید قربان، عید اَضحیٰ، دهم ذی‌حجّة، روز قربانی کردن قربانیها از طرف حاجیان در مناسک حجّ.
النِّحر : ۱. استاد کارِ زبردست، هوشیار و آگاه به هر چیزی. ۲. ستیزه‌گر، پیکارجو، دشمنی‌ورزنده. ج : أنْحار. ۳. «هو مِن أنْحارِ فلانٍ» : او در دانش و بینش و تیزهوشی از همانندان فلانی است.
النُّحَراء جـ : نَحِیر.
النَّحْرَی جـ : نَحِیر.
النِّحْرِیر : ۱. دانا، ماهر، زیرک، کاردان. ۲. کاتبٌ ـٌ : نویسندهٔ توانا و چیره‌دست. ج : نَحارِیر.
نَحَزَ ـَ **نَحْزاً** ۱. ه : او یا آن را راند، به پس یا به پیش راند، هُل داد، سپوخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را در هاون کوفت. ۳. ـ ه بِرِجلِه : او را با پا زد، لگد زد، لگدکوب کرد. ۴. ـ ه فی صدرِه : مشت بر سینهٔ او زد و او را عقب راند. ۵. ـ النَّسِیجَةَ : قلّاب بافندگی را کشید تا پودِ پارچه را محکم کند.
نَحِزَ ـَ **نَحْزاً** الحیوانُ : حیوان به بیماری (نُحاز) دچار شد و سرفه کرد ← نُحاز.
نَحَسَ ـَ **نَحْساً** ۱. ه : به او ستم کرد. ۲. ـ ه : او را به رنج و زحمت افکند و به او زیان زد.
نَحِسَ ـَ **نَحَساً** : پس از نیکبختی بدبخت شد. ← نَحُسَ.
نَحُسَ ـُ **نَحْساً و نَحاسَةً و نُحُوسَةً** : شومی و بدبختی به او روی آورد، گرفتار نحسی روزگار شد.
النَّحْس : ۱. مصـ نَحَسَ و نَحُسَ. ۲. بدیُمن، بدبخت، بدطالع. ۳. شوم، ناخجسته. «طالِعٌ ـٌ» : اختر بد، بختِ بد. «یومٌ ـٌ» : روز شوم و نامبارک. ۴. زحمت، سختی، تنگی، زیان (مقابل سَعد). ۵. گرد و غبار در اطراف آسمان. ۶. بادِ سرد، دبور. ۷. بدیُمنی، بدشگونی، بدبختی، شومی. ۸. کارِ تیره و تاریک. ج : نُحُوس و أنْحُس. مثنّی : نَحْسان. ۹. «النَّحْسان» : دو ستارهٔ زحل (کیوان) و مرّیخ.
النُّحَس : سه شب آخر ماه قمری.
نَحَشَ ـَ **نَحْشاً** الخبزةَ : نان را سوزاند.
نَحَصَ ـَ **نَحْصاً** ۱. ه الأکلُ : خوردن او را فربه کرد. ۲. ـ له حقَّه : حقّ او را کاملاً پرداخت.
نَحَصَ ـَ **نُحُوصاً** ت الناقةُ : ماده شتر بسیار فربه شد.
النُّحُص جـ : نَحُوص.
النُّحْص : دامنهٔ کوه، کوهپایه. ج : أنْحاص.
نَحَضَ ـِ **نَحْضاً** ۱. اللحمَ : گوشت را پوست کند، پوستِ گوشت را کند. ۲. ـ العَظمَ : گوشت را از استخوان جدا کرد. ۳. ـ ه الدّهرُ : روزگار به او زیان زد. ۴. ـ السِّنانَ أو النّصلَ : سرنیزه یا پیکان را تیز و باریک کرد. ۵. ـ ه : با درخواستِ زیاد و اصرار در خواهش او را خسته و آزرده گرداند.
نَحِضَ ـَ **نَحَضاً** : کم‌گوشت و لاغر شد.
نَحُضَ ـُ **نَحاضَةً** : فربه و گوشتالو شد.
نُحِضَ مجـ الرَّجُلُ : آن مرد کم‌گوشت و لاغر شد، او را لاغر کردند.
النَّحْض : ۱. مصـ نَحَضَ ـِ. ۲. گوشت. ۳. گوشت آکنده و انباشته، جمع‌آمده و پُر مانند گوشت ران. ج : نِحاض و نُحُوض.
النِّحَض (الر) جـ : نَحِیضَة.
النُّحُض جـ : نَحِیض (معنیِ ۲).
النَّحْضَة : پاره‌ای درشت از گوشت. ج : نُحُوض و (الر) نِحَض.
نَحَطَ ـَ **نَحْطاً** السائِلَ : گدا را در وقتِ درخواست کمک راند و دور کرد.
نَحَطَ ـَ **نَحْطاً و نُحاطاً و نَحِیطاً** : ۱. از خستگی و ماندگی یا خشم دادش درآمد، فریاد برکشید. ۲. دَم برآورد.
النَّحْطَة : ۱. مصدر مرّه از نَحَطَ. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در سینهٔ اسب و شتر که معمولاً درمان

نشود.
نَحَفَ ـَ نَحْفاً العودَ : چوب را تراشید و باریک کرد.
نَحِفَ ـَ نَحَفاً : لاغر شد، نحیف و نزار شد. ← نَحُفَ.
نَحُفَ ـُ نَحافَةً : ۱. لاغر و نحیف شد. ۲. به‌طور مادرزادی نحیف و کم‌گوشت بود. پس وی «نَحِیف» لاغر و کم‌گوشت یا تکیده است ← نَحِفَ.
النَّحِف : لاغر، نَحِیف. ج : نَحِفُونَ.
النُّحَفاء جـ : نَحِیف.
نَحَلَ ـَ نَحْلاً : ۱. سخنی را که دیگری گفته بود به او نسبت داد. «ـ ه قصیدةً» : قصیده‌ای را که از او نبود به او نسبت داد، به او بست. ۲. ـ ه المَرَضُ : بیماری او را لاغر و ناتوان ساخت. ۳. ـ ه : به او ناسزا گفت، دشنامش داد.
نَحَلَ ـُ نُحْلاً ۱. ه : او را چیزی بخشید، به او چیزی بخشید. ۲. ـ المرأةَ : مَهریّهٔ زن را به او داد.
نَحِلَ ـَ نُحُولاً : لاغر شد ← نَحُلَ.
نَحُلَ ـُ نُحُولاً : از بیماری یا خستگی لاغر و ناتوان شد.
نُحِلَ مجـ الشاعرُ قصیدةً : شعر و قصیدهٔ شاعری دیگر به آن شاعر نسبت داده شد.
النَّحْل : ۱. مصـ نَحَلَ ـَ. ۲. زنبوران عسل (مؤنّث است) واحد آن نَحْلَة : یک زنبور عسل است. ۳. سخن شخصی را به شخص دیگر نسبت دادن. ۴. لاغر و نزار و ناتوان. ۵. چیزِ بخشیده شده. ۶. ماهِ نو (به سبب نازکی و باریکیِ آن). ۷. نام سورهٔ شانزدهم قرآن مجید.
النُّحْل : ۱. مصـ نَحَلَ ـَ. ۲. مالی که به رضا و رغبت بخشند، بخشش، دَهِش بی‌عوض. ج : أنْحال. ۳. لاغری، باریکی.
النَّحْلَة : واحدِ نَحْل، یک زنبور عسل.
النِّحْلَة : ۱. کیش، آیین، مذهب. ۲. روش، طریقه. ۳. بخشش، دَهِش، عطا. ۴. پرداختن مهریّهٔ زن به شخص وی. ۵. ادّعا.
النَّحْلَى جـ : نَحِیل.
النُّحْلَى : بخشش، دَهِشِ بی‌عوض.
النَّحْلِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ زنبوران عسل.

نَحَمَ ـِ نَحْماً و نَحِیماً و نَحَماناً : ۱. سرفه کرد. ۲. سینه صاف کرد. ۳. ـ السَّبُعُ : درنده بانگ برآورد.
النَّحِم : آن که از شکمش صدایی خارج شود.
نَحْنُ : ما، ضمیر منفصل، متکلّم مع‌الغیر (یعنی مثنّی و جمع، ولی برای بزرگداشت در متکلّم وحده هم بکار می‌رود. برای مذکّر و مؤنّث یک صیغه دارد).
نَحْنَحَ تَـ نَحْنَحَةً : ۱. سینه صاف کرد. ۲. سینه یا شکمش به صدا درآمد. ۳. ـ السائلَ : گدا و پُرسنده را به زشتی راند و دور کرد، بجای جواب دادن تَـنَحنَح نمود و سینه صاف کرد.
النَّحْناح : بخیل، خسیس، آن که چون از او چیزی خواهند تَنَحْنَح کند وسینه صاف نماید. ج : نَحانِیح.
النَّحْنَح : ۱. بخیلی که چون از او چیزی خواهند بجای اجابت سینه صاف نماید و تَنَحْنَح کند، فرومایه. ۲. «ما أنا بِنَحْنَحِ النَّفْسِ عن کذا» : من از آن خوشدل و خرسند نیستم. ج : نَحانِحَة.
النَّحْو : ۱. مصـ نَحا. ۲. آهنگ، قصد. ۳. سوی، جهت، طرف. ۴. راه. ۵. مانند، همتا. ۶. اندازه، مقدار. ج : أنْحاء و نُحُوّ. ۷. «علمُ النَّحْوِ» : علم نحو، دانشی که دربارهٔ إعرابِ کلمات و قواعد ترکیب کلام عرب گفت‌وگو می‌کند.
النَّحْواء : ۱. لرزه. ۲. دراز کشیدن، لم دادن، لمیدن.
النَّحُور : بسیار ذبح‌کنندهٔ شتران، نحرکننده شتران، شُترکُش.
النُّحُور جـ : نَحْر.
النُّحُوس جـ : نَحْس (معانی ۳ ـ ۸).
النُّحُوص : ۱. (از خران) ماده خرِ بی‌کُرّه و بی‌شیر. ۲. ماچه اَلاغ بسیار فربه. ۳. ماده شتری که به سبب فربهیِ بسیار نتواند اَبستن شود. ۴. ماده شتر بسیار فربه. ج : نُحْص.
النُّحُوض جـ : نَحْض.
النُّحُول ۱. جـ : ناحِل. ۲. مصـ نَحَلَ و نَحُلَ ـُ و نَحِلَ. ۳. لاغری از بیماری یا خستگی.
النُّحُوّ جـ : نَحْو.

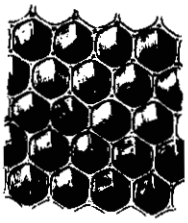
مَخارِب النَّحْل


النَّحْلَة

النَّحْوِيّ : ۱. منسوب به نَحو. ۲. دانشمندِ نَحو، نحوی، عالِم به علم نحو که قواعد ترکیب و إعراب کلامِ عرب است. ج : نَحْوِيُّون ← نُحاة.

نَحَى ـِ نَحْياً (ن ح ی) ۱. هُ أو الشّيءَ : او را یا آن چیز را دور کرد، کنار گذاشت، به یک سو نهاد.

نَحَى ـَ نَحْياً (ن ح ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را کنار گذاشت، زائل کرد. ۲. ـ بصرَه إليه : چشمش را به سوی او گرداند، به او توجّه کرد. ۳. شیر را زد و کرهٔ آن را گرفت.

النَّحْيُ : ۱. مصـ نَحَى. ۲. خیکِ روغن. ۳. کوزه‌ای سفالین که در آن شیر ریزند و بزنند تا کره‌اش را بگیرند، شیرزنه. ۴. نوعی رطب، خرمای تازه. ۵. تیر پیکان پهن (برای شکار جانوران وحشی. ج : أنْحاء و نُجِيّ و نِحاء ← نِحْيٌ (به تمام معانیِ آن).

النِّحْيُ : ۱. خیک روغن. ۲. کوزهٔ سفالین که در آن از شیر کره گیرند، شیرزنه. ۳. نوعی خرمای تازه. ۴. تیرِ پیکان پهن برای شکار وحوش. ج : أنْحاء و نُجِيّ و نِحاء. ← نَحْيٌ (معانی ۲ ـ ۵).

النُّحِيّ جـ : ۱. نَحْيٌ. و ۲. نِحْيٌ.

النَّحِيب : ۱. مصـ نَحَبَ ـِـ. ۲. گریهٔ شدید، شیون.

النَّحِيت : ۱. مصـ نَحَتَ ـِـ. ۲. تراشیده. ۳. ناله. ۴. زخمی در شکم که سبب خونریزی و درد شدید باشد، زخم معده. ۵. هر چیز پست و بی‌بها، بُنجُل. ۶. بیگانه‌ای که وارد قومی شود، دخیل. ۷. شترِ لاغر. ۸. سُم حیوان که ساییده و فرسوده شده باشد.

النَّحِيتَة : ۱. سرشت، طبیعت، فطرت. ۲. زخم معده ← نَحِيت.

النَّحِيح : ۱. مصـ نَحَّ ـِـ ۲. صدایی که در شکم پیچد، قارّ و قورّ شکم. ۳. بخیل، فرومایه «فلانٌ شَحِيحٌ نَـ» : فلانی بسیار بخیلِ فرومایه است. ج : أنِحّاء و أنِحَّة.

النَّحِير : ۱. فعیل به معنی مَفْعُول (مَنْحُور) : شتر نَحر شده، شترکشته شده از زیر گلو. ج : نَحْرَى. ۲. ستیزه‌گر، پیکارجو، کشمکش‌کننده. ج : نُحَراء و نَحائِر.

النَّحِيرَة : ۱. آنچه برای (نَحر کردن) ذبح از زیر گلو آماده کنند. ۲. سرشت، طبیعت. ۳. نخستین روزِ ماه. ۴. آخرین روزِ ماه. ج : نَحائِر.

النَّحِيزَة : ۱. سرشت، طبیعت، فطرت. «هو کریمٌ نَـ» : او گرامی فطرت است، والاسرشت است. ۲. زمینی با راه سخت و درشتناک. ۳. نواری که گرداگرد دامن خیمه و خرگاه برای تقویت آن در برابر باد و هجومِ شِن دوزند. ج : نَحائِز.

النَّحِيس : شوم، نحس، بدبخت، بی‌اقبال. ← نَحِس.

النَّحِيص : ماده شتر بسیار فربه. ج : نَحائِص.

النَّحِيص : ۱. فربه، پرگوشت، پروار، چاق، گوشتالو. ۲. لاغر، کم‌گوشت، تکیده (از اضداد). ج : نُحاض. ۳. سرنیزه یا پیکان باریک و تیز. ج : نُحُض.

النَّحِيف : ۱. لاغر. ۲. کم‌گوشتِ مادرزادی یا نژادی. ج : نِحاف و نُحَفاء.

النَّحِيل : سست و لاغر شده از بیماری و رنجوری. ج : نَحْلَى.

النَّحِيم : ۱. مصـ نَحَمَ. ۲. صدای شکم، قارّ و قورّ شکم، شکم غُرغُره.

النَّحِيَّة : قصد، آهنگ، هدف، مقصود.

النُّحَيَّة : مصغّر نَحْو.

نَحا ـُ نَحْواً (ن خ و) : او را ستود، ستایش کرد، او را مدح گفت تا به بذل و بخشش تشویقش کند و به هیجان آورد.

نَحا ـُ نَحْوَةً (ن خ و) : فخر فروخت، بزرگی نمود، خودستایی کرد.

النِّحائِل جـ : نُحَيْلَة.

النِّحاب ۱. جـ : نَحْب. ۲. [تشریح] : برون شامهٔ دل، پریکارد، پوستی که قلب را احاطه کرده است.

النِّحاخ جـ : ۱. نَحّ. و ۲. نُحّ. و ۳. نَحَّة.

النُّحاخَة : مُخ، مغز.

النَّحارِيب جـ : نُحْرُوب.

النُّحاس [دامپزشکی] : جَرَبِ اطراف دُمِ شتر، گالِ شتری در اطراف دُم.

النِّحاس : ۱. چوبی که در سوراخ فراخ شدهٔ پایه چرخ

چاه کنند تا محور زیاده از حد آزاد نباشد و لق نزد.
مثنّی : نِخاسان. ۲. «نِخاسا البَیت» : دو ستون واقع در دو طرف راهرو یا ایوانِ خانه که قسمت پیشین سقف ایوان یا مهتابی را نگهدارد.
النِّخاسَة : ۱. بُرده‌فروشی. ۲. ستورفروشی (اصطلاحاً) : مالفروشی.
النُّخاع : نخاع، مغز حرام. ۲. جِرم پیه مانندِ درون میوه‌هایی چون انار و پرتقال. ج : نُخُع.
النُّخاعَة : ۱. آب بینی ← مُخاط. ۲. خِلطِ سینه ← نُخامَة.
النِّخاف : کفش، پای‌موزه. ج : أنْخِفَة.
النُّخالَة : ۱. نُخاله، سپوس. ۲. آنچه پس از بیختن در اَلَک یا غربال باقی ماند. ۳. شورهٔ سر.
النُّخامَة : ۱. آب بینی ← مُخاط. ۲. خِلطِ سینه. ← نُخاعَة.
النَّخاوِرَة جـ : نَخْوار.
نَخَبَ ـُ نَخْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را بیرون کشید. و ۲. ـ الشیءَ : بهترین بخش و نخبهٔ آن چیز را گرفت، برگزیدهٔ آن را برداشت. ۳. ـ الصَّقرُ الصَّیدَ : باز دل شکار را بیرون کشید. ۴. ـ ت النَّملَةُ الیدَ : مورچه دست را گزید.
نَخِبَ ـَ نَخَباً قلبُه : ترسید.
النُّخْب : ۱. مصـ نَخَب، به‌گزینی، انتخاب کردن. ۲. ترسو، بددلی که گویی دلش از جا کنده شده یا فرو ریخته است. ۳. ترس، بددلی، هراس. ج : نِخاب. ۴. قدحی بزرگ شراب که انسان به سلامتی دوست و هم‌پیاله‌اش سرکشد، دوستکامی.
النُّخَب جـ : ۱. نُخَبَة. و ۲. نُخْبَة.
النُّخُب جـ : نَخِیب.
النُّخْب جـ : أنْخَب.
النُّخَباء جـ : نَخِیب.
النُّخَبَة : ۱. برگزیده از هر چیز. ۲. چکیده. ج : نُخَب.
النُّخْبَة : ۱. برگزیده از هر چیز، انتخاب شده. ۲. برگزیدهٔ مردم. ۳. سبوی بزرگ شراب. ۴. ترسان. ج : نُخَب.
نَخَتَ ـُ نَخْتاً ۱. الطائِرُ الشیءَ : پرنده آن چیز را با منقار سوراخ کرد. ۲. ـ القولَ : در آن سخن موشکافی و کنجکاوی کرد، آن گفته را نیک بررسی کرد.
نَخَجَ ـَ نَخْجاً ۱. السَّیلُ الوادی : سیل به بدنهٔ درّه کوبیده شد و آن را تراشید. ۲. ـ الدّلوَ : دلو را در میان آب تکان داد تا پُر شود.
نَخَّ ـُ نَخّاً ۱. بسیار تند راه رفت. ۲. الإبِلَ : شتر را سخت راند. ۳. ـ الإبِلَ : به شتر «نِخْ نِخْ» یا «إخْ إخْ» گفت تا حیوان زانو بر زمین نهد و بنشیند.
النَّخّ ف معـ : فرش دراز، قالیچهٔ کناره، کَلّگی. ج : نِخاخ.
النُّخّ : ۱. مُخ، مغز. ۲. ف معـ : فرشی دراز که طولش تقریباً سه چهارم بیش از عرضش باشد، کناره، (اصطلاح حرفه‌ای) کَلّگی. ج : نِخاخ.
النُّخّاس جـ : ناخِس.
النَّخّاس صیغهٔ مبالغه ← نَخَسَ. ۱. آن که بسیار بر پهلو یا سرین ستور سیخونک زند، بسیار برانگیزنده و ناراحت‌کنندهٔ ستور. ۲. برده‌فروش. ۳. ستورفروش. ۴. دلّال خرید و فروش چارپایان.
النَّخّال صیغهٔ مبالغه ← نَخَلَ. ۱. آن که آرد بیزد و اَلَک کند و نخاله‌اش را جدا سازد. ۲. آردفروش.
النُّخَّة : ۱. مصدر مرّه از نَخَّ. ۲. غلام یا کنیز، بنده، مرد یا زنِ برده. ۳. گاوِ شخم‌زن و خرمن‌کوب. ۴. خبری که درستی و نادرستیِ آن معلوم نباشد. ج : نِخاخ. ۵. باران سبک و ملایم. ۶. دیناری که گردآورندهٔ زکات پس از گرفتن زکات هر کس برای خود برمی‌دارد، سهم تحصیلدارِ زکات از مال گردآورده.
نَخَّرَ تَنْخِیراً (ن خ ر) ۱. ه : با او سخن گفت. ۲. ـ ه : آن را پوسیده و فاسد و تباه کرد، آن را پوساند. ۳. ـ الحالِبُ الناقةَ : دوشندهٔ شیر شتر بینیِ حیوان را آرام آرام مالید تا شیرش روان گردد.
نَخَّلَ تَنْخِیلاً (ن خ ل) السّحابُ الثّلجَ أو المَطَرَ : ابر برف یا باران فرو ریخت.
نَخَرَ ـُ نَخْراً الحالبُ النّاقَةَ : دوشندهٔ شیرِ شتر (مِنْخَر)



بینی حیوان را نرم مالید تا شیرش روان شود.
نَخَرَ ـُـ نَخْراً و نَخِيراً ۱. الإنسانُ أو الحَيوانُ : انسان یا حیوان خُرناس کشید، خُر خُر کرد. ۲. ـ الإنسانُ : تودماغی حرف زد.
نَخِرَ ـَـ نَخَراً العودُ أو العظمُ و نحوُه : چوب یا استخوان و مانند آن پوسید و ریز ریز شد.
النَّخِر : ۱. پوسیده، ریز ریز شده. ۲. کرم خورده.
النُّخَر جـ : نُخْرَة.
النُّخُر جـ : ناخِر.
نَخْرَبَ نَخْرَبَةً الشيءَ : آن چیز را سوراخ کرد.
النُّخْرَة : ۱. قسمت جلوِ بینی. ۲. نوکِ بینی. ۳. شکاف میان (مِنْخَرَين) دو سوراخ بینی. ۴. «ـُ الرِّيح» : سخت وزیدن باد، تندباد یا طوفان شدید. ج : نُخَر.
النُّخْرُوب : ۱. شکاف میان سنگ. ۲. سوراخ، رخنه. ج : نَخارِيب. ۳. «نَخارِيبُ النَّحلِ» : سوراخهای مومیِ کندو که زنبور آنها را انباشته از عسل می‌کند.
نَخَزَ ـُـ نَخْزاً ۱. ه : او را با پاره‌آهن یا کارد و مانند آن زد و شکافت. ۲. ـ ه بکلمةٍ : او را با سخنی آزرده کرد و رنجاند.
نَخَسَ ـُـ نَخْساً ۱. الدّابَّةَ : به سُرین یا پهلوی ستور با سیخ و چوب و مانند آن سیخونک و شک زد. ۲. ـ به : او را برانگیخت و به هیجان درآورد. ۳. ـ البَكرةَ : در سوراخ پایهٔ محورِ چرخ چاه چوب و لاستیک و مانند آن نهاد تا گشادگیِ آن چاره شود و چرخ لق نزند.
نُخِسَ نَخْساً مجـ ۱. لحمُه : کم‌گوشت و لاغر شد. ۲. ـ الجَمَلُ : بیخ و اطراف دُم شتر گر شد، مبتلا به جَرَب شد، گال‌زده شد ← ناخِس (معنیِ ۳).
النُّخُس جـ : نَخِيس.
نَخَشَ ـُـ نَخْشاً ۱. ه : او را برانگیخت. ۲. ـ ه : او را آزار داد. ۳. ـ الدّابَّةَ : ستور را سخت راند. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را جنباند و تکان داد. ۵. ـ العودَ : چوب را پوست کند، پوستِ چوب را کند. ۶. ـ الشيءَ : برگزیدهٔ آن چیز را گرفت.
نَخِشَ ـَـ نَخَشاً ۱. الشّيءُ : پایین آن چیز کهنه و پوسیده شد. ۲. لاغر و نزار شد.
نُخِشَ نَخْشاً مجـ لاغر گردانده شد.
النَّخْش : ۱. مصـ نَخَشَ و نُخِشَ. ۲. پاره‌ای از مال. ج : نُخُوش.
نَخَصَ ـُـ نَخْصاً ه الكِبَرُ أو المرضُ : پیری یا بیماری او را تکیده و پوستش را پُر چین و چروک کرد.
نَخِصَ ـَـ نَخَصاً لحمُه : گوشت او فرو ریخت، لاغر و چروکیده پوست شد.
نَخَطَ ـُـ نَخْطاً ۱. المخاطَ من أنفِه : از بینی خود مخاط افکند، آب بینی انداخت. ۲. ـ إليه : ناگهان بر او درآمد، با او روبرو شد. ۳. ـ عليه : بر او بزرگی فروخت.
نَخَطَ ـُـ نَخِيطاً ه : به او دشنام داد و او را رسوا ساخت.
النَّخْط : ۱. مصـ نَخَطَ نَخْطاً. ۲. مردم.
النُّخْط : ۱. بَصَلُ النُّخاع، مغز حرام. ج : أنْخاط. ۲. مردم. ۳. آبی که در مشیمه (پردهٔ زهدان) مادر قرار دارد.
نَخَعَ ـَـ نَخْعاً ۱. الشاةَ : پوست میش را کند و کارد در حلقش کرد تا خونِ درون قلبش بیرون ریزد. ۲. ـ الذّبيحةَ : سر جانور ذبح شده را برید و کارد را به نخاعش رساند. ۳. ـ ه الوُدَّ و النّصيحةَ و الطّاعَةَ : دوستی و خیرخواهی و فرمانبرداری را برای او خالص و ناب و بی‌روی و ریا ساخت. ۴. ـ الأمرَ علماً : از آن کار آگاه شد. ۵. ـ الأرضَ : زمین را آباد کرد. ۶. خِلطِ سینه یا آب بینی خود را بیرون انداخت (الر).
نَخِعَ ـَـ نَخَعاً ۱. العودُ أو نحوُه : درون چوب و شاخه و مانند آن آب روان شد، آب راه افتاد. ۲. ـ بحقِّه : به حق او اقرار و اعتراف کرد.
نَخَعَ ـَـ نُخُوعاً ۱. بحقِّه : به حق او اقرار کرد. ۲. خِلطِ سینه افکند. ۳. آب بینی انداخت.
النَّخْع : ۱. مصـ نَخَعَ. ۲. بسختی کشتن، سخت و با عذاب کشتن.
النُّخُع جـ : نُخاع.
النَّخَسَة جـ : ناخِس.
نَخَفَ ـُـ نَخْفاً و نَخِيفاً ۱. ت العنزُ أو غيرُها : بُز و جز

آن سخت نفس کشید. و ۲. ـ ت العَنزُ : بُز آوازی عطسه‌گونه داد یا به وقت دفع آبِ بینی صدایی درآورد.
النَّخْفَة : ۱. مصدر مرّه از نَخَفَ. ۲. نشیب و سرازیری درکوه.
نَخَلَ ـُ نَخْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را پاک کرد و زوایدش را دور ریخت. ۲. ـ الطّحینَ : آرد را الک کرد و سبوس آن را گرفت. ۳. ـ له الوُدَّ أو النّصیحةَ أو نحوَهما : خالصانه با او دوستی و خیراندیشی و مانند آن دو ورزید. ۴. ـ السّحابُ الثَّلجَ أو المطرَ : ابر برف یا باران بارید.
النَّخْل : خرمابُن، درخت خرما. ج : نَخْل (مانند صیغهٔ مفردِ خود است) و نَخِیل.
النَّخْلَة : واحدِ نخل، یک خرمابُن.
نَخْلُ الدَّقِیق : درختی از تیرهٔ نخلها که از ریشه‌های آن نوعی نشاستهٔ آردی گرفته می‌شود.
Phoenix Farinifera (S)
النَّخْلِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ نخلها، خرمابُنها.
نَخَمَ ـِ نَخِیماً : بازی کرد و با نشاط آواز خواند، بازی و نغمه‌سرایی کرد.
نَخَمَ ـِ نُخُوماً : آب بینی یا خِلطِ سینه را بیرون انداخت.
نَخِمَ ـَ نَخَماً : بسیار خسته و رنجور شد.
نَخِمَ ـَ نَخَماً و نَخْماً : آب بینی یا خِلط افکند.
النَّخْمَة : ۱. مصدر مرّه از نَخِم، یک بار آبِ بینی یا خِلطِ سینه افکندن. ۲. بیماری‌ای در بیخ دروني بینی که موجب گرفتگی و تنگی نَفَس می‌شود. ۳. سیلی، کشیده، تپانچه. ۴. نیکویی، زیبایی، حُسن. ۵. دلیری، شجاعت.
نَخْنَخَ نَخْنَخَةً البعیرَ : با گفتن «نخ نخ» شتر را بر زمین خواباند. ۲. ـ ه : او یا آن را راند و دور کرد. ۳. تند راه رفت.
النَّخْوار : ۱. ترسو. ۲. سست، ضعیف. ۳. بزرگ‌منش، متکبّر، خودبزرگ‌بین. ۴. شریف، ارجمند. ج : نَخاوِرَة.
النَّخْوَة : ۱. مصدر نَخا و نُخِی. ۲. مردانگی، بلندهمّتی. ۳. حماسه، قهرمانی. ۴. بزرگی، عظمت. ۵. خودبزرگ‌بینی، تکبّر و به خود نازیدن.
النَّخُوش : بُزِ کوهیِ جوان.
النَّخِیب : ۱. عقل از دست داده، بیدل. ۲. دلِ تباه شده، دلِ کم‌جرأت. ج : نُخُب و نُخَباء.
النَّخِیس فعیل به معنیِ مفعول (مَنْخُوس) : ستوری که به سرین و پهلوی آن سیخونک زده باشند، ستورِ به ستوه آمده و ناراحت. ۲. جای بستنِ تنگِ ستور. ۳. چرخ چاهی که سوراخ پایهٔ محورِ آن گشاد شده و با قرار دادن چوب و مانند آن سوراخ را تنگ کنند. ج : نُخُس.
النَّخِیسَة : ۱. ترکیبی از شیر بُز و میش. ۲. ترکیبی از شیر شتر و میش. ۳. آمیزه‌ای از ترش و شیرین، مَلَس. ۴. سرشیر.
النَّخِیف : ۱. مص نَخَفَ. ۲. آوازی ناله‌گون که از بینی بیرون آید.
النَّخِیل جـ : نَخْل.
النَّخِیلَة : ۱. واحدِ نَخِیل. ۲. سرشت، طبیعت. ۳. نصیحت، خیرخواهی.
النُّخَیْلَة : ۱. مصغّرِ نَخْل، خرمابُنِ کوچک، درختچهٔ خرما. ۲. سرشت، طبیعت. ۳. پند، اندرز، نصیحت. ج : نَخائِل.
نَدَأَ ـُ نُدُوأً ۱. علیهم : سرزده بر آنان وارد شد و ترساندشان. ۲. ـ ه : او را ترساند. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را زیر آتش نهاد تا بپزد. ۴. ـ المَلَّةَ : (مَلّه) گودالی درون آتش برای پختن چیزی درست کرد.
النُّدَأ جـ : نَدْأَة.
النَّدْأَة : ۱. سرخی ابر هنگام غروب یا طلوع آفتاب. ۲. رنگین‌کمان، قوسِ قزح. ۳. هالهٔ خورشید. ۴. هالهٔ ماه. ۵. بسیاریِ ستوران، وُفورِ ستور.
النُّدْأَة : ۱. ← نَدْأَة (به تمام معانیِ آن). ۲. پاره‌ای گیاه پراکنده. ۳. لایه‌ای گوشت به رنگی متغایر با بقیّهٔ آن. ج : نُدَأ.
نَدا ـُ نَدْواً و نُدُوّاً (ن د و) ۱. القومُ : آن گروه در باشگاه یا انجمنی گرد آمدند. ۲. ـ القومَ : آن گروه را در باشگاه


النَّخْلة


نخل الدقیق

یا انجمنی گرد آورد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد در انجمن حاضر شد. ۴. مردانگی و بخششی کرد. ۵. ـ عنه : از او برید، از او جدا شد. ۶. گوشه گیری کرد، کناره گرفت. ۷. ـ الشیءُ : آن چیز پراکنده شد. ۸. ـ الفَرَسَ : به اسب آب داد. ۹. «ما یَندوهُم النّادی» : این باشگاه و انجمن گنجایش آنها را ندارد.

النُّدا جـ : نُدْوَة.

النِّداء : ۱. مصـ نادَی. ۲. فراخواندن، کسی را صدا زدن، بانگ زدن، دعا. ۳. آواز، صوت، صدا، داد. ۴. أذان، بانگ دعوت به نماز.

النّدائِد جـ : ندیدة.

النِّداس جـ : نَدْس (معانی ۱ ـ ۴).

النِّدافَة : ۱. پنبه‌زنی، حلّاجی. ۲. مُزد و اجرت پنبه‌زنی.

النُّدافَة : تکّه‌های پشم یا پنبه که هنگام زدن بریزد.

النِّدام جـ : نَدِیم.

النَّدامَة : ۱. مصـ. ۲. پشیمانی.

النَّدامَى جـ : ۱. نَدْمان. و ۲. نَدْمانَة.

نَدَبَ ـُ نَدْباً ۱. المیّتَ : نیکیها و خدمات مرده را برشمرد و یاد کرد. و ۲. ـ المیّتُ : بر آن مرده گریست. ۳. ـ ه للأمرِ أو إلی الأمرِ : او را به آن کار فرا خواند، به او مأموریّت داد. ۴. ـ ه إلی الحربِ : او را به آن جنگ فرستاد.

نَدِبَ ـَ نَدَباً الجرحُ : اثر زخم بر روی پوست سخت و کُلُفت و زُمّخت گردید.

نَدِبَ ـَ نَدَباً و نُدُوباً و نُدُوبَةً الجسمُ : روی بدن آثار زخم و جراحت پدیدار شد و باقی ماند.

نَدُبَ ـُ نَدابَةً : ۱. زیرک و باهوش شد. ۲. نژاده و اصیل و چُست و چالاک بود.

النَّدْب : ۱. مصـ نَدِبَ. ۲. نشان و اثر زخم. ج : نُدُوب و أنداب. ۳. کمان تندپرتاب. ۴. آنچه در مسابقه برای برنده در میان نهند، گروهِ مسابقه.

النُّدْب ۱. جـ : نَدْبَة. ۲. مصـ نَدَبَ ـُ. ۳. نوحه‌سرایی. ج : نَدَب. ۴. شتابنده برای کسب فضائل. ۵. چابک و چالاک در برآوردن حاجات و نیازهای خود. ۶. شخص تیزهوش و زیرک. ۷. نجیب و اصیل. ۸. «فَرَسٌ ـ» : اسب تیزتک و بانشاط و پُر جَست و خیز. ج : نُدُوب و نُدَباء.

النُّدَباء جـ : ۱. نَدِیب. و ۲. نَدْب.

النُّدْبَة : ۱. نشان و اثر زخم که روی پوست مانده باشد. ۲. جـ : نُدُوب. جمع الجمعِ نَدْب.

النَّدْبَة : ۱. مصدر مرّه از نَدَب. ۲. نشان زخم بر پوست بدن. ج : نَدَب. و جج : نُدُوب و أنْداب.

النُّدْبَة : ۱. نوحه‌سرایی. ۲. برشمردن و یاد کردن محاسن و نیکیهای مُرده. ۳. «عربیٌّ ـ» : عربیِ روان و فصیح. ۴. [نحو] : منادا قرار دادن کسی یا چیزی که بر فقدانش حسرت خورند و رنج برند مانند «واحسرتاه» : دریغا بر او! و «واحَرَّ قَلْباه» : ای دلِ سوزان!

نَدَحَ ـَ نَدْحاً الشیءَ : آن چیز را فراخ و گسترده کرد.

النَّدْح : ۱. مصـ. ۲. بسیاری، وفور، افزونی. ۳. فراخی، گستردگی، وُسعت. ۴. زمین فراخ و گسترده، پهناور. ۵. کوهپایه، دامنهٔ کوه. ج : نُدُوح. ← نُدْح.

النِّدْح : ۱. سنگینی ← ثِقل. ۲. چیزی که از دور دیده شود. ج : أنْداح.

النُّدَح جـ : نُدْحَة.

النُّدْح : ← نَدْح (معانی ۲ ـ ۵).

النُّدْحَة : زمین فراخ و گسترده، پهناور. ج : نُدَح.

نَدَخَ ـَ نَدْخاً الشیءَ : با آن چیز برخورد کرد، با آن تصادم کرد. به آن چیز کوبید.

النُّدْخ جـ : أنْدَخ.

نَدَّ ـُ نَدّاً و نُدُوداً و نَدِیداً و نِداداً و نَدَداً : ۱. ترسید، رمید، گریخت. «ـ ت الفِکرةُ عَنّی» : فکرم پرید. ۲. ـ الکلمةُ : آن کلمه (از لحاظ دستوری) بی‌قاعده و برخلاف قیاس شد.

النَّدّ : ۱. مصـ نَدَّ. ۲. تپّهٔ بزرگ و بلند. ۳. علفِ خر، عبیرا، حشیشُ الحِمارِ. ۴. چوبی خوشبوی که به عنوان بخور بسوزانند، عود.

النِّدّ : ۱. همانند، نظیر، همتا، همال. ۲. عود که


ندّ

بسوزانند تا بوی خوش آن برآید ← نَدّ (معنی ۴). ج : أنْداد.
النُّدَداء جـ : نَدِید.
النُّدّاد جـ : نادٌّ.
النَّدّاف : ۱. پنبه‌زن، حلّاج. ۲. پُرخور، شکمباره. ۳. عودنواز، نوازندهٔ سازِ عود، بَربَطنواز.
النُّدّام جـ : نادِم.
نَدَحَ تَنْدِيحاً (ن د ح) الشيءَ : آن چیز را فراخ و گسترده کرد.
نَدَدَ تَنْدِيداً (ن د د) ۱. به : عیبهای او را آشکار ساخت و از او انتقاد کرد. ۲. ـ به : به او دشنام داد و سخنان بد گفت. ۳. ـ بالشيءِ : آن چیز را در میان مردم شایع کرد. ۴. ـ صوتَه : صدایش را بالا برد. ۵. ـ الماشِيةَ : ستوران را پراکنده کرد.
نَدَغَ تَنْدِيغاً (ن د غ) : روی خمیر آرد پاشید.
نَدَفَ تَنْدِيفاً (ن د ف) ۱. القطنَ أو الصّوفَ : پنبه یا پشم را زد، حلّاجی کرد، پاک کرد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور در دویدن دست و پا را با شتاب برداشت.
نَدَّى تَنْدِيَةً (ن د و) ۱. الشيءَ : آن چیز را خیس کرد. ۲. ـ الإبِلَ : شتران را از زمینی شوره گیاه‌دار به زمین گیاه شیرین آورد. ۳. و ـ الإبِلَ : شتران را میان دو نوبت آب چرانـد. ۴. ـ الفَرَسَ : اسب را آب داد. و ۵. ـ الفَرَسَ : اسب را چندان دواند که عرق حیوان درآمد.
نَدَرَ ـُ نَدْراً و نُدُوراً ۱. الشيءُ : آن چیز فرو افتاد. ۲. بیرون آمد و برجسته شد، «ـ النباتُ» : گیاه برگ درآورد. ۳. از جا درآمد. دررفت، کَنده شد. ۴. ـ فلانٌ فی العلمِ و الفضلِ : فلانی در دانش و فضل برجسته و کم‌نظیر و انگشت‌نما شد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز نادر و کمیاب شد. ۶. ـ ه : او را آزمایش کرد. ۷. مُرد، درگذشت.
نَدُرَ ـُ نَدارَةً ۱. الكلامُ : سخن نیکو و فصیح شد. ۲. ـ الكلامُ : آن گفتار دلکش و شگفت‌آور بود.
النَّدْر : ۱. مصـ نَدَرَ. ۲. نادر، کم‌نظیر، کمیاب.
النُّدْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَدَرَ و نَدُرَ. ۲. یک تکّه طلا یا نقره که در معدن یافت شود. ۳. کمیابی، کمی، بنْدرت، گاهگاه «لا يَكُونُ ذلِكَ إلّا ـً فی ـه» : آن چیز روی نمی‌دهد مگر بنْدرت.
النَّدْرَى : ۱. کم، کمتر، نُدرتاً، گاهگاه «لقيتُه النَّدْرَى و فی النَّدْرَى أوْ نَدْرَى و فی نَدْرَى» : او را کمتر یا بندرت و اتّفاقی و گاهگاه دیدم. ۲. «نَقَدَه مِئةً ـً» : از مال خود صد تا برای او کنار گذاشت.
نَدَسَ ـُ نَـدْساً ۱. ه بـالرُّمحِ : او را نیزه زد. ۲. ـ ه بكلمةٍ : به او زخم زبان زد. ۳. ـ بـه الأرضَ : او را بر زمین زد. ۴. ـ الأرضَ بِرِجْلِه : پایش را بر زمین کوفت. ۵. ـ ه عن الطريقِ : او یا آن را از راه برکنار کرد، کنار زد. ۶. ـ عليه الظنَّ : بر او گمان نادرست برد.
نَدَسَ ـُ نُدُوساً : دست بر دهان گذاشت.
نَدِسَ ـَ نَدَساً الغلامُ : آن پسر زیرک و زودفهم شد، یا تیزهوش و فهمیده بود.
نَدُسَ ـُ نَداسَةً : بافهم و هوشیار و زیرک شد.
النَّـدَس : ۱. مـصـ نَـدِسَ. ۲. هشـیاری، زیـرکی، خردمندی.
النَّدُس : ۱. فهمیده، زیرک، هوشیار. ۲. آن که با مردم معاشرت و آمیزش کند و مایهٔ زحمت و گرانباری بر آنها نشود. ج : أنْداس.
النَّدْس : ۱. مصـ نَدَسَ ـُ. ۲. فهم، هوشِ تیز، خِرَد. ۳. آن کـه آواز آهسـته را زود و خـوب و روشـن بشـنود، تـیزگوش. ۴. بـاهوش، زودفـهم. ج : نِـداس. ۵. آواز آهسته، صدای نرم. ج : نُدُوس.
نَدَصَ ـُ نَدْصاً ۱. الشيءَ مـن الشـيءِ : آن چـیز را از میان آن چیزِ دیگر بزشتی بیرون آورد. ۲. ـ القومَ : به آن قوم بدی رساند. ۳. تند بیرون آمد. ۴. ـ عليه : به گونه‌ای زشت بر او درآمد. ۵. ـ الشيءُ من الشيءِ : آن چیز از چیزی به سرعت گذشت.
نَدَصَ ـِ نَدَصاً و نُدُوصاً ۱. ت العينُ : چشم برجسته شد چنانکه گفتی از چشمخانه بیرون مـی‌زند. ۲. ـ الشيءُ مِن الشيءِ : آن چیز از یک سوی چیزی داخل شد و از سوی دیگر آن بیرون آمد، در آن چیز رخنه کرد.

۳. ـ علی القومِ: به صورتی ناخوشایند بر آن قوم وارد شد. ۴. ـ ت التّمرةُ من النّواةِ: هستهٔ خرما بیرون آورده شد.

نَدِصَ ـَ نَدَصاً ت البَثْرَةُ: جوش یا دُمَل با دست فشرده شد و چرکش درآمد.


ندغ

نَدَغَ ـَ نَدْغاً ۱. ه: با انگشت آن را خاراند. ۲. ـ ته العقربُ: کژدم (یا گَزدُم*) او را نیش زد. ۳. ـ ه: او را عیب کرد. ۴. ـ ه بالرّمحِ: به او نیزه زد. ۵. ـ ه بالکلامِ: به او زخم زبان زد. ۶. ـ ه بکلمةٍ: او را دشنام داد و از او غیبت کرد.

النَّدْغ: ۱. مصـ. ۲. غلغلک دادنی از نوع مغازله و ملاعبه، نوعی لاس زدن. ۳. گیاه آویشن صحرایی، مرزهٔ صحرایی.

النُّدْغَة: سفیدیِ بیخ ناخن، ماهَکِ ناخن. ج: نُدَغ.

نَدَفَ ـُ نَدْفاً ۱. القطنَ: پنبه را باکمان حلّاجی زد. ۲. ـ الطّعامَ: غذا خورد. ۳. ـ الدّابّةَ: ستور را سخت راند.

نَدَفَ ـِ نُدُوفاً ۱. بالمِزْهَرِ: عود نواخت، بَربَط زد. ۲. ـ ت السّباعُ: جانور درنده با زبان آب خورد. ۳. ـ السماءُ بالثّلجِ: أو بالمَطَر: آسمان برف یا باران بارید.

نَدَفَ ـِ نَدِيفاً و نَدَفاناً ت الدّابّةُ: ستور در دویدن بسرعت دست و پا برداشت، تند دوید، شتابان تاخت.

النَّدْف: ۱. مصـ نَدَفَ ـُ. ۲. پنبهٔ زده شده، پنبهٔ مَحلوج.

النُّدَف جـ: نُدْفَة.

النُّدْفَة: ۱. پنبهٔ زده شده، محلوج. ۲. کمی از شیرِ نوشیدنی. ج: نُدَف.

نَدِلَ ـَ نَدَلاً ۱. الشيءُ: آن چیز را از جایی به جایی برد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را بسرعت ربود، قاپید. ۳. ـ الدّلوَ من البئرِ: دلو را از چاه بیرون کشید.

نَدِلَ ـِ نُدُولاً بِسَلْحِه: فضله انداخت، سرگین افکند.

نَدِلَ ـَ نَدَلاً ت یدُه: دستش چرک شد، آلوده و کثیف شد.

النَّدَل: ۱. مصـ نَدَلَ. ۲. چرک، پلیدی، کثافت.

النُّدُل (به صیغهٔ جمع): پیشخدمتهای مهمانیهای بزرگ.

نَدَمَ ـُ نَدْماً الشيءَ: آن چیز را پنهان کرد.

نَدُمَ ـُ نَدامَةً: زیرک و هوشیار شد، یا بود.

نَدِمَ ـَ نَدَماً و نَدامَةً على ما فَعَلَ: از کاری که کرد پشیمان شد و تأسّف خورد.

النَّدَم: ۱. مصـ نَدِمَ. ۲. نشانه، اثر. ۳. پشیمانی، تأسّف خوردن بر کاری که شده است.

النَّدْم: ۱. مصـ نَدَمَ. ۲. زیرک، هوشیار، بافهم. ج: نِدام.

النُّدَماء جـ: نَدِيم.

النَّدْمان: ۱. پشیمان. ۲. هم‌پیاله، حریف باده‌گساری. ج: نَدْمان و نَدامَى. مؤ: نَدْمانَة. ج مؤ: نَدامَى.

النُّدَماء جـ: نَدِيم.

النُّدْمان جـ: ۱. نَدْمان. و ۲. نَدِيم.

النَّدَمَة جـ: نادِم.

نَدَهَ ـَ نَدْهاً: ۱. آواز داد، صدا کرد. ۲. ـ البعيرَ و نحوَه: شتر و مانند آن را با فریاد زدن راند و دور کرد. ۳. ـ الجِمالَ: شتران را با هم راند.

النَّدْهَة: ۱. آواز، بانگ، صدا. ۲. بسیاریِ دارایی و دامها، فراوانیِ أغنام و احشام. ج: نُدَه.

النُّدَه جـ: نَدْهَة.

النُّدوب جـ: ۱. نَدْب و ججِ نَدْبَة.

النَّدْوَة: ۱. مصدر مرّه از نَدا. ۲. انجمن، مجلس، باشگاه، کلوپ. ۳. گروهی که برای بحث و مشورت دربارهٔ امری معیّن در انجمن یا مجلسی گرد آیند. ۴. «ـُ النّيابِيّة»: مجلسِ شورىٰ، پارلمان، مجلسِ نمایندگان. ۵. «ـُ الأدَبِيّة»: انجمن ادبی. ۶. جماعت گروه. ۷. مشاورت، رایزنی. ۸. کنفرانس، مجمع. ۹. بخشش، سخاوت.

النُّدْوَة: محلّ آب خوردن شتران، آبشخور شتران. ج: نُدا.

---

* براساس تحقیق آقای دکتر جلال متینی که در یک قرآن قدیم متعلّق به آستان قدس رضوی، نگاشته در قرن چهارم که همه جا این کلمه را «گزدُم» به معنی گزنده با دُم در برابرِ گزنده با دهان که مار باشد، آورده است. مؤلّف.

النُّدُوح جـ : نَدْح.
النُّدُوس جـ : نَدْس (معنیِ ۵).
النُّدُوَّة : ۱. مصـ نَدِیَ. ۲. تری، رطوبت.
النَّدَی : ۱. مصـ نَدِیَ. ۲. شبنم، ژاله. ۳. باران. ۴. بخشش، نیکی، جوانمردی، بخشندگی. ۵. بُخوری خوشبوی. ۶. گیاه. ۷. غایت، پایان، نهایت. ۸. خاک. ۹. پیه. ۱۰. عرق که هنگام دویدن از اندام اسب روان شود. ج : أنْداء و أنْدَی و أنْدِیَة.
نَدَی البَحْرِ : گیاه و گُل اِکلیل کوهی، رُزماری.
نَدِیَ ـَ نَداً و نَداوَةً و نُدُوَّةً (ن د و) ۱. الشیءُ : آن چیز تر شد، مرطوب شد. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین شبنمی شد، روی زمین شبنم نشست. ۳. ـ الصّوتُ : آواز به نحوی خوش و دلنشین بلند شد. ۴. «لم یَنْدَ مِنْهُم نادٍ» : کسی از آنان نماند.
النَّدِی : تر، خیس، نمناک، مرطوب.
النَّدِیء : گوشتی که در آتش نهند تا بریان شود.
النَّدْیان : تر، نمناک، مرطوب.
النَّدِیب فعیل به معنیِ مفعول (مَنْدُوب) : ۱. آن که برای او سوگواری و نُدبه و نوحه‌سرایی کنند. ۲. «جَرْحٌ ـ» : زخمی که اثرش باقی مانده است.
النُّدَیْبَة [زیست‌شناسی] : لکّهٔ گِرد و سفیدی بر سطح زردهٔ تخم پرندگان که نطفهٔ پرنده در آن است.
النِّدِید : ۱. مصـ نَدَّ. ۲. همانند، همتا، همال، مثل، نظیر. ج : نُدَداء و أنْداد. مؤ : نَدِیْدَة. ج مؤ : نَدائِد.
النَّدِیف : ۱. مصـ نَدَفَ. ۲. پنبه یا پشم زده و حلّاجی شده.
النَّدِیم : ۱. هم‌پیاله، هم‌آشام. ۲. همنشین، دوست، همدم، هم‌صحبت، رفیق. ج : نِدام و نُدَماء و نُدْمان. مؤ : نَدِیْمَة.
النَّدِیّ : ۱. مرطوب، نمناک، تر. ۲. انجمن، باشگاه. ۳. «هو ـُ الکَفِّ» : او جوانمرد و بخشنده است. ۴. «هو ـُ الصّوتِ» : او خوش‌آواز و صدابلند است.
النَّدِیَّة : ۱. مؤنّثِ نَدِیّ. ۲. گیاهی علفی و پایا که از برگهای آن مایعی ترش‌مزه و چسبناک می‌تراود که چون حشرات کوچک بر آنها نشینند گیاه آنها را در خود کشد و جذب و هضم کند. Drosera (S)


ندی البحر

النَّذائِر جـ : نَذِیْرَة.
النِّذارَة : ۱. مصـ نَذِرَ. ۲. بیم دادن، ترساندن. ۳. بیم، ترس.
النِّذال جـ : نَذِیْل.
النَّذالَة : ۱. مصـ نَذُلَ. ۲. کوچکی، حقارت، خُردی، فرومایگی.
نَذَّ نَذِیْذاً گمیز انداخت و پیشاب ریخت.
نَذَرَ ـُ نَذْراً و نَذُوراً ۱. الشیءَ : آن چیز را نذر کرد، بر خود شرط و عهد کرد آن را بپردازد و بدهد. «نَذَرْتُ لِلرَّحْمنِ صَوْماً» (قرآن مجید، ۱۹/ ۲۶) : برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام. ۲. ـ وَلَدَه : فرزندش را وقفِ کلیسا کرد، خادمِ معبد کرد. ۳. ـ ه الجیشُ : لشکر او را طلیعه و پیشرو قرار دارد.
نَذِرَ ـَ نَذْراً و نِذارَةً ۱. بالشیءِ : بدان چیز پی برد. و ۲. ـ بالشیءِ : از آن پرهیز کرد. و ۳. ـ بالشیءِ : خود را برای آن آماده کرد. «ـ بالعَدُوِّ» : برای رویارویی با دشمن آماده شد.
النَّذْر : ۱. مصـ نَذَرَ و نَذِرَ و أنْذَرَ. ۲. نذر، عهد و شرط بر خود، پیمان. ۳. تاوان، دیه. ج : نُذُور.
النُّذُر ۱. جـ : نَذِیْر (معانی ۱ ـ ۴) ۲. ترس، بیم.
نَذَعَ ـَ نَذْعاً الماءَ أو العَرَقَ : آب یا عرق را درآورد.
نَذَعَ ـِ نُذُوعاً الماءُ أو العَرَقُ : آب یا عرق قطره قطره چکید.
نَذَلَ ـُ نَذالَةً و نُذُولَةً : خوار و پست و فرومایه بود.
النَّذْل : ۱. پست و فرومایه و ناکس در نژاد و اعتقاد. ۲. خوار و حقیر در همه احوال و امور. ج : أنْذال.
النُّذَلاء جـ : نَذِیْل.
النُّذُور جـ : نَذْر.
النُّذُول جـ : نَذْل.
النَّذِیْذ : ۱. مصـ نَذَّ. ۲. آنچه از بینی یا دهان بیرون ریزد.
النَّـذِیْر : ۱. مصـ أنْذَرَ. ۲. ترساندن. ۳. ترساننده،


نذیر الموت

بیم‌دهنده. ۴. پیامبر، رسول. ج: نُذُر. ۵. پیری.

نَذِيرُ المَوْتِ (لفظاً): بیم‌دهندهٔ مرگ (و تعبیراً): حشره‌ای از غلاف‌بالان سیاه‌رنگ که در زیرزمینهای تاریک تولد مثل می‌کند، نوعی سوسک سیاه.

النَّذِيرَة: ۱. آنچه در ادای نذر دهنده، نذری. ۲. فرزندی که پدرش او را وقف و نذرِ خدمتگزاری کلیسا کرده باشد (خواه پسر و خواه دختر). ۳. پیشرو لشکر که لشکریان را از حرکات دشمن آگاه کند و بیم دهد. ۴. ترساندن، بیم دادن. ج: نَذائِر.

النَّذِيل: ← نَذْل. ج: نُذَلاء و نِذال.


نرجس

النَّرْجِس یو معـ: گیاه و گُلِ نرگس، نارسیس.

النَّرْجِسِيّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ گیاهی گل نرگس، نرگسیها.

النَّرْد ف معـ: ۱. بازیِ نرد، تخته نرد. ۲. جوالی مخروطی شکل سرتنگ و تهفراخ که از برگ خرما سازند. ۳. معجونی برای درمان بعضی زخمها. ج: نُرُود.

النَّرْدِين ف معـ: سُنبلِ رومی، ناردین.

النُّرُود جـ: نَرْد.


النرجس

النَّرْوَنْد ف معـ: درخت نارون ← شَجَرَةُ البَقّ.

نَزَأَ ـُ نَزْءاً ۱. علیه: بر او حمله برد. ۲. ـ ه علیه: او را بر ضدّ وی برانگیخت. ۳. ـ ه عن قولٍ أو فعلٍ: او را از سختی یا کاری بازگرداند، منصرف کرد.

نَزَأَ ـُ نُزُوءاً بین القومِ: میان آن قوم فساد و تباهی افکند، میانهٔ آنها را به هم زد.

نَزا ـُ نَزْواً و (الر) نَزَواناً (ن ز و): ۱. برجست، جهید. ۲. به قلبَه إلی کذا: دلش فلان چیز را آرزو کرد، هوای آن کرد، خواست، شیفته و دلدادهٔ آن شد. ۳. ـ الطّعامُ: نرخ ارزاق و خوراک زیاد شد، بالا رفت. ۴. ـ به الشّرُّ: بدی در او جنبید، شرّ به تکاپو افتاد.

نَزا ـُ نَزَواناً (ن ز و) عنه: از دست او گریخت، از دستش در رفت و رها شد.

النِّزاء جـ: ۱. نَزِیّ. و ۲. نَزِیَّة.

النَّزائِع جـ: نَزِیعَة.

النَّزائِغ جـ: نَزِیغَة.

النَّزائِک جـ: نَزِیکَة.

النَّزاز (لا): کمی، قلّت.

النِّزاز: ۱. مصـ نازَّ. ۲. جـ: نَزّ (معانی ۴ ـ ۱۰). ۳. چشم‌همچشمی، رقابت. ۴. دشمنی سخت، ستیزه‌جویی. ۵. «هو ـُ شَرٍّ»: او از بدی دست برنمی‌دارد.

النِّزاع: ۱. مصـ نَزَعَ ـُ و نازَعَ. ۲. جـ: نَزِیع. ۳. دشمنی. ۴. [قانون]: مرافعه، دادخواهی. ۵. حالت نَزْع، جدا شدن جان از بدن، جان کندن.

النِّزاعَة: دشمنی، ستیزه، کشمکش.

النُّزاعَة: آنچه با دست بکنند و دور افکنند.

نَزافِ: اسم فعل به معنیِ بکَش، بیرون بیاور. «ـِ ماءَ البئرِ»: آب چاه را بکَش!

النِّزاق: ۱. مصـ نازَقَ و تَنازَقَ. ۲. جـ: نَزْق. و ۳. نَزِیق. ۴. ستور سرکش و سخت رام‌شونده، ستور چموش.

النِّزال جـ: نَزْلَة.

النُّزال: سرماخوردگی و گرفتگی سر وسینه، نزله.

النَّزالَة: جاری شدن آب بر روی زمینِ سخت بر اثر بارانِ کم.

النِّزالَة: ۱. مصـ نَزَلَ. ۲. مهمانی، ضیافت. ۳. سفر، مسافرت.

النِّزاهَ* جـ: ۱. نازِهٌ. و ۲. نَزِیه.

النَّزاهَة: ۱. مصـ نَزِهَ و نَزُهَ. ۲. پاکدامنی، دوری از آلایش و بدی.

نَزَبَ ـِ نَزْباً و نزِیباً و نُزاباً الظّبیُ: آهو بانگ زد.

نَزَحَ ـَ نَزْحاً ۱. البئرَ: همهٔ آب چاه را کشید. ۲. ـ ت

---

* گذاشتن حرکت ضمّه بر روی «ها» در این مورد و تمام موارد مشابه برای تلفّظ «ه» و رفع اشتباه با «ة، تای مدوّر» و مربوط به حالت رفع اسم است وگرنه در حالت نصب «نِزاهَ» و در حالت جرّ «نِزاهٍ» نیز می‌شود و قِس علی ذلک. مؤلّف.

البِئْرُ : آب چاه کم شد، یا خشک شد. ۳. ـ القومُ : آبِ چاهِ آن قوم کم یا خشک شد. ۴. ـ المرءَ عن دیارِه : آن مرد را از سرزمین خود دور کرد.

نَزَحَ ـَ نَزْحاً و نُزُوحاً عن دارِه «از خانهٔ خود دور شد»، مهاجرت کرد.

نَزِحَ ـَ نَزَحاً : البِئْرُ : آب چاه تمام یا نزدیک به تمام شدن گشت.

نُزِحَ مجـ الرجُلُ : آن مرد زمانی دراز از سرزمین خود دور کرده و تبعید شد.

النَّزْح : ۱. مصـ نَزِحَ. ۲. آب تیره و آلوده. ۳. چاهی که بیشتر آب آن راکشیده باشند یا چاه بی‌آب. ج : أنْزاح.

النُّزُح ۱. جـ : نَزُوح. ۲. «بئرٌ ـٌ» : چاه کم‌آب یا بی‌آب.

نَزَرَ ـُ نَزْراً ۱. ه : در خواهش و درخواست از او بسیار پافشاری و اصرار کرد. ۲. ـ ه : او را برانگیخت، شتاباند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز راکم کرد، کاست. ۴. ـ ه : او را خوار و حقیر ساخت. ۵. ـ ه : آنچه را او داشت کم‌کم از دستش درآورد. ۶. ـ ه : به او دستور داد. ۷. ـ ه الشّرابُ : شراب او را گرفت و مست کرد.

نَزُرَ ـُ نَزْراً و نُزْرَةً و نَزارَةً و نُزُورَةً ۱. الشیءُ : آن چیز کم شد. و ۲. ـ الشیءَ : آن چیز کم‌سود شد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی کم‌خیر شد. ۴. ـ ت الحلوبُ : ماده شترِ شیردِه کم‌شیر شد.

النَّزْر : ۱. مصـ نَزَرَ و نَزُرَ. ۲. اندک و ناچیز، بی‌ارزش. ۳. «رَجُلٌ ـٌ» : مرد بی‌خیر و کم‌سود. ۴. [دامپزشکی] : ورم در پستان ماده شتر. ۵. آهستگی، درنگ «ماجئتَ إلّا ـً» : نیامدی مگر به آهستگی و درنگ.

النُّزُر جـ : ۱. نَزِرَة. و ۲. نَزُور. و ۳. نَزِیر.

النَّزِرَة : زن کم‌فرزند، یا مادر کم‌شیر ← نَزُور (معنیِ ۱).

نَزِفَ ـَ نَزَفاً الفؤادُ : تیزخاطر و دل‌آگاه و زیرک شد.

نَزَفَ ـِ نُزُوزاً عنه : از او جدا شد و کناره گرفت.

نَزَفَ ـِ نَزْفاً و نَزِيزاً ۱. المکانُ : آنجا چشمه و زهاب پیدا کرد، در آنجا زهاب پدید آمد و از هرجا آب بیرون تراوید. ۲. ـ ت الوَتَرُ : زه کمان هنگام تیراندازی جنبید و لرزان شد. ۳. ـ عنّی : از من جدا شد و کناره گرفت.

نَزَّ ـِ نَزِيزاً الغزالُ : ۱. آهو دوید. ۲. آهو صدا کرد، بانگ برآورد. ۳. زهِ کمان هنگام تیراندازی جنبید، موجدار شد (لا).

النَّزّ : ۱. مصـ نَزَّ. ۲. چشمه، زهاب، آبی که از میان زمین بیرون تراود. ۳. نمناک و روان. ج : نُزُوز و أنْزاز. ۴. بسیار. ۵. هوشیار. ۶. زیرک، تیزهوش. ۷. سبک و چالاک. ۸. بخشنده. ۹. بسیار جنبان و لرزان و متحرّک که بر جای خود قرار نگیرد. ۱۰. مکانٌ ـٌ : جای پرچشمه و آب، چشمه‌سار. ج : نِزاز و أنْزاز.

النُّزُز جـ : نَزِیز.

النَّزّاء : ۱. بسیار برجهنده و بیقرار. ۲. بسیار آرزومند و مشتاق. ۳. عربده‌جو و فتنه‌انگیز.

النُّزّاح جـ : نازِح.

النُّزّاع جـ : ۱. نَزُوع. و ۲. نَزِیع. و ۳. نازِع.

النُّزّاف جـ : نازِف.



النَّزّافَة

النَّزّافَة : ۱. مؤنّثِ نَزّاف. ← نَزَفَ. ۲. نوعی خفّاش از خفّاشان بزرگ‌بینی که سری بزرگ و دراز دارد و از حشرات و میوه‌ها و مکیدن خون جانوران ازقبیل گاو و اسب تغذیه می‌کند، خفّاش خون‌آشام، وامپیر.

Vampire (E)

النَّزّاک : بسیار عیبجو و طعنه‌زننده ← نَزّاک.

النَّزْةُ* : ۱. مصدر مرّه از نَزَّ. ۲. شهوت، حرص. ۳. «أرضٌ ـٌ» : زمین دارای چشمه‌سارها و زهابها. ۴. «ناقَةٌ ـٌ» : ماده شتر سبک‌رفتارِ تندرو.

النُّزَّح جـ : نازِح.

نَزَّرَ تَنْزِيراً (ن ز ر) العطاءَ أو نَحوَه : بخشش و مانند آن راکم کرد.

نَزَّزَ تَنْزِيزاً (ن ز ز) ۱. ه عن کذا : او را از آن چیز پاک و دور کرد. ۲. ـ ت الظَّبيةُ ولدَها : ماده آهو بچّهٔ خود را پرورش داد.

---

* نهادن ضمّه برای ابراز تلفظ «ه» تای منقوط در حالت رفع و عدم التباس آن با «ه» است وگرنه این کلمه منصوب و مجرور نیز می‌شود. مؤلف.

نَزَّعَ تَنْزِيعاً (ن ز ع) الشيءَ من مكانِه : آن چيز را از جايش بركند، از جايش درآورد.
النُّزَّع جـ : نازِع.
النُّزَّف جـ : نازِف.
نَزَّقَ تَنْزِيقاً (ن ز ق) الفَرَسَ : اسب را زد تا خيز بردارد و برجهد.
نَزَّلَ تَنْزِيلاً (ن ز ل) ۱. ه : آن را فرود آورد، پايين آورد. ۲. ـــ القومَ : آن قوم را در منزلگاه خود فرود آورد. ۳. الشيءَ : آن چيز را مرتّب كرد. ۴. ـــ الشيءَ مكانَ الشيءِ : آن چيز را در جاى آن يک قرار داد. ۵. ـــ الرقمَ : آن شماره را نوشت. ۶. ـــ اللهُ كلامَهُ على النّبى : خدا سخن خود را به پيامبر وحى كرد، بر او فرو فرستاد.
نَزَّهَ تَنْزِيهاً (ن ز ه) ۱. ه : او را از زشتى دور گرداند. ۲. ـــ ه اللهَ : خدا او را از بدى و كاستى دور دانست و تقديس كرد، (يا به صيغهٔ دعا) تقديس كناد! ۳. ـــ نفسَه عن القبيحِ : خود را از زشتى و ناشايست دور داشت.
نَزَعَ ـِ نَزْعاً ۱. الشيءَ من مكانه : آن چيز را كند، از جايش درآورد. ۲. ـــ به حال احتضار درآمد، مُشرف به مرگ شد. ۳. ـــ ه : او را عزل كرد، بركنار كرد. ۴. ـــ بالسّهمِ : تير را انداخت، رها كرد. ۵. ـــ فى القوسِ : زه كمان را كشيد. ۶. ـــ عن القوسِ : كمان را كشيد و تير انداخت. ۷. ـــ يدَه : دست خود را از جيب درآورد. ۸. ـــ الدّلوَ أو بها : با سطل آب كشيد. ۹. ـــ ت الشمسُ : آفتاب به سمت مغرب گراييد.
نَزَعَ ـَ نِزاعاً ۱. إلى الشيءِ : به سوى آن چيز رفت. ۲. ـــ به إلى كذا : او را به سوى آن چيز فرا خواند.
نَزَعَ ـَ نِزاعاً و نُزُوعاً إلى وطنِه أو اهلِه : آرزومند و مشتاق ديدار با شهر يا كسان خود شد، دلش هواى وطن كرد.
نَزَعَ ـَ نَزْعاً معنىً جيّداً : مفهوم و معنايى خوب درآورد.
نَزِعَ ـَ نَزَعاً : موى دو طرف پيشانى ريخت، سرش طاس شد.
النَّزْع : ۱. مصـ نَزَعَ. ۲. جان دادن، حالت احتضار. ۳. «ـــ المِلكيَّة» [قانون] : سلب مالكيّت.
النُّزَع و النُّزُع جـ : نَزُوع.
النُّزْع : ج أنْزَع.
النَّزْعاء : ۱. (از پيشانيها) : پيشانى فراخى كه موى آن ريخته باشد. ۲. زنى كه موى جلو سر وى به طرف پيشانى پيش آمده و موهاى دو طرف آن بالا رفته باشد، (اصطلاحاً) : زنِ داراى موى بوكله.
النَّزَعَة ۱. جـ : نازِع. ۲. (به صيغهٔ جمع) : تيراندازان. ۳. دو طرف سر كه موى آن ريخته و طاس شده باشد. ۴. راه در كوهستان. ۵. «عاد السّهمُ إلى ـــه» : حقّ به حقدار رسيد.
النَّزْعَة : ۱. مصدر مرّه از نَزَعَ. ۲. گرايش، ميل «ـــ الرّمْزِيَّةُ فى الفنّ» : گرايش نمادى يا سمبوليستى در هنر، نمادگرايى در هنر. ۳. نيزه زدن. ۴. سيخ فرو بردن.
نَزَغَ ـِ نَزْغاً ۱. بين القومِ : آن قوم را بر ضدّ يكديگر برانگيخت و ميان آنان را به هم زد. ۲. ـــ ه : به او نيزه زد يا او را با دست زد. ۳. ـــ فلاناً : از فلانى غيبت و به بدى ياد كرد. ۴. ـــ ه إلى المعاصى : او را به سوى بديها و گناهان برانگيخت و تشويق كرد. ۵. ـــ ه : او را آهسته تكان داد. ۶. ـــ ه بكلمةٍ : در حقّ او سخنى زشت و ناپسند گفت.
النَّزْغ : ۱. مصـ نَزَغَ. ۲. سخن فريبنده و تحريک‌آميز. ۳. وسوسهٔ شيطانى.
النَّزْغَة : ۱. مصدر مرّه از نَزَغَ. ۲. يک بار نيزه زدن، يک ضربهٔ نيزه. ۳. سيخ فرو بردن.
نَزَفَ ـِ نَزْفاً ۱. دمَه : خونش را بيرون كشيد، از او خون گرفت. ۲. ـــ ه الدّمُ : خون بسيار از او رفت و او را سست كرد، خونريزى كرد. ۳. ـــ ماءَ البئرِ : تمام آب چاه را بيرون كشيد. ۴. ـــ ت البئرُ : چاه آبش كشيده و تمام شد، تمام آبِ چاه كشيده شد. ۵. ـــ دمعتَه : اشكِ چشمش را تمام كرد.
نَزِفَ ـِ نَزَفاً ت دمعتُه : اشكش تمام شد و بازايستاد.
نُزِفَ مجـ دَماً : از او خون بسيار دفع شد و او را سست

کرد، دچار خونریزی شد. ۲. «ـ ماءُ البئرِ» : آب چاه را بیرون کشیدند و تمام شد. ۳. «ـ فلانٌ» : عقل فلانی ربوده شد، عقلش رفت. و ۴. مست شد. ۵. «ـ فی الخصومة» : در مرافعه حجّت او بریده و تمام شد.

النَّزْف : ۱. مصـ نَزَفَ. ۲. خونریزی.

النُّزْف : ۱. آب بیرون کشیده از چاه. ۲. سستی و ضعف ناشی از خونریزی. ۳. زخمی که خونریزی کند.

النُّزَف جـ : ۱. نُزْفَة. و ۲. نَزُوف.

النُّزْفَة : اندکی آب یا مانند آن. ج : نُزَف.

نَزَقَ ـُـ نَزْقاً الإناءَ : ظرف و مانند آن را تا لبش پُر کرد، لبالب کرد.

نَزَقَ ـُـ نَزْقاً و نُزُوقاً ۱. الفَرَسُ : اسب با چالاکی و جست‌وخیز پیش آمد یا پیشی گرفت. ۲. ـ الإناءُ و نحوُه : ظرف و مانند آن پُر شد، لبالب شد.

نَزُقَ ـُ نَزاقَةً : کار او تندی و پرخاش بود، پرخاشجو بود، یا شد.

نَزِقَ ـَ نَزَقاً ۱. چست و چابک و شتابان شد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پُر و لبالب شد.

نَزِقَ ـَ نَزَقاً و نُزُوقاً : ۱. سبک مغز شد، بی‌خرد شد. ۲. هنگام خشم تندی و سبکی کرد. ۳. ـ جست‌وخیز کرد، نشاط کرد.

النَّزَق : ۱. مصـ نَزِقَ. ۲. سبُکی و شتابزدگی و نادانی در هر کار «ـُ الشّبابِ» : سبکسریِ جوانی. ۳. «مکانٌ ـٌ» : جای نزدیک. ج : أنْزاق.

النَّزْق : ۱. مصـ نَزَقَ ـِـ. ۲. سبک. ۳. چُست، چابک، شتابان. مؤ : نَزْقَة. ج : نِزاق.

النَّزِق : آن که هنگام خشم از جا در رود و سبکسری کند. مؤ : نَزِقَة.

النُّزَقاء جـ : نَزِیق.

النَّزِقَة : ۱. مـؤنّثِ نَزِق. ۲. «ناقةٌ ـ» : ماده شتری سرکش و چموش که بسختی رام شود.

نَزَکَ ـُ نَزْکاً ۱. ه : به او نیزهٔ کوتاه زد. ۲. ـ ه : از او به ناحق بدگویی کرد.

النُّزَک : عیبجو، عیب‌کننده ← نَزّاک.

نَزَلَ ـِ نِزالَةً : مسافرت کرد، به سفر رفت.

نَزِلَ ـَ نَزْلاً ۱. الطّعامُ : آذوقه فزونی و برکت یافت. ۲. ـ الزّرعُ : کِشت رشد کرد و بارور شد. ۳. ـ المکانُ : به سبب سختیِ زمین در آنجا با اندک بارشی آب روان شد، آب باران درجا جذبِ زمین نشد و روان گردید.

نَزِلَ ـَ نَزْلَةً : زکام شد، به بیماریِ نزله، گرفتگی سر و بینی و سینه و ریزش آب از بینی دچار شد.

نَزَلَ ـِ نُزُولاً ۱. من علوٍ إلی أسفل : از بلندی پایین آمد، فرود آمد. ۲. ـ به الأمرُ : آن کار بر او روی آورد «ـ به المرضُ» : بیماری به او رسید، دچارِ بیماری شد. ۳. ـ به : او را پایین آورد. ۴. ـ عن الحقِّ : از حقّ خود چشم پوشید، صرفِ‌نظر کرد، حقّ را به طرف واگذار کرد.

نَزَلَ ـِ نُزُولاً و مَنْزِلاً و مَنْزِلاً ۱. ه أو به أو علیه : بر او وارد شد، درآمد، «ـ به الضّیفُ» : برای او مهمان رسید. ۲. ـ بالمکانِ أو فیه : در آنجا فرود آمد، داخل شد. ۳. ـ الحاجُّ : حاجیان به مَنی آمدند. ۴. «ـ علی إرادةِ فلانٍ» : با فلانی هم‌عقیده شد.

النَّزْل : ۱. مصـ نَزَلَ. ۲. رشد و نموّ و فزونی و برکت محصول. ۳. بخشش، دهش. ۳. باران. ۴. «طعامٌ ذو ـ» : خوراک پربرکت. ج : أنْزال. ۵. «أنْزالُ القَومِ» : روزی و توشهٔ مردم، آذوقهٔ مردم.

النِّزْل ۱. (از جایها) : جایی که مردم و کاروانها بیشتر در آن فرود آیند، منزلگاهِ میانهٔ راه. ۲. زمینی سخت که زود در آن سیل روان شود.

النِّزْل (المنـ) : ۱. فراهم آمده، جمع شده. ۲. (در تداول عامّهٔ عرب) آنچه بر اثر (نزلة) از زکام و سرفه و تب عارض شود. ج : نُزُول.

النُّزُل و نُزْل : ۱. منزل. ۲. گروهی که در جایی فرود آیند. ۳. طعام پربرکت. ۴. جایی که برای غذاخوری و آسایش مهمان فراهم کنند، مهمانخانه. ۵. فزونی و برکت محصول. ۶. بخشش، دهش. ۷. فزونی، زیادتی، فضل. ج : أنْزال.

النُّزْلَة : ۱. مصدر مرّه از نَزَلَ، یک بار فرود آمدن. ۲. [پزشکی] : بیماری زُکام. ۳. [دام‌پزشکی] «ـ الشَّعْبِیَّة» :

سرماخوردگی مخصوص جانوران اهلی بویژه اسب و گوسفند. ۴. أرضٌ ـــ: زمینی که کِشت آن رشد و نمو کرده باشد. ۵. «رأیتُه ـــ أخری»: او را بار دیگر دیدم. ج: نِزال و نَزَلات.

نَزْنَزَ نَزْنَزَةً : ۱. سرش را تکان داد، جنباند. ۲. ـــ ت الأُمُّ ولدَها: مادر بچّهٔ خود را بالا و پایین انداخت و بازی داد، بچّه‌اش را رقصاند.

نَزَهَ ـُ نَزْهاً الدَّوابَّ: ستوران را از آب دور کرد.

نَزِهَ ـَ نَزاهَةً و نَزاهِيَةً : ۱. پاکدامن بود. ۲. از بدیها دور و منزّه شد، پاکیزه شد. ۳. ـــ المکانُ: آنجا پاکیزه و خوش آب و هوا و دلگشا بود.

نَزُهَ ـُ نَزاهَةً و نَزاهِيَةً ۱. الرجُلُ: آن مرد از هر عیب و بدی دوری جُست. ۲. ـــ المکانُ: آنجا خالی و دور از مردم شد.

النَّزِه : ۱. دور از هر بدی. ۲. پاکدامن، بی‌آلایش. ۳. پرهیزگار. ← نَزیه. ج: نُزَهاء (منت.).

النُّزْه : ۱. مصـ نَزَهَ. ۲. ← نَزِه و نَزیه.

النُّزْه جـ: نُزْهَة.

النُّزْهاء جـ: ۱. نازِه. و ۲. نَزِه. و ۳. نَزیه.

النُّزْهَة : ۱. دوری از بدیها و آلایشها. ۲. گردش، تفریح، هواخوری. ۳. جای دور «هو بـ ـــ مِن أوْ عَنِ الماءِ»: او از آب دور است. ج: نُزَه.

النُّزَوان : ۱. مصـ نَزا. ۲. تُندی، تیزی، حدّت و شدّت.

النُّزْوَة : ۱. مصدر مرّه از نَزا. ۲. یک بار جهیدن، یک جهش. ۳. چیز کوتاه.

النُّزُوح : ۱. دور. ۲. بسیار دورشونده از خانواده و شهر خود. ۳. چاه کم‌آب یا بی‌آب. ج: نُزُح.

النُّزُور : ۱. (از مادگان): کم‌فرزند یا کم‌شیر ← نَزِرَة. ۲. کم‌سخن، کم‌حرف. ۳. آنچه کم شود.

النُّزُوز جـ: نَزّ (معانیِ ۱ ـ ۳).

النُّزُوع : ۱. غریبِ آرزومند و مشتاقِ وطن خود. ۲. «بئرٌ ـــ» : چاه کم‌عمق، نزدیک تک. ۳. «صحراءُ ـــ» : بیابانِ دور. ج: نُزُع و (لا) نُزَع و نِزاع.

النُّزُوف : چاهی که آبش را کشیده باشند. ج: نُزُف.

النُّزُول ۱. جـ: نِزْل، فراهم آمده. ۲. مصـ نَزَلَ.

النُّزِيء : مَشک کوچک، ظرف کوچک. ج: أنْزِئَة.

النُّزَيْح : ۱. چاهی که آب آن را کشیده باشند. ۲. جای دور.

النُّزَيْر : کم و بی‌ارزش، ناچیز و اندک، ناقابل. ج: نُزَر.

النُّزَيْر : ۱. مصـ نَزَّ. ۲. زیرک، چالاک. ۳. پُر جُنب و جوش، پُر جَست و خیز. ۴. تیزشهوت، تندشهوت. ۵. «شَرٌّ ـــ» : بدی و شرّی که از صاحبش هرگز جدا و دور نشود. ج: نُزَز.

النَّزِيع : ۱. غریب، بیگانه. ۲. «مکانٌ ـــ» : جای دور. ۳. غریبی که آرزومند و مشتاق وطن یا خانوادهٔ خود باشد. ۴. آن که مادرش کنیز و بَرده باشد. ۵. چاه کم‌عمق. ۶. بزرگوار، نژاده، شریف. ۷. برکَنده شده، جدا شده. ۸. میوهٔ چیدهٔ شده. ج: نِزاع و نُزّاع. ۹. «نُزّاع القبائِل»: اشخاص غریب که نزدیک قبیله‌ای غیر از قبیلهٔ خود زندگانی کنند.

النَّزِيعَة : ۱. (از زنان): زنی که شوهری غیر از قبیلهٔ خود گیرد. ۲. زنی دور از کسان که دلش هوای وطن کرده باشد. ۳. ماده شتری که به سرزمینی غیر از زادبوم خود برده شود. ۴. آنچه از دست غریبان بیرون آورده شود. ۵. بادی که مستقیم نوزد، بادِ کج، باد مخالف. ج: نَزائِع.

النَّزِيغَة : سخن زشت. ج: نَزائِغ.

النَّزِيف : ۱. خونریزی، خونریزی شدید از بینی یا دهان یا از زخم. ۲. آن که خون بسیار از او رفته و ضعیف شده باشد. ۳. آن که از تشنگی بسیار زبان و رگهایش خشک شده باشد. ۴. «سکرانٌ ـــ» : مستی که عقلش رفته باشد. ۵. تبدار. ۶. «بئرٌ ـــ» : چاه کم‌آب.

النَّزِيق : مرد تندخویِ پرخاشجوی، کج‌خُلق. ج: نِزاق و نُزَقاء.

النَّزِيكَة : عیب. ج: نَزائِک.

النَّزِيل : ۱. فرود آمده. ۲. مهمان. ۳. طعام پربرکت. ۴. آن که با دیگری در یک منزل فرود آید، هم‌منزل، همخانه. ۵. «ثوبٌ ـــ» : جامهٔ کامل، یک دست جامه. ج:

نُزَلاء.

النَّزِيه : ۱. پاکدامن، دور از عیب و گناه و پستی، درستکار، پرهیزگار. ۲. «مکانٌ ـــ» : جایی دور از مردم. جای خوش‌آب و هوا و دلگشا. ج : نُزَهاء و نِزاه و أنْزاه.

النَّزِيّ : ۱. تندخوی، پرخاشجو، عربده‌جو. ۲. (از چیزها) : چیز کوتاه. ج : نِزاء.

النَّزِيَّة : ۱. مؤنّثِ نَزِيّ. ۲. خبری خوش یا باران یا حادثه‌ای که ناگهان برسد و غافلگیرکننده باشد. ۳. ابر. ۴. کاسهٔ کم‌عمق و بشقاب گرد. ۵. لبهٔ تبر یا تیشه. ج : نِزاء.

نَسَأَ ـَ نَسْأً و مَنْسَأَةً ۱. ه : آن را عقب انداخت، به تأخیر افکند. ۲. ـــ ه : او را نگهداشت، حفظ کرد. ۳. ـــ ه البیعَ أو فی البیعِ : به او نسیه فروخت. ۴. ـــ الدّابَّةَ : ستور را راند، دور کرد. ۵. ـــ الجِمالَ : شتران را از کنارِ آب دور کرد. ۶. ـــ اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب درآمیخت. ۷. ـــ ه : به او شیرِ آمیخته با آب یا آبکی خوراند. ۸. ـــ ت الماشیةُ : فربهی ستور آشکار شد.

نَسَأَ ـَ نُسُوءاً ت الدّابَّةُ : فربهیِ ستور آشکار شد.

النَّسْء : ۱. شیرِ رقیق و پرآب. ۲. شرابی که عقل را زایل کند. ۳. چاقی، آغاز چاقی.

النِّسْء : مُعاشر، هم‌سخن، مردم‌آمیز، زودجوش با مردم.

النَّسَأَة جـ : ناسِئ.

النُّسْأَة : عقب انداختن، پس انداختن، به تأخیر افکندن، درنگ. ۲. «باعَهُ بـ ـــ» : به او نسیه فروخت.

نَسا ـُ نَسْواً ۱. عَمَلَه : کارش را ترک کرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را رها کرد. ۳. ـــ الرجُلَ : به عصب سیاتیک (عِرقُ النَّساءِ) آن مرد زد.

النَّسا [تشریح] : ۱. عصب سیاتیک ۲. «عِرقُ ـــ» : درد مربوط به عصب سیاتیک، بیماریِ هِرنی دیسکال. ج : أنْسا. مثنّی : نَسَوانِ و نَسَیانِ : دو عصب سیاتیک.

النَّساء : ۱. مصـ نَسَأَ. ۲. طول عمر، درازی زندگانی.

النِّساء جـ : إمْرَأة (به خلاف قیاس و از غیر مادّهٔ مفردِ خود) ۲. نام چهارمین سورهٔ قرآن مجید.

النَّسائِج جـ : نَسِیْجَة.

النَّسائِس جـ : نَسِیْسَة.

النَّسائِف جـ : نَسِیْفَة.

النَّسائِک جـ : نَسِیْکَة.

النَّسابَة : ۱. نسبت، خویشاوندی، نزدیکی. ۲. نیک‌نژادی، والاتباری.

النِّساج : نوعی روپوش، بالاپوش بافتنی. ج : نُسُج.

النِّساجَة : ۱. بافندگی. ۲. نوعی چادر یا روپوش یا ملافه.

النُّساح و النُّساحَة : ریزه‌های پوست و غلاف خرما.

النِّسار جـ : نَسْر.

النُّسارِيَّة : عقاب.

النَّساطِرَة : مسیحیان نسطوری.

النِّساف جـ : نَسَفَة و نِسْفَة و نُسْفَة.

النُّسافَة : ۱. آنچه از غربال فرو ریزد، غربال شده. ۲. گرد و غبارِ به هوا برخاسته. ۳. کفِ روی شیر.

النَّساسِیْف جـ : نُسّاف.

النُّسال : ۱. ریزه پشم و پر و موی که هنگام چیدن فرو ریزد. ۲. چرک چشم، قیحِ چشم.

النُّسالَة : واحدِ نُسال.

النِّسام جـ : نَسِیْم.

النَّسانِیْس جـ : نُسْنُوس.

نَسَبَ ـُـِ نَسَباً و نِسْبَةً ۱. ه : اصل و نسب او را برشمرد و توصیف کرد. ۲. ـــ ه : از او خواست که اصل و نسب و تبارش را بیان کند. ۳. ـــ ه إلی فلانٍ : او را به فلان چیز یا فلان کس نسبت داد.

نَسَبَ ـَـِ نَسَباً و نَسِیْباً و مَنْسَبَةً الشاعرُ بالمرأةِ : شاعر زیباییهای آن را در شعر خود ستود و برای او غزلسرایی کرد.

النَّسَب : ۱. مصـ نَسَبَ. ۲. خویشاوندی. ۳. نژاد، خاندان، تبار، نسل. ج : أنْساب.

النِّسَب جـ : نِسْبَة.

النُّسَباء جـ : نَسِیْب.

النِّسْبَة : ۱. مصـ نَسَبَ. ۲. نزدیکی. ۳. خویشاوندی.



النُّسارِيَّة

۴. مشابهت و مناسبت بین چیزها «نِسْبَةٌ ۲ إلی ۴ کَنِسبَةِ ۴ إلی ۸» : نسبت ۲ به ۴ مانند نسبت ۴ به ۸ است. ۵. مقدار نسبت، مقدار مورد تناسب. ۶. «بالنِّسبَةِ إلی کذا» : نسبت به فلان چیز. ۷. «ـُ المِئَوِیَّة» : نسبتِ درصد، میزانِ درصد، پورسانتاژ. ۸. [صرف] : افزودن یاءِ مشدّد به آخر اسم برای نسبت دادن آن اسم به کسی یا جایی مانند : حُسَینیّ : منسوب به حسین و یَمَنِیّ : منسوب به یمن. ج : نِسَب.

النِّسْبِيَّة : ۱. نسبی بودن. ۲. از مکتبهای فلسفی بر این پایه که شناخت یا معرفت انسان به حقایق اشیاء و امور نسبی است و با تغییر عوامل مؤثر در شناخت تغییر می‌کند. ۳. «نَظَرِیَّةُ ـِ» : نظریّهٔ نسبیّت اینشتین معروف به «نظریهٔ نسبی». Relativism (E)

نَسَجَ ـُ **نَسْجاً** ۱. الثوبَ : پارچه یا جامه را بافت. ۲. ـ الکلامَ : سخن را نظم داد، آن را خلاصه کرد. و ۳. ـ الکلامَ : آن سخن را بربافت، به هم بافت، به دروغ از خود درآورد. ۴. ـ الشاعرُ الشِّعرَ : شاعر شعر گفت، شعر سرود. ۵. ـ المطرُ النباتَ : باران گیاه را رویاند و رشد داد تا به هم پیچیده و انبوه شد. ۶. ـ ت الریحُ الترابَ أو الماءَ : باد با وزیدن بر خاک یا آب موجها و حلقه‌هایی بر آنها پدید آورد. ۷. ـ ت الریحُ الوَرقَ أو الهَشیمَ : باد برگها و گیاهان خشک را روی هم گرد آورد.


النَّسْر

نَسَجَ ـُ **نَسِیجاً** الناقةُ : ماده شتر در رفتن تند تند گام برداشت، بسرعت رفت.


النَّسرین

النُّسُج جـ : ۱. نَسِیج. و ۲. نِساج.

النُّسْج جـ : نَسِیج.

نَسَحَ ـَ **نَسْحاً** التُّرابُ : باد خاک را برداشت و پراکنده کرد، پاشید.

نَسِحَ ـَ **نَسَحاً** : به چیزی پست و بی‌ارزش طمع ورزید، بدان چشمداشت داشت.

النَّسْح : ۱. مصـ نَسَحَ. ۲. ریزه‌های پوست و غلاف خرما.

نَسَخَ ـَ **نَسْخاً** ۱. الکتابَ : کتاب را بازنویسی کرد، از آن رونوشت برداشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از بین برد، زایل کرد «ـ ت الشمسُ البردَ» : آفتاب سرما را از بین برد. و ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را به صورتی زشت درآورد، مسخ کرد، زشت صورت نمود «ـ الإنسانَ قِرداً» : انسان را به صورت میمونی درآورد. ۴. ـ الحاکمُ الحکمَ : حاکم یا قاضی آن حکم را باطل کرد.

النَّسْخ : ۱. مصـ. ۲. [قانون] : لغوِ قرارداد.

النُّسَخ جـ : نُسْخَة.

النُّسْخَة : ۱. رونوشت، رونوشت شده. ۲. متن اصلیِ نوشته یا کتاب، نسخهٔ کتاب. ۳. یک شماره از کتاب یا مجلّه و مانند آن «طُبِعَ من الکتابِ ألفَ ـ» : از این کتاب هزار نسخه یا مُجَلّد چاپ شد. ج : نُسَخ.

نَسَرَ ـُ **نَسْراً** ۱. الشیءَ : آن چیز را از روی آن تراشید، خراشید، کند و دور کرد. ۲. ـ الجرحُ : زخم گوشت را فاسد کرد. ۳. ـ ـ ه : او را عیب کرد، از او بد گفت. ۴. ـ ه البازیُّ : باز گوشتِ آن را با منقار خود تکّه تکّه کرد (الر).

نَسَرَ ـِ **نِساراً** (لا) ه البازِیُّ : باز گوشت آن را با منقار کند.

النَّسْر : ۱. مصـ. ۲. قسمت برجستهٔ درون سُم اسب به شکل «۸». ۳. کرکس، لاشخور. ج : نُسور و أنْسُر و نِسار. ۴. «ـُ الطائِر» [کیهان‌شناسی] : صورت فلکی نسرِ طائر، مجموعهٔ ستارگانی به شکل فرضیِ کرکسِ گشوده‌بال که ستارهٔ قدر اوّل آن «طائِر» نامیده می‌شود. ۵. «ـُ الواقِع» : ستارهٔ قدر اوّل مجموعهٔ ستارگان موسوم به شِلیاق. نسر طائِر و نسرِ واقع در نیم کرهٔ شمالی آسمان قرار دارند.

النَّسْران : ۱. مثنّای نَسْر. ۲. [کیهان‌شناسی] : دو مجموعهٔ ستارگان نسرِ طائر و نسرِ واقع در نیمکرهٔ شمالی آسمان.

النَّسْرِیْن ف مع : گل نسرین.

النَّسْرِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ لاشخورها، تیرهٔ کرکس.

نَسَّ ـِ **نُسُوساً** ۱. الحطبَ : تهِ هیزمِ تر درنتیجهٔ سوختن سر آن در آتش کف کرد، کف برآورد. ۲. ـ

الشیءُ : آن چیز خشک خواهد شد. ۳. ـ الجَمَّةُ : کاکُل‌افشان شد، پریشان و پراکنده شد. ۴. ـ له : از او خبر پرسید.

نَسَّ یَنِسُّ نَسّاً و نَسِیساً الناقةَ : بر ماده شتر بانگ زد و آن را راند. ۲. ـ فلانٌ : فلانی در هر کاری چابک و تندکار بود. ۳. «کان یَنُسُّ اصحابَه» : پشت سرِ یارانش راه می‌رفت.

النُّسُس جـ : نَسِیس.

نَسَأَ تَنْسِئَةً (ن س أ) الدّابّةَ : بر ستور بانگ زد و آن را راند. ۲. ـ الدَّیْنَ : پرداخت وام را به تأخیر افکند.

النَّسّاء : بسیار فراموشکار، دستخوش نسیانِ بسیار.

النَّسّاب و النَّسّابَة : نسب‌شناس، عالمِ علمِ اَنساب.

النَّسّاج : ۱. بافنده، پارچه‌باف. ۲. دروغ‌باف، دروغ‌ساز، دروغگو.

النُّسّاخ جـ : ناسِخ.

النَّسّاف : ۱. ماشین غربال کردن، دستگاه بوجاری. ۲. پرنده‌ای با منقار بزرگ. ج : نَساسِیف. ۳. دینامیت، تخریب‌کنندهٔ بسیار قوی.

النَّسّافَة : ۱. ← نَسّاف. ۲. کشتیِ اژدرافکن.

النُّسّاک جـ : ناسِک.

النَّسّال : تندودونده، تیزدو.

نَسَرَ تَنْسِیراً (ن س ر) الحبلَ : ۱. ریسمان را برید. و ۲. ریسمان را باز کرد، از هم باز کرد.

نَسَعَ تَنْسِیعاً (ن س ع) ۱. ت الأسنانُ : لثه از دندانها جدا و فرو افتاده شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دراز و آویخته کرد. ۳. ـ الخُفَّ : برای کفش بند درست کرد، کفش را بند انداخت. ۴. ـ فی الأرْضِ : روی زمین به سیر و سفر پرداخت.

نَسَغَ تَنْسِیغاً (ن س غ) ۱. ه : به او نیزه زد. ۲. ـ ت الأسنانُ : بیخ دندانها سست شد. ۳. ـ ت الشجرةُ : درخت پس از بریدن سبز شد. ۴. ـ ت النخلةُ : خرمابُن شاخه‌هایش را یکی روی یکی دیگر برآورد، لابه‌لا شاخه داد.

النُّسَّغ جـ : ناسِغ.

نَسَّقَ تَنْسِیقاً (ن س ق) الشیءَ : آن چیز را منظّم و مرتّب کرد، نظم و نسق داد.

نَسَّمَ تَنْسِیماً (ن س م) ۱. الأسیرَ : اسیر را آزاد کرد. ۲. النَّسْمَةَ : آن جانور بیمار را سرِ حال آورد و آزاد کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : به آن کار آغاز کرد، آن را شروع کرد.

النُّسَّل جـ : ناسِل.

النُّسُّوحَة : زنبوری کوچک. Polistes gallicus (S)

نَسِیَ تَنْسِیَةً (ن س ی) ه اللهُ الشیءَ : خدا آن چیز را از یاد او برد، او را فراموشی داد.

نَسَعَ ـَ نَسْعاً و نُسُوعاً ۱. فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـ ت الأسْنانُ : لثه از دندانها جدا و فروهشته شد، شُل شد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز دراز و آویزان شد.

النِّسَع جـ : نِسْع.

النُّسُع و النُّسْع جـ : نِسْع.

النِّسْع ۱. جـ : نِسْعَة. ۲. [تشریح] : مفصل میان کتف و استخوان بازو. ۳. دوال یا تسمهٔ چرمی که با آن کوله‌بار یا پالان را ببندند. ۴. باد شمال. ج : أنْساع و نُسُوع و نُسْع و نُسْع و نِسَع.


النَّسّاف

النِّسْعَة : پاره‌ای از «نِسْع» دوال یا تسمه‌ای چرمین که با آن کوله‌بار و رختخواب و چیزهایی دیگر را ببندند. ج : نِسْع.


النَّسّافَة

نَسَغَ ـَ نَسْغاً ۱. ت أسنانُه : بیخ دندانهای او سست شد. ۲. ـ فلانٌ فی الأرضِ : فلانی در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۳. ـ ه بشیءٍ : با چیزی به او شوک وارد کرد، به او نیش زد، چیزی در بدنش فرو کرد، سپوخت. ۴. ـ ه بکلمةٍ : به او زخم زبان زد، طعنه زد، متلک گفت. ۵. ـ اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب درآمیخت. ۶. ـ ه بالسّوطِ : به او تازیانه زد. ۷. ـ ت الواشِمةُ بالإبْرةِ : خالکوب سوزن را در بدن او فرو برد. ۸. ـ الخُبْزَ : خمیرِ پهن شده برای نان را پیش از زدن به تنور با (مِنْسَغة) شانهٔ مخصوص سوراخ سوراخ کرد و نقش انداخت.

النُّسْغ : شیر یا شیرهٔ گیاهی که در آوندها و برگهای گیاه جریان دارد.

نَسَفَ ـُـ نَسْفاً و نُسُوفاً ۱. البناءَ : ساختمان را از بُن برکند و درهم کوبید، با خاک یکسان کرد، ویران کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بیخت، الک یا غربال کرد. ۳. ـ الحبَّ بالمِنْسَفَة : دانه را با غربال بیخت و پاک کرد. ۴. ـ ت الریحُ التُّرابَ : باد خاک را بلند کرد و پراکند، پاشید.

نَسَفَ ـِـ نَسْفاً ۱. البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۲. ـ الماشِیَ : ستور تند راه رفت. ۳. ـ الجبالَ : کوهها را درهم کوفت و ویران و هموار کرد. ۴. ـ الحافِرُ الأرضَ : سُم بر زمین کوفته شد و خاک آن را پراکند. ۵. ـ الطائِرُ اللحمَ : پرنده گوشت را با چنگال خود کند و تکّه تکّه کرد.



نُسُک

نَسَفَ ـُـ نَسفاً و نُسُوفاً ۱. ه : او را دندان گرفت، گاز گرفت، گزید. ۲. ـ الأناءُ : آبِ ظرف سرازیر شد، لبریز شد.

النُّسُف و النِّسَف جـ : نِسْفَة و نُسْفَة و نَسَفَة.

النِّسْفان (از ظروف) : ظرف پُر و لبریز.

النَّسَفَة و النُّسْفَة و النِّسِفَة و النُسْفَة : سنگ‌پا. ج : نِساف و نُسُف و نِسَف ← نَسِیفَة.

نَسَقَ ـُـ نَسْقاً ۱. الدُّرَّ : مروارید را یکدست و منظّم به رشته کشید. ۲. ـ الکلامَ : اجزاء سخن را به هم پیوست و مرتّب ادا کرد. بخشی از سخن را به بخش دیگر بازگرداند، عطف کرد.

النَّسَق : ۱. مصـ. ۲. مهره‌های چیده شده و به رشته کشیده. هر چیز که اجزایش بر یک روش و نظم و ترتیب باشد. ۳. نظم، ترتیب، قاعده. ۴. [نحو] «حروفُ ـِ» : حروف عطف. و ۵. «عطفُ ـِ» : عطفِ نسق و آن پیوند دادن دو جمله به یکدیگر به واسطهٔ یکی از حروف عطف مانند «و» است.

نَسَکَ ـُـ نَسْکاً ۱. الثّوبَ : پارچه یا جامه را با آب شست و پاک کرد. ۲. ـ البیْتَ : به خانه آمد. ۳. ـ إلی طریقةٍ جمیلةٍ : راه و روشی نیکو در پیش گرفت و به آن ادامه داد. ۴. ـ الأرضَ : زمین را اصلاح و تقویت کرد، کود داد.

نَسَکَ ـُـ نَسْکاً و نُسُکاً و نِسْکاً و نُسْکاً و نُسُوکاً و نَسْکَةً و مَنْسَکاً : ۱. ریاضت کشید، گوشهٔ عبادت گزید، پارسایی پیشه کرد. ۲. ـ للهِ : با نیکوکاری و طاعت و قربانی دادن به خدا تقرّب جست.

نَسُکَ ـُ نَساکَةً : زاهد و پرهیزگار و عابد شد، ناسِک شد، گوشهٔ عبادت گزید.

النُّسْک : ۱. مصـ نَسَکَ. ۲. عبادت، خداپرستی. ۳. پرستش خدا و هر حق که از آنِ خداوند باشد. ۴. جایی که مردم به آن الفت گرفته باشند و در آن زندگانی کنند، جای مألوف و معتاد و آشنا.

النُّسُک : ۱. مصـ نَسَکَ. ۲. عبادت، پرستش. ۳. حقوق پروردگار، حَقُّالله. ۴. قربانی. ۵. نقرهٔ به قالب ریخته شده، شمش نقره. ۶. خون.

النُّسُک : مرغ مگس، مرغ مگسِ نوک‌دراز شکم‌سفید. ج : نِسْکان. Cinnyris albiventris (S)

النِّسْکان جـ : نُسُک.

نَسَلَ ـُـ نَسْلاً ۱. الولدَ أو به : فرزند را به وجود آورد. ۲. دارای فرزندان بسیار شد. ۳. ـ الحیوانَ : از حیوان نسل کشید. ۴. ـ الصّوفَ أو الرّیشَ : پشم یا پَرِ مرغ را از هم باز یا جدا کرد و ریخت.

نَسَلَ ـُـ نَسْلاً و نَسَلاً و نَسَلاناً فی مَشیِه : تند راه رفت، به شتاب رفت.

نَسَلَ ـُ نُسُولاً الشیءُ : آن چیز از مجموعه جدا شد و افتاد «ـ ریشُ الطائِرِ» : پَرِ مرغ ریخت. «ـ الصّوفُ» : تکّه‌های پشم از تن گوسفند یا شتر جدا شد و ریخت.

النَّسْل : ۱. مصـ نَسَلَ ـُـ. ۲. شیره‌ای سفید که از انجیر سبز بتراود. ۳. شیر که خود به خود از پستان فرو چکد.

النَّسْل : ۱. مصـ. ۲. فرزند، زاده، نسل، سُلاله. ۳. پشم چیده شده. ج : أنْسال.

نَسَمَ ـِ نَسْماً و نَسِیماً و نَسَماناً ت الرّیحُ : باد وزید، نسیم آمد. ۲. ـ الشیءُ : مزهٔ آن چیز برگشت. ۳. «ـ لی خبرٌ أو اثرٌ» : از خبر یا اثر بو بردم، مطلب را اندک اندک احساس کردم و دریافتم.

نَسَمَ ـُ نَسْماً ۱. البعیرُ الأرضَ بخُفّه : شتر کف پایش را بر زمین نهاد و در آن اثر گذاشت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دگرگون شد (الر).

نَسِمَ ـَ نَسَماً ۱. البعیرُ : کف پای شتر ساییده شد. ۲. آن چیز دگرگون شد (الر).

النَّسَم ۱. جـ : نَسَمَة. ۲. مصـ نَسَم ـِ و نَسِمَ. ۳. نَفَس، دَم. ۴. باد نرم و ملایم، نسیم. ۵. بینی. ۶. بوی شیر و چربی. ۷. راهی که محو شده و آثار آن از بین رفته است. ۸. نوعی پرندهٔ سبزرنگ و سبک و تیزپرواز که به سبب سبُکی و سرعت پرواز آدمی آن را تشخیص نمی‌دهد. ۹. کنارهٔ کف پای شتر و شترمرغ و فیل. ج : أنسام.

النَّسَمَة : ۱. [پزشکی] : تنگی نَفَس، آسم. ۲. آدمی، انسان. ۳. هر جنبندهٔ جاندار. ۴. برده، غلام یا کنیز. ج : نَسَم و نَسَمات.

النَّسْمَة : عرق کردن در گرمابه و حمّام سونا و جز آن.

النِّسْناس معـ : ۱. میمون دُم‌دراز افریقایی. Nisnas (S). ۲. حیوانی خیالی به شکل انسان که گویند بر یک پا جهد، دیو مردم، غول. ۳. کوشش و شکیبایی. «بَلَغَ منه نَسْناسَه» : صبر و توانش از آن به سر رسید و تمام شد. ۴. «قطعَ اللهُ نَسْناسَه» : خدا نشان او را برید. ۵. «جُوعٌ نِسناس» : گرسنگی سخت. ۶. «ناقَةٌ ذات نَسْناس» : ماده شتری که پیوسته رود و نیاساسد.

نَسْنَسَ نَسْنَسَةً ۱. الطّائِرُ : پرنده با شتاب پرید. ۲. ـ ت الریحُ : باذ سرد وزید. ۳. ناتوان شد. ۴. ـ البعیرَ : بر شتر بانگ زد و آن را راند.

النُّسْنُوس : کرکس سر سفید، نَسر قنبرانی. ج : نَسانِیس. Whit head Vulture (E)

النِّسْنِین جـ : مِرأة از غیر لفظ خود، زنان. ← نِساء.

النِّسْوان جـ : مِرأة از غیر لفظِ آن، زنان، بانوان.

النَّسْوَة : ۱. مصـ نَسا و نَسِیَ. ۲. یک جرعه شراب یا شیر.

النِّسْوَة و النُّسْوَة جـ : مِرأة از غیر لفظش، زنان. ← نِساء.

النُّسُوج جـ : نَسْج.

النُّسُور جـ : نَسْر.

النُّسُوع جـ : نِسْع.

النَّسُوف : ۱. شتری که با جلو دهانش چیز می‌خورد. ۲. عَقَبَةٌ ـ» : گردنهٔ دراز و دشوار.

النَّسُول : تندودونده، دوندهٔ سریع.

النَّسُولَة : ۱. ستوری ماده که برای تولید نسل نگهدارند. ۲. چارپای پرزاد و ولد.

نَسَی ـِ نَسْیاً (ن س ی) ه : به (عِرْقِ النَّسا) عصب سیاتیک او زد.

نَسِیَ ـَ نَسیً (ن س ی) : عصب سیاتیک او درد گرفت، دچار درد (عِرْقُ النَّسا) سیاتیک شد.

نَسِیَ ـَ نَسْیاً و نِسْیاناً و نِسایَةً و نَسْوَةً (ن س ی) الشیءَ : آن چیز را فراموش کرد، از یاد برد، از خاطر برد.

النَّسِی : گرفتار دردِ عصب سیاتیک. مؤ : نَسِیّة.

النَّسْی : ۱. مصـ نَسَی و نَسِی. ۲. شخص یا چیز فراموش شده و از یاد رفته. ۳. چیز بی‌ارزش و به درد نخورِ بجامانده از مسافر در منزلگاهها. ج : أنساء.

النِّسْی : ← نَسْی (معانیِ ۲ و ۳).

النَّسِیء : ۱. به عقب انداختن، به تأخیر افکندن. ۲. شیرِ رقیقِ آمیخته به آب بسیار، شیر آبکی.

النَّسِیئَة : به عقب انداختن، به تأخیر افکندن، نسیه‌کاری. «باعه بـ ـِـ» : از او به نسیه خرید.

النِّسْیان : ۱. مصـ نَسِیَ. ۲. فراموشی.

النَّسِیب : ۱. مصـ نَسَبَ. ۲. فعیل به معنی فاعل (النّاسِب) ۳. دارای اصل و نسب، والاگهر، اصیل‌نژاد. ۴. خویشاوند، دارای نسبت خانوادگی. ۵. شعر عاشقانه، تغزّل. ج : أنْسِباء و نُسَباء.

النَّسِیج : ۱. پارچه، بافته، قماش. ۲. «هو ـُ وحدَه» : او شخص یگانه و بی‌همتایی است. ج : نُسُج و (لا) نُسُج. ۳. [تشریح] : بافتِ موجودات زنده. ج : أنْسِجَة. مؤ : نَسِیجَة. ج مؤ : نَسائِج. ۴. ساختمان، ساختار، ترکیب. ۵. «ـُ حَشْوِیّ» : دژپیه، مغزِ غدّه. ۶. «ـُ الخَشَبِ» : بافتِ آوندیِ چوب، دستگاه آوندی گیاهان عالی. ۷. «ـُ خَلَوِیّ» : بافتِ سلّولی، بافت یاخته‌ای. ۸. «ـُ ضامّ» : بافتِ


النّساس


النُّسور

پیوندی، بافتِ ملتحمه. ۹. «ـُ العَنکَبوتِ» : تارِ عنکبوت.

النَّسِيس : ۱. مص نَسَّ ـُ. ۲. ماندهٔ جان، آخرین رمق زندگی، نزدیک به مرگ. ۳. سوق داده شده، به پیش رانده شده. ۴. گرسنگیِ سخت. ۵. غایت سعی و کوشش. ۶. رطوبت و کفی که هنگام سوختن هیزم تر در تهِ آن پدیدار شود. ج : نُسُس.

النَّسِيسَة : ۱. سخن‌چینی. ۲. رطوبت و کفی که بر تهِ چوب تر در اثر سوختنِ سر آن پدیدار شود. ۳. سرشت، طبیعت، فطرت. ج : نَسائِس.

النَّسِيغ : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْسُوغ) ← نَسَغَ. ۲. عرقِ تن، خَوی.

النَّسِيف : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْسُوف) ← نَسَف. ۲. «حَبُّ ـّ» : دانهٔ غربال شده. ۳. «کلامٌ ـّ» : سخن پنهان و آهسته. ۴. راز، سرّ. ۵. اثر و جای گاز گرفتن خر.

النَّسِيفَة : سنگ پا. ج : نَسائِف ← نَسَفَة.

النَّسِيق : مرتّب، هر چیز چیده شدهٔ منظّم. «دُرٌّ ـّ» : درّ و گوهر به نخ کشیده شدهٔ یکدست.

النَّسِيک : ۱. طلا. ۲. نقره.

النَّسِيكَة : ۱. قربانی، حیوان ذبح شده. ۲. خون. ۳. شمش طلا و نقره. ج : نَسائِک و نُسُک.

النَّسِيل : ۱. تکّه‌های پشم و پَر که هنگام چیدن یا کندن بیفتد و بریزد. واحد آن نَسِیلَة است. ۲. عسل گداخته و بی‌موم، شهد.

النَّسِيلَة : ۱. واحدِ نَسِیل، یک تکّه پشم یا پَری فرو افتاده به وقت چیدن و کندن. ۲. فرزند، زاده، نسل، بچّه. ۳. فتیله. ۴. پاره‌ای عسل گداخته و از موم جدا شده، پاره‌ای شهد.

النَّسِيم : ۱. مص نَسَمَ. ۲. بادِ نرم و ملایم، نسیم. ۳. جان، روح، روان. ۴. عرقِ تن، خَوی. ۵. صلابت، سختی، قوّت. ج : نِسام.

النَّسِيّ : ۱. بسیار فراموشکار. ۲. مردی خوار و حقیر که در قوم خود به چیزی نشمارندش، آدمی بی‌ارزش. ۳. فعیل به معنی مفعول (مَنسِیّ)، شخص یا چیز فراموش شده.

النَّشء ۱. جـ : ناشِیء. ۲. مص. ۳. نسل، اولاد، سلاله. ۴. بچّهٔ انسان و حیوان. ۵. ابر بلند یا نخستین پاره ابری که نمایان شود. ج : نَشْأ.

نَشَأَ ـَ نَشْأً و نَشْأَةً و نُشُوءاً و نَشاءً و نَشاءَةً ۱. الشیءُ : آن چیز به وجود آمد، روی داد، نو گشت، زنده شد. ۲. ـ الطِّفلُ : کودک پرورش یافت و بالید، بزرگ و جوان شد و نزدیک به سن بلوغ گردید، نوجوان شد. ۳. ـ الشیءُ من غیرِه : آن چیز از چیز دیگر به وجود آمد، تولید شد. ۴. ـ فی بنی فلان : در میان فلان قبیله بزرگ شد و پرورش یافت. ۵. ـ السحابةُ : ابر بالا آمد و پدیدار گشت.

النَّشَأ جـ : ۱. ناشِئ. و ۲. نَشْء.

النَّشأَة : ۱. مص. ۲. به وجود آوردن و تربیت کردن، آفریدن، آفرینش. ۳. گیاهی که برآمده و بلند شده ولی ستبر و استوار نگشته است.

النَّشاء : نشاسته، آهار.

النَّشا ۱. جـ : نَشاة. ۲. بوی. ۳. بوی خوش، نسیم خوشبوی. ۴. نشاسته، آهار.

النِّشا جـ : نِشْوَة.

النَّشائِد جـ : نَشِیدة.

النَّشائِز جـ : نَشِیزَة.

النَّشائِش جـ : نَشِیشَة.

النَّشائِص جـ : نَشاص.

النَّشائِط جـ : نَشِیطَة (به معنیِ ۲).

النَّشاة : ۱. درخت خشک. ۲. بوی. ج : نَشأ.

النُّشادر ف مع : نوشادر، نشادر.

النُّشارَة : خاک اره، ریزه و تراشهٔ چوب.

النَّشاز : ۱. برآمده، جای بلند. ۲. چیزی که از چیزهای نزدیکش بلندتر باشد، برجسته، ناهموار، نابجا، ناموافق. ۳. «نغمةٌ ـّ» : آهنگ یا آواز خارج از دستگاه موسیقی.

النِّشاز جـ : ۱. نَشَز. و ۲. نَشْز.

النَّشاشِيب جـ : ۱. نُشّاب. و ۲. نُشّابَة.

النِّشاص : ابر بلند و برهم انباشته. ۲. سپاه، لشکر. ج : نُشَص و نَشائِص.
النَّشاط : ۱. مصـ نَشِط. ۲. سبکی و چالاکی و کوشش و راستی در کار و جز آن.
النِّشاط جـ : نَشِيطَة (به معنيِ ۱).
النُّشاعَة : آنچه با دست کنده و دور انداخته شود.
النِّشاف جـ : نَشَفَة.
النُّشافَة : ۱. کفی که در هنگام دوشیدن بر روی شیر پدید آید. ۲. آبی که خشکش کنند. ۳. آنچه گرم و داغ از روی دیگ بردارند.
النَّشاوَى جـ : نَشْوان.
النَّشاوِيَة : خوراکی که از نشاسته و شکر درست کنند، نوعی فرنی.
النِّشايا جـ : نِشْيَة.
نَشَبَ ـُ نَشْباً ۱. العدوَّ : به دشمن تیر افکند. ۲. ـ ه الأمرُ : آن کار او را گرفتار و رنجه کرد.
نَشَبَ ـُ نُشُوباً (لا) الحربُ بينَ القومِ : جنگ میان آنان درگرفت.
نَشِبَ ـَ نَشَباً و نُشُوباً و نَشْبَةً : ۱. الشيءُ في الشيءِ : آن چیز در چیز دیگر درآویخت، به آن گیر کرد. ۲. «ـ العظمُ في الحلقِ : استخوان در گلو گیر کرد. ۳. «ـ منشب السوءِ» : گرفتار مصیبتی شد که رهایی از آن نداشت. ۴. «لم يَنشَبَ أن فَعَلَ كذا» : بی‌درنگ آن کار را کرد.
نَشِبَ ـَ نُشُوباً ۱. ت الحربُ بينَ القومِ : جنگ میان مردم بالا گرفت. ۲. ـ ه الأمرُ : آن کار او را درگیر کرد، گرفتار کرد. ۳. ـ في الشيءِ : آن چیز را خرید.
النَّشَب : ۱. مصـ نَشِبَ. ۲. مال و منال، دارایی، نقدینه و چارپا. ۳. املاک و مستغلّات. ۴. درختی که از چوبش کمان سازند. ج : نُشُوب.
النَّشَبَة : ۱. جـ : ناشِب. ۲. پاره‌ای از مال و دارایی و مستغلّات و چارپان، بخشی از ثروت.
النُّشَب جـ : نُشَبَة.
النُّشَبَة : مردی که چون به کاری پردازد و بچسبد از آن دست نکشد. ج : نُشَب.
النُّشْبَة : گرگ، اسم است برای گرگ.
نَشَجَ ـِ نَشْجاً و نَشِيجاً ۱. الباكي : صدا در گلوی گریه‌کننده گرفت و گره خورد، به هق هق افتاد. ۲. ـ ت القِدْرُ و نحوُها : دیگ و مانند آن غُلغُل جوشید. ۳. ـ ت الضّفدعةُ : قورباغه قورّ قورّ کرد. ۴. ـ المطربُ : آوازخوان میان دو آواز صدایش را غلتاند و تحریر داد، چهچهه زد. ۵. ـ الحمارُ : خر صدا را در سینه گرداند، عرعر کرد.
النَّشَج : راه آب، آبراهه. ج : أنْشاج.
النَّشْج : ۱. مصـ. ۲. صدای گریهٔ در گلو گیر کرده، هِق هِق شخص گریان.
النُّشُج جـ : ۱. نَشُوج. و ۲. نَشِيج. ۳. «دَمعَةُ ـِ» : اشکِ همراه با صدا، هِق هِق زدن. ج : أنْشاج.
نَشَحَ ـَ (الرـُ) **نَشْحاً و نُشُوحاً** ۱. السّقاءُ و غيرُه : مَشک و جز آن آب پس داد، تراوش کرد. ۲. ـ الدّابّةَ : به ستور چندان آب داد که تشنگیِ حیوان فرو نشیند.
نَشِحَ ـَ (الرـُ) **نُشُوحاً** : ۱. آب نوشید بی‌آنکه سیراب شود. ۲. چندان نوشید که سیراب شد (از اضداد).
النُّشُح جـ : نَشُوح.
نَشَدَ ـُ نَشْداً و نِشداناً و نَشْدَةً : ۱. به یاد آورد. ۲. ـ الضّالّةَ : گمشده را طلب کرد، دنبال گمشده گشت. و ۳. ـ الضّالّةَ : نشانیهای گمشده را برشمرد. ۴. ـ فلاناً : قصد فلانی کرد و جویای او شد. ۵. ـ ه بکذا : آن چیز را به او یادآور شد، او را متوجّه آن چیز ساخت. ۶. ـ ه اللهَ أو به : او را به خدا سوگند داد. با التماس و سوگندِ خدا خوردن چیزی را از او درخواست کرد. ۷. ـ ه : او را اندکی شناخت.
النُّشَدَة جـ : ناشِد.
نَشَرَ ـُ نَشْراً ۱. الثّوبَ : پارچه یا جامه را پهن کرد، گسترد. ۲. ـ الخبرَ : خبر را پخش کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد. ۴. ـ الكتابَ : کتاب را چاپ و منتشر کرد و فروخت. ۵. ـ الخشبَ : چوب را شکافت و تراشید. ۶. ـ الرّيحُ : باد در روز ابری وزید. ۷. ـ عن

المجنونِ أو المریضِ : برای دیوانه (یا جن زده) و بیمار (نُشرة) دعا نوشت، تعویذ بست.
نَشَرَ ـُ نَشْراً و نُشُوراً اللهُ الموتی : خدا مردگان را برانگیخت و زنده کرد.
نَشَرَ ـُ نُشُوراً ۱. الشّجرُ : درخت برگ درآورد. ۲. ـ ت الأوراقُ الشّجرِ : برگهای درخت پهن و گسترده شد. ۳. ـ ت الأرضُ : با رسیدن بهار و باران آن زمین سبز شد و گیاه در آن رویید.
نَشِرَ ـَ نَشَراً ۱. ت الماشیةُ : چارپایان دچار بیماری جَرَب یا گری شدند، گَر شدند. ۲. ـ ت الماشیةُ : ستوران شب‌هنگام پراکنده شدند تا بچرند.
النَّشْر : ۱. مصـ نَشِرَ. ۲. گروه پراکنده و بی‌رئیس و فرمانده و سرپرست که آنان را گرد آورد و به کارشان نظم و ترتیبی دهد. ۳. پراکنده، پخش شده. ۴. آن مقدار از آب که هنگام وضو گرفتن به اطراف پخش و ترشّح شود.
النُّشْر : ۱. مصـ نَشَرَ. ۲. بوی خوش «هِیَ طیبةٌ ـُ» : وی زنی با تن و اندامِ خوشبوی است. ۳. گری، خارش، اِگزما. ۴. روییدن گیاه. ۵. گروه و جماعتی پراکنده که رئیس و فرماندهی نداشته باشند تا آنان را گرد آورد و نظم و ترتیبی به کارشان دهد. ۶. «یَوْمُ ـ» : روز رستاخیز ← نُشُور. ۷. چاپ و انتشار و توزیع و فروش کتاب و مطبوعات.
النُّشَر جـ : نُشْرَة.
النُّشُر و النُّشْر جـ : نَشُور.
النَّشْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَشَرَ. ۲. باد نرم و ملایم، نسیم. ۳. برگه‌ای که در آن چیزی نویسند و اعلام کنند، اعلامیّه، آگهی. ۴. «ـ الأخبار» : اخباری که گویندهٔ رادیو یا تلویزیون نوبت به نوبت در ساعاتی معیّن می‌خواند و پخش می‌کند. ۵. «ـ الجویّة» : گزارش هواشناسی، اعلام چگونگیِ هوا و درجهٔ گرما یا سرمای آن. ۶. «ـ الأسعار» : برگه‌ای که نرخ کالاها روی آن قید شده و (ظاهراً) فروشنده مُلزَم به رعایت آن است، برچسب قیمت کالا، اِتیکت، آگهی نرخ اجناس. ج : نَشَرات.
النُّشْرَة : دعا یا افسون و تعویذ برای درمان دیوانه یا جن‌زده و مصروع و بیمار. ج : نُشَر.
نَشَزَ ـُ نَشْزاً ۱. فی مکانه أو عنه : از جای خود بلند و برجسته شد. ۲. ـ فی مکانه : در جای خود ماند، دست نیافتنی شد. ۳. به جایی بلند رفت، بالا رفت. ۴. نشسته بود و برخاست. ۵. ـ القومُ فی مجلسهم : مردم از مجلس خود برخاستند. ۶. ـ ت نفسُه : از ترس دلش شور زد و حالش بهم خورد. ۷. ـ الشیءُ : آن چیز نادر و بی‌قاعده بود، شاذّ بود. ۸. ـ ه بقرنه : او را با شاخ خود برداشت و به زمین زد.
نَشَزَ ـِ نُشُوزاً ۱. ت المرأةُ بزوجها أو علیه أو منه : زن از شوهرش نافرمانی کرد، او را نخواست و از ادای واجبات زناشویی سر باز زد. ۲. ـ الزّوجُ علی امرأته أو منها : شوهر زنش را زد و او را آزار داد.
نَشِزَ ـِ نُشُوزاً : از جا درآمد، از جا دررفت.
النَّشَـز : ۱. جای بلند و مرتفع. ۲. مرد ستبر و درشت‌اندام. ج : أنْشاز و نِشاز.
النَّشْز : ۱. مصـ نَشَزَ. ۲. جای بلند، مکان مرتفع. ج : نُشُوز و نِشاز.
نَشَّ ـُ نَشّاً ۱. الجملَ : شتر را آهسته راند. ۲. ـ المِسکَ أو نحوَه : مُشک و مانند آن را کوبید و نرم کرد، گَرد کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را درآمیخت، مخلوط کرد.
نَشَّ ـِ نَشّاً و نَشِیشاً ۱. النّهرُ أو غیرُه : آب رودخانه و جز آن رفت و تمام شد، خشک شد. ۲. ـ الغدیرُ ماءَ ه : آبگیر آب خود را فرو کشید، جذب کرد. ۳. ـ ت اللحمةُ : از پاره گوشت قطره قطره آب چکید. ۴. ـ ت الجَرّةُ الجدیدةُ : کوزه نو بر اثر رسیدن آب به آن صدا داد، وزّ وزّ کرد.
النَّشّ : ۱. مصـ نَشَّ ـُ. ۲. نیمهٔ هر چیز. ج : أنْشاش.
نَشَّأَ تَنْشِئَةً (ن ش أ) ۱. ه : او را پرورش داد. ۲. ـ اللهُ السّحابَ : خدا ابر را بالا آورد و در آسمان برافراشت.
النَّشّاب : ۱. بسیار درآویزنده. ۲. تیرساز. ۳. تیرانداز.

ج : نَشّابَة.
النُّشّاب ۱. جـ : ناشِب. ۲. تیرها. ج : نَشاشِیب.
النُّشّابَة : ۱. مؤنّثِ نَشّاب. ۲. جـ : نَشّاب. و ۳. جـ : ناشِب.
النُّشّاح : ظرف انباشته و لبریز.
النُّشّاد : آن که گمشده‌ها را جست‌وجو کند.
النُّشّاد جـ : ناشِد.
النُّشّاش : ۱. بسیار مکنده و به خود کشنده، جذب‌کننده. ۲. مرکّب یا جوهرخشک‌کن، کاغذِ خشک‌کن. مؤ : نَشّاشَة. ۳. «أرضٌ نَشّاشَة» : زمینی که خاکش خشک نشود و گیاه نروياند، زمین آبگز شده و بی‌حاصل.
النُّشّاف : مرکّب‌خشک‌کن، جوهرخشک‌کن، کاغذِ خشک‌کن.
النُّشّافَة : هوله، قطیفه، تن‌خشک‌کن، دستمال، آبچین.
النُّشّال : ۱. صیغهٔ مبالغه از نَشَلَ، بسیار دستبردزننده و رُباینده. ۲. دزد، جیب‌بُر.
نَشَّبَ تَنْشِیباً (ن ش ب) ۱. ه فیه : آن را بدان یک درآویخت، به هم آویزان کرد. ۲. او را بدان چیز گرفتار ساخت. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را با طرحی گلدوزی با اَشکال تیر زینت داد.
نَشَّرَ تَنْشِیراً (ن ش ر) ۱. الثّوبَ أو نحوَه : جامه یا مانند آن را پهن کرد، گسترد. ۲. ـ عن المجنونِ أو المریضِ : برای دیوانه یا بیمار وِرد و دعا خواند و دمید یا (نُشْرَة) تعویذ بر او بست.
نَشَّطَ تَنْشِیطاً (ن ش ط) ۱. ه إلی العملِ أو فیه : او را در آن کار توان و نیرو بخشید و به نشاط و چالاکی واداشت، او را به نشاط آورد و دلشاد ساخت. ۲. ـ الحبلَ : ریسمان را گره زد.
النُّشَّط جـ : ناشِط.
النُّشَّغ جـ : ناشِغ ← نَشَغ.
نَشَّفَ تَنْشِیفاً (ن ش ف) : ۱. الماءَ : آب را با پارچه یا اسفنج و مانند آن برگرفت و کشید، جمع کرد. ۲. ـ ت النّاقةُ : روی شیر ماده شتر هنگام دوشیدن کف جمع شد. ۳. ـ ت النّاقةُ : پستان ماده شتر گاه پُرشیر و گاه بی‌شیر شد.
نَشَّمَ تَنْشِیماً (ن ش م) ۱. اللحمَ : گوشت گندیده و بدبو شد. ۲. ـ فی الأمرِ : به آن کار آغاز کرد، به آن پرداخت. ۳. ـ فیه : از او بدگویی کرد، دشنامش داد. ۴. ـ اللهُ ذکرَه : خدا نام او را بلند و او را ناموَر گرداند. ۵. ت الأرضُ : زمین زهاب داشت و آب از آن تراوش کرد، آب از آن جوشید.
نَشَّی تَنْشِیَةً (ن ش و) ۱. ه : او را مست کرد. ۲. ـ الثّوبَ : بر جامه بوی خوش افشاند یا مالید. جامه را (نَشا) آهار زد.
نَشَصَ ـُـ نُشُوصاً : ۱. بلند و برآمده شد. ۲. ـ السّحابُ فی السّماءِ : ابر در آسمان برخاست و بالا گرفت. ۳. ـ المرأةُ بزوجِها أو علیه أو مِنه أو عَنه : زن از شوهرش فرمان نبرد، نافرمانی کرد، تمرّد نمود و خواهان او نشد. ۴. ـ ت السِّنُّ : دندان رشد کرد و دراز شد. ۵. ـ ت النَّفْسُ : دل به هم خورد، آشوب شد، متهوّع شد. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۷. ـ ه بالرُّمحِ : به او نیزه زد. ۸. ـ الصّوفَ أو الشَّعرَ : پشم یا موی کنده شد امّا فرو نریخت و همچنان بر پوست آویخته ماند. ۹. ـ عن بلدِه : از شهر خود بُنه‌کن شد و رفت.
النُّشُص جـ : نِشاص.
نَشَطَ ـُـ نَشْطاً ۱. الحَبلَ : ریسمان را گره زد، یا حلقه انداخت. ۲. ـ العُقدةَ : گره را محکم کرد، گره زد. ۳. ـ الدّلوَ من البئرِ : سطل را بدون چرخ از چاه بالا کشید، دلو را دستی از چاه بالا آورد. ۴. ـ ه : به او نیزه زد. ۵. ـ ته الحیّةُ : مار او را زد، او را گزید.
نَشَطَ ـِـ نُشُوطاً و (الر) **نَشْطاً** ۱. من المکانِ : از آنجا بیرون آمد. ۲. ـ من بلدٍ إلی بلدٍ : از شهری به شهر دیگر رفت، منتقل شد، نقلِ مکان کرد. ۳. ـ الجملُ : شتر بانشاط و چابکی گذشت.
نَشِطَ ـَـ نَشاطاً ۱. فی العمل : با رغبت و نشاط و چابکی به کار پرداخت، چالاک و زبردست شد. ۲. ـ ت

الدّابّةُ : ستور فربه شد، پروار شد.
نَشُطَ ـُ نَشاطَةً : چابک و سریع و کوشا شد، زبر و زرنگ شد.
النَّشْط : ۱. مص نَشَطَ ـُ. ۲. به سرعت چیزی را گرفتن، قاپیدن، ربودن، رُبایش. ۳. به سرعت نیش زدن. ۴. غنیمتی که جنگجویان در میان راهِ بازگشت پیش از رسیدن به منزل و مرکز خود به دست آورند.
النُّشُط (قا، منت) جـ : ۱. ناشِط. و ۲. نَشِیط. و ۳. نَشُوط.
نَشَطَ ـِ نُشُوظاً النّباتُ : گیاه به روییدن آغاز کرد و زمین را برای سر برآوردن شکافت.
نَشَعَ ـَ نَشْعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بسختی کشید و برکند. ۲. ـ الطّیبَ : بوی خوش را بویید، عطر را بویید. ۳. ـ الصبیَّ : در دهان کودک دارو ریخت، به او دارو خوراند. ۴. ـ ه الکلامَ : سخن را به او یاد داد، به او آموخت. ۵. ـ الناقةَ : ماده شتر را انداخت. ۶. ـ الکاهنَ : به کاهن مزد داد، دستخوش داد. ۷. ـ الباکی : گریان به هق هق افتاد، هق هق گریست (الر، المنـ).
نَشَعَ ـَ نُشُوعاً : تا دَمِ مرگ رفت و نجات یافت، مُشرِف به مرگ شد و نجات یافت.
نَشَعَ ـَ نَشِیعاً (لا) : در گریه هِق هِق کرد، به هِق هِق افتاد.
نُشِعَ مجـ : به فلان چیز شیفته و آزمند گردانده شد. ← نَشِعَ.
نَشَغَ ـَ نَشْغاً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الماءَ : با دست آب نوشید. ۳. ـ ه الکلامَ : سخن را به او یاد داد، تلقین کرد. ۴. ـ الصّبیَّ : به کودک دارو خوراند، دارو را در دهان کودک ریخت. ۵. چندان فریاد کشید و نعره زد که نزدیک بود بیهوش شود. ۶. ـ ه بالرّمحِ : به او نیزه زد.
نَشِغَ ـَ نَشَغاً بالشیءِ : به آن چیز آزمند و حریص شد. ← نَشِعَ.
نُشِغَ مجـ ۱. بالشیءِ : به فلان چیز آزمند و شیفته گردانده شد. ۲. ـ الصّبیُّ : دارو به کودک خورانده شد.
نَشِغَ و نُشِعَ.
النُّشَغ جـ : نُشْغَة.
النَّشْغَة : ۱. نفس عمیق کشیدن. نفس زدن و آه کشیدن از سرِ اندوه و درد. ۲. سکسکهٔ بسیار خفیف در هنگام مرگ، نَفَس واپسین، دَمِ آخرین. ج : نَشَغات.
النُّشْغَة : دارو و مانند آن که در دهان ریزند. ۲. باقی‌ماندهٔ حیات، آخرین رمق. ج : نُشَغ.
نَشَفَ ـِ نَشْفاً ۱. الماءَ : آب را از روی زمین یا حوض یا صورت با پارچه‌ای برچید و جای آن را خشک کرد.
نَشِفَ ـَ نَشْفاً و نَشَفاً ۱. الثّوبُ العرقَ : جامه عرق را به خود کشید. ۲. ـ الماءُ فی الأرضِ : آب در زمین فرو رفت. ۳. ـ ت البئرُ : چاه خشک شد، آب چاه تمام شد. ۴. ـ الثّوبُ : جامه خشک شد.
نَشُفَ ـِ نُشُوفاً ۱. الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۲. ـ مالُه : مال او از بین رفت و چیزی از آن نماند.
النَّشَف جـ : نَشَفَة.
النَّشْف ۱. جـ : نَشْفَة. ۲. مص نَشَفَ.
النُّشَف جـ : نُشْفَة.
النَّشَفَة : سنگ پا. ج : نَشَف و نِشاف.
النَّشِفَة «أرضٌ ـ» : زمینی که آب را به خود می‌کشد، جذب می‌کند.
النَّشْفَة : ۱. سنگ پا. ۲. هوله یا پارچه‌ای که با آن آب یا رطوبت را خشک کنند. ج : نَشْف.
النُّشْفَة : ۱. اندک چیزی که در تَهِ ظرف می‌ماند، تَه‌مانده‌ای اندک در ظرف. ۲. آنچه از روی دیگ جوشان با ملاقه بردارند و جرعه جرعه بنوشند. ۳. کفی که بر روی شیر هنگام دوشیدن جمع شود. ۴. سنگ پا. ۵. هوله یا پارچه‌ای که با آن آب یا رطوبت را خشک کنند ← نَشْفَة. ج : نُشَف.
نَشِقَ ـَ نَشَقاً فی الحبالةِ : در دام افتاد.
نَشِقَ ـَ نَشْقاً الرائحةَ : بوی خوش را بویید.
النَّشِق : آن که خود را چنان درگیرِ کاری کند که از آن رهایی نتواند.
النُّشَق جـ : نُشْقَة.

النُّشْقَة : ۱. داروی بوییدنی. ۲. حلقهٔ رسن و گلوبندی که بر گردن ستوران افکنند. ج : نُشَق.

نَشَلَ ـُـِ نَشْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بسرعت ربود، قاپید. «ـ له النَّشّالُ نقودَه» : جیببُر پولهای او را زد و برد، به او دستبرد زد. ۲. ـ الخاتمَ : انگشتر را از انگشت درآورد، از دست کند. ۳. ـ ته الحیّةُ : مار او را نیش زد، گزید. ۴. ـ اللحمَ : گوشت را با دست از میان دیگ بیرون آورد. و ۵. ـ اللحمَ : گوشت را بدون ادویه و چاشنی پخت، گوشت را ساده پخت.

نَشَلَ ـُ نُشُولاً ۱. اللحمُ : گوشت اندک و کم‌مایه شد. ۲. ـ ت الفخذُ : ران لاغر و کم‌گوشت بود، یا شد. ۳. ـ الشیءُ : گرمی آن چیز کم شد.

نَشِلَ ـَ نَشَلاً ت فخذُه : ران او لاغر و کم‌گوشت شد.

النَّشْل : ۱. مصـ نَشَلَ ـُـِ. ۲. گوشتی که بدون ادویه و چاشنی پخته باشند، گوشت ساده پخته شده.

نَشَمَ ـِ نَشْماً و نَشِيماً ت الأرضُ : زمین یکباره آب تراوش کرد، آب بیرون داد.

نَشَمَ ـُ نَشْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد، بلند کرد.

نَشَمَ ـِ نُشُوماً فیه : به او دشنام داد.

نَشِمَ ـَ نَشَماً ۱. الثّورُ : گاو خالهای سیاه و سفید داشت، ابلق بود. ۲. ـ الشیءُ : بوی آن چیز دگرگون شد، بدبو شد، بوی گند گرفت. ۳. ـ فی الشّرِّ : در راه شرّ و بدی افتاد، به بدی درآویخت.

النَّشَم : ۱. مصـ نَشِمَ. ۲. درخت امرود کوهی که از چوب آن کمان سازند، داغدانان. ← مَیْس (معنیِ ۲).

النَّشِم ۱. «ثورٌ ـ» : گاوی که پوستش خالهای سیاه و سفید داشته باشد، گاوِ اَبلَق. مؤ : نَشِمَة. ۲. «یدٌ نَشِمَة» : دستی که بوی بد گرفته، دست بویناک از پیاز و پنیر و مانند آنها.

النَّشْناش : شخص زبردست و چُست و چالاک در کار و رفتار، زِبر و زرنگ.

النَّشْناشَة : ۱. مؤنّثِ نَشْناش. ۲. «أرضٌ ـ» : زمینی شوره‌زار که چیزی در آن نروید.

نَشْـنَشَ نَشْـنَشَةً ۱. ت القِـدرُ : دیگ در هنگام جوشیدن صدا داد، غُلغُل کرد. ۲. ـ الجلدَ : پوست را بسرعت کند. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را کند، از تن درآورد. ۴. الوعاءَ : ظرف را خالی کرد، آنچه را در آن بود، ریخت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را سخت تکان داد، هَـل داد و راند. ۶. ـ الثّورَ : گاو را راند و دور کرد. ۷. ـ السَّلَبَ : جامه و سلاح دشمن مغلوب را غنیمت گرفت. ۸. ـ اللحمَ : گوشت را تند خورد. ۹. در کار خود تندی و چالاکی نمود.

النَّشْنَش : چابک و زبردست، زِبر و زرنگ ← نَشْناش.

النَّشْنَشَة : ۱. مؤنّثِ نَشْنَش. ۲. مصـ. ۳. صدای تکان خوردن برگ و زره و مانند آنها.

النُّشُوء : ۱. مصـ نَشَأَ. ۲. «نظريةُ ـِ و الإرتقاء» : نظریهٔ تکامل تدریجی موجودات و تحوّل آنها در پیدایش.

النُّشُوئِيّ : ۱. منسوب به نُشُوء. ۲. معتقد به نظریّه تکامل تدریجی (المو). Evolutionary (E)

النُّشُوئِيَّة : مکتب تکامل تدریجی در زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی (در برابر نظریّهٔ جَهِشی و انقلابی) اِوْلوسیونیسم (المو). Evolutionism (E)

النَّشْوان : مست در آغاز مستی. مؤ : نَشْوَی. ج : نَشاوَی.

النُّشُوب جـ : نَشَبَ.

النَّشْوَة : ۱. مصدر مرّه از نَشِیَ. ۲. مستی. ۳. آغاز مستی. ۴. بوی. ۵. نقطهٔ اوج لذّت جنسی، حالت اِنزال (المو). Orgasm (S)



النَّشَم

النِّشْوَة : ۱. مصـ نَشِیَ. ۲. خبرِ تازه رسیده، خبرِ نو و دست اوّل. ج : نِشا.

النَّشُوج «ماءٌ ـ» : آبی که در هنگام فرو رفتن در خاک صدا دهد. ج : نُشُج.

النَّشُوح : ۱. آبِ اندک. ۲. مست. ج : نُشُح.

النَّشُور : بادی که ابرها را منتشر و پراکنده کند. ج : نُشُر و نُشْر.

النُّشُور : ۱. مصـ نَشَرَ ـُـ. ۲. «یَوْمُ ـِ» : روز رستاخیز، روز قیامت.

النُّشُوز ۱. جـ : نَشْز. ۲. مصـ نَشَزَ ـُـِ.

النُّشُوص : ۱. نیزهٔ راست و ایستاده. ۲. ماده شتر

بزرگ‌کوهان.
النُّشُوط : ۱. ترمیم‌کنندهٔ تارهای پوسیدهٔ رسن. ۲. «بئرٌ ـ»: چاه ژرفِ دورتک که باکشیدن بسیار دلو از تَهِ آن بیرون آید. ج : نُشُط. ۳. نوعی ماهی.
النُّشُوع : ۱. دارویی که در بینی ریزند یا چکانند. ۲. انفیّه ← نَشُوق. ۳. دارویی که نَفَسِ حبس شده را بازگرداند، داروی درمان بیماریِ آسم. ۴. دارویی که در دهان کودک یا بیمار ریزند. ج : أنْشِعَة.
النُّشُوق : ۱. انفیّه. توتون یا تنباکوی کوبیده و گَرد شده. ۲. هر دارویی که به بینی کشند و استنشاق کنند ← نَشُوع (معانیِ ۱ و ۲).
النُّشُول : ۱. مصـ نَشِلَ. ۲. کمیِ گرما، کم‌حرارتی.
نَشِيَ ـَ نَشْواً و نَشْوَةً و نِشْوَةً و نُشْوَةً (ن ش و) : ۱. مست شد. ۲. ـ الخبرَ : خبر را دانست و بدان پی برد و منبع آن را بررسی کرد. ۳. ـ الرائِحَة : آن بوی را استشمام کرد، بویید (لا).
نَشِيَ ـَ نَشْوَةً و نِشْوَةً و نُشْوَةً و نَشأً (ن ش و) ۱. الرائِحَةَ : آن بوی را بویید، بوی را استشمام کرد. ۲. مست شد (لا). ۳. الشيءَ : بارها بدان چیز بازگشت، بارها انجام داد.
النِّشِينَة : ۱. گیاهی که بلند شده و ساقه‌اش قدکشیده امّا ستبر و تناور نشده. ۲. دختر جوان. ← ناشِئة. ۳. سنگی گود که در کفِ حوض گذارند. یا خاکهایی که اطراف و پشت سنگهای لبهٔ حوض ریزند. ۴. خاکی که از کندن چاه بیرون آمده باشد.
النِّشْيَة : بوی، رایحه. ج. نَشايا.
النَّشِيج : ۱. مصـ نَشَجَ. ۲. صدای سینه. ج : نُشُج.
النَّشِيد : ۱. آواز خواندن. ۲. سرود، آواز. «ـُ الوطنيّ» : سرود میهنی، سرود ملّی و رسمیِ کشور. ۳. بلندی صدا. ۴. «ـُ الأناشِيد» : یکی از أسفار تورات، غزل غزلهای سلیمان. ج : أناشيد.
النَّشِيدَة ← نَشِيد. ج : نَشائِد.
النَّشِير : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْشُور) ۲. کِشتهٔ خرمن‌شده و نکوبیده. ۳. جُبّه، لباسِ خانهٔ گشاد و راحت.
النَّشِيزَة : ۱. برآمده، برجسته. ۲. برآمدگی، برجستگی. ۳. اخلاق عجیب و غریب. ج : نَآئِز.
النَّشِيش : ۱. مصـ نَشَّ ـِ. ۲. صدای جوشش آب در دیگ و جز آن، غَلْغَل. مؤ : نَشِيشَة. ۳. «أرضٌ نَشِيشَة» : زمینی شوره‌زار که گیاه نروياند. ج : نَشائِش.
النَّشِيص : ۱. فعیل به معنی مَفعُول (مَنْشُوص). ۲. خمیری که در آن خمیرمایه نهند امّا پیش از بَرآمدن آن را بپزند، خمیر فطیر.
النَّشِيط : ۱. چالاک و بانشاط، سرزنده و چابک. ۲. آن که کسان و چارپایانش سرِ حال و بانشاط باشند. ۳. آن که طناب پوسیده را بازگشاید و ترمیم کند و دوباره بتابد (قا، منت).
النَّشِيطَة : ۱. مؤنّثِ نَشِيط. ج : نِشاط. ۲. غنیمتی که جنگجویان در میان راه پیش از رسیدن به مقصد و میدان جنگ، به دست آورند. ج : نَشائِط.
النَّشِيل : ۱. گوشتی که با دست از میان دیگ یا قابلمه بیرون آورند. ۲. گوشتی که بی‌ادویه و چاشنی پخته شده باشد، گوشتِ ساده پخته شده. ۳. شیرِ تازه دوشیده شده. ۴. آبِ تازه از چاه درآمده پیش از آن که به مَشک ریخته شود. ۵. شمشیر سبک و باریک.
نَصا ـُ نَصْواً (ن ص و) ۱. ه : موی (ناصیه) پیشانیِ او را گرفت و کشید. ۲. ـ ت الماشطةُ المرأةَ : آرایشگر جلوی زلف آن زن را شانه و آرایش کرد.
النَّصائِب جـ : نَصِيبَة.
النَّصائِح جـ : نَصِيحَة.
النَّصائِر جـ : نَصِيرَة.
النِّصاب : ۱. اصل، نژاد. ۲. آغاز هر کار و هر چیز. ۳. بازگشت. ۴. دستهٔ کارد. ۵. جای غروب کردن خورشید. ۶. [فقه] : مقداری از دارایی که زکات بر آن واجب گردد، حدّ نصاب. ۷. نصاب قانونی، رسیدن تعداد افراد حاضر در یک مجلس رسمی به نصف بعلاوهٔ یک. ۸. [قانون] «ـُ الإرثِ» : دوسوّم ماترک، بخشی از دارایی شخص که وصیّت در مورد آن نافذ نیست. ج : نُصُب.

النِّصاح : رشته، نخ، سِلک. ج : نُصُح و نِصاحَة.
النِّصاحَة ۱. جـ : نِصاح. ۲. دوزندگی، خیّاطی. ۳. مزدِ دوزنده. ۴. دامی مرکّب از رشته‌ها و حلقه‌هایی که میمون را با آن شکار کنند.
النِّصاص جـ : ۱. نَصَّة. و ۲. نُصَّة.
النِّصاع جـ : ۱. نَصْع و نَصْع. و ۲. نَصِیع.
النِّصاف جـ : نِصْفان.
النِّصافَة : ۱. خدمت کردن، خدمتگزاری. ۲. مزد خدمت، اجرت پیشخدمت.
النِّصال جـ : ۱. نَصْل. و ۲. نَصْلَة.
نَصَبَ ـُ نَصْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را گذاشت و برپای کرد، نصب کرد «ـ الرّمحَ و ـ الخیمَة» : نیزه را در زمین برپا داشت و چادر زد. و ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بلند کرد، بالا برد و برافراشت «ـ العَلَمَ» : پرچم را برافراشت. ۳. ـ الشجرَةَ : درخت را کاشت. ۴. [نحو] «ـ الکلمةَ» : کلمه را منصوب خواند به حرف آخر آن اِعرابِ نصب یا زبَر داد. ۵. ـ ه المرضُ أو نحوُه : بیماری یا مانند آن او را رنجور و ناتوان کرد. ۶. ـ ه السّلطانُ : سلطان به او منصبی داد، او را به شغلی منصوب کرد. ۷. ـ الشّرَّ : نسبت به او دشمنی و بدی را آشکار کرد. ۸. ـ له الحربَ : طرح جنگ کردن با او را افکند، به او اعلان جنگ داد. ۹. ـ له : با او دشمنی کرد. ۱۰. ـ له رأیاً : رأی و نظری به او داد و از آن نگذشت.
نَصَبَ ـَ نَصَباً : ۱. رنجور و ناتوان شد، مانده شد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید. ۳. ـ النَّیْسُ : شاخهای بُز راست ایستاده شد. ۴. ـ ت الناقةُ : پستان ماده شتر برآمده شد.
النَّـصْب : ۱. مصـ نَصَبَ. ۲. عَلَم، درفش، پرچمِ برافراشته. ۳. رنج، خستگی، آزردگی. ج : أنْصاب.
النَّصِب : ۱. بیمار. ۲. رنجور، دردمند، آزرده.
النُّصُب ۱. جـ : نَصِیب. و ۲. نِصاب. ۳. بهره، نصیب، قسمت. ۴. بیماری و بلا. ۵. نشان و علامتِ برپا شده. ۶. آنچه بجز خدا که پرستش شود. ج : أنْصاب.
النِّصْب : بهره، نصیب.
النُّصْب ۱. جـ : أنْصَب. ۲. بیماری. ۳. بلا، سختی. ۴. چیز برپا شده. ۵. آنچه بجز خدا پرستش شود. ۶. سنگ و علامت یادبود به نام قهرمانان و شهیدان. «ـ التّذکاریّ» : لوحه و علامت یادبود. ۷. «هذا ـ عینی» : این پیشِ چشمِ من است، برابر چشمم ایستاده است.
النَّصَبَة جـ : ناصِب.
النَّصْبَة : ۱. مصدر مرّه از نَصَبَ. ۲. واحدِ نَصْب. ۳. [نحو] : یک علامت نصب، دو فتحه، دو زبر، نَصْب. ۴. یک نهالِ کاشته شده.
نَصَتَ ـِ نُصُوتاً له : ساکت شد و به سخن او یا آن صدا گوش فرا داد.
النُّصْتَة : ساکت شدن و گوش فرا دادن.
نَصَحَ ـَ نَصْحاً و نُصْحاً و نَصاحَةً و نِصاحَةً و نَصاحِیَّةً ۱. ه أو له : او را راهنمایی کرد، او را پند داد، نصیحتش کرد، برای او خیراندیشی کرد. ۲. ـ له : دوستی او با وی یکدل و خالص بود.
نَصَحَ ـَ نَصْحاً ۱. ه : او را پند داد، نصیحتش کرد. و ۲. ـ ه : دوستی خود را با او خالص و بی‌آلایش کرد.
نَصَحَ ـَ نَصْحاً و نِصاحَةً الثّوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را خوب دوخت، تمیز از کار درآورد.
نَصَحَ ـَ نَصْحاً و نُصُوحاً ۱. ه : او را نصیحت کرد. ۲. الشیءُ : آن چیز صافی و بی‌آلایش و خالص شد، ناب گردید. ۳. ـ ت توبتُه : توبهٔ او خالص و ناشکستنی بود. ۴. ـ العملُ : کردار خود را خالص انجام داد. ۵. ـ العسلَ : عسل را صافی و ناب کرد. ۶. ـ الثّوبَ : جامه را دوخت. ۷. ـ المطرُ البلدَ : باران آن سرزمین را سیراب نوعی آوازِ عرب مانند حُدا امّا نرم‌تر و ملایم‌تر.


النِّصاحَة

و همه جا را سبز کرد و جای خالی باقی نگذاشت. ۸. ـ الشرابَ : شراب را چندان نوشید که سیراب شد.

نَصَحَ ـُ نَصاحَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد نصیحت‌گوی و اندرزدهنده شد. ۲. ـ الرّأيُ : آن اندیشه خالص و بی‌غلّ و غش شد، یا بود.

النُّصْح جـ : نِصاح.

النُّصْح : ۱. مصـ نَصَحَ. ۲. پند، اندرز، راهنمایی خیرخواهانه. ۳. خالص کردن دوستی از اغراضِ نامناسب.

النُّصَحاء جـ : ۱. ناصِح. و ۲. نَصِیح.

نَصَرَ ـُ نَصْراً ۱. المظلومَ : به ستمدیده در دفع زیان یا دور کردن دشمن از او یاری کرد. ۲. ـ ه علی عدوِّه أو مِنه : او را از چنگ دشمنش رهاند و به او در برابر دشمن یاری داد. ۳. ـ ه : به او چیزی داد، عطا و بخشش کرد. ۴. ـ المطرُ الأرضَ : باران به همه جای آن زمین بارید و آن را سیراب کرد.

نُصِرَ مجـ «ت الأرضُ» : بر زمین باران بارانده شد، زمین از باران برخوردار و بهره‌مند شد.

النَّصْر : ۱. مصـ نَصَرَ. ۲. جـ : ناصِر. ۳. یاری‌دهنده، یاور، یاریگر. «رجُلٌ سَ و قومٌ سَ» : مرد یاری‌دهنده و گروه یاری‌دهندگان. ۵. باران. ج : أنْصار. ۶. نام سورهٔ صد و دهم قرآن مجید.

النِّصر : یاری‌دهنده، یاوَر. ج : أنْصار.

النُّصُر جـ : نَصُور.

النُّصَراء جـ : نَصِیر.

النَّصْرانِیّ : ۱. پیرو دین مسیح (ع)، مسیحی، ترسا. ۲. منسوب به شهر «ناصرة» در فلسطین که چندی اقامتگاه مسیح (ع) بود. مؤ : نَصْرانِیَّة. ج : نَصارَی.

النَّصْرانِیَّة : ۱. مؤنّثِ نَصْرانِیّ. ۲. دین نصارَی، دین ترسایی، مسیحیّت. ۳. واحدِ نَصارَی.

النُّصْرَة : ۱. مصـ نَصَرَ. ۲. یاری، کمک، دستگیری، یاوری. ۳. بارانِ فراگیر و گسترده.

نَصَّ ـُ نَصّاً ۱. علی الشیءِ : آن چیز را معیّن و مشخّص و محدود نمود. ۲. ـ القولَ أو الفعلَ : گفتار یا کردار را به صاحب آن إسناد داد و بدو برگرداند، با سند سخن گفت. ۳. ـ الشّیءَ : آن چیز آشکار شد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را برداشت و آشکار کرد. (لازم و متعدّی) و ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را جنباند. ۶. ـ العروسَ : عروس را بر (منصّة) تخت نشاند. ۷. ـ ه : چندان از او پرسید که مطلب را از زبان شخص او بیرون کشید. ۸. ـ المتاعَ : کالا را روی هم انباشت، روی هم چید. ۹. ـ النّاقَةَ : ماده شتر را برانگیخت تا تند برود. ۱۰. ـ عُنُقَه : گردنش را راست گرفت، گردن کشید، گردن افراشت.

نَصَّ ـِ نُصُوصاً ۱. الشیءُ : آن چیز بلند و برآمده شد. ۲. ـ الحقُّ : حق آشکار و هویدا شد.

نَصَّ ـِ نَصِیصاً ۱. اللحمَ المشویَّ علی النّارِ : گوشت کبابی بر روی آتش جِلزّ و وِلزّ کرد. ۲. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید و غُلغُل کرد.

النَّصّ : ۱. مصـ نَصَّ ـُ. ۲. کلام صریح و قاطع، سخن مشخّص و معلوم. ۳. متن کلام و سخن یا نوشته. ۴. غایت چیزی، آخر هر چیز. ۵. سخنی که تنها یک معنی دارد و تأویل بردار نیست. ۶. [علمِ اصول] : کتاب و سنّت. ۷. راه رفتن تند و باشتاب. ج : نُصُوص.

النُّصَص جـ : نُصَّة.

النُّصّاب جـ : ناصِب.

النَّصّاح : دوزنده، خیّاط، دَرزی.

النُّصّاح جـ : ناصِح.

النَّصّار : بسیار یاری‌کننده.

النُّصّار جـ : ناصِر.

النَّصّاع : ۱. «أحمرُ سَ» : قرمز خالص و آتشین. مؤ : نَصّاعَة. ۲. «حُمرةٌ نَصّاعَة» : سرخیِ ناب و خالص.

النُّصّاع جـ : ناصِع (معنیِ ۱).

النُّصّاف جـ : ناصِف.

نَصَّبَ تَنْصِیباً (ن ص ب) ۱. الشیءَ : آن چیز را برپا داشت، ایستاده گذاشت. و ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بلند کرد، بالا برد، برافراشت، سیخ کرد. «ـ ت الخیلُ آذانَها» : اسبان گوشهای خود را سیخ کردند، راست نگهداشتند. ۳. ـ ه الحاکمُ : حکمران او را به مقامی گماشت، به

شغلی منصوب کرد.
النُّصَّة : ۱. مصدر مرّه از نَصَّ. ۲. گنجشک ماده. ج : نِصاص.
النُّصَّة : مویی که بر (ناصِیَة) پیشانی افتد. ج : نُصَص و نِصاص.
نَصَّرَ تَنْصِیراً (ن ص ر) ۱. ه : او را نصرانی کرد، مسیحی کرد و ۲. ـ ه : او را غسل تعمید داد.
النُّصَّب جـ : ناصِب.
النُّصَّح جـ : ناصِح.
نَصَّصَ تَنْصِیصاً (ن ص ص) ۱. المتاعَ : کالا را روی هم چید، برهم انباشت. ۲. در استناد و توجّه به (نصّ) متن مبالغه کرد. ۳. ـ غریمَه : بر بدهکار خود سخت گرفت و با او جدل و ستیزه‌رویی کرد.
النُّصَّع جـ : ناصِع (معنیِ ۱).
النَّصَعَة جـ : ناصِع (معنیِ ۱).
نَصَّفَ تَنْصِیفاً (ن ص ف) ۱. الشیءَ : آن چیز را به دو نیمه کرد. و ۲. ـ الشیءَ : نیمهٔ آن چیز را برداشت. ۳. ـ النّهارُ : روز به نیمه رسید، ظهر شد. ۴. ـ الرّأسُ : موی سر نیمی سیاه و نیمی سفید شد، جوگندمی شد. ۵. ـ النّخلُ : نیمی از غورهٔ خرما سبز و نیمی سرخ شد. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد میانسال شد. ۷. ـ المرأةُ : بر سر آن زن روسری بست.
نَصَّلَ تَنْصِیلاً (ن ص ل) السّهمَ : بر سرِ چوبهٔ تیر پیکان نشاند، چوبهٔ تیر را پیکاندار کرد.
نَصَعَ ـَ نُصُوعاً و (الر) **نَصاعَةً** ۱. الشیءَ : آن چیز خالص شد. ۲. ـ اللونُ : رنگ آن چیز بسیار سفید شد، سفیدِ ناب شد. ۳. ـ الأمرُ : آن کار روشن و آشکار شد. ۴. ـ بالحقّ : به حقّ طرف اقرار کرد و آن را پرداخت. ۵. ـ ت الأمُّ بالولدِ : مادر بچّه‌اش را زایید. ۶. ـ الشّاربُ : نوشنده تشنگی خود را فرو نشاند. ۷. ـ إلی المناصِعِ : در مستراح قضای حاجت کرد.
نَصُعَ ـُ نَصاعَةً : از هر نوع تیرگی و آمیختگی پاک و خالص شد، ناب شد.
النَّصْع : ۱. مصـ. ۲. نُصْع.


النُّصَّة

النِّصَع : بساطی چرمین که روی آن محکومی را سر می‌بُرند یا شکنجه می‌دهند. ← نَطْع. ج : أنْصاع.
النُّصْع و النِّصْع : ۱. پوست بسیار سفید. ۲. جامهٔ بسیار سفید. ج : نِصاع و أنْصاع.
نَصَفَ ـُ نَصْفاً و نَصافَةً و نِصافَةً ۱. الشیءَ : نیمهٔ آن چیز را گرفت. ۲. ـ القومَ : نیمی از آن جماعت را جدا کرد و گرفت. ۳. ـ الشیءَ بین الاثنینِ : آن چیز را میان دو تن بخش کرد. ۴. ـ الکأسَ : نیمهٔ جام را نوشید. ۵. ـ ه : او را خدمت کرد (لا).
نَصَفَ ـِ نَصْفاً و نَصافَةً و نِصافَةً و نَصافاً و نِصافاً ه : او را خدمت کرد، خدمتگزاری کرد.
نَصَفَ ـِ نَصْفاً و نُصُوفاً ۱. الشیءَ : به نیمهٔ آن چیز رسید «ـَ الکتابَ» : به نیمهٔ آن کتاب رسید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز به نیمه رسید «ـَ النّهارُ» : روز به نیمه رسید، ظهر شد، نیمروز شد. ۳. ـ النخلُ : نیمه‌ای از غورهٔ خرما سبز و نیمه‌ای سرخ شد.
النَّصَف ۱. جـ : ناصِف. ۲. داد، انصاف، دادگری، عدل. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد میانسال. ج : أنْصاف و نَصَفُونَ. ۴. «امرأةٌ ـٌ» : زن میانسال. ج : نُصَف و نُصْف و أنْصاف.
النِّصْف : ۱. نیم، نیمه، نِصف. ج : أنْصاف. ۲. انصاف، عدل، داد. ۳. انسان میانه و متوسّط (از لحاظ اندام و اخلاق و رفتار، نه خوب و نه بد «رجُلٌ نِصْفٌ و امرأةٌ رجالٌ ـٌ و نساءٌ ـٌ» : مرد و زن متوسّط و مردان و زنان متوسّط. (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یکسان است).
النُّصُف و النُّصْف جـ : نَصَف (معنیِ ۴ برای مؤنّث).
النُّصَفاء جـ : نَصِیف.
النِّصْفان : ظرف نیمه پُر. مؤ : نَصْفَی. ج : نِصاف.
النَّصَفَة ۱. جـ : ناصِف. ۲. انصاف، عدل، داد.
نِصْفِیّاتُ الأجْنِحَة [زیست‌شناسی] : نیم‌بالان (حشرات). Hemiptera (E)
نِصْفِیّاتُ الجِناح [زیست‌شناسی] : حشرات نیم‌بال.
نَصَلَ ـُ نَصْلاً ۱. السّهمَ : پیکان در چوبهٔ تیر جا گرفت و استوار شد. و ۲. ـ السهمُ : پیکان از چوبهٔ تیر بیرون

آمد و جدا شد (از اضداد) (الر). ۳. السّهمَ : بر چوبهٔ تیر پیکان نشاند. (لازم و متعدّی). ۴. ـــ حقَّه : حـقّ او را ثابت و تأیید کرد، به کرسی نشاند.

نَصَلَ ـُـ نَصْلاً و نُصُولاً ۱. الشیءُ مِن کذا : آن چیز از آن یک درآمد، بیرون آمد. «ـــ المعولُ مِن مقبضِه» : تبر از دستهٔ خود درآمد. ۲. ـــ مِن الشِّعبِ و نحوِه : از میان شکاف کوه و مانند آن بیرون آمد و پیدا شد. ۳. ـــ الخضابُ : رنگِ حنا از بین رفت. ۴. ـــ لونُ الثّوبِ : رنگ جامه پرید. ۵. ـــ ت اللسعةُ : زهرِ نیش و گزیدگی بیرون آمد و اثرش رفت. ۶. ـــ بحقّی صاغراً : حقّ مرا به ستم از دستم درآورد. ۷. ـــ ت الناقةُ : ماده شتر از دیگر شتران جلو زد، پیشی گرفت.



النَّصْل

النَّصْل ۱. مصـ نَصَلَ. ۲. پیکان، سر تیر. ۳. سرِ نیزه. سنان. ۴. شمشیر. ۵. تیغهٔ شمشیر و خنجر و کارد و چاقو و مانند آن. ۶. «ـــ الرأسِ» : بلندیِ سر. ۷. [گیاهشناسی] : برگ درخت. ۸. «معوّلُ ـــ» : تبر یا تیشهٔ بی‌دسته. ۹. رشتهٔ بیرون آورده از دوک نخریسی. ج : نِصال و أنْصُل و نُصُول. ۱۰. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای شمالیِ فلکی. و ۱۱. ستاره‌ای در صورت فلکی سماک رامی.

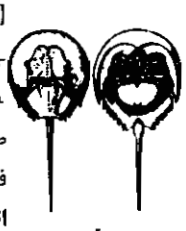

النَّصْلة

النُّصُل جـ : نَصِیل.

النَّصْلَة : ۱. به معانیِ نَصْل است ولی اخصّ از آن است. ج : نِصال. ۲. جانوری دریایی از تیرهٔ بندپاییان که خوردنی است، خرچنگ نعلی، خرچنگ نعل اسبی.

Alemelle (E)

النَّصْناص «حَیَّةٌ ـــ» : مار بسیار جنبنده.

نَصْنَصَ نَصْنَصَةً ۱. الجملُ : شتر زانوان را بر زمین استوار کرد و جنبید تا برخیزد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را جنباند و لق کرد. ۳. ـــ فی مشیِه : در راه رفتن خود را جنباند، تکان تکان خورد، تلو تلو خورد.

النَّصْو : ۱. مصـ نَصا. ۲. ناراحت کردن، زحمت دادن، دردسر دادن. ۳. دردی در شکم.

النَّصُوح : ۱. بی‌شائبه، خالص، ناب «رجُلٌ ـــ أو امرأةٌ ـــ» : مرد یا زن راست و صادق و بی‌شیله و پیله. ۲. «توبةٌ ـــ» : توبهٔ خالص و صادقانه.

النَّصُور : نصرت‌دهنده، یاری‌دهنده، یاریگر، ناصر. ج : نُصُر.

النُّصُوص جـ : نَصّ.

النُّصُول جـ : نَصْل.

النَّصِیب : ۱. بخش و بهره از چیزی، قسمت. ۲. فعیل به معنی مفعول (منصوب). ۳. حوض. ۴. دام، تله که برای شکار گذارند. ۵. [قانون] : سهم، هر بخش از مال تقسیم شده که به یکی از شرکاء تعلّق دارد. ج : أنْصِباء و أنْصِبَة و نُصُب.

النَّصِیبَة : ۱. واحدِ نَصائِب، سنگ پیرامون حوض که درز آن را با ملاط گرفته باشند. ۲. آنچه برپا کنند و نشان و عَلَم قرار دهند. ج : نَصائِب.

النَّصِیح : ۱. پند دهنده، خیراندیش و خیرخواه که از سر راستی و درستی نصیحت و راهنمایی کند. ۲. خالص، صاف. ج : نُصَحاء.

النَّصِیحَة : ۱. پند، اندرز، نصیحت، موعظه، راهنمایی از سر خیرخواهی. ۲. صافی، خالص بودن، یکرویی و یکرنگی در دوستی. ج : نَصائِح.

النَّصِیر : ۱. یاری‌دهنده، یار، یاور، یاریگر، مددکار. ۲. سرباز داوطلب و آموزش ندیده که بیشتر در کوهها پناه می‌گیرد و به ارتباطات دشمن لطمه می‌زند، چریک، پارتیزان. ج : أنْصار و نُصَراء.

النَّصِیرَة : ۱. مؤنّثِ نَصِیر. ۲. بخشش، دهش، کمک. ج : نَصائِر.

النُّصَیْرِیّ : ۱. منسوب به نُصَیْر، مددکارِ کوچک. ۲. واحدِ نُصَیْرِیَّة.

النُّصَیْرِیّة : گروهی از غُلاة شیعه معروف به علویان و منسوب به ابن نُصَیْر نَمَری، وکیل امام یازدهم (ع) که در منطقه‌ای به همین نام در شمال غربی سوریّه زندگانی می‌کنند.

النَّصِیص : ۱. مصـ نَصَّ ـِـ. ۲. «ـــ القومِ» : شمارِ مردم، تعدادِ افرادِ گروه. ۳. «أمرٌ ـــ» : کار جدّی و دشوار، امر خطیر.

النَّصِيغ : ۱. روشن، بی‌آمیغ و غلّ و غش. ۲. «ماءٌ ـ» : آب صاف و زلال. ج : نِصاع.

النَّصِيف : ۱. نیمهٔ چیزی، نیم، نصف. ۲. جامهٔ دورنگ. ۳. روسری و دستار و آنچه بر سر نهند یا ببندند. ۴. خدمتکار. ج : نُصَفاء.

النَّصِيل : ۱. سنگی استوانه‌ای به طول نیم متر که با آن چیزی کوبند، دستهٔ هاون سنگی. ۲. بند و مفصل میان سر و گردن در بَنِ چانه. ۳. چانه، زنخ. ۴. شاخه‌ای منشعب از درّه. ۵. گندم پاک شده. ۶. بالاترین نقطهٔ سر. ۷. تبر. ۸. «ـُ الحجر» : روی سنگ. ج : نُصُل.

النَّصِيّ ۱. جـ : نَصِيَّة. ۲. خیزران هندی، بامبو. ۳. [تشریح] : استخوان گردن. ج : أنْصِيَة. ۴. گیاهِ سبط، سپیدگندمه، نوعی خارِ سفید (که وقتی تر و تازه و سبز است به آن نَصِیّ گویند و چون سفید گردد آن را طَرِيْفَة خوانند و چون خشک شود آن را حَلِيّ نامند). ج : أنْصاء و جمع الجمعِ آن أناصٍ. ۵. گرامی، برگزیده، مختار، شریف. ج : أنْصاء و أنْصِيَة.

النَّصِيَّة : ۱. واحدِ نَصِيّ. ۲. مؤنّثِ نَصِيّ. ۳. (از قوم و شتران و جز آنها) : برگزیدگان و اختیارشدگان. ۴. بقیّه، باقی‌مانده. ج : نَصِيّ و جج : أناصٍ.

نَضا ـُ نَضْواً (ن ض و) ۱. السيفَ مِن غمدِه : شمشیر را از نیام برکشید، از غلاف درآورد. ۲. ـ الثوبَ عنه : جامه را از تن او بیرون آورد، برهنه‌اش کرد. ۳. ـ ه مِن ثوبِه : او را لخت کرد. ۴. ـ السيفَ : شمشیر برید، از چیزی گذشت. ۵. ـ البلادَ : شهرها را طی کرد و از آنها گذشت. ۶. ـ الجرحُ : آماس زخم فرو نشست. ۷. ـ الماءُ : آب به زمین فرو رفت. ۸. ـ الفرسُ الخيلَ : آن اسب از دیگر اسبان پیشی گرفت.

نَضا ـُ نَضْواً و نُضُوّاً (ن ض و) ۱. الجرحُ : آماس زخم فرو نشست. ۲. ـ الخِضابُ : رنگ خضاب رفت، پرید، عوض شد. و ۳. اسب آلت خود را بیرون آورد تا پیشاب ریزد یا گشن‌گیری کند.

نَضا ـُ نَضْواً و نُضِيّاً (ن ض و) الفرسُ الخيلَ : آن اسب از اسبان دیگر پیشی گرفت، جلو افتاد.

النَّضائِد جـ : نَضِيْدَة.

النَّضائِض جـ : ۱. نَضِيْضَة (معنیِ ۳). و ۲. نُضاضَة.

النِّضار جـ : نَضْر.

النُّضار ۱. طلا. ۲. زرناب و ناگداخته. ۳. هر چیز خالص و ناب. ۴. (از چهره‌ها) : چهرهٔ زیبا و شاداب. ۵. چوبی که از آن ظرف سازند. ۵. «قدحٌ ـٌ» : ظرف و کاسهٔ چوبین.

النَّضارَة : ۱. مصـ نَضَر و نَضِر و نَضْرَ. ۲. لطافت و زیبایی و شادابی در گیاه و چهره و رنگ، طراوت، نرمی و تر و تازگی.

النُّضاض «ـُ الماءِ» : آبِ اندک، باقی‌ماندهٔ آب در ظرف. ج : نِضاض (متن اللغة).

النِّضاض جـ : ۱. نُضاض. و ۲. نَضِيْض. و ۳. نَضِيْضَة (معانیِ ۱ و ۲).

النُّضاض ۱. جـ : نُضاضَة. ۲. برگزیدهٔ قوم. ۳. خالص و نژاده از فرزندان مرد. ۴. آخرین فرزندان مرد (اصطلاحاً) ته‌تغاری.

النُّضاضَة : ۱. چیزِ کم و اندک. ۲. «ـُ الرجُلِ» : آخرین فرزند شخص، فرزند ته‌تغاری. ۳. «ـُ الماءِ أو نحوِه» : ته‌ماندهٔ آب و مانند آن.

النِّضال : ۱. مصـ ناضَلَ. ۲. دفاع، پشتیبانی.

النُّضاوَة : خرده و ریزهٔ چیزی که هنگام برکندن و سخت کشیدنِ آن بریزد.

نَضَبَ ـُ نُضُوباً ۱. الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۲. ـ ماءُ وجهِه : بی‌شرم و حیا شد، بی‌چشم و رو شد. ۳. ـ الخيرُ أو الخِصبُ : خیر و برکت از میان رفت. ۴. ـ المكانُ : آنجا دور بود. ۵. ـ العمرُ : عمر به پایان رسید، عمرتمام شد. ۶. ـ ت عينُه : چشم او گود افتاد، تو رفت. ۷. ـ الثوبَ : جامه راکند، لباس را از تن درآورد.

نَضِجَ ـَ نَضَجاً و نَضْجاً و نُضْجاً و نِضاجاً ۱. اللحمُ : گوشت پخته شد. ۲. ـ الثمرُ : میوه رسید، پخته و نیکو شد. ۳. ـ ت الناقةُ بولدِها : هنگام زایمان شتر رسید و نزاییدِ، مدّت آبستنی شتر بیش از اندازه به درازا کشید.

النُّضُج جـ : نَضِيْج.

النُّضْج : ۱. پختگی و رسیدگیِ میوه و غذا و مانند آن. ۲. رشد، کمال، پختگیِ فکر و اندیشه.

نَضَحَ ـِـ نَضْحاً ۱. الأرضَ بالماءِ : زمین را آب‌پاشی کرد، زمین را تر کرد. ۲. ـ علیه الماءَ : بر روی او آب پاشید. ۳. ـ الجلدَ : پوست را نمناک کرد تا نترکد و نشکافد. ۴. ـ عطشَه : تشنگیِ او را فرو نشاند. ۵. آب نوشید ولی سیراب نشد، به اندازهٔ رفع عطش آب نوشید. ۶. ـ الجملُ الماءَ : شتر برای آبیاریِ کِشت از چاه یا رودخانه آب کشید. ۷. ـ الزّرعَ : کِشت را آب داد. ۸. ـ الشجرُ : پوست درخت برای درآوردن جوانه و برگ شکافهای خُرد برداشت. ۹. ـ الزرعُ : دانهٔ کِشت (ازقبیل ذرّت) شیری شد، آغاز به سخت شدن کرد. ۱۰. ـ ه بالسّهمِ : به سوی او تیر افکند. ۱۱. ـ عن نَفْسِه : از خود دفاع کرد. ۱۲. ـ ت السماءُ القومَ : آسمان بر آنان باران بارید (لا).

نَضَحَ ـَـ نَضْحاً و نُضُوحاً و تَنْضاحاً ۱. الإناءُ : آب از ظرف بیرون تراوید «ـ القِربةُ» : مَشک چکّه کرد. ۲. ـ الفَرَسُ : اسب عرق کرد. ۳. ـ العَرَقُ : عرق خارج شد، فرو چکید. ۴. ـ ته السّماءُ : آسمان بر سر او باران ریخت. ۵. ـ ت العینُ : چشم اشک ریخت.

النَّضْح : ۱. مصـ نَضَحَ. ۲. آبی که به وسیلهٔ شترِ آبکش به کِشت دهند. ۳. قطرات و ترشّحات آب و مانند آن. ۴. عطر و مانند آن که مایع یا آبکی و رقیق باشد. ج : نُضُوح و أنْضِحَة.

النَّضَح : ۱. حوض، آبگیر. ۲. سنگاب، حوضچه‌ای سنگی یا سفالین بر لب چاه که از دلوِ برکشیده از چاه در آن آب ریزند. ج : أنْضاح و نُضُوح.

النُّضُح جـ : نَضِیح (معنیِ ۲ و ۳).

النَّضَحَة جـ : ناضِح (معنیِ ۱).

النَّضْحَی جـ : نَضِیح (معنیِ ۱).

نَضَخَ ـَـ نَضْخاً الشیءَ بالماءِ : آن چیز را با آب تر کرد، خیس کرد.

نَضَخَ ـَـ نَضْخاً و نَضَخاناً و نُضُوخاً الماءُ : آب از میان چشمه بشدّت فَوَران کرد، بیرون جَست.

النَّضْخ : ۱. مصـ. ۲. اثر عطر و مانند آن که بر جامه باقی ماند.

النَّضْخَة : ۱. مصدر مرّه از نَضَخَ. ۲. یک نوبت بارش باران.

النَّضَد : ۱. کالای روی هم چیده شده. ۲. تخت، تختخواب. ۳. ابر انبوه و متراکم. ۴. ارجمند، گرامی، شریف. ۵. شرف، ارزش. ۶. ماده شتر فربه که کوهانش لابه‌لا بر هم نشسته ← نَضُود. ج : أنْضاد و نُضُد. ۷. «أنْضادُ الرِّجْلِ» : عموها و داییهای شخص که شریف و بزرگوار باشند ← أمجاد. ۸. «أنضادُ الجبال» : صخره‌ها و لایه‌های برهم انباشتهٔ کوهها.

النُّضُد جـ : نَضَد.

نَضَرَ ـُـ نُضُوراً الشجرُ و الوجهُ و غیرُه : درخت وچهره و جز آن زیبا و شاداب و تر و تازه شد.

نَضِرَ ـَـ نَضَراً الشجرُ أو الوجهُ و غیرُه : درخت یا چهره و جز آن شاداب و تر و تازه شد ← نَضُرَ.

نَضُرَ ـُـ نَضارَةً ۱. اللونُ : رنگ درخشان و زیبا شد. ۲. ـ الشجرُ أو الوجهُ و غیرُه : درخت یاچهره و جز آن شاداب و باطراوت و زیبا شد. ← نَضِرَ.

النَّضِر : ۱. زیبا، شاداب، باطراوت، تر و تازه، سبز و خرّم. ۲. زوجه، همسر مرد.

النَّضْر : ۱. مصـ نَظَرَ. ۲. طلا، زر. ج : نِضار و أنْضُر.

النَّضْرَة : ۱. مؤنّثِ نَضْر. ۲. شمش طلا. ۳. ناز و نعمت. ۴. رفاه و آسودگی. ۵. بی‌نیازی. ۶. نرمی و تر و تازگی، شادابی، خرّمی. ۷. زیبایی، نیکویی.

النُّضْرَة : ۱. شادابی، تر و تازگی. ۲. زیبایی، درخشندگی.

نَضَّ ـُـ نَضاضَةً الرجُلُ : آن مرد لاغر و کم‌گوشت شد.

نَضَّ ـِـ نَضّاً و نَضِیضاً ۱. ـ الماءُ : آب کم‌کم روان شد. ۲. ـ الماءُ : آب از میان سنگ و مانند آن بیرون تراوید. ۳. ـ الطائِرُ : پرنده بالهایش را جنباند تا آمادهٔ پرواز شود. ۴. ـ القِربةُ : مَشک از پُریِ بیش از حدّ ترکید. ۵. ـ العودُ : از تهِ چوب با سوختن سرِ آن کف و شیرابه جوشید. ۶. ـ مالَه : کالایش به پول تبدیل شد. ۷. ـ

الشیءَ : آن چیز را تکان داد. ۸. ـ الأمرُ : آن کار ممکن و میسّر شد.

نَضَّ ـِ نَضِيضاً الأمرُ : آن کار ممکن و میسّر شد (الر).

النَّضّ : ۱. مصـ نَضَّ. ۲. پول، دِرهم. ۳. دینار. ۴. زشت، ناپسند. «أتی بأمرٍ ـّ» : کاری زشت و ناپسند کرد. ۵. نقد «أخذَ المالَ منه ـّ» : آن مال را از او نقد گرفت. ۶. «رجُلٌ ـّ اللحمِ» : مرد لاغر و کم‌گوشت، تکیده‌اندام.

النُّضُض جـ : نَضُوض.

النَّضّاح : ۱. صیغهٔ مبالغه از نَضْح، بسیار تراونده، بسیار آب پاشنده. ۲. آبیاری‌کنندهٔ نخلستان. ۳. آن که شترِ آبکش را می‌راند.

النُّضّاح جـ : ناضِح (معنیِ ۱).

النَّضّاحَة : ۱. مؤنّثِ نَضّاح. ۲. زن بسیار حیله‌گر. ۳. «قوسٌ ـّ بالنَّبلِ» : کمانِ دورپرتاب، دورزن.

النَّضّاخ : ۱. باران شدید و تند. ۲. «عینٌ ـّ» : چشمهٔ جوشان و پر آب که آب از آن فَوَران کند.

النُّضّاض جـ : ناضّ (معنیِ ۱).

النُّضّال جـ : ناضِل.

نَضَبَ تَنْضِيباً (ن ض ب) ۱. الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۲. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر کم‌شیر شد.

النُّضَّب جـ : ناضِب.

نَضَّجَ تَنْضِيجاً (ن ض ج) ۱. الشیءَ : آن چیز را پخته و رسیده کرد. ۲. ـ الثّمرُ : میوه پخته و رسیده شد. ۳. ـ ت النّاقةُ : زمان زایمان ماده شتر گذشت و نزایید، مدت بارداری حیوان به درازا کشید.

النُّضَّج جـ : ناضِج (معنیِ ۱).

نَضَّدَ تَنْضِيداً (ن ض د) ۱. المتاعَ و نحوَه : کالا و مانند آن را بسیار روی هم چید و انباشت. ۲. ـ أحرُفَ الطِّباعةِ : حروف چاپی را کنار هم چید، حروفچینی کرد.

نَضَّرَ تَنْضِيراً (ن ض ر) الشیءَ : آن چیز را تر و تازه و شاداب کرد، آن را سرسبز و خرّم کرد.

النُّضَّر جـ : ناضِر (معنیِ ۱).

نَضّى تَنْضِيَةً (ن ض و) الثّوبَ عنه : جامه را از تن او بیرون آورد.

نَضَفَ ـُ نَضْفاً ۱. ه : او را خدمت کرد. ۲. ـ الشیءَ : همهٔ آن چیز را تمام کرد.

نَضَفَ ـُ نَضَفاناً : ستور (خَبَب) دوید که نوعی دویدن میان خَطو و عَدو، گام برداشتن فراخ و تاختن است.

نَضِفَ ـَ نَضَفاً ۱. ولدُ النّاقةِ ما فی ضَرعِ أُمِّه : بچّه شتر آنچه شیر در پستان مادرش بود خورد. ۲. به او پلیدی و نجاست پیوست، نجس شد (قا، لا). ۳. تیز داد (قا، منت).

النَّضَف : ۱. مصـ نَضِفَ. ۲. بازِ دشتی (پرندهٔ شکاری). واحد آن نَضَفَة است.

النَّضِف : ناپاک، پلید، نجس. مؤ : نَضِفَة.

النَّضَفان : ۱. مصـ نَضَفَ ـُ. ۲. نوعی دویدن ستور ← خَبَب.

النَّضَفَة : ۱. مؤنّثِ نَضَف. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ بازها که دُمی دراز و دوشاخه دارد. Nauclerus (S)


النَّضَفة

نَضِلَ ـَ نَضَلاً : لاغر و نزار گردید.

النَّضَم : ۱. گندم سیاه، گندم گاوی (لا). ۲. گندم گِرد و پُر، گندم خوب و فربه (منت).

النَّضناض و النَّضْناضَة ۱. «حيّةٌ ـّ» : ماری که زبانش را بیرون آورد و بجنباند، یا ماری بی‌قرار که در جای خود آرام نگیرد، یا ماری که چون نیش زند فوری بکَشد. ۲. خارپشت درشت استرالیایی، جوجه‌تیغیِ بی‌دندان، نوعی مورچه‌خوار، اکیدنه.


النَّضَم

Ecidna (E), Spiny anteater (E)

نَضْنَضَ نَضْنَضَةً ۱. لسانَه : زبانش را جنباند. ۲. ـ ه : او را آشفته و ناآرام کرد. ۳. دارایی و مالش افزون شد.

النِّضْو : ۱. ستور لاغر و نزار. ۲. تیرِ نازک قمار، یا تیری که از پرتاب بسیار خراب شده باشد. ۳. جامهٔ کهنه و فرسوده. ۴. آهنِ دهنه و لگامِ ستور بدون تسمه و بند. ج : أنْضاء.


النَّضناض

النِّضْوَة : ۱. ماده شتر و ستور لاغر. ۲. نعل ستوران.

النُّضوح : ۱. عطری که بوی خوش آن همه جا بپراکند. ۲. «قِرْبَةٌ ـّ» : مَشکی که چکّه کند. ۳. «قوسٌ ـّ بالنَّبلِ» : کمانی که با آن تیراندازی کنند (الر). ج : أنْضِحَة.

النُّضُوح جـ : ۱. نَضَح. و ۲. نَضْح.
النَّضُود : ماده شتر فربه. ج : نُضُد. ← نَضَد (معنی ۶).
النَّضُوض : چاهی که آبش اندک اندک بتراود. ج : نُضُض.
نَضَى ـِ نَضْياً (ن ض ی) ۱. السَّيفَ : شمشیر را برکشید، از نیام بیرون آورد. ۲. ـ الثَّوبَ : جامه را از تن درآورد، لباس را کند. و ۳. ـ الثَّوبَ : جامه را کهنه و فرسوده کرد.
النَّضِيج : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْضُوج)، پخته و رسیده شده. ۲. «هو ـُ الرأی» : او دارای اندیشهٔ پخته و استوار است. ج : نُضُج.
النَّضِيح : ۱. آغشته به عطر، خوشبوی شده با عطر و مانند آن. ج : نَضْحَی. ۲. حوض، آبگیر. ۳. عَرَق، خَوی. ج : نُضُح.
النَّضِيد : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْضُود) ۲. کالای روی هم چیده شده، انباشته. ۳. منظّم، مرتّب ← مَنَضَّد.


النَّضيدة

النَّضِيدَة : ۱. رخت و کالای روی هم چیده شده و انباشته. ۲. تخت، تشک، پشتی مُخدّه، نازبالش. ج : نَضائِد.
النَّضِير : ۱. زیبا. ۲. طلا. ۳. جنسی از گیاهان پیازدار از تیرهٔ نرگسیها که بیشتر صحرایی و بعضی زینتی و کاشتنی هستند، گُل نرگس، زنبق آمازونی.


النَّضير

النَّضِيض : ۱. مصـ نَضَّ. ۲. «ماءٌ ـٌ» : آبِ اندک. ۳. اندکِ چیزی «أعطاه ـً من اللبنِ» : اندکی از آن شیر به او داد. ۴. «رجُلٌ ـٌ اللحمِ» : مرد لاغر کم‌گوشت. ۵. «جاءَ القومُ بأقصی ـِ هم» : همهٔ آن قوم (تا اندک افرادشان نیز) آمدند. ج : نِضاض.


النِّطاق

النَّضِيضَة : ۱. مؤنّثِ نَضِيض. ۲. کم، اندک، مختصر، ناچیز. ج : نِضاض. ۳. باران. ج : نَضائِض. ۴. «جِمالٌ ذاتُ نضِيضَةٍ و نَضائِض» : شتران بسیار تشنه که سیراب نگردند.
النَّضِيّ : ۱. حیوان لاغر و نزار. ۲. چوبهٔ تیر، تیر بی‌پَر و پیکان. ۳. فاصلهٔ میان پَر و پیکانِ تیر. ۴. از سر کتف تا گوش. ج : أنْضِيَة.

نَطا ـُ نَطْواً و نُطُوّاً (ن ط و) ۱. الحبلَ : طناب را کشید. ۲. ـ المنزلَ : سرمنزل دور شد. ۳. ـ عنه : در برابر او خاموش ماند، سکوت کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را با دست گرفت.
النَّطائِح جـ : نَطِيح (به معانی ۱، ۳، ۴) و نَطِيحَة.
النَّطاة : حقّه و پیالهٔ بعضی میوه‌های پیاله‌دار مانند بلوط و نیز کاسبرگ گلها. ج : أنْطاء.
النِّطارَة : ۱. مصـ نَطَرَ. ۲. پیشهٔ ناطوری، باغبانی، دشتبانی، نگهبانی، پاسداری. ۳. مزد نگهبانی، اجرت ناطور و دشتبان.
النِّطاس جـ : نَطْس.
النُّطاس : عالم، دانا، فرزانه، آن که به چیزی کاملاً شناخت و آگاهی داشته باشد ← النَّطِيس و النِّطاسِيّ.
النَّطاسِيّ و النِّطاسِيّ : ۱. دانشمند ← النَّطِيس و النُّطاس. ۲. پزشک حاذق.
النِّطاط جـ : نَطِيط.
النُّطاعَة : خوراک یا لقمه‌ای که نیمی از آن را خورده و نیم دیگر را به (نَطْع) سفره بازگردانده باشند، غذای نیم‌خورده.
النِّطاعَة : ۱. شغل جلدکردن کتاب و دفتر، جلدسازی، صحّافی. ۲. مزد جلدساز، اجرت صحّافی.
النِّطاف جـ : ۱. نُطْفَة (معانی ۱ ـ ۴). و ۲. نُطافَة.
النُّطافَة : ۱. آبِ کم که در ظرف بماند. ۲. قطره که از ظرف بتراود، چکّه. ج : نِطاف و نُطَف.
النِّطاق : ۱. کمربند. ۲. دامن. ۳. پیش‌بند بانوان هنگام کار در خانه. ج : نُطُق. ۴. [کیهان‌شناسی] «ـُ الجَوزاء» : سه ستاره بر میان جوزا، کمربند جوزا، حمایل جوزا. نام دیگرش «النَّظْم» است. ۵. «شیءٌ واسعٌ ـٌ» : چیز فراخ و پُر دامنه. ۶. «عقد فلان حُبْکَ ـَ» : فلانی برای آن کار آماده شد.
النَّطانِط جـ : ۱. نَطْنَط و نُطْنُط. و ۲. نَطْناط.
النَّطانِيط جـ : ۱. نَطْناط. ۲. نُطْنُط.
نَطَبَ ـُ نَطْباً ۱. ه : با انگشت به گوش او تَلَنگر زد. ۲. ـ الدّیکُ الشیءَ : خروس به آن چیز نوک زد.

نَطَحَ ـِـ نَطْحاً ۱. ه الثورُ و نحوُه : گاو و مانند آن او را شاخ زد. ۲. ـ ه : آن را از او دور کرد و راند، او را هَل داد و از خود دور کرد.

النَّطْح : ۱. مصـ. ۲. [کیهان‌شناسی] : شَرَطان، دوشاخِ صورت فلکیِ حَمَل که از منازل قمر است.

النُّطَحاء جـ : نَطِیح (به معنیِ ناطِح، معنیِ ۲).

النَّطْحَة : ۱. مصدر مرّه از نَطَحَ. ۲. جنگ، جدال، کشمکش.

النَّطْحَی جـ : نَطِیح (به معنیِ ۱) و نَطِیحَة.

نَطَرَ ـُ نَطْراً و نِطارَةً ۱. الکرمَ أو الزَّرعَ : از تاکستان یا کشتزار نگهبانی کرد، دشتبانی کرد، ناطوری کرد. ۲. کشیک داد، نگهبانی داد. ۳. ـ ه عنه : آن را بشدّت از او دور کرد.

النُّطَراء جـ : ۱. ناطِر. و ۲. ناطُور.

النَّطَرَة جـ : ۱. ناطِر. و ۲. ناطُور.

النَّطْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَطَرَ. ۲. با چشم چیزی را پاییدن، مراقبت.

النَّطرون لا تـ معـ، بورهٔ ارمنی، بوراکس، نمک قلیا.

نَطَسَ ـُ نَطْساً ۱. العلمَ : دانش را نیک آموخت و فرا گرفت، سخت استاد شد. ۲. ـ صاحبَه : در زیرکی و دانایی بر دوست خود برتری یافت.

نَطِسَ ـَ نَطَساً : ۱. دانا و زیرک شد، دانشمند گردید. ۲. از آلایش و چرک و پلیدی نیک پاک و از آن سخت متنفّر بود، یا شد.

نَطُسَ ـُ نَطاسَةً الرجُلُ : آن مرد دانا و عالِم شد.

النَّطِس : ۱. داناـ، ماهر. ۲. دقیق، باریک‌بین و نکته‌سنج. ۳. پاک از آلایش و چرک و سخت متنفّر از آن. ج : نُطُس (متن‌اللغة).

النَّطُس : ۱. دانشمند باریک‌بین و نیک‌آگاه. ۲. آن که در گفتار و پوشاک و خوراک و کارهای خود بسیار دقیق و نکته‌سنج باشد. ج : نِطاس.

النُّطُس ۱. جـ : نَطِس (متن‌اللغة). ۲. پزشکان حاذق.

النُّطَساء جـ : نَطِیس.

النَّطَش : جنسی از گیاهان با دو گونهٔ یک ساله و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران که برگهایی علفی دارد و گلهای آن مورد علاقهٔ زنبور عسل است، نَتَش، قِلْقِل، کنف بنگالی.
Crotalaria (S)

نَطَّ ـَ نَطَطاً الشیءُ : آن چیز دور شد.

نَطَّ ـُ نَطّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بست. و ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را کشید، کش داد، دراز کرد.

نَطَّ ـِ نُطُوطاً : بیهوده‌گویی کرد، دَری وَری گفت.

نَطَّ ـِ نَطّاً و نَطِیطاً : ۱. گریخت. ۲. جَست، پرید، خیز برداشت. ۳. ـ فی الأرضِ : در زمین با شادی و نشاط به سیر و سفر پرداخت، راه رفت. ۴. بیهوده‌گویی کرد، دَری وَری گفت (الر).

النُّطّ جـ : نَطّاء.

النُّطُط جـ : ۱. أنَطّ. و ۲. نَطِیط (متن‌اللغة).

النَّطّاء «عقبةٌ ـ» : گردنهٔ دور. ج : نُطّ.

النَّطّاح : حیوان بسیار شاخ‌زننده، قوچ یا شاخداری دیگر که به شاخ زدن عادت کرده باشد.

النُّطّار جـ : ۱. ناطِر. و ۲. ناطُور. ۳. آدمک، لولوی سر خرمن، مُتَرسَک برای دور کردن پرندگان از کشتزار، داهول، (در تداول خراسان) چولی قِزَک.

النَّطّاع : ۱. آن که در سخن بسیار غور کند. ۲. آن که هنگام خوردن غذا را در کامش جمع کند. ۳. آن که بسیار در پی شهوات و جلب لذّات باشد. ۴. آن که دفترها و کتابها را (با نَطْع = جلد چرمین) جلد کند، صحّاف.

النَّطّاط : ۱. آن که چیزی را بسیار بندد و محکم کند. ۲. آن که چیزیرا بسیار بکَشد و درازکند. ۳. بسیار سیر و سفرکننده. ۴. برجهنده، پرش‌کننده. ۵. آن که چیزی یا صفتی راکه در او نیست ادّعا کند، گزافه‌گوی. ۶. بیهوده‌گوی، پریشان‌گوی، پَرت و پلاباف، وَرّاج.

النَّطّاطات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات از ردهٔ غلاف‌بالان، خانوادهٔ سوسکهای کوچک.
Elateridae (E)

النَّطّاطَة : سوسکی کوچک از تیرهٔ نَطّاطات که چون بر پشت آن فشاری وارد شود چون فنر برجهد.



النَّطَش

النُّطّال جـ : ناطِل.
النُّطُس جـ : ناطِس.
نَطَّفَ تَنْطِيفاً (ن ط ف) ۱. ه : او را به شهوت‌رانی منتسب و متّهم کرد. ۲. ـ ه : او را عیبناک کرد، به عیب آلوده ساخت، تهمتی به او زد. ۳. ـ المرأةَ : به گوش زن گوشواره آویخت.
نَطَّقَ تَنْطِيقاً (ن ط ق) ۱. ه : بر او (نِطاق) کمربند بست. ۲. کمربند بر میان بست. ۳. ـ ه : او را به (نُطق) سخن آورد. ۴. ـ الماءَ التّلَّ و نحوَه : آب به نیمه یا کمرکشِ تپّه و مانند آن رسید.
نَطَّلَ تَنْطِيلاً (ن ط ل) رأسَ المريضِ بالنَّطُول : (نَطول = آب جوشیده با داروها) را در کوزه کرد و اندک اندک بر سر بیمار ریخت، نوعی آب‌درمانی کرد ← نَطَل (معنیِ ۲).


النَّطَفَة

النِّطِّيس : ← نِطاطِيّ.
نَطَعَ ـَ نَطْعاً ۱. اللقمةَ : مقداری از لقمه را خورد و بقیه را در (نَطْع) سفره یا روی میز نهاد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را تغییر داد، دگرگون کرد. ۳. ـ کلامَه : سخنش را از کامِ دهان اداکرد. ۴. ـ الدفترَ : دفتر را (با نَطْع = چرم) جلد کرد، یا (به اطلاق) جلد کرد.
نُطِعَ نَطَعاً مجـ لونُه : رنگش دگرگون شد، تغییر رنگ داده شد.
النَّطَع : سفرهٔ چرمین که زیر محکوم به شکنجه یا سر بریدن گسترند. ← نَطْع (معنیِ ۲). ج : أنْطاع و نُطُوع و أنْطُع.
النَّطْع : ۱. مصـ نَطَعَ و نُطِعَ. ۲. سفره و بساط چرمین که زیر پای محکوم به شکنجه یا سر بریدن می‌افکنند. ج : أنْطاع و نُطُوع و أنْطُع.
النِّطَع : ۱. سقف دهان، کامِ دهان. ۲. ← نَطَع (الر). ج : نُطُوع.
النِّطْع : ۱. سقف دهان، کامِ دهان (المنـ) ← نِطَع. ۲. سفرهٔ چرمین ← نَطَع (الر).
النُّطُع : آن که به تکلّف می‌کوشد ابرازِ فصاحت کند، متکلّف در فصاحت.

نَطَفَ ـُـِ نَطْفاً و نِطافاً و نَطافَةً و نَطَفاناً و نُـطُوفاً و تَنْطافاً ۱. الماءُ : آب کم‌کم روان شد، چکّه کرد و راه افتاد. ۲. ـ الماءَ : آب را ریخت (لازم و متعدّی). ۳. او را به عیبی آلوده کرد، یا تهمتی به او زد. ۴. ـ ت القِربةُ : مَشک چکه کرد.
نَطِفَ ـَ نَطَفاً : ۱. به عیب آلوده شد. ۲. به شک و فجور منسوب یا به زنا متّهَم شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز فاسد و تباه شد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد از غذای نامناسب یا پُرخوری دچار تخمه و سوءهاضمه شد و تُرش کرد.
نَطُفَ ـُ نَطافَةً و نُطُوفَةً : به شکّ و فُجور متّهَم و به ننگ و رسوایی آلوده شد (لا).
النَّطَف : ۱. مصـ نَطِفَ. ۲. عیب. ۳. فساد، تباهی. ۴. بدی، شرّ. ۵. مروارید کوچک، واحدِ آن نَطَفة است. ۶. [دامپزشکی] : زخمی در چارپایان.
النَّطِف : ۱. آلوده، ناپاک، پلید، نجس. ۲. شخص متّهَم، آدمِ شُبهه‌ناک، مورد شُبهه. ۳. آن که شکستگیِ سرِ او به مغز رسیده باشد.
النُّطَف جـ : ۱. نُطافَة. و ۲. نُطْفَة (معنیِ ۵). و ۳. نُطَفَة.
النُّطَفَة : ۱. واحدِ نَطَف، یک دانه مرواریدِ کوچک درخشان. ۲. گوشواره. ج : نَطَف.
النُّطْفَة : نُطفه. ج : نِطاف.
النُّطَفَة : ← نَطَفَة. ج : نُطَف.
النُّطْفَة : ۱. آبی اندک که در تَهِ ظرف باقی ماند. ۲. آب صاف خواه کم و خواه زیاد. ۳. دریا. ج : نِطاف. ۴. «علی وجهِه نِطافٌ مِن عَرَقٍ» : بر صورت او قطرات عرق است. ۵. آب مرد، منی. ج : نُطَف.
نَطَقَ ـُـِ نُطْقاً و نَطْقاً و مَنْطِقاً و نُطُوقاً : ۱. سخن گفت، حرف زد. ۲. ـ الطّائِرُ : پرنده آواز داد، بانگ کرد. ۳. ـ العودُ أو نحوُه : عود یا هر سازی آواز برآورد. ۴. ـ الکتابُ : متن کتاب یا نوشته روشن و گویا بود، (چنان روشن بود که گفتی با خواننده سخن می‌گوید).
النُّطْق : ۱. مصـ. ۲. گفتار، سخنگویی، لفظ. ۳. فهم، عقل، شعور، دریافت، ادراک حقایق و کلیّات مجرّد.
نَطَلَ ـُ نَطْلاً و نُطُولاً ۱. الخمرَ : انگور را فشرد و شراب

ساخت. ۲. ـ رأسَ المریضِ بالنَّطُول : بر سر بیمار از کوزهٔ آماده قطره قطره (نَطُول = آب جوشیده با بعضی داروها) آب ریخت، نوعی درمان با آب انجام داد. ← نَطَّلَ.

النُّطُق جـ : نِطاق.

النَّطْل : ۱. مصـ. ۲. شیرِ کم. ۳. پوستِ حبّهٔ انگور. ۴. شیرهٔ تُفاله مویز، آبی که بر تفالهٔ مویز ریزند و دیگربار بفشرند و شیرهٔ آن را بگیرند ← نِطْل (معنیِ ۲).

النِّطْل : ۱. ماندهٔ شراب در ظرف. ۲. شیرهٔ تفالهٔ مویز ← نَطْل (معنیِ ۴). ج : أنطال.

النُّطَل جـ : نُطْلَة.

النَّطْلاء : بلا، سختی.

النَّطَلَة جـ : ناطِل.

النُّطْلَة : ۱. یک جرعه آب یا شراب یا شیر و هر نوشابه‌ای، یک آشام. ۲. چیزی اندک. ۳. آنچه با دست از دهانهٔ خیک روغن یا ماست یا شیره و مانند آن بیرون آورند. ج : نُطَل.

النَّطْناط : دراز، بلندبالا. ج : نَطانِیط.

نَطْنَطَ نَطْنَطَة ۱. الشیءَ : آن چیز را کشید، کش داد، در امتدادی کشید. ۲. ـ ت الأرْضُ : آن سرزمین دور شد، (بر اثر رویدادی طبیعی چون زلزله و سقوط کوه یا اقدامی بشری مانند سدسازی و بستن راه اصلی و احداث جادّهٔ فرعی) راهش نسبت به مرکزی معیّن دور شد. ۳. ـ الرجُلُ : سفر آن مرد طول کشید، وی به سفری دور و دراز رفت.

النَّطْنَط و النُّطْنُط : بلندبالا، دراز ← نَطْناط. ج : نَطانِط و نَطانِیط.

النُّطُوع جـ : ۱. نَطَع. و ۲. نَطْع. و ۳. نِطَع.

النَّطُوف : ۱. ابر پُرباران. ۲. «لیلةٌ ـ» : شبی که تا سپیده‌دم یکسره باران ببارد. ج : نُطُف.

النَّطُول : آبی که در آن داروهایی بجوشانند و بگذارند سرد شود و بر اندام دردناک بیمار ریزند، وسیلهٔ نوعی آب‌درمانی یا ضماد با آب.

النَّطِیح : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنطُوح) حیوانی که به ضرب شاخ حیوانی شاخ‌زن مرده باشد. ج : نَطْحَی و نَطائِح. ۲. فعیل (صفت مشبّهه به فاعل) به معنی (ناطِح) : حیوان شاخ‌زننده. ج : نُطَحاء. ۳. نامبارک، بدشگون. ۴. اسبی که در پیشانی آن دو چنبرهٔ کوچک یا پیچ‌خوردگی جهتِ خوابِ موی باشد. مؤ : نَطِیحَة. ج مؤ : نَطائِح.

النَّطِیس : دانا، عالم، خردمندی دقیق و موشکاف که کمتر چیزی از او فوت شود. ج : نُطَساء. ← النُّطاس و النِّطاسِیّ.

النَّطِیط : ۱. مصـ نَطَّ ـِ. ۲. «مکانٌ ـ» : جایی دور. ج : نِطاط و (متن‌اللغة) نُطُط.

النَّظائِر ۱. جـ : نَظِیرَة. ۲. بزرگان، اشخاص شریف و بزرگوار.

نَظارِ : اسمِ فعلِ امر، منتظر باش! چشم‌دار!

النِّظار : بینش، نیروی شناخت باطن با نگریستن به ظاهر، دریافت، فراست.

النِّظارَة : فراست، دریافت ← نِظار. ۲. نظارت، سرپرستی، شغل ناظر، مراقبت، نگهبانی، دیده‌بانی. ۳. حقّ نظارت، مزد ناظر، اجرت دیده‌بان.

النِّظام : ۱. مصـ نَظَمَ. ۲. رشته و نخ و قیطانی که با آن دانه‌های مروارید و مانند آن را به رشته کشند و گردنبند درست کنند. ۳. شیوه و روش کار، نظم و ترتیب، سبک، شیوه، طریق، اسلوب، سامان. ۴. قوام و استواری و انتظام امور. ۵. فرمانبرداری در برابر قانون و مأموران آن. ۶. حکومت، نظام مملکتی، سیستم ادارهٔ کشور «ـ الرَّأسمالِیّ أو ـ الاشتراکِیّ» : سیستم و رژیم سرمایه‌داری یا سیستم و رژیم سوسیالیستی. ۷. «ـ المِتریّ» : سیستم متریک، دستگاه مقیاس متری. ۸. [کیهان‌شناسی] : منظومه مانند منظومهٔ شمسی. ۹. (از ملخها) ردیف از ملخ. ۱۰. تودهٔ ریگِ برهم نشسته. ج : نُظُم و أنْظِمَة.

النِّظامان : ۱. مثنّای نِظام. ۲. [زیست‌شناسی] : دو رشته دراز و روده‌مانند در دستگاه تناسلی ماهی یا سوسمار و بعضی جانوران دیگر ماده که تخمها در آن

دو به‌طور منظّم قرار گرفته است.

النِّظامِيّ : ۱. منسوب به نظام. ۲. پیرو نظم و قاعده. ۳. «الجَيْشُ ـ» : ارتش، سپاه (در برابر رزمندگان غیرنظامی که نیروهای چریک و پارتیزانی هستند).

النَّظائِف جـ : نَظِيفَة.

نَظَرَ ـُ نَظَراً ۱. إلى الشيءِ : بدان چیز با دقّت نگاه کرد، نگریست. ۲. ـ في الأمرِ : در آن کار نیک نگریست و اندیشید و جوانب آن را بررسی کرد. ۳. ـ القاضي بين النّاسِ : قاضی میان مردم داوری کرد و دعاوی را فیصله داد، در مورد آنها رأی داد. ۴. پیشگویی کرد «فلانٌ ينظرُ و يعتاف» : فلانی غیبگویی و پیشگویی می‌کند، سرکتاب می‌بینند. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را نگهداری و از آن مراقبت کرد. ۶. «داری تنظرُ دارَه» : خانهٔ من روبروی خانهٔ اوست. ۷. ـ ه الدَّيْنَ : در بازپرداخت بدهی به او مهلت داد. ۸. ـ له : به او یاری و مهربانی کرد. ۹. ـ ه : به او گوش فراداد و ۱۰. ـ ه : حال او را در نظر گرفت و با او ملایمت به خرج داد، او را شتابزده و دستپاچه نکرد، با او مدارا کرد. ۱۱. ـ الشيءَ : آن چیز را نسیه فروخت. ۱۲. ـ الدهرُ إلى القومِ : روزگار چشم بد بر آن قوم دوخت و آنها را از میان برد، نابودشان کرد. ۱۳. ـ الشيءَ : انتظارِ آن چیز را کشید، آن را چشم داشت. ۱۴. «أنْظِرْلي فلاناً» : فلانی را برای من جست‌وجو و طلب کن، او را برای من بیاب.

النَّظَر : ۱. مصـ .۲. چشم، دیده. ۳. بینائی. ۴. بینش، بصیرت، صاحب‌نظری. ۵. رأی، نظر. ۶. چشم‌انداز، فاصلهٔ یک دیدِ چشم «بينَنا ـ» : میان ما به اندازهٔ یک دید یا چشم‌انداز فاصله است. ۷. مردمی که با هم همسایه باشند.* ۸. نظرزدن، چشم‌زخم «ضَرَبَهم بِـ أو من بِـ» : آنان را چشم زد، به آنان چشم‌زخم رساند. ۹. «علمٌ بِـ أو الإستدلال» : علم کلام. ۱۰. «مسألةٌ فيها ـ» : موضوعی که به سبب ابهام نیاز به اندیشیدن و تأمّل دارد. ۱۱. «ـُ أو بالنَّظَرِ إلى كذا» : به استناد آن چیز، با توجّه به آن چیز، نظر به آن چیز.





انظار

النِّظْر : مثل، مانند، نظیر. ج : أنْظار.

النُّظَراء جـ : نَظِير.

النَّظِرَة : ۱. انتظار. ۲. چشمداشت، توقّع. ۳. مهلت، فرصت، درنگی. ۴. نسیه «اشتريتُه بـ بِـ» : آن را نسیه خریدم، با مهلت خریدم.

النَّظْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَظَرَ، یک بار نگریستن. ۲. یک برق زدن، یک تابش. ۳. نگاهی انداختن، یک چشم به هم زدن، یک لحظه. ۴. هیأت، شکل، دیدار. ۵. بدی هیأت و شکل، بدنظری. ۶. چشم‌زخم «أصابته ـ» : چشم خورد، به او چشم‌زخم رسید. ۷. عیب، کاستی. ۸. مهربانی، رحمت، لطف «نَظَرَه بعينِ بِـ» : به دیدهٔ لطف و مهربانی به او نگریست، نگاه مهربانانه به او کرد.

النَّظَرِيّ : ۱. منسوب به نظر، نظری «أمرٌ ـ» : امر نظری، امری که نیاز به اندیشه و تفکّر و تخیّل دارد. مؤ : نَظَرِيَّة. ۲. «علومُ النَّظَرِيَّة» : دانشهای نظری، علوم تئوریک در برابر علوم عملی و آزمایشگاهی یا کارگاهی.

النَّظَرِيّة : ۱. رأی و فرضی که دانشمندی آن را اظهار می‌کند و با دلایل در اثبات آن می‌کوشد، فرضیهٔ مستدَلّ، نظریّه، تئوری مانند «ـُ النُّشوءِ و الإرتقاءِ لِدارون» : نظریهٔ تکامل موجودات از داروین و «ـُ النِسبِيّة لأنيشتاين» : نظریهٔ نسبیّت از اینشتن. ۲. [در فلسفه] «ـُ الفلسفيّة» : نظریّهٔ فلسفی. ۳. [هندسه] : قضیّه‌ای هندسی که اثبات آن نیازمند به دلیل و برهان باشد. ج : نَظَرِيّات.

النَّظّار : تیزبین، تیزنگر، ژرف‌بین.

النُّظّار جـ : ناظِر.

النَّظّارَة : ۱. بینندگان، تماشاگران. ۲. عینک. ۳. دوربین، فضابین. (وسیلهٔ دیدن نقاط دور). ۴. «ـُ أُحادِيَّةُ الزُّجاجة» : عینک یک چشمی، تک شیشه‌ای. ۵. «ـُ أُنْفِيَّة» : عینکِ روی‌بینی، عینک بی‌دسته. ۶. «ـُ شَمْسِيَّة» : عینک آفتابی. ج : نَظّارات.

---

* ترجیحاً همسایگان روبروکه خانه‌هایشان گویی به هم می‌نگرد، یا علی‌الاطلاق همسایه، اعمّ از روبرو یا پهلو به پهلوی پیوسته یا ناپیوسته به هم تا فاصلهٔ یک دید یا چشم‌انداز، از آن جهت که غالباً یکدیگر را می‌بینند و زیرنظر دارند. مؤلّف.

النُّظّام ۱. بسیار سرایندهٔ نظم، بسیار شعرگوی. ۲. بسیار به نظم و رشته کشنده. ۳. بسیار نظم و ترتیب‌دهنده.
النُّظّام جـ: ناظِم ← نَظَمَ.
نَظَّفَ تَنْظِيفاً (ن ظ ف) ۱. الشيءَ: آن چیز را پاک و تمیز کرد. ۲. ـ ه: او را از چرک و آلودگی پاک کرد. ۳. ـ قلبَه: دلش را از پلیدیها و گناهان و اندیشه‌های فاسد و تباه پاک ساخت.
نَظَّمَ تَنْظِيماً (ن ظ م) ۱. اللّؤلؤَ: مروارید را به رشته و بند کشید. ۲. ـ الشِّعرَ: شعر سرود، کلام منظوم گفت. ۳. ـ الأمرَ: کار را مرتّب و منظّم ساخت، آن را بسامان کرد. ۴. ـ السّمكةُ أو الدَّجاجةُ: شکم ماهی یا مرغ از تخم پُر شد.
نَظُفَ ـُ نَظافَةً الشيءُ: آن چیز از آلودگیها پاک شد، تمیز شد. از آلودگی و پلیدی دور بود.
النُّظَفاء جـ: نَظِيف.
نَظَمَ ـِ نَظْماً و نِظاماً ۱. اللّؤلؤَ و نحوَه: مروارید و مانند آن را به رشته کشید، چید. ۲. ـ الشِّعرَ: شعر سرود، سخن را به نظم کشید، کلام منظوم ساخت. ۳. ـ الأمرَ: کار را روبراه و منظّم و مرتّب کرد، سامان بخشید. ۴. ـ الأشياءَ: آن چیزها را نزد هم چید و مرتّب کرد، به آنها سر و صورتی داد.
النَّظْم: ۱. مصـ. ۲. با نظم و قاعده. ۳. سخن منظوم، کلام موزون و مقفّی، شعر، چکامه، نظم. ۴. ردیفی از ملخها. ۵. [کیهان‌شناسی]: سه ستاره در صورت فلکیِ جوزا. و ۶. ستارگان ثریّا، خوشهٔ پروین. و ۷. دَبَران، پنج ستاره در صورت فلکیِ ثور. ۸. دانهٔ حنظل (که به نحوی مرتّب در میانهٔ میوهٔ خود قرار دارد).
النُّظُم جـ: نِظام.
النَّظُور: ۱. تیزبین، دوربین، دورنگر. ۲. «رجُلٌ ـٌ»: مردی که نگاه خود را از آنچه برایش مهمّ است برندارد. آن که از چیزهای مهم غفلت نکند، شخص دقیق و دوراندیش. ← نَظُورَة. ۳. بزرگ و مهتر مردم که مورد نظر و توجّه آنان باشد، شخص منظورِ نظرِ جمعی (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد).
النَّظُورَة: ۱. مهتر و سرور قوم که مورد توجّه مردم است. (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است). ← نَظُور (معنیِ ۳). ۲. پیشرو و دیده‌بان لشکر.
النَّظِير: ۱. مانند، همتا، مِثل «فلانٌ منقطعٌ ـِ»: فلانی در نوع خود یگانه و بی‌نظیر است. ج: نُظَراء. مؤ: نَظِيرَة. ج مؤ: نَظائِر. ۲. [کیهان‌شناسی]: نقطه‌ای از آسمان بر روی خطّ مفروضِ عمود بر ناظر که در امتداد بدن او از زیر پاهای وی بگذرد. و ۳. «ـُ السَّمت»: نقطهٔ مقابل سمت‌الرأس.
النَّظِيرَة: ۱. مؤنّثِ نَظِير. ۲. «ـَ الجيشِ»: پیشرو و دیده‌بان لشکر ← نَظُورَة (معنیِ ۲). ج: نظائِر. ۳. [شیمی] «النَّظائِرُ المُشِعَّة»: اجسام دارای عدد اتمی مساوی و در یک ردیف در جدول تناوبیِ عناصر شیمیایی مندلیف و خواصّ برابر ولی با وزن اتمی مختلف، اجسام پرتوپراکن، رادیوآکتیو، اجسام ایزوتوپ. Isotope (E)
النَّظِيف: ۱. پاک، تمیز، پاکیزه. ۲. «هو ـُ السَّراويلِ»: (لفظاً): او پاک‌شلوار است و (در تعبیر فارسی): او پاکدامن است، و عفیف است. ۳. «هو ـُ الأخلاق»: او دارای اخلاق پاکیزه است، وارسته و بی‌آلایش است. ۴. فعیل صفت مشبّهه به فاعل، هر چیز پاک‌کننده مانند صابون و چوبک و جز آن. ج: نُظَفاء. مؤ: نظيفَة. ج مؤ: نَظائِف.
النَّظِيم: ۱. فعیل به معنی مَفْعُول (مَنْظوم). ۲. شِعر، سخن منظوم. ۳. مروارید و مانند آن که به رشته کشیده شده باشد.
نَعا ـُ نُعاءً (ن ع و) الهِرُّ: گربه آواز داد، میو میو کرد.
النُّعاء جـ: ناعِي (اقم).
النَّعائِم جـ: ۱. نَعامَة. و ۲. نَعامَى.
النِّعات جـ: ۱. نَعْت. و ۲. نَعْتَة.
النُّعاة جـ: ناعِي.
النِّعاج جـ: نَعْجَة.
النِّعاس جـ: نَعْسان.

النُّعاس : ۱. مصـ. ۲. سستی حواس و خواب‌آلودگی، چُرت زدن. ۳. آغاز خواب. ۴. خواب کوتاه و سبک.
النِّعاع جـ : نَعّ.
النُّعاع جـ : نُعاعَة، گیاه و سبزی تر و نازک.
النُّعاعَة : واحدِ نُعاع، یک بوته گیاه تر و نازک.
النِّعاف جـ : ۱. نَعْف. و ۲. نَعْفَة. و ۳. نَعْفَة.
النِّعال جـ : ۱. نَعْل. و ۲. نَعْلَة.
نَعام : لغتی در نَعَم که تنها در شعر بکار می‌رود، آری، بلی.
النَّعام ۱. جـ : نَعامَة. ۲. زمین پهناور بی‌آب. ۳. «سأفْعَلُ ذلک ـ عینٍ» : به خاطر تو و به احترام تو این کار را خواهم کرد. ۴. [کیهان‌شناسی] «ـ الصّادِرِ» : نَعامِ صادر، صورت چهار ستاره. ۵. «ـ الوارِدِ» : نَعامِ وارد، صورت چهار ستارهٔ دیگر از منازل قمر.
النِّعام جـ : نَعِیم.
النَّعامَة : ۱. شترمرغ. «النّعامَةُ الأستراليّة» : شترمرغ استرالیایی، اِمو. ج : نَعام و نَعائِم. ۲. «هو ظِلّ ـِ» : او بلندبالا و درازقامت است. ۳. «خَفَّت ـُ القومِ» : آن گروه رفتند. ۴. «نفرتْ ـ تُه» (لفظاً) : شترمرغش گریخت و (تعبیراً) : از چیزی ترسید. کوچ کرد. مُرد، رحلت کرد. ۵. «شالت ـ ته» : مُرد. ۶. «رَكَبَ جناحَي ـِ» (لفظاً) : بر بال شترمرغ سوار شد و (تعبیراً) : در کار خود کوشید. ۷. «جاءَ کـ ـِ» (لفظاً) : چون شترمرغ آمد و (تعبیراً) : نومید و ناکام برگشت (مانند تعبیر فارسی «چون روباه برگشت» که در پاسخ سؤال «شیر آمد یا روباه؟» گویند). ۸. ← الظَّلِیم : شترمرغِ نَر. ۹. ← الرّال : بچّه شترمرغ. ۱۰. نَفْس، جان. ۱۱. تاریکی. ۱۲. بزرگداشت، نیکوداشت، اِکرام و احترام. ۱۳. شادمانی. ۱۴. نادانی، جهل. ۱۵. راه آشکار و پیدا در بیابان. ۱۶. سنگ درشت و برآمده در چاه. ۱۷. نشان راهنمایی که در بیابان نصب کنند، علامت راهنمایی. ۱۸. هر گونه ساختمان و سایبان در بالای کوه. ۱۹. پوستهٔ روی مغز. ۲۰. جماعتی از مردم. ۲۱. کف پا. ۲۲. «إنّه لخفيفُ ـِ» : او کم‌خرد و سست‌عقل است. ۲۳. «شالت ـُ القومِ» : آن قوم اختلاف پیدا کردند و از میان رفتند، شکوه و احترامشان از بین رفت. یا سرزمین و منزل خود را رها کردند و رفتند.


النَّعامَة


النّعامة الأسترالية

النُّعامَى : باد جنوب. ج : نَعائِم. ۲. «نُعاماکَ أن تَفعلَ کذا» : نهایت کوشش و هدف تو این است که چنین کنی. ۳. «سأفعلُ ذلک ـ عینٍ» : این کار را به احترام و به خاطر تو انجام خواهم داد.
النَّعامِیّات [زیست‌شناسی] : تیره شترمرغان، شترمرغها.
نَعَبَ ـِـ نَعْباً و نُعاباً و نَعِیباً و تَنعاباً و نَعَباناً ۱. الغرابُ : کلاغ بانگ برآورد، قار قار کرد. ۲. ـ الغرابُ : کلاغ بیم جدایی داد، خبر از جدایی داد.
النُّعُب جـ : نَعُوب.
نَعَتَ ـَ نَعْتاً ۱. ه : آن را توصیف کرد، او را وصف کرد و ستود. ۲. ـ الکلمةَ : برای آن کلمه صفت آورد، به دنبال آن کلمه صفت افزود.
نَعِتَ ـَ نَعَتاً : در وصف و ستایش مبالغه کرد.
نَعُتَ ـُ نَعاتَةً : ۱. مادرزاد دارای صفتی نیکو بود، طبعاً ستوده‌خصال بود. آن صفت ذاتیِ او بود یا شد. ۲. ـ الفَرَسُ : آن اسب نژاده و پیشی‌گیرنده از اسبان دیگر بود.
النَّعْت : ۱. مصـ نَعَتَ. ۲. صفت، وصف. ۳. اسب نژادهٔ پیشی‌گیرنده درمسابقات بر اسبان دیگر. ۴. «شیءٌ ـٌ» : چیز خوب و کامل و بهتر. ۵. [نحو] : تابعی که دلالت بر صفتی کند، صفتِ نحوی مانند «قرأتُ کتاباً مُفیداً» : کتابی سودمند خواندم (که در اینجا «مفیداً» نَعْت یا صفت است برای «کتاباً» و از حیث اِعراب تابع آن است). ج : نُعُوت و نِعات.
النُّعَت جـ : نُعْتَة.
النَّعْتَة : ۱. مصدر مرّه از نَعَتَ. ۲. اسب، نژاده و پیشی‌گیرنده در مسابقات. ج : نِعات.
النُّعْتَة : آنچه درکمال زیبایی و ارزندگی باشد «هو ـَ» : او سخت زیبا و ارجمند و سرافراز است. ج : نُعَت.
نَعَثَ ـَ نَعْثاً : الشیءَ : آن چیز را دسته کرد و گرفت، آن

را برداشت.

نَغْثَلَ نَغْثَلَةً : ۱. الشیءَ : آن چیز را گِرد آورد، فراهم ساخت. ۲. با گامهای گشاده و پاهای برگردانده چنان راه رفت که گویی چیز را با پایش برمی‌دارد. ۳. ـ الفَرَسُ فی جریه : اسب چنان تند می‌دوید که روی پاهایش می‌نشست و برمی‌خاست. ۴. ـ الشیخُ : پیرمرد کم‌عقل و خرف و گول شد.

النَّغْثَل* : ۱. پیرِ گول و خرف. ۲. کفتار نر. ج : نعاثِل.

النَّغْثَلَة : ۱. مص. ۲. راه رفتن شخص پیرِ فرتوت. ۳. گولی، احمقی، کودنی، کم‌عقلی.

نَغَجَ ـُ نُغُوجاً و نَغْجاً : ۱. اللونُ : رنگ، سفید خالص شد. ← نَعِجَ (معنیِ ۱). ۲. ـ ت الناقةُ فی سَیرِها : ماده شتر در رفتن شتاب کرد. تند امّا ناهموار راه رفت.

نَعِجَ ـَ نَعَجاً ۱. اللونُ : رنگ سفیدِ خالص شد. ۲. فربه شد. ۳. ـ الرجُلُ : معدهٔ آن مرد از خوردن گوشتِ (نَعْجَة) میش سنگین شد، گوشت میش خورد و ثِقل کرد.

النَّعْجَة : ۱. ماده گوسفند، میش. ۲. ماده گاوِ وحشی. ج : نِعاج و نَعَجات.

نَغَرَ ـُ نَغْراً ۱. فی البلادِ : در شهرها به سیر و سیاحت پرداخت، جهانگردی کرد. ۲. ـ القومُ : مردم برای جنگ گرد آمدند و جوش و خروش برآوردند. ۳. «إلیه : نزد او آمد. ۴. ـ فی الأمرِ : برای آن کار برخاست و کوشش ورزید، تکاپو کرد. ۵. ـ فی الفتنة : در آن آشوب و شورش برخاست و سخن گفت. ۶. مخالفت و نافرمانی کرد. ۷. ـ ه : به او آهسته نیش یا سُک زد و او آشفته و پریشان شد (لا).

نَغَرَ ـِ نَغْراً و نَغِیراً و نُغاراً و (لس) **نُغُوراً** (معنیِ ۲) : ۱. از بینی آواز داد. ۲. ـ العِرْقُ : از رگ خون بیرون جَست. ۳. «ـ فلانٌ فی الحربِ أو الفتنةِ» : فلانی در جنگ یا شورش برخاست و بانگ زد، فریاد کشید، نعره برآورد. ۴. «ـ فی قفا الإفلاسِ» : پس از تنگدستی بی‌نیاز شد. ۵. «من أینَ ـ تَ إلینا؟» : از کجا نزد ما آمدی؟

نَغِرَ ـَ نَغَراً الحمارُ أو الفَرَسُ : خرمگس در بینی خر یا اسب داخل شد و حیوان را آزرد و پریشان کرد.

النَّغِر : ۱. آن که در یک جای آرام و قرار نگیرد، بی‌آرام و قرار. مؤ : نَغِرَة. ۲. اسب یا خری که خرمگس در بینیِ آن رفته و حیوان را ناراحت و پریشان کرده باشد.

النُّغَر ۱. جـ : نُغَرة. ۲. خرمگس. واحدِ آن نُغَرَة، یک خرمگس است.


النُّغَر

النُّغُر جـ : نَغُور.

النُّغْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَغَرَ. ۲. صدای بینی. ۳. خروش، فریاد، نعره. ۴. «ـُ النّجمِ» : وزیدن باد و گرمی هوا هنگام درآمدن ستاره. ۴. «ـُ القویّة أو الطّائفیّه أو الحِزبیّة و نحوِ ذلک» : گرایشها و تعصّبهای ملّی یا فرقه‌ای یا حزبی و سیاسی و مانند آنها که به آشوب انجامد.


النُّغَة

النُّغَرَة : ۱. بیخ بینی، انتهای درونیِ بینی. ۲. کِبر، بزرگ‌خویشتنی، ناز و تکبّر (اصطلاحاً) : دماغِ پُر باد داشتن. فخر و افاده. ۳. به معانیِ نُغْرَة. ۴. کاری مهم که بدان روی آورند و اهتمام ورزند. ۴. بادی که در بینی پیچد و آن را بلرزاند. ۶. میوهٔ درخت اراک. ۷. واحدِ نُغَر، یک خرمگس. ج : نُغَر و نُغَرات.

النُّغْرَة : ۱. بیخ بینی، انتهای درونی بینی. ۲. واحدِ نُغَر، یک خرمگس. ۳. جنین جانور که هنوز شکل نگرفته باشد. ج : نُغَر و نُغَرات.

النُّغَرِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ خرمگسها.

نَغَسَ ـُ نَغْساً و نَغَساً و نُعاساً : ۱. به خوابی کوتاه رفت. ۲. چُرت زد، پینکی زد. ۳. «ـ جسمُه» : تن او سست شد، دچار رخوت شد، ناتوان شد. ۴. «ـ رأیُه» : رأی و اندیشهٔ او سست شد. ۵. «ـ ت السُّوقُ : بازار کساد شد، از رونق افتاد. ۶. «ـ جَدُّه» : بدبخت و تیره‌روز شد.

النُّغْسان : خواب‌آلوده، چُرت‌زننده. مؤ : نَغْسَی. ج :

---

* (نَغثل) نام مردی ریش‌دراز و مصری بوده و عثمان بن عفّان را نیز به سبب طول لحیه‌اش به او تشبیه کرده و چنان لقب داده بودند (اقم). مؤلّف.

نِعاس.

نَعَشَ ـُ نَعْشاً ۱. ه : او را برکشید، بلندمرتبه کرد، بالا برد. و ۲. ـ ه : او را از مرگ یا سقوط نجات داد، به فریادش رسید. و ۳. ـ ه : او را از تنگدستی رهایی بخشید و نیکوحالش گرداند. ۴. ـ الرّبیعُ النّاسَ : بهار مردم را سرزنده و نیکوحال و خوش‌زندگانی ساخت، به آنان زندگانی و نشاط و فراوانی بخشید. ۵. ـ الشجرةَ : آن درختِ خمیده را راست کرد. ۶. ـ ه : از او به نیکی یاد کرد «ـَ المیّتَ» : نیکیهای شخص مرده را برشمرد و یاد کرد. و ۷. «ـ المیّتَ» : مرده را در تابوت نهاد. ۸. «ـ طرفَه» : چشم برداشت تا نگاه کند.


النَّعّارَة

النَّعْش : ۱. مصـ. ۲. تابوت. ۳. بستر مرگ. ۴. تخت روان که شاهان و بزرگان را مخصوصاً در هنگام بیماری و ناتوانی در آن نشانند یا گذارند و ببرند، برانکار. (F) Brancard ۵. [کیهان‌شناسی] «بَناتُ ـِ الکُبری» : صورت فلکیِ دُبِّ اکبر. و ۶. «بَناتُ ـِ الصُّغری» : صورت فلکیِ دُبِّ اصغر. ۷. بقا، زندگانی. ۸. چوبی که بر سر آن لتّه‌ای بندند و بچّهٔ شترمرغ را شکار کنند.

نَعَصَ ـُ نَعْصاً ۱. الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند. ۲. ـ الجرادُ الأرضَ : ملخ گیاهان آن زمین را خورد.

نَعِصَ ـَ نَعْصاً : خمیده شد، بر روی خود برگشت، تاخورد.

نَعَطَ ـُ نُعُوطاً : آداب غذا خوردن را مراعات نکرد.

النُّعَط جـ : ۱. ناعِط. و ۲. نَعُوط. ۳. کسانی که آداب و شیوهٔ غذا خوردن را ندانند. ۴. آنان که به سرزمینهای دور سفر کنند.

النَّعَطَة : ناعِط (معنیِ ۱).

نَعَظَ ـُ نَعْظاً و نَعَظاً و نُعُوظاً الذَّکَرُ : آلت نرینه راست ایستاد، سیخ شد، شَق شد.


النَّعّار

نَعَّ ـُ نُعاعَةً : سست شد، نرم شد.

النَّعّ : ۱. مصـ. ۲. سست، ضعیف، نرم. ج : نِعاع.

النَّعّاب : ۱. صیغهٔ مبالغه ـ نَعَبَ. ۲. جوجهٔ کلاغ (از جهت قار قار کردن بسیار).

النَّعّار : ۱. عصیانگر، سرکش، نافرمان. ۲. بسیار فتنه‌گر. ۳. داد و فریادکننده و نعره‌کَش. ۴. رگ و زخمی که خونش بند نیاید، زخم یا رگ خون‌فشان. ۵. حیله‌گر، حقّه‌باز. ۶. پرنده‌ای خوش‌آواز از جنس قناریها و شبیه به قناریِ سبز، قناریِ سوری.

Syrian Canary (E), Serinus Syricus (S)

النَّعّارَة : ۱. مؤنّثِ نَعّار. ۲. «امرأةٌ ـَـة» : زن داد و فریادکن و بدزبان، زن جیغ جیغوی دهان دریده. ۳. کوزه‌ای سفالین شبیه ابریق با لوله‌ای بسیار کوتاه به اندازهٔ بند انگشتی که هنگام آب فرو ریختن صدایی مخصوص دهد.

النُّعّاط جـ : ناعِط (معنیِ ۱).

النَّعّاق ۱. صیغهٔ مبالغهٔ ناعِق. ۲. بسیار بانگ‌زننده، پُر بانگ و خروش. ۳. کلاغ پُر بانگ.

النُّعّاق جـ : ناعِق.

النَّعّال : ۱. نعلین‌ساز، موزه‌دوز، کفشدوز، کفشگر. ۲. کفش‌فروش*.

النُّعَّس جـ : ناعِس ـ نَعَس.

نَعَّشَ تَـنْعِیشاً (ن ع ش) ۱. ه : او را برکشید، او را برگرفت و بلندمرتبه کرد. ۲. ـ ه : به او گفت : «نَعَشَکَ اللهُ مِن عَثْرَتِک» : خدایت دست گیرادا و از افتادن و لغزشت بازدارادا!

النُّعَّط جـ : ناعِط (معنیِ ۱).

النُّعَّق جـ : ناعِق.

نَعَّمَ تَنْعِیماً (ن ع م) ۱. ه : او را مرفّه و خوشگذران کرد، زندگانیِ او را سرشار از ناز و نعمت ساخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را (ناعِم) نرم و لطیف کرد. ۳. ـ ه : به او گفت : (نَعَم) آری. ۴. ـ القومَ : پابرهنه نزد آنان آمد.

النَّعْف : ۱. سراشیبیِ کوه و سربالاییِ درّه، جایی هموار بین کوه و درّه که از کوه پایین‌تر و از درّه بالاتر است. ۲. قسمت پیشین و نازک ریگ‌توده، دماغه یا زبانهٔ نازک

---

* در فارسی به قیاس صفات عربیِ دالّ بر حرفه و شغل چون عَطّار و بَقّال، از کلمهٔ فارسیِ «کفش» صیغهٔ «کَفّاش» ساخته شده است. مؤلّف.

جلوی تپّهٔ شنی. ج : نِعاف و نُعُوف.
النُّعُف جـ : نَعْوف.
النُّعَفَة : ۱. غدّه‌ای فاسد در گوشت، غُدود. ۲. زلف. ۳. منگوله. ۴. غبغب و تاجِ خروس. ۵. موهای زیر زنخ خروس. ۶. پوستی تسمه مانند که از پشت پالان آویزند. آنچه از پوشش پالان که زاید باشد و در اطراف آن دوال پاره‌ها آویزند تا آرایشی باشد و بجنبد. ج : نِعاف.
نَعَقَ ـَـِ نَعْقاً و نَعِيقاً و نُعاقاً و نَعَقاناً ۱. الغرابُ : کلاغ بانگ برآورد، قار قار کرد ← نَعَقَ. ۲. ← الرّاعِي بالغنمِ : چوپان بانگ بر گوسفندان زد و آنها را راند، هِیْ هِیْ کرد. ۳. ← المؤذّنُ : اذانگوی اذان گفت، بانگِ اذان برداشت.
النَّعَقَة جـ : ناعِق.
نَعَلَ ـَ نَعْلاً ۱. ه : کفش به پای او کرد، به او کفش پوشاند. ۲. ← الدّابّةَ : ستور را نعل کرد.
نَعِلَ ـَ نَعَلاً : نعلین به پا کرد، کفش پوشید.
النَّعْل (مؤنّث) : ۱. مصـ نَعَلَ. ۲. نعل، آهنی نیمدایره که بر سُمِ ستور زنند. ۳. کفش. ج : نِعال و أنْعُل. ۴. تکّه‌ای آهن یا نقره که در تهِ نیامِ شمشیر و مانند آن باشد، کفشکِ نیام شمشیر و خنجر. ۵. زمین سخت که سنگریزه‌های آن بدرخشد و چیزی در آن نروید، زمین عقیم و ناباور. ج : نِعال. ۶. «اخضرّت نِعالُ القومِ» (لفظاً) : زمین عقیم آن قوم سرسبز شد و (تعبیراً) : آن قوم زندگانی پربرکت یافتند.
النَّعْلَة : کفش. ج : نِعال.
نَعَمَ ـُ نَعْماً و نَعْمَةً و نِعْمَةً و مَنْعَماً ۱. زندگانی شخص آسوده و مرفّه شد، در ناز و نعمت زندگانی کرد. ۲. ← العيشُ : زندگانی فراخ و خوش و پُر ناز و نعمت شد. ۳. ← ه : به او نعمت بخشید. ۴. ← المكانَ : آنجا را با جاروکردن و مانند آن (ناعِم) صاف و هموار و نرم کرد.
نَعِمَ ـَ نَعَماً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم شد. ۲. ← العودُ : شاخه سبز و تر و تازه شد. ۳. ← بالشيءِ : با آن چیز زندگانی او راحت و آسوده شد. ۴. «نَعِمَتْ به عَيْناً» : با آن خوشحال و شادمان شد.
نَعِمَ ـَ نَعَماً و نَعْمَةً و نِعْمَةً و مَنْعَماً : ← نَعُمَ.

نَعُمَ ـُ نُعُومَةً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم و لطیف شد. ۲. ← عيشُه : زندگانی او خوب و راحت شد.
النَّعَم : ۱. مصـ نَعِمَ. ۲. شتر. ۳. گاو و گوسفند و بُز و خر. ج : أنْعام. جج : أناعِيم.
نَعَمْ : بلی، آری، بله. حرف جواب و به معانیِ زیر است : ۱. تصدیق در صورتی که پس از خبر بیاید، مثلاً گویند «جاءَ سَمِيرٌ» : سمیر آمد. در جواب گویند «نَعَمْ» : بلی! سمیر آمد.
۲. معنیِ وَعد دارد در صورتی که پس از امر یا نهی واقع شود، مثلاً به دانش‌آموز گویند «أُدْرُسِ درسَک» : درست را بخوان! و در جواب گوید «نَعَمْ» بلی، چَشم قول می‌دهم که بخوانم.
۳. اِعلام در صورتی که پس از استفهام بیاید مانند «أجاءَ زَيْدٌ؟» : آیا زید آمد؟ و در جواب گویند «نَعَمْ» آری او آمد.
۴. تأکید در صورتی که در ابتدای کلام بیاید «نَعَمْ إنَّ الحياةَ جهادٌ» : آری! البتّه که سراسر زندگانی جهاد و مبارزه است.
النِّعَم جـ : نِعْمَة.
نِعْمَ : از افعال مدح و جامد و غیر متصرّف است.
۱. گویند : «ـ الرّجُلُ عصامٌ» : چه مرد خوبی است عِصام! «یا ـ رجلاً زیدٌ» : چه نکومردی است زید! بندرت برای مثنّی و جمع نیز می‌آید.
۲. گاهی «ما» به آخر آن افزایند و گویند : «أكلتُه أكلاً نِعِمّا أو نِعَمّا» : خوردم، چه نیکو خوردنی!
۳. برای تشویق و بیان ترجیح گویند : «إن فَعَلْتَ فَبِها و نِعْمَتْ» : اگر انجام دهی چه بهترا (یعنی ترجیح دارد و بهتر است که انجام دهی).
النُّعْم : ۱. فراخی و خوشیِ زندگانی، فراوانی، رفاه، ناز و نعمت. ج : أنْعُم. ۲. «سأفعَلُ ذلک ـَ عينٍ» : به احترام و به خاطر نواختِ تو این کار را خواهم کرد.
النُّعْماء : ۱. دست سفید و نرم و لطیف. ۲. احسان، نیکی. ۳. افتادگی، فروتنی، نرم‌رفتاری، نرمخویی. ۴. مال، دارایی، ثروت. ج : أنْعُم.


النَّعْل

النُّعَماء جـ : نَعِیم.
النُّعْمان : ۱. خون. ۲. لقب شاهان حیره.
النَّعْمَة : ۱. مصـ نَعَمَ و نَعِمَ. ۲. مصدر مرّه از نَعَمَ. ۳. برخورداری، بهره‌مندی، آسایش. ۴. «ـُ العیشِ» : لذّت و خوشیِ زندگانی. ۵. «سأفعلُ ذلک ـَ عینٍ» : این کار را برای تو و به خاطر نواختِ تو خواهم کرد.
النِّعْمَة : ۱. مصـ نَعَمَ و نَعِمَ. ۲. نعمت، بخشش، روزی، مال. ۳. دستِ (ناعِم) نرم و سفید. ۴. نیکی، احسان. ۵. لذّت، شادمانی. ۶. «هو واسِعُ ـِ» : او توانگر و مالدار است. ۷. «سأفْعَلُ ذلکَ ـَ عینٍ» : این کار را به احترام تو و برای نواختِ تو خواهم کرد ← نَعامَ عین و نِعْمَةَ عین. ج : نِعَم و أنْعُم و نِعْمات و نِعَمات.
النُّعْمَة : آنچه چشم از شادمانی بدان قرار گیرد و روشن شود «المَسرَّةُ ـُ العَینِ» : شادمانی موجب خنکی و روشنی چشم است.
النُّعْمَى : ۱. نیکی، احسان. ۲. آسایش و خوشیِ زندگانی. ۳. فراخی معاش و فراوانی. ۶. مال، دارایی، ثروت ← نَعْماء. ۷. «سَأفْعَلُ ذلک ـ عَیْنٍ» : به احترام و به خاطر نواخت تو این کار را خواهم کرد.
النَّعْناع و النَّعْنَع و النُّعْنُع : گیاه نعناع.
النَّعْناعَة : یک برگ نعناع.
نَعْنَعُ الماءِ : نعناعِ آبی، پودنهٔ آبی.
نَعْنَعَ نَعْنَعَةً لسانُه : در زبانش لکنتی بود و بجای لَع، نَع می‌گفت.
النُّعْنُع : ۱. نعناع. ۲. چینه‌دان مرغ. ج : نَعانِع. ۳. مرد درازقد و سست‌اندام.
النَّعْنَعَة : ۱. مصـ. ۲. لکنت در زبان، ادای نادرست مخارج حروف.
النُّعْنُعَة : چینه‌دان پرنده ← نُعْنُع (معنیِ ۲).
النَّعْو : فرورفتگی میان لبِ بالا. ۲. شکاف لب بالای شتر. ۳. شکاف پشتِ سُم. ج : أنعاء. ۴. نوعی خرمای رسیدهٔ تازه، رطب. واحدِ آن نَعْوَة، یک دانه خرماست.
النُّعُوب : ماده شتر تندرو. ج : نُعُب.
النُّعُوت جـ : نَعْت.


النَّعْنَع


نعنع الماء

النَّعُور : ۱. صیغهٔ مبالغه ← نَعَرَ. ۲. بادی سرد که ناگهان در گرما بوزد یا برعکس بادی گرم که در میانهٔ سرما بوزد. ۳. رگ یا زخمی که خون از آن بیرون آید. ۴. «هِمَّةٌ ـّ» : قصد و آرزوی دور و دراز. ج : نُعُر.
النَّعُوس : زن خواب‌آلود و چُرت‌زننده.
النَّعُوط : شخص بی‌ادب در غذا خوردن و همنشینی که آداب و رسوم این چیزها را مراعات نکند یا نداند. ج : نُعُط.
النَّعُوف : (از گوشها) : گوشِ فروهشته، گوشِ آویخته. ج : نُعُف.
النُّعُوف جـ : نَعْف.
النُّعُومَة : ۱. مصـ نَعُمَ. ۲. نرمی، نازکی، لطافت. ۳. «مُنذ ـِ أظفارِه» (لفظاً) : از زمان نرمیِ ناخنهایش و (تعبیراً) : از روزگار کودکیِ وی.
نَعَى ـَ نَعْياً و نَعِيّاً و نُعْياناً (ن ع ی) ۱. ه له أو إلیه : خبر مرگ او را به وی داد. ۲. ـ القومَ : مردم را برای مرده فرا خواند. ۳. ـ ه الشیءَ : آن چیز را به او خبر داد. ۴. ـ علیه أعمالَه : کارهای او را بر او عیب شمرد و او را رسوا کرد. ۵. ـ ه : قصاص و انتقام یا خونبهای او را خواست.
نَعَى ـَ نَعِيّاً : با آواز بلند دشنام داد و ناسزا گفت.
النُّعْيان جـ : ناعِی.
النَّعِير : ۱. مصـ نَعَرَ ـِ. ۲. آشوب، جیغ و داد و نعره در جنگ یا مصیبت. ۳. «فلانٌ ـُ الهَمِّ» : فلانی همّت و آهنگی دور و دراز دارد.
النَّعِيق : ۱. مصـ نَعَقَ ـِ. ۲. آواز کلاغ، قار قار.
النَّعِيم : ۱. ناز و نعمت، آسایش، فراوانی، خوشیِ زندگانی، رفاه، خوشگذرانی. ۲. ثروت، مال. ۳. «ـُ اللهِ» : نعمت و برکت خدا. ۴. «رجُلٌ ـُ البالِ» : مرد آسوده‌خاطر، سربه‌راه، آرام و بی‌سر و صدا. ج : نِعام و نُعَماء. ۵. «سأفعَلُ ذلکَ ـَ عینٍ» : این کار را برای احترام و نواختِ تو انجام خواهم داد. ۶. گیاهی دارویی ← أخِیرانتوس.
النَّعِيّ : ۱. مصـ نَعَى ـَ. ۲. خبر مرگ دهنده. ۳. آن که

خبر مرگش را بیاورند. ۴. آگهی فوت.

النَّغابِیل جـ : نُغْبُول.

النِّغاش جـ : نَغِیْش.

النُّغاش : ۱. مرد بسیار کوتاه‌قد. کوتاهِ ناقص‌الخلقه. ۲. فرومایگان. ۳. عیّاران، آنان که بسیار آمد و شد کنند (الر، المنـ) ۴. پرنده‌ای از تیرهٔ بلدرچین که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد، واحد آن نُغاشَة است، مرغ کوچکی استرالیایی شبیه به کَرَک یا بَدبَده.

Pedionomus (S)

النُّغاشِیّ : مرد بسیار کوتاه‌قد، کوتوله.

النَّغاف [دامپزشکی] : بیماری تورّم پوست که بر اثر گزیدن خرمگس در اسب و گاو و دیگر ستوران بروز می‌کند. Hypodermose (E)

نَغَبَ ـِـُ نَغْباً ۱. الرِّیقُ : آب دهان را فرو برد، قورت داد. ۲. ـ الطائِرُ : پرنده آب خورد. ۳. ـ فی الشُّربِ : آب را لاجرعه سرکشید، یک نَفَس نوشید.

النُّغَب جـ : ۱. نَغْبَة. و ۲. نُغْبَة.

النَّغْبَة و النُّغْبَة : ۱. جرعه، مقدار آبی که یک بار نوشند. ۲. کار زشت. ج : نُغَب.

النُّغْبَة : کار زشت. ج : نُغَب.

النُّغْبُوق : بلدرچین.

النُّغْبُوقِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ بلدرچین.

النُّغْبُول : ۱. پرنده‌ای است*. ۲. گیاهی است (قـا، منت). ج : نَغابیل.

نَغَتَ ـَ نَغْتاً** الشَّعْرَ : موی را کشید.

النَّغْث : بدی و شرِّ پیوستهٔ سخت.

نَغَرَ ـِـَ نَـغْراً و نَـغِیراً و نَـغَراناً ۱. ت القِدرُ : دیگ جوشید. ۲. ـ الدَّمُ : خون به جوش آمد. خون فَوَران کرد. ۳. ـ علیه : بر او سخت خشمگین شد، از دستِ کارهای او به جوش آمد. ۴. ـ الناقةَ : بر ماده شتر بانگ زد تا راه رود، حیوان را هِنی کرد. ۵. ـ ت الناقةُ : ماده شتر سُرین خود را جمع و جور کرد و گذشت (لا).



النُّغاش

نَغِرَ ـَ نَغَراً : ۱. کینه ورزید، کین‌توزی کرد. ۲. ـ مِن الماءِ : آبِ بسیار نوشید. آبِ فراوان داشت. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید. ۴. درونش از خشم به جوش آمد، سخت خشمگین و برافروخته شد.

النَّغَر : ۱. مصـ. ۲. چشمهٔ آب شور. ج : أنْغار.

النَّغِر : ۱. آن که درونش از خشم بجوشد. ۲. آن که آب شور نوشیده و ناراحت شده باشد.



النُّغَر

النُّغَر : ۱. قناری. ۲. پرنده‌ای چون گنجشک با نوک سرخ و رنگ زرد و آوازی خوش. بلبلِ زرد. ← نُقَر. Serin (E) ۴. جوجه گنجشک. ج. نِغْران.

النِّغْران جـ : نُغَر.

نَغَزَ ـَ نَغْزاً ۱. الولدَ : کودک را غلغلک داد. ۲. ـ فلاناً : از فلانی غیبت کرد.

نَغَزَ ـَ نُغُوزاً بین القَومِ : میان مردم دشمنی افکند و آنان را بر ضد هم برانگیخت.

نَغَشَ ـَ نَغْشاً و نَغَشاناً ۱. الشیءُ : آن چیز در جای خود جنبید، تکان خورد. ۲. ـ إلیه : به او علاقه و گرایش یافت. ۳. «سُقِیَ فلانٌ فـ ـه» : فلانی پس از غش کردن جنبید، دست و پا زد.



النُّغَر

النُّغَشاء جـ : نَغِیْش.

نَغَصَ ـَ نَغْصاً ۱. ه : او را از رسیدن به سهم آبِ خود بازداشت و نگذاشت شترانش آب بخورند. ۲. ـ ه : او را از مراد و خواسته‌اش بازداشت. ۳. ـ علیه العیشَ : زندگانی را بر او تلخ و ناگوار گرداند.

نَغِصَ ـَ نَغَصاً : ۱. مقصود او عملی نشد، به همهٔ مراد و خواسته خود نرسید. ۲. ـ البعیرُ : شتر سیراب نشد. ۳. ـ الشّرابُ : شراب کاملاً عمل نیامد و تخمیرش به پایان نرسید.

النُّغَص جـ : نُغْصَة.

النُّغْصَة : آنچه مانع حصول مقصود و اجرای طرح و کاری شود. ج : نُغَص.

نَغَضَ ـُ نَغْضاً : ۱. الشیءُ : آن چیز بسیار شد، افزون

---

* لسان‌العرب نُغْبُول نیز آورده و افزوده است : ابن دُرید گوید قطعی نیست.

** لاروس عربی و عربی فارسی : نَفَتَ که خطاست. مؤلف.

گردید. ۲. ـ السحابُ ابر بسیار و انبوه شد.
نَغَضَ ـُـ (لا و ـِـ) **نَغْضاً و نُغُوضاً و نَغَضاناً** ۱. الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد، نااستوار و متغیّر بود. ۲. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را جنباند، تکان داد. (لازم و متعدّی). ۳. ـ القومُ إلی العدوِّ : مردم به سوی دشمن حرکت کردند. ۴. ـ السحابُ : ابر انبوه شد و بی‌آنکه حرکت کند لایه‌های آن بر روی هم به جنبش درآمد و موج زد.
نَغِضَ ـَـ **نَغَضاً** السحابُ : ابر بسیار و انبوه شد و لایه‌های آن بر روی هم درجا موج زد و جنبید.
النَّغْض : ۱. مصـ نَغَضَ. ۲. آن که هنگام راه رفتن سر و تنش را بجنباند.
النُّغْض [تشـریح] : غـضروف سـر اسـتخوان کـتف کـه می‌جنبد و این طرف و آن طرف می‌رود.
النَّغَضَة جـ : ناغِض (معنیِ ۱).
النُّغْط* جـ : ناغِط (اقم، تهـ)، مرد بلندبالا، درازقدّ (قا، لسـ، منتـ).
النَّغَار : ۱. بسیار جوشان. ۲. بریدگی یا زخمی که خون از آن روان باشد.
النَّغَاز : بسیار برآشوبنده و فتنه‌انگیز.
النَّغَاض : ۱. ابری که پاره‌های آن بر روی هم جنبان باشد «غَیْمٌ ـٌ» : تکّه ابرهایی که به دنبال هـم حـرکت کنند. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که گوشت شکمش از چاقی چین و شکن یافته و طبقه طبقه بر روی هم قرار گرفته باشد.
النُّغَاض جـ : ناغِض (معنیِ ۱).
النَّغَاف : پرنده‌ای که نزدیک نشخوارکنندگان و خـر و استر بسر می‌برد و حشرات را از تن آنها برمی‌گیرد ← أُمُّ شُبْقُونَة. Beef-eater (E), Buphaga (S)
نَغَّضَ تَنْغِیضاً (ن غ ض) الشیءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد.
النُّغَّض جـ : ناغِض (معنیِ ۱).

* ازهری «النُّغط» با عین آورده است (لسـ). مؤلّف.

نَغَّمَ تَنْغِیماً (ن غ م) : ۱. نغمه‌سرایی کرد، آواز خواند. ۲. زمزمه کرد، آهسته و زیر لب آواز خواند.
نَغِفَ ـَ **نَغَفاً** الجـملُ : بـینی شـتر کـرم بسـیار داشت. کرمهای درونِ بینیِ شتر بسیار شد.
النَّغَف : ۱. مصـ. ۲. کرمی سفید و کوتاه و سـتبر در بینیِ شتر و گوسفند. واحدِ آن نَغَفَة است. ۳. آب بینیِ خشک شده که بیرون آورند، (در تداول عامّه) : سِنگِلِه، عَن (یا آن) دماغِ خشکیده.
النَّغَفَة : واحدِ نَغَف، یک کرمِ بینیِ شتر و گوسفند.
نَغَقَ ـِـ **نَغِیقاً و نِغاقاً** الغرابُ : کلاغ بانگ برداشت، قار قار کرد ← نَعَقَ (معنیِ ۱).
نَغَلَ ـُ **نُغُولاً** (لا) بینهم : میان آنان سخن‌چینی کرد و شرّ و فساد انداخت.
نَغُلَ ـُ **نُغُولَةً** المولودُ : ۱. بچّه غیر اصیل یا حرامزاده و نامشروع بود. ۲. زادهٔ حیوان قاطر بود.
نَغِلَ ـَ **نَغَلاً و نُغْلَةً** ۱. الأدیمُ : پوست در دبّاغی کردن فاسد شد. ۲. ـ الجرحُ : زخم فاسد شد. ۳. ـ ت النیّةُ : نیّت بد شد، سوءِ نیّت در کار بود. ۴. ـ قلبُه علیه : دلش نسبت به او کینه‌ور شد. ۵. ـ وجهُ الأرضِ : روی زمین بر اثر خشکی ترک‌خوردگیها و شکافها به وجود آمد. ۶. ـ بـین القـومِ : مـیان جـماعت تـباهی انـداخت و سخن‌چینی و دوبهم‌زنی کرد.
النَّغَل : ۱. مصـ نَغِلَ. ۲. فتنه‌گری و سخن‌چینی بین مردم. ۳. سوءِ نیّت، بدنیّتی.
النَّغِل : ۱. پوست فاسد شده در دبّاغی. ۲. حرامزاده، ولدالزّنا، بچّهٔ نامشروع.
النَّغْل : ۱. قاطر، حیوانی کـه از جـفت‌گیری خـرِ نـر و مادیان به وجود آید و خود جنسیّت و تولید مثلی ندارد. ۲. پوست فاسد شده در دبّاغی.
النُّغَلاء جـ : نَغِیل.
نَغَمَ ـِـ **نَغْماً** : ۱. آواز خواند، نغمه‌سرایی کـرد. ۲. ـ الشرابَ : اندکی شراب نوشید.
نَغِمَ ـَ **نَغْماً** الشّرابَ : کمی شراب نوشید.
نَغِمَ ـِـ **نُغُوماً** : ۱. با زمزمه و آواز سخن گفت. «سَکتَ فما

ـَ بحرفٍ»: خاموش شد و یک کلمه سخن نگفت، هیچ حرفی نزد.

النَّغَم: ۱. مصـ نَغِمَ. ۲. آواز، ترانه، نغمه. ج: أنغام. جج: أناغِیم. ۳. سخن آهسته.

النَّغَم و النِّغَم و النُّغَم جـ: نَغْمَة (اقم).

النَّغْم: ۱. مصـ نَغِمَ. ۲. سخن آهسته و پنهان. ۳. زمزمه کردن. ۴. سرودخوانی. ج: أنْغام.

النُّغُم جـ: نَغُوم.

النَّغْمَة و النَّغْمَة: ۱. آواز خوش. ۲. یک ترانه، آهنگ. ج: نَغَمات و (اقم) نَغَم و نِغَم و نُغَم.

النَّغْوَة: ۱. آهنگ خوش، ترانه. ۲. سخن دلنشین و خوب ← نَغْیَة (معنیِ ۱).

النَّغُوض: ماده شتر درشت‌کوهان.

النَّغُوم: خوش‌آواز، خوشخوان، خوش‌الحان. ج: نُغُم.

النَّغْیَة: ۱. ← نَغْوَة. ۲. خبری که هنوز تأیید نشده. ۳. «سمعتُ ـَ مِن کذا»: چیزی از خبر به گوشم رسیده.

النَّغِیر: ۱. مصـ نَغَرَ. ۲. جوشش دیگ.

النَّغِیش: بسیار جنبان. ج: نِغاش و نُغَشاء.

النَّغِیل (از مردم): کودک حرامزاده، ولدالزّنا، فرزند نامشروع. ج: نُغَلاء.

النُّغْأَة: چیز دور ریختنی.

النَّفاء: ۱. «ـُ الشیءِ»: آنچه از چیزی به درد نخورد و دور بریزند، دورریختنی، آشغال، چیز بی‌ارزش. و ۲. «ـُ الشیءِ»: ماندهٔ چیزی.

النِّفاء جـ: نَفْیَة.

النَّفائِث جـ: نُفاثَة.

النَّفائِج جـ: نَفِیجَة.

النَّفائِح جـ: نَفِیحَة.

النَّفائِس جـ: نَفِیسَة، مؤنّثِ نَفِیس.

النَّفائِض جـ: نَفِیضَة.

النَّفائِع جـ: ۱. نُفاعَة. و ۲. نَفِیعَة.

النُّفاثَة: اخلاط و خون که بیمار مسلول از سینه درآورد. ج: نَفائِث.

النِّفاجَة و النُّفاجَة: تکّه پارچه‌ای چهارگوش که زیرِ بغلِ پیراهن دوزند، خشتکِ زیربغلی.

النَّفاخَی جـ: نَفْخاء.

النَّفاذ: ۱. مصـ نَفَذَ. ۲. کاری را به پایان بردن و از آن فارغ شدن، سپری شدن و انجام یافتن چیزی و رهایی از آن.

النِّفار: ۱. مصـ نَفَرَ و نافَرَ. ۲. حالت سرکشی و رمندگی در ستور، رمیدنِ ستور.

النُّفارَة: ۱. حکم، فرمان. ۲. آنچه غالب از مغلوب می‌گیرد.

النَّفارِیر جـ: نَفْرُور.

النِّفاس ۱. جـ: نَفْساء. و ۲. نَفِیس. ۳. مصـ نَفِسَ و نَفُسَ و نافَسَ. ۴. زایمانِ زن. ۵. خونی که پس از زایمان از مادر دفع شود.

النُّفاس ۱. جـ: نَفْساء. ۲. بیماری روانی، بیماری عقلی عموماً.

النَّفاض [پزشکی]: لرزشِ تب، تب لرز.

النِّفاض: ۱. برگهای فرو ریختهٔ تاک. ۲. پوشش و پیراهنی برای کودکان. ۳. «ما علیه ـٌ»: هیچ جامه‌ای ندارد. ۴. گستردنی یا سفره یا چادری که زیر درخت گسترانند تا برگ یا میوه تکانده بر آن فرو ریزد. ۵. آنچه با تکاندن و جنباندن چیزی فرو ریزد، برگهایی که از درخت فرو افتد. ج: نُفَض.

النُّفاض [دامپزشکی]: بیماری‌ای در گوسفند که حیوان چندان پیشاب ریزد که بمیرد، پیشاب‌ریزیِ مرگ‌آورِ گوسفند.

النُّفاضَة: ۱. برگ و میوه‌ای که از درخت تکانند. آنچه با تکاندن از چیزی فرو ریزد. ۲. ماندهٔ توشه و تهٔ سفره که دور بریزند.

النِّفاط جـ: نَفْطَة.

النَّفاطَة: ← نَفّاطَة (الر).

النَّفاطِیر جـ: نَفْطُورَة.

النَّفاع: نفع، سود، بهره.

النُّفاعَة: هر چیز سودمند، مفید، سودبخش. ج: نَفائِع.

النَّفافِیّ جـ: ۱. نَفِیّ. و ۲. نَفِیَّة.

النِّـفاق : ۱. جـ : نَـفَقَة. ۲. مصـ نـافَقَ. ۳. دورویـی، ریاکاری. ۴. [در دین] : به دل کافر بودن و به زبان اظهارِ ایمان کردن. ۵. دروغ.
النَّفانِف جـ : نَفْنَف.
النَّفانِيف جـ : نَفْناف.
النُّفاوَة : ۱. ناچیز از هر چیزی، چیز بی‌ارزش که دور ریزند. ۲. ماندهٔ چیزی، تَه‌مانده.
النَّفايا جـ : نَفِيَّة.
النُّفايَة : ۱. ← نُفاوَة. ج : نُفايات. ۲. «فلانٌ مِن نُفاياتِ القومِ» : فلانی از اشخاص رذل و پستِ قومِ خود است.
نَفَتَ ـُ (الر ـِ) **نَفْتاً** ۱. الدّقيقَ و نحوَه : روی آرد و مانند آن آب ریخت تا پُف کرد. ۲. ـ الرجُلُ : سینهٔ مرد از خشم جوشید، از خشم باد کرد.
نَفَتَ ـِ **نَفْتاً** و **نَـفَتاناً** و **نَـفِيتاً** : ۱. ت القِدرُ : دیگ جوشید و از میانش قطرات و قطعات غذا چون تیر به بیرون جَست. ۲. از خشم باد کرد، پُف کرد.
النَّـفتالِين مـعـ : نفتالین، مادّهٔ معروف ضدّ بید و حشرات.
نَفَثَ ـُ **نَفْثاً** و **نَفْثاناً** ۱. البُصاق مِن فيه : از دهانش تف انداخت. ۲. ـ المسلولُ : بیمار سلی از سینه اخلاط افکند. ۳. ـ الجرحُ الدّمَ : زخم خون ریخت، خونریزی کرد. ۴. ـ ه : او را افسون کرد، ورد خواند و بر او دمید. ۵. ت الحيّةُ : مار زهر ریخت. ۶. ـ اللهُ الشيءَ فی القلبِ : خدا آن چیز را در دل افکند. ۷. ـ القلمُ : قلم نوشت. ۸. ـ عليه غضباً : از شدّت خشم بر او باد کرد.
نَفَثَ ـِ **نُفُوثاً** (لا) : ۱. تف انداخت. ۲. ـ المصدور : مسلول یا سینه گرفته خِلط و خون از دهان بیرون ریخت. ۳. ـ القلمُ : قلم نوشت.
النَّفْث ۱. مصـ نَفَثَ. ۲. دمیدن، فوت کردن. ۳. بزاق غلیظ و خلط که از دهان بیرون افکنند. ۴. «ـُ الشّيْطانِ» : کنایه از شعر و غزل.
نُفِث مجـ فی روعی کذا : فلان چیز به دلم افتاد، به من الهام شد.
النَّفْثَة جـ : نافِث.
النَّفْثَة : ۱. مصدر مرّة از نَفَثَ. ج : نَفَثات. ۲. «ما أحسنَ نَفْثاتِه» : چه نیکوست شعرِ او!
نَفَجَ ـُـِ **نَفْجاً** : ۱. از چیزی که نداشت دَم زد، لاف زد، نازید. ۲. ـ فرخُ الدّجاجةِ : جوجه مرغها از تخم درآمدند. ۳. ـ الصيدَ : شکار را رَم داد، رَماند. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را بالا برد، بزرگ داشت. ۵. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد، انباشت.
نَفَجَ ـُـِ **نَفْجاً** و **نَـفَجاناً** و **نُـفُوجاً** : ۱. ت الأرنبُ و نحوُها : خرگوش و مانند آن رمید، گریخت. ۲. ـ ت الرّيحُ : باد بتندی وزید. ۳. ـ ت به الطريقُ : مسیر جادّه او را به جایی دور و پرت افتاده افکند، رفتن آن راه موجب شد که از جایی پرت سر درآورد.
النُّفَج جـ : نُفْجَة.
النُّفُج ۱. جـ : نِفْيَج. ۲. مردمان سنگین وزن و گرانبار. ۳. اشخاص گرانجان، سنگین معاشرت و غیر قابل تحمّل. ۴. «هو ـٌ الحقيبَة» : او سنگین سُرین است، پایین تنه‌اش بسیار سنگین است. «امرأةٌ ـٌ الحقيبَةِ» (لفظاً) : زن سنگین بقچه و (تعبیراً) : بزرگ‌سرین، ستبرکَفَل.
النُّفْج ← نُفُج (معانی ۲ ـ ۴).
النُّفْجَة : تریزِ جامه، تریج قبا. ج : نُفَج.
نَفَحَ ـَ **نَفْحاً** ۱. ه بشيءٍ : آن چیز را به او داد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را از او دور کرد. ۳. ـ لِمَّتَه : زلفش را افشاند و تکان داد تا بوی خوش آن پراکنده شود. ۴. ـ ه بسَيفِه : آهسته با شمشیرش به او زد. ۵. ـ الدّابّةُ صاحبَها : ستور صاحبش را لگد زد. ۶. ـ شعرَه : مویش را شانه کرد (الر).
نَفَحَ ـَ **نُفُوحاً** و **نَفَحاناً** و **نُـفاحاً** : ۱. الطيبُ : بوی خوش پراکنده شد. ۲. ـ ت النسيمُ : بادِ ملایم وزید. ۳. ـ العِرْقُ : از رگ خون بیرون جست.
النَّفَح : دور، بعید. «نِيَّةٌ ـَ» : قصد و آهنگِ دور و دراز. ج : أنْفاح.
النَّفْح : ۱. مصـ نَفَحَ. ۲. وزشِ سرد باد. ۳. سرما.
النَّفْحَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَحَ، یک بار وزش باد. ۲. بوی

خوش. ۳. بخشش، دهش، عطا. ۳. شیر خالص. ۴. آغاز بیرون آمدن خون، اوّلین فوران خون از جای بریده شده. ۵. «أصابتْه ـُ من سَمُوم»: از باد سوزان گرمازده و رنجور شد.

نَفَخَ ـُ نَفْخاً: ۱. فوت کرد، با دهان دمید. ۲. ـ النّارَ: با دهان بر آتش دمید تا شعله‌ور شود. ۳. ـ الضّحی: روز بالا آمد و به نیمروز نزدیک شد. ۴. ـ الزِّقّ و نحوَه: انبان و مانند آن را با دهان پُرباد کرد. ۵. ـ ه الطّعامُ: غذا او را سیر و پُر کرد. ۶. ـ شَدْقَیه (لفظاً): گونه‌های خود را پُرباد کرد و (تعبیراً): تکبّر ورزید، بزرگی‌فروشی کرد. ۷. «ـ الشیطانُ فی انفِه» (لفظاً): شیطان باد به دماغش انداخت و (تعبیراً): باد به آستین او افکند، شیطان او را در چشم خود بزرگ نشان داد. او را به کبر و گستاخی واداشت. ۸. ـ بها: باد از پایین درکرد، گوزید ← ضَرَط.

نَفَخَ ـِ نُـفُوخاً (لا): ۱. ـ الضُّحی: روز بالا آمد و نزدیک به نیمروز رسید، پیش از ظهر شد. ۲. ـ ت الرّیحُ: باد ناگهان وزیدن گرفت.

نَفَخَ ـُـِ نَفِیخاً ۱. بفیه: با دهانش دمید، فُوت کرد. ۲. ـ فی النّارِ: در آتش دمید، به آتش فُوت کرد.

نُفِخَ مجـ: دمیده شد.

النَّفَخ [دامپزشکی]: ورم و آماسی در بند دست و پای ستور که چون راه رود بادش بخوابد.

النَّفْخ: ۱. مصـ. ۲. فخر، نازش، بالیدن به چیزی یا کسی، إفاده. ۳. کبر، بزرگی‌فروشی، تکبّر، بادِ دماغ داشتن، بادِ غرور.

النُّفُخ: بسیار جوان، سرشار از جوانی و شادابی «شابٌّ ـٌ و فتاةٌ ـَّة»: پسرِ جوان و دخترِ جوان (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد).

النَّفْخاء ۱. [تشریح]: بالای استخوان ساقِ پا. ۲. زمین نرم و بلند. ج: نَفاخَی.

النَّفْخَة: ۱. مصدر مرّه از نَفَخَ. ۲. پر شدن و باد کردن شکم از پُرخوری یا بدخوری و جز آن. ۳. «ـَ الشبابِ»: بهترین و بیشترین بخش جوانی، اوج جوانی. پُر شدن از شادابی و نیروی جوانی. ۴. «ـَ الرّبیع»: شکوفایی و رویش و سرسبزیِ بهاری.

النُّفْخَة: باد کردن شکم از غذا و جز آن، نفخِ شکم.

نَفَدَ ـُ نَفْداً ۱. اللبنَ: همهٔ شیر را دوشید. ۲. ـ حقَّه: همهٔ حقِّ خود را گرفت. ۳. ـ ه او ـ ه الشیءُ: آن چیز بر او رسید و از او گذشت. «ـ القومَ»: به آن گروه رسید و از آنان گذشت ← نَفَذَ (معنیِ ۳).

نَفِدَ ـَ نَفَداً: تمام شد، به پایان رسید، نیست شد، نابود گشت، تَه کشید. «ـ زادُ المسافِر»: توشه راهِ مسافر تمام شد.

نَفَذَ ـُ نَفْذاً و نُفُوذاً و نِفاذاً: ۱. الشیءُ الشیءَ: آن چیز در چیزی فرو رفت و از آن گذشت. ۲. ـ السّهمُ: تیر هدف را شکافت و از دیگر سویِ آن خارج شد. ۳. ـ القومَ: از آن گروه پیشی جُست و آنها را پشتِ سر نهاد ← نَفَذَ (معنی ۳).

نَفَذَ ـُ نُفُوذاً و نَفاذاً: ۱. الأمرُ أو القولُ: آن کار یا گفتار روان شد، جریان یافت، انجام گرفت، صورت پذیرفت. ۲. المنزلُ إلی الطّریقِ: آن خانه به جادّه یا خیابان متّصل و باز شد، راه داشت، یا راه رفت. ۳. ـ إلیه الکتابُ: نامه به او رسید. ۴. ـ فی الأمرِ: آن کار را انجام داد، به جریان انداخت و پیش برد. ۵. و ـ فی الأمرِ: در آن کار زبردست شد و آن را به استادی و استواری انجام داد. ۶. ـ لِوجهِه: به راه خود رفت، به دنبال کار خود رفت.

النَّفْذ: ۱. اجرا و انجام شدن چیزی، گذراندن، روان گرداندن. ۲. شکافتن، سوراخ کردن، نفوذ کردن، رخنه کردن. ۳. راهِ درآمدن، جای خروج و رهایی. ۴. «طَعْنَةٌ لها ـٌ»: زخم نیزه‌ای که نشانه را سوراخ کند و از آن بگذرد.

النُّفَذ جـ: نَفْذَة.

النُّفْذَة: ۱. سوراخ. ۲. سوراخی که سوزن در پارچه ایجاد کند، فاصلهٔ میان هر دو بخیه در دوزندگی. ج: نُفَذ.

نَفَرَ ـِ نَفْراً و نِفاراً و نَفِیراً ۱. القومُ للأمرِ: مردم برای

کاری رفتند و کوچ کردند. ۲. ـ القومُ للقتالِ : مردم برای جنگ با شتاب روانه شدند.

نَفَرَ ـُ نَفْراً ۱. ه : در نفرت و بیزاری از او سرآمد و فزونی یافت. ۲. ـ ه : افراد او از نفرات وی بیشتر شدند.

نَفَرَ ـِ نَفْراً و نُفُوراً (الر) الحجّاجُ مِن مِنًى : حج‌گزاران از مِنیٰ به مکّه روانه شدند.

نَفَرَ ـِ نَفْراً و نُفُوراً و نِفاراً و نَفَاناً الغزالُ أو غیرُه : آهو و جز آن رمید و جهید، با جَست و خیز چنان دوید که هر چهار دست و پای حیوان در یک لحظه از زمین کنده می‌شد.

نَفَرَ ـُـِ نُفُوراً و نِفاراً و نَفِيراً ۱. من کذا : از آن چیز بیزار و متنفّر شد. ۲. ـ الدّابّةُ من کذا : ستور از آن چیز ترسید و رم کرد. ۳. ـ عن کذا : از آن چیز روی‌گردان شد. ۴. ـ القومُ : جماعت پراکنده شدند. ۵. ـ ت العینُ و غیرُه : چشم و جز آن ملتهب و متورّم و قرمز شد. ۶. ـ الحُجّاجُ مِن مِنًى : حج‌گزاران از مِنیٰ به مکّه روانه شدند.

النَّفَر : ۱. یک نفر، یک تن. ۲. از سه تا ده مرد. ۳. گروهی از مردم، جماعت. ۴. «ـُ الرجُلِ» : کسان و قبیلهٔ آن مرد. ج : أنْفار.

النُّفْر ۱. جـ : نافِر (الر). ۲. مصـ نَفَرَ ـِ. ۳. بیزاری. ۴. فرار، گریز. ۵. جماعتی کمتر از ده تن. ۶. جماعتی که شتابان عازم جنگ باشند، گروهی سپاهیِ آمادهٔ جنگ. ۷. جماعتی که به‌کاری اقدام کنند. ۸. «یومُ ـِ» : روزی که حج‌گزاران از مِنی عازم مکّه شوند، روز سوّم پس از قربان.

النِّفْر : ۱. بیزار، متنفّر. ۲. «عِفْرٌ ـٌ» : پلید، سرکش. ج : أنْفار. ۳. «لَیْسَ مِن أنْفارِ فلانٍ» : از هم‌قدرانِ فلانی نیست.

النُّفَر ۱. جـ : نُفْرَة. ۲. (لا) : جنسی از گنجشکهای خوش‌آواز و زردرنگ از تیرهٔ سهره و از راستهٔ سبک‌بالان، بلبل زرد اروپایی ← نُغَر*.

النُّفُر جـ : نَفُور.

النُّفْر جـ : نافِر (متن‌اللغة)

النُّفْرَة جـ : نافِر.

النُّفْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَرَ. ۲. گروهی کمتر از ده مرد. ۳. جماعتی عازم جنگ. ۴. «ـُ الرّجُلِ» : کسان و خویشانِ شخص که به شادیِ آنان شاد و در خشم آنان خشمگین شود.

النُّفَرَة : آن که از مردم بیزار و گریزان باشد، مردم‌گریز.

النُّفْرَة : ۱. حکم، فرمان. ۲. چیزی که برای دفع چشم‌زخم به کودک آویزند، نظرقربانی. ج : نُفَر.

النُّفْرُور : گنجشک، یا پرندهٔ کوچک. ج : نَفارِیر.

نَفَزَ ـِ نُفُوزاً و نَفَزاناً الظبیُ : آهو برجست، خیرِ بلند برداشت.

نَفِزَ ـَ نَفَزاً : ۱. مُرد. ۲. مانند مرده شد.

النُّفَزاء جـ : نَفِیز.

نَفَسَ ـِ نِفاساً ت المرأة : آن زن زایید، وضعِ حمل کرد.

نَفَسَ ـُ نَفْساً ه : به او چشم‌زخم رساند. ۲. ـ ه : در رقابت و چشم هم چشمی بر او غلبه یافت.

نَفِسَ ـَ نَفَساً و نَفاسَةً و نَفاساً ت المرأةُ : زن وضعِ حمل کرد، زایید.

نَفِسَ ـَ نَفَساً و نَفاسِیَةً ۱. بالشیءِ : نسبت بدان چیز بخل ورزید، از دیگران دریغ داشت. ۲. ـ علیه : بر او در مالداری یا داشتن چیزی خوب حسد برد، بر او رَشک ورزید.

نَفِسَ ـَ نَفاسَةً الشیءَ أو بالشیءِ علیه : آن چیز را شایستهٔ او ندید، یا او را شایستهٔ آن چیز نیافت.

نَفُسَ ـُ نَفاسَةً و نِفاساً و نُفُوساً و نَفَساً الشیءُ : آن چیز ارزشمند و نفیس بود، یا نفیس و گرانبها شد.

نُفِسَ مجـ ت المرأةُ : زن مادر شد، زایمانش انجام شد.

النَّفْس : ۱. مصـ نَفَسَ. ۲. جان، روان، روح، حیات آنچه با زوال حیات زایل می‌شود، کس، جاندار. در تعبیر قرآنی در این مورد به مفهوم جاندار آمده است «کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ المَوْتِ» (قرآن مجید، ۳/ ۱۸۵ و ۲۱/ ۳۵ و ۲۹/ ۵۷) : هر جانداری (یا هر کسی) چشندهٔ طعم مرگ

* شاید «نُفَر» به این معنی لغت یا تحریفی از «نُغَر» باشد. مؤلّف.

است. و «لا تَجزِی نَفْسٌ عَن نَفْسٍ» (قرآن مجید، ۲/ ۴۸ و ۲/ ۱۲۳) : کسی بجای کسی دیگر مجازات نبیند. و «لا تُکَلَّفُ نَفْسٌ إلّا وُسْعَها» (قرآن مجید، ۲/ ۲۳۳) : و کسی را جز به قدر توانایی‌اش تکلیف نکنند. ۳. نیروی تشخیص و تمییز در آدمی «اللهُ یَتَوَفَّی الأنْفُسَ حین مَوْتِها (قرآن مجید، ۳۹/ ۴۲) خداوند نیروی تمییز عقلی جانها را هنگام مرگشان می‌گیرد و می‌میراند (اعم). مراد نیرویی است که با زوال عقل زایل می‌شود. (در این موارد مؤنّث است). ۴. وجود آدمی، شخص «عِندی خمسة عَشَرَ نَفْساً» : نزد من پانزده شخص هستند. ۵. تن، جسم «هو عظیمُ ـه» : او تنومند است. ۶. برادر. (در این موارد مذکّر است). ۷. نزدِ (به معنی عِنْدَ است) «أنا أعرفُ بما فی ـ ی» : من آگاهترم به آنچه نزدم هست. (۶، ۷ لس). ج : نُفوس و أنفُس. ۸. خون. «تسیلُ علی حدِّ السّیوفِ نفُوسُنا» : خون ما بر لبهٔ شمشیر روان می‌شود. ۹. چشم، چشم‌زخم «أصابته ـهُ» : به او چشم‌زخمی رسید، به او چشم خورد. ۱۰. بزرگی، عزّت، ارجمندی. ۱۱. عزّت نفس، شرف و غیرت، مناعت. ۱۲. همّت، اراده. ۱۳. اندیشه، رأی. ۱۴. مقدار یک کف دست رنگ که با آن پوست بپیرایند و رنگین کنند. ۱۵. عقوبت. ۱۶. آب. ۱۷. «ـهُ الشیءِ» : خودِ آن چیز، همان چیز، عینِ آن چیز. «جاءَ هو ـهُ» : او خود آمد. «أهلکَ ـهُ» : خودکُشی کرد، خود را (از خستگی) کُشت، خودکُشان کرد. ۱۸. «ـهُ الأمرِ» : حقیقت امر و موضوع. ۱۹. «جادَ بـ ـهِ» : مُرد. یا «فاضَتْ ـهُ» : جانش برفت، مُرد. ۲۰. عار و عیب. ۲۱. قوّت، نیرو. ۲۲. «فی ـ ی أن افعلَ کذا» : در دلم بود که چنان کنم.*

النَّفَس : ۱. مصـ نَفِس و نَفَسَ. ۲. دَم و بازدم، نَفَس. ۳. بادِ نرم، جریان ملایم هوا. ۴. کلام بلند و دراز «قصیدةٌ طویلةُ ـهِ» : قصیده بلندِ طولانی. ۵. جُرعه. ۶. یک پُک زدن به قلیان یا چپق یا سیگار، یک دَم دود گرفتن. یک جرعه دود.** ۷. فراخی و گشادگی کار. ۸. مهلت. ۹. «هذا شرابٌ ذو ـهِ» : این شرابی است که انبساط خاطر و سیرابی می‌آورد، شراب گوارا و دلنشین، هذا شرابٌ غیر ذی ـهِ» : این شرابی است بدبوی و بدمزه که چون کسی از آن بنوشد بدان میلی نیابد. ۱۰. «أنتَ فی ـهِ من أمرِک» : تو از کار خود در راحت و آسایشی. ۱۱. «ـهُ الساعَة» : آخر زمان، رستاخیز. ۱۲. «ـهُ الشاعِرِ أو الکاتبِ» : سبک و اسلوب شاعر یا نویسنده.

النُّفُس جـ : ۱. نَفْساء.

النُّفْس جـ : نَفْساء.

النَّفْساء و النُّفَساء : زنِ تازه وضعِ حمل کرده، زائو. ج : نِفاس و نُفاس و نُفّاس و نَفْس و نُفْس و نُفَاس و نَوافِس و نُفساوات. مثنّی : نُفْساوانِ.

النُّفْسَة : مهلت، فرصت.

نَفَشَ ـِ نَفْشاً ت الماشیةُ : ستور در شب بدون چوپان و به‌طور پراکنده چراکرد. ← نَفَشَ ـُ (معنی ۲).

نَفَشَ ـُ نَفْشاً ۱. القُطنَ أو الصّوفَ أو نحوَهما : پنبه یا پشم یا مانند آن دو را با انگشت از هم باز کرد. ۲. ـ الإبلَ : شتران را شبانه و بدون چوپان به صورتی پراکنده به صحرا فرستاد. در تعبیر قرآنی نیز مراد همین پراکندگی و شبانه و بی‌سرپرست چریدن است «اذنَفَشَت فیه غَنَمُ القَومِ» (قرآن مجید، ۲۱/ ۷۸) (دربارهٔ کشتزاری) : که شبانه و به نحو پراکنده گوسفندان قوم در آن چریده بودند (اعم).

نَفَشَ ـُ نُفُوشاً ۱. القومُ : آن قوم به فراخ‌نعمتی و ارزانی و فراوانی رسیدند. ۲. ـ علی الشیءِ : برای

* نَفْس چون معدود باشد در مفرد و مثنّی مؤنّث آید و در جمع مذکّر. لحیانی گوید : عرب گوید : رأیتُ نَفْساً واحِدَةً که مؤنّث است و چون گوید ثَلاثَةَ أو اربعة أنْفُس مذکّر باشد (و در تمام اعداد نیز چنین است) گرچه تذکیر در مفرد و مثنی و تأنیث در جمع نیز جایز است. وی این اقوال را از کسائی نقل کرده. در کلام مجید «نَفْس» مفرد معدود مؤنّث آمده «الّذی خَلَقَکُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدةٍ» (لس). مؤلّف.

** عرب برای دود کشیدن «شُرب الدُّخان» نوشیدنِ دود بکار می‌برد. مؤلف.

خوردن آن چیز به سوی آن روی آورد.

النَّفَش : ۱. پنبهٔ از هم گسسته، حلّاجی شده. ۲. کالای پراکنده. ۳. پرگویی و لافزنی. ۴. «بَلَدٌ ذو ـِ» : سرزمین حاصلخیز و پُر ررق و ارزانی. ۵. «غَنَمٌ ـٌ» : گوسفندانی که شب بدون چوپان و به‌طور پراکنده چرا کنند.

نَفَصَ ـِ نَفْصاً ۱. بِبَوْلِه : پیشاب خود را بریده بریده ریخت، کم کم پیشاب کرد. ۲. ـ بالکلمةِ : کلمه را تند ادا کرد.

النُّفَص جـ : نُفْصَة.

النُّفصَة : لخته‌ای خون. ج : نُفَص.

نَفَضَ ـُ نَفْضاً ۱. الثّوبَ أو غیرَه : جامه یا جز آن را تکان داد تا گرد و غبارش بریزد، گرد و غبارِ آن را گرفت. ۲. ـ الشجَرَ : درخت را تکان داد تا آنچه بر آن است از برگ و میوه و جز آن بریزد. ۳. ـ الورقُ من الشّجرِ : برگ از درخت ریخت. ۴. ـ ته الحمّی : تب او را لرزاند، به لرز انداخت. ۵. ـ الطّریقَ : راه را ازهزنان پاک و امن کرد و ۶. ـ الطریقَ : راه را جُست‌وجو و دنبال کرد. ۷. ـ المکانَ : آنجا را نیک نگریست تا دیگر بارش بازشناسند. ۹. به هر سو نگریست. ۱۰. ـ الحلوبَ : همهٔ شیری را که در پستان حیوانِ شیرده بود دوشید و تمام کرد. ۱۱. ـ ت المرأةُ : آن زن بسیار بچّه‌دار شد، بچّه‌های وی زیاد شدند. ۱۲. ـ یدَه من الأمرِ : دست از آن کار کشید و مسئولیّت آن را از خود سلب کرد، از گردن خود ساقط کرد.



النَّفْط

نَفَضَ ـُ (لا ـِ) نُفُوضاً ۱. ت الإبِلُ : همهٔ شتران زاییدند، بچّه آوردند. ۲. ـ القومُ : توشه راهِ آن قوم تمام شد. ۳. ـ الزّرعُ : کِشت آخرین خوشه‌های خود را درآورد. ۴. ـ الکرمُ : خوشه‌های انگور باز شدند. ۵. ـ المریضُ : بیمار بهبودی یافت. ۶. ـ الثوبُ : رنگ پارچه پرید و رفت. ۷. «إذا تکلّمتَ فانْفُض» : چون سخنی گویی توجّه کن آیا کسی هست که خوش نداری آن را بشنود؟

النَّفَض : ۱. آنچه از تکان دادن چیزی فرو ریزد ← النَّفض. ۲. میوه و برگی که از درخت فرو افتد.

النَّفْض : ۱. مصـ نَفَضَ ـُ. ۲. آنچه از تکان دادن چیزی فرو ریزد.

النُّفَض جـ : نُفْضَة.

النُّفُض جـ : ۱. نِفاض. و ۲. نَفُوض.

النُّفَضاء : تب‌لرز، لرزهٔ تب ← نَفاض.

النَّفَضَة ۱. جـ : نافِض. ۲. گروهی که برای خبرگیری و آگاهی و تجسّس از وضع دشمن و یا خطرات احتمالی و ناامنی برای لشکر خودی فرستاده شوند، طلایه‌داران سپاه، پیشاهنگان، پیشروان لشکر ← نَفِیْضَة (معنیِ ۱).

النُّفْضَة : ۱. تب‌لرز، لرزهٔ تب ← نِفاض. ۲. بارانی که به بخشی از زمین ببارد و به بخشی نبارد. ج : نُفَض.

نَفَطَ ـِ نَفْطاً ۱. الشیءُ : آن چیز ورم کرد، باد کرد.

نَفَطَ ـِ نَفْطاً و نَفِیْطاً ۱. ت القِدرُ : دیگ جوشید و پاره‌های غذا را چون تیر به بیرون پرتاب کرد. ۲. ـ فلانٌ : فلانی از خشم افروخته شد و سخت برجوشید. ۳. العَنْزُ : بُز آب بینی افشاند، عطسه کرد. ۴. ـ الظّبیُ : آهو بانگ زد. ۵. ـ فلانٌ : فلانی سخن نامفهوم گفت.

نَفِطَ ـَ نَفَطاً و (الر) نَفْطاً و نَفیطاً یده : دست او از کار زخم شد یا تاول زد.

النَّفْط : ۱. مصـ. ۲. آبله. ۳. تاولی که از کار کردن بر دست پدید آید. ۴. نفت. ۵. کبریت، چوب کبریت. ۶. (مجازاً) : باروت.

النَّفِط جـ : نَفْطَة.

النِّفْط : نفت ← نَفْط (معنیِ ۴).

النَّفْطَة : ۱. مصدر مرّه از نفَطَ و نَفِط. ۲. تاولِ دست بر اثر کار کردن. ۳. آبله. ۴. چوب کبریت. ج : نِفاط و نَفِط.

النُّفَطَة : زودخشم، تندخو، آتشی‌مزاج.

النَّفْطُورَة : نخستین گیاه بهاری که سر از خاک برآورد. ج : نَفْطورَة.

نَفَعَ ـَ نَفْعاً ه بکذا : با فلان چیز به او سود رساند، فایده و بهره رساند.

النَّفْع : ۱. مصـ. ۲. سود، بهره، فایده. ۳. خوبی، نیکی، خیر.

النَّفْعَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَعَ. ۲. عصا، چوبدستی. ج : نَفَعات.

النُّفْع جـ: نَفُوع.
النَّفْعِيّ : ۱. منسوب به نَفْع. ۲. پیرو مذهب نَفْعِيَّة، آن که بر آیین «اصالتِ سود» باشد.
النَّفْعِيَّة : مکتب اصالتِ سودمندی که پیروان آن طالب سود محض و مجرّدند.
نَفَغَ ـَ نَفْغاً و نُفُوغاً یدّه : دستش از کار کردن تاوّل زد ← نَفِطَ.
نَفَّ ـُـ نَفّاً ۱. الأرضُ : در زمین بذر افشاند. ۲. ـ السَّوِيقَ : آرد الک شده یا قائوت یا گَردِ چیزی را در دهان فرو برد.
نَفَّ ـَ نَفّاً (الر) **السَّوِيقَ** : آردِ نرم را در دهان ریخت.
نَفَّ ـِ نَفّاً : فوت کرد، پُفّ کرد.
النَّفّاث : ۱. دمنده. ۲. جادوگر، افسونگر، ساحر، آن که وِردی خواند و بِدَمَد و «نَفّاثاتٌ فی العُقَد» (از تعبیرات قرانی) : زنان جادوگر که در گِرِه‌ها دمند و به پندار خود بخت‌بندی کنند. ۳. مُحَرِّكٌ ـ» : موتوری که هواپیمای جت یا موشک را به حرکت درمی‌آورد.
النُّفّاث جـ : نافِث.
النَّفّاثَة : ۱. مؤنّثِ نفّاث. ۲. (جدید) هواپیمای جت. ۳. (جدید) دستگاه بخور دادن. نام دیگرش بَخّارَة است.
النَّفّاج : ۱. متکبّر. ۲. آن که به چیزی که ندارد بنازد، گزافه‌گوی. ۳. آن که می‌گوید و عمل نمی‌کند، لافزن.
النُّفّاجَة : تکّه پارچه‌ای چهارگوش که زیر بغلِ آستین جامه و قبا دوزند، خشتکِ زیربغل آستین.
النَّفّاح : ۱. بسیار بخشنده، پُر دَهِش. مؤ : نَفّاحَة. ۲. «طَعْنَةٌ نَفّاحَة» : نیزه‌ای که چون زنند خون بشدّت از جای آن بیرون زند.
النَّفّاخ : بادکردن شکم و جز آن، ورم و آماسِ ناشی از بیماری.
النَّفّاخَة : ۱. حباب روی آب. ۲. بادکنک درون شکم ماهی.
النَّفّاذ : جدّی و قاطع در کار، کاربُر.
النُّفّار جـ : نافِر.
النُّفّاس جـ : ۱. نافِس. و ۲. نَفْساء.

النَّفّاش : ۱. متکبّر. ۲. نفخ، بادکردن از بیماری، آماسِ بدن. ۳. نوعی لیموی درشت، نارنج.
النُّفّاض جـ : نافِض.
النَّفّاط : ۱. استخراج‌کنندهٔ نفت. ۲. نفت‌فروش. ۳. آن که نفت در دهان کند و با فشار بیرون دهد و با افروختن شعله‌ای نزدیک دهان آن را شعله‌ور کند چنان که پنداری آتش از درون دهان می‌دمد، نفت‌انداز. مؤ : نَفّاطَة.


النَّفّاطه

النَّفّاطَة : ۱. مؤنّثِ نَفّاط. ۲. جـ: نَفّاط. ۳. چاه نفت. ۴. معدن نفت. ۵. جایی که نفت از آن بجوشد و بیرون آید. ۶. چراغ نفتی. ۷. ابزاری مانند منجنیق که با آن گلوله‌های آغشته به نفت مشتعل را به سوی دشمن پرتاب کنند. ۸. کشتیِ دارای ابزار پرتاب گلوله‌های نفتی، کشتی نفت‌افکن یا آتش‌افکن.
النَّفّاع : ۱. بسیار سودرسان. ۲. بسیار سود بخش، پُرسود.
النُّفّاع جـ : نافِع.
النُّفّث جـ : نافِث.
نَفَّخَ تَنْفِيخاً (ن ف خ) بِفَمِه : با دهانش بسیار باد دمید، بشدّت پُف کرد، سخت فُوت کرد.
نَفَّذَ تَنْفِيذاً (ن ف د) الحسابَ : حساب را به تفصیل و به دقت بررسی کرد، به تفصیل حسابرسی کرد.
نَفَّذَ تَنْفِيذاً (ن ف ذ) ۱. السّهمَ الصيدَ : تیر را به شکار زد و تیر حیوان را شکافت و از آن درگذشت. ۲. ـ السّهمَ : تیر را از هدف درگذراند. ۳. ـ الكتابَ إليه : آن نامه را برای او فرستاد، روانه کرد. ۴. ـ الأمرَ أو الحُكمَ : آن کار یا فرمان را انجام داد، اجرا کرد. ۵. ـ القومَ : به میان آن جمع رفت و از آن گروه گذشت و آنان را پشت سر نهاد. ۶. ـ الخِطَّةَ : آن نقشه را عملی کرد، اجرا کرد.
النُّفُذ جـ : نافِذ.
نَفَّرَ تَنْفِيراً (ن ف ر) ۱. ه : او را رماند، رم داد، ترساند «ـ ه بِشكلِه القبيح» : با شکلِ زشت خود یا با شکلکی زشت که درآورد، او را ترساند. ۲. ـ ه عليه : حکم به پیروزیِ او بر دیگری داد، او را محکوم و دیگری را حاکم

کرد. ۳. ـ ه الشیءَ أو علیه أو به : در آن چیز یا در آن مورد بر او چیره شد، بر او غالب آمد. ۴. ـ عنه : بر او لقبی زشت نهاد.

النُّفُر جـ : نافِر.

نَفَزَ تَنْفِیزاً (ن ف ز) ۱. الغزالَ : آهو را به جست و خیز واداشت. ۲. ـ ت الأُمُّ ولدَها : مادر بچّه‌اش را به رقص واداشت. ۳. ـ السّهمَ : تیر را با دستی بر روی ناخن دست دیگر چرخاند تاکجیها و ناهمواریهای آن را بیابد.

نَفَّسَ تَنْفِیساً ۱. عنه الهَمَّ : اندوهِ او را برطرف کرد، غم از دلش زدود. ۲. ـ عنه : او را آسوده ساخت. او را از نگرانی و اندوه رهایی بخشید. ۳. ـ ه فی الأمرِ : او را در آن کار تشویق و ترغیب کرد، او را بدان راغب ساخت.

نَفَّشَ تَنْفِیشاً (ن ف ش) ۱. القُطنَ أو الصّوفَ : پنبه یا پشم را بسیار از هم گسست، خوب حلّاجی کرد. ۲. ـ الإبلَ : شتران را شبانه و بی‌شبان به صحرا فرستاد.

نَفَّضَ تَنْفِیضاً (ن ف ض) ۱. الثّوبَ أو الشّجرَ : جامه یا درخت را تکان داد.

النُّفَض جـ : نافِض.



نَفَّعَ تَنْفِیعاً (ن ف ع) ۱. ه : به او سود رساند. ۲. ـ ه : در سودرسانی به او کوشید. ۳. ـ ه : پیاپی به او سود رساند.

نَفَّقَ تَنْفِیقاً (ن ف ق) ۱. البَیْعَةَ : آن کالا را رواج و رونق داد. ۲. ـ الیَربوعُ : موش صحرایی از نقب و سوراخی که برای فرار ساخته بود بیرون آمد و گریخت. و ۳. ـ الیربوعُ : موش صحرایی به سوراخ مخفی لانهٔ خود داخل شد، وارد نقبِ مخفی شد (از اضداد).

نَفَّلَ تَنْفِیلاً (ن ف ل) ۱. ه النَّفْلَ : به او غنیمتِ جنگی داد. ۲. ـ ه : به او بهره و غنیمتی داد. ۳. ـ ه : به او بیش از سهمش چیزی داد. ۴. ـ ه : او را سوگند داد. ۵. ـ عنه : از او حمایت و دفاع کرد. ۶. ـ عن کذا : او را از فلان چیز دور کرد، یا برحذر داشت.

نَفَّهَ تَنْفِیهاً (ن ف ه) النّاقَةَ : ماده شتر را سخت مانده و رنجور کرد.

النُّفَّه جـ : نافِه.

النَّفْنِیج : مردی بیگانه که به میان قومی درآید ولی در نیک و بد و صلح و جنگ آنان دخالتی نکند. ج : نَفْنِج.

النَّفِیّ : سفره‌گونه‌ای که روی آن آرد و مانند آن را الک کنند، سفرهٔ زیرِ اَلَک. ج : نَفافِیّ.

النَّفِیّة : سفره‌ای گِرد بافته شده از برگ خرمابُن. ج : نَفافِیّ.

نَفَقَ ـُ نَفاقاً ۱. الشیءُ : آن چیز تمام شد، نیست شد، نابود گردید. و ۲. ـ الشیءُ : آن چیز کم شد، کمیاب شد. ۳. ـ البیعُ : فروش رونق گرفت، رواج یافت. ۴. ـ ت البضاعةُ : کالا رونق پیدا کرد، مشتری و طالبِ بسیار پیدا کرد. ۵. ـ ت المرأةُ : زن خواستگاران بسیار پیدا کرد. ۶. ـ ت السّوقُ : بازار برپا شد و رواج یافت. ۷. ـ الیربوعُ : موش صحرایی از سوراخ مخفی خود بیرون آمد. و ۸. ـ الیربوعُ : موش صحرایی به سوراخ مخفی خود داخل شد (از اضداد).

نَفَقَ ـُ نُفُوقاً ۱. الحیُّ : روح از کالبدِ زنده درآمد، بی‌روح شد، مُرد. ۲. ـ الجرحُ : زخم شکافته یا پوسته پوسته شد، یا پوست روی آن کنده شد.

نَفِقَ ـَ نَفَقاً الشیءُ : آن چیز کم شد.

النَّفَق : ۱. مصـ نَفِقَ. ۲. راه زیرزمینی، نقب، راهی درون کوه از این بدنه بدان بدنه، تونل. ج : أنْفاق.

النَّفِق : ۱. آنچه زود بند آید و بریده شود و پایان پذیرد، بندآمدنی، پایان‌یافتنی. ۲. اسبی که زود از دویدن بریده و مانده شود و بازایستد.

النُّفُق : (از زنان) زن مرفّه و آسوده در منزل شوهر خود که به خواسته‌هایش برسد. ۲. «طعامٌ ـ» : آذوقهٔ بی‌خیر وبرکت که زود تمام شود. ج : أنْفاق.

النُّفَقاء : سوراخ مخفی و راه فرعیِ موش صحرایی که برای فرار کنده باشد.

النَّفَقَة : ۱. خرج کردن. ۲. خرجی، هزینه، پول یا جز آن که خرج کنند. ۳. خرجی و هزینهٔ زندگانی زن از خوراک و پوشاک و مسکن که بر عهدهٔ شوهر است، نفقه. ۴. توشه، آذوقه، اندوخته. ج : نَفَقات و نِفاق.

نَفَلَ ـُ نَفْلاً ۱. ه : به او بخشش بی‌عوض داد. ۲. ـ

فلاناً : به او هزینه و خرجی داد. ۳. ـ القائدُ الجُندَ : فرمانده غنایم جنگی را میان لشکریان تقسیم کرد. ۴. ـ عن نسبِه : اصل و نسب او را انکار کرد. ۵. سوگند خورد.

النَّفَل : ۱. بخشش، دهش، هبه. ۲. بهره، غنیمت. ۳. افزونی، زیادت. ۴. شبدر، یونجه.

النَّفْل : ۱. مصـ. ۲. انجام دادن کاری که واجب نباشد. ۳. عبادتی که اضافه بر عبادتهای واجب به جای آورند، عبادت مستحبّ چون نماز نافله یا نماز شب. ۴. سرما.

النُّفَل : سه شب چهارم و پنجم و ششم ماه که پس از سه شب اوّل ماه که غُرّه نام دارد می‌آیند.

النَّفْناف : ۱. درّهٔ و پرتگاه میان دو کوه. ۲. دور. ج : نَفانِیف.

النَّفْنَف : ۱. فضای میان دو چیز. ۲. هوای میان زمین و آسمان. ۳. کوهی راست که گویی چون دیواری استوار است. ۴. فاصلهٔ بالا تا پایین دیوار. ۵. فاصلهٔ سرِ چاه تا تَهِ آن. ۶. زمین دورافتاده و خالی. ۷. دور. ج : نَفانِف. ۸. «نَفانِفُ الشّیءِ» : اطراف و کرانه‌های آن چیز. «نفائف الکَبِد» : کناره‌های جگر. «نفائِفُ الدّارِ» : اطرافِ خانه.

نَفَهَ ـَ نُفُوهاً : ۱. ترسید، ترسو شد. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان پس از سرکشی و بیقراری نرم و آرام شد، رام شد.

نَفِهَ ـَ نَفْهاً نَفْسُه : سخت خسته و مانده شد.

النُّفُوت : دیگی جوشان که تکّه‌های غذا را به بیرون پرتاب کند و بپراکند.

النَّفُوح : ۱. ماده شتری که شیرش نادوشیده خود روان شود. ۲. کمانی که تیر را به مسافتی دور پرتاب کند، کمان دورپرتاب یا دوربُرد. ۳. «ریحٌ ـ» : بادی سخت که همه را ببرد.

النَّفُوذ : شخص قاطع و جدّی در همهٔ کارهای خود، کاربُر ← نَفاذ.

النُّفُوذ : ۱. مصـ نَفَذَ. ۲. تأثیر، قدرت، سَلطه و برتری «هو ذو ـ سیاسیّ أو أدبیّ» : او دارای نفوذ سیاسی یا ادبی است و دیگران را تحت تأثیر خود قرار داده است. ۳. «مناطقُ ـ» : سرزمینهایی که کشورهای قدرتمند برای خود در آنجا امتیازات یا حقوقی قائلند.

النُّفُور : ۱. بسیار گریزان. ۲. چارپای رمنده و سرکش، چموش. ج : نُفُر.

النُّفُورَة : بستگان و کسانِ شخص.

النُّفُوس : حسودِ چشم‌دوخته به مال مردم و چشم‌زخم‌زننده به آنان.

النُّفُوس جـ : نَفْس.

النُّفُوض : زن بسیار فرزند. ج : نُفُض.

النُّفُوع : بسیار سودرساننده ← نَفّاع. ج : نُفُع.

نَفَی ـِ نَفْیاً (ن ف ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را رد کرد، انکار کرد، نپذیرفت. ۲. [صرف] «ـ الفِعلَ» : بر سرِ فعل یکی از ادوات نفی را آورد و آن را از حالت اثباتی و ایجابی به صورت نفی و سلبی درآورد. ۳. ـ ه أو الشیءَ عنه : کسی یا چیزی را از او دور کرد، کنار زد. ۴. ـ عنه : از او دور شد. ۵. ـ ه من بلدِه : برای همیشه یا به مدّتی معین او را از شهر خود تبعید کرد. ۶. ـ ه : او را راند، طرد کرد. ۷. ـ السیلُ الغُثاءَ : سیل خاشاک را برد. ۸. ـ ت السّحابَةُ ماءَها : ابر باران خود را فرو ریخت، بارید. ۹. ـ ت الرّیحُ التّرابَ : باد خاک را پراکنده کرد، خاک برانگیخت (لا). ۱۰. ـ الخبرَ : آن خبر را انکار کرد، نفی کرد. ۱۱. ـ الشَّعرَ : موی ریخت.

نَفَی ـِ نَفْیاً و نَفَیاناً (ن ف ی) ۱. الدّراهِمَ : سکّه‌های نقره را برای شمارش یا تشخیص سره و ناسره ریخت و پخش کرد. ۲. ـ ت الرّیحُ التّرابَ : باد خاک را به هوا بلند کرد، خاک برانگیخت و پراکنده کرد.

النَّفْی : ۱. مصـ. ۲. تبعید، تبعید کردن، نفیِ بَلَد کردن از شهر خود به شهری دیگر. ۳. [صرف] : انکار وقوع فعل و ردکردن آن در یکی از زمانهای ماضی و مضارع و امر به وسیله یکی از ادوات نفی ازقبیل لا و ما و لم و لن و لَیْسَ مانند : «لَنْ ینْجَحَ الشّریرُ» : تبهکار هرگز رستگار نگردد.

النِّفَی جـ : نِفْیَة.

النُّفَی جـ : نُفْیَة.



النُّفَل

النَّفَیان : ۱. مصـ. ۲. خاک و خاشاکی که باد از بیخ درختان برانگیزد و پراکنده کند. ۳. بخشی از لشکر که از بقیهٔ آن جدا شود. ۴. بخشی از سیل که از تُندآب به کناره آید، یا باشد. ۵. «ـُ السحّابِ» : ریزش باران از ابر.

النَّفْیَة : ۱. مصدر مرّه از نَفَی. ۲. ← النَّفاء. ۳. سفره‌ای بافته از برگ خرما که گوشت یا کشک و دیگر چیزها را روی آن ریزند و بگسترانند و زیر آفتاب گذارند تا خشک شود، حصیرِ خوراکی خشک‌کنی. ج : نِفاء و نَفَیات.

النِّفْیَة ۱. مصدر بیان نوع. ۲. پس‌مانده و بی‌ارزش از هر چیز، چیز دور ریختنی. ج : نِفَی ← نُفْیَة.

النُّفْیَة : ۱. آنچه از چیزی بماند، ته‌مانده، پس‌مانده. ۲. آنچه دور بریزند، دورریختنی، آشغال. ج : نُفَی ← نِفْیَة (معنیِ ۲).

النَّفِیْثَة : آردی که بر آن آب و مانند آن ریزند و پُف کند.

النَّفِیْث «دَمٌ ـٌ» : خونی که از زخم روان شود.

النَّفِیْجَة : کمان. ج : نَفائِج.

النَّفِیْخ : ۱. مصـ نَفَخَ ـُـ. ۲. فعیل به معنی فاعل (نافِخ) : آن که کارش دمیدن آتش است. دمنده، دمه‌زن (قا، لسـ، منتـ، المنـ، الر، اقم). ۳. فعیل به معنی مفعول (مَنْفوخ) : بادکرده، متورّم، پف‌آلود (لا). ج : نُفُخ.

النَّفِیْذ ۱. فعیل به معنی فاعل (نافِذ)، نفوذکننده. ۲. «أمرٌ ـٌ» : فرمان روان که باید اطاعت و اجرا شود، فرمان مُطاع.



النفیر

النَّفِیْر : ۱. مصـ نَفَرَ. ۲. گروهی مردانِ کمتر از ده تن. ۳. گروهی آمادهٔ رفتن به جنگ. ۴. ف مع : شیپور، کرنا. ۵. «ـُ العام» : آماده‌باش و بسیج عمومی در هنگام جنگ. ۶. «یومُ ـِ» : روز سوّم قربان که زائران حج از مِنی روانهٔ مکّه شوند. ۷. «ما هو بـ ـِ ه» : او در مفاخره همتای فلان کس نیست. ج : أنْفار.

النَّفِیز : ۱. آن که با دیگری به جست‌وخیز پردازد، همبازی در جست‌وخیز، هم‌رقص، همپای رقص. ج : نُفَزاء. ۲. کره‌ای که در اطراف شیرزنه بماند (الر).

النَّفِیزَة کره یا سرشیری که در کناره‌های شیرزنه باقی ماند.

النَّفِیس : ۱. چیز ارزشمند و گرانبها. ۲. مال بسیار. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد حسود. ج : نِفاس. مؤ : نَفِیسَة. ج مؤ : نَفائِس.

النَّفِیضَة : ۱. گروهی که برای تجسّس از وضع دشمن و خطرات احتمالیِ متوجّه لشکر خودی پیشاپیش روانه شوند، طلایه‌داران سپاه، پیشاهنگان ← نَفَضَة (معنیِ ۲). ۲. شتر راه‌پیما. ۳. شتر لاغر. ج : نفائِض.

النَّفِیط : ۱. مصـ نَفَطَ و نَفِط. ۲. کسی که دستش آبله یا تاوَل داشته باشد، تاوَل‌دار.

النَّفِیعَة : سود، نفع. ج : نَفائِع.

النَّفِیف : آرد یا گرد که در دهان ریزند.

النَّفِیّ : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْفیّ)، وازده، دورافتاده، نفی شده. ۲. بخشی از لشکر که از بقیهٔ آن جدا شده باشد. ۳. آنچه هنگام جوشیدن دیگ از درون آن به بیرون پرتاب شود. ۴. سنگریزه و جز آن که در حرکت ستور از زیر سُمِ حیوان به اطراف پراکنده شود. ۵. آرد و خرده‌هایی که از دهانهٔ سنگ آسیا به اطراف پراکنده شود. ۶. سپری که از برگ و شاخه‌های خرما ببافند و بسازند. ۷. گَرد و خاکی که باد از بیخ درختان برانگیزد و بپراکند. ۸. «ابنٌ ـٌ» : فرزندی که پدرش او را از خود رانده و از خانه بیرون کرده باشد. ۹. آنچه از چیزی دور بریزند، دورریختنی. ۱۰. «أتانا ـٌ کم» : وعید و تهدید شما به ما رسید. ج : النَّفافِیّ.

النَّفِیّة : ۱. مؤنّثِ نَفِیّ. ۲. سفره‌ای بافته از برگ خرمابُن که گوشت و کشک و جز آنها را روی آن در معرض آفتاب نهند و خشک کنند. ج : نَفایا.

نَقا ـُ نَقاءً (ن ق و) الشیءُ : آن چیز پاک و خالص شد، تمیز شد.

نَقا ـُ نَقْواً (ن ق و) ۱. العَظمَ : مغز استخوان را درآورد. ۲. ـ المُخَّ : مغز را درآورد.

النَّقا : ۱. استخوان مغزدار، قلم استخوان. ج : أنْقاء. ۲. [تشریح] : استخوان بازو. ۳. توده‌ریگ گِرد و برآمده. ج : أنْقاء و نُقِیّ و نُقْیان. ۴. جانوری کوچک که در میان

ریگ زیست می‌کند و نامهای دیگرش بَنات الشّحم و دَساسَة است، نوعی سوسمار به شکل مار.
Chalcides (S), Seps (E)

النُّقا و نُقاً (نُقیً) جـ: نُقاوَة (معنیِ ۲).

النِّقاء جـ: نَقِیّ (معنیِ ۱).

النُّقا و النُّقاء جـ: نَقاوَة (معنیِ ۲).

النَّقائِذ جـ: نَقِیْذَة.

النَّقائِص جـ: نَقِیْصَة (معنی ۲ ـ ۴).

النَّقائِض جـ: نَقِیْضَة.

النَّقِیْرَة : ۱. مؤنّثِ نَقِیْر. ۲. کشتیِ کوچک، قایق. ج : نَقائِر.

النَّقائِع جـ: نَقِیْعَة.

النَّقائِل جـ: نَقِیْلَة.

النِّقاب : ۱. جـ: نَقْبَة. ۲. روبند، نقاب. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد بسیار دانا و پژوهنده. ۴. شکم. ۵. راه در زمین سخت. ج: نُقُب. ۶. شبیه، همانند «هما فرخان فی ـ» : آن دو همانند یکدیگرند. ۷. «وَرَدَ الماءَ ـٌ» : ناگهان و بی‌خبر به آب درآمد. ۸. «لقیتُه ـٌ» : بدون قرار قبلی به او برخوردم و دیدمش.

النِّقابَة : ۱. مصـ نَقَبَ. ۲. ریاست، سرپرستی. ۳. شغل و وظیفه رئیس و سرکرده، سرکردگی، پیشوایی، سالاری، مهتری. ۴. اجتماع به هم پیوسته یک صنف در تشکیلاتی خاص برای حفظ منافع و حقوق مشترک جمعیِ و صنفی، اتحادیة، سندیکا «ـٌ عُمّال المَطابع» : اتحادیهٔ کارگران چاپخانه.

النَّقاة : ۱. «ـٌ الشیءِ» : چکیده و برگزیدهٔ چیزی. ۲. «ـ الطّعامِ» : بخش نخوردنی و دورریختنی غذا. ۳. پشتهٔ ریگ سفید که گیاهی نرویاند.

النُّقاخ : آب خنک و صاف و گوارا. ۲. هر چیز پاک و خالص. ۳. خواب خوش و آرام. ۴. «هذا ـٌ العربیّةِ» : این لُبّ و مغز عربیّت خالص است، عربیِ ناب است.

النِّقاد و النِّقادة جـ: نَقَد.

النَّقاث : اسم است برای کفتار.

النِّقار جـ: ۱. نَقْرَة. و ۲. نُقْرَة.

النِّقارَة : پیشهٔ نَقّار، کنده‌کاری.

النُّقارَة : ۱. مقداری که مرغی به یک بار منقار زدن برگیرد. ۲. تراشهٔ سنگ و چوب که در کنده‌کاری فرو ریزد.

النَّقارِیْس جـ: نِقْرِیْس.

النُّقاز [دامپزشکی] : بیماری‌ای همانند طاعون که ستوران بدان مبتلا می‌شوند.

النِّقاسَة : ۱. لقب دادن، لقب‌گذاری. ۲. دست انداختن، استهزاء و مسخره کردن.

النِّقاشَة : صورتگری، نقّاشی.

النِّقاص جـ: ۱. نَقِیص. و ۲. نَقِیْصَة (معنیِ ۱).

النِّقاضَة : ۱. تخریب، شغل ویران کردن و انهدام ساختمانها و جز آن. ۲. مزد خراب کردن خانه و مانند آن.

النُّقاضَة : ریسمانی مویینِ که تاب آن را بازکرده باشند، ریسمانِ لاخ لاخ شدهٔ مویین.

النِّقاط جـ: نُقْطَة.

النِّقاع جـ: ۱. نَقْع. و ۲. نَقِیْع (معانیِ ۵ و ۶).

النُّقاع : ظرفی که در آن برنج و حبوب و مانند آنها را بخیسانند، ظرف یا تغارِ خیساندنِ چیزها. ج : أنْقِعَة.

النُّقاعَة : آب و مایعی که چیزی در آن خیسانده شود. ۲. برگه و مویز و حبوب و مانند آن که خیسانده شود.

النِّقاف ۱. مصـ ناقَفَ. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مرد صاحب اندیشه و باتدبیر. ۳. «جاءا فی ـٍ واحدٍ» : آن دو با هم آمدند، بی‌تقدّم و تأخّر یکی از دیگری آمدند.

النَّقاقِیْز جـ: نُقّاز.

النِّقال جـ: ۱. نَقَل، و ۲. نِقْل. ۳. مصـ ناقَلَ. ۴. پیکان یا سرنیزه پهن و کوتاه. واحدِ آن نَقْلَة است.

النَّقانِق ۱. جـ: نِقْنِق. ۲. (به صورت جمع) : تکه‌های گوشت سرخ شده و نمک‌سود، قورمه.

النَّقاهَة : ۱. مصـ نَقَهَ. ۲. دوران و حالت بهبود بیمار پس از بیماری که هنوز نیروی کافی بازنیافته است، نقاهت.

النُّقاوَة : ۱. مصـ نَقِیَ. ۲. «ـٌ الشیءِ» : بهترین و


النَّقِیْر:

برگزیده‌ترین چیزی، سرگُلِ چیزی. ج : نُقاء و نُقاً (نقیّ).
۳. شورگیاه که با آن جامه شویند، اشنان. ج : نُقاوَی.
النُّقاوَی جـ : نُقاوَة (معنیِ ۳).
النَّقایا جـ : نَقِیَّة (معنیِ ۲).
نَقَبَ ـُ نَقْباً ۱. الحائِطَ : دیوار را سوراخ کرد، به دیوار نقب زد. ۲. ـ الخُفَّ : کفش را پینه زد، وصله کرد. ۳. ـ ت النکبةُ فلاناً : نکبت و خواری به فلان کس رسید. ۴. ـ الثّوبَ : پارچه را (نُقْبَة) دامن ساخت. ۵. ـ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۶. ـ عن الشیءِ : از آن چیز پرس‌وجو کرد، دربارهٔ آن استفسار کرد. و ۷. ـ عن الشیءِ : از آن چیز آگاهی داد.
نَقَبَ ـُ نُقُوباً الفَرَسُ : اسب در هنگام دویدن پاها را جمع کرد.
نَقِبَ ـَ نَقَباً ۱. الحذاءُ : کفش پاره شد. ۲. ـ البعیرُ : کف پای شتر ساییده و نازک شد. ۳. ـ خُفُّ البعیرِ : سپل (سُم‌گونهٔ) شتر فرسوده شد. ۴. از تنگه‌های کوهستان عبور کرد. ۵. ـ فی البلادِ : در سرزمینها به سیر و سفر پرداخت. ۶. ـ القومَ : بزرگ و سرکردهٔ مردم شد.
نَقُبَ ـُ نَقابَةً علی القومِ : رئیس و مهتر و سرکردهٔ آن قوم شد.
النَّقْب : ۱. مصـ نَقَبَ. ۲. سوراخ، نقب، شکاف. ۳. زخم و شکافتگی‌ای در پهلو. ۴. تنگه و باریکه‌راهی در کوه. ۵. گَری، جَرَب. ج : نِقاب و أنقاب.
النُّقَب ۱. جـ : نُقْبَة. ۲. گَری، جَرَب.
النُّقَب جـ : نَقِیب (معانیِ ۱ ـ ۳).
النُّقْب ۱. جـ : نُقْبَة. ۲. گری، خارش، پاره‌هایی از جای جَرَب‌دار. ۳. تنگه و باریکه راهی در کوه. ج : أنقاب.
النُّقَباء جـ : نَقِیب (معانیِ ۴ ـ ۷).
النُّقْبان جـ : نُقِیب (معانی ۱ ـ ۳).
النَّقْبَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَبَ و نَقْبَ و نَقِبَ. ۲. تنگه و باریکه راهی در کوه. ج : نِقاب.
النُّقْبَة : ۱. نشانه‌های نخستین و آغاز بیماریِ جرب، اوّلِ گری. ۲. زنگ، زنگار. ۳. رنگ. ۴. صورت، چهره. ۵. سوراخ، شکاف. ۶. دامن، پیشدامن، پادامنی، پیش‌بندِ از کمر به پایین. ج : نُقَب.
النِّقْبَة : ۱. چگونگی و نوع نقاب بستن. ۲. اِمرأةٌ حَسَنَةُ ـ : زن‌خوش‌نقاب. ۳. اثر، نشانه «إنَّ علیه لَـ ـَهً» : همانا بر روی او نشانه و علامتی است.
نَقَتَ ـُ نَقْتاً العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد.
نَقَثَ ـُ نَقْثاً ۱. العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد. ۲. ـ الشیءَ المدفونَ : جای دفینه را کند و آن چیز را که در خاک نهفته بود بیرون آورد. ۳. ـ الأرْضَ : زمین را با بیل و کلنگ کند و کاوید. ۴. ـ ه بالکلامِ : او را با سخن رنجانید. ۵. ـ حدیثَه : سخن را با او آشفته و نامفهوم گفت. ۶. ـ فی السیرِ أو فی الأمرِ : در رفتن یا در آن کار شتاب کرد.
النَّقْث : ۱. مصـ نَقَثَ. ۲. سخن‌چینی، دوبهم‌زنی.
نَقَحَ ـَ نَقْحاً ۱. العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد. ۲. ـ الشیءَ : پوستِ آن چیز را کند و خوب را از بد جدا کرد. ۳. ـ الجذعَ : تنهٔ درخت را تراشید و شاخه‌های زائد آن را کند، درخت را از گره و شاخه‌های زائد پیراست.
النَّقَح : شن خالص، ریگ پاک و شسته. ج : أنقاح.
النَّقْح : ۱. مصـ. ۲. ابر سفید تابستانی.
النِّقْح : دانای کارآزموده، کارشناس ورزیده، دانشمند. ج : أنقاح.
نَقَخَ ـُ نَقْخاً ۱. دِماغَه : سر او را شکست. ۲. ـ ه : او را زد. ۳. ـ المُخَّ من العظمِ : مغز استخوان را بیرون آورد.
نَقِخَ ـَ نَقَخاً الظَّلِیمُ و غیرُه : شترمرغ و جز آن خُرد مغز شد، مغزش کوچک بود.
نَقَدَ ـُ نَقْداً ۱. الدّراهِمَ و غیرَها : در پولهای نقره و مانند آن نیک نظر کرد تا بد و خوب آنها را از هم جدا کند. ۲. ـ ه الدِّرهَمَ : به او پول نقره داد، دِرهَم داد. ۳. ـ ه الثّمنَ : بها را به او نقدی پرداخت. ۴. ـ الکلامَ : سخن را برسنجید و عیوب آن را آشکار کرد، سخن را نقد کرد. ۵. ـ الجوزَ بالإصبعِ : پوست گردو را با دست کند. ۶. ـ الطائرُ الحبَّ أو الفَخَّ : پرنده به دانه یا دام نوک

زد. دانه‌ها را یکایک برچید. ۷. ـ أرنبتَه بإصبَعه : با انگشت به نوک بینی او تلنگر زد. ۸. ـ الشیءَ بنظرِه : پنهانی و دزدانه به آن چیز نگریست. ۹. ـ ته الحیّةُ : مار او را گزید.

نَقِدَ ـَ نَـقَداً ۱. الضِّرْسُ أو القرنُ : دندان یا شاخ شکست یا سایید یا خوردگی پیدا کرد. ۲. ـ الحافِرُ : پوستِ سُم کنده شد. ۳. ـ الجذعُ : موریانه یا کرم تنهٔ درخت را خورد، درخت موریانه یا کرم زده شد.

النَّقَد : ۱. مص نَقِدَ. ۲. نوعی گوسفند زشت‌منظر که دست و پاهای کوچک دارد، کَشَک. واحد آن نَقَدَة و برای مؤنّث و مذکّر یکسان است. ۲. مرد پست و فرومایه. ۳. کودک ریزه و کوچک مانده که در او نشانهٔ جوانی پیدا نباشد. ۴. نوعی درخت. ج : نِقاد.

النَّقْد : ۱. مص نَقَدَ. ۲. پرداختن بهای چیزی در حال، جابجا پرداختن بهای کالا، معاملهٔ نقد. ۳. پول، سکّه. ۴. «دِرهَمٌ ـٌ» : سکّهٔ درست‌عیار و سره. ۵. «ـُ الأدبیّ» : سخن‌سنجی، بررسی و تحلیل لفظ و معنای اثری ادبی و برشمردن مزایا و ضعفهای آن. مثنّی : نَقْدانِ. ۶. «النَّقْدانِ» : زر و سیم. ج : نُقُود.

النِّقْد : ۱. کم‌گوشت، لاغر و نزار، تکیده ← نُقد. ۲. طفل کم‌رشد که دوران جوانی او کُند و دیر فرا رسد، عقب‌مانده. ج : أنقاد.

النُّقْد : کم‌گوشت و لاغر، نزار. ج : أنْقاد. ← نِقد (معنیِ ۱).

النَّقَدَة جـ : ناقِد.

النُّقْدَة : گیاه و دانهٔ زیرهٔ رومی ← کَراوِیا.

نَقَذَ ـُ نَقْذاً ه منه : او را از وی یا از آن چیز رهایی بخشید، نجاتش داد.

نَقِذَ ـَ نَقَذاً : نجات یافت، رها شد.

النَّقَذ : ۱. مص نَقِذَ. ۲. رهانیده شده، آزادی یافته.

النَّقْذ : ۱. مص نَقَذَ ـُ. ۲. نجات، رهایی، آزادی.

النُّقَذ جـ : نَقِیذ.

النُّقَذِی جـ : نَقِیذ.

نَقَرَ ـُ نَقْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را با منقار سوراخ کرد. ۲. ـ الطائِرُ البیضةَ عن الفرخِ : مرغ تخم را برای بیرون آمدن جوجه شکست. ۳. ـ الطائِرُ : مرغ دانه برچید. ۴. الحجرَ أو الخشبَ : بر روی سنگ یا چوب کنده‌کاری کرد، منبّت‌کاری کرد. ۵. ـ العودَ او الدّفَّ : عود نواخت یا دایره زد. ۶. ـ فی الصّورِ و نحوه : در بوق و مانند آن دمید. ۷. ـ فلانٌ : فلانی با انگشتانش بشکن زد. و ۸. ـ فلانٌ : زبانش را به سقف دهان چسباند و با کام خود صدای «تق» درآورد، سَغ زد. ۹. ـ السّهمُ الهدَفَ : تیر به هدف خورد ولی آن را نشکافت و از آن نگذشت. ۱۰. ـ فلاناً : فلانی را عیب کرد، از او عیبجویی کرد. ۱۱. ـ عن الأمرِ : از آن کار جست‌وجو و کاوش کرد، دربارهٔ آن گفت‌وگو کرد. ۱۲. ـ به : او را از میان قومِ خود فراخواند.

نَقِرَ ـَ نَقْراً : بی‌چیز و تنگدست شد، درویش شد. ۲. ـ ت الشاةُ : گوسفند به بیماریِ (نَقْرَة) پیچیدگی عصب و دردِ پا گرفتار شد. ۳. ـ علیه : بر او خشم گرفت، بر او خشمگین شد و برآشفت.

النَّـقْر : ۱. مص نَقَرَ. ۲. نوشتن بر روی سنگ، سنگ‌نگاری. ۳. صدای بشکن که از برهم کوفتن انگشتان حاصل می‌شود.

النَّقِر : ۱. خشمگین، عصبانی. ۲. حیوان مبتلا به بیماریِ (نَقْرَة) ورم و درد پا. ۳. «مالَه بموضعِ کذا ـٌ» : او در آنجا چاه و آبی ندارد.

النِّـقْر : ۱. مجادله و یک به دوکننده، ستیزه‌جو، نزاع‌کننده. ۲. فرورفتگیِ خُردِ پشت هستهٔ خرما، چاهکِ هستهٔ خرما، یا گودی پس گردن، چاهکِ پشت گردن. ۳. سوراخ. ج : أنْقار.

النُّقَر جـ : ۱. نُقْرَة. ۲. نَقِیر (معنیِ ۴).

النِّقْران جـ : نَقِیر (معانیِ ۱ ـ ۵).

النُّقَراء جـ : نَقِیر (معانیِ ۶ ـ ۱۱).

النُّـقْرَة : ۱. گودالی گرد روی زمین، حفره، چاله، سوراخ. ۲. [تشریح] : سوراخ وسط مفصل ران. و ۳. گودیِ پس گردن. ۳. فرو رفتگیِ خُردِ پشت هستهٔ خرما ← نَقْر (معنیِ ۲). ۴. جای تخم‌گذاری پرنده. ۵. کاسهٔ

چشم. ۶. پاره‌ای زر یا سیم گداخته. ج : نُقَر.
النَّقْرَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَرَ. ۲. دیگی که در آن آب یا جز آن گرم کنند، دیگ آب‌گرم‌کُن. ج : نِقار.
النِّـقْرَه : جـدل و مشـاجره، بگـومگو، پـرخـاشگری، ستیزه‌جویی.
النُّقَرَة ۱. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در گاو و گوسفند و بُـز کـه مـوجب پـیچ خـوردگی عـصب و درد و ورمِ پـا مـی‌شود. ۲. «رجُـلٌ ـــة» : مـردی کـه از چـیزی بسـیار پرس‌وجو و کاوش کند، بسیار کاوشگر.
النِّقْرِس ۱. [پزشکی] : بیماری‌ای که موجب ورم و درد مفاصل پا و بیشتر بندِ انگشت بزرگ پا می‌شود، نقرس. ۲. سـختی و بـلای بـزرگ. ۳. مـرگ. ۴. راهـنمای راه‌شناس و دانا. ۵. پزشک حاذق و زبردست.
النَّقَرَى : ۱. عیب. ۲. دعوت خاص، دعوت خصوصی. (دعوت عمومی را جَفَلَى گویند). ۳. «بناتٌ ـــ» : زنانی که هر کس را که از نزدشان بگذرد عیب کنند.
النِّقْرِيس : ۱. پزشک حاذق. ۲. راهنمای راه‌شناس و دانا. ج : نَقارِيس.
نَقَزَ ـُـ نَقْزاً و نُقُوزاً و نِقازاً و نَقَزاناً ۱. الظبيُ : آهو به سوی بالا برجست، همچنین است کلاغ و جز آن. ۲. ـــ ه عنه : آن را از او یا از خود دور کرد و راند.
النَّقَز : ۱. مال بی‌ارزش و پست، (تعبیراً) آت آشغال، بُنجل. ۲. مردم حقیر و فرومایه و پست. واحدِ آن نَقَزة است. ۳. لقب، نـامی کـه پـادشاهان بـرای تشـریف بـه چاکران دهند، پاچنامه، پاژنامه.
النِّقْز : ۱. کالای بی‌ارزش و پست، (تعبیراً) بُنجل. ۲. مردمِ خوار و حقیر و ناتوان ← نَقْز (معنیِ ۱ و ۲). ۳. آب صافی و گوارا، آب زُلال. ۴. چاه ← نُقْز. ج : أنْقاز.
النُّقْز : چاه. چاهی که آبش قابل اسـتفاده نـباشد. ج : أنْقاز ← نِقْز (معنیِ ۴).
نَقَسَ ـُ نَقْساً ۱. الناقوسَ بالخشبةِ أو نحوِها : با چوب و مـانند آن زنگ و نـاقوس را بـه صـدا درآورد. ۲. ـــ الناقوسُ : ناقوس به صدا درآمد، نواخته شد.
نَقَسَ ـِ نُقُوساً ۱. الشيءُ : آن چیز آواز داد، صدا کرد. ۲. ـــ الشّرابُ : شراب ترش و فاسد شد. ۳. ـــ بين القومِ : میان مردم بدی و تباهی افکند، فتنه‌انگیزی کرد.
نَقِسَ ـَ نَقَساً ۱. ت نَفْسُه : دلش به هم خورد، آشوب شد، تهوّع یافت. ۲. ـــ الشرابُ : شراب تـرش و فـاسد شد.
نَقِسَ ـَ نَقْساً ه : او را عیب گفت، فُسوس و مسـخره کرد، دست انداخت.
النَّقِس : ۱. فاسد، تباه. ۲. «رجُلٌ ـــ» : آن که از مردم عیبجویی کند و به آنان لقبهای بد دهد.
النَّقْس : ۱. مصـ نَقَسَ و نَقِسَ. ۲. نـوعی نـاقوس. ۳. گَری، جَرَب. ج : نُقُس.
النِّقْس : مرکّب، جوهر که در دوات ریزند و با آن چیز نویسند. ج : أنْقاس و أنْقُس.
النُّقُس جـ : ۱. ناقُوس. و ۲. نَقْس.
النُّقْس جـ : أنْقَس.
نَقَشَ ـُ نَقْشاً ۱. الشيءَ : آن چیز را به دو یا چند رنگ کرد، رنگارنگ کرد، پُر نقش و نگار کرد. و ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را نقّاشی کرد، رنگرزی کرد. ۳. ـــ الشيءَ : روی آن چیز کنده‌کاری کرد، «ـــ فصَّ الخاتمِ» : روی نگـین انگشتری چـیزی کـند. ۴. ـــ الرّحَـى : سـنگ آسـیا را تراشید و صاف و هموار کرد، سوراخ کرد و تراش داد. ۵. ـــ العِذْقَ : در خوشهٔ خرما خار فرو کرد تا زودتر برسد و رطب شود. ۶. ـــ الشّوكةَ من رِجلِه : خار را از پای او (یا خود) بیرون آورد. ۷. ـــ مربَضَ الغنمِ : آغل گوسفندان را از سنگ و خار و خاشاک پاکیزه گرداند. ۸. ـــ الشَّعرَ بالمِنْقاش : با موچین موی راکند. ۹. ـــ عن الشيءِ : در کشف و شناخت آن چیز به نهایت رسید.
نَقَشَ ـِ نُقُوشاً (لا) عن الشيءِ : از آن چیز جست‌وجو و کاوش کرد، پی‌جویی کرد.
نُقِشَ مجـ : «ـــ العِذْقُ» : در خوشهٔ خرما چند نقطه به نشانهٔ آغاز رسیدن و رطب شدن پیدا شد.
النَّقْش : ۱. مصـ نَقَشَ. ۲. رد و نشان روی زمین. ۳. رنگ و نقش که بر روی چیزی کشیده باشند. ۴. خرمای خشک که در انبار گذارند و بر آن آب بریزند. ج : نُقُوش.

النُّقَشاء جـ : نَقِیش.

النِّقْشارَة : پرنده‌ای از خوش‌آوازان که در باغها بسر می‌برد و از حشرات تغذیه می‌کند. (S) Phyllopneuste

نَقَصَ ـُ نَقْصاً و نُقْصاناً و تَنْقاصاً ۱. الشیءُ : آن چیز پس از کامل بودن ناقص و کاسته شد. ۲. ـ عقلُه أو دینُه : عقل یا دین او سست شد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را کم و ناتمام کرد، آن را ناقص کرد. ۴. ـ فلاناً حقَّه : حقّ او را کم داد، از حقّ او کاست.

نَقَصَ ـِ نُقْصاناً الشیءُ : آن چیز پس از کامل و تمام بودن ناقص و کم شد، کاهش یافت.

نَقَّصَ ـُ تَنْقِیصَةً ۱. فلاناً : فلانی را بدنام و رسوا کرد، از او بدگویی کرد. ۲. ـ الشیءُ فلاناً : آن چیز یا واقعه فلانی را تنگدست و نیازمند کرد.

نَقُصَ ـُ نَقاصَةً الماءُ : آب شیرین و گوارا شد.

النَّقْص : ۱. مصـ نَقَص ـُ. ۲. کاسته شدن، کاهش یافتن. ۳. ضعف، سستی، کمبود «ـ العقلِ» : ضعف عقل، کم‌عقلی.*

النُّقْصان : ۱. مصـ نَقَص ـِ. ۲. کاسته شدن، کاهش یافتن. ۳. آن مقدار که از چیزی کم شود، کسری. «ـ ه کذا و کذا» : کسریِ آن فلان و فلان مقدار است.

نَقَضَ ـُ نَقْضاً ۱. الیمینَ أو العهدَ : سوگند یا پیمان را شکست، سوگند یا پیمان‌شکنی کرد. ۲. ـ الأمرَ : کار را پس از استوار کردن تباه و خراب کرد. ۳. ـ البناءَ : ساختمان را درهم شکست، ویران کرد. ۴. ـ الحبلَ : ریسمان یا رشتهٔ تابیده را از هم باز کرد. ۵. «ـ وِتْرَه» : انتقام او را گرفت.

نَقَضَ ـِ نَقْضاً و نَقِیضاً المفصلُ أو الجلدُ أو نحوُهما : بند استخوان یا چرم یا مانند آن‌دو صدا کرد.

النَّقْض : پارچه یا بافتنی یا ریسمانی که رشته‌هایش را باز کنند تا از نو ببافند یا بتابند. ج : أنْقاض.

النَّقْض : ۱. مصـ نَقَضَ ـِ. ۲. [عروض] : حذف نون از مَفاعَلَتُنْ و ساکن ساختن لام که بجای آن مَفاعیلُ گویند. ۳. ساختمان ویران شده. ۴. «ـُ الحُکمِ» : لغو و شکستن حکم، نقض حکم دادگاه، إبطالِ حُکم. ۵. «محکمةُ ـِ» : محکمهٔ تمیز، دیوان تمیز یا دیوان عالی کشور که حقِّ شکستن احکام دادگاههای بدوی و تجدید نظر را دارد. ۶. «حقّ النّقض» : حق نمایندگان مجلس ملّی «روم قدیم» برای شکستن و نقض قوانین مصوّب مجلس سنا و (امروزه) حق ویژهٔ نمایندگان پنج کشور دارای کرسی ثابت در شورای امنیّت سازمان ملل متّحد در نقض و ابطال مصوّبات آن سازمان، حقّ وِتو.


النُّقارة

النِّقْض جـ : نِقْضَة.

النِّقْض : ۱. خانه و ساختمان ویران شده. ۲. اسب یا شترِ لاغر شده از راه رفتنِ بسیار. ۳. پارچه یا بافتنی یا چادر یا گلیم یا ریسمانی که رشته‌های آن را از هم گشوده و دیگربار بافته باشند. ۴. پوسته زمین که هنگام رویش قارچ یا بر اثر سبز شدن و سربرآوردن گیاه نورَسته شکافته شده باشد. ج : أنْقاض و نُقُوض.

النُّقَض : نوعی کُشتی گرفتن.

النَّقْضَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَضَ. ۲. واحدِ نَقْض. ۳. تیرک سقف.

النِّقْضَة : ۱. مصدر نوعی از نَقَضَ. ۲. (از چارپایان) : ستور یا ماده شتری که از راه رفتنِ بسیار لاغر و نزار و ناتوان شده باشد. ج : أنْقاض و نِقَض.

نَقَطَ ـُ نَقْطاً ۱. الحرفَ : برای حرف نقطه گذاشت، حرف را نقطه‌دار کرد. ۲. ـ به الزّمانُ : روزگار با او سازگاری کرد، در حقّ او رادی و بخشندگی کرد.

نَقَطَ ـِ نُقُوطاً بالمالِ و غیرِه : مال و جز آن به او بخشید.

النُّقَط جـ : نُقْطَة.

النَّقَطَة جـ : ناقِط.

النُّقْطَة : ۱. اسم است از نَقَطَ. ۲. نقطه که زیر یا روی حرف می‌گذارند، نقطهٔ نوشتنی. ۳. علامتی گرد و بسیار کوچک که برای فاصله میان جمله‌ها گذارند، نقطه به نشانهٔ پایان جمله. ۴. [هندسه] : مجلّ تقاطع

---

* فرق نَقْص با نُقصان در آن است که نُقصان برای عقل و دین بکار نمی‌رود و گویند «دَخَلَ علیه نَقْصٌ فی عَقلِه أو دینِه» و نگویند «... نقصانٌ فی عقلِه ...» (لا، المنـ).

دو پاره خطّ با یکدیگر. و ۵. مرکز دایره. ج: نُقَط و نُقاط. ۷. «النّقاط الأربع»: جهات چهارگانهٔ شمال و جنوب و مشرق و مغرب. ۸. [پزشکی] «داءُ ـِ»: بیماری‌ای که گویند از نقطه یا قطره خونی حاصل می‌شود که به قلب آسیب می‌رساند. ۹. [کیهان‌شناسی] «ـُ الذَّنَب»: دورترین نقطهٔ سیّاره یا ستارهٔ دنباله‌دار از خورشید. و ۹. «ـُ الرّأس»: نزدیکترین نقطهٔ سیّاره یا ستارهٔ دنباله‌دار به خورشید. ۱۰. [فیزیک] «ـُ الارْتِکاز»: نقطهٔ اتّکاء. و ۱۱. «ـُ الانْصِهارِ أو التَّبَخُّرِ أو الجَلیدِ»: نقطهٔ گداز یا تبخیر یا انجماد. ۱۲. «ـُ الانْطِلاقِ»: آغاز کار، نقطهٔ شروع. ۱۳. «ـُ البُولیس أو الشُّرْطَةِ»: مرکز پلیس، کلانتری. ۱۴. «ـُ تَحَوُّل»: نقطهٔ عطف (در تاریخ و زندگانی اجتماعی و شخصی). ۱۵. [فیزیک] «ـُ التَّشَبُّع»: نقطهٔ اِشباع. ۱۶. «ـُ حَرِجَة أو نقطةُ الحَرَج»: نقطهٔ خطر یا نقطهٔ حسّاس یا بُحرانی. ۱۷. «ـُ ضَعْف»: نقطهٔ ضعف (۱۳ ـ ۱۷ المو).

نَقَعَ ـَ نَقْعاً ۱. ه: او راکشت. ۲. ـ الجیبَ: گریبان را درید. ۳. ـ ریقَه: آب دهانش را در میان دهان جمع کرد. ۳. ـ بالشتمِ: او را به زشتی دشنام داد. ۴. ـ الدّواءَ و غیرَه فی الماءِ: دارو و جز آن را در آب خیساند. ۵. ـ له الشرّ: بدی را نسبت به او ادامه داد. ۶. ـ السمَّ فی أنیابِ الحیّةِ: زهر در نیشهای مار جمع شد. ۷. ـ الماءُ العطشَ: آب تشنگی را فرو نشاند. ۸. ـ الموتُ: مرگ بسیار روی داد، مرگامرگی پیش آمد. ۹. آوازش را بلند کرد. ۱۰. گوسفند قربانی را در مهمانی سر برید.

نَقَعَ ـَ نُقُوعاً ۱. نقیعةً: گوسفند یا جز آن را در مهمانی سر برید. ۲. ـ الموتُ: مرگ و میر زیاد شد، مرگامرگی افتاد. ۳. ـ بالشّراب: با آن شربت از بیماری بهبود یافت. ۴. ـ من الماءِ أو به: آب را نوشید و سیراب شد. ۵. ـ الماءُ فی بطنِ الوادی: آب در تَهِ درّه جمع شد و مدّتی راکد ماند. ۶. ـ الصّوتُ: آواز بلند شد. ۷. ـ الصّارخُ بصوتِه: فریادزننده صدای خود راکشید. ۸. ـ له الشرَّ: پیوسته در حقّ او بدی کرد. ۹. ـ السّمُّ فی أنیابِ الحیّةِ: زهر در دندانهای مار جمع شد.

نَقَعَ ـَ نَقْعاً و نُقُوعاً ۱. الماءُ العطشَ: آب تشنگی را فرو نشاند. ۲. ـ الماءُ فی الوادی: آب در میان درّه و مسیل جمع شد و دیری بماند.

نَقَعَ ـِ نَقِیعاً: ۱. آوازش را بلند کرد ← نَعَق. ۲. «ما ـ تْ بالخبرِ نَفْسی»: دلم به آن خبر اطمینانی نیافت.

النَّقْع: ۱. مص. ۲. آبِ جمع شده، آب فراهم آمده. ۳. «ـُ البئرِ»: جایی از چاه که آب در آن گرد آید. ۴. زمین پست و هموار. ج: نِقاع و أنْقُع. ۵. گرد و خاک، غبار. ج: نِقاع و نُقُوع. در تعبیر قرآنی به همین معنی بکار رفته است. «فَأَثَرْنَ به نَقْعاً» (قرآن مجید، ۱۰۰/ ۴): پس در آنجا غباری برانگیزند (اعم).

النُّقْعاء: ۱. زمین هموار. ۲. جایی که آب در آن گرد آید و بماند. ۳. گرد و خاک. ۴. آواز، صدا.

نَقَفَ ـُ نَقْفاً ۱. هامتَه: سر او را تا نزدیک مغز شکست. ۲. ـ ه: او را آهسته زد. ۳. ـ ه بظُفرِه: او را با ناخنش زد، به او تلنگر زد. ۴. ـ الفرخُ البیضةَ: جوجه تخم را شکست و بیرون آمد. ۵. ـ الحنظلَ و نحوَه: حنظل و هندوانه و مانند آن را شکست تا دانه‌هایش را درآورد. ۶. ـ الرّمانة: پوست انار راکند تا دانه‌هایش را درآورد. ۷. ـ الشّرابَ: شراب را صافی و پالوده کرد.

نَقَفَ ـِ نُقُوفاً عن الشیءِ: در مورد آن چیز پرس‌وجو و کاوش کرد.

النَّقْف: ۱. مص نَقَفَ ـُ. ۲. جوجهٔ تازه از تخم درآمده. نِقْف (معنی ۱). ج: نُقُوف.

النِّقْف: ۱. جوجهٔ تازه از تخم درآمده ← نَقْف. ۲. آن که با شمشیر بر سر کسی زند. ج: أنقاف. ۳. «هو من أنقافِه»: او از همتایان و همانندان اوست.

النُّقُف و النُّقْف جـ: نَقِیف.

النَّقَفَة ۱. جـ: ناقِف ← نَقَفَ. ۲. زمین هموار یا فرورفته‌ای کوچک در سر کوه.

نَقَّ ـِ نَقِیقاً ۱. الضّفدَعُ و نحوَه: قورباغه و مانند آن آواز داد، قور قور کرد. ۲. «نَقَّت ضفادعُ بطنِه» (لفظاً): قورباغه‌های شکمش به صدا درآمدند و (تعبیراً): شکمش از گرسنگی به قارّ و قورّ افتاد، گرسنه شد.

النَّقّاب : ۱. نقب زدن، سوراخ‌کنندهٔ دیوار و زمین. ۲. کاوش‌کننده و پرس‌وجوکننده از اخبار و مطالب، موشکاف. ۳. گاوآهنی سخت و ستبر که با آن زمینهای سخت را بشکافند و سنگهای میان آن را بیرون آورند. ۴. ماشین حفّاری، دستگاه و متّهٔ حفّاری، ماشین خندق‌کَنی. ۵. شخص کاربُر.

النَّقّاد : ۱. بسیار نقدکننده، خرده‌گیر، نکته‌چین. ۲. صرّاف، جداکنندهٔ پول سره از ناسره. ۳. چوپان گوسفندانِ کَتک و گوسفندان زشت و خُرددست و پا.

النُّقّاد ۱. جـ : ناقِد. ۲. سهرهٔ اروپایی ← نَقّاذ.

النُّقّاذ : سهرهٔ اروپایی ← نَقّاد (معنیِ ۲).

النُّقّار : ۱. بسیار سوراخ‌کننده یا منقارزننده. ۲. آن که روی سنگ یا چوب نقش بکَنَد، حکّاک، کَنده‌کار، منبّت‌کار. ۳. آن که بر روی رکاب و زین و لگام کَنده‌کاری و نقش‌نگاری کند. ۴. دارکوب.

النُّقّار : پرنده‌ای از خانوادهٔ قرقاول و بوقلمون و با قرقره که پیکری درازگونه و رنگی گندمی به خالهایی سفید دارد و به صورت گروههای بزرگ دسته‌جمعی زندگی می‌کند. غذای آن از میوه‌ها و دانه‌ها و حشرات است. Penelopes (E)

نَقّارُ الشَّوْک : از پرندگان آشیانه‌باف ← حَسّون.

النَّقّارِیّات : تیره‌ای از پرندگان منقارکوب، دارکوبها. (المو). Piciformes (E)

النَّقّاش : ۱. کَنده‌کار بر روی فلزّات. ۲. صورتگر، نقّاش.

النَّقّاض : ۱. ابریشم‌تاب. ۲. ابریشم‌فروش.

النُّقاض : گیاهی پایا و گوشت‌خوار از تیرهٔ دروزراسه که یک نوع و یک جنس بیش ندارد، برگها و گلبرگهای آن چسبناک است و حشراتی را که به آنها می‌چسبند جذب و هضم می‌کند. Drosphyllum (S)

النُّقاط جـ : ناقِط.

النُّقّاطَة : قطره‌چکان.

النَّقّاع : ۱. بسیار خیساننده. ۲. آن که فضیلتهایی را که در او نیست ادّعا کند.

النَّقّاف : ۱. کَنده‌کارِ چوب، منبّت‌کار. ۲. دزدی که هرچه خواهد برگیرد و ببرد. ۳. سائِل و گدای سمج و آزمند. ۴. «رَجُلٌ ـّ» : مرد دوراندیش و صاحب‌رأی و نظر و باتدبیر.


النُّقّاد

النُّقّاق : ۱. صیغهٔ مبالغه، آن که بسیار بَق زند و غُرولَند کند، غُرغُرو. ۲. قورباغه.

النُّقّاقَة : ۱. مؤنّثِ نَقّاق. ۲. قورباغهٔ ماده. ۳. زن سائِل و خواهنده‌ای که در خواهش خود اصرار ورزد و حرص زند.

النُّقّال : ۱. صیغهٔ مبالغه، بسیار حمل‌کننده، باربر، حمّال. ۲. بسیار نقل‌کنندهٔ داستان، قصّه‌گوی. ۳. «فَرَسٌ ـّ» : اسبی که دست و پایش را تند بردارد.


النُّقّار

النُّقّالَة : ۱. مؤنّثِ نَقّال. ۲. گاری دستیِ یک چرخه، چرخ‌دستی، فرغون، چرخ خاک‌کشی.

نَقَّبَ تَنْقِیباً (ن ق ب) ۱. الشیءَ : آن چیز را بسیار کند و سوراخ کرد. ۲. ـ فی الأرضِ : درزمین به دنبال گریزگاهی پرداخت. ۳. ـ عن الشیءِ : آن چیز را نیک جست‌وجو کرد، به دنبال آن بسیار رفت و کاوش کرد «ـ عن النّفطِ» : به کاوش و جست‌وجوی نفت پرداخت.


النُّقّاض

نَقَّثَ تَنْقِیثاً (ن ق ث) : ۱. در جست‌وجو و رفتن شتاب کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را جابجا کرد، آن را برد.

نَقَّحَ تَنْقِیحاً (ن ق ح) ۱. العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد. ۲. ـ الجذعَ : تنه درخت را از شاخه‌های کوچک و گره پاک کرد، درخت را پیراست. ۳. ـ الشیءَ : پوست آن چیز را کاملاً کَند. ۴. ـ الکلامَ او الکتابَ : سخن یا کتاب را از عیب پاکیزه و اصلاح کرد. ۵. ـ ته السّنونَ : گذشت سالها بر او اثر گذاشت.


النُّقّاطة

نَقَّذَ تَنْقِیذاً (ن ق ذ) ه منه : او را از دست وی رهایی داد، نجات داد، آزاد ساخت.

نَقَّرَ تَنْقِیراً (ن ق ر) ۱. الطائِرُ الحبَّ : پرنده با نوکش دانه چید. ۲. ـ الطائِرُ فی الموضعِ : پرنده آنجا را نرم و هموار کرد تا در آن تخم گذارد. ۳. ـ باسمه : او را به نام صدا کرد. ۴. ـ الشیءَ أو عنه : دربارهٔ آن چیز به جست‌وجو و کاوش پرداخت. ۵. آوازی مانند صفیر

برآورد، سوت کشید. ۶. ـ علیه : از او عیبگویی کرد، از او بد گفت.

نَقَزَ تَنْقِیزاً (ن ق ز) ۱. ه : او را برجهانید، به جهیدن واداشت. ۲. ـ الصّبیَّ أمُّه : مادر بچّه‌اش را رقصاند. ۳. ـ الطائِرُ : پرنده به سوی بالا برجست.

نَقَّسَ تَنْقِیساً (ن ق س) ۱. ه : به او لقب زشت و بد داد. ۲. ـ الدواةَ : در دوات (اَنقاس) مرکّب ریخت. ۳. ـ القومَ : آن گروه را با نواختن ناقوس فراخواند.

نَقَّشَ تَنْقِیشاً (ن ق ش) الشیءَ : آن چیز را رنگارنگ ساخت، نقّاشی و رنگ‌آمیزی کرد.

نَقَّصَ تَنْقِیصاً (ن ق ص) الشیءَ : بسیاری از آن چیز را کم کرد، آن را بسیار کاست و ناقص کرد.

النُّقَّص جـ : ناقِص.

نَقَّضَ تَنْقِیضاً (ن ق ض) ۱. النّباتُ الأرضَ : گیاه زمین را شکافت و از خاک سر برآورد. ۲. ـ الکَمْءُ : پوسته‌های زمین برای روییدن قارچ برجسته و شکافته شد. ۳. ـ ت الدّجاجةُ : مرغ بسیار صدا کرد.

نَقَّطَ تَنْقِیطاً (ن ق ط) ۱. الحرفَ : حرف را نقطه‌دار کرد، برای حرف نقطه گذاشت. ۲. ـ الثّوبَ بالحبرِ و غیرِه : لباس را با مرکّب و جز آن خال خالی کرد. آن را با مرکّب و جز آن آلوده کرد. ۳. ـ به الزّمانُ : روزگار با او بر سر لطف بود، با او سازگاری کرد، به او رادی و بخشندگی کرد. ۴. ـ العروسَینِ : به عروس و داماد چشم‌روشنی و هدیه دادند.

النُّقَّط جـ : ناقِط.

نَقَّلَ تَنْقِیلاً (ن ق ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را بسیار جابجا کرد. ۲. ـ ضیفَه : به مهمانش نُقلِ فراوان خوراند، تنقّلاتِ بسیار به او داد. ۳. ـ الثّوبَ أو الخفَّ : جامه یا کفش را وصله انداخت و ترمیم کرد. ۴. ـ ت الشّجّةُ العَظمَ : ضربه استخوان را شکست.

نَقَّمَ تَنْقِیماً الشیءَ : آن چیز را بسیار بدو ناپسند شمرد. در ناپسند شمردن آن چیز زیاده‌روی کرد.

النُّقَّمُ جـ : ناقِم.

نَقَّی تَنْقِیَةً (ن ق و) ۱. الشیءَ : آن چیز را پاکیزه کرد و برگزید، آن را پالود، دست‌چین کرد. ۲. ـ الطّعامَ : قسمتهای دور ریختنی خوراک را جدا کرد. سرگَلِ غذا را کشید.

نَقَلَ ـُ نَقْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را جابجا کرد، از جایی به جایی دیگر برد. ۲. ـ الکتابَ : از آن کتاب رونویسی کرد، نسخه‌برداری کرد. ۳. ـ الکلامَ عن قائِلِه : سخن را از زبان گوینده‌اش باز گفت، نقلِ قول کرد. ۴. ـ الکتابَ إلی لغةٍ کذا : کتاب را به زبانی دیگر ترجمه کرد. ۵. ـ الثّوبَ أو النّعلَ : جامه یا کفش را وصله کرد. ۶. ـ خفَّ الجَملَ : سپل و کف پای شتر را اصلاح کرد.

نَقِلَ ـَ نَقَلاً ت الأرضُ : سنگهای آن زمین بسیار شد، یا بود.

النَّقْل : ۱. حاضرجوابی در سخن. ۲. سخن را با داد و فریاد تکرار کردن. ۳. سُم یا نعل فرسوده. ۴. کفش کهنه و پاره. ۵. پَری که از تیری برگیرند و بر تیری دیگر نشانند. ۶. سنگهایی که پس از ویرانیِ خانه بماند. ۷. سنگ و سنگریزه. ۸. راه کوتاه. ۹. دردی در کف پای شتر. ج : نِقال و أنْقال.

النَّقِل : ۱. مکانٌ ـٌ : جای پُر سنگریزه. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مرد حاضرجواب.

النَّقْل : ۱. مصـ نَقَلَ. ۲. ترجمه. ۳. سُم یا نعل فرسوده. ۴. کفش کهنه و پاره. ۵. راه کوتاه. ۶. میوه و پسته و جز آن که برای تغییر ذائقه بر سر شراب خورند، مزه برای شراب، تنقّلات. ج : نُقُول و نُقُولات. ۷. (در زبان) انتقال کلمه از معنایی که برای آن وضع شده به معنایی دیگر. ۸. [نحو] «همزةُ ـِ» : همزه‌ای که فعل لازم را به متعدّی تبدیل کند مانند «کَرُمَ» : گرامی و جوانمرد بود که می‌شود «أکْرَمَ» : گرامی داشت. و ۹. «تشدیدُ ـِ» : تشدیدی که فعل لازم را به متعدی منتقل کند مانند «کَرَّمَ» گرامی داشت از «کَرُمَ».

النِّقَل جـ : نِقْلَة.

النِّقْل : ۱. کفش کهنه و پاره. ۲. سُم و نعل فرسوده. ج : أنقال.

النُّقَل جـ : نُقْلَة.

النُّقْل : پسته و میوه و مانند آن که برای تغییر ذائقه بر سر شراب خورند، مزهٔ شراب، گَزَک. ج : نُقُول و نُقُولات.
النُّقَلاء جـ : ناقِل.
النُّقْلَة ۱. جـ : ناقِل. ۲. آواز و خروش سیل در درّه.
النَّقْلَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَلَ. ۲. واحدِ نِقال، سرنیزه یا پیکان پهن و کوتاه.
النِّقْلَة : ۱. مصدر نوعی از نَقَلَ، چگونگیِ انتقال. ۲. زنی که به جهت سنّ زیادش خواستگاری نداشته باشد. ج : نِقَل.
النُّقْلَة : ۱. انتقال، جابجایی. ۲. سخن‌چینی، خبرکَشی.
النُّقْلَی جـ : نَقِیل.
نَقِمَ ـَ نَقْماً الشیءَ : آن چیز را بسرعت خورد، تند تند خورد.
نَقَمَ ـِ نَقْماً الشیءَ : آن چیز را تند تند خورد، بسرعت خورد.
نَقَمَ ـِ نَقُماً و نُقُوماً و تِنْقاماً : ۱. الأمرَ علیه أو منه : آن کارِ او را بسیار ناپسند داشت و او را بدان سبب سرزنش کرد. ۲. ـ منه : از او انتقام گرفت. او را شکنجه و عذاب داد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نپذیرفت و عیب شمرد.
نَقَمَ ـِ نُقُوماً لکذا : به سبب فلان چیز بسیار خشمگین شد (لا).
النَّقْم : ۱. مصـ نَقَمَ. ۲. میانهٔ راه.
النِّقِم و النِّقَم جـ : نَقْمَة و نِقْمَة و نَقِمَة.
النِّقِمَة اسم است از انتقام، کینه‌جویی، انتقام‌کشی، مجازات. ج : نَقِم و نِقَم.
النَّقْمَة : ۱. مصدر مرّه از نَقَمَ. ۲. ← نِقْمَة.
النِّقْمَة : ۱. عقوبت، مجازات، تنبیه، عذاب. ۲. انتقام. ج : نِقَم و نَقِم.
نَقْنَقَ نَقْنَقَةً ۱. الضِّفْدَعُ : قورباغه آواز داد و صدای خود را کشید، قورّ قورّ کرد. ۲. ـ ت العینُ : چشم به گودی افتاد.
النِّقْنِق : شترمرغ نر. ج : نَقانِق.
نَقَهَ ـَ نَقْهاً ه اللهُ : خدا او را شفا داد، از بیماری بهبودش بخشید.
نَقَهَ ـَ نُقُوهاً مِن مرضِه : از بیماریِ خود رو به بهبود نهاد امّا هنوز ضعف داشت ← نَقِهَ.
نَقَهَ ـَ نَقْهاً و نَقاهَةً و نَقاهاناً الحدیثَ : سخن را دریافت، آن را فهمید.
نَقِهَ ـَ نَقَهاً مِن مرضِه : از بیماری خود رو به بهبودی نهاد ولی هنوز ضعف داشت. ← نَقَهَ نُقُوهاً.
النُّقْو : ۱. مصـ نَقا. ۲. هر استخوان مغزدار، قلم استخوان. ۳. استخوان بازو. ج : أنْقاء.
النِّقْو : نَقْو (معنیِ ۲، ۳). ج : أنْقاء.
النُّقَواء جـ : نَقِیّ.
النُّقْوَة : بهترینِ چیزی، سرگُلِ چیزی.
النُّقُود جـ : نَقْد.
النُّقُوس : درخت موم، خرمابُنِ موم، نخلِ موم.
النُّقُوش جـ : نَقْش.
النُّقُوض جـ : ۱. نِقْض. ۲. نَقْض.
النُّقُوع ۱. جـ : نَقْع (به معنیِ ۵). ۲. رنگی که در آن بوی خوش باشد، رنگِ معطّر. ۳. آنچه در آب خیسانده باشند، نَم کرده. ۴. آب سرد و گوارا. ۵. زردآلو و هلو و مانند آن که خشکانده باشند، برگهٔ زردآلو و هلو و مانند آنها. ۶. نوشیدنی‌ای که در آن کشمش یا زرشک یا آلبالو و مانند آن خیسانده باشند و صاف کنند و بنوشند، آبِ میوه‌های خشکانده، خوشاب.
النُّقُوف ۱. جـ : نَقْف. ۲. مصـ نَقَفَ ـِ.
النُّقُول و النُّقُولات جـ : نَقْل.
نَقِیَ ـِ نَقْیاً (ن ق ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را پاکیزه و تمیز کرد. ۲. ـ العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد.
نَقِیَ ـَ نَقیً و نَقاءً و نَقاءَةً و نَقاوَةً و نُقاوَةً و نُقایَةً (ن ق ی) الشیءُ : آن چیز پاکیزه و خالص شد، زیبا و تمیز شد.
نَقِیَ ـَ نَقاءً (ن ق ی) ه : او را دیدار کرد، ملاقات کرد. ← لَقِیَ.
النُّقْیَة : مغز استخوان. ج : أنْقاء.
النُّقْیان جـ : نَقا (معنیِ ۲).


النُّقُوس

النَّـقِیب : ۱. فـعیل بـه مـعنیِ مـفعول (مَـنْقُوب)، سوراخ‌شده. ۲. زبانهٔ ترازو، شاهین ترازو. ۳. نی، قرمنی. ج : نُقُب و نُقْبان. ۴. مهتر و بزرگتر و رئیس قوم و دانندهٔ نَسَـبها. «ـُ الأشْـراف» : رئـیس سـادات. ۵. [نـظام] : درجـه‌ای نـظامی، سـروان. ۶. رئـیس اتـحادیه، دبـیر سندیکا. ج : نُقَباء.

النَّقِیبَة : ۱. مؤنّثِ نَقِیب. ۲. نَفْس، جان. ۳. عقل، خِرَد. ۴. طـبیعت، سـرشت «فـتیً صـالحُ ـِ» : جـوانـی نیک‌سرشت. ۵. نـافذ بـودن رأی و نـظر. «مـالَهم ـَ» : اندیشه‌ای روا و درخور ندارند. ۶. مشورت، رایزنی.

النَّقِیذ : ۱. فعیل به معنیِ مـفعول (مَـنْقُوذ) آنـچه از چنگ دشـمن بـه دست آورده یـا رهـانیده بـاشند. ۲. رهایی‌یافته، نجات‌یافته. ج : نُقَذَی و نُقَّذ.


النّقیر

النَّقِیذَة : ۱. مؤنّثِ نَقِیذ. ۲. رهایی‌یافته، نجات‌یافته، آزادشده از اسارت. ۳. زره. ج : نَقائِذ.

النَّقِیر : ۱. چوب یا سنگ کنده‌کاری شده. ۲. گودی کوچکِ پشت هستهٔ خرما، چاهکِ پوستهٔ هستهٔ خرما. ۳. چیز بسیار کم و اندک. در تعبیر قرآنی نـیز هـمین معنی مـراد است «و لا یُـظْلِمونَ نَـقِیراً» (قـرآن مـجید، ۵۳۴) : اندکی ظلم و ستم نمی‌شوند. ۴. تنهٔ درخت که آن را سوراخ کرده به شکل نردبان ساخته باشند و از آن بالا روند. ۵. حوضی که در آن ستوران را آب یـا عـلف دهند. ۶. تنهٔ درخت که به صورت ناوی درآورده و در آن شراب سازند (شراب آن تـند و تـیز مـی‌گردد). ج : نِقْران و أنْقِرَة. ۷. سست، ضعیف. ۸. فقیر، تنگدست. ۹. اصل و تبارِ کسی. ۱۰. آواز، صدا. ۱۱. مگس سیاه که در آب زیستگاه دارد. ۱۲. صدف مروارید. ج : نُقَراء و أنْقِرَة.

النَّقائِـر جـ : نَقِیرَة.

النَّـقِیش : ۱. فـعیل بـه مـعنیِ مـفعول (مَـنْقُوش)، نقّاشی شده، رنگارنگ. ۲. بحث‌کننده، مناقشه‌کننده، ستیزنده. ۳. مانند، همتا «مالَه ـّ» : او همتایی ندارد. ج : نُقَشاء. ۴. اشیاء و اجناس پراکنده در درون ظرف.

النَّقِیض : ۱. آب شیرینِ گوارا. ۲. بوی خوش. ۳. هر چیز پاکیزهٔ خوشبوی. ج : نِقاض.

النَّقِیضَة : ۱. مؤنّثِ نَقِیض، خوشبو. ج : نِقاض. ۲. عیب، نـقص، کـاستی. ۳. خـوی زشت و نـاپسند و پست. ۴. سخن‌چینی و بدگویی. ج : نَقائِض.

النَّقِیض : ۱. مصـ نَقَضَ ـُ. ۲. ضدّ، مخالف، برعکس، برخلاف. ۲. صدا، آواز «ـ الوَتَرِ أو المفاصلِ أو الرِّحالِ أو الأصابعِ أو المَحامِلِ أو الأضلاعِ و غیرِها» : صدا و آوازِ زه یـا مـفاصل و بـندهای اسـتخوان یـا جـهاز و پـالان یـا انگشتان یا کجاوه یا دنده‌ها و جز آنها. ۳. ـ المِحجَمَة : صدایـی کـه از مکـیدن شـاخ حـجامت بـرآیـد. ۴. آواز ماکیان و غوک و عقاب و شترمرغ و بلدرچین و انسان. ۵. [منطق] «ـُ کلِّ شیءٍ» : برعکس و مقابل هر چیز، اگر گوییم «کُلُّ إنسانٍ حیوانٌ بالضَّرورَة» : به ضـرورت هـر انسـانی حـیوان است، نـقیض آن مـی‌شود «انّـه لیس کذلک» : انسان حیوان نیست. و ۶. النّقِیضان : دو نقیض یا امر متناقض که در یک حال جمع نشوند.*

النَّقِیضَة : ۱. مؤنّثِ نَقِیض. ۲. اسم است از المُناقَضَة، انکار کـردن، مـخالفت کـردن، ردّ، ضـدّ گـفتن. ۳. [در شعر] : شعر کسی را جواب گفتن و سخن او را به شـعر باطل کردن. ۴. [در منطق دیالکتیک] : نـقیض، ضـد، آنتی تِز (در برابر طَرِیحَة که تِز یا قضیهٔ اصلی است). ۵. راه کوهستانی. ج : نَقائِض.

النَّقِیع : ۱. مصـ نَقَعَ نَقِیعاً. ۲. بانگ و فریاد. ۳. کسی که مادرش از طایفه‌ای غیر طـایفهٔ پـدرش بـاشد. ۳. نوشیدنی‌ای که از خـیساندن مـویز و جـز آن در آب و صافی کردن آن فـراهـم آورنـد. ۴. آنـچه در آن خـرما بخیسنانند. ج : أنْقِعَة. ۵. آب سرد و گوارا. ج : نِقاع. ۷. چاه پر آب. ۸. «دواءٌ ـّ» : داروی فایده‌بخش.

النَّقِیعَة : ۱. غذایی که بـرای شـخص از سـفر رسـیده

---

* در منطق برای تناقض هشت وحدت شرط است :
در تـناقض هشت وحـدت شـرط‌دان
وحـدت مـوضوع و مـحمول و مکـان
وحـدت شـرط و اضـافه جـزء و کـلّ
قـوّه و فـعل است در آخـر زمـان.
مؤلف.

درست کنند. ۲. شتر یا گوسفند و مانند آنها که در مهمانی ذبح کنند. ج : نَقائِع.

النَّقِیعِیّات [زیست‌شناسی] : دسته‌ای از جانداران و موجودات آلی که در آبهای راکد وجود دارند و شامل تاژک‌داران و مژه‌داران و مانند آنها می‌شود، نَم‌رویان.

النَّقِیف : ۱. حنظلِ شکسته و مانند آن. ۲. تنهٔ درخت موریانه زده. ج : نُقُف و نُقُف.

النَّقِیق : ۱. مصـ نَقَّ. ۲. آواز قورباغه و مانند آن از دیگر جانوران.

النُّقَیل ۱. جـ : نَقِیلَة. ۲. مرد و زن غریب و بیگانه. ۳. سنگی که از زیر سُم ستور پرتاب شود. ج : نَقْلَی. ۴. سیلی که از زمین باران رسیده به سوی زمینی دیگر روان و منتقل شود. ۵. «فَرَسٌ ذو ـ» : اسبی که در دویدن دست و پایش را زود به زود و تند بردارد.

النُّقَیلَة : ۱. مؤنّثِ نَقِیل. ۲. وصلهٔ کفش یا دمپایی. ۳. زنی از قبیله‌ای دیگر در قبیلهٔ شوهر خود. ۴. سستی و ضعف ران. ج : نَقِیل و نَقائِل.

النَّقْیَة : کلمه، واژه، سخن «سمعتُ ـَ حَقٍّ» : کلمه‌ای حقّ شنیدم.

النَّقِیّ : پاکیزه و خالص. ج : نِقاء و أنْقِیاء و نُقَواء.

النُّقِیّ جـ : نَقا (معنیِ ۲).

النُّقَیَّة : ۱. مؤنّثِ نَقِیّ. ج : نِقاء. ۲. کلمه، سخن، واژه. ج : نَقایا.

نَکَأَ ـَ نَکْأً ۱. القرحةَ : پوست و رویهٔ زخم را پیش از خوب شدنِ کامل کند. ۲. ـ الأعْداءَ أو فیهم : در میان دشمنان به کشت و کشتار پرداخت. تیغ در میان لشکر دشمن نهاد و آنان را زخمی و تار و مار کرد. ۳. ـ حقَّه : حقّ او را داد، اداکرد.

النَّکائِث جـ : نَکِیثَة.

النِّکات جـ : ۱. نُکْتَة. و ۲. نُکَتَة.

النُّکاث : جوش و زخمی که در دهان شتر پدید می‌آید.

النُّکاثَة : ۱. آنچه از سر ریسمان از هم باز یا پاره شود. ۲. [دندانپزشکی] : ساییدگی دهان و لثه‌ها بر اثر مسواک زدن.

النِّکاح : ۱. مصـ نَکَحَ. ۲. زناشویی، ازدواج.

النِّکاد ۱. جـ : نَکَد. و ۲. نَکْد. ۳. زمین کم‌محصول، کم‌بار.

النُّکاس : [پزشکی] : بازگشت بیماری پس از بهبودی، عود کردن مرض، نُکس.

النُّکاف ۱. [پزشکی] : ورم و آماس غدّه بناگوشی، گوشک، اوریون، عامهٔ عرب آن را «أبو کُعَیْب» گویند. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای که در نتیجهٔ آن گلوی شتر باد می‌کند و حیوان خفه می‌شود.

النُّکاکِیز جـ : نَکّاز.

النُّکال : عقوبت، تنبیه، شکنجه، عذاب.

النِّکایَة : ۱. مصـ نَکَیَ. ۲. پیروزی یافتن بر دشمن.

نَکَبَ ـُ نَکْباً ۱. الشیءَ أو به : آن چیز را به دور انداخت، پرت کرد. ۲. ـ الإناءَ : آنچه را در ظرف بود ریخت، ظرف را خالی کرد. ۳. ـ الکِنانَةَ : تیردان یا ترکش را سرازیر کرد و تیرها را پراکنده ساخت. ۴. ـ ت الحجارةُ رِجْلَه : سنگها به پایش خورد و آن را خراشید و خون‌آلود کرد. ۵. ـ إصبَعه إلی النّاسِ : انگشتِ خود را به سوی مردم برگرداند. ۶. ـ ه الدّهرُ : روزگار به او سختی و نکبت رساند، او را نکبت‌زده کرد.

نَکَبَ ـُ نَکْباً و نَکَباً و (المـ) نُکُوباً ه الدّهرُ أو غیرُه : روزگار یا جز آن به او سختی و نکبت رساند، او را نکبت‌زده کرد.

نَکَبَ ـُ (لا ـِ) (الر **نَکْباً**) **و نُکُوباً** عنه : از او برگشت، از آن منصرف شد.

نَکَبَ ـُ نُکُوباً ۱. ت الریحُ : جهت باد عوض شد. ۲. ـ علی قومِه : رئیس و سرکرده قومِ خود شد.

نَکُبَ ـُ نِکابَةً و (الر) **نَکابَةً و** (لسـ) **نُکُوباً*** علی قومِه أو لهم : معتمد و یار و یاور مردم بود.

نَکِبَ ـَ نَکَباً ۱. عن الطّریقِ : از راه برگشت، کناره رفت، منحرف شد. ۲. ـ الجَمَلُ : شتر به بیماری (نَکَب) دردی در شانه‌های شتر که موجب لنگیدن و کج کج

* نقل از لحیانی (لسـ). مؤلّف.

رفتن حیوان است، دچار شد. ۳. «ـ الرجُلُ» : (مِنْکَب) شانهٔ آن مرد دردگرفت. و ۴. «ـ الرجُلُ» : سنگ به پای آن مرد خورد.

نُکِبَ مجـ : گرفتار نکبت و بدبختی شد.

النَّکَب : ۱. مصـ نَکَبَ و نَکِبَ. ۲. [دامپزشکی] : دردی در شانهٔ شتر که موجب لنگی و کج رفتن حیوان می‌شود. ۳. اندک خمیدگی در چیزی.

النَّکِب : آن که سنگ به پایش خورده و آن را خراشیده و خون‌آلود کرده باشد.

النَّکْب : ۱. مصـ نَکَبَ ـُـ. ۲. بلا، رنج، سختی، نکبت، بدبختی. ج : نُکُوب.

النُّکَب جـ : نُکْبَة.

النُّکْب جـ : ۱. أنْکَب. و ۲. نَکْباء.

النَّکْباء : ۱. مؤنّثِ أنْکَب. ۲. بادی از بادهای چهارگانهٔ [شمال، جنوب، دبور و صبا] که از مسیر اصلی خود بگردد و میان مسیر دو باد بوزد. ج : نُکْب و نَکْباوات. ۳. «قامةٌ ـــ» : قد و بالای خمیده.

النَّکْبَة : ۱. مصدر مرّه از نَکَبَ. ۲. بلا، رنج، سختی، مصیبت، خواری، بدبختی، نکبت. ج : نَکَبات و (اقـم) نُکُوب.

النُّکْبَة : مقداری نامعیّن از خوراک و آذوقه. ج : نُکَب.

نَکَتَ ـُـِ **نَکْتاً** ۱. فی کلامِه : در سخن خود نکته‌ای بکار برد. ۲. ـ الأرضَ بإصبعِه أو بعصا أو غیرِهما : با انگشت یا چوبدستی و جز آن در حال اندیشیدن خطوطی بر زمین ترسیم کرد. ۳. ـ بالحصی : سنگریزه را به زمین زد. ۴. ـ العظمَ : مغز استخوان را درآورد. ۵. ـ ه : او را با سر به زمین انداخت. ۶. ـ الفَرَسُ : اسب از زمین برجست، خیز برداشت. ۷. ـ الکنافةَ : تیردان یا ترکش را خالی کرد. ۸. ـ نَفَس التَّنبکِ أو لفافَة التّبغِ أو غیرِهما : خاکستر قلیان و سیگار یا کاغذ آن را دور ریخت.

النُّکَت جـ : نُکْتَة.

النَّکْتَة : ۱. مصدر مرّه از نَکَتَ. ۲. نُکته. ۳. نقطه. ج : نِکات.

النُّکْتَة : ۱. سخن لطیف و پُر معنی و اثرگذار و گاه همراه با طنز و خوش‌آیند، لطیفه. ۲. نقطهٔ سیاه در چیز سفید و برعکس. ۳. نشانی که در اثر زدن نوک چوبدستی یا انگشت بر زمین به وجود می‌آید. ۴. لکّهٔ روی آینه و شمشیر و جز آنها. ۵. مسئله‌ای دقیق و ظریف که به دقّتِ اندیشه نیاز دارد، نکته. ج : نُکَت و نِکات.

نَکَثَ ـُ **نَکْثاً** ۱. الیمینَ أو العهدَ أو البیعَ : سوگند یا پیمان یا معامله را شکست و به هم زد. ۲. ـ الحبلَ أو الکساءَ : نخهای ریسمان یا جاجیم را از هم گشود تا دیگر بار بتابد یا ببافد. ۳. ـ السّواکُ : سرِ مسواک چوبین پراکنده و چندپاره شد. ۴. ـ العودَ أو نحوَه : سر چوب و مانند آن را ریش ریش کرد.

النِّکْث : ۱. گلیم یا چادر یا پارچه‌ای که نخهای آن برای دوباره بافتن از هم جدا شود. ج : أنْکاث. ۲. رشته‌ای کهنه که نخهایش را از هم بگشایند تا دیگربار ببافند.

النُّکُث جـ : نَکِیث.

نَکَحَ ـِ **نِکاحاً و نُکُوحاً** ت المرأةُ : آن زن شوهر کرد، ازدواج کرد.

نَکَحَ ـِ **نَکْحاً** ۱. الرجُلُ المرأةَ : آن مرد آن زن را به همسری گرفت، با وی ازدواج کرد. ۲. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد، همخواب شد. ۳. ـ المطرُ الأرضَ : باران با خاک زمین درآمیخت. ۴. ـ النعاسُ عینَه : خواب به چشم او راه یافت و بر او غلبه کرد. ۵. ـ ه الدواءُ : دارو به درون او وارد شد و در او اثر کرد.

النُّکَح و النُّکْحَة (از مردان) : مردی که بسیار نکاح کند، آن که بسیار با زن درآمیزد.

نَکَدَ ـُ **نَکْداً** ۱. ه حاجتَه : او را از مطلوبش بازداشت. و ۲. ـ ه حاجتَه : کمی از خواسته و نیاز او را بدو داد. ۳. ـ ه القومُ : آن گروه با درخواستِ بسیار همهٔ مال او را گرفتند، از او چندان خواستند و گرفتند که چیزی برایش باقی نماند.

نَکَدَ ـِ **نُکُوداً** الغرابُ : کلاغ آواز خود را بسیار کشید،

قارّ قارّ کرد.
نَکِدَ ـَ نَکَداً : ۱. زندگانی او سخت و روزگارش دشوار شد. ۲. ـ العیشُ : زندگانی دشوار شد. ۳. ـ ت البئرُ : چاه کم‌آب شد.
نَکُدَ ـُ نَکادَةً عیشُه : زندگانی او سخت و دشوار شد.
النَّکَد : ۱. مصـ نَکِدَ. ۲. آنچه برای دارنده‌اش بدی به دنبال داشته باشد، وَبال، شوم، بیچارگی، بدبختی. ۳. «رجُلٌ ـَ» : مرد سختگیر و بدفال ← نَکِد. ۴. «أرْضٌ ـَ» : زمین کم‌حاصل، کم‌خیر و برکت. ج : نِکاد.
النَّکِد : ۱. دارای زندگانی سخت، بدزندگانی، بدبخت، تیره‌روز. ۲. «عیشٌ ـَ» : زندگانیِ سخت و بد. ۳. مرد بخیلِ کم‌خیر. ج : أنْکاد. جج : مَناکِیْد.
النُّکْد جـ : ۱. أنْکَد و نکداء. و ۲. ناکِد. ۳. کمیِ بخشش و عطا. ۴. «ماءٌ ـْ» : آبِ اندک. ۵. شترِ بی‌شیر. ۶. شتران پُر شیر (الر) (از اضداد).
النَّکْد : ۱. مصـ نَکَدَ. ۲. مرد سختگیر و کم‌خیر و بخیل ← نَکَد (معنیِ ۳). مؤ : نَکْدَة. ج : نِکاد. جج : مَناکِیْد.
نَکِرَ ـَ نَکَراً و نُکْراً و نُکُوراً و نَکِیْراً و نَکارَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را نشناخت، یا ناشناخته گرفت، آن را ندانست. ۲. ـ ه : او را نشناخت، بجا نیاورد. ۳. زیرک و نیکورأی بود، یا شد. ۴. ـ علی فلانٍ : با فلانی کاری کرد که ترسید.
نَکُرَ ـُ نَکارَةً ۱. الأمرُ : موضوع سخت و دشوار شد. و ۲. ـ الأمرُ : کار پیچیده و مبهم شد و به بُن‌بست رسید.
النَّکِر «رجُلٌ ـٌ» : مرد باهوش و زیرک و دانا. ج : أنْکار.
النُّکْر : ۱. زشت، ناپسند. ۲. کار دشوار. ۳. «امرأةٌ ـٌ» : زنِ باهوش و زیرک. ج : أنْکار.
النُّکْر : ۱. مصـ نَکِرَ. ۲. زیرکی و هوشیاری. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد دانا و زیرک. ۴. کار بسیار زشت. ۵. ناپسند، مُنکر. ۶. سخت، دشوار. ج : أنْکار.
النُّکْراء : ۱. دانایی و زیرکی، باهوشی. ۲. زشت، ناپسند، مُنکَر. ۳. زیرک، باهوش. ۴. مصیبت، پیشامد ناگوار. ۵. «هو ذو ـٍ» : او بسیار دانا و زیرک است.
النُّکْراء «ـُ الدّهرِ» : سختیِ روزگار.
النُّکْران : ۱. اِنکار، ناشناسایی، نشناختن. ۲. رد کرد، نپذیرفتن، قبول نکردن.
النَّکِرَة : ۱. ناشناساییِ چیزی، نشناختن چیزی، منکر شدن چیزی. ۲. ناشناخته، غیر معروف، شخص ناشناس. ۳. خون و چرک که از دمل بیرون آید. ۴. [صرف] : اسمی که بر ناشناخته دلالت کند، در برابر معرفه مانند «مدینةٌ، رجُلٌ» : شهری، مردی. ج : نَکِرات.
النُّکْرَة : اِنکار، نپذیرفتن، عدم قبول.
نَکَزَ ـُ نَکْزاً ۱. ه : او را با چیزی تیز زد. ۲. ـ الشیءَ : سوزن یا چیزی نوک‌تیز در آن فرو برد. ۳. ـ ته الحیةُ : مارِ «نَکّاز» با بینی او را نیش زد ← نَکّاز. ۴. ـ ه : او را زد، هُل داد و راند. ۵. ـ الدّابّةَ بعقبِه : ستور را با پاشنه پا زد تا به حرکت درآورد و راند.
نَکِزَ ـِ نَکْزاً و نُکُوزاً ۱. الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۲. ت البئرُ : آب چاه کم یا خشک شد. ۳. ـ ت البحرُ : آب دریا کم شد، جزر کرد. ۴. کمی بازماند و خودداری کرد، اندکی دست نگهداشت.
نَکِزَ ـَ نَکَزاً ۱. البحرُ : آب دریا کم شد، جزر کرد. ۲. ـ ت البئرُ : آب چاه کاهش یافت یا خشک شد.
النَّکِز : ۱. کم‌خیر. ۲. «بئرٌ ـٌ» : چاه کم‌آب.
النِّکْز : ۱. پست، فرومایه. ۲. باقی‌ماندهٔ مغزِ قلم در استخوان. ج : أنْکاز. ۳. «جاءَ ـٌ» : آسوده‌خاطر آمد.
النُّکُز جـ : ۱. ناکِز. و ۲. نَکُوز.
نَکَسَ ـُ نَکْساً ۱. ه : آن را واژگون کرد، نگونسار کرد. ۲. رأسَه : از خواری و بیچارگی سرش را به زیر افکند. ۳. الطّعامُ داءَ المریضِ : آن خوراک بیماریِ بیمار را بازگرداند، عودت داد. ۴. ـ الخضابَ : پیاپی خضاب بست.
نَکَسَ ـِ نُکُوساً الرجُلُ : آن مرد سر به زیر افکند.
نُکِسَ مجـ : ۱. المریضُ : بیماریِ بیمار بازگردانده شد، بیماری عود کرد. ۲. ـ عن نظرائِه : دستخوش کوتاهی شد، کوتاهی ورزید.
النِّکْس : ۱. مرد ناتوان و فرومایه‌ای که سودی برای دیگران نداشته باشد. ۲. تیری که دهانهٔ آن در چلّه

شکسته باشد و آن را سر و ته کرده باشند. ۳. کمانی که تَهِ آن را از سرِ شاخه و سرِ آن را از تَهِ شاخه ساخته باشند و این از عیوب کمان و برعکس اقتضای کمان‌سازی است. ۴. کوتاه. ۵. آن که از دلیری و بخشش به دور باشد، بی‌نصیب از شجاعت و کرم. ج : أنْكاس.

النُّكْس ۱. جـ : ناكِس. ۲. پیران دندان ریخته.

النُّكْس : بازگشت بیماری، عودِ مرض.

نَكَشَ ـُـ نَكْشاً ۱. البِئْرَ : گل و لای چاهِ آب را بیرون آورد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را تمام کرد، از بین برد، نابود کرد. و ۳. ـ الشيءَ أو منه : از آن چیز فارغ گردید. ۴. ـ الأرضَ : خاکِ زمین را به هم زد و کندوکاو کرد.

نَكَصَ ـُ نَكْصاً ۱. ه : آن را واژگون کرد. ۲. ـ على عَقِبَيْه : از کاری که بدان مشغول بود یا نیّت انجام آن را در سر داشت منصرف شد و پای واپس کشید (بیشتر در مورد کارِ خیر گفته می‌شود).

نَكَصَ ـُـ نَكْصاً و نُكُوصاً و مَنْكَصاً ۱. عن الأمرِ : از انجام آن کار خودداری کرد، دست برداشت، میدان خالی کرد، جا زد. ۲. ـ على عَقِبَيْه : از نیّت و کاری که در پیش داشت یا بدان مشغول بود بازپس کشید، از آن منصرف شد (بیشتر در مورد کار خیر گویند).

نَكَظَ ـُ نَكْظاً ۱. ه : او را در کار یا مطلبی که بدان نیاز داشت شتاباند. ۲. سخت گرسنه شد (الر).

نَكِظَ ـَـ نُكُوظاً (لا) : سخت گرسنه شد.

نَكِظَ ـَ نَكَظاً : ۱. در مورد حاجت خود شتاب کرد، برای رسیدن به مراد خود شتاب ورزید، عجله کرد. ۲. ـ للخروجِ : برای بیرون رفتن شتاب کرد. ۳. ـ الرحيلُ : هنگام سفر یا کوچ و حرکت فرا رسید.

النَّكْظ : ۱. مصـ نَكَظَ. ۲. کوشش. ۳. سختیِ سفر. ۴. شتاب.

النَّكْظَة : ۱. مصدر مرّه از نَكَظَ و نَكِظَ. ۲. کوشش. ۳. سختیِ سفر. ۴. شتاب.

النَّكَظَة ۱. جـ : ناكِظ ← نَكَظَ و نَكِظَ. ۲. کوشش. ۳. رنج و سختی.

نَكَعَ ـَ نَكْعاً ۱. ه عن الأمرِ : او را با شتاب از آن کار بازگرداند و دور کرد. ۲. ـ ه حقَّه : حقّ او را از او بازداشت، حقّش را نداد. ۳. ـ ه : او را لگد زد، به او اردنگی زد. ۴. ـ الماشيةَ : در دوشیدن به ستور سختی ورزید یعنی بر پستان حیوان ضربه‌هایی زد تا شیرش روان شود.

نَكَعَ ـَ نَكْعاً و تَنْكاعاً ۱. الماشيةَ : به هنگام شیردوشی به پستان حیوان ضربه زد تا شیرش روان شود. ۲. ـ عن الحاجةِ : از انجام آن حاجت سر باز زد و خودداری ورزید، از آن استنکاف ورزید.

نَكَعَ ـَ نُكُوعاً (لا) ۱. عن الحاجةِ : به سبب غم و اندوه از حاجت و مراد خود بازماند. ۲. «ما ـ يفعلُ كذا» : همواره آن کار را انجام می‌دهد. ۳. «ما أدري أينَ ـ» : نمی‌دانم کجا به حالت غم و اندوه بازگشت.

نَكِعَ ـَ نَكَعاً و نُكْعَةً ۱. الأنفُ : پوست بینی کَنده و سرخ‌رنگ شد. ۲. ـ وجهُه : چهره‌اش سرخ و بینی او پوسته پوسته شد.

النَّكِع : ۱. سرخ‌رو. ۲. «أحمرُ ـ» : سرخِ تند، سرخِ آتشی.

النُّكَع : ۱. مرد سیه‌فام مایل به سرخ. ۲. رنگ سرخ، قرمز.

النُّكُع جـ : نَكُوع.

النُّكْع جـ : أنْكَع.

النَّكَعَة ۱. جـ : ناكِع ← نَكَعَ. ۲. «ـَ الأنْفِ» : کنارهٔ بینی.

النُّكْعَة : ۱. مردی سرخ‌فام که بینیِ او پوسته پوسته شده باشد. ۲. سرِ بینی. ۳. مردی گول و کودن که چون بنشیند از جای نجنبد. ۴. بارِ درختی قرمزرنگ. ۵. صمغ مغیلان، یا صمغ (قَتاد) گَوَن.

نَكَفَ ـُ نَكْفاً ۱. ه : الغيثُ : باران بر او نبارید، قطع شد. ۲. ـ دمعَه : اشک خود را با انگشت از روی گونه پاک کرد و زدود. ۳. ـ البئرَ : همهٔ آبِ چاه را کشید. ۴. ـ عن كذا : از آن چیز ننگ داشت و خود را از آن دور نگهداشت.

نَكَفَ ـِـ نُكُوفاً (لا) عن كذا : از فلان چیز ننگ داشت و

خود را از آن کنار کشید و دور نگهداشت.
نَكِفَ ـَ نَكَفاً ۱. منه أو عنه : از آن ننگ داشت، یا از او بیزاری جُست و خود را دور نگهداشت. ۲. [پزشکی] : دو غدهٔ بناگوشی او از بیماری ورم کرد و فرو آویخته شد، بیماریِ اوریّون گرفت. ۳. ـ ت یدُه : دست او دردناک شد، درد گرفت.
النَّكَف ۱. جـ : نَكَفَة. ۲. مصـ نَكِفَ. ۳. دست‌درد.
النِّكْف «رجُلٌ ـ» : آن که مردم از او روی بگردانند و دوری گزینند، شخص مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته و خوار و حقیر، منفور.
النَّكَفَة : ۱. یکی از غدّه‌های بناگوشی. ۲. [پزشکی] : دردی در گوش. ج : نَكَف.
النُّكْفَتانِ [تشریح] : دو استخوان برجسته در گلو، زیر نرمهٔ گوش. ج : نَكَفات.
النَّكَفِيّ : منسوب به نَكَفَة یا مربوط به آن، متعلّق به غدّهٔ بناگوشی.
النَّكّات : ۱. آن که در سخن نکته‌پردازی کند، نکته‌گو، نکته‌پرداز. ۲. بسیار عیب‌گیرنده بر مردم، بسیار طعنه‌زننده به مردم. ۳. پرنده‌ای از تیرهٔ نَكّاتیّات با پیکری درشت و منقاری دراز و برگشته به بالا که با آن برای شکار سخت‌پوستان و کرمها و نرم‌تنان و حشرات در میان گِل و لای می‌گردد. Recurvirotra (S)
النَّكّاتِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان درازپا که از منقار دراز و برگشته به بالای خود شناخته می‌شوند و از سخت‌پوستان و کرمها و نرم‌تنانِ میان گِل و لای تغذیه می‌کنند. Recurvirostridae (S)
النَّكّاث : بازکنندهٔ نخهای ریسمان یا بافتنیِ کهنه یا از هم شکافندهٔ جامه برای تجدید بافت یا دوخت.
النَّكّاز : ۱. بر وزن فعّال برای مبالغه ← نَكّز. ۲. ماری است خطرناک که به جای دهان با بینی خود می‌گزد و به سبب باریکی سر و دُمش از هم شناخته نمی‌شود. ج : نکاکیز.
النُّكّال جـ : ناكِل.
نَكَّبَ تَنْكِيباً (ن ک ب) ۱. ه الطّريقَ أو به الطّريقَ : او را از راه منحرف کرد، برگرداند، از راه به در کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را برطرف و دور کرد. ۳. ـ عن الطّريقِ : از راه برگشت و منحرف گردید، از راه به در شد.
نَكَّتَ تَنْكِيتاً ۱. البلحُ : غورهٔ خرما روی به رسیدن نهاد و آثار پختگی در آن پدیدار شد. ۲. ـ في قولِه : در سخن خود نکته و لطیفه گفت و بکار برد. ۳. ـ عليه : بر او عیب گرفت، از او بدگویی کرد.
نَكَّدَ تَنْكِيداً (ن ک د) ۱. عيشَه : زندگانیِ او را تیره و دشوار کرد. ۲. ـ ه : زندگانیِ او را ناگوار و سخت گرداند.
نَكَّرَ تَنْكِيراً (ن ک ر) ۱. ه : آن را زشت و مُنکَر یا سخت و دشوار یافت. و ۲. ـ ه : آن را مجهول و ناشناس کرد. ۳. [صرف] ـ الاِسمَ : اسم را نکره کرد و تنوین داد.
نَكَّسَ تَنْكِيساً (ن ک س) ۱. الفَرَسَ : اسب به دیگر اسبان نرسید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را واژگون و نگونسار کرد «ـ تْ الدولةُ الأعلامَ» : دولت پرچمها را نیمه افراشته کرد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی ترشروی و خشمگین شد. ۴. ـ اللهُ فلاناً في العمرِ : خدا عمر او را چندان زیاد کرد که از نظر ضعف و ناتوانی حالت کودکانه پیدا کرد.
نَكَّصَ تَنْكِيصاً (ن ک ص) ه : او را عقب نشاند، او را وادار کرد بازپس نشیند، دست از کاری بکشد.
نَكَّظَ تَنْكِيظاً (ن ک ظ) ۱. ه : او را در کار و حاجتی که داشت به شتاب وادار کرد، او را شتاباند. ۲. ـ حاجتَه : حاجتش را دشوارياب کرد، آن را صعب‌الوصول کرد.
نَكَّعَ تَنْكِيعاً (ن ک ع) ۱. ه عن حاجتِه : او را از حاجتش منصرف ساخت و بازگردانید. ۲. ـ ه : با شتاباندنِ او زندگانی را بر وی ناگوار ساخت، او را در تنگنا قرار داد.
نَكَّفَ تَنْكِيفاً (ن ک ف) [پزشکی] : به آماس غدّهٔ بناگوشی دچار شد، بیماریِ اوریّون گرفت.
النُّكَل جـ : ناكِل.
نَكِلَ ـَ نَكَلاً ۱. به : او را تنبیه کرد و درس عبرت دیگران ساخت. ۲. ـ عن الشيءِ : او را از آن چیز

بازداشت، او را منصرف کرد.
نَکَلَ ـُـ نَکْلَةً : با او کاری کرد تا دیگران بترسند، او را درس عبرت قرار داد.
نَکَلَ ـُـِ نُکُولاً ۱. عن کذا : از فلان چیز ترسید یا پروا کرد و عقب کشید، خودداری کرد و کنار کشید، طفره رفت. ۲. ـ به : بر سر او بلایی آورد که موجب عبرت دیگران باشد. او را عقوبت و تنبیه کرد.
نَکِلَ ـَـ نَکَلاً من کذا : از آن چیز ترسید و عقب کشید، پرواکرد و طفره رفت، هراسید و میدان خالی کرد.
النَّکَل : ۱. مصـ نَکِلَ. ۲. نیرومند و کارآزموده. ۳. پیروزمند و غالب بر حریفِ خود. ۴. اسب قوی و مجرّب. ۵. طنابی که برای استحکام در پایینِ سطلِ بزرگ بندند.
النِّکْل : ۱. پیروز و غالب بر حریفان خود. ۲. «هو ـُ شرٍّ» : او در بدی و شرّ چیره‌دست و تواناست. ۳. آهنِ مهار یا لگام و دهانهٔ ستور. ۴. بندِ سخت که بر پای بندند، بند و زنجیرِ استوار. ج : أنْکال و نُکُول.
النَّکَلَة جـ : ناکِل.
النَّکْمَة : بلا و سختیِ گران، مصیبت بزرگ.
نَکَهَ ـَـ نَکْهاً ه : دهان او را بو کرد.
نَکَهَ ـَـِ نَکْهاً ۱. ت الشمسُ : گرمای خورشید بسیار شد. ۲. ـ فلانٌ : فلانی با «هاه» کردن نَفَس خود را نزدیک بینیِ دیگری بیرون داد، نزدیکِ بینی دیگری نَفَس کشید. ۳. ـ فلاناً : دهان فلانی را بویید.
نَکِهَ ـَ نَکْهاً ۱. ه : دهان او را بو کرد. ۲. به سبب پُرخوری و ثقلِ معده دهانش بدبوی شد، گَنده‌دهان گردید. ۳. ـ الرجُلَ : نزدیک بینیِ آن مرد نَفَس کشید یا نَفَس بیرون داد.
نُکِهَ مجـ فلانٌ : دهان فلانی از تخامه بدبوی شد.
النَّکْهَة : ۱. مصدر مرّه از نَکَهَ. ۲. بوی دهان.
النُّکُوب جـ : ۱. نَکْب. و ۲. نَکْبَة.
النُّکُوز : چاهی که آبش تمام شده باشد. ج : نُکُز.
النُّکُوع : زن قدکوتاه، زن کوتوله. ج : نُکُع.
النُّکُول جـ : نِکْل.
نَکَی ـِ نِکایَةً (ن ک ی) ۱. العدوَّ و فیه : دشمن را زخمی کرد یا کشت، بر دشمن چیره شد، پیروز گردید. ۲. ـ الجرحَ : پوستِ زخم را پیش از بهبودیِ کاملِ آن کند.
نَکِیَ ـَ نَکیً (ن ک ی) : شکست خورد، مقهور و مغلوب شد.
النَّکِـیب : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَنْکُوب)، مصیبت‌زده، بلادیده. ۲. گردیِ کف پا یا سُمِ حیوان.
النَّکِیث : ۱. فعیل به معنیِ مفعول (مَنْکُوت) ← نَکَتَ. ۲. بدنام، رسوا.
النَّکِیث : ۱. از هم پاشیده، بازشده، شکسته. ۲. «حبلٌ ـٌ» : طنابی که تابهای آن از هم باز شده باشد. ج : نُکُث.
النَّکِیثَة : ۱. کار بزرگ و دشوار. ۲. کاری دشوار که افراد در آن پیمان‌شکنی کنند و تن به همکاری و همیاری ندهند. ۳. «قول لا ـَ فیه» : سخنی که در آن نقض عهد و شکستن نباشد. ۴. خُلق و خوی، سرشت، طبیعت. ۵. نهایت جهد و کوشش «بذَلَ فیه ـ تَه» : نهایت کوشش خود را در آن مبذول داشت. ۶. نَفْس، جان «هو شدیدٌ ـِ» : او سخت‌جان است. ج : نَکائِث.
النَّکِیر : ۱. مصـ نَکِرَ. ۲. نپذیرفتن، انکار. ۳. مجازات، عقوبت، کیفرِ سخت. ۴. «أمرٌ ـٌ» : کار دشوار. ۵. «حِصْنٌ ـٌ» : دژ استوار.
النُّلْنُل : پیرمرد سست و ناتوان. ج : نَلانِل.
نَما ـُ نَماءً و نُمُوّاً (ن م و) ۱. الشیءُ : آن چیز بسیار شد «ـ العدوّ» : شماره بسیار شد. ۲. ـ النّباتُ : گیاه رشد و نمو کرد، بزرگ و افزون شد. ۳. ـ الخضابُ : خضاب بسیار سرخ یا بسیار سیاه گردید. ۴. ـ الحدیثَ إلی فلانٍ : سخن یا سلسلهٔ حدیث را به فلانی اسناد داد.
النَّمْنَمَة : شپش خرد.
النَّمائِق جـ : نَمِیقَة.
النَّمائِل جـ : نَمِیلَة.
النَّمائِم جـ : ۱. نَمِیم. و ۲. نَمِیمَة.
النَّماة : ۱. واحدِ نَمْنَمَة، یک شپش کوچک (الر). ۲. کنهٔ کوچک. ج : نَمَی (لا).

النُّماة جـ : نامِی.
النَّماذِج جـ : أنْمُوذَج.
النِّمار جـ : ۱. نَمِر. و ۲. نَمِرَة (معنیِ ۳ و ۴).
النِّمارَة جـ : نَمِر.
النَّمارِق جـ : نَمْرَقَة و نُمْرُقَة و نِمْرِقَة.
النِّماص : ۱. نخِ سوزن. ۲. نخی که با آن بند اندازند و مویهای نازک چهرهٔ زنان و کُرکهای صورت نوعروسان را برچینند. ج : أنْمِصَة.
النُّماص : ماه قمری، هر یک از دوازده ماه قمری. ج : نُمُص و أنْمِصَة.
النِّماط جـ : نَمَط.
النِّمال جـ : نَمْلَة.
النَّمامِیّ و النُّمامِیّ جـ : نُمَیّ.
النَّمانِم جـ : ۱. نِمْنِم. و ۲. نُمْنُم.
النِّمْبِرِشْت ف معـ : نیم بِرِشت، نیم برشته، آنچه یک روی آن برشته شده باشد «بیضٌ ـ» : تخم‌مرغ نیمرو.
النُّمْت : جنسی از گیاهان صحرایی از تیرهٔ پروانه‌واران که بعضی از انواع آن دارویی است، گیاهِ نعل اسبی.
Hippocrepis (S)


النُّمْت

نَمَرَ ـُ نَمْراً ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت (الر).
نَمَرَ ـِ نُمُوراً فی الجبلِ : با برجستن از کوه بالا رفت، کوه‌نوردیِ جهشی کرد (لا).
نَمِرَ ـَ نَمَراً : ۱. خشمگین و بدخوی شد، تندخویی کرد. ۲. ـ السحابُ : ابر به صورت پوست پلنگ درآمد و خال خالی شد.
النَّمِر ۱. جـ : نَمِرَة (معانیِ ۱ و ۲). ۲. پلنگ. ج : أنْمُر و أنْمار و نُمُور و نُمُورَة و نُمْر و نُمَر و نِمار و نِمارَة. ← نِمْر. ۳. آبِ پاک. ۴. نژاد پاک و خالص. ج : أنْمار.
النِّمْر : پلنگ ← نَمِر (معنیِ ۲).
النُّمَر جـ : نُمْرَة.
النُّمُر و النُّمْر جـ : نَمِر (معنیِ ۲).
النُّمْرُق و النَّمْرَقَة و النِّمْرِقَة و النُّمْرُقَة : نازبالش، بالشچه‌ای که بر آن تکیه دهند، مُتّکا. ج : نَمارِق. «و نَمارِقُ مَصْفُوفَة» (قرآن مجید، ۸۸/ ۱۵) : و بالشهای مرتّب چیده شده.
النَّمِرَة : ۱. مؤنّثِ نَمِر، پلنگ ماده. ۲. ابری که از پاره‌های کوچک نزدیک به هم تشکیل شده باشد. ج : نَمِر. ۳. چادر یا گلیمی که خطهای سیاه و سفید داشته باشد. ۴. نوعی پارچه و جامهٔ یمنی که دارای خطهای رنگارنگ است. ج : نِمار.
النُّمْرَة : ۱. خال و نقطه از هر رنگی که باشد. ج : نُمَر. ۲. سیاهی و سفیدیِ کنارِ هم.
نَمَسَ ـِ (لا ـُ) **نَمْساً** ۱. السِرَّ : راز را پنهان کرد. ۲. ـ ه : با او آهسته سخن گفت، با او رازگویی کرد. ۳. ـ بین القومِ (الر) : میان مردم فساد و تباهی افکند.
نَمَسَ ـِ نُمُوساً بین القومِ : میان آن قوم فساد و تباهی به راه انداخت و رایج کرد.
نَمِسَ ـَ نَمَساً ۱. السَمنُ أوْ الطِّیبُ و نحوُهما : روغن یا عطر و مانند آنها فاسد و گندیده شد. ۲. ـ بفلانٍ : از فلانی بدگویی کرد، در حق او سخن‌چینی و فتنه‌جویی کرد.


النَّمَس

النَّمَس : ۱. مصـ نَمِسَ. ۲. فاسد شدن و تند و تیزی و گندیدگیِ روغن و عطر و مانند آنها. ۳. بوی زُهْمِ شیر و چربی. ۴. حشره‌ای که در میان پرهای مرغ به وجود می‌آید و موجب آزار و مرگ آن می‌شود.
النُّمْس : نوعی راسو با دست و پای کوتاه و دُمِ دراز که مار و موش را شکار می‌کند. مانگوست. ج : نُمُوس.
Mangoust (F)


النَّمِر

النُّمْس : ج أنْمَس.
النَّمَسَة : ۱. بوی فاسد و گندیده. ۲. واحدِ نَمَس (به معنیِ ۴) : یک حشرهٔ نَمَس که در میان پرهای مرغ پدید می‌آید.
النِّمْسِیَّة : حشره‌ای کوچک از تیرهٔ نِمْسِیّات با انواع بسیار که همه باریک و کشیده‌اندامند و به صورت انگل بر تن بسیاری از دیگر حشرات زیست می‌کنند، حشرهٔ پرده‌بال انگلی.
Ichneumon (S)
النِّمسِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات

پـرده‌بال کـمرباریک کـه انـواع بسـیار دارد، حشـرات پرده‌بال. Ichneumonidae (S)

نَمَشَ ـُ نَمْشاً ۱. الکلامَ : در سخن دروغ گفت، سخن را تحریف کرد. ۲. ـ الجرادُ الأرضَ : ملخ گیاه زمین را خورد و اندکی باقی گذاشت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را با شوخی و بازی از زمین برچید. ۴. ـ الأرضَ : چیزی را از روی زمین برداشت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را نقش و نگار کرد.

نَمِشَ ـَ نَمَشاً : در آن نقطه‌ها و خالهای سیاه و سفید پدیدار شد، لکه‌دار شد، کک مکی شد.

النَّمْش : ۱. مصـ نَمِشَ. ۲. سخن‌چین و فتنه‌گری. ۳. سخن دروغ و بی‌اساس، حرف مزخرف، یاوه.

النَّمَش : ۱. مصـ نَمَشَ. ۲. نقطه‌های سفید و سیاه یا لکّه‌های مخالفِ رنگ پوست بدن، لکّه‌های پوست، کک مک. ۳. خطها و نقش و نگار پارچه و جامه و جز آن. ۴. اثر چیزی بر چیز دیگر، لکّه. ۵. لکّه‌های سـفید روی ناخنها که گاه پدید می‌آید.

النَّمِش : ۱. دارای خال و لک بر پوست. ۲. کک مکی. ۳. «سَیفٌ ـ» : شمشیری که بر آن خـطوط و نـقش و نگاری باشد.

النُّمْش جـ : أنْمَش.

نَمَصَ ـُ نَمْصاً ۱. الشَّعرَ أو نَحوَه : موی و مانند آن را چید، برکند. ۲. ـ الشَّعرَ أو النَّبْتَ : موی یا گیاه ریزه و نازک و باریک شد.

النَّمَص : ۱. خُردی و نازکی و باریکی موی چنان کـه مانند کُرک و پَرز به نظر آید. ۲. پرهای کوتاه و ریز. ۳. گیاه نورُسته. ۴. نیِ بوریا. ۵. نوعی نِی و گیاه ساقه نرم که از آن بشقاب و سرپوش و مـانند آن درست کـنند، واحدِ آن نَمَصَة است.


نمص

النُّمْص جـ : ۱. نُماص. و ۲. نَمِیص.

النُّمُص جـ : أنْمَص.


نمل

النَّمَط : ۱. رویهٔ فرش، روفرشی. ۲. نمد. ۳. پارچه‌ای پشمین و رنگارنگ با پَرزی نرم و نازک که بر روی کجاوه می‌افکنند، روکَشِ کجاوه. ۴. روش، سبک، اسلوب. ۵. کیش، آیین، عقیده. ۶. نوع، گونه. ۷. گروهی که کارشان همسان باشد، صنف، همکار. ج : أنْماط و نِماط.

النَّمَغ جـ : نَمَغَة.

النَّمَغَة : ۱. قسمت نرم و جنبان جلو و بالای سر کودک نـوزاد، مـلاج ـ نـبّاغَة. ۲. بـالای کـوه. ۳. بـزرگان و برگزیدگان مردم. ۴. مردم میانه‌حال و متوسّط، اوساطِ ناس. ۵. افزونیِ دارایی، بسیاریِ مال. ج : نَمَغ.

نَمَقَ ـُ نَمْقاً ۱. الکـتابَ : نـامه یـا کـتاب را نـوشت و آراست. ۲. ـ عینَه : بر چشم او لطمه زد، ضـربه وارد کرد.

النَّمَق : ۱. کتاب یا نامه کـه در آن چـیزی نـویسند و بیارایند. ۲. «ـُ الطریقِ» : میانهٔ راه. ج : أنْماق.

النُّمُق جـ : نَمِیق.

النَّمَقَة : بوی بد و گند، بوی گندیدگی.

نَمَلَ ـُ نَمْلاً الحدیثَ : سخن را به قصد سخن‌چینی و فتنه انگیختن نقل کرد.

نَمَلَ ـِ نُمُولاً : ۱. سـخن‌چینی کـرد، خـبرکَشی کـرد، دروغ بافت، دوبهم‌زنی کرد. ۲. ـ فی الشّجرِ : به آسانی و چابکی از درخت بالا رفت.

نَمِلَ ـَ نَمَلاً ت یدُه : دستش بی‌حسّ و کِرخ شد، خواب رفت، به گِز گِز افتاد. ۲. ـ المکانُ : آنجا پُر از مورچه شد. ۳. ـ الطّعامُ : غذا مـورچـه گـذاشت، در مـیان و اطراف ظرف غذا مورچه جمع شد.

النَّمْل : ۱. مصـ نَمَلَ. ۲. مور، مورچه. ۳. زخمهایی در پهلو. ۴. نام سورهٔ بیست و هفتم قرآن مجید.

النَّمِل : ۱. سخن‌چین و فتنه‌انگیز. ۲. جای پُر مورچه. ۳. آن که سینهٔ او از رازداری تنگ شود و نتواند رازی نگهدارد. ۴. شخص چـیره‌دست و حـاذق. ۵. «هـو ـُ الأصابِع» : انگشتان او در کار چون مورچه فِرز و چابک است یا او با انگشتان خود بسیار بازی می‌کند.

النُّمُل جـ : نامِل.

النَّمْلَة جـ : نامِل.

النَّـمْلَة : ۱. واحـدِ نَـمْل، یک مـورچـه. ۲. دروغ. ۳. سخن‌چینی. ۴. شکاف سَمِ سـتور از مـنتهای پـوست

پیوسته به پشت سم به جانب سُنبک. ۵. زخمهایی در پهلو. ۶. [پزشکی] : جوش یا آبله‌های ریز آبدار که روی بدن پدید آید و جای آن متورّم شود و به جاهای دیگر نیز سرایت کند، نوعی اگزما که پزشکان عرب آن را «نَمْلَةُ الفارسیّة» : نملهٔ فارسی گویند. ج : نِمال.

النَّمْلِیَّة : ۱. قفسهٔ ظرف و جای خوراک، گنجهٔ مخصوص حفظ غذا از مگس و جز آن. ۲. دولابچه، قفسهٔ آشپزخانه، کابینت آشپزخانه (جدید).

نَمَّ ـِ نَمّاً ۱. الحدیثُ : آن سخن فاش و آشکار شد. ۲. ـ الحدیثَ : با سخن‌چینی و خبرکَشی از این به آن میان مردم فتنه و شرّ برانگیخت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بو پراکند، بوی آن پخش شد. ۴. ـ ت الرّیحُ : باد بویی آورد. ۵. ـ بین النّاسِ : میان مردم فتنه و آشوب بپا کرد، آنان را بر ضدّ هم برانگیخت. ۶. ـ الکلامَ : سخن را با دروغ آراست، بدان شاخ و برگ داد.

النَّمُّ : ۱. مصـ نَمَّ. ۲. سخن‌چین و خبرکَشِ فتنه‌انگیز.

النَّمَم : سخن‌چینی، خبرکَشی.

النَّمّاس : سخن‌چین، خبرکَش ← نَمّام.

النَّمّاغَة : ۱. بالاترین قسمت سر. ۲. قسمَت نرم و جنبان جلو و بالای سر کودک نوزاد، مَلاج. ← نَمَغَة.

النَّمّال : سخن‌چین، خبرکَشِ فتنه‌انگیز ← نَمّام.

النُّمّال جـ : نامِل.

النَّمّام : ۱. سخن‌چین و فتنه‌جو، خبرکَش و فتنه‌انگیز. ۲. گیاهی با بوی خوش و تند، گیاه آس‌بویه، سوسَنبر، سیسَنبَر.

النُّمّام جـ : نامٌّ.

النَّمّامَة : ۱. مؤنّثِ نَمّام. ۲. واحدِ نَمّام (به معنیِ ۲)، یک شاخه یا یک بوته سوسنبر.

النَّمَّة : ۱. مصدر مرّه از نَمَّ. ۲. مؤنّث نَمّ. ۳. رگه‌هایی سفید در زمینه‌ای سیاه یا رگه‌هایی سیاه در زمینهٔ سفید، راه راهِ سیاه و سفید. ۴. یک شپش خُرد.

نَمَّرَ تَنْمِیراً (ن م ر) : ۱. خشمگین و بدخوی شد، خوی پلنگی گرفت. ۲. ـ وجهَه : چهرهٔ خود را تُرش و عبوس و خشمگین گرفت، اَخم کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را به شکل و رنگ پوست پلنگ درآورد.

نَمَّسَ تَنْمِیساً (ن م س) ۱. علیه الأمرَ : آن کار را بر او پوشانده ساخت، امر را بر او مشتبه ساخت. ۲. ـ الشَّعْرُ : موی چرب و چرک شد. ۳. ـ الجُبْنُ : پنیر بدبوی و گندیده شد.

نَمَّصَ تَنْمِیصاً و تَنْماصاً (ن م ص) الشَّعْرَ : در چیدن موی زیاده‌روی کرد، موی را بیش از حدّ یا پیاپی چید.

نَمَّطَ تَنْمِیطاً (ن م ط) له علی الشیءِ : او را به آن چیز راهنمایی کرد، او را بدان دلالت کرد.

نَمَّقَ تَنْمِیقاً (ن م ق) ۱. الکتابَ : کتاب را نیکو نوشت و نیکو آراست. ۲. ـ الجلدَ : پوست را پیراست و نقش و نگار انداخت، پوست را نگارین ساخت.

النُّمَّم جـ : نامٌّ.

النُّمِّیّ : ۱. خیانت، ناراستی، دغلی. ۲. عیب و ننگ، کاستی. ۳. دشمنی. ۴. سرشت، خُلق و خوی. ۵. سنگ ترازو. ۶. گوهرِ آدمی. ۷. «ما فی الدّارِ ـٌ» : کسی در خانه نیست. ج : نَمامِیّ و نُمامِیّ.

النُّمِّیَّة : ۱. واحدِ نُمِّیّ. ۲. سرشت، خوی، فطرت و طبیعت شخص. ۳. هرزگی، شهوت‌پرستی. ۴. کار بسیار زشت.

نَمْنَمَ نَمْنَمَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را آراست و نگارین کرد، زیور بست. ۲. ـ ت الرّیحُ التّرابَ : باد خاک را موجدار و خط خطی کرد و آثاری گذاشت چنان که گفتی بر آن چیزی نوشته‌اند. ۳. ـ کتابَه : نامه یا کتاب خود را با خطّی نازک و سطرهایی نزدیک به هم و فشرده نوشت.



النَّمّام

النِّمْنِم : ۱. نشان و رگه و موج و خطّی که باد بر روی خاک نرم و شِن گذارد. ۲. نقطه‌ها و لکّه‌های کوچک سفید بر روی ناخن پسران نوجوان ← نُمْنُم (معنیِ ۱).

النُّمْنُم : ۱. نقطه‌ها و لکّه‌های کوچک سفید بر روی ناخن پسران نوجوان ← نِمْنِم (معنی ۲). ۲. مورچه‌ریزه. ج : نَمانِم.

النَّمْنَمَة : ۱. مصـ. ۲. صورتگری و نقاشی با ریزه‌کاریها و ظرافتها بر کاغذ یا در کتابهای خطّی، مینیاتورسازی.


النّمرمة

۳. خطوط کوتاه و موازی و نزدیک به هم، هاشورزنی.
النِّمْنِمَة : واحدِ نِمْنِم، یک خال یا نقطهٔ سفید بر روی ناخن نوجوان.
النَّمْنُومَة :گیاهی علفی از تیرهٔ میخک با انواع بسیار که برخی وحشی و صحرایی و بعضی زینتی و کاشتنی و دارویی است، گیاهِ سیلن، لیخنیس ← عَلّوک.
Silen (S. F), Lychnis (E)
نَمَهَ ـَ نُمُوهاً : اندکی سرگشته و حیران شد، دچار مختصر سرگشتگی و حیرت شد، حالت گیجی و هاج و واجی پیدا کرد.
نَمِهَ ـَ نَمَهاً : حالت سرگشتگی‌مانند به او دست داد، اندکی گیج و حیران شد.
النَّمَه : ۱. مصـ نَمِهَ. ۲. حالتی همانند سرگشتگی و گیجی. شِبهِ حیرت.
النَّمِه : سرگشته، گیج و حیران‌مانند، هاج و واج‌گونه.
النَّمْو :کنه‌های خُرد و ریزه. واحدِ آن نَمْوَة است.
النَّمْوَة : ۱. افزایش، رشد، بیشی، زیادتی. ۲. واحدِ نَمْو، یک کَنهٔ ریز.
النَّمُوذَج ف معـ: نمونه. ج : نَماذِج و نَمُوذَجات.
النَّمُوذَجِيّ : منسوب به نَمُوذَج، نمونه‌ای، نمونهٔ برجسته و درخور سرمشق گرفتن و تقلید کردن، الگو. مؤ : النَّمُوذَجِيَّة. «مدرسةٌ نَمُوذَجِيَّة» : دبستان نمونه، «قَرِيَةٌ نَمُوذَجِيَّة» : روستای نمونه.
النُّمُور و النُّمُورَة جـ : نَمِر.
النُّمُوس جـ : نَمْس.
النُّمُوّ : ۱. مصـ. ۲. رشد، افزایش، نُمُوّ.
نَمَى ـِ نَمْياً و نَمِيّاً و نُمِيّاً و نَماءً و نَمِيَّةً (ن م ی) ۱. الشيءُ : آن چیز بسیار شد، فزونی یافت، رشد کرد و بالید. ۲. ـ السِّعرُ : نرخها بالا رفت، گران شد. ۳. ـ الحبرُ فی الکتابِ : مرکب پس از نوشتن و خشک شدن بر کاغذ بسیار سیاه و پُر رنگ شد. ۴. ـ الخضابُ : فی الیدِ أو الشَّعرِ : رنگ خضاب در دست یا موی بسیار شد، تند و پُر رنگ شد. ۵. فربه شد. ۶. ـ الماءُ : آب بالا گرفت، برآمد. ۷. ـ الصیدُ : شکار زخمی پنهان شد و دور از چشم شکارچی جان داد. ۸. ـ الحدیثُ إلیه : سندِ حدیث بالا رفت تا به او رسید، سخن به او منتهی شد و إسناد یافت. ۹. ـ الحدیثَ إلیه : سلسلهٔ حدیث یا سخن را به او رساند، به او إسناد داد، از او روایت کرد. ۱۰. ـ ه إلی جَدِّه : نسبت او را به جدّش رساند، او را به جدّش نسبت داد. ۱۱. ـ ه جدُّه : جدّ او نسبت وی را به خود رساند، نسب او به جدّش رسید. «ـ ه فرعٌ کریمٌ» : نسبی بزرگ او را به خود کشاند، به اصلی ارجمند منسوب شد. ۱۲. ـ الشیءَ علی الشیءِ : آن چیز را به چیزی دیگر رساند، روی آن نهاد. ۱۳. ـ النّارَ : با نهادن هیزم بر آتش آن را افروخته‌تر کرد. ۱۴. ـ ت الجِمالُ : شتران در گرما به جست‌وجوی علف به نقاط دور رفتند.
النَّمَی جـ : نَماة.
النَّمِیر : ۱. آب پاک و گوارا. ۲. «حَسَبٌ ـٌ» : نژاد و تبار پاک و ناب. ۳. بسیار، افزون.
النَّمِیص : ۱. کنده شده، چیده شده. ۲. علف که ستور آن را با دندان کنده و خورده و از نو سبز و روییده شده باشد. ج : نُمُص.
النَّمِیق ۱. «ثوبٌ ـٌ» : جامهٔ نگارین و پُر نقش و نگار. ۲. «کتابٌ ـٌ» : کتابی پیراسته و آراسته و نوشته شده به خطّی خوش. ج : نُمُق.
النَّمِیمَة : سخن‌چینی، خبرکَشی، فتنه‌انگیزی. ج : نَمائِم.
النَّمِیم ۱. جـ : نَمِیمَة. ۲. اسم است از نَمَّ. ۳. نَمائِم.
النَّمِیمَة : ۱. مؤنّثِ نَمِیم. ۲. واحدِ نَمِیم. ۳. سخن‌چینی، خبرکَشی، فتنه‌انگیزی. ۴. حرکت، تکان، جنبش. ۵. نوشتن. ۶. آواز قلم و کاغذ هنگام نوشتن، آوازِ نوشتن. ۷. آهسته سخن گفتن، پچ پچ کردن. ج : نَمِیم و نَمائِم.
النِّه و نُهٌ جـ : نَهَة.
نَهَأَ ـَ نَهْأً ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. «شَرِب حتی ـَ» : چندان شراب نوشید که شکمش پُر شد.
نَهِئَ ـَ نَهْأً و نَهاءَةً و نُهُوءاً و نُهُوءَةً و نَهاوَةً اللحمُ :

گوشت پخته نشد.

نَها ـُ نَهْواً (ن ه و) : باز داشت، نهی کرد ← نَهَی.

النِّهاء ۱. جـ : نَهْی (معنیِ ۴) و ۲. نِهْی. و ۳. نِهِیّ (معنی ۲). ۴. پایان و آخر چیزی «بَلَغَ الأمْرُ ـَ ه» : کار به پایان خود رسید. ۵. کوچکترین آبگیری که آب در آن بایستد، برکهٔ بسیار کوچک. ۶. سنگی سفیدرنگ و نرمتر از سنگ مرمر، مرمرِ برّاق. ۷. اندازه، مقدار. ۸. بالا آمدن آب. ۹. بالا آمدن روز. ۱۰. نوعی مُهره.

النُّهاء : ۱. شیشه که در آن چیزی ریزند، شیشهٔ کوچک جای دارو. ۲. مقدار، اندازه «هم ـُ مائةٍ» : آنان به اندازهٔ صد تنند. ۳. بالا آمدن آب. ۴. سنگی سفید نرمتر از مرمر.

النُّهائِد جـ : نَهِیْدَة.

النُّهائِر جـ : نَهِیْرَة.

النِّهاب جـ : نَهْب.

النُّهابِر جـ : ۱. نَهْبَرَة. و ۲. نُهْبَرَة.

النُّهابِل جـ : نَهْبَل.

النُّهابِیر جـ : ۱. نُهْبَرَة. و ۲. نُهْبُور.

النُّهاة : ۱. نوعی خرمُهرهٔ سفید که شکافی به شکل شکاف هسته خرما دارد. ۲. «نَفْسُ ـُ» : نَفْسِ بازداشته و روی گردان از چیزی، نَفْس منزجر از چیزی. ج : نُهیٌ.

النُّهاة جـ : ۱. ناهِی. و ۲. نُهاه.

النُّهات : ۱. مصـ. ۲. آه سرد کشیدن، دَمِ سرد، نالهٔ زار.

النُّهاد : اندازه، مقدار «هذا ـ ألف» : این به اندازهٔ هزار است.

النَّهار : ۱. روز. ج : أنْهُر و نُهُر. ۲. جوجهٔ مرغ سنگخواره. ۳. جغدِ نَر. ۴. هوبرهٔ نَر. ج : أنْهِرَة و نُهُر.

النِّهار جـ : ۱. نَهِیْر. و ۲. نَهِیْرَة.

النَّهارِی : ۱. منسوب به نهار، روزانه، روز به روز. ۲. صبحانه، ناشتاشکن، ناشتایی.

النِّهاز و النُّهاز : اندازه، مقدار «هذا ـُ ذلکَ» : این به اندازهٔ آن است.

النِّهاض : ۱. مصـ ناهَضَ. ۲. جـ : نَهْض (معنی ۲). و ۳. نَهْضَة. ۴. سرعت، شتاب. ۵. بلندیها و گردنه‌ها و جاهای سخت راه.

النِّهال جـ : ۱. ناهِل. و ۲. ناهِلَة. و ۳. نَهْلان.

النُّهام : ۱. نوعی جغد از خانوادهٔ مرغ حق که کوتاه است و زیستگاهش بیشه‌هاست و به منازل مسکونی نزدیک نمی‌شود. Nyctala Funerea (S) ۲. پارسا و زاهدِ دیرنشین. ۳. نجّار، درودگر. ۴. آهنگر. ج : نُهُم.



النُّهام

النُّهامِیّ : ۱. پارسا و زاهد دیرنشین. ۲. نجّار، درودگر. ۳. آهنگر، چلنگر. ۴. هر کارگر یا پیشه‌وری که با دست کار کند، کارِ دستی‌کننده. ۵. صاحب دیر و صومعه. ۶. راه هموار و آشکار.

النِّهال : صورتی فلکی ← أزْنَب، عرش‌الجَوْزاء. کرسیُّ‌الجَوْزاء (لا).

النُّهانِه جـ : نَهْنَه.

النُّهاوِش : مظالم، ستمکاریها بر مردم، بی‌عدالتیهایی که بر مردم رود.

النِّهایَة : ۱. پایان، انجام، خاتمهٔ هر چیز، نهایت. ۲. غایت و آخرِ مقصدی که می‌توان بدان رسید. ۳. سرِ چوبی که از میان تیغهٔ بینیِ شتر گذرانند. ۴. چوبی که بر روی آن بارها را حمل کنند. ج : نهایات. ۵. «نهایاتُ الدّارِ» : حدود و کرانه‌های خانه.

نَهَبَ ـِ نَهْباً ۱. الشیءَ أو الغنیمَةَ : آن چیز را به زور از او گرفت، غارت کرد، غنیمت را به چنگ آورد. ۲. ـ ه : به او سخنان تند و زشت گفت. ۳. ـ الأرْضَ : بر زمین تند رفت و راه پیمود. ۴. ـ ه الکلبُ : سگ پیِ پاشنهٔ او را به دندان گرفت.

النَّهْب : ۱. مصـ. ۲. نوعی دویدن. چهار نعل تاختنِ اسب. ۳. غنیمت جنگی. ۴. تاراج، غارت، چپاول، یغمای خانه‌ها و شهرها. ۵. آنچه به زور گرفته شود، چیز غارت شده، چیز چپاول شده. ج : نِهاب و نُهُوب.

النُّهَب جـ : نُهْبَة.

النُّهْبَة : ۱. غارت، تاراج، چپاول، سرقت. ۲. غنیمت، چیز غارت شده، به یغما رفته. ج : نُهَب ← نُهْبَی.

النُّهْبَرَة : ۱. زن درازقامت و لاغر و ناتوان. ۲. ماده شترِ دراز و لاغر و مشرف به مرگ. ج : نَهابِر.

النُّهْبَرَة : ۱. گودال و چاله‌ای بزرگ در میان راه. ۲. زمین بلند. ج : نَهابِر و نَهابیر. ۳. «النَّهابِر» : جاهای خطرناک.

نَهْبَلَ نَهْبَلَةً : ۱. لنگید، لنگان راه رفت. ۲. سالخورده شد.

النُّهْبَل : پیر، کهنسال، سالخورده. مؤ : نَهْبَلَة. ج : نَهابِل.

النُّهْبَلَة : ۱. مصـ. ۲. مؤنّثِ نَهْبَل. ۳. ماده شترِ ستبر و سالخورده. ۴. سنگین و گرانبار راه رفتن.

النُّهْبُور : ← نُهْبَرَة. ج : نَهابیر.

النُّهْبَى : ۱. غارت، چپاول، دزدی. ۲. غارت شده، به یغما رفته ← نُهْبَة.

نَهَتَ ـِـ نُهاتاً و نَهِيتاً ۱. القِردُ و نحوُه : بوزینه یا مانند آن فریاد کشید، بانگ برآورد، جیغ کشید. ۲. ـ الأسدُ : شیر غرّشی خفیف کرد، خُرناسه کشید. ۳. ـ فلانٌ : فلانی نالید، آه کشید.

نَهْتَرَ نَهْتَرَةً علیه : به او سخنِ دروغ گفت، (اصطلاحاً) : مُشتی دروغ تحویلش داد.

نَهَجَ ـَ نَهْجاً ۱. الطریقَ : راه را پیمود. ۲. ـ الأمرَ : موضوع را روشن و آشکار کرد. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را کهنه و فرسوده کرد.

نَهُجَ ـُ نُهُوجاً ۱. الطریقُ : راه روشن و پدیدار شد. ۲. ـ الأمرُ : موضوع آشکار و روشن شد.

نَهِجَ ـَ نَهَجاً الثّوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد.

نَهِجَ ـَ نَهَجاً و نَهَجَةً : از خستگی یا تند رفتن نفَس نفَس زد.

نَهَجَ ـِـ نَهْجاً و نَهِيجاً : از تند رفتن یا خستگی نفَس نفَس زد، از خستگی یا تشنگی به لَه لَه افتاد.

النَّهْج : ۱. مصـ نَهِجَ. ۲. نفَس نفَس زدن از خستگی یا تند راه رفتن، لَه لَه زدن ← نَهِيج (معنی ۲). ۳. پُشته، تپّهٔ بلند.

النَّهْج : ۱. مصـ نَهَجَ. ۲. راه روشن و آشکار. ۳. «نَهْجُ البَلاغَةِ» : شیوهٔ درست سخنوری. نام تألیف سید شریف رضی از سخنان و نامه‌های حضرت امیر مؤمنان علی علیه‌السّلام. ج : نُهُج و نَهَجات و نُهُوج.

النُّهُج جـ : نَهْج.

النَّهْجَة [پزشکی و دامپزشکی] : نفس‌تنگی در انسان، بیماریِ آسم. تنگیِ نفَس در ستور، ضِيْقُ النَّفَس.

نَهَدَ ـُ نَهْداً : ۱. برخاست، ایستاد. ۲. ـ إليه : به سوی او برخاست.

نَهَدَ ـُ نَهْداً و نَهَداً ۱. للعَدوِّ أو إليه : به جنگ با دشمن شتافت. ۲. ـ الهديّةَ : هدیه را بزرگ شمرد.

نَهَدَ ـُ نُهُوداً ۱. الثَّدْيُ : پستان برآمده شد. ۲. ـ ت المرأةُ : پستان زن برآمد، برجسته شد، نارپستان شد. ۳. الإناءُ : ظرف تا نزدیک لبه‌اش پُر شد، نزدیک شد لبالب شود.

نَهُدَ ـُ نُهُودَةً الفَرَسُ : اسب خوش‌اندام و زیبا و کشیده‌قامت شد.

النَّهْد : ۱. مصـ نَهَدَ ـُ. ۲. چیز برجسته و برآمده. ۳. پستان. ۴. اسب زیبا و خوش‌اندام و بلند. ۵. گرامی، ارجمند، جوانمرد. ۶. شیرِ بیشه. ۷. کَره، مسکه. ج : نُهُود.

النِّهْد : سهم یکسانِ چند همسفر در هزینه‌ها، دانگ، حصّه.

النُّهْد جـ : نَهْداء.

النَّهداء : ریگ‌تودهٔ بلند. ج : نُهْد.

النُّهَداء جـ : ناهِد.

النَّهْدان : حوض یا ظرفی که تا نزدیک به لبه‌اش پُر باشد، پُرِ نزدیک به لبریز.

نَهَرَ ـَ نَهْراً ۱. ـ الماءُ : آب بر روی زمین روان شد و بستری برای خود درست کرد، رودخانه‌ای تشکیل داد. ۲. ـ النَّهرَ : جوی راکند و آب در آن روان ساخت. ۳. ـ الحفّارُ : چاه‌کَن چاه را چندان کند تا به آب رساند. ۴. ـ الأرضَ : زمین را شکافت. ۵. ـ السائِلَ : گدا را راند، به درشتی برگرداند. ۶. ـ السائِلُ : مایع با شدّت و فشار روان شد. ۷. ـ ه : بر سرِ او فریاد کشید و او را اندوهگین کرد.

نَهِرَ ـَ نَهَراً الشيءُ : آن چیز بسیار شد، زیاد گردید،

افزون شد.
النَّهَر : ۱. مصـ نَهِرَ. ۲. فراخی، گشادگی، وسعت. ۳. روشنی. ۴. رود، جوی. ۵. نعمت، فراخ‌معاشی، برکت. در تعبیر قرآنی گشادگیِ جای و فزونیِ نعمت هر دو مراد شده است «إنَّ المُتَّقِینَ فی جَنّاتٍ و نَهَرٍ» (قرآن مجید ۵۴/ ۵۴) : همانا پرهیزگاران در بهشت و گشایشند (که مقصود فراخنای بهشت و گشایش نعمتها در آن است.) (اعم). ج : أنْهار و نُهُر.
النَّهِر : ۱. انگور سفید. ۲. «ماءٌ ـ» : آب بسیار. ۳. «نَهْرٌ ـ» : رودخانه فراخ، پهناور و پُر آب. ۴. «نَهارٌ ـ» : روزِ روشن و پُر نور و تابان.
النَّـهْر : ۱. مصـ نَهَرَ. ۲. آب روان و زلال. ۲. بستر رودخانه. ج : أنْهار و أنْهُر و نُهُر و نُهُور. ۳. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی و جنوبی زیر سرِ قیطس.
النُّهُر جـ : ۱. نَهَر. و ۲. نَهار. و ۳. نَهْر.
نَهَزَ ـَ نَهْزاً ۱. ه : او را زد و راند، او را هُل داد. ۲. ـ رأسَه : سرش را جنباند. ۳. ـ الدّلوَ من البئرِ : دلو را از چاه بیرون کشید. ۴. ـ بالدّلوِ فی البِئرِ : دلو را در چاه تکان داد تا پُر آب شود. ۵. ـ راحلتَه : شترِ خود را راند و راه برد. ۶. ـ ه فی صدرِه : با مشت بر سینهٔ او زد. ۷. ـ الولدُ للفطامِ : کودک به سنّ بازگرفتن از شیر خوردن نزدیک شد. ۸. ـ الشیءُ : آن چیز نزدیک شد. ۹. از جای برخاست تا چیزی را بگیرد. ۱۰. ـ ولدُ الناقةِ أو البقرةُ ضَرعَ أمِّه : شتربچّه یا گوساله هنگام شیر خوردن سرش را به پستان مادر کوبید. ۱۱. ـ ت الدّابّةُ برأسِها : ستور با سرِ خود چیزی را از خود دور کرد. ۱۲. گردنش را دراز کرد و به روی سینه خم شد تا استفراغ کند. ۱۳. ـ قیحاً : چرک و کثافت را بیرون ریخت (الر ۷ ـ ۱۳).
نَهَزَ ـَ نُهُوزاً (لا) ۱. ت الدّابّةُ برأسِها : ستور با سرش از خود دفاع کرد، حیوانِ متعرّض را با سر خود عقب راند. ۲. حرکت کرد تا چیزی را به دست آورد و بگیرد. ۳. ـ المولودُ للفطامِ : کودک به سنّ بازگرفتن از شیرخوارگی رسید. ۴. ـ بالدّلوِ فی البئرِ : دلو را در چاه به آب زد و تکان داد تا پُر آب شود.
النَّهِز : شیرِ بیشه.
النَّهْز : ۱. مصـ. ۲. به دست گرفتن و به دست آوردن. برداشتن چیزی. ۳. برخاستن برای گرفتن و به دست آوردن چیزی.
النُّهَز جـ : نُهْزَة.
النُّـهْزَة : ۱. فرصت، مجال، موقع. ۲. «هو ـَ المُختلِس» : او شکارِ هر رُباینده‌ای است. ج : نُهَز.
نَهَسَ ـَ نَهْساً ۱. اللحمَ : گوشت را با دندانهای پیشین گرفت و کند. ۲. ـ ته الحیّةُ : مار او را گزید. ۳. ـ ه الکلبُ : سگ او را گاز گرفت.
نَهُسَ ـُ نُهُوسَةً : لاغر و کم‌گوشت شد.
النُّهَس : پرنده‌ای از خانوادهٔ شیرگنجشکها، آلاگزنهٔ خرمایی. ج : نِهْسان.


النُّهَس

Butcher Bird, Red-Backed, Shrike (E), Lanius Collurio (S)

النِّهْسان جـ : نُهَس.
نَهْسَرَ نَهْسَرَةً ۱. اللحمَ : گوشت را برید. ۲. ـ ه : آن را با دندان کشید. ۳. ـ الطّعامَ : غذا را با حرص و ولع خورد.
نَهَشَ ـِ نَهْشاً ۱. ه : آن را به قوّت تمام با دندانهای پیشین گرفت. ۲. ـ ته الحیّةُ : مار او را گزید ← نَهَسَ. ۳. ـ ه الدّهرُ : روزگار او را به سختی و مشقّت و تنگدستی و نیازمندی گرفتار کرد.
نَهِشَ ـَ نَهَشاً : تن او به خارش افتاد.
نُهِشَ مجـ : الأعضاءُ : اندامهای بدن لاغر و باریک شد.
النَّهِش : ۱. آن که تنش به خارش افتاده، خارش گرفته. ۲. «هو ـُ الیدَیْنِ و القوائِمِ» : او لاغر و باریک‌دست و پاست.
نَهْشَلَ نَهْشَلَةً : ۱. سالمند و پیر شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را مانند گرسنگانِ قحطی‌زده خورد. ۳. ـ ه : او را دندان گرفت، گاز گرفت.
النَّهْشَل : ۱. گُرگ. ۲. چَزَغ، پرندهٔ شکاری. ۳. پیر و کلانسالی که از پیری دست و پایش بلرزد.

نَهَضَ ـُ نَهْضاً ه : او را با شتاب برپا و از جا بلند کرد
نَهَضَ ـُ نَهْضاً ۱. الشَّیْبُ فی الشَّباب : پیریِ زودرس در جوانی فرا رسید. ۲. ـ ه : بر او ستم کرد.
نَهَضَ ـُ نَهْضاً و نُهُوضاً : ۱. برخاست، به پا خاست. ۲. ـ عن مکانِه . از جای خود بلند شد. ۳. ـ إلیه : به سوی او برخاست. ۴. ـ للأمرِ : برای آن کار برخاست و آماده شد. ۵. ـ النّبتُ : گیاه کشتزار بلند و یکدست و هموار شد. ۶. ـ إلی عدوّه : به طرف دشمن شتافت. ۷. ـ الطائِرُ : پرنده برای پرواز بالهای خود را گشود ۸. ـ الشّیبُ فی الشبابِ : پیری در جوانی و زود فرا رسید، پیریِ زودرس فرا رسید (لا).
النَّهْض · ۱. مصـ نَهَض نَهْضاً. ۲. زمین سخت و سنگلاخی که ستور در آن خسته شود و به نفَس نفَس زدن افتد. ج . نِهاض. ۳. ستم، بیداد، ظلم. ۴. میان کتف و دوش شتر. ج : أنْهُض.
النَّهْضَة . ۱. مصدر مرّه از نَهَضَ. ۲. توانایی، نیرو، ناب و توان. ۳. مؤنّثِ النَّهْض، زمین سخت و گردنه‌ای دشوار که ستور و آدمی را خسته کند. ۴. جنبش، تکان، حرکت. ۵. برپا خاستن پس از پستی و خیزش و تازه شدن پس از عقب‌ماندگی و رکود «ـُ العربیّة فی القرن التّاسع عشر» : جنبش و بیداری عرب در قرن نوزدهم. «فنّ ـِ» : هنرِ دورهٔ رنسانس. ج : نِهاض و نَهْضات.
نَهَطَ ـُ نَهْطاً ه بالرُّمحِ : او را نیزه زد.
نَهَفَ ـُ نَهْفاً : ۱. سرگشته و آشفته و متحیّر شد ۲. ـ ه او را با حرکات و اشارات خود سرگشته و متحیّر کرد. (لازم و متعدّی).
نَهَقَ ـِـُ نَهْقاً و نَهِیقاً و نُهاقاً و تَنْقاهاً الحمارُ · خر بانگ برآورد، الاغ عر عر کرد.
النَّهَق : گیاهی از تیرهٔ چلیپائیان که به جیر جیرِ بزی و أیْهَقان معروف است، جیر جیر صحرایی.
النَّهْق : ۱. مصـ. ۲. مرغی از خانوادهٔ بوقلمون با سری بی‌موی و کم کُرک و منقاری تیز و قوی.
Catheturus (S)
النَّهْقَة : واحدِ نَهَق، یک بوته گیاه جیرجیر صحرایی.


النَّهق

نَهَکَ ـُ نَهْکاً و نَهاکَةً ۱. ه : بر او چیره شد. ۲. ـ ه الحُمّی : تب او را لاغر و رنجور و فرسوده کرد. ۳. ـ ه الشرابُ : شراب او را نزار کرد، از پا درآورد. ۴. ـ الثّوبَ. جامه را چندان پوشید تا کهنه و ژنده کرد. ۵. ـ عِرْضَه · در دشنام دادن به او زیاده‌روی کرد، او را بسیار دشنام داد. ۶. ـ الضرعَ : همهٔ شیرِ پستان را دوشید. ۷. ـ من الطّعامِ أو فیه : در خوردن غذا زیاده‌روی کرد، پُرخوری کرد. ۸. ـ الجِمالُ ماءَ الحوضِ : شتران تمام آبِ آن آبگیر را نوشیدند
نَهِکَ ـَ نَهْکاً و نَهَکاً و نَهَکَةً و نَهاکَةً ۱. ه : او را سخت شکنجه کرد و عذاب داد، او را عقوبت کرد. ۲. ـ الشرابَ · شراب را تمام کرد ۳. ـ ته الحُمّی : تب او را لاغر و نزار کرد
نَهُکَ ـُ نَهاکَةً . دلیر شد، شجاع و ناترس شد
نُهِکَ نُهْکاً مجـ ۱. فلانٌ : فلانی لاغر و نزارگشته شد. ۲. بیماری او را لاغر شده و تکیده کرد. ۳. ـ بیتٌ الشِّعرِ من الرجَز . دوسوّم بیتی شعر از بحر رَجَز حذف کرده شد. شعرِ بحرِ رَجَز «منهوک» شد.
النَّهْک : ۱. مصـ نَهَکَ و نَهِکَ و نُهِکَ. ۲. زیاده‌روی در هر چیز، مبالغه ۳. حذف دوسوّم از بیت در بحر رَجَز، جزءِ آخر یا باقی‌مانده را «منهوک» خوانند. ۴. دشنام دادن و خوار داشتن.
النُّهُک جـ : نَهُوک.
النَّهْکَة : ۱. مصـ نَهِکَ. ۲. مصدر مرّه از نَهَکَ. ۳. «ظهرتْ فیه ـُ المرضِ» : نشانهٔ بیماری از لاغری و رنجوری و سستی در او آشکار شد.
نَهِلَ ـَ نَهَلاً و مَنْهَلاً : ۱. در نخستین نوبتِ آب، آب خورد، با آبگیری کرد، یا آب را گرفت و به کشتزار خود روان کرد. ۲. ـ ت الإبِلُ : شتر تشنه شد. ۳. ـ الشارِبُ : نوشنده چندان نوشید تا سیراب شد. (از اضداد).
النَّهَل و النُّهُل جـ : ناهِل.
النَّهْل : ۱. مصـ. ۲. نخستین نوبت آب نوشیدن، یا آبگیری و آبخوری. ۳. خوراکی که خورده شود، آنچه

خوردنی باشد.
النَّهْلان : ۱. آب نوشنده، آشامنده، نوشنده. ۲. شاداب و سیراب. ۳. تشنه (از اضداد). ج : نِهال.
النَّهَلَة جـ : ناهِل.
النُّهْلَى جـ : ناهِل.
نَهَمَ ـِ **نَهْماً** : پُرخور شد، پُرخوری کرد، شکمبارگی کرد.
نَهَمَ ـِ **نَهْماً و نَهِيماً** : الأسدُ أو الفيلُ : شیر یا فیل بانگ کرد و غرّید.
نَهَمَ ـَ **نَهْماً و نَهْمَةً و نَهِيماً** الجِمالَ : بر شتران بانگ زد تا تندتر بروند، شتران را با هِئْ هِئْ کردن به تند رفتن واداشت.
نَهِمَ ـَ **نَهَماً و نَهامَةً** ۱. نسبت به خوردن حریص بود، پُر و از روی حرص و ولع خورد. ۲. ـ فی الشیءِ : به آن چیز بسیار راغب و حریص شد.
نَهُمَ ـُ **نَهامَةً** : پُرخور و حریص در خوردن شد، شکمباره بود.
نُهِمَ نَهْماً و نَهامَةً مجـ : ← نَهِمَ.
النَّهَم : ۱. مصـ نَهِمَ و نُهِمَ. ۲. پُرخوری، شکم‌پرستی، شکمبارگی، دَلِگی.
النَّهِم : ۱. آزمند، حریص. ۲. پُرخور، شکم‌پرست، شکمباره.
النُّهُم جـ : نُهام.
النُّهَماء جـ : نَهِيم (معاني ۲ و ۳).
النَّهْمَة : ۱. مصدر مرّه از نَهَمَ. ۲. مصـ نَهَمَ ـِ. ۳. نیازمند، حاجت. ۴. سخت خواهان چیزی بود، میل شدید و شهوت نسبت به چیزی. «قَضَى من الأمرِ ـَ» : خواستهٔ شدید خود را از آن موضوع برآورده کرد.
نَهْنَهَ نَهْنَهَةً ۱. ه عن الشّیءِ : با بانگ زدن او را از آن چیز بازداشت، مانع او شد. ۲. ـ الدابّةَ : بر ستور بانگ زد تا بایستد. ۳. ـ الثّوبَ : پارچه را نازک و تُنُک بافت.
النَّهْنَه : پارچهٔ تُنُک و نازک‌بافت. ج : نهانِه.
النَّهّات : ۱. مرد بسیار آه و ناله‌کننده، بسیار دَمِ سرد برآورنده. ۲. خر پُربانگ و سر و صدا. ۳. شیرِ بیشه.
النُّهّاد جـ : ناهِد.
النَّهّاز : ۱. صیغهٔ مبالغه از نَهَزَ. ۲. خری که هنگام برخاستن سینه به زمین می‌زند یا هنگام رفتن سینه‌اش را تکان می‌دهد.
النَّهّاس : ۱. صیغهٔ مبالغه از نَهَسَ. ۲. گرگ. ۳. شیرِ بیشه.
النَّهّاض : ۱. بسیار برخیزنده. ۲. بسیار آماده‌شونده برای فعالیّت و جنبش، بسیار شتابنده به سوی چیزی. ۳. گردن. ۴. «مَكانٌ ـّ» : جای بلند.
النَّهّام : ۱. صیغهٔ مبالغه از نَهَمَ. ۲. راه هموار و آشکار. ۳. شیرِ بیشه.
نَهَّبَ تَنْهِيباً (ن ه ب) الشیءَ : آن چیز را از غنیمتهای جنگی و اموال غارت شده قرار داد.
النُّهَت جـ : ناهِت (معنیِ ۱).
نَهَّدَ تَنْهِيداً (ن ه د) ت المرأةُ : پستان آن زن برجسته شد، نارپستان شد.
نَهَّى تَنْهِيَةً (ن ه ی) ۱. إليه الخبرَ : خبر را به او رساند. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز به نهایت و پایان رسید. ۳. ← نَهَی.
النُّهُوب جـ : نَهْب.
النُّهُوج جـ : نَهْج.
النُّهُود جـ : نَهْد.
النُّهُوك : ۱. بر وزن فَعُول برای مبالغه از نَهِک. ۲. دلیر، شجاع. ج : نُهُک.
النُّهُول جـ : ناهِل.
النُّهُوّ : آن‌که از پاره‌ای کارها بازداشته و نهی شده باشد (برخلاف أُمُور که فرمان یافته و مأمور شده است) «هو ـّ عن المنكَرِ» : او از کارهای زشت خود را بازمی‌دارد. ج : نُهُوّ.
نَهَى ـَ **نَهْياً** (ن ه ی) ۱. ه عن كذا : او را از فلان چیز بازداشت، نهی کرد. ۲. ـ اللهُ عن كذا : خدا آن چیز را حرام کرد. ۳. ـ إليه الخبرَ : آن خبر به او رسید. ۴. «هو رجُلٌ ـ كَ مِن رجُلٍ» : او مردی است که تو را از (حاجت بردن به) دیگری بی‌نیاز می‌کند. یا «هی امرأةٌ


نَهنَك

ـ تَکَ من امرأةٍ»: وی زنی است که تو را از هر زنی دیگر بی‌نیاز می‌کند. یا «هما رجُلانِ نهیاکَ مِن رجُلَینِ أو هُم رجالٌ نَهُوک من رجالٍ»: برای مثنّی و جمع به همان معنی.

نَهِیَ ـَ نَهیً ۱. عن اللحمِ: از خوردن گوشت سیر شد و بازماند، بدان بسنده کرد. ۲. ـ عن الحاجةِ أو منها: از نیاز و خواستهٔ خود چشم پوشید خواه بدان رسیده و خواه نرسیده باشد، از آن منصرف شد.

النَّهَی و نَهیً ۱. جـ: نَهاة، نوعی خرمهره که شکافی چون شکاف هستهٔ خرما دارد، (در تداول عامّه) گُس گربه ← وَدَع. واحدِ آن نَهاة است.

النِّهَی: شیشه، آبگینه.

النَّهْی: ۱. مصـ. ۲. [صرف]: طلبِ ترکِ فعل و این که از کسی بخواهند کاری را نکند مانند «لا تفعَل»: مکن. ادات نهی «لا» است که بدان لاءِ ناهیه گویند. ۳. «هو رجُلٌ نَهْیَکَ مِن رجُلٍ»: او مردی است که تو را از مردی دیگر بی‌نیاز می‌کند. (نَهْی در این معانی چون مصدر است مؤنّث و مثنّی و جمع ندارد). ۴. آبگیر، برکه ← نِهَی. ج: أنْهٍ و أنْهاء و نِهاء و نُهَی.

النِّهْی: آبگیر، برکه ← نَهْی (معنیِ ۴). ج: أنْهٍ و أنْهاء و نِهاء و نُهِیّ.

النُّهَی و نُهیً (نُها) ۱. جـ: نُهْیَة. ۲. عقل، خرد.

النُّهِی و نُهٍ جـ: نِهِیّ (معنیِ ۳).

النَّهِیت: ۱. مصـ. ۲. بانگ کردن شیر با صدایی کمتر از غرّش، خُرناسه کردن شیر.

النُّهْیَة: ۱. جلوگیری، بازداشت، قدغن. ۲. پایان و آخر چیزی، نهایتِ چیزی. ۳. خِرَد، عقل. ۴. سوراخ یا شکاف سرِ پیچ یا شیار سرِ بعضی میخها. ج: نُهیً.

النَّهِیج: ۱. مصـ. ۲. نَفَس نَفَس زدن در اثر دویدن و مانند آن، تاسه ← نَهَج (معنی ۲).

النَّهِید: سرشیر غلیظ، کرهٔ سِفت.

النَّهِیدَة سرشیر غلیظ، کرهٔ سِفت ← نَهِید. ج: نَهائِد.

النَّهِیر: بسیار فراوان «ماءٌ ـ»: آبِ بسیار. ج: نِهار.

النَّهِیرَة: ۱. مؤنّثِ نَهِیر. ۲. شتر پرشیر. ج: نِهار و نَهائِر.

النَّهِیس: کم‌گوشت، لاغر.

النَّهِیق: ۱. مصـ نَهَقَ. ۲. بانگ خر، غَرغَرِ الاغ.

النَّهِیک: ۱. زیاده‌روی‌کننده در هر چیز، رسیده به کمال در هر کار. ۲. دلیر. ۳. شتر نیرومند. ۴. شمشیر تیز و بُرّان. ۵. حشرهٔ گوش‌خزک (در اصطلاح شمال ایران، جدید) دراکولا ← ثاقِبُ‌الأُذُن.

النَّهِیکِیّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ حشراتِ (نَهِیک) گوش‌خزکها ← ثاقب‌الأُذُن.

النَّهِیم: ۱. مصـ نَهَمَ. ۲. شکم‌پرست، شکمباره، پُرخور ۳. آزمند، حریص. ج: نُهَماء. ۴. غرّش فیل. ۵. نعرهٔ شیر.

النَّهِیّ: ۱. خردمند، بسیار عاقل. ج: أنْهِیاء. ۲. «إبِلٌ ـّ»: شتر بسیار چاق و فربه. مؤ: نَهِیَّة. ج: نِهاء. ۳. ـّ عن الشرِّ: بازدارنده از بدی. ج: نُهٍ.

النُّهِیّ جـ: ۱. نَهْی (معنیِ ۴، آبگیر) و ۲. نِهْی.

النُّؤآن جـ: نَوْء.

النَّوْء: ۱. مصـ ناءَ ـُ. ۲. گیاه، سبزی، تره. ۳. باران. ۴. بخشش و عطا. ۵. ستاره‌ای که به غروب گراید. ج: أنْواء و أنْوُء و نُوْآن.

النَّوائِب ۱. جـ: نائِبَة. ۲. رویدادها از خوب و بد. ۳. «ـُ الزَّعیمَةِ»: وظایفی که از جانب سلطان بر عهدهٔ مردم گذاشته می‌شود مانند درست کردن راهها و جز آن.

النَّوائِج جـ: ۱. نَئُوج. و ۲. نائِجَة.

النَّوائِح جـ: ۱. نائِحَة. ۲. نَیّحَة.

النَّوائِخ جـ: نائِخَة.

النَّوائِد جـ: نَوُود.

النَّوائِر جـ: نائِرَة.

النَّوائِط جـ: نائِطَة.

النَّوائِع جـ: نائِع (معنیِ ۴).

النَّوابِت ۱. جـ: نابِتَة. ۲. نوجوانان بی‌تجربه، نونهالان.

النَّوابِح جـ: نابِح و نابِحَة.

النَّوابِخ جـ: نابِخَة.

النَّوابِض جـ: نابِضَة.

النَّوابِع جـ: ۱. نابِع. و ۲. نابِعَة. ۳. «ـُ الجَمَلِ»: جاهایی

از تن شتر که عرق از آنها جاری شود.
النّوابِغ ۱. جـ : نابِغَة. ۲. هشت تن از شاعران بزرگ و نامدار عرب که به «نابِغَة» موسوم بوده‌اند مانند : نابغهٔ ذبیانی و نابغهٔ جعدی.
النّوابِک جـ : نابِک ← نَبَکَ.
النّواة : ۱. مصـ نَوَی. ۲. هسته و دانهٔ خرما و مانند آن. ۳. هستهٔ اتم. ۴. جوانه‌ای که از هسته روییده باشد. ۵. آنچه به وزن پنج دِرَمْسَنگ باشد. ۶. نیّت، قصد، آهنگ، نیاز، حاجت.
النّواتِج جـ : ناتِج ← نَتَجَ.
النّواتِیّ جـ : ۱. نوتاة. و ۲. نُوتِیّ.
النّواجِد ۱. جـ : ناجِد و ناجِذَة. ۲. رگه‌های پیه و چربی میان گوشت.
النّواجِذ جـ : ۱. ناجِذ. و ۲. ناجِذَة. ۳. چهار دندان آسیا.
النّواجِع جـ : ۱. ناجِع. و ۲. ناجِعَة.
النّواجِل ۱. جـ : ناجِل و ناجِلَة. ۲. شتری که گیاه (نَجیل) علف هفت‌بند بخورد.
النّواجِم جـ : ناجِمَة ← نَجَمَ.
النّواجِی و نَواجٍ جـ : ناجِیَة.
النّواجِید جـ : ناجُود.
النّواحِب جـ : ناحِب و ناحِبَة، زنان گریه‌کننده در مجالس ختم، شیون‌کنندگانِ زن.
النّواحِر جـ : ۱. ناحِرَة. و ۲. نَحیرَة.
النّواحِس جـ : ناحِس.
النّواحِل ۱. ناحِلَة. ۲. شمشیرهایی که از کثرت استعمال لبهٔ آنها رفته و ساییده شده است.
النّواحِی و نَواحٍ جـ : ناحِیَة.
النّواخِذ و النّواخِذَة ف معـ جـ : ناخُذا (ناخدا).
النّواخِر جـ : ناخِرَة.
النّوادِر ۱. جـ : نادِرَة. ۲. «ـُ الکلامِ» : سخنان عجیب و نامعهود و نامأنوس. و ۳. «ـُ الکلامِ» : سخنان بسیار فصیح و دلنشین.
النّوادِس جـ : نادِس «رِماحٌ ـُ» : نیزه‌های برهم خورنده.
النّوادِل جـ : نَوْدَل.
النّوادِم جـ : نادِمَة ← نَدَمَ و نَدِمَ و نَدُمَ.
النّوادِه ۱. جـ : نادِهَة. ۲. موانِع، امور و چیزهای بازدارنده.


النّواة

النّوادِی و نَوادٍ جـ : ۱. نادِی. و ۲. نادِیَة. ۳. پیشامدهای سخت، حوادث. ۴. ناحیه‌ها، نواحی، کرانه‌ها. ۵. «ـُ النَّوَی» : آنچه از هستهٔ خرما هنگام کوفتن و خُرد کردن پراکنده شود. ۶. «إبِلٌ نَوادّ» : شتر رمنده و سرکش.
النّوار : ۱. مصـ نارَ ـُ. ۲. زن پاکدامن و گریزان از تهمت.
النّوارِج جـ : نَوْرَج.
النِّوار : ۱. مصـ نارَ ـُ. ۲. گریختن و دور شدن از تهمت، پرهیز از بدنامی.
النّوازِع جـ : نازِعَة. وسوسه‌کننده‌ها که آدمی را به تباهی کشاند.
النّوازِغ جـ : نازِغَة.
النّوازِف جـ : نازِف و نازِفَة.
النّوازِل جـ : نازِلَة.
النّوازِی و نَوازٍ جـ : نازِیَة.
النُّواس : ۱. «ـ العنکبوت» : تار عنکبوت. ۲. «ـُ الدُّخانِ» : دوده که از سقف طاقچهٔ بالای چراغ موشی یا فتیله‌ای یا پیه‌سوز و مانند آن فرو آویخته باشد.
النُّواسَة : گیسوی لرزان و تاب‌خورنده.
النّواسِی : نوعی انگور سفید دانه گرد با خوشه‌هایی دراز و پُر دانه و لرزان که مویزی بسیار نیکو دارد.
النّواسِیر جـ : ناسُور.
النّواشِئ جـ : ناشِئَة.
النّواشِر جـ : ناشِرَة. رگها و پیهای درون بازو.
النّواشِز جـ : ناشِزَة.
النّواشِط جـ : ناشِطَة. مسائل فرعی و جدا شده از موضوعی مهمّ و اصلی.
النّواشِغ جـ : ناشِغَة.
النّواشِل جـ : ناشِلَة.
النّواصِب جـ : ۱. ناصِب. و ۲. ناصِبِیّ.

النَّواصِح جـ: ناصِحَة. «غُيُوثٌ ـ»: بارانهای پیاپی.
النّواصِر جـ: ناصِر.
النّواصِع جـ: ناصِع (معانی ۲ ـ ۵).
النّواصِف جـ: ناصِفة.
النّواصِي و نَواصٍ ۱. جـ: ناصِيَة. ۲. «ـ النّاسِ»: اشراف و بزرگان.
النّواصِير جـ: ناصُور.
النّواضِح جـ: ناضِحَة. (معانی ۲ ـ ۴).
النّواضِر جـ: ناضِر (معانی ۲ ـ ۵).
النّواضّ جـ: ناضّ (معانی ۲ ـ ۴).
النّواطِب ۱. جـ: ناطِبَة. ۲. (به صیغهٔ جمع): پارچه‌پاره‌ها که در پالان کنند و برهم فشارند.
النّواطِح جـ: ناطِح و ناطِحَة.
النّواطِق جـ: ناطِقَة.
النّواطِل جـ: ناطِل.
النّواطِير جـ: ناطُور.
النّواظِر جـ: ۱. ناظِر. و ۲. ناظِرَة. ۳. (به صیغهٔ جمع): رگهایی در سر پیوسته به چشمها که آب بینایی (ماءُ البصر) در آنهاست.
النّواظِم ۱. جـ: ناظِمَة. ۲. سوراخهایی که آب سدّها و جز آنها را با باز و بسته شدن تنظیم و خارج می‌کند.
النّواظِير جـ: ناظُور و ناظُورَة.
النّواعِب جـ: ناعِبَة.
النّواعِج جـ: ناعِجَة.
النّواعِس جـ: ناعِسَة ← نَعَسَ.
النّواعِش جـ: ناعِشَة ← نَعَشَ.
النّواعِط جـ: ناعِط. (معنی ۲).
النّواعِم جـ: ناعِمَة.
النّواعِير جـ: ۱. ناعُور. و ۲. ناعُورَة.
النّواغِض جـ: ناغِض (معانی ۲ ـ ۴).
النّواغِي و نَواغٍ جـ: ناغِيَة.
النّوافِث جـ: نافِثَة ← نَفَثَ.
النّوافِج جـ: نافِجَة.
النّوافِخ جـ: نافِخ ← نَفَخَ.
النّوافِذ جـ: نافِذَة.
النّوافِر جـ: نافِرَة.
النّوافِز جـ: نافِزة (ناقِزَة معروفتر است، اقم): دستها و پاهای ستور (منتـ).
النّوافِس جـ: نَفْساء.
النّوافِش جـ: نَفّاش و نَفِيش و نَفُوش. «جِمالٌ أو غَنَمٌ ـ»: شتران و گاو و گوسفندهایی که شب‌هنگام و بدون چوپان بچرند.
النّوافِط جـ: نافِطَة.
النّوافِع جـ: نافِعَة.
النّوافِق جـ: ۱. نافِقاء. و ۲. نافِقَة.
النّوافِل جـ: ۱. نافِلَة. و ۲. نَوْفَلَة.
النّوافِير جـ: نافُور.
النّواقِب جـ: ناقِبَة.
النّواقِر جـ: ۱. ناقِر. و ۲. ناقِرَة.
النّواقِز جـ: ناقِزَة، دست و پای ستور ← نوافِز.
النّواقِص* جـ: ناقِصَة.
النّواقِل جـ: ناقِلَة.
النّواقِير جـ: ناقُور.
النّواقِيس جـ: ناقوس.
النّواكِب جـ: ناكِبَة ← نَكَبَ و نَكِبَ.
النّواكِز جـ: ناكِز.
النّواكِس جـ: ناكِس (شاذّ و نادر است).
النّوال: ۱. مصـ نالَ ـُـ. ۲. بخشش، عطاء، دهش ← نَوْلَة (معنی ۳). ۳. بهره، نصیب. ۴. صواب، درست. ۵. «ـُـ ک أن تفعلَ کذا»: شایستهٔ توست که چنین کنی.
النّوالَة: ۱. مصـ نالَ ـُـ. ۲. مؤنّثِ نَوال. ۳. غذایی که برای مهمان فراهم کنند.
النُّوام: ۱. خواب. ۲. [پزشکی]: بیماریِ خواب که ناقل میکرب آن مگس تسه تسه است.
النّوامِر جـ: نامِر.

---

* در تداول عامّهٔ فارسی به خطا بجای نَقائِص که جمع نَقِيْصَة است، بکار می‌رود. مؤلّف.

النَّوامِل جـ : نامِلَة.
النَّوامِي و نوامٍ جـ : نامِيَة.
النَّوامِيْر جـ : نامُور.
النَّوامِيْس جـ : نامُوس.
النَّواهِت جـ : ناهِت.
النَّواهِد جـ : ۱. ناهِد. و ۲. ناهِدَة.
النَّواهِض جـ : ۱. ناهِض. و ۲. ناهِضَة.
النَّواهِق جـ : ۱. ناهِق. و ۲. ناهِقَة. ۳. «ـُ الحمارِ» : گلوی الاغ که نعره از آنجا درآید. ۴. اطراف پوزهٔ ستور ← النّاهِقان، ناهِق (معنی ۳).
النَّواهِل جـ : ناهِلَة. ۲. شتران گرسنه.
النَّواهِي و نَواهٍ جـ : ناهِيَة.
النَّواهِيْر جـ : ناهور.
النَّواوِيْر جـ : نُوَار.
النَّواوِيْس جـ : ناوُوس.
النَّوْب : ۱. مصـ ناب ـُ. ۲. جـ : نائِب، نمایندگان. ۳. نزدیکی فاصله. ۴. مسافت یک شبانه‌روز راه. ۵. نیرو، توانایی. ۶. بر جای کسی ایستادن، نیابت، نوبتی‌کاری.
النُّوَب جـ. نُوْبَة.
النَّوْبَة : ۱. نوبت، دَوْر، پاس، بار، مرتبه «جاءَت الحارسَ ـُ ه» : نوبت و پاسِ نگهبان فرا رسید. ۲. فرصت، مجال، هنگام. ۳. دولت، حکومت. ۴. گروهی مردم. ۵. [پزشکی] : ساعت و هنگام آمدن تبِ نوبه، موعدِ عودتِ تب. و ۶. بیماری و عارضه‌ای که ناگهان عضو یا اعضای بدن بدان دچار شوند «ـُ قلبِيّة» : حملهٔ قلبی. «ـُ عَصَبيّة» : حملهٔ عصبی یا سکتهٔ مغزی.
النُّوبَة : ۱. بلا و سختی، حادثهٔ ناگوار و دشوار. ج : نُوَب. ۲. سودانیان ساکن سرزمینِ «نُوبَة».
النُّوْتاة : کوتاه‌قد، کوتوله. ج : نَواتِيّ (اقم).
النُّوتَة معـ [موسیقی] : علامات و الفبای نگارشی و صوتیِ موسیقی، نُت (المو). Note (E, F)
النُّوتْرون معـ [فیزیک] : ذرّاتی ریز در اتم که فاقد بار الکتریکی هستند، نوترُن. Neutron (E, S)
النُّوتِيّ لا تـ معـ. ۱. ملوان، دریانورد. ج : نَواتِيّ. ۲. نوعی صدف دریایی معروف به بَحّار، صدف نُوتیل.
النُّوْح : ۱. مصـ ناحَ ـُ. ۲. زنانی که در عزاداریها زاری و شیون کنند، زنانی که برای نوحه‌خوانی و ماتم‌سرایی بر سر مرده گرد آیند.
النُّوَح جـ : نائِحَة.
النَّوْحَة : ۱. مصدر مرّه از ناحَ. ۲. شیون و ناله برای مرده، نوحه. ۳. نیرو، قدرت ← نَيْحَة (لسـ).
النَّوْخَة : ۱. مصدر مرّة از ناخَ ـُ. ۲. ماندن در جایی، اقامت.
نَوْدَلَ نَوْدَلَةً : ۱. از پیری سست و لرزان شد. ۲. ـ خُصَيتاه : بیضه‌های او آویخته و فروهشته شد.
النُّوْدَل : ۱. چیز آویخته و فروهشته، آویزان. ۲. پستان. ج : نَوادِل.
النُّوَر : مردمانی که همواره در حال کوچند. گویند اصل آنان از هند بوده و سپس در قفقاز و اروپای شرقی زیستگاهی یافته‌اند امّا تابعیّت هیچ کشوری را ندارند و در سراسر جهان پراکنده‌اند و به مشاغلی ازقبیل غربال‌بندی و فالگیری می‌پردازند، کوچی، کولی، لولی، دوره‌گرد، قِرِشمال، غِربال‌بند، جیپسی. در عربی به نام رَحّالَة و قَجَر و مَجَر نیز شهرت دارند و در جهان هر جا به نامی خوانده می‌شوند.
Gypsies, Tramps (E), Vagabond (E , F), Bohémiens (F)
النَّوْر : ۱. مصـ نارَ ـُ. ۲. گُل، شکوفه. ۳. گُلِ سفید. ج : أنْوار. واحدِ آن نَوْرَة است.
النُّوْر ۱. جـ : نَوْر. ۲. روشنایی. ۳. [فیزیک] : امواج مغناطیسی که به دیده شدن چیزها کمک می‌کنند. ج أنْوار و نِيْران. ۴. لقب حضرت مسیح (ع). ۵. لقب رسول اکرم محمّد بن عبدالله (ص). ۶. بسیار دانشمند، علّامه. ۷. نشان، اثر. ۸. آنچه چیزها را آشکار و روشن می‌گرداند. ج : نِوَرَة. ۹. بلندی و زیبایی سبزه و درخت.


النُّونِيّ

۱۰. نام سورهٔ بیست و چهارم قرآن مجید. ۱۱. [در مسیحیّت] «سبتِ ـِه» : روز شنبهٔ پیش از عید فصح مسیحیان.

النُّوراسْتِنِیا مع : فروریزیِ عصبی، اغتشاش و اختلالِ ذهنی و روانی (المو). Neurasthenia (E)

النَّوْرَة : ۱. مصدر مرّه از نارَ ـُ. ۲. واحدِ نَوْر، یک گُل، یک شکوفه.

النِّوَرَة جـ : نُوْر (معانیِ ۶ ـ ۸).

النُّوْرَة : ۱. علامت، نشان و داغِ ستور. ۲. آهک. ۳. نوره، واجبی برای از بین بردن موهای زائد بدن.

نَوْرَجَ نَوْرَجَةً : ۱. پیش آمد و پس رفت، جلو و عقب رفت. ۲. ـ فی الکلامِ : سخن‌چینی و خبرکَشی کرد.

النَّوْرَج : ۱. بیل یا تیغهٔ گاوآهن. ۲. ف معرّبِ نَوْرَه : چوب خرمنکوب. ۳. خرمنکوب آهنین باشد یا چوبین. ۴. ماشین خرمنکوب. (جدید). ج : نَوارِج.



النَّورَس

النَّوْرَس : پرنده‌ای ماهیخوار از تیرهٔ پرده‌پائیانِ درازبَر که دسته‌جمعی بر روی آب پرواز می‌کند و به شکار ماهی می‌پردازد، مرغ نوروزی ← زَمَّجُ الماءِ.

النَّوْروز ف مع : عید نوروز ← نَیْرُوز.

النَّوْرِی : ۱. واحدِ نَوَر، یک فرد کولی، یک کوچی. ۲. یک دوره‌گرد، یک ولگرد. ۳. دزد، جیب‌بُر.



النَّورَة

النُّوشادُر ف مع : نشادر.

النُّوْص : ۱. مصـ. ۲. فرار، گریز، گریختن، دررفتن. ۳. خر وحشی. گورخر (لا، الر). ۴. بخشندگی، کرم، جوانمردی. ج : أنْواص.

النَّوْصَة : ۱. مصدر مرّه از ناصَ. ۲. شست‌وشوی بدن با آب و جز آن. ۳. چیزی را شستن و آب کشیدن.

النَّوْض : ۱. مصـ ناضَ ـُ. ۲. جایی که آب از آن بیرون آید، سرچشمه، مظهر قناعت و مانند آن. ۳. درّه، وادی. ۴. پیوند میان دُم و پشتِ شتر. ۵. استخوانِ دُم، دُمغازه، استخوان دنبالچه. ۶. جای بلند. ج : أنْواض و أناوِیض.

النَّوْط : ۱. مصـ ناطَ ـُ. ۲. آنچه بیاویزند، چیز آویخته، آویزان کردنی. ۳. بسته و سرباری که میان دو لنگه بار بر پشت ستور نهند. ۴. توشه‌دان یا سبدی کوچک که در آن خرما یا بعضی تنقّلات نهند و کنار جهاز شتر یا کجاوه و مانند آن آویزند، ساک و کیف دستی آذوقهٔ مسافر (جدید). ۵. نشان، نشان افتخار یا شایستگی یا تشریفاتی، مدال که بر سینه آویزند. ج : أنْواط و نِیاط.

النَّوْطَة : ۱. مصدر مرّه از ناطَ. ۲. چینه‌دان مرغان، حوصلهٔ مرغ. ۳. [دامپزشکی] : آماسی در درون گردن و سینه یا بیخ ران شتر. و ۴. غدّه‌ای گُشنده در شکم شتر. ۵. جایی بلندتر از سطح آب که میان آن درخت و کناره‌های آن خالی از درخت باشد، جزیره گونه‌ای میان آبی کم‌ژرفا. ۶. کینه، دشمنی.

النَّوْع : ۱. مصـ ناعَ ـُ. ۲. گونه، قِسْم، نوع، جنس، دسته‌ای مشابه‌الاجزاء از هر چیز. ۳. [منطق] : کُلّی‌ای که بر ذاتهای متعدّد که حقیقتی واحد و مشترک دارند دلالت کند، مانند نوعِ انسان و نوع اسب و جز آن. ۴. [در تقسیم‌بندیِ زیست‌شناسی] : افرادی مشابه که از یکدیگر یا جَدّی مشترک تولّد یافته‌اند. جنس شامل تمام انواع است. ج : أنْواع.

النُّوْع : تشنگی «رماه بـ ـِه و الجُوعِ» : او را گرفتار تشنگی و گرسنگی کرد.

النَّوَعان : تکان خوردن شاخهٔ درخت.

النَّوْعَة : ۱. مصدر مرّه از ناعَ. ۲. میوهٔ تر و تازه.

النَّوْف : ۱. مصـ نافَ ـُ. ۲. کوهان بلند. ۳. انتهای دَم. ۴. پایین دامن. ۵. آواز، صدا. ۶. آواز کفتار. ج : أنْواف.

النَّوْفَر مع : نیلوفر آبی، نیلوفر زرد. Nufar (F)

النَّوْفَل : ۱. شغال. ۲. کفتار نر (الر). ۳. بخشش، عطا، دهش. ۴. دریا. ۵. جوان زیبا. ۶. مرد بسیار بخشنده، راد. ج : نَوْفَلون.

النَّوْفَلَة : ۱. مؤنّثِ نَوفَل. ۲. نمکدان. ج : نَوافِل.

نُوفَمْبِر لا تـ مع : ماه نوامبر، یازدهمین ماه رومی ← تشرین‌الثّانی.

نَوِقَ ـَ نَوَقاً : سفید و اندکی سرخ بود، سفید و سرخِ کم‌رنگ بود.

النَّوَق : ۱. مصـ نَوِقَ. ۲. رنگ سفیدی که اندکی به

سرخی بزند.
النُّوق جـ: ناقَة.
النَّوقَة : ۱. مصدر مرّه از نَوَقَ. ۲. مهارت و استادی و دانایی در هر کاری.
نَوِکَ ـَ نَوَکاً و نَواکاً و نُواکاً و نَواکَةً :گول و کم‌خرد شد، از او نادانی و کودنی و ناتوانی سر زد.
النُّوک :گولی، کم‌خِرَدی، کودنی، ناتوانی.
النُّوک جـ: نَوْکاء.
النُّوْکاء : مؤنّثِ أنْوَک، زن گول و کودن و کم‌خِرَد.
النُّوْکی جـ: أنْوَک، زن گول و کودن و کم‌خِرَد.
النُّوْل : ۱. مصـ نال ـُ. ۲. درّه‌ای که آب در آن روان باشد. ۳. چوب یا محوری که بافنده بخش بافته شدهٔ پارچه را بر آن پیچد، نَوَردِ پارچه‌بافی، نوردِ نسّاجی. ج : أنْوال. ۴. کرایهٔ کِشتی. ۵. «ـُ ک أنْ تفعلَ کذا» : شایسته است که چنین کنی.
النُّوْلاء جـ: نَوِیْل.
النَّوْلَة : ۱. مصدر مرّه از نالَ. ۲. بوسه. ۳. بخشش و نیکی و عطایی که به دست آید ← نَوال (معنیِ ۲).
النَّوْم : ۱. مصـ نامَ. ۲. خواب، خفتن. ۳. جـ: نائِم، گروه خفتگان. ۴. «ـُ مَغْنَطِیْسِیّ : خواب مغناطیسی، هیپنوتیزم.
النُّوَم : بسیار خوابنده، پُرخواب.
النُّوْمان : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گیاهیِ نبات شیخ که مشهورترین انواع آن «النُّومانُ الأمرد» است و از آنجا که برای درمان فتق بکار می‌رود به آن حشیشةُ الفَتْق گویند، نباتِ شیخ.
النُّوْمانِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ نبات شیخ.
النُّوْمَة : ۱. بسیار خوابنده، پُرخواب. ۲. غافل، بی‌خبر، ناآگاه. ۳. بی‌اعتبار، گمنام.
النُّون : ۱. یکی از حروف هجاء و حروف زائد عربی در کلمات مزیدٌفیه، نون. ج : نُونات. ۲. ماهی. ۳. لبهٔ شمشیر. ۴. دوات. ج : أنْوان و نِیْنان.
النُّونَة : ۱. ماهی، یک ماهی. ۲. کلمهٔ صواب و درست که برای تأیید صحّت و درستی چیز بکار می‌رود. ۳. فرورفتگیِ چانهٔ کودک، چاه زنخدان. ج : نُونات.
النَّوْه : ۱. مصـ ناهَ ـُ. ۲. پایان چیزی.
النَّوْهَة : ۱. مصدر مرّه از ناهَ. ۲. یک وعده غذا خوردن در شبانه‌روز.
النُّوهَة : نیروی تن، قوّتِ بدن.
النَّوْ : طوفانی بودن و آشفتگی دریا یا هوا.
النُّوُّ مـع : گوزن یال‌دار، نَوْ، گِنُو، آهوی کاپ.
Connochaetes (S) , Genu (E)


النُّوْل

النَّوّاء : ۱. خرمافروش. ۲. فروشندهٔ هستهٔ خرما.
نَوّار : ماه أیّار، پنجمین ماه رومی، ماه مِه یا مِی.
النَّوّار : بسیار درخشان و پرنور. مؤ : نَوّارَة.
النُّوّاب جـ: نائِب (معانی ۱ ـ ۴).
النُّوّار : شکوفه، واحدِ آن نَوّارَة : یک شکوفه است. ج : نَواوِیر.
النَّوّارة : ۱. مؤنّثِ النَّوّار. ۲. نورافکن، پروژکتور.
النُّوّارَة : واحدِ نُوّار. یک شکوفه.


النَّوّارَة

النَّوّاس : فروهشته، لرزان و سست.
النَّوّاسَة : ۱. چراغ موشی، چراغ نفتیِ فتیله‌ای بی‌لوله. ۲. پیه‌سوز، فتیله‌ای آغشته به روغن چراغ یا نفت که در کاسه‌ای گذارند یا در کاسه روغن ریزند.
النَّسّاق : شخص کارآزموده که مردم در کارها و گرفتاریهایشان روی بدو آورند، اصلاح‌کننده و ترتیب‌دهندهٔ کارها و آشفتگیها.
النُّوّام جـ: نائِم.
نَوَّبَ تَنْوِیْباً (ن و ب) ه : به او نوبت داد، برای او نوبت معیّن کرد.
النُّوَّح جـ: نائِح.
نَوَّخَ تَنْوِیْخاً (ن و خ) اللهُ الأرضَ طَروقةً للماءِ : خدا به زمین توانایی نگهداشتنِ آب را داد.
نَوَّرَ تَنْوِیْراً (ن و ر) ۱. الشیءُ : آن چیز روشن و تابان شد. ۲. ـ الصبحُ : سپیده دمید و روشنایی آن آشکار شد. ۳. ـ المِصباحَ : چراغ را روشن کرد. ۴. ـ له : برای او روشنایی فراهم آورد. ۵. ـ الشجرُ : درخت (نَوْر) شکوفه کرد، گُل برآورد. ۶. ـ الزّرعُ : زراعت و کِشت


النَّوْمان

رسید. ۷. ـ الثّمرُ : میوه هسته‌دار شد، هسته در آن پیدا شد. ۸. ـ المرأةَ : زن را از تهمت دور داشت. ۹. ـ علیه الأمرَ : کار را بر او آمیخته و مُشتبَه گرداند وبا او رفتاری چون رفتار «نورهٔ ساحره» زنی جادوگر و اهل چشم‌بندی کرد، او را گیج و افسون‌زده کرد. ۱۰. ـ الأمرَ : موضوع را روشن و آشکار گرداند (از اضداد). ۱۱. ـ اللهُ قلبَه : خدا دل او را به نور حق و رستگاری روشن کرد.

نَوَّسَ تَنْوِيساً (ن و س) ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم شد، اقامت گزید. ۲. ـ الثّمرُ : خرما آغاز به رسیدن کرد و سر یا کناره‌های آن سیاه شد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را آویخت و جنبان ساخت، آن را به نَوسان درآورد.

نَوَّضَ تَنْوِيضاً (ن و ض) الثّوبَ بالصّبغِ : پارچه یا جامه را رنگ کرد.

نَوَّطَ تَنْوِيطاً (ن و ط) ۱. الشیءَ : آن چیز را آویخت. ۲. ـ القِربةَ : مشک را سنگین کرد و برای روغن‌مالی آویخت. ۳. «أبطأَ حتّی ـ الرّوحَ» : چندان درنگ کرد که او را خسته و دلتنگ کرد، روحیه‌اش را متزلزل کرد.

نَوَّعَ تَنْوِيعاً (ن و ع) ۱. الشیءَ : آن چیز را گوناگون و متنوّع کرد، جور واجور کرد، دسته‌بندیهای مختلف کرد. ۲. ـ ت الرّیحُ الشیءَ : باد به آن چیز خورد و آن را تکان داد، آن را جنباند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را آویخت و به نَوسان درآورد و همچنان جنبان رها کرد. ۴. ـ الغُصنُ: شاخه تکان خورد، به جنبش درآمد.

نَوَّقَ تَنْوِيقاً (ن و ق) ۱. الجَمَلَ : شتر را رام و راهوار ساخت و نیکو پرورش داد. ۲. ـ النخلَ : خرمابُن را گرده‌افشانی و تلقیح کرد، گُشنی داد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را مرتّب و ردیف‌بندی کرد، با نظم و ترتیب در چند ردیف یا صف قرار داد.

نَوَّلَ تَنْوِيلاً (ن و ل) ۱. ه : به او بخشش کرد، عطایی داد. ۲. ـ معروفَه : خیرش را نصیب او کرد، به او بخشش و عطا کرد. ۳. ـ علیه بشیءٍ : به او چیزی داد، چیزی را به او بخشید.

نَوَّمَ تَنْوِيماً (ن و م) ۱. ه : او را خواباند. ۲. ـ بسیار خوابید، زیاد خُفت، در خوابیدن زیاده‌روی کرد. ۳. ـ الجِمالُ : شتران مردند، به خواب ابد رفتند.

النُّوَّم ۱. جـ : نائِم. و ۲. نائِمَة. ۳. مردِ بسیار خواب، پُرخواب.

نَوَّنَ تَنْوِيناً (ن و ن) ۱. نُوناً : حرف نون را نوشت. ۲. ـ الکلمةَ : آن کلمه را تنوین داد، آن را دوزِبَر یا دوزیر یا دوپیش داد و منصوب یا مجرور یا مرفوع نگاشت یا تلفّظ کرد. ۳. ـ الحدیدةَ أو نحوَها : تکّه آهن و مانند آن را به شکل حرف نون خمیده ساخت، به آن شکلِ نون داد.

نَوَّهَ تَنْوِيهاً (ن و ه) ۱. الشیءَ : آن چیز را بلند کرد، برداشت، بالا برد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را بلندآوازه و مشهور و گرامی ساخت. ۳. ـ باسمِه : نام او را بزرگ داشت و ستود. ۴. ـ به : او را با آواز بلند فرا خواند، به آواز بلند او را صدا کرد. ۵. ـ بالحدیثِ أو نحوِه : سخن و مانند آن را به آواز بلند به او اظهار و بیان کرد.

نَوَّى تَنْوِيَةً (ن و ی) ۱. حاجتَه : نیاز او را برآورده ساخت، حاجتش را رفع کرد. ۲. ـ ه : کار خود را به اراده و تصمیم او سپرد. ۳. ـ ت الثّمرةُ : خرما هسته بست، هسته‌دار شد. ۴. هستهٔ را دور انداخت.

النَّوَوِيّ : منسوب به نَواة، هسته‌ای. «سِلاحٌ ـ» : سلاح هسته‌ای، سلاح اتمی. مؤ : نَوَوِيَّة.

النَّوَوِيَّة : ۱. مؤنّثِ نَوَوِيّ. ۲. میوهٔ هسته‌دار مانند هلو و زردآلو و گوجه. ۳. «حُروبٌ ـ» : جنگهای اتمی، جنگهای هسته‌ای.

نَوَى ـِ نَواةً و نِيَةً و نِيَّةً (ن و ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را قصد کرد، نیّت و آهنگِ آن کرد. «ـ السفرَ» : آهنگ سفر داشت. ۲. ـ منزلاً بکذا : قصد فلان منزل داشت. ۳. ـ ه اللهُ : خدا او را نگهداشت (یا به صیغهٔ دعا) : خدایش نگهدار باد!

نَوَى ـِ نَوىً (ن و ی) ۱. من مکانٍ إلی آخر : از آنجا دور شد و به جایی دیگر نقل مکان کرد. ۲. ـ النّواةَ : هسته را دور انداخت.

نَوَى ـِ نيّاً و نَوايَةً و نِوايَةً و (لا) نَواءً (ن و ی) ت

الناقةُ : ماده شتر فربه شد.
نَوَى ـِ نِيَّةً و نَوىً (ن و ی) المسافرُ : مسافر به سفر دور رفت.
نَوِيَ ـَ نَوىً (ن و ی) : ۱. به تلخی و افسردگیِ ناشی از دوری و هجران و جدایی پی برد، تلخی و مرارتِ هجران را دریافت. ۲. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر پس از لاغری فربه و پُر پیه شد.
النَّوَى و نَوىً ۱. جـ : نَواة. ۲. مصـ نَوَىَ. ۳. دوری، جدایی. ۴. جهت و سَمتی که بدان روی آورند، آن سوی که مسافر از دور و نزدیک روی بدان آرد مانند مکّه و بیت‌اللّه‌الحرام (مؤنّث است). ۵. خانه. ۶. هسته‌های خرما (مذکّر و مؤنّث بکار می‌رود). ۷. «استقرَّ ـ القومِ بموضع کذا» : مردم در فلان جا اقامت گزیدند. ج : أنْواءٌ و نَوِيّ.
النُّوَيْرَة : مُصغّرِ نار، آتشِ خُرد، اندکی آتش.
النَّوِيص : ۱. مصـ ناصَ. ۲. نیروی حرکت، توانِ جنبش «ما به ـ» : قدرتِ حرکت ندارد.
النُّوَيْع : ۱. مُصغّرِ نَوْع. ۲. [زیست‌شناسی و گیاه‌شناسی و طبقه‌بندی عناصر و موجودات] : زیرمجموعهٔ نوع، شاخه‌ای فرعی و کوچک از یک نوع.* Subspecies (E)
النَّوِيل : بسیار بخشنده و عطاکننده، صاحب نَوالِ بسیار و سفرهٔ گسترده برای همگان. ج : نُوّلاء.
النَّوِيم : ۱. نادان، کودن، کُندهوش، خفته‌دل، کم‌خِرَد. ۲. گمنام. ج : نُوَماء.
النَّوِيّ ۱. جـ : نَوَى. ۲. افسرده و دلتنگ از دوری و جدایی، پی‌برده به درد و تلخیِ هجران. ۳. فربه و پُرگوشت شده پس از لاغری و نزاری. ۴. دوست و هماهنگ و هم‌فکر و نیّت. آن که نیّتش با نیّت دوستش یکی باشد. ۵. همسفر، هم‌مقصد و هدف. ج : نِواء و أنْوِياء.

---

* به قاعدهٔ تصغیر اسم در فارسی می‌توان گفت «نوعَک یا تسامحاً نوع واره». مؤلّف.

النَّوِيّ و النِّوِيّ جـ : نَوىً و جمعِ نَواة.
النِّيء : ۱. گوشت نپخته، گوشت خام. ۲. شیرِ ترش، ماست. ج : أنْياء.
النِّيابَة : ۱. کار نائب، شغل نمایندگی، نیابت، جانشینی، قائم‌مقامی. ۲. نمایندگی مجلس، وکالت مجلسِ قانونگذاری.
النِّيابِيّ : ۱. منسوب به نِیابَة. ۲. «المجلسُ ـ» : مجلس نمایندگان، مجلس شورىٰ، پارلمان.
النِّياحَة : ۱. کار نوحه‌خوان، نوحه‌خوانی، نوحه‌سرایی. ۲. مزد نوحه‌خوان.
النَّيارِب جـ : نَيْرَب.
النَّيارِج جـ : نَيْرَنْج.
النَّيازِب جـ : نَيْزَب.
النَّيازِق جـ : نَيْزَق.
النَّيازِك جـ : نَيْزَک.
النَّياسِب جـ : نَيْسَب.
النِّياط جـ : نَوْط. ۲. مصـ ناطَ ـُ. ۳. قلب، دل. ۴. [تشریح] : رگی ستبر پیوسته به قلب که چون پاره شود آدمی بی‌درنگ بمیرد. و ۵. رگی زیر دو تندیِ پشت، عِرق النّائِط. ۶. جای آویختن هر چیز، بویژه کمان و مَشک یا قمقمهٔ آبِ جنگاورانِ سوار بر زین اسب و مانند آن. ۷. دوریِ راه در زمینی پهناور. ج : أنْوِطَة و نُوط. ۸. [کیهان‌شناسی] : دو ستاره که قلبِ صورت فلکیِ عقرب میان آن دو واقع است.
النَّياطِل جـ : ۱. ناطَل و ناطِل (معانیِ ۲ ـ ۶). و ۲. نَيْطَل.
النِّياع جـ : نائِع.
النِّياف : ۱. شتر بلندقد (جَمَلٌ أو ناقَةٌ ـ، برای مذکّر و مؤنث). ۲. «امرأةٌ ـ» : زن زیبا و خوش‌اندامِ بلندقامت.
النِّياق جـ : ۱. ناقِة. و ۲. نِيق.
النِّياقات جـ : نِياق. جمعِ ناقَة.
النِّيام جـ : نائِم.
النِّيب جـ : ۱. أنْيَب. و ۲. ناب (معنیِ ۲) شتران سالخورده.

النِّيْتْرات معـ [شیمی] : نیترات، ترکیبی از نیتروژن یا ازت با عناصر شیمیایی دیگر مانند : نیترات سدیم یا پتاسیم و جز آنها ← نِتْرات (المو).



النِّيْتروغْلِيسِرين مـعـ [شیمی] : نیتروگلیسیرین، ترکیبی از نیتروژن و گلیسیرین که برای ساختن دینامیت بکار می‌رود و نیز از داروهای فراخ‌کنندهٔ رگهاست که در حمله‌های قلبی تجویز می‌شود.

النَّيْحَة : ۱. مصدر مزه از ناحَ ـِ. ۲. نیرو، قدرت. ← نَوْحَة (معنی ۳) (لس).

النَّيْدَمان : گیاه ندیان، وردالشّمس، دروزرا.
Drosera (S)

النَّيْدَمانِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی دروزرا یا دروزراسیا.



النِّيْر : ۱. یوغ. ج : أنْیار و نِیْران. ۲. نقش و نگار پارچه و جامه. ۳. ریشه و تار پارچه. ۴. نئی که بر آن نخ پیچند و در میان ماکوی نساجی گذارند، ماسورهٔ چرخ‌خیاطی. ۵. کنارهٔ راه. ۶. شیاری مشخّص در میان راه، آنچه از راهِ (نهفته در زیر خاک و شن) روشن و آشکار گردید. ۷. «ـ الإستبداد» : شدّت استبداد و ستم ناشی از آن. ۸. «رجلٌ ذونِیْرَین» : مردی که نیرو و توان او چند برابر حریفش باشد. ۹. «حربٌ ذات نِیرَین» : جنگ سخت. ۱۰. «ناقةٌ ذات نِیرَین و أنیار» : ماده شتری سالخورده که اندکی از عمرش باقی مانده باشد.

النِّيْران جـ : ۱. نار. و ۲. نور (معانی ۲ و ۳).

نَيْرَبَ نَيْرَبَةً : ۱. سخن‌چینی و فتنه‌گری کرد، با خبرکَشی فتنه برانگیخت. ۲. دروغ به هم بافت، حرفها از خود درآورد. ۳. ـ ت الرّیْحُ التّرابَ فوق الشیءِ : باد بر روی آن چیز خاک پاشید و آن را فرو پوشاند و سپس همان خاک را برداشت و پراکنده کرد، باد خاک‌افشانی و سپس خاک‌روبی کرد.

النَّيْرَب : ۱. سخن‌چینی، خبرکَشی. ۲. بدگویی، بهتان. ۳. شرّ، بدی. ۴. مرد نیرومند و بردبار. ۵. «رجُلٌ ـٌ أو ذو ـ» : مرد بداندیش و تبهکار و فتنه‌انگیز. ج : نَیارِب.

النِّيْرَة جـ : نار.

نَيْرَجَ نَيْرَجَةً : در سخن‌چینی و افترا و فتنه‌جویی کوشید، خبرکَشی کرد و بهتان زد.

النَّيْرَج : ۱. سخن‌چین، خبرکَش فتنه‌انگیز. ۲. نشان و نقش و نگار در پارچه و جامه. ۳. تیغهٔ علف‌بُرِ گاوآهن. ۴. ماشین خرمنکوب. ۵. رفت و آمد کردنِ شتابان. ۶. «ریحٌ ـ» : بادِ تند، تندباد، طوفان. ۷. «امرأةٌ ـ» : زن زشتِ نیرنگ‌باز و حیله‌گر، زنِ بی‌ریختِ سلیطه.

النَّيْرَنْج ف معـ : نیرنگ، افسونی سحرگونه. ج : نَیْرَنْجات و نَیارِج.

النِّيْرَة : ۱. چوبی دراز که افقی در دستگاه پارچه‌بافی قرار دهند و از پهنا حرکت دهند تا پودهای پارچه را به تارها درآمیزد، یوغِ بافندگی. ۲. «ما هو بسداةٍ و لا لحمةٍ و لا ـ» : در آن یا او سود و زیانی وجود ندارد، هویّتی نیست.

النَّيْرُوز ف معـ : ۱. نوروز، عید آغاز سالِ نو. ۲. روز جشن و شادمانی به‌طور کلّی ← مِهْرَجان.

النَّيْرِيَّة : جنسی از درختان انبوه و پُر شاخ و برگ از تیرهٔ غانها که چوبهای سخت و محکم آن کاربرد صنعتی دارد، نام علمیِ آن کارپینوس یا قربینوس است و در مناطق شمالی ایران به نامهای : فِق و فُق، مِمْرَز، مُرْز و مُرِز، کُچُف، چیست، اولاس، کُزْزِل، جُلّم، شَرَم و کولکن نامیده می‌شود. Carpinus (S), Charme (F)

النَّيْزَب : آهو و گاو نر. ج : نَیازِب.

النَّيْزَق ف معـ : نیزه ← رُمْح. ج : نَیازِق.

النَّيْزَك ف معـ : نیزهٔ کوتاه. ۲. سنگ آسمانی، شهاب، تیر شهاب، شهابِ ثاقب. ج : نَیازِک.

نَيْسان سُر معـ : ماه هفتم از ماههای سُریانی و عبری که ماه چهارم از ماههای سال شمسی رومی است. ماه آوریل که سی روز دارد.

نَيْسَبَ نَيْسَبَةً بینَهما : میان آن دو سخن‌چینی و خبرکَشی کرد و میانه‌شان را به هم زد.

النَّيْسَب : ۱. رشته و ردیف به هم پیوستهٔ موران، صف مورچگان. ۲. راهی که بر اثر گذشتن موران یا مار و جز آنها بر روی زمین پدیدار شده باشد. ۳. نشان راه از اثر

پای گورخران که به آبشخور رفت و آمد کنند. ۴. راه راست و آشکار ← نَیْسَبان. ۴. ج : نَیاسِب.

النَّیْسَبان : راه راست و آشکار ← نَیْسَب (معنیِ ۴).

النَّیْسَم : ۱. باد نرم ← نسیم. ۲. گل و گیاهِ بنفشه. واحدِ آن نَیْسَمَة، یک گل بنفشه است.

النَّیْص : خارپشت درشت. (در تداول عامّهٔ خراسان) بُزْنَقِرَه، سیخول که طول خارهای بزرگ سیاه سفید آن نزدیک به نیم متر است و از آنها به عنوان قلم و میلِ بافتنیِ بانوان استفاده می‌شود. ج : أنْیاص.

نِیْطَ مجـ : ۱. [دامپزشکی] الحیوانُ : جانور به بیماری (نَوْطَة) ورم گردن و بیخ رانهای ستور دچار شد. ۲. ـ علیه الشیءُ : آن چیز بدان آمیخته شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بدو پیوسته شد، چسبیده شد. ۴. ـ الشیءَ علی فلانٍ : آن چیز به عهده فلانی انداخته شد، واگذار شد، آن را بدو سپردند و منوط کردند.

النَّیْط : ۱. مصـ ناطَ ـِـ. ۲. مرگ، هلاک. ۳. مرده، جنازه، نعش. ۴. اجل.

النَّیْطَل : ۱. مرد زیرک و دانا و تیزهوش. ۲. پیمانهٔ شیر و شراب و مانند آنها. ۳. دلو، سطل. ۴. مرگ، هلاک، مردن. ۵. بلا، حادثهٔ ناگوار، مصیبت. ج : نَیاطِل.

النَّیْف : افزونی، أندی. «عشرة طَلّاب و ـ» : ده و اندی دانشجو. این کلمه فقط پس از اعداد عقود بکار می‌رود و بر اعداد ۲ تا ۱۰ دلالت دارد.

النَّیْفَق «ـُ السّراوِیْل» : قسمت گشاد شلوار، نیفه.

النِّیْق : ۱. بلندترین جای کوه، قلّه. ۲. کوه بلند. ج : أنْیاق و نِیاق و نُیُوق.

النِّیْکُوتِیْن معـ [شیمی] : نیکوتین، مادّهٔ اصلی مخدّر توتون و تنباکو.

النَّیْل : ۱. مصـ نالَ ـَـ. ۲. هدیه، بخشش، جایزه، آنچه بدان نایل شوند. «أصابَ منه ـَ» : از او بخششی دریافت.

النِّیل : ۱. ابر. ۲. گیاه نیل، لاژورد. ۳. مادّه‌ای کبودرنگ که از گیاه نیل گیرند، رنگ نیل.

النَّیْلَة : آنچه بدان نائل شوند، بخشش، جایزه.

النِّیْلَج ف معـ : ۱. نیله، پیهی که در خالکوبی بکار برند تا خالها به رنگ کبود درآید. ۲. مادّه‌ای کبود که از گیاه نیل به دست آورند، لاژورد، رنگ نیل.



النَّیْسَم

النِّیْلُوفَر یو معـ : گیاه نیلوفر.

النِّیلُوفَرِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی نیلوفرها.

النَّیْلُون معـ : نایلون، مادّه‌ای معروف از ترکیبات نفتی و محصولات پتروشیمیایی (جدید).

النِّیْلِیْن [شیمی] : مادّه اصلیِ رنگ نیل، رنگ نیل.

النِّیْم : ۱. رختخواب. ۲. لباس خواب، خواب‌جامه. ج : أنْوام. ۲. نعمت کامل، زندگانی آسوده و راحت. ۳. پوستین. ۴. پوستین کوتاه، نیم‌تنهٔ پوستینی. ۵. درختی خاردار با برگهایی ریز و دانه‌هایی نخودگونه که در آغاز بسیار ترش است و چون برسد سیاه و شیرین و خوردنی می‌گردد.

النِّیْمبِرِشت ف معـ : نیم برشته، نیمرو ← نِمْبِرِشت.

النِّیْنان جـ : نون (معانیِ ۲ ـ ۴).

النُّیُوب جـ : ۱. ناب (معنیِ ۱).

النِّیوتْرُون معـ : نوترون ← النُّوتْرُون. (المو).

Neutron (E)

النُّیُوق جـ : ۱. ناق. و ۲. نِیْق.

النِّیْون معـ [شیمی] : گازِ نئون. Neon (E)

النَّیّ : ۱. مصـ نَوَی. ۲. پیه.

النَّیّ : چاقی، فربهی.

نَیَّأَ تَنْیِئَةً (ن ی ء) الأمرَ : کار را درست و استوار انجام نداد.

النُّیّام جـ : نائِم.

نَیَّبَ تَنْیِیباً (ن ی ب) ۱. ه : او را با (ناب) دندانهای نیش گاز گرفت، او را به دندان گزید. ۲. ـ السّهمَ : چوب تیر را با دندان آزمود تا سختی و سستیِ آن را دریابد یا بر آن نشان گذارد. ۳. ـ الغلامُ : پسربچّه چنان گاز گرفت که دندانهای بالایش از چیزِ گاز گرفته رد شد و به دندانهای پایین برخورد. ۴. ـ النَّبتُ : ریشهٔ گیاه بیرون آمد. ۵. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر سالخورده شد. ۶. «ظَفَّرَ فیه السَّبُعُ و ـ» : جانور درنده را در آن ناخن و دندان



النَّیْل

فرو برد.

النِّيَّة : ۱. مصـ نَوَی. ۲. آهنگ، اراده، تصمیم، قصد و هدف، نیّت. ۳. کار، امر. ۴. نیاز، حاجت. ۵. دوری. ۶. مقصد مسافرخواه دور باشد یا نزدیک. ج : نِیّات.

نَيَّحَ تَنْيِيحاً (ن ی ح) ۱. اللهُ عَظمَه : خدا استخوان او را سخت و محکم کرد. (یا به صیغهٔ دعا) محکم کناد! و نیز: خُرد کرد. (یا به صیغهٔ نفرین) خُرد کناد! (از اضداد). ۲. «ما ـ تهٔ بخیرٍ» : چیزی به او نبخشیدم. ۳. ـ ه : او را آسوده ساخت، راحتش کرد.

نَيَّرَ تَنْيِيراً (ن ی ر) ۱. الثّوبَ : برای پارچه پودی عمود بر تارِ آن کشید، پارچه را پودکشی کرد. و ۲. ـ الثّوبَ : پارچه یا جامه را نگارین کرد ← نارَ ـِ.

النَّيِّر : ۱. روشن، نورانی، تابان. ۲. [کیهان‌شناسی] : اغلب ستارگان درخشان در هر صورت فلکی ازقبیل: «ـُ الأرنبِ» : روشنترین ستارهٔ صورت فلکیِ خرگوش. و «ـُ التِّنّینِ» : روشنترین ستارهٔ صورت فلکیِ اژدها. و «ـُ الثُّریّا» : روشنترین ستاره در مجموعهٔ پروین و «ـُ السَّرطان» : روشنترین ستارهٔ صورت فلکی خرچنگ. مثنّی : نَیِّرَیْنِ. ۳. النَّیِّرانِ و النَّیِّرَیْنِ : خورشید و ماه، دو درخشندهٔ بزرگ منظومهٔ شمسی.

النَّيِّط : ۱. میانهٔ دو چیز یا دو امر، حدّ وسط. ۲. چاهی که آب آن از بدنه روان باشد نه از کفِ آن. ۳. چشمه‌ای که بر روی بدنهٔ تپّه و مانند آن باشد نه در پایین آن.

النَّيِّطَة : شتری که برای حمل آذوقه با گردآورندگان خواربار روانه کنند.

نَيَّفَ تَنْيِيفاً (ن ی ف) الشیءُ علی کذا : آن چیز به فلان حدّ رسید، بالغ بر آن شد.

النَّيِّف : ۱. افزونی، افزایش، زیادتی «عشرةَ طُلّاب و ـ» : ده دانشجو و اندی زیاده بر آن. ۲. آنچه بر (آحاد) یکانهای دهگان افزوده شود تا به دهگان دوم برسد، عددی مبهم از ۱ تا ۱۰، اَندی.

النَّيِّق : مرد خوش‌لباس و خوش‌خوراک، اهل اِناقه و شیک‌پوشی، با سلیقه در خوراک و پوشاک و جز آن.

النِّيَّم و النُّيَّم جـ : نائِم.

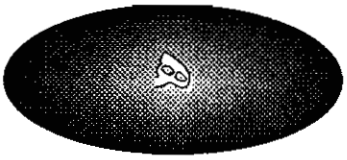

ه : الهاء. بیست و ششمین حرف هجاء و در حساب جمّل برابر با عدد ۵. ج : هاآت، منسوبش هائِیّ. به صورتهای زیر می‌آید.

۱. ضمیر غایب که در محلّ نصب است و همراه با فعل می‌آید: «رأیتُهُ» دیدم او را، و در محلّ جرّ با اسم می‌آید : «کتابُه» :کتاب او. اگر پیش از آن مکسور یا یاء ساکنی که ماقبل آن الف نباشد بیاید مکسور خوانده می‌شود «بِعَیْنِهِ» و در غیر این دو مورد مضمون خوانده می‌شود.

۲. حرف است برای غیب که هاءِ «إیّاه» است.

۳. هاءِ سَکْت است که برای بیان حرکت یا حرف به آخر کلمه ملحق می‌شود «ماهِیَهْ» و «هاهُناهْ» «و الْهَفاهْ»

۴. هاءِ تأنیث است که در اصل «ة» است ولی در حالت وقف «ها» خوانده می‌شود «نِعْمَهْ، رَحْمَهْ».

هَأْ هَأَ هَأْهَأَةً و **هَأْهاةً** و **هِئْهاءً** بالإبِلِ : شتر را با آواز «هِئْ هِئْ» به خوردن علف فرا خواند. ۲. ــ بها : شتر را با بانگ «هَأْ هَأْ» دور راند. ۳. در خنده قهقهه زد و آن را کشید.

هَأْ هَأْ : آوایی که با آن شتر را برانند و دور کنند.

الهُؤُول جـ : هَوْل.

ها : بر سه نوع است :

۱. اسم فعل است به معنیِ «خُذْ» : بگیر. «ها الکتابَ» : بگیر کتاب را. جایز است که الف آن ممدود شود و گویند «هاءِ» و این هر دو صورت را با کاف خطاب یا بدون آن نیز بکار برند و گویند «هاک و هاءک الکتابَ و هاء الکتابَ». در صورت ممدود بودنِ «هاء» بجای کاف همزهٔ آنرا صرف کنند و گویند: هاءَ و هاءِ و هاؤُما و هاؤُم و هاؤُنَّ و نیز گویند : هاکَ و هاکُما و هاکُم و هاکِ و هاکُنَّ «هاؤُمُ اقرَأ و الکِتابِیَه» (قرآن مجید ۶۹/ ۱۹) : نامهٔ مرا بگیرید بخوانید.

۲. ضمیر مؤنث است و با فعل در محلّ نصب بکار می‌رود. «رأیْتُها» : آن زن را دیدم. و با اسم در محلّ جرّ قرار می‌گیرد «کتابُها» : کتابِ آن زن. (ه) را ضمیر و (ا) را علامت تأنیث می‌دانند.

۳. برای تنبیه است و در چهار مورد می‌آید:

الف : بر سر اسم اشارهٔ غیر مختص به بعید «هذا» و «هذاک».

ب : بر سر ضمیر مرفوع «ها أنتم أولاءِ» : شما اینانید.

ج : بعد از «أیُّ» در ندا «یا أیُّها الرَّجُل» :ای مرد!

«ها» در اینجا برای تنبیه و توجّه دادن به مقصود یا برای تعویض از مضافِ واجب است.

د : بر سر اسم جلالهٔ «الله» در قسم می‌آید «ها اللهِ» : به خدا سوگند. در این صورت همزهٔ ألله می‌تواند همزهٔ قطع باشد و بماند «ها ألله» و می‌تواند همزهٔ وصل باشد و تلفّظ نشود «هَاألله» الفِ «ها» نیز می‌تواند بماند یا

حذف شود.
هاءَ ـُـ هَوْأً (ه و أ) ۱. بنفْسِه إلی المعالی : خود را به مراتب و مقامات بلند رساند. ۲. ـ بخیرٍ أو بشرٍّ : به او گمان نیک یا بد برد، یا او را به خوبی یا بدی نسبت داد. وی را به خوبی معرّفی یا به بدی مُتّهَم کرد. ۳. ـ به : به جهت او شادمان شد. ۴. ـ هَیْئَةً حَسَنَةً : به شکلی خوب و زیبا درآمد.
هاءَ ـَـ هَیْأَةً (هَیْئَةً) و **هَیاءَةً** (ه ی أ) : خوش‌ترکیب شد. خوشگل شد.
هاءَ ـَـ هَیْئَةً (ه ی أ) للأمرِ : برای آن کار آماده و مهیّا شد، آمادهٔ آن کار شد.
هاءَ ـَ هِیْئَةً (ه ی أ) إلیه : آرزومندِ او شد، مشتاقِ او بود، دلش هوای او را کرد، یا داشت.
هاءَ :کلمهٔ تلبیه و مبنی بر فتح است به معنی «لَبّیک» : به‌چشم، اطاعت می‌کنم.
الهائِب : ۱. فا. ۲. ترسان. ۳. ← هَیّاب.
الهائِج : ۱. فا، به هیجان آمده، آشفته. ۲. جوشش، خشم. «هاجَ ـُ ه» : خشم او به جوش آمد.
الهائِجَة : ۱. مؤنّثِ هائِج، طوفانی. ۲. «أرضٌ ـَـ» : زمینی که گیاهانش زرد و خشک شده باشد. ج : هوائِج.
الهائِد : ۱. فا. ۲. توبه‌کننده و به خدا بازگردنده. ج : هُود.
الهائِر : ۱. فا. ۲. بنای شکسته و شکاف‌برداشته که هنوز نریخته باشد. ۳. پیر فرسودهٔ ناتوان که افتان و خیزان برود.
الهائِش : ۱. فا. ۲. «الهَوْشُ ـُ» : شمار بسیار، تعداد زیاد. ج : هَوائِش.
الهائِع : ۱. فا. ۲. «لیلٌ ـٌ» : شب تاریک. ۳. «رجُلٌ ـٌ لائِعٌ» : مرد ضعیف و ترسو، بددل، هراسان.
الهائِعَة : ۱. مؤنّثِ هائِع. ۲. آواز بسیار بلند، فریاد. ۳. نهیب، آوازی که از آن بترسند و بِرَمَند، صدای هراس‌انگیز. ج : هَوائِع.
الهائِف : ۱. فا. ۲. بسیار تشنه.
الهائِفَة : ۱. مؤنّثِ هائِف. ۲. ماده شتری که از شدّت تشنگی دهان را به سمت (هِیْف) بادِ گرم کند و بازگذارد، رو به باد لَهْ لَهْ زند. ج : هوائِف.
الهائِل : ۱. فا. ۲. ترساننده، ترسناک، هول‌انگیز. ۳. «أمرٌ ـٌ» :کار سخت و عظیم و دشوار. ۴. «هَوْلٌ ـٌ» : ترسی عظیم، بیمی سخت.
الهائِم : ۱. فا. ۲. سرگشته، شیدا. ج : هُیَّم و هُیّام «الهُیّام» : عاشقان والِه و شیفته و وسوسه‌زده.
هَؤُلاءِ (هاأولاءِ) : «ها» حرف تنبیه و أُلاءِ اسم اشاره برای جمع، اینان، اینها.
هابَ ـَ هَیْباً و هَیْبَةً و مَهابَةً (ه ی ب) ۱. ه : از او ترسید و پرهیز کرد. ۲. ـ ه : او را بزرگ و گرامی داشت.
الهاب : مار.
الهابِدَة : ۱. مؤنّثِ هابِد ← هَبْد، زنِ حنظل‌چین. ج : هَوابِد.
الهابِذَة : ۱. مؤنّثِ هابِذ ← هَبَذ. ۲. ماده شتر یا ستور تندرو. ج : هَوابِذ.
الهابِش : ۱. فا. ۲. بیگانه‌ای که بر قومی وارد شود، غریبه.
الهابِشَة : ۱. مؤنّثِ هابِش. ۲. جماعت گروه. ۳. گروهی از قبیله‌های مختلف که تازه به هم رسیده و یکجا گرد آمده باشند. ج : هَوابِش.
الهابِط : ۱. فا. ۲. لاغر و سست، ناتوان.
الهابِع : ۱. ستور کندرو. ۲. ستوری که گردن کشیده راه رود. ← هَبُوع. ج : هُبَّع (تا). مؤ : هابِعَة. ج مؤ : هوابِع.
الهابِل : ۱. فا. ۲. کاسب. ۳. حقّه‌باز، فریبکار، حیله‌گر. ۴. فربه و پرگوشت و پیه. ۵. زن فرزندمرده و داغدار (برای مؤنّث به صیغهٔ مذکّر بکار می‌رود مانند حامِل : زنِ باردار).
الهابِی : ۱. فا. ۲. گرد و خاکِ برخاسته از زمین، غبار. ۳. خاک گور. ج : هُبَّی. ۴. «نجومٌ هُبَّی» : ستارگانی که به سبب گرد و غبار پنهان و پوشیده از نظر باشند.
هاتِ : اسمِ فعلِ امر است به معنیِ بیاور!، نزدِ من آور! به من بده! «هاتِ الکتابَ» : آن کتاب را به من بده! یا «هاتِی السّیْفَ یا امرأة» : ای زن آن شمشیر را به من ده! «قُلْ

هاتُوا بُرْهانَكُم» (قرآن مجید ۲/ ۱۱۱ و ۲۱/ ۲۴ و ۲۷/ ۶۴) : بگو : برهان خود را بیاورید! و چنین صرف می‌شود : «هاتِ، هاتِیا، هاتُوا، هاتِی، هاتِیا، هاتِیْنَ» به ترتیب : بده یا بیاور ای مرد، ای دو مرد، ای مردان، ای زن، ای دو زن، ای زنان.

هاتَرَ مُهاتَرَةً (ه ت ر) ه : به او دشنام داد، هر یک به دیگری دشنام داد، به یکدیگر دشنام دادند.

الهاتِف : ۱. فا. ۲. آوازی که شنیده شود ولی آوازدهنده‌اش دیده نشود، ندایا منادیِ غیبی، سروش. ۳. تلفن (جدید). ۴. آن که به وسیلهٔ تلفن سخن گوید.

هاتَکَ مُهاتَکَةً اللَّیْلَة : در تاریکیِ شب راه رفت، شبانه حرکت کرد.

الهاتِن : ۱. فا. ۲. «سحابٌ ـ» : ابرِ باران‌زا و بارنده. ج : هَتْن و هُتُن. مؤ : هاتِنَة. ج مؤ : هَواتِن.

هاتَی مُهاتاةً (ه ت و) ۱. ه : به او داد، به او بخشید. ۲. گرفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نزدیک کرد.

هاثَ ـِ هَیْثاً ۱. القومُ : مردم هنگام ستیزه درهم شدند، به هم افتادند. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد.

هاثَ ـِ هَیْثاً و هَیَثاناً (ه ی ث) ۱. له : او را اندک چیزی داد. ۲. ـ من المالِ : با آن مال نیاز خود را برآورد، رفعِ حاجت کرد. ۳. ـ فی الشیءِ : در آن چیز تباهی افکند، آن را تباه کرد «ـ الذِّئبُ فی الغنمِ» : گرگ گله را تباه کرد و از میان برد. ۴. «ـ التّرابَ بِرِجلِه» : با پای خود خاک راکند، خاک را با پا کند و کاو کرد. ۵. ـ القومُ : مردم هنگام ستیزه درهم شدند. ۶. ـ الشیءُ : آن چیز جنبید (۵ و ۶ الر).

هاثَی مُهاثاةً (ه ث ی) ه : با او شوخی و مزاح کرد، با یکدیگر بذله‌گویی کردند.

هاجَ ـِ هَیْجاً و هَیاجاً و هِیاجاً و هَیَجاناً ۱. الشیءُ : آن چیز جوش زد، جنبید، تکان خورد. ۲. «ـ الغضبُ» : آتش خشم برافروخت، دیگ خشم به جوش آمد. ۳. ـ البحرُ : دریا متلاطم و طوفانی شد، موجها برانگیخت و خروشان شد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد بر اثر نادانی جوش زد و از کوره دررفت. ۵. ـ ه أو الشیءَ أو به : او را برانگیخت و برآشفته کرد یا آن چیز را تکان داد و بشوراند. ۶. دلیر شد و خود را سخت در کاری افکند. ۷. الجِمالَ : شتران را شبانه به سوی آبشخور یا چراگاه راند. ۸. ـ ت الجِمالُ : شتران تشنه شدند. ۹. ـ النَّبتُ : گیاه زرد و خشک شد. ۱۰. ـ ت الأرضُ : زمین خشک شد و گیاهانش پژمرده شدند و روی به خشک شدن نهادند. ۱۱. ـ ت السماءُ : آسمان بادبیز و ابری و طوفانی شد. ۱۲. ـ القومُ : آن قوم از سختی و ظلم یا آفت شورش و آشوب کردند.


الهاتِف

الهاجَة : ۱. غوک ماده. ۲. شترمرغ. ج : هاجات.

الهاجَّة «عینٌ ـ» : چشمی که به گودی افتاده باشد.

الهاجِد : ۱. فا. ۲. خفته، خوابیده. ۳. نمازخوان در نیمهٔ شب، شب‌زنده‌دار. ج : هُجَّد و هُجُود.

هاجَرَ مُهاجَرَةً (ه ج ر) ۱. من بلدِه أو عنه : از سرزمین خود کوچ کرد، زادگاه خود را ترک کرد و به سرزمینی دیگر رفت و آنجا ماندگار شد. ۲. ـ القومَ : آن قوم را رها کرد و به سوی اقوامی دیگر رفت و با آنان آمیخت.

الهاجِر : ۱. فا. ۲. «شیءٌ ـ» : چیزی که بر چیزی دیگر برتری و نیکوییِ بیشتر داشته باشد، چیز برتر از دیگر چیزها.

الهاجِرَة : ۱. مؤنّثِ هاجِر. ۲. نیمروز در (هَجیر) گرمای شدید از زوال خورشید تا عصر. ۳. سختیِ گرما. ← صاخِدَة. ۴. [جغرافیا] : نصف‌النّهار «ـ غرینتش» : نصف‌النّهار گرینویچ. ۵. سخن دشنام‌آمیز. ۶. «ناقةٌ ـ» : ماده شتر کاملاً فربه. ج : هاجِرات و هَواجِر.

الهاجِریّ : ۱. بسیار نیکوکار و گرامی، عالی. ۲. شهرنشین. ۳. بنّا، معمار. ۴. منسوب به شهرِ «هَجَر» اهلِ هَجَر.

هاجَسَ مُهاجَسَةً (ه ج س) ه : با او در گوشی و آهسته سخن گفت، با او نجوا کرد.

الهاجِس : ۱. فا. ۲. خیال و اندوه و مانند آن که در خاطر گذرد، آنچه در دل افتد. ج : هواجس. ۳. الهَواجِس : «خیالات و نگرانیهایی که آدمی را به خود

مشغول دارد، خیالات واهی، اندیشه‌های پوچ.
الهـاجشَة : ۱. مؤنّثِ هـاجِش ← هَجَشَ. ۲. گـروه نو فراهم‌آمده، جدیدالتأسیس. (هَجَش معنیِ ۷).
هاجَلَ مُهاجَلَةً (ه ج ل) : در زمین هموار راه رفت. ۲. ـــ ه : با او رقابت کرد، مسابقه داد.
الهاجِشَة : گروهی از مردم، ج : هَواجِش.
الهاجِع : ۱. فا. ۲. خوابیده، خفته. ج : هَواجِع.
الهـاجِل : ۱. فـا. ۲. خـوابـیده، خـفته. ۳. بسـیار سفرکننده. ۴. «دَمْعٌ ـٌ» : اشکِ ریزان. ج : هُجُول.
هاجَمَ مُهاجَمَةً (ه ج م) ه : بر او حمله برد، یورش کرد.
الهاجِن : ۱. فا. ۲. آتش‌زنه‌ای که با یک بار زدن روشن نشود. ۳. دختری نابالغ که وی را به شوهر دهـند. ۴. خرمابُنی کوچک که بار دهد. ج : هَواجِن.
هاجَی مُهاجاةً (ه ج و) ه : او را هـجو کـرد، هـر یک دیگری را هجو کرد، یکدیگر را هجو کردند.
هادَ ـُ هَوْداً (ه و د) : ۱. از گمراهی بازگشت، توبه کرد. ۲. یهودی شد و با دین یهود پرورش یافت.
هادَ ـُ تَهْواداً (ه و د) : ۱. با صدای سست و نرم آواز داد. ۲. ـــ فی المنطقِ : به نرمی و آهستگی سخن گفت.
هادَ ـِ هَیْداً و هاداً (ه ی د) ۱. ه : او را تکان داد. ۲. ـــ ه : او را ترساند. ۳. ـــ ه : او را از جای خود برکند و دور ساخت. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را نابود و ویران کرد. ۵. ـــ ه : او را ناآرام کرد. ۶. ـــ ه : او را بازگرداند. ۷. ـــ ه : بر او بانگ زد و او را راند. ۸. ـــ ه : آن را نیکو و اصلاح کرد.
الهادّ : ۱. فا. ۲. خروش و غرّش دریا.
الهادَّة : ۱. مؤنّثِ هادّ. ۲. تندر، رعد، آسمان‌غرّه. ج : هوادّ.
الهادِر : ۱. فا. ۲. افتاده، از بها افـتاده. ج : هَـدَرَة. ۳. شیری که روی آن سرشیر بسته و زیرش رقـیق شـده باشد. ۴. علفِ بسیار.
الهادِرَة : ۱. مؤنّثِ هادِر. ۲. «أرضٌ ـَـة» : زمین پُر سبزه و گیاه، علفزار. ج : هَوادِر.
الهادِف : ۱. فا. ۲. غریب، بیگانه.
الهادِفَة : ۱. مؤنّثِ هادِف. ۲. گروه، دسته، جماعت. ج : هَوادِف.
الهادِل : ۱. فا. ۲. «بعیرٌ ـٌ» : شتر درازلب، آویخته‌لب.
الهادِم : ۱. فا. ۲. «ـُ اللّذّات» : کنایه از مرگ.
هادَنَ مُهادَنَةً (ه د ن) ۱. ه : با او صلح کرد، با یکدیگر صلح کردند. ۲. ـــ ه : با او سازش کرد و کنار آمد، با هم مصالحه کردند.
هادَی مُهاداةً و هِداءً (ه د ی) ۱. ه : به یکدیگر هدیه و پیشکش دادند. ۲. ـــ ه : هـر یک خـوراکـی آورد و بـا دیگری یک جا خورد. ۳. ـــ ه : او را راند، سوق داد. ۴. ـــ ه : به سبب ناتوانیِ او وی را به خود تکیه داد، زیـر بغلش را گرفت. ۵. ـــ بین اثنین : به سبب ناتوانی میان دو تن قرار گرفت و به آن دو تکیه داد. ۶. ـــ ه : بـا او آشتی کرد و به (هدوء) و آرامش بسر برد.
الهادِی : ۱. فا، هـدایت‌کـننده، راهـنما. ج : هـادُونَ و هُداة. ۲. پیشرو، پیشوا. ۳. گـردن. ۴. پـیکان تـیر. ۵. عصا، چوبدستی. ۶. شیرِ بیشه. ج : هوادٍ. ۷. برآمـدگی کوچک روی لولهٔ تفنگ، مگسک (که امتداد نوک آن با شکـاف درجـه مسـیر فشـنگ را هـدایت مـی‌کند). ۸. «هـوادِی اللّـیلِ» : آغـاز شب، اوایـلِ شب. ۹. «هـوادی الإبلِ» : شتران پیشرو گله که زودتر نمایان شوند. ۱۰. از نامهای خدای متعال.
الهادِیَة : ۱. مـؤنّثِ هـادی. ۲. عـصا، چـوبدستی. ۳. گردن. ۴. تخته سنگ برآمده در آب. ج : هادیات و هوادٍ. ۵. «هادیات الخیلِ و هـوادیـها و غـیرِها» : اسـبانی کـه پیشاپیش رمهٔ اسب می‌روند، اسبان پیشاهنگِ رمه.
هاذَبَ مُهاذَبَةً (ه ذ ب) : تند رفت، شتاب کرد.
الهاذِر : ۱. فا. ۲. «یومٌ ـٌ» : روزی بسیار گرم و سوزان.
الهاذِل : نیمه شب.
هارَ ـُ هَوْراً (ه و ر) ۱. ه بالأمرِ : او را بدان کار متّهم کرد. ۲. ـــ ه بکذا : بر او در فلان چیز گمانِ بد برد. ۳. ـــ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت، منع کرد. ۴. ـــ ه علی الشیءِ : او را بدان چیز واداشت. ۵. ـــ القومَ : آن گروه را کشت و کشته‌ها را بر روی هم انباشت. ۶. ـــ ه : او را فریب داد، به او خیانت کرد، به او کلک زد. ۷. ـــ ه :

او را بر زمین زد. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را ارزیابی کرد، برآورد کرد. ۹. ـ البناءُ : ساختمان ویران شد، فرو ریخت. ۱۰. ـ البناءَ : ساختمان را ویران کرد (لازم و متعدّی).

هارَ ـُ هَوْراً و هُوُوْراً (ه و ر) البناءُ أو الجُرْفُ : ساختمان یاکنارهٔ رود و درّه شکست برداشت و شکافت ولی فرو نریخت.

الهار «شیخٌ ـٌ» : پیرِ ناتوان.

الهارِب : ۱. فا، فراری، گریزنده. ۲. «ـ الماءِ» : مجرایی که برای عبور آب به کشتزار درست کنند. ۳. شکافی که برای جریان یافتن آبهای زاید درست کنند، مسیل.

هارَّ مُهارَّةً (ه ر ر) : مانند سگ بر او بانگ زد.

الهارّ : ۱. ف. ۲. سگی که از خشم دندان نماید، سگِ هارّ.

هارَشَ مُهارَشَةً و هِراشاً (ه ر ش) ۱. بعضَ الکلابُ علی بعضٍ : سگها را بروبروی هم برانگیخت، به جان هم انداخت. ۲. ـ ه : به روی او پرید و با او گلاویز شد، با او کشمکش کرد.

هارَی مُهاراةً (ه ر ی) ه : با او به شوخی و مسخره سخن گفت.

الهازَنَة ۱. «أرضٌ ـٌ بالمسافِرینِ» : زمینی که مسافران به دشواری از آن بگذرند، زمین صعب‌العبور. ۲. «لیلةٌ ـٌ» : شب بسیار سرد.

الهازِبا و الهازِبَی : ماهی پهلو نقره‌ای که همان ماهیِ حَساس است. Atherina (S)

الهازِجَة : ۱. مؤنّثِ هازِج. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ مرغان زرّین‌پر Sylviades (S) که انواع بسیار دارد و همه خردپیکرند.

هازَلَ مُهازَلَةً (ه ز ل) : ۱. شوخی کرد، جدّی نبود. ۲. ـ ه : با او شوخی کرد، با یکدیگر شوخی و مزاح کردند.

الهازِمَة : سختی، مصیبت، حادثهٔ ناگوار. ج : هَوازِم.

هاسَ ـُ هَوْساً (ه و س) ۱. الشیءَ : آن چیز راکوبید و شکست. «حَملَ علی العسکرِ فداسَهم و ـ هُم» : بر سر آن لشکر تاخت و آنان را پایمال و سرکوب کرد. ۲. ـ باللیلِ : شبگردی کرد، در شب گشت زد. ۳. ـ حولَ الشیءِ : پیرامون آن چیز گشت. ۴. ـ الطّعامَ : سخت غذا خورد. ۵. ـ الإبلُ : شتران را به نرمی راند. ۶. ـ الذئبُ فی الغَنمِ : گرگ به گله زد و از گوسفندان تلف کرد، لَت و پار کرد. ۷. ـ الرجُلُ : آن مرد سنگین و با اتکاء بسیار بر روی زمین راه رفت.

هاسَ ـُ هَوَساناً (ه و س) ت الإبلُ : شتر ضمن چریدن به نرمی راه رفت.

هاسَ ـِ هَیْساً (ه ی س) ۱. الشیءَ و مِن الشیءِ : از آن چیز بسیار گرفت. ۲. تند راه رفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را با پاکوبید، لگدکوب کرد.

هاشَ ـُ هَوْشاً (ه و ش) ۱. القومُ : مردم برانگیخته شدند و درهم افتادند و میانشان شرّ و تباهی به پا شد. ۲. المحاربونَ بعضُهم إلی بعضٍ : جنگجویان برخاستند و به یکدیگر تاختند. ۳. ـ ت الخیلُ فی الهجومِ : اسبان در حمله رمیدند و پراکنده شدند. ۴. ـ المالَ : آن مال را از راه حرام به دست آورد، از راه حرام مال جمع کرد.

هاشَ ـِ هَیْشاً (ه ی ش) ۱. الشیءَ : آن چیز را تباه و فاسد کرد. ۲. ـ القومُ : مردم برانگیخته شدند و به جنبش درآمدند. ۳. بسیار سخنان زشت گفت. ۴. شادمان شد و به وجد آمد. ۵. ـ الناقةَ : ماده شتر را به آهستگی دوشید. ۶. ـ المالَ : مال را گرد آورد.



الهازِجَة

الهاشِم : ۱. فا. ۲. دوشندهٔ حاذق شیر شتر، شیردوشنده. ۳. آن که نانِ درِ اشکنه خُرد و ترید (تلیت) کند. ج : هُشَّم. ۴. «الهُشم» : کوههای نرم و سست.

الهاشِمَة : ۱. مؤنّثِ هاشم. ۲. شکستگی‌ای که استخوان را خرد کند. ج : هَواشِم.

هاشَی مُهاشاةً (ه ش و) ه : با او شوخی کرد، با یکدیگر شوخی و مزاح‌گویی کردند.

هاصَ ـِ هَیْصاً (ه ی ص) ۱. عنقَه : برگردن او کوبید و آن را شکست. ۲. ـ بالشیءِ : با آن چیز سخت برخورد کرد. در آن چیز درشتی نمود. ۳. ـ الطّائِرُ : پرنده فضله افکند.

الهاصِر : ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه ← هَصُور. ج : هَواصِر.
الهاصَّة : ۱. فا ← هَصَّ، مؤنّث. ۲. چشم فیل.
هاصَی مُهاصاةً (ه ص و) ه : پشت او را شکست.
هاضَ ـِ هَیْضاً (ه ی ض) ۱. الطّائِرُ : پرنده فضله افکند. ۲. ـ فلانٌ العظمَ : فلانی استخوان جوش خورده را دیگربار شکست. ۳. «تماثَلَ المریضُ فـ ـ ه کذا» : بیمار رو به بهبود نهاد اما چیزی او را دیگربار بیمار کرد و به حال اوّل برگرداند. ۴. ـ الحزنُ قلبَه : اندوه پیاپی بر دل او چیره شد، پیاپی دچار غم شد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست و ریز ریز کرد. ۶. ـ ه النّعاسُ : خواب‌آلودگی او را بی‌حال کرد.
الهاضِب : ۱. فا ← هَضَبَ. ۲. باران دانه‌درشت بارنده.
الهاضِم : ۱. فا. ۲. «شیءٌ ـٌ» : چیز نرم و سست.
الهاضِمَة : ۱. مؤنّثِ هاضِم. ۲. نیروی هضم‌کنندهٔ غذا، گوارنده، هاضمه. ۳. «جهازٌ ـِ» : دستگاه گوارش.
الهاضُوم : ۱. داروی هضم‌کنندهٔ غذا، دارویی که به گوارش غذا کمک می‌کند. ۲. خرج‌کنندهٔ مال، انفاق‌کننده. ۳. شیرِ بیشه.
هاضَی مُهاضاةً (ه ض و) ه : او را کم‌عقل و گول و سبک شمرد، او را احمق شمرد و خوار و حقیر داشت.
هاط ـِ هَیْطاً (ه ی ط) : ۱. ناله و فریاد برآورد. ۲. رفت.
الهاطِل : ۱. فا. ۲. باران درشت‌دانهٔ پیاپی ریزانِ پراکنده، رگبار، (در اصطلاح خراسان) پایه. ج : هُطَّل. مؤ : هاطِلَة. «سماءٌ هاطِلَة» : آسمان درشت‌باران. ج مؤ : هواطِل. ۳. گیاه یا کِشتِ انبوهِ درهم پیچیده.
هاعَ ـَ هَوْعاً (ه و ع) : ۱. بدحال و اندوهناک شد. ۲. ـ القومُ بعضُهم إلی بعضٍ : مردم قصد یکدیگر کردند و به هم پریدند.
هاعَ ـَ هَوْعاً (ه و ع) : ۱. سبک برخاست. ۲. بی‌حوصلگی کرد و ناآرامی نمود. ۳. ـ القومُ بعضُهم إلی بعضٍ : مردم قصد کردند به روی هم بپرند و به هم حمله کنند.
هاعَ ـَ هَوْعاً و هُواعاً (ه و ع) الرجُلُ : آن مرد استفراغ کرد، دچار تهوّع شد.
هاعَ ـَ هَیْعاً (ه ی ع) ۱. الشیءُ : آن چیز به روی زمین پخش و پهن شد. ۲. ـ الرّصاصُ : سرب گداخته و گسترده شد. ۳. گرسنه شد. ۴. استفراغ کرد، دچار حال تهوّع شد. ۵. ـ ت الجِمالُ إلی الماءِ : شتران تشنه شدند و آب خواستند.
هاعَ ـَ هَیْعاً و هَیْعَةً و هُیُوعاً و هَیْعُوعَةً و هَیَعاناً (ه ی ع) الرجُلُ : آن مرد ترسید و بی‌تابی نمود.
هاعَ ـَ هَیْعَةً و هاعاً (ه ی ع) ۱. الرجُلُ : آن مرد با وجود ضعف و سستی سخت آزمند شد و حرص ورزید. ۲. ـ من الشیءِ : از آن چیز دلتنگ شد.
الهاع : ۱. مصـ هاعَ ـَ. ۲. آزمند، حریص. ۳. آزمند و حریص بودن با وجود ضعف و سستی. ۴. «رجُلٌ ـٌ لاعٌ» : مرد ترسانِ ناتوان. مؤ : هاعَةٌ لاعَةٌ.
هاف ـَ هِیافاً و هَیافاً (ه ی ف) ت الجِمالُ : شتران از شدّت تشنگی دهانشان را به سوی بادِ «هیف» بادی گرم کردند و باز گذاشتند.
هاف ـَ حَیْفاً و هَیَفاً الغلامُ : آن پسر دارای شکم و کمرِ باریک شد ← هِیْفَ.
هافَ ـَ هَیْفاً (ه ی ف) العبدُ : برده گریخت.
هافَ ـِ هَیْفاً : ۱. تشنه شد. ۲. ورقُ الشّجرِ : برگ درخت ریخت.
الهاف ۱. «رجُلٌ ـٌ» : مردِ ناشکیبا بر تشنگی. مؤ : هافَة. ۲. «جِمالٌ هافَةٌ» : شترانی که زود به زود تشنه می‌شوند.
هافَی مُهافاةً (ه ف و) ه : او را به دوستداری و عشق خود مایل ساخت.
الهافی : ۱. فا. ۲. گرسنه. ج : هُفات.
الهافِیَة : ۱. مؤنّثِ هافِی. ج : هَوافٍ. ۲. «هَوافِی الإبِلِ» : شترانِ گم‌شده.
الهاقِل : موش نر.
هاکَ ـُ هَوْکاً (ه و ک) : ردا پوشید.
الهاکّ : بسیار احمق و نادان، گول، کم‌خرد، بی‌شعور.
هاکَی مُهاکاةً (ه ک و) : عقل او را اندک یافت، او را کم‌خرد شمرد.

هالَ ـُـ هَـوْلاً (ه و ل) ۱. ه الأمرُ : آن موضوع او را هراسان کرد و بر او دشوار و گران آمد. ۲. ترسید، هراسید و جا زد. ۳. ـ ت المرأةُ بجمالِها : آن زن از زیبایی خود خوشش آمد و مغرور شد.

هالَ ـِـ هَـيْلاً (ه ی ل) علیه التّرابَ : روی او خاک ریخت، بر آن خاک افشاند.

الهال : ۱. سراب. ۲. ریگ انباشته شده و سست و ریزان. ۳. گیاه و دانه‌ای خوشبوی از هند مانند هِل. ← قاقُلّة.

الهالِب : ۱. فا. مؤ : هالِبَة. ۲. «ليلةٌ ـة» : شب بارانی.

الهالّة : ۱. هالهٔ گرداگردِ ماه. ۲. هاله و نوری که نقاشان گرداگردِ چهرهٔ مقدّسان می‌کشند. ج : هالات.

الهالِج : ۱. فا. ۲. آن که خوابهای آشفته بسیار بیند.

هالَسَ مُهالَسَةً (ه ل س) ه : با او آهسته و در گوشی سخن گفت، رازگویی کرد، نجوا کرد.

الهالِس : ۱. فا. ۲. مرد ریزِ سبک‌اندام. ج : هَوالِس.

الهالِع : ۱. فا. ۲. «نعامٌ ـة» : شترمرغ تیزرو. مؤ : (ایضاً) هالِع و هالِعَة. ج : هوالِع.

الهالِک : فا، میرنده، نابودشونده. ج : هَلْکَی و هُلّک و هُلّاک و هَوالِک (این وجه شاذّ است).

الهالِکَة : ۱. مؤنّثِ هالِک. ۲. نَفْس حریص و آزمند. ج : هَوالِک.

الهالِکِیّ : آهنگر ← حدّاد.

هالَّ مهالَّةً و هِلالاً (ه ل ل) الأجیرَ : مزدور و کارگر را با دستمزد ماهانه به کار گماشت، او را ماهانه اجیر کرد.

الهالُوک : گیاه کتان صحرایی، افتیمون (المو).
Dodder (E)

هالَی مُهالاةً (ه و ل) ه : او را ترساند، هول در دل او افکند.

هامَ ـِـ هَیْماً و هَیُوماً و هِیاماً و هَیَماناً و تهْیاماً (ه ی م) ۱. به و بکذا : به او عشق ورزید یا آن چیز را دوست داشت. «ـ بالمرأةِ» : به آن زن دل باخت. ۲. ـ علی وجهِه : آواره و بی‌هدف راه رفت، در بدر و خانه به دوش شد، سرگردان شد.

أَلهام جـ : هامَة.

الهامَة : ۱. سر هر چیزی «ـةُ الجَبَلِ» : سرِکوه. ۲. بالای سر. ۳. تن، پیکر، جثّه. ۴. سرکرده و مهتر قوم، رئیس. ۵. دسته‌ای ازمردم. ۶. نوعی جغد که در گورستان زندگی می‌کند، بوم. ۷. «هذا ـةُ الیومِ اوغدٍ» : او امروز یا فردا می‌میرد. ۸. پرنده‌ای است که گویند در سر مقتول جای می‌کند و به (صدَی) معروف است. ج : هامات و هام. ۹. «بناتُ الهامِ» : مغز سر.


الهامَة

الهامِج : ۱. فا ← هَمَج. ۲. رهاشده، نامنظم و پریشان چون لشکر بی‌فرمانده. ج : هَوامِج.

الهامِد : ۱. فا. ۲. چیز کهنه و تیره شده و رنگ برگشته. ۳. گیاه و درخت خشک. ۴. جای بی‌سبزه و گیاه. ۵. مرده. ۶. جامهٔ کهنه و پوسیده که چون بدان دست زنند از هم بپاشد. ج : هَوامِد.

هامَرَ مُهامَرَةً (ه م ر) الشیءَ : آن چیز را کشید و برد.

الهامِر : ۱. فا. ۲. ابر روان و پُرباران و سیل‌زای.

الهامِز : ۱. فا. ۲. عیب‌کننده و سخن‌چین. ج : هامِزُونَ و هُمّاز.

هامَسَ مُهامَسَةً (ه م س) ه : با او درگوشی صحبت کرد، با او راز در میان نهاد، با یکدیگر نجوا کردند.

الهامِس : ۱. فا. ۲. «ذِئْبٌ ـة» : گرگ بسیار درنده و خطرناک.

هامَشَ مُهامَشَةً (ه م ش) ه : شتافت و بر او پیشی جُست، او را امان نداد.

الهامِش : ۱. فا. ۲. حاشیهٔ کتاب. «ـُ الشیءِ» : کنار و حاشیهٔ هر چیز. «هو یعیش علی ـِ المجتمَعِ» : او در حاشیهٔ اجتماع زندگی می‌کند نه در متن آن، منزَوی و کناره‌گیر است. ج : هَوامِش.

الهامِع : ۱. فا. ۲. «دمعٌ ـة» : اشکِ روان و ریزان. ج : هوامِع.

الهامِعَة : ۱. مؤنّثِ هامِع. ج : هَوامِع. «دُمُوعٌ هَوامِعُ» : قطرات اشکِ ریزان و روان.

الهامِل : شتر رها شده به چریدن بی‌شتربان. (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : هَوامِل و هُمَّولَة و هامِلَة

و هُمَّل و هُمّال و هَمْلَی و هَمَل که اسم جمع است.

الهامَّة : ۱. جانور گزندهٔ سم‌دار. ۲. حشرات غیر کشنده.

هانَ ـُ هَوْناً (ه و ن) ۱. الأمرُ علیه : آن کار یا موضوع بر او آسان و سبک شد. ۲. «هُنْ عِندی الیومَ» : امروز نزد من بمان و بیاسای، استراحت کن.

هانَ ـُ هَوْناً و هَواناً و مَهانَةً (ه و ن) ۱. الرجُلُ : آن مرد خوار و ذلیل و حقیر شد. ۲. سست و آرام و بی‌حرکت شد، ناتوان شد و آرمید.

الهانِئ : ۱. فا. ۲. خدمتکار.

هانَفَ مُهانَفَةً و هِنافاً (ه ن ف) ۱. ت المرأةُ خاصّةً : آن زن سست و سرد خندید، ادای خنده را درآورد، خندهٔ زورکی کرد. ۲. ـــ فلانٌ صاحبَه : فلانی با دوستش بازی کرد.

هانَمَ مُهانَمَةً (ه ن م) ه : با او آهسته سخن گفت، با او نجوا کرد.

الهانِم تُر معـ : خانم، بانو. ج : هَوانِم.

الهانَّة : ۱. پیه و سفیدیِ زیر و درون چشمخانه. ۲. «ما به ـّـ» : در او سود و خیری نیست.

هاهْ : ۱. اسم صوت است برای ترساندن و تهدید. ۲. برای حکایت کردن از خندهٔ شخص خندان «ضحکَ فلانٌ هاهْ هاهْ» : فلانی قاه قاه خندید.

هاوَدَ مُهاوَدَةً (ه و د) ۱. ه : به او میل کرد و گرایش یافت. ۲. ـــ ه : با او دشمنی کرد. ۳. ـــ ه : با او آشتی کرد (از اضداد). ۴. ـــ ه فی الثّمنِ : در قیمتِ چیزی بر او سخت نگرفت، به او همراهی کرد، با او کنار آمد.

هاوَشَ مُهاوَشَةً (ه و ش) القومَ : با آن مردم درآمیخت، آمیزش کرد.

هاوَنَ مُهاوَنَةً (ه و ن) نفْسَه : با خویشتن مهربانی و نرمی کرد، خود را به رنج و تکلّف نیفکند، به خود رحم کرد.


هاون

الهاوَن و الهاوِن و الهاوُون : ۱. هاون، هَوَنگ. که در آن چیزی کوبند. ۲. «مِدْفَعُ ـِـ» : دستهٔ هاون، دسته هَوَنگ. ج : هَواوِین.

هاوَی مُهاواةً و هِواءً (ه و ی) : ۱. تند راه رفت. ۲. ه : با او به نرمی و مدارا رفتار کرد، مطابق میل او عمل کرد. ۳. ه : با او لجاجت و ستیزه کرد و سرسختی به خرج داد (از اضداد).

الهاوِی : ۱. فا. ۲. ملخ. ۳. آن که افزون بر شغلش به نوعی ورزش یا هنر یا کاری خاص علاقه داشته باشد و بدان بپردازد، دوستدار، هوادار، عاشق «ـــ طوابعُ البَرِیْد» علاقه‌مند به جمع‌آوری تمبرهای پستی. «عازِفٌ هاوٍ أو لاعِبٌ هاوٍ» : نوازنده یا ورزشکارِ غیر حرفه‌ای، آماتور. ۴. (از حروف) حرف الف. ج : هَواة.

الهاوِیَة : ۱. مؤنّثِ هاوی. ۲. هوا، جَوّ. ۳. مادرِ فرزنده مرده. ۴. صفت جهنّم ← «هاوِیَة، بی‌الف و لام».

هاوِیَة : دوزخ، جهنّم (غیر منصرف است و اگر الف و لام بر سر آن درآید صفتِ جهنّم خواهد بود ← الهاوِیَة (معنیِ ۴).

هایَأَ مُهایَأَةً (ه ی أ) ۱. ه فی الأمرِ أو علیه : در آن کار با او نرمی و مدارا کرد. ۲. ـــ ه فی الدّارِ : او را چندی در اینجا و چندی در آنجا سکونت داد. به نوبت با او در خانه نشستند.

هایَثَ مُهایَثَةً (ه ی ث) ه : در افزونی بر او پیشی گرفت، در چیزی از او افزونتر شد.

الهایِثَة «ـُ القومِ» : داد و فریاد و سر و صدای مردم.

هایَجَ مُهایَجَةً و هِیاجاً ۱. ه : او را برانگیخت، او را به هیجان درآورد. ۲. ـــ ه : با او ستیزه و کشمکش کرد.

هایَطَ مُهایَطَةً و هِیاطاً : ۱. بانگ و فریاد کرد، سر و صدا به راه انداخت. ۲. ـــ ه : او را ناتوان شمرد.

هَبْ : فعل امر است از (وَهَبَ) به معنیِ : چنین گیر، چنین فرض کن، گیرم که «هبنی فعلتُ کذا» : فرض کن که من چنین کردم. «هَب» مخصوص امراست و دو مفعول را منصوب می‌کند. و هیچگاه نمی‌گویند «هَبْ إنّی».

هَبا ـُ هَبْواً و هُبُوّاً (ه ب و) ۱. الغبارُ : گرد و غبار برخاست. ۲. ـــ الرّمادُ : خاکستر با خاک آمیخت. ۳. کند راه رفت. ۴. ـــ الفَرَسُ : اسب رمید، گریخت. ۵. ـــ

فلانٌ : فلانی مُرد، درگذشت.
الهَباء : ۱. گرد و غبار. ۲. ریزه‌های خاک بلند شده بر روی زمین. ۳. مردم کم‌عقل. ج : أهْباء و أهْبِيَة. ۴. «أهْباءُ الزَّوْبَعة» : آنچه با گِردباد به هوا رود.
الهَبائِب «ثوبٌ ـ» : جامهٔ ژنده و تکّه پاره.
الهَباءَة : پاره‌ای گرد و غبار.
الهَبائِط جـ : هَبُوط.
الهَبائِيّ جـ : هَبَيّ.
الهَباب : گرد و غبار پراکنده در هوا.
الهُبارِيَة : ۱. ریزه‌های پَر و پشم و مانند آن که در هوا پراکنده شود. ۲. چیزی مانند سفیدی و شوره که به تَهِ موی بچسبد، شورهٔ سر.
الهُبارِيَّة «ريحٌ ـ» : باد پُر گرد و غبار.
الهُباشات : ۱. جـ : سالمِ هُباشَة. ۲. مال و دارایی که گرد آورند و بیندوزند، اموالِ اندوخته، درآمدها.
الهُباشَة : ۱. گروهی مردم از اقوام و قبایلی مختلف. ج : هَوابِش و هُباشات. ۲. ← الهباشات.
الهِباع جـ : هُبَع.
الهَباقِع جـ : هَبْقَع.
الهَبال : درختی که از چوب آن چوبهٔ تیر سازند. واحدِ آن هَبالَة است.
الهَبالَة : ۱. واحـدِ هَـبال. ۲. فـقدان عـقل و تـمییز، بی‌شعوری، گولی. ۳. جُستن، خواستن.
الهُبالَة : غنیمت، بهره.
الهَبانِق و الهَبانِيق جـ : ۱. هُبانِق. و ۲. هُبْنُق. و ۳. هَبْنِيق و ۴. هِبْنِيق. و ۵. هُبْنُوق. و ۶. هَبَيْنَق.
الهَباهِب جـ : هَبْهَب.
الهَباهِيب جـ : هَبْهاب.
الهُبايَة «ـُ الشَّجرِ» : پوست درخت.
هَبَّ ـُ **هِباباً الرجُلُ** : آن مرد چندی ناپدید شد.
هَبَّ ـِ **هَبّاً و هَبَّةً و هِبَّةً** السّيفُ الشيءَ : شمشیر آن چیز را برید.
هَبَّ ـِ **هَبّاً و هُبُوباً** ۱. السّيفُ : شمشیر تیز و بزّان شد. ۲. ـ فی الحربِ : در جنگ شکست خورد.
هَبَّ ـِ **هُبُوباً و هَبِيباً و هَبّاً و هِباباً** : ۱. سـرزنده و چابک و سریع شد، «ـ السائِرُ» : رونده سرزنده و تند رفت. ۲. «ـ يَفْعَلُ كذا» : به فلان کار آغاز کرد. ۳. «مِن أينَ هَبَبْتَ؟» : از کجا آمدی.
هَبَّ ـُ **هُبُوباً و هَبِيباً و هَبّاً** ۱. ت الرّيحُ : باد وزید. ۲. ـ من النّومِ : از خواب برخاست، بیدار شد. ۳. ـ ه من النومِ : او را از خواب بیدار کرد (لازم و متعدّی). ۴. ـ النّجمُ : ستاره دمید، طلوع کرد.
الهِبَب جـ : هِبَّة.
الهَبّاب : بادی که سخت و شدید وزد، بادِ وزان، بسیار وزنده.
الهَبّار : ۱. نـوعی مـیمون پُـر مـوی و پشـم، مـیمون دُم‌دراز، قِـردِ مـقدّس (کـه در هـند آن را مـقدّس مـی‌دانـند). Semmopithecus (S) ۲. «سَـيفٌ ـ» : شمشیر بسیار تیز و بزّان.
الهَبارِيّات [زیست‌شناسی] : خـانوادهٔ مـیمونهای دُم درازِ پُر موی و پشم.
الهَبّال : ۱. کاسبکارِ حقّه‌باز. ۲. **شکارچی‌ای که شکار** را بفریبد و بگیرد.
هَبَّبَ تَهْبِيباً (ه ب ب) الثّوبَ : جامه را پاره پاره کرد، لباس را تکّه پاره کرد.
الهَبَّة : ۱. مصـ هَبَّ ـِ. ۲. مصدر مرّه از هَبَّ. ۳. مدّتی از روزگار، چـندی از زمـان. ۴. سـاعتی از سـپیده‌دم مانده، لختی مانده از پگاه.
الهِبَّة : ۱. مصـ وَهَبَ و وَهِبَ. ۲. مصدر نوع از هَبَّ. ۳. بریدن شمشیر هنگام زدن. ۴. حالتِ وزش و هُبوبِ باد. ۵. زمانی از روزگار، چندی. ۶. پاره‌ای از جامه، تکّه‌ای لباس. ۷. ساعتی مانده از سپیده‌دم. ج : هِبَب.
هَبَّجَ تَهْبِيجاً (ه ب ج) ه : آن را باد کرد، او را متورّم ساخت.
هَبَّشَ تَهْبِيشاً (ه ب ش) ۱. المالَ : مال را گرد آورد و اندوخت، کسب درآمد کرد. ۲. ـ ه : آن را خراش داد، خراشاند، چنگ زد.
هَبَّطَ تَهْبِيطاً (ه ب ط) العَدلِ : بستهٔ بار را بر روی شتر


الهَبّار

هموار کرد.
الهَبَّع جـ: ۱. هابِع. و ۲. هَبُوع.
هَبَّلَ تَهْبِيلاً (ه ب ل) ۱. الرجُلُ لعيالِه: آن مرد برای زن و فرزندش کار و کاسبی کرد، کسب کرد، به دست آورد. ۲. ـ فلاناً: به فلانی گفت: «هَبَلَتْکَ أُمُّکَ»: تو چه قدر دانا و چه درست‌اندیشی! ۳. ـ هُ اللحمُ: بسیار چاق شد، گوشت بدن او لایه لایه روی هم افتاد.
الهَبُّور: ۱. مورچهٔ ریز. ۲. کاه و ریزه‌های خوشه و برگ کِشت که بر زمین ریزد.
هَبَّى تَهْبِيَةً (ه ب و) الثّريدَ: ترید (تلیت) درست کرد.
الهُبَّى جـ: هابِی.
هَبَتَ ـِ هَبْتاً و هُباتاً ۱. ه: او را زد. ۲. ـ ه: او را خوار گرداند، قدر و منزلتش را کاست. ۳. ـ ه: آن را فرود آورد و پست گرداند. ۴. ـ ه بالسّيفِ: او را با شمشیر زد.
هُبِتَ مجـ ۱. الرّجُلُ: آن مرد ترسو شد. ۲. بی‌خرد شد.
الهِبَة: ۱. مصـ وَهَبَ و وَهِبَ. ۲. هدیه، بخشش، عطیّه. ۳. بخشیدن چیزی بلاعوض، إنعام، احسان. ۴. [قانون]: عقدی که به موجب آن شخص بخشنده مالی را رایگان به گیرندهٔ بخشش واگذار می‌کند، هبه. ج: هِبات.
الهُبَة: لغت و گویشی است در أُهْبَة: ساز و برگ، وسایل.
الهَبْتَة: ۱. مصدر مرّه از هَبَتَ. ۲. سستی و ضعف «فی عقلِه ـ»: در عقل او اندک سستی و ضعفی است.
هَبَجَ ـَ هَبْجاً ه بالعصا: او را با چوبدستی آرام و پیاپی زد.
هَبِج ـَ هَبَجاً وجهُه: چهرهٔ او ورم کرد، صورتش باد کرد.
الهَبَج: ۱. مصـ هَبِجَ. ۲. [دامپزشکی]: ورم پستان ماده شتر.
الهَبِج: آن که صورتش ورم کرده است.
هَبَدَّ ـِ هَبْداً ۱. الهبيدَ: حنظل را چید و شکست و پخت. ۲. ـ ه: به او حنظل خورانید.
هَبَذَ ـِ هَبْذاً الفَرَسُ أو الطّائِرُ أو الرجُلُ: اسب یا پرنده یا مرد در تاختن یا پریدن یا دویدن شتاب کرد، سرعت ورزید.
هَبَرَ ـُ هَبْراً اللحمَ: گوشت را به تکّه‌های بزرگ برید.
هَبِرَ ـَ هَبَراً البعيرُ: شتر پرگوشت و فربه شد.
الهَبِر: شتر نَرِ پُرگوشت.
الهَبْر: ۱. مصـ هَبَرَ. ۲. گوشت، پاره گوشتِ بی‌استخوان. واحدِ آن هَبْره تکّه‌ای گوشت بی‌استخوان است. ۳. زمین یاریگ هموار. ج: هُبُور و هُبُر. ۴. (در اصطلاح قرائت): وقف کردن بر سر آیه هنگام خواندن.
الهُبُر (اقم، منت.) جـ: هَبِير.
الهُبْر جـ: ۱. أهْبَر. و ۲. هَبْر. و ۳. هَبِير. ۴. دانهٔ انگور، هستهٔ انگور. ۵. آنچه هنگام شانه کردن از کتّان می‌ریزد، آشغال و پس‌ماندهٔ لیفِ شانه شدهٔ کتّان.
الهَبْرَة: ۱. مصدر مرّه از هَبَرَ. ۲. تکّه گوشتِ بی‌استخوان.
هَبْرَجَ هَبْرَجَةً: ۱. ناهموار و آشفته راه رفت، تِلو تِلو خورد. ۲. ـ الثّوبَ: جامه را نگارین کرد، پُر نقش و نگار کرد.
الهَبْرَج: ۱. راه رفتن با شتاب و سبک. ۲. خرامنده‌ای دامن‌بلند که دامن‌کشان بخرامد. ۳. آن که بد و ناهموار راه رود، تِلو تلو خورد. ۴. فربه و ستبراندام. ۵. گاوِ نَر. ۶. جامهٔ نگارین، جامهٔ پرنقش و نگار. ۷. آهوی پیر.
الهِبْرِزِيّ ف مع: ۱. سواری از سواران فارسی. ۲. پیشوا، فرمانده سواران. ۳. دینارِ نو. ۴. هر چیز خوب و زیبا. ۵. شیرِ بیشه. ۶. کفش خوب. ۷. زرِ ناب. ۸. «أمّ ـ»: کُنیهٔ تب.
الهِبْرِفِيّ ف مع: هر صنعتگری که با آتش سر و کار داشته باشد چون زرگر و آهنگر و مسگر و مانند آنها.
الهِبْرِيَّة: ۱. پُرزهایی ریز که از پنبه فرو ریزد. ۲. آنچه از نی و پاپیروس و گیاه فرو ریزد و پراکنده شود. ۳. ریزه‌ها و پُرزهای پَر که پراکنده شود. ۴. شورهٔ سر. (الر) سفیدی‌ای مانند شورهٔ سر که به بیخِ مو می‌چسبد.
هَبَزَ ـِ هَبْزاً و هُبُوزاً و هَبَزاناً: ناگهانی مُرد، سکته

کرد.
الهَبْز : لغت و گویشی است از هَبْر (تا).
الهَبَس : گُل و گیاه خیری، از نامهای دیگرش مَنْثور و نمّام است.
الهَبْز : گویشی و لغتی است در هَبْر، زمین پست و هموار که اطرافش بلند باشد. ج : هُبُوز (ده، تا، اقم، معجم متن‌اللغة) ج : هُبُوز.
هَبَشَ ـُ هَبْشاً الرجُلُ : ۱. با همهٔ کف دست شیر یا آب نوشید. ۲. ـ ه : به او ضربه‌ای دردآور زد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۴. ـ الشیءَ : به آن چیز رسید، برخورد. ۵. ـ لعیالِه : برای زن و فرزندش روزی کسب کرد.
هَبِشَ ـَ هَبْشاً الشیءَ : آن چیز را کسب کرد، به دست آورد، فراهم آورد.
هَبَصَ ـِ هَبْصاً : ۱. شادمان شد و به جنبش و نشاط و شتاب درآمد. ۲. ـ الکلبُ : سگ بر شکار آزمند شد. ۳. ـ علی الشیءِ : بر آن چیز حریص شد و بیقراری نمود.
هَبِصَ ـَ هَبَصاً : ۱. تند راه رفت. ۲. ـ الکلبُ : سگ بر شکار حریص و آزمند شد. ۳. ـ علی الشیءِ : بر آن چیز آزمند شد و برای به دست آوردنش بیقراری نمود. ۴. ـ بالضّحکِ : خندهٔ بسیار کرد.
الهَبِص : آن که برای چیزی حریص باشد و در به دست آوردن آن بیقراری کند، آزمندِ بیقرارِ چیزی.
الهَبَصّی : نوعی راه رفتن تند و باشتاب.
هَبَطَ ـِ هَبْطاً ۱. البلدَ : به آن شهر درآمد، داخلِ شهر شد. ۲. ـ ه البلدَ : او را به شهر وارد کرد. ۳. ـ ه من المکانِ العالی : او را از جای بلند به زیر آورد، فرود آورد. ۴. ـ فلاناً : فلانی را زد. ۵. ـ المرضُ لحمَه : بیماری او را لاغر کرد، گوشتش را ریزاند. ۵. ـ السوقَ : به بازار آمد. ۷. ـ ثمنَ السّلعةِ أو من ثمنِه : قیمت کالا را پایین آورد یا از آن کاست، آن را ارزان کرد.
هَبَطَ ـُ هُبُوطاً ۱. من الجبلِ : از کوه به زیر آمد. ۲. ـ من موضعٍ إلی آخر : از جایی به جایی رفت، منتقل شد. ۳. ـ الثمنُ : قیمت پایین آمد، بهای کالا ارزان شد. ۴. خوار و کم‌ارج شد. ۵. ـ ه الزّمانُ : روزگار او را پایین کشید و پس از دارایی و توانمندی و کرم و بخشش دارایی را از دست داد و امکان کرم و احسانی برایش نماند.
الهَبْط : ۱. مص هَبَطَ. ۲. کاهش، کمی، نقصان. ۳. افتادن به حال و روز بد. ۴. خواری و ذلّت.
الهُبُط جـ : هَبُوط.
الهَبْطَة : ۱. مصدر مرّه از هَبَطَ. ۲. زمین پست و هموار، گودیِ دره.
الهُبُط جـ : هَبُوط.
هَبَعَ ـَ هَبْعاً و هُبُوعاً ۱. الحمارُ : خر آهسته و کند راه رفت. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور گردن کشیده راه رفت.


الهَبَع

الهُبَع : ۱. خر، الاغ. ۲. بچّه شتر یا گوساله‌ای که در تابستان زاییده شده باشد. ج : هُبَعات و هِباع. مؤ : هُبَعَة. ج مؤ : هُبَعات.
الهُبَعات جـ : هُبَع (برای مذکّر و مؤنّث آمده است).
هَبَغَ ـَ هُبُوغاً و هَبْغاً : هنگام روز خوابید.
الهَبْغَة : خواب.
الهَبْقَع : مرد کوتاه‌قدِ استوارخلقت. ج : هَباقِع.
الهُبْقَع : مرد متکبّرِ نادان (ده، معجم متن‌اللغة).
الهُبَک جـ : هُبْکَة.
الهُبْکَة : ۱. نادان، گول، احمق. ۲. زمینی بسیار نرم که دست و پای ستور و عابر در آن فرو رود. ج : هُبَکات و هُبَک.
هَبِلَ ـَ هَبَلاً : ۱. عقل و تمییزِ خود را از دست داد. ۲. ـ ته أُمُّه : مادرش او را از دست داد، داغش را دید، به سوکِ او نشست (این معنیِ اصلیِ «هَبِلَ» است امّا سپس در معنیِ ۳ نیز بکار گرفته شده است. لسـ) ۳. «هَبِلَتْهُ أُمُّهُ!» : جملهٔ دعایی و برای تحسین و اعجاب است یعنی : چه بسیار دانا و درست‌اندیشه است!
الهَبَل : ۱. مص. ۲. شأن، حال، ارج و مقام.
الهَبِل : ۱. گرگ. ۲. حیله‌گر، فریبکار.
هُبَل : نام یکی از سه بُتِ بزرگ قریش در کعبه.
الهُبْل جـ : ۱. أهْبَل. و ۲. هَبْلاء.

الهَبْلَة : بوسه ← قُبْلَة.


الهَبْلَع

الهِبْلَع : ۱. سگ تازی. ۲. پست، خوار و حقیر. ۳. مرد فراخ‌گلو که لقمه‌های بزرگ برگیرد. ۴. «عَبْدٌ ـــ» : بنده‌ای که پدر و مادرش معلوم نباشند.

الهِبَلّ : ۱. مرد بزرگ و درازقد. ۲. مرد یا شتر یا شترمرغ یا هر حیوان درشتِ پیر و سالخورده. ۳. حیله‌گر، فریبکار.

الهِبَلَّى : خرامیدن و با ناز و تکبّر راه رفتن.

هَبْنَقَ هَبْنَقَةً الرجُلُ : آن مرد چهارزانو نشست.

الهُبْنُق : ۱. خدمتکار، چاکر، نوکر. ۲. غلام‌بچّه، غلام‌بچّهٔ خدمتکار، خانه‌شاگرد. ج : هَبانِق و هَبانِیق.


الهَبُور

الهَبَنْقَع : ۱. کوتاه‌قدِ سخت‌اندام. ۲. خودستایی گول و نادان که همنشینی با زنان را دوست داشته باشد. ۳. آن که در کاری یا قول و قراری راستی ندارد و به او اعتماد نشاید. ۴. آن که بر روی سرین یا بر سرِ پا نشیند و گدایی کند، گدا و سائلِ به کفِ نشسته. ۵. آن که چون جایی نشیند برنخیزد و از آنجا نرود، نشینندهٔ سمج در جایی.

الهَبَنْقَعَة : ۱. مؤنّثِ هَبَنْقَع. ۲. روی پنجه نشستن، سرپا نشستن روی پنجهٔ پا. ۳. شترِ آویخته لب.

الهَبَنَّق : ۱. گول، کم‌خرد. ۲. کوتاه‌قد.

الهَبَنَّک : ۱. گول و احمقِ خودستا. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، بسیار دو بهم زن و فتنه‌انگیز.

الهَبَنَّکَة : ۱. مؤنّثِ هَبَنَّک. ۲. مرد تن‌آسان، تنبل (ة برای مبالغه است ← مقدمه ص ۳۱).

الهُبْنُوق و الهَبَنِیق و الهِبْنِیق : غلام‌بچّهٔ خدمتکار، خانه‌شاگرد. ج : هَبانِیق.

الهَبْهاب : ۱. تندرو. ۲. فریادکشنده، بانگ برآورنده. ۳. سراب، آب‌نما. ج : هَباهِیب.

هَبْهَبَ هَبْهَبَةً : ۱. تند رفت، شتافت. ۲. از خواب بیدار شد. ۳. ـــ السَّرابُ : سراب درخشید. ۴. ـــ ه : او یا آن را راند و بانگ بر او زد. ۵. ـــ الکَبْشَ : قوچ را سر برید.

الهَبْهَب : ۱. تندرو، تیزرو، شتابان. ۲. گرگِ چالاک و تیزرفتار. ج : هَباهِب.

الهَبْهَبِیّ : ۱. آن که برای شتران خوب آواز خواند، سرودخوان و حادیِ خوش‌آواز. ۲. کباب‌پز، بریان‌پز، آشپز. ۳. قصّاب. ۴. چوپان گوسفندان، شبان. ۵. گاوبان و اشتربان، ساربان. ۶. شتر نَرِ تیزگام و سبک‌رفتار. ۷. نیکو خدمت‌کننده، آن که کار و خدمت خود را خوب انجام می‌دهد. ۸. نیک جداکننده. ۹. شتابان، تندرو.

الهَبْو : شترمرغ نر.

الهَبُوب و الهَبُوبَة (از بادها) بادی که گرد و خاک بلند کند، بادِ گردانگیز ← هَبِیب.

الهَبْوَة : ۱. گرد و خاک و غبار. ج : هَبَوات و (برخلاف قیاس) أهباء. ۲. «أهْباءُ الزَّوبَعَة» : بادی که با گرد و خاک بسیار به هوا تنوره کشد، گِردباد.

الهَبُور : عنکبوت.

الهُبُور جـ : هَبْر.

الهُبُوز جـ : هَبْز (ده، تا، اقم، معجم متن‌اللغة).

الهَبُوط : زمینِ نشیب، سرازیری، سراشیب. ج : هُبُط.

الهَبُوع : ۱. خرِ کندرو. ۲. ستوری که گردن کشیده راه رود. ← هابِع. ج : هُبَّع (تا).

الهَبُول : زن فرزندمرده، زنی که نوزادش زنده نمانَد.

الهَبِیب (از بادها) : بادِ گردانگیز ← هَبُوب.

الهَبِید : حنظل یا دانهٔ حنظل، واحدِ آن هَبِیدَة : یک حنظل یا یک دانهٔ حنظل است.

الهَبِیر : ۱. زمینی هموار که اطراف آن بلند باشد. ج : هُبُر و أهْبِرَة. ۲. «ضَرْبٌ ـــ» : ضربتی که تکّه‌ای از گوشت را جدا کند.

الهُبَیْرَة : ۱. کفتارِ کوچک. ۲. «أبُو ـــ» : غوکِ نَر. ۳. «أُمُّ ـــ» : غوکِ ماده.

الهَبِیط : کمر باریک و لاغر و ناتوان، باریک‌میان. (برای مذکّر و مؤنّث).

الهِبْیَغ : پُرخواب، بسیار خوابنده.

الهَبَیّ : پسربچّهٔ کوچک، کودک خُرد. ج : هَبائِیّ.

الهَبَیَّغ و الهَبَیَّغَة : زنی بدکاره که دست هیچ خواستاری را رد نکند.

هَتَأَ ـَ هَتْأً ۱. ه بالعصا : با چوبدستی او را زد. ۲. ـ الطّعامَ : آن خوراک را خورد، غذا خورد.
هَتِئَ ـَ هَتَأً الرجُلُ : آن مرد از بیماری یا پیری و جز آن خمیده شد.
الهَتْءُ : ۱. مصـ هَتَأَ. ۲. هنگام، زمان «مَضَی من النّهارِ ـّ» : پاسی از روز گذشت، زمانی از روز سپری شد.
الهِتْءُ : پاره‌ای از وقت، لَختی از زمان «مَضَی ـّ من اللیلِ» : پاسی از شب گذشت.
الهُتْءُ جـ : أهْتَأ.
هَتِئَ (هَتِءَ) ـَ **هَتَأً** الرجُلُ : آن مرد از بیماری یا جز آن خمیده شد.
الهَتَأ : ۱. مصـ هَتِئَ. ۲. شکاف، پارگی، دریدگی.
الهَتْأَة : ۱. مصدر مرّه از هَتَأَ. ۲. وقت، هنگام، زمان ← هَتْء.
هَتا ـُ هَتْواً (ه ت و) ه : آن را زیر پا شکست، آن را شکست و لگدمال کرد.
الهَتائِک جـ : هَتِیْکَة.
الهُتاف : ۱. مصـ. ۲. آواز بلند، بانگ، نعره، فریادِ تحسین، غریوِ تحسین.
الهَتالِم جـ : هَتْلَمَة.
الهُتامَة : شکستهٔ چیزی، خرده‌ریز.
الهَتامِل جـ : هَتْمَلَة.
هَتَّ ـُ هَتّاً ۱. الکلامَ : سخن را مرتّب و منظّم و نیکو بیان کرد، آن را خوب به هم پیوند داد. ۲. ـ فی الکلامِ : تند تند و پیاپی سخن گفت. ۳. ـ الماءَ : آب را پی در پی ریخت. ۴. ـ ت المرأةُ غزلَها : آن زن پیاپی نخ رِشت. ۵. ـ الثّوبَ : جامه را پاره کرد. ۶. ـ العِرْضَ : آبرو را ریخت، آبروریزی کرد، پردهٔ آبروی کسی را درید. ۷. ـ ه : مرتبهٔ او را پایین آورد، او را بی‌اعتبار کرد. ۸. ـ ورقَ الشّجرِ : برگ درخت را ریخت. ۹. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست و ریز ریز کرد.
هَتَّ ـُ هَتِیْتاً ۱. البَکرَ : شتربچّه بانگ برآورد. ۲. ـ ت قوائِمُ البعیرِ : دست و پای شتر در راه رفتن آواز داد، مفاصلش صدا کرد.
الهَتّ : ۱. مصـ هَتَّ. ۲. «ترکَهُم ـّ بَتّاً» : آنها را شکست و دور انداخت.
الهَتّات : ۱. فا. صیغهٔ مبالغه. ۲. مرد سبک، جِلف. ۳. پرگوی.
الهَتّافَة : ۱. مؤنّثِ هَتّاف ← هَتَفَ. ۲. «قَوسٌ ـّ» : کمانِ پُرآواز.
هَتَّرَ تَهْتِیْراً (ه ت ر) عِرضَه : آبروی او را برد، او را کاملاً بی‌آبرو و بی‌حیثیّت و بی‌اعتبار کرد.
هَتَّفَ تَهْتِیْفاً (ه ت ف) ت الحمامةُ : کبوتر آواز داد، بَغْبَغو کرد.
هَتَّکَ تَهْتِیْکاً (ه ت ک) السِّتْرَ : پرده را سخت درید، پرده‌دری کرد.
الهُتّل «سحابٌ ـّ» : ابرِ پیاپی بارنده.
هَتَّمَ ـَ تَهْتِیْماً (ه ت م) ه بالضّربِ : با زدن او را سست و ضعیف کرد، او را بیحال کرد.
الهُتّن جـ : ۱. هاتِن. و ۲. هَتُون.
هَتَرَ ـِ هَتْراً ۱. عِرضَه : آبروی او را برد، پردهٔ ناموس او را درید، بدنامش کرد، بی‌اعتبار ساخت. ۲. ـ ه الکِبَرُ : پیریِ عقل او را ذایل کرد، بر اثر سالخوردگی خرف و سبک‌عقل شد. ۳. احمق و گول و بی‌خرد شد.
الهِتْر : ۱. دروغ. ۲. ناراست، باطل. ۳. امر شگفت‌آور، کار عجیب. ۴. سختی و بلا. ۵. سخن بیهوده، یاوه و بی‌معنی. ۶. خطا در گفتار. ۷. نیمهٔ اول شب. ج : أهْتار.
الهُتْر : از دست رفتن عقل در اثر پیری یا بیماری یا اندوهِ بسیار.
هَتَشَ ـِ هَتْشاً الکلبَ : سگ را برانگیخت، (اصطلاحاً) سگ را به روی کسی یا حیوانی کیش داد.
هَتَعَ ـَ هَتْعاً إلی قومِه : با شتاب به سوی قوم خود رفت، شتابان نزد آنان رفت.
هَتَفَ ـِ هَتْفاً و هُتافاً ت الحمامةُ : کبوتر آواز خواند، بَغْبَغو کرد.
هَتَفَ ـِ هُتافاً ۱. به : بانگ بر او زد. ۲. ـ ه أو به : او را ستود، تمجید کرد «ـ الشعبُ بحیاةِ البَطلِ» : مردم به سلامتی قهرمان غریو برآوردند و گفتند : «زنده‌باد

قهرمان!».
هُتِفَ مجـ «فلانَةٌ يُهْتَفُ بها»: فلان زن به زیبارویی یاد کرده می‌شود، از زیبایی وی تعریف می‌کنند.
الهَتْف: ۱. مصـ. ۲. بانگ سخت، آواز بلند.
الهَتَفَى: ۱. اسم است از هَتَفَ. ۲. «قَوْسٌ ــ»: کمان پُرآواز، کمانی که هنگام کشیدن آواز دهد.
هَتَكَ ـِ هَتْكاً ۱. السِّتْرَ و نحوَه: پرده و مانند آن را درید، پاره پاره کرد، چاک داد، یا کشید و کند. ۲. ــ السِّتْرَ: بخشی از پرده را درید تا آنچه پشت آن است پدیدار شود. ۳. ــ الثَّوبَ: پارچه را از درازا برید. ۴. ــ عِرْضَه: پردهٔ ناموس او را درید، آبروی او را لکّه‌دار کرد. ۵. «ــ اللهُ سَتْرَه»: خدا او را رسوا کرد، یا (به صیغهٔ نفرین) رسوا کُناد!
هُتِكَ مجـ عِرْضُه: از تخت عزّت و شوکت فرو افکنده شد، عزّتش بر باد رفته شد، خوارگشته شد.
الهَتِك «ثَوبٌ ــ»: جامهٔ پاره پاره.
الهِتَك جـ: هِتْكَة.
الهُتْك: نیمی از شب.
الهِتْكَة: هر یک از پاره‌های پردهٔ آبِ جنین که در هنگام زایمان پاره می‌شود و جنین بیرون می‌آید. ج: هِتَك.
الهُتْكَة: ۱. پاسی از شب. ۲. پرده‌دری، بی‌آبرویی، رسوایی.
هَتَلَ ـِ هَتْلاً و هُتُولاً و تَهْتالاً و هَتَلاناً ت السَّماءُ: آسمان پیاپی باران نرم و ریزه بارید.
الهَتَلان: ۱. مصـ. ۲. باران نرم و پیوسته.
هَتْلَمَ هَتْلَمَةً الرَّجُلانِ: آن دو مرد آهسته و پوشیده با هم سخن گفتند، درگوشی راز گفتند.
الهَتْلَمَة: ۱. مصـ. ۲. سخنِ پوشیده و پنهانی، راز. ج: هَتالِم.
هَتَمَ ـِ هَتْماً ۱. فَمَه: دندانهای پیشین او راکشید. ۲. ــ أسنانَ مقدّمِ فَمِه: دندانهای پیشین او را از بیخ شکست.
هَتِمَ ـَ هَتَماً: ۱. الشيءُ: آن چیز شکست. ۲. دندانهای پیشین او از بیخ شکست.
الهُتْم جـ: ۱. أهْتَم. و ۲. هَتْماء.
هَتْمَرَ هَتْمَرَةً الرَّجُلُ: آن مرد بسیار سخن گفت، پُر حرفی کرد.
هَتْمَلَ هَتْمَلَةً: ۱. الرَّجُلُ: آن مرد پوشیده و سربسته سخن گفت، راز گفت. ۲. ــ الرَّجُلانِ: آن دو مرد با هم آهسته سخن گفتند، درگوشی صحبت کردند.
الهَتْمَلَة: ۱. مصـ. ۲. سخن پنهان، راز. ج: هَتامِل.
هَتَنَ ـِ هَتْناً و هُتُوناً و هَتَناناً و تَهْتاناً: ۱. ت السَّماءُ: آسمان پیوسته بارید. ۲. ــ الدَّمعُ: اشک فرو چکید (الر).
هَتَنَ ـِ هُتُوناً الدَّمعُ: اشک فرو چکید.
الهَتْن: ۱. مصـ. ۲. بارانِ پیوسته.
الهُتُن جـ: ۱. هاتِن. و ۲. هَتُون.
الهَتْهات: آن که تند تند سخن گوید.
هَتْهَتَ هَتْهَتَةً: ۱. الشيءَ: آن چیز را شکست. ۲. ــ فی الكلامِ: در سخن گفتن شتاب کرد. ۳. ــ البعيرَ: شتر را با گفتنِ «هَتْ هَتْ» به سوی آبشخور راند.
الهُتُوء: شکافتگی، دریدگی.
الهَتُوف: ۱. «قوسٌ ــ»: کمانی که در کشیدن آواز دهد. ۲. «حَمامَةٌ ــ»: کبوتر بسیار آواز دهند. ۳. «ريحٌ ــ»: بادی که ناله می‌کند و زوزه می‌کشد. ۴. «سحابٌ ــ»: ابر پُر غُرّش و تُندَر.
الهَتُون: ۱. «سحابٌ ــ»: ابر پُرباران. ۲. «عينٌ ــ»: چشم اشکبار. ج: هُتُن و هُتُّن.
الهَتِيكة: رسوایی، هتکِ آبرو، بدنامی. ج: هَتائِك.
هَثَّ ـُ هَثّاً: ۱. دروغ گفت. ۲. ــ الأشياءَ: چیزها را درهم آمیخت، با هم قاطی کرد.
الهَثّاث: دروغگو.
هَثْرَمَ هَثْرَمَةً: بسیار سخن گفت.
هَثَمَ ـِ هَثْماً: ۱. ه: آن را چندان کوبید که نرم و ساییده شد. ۲. ــ له من مالِه: به او یک بار پاره‌ای از مال خود را داد.
الهَثْهاث: ۱. تند، شتابان. ۲. «شيءٌ ــ»: چیز درهم،

بهم آمیخته. ۳. «رجُلٌ ـّ» : مردِ دروغگو. ۴. درهم آمیختگیِ داد و فریاد جنگ، غریو و غوغا و هیاهوی جنگ.

هَشْهَشَ هَشْهَشَةً ۱. الشیءُ : آن چیز فاسد و تباه شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را زیر پا لِه کرد، سخت لگدمال کرد. ۳. ـ الأشیاءَ : آن چیزها را درهم آمیخت. ۴. ـ ه : به او ستم کرد. ۵. ـ ت السّحابةُ بمائِها : ابر بشدّت و سرعت باران ریخت.

الهَشْهَشَة : ۱. مصـ. ۲. درهم آمیختگیِ صداها، سر و صدا، داد و فریاد. ۳. هیاهوی جنگ، غریو و غوغای جنگ.

هَشَى ـِ هَشْياً و هَيَشاناً (هـ ث ی) ۱. التّرابَ : خاک را با دست برداشت و پاشید، ریخت. ۲. رویش سرخ شد.

هَجَأَ ـَ هَجْأً ۱. الطّعامَ : همهٔ غذا را خورد. ۲. ـ بطنَه : شکمش را از غذا انباشت. ۳. ـ الطعامُ : غذا شکم او را پُر کرد.

هَجَأَ ـَ هَجْأً و هُجُوعاً ۱. جُوعُه : گرسنگیِ او فرو نشست و آرام گرفت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز به پایان رسید، سپری شد.

هَجِئَ (هَجِأَ) ـَ هَجَأً الرجُلُ : آن مرد سخت گرسنه شد.

الهَجَأ ۱. مصـ هَجِئَ. ۲. آنچه از دست کسی برود و فوت شود.

الهُجَأَة : گول، احمق، کم‌عقل (برای مذکّر و مؤنّث).

هَجا ـُ هَجاءً : خواند یا روایت کرد.

هَجا ـُ هَجْواً و هَجاءً و تَهْجاءً (هـ ج و) ه : او را هجو کرد، معایب او را برشمرد و به او دشنام داد.

هَجا ـُ هَجوأو هِجاءً ۱. الحروفَ : حروف الفبا را شمرد، هجّی کرد و خواند. ۲. ـ الکتابَ : کتاب خواند و آموخت.

الهِجاء : ۱. مصـ هَجا و هاجَی. ۲. هجّی کردن کلمه. ۲. «حروفُ ـِ» : حروف الفبا (که حُرُوف التَّهَجّی و التَّهْجِیَة نیز نامیده می‌شود). ۳. «هذا عَلی ـِ هذا» : این همانند و هم‌شکل آن یک است. «هو علی ـِ فلانٍ» : او در قد و قامت و شکل همانند فلانی است. ۴. یکی از اغراض شعر غنایی که در آن کسی یا چیزی را نکوهش و هجو کنند و مورد دشنام و زشتگویی و مسخره قرار دهند.

الهَجائِس جـ : هَجِیسَة.

الهَجائِم جـ : هَجِیمَة.

الهَجائِن جـ : ۱. هِجان. و ۲. هَجِینَة.

الهَجاة : قورباغه، غوک.



الهِجار

الهَجاج : ۱. تند رفتن. ۲. «رَکِبَ هَجاجِ» (مبنی بر کسر) : سرِ خود رفت.

الهَجاجَة : ۱. گرد و خاکی که همه چیز را فرو پوشاند. ۲. رجُلٌ ـّ» : مرد احمق، کودن، کم‌عقل.

الهِجار : ۱. زِه کمان. ۲. گلوبند، طوق. ۳. افسر، تاج. ۴. طنابی که یک سر آن را به پای شتر و سر دیگرش را به پهلو یا تنگِ حیوان بندند. ج : هُجُر.

الهَجارِس ۱. جـ : هِجرِس. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سختیها و مصائبِ روزگار.

الهِجال جـ : ۱. هَجِیل. و ۲. هَجْل.

الهِجان ۱. جـ : هَجِینَة. ۲. شتر سفید برگزیده (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع). ۳. برگزیده و خالص از هر چیز. ۴. «رجُلٌ ـّ» : مرد نژادهٔ ارجمند. ۵. «امرأةٌ ـّ» : زن نژادهٔ ارجمند. ۶. «أرضٌ ـّ» : زمینِ دارای خاک نرم و سفید.

الهِجانَة : ۱. بزرگواری و پاک‌نژادی، ارجمندیِ تبار و نژاد. ۲. سفیدی.

الهَجاهِج جـ : هَجْهَج.

الهُجاهِج : ۱. ستبر، ضخیم. ۲. پُر آواز، پُر سر و صدا. ۳. «ماءٌ ـّ» : آبی که نه شور باشد نه شیرین و گوارا.

هَجَبَ ـِ هَجْباً ۱. الدّابّةَ : ستور را راند. و ۲. ـ الدّابّةَ بالعصا : ستور را با چوبدستی زد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد در رفتن شتاب کرد.

هَجَّ ـُ هَجّاً ت عینُه : چشمش از بیماری یا گرسنگی یا تشنگی یا خستگی به گودی افتاد.

هَجَّ ـُ هَجّاً و هَجِیجاً ۱. البیتَ : خانه را درهم کوفت و ویران کرد. ۲. ـ ت النّارُ : آتش برافروخت و صدای

زبانه کشیدن آن برخاست.
الهُجّ : یوغ گردن گاو.
الهُجُج (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد)* : آبگیرها.
الهَجّاء : بسیار هجوکننده و دشنام‌دهنده.
الهَجّام : ۱. بسیار هجوم‌آورنده. ۲. شجاع، دلیر. ۳. شیر بیشه.
الهَجّان : شترسوار.
الهَجّانَة : گروه شترسوار.
الهُجّان جـ : هَجِین.
هَجَّجَ تَهْجِیجاً (ه ج ج) ۱. النّارَ : آتش را چنان عظیم برافروخت که آواز شعلهٔ آن برخاست، گُر گرفت. ۲. ـ عینَه : چشمش از خستگی یا بیماری یا گرسنگی یا تشنگی گود افتاد.
هَجَّدَ تَهْجِیداً (ه ج د) ۱. الرجُلُ : آن مرد از خواب بیدار شد. ۲. شب خوابید (از اضداد). ۳. نماز شب خواند. ۴. ـ ه : او را از خواب بیدار کرد. ۵. ـ ه : او را خواباند (از اضداد).
الهُجُد جـ : ۱. هاجِد. و ۲. هَجُود.
هَجَّرَ تَهْجِیراً (ه ج ر) ۱. در (هَجِیر) گرمای سوزان راه رفت. ۲. ـ النّهارُ : روز بشدّت گرم شد. ۳. ـ إلی الشیءِ : صبح زود به سوی آن چیز رفت و شتاب کرد.
هَجَّعَ تَهْجِیعاً (ه ج ع) القومُ : آن گروه خوابیدند.
الهُجَّع جـ : ۱. هاجِع ← هَجَعَ و ۲. هاجِعَة (اقم).
هَجَّلَ تَهْجِیلاً (ه ج ل) ۱. عِرْضَه : آبروی او را برد. ۲. ـ فلاناً و به : به او دشنام داد، به او ناسزا گفت.
هَجَّمَ تَهْجِیماً (ه ج م) : او را به هجوم کردن واداشت، او را وادار به حمله کرد.
هَجَّنَ تَهْجِیناً (ه ج ن) ۱. ه : او را فرومایه و پست کرد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را زشت و عیبناک شمرد. (الر) آن را زشت و عیبناک گرداند.
هَجَّی تَهْجِیَةً (ه ج و) ۱. الحروفَ : حرفها را هجّی کرد و خواند. ۲. ـ اللّفظَةَ : حرفهای کلمه را برشمرد و نام برد. ۳. ـ ه الکتابَ : کتاب را به او آموخت.
الهِجّیر و الهِجّیرَة : خوی، عادت.
الهِجّیرَی : ۱. مصـ هَجَرَ. ۲. عادت، خوی. ۳. هذیان‌گویی و آشفته‌گویی در خواب یا بیماری.
هَجَدَ ـُ هُجُوداً : ۱. شب خوابید. ۲. شب بیدار ماند، نمازِ شب خواند، شب‌زنده‌داری کرد (از اضداد).
هَجَرَ ـُ هَجْراً و هِجراناً ۱. ه : از او برید، جدا شد. «ـ الحبیبُ حبیبَه» : دوست از دوست خود جدا شد، دوستش را ترک گفت. ۲. ـ الشیءَ : از آن چیز روی‌گردان شد، آن را رها کرد. ۳. ـ زوجَه : از همسر خود جدا شد ولی او را طلاق نداد، زندگانی جدا و مستقلّ از همسر خود در پیش گرفت.
هَجَرَ ـُ هَجْراً و هِجّیرَی و إهْجِیرَی فی نومِه أو مرضِه : در خواب یا بیماریِ خود هذیان گفت، پریشان‌گویی کرد.
هَجَرَ ـُ هَجْراً و هُجُوراً البعیرَ : شتر را با هِجار (طنابی که یک سرش را به مُچ پا و سر دیگرش را به جهاز نزدیک تهیگاه حیوان بندند) بست.
الهَجِر : ۱. برتر و فاضلتر از دیگران. ۲. آن که سست و با گامهای کوتاه راه رود، آن که در راه رفتن لِخ لِخ زند.
الهَجْر : ۱. مصـ. ۲. ترک لازِم، ترک کاری که انجام دادنش لازم است. ۳. نیکو، خوب و گرامی. ۴. مهار. ۵. نیمروز. ۶. سختی گرما. ۷. جدا شدن مرد از همسر خود بدون آن که وی را طلاق دهد، جدایی از همسر بدون طلاق.
الهُجُر جـ : ۱. هِجار. و ۲. هَجِیر.
الهُجْر : ۱. سخن زشت، دشنام، ناسزاگویی در سخن. ۲. پرت و پلاگویی، هذیان، سرسام. ج : هَواجر (برخلاف قیاس).
الهَجْراء : ۱. سخن زشت. ۲. بدسخن، زشتگوی، دشنامگوی. ۳. بسندگی، کفایت، بی‌نیازی، توانگری.
الهِجْران : ۱. مصـ هَجَرَ. ۲. بریدن، بریدگی، ترک کردن، جدا شدن.
الهَجْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَجَر. ۲. زن فربهِ تمام‌اندام.

* جمعِ هَجِیج (الر).

الهِجْرَة : ۱. مصدر نوع از هَجَر، چگونگیِ هجرت کردن. ۲. اسم است از تَهاجُر. ۳. کوچیدن ازسرزمینی به سرزمین دیگر، ترک یار و دیار کردن، مهاجرت. ۴. «ـَ الأدْمِغَة» : فرار مغزها، مهاجرت متفکّران و متخصّصان جهان از کشور خود به کشورهای جذب‌کنندهٔ آنان. ۵. «ـَ الحَیَوانِ أو الطّیورِ» : مهاجرت جانوران یا پرندگان. ۶. «ـَ النَّبَوِیَّة» : مهاجرت پیامبر اکرم (ص) از مکّه به مدینه، آغاز تاریخ و تقویم هجری.

الهُجْرَة : کوچ کردن از سرزمینی به سرزمین دیگر.

الهِجِرّ : مهاجرت‌کرده به روستا.

الهِجْرِس : ۱. روباه. ۲. بچّه روباه. ۳. خرس. ۴. پست و فرومایه. ۵. میمون درازدُمِ خُردپیکرِ افریقایی. Cercopithecus (S) ج : هَجارِس.

الهِجْرِسِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ میمونهای خُردپیکرِ درازدُمِ افریقایی.

الهَجْرَع : ۱. نادان، کودن، احمق، گول. ۲. دیوانه. ۳. بلند و باریک‌اندام. ۴. مرد درازقدِّ لَنگ. ۵. سگ تازی.

الهِجْرِیّاء : ۱. خوی، عادت. ۲. شأن، حال.

هَجَسَ ـِ هَجْساً ۱. الشیءُ فی صدرِه : آن چیز در دلش گذشت، به خاطرش رسید، به دلش خطور کرد. ۲. ـ ه : او را از کاری بازداشت.

الهَجْس : ۱. آوازی بسیار آهسته که بسختی شنیده شود ولی مفهوم نباشد، پچ پچ. ۲. افکار و اندیشه‌هایی که به دل خطور کند.

هَجَشَ ـُ هَجْشاً ۱. إلیه : به آن اشاره کرد. ۲. ـ الدّابَّةَ : ستور را آهسته راند. ۳. ـ بینَ القومِ : میان آنان تباهی و فتنه افکند و آنان را بر ضد هم بشوراند. ۴. ـ ت إلیه نَفْسُه : آرزومند او شد، مشتاقِ دیدارِ او شد. و ۵. ـ إلیه : به سوی او اشاره کرد. ۶. ـ الأمرَ : آن موضوع را برانگیخت. ۷. گروهی جدید فراهم آمد.

الهَجْشَة : ۱. مصدر مرّه از هَجَشَ. ۲. برخاستن، نهضت، خیزش.

هَجَعَ ـَ هُجُوعاً و تَهْجاعاً : ۱. خوابید. ۲. شب‌هنگام خوابید. ۳. ـ الجوعُ : گرسنگی آرام یافت و فرو نشست. ۴. ـ إلیه : به او گردن نهاد.

الهَجْع من اللیلِ : پاسی از شب.

الهَجِع و الهُجَع : گول، ناآگاه.

الهَجْعَة : ۱. مصدر مرّه از هَجَعَ. ۲. خواب سبک اوّل شب.

الهُجْعَة : گول، ناآگاه، ساده‌لوحِ زودباور. ۲. پُرخواب.

الهِجْعَة : ۱. مصدرنوع از هُجُوع، چگونگیِ خوابیدن. ۲. «رَجُلٌ ـَة» : مرد گول و ناآگاه.

هَجِفَ ـَ هَجَفاً : ۱. گرسنه شد و شکمش سست و آویخته گشت. ۲. شکمش به پشتش چسبید.

الهُجْف جـ : أهْجَف.

الهَجْفان : تشنه.

الهِجَفّ : ۱. آدم یا حیوان سنگین و درشت‌اندام. ۲. دراز و ستبر. ۳. فراخ‌شکم، شکم‌گُنده.

هَجَلَ ـُ هَجْلاً ۱. بالقَصبَةِ و غیرِها : نی و جز آن را پرتاب کرد، پرت کرد. ۲. ـ ت المرأةُ بعَینِها : آن زن باچشم خود اشاره‌ای کرد، چشمک زد.

الهَجْل : ۱. مص. ۲. زمین پست و هموار. ج : أهْجال وهِجال و هُجُول.

الهُجُل : راه متروک که از آن رفت و آمد نکنند.

الهَجْلَة : ۱. مصدر مرّه از هَجَلَ. ۲. زمین پست و هموار. ج : هَجَلات.

هَجَمَ ـُ هَجْماً ۱. ه : او را راند و دور کرد. ۲. «ـ الدّابَّةَ» : ستور را سخت راند. ۳. ـ المکانَ و نحوَه : به آنجا و مانند آن هجوم برد. ۴. ـ ه علی الأعداءِ : او را واداشت که به دشمنان حمله کند. ۵. ـ البیتَ : خانه را ویران کرد. ۶. ـ الناقةَ : ماده شتر را دوشید. ۷. «ـ ما فی الضّرعِ» : آنچه شیر در پستان بود دوشید. ۸. ـ الحرُّ الدّابَّةَ : گرما عرقِ ستور را روان ساخت.

هَجَمَ ـُ هُجُوماً ۱. علیه : ناگهان و بی‌دستوری بر او وارد شد. ۲. ـ البردُ و نحوُه : سرما زود فرا رسید. ۳. ـ البیتُ : خانه فرو ریخت. ۴. ـ ت العینُ : چشم گود افتاد. ۵. ـ فلانٌ : فلانی ساکت و خاموش شد.

الهَجْم : ۱. مص. ۲. کاسهٔ بزرگ. ۳. عرق، عرقِ تن،


الهجرس


الهجرع

خَوی. ج : أهْجام.
الهَجْمَة : ۱. مصدر مرّه از هَجَم، یک بار حمله کردن، یک تاخت. ۲. آغاز تاریکیِ شب. ۳. دسته‌ای بزرگ شتر میان هفتاد تا صد نفر. ۴. میش پیر، پیرمیش. ۵. «ـةُ الشّتاءِ» : شدّت سرمای زمستان. ۶. «ـةُ الصّیفِ» : شدّت گرمای سوزان تابستان. ۷. [مسیحیّت] «ـةُ الفَصحِ» : مراسم و تشریفات مربوط به نماز عید فصح که برخی از مسیحیان در مدخلِ کلیسا بجای می‌آورند. ج : هَجَمات.
هَجَنَ ـُـ هَجْناً ۱. ت الفتاةُ : دوشیزه قبل از سنّ بلوغ شوهر کرد. ۲. ـ ت النخلةُ : خرمابُنِ کوچک میوه داد. ۳. الزّندُ : سنگ آتشزنه با یک بار زدن آتش نداد.
هَجُنَ ـُ هُجْنَةً و هَجانَةً و هُجُونَةً : ۱. ناکس و پست و فرومایه شد. ۲. ـ الکلامُ : سخن عیبدار و قبیح شد. ۳. ـ الزّندُ : آتشزنه با یک بار زدن آتش نداد، روشن نشد.
الهُجَن جـ : ۱. هُجْنَة. و ۲. هَجِیْنَة.
الهُجُن جـ : ۱. هَجِیْن. و ۲. هَجینَة و ۳. هَجْناء.
الهُجْن جـ : هَجِیْنَة.
الهُجَناء جـ : هَجِیْن.
الهُجْنان جـ : هَجِیْن.
الهُجْنَة : ۱. مصـ هَجُنَ. ۲. زشتی و عیب در سخن. سخن عیبناک و زشت. ۳. تباهی در علم و دانش. ۴. بدنژادیِ شخص یا اسب از سوی مادر (مقابل آن إقراف، بدنژادی از سوی پدر است). ج : هُجَن.
الهَجْهاج : ۱. گول، نادان، زودباور. ۲. سبک‌عقل، کم‌خرد. ۳. (لا) زیرک (از اضداد). ۴. شریر، پُر شرّ و شور. ۵. ترسو، کم‌رو، بااحتیاط. ۶. شترِ نَرِ بلندبانگ. ۷. آدم یا شتر دراز. ۸. سالخورده. ۹. «یومٌ ـٌ» : روز طوفانی، پُر باد و گرد و خاک.
هَجْهَجَ هَجْهَجَةً ۱. الفحلُ : شترِ نَر بانگِ بلند برآورد. ۲. ـ الحیوانَ أو به : به حیوان بانگ زد و گفت «هیج» تا باستد. ۳. ـ الرجُلَ عن الأمرِ : آن مرد را از آن کار بازگرداند.
هَجُوَ ـُ هَجاوَةً (ه ج و) الیومُ : روز گرم و سوزان شد.
الهَجُود : نماز شب خواننده. ج : هُجُود و هُجَّد.
الهُجُود ۱. جـ : هاجِد. و ۲. هَجُود.
الهَجُورِیّ : غذای نیمروز، ناهار.
الهُجُوع جـ : هاجِع ← هَجَعَ (منت، اقم).
الهَجُول : زن بدکاره، روسپی.
الهُجُول جـ : ۱. هاجِل. و ۲. هَجْل. ۳. روان «دمُوعٌ ـٌ» : اشکِ روان.
الهَجُوم : ۱. ناگهان واردشونده. ۲. تند حمله‌کننده و یورش‌آورنده. ۳. عرق درآورنده از آدمی و ستور. «حَرٌّ ـٌ، حمّامٌ ـٌ» : شدّت گرما یا گرمابه‌ای که عرق آدمی را سرازیر کند. ۴. باد تند که خاک از زمین برانگیزد.
الهُجُوم : ۱. مصـ. ۲. ناگهان بر سرِ دشمن تاختن، یورش، هجوم. ۳. [ورزش] «خطّ ـٌ» : خطّ حمله، فورواردِ فوتبال Forward Line (E) ۴. «قلبُ ـٌ» : در فوتبال، نوک حمله. Center Forward و ۵. «لاعِبُ ـٌ» : فورووارد (المو).
الهَجِیج : ۱. مصـ هَجَّ. ۲. درّهٔ ژرف. ۳. زمین دراز. ۴. خطّی که فالگیر برای پیشگویی بر زمین می‌کشد. ۵. آواز شعله‌ور شدن آتش، صدای گُر گُرِ آتش. ۶. آبگیر، برکه ← غدیر. ج : هُجّان.
الهَجِیر : ۱. ظهر، نیمروز. ۲. شدّت گرما. ۳. حوض بزرگ و پهناور. ۴. کاسهٔ بزرگ. ۵. شیرِ نوشیدنیِ غلیظ. ۶. گورخرِ درشت‌پیکرِ فربه. ۷. شترِ بسته با (هِجار)، بندی که پای حیوان را به پالانش در نزدیکیِ تهیگاه می‌بندند. ۸. رها شده، متروک. ج : هُجُر.
الهَجِیرَة : ۱. مؤنّثِ هَجِیر. ۲. نیمروز، ظهر. ۳. شدّت و سختیِ گرما، سوزِ گرما.
الهَجِیسَة : ۱. شیر مانده در ظرف یا مشک که بو و مزهٔ آن برگشته باشد. ۲. گوشت تازه. ج : هَجائِس.
الهَجِیع : پاسی از شب.
الهَجِیل : ۱. زمین پست و هموار. ۲. حوض سست‌دیواره و نااستوار. ج : أهْجال و هِجال.
الهَجِیمَة : ۱. شیرِ غلیظ و بسته. ۲. حیوان شکاری، نخجیر. ج : هَجائِم.

الهَجِين : ۱. پست، فرومایه. ۲. آن که پدرش عرب و مادرش کنیزی غیر محصنه باشد. ج : هُجُن و هُجَناء و هُجْنان و مَهاجِين و مَهاجِنَة. مؤ : هَجِينَة. ج مؤ : هُجُن و هُجْن و هِجان و هَجائِن و هَواجِن. ۳. «فَرَسٌ ـ» : اسبی که پدرش اسبِ نژادهٔ عربی و مادرش یابو باشد. ۴. «لبنٌ ـ» : شیرِ نوشیدنی که نه خالص باشد نه فلّه.

الهَجِينَة : ۱. مؤنّثِ هَجِين. ج : هُجُن و هُجْن و هَجان و هَجائِن و هَواجِن. ۲. عیب و قبح کلام، مُستهجَن بودن سخن. ج : هُجَن (اقم).

هَدَأَ ـَ هَدْءاً و هُدُوءاً : ۱. آرامش یافت. «ـ الألمُ» : درد تسکین یافت. «ـ ت العاصِفَةُ» : طوفان فرو نشست. ۲. ـ بالمكانِ : در آنجا قرار گرفت، اقامت گزید. ۳. ـ ت العينُ : چشم قرار یافت، خُفت، خوابید. ۴. «ـ هُدْءاً فلانٌ» : فلانی مُرد، درگذشت، چراغ زندگیش خاموش شد. ۵. ـ الولدَ : آهسته دست به پشت کودک زد تا احساس آرامش کند و بخوابد.

هَدِيَ ـَ هَدَأً : ۱. کوژپشت شد، خمید. ۲. ـ البعيرُ : کوهان شتر از بار بردنِ بسیار کوچک شد. ۳. شانه‌هایش به سمت سینه خم شد.

الهُدْء : ۱. پاسی از شب. ۲. سیرت، رفتار. ۳. خصلت، خوی.

الهَدَأَة : نوعی دویدن.

الهَدْأَة : ۱. مصدر مرّه از هَدَءَ. ۲. پاسی از شب یا ثلثی یا ربعی یا ساعتی از آن. ۳. آرمیدن، قرار یافتن و تکان نخوردن.

الهِدْأَة : ۱. مصدر نوع از هَدَأَة، چگونگیِ آرامش یافتن. ۲. آرامش، آرام گرفتن. ۳. «مالَهُ ـْ ليلةٍ» : شامِ شب ندارد.

الهِداء : ۱. مص هَدَى و هادَى. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد کودن و ناتوان.

الهِداب ج. : ۱. هَدَب. ۲. هُدَّب.

هُدابِيّات الأرْجُلِ [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از سخت‌پوستان مُژه‌پایِ دریایی (المو). که نوع معروف آنها سرخاب یا کِشتی چسب است. Cirripedia (E)

هُدابِيّاتُ الزَّعانِف : دسته‌ای از ماهیان ابتدایی باله‌مژه‌ایها (المو). Crosspterygii (E)

الهُداة جـ : هادی (معنیِ ۱).

الهَداد : ۱. نرمی، آهستگی، سازگاری و مدارا. ۲. «هَدادَيْكَ» : آرام باش! مهلت بده! ۳. «قَومٌ ـ» : گروهی ترسو.



الهَدادَة : ترسو، هراسان.

الهَدارِيس (به صیغهٔ جمع) : سختیها، بلاها.

الهَدال ۱. جـ : هَدالَة. ۲. شاخه سر فرودآورده، شاخهٔ آویزان. ۳. گیاهی انگلی و پایا که بر شاخهٔ درختان بارآور و انبوه جنگلی زندگی می‌کند و در درمان بیماری تاسه و تنگیِ نفس بکار می‌رود و از آن نوعی چسب ممتاز استخراج می‌کنند، گیاه کاولی، لولی، کشمشک، داراوش.

الهَدالَة : جماعت، گروه. ج : هَدال.

الهَدالِق جـ : هِدْلِق.

الهُدام [پزشکی] : سرگیجه‌ای که به کشتی‌نشستگان دست می‌دهد، دریازدگی.

الهُدامَى جـ : هَدِمَة.

الهِدان : ۱. احمق فربه و سنگین‌وزن و بداندام. ۲. سنگین و کُندرفتار در جنگ. ۳. آدم پُرخواب که صبح دیر برخیزد و به هنگام آغاز به کار نکند. ۴. اندکی از چیزی که بر وجودش استدلال کنند، مُشتی که نمونهٔ خرواری گیرند. ج : هُدُون و (منت) هُدْن.

الهِدانَة : صلحِ پس از جنگ، ترکِ مخاصمه.

الهَداهِد جـ : ۱. هُدْهُد. و ۲. هَدْهَدَة.

الهُداهِد : ۱. پرندهٔ شانه‌بسر، هُدهُد. واحدِ آن هُداهِدَة یک هُدهُد است. ۲. نرمی، آهستگی، لطف، مهربانی.

الهَداهِيد جـ : هُدْهُد.

الهَداوَى و هداوٍ جـ : هَدِيَّة.

الهَدايا جـ : هَدِيَّة.

الهِدايَة : ۱. مصـ هَدَى. ۲. راهنمایی.

هَدَبَ ـِ هَدْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، تکّه کرد. ۲. ـ النّاقةَ : ماده شتر را با سر انگشتانِ خود دوشید. ۳. ـ

الثّمرَ : میوه را چید.
هَدِبَ ـَ هَدَباً ۱. ت العینُ : مژگانهای چشم بلند شد. ۲. ـ ت الشجرةُ : شاخه‌های درخت بلند و فرو آویخته شد.
الهَدَب : ۱. مصـ هَدِبَ. ۲. شاخه‌های درخت أرطی، قالیگون، اسکنبول و مانند آن. ۳. درختی که همواره برگ دارد چون سرو. ۴. برگی که پهن نباشد، برگ سوزنی چون برگ سرو و کاج. ۵. ـ الشجرةِ : درازی و آویختگیِ شاخه‌های درخت. ج : أهْداب و هِداب.
الهَدِب : ۱. شیرِ بیشه. ۲. چشمِ مژه‌بلند. ۳. درختِ شاخه آویخته.
الهُدْب : مُژه، واحدِ آن هُدْبَة و هُدْبَة است.
الهُدْب ۱. جـ : أهْدَب. ۲. مُژه. واحدِ آن هُدْبَة و هُدْبَة یک موی مژه است. ۳. ریشه یا کنارهٔ پارچه که بافته نشده باشد، پُرز، کُرک. ج : أهْداب.


الهدبة

الهَدْبَة : حشرهٔ خرخاکی.
الهُدْبَة و الهُدْبَة : یک موی مژه.
الهَدْبِيّات [زیست‌شناسی] : مژه‌داران که شاخه‌ای از حشراتِ نَم رویانند که زیستگاهشان خاک و جاهای نمناک است.
الهُدْبِيّات : تیره از جانداران انگلیِ تک‌یاخته‌ای. (المو) Ciliata (E)
هَدَجَ ـِ هَدْجاً و هُداجاً و هَدَجاناً ۱. با گامهای سست و لرزان راه رفت، همانند پیران راه رفت. ۲. ـ الظّلیمُ : شترمرغ لرز لرزان و به دشواری راه رفت.
هَدَجَ ـِ هَدْجاً : ت الرّیحُ : باد خروشید، زوزه کشید.
هَدَجَ ـِ هَدَجَةً ۱. ت الناقةُ : ماده شتر نسبت به بچّهٔ خود مهربان شد و به اصطلاح آن را تن گرفت. ۲. ـ ت القِدرُ : دیگ بشدّت جوشید.
الهَدَجْدَج : ۱. آن که با گامهای سست و لرزان چون پیران راه رود. ۲. شترمرغِ نَر.
هَدَّ ـُ هَدّاً و هُدُوداً ۱. البناءَ : ساختمان را سخت ویران کرد و بکلّی درهم کوبید، آن را با خاک یکسان کرد. ۲. ـ ته المُصِیبَةُ : مصیبت او را ناتوان کرد و از پا درآورد. ۳. ـ ه الأمرُ : آن کار او را خُرد و شکسته کرد. و ۴. ـ رُکنَه : او را از پا درآورد و درهم شکست. ۵. ـ الأرضَ برِجْلِه : زمین را زیر پا سخت کوبید، پی‌سپر کرد.
هَدَّ ـِ هَدّاً و هَدِیداً الحائطُ و نحوُه : دیوار و مانند آن با بانگی عظیم بشدّت فرو ریخت.
الهَدَد : آوازِ شدید، بانگِ بلند.
الهَدّ : ۱. مصـ. ۲. آواز سخت، بانگ بلند. ۳. مرد بزرگوار و بخشنده و گرامی. ۴. مرد سست‌اندام و ترسان و ناتوان.
الهِدّ : مردِ ترسان و ناتوان.
هَدَّأَ تَهْدِئَةً (ه د أ) ۱. ه : او را آرام و ساکن ساخت، او را در جایی مقیم ساخت. ۲. «ـ رَوْعَه» : ترسِ او را فرو نشاند.
الهُدّاءَة : اسب لاغر میان.
الهُدّاب : ۱. کودنِ سنگین‌وزن. ۲. برگِ باریک و سوزنی مانند برگ سرو. واحدِ آن هُدّابَة، یک برگِ سوزنی است. ۳. «ـ النَّخلِ» : شاخهٔ بی‌برگ خرمابُن. ۴. «ـ الثّوبِ» : ریشه‌هایی که در دو سر عرضِ پارچه وجود دارد.
الهَدّاج : ۱. آن که چون پیران لرزان و پای‌کشان راه می‌رود. ۲. «ظلیمٌ ـ» : شترمرغ نر که لرز لرزان راه رود.
الهَدّار : فا، برای مبالغه، پُر بانگ، خروشان. «رعدٌ ـ» : تُندرِ پُر بانگ و غُرّش، «نهرٌ ـ» : رودِ خروشان.
الهِدّان : مرد گولِ سنگین‌وزن.
هَدَّبَ تَهْدِیباً ۱. الثّوبَ : برای پارچه یا جامه پُرز و ریشه درست کرد. آن را با حاشیه و سجاف و ریشه‌دار ساخت. ۲. ـ النّمرةَ : میوه را چید.
الهَدَّة : ۱. مصدر مرّه از هَدَّ. ۲. بانگ فرو ریختن دیوار و مانند آن، غریوِ آوار.
هَدَّجَ تَهْدِیجاً (ه د ج) الجملُ : کوهان شتر چندان بزرگ و بلند شد که به هودج و کجاوه مانند گشت، کجاوه‌گون شد.
هَدَّدَ تَهْدِیداً (ه د د) ه : او را ترساند، تهدیدش کرد.
هَدَّرَ تَهْدِیراً (ه د ر) الجملُ أو الحمامُ : شتر یا کبوتر

آواز خود را در گلو گرداند.
هَدَّمَ تَهْدِيماً (ه د م) ۱. البناءَ : ساختمان را سخت ویران کرد، با خاک یکسان کرد. ۲. ـ الثّوبَ : جامه را پُر وصله و پینه کرد.
هَدَّنَ تَهْدِيناً (ه د ن) ۱. ه : او را آرام و ساکن ساخت. و ۲. ـ ه : با دادن وعده او را آرام کرد. ۳. ـ ه : او را بازداشت و به چیزی سرگرم کرد. ۴. ـ الصبيَّ : کودک را خشنود و خرسند و آرام کرد.
هَدَّى تَهْدِيَةً (ه د ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را پخش و پراکنده کرد. ۲. ـ الهديةَ إليه أو له : به او هدیه داد، تحفه‌ای به او پیشکش کرد. ۳. ـ العروسَ إلى بعلِها : عروس را به خانهٔ شوهرش فرستاد.
هَدَرَ ـُـ هَدْراً و (الر) هَذراً ۱. الدّمُ و غیرُه : خون و جز آن باطل و رایگان شد، به هَدَر رفت، خون ناحق ریخت و پایمال شد. ۲. ـ الدّمَ و غیرَه : خون و جز آن را باطل و رایگان ساخت، ناحق خون ریخت.
هَدَرَ ـِـ هَدْراً و تَهْداراً ۱. الحمامُ : کبوتر آواز داد و آواز را در گلو گرداند. ۲. ـ ت جرّةُ النّبيذِ : شراب در خُم جوشید. و ۳. ـ الشّرابُ : شراب جوشید. ۴. ـ الرّعدُ : تُندر غرید. ۵. ـ النخلُ : شکوفهٔ خرمابُن باز شد. ۶. ـ الجَوفُ : شکم باد کرد.
هَدَرَ ـِـ هَدْراً و هَدِيراً البعيرُ أو الحمامُ : شتر یا کبوتر آواز خود را در گلو گرداند.
هَدَرَ ـِـ هُدوراً و هَدِيراً العَشبُ : علف بسیار بلند و بزرگ شد.
الهَدْر : ۱. مصـ هَدَرَ ـِـ. ۲. باطل، رایگان، هدر «ذهبَ دمُه ـُـ» : خونش رایگان ریخت، به هَدَر رفت و کسی انتقام آن را نگرفت.
الهَدَر : ۱. مصـ هَدَرَ ـِـ. ۲. مردم پست و بی‌خیر.
الهِدْر : مرد پست و سنگین‌وزن و لَختی که خیری از دست او برنیاید. ج : هِدَرَة.
الهُدْر جـ : أهْدَر.
الهَدَرَة جـ : هادِر (معنی ۱).
الهِدَرَة جـ : هِدْر.

الهِدْرات یو معـ : جانور مرجانی دریایی، تلفّظ دیگرش عُدارِیّات است. Hydroides (S)
هُدِشَ هَدْشاً مجـ الكلبُ : سگ برانگیخته شد.
هَدَغَ ـَـ هَـدْغاً ۱. ه : آن را شکست. ۲. ـ ه : آن را ترکاند. ۳. ـ ه : آن را خُرد و نرم کرد.
هَدَفَ ـِـ هَـدْفاً : ۱. سست و تنبل شد. ۲. ـ إلى الشيءِ : به سوی آن چیز شتافت. ۳. ـ إلى الأمرِ : آن کار را قصد کرد، آن را هدف خود قرار داد. ۴. ـ إليه : در آن داخل شد، واردِ آن شد. ۵. ـ لسنِّ كذا : به فلان سنّ نزدیک شد (۴ و ۵ لا).
هَدَفَ ـُـ هَدْفاً ۱. إليه : بر او وارد شد. ۲. ـ لكذا من السّنِّ : به فلان سنّ نزدیک شد.
الهَدَف : ۱. نشانه، نشانهٔ تیراندازی، آماج، هدف. ۲. ساختمان یاکوه یا تپهٔ بلند. ۳. مرد بزرگ‌پیکر، تنومند. ۴. شخص سنگین‌وزنِ سنگین‌خواب که به هیچ کار نیاید. ۵. توپ بازی را به هدف زدن، گُل زدن. «سَجّلَ اللاعبُ ـُ لِفريقِه» : بازیکن توپ را وارد دروازه کرد و یک گُل برای تیم خود به ثبت رساند. ۶. دروازهٔ بازیِ فوتبال، گُلِ بازی. ج : أهداف.
الهِدَف جـ : هِدْفَة.
الهِدْف : شخص درشت‌اندام و درازگردن، دیلاق.
الهِدْفَة : ۱. گروهی از مردم. ۲. خانه‌های چند یکجا. ج : هِدَف.
هَدَكَ ـِـ هَدْكاً البناءَ : ساختمان را ویران کرد.
هَدَلَ ـِـ هَدْلاً الشيءَ : آن چیز را فرو آویخت، آویزان کرد.
هَدَلَ ـِـ هَدِيلاً الحمامُ أو الولدُ : کبوتر یا کودک آواز برآورد.
هَدِلَ ـَـ هَدَلاً ۱. الشيءُ : آن چیز آویزان شد. ۲. ـ البعيرُ : شتر زخم درآورد و لبهایش آویزان شد. ۳. ـ السحابُ : ابر به سمت پایین گرایید چنان که گفتی آویخته شده است.
الهَدِل «جَمَلٌ ـ» : شترِ آویخته لب.
الهُذل جـ : أهْذَل.

الهِذلِق : ۱. پرویزن، غربال. ۲. فروهشته و آویزان از هر چیزی. ۳. شتر کج دهان لب فروهشته، شتر آویخته‌لفچ. ج : هَذالِق.

الهِذلِقَة : پشم زیر زنخ شتر.

هَدَمَ ـِ هَدْماً ۱. البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۲. ـ ه : پشت او را شکست. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را وصله کرد.

هُدِمَ مجـ «ـ الرجُلُ فی البحرِ» : آن مرد دریا زده شد، دچار سرگیجهٔ دریازدگی شد.

الهَدْم : ۱. مصـ هَدَمَ. ۲. هر چیز ویران شده و فروریخته. ۳. آنچه از کناره‌های چاه خراب شود و به درون آن ریزد. ۴. «شهیدُ ـِ» : آن که در چاه افتد یا دیوار و مانند آن بر سر او خراب شود و بمیرد، زیر آوار مانده و مرده.

الهَدْم : ۱. مصـ هَدَمَ. ۲. خونِ رایگان ریخته و هدر رفته.

الهَدِم : ۱. گول و کم‌خرد. ۲. مخنّث که نه مرد باشد نه زن. ۳. (الر) ناکس، بی‌غیرت.

الهِدَم جـ : هِدْم.

الهِدْم : ۱. جامهٔ کهنهٔ وصله‌دار. ۲. کفش کهنه. ۳. پیر سالخورده. ج : أهْدام و هِدَم.

الهَدِمَة : ماده شترِ آزمندِ گُشن، جفت‌خواه. ج : هَدامَی و هِدْمَة.



الهُـدْهُد

الهَدْمَة : ۱. مَصدر مرّه از هَدَمَ. ۲. باران نرم و سبُک و اندک. ۳. یک بار بخشیدنِ مال.

الهِدْمَة ۱. جـ : هَدِمَة. ۲. مصدر نوع از هَدَمَ. ۳. جامهٔ کهنه و مندرس. ج : هُدُوم.

هَدْمَلَ هَدْمَلَةً : جامهٔ خود را درید، پاره پاره کرد.

الهِدْمَل : ۱. جامهٔ کهنه. ۲. پشتهٔ بلند و فراهم آمده. ۳. سنگین.

الهِدْمِل : ۱. جامهٔ کهنه و مندرس. ۲. کهن، دیرینه، قدیم. ۳. پرموی، پشمالو.

الهِدْمِلَة : ۱. گروهی مردم. ۲. تپّه‌ریگِ برآمده و بلند و پُر درخت. ۳. روزگاران کهن.

هَدَنَ ـِ هَدْناً ۱. ه : با وعده او را آرام و خرسند ساخت. ۲. ـ الصّبیَّ : کودک را خشنود و خرسند ساخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را زیر خاک کرد، دفن کرد. ۴. ـ ه : او را کشت.

هَدَنَ ـِ هُدُوناً : ۱. آرام و ساکن شد. ۲. ترسید و سست شد. ۳. احمق و گول و کم‌خِرَد شد.

هُدِنَ مجـ عنک فلانٌ : چیزی اندک و مختصر از جانب تو او را از تو خشنود شده ساخت.

الهَدِن : سست و فروهشته، شُل و آویزان.

الهُدْن جـ : هُدْنَة.

الهُدُن جـ : ۱. هِدان (منت.). و ۲. هُدْنَة.

الهَدْنَة : ۱. مصدر مرّه از هَدَنَ. ۲. باران سست و اندک.

الهُدْنَة : ۱. صلح، سازش، آشتی. ۲. متارکهٔ جنگ، حالت آتش‌بس، ترک مخاصمه. ۳. راحتی و آرامش، آسایش. ۴. انصراف از قصد و اراده به سبب شنیدن خبری. ج : هُدَن.

هَدْ هَدَ هَدْهَدَةً ۱. البعیرُ : شتر بانگ کرد و صدا در گلو گرداند. ۲. ـ الطّیرُ : پرنده آواز خواند و صدا را در گلو غلتاند. ۳. ـ ت الصّبیَّ أُمُّه : مادر کودک را جنباند تا بخوابد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را فرود آورد، آن را پایین کشید.

هُدْهِدَ مجـ إلیَّ کذا : فلان چیز از خیالم گذرانده شد.

الهَدْهَد : آواز جن

الهُدْهُد : ۱. هُدهُد، شانه بسر. ۲. هر پرندهٔ آوازکننده. ۳. کبوتر بسیار آوازدهنده. ج : هَداهِد و هَداهِید.

الهَدْهَدَة : ۱. مصـ. ۲. آواز هدهد. ۳. آواز کبوتر، بغبغو. ج : هَداهِد.

الهُـدْهُدِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان سبکبال و نازک‌نوک، تیرهٔ شانه‌بسران.

الهُدُوء : ۱. مصـ هَدَأَ. ۲. پاسی از شب یا یک سوّم یا یک چهارم یا ساعتی از آن.

الهَدُوج «قِدرٌ ـٌ» : دیگی که زود به جوش آید.

الهَدُود : ۱. زمینِ نشیب. ۲. گردنهٔ سخت و دشوارگذر. ۳. «تلّةٌ ـٌ» : پشته و تپّه‌ای که دشوار بتوان از آن پایین رفت.

الهُدُوم جـ : هِدْمَة.
الهُدُون ۱. جـ : هِدان. ۲. مصـ هَدَنَ. ۳. آرامش. ۴. آشتی، صلح.
الهَدُوّ : راهنما، هدایت‌کننده.
هَدَى ـِ هِداءً (هـ د ی) ۱. العروسَ إلى زوجِها : عروس را به خانهٔ شوهرش برد. ۲. ـ ه : بر او پیشی گرفت.
هَدَى ـِ هُدىً و هَدْياً و هِدْيَةً و هِدايَةً (هـ د ی) ۱. ه : او را رهنمون شد، هدایتش کرد. ۲. ـ ه الطّريقَ أو إليه أو لَه : راه را به او نشان داد، راهنمایی کرد. ۳. ـ ه اللهُ إلى الإيمان أو لَه : خدا او را به سوی ایمان و راه راست هدایت کرد. ۴. هدایت شد، راه یافت. ۵. ـ هَدْيَ فلانٍ : از فلانی پیروی کرد.
الهُدَى : ۱. مصـ هَدَى. ۲. راه راست (مذکّر و مؤنّث است). ۳. بیان کردن. ۴. راهنمایی، دلالت. ۵. راه. ۶. روز. ۷. فرمانبرداری، اطاعت.
الهَدْي : ۱. چارپایی که برای قربان به مکّه برند. ۲. ارجمند، محترم. ۳. پاسی از شب. ۴. سیرت، رفتار، اخلاق «فلانٌ حَسَنُ ـِ» : فلانی خوش‌اخلاق است.
الهَدِيء : پاسی از شب.
الهَدْيَة : ۱. واحدِ هَدْی، یک حیوان قربانی در حَج. ۲. مصدر مرّه از هَدَی. ۳. روش، سیرت، طریقت، اخلاق. ۴. «ـُ الأمرِ» : روی و جانب و جهتِ کار «نَظَرَ فلانٌ ـَ أمرِه» : فلانی به جانب کار خود نگریست.
الهِـدْيَة : ۱. مـصـ هَـدَى. ۲. مـصدر نـوع از هَـدَى، چگـونگیِ راهـنمایی و هـدایت. ۳. راه، روش. ۴. «ـُ الأمرِ» : روی و جهت کار «ضَلَّ ـَه» : جهت و سویی راکه آهنگ آن کرده بود گم کرد و رها ساخت.
الهَدِيْد : ۱. مصـ هَدَّ ـِ. ۲. طنین آواز. ۳. مرد درازقد.
الهَدِيّ ۱. جـ : هَدْی (مثل عَبِيْد که جمع عَبْد است، منت). ۲. اسیر، بندی. ۳. عروس. ۴. چارپایی که برای قربان به مکّه فرستند. ۵. مـرد مـحترم و ارجـمند. ۶. «الحمامُ ـ» : کبوترِ قاصد، نامه‌بَر.
الهُدَيّا : مثل، مانند، نظیر.
الهَـدِيَّة : ۱. مـؤنّثِ هَـدِيّ. ۲. عـروس. ۳. تـحفه، پیشکش، ارمغان، هدیه. ج : هَدایا و هَداوَى و هَداوٍ.
هَذَأَ ـُ هَذْأً ۱. ه : آن را تند برید. ۲. ـ العدوَّ : دشمن را هلاک ساخت. ۳. ـ فلاناً بلسانه : فلانی را با زبان آزرد و به او ناسزا گفت. ۴. ـ الكلامَ : در سخن بسیار خطا کرد. ۵. ـ ت الجِمالُ : شتران از ماندگیِ بسیار بر زمین افتادند.
هَذِيَ ـَ هَذَأً من البردِ : از سرما تلف شد.
الهَذْأَة : بیل.
هَذا ـُ هَذْواً (هـ ذ و) ۱. ه بالسّيفِ : آن را با شمشیر برید. ۲. ـ في الكلامِ : از بیماری یا جز آن یاوه گفت، هذیان گفت.
هذا : (ها + ذا) اسم اشاره به نزدیک مذکّر. این (ها برای تنبیه است).
الهُذاء : آن که سخنان نامفهوم گوید، هذیان‌گوی.
الهُذاب : پرنده‌ای از تیرهٔ هذابیّات و راستهٔ ماکیانها. Mesitidae (E)


الهُذاب

الهُذابِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان از راستهٔ ماکیانها که انواع آن بسیار کم است و زیستگاه اصلی آنها ماداگاسکار است. Mesites (S)
الهُذارِم و الهذارِمَة : پرگو، حرّاف، وزّاج.
الهَذارِيف جـ : هُذْرُوف.
الهَذالِيل جـ : هُذْلُول.
الهُذام : ۱. دلیر، شجاع. ۲. شمیشیرِ بزّان. ۳. «سنانٌ ـٌ» : پیکان تیز، سرنیزهٔ تیز.
الهُذامَة : بسیار بُرّان، زود بُرنده «شفرةٌ ـَّة» : تیغ بُرّان، کاردِ تیز. ← هُذَمَة.
الهَذاهِذ : آنان که هرکه را بینند گویند «او از ما و از خدمتکاران و چاکران ماست».
الهُذاهِذ : ۱. تند، سریع. ۲. «سيفٌ ـَّة» : شمشیر بُرّان ← هَذْهاذ.
الهَذالِيل جـ : هُذْلُول.
هَذَبَ ـِ هَذْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را پاکیزه و اصلاح کرد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز روان شد، جاری گشت. ۳. ـ النخلَةَ : لیف خرمابُن را از آن جدا کرد و درخت را

پیراست.
هَذَبَ ـِ هَذْباً و هَذابَةً : ۱. شتاب کرد. ۲. ـ القومُ : بانگ و سر و صدای مردم زیاد شد.
الهَذْب : پاکی، بی‌آلایشی.
الهَذِب «فَرَسٌ ـٌ» : اسب تندرو.
هَذَّ ـُ هَذّاً و هَذَذاً و هَذاذاً و هُذاذاً : ۱. ه : آن را تند برید، آن را قطع کرد. ۲. ـ الحدیثَ : سخن راند، بیان کرد، خواند. ۳. ـ القرآنَ : قرآن را تند و بی‌طمأنینه خواند.
الهَذّ : ۱. مصـ. ۲. «إزمیلٌ ـٌ» : گَزَن یا اسکنهٔ تیز.
الهِذّ : تیز، بُرّان.
الهَذّاء و الهَذّاءَة (ة برای مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۰) : بسیار یاوه‌گوی، بیهوده‌گوی.
الهَذّاذ : ۱. بُرنده، تیز. ۲. «جَمَلٌ ـٌ» : شتر پیشی‌گیرنده از دیگر شتران.
الهَذّار : بسیار بیهوده‌گوی، یاوه‌باف ← هَذِر.
الهَذّاف «رجُلٌ ـٌ» : مرد تند و تیز.
الهَذّاف «رجُلٌ ـٌ» : مرد تند و تیز، قاطع و چابک ← هَذِف.
هَذَّبَ تَهْذِیباً (ه ذ ب) : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ـ ه : او را آموزش و پرورش داد و آراسته و بافرهنگ بار آورد. ۳. ـ الشِّعرَ : شعر را اصلاح و از معایب دور و ویراسته کرد، آن را ویراستاری کرد. ۴. ـ النخلةَ : لیف خرمابُن را زد و آن را پیراست.
هَذَرَ ـُ هَذْراً الیومُ : روز بسیار گرم شد.
هَذَرَ ـُ هَذْراً و هَذَراً و تَهْذاراً فی کلامِه : یاوه‌گویی کرد، سخنان ناشایست و چرند گفت.
هَذِرَ ـَ هَذَراً الکلامُ : آن سخن پُر از دروغ و یاوه بود، سخن بیهوده و باطل شد.
الهَذَر : ۱. مصـ هَذَرَ و هَذِرَ. ۲. سخن یاوه و بیهوده، چرند، دَری وَری.
الهَذِر «رجُلٌ ـٌ» : مرد یاوه‌گوی، بیهوده‌گوی، چرندباف.
الهِذْرام : پُرگوی، پُرحرف، وَرّاج.
هَذْرَبَ هَذْرَبَةً : بسیار و باشتاب سخن گفت.
الهُذْرُبان : ۱. آن که در سخن گفتن و خدمتگزاری چُست و چالاک باشد. ۲. آن که در سخن گفتن و خدمتگزاری شتابان باشد ← هِذْرِیان.
الهُذَرَة «رجُلٌ ـٌ» : مرد بیهوده‌گوی، یاوه‌درای ← هَذِر.
الهُذُرَّة : بیهوده‌گوی، یاوه‌درای ← هَذِر.
هَذْرَفَ هَذْرَفَةً : شتافت، شتاب کرد، تند رفت.
هَذْرَمَ هَذْرَمَةً : ۱. پُر حرفی کرد، پُر گفت. ۲. در خواندن یا سخن گفتن شتاب کرد، تند تند خواند یا گفت. ۳. ـ فی حدیثِه : در گفتار خود راست و دروغ را به هم آمیخت و یاوه گفت. ۴. ـ السّیفُ : شمشیر برید. ۵. ـ الدُّنیا : به زندگانیِ دنیویِ خود توسعه داد.
الهَذْرَمَة : ۱. مصـ. ۲. تند رفتن.
الهُذْرُوف : شتابان، تند. ج : هَذارِیف.
الهِذْرِیان ۱. «رجُلٌ ـٌ» : مرد بیهوده‌گوی ← هَذِر. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مرد چُست و چالاک در سخن گفتن و خدمت کردن. ← هُذْرُبان.
هَذَفَ ـِ هُذُوفاً : شتاب کرد.
الهَذِف : مرد شتابان و چابک ← هَذّاف.
هَذْلَمَ هَذْلَمَةً هِذْلاماً : شتابان و با گامهای نزدیک به هم راه رفت، تند و با قدمهای ریز رفت.
الهُذْلُوغ : لبِ کُلُفت.
الهُذْلُوغَة : زشت‌چهره و بدقیافه.
الهُذْلُول : ۱. مرد یا تیر یا گرگ سبک‌رفتار و تیزرو. ۲. اسب درازپشت. ۳. پُشتهٔ کوچک. ۴. ریگ‌تودهٔ کشیده و باریک. ۵. زمینی فرو رفته و خندق‌گونه در بیابان که تا بر آن مشرف نشوند از وجودش آگاه نگردند، سنگرِ زمینی. ۶. کُپّه‌ای غلّه در خرمن، بافهٔ غلّه. ۷. گذرگاه آبِ خرد، مسیل کوچک. ۸. آغاز شب. ۹. ماندهٔ شب. ۱۰. ابر باریک و تُنُک. ۱۱. بارانی که ریزش آن از دور دیده شده. ۱۲. آفت. ج : هَذالِیل. ۱۳. «ذهبَ ثوبُه هَذالیل» : جامه‌اش تکّه تکّه شد.
الهُذْلُولِیّ : ۱. منسوب به هُذْلُول. ۲. [هندسه] : مکان هندسیِ مجموعه نقاطی از یک صفحه که تفاضل فواصل هر یک از آنها از دو نقطهٔ ثابت در صفحه به نام

«کانون» مقداری ثابت باشد.

هَذَمَ ـِ هَذْماً : ۱. با شتاب غذا خورد. ۲. ـ الطّعامَ : خوراک را تند تند خورد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را باشتاب برید، تند برید.

الهُذَمَة : (از تیغها و مانند آن) تیغ تیز و بُرّان. ← هُذامَة.

الهَذْهاذ «سَیفٌ ـّ» : شمشیر بُرّان. ← هُذاهِذ.

الهَذُوذ : ۱. بسیار تیز و برنده. ۲. «شَفْرَةٌ ـ» : تیغ صورت‌تراشیِ تیز و بُرّان «إزمِیلٌ ـ» : اسکنهٔ تیز.

الهَذُوم : بسیار تیز، بُرنده، تند «سَیفٌ أو سِکّینٌ ـ» : شمشیر یا کارد و چاقوی بسیار تیز.

هَذَی ـِ هَذْیاً و هَذَیاناً (ه ذ ی) یاوه گفت، بیهوده گفت، پرت و پلا گفت، از بیماری و جز آن هذیان گفت.

الهَذَیان : ۱. مصـ هَذَی. ۲. یاوه‌گویی، بیهوده گویی. پرت و پلا و سخنان نامفهوم‌گویی، سرسام، هذیان.

الهُذَیْلِیَّة : یکی از هفت گروه معتزله از پیروان ابوهُذَیْلِ علّاف.

هَرَأَ ـَ هَرْءاً ۱. فی منطقِه : در سخنش بسیار خطا کرد و ناسزا گفت. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را چنان پخت که از هم باز شد، وارفت.

هَرِیَ ـَ هَرْءاً و هُزْاً و هُرُوءاً اللحمُ : گوشت بسیار پخته و لِه شد.

هَرَأَ ـَ هَرْءاً و هَرَاءَةً ۱. الحَرُّ أو البَردُ فلاناً : گرما یا سرما بر فلانی چنان سخت شد که او را کشت یا نزدیک بود بکشد. ۲. ـ ت الرّیحُ : سرمای باد سخت شد، باد سوزِ شدید داشت. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را چندان پخت که له شد و از هم پاشید.

الهُرَأ : پرگوی، پُرحرف، وَرّاج.

هُرِیَ مجـ «ـ القومُ» و «ـ ت المَواشی» : بر اثر گرما یا سرما مردم یا ستوران کشته شدند.

هَرَا ـُ هَرْواً (ه ر و) ه : او را با گُرز یا چماقِ کُلُفت یا دسته‌بیل یا باتوم زد ← هَرَی ـِ.

الهِراء : ۱. نهال خرمابُن. ۲. مرد بزرگوار و بخشنده.

الهُراء : ۱. سخنِ بسیار و بیهوده و بی‌نظم. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد پُر حرف و بیهوده‌گوی. مؤ : هُراءَة. ۳. هذیان.

هَرابِذ و هَرابِذَة جـ : هِیْربَذ.

الهَرابِع جـ : هُزْبَع.

الهَراجِل جـ : هُزْجُل.

الهَراجِیل جـ : هُزْجُول.

الهُرار : ۱. مصـ هَرَّ ـُ. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در شتر که میان گوشت و پوست حیوان ورم می‌کند و ۳. روانیِ شکم حیوان از بیماری، اسهال حیوانی.

الهَراس : درخت صمغ عربی، سنطِ ابیض.

Acacia a Ibiba (S)

الهُراسَة «ـُ القومِ» : شکوه و مهابت و قهر و پیروزیِ قوم.

الهُراع : ۱. راه رفتن همراه با شتاب و نگرانی. ۲. تند راندن.

هَراقَ یُهْرِیقُ هِراقَةً (در اصل أراقَ که همزهٔ آن به «هاء» تبدیل شده و گاه نیز «أهْراقَ» گویند. (ه ر ق) ۱. الماءَ : آب را ریخت. ۲. ـ الدَّمَ : خون ریخت، خونریزی کرد.

الهُراکِل معـ «رجُلٌ أو جَمَلٌ ـ» : مرد یا شتر تنومند و ستبر و درشت‌اندام.

الهَراکِلَة معـ ۱. جـ : هِرَکْل. ۲. (به صیغهٔ جمع) ماهیان درشت. و ۳. سگ‌ماهیها. ۴. حیوان دریاییِ کلان‌سرین ازقبیل فیل‌ماهی و گاوماهی. ۵. جای موج‌خیز دریا، لُجّهٔ دریا.

الهِرام جـ : هَرَم.

الهُرامِس : شیری قوی و خونخوار که به مردم حمله کند.

الهَرامِسَة (به صیغهٔ جمع) : منجّمان، ستاره‌شناسان (از جهت مشابهت آنان به هرمس، عالم نجوم و طبّ و کیمیا، ساکن مصر و از شاگردان فیثاغورث).

الهَرامِیس جـ : هِرْماس.

هَرامِیل جـ : هُرْمُول.

الهَرانِع جـ : هُرْنوع.

الهُراهِر : آب و شیرِ نوشیدنیِ بسیار. ۲. شیرِ بیشهٔ بسیار درنده. ج : هَراهِر.

الهَراهِر جـ : هُراهِر.


الهِراوة

الهِراوَة : ۱. گُرز، چماق کوتاه و کُلُفت، باتون. ۲. «ـُ الشیء» : کالبدِ چیزی، پیکر. ج : هَراوَی و هِرِیّ و هُرِیّ.

الهَراوِی جـ : هِراوَة.

هَرَبَ ـُ هَرْباً و هُرُوباً و هَرَباناً و مَهْرَباً : ۱. گریخت، فرار کرد. ۲. ـ فی مَشیِه : در رفتن خود شتاب کرد، تند رفت. ۳. ـ فی الأرضِ : به جایی دور رفت. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار زیاده‌روی کرد، در آن مبالغه ورزید، در آن غرق شد. ۵. ـ مِن الوتدِ نصفُه فی الأرضِ : نیمی از میخ در زمین فرو رفت.

هَرِبَ ـَ هَرَباً الرجُلُ : آن مرد پیر شد، سالخورده گردید.

الهَرَب : ۱. مصـ هَرَبَ و هَرِبَ. ۲. گریز، گریختن.

الهُرْب : پیه شکم.

هَرْبَذَ هَرْبَذَةً «ـ الفَرَسُ» : اسب رفتاری آهسته‌تر از «خَبَب» یورتمه داشت.


الهُرْبُول

الهِرْبَذ ف مع : ۱. خدمتگزار آتشکدهٔ مغان، هیربد. ۲. قاضیِ مجوس. ج : هرابِذ و هَرابِذَة.

الهَرْبَذَة : ۱. مصـ. ۲. رفتاری از اسب آهسته‌تر از «خَبَب» یورتمه. ۳. راه رفتنی همراه با ناز و تکبّر، خرامیدن.

الهَرْبَع : دزد و گرگِ چُست و چالاک. ج : هَرابِع

الهُرْبُول : سوسماری از تیرهٔ اَنگیدا (E) Anguidae بی‌دست و پایان که زیستگاهش سرزمینهای معتدل است و از حشرات تغذیه می‌کند.


الهُرْبُون

Pseudope (S)

الهُرْبُون : گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ نعناعیان با ساقه‌ای نازک و چوبی به انواع بسیار که رستنگاه آن خاور نزدیک و افریقای شمالی است. Scutellaria (S)

هَرَتَ ـُ هَرْتاً ۱. ه : بالرُّمحِ : او را با نیزه زد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را چندان پخت که لِه شد و از هم وارفت. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را پاره پاره کرد. ۴. ـ عِرضَه : آبروی او را برد، او را رسوا کرد.

هَرِتَ ـَ هَرَتاً الشیءُ : آن چیز فراخ شد، گشاد شد. ۲. کنج دهانش فراخ شد.

الهَرَت : ۱. مصـ هَرِتَ. ۲. فراخیِ گوشه‌های دهان.

الهُرْت جـ : أهْرَت.

الهِرْث : جامهٔ کهنه و مندرس.

الهَرْثَمَة : ۱. سیاهی میان دو سوراخ بینیِ سگ. ۲. نوک بینیِ سگ. ۳. گودیِ زیر بینی در میان لبِ بالایی. ۴. شیرِ بیشه.

هَرَجَ ـِ هَرْجاً ۱. فی الحدیثِ : سخن بیهوده و پرت و پلا گفت، دَری وَری گفت. ۲. ـ الفَرَسُ : اسب تند دوید، تاخت. ۳. ـ القومُ : مردم گرفتار آشوب و پریشانی و کشتار شدند. ۴. ـ البابَ : در را باز گذاشت. ۵. ـ الرجُلَ : آن مرد به آن کار اطمینان و یقین نکرد، یا نداشت. ۶. ـ النّومَ : بسیار خوابید.

هَرِجَ ـَ هَرَجاً ۱. الرجُلُ : آن مرد از گرما یا راه رفتن زیاد سرگشته و سراسیمه شد و نفسش بند آمد، (اصطلاحاً) کلافه شد. ۲. البعیرُ : شتر از شدّت گرما یا افزونیِ مالیدن قطران (داروی ضدّ گری) یا سنگینی بار مضطرب و سراسیمه شد.

الهَرْج : ۱. مصـ هَرَجَ. ۲. فتنه، آشوب، درهم و برهمی، نابسامانی. ۳. افزونی در چیزی.

الهِرْج : ۱. گول، کم‌خرد. ۲. هر چیز سست و ضعیف.

الهِرْجَة : ۱. مصدر نوع از هَرَجَ. ۲. کمانِ نرم و خوش‌دست.

هَرْجَلَ هَرْجَلَةً و هِرْجالاً : ۱. بد و ناهموار راه رفت. ۲. در راه رفتن گامهای فراخ و دور از هم نهاد، شلنگ انداخت.

الهُرْجُل : بلندگام، شلنگ‌انداز. ج : هَراجِل.

الهُرْجُول : ۱. آدم دراز، دیلاق. ۲. شتر درشت‌اندامِ تنومند. ج : هَراجِیل.

هَرَدَ ـِ هَرْداً ۱. ه : آن را پاره پاره کرد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را چندان پخت که لِه شد و از هم پاشید. ۳. ـ الشیءَ : بر آن چیز توانا گردید، قادر شد. و ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را برای تباه کردن شکافت. ۵. ـ عِرضَه : آبروی او را برد، رسوایش کرد.

هَرِدَ ـَ هَرَداً ۱. اللحمُ : گوشت از بسیار پختن لِه شد و

از هم پاشید. ۲. ـ الشَّدقُ: کنج دهان فراخ بود.

الهَرْد: ۱. مصـ هَرَدَ. ۲. فتنه و آشوب، درهم و برهمی ← هَرْج.

الهِرْد: ۱. شترمرغ. ۲. مرد بی‌اعتبار و پست، بی‌وقار.

الهُرْد: ۱. زردچوبه. ۲. گِلِ سرخ. ۳. ریشه‌های گیاهی به رنگ زرد که با آن پارچه را رنگ کنند.

الهِرداء: نیِ هندی.

هَرْدَبَ هَرْدَبَةً: کُند و سنگین دوید.

الهِرْدَبَة: ۱. پیرِ سالخورده. ۲. ترسو. ۳. دارای شکمِ نفخ کرده و بزرگ، شکم‌گُنده.

هَرْدَجَ هَرْدَجَةً: تند راه رفت.

هَرَّ ـَ هَرّاً: بدخوی شد، بداخلاقی کرد.

هَرَّ ـُـِ هَرّاً ۱. الشّوکُ: خار چنان خشک شد که ستور از آن کناره گرفت و آن را نخورد. ۲. ـ بسلحِه: سرگین افکند، فضله انداخت. ۳. ـ الدّواءُ سلْحَ فلانٍ: دارو شکم فلانی را نرم و روان کرد و به راه انداخت.

هَرَّ ـُ هَرّاً و هُراراً: ۱. سلحُه: شکم‌روش پیدا کرد، چندان اسهال شد که مرد. ۲. [دامپزشکی] ـ ت الجِمالُ: شتران به بیماری (هُرار) ورم میان گوشت و پوست مبتلا شدند.

هَرَّ ـُـِ هَرّاً و هَرِیراً ۱. الشیءَ: آن چیز را ناپسند و مکروه شمرد، آن را خوش نداشت. ۲. ـ فی وجه السّائِلِ: بر گدا ترشرویی کرد و چون سگان بر او بانگ زد. مثل سگ روی او غرّید. ۳. ـ ت القوسُ: کمان آواز داد، هنگام کشیدن تِرِق تِرِق کرد.

هَرَّ ـِ هَرِیراً ۱. الکلبُ: سگ صدایی آهسته‌تر از عوعو درآورد، غرّید. ۲. ـ الکلبُ: سگ زوزه کشید. ۳. ـ البردُ الکلبَ: سرما سگ را به زوزه کشیدن واداشت (لازم و متعدّی) ۴. ـ الکلبُ الضّیفَ: سگ به روی مهمان پارس کرد.

الهَرّ: ۱. مصـ هَرَّ. ۲. نوعی خواندن یا راندن شتر به سوی آب.

الهُرّ: ۱. شیرِ بیشه. ۲. آب و شیرِ نوشیدنیِ بسیار.

الهِرّ: ۱. گربه (برای مذکّر و مؤنّث) ج: هِرَرَة. مؤ: هِرَّة. ج مؤ: هِرَر. ۲. آوازِ خواندن یا راندن شتر و گوسفند و گله به سوی آب. ۳. ناخشنودی، ناپسندی، بیزاری، اکراه.

الهِرَر جـ: هِرَّة.

الهِرَرَة جـ: هِرّ.

هَرَّأَ تَهْرِئَةً ۱. اللحمَ: گوشت را چندان پخت تا از هم وارفت و از استخوان جدا شد. ۲. ـ البردُ الماشیةَ: سرما چارپایان را از پای درآورد.

الهَرّاء: فروشندهٔ پارچه‌ها یا جامه‌های هراتی.

الهِرّاء: نهال خرمابُن.

الهَرّات: شیرِ بیشه (به سبب گشادگی گوشه‌های دهانش). ← هَرُوت.



الهَرّاج

الهَرّاج: ۱. فا، برای مبالغه. ۲. «فَرَسٌ ـٌ»: اسب تیزتک.

الهَرّاجَة: ۱. مؤنّثِ هَرّاج. ۲. مردمی که در گفتار راست و دروغ را به هم آمیزند و بی‌ربط سخن گویند.

الهَرّار: ۱. فا، برای مبالغه. ۲. سگی که از خشم دندان نماید، سگ غرّنده. مثنّی: هَرّارانِ. ۳. «الهرّاران» [کیهان‌شناسی]: دو ستارهٔ نسر واقع و قلب عقرب. و ۴. «الهَرّاران»: دو ماه کانون اوّل وثانی (دسامبر و ژانویه).

الهَرّاس: ۱. فا، برای مبالغه. ۲. شیر درنده و خُردکننده و بسیار خورنده. ۳. هریسه‌ساز، هلیم‌پز. ۳. هریسه‌فروش، هلیم‌فروش.

هَرَّبَ تَهْرِیباً (هـ ر ب) ۱. ه: او را گریزاند، فراری کرد. ۲. ـ الأشیاءَ: آن چیزها را از کشوری به کشوری دیگر قاچاق کرد.

هَرَّتَ تَهْرِیتاً (هـ ر ت) الشیءَ: آن چیز را فراخ کرد.

الهِرَّة: ۱. مؤنّثِ هِرّ، گربهٔ ماده. ۲. ناپسندی، کراهیّت، ناخوشایندی.



الهُرَّج

هَرَّجَ تَهْرِیجاً (هـ ر ج) ۱. بالحیوانِ: بر سر جانور بانگ زد و آن را راند. ۲. ـ فی الحدیثِ: شوخی کرد و سخنان خنده‌آور گفت. ۳. ـ ه النّبیذُ: شراب در او اثر کرد و او را گرفت.

الهُرَّج: گیاه مازریونِ هندی.

هَرَّدَ تَهْرِیداً (هـ ر د): ۱. جامه‌ای پوشید که با (هُرْد)



الهِرْداء

رنگ زرد رنگ شده بود، جامهٔ مَهرود پوشید. ۲. ـ اللحمَ: گوشت را چندان پخت که لِه شد و از هم پاشید.

هَرَّشَ تَهْرِيشاً (ه ر ش) ۱. بينَ الكلابِ: سگان را بر هم برانگیخت، برهم کیش داد. ۲. ـ بينَ النّاسِ: میان مردم فساد و تباهی افکند.

هَرَّصَ تَهْرِيصاً (ه ر ص) الرجُلُ: سراسر بدن آن مرد از گرما جَرَبِ خشک درآورد، اِگزِما شد ← هَرَّضَ.

هَرَّضَ تَهْرِيضاً (ه ر ض): تن او از گرما جَرَبِ خشک برآورد، اِگزِما گرفت ← هَرَّصَ.

هَرَّعَ تَهْرِيعاً (ه ر ع) القومُ الرِّماحَ أو بها: آن گروه نیزه‌های خود را برافراشتند و تاختند.

هُرِّعَ مجـ فلانٌ: فلانی شتابانده شد.

هَرَّفَ تَهْرِيفاً (ه ر ف) ۱. ت النخلةُ: خرمابُن میوهٔ خود را زود رساند. ۲. ـ القومُ إلى الصلاةِ: مردم برای گزاردن نماز شتافتند.

هَرَّقَ تَهْرِيقاً (ه ر ق) ۱. الماءَ أو نحوَه: آب و مانند آن را بسیار ریخت (برای بیان کثرت و مبالغه عین‌الفعل مشدّد شده است). ۲. «هَرِّق على جمرِك»: خطاب به شخص خشمناک (لفظاً) آبی بر آتش خود بریز و (تعبیراً) آرام باش.

هَرَّمَ تَهْرِيماً (ه ر م) ۱. ه: الدّهرُ: روزگار او را پیر کرد. ۲. ـ فلاناً: فلانی را بزرگ و گرامی داشت. ۳. ـ اللحمَ: گوشت را ریزه ریزه کرد، قیمه کرد.

هَرَّى تَهْرِيَةً (ه ر ی) الثّوبَ: جامه را زردرنگ کرد.

الهِرّيات [گیاه‌شناسی]: گیاهانی که گلهای آنها گل آذین تسمه‌ای یا نگینی دارد.

هَرَزَ ـِ هَرْزاً ۱. ه: آن را سخت فشار داد و مالید. ۲. ـ ه: او را با چوب زد.

هَرِزَ ـَ هَرَزاً: مُرد، درگذشت.

هَرَسَ ـُ هَرْساً ۱. الشيءَ: آن چیز را لِه کرد، خرد کرد، کوبید، ساییید. ۲. ـ الطّعامَ: غذا را سخت و تند خورد.

هَرِسَ ـَ هَرَساً: ۱. دزدکی و پنهانی خورد. ۲. بسیار و سخت خوار شد.

الهَرْس: ۱. مصـ هَرَسَ. ۲. گربه.

الهَرِس: ۱. گربه. ۲. جامهٔ کهنه. ۳. شیر درنده و بسیار خورنده. ۴. «مكانٌ ـ»: زمینی که (هَراس) اقاقیای سفید برویاند.

هَرَشَ ـُ هَرْشاً الدّهرُ: روزگار سخت شد.

هَرِشَ ـَ هَرَشاً: بدخوی شد.

الهَرِش: ۱. احمق بداندام، درشت. ۲. مرد تندخوی و بداخلاق.

هَرشَفَ هَرْشَفَةً الشيءُ: آن چیز خشک شد.

الهِرْشَف: ۱. مرد پیر و لاغر. ۲. پیرزن فرتوت. ۳. بسیار آشامنده، بسیار نوشنده.

الهِرْشَفَة: ۱. مؤنّثِ هِرْشَف. ۲. پیرزن سالخورده و فرتوت. ۳. ماده شتر پیر. ۴. لیقهٔ خشک شدهٔ دوات. ۵. «دلوٌ ـ»: دلو فرسوده و چروکیده.

هَرِصَ ـَ هَرَصاً: کهیر زد، به (هَرَص) جَرَب خشک مبتلا شد.

الهَرَص: ۱. مصـ. ۲. کِرم. ۳. جَرَبِ خشک، گَرِ خشک، دانه‌هایی که از شدّت گرما بر روی بدن پدید آید، عرق‌جوش. ← هَرَض.

هَرَضَ ـُ هَرْضاً الثّوبَ: جامه را پاره پاره کرد، لباس را درید.

هَرِضَ ـَ هَرَضاً: به جَربِ خشک مبتلا شد، اِگزِما گرفت.

الهَرَض: ۱. مصـ هَرِضَ. ۲. جَرَبِ خشک، گَرِ خشک، دانه‌هایی که از شدّت گرما بر روی بدن پدید آید، عرق‌جوش. ← هَرَصَ.

هَرَطَ ـُ هَرْطاً ۱. عِرضَه و فی عِرضِه: پردهٔ ناموس او را درید، او را رسوا و بدنام کرد، از او آبروریزی کرد. ۲. ـ فی الكلامِ: سخن بیهوده و نااستوار گفت.

هَرِطَ ـَ هَرَطاً: گوشت بدنش که سفت بود از بیماری یا ترس شُل و آویزان گردید.

الهِرَط جـ: هِرْطَة.

الهِرْط: ۱. گوشت لاغر مانند خلط که از لاغری بکار نیاید. ۲. میش سالخوردهٔ لاغر. ۳. «ناقةٌ ـ»: ماده شتر سالخورده. ۴. مرد ثروتمند، توانگر. ج: أهْراط و هُرُوط.


الهَرْس

الهِزطَة : ۱. مؤنّثِ هِزط. ۲. میش سالخورده. ۳. زنِ گول و کم‌عقل. ۴. شخص گول و کم‌خرد و ترسو و ناتوان. ج : هِزَط.

هَزطَقَ هَزطَقَةً : ۱. در دین بدعت‌گذار شد. ۲. ~ ه : او را بدعت‌گذار و نوآیین در دین گرداند.

الهَزطَقَة یو معـ : ۱. مصـ. ۲. بدعت‌گذاری در دین.

الهُزطُمان : گیاهِ دوسر، دانه‌ای میان جو و گندم و ماننده به هر دو، هردومان، یولاف که از نامهای دیگر آن الشُّوفان و الخَرطال است ← قُزطُمان.

الهُزطُمانَة : واحدِ هُزطُمان، یک دانه هردومان.

الهَـزطُوقِيّ معـ : بدعت‌گذار در دین. ج : هَراطِقَة. (المو). Heretic (E)

هَرَعَ ـَ هَرَعاً إليه : با شتاب و لرزش به سوی او رفت.

هَرِعَ ـَ هَرَعاً ۱. الدّمُ : خون به سرعت روان شد. ۲. ~ الرجُلُ : مرد تند راه رفت. ۳. زود گریه کرد.

الهَرَع : ۱. مصـ هَرَعَ و هَرِعَ. ۲. شتابان و هراسان و لرزان راه رفتن یا دویدن. ۳. تند راندن. ۴. [پزشکی] : هیستری ← هِسْتِرِيَّة. Hysteria (E)

الهَرِع : ۱. خونِ روان. ۲. «رجُلٌ ~» : مردی که تند راه رود، تندرو. ۳. «ولدٌ ~» : بچّه‌ای که زود گریه کند.

هَرَفَ ـِ هَرَفاً ۱. به : از روی شیفتگی و اِعجاب از او بسیار ستایش و تمجید کرد، او را بیش از حد ستود و مدح گفت. ۲. ~ به : از روی بی‌خبری و بی‌آنکه شناختی از کسی داشته باشد او را ستود. ۳. ~ ته الريحُ : باد او را برانگیخت و تند به حرکت درآورد و ترساند. ۴. ~ السبُعُ : جانور درنده پیاپی بانگ برآورد.

هَرَقَ ـَ هَرْقاً الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را ریخت.

الهِرْق : جامهٔ کهنه و مندرس.

الهِـرَقْل معـ [کیهان‌شناسی] : منظومهٔ هِرکول یا هِرقول. بُرج راقص، ستارهٔ دوّم دوپیکر (المو). Hercules (E)

الهِرْقِل : غربال، پرویزن، اَلَک.

الهِرَقْلِيَّة معـ : گیاهی علفی و بلندقد از تیره چتریها که از ساقه و برگها و گلهای آن الکلی نیکو استخراج می‌کنند و نیز برگهای آن را در صنعت مشروب‌سازی بکار می‌برند و مشروبش شباهتی نزدیک با (جِعَة) نوعی آبجو دارد، انجدانِ سفید. Heracleum (E)



الهُرطُمان

هَرْكَلَ هَرْكَلَةً : با ناز و غرور راه رفت، خرامید.

الهِرَكْل : ۱. ماهی درشت‌پیکر. ۲. سگِ آبی. ۳. جانور دریایی درشت‌پیکر و کلان‌سرین. ۴. جای پرموجِ دریا، لُجّهٔ دریا. ج : هَراكِلَة.

الهَرْكَلَة : ۱. با ناز و غرور راه رفتن، خرامیدن، چمیدن. ۲. زن نیکواندام و زیبا و خوشخرام.

الهِـرَكْـلَة : ۱. زن نیکواندام و خوش‌قد و قامت و خوشخرام. ۲. زن بزرگ‌سرین و فربه‌ران.

الهِرْكُول معـ : وال یا بالن یا نهنگ سواحل اَقیانوس اطلس امریکا که طولش به شصت پا می‌رسد (المو). Finback, Fin whale (E)



الهِرْكُول

الهِرْكُـولَة : ۱. زن زیبااندام و خوشخرام. ۲. زنی فربه‌سرین که سرین وی در راه رفتن جنبان باشد.

الهِرْكِيل : زن زیبااندام و خوشخرام.

الهَرَل : فرزند زن از شوهر اوّلِ وی.

هَرَمَ ـِ هَرْماً اللحمَ و غيرَه : گوشت و جز آن را ریزه ریزه کرد، قیمه کرد.

هَرِمَ ـَ هَرَماً و مَهْرَماً و مَهْرَمَةً : ۱. پیر و فرتوت شد، به غایت سالخوردگی رسید. ۲. از پیری سست و ناتوان گردید.

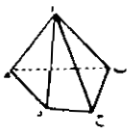

الهَـرَم

الهَرَم : ۱. مصـ هَرِمَ. ۲. به غایت پیری رسیدن، فرتوت شدن. ۳. هر یک از اهرامِ سه‌گانهٔ مصر. ۳. [هندسه] : جسم و شکل هندسیِ هرم. ج : هِرام و أهرام.

الهَرْم : نوعی نخودِ شورمزه. واحدِ آن هَرْمَة است.

الهَرِم : ۱. پیرِ فرتوت. ج : هَرِمُون و هَرْمَى. مؤ : هَرِمَة. ج مؤ : هَرِمات و هَرْمَى. ۲. خِرد، عقل. ۳. جان، دل. ۴. اندیشهٔ نیکو. ۵. «قَدَحٌ ~» : کاسهٔ لب‌پریده یا سوراخ‌شده.



الهِرَكْلَة

الهِرْماس : ۱. شیرِ بیشه. ۲. بچّه پلنگ. ج : هَرامِيس.

الهُرْمان : ۱. خرد، هوش. ۲. اندیشهٔ نیکو.

الهُرْمانَة : طمع، آز، حرص.


هُرئوع

الهَرِمَة : ۱. مؤنّثِ هَرِم. ۲. ماده شیر. ج: هَرِمات و هَرْمَی.

الهَرْمَة : واحدِ هَرْم، یک دانه نخود شورمزه.

الهِرْمَة : ۱. مصدر نوع از هَرِمَ. ۲. «ابن ـ» (غیر منصرف است) : آخرین فرزند پیرمرد و پیرزن.

هَرْمَزَ هَرمَزَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد ناکس و فرومایه شد، لئامت به خرج داد. ۲. سخنی گفت و از دوستش پنهان کرد، پوشیده سخن گفت. ۳. ـ اللّقمةَ : لقمه را نرم نرم جوید، آهسته جوید. ۴. ـ ت النّارُ : آتش خاموش شد.

هَرْمَسَ هَرْمَسَةً ۱. وجهَه : ترشرویی کرد، روی درهم کشید، اَخم کرد. ۲. داد و فریاد کرد، جیغ کشید.

الهَرْمَسَة : ۱. مص. ۲. فریاد و بانگ مردم، غریو و خروش و غوغا، جیغ و دادِ مردم.

هَرْمَطَ هَرْمَطَةً عِرضَه : آبرویش را برد، از او آبروریزی کرد.

هَرْمَلَ هَرْمَلَةً ۱. ه : موی او را کند. ۲. ـ الشَّعرَ : موی یا کرک یا پَر را چید. ۳. ـ الوَبَرَ : کُرک فرو ریخت. ۴. ـ عملَه : کارش را تباه کرد. ۵. ـ ت العجوزُ : پیرزن از سالخوردگی خرف و کم‌خرد شد.

الهِرمِل : ۱. پیرزن فرتوت و سست. ۲. ماده شتر سالخورده و فرتوت.

الهِرمُوس : ۱. مرد درست‌اندیش، دارای اندیشهٔ استوار. ۲. شخص باهوش و مهذّب و کارآزموده.

الهُرْمُول : پاره‌ای از موی یا کُرک یا پَر که در اطراف سر باقی ماند. ج : هَرامِیل.

الهُرْمُون مع: هُرمون، مادّه‌ای شیمیایی که در نقطه‌ای از بدن پیدا می‌شود و با گردش خون به جای دیگر می‌رود و آن قسمت را تحریک می‌کند، ترشّح داخلی تحریک‌کننده (المو). Hormōne (E)

الهَرْمُونِیکا مع : ۱. سازِ دهنی. ۲. یکی از سازهای موسیقی شبیه سنتور (المو). Harmonica (E)

الهَرْمَی جـ : ۱. هَرِم. و ۲. هَرِمَة. ۳. چوب یا هیزم خشک.

الهِرْمِیس : ۱. شیر درندهٔ آدمخوار. ← هُرامِس. ۲. کرگدن.

الهِرْمِیسَة : درّاج ماده.

هَرْنَفَ هَرْنَفَةً و هِرْنافاً : نرم و آهسته خندید.

الهُرْنُوع : گونه‌ای قارچ که انواع بسیار دارد و برخی از آنها خوراکی و برخی سمّی است، بولیطُس، بولتوس.

الهَرْهار : ۱. آب و شیرِ بسیار. ۲. آن که بیهوده بخندد، آن که هرزه‌خند زند. ۳. گوشت لاغر. ۴. شیرِ بیشه.

هَرْهَرَ هَرْهَرَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بیهوده خندید، هرزه‌خند زد، هِزّه کِزّه زد. و ۴. ـ بالغنمِ : رمه را بر سر آب آورد، وارد آبشخور کرد. ۵. ـ ت الرّیحُ : باد زوزه کشید، صدا کرد. ۶. الضّانّ من الغنمِ : میش از میان گله بانگ کرد. ۷. ـ علیه : بر او ستم کرد.

الهِرْهِر : گوسفند پیر.

الهَرْهَرَة : ۱. مص. ۲. آواز و بانگ هندیان در جنگ. ۳. آواز میش. ۴. «ـ الأسدِ» : نعرهٔ شیر.

الهُرْهُرَة : دانه‌های ریخته شده از خوشهٔ انگور، (در تداول خراسان) غُرْم و غُرْمَه ← هُرْهُور و هَرْور.

الهُرْهُور : ۱. آب و شیرِ بسیار. ۲. آبی بسیار که هنگام روان شدن آوازِ شُر شُرِ آن به گوش رسد. ۳. نوعی کِشتی. ۴. دانه‌های انگور ریخته شده از خوشه کنارِ تاک ← هُرْهُرَة و هَرْور. ۵. گوسفند پیر.

الهِرْهِیر : ۱. نوعی مار خطرناک. ۲. ماهی‌ای دریایی از خارپالهای خُرد و گِردپیکر. Pempheride (S)

الهَرْوت : شیرِ بیشه (به سبب گشادی گوشه‌های دهان حیوان) ← هَرْات.

الهَرْور : دانه‌های ریخته شده از خوشهٔ انگور. (در تداول خراسان) غُرْم و غُرْمَه ← هُرْهُور و هُرْهُرَة.

هَرْوَزَ هَرْوَزَةً : هلاک شد، مُرد، درگذشت.

الهُرُوط جـ : هِرْط.

هَرْوَلَ هَرْوَلَةً : باشتاب راه رفت، تند رفت، به گونه‌ای میان راه رفتن عادی و دویدن حرکت کرد.

الهَرْوم : زن بدخوی و پلید.

هَرَی ـِ هَـرْیاً (ه ر ی) ه : او را با گُرز یا چماق یا

دسته‌بیل یا باتوم زد ← هَرا ـُ.

الهُرْئ : انبار بزرگ برای نگهداری گندم و جز آن، سیلو. ج : أهْراء.

الهَرِيء «لحمٌ ـ» : گوشتی که خوب بپزد و از هم باز و از استخوان جدا شود.

الهَرِيئَة : ۱. مؤنّثِ هَرِيء. ۲. زمان شدّت سرما، هنگام سوز سرما.

الهَرِيْت : ۱. شیر بیشه (به سبب گشادی گوشه‌های دهانش). ۲. فراخ، گشاد. ۳. آن که گوشه‌های دهانش فراخ باشد «فَرَسٌ ـ و جَمَلٌ ـ و حَيَّةٌ ـ» : اسب و شتر و مارِ فراخ گنج دهان. ۴. «رجُلٌ ـ» : مردی که راز را نپوشاند و سخن زشت گوید، (به اصطلاح) دهان‌لق و هرزه‌زبان.

الهَرِيْر : ۱. مصـ هَرَّ ـِـ. ۲. غرّش و خُرخُر سگ، زوزهٔ سگ. ۳. «أدبَرَ غَرِيرُه و أقْبَلَ ـُ ه» (لفظاً) : نیکخویی او پشت کرد و غرّش او روی‌آور شد. مثل است برای مردی که پیر و بدخوی شده است. ۴. آواز کمان و آوازهای مشابه آن مانند آواز چرخش آسیاب.

الهَرِيرَة : کراهیّت، ناپسندی، ناخوشایندی.

الهُرَيْرَة : ۱. مصغّر هِرَّة، بچّه گربه. ۲. [گیاه‌شناسی] : گُلِ آذین نگینی.

الهَرِيس : ۱. آنچه خوب کوبیده و نرم شده باشد. ۲. دانهٔ کوبیده در هاون. ۳. گندمِ آماده برای هلیم، گندم هریسه.

الهَرِيسَة : خوراکی از گندم و گوشت و اندکی نخود که کاملاً بپزند و بر آن روغنِ داغ و دارچین و شکر ریزند، هلیم.

الهَرِيصَة : برکه، آبگیر، تالاب.

الهَرِيعَة : گیاهی صحرایی و یک ساله از تیرهٔ چلیپائیان که برخی از انواع آن خاصیّت دارویی دارد.
Peltaria (S)

الهِرِيّ و الهُرِيّ جـ : هِراوَة.

هَزَأَ ـَ هَـزْءاً ۱. الشـيءَ : آن چـیز راشکست. ۲. «ـ الرجُلُ» : مَرد هلاک شد، مُرد. ۳. ـ إبِلَه : شـترش را چـندان در سـرما نگـهداشت تـا حـیوان مـرد. ۴. ـ راحِلَه : شترِ سواری خود را حرکت داد و راند.

هَزَأَ ـَ هَزْءاً و هُزْءاً و هُزُوءاً و هُزْءاً و مَهْزَأَةً به أو منه : او را ریشخند کرد، مسخره کرد.

هَزِئَ ـَ هَزَءاً : مُرد، درگذشت.

هَزِئَ ـَ هَزْءاً و هُزْءاً و هُزُوءاً و هُزْءاً و مَهْزَأَةً به أو منه : او را ریشخند و مسخره کرد، او را دست انداخت.

الهُزْء : ۱. مصـ هَزَأَ. ۲. مسخره، فُسُوس.

الهُزَأَة «رجُلٌ ـَـ» : مردی که همه او را دست بیندازند و ریشخند و مسخره‌اش کنند (برعکس هُزَأَة).

الهُزْأَة «رجُلٌ ـَـ» : مردی که مردم را دست بیندازد و ریشخند و مسخره کند (برعکسِ هُزَأَة).

هَزا ـُ هَزْواً (هـ ز و) : رفت.

الهَزائِم جـ : هَزِيْمَة (معنيِ ۳).

الهَزابِر و (منث، لا) **الهُزابِر** جـ : هِزَبْر و هِزْبَر. شیر بیشه. ج : (ایضاً) هَزابِر.


الهَزار

الهَزار : نوعی بلبل، هزاردستان. ج : هَزارات.

الهُزارِف : شترمرغ نر چالاک و تندرو ← هِزْراف و هُزْروف.

الهِزاع : ۱. یگانه، تنها، منفرد. ۲. تنها تیرِ ترکش، تک‌تیرِ باقی‌مانده در تیردان.


الهُزَرَة

الهُزال : ۱. مصـ هَزَلَ ـَـ. ۲. لاغری، نزاری، ناتوانی.

الهُزالَة : شوخی، خوشمزگی، مسخرگی.

الهَزالِيج جـ : هِزْلاج.

الهَزاهِز ۱. جـ : هَزْهَزَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : جنگها و آشوبهای زمانه که موجب ناآرامی و جنبش مردم شود، آشفتگیهای تکان‌دهندهٔ اجتماعی. ۳. «ماءٌ ـَـ» : آبی زلال که از فرط صافی و روشنی می‌درخشد. ← هَزاهِز (معنيِ ۳).


الهَرِيمَة

الهُزاهِز : ۱. آبِ روانِ بسیار. ۲. «جَمَلٌ ـَـ» : شتر بلندبانگ. ۳. «ماءٌ ـَـ» (لا) آبی که از فرط زلالی و روشنی می‌درخشد ← هَزاهِز (معنيِ ۳).

هَزْبَرَ هَزْبَرَةً ه : آن را برید، قطع کرد.

الهِزَبْر : ۱. ستبر و درشت. ۲. سخت‌پشت و استوار.

«ناقةٌ ـــ» : ماده شتر سخت‌پشت و استوارانداام. ۳. (الر) : شیر درنده. ج : هَزابِر.

الهِزْبَر شیرِ بیشه. ج : هَزابِر.

هَزْبَلَ هَزْبَلَةً الرجُلُ : آن مرد سخت نیازمند و فقیر شد، بینوا گردید.

الهَزْبَلِيل : کم، اندک، قلیل.

هَزِجَ ـَ هَزَجاً ۱. فی غنائِه : آواز خواند، ترنّم کرد. ۲. (هَزَج) نوعی سرود و ترانهٔ شادی‌انگیز خواند.

الهَزَج : ۱. مصـ. ۲. غرّش رعد، تندر. ۳. سرود، ترانهٔ طرب‌انگیز. ۴. صدای همراه با گرفتگی و خشونت. ۵. تند راه رفتن و سرعتِ برداشتن و نهادن گامها. ۶. کلام متقارب و بهم پیوسته، کلام مسلسل. ۷. آواز مگس، وزوز مگس. ۸. [عروض] : یکی از بحور عروضی که وزن آن از تکرار «مَفاعِیلُن» پدید آید.



الهُزّان

الهَزِج : ۱. شادی‌آور، طرب‌انگیز. ۲. «فَرَسٌ ـــ» : اسب نیزگام و تندرو.

هَزَرَ ـِ هَزْراً ۱. ه بالعصا : با چوبدستی محکم به پشت و پهلوی او زد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را با دست مالید و سخت فشرد. ۳. ـــ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۴. ـــ ه : او را راند و دور کرد. ۵. ـــ له : به او بسیار بخشید، عطای بسیار به او داد. ۶. ـــ الرجُلُ : آن مرد خندید. و ۷. الرجُلُ : آن مرد برای برآوردن نیازش شتاب کرد، شتافت. ۸. ـــ البائِعُ : فروشنده نرخ کالا را بالا برد، گرانفروشی کرد.

الهَزِر : ۱. گول و مغبون، نادان و زیان‌دیده. ۲. سخت، شدید، دشوار.

الهِزْراف : شترمرغ نرِ چابک و تندرو ← هُزارِف و هُزَرُوف.

الهَزَرَة : ۱. زمین نرم. ج : هَزَرات. ۲. «رجُلٌ ذو هَزَرات» : مرد زیانکار و مغبون در هر کاری.

الهَزْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَزَرَ. ۲. بسیار تنبل و تناسای. ۳. (الر) زمین نرم. ج : هَزَرات.

هَزْرَفَ هَزْرَفَةً فی عَدْوِه : در دویدن خود شتافت، تند دوید.

الهِزْرَفِيّ : بسیار جنبان، پُر تکان.

الهِزْرُوف و الهُزْرُوف : ۱. شترمرغِ نر چالاک و تندرو ← هِزراف و هُزارِف. ۲. درشت‌اندام.

هَزَّ ـُ هَزّاً ۱. الشیءَ و بالشیءِ : آن چیز را بشدّت تکان داد، جنباند «ـــ الغُصنَ» : شاخه را تکان داد. ۲. ـــ مِن عطفِه : او را به کاری برانگیخت و تحریک کرد. ۳. ـــ به السیرُ : تند راه رفت.

هَزَّ ـُـِ هَزِيزاً ۱. الجِمالَ : شتران را بـه آواز حُـدا بـه نشـاط و حـرکت درآورد. ۲. ـــ الکوکبُ أو الشهابُ : ستاره یا شهاب فرو افتاد، شهاب کمانه کشید و افتاد.

الهَزّاع : شیری درنده که بسیار شکار کند و شکـار را درهم شکند. ← هَزَع.

الهَزّال : بسیار شوخی و مزاح‌کننده، بـذله‌گـو. بسـیار بیهوده‌گوی ← هِزْیَل.

الهَزّان معـ : پرنده‌ای از تیرهٔ کاکُلیها که بویی بد و زننده شبیه بوی بُز دارد و زیستگاهش امریکای جنوبی است. Hoatzin (E)

الهَزَّة : ۱. مصدر مرّه از هَزَّ. ۲. «ـــ الأرْضیَّة» : زمین‌لرزه، زلزله. ۳. «امرأةٌ ـــ» : زن آشوبگر و فتنه‌انگیز. ج : هَزّات «نساءٌ هَزّات» : زنان آشوبگر.

الهِزَّة : ۱. مصدر نـوع از هَـزَّ، چگـونگیِ تکـان دادن و لرزانـدن. ۲. نشـاط، شـادمانی، خـوشحالی. ۳. آواز جوشش دیگ. ۴. طنین آوازِ رعد، طنینِ تُندَر. ۵. نوعی راه رفتن شتر.

هَزَّجَ تَهْزِيجاً (ه ز ج) فی غِنائِه : آواز خواند، ترنّم کرد. ۲. ـــ صوتَه : آواز خود را بـه خـوانـدن تـرانـه و سـرود طرب‌انگیز بلند کرد.

هَزَّعَ تَهْزِيعاً (ه ز ع) الشیءَ : آن چیز را شکست و تکّه تکّه کرد.

هَزَّلَ تَهْزِيلاً (ه ز ل) ه : او را لاغر و نزار کرد.

الهِزِّيل : بسیار هزل‌گوی و بذله‌پران، بسیار یاوه‌گوی ← هَزّال.

الهُـزَّيْلَى : کـارها و حـرکات مـاهرانـهٔ شـعبده‌باز چیره‌دست، چشم‌بندی، تردستی.

الهِزِّيمَى : شکستِ فاحش، هزیمت.

هَزَعَ ـَـ هَزْعاً : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. تکان خورد، جنبید، لرزید. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست.

الهَزَع : ۱. جنبش، تکان، لرزش. ۲. [پزشکی] : اختلال در حرکت عضلات به سبب ضایعات عصبی (المو).
ataxia (E)

الهُزَع : شیری درنده که بسیار شکار کند. ← هَزّاع.

الهُزُع جـ : هَزِیع (معنیِ ۱).

هَزَفَ ـِ هَزْفاً ته الرّیحُ : باد آن را بلند کرد، برانگیخت. یا او را ناراحت کرد.

هَزِقَ ـَ هَزَقاً : ۱. نشاط کرد و شادمان شد. ۲. ـ فی الضّحکِ : بسیار خندید.

الهَزَق : ۱. مصـ. ۲. شادمانی و نشاط، خوشحالی و خوشدلی. ۳. غرّش شدید ابر، سختیِ آواز تُندَر.

الهَزِق : ۱. شخص سبک که همواره بخندد، هِرّه کِرّه زند. ۲. تُندرِ بلندغُرّش، رعدِ پُربانگ.

الهَزِقَة : ۱. مؤنّثِ هَزِق. ۲. «امرأةٌ ـَة» : زنی که در یک جای آرام نگیرد، زنِ بی‌آرام و قرار.

هَزَلَ ـُ هَزْلاً و هُزُلاً و هُزالاً : ۱. سست و لاغر و نزار شد. ۲. ـ حالُه : حال او تباه و زار شد، بداحوال شد.

هَزَلَ ـِ هَزْلاً ۱. فی کلامِه : در گفتار خود شوخی کرد، هزل و یاوه گفت، حرف جدّی نزد. ۲. ـ الدّابّةَ : به سبب بد نگهداری از ستور حیوان را لاغر و ناتوان کرد. ۳. ـ القومُ : چارپایان آن گروه لاغر و نزار شدند. ۴. ـ فلانٌ : ستوران فلانی مُردند و او فقیر و تنگدست شد.

هَزِلَ ـَ هَزَلاً : سست و لاغر و نزار گردید.

هُزِلَ هَزْلاً و هُزُلاً و هُزالاً مجـ فلانٌ : فلانی لاغر و سست گردانده شد، (اسباب یا اشخاصی) اورا سست و لاغر کردند.

الهِزلاج : ۱. تند، شابان. ۲. سبُک. ۳. گرگ. ج : هَزالِیج.

هَزْلَجَ هَزْلَجَةً الماشِی : ستور تند رفت.

الهَزْلَجَة : ۱. مصـ. ۲. سرعت، شتاب. ۳. درهم‌آمیختگی صداها، همهمه.

الهِزْلَى جـ : هَزِیل.

هَزَمَ ـِ هَزْماً ۱. العَدوَّ : دشمن را شکست داد، بر دشمن پیروز شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با دست چنان فشرد که فرورفتگی پیدا کرد، (در تداول خراسان و فارس) ظرفِ فلزّی را غُر کرد. ۳. ـ ه : او را چنان زد که دو طرف سرین او فرو رفت و نافش بیرون زد. ۴. ـ ه : او را کُشت. ـ له حقَّه : حقّ او را خورد، بالا کشید، غصب کرد، نداد. ۵. ـ البئرَ : چاه را کند، حفر کرد. ۶. ـ ت القوسُ : کمان صدا کرد، در کشیدن تِرق تِرق کرد.

هَزَمَ ـِ هُزُوماً اللیلُ : شب به صبح نزدیک شد، چادرِ سیاهیِ شب شکافته شد و سپیده دمید.

هُزِمَ مجـ «هُزِمْتُ علیه» : بر او مهربان گشته شدم.

الهَزْم : ۱. آواز کمان به هنگام کشیدن آن. ۲. آواز، صدا.

الهَزِم ۱. «فَرَسٌ ـٌ» : اسب رام. ۲. «فَرَسٌ ـٌ الصّوتِ» : اسب رعد بانگ، اسبی که چون تُندَر بغرّد. ۳. «غیثٌ ـٌ» : بارانِ پیاپی ریزان و تند که بند نیاید. مؤ : هَزِمَة. ۴. «قِدْرٌ ـٌ أو هَزِمَةٌ» : دیگِ پُرجوش، دیگِ جوشنده بشدّت.

الهَزْم ۱. جـ : هَزْمَة. ۲. مصـ. ۳. زمین هموار. ۴. ابر تُنُکِ بی‌باران. ۵. تَرَک‌خوردگیِ مَشک و مانند آن. ج : هُزُوم. ۶. «هُزُومُ اللیلِ» : نزدیک شدن شب به صبح.

هَزْمَر هَزْمَرَةً ه : او را سرزنش کرد و با او سختی و درشتی نمود.

الهَزْمَرَة : ۱. مصـ. ۲. جنبش سخت.

الهَزْمَة : ۱. مصدر مرّه از هَزَمَ. ۲. فرورفتگی در سینه یا سیب و مانند آن که از فشار انگشت حاصل شود. ۳. زمین نشیب و پست. ج : هَزْم و هُزُوم و هَزَمات. ۴. «هُزُومُ الجَوفِ» : جاهای خوراک و آشامیدنی در درون شکم.

الهَزْهاز : ۱. آب بسیار و روان، تُندآبِ فراوان. ۲. «سَیفٌ ـٌ» : شمشیر جنبان و درخشان، تیغِ تابناکِ جنبان.

هَزْهَزَ هَزْهَزَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد. ۲. ـ ه : او را خوار و رام کرد.

الهَزْهَز (برای مذکّر و مؤنّث) : ۱. آبِ بسیار روان، تُندآب. ۲. «ماءٌ ـ» : آبی بسیار زلال که از صافی و روشنی می‌درخشد. ۳. «بئرٌ ـ» : چاه ژرف، چاه عمیق. ۴. «عینٌ ـ» : چشمهٔ فراخ و پُر آب.

الهَزْهَزَة : ۱. مصـ. ۲. برانگیختن فتنه و بلا در میان مردم. ۳. آشوبها و سختیهایی که دامنگیر مردم می‌شود. ج : هَزاهِز.

الهَزُوم : کمان بلندآواز.

الهُزُوم جـ : ۱. هَزْم. و ۲. هَزْمَة.

الهَزِيج : پاسی از شب.

الهَزِيز : ۱. مصـ هَزَّ. ۲. طنین بانگ تُندر، غرّش رعد. ۳. آواز باد، زوزهٔ باد.

الهَزِيع : ۱. پاسی از شب یا یک‌سوّم یا یک‌چهارم یا ساعتی از آن. ج : هُزُع. ۲. گول، نادان، کم‌عقل.

الهَزْل : لاغر، نزار، ناتوان. ج : هَزْلَى.

الهَزِيم : ۱. بانگ تُندر، آواز رعد. ۲. رعد، تُندر. ۳. اسب بلندآواز. ۴. «غيثٌ ـ» : بارانی پیوسته که بند نیاید. ۵. «جيشٌ ـ» : لشکر شکست‌خورده.

الهَزِيمَة : ۱. مؤنّثِ هَزِيم. ۲. شکست خوردن در جنگ و مانند آن. ۳. چاه پُر آب. ج : هَزائِم. ۴. «ـةُ الفَرَسِ» : عرق ریختن اسب هنگام دویدنِ تند.

الهَسّاس : همهمهٔ جنّ.

الهَساهِس ۱. جـ : هَسْهَسَة. ۲. راه‌پیمایی شبانه، شب‌رَوی. ۳. «ـُ النّاس» : آواز گنگ و مبهم و آهستهٔ مردم، همهمهٔ مردم، پچ پچ. ۴. «ـُ الجِنّ» : آواز آهسته و خَفی در بیابان، آواز جنّ.

الهِسْتامِين و هِسْتَمين معـ [شیمی] : هیستامین، ترکیبی به فرمول $C_5H_9N_3$ که در پاره‌ای گیاهان و بیشتر جانوران یافت می‌شود و باعث ازدیاد قابلیّت نفوذ جدار عروق و اتّساعِ آنها می‌گردد و در واکنشهای حسّاسیّت نقشی مهمّ دارد (المو).

الهِسْتِيرِيَة معـ : بیماریِ صرع، هیستری. ← هِيسْتِيرِيّ.

الهِسْتَمِين معـ : ← هِسْتامِين (المو).

هَسَّ ـُ هَسّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را درهم کوفت و شکست، خُرد کرد. ۲. با خود سخن گفت، با خود حرف زد.

هَسَّ ـِ هَسّاً و هَسِيساً ۱. ـ الكلامَ : سخن را آهسته گفت، پنهان کرد. ۲. با خود سخن گفت.

هَسَعَ ـَ هَسْعاً الرجُلُ : آن مرد شتافت.

الهَسْهاس : ۱. آن که شب نخوابد و کار کند، کارگر شب‌کار، آن که همهٔ شب برای کاری یا امری مهم بیدار ماند. ۲. شبانی که تمام شب گله را بچراند. ۳. سخن نامفهوم و گنگ. ۴. وسوسهٔ درون، آنچه بر دل گذرد. ۵. قصّاب.

هَسْهَسَ هَسْهَسَةً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الدِّرعُ أو الحَلي : زره یا آرایه و زیور صدا داد، جرنگ جرنگ کرد. ۳. ـ الحديثَ : سخن را پنهان کرد، آهسته گفت. ۴. ـ الماشي : رونده (هَسِيس) نوعی آهسته راه رفت.

الهَسْهَسَة : ۱. مصـ. ۲. آواز جنبش زره و آرایه و زیور و مانند آن که آوازی آهسته دهد، جرنگ جرنگ.

الهَسِيس : ۱. سخن آهسته، پچ پچ، نجوا. ۲. ریزه و خردهٔ هر چیز کوفته و خرد شده. ۳. «ـُ الجِنّ» : صداهایی آهسته که در بیابان تهی به گوش می‌رسد، همهمهٔ پریان و اجنّه. ۴. نوعی راه رفتن آهسته.

الهَشاش : ۱. مصـ هَشَّ ـِ. ۲. «خبزٌ ـّ» : نان نازک و نرم.

الهِشام : بخشش، کَرَم.

هَشَرَ ـُ هَشْراً : همهٔ شیر شتر را دوشید.

الهَشْر : ۱. مصـ. ۲. سبکی و نازکی چیزی.

الهَشِيرَة : «شَجَرةٌ ـّة» : درختی که زود برگهایش می‌ریزد. ← هَشُور.

الهَشْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَشَرَ. ۲. ناسپاسی، کِبر، ناشُکری، ناخشنودی.

هَشَّ ـَ هَشاشَةً و هُشُوشاً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم و سست و فروهشته شد. ۲. ـ العودُ و نحوُه : چوب و مانند آن تُرد و شکننده شد.

هَشَّ ـِ هَشّاً و هَشاشَةً و هَشاشاً : ۱. شادمان شد. ۲. لبخند زد و برای بخشش دست و دل‌باز شد. ۳. «ـ به أو له» : سرِ حال آمد، بانشاط شد.

هَشَّ ـُ هَشّاً الورقَ : با چوبدستی برگ را از درخت فرو ریخت.

هَشَّ ـِ هُشُوشاً ۱. الخبزُ : نان نرم و نازک و تُرد شد. ۲. الرجُلُ : آن مرد افسرده و سست شد، سست و رنجور و ناتوان شد.

الهَشّ ۱. مص : هَشَّ ـِ. ۲. هر چیز سست و نرم و تُرد و شکننده. «خُبزَةٌ ـّ» : نان تُرد و شکننده. ۳. «رجُلٌ ـّ المکسرِ» : آدم نرم و رام در مقابل هر در خواستی. ۴. «ـّ الوجهِ» : گشاده‌چهره و تازه‌روی، خوشروی. ۵. «فَرَسٌ ـّ» : اسبی که زود عرق کند. و ۶. «فَرسٌ ـ العنانِ» : اسب سبک‌عنان و رهوار. ۷. «أنابه ـّ بَشّ» : من به آن شادمان و خوشحالم.

الهَشّاشَة «قِربةٌ ـّة» : مَشکی که از نازکی آب از آن بتراود و فرو چکد.

هَشَّشَ تَهشِیشاً (ه ش ش) : ۱. او را سست و ناتوان انگاشت یا شمرد. ۲. او را شادمان ساخت و به نشاط آورد.

هَشَّلَ تَهشِیلاً ت الناقةُ : ماده شتر اندکی شیر در پستان فرو آورد، یا از پستان فرو ریخت.

هَشَّمَ تَهشِیماً (ه ش م) : ۱. الشیءَ : آن چیز را خرد و تکّه تکّه کرد. ۲. ـ ه : او را گرامی و بزرگ داشت. ۳. ـ الناقةَ : ماده شتر را دوشید.

الهَشِم : بخشنده و بزرگوار، جوانمرد.

الهَشَم : ۱. مص. ۲. زمین خشک. ۳. زمین پست و نشیب. ج : هُشُوم.

الهُشُم جـ : هاشِم.

الهَشَمَة : ۱. بُزِ کوهی ← أُرویّة. ج : هَشَمات.

الهَشهاش : بخشندهٔ خوشروی و خوش‌اخلاق.

هَشهَشَ هَشهَشَةً الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

الهَشُور «شجرةٌ ـّة» : درختی که زود برگهایش بریزد ← هَشِیرَة.

الهَشُوش «ناقةٌ أو شاةٌ ـّة» : ماده شتر یا میش پُر شیر.

الهُشُوم جـ : هَشُم.

الهَشیشَ : ۱. آن که چون از او چیزی درخواست کنند شادمان شود. ۲. هر چیز نرم و سست. ۳. گیاه خشک و ریز ریز شده ← هَشِیم (معنی ۳).

الهَشیلَة : ۱. ستوری که بی‌اجازهٔ صاحبش آن را سوار شوند و بروند و سپس برگردانند. ۲. شتر و جز آن که غصب کنند یا به بیگار گیرند.

الهَشِیم ۱. جـ : هَشِیمَة. ۲. فعیل به معنی مفعول «مَهشُوم»، شکسته. ۳. گیاه خشک و شکننده و ریز ریز شده ← هَشِیش (معنی ۳) ۴. هر علف یا درخت خشک. ۵. گیاه باقی‌مانده از سال قبل در زمین. ۶. ناتوان‌تَن، سست‌اندام. ۷. «صارَت الأرضُ ـّ» : گیاه و درختان آن زمین خشک و شکننده و ریز ریز شد.

الهَشِیمَة : ۱. زمینی که درختانش خشک شده باشد. ۲. درخت خشک‌شده. ج : هَشِیم.

هَصا ـُ هَصواً (ه ص و) : پیر و سالخورده شد.

الهُصاهِص : ۱. شخص نیرومند. ۲. شیرِ بیشه.

هَصَبَ ـِ هَصباً : گریخت، فرار کرد.

هَصَرَ ـِ هَصراً ۱. الشیءَ و بالشیءِ : آن چیز را کشید و خم کرد. ۲. ـ الغُصنَ و بالغُصنِ : شاخه را خم کرد و شکست بی‌آنکه از درخت جدا کند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۴. ـ ه : او را راند و دور کرد. ۵. ـ ه : او یا آن را نزدیک کرد (از اضداد). ۶. «ـ قِرنَه» : حریفش را بسختی با دست فشار داد، او را هَل داد. ۷. «ـ الأسدُ فریستَه» : شیر شکار خود را در هم شکست.


الهَشَمَة

الهَصِر : شیرِ بیشه ← هَصُور.

الهُصَر و الهُصَرَة : ۱. شیر بیشه ← هَصُور. ۲. «رجُلٌ ـّ» : مردی که با حریف خود دست و پنجه نرم کند و بر او فشار آورد و او را خُرد و خمیر کند.

الهَصرَة : ۱. مصدر مرّه از هَصَرَ. ۲. مُهرهٔ افسون که زنان با خود دارند و در میان بندند تا محبّت شوهران را به خویش برانگیزند، مُهرهٔ مِهر و محبّت یا سفیدبختی.

هَضَّ ـُ هَضّاً : ۱. الشّیءَ : آن چیز را زیر پا گرفت و لگدمال کرد. و ۲. ـ الشّیءَ : آن چیز را کوبید و شکست. و ۳. ـ الشّیءَ : آن چیز را با انگشتانش محکم گرفت.

الهَضّ : ۱. مصـ. ۲. هر چیز سخت و محکم.

الهَضّار : ۱. فا، برای مبالغه. ۲. شیرِ بیشه ← هَضُور.

هَضَّصَ تَهْضِیصاً ۱. الرجُلُ : چشمان آن مرد برق زد، درخشید. ۲. ـ ه : چشمانش را باز و روشن کرد.

هَضَمَ ـِ هَضْماً ه : آن را شکست.

الهَضْهاض : آن که چشمانش برق زند، دارای چشمان درخشان.

هَضْهَضَ هَضْهَضَةً ه : آن را کوبید و له کرد، او را سخت فشار داد.

الهَضُور و الهَضُورَة : شیرِ بیشه. ج : هَواضِر. ← هَضّار و هُضَر و هُضَرَة و هَضِر.

الهَضِیض : ۱. فعیل به معنی (مَهضوص) لگدکوب شده، کوفته و شکسته. ۲. چیزی که با انگشتان محکم گرفته شده باشد. ۳. «ـُ النّارِ» : روشنی و درخشندگیِ آتش.

الهَضائِم جـ : هَضِیمَة.

الهِضاب جـ : هَضْبَة. ج : أهاضِیب. جج : هَضْبَة.

الهِضاة* : ۱. گیسو. ۲. ماده خر، ماچه اُلاغ.

هَضَبَ ـِ هَضْباً ۱. ت السّماءُ : آسمان چند روز پیاپی بارید. ۲. ـ ته السّماءُ : آسمان او را سخت خیس کرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد مانند آدمهای کودن و عقب‌افتاده راه رفت. ۴. ـ القومُ فی الحدیثِ : مردم به سخن درآمدند و صدای آنان بالا گرفت.

الهَضَب جـ : هاضِب.

الهِضَب و الهِضْب جـ : هَضْبَة. ج : أهاضِیب. جج : هَضْبَة.

الهِضَبّ : ۱. سخت و استوار و درشت. ۲. اسبی که بسیار عرق کند.

الهَضْبَة : ۱. مصدر مرّه از هَضَبَ. ۲. کوه گسترده بر روی زمین، کوه کم‌ارتفاعِ فراخ‌دامنه. ۳. کوه دراز و دشوار و جداافتاده. ۴. تپّه، پشته. ۵. یک بارشِ باران. ۶. «رجُلٌ ـَة» : مرد پُر حرفِ یاوه‌گو. ج : هِضاب و هَضَبات و هِضَب و هَضْب. جج : أهاضِیب.

هَضَّ ـُ هَضّاً (ه ض ض) ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست و ریز ریز کرد. ۲. ـ المشیَ : نیکو و زیبا راه رفت، خوش خرامید. ۳. ـ ت الابِلُ : شتر تند رفت. ۴. ـ ه : او را برانگیخت، تشویق کرد ← حَضَّ.

الهَضْض : شکستگی.

الهَضّاء : گروهی از مردم یا اسبان.

الهَضّاض : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. «فحلٌ ـٌ» : حیوانی نر که گردن دیگر حیوانات نر را بشکند.

الهَضّام : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. داروی کمک‌کننده به هضم غذا.

هَضَّجَ تَهْضِیجاً (ه ض ج) المواشی : چارپایان را خوب نچراند، خوب و درست چوپانی نکرد.

هَضَّضَ تَهْضِیضاً (ه ض ض) : دو پایش را محکم بر زمین کوفت.

هَضَلَ ـُ هَضْلاً بالشِّعرِ أو بالکلامِ : شعرِ فراوان سرود و خواند، یا سخنِ بسیار گفت.

الهَضْل : ۱. مصـ. ۲. بسیار، فراوان.

الهَضْلاء : زنِ درازپستان.

هَضَمَ ـِ هَضْماً : ۱. ت المعدةُ : معده غذا را هضم کرد، آن را گوارید. ۲. ـ ه حقَّه : حقّ او را تمام نداد، از حقّ او کاست. ۳. ـ ه : بر او ستم کرد، حقّش را ربود، حقّ او را خورد. ۴. ـ له من حقّه شیئاً : چیزی از حقّ او را با رضایت وی برایش نگهداشت. ۵. ـ له من مالِه : پاره‌ای از مال خود را برای او جدا کرد و بدو بخشید. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۷. ـ علیه : به روی او هجوم برد و ۸. ـ «ما ـ علیه» : به او نزدیک نشد.

هَضِمَ ـَ هَضَماً ۱. شکم او لاغر و پهلویش باریک شد، باریک‌میان شد. ۲. ـ ت الخَیلُ : استخوانهای پهلوی

---

* متن از (قا، منت، اقم، الر) و الهَضاة (المنـ، لا) که ظاهراً درست نیست. مؤلّف.

اسب راست شد و قسمتهای بالای شکمش فشرده و باریک شد.

الهَضَم : ۱. مصـ هَضِمَ. ۲. نوعی بُخور و بوی خوش.

الهَضْم : ۱. مصـ هَضَمَ. ۲. گوارش غذا در معده، هضم شدن. ۳. ← هِضْم.

الهِضْم : ۱. زمین نشیب و هموار. ۲. درونِ دره. ۳. نوعی بُخور و بوی خوش. ج : أهْضام و هُضُوم.

الهُضُم جـ : هَضُوم.

الهُضْم جـ : أهْضَم.

الهَضَمَة : نوعی بُخور و بوی خوش.

الهَضْمِيّ : ۱. منسوب به هَضْم. ۲. آنچه مربوط به گوارش باشد. ۳. [تشریح] «الجهازُ ـ» : دستگاه گوارش. مؤ : هَضْمِيَّة. و ۴. «القناةُ الهَضْمِيَّة» : لولهٔ گوارش. و ۵. «الغُدَدُ الهَضْمِيَّة» : غدّه‌های گوارشی.

هَضْهَض هَضْهَضَةً الشيءَ : آن چیز را سخت کوفت و شکست.

الهَضُوم : ۱. داروی کمک‌کننده به هضم و گوارش غذا. ۲. «يدٌ ـ» : دست بخشنده و بی‌دریغ که هرچه دارد به دیگران بخشد. ۳. «رجُلٌ ـ الشّتاءِ» : مردی که در زمستان پاره‌ای از مال خود را خرج کند. ج : هُضُم.

الهُضُوم جـ : هِضْم.

الهَضِيب «شاةٌ ـ» : میشِ کم‌شیر.

الهَضِيج «صِبْيانٌ ـ» : کودکان خردسال، خردسالان (مفرد ندارد).

الهَضِيم : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَهْضُوم)، شکسته، دریده، ستم‌دیده. ۲. «امرأةٌ ـ» : زن کمرباریک و فرورفته شکم، نازک‌میان. ۳. «بَطْنٌ ـ» : شکم باریک و چسبیده به پشت. ۴. «قَصَبَةٌ ـ» : نیِ میان تهی که با آن می‌نوازند.

الهَضِيمَة : ۱. مؤنّثِ هَضِيم. ۲. ستم. ۳. خشم. ۴. خوراکی که در عزای مرده درست کنند، خوراک خیراتی. ج : هَضائِم.

هَطا ـُ هَطْواً (ه ط و) الشيءَ أو به : آن چیز را انداخت.

هَطَرَ ـِ هَطْراً الكلبَ : سگ را زد، سگ را با چوب زد و کشت.

هَطَرَ ـِ هَطْرَةً الفقيرُ للغنيّ : گدا در خواستن چیزی نزد توانگر زاری کرد و خود را خوار نمود.

الهَطْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَطَرَ. ۲. خواری و زاری نمودن فقیر پیش توانگر برای دریافت چیزی.

الهُطّ جـ : أهَطّ.

الهِطّال : ابر پُرباران، باران درشت‌قطره و سیل‌آسا، رگبارِ باران.

الهُطَّل جـ : هاطِل.

هَطَعَ ـَ هَطْعاً و هُطُوعاً : ۱. شتابزده و ترسان پیش آمد. ۲. چشم به چیزی دوخت و نظر از آن برنگرفت.

هَطَفَ ـِ هَطْفاً ۱. الرّاعي : چوپان شیر دوشید. ۲. ـ ت السّماءُ : آسمان بارید.

الهَطِف : باران شدید و بسیار.

هَطَلَ ـِ هَطْلاً و هَطَلاً و تَـهْطالاً ۱. المطرُ : باران درشت‌دانه و پراکنده بارید، باران سیل‌آسا بارید، رگبار بارید. ۲. ـ العَدْوُ الفَرَسَ : دویدن عرقِ اسب را درآورد. ۳. ـ ت العينُ بالدّمعِ : چشم اشکبار شد، گریست. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد به راه خود رفت. ۵. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر سست راه رفت.

الهَطِل : ۱. باران پیوسته و پیاپی. ۲. «سحابٌ ـ» : ابر پیوسته و پیاپی بارنده.

الهَطْل : ۱. مصـ. ۲. باران پیوسته و نم نم. ۳. خستگی شدید، ماندگی و سستی.

الهِطْل : ۱. گرگ. ۲. دزد. ۳. گول، احمق، کم‌عقل. ۴. شتر خسته و مانده.

الهُطْل «ديمةٌ ـ» : باران پیوسته و پیاپی.

الهَطْلاء «ديمةٌ أو مَطَرَةٌ ـ» : باران پیوسته و شدید. (هرگز سحابٌ أو مَطَرٌ أهْطَل نمی‌گویند).

هَطْلَسَ هَطْلَسَةً ۱. الشيءَ أو ما وجَدَه : همهٔ آن چیز یا هرچه را یافت گرفت و برداشت. ۲. در راه رفتن شتاب کرد.

الهَطْلَس و الهَطَلَّس : ۱. دزدی که هرچه یابد برباید. ۲. گرگ. ۳. لشکر بزرگ.

الهَطْلَى : ۱. «ناقَةٌ ـــ» : ماده شترِ آهسته‌رو. ۲. «جمالٌ ـــ» : شتران رها شده بی‌ساربان و سرخود. ۳. «مَشَت الغزلانُ ـــ» : آهوان آهسته رفتند.

هَطْهَطَ هَطْهَطَةً ۱. الفَرَسُ : اسب شیهه کشید. ۲. ـــ الرجُلُ : مرد تند راه رفت. ۳. ـــ فی العملِ : تند کار کرد، در کار شتاب کرد.

الهُطَى : ۱. بر زمین افکندن. ۲. زدنِ سخت.

الهَطِيع : راه پهن.

هَعَّ ـُ هَعّاً و هَعَّةً : قی کرد، استفراغ کرد.

هَفا ـُ هَفْواً و هَفْوَةً و هَفَواناً (ه ف و) : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ـــ الطّائِرُ : پرنده بال زد و پرید. ۳. ـــ الرجُلُ : آن مرد لغزید، افتاد، از راه راست منحرف شد. ۴. گرسنه شد.

هَفا ـُ هَفْواً و هُفُوّاً (ه ف و) ۱. ت الرّيشَةُ أو الصّوفَةُ فی الهواءِ : پر یا پشم و مانند آن به هوا رفت. ۲. ـــ ت الرّيحُ بالصّوفةِ و نحوِها : باد پشم و مانند آن را جنباند و برد. ۳. ـــ القلبُ : دل تپید و زد. و ۴. ـــ الفؤادُ : دل در پیِ چیزی رفت. ۵. ـــ القلبُ من الحُزنِ أو الطربِ : دل از اندوه یا شادمانی از جا به در شد. ۶. ـــ الرجُلُ : آن مرد آشفته و خشمگین و سبک‌مغز شد. ۷. خشنود و شادمان شد. ۸. ـــ الظّليمُ : شترمرغ دوید. ۹. ـــ ت الرّيحُ بالمطرِ : باد باران را دور کرد، راند.

الهَفا : باران که ببارد و سپس بند آید.

الهَفاء : لغزش، خطا.

الهَفات : گول، نادان، کم‌خرد، احمق.

الهَفاة : ۱. باران، یک نوبت بارندگی. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مرد احمق، نادان، گول، کم‌خرد.

الهُفاة جـ : هافِي.

هَفَتَ ـِ هَفْتاً و هُفاتاً ۱. الشيءُ : آن چیز به سبب سبکی بر هوا رفت یا پرید و فرود آمد و خُرد شد. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد بی‌اندیشه و بسیار سخن گفت و پرگویی کرد، آسمان و ریسمان را به هم بافت.

الهَفْت : ۱. مصـ. ۲. زمین نشیب و هموار. ۳. حماقتِ شدید. ۴. پاره پاره فرو افتادن چیزی چون برف. ۵. بارانی که بشدّت و با صدا فرو ریزد. ۶. سخنِ بسیار و نسنجیده.

هَفَّ ـِ هَفّاً و هَفِيفاً ۱. ت الرّيحُ : باد وزید و صدای وزشِ آن به گوش رسید. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز سبُک شد. و ۳. ـــ الشيءُ : آن چیز درخشید. ۴. در راه رفتن شتاب کرد، تند رفت (الر).

هَفَّ ـِ هَفِيفاً الرجُلُ : آن مرد در راه رفتن شتاب کرد، تند راه رفت.

الهِفّ : ۱. کِشته‌ای که در درو کردن آن تأخیر شده و دانه‌هایش پراکنده شده باشد. ۲. نوعی ماهی کوچک پهلونقره‌ای (Silver Side (E. ۳. کرمهای سیاه و درشت که هنگام فرو رفتن آب آبگیرها پیدا می‌شوند. (لا) نوزاد بزرگ حشره. واحدِ آن هِفَّة است. ۴. مردم سبکسار. «رجُلٌ ـــ» : آدم سبُک و جلف. ۵. هر چیز سبک و میان‌تهی. ۶. کندوی تُنُک و کم‌عسل. ۷. «سَحابٌ ـــ» : ابرِ نازکِ بی‌باران.

الهَفّاف : ۱. درخشان. ۲. بال سبک برای پریدن. ۳. جامهٔ نازک و روشنِ بدن‌نما. ۴. «رجُلٌ ـــ القَميصِ» : (لفظاً) مرد نازک‌پیراهن و (تعبیراً) : آدم موصوف به سبُکی و جلفی و سبکساری. ۵. خرِ چُست و چالاک. ۶. سایهٔ خنک، یا سایهٔ تُنُک و اندک.

الهِفّان : پی، اثر، دنبال «جاءَ علی ـــ ه» : به دنبال او آمد، در پیِ او یا بر اثرِ او آمد.

الهَفّافَة : ۱. مؤنّثِ هَفّاف. ۲. «ريحٌ ـــ» : باد ملایم و آرام. ۳. باد تند (از اضداد). ۴. «غرفةٌ ـــ» : اتاق سایه‌ناکِ خنک ← هَفهافَة (معنی ۶).

الهَفْهاف : ۱. باریک‌شکم و لاغرمیان. ۲. تشنه. ۳. بالِ سبک برای پرواز. ۴. جامهٔ نازک و روشنِ بدن‌نما. ۵. «ظلٌّ ـــ» : سایه‌ای سرد که در آن بادی خنک و ملایم بوزد. مؤ : هَفْهافَة. ۶. «غرفةٌ هفهافة» : اتاق سایه‌ناکِ خنک ← هَفّانَة (معنی ۳).

هَفْهَفَ هَفْهَفَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد درازبالا و نازک‌اندام چون شاخهٔ درخت بود، یا شد. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

الهَفْهَف : سایه‌ای خنک که نسیمی ملایم در آن بوزد.
الهَفْهُوف : مرد دلیر.
الهَفْوَة : ۱. مصـ هَفا. ۲. لغزش، زمین خوردن، خطا. ج : هَفَوات.
الهَفُوت «حَبٌّ ـّ» : دانه‌ای که زود در دیگ ته‌نشین شود.
الهَفِيْتَة : گروه مردم رنجدیده و سختی‌کشیده.
الهُقاع : فراموشی و بی‌خبری ناشی از اندوه یا بیماری.
الهَقالِس جـ : هَقَلَس.
هَقَعَ ـَ هَقْعاً الفرسَ : اسب را داغ نهاد.
الهَقِع : حریص، آزمند.
الهَقْعَة : ۱. مصدر مرّه از هَقَعَ. ۲. [کیهان‌شناسی] : سه ستارهٔ روشن در دوشِ جوزا نزدیک به یکدیگر مانند دیگپایه. ۳. گِردیِ میان سینهٔ اسب.
الهُقْعَة : کسی که پیش مردمی بسیار به جایی تکیه کند و لَم بدهد یا دراز بکشد و بخوابد.
هَقَّ ـِ هَقّاً الرجُلُ : آن مرد هراسان گریخت، دررفت، فرار کرد.
الهَقِل : گرسنه.
الهِقْل : ۱. شترمرغ جوان. ۲. مرد درازقدّ و احمق.
الهَقَلَّس : ۱. مرد زشت‌خوی. ۲. روباه. ۳. گرگ. ج : هَقالِس.
هَقِمَ ـَ هَقَماً ۱. سخت گرسنه شد، گرسنگیش شدّت یافت. ۲. بسیار غذا خورد و تخمه نشد.
الهَقَمَ : ۱. دریا. ۲. آزمند، پُرخور، شکمو، شکمباره.
الهَقْهاق : ۱. فا. ۲. مرد چُست و چالاک در کارها.
هَقْهَقَ هَقْهَقَةً الرجُلُ : آن مرد سخت راه رفت.
هَقَى ـِ هَقْياً : ۱. بیهوده گفت، هذیان گفت، چرند گفت. ۲. ـ فلاناً : فلانی را به باد دشنام گرفت. ۳. ـ فؤادُه : افسرده‌دل شد. دلش از دستش رفت.
الهُكاع : ۱. سرفه. ۲. خواب پس از خستگی.
هَكَبَ ـُـِ هَكْباً بـه أو منه : او را مسخره کرد، ریشخندش کرد.
الهِكْتار معـ : هکتار.
الهِكْتُوغْرام معـ : هکتوگرم.
الهِكْتُولِيْتْر معـ : هکتولیتر.
الهِكْتُومِتْر معـ : هِکتومتر.
هَكَرَ ـِ هَكْراً من الأمرِ أو الشيءِ : از آن کار یا از آن چیز سخت شگفت‌زده شد، تعجّب کرد.
هَكِرَ ـَ هَكْراً و هَكَراً : ۱. چُرت زد، غنود. ۲. خوابش سنگین شد، خوابید، خُفت. ۳. ـ من کذا : از آن چیز سخت شگفت‌زده شد، تعجب کرد.
هَكِرَ ـَ هَكْراً و هِكْراً و هَكَراً منه : از آن شگفت‌زده شد، تعجّب کرد.
الهَكِر : ۱. شگفت‌زده. ۲. چُرت‌زده، غنوده. ۳. آن که به خواب سنگین فرو رفته است، خفته.
الهَكْر : ۱. غنوده، خوابیده، چُرت زده. ۲. به خواب سنگین رفته، عمیق خُفته.
هَكَعَ ـَ هَكْعاً البعيرَ : شتر سَرفه کرد.
هَكَعَ ـَ هُكُوعاً : ۱. آرام گرفت، آرمید. ۲. ـ ت البقرُ تحتَ الشجرِ : گاو از فرط گرمای شدید در سایهٔ درخت آرمید. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد اقامت گزید، ماند. ۴. ـ اللیلُ : شب پرده‌های تاریکیِ خود را فرو آویخت، شب درآمد. ۵. ـ بالقومِ أو إليهم : پس از شام نزد آن قوم آمد، بر آنان وارد شد. ۶. ـ إلى الأرضِ : با روی به زمین افتاد. ۷. ـ عظمَه : استخوانش پس از جوش خوردن باز شکست. ۸. از اندوه یا خشم سر به پایین افکند.
هَكِعَ ـَ هَكَعاً : ۱. بی‌تابی نمود. ۲. فروتنی کرد و خوار شد. ۳. از خشم یا اندوه خاموش ماند.
الهُكَعَة : نادان، گول، احمق.
هَكَّ ـُ هَكّاً ۱. ه بالسّيفِ : او را با شمشیر زد. ۲. ـ ه بالرّمحِ : پیاپی به او نیزه زد. ۳. ـ ه : بر او چیره شد و او را خَسته و رنجور کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را ساییید. ۵. ـ ه النّبيذُ : شراب او را گرفت و مست کرد. ۶. ـ النّجار الخرقَ : درودگر شکاف چوب را گشاد کرد. ۷. ـ اللبنَ : شیر را بیرون آورد. ۸. ـ ت البئرُ : چاه فرو ریخت. ۹. از خود باد در کرد، چسید. ۱۰. ـ الطائرُ : پرنده فضله افکند.

الهَکّ : ۱. مصـ. ۲. بی‌عقل، تباه خِرَد، خَل. ۳. باران تند. ج : هَکَکَة و أهْکاک.

الهَکّاک : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مردی که سخن نادرست گوید و ادعا کند که راست و درست است، دروغگوی مدّعیِ راستگویی.

الهَکَکَة جـ : هَکّ.

هَکَّدَ تَهْکِیْداً (هـ ک د) علی غریمِه : بر بدهکار خود سخت گرفت و او را زیر فشار گذاشت.

هَکَّلَ تَهْکِیْلاً (هـ ک ل) المرأةُ أو الحصانُ : زن خرامید یا اسب با تبختر راه رفت و چمید.

هَکَّمَ تَهْکِیْماً (هـ ک م) ه أو له : برای او آواز خواند، سرود گفت.

الهَکِم : ۱. کسی که در کارهایی که به او مربوط نیست مداخله می‌کند و مردم را با شرّ خود زحمت می‌دهد، فضولِ مداخله‌جویِ مزاحم. ۲. بداندیش، تباهکار.

الهُکُوع : گله‌ای گاو که از گرما زیر سایهٔ درختان آرمیده باشد.

الهَکُوک : ۱. شوخ و بی‌شرم. ۲. سست، ناتوان. ۳. پست، فرومایه. ۴. فربه. ۵. جای سخت و درشتناک.

الهَکَوَّک : ۱. فربه. ۲. شوخ و بی‌شرم، گستاخ. ۳. جای سخت و درشتناک. ۴. جای هموار* (المنـ، الر) (از اضداد).

الهَکِیک : ۱. نرم شده، گَرد، پودر. ۲. مخنّث، نه مرد و نه زن. ۳. نامرد، ناکس، بی‌غیرت (الر).

هَلْ : حرف استفهام «ـــ قرأتَ الکِتابَ؟» : آیا آن کتاب را خواندی؟. احوال و شروط «هَلْ» چنین است :

۱. مختصّ فعل ایجابی است «ـــ عادَ المُهاجِرُ؟» : آیا مهاجر بازگشت؟ و نمی‌توان گفت «ـــ لم یعد؟» : آیا برنگشت؟ و اگر بخواهند فعل منفی را استفهامی گویند از حرف دیگر استفهام «أ» استفاده می‌کنند.

۲. مختصّ به تصدیق است چنان که گذشت «ـــ ضَرَبْتَ زیداً؟» : آیا زید را زدی؟ و نمی‌گویند «ـــ لَمْ یَقُم زیدٌ» : آیا زید برنخاست؟

۳. بر سر شرط به سبب احتمال ایجابی یا سلبی بودن آن درنمی‌آید و بنابراین نمی‌گویند «ـــ إنْ قام زیدٌ تَقُم؟» : آیا اگر زید برخاست تو هم برمی‌خیزی؟

۴. بر سر «إنَّ» که برای تأکید است درنمی‌آید و نمی‌گویند «ـــ إنَّ زیداً قائِمٌ؟» : آیا همانا براستی زید ایستاده است؟

۵. بر سر اسمی که پس از آن فعلی باشد نمی‌آید** و نمی‌گویند «ـــ زیدٌ قامَ؟» : آیا زید برخاست؟ و گویند «ـــ قامَ زیدٌ» : آیا برخاست زید؟

۶. پس از حرف عطف واقع می‌شود نه قبل از آن چنان که گویند «وَهَلْ؟ یا فَهَل؟ و ثمَّ هَل؟ و أم هَل؟»

۷. گاه از «هل» استفهام به «هل» نفی اراده می‌شود و از این رو کلمهٔ «إلّا» بر خبر واقع بعد از آن درمی‌آید مانند «ـــ جزاءُ الإحْسانِ إلّا الإحْسانَ؟ (قرآن مجید ۵۵/ ۶۰) : آیا پاداش نیکویی جز نیکویی است؟

۸. «هَلْ» همراه با فعل به معنی «قَدْ» می‌آید.

۹. اگر «هَل» بر سر مضارع بیاید آن را به آینده اختصاص می‌دهد «ـــ تَذْهَبُ؟» : آیا خواهی رفت؟ و نمی‌توان گفت «ـــ تَذْهَبُ الأن» : آیا هم‌اکنون می‌روی؟

هَلا : کلمه و صوتی برای دور کردن و راندن اسب.

الهَلائِل جـ : هَلِیْلَة.

الهُلاث : سستی و فروهشتگی که عارض انسان شود، بیحالی و شُل و وِلی و وارفتگی.

الهُلاس : ۱. مصـ. ۲. بیماری سلّ.

الهُلاع : ترس، ترس هنگام برخورد و رویارویی که موجب جا زدن شود.

الهَلاک : ۱. مصـ. ۲. مرگ و نیستی.

---

* جای سخت و گفته‌اند دشت هموار (لسـ).

** اگر به ضرورتی شعری برخلاف این اصل «هَلْ» بر سر اسمی که پس از آن فعلی واقع شده بیاید، آن اسم را معمول برای فعل متعدّی می‌انگارند مانند «لَحاکَ اللهُ هَلْ مِثلی یُباعُ؟» : خدایت سرزنش کناد آیا چون منی را می‌فروشند؟ که در اینجا «مِثْل» مرفوع و نایب فاعل برای فعل محذوفی است که «یباعُ»آن را تفسیر می‌کند و تقدیر آن چنین است : هَلْ یُباعُ مِثلی؟. مؤلف.

الهَلال : آغاز باران.

الهِلال : ۱. مصـ هالَّ. ۲. [کیهان‌شناسی] : ماه شبِ اوّل. ۳. ماه نو تا شب هفتم. ۶. یک بارش باران. ۷. آب اندک در تهِ چاه. ۸. گرد و غبار. ۹. شتر لاغر و ناتوان. ۱۰. سنگهای ردیف و کنار هم چیده شده، سنگهایی که با آنها جایی را سنگفرش کرده‌اند. ۱۱. کنارهٔ سنگ آسیا و مانند آن که شکسته باشد. ۱۲. آهن‌پاره‌ای که با آن شکار را پی کنند. ۱۳. مار، یا مارِ نر. ۱۴. پوست مار. ۱۵. سفیدی‌ای که در بُن ناخن پیدا شود، ماهکِ ناخن. ۱۶. داغ و نشانه‌ای برای شتران. ۱۷. بندها و رشته‌هایی که از کفش آویخته باشد و با زمین تماس یابد. ج : أهِلَّة و أهالِیل. ۱۸. هلال احمر، علامت و شعاری در کشورهای اسلامی برای مؤسسهٔ بین‌المللی کمک‌رسانیِ صلیب سرخ.

الهِلال

الهِلام : ۱. مادّهٔ ژلاتین، ژل. ۲. خوراکی که از گوشت و پوست گوساله درست کنند. گوشت گوسالهٔ پخته در پوست آن. ۳. شوربای سکباجِ بی‌چربی و سرد که با سرکه خوردند. ۴. نوعی شیرینی و دِسِر از نشاسته و شکر، ژله.

الهُلامِیّات [گیاه‌شناسی] : راستهٔ قارچهای کفکی، میکسومیست‌ها. Deuteromycetes (E)

الهُلاهِل : آب صافِ بسیار.

هَلَبَ ـِ هَلْباً ۱. ه : موی و کُرک یا مژهٔ آن راکند. ۲. ـ ذنَبَ الفَرَسِ : موی دُم اسب را برید یا کند. ۳. ـ ت السَّماءُ القومَ : آسمان پیاپی بر آن گروه بارید و آنان را تر کرد، آسمان یکسره بارید. ۴. ـ فلانٌ القومَ بلسانِه : فلانی با زبان بر آن گروه بارانی از هجو و دشنام روان کرد، آنان را هجوگفت و دشنام داد. ۵. ـ الفَرَسَ : اسب یکسره تاخت.

هَلِبَ ـَ هَلَباً : ۱. مویش بسیار شد، پُر موی شد، پشمالو بود. ۲. ـ العامُ : سال پُر باران بود.

الهَلِب : پُرموی، پشمالو.

الهُلَب ۱. جـ : هُلْب و هُلْبَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) یال و دُمهای زده و چیده شده.

الهُلْب : ۱. موی. ۲. مژه. ۳. موی دُم. ۴. موی خوک که با آن کفش و مَشک و جز آن را بدوزند. واحدِ آن هُلْبَة است، یک تارِ موی. ج : هُلَب.

الهُلْبَة : ۱. واحدِ هُلْب، یک تار موی. ۲. قسمت بالای عانه تا ناف، رُستنگاه مویهای زهار. ۳. ستاره‌ای است. ۴. «ـة الشّهرِ» : پایان ماه. ۵. «ـة الزّمانِ أو ـ الشّتاءِ» : سختیهای روزگار یا سوزِ سرمای زمستان. ج : هُلَب.

الهَلْبَس : کس، شخص «ما فی الدّارِ هَلْبَسٌ» : کسی در خانه نیست.

الهَلْبُوت معـ : نوعی ماهی پهن که گوشتش خوراکی است، هالیبوت (المو). Halibut (E)

هَلَتَ ـُ هَلْتاً الشیءَ : پوست آن چیز راکند.

هَلَجَ ـِ هَلْجاً : خبری نااستوار داد، خبری داد که قطعی نبود.

الهَلَج : زقّوم، جنسی از گیاهان خاردار از تیرهٔ سدابیها که میوه‌ای بزرگ هسته چون زیتون دارد و تُرش و تلخ مزه است. میوهٔ نارس آن مُسهلی است مفید که پس از رسیدن شیرین مزه و خوردنی می‌شود ← بَلَح الصّحراء و هَلِیج.

الهَلَج : ۱. مصـ. ۲. خبر غیر موثّق، خبر نااستوار. ۳. سبکترین خواب.

الهُلْج : خواب آشفته، کابوس.

هَلَسَ ـِ هَلْساً و هُلاساً ه المرضُ : بیماری او را لاغر و ناتوان کرد.

هُلِسَ مجـ ۱. الرجُلُ : به بیماری سل دچار شد. ۲. به فقدان عقل گرفتار شد.

الهَلْس : ۱. مصـ. ۲. مال و خیرِ بسیار. ۳. باریکی و لاغری و ناتوانی و نزاری.

هَلِعَ ـَ هَلَعاً : ۱. ناشکیبایی کرد، بی‌تاب و ناآرام شد. ۲. گرسنه شد. ← جاعَ و هَمَجَ.

الهَلَع : ۱. مصـ. ۲. ترس، ترس در برخورد.

الهَلِع : ۱. ناشکیبا، بی‌تاب. ۲. اندوهگین، غمین.

الهُلَع : آزمند، بسیار حریص و ناشکیبا.

الهَلَعان : ترس در برخورد.



الهَلَج

الهُلْعَة : ۱. ناشکیبا، آن که زود بی‌تاب شود. ۲. آن که زود گرسنه شود.

هَلَقَ ـِ هَلْقاً : شتاب کرد.

الهِلْقام : ۱. پُرخور. ۲. ستبرِ دراز. ۳. شیرِ بیشه. ۴. شخص یا شتر و مانند آن که گوشهٔ دهانش فراخ باشد، فراخ گوشه دهان. ۵. سرور و مهتری که به کفالتها و دیه‌ها و غرامات مردم رسیدگی و آنها را حلّ و فصل کند.

الهِلْقامَة : پُرخور، شکمباره.

هَلْقَمَ هَلْقَمَةً الشيءَ : آن چیز را بلعید.

الهِلْقِم : ۱. نیرومند. ۲. فراخ گوشه دهان. ۳. زنِ بزرگ و کلانتر. ۴. «بحرٌ ـ» : دریایی بزرگ که همه چیز را به کام خود می‌کشد.

هَلَكَ ـِ هَلاكاً إليه أو إلى الشيءِ أو عليه : سخت مشتاق او یا آرزمند آن چیز شد، هلاک و کُشته‌مردهٔ آن چیز شد، شیفته و دلدادهٔ آن شد.

هَلَكَ ـِ هَلاكاً و هُلْكاً و هُلُوكاً و تَهْلُوكاً و مَهْلَكاً و مَهْلِكاً و مَهْلُكاً و تَهْلَكَةً و تَهْلِكَةً و تَهْلُكَةً و مَهْلَكَةً و مَهْلِكَةً و مَهْلُكَةً : ۱. مُرد، هلاک شد، مرگی بدفرجام داشت. ۲. ـ ت النفْسُ : جان در دوزخ افتاد.

الهَلَك : ۱. فضای میان دو چیز. ۲. میان هر دو طبقهٔ زمین. ۳. میان قلّهٔ کوه تا دامنهٔ آن. ۴. آنچه سقوط کند و فرو افتد. ۵. پرتگاه. ۶. مردار، لاشهٔ مرده. ۷. «عِلْمُ ـِ» : علم طبقات زمین، زمین‌شناسی.

الهِلَك جـ : هِلْكة.

الهُلُك جـ : هَلُوك.

الهُلْك ۱. جـ: هُلُوك، زن بدکاره. ۲. نفْسِ هلاک‌شونده.

الهَلْكاء : نیستی، نابودی، مردن. ۲. «هَلْكَةٌ ـ» : هلاک شدن سخت.

الهِلْكَة : ۱. مصدر نوع از هَلَكَ، چگونه کشته شدن. ۲. افتاده. ج : هِلَك. «هو ـٌ مِن الهِلَك» : او افتاده‌ای از افتادگان است.

الهَلَكُون : زمین خشک و بی‌گیاه گرچه آب در آن باشد.

الهَلْكَى جـ : ۱. هالِک. و ۲. هالِكة.

هَلَّ ـُ هَلّاً ۱. الهلالُ : ماه نو درآمد، هلال هویدا شد. ۲. ـ الشّهرُ : هلال آن ماه درآمد. ۳. ـ المطرُ : باران به تندی بارید. ۴. شادمان شد، مسرور شد. ۵. فریاد کشید، هلهله برآورد.

الهَلّ : ۱. مصـ. ۲. موی نرم و تُنُک. ۳. جامهٔ نازک.

الهَلَل ۱. جـ : هَلَّة، بارانها. ۲. ترس، هراس «ماتَ هَلَلاً» : از ترس مُرد، قالب تهی کرد. ۳. آغاز باران. ۴. تار عنکبوت.

الهِلَل جـ : هِلَّة.

الهِلّ : ۱. هنگامی که ماه به صورت هلال است. ۲. ماه نو را دیدن. ۳. زنِ یک جامه پوشیده برای کار در خانه، زن در لباسِ خانه.

هَلّا : کلمهٔ تحضیض و ترغیب مرکّب از (هل + لا) یعنی : هان! چرا نه؟. چون بر سر ماضی آید معنی سرزنش و توبیخ بر ترک فعل می‌دهد «ـ اجتهدتَ فی عملِكَ» : هان چرا در کار خود کوشش نکردی؟ و چون بر سر مضارع آید معنی تشویق و ترغیب می‌دهد «ـ تؤمِن» : هان! چرا ایمان نمی‌آوری؟ (یعنی ایمان بیاور!).

الهَلّاب : ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. بسیار هجوکننده. ۳. باد سرد همراه باران. ۴. «يومٌ أو عامٌ ـّ» : روز یا سال پُرباران. ۵. چند روز بسیار سرد در ماه کانون ثانی (ژانویه بر ابر روزهای بسیار سرد ماه بهمن) ← هَلَيْب.

الهَلّابَة : ۱. مؤنّثِ هَلّاب. ۲. باد سردِ همراه باران.

الهُلّاك ۱. جـ : هالِک. ۲. مردمان فقیر و گدا. ۳. راهزنان ← صَعالِيك. ۴. گم‌شدگان در جست‌وجوی آب و علف.

هَلَّبَ تَهْلِيباً (هـ ل ب) ۱. ه : موهایش را چید. ۲. ـ ه بلسانِه : او را بسیار هجو کرد و به او ناسزا گفت و دشنام داد.

الهَلَّة : ۱. مصدر مرّه از هَلَّ. ۲. واحدِ هَلَل، یک بارشِ باران. ۳. چراغپایه، چراغدان. ۴. «أتيتُه في ـِ القمرِ» : در هنگام نمودار شدن هلال ماه نو نزد او آمدم. ۵. «ما أصابَ ـّ» : به چیزی دست نیافت. ج : هَلَل.

الهِلَّة : ۱. مصدر نوع از هَلَّ. ۲. یک بارشِ باران. ج :

هِلَل.

هَلَّسَ تَهْلِيساً (ه ل س) : لاغر و ناتوان شد.

هَلَّكَ تَهْلِيكاً (ه ل ک) ۱. ه : او را به نابودی کشاند، او را نیست و نابود کرد. ۲. «هَلَّكْتَ» : کُشتی! (به کسی گویند که کاری بزرگ صورت دهد).

الهَلَّک ج : هالِک.

هَلَّلَ تَهْلِيلاً (ه ل ل) ۱. المُسلمُ : مسلمان گفت «لا إلهَ إلّا الله»، کلمهٔ توحید یا تهلیل بر زبان راند. ۲. ـ المسيحيّ : مسیحی گفت «هَلِلُويا» : کلمه‌ای که مسیحیان در تسبیح و نماز گویند. ۳. تسبیح گفت. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد ترسید و گریخت. ۵. ـ عن قِرْنِه : در جنگ از حریف خود ترسید و عقب نشست. ۶. ـ عن شتمِه : از دشنام دادن به او عقب ماند. ۷. ـ الكاتبُ : نویسنده کتاب را نوشت

هَلِلُويا : کلمه‌ای عبرانی است به معنی «سَبِّحوا الرَّبَّ» : پروردگار را تسبیح گویید معادل «سُبحانَ الله» : مسیحیان این کلمهٔ تهلیل را در برخی از نمازها و دعاهای خود می‌گویند.

الهِلَّم : سست و آویزان.

الهِلِمّان : ۱. نیکویی و خیر بسیار. ۲. چیز بسیار.

الهِلُّوف : ۱. مرد گرانجان و غیر قابل تحمّل و درشت‌اندام، مُزاحم نتراشیده نخراشیده. ۲. دارای ریش بزرگ. ۳. پُرموی، پشمالو. ۴. ریش انبوه. ۵. روز ابری که آفتاب را پنهان کرده باشد. ۵. شتر نرِ سالخورده پُر پشم و کُرک. ۶. پیر سالخوردهٔ فرتوت. ۷. دروغگو. ۸. خوک وحشی، گراز.

الهِلُّوفَة : ۱. دروغگو (مذکّر و مؤنّث). ۲. پیرزن. ۳. ریش انبوه و پُر موی.

الهُلَّى : فَرَج بعد از شدّت، گشایش پس از مضیقه و تنگی و سختی.

الهُلُم (به صیغهٔ جمع) . آهوان کوهی.

هَلُمَّ* : ۱. بیا!، کلمه‌ای که با آن به چیزی فراخوانند مانند «تَعال» «ـ إلى العملِ» : بیا کار کن!. این کلمه گاه متعدّی می‌آید «ـ شُهداءَكُم» : گوهانتان را بیاورید! ۲. حجازیان آن را اسم فعل دانند که برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است. امّا بنی سعد از نجدیان آن را صرف می‌کنند و ضمائر متّصل به آخر آن را می‌آورند و گویند «هَلُمّا و هَلُمّوا و هَلُمّي ...». ۳. همچنین به «ل» می‌پیوندد «هَلُمَّ لَکَ». ۴. گاه نیز نون تأکید بدان می‌پیوندد «هَلُمَّنَّ».

الهَلْهال : ۱. موی نرم و تُنُک. ۲. پارچهٔ نازک.

هَلْهَلَ هَلْهَلَةً ۱. النّسّاجُ الثّوبَ : بافنده پارچه را نازک و شُل و بی‌دوام بافت. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را تُنُک کرد، از میانش جابجا برکند. ۳. ـ الشِّعرَ : شعر را بالبدیهه همان‌گونه که به ذهنش آمده بود سرود و بی‌ویرایش و اصلاح خواند. چنین شاعری را مُهَلْهِل** گویند. ۴. ـ الرجُلُ في الأمرِ : آن مرد منتظر آن کار بود و درنگ کرد. ۵. ـ الطّحينَ : آرد را اَلَک کرد. ۶. ـ بفَرَسِه : اسبش را با گفتن «هَلا» دور کرد و راند. ۷. ـ عن الشيءِ : از آن چیز بازگشت، منصرف شد. ۸. ـ الصّوتَ : آواز را در گلو گرداند، هلهله کرد. ۹. و گویند «هَلْهَلَ*** يَدْرِكُه» : نزدیک بود به آن برسد.

الهَلْهَل : ۱. موی نازک و تُنُک. ۲. جامهٔ نازک. ۳. پارچهٔ بدبافتِ شُل و بی‌دوام. ۴. زهر کُشنده.


الهلّوف

الهُلْهُل : ۱. دانه و تکّهٔ برف هنگام فرود آمدن به زمین. ۲. گیاه اقوینطون هندی که گیاهی است دارویی و مخدّر و از مادّه‌ای قلیایی سرشار است. گونه‌ای از آن را باغبانهای تهران گُل تاج‌الملوک گویند.


الهُلهُل

الهَلُوب : ۱. زنی که با رغبت با شوی خود هماغوشی کند. ۲. زنی که از شوی خود دوری گزیند (از اضداد).

هَلْوَعَ هَلْوَعَةً ۱. البعيرُ : شتر رمید. ۲. تند راه رفت.

الهَلُوع : ۱. بسیار ناشکیبا، بی‌تابی‌کننده و در برابر

---

* برخی از اعراب هَلُمَّ نیز گویند (لس).

** عدیّ بن ربیعة به همین سبب به مُهَلْهِل معروف شده است. مؤلّف.

*** در اینجا هَلْهَلَ به معنی و بجای «کادَ يَدْرِكُه» آمده است (لس).

مصائب نالان و نابردبار. ۲. حریص و آزمند بر مال و بخیل و تنگ‌نظر. ۳. ترسان و هراسان از بدی.

الهَلُوک : زن بدکاره، روسپی. ج : هُلُک.


الهِلِیکُوبتِر

الهَلِیب : چند روز سرد در ماه کانون ثانی (ژانویه برابر روزهای بسیار سرد ماه بهمن) ← هَلّاب (معنیِ ۵).

الهَلِیج : گیاه و میوهٔ زقّوم ← هَلَج و بَلَح‌الصّحراء.

الهِلِیکُوبتِر یو معـ : هلیکوپتر، چرخبال، بالگرد (جدید).

الهَلِیلَة : ۱. زمین باران‌خورده‌ای که پیرامون آن خشک باشد. ۲. زمینی که بارانی سخت بر آن ببارد. ج : هَلائِل.

الهَلِیم : ۱. چسبناک، هر چیز چسبنده. ۲. غزال افریقایی، آهوی زرد. Cephalo phus (S)

الهِلیُوتْرُوب یو معـ : گُل آفتابگردان نام دیگرش رقیبُ‌الشمس است. Heliotropium (S)


الهَلیُون

الهِلیُوم معـ [شیمی] : عنصری گازی و شفّاف که در محیط خورشید یافت می‌شود، گاز خورشید، بخار آفتاب، به علامت اختصاری He (المو).

الهَلیُون : گیاه مارچوبه.

هَمَأَ ـَ هَمْأً ۱. الثّوبَ : جامه را چندان کشید تا پاره شد. و ۲. الثّوبَ : جامه را کهنه کرد.

الهِمْءُ : جامهٔ کهنه. ج : أهْماء.

هَما ـِ هَمْواً ۱. الماءُ أو الدّمعُ : آب یا اشک روان شد ← هَمَی. ۲. «ـ و اللهِ» : هان! به خدا سوگند.

الهَمائِم جـ : ۱. هِمّة (معنیِ ۱، ۲) و ۲. هَمِیمَة.

الهَمادِیّ : ۱. تند دویدن. ۲. شتر تندرو. ۳. گرمای سخت و سوزان. ۴. باران تند.

الهَمالِیج جـ : هِملاج.

الهَمالِیل (به صیغهٔ جمع) : ۱. مانده‌های علف بر زمین. ۲. مرغان ضعیف (مفرد ندارد). ۳. جامهٔ ژنده و پاره پاره. ۴. باران سست.

الهِمام جـ : هُمام.

الهُمام : ۱. مهترِ دلیر. ۲. جوانمردِ بخشنده. (۱ و ۲ خاصّ مردان است). ۳. پادشاه والاهمّت. ۴. شیرِ بیشه. ۵. پیهِ گداخته. ۶. برفِ آب شده. ج : هَمام.

الهَماهِم ۱. جـ : هَمْهَمَة. ۲. اندوهها و غمها. ۳. «ـُ النّفوسِ» : افکار و اندیشه‌هایی که بر دل بگذرد. و ۴. «ـ النّفوسِ» : آنچه به هنگام شکّ و تردید در کارها دل را نگران و غمگین سازد. ۵. نوعی آواز تندر، غرّش خفیفِ رعد.

الهَماهِیم جـ : هِمْهِیم.

الهَمایِن جـ : هِمْیان.

هُمایُون : ف معـ ۱. کلمه‌ای است فارسی به معنی خجسته و مبارک، برگرفته از «هُما» پرنده‌ای افسانه‌ای که آن را مرغ سعادت دانند و گویند اگر سایه‌اش بر سر کسی افتد وی به مراتب والا می‌رسد و از همین رو به مردم صاحب عزّت و پادشاه اطلاق می‌شود. ۲. «بابُ ـ» : بابِ همایون، درِ کاخ سلطنتی، درگاه پادشاه، دربار.

الهمایِین جـ : هِمْیان.

هَمَتَ ـُ هَمْتاً الثّریدُ : تریدِ اشکنه (تلیت) پُرچربی شد.

هَمَجَ ـُ هَمْجاً ت الجِمالُ من الماءِ : شتران یک بار آب نوشیدند تا سیراب شدند.

هَمَجَ ـُ هَمَجاً : گرسنه شد ← جاعَ و هَلِعَ (معنیِ ۲).

الهَمَج : ۱. مصـ. ۲. گرسنگی. ۳. مردم فرودست و پست. ج : أهْماج. «رجُلٌ ـٌ أو هَمَجَةٌ و امرأةٌ هَمَجَةٌ أو رجالٌ هَمَج» مرد یا زن یا مردان بی‌ارزش. ۴. زن گول و کم‌عقل. ۵. گوسفند لاغر و ضعیف. ۶. مگسی ریز که بر چشم خران می‌نشیند. ۷. بدفکری در کار زندگانی، سوءِ تدبیر معاش.

الهَمَجَة : ۱. مؤنّثِ هَمَج. ۲. واحدِ هَمَج. ۳. «رجُلٌ هَمَجَة» : مرد گول و بی‌خرد.

الهَمَجِیّ : ۱. منسوب به هَمَج. ۲. وحشی، نامتمدّن. (المو).

الهَمَجِیَّة : وحشیگری، بی‌تمدّنی (المو).

هَمَدَ ـُ هُمُوداً ۱. ت النّارُ : آتش خاموش شد، شعلهٔ آتش فروکش کرد و سرد شد. ۲. مُرد، درگذشت «کادَ یَهْمُدُ مِن البَرْدِ» : نزدیک بود از سرما بمیرد. ۳. ـ ت الأصواتُ : سر و صدا خوابید.

هَمَدَ ـُ هَمْداً و هُمُوداً ۱. الثّوبُ : جامه از خلقِ تا خوردگی چنان پوسید و پاره شد که به ظاهر سالم به نظر می‌رسید امّا به محض دست زدن بدان از غایت پوسیدگی از هم گسیخت. ۲. ـ ت الأرضُ : در آن سرزمین نشانی از باران و رُستنی و حیات نبود. ۳. ـ الشّجرُ : درخت پوسید و از بین رفت.

الهَمِید : مُرده، میّت ← هَمِیْد.

الهَمْدَة : ۱. مصدر مرّه از هَمَدَ. ۲. سکته.

الهَمَذانِیّ : ۱. منسوب به شهر هَمَذان (همدان در ایران)، همدانی. ۲. پُرحرف، یاوه‌گوی. ۳. نوعی راه رفتن که با رفتاری دیگر درآمیزد، راه رفتنِ گوناگون.

هَمَرَ ـُ هَمْراً ۱. الماءَ : آب را ریخت. ۲. ـ الماءُ : آب ریخت (متعدّی و لازم). ۳. «ـ تِ العینُ بالدّمعِ» : چشم اشک ریخت. ۴. ـ ما فی الضّرعِ : همهٔ شیرِ پستان را دوشید. ۵. ـ الکلامَ أو فیه : بسیار سخن گفت، پُرحرفی کرد. ۶. ـ الفَرسُ الأرضَ : اسب سخت سُم بر زمین کوفت. ۷. ـ له من مالِه : از مال خود چیزی به او داد. ۸. ـ البناءَ : ساختمان را ویران کرد.

الهَمِر : ۱. مرد فربه و تنومند. ۲. ریگِ بسیار.

الهَمْرَة : ۱. مصدر مرّه از هَمَرَ. ۲. یک بارشِ باران، رگبار. ۳. غُرولُندکردن از روی خشم، توپ و تشر زدن. ۴. مُهرهٔ مِهر و محبّت که زنان با آن دوستی و عشق شوهر را نسبت به خود جلب کنند و گویند : «هَمْرَةَ أهمَرِیْه» : ای مُهرهٔ مِهر او را بیفکن.

هَمْرَجَ هَمْرَجَةً علیه الخبرَ : در گفتن خبر به او راست و دروغ را به هم آمیخت، خبری مغشوش و مشوّش به او داد.

الهَمْرَج : ابهام و آشفتگی.

الهُمْرُجان : سر و صدا و غوغای مردم.

الهَمْرَجَة : ۱. مصـ. ۲. آشفتگی و درهم‌آمیختگیِ خبر. ۳. درهم‌آمیختگی. ۴. باطل، بیهوده. ۵. سبُکی. ۶. سر و صدا و غوغای مردم.

الهَمَرَّج : ۱. شوریدگی و درهم‌آمیختگی و آشوب. «وَقَعَ القومُ فی ـ» : آن قوم در بی‌نظمی و شوریدگی افتاد، گرفتار هرج و مرج شد. ۲. شخص قاطع در کارها.

هَمْرَشَ هَمْرَشَةً : تکان خورد، جنبید.

الهَمْرَش : حرکت، تکان، جنبش.

الهَمْرَشَة : ۱. مصـ. ۲. جنبش، تکان، حرکت.

الهَمَرَّی : زن پُرگوی و پُر داد و فریاد، وَرّاج و جیغ جیغو.

هَمَزَ ـِ هَمْزاً ۱. الحرفَ أو الکلمةَ : حرف یا کلمه را با همزه خواند (نه با یاء) یا روی آن علامتِ همزه (ء) نهاد. ۲. ـ ه : او را فشار داد و دور کرد، هُل داد. و ۳. ـ ه : سیخی در تنش فرو برد. و ۴. ـ ه : او را زد. و ۵. ـ ه : او را گزید، گاز گرفت. و ۶. ـ ه : از او غیبت کرد. ۷. ـ الفَرَسَ : اسب را مهمیز زد تا بتازد. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۹. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۱۰. ـ رأسَه : سرش را فشرد. ۱۱. ـ ه الشیطانُ : ابلیس در دل او وسوسه افکند.

الهَمْز : ۱. مصـ. ۲. «ـُ الشیطانِ» : نوعی دیوانگی، شیطان‌زدگی.

الهَمْزَة : ۱. مصدر مرّه از هَمَزَ. ۲. نخستین حرف هجا، همزه. ۳. گودالی در زمین، چاله. ج : هَمَزات. ۴. «هَمَزاتُ الشیطان» : وسوسه‌ها و افکار شیطانی که بر دل گذرد.

الهُمَزَة : سخن‌چین، خبرکَش (برای مذکّر و مؤنّث) ← هَمّاز.

الهَمَزَی : ۱. کمانِ دورپرتاب، دوربُرد. ۲. «ریحٌ ـ» : بادِ سخت‌بانگ، بادِ غرّنده و توفنده.

هَمَسَ ـِ هَمْساً ۱. الصّوتَ : صدا را پنهان کرد، زیر لب سخن گفت، پچ پچ کرد. ۲. ـ إلیّ بحدیثِه : با من آهسته سخن گفت. ۳. ـ العنبَ : انگور را فشرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۵. ـ الطّعامَ : با دهان بسته غذا را جوید. ۶. ـ الشّیطانُ : شیطان وسوسه کرد. ۷. ـ القَدَمَ : آهسته و آرام گام برداشت و نهاد. ۸. ـ الرجُلُ : آن مرد بی‌سستی و وقفه شبانه راه رفت.

الهَمْس : ۱. مصـ. ۲. آواز پنهان و بسیار آهسته. ۳. هر چیز آهسته و پنهانی، (اصطلاحاً در تداول عامّه)

یواشکی. ۴. أخَذَه أخْذاً ـُـ» : او را بسختی گرفت، محکم گرفت.

هَمَشَ ـُ هَمْشاً ۱. الشیءَ : آن چیز را گرد آورد، فراهم آورد. ۲. ـ ه : او را دندان گرفت، گاز گرفت، گزید.

هَمَشَ ـِ هَمْشاً : ۱. سخن بسیار و بیهوده گفت. ۲. ـ القومُ مردم با هم سخن گفتند. و ۳. ـ القومُ : مردم جنبیدند. ۴. ـ الجرادُ : ملخ جنبید تا بجهد.

هَمِشَ ـِ هَمَشاً : ← هَمِشَ ـِ هَمْشاً (به تمام معانی آن).

الهَمْش : ۱. مصـ هَمَشَ و هَمِشَ. ۲. شتابزدگی در غذا خوردن.

الهَمَش «امرأةٌ ـَـ» : زن پُرگوی و پُر سر و صدا ← هَمْشَی.

الهَمِش : آن که با انگشتانش تندکار کند، چابک در بکار بردن انگشتان.

الهَمْشَة : ۱. مصدر مرّه از هَمَشَ. ۲. جنب و جوش و دست و پا زدن «وقَعَتْ فی الوعاءِ جرادٌ أو نملٌ و لها ـَـ» : ملخ یا مورچه در ظرف افتاد و جنب و جوش کرد.

الهَمْشَی «امرأةٌ ـ أو ـ الحدیثُ» : زن پُرحرف و پُر سر و صدا و پُربانگ و فریاد، (اصطلاحاً) : زن جیغ‌جیغو. ← هَمَش.

هَمَطَ ـِ هَمْطاً ۱. الرجُلُ : آن مرد ستم کرد. ۲. ـ المالَ : به زور و ناروا مال را گرفت، غصب کرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد بی‌باکانه و از روی بی‌مبالاتی سخن گفت یا غذا خورد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را وزن یا اندازه نکرده گرفت، چکی گرفت.

هَمَعَ ـُـ هَمْعاً و هَمَعاً و هُمُوعاً و هَمَعاناً و تَهْماعاً . ۱. ت العینُ : چشم اشکبار شد، اشک ریخت. ۲. ـ ت العینُ بالدّمعِ : چشم اشک خود را سرازیر کرد. ۳. ـ الندی علی الشجرةِ : شبنم یا قطرات باران بر تنهٔ درخت نشست و روان شد. ۴. ـ رأسَه : سر او را شکافت، شکست.

الهَمِع : ۱. ابرِ باران‌زا. مؤ . هَمِعَة. ۲. «عینٌ هَمِعَة» : چشمی که پیوسته اشک ریزد، چشمِ همیشه اشکبار.

هَمَغَ ـُ هَمْغاً رأسَه : سر او را شکافت، شکست.

الهَمَقِیق : گیاهی پایا با ریشهٔ زَبَزوم یا غُدّه‌های ریشه‌وار از نوع سفرس و ماگنولیا. Tiarella (S)

هَمَکَ ـُ هَمْکاً ه فی الأمرِ : او را در آن امر به سرسختی و پافشاری واداشت، او را واداشت در آن کار سختکوشی کند.

هَمَل ـِ هَمْلاً ت الجِمالُ : شتران بدون ساربان و سر خود به چرا رها شدند.

هَمَلَ ـِ هَمْلاً و هَمَلاناً و هُمُولاً ۱. ت العینُ : چشم پر از اشک شد، اشکبار شد. ۲. ـ ت السّماءُ : آسمان پیوسته و آرام بارید.

الهَمَل ۱. جـ : هامِل، (اسم جمع است)، گلهٔ شتر رها شده روز و شب به چریدن در صحرا بی‌شتربان. ۲. لیف کنده شده از خرمابُن. ۳. آبی روان که مانعی بر سر راهش نباشد.

الهِمْل : ۱. جامهٔ وصله‌دار. ۲. چادر و خیمهٔ کهنهٔ پشمین. ۳. گلیم از پشم سرخ.

الهِمْلاج ف معـ : ۱. قاطرِ رهوار و خوش‌گام و مانند آن. ۲. یابویِ یورغه. ۳. «دابّةٌ ـ» : ستور رهوار و تندرو (برای مذکّر و مؤنّث). ج : هَمالِیج.

هَمْلَجَ هَمْلَجَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی) : ۱. البغلُ : قاطر تند و رهوار رفت. ۲. یابو یا هر ستور دیگر نرم و رهوار رفت.

الهَمْلَجَة : ۱. مصـ. ۲. نوعی دویدن ستور که در آن دو دست یا دو پا با هم بالا رود و فرود آید، یورغه.

هَمْلَقَ هَمْلَقَةً : شتاب کرد.

الهَمَلّ : خانهٔ کوچک.

الهِمِلّ : سالخورده، کلانسال.

الهَمَلَّع : ۱. شخص بی‌وفا که دوستی و نیکویی را مراعات نکند و پیمان را نگاه ندارد. ۲. حقّه‌باز، مکّار. ۳. گرگ چالاک. ۴. شتر نَرِ تندرو ۵. آن که محکم گام بردارد و بنهد.

الهَمْلَی جـ : هامِل.

هَمَّ ـُ هَمّاً ۱. بالشیءِ : آن چیز را خواست و آهنگ آن

کرد ولی انجام نداد. «ـ بالسّفر»: قصد سفر داشت. ۲. «ـ ت السّوسةُ الطّعامَ»: کرم در خوردنی افتاد و مغز آن را خورد.

هَمَّ ـُ هَمّاً و مَهَمَّةً ۱. ه الأمرُ: آن کار یا موضوع او را ناآرام و پریشان و اندوهگین کرد، در مورد آن نگران شد. ۲. ـ السّقمُ جسمَه: بیماری تن او را آب و سخت لاغر کرد. ۳. ـ الشّحمَ: پیه را گداخت. ۴. ـ ت الشّمسُ الثلجَ: آفتاب برف را آب کرد. ۵. ـ اللبنَ: شیر را دوشید.

هَمَّ ـُ هُمُومَةً و هَمامَةً: پیر و فرتوت گردید.

هَمَّ ـِ هَمّاً و هَمِيماً ت خِشاشُ الأرضِ: حشرات زمین جنبیدند و خزیدند.

الهَمّ: ۱. مصـ. ۲. اندوه، غم. ۳. نیّت و قصد که آدمی در دل داشته باشد. ج: هُمُوم. ۴. «هذا رجُلٌ ـُ کَ من رجُلٍ»: این مرد تو را از دیگران بسنده است و بی‌نیازت می‌کند. ۵. «رجُلٌ ـّ»: مرد بلندهمّت، دارای همّت والا.

الهِمَم جـ: هِمّة (معانی ۳ ـ ۶).

الهِمّ: ۱. پیرِ فرتوت. ۲. باریک و لاغر و نزار. ۳. «قَدَحٌ ـّ»: کاسهٔ کهنه و شکسته. ج: أهمام.

الهَمّار: ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. پُرگوی، یاوه‌باف، وَرّاج. ۳. ابر پُرباران و سیل‌انگیز.

الهَمّاز: ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. عیب‌گیر، سخن‌چین، خبرکش ← هُمَزَة.

الهُمّاز جـ: هامِز.

الهَمّاس: ۱. صیغهٔ مبالغه. ۲. شیری که شکارش را خرد می‌کند. ۳. شبرو، راه رونده در شب.

الهَمّال: ۱. هر چیز نرم و سست. ۲. زمینی موات که کسی آن را آباد نکند.

الهُمّال جـ: هامِل.

الهَمّام: ۱. صاحب همّتی که چون آهنگ کاری کند آن را به انجام رساند. ۲. سخن‌چینِ دو بهم زن و فتنه‌گر، خبرکشِ فتنه‌گر.

الهَمَرّش* : ۱. پیر فرتوت، گُنده‌پیرِ کلانسال. ۲. ماده شتر پُرشیر. ۳. سگ ماده.

الهُمَّل جـ: هامِل.

هَمَّمَ تَهْمِيماً (هـ م م) ۱. ت المرأةُ رأسَ الولدِ: آن زن شپشهای سر کودک را زدود و سرش را پاک کرد. ۲. ـ ت المرأةُ الولدَ: آن زن با آواز آهسته (لالایی) کودک را خواباند.

الهِمَّة: ۱. پیرمرد فرتوت. ۲. پیرزن فرتوت. ج: هِمّات و (گاه هَمَات) و هَمائِم. ۳. کاری که آهنگ آن کنند. ۴. آغاز قصد و آهنگ. ۵. ارادهٔ استوار، عزم قوی، همّت، تصمیم. ۶. خواهش نفسانی، هوی، آرزو. ج: هِمَم. ۷. «هو رجُلُ ـّ ک من رجُلٍ»: او مردی است که برای تو بسنده است و تو را از دیگری بی‌نیاز می‌کند.

هَمْهام (مبنی بر کسر): اسم فعل به معنای «لَمْ يَبْقَ شَيءٌ»: هیچ چیز باقی نماند، همه‌اش تمام شد.

الهَمْهام: ۱. مهتر و سروَرِ دلیر. ۲. بخشنده، جوانمرد. ۳. شیرِ بیشه.

الهَمْهامَة: ۱. مؤنّثِ هَمْهام. ۲. گلهٔ بزرگ شتر ← هُمْهومَة.

هَمْهَمَ هَمْهَمَةً و هِمْهاماً: ۱. آهسته و پنهان سخن گفت، زیر لب غُرغُر کرد. ۲. ـ الحزينُ: شخص اندوهگین نالید و ناله را در سینه گرداند. ۳. ـ الرّعدُ: تندر غرّید.

الهَمْهَمَة: ۱. مصـ. ۲. بانگ فیل و گاو و مانند آن. ۳. آوازِ همراه با گرفتگی، صدای خفه. ج: هَماهِم.

الهُمْهُوم: ۱. شیرِ بیشه. ۲. آوازدهنده. ۳. نی که با وزش باد تکان خورد و آواز دهد.

الهُمْهُومَة: گلهٔ بزرگ شتر ← هَمْهامَة.

الهِمْهِيم: ۱. شیرِ بیشه. ۲. خری که بانگ خود را در سینه بگرداند. ج: هَماهِيم.

الهَمُوز «قوسٌ ـّ»: کمان دورپرتاب، دوربُرد

الهَمُوس: ۱. شیری که شکار خود را خُرد کند، شیرِ

---

* أخفش گوید از کلمات خماسی است و مه اوّل نون است و در اصل هَنْمَرِش بوده مانند جَحْمَرِش زیرا کلمات رباعی بر این بنا نیامده‌اند (لسـ).

شکارافکن. ۲. شیری که بی‌صدا و نرم حرکت کند. ۳. آن که شب راه رود، شبرو.

الهَمُوع : روان، ریزان «دمعٌ ـٌ» : اشکِ ریزان، جاری.

الهَمُولَة جـ : هامِل.

الهَمُوم : ۱. ابری که سیل‌آسا ببارد. ۲. چاه پُر آب. ۳. ماده شترِ خوشرفتار، رهوار. ۴. ماده شتری که با دهان زمین را جست‌وجو کند و نزدیکترین چیزی را که بیابد بچرد. ۵. «قصبٌ ـٌ» : نیی که با وزش باد بجنبد و آواز دهد.

الهُموم جـ : هَمّ.

هَمَى ـِ هَمْياً (ه م ی) ۱. الشيءُ : آن چیز فرو افتاد، سقوط کرد. ۲. ضایع شد، تباه شد.

هَمَى ـِ هَمْياً و هُمِيّاً و هَمَياناً (ه م ی) ۱. الماءُ أو الدّمعُ : آب یا اشک روان شد و چیزی آن را متوقف نساخت. ۲. ـ ت العينُ : چشم اشک ریخت. ۳. ـ ت الماشِيَةُ : ستوران برای چرا پراکنده شدند.



الهِمْيان

الهِمْيان ف مع : ۱. کمربند، بند شلوار. ۲. کیسه‌ای که در آن چیزی نهند و بر میان بندند. ج : هَماين و هَمايين.

الهَمِيج : ۱. آهوی جوان و خوش‌اندام. ۲. کمرباریک و لاغرشکم.

الهَمِيد : مُرده، میّت ← هَمِد.

الهَمِير : ۱. پیرزن فرتوت و مُردنی. ۲. «ظبيٌ ـٌ» : آهوی خوش‌اندام.

الهَمِيز «رجُلٌ ـٌ الفوادِ» : مرد تیزخاطر، تندهوش.

الهَمِيس : ۱. راه رفتن آهسته و نرم. ۲. آواز راه رفتن و صدای سپل شتران. ۳. نرم‌آوا، آن که صدای نرم و آهسته دارد.

الهَمَيْسَع : ۱. مردی نیرومند که کس نتواند او را بر زمین افکند. ۲. دراز.

الهَمِيشَة : ملخ که در دیگ پخته شده باشد، ملخ پخته.

الهَمِيغ : مرگ زودرس.

الهَمِيم : ۱. سرایت، نفوذ، خزیدن، جریان آرام و آهسته. ۲. «مطرٌ ـٌ» : باران نرم. ۳. «لبنٌ ـٌ» : شیری که در مَشک نو بریزند و بخورند و آن را دوغ نکنند.

الهَمِيمَة : ۱. باران نرم و ریز قطره. ج : هَمائِم. ۲. شیری که در مَشک نو بریزند و بخورند و آن را دوغ نکنند.

الهَمْيُون : گورخر تَتبّی.

الهَنُ : کنایه از «چیز» «هذا هَنُک» : این چیزِ توست. ج : هَنُونَ. مثنی : هَنانِ و هَنَوانِ. مؤ : هَنَة. از اسمهایی است که اعرابشان به حرف است مانند أب و أخ که نصبش به الف و جرّش به یاء و رفعش به واو است و گویند هَناه و هَنِيْه و هَنُوه.

الهِنْء : ۱. مصـ هَنَأَ. ۲. قطران مالیدن. ۳. بخشش. ۴. پاسی از شب.

هَنَأَ ـَ هَنْأً ه بالأمرِ : برای آن کار به او تهنیت گفت، شادباش گفت، گفت «لِيَهْنِئْكَ» : آن امر تراگوارا باد، مبارکت بادا.

هَنَأَ ـُ هَنْأً ۱. ه : به او خوراک داد. و ۲. ـ ه : به او بخشش کرد، چیزی به او بخشید. و ۳. ـ ه : او را یاری کرد. ۴. ـ الجمالَ : به شتران قطران مالید.

هَنَأَ ـَ هِنْأً و هَناءَةَ الطّعامَ : غذا را نیکو و گوارا درست کرد.

هَنَأَ ـَ ـُ هَنْأً و هِنْأً و هَناءاً ه الطّعامُ أو له : غذا بر او گوارا و دلپذیر شد.

هَنُوءَ ـُ هَناءَةً و هَنْأَةً و هَنْأً الشيءَ : آن چیز آسان و بی‌رنج و گوارا گردید.

هَنِئَ ـَ هَنَأً و هَنْأً و هَناءَةً ۱. بالشيءِ : بدان چیز شادمان شد. ۲. ـ الطّعامَ : غذا را گوارا و دلپذیر یافت. ۳. ـ من الطّعامِ : از غذا سیر شد.

الهَنا : ۱. نژاد و نسبِ پست. ۲. گویشی است از «أنا» مَن، چنان که گویند «هَنا فَعَلْتُ» : من کردم.

هُنا : اینجا، اسم اشاره به نزدیک که «هاءِ» تنبیه بر سر آن درمی‌آید و گویند «هَهُنا» و نیز «کاف خطاب» به آخر آن افزوده می‌شود و گویند «هُناکَ» : آنجا و همچنین لام بُعد همراه کاف خطاب می‌آید و گویند «هُنالِکَ» : آنجا. ۲. (در صورت معرفه بودن) معنیِ لهو و لعب و خوشگذرانی می‌دهد. چنان که امرءُالقیس گوید : «و

حدیثُ الرَّکبِ یَوْمَ هُنا»* : و سخن کاروانیان به روز خوشگذرانی.

الهِناء : ۱. قطران. ۲. خوشهٔ خرما.

الهَنائِث جـ : هَنْبَثَة.

الهَنابِیر جـ : هُنْبُورَة.

الهَناة : ۱. بلا و پیش‌آمد ناگوار. ج : هَنَوات. ۲. کنایه از مَرد.

الهَنادِسَة جـ : هُنْدُوس.

الهَنادِک : مردان هندی، هندوان، هندیان (ک برای تحقیر است). واحدِ آن هِنْدِکِیّ : یک مرد هندی است.

الهُناع : دردگردن انسان.

الهُنانَة : ۱. پیه درون چشم که زیر مردمک قرار دارد. ۲. باقی‌ماندهٔ مغز.

الهِنْباغ : گرسنگیِ شدید.

هَنْبَتَ هَنْبَتَةً الرجُلُ : آن مرد سست و ناتوان شد.

الهَنْبَتَة : ۱. کار دشوار ← هَنْبَذَة. ۲. آشفتگی سخن، پرت و پلا گویی، چرندبافی. ج : هَنابِث. ۳. «الهَنابِث» : بلاها و سختیها، مصائب. ۴. کارها و خبرهای آشفته و درهم و برهم.

الهَنْبَذَة : کار دشوار. ج : هَنابِذ ← هَنْبَتَة (معنیِ ۱).

الهِنْبِر : ۱. بچّه کفتار. ۲. «أُمّ ـــ» : کفتار. ۳. کرّه خر. ۴. «أُمّ ـــ» : ماده خر، ماچه اُلاغ.

الهِنْبَرَة : ۱. مؤنّثِ هِنْبَر. ۲. کفتار. ۳. ماده خر، ماچه اُلاغ.

هَنْبَسَ هَنْبَسَةً : خبرها را پی‌جویی کرد، جویای اخبار شد.

هَنْبَصَ هَنْبَصَةً : آرام و آهسته خندید.

الهِنْبِص : پست و خوار، حقیر.

الهُنْبُص : بزرگ‌شکم، شکم‌گنده.

هَنْبَعَ هَنْبَعَةً الرجُلُ : آن مرد لنگید و مانند کفتار راه رفت. ← هَنْبَلَ.

هَنْبَغَ هَنْبَغَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد گرسنه شد. ۲. ـــ الغبارُ : گرد و غبار بسیار و پراکنده شد.

الهُنْبُغ : ۱. خاکی که باکمترین بادی به هوا بلند شود. ۲. شدّت گرسنگی. ۳. شیرِ بیشه. ۴. زن گول و کم‌خرد. ۵. بدکاره، روسپی.

هَنْبَلَ هَنْبَلَةً الرجُلُ : آن مرد لنگید و مانند کفتار راه رفت. ← هَنْبَعَ.

الهُنْبُور : ریگ‌تودهٔ بلند، پُشتهٔ ریگ.

الهُنْبُورة : ریگ‌تودهٔ بلند و برآمده، پُشتهٔ ریگ. ج : هَنابِیر.



الهُنْبُوع

الهُنْبُوع : ۱. گیاهی خوراکی همانند گُلِ جالیز (طَرْثُوث). ۲. «جُوعٌ ـــ» : گرسنگی شدید.

الهَنَة : ۱. مؤنّثِ هَن. ج : هَنات و هَنَوات. ۲. «فیه هناتٌ مِن الشرّ» : دارای خُلق و خویی بد است.

هَنْتَبَ هَنْتَبَةً فی أمرِه : در کار خود سست و ناتوان شد.



الهُنْجُل : سنگین.

الهِنْد : ساکنان هندوستان، هندی.

هِنْدٌ : اسم است برای گلهٔ شتر بیش از صد نفر. ج : أهْنُد و أهْناد و هُنُود.



هندباء برّیّة

الهِنْداز ف مع : اندازه، حدّ. «أعطاه بِلا ـــ و حساب» : بی‌حساب و اندازه به او بخشید.

الهِنْدازَة : مقیاسی برای اندازه‌کردن پارچه و مانند آن به طولِ ۷۶ سانتیمتر، ذرع، گز.

الهِنْدام ف مع : ۱. خوش‌اندامی، خوش قد و بالایی. ۲. آراستگی، خوش‌لباسی، شیک‌پوشی.



هندباء جَلیّة

الهَنْدَب : گیاه قاصدک. Dandelion (E)

الهَنْدَباء : گیاه کاسنی.

الهِنْدَباة : واحدِ هِنْدَباء، یک گیاه کاسنی.

هَنْدَزَ هَنْدَزَةً ف مع مجاری القُنیّ و الأبنیةَ و الطُّرُقَ و نَحوَها : کانالها و ساختمانها و راهها و مانند آن را اندازه‌گیری و منظّم کرد و بر پایه‌ای هندسی و علمی نهاد، مهندسی کرد.

هَنْدَسَ هَنْدَسَةً ف مع : مهندسی کرد ← هَنْدَزَ.

الهِنْدِس : مرد دوراندیش و کارآزموده.

---

* چنان که گفته شود «یَوْمَ الأوّل» : روز نخست که معرفه است (لسـ).

الهَنْدَسَة : ۱. مصـ. ۲. اندازه، حدّ. ۳. ف مع : علم هندسه از دانشهای ریاضی. ۴. «ـ النَظَرِيّة» : هندسهٔ نظری. ۵. «ـ العلميّة أو التَّطْبِيقِيّة» : هندسهٔ عملی یا کاربُردی. ۶. «ـ الإسْقاطِيّة» : هندسهٔ اجسامِ برجسته. ۷. «ـ التَحلِيلِيّة» : هندسهٔ تحلیلی، آنالیتیک. ۸. «ـ الدِيْكُور» : هندسه یا مهندسیِ طرّاحی و تزیینات داخلی. ۹. «ـ الزِراعِيّة» : هندسه یا مهندسیِ کشاورزی. ۱۰. «ـ السَّطْحِيّة أو المُسْتَوِيّة» : هندسهٔ مُسَطّحه. ۱۱. «ـ الفَراغِيّة أو حَيّزِيّة» : هندسهٔ فضایی یا سه‌بُعدی. ۱۲. «ـ الكُرَوِيّة» : هندسهٔ کُرَوی. ۱۳. «ـ الكَهْرَبائِيّة» : هندسه یا مهندسیِ برق. ۱۴. «ـ الكِيمياوِيّة» : مهندسیِ شیمی. ۱۵. «ـ مَدَنِيّة» : مهندسیِ راه و ساختمان. ۱۶. «ـ المِعْمارِيّة أو ـ العِمارَة أو البِناء» : مهندسیِ معماری، آرشیتکتور. ۱۷. «ـ المِيكانِيكِيّة» : مهندسیِ ماشین یا مهندسیِ مکانیک. ۱۸. «ـ الوَصْفِيّة» : هندسهٔ توصیفی (المو).

الهَنْدَسِيّ : ۱. منسوب به هندسه. ۲. عالم به دانش هندسه. ۳. [ریاضیّات] «وَسَطٌ ـ» : فاصلهٔ بین اوّلین و آخرین جملهٔ یک تصاعد هندسی. مؤ : هَنْدَسِيّة. ۴. «مُتَوالِيَةٌ هَنْدَسِيّة» : تصاعد هندسی (المو).

هَنْدَمَ هَنْدَمَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را نیکو و ظریف و استوار ساخت، به اندام ساخت. ۲. ـ العودَ أو غيرَه : چوب و جز آن را به اندازه و صاف درست کرد، آن را پیراست.

الهِنْدُوانِيّ : منسوب به هند «سَيْفٌ ـ» : شمشیر هندی (این کلمه نادر است).

الهُنْدُوس «ـ الأمرِ» : خبره و آگاه به کار. ج : هَنادِسَة.

الهِنْدِيّ : ۱. منسوب به هِند. «الفَنُّ ـ» : هنرِ هندی. ۲. شخص هندی. ج : هُنُود. ۳. یکی از «هُنود» سُرخپوستان که ساکنان اصلی قارّه امریکا هستند.

هَنَعَ ـَ هَنْعاً : ۱. الشيءَ : آن چیز را خم کرد، تا کرد. ۲. ـ له : در برابر او فروتنی کرد، گردن نهاد. ۳. ـ البعيرَ : شتر را (هَنْعَة) نهاد، داغی در پایین گردن شتر نهاد.

هَنِعَ ـَ هَنَعاً : خمیده‌قامت شد، کمانی‌قدّ شد.

الهَنَع : ۱. مصـ. ۲. خمیدگی قامت. ۳. خمیدگیِ رو به پایین در گردن شتر.

الهُنْع ج. أهْنَع.

الهَنْعاء : ۱. مؤنّثِ أهْنَع. ۲. «نعامةٌ ـ» : شترمرغی که گردنش خمیدگی داشته باشد. ۳. «تَلّةٌ ـ» : تپهٔ کوتاه، پُشته.

الهَنْعَة : ۱. مصدر مرّه از هَنَعَ. ۲. داغی در پایین گردن شتر. ۳. [کیهان‌شناسی] : ستارگان شانهٔ چپِ جوزا، صورت پنج ستارهٔ صف‌کشیده و منظّم که از منازل قمر است.

هَنَغَ ـَ هَنْغاً ۱. الرَجُلُ : آن مرد در هنگام عشقبازی صدایش را نرم و آهسته کرد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن زنا کرد.

هَنِقَ ـَ هَنَقاً : دلتنگ شد، ناآرامی کرد.

الهَنَق : ۱. مصـ. ۲. دلتنگی، ناآرامی، اضطراب.

الهَنَم : نوعی خرما. خرما (به اطلاق).

هَنَّ ـِ هَنّاً و هَنِيناً : ۱. گریه کرد، گریست. ۲. نالید، زارید. ۳. ـ إليه : آرزومندِ او شد، به او اشتیاق یافت.

هَنَّأَ تَهْنِئَةً و تَهْنِيئاً : ۱. ه بالأمرِ : آن کار را به او تبریک و شادباش گفت. «ـ ه بشفائِه أو بِفَوزِه أو بِزَواجِه» : بهبودی یا پیروزی یا همسریِ او را شادباش گفت. ۲. به او گفت «لِيَهْنِئْك» : (مبارکت بادا) خوشوقت و شادمان باشی!

الهَنّافَة : زن گریان و نالان.

الهِنْبِر : ۱. کفتار. ۲. گاو نر. ۳. اسب. ۴. کناره‌های بی‌مصرفِ پوست.

الهُنْبُع : ۱. چسبنده. ۲. کنهٔ کوچک.

هَنْدَ تَهْنِيداً (ه ن د) ۱. الرَجُلُ : آن مرد آواز جغد درآورد، صدای جغد را تقلید کرد. ۲. ـ في الأمرِ : در آن کار کوتاهی کرد. ۳. «ما ـ عن الأمرِ» : از انجام آن کار باز نایستاد و درنگ نکرد. ۴. ـ ته : آن زن او را با رفتار ملایم عاشقِ خود ساخت. ۵. ـ ت بقلبِه : دلش را ربود. ۶. ـ السيفَ : شمشیر را تیز کرد. ۷. ـ ه : به او دشنام زشت داد. ۸. در برابر دشنام بردباری ورزید و دشنامی

متقابل نداد.

هَنَّفَ تَهْنِيفاً (هـ ن ف) : شتاب کرد، تند رفت.

الهِنَّمة : ۱. مُهرهٔ افسون، مُهرهٔ مِهر و محبّت که زنان برای مهربان کردن شوی نسبت به خود بر میان بندند. ۲. مرد زشت‌روی و کوتاه‌قدّ.

الهِنْو : هنگام، وقت، حین.

الهُنُوف : خنده‌ای بین لبخند و تبسّم.

الهَنِيء : ۱. گوارا، خوشمزه. ۲. آنچه بی‌رنج و زحمتی به دست آید. ۳. «أكلتُ الطّعامَ ـُ مَرِيئاً» : غذا را به راحتی و گوارایی خوردم. ۴. «ـٌ لک» : تراگوارا بادا نوش جان!

هُنُود جـ : ۱. هِنْدٌ (الر).

الهُنُود جـ : هِنْدِيّ.

الهُنَيْهَة و الهُنَيَّة : مصغّر هَنَة «بقي ـُ» : لحظه‌ای کوتاه ماند، لَختی ماند.

هَهْ : اسم صوت است برای تهدید و یادآوری.

هَهَّ ـُ هَهّاً و هَهَّةً (هـ ه ه) : زبانش بند آمد.

هُوَ : او. ضمیر غایب مفرد مذکّر. مثنّی : هُما. ج مذکّر : هُمْ. مفردِ مؤنّث : هِيَ. مثنای مؤ : هُما. ج مؤنّث : هُنَّ. سکون «ها» در هُوَ و هِيَ پس از واو و فاء جایز است چنان که گویند «وَهْوَ و فَهْوَ و وَهْيَ و فَهْيَ» و نیز بندرت پس از «لام) ساکن شود «لَهْوَ» «إنّ هذا لَهْوَ الحقُّ» : براستی این همان حقّ است. گاه «ها» در شعر پس از همزهٔ استفهام نیز ساکن شود.

هَوِيَ ـَ هَوًى إليه : آهنگِ او کرد.

الهَوْء : ۱. مصـ هاءَ ـُ. ۲. همّت، کوشش، تصمیم، اراده، قصد. ۳. اندیشهٔ نافذ و درست، رأی صواب. ۴. گمان. «وَقَعَ في هَوْئِي» : به گمانم رسید.

الهَواء : ۱. هوا، فضا، جَوّ. ۲. هوا که تنفّس می‌شود، گازی مرکّب از اکسیژن و ازت و چندگاز دیگر. ۳. آب و هوا، مجموعهٔ عوامل طبیعی محیط زیست. Climate (E) ۴. باد. ۵. چیز تهی. ۶. هر چیز شکافته‌بُن مانند کیسه یا ظرفِ ته سوراخ شده. ۷. ترسو «قلبٌ ـٌ» : دلِ خالی. ج : أهْوِيَة. ۸. «ـُ الأصفر» : بیماری وبا، کولرا. ۹. «ـٌ سائِلٌ» : هوای مایع. ۱۰. «ـٌ مَضْغوطٌ» : هوای فشرده. ۱۱. «عِلمُ ـِ» : هواشناسی. ۱۲. مُكَيِّفُ ـِ» : دستگاه تهویهٔ مطبوع، اِرکاندیشِن. ۱۳. «اذاعَةٌ على ـِ» : پخش زندهٔ رادیویی یا تلویزیونی، پخش مستقیم (المو).

الهَوائِج جـ : هائِجَة.

الهَوائِش (به صیغهٔ جمع) : دستهٔ اسبان که هنگام هجوم رَم کنند و پراکنده شوند.

الهَوائِع جـ : هائِعة.

الهَوائِف جـ : هائِفَة.

الهَوائِيّ : ۱. منسوب به هواء. ۲. آنتن، شاخک، سیم آنتن رادیو و تلویزیون و رادار و جز آنها.

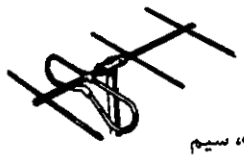

الهَوائي

الهَوابِد جـ : هابِدَة.

الهَوابِذ جـ : هابِذة.

الهَوابِش جـ : ۱. هابِشَة. و ۲. هَباشَة.

الهَوابِع جـ : هابِع و هابِعَة.

الهَواة جـ : هاوٍ.

الهَواجِر جـ : ۱. هاجِرَة. و ۲. هُجْر (برخلاف قیاس).

الهَواجِس جـ : هاجِس.

الهَواجِش جـ : هاجِشَة ← هَجَشَ.

الهَواجِع جـ : هاجِعَة ← هَجَعَ.

الهَواجِن جـ : ۱. هاجِن. و ۲. هَجِينَة.

الهَوادَة : ۱. نرمی، مهربانی. ۲. مدارا. ۳. آنچه با آن میان مردم امید صلح و آشتی رود، مایهٔ صلح و سازش در میان قوم. ۴. اجازه، دستوری، رخصت. ۵. سکون، آرامش. ۶. طرفداری، هواخواهی، حمایت.

الهَوادِج جـ : هَوْدَج.

الهَوادّ جـ : هادَّة.

الهَوادِر جـ : هادِرَة.

الهَوادِف جـ : هادِفَة.

الهَوادِك جـ : هَوْدَك.

الهَوادِي و هوادٍ جـ : ۱. هادی (معانی ۲ ـ ۹) و ۲. هادِية.

الهَوازَة : نیستی، هلاک.

الهَوازِب جـ : هَوْزَب.
الهَـــوازِج [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان آوازخوان. (المو). Sylviidae (E)
الهَوازِم جـ : هازِمَة.
الهَواشَة : ۱. گروهی از مردم. ۲. دسته‌ای از شتران به هم آمیخته. ۳. مال گردآمده از حلال و حرام.
الهَواشِم جـ : هاشِمَة.
الهَواصِر جـ : ۱. هاصِر. و ۲. هَصُور و هَصُورَة.
الهَواطِل جـ : هاطِلَة.
الهُواع : ۱. قی کردن، تهوّع. ۲. ماه ذی‌قعدة. ج : هُواعات و أهْوِعَة.
الهُواعَة : قی کردن، استفراغ.
الهَوافِي و هَوافٍ جـ : ۱. هافِي. ۲. هافِيَة.
الهَوالِس جـ : هالِس.
الهَوالِع جـ : ۱. هالِع. و ۲. هالِعَة.
الهَوالِك جـ : ۱. هالِك (شاذّ است) و ۲. هالِكَة.
الهُوام : عشق و دلدادگی شدید، شیفتگی ← هُیام.
الهَوامِج جـ : هامِج و هامِجَة. شترانی که آب را به یک نفس نوشند تا سیراب شوند.
الهَوامِد جـ : هامِد.
الهَوامِش جـ : هامِش.
الهَوامِع جـ : هامِع و هامِعَة.
الهَوامِل جـ : ۱. هامِل. و ۲. هامِلَة.
الهَوان : ۱. مصـ هانَ. ۲. خواری.
الهَواهِي : سخن باطل و یاوه.
الهَواهِيَة «رجُلٌ ـ» : مرد ترسو.
الهَواوِين جـ : هاوَن.
الهِوايَة : ۱. دوستداری، حالت عاشق و دلداده. ۲. علاقه‌مندی به کاری غیر از شغل اصلی، سرگرمی «هِوايتُه تَسلّقُ الجبالَ» : عشق و سرگرمی او کوهنوردی است. «ـهُ الموسيقَى» : عشق و علاقه به موسیقی.
الهَوْب : ۱. دوری. ۲. گول، کم‌خرد. ۳. پُرگوی یاوه‌باف. ۴. فروغ آتش و خورشید. ۵. آتش.
هَوْبَرَ هَوْبَرَةً ت أذُنُه : درون گوش او پُر از کُرک شد و اطراف آن را موی پوشاند.
الهَوْبَر : ۱. گُل سوسن، سوسنِ سرخ. ۲. یوزبچّه. ۳. میمونی از تیرهٔ میمونهای درازدُمِ پشمالو از خانوادهٔ Semnopithecidae (E) که انواع آن کم و زیستگاهش سرزمین تبّت است به نام علمی رینوپیتکوس. ← طَنْج. Rhinopithecus (S)
الهَوَت و الهُوت جـ : هَوْتَة و هُوْتَة.
الهَوْتَة و الهُوْتَة : ۱. زمین پست و نشیب. ۲. راه شیب‌دار به سوی آب. ج : هُوَت و هُوْت.
الهَوْتَة : تشنگی.
هَوِجَ ـَ هَوَجاً : درازقد و گول و سبک‌مغز و شتابزده بود، یا شد.
الهَوَج : ۱. مصـ. ۲. کم‌عقلی همراه با درازی قدّ.
الهُوج جـ : ۱. أهْوَج. و ۲. هَوْجاء.
الهَوْجاء : ۱. مؤنّثِ أهْوَج. ۲. ماده شتر تندرو و شتابان (به شتر نَر أهْوَج نگویند). ۳. بادی که به یک حالت و سَمت نوزد، گردبادِ شدید که خانه را از جای برکَنَد. ج : هُوْج.
هَوْجَلَ هَوْجَلَةً الرجُلُ : آن مرد به خوابی سبک رفت. ۲. در زمینی پست و هموار یا در بیابانی بی‌نشان راه رفت.
الهَوْجَل : ۱. زمین پهناور و دور و بی‌نشانه. ۲. راه بی‌علامت راهنمایی و نشانه. ۳. راه ناهموار و پست و بلند که گاه به این سو و گاه به آن سو رود، راه پُرپیچ و خم. ۴. راهنمای راه‌شناس و راه‌دان. ۵. کُند و آهسته، گران‌بار. ۶. گول، کم‌خرد. ۷. زن بدکاره، روسپی. ۸. شب دراز. ۹. بقیهٔ خواب و چُرت، حالت خواب‌آلودی پس از بیداری. ۱۰. لنگرِ کشتی. ۱۱. سست و بی‌حال راه رفتن، شُل راه رفتن.
الهَوْد جـ : هَوْد.
الهُود ۱. جـ : هائِد. ۲. یهود.
الهَوْدَة : کوهان شتر. ج : هَوْد.
الهَوْدَج : کجاوهٔ زنان، تخت روان. ج : هَوادِج.
الهَوْدَع : شترمرغ.


الهَوْدَج

الهَوْدَک : فربه، چاق. ج : هَوادِک.
الهَوْذ و الهُوْذ جـ : هَوْذَة.
هُوَذا : او این است، این همان است. کلمه‌ای مرکّب از «هُوَ + ذا» که مبتدا و خبر است و گاه «هاءِ» تنبیه بر سر آن درآید و گویند «هاهُوَذا».
الهَوْذَة : مرغ سنگخوارهٔ ماده. ج : هَوْذ و هُوْذ.
هَوْذَلَ هَوْذَلَةً ۱. فی مَشیِه : لرزان و شتابان راه رفت. ۲. ـ السِّقاءُ : مَشک جنبانده شد تا کرهٔ دوغ در آن گرفته شود. ۳. ـ ببولِه : پیشاب خود را با فشار پاشید. ۴. قی کرد، استفراغ کرد. ۵. سرگین افکند.
الهَوْذَل : بچّه میمون.
الهَوْر : ۱. مصـ هارَ. ۲. دریاچه‌ای که به سبب ریختن آبهای اطراف در آن پهناور گردد. مرداب، تالاب. ج : أهْوار. ۳. گلهٔ گوسفند. ۴. «خَزْقٌ ـ» : شکاف عمیق، پارگیِ فراخ.
الهَوْرَة : ۱. مصدر مرّه از هارَ. ۲. جای خطرناک، مهلکه، جایی که در آن خطر مرگ باشد. ج : هَوْرات.
الهُوْرَة : شکّ، بدگمانی، تهمت.
الهُوْز : خَلْق، مردم، آفرینش، آفریدگان «لا یَدری ایّ ـ هُوَ» : کس نمی‌داند که او چه کسی است. «ما فی ـ مثلُک» : در آفرینش مانند نداری.
الهَوْزَب : ۱. کرکس. ۲. شتر نَرِ قوی تندرو، نیرومند در دویدن. ج : هَوازِب.
الهَوْزَن : گرد و غبار.
هَوِسَ ـَ هَوَساً : ۱. در ناآرامی و تباهی و سرگشتگی افتاد. ۲. سبک‌مغز و دیوانه شد. ۳. دچار گیجی و سرگشتگی شد.
الهَوَس : ۱. مصـ. ۲. نوعی دیوانگی و سبک‌عقلی. ۳. سرگیجه «برأسِه ـ» : سرش گیج می‌رود، سرگیجه دارد.
الهُوس جـ : أهْوَس.
الهَوْسَی جـ : أهْوَس.
هَوِشَ ـَ هَوَشاً : ۱. آشفته شد، پریشان شد، هراسان شد. ۲. شکمش از لاغری و ناتوانی کوچک و باریک شد. ۳. ـ القومُ : مردم برانگیخته و آشفته شدند و پریشانی و فساد آنان را فراگرفت.
الهَوَش : ۱. مصـ هاشَ ـُ. ۲. تهی بودن شکم. ۳. شمار بسیار، تعدادِ زیاد در جنگ. «جاءَ بـ ـِ و البَوْشِ» : با گروهی بسیار از مردم آمد.
الهَوْشَة : ۱. مصدر مرّه از هاشَ ـُ. ۲. گروه درهم و آمیخته از هر دستی. ۳. آشفتگی، پریشانی و جوش و خروش. ۴. آشوب و فتنه. ج : هَوَشات. ۵. «هَوَشاتُ اللَّیلِ» : حوادث ناگوار و پیشامدهای شبانه. ۶. «اِتّقوا هَوَشاتَ السّوقِ» : از گم شدن در بازار و فریب خوردن و ربوده شدن نقدینه یا کالایتان در آنجا بپرهیزید، مواظب باشید در بازار سرتان کلاه نرود.
الهَوَع : ۱. مصـ هاعَ ـُ. ۲. حرص و آزِ شدید، وَلَع. ۳. دشمنی. ۴. تهوُّع، قی کردن.
الهُوْع : ۱. آزمندیِ شدید. ۲. دشمنی.
الهَوْف : ۱. باد سرد. ۲. باد گرم و سوزان (از اضداد).
الهُوْف : ۱. باد سرد. ۲. باد گرم و سوزان (از اضداد) ← هَوْف. ۳. بادی گرم که از سوی یمن بوزد ← هِیْف. ۴. گول، احمق، کم‌عقل. ۵. مرد بددل و ترسو و بی‌خیر که هیچ سودی از او برنیاید.
هَوِکَ ـَ هَوَکاً : احمق و کم‌عقل گردید در حالی که اندکی خرد و زیرکی در او بود.
الهَوَک : ۱. مصـ. ۲. نادانی و کم‌عقلی و حماقتی که هنوز اندکی خرد و زیرکی در آن باشد.
الهَوِک و الهِوَک : نادان، کم‌عقل.
الهُوْمک جـ : أهْوَک.
الهَوِکَة «أرضٌ ـ» : زمین شوره‌زار.
الهُوْکَة : حفره، گودال، مغاک.
الهِوَکّ : نادان، کم‌عقل.
الهَوْل : ۱. مصـ هالَ ـُ. ۲. ترس، هراس. ۳. هراس‌انگیز. ۴. کاری دشوار. ج : أهْوال و هُؤُول.
الهُوْلَة : ۱. آنچه کودک را با آن بترسانند، لولو خورخوره. ۲. شگفتی، تعجّب. ۳. زنی که از زیبایی موجب شگفتیِ بیننده شود. ۴. آتشی که اعراب

برمی‌افروختند و در آن کبریت و نمک می‌ریختند و در هنگام پیمان بستن بدان سوگند می‌خوردند.

الهَوْم : ۱. زمین هموار. ۲. خواب سبک.

هَوْمَ المَجُوس : گیاهی مانند یاسمن با مزه‌ای اندک شیرین و گزنده، هوم، گیاه بخور مریم.

الهَوْماة : بیابان پهناور.

الهَوْن : ۱. مصـ هانَ. ۲. استواری و سنگینی، وقار. ۳. آرامش، آهستگی. ۴. «شیءٌ ـٌ» : چیز پست و حقیر.

الهُوْن جـ : هُوْنَة.

الهُوْن : ۱. مصـ هانَ. ۲. پستی، خواری و رسوایی. ۳. خَلق، مردم «لا یُدری أیّ الهُوْنُ هُوَ» : کس نمی‌داند که او چه کسی است.

الهَوْنَة : ۱. مصدر مرّه از هانَ. ۲. زن کُندکار، آهسته‌کار.

الهُوْنَة : ۱. آرام کردن، آرامش دادن، تسکین. ۲. سازش، صلح، آشتی. ج : هُوَن. ۳. زنِ آهسته‌کار، کُندکار.

الهَوْهاءَة : ۱. احمق، گول. ۲. چاهی که دستاویزی برای پایین رفتن در آن و جاپایی برای برآمدن از آن نداشته باشد.

الهَوْهاة ۱. «رَجُلٌ ـٌ» : مرد بددل، ترسو، هراسان. و ۲. احمق، گول، کم‌عقل.

الهَوْهَة : ترسو، سست‌دل.

الهُوْهُو : این همانی، لفظی مرکّب از «هُوَ هُوَ» : که به صورت اسم درآمده و الف و لام تعریف نیز گرفته است تا معنی اتّحاد در ذات را برساند.

الهَوَ : ۱. جانب، کرانه. ۲. پنجره، روزنه، دریچه.

الهُوُّ و هُوٌّ جـ : هُوَّة.

الهُوَّة : ۱. مصـ هَوَی. ۲. گودالِ ژرف. ۳. پرتگاه دشوار. ۴. فضای میان آسمان و زمین. ج : هُوَیٌ و هُوٌّ و هُوِیّ.

الهُوَّاءَة : ۱. زمین فرورفته. ۲. درّهٔ تند و پُرشیب، پرتگاه.

الهَوّاس و الهَوّاسَة : ۱. شیر درندهٔ شب شکارکننده. ۲. دلیر و باتجربه. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد پُرخور، شکمباره.

الهَوّاک : سرگشته، سرگردان.

الهَوّاکَة : ۱. مؤنّثِ هَوّاک. ۲. «أرضٌ ـ» : زمین شوره‌زار.

الهَوّام : شیرِ بیشه.

هَوَّتَ تَهْوِیتاً (هـ و ت) ۱. به : بر سر او فریاد زد، بر او بانگ و نهیب زد. ۲. به زمین پست و نشیب آمد.

هَوَّدَ تَهْوِیداً (هـ و د) : ۱. آواز را به نرمی در گلو گرداند. ۲. آواز خواند. ۳. نرم و آهسته راه رفت، شُل راه رفت. ۴. از کوهان شتر خورد. ۵. ـ ه : او را یهودی کرد. ۶. ـ ه : او را به طرب و شادمانی و خوشگذرانی واداشت. ۷. ـ ه الشّرابَ : شراب او را مست کرد. ۸. ـ فی المنطقِ : آهسته و شمرده سخن گفت. ۹. ـ فی السّیرِ : در رفتن درنگ کرد، کند راه رفت.

هَوَّرَ تَهْوِیراً (هـ و ر) ۱. ه : او را بر زمین زد. و ۲. ـ ه : او را به هلاکت افکند، نابود کرد. ۳. ـ البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۴. ـ السیّارةَ و نحوَها : اتومبیل و مانند آن را به پرتگاه انداخت.

هَوَّزَ تَهْوِیزاً (هـ و ز) : مُرد، درگذشت.

هَوَّزَ : دومین گروه حروف هجاء پس از «ابجد» که به ترتیب حساب جمّل گرد آمده است مرکّب از «هـ، و، ز» برابر شماره‌های پنج و شش و هفت.

هَوَّسَ تَهْوِیساً (هـ و س) ۱. ه : او را به دیوانگی و سبک‌مغزی افکند. ۲. ـ ه : آن را کوبید و نرم و گَرد کرد، پودر کرد.

هَوَّشَ تَهْوِیشاً (هـ و ش) ۱. الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت. و ۲. ـ الشیءَ : آن را از اینجا و آنجا گرد آورد. ۳. ـ ت الرّیحُ بالغبارِ : باد گونه گونه گرد و خاک آورد. ۴. ـ القومَ : در میان آن قوم فتنه و اختلاف افکند.

هَوَّعَ تَهْوِیعاً (هـ و ع) ۱. ه ما أکَلَه : او را به استفراغ آنچه خورده بود واداشت، او را وادار کرد که قی کند. ۲. در تهدید گویند «لأُهَوِّعَنَّه ما أکَلَ» : آنچه را خورده است حتماً از حلقومش بیرون می‌کشم.

هَوَّکَ تَهْوِیکاً (هـ و ک) : ۱. حفره یا گودال کَند. ۲. ـ ه : او را به حماقت و کم‌عقلی نسبت داد، او را احمق و گول و کم‌عقل گرداند.

هَوَّلَ تَهْوِيلاً (ه و ل) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ علیه بکذا : او را با آن چیز ترساند. ۳. ـ عنده الأمرَ : آن کار یا موضوع را نزد او ترسناک قلمداد کرد. ۴. ـ علیه : بر او حمله برد. ۵. ـ الأمرَ : آن کار را زشت گرداند. ۶. ـ ت المرأةُ : آن زن با لباس و زیورها خودآرایی کرد.

هَوَّمَ تَهْوِيماً (ه و م) : به سبب خواب‌آلودگی و چُرت زدن سرش به زیر افتاد و تکان خورد. خوابی کوتاه کرد.

هَوَّنَ تَهْوِيناً (ه و ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را سبک شمرد. ۲. ـ علیه الأمرَ : کار را بر او سبک و آسان ساخت. «هَوِّنْ علیک» : اهمیّت نده، سخت نگیر، جوش نزن.

الهُوِيَّة [فلسفه] : آنچه شخص را خود آن شخص قرار می‌دهد نه غیر او، هویّت، اویی او*، خود خویشتنی.

هَوَى ـِ هُوَّةً (ه و ی) الجبلَ : از کوه بالا رفت.

هَوَى ـِ هُوِيّاً (ه و ی) ۱. ت العقابُ : عقاب از بالا بر روی شکار فرود آمد، شیرجه زد. ۲. ـ ت الناقةُ : براکبها : ماده شتر سوار خود را تند برد. ۳. ـ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت، گذاشت و رفت. ۴. ـ فی السّیرِ : رهسپار شد، رفت. ۵. مُرد، درگذشت. ۶. ـ ت الرّیحُ : باد وزید. ۷. ـ ت الطّعنةُ : زخم نیزه دهان گشاد. ۸. ـ ت یدُه لَه : دست او به سوی وی بلند شد.

هَوَى ـِ هُوِيّاً و هَوِياناً و هَوَياناً (ه و ی) ۱. الشیءُ : آن چیز از بالا فرو افتاد، سقوط کرد. و ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بالا رفت، بلند شد (از اضداد). ۳. ـ ت الأمُّ : مادر فرزندش را گم کرد، از دست داد، فرزندمُرده شد.

هَوِيَ ـَ هَوًى ه : او را دوست داشت، بدو میل یافت.

الهَوَى : ۱. مصـ هَوِيَ. ۲. میل، خواهش. ۳. عشق، دلباختگی. ۴. خواهش چه در خیر و چه در شرّ. ولی غالباً در خواهش ناپسند بکار می‌رود، هوای نفس، شهوتگرایی. ۵. «هو من اهلِ ـِ» : او گمراه و از راه راست منحرف شده است. ج : أهواء.

الهَوِي : دوستدار، عاشق. مؤ : هَوِيَة.

الهُوِيّ و هُوَيٌّ جـ : هُوَّة.

هَوَى ـِ هَوِيّاً الأذْنُ : گوش زنگ زد، صدا کرد.

الهُوِيّ جـ : هُوَّة.

الهَوِيس : ۱. فکر، اندیشه. ۲. آنچه در دل پنهان کنند، راز.

الهَوِيشَة : گروه درهم آمیخته از هر دستی.

الهُوَيْنا : آرامش، آهستگی، نرمی ← هُوَيْنَى.

الهُوَيْنَى (مصغّر هُونَى) : آرامش، آهستگی، نرمی، درنگی «مَشَى ـِ» : به نرمی و آهستگی راه رفت ← هُوَيْنا.

الهَوِيّ : ۱. صدایی که چون زنگ در گوش پیچد، گوش صدا کردن. ۲. خواسته، مراد، محبوب، معشوق. ۳. پاسی از شب. ۴. «جلستُ عنده ـّ» : زمانی دراز نزد او نشستم.

الهَوِيّة : چاه عمیق. ج : هَوايا.

الهُوِيَّة : ۱. حقیقت وجودیِ چیزی. ۲. [قانون] : مجموعهٔ عواملی که شخصیّت و این همانیِ کسی را اثبات می‌کنند. ۳. «بطاقةُ ـِ» : کارت شناسایی، شناسنامه.

الهَيْء و الهِيْء : فرا خواندن به خوردن و آشامیدن.

الهَيْئَة : ۱. مصـ هاءَ و هِيْءَ و هَيْوءَ. ۲. حال و چگونگی چیزی، شکل و ریخت. ۳. «ـُ القضائيّة» : هیئت دادرسی. ۴. «ـُ الدِبلُوماسِيَّة» : هیئت سیاسی، کوردیپلماتیک، نمایندگان سیاسی کشورهای خارجی در کشورِ پذیرنده. ۵. «علمُ ـِ» : دانش نجوم، کیهان‌شناسی. ج : هَيئات.

هِيءْ هِيءْ : اسم صوتی که با آن شتر را به علف خوردن فرا خوانند.

هَيا (در اصل أيا) : حرف ندا برای دور، هان، أهَيْ، إی.

الهِياج : ۱. مصـ هاجَ و هايَجَ. ۲. جنبش، حرکت همراه با خیزش و قیام.

الهَيار : ۱. آنچه بریزد و بیفتد، آوار. ۲. «ـُ الثّلْجِيّ» : بهمنِ برف که از کوه سرازیر می‌شود.

---

* از تعبیرات شیخ احمد غزّالی طوسی در کتاب سوانح. مؤلّف.

الهَیارِع جـ: ۱. هَیْرَع و ۲. هَیْرَعَة.
الهَیاشِر جـ: هَیْشَر.
الهَیاصِم جـ: هَیْصَم.
الهِیاط: ۱. مصـ هایَطَ. ۲. «هُم فی ـ و مِیاطٍ»: آنان در جنب و جوش و درگیر ناآرامی و تباهی هستند.
الهَیاطِل و الهَیاطِلَة جـ: ۱. هَیْطَل. و ۲. هَیْطَلَة.
الهِیاع: ۱. انتشار، پخش و پراکندگی. ۲. «ریحٌ ـ لِیاع»: بادِ تند، تندباد.
الهَیاقِل جـ: هَیْقَل.
الهَیاکِل جـ: هَیْکَل.
الهَیال: ریگ فرو ریزنده.
الهَیام: ۱. ریگ بسیار نرم و خشک که از دست بریزد، (اصطلاحاً): ماسه بادی. ج: هِیَم و هُیَم.
الهِیام جـ: هَیْمان.
الهُیام ۱. جـ: هَیْمَی و هَیْماء. ۲. دیوانگی و شوریدگی از شدّت عشق و شیفتگی. ۳. تشنگیِ شدید. ۴. بیماری‌ای که از شدّت تشنگی عارضِ شتران شود.
الهَیْبان: ۱. آن که از مردم بترسد و پرهیز کند. ۲. مَهیب، ترسناک وحشت‌آور (از اضداد).
الهَیْبَة: ۱. مصـ هابَ. ۲. ترس. ۳. پرهیز، حذر. ۴. گوشه‌نشینی و بریدن از مردم (برخلاف اُنس).
هَیْتَ: بیا، نزدیک آی! (مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّثِ در آن یکسان است) امّا ضمایرِ پس از آن صرف می‌شود و گویند «هَیْتَ لکما و هَیْتَ لکُم و هَیْتَ لَکُنَّ»: و نیز گویند «هَیْتَ و هَیْتِ و هَیْتُ».
الهِیْت: زمینی که عمق آن معلوم نباشد، ژرف.
الهِیْتاء «ـ من اللیلِ»: پاره‌ای از شب، پاسی از شب.
الهَیْث: ۱. مصـ. ۲. حرکت، جنبش، تکان.
الهَیْثَة: گروهی مردم.
الهَیْثَم: ۱. باز، شاهین. ۲. جوجهٔ عقاب. ۳. جوجهٔ کرکس. ۴. تودهٔ ریگ سرخ. ۵. نوعی گیاه تُرشک.
الهَیْج: ۱. مصـ. ۲. جنگ. ۳. تکان، جنبش. ۴. باد تند. ۵. زردی، زردرنگی. ۶. خشکی. ۷. «یومٌ ـ»: روز بادخیز یا ابری و بارانی.


الید رُومیس

الهَیْجا و الهَیْجاء: جنگ.
الهَیْجُمانَة: ۱. مروارید. ۲. عنکبوت نر.
الهَیْد: ۱. مصـ هادَ ـِ. ۲. پریشان، مضطرب، لرزان. ۳. بزرگ. ۴. «هَیْدٌ»: لفظی است برای راندن شتر. ۵. «ماله ـٌ»: از مراد و خواسته‌اش برنمی‌گردد.
الهَیْدان: ۱. ترسو. ۲. پریشان، مضطرب، لرزان. ۳. احمق، کم‌خردِ بخیل.
الهَیْدَب: ۱. پُر موی، پشمالو. ۲. مرد درشت‌اندامِ بدهیکل و سنگین‌وزن. ۳. پستانِ آویختهٔ زن. ۴. ابر دامن‌گستر و نزدیک به زمین که قطرات بارانش به هم پیوسته و چون رشتهٔ نخ به نظر آید.
الهَیْدَبی: نوعی راه رفتن اسب که با کوشش و جدیّت رود.
الهِیدرات معـ [شیمی]: جسم مرکّب آبدار، ترکیب‌شده با H_2O (المو). Hydrate (E)
الهِیدرُوجِین یو معـ: هیدروژن، گازی که چون با اکسیژن ترکیب شود آب به دست آید به علامت شیمیایی «H».
الهِیدرُوکَرْبُون معـ [شیمی]: هیدروکربن، ترکیبات آلی که از ترکیب کربن و هیدروژن به دست می‌آید و در نفت و گاز و زغال‌سنگ و غیره یافت می‌شود (المو).
Hydrocarbon (E)
الهِیدرُوکْسِید معـ [شیمی]: هیدرُکسید، ترکیبی از ریشه یا عنصری که دارای اکسیژن و هیدرژن است ولی به صورت آب نیست (المو). Hydroxide (E)
الهِیدرُوکْلُورِید معـ [شیمی]: هیدرُکلرید، ترکیب جوهرنمک‌دار. (المو).
الهِیدرُولُوجی معـ: علمِ آبشناسی، عِلْمُ المِیاه. (المو).
الهِیدرُولِیّ و الهِیدرُولِیکِیّ معـ: هیدرُلیک، وابسته به نیروی محرّک آب، کارکننده با نیروی آب (المو).
Hydraulic (E)
الهِیدرُومِیس معـ: پستانداری جونده از تیرهٔ موشها که شنا و غوص می‌کند و از ماهیها و سخت‌پوستان تغذیه می‌کند، موشِ آبی. Hydromys (S)

الهِيدْرِيد معـ [شیمی] : ترکیب هیدرژن‌دار (المو). Hydride (E)

الهَيْذَر : شخص بیهوده‌گوی، یاوه‌باف ← هَذَر.

الهَيْر : ۱. باد شمال. ۲. نیمهٔ اوّل شب ← هَيِّر.

الهَيْرَة : زمین هموار و نرم.

الهَيْرُدان : گیاهی علفی از تیرهٔ چتریان.

الهَيْرَط : سست، نرم.

الهَيْرَع : ۱. ترسوی ضعیف. ۲. سست‌عنصر و ناشکیبا. ۳. احمق، گول. ۴. زن سبک‌مغز نادان. ۵. «ریحٌ ـَـة» : باد تند و پُرگرد و خاک. ج : هَيارِع.

الهَيْرَعَة : ۱. مؤنّثِ هَيْرَع. ۲. نی که چوپانان نوازند، نام دیگر آن «يَراعَة» است. ۳. «ریحٌ ـَـة» : باد تندِ پُرگرد و خاک. ج : هَيارِع.

الهِيرُوغْلِيفِيّ معـ : نامی که به خطّ تصویری مصر باستان نهاده‌اند و رموز آن را شامپولیون فرانسوی کشف کرد، هیروگلیف.* ← قَلوبَطْرَة.

الهِيرُوِين و الهِيرُوِينِ معـ [شیمی] : مادّه‌ای مخدّرِ قوی به فرمول $C_{21}H_{23}NO_5$ که از مُرفین به دست می‌آید (المو). Heroin (E, S)

الهَيْزَعَة : ۱. ترس. ۲. بانگ و فریاد جنگ، جیغ و دادِ مردم. ۳. اضطراب، ناآرامی، بی‌تابی.

الهَيْزَلَة : پرچم، لوا، درفش.

الهَيْزَم : ۱. بسیار سخت، سِفت. ۲. شیرِ بیشه.

الهِيسْتِيرِيّ و الهِيسْتِيرِيا : بیماری عصبی، تشنّج عصبی، حمله، غشی. ← هِسْتِيرِيّ.

الهَيْشَة : ۱. مصدر مرّه از هاشَ. ۲. مردمانی به هم آمیخته از هر دستی. ۳. فتنه، آشوب. ۴. اضطراب، ناآرامی.

الهِيشَة : بیشه یا رُستنگاه تمشک جنگلی.

الهَيْشَر : مرد سست و ضعیف و درازبالا. ج : هَياشِر.

الهَيْشَلَة : ماده شتر سالخوردهٔ فربه.

الهَيْشُوم «عُشْبٌ ـ» : گیاه نرم و لطیف و تُرد و نازک.

الهَيْص : ۱. مصـ. ۲. «ـُ الطّائِر» : فضلهٔ مرغ.

الهَيْصار و الهَيْصَر : شیر، از آن رو که شکار خود را می‌شکند.

الهَيْصَم : ۱. شیر، از آن رو که گردن شکار خود را می‌شکند. ۲. مرد نیرومند. ۳. «نابٌ ـ» : دندانی که هر چیز را بشکند. ج : هَياصِم.

الهَيْصَمِيَّة : فرقه‌ای از کرّامیّه پیروان محمد بن هَيْصَم.

الهَيْض : ۱. مصـ. ۲. فضلهٔ پرنده. ۳. نرم.

الهَيْضاء : گروهی از مردم.

الهَيْضَة : ۱. مصدر مرّه از هاضَ. ۲. بیماری پس از بهبود یا پس از بیماری. ۳. بازگشت غم و اندوه پس از زوال آن. ۴. روان شدن شکم، شکم‌روش، اسهال. ۵. «ـَ النّعاس» : سستی و بی‌حالی از خواب و چُرت زدن.

الهَيْضَل : ۱. مردم مسلّح. ۲. سپاه کلان و بزرگ، لشکر بسیار. ۳. «جَمَلٌ ـ» : شتر نَرِ بسیار کلان و درازبالا.

الهَيْضَلَة : ۱. مؤنّثِ هَيْضَل. ۲. ماده شتر پُرشیر. ۳. ماده شتر درشت و درازبالا. ۴. مردم مسلّح. ۵. زنِ میانسال. ۶. بانگ و خروش مردم.

الهَيْضَمان : تُربِ دشتی، تُرب اسبی ← فُجَلُ الخَيلِ. فُجْلِ برّی.

الهَيْط : ۱. مصـ. ۲. «ما زالَ فی ـٍ و مَيْطٍ» : همواره در حال سر و صدا و داد و فریاد کردن.

الهَيْطَل : ۱. روباه. ۲. گروهی اندک که دست به جنگ زنند. ۳. نام شهرهای ماوراءالنّهر. ۴. جنسی از نژاد ترک و هندو. ج : هَياطِل و هَياطِلَة.

الهَيْطَلَة ف معـ : دیگ بزرگ مسین یا برنجی، پاتیل. ج : هَياطِل.

الهَيْعَة : ۱. مصـ هاعَ ـَـ. ۲. بانگ و صدایی که با آن دشمن را می‌ترسانند. ۳. بانگ و فریاد یا کاری بد که موجب ترس و هراس باشد. ۴. روان شدن چیزی که روی زمین ریخته شود. ۵. آزمندی و حرصِ همراه با



الهَيْرُدان

* اعراب در مصر و پیش از کشف رموز این خطّ آن را به کلئوپاترا نسبت می‌دادند و «قَلْوبَطْرَة» : می‌نامیدند و معنی خطّ نامفهوم و نامعلوم را از آن اراده می‌کردند. کلمهٔ کلپتره به معنی حرف مبهم و نامفهوم یا جفنگ در تداول عامّهٔ فارسی از همین واژه آمده است. خطط مقریزی. مؤلّف.

ناتوانی. ۶. «أرضٌ ـــ»: زمین گسترده و پهناور.
هَيْعَرَ هَيْعَرَةً ۱. ت المرأةُ: آن زن زناکرد. و ۲. ـــ ت: زن در یک جای قرار نگرفت.
الهَيْعَرَة: ۱. مصـ. ۲. سبکی و کم‌عقلی. ۳. زن بدکاره، روسپی. ۴. زن گول و کم‌عقل. ۴. غول، دیو بیابانی.
هَيَغَ ـَ هَيَغاً العامُ: سال پرنعمت و برکت شد.
هَيِفَ ـَ هَيَفاً و هَيْفاً الغلامُ: شکم و تهیگاه پسربچّه لاغر و باریک شد.
الهَيْف: ۱. مصـ هافَ و هَيِفَ. ۲. بادی گرم که گیاه و آبها را بخشکاند و جانوران را سخت تشنه کند.
الهِيْف جـ: أهْيَف.
الهَيْفان: ۱. تشنه. ۲. بسیار تشنه. ۳. زود به زود تشنه‌شونده.
الهِيْق جـ: أهْيَق.
الهَيْق: ۱. مرد بسیار بلندبالا. ۲. بلند و لاغر. ۳. شترمرغ نر (از نظر بلندیِ قد). ج: أهْياق و هُيُوق.
الهَيْقَعَة: ۱. صدای ضربهٔ شمیشیر، چکاچاک شمشیر. ۲. بهم کوفتن دو چیز سخت چون آهن و سنگ و برخاستن آوازِ آن.
الهَيْقَل: ۱. شترمرغ جوان. ۲. سوسمار. ج: هَياقِل.
الهَيْقَلَة: نوعی راه رفتن.
الهَيْقَم: ۱. دریای پهناور. ۲. آواز تلاطم و امواجِ دریا. ۳. صدای فرو بردن لقمه و بلعیدن.
هَيْكَلَ هَيْكَلَةً (هـ ک ل) الزّرعَ: کِشت رشد کرد و بالید.
الهَيْكَل: ۱. بنای بلند و ساختمان سربرافراشته. ۲. معبد، کنیسه. ۳. قربانگاه یا مذبح و محرابِ معبد. ۴. هر حیوان تنومند و بزرگ. ۵. سبزه و گیاه بسیار بالیده و بلند. واحدِ آن هَيكَلَة است. ۶. تصویر، مجسّمه. ۷. «فَرَسٌ ـــ»: اسب بسیار بلندقامت. ۸. «ـــ العَظْمِيّ»: استخوان‌بندی، اسکلت. ج: هَياكِل.


هیکل عظمیِ مقارد

الهَيْكَلَة: ۱. مصـ. ۲. واحدِ هَيْكَل (معنیِ ۵)، یک گیاه بالیده و بلند. ۳. زن بزرگ و فربه.
هِيْلَ مجـ ۱. «ـــ هَوْلاً السَّكرانُ»: مست در مستیِ خود با چیزهای رنگارنگ و ترس‌آورِ خیالی مواجه کرده شد. ۲. «هِلْتُ منه»: از او دچار ترس شدم، ترسیده شدم.
الهَيْل: ۱. مصـ هالَ ـِ. ۲. ریگ و خاکِ فروریزنده.
الهَيَلان: خاک و ریگ فروریزنده ← هَيال.
الهَيْلَع: سست.
الهَيْلَكُون: داس بی‌دندانه.
هَيْلَلَ هَيْلَلَة: کلمهٔ تهلیل و توحید را بر زبان آورد، گفت «لا إله إلّا الله».
الهَيْلَمان: خیر و برکتِ بسیار ← هِلِمّان.
الهِيْلَة: ترس و هول از کار.
الهِيْلِيُوم ← هِلْيُوم (المو).
الهَيْم: ۱. مصـ هامَ ـِ. ۲. «هَيْمُ الله»: سوگند به خدا ← أيْمُ.
الهِيْم ۱. جـ: هَيام. ۲. ریگزاری که سیراب نشود. ۳. «قومٌ ـــ»: قوم تشنه.
الهُيُم جـ: هَيام و هُيام. ججِ هَيْمَى.
الهَيْماء: صحرای پهناورِ بی‌آب، بیابان.
الهِيْماتِيْت معـ [شیمی]: نوعی سنگ آهن به فرمول Fe_2O_3 که گردی است سرخ‌رنگ و به صورت گِل أخریٰ نیز دیده شده (المو). Hematite (E)
الهَيْمان: ۱. سخت تشنه. ۲. شخص مبتلا به بیماری (هُيام) تشنگیِ شدید یا دیوانگی عشق. «رجُلٌ ـــ»: مرد عاشق و شیفته، شیدا. مؤ: هَيْمَى (مانند صیغهٔ جمع آن است) ج: هِيام و هَيْمَى.
الهَيْمَرَة: ۱. پیرزن فرتوت و مردنی.
الهَيْمَع: مرگ زودرس.
هَيْمَنَ هَيْمَنَةً: ۱. آمین گفت. ۲. ـــ الطائرُ على فراخِه: پرنده بر سر جوجه‌هایش بال گشود. ۳. ـــ على كذا: مراقبِ آن چیز شد و از آن نگهبانی کرد.
الهِيْمُوغْلُوبِين [بیوشیمی]: مادّهٔ رنگین آهن‌دارِ گویچه‌های قرمزِ خونِ جانوران مهره‌دار که مرکّب از هِماتین و گلوبین است، هموگلوبین. نام دیگرش در عربی «يَحْمُور» و «خِضابُ الدَّم» است (المو). Hemoglobin (E)
الهَيْمَى ۱. جـ: هَيْمان. ۲. (ایضاً) مؤنّثِ هَيْمان.

الهَیْن ← هَیِّن.

الهَیْنام و الهَیْنَمان : ۱. آواز آهسته. ۲. سخن درگوشی یا آهسته‌ای که شنیده نشود.

الهِیْنَة : ۱. مصدر نوع از هانَ. ۲. آرامش، آهستگی، وقار، درنگ «هو یمشی علی ـِ» : او به آهستگی راه می‌رود.

الهَیْنَغ و الهَیْنَغَة : ۱. زن هوسباز و خنده‌رو. ۲. زن بدکاره، روسپی. ۳. آن که راز خود را برای هر کسی آشکار سازد.

الهَیْنَم : پنبه.

الهَیْنَمَة : ۱. نیایش به درگاه خدا، دعا. ۲. آواز نرم، آوای آهسته و پنهان. ۳. نوعی تره.

الهَیْنُوم : سخن نامفهوم.

الهَیْهُ : کسی که به سبب چرک بودن جامه‌اش از میان جمع دور رانده شود.

هِیْهِ هِیْهِ : ۱. کلمه‌ای از اصوات که با آن حیوانی را دور رانند، کیشّ کیشّ. ۲. کلمه‌ای که برای خواستن چیزی بیش از اندازه گویند، بِدِه! بِدِه، باز هم بِدِه! هنوز هم بده!

هَیْهاتَ : اسم فعل است به معنیِ دور است، چه دور است، بعید است. «هَیْهاتِ هَیْهاتِ لِما تُوعَدونَ» (قرآن مجید ۲۳/ ۳۶) : دور است دور آنچه وعده داده می‌شوید.

الهَیُوب : کسی که از مردم بترسد و پرهیز کند ← هَیّاب.

الهَیُوج : چیز هیجان‌انگیز (برای مذکّر و مؤنّث).

الهَیُوف : ناشکیبا در برابر تشنگی ← هَیْفان.

الهَیُوفارِیْقُون یو معـ : گیاه هوفاریقون، اندر و سامن، اُشنهٔ خوراکی ← داذی.

الهُیُوق جـ : هَیْق.

الهَیُول یو معـ : ذرّاتی پراکنده که در پرتو آفتابِ تابیده از روزنه در اتاق به چشم می‌آید. غبار و ذرّاتِ هَبا در برابر دسته‌ای پرتو خورشید.

الهَیُولَی و الهَیُّولَی یو معـ [فلسفه] : مادّهٔ اوّل که صورت می‌پذیرد و موجودات از آن پدید می‌آیند. منسوبش هَیُولِیّ و هَیُولانِیّ است. ج : هَیُولَیات.

الهَیُولانِیّ : منسوب به هَیولَی.

الهَیُوم : سرگشته.

هَیُؤَ ـُ هَیْئَةً و هَیْأَةً : خوش‌هیکل و زیبا شد.

هَیِئَ ـَ و یَهاءُ هَیْئَةً و هَیأَةً : خوش‌هیکل و زیبا شد.

الهَیِیء : خوش‌سیما، خوش‌هیئت و شکل، خوش‌قیافه، خوش‌ریخت ← هَیِّئ.

هَیّ : اسم فعل برای امر است یعنی بشتاب! زود باش. گاه کاف خطاب به آخر آن افزایند و گویند «هَیَّک. مثنّی: هَیّا. ج : هَیُّوا : بشتابید!

هَیَّأَ تَهْیِئَةً و تَهْیِیْئاً (ه ی ء) ۱. الشیءَ : آن چیز را نیکو و آماده ساخت، فراهم کرد. ۲. ـ ه : او را آماده کرد.

الهَیّاب : کسی که از مردم بترسد و پرهیز کند ← هَیُوب.

الهَیّار : سست، ضعیف، ناتوان.

الهُیّام جـ : هائِم.

هَیّانُ‌بْنُ بَیّان : کنایه از کسی که پدر و مادرش گمنام باشند، نودولت، نوکیسه، تازه به دوران رسیده ← هَیُّ‌بنُ بَیّ.

الهَیَّبان : ۱. آن که از مردم بترسد و پرهیز کند ← هَیّاب و هَیُوب. ۲. ترسو. ۳. سبُک و چُست. ۴. چوپان. ۵. خاک. ۶. کفِ دهان شتر. ۷. هر چیز بسیار.

هَیُّ‌بنُ بَیٍّ : کنایه از کسی که پدر و مادرش گمنام باشند، نوکیسه، تازه به دوران رسیده ← هَیّانُ‌بنُ بَیّان.

هَیَّتَ تَهْیِیْتاً (ه ی ت) به : بانگ بر او زد و او را فرا خواند.

هَیَّجَ تَهْیِیْجاً (ه ی ج) الشیءَ : آن چیز را برانگیخت، تحریک کرد «ـ بینهما الشَّرَّ» : میان آنان شرّ به پا کرد. «ـ الغبارَ» : گرد و خاک را برانگیخت.

هَیَّدَ تَهْیِیْداً (ه ی د) ۱. ه : او را تکان داد. و ۲. ـ ه : او را اصلاح کرد. و ۳. ـ ه : او را ترساند ← هادَ. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد تند راه رفت. ۵. «ما ـ عن شَتْمی» : از دشنام دادن به من درنگ و خودداری نکرد.

هَیَّرَ تَهْیِیْراً (ه ی ر) ه : آن را ویران کرد و فرو ریخت. ← هوَّرَ.

هَیَّضَ تَهْیِیْضاً (ه ی ض) ۱. ه : او را برانگیخت، به



الهَیُوفاریقون

هیجان درآورد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

الهَيِّعُ اللَّيِّع «رجُلٌ ~ لَيِّعٌ» : مرد سست و ناشکیبا و بی‌تاب.

هَيَّغَ تَهْيِيغاً (ه ی غ) : ۱. المطرُ الأرضَ : باران بتندی بر زمین بارید و آن را نیکو ساخت. ۲. ~ الطاهی الطّعامَ : آشپز غذا را پُر چربی ساخت.

هَيَّكَ تَهْيِيكاً (ه ی ک) : ۱. شتاب کرد. ۲. چاه کند.

هَيَّلَ تَهْيِيلاً (ه ی ل) علیه التُّرابَ : روی آن خاکِ بسیار ریخت.

هَيَّمَ تَهْيِيماً (ه ی م) ه الحُبُّ : عشق او را دلشده و شیدا کرد، والِه و دیوانه‌اش کرد.

الهُيَّم ج. : هائِم.

الهَيِّن و گاه هَيْن (به تخفیف و سکون یاء) : ۱. آسان. ۲. ناتوان و حقیر، زبون. ۳. آهسته‌کار، کُندکار. ۴. سنگین‌رفتار و باوقار (الر) (از اضداد). ج : أهْوِناء و هَيِّنُونَ و هَيْنُونَ. مؤ : هَيِّنَة و هَيْنَة و هَيْنَة. ج مؤ : هَيِّنات و هَيْنات.

الهَيِّئ : خوش‌منظر و هیئت، خوش‌قیافه، خوش‌ریخت، خوش‌سیما، خوش‌هیکل ← هَيِئ.



و : الواو، بیست و هفتمین حرف هجاء و مؤنث. ج : واوات. از حروف قمری و در حساب جمّل برابر با ۶ و منسوبش واوِیّ.

واو یا در کلمه حرف اصلی است مانند «وَصَلَ» و یا زائد مانند «شَکْوَر از ش ک ر» و یا بدل از همزه مانند یُوذَنُ که بدل از یُؤْذَنُ است.

وجوه واو به قرار زیر است :

۱. واوِ عطف برای مطلقِ جمع بین دو یا چند چیز مانند «اَلقَلَمُ و الوَرَقَةُ» : قلم و کاغذ.

۲. واوِ استیناف مانند «لِنُبَیِّنَ لَکُم وَ نُقِرُّ فِی الأرحامِ ما نَشاءُ» (قرآن مجید ۵/ ۲۲) : همانا برای شما آشکار می‌کنیم و آنچه می‌خواهیم در زهدانها جایگزین می‌سازیم.

۳. واوِ حالیّه که بر جملهٔ اسمیّه درمی‌آید مانند «جاءَ وَ الشَّمسُ طالِعَةٌ» : آمد، در حالی که خورشید می‌درخشید. و نیز بر جملهٔ فعلیّه درمی‌آید که در این صورت واوِ ابتدائیه هم خوانده می‌شود «ذَهَبَ الفلّاحُ إلی الحِقلِ وَ قَد طَلَعَ الفجرُ» : کشاورز به کشتزار رفت در حالی که سپیده دمیده بود.

۴. واوِ معیّت که همراهی را می‌رساند «سِرتُ وَ البَحرَ» (لفظاً) : با دریا رفتم (تعبیراً) : از راه دریا رفتم.

۵. واوِ جزاء که بر سر فعل مضارع منصوب درمی‌آید تا آن را به اسم ماقبلش عطف دهد «لا تنهَ عن خُلُقٍ وَ تَأتیَ مِثلَه» : دیگران را از خوئی نهی مکن که خود چنان خوئی را داری. شرط آن این است که پیش از واو فعل منفی یا طلب آمده باشد.

۶. واوِ قسم مانند «وَاللهِ» : به خدا سوگند.

۷. واوِ (به معنیِ رُبَّ) چهبَسا. «وَ لَیلٍ کَمَوجِ البَحرِ أرخی سُدولَه علیَّ» : و چه بسا شبی که چون امواج دریا پرده‌های تاریکش بر روی من فرو آویخت.

۸. واوِ زائد «ما مِن انسانٍ إلّا وَلَه أخطاءٌ» : هیچ انسانی نیست جز که او را خطاهایی است.

۹. واو ضمیر مذکّر مانند «الرِّجالُ قامُوا» : آن مردان برخاستند.

۱۰. واوِ علامت جمع مذکّر «المؤمنون إخْوَة» : مؤمنان برادرند.

۱۱. واوِ فصل مانند واوِ «عَمْرو» در حالت رفع و جزّ که از «عُمَر» بازشناخته شود. و نیز واوِ فارِقه در «اولئک و أولَی» تا با «الیک و إلی» اشتباه نشود. همچنین واوِ سابقه است برای دعا پس از نفی چنان که اگر پرسند «هَل أصابَکَ مکروهٌ» : آیا صدمه‌ای دیدی و در پاسخ گویند «لا، وَ حَفَظَکَ اللهُ» نه، و خدا تو را حفظ کند. که اگر گویند «لا حَفَظَکَ اللهُ» می‌شود «خدا حفظت نکند» که دعا نیست و نفرین است.

الوَآة جـ: وَأی (وَآ).
الوِنار (وِ آ ر) :کاشی و سفال که با آن درون حوض را بپوشانند تا آب از آن تراوش نکند.
وَأَرَ تَوْئِیراً (و أ ر) ه : او را در بدی افکند، او را گرفتار شرّ کرد.
وَأَمَ تَوْئِیماً (و أ م) ه : او را زشت گرداند.
وَأَبَ ـِ وَأْباً و إِبَةً ۱. منه : از او خجالت کشید، از او شرمنده شد و دَرهم رفت. ۲. سرش را به زیر افکند.
وَأَبَ ـِ وَأْباً و وَأْبَةً : سُنبکِ سُم به هم پیوسته و ترنجیده شد (لا).
وَئِبَ ـَ وَأْباً : خشمگین شد.
الوَأْب : ۱. مصـ وَأَبَ. ۲. کاسهٔ بزرگ و فراخ. ۳. سُمی که سُنبک یعنی کناره‌های آن به هم پیوسته و درهم رفته و ترنجیده باشد، سُمی که پهن و از هم باز شده نباشد. ۴. شتر درشت‌اندام و کلان. ج : أوْآب.
الوَأْبَة : ۱. فرورفتگیِ میان سنگ که آب در آن جمع شود. ۲. چاه ژرف و فراخ. ۳. «قِدْرٌ ـَة» : دیگ فراخ.
الوَأْج :گرسنگیِ سخت.
وَأَدَ ـِ وَأْداً ۱. البِنْتَ : دختر را زنده به گور کرد. ۲. ـ ه : او را گرانبار کرد، بارش را سنگین کرد.
الوَأْد : ۱. مصـ. ۲. زنده به گور کردن دختران از بیم فقر یا ننگ در جاهلیّت اعراب. ۳. بانگ بسیار بلند چون هَوارِ آوار، غریو. ۴. بانگ شتر.
وَأَرَ ـِ وَأْراً و إِرَةً : ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ النارَ أو لَها : برای افروختن آتش گودالی کند. ۳. ـ ه : او را گرفتار شرّ و بدی کرد، او را در بدی افکند.
الوَأْر جـ : وُؤْرَة (وَئْرَة).
الوَئِرَة «أرضٌ ـَة» : زمین بسیار گرم.
الوُؤْرَة : آتشدان، منقل. ج : وُؤَر و أوْرٌ.
وَأَصَ ـِ وَأْصاً به الأرضَ : او را به زمین زد.
وَأَطَ ـِ وَأْطاً ۱. القومَ : آن قوم را دیدار کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز جنباننده و برانگیخته شد.
الوَأْطَة : ۱. مصدر مرّه از وَأَطَ. ۲. «أرضٌ ـَة» : زمین بلند. ۳. ژرفترین جای آب.

وَأَلَ ـِ وَأْلاً و وَئِیلاً و وُؤُولاً ۱. من کذا : از آن چیز رهایی جُست. ۲. ـ إلی المکانِ : بدان سو شتافت. ۳. ـ إلیه : به او پناه برد و رهایی یافت. ۴. ـ ه : او را پشت و پناه خود قرار داد. ۵. ـ إلی اللهِ : به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۶. ـ المکانُ : آنجا پُر از سرگین و پشکل شد.
الوَأْل : ۱. مصـ. ۲. پناهگاه.
الوَأْلَة : سرگین و پشکل و پیشاب گاو و گوسفند و شتر.
وَأَمَ ـَ وَأْماً ه : با او سازگار شد، مناسب و درخورِ آن گردید.
الوَأْم : خانهٔ گرم.
الوَأْمَة : آن که در کار خود از دیگری تقلید کند، مُقلِّد.
وَأْوَأَ وَأْوَأَةً الکلبُ : سگ عوعو کرد.
الوَأْوَأ : آوای شغال.
وَأَیَ ـِ وَأْیاً ۱. وعده کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دربر گرفت و شامل شد، عهده‌دار و ضامنِ آن شد.
الوَأْی (وَآ) : ستور بسیار تندرو. ج : وَآة.
الوَأْی : ۱. مصـ. ۲. وعده. ۳. گروهی مردم. ۴. گمان، وَهْم.
الوَأْیَة : ۱. مصدر مرّه از وَأَی. ۲. دیگ و کاسهٔ فراخ.
الوَئِید : ۱. آوازِ سخت و بلند، غریو. ۲. آواز شتر. ۳. گام نهادنِ سخت بر زمین که آوازی مانند انعکاس صوت از مسافت دور داشته باشد. ۴. «مَشَی مَشْیاً ـّاً» : آهسته و آرام راه رفت. ۵. آرامش، آهستگی.
الوَئِیدَة : دختر زنده به گور شده.
الوَئِیصَة :گروه، جماعت، توده، خلق، نوعِ آدم. «ما أدری أیّ ـ هو» : نمی‌دانم او چگونه آدمی است.
الوَئِیَّة : ۱. جوال بزرگ و ضخیم. ۲. ماده شترِ کلان‌شکم. ۳. دیگ و کاسهٔ بزرگ. ۴. زنی که نگهبان خانهٔ خود باشد.
وا : ۱. حرف ندای مخصوص به نُدبه، دریغا! دردا، دردا و دریغا! «وا زَیداه» : دردا و دریغا بر زید. «وا دِیْناه» : دریغا بر دین. پاره‌ای کاربُرد این کلمه را تنها در مُنادای حقیقی روا دانسته‌اند. ۲. اسم تعجّب یا تبعید و دور

کردن و راندن «وا بِأبی أنْتِ و فوکِ الأشنبْ»: واه، پدرم به قربانت دندانهایت چه زیبا و درخشان است!

الوائِر: ۱. فا. ۲. ترسناک.

وَاءَلَ مُواءَلَةً و وِئالاً (و أ ل) ۱. من کذا: از آن چیز رهایی جُست، خواست تا رها و خلاص شود. ۲. ـ الطائرُ و نحوَه: پرنده و مانند آن از ترسِ شاهین و جز آن به چیزی پناه برد. ۳. ـ ه: به او پناه برد. ۴. ـ إلی المکانِ: به سوی آن مکان شتافت. ← وَأَلَ.

واءَمَ مُواءَمَةً و وِئاماً (و أ م) ۱. ه: در معاشرت و دوستی و جز آن با او سازگاری و همگونی داشت، همراه و توأم با او بود. ۲. ـ ه: با او همچشمی و رقابت کرد. «ـ ت المرأةُ صواحباتِها»: آن زن با دوستانش چشم همچشمی و رقابت کرد.

الوابِر: ۱. فا. ۲. «ما بالدّارِ ـٌ»: در خانه کسی نیست.

الوابِص: ۱. فا. ۲. درخشان، برّاق «أبیضُ ـٌ»: سفیدِ درخشان.

الوابِصَة: ۱. مؤنّثِ وابِص. ۲. آتش. ۳. جرقّه، اخگر. ۴. یک درخشش، یک بار برق زدن.

الوابِط: ۱. فا. ۲. خسیس و پست. ۳. سست. ۴. ترسو. ۵. فرودآینده، پایین‌رونده.

وابَلَ مُوابَلَةً (و ب ل) الأمرَ: بر آن کار مواظبت و مداومت کرد.

الوابِل: ۱. فا. ۲. باران، بارانِ سخت. ۳. تند دویدن. ۴. «رجُلٌ ـٌ»: مرد بسیار بخشنده و دست و دل‌باز.

الوابُور معـ: ۱. ماشین بخار. ۲. قطار راه‌آهن. ۳. محرّک قطار راه‌آهن، لوکوموتیو. ۴. کشتیِ بُخاری. ۵. چراغ گازی. (المو).

الوات: درخت و درختچه‌ای صحرایی و کاشتنی از تیرهٔ سیبهای شیرین که میوه و تخم آن از ادویهٔ پُر مصرف در غذاهاست. Xylopia (S)

واتَأَ مُواتَأَةً و وِتاءً (و ت أ) ه علی الأمرِ: آن کار را از او پذیرفت و بدان رضا داد.

الواتّ معـ: وات، واحد سنجش وُلتاژِ برق ← واط.

الواتِد: ۱. فا. ۲. ثابت، محکم، استوار «وَتَدٌ ـٌ»: میخ استوار. ۳. «قَرْنٌ ـٌ»: شاخِ راست و صاف.

واتَرَ مُواتَرَةً و وِتاراً (و ت ر) ۱. الأشیاءَ: آن چیزها را با فاصله یا یک در میان چید. ۲. ـ الرسائلَ: نامه‌ها را پیاپی فرستاد. ۳. ـ الصّومَ: یک روز در میان روزه گرفت.

واتَنَ مُواتَنَةً (و ت ن) ۱. ه: به آن پیوست و همراهش شد، ملازم او شد. ۲. ـ ه: از او تقلید کرد. ۳. ـ المکانَ: دیری در آنجا اقامت گزید.

الواتِن: ۱. فا. ۲. ثابت و پایدار در جای خود، پابرجا. ج: وُتَّن. ۳. آبی پاک و زلال و راکد.

واتَی مُواتاةً و وِتاءً (گویشی از واتَأَ) (و ت أ ← و ت ی) ه علی الأمرِ: به آن کار رضا داد و آن را از او پذیرفت.

واثَبَ مُواثَبَةً (و ث ب) ۱. ه: بر او حمله برد، به یکدیگر پریدند. ۳. به هم پرخاش کردند.

الواثِر: ۱. فا. ۲. ثابت و پاینده بر چیزی و کاری.

واثَقَ مُواثَقَةً و وِثاقاً (و ث ق) ه: با او پیمان بست، با یکدیگر پیمان نهادند.

الواثِق: ۱. فا. ۲. کاملاً مطمئنّ «أنا ـٌ بالنّجاحِ»: من به پیروزی اطمینان کامل دارم.



الوابور

واثَمَ مُواثَمَةً (و ث م) فی العَدْوِ: با جست و خیز دوید، با پرشهای پیاپی دوید.

الواثِن: ۱. فا. ۲. ثابت، استوار، مقیم در جایی، پیوسته. ج: وُثَّن.



الوات

واجَبَ مُواجَبَةً و وِجاباً (و ج ب) ۱. ه: آن را واجب و لازم ساخت. ۲. ـ ه الشیءَ: آن چیز را بر او واجب کرد «ـ ه البیعَ»: او را مُلزَم به فروش کرد، او را ناگزیر کرد که بفروشد.

الواجِب: ۱. فا. ۲. لازم، ضرور، واجب، حتمی. ۳. آنچه مقابل جایز و ممکن و ممتنع باشد. ۴. مقتول، کُشته. ۵. وظیفه، فرض، فریضه. ۶. «ـ الوُجُودِ»: آن که وجودش متّکی به ذات خود باشد و برای وجود خود محتاج به غیرِ خود نباشد (و این تنها ذات باری‌تعالی است). ۷. [فقه]: آنچه وجودش به دلیلی ثابت شود هرچند در آن دلیل امکان شبهه باشد مانند خبر واحد

که قطعی‌الصّدور نیست و نیز هر امری که عمل آن موجب پاداش نیک و ثواب و ترکش موجب عذاب است.
الواجِد : ۱. فا، یابنده، دارنده. ۲. آن که چیزی بیابد و با آن بدهیِ خود را بپردازد. ۳. دوستدار. ۴. توانگر. ۵. قادر، توانا «هو ـ للشّیء» : او بدان چیز تواناست. ۶. از نامهای خدای متعال.
الواجِز : ۱. فا. ۲. کوتاه «کلامٌ ـ» : سخنی کوتاه که زود فهمیده شود، سخن موجز، مختصر و مفید.
الواجِس : ۱. فا. ۲. خاطر، اندیشه‌ای که در دل گذرد.
الواجِف : ۱. فا. ۲. «قَلْبٌ ـ» : دلِ تپنده.
واجَلَ مُواجَلَةً (و ج ل) ه : از او ترسوتر شد، در ترس بر او افزونی یافت.
الواجِم : ۱. فا. ۲. ترشروی و سر به زیر افکنده از شدّت اندوه.
الواجِن : ۱. فا. ۲. زمین سخت و سنگلاخ.
وَاجَهَ مُواجَهَةً و وِجاهاً (و ج ه) ه : با او روبرو شد، با او برخورد کرد.
الواجِهَة : ۱. مؤنثِ واجِه ← وَجَهَ. ۲. بخش بیرونی و روی هر چیز که دیده می‌شود، نما. ۳. «ـَة البیتِ» : نمای خانه، جلوخان. ۴. «ـَة المخزن» : ویترین مغازه، پشتِ شیشهٔ دکان و فروشگاه.
الواح : زمین سرسبز و آباد و دارای درخت و گیاه در وسط بیابان ← واحَة.
الواحَة : زمینی سرسبز و پُر آب و گیاه در وسط بیابان، واحه ← واح.
الواحِد : یک، نخستین عدد. مؤ : واحِدَة. مثنّی : واحِدانِ. ج : واحِدُونَ. ۲. یک جزء و قسمت از چیزی یا جمعی. ۳. یگانه، یکتا در علم یا شجاعت و فضیلت و مانند آنها، تک. «هو ـُ زمانه» : او یگانهٔ روزگار خود است. ج : وُحْدان و أُحْدان. یگانه‌ها، تک‌ها. ۴. از نامهای خدای متعال. ۵. صفت برای عدد است مانند «ألفٌ واحد، مِئةٌ واحد» : یک هزار، یک صد.
الوُحْدان جـ : واحِد (معنیِ ۳).
واحَرَبا : کلمه‌ای که در حال اندوه یا حسرت یا در سوگ مُرده گویند و گاه «واحَرَباه» آورند ← وا.
الواحِف : ۱. فا. ۲. «جناحٌ ـٌ» : بالِ پُر پَر، بالِ بسیار پَر. ۳. گیاه یا موی انبوه و سیاه «عُشْبٌ ـٌ» : علفِ بسیار.
واحَلَ مُواحَلَةً (و ح ل) ه : با او در فرو رفتن در گِل رقابت کرد و در آن کار بر او افزونی جُست، (کنایه از این که در امری دشوار) خود را از او بیشتر گرفتار ساخت.
واخَی مُواخاةً (و خ ی) ه : با او اُخوّت و برادری کرد.
وادَجَ مُوادَجَةً (و د ج) ه : با او سازگاری کرد، نرمی و مدارا نمود.
وادَّ مُوادَّةً و وِداداً (و د د) ه : با او دوستی و مودّت ورزید.
الوادِس : ۱. فا. ۲. گیاهی گسترده که روی زمین را پوشانده باشد.
وادَعَ مُوادَعَةً و وِداعاً ه : با او صلح و سازش کرد، با یکدیگر آشتی و سازگاری کردند.
الوادِع : ۱. فا. ۲. آرمیده، ساکن. «عیشٌ ـٌ» : زندگانی آرام و آسوده.
الوادِق : ۱. فا. ۲. «السّیفُ و نحوُه» : شمشیرِ برّان و مانند آن.
الوادِک : ۱. فا. ۲. فربه و پُر پیه. ← وَدِک.
وادَی مُواداةً (و د ی) : ه : از او دیه گرفت.
الوادِی و وادٍ : ۱. درّه. ۲. مسیل، آبراههٔ سیل. ج : أوْدِیَة و أوْداء و أوادِیَة و أودایَة. ۳. راه، مسلک، طریقه. ۴. «هما من وادٍ واحدٍ» : آن دو از یک معنی و لفظ هستند. ۵. «سالَ بِهِم ـُ» : مردند و از میان رفتند. ۶. «أنتَ فی وادٍ و انا فی وادٍ» : تو در یک جای و من در جایی دیگر، تو و من اختلافِ بنیادی داریم. مَثَل است برای اختلاف در مقصد و هدف.
الوادِغ : ۱. فا. ۲. آب پاک و روان، چشمه. ۳. آبی که بر صخره جاری باشد.
وارَبَ مُوارَبَة و وِراباً (و ر ب) ۱. ه : او را فریفت، به او نیرنگ زد. ۲. ـ ه : او را در مصیبت افکند.
الوارِث : ۱. فا، ارث‌برنده، میراث‌گیرنده. ج : وَرّاث و وَرَثَة. ۲. از صفات باری‌تعالی. ۳. [قانون] : هر یک از

بازماندگانِ مُرده که به موجب قانون یا وصیّت حقّی از ارث بدو می‌رسد، ارث‌برنده.

وارَدَ مُوارَدَةً (و ر د) ۱. الرجُلَ : با آن مرد بر سرِ آب وارد شد، به آبشخور درآمد. ۲. ـ الشاعرُ الشاعرَ : دو شاعر معنا و مضمونی واحد را تقریباً همزمان سرودند بی آن که آن را از یکدیگر گرفته باشند، شعر آن دو شاعر توارُد یافت.

الوارِد : ۱. فا، بر آب وارد شونده. ج : وُرّاد و وُرّود و وارِدَة و (برای ذوی‌العقول) : وارِدُونَ. ۲. دلیر، شجاع. ۳. پیشی‌جوینده، پیشرو، سابِق «فَأَرْسَلُوا وارِدَهُم» (قرآن مجید ۱۲/ ۱۹) : پیشرو خود را فرستادند. ۴. راه. ۵. موی بلند و فرو آویخته. ۶. دراز «فلانٌ ـ الأرنبَةِ» : فلانی درازبینی است.

الوارِدات ۱. جـ : وارِدَة. ۲. (به صیغهٔ جمع مؤنّثِ سالم) کالایی که از خارج وارد کشور کنند. ۳. حقوق گمرکی و جز آن از انواع مالیّات و درآمدهای دولتی.

الوارِدَة : ۱. مؤنّثِ وارِد. ۲. گروهی که برای برداشتن آب بر سرِ آب گرد آیند. ۳. راهِ عبور و مرور، گذرگاه، جادّه، شاهراه. ۴. گذرندگان از میان جادّه. ۵. «شَفَةٌ ـَة» : لبِ آویزان.

الوارِس : ۱. فا. ۲. «ثَوبٌ ـِس» : جامهٔ سرخ. ۲. «ـِس الحُمْرَة» : رنگ بسیار سرخ، قرمزِ تند. ۴. «اصفَرُ ـِس» : زردِ تند.

وارَطَ مُوارَطَةً و وِراطاً (و ر ط) : ۱. او را فریب داد، به او حقّه زد، با او نیرنگ باخت.

وارَعَ مُوارَعَةً (و ر ع) ۱. ه : با او گفت‌وگو کرد. ۲. ـ ه : با او رایزنی و مشورت کرد.

الوارِف : ۱. فا. ۲. دراز و کشیده‌قامت. ۳. «ظِلٌّ ـِف» : سایهٔ بلند و دراز. «نباتٌ ـِف» : گیاه دراز و بلند.

وارَقَ مُوارَقَةً (و ر ق) ه : به او نزدیک شد.

الوارِق : ۱. فا. ۲. درخت برگ‌دار. ۳. درخت پُر برگ و سرسبز و زیبا.

وارَکَ مُوارَکَةً (و ر ک) المکانَ : از آنجا گذشت و آن را پشت سر گذاشت.

الوارِک : ۱. فا. ۲. جایی از پالانِ ستور که سوار پای خود را بر آن گذارد. ج : وُرُک. ← وِراک.

وارَنَ مُوارَنَةً (و ر ن) ه : با او روبرو شد.

الوارِه : فراخ، وسیع. مؤ : وارِهَة. «دارٌ وارِهَةٌ» : خانهٔ وسیع.

وارَی مُواراةً (و ر ی) الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد، آن را نهفت.

الوارِی و وارٍ : ۱. فا. ۲. بسیار فربه و پُر پیه. پیهِ ضخیم. ۳. «الزَّندُ ـ» : آتشزنه‌ای که آتش درآورده باشد. ۴. «مِسکٌ وارٍ» : مِشکِ خوب و نیکو.

وازَرَ مُوازَرَةً (و ز ر) ۱. ه : وزیرِ او شد. ۲. ـ ه : علی الأمرِ : او را در آن کار یا موضوع کمک و یاری داد، با او همکاری کرد. ۳. ـ ه : در بار برداشتن بر او پیشی گرفت.


الوازِع

الوازِع : ۱. فا. ۲. مانع، رادع. ۳. راننده، دفع‌کننده. ۴. سگ، سگ نگهبان و سگ گله. ۵. اداره‌کنندهٔ امور سپاه و برطرف‌کننده مشکلات آن. ج : وَزَعَة و وُزّاع. ۶. «ابنِ وازِع» : سگ.

وازَفَ مُوازَفَةً (و ز ف) ۱. القومُ : آنان به هم نزدیک شدند. ۲. ـ القومُ : آن گروه هر یک هزینهٔ خود را به صاحب جمع داد، دانگی خرج کردند.

وازَنَ مُوازَنَةً و وِزاناً (و ز ن) ۱. ه : با او روبرو شد. ۲. ـ ه : با او هم‌وزن شد. ۳. ـ ه : به او در برابر کارش پاداشی مناسب داد. ۴. ـ الشّیءَ : آن چیز را کشید، وزن کرد و سنجید. ۵. ـ بین الشّیئین : آن دو چیز را با هم مقایسه کرد تا دریابد کدام سنگین‌تر است.

الوازِن : ۱. فا. ۲. سنگین، دارای وزن. ۳. «دِرهَمٌ ـِن» : دِرهم کامل و تمام‌سنگ.

وازَی مُوازاةً (و ز ی) ه : با او روبرو شد، به او برخورد.

الواسِط : ۱. فا. ۲. دُر. ۳. قسمت جلو پالان، پیش‌پالان.

الواسِطَة : ۱. مؤنّثِ واسِط. ۲. قسمت جلوِ پالان، پیش‌پالان. ۳. بزرگترین و گرانبهاترین گوهر که در میان گردنبند قرار گیرد. ۴. میانجی. ۵. علّت، سبب، واسطه

«کانَ بـ ـهِ کذا» : به واسطه و به سبب آن چنین شد. ۶. «هو فی ـهِ قومه» : او از شمار بزرگان و برگزیدگانِ قومِ خود است. ج : وَسائِط و واسِطات.

الواسِع : ۱. فا. ۲. پهناور، فراخ، وسیع، گشاد. ۳. از نامهای خدای متعال.

واسَقَ مُواسَقَةً (و س ق) ه : با او مقابل و برابر بود، همانند او شد و از او کم نیاورد.

الواسِق : ۱. فا. ۲. «ناقَةٌ ـ» : ماده شتر آبستن (مانند حامِل برای مؤنّث است). ج : وِساق و واسِقات. و (الر) مَواسِق و مَواسِیق (برخلاف قیاس).

الواسِل : ۱. فا. ۲. واجب، حتمی و قطعی.

الواسِلَة : ۱. مؤنّثِ واسِل. ۲. وسیله‌ای که با آن به دیگران تقرّب جویند، وسیلهٔ نزدیکی جُستن. ۳. درجه، مقام و منزلت. ج : وَسائِل.

واسَمَ مُواسَمَةً (و س م) ه : در زیبایی بر او برتری یافت، از او زیباتر شد.

واسَی مُواساةً (و س ی) ه : او را دلداری و تسلّی داد ← آسَی (معنیِ ۲).

الواشِج : ۱. فا. ۲. درهم شده، به هم پیچیده.

الواشِجَة : ۱. مؤنّثِ واشِج. ۲. خویشاوندی نزدیک و به هم پیوسته.

الواشِق : ۱. فا. ۲. گذرنده، زودگذر، سپری‌شونده چون عمر و زمان. ۳. اندکی شیر. ۴. باشِق، باشه، از پرندگان شکاری.

واشَکَ مُواشَکَةً و وِشاکاً : تند راه رفت.

الواشِل : ۱. فا. ۲. «جبلٌ ـ» : کوهی که همواره از آن آب بتراود یا سرازیر شود. ۳. «ـُ الرأی» : سست‌اندیشه. ۴. «ـُ الحَظّ» : کم‌بهره و نصیب، کم‌اقبال، کم‌شانس.


الواشنطونیّة

الواشِنْطُونِیَّة مع : ۱. مؤنّثِ واشِنْطُنّی، منسوب به واشنگتن. ۲. نوعی خرمابن زینتی کوتاهِ گسترده‌برگ، نوعی نخل بادبزنی. Washigtonia (S)

الواشِی : ۱. فا. ۲. سخن‌چین، خبرکَش، دو به هم زن. ۳. بسیار فرزند، کثیرالاولاد. ۴. دارای چارپای بسیار. ۵. بافنده. ۶. سکّه‌زننده، ضرّابِ سکّه. ج : واشُون و وُشاة.

واصَبَ مُواصَبَةً (و ص ب) ۱. علی الأمرِ : بر آن کار پایداری ورزید، ثبات و دوام داشت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دوام یافت.

الواصِب : ۱. فا. ۲. همیشگی، ثابت.

الواصِبَة : ۱. مؤنّثِ واصِب. ۲. صحرای بیکرانه، بیابان گسترده‌دامان.

واصَفَ مُواصَفَةً (و ص ف) ه : چیزی را که برای او توصیف کرده بود بی‌آنکه وی خود آن را ببیند بدو فروخت، کالا را به صِرفِ توصیف به وی فروخت.

واصَلَ مُواصَلَةً و وِصالاً (و ص ل) ۱. الحبیبُ حَبیبَه : دوستدار به محبوب خود رسید، هر دو از یکدیگر کامیاب شدند، به وصالِ هم رسیدند. ۲. ـ الشیءَ و فی الشیءِ : به آن چیز ادامه داد و پایداری ورزید، آن را پیاپی انجام داد «ـ الصَّومَ» : پیاپی روزه گرفت.

الواصِلِیَّة : گروهی از معتزله پیروان واصل بن عطا.

واصَی مُواصاةً (و ص ی) البَلَدُ البَلَدَ : آن دو شهر به یکدیگر متّصل شدند.

واضَأَ مُواضَأَةً (و ض ء) ه : در زیبایی و پاکیزگی برتری یافت.

الواضِح : ۱. فا. ۲. روشن، آشکار، پدیدار. ۳. شتر سفید که سفیدیِ آن تند نباشد. ۴. «ـُ الحسبِ» : پاک‌نژاد.

الواضِحَة : ۱. مؤنّث واضِح. ۲. دندانهایی که هنگام خنده نمایان باشد. ج : واضِحات و أواضِح.

واضَخَ مُواضَخَةً و وِضاخاً (و ض خ) ۱. ه : در آب کشیدن با او رقابت جُست و بر او برتری یافت. ۲. ـ ه : با او در دویدن و راهنوردی مسابقه داد و بر او پیشی گرفت.

واضَعَ مُواضَعَة و وِضاعاً (و ض ع) ۱. ه : با او شرط‌بندی کرد. ۲. ـ ه الرِّهانَ : شرط‌بندی را لغو کرد. ۳. ـ ه فی الأمرِ : در آن کار با او موافقت و همدلی کرد. ۴. ـ ه البیعَ : او را در معامله سرِ خود گذاشت و رها کرد. ۵. ـ ه الرَّأیَ : یکدیگر را از فکر و اندیشهٔ هم

آگاهی دادند.

الواضِع : ۱. فا. ۲. «امرأةٌ ـــ» : زنی که وضع حمل کرده باشد، زائو* و ۳. «امرأةٌ ـــ» : زنی که روسری نداشته باشد، زنِ سر برهنه. ۴. «ناقةٌ ـــ» : ماده شتری که گیاه تُرشک بچرد.

الواضِعَة : ۱. مؤنّثِ واضِع. ۲. باغ. مرغزار. ۳. زن بدکاره، روسپی.

واطَأَ مُواطَأَةً (و ط ء) ۱. ه علی الأمرِ : در آن کار با او همگام و همراه و موافق شد، با او شریک شد. ۲. ـــ فی الشِّعرِ : در شعر قافیه‌هایی لفظاً و معناً مکرّر آورد، دچار خطای «ایطاء» تکرار غیر مُجاز قافیه شد.

الواط معـ : واحد سنجش نیروی برق ← واتّ (الموـ).

الواطِئَة ۱. جـ : واطِئ. ۲. (به صیغهٔ جمع) : رهگذران. و ۳. خرماهای فرو افتاده از درخت.

الواطِد : ثابت و پابرجا، استوار.

واظَبَ مُواظَبَةً (و ظ ب) ۱. علی الأمرِ : بر آن کار ثبات و پایداری ورزید، بر آن مداومت نمود. ۲. ـــ ه علی خدمةِ فلانٍ : او را به خدمت کردن به فلانی واداشت یا ترغیب کرد.

واظَفَ مُواظَفَةً (و ظ ف) ه : با او همرأیی و موافقت کرد، با او همراه و ملازم شد.

واعَدَ مُواعَدَةً (و ع د) ۱. ه : هر یک به دیگری وعده داد، با هم وعده نهادند. ۲. ه الموضعَ أو الوقتَ : با او در آنجا یا آن زمان قرارِ دیدار گذاشت، وعدهٔ ملاقات گذاشتند. ۳. ـــ ه : در وعده بر او غالب آمد (الر).

الواعِر : ۱. فا. ۲. دشوار. ۳. جای سخت و ناهموار و درشتناک.

واعَسَ مُواعَسَةً (و ع س) ۱. ه : در شبزوی با او مسابقه داد، در راه‌پیمایی شبانه با او رقابت کرد. ۲. ـــ ت الإبلُ : شتران در رفتن گردنها را کشیدند و گامهای فراخ برداشتند.

---

* واضِع در مورد مؤنّث نیز بکار می‌رود، مانند حامِل : آبستن و مُرضِع : شیرده. مؤلّف.

الواعِظ : ۱. فا. ۲. اندرزگوی، پندآموز، نصیحتگر. ج : واعِظُونَ و وُعّاظ.

الواعِي : ۱. فا. ۲. «ـــ الیتیم» : وصی و سرپرست یتیم، نگهداری‌کننده از یتیم. ج : وُعاة.

الواعِيَة : ۱. مؤنّثِ واعی. ۲. آواز، بانگ. شیون و فریاد بر سرِ مرده.

واغَدَ مُواغَدَةً (و غ د) ۱. ه : کاری مانند کار او کرد، از او تقلید کرد، با او همگامی و همکاری نمود. ۲. ـــ ه فی العَدْوِ : در دویدن با او مسابقه گذاشت.

الواغِل : ۱. فا. ۲. آن که ناخوانده در مجلس شرابِ جمعی وارد شود ← وارِش ← وَرَشَ (معنی ۴)، مهمانِ ناخوانده بر سرِ غذای قومی.

وافَدَ مُوافَدَةً (و ف د) ه علی الأمیرِ أو البَلَدِ : او را به نمایندگی نزد امیر یا بدان شهر فرستاد.

الوافِد : ۱. فا. ج : وَفْد و وُفُود و وُفَّد و أوْفاد. ۲. شتر یا جز آن که در راه رفتن بر دیگران پیشی گیرد. ۳. گونه‌ای که هنگام جویدن برجسته شود، لُپّ برآمده به هنگام خوردن. مثنّی : وافِدانِ : دو گونهٔ برجسته، دو لُپّ پُر.

الوافِر : ۱. فا. ۲. [عروض] : یکی از بحور عروضی مرکّب از دو بار مُفاعَلَتُن مُفاعَلَتُن فَعُولُن، در هر بیت، بحرِ وافِر.

الوافِرَة : ۱. مؤنّثِ وافِر. ۲. دنبهٔ بسیار بزرگِ قوچ. ۳. پاره‌ای دراز از پیه.

وافَزَ مُوافَزَةً (و ف ز) ه : او را شتاباند، به عجله و شتاب واداشت.

وافَقَ مُوافَقَةً (و ف ق) ۱. ه : به او برخورد. ۲. ـــ ه فی الشیءِ أو علیه : در آن یا بر آن چیز با او موافقت کرد، رأی او را منظور داشت و با او همراهی کرد. ۳. ـــ بین الشّیئینِ : آن دو چیز را با هم سازگار و جُفت و جور کرد، آن دو را به هم پیوند داد.

الوافِه : ۱. خادم کلیسا. ۲. حَکَم، داور، قاضی.

وافَی مُوافاةً (و ف ی) ۱. ه حقَّه : حقّ او را تمام و کمال بدو پرداخت. ۲. ـــ ه : نزد او آمد. و ۳. ـــ ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید. ۴. ـــ ه الموتُ : مرگ او

فرا رسید، مرگ او را فراگرفت. و ۵. ~ ه الکتابَ: نامه به او رسید.



الواق

الوافِي و وافٍ: ۱. فا. ۲. تام، رسا، کامل. «شرحٌ وافٍ»: توضیحی کامل و رسانندهٔ مفهوم. ۳. یک درم و چهار دانگ. ۴. بیتی شعر با اجزاءِ کامل.

الوافِيَة: ۱. مؤنّثِ وافِی. ۲. نخستین سورهٔ قرآن مجید، نامِ دیگر فاتِحَةُ‌الکِتاب.

الواق: مرغ بوتیمار، غم‌خورَک.

واقُ الأبْيَض: پرنده‌ای ماهیخوار که سَبِیْسَة نیز خوانده می‌شود. Boat Bill (E), Ardeola Ralloides (S)



واق الشَّحر

واقُ الشَّجَر: پرنده‌ای ماهیخوار، حواصیل شبگرد، نام دیگرش غُرابُ اللَّیْل است.

الواقِد: ۱. فا. ۲. چشم. مثنی: واقِدانِ و واقِدَیْنِ «هو غائِر الواقِدَیْنِ»: او کور و نابینا است.

واقَعَ مُواقَعَةً و وِقاعاً (و ق ع) ۱. ه: با او جنگ کرد. ۲. ~ الأمورَ: به آن کارها پرداخت. ۳. ~ المرأةَ: با آن زن هماغوش شد، با وی آرمید.

الواقِع: ۱. فا. ۲. شیءٌ ~: چیزی حاصل و پدید آمده. ۳. «طائِرٌ ~»: پرندهٔ نشسته بر درخت یا در لانه. ج: وُقَّع و وُقُوع. ۴. «رجُلٌ ~ الطّیر» (لفظاً): مردی که مرغش نشسته است و (تعبیراً): مرد آرام و نرمخوی. ۴. [کیهان‌شناسی] «النَّسرُ ~»: ستاره‌ای نزدیک بنات النّعش که چون کرکسِ نشسته تصویر می‌شود، نَسرِ واقع.

الواقِعَة: ۱. مؤنّثِ واقِع. ۲. آسیب و برخورد در جنگ. ۳. سختی و حادثهٔ روزگار، پیش‌آمد بد. ۴. روز رستاخیز، روز قیامت. ۵. نام سورهٔ پنجاه و ششم قرآن مجید. ۶. «رجُلٌ واقعةٌ»: مردی دلیر (ة برای مبالغه است مانند داهِیَة).

واقَفَ مُواقَفَةً (و ق ف) ۱. فی الحربِ أو الخُصومَةِ: در جنگ و ستیزه هر یک دربر ابر دیگری ایستاد، در برابر یکدیگر ایستادند، یکدیگر را به مبارزه طلبیدند. ۲. ~ ه علی کذا: از او خواست در آن کار ایستادگی کند و پایداری ورزد.

الواقِف: ۱. فا. ج: وُقُف و وُقوف. ۲. [فقه]: کسی که چیزی را در راه خدا وقف کند یعنی اصل مال و ملک را محبوس و بهره و ثمرهٔ آن را بذل کند. ۳. خدمتکار معبد (از آن رو که همواره به خدمت ایستاده است).

الواقِي و واقٍ: ۱. فا. ۲. کلاغ (از آن رو که بسیار محتاط است). ۳. کَنَه. ۴. پرندهٔ شیرگنجشک ← صُرَد (الر). ۵. «فَرَسٌ واقٍ»: اسبی که به سبب دردِ سُم از راه رفتن بترسد.

الواقِيَة: ۱. مؤنّثِ واقِی. ۲. مصـ وَقَی. ۳. هرچه با آن چیزی را نگهداری کنند از ظرف و حفاظ و مانند آن.

واکَأَ مُواکَأَةً (و ک ء) علی یدیه: چیزی را در دو دست خود گرفت، یا دو دست خود را به دعا بلند کرد.

واکَبَ مُواکَبَةً (و ک ب) ۱. ه: با او در میان سواران او سوار و همراه شد، در موکب او سواره روان شد. ۲. ~ الموکبَ: با سواران سواره رفت، با دیگران هم‌موکب شد. ۳. ~ علی الأمرِ: بر آن کار ثبات ورزید و پایداری کرد، آن را ادامه داد.

الواکِبَة: هر یک از دست و پای ستور.

الواکِح: ۱. فا ← وَکَحَ. ۲. واحدِ (وُکُح) جوجه‌های درشت و ستبر.

واکَظَ مُواکَظَةً و وِکاظاً (و ک ظ) علی الأمرِ: بر آن کار ثبات و پایداری ورزید.

واکَفَ مُواکَفَةً (و ک ف) ه فی القتالِ أو غیرِه: در جنگ یا جز آن با او روبرو شد.

واکَلَ مُواکَلَةً (و ک ل) ۱. القومُ: آنان کارهای خود را به یکدیگر واگذار کردند، به هم اعتماد و توکّل کردند.

واکَلَ وِکالاً (و ک ل) الدّابّةُ: ستور بد راه رفت.

الواکِل: ۱. فا. ۲. اسبی که به ضرب تازیانه بتازد، اسبی که تا نرنندش ندود.

الواکِن: ۱. فا. ۲. پرندهٔ نشسته بر روی تخم. ۳. پرندهٔ نشسته در هر جا. ۴. نشسته.

واکَی مُواکاةً و وکاءً (و ک ی) ۱. الشیءَ: آن چیز را روی دو دست برداشت. ۲. دو دست خود را به دعا بلند کرد.

الوالِبَة : ۱. زراعت و غلّهٔ تازه دَسته که از کنار زراعت قبلی روییده باشد. ۲. فرزندان آدمی یا ستور.
الوالِجَة : ۱. درد شکم. ۲. ماران و درندگان (از آن رو که روز به سوراخی می‌خزند و پنهان می‌شوند).
الوالِـد : ۱. پـدر. ج : والِـدُونَ. مـثنّی : الوالدانِ. ۲. «الوالِدانِ» : پدر و مادر. ۳. «شاةٌ والِـدٌ» : مـیش آبسـتن (مانند حامِل بجای حامِلَة». ج : وُلْد.
الوالِدَة : ۱. مؤنّثِ والِد. ۲. مادر. ج : والِدات.
والَسَ مُوالَسَةً (و ل س) ۱. ه : او را فـریب داد، بـه یکدیگر حُقّه زدند. ۲. ـ بالحدیثِ : به تعریض و کنایه سخن گفت.
الوالِع : ۱. فا. ۲. دروغگو. ج : وَلَعَة.
والَفَ مُوالَفَةً و وِلافاً (و ل ف) ۱. ه : با او اُنس و الفت گرفت، با یکدیگر سازگار شدند. ۲. ـ ه : به او پیوست و منسوبِ او شد.
الوالِه : ۱. بسیار اندوهگین. ۲. شیدا، شیفته، دلداده، دلشده، دلباخته.
والَی مُوالاةً و وِلاءً (و ل ی) ۱. ه : او را دوست گرفت، یکدیگر را یاری کردند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دنبال کرد، ادامه داد، به توالی انجام داد. ۳. ـ بین الأمرینِ : آن دو کار را پشت سرِ هم قرار داد، پیاپی صورت داد. ۴. ـ الغَنَمَ : بعضی از گوسفندان را از دیگران جدا کرد.
الوالِي : ۱. فا. ۲. «ـ البَلَدِ» : حاکمِ شهر، فرمانروا. ۳. استاندار، والی، رئیسِ ولایت. ج : وُلاة.
وامَأَ مُواءَمَةً و وِئاماً (و أ م) الرجُلَ : با آن مرد سازگاری کرد و همراه شد، توأم و با هم گردیدند، در دوستی و معاشرت با او سازگاری داشت.
وامَقَ مُوامَقَةً و وِماقاً (و م ق) ه : یکدیگر را دوست داشتند، هر یک به آن دیگری عشق ورزید.
الوامِئَة : حادثهٔ ناگوار، مصیبت، بلا.
وانَحَ موانَحَةً (و ن ح) ه : با او سازگاری داشت، با هم موافقت کردند.
الوانِي و وانٍ : ۱. فا. ۲. سست‌تن. ۳. «نسیمٌ وانٍ» : باد نرم و ملایم، نسیمی آهسته.

واهَ و واهاً لَه وبِه : ۱. کلمهٔ تعجّب و تحسین است که در خوش آمدن از چیزی گویند «واهاً له» : چه خوش است! شگفتا چه خوب است! ۲. کلمهٔ تأسّف است که در دریغ و افسوس خوردن بر چیزی گویند «واهاً علی مافاتَ!» : دریغ بر آنچه از دست رفت.
واهَبَ مُواهَبَةً(و ه ب) ه : در بخشش و عطا بر او برتری یافت.
الواهِر : ۱. فا. ۲. «لَهَبٌ ـ» : شعله‌ای درخشان.
واهَسَ مُواهَسَةً (و ه س) : ۱. تند راه رفت. ۲. ـ ه : با او کشمکش و ستیزه کرد، با او دشمنی و بدی کرد.
الواهِف : ۱. فا. ۲. خادم کلیسا.
واهَقَ مُواهَقَةً (و ه ق) ۱. الجَمَلُ الجَـمَلَ : شـتر در رفتن گردن کشید و از شتر دیگر پیشی گرفت. ۲. ـ ه : با او در کارش مسابقه داد و با یکدیگر رقابت کردند.
الواهِلَة : مرتبه، نوبت ← وَهْلَة و وَهْلَة (معنیِ ۲).
الواهِمَة : ۱. مؤنّثِ واهِم ← وَهِمَ. ۲. نیروی خیال، قوّهٔ وهم، واهِمَة.
الواهِن : ۱. فا. ۲. سست، ناتوان. ۳. [تشریح] : رگی در زیر سیاهرگ شانه تا کتف. ج : وُهُن.
الواهِنَة : ۱. مؤنّثِ واهِن. ۲. سست، ناتوان. ۳. بازو. ۴. مهره‌ای در پشت گردن. ۵. پایین‌ترین دنده‌ها.
الواهِـي : ۱. فـا. ۲. سست، نـاتوان «قـلبٌ ـ» : قـلب ضعیف. ج : واهُونَ و وُهاة.
وَبَأَ ـُ وَبْأً ۱. المتاعَ : کالا را روی هم انـباشت. ۲. ـ إلیه : به او اشاره کرد.
وَبُؤَ (وَبُأَ) ـُ (یَوْبُؤُ) وَباءً و وَباءَةً و أباءً و أباءَةً المکانُ : در آنجا بیماری وبا بسیار شد.
وَبِئَ (وَبِأَ) ـَ (یَوْبَأُ) وَبْأً المکانُ : در آنجا بـیماری وبـا بسیار شد.
وَبِئَ (وَبِأَ) ـَ (یَـیْبَأُ) وَبْأً المکـانُ : آنـجا وبـاخیز شـد، بیماری وبا بسیار شد.
وُبِئَ (وُبِأَ) ـَ (یُوْبَأُ) وَبْأً مجـ المکانُ : آنجا وبازده شد، در آنجا وبا زیاد شد.
الوَبَأ ← وَباء.

الوَباء : ۱. مصـ. ۲. هر بیماری همه‌گیر چون وبا و آبله. ج : أوبِئَة.
الوَباط : سستی، ناتوانی.
الوِبار و الوِبارَة جـ : وَبْر.
الوَبال : ۱. مصـ وَبُلَ. ۲. سختی، شدّت. ۳. فساد، تباهی، گناه. ۴. عاقبت بد، بدفرجامی. ۵. گرانی، سنگینی.
الوَبّاص : ۱. ماه. ۲. برّاق، درخشان. ۳. «سحابٌ ـّ» : ابر بسیار برق‌زننده و درخشنده، ابر پُر آذرخش.
وَبَّ ـُ وَبّاً : برای حمله در جنگ آماده شد.
وَبَّأَ تَوْبِئَةً (و ب ء) ۱. المتاعَ : کالا را روی هم انباشت. ۲. ـ إلیه : به سوی او اشاره کرد ← وَبَأَ.
الوَبّاغَة : ۱. نشین، مقعد ← وَبّاغَة. ۲. «ـّ الصّبیّ» : بخشی از سر کودک که نرم و لرزان باشد، مَلاجِ کودک.
الوَبّاغَة : نشین، مقعد ← وَبّاغَة (معنیِ ۱).
وَبَّخَ تَوْبِیخاً (و ب خ) ه : او را سرزنش و تهدید کرد، توبیخ کرد، به او سرکوفت زد.
وَبَّرَ تَوْبِیراً (و ب ر) : ۱. کُرک برآورد، موی‌ریز زرد برآورد. ۲. ـ الثّعلبُ : روباه در زمین سنگلاخ درشتناک راه رفت تا جای پایش معلوم نشود. ۳. ـ الرجُلُ المکانَ : آن مرد در آنجا اقامت کرد. ۴. وحشت کرد و گریخت. ۵. ـ علیه الأمرَ : آن موضوع یا کار را بر او پیچیده و پوشیده کرد. ۶. «ـ تْ النخلةُ» : خرمابُن را گَرده افشاند و گُشنی داد و بارور کرد.


الوَبَر

وَبَّشَ تَوْبِیشاً (و ب ش) ۱. الجمرُ : با وزیدن باد اخگرها درخشیدند، جرقهٔ آتش پدیدار شد. ۲. ـ القومُ فی امرٍ : مردم از هر کران به کاری درآویختند و مشغول شدند. ۳. ـ ت الأظفارُ : در بیخ ناخنها سفیدی پدید آمد، یا روی ناخنها لکّه‌های سفید پیدا شد. ۴. ـ لِلْحَربِ : جمعی انبوه از قبیله‌های گوناگون برای جنگ گرد آمدند.
وَبَّصَ تَوْبِیصاً (و ب ص) ۱. الجَرْوُ : توله سگ چشم باز کرد. ۲. ـ له بِبَسِیرٍ : اندکی به او بخشید، به او بخششی مختصر کرد.

وَبِدَ ـَ (یَوْبَدُ) وَبَداً : ۱. بداحوال شد، روزگارش سخت و گذرانش تنگ و دشوار شد. ۲. ـ الثّوبُ : جامه کهنه شد، فرسوده شد. ۳. ـ الیومُ : روز بسیار گرم شد. ۴. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۵. به او عیبی رسید، عیبناک شد.
الوَبَـد : ۱. مـصـ. ۲. بداحوالی و سختیِ روزگار، تنگدستی، سخت‌روزی. ۳. گرما. ۴. عیب، کاستی، نقص. ۵. گودال و مغاکی در روی سنگ یا در دلِ کوه. ۶. این مصدر گاه صفت واقع می‌شود «رجُلٌ ـَ» : مرد بداحوال و تنگدست. مفرد و جمع در آن یکسان است امّا گاه به «أوْباد» جمع بسته می‌شود «الأوْباد» : نیازمندان، فقیران و تنگدستان.
الوَبْد : چاله و حفره در روی سنگ یا در دلِ کوه.
الوَبِـد : ۱. بداحوال، پریشان‌روزگار، تنگدست. ۲. گرسنه. ۳. سخت چشم‌رساننده، بدچشم، بسیار شورچشم.
وَبَرَ ـِ (یَبِرُ) وَبْراً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.
وَبِرَ ـَ (یَوْبَرُ) وَبَراً : الجَمَلُ أو غیرُه : شتر و جز آن پُرکُرک شد.
الوَبَر : ۱. مصـ وَبَرَ یَبِرُ. ۲. کُرک، کُرکِ شتر و بُز و خرگوش. واحدِ آن وَبَرَة یک تارِ کُرک است. ج : أوْبار. ۳. «أهلُ ـِ» : چادرنشینان که غالباً در چادرهایی از کُرک شتر یا بُز بسر می‌برند. ۴. «اخذ الشیءَ بوَبَرِه» : همهٔ آن چیز را (تا آخرین موی کُرکَش را) گرفت.
الوَبِر : شتر یا بُز یا حیوان کُرک‌دارِ دیگر.
الوَبْر : ۱. مصـ وَبَرَ یَبِرُ. ۲. جانوری از خرگوشهای سُم‌دارِ کوهی شبیه به گربه و کوچکتر از آن با دُم و گوشهایی کوتاه. خرگوش رومی ← زَلَم. Damans (S) (F, E) ج : وُبُور و وِبار و وِبارَة. مؤ : وَبْرَة. ۳. یکی از روزهای هفتگانهٔ سرما پیرزن در آخر زمستان.
الوُبْر جـ : أوْبَر.
الوَبَرَة : واحدِ وَبَر، یک تارِ کُرک که از موی نازکتر است.
وَبِشَ ـَ (یَوْبَشُ) وَبَشاً ۱. الظُّفرُ : روی ناخن لکّه‌های سفید پیدا شد. ۲. ـ الجَمَلُ : روی پوست شتر لکّه‌های

سفید پدید آمد.
الوَبَش : ۱. لکه‌های سفید و سیاه که در نتیجهٔ گری بر پوست شتر پدید آید. ۲. لکّه‌های سفید کوچک بر روی ناخن نوجوانان. ۳. واحدِ أوْباش، مردم پست و فرومایه. ۴. «کلامٌ ـٌ» : سخن پست و بی‌ارزش. ج : أوْباش. ۵. «ما بهذهِ الأرض إلّا أوْباشٌ مِن الشّجرِ» : در این زمین جز چند درخت یا اندکی گیاهِ پراکنده چیزی نیست.
وَبَصَ ـِ (يَبِصُ) وَبْصاً و وبِيصاً و بِصَّةً : ۱. البرقُ و نحوُه : آذرخش و مانند آن درخشید. ۲. ـ الجَرْوُ : توله‌سگ چشم گشود. ۳. ـ ت الأرضُ : گیاهان زمین بسیار یا آشکار شد.
وَبَصَ ـِ (يَبِصُ)* **وَبِيصاً** ت النّارُ : آتش فروزان شد و روشنایی داد.
وَبِصَ ـَ (يَوْبَصُ) وَبَصاً : به نشاط آمد، شادمان شد.
الوَبِص : بانشاط، شادمان.
الوَبْصَة : مصدر مزه از وَبَصَ ـِـَ. ۲. اخگر، جرقّه.
وَبَطَ ـِ (يَبِطُ) وَبْطاً و وُبُوطاً ۱. الجرحَ : زخم را شکافت، رویش راگشود. ۲. ـ ه : مقام او را پایین آورد، از شأن او کاست. ۳. ـ ه عن حاجتِه : او را از خواسته و مرادش بازداشت. ۴. سست و ناتوان شد. ۵. هراسان شد، ترسید.
وَبِطَ ـَ (يَوْبَطُ) وَبَطاً : ۱. سست و ناتوان شد. ۲. هراسان شد، ترسید.
وَبُطَ ـُ (يَوْبُطُ) وَباطَةً : ۱. سست و ناتوان شد. ۲. سنگین شد.
وَبَقَ ـِ (يَبِقُ) وَبْقاً و وُبُوقاً و مَوْبِقاً : ۱. هلاک شد، مُرد. ۲. ـ ت الإبلُ فی الطّینِ : شتر در گِل فرو رفت.
وَبِقَ ـِ (يَبِقُ) وَبَقاً : ← وَبَقَ ـِ.
وَبِقَ ـَ (يَوْبَقُ) وَبَقاً و وُبُوقاً و مَوْبِقاً : ۱. هلاک شد. ۲. ـ الإبلُ فی الطینِ : شتر در گِل فرو رفت.
الوَبِق : هلاک‌شونده، تباه‌شونده.
وَبَلَ ـِ (يَبِلُ) وَبْلاً و وُبُولاً ۱. ت السماءُ : آسمان بارانِ شدید بارید. ۲. ـ ه بالعصا أو بالسّوطِ : او را پی در پی زیر ضربات چوبدستی یا تازیانه گرفت. ۳. ـ الصیدَ : شکار را سخت راند.
وَبُلَ ـُ (يَوْبُلُ) وَبْلاً و وُبُولاً و وَبالَةً ۱. الشیءُ : آن چیز سخت شد «ـ العذابُ» : شکنجه و عذاب سخت شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا ناسازگار و بد آب و هوا و برای زندگی دشوار و سنگین شد.
الوَبْل : ۱. مصـ وَبَلَ و وَبُلَ. ۲. باران تند، رگبار.
الوُبُل جـ : وَبِيلَة.
الوَبَلَة : ۱. سختی، وخامت. ۲. سنگینی، شدّت. ۳. ناگواری و سنگینیِ غذا بر معده.
الوَبِلَة (از زمینها) : زمین نامناسب برای زیست و بیماری‌زای.
الوَبْنَة : ۱. آزار، گزند، رنج، اذیّت. ۲. گرسنگی.
وَبِهَ ـَ (يَوْبَهُ) وَبْهاً و وُبُوهاً له أو بوُجودِه : از وجود او آگاه شد، به او توجّه کرد، او را دریافت و بدو اهمیّت داد.
الوُبُور جـ : وَبْر.
الوَبِيء : جایی یا چیزی که در آن بیماری بسیار باشد. «بَلَدٌ ـٌ» : شهر بیماری‌زای، وباخیز.
الوَبِيصَة : آتش.
الوَبِيل : ۱. سخت، شدید «عَذابٌ ـٌ» : عذابی سخت. در تعبیر قرآنی «أخْذاً وَبِيلاً» (قرآن مجید، ۷۳/ ۱۶) سختیِ همراه با هلاک منظور شده است (اعم). ۲. چوبی که با آن ناقوس را به صدا درآورند. ۳. شاخهٔ نرم، ترکه. ۴. چوبی که با آن رختشویان رخت را کوبند، چوب رختشویی، تخماق، کُنگ. ۵. یک بسته هیزم. ۶. «مَرعًی ـٌ» : چراگاهی که علفِ آن بدو ناگوار باشد، چراگاهِ بدعلف. ۷. «طعامٌ ـٌ» : خوراک سنگین و سخت‌هضم. ۸. «أبِيلٌ عَلَی ـٍ» : پیرمردی تکیه کرده بر عصا. ۹. چوبدستیِ کُلّفت.
الوَبِيلَة : ۱. مؤنّثِ وَبِيل. ۲. پشتهٔ هیزم. ۳. عصای

* در تمام موارد مشابه در حرف «واو» از آنجاکه حرف علّه در بعضی ابواب حذف و در پاره‌ای ابقاء می‌شود، ضمن آوردن نشانهٔ اختصاریِ حرکت عین‌الفعلِ مضارع که رسمِ این فرهنگ است خودِ صیغه نیز بین دو هلال آمده است. مؤلّف.

کُلفت، چوبدستیِ درشت. ج : وُبَل.
الوِتار جـ : وَتَر.
وَتَّحَ تَوْتِيْحاً (و ت ح) العطاءَ : بخشش راکم کرد.
وَتَّدَ تَوْتِيْداً (و ت د) ۱. الوتَدَ : میخ محکم و استوار شد. ۲. ـــ الوَتَدَ : میخ را محکم و استوار کرد. ۳. ـــ الزّرعُ : گیاهِ کشتزار آشکار و استوار و سبز شد. ۴. ـــ رِجلَه فی الأرضِ : پایش را بر زمین محکم و استوار کرد. ۵. ـــ فی بَیتِه : (لفظاً) در خانه‌اش میخکوب شد و (تعبیراً) در خانه‌اش ماند، خانه‌نشین شد.
وَتَّرَ تَوْتِيْراً (و ت ر) ۱. القوسَ : بر کمان زه بست، زِهِ کمان را محکم بست. ۲. ـــ المُصَلّی : نمازگزار نماز وِتر و نافله یا مُستحبّ خواند.
الوُتَّن جـ : واتِن.
وَتَحَ ـِ (يَتِحُ) وَتْحاً و تِحَةً العطاءَ : بخشش راکم کرد.
وَتُحَ ـُ (يُوْتُحُ) وَتاحَةً و وَتْحَةً و وُتُوحَةً : ۱. العطاءَ : بخشش راکم کرد. ۲. ـــ العطاءُ : آن بخشش اندک و ناچیز بود (متعدّی و لازم).


الوَتَر

الوَتْح : ۱. کم، ناچیز، اندک. ۲. «رجُلٌ ـــ» : مردِ پست و خسیس. ۳. «طعامٌ ـــ» : غذای بی‌فایده.
وَتَخَ ـِ (يَتِخُ) وَتْخاً الرجُلَ بالعصا : آن مرد را با چوبدستی زد.
الوَتْخَة : ۱. گِل و لای، خَلاب ← وَحَل. ۲. «ما أغنی عنه ـــ» : از او به چیزی بی‌نیاز نشد، نیازش از او برآورده نشد.
وَتَدَ ـِ (يَتِدُ) وَتْداً و تِدَةً ۱. الوَتَدُ : میخ محکم و استوار شد. ۲. ـــ الوَتَدَ : میخ را کوبید و محکم و استوار کرد (لازم و متعدّی).
الوَتَد : ۱. میخ. ۲. برآمدگیِ کوچک و زگیل گونه‌ای که در قسمت جلو گوش خارجی قرار دارد، زبانه. ج : أوْتاد. ۳. «أوْتادُ الأرضِ» : کنایه از کوهها. ۴. «أوْتادُ البلادِ» : بزرگان و رؤسای شهرها. ۵. [تصوّف] «أوْتادُ الطّریقةِ» : مشایخ و اقطابِ صوفیّه، اَقطاب و اوتاد. ۷. [عروض] : کلمهٔ سه حرفی چون «عَلَی» (منت). ← وَتِد.
الوَتِد : ۱. ← وَتَد. ۲. [عروض] : لفظی سه حرفی که اگر وسطش ساکن باشد مانند «عِنْدَ» وَتِدِ مفروق و اگر دو حرف اوّلش متحرّک و حرف آخرش ساکن باشد مانند «لَدُنْ» وَتِدِ مقرون نامیده می‌شود. ← وَتَد (معنیِ ۷). ج : أوْتاد.
الوَتْد : ۱. مصـ وَتَدَ. ۲. ← وَتَد.
الوَتَدَة : برآمدگیِ زگیل‌گونه‌ای در قسمت جلو گوش خارجی، زبانه ← وَتَد (معنیِ ۲).
وَتَرَ ـِ (يَتِرُ) وَتْراً و تِرَةً ۱. القوسَ : بر کمان زه بست و آویخت. ۲. ـــ ه : او را ترساند. و ۳. ـــ ه : به او ستم یا بدی کرد. ۴. ـــ ه حقَّه أو مالَه : حقّ یا مالِ او را کم داد. ۵. ـــ القومَ : تعداد آن گروه را فرد یا طاق کرد. ۶. ـــ المُصَلّی : نمازگزار نماز وِتْر یا نافله و مستحبّ گزارد.
الوَتَر ۱. جـ : وَتَرَة. ۲. زِهِ کمان، چِلّهٔ کمان. ۳. [هندسه] : ضلعی از مثلّث قائم‌الزّاویه که مقابل زاویهٔ قائمه قرار دارد، وَترِ مثلّث. و ۴. «ـــ البَوْذَرِیّ» : خطّی مستقیم که از کانون قطع مخروطی بگذرد و به دو نقطهٔ روی منحنی آن برسد، وَترِ کانونیِ مخروط. ۵. [تشریح] «ـــ المَأبِضِیّ» : هر یک از دو رباط حفرهٔ پشت زانو، رباطهای رُکْبی. مثنّی : الوَتَران. ۶. «ـــ العُرقُوب» : پیِ پاشنهٔ پا. ۷. «ضَرَبَ علی ـــ واحِدٍ» : بر یک زِهِ ساز زد، یکنواخت زد، یا سخنی یک‌کلام گفت. ۷. «ضَرَبَ علی ـــ الحَسّاسِ» : به رگِ حسّاس زد، به نقطهٔ اصلی زد یا اشاره کرد. ج : أوْتار و وِتار. ۹. [تشریح] «أوْتارٌ صَوْتِیّة» : تارهای صوتیِ حنجره.
الوَتْر : ۱. مصـ. ۲. نماز یک رکعتیِ نافله. ۳. عدد طاق. ج : أوْتار.
الوِتْر : ۱. فرد، طاق. ۲. عدد فرد. ۳. انتقام، خونخواهی. ۴. ستم، یا زیاده‌روی در آن در دشمنی و کینه‌ورزی. ۵. روز عَرَفه. ج : أوْتار. ۶. از نامهای خدای متعال.
الوَتَرَة : ۱. [تشریح] : برآمدگیِ غضروفیِ منحنی در قسمت جلو دهانهٔ گوش خارجی. و ۲. لبهٔ سوراخ بینی و ۳. پوستهٔ میان انگشت ابهام و سبّابه. پوستهٔ میان انگشتان. و ۴. رُباط یا بندِ زیر زبان. و ۵. رباطی میان

بیخ ران و کیسهٔ بیضه. و ۶. رباطی که مخرج سرگین اسب را فراگرفته است. و ۷. پردهٔ میان دو سوراخ بینی. مثنّی : وَتَرَتانِ. و ۸. «الوَتَرَتانِ» : دو رباط پشت حفرهٔ زانو. و ۹. رگِ پوستِ نرّه (قا، منت) ۱۰. بخشی از خانه که به وسیلهٔ ستونهایی از بخش دیگر جدا شود. ج : وَتَر و وَتَرات.

وَتِغَ ـَ (يَوْتَغُ) وَتَغاً : ۱. گناه کرد، مرتکب عمل حرام شد. ۲. در دین و دنیا هلاک شد، دین و دنیایش را از دست داد. ۳. دردمند و رنجور شد. ۴. بدخوی شد. ۵. نکوهیده و ناپسندیده شد، مورد ملامت قرار گرفت. ۶. ـ فی حجّتِه : در برهان خود خطا کرد. ۷. در سخن گفتن کم‌خرد بود. ۸. بسیار نادان شد، جهالت بسیار به خرج داد.

وَتَنَ ـِ (يَتِنُ) وُتُوناً و تِنَةً ۱. الماءُ : آب یکسره روان شد و باز نایستاد. ۲. ـ بالمكانِ : در آنجا مقیم شد، ماندگار شد و اقامت گزید.

وَتَنَ ـِ (يَتِنُ) وَتْناً و وَتِيناً ه : به شاهرگ (شریان آئورتِ) قلب او زد.

وُتِنَ يُوْتَنُ وَتْناً مجـ الرجُلُ : به شاهرگ آن مرد زده شد، از درد شاهرگ نالان‌گشته شد.

الوُتُن جـ : وَتِين.

الوَتْن : ۱. مصـ. ۲. وارونه زاییده شدن نوزاد، تولّد از پا بجای سر. ۳. نوزادِ وارونه زاییده شده که بجای سر با پا از زهدان مادر بیرون آمده باشد.

الوَتْنَة : ۱. مصدر مرّه از وَتَنَ. ۲. سختگیری بر بدهکار. ۳. مخالفت، ناسازگاری.

الوَتِيح : اندک و ناچیز از خوراک و جز آن.

الوَتِيرَة : ۱. شیوه، روش، راه. ۲. (در اصل) راه پیوسته به کوه (قا، منت). ۳. قسمتی از خانه یا اتاق که به وسیلهٔ ستونهایی از قسمت دیگرِ آن جدا می‌شود. یا ستون طاق نهاده از خانه (منت). ۴. پردهٔ غضروفی میان دو سوراخ بینی، خرکِ بینی. ۵. برآمدگیِ غضروفیِ دهانهٔ گوش بیرونی در سمت جلو ← وَتَرَة (معنیِ ۱). ۶. پرده و پوست نازک میان دو انگشت. ۷. کینه‌کُشی و ستم در انتقام‌گیری. ۸. عیب و نقص. ۹. سستی در کار یا در رسیدن به آرمان، کوتاهی کردن. ۱۰. (لا) پایداری و ثبات در کار. (از اضداد) ۱۱. درنگ کردن. ۱۲. زندان، بازداشت. ۱۳. گور. ۱۴. چارچوب یا قابِ هر چیز. ۱۵. حلقه و هدفِ آموزش پرتاب نیزه و مانند آن. ۱۶. سفیدیِ گِرد در پیشانی اسب. ۱۷. زمین سفیدرنگ. ۱۸. غنچهٔ گُل سرخ یا سفید. ۱۹. گرداگرد لب. ۲۰. نامی است برای عددِ ده، (چون تعداد به ده برسد آن را «وتیرة» گویند، المنـ). ۲۱. رگِ پوست نرّه (منت، اقم). ← وَتَرَة (معنیِ ۹). منسوبش : وَتِيرِيّ.

الوَتِيرِيّ : منسوب به وَتِيرَة، معمولی، عادی، وضع یا کارِ جدی، کاری که مستمراً و به نحو یکنواخت صورت می‌گیرد، روتین (المو).

الوَتِيغَة : خطا در حجّت و برهان، اشتباه در بیان دلیل.

الوَتِين : ۱. مصـ وَتَنَ وَتِيناً. ۲. [تشریح] : شریان آئورت، بزرگ سرخرگِ قلب. ج : وُتُن و أوتِنَة.

الوَثْء : ۱. مصـ. ۲. زخم و کوفتگیِ گوشت که به استخوان نرسد. ۳. درد استخوان بدون شکستگیِ آن، در رفتنِ استخوان، رگ به رگ شدن، پیچ خوردگی مفصل. ← وَثْي.

وَثَأَ ـَ (يَثَأُ) وَثْأً ۱. اللحمَ : گوشتِ اندمی را بی‌جان کرد، گوشت‌مُردگی ایجاد کرد. ۲. ـ الوتَدَ : میخ را پَرچ کرد. ۳. ـ يدَه : بر دست او زد و آن را بی‌آنکه بشکند سست و ناتوان کرد.

وَثُؤَ (وَثُؤَ) ـُ (يَوْثُؤُ) وَثاءَةً : جراحت پیدا کرد، کوفتگی یافت، دچار کوفتگی و جراحت شد.

وَثِيَ (وَثِيَ) ـَ (يَوْثَأُ) وَثْأً و وُثُوءاً ت يدُه : دست او بی‌آنکه بشکند سست و عیبدار شد، کوفته و زخمی شد.

وُثِئَتْ مجـ يَدُه : دستش دردمند گردانده شد، دستش را دردمند کردند، یا از کار انداختند*.

---

* در ترجمهٔ فارسی فعل مجهول را به صیغهٔ سوّم شخص جمع می‌آورند و این را به فصاحت نزدیکتر می‌شمارند مانند «درویشی را ←

الوَثائِر جـ: وَثِيرَة.
الوَثائِق جـ: وَثِيقَة.
الوَثائِقِيّ : ۱. منسوب به وَثِيقَة. ۲. «فيلمٌ ـــ» : فيلم مُستَنَد که از حوادث واقعی گرفته می‌شود (المو).
Documentary fiml (E)
الوَثائِل جـ: وَثِيلَة.
الوَثائِم جـ: وَثِيمَة.
الوِثاب : ۱. مصـ. ۲. تخت، جای نشستن. ۳. سریرِ پادشاهی، تخت سلطنت. ۴. بستر، گستردنی، فرش.
الوِثار ۱. جـ: وَثِيرَة. ۲. بستر یا گستردنی نرم.
الوَثاق : بند، قید، طناب.
الوِثاق : ۱. مصـ واثَقَ. ۲. جـ: وَثِيق. ۳. بند، قید، طناب.
الوِثاقِيَّة : گیاهِ برگ نو، فَغْو، مندراچه. ← یاسَم.
وَثَبَ ـِ (يَثِبُ) وَثْباً و وُثُوباً و وَثَباناً و وِثاباً و وَثِيباً و ثِبَةً : ۱. برخاست، از جا بلند شد. ۲. برجَست، از جا پرید.
الوَثْب : ۱. مصـ. ۲. خیز برداشتن، جهیدن، برجستن. ۳. [ورزش] «ـُ العالي» : پرش ارتفاع. ۴. مبادرت شاعر به آوردن مقصدِ قصیده که معمولاً مدیح است بدون نسیب و تشبیب و تغزّل.
الوَثْبَى : تند برجهنده «فَرَسٌ ـــ أو ناقةٌ ـــ» : اسب یا ماده شتر جهنده.
الوَثّاب : ۱. بسیار برجهنده. ۲. «أبو ـــ» : آهو. ۳. [پزشکی] : بیماری همراه با ورم عضلات پشت و تشنّج و سردرد بر اثر سرماخوردگی یا گرمازدگی یا علّتی دیگر، در تداول عامّه آن را «وَثّاب» گویند (المنـ).
الوَثّابَة : ۱. مؤنّثِ وَثّاب. ۲. «فَرَسٌ ـــ» : اسب تندرو، تیزتک.
وَثَّرَ تَوْثِيراً (و ث ر) الفِراشَ و نحوَه : بستر و مانند آن را هموار و نرم و آماده کرد.
وَثَّفَ تَوْثِيفاً (و ث ف) ← وَثَفَ.
وَثَّقَ تَوْثِيقاً (و ث ق) ۱. الأمرَ : آن کار را محکم و استوار ساخت. «ـــ العلاقاتِ بينَ الدَّولتَينِ» : روابط دو دولت را محکم و استوار ساخت.» ۲. ـــ الرَّجُلَ : به آن مرد اعتماد کرد و او را مورد اطمینان دانست.
وَثَّلَ تَوْثِيلاً ۱. المالَ : مال را گرد آورد، به دست آورد، تصاحب کرد. ـــ الشّيءَ : آن چیز را محکم و استوار ساخت ← وَثَّقَ (معنیِ ۱).
وَثُجَ ـُ (يَوْثُجُ) وَثاجَةً ۱. الشيءُ : آن چیز انبوه و متراکم شد. ۲. ـــ الفَرَسُ : اسب فربه و پُرگوشت شد. ۳. ـــ المكانُ : آنجا پُر سبزه و گیاه شد.
الوَثَخَة : تر شدن از آب، خیس آب شدن.
وَثَرَ ـِ (يَثِرُ) وَثْراً و وِثْرَةً الفِراشَ و غیرَه : بستر و جز آن را هموار و نرم کرد، آمادهٔ خفتن یا استراحت کرد.
وَثُرَ ـُ (يُوثَرُ) وَثارَةً ۱. الفِراشُ : بستر هموار و نرم شد. ۲. ـــ لحمُه : گوشت او بسیار شد. ۳. ـــ الرَّجُلُ : آن مرد فربه شد.
الوَثِر نرم و پاخورده و صاف. ۲. پوشاکی که روی لباس پوشند، روپوش. ۳. بالش گونه‌ای که روی زین نهند و بر آن نشینند.
الوَتْر : ۱. مصـ وَتَرَ. ۲. پاره‌ای چرم که به درازا مانند تسمه بریده شود. ۳. پوشاکی شبیه زیرپوش و سینه‌بند و پستان‌بند.
وَثَغَ ـِ (يَثِغُ) وَثْغاً رأسَه : سر او را شکست، سرش را شکافت.
الوَثْغَة (از بارانها) : بارانی اندک، باران کم و بی‌دنباله.
وَثَفَ ـِ (يَثِفُ) وَثْفاً القِدْرَ : برای دیگ دیگپایه ساخت، سه سنگ یا سه‌پایه‌ای آهنین تعبیه کرد.
وَثَقَ ـِ (يَثِقُ) ثِقَةً و (وُثُوقاً) و مَوْثِقاً و (الر) وثاقَةً به : به او اعتماد کرد.
وَثُقَ ـُ (يَوْثِقُ) وَثاقَةً ۱. الشيءُ : آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد. «ـــ الرِّباطُ، ـــ الصّداقَةُ» : پیوند محکم شد، دوستی استوار گردید. ۲. ـــ الرجُلُ : آن


الوِثاب

→
گفتند» و «یکی از صاحبدلان را دیدند» بجای «به درویشی گفته شد» و «یک از صاحبدلان دیده شد». مؤلّف.

مرد در کار خود یقین و اطمینان حاصل کرد.
الوُثُق جـ : وِثاق و وَثاق.
وَثَلَ ـِ (یَثِلُ) وَثْلاً ه : به او صله و جایزه داد، به او بخشش و عطا داد.
الوَثَل : ۱. طناب از لیف خرما. ۲. چرک و پوره‌ای که از پوست برگیرند یا بریزد تا چرم شود (در اصطلاح دبّاغان خراسان) خَرِش که آن را قالب زنند و خشک کنند و به عنوان سوخت تنور و گرمابه‌ها بکار برند.
وَثَمَ ـِ (یَثِمُ) وَثْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست و کوبید و ریز ریز کرد. ۲. دوید. ۳. ـ المطرُ الأرضَ : باران بشدّت بر زمین بارید گفتی زمین را می‌کوبد. ۴. ـ الفَرَسُ : اسب سُم بر زمین کوفت.
وَثَمَ ـِ (یَثِمُ) وَثْماً و وِثاماً ت الحِجارة برِجْلِه : سنگ پای او را خون‌آلود کرد.
وَثِمَ ـَ (یَوْثَمُ) وَثَماً المکانُ : آنجا کم‌گیاه شد. یا سبزه و گیاهِ آنجا اندک بود.
وَثُمَ ـُ (یَوْثُمُ) وَثامَةً : فربه و پُرگوشت شد، (اصطلاحاً) پَروار شد.
وَثَنَ ـِ (یَثِنُ) وُثُوناً : بر عهد خود استوار و پایدار ماند.
وُثِنَتْ مجـ الأرضُ : بر آن زمین باران باریده شد.
الوَثَن : بُت. ج : أوْثان و وُثُن و وُثْن و أُثُن.
الوُثُن جـ : الوَثَن. نیز ← الأوْثان و الأُثُن و الوُثْن.
الوُثْن جـ : الوَثَن (المـ). نیز ← الأوْثان و الوَثَن و الأُثُن.
الوَثَنِیّ : ۱. منسوب به بُت. ۲. بُت‌پرست.
الوَثَی (وثا) : دردها.
الوَثْی : ۱. مصـ وَثِیَ. ۲. به معانیِ الوَثء است.
الوَثِیء : دست‌شکسته، کوفته‌دست.
الوَثِیج : ۱. انبوه و متراکم و سفت. ۲. «مکانٌ ـ» : جای پُر سبزه و درخت. ۲. فربه و پُرگوشت. ۴. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ محکم‌بافت.
الوَثِیجَة : ۱. مؤنّثِ وَثِیج. ۲. زمین پُرسبزه و درخت. و ۳. زمینی که درختانش انبوه و درهم پیچیده باشد.
الوَثِیخَة : ۱. شیر غلیظ و سفت شده یا بسته. ۲. گیاه تر و تازه و دَرهم آمیخته. ۳. زمین گِلناک.

الوَثِیر : ۱. کوبیده و نرم و صاف شده «فِراشٌ ـ» : بستر نرم و صاف و هموار. ۲. ← وِتْر، به تمام معانیِ آن.
الوَثِیرَة : ۱. مؤنّثِ الوَثِیر. ۲. زن پُرگوشت و فربه. ج : وَثائِر و وِثار.
الوَثِیقَة : ۱. گیاه انبوه و دَرهم آمیختهٔ بهاری. ۲. باران نرم و اندک.
الوَثِیق : محکم و استوار. ج : وِثاق.
الوَثِیقَة : ۱. مؤنّثِ وَثِیق. ۲. قابل اعتماد. ۳. محکمی و استواری در کار، محکم‌کاری. ۴. نوشته‌ای که برای اطمینان خاطر و گواهی از کسی بگیرند، هر گونه سند خطّی. ۵. سند، قباله. ۶. «أرضٌ ـ» : زمین پُرسبزه و گیاه. ج : وَثائِق.
الوَثِیل : ۱. لیف خرمابُن و جز آن از الیاف گیاهی. ۲. ریسمانِ بافته شده از لیف خرمابُن یا کَنَف. ۳. ناتوان، سست. ج : وَثائِل.
الوَثِیم : پُرگوشت، فربه، دارای گوشت انباشته و محکم.
الوَثِیمَة : ۱. مؤنّثِ وَثِیم. ۲. سنگ. ۳. سنگریزه. ۴. سنگ آتشزنه، چَخماق، سنگ فندک. ۵. توده‌ای گیاه خشک یا تر. ۶. انبوهی از خوردنی، کوتی خوراک یا حبوب. ج : وَثائِم.
وَجَأَ ـَ (یَجَأُ) وَجْأً ← وَجَأَ یَوْجَأُ.
وَجَأَ ـَ (یَوْجَأُ) وَجْأً و وِجاءً ۱. ه بالیدِ أو بالسِّکّینِ : او را با دست یا کارد به هر جایش خورد، زد. ۲. ـ الثَّمَرَ : میوه را چندان کوبید و برهم فشرد تا لِهْ و چسبناک شد.
الوَجَأ و الوَجاء : بی‌سود، به درد نخور، بی‌فایده. مؤ : وَجْأَة. «بِئرٌ وَجْأَةٌ» : چاه بی‌فایده، «ماءٌ وَجَأٌ أو وَجاءٌ» : آبِ بد و بی‌فایده و دور ریختنی.
الوَجْء : ۱. مصـ. ۲. «ماءٌ ـ» : آبِ بد و بی‌فایده.
الوَجاء و الوِجاء : هر چیز بد و بی‌فایده، بی‌خیر، به درد نخور.
الوِجاء : جعبه گونه‌ای که از پوست گردن شتر سازند و زنان اسباب حمّام خود و جز آن را در آن نهند. ج : أوْجِیَة.
الوَجائِه جـ : وَجِیهَة.

الوِجاب جـ: وَجْب.

الوَجاح : ۱. پرده پوشش ← وِجاح. ۲. سنگ بزرگ و صاف.

الوِجاح و الوُجاح : پرده، پوشش ← وَجاح (معنیِ ۱).

الوِجاذ جـ: وَجْذ.

الوَجار و الوِجار : ۱. سوراخ و لانهٔ کفتار و سوسمار و جز آن دو. ۲. کناره‌های درّه که سیلاب کنده باشد. ج : وُجُر.

الوِجاز جـ: وَجْز.

الوِجاع جـ: وَجَع ← أوْجاع.

الوَجاعَی جـ: ۱. وَجِع. و ۲. وَجِعَة.

الوُجاق تُر مـ: ۱. اجاق، منقل. ۲. جای آتش، آتشدان، بخاری. ۳. دسته‌ای سپاه و جز آن. (لا) نظم و ترتیب لشکریان و جز آنان. ج : وُجاقات.



الوُجاق

الوِجال جـ: وَجِل.

الوِجاه : ۱. مصـ واجَهَ. ۲. «هم ـُ أَلْفٍ» : نزدیک به هزار تن هستند. ۳. «جلَسَ وِجاهَ فلانٍ» (واو با سه حرکت) : روبروی فلانی نشست ← تِجاه.

الوَجاهَة : ۱. مصـ وَجُهَ. ۲. ارزش، مقام، منزلت. ۳. عزّت، احترام، آبروداری. ۴. شرف و ارجمندی.

وَجَبَ ـِ (یَجِبُ) وَجْباً و وُجُوباً و وَجْبَةً و جِبَةً ۱. الشیءُ : آن چیز واجب آمد، لازم و ضروری شد. ۲. حتمی شد، ثابت شد. ۲. بر زمین افتاد، بر زمین قرار گرفت. «فإذا وجبت جُنُوبُها فکُلوا مِنْها» (قرآن مجید، ۲۲/ ۳۶) : چون پهلوهای (شتر نحر شده) بر زمین افتاد از گوشت آن بخورید.



الوَجَ

وَجَبَ ـِ (یَجِبُ) وَجْباً و وَجِیباً و وَجَباناً القلبُ : قلب زد، دل تپید.

وَجَبَ ـِ (یَجِبُ) وَجْباً و وُجُوباً ۱. ت الشمسُ : خورشید غروب کرد. ۲. ـ ه عنه : او را از وی بازگرداند، از او منصرف کرد. ۳. ـ ت العینُ : چشم به گودی افتاد، گود نشست.

وَجَبَ ـِ (یَجِبُ) وَجْباً و وُجُوباً و مَوْجِباً فلانٌ : فلانی مُرد، درگذشت.

وَجَبَ ـِ (یَجِبُ) وَجْبَةً ۱. در روز یک (وَجبة) وعده غذا خورد. ۲. ـ الحائِطُ أو نحوُه : دیوار و مانند آن افتاد، فرو ریخت، بر زمین افتاد.

وَجُبَ ـُ (یَوْجُبُ) وُجُوبَةً : ترسو و بددل شد، دچار ترس و دِلْهره شد.

الوَجْب : ۱. مصـ وَجَبَ. ۲. ترسو، بددل. ۳. گول، کم‌خرد، نادان، احمق. ۴. مَشک بزرگ. ۵. برکهٔ آب، تالاب. ۶. ماده شتری که شیر در پستانش غلیظ و فلّه شده و بسته و لخته شده باشد. ج : وِجاب.

الوَجَب : جایزهٔ مسابقه.

الوَجْبَة : ۱. مصـ وَجَبَ. ۲. صدای افتادن و فرو ریختن چیزی. ۳. یک بار غذا خوردن در شبانه‌روز ← وَجْمَة. ۴. «ـُ الأسنانِ» : یک دست دندان مصنوعی، دستی تمام دندان عاریه.

وَجَّ ـُ وَجّاً : شتاب کرد، تند راه رفت.

الوَجّ : ۱. مصـ. ۲. شتاب، سرعت. ۲. شترمرغ. ۳. مرغ سنگخواره. ۴. یوغ که بر گردن گاو شخم‌زنی نهند. ۵. نوعی دارو که از ریشهٔ گیاهی مانند گیاه بردی گیرند. ۶. عودُ ـِ» : گیاه و گُلِ سوسن زرد.

وَجَّأَ تَوْجِیئاً و تَوْجِئَةً (و ج ء) البِئرَ : آن چاه را بی‌آب و بی‌فایده یافت.

الوَجّاب : ۱. ترسو، بددل. ۲. «قلبٌ ـٌ» : دل بسیار تپنده، پُرتپش.

الوَجّاد : بسیار خشمگین، بسیار خشم‌گیرنده.

الوَجّاف : ۱. فا، برای مبالغه. ۲. «قلبٌ ـٌ» : دل بسیار تپنده، پُرتپش.

وَجَّبَ تَوْجِیباً (و ج ب) ۱. در شبانه‌روز یک (وَجْبَة) وعده غذا خورد. ۲. ـ ه : او را به یک وعده غذا خوردن در شبانه‌روز عادت داد. ۳. ـ الناقَةَ : شتر را شبانه‌روزی یک نوبت دوشید. ۴. ـ الأمرَ علیه : آن کار را بر او واجب و لازم ساخت، او را بدان کار ملزم ساخت. ۵. ـ ت الجِمالُ : شتران سخت خسته و مانده شدند. ۶. ـ اللِیأَ فی ضرعِ الناقَةِ : فلّه یا آغوز (شیرماک) در پستان شتر بسته و سِفت شد. ۷. ـ البعیرَ : شتر خوابید

و خود را بر زمین زد.
وَجَّحَ تَوْجِيحاً (و ج ح) الشَّيءُ : آن چیز آشکار و نمایان شد، پدیدار شد.
وَجَّنَ تَوْجِيناً (و ج ن) الدَّبّاغُ الجلدَ : دبّاغ بر پوست زد و آن را کوبید تا نرم شود.
وَجَّهَ تَوْجِيهاً (و ج ه) ۱. ه إليه : او را به سوی وی فرستاد. ۲. ـ إليه : به سوی او رفت. (متعدّی و لازم). ۳. ـ الشيءَ : آن را به سمتی چرخاند. ۴. ـ الميّتَ أو المريضَ : مرده یا بیمار را رو به قبله خواباند. ۵. ـ ه : او را باارزش و ارجمند و باحیثیّت و آبرو گرداند. ۶. ـ الطّريقَ : بر آن راه رفت و نشان آن را آشکار و روشن ساخت. ۷. ـ المطرُ الأرضَ : باران روی زمین را تراشید و بر آن اثر نهاد و آن را یکدست و هموار ساخت. ۹. ـ ت الريحُ الحصى : باد سنگریزه‌ها را روی زمین حرکت داد و غلتاند. ۱۰. ـ لِعَبْدِه : به بندهٔ خود گفت تو پس از مرگ من آزادی.
وَجَحَ ـَ (يَوْجَحُ) وَجْحاً ۱. الطّريقُ : راه روشن و آشکار شد. ۲. ـ الرَّجُلُ أو إليه : آن مرد بدو پناه برد یا به سوی او پناه آورد.
الوَجَح : ۱. جایی غارگونه. ۲. پناهگاه.
وَجَدَ ـِ (يَجِدُ) وَجْداً و جِدَةً و مَوْجِدَةً و وِجْداناً عليه : بر او خشم گرفت.
وَجَدَ ـِ (يَجِدُ) وَجْداً ۱. به : او را سخت دوست داشت. ۲. ـ له : به خاطر او اندوهگین شد. ← وَجِدَ.
وَجَدَ ـِ (يَجِدُ) وَجْداً و وِجْداً و وُجْداً و جِدَةً المالُ أو نحوَه : بدان مال یا مانند آن توانگر و بی‌نیاز شد.
وَجَدَ ـِ (يَجِدُ) وَجْداً و وُجْداً و جِدَةً و وُجُوداً و وِجْداناً و إِجْداناً المطلوبَ : مراد و خواستهٔ خود را به دست آورد، به آرزوی خود رسید، گم‌شده‌اش را یافت.
وَجَدَ ـِ (يَجِدُ) وُجُوداً : دانست، آموخت، آگاه شد، دریافت، از افعالِ قلوب است و دو مفعول را نصب می‌دهد «وَجَدْتُ كلامَكَ صادِقاً» : سخن تو را راست یافتم و «وَجَدَ العِلْمَ نافِعاً» : دانش را سودمند یافت.
وَجِدَ ـَ (يَوْجَدُ) وَجْداً ۱. به : او را بسیار دوست داشت. ۲. ـ له : برای او غمگین شد. وَجَدَ ـِ وَجْداً.
وُجِدَ ـَ يُوْجَدُ وُجُوداً مج. «الشّيءُ عن عدم» : آن چیز از عدم به وجود آمد، هست شد.
الوَجْد : ۱. مص وَجَدَ. ۲. برکه، تالاب، آبگیر. ۳. دوستداری، عشق. ۴. شادمانی. ۵. اندوه (از اضداد). ۶. توانگری. ۷. توانایی، قدرت.
الوِجْد و الوُجْد : ۱. مص وَجَدَ. ۲. توانگری. ۳. گشایش، فراخی. ۴. شادمانی. ۵. محبّت، دوستی. ۶. توانایی، قدرت.
الوِجْدان : ۱. مص وَجَدَ. ۲. نفس و قوای باطنیِ آن، ضمیر، آگاهی هر کس از خویشتنِ خویش، شعورِ باطن. ۳. [فلسفه]: وجدان، هر احساس اوّلیّه نسبت به لذّت یا الم. و ۴. نوعی از حالات نفسانی که از لحاظ تأثّرپذیری از لذّت یا الم شناخته می‌شوند و البتّه غیر از حالاتی دیگرند که به وسیلهٔ ادراک و معرفت تمییز داده می‌شوند.
الوُجْدان جـ : وَجِيد.
الوِجْدانِيّ : ۱. منسوب به وِجْدان، وجدانی. ۲. آنچه آدمی از خویشتن و از ضمیر و باطن خود می‌یابد، دریافت آدمی از خویش. ۳. آنچه با قوای باطنی ادراک می‌شود. ۴. «الشِّعرُ ـّ» : شعر غنایی که مبتنی بر احساس درونی شاعر و بیان و تصویر صادقانهٔ حالات نفسانیِ شاعر سروده می‌شود*. ج : وِجدانِيّات.
الوَجِد «مكانٌ ـٌ» : جای پرگودال و حوضچه‌ها و چاله‌های آب.
الوَجْد : ۱. گودال و حوضچه‌ای طبیعی در کوه که آب در آن گرد آید. ۲. حوض. ج : وِجاد و وِجْدان.
الوِجْدان جـ : وَجْد.
وَجَرَ ـِ (يَجِرُ) وَجْراً : ۱. المريضَ : دارو را در دهان بیمار ریخت. ۲. ـ ه : سخنان ناپسند به گوش او رساند، سخنان ناپسند به او گفت. ۳. ـ ه الرُّمحَ أو

* نمونهٔ شاعران نامدار این گونه شعر در ادبیّات عرب، ابو فِراس حَمْدانی و معتمد بن عبّاد و مُتَنَبّی هستند (الر).

بالرّمح : نیز به دهان او زد، یا به سینه او فرو برد ← أوْجَرَ.
وَجِرَ ـَ (یُوْجَرُ) وَجَراً من کذا : از آن چیز ترسید، از آن بیمناک شد.
الوَجْر : ۱. مصـ وَجَرَ. ۲. غار و مانند آن در کوه. ج : أوْجار.
الوُجْر جـ : وَجار و وِجار.
الوُجُر جـ : أوْجَر.
الوَجْرَة : گودالی که برای شکار تعبیه کنند و رویش را بپوشانند تا چون جانور از روی آن بگذرد در آن افتد و گرفتار شود. ج : أوْجار.
وَجَزَ ـِ (یَجِزُ) وَجْزاً و وُجُوزاً ۱. الکلامَ : سخن را کوتاه کرد، مختصر کرد. ۲. ← فی کلامِه : در سخن خود ایجاز و اختصار را مراعات کرد، خلاصه گفت.
وَجُزَ ـَ (یَوْجُزُ) وَجازَةً و (لا) **وِجازَةً و وُجُوزاً** ۱. ← فی کلامِه : سخنش را خلاصه گفت. ۲. ← الکلامُ : آن سخن در عین رسایی و بلاغت کوتاه و خلاصه بود، یا کوتاه و بلیغ شد.
الوَجْز : ۱. مصـ وَجَزَ. ۲. مرد چُست و سریع در کار، فِرز و چابک. ۳. مرد شتابان، تندرونده. ۴. کسی که زود بخشش و عطا کند. ۵. سخنِ کوتاه و مختصر. ۶. کارِ کوتاه‌مدّت و سبک. ۷. چیز اندک و مختصر. مؤ : وَجْزَة. ج : وِجاز.
وَجَسَ ـِ (یَجِسُ) وَجْساً ۱. الشّیءَ : آن چیز پنهان شد. ۲. ← ت الأُذُنُ : گوش صدایی شنید.
وَجَسَ ـِ (یَجِسُ) وَجْساً و وَجَساناً : از صدایی که شنید یا از آنچه در دلش افتاد ترسید.
الوَجْس : ۱. مصـ. ۲. صدای آهسته، آوازِ پوشیده و پنهان. ۳. ترس و هراسی در دل، خوف.
وَجِعَ ـَ (یَوْجَعُ) وَجَعاً : ۱. بیمار و دردمند شد. ۲. ← فلانٌ رأسَه أو ← فلاناً رأسُه : برای او از سرش درد و رنج پدید آمد، از ناحیهٔ سرش دچار درد شد. ← وَجَعَ یَیْجَعُ.
وَجِعَ ـَ (یَیْجَعُ با قلب واوِ یَوْجَعُ به یاء) یا به گویش بنی اسد **یِیْجَعُ** یا **یاجَعُ** با قلب واوِ یَوْجَعُ به الف) **الرَّجُلُ** : آن مرد بیمار و دردمند شد. ← وَجَعَ یَوْجَعُ.
الوَجَع : ۱. مصـ. ۲. بیماریِ همراه با درد. ج : وِجاع و أوْجاع.
الوَجِع : دردمند، بیماری که از درد رنج می‌برد. ج : وَجِعُونَ و وَجْعَی و وَجاعَی و وِجاع و أوْجاع. مؤ : وَجِعَة. ج مؤ : وَجاعَی و وَجِعات.
الوَجْعاء : نشین، مقعد ← دُبَر. ج : وَجعاوات.
الوَجْعَی جـ : وَجِع.
وَجَفَ ـِ (یَجِفُ) وَجْفاً و وَجِیْفاً الفَرَسُ أو الجَمَلُ : اسب یا شتر تند رفت، شتافت.
وَجَفَ ـِ (یَجِفُ) وَجِیْفاً القلبُ : دل تپید.
وَجَفَ ـِ (یَجِفُ) وَجْفاً و وَجِیْفاً و وُجُوفاً الشّیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد.
وَجَلَ ـَ (یَوْجَلُ) وَجْلاً ۱. ه : بیش از او ترسید. ۲. ← ه : در ترس بر او فزونی یافت، از او ترسوتر شد.
وَجِلَ ـَ (یَوْجَلُ) وَجَلاً و مَوْجَلاً : ترسید، احساس ترس کرد.
وَجِلَ ـَ (یَیْجَلُ با قلب واوِ یَوْجَلُ به یاء) و (**یاجَلُ** با قلب واوِ یَوْجَلُ به الف) و (یِیْجَلُ با کسرِ اوّل) **وَجَلاً و مَوْجَلاً** : ترسید، احساس ترس کرد. امرش «إیْجَل» است.
وَجُلَ ـُ (یَوْجُلُ) وَجَلاً و وَجالَةً : پیر و سالخورده شد.
الوَجَل : ۱. مصـ وَجِلَ و وَجُلَ. ۲. ترس، هراس. ج : أوْجال.
الوَجِل : ترسان، هراسان. ج : وَجِلُونَ و وِجال. مؤ : وَجِلَة. ج مؤ : وَجِلات.
الوُجُل جـ : أوْجَل.
وَجَمَ ـِ (یَجِمُ) وَجْماً ه : او را با مشت زد.
وَجَمَ ـِ (یَجِمُ) وَجْماً و وُجُوماً ۱. از اندوه یا ترس بسیار خاموش شد و نتوانست سخن بگوید. ۲. از اندوهِ بسیار چهره درهم کشید و روی ترش کرد و سر به زیر افکند. ۳. ← من الأمرِ : از آن کار به سبب اکراهی که از آن داشت خودداری کرد. ۴. ← له من کذا : به جهت آن موضوع دلش به حال او سوخت و برای او اندوهگین شد. ۵. ← الشیءَ : آن چیز را نپسندید، آن را ناپسند

شمرد. ۶. ـ ه: به او مشت زد.

الوَجْم: ۱. مصـ. ۲. علامات راهنمایی و نشانه‌های راه و مسافت‌شمارهایی که در بیابانها گذارند. ۲. سنگهایی که بر سر قبرها و تپّه‌ها بر روی هم چینند. ۳. بخیل، فرومایه. ۴. پست و ناکس. ۵. لاغراندام. ۶. «بَیتٌ ـ»: خانهٔ بزرگ. ج: أوْجام و وُجُوم.

الوَجِم: ترشروی و چهره درهم فشرده و سر به زیر افکنده از شدّت اندوه.

الوَجْمَة: بدزبان و ناسزاگوی، بسیار دشنام‌دهنده.

الوَجْمَة: یک وعده غذا خوردن در شبانه‌روز ← وَجْبَة (معنیِ ۳).

وَجَنَ ـِ (یَجِنُ) وَجْناً ۱. به الأرضَ: او را به زمین زد. ۲. ـ بالشیءِ: آن چیز را دور انداخت، پرت کرد. ۳. ـ الوَتَدَ: میخ را کوفت. ۴. ـ القصّارُ الثوبَ: گازُر بر جامه کوبید یا جامه را روی سنگِ رختشویی کوفت.

الوَجَن: زمین سخت و سنگلاخ.

الوَجْن: ۱. مصـ. ۲. زمین سخت و سنگلاخ.

الوُجُن جـ: وَجِین.

الوُجْن جـ: ۱. أوْجَن. و ۲. وَجِین.

الوَجْناء: آن که دو گونهٔ بزرگ و سِفت دارد، دارای دو لَپّ بزرگ.

الوَجَنَة، الوَجْنَة: برجستگیِ گونه‌ها، لَپّ برآمده. ← الإجْنَة و الأجْنَة. ج: وَجَنات.

وَجَهَ ـِ (یَجِهُ) وَجْهاً ۱. ه: به صورت او زد و او را بازگرداند. ۲. ـ ه: نزد مردم از او موجّه‌تر و بلندمرتبه‌تر بود، وجهه‌ای بیشتر داشت.

وَجُهَ ـُ (یَوْجُهُ) وَجاهَةً: ۱. زیبا شد. ۲. ارزشمند گردید، دارای آبرو و حیثیّت و وجاهت و مقبولیّت عامّه گردید.

الوَجَه: آبِ کم، اندکی آب.

الوَجِه و الوَجُه: صاحب جاه، دارای مقام و منزلت، محترم.

الوَجْه: ۱. مصـ وَجَهَ. ۲. صورت، چهره، نما. ۳. رویهٔ هر چیز «هذا ـُ الثوبِ»: این رویهٔ لباس است. ج: أوْجُه و وُجُوه و أُجُوهٌ (واوِ «وَجه» به همزه قلب شده است و واوِ مضموم بسیاری اوقات چنین مقلوب می‌شود). ۴. نوع، قِسم «للکلامِ خمسة أوْجُهٍ»: کلام پنج نوع دارد. ۵. «ـُ القومِ»: رئیس و مهترِ قوم، پیشوا، سرکرده. ج: وُجُوه. ۶. جاه، مقام، حرمت «رجُلٌ ذو ـٍ»: مرد صاحب جاه و مقام، محترم. ۷. «ـُ الدّهرِ»: آغاز روزگار. ۸. «ـُ الشیءِ»: نفس آن چیز، ذات «کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ إلّا وَجْهَهُ» (قرآن مجید، ۲۸/ ۸۸): هر چیز جز ذات و نفس او نابودشونده است. ۹. «ـُ الکلام»: معنی و مقصود کلام، هدفِ سخن. ۱۰. سوی، جهت، سَمت. ۱۱. قصد، آهنگ، نیّت. ۱۲. کار یا سرگرمی و جز آن که آدمی بدان روی می‌آورد. ۱۳. خوشنودی، رضا «فَعَلَ الخیرَ لِ ـِ اللّهِ»: آن کارِ نیک را برای رضای خدا انجام داد. ۱۴. «ضَرَبَ ـَ الأمرِ و عینَه»: در مورد آن کار نیک اندیشید و خوب از عهده برآمد. ۱۵. «صَرَفَ الشیءَ عن ـِ ه»: آن کار را از صورت و آئین یا سنّت خود بگرداند، منحرف کرد. ۱۶. «لَیسَ لِکلامِک ـٌ»: سخنت درست نیست، اساسی درست ندارد. ۱۷. «لهذا القولِ ـٌ»: این سخن را مأخذی است که از آن گرفته شده است. ۱۸. «ـُ أنْ یکونَ کذا»: ظاهراً مقصود فلان چیز است. ۱۹. «هُوَ أحسنُ القَومِ ـً»: وی خوش‌ظاهرترین و نیکوحال‌ترین فردِ قومِ خود است (از آن رو که ظاهر دلیل بر باطن است). ۲۰. «بَیَّضَ اللهُ ـَ ه»: خدا روسفیدش کرد، (یا به صیغهٔ دعا) رویش را سفید کنادا (برای کسی که کاری ستوده کرده است گویند). ۲۱. «سَوَّدَ اللهُ ـَ ه»: خدا روسیاهش کرد، (یا به صیغهٔ نفرین) رویش را سفید کناد. ۲۲. «مَضَی علی ـِ ه»: بی‌توجّه و بدون اعتنا به راه خود رفت. ۲۳. اندکی آب. ۲۴. [قانون]: سبب قانونی یا عملی که دعوا بر آن بنا شده باشد. ۲۵. [موسیقی] «ـُ العودِ»: آن رویهٔ عود که تارها به دو کنار آن بسته شده. ۲۶. [هندسه]: سطح. ۲۷. [کیهان‌شناسی]: هر یک از اشکال گوناگون سیّاره که در حال دَوَرانِ آن بر ناظر نمایان می‌شود «أوْجَهُ القمرِ»: أهِلّهٔ ماه (از هلال به بدر و برعکس). مثنّی: وَجْهَیْن. ۲۸. «رجُلٌ ذو وَجْهَیْنِ»:



الوَجه

مردِ دورو، آن که خلافِ باطن خود را ظاهر سازد. ۲۹. «ـٌ لـ ـ» : روبه‌رو، رودررو.

الوِجْه و الوُجْه : سوی، ناحیه، کرانه، سَمت.

الوِجْهَة و الوُجْهَة : ۱. سوی، ناحیه، جهت، سَمْت، آنچه بدان روی آورند، مقصد، مقصود. ۲. «ضَلَّ ـُ أمرِه» : مقصود و هدف خود را گم کرد.

الوُجَهاء جـ : وَجِیْه.

الوُجُوب : ۱. مصـ وَجَبَ. ۲. لباس، جامه. ۳. ثابت شدن، ثبوت. ۴. ضرورتِ اقتضای ذات و تحقّقِ خارجی آن، این که ذات، هستیِ خود را در بیرون اقتضا کند. ۵. طبیعتِ واجب‌الوجود یا حال و چگونگی آن. ۶. [فقه] : اشتغال ذمّه بر اِدای چیزی واجب.

الوُجُود : ۱. مصـ وَجَدَ یَجِدُ و وُجِدَ. ۲. هستی، بود، وجود، اقتضای ذات و تحقق آن در بیرون (در برابر عدم و نیستی). ۳. [فلسفه] : در آمدن چیزها از قوّه به فعل و از امکان به وجوب.

الوُجُودِیّ : ۱. منسوب به وجود (ضدّ عَدَمِیّ) ۲. معتقد به مکتب وُجُودِیَّة یا اصالتِ وجود، اگزیستانسیالیست.

الوُجُودِیَّة : مکتب فلسفی اصالت وجود، اگزیستانسیالیسم.

الوَجُور و الوُجُور : دارویی که در دهان ریزند.

الوُجُول (به صیغهٔ جمع) : ۱. پیران. ۲. دانایان، حُکماء و علماء.

الوُجُوم ۱. جـ : وَجْم. ۲. مصـ وَجَمَ وُجُوماً. ۲. خاموشی و ناتوانی از سخن گفتن به سبب ترس یا اندوه، بند آمدن زبان از ترس یا اندوه.

الوُجُوه جـ : وَجْه.

وَجَی (وَجا) ـِ وَجْیاً (و ج ی) ه : او را آدمی بی‌خیر و به درد نخور یافت.

وَجِیَ ـَ (یَوْجَی) وَجَیً الماشی : پای آدمی یا سُم ستور ساییده شد.

الوَجِیْئَة : ۱. خرما یا ملخ که بکوبند و نرم کنند و با روغن یا زیتون بیامیزند و بخورند. ۲. گاو ماده.

الوَجِیبَة : ۱. مقرّری، جیره، حقوق، مواجب، مزد. ۲. معاملهٔ اقساطی که چون خریدار تمام اقساط خود را بپردازد گویند : «اِسْتَوْفَیْتَ ـَ کَ» : اقساط بدهیِ خود را پرداختی.

الوَجِیْح : ۱. جامهٔ سخت‌بافت یا درشت‌بافت. ۲. پناهگاه.

الوَجِیْد : زمین مسطّح و هموار. ج : وُجْدان.

الوَجِیْز : ۱. کوتاه، مختصر. ۲. سخنِ کوتاه و رسا.

الوَجِیْع : فعیل به معنی فاعِل، دردآور «ضَرْبٌ ـٌ» : ضربهٔ دردآور.

الوَجِیْف : مصـ. ۲. افتادن از ترس.

الوَجِیْل* : گودالی که آب در آن جمع شود، برکه، تالاب.

الوَجِیْم : روز بسیار گرم و سوزان.

الوَجِیْن : ۱. جوی یا رودی در درّه و مسیل. ۲. زمین سخت و سنگلاخ. ج : وُجُن و وُجْن.

الوَجِیْه : ۱. رئیس و مهتر قوم. ۲. زیبا، خوشگل. ج : وُجَهاء. مؤ : وَجِیْهَة. ج مؤ : وَجائِه و وَجِیْهات. ۳. پارچه یا لباس دو رویه.

الوَجِیْهَة : ۱. مؤنّثِ وَجِیْه. ج : وَجائِه و وَجِیْهات. ۲. مُهره‌ای که برای تفأّل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مُهرهٔ نظرقربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الوَجِیّ : ۱. شخص بی‌خیر و بی‌فایده. ۲. آن که پایش ساییده شده باشد. ج : أوْجِیاء.

الوَجِیَّة : ۱. مؤنّثِ وَجِیّ. ۲. به معانیِ وَجِیْئَة.

الوَحاة : آواز، بانگ «ـُ الرّعدِ» : بانگِ تُندَر، غریو رعد.

وُحاد : معدول از «واحِدٍ واحِدٍ» «جاءُوا وُحادَ» : یکی یکی آمدند، تک تک آمدند (برای مذکّر و مؤنّث یکسان بکار می‌رود). (وُحاد به سبب عُدول و صفت بودن غیر منصرف است) ← أُحاد.

الوَحاشَی جـ : وَحْشان.

الوِحاف جـ : وَحْفَة.

---

* لغت یمنی است، (لسـ، لا). مؤلّف.

الوَحافَى جـ: وَحْفاء.
الوِحام جـ: ۱. وَحْمَى. ۲. میل زن آبستن به خوردن بعضی چیزها، (اصطلاحاً) وِیار ← وَحام.
الوَحامَى جـ: وَحْمَى.
الوَحاوِح جـ: وَحْوَح.
الوَحاوِيْح جـ: وَحْواح.
وَحِجَ ـَ (يَوْحَجُ) وَحَجاً به: به او پناه برد.
الوَحَج: ۱. مصـ. ۲. پناهگاه.
الوَحْجَة: جای هموار و مسطّح. ج: أوْحاج.
وَحَّى (وَ حّ ى) تَوحِيَةً (و ح ى) ۱. ذبيحَتَه: قربانی خود را فوراً سر برید. ۲. ـ ه: او یا آن را به شتاب واداشت، شتاباند، تسریع بخشید، پیش انداخت «ـ الدّواءُ المَوْتَ»: آن دارو مرگ را تسریع کرد.
وَحَّدَ تَوْحِيداً (ا ح د، و ح د) ۱. ه: او را یکی قرار داد ← أحَّدَ. ۲. ـ اللهَ: به یگانگی و یکتایی خدا ایمان آورد. و ۳. ـ ه: گفت خدا یکتاست، گفت «لا إلٰهَ إلّا اللّه»: هیچ خدایی غیر از خدای یکتا نیست.
وَحْشَ تَوْحِيشاً (و ح ش): از ترس دشمن هنگام فرار جامهٔ رزم و اسلحهٔ خود را انداخت.
وَحَّفَ تَوْحِيفاً (و ح ف): ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. خود را بر زمین افکند. ۳. ـ ه: او را با چوبدستی زد.
وَحَّمَ تَوْحِيماً (و ح م) ۱. الحُبْلَى: به زن باردار هر غذایی را که وی وِیار کرد خوراند. ۲. ـ المرأةَ: میل و وِیارِ آن زن را برطرف کرد. ۳. ـ لها: برای زن باردار به عنوان وِیارانه گوسفند کشت.
وَحَدَ ـِ (يَحِدُ) وَحْداً و وَحْدَةً و حِدَةً و وُحُوداً: تنها شد، یکتا شد، یگانه شد.
وَحُدَ ـُ (يَحِدُ) وَحادَةً و وُحُودَةً: تنها شد، یکتا شد، یگانه شد.
الوَحْد: ۱. مصـ وَحَدَ. ۲. تنها «جاءَ وَحْدَه»: تنها آمد (در اینجا چون حال است منصوب شده و مثنی و جمع نمی‌شود ولی گاه گویند: جَلَسَ علی وَحْدِه و علی وَحْدِهما و علی وَحْدِهم و نیز گفته‌اند فقط در موارد زیر اضافه می‌شود:
«هو نسیجُ وحْدِه (در مدح): او یگانه و بی‌مانند است و «هو قریعُ وحْدِه»: در فضل کسی همتای او نیست. یا (در ذمّ) «هو حُجیشُ وَحْدِه» و «هُو عُییرُ وَحْدِه»: او خودرأی و تکرو و کم‌آمیز با مردم است. (ولی این دو عبارت در فصیح بکار نمی‌رود). ۳. [فقه] «أجیرُ ـ»: مزدور خاصّ که فقط یک کارفرما دارد (برخلاف «اجیرُ المشتَرَک» که چند کارفرما دارد و به چند کس خدمت می‌کند.
الوَحِد: ۱. تنها، یگانه، یکتا، تک. ۲. آن که اصل و نسبش معلوم نباشد، بی‌کَس و کار.
الوُحْدان جـ: واحد.
الوَحْدانِيّ: تنها، تکرو، آن که از مردم جدایی گزیند، غیر اجتماعی.
الوَحْدانِيَّة: ۱. حالت شخص تنها و تکرو. ۲. حالت یکتا و یگانه، یگانگی «ـُ اللهِ»: یگانگی خدای تعالی. ۳. یگانه‌پرستی، یکتاپرستی. ۴. (الر) کمی، قلّت.
الوَحْدَة: ۱. مصـ وحَدَ. ۲. تنهایی، یکی بودن. ۳. تنهایی، عُزلت، بریدن از مردم. «یعیشُ فی ـِ النّاسِ»: مانند پارسایان به تنهایی و گوشه‌نشینی بسر می‌برد. ۴. کمی، قلّت. ۵. حالت اتّحاد و همبستگی مردم، اتّفاق «ـُ السّیاسیّة»: اتحاد سیاسی، فدراسیون. ۶. [نظام]: یک یگان سرباز، یک واحدِ نظامی، یا یک ناوگان کشتی. ۷. «ـُ النّقدِ»: وزنی ثابت از فلزّی به اندازهٔ معیّن که قانون آن را به عنوان معیارِ پول کشوری اختیار کرده است، واحدِ سکّه، واحدِ پول. ۸. [ریاضیّات] «ـُ العَدَدِیّة»: هر بخش از دو جزءِ مساوی که عددی را تشکیل می‌دهند مانند دو پنج تا که در عدد ده وجود دارد. ۸. [کیهان‌شناسی] «ـُ الفلکِیَّة»: میانگین مسافت زمین تا خورشید که گویند ۱۴۹,۵۰۰,۰۰۰ کیلومتر است.
الوَحْدَوِيّ و الوَحْدَوِيَّة: منسوب به وَحْدَة، اتّحادی و اتّحادیّه‌ای (المو).
وَحَرَ ـِ (يَحِرُ) وَحَراً صدرُه علیه: سینه‌اش از خشم بر او آتش گرفت، سخت خشمگین شد و کینه ورزید.

وَحَرَ ـَ (یَوْحَرُ) و یَیْحَرُ وَحَراً علیه : بر او سخت خشمگین و آتشی شد و کینه ورزید.

وَحِرَ ـَ (یَوْحَرُ) وَحَراً : ۱. چیزی را که (وَحَرَة) جانوری چلپاسه مانند زبان زده یا در آن افتاده بود خورد و مسموم شد. ۲. ـ الطَّعامُ : (وَحَرَة) چلپاسه‌گونه‌ای مسموم‌کننده در غذا افتاد، غذا به وسیلهٔ وَحَرَة سمّی شد.

الوَحَر ۱. جـ : وَحَرَة. ۲. مصـ وَحِرَ. ۳. خشم شدید. ۴. کینه، دشمنی. ← وَحْر. ۵. غمها و وسوسه‌های دل.

الوَحْر : ۱. کینه. ۲. دشمنی. ۳. خشم شدید. ۴. غلّ و غش، ناراستی.

الوَحْرَة : ۱. جانوری سمّی شبیه چلپاسه. ۲. زن کوتاه قد. ۳. «امرأةٌ ـَة» : زن سیاه زشت یا سرخ‌رنگِ کوتاه‌قد. ۴. شتر کوتاه‌قد. ج : وَحَر.

الوَحْشان ۱. جـ : وَحْش. ۲. غمناک، اندوهگین. ج : وَحاشَى.

الوَحْشَة : ۱. خلوت، تنهایی. ۲. ترس، ترس از خلوت و تنهایی. ۳. دل‌گرفتگیِ ناشی از تنهایی. ۴. اندوه. ۵. بریدن از مردم، جدایی، انفراد، گوشه‌گیری. ۶. دوری دلها از دوستیها و همدردیها. ۷. سرزمین ویران و بی‌سکنه که دیّاری در آن نباشد.

الوَحْشِیّ : ۱. منسوب به وَحْش. ۲. واحدِ وَحْش، یک جانور وحشی، یک دَد. ۳. هر جانداری که از مردم بگریزد و برمد. ۴. طرف راست هر چیز. ۵. [تشریح] : بخش خارجی بعضی استخوانها و رگها «الوریدُ الوَدَجیّ ـّ» : سیاهرگ و داجِ خارجی. مؤ : وَحْشِیَّة. «النِّهایةُ المِطْرَقیّةُ الوَحْشیَّة» : استخوان قوزک خارجیِ پا. ۶. (در کمان) : پشت کمان. ۷. «الشَّجَرُ ـّ» : درخت صحرایی. ۸. (اطلاقاً) درخت انجیر صحرایی، انجیر وحشی.

الوَحْشِیَّة : ۱. مؤنّثِ وَحْشِیّ. ۲. بادی که از شدّت وزش به زیرِ جامه داخل شود.

الوَحْص : ۱. مصـ. ۲. جوشی که بر چهرهٔ زن زیبا پدید آید.

الوَحْصَة : سرما.

وَحَفَ ـِ (یَحِفُ) وَحْفاً : ۱. خود را بر زمین زد، به زمین انداخت. ۲. نشست. ۳. ـ منه : به او نزدیک شد. ۴. ـ إلیه : آهنگِ او کرد، متوجّه به جانب او شد. ۵. ـ إلی کذا : به سوی آن چیز شتافت.

وَحِفَ ـَ (یَوْحَفُ) وَحَفاً النّباتُ أو الشَّعرُ : گیاه یا موی انبوه و بسیار و سیاه شد.

وَحُفَ ـُ (یَوْحُفُ) وَحافَةً و وُحُوفَةً النّباتُ أو الشَّعرُ : گیاه یا موی انبوه و بسیار و سیاه شد.

الوَحَف : ۱. مصـ وَحِفَ. ۲. موی انبوه و سیاه. ۳. گیاه بسیار با ریشه‌های انبوه و درهم پیچیده. ۴. علفِ بسیار.

الوَحْف : ۱. مصـ. ۲. موی بسیار و سیاه و زیبا. ۳. گیاه باطراوت و شاداب و سرسبز. ۴. بالِ پُر پَر. ۵. «عُشبٌ ـّ» : علفِ بسیار.

الوَحْفاء : ۱. زمینِ دارای سنگهای سیاه که زمینِ (حَرَّة) سنگستانِ سوخته نباشد. ۲. زمین خاک سیاه. ۳. قا، منت، الر) زمین سرخ. ج : وَحافِی.

الوَحْفَة : ۱. مصدر مرّه از وَحَفَ. ۲. تخته‌سنگ سیاه. ۳. زمین برآمده و گِرد و سیاه‌رنگ. ۴. آواز، صدا. ج : وِحاف.

وَحَلَ ـِ (یَحِلُ) وَحْلاً (لسـ، الر) ۱. ه : بیش از او در گِل و لای فرو رفت. ۲. ـ ه : در (مُواحَلَة) نبرد در جای گِلناک و خلاب بر او چیره شد.

وَحِلَ ـَ (یَوْحَلُ) وَحَلاً و مَوْحَلاً : در خلاب افتاد، در گِل و لای فرو رفت.

الوَحَل : ۱. مصـ وَحِلَ. ۲. گِل و لای، گِل و لایی که چون ستور در آن افتد بیرون آوردنش دشوار است، خلاب. ج : أوْحال و وُحُول.

الوَحِل : گل‌آلود.

الوَحْل : ۱. مصـ وَحَلَ. ۲. گل و لای، خلاب. ج : أوحال و وُحُول.

وَحِمَ ـِ (یَحِمُ) وَحَماً : ۱. الشَّیءَ : آن چیز را آرزو کرد. ۲. ـ ت الحُبْلَی : زن آبستن به خوردن پاره‌ای خوردنیها (و گاه جز آنها) میل شدید پیدا کرد، وِیار کرد.

و ۳. ـ ت الحَبْلَى : اشتهای زن آبستن به پاره‌ای از خوراکها تغییر یافت یا کم شد (از اضداد).

وَحِمَ ـَ (يَوْحَمُ) وَحَماً ← وَجِمَ يَجِمُ.

الوَحَم : ۱. مصـ. ۲. اسم است از وَحِمَ. ۳. ویار کردن زن آبستن. ۴. آواز بال مرغان در پرواز. ۵. «ليلةٌ ذاتُ ـٍ» : شب بسیار گرم.

الوَحْمَى : ۱. زنِ آبستنِ ویار دار. ۲. زن آبستن که از بعضی خوردنیها بدش بیاید یا نسبت به آنها اشتها نداشته باشد (از اضداد). ج : وِحام و وَحامَى.

وَحَنَ ـِ (يَحِنُ) وَحَناً و حِنَةً عن فلانٍ : نسبت به او کینه ورزید.

وَحِنَ ـَ (يَوْحَنُ) وَحَناً وحِنَةً عنه : به او کینه ورزید.

الوَحْنَة : ۱. مصدر مرّه از وَحَنَ. ۲. گِلِ چسبنده و لغزاننده.

الوَحْواح : ۱. نیرومند، قوی. ۲. بزرگتر و سرکردهٔ قوم، مهتر. سرور. ۳. سگ پُر بانگ و خروش. ج : وَحاوِيح.

وَحْوَحَ وَحْوَحَةً : ۱. با صدایی گرفته و خفه آواز کرد، سخن گفت. ۲. از شدّت سرما، برای گرم شدن در میان دو کف دستش نفَس دمید و «حاو» یا «أحْ» یا «حَوْ» کرد.

الوَحْوَح : ۱. نیرومند، قوی. ۲. سگ پر بانگ و خروش، بسیار پارس‌کننده. ۳. مرد چُست و چالاک و تیزرفتار. ۴. مرد سبک‌وزن. ۵. شخص خشمگین و گرفته و تندمزاج. ۶. میانهٔ دره و مسیل. ج : وَحاوِح. ۷. «الوَحاوِح» : سوزشها و دلسوزیها.

الوُحُوش جـ : وَحْش.

الوُحُول جـ : ۱. وَحَل. و ۲. وَحْل.

وَحَى (وَحا) ـِ (يَحِي) وَحْياً (و ح ی) ۱. اللهُ فی قلبِه كذا : خدا بر دل او افکند، وحی کرد، الهام کرد. ۲. ـ إلیه : به او اشاره کرد. و ۳. ـ إلیه : به نزد او پیک و سفیری فرستاد. و ۴. ـ إلیه : به او سخنی گفت که از دیگران پنهان نگاهدارد. ۵. ـ الکتابَ : کتاب یا نامه را نوشت. ۶. ـ الذَّبِيحَةَ : حیوان را به سرعت سر بُرید، ذبح کرد، قربانی کرد.

وَحَى (وَحا) ـِ (يَحِي) وَحْياً و وَحِيً و وَحاءً (و ح ی) : شتافت، شتاب کرد، تند رفت.

الوَحَى (وَحا) : ۱. مصـ وَحَى يَحِي وَحِيً. ۲. آواز، صدا. ۳. شتاب، سرعت، تندی حرکت. ۴. بزرگترِ قوم، سَروَر، مهتر. ۵. پادشاه. ۶. آتش. ج : وُحِيّ.

الوَحْي : ۱. مصـ وَحَى. ۲. آنچه خداوند بر دل پیامبران خود می‌افکند، وَحیِ الهی. ۳. آنچه به دلِ کسی الهام شود «ـُ الشّاعِرِ» : الهام شاعر. ۴. آنچه کسی به دیگری القا و تفهیم کند تا او دریابد و آگاه شود. ۵. نامه، رساله، نوشته. ۶. آواز مردم و جز آنان.

الوَحِيد : ۱. تنها، یکتا. ۲. «الإبنُ ـُ» : تک پسر، یگانه پسر، آن که برادری ندارد.

وَحِيداتُ المَسالِك [زیست‌شناسی] : پستانداران تخم‌گذار.

الوَحِيدُ الخَلِيَّةِ [زیست‌شناسی] : جاندار تک‌یاخته‌ای، یک سلّولی.

الوَحِيدُ الذَّرَّةِ [فیزیک] : عنصر یک‌اتمی.

الوَحِيدُ السَّداةِ [گیاه‌شناسی] : گُلِ یک پرچمی.

الوَحِيدُ الشَّقِّ [گیاه‌شناسی] : گیاه تک‌پایه‌ای.

الوَحِيدُ الفِلْقَةِ [گیاه‌شناسی] : گیاه تک‌لپّه‌ای.


وَحید القَرْن

الوَحِيدُ القَرْنِ : کرگدن تک‌شاخ، کرگدن افریقایی.

الوَحِيدُ القُطْب [فیزیک و زیست‌شناسی] : ۱. آنچه یک قطب داشته باشد، یک قطبی. و ۲. سلول عصبیِ یک قطبی. Unipolar (E). ۳. «عالَمٌ ـُ القُطْبِ» (جدید) : جهانِ یک قطبی (که در آن یک کشور ابرقدرت تسلّط بلا معارض داشته باشد، در برابر جهانِ دو قطبی یا چند قطبی).

الوَحِيدُ المَسْكِن [گیاه‌شناسی] : درخت یک‌پایه‌ای که خود دارای هر دو اندام جنسیِ نر و ماده است.

الوَحِيدُ المُكافِئ [شیمی] : عنصر شیمیایی یک ظرفیّتی.

الوَحِيش : ۱. جانور وحشی، دَد ← وَحْش. ۲. [تشریح] «الجانِبُ ـُ» : طرف بیرونیِ اندام (در برابر انسی که طرفِ درونیِ اندام است).

الوَحِيم : روز بسیار گرم.
الوَحِيّ : ۱. شتابان، تیزرو. ۲. «موتٌ ـ» : مرگ سریع و ناگهانی. مؤ : وَحِيَّة. ۳. «ذَكاةٌ وَحِيَّةٌ» : سر بریدن تند و فوری.
الوُحِيّ جـ : وَحَى.
الوَحَائِف جـ : وَحِيفَة.
الوِحَاش جـ : وَحْش (نادر است).
الوَحَام : ۱. زمینی که گیاه آن بدگوار و ناسودمند باشد. ۲. سرزمین بیماری‌خیز.
الوِحَام جـ : ۱. وَحِم. ۲. وَحِيم. و ۳. وَحُوم.
الوَحَامَى جـ : ۱. وَحِم. و ۲. وَحُوم. و ۳. وَحِيم.
الوَحَّاط : ۱. شترِ نَر یا شترمرغ نَر تندرو و فراخ‌گام. ۲. «طعنٌ أو رَمحٌ ـ» : ضربه یا نیزهٔ فرو رونده و به عمق رسنده.
وَحَّشَ تَوْحِيشاً (و خ ش) ۱. الشَّيءَ : آن چیز را بی‌ارزش و بی‌فایده گرداند. ۲. ـ العطيّةُ : بخشش و عطا راکم کرد، آن راکاست، چیزی اندک بخشید.
وَحَّفَ تَوْحِيفاً (و خ ف) السَّويقَ : آرد را با آب آمیخت و چندان بر هم زد که چسبنده و لزج شد.
وَحَّمَ تَوْحِيماً (و خ م) الشَّيءَ : آن چیز را دشوار و سنگین و ناسازگار ساخت.
وَحَّى تَوْحِيَةً (و خ ی) ۱. الأمرَ : فقط آن کار را خواست و تنها به دنبال آن رفت. ۲. ـ ه الأمرَ أو له : او را بدان کار متوجّه ساخت، او را به سوی آن کار روان کرد.
وَحَدَ ـِ (يَحِدُ) وَحْداً و وَحِيداً و وَحَداناً البَعيرُ : شتر تند رفت و مانند شترمرغ گامهای فراخ برداشت.
وَحَزَ ـِ (يَحِزُ) وَحْزاً ۱. ه : سوزن و مانند آن را آهسته و نه‌چندان عمیق در تن او فرو برد، زخمی غیر عمیق به او زد. ۲. ـ ه الشَّيبُ : موهای سرش سیاه و سفید شد، سفیدمویی پیری موی او را جوگندمی کرد. ۳. (وَحِيز) ترید نان و آب و عسل درست کرد.
الوَحْز : ۱. مصـ. ۲. درد، خَلِش. ۳. هر چیز اندک و کم‌مقدار. «جاؤوا ـ ـ» : چهارتا چهارتا آمدند.*
وَحُشَ ـُ (يَوْحُشُ) وُحُوشَةً و وَحاشَةً و وُحُوشاً : ۱. الشَّيءُ : آن چیز بی‌ارزش و پست و ناچیز شد. ۲. ـ رأسُ الكَبْشِ : سرِ قوچ (شکار شده) خشک و کوچک و چروکیده شد.
الوَحْش : ۱. هر چیز پست و بی‌ارزش. ۲. مردم پست و فرومایه (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است و گاه به وِحاش و أوحاش نیز جمع بسته می‌شود).
وَحَصَ ـِ (يَحِصُ) وَحْصاً ۱. ه بالرّمحِ : با نیزه به او زخمی غیر عمیق زد. ۲. ـ ه الشيبُ : سفیدیِ پیری با سیاهی موی او درآمیخت، مویش جوگندمی شد.
وَحَطَ ـِ (يَحِطُ) وَحْطاً ۱. ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۲. ـ ه بالسّيفِ : او را با پرتاب شمشیر از دور زد. ۳. ـ ه الشيبُ : موهایش سفید و سیاه شد، جوگندمی شد. ۴. ـ فی البيعِ : در معامله یک بار سود کرد و یک بار زیان دید. ۵. ـ الظَّلِيمُ : شترمرغ تند رفت.
وُحِطَ مجـ موهای سرش سفید و سیاه شد، جوگندمی شد.
وَحَفَ ـِ (يَحِفُ) وَحْفاً ۱. السَّويقَ : بر روی آرد آب ریخت و آن را خمیر کرد. ۲. ـ الطحينَ : خمیر را چندان به هم زد و وَزز داد تا چسبنده و لَزِج شد. ۳. ـ ه : از او به بدی و زشتی یاد کرد، از او بدگویی کرد.
الوَحْفَة : ۱. مصدر مرّه از وَحَفَ. ۲. کیسه و خورجین چرمین.
وَحِمَ ـِ (يَحِمُ) وَحَماً ه : بیش از او ثقلِ معده کرد و غذا در معده‌اش سنگین و ناگوارده شد، بیش از او غذا را تخامه کرد.
وَحِمَ ـَ (يَوْحَمُ) وَحَماً ۱. من کذا و عنه : از فلان چیز معده‌اش سنگین و غذایش ناگوار شد. ۲. [دامپزشکی] ـ ت النّاقةُ : ماده شتر به بیماری (وَحَم) مرضی شبیه بواسیر در فرج شتر گرفتار شد.

---

* چون زیاد باشند گویند «جاؤوا فَوْجاً فَوْجاً أو أفْواجاً» : گروه گروه آمدند (لـ) و «يَدْخُلُون فِي دينِ اللهِ أفْواجاً» (قرآن مجید، ۱۱۰/۱۲) : گروه‌ها گروه به دین خدا درمی‌آیند. مؤلف.

وَخُمَ ـُ (یَوْخَمُ) وَخامَةً و وُخُومَةً و وُخُوماً الطَّعامُ أو المکانُ: آن غذا ناگوار یا آنجا ناسازگار شد، بد آب و هوا بود.

الوَخَم : ۱. مصـ وَخِمَ. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای مانند بواسیر (برجستگی عروق) در فرج شتر. ۳. آلودگی و عفونت هوا که موجب بیماریهای واگیر شود. ۴. زیان، ضرر.

الوَخِم : ۱. مرد گرانجان و ناموافق ← وَخْم (در پابرگ). ج : أوْخام. ۲. «شَیءٌ ـٌ» : چیزی بیماری‌زا، وباآور. مؤ : وَخِمَة.

الوَخْم : ۱. مصـ وَخَمَ. ۲. مرد گرانجان و ناموافق*. ج : أوْخام.

الوَخِمَة : ۱. مؤنّثِ وَخِم. ۲. «أرضٌ ـَة» : زمینی که گیاه آن بدگوار یا هوایش ناسازگار باشد. و ۳. «أرضٌ ـَة» : زمینِ بیماری‌زا و وَباخیز. ۴. «ناقَةٌ ـَة» : ماده شتر مبتلا به بیماری (وَخَم) برجستگی عروقِ فرج، مرضی شبیه بواسیر در فرج.

الوَخْمَة : ← وَخِمَة.

الوَخْنَة : فساد، تباهی.

الوَخْواخ : ۱. مرد فربه و عِنّین که پوست او شُل و فروهشته باشد. ۲. سست و بی‌حال، تنبل، (اصطلاحاً) تنه‌لَش. ۳. هر چیز سست و شُل و فروهشته. ۴. خرمای بی‌مزه.

الوَخُود : شتری که مانند شترمرغ گام برمی‌دارد ← واخِد.

الوَخُوم : ۱. مرد گرانجان و ناموافق، مُزاحِم. ← وَخْم (در پابرگ). ج : وِخام و وَخامَی. ۲. «أرضٌ ـَة» : زمینی که گیاه آن بدگوار و آب و هوایش ناسازگار و بیماری‌زا باشد.

وَخَی (وَخا) ـِ (یَخِی) وَخْیاً ۱. الأمرَ : آهنگ آن کار کرد. ۲. ـِ ت الناقةُ : ماده شتر در خط مستقیم راه رفت. یا هموار و میانه راه رفت نه تند و نه کند رفت. ۳. «ـِ وَخیَةً» : از او پیروی کرد. ۴. «ما أدرِی أینَ ـِـ» : نمی‌دانم به کجا روی آورد.

الوَخَی (الوَخا) : آهنگ، قصد، سَمْت «عَرَفْتُ ـَ ـُ» : سَمْت و مقصد او را دانستم.

الوَخْی : ۱. مصـ. ۲. آهنگ، قصد. ۳. قاصد، پیک، قصدکننده. ۴. راه امن و قابل اعتماد. ج : وِخِیّ و وُخِیّ.

الوَخِیز : ترید (تلیتی) که از عسل و آب درست کنند.

الوَخِیض : آن که زخم نیزه خورده باشد، مجروحِ نیزه.

الوَخِیفَة : ۱. آرد و مانند آن که آب بر آن ریزند و به هم زنند تا چسبنده و لَزِج شود، آردِ خمیر شده. ۲. آبی که گِل آن را غلیظ کرده باشد. ۳. لعاب خطمی و مانند آن. ج : وَخائِف.

الوَخِیم : ۱. مرد گرانجان و ناموافق، مُزاحِم ← وَخْم (در پابرگ). ج : وِخام و وَخامَی و أوْخام. ۲. «بَلَدٌ ـٌ» : شهری بدآب و هوا و بیماری‌زا که برای سکونت مناسب نباشد. ۳. «شَیءٌ ـٌ» : چیز بیماری‌زا و وَباآور یا وَبازده. ۴. «أمرٌ ـٌ العاقبة» : کار بدفرجام و زیانبخش. ۴. «طعامٌ ـٌ» : غذای بدگوار و ناسازگار. مؤ : وَخِیمَة.

الوَخِیمَة : ۱. مؤنّثِ وَخِیم. ۲. «أرضٌ ـَة» : زمین وَباخیز و بیماری‌زا، یا زمینی که گیاه آن ناگوار و بی‌فایده باشد ← وَخِمَة (معنی ۲ و ۳).

الوِخِیّ و الوُخِیّ جـ : وَخْی.

وَدَأَ ـَ (یَدَأُ) وَدْءاً ۱. الشیءَ : آن چیز را صاف و هموار و برابر کرد. ۲. ـَ به : به او زیان رساند و بدی کرد. ۳. ـَ الفَرَسُ : اسب آلت خود را برای پیشاب ریختن بیرون آورد.

وَدِیَ (وَدِأَ) ـَ (یَوْدَأُ) وَدَأً : ۱. ت عنه الأخبارُ : خبرها از او بریده شد، خبرهایش قطع شد، از او خبرهایی نرسید. ۲. هلاک شد، مُرد.

الوَدَأ : ۱. مصـ. ۲. مرگ، هلاک، نابودی.

الودائِع جـ : ۱. وَدِیع (معانی ۳ و ۴) و ۲. وَدِیعَة.

الوَدائِف جـ : وَدِیفَة.

الوَدائِق جـ : وَدِیقَة.

الوَدائِک جـ : وَدِیکَة.

---

* مرد تنومند، سنگین‌وزن (المنـ). مرد سنگین و گران (الر).

الوِداج [تشریح]: شریان یا سرخرگِ سباتی و همان رگی است در گردن که به هنگام خشم متورّم می‌شود.

الوَداع: ۱. مشایعت کردن از مسافر، بدرقه، خداحافظی، بدرود گفتن. ۲. رها کردن، ترک کردن، جدایی، وانهادن. ۳. [شیمی]: قلیا، آنچه از سوختهٔ چوب و گیاه به دست آید که حاوی املاح است. ← قِلْی (معنی ۲).

الوَداعَة: ۱. مص وَدُعَ. ۲. آرام گرفتن، آرامش و وقار و اطمینان.

وَدَجَ ـِ (یَدِجُ) وَدْجاً ۱. الذبیحةَ: شاهرگ گردن قربانی را برید. ۲. ـ بینَ القومِ: میان آن گروه صلح و سازش برقرار کرد و شرّ و بدی را دور نمود.

الوَدَج [تشریح]: هر یک از دو رگی که در گردن است و به هنگام خشم برآمده می‌شود. و ۲. شاهرگ گردن که با بریدن آن حیوان می‌میرد. ۳. سبب، وسیله. مثنّی وَدَجانِ. ۴. «الوَدَجانِ»: دو برادر. ج: أوْداج.

الوَدَحَة: چیزِ کم، اندک از هر چیز.

وَدَّ ـُ (یَوَدُّ) وِدّاً و وِداداً و وُدادَةً و مَوَدَّةً و مَوِدَّةً و مَوْدُودَةً (و د د) ۱. ه: او را دوست داشت. ۲. «وَدِدْتُ لَوْ کان کذا»: آرزو داشتم چنین شود، کاش چنین می‌شد.

الوُدّ: ۱. مص. ۲. دوستی. ۳. دوست‌دارنده، دوستدار. ۴. بسیار دوستدار، عاشق، مُحِبّ. ج: أوْداد و أوِدّ و أوْدّ. ۵. بِوُدِّی أنْ أفْعَلَ کذا: خوش دارم که چنین کنم، دوست دارم و مورد علاقهٔ من است که چنین کنم.

وَدَّأَ تَوْدِیئاً و تَوْدِئَةً (و د ء) ۱. علیه الأرضَ: زمین را بر روی او یا آن هموار کرد. ۲. ـ ته الأرضُ: زمین او را در خود نهفت، خاک او را در خود پنهان کرد.

الوُدَداء جـ: وَدُود.

الوَدّاک: فروشنده پیه و دنبه و چربیِ گوشت.

وَدَّرَ تَوْدِیراً (و د ر) ۱. ه: او را چندان برانگیخت تا در مهلکه افکند. ۲. ـ الرّسولَ: سفیر فرستاد، پیک و نماینده روانه کرد. ۳. ـ الشّیءَ: آن چیز را کنار زد و دور کرد. ۴. ـ المالَ: مال را پراکنده کرد و اسراف ورزید. ۵. ـ الرّجُلَ: آن مرد را فریفت و گمراه کرد.

وَدَسَ تَوْدِیساً (و د س) ۱. الشیءَ: آن چیز پنهان شد. ۲. ـ الأرضُ: زمین پوشیده از سبزه و گیاه شد. ۳. ـ ت الماشیةُ: ستور گیاه انبوه زمین را چرید. ۴. ـ إلیه بکلمةٍ: سخنی به او گفت امّا تمام نکرد، مطلبی ناتمام به او گفت.

وَدَّعَ تَوْدِیعاً (و د ع) ۱. المسافرُ القومَ: مسافر آن گروه را پشت سر نهاد، آنان را بدرود گفت. ۲. ـ القومُ المسافرَ: آنان مسافر را مشایعت کردند، بدرقه کردند. ۳. ه: از او دوری گزید، او را ترک کرد. ۴. ـ الولدَ أو الکلبَ: برای دفع چشم‌زخم بر گردن کودک یا سگ مهرهٔ (وَدَع) نظر قربانی افکند. ۵. ـ الثّوبَ فی صَوانٍ و نحوِه: جامه را برای نگهداری در جامه‌دان و مانند آن نهاد. ۶. ـ فَرَسه: اسب خود را آسایش و راحت‌باش داد.

وَدَّکَ تَوْدِیکاً (و د ک) الثّریدَ و نحوَه: در ترید (تلیت) و مانند آن چربی ریخت، «ـ الشیءَ»: آن را چرب کرد.

وَدَّنَ تَوْدِیناً (و د ن) ۱. الشیءَ: آن چیز راکوتاه کرد. و ۲. ـ الشیءَ: آن راکم و ناقص کرد. ۳. ـ ه: آن را تر کرد، خیساند. ۴. ـ ه: آن را نرم و ملایم کرد.

وَدَرَ ـِ (یَدِرُ) وَدْراً: ۱. چنان مست شد که چیزی نفهمید و حرکتی نداشت و نزدیک بود بیهوش شود (اصطلاحاً) قره‌مست یا پاتیل شد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز راکنار زد یا برگرداند و دور کرد.

وَدَسَ ـِ (یَدِسُ) وَدْساً: ۱. الشیءُ: آن چیز پنهان شد. ۲. ـ بالشیءِ: آن چیز را پنهان کرد. ۳. ـ إلیه: به او سخنی ناتمام گفت. ۴. ـ الرجُلُ: آن مرد رفت. ۵. ـ الأرضُ: آن زمین از سبزه و گیاه پوشانده شد، گیاهِ آن بسیار شد.

الوَدَس: ۱. گیاهی که روی زمین راکاملاً بپوشاند. ۲. عیب، کاستی.

وَدَعَ ـَ (یَدَعُ) وَدْعاً ۱. الشیءَ: آن چیز را رهاکرد. ۲. ـ الشیءَ عنده: آن چیز را نزد او به ودیعه نهاد. ۳. ـ المسافرُ النّاسَ: مسافر با مردم خداحافظی کرد و آنان را بدرود گفت. ۴. ـ الشیءُ: آن چیز آرام گرفت، ساکن

شد. ۵. آرمید، آرامش یافت. ۶. ـ الثوبَ بالثّوبِ : جامه را در پارچه‌ای نهاد یا با جامهٔ دیگر پوشاند، لباسی روی لباس خود پوشید.

وَدُعَ ـَ (یَدَعُ) وَدْعاً : ۱. آرامش یافت، آسایش یافت، آرامید. ۲. فراخ‌معاش و مرفّه شد، تن‌آسانی کرد.

وَدُعَ ـُ (یَوْدُعُ) وَداعَةً و دَعَةً : ۱. آرامش یافت، آرامید. ۲. فراخ‌معاش و مرفّه شد، تن‌آسانی کرد.

الوَدَع : ۱. مهره‌ای صدفی که میان آن چون هستهٔ خرما شکافی دارد و برای دفع چشم‌زخم یا زینت بر گردن آویزند (در تداول عامّه) کَس گربه یا نظرقربانی واحدِ آن وَدَعَة است. ج : وَدَعات. ۲. «ذو الوَدَع» : کودک، از آن رو که بر گردنش مُهرهٔ نظرقربانی اندازند. ۳. کَلاکموش.

الوَدْع : مصـ وَدَعَ یَدَعُ. ۲. الوَدَع (به تمام معانیِ آن). ۳. گور، قبر. ۴. گورستان، قبرستان. ۵. هدف، غرض. ج : وُدُوع.

الوُدَعاء جـ : وَدِیع (معانیِ ۱ و ۲).

وَدَفَ ـِ (یَدِفُ) وَدْفاً ۱. الشّحمُ : پیه گداخته و روان شد. ۲. ـ الإناءُ : از ظرف آب تراوید یا چکید. ۳. له العطاءَ : به او بخششی اندک داد، سهم بخشش او را کاست.

الوَدْف : ۱. مصـ. ۲. آبِ مَنی.

الوَدَفَة : ۱. پیه. ۲. گیاه نیِ هندی، خیزران، نام دیگر آن نصیّ است. ۳. مرغزار پُر سبزه.

الوَدْفَة : ۱. مصدر مرّه از وَدَفَ. ۲. مرغزار سرسبز و خرّم.

وَدَقَ ـِ (یَدِقُ) وَدْقاً المطرُ : باران قطره قطره چکید و روان شد.

وَدَقَ ـِ (یَدِقُ) وَدْقاً و وُدُوقاً ۱. ت السّماءُ : آسمان بارید. ۲. ـ إلیه : به او نزدیک شد. ۳. ـ به : به او اُنس گرفت، آرام یافت. ۴. ـ بطنُه : شکمش بزرگ شد و به حدّ چاقی رسید. ۵. ـ السّیفُ : شمشیر تیز شد. ۶. ـ ت السَّرَّةُ : ناف بیرون زد و فروهشته شد.

وَدَقَ ـَ (یَوْدَقُ و یَیْدَقُ) وَدَقاً ت العینُ : در چشم (ودَقَة) جوش یا نقطه‌ای سرخ پدید آمد.

الوَدَق : ۱. مصـ وَدِقَ یَوْدَقُ. ۲. جـ : وَدْقَة، جوش یا نقطه‌ای سرخ در سفیدی چشم.

الوَدْق : ۱. مصـ وَدَقَ یَدِقُ. ۲. جـ : وَدْقَة. ۳. باران.

الوَدِقَّة «عَینٌ ـ» : چشمی که جوش یا نقطه‌ای سرخ در سفیدی آن باشد.



الوَدَعة

الوَدْقَة : واحدِ وَدْق، جوش یا نقطه‌ای سرخ در سفیدی چشم.

وَدِکَ ـَ (یَوْدَکُ) وَدَکاً : الشیءُ : آن چیز چرب شد، پُر چربی شد «ـ ت یدُه» : دستش چرب شد.

الوَدَک : ۱. مصـ. ۲. چربیِ گوشت و پیه. ۳. «رجُلٌ ذو ـ» : مرد فربه. ۴. «ـ المیتة» : چرکابه و جز آن که از مردار روان شود.

الوَدِک : فربه و پُر پیه.



الوَدَقة

وَدَلَ ـِ (یَدِلُ) وَدْلاً السّقاءَ : مَشکِ شیر را تکان داد، آن را محکم به هم زد.

وَدَنَ ـِ (یَدِنُ) وَدْناً ۱. الشیءَ : آن چیز را کوتاه کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را کوبید و نرم و خرد کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را کاست و کوچک کرد. ۴. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۵. ـ ت المرأةُ : آن زن کودکی ضعیف و لاغر زایید، (اصطلاحاً) بچّه‌ای لَندوک و مردنی به دنیا آورد ← وَدِنَ.



ودن الأسد

وَدَنَ ـِ (یَدِنُ) وَدْناً و وِداناً ۱. الشیءَ : آن چیز را تر کرد، آن را خیساند. ۲. ـ الجلدَ : پوست را زیر خاک نهاد تا نرم شود.

وَدِنَ ـَ (یَوْدَنُ) وَدَناً ت المرأةُ : آن زن کودکی ضعیف و لاغر زایید، (اصطلاحاً) بچّه‌ای لَندوک و مردنی به دنیا آورد ← وَدَن (معنیِ ۵).

وِدْنُ الأسَد : گیاهی از تیرهٔ زرشک با ریشهٔ غدّه‌ایِ زیرزمینی که خاصیّت دارویی و صنعتی نیز دارد ← غَسْلَج. Leontice (S)

وَدَهَ ـِ (یَدِه) وَدْهاً ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت، بازگرداند و مانع شد.

الوَذْهاء : زن خوش آب و رنگ و سفیداندام.

الوَدُود : ۱. بسیار دوستدار. ۲. دوست، محبوب، دوست‌داشتنی (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است. ج : وُدَداء. ۳. از نامهای خدای متعال.
الوُدُوع جـ : وَدْع.
الوَدُوک : چاق، فربه.
وَدَی (وَدا) ـِ (یَدِی) **وَدْیاً** و **دِیَةً** ۱. القاتلُ أو احدٌ ذَویه القتیلَ : قاتل یا یکی از کسان او (دِیَة) خونبهای مقتول را به ولیّ دَمِ او داد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار یا موضوع را نزدیک کرد.
وَدَی (وَدا) ـِ (یَدِی) **وَدْیاً** الشیءُ : آن چیز روان شد.
الوَدَی (الوَدا) : مرگ، هلاک، نابودی.
الوَدِیّ : ۱. دوستدار، علاقه‌مند. ج : أوِدَّة و أوِدّاء و أوْداد. ۲. (اسم جمع) دوستداران، هواخواهان.
الوَدِیس : ۱. گیاه خشک. ۲. عسلِ رقیق.
الوَدِیع : ۱. آرام، ساکن، نرمخوی. ۲. اسب راحت‌طلب و تن‌آسان. ج : وُدَعاء. ۳. پیمان، عهد. ۴. آرامگاه، مقبره، گور. ج : وَدائِع.
الوَدِیعَة : ۱. مؤنّثِ وَدِیع. ۲. امانت، سپرده، ودیعه. ج : وَدائِع. ۳. «سَقَطَتْ الوَدائِعُ» : بارانها فرو بارید.
الوَدِیفَة : مرغزار پُر سبزه و گیاه. ج : وَدائِف.
الوَدِیقَة : ۱. سختی و شدّت گرما. ۲. جای پُر سبزه و گیاه، جای پُر علف. ج : وَدائِق.
الوَدِیک : فربه ← وَدُوک.
الوَدِیکَة : ۱. مؤنّثِ وَدِیک ← وَدُوک. ۲. آردی که با چربی آمیخته باشند. ج : وَدائِک.
الوَدِین : خیساننده.
الوَدِیّ : نهال کوچک خرمابُن، یا مطلقِ نهال کوچک. واحدِ آن وَدِیَّة یک نهال خرمابُن است.
وَدَأَ ـَ (یَدَأُ) **وَدْءاً** ۱. ه : او را راند، دور کرد. ۲. ـ ه : او را خوار و کوچک کرد. ۳. ـ ه : او را عیب کرد، از او عیبگویی کرد. ۴. ـ ت العینُ عن الشّیءِ : چشم از آن چیز دور شد، منحرف شد.
الوَدْء : ۱. مصـ. ۲. سخن زشت و ناپسند خواه دشنام باشد یا نباشد.


الوَدَعة

الوَذْأَة : ۱. عیب، نقص، کاستی. ۲. بیماری، علّت (علیل بودن).
وَذائِل جـ : ۱. وَذِیل. و ۲. وَذِیلَة.
وَذائِم جـ : وَذِیمَة.
الوَذاة : آنچه بدان رنج و سختی کشند و اذیّت شوند.
«أصابَتْه سُوءُ» : به او رنج و آزاری رسید.
الوَذاح : زن تبهکار فرومایه.
الوُذارَة : تکّه پارچه‌هایی که خیّاط دور می‌ریزد، پَرِ قیچی.
الوَذالَة : پاره گوشتی بی‌استخوان که قصّاب پیش از تقسیم کردن شقّهٔ ذبیحه برای خود یا مشتری ویژه‌ای بردارد. ← وَذْرَة.
الوِذام جـ : وَذَمَة.
وَذَحَ ـِ (یَذِحُ) وَذْحاً : تند رفت.
وَذِحَ ـَ (یَوْذَحُ و یَیْذَحُ) **وَذَحاً** ۱. الرجُلُ : بیخ رانها یا زیر زانوان آن مرد سوزش به وجود آمد، عرق‌سوز شد. ۲. ـ ت الشاةُ : زیر دنبهٔ میش پشکلِ خشکیده آویزان شد.
الوَذَح : ۱. پشکل که به پشم زیر مخرج و دنبهٔ گوسفند بچسبد. واحدِ آن وَذَحَة، یک تکّه پشکلِ چسبیده است. ۲. چیز اندک و بی‌مقدار «ما أغنی عنّی وَذَحَةً» : چیزی اندک مرا بی‌نیاز نکرد، حاجتم با آن چیزِ اندک رفع نشد. ج : وَذْح.
الوَذْح جـ : وَذَح.
الوُذْح جـ : ۱. وَذَح. و ۲. وَذَحَة.
الوَذَحَة : ۱. واحدِ وَذَح، یک تکّه پشکل چسبیده یا آویخته از زیر دنبهٔ گوسفند. ۲. سوسک سیاه، (اصطلاحاً) خرچّسونه.
وَذَّرَ تَوْذِیراً (و ذ ر) الوَذْرَةَ و نحوَها : پاره گوشت و مانند آن را برید.
وَذَّفَ تَوْذِیفاً (و ذ ف) : ۱. با ناز و تکبّر و خرامان راه رفت، خرامید. ۲. شتاب کرد.
وَذَّمَ تَوْذِیماً (و ذ م) ۱. ه : آن را به قطعاتی چند بُرید، تکّه تکّه کرد. ۲. ـ الکلبَ : برای شناسایی سگ بر

گردن حیوان قلّاده بست، سگ را قلّاده‌دار کرد. ۳. ـ علی الخمسین : از پنجاه سالگی گذشت، بر پنجاه چیزی درافزود. ۴. ـ الیمینَ : سوگند را واجب ساخت. ۵. ـ الدّلوَ : برای دلو (وَذَم) ساخت، تسمه‌هایی ساخت که میان گوشه‌های دلو و چوبی که از پهنا بر دهانه دلو قرار گرفته است پیوند دهد. ۶. ـ الناقَةَ : زگیلهای تن ماده شتر را درمان کرد.

وَذَرَ ـِ (یَذِرُ) وَذْراً ۱. ه : آن را برید. ۲. ـ الجرحَ : در زخم نشتر فرو برد، زخم را شکافت. ۳. یَذِرُ الشیءَ : آن چیز را ترک می‌کند (در این معنی فقط فعل مضارع و امرِ آن بکار می‌رود و گویند «یَذِرُ، ذَرْ».

الوَذَر و الوَذْر جـ : وَذْرَة.

الوَذِرَة : ۱. بازوی ستبر و پُرگوشت. ۲. زن بدبوی. و ۳. زن ستبرلب، زن لب‌کُلُفت.

الوَذْرَة : ۱. پاره گوشتِ بی‌استخوان. مثنّی : وَذْرَتانِ. ۲. «الوَذْرَتانِ» : دو لَب. ج : وَذَر و وَذْر.

وَذَعَ ـَ یَذَعُ وَذعاً الماءُ : آب روان شد، جاری گشت.

وَذَفَ ـِ (یَذِفُ) وَذْفاً الشّحمُ و غیرُه : پیه و مانند آن گداخته و روان شد.

وَذَفَ ـِ (یَذِفُ) وَذْفاً و وَذَفاناً : شانه جنباند و خرامان راه رفت، خرامید و رفت.

الوَذِلَة : زن خوش‌اندام و چابُک و شادمان.

وَذِمَ ـَ (یَوْذَمُ) وَذَماً ۱. ت الدّلوُ : تسمه‌های دلو پاره شد. ۲. ـ الوَذَمُ : دوال یا تسمه‌های گوشه‌های دلو پاره شد.

الوَذَم : ۱. مصـ. ۲. افزونی، زیادی. ۳. زگیل. ۴. تسمه‌ها و دوالهایی که از گوشه‌های دلو به چوب دهانهٔ آن پیوندد، واحدِ آن وَذَمَة است. ج : وُذُوم و أوْذام و أوْذُم. جج : أواذِم.

الوُذُوم جـ : وَذَم. جج آن أواذِم است.

الوَذْماء : زن یا ماده شتر یا مادیانِ نازا، سترون.

الوَذَمَة : ۱. واحدِ وَذَم، یک تسمه از تسمه‌های دهانهٔ دلو. ۲. روده و شکمبه. ج : وِذام.

الوَذِمَة : دلوِ تسمه بریده.

الوَذْواذ : تندرو، تیزتک.

وَذْوَذَ وَذْوَذَةً : شتافت، تند و سریع رفت.

وَذَی (وَذا) ـِ (یَذِی) وَذْیاً وَجْهَه : چهرهٔ او را خراش داد، خراشید.

الوَذْیَة : ۱. مصدر مرّه از وَذَی. ۲. درد. ۳. بیماری. ۴. عیب، کاستی. ۵. آب اندک.

الوَذِیْلَة : ۱. واحِدِ وَذیل (لا). ۲. پاره‌ای نقرهٔ جلا داده. ۳. آینه. ج : وَذِیل و وَذائِل. ۴. پاره‌ای پیه کوهان یا دُنبه. ۵. «امرأةٌ ـٌ» : زن زیبااندام.



الوَذِیمَة

الوَذِیْمَة : ۱. بخشی از مال که برای تقدیم در راه خدا کنار گذارند. ۲. حیوانی که برای قربانی به کعبه برند. ۳. «ـُ الکلبِ» : قلّادهٔ گردن سگ. ج : وذائِم.

الوَذِیَّة : پست، بی‌ارزش، فرومایه «مِن أجلِ دُنیا دَنِیّةٍ و شَهوَةٍ ـٍ» : برای دنیایی دون و آرزویی پست (از حدیث است).

وَرَأَ ـَ (یَرَأُ) وَرْءاً (و ر ء) ۱. ه : او را راند و دور کرد، او را پس زد. ۲. ـ من الطّعامِ : از غذا سیر و پُر شد.

وَرَأَ ـَ (یَوْرَأُ) وَرْءاً (و ر ء) ← وَرَأَ یَرَأُ.

وُرِئَ (وُ رِ ءَ) مجـ «ما وُرِئْتُ بها» : از آن آگاه گشته نشدم، آگاهم نکردند.

الوَراء : ۱. پشت، عقب (ظرف مکان و برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۲. آنچه ناظر آن را نبیند و از او پوشیده باشد خواه در پشت سر باشد یا مقابل آن. «مِنْ وَرائِهِ جَهَنَّمُ» (قرآن مجید ۱۶/ ۱۴) : پیشاپیش او دوزخ است «مِن ورائِه عَذابٌ» (ایضاً ۱۷/ ۱۴) : روبروی او عذابی است (در هر دو مورد سخن از آینده و راهی است که آدمی تا قیامت در پیش دارد). ۳. مرد فربه درشت‌اندام و سخت‌استخوان و شانه‌ستبر. ۴. غیر از، جز (وَ مَن طَلَبَ ـَ ذلک» : کسی که جز آن را بخواهد.

الوَرائِخ جـ : وَرِیْخَة.

الوِراب : ۱. مصـ وارَبَ. ۲. کجی، خمیدگی، اُریب بودن، درهم پیچیدگی.

الوِراث : میراث، ماتَرَک، مُرده‌ریگ.

الوِراثَة : ۱. ارث، مُرده‌ریگ. ۲. انتقال مِلک و داراییِ

کسی پس از مرگش به دیگری. ۳. [زیست‌شناسی] : انتقال صفات و خصوصیّات والدین یا تولیدکنندگان به فرزندان و نسلهای آنان در جانوران و گیاهان از طریق ژن، توارثِ طبیعی.

الوِراثِیّات [زیست‌شناسی] : علوم و امور مربوط به ژن و توارُثِ موجودات، ژنیتیک، علم وراثت. (المو).
Genetics (E)

الوَراشِین جـ : وَرَشان.

الوِراط ۱. جـ : وَرْطَة. ۲. مصـ وارَطَ. ۳. نیرنگ، خیانت، ناراستی، مکر و فریب.

الوَراق ۱. جـ : وَرْقاء. ۲. سرسبزی زمین ناشی از بسیاریِ علف و رستنی.

الوِراق جـ : ۱. وَرَق. و ۲. وَرِق. و ۳. وَرْق. ۴. هنگام بیرون آمدن برگ گیاه.

الوَراقَی (وَراقا) جـ : وَرْقاء.

الوِراقَة : ۱. کاغذسازی. ۲. کاغذفروشی. ۳. نویسندگی.

الوِراک : بخشی از پالان که چون سوار از آویزان بودن پا خسته شود پایش را بر روی آن بخش گذارد. ۲. پارچه‌ای ریشه‌دار که با آن (مَوْرِک) جای پای سوار را بر پالان بیارایند. ج : وُرُک ← وارِک.

وَرِبَ ـَ (یَوْرَبُ) وَرَباً ۱. العِرْقُ : رگ فاسد شد. ۲. ابر نوعی قرار گرفت که گفتی دامن فروهشته است. ابر دامن فروهشت.

الوَرِب : ۱. (از رگها و جز آن) : رگ فاسد و جز آن که فساد در آن راه یافته باشد. ۲. ابرِ فروهشته دامن.

الوَرْب : ۱. لانهٔ جانوران وحشی، کُنام. ۲. دهانهٔ سوراخ موش یا کژدم. ۳. [تشریح] : میان دو استخوان دنده. ۴. گشادگی، فاصله. ۵. فاصلهٔ میان سر انگشت سبابه و ابهام در صورت گشادگی از هم. ۶. اندام، عضو. ۷. مقعد، نشین. ۸. فساد، تباهی. ج : أوْراب.

الوِرْب : گویشی از إرْب. ۱. عضو، اندام. ۲. قطعه، پاره «وِرْباً وِرْباً» : پاره پاره، قطعه قطعه، جزء به جزء.

الوَرْبَة : ۱. تهیگاه. ۲. سوراخ مقعد، نشین.


الوَرْد

وَرِثَ ـِ یَرِثُ وَرْثاً و وِرْثاً و إرْثاً و إرْثَةً و رِثَةً و تُراثاً ه : از او ارث برد. «ـ المالَ و المجدَ عن أبیه» : دارایی و شرف و بزرگواری را از پدرش ارث برد.

الوَرْث : ۱. مصـ. ۲. ماتَرَک، ارث، میراث، مُرده‌ریگ. ۳. چیز تر و تازه.

الوِرْث : ارث، ماتَرَک، مُرده‌ریگ.

الوَرَثَة جـ : وارِث.

وَرَخَ ـَ (یَوْرَخُ) وَرَخاً ۱. العجینُ : خمیر شُل و آبکی شد. ۲. ـ المکانُ : گیاهِ آنجا بسیار و انبوه شد.

الوَرْخ : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبیان با انواع بسیار که بیشتر وحشی و برخی زینتی است و از تمام انواع آن مایعی به رنگ سبز مغز پسته‌ای گرفته می‌شود که در صنعت بکار می‌رود. Serratula (S)

الوَرِخ «مکانٌ ـ» : جایی با گیاهان انبوه و بسیار، جای پُر گیاهِ انبوه.

وَرَدَ ـِ (یَرِدُ) وُرُوداً ۱. الماءَ : به آب رسید، به آب نزدیک شد. و ۲. ـ الماءَ : بر آب درآمد، بر سرِ آب وارد شد (ضدّ صَدَرَ عن الماءِ : از آب بیرون شد). ۳. ـ فلانٌ علینا : فلانی بر ما وارد شد، مهمانِ ما شد. ۴. ـ ت الشَّجَرَةُ : درخت (وَرَد) گُل برآورد. ۵. ـ ت الحمّی : تب به نوبه آمد، تبِ نوبه شد. ۶. حاضر شد.

وَرُدَ ـَ (یَوْرَدُ) وُرْوَدَةً الفَرَسُ : اسب رنگِ گُلی مایل به قرمز یافت، گُلرنگ شد.

وُرِدَ مجـ ۱. علیه بفلانٍ : فلانی نزد او آورده شد، فلانی را نزدش آوردند. ۲. «ـ الرجُلُ» : آن مرد گرفتار تبِ نوبه شد، دچار مالاریا شد.

الوَرْد ف معـ : ۱. گُل سرخ. ۲. زعفران. ۳. شکوفهٔ درخت. ۴. شیرِ بیشه. ۵. شجاع، دلیر. ج : وُرُود. ۶. اسبی که رنگش بین سرخ و قهوه‌ای باشد، اسب گلگون. ج : وُرْد و وِراد و أوْراد.

الوُرْد جـ : وَرِید.

الوَرْد جـ : وَرْد (معنیِ ۶).

الوَردُ البَرّیّ : گُل نسترن.

الوَرْدُ الجُوریّ : گُل سرخ دمشقی.

Rosadam Ascena (S)

الوِرْد : ۱. تب. ۲. وارد شدن بر سرِ آب و مانند آن، ورود به آبشخور. ۳. سهمِ آب. ۴. جزئی از قرآن که هر شب برای تلاوت آن برخیزند. ۵. تشنگی. ۶. آبی که بر آن وارد شوند، آبشخور. ۷. شتران یا گروه واردشونده بر آب. ۸. لشکر. ۹. گله‌ای از پرندگان. ۱۰. تب نوبه.

الوَرْدانِيّ : پرنده‌ای از تیرهٔ کبوتران که معروفترین آنها وَردانِی طوقی است. Colombi-Moineau (S)

الوَرْدَة : ۱. یک بوته گُل سرخ. ۲. یک گُلِ سرخ.

الوُرْدَة : رنگِ گُل سرخ، قرمزی.

وَرْدَةُ أرِيحا : گُلِ کفِ مریم.

وَرْدَةُ النِّيْل : نیلوفر آبیِ مصری ← لوطس النّیل.

وَرْدَةُ اليابان (لفظاً) گُلِ ژاپنی و (تعبیراً) گُل کامیلیا.

الوَرْدِيّ : ۱. منسوب به وَرْد. ۲. به رنگ گُلِ سرخ.

الوَرْدِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گُل سرخیان.

الوَرْدِيَّة : ۱. مؤنّثِ وَرْدِیّ. ۲. گُلِ مَعین‌التّجاری، خرزهره ← عَصَل. ۳. [مسیحیّت] : یکی از آیینهای مذهبی مسیحیان کاتولیک که در نخستین یکشنبهٔ هر ماه برای حضرت مریم (سلام الله علیها) انجام می‌دهند.

الوَرْ : ۱. ران، مفصلِ ران. ۲. ارزانی و فراخ‌سالی.

الوُرّاث جـ : وارِث.

الوُرّاد جـ : وارِد.

الوَرّاق : ۱. کاغذساز. ۲. کاغذفروش. ۳. کاغذدار. ۴. صحّاف. ۵. نویسنده. ۶. بسیار مالدار و ثروتمند، توانگر.

وَرَّبَ تَوْرِيْباً (و ر ب) ۱. عن الشيءِ : آن چیز را پنهان کرد. ۲. گوشه‌دار و دو پهلو سخن گفت و با صحنه‌سازی مطلب را پنهان کرد.

الوَرَّة : ۱. گودال در زمین، چاله. ۲. ران، سُرین.

وَرَّثَ تَوْرِيْثاً (و ر ث) ۱. الرجُلَ مالاً : آن مرد مالی به ارث گذاشت. ۲. ـ ه من فلانٍ : میراث او را برای فلانی قرار داد، او را در ارثِ فلانی سهیم کرد. ۳. ـ الرجُلَ فلاناً : آن مرد فلانی را وارث خود قرار داد. ۴. ـ النّارَ : آتش را به هم زد تا شعله‌ور شود.

وَرَّخَ تَوْرِيْخاً (و ر خ، أ ر خ) الکتابَ : نامه را تاریخ نهاد، بر آن تاریخ زد.

وَرَّدَ تَوْرِيْداً (و ر د) ۱. ت الشّجرَةُ : درخت شکوفه برآورد. ۲. ـ ت المرأةُ : گونه‌های آن زن سرخ شد. سرخاب مالید، لَتِش گُل انداخت. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را گُلی رنگ کرد، قرمز کرد.

وَرَّسَ تَوْرِيْساً (و ر س) الثّوبَ : جامه را با (وَرْس) رنگی قرمز و گیاهی قرمز رنگ کرد.

وَرَّشَ تَوْرِيْشاً (و ر ش) بينَ القومِ : میان آن قوم را بر هم زد، مردم را به هم انداخت.

وَرَّضَ تَوْرِيْضاً (و ر ض) : در زمین به جست‌وجوی گیاه پرداخت.

وَرَّطَ تَوْرِيْطاً (و ر ط) : ۱. ه : او را به هلاکت افکند، به ورطه و در جایی افکند که رهایی از آن ممکن نبود. ۲. ـ إبِلَه فی إبِلٍ أُخْرَی : شترانش را به شتران دیگر درآمیخت و در میان آنها پنهان کرد.



الوَرْدِيَّة

وَرَّعَ تَوْرِيْعاً (و ر ع) ۱. الفَرَسَ : اسب را با لگام نگهداشت، دهانهٔ اسب را کشید و حیوان را نگاهداشت. ۲. ـ الجمالَ عن الماءِ : شتران را از آبشخور بازگرداند، از آب بازداشت. ۳. ـ ه عن کذا : او را از آن چیز یا کار بازداشت. ۴. ـ بينَ الشّيئَينِ : میان آن دو چیز مانع شد. ۵. «ما ـ أن أفعلَ کذا و کذا» : کاری را که کرده بود تکذیب نکرد و منکرِ آن نشد. بی‌درنگ آن را بر عهده گرفت.

وَرَّفَ تَوْرِيْفاً (و ر ف) ۱. الأرضَ : زمین را تقسیم کرد، بخش بخش کرد. ۲. ـ النّاضِرَ من النّبتِ : گیاه شاداب را مکید. ۳. ـ الظّلُّ : سایه کاملاً گسترده و بسیار پهن شد ← وَرَفَ که برای مبالغه به باب تفعیل آمده است.

وَرَّقَ تَوْرِيقاً (و ر ق) ۱. الشّجَرُ : درخت برگ برآورد، برگ کرد. ۲. ـ الشَّجَرَ : برگ درخت را کند.

وَرَّکَ تَوْرِيْکاً (و ر ک) ۱. الرّاکِبُ : سوار پاهای خود را تا کرد و مانند شخص چهارزانو نشسته سرین خود را بر زین نهاد. ۲. ـ الحبلَ أو الرّحْلَ أو غیرَهما : رسن یا پالان یا جز آن را برابر سُرین خود قرار داد، زیر خود

گذاشت. ۳. ـ الشّیءَ : آن چیز را واجب کرد. ۴. ـ الذَّنْبَ علی فلانٍ : او را به گناه واداشت. ۵. ـ الیمینَ : سوگند خورنده بر خلاف نیّت سوگنددهنده نیّت کرد و قسم خورد. ۶. ـ علی الأمرِ : بر آن کار قادر شد. ۷. ـ المکانَ : از آنجا گذشت، آنجا را در نوردید.



الوَزَّان

وَزَّمَ تَوْرِيماً (و ر م) ۱. الجلدَ : پوست را متورّم و آماسیده کرد. ۲. ـ بأنفِه : باد در بینی افکند، تکبّر ورزید، کبر فروخت. ۳. ـ أنفَه : او را خشمگین کرد.

وَزَّى (وَزَا) تَوْرِيَةً (و ر ی) ۱. الشّیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۲. ـ عن کذا : چیزی را خواست امّا چیزی دیگر را بیان کرد، ریاکاری کرد، توریه کرد. ۳. ـ الخبرَ أو عن الخبرِ : خبر را پوشیده و پنهان کرد. ۴. ـ عن فلانٍ بصرَه : چشمش را از فلانی برداشت. ۵. ـ النّارَ : آتش درآورد، آتش روشن کرد. ۶. ـ الزّندَ : از آتشزنه آتش درآورد. ۷. ـ عنه : او را یاری کرد.



الوَرْس

وَرَسَ ـِ (يَرِسُ) وُرُوساً النّبتُ : گیاه سبز شد.

وَرَسَ ـَ (يَوْرَسُ) وَرَساً الصّخرُ فی الماءِ : بر روی تخته سنگِ میان آب گلسنگ و خزه نشست و سبز و لغزنده شد.

الوَرْس : درختچه‌ای صحرایی و زراعتی مانند کنجد از تیرهٔ دولپّه‌ایهای جدا گلبرگ با برگهای متقابل که از پوستِ دانهٔ آن مادّه‌ای سرخ‌رنگ می‌گیرند که در رنگرزی کاربرد دارد، وَرْس، قرمزدانهٔ گیاهی.
Memecylon Tinctorium (S)

الوَرِس «ثُوبٌ ـٌ» : پارچه یا جامهٔ سرخ‌رنگ، رنگ شده با (وَرْس) قرمزدانهٔ گیاهی.

الوَرْسِيّ : ۱. منسوب به وَرْس. ۲. رنگ شده با (وَرْس) قرمزدانهٔ گیاهی. ۳. نوعی کبوتر به رنگِ سرخ مایل به زرد، نارنجی رنگ.

وَرَشَ ـِ (يَرِشُ) وَرْشاً و وُرُوشاً : ۱. آزمند و حریص شد. ۲. به کارهای پست گرایید. ۳. ـ شیئاً من الطّعامِ : مقداری از غذا را با حرص و ولع خورد. ۴. ـ ه بفلانٍ : او را بر ضدّ فلانی برانگیخت. ۵. ـ علی القومِ : ناخوانده بر آن جماعت که غذا می‌خوردند وارد شد و آنان او را به غذا دعوت نکردند. ۶. «لا تَرِشْ عَلَیَّ» : در سخن من سخن نیاور و رشتهٔ کلام مرا قطع مکن.

وَرِشَ ـَ (يَوْرَشُ) وَرَشاً : شادمان و سرزنده شد، سرِ حال آمد.

الوَرَش : ۱. مصـ وَرِشَ. ۲. درد شکم.

الوَرِش : شتر سبک‌رَو و بانشاط.

الوَزْش : ۱. مصـ وَزَشَ. ۲. غذایی که از شیر سازند.

الوَزَشان : قُمری، مرغ الهی. ج : وِزْشان و وَزاشِیْن.

الوِزْشان جـ : وَزَشان.

وَزَصَ ـِ (يَزِصُ) وَزْصاً ت الدّجاجةُ : مرغ یکباره تخم نهاد.

الوَزْص : مدفوع، سرگین. ج : أوْزاص.

وَزَضَ ـِ (يَزِضُ) وَزْضاً الرجُلَ : آن مرد مدفوع رقیق دفع کرد.

الوَزْطَة : ۱. گرفتاری، دردسر بزرگ، مهلکه، ورطه. ۲. هلاکت. ۳. پرتگاه، گودال ژرف. ۴. چاه. ۵. زمین پست و هموار که راه و نشانه‌ای در آن نباشد. ۶. گِلِ آبکی، یا گِلی که چون گوسفند در آن افتد رهایی نیابد. ج : وَزَطات و وِراط و أوْراط.

وَزَعَ ـَ (يَزَعُ) وَزَعاً و وَزْعاً و وُزُوعاً و وَزُوعاً : از خطا و گناه دوری گزید، پرهیزگار و پارسا بود، پاکدامن و پارسا شد.

وَزَعَ ـِ (يَزِعُ) وَزَعَةً و وَراعَةً و وُزْعَةً و وَراعاً و وُزُوعاً و وُزْعاً و وُزْعاً : ۱. ناتوان و ضعیف شد. ۲. ترسان و هراسان شد، ترسو شد. ۳. کوچک شد.

وَزِعَ ـِ (يَزِعُ) وَراعَةً عن کذا : از فلان چیز خودداری کرد و بازایستاد.

وَرِعَ ـِ (يَرِعُ) وَرَعاً و وَزْعاً و وُزُوعاً و وَراعَةً : از گناه و خطا دوری گزید، پرهیزگار و پاکدامن شد.

وَرِعَ ـِ (يَوْرَعُ) وَرَعاً و وَزْعاً و وُزُوعاً و وَزُوعاً و وَراعَةً : از گناه و خطا دوری گزید، پرهیزگار و پارسا بود.

وَزُعَ ـُ (يَوْزُعُ) وَزَعاً و وُزُوعاً و وَزُوعاً : ۱. ناتوان و ضعیف شد. ۲. هراسان و ترسو شد. ۳. کوچک شد.

وَزُعَ ـُ (يَوْزُعُ) وَزْعَةً و وُزْعَةً و وَراعاً و وُزُوعاً و

وَرُوعاً و وَراعَةً : ۱. ناتوان و ضعیف شد. ۲. هراسان و ترسو شد. ۳. کوچک شد یا کوچک بود.

الوَرَع : ۱. مصـ وَرَعَ، وَرِعَ، وَرُعَ. ۲. پرهیز و دوری از گناهان و لغزشها و خطاها. ۳. تقوی، پارسایی، پرهیزگاری. ۴. «رجُلٌ ـ» : مرد سست و ترسو که هیچ فایده‌ای از او نیاید. ج : أوْراع. ۵. «ماله أوْراعٌ» : چیزهای خرد و کوچک ندارد.

الوَرِع : پرهیزگار، پارسا، باتقوی.

وَرَفَ ـِ (يَرِفُ) وَرْفاً و وَرِيْفاً و وُرُوفاً و رِفَةً : ۱. الظِّلُّ : سایه گسترده و پهن شد. ۲. ـ النّباتُ : گیاه بالید و سبز و شاداب شد. ۳. ـ الشّيءُ : آن چیز درخشید، تابناک شد.

الوَرْف : ۱. مصـ. ۲. کناره‌های نازک جگر، لبه‌های کَبِد. ۳. «ـُ الشّجرِ» : سرسبزی و خرّمی و شادابیِ درخت. ۴. درختِ آهن که چوبی محکم دارد، دمیر آغاسی، چوب سخت انجیلی. Iron-Wood (E)

وَرَقَ ـِ (يَرِقُ) وَرْقاً ۱. الشّجرُ : درخت برگ برآورد، برگ کرد. ۲. (الر) ـ الشّجرُ : درخت برگ ریخت (از اضداد). ۳. ـ الشّجرَ : برگِ درخت را کند.

الوَرَق : ۱. برگِ گیاه. ۲. کاغذ، صفحهٔ کاغذ، برگ کاغذ. ۳. حیوانی زنده، جاندار. ۵. مال، از نقدینه و ستور. ۶. خون و مانند آن که به شکلی گرد بر زمین ریخته باشد. ۷. زیبایی، شادابی و حُسن. ۸. «ـُ الشّبابِ» : آغاز جوانی و شادابیِ آن. ۹. (قا) مرد خسیس و فرومایه. ۱۰. «هو طيّبُ ـٍ» : او پاکنژاد و نیکوتبار است. ۱۱. «اختبطَ منه ـٌ» : از او خبری یافت. واحدِ آن وَرَقَة است. ۱۲. «ـُ المُرَمَّل و ـُ الزّجاج» (لفظاً) : کاغذ آغشته به شِن یا خُرده شیشه و (تعبیراً) : کاغذ سُنباده. ۱۳. «ـُ اللّعبِ» : ورقِ بازی. ج : أوراق و وِراق. ۱۴. «الأوْراقُ المَصرِفيّة» : اسکناس. ۱۵. «الأوْراقُ التّجاريّة» : اوراق بازرگانی مانند چک و سفته و سند. ۱۶. «ـُ الإختبار» : کاغذ آزمایش. ۱۷. «ـُ الإعتماد» : اعتمادنامه، نامه‌ای که رئیس کشوری در معرّفیِ سفیر جدید خود به رئیس کشورِ پذیرندهٔ سفیر می‌نویسد. Letter of credence (E) ۱۸. «ـُ تَمْغَةٍ أو دَمْغَةٍ» : برگ تمبر پُستی و دیگر تمبرها. ۱۹. «ـُ الجِدْران» : کاغذ دیواری. ۲۰. «ـ الحمّام أو المِرحاض» : کاغذ توالت، دستمال کاغذی. ۲۱. «ـ الرّسْم» : کاغذ رسم و نقشه‌کشی. ۲۲. «ـُ شَفّاف» : کاغذ شفّاف، کاغذ پشت‌نمای. ۲۳. «ـُ عَبّادِ الشّمسِ» : کاغذ جوهر آفتاب‌گردان که آبی رنگ است و در تماس با اسید قرمز می‌شود، کاغذ تورنسل. Litmus Paper (E) ۲۴. «ـُ الكَرْبُون» : کاغذ کُپیه، کاربُن. ۲۵. «ـُ اللَّفّ» : کاغذ پوششی، کاغذی که فروشندگان جنس را در آن می‌پیچند، کاغذ کادویی. ۲۶. «ـُ مُقَوّى» : کاغذ ستبر شده، مُقوّا. ۲۷. «ـُ النّسْخ» : کاغذ پُلی‌کپی و زیراکس و فاکس (نماتِر). ۲۸. «ـُ نَشّاش أو نَشّاف» : کاغذ آب خشک‌کن، مرکّب خشک‌کن (و اطلاقاً) کاغذِ خشک‌کن.


الوَرَف

الوَرِق : ۱. سکّه، مسکوک. ۲. نقره. ← وَرَق. ۳. درخت پُر برگ. ج : أوْراق و وِراق.

الوَرْق : ۱. مصـ. ۲. سکّه، مسکوک، پول، ج : أوْراق و وِراق.

الوُرْق جـ : أوْرَق.


الوَرْقاء

الوَرْقاء : ۱. مؤنّثِ أوْرَق. ۲. ماده گرگ. ۳. درختچه‌ای با برگهای گِرد و پهن و نرم و ساقه‌ای تیره رنگ. ۴. کبوتری که رنگش به سبزی زند. ج : وَراق و وَراقَى.


الوَرَقة

الوَرَقَة : ۱. مؤنّثِ وَرَق. ۲. واحدِ وَرَق، برگ درخت. ۳. برگ کاغذ. ۴. لایه‌ای گِل که روی سنگهای دیوار بمالند. ج : وَرَقات. ۵. جوانمرد و بزرگوار. ۶. (لس و منت) مرد خسیس و فرومایه (از اضداد). ۷. (قا) زنِ خسیس و فرومایه. ۸. مقداری خون به اندازهٔ یک سکّه دِرهم.

الوَرْقَة : ۱. مؤنّثِ وَرْق. ۲. مصدر مرّه از وَرَق. ۳. عیب و کجیِ کمان.

الوُرْقَة : ۱. سیاه مایل به خاکستری، تیره‌گون. ۲. گندمگونی، سبزه‌گون بودن.

الوَرَقِيّ : ۱. منسوب به وَرَق، کاغذی. ۲. «مِنْديلٌ ـّ» : دستمال کاغذی (المو).

الوَرَقِيَّة : ۱. مؤنّثِ وَرَقِيّ. ۲. «طائرَةٌ ـّ» : نوعی بادبادک که انسان با آن پرواز می‌کند، کایْت (جدید) Kite (E).

۳. «عُمْلَةٌ ـ»: پول کاغذی، اسکناس. ۴. «مَخْرَمَةٌ ـ»: دستمال کاغذی (المو).

وَرَکَ ـِ (یَرِکُ) وَرْکاً ۱. بر سرین خود تکیه کرد. ۲. به سرین او زد. ۳. ـ الحبلَ أو الرّحلَ أو غیرَهما: ریسمان یا پالان و جز آنها را برابر نشیمنگاه خود نهاد، زیر خود گذاشت.



الوَرَنک

وَرَکَ ـِ (یَرُکُ) وُرُوکاً ۱. الرّاکبُ: سوار خَم شد تا فرود آید یا آرامش یابد. ۲. سرین خود را بر زمین نهاد و دراز کشید. ۳. ـ بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۴. ـ الأمرَ: بر آن کار توانا شد.

وَرِکَ ـَ (یَوْرَکُ) وَرَکاً ت الوَرِکُ: سرین بزرگ شد.

الوَرِک: ۱. بالای ران، کَفَل، سُرین، لُمبَر (مؤنّث است). ۲. «ـُ الشّجرةِ»: بُن و بیخ تنهٔ درخت. ۳. «ـُ السّفینةِ»: انتهای کشتی، دنبالهٔ کشتی (اصطلاحاً در دریانوردی) پاشنهٔ کشتی. ج: أوْراک. ← وِرْک (معنیِ ۳).



الوَرَل

الوِرْک: ۱. گوشهٔ کمان، جای گذرِ زه در کمان. ۲. کمانی که از بیخ و بُن تنهٔ درخت ساخته باشند. ۳. به معانیِ وَرِک است. ج: أوْراک.

الوُرُک جـ: وارِک.

الوُرْک جـ: وَرْکاء.



الوَرْوار

الوَرَکی و الوِرْکی: اصل و حقیقت خبر «إنّ عنده ـ الخبرِ»: براستی حقیقت و اصل خبر نزد اوست.

الوَرْکاء: ۱. مؤنّثِ أوْرَک. ۲. زن بزرگ‌سرین. ج: وُرْک. ← وَرْکانَة.

الوَرْکانَة: زن بزرگ‌سُرین ← وَرْکاء.

الوَرَل: مارمولک بزرگ، وَرْل. ج: أوْرال و وِرْلان و أرؤُل. مؤ: وَرَلَة. Monitor Lizard (E), Varan (F, E)

الوِرْلان جـ: وَرَل.

الوَرَلِیّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ مارمولکهای بزرگ، تیره وَرَلها.

وَرِمَ ـِ (یَرِمُ) وَرَماً ۱. الجلدُ: پوست از بیماری باد کرد، ورم کرد، برآماسید. ۲. ـ أنفُه: خشمگین شد. ۳. ـ النّبتُ: گیاه بالید و بلند شد.

الوَرَم: ۱. مصـ. ۲. [پزشکی]: ورم، آماس، باد کردن اندام یا پوست بر اثر جمع شدن آب یا خون بسیار و جز آن. و ۳. «ـ حُبَیْبِیّ»: ورم دانه‌ای Granuloma (E) و ۴. «ـ حمیدٌ»: غدهٔ خوش‌خیم. و ۵. «ـ خَبِیثٌ»: غُدّهٔ بدخیم، تومورِ خطرناک. و ۶. «ـ عَصبِیّ»: آماس عصبی. Neuroma (E) و ۷. «ـ عَضَلِیّ»: آماس ماهیچه‌ای. Myoma (E) و ۸. «ـ عَظْمِیّ»: وَرَم استخوانی. Osteoma (E) و ۹. «ـ غُدّی»: وَرَم غُدّه‌ای. Adenoma (E) و ۱۰. «ـ لِیْفِیّ»: آماس لیفی، فیبرّم. Fibroma (E) (۳ـ ۱۰ المو).

الوَرَنک و وَرَنَک: سفره‌ماهی ← شِفْنِین البَحرِیّ. Skate, Ray (E)

وَرْنَشَ وَرْنَشَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربی): برق انداخت، جلا داد ← بَرْنَق (المو).

الوَرْنِیش معـ: روغنِ جلا، وِرْنی، واکسی که با آن چیزها را برق اندازند ← بَرْنِیق. (المو).

وَهَ ـَ (یَوْهَ) وَهاً: ۱. نادان و احمق گردید، بی‌خرد شد. ۲. ـ ت الریحُ: باد بسیار وزید. ۳. ـ ت السحابةُ: ابر بارانِ بسیار ریخت.

الوَهِیه: ابر پُرباران. مؤ: وَهِهَة.

الوَهْواه: ۱. مؤنّثِ أوْهَ. ۲. «سَحابَةٌ ـ»: ابر پُرباران. ۳. «رِیحٌ ـ»: باد سخت و تند.

الوَهِهَة: ۱. زن پُر پیه و فربه. ۲. ابر پُرباران.

الوَهْه جـ: أوْهَة.

الوُهُود: ۱. مصـ وَهَدَ. ۲. جـ: وارِد. و ۳. وَهْد (معانیِ ۱ـ ۵). و ۴. وَهْد.

الوَهْوار: پرنده‌ای رنگارنگ با پاهای کوتاه و نوک‌دراز و پَرِ دراز در میان دُم که انگشتانش به وسیلهٔ پرده‌ای به هم پیوسته است، مرغ زنبورخوار ← خُضّار.

وَهْوَهَ وَهْوَهَةً ۱. النظرَ: تیز نگریست. ۲. ـ فی الکلامِ: تند تند سخن گفت.

الوَهْوَهِیّ: آن که چشمش کم‌سو باشد، سست‌بینایی.

وَهَی (وَهِیَ) ـِ (یَهِی) وَهْیاً و وُهِیّاً و رِیَةً (و ر ی) الزّندُ: آتشزنه آتش درآورد، شعله زد.

وَهَی (وَهِیَ) ـِ (یَهِی) وَهْیاً و رِیَةً (و ر ی) ۱. ـ ت

النّارَ : آتش افروخته شد. ۲. ـ ت الجِمالُ : شتران فربه و پُر پیه و بزرگ‌کوهان شدند.

وَرَى ـِ (يَرِي) وَرْياً (و ر ی) ۱. ه : به (رِئة) ریه یا شُش او زد. ۲. ـ القيحُ جَوْفَه : چرک درونش را خورد و فاسد کرد.

الوَرَى : ۱. مردم، آدمی. ۲. آفریدگان، جهان.

الوَرْيُ : ۱. مصـ وَرَى يَرِي. ۲. چرک و عفونت سخت در شکم یا نایِ شُشها.

الوَرْيَة «ـُ النّارِ» : افروزینهٔ آتش، تراشهٔ چوب و هیزم و مانند آن که با آن آتش روشن کنند.

الوَرِيخَة : ۱. زمین تر. ۲. خمیر شُل و آبکی. ج : وَرائِخ.

الوَرِيد : ۱. [تشریح] : سیاهرگ، ورید که خون را از اندامها به قلب می‌رساند. ← الفَليق : وريدِ میانی بازو، الأكْحَل : ورید دست، و الأشْجَع : ورید پشت دست، الرّاهِشَة : ورید میانیِ دست. و ۲. «حَبلُ ـِه» : رگی در گردن. ۳. «هو مُنْتَفِخُ ـِه» (لفظاً) : رگ گردن او باد کرده است و (تعبیراً) : او تندخوی و خشمگین است. مثنّی : وَرِيدان. ۴. «الوَرِيدانِ الوِداجِيّان» : دو ورید بزرگ گردن. ج : أوْرِدة و وُرُد و وُرُود.

الوَرِيدَة [تشریح] : رگی که از جگر تا معده کشیده شده است.

الوَرِيس : ← وَرْسِيّ.

الوَرِيع : پرهیزگار، نگهدارِ زمام نَفْس.

الوَرِيق : درخت پُر برگ و شاداب و زیبا. مؤ : وَرِيقَة. ← وارِق.

الوَرِيّ : ۱. مهمان. ۲. «لَحْمٌ ـٌ» : گوشت فربه و انباشته. ۳. پیه انباشته و بسیار. ۴. «زَنْدٌ ـٌ» : آتشزنه‌ای که آتش از آن بجهد. ۵. سست، ناتوان. ۶. همسایه.

وَزَأَ ـَ (يَزَءُ) وَزْءاً ۱. اللحمَ : گوشت را خشک کرد. ۲. ـ القومُ : آن قوم پراکنده شدند. ۳. ـ القومَ : آنان را پراکنده کرد (لازم و متعدّی). ۴. ـ من الطّعامِ : شکم خود را از غذا انباشت.

وَزَأَ ـَ (يَوْزَأُ) وَزْءاً ۱. اللحمَ : گوشت را خشک کرد ← قَدِيد. ۲. ـ القومُ : آن قوم پراکنده شدند. ۳. ـ القومَ : آن قوم را از هم جدا و پراکنده کرد (لازم و متعدّی).

الوِزارَة : ۱. وزارت، وزیری. ۲. هیئت وزیران. «استقالت ـُه» : هیئت وزیران استعفا داد. ۳. «ـُ الإرْشادِ القَوْمِي» : وزارت ارشاد ملّی. ۴. «ـُ الإسْكانِ» : وزارت مسکن. ۵. «ـُ الأشْغالِ العامّةِ» : وزارت امور عمومی (سابقاً) وزارت فواید عامّه. ۶. «ـُ الإعْلامِ» : وزارت تبلیغات. ۷. «ـُ الاقْتِصادِ الوَطَنِيّ» : وزارت اقتصاد ملّی. ۸. «ـُ الأوْقافِ» : وزارت اوقاف. ۹. «ـُ التِّجارَة» : وزارت بازرگانی. ۱۰. «ـُ التّرْبِيَةِ أو المَعارِفِ» : وزارت آموزش و پرورش یا علوم. ۱۱. «ـُ التّصْمِيمِ أو التّخطِيطِ» : وزارت برنامه. ۱۲. «ـُ الثّقافَةِ» : وزارت فرهنگ. ۱۳. «ـُ الحَرْبِيَّةِ» : وزارت جنگ. ۱۴. «ـُ الخارِجِيَّة» : وزارت امور خارجه. ۱۵. «ـُ الدّاخِلِيَّةِ» : وزارت کشور. ۱۶. «ـُ الدِّفاعِ» : وزارت دفاع. ۱۷. «ـُ الزِّراعَةِ» : وزارت کشاورزی. ۱۸. «ـُ السِّياحَةِ» : وزارت جهانگردی. ۱۹. «ـُ الشُّؤُون الإجْتِماعِيَّةِ» : وزارت امور اجتماعی و رفاه. ۲۰. «ـُ الشُّؤُون البَلَدِيَةِ و القَرَوِيَّةِ» : وزارت امور شهری و روستایی (امور شهرداری و روستایی). ۲۱. «ـُ الصِّحَّةِ العامَّةِ» : وزارت بهداشت همگانی (وزارت بهداری) ۲۲. «ـُ العَدْلِ أو العَدْلِيَّة» : وزارت دادگستری. ۲۳. «ـُ العَمَلِ» : وزارت کار. ۲۴. «ـُ الماليَّةِ» : وزارت دارایی. ۲۵. «ـُ المَوارِدِ المائِيَّةِ وَ الكَهْرَبائِيَّةِ» : وزارت منابع آب و برق و (تسامحاً) وزارت آب و برق. ۲۶. «ـُ المواصلات» : وزارت ارتباطات (پست و تلگراف و تلفن و تلکس و فاکس (نمابر) و اینترنت و ...). ۲۶. «رِئاسَةُ ـِه» : نخست‌وزیری. ۲۷. «رئيسُ ـِه» : نخست‌وزیر. ۲۸. «وَكيلُ ـِه» : معاون وزیر، یا کفیل.

الوِزارِيّ : ۱. منسوب به وِزارَة، وزارتی. ۲. «المجلسُ ـّ» : هیئت دولت، کابینه (المو).

الوِزاغ جـ : وَزَغَة.

الوِزام : سرعت، شتاب، تندی.

الوِزان : ۱. مصـ وازَنَ. ۲. هم‌وزن، برابر، معادل. «هو وِزانُه أو بِوِزانِه» : او در برابر و معادل آن یک است.


الوَزّال

الوِزانَــة : ۱. بـرابـر، هـم‌وزن، مـعادل ← وِزان. ۲. سنجیدن، وزن کردنِ چیزها.

وَزَبَ ـِـ (یَزِبُ) وُزُوباً الماءُ أو نحوُه : آب یا مـانند آن روان شد، جاری گشت.

وَزَرَ ـِـ (یَزِرُ) وَزارَةً للحاکمِ : وزیرِ حکـمران شـد، بـه وزارت رسید.

وَزَرَ ـِـ (یَزِرُ) وَزْراً و وِزاراً و وِزْرَةً : گناه کرد، مرتکب گناه شد، بزهکار شد. ۲. ← الشیءَ : آن چیز را برداشت، برد. ۳. باری سنگین بر دوش کشید.

وَزَرَ ـِـ (یَزِرُ) وَزْراً ۱. ه : بر او پیروز شد، چیره گشت. ۲. ← الشقَّ : شکاف و رخنه را بست.

وَزِرَ ـَـ (یَوْزَرُ) وَزَراً و وِزْراً و وِزْرَةً : مرتکب گناه شد، گناه کرد، بزهکار شد.

وُزِرَ یُوزَرُ وَزْراً و وِزْراً و وِزْرَةً مجـ ۱. مرتکب گناه شد، گناه آلوده شد، بزهکار شد. ۲. به گناه افکنده شد، گناهکارش کردند.

الوَزَر : ۱. پناهگاه. در تعبیر قرآنی مراد پناهگاهی در برابر وحشت قیامت است «یَقُولُ الإنْسانُ یَوْمَئِذٍ أیْنَ المَفَرّ کَلّا لا وَزَرَ» (قرآن مجید، ۱۱ و ۱۰/ ۷۵) : آن روز انسان می‌گوید کجا گریزگاهی است؟ نه! هیچ پناهگاهی نیست (اعم). ۲. کوه، کوه بلند و استوار. ۳. هر جانپناه، سنگر.

الوِزْر : ۱. مصـ وَزَرَ ـِـ. ۲. گناه، بزه. ۳. سنگینی. ۴. بارِ گران. ۵. بستهٔ لباس، کوله‌بار. ۶. جنگ‌افزار، سلاح. ج : أوْزار. ۷. «أوْزارُ الحـــرب» : سـلاحهای جـنگی، جنگ‌افـزارهـا. ۸. «وَضَـعَت الحـربُ أوْزارَهـا» : (لفـظاً) جنگ سلاحهای خود را بر زمین نهاد و (تعبیراً) جنگ تمام شد و جنگجویان با اسلحه وداع کردند.

الوُزَراء جـ : وَزِیر.

الوِزْرَة : ۱. پوشاک کوچک، لُـنگ. ۲. گـلیم کـوچک، گلیمچه. ج : وِزَرات و وِزِرات و وِزْرات.

الوَزّ : غاز، از مرغان آبی. مؤ : وَزَّة ← إوَزَّة.

وَزَّأَ تَوْزِیئاً و تَوْزِئَةً (و ز ء) ۱. الوِعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ← الفَرَسَ بِراکِبِه : اسب سوارش را بر زمین افکند. ۳. ← فلاناً : فلانی را سوگند استوار و غلیظ داد.

الوزّاب : دزد چیره‌دست و ماهر.

الوَزّاع جـ : وازِع.

الوَزّال : گـیاهِ جَگَـن، دوخ، دارشـیشان. نـام دیگـرش جَنْدَح است.

الوَزّام : پُر گوشت و عضلانی، ماهیچه‌دار.

الوَزَّة : ۱. واحدِ (وَزّ) یک غاز. ۲. غازِ ماده. ← إوَزَّة.

وَزَّعَ تَوْزِیعاً (و ز ع) ۱. المالَ بینَهم : آن مال را میان آنان پخش و پراکنده کرد. ۲. ← المالَ علیهم : آن مال را میان ایشان تقسیم کرد. ۳. ← الصَّحِیفَة أو المجلّة أو الکتابَ : روزنامه یا مجلّه یا کتاب را میان خوانـندگان پخش و توزیع کرد. ۴. ← البریدَ : پیک را فرستاد. ۵. ← الموسیقارُ اللحنَ : موسیقی‌دان آهنگ را میان سازهای مختلف پخش کرد و هر یک از اجـزاءِ آن را بـه سـازی اختصاص داد. ۶. ← المُخرِجُ الأدوارَ : کارگردان سینما یا تآتر نقشهای بازیگران را میان آنان تقسیم کرد.

وُزِّعَ تَوْزِیعاً (و ز ع) مجـ الجنینُ : جـنین در رحـم شکل گرفت و جنبید، به جنین شکـل و جـنبش داده شد.

وَزَّفَ تَوْزِیفاً (و ز ف) : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ← ه : به او نزدیک شد.

وَزَّمَ تَوْزِیماً (و ز م) نَفْسَه : هر روز یک وعده غذا خورد، خود را به روزی یک بار غذا خوردن واداشت.

وَزَّنَ تَوْزِیناً (و ز ن) ۱. نَفْسَه علی کذا : بر آن چیز دل نهاد، خود را بر آن چیز آماده و مهیّا ساخت. ۲. ← له الشّیءَ : آن چیز را وزن کرد و سنجید و به او داد.

وَزَعَ ـِـ (یَزَعُ) وَزْعاً ۱. ه أو به : او را بازداشت، جلوش را گرفت. ۲. ← ه : او را به زور راند و دور کرد. در تعبیر قرآنی سه جا به همین معنی به کار رفته است «وَ حُشِرَ لِسُلَیْمانَ جُنودُهُ مِن الجِنّ و الإنْسِ و الطَّیْرِ فَهُم یُوزَعُون» و یَوْمَ نَحْشُرُ مِن کُلِّ أُمَّةٍ فَوْجاً مِمَّن یُکَذِّبُ بِآیاتِنا فَهُم یُوزَعُونَ» و «یَوْمَ یُحْشَرُ أعْداءُ اللهِ إلی النّارِ فَهُم یُوزَعون» (قرآن مجید، به ترتیب النّمل ۱۷ و ۸۲/ ۲۷ و فصّلت ۱۹/ ۴۱) : برای سلیمان سپاهی از جنّ و آدمی و پرنده

گرد آورده شد و به زور رانده می‌شدند. و روزی که از هر امّتی گروهی را که آیات ما را تکذیب می‌کنند محشور می‌داریم و آنان به زور رانده می‌شوند. و روزی که دشمنان خدا را گرد آورند و آنان به زور رانده می‌شوند. (این سه مورد فعل مضارع مجهول است) (اعم). ۳. ـ الجَیْشَ : لشکر را آراسته و آمادهٔ جنگ کرد، صف‌آرایی کرد.

وَزَعَ ـَـ (یَزِعُ) وُزْعاً ه : او را به آن برانگیخت، تشویقش کرد، او را بر آن داشت. در تعبیر قرآنی دو جا به همین معنی اخیر آمده است «رَبِّ أَوْزِعْنِی أَنْ أَشْکُرَ نِعْمَتَکَ الَّتِی أَنْعَمْتَ عَلَیَّ» (قرآن مجید، النّمل ۱۹/ ۲۷) و الاحقاف ۱۵/ ۴۶) : پروردگارا مرا بر آن بدار که سپاسگزار نعمتی شوم که به من ارزانی داشته‌ای. (اعم).

الوَزَعَة ۱. جـ: وازِع. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سرهنگان و نگهبانان و پاسبانانِ سلطان. و ۳. کارگزاران حکومت که مردم را از کارهای حرام و ممنوع شرعی بازدارند، محتسبان.

وَزَغَ ـِ (یَزِغُ) وَزْغاً بِبَوْلِه : بریده بریده پیشاب ریخت.

الوَزَغ ۱. جـ: وَزَغَة. ۲. لرزش، جنبش. ۳. مرد ترسو و تنبل.

الوَزَغَة : ۱. چلپاسه، مارمولک. ج : وَزَغ و وِزاغ و أوْزاغ و وِزْغان و إزْغان (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. «الأوْزاغ» : ضعیفان.

الوَزَغِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ مارمولکها، یا چلپاسه‌ها.

وَزَفَ ـِ (یَزِفُ) وَزْفاً ه : او را شتاباند، به شتاب و تند رفتن واداشت.

وَزَفَ ـِ (یَزِفُ) وَزْفاً و وَزِیفاً : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ـ إلیه : به او نزدیک شد.

وَزَمَ ـِ یَزِمُ وَزْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۲. ـ ه بِفِیْهِ : او را آهسته دندان گرفت، او را آهسته گاز گرفت. ۳. ـ الدَّیْنَ : آن وام را بازپرداخت. ۴. ـ نَفْسَه : در روز یک وعده غذا خورد.

وُزِمَ وَزْمَةً مجـ فی مالِه : مقداری از مالش از دستش درآورده شد، مالش از دستش رفت.

الوَزْم : ۱. مصـ. ۲. مقدار، اندازه. ۳. کاری که به موقع خود پیش آید. ۴. یک دسته سبزی و تره. ۵. گوشتی که عقاب در آشیانهٔ خود گرد آورد.

الوَزْمَة : ۱. مصـ وَزِمَ. ۲. اندازه، مقدار. ۳. یک وعده غذا خوردن در روز.

وَزَنَ ـِ (یَزِنُ) وَزْناً و زِنَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را وزن کرد، کشید، سنجید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سنگین شد و فزونی یافت. ۳. ـ له الدّراهمَ و غیرَها : دِرهمها و جز آنها را سنجیده و شمرده یا وزن کرده به او داد. ۴. ـ الشِّعرَ : شعر را به نظم درآورد، موزون ساخت. و ۵. ـ الشِّعرَ : وزن شعر را یافت، شعر را تقطیع و بر افاعیل عروضی عرضه کرد تا وزنش را بداند، شعر را سنجید. ۶. «هذا یَزِنُ رَطْلاً» : این برابر و به اندازهٔ یک رطل است.

وَزُنَ ـُ (یَوْزُنُ) وَزَانَةً : ۱. الشیءُ : آن چیز سنگین شد، وزنی پیدا کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد راست‌اندیش و سنجیده‌رأی شد.


الوَزَغة

الوَزْن : ۱. مصـ وَزَنَ. ۲. سنگینی. ۳. اندازه. ۴. [عروض] : تقطیع و عرضه کردن شعر بر افاعیل عروضی. و ۵. وزنِ شعر، ضرب آهنگ شعر. ۶. «دِرْهَمٌ ـٌ» : درم و سکّهٔ برکشیده و سنجیده و وزن شده. ج : أوزان. ۷. «هو ـُ ه» : او هم‌وزنِ آن است، برابر با آن است. ۸. «هذا رَجُلٌ راجِحُ ـٍ» : او مردی خردمند و استواراندیشه است. ۹. «ـُ الجبلِ» : کرانهٔ کوه. ۱۰. «لیس له ـٌ» : او را وزنی نیست، بی‌قدر و ارزش است. ۱۱. [فیزیک] «ـُ الجُزَیْئِ» لِجسمٍ ما : وزن مولکولیِ هر جسم. و ۱۲. «ـُ الذَّرِیِّ» : وزن اتمی. و ۱۳. «ـُ النَّوْعِیِّ» : وزن مخصوص. ۱۴. «ـُ بالطَّنِّ» : وزنِ برحسب تُن، تُناژ. ۱۵. «ـُ إجْمالی أو قائِم» : وزن کلّی یا ناخالص (همراه با ظرف). ۱۶. «ـُ صافٍ» : وزن خالص (بدون وزن ظرف). ۱۷. [ورزش] «ـُ الذُّبابَة» : مگس‌وزن. و ۱۸. «ـُ الرِّیشِ» : پَروزن. و ۱۹. «مَلاکِمٌ أو مُصارِعٌ مِن ـِ الثَّقِیل» : مُشت‌زن یا کُشتی‌گیری سنگین‌وزن. و ۲۰. «مَلاکِمٌ أو مُصارِعٌ من

ـ المُتَوَسِّطِ» : مُشت‌زن یا کشتی‌گیری میان‌وزن. (المو). ج : أوْزان.

الوَزْنَة : ۱. مؤنّث وَزْن، زن خردمند و استوار اندیشه. ۲. مصدر مرّه از وَزَنَ. ۳. (در لبنان) سه رَطْل، تقریباً سه پوند. ۴. یک وعده غذا «ما أكلْه في اليَوم إلّا ـَ واحِدَةً» : خوراک او در روز جز یک وعده غذا نیست.

الوِزْنَة : مصدر نوع از وَزَنَ، چگونگیِ وزن کردن.

الوَزْواز : ۱. کسی که در راه رفتن گامهای کوتاه برمی‌دارد و اندامهای بدنش را می‌جنباند. ۲. مرد سبک و تند و چابک، کوتاه‌قامت و فِرز. ۳. کوتاه. ۴. پرنده‌ای است*.


الوِسادة

وَزْوَزَ وَزْوَزَةً : ۱. با گامهای کوتاه و جنباندن اندامها راه رفت. ۲. سبک شد و با شتاب پرید، تند جهید.

الوَزْوَز : ۱. مرگ. ۲. چوبی پهن که با آن خاک زمین بلند را به گودی کشانند، نوعی مالهٔ چوبی بزرگ و دسته بلند برای جابجا کردن خاک و مانند آن.

وَزَى (وَزا) ـِ (يَزِي) وَزْياً ۱. الشيءُ : آن چیز درهم کشیده و جمع شد، منقبض شد. ۲. ـ ه الإمرُ : آن موضوع او را خشمگین کرد، سخت دَرهم رفت. ۳. ـ ه : بر او خشم گرفت.

الوَزَى (وزا) : مرد کوتاه‌قامتِ فشرده‌اندام. مردِ گِرد و قُلْمبه.

الوَزِير : ۱. وزیر، دستور. ۲. «ـُ الخارِجيَّة» : وزیر امور خارجه ← برای دیگر وزیران به مادّه، الوزارة. ۳. «ـ المُفَوَّض» : وزیر مختار** (یک درجه پایین‌تر از سفیر). ج : وُزَراء.


الوَزِيم

الوَزِيم : ۱. یک دسته سبزی و تره. ۲. کباب بریانی. ۳. گوشت بریده و خشک شده ← قَدِيد. واحدِ آن وَزِيمَة.


الوِسام

* مشخصات این پرنده در مآخذ متداول یافت نشد. مؤلّف.

** امروزه معادل رایزن درجهٔ یک یا مستشار سفارت کبری است. تفاوت وزیر مختار با سفیر یا سفیر کبیر این است که سفیر نماینده و فرستادهٔ شخص اوّل مملکت است ولی وزیر مختار فرستادهٔ وزیر امور خارجهٔ کشور خود است. مؤلّف.

است. ۴. یک وعدهٔ غذا در شبانه‌روز. ۵. پستانداری از تیرهٔ موشها به اندازهٔ موش دشتی که در ریگزارهای مصر و سینا و فلسطین زیست می‌کند. ۶. دستگاههای مادگیِ گُل شامل تخمدان و خامه و کلاله. ۷. «رَجُلٌ ـٌ» : مرد پُر گوشت و فربه.

الوَزِيمَة : ۱. یک دسته سبزی و تره. ۲. گوشتی که عقاب در لانهٔ خود گرد می‌آورد. ۳. پاره‌ای گوشت. ج : وَزِيم.

الوَزِين : ۱. دارای وزن، سنگین. ۲. دانهٔ کوبیده شدهٔ حنظل. ۳. «هو ـٌ الرَّأي» : او دارای اندیشهٔ استوار و سنجیده است.

الوَسائِد جـ : وِسادَة.

الوَسائِق جـ : وَسِيقَة.

الوَسائِط جـ : وَسِيطَة.

الوَسائِل جـ : ۱. وَاسِلَة. و ۲. وَسِيلَة.

الوِساد : ۱. پشتی، مخدّه. ۲. متکّا، بالش، نازبالش. ج : وُسُد و وُسْد. ۳. «رَجُلٌ عريضُ ـِ» : مرد کودنِ احمق، بی‌شعور.

الوِسادَة : پشتی، مخدّه. ج : وَسائِد و وِسادات.

الوِساطَة : ۱. مصـ وَسَطَ و وَسَّطَ. ۲. کارِ واسطه، میانجیگری، وساطت، شفاعت. ۳. دلّالی، واسطه‌گری در معاملات.

الوَساع : ۱. اسب نژادهٔ اصیل. و ۲. اسب فراخ‌گام. ۳. انسان یا حیوان سبک و تیزرو، چابک و سریع.

الوِساع جـ : وَسِيع (نا).

الوِساق جـ : واسِق.

الوِسام : ۱. جـ : وَسِيم. و ۲. وَسِيمَة. ۳. نشانِ افتخار، مِدال. ۴. نشان و داغ که بر ستور نهند. ج : أوْسِمَة.

الوَسامَة : ۱. مصـ وَسُمَ. ۲. نشان نیکویی و زیبایی. ۳. زیبایی، خوبرویی، خوشگلی.

الوَساوِس جـ : ۱. وَسْواس. ۲. وَسْوَسَة (اقم، آنـ).

وَسَبَ ـِ (يَسِبُ) وَسْباً المكانُ : آنجا پُرگیاه و علف شد.

وَسِبَ ـَ (يَوْسَبُ) وَسَباً الثَّوبُ : جامه چرک شد،

کثیف شد.

الوَسَب : ۱. مصـ وَسَبَ وَسَباً. ۲. چرک، آلودگی، (اصطلاحاً) : کثافت.

الوَسْب : چوبی که به بَدَنهٔ چاه نصب کنند تا خاکریزی نکند. ج : وُسُوب.

الوِسْب : ۱. گیاه، علف، رُستنی. ۲. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبیان که یک نوع آن به نام «وِسْبُ الحَنَش» : به عنوان پادزهرِ سمِّ مار بکار می‌رود، اسپرک‌رنگ.

Flaveria Peruvian (S), Dyes Weed (E)

الوِستاریا مع : گیاهی از خانوادهٔ پیچها با گُل خوشه‌ای الوان که زینتی و بالا رونده بر چفته و دیوار است. نامهای دیگرش (حُلْوَة (معنیِ ۲)و بَلِیْغَة است، پیچِ خوش‌اندام. Wistaria (E)

وَسَجَ ـِ (یَسِجُ) وَسْجاً و وَسِیجاً و وَسَجاناً الجملُ : شتر شتاب کرد، تند رفت.

وَسِخَ ـَ (یَوْسَخُ و یاسَخُ و یَیْسَخُ) وَسَخاً الشیءُ : روی آن چیز چرک نشست، کثیف شد.

الوَسَخ : ۱. مصـ. ۲. چرک، آلودگی و کثافت که روی لباس و پوست یا چیزی نشیند. ج : أوْساخ.

الوُسْد و الوُسُد جـ : وِساد.

وَسَّخَ تَوْسِیخاً (و س خ) الشیءَ : آن چیز را چرک کرد، کثیف کرد، آن را آلوده کرد.

وَسَّدَ تَوْسِیداً (و س د) ۱. ه الوِسادَةَ : بالِش را زیر سر او نهاد. ۲. ـ إلیه الأمرَ : آن کار را به او نسبت داد.

وَسَّطَ تَوْسِیطاً (و س ط) ۱. ه : او را واسطه و میانجی قرار داد. ۲. ـ ه : او را در وسط قرار داد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را از وسط شکافت، آن را دو نیم کرد. ۴. ـ الرَّجُلُ فی حَسَبِه : آن مرد نژاده و پاک‌گهر بود، یا شد.

وَسَّعَ تَوْسِیعاً (و س ع) ۱. ه : آن را گشاد کرد، فراخ کرد و توسعه داد. ۲. ـ اللهُ علیه : خدا او را بی‌نیاز کرد، به زندگانی او وسعت بخشید.

وَسَّفَ تَوْسِیفاً (و س ف) الشیءَ : پوست آن چیز را کند.

وَسَّقَ تَوْسِیقاً (و س ق) الحنطَةَ : گندم را جوال به جوال و لنگه به لنگه کرد، به لنگه‌بارهایی چند تقسیم کرد، در جوالهایی چند بسته‌بندی کرد.

وَسَّلَ تَوْسِیلاً (و س ل) إلی اللّه تعالی بالعملِ» : با آن عمل موجب تقرّب خود به خدا شد، به خدای تعالی تقرّب جُست.

وَسَّمَ تَوْسِیماً (و س م) : سرِ وقت حاضر شد، در موسم و هنگام معیّن آماده شد.

وَسَطَ ـِ (یَسِطُ) وَساطَةً القومَ و فیهم : در میان آن قوم با حقّ و عدالت وساطت و میانجیگری کرد.

وَسَطَ ـِ (یَسِطُ) وَسْطاً و وِسْطَةً ۱. المکانَ : در وسط آنجا نشست. ۲. ـ القومَ : در میان آن جمع نشست.

وَسَطَ ـِ (یَسِطُ) وَساطَةً و سِطَةً : فی حَسَبِه : شریف و نژاده شد، نیک‌نژاد شد.

وَسُطَ ـَ (یَوْسُطُ) وَساطَةً : پاک‌گهر و نژاده شد.

الوَسَط : (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یکسان است امّا گاه به صورت أوْساط جمع بسته می‌شود) : ۱. میانهٔ چیزی، وسط. ۲. حدّ وسط «شیءٌ ـ» : چیزی میانهٔ خوب و بد، متوسّط. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد پاک‌گهر و نژاده. ۴. دادگر و نیک و به اعتدال. «وجعلناکُم أُمَّةً وَسَطاً (قرآن مجید ۳/ ۲) : و شما را امّتی دادگر و نیک قرار دادیم. ۵. محیط، اجتماع «ـُ الأدَبیّ» : محیط ادبی. ۶. [زیست‌شناسی] : مجموعهٔ تأثیرات خارجی بر موجود زنده، محیطِ زیست.

Environment (E)

الوَسْط : ۱. مصـ وَسَطَ. ۲. میان، بین، وسط، میانه (وَسْط وقتی می‌آید که بتوان بجای آن «میان یا بین» گذاشت «حَفَرْت وَسْطَ الدّارِ بِئْرً» : میان خانه چاهی کندم).

الوُسْط جـ : وُسْطی.

الوُسْطاء جـ : وَسِیْط.

الوُسْطَی : ۱. مؤنّثِ أوْسَط. ج : وُسْط. ۲. (از انگشتها) : انگشت میانی. ۳. «الصّلاةُ ـ» : نماز عصر.

وَسَحَ ـَ (یَوْسَحُ) وَسْعاً اللهُ علیهم رزقَه : خدا روزی



الوسب



الوستاریا



الوُسْطَی

خود را بر آنان بسیار و گسترده کرد، یا (به صیغهٔ دعا) کنادا. «ـــ علیه» : به او فراخ‌معاشی داد، او را توانگر و بی‌نیاز ساخت.

وَسِعَ ـَ (یَسَعُ) سِعَةً : المکانُ : آنجا فراخ و گسترده شد، وسعت یافت، وسیع شد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را دربر گرفت، فرا گرفت «هذا الإناءُ یَسَعُ عشرینَ کَیْلاً» : این ظرف بیست پیمانه را دربر می‌گیرد، گنجایش بیست پیمانه دارد. «ـــ ت رَحمةُ اللهِ کُلَّ شَیءٍ و لِکُلِّ شَیءٍ و علی کُلِّ شَیءٍ» : رحمت خداوند همه چیز را دربر گرفت. ۳. «ما أَسَعُ هذا» : توانایی این را ندارم. ۴. «ـــ المالُ الدَّیْنَ» : آن مال بسیار شد چندان که پرداخت همهٔ وام را ممکن ساخت.

وَسُعَ ـُ (یَوْسُعُ) سَعَةً وَ وَساعَةً : ۱. المکانُ : آنجا فراخ و گشاد بود، یا شد. ۲. ـــ الفَرَسُ : اسب با گامهای فراخ دوید.

الوُسْع : ۱. نیرو، توان، طاقت «لَیْسَ فی ـــ ی أن أفعَلَ کذا» : در توانِ من نیست که آن کار را بکنم. ۲. [فیزیک الکتریک] : گنجایش یا ظرفیّت الکتریکی، استعداد و توانِ نیروی برق. Electric Capacity (E) ۳. [پزشکی و زیست‌شناسی] «ـــ الحَیَوِیّ» : حجم هوایی که بیرون دادنِ آن پس از یک نفَس کشیدن یا دَمِ کامل ممکن باشد، بازدَمِ هوای لازم برای زنده ماندن، نیروی زندگی.


وَسْمة الصّباغین

الوُسْعَة : فراخی، گشادی، گستردگی، پهناوری.

وَسَقَ ـِ (یَسِقُ) وَسْقاً و وُسُوقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را گِرد آورد و بر پشت گرفت و بُرد. ۲. ـــ الجملَ و نحوَه : شتر و مانند آن را بار کرد، بار بر پشت آن نهاد. ۳. ـــ ت العینُ الماءَ : چشم پرآب شد. ۴. ـــ ت النّخلةُ : خرمابُن پُربار شد، خرمای بسیار دارد. ۵. ـــ ت الناقةُ أو غیرُها : ماده شتر و جز آن آبستن شد، باردار شد.

وَسَقَ ـِ (یَسِقُ) وَسِیقاً الجملَ : شتر را راند، سَوق داد و دور کرد.

الوَسْق : ۱. مصـ وَسَقَ وَسْقاً. ۲. بارِ خرمابُن، میوهٔ خرما. ۳. بار شتر و مانند آن. ۴. پیمانه و وزنی برابر شصت صاع. ج : أوْساق و أوْسُق و وُسُوق.

الوَسْقَة : بار، محموله.

الوِسْکِی معـ : ویسکی (مشروبی الکلی که از چاودار گیرند)

وَسَلَ ـِ (یَسِلُ) وَسِیلَةً إلی اللهِ بعملٍ أو وَسِیلَةٍ : با انجام کاری یا به وسیله‌ای به خدا تقرّب جُست.

الوُسُل جـ : وَسِیلَة.

وَسَمَ ـِ (یَسِمُ) وَسْماً و سِمَةً ۱. ه : آن را نشان کرد، آن را داغ نهاد. و ۲. ـــ ه : روی او علامتی گذاشت تا بازشناخته شود. ۳. ـــ وَسْمِیُّ الأرضِ : نخستین باران موسمیِ بهاری بر زمین بارید.

وَسُمَ ـُ (یَوْسُمُ) وَساماً و وَسامَةً : ۱. الغلامُ : آن پسربچّه زیباروی شد، خوشروی گردید. ۲. ـــ الوجهُ : آن چهره زیبا شد.

الوَسْم : ۱. مصـ وَسَمَ. ۲. داغ کردن ستور. ۳. نشان. ۴. اثرِ داغ. ۵. درختی که با برگهای آن رنگ و خضاب کنند. ج : وُسُوم.

الوُسَماء جـ : وَسِیم.

الوَسِمَة و الوَسْمَة : گیاهِ نیل که با آن بویژه ابروان را رنگ و خضاب کنند، وسمه.

وَسْمَةُ الصّبّاغِینَ : گیاه وَرْدُ النّیل، نیلِ بزّی، که در رنگرزی بکار می‌رود.

الوَسْمِیّ : نخستین باران موسمِ بهار، اوّلین باران بهاری.

وَسِنَ ـَ (یَوْسَنُ) وَسَناً و وَسْنَةً و سِنَة : ۱. خوابش گرفت، چُرت زد. ۲. بیدار شد (از اضداد). ۳. از بوی بد چاه بیهوش شد، دچار گازگرفتگیِ چاه شد ← أسِنَ.

الوَسَن : ۱. مصـ. ۲. نیاز، حاجت. ج : أوْسان.

الوَسِن : خواب‌آلود، چُرتی ← وَسْنان.

الوَسْنان : خواب‌آلود، آن که چُرت می‌زند، چُرتی. مؤ : وَسْنَی.

الوَسْنَة : ۱. مصـ. ۲. چُرت، بیحالی و سستی‌ای که پیش از خواب عارض می‌شود. ۳. کم‌خوابی. ۴. خوابِ کوتاه.

الوَسْنَی : ۱. مؤنّثِ وَسْنان. ۲. زنی که خواب پلکهایش

را سنگین کرده باشد، زنِ در حال چُرت. ۳. زنی که در چشم وی نوعی سستی و فروخفتگی مطبوع و مورد پسند وجود دارد، زنِ مخمور.

الوَسَنِيّ : آن که بسیار چُرت بزند، همواره چُرتی.

الوَسْواس : ۱. شیطان، ابلیس. ۲. [روانشناسی] : تشویش و پریشانیِ عقل، بیماری اضطراب و نگرانیِ دائمی. [در طبّ قدیم] : بیماری حاصل از غلبهٔ سودا و اختلاط آن با ذهن. ۳. اندیشه‌های بد که به دل خطور کند. ج : وَساوِس.

الوُسُوب جـ : وَسْب.

وَسْوَسَ وَسْوَسَةً و وِسْواساً ۱. الشیطانُ له و إلیه : شیطان در دل او چیزهای بد و بی‌فایده و بی‌خیر القا کرد، او را وسوسه کرد. ۲. وسوسه و اندیشه‌های بد و نگران‌کننده به دل او افتاد. ۳. به پریشان‌عقلی دچار شد، حرفهای پریشان و دَری وَری گفت، پَرت و پلا گفت. ۴. آهسته سخن گفت، پچ پچ کرد و در گوشی سخن گفت. ۵. ـ الحليَ أو القصبَ : زیور و آرایه‌ها یا نی صدا کرد.

وُسْوِسَ مجـ به : سرگشته شد و سخنان پریشان بر زبانش آورده شد، پریشانگویش کردند.

الوَسُوط ۱. جـ : وُسْط. ۲. در وسط افتاده، متوسّط، میانه. ۳. خیمهٔ پشمین کوچک.

الوُسُوط «ـ الشّمسِ» : رسیدن خورشید به میانهٔ آسمان.

الوُسُوق جـ : وَسْق.

الوُسُوم جـ : وَسْم.

وَسَى (وَسا) ـِ (يَسِي) وَسْياً (و س ی) رأسَه : سرش را تراشید.

الوَسِيط : ۱. میانجی و آشتی‌دهنده میان دو طرف دعوا و مخاصمه. ۲. «هو ـُ فيهم» : او در میان آنان از جهت مرتبه و تبار بزرگ‌ترین فرد است. ج : وُسَطاء.

الوَسِيطَة : ۱. مؤنّثِ وَسِيط. ۲. «صارَ الماءُ ـَة» : آب پُر گل و لای شد، گل و لایِ آب بالا آمد.

الوَسِيع : ۱. گسترده، پهن، فراخ، گشاده. ۲. اسب فراخ‌گام. ج : وِساع (نا).

الوَسِيق : ۱. مصـ وَسَقَ وَسِيقاً. ۲. راندن و دور کردن. ۳. باران.

الوَسِيقَة : ۱. گلهٔ شتر. ۲. باردار، آبستن. ج : وَسائِق.

الوَسِيل جـ : وَسِيلَة.

الوَسِيلَة : ۱. مصـ وَسَلَ. ۲. آنچه با آن به دیگری تقرّب جویند، وسیله، دست‌آویز، واسطه. ۳. مقام و درجه و منزلت در نزد قدرتمندان و سلطان. ۴. پایه و درجهٔ رسول اکرم (ص) در بهشت. ۶. حاجت، حاجت بردن و توسّل به درگاه خداوند و تقرّب جستن بدو «يا أيُّها الذّينَ آمَنُوا اتّقُوا اللّهَ وَ ابْتَغُوا إلَيْهِ الوَسِيلَةَ (قرآن مجید، المائدة ۵/ ۳۵) : ای کسانی که ایمان آورده‌اید از خدا پرواکنید و حاجت خویش را (با توسّل و قصد قربت) از او جویید. (اعم). ۷. پیوستگی، آنچه میان دو چیز را به هم بپیوندد. ۸. نزدیکی. ۹. [قانون] : سبب یا وجه قانونی یا عملی که دعوی براساس آن طرح شود و رئیس دادگاه بدان استدلال کند، دلایل و اسناد و ابزارهای اثبات دعوی. ج : وَسائِل و وُسُل و وَسِيل.

الوَسِيم : زیباروی، خوشگل. ج : وُسَماء و وِسام. مؤ : وَسِيمَة. ج مؤ : وَسِيمات و وِسام.

الوَشاء : ۱. افزون شدن مال و بسیاریِ ستوران و شتران و مَواشی.

الوِشاء جـ : وَشْي.

الوَشائِج جـ : وَشِيجَة.

الوَشائِح جـ : ۱. وِشاح. و ۲. وَشاح.

الوَشائِز جـ : وَشِيزَة.

الوَشائِظ جـ : وَشِيظَة.

الوَشائِع جـ : ۱. وَشِيع. و ۲. وَشِيعَة.

الوَشائِق جـ : وَشِيقَة.

الوُشاة جـ : واشٍي.

الوِشاح : ۱. نواری پهن از چرم یا پارچهٔ جواهرنشان که زنان بر شانه افکنند و چون حمایلِ شمشیر از زیر بغل بگذرانند. ۲. حمایلی که قاضیان و وزیران و سفیران در

مراسم رسمی بندند.* ج : وُشُح و وَشائِح و أوْشِحَة.
الوِشاح و الوِشاحَة : ۱. شمشیر. ۲. کمان. ج : وُشُح و وَشائِح و أوْشِحَة.
الوِشاک : سرعت، تندیِ حرکت.
الوِشام جـ : وَشْم.
الوِشـایَة : ۱. مـصـ وَشَـی وِشـایَةً. ۲. سـخن‌چینی، خبرکَشی و دو به هم زنی، نمّامی.
الوَشْب : خرمای پوست‌کُلُفت و مانند آن که پوستش سخت و ستبر باشد.
الوِشْب : ۱. مردم درهم آمیخته از هر دستی. ۲. یکی از اوباش و فرومایگان.
وَشَجَ ـِ (یَشِجُ) وَشْجاً و وَشِیجاً ۱. ت العُروق أو الأغصانُ : ریشه‌ها یا شاخه‌ها در هم فرو رفت و به هم پیچید. ۲. ـ ت بِکَ قَرابتُه : خویشاوندی تو به او پیوست، با او خویشاوندی یافتی. ۳. ـ مَحْمَلَه : هودجِ خود را با بندها و تسمه‌هایی مانند تور بافت که چیزی از درون آن نیفتد، آن را تورپیچی کرد.
الوُشُح جـ : ۱. وِشاح. و ۲. وَشاح.
الوَشحاء : ماده بُزِ سیاه که لکّه‌هایی سفید داشته باشد.
الوُشْحَة : خشم و برافروختگی.
وَشَرَ ـِ (یَشِرُ) وَشْراً ۱. الخشبةَ بالمِنشارِ : چوب را با اره برید. ۲. ـ ت المرأةُ أسنانها : آن زن دندانهای خود را تراشید و تیز و باریک کرد.
وَشَزَ ـِ (یَشِزُ) وَشْزاً : شتاب کرد، عجله ورزید.
الوَشَز : ۱. شتاب، عجله. ۲. جای بلند. ۳. آن که بدو اعتماد کنند و پناه برند، پناهِ مردم. ۴. سختیِ زندگانی. ج : أوْشاز. ۵. «الأوْشاز» (به صیغهٔ جمع) : یاران.
وَشَّی (وَشّا) تَوْشِیَةً (و ش ی) ۱. الثّوبَ : جامه یا پارچه را پُر نقش و نگار کرد (برای بیان مبالغه «ش» مشدّد شده و به باب تفعیل رفته است). ۲. ـ ه ثَوْباً : جامه بر او پوشاند، لباس بر تن او کرد. ۳. ـ الکلامَ : در سخن دروغِ بسیار آورد.
الوَشّـاد : ۱. سـخن‌چین، خـبرکَشِ فـتنه‌انگیز. ۲. دروغگو. ۳. فروشندهٔ پارچه‌ها و جامه‌های ابریشمین و پُر نقش و نگارین.
وَشَّجَ تَوْشِیجاً (و ش ج) ۱. مَحْمَلَهُ : هودجِ او را با تسمه‌ها و بندهای به شکل تور بست تا چیزی از درون آن نیفتد، کجاوهٔ او را تورپیچی کرد. ۲. ـ اللهُ قرابتَه بِکُم : خدا خویشاوندی او را با شما به هم پیوست، شما را خویشاوند یکدیگر ساخت. ۳. ـ اللهُ بینَ القوم : خدا میان آن قوم سازش و الفت برقرار کرد.
وَشَّحَ تَوْشِیحاً (و ش ح) ه : بر او حمایل بست.
وَشَّعَ تَوْشِیعاً (و ش ع) ۱. القُطنَ : پنبه را پس از زدن درهم پیچید و کلاف کرد. ۲. ـ الثّوبَ : پارچه یا جامه را نقش و نگاردار کرد. ۳. ـ الشّیبُ رأسَه : سفیدی پیری بر سر او آشکار شد، مویش سفید شد. ۴. ـ الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در آن یک داخل شد، در هم فرو رفت. ۵. ـ علی کَرْمِه أو بُستانِه : گِردِ تاکستان یا بوستان خود پرچین نهاد تاکسی یا جانوری درنیاید.
وَشَّغَ تَوْشِیغاً (و ش غ) ۱. الثّـوبَ بـالدّمِ : جـامه را خون‌آلود کرد.
وَشَّقَ تَوْشِیقاً (و ش ق) ۱. الشیءَ : آن چیز را پاره پاره و پراکنده کرد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه و خشک کرد یا قورمه یا نمک‌سود کرد.
وَشَّکَ تَوْشِیکاً (و ش ک) للأمرِ : برای انجام آن کار شتافت.
وَشَّمَ تَـوْشِیماً (و ش م) ۱. الیـدَ : بـر روی دست خالکوبی کرد. ۲. ـ الغُصنُ : شاخه برگ برآورد و نگارین شد.
وَشَظَ ـِ (یَشِظُ) وَشْظاً ۱. العَظْمَ : پاره‌ای از استخوان را شکست. ۲. ـ الفأسَ و نحوَها : در سوراخ دستهٔ تبر و مانند آن تراشهٔ چوب فرو کرد تا تنگ و محکم شود. ۳. ـ القومُ إلَینا : آن گروه اندک به ما پیوستند.
وَشَـعَ ـَـ (یَشَـعُ) وَشْـعاً ۱. الشّـیءَ : آن چـیز را

* این حمایل نشان و یادگار و مظهری از حمایلِ شمشیر است و از این رو در لباس رسمی شـمشیری کوتاه و تشریفاتی نیز با این حمایل همراه کنند. مؤلف.

درآمیخت. ۲. ـ القُطنَ : پنبهٔ زده را درهم پیچید و کلاف کرد.

وَشَعَ ـَ (یَشَعُ) وَشْعاً و وُشُوعاً ۱. الجبلَ و فیه : از کوه بالا رفت، بالای کوه رفت. ۲. ـ ت البَقلَةُ : سبزه گل کرد، به گل نشست. ۳. ـ ه الشیءُ : آن چیز بر روی آن قرار گرفت.

الوَشْع : ۱. مصـ. ۲. گلِ سبزی و تره. ۳. گیاه اندک در کوه. ج : وُشُوع.

الوُشْع : تار عنکبوت، خانهٔ تارتَنک.

وَشْعُ الماءِ : گیاهی علفی و آبزی از تیرهٔ وزغ‌کُشها که در آبهای راکد و برکه‌ها بسیار می‌روید، علفِ مارماهی. Valliseneria (S)

وَشَغَ ـِ (یَشِغُ) وَشْغاً بِبَوْله : پاره پاره یا چند قطره چند قطره و اندک اندک پیشاب ریخت.

الوَشْغ : ۱. مصـ. ۲. اندک، کم. ج : وُشُوغ.

وَشَقَ ـِ (یَشِقُ) وَشْقاً ۱. ه : آن را خراشید، خراش داد. ۲. ـ ه بالرُّمحِ : او را با نیزه زد. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد و خشکاند یا قورمه کرد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد شتاب کرد، تند رفت.

وَشِقَ ـَ (یَشَقُ) وَشْقاً المفتاحُ فی القُفلِ : کلید داخلِ قفل شد، در قفل رفت.

الوَشَق : ۱. جانوری درنده از تیرهٔ گربه‌سانان و راستهٔ گوشتخواران شبیه پلنگ که خُردپیکر و از یوزپلنگ کوچکتر است و پوست و شکلی زیبا و دُمی کوتاه دارد و از جانوران و پرندگان تغذیه می‌کند. این حیوان را به سبب پوست ارزشمند و مرغوبش شکار می‌کنند، نوعی سیاه‌گوش یا گربهٔ وحشی، (در تداولِ تنکابن) : پلنگ مول. Lynx (E) ۲. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای شمالی فلک.

الوَشْق : ۱. مصـ وَشَق و وَشِق. ۲. گاز گرفتن، به دندان گزیدن. ۳. چراگاه و گیاه پراکنده و جای بجا.

وَشَکَ ـُ (یَوْشُکُ) وَشْکاً و وَشاکَةً ۱. الأمرُ : کار سرعت یافت، انجام گرفت. و ۲. ـ الأمرُ : کار نزدیک شد.



وَشْع الماء

الوَشَک : ۱. مصـ وَشْک. ۲. سرعت، شتاب.

الوِشْکان و الوُشْکان : ۱. سرعت، شتاب. ۲. «ـَ ما یکونُ ذلک» : نزدیک بود که چنان شود. (این کلمه اسم فعل است) ← وَشْک.

وَشَلَ ـِ (یَشِلُ) وَشْلاً و وَشَلاناً الماءُ : آب چکید و روان شد.

وَشُلَ ـِ (یَشُلُ) وُشُولاً ۱. الرجُلُ : آن مرد ناتوان و تهیدست شد. ۲. ـ إلیه : به او زاری و تضرّع کرد، خواری و فروتنی نمود.

الوَشَل : ۱. آب اندک که از صخره یا کوه تراوش کند. ۲. اشک کم. ۳. آب یا اشکِ بسیار (از اضداد). ج : أوْشال. ۴. «جاءَ القومُ أوشالاً» : آن گروه پیاپی آمدند، پشت سرِ هم آمدند. ۵. «هو مِن أوْشالِ القومِ» : او از عامّهٔ مردم است.

الوَشِلَة «عُیُونٌ ـَة» : چشمه‌های کم‌آب.

وَشَمَ ـِ (یَشِمُ) وَشْماً الجلدَ : روی پوست بدن خالکوبی کرد.

الوَشْم : ۱. مصـ. ۲. خالکوبی. ۳. خال، اثر خالکوبی و أشکال آن که بر روی پوست باقی می‌ماند. ۴. نخستین گیاهی که درآید. ج : وِشام و وُشُوم.

الوَشْمَة : ۱. مصدر مرّه از وَشَمَ. ۲. یک قطره باران.

الوَشْواش : ۱. سبُک. ۲. تند، سریع، چُست و چالاک، فِزز ← وَشْوَش.

وَشْوَشَ وَشْوَشَةً ۱. ه : با او آهسته سخن گفت، در گوشی حرف زد، پچ پچ کرد. ۲. ـ ه الشیءَ : آن چیز را به سبُکی و چالاکی به او داد. ۳. شتاب کرد و چابُکی نمود.

الوَشْوَش : ۱. سبُک. ۲. تند، سریع، چُست و چالاک، فِزز. «رَجُلٌ ـٌ» : مرد چابک و سبُکدست. ← وَشْواش.

الوَشُوع : ۱. گیاه پراکنده رویده در کوه. ۲. دارویی که در دهان ریزند.

الوُشُوع جـ : وَشْع.

الوُشُوغ جـ : وَشْغ.

الوَشُول «ناقَةٌ ـٌ» : ماده شتر پُر شیر.



الوَشَق

الوَشُوم جـ: وَشْم.

وَشَى (وَشا) ـِ (يَشِي) وَشْياً و وِشايَةً ۱. بـه إلى السّلطانِ : از او نزد سلطان سخن‌چینی و بدگویی کرد. ۲. ـ القومُ : شمارِ آن گروه بسیار شد.

وَشَى (وَشا) ـِ (يَشِي) وَشْياً و شِيَةً ۱. الثّوبَ : پارچه یا جامه را پُر نقش و نگار کرد، نگارین ساخت. ۲. ـ ه ثوباً : جامه به تن او کرد. ۳. ـ الكلامَ : در سخن دروغ بسیار آورد.

الوَشْيُ : ۱. مصـ. ۲. نقش و نگار پارچـه و جـامه. ۳. پارچه یا جامهٔ نقش و نگاردار، نگارین. ۴. «ـ السَّيفِ» : پَرَندِ شمشیر، جوهر و آبِ شمشیر. ج : وِشاء.

الوَشِـيج ۱. جـ : وَشِيجَة. ۲. مـصـ وَشَـجَ. ۳. پیوند خانوادگی، خویشاوندی. ۴. درختی که از چوب آن نیزه درست کـنند. ۵. نـیزه «تَـطاعَنَ المُـتقاتِلونَ بـ ـِه» : جـنگجویان یکـدیگر را نـیزه زدنـد. ج : وَشـائِج. ۶. «الوَشائِج» : رگهای گوش.

الوَشِيجَة : ۱. توری تابیده از لیف خرما که در میان دو چوب قرار دهند و به صورت زنبه‌ای برای حمل گندم و جز آن بکار برند. ۲. ریشهٔ درخت. ۳. بیخ گوش. ۴. فرد بیگانه در میان یک قوم. «هُم ـُ القومِ» : آنان پیوسته به آن قومند ولی از خود آن قوم نیستند.

الوَشِيزَة : پشتی و بالش بسیار آگنده و پُر. ج : وَشائِز.

الوَشِيظ : ۱. پیرو، تابع. ۲. هم‌پیمان. ۳. مرد در میان قوم خود. ۴. پست، فرومایه. ۵. گروهی مردم که از یک اصل و تـبار و نـژاد نـباشند. ۶. مـردمی کـه بـه قـومی پیوسته‌اند ولی از تبار آنان نیستند، بیگانه در میان قوم. ج : أوْشاظ.

الوَشِيظَة : ۱. تراشه و پاره چوبی که در سوراخ تیر و مانند آن گذارند تا دستهٔ آن محکم شود. ۲. تراشه‌ای که با آن شکاف یا تَرَک قدح چوبی و لاوک را ترمیم کنند. ۳. مردمی که از بیرون به قومی پیوسته باشند، اشخاص بیگانه در میان قوم، زائد «هو ـٌ فيهم» : او در میان آنان زائد است. ۴. تکّه چوبی خشک که زود آتش بگیرد، (در تداول خراسان) آتش‌گیرانه. ج : وَشائِظ.

الوَشِيع ۱. جـ : وَشِيعَة. ۲. نقش و نگار پارچه و جامه. ۳. کلاف رنگارنگِ نخ. ۴. پَرچین و چوب‌بستِ پیرامون بـاغ بـرای جـلوگیری از ورود بـیگانه یـا حـیوان گزندرساننده. ۵. سقف اتاق، آسمانه. ۶. نی و حصیر که روی تیرهای سقف می‌گسترند و روی آن را با قوره گِل (گل و آهک) و کاهگل اندود می‌کنند. ۷. تیرک و چوب کُلُفت سرِ چاه. ۸. آنچه از درخت خشک شـود و فـرو ریزد. ۹. سایبانی بلند که فرمانده از آنجا لشکر را زیر نظر دارد، برجِ دیده‌بانی، برجِ مراقبت. ج : وَشائِع.

الوَشِيعَة : ۱. چـوبی اسـتوانـه‌ای کـه بـافنده نـخهای رنگارنگ را دور آن بپیچد، قرقره، ماسوره. ۲. ماکـوی بـافندگی. ۳. نـیی کـه بـافنده پـود پـارچـه را دور آن می‌پیچد. ۴. سیگار پیچیده یا هر نوع سیگار. ۵. رگه‌ای ابرگونه در مسیر پرتوی که از روزن به درون اتاق نیمه تاریک افتد، غبار در پرتو ← هَباء. ج : وَشائِع و وَشِيع.

الوَشِيغ : اندک، کم از هر چیز.

الوَشِيق : ۱. گوشت تکّه تکّـه بـه درازا و خشکـانده و نمک‌سود که در سفرها با خود برند ← قَدِيد. ۲. «سيرٌ ـٌ» : راه رفتن تند و سبُک.

الوَشِيقَة : گوشت بریده به درازا و تکّه تکّه و خشکانده و نمک‌سود که در سفرها با خود برند. ج : وَشـائِق. ← وَشِيق (معنیِ ۱).

الوَشِيك (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۱. سریع، شتابنده، شتابان «خرجَ ـٌ» : تند و شـتابان درآمـد. ۲. نزدیک «سَفَرٌ ـٌ» : مسافرتی نزدیک.

الوَشِيمَة : فتنه، دشمنی، بدی.

وَصِيَ (وَصِأَ) ـَ (يَوْصَأُ) وَصَأً الثّوبُ : جامه چرک شد.

الوَصا و وَصِيّ جـ : ۱. وَصاة. و ۲. وَصايَة و وِصايَة.

الوَصائِد جـ : وَصِيدَة.

الوَصائِـر جـ : وَصِيرَة.

الوَصائِف جـ : وَصِيفَة.

الوَصائِل جـ : وَصِيلَة. (به تمام معانیِ آن).

الوِصاب جـ : وَصِب.

الوَصابَى جـ : وَصِب.

الوَصاة : ۱. وصیّت، سفارش. ۲. شاخهٔ خرمابُن که از آن بند سازند و پشتواره را ببندند. ج : وَصیً.
الوِصال : ۱. مصـ واصَلَ. ۲. رسیدن عاشق به معشوقه.
الوَصاوِص جـ : ۱. وَصْواص. و ۲. وَصْوَص.
الوَصاوِیص جـ : وَصْواص.
الوَصایا جـ : وَصِیَّة (معنی ۲ و ۳).
الوِصایَة : ۱. وصیّت، سفارش. ۲. سرپرستی شخص سفیه و ناقص عقل، قیمومت. ۳. سرپرستیِ موقّت کشوری از متصرّفات آلمان یا عثمانی از جانب جامعهٔ ملل (سابق) بر کشور دیگر تا موجبات تعیین سرنوشت مردم آن کشور به دست خود از قبیل انتخابات آزاد و امنیت و جز آن فراهم شود، قیمومتِ بین‌المللی.
Mandate (E), Manda International (F)
وَصَبَ ـِ (یَصِبُ) وُصُوباً ۱. الشیءُ : آن چیز پایدار و استوار شد. ۲. ـ علی الأمرِ : بر آن کار دوام ورزید وخوب مراقبت و سرپرستی کرد. ۳. ـ الدَّینُ : بدهی ثابت و پرداخت آن واجب شد.
وَصِبَ ـَ (یَوْصَبُ) وَصَباً : بیمار و دردمند شد.
الوَصَب : ۱. مصـ وَصِبَ. ۲. بیماری. ۳. درد همیشگی، دردمندیِ مُزمن. ۴. ناتوانی بدن از بیماری یا خستگی، ضعفِ مزاج. ۵. ماندگی و سستی در بدن. ۶. مابین انگشتان سبّابه و بِنْصِر. ج : أوْصاب.
الوَصِب : بیمار، مریض. ج : وِصاب و وَصابَی.
الوَصْب : مابین انگشتان سبّابه و بِنْصِر.
وَصَدَ ـِ (یَصِدُ) وَصْداً : ۱. ثابت و استوار شد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۳. ـ الثّوبَ : پارچه یا جامه را بافت.
الوُصُد جـ : وَصِید.
الوَصْدَة : ۱. مصدر مرّه از وَصَدَ. ۲. دوبله یا نوار دَم‌پای شلوار مردانه (لا).
الوِصْر : ۱. عهد، پیمان. ج : أواصِر. ۲. قباله، سند مالکیّت ← وَصِیرَة. ج : أوْصار.
وَصَّ ـُ (یَوُصُّ) وَصّاً ۱. العملَ : آن کار را درست و استوار انجام داد. ۲. ـ البناءَ : آن ساختمان را محکم و استوار ساخت.
وَصَّی (وَصّا) تَوْصِیَةً (و ص ی) ۱. ه بکذا : با او در مورد آن چیز پیمان بست. ۲. ـ ه به : او را بدان چیز اشارت داد، آن چیز را به او سفارش کرد. ۳. ـ له بکذا : مقرر داشت پس از مرگش فلانی مالک آن چیز شود، وصیّت کرد پس از مرگش آن چیز به فلانی برسد. ۴. ـ إلیه : او را وصیّ اموال و اولاد خود قرار داد تا پس از مرگش به آنها رسیدگی و سرپرستی کند. ۵. ـ إلیه بالصّلاة : او را به نماز سفارش کرد. ۶. ـ فلاناً بِوَلَدِه : از فلانی خواست نسبت به فرزندان او پس از مرگ وی مهربانی کند، سفارشِ فرزندانش را به فلانی کرد.
الوَصّاد : بافنده، پارچه‌باف ← نَسّاج.
الوَصّاف : ۱. فا برای مبالغه، بسیار توصیف‌کننده. ۲. آگاه به وصف، ستایشگر. ۳. پزشکی که بیماری را تشخیص دهد.
الوُصّال جـ : واصِل ← وَصَلَ.
وَصَّبَ تَوْصِیباً (و ص ب) : ۱. بیمار شد. ۲. ـ ه : او را بیمار کرد. (لازم و متعدّی).
وَصَّدَ تَوْصِیداً (و ص د) ۱. الثّوب : پارچه یا جامه را نیکو بافت. ۲. ـ الکلبَ بالصَّیدِ : سگ را به سوی شکار برانگیخت، رها کرد و کیش داد. ۳. ـ فلاناً : او را ترساند، او را برحذر داشت.
وَصَّصَ تَوْصِیصاً (وَ ص ص) ت المرأةُ : زن روبند خود را تنگ و محکم بست.
وَصَّلَ تَوْصِیلاً (و ص ل) ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به آن یک پیوند داد، آن دو را به هم پیوست. ۲. ـ ه إلی کذا : او را به آن چیز رساند «ـ ه إلی هَدَفِه» : او را به هدف خود رساند. ۳. ـ الشیءَ إلی فلانٍ : آن چیز را به فلانی رساند.
وَصَّمَ تَوْصِیماً (و ص م) ۱. الرجُلَ : آن مرد سست و کسل و شکسته شد، گرفتار خستگی و ماندگی شد. ۲. ـ ه : او را سست و کسل کرد. (لازم و متعدّی). ۳. ـ ته الحمّی : تب او را رنجور و دردمند کرد.
وَصَعَ ـَ (یَصَعُ) وَصْعاً الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد.


الوَصَّع

الوَصَع و الوَصَعَة : پرنده‌ای خُردپیکر از تیره گنجشکها و غیر مهاجر که در باغها و بیشه‌ها و تمشک‌زارها و پرچینها زندگی می‌کند و از کرمها و حشرات تغذیه می‌کند، سِسک، الیکائی. ج : وِصْعان.

الوِصْعان جـ : وَصَع.

وَصَفَ ـِ (یَصِفُ) وَصْفاً و صِفَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را توصیف کرد، صفات آن را برشمرد، آن را وصف کرد. ۲. ـ ه : آن را زینت بخشید، زیبا کرد، آراست. ۳. ـ الطّبیبُ لِلْمریضِ وَصْفَةً : پزشک برای بیمار نسخه نوشت و دارو تجویز کرد.

وَصَفَ ـِ (یَصِفُ) وُصُوفاً الفَرَسُ : اسب نیک دوید.

وَصُفَ ـُ (یَوْصُفُ) وَصافَةً الغلامُ : آن پسر به سنّ خدمتگزاری رسید و خوب کار کرد.

الوَصْف : ۱. مصـ وَصَفَ. ۲. نوعی از ادبیّات و بویژه شعر که در آن طبیعت و آنچه در آن است و نیز حالات و خصوصیّات آدمی توصیف شود، ادبیّات و شعرِ توصیفی. ۳. [قانون] : توصیف حقوقی یا قضایی، تعیین وضع مجازات در چارچوب واقعیّات و موجبات قانون.

الوُصَفاء جـ : وَصِیف.

الوَصْفَة : نسخهٔ پزشک که نوع و مقدار مصرف دارو را برای بیماری معیّن می‌کند.

الوَصْفِیَّة : حالت وصف و برشمردن اوصاف چیزی یا کسی.

وَصَلَ ـِ (یَصِلُ) وُصُولاً و وُصْلَةً و صِلَةً ۱. إلی المکانِ أو الأمرِ : به آنجا یا به آن موضوع و مطلب رسید. ۲. ـ ه أو إلیه الخبرُ : آن خبر به او رسید. ۳. ـ إلی بنی فلانٍ : نَسَب او به فلان قوم رسید، به آن قوم نسبت یافت.

وَصَلَ ـِ (یَصِلُ) وَصْلاً و صِلَةً و صُلَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را به هم پیوند داد و فراهم آورد. ۲. ـ الشّیءَ بالشّیءِ : آن چیز را به چیز دیگر پیوند داد، آن دو چیز را به هم پیوند داد و متّصل کرد. ۳. ـ ه بکذا من المالِ : آن مقدار مال را به او بخشید. «ـ ه بکذا دِرْهَماً» : با دادن یک دِرهم به او نیکی کرد.

وَصَلَ ـِ (یَصِلُ) وَصْلاً و صِلَةً ۱. ه : به او بخشش کرد و در حقّ او محبت و نیکی نمود. ۲. ـ الحبیبُ حَبیبَتَه : عاشق به وصال معشوقهٔ خود رسید، دلداده به دلبر خود رسید و به یکدیگر عشق ورزیدند. ۳. ـ رَحِمَه : با خویشاوندان خود به نیکی و مهربانی رفتار کرد، صِلهٔ رَحِم یا صلهٔ أرحام بجای آورد.

الوَصْل : ۱. مصـ. ۲. بخشش، دِهِش، عطا، هدیه. ۳. مِثل، مانند «هذا ـُ هذا» : این مانند این یک است. ۴. [در سخن] : عطف جمله‌ای به جملهٔ دیگر. ۵. محلّ پیوند استخوانها، بند، مَفْصَل استخوان. ۶. «لَیلَةُ ـِ» : آخرین شب ماه قمری. ۷. [علم قافیه] «حَرفُ ـِ» : حرف وصل، هر یک از حروف «واو، یاء، الف»ها که پس از حرف «رَوی» بیاید و به آن وصل شود و بدین گونه موجب اظهار حرکت حرف اصلیِ قافیه می‌شود مانند «مُقامُها» دراین مصراع : «عَفَتِ الدِّیارُ مَحَلُّها و مُقامُها» : مکان و زمان اقامت در آن خانه‌ها محو و سپری شد.

الوِصْل : ۱. عضو، اندام. ۲. مفصل، بند، پیوندگاه ← وَصْل. ج : أوْصال.

الوُصَل جـ : وُصْلَة.

الوُصْل ۱. جـ : وُصْلَة. ۲. هر یک از اعضا و اندامهای بدن به تنهایی. ۳. مفصل، بند، پیوندگاه استخوانها ← وِصْل. ج : أوْصال.

الوَصْلَة [شیمی] : ۱. علامت نیروی پیونددهندهٔ اجزاءِ یک ذرّه، پیوند اتمها. Bond (E) و ۲. «ـَ المُزْدَوَجَة» : پیوند مضاعف. Conjugated Double Bond (E)

الوُصْلَة : ۱. مصـ وَصَلَ وُصْلَةً. ۲. پیوستگی، اتّصال. ۳. آنچه دو چیز را به هم پیوند دهد مانند چسب و لحیم و جز آن. ۴. گروهی وابسته به هم، همراهان. ۵. توشه، زادِ راه. ۶. سرزمین دور. ج : وُصَل.

وَصَمَ ـِ (یَصِمُ) وَصْماً ۱. العُودَ أو العظمَ : چوب یا استخوان را شکست امّا پاره‌های آن را از هم جدا نکرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را عیبدار کرد. و ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تند بست.

الوَصَم : بیماری، مرض.

الوَصْم : ۱. مصـ. ۲. عیب، ننگ، نقص و کاستی. ۳. گره در چوب. ۴. شکاف «قناةٌ فیها ـ» : نیزه‌ای که در بندهای آن شکاف و تَرَک‌خوردگی باشد. ج : وُصُوم.

الوَصْمَة : ۱. مصدر مرّه از وَصَمَ. ۲. عیب و عار، ننگ، رسوایی. ۳. سستی و کسالت در بدن. ۴. سوگند خوردن بر ارتکاب گناه، قَسَم در معصیت.

الوَصْواص : ۱. سوراخی در پرده یا در به اندازه‌ای که چشم بر آن نهند و آن سوی موضع خود را بنگرند. ۲. روبند کوچک زنان. نقابی با دو جای چشم که بعضی دزدانِ روشنایی کار و جز آنان بر چهره زنند تا شناخته نشوند. ۳. قُلوه سنگی برجسته‌تر و بلندتر از دیگر سنگهای اطراف خود بر روی زمین. ج : وَصاوِص و وَصاوِیص.

وَصْوَصَ وَصْوَصَةً ۱. ت عینَه : چشمش را تنگ کرد تانقطه‌ای را در دور بهتر ببیند. ۲. از میان (وَصْواص) سوراخ پرده یا در به آن سوی موضع خود نگریست. ۳. ـ ت المرأةُ : تنها چشمان آن زن از پشت روبند پیدا بود، یا شد. ۴. ـ الجَروُ : توله سگِ نوزاد چشم گشود.

الوَصْوَص : ۱. به معانیِ وَصْواص است. ج : وَصاوِص. ۲. «الوَصاوِص» : قلوه‌سنگهای برجستهٔ روی زمین.

الوَصُول : ۱. بسیار بخشنده و خیررساننده. ۲. بسیار پیوندیابنده. ۳. بسیار به مقصودرسنده و دست‌یابنده. «ـ إلی المُسْتَصْعَباتِ بِهمّتِه» : آن که با همّت خود به هدفهای دشوار خویش می‌رسد.

الوُصُول : ۱. مصـ وَصَلَ وُصُولاً. ۲. برگِ رسید، قبض. ج : وُصُولات.

الوُصُولِيّ : ۱. منسوب به وُصُول. ۲. شخصی آزمند که برای رسیدن به مقصودش به هر کاری دست می‌زند، سودجود، نوکیسه، منفعت‌طلب، سودپرست.

الوُصُولِيَّة : نوکیسه بودن، سودطلبی، حالت نوکیسه و سودجو.

الوُصُوم جـ : وَصْم.

وَصَى (وَصا) ـِ (یَصِی) **وَصْياً** (و ص ی) ۱. پس از قُرب و منزلت داشتن خوار و ذلیل شد. ۲. پس از سبُکی و جِلفی گران‌سنگ و باوقار شد (از اضداد). ۳. ـ الشیءَ : به آن چیز پیوست. ۴. ـ الشیءَ بآخَرَ : آن چیز را به چیز دیگر پیوند داد.

وَصَى (وَصا) ـِ (یَصِی) **وَصِيّاً** و وُصِيّاً و وَصاءَةً (و ص ی) ۱. المکانُ : گیاهان آنجا به هم پیوست. ۲. ـ النّباتُ : گیاه افزون و انبوه شد و به هم پیوست.


الوَصِيد

الوَصِيد : ۱. آستانهٔ در. ۲. پیشگاه سرای و خانه، جلوخانِ منزل. ۳. غار. ۴. کوه. ۵. آغُل سنگی برای ستور در کوه. ۶. گیاهانی که ریشه‌های آنها به هم نزدیک باشد. ۷. تنگ و بسته و به هم چسبیده. ۸. آن که به سبب نقصی در ختنهٔ اوّل دیگربار ختنه شده باشد، ختنهٔ ترمیمی کرده باشد، دو بار ختنه شده. ج : وُصُد.

الوَصِيدَة : ۱. مؤنّثِ وَصِید. ۲. آغُلی برای ستور در کوه که با بر هم نهادن و چیدن سنگها درست کنند، حَظیره مانندی سنگ‌چین در کوه. ج : وَصائِد.

الوَصِيرَة : قباله، سند مالکیّت، چک، قبضِ خرید. ج : وَصائِر.

الوَصِيف : ۱. غلام، پسربچّه، نوجوان که هنوز بالغ نشده باشد. ۲. پیشخدمت، خدمتگار، نوکر یا کُلفَت (برای مذکّر و مؤنّث بکار می‌رود). ج : وُصَفاء.

الوَصِيفَة : ۱. مؤنّثِ وَصِیف. ۲. دختری که هنوز به سنّ بلوغ نرسیده است، دختربچّه، دوشیزهٔ نوجوان. ۳. خدمتگارِ زن، کُلفَت، کنیز. ۴. «ـ الشَّرَف» (جدید) : دوشیزه‌ای که در انتخاب ملکهٔ زیبایی و جز آن پس از نفر اوّل قرار گیرد.

الوَصِيل : ۱. جـ : وَصِیلَة (به معنیِ ۱۰). ۲. آن که با کسی دوست باشد و با او درآید و بیرون رود و از او جدا نشود، دوست همدم، یار غار، رفیق خانه و گرمابه و گلستان. ۳. «هذا رجُلٌ ـ هذا» : این مردی است مانند آن یک.

الوَصِيلَة : ۱. مؤنّثِ وَصِیل. ۲. آنچه با آن چیزی را می‌چسبانند و پیوند می‌دهند. ۳. علفزار پیوسته به علفزار دیگر. ۴. عمارت، آبادانی. ۵. فراخی و ارزانی،

وفور نعمت. ۶. همراهان، یارانِ هم‌سفر. ۷. گلولهٔ نخ، کلاف. ۸. زمین گسترده و دورکرانه. ۹. ماده شتری که ده شکم زاییده باشد، یا میش یا بُزی که پیاپی هفت شکم بچّهٔ مادهٔ دوقلو آورده باشد (قا، لسـ). ج: وَصائِل. ۱۰. پارچه یا جامهٔ راه راهِ یمانی. ج: وَصِیل. و وَصائِل.

الوَصِیم: گشادگی میان انگشت خِنْصِر و بِنْصِر.

الوَصِیّ (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۱. جـ: وَصِیَّة (معنیِ ۱). ۲. مصـ وَصَی ـِ وَصِیاً. ۳. وصیّت‌کننده، سفارش‌کننده، اندرزدهنده، مُوصِی. ۴. آن که به او وصیّت و سفارش کنند، سرپرستِ صغیر یا سفیه و ناقص‌عقل، مُوصیٰ (از اضداد). فرق وَصِیّ با قیّم آن است که وَصیّ حقّ سرپرستی و حفظ مال و نیز تصرّف در آن را دارد ولی قیّم فقط حفظ مال را بر عهده دارد و حقّ تصرّف در آن را ندارد. ج: أوْصِیاء. ۵. گیاه انبوه و درهم پیچیده. (لسـ).

الوَصِیَّة: ۱. شاخهٔ خرمابُن که به صورتِ بند درآورند و با آن پشتواره و مانند آن را ببندند. ج: وَصِیّ. ۲. آنچه بدان وصیّت کنند. ۳. سفارش، اندرز، وصیّت، وصیّت کردن. ج: وَصایا. ۴. «وَصایا اللـهِ»: آنچه خداوند بر بندگان واجب کرده است.

وَضَأَ ـَ (یَضَأُ) وَضْأً ه: در نیکویی و جمال و پاکیزگی و درخشندگی بر او برتری یافت.

وَضُؤَ (وَضْأً) ـُ (یَوْضُؤُ) وُضُوءاً و وَضاءَةً الشیءُ: آن چیز زیبا و پاکیزه و درخشنده شد.

الوَضاء: زیبا، خوبروی، پاکیزه‌روی. ← وَضِیء. ج: وَضاضِیء.

الوِضاء جـ: وَضِیء.

الوَضاءَة: ۱. مصـ وَضُؤَ. ۲. زیبایی و پاکیزگی و درخشندگی.

الوَضائِح جـ: وَضِیحَة.

الوَضائِع جـ: وَضِیعَة.

الوَضائِم جـ: وَضِیمَة.

الوَضاضِیء جـ: ۱. وَضاء. و ۲. وُضّاء. (بر وزن رُمّان، قا، لسـ، الر) وَضّاء (به فتح واو، لا).

وَضَحَ ـِ (یَضِحُ) ضَحَةً و ضِحَةً و وُضُوحاً الأمرُ أو الکلامُ: آن موضوع یا آن سخن روشن و آشکار شد، واضح و هویدا شد.

وَضِحَ ـَ (یَوْضَحُ) وَضَحاً: چرک شد و چرک آن نمایان شد، آلوده و پُر لک و پیس شد.

الوَضَح: ۱. مصـ وَضِحَ. ۲. روشنی، تابندگی. ۳. سپیدهٔ سحر «جاء فی ـِ الصُّبحِ»: در روشنی و سپیدهٔ صبح آمد. ۴. روشنایی ماه، مهتاب. ۵. سفیدیِ پیشانیِ اسب. ۶. سفیدیِ دست و پای اسب. ۷. شیرِ نوشیدنی. ۸. خلخال، پای برنجن. ۹. زیور و آرایهٔ نقره. ۱۰. پیری و موی سفیدی. ۹. پیسی، بَرَص. ۱۱. سکّهٔ سره، پول خالص (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث، دِرْهَمٌ أو دراهِمُ ـٌ). ۱۲. «ـُ القَدم»: سفیدیِ گودیِ کف پا. ۱۳. «ـُ الطّریقِ»: وسط و میانهٔ راه. ۱۴. گیاه خُرد و ریزه.

وَضَخَ ـِ (یَضِخُ) وَضْخاً الدّلوَ: سطل را تا نیمه آب کرد، نیمه‌پُر کرد.

وَضِرَ ـِ (یَضِرُ) وَضَراً: ۱. چرکین شد، یا بود. ۲. به چربی و روغن آلوده و کثیف شد.

الوَضَر: ۱. مصـ. ۲. پلیدی و آلودگی از چربی و شیر و روغن. ۳. آبی که ظرف در آن شسته باشند، چرکابهٔ ظرف‌شویی. ۴. ماندهٔ غذا در ظرف. ۵. «فی اخلاقِه ـٌ»: خُلق و خویی پلید دارد. ج: أوْضار. ۶. «فلانٌ ذُو أوْضار»: فلانی چرک و پلید است.

الوَضِر: ۱. ظرف چرک شده از روغن و چربی و شیر و جز آن. ۲. «هو ـٌ الأخلاقِ»: او بدخوی و دارای اخلاق کثیف است. ج: وَضِرَة و وَضْرَی.

الوَضِرَة: ۱. مؤنّثِ وَضِر. ۲. جـ: وَضِر.

الوَضْرَی جـ: وَضِرَة.

وَضَّأَ تَوْضِئَةً (و ض ء) ه بالماءِ: آن را با آب شست و پاکیزه کرد.

الوُضّاء (قا*، لسـ، الر) و **الوَضّاء** (لا): زیبا و پاکیزه و تابان. ج: وَضّاؤون و وُضّاؤون (قا، لسـ). و وَضاضِیء.

---

* وَضّاء بر وزن رُمّان (قا).

الوَضّاح : ۱. سفیدرنگ. ۲. کار نمایان و آشکار. ۳. خوبروی، زیباروی، خوشگل. ۴. خنده‌رو، خندان. ۵. روز. ۶. «بِكْرٌ ـِه» : نماز صبح. ۷. «النَّسَبُ ـِه» : نژاد پاک.

وَضَّحَ تَوْضِيحاً (و ض ح) الأمرَ : آن موضوع را آشکار و نمایان کرد، آن را توضیح داد و مبهمات آن را روشن ساخت.

وَضَّرَ تَوْضِيراً (و ض ر) ه : آن را آلوده کرد، آن را چرک‌آلود کرد.

وَضَّعَ تَوْضِيعاً (و ض ع) ۱. ه : او را (وَضیع) پست و خوار کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تعمیر و اصلاح کرد، فراهم آورد و بست، جمع و جور کرد. ۳. ـ الجُبّةَ : میان بالاپوش لایی و پنبه گذاشت و دوخت. ۴. ـ ت النّعامَةُ بیضَها : شترمرغ تخمهای خود را کنار هم مرتّب چید. ۵. ـ الشّجَرَةَ : درخت را شکست.

وَضَعَ ـَـ (يَضَعُ) وَضْعاً ۱. ه : او را پست و فرومرتبه ساخت. و ۲. ـ ه : او را خوار و خفیف کرد. ۳. ـ عُنُقَه : گردن او را زد. ۴. ـ الحديثَ : از خود حرف درآورد، دروغ گفت. ۵. ـ الكتابَ : کتاب را تألیف کرد. ۶. ـ يدَه عنه : از او دست برداشت، او را رها کرد و کاری به کارش نداشت. ۷. ـ السّلاحَ في العَدُوّ : سلاح برداشت و با دشمن پیکار کرد. ۸. ـ عنه الجنايةَ : از گناه او درگذشت، گناهش را نادیده گرفت. ۹. ـ الضَّريبَةَ أو الحربَ : مالیات یا جنگ را کنار نهاد، آن را لغو کرد. ۱۰. ـ عصاه : (لفظاً) چوبدستی خود را بر زمین نهاد و (تعبیراً) در ضمن رفتن و سفر در جایی توقف کرد. ۱۱. ـ الشيءَ بينَ يدَيْه : آن چیز را برابر او رها کرد. ۱۲. ـ يدَه في الطّعامِ : (لفظاً) دست خود را در غذا نهاد و (تعبیراً) غذا خورد. ۱۳. ـ ت المرأةُ خِمارَها : آن زن روسری خود را برداشت.

وَضَعَ ـَـ (يَضَعُ) وَضْعاً و ضَعَةً و ضِعَةً و وُضُوعاً نَفْسَه : خود را کوچک گرداند، شکسته نفسی و فروتنی کرد.

وَضَعَ ـَـ (يَضَعُ) وَضْعاً و مَوْضَعاً و مَوْضِعاً و مُوْضُوعاً ۱. الشيءَ : آن چیز را در جای خود گذاشت، قرار داد. ۲. ـ الشيءَ من يدِه : آن چیز را از دستش انداخت. ۳. ـ منه : مرتبهٔ او را پایین آورد. ۴. ـ عن غريمِه : از بدهیِ بدهکارش چیزی کم کرد، مقداری از بدهکارش گذشت کرد.

وَضَعَ ـَـ (يَضَعُ) وَضْعاً و وُضْعاً و تُضْعاً ت المرأةُ حملَها : زن بچّه‌اش را زایید، وضع حمل کرد.

وَضَعَ ـَـ (يَضَعُ) وَضْعاً و مَوْضوعاً الجملَ : شتر سرش را پایین افکند و تند رفت.

وَضِعَ ـَـ (يَوْضَعُ) ضَعَةً و ضِعَةً و وَضِيعَةً في تجارتِه : در بازرگانیِ خود زیان برد، در داد و ستد خود ضرر کرد.

وَضُعَ ـُـ (يَوْضُعُ) ضَعَةً و ضِعَةً و وَضاعَةً : ۱. پست شد، بداصل و فرومایه بود. ۲. حرامزاده بود، به نامِ غیر پدرش خوانده شد.

وُضِعَ يُوضَعُ ضَعَةً و ضِعَةً و وَضِيعَةً مجـ في تجارتِه : در تجارت خود زیان‌دیده شد، به او زیان زدند.

الوَضْع : ۱. مصـ وَضَعَ. ۲. جای، موضع. ۳. موضوع، نهاده، گذاشته. ۴. ساختگی، جعلی. ۵. حالت و وضعیّت «ـُ الإقتصاديّ» : وضع اقتصادی. ۶. شکل و هیأت هرَ چیز، وضع ظاهر، سر و وضع، ریخت. ۷. زایش، زایمان، زاییدن. ۸. «ـُ اليَدِ» : دست نهادن، تصاحب، تصرّف. ۹. «ـُ الأخْتام» : مُهر نهادن بر چیزی، لاک و مُهر کردن. ۱۰. «ـُ الحُدودِ» : علامت‌گذاریِ مرزی، مرزبندی. ج : أوضاع.

الوَضْعَة و الوِضْعَة : موضِع، جایگاه، مرکز.

الوَضْعِيّ : ۱. منسوب به وَضع. ۲. قانونِ قراردادی، قانون مورد اجرای دولت (المو). Positive Law (E) ۳. [فلسفه] : پیرو مکتب اثباتی‌گری، پوزیتیویست. (المو). Positivist (E)

الوَضْعِيَّة : ۱. مؤنّثِ وَضْعِيّ. ۲. مکتب فلسفی اگوست کنت مبتنی بر انکار مابعدالطبیعه (متافیزیک) و قرار دادن پایهٔ شناخت و معرفت بر واقعیّتها و تجربه‌ها. مکتب فلسفی پوزیتیویسم، اثباتی‌گری. ۳. حالت، موضِعی که کسی نسبت به جریانی اجتماعی یا سیاسی و مانند آن برای خود اختیار می‌کند، موضع‌گیری ←

وَضْعَة و وِضْعَة (المو).

وَضَفَ ـِ (يَضِفُ) وَضْفاً الجملَ : شتر تند رفت.

وَضَمَ ـِ (يَضِمُ) وَضْماً اللحمَ : گوشت را روی (وَضَم) کُندهٔ زیر ساطوریِ قصّابی گذاشت.


الوَضَم

وَضَمَ ـِ (يَضِمُ) وُضُوماً ۱. القومُ : مردم گرد آمدند و به هم نزدیک شدند. ۲. ـ القومُ علی القومِ : آن گروه بر جماعتی فرود آمدند، یا نزدیک آنان فرود آمدند و منزل گزیدند، بر آنان وارد شدند.

الوَضَم : ۱. کُندهٔ زیر ساطوریِ قصّابی، تختهٔ گوشت تکّه‌کنی. ۲. تخته یا حصیر و مانند آن که بر زمین نهند و گوشت را روی آن گذارند. ۳. سفره یا میز کوتاه و مائدهٔ غذا. ج : أوْضام و أوْضِمَة. ۴. «تَرَكَهُم لَحْماً علی وَضَمٍ» : (لفظاً) آنان را مانند گوشت روی کُندهٔ قصّابی رها کرد و (تعبیراً) آنان را فرو گذاشت و خوار و دردمند کرد. ۵. «فلانٌ لحمٌ علی وَضَمٍ» : فلانی بیهوده و ضایع شده است.

الوَضْمَة : ۱. مصدر مرّة از وَضَمَ. ۲. گروهی از مردم نزدیک به سیصد تن ← وَضِيمَة (معنیِ ۱).

وَضَنَ ـِ يَضِنُ وَضْناً ۱. السَّريرَ أو غيرَه بالجوهرِ و الثّيابِ : تخت شاهی و مانند آن را با پارچه و گوهرها آراست و جواهرنشان کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را چید، پهلوی هم نهاد و مرتّب کرد. و ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را تا کرد، روی هم برگرداند. و ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را دوچندان کرد، دوبرابر و مضاعف ساخت.

الوُضُن جـ : وَضِين.

الوُضْنَة : صندلی بافته شده از حصیر و مانند آن.

الوَضُوء : آبِ وضو گرفتن.

الوُضُوء : ۱. مصـ وَضُؤَ. ۲. شست‌وشو کردن. ۳. [در شرع] : وضو گرفتن، دست نماز گرفتن. ۴. پاکیزگی و زیبایی ← وَضاءَة.

الوَضُوح : ۱. آبی که نصف دلو را پُر کند، نیم‌دلو آب. ۲. چیزی که با آن از چاه آب کشند.

الوَضِيّ : پاکیزه، زیبا، نیکو. ج : وِضاء و أوْضِياء.

الوَضِيحَة : چهارپا، شتر و گاو و گوسفند. ج : وَضائِح.

الوَضِيع : ۱. پست، فرومایه. ۲. به امانت نهاده شده، امانت، ودیعه.

الوَضِيعَة : ۱. مؤنّثِ وَضِيع. ۲. مصـ وَضِعَ و وُضِعَ. ۳. ودیعه، امانت. ۴. آنچه از قیمت کالایی کم کنند، تخفیفِ قیمت. ۵. گیاهی تُرش‌مزه، تُرشک. ۶. عُشریّه و باجی که سلطان از رعیّت بگیرد یا مبلغی که حکمران از پاره‌ای مالیّاتها بردارد. ۷. حرامزاده، آن که به نام کسی غیر از پدرش خوانده شد، فرزندخوانده. ۸. گروهی از لشکریان که در ناحیه‌ای مستقر شوند تا اهل آن ناحیه جنگ نکنند. ۹. کتابی که در آن مطالب حکمت‌آمیز نوشته شده باشد. ۱۰. غذایی از گندم کوبیده و روغن، نوعی هلیم. ج : وَضائِع. ۱۱. «الوَضائِع» : بار و کالای مسافران.

الوَضِيم : میانِ دو انگشت سبّابه و بِنْصِر.

الوَضِيمَة : ۱. گروهی نزدیک به سیصد تن ← وَضْمَة (معنیِ ۲). ۲. خوراکی که در ماتم و عزاداری خورند. ج : وَضائِم.

الوَضِين : ۱. فعیل به معنیِ مفعول (مَوْضُون)، بر روی هم چیده شده، بر هم نهاده شده. ۲. دولا، دوتا. ۳. دوچندان، مضاعف، دوبرابر. ۴. کمربند پهن چرمی یا پشمی ← هِمْيان. ۵. نوار و بند پهنِ هودج که از تسمه یا موی بافند. ج : وُضُن.

وَطَأَ ـَ (يَطَأُ) وَطْأً الشيءَ : آن چیز را فراهم کرد، آسان ساخت.

وَطِئَ (وَطِأَ) ـَ (يَطَأُ) وَطْأً ۱. الشيءَ بِرِجْلِه : آن چیز را زیر پا لِهْ کرد، لگدمال کرد. ۲. ـ الفَرَسَ : بر اسب سوار شد. ۳. ـ أرضَ عَدُوِّه : وارد سرزمین دشمنِ خود شد.

وَطُؤَ (وَطَأَ) ـُ (يَوْطُؤُ) وَطاءَةً و وُطُوءَةً الموضعُ : آنجا کوبیده و پای‌سپر شد، هموار و نرم شد.

الوَطء : زمین فرو رفته و پست ← وَطاء.

الوَطْأَة : ۱. راهِ پُر آمد و رفت. ۲. گذرندگان و راه پُر آمد و رفت، رهگذران.

الوَطْأَة : ۱. مصـ مرّه از وَطَأَ. ۲. جای پا، گام. ۳. سخت گرفتن، سختگیری. ۴. فشار، زور.

الوَطاء : زمین پست و هموار ← وطء. ۲. گستردنی ←

وِطاء.
الوِطاء :گستردنی، فرش ← وَطاء (معنیِ ۲). ج : أوْطِیَة.
الوَطاءَة : ۱. مصـ وَطُؤَ. ۲. نرمی، آسانی. «ـُ الخُلُقِ» : نرمخویی. «ـُ الحیاةِ» : آسانی زندگانی.
الوَطائِد جـ : وَطِیْدَة.
الوِطاب جـ : وَطْب.
الوَطائِس جـ : وَطِیْسَة (مهذ).
الوَطاوِط و الوَطاوِیْط جـ : وَطْواط.
الوَطْب : ۱. ظرف شیر، مَشک. ۲. پستان بزرگ. ۳. مرد ستبراندام خشن و بدخوی. ج : أوْطَب و أوْطاب و وِطاب. جج : أواطِب. ۴. «فلانٌ ضَعْرَت وِطابُه» : فلانی مُرد، درگذشت.
الوَطْباء : زن پستان‌بزرگ.
وَطَحَ ـِ (یَطِحُ) وَطْحاً و طِحَةً ه : او را با دست محکم دور راند، او را هُل داد.
الوَطْح : ۱. مصـ. ۲. گِل و مانند آن که به سُم حیوانات یا چنگال پرندگان بچسبد. واحدِ آن وَطْحَة است.
وَطَدَ ـِ (یَطِدُ) وَطْداً ۱. الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد. (متعدّی و لازم). ۳. ـ الشیءُ : راه رفت، حرکت کرد (از اضداد). ۴. ـ ه إلی الأرضِ : آن را به سوی زمین خم کرد و بست. ۵. ـ الأرْضَ : زمین را با تخماق و زمین‌کوب کوفت تا سِفت شود. ۶. ـ له منزلةً: برای او جایگاه و منزلتی فراهم کرد، زمینه را آماده و هموار کرد. ۷. ـ الصخرَ علی الکهفِ : بر درِ غار سنگ چید.
الوَطَر : حاجت، نیاز، مراد، خواسته. ج : أوْطار. «قضی منه وَطَرَه أو أوْطارَه» : از او به خواسته و حاجت خود رسید، نیازش از او حاصل شد.
وَطَسَ ـِـ (یَطِسُ) وَطْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست، خُرد کرد و کوفت. ۲. ـ ه : او را به سختی زد. ۳. ـ الأرضَ : زمین را گود کرد، در زمین گودالی کند.
وَطَشَ ـِ (یَطِشُ) وَطْشاً ۱. ه : او را زد. ۲. ـ ه عن فلانٍ : او را از فلانی دور کرد و بازداشت. ۳. ـ الخبزَ : بخشی از خبر را بیان کرد. ۴. ـ الکلامَ : سخن را توضیح نداد و به ابهام گذاشت. ۵. «ما ـ لنا بشیءٍ» : به ما چیزی نداد.
الوُطُس جـ : وَطِیْس.
وَطَّ ـُ (یَوُطُّ) وَطّاً ۱. الوَطْواطُ : خفّاش آواز داد. ۲. ـ المَحمِلُ :کجاوه صدا کرد.
الوُطُط جـ : وَطْواط (اقم).
وَطِئَ (وَطِیَ) تَوْطِیَةً (و ط ی) الشیءَ : آن چیز را فرود آورد، پایین کشید.
وَطَّأَ تَوْطِئَةً (و ط ء) ۱. الشیءَ بِرِجْلِه : آن چیز را لگد کرد، پایمال کرد. ۲. ـ الموضعَ : آنجا را زیر پا کوفت، تخت و هموار کرد. ۳. ـ الفراشَ : بستر را نرم و هموار کرد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار را آماده ساخت. ۵. [علم قافیه]: قافیهٔ شعر را لفظاً و معناً تکرار کرد، در شعر ایطاء (تکرار قافیه) داشت. ۶. «ـ اللهُ الأرضَ» : خدا آن زمین را در میان زمینهای بلند، گود و پست قرار داد.
الوَطّاس : چوپان.
وَطَّدَ تَوْطِیْداً (و ط د) الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار ساخت «ـ الأمنَ فی البلادِ» : آرامش را در آن سرزمین برقرار و استوار ساخت.
وَطَّشَ تَوْطِیْشاً (و ط ش) ۱. الحدیثَ : بخشی از سخن را بیان کرد. ۲. ـ فیه : در او اثر نهاد. ۳. ـ له : رشتهٔ کار و وجه گفتار و حقیقت اندیشه و شیوهٔ عمل را برای او مهیّا و آماده ساخت. ۴. ـ ه : به او اندک چیزی داد. ۵. ـ القومَ عنه : آن گروه را از او دور کرد. ۶. «ضَرَبُوه فما ـ إلیهم» : او را زدند ولی او از آنان استمداد نکرد و از خود دفاعی به عمل نیاورد.
وَطَّنَ تَوْطِیناً (و ط ن) ۱. البلدَ : آن شهر را وطن و اقامتگاه خود ساخت. ۲. ـ نَفْسَه علی الأمرِ و للأمرِ : خود را برای آن کار آماده ساخت، خود را بر آن کار واداشت.
وَطَفَ ـِ (یَطِفُ) وَطْفاً : ۱. شکار را راند و در حال گریز آن را دنبال کرد. ۲. ـ ت السّحابةُ : دامنه‌های ابر فرو آویخت، پایین آمد.

وَطِفَ ـَ (یَوْطَفُ) وَطَفاً ۱. ابروان و مژگانش پُرپشت شد. ۲. ـــ المطرُ : باران بارید. ۳. ـــ ت السحابةُ : دامنه‌های ابر فرو آویخت.

الوُطْف جـ : أوْطَف.

الوَطَف : مصـ وَطَفَ. «فی السّحابةِ ـــ» : دامنه‌های ابر چون پرده‌ای فرو آویخته است.

الوَطْفَة : موهای کم و تُنُک.

وَطَمَ ـِ (یَطِمُ) وَطْماً ۱. ه : آن را لگدمال کرد، زیر پا لِهْ کرد. ۲. ـــ البِسْترَ : پرده را فرو آویخت.

وَطِمَ ـَ (یَوْطَمُ) وَطْماً الرجُلُ : آن مرد مدفوعش را دفع نکرد، از رفتن به مستراح خودداری کرد.

وُطِمَ مجـ الرجُلُ : آن مرد از رفتن به مستراح بازداشته شد، مانع شدند که برای قضای حاجت برود.

وَطَنَ ـِ (یَطِنُ) وَطْناً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، آنجا وطن ساخت.

الوَطَن : ۱. میهن، وطن، زادگاه، اقامتگاه اصلی. ۲. اسطبل ستوران و اغنام. ج : أوْطان.

الوَطَنِیّ : ۱. منسوب به وَطَن، میهنی، ملّی. «النَّشیدُ ـــ» : سرود ملّی. «الإقتصادُ ـــ» : اقتصاد ملّی، داخلی. ۲. میهن‌پرست، وطن‌دوست.



الوَطْواط

الوَطْواط : ۱. خفّاش، شب‌پره. ۲. نوعی پرستوی کوهی. ۳. مرد سست‌عقل و اندیشه. ۴. مردی که تند حرف زند، شتابزده در سخن گفتن. ۵. ترسو. ج : وَطاوِط و وَطاوِیط و (اقم) وَطْط.

الوَطْواطَة : ۱. مؤنّثِ وَطْواط، خفّاش ماده. ۲. زنی که تند حرف بزند. ۳. زن فریادکشنده و جیغ جیغو. ۴. زن سست‌عقل و اندیشه.

وَطْوَطَ وَطْوَطَةً : ۱. سست و ناتوان شد. ۲. تند حرف زد.



الوَطِیف

الوَطِیء : ۱. پست، فرو رفته، گود. ۲. کوفته و نرم، چیزی نرم که بتوان روی آن خوب غلتید. «فِراشٌ ـــ» : بسترِ نرم. ۳. آسان، راحت.

الوَطِیئَة : ۱. مؤنّثِ وطِیء. ۲. خوراکی از شیر و خرمای بی‌هسته. ۳. کشک آمیخته به شکر. ۴. خوراکی از آرد و روغن، نوعی ترحلوا یا کاچی.

الوَطِیْد : استوار، پابرجای، محکم.

الوطِیْدَة : ۱. پایه، بنیان. ۲. یک پایه یا یک سنگ از سه پایهٔ زیرِ دیگ. ۳. «له عِندی ـــ» : او را نزد من منزلتی استوار است. ج : وَطائِد.

الوَطِیْس : ۱. تنور کوچک و مانند آن برای پختن نان و سرخ کردن گوشت. ۲. جنگ، کارزار «حَمِیَ ـــ» : جنگ سخت شد. ج : أوْطِسَة و وُطُس.

الوَطِیْسَة : سختیِ کار. ج : وَطائِس.

الوَظائِف جـ : وَظِیْفَة.

وَظَبَ ـِ (یَظِبُ) وَظْباً الشّیءَ : آن چیز را زیر پا لِهْ کرد، لگدمال کرد.

وَظَبَ ـِ (یَظِبُ) وُظوباً الأمرَ و علی الأمرِ : آن کار را بر عهده گرفت و ادامه داد، مُواظِب و ملازم آن شد، به آن رسیدگی کرد.

وَظَرَ ـِ (یَظِرُ) وَظَراً : فربه و پرگوشت شد، گوسفند یا گاو پروار شد.

وَظَّفَ تَوْظِیْفاً (و ظ ف) ۱. ه : برای او مقرّری و جیرهٔ روزانه معیّن کرد. ۲. ـــ ه : او را استخدام کرد، در اداره یا سازمانی به خدمت گماشت. ۳. ـــ علیه عملاً : او را به کاری گماشت، انجام کاری را بر عهدهٔ او گذاشت. ۴. ـــ علیه : برای او وظیفه‌ای معیّن کرد «ـــ علی الصّبیّ کُلَّ یَومٍ حفظ آیاتٍ من القرآن» : کودک را وظیفه‌دار کرد که هر روز آیاتی از قرآن را از بر کند. ۵. ـــ له الرِّزقَ، أو لدابّتِه العَلَفَ : برای او حقوق و مستمری و خوراک یا برای ستورش علوفه معین کرد.

وَظَفَ ـِ (یَظِفُ) وَظْفاً ۱. الجَمَلَ : بر ساق شتر زد. و ۲. ـــ الجَمَلَ : بندِ پای شتر را کوتاه کرد. ۳. ـــ القومَ : دنبال آن گروه رفت. ۴. ـــ الشیءَ علی نَفْسِه : آن چیز را بر خود لازم و ضرور دانست، آن را وظیفهٔ خود شمرد.

الوُظْف جـ : ۱. وَظِیف. و ۲. وَظِیْفَة.

الوَظِیْف : ۱. ساق دست و پای شتر و اسب و مانند آنها. ج : وُظُف و أوْظِفَة. ۲. مرد توانا بر راه رفتن در زمین ناهموار و سخت‌گذر. ۳. قطار «جاءَت الإبلُ علی ـــ

واحدٍ» : شتران به دنبال هم بر یک قطار آمدند.
الوَظِیفة : ۱. مقرّری، جیره، حقوق وظیفه و خدمت. ۲. عهد، پیمان، شرط. ۳. تکلیف (در برابر حقّ). ۴. مقام، شغل، وظیفهٔ اداری و مانند آن. ج : وَظائِف و وُظُف. ۵. «للدُّنیا وَظائِف» : روزگار را نشیب و فرازهاست.
الوِعاء : ۱. ظرف، آوند. ۲. [گیاه‌شناسی] : آوند در بافتهای آوندی یا درون تهیِ گیاهان که شیرهٔ گیاهی در آن به بالا می‌رود و به برگها می‌رسد. ج : أوْعِیَة. جج : أواعٍ و الأواعِی.
الوِعاب جـ : وَعْب.
الوُعاة جـ : واعی.
الوِعاط : گِلِ زرد.
الوِعاف جـ : وَعْف.
الوُعاق : ۱. مصـ وَعَقَ وُعاقاً. ۲. صدای شکم ستور هنگام راه رفتن، بویژه آن که تازه آب خورده باشد.
الوِعال جـ : وَعْلَة.
الوِعام جـ : وَعْم.
الوِعان جـ : ۱. وَعْن. و ۲. وَعْنَة. ۳. ← وَعْن (معنیِ ۳).
الوَعاوِع جـ : وَعْوَع.
وَعَبَ (یَعِبُ) وَعْباً الشیءَ : همهٔ آن چیز را گرفت.
الوَعْب : ۱. مصـ. ۲. راه پهن و فراخ. ۳. جای پهناور و فراخ از زمین. ج : وِعاب.
وَعِثَ ـَ (یَوْعَثُ) وَعْثاً ت الیَدُ : دست شکست.
وَعِثَ ـَ (یَوْعَثُ) وَعْثاً و **وَعَثاً** ۱. الطریقُ : آن راه سخت‌گذر بود. ۲. ـ الأمرُ : آن کار به هم خورد و پریشان شد ← وَعُثَ.
وَعُثَ ـُ (یَوْعُثُ) وُعُوثَةً ۱. الطریقُ : آن راه دشوارگذر بود، صعب‌العبور بود. ۲. ـ الأمرُ : آن کار به هم خورد و پریشان شد، سامان نیافت. ← وَعِثَ وَعْثاً و وَعَثاً.
الوَعِث : ۱. راه دشوارگذر، صعب‌العبور. ۲. کارِ بهم خورده و پریشان. ج : وُعُث و وُعْث. (اقم).
الوَعْث : ۱. مصـ. ۲. استخوان شکسته. ۳. لاغری، ناتوانی. ۴. کار دشوار و پر رنج، کار سخت. ۵. راه دشوارگذر. ۶. جای نرم و هموار که پای در آن فرو رود. ۷. «رجُلٌ ـُ اللسانِ» : مرد عاجز از سخن گفتن، لال. ج : وُعُث و وُعُوث.
الوُعُث و الوُعْث جـ : ۱. وَعِث (اقم). و ۲. وَعْث.
الوَعْثاء : ۱. سختی، رنج «ـُ السَّفَر» : رنجِ سفر. ۲. خُلق و خوی زشت و ناپسند. ۳. «رکِبَ ـَ» : مرتکب گناه شد، گناه کرد.
الوَعْثَة : ۱. مؤنّثِ وَعْث. ۲. «امرأةٌ ـَ» : زن فربه. «امرأةٌ ـُ الأرْداف» : زن بزرگ سَرین.


الوِعاط

وَعَدَ ـِ (یَعِدُ) وَعْداً و عِدَةً و مَوْعِداً و مَوْعِدَةً و مَوْعُوداً و مَوْعُودَةً ۱. ه الأمرَ و بالأمرِ : آن امر را به او وعده داد که انجام دهد، به او نوید داد. ۲. ـ ت الأرضُ : امید رفت که آن زمین حاصلخیز شود، نعمت و حاصلخیزی زمین مایهٔ امیدواری شد.
وَعَدَ ـِ (یَعِدُ) وَعِیداً ۱. ه : او را تهدید کرد، وعدهٔ شرّ و بدی بدو داد. ۲. ـ الفَحلُ : شترِ نرِ جوان هنگام حمله کردن نعره کشید، بانگ کرد.
الوَعْد : ۱. مصـ وَعَدَ وَعْداً. ۲. عهد و پیمان، وعده. ج : وُعود.
وَعَرَ ـِ (یَعِرُ) وَعْراً ه : او را از مراد و مقصودش بازداشت و جلوگیری کرد.
وعَرَ ـِ (یَعِرُ) وَعْراً و وُعُوراً المکانُ : آنجا سخت و ناهموار شد و راه رفتن در آن دشوار گردید.
وَعُرَ ـُ (یَوْعُرُ) وَعارَةً و وُعُورَةً ۱. المکانُ : آنجا سخت و ناهموار و دشوارگذر بود. ۲. ـ الشّیءُ : آن چیز کم شد.
وَعَرَ ـَ (یَوْعَرُ) و ـِ (یَعِرُ) وَعَراً ۱. المکانُ : آنجا سخت و سفت و دشوارگذر شد. ۲. ـ صدرُه : سینهٔ او از خشم و کینه پُر شد.
الوَعْر : ۱. مصـ وَعَرَ وَعْراً. ۲. جای بسیار سخت و ناهموار و دشوارگذر، صعب‌العبور. ۳. جای ترس‌آور و وحشتناک. ۴. هر چیز سخت و دشوار. ۵. «رجُلٌ ـَ المعروفِ» : مرد کم‌خیر. ج : أوْعَر و أوْعار و وُعَور و

وُغُورَة.

الوَغْرِيّ : ۱. منسوب به وَغْر. ۲. (از انواع سخن نزد سخن‌سنجان بلیغ) : کلامی غریب‌الاستعمال و ناآشنا که بر گوش گران آید و ذوق سلیم آن را نپسندد.

وَغَزَ ـِ (يَغِزُ) وَغْزاً إليه : به او اشاره کرد. ← أوْغَزَ.

وَغَسَ ـِ (يَغِسُ) وَغْساً ۱. الشيءَ : آن چیز را لگدمال کرد، زیر پا لِهْ کرد. ۲. ـ ه الدّهرُ : روزگار او را مجرّب و استوار ساخت.

الوَغْس : ۱. مصـ. ۲. اثر، نشان. ۳. ریگزاری نرم که پای در آن فرو رود و راه رفتن در آن دشوار باشد. ۴. درختی که از چوب آن سازِ عود درست کنند. ج : أوْغاس.

الوُغْس جـ : ۱. أوْغَس. و ۲. وَغْساء.

الوَغْساء : ۱. تپّه‌ای شنی که بعضی سبزیها و تره‌ها در آن بروید. ۲. «ـُ الرّمل» : جای نرم و هموارِ ریگزار. ج : أوْغَس و وُغْس. جج : أواغِس.

الوَغْسَة : ریگزاری که از نرمیِ ریگ پای در آن فرو رود و راه رفتن در آن دشوار باشد.

وَغَظَ ـِ (يَغِظُ) وَغْظاً و **غِظَةً** ۱. ه : او را پند داد، اندرز گفت، نصیحت کرد. و ۲. ـ ه : به او سخنانی از ثواب آخرت و عذاب قیامت گفت که او را به توبه و تغییر روش و اخلاق واداشت.

الوَغْظَة : ۱. مصدر مرّه از وَغَظَ. ۲. سخن واعظ، موعظه. ج : وَغْظات.

الوَغّ : ۱. شغال. ۲. آواز شغال، زوزهٔ شغال. ۳. صدای گریهٔ کودک.

الوَغّاظ : بسیار موعظه‌کننده، نصیحتگر.

الوُغّاظ جـ : واعِظ.

وَغَّثَ تَوْغِيثاً (و ع ث) ه الأمرِ : او را از آن کار بازداشت، منصرفش کرد یا منعش کرد.

وَغَّرَ تَـوْغِيراً (و ع ر) ۱. المكانَ : آنجا را سخت و ناهموار و دشوارگذر کرد. ۲. ـ ه : او را از مقصود و مرادش منصرف کرد و بازگرداند. ۳. ـ المتكلِّمَ : سخنِ گوینده را قطع کرد.

وَغَّقَ تَوْغِيقاً (و ع ق) ۱. ه : با او مخالفت و ناسازگاری کرد. ۲. ـ ه : او را بازداشت، به تأخیر انداخت. ۳. ـ ه : آن یا او را تباه و فاسد کرد. ۴. ـ ه : او را به تندمزاجی و بدخویی نسبت داد.

وَغُفَ ـُ (يَوْغُفُ) وُغُوفاً البصرُ : چشم کوچک یا ضعیف شد.

الوَغْف : جایی سخت از زمین که آب در آن بایستد. ج : وِعاف.

وَغَقَ ـِ (يَغِقُ) وَغْقاً و **وُغاقاً** و **وَغِيقاً** الفَرَسُ : از شکم اسب هنگام راه رفتن صدایی شنیده شد.

وَغِقَ ـِ (يَغِقُ) وَغْقاً عليه : بر او شتافت.

وَغُقَ ـُ (يَوْغُقُ) وَغاقَةً : بدخوی شد.

الوَغْقَة : ۱. مصدر مرّه از وَغَقَ. ۲. بدخویی، تندمزاجی. ۳. «رجُلٌ وَغْقَةٌ» : زشت‌خوی و تندمزاج. ۴. بیزاری.

وَغَكَ ـِ (يَغِكُ) وَغْكاً و **وَغْكَةً** ۱. الحَرُّ : گرما شدید شد. ۲. ـ ه الحُمّى : تب او شدّت یافت و او را دردمند و رنجور کرد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد از شدّت بیماری یا کثرت خستگی سخت دردمند و رنجور شد.

وَغَكَ ـِ (يَغِكُ) وَغْكاً ۱. الشيءَ : آن چیز را درهم کوبید و خُرد و ریز ریز کرد. ۲. ـ الشّيءَ في التّرابِ : آن چیز را در خاک مالید. ۳. ـ الجِمالُ عندَ الحوضِ : شتران در کنار آبگیر به هم فشار آوردند.

الوَغِك «رجُلٌ ـٌ» : مرد تب کرده و بیمار و رنجور، مریض، ناخوش، تب‌زده.

الوَغْكَة : ۱. مصـ وَغَكَ وَغْكَةٌ. ۲. مصدر مرّه از وَغَكَ. ۳. بیماری، ناخوشی. ۴. سختیِ گرما و بازایستادن باد از حرکت. ۵. سخت بر زمین افتادن هنگام دویدن. ۶. در آویختن جنگاوران با هم، کارزار. ۷. «ـُ الحُمّى» : سختی و شدّت تب. ۸. «ـُ الأمرِ» : سختیِ کار. ۹. «ـُ الجِمالِ» : گرد آمدن و انبوه شدنِ شتران. گروهها یا گله‌های شتر.

وَغِلَ ـِ (يَغِلُ) وَغْلاً الرجُلُ : بر روی بلندی رفت، بر فراز رفت.

وَغِل : نام قدیم ماه شوّال.

الوَعِل : بُزکوهی، با شاخهای بزرگ و خمیده. پازن. ج : أوْعال و وُعُول و وُعُل و وَعِلَة و مَوْعَلَة. مؤ : وَعْلَة. ج مؤ : وِعال و وعلات.

وُعْلٌ : نام قدیم ماه شعبان (منت.). ← وَعِل.

الوَعْل : ۱. مصـ. ۲. شریف، مهتر، بزرگوار. ۳. پناهگاه. ج : أوْعال و وُعُول. ۴. «هم علینا ـُ واحدٌ» : آنان در دشمنی با ما یکدل و یک‌زبانند. ۶. «ما لَک عنه ـْ» : تو را از آن چاره‌ای نیست، ناگزیر از آنی.

الوُعُل جـ : وَعِل.

الوَعْلان : گیاه برگ بیدی، از نامهای دیگرش قَنان و جَلیف است. Tradescantia (S)

الوِعْلان : شریف، بزرگوار، مهتر، توانا (منت.).

الوَعْلانِیّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهی برگ بیدی، خانوادهٔ گیاهی جَلیف.

الوَعِلَة ۱. جـ : وَعِل. ۲. مؤنّثِ وَعِل، بُزمیش کوهی.

الوَعْلَة : ۱. مؤنّثِ وَعْل. ۲. مصدر مرّه از وَعَلَ. ۳. مادگی دُگمه، جادُگمه. ۴. دستهٔ آفتابه و ابریق و مانند آنها. ۵. تخته‌سنگ برآمده بر سر کوه. ۶. جای بلند کوه.

وَعَمَ ـِ (یَعِمُ) وَعْماً ۱. الدّیارَ : به آن شهر و دیار سلام و درود فرستاد و گفت «انْعِمی» : صبح به خیر. از همین فعل است «عِمْ صَباحاً» : صبح به خیر و «عِمْ مساءً» : شب به خیر. ۲. ـ بالخبرِ : آن خبر را رساند، اعلام کرد.

الوَعْم : ۱. مصـ. ۲. خطّ یا رگه‌ای در کوه به رنگی غیر از رنگ اطراف خود. ج : وِعام.

الوَعْن : ۱. پناهگاه. ۲. زمین سِفت و سخت. ج : **وِعان** ۳. «الوِعان» : خطوط و رگه‌هایی خاکی بر سر کوه که در آنها درخت بروید ← وِعان (معنیِ ۳).

الوَعْنَة : ۱. زمین سِفت و سخت. ۲. زمینی با خاک سفید (گچی یا آهکی) که چیزی در آن سبز نشود و نروید. ج : وِعان.

الوَعْواع : ۱. مصـ. ۲. زوزهٔ شغال و سگ و جز آنها. ۳. گروهی مردم که سر و صدا راه اندازند و داد و فریاد کنند. ۴. یاوه‌گوی.

الوُعُوث ۱. جـ : وَعْث. ۲. سختی و بدی (لا).

الوُعُور : ۱. مصـ وَعَرَ وُعُوراً. ۲. جـ : وَعْر.

الوُعُورَة : ۱. مصـ وَعَرَ وُعُورَةً. ۲. جـ : وَعْر.

وَعْوَعَ وَعْوَعَةً و وَعْواعاً ۱. الکلبُ أو ابنُ آوَی : سگ یا شغال و مانند آنها آواز داد، زوزه کشید. ۲. ـ القومُ : مردم داد و فریاد راه انداختند. ۳. ـ القومَ : آن قوم را جنبانید، به حرکت درآورد.

الوَعْوَع : ۱. شغال. ۲. روباه. ۳. سخنگوی بلیغ. ۴. بیابان بی‌آب و علف. ۵. دیده‌بان. ۶. مرد سست و ناتوان. ج : وَعاوِع.

الوُعُول جـ : ۱. وَعَل. و ۲. وَعْل.

وَعَی (وَعا) ـِ (یَعِی) وَعْیاً (و ع ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را دربر داشت، شامل بود «ـ الکتابُ أشهَرَ القِصَصِ» : این کتاب حاویِ معروفترین داستانهاست. ۲. ـ الحدیثَ : آن سخن را حفظ و بیان کرد. ۳. ـ الأمرَ : موضوع را دریافت. ۴. ـ ت الأُذُنُ : گوش شنید. ۵. ـ القیحُ فی الجرحِ : چرک در زخم جمع شد. ۶. ـ الجرحُ : چرکِ زخم روان شد. ۷. ـ العَظمُ : استخوان شکسته جوش خورد، ترمیم شد.

الوَعَی (وَعا) : ۱. آوازها، صداها. ۲. سر و صدا، بانگ و خروش و فریاد. ۳. «فَرَسٌ ـ» : اسب سخت و پولادین‌اندام و نیرومند.

الوَعْی : ۱. مصـ. ۲. بانگ و فریادِ درهم آمیخته، جیغ و داد. ۳. شعورِ ظاهر. ۴. دانایی، فهم. ۵. بیداری و خودآگاهی، نهضت «ـُ القومیّ» : رشد و بیداری و جنبش ملّی. ۶. چرک و خونابهٔ زخم، ریم. ۷. صداها. ۸. «ماله عنه ـٌ» : او را از وی گزیری نیست، چاره‌ای ندارد.

الوَعِیب : ۱. گسترده، پهناور، فراخ «بیتٌ ـٌ» : خانهٔ بزرگ و جادار، «إناءٌ ـٌ» : ظرف بزرگ و جادار که گنجایش هرچه در آن بریزند داشته باشد. ۲. «جاءَ الفَرَسُ بِرَکْضٍ ـٍ» : اسب با نهایتِ سرعت خود آمد.

الوَعِید : ۱. مصـ وَعَدَ وَعِیداً. ۲. تهدید، بیم دادن. ۳. «یومُ ـِ» : روز قیامت، رستاخیز. ۴. بانگ شترِ نَر.

الوَعِیر : سِفت و سخت و دشوار ← وَعِر. ج : أوْعار.

الوَعِیّ : حافظ و دانشمند و حاضرالذّهن. ۲. هشیار و



الوَعِل



الوَعْلان

زیرک.
الوِغاب جـ: ۱. وَغْب. و ۲. وَغْبَة.
وَغَبَ ـُ (يَوْغُبُ) وَغابَةً و وُغُوبَةً الجَمَلُ: آن شتر درشت‌اندام و کلان و فربه شد.
الوَغْب: ۱. کالای پست و بی‌ارزش، به درد نخور، بُنْجُل. ۲. شتر تنومند و فربه. ۳. سست‌بدن، ضعیف‌پیکر. ۴. گول، نادان، کم‌خرد. مؤ: وَغْبَة. ج: وِغاب و أوْغاب.
الوَغْبَة: گول و کم‌خِرَد.
وَغَدَ ـِ (يَغِدُ) وَغْداً القومَ: به آن گروه خدمت کرد.
وَغُدَ ـُ (يَوْغُدُ) وَغادَةً: پست و کم‌خرد شد.
الوَغْد: ۱. مصـ وَغَدَ. ۲. پست و فرومایهٔ رذل. ۳. سست‌عقل. ۴. گول و کم‌خرد، کودن. ۵. کودک. ۶. خدمتکار قوم که در برابر سیر کردن شکمش بی‌مزدی دیگر خدمت می‌کند (اصطلاحاً) کارگرِ «کَردی خوردی». ۷. غلام، بنده، برده، مملوک. مؤ: وَغْدَة: کنیز. ۸. شکار. ۹. یکی از تیرهای قمار که پوچ است و چیزی نمی‌برد. ۱۰. بادنجان. ج: أوغاد و وِغْدان و وُغْدان.
الوِغْدان و الوُغْدان جـ: وَغْد.
وَغَرَ ـِ (يَغِرُ) وَغْراً ۱. اليومُ: امروز بسیار گرم شد. ۲. ـ الشمسُ فلاناً: آفتابی سخت بر او تابید. ۳. ـ صدرُه عليه: سینه‌اش از خشم بر او افروخته شد.
وَغِرَ ـَ (يَوْغَرُ) و ـِ (يَيْغِرُ) وَغَراً صدرُه عليه: سینهٔ وی از خشم بر او افروخته شد.
وَغَرَ ـِ (يَغِرُ) غِرَةً (لا) ه: به او وعده داد.
الوَغَر: ۱. مصـ وَغِرَ. ۲. کینه، دشمنی.
الوَغْر: ۱. مصـ وَغَرَ. ۲. کینه، دشمنی. ۳. «ـُ الجَيشِ»: آشوب و بانگ و خروش لشکر.
الوَغْرَة: ۱. مصدر مرّه از وَغَرَ. ۲. شدّت و سختیِ گرما «لقيتُه في ـِ الهاجرَة»: او را در آن هنگام که خورشید در وسط آسمان بود دیدم، در عین ظهر او را دیدم.
وَغَّرَ تَوْغِيراً (و غ ر) ه عليه: او را به دشمنی و کینه‌جویی بر دیگری برانگیخت، او را بر ضدّ دیگری تحریک کرد.
وَغَفَ ـِ (يَغِفُ) وَغْفاً و وُغُوفاً ۱. البصرُ: چشم ضعیف و کم‌سو شد. ۲. دوید و شتاب کرد.
الوَغْف: ۱. مصـ. ۲. پاره‌ای چرم یا گلیم که بر شکم بُز بندند تا پیشاب خود را نیاشامد. ج: وُغُوف.
وَغَلَ ـِ (يَغِلُ) وُغُولاً ۱. في الشيءِ: در آن چیز داخل و پنهان شد، در آن فرو رفت «ـ في الغابةِ»: وارد بیشه شد و در آن پنهان گردید. ۲. رفت و دور شد. ۳. ـ القومُ: آن گروه به میان کوهها داخل شدند و با دقّت و کوشش راه رفتند (لا).
وَغَلَ ـِ (يَغِلُ) وَغْلاً و وُغُولاً و وَغَلاناً على القومِ: ناخوانده بر آن جمعِ می‌گسار وارد شد و با آنان شراب نوشید.
الوَغِل: ۱. کسی که به دروغ ادّعای نَسَبی عالی کند. ۲. آدم بدخوراک.
الوَغْل: ۱. مصـ وَغَلَ وَغْلاً. ۲. آن که ناخوانده در مجلس میگساران وارد شود و با آنان شراب نوشد. ۳. شرابی که شخص ناخوانده در مجلس میگساران نوشد. ۴. دانه‌ای تلخ در میان گندم، تلخهٔ گندم که کبوتر بخورد. ۵. پناهگاه. ۶. سست و سهل‌انگار در هر چیز (اصطلاحاً) لاأبالی و شُل و وِل. ۷. پست و فرومایه. ۸. آن که به دروغ ادّعای نَسَبی عالی کند. ۹. درختی انبوه و شاخه درهم پیچیده. ج: أوغال.
وَغِمَ ـِ (يَغِمُ) وَغَماً عليه: بر او کینه گرفت. نسبت به او کینه ورزید.
وَغَمَ ـَ (يَغَمُ) وَغْماً ۱. ه: بر او چیره شد. غلبه کرد. ۲. ـ بالخبرِ أو به: خبری ناموثّق و تحقیق نکرده به او داد. ۳. ـ إلى الشيءِ: به آن چیز گمان برد، حدس زد، پنداشت.
الوَغْم: ۱. مصـ وَغَمَ. ۲. کینهٔ پایدار در دل. ۳. «رجُلٌ ـٌ»: مرد کینه‌توز. ۴. ستم، بی‌عدالتی و بی‌انصافی. ۵. نبرد، کشتار. ۶. نَفْس، جان و روان. ۷. گول، کم‌خرد، احمق. ۸. آنچه از خوراک می‌ریزد، خرده‌ریز غذا. ج: أوْغام: مرد.
الوُغُوف ۱. جـ: وَغْف. ۲. مصـ وَغَفَ.

الوَغَى (وَغا) : ۱. بانگ و فریاد، جیغ و داد. ۲. جنگ (به سبب شور و غوغای آن). ۳. آواز زنبور و مگس که در جایی جمع شوند. ← وَغْی.

الوَغْی : ۱. بانگ و فریاد، خروش و غوغا. ۲. جنگ و شور و غوغای آن. ۳. آواز زنبور و مگس که در جایی جمع شوند. ← وَغَی.

الوَغِیر : گوشت برشته بر روی سنگِ تفته از آفتاب. ← قَدِید.

الوَغِیرَة : شیری که با ریختن سنگریزه‌های داغ در آن گرم شده باشد.

الوَفاء : ۱. مصـ وَفَی وَفاءً. ۲. پیمانداری، عهد بسر بردن. ۳. «ماتَ فلانٌ عن ـِه» : فلانی مُرد و مالی گذاشت که بدهیهایش از آن پرداخت شد و بسنده بود. ۳. «ماتَ فلانٌ و أنتَ بِ ـِه» : فلانی مُرد و عمر تو دراز باد! (در دعا بکار می‌رود اصطلاحاً) هرچه او خوابیده تو زنده باشی.

الوَفاة : مرگ. ج : وَفَیات.

الوِفار جـ : وَفْرَة.

الوِفاز جـ : ۱. وَفَز. ۲. وَفْز.

الوِفاض ۱. جـ : وَفْضَة. ۲. چرمی که زیر دستاس گسترانند. ۳. جایی که آب در آن بایستد و فرو نرود. ج : وُفُض.

الوِفاع : چوب‌پنبه و سربندِ شیشه و بطری.

الوِفاق : ۱. مصـ وافَقَ. ۲. سازواری، همدلی و همرایی، همگرایی.

الوِفاهَة : ۱. خدمتگزاریِ کلیسا. ۲. جیره و مقرّریِ خادم کلیسا.

وَفَدَ ـِ (یَفِدُ) وَفْداً و وُفُوداً و وِفادَةً و إفادَةً ۱. علیه أو إلیه : به رسالت و نمایندگی نزد او آمد. ۲. ـ علیه أو إلیه : نزد او آمد، بر او وارد شد.

الوَفْد : ۱. مصـ. ۲. جـ : وافِد. ۳. هیئت نمایندگی، گروه اعزامی (معمولاً از کشوری به کشور دیگر). ۴. گروهی که در شهرها به سیر و سفر پردازند، گروه جهانگرد، سیاحتگر. ج : وُفُود. ۵. بلندیِ پشتهٔ درازِ ریگ. ج : وُفود و أوْفاد.

وَفَرَ ـِ (یَفِرُ) وَفْراً و وِفْرَةً ۱. له المالَ : مال او را زیاد کرد، به او فراخی و فزونیِ مال بخشید. ۲. ـ عِرْضَه : آبروی او را حفظ کرد و به او دشنام نداد یا کاستی و عیبی به او نسبت نداد. ۳. ـ عطاءَه : بخشش او را بی‌ناخشنودی یا ناخرسندی از مقدارِ آن به وی بازگرداند. ۴. ـ الثّوبَ : پارچه را برید.

وَفَرَ ـِ (یَفِرُ) وَفْراً و وُفُوراً و فِرَةً المالُ أو المتاعُ : آن مال یا کالا بسیار و فراوان شد.

وَفُرَ ـِ (یَفِرُ) وَفْراً و وِفْرَةً و وُفُوراً المالُ أو المَتاعُ : مال یا جنس فراوان شد، به حدّ وفور رسید.

الوَفْر : ۱. مصـ وَفَرَ وَفْراً. ۲. توانگری، بی‌نیازی. ۳. مال یا کالای فراوان. ۴. هر چیز متداول و عمومی و فراگیر*. ۵. هر چیز تمام و کامل و بی‌کاستی (لس ـ از تهذ، الر) ج : وُفُور.

الوَفْر جـ : أوْفَر.

الوَفْراء : ۱. پُر، انباشته، مالامال. ۲. توشه‌دانی از پوست یک پارچه و بی‌تکّه و کاستی. ۳. «أُذُنٌ ـ» : گوشِ بزرگ. ۴. «أرضٌ ـ» : زمین پُر گیاه و سبزهٔ یکدست که هیچ جای آن خالی و بی‌گیاه نباشد.

الوَفْرَة : ۱. مصدر مرّه از وَفَرَ. ۲. فراوانی، بسیاری، افزونی. ۳. گیسویی که به نرمهٔ گوش برسد. ۴. موی انبوه و ژولیدهٔ سر. ج : وِفار.



الوِفاع

الوَفَز : شتاب، عجله. ج : وِفاز و أوْفاز.

الوَفْز : ۱. شتاب، عجله «لقیتُه علی ـِ» : باشتاب به او برخوردکردم. ۲. «مکانٌ ـّ» : جای بلند. ج : وِفاز و أوْفاز. ۳. «نحنُ علی ـِ أوْ وِفازٍ أو أوْفازٍ» : ما آماده سفریم، یا ما شتابانیم.

وَفَضَ ـِ (یَفِضُ) وَفْضاً و وَفَضاً : ۱. تند رفت و دوید، شتافت. ۲. ـ ت الجِمالُ : شتران پراکنده شدند.

الوَفَض : ۱. مصـ. ۲. شتاب. ج : أوْفاض.

الوَفْض : ۱. مصـ وَفَضَ. ۲. شتاب.

---

* (لس) با قید «و قیلَ : هو العامّ مِن کُلِّ شیءٍ» : و گفته‌اند : عمومی از هر چیز.

الوَفْضَة : ۱. مصدر مرّه از وَفَضَ. ۲. کیفِ چرمی، چمدان چرمی. ۳. انبان یا کیسه‌ای چرمی که چوپان توشهٔ خود را در آن می‌نهد. ۴. فرو رفتگی میانِ لبِ زبَرین در زیرِ بینی. ج : وِفاض و وَفَضات.

الوَفَع و الوَفَعَة «غلامٌ ـ» : پسر بالیده و بزرگ شده و بالغ. ج : وِفْعان.

الوَفْع : ۱. ساختمان بلند. ۲. زمین بلند و هرچه از زمین بلندتر باشد. ج : أوْفاع.

الوِفْعان جـ : ۱. وَفْع. و ۲. وَفَعَة.

الوَفْعَة : ← وَفْع.

الوفْعَة : ۱. سبدگونه یا زنبیلی که از برگ و چوبِ خوشهٔ خرمابُن و جز آن سازند، تَفْت (که برای حمل میوه درست کنند). ۲. پاره سفالی که در آن آتش روشن کنند. ۳. چوب‌پنبه، سرِ شیشه و بطری.

وَفَّى (وَفا) **تَوْفِيَةً** (و ف ی) الرجُلَ حقَّه : حق آن مرد را کامل به او داد.

الوَفّاد : آن که بسیار به نمایندگی رود، عضو دائم هیئتهای نمایندگی.

وَفَّدَ تَوْفِيْداً (و ف د) ه إلی الحاکِمِ أو البَلَدَ أو علیه : او را به نمایندگی نزد حکمران یا به آن شهر فرستاد.

الوُفّد جـ : ۱. وافد. و ۲. وَفْد.

وَفَّرَ تَوْفِيْراً (و ف ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را بسیار و فراوان کرد ۲. ـ عِرْضَه : آبروی او را نگهداشت و به او دشنام نداد. ۳. ـ له طعامَه : خوراک او را تمام و کامل داد. ۴. ـ المالَ : آن مال را حفظ کرد و چیزی از آن نکاست. ۵. ـ حِصّةً من المالِ : بخشی از آن مال را نگهداشت. ۶. ـ علیه حقَّه : حقّ او را تمام و کمال داد. ۷. ـ اللهُ حَظَّه من کذا : خدا بهرهٔ او را از آن چیز کاملاً بدو داد، (یا به صیغهٔ دعا) دهادا! ۸. ـ الثَّوبَ : پارچه یا جامه را بسیار برید.

وَفَّقَ تَوْفِيْقاً (و ف ق) ۱. الأمرَ : آن کار را درست و جور و موافق دلخواه کرد. ۲. ـ ه لِلْخیرِ : او را به خیر و نیکی راهنمایی و یاری کرد. ۳. ـ ه اللهُ : خدا او را به راه راست هدایت کرد، (یا به صیغهٔ دعا) بکنادا! ۴. ـ بینَ القومِ : میان آن قوم موافقت و صلح و سازش برقرار کرد.

وُفِّقَ مجـ ۱. «وُفِّقْتَ له» : برخورد و دیدار با او برایم حاصل شد، به گونه‌ای جور شد. ۲. ـ ه : با او در حجت و دلیل موافقت حاصل شد.

وَفَّلَ تَوْفِيْلاً (و ف ل) ۱. الشّیءَ : پوست آن چیز را کند، آن را پوست کند و ۲. ـ الشّیءَ : آن چیز را فراوان کرد.

وَفِقَ ـِ (يَفِقُ) وَفْقاً ۱. أمرَه : کار خود را موافق و سازگار با فکر و مراد و سلیقه‌اش یافت. و ۲. ـ الأمرَ : آن موضوع را دریافت و فهمید. ۳. ـ الأمرُ : آن کار یا موضوع درست و موافقِ میل و مُراد بود.

وَفِقَ ـِ (يَفِقُ) وَفْقاً ۱. أمرَه : کار خود را موافق و سازگار با ذوق و سلیقهٔ مرادش یافت. ۲. ـ الأمرَ : آن موضوع را دریافت و فهمید. ۳. ـ الأمرُ : آن کار موافق و سازگار با میل و خواسته بود، مطابق میل بود.

الوَفْق : ۱. مصـ. ۲. سازگاری و موافقت میان دو کس یا دو چیز. ۳. بسنده، به قدر کافی. ۴. هم‌زمان «أتَيْتُه ـَ طلوعِ الشّمسِ» : در هنگام طلوع خورشید نزد او آمدم. ج : أوْفاق.

وَفَلَ ـِ (يَفِلُ) وَفْلاً الشیءَ : پوست آن چیز را کند.

الوَفْل : ۱. مصـ. ۲. چیز کم، اندک.

وَفَهَ ـِ (يَفِهُ) وَفْهاً : خادم کلیسا شد.

الوَفْهِيَّة : مرتبه و مقامِ (وافِه) خادمِ کلیسا، خدمتکاریِ کلیسا.

الوُفُود جـ : وَفْد.

الوُفُور : ۱. جـ : وَفْر. ۲. مصـ وَفَرَ وُفُوراً.

وَفَى (وَفا) **ـِ (يَفِي) وَفاءً** (و ف ی) ۱. بالوعدِ أو العهدِ : به آن وعده یا عهد وفا کرد، پیمانش را نگاهداشت. ۲. ـ نَذْرَه : نذرش را ادا کرد، پرداخت. ۳. ـ ریشُ الجِناحِ : پَرهای بالِ پرنده درآمد و کامل شد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز دراز شد، طولانی شد «ماتَ فلانٌ و أنتَ بوَفاء» : فلانی مُرد و عمر تو دراز بادا! «ـ العمرُ» : عمر طولانی شد.

وَفَى ـِ (يَفِي) وُفِيّاً (و ف ی) ۱. الشیءُ : آن چیز افزون

گردید. ۲. ـ الدِّرهَمُ المثقالَ : آن دِرهم (پول نقره) هم‌سنگِ یک مثقال شد. ۳. «هذا الشیءُ لا یَفِی بذلک»: این چیز با آن یک برابر نیست و از آن کمتر است.

الوَفْی : زمین بلند.

الوَفَیات جـ : وَفاة.

الوَفِیْعَة : ۱. سربند شیشه و بطری، چوب‌پنبه. ۲. سبدگونه‌ای از برگ و چوب خوشهٔ خرما، تفتِ حمل میوه. ۳. پاره‌ای پشم که با آن شتران گَرگین را قطران‌مالی کنند ← ثُمْلَة. ۴. تکّه پارچه‌ای که با آن سرِ قلم را پاک کنند. ۵. لتّهٔ حیض (امروزه) نوار بهداشتی زنان.

الوَفِیْق : همراه، موافق، رفیق.

الوَفِیّ : ۱. کامل، تمام. ۲. وفادار، باوفا. ۳. آن که حق را به نحو کامل بپردازد. ۴. آن که حق را به نحو کامل بستاند و بگیرد.

الوِقاء : هر چیزی که با آن چیزی را نگهدارند ← وِقایَة.

الوقائِذ جـ : ۱. وَقِیْذ. و ۲. وَقِیْذَه. ۳. (به صیغهٔ جمع) : سنگهای گسترده و فرش شده بر روی زمین.

الوَقائِص جـ : وَقِیْصَة.

الوقائِع جـ : وَقِیْعَة.

الوِقاب جـ : وَقْب (معانی ۱ ـ ۴).

الوَقاح : ۱. [برای مذکّر و مؤنّث] : بی‌شرم، گستاخ، پُررو. ج : وَقُح و وُقّح. ۲. «حافِرٌ ـ» : سُمِ سخت. ۳. «امرأةٌ ـ الوَجْهِ» : زن بی‌شرم، (اصطلاحاً) زنِ بی‌چشم و روی.

الوِقاد : هیزم و آنچه بدان آتش افروزند، سوختِ بخاری و تنور و اجاق و مانند آنها. ← وَقُود.

الوَقار : ۱. مصـ وَقُرَ. ۲. آرامش و شکیبایی، متانت، سنگینی رفتار و حَرَکات و سَکَنات. ۳. بزرگی، والایی. ۴. «رجُلٌ ـ» : مرد باوقار و سنگین‌رفتار و متین.

الوِقاط جـ : وَقِیْط (معنی ۴).

الوَقاطَی جـ : وَقِیط (معانی ۱ ـ ۳).

الوِقاع جـ : وَقِیْعَة.

الوَقاع : نشانی گِرد بر دو کرانهٔ ران ستور یا میان دو شاخ حیوان شاخدار.

الوِقاع جـ : وَقِیْعَة.

الوَقاعَة : سختی زمین به درجه‌ای که آب را در خود نکشد.

الوِقاعَة «ـ البِتْرِ» : قسمت پایین پرده که روی زمین بیفتد، دامانِ پرده، دنبالهٔ پرده.

الوَقاقِیْص : دام برای شکار پرنده.

الوِقام : ۱. شلّاق، تازیانه. ۲. شمشیر. ۳. چوبدستی، عصا. ۴. ریسمان، بند.

الوَقایا جـ : أوقِیَة و وُقِیَّة.

الوَقایَة و الوُقایَة ← وِقایَة (معانی ۲ ـ ۴).

الوِقایَة : ۱. مصـ وَقَی وِقایَةً. ۲. نگهداری، حفظ. ۳. [بهداشت و پزشکی] : پیشگیری از بیماری «دِرهمٌ ـ خیرٌ مِن قِنطارِ العِلاج» : مثقالی پیشگیری بهتر از خرواری درمان است. ۴. «طِبُّ ـ» : پزشکیِ استحفاظی، طِبّ پیشگیری ازقبیل واکسیناسیون و ضدّ عفونی کردن و قرنطینه و مانند آن.

وَقَبَ ـِ (یَقِبُ) وَقْباً ۱. الرجُلُ : آن مرد آمد و روی آورد. ۲. داخل گود شد.

وَقَبَ ـِ (یَقِبُ) وَقْباً و وُقُوباً ۱. ت الشمسُ : خورشید پنهان شد. ۲. ـ الظّلامُ : تاریکی درآمد و همه جا را فرا گرفت. ۳. ـ القمرُ : ماه گرفت، وارد (خسوف) مه گرفت شد. ۴. ـ الرجُلُ : چشمان آن مرد گود افتاد. ۵. ـ ت العینانِ : چشمان به گودی افتاد.

الوَقْب : ۱. مصـ. ۲. گودال میان سنگ که آب در آن گرد آید. ۳. هر گودی و مغاکی در اندام آدمی چون حفرهٔ چشم و حفرهٔ روی شانه. ۴. شکاف و روزنه. ج : وُقُوب و وِقاب. ۵. احمق، نادان. ۶. پست و فرومایه. مؤ : وَقْبَة. مثنّی : الوَقْبَتانِ. ۷. «وَقْبَتانِ الفَرَس» : دو گودی در بالای دو چشم اسب. ج : أوْقاب. ۸. «الأوْقاب» : اسباب و اثاث منزل.

الوَقْبَی (وَقْبا) جـ : وَقْبان.

الوَقْباء : چاهی که آبش فرو رفته باشد.

الوَقْبان : نادان، گول، احمق، ج : وَقْبَی.

الوَقْبَة : ۱. مؤنّثِ وَقْب. ۲. مصدر مرّه از وَقَبَ. ۳. گودی

و فرورفتگی در سنگ یا جسمی دیگر. ۳. روزنه‌ای بزرگ که آفتاب از آن به درون آید. ۴. حفره‌ای در بدن چون چشمخانه و حفرهٔ شانه. ۵. فرورفتگی میان روغنِ سِفت و ترید و آش و مانند آن، جای حَباب در بعضی مایعاتِ جوشیده که خنک و سِفت شده باشند.

الوُقْبِيّ : دوستدار همنشینی با احمقان، مصاحب مردم احمق.

وَقَتَ ـِ (يَقِتُ) وَقْتاً الأمرَ : برای انجام آن کار وقتی معیّن کرد، وقتی را بدان اختصاص داد.

الوَقْت : ۱. مص. ۲. بخشی از زمان، وقت، هنگام، زمان. ج : أوْقات. ۳. «أوْقاتُ السَّنَةِ» : فصلهای سال. ۴. «ـُ مَوْقُوت أوْ مُوَقَّت» : زمانی محدود و معیّن.

الوُقْتَة : آشیانهٔ پرنده. ج : وُقْتات.

وَقُحَ ـُ (يَوْقُحُ) وَقاحَةً و وُقُوحَةً : ۱. پررو شد، وقیح شد، بی‌شرمی کرد. ۲. ـ حافِرُ الدّابّةِ : سُمِ ستور سخت و سِفت شد. ← وَقِحَ.

وَقَحَ ـِ قَحَةً و قِحَةً حافِرُ الدّابّةِ : سُمِ ستور سخت و سِفت شد.

وَقِحَ ـَ (يَوْقَحُ) وَقَحاً ۱. پُررو شد، بی‌شرمی کرد. ۲. ـ حافِرُ الدّابّةِ : سُمِ ستور سخت و سِفت شد. ← وَقُحَ.

الوُقُح جـ : وَقاح.

وَقَدَ ـِ (يَقِدُ) وَقَداً و وُقُوداً و وَقَداناً و قِدَةً ۱. الشَّيءُ : آن چیز درخشید، برق زد. ۲. ـ ت النّارُ : آتش افروخته شد، شعله‌ور شد. ۳. (در دعا گویند) «وَقَدَتْ بِكَ زِنادي» : (لفظاً) به وجود تو آتشزنهٔ من شعله دهاد و (تعبیراً) کار من به وسیلهٔ تو آسان شود!

الوَقَد و الوَقْد : ۱. مص. ۲. آتش. ۳. برافروختگیِ آتش.

الوَقْدَة : ۱. مصدر مرّه از وَقَدَ. ۲. گرمای سخت و سوزان.

وَقَذَ ـِ (يَقِذُ) وَقْذاً ۱. ه : او را بر زمین افکند، او را به زمین زد. و ۲. ـ ه : چنان ضربهٔ سختی به او زد که نزدیک بود بمیرد، او را به حدّ مرگ زد. ۳. ـ ه النُّعاسُ : خواب‌آلودی و چُرت چنان بر او غلبه کرد که چون مستان تلو تلو خوران شد. ۴. ـ ه : او را در حال بیماری گذاشت و رفت. ۵. ـ ت النّميمةُ و نحوُها فلاناً : سخن‌چینی و مانند آن فلانی را آزار داد.

وَقَرَ ـِ (يَقِرُ) قِرَةً و وَقارَةً و وَقْراً : ۱. سنگین و متین و باوقار شد. ۲. ثابت و استوار شد.

وَقَرَ ـِ (يَقِرُ) وَقْراً ۱. ه اللهُ أو ـ أُذُنَه : خدا او را ناشنوا کرد یا گوش او را کَر کرد. ۲. ـ ت أُذُنُه : گوش او سنگین یا کر شد. ۳. ـ العَظمَ : استخوان را ترکاند، شکست. ۴. «ـ ت كَلِمَتُه فی أُذُنِي» : سخن او در گوشم ماند. ۵. «ـ فی قلبی كذا» : اثر فلان چیز در دلم باقی ماند، اثر آن در دلم جای گرفت و ماند.

وَقَرَ ـِ (يَقِرُ) وَقْراً و وُقُوراً فلانٌ فی بيتِه : فلانی با شکوه و وقار در خانه‌اش نشست.

وَقِرَ ـَ (يَوْقَرُ) وَقْراً ۱. ت الأُذُنُ : گوش سنگین یا کر شد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : سنگ به سُمِ ستور خورد و آن را بر زمین افکند.

وَقُرَ ـُ (يَوْقُرُ) وَقارَةً و وَقاراً و قِرَةً الرجُلُ : آن مرد سنگین و متین و باوقار شد. ۲. ثابت و استوار شد.

وُقِرَ مجـ ۱. ـ ت الأُذُنُ : گوش سنگین شد. ۲. ـ العَظمُ : استخوان تَرَک‌خورده شد، ترکانده یا شکسته شد.

الوَقُر «رجُلٌ ـٌ» : مرد موقّر، باوقار، متین و بزرگوار.

الوَقْر : ۱. مص وَقَرَ وَقْراً. ۲. تَرَک یا شکاف استخوان ساقِ دست و پا. ۳. چاله یا تَرَک و شکاف در سنگ و استخوان و مانند آن. ج : وُقُور. ۴. «فی صدرِه ـٌ» : در سینه کینه‌ای دارد.

الوِقْر : ۱. بار سنگین. ۲. ابر گرانبار از باران. ج : أوْقار.

الوُقُر جـ : وُقُور.

الوَقْرَى (وَقْرا) «دابّةٌ ـ» : ستورِ بارکرده شده.

الوَقْرَة : ۱. مصدر مرّه از وَقَرَ. ۲. فرو رفتگی و گودی یا شکستگی و حَکّ بر روی سنگ و استخوان و مانند آن «التَّعَلُّمُ فی الصِّغَرِ كالوَقْرَةِ فی الحجرِ» : آموزش در خردسالی مانند کنده‌کاری و حکّ بر روی سنگ است. ۳. اثر، نشانه. ۴. «ـُ الدّهرِ» : سختی و دشواریِ روزگار. ج : وَقَرات.

الوَقْرِيّ : ۱. چوپان و گله‌بان گوسفند و گاو. ۲. مالکِ گاو و گوسفند، دامدار.

وَقَسَ ـِ (يَقِسُ) وَقْساً ۱. الجربّ فی بَدَنِه : گَری یا جَرَب و گال در تن او پراکنده شد، همه جا را گرفت. ۲. ـ الجلدَ : پوست را کند. ۳. ـ ه بالمکروهِ : او را به کار زشت و ناپسند واداشت. ۴. ـ الفاحِشَةَ : زنا یا کار زشت را یاد کرد.

وَقَشَ ـِ (يَقِشُ) وَقْشاً ۱. الرّسمُ : آن نشان محو و ناپدید شد. ۲. ـ منه : از او عطا و بخششی دریافت کرد. ۳. ـ له بشَیءٍ : به او چیزی داد.

الوَقَش : پوشال و ریزه هیزم و مانند آن که بدان آتش روشن کنند، (در تداول خراسان) : آتش‌گیرانه ← وَقْش (معنیِ ۴).

الوَقْش : ۱. مصـ. ۲. آواز، صدا. ۳. تکان، جنبش. ۴. ریزه‌های هیزم که با آن آتش را روشن کنند، آتش‌گیرانه. ← وَقَش. ۵. عیب، کاستی.

الوَقَشَة و الوَقْشَة : ۱. آواز، صدا. ۲. حرکت، جنبش. ۳. عیب، کاستی.

وَقَصَ ـِ (يَقِصُ) وَقْصاً ۱. عُنُقَه : گردن او را شکست. ۲. ـ ت العُنُقُ : گردن شکست (متعدّی و لازم) ۳. ـ ت به الدّابّةُ : ستور او را بر زمین زد و گردنش شکست. ۴. ـ الدَّيْنُ عُنُقَه : بدهی بر دوش و گردن او سنگینی کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را عیبدار و ناقص کرد. ۶. ـ رأسَه : سر او را با دست از پایین فشار داد.

وَقِصَ ـَ (يَوْقَصُ) وَقَصاً : ۱. گردنش مادرزادی کوتاه بود، گردن‌کوتاه بود.

وُقِصَ مجـ «ـ الرجُلُ» : گردن آن مرد کوفته و شکسته و خُرد شد.

الوَقَص : ۱. مصـ وَقِصَ. ۲. پوشال و ریزه هیزم که با آن آتش را برافروزند، آتش‌گیرانه. ج : أوْقاص.

الوَقْص : ۱. مصـ وَقَصَ. ۲. [عروض] : انداختن دوّمین حرف متحرّک از مُتَفاعِلُن که مُفاعِلُن شود و این بدان مانَد که مُتَفاعِلُن را (مَوقُوص) گردن‌کوتاه کرده باشند.

الوُقْص جـ : أوْقَص.

وَقَطَ ـِ (يَقِطُ) وَقْطاً ۱. ه : او را بر زمین افکند. و ۲. ـ ه : او را چنان زد که کوفته و سنگین کرد. ۳. ـ ه الطعامُ : غذا او را سنگین کرد و به خواب بُرد.

وُقِطَ مجـ «ـ فی رأسِه» : سرش سنگین‌گشته شد، سنگین شد.

الوَقْطَى (وَقْطا) جـ : وَقِيط.

الوِقْطان جـ : وَقِيط (معنیِ ۲).



الوَقْرِيّ

وَقَظَ ـِ (يَقِظُ) وَقْظاً ۱. ه : او را تا حدّ مرگ زد. ۲. ـ علی الأمرِ : بر آن کار دوام و ثبات ورزید.

وَقَعَ ـَ (يَقَعُ) وَقْعاً ۱. إلی کذا : به سوی آن شتافت. ۲. ـ من کذا أو عن کذا : از آن چیز خودداری کرد و کناره گزید. ۳. ـ النّصلَ بالمیقَعَة : پیکان تیر را با سوهان تیز کرد، آن را نوک‌تیز کرد. ۴. ـ البعیرَ : شتر را داغ نهاد، بر دو طرف سُرین حیوان داغی گِرد نهاد.

وَقَعَ ـَ (يَقَعُ) وَقْعاً و وَقْعَةً ۱. بالعَدُوِّ : در جنگ بسیاری از دشمنان را کشت، در جنگ و کشتار با دشمنان زیاده‌روی کرد. ۲. ـ عنده مَوْقعاً حَسَناً : نزد او مقام و احترام و بهرهٔ بسیار یافت. ۳. ـ ت النّعلُ علی رِجْلِه : آن کفش اندازه و مناسبِ پای او بود. ۴. «ـ الأمرُ منه موقعاً حسناً أو سَيّئاً» : آن کار از او تأثیری خوب یا بد پذیرفت. ۵. «ـ مَوْقِعاً من کفایته» : بی‌نیاز کرد، کفایت کرد. ۶. «فلانٌ یسفُّ و لا یَقَعُ» : فلانی به آن امر نزدیک می‌شود ولی گرفتار آن نمی‌شود.

وَقَعَ ـَ (يَقَعُ) وُقُوعاً و وَقْعاً ۱. الشّیءُ : آن چیز افتاد. ۲. ـ الطّائرُ علی شَجَرٍ : پرنده روی درخت فرود آمد، نشست. ۳. ـ فی الشِّرَكِ : در دام افتاد، گرفتار شد. ۴. ـ الکلامُ فی نفسِه : سخن در او تأثیر کرد. ۵. ـ الأمرُ : آن امر پیش آمد، واقع شد. ۷. ـ المطرُ بالأرضِ : باران به آن زمین فرو بارید. ۸. ـ الحقُّ : حقّ ثابت شد. ۹. ـ القولُ علیه : آن سخن بر او واجب شد، الزام‌آور شد. ۱۰. ـ ت الدّوابُّ : چارپایان به آغُل رفتند. ۱۱. ـ ت الجمالُ : شتران زانو بر زمین زدند و خفتند. ۱۲. ـ فی الأرضِ : در آن سرزمین افتاد، گذارش به آنجا افتاد. ۱۳. ـ فی العملِ : آن کار را مناسب و موافق طبع یافت

و شروع به آن کرد، به آن کار پرداخت. ۱۴. «ـ له واقعٌ»: کاری برای او پیش آمد، پیشامدی برای او روی داد.

وَقَعَ ـَ (یَقَعُ) وُقُوعاً و وَقِیْعَةً فیه : از او غیبت و بدگویی کرد.

وَقِعَ ـَ (یَوْقَعُ) وَقَعاً : ۱. پابرهنه شد. ۲. کف پایش از سختی و پُر سنگ و خار بودن زمین آزرده و دردمند شد.

وُقِعَ مجـ «ـ فی یده» : پشیمان شد.

الوَقْع : ۱. مصـ وَقَعَ وَقْعاً. ۲. آواز ضربه و خوردن چیزی به چیز دیگر چون سُم با سنگ و پتک با سندان و باران با سنگ. ۳. جای بلندِ کوه. ۴. ابری که از آن امیدِ باران رود. ۵. سنگریزه. واحدِ آن وَقْعَة : یک سنگریزه است. ۶. «له ـٌ عند الأمیرِ» : او را نزد امیر قدر و منزلتی است.

الوُقُع جـ : وَقِیْع.

الوَقْعَة : ۱. مصدر مرّه از وَقَعَ. ۲. آسیبِ کارزار، صدمه، برخورد و پیکار. ۳. خوابِ پایان شب. ۴. یک بار قضای حاجت کردن در روز. ۵. فرود آمدن پرنده از پرواز، نشستن مرغ. ۶. «ـُ السّیفِ» : ضربهٔ شمشیر. ج : وَقعات.

الوِقْعَة : مصدر نوع از وَقَعَ، چگونگیِ وُقُوع یا وَقْع یا وَقِیْعَة.

وَقَفَ ـِ (یَقِفُ) وَقْفاً ۱. الدّابّةَ : ستور را نگهداشت، ایستاند، متوقّف کرد. ۲. ـ ه عن الشّیءِ : او را از آن چیز بازداشت. ۳. ـ المسجدَ أو الدّارَ أو نحوَها : مسجد یا خانه و مانند آن را در راه خدا وقف کرد ← وَقْف. ۴. ـ الأمرَ علی حضورِه : حکم کردن در آن موضوع را موقوف و موکول به حضور او کرد.

وَقَفَ ـِ (یَقِفُ) وَقْفاً و وُقُوفاً : ۱. ایستاد. ۲. ـ فی المسألَةِ : در آن مسأله شکّ کرد. ۳. ـ القارِئُ علی الکَلِمةِ : قرآن‌خوان بر آن کلمه درنگ کرد، وقف کرد، یعنی حرکت حرف آخر آن را ظاهر نساخت و آن را به کلمهٔ بعد نپیوست بلکه ساکن نمود. ۴. ـ علی الأمرِ : آن موضوع را فهمید و بر آن آگاهی یافت، از آن وُقوف پیدا کرد.

الوَقْف : ۱. مصـ. ۲. (در قرائت) : بریدن کلمه از مابعد خود، ظاهر نکردن اِعراب یعنی حرکت حرف آخر کلمه و ساکن خواندن آن. ۳. [عروض] : ساکن کردن هفتمین حرف متحرّک از جزء مانند ساکن کردن تاء در «مَفْعُولاتُ» که می‌شود «مَفْعُولاتْ» ۴. دستبند عاج یا هر نوع دستبند. ۵. سپری که دورهٔ آن را از شاخ یا آهن ساخته باشند. ۶. [فقه و قانون] : حبس و حفظ کردن عین ملک و مصرف کردن منافع آن در راه خدا یا برای فرزندان یا کاری مشخّص. و ۷. چیز وقف شده، موقوفه. ج : أوْقاف و وُقُوف.

الوُقْف جـ : واقِف.

الوَقْفَة : ۱. مصدر مرّه از وَقَفَ. ۲. شکّ و تردید. ۳. سپری که دورهٔ آن را از شاخ یا آهن و مانند آن ساخته باشند.

وَقَّی (وَقَا) تَوْقِیَةً (و ق ی) ه : او را از رنج و آزار نگهداشت، او را از گزند حفظ کرد.

الوَقّاء : مرد بسیار پرهیزگار و خویشتندار از گناه.

الوَقّاد : ۱. فا، برای مبالغه، بسیار افروزندهٔ آتش. ۲. «کَوْکَبٌ ـّ» : ستارهٔ بسیار درخشان و پُر نور. ۳. «رَجُلٌ ـّ» : مرد بسیار تیزهوش و زیرک.

الوَقّاص : واحدِ وَقاقِیص، دامی که با آن پرندگان را شکار کنند.

الوَقّاع و الوَقّاعَة : غیبت‌کننده.

الوَقّاف : ۱. درنگ‌کننده و سستی‌کننده. ۲. آن که از نبرد و پیکار کناره گیرد.

الوَقّافَة : بسیار ترسویی که از هر کاری بازایستد و اقدامی نکند (ة برای مبالغه است نه تأنیث مانند علّامَة ← مقدّمه ص ۳۰).

وَقَّتَ تَوْقِیْتاً (و ق ت) ۱. الأمرَ : برای انجام آن کار وقتی معیّن کرد، زمان‌بندی کرد. ۲. «ـ الأمرَ لِیَومِ کذا» : کار امروز را به فلان روز موکول کرد. و ۳. ـ الأمرَ : برای انجام آن کار وقت گرفت. «ـ الحَکَمُ عَدْوَ العَدّاء» : داور برای دویدنِ دونده وقت گرفت، رکورد سرعت دونده را معیّن کرد.

وَقَّحَ تَوْقِيحاً (و ق ح) ۱. الحوضَ : حوض را با سنگ و گِلِ ملاط درست و تعمیر کرد. ۲. ـ حافِرَ الدّابّةِ : سُمِ ستور را با پیه گداخته سِفت کرد.

الوُقَّح جـ : وَقاح.

وَقَّدَ تَوْقِيداً (و ق د) النّارَ : آتش را برافروخت، شعله‌ور کرد.

وَقَّرَ تَوْقِيراً (و ق ر) : ۱. ه : او را سنگین و باوقار کرد. ۲. الشيخَ : آن پیرمرد را بزرگ و محترم داشت، به او احترام گذاشت. ۳. ـ فلاناً : فلانی را زخمی کرد. ۴. ـ الدّابّةَ : ستور را آرام کرد. ۵. ـ للشّيءِ : برای آن چیز نشانه‌ها و علامتهایی قرار داد. ۶. «ـ ثَه الأسفارُ» : سفرها او را سخت استوار و آزموده بار آورد.

وَقَّسَ تَوْقِيساً (و ق س) الإبِلَ : شتران را گرگین ساخت، مبتلا به جَرَب و گَری کرد.

وَقَّصَ تَوْقِيصاً (و ق ص) ۱. عُنُقَه : گردنش را شکست. ۲. ـ على النّارِ : بر آتش خرده چوب و پوشال ریخت تا آن را شعله‌ور کند. ۳. ـ السَّبُعُ : حیوان درنده شکار را گرفت و خورد.

وَقَّطَ تَوْقِيطاً (و ق ط) الصّخرَ : روی تخته سنگ گودال و چاله‌ای پدید آمد.

وَقَّعَ تَوْقِيعاً (و ق ع) ۱. العهدَ أو الفَرمانَ : با مُهر و علامتِ خاصِّ سلطان پیمان یا فرمان را توقیع و مُهر کرد. ۲. الكتابَ أو نحوَه : نوشته یا نامه و مانند آن را امضا کرد. ۳. ـ في الكتابِ : نوشته را ویرایش کرد و مطالب زائد را حذف نمود. ۴. ـ ظَنَّه على الشّيءِ : مقدار آن چیز را به حدس و گمان معیّن کرد، آن را تخمین زد، ارزیابیِ تخمینی کرد. ۵. ـ عليه : به او گمان برد، وی را مورد ظنّ قرار داد. ۶. ـ ت الجِمالُ : شتران زانو زدند، نشستند. ۷. ـ القومُ : آن گروه بارِ سفر گشودند، از سفر باز آمدند. ۸. ـ الصّيقلُ على السّيفِ : تیزکنندهٔ شمشیر آن را تیز کرد و صیقل داد. ۹. ـ ت الحِجارةُ الحافِرَ : سنگ سُمِ ستور را برید و تکّه پاره کرد. ۱۰. ـ المطرُ الأرضَ : باران زمین را تکّه تکّه رویاند، زمین را کَچَل رویاند. ۱۱. ـ الجرحُ ظَهرَ الجَمَلِ : زخم بر پشت شتر اثر گذاشت، جای زخم باقی ماند. ۱۲. ـ الوَبَرَ ظَهرَ الجَمَلِ : پالان پشت شتر را زخم کرد.

الوُقَّع جـ : واقِع.

وَقَّفَ تَوْقِيفاً ۱. ه : آن را ایستاند، آن را برپا نگهداشت. ۲. ـ التُّرسَ : برای سپر دوره‌ای از شاخ یا آهن و مانند آن ساخت. ۳. ـ المرأةَ : دستبند در دست آن زن کرد. ۴. ـ السّرجَ : زین را طوری ساخت که پشت ستور را زخم نکند. ۵. ـ الحديثَ : آن سخن را آشکار کرد. ۶. ـ القارئَ : مواضع وقف را در قرائت قرآن به قاری آموخت. ۷. ـ الجيشَ : لشکریان را یک به یک ایستاند. ۸. ـ المرأةَ يَدَيْها بالحناءِ : آن زن دستهایش را با خضاب نگارین کرد و بر آن نقطه‌های رنگین نقش کرد. ۹. ـ الدّابّةَ : ستور را نگهداشت، از حرکت بازداشت، آن را متوقّف کرد. ۱۰. ـ فلاناً على ذَنْبِه : فلانی را از گناهش واقِف و آگاه ساخت.

وَقَّمَ تَوْقِيماً (و ق م) ۱. الرجُلَ : بر آن مرد خشم گرفت و نیازش را برنیاورد و او را به بدترین صورت راند. ۲. ـ ه : او را خوار و ذلیل کرد. و ۳. ـ ه : با او چشم هم‌چشمی و رقابت کرد. ۴. ـ الكلامَ : آن سخن را یاد گرفت، به خاطر سپرد، حفظ کرد.

وَقَلَ ـِ (يَقِلُ) وَقْلاً : ۱. یک پای را بر زمین استوار کرد و پای دیگر را برداشت. ۲. ـ في الجبلِ : از کوه بالا رفت.

الوَقَل : ۱. سنگریزه. ۲. بیخ شاخه‌های بریده که بر تنهٔ خرمابُن می‌ماند و بالارونده با پای نهادن بر آنها آسان از درخت بالا می‌رود.

الوَقَل (از اسبان) : اسبی که خوب از کوه بالا رود.

الوَقْل : درختی لیفی و صحرایی و زینتی از تیره خرمابُنها که در مناطق گرمسیر می‌روید، نخلِ بادبزنی. Chamaerops (S)



الوَقَل

الوَقْلَة : ۱. واحدِ وَقْل. ۲. هستهٔ میوهٔ نخلِ بادبزنی. یا (المد، الر) هستهٔ مُقْل. ج : وُقُول.

وَقَمَ ـِ (يَقِمُ) وَقْماً ۱. الدّابّةَ : افسار ستور را کشید تا

بایستد. ۲. ـ القِدْرَ : جوشش دیگ را فرو نشاند. ۳. ـ ه : او را به زور از خواسته و مرادش بازداشت و بر او چیره شد.



الوَقواق

وُقِمَ مجـ «ـ ت الأرضُ» : گیاهِ آن زمین چریده و خورده و زیر پا لگدمال شد، علف آن را خوردند و لگدمال کردند.

الوَقْواق : ۱. ترسو، بددل، بُزدل. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ فاخته به پیکرِ کبوتر و همانند باشه که بسیار آواز سر می‌دهد و خود بر تخم خویش نمی‌خوابد بلکه آن را به حیله در آشیانهٔ دیگر پرندگان و میان تخمهای آنان قرار می‌دهد، کوکو، فاخته (Cuculus (S ۳. درختی که از چوب آن سابقاً دوات می‌ساختند.

الوَقْواقَة : ۱. مؤنّثِ وَقْواق. ۲. پرگوی، وزّاج، یاوه‌گوی که هرچه به دهنش آید بپراند. «رجُلٌ ـَة أو امرأةٌ ـَة» (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

الوُقُوب جـ : وَقْب (معانیِ ۱ ـ ۴).

الوَقُود : ۱. موادّ سوختنی، سوختِ اجاق و تنور و موتور، بنزین و جز آن. «ـ الطّائِرة» : سوخت هواپیما. ۲. هیزم و تراشه و خس و پوشال که با آن آتش روشن کنند، فروزینه، کبریت ← وَقِيد.

الوَقُور (برای مذکّر و مؤنّث) : متین، آرام، سنگین و باوقار، آرام‌رفتار. ج : وُقُر.

الوُقُور جـ : وَقْر.

الوُقُوع : ۱. مصـ وَقَعَ. ۲. جـ : واقِع.

الوُقُوف ۱. جـ : واقِف. و ۲. وَقف. ۳. مصـ وَقَفَ.

وَقْوَقَ وَقْوَقَةً ۱. الكلبُ : سگ واق زد، وَق وَق کرد، عو عو کرد، پارس کرد. ۲. ـ الطائِرُ : پرنده آواز خواند. ۳. ـ الرجُلُ : مرد سست و ناتوان شد.

الوُقول جـ : وَقْلَة.

وَقَى (وَقا) ـِ **(يَقِي) وِقايَةً و وَقْياً و واقِيَةً** (و ق ی) ۱. ه : او را در برابر آزار و رنج حفظ کرد. ۲. ـ ه اللهُ السوءَ أو منه : خدا او را از بدی و شرّ و بلا حفظ کرد (یا به صیغهٔ دعا) حفظ کناد!

وَقِيَ ـَ (يَوْقَى) وَقَىً (و ق ی) الفَرَسُ من الحفا : سُمِ اسب از راه رفتن بسیار ساییده شد.

الوَقِيح «رجُلٌ ـٌ الوَجْهِ» : مرد بی‌شرم و حیا، پُررو.

الوَقِيد : ۱. تراشهٔ هیزم و خس و پوشال که با آن آتش روشن کنند، فروزینه، کبریت. ۲. مواد سوختنی، سوختِ اجاق و تنور و موتور از نفت و گازوئیل و بنزین و جز آنها ← وَقُود.

الوَقِيذ : ۱. شخصی بیهوش که معلوم نباشد مرده یا زنده است. ۲. بسیار بیمار و مُشرِف به مرگ. ۳. کُند، آهسته‌کار و حرکت، کُندرو. ۴. سنگین، گرانبار. ۵. «هو ـُ الجوانِح» : او غمگین و دل‌گرفته است. مؤ : وَقِيذَة. ج : وَقائِذ.

الوَقِيذَة : ۱. مؤنّثِ وَقِيذ. ۲. ج : وَقائِذ. ۳. «الوقائِذ» (به صیغهٔ جمع) : سنگهای گسترده و فرش شده بر روی زمین.

الوَقِير : ۱. استخوانِ تَرَک خورده، شکافته. ۲. گودال و حفره‌ای روی سنگ که آب در آن جمع شود. ۳. گلهٔ گوسفند و گاو. ۴. گروهی از مردم. ۵. خوار و ذلیل، پست. ۶. «رجُلٌ ـٌ» : مردی با وامهای سنگین، بسیار بدهکار.

الوَقِيرَة : ۱. مؤنّثِ وَقِير. ۲. گودال و حفره‌ای در روی سنگ که آب در آن گِرد آید. ۳. «أُذُنٌ ـَة» : گوشِ کَر یا سنگین و کم‌شنوا.

الوَقِيصَة : ۱. [تشریح] : واحدِ وَقائِص، یکی از سَرْاستخوانهای پشت گردن. ۲. صید، شکار. ج : وَقائِص.

الوَقِيط : ۱. غشی، مصروع، جن‌زده، حمله‌ای، افتاده و بیهوش. ۲. شخص بدحال و سست و سنگین از بی‌خوابیِ شبانه. ۳. شخص گران و سنگین از کتک خوردن و کوفتگی یا جراحت و بیماری. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : وَقْطَى و وَقاطَى. ۴. گودالی بزرگ که آب باران در آن گرد آید. ج : وِقْطان و وِقاط و إقاط.

الوَقِيع : ۱. پیکان تیز و باریک. ۲. سُم حیوان که به سنگ خورده یا ساییده و نازک شده باشد. ۳. زمین سِفت و سختی که آب در آن فرو نرود و نفوذ نکند. ۴.

«ـُ الرَّجُلِ» : آن که به آن مرد پناه آورده باشد. ج : وُقَّع.
الوَقِيعَة : ۱. مصـ وَقَعَ. ۲. صدمه و آسیبِ کارزار و کُشت و کشتار. ۳. ناسزاگفتن و بدگویی نسبت به مردم. ۳. گودالی در کوه یا دشت که آب در آن بایستد. ۴. «ـُ الطّائِر» : جایی که پرنده بر عادت در آن فرود می‌آید. ج : وَقائِع و وِقاع. ۵. «وَقائِعُ العرب» : تاریخ جنگهای عرب.
الوَقِيفَة : ۱. شکاری که از فرط دویدن و تعقیب سگان خسته شده و بر جای مانده و متوقّف شده باشد. ۲. هر جایی که سگان آن را در حفاظت گرفته باشند و از آن پاسبانی کنند. ج : وَقائِف.
الوُقِيّ جـ : أوقِيَّة و وُقِيَّة.
الوُقِيَّة : واحد وزنی برابر یک دوازدهم رطل، تقریباً مساوی هفت و نیم مثقال یا ۲۸ گرم. ← أوقِيَة. ج : وُقِيّ و وَقايا.
الوِكاء : ۱. مصـ واكَى. ۲. بند مَشک و کیسه و مانند آنها. ۳. هر ظرفی که سرِ آن را با بند ببندند. ج : أوْكِيَة.
الوكائِد جـ : وِكاد.
الوَكائِر جـ : وَكِيرَة.
الوِكاد : واحدِ وَكائِد. دوال و ریسمانی که هنگام دوشیدن شیر بر پای گاو بندند تا لگد نیندازد و ظرف شیر را سرنگون نکند.
الوِكاف : پالانِ خر. ج : وُكُف.
الوَكال : کُندی، سستی، تنبلی، کاهلی. ← وِكال (معنیِ ۲).
الوِكال : ۱. مصـ واكَلَ. ۲. کُندی، سستی، تنبلی، کاهلی ← وَكال.
الوِكالَة : ۱. اسم است از توکیل، سپردن کار خود به کسی با اختیارات معیّن و محدود یا تامّ، وکالت، وکیل کردن، وکالت دادن. ۲. کار و شغل وکیل. ۳. دفتر و محلّ کار وکیل، دارالوکاله. ۴. مؤسّسه یا شرکتی که به کارهای بازرگانی گوناگون می‌پردازد «ـُ الإعلانات» : آژانس تبلیغات و آگهی‌ها. «ـُ الأنباء» : آژانس اخبار، ادارهٔ خبرگذاری. «ـُ سَفَر» : آژانس مسافرتی.
وَكَبَ ـِ (يَكِبُ) وَكْباً : ۱. برپای خاست، راست ایستاد. ۲. ـ علی الأمرِ : پیوسته بر آن کار بود، بدان پرداخت و مداومت داد.
وَكَبَ ـِ (يَكِبُ) و وُكُوباً و وَكَباناً : کُند و آهسته راه رفت.
وَكِبَ ـَ (يَوْكَبُ) وَكَباً التّمرُ : خرما هنگام رسیدن سیاه شد. ۲. ـ الثّوبُ : جامه چرک شد.
وَكَتَ ـِ (يَكِتُ) وَكْتاً : ۱. الكتابَ : کتاب را نقطه گذاری کرد. ۲. ـ فی الشّیءِ : در آن چیز اثر و نشان گذاشت. ۳. ـ القَدَحَ : کاسه را پُر کرد. ۴. ـ المَشیَ : با گامهای نزدیک به هم و سنگین راه رفت. ۵. ـ ت الدّابّةُ : ستور تند رفت و به سرعت گام برداشت.
الوَكْت : ۱. مصـ. ۲. جـ : وَكْتَة. ۳. اثر و نشانی مختصر و اندک در چیزی. چیز کم و اندک.
الوَكْتَة : ۱. مصدر مرّه از وَكَتَ. ۲. نشانه‌ای مختصر در چیزی. ۳. لکّه‌ای قرمز در سفیدیِ چشم. ۴. نقطه‌ای سفید در سیاهی چشم. ۵. خالی کوچک و نقطه گونه به رنگی غیر از رنگ متنِ چیزی. ج : وَكْت.
وَكَحَ ـَ (يَكَحُ) وَكْحاً ه بِرِجلِه : آن چیز را زیر پا له کرد، لگدمال کرد.
الوَكْح : جوجه‌های درشت و فربه.
وَكَدَ ـِ (يَكِدُ) وَكْداً ۱. الشّیءَ : قصدِ آن چیز کرد، آهنگ آن کرد، بدان چیز روی آورد. ۲. «ـ وَكْدَه» : از او پیروی کرد، مقصود او را دنبال کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار را انجام داد. ۴. ـ العهدَ : پیمان بست. ۵. ـ السّرجَ و نحوَه : زین و مانند آن را بست.
وَكَدَ ـِ (يَكِدُ) وُكُوداً بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید، منزل کرد.
الوَكْد : ۱. مصـ وَكَدَ وكْداً. ۲. قصد، آهنگ، مراد. ۳. کوشش، همّت، هَمّ.
الوُكْد : سعی، کوشش.
وَكَرَ ـِ (يَكِرُ) وَكْراً و وُكُوراً ۱. الطائِرُ : پرنده به آشیانه آمد. ۲. ـ الظّبيُ : آهو جهید، به جست و خیز درآمد.
وَكَزَ ـِ (يَكِزُ) وَكْزاً ۱. ه : با مشت به بینیِ او زد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد، آن را انباشت.


الوَكْر

الوَكْر : ۱. مصـ. ۲. آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغ. ج : أوْكُر و أوْكار و وُكُور و وُكَر. ۳. نوعی دویدن.
الوُكْر جـ : وَكْر (قا، منت.).
الوَكَزَى : ۱. نوعی دویدن. ۲. «ناقَةٌ ـــ» : ماده شتر تندرو.
وَكَزَ ـِ (يَكِزُ) وَكْزاً ۱. ه : او را راند و دور کرد. و ۲. ـــ ه : به او مشت زد. و ۳. ـــ ه بالرُّمْحِ : او را نیزه زد. ۴. ـــ الرّمحَ فی الأرضِ : نیزه را در زمین فرو کرد. ۵. ـــ أنْفَه : بینیِ او را شکست. ۶. دوید. ۷. ـــ الإناءَ أو القِرْبَةَ : ظرف یا مَشک را پُر کرد.
الوَكَزَى : ماده شتر کوتاه.
وَكَسَ ـِ (يَكِسُ) وَكْساً ۱. الشيءُ : آن چیز کم شد، ناقص شد. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را کم و ناقص کرد. (لازم و متعدّی).
وُكِسَ مجـ فی تجارتِه : در داد و ستد و تجارت خود زیان‌دیده شد، متضرر شد، ورشکسته شد.
الوَكْس : ۱. مصـ. ۲. [کیهان‌شناسی] : منزلی از منازل ماه که در آن دچار خُسوف «مه‌گرفت» می‌شود. ۳. [علم احکام نجوم، منجمّی] «ليلةٌ ـــ» : شب داخل شدن ماه در صورت فلکی نحس یا ستارهٔ منحوس از قبیل عقرب که گویند قمر در عقرب و زمانی نحس و شوم است. ۴. چرک و خونابهٔ درون زخم. ۵. کاهش، نقص «لا ـــ و لا شَطَط» : نه کم و نه زیاد، بی‌کم و زیاد. ۶. زیان و کاستی در تجارت.
وَكَظَ ـِ (يَكِظُ) وَكْظاً ۱. علی الأمرِ : بر آن کار ثبات و مداومت ورزید. ۲. ـــ ه : او را راند و دور کرد، او را هُل داد.
وَكَعَ ـَ (يَكَعُ) وَكْعاً ۱. ه : او را به دندان گزید، گاز گرفت. و ۲. ـــ ه : او را نیش زد. و ۳. ـــ ه : او را سرزنش کرد، سخت نکوهید. ۴. ـــ أنفَه : بینیِ او را شکست. ۵. ـــ الشاةَ : هنگام دوشیدن با دست و مُشت به پستان گوسفند زد تا شیر دهد.
وَكِعَ ـَ (يَوْكَعُ) وَكَعاً : ۱. انگشت ابهام یا شصتِ پای او به طرف سبابه‌اش کج بود، یا شد. ۲. گول و نادان و کم‌خرد شد. ۳. پَست گردید.
وَكُعَ ـُ (يَوْكُعُ، وَكاعَةً : ۱. پست شد. ۲. ـــ الشّيءُ : آن چیز سِفت و سخت شد.
الوُكْع جـ : أوْكَع.
وَكَفَ ـِ (يَكِفُ) وَكْفاً و **وَكِيفاً** و **وَكَفاً** و **وُكُوفاً** و **وَكَفاناً** و **تَوْكافاً** ۱. الماءُ و الدّمعُ و نحوُهما : آب یا اشک و مانند آن کم کم و قطره قطره روان شد. ۲. ـــ البيتُ : سقف اتاق چکّه کرد.
وَكَفَ ـِ (يَكِفُ) وَكْفاً و **وِكِيفاً** ت العينُ : الدّمعُ : چشم اشک ریخت، اشکش را سرازیر کرد.
وَكِفَ ـَ (يَوْكَفُ) وَكَفاً ۱. الرجُلُ : آن مرد گناه کرد. ۲. از راه حق منحرف شد و ستم کرد. ۳. ـــ عقلُه : خردِ او تباه شد، اختلال عقلی پیدا کرد.
الوَكَف : ۱. مصـ وَكِفَ. ۲. عیب. ۳. تباهی، فساد «فی عقلِه ـــ» : در عقلش فساد و خلل است. ۴. سستی، ضعف. ۵. سختی و سنگینی، گرانی. ۶. عَرَق خَوی. ۷. دامنهٔ کوه. ۸. سایه‌بانِ سردرِ خانه. ج : أوْكاف.
الوَكْف : ۱. مصـ وَكَفَ. ۲. سفرهٔ چرمی، ادیم، نطع. ج : أوْكاف.
الوُكْف جـ : وِكاف و وُكاف.
الوَكّاب : بسیار اندوهگین، سخت غمزده.
الوَكّات : آن که با گامهای نزدیک به هم و سنگین و زشت و ناهنجار راه رود.
وَكَّتَ تَوْكِيتاً (و ک ت) : ۱. القِرْبَةَ : مَشک را پُر کرد. ۲. ـــ البلحُ : روی غورهٔ خرما لکه‌هایی که نشان آغازِ رسیدگی است پیدا شد.
وَكَّرَ تَوْكِيراً (و ک ر) ۱. الطائِرُ : پرنده آشیانه ساخت، جایی را آشیانه گرفت. ۲. ـــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.
وَكَّسَ تَوْكِيساً (و ک س) ۱. الشَّيءَ : آن چیز را کم و ناقص کرد. ۲. ـــ ه : او را سرزنش کرد، توبیخش کرد.
وَكَّلَ تَوْكِيلاً (و ک ل) ه : او را وکیل کرد، به او وکالت داد.
وَكَلَ ـِ (يَكِلُ) وَكْلاً و **وُكُولاً** ۱. إليه الأمْرَ : آن کار را به او واگذار کرد، بر عهدهٔ او نهاد. ۲. ـــ فلاناً إلی رأيِه :

فلانی را به خود واگذاشت و رها کرد، به او کمکی نکرد.
الوَكَل : ۱. شخصی ناتوان که کار خود را به دیگری واگذارد، عاجز. ۲. ترسو، بددل ← وَكَلَة.
الوَكِل : ۱. کودن، بی‌شعور، ترسو، بددل. ۳. ناتوان، عاجز.
الوُكَلاء جـ : وَكِيل.
الوُكَلَة : ← وَكَل.
وَكَمَ ـِ (يَكِمُ) وَكْماً ۱. ه عن حاجتِه : او را به زور از حاجت و مرادش بازداشت، مانعِ او شد. ۲. ـ ه الأمرُ : آن موضوع او را غمگین کرد.
وَكِمَ ـِ (يَكِمُ) كِمَةً : سخت اندوهناک شد.
وَكِمَ ـَ (يَوْكَمُ) كِمَةً : سخت اندوهناک شد.
وُكِمَ مجـ «ـ ت الأرضُ» : آن زمین لگدکوب و گیاهش چریده شد.
الوَكْمَة : ۱. مصدر مرّه از وَكَمَ و وَكِمَ. ۲. بیشهٔ پُر از درندگان.
وَكَنَ ـِ (يَكِنُ) وَكْناً : ۱. نشست. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد تند راه رفت.
وَكَنَ ـِ (يَكِنُ) وَكْناً و وُكُوناً ۱. الطائرُ بيضَه أو على بيضِه : پرنده روی تخمهای خود خوابید و آنها را زیر پَر گرفت. ۲. ـ الطائرُ : پرنده به آشیانه خود داخل شد.
الوَكْن : ۱. مصـ. ۲. آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغ. ج : أوْكُن و وُكْن و وُكُون.
الوُكْن جـ : ۱. وَكْن. و ۲. وُكْنَة.
الوَكْنَة : آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغ.
الوُكْنَة : آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغ. ج : وُكْنات و وُكَنات و وُكْن.
الوَكْواك : ۱. ترسو، بددل. ۲. آن که جنبان و با قِر و ناز راه رود.
الوَكُوب «غزالةٌ ـ» : آهویی که گلهٔ خود را ترک نکند و تَک نرود.
الوُكُور جـ : وَكْر.
وَكْوَكَ وَكْوَكَةً ۱. الحَمامُ : کبوتر آواز داد، بغبغو کرد. ۲. ـ في الحربِ : در جنگ گریخت، فرار کرد. ۳. جنبان و با قِر و ناز راه رفت.
الوُكُون جـ : وَكْن.
وَكَى (وَكا) ـِ (يَكِي) وَكْياً (و ک ی) القِرْبةَ أو الوِعاءَ : سرِ مَشک یا ظرف را با بند بست.
الوَكِيت : سخن‌چینی، خبرکَشی، نمّامی.
الوَكِيد : ۱. سخت. ۲. موثّق، استوار، اکید. ۳. ثابت، پایدار.
الوَكِير : ولیمه و ضیافت خانهٔ نو، سورِ خانهٔ نو ← وَكِيرَة.
الوَكِيرَة : ولیمه و مهمانی دادن برای خانهٔ نو، سورِ خانهٔ نو ← وَكْرَة. ج : وَكائِر.
الوَكِيع : ۱. سخت و استوار، محکم «أمرٌ ـ» : کار محکم و استوار. ۲. گوسفند پیشاهنگِ گله، سرگله. ۳. ماده شتر استوار اندام و نیرومند. ۴. «رَجُلٌ ـ لَكِيع» : مرد پست و فرومایه.
الوَكِيل : ۱. آن که به او اعتماد کنند و کاری را به او واگذارند، نماینده، وکیل. ۲. «ـ قانونِيّ» : مدّعی‌العموم، دادستان. ۳. «ـ تِجارِيّ أو بالعُمُولَة» : نمایندهٔ بازرگانی یا کارگزار. ۴. «ـ إعلانات» : متصدّی آگهیها. ۵. «ـ دعايَةٍ أو إعلان» : متصدّی تبلیغات یا آگهی. ۶. «ـ تأمين» : نمایندهٔ بیمه، بیمه‌کننده، بیمه‌گر. ۷. «ـ حَضَرِيّ أو وَحيد» : نمایندهٔ انحصاری. ۸. «ـ سَفَر» : متصدّی آژانس مسافرتی. ۹. «ـ شَحْن» : متصدّی حمل و نقل، یا حمل و نقل دریایی. ۱۰. [نیروی دریایی] «ـ عَرِيف» : همردیف سرجوخه. ۱۱. «ـ قُنْصُل» : معاول کنسول، ویس کنسول. ۱۲. «ـ مُراهَنات» : ناشر کتاب، مؤلّف، صحّاف. ۱۳. «ـ نيابَة» : بازپرس دادگستری. ۱۴. «ـ وزارَة» : معاون وزارتخانه (۲ـ ۱۴ المو). ۱۵. دلیر، با جرأت. ۱۶. از نامهای خدای متعال یعنی روزی‌بخشِ کفایت‌کننده. ج : وُكَلاء.
الوَلاء : ۱. دوستی، دوستداری، صمیمیّت، خیرخواهی. ۲. یاری، کمک. ۳. نزدیکی. ۴. خویشاوندی. ۵. میراثی که شخص به موجب عقد موالات استحقاق دریافت آن را پیدا می‌کند. ارتباط دو شخص با یکدیگر که بدون رابطهٔ زوجیّت و نسبت

موجب ارث بردن گردد. ۷. «جاؤوا ـ أو علی ـِه»: پیاپی و به دنبال هم آمدند.

الوَلائِج جـ: وَلِیجَة.

الوَلائِح: کیسه و خورجین و گونی که در آن گندم و مانند آن را حمل کنند.

الوُلائِد جـ: وَلِیدَة.

الوَلائِم جـ: وَلِیمَة.

الوُلاة جـ: والِی.

الوِلاج: ۱. در، درِ چیزی. ۲. درّه، مَسیل. ۳. زمین سخت و دشوارگذر، صعب‌العبور. ۴. ناحیه، کرانه. ۵. کوچه، راه تنگ، گذر. ج: وُلُج و وُلُوج.

الوِلادَة: ۱. مصـ. ۲. زاییدن، زایمان.

الوِلاف: ۱. مصـ وَلَفَ و والَفَ و تَوالَفَ. ۲. نوعی دویدن ستور که دستها و پاها همزمان بلند می‌شوند و با هم فرود می‌آیند، دویدنِ جَهشیِ ستور.

الوَلایا جـ: وَلِیَّة.

الوَلایَة: ۱. مصـ وَلِیَ. ۲. سرزمینی که تحت سرپرستیِ والی یا استاندار است، استان. ج: وَلایات. ۳. خویشاوندی و نزدیکی.

الوِلایَة: ۱. مصـ وَلِیَ. ۲. حکمرانی، فرمانروایی، زمامداری، پادشاهی. ۳. وَلایَت، استان که استاندار یا والی بر آن سرپرستی دارد. ۴. نزدیکی و خویشاوندی. ۵. [قانون و فقه]: سرپرستی، قیمومت. ۶. «هُم عَلَیَّ ـ»: آنها بر ضدّ من یا در مخالفت با من یکپارچه و یک کلمه هستند.

وَلَبَ ـِ (یَلِبُ) وُلُوباً: ۱. شتابان درآمد، به شتاب وارد شد. ۲. ـ إلیک الشّیءُ: آن چیز چنان که بود به تو رسید.

وَلَتَ ـِ (یَلِتُ) وَلْتاً ه حقَّه: حقّ او را کم داد.

وَلَثَ ـِ (یَلِثُ) وَلْثاً ۱. ه بالعصا: او را با چوبدستی زد، با عصا کوفت. ۲. ـ له عهداً: با او پیمانی سست بست، قراردادی نااستوار بست. ۳. ـ ته السّماءُ: آسمان با اندک بارانی او را خیس کرد. ۴. ـ فلانٌ لعبدِه: به بندهٔ خود گفت «أنتَ حُرٌّ بعدَ مَوْتِی»: تو پس از مرگ من آزادی.

الوَلْث: ۱. مصـ. ۲. بارانِ کم. ۳. پیمانِ سست، وعدهٔ نااستوار. ۴. تَه‌ماندهٔ شراب در ظرف. ۵. اثر درد چشم.

وَلَجَ ـِ (یَلِجُ) وُلُوجاً و لِجَةً ۱. البیتَ: وارد خانه شد، به خانه درآمد. ۲. ـ الشّیءُ فی غیرِه: آن چیز در چیز دیگر داخل شد، توی آن رفت، در آن فرو رفت.

وُلِجَ مجـ به درد شکم دچار شد.

الوَلَج: راه میان ریگزار.

الوُلُج جـ: وِلاج.

الوَلَجَة: ۱. جای ورود، مدخل. ۲. خَم و پیچ درّه. ۳. غار و شکافی در راه کوهستانی که رهگذران هنگام بارندگی و جز آن در آن داخل شوند و پناه گیرند و پنهان شوند.

الوُلْجَة: بسیار داخل‌شونده.

وَلَحَ ـِ (یَلِحُ) وَلْحاً الدّابَّةَ: ستور را بیش از توانایی آن بار کرد، باری افزون بر توان بر پشت حیوان نهاد.

وَلَخَ ـِ (یَلِخُ) وَلْخاً ه: به او تپانچه زد، او را باکف دست زد، به او سیلی زد.

الوَلَخ «عُشْبٌ ـ»: گیاه دراز و به هم پیچیده.

وَلَدَ ـِ (یَلِدُ) لِدَةً و وَلادَةً و إلادَةً و مَوْلِداً: ۱. ت الأُنثی أو الأُمُّ: آن ماده زایید، یا مادر فرزند آورد. ۲. ـ ت الأرضُ النّباتَ: زمین گیاه درآورد، سبز شد.

الوَلَد: فرزند، بچّه، برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع. ج: أوْلاد و وِلْدَة و إلْدَة و وُلْد.

الوِلْد ← وَلَد.

الوُلْد ۱. جـ: وَلَد. ۲. به معنیِ وَلَد، فرزند است.

الوِلْدان جـ: وَلِید.

الوِلْدَة جـ: ۱. وَلَد. ۲. وِلْد و وُلْد. و ۳. وَلید.

وَلَذَ ـِ (یَلِذُ) وَلْذاً ۱. الرجُلُ: آن مرد با شتاب راه رفت، به سرعت رفت. ۲. تند تکان خورد و جنبید.

وَلَسَ ـِ (یَلِسُ) وَلْساً ۱. ه: او را فریب داد، به او خیانت کرد. ۲. ـ الحدیثَ: سخن را باکنایه و تعریض گفت، صریح و روشن نگفت.

وَلَسَ ـِ (یَلِسُ) وَلْساً و وَلَساناً ۱. ت الجِمالُ: شتران

تند راه رفتند.
وَلَعَ ـَ (يَلَعُ) وَلْعاً بحقّه : حقّ او را برد، ربود.
وَلَعَ ـَ (يَلَعُ) وَلْعاً و وَلَعاناً : ۱. دروغ گفت. ۲. در دویدن کُندی و سستی به خرج داد، سست دوید، «ما أدری ما ـ ه» : نمی‌دانم چه چیزی آن را بازداشت و به تأخیر افکند، حرکتش را کند کرد.
وَلَعَ ـَ (يَلَعُ) وَلَعاً و وُلُوعاً به : سخت مشتاق او شد، به او دل بست، میل شدید یافت.
وَلِعَ (يَوْلَعُ) وَلَعاً به : سخت مشتاق او شد، به او دل بست.
وُلِعَ مجـ به : به آن تشویق و برانگیخته شد، بدان مشتاق و حریص گشته شد.
الوَلِع : آرزومند، دلباخته و مشتاق، حریص، بیقرار. ← وَلُوع.
الوَلْع : ۱. مصـ وَلَعَ وَلْعاً. ۲. دروغ.
الوَلَعَة جـ : والِع.
الوُلَعَة : شخص آزمند و حریص به چیز بی‌فایده.
الوُلُوج جـ : وِلاج.
الوَلُوع : آزمند، بسیار آرزومند، حریص، مشتاق، دلباخته، شیفته. «هو ـٌ بالموسیقی» : او شیفتهٔ موسیقی است.
وَلَغَ ـَ (يَوْلَغُ) و (يالَغُ) وَلْغاً و وُلْغاً و وُلُوغاً و وَلَغاناً الکلبُ الإناءَ : سگ ظرف را لیس زد.
وَلَغَ ـَ (يَلَغُ) وَلْغاً و وُلْغاً و وُلُوغاً و وَلَغاناً الکلبُ أو نحوُه الإناءَ أو فیه أو منه أو به : سگ و مانند آن با زبان از ظرف آب خورد، آن را لیس زد.
وَلَفَ ـِ (يَلِفُ) وَلْفاً و وِلافاً و إلافاً و وَلِيفاً البرقُ : آذرخش پیاپی درخشید، پی در پی برق زد و درخشید.
وَلَفَ ـِ (يَلِفُ) وَلِيفاً القومُ : آن گروه با هم آمدند.
الوِلْف (در تداول عامّه) : ۱. همدم، رفیق، اَلیف. ۲. دوست.
الوَلْفَة : ۱. مصدر مرّه از وَلَفَ. ۲. دلو کوچک، دولچه.
وَلَقَ ـِ (يَلِقُ) وَلْقاً ۱. فی سَیرِه : تند راه رفت، شتابان رفت. ۲. ـ ه بالرّمح : با نیزه آهسته به او زد، ضربهٔ خفیفِ نیزه به او زد. ۳. ـ ه بالسّیفِ : او را با شمشیر زد. ۴. ـ الحدیثَ : از خود حرف درآورد و منتشر کرد، شایعه‌سازی و شایعه‌پراکنی کرد. ۵. ـ فی السّیرِ : پیوسته راه پیمود. ۶. ـ فی الکِذبِ : پیوسته دروغ گفت. ۷. ـ عینَه : به چشم او زد و آن را از کاسه درآورد.
الوَلَقَى : ۱. نوعی تند دویدن. ۲. «ناقةٌ ـ» : ماده شتر تندرو.
وَلَّى (وَلّا) تَوْلِيَةً (و ل ی) : ۱. ه الأمرَ : او را سرپرست و عهده‌دار آن کار کرد، بر آن کار گماشت. ۲. ـ ه کذا : آن را دنبال آن چیز قرار داد، پشت آن یک نهاد. ۳. «ـ ه ظهرَه» : او را پشت سر گذاشت. ۴. ـ الشیءَ أو عنه : از آن چیز دور شد، پشت بدان کرد. ۵. ـ هارِباً : پشت بداد و گریخت. ۶. ـ الرَّطبُ : خرمای تازه رو به خشک شدن و زرد گشتن نهاد. ۷. ـ عنه بِوُدّه : از او آزرده‌خاطر شد، در دوستیش با او تغییر حاصل شد.
الوَلّاج : ۱. بسیار داخل‌شونده و فرورونده، بسیار واردشونده. ۲. «فلانٌ خَرّاجٌ ـٌ» : فلانی بسیار گشت‌زننده و گردش‌کننده است.
الوَلّاس : گرگ.


الوَلّاس

وَلَّجَ تَوْلِيجاً (و ل ج) ۱. مالَه : دارایی خود را در حیاتش به برخی از فرزندانش بخشید تا کسان بشنوند و از او چیزی نخواهند. ۲. ـ ه أو إلیه الأمرَ : آن کار را به او سپرد.
وَلَّدَ تَوْلِيداً (و ل د) ۱. الولَدَ : کودک را پرورش داد. ۲. ـ الطّبیبُ أو القابِلَةُ المرأةَ : پزشک یا ماما آن زن را زایاند، بچّه‌اش را به دنیا آورد. ۳. ـ الکلامَ : سخن را نو و تازه آورد. ۴. ـ الحدیثَ : از خود حرف درآورد، سخن را از پیش خود ساخت. ۵. ـ الشّیءَ من الشّیءِ : آن چیز را از چیز دیگر به وجود آورد و تولید کرد و «ـ الکهرباءَ من الماءِ» : از آب برق تولید کرد.
الوُلَّد جـ : وُلود.
وَلَّعَ تَوْلِيعاً (و ل ع) ۱. ه به : او را دلباخته و شیفته وی کرد. او را بدو تحریص کرد و برانگیخت. ۲. ـ الثّورُ أو البغلُ : خطوط سفید دست و پای گاو یا استر دراز شد،

امتداد یافت. ۳. ـ جسدَه : بدن او را پیس گرداند.
وَلَّهَ تَوْلِيهاً (و ل ه) ۱. الرجُلَ : آن مرد را سرگشته کرد، شیفته و واله کرد. ۲. ـ ه الحُزنُ أو الوَجدُ : اندوه یا شادی او را شیفته و سرگشته کرد. ۳. ـ المرأةَ : زن را از فرزندش جدا کرد، میان مادر و فرزند جدایی افکند.
الوَلْم : ۱. بند، زنجیر، قید که با آن پای ستور را بندند. ۲. تنگِ پالان یا زین.
الوَلْمَة : همهٔ چیزی، تمامِ آن، تمامیِ چیز، انبوهیِ چیز.
وَلَهَ ـِ (يَلِهُ) وَلَهاً : ۱. سخت اندوهگین شد چندان که نزدیک بود عقلش را از دست بدهد. ۲. از شدّت اندوه عقل خود را باخت. ۲. از شدّت عشق سرگشته شد، والِه و حیران شد. ۳. ـ الصّبيُّ إلى أُمّه : کودک به مادرش پناه برد. ۴. ـ الأُمُّ إلى ولدِها : مادر مشتاق و شیفتهٔ فرزندش شد. ۵. ـ منه : از او ترسید.
وله ـِ (يَلِهُ) وَلَهاً و لَهاناً : ← وَلَهَ.
ولِهَ ـَ (يَوْلَهُ) وَلَهاً و وَلَهاناً : ← وَلَه.
الوَلْهَى (وَلْها) جـ : وَلْهان.
الوَلْهان : ۱. بسیار اندوهگین. ۲. دلشده، دلباخته، شیفته و مفتون ← والِه. ج : وَلْهَى.
الوَلْوال : اندوه سخت، غمِ دل.
الوَلُود : ۱. زاینده، تازه‌زای، زائو. ۲. پُر فرزند، بسیار بچّه‌دار. ج : وُلَّد. ۳. [زیست‌شناسی] : حیوان بچّه‌زای (در مقابل بَیّوضی که تخم‌گذار است).
الوَلُودِيَّة : ۱. کودکی، نوزادی. ۲. بی‌تجربگی، کم‌دانشی، به کارهای کودکانه دست زدن، بچّگی کردن. ۳. ستم، ظلم.
الوَلُوع : ۱. مصـ وَلَعَ وَلُوعاً. ۲. حریص، آزمند. ۳. دلباخته، شیفته «هو ـٌ بالموسیقی» : او شیفتهٔ موسیقی است.
الوَلُوف : آذرخشِ پیاپی درخشنده.
وَلْوَلَ وَلْوَلَةً و وَلْوالاً : ۱. ت المرأةُ : آن زن به صدای بلند گریست، شیون کرد و واوَیلا گفت، ناله و نفرین کرد. ۲. ـ ت القوسُ : کمان آواز داد.
وَلَى (وَلا) ـِ (يَلِي) وَلْياً (و ل ی) ه : به او نزدیک شد ← وَلِيَ (معنیِ ۱).
وَلِيَ ـِ (يَلِي) وِلايَةً ه : او را دوست داشت، دوستدارِ او بود.
وَلِيَ ـِ (يَلِي) وِلايَةً و وَلايَةً (و ل ی) ۱. الشيءَ أو عليه : بر آن چیز قیام کرد و آن را سرپرستی نمود، بر آن تسلّط یافت و آن را به دست گرفت. ۲. ـ فلاناً أو عليه : فلانی را یاری داد. ۳. ـ البلدَ : بر آن شهر مسلّط شد و حکم راند.
وَلِيَ ـِ (يَلِي) وَلْياً ۱. ه : به او نزدیک شد ← وَلَى و ۲. ـ ه : بیدرنگ به دنبال او آمد، پشت سر و بعد از او آمد، متوالیِ آن شد.
وُلِيَ مجـ «ـ المكانُ» : بر آنجا باران از پی باران فرو ریخته شد، بارانی متوالی و پیاپی بارید.
الوَلْي : ۱. مصـ وَلَى و وَلِيَ وَلْياً. ۲. نزدیکی، ۳. نزدیک «دارَه ـٌ دارِي» : خانه او نزدیک خانهٔ من است. ۴. بارانی که پس از باران ببارد، باران پی در پی و متوالی.
الوَلَى (وَلا) جـ : ۱. أوْلَى. و ۲. وَلْيا (مؤنّثِ أوْلَى).
الوَلْيا : مؤنّثِ أوْلَى، سزاوارتر. ج : وَلَى و وَلَيات.
الوَلِيجَة : ۱. نزدیکان شخص، شخص مورد اعتماد، خودی. ۲. دوست، ندیم، همدم، دمساز. ۳. بیگانه‌ای که در میان قومی درآمده و با آنان سازگار شده باشد. ج : وَلائِج.
الوَلِيح : کیسه و خورجین و گونی که در آن گندم و مانند آن حمل کنند. ج : وَلائِح.
الوَلِيخ : جامهٔ کتانی.
الوَلِيخَة : ۱. شیر غلیظ. ۲. خلاب، گِلِ شُل ← وَحَل.
الوَلِيد : فَعیل به معنی مفعول «مولود» زاده، زاییده شده. ۲. کودکِ تازه به دنیا آمده، نوزاد. ۳. بنده، برده، مملوک. ۴. «أمّ الوَلِيد» : کُنیهٔ مرغ خانگی، ماکیان. ج : وِلْدَة و وِلْدان. مؤ : وَلِيدَة. ج مؤ : وَلائِد.
الوَلِيدِيَّة : ۱. مؤنّثِ وَلِيدِيّ، منسوب به وَلِيد. ۲. حالت کودکی، بچگی. ۳. حالت بردگی و بندگی.
الوَلِيف : ۱. مصـ. ۲. آذرخشی که پی در پیِ بدرخشد.

برقِ پیاپی‌زننده و درخشنده.
الوَلِيفَة : غذایی که از آرد و شیر و روغن درست کنند.
الوَلِيمَة : مهمانی، ضیافت، سور، ولیمه. ج : وَلائِم.
الوَلِـيّ : ۱. سـرپرست، کـارگزار، قـیّم «ـُ الیـتیم» : سرپرست و قیّمِ یتیم. ۲. دوست، دوستدار، عاشق. ۳. یـار، یـاور، مـددکار. ۴. هـمسایه. ۵. هـم‌پیمان، متّحد. ۶. تابع، پیرو. ۷. داماد. ۸. پیر، مرشد، ولیّ. ۹. فـرمانبردار «المـؤمنُ ـُ اللّـهِ» : مـؤمن فـرمانبردار خداست. ۱۰. «ـُ العَهدِ» : جانشینِ سلطان، ولیعهد. ج : أولیـاء. ۱۱. بـاران پس از بـاران، بـاران مـتوالی و پیاپی. ج : أوْلِیَة.
الوَلِيَّة : ۱. مؤنّثِ وَلِیّ. ۲. نزدیکی. ۳. نزدیک «دارٌ ـُ» : خانهٔ نزدیک (به جایی معیّن، از قبیل محلّ کار یا مرکز شهر یا بازار و جز آن). ج : وَلِیّات و وَلایا.
وَمَأَ ـَ (يَمَأُ) وَمْأً ۱. الیه : به او اشاره کرد. ۲. ـ بحاجبه أو یدِه أو غیرِ ذلک : با ابرو یا دست یا جز آن اشاره کرد، با ایماء فهماند.
الوَمْحَة : اثر آفتاب‌سوختگی در صورت.
وَمِدَ ـَ (يَوْمَدُ) وَمَداً ۱. ت اللَّيْلَةُ : شب بسیار گرم و وزش باد در آن قطع شد، شرجی و گرما نیرو گرفت* ۲. ـ علیه : بر او خشم گرفت.
الوَمَد : ۱. مصـ. ۲. گرم بودن هوا همراه با رطوبتی که از دریا می‌آید و توقّف باد.
الوَمِد : ۱. «يَوْمٌ ـٌ» : روز بسیار گرم و بـدون بـاد، روزِ شرجی‌دار. ۲. «هو علیه ـٌ» : او نسبت به وی خشمناک است.
الوَمَدَة : سـختیِ گـرمای شب بـا تـوقّف بـاد و کـثرت رطوبت ناشی از دریا، حالت شرجی.
وَمَزَ ـِ (يَمِزُ) وَمْزاً بأنفِه : از خشم بینی خود را جنباند، پرّه‌های بینی را از خشم لرزاند.
وَمَسَ ـِ (يَمِسُ) وَمْساً الشـيءَ بـالشيءِ : آن چـیز را چندان به چیز دیگر سایید که پوستش کنده شد.

* این حالت در روز هم پیش می‌آید ولی این فعل بیشتر در مورد شب بکار می‌رود (لسـ). مؤلّف.

الوَمْشَة** : خال سفید.
وَمَضَ ـِ (يَمِضُ) وَمْضاً و وَمِيضاً و وَمَضاناً البـرقُ : آذرخش به‌طور ضعیف درخشید، برقی خفیف زد.
الوَمْعَة : یک نوبت از آب (در کشاورزی).
الوَمْغَة : یک موی دراز.
وَمِقَ ـِ (يَمِقُ) وَمْقاً و مِقَةً ه : او را دوست داشت.
وَمَّى تَوْمِيَةً (و م ی) بالشيءِ : آن چیز را برد.
وَمِهَ ـَ (يَوْمَهُ) وَمَهاً النهارُ : روز گرم و سوزان شد.
الوَمِيض : ۱. مصـ. ۲. درخشش آذرخش یا آتش.
الوَمِيق : فعیل بـه مـعنی مـفعول (مَـوْمُوق) : دوست، محبوب، دوست‌داشتنی.
الوَنَاء : سستی، ماندگی، خستگی، رنجوری، ناتوانی.
الوَنَاة : ۱. مروارید. ۲. «امرأةٌ ـٌ» : زنی که آهسته و کند برخیزد و بنشیند و راه رود.

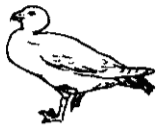
الوَنَس

الوَنَج ف معـ : وَنَه : نوعی سازِ زهی شبیه عود که بنوازند
الوَنَس : مرغابیِ غَوّاص ← عَقّاس.
وَنَمَ ـِ (يَنِمُ) وَنْماً و وَنِيماً الذّبابُ : مگس فضله نهاد.
الوَنَمَة : فضله و کثافت مگس، گُه مگس.
الوَنّ ف معـ : ۱. سستی، ناتوانی. ۲. سنجِ انگشتی که با حرکت انگشت به صدا درآورند و نوازند، قاشقک.
وَنَّبَ تَوْنِيباً (و ن ب) ه : او را سرزنش و توبیخ کرد.
وَنَّى تَوْنِيَةً (و ن ی) : در کار سستی و تنبلی کرد.
الوَنْوَة : سستی عقل، بی‌خردی.
وَنَى (وَنا) ـِ (يَنِي) وَنْياً و وِناءً و وِنْيَةً و نِيَةً و وَنًى : ۱. ناتوان و خسته و مانده و رنجور شد. ۲. ـ ه : او را ترک کرد. ۳. ـ عن کذا : آن چیز را رها کرد. ۴. ـ الكَمَّ : آستین را بالا زد. ۵. ـ ت السّحابةُ : ابر بارید. ۶. «هو لا يَنِي يَفْعل كذا» : پیوسته چنین مـی‌کند. ۷. در تـعبیر قرآنی : کندی و سستی ورزید، کـوتاهی کـرد، در عـزم و همّت سستی نمود معنی می‌دهد «وَ لاتَنِيا فِي ذِكْرِي» : (قرآن مجید/ ۴۲) : در ابلاغ ذکر من سستی نورزید. (اعم).
الوَنِيلَة معـ : وانیل، تخمدان یا حقهٔ دراز درخت وانیل،

** قا. لسـ از ابن الاعرابی، منتـ، اقم و الر، و «الوَمْشة» (المنـ، لا).


الوَكيلة

مادّهٔ خوشبوی گیاهی که در شیرینی‌پزی بکار می‌رود.
الوَنيليَّة معـ : درخت وانیل. Vanilla (S)
الوَنيّ : ۱. مصـ. ۲. مروارید.
الوَنيَّة : ۱. مروارید. ۲. رشتهٔ مروارید.
الوُهاة جـ : واهِي.
الوِهاد جـ : وَهْدَة.
الوَهازَة : راه رفتن زنان شرمگین.
الوِهاط جـ : وَهْطَة.
الوِهافَة : ۱. مصـ وَهَفَ وِهافَةً. ۲. روشِ خدمتکاری کلیسا.
وَهَبَ ـَ (يَهَبُ) وَهْباً و وَهَباً و هِبَةً ۱. ه له المالَ أو نحوَه : آن مال یا مانند آن را به او بخشید. ۲. ـ ه : در بخشندگی بر او برتری یافت. ۳. «هِبْنی فَعَلْتُ كذا» : مرا چنین گیر (گیرم) که چنین کاری کردم. در این مورد نمی‌گویند «هَبْ أنّی فعلتُ كذا» : و در این معنی جز فعل امر نمی‌آید.
وَهَتَ ـِ (يَهِتُ) وَهْتاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فشرد، بر آن فشار آورد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را زیر پا افکند و لِهْ کرد، لگدمال کرد.
وَهَجَ ـِ (يَهِجُ) وَهْجاً و وَهِيجاً و وَهَجاناً ۱. ت النّارُ : آتش بـرافـروخته شـد. ۲. ـ ت الشّمسُ : خـورشید درخشید.
الوَهَج : ۱. برافروختگی و درخشندگیِ آتش و گـرمیِ آن. ۲. درخشندگی و گـرمیِ خـورشید از دور. ۳. «ـُ الطِّيبِ» : پراکنده شدن بوی خوش.
الوَهِج «يَوْمٌ ـٌ» : روز بسیار گرم و سوزان.
الوَهْجان : ← وَهِج.
الوَهْد ۱. جـ : وَهْدَة. ۲. زمین پست، نشیب. ج : أوْهُد و وِهْدن و وُهْدان.
الوِهْدان و الوُهْدان جـ : وَهْد.
الوَهْدَة : ۱. زمین نشیب. ۲. فـرو رفـتگی عـمیق در زمین، درّه. ج : وِهاد و وَهْد. ← وَهْطَة.
وَهَرَ ـِ (يَهِرُ) وَهْراً ه : او را در وضعی دشوار افکند که رهایی نداشت.
الوَهَر : تابِش و هُزْمِ آفتاب بر زمین که مانند بخار به نظر می‌رسد.
الوَهْران : ترسان، سراسیمه، هراسان.
الوَهْرَة : گیر افتادن در کاری یا وضعی که امکان و امید رهایی از آن نباشد.
وَهَزَ ـِ (يَهِزُ) وَهْزاً ۱. الشيءَ : آن چیز را زیر پا لِهْ کرد، لگدمال کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را شکست و خرد کرد. ۳. ـ ه : او را با ضربهٔ سنگین دستش راند و دور کرد. ۴. ـ ه علی کذا : او را بر ضدّ آن بـراگـیخت، بـر آغـالانید. ۵. ـ القـملةَ بـینَ اصـابعِه : شـپش را مـیان انگشتانش کشت.
الوَهْز : ۱. مصـ. ۲. مرد کوتاه‌قامت. ۳. مرد نـیرومند استوارانـدام. ج : أوْهاز.
وَهَسَ ـِ (يَهِسُ) وَهْساً ۱. الشيءَ : آن چیز را کوفت و شکست. ۲. ـ ه : آن را لگدکوب کرد، زیر پا لِهْ کرد. ۳. ـ عليه : بر او دست‌درازی کرد. ۴. در راه رفتن شتاب کرد، تند راه رفت. ۵. ـ فی الأمرِ : در آن کار چاره‌جویی کرد، حیله بکار برد.
الوَهْس : ۱. مـصـ. ۲. بـدی، شـرّ. ۳. سـخن‌چینی، خبرکَشی و فسادانگیزی.
الوَهْسَة : راه پُر رفت و آمد، مَعبرِ شلوغ.
وَهَصَ ـِ (يَهِصُ) وَهْصاً ۱. الشّـيءَ الرّخْـوَ : آن چـیزِ سست و نرم را شکست. و ۲. ـ الشی : آن چیز را زیر پا افکند و لِه کرد. و ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را محکم پرت کرد، انداخت و به زمین کوبید. ۴. ـ رأسَه : سـر او را شکست. ۵. ـ الحيوانَ : حیوان را اَخته کرد.
الوَهْصَة : ۱. مصدر مـرّه از وَهَـصَ. ۲. زمـین پست و هموار و دایره‌ای.
الوَهْضَة : زمین پست و هموار.
وَهَطَ ـِ (يَهِطُ) وَهْـطاً ۱. الرجُـلُ : آن مـرد سست و ضعیف شد، ناتوان شد. ۲. ـ ه : آن را شکست. و ۳. ـ ه : آن را لگدکوب کرد، زیر پا لِهْ کرد. و ۴. ـ ه : او را نیزه زد، به او نیزه زد. و ۵. ـ ه : او را زد، به زمین کوبید.
الوَهْط ۱. جـ : وَهْطَة. ۲. مـصـ. ۳. لاغـری، نـزاری و

ضعف. ۴. دسته، گروه، جماعت. ۵. جای پست و هموار.
ج : أوْهاط. ۶. «بینَهم أوْهاطٌ» : میان آنان دشمنی و نزاع و آشوب هست، باهم مرافعه دارند.
الوَهْطَة : زمین پست و هموار (گویش یا لغتی از وَهْدَة).
ج : وَهْط و وِهاط و أوْهاط.
وَهَفَ ـِ (یَهِفُ) وَهْفاً و وِهافَةً النّصرانِیّ : آن مسیحی به خدمتگزاری کلیسا برخاست، خادم کلیسا شد.
وَهَفَ ـِ (یَهِفُ) وَهْفاً و وَهِیفاً ۱. إلی کذا : به فلان چیز نزدیک شد. ۲. ـ النّباتُ : گیاه سبز شد و برگ برآورد و بالید. ۳. ـ له شیءٌ من الدّنیا : برای او چیزی از دنیا پیش آمد و آشکار شد.
وَهَقَ ـِ (یَهِقُ) وَهْقاً ۱. الدّابّةَ : کمند را بر گردن شخص یا ستورِ گریزان افکند. ۲. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.
الوَهَق : ۱. مصـ. ۲. کمند. ج : أوْهاق.
وَهَلَ ـِ (یَهِلُ) وَهْلاً إلی الشّیءِ : فکرش به سوی آن چیز رفت در حالی که چیزی دیگر را می‌خواست.
وَهَلَ ـَ (یَوْهَلُ) وَهْلاً : ← وَهَلَ یَهِلُ.
وَهِلَ ـَ (یَوْهَلُ) وَهَلاً : ۱. سست و ناتوان شد. ۲. ترسان شد. ۳. ـ إلیه : به او پناهنده شد. ۴. ـ فی الأمرِ أو عنه : ـ در آن کار خطا کرد و آن را از یاد برد.
الوَهَلُ : ترس، بیم، هراس.
الوَهِل : ترسان، هراسان، خودباخته.
الوَهْلَة : مرتبه، بار «لقیتُه أوّلَ ـ» : او را برای نخستین بار دیدم. نخست و پیش از همه نظرم به او افتاد، در نگاه اوّل او را دیدم.
وَهَمَ ـِ (یَهِمُ) وَهْماً ۱. فی الشیءِ : در حالی که چیزی دیگر را می‌خواست خیالش به دنبال این چیز رفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پنداشت، به خیالش رسید، گمان کرد، تصوّر کرد.
وَهِمَ ـَ (یَوْهَمُ) وَهَماً فی الحسابِ : در حساب خطا کرد، دچار اشتباه شد.
الوَهْم : ۱. مصدر وَهَمَ. ۲. اندیشه و پنداری که بر دل گذرد. ج : أوْهام. [روانشناسی] : واهمه، قوّه و همیّه، یکی از حواسّ درونی که معانی غیر محسوس مثل شجاعت و سخاوت را درک می‌کند. ۴. راه پهن، جادّه. ۵. مرد بزرگ. ۶. شتر فربه و توانا و رام. ۷. «لا ـَ مِن کذا» : از فلان چیز چاره نیست، ناگزیر از آنیم.
الوُهُم جـ : وَهْم (معانیِ ۳ ـ ۷).
الوَهْمَة : ماده شتر فربه و تنومند.
الوَهْمِیّ : منسوب به وَهم، وَهمی، خیالی. «مَرَضٌ ـّ» : بیماریِ خیالی.
وَهَنَ ـِ (یَهِنُ) وَهْناً ۱. ه : او را سست و ضعیف کرد. ۲. در نیمه شب درآمد، نصف شب وارد شد.

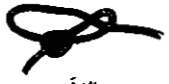
الوَهَق

وَهَنَ ـِ (یَهِنُ) وَهْناً و وَهَناً : ← وَهُنَ.
وَهِنَ ـَ (یَوْهَنُ) وَهْناً و وَهَناً : ← وَهُنَ.
وَهُنَ ـُ (یَوْهُنُ) وَهْناً و وَهَناً : در امری یا نیروی بدنی و کار ناتوان شد، ضعیف گردید.
الوَهْن : ۱. مصـ وَهَنَ و وَهِنَ و وَهُنَ. ۲. ناتوانی در امری و کاری یا در نیروی بدنی. ۳. مرد کوتاه و ستبراندام. ۴. نیمه‌های شب.
الوَهَن : ۱. مصـ وَهَنَ و وَهِنَ و وَهُنَ. ۲. ناتوانی و ضعف در کاری یا در نیروی بدنی.
الوُهُن جـ : واهِن.
الوَهْنانَة : زن تناسان که در کار سست و تنبل باشد.
الوَهّاب : بسیار بخشنده و صاحب‌عطا. ۲. از نامهای خدای متعال.
الوَهّابِیّ : منسوب به فرقهٔ وَهّابِیّة، تنی از وَهّابیان.
الوَهّابِیَّة : از فرقه‌های اسلامی که شیخ محمد بن عبدالوهّاب آن را در قرن هجدهم (میلادی) در عربستان بنیان گذاشت و مردم را به اعادهٔ اسلام ناب و پیروی از عقیدهٔ اصحاب و تابعان فرا خواند و اکنون در عربستان سعودی بیشتر پیرو این فرقه‌اند، وهّابیان.
الوَهّاج : بسیار تابنده و شعله‌ور، تابان، درخشان، فروزان «نجمٌ ـّ» : ستارهٔ درخشان، «سِراجٌ ـّ» : چراغِ تابان.
الوَهّاس ۱. صیغهٔ مبالغه ← وَهَسَ. ۲. شیرِ بیشه.
الوَهّاص : بسیار بخشنده، پُر دهش.

وَهَّدَ تَوْهِيداً (و ه د) له الفِراشَ : برای او بستر را آماده کرد، برایش رختخواب گسترد.
وَهَّرَ تَوْهِيراً (و ه ر) ه : او را در چنان کار دشواری انداخت که رهایی از آن میسّر نبود ← وَهَرَ.
وَهَّزَ تَوْهِيزاً (و ه ز) ه : آن را سنگین کرد.
وَهَّلَ تَوْهِيلاً (و ه ل) ه : او را ترساند، او را هراسان کرد.
وَهَّمَ تَوْهِيماً (و ه م) ه : او را به گمان افکند، او را در اشتباه انداخت.
وَهَّنَ تَوْهِيناً (و ه ن) ه : او را سست و ناتوان گرداند.
الوَهْواه : ۱. «فَرَسٌ ـ» : اسب چابک و بانشاط و تیزتک. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد ترسان، هراسان. ۳. «أسَدٌ ـ» : شیرِ غرّنده.


الوَبْبَة

الوُهُوم جـ : وَهْم (معانیِ ۳ ـ ۷).
الوَهُون : سست، ضعیف.
وَهْوَهَ وَهْوَهَةً ۱. فی صوتِه : صدایش را در گلو بگرداند و نالید، شیون کرد. ۲. ـ الأسدُ فی زئیرِه : شیر غرّید و آوازش را در گلو گرداند. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن با اندوه فریاد برآورد.
وَهَى (وَها) ـِ (يَهِي) وَهْياً و وُهِيّاً (و ه ی) ۱. الثّوبُ : جامه شکافته و پاره شد. ۲. ـ الشیءُ : شیرازهٔ آن چیز سست شد، زِه وارش در رفت. «ـ ت قُوَّتُه» : توانش از دست رفت. ۳. کهنه و فرسوده شد. ۴. افتاد، فرو ریخت. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد گول و احمق شد. ۶. ـ السّحابُ : ابر بشدّت باران ریخت، سخت بارید. ۷. ـ الحائطُ : دیوار سست و نزدیک به فرو ریختن شد. ← وَهِيَ.
وَهِيَ ـِ (يَهِي) وَهْياً (و ه ی) : ← وَهَى.
الوَهْي : ۱. مصـ وَهَى و وَهِيَ. ۲. پارگی و شکاف در چیزی، دریدگی. ج : وُهْي و أوْهِيَة.
الوُهْي جـ : وَهْي.
الوَهِيج : ۱. مصـ. ۲. افروختگی، شعله‌ور شدن، تابندگی، تابش. ۳. «ـُ الطّيبِ» : پخش و پراکنده شدن بوی خوش.
الوَهْيَة : ۱. مصدر مرّه از وَهَى و وَهِيَ. ۲. شکافتگی و پارگی در چیزی، شکاف.
الوَهِيَّة : ۱. مروارید. ۲. ماده شتر فربه قربانی شده.
وَى : ۱. کلمهٔ تعجّب است، وَه، شگفتا! «ـ لِزَيْدٍ» : از زید در شگفتم. ۲. گاه کلمهٔ زجر و نکوهش و کنایه از «وَيْل» است مانند «وَيْکَ إستمِعْ قَولی» : وای بر تو، حرفم را بشنو اکه اصل آن «وَيْلَکَ» بوده است. ۳. گاه کلمهٔ تهدید یا برآمدن یا تحسّر است مانند «وَیْ بِکَ یا فلان» : وای بر تو ای فلانی، بدا به حالت! گاه چنان که گذشت کاف خطاب به آن می‌پیوندد «وَيْکَ أقْدِم!» : پیش بیا! (تا خدمتت برسم و حالّت را حسابی جا بیاورم!).
وَيْب : کلمه‌ای است مانند وَيْل به لفظ و معنی ← وَيْل.
الوَيْبَة : ۱. واحد وزن و سنجش برابر بیست و دو یا بیست و چهار مُدّ. ۲. مصیبت، بدبختی، بلا، پیش‌آمد ناگوار. ۳. رسوایی، بدنامی ← وَيْلَة. ۴. پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان نوک‌دراز (E) Scolopacida که یلوه و طیطوی نیز نامیده می‌شود. ۵. Sandpiper (E), Totanus (S) گیاهِ اسپرک، اسپرکِ رنگ، نام دیگرش خُزام الصّباغین است ← خُزام.
وَيْح : ۱. کلمه‌ای است که هنگام دلسوزی و درد یا ترحّم و تَوَجُّع گویند. ۲. گاه به معنی مدح و تعجّب نیز می‌آید. ۳. کلمه‌ای است به معنیِ «وَيْل» وای! «وَيْحَ لَه، وَيْحاً له، وَيْحَة» : وای بر او. در مورد اوّل رفعش به سبب مبتدا بودن است و در دو مورد بعد نصبش به سبب فعل و فاعلِ محذوف و مقدّر است و تقدیر سخن چنین است «ألزَمَه اللهُ وَيْحاً» : خدا بلایی را به او برساند.
وَيْخ : کلمه‌ای هم‌وزن و معنا با وَيْح است ← وَيْح.
وَيْس : در وزن و معنا و احکام همانند وَيْح است. ← وَيْح.
الوَيْس : ۱. فقر، ناداری، درویشی. ۲. آنچه را آدمی بخواهد، خواسته. ۳. آنچه را آدمی نخواهد، ناخواسته (از اضداد).
الوِيسْكِي معـ : ← وِسْكِي (المو). Whisky (E)
الوَيْل : ۱. درآمدِ شرّ و بلا. ۲. مرگ، هلاکت. ۳. کلمه‌ای است که در حق کسی گویند که به بلا و

مصیبتی گرفتار شده و سزاوار آن باشد «وَیْلٌ له، وَیْلاً له، وَیْلَه» : وای بر او، بدا به حال او! رفع این کلمه به سبب مبتدا بودن و نصبش در دو مورد بعدی به سبب فعل و فاعل محذوف و مقدّر است بدین تقدیر «ألزمَه اللهُ وَیْلاً» : خدا بلایی را به او برساند. البتّه اگر وَیل مضاف باشد همواره منصوب می‌آید مانند «وَیْلَکَ، وَیْلَه».

الوَیْلَة : ۱. بلا، سختی، بدبختی، مصیبت. ۲. رسوایی. بدنامی. ج : وَیْلات.

وَیْلُمَّة : کلمه‌ای مرکّب از (وَیْلٌ لِأُمِّه) : **وای بر مادرش** که در اصل برای دعا بوده یعنی طوری نشود که مادرش نگران گردد، ولی بعد در مورد اظهار شگفتی و تعجّب نیز به کار رفته است.

الوَیْمَة : ۱. تهمت. ۲. سخن‌چینی، خبرکَشی.

الوَیْن : ۱. انگور سیاه. ۲. عیب، کاستی.

الوَیْنَة : مویز، کشمش از انگور سیاه.

وَیْهَ ← وَیْهاً.

وَیْهاً : کلمه‌ای است برای اغراء و تحریض و برانگیختن (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است) «ـَـ یا رجُل!» : **یا الله (یالا)** ای مرد بجُنب! تکان بخور!

وَیْلَ تَوْبِیلاً (و ی ل) فلاناً و لِفلانٍ : به او بسیار «وَیْلٌ لَکَ» وای بر تو! گفت.

ی

ی : الیاء. ۱. بیست و هشتمین حرف هجاء و مؤنّث و قمری در حساب جمّل برابر عدد ده، منسوب آن یائِیّ است. ج : یاءات.

۲. ضمیر مرفوع برای مؤنث مانند «تَدرُسِیْن، أُدْرُسِی» : تو یک زن درس می‌خوانی، و تو یک زن درس بخوان.

۳. ضمیر متّصل برای متکلّم وحده «زارَنِی صَدِیْقِی» : دوستم از من دیدار کرد.

۴. حرفی برای مثنّی در حالت نصب و جرّ مانند : «رأیتُ الرَّجُلَیْنِ فی البَیْتَیْنِ» : آن دو مرد را در دو اتاق دیدم.

۵. حرفی برای جمع مذکّر سالم در حالت نصب و جرّ مانند : «المُؤمِنِیْنَ» : مؤمنان.

۶. یاءِ مشدّد برای نسبت مانند : «مَدَنِیّ و بَصْرِیّ و زَیْدِیّ»

۷. گاه از حروف اصلی کلمه است چون «الیَمِیْن» و گاه از حروف زائد مانند «کَبِیْر» (از ک ب ر).

۸. این حرف چون به فعل متّصل شود مفعول و منصوب است مانند «ضَرَبَنِی» : مرا زد (که محلاً منصوب است) و چون به اسم اضافه شود مضافٌ إلیه و مجرور است مانند «کِتابِی» . کتاب من (که محلاً مجرور است).


الیافوخ

الیَآفِیخ جـ : یَأْفُوخ و یافُوخ.

الیَایِئ جـ : یُؤْیُؤ.

الیَأْرُوض : موریانه‌ای ماده که اندامهای تناسلیش کامل باشد.


الیُؤْیُؤ

الیَأْس : ۱. مصـ. ۲. نومیدی، دلسردی. ۳. قطع امید. ۴. از دست دادن عقل و ادراک. ۵. «سِنُّ یَـ» : سنّی که زن پس از آن قاعده نمی‌شود، یائسگی.

الیَأْفُـوخ ۱. [تشـریح] : محلّ بـه هـم پـیوستن استخوانهای جلو و عقبِ سر. و ۲. جایی از قسمت جلو و بالای سرِ کودکِ نوزاد که نرم و بی‌استخوان است و پس از چندی سِفت می‌شود و استخوانهای سر در آنجا به هم می‌پیوندد، ملاجِ نوزاد. ۳. بیشترین قسمت شب، میانه و مُعظَمِ شب. ج : یَآفِیخ وَ یَوافِیخ. ← یافُوخ.

الیَأْفُوف : ۱. احمق، سست‌اندیشه. ۲. سبُک و تیزرو. ۳. مرد دلیر و بی‌باک. ۴. غذای تلخ. ۵. جوجهٔ درّاج.

الیَأْفُوفَة : ۱. خسته و ناتوان. ۲. حشره‌ای مانند پشه که یک روز عمر دارد، حشرهٔ یک روزه ← اِبنَةُ الیَوم.

الیَأْمُور : گوزن نر، شوکای نر.

یَأْیَأَ یَأْیَأَةً و یَأْیَاءً ۱. القومَ أو بِهِم : آن گروه را فرا خواند. ۲. ـ بالجِمال : به شتران بانگ زد «أیْ» تا آنها را آرام کند.

یَأْیَأْ : اسم صوت است برای فرا خواندن مردم به گرد آمدن، های، آهای.

الیَأْیاء : ۱. مصـ. ۲. آواز شاهین.

الیُـؤْیُوْ : پـرنده‌ای شکـاری شبیه بـاز، نـام دیگـرش

«أبورِیاح» است. ۲. سرِ سُرمه‌دان. ج : یئاپِئ (یَآپِئ).

الیَؤُس و الیَؤُوس (یَئُوس) : نومید، ناامید. ج : یُؤُوس.

الیُؤُوس جـ : یَؤُس.

یا : حرف ندا برای نزدیک و دور که بیش از دیگر حروف ندا بکار می‌رود و از این جهت می‌توان آن را پیش از منادی حذف کرد و به جای «یا أیُّها النّاس» گفت «أیُّها النّاس». اسم جلالهٔ «الله» و مستغاث و نیز أیُّها و أیَّتُها تنها به وسیلهٔ این حرف منادیٰ واقع می‌شوند مانند: «یا الله» و «یا أیُّها». امّا در عبارت «یا له کَذا أو مِن کذا» «یا» حرف ندا و لام پس از آن برای بیان تعجّب است. هرگاه پس از «یا» کلمه‌ای بیاید که منادیٰ نباشد مانند «یا لَیْتَنی مُتُّ» : ای کاش مرده بودم (که لیت حرف است و منادیٰ نیست) و «ألا یا اُسْجُدوا» : هان سجده کنید (که اسجد وا فعل است و منادیٰ نیست) یا جمله‌ای اسمیّه بیاید مانند «یا لعنةُ اللهِ و الأقوامِ کُلّهِم + والصّالِحینَ علی سمعانَ مِن جارٍ» : ای، لعنت خدا و تمام اقوام و نیکوکاران بر سمعان که چنین همسایه‌ای برای من است. در تمام این حالات «یا» حرف ندا و منادای آن محذوف است.

الیائِیّ : منسوب به «یاء». مؤ : یائِیَّة. «قافِیَةٌ یائِیَّةٌ» : قافیهٔ یائی.

الیابانِیّ : منسوب به یابان، ژاپنی «الفَنُّ ـ» : هنر ژاپنی.

الیابانِیَّة : ۱. مؤنّثِ یابانِیّ، زن ژاپنی. ۲. زبان ژاپنی. ۳. گُل ژاپونی، گُل ادریس، ارطنسیا.

الیابِس : ۱. فا. ۲. خشک. ج : یُبَّس و یَبْس. ۳. «رجُلٌ ـ» : مردکم‌خیر. ۴. «حجرٌ ـ» : سنگ سخت.

الیابِسَة : ۱. مؤنّثِ یابِس. ۲. زمین، خشکی. «أطلّت السفینَةُ علی ـ» : کشتی به خشکی رسید، به ساحل آمد.

یادَی مُیاداةً (ی د ی) ۱. ه : نقداً و در همان لحظه به او پاداش داد، چیزی به او بخشید. و ۲. ـ ه : با او خرید و فروش نقدی کرد، معاملهٔ دستادست کرد.

یاسَرَ مُیاسَرَةً (ی س ر) ۱. ه : بر او آسان گرفت و با او نرمی کرد. ۲. ـ ه : از سوی چپ او آمد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را در سمتِ چپ خود گرفت. ۴. ـ القومَ : در طرف چپ آن گروه قرار گرفت. ۵. سمت چپ را در پیش گرفت، به سمت چپ متوجّه شد، از چپ راند، چپ‌رَوی کرد. ۶. ـ به : او را به سمت چپ هدایت کرد.

الیاسِر : ۱. فا. ۲. آسان، نرم. ۳. آن که در طرف چپ قرار گیرد، به سمت چپ متوجّه شود، از چپ براند، چپ‌رَوی کند. ۴. قَصّاب، جَزّار، شترکُش. ۵. آن که تقسیم گوشت چارپای کشته شده در قمار را بر عهده گیرد. ج : أیْسار.


الیاسِم

الیاسَم : گیاه برگنو، مندراچه ← فَغْو. Prim (E)


الیاسمین

الیاسَمُون : یاسمن، یاسمین.

الیاسَمِیْن : گیاه و گل یاسمن.

الیاسَمِیْنُ الزَّنْبَقِیّ : درخت تاک هند شرقی ← فُلّ Jasminum Sambac (S)

الیاسَمِیْنُ الهِنْدِیّ : یاسمن هندی ← فُتْنَة. Plumeria (S)

الیاسَمِیْنِیّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهیِ یاسَمَنها، یاسَمَنیها.


الیاسَمِین الهِندِیّ

الیافِع : ۱. فا. ۲. «غلامٌ ـ» : نوجوان، به سنّ بلوغ رسیده و بالیده، نوخاسته. ج : یَفَعَة و یُفعان. ۳. «مجدٌ ـ» : سرفرازی والا، شکوه عالی. مؤ : یافِعَة.

الیافِعات ۱. جـ : سالمِ یافِعَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : کارهای سخت و مهم و بیش از توانِ آدمی. ۳. کوههای شامخ و بلند.

الیافُوخ : ← یأفُوخ.

الیافِطَة : تابلو، تختهٔ اعلان، پارچه‌ای بزرگ که بر آن آگهی یا شعاری نوشته باشند، پلاکارد ← لافِتة (المو) sign signboard (E), Placard (E)

الیاقَة مع : یقهٔ لباس (المو).

الیاقُوت ف مع : یاقوت، سنگ گرانبها به رنگهای سرخ اناری و زرد و کبود و سبز، واحدِ آن یاقُوتَة : یک دانه یاقوت است. ج : یَواقِیْت.

الیاقُوتُ الأحْمَر : لعل.

الیاقُوتَة : یک قطعه سنگ یاقوت. ج : یواقیت.


الیانسون

یامَن مُیامَنَةً (ی م ن): ۱. به سمت راست رفت. ۲. ~ به: او را به سمت راست برد. ۳. طرف راست را گرفت. ۴. ناحیهٔ «یَمَن» را در پیش گرفت، آهنگ یَمَن کرد. ۵. به سرزمین «یَمَن» درآمد، واردِ یَمَن شد.

الیانَسُون مع: گیاه آنیسون، انیسون، رازیانج شامی، بادیان شامی.

الیانَسُون النَّجْمِیّ: گیاه بادیانِ ختائی.

الیانَصِیب (ال + یا + نصیب): یا نصیب و یا قسمت، بخت‌آزمایی (جدید). «الیانَصِیب الوَطَنِیّ»: بخت‌آزماییِ ملّی.

الیانِع: ۱. فا. ۲. هر چیز سرخ‌رنگ، قرمز. ۳. «ثَمَرٌ ~»: میوهٔ رسیده و پخته و رنگ گرفته که هنگام چیدنش باشد. ج: یَنْع.

یاوَمَ مُیاوَمَةً و یِواماً (ی و م) ۱. ه: روزانه با او معامله کرد، حقوق او را روزانه پرداخت. ۲. یادداشتِ روزانه نوشت (جدید).

الیاوِیّ: منسوب به «یاء».

الیَباب: خراب، ویران، ویرانه «مَنزِلٌ خَرابٌ ~»: خانهٔ خراب و ویران.

الیَباس «شَیءٌ ~»: چیز خشک.

یَبَّبَ تَیْبِیباً (ی ب ب) المَنزِلَ: آن خانه را ویران کرد.

یَبَّسَ تَیْبِیساً (ی ب س) الشیءَ: آن چیز را خشک کرد.


البَقّ

الیَبَّس جـ: یابِس.

الیَبَق: گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گندمیان که بیشتر در زمینهای کوهستانی و آهکی می‌روید.

الیَبْرُوح: گیاه استرنگ، مردم‌گیاه.

یَبِسَ ـَـ (یَبْیَسُ و یَبِیسُ) یَبْساً و یُبْساً و یُبُوسَةً ۱. الشیءُ: آن چیز خشک شد «~ الزّرعُ»: کِشت خشک شد. ۲. «~ بینهما»: آن دو از یکدیگر بریدند و جدا شدند، ریشهٔ روابطشان خشکید.

الیَبَس: ۱. خشک «أرضٌ ~»: زمین سِفت و سخت. ۲. «مکانٌ ~»: جایی که آب در آن بوده و آبش تمام و خشک شده است. ۳. «شاةٌ ~»: میش بی‌شیر، خشک‌پستان. ۴. «امرأةٌ ~»: زنی که به هیچ کار نیاید.

الیَبْس ۱. جـ: یابِس. ۲. مصـ. ۳. «رجُلٌ ~»: مرد کم‌خیر (اصطلاحاً) آدم ناخن خشک که نمی از ناخنش فرو نمی‌چکد.

الیَبُوس: خشک.

الیُبُوسَة: ۱. مصـ. ۲. خشکی (در مقابل رُطوبَة که تَری است) ۳. [پزشکی]: خشکیِ مزاج.

الیَبِیس: ۱. گیاه خشک. ۲. هر چیز خشک شده، خشکیده «عَرَقٌ ~»: عرق خشک شده بر تن. ۳. «~ الماءِ»: عَرَق، خَوی.

الیَتائِم جـ: یَتِیم.

الیَتامَی ۱. جـ: یَتِیم. و ۲. یَتِیمَة.

یَتَّمَ تَیْتِیماً (ی ت م) ه: او را یتیم و بی‌سرپرست کرد.

یَتَّنَ تَیْتِیناً (ی ت ن) ت المرأةُ أو النّاقَةُ الوَلَدَ: مادر یا ماده شتر بچّه را وارونه و از پا به دنیا آورد نه از سر.

یَتَمَ ـِ (یَیْتِمُ) یَتْماً و یُتْماً: ۱. یتیم شد، پدرش را از دست داد. ۲. تنها و بی‌سرپرست شد. ۳. ~ الحیوانُ الصّغِیرُ: حیوان خردسال بی‌مادر شد، مادرش مُرد یا از آن جدا شد. ۴. ~ الفَرْخُ: جوجه پدر یا مادرش را از دست داد.

یَتِمَ ـَ (یَیْتَمُ) یَتَماً و یُتْماً: ۱. یتیم شد ← یَتَمَ. ۲. خسته و مانده و کُندحرکت شد. ۳. سستی و کوتاهی کرد، قصور ورزید. ۴. ~ من الأمرِ: از زیر کار در رفت. ۵. تأخیر کرد، دیر کرد.

یَتُمَ ـُ (یَیْتُمُ) یُتْماً و یَتَماً: یتیم شد ← یَتَمَ.

الیَتَم: ۱. مصـ یَتَمَ. ۲. یتیمی، بی‌پدریِ آدمی، از دست دادن پدر. ۳. یگانگی، تنهایی. ۴. نیاز، حاجت. ۵. مردن مادر حیوان یا جدا شدن آن از بچّهٔ خردسالش. ۶. «فی سَیرِه ~»: در راه رفتن او سستی و کُندی است، سست و کُند راه می‌رود.

الیَتْم: ۱. مصـ یَتَمَ و یَتِمَ و یَتُمَ. ۲. اندوه، هَمّ و غم.

الیُتْم: ۱. مصـ یَتُمَ. ۲. یتیمی، بی‌پدری. ۳. تک و تنهایی، بی‌کَسی.

الیَتْمان «وَلَدٌ ~»: کودک یتیم.

الیَتَمَة جـ : یَتِیم.

الیَتْن : وارونه زاییدن فرزند، از پا به دنیا آوردن بچّه بجای از سر آوردن او «خَرَجَ ـــ» : نگونسار یا وارونه و برعکسِ معمول به دنیا آمد.

الیَتُوع : ۱. هر گیاه شیرابه‌دار که چون ساقه یا برگش را بشکنند مایعی شیری از آن بیرون آید. ج : یَتُوعات. ۲. گیاه فَربیون.

الیَتِیم : ۱. بچهٔ پدر مرده، یتیم. ۲. (از ستوران) : ستوری که مادرش را از دست داده است. ج : أیْتام و یَتامَی و یَتَمَة و مَیْتَمَة و یَتائِم. ۳. هر چیز تنها و یکتا «بیتٌ ـــ» : خانهٔ تک افتاده. ۴. ریگ‌توده‌ای تنها و تک‌افتاده. ۵. هر چیز نفیس و گرانبها و بی‌نظیر «جَوْهَرٌ ـــ» : گوهرِ یکتا و گرانبها و بی‌مانند «هو ـــ عَفرِه» : او در دانش یگانهٔ روزگار خویش است.

الیَتِیمَة : ۱. مؤنّثِ یَتِیم. ج : یَتامَی. ۲. ریگ‌تودهٔ تنها و تک افتاده. ۳. «دُرّةٌ ـــ» : مروارید گرانبها و بی‌نظیر.

الیَحْبُور : پرندهٔ هوبرهٔ نَر.

یَثْرِب : نام قدیم شهر مدینه پیش از هجرت رسول اکرم (ص) بدان شهر.

الیَحامِیر جـ : یَحْمُور.

الیَحْمُور : ۱. سرخ. ۲. نوعی گوزنِ نرِ دُم‌کوتاه که هر شاخش سه شاخه داشته باشد، شوکای نَر. ۳. گورخر. ج : یَحامیر.

الیَخْمُوم : ۱. دود غلیظِ سیاه. ۲. هر چیز سیاه. ۳. سراپردهٔ دوزخیان.

الیَخْت معـ : کشتی تفریحی و ورزشی و گردشی که نخست در هلند متداول شد.

الیَخْضُود : آنچه از چوب تر یا درخت بریده یا شکسته شود.

الیَخْضُور : سبز.

الیُخْضُور : سبزینهٔ گیاهان، کلروفیل.

الیَخْمُور : ۱. میان‌تهی و لرزان. ۲. مهره‌ای صدفی و سفید با شکافی چون شکاف هستهٔ خرما که برای آراستن یا دفع چشم‌زخم به گردن آویزند، نظر قربانی، (در تداول عامّه) کُس گربه ← وَدَعَة. واحدِ آن یَخْمُورَة است.



الیَد

الیَد : ۱. دست (مؤنّث و لام‌الفعل آن محذوف است و در اصل یَدْیٌ بوده است). ۲. کف دست، از مچ تا بند انگشتان. مثنّی : یَدانِ. ج : أیْدٍ و یُدِیّ. جـج : أیادٍ (الأیادِی). الأیادِی بیشتر به معنی «نعمتها» بکار می‌رود و خود به «الأیْدین» جمع بسته می‌شود. ۳. احسان، نعمت، بخشش. ج : یُدِیّ و أیْدٍ. ۴. جاه، مقام، قدر، منزلت، شکوه، وقار، حرمت. ۵. تسلّط، چیرگی، توانایی، نیرومندی، قدرت. «ما لَک علیه ـــ» : تو بر او تسلّط و قدرتی نداری. ۶. پشیمانی و خواری «سَقِطَ فی ـــ یه أو أسْقِط» : پشیمان شد. ۷. گروه، جمع «هُم علیه ـــ واحِدَة» : آنها در برابر او جمع و یکپارچه و یکدست هستند. ۸. خوردن، (دست به غذا بردن). ۹. طعام و جز آن که به بینوایی کمک کنند. ۱۰. جلوگیری از ظلم و زور، دست پیش داشتن و بازداشتن از ستم. ۱۱. راه «ـــ الجبلِ» : راه در کوه «أخَذَ بهم ـــ البحرِ» : آنان را از راه دریا برد. ۱۲. فریادرس. ۱۳. «لقیتُه اوّلَ ذاتِ ـــ یْنِ» : آن را نخستین چیز یافتم، اوّل از هر چیز آن را دیدم. ۱۴. «له ـــ بَیْضاءُ فی هذا الأمرِ» : او در این کار چیره‌دست و ماهر است. ۱۵. «ضَرَبَ القاضِی علی ید ـــ ه» : قاضی او را از تصرّف بازداشت. ۱۶. «أعْطی بـ ـــ ید ـــ ه» : رام و مطیع شد، دست بداد، تسلیم شد. ۱۷. «ـــ الطّائِرِ» : بالِ پرنده. ۱۸. «ـــ الدَّهْرِ» : درازای زمان، طولِ روزگار. ۱۹. «ـــ الفأسِ و نحوِها» : دستهٔ تبر و مانند آن (از بیل و کلنگ و چکش و تیشه و دستاس و غیره). ۲۰. «ـــ القَوسِ» : گوشهٔ برگشتهٔ کمان. ۲۱. «ـــ العُلْیا» : دست زِبَرین، دست بخشنده و پاک. ۲۲. «ـــ السُّفْلَی» : دست زیرین، دست خواهند و گیرنده، گدا، یا بازدارنده و منع‌کننده. ۲۳. «هذا فی ـــ ی» : این در دست من و از آن من است، در تصرّف من و مال من است. ۲۴. «الأمرُ بـ ـــ ید ـــ ه» : آن کار به دست او و در اختیار اوست. ۲۵. «ضَعْ ـــ ک» : بخور، تناول کن. ۲۶. «هو أطوَلُ ـــ مِن فلانٍ» : او از فلانی بخشنده‌تر و باسخاوت‌تر است، در بخشش



الیَحْمُور

گشاده‌دست‌تر است. ۲۷. «ـ ی رَهِينَةٌ بكذا»: من آن را ضمانت می‌کنم، من ضامن آن هستم و دستم بدهکارِ آن است. ۲۸. «ـُ له علی خَصْمِه»: پیروزی بر دشمن از آن اوست، او را بر دشمن دستِ چیرگی و پیروزی است. ۲۹. «لا ـ يْنِ لَكَ بهذا»: تو را دستی به آن نیست، تاب و توانِ آن را نداری، بر آن قدرت نداری. ۳۰. «ـُ لِفلانٍ علی فلانٍ»: فلانی روی فلانی نفوذ و تسلّط دارد. ۳۱. «بعتُه ـُ بـ ـِه»: با او نقدی معامله کردم، کالای حاضر را در برابر بهای حاضر فروختم. ۳۲. تشتّتَ شَمْلُهم أيْدی أوْ أيادی سبا أوْ ذهبوا أيْدی أوْ أيادی سَبا»: پراکنده شدند، از هم پاشیده شدند. ۳۳. «ـُ اللهِ مَعَ الجَماعَةِ»: لطف و عنایت خداوند با جماعت است، دست حق با جماعت است. ۳۴. «ـُ الرّيحِ»: غلبه و تندیِ باد. ۳۵. «أعطاه عن ظَهرِ يـ»: از روی نیکی و احسان به او بخشش کرد. ۳۶. [کیهان‌شناسی] «ـُ الجَوزاء»: ستاره‌ای در صورت فلکیِ دو پیکر.

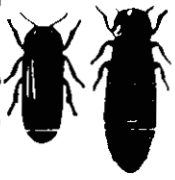



اليَدَة : دست، لغت و گویشی در يَد.

اليَدّ : دست، لغت و گویشی در يَد.

يَدَّعَ تَـيْـدِيْعاً (ی د ع) الثَّـوبَ : جامه را بـا (أيْـدَع) قرمزدانهٔ گیاهی رنگ کرد.

اليَدَوِيّ : منسوب به اليَد، دستی. مؤ : يَدَوِيّة. «الأشْغالُ اليَدَوِيّة» : کارهای دستی، صنایع ظریفه.

يَدَی (يَدا) ـِ (يَدِی) يَدْيا الرَّجُلَ : به دست آن مرد زد.

اليَدَی (اليَدا) : دست، لغت و گویشی در يَد. مـثنّی : يَدَيانِ.

يَدِیَ ـَ (يَيْدَی) يَدْياً ۱. منه : از او نعمت و احسانی دریافت کرد. ۲. ـ مـن يَـدِه : دسـتش از کـار افـتاد و خشک شد. ۳. سست و ناتوان شد. ۴. «إنَّ له مالاً يَيْدَی به و يَبْوعُ» : او مالی دارد که بذل و بخشش می‌کند.

يُدِیَ مجـ فلانٌ : به فلانی نیکی و بخششی شد، به او احسان کردند.

اليَدْياء : زن کاردان و چیره‌دست و ماهر.

اليَدِيّ : ۱. منسوب به يَد، دستی. ۲. حاذق، کاردان، زبردست، ماهر. ۳. «ثَوْبٌ ـ» : جامهٔ گشاد. ۴. «عَيْشٌ ـ» : زندگانی آسوده و مرفّه.

اليُدِيّ جـ : يَد.

اليُدَيَّة : مصغّرِ يَد، دست کوچک، دستک.

اليَرابِيع جـ : يَرْبُوع.

اليَراع : ۱. نی. ۲. قلم. ۳. نیِ نوازندگی، نیِ چوپان. ۴. ترسو. ۵. سست. ۶. آدم بی‌خرد و بی‌فکر. ۷. گوسفند کوچک و مانند آن. ۸. کِرمِ شب‌تاب. ۹. چیزی یا کرمکی یا حشره‌ای چون پشّه که روی صورت می‌نشیند و چهره را می‌پوشاند ← يَرَع (معنی ۲).

اليَراعَة : واحدِ يراع است. ۱. یک کرم شب‌تاب. ۲. یک نی. ۳. یک نیِ چوپان. ۴. یک قلم. ۵. نادان، گول. ۶. ترسو. ۷. بیشه. ۸. شترمرغ ماده. ۹. درخت انبوه و پر شاخ و برگ.

اليَراعِيّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ کرمهای شب‌تاب.

اليَرامِيع جـ : يَرْمَع.

اليَرانِب جـ : يَرْنَب.

اليَرْبُوع : پستانداری جونده از تیرهٔ دیپودیاد با انواع بسیار که همه در سرزمینهای گرمسیری و معتدل بسر می‌برند. موش دشتی، موش صحرایی، کلاکموش Jerboa (E), Dipus (S) ج : يَرابِيع.

اليَرْبُوعِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پستانداران جونده با اجناس و انواع بسیار که غالباً از روی کوتاهی دستها و درازی پاها و دُمشان تشخیص داده می‌شوند، تیرهٔ کلاکموش.

يَرِعَ ـَ (يَرَعُ) يَرَعاً : ترسو گردید، یا ترسو بود.

يَرِعَ ـَ (يَيْرَعُ) يَرَعاً : ترسو شد.

اليَرَع : بُز کوهیِ افریقایی، نام دیگرش نَبّاح است.
Bush Buck (E)

اليَرَع : ۱. مصـ. ۲. حشره‌ای بین پشّه و مگس که بر روی صـورت مـی‌نشیند ولی نـیش نـمی‌زند ← يَراع (معنیِ ۹). ۳. گاو وحشی، یا بُز کوهی افریقایی ← يَزَع.

يُرِقَ مجـ : یرقان گرفت، به بیماری زردی مبتلا شد.

الیَرَقان : ۱. [پزشکی] : بیماری زردی، یَرَقان، ← أُراق. ۲. بیماری گیاهان که کلروفیل آنها به رنگ زرد درمی‌آید، یرقان گیاهی، زردبرگی ← یَرَقان. Clorosis (E) ۳. نوزاد حشرات، لارو. واحدِ آن یَرَقانَة : یک لارو است.

الیَرَقان : آفتی برای زراعت که گیاه را زرد می‌کند، زردیون، زردبرگی. (E) Clorosis ← یَرَقان (معنیِ ۲).

الیَرَقانَة و الیَرْقَة : نوزاد حشرات، لارو.

الیَرْقُود : مرد پُر خواب ← رَقَد.

الیَرْمَع : ۱. بازیچهٔ کودکان، فرفره، (در تداول خراسان) مازولاق، مخروطی چوبین که در مشت جا می‌گیرد و دور آن را نخ می‌پیچند و ناگهان به سوی زمین رها می‌کنند باز شدن نخ از گِرد مخروط آن را در هوا به دَوَران درمی‌آورد و چون بر زمین نشیند همچنان دیری ادامه می‌یابد، مدّت زمان دَوَران مخروط روی زمین مِلاک برد و باخت است. ۲. سنگی سفید که چون خرد شود تکّه‌هایش می‌درخشد. ج : یَرامِیع.

الیَزْمُوق : آن که چشمش ضعیف باشد، دارای چشمی کم‌سو.

یَزْنَأَ یَزْنَأَةً الشّیءَ : آن چیز را با حنا رنگ کرد.

الیَزْنَب : موش دُم‌کوتاه. (S) Pedetes Caffer ج : یَرانِب.

الیَزَنْدَج : ف معـ : چرم سیاه ← أَزَنْدَج.

الیَزَنّأ و الیُزَنّأ و الیُزَنّاء : حنا.

الیَزُون : ۱. مغز سرِ فیل. ۲. عَرَقِ چارپایان. ۳. سَمّ، زهر.

یَس (یا سِین) : نام سورهٔ سی و ششم قرآن مجید که یاسِین خوانده می‌شود.

الیَسار : ۱. آسانی. ۲. توانگری، ثروتمندی. چپ، سمتِ چپ. ج : یُسُر و یُسْر.

الیِسار : چپ، سمت چپ. ج : یُسُر و یُسْر.

الیَسارَة : ۱. مصـ یَسُرَ. ۲. آسانی، سهولت. ۳. توانگری، ثروتمندی. ۴. کمی، کم بودن.

الیَسارِیّ : ۱. منسوب به یَسار، چپی. ۲. آن که در سیاست یا عقیدهٔ خود مخالف سنّت‌گرایی باشد، وابسته به احزاب و افکار چپ، دست چپی، چپ‌رَو (اخیراً) به سوسیالیستها و کمونیستها اطلاق شده است.



الیَرَقان

یَسَرَ ـِ (یَیْسِرُ) یَسَراً : ۱. قماربازی کرد، به (مَیْسِر) قمار پرداخت. ۲. ـ ه : از طرف چپِ او آمد. ۳. ـ القومُ : آن گروه گوشت شترِ شرطبندی را میان خود تقسیم کردند.

یَسَرَ ـِ (یَیْسِرُ) یَسْراً و یُسْراً : ۱. نرم و رام و فرمانبردار شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن آسان زایید.

یَسِرَ ـَ (یَیْسَرُ) یَسَراً الأمرُ : آن کار آسان شد.

یَسُرَ ـُ (یَیْسُرُ) یُسْراً ۱. الأمرُ : آن کار آسان شد. ۲. ـ الشّیءُ : آن چیز کم شد.



البَرْمَع

الیَسَر : ۱. مصـ یَسَرَ ـِ. ۲. آسانی، سهولت. ۳. آسان، رام «فَرَسٌ یَسَرٌ» : اسب رام. ۴. آماده، مهیّا، میسّر. ۴. گروهِ گِرد آمده برای (مَیْسِر) قماربازی با تیر یا هر قمار دیگر. ج : أَیْسار. ۵. «رَجُلٌ أَعْسَرُ یَسَرٌ» : مردی که با هر دو دستش کار کند، علاوه بر راست‌دستی چپ‌دست هم باشد. مؤنث آن عَسْراء یَسْراء : زنی است که چنین باشد. ۶. «وَلَدَتْه یَسَراً» : زن او را آسان زایید.

الیُسُر : ۱. آسانی. ۲. توانگری، بی‌نیازی.

الیُسُر جـ : ۱. یَسار. و ۲. یِسار. و ۳. یَسُور.

الیُسْر جـ : ۱. أَیْسَر. ۲. یَسار. و ۳. یِسار. ۴. مصـ یَسُرَ. ۵. آسانی. ۶. توانگری، بی‌نیازی (ضدّ عُسْر که تنگدستی است). ۷. درختی با دانه‌های سیاه و خوشبو که گاه دانه‌هایش را به نخ کشند و بازی یا تسبیح کنند، درختِ بان.

الیَسَرَة : ۱. خطهای از هم گشادهٔ کف دست. ۲. داغ و نشانی بر روی رانهای ستور یا آدمی. ج : أَیْسار و یَسَرات. ۳. «الیَسَرات» : دستها و پاهای چابک و سبُک حرکات در ستورِ دونده.

الیَسْرَة : چپ، طرف چپ «جاءَ من یَسْرَةٍ» : از سمت چپِ او آمد.

الیَسْرُوع ۱. واحدِ أسارِیع. ۲. نوزاد حشرات که به

شکل کرم است، لازوِ حشره.

اليُسْرَى (يُسْرا) : چپ، سمتِ چپ «جَلَسَ عن يُسْراه» : در طرف چپِ او نشست. «اليدُ ـــ» : دستِ چپ. مثنّی : يُسْرَيان. ج : يُسَرِيات.

يَسَّرَ تَسْيِيْراً (ی س ر) ۱. الشیءَ له : آن چیز را برای او آسان کرد. ۲. ـــ الرجلَ : شتران و اغنام او آسان زاییدند. ۳. ـــ ت الغَنَمُ : نسل و شیر گوسفندان بسیار شد. ۴. ـــ ت الماشِيةُ : چارپایان بسیار شدند.

اليَسُور : ۱. پیروز، فاتح. ۲. بازی‌کننده و اهل (مَيْسِر) قمار با تیر (و تسامحاً) هر قمار دیگر، قمارباز. ج : يُسُر.



البَغْضِيْد

اليَشْب ف مع : سنگی مانند زبرجد ولی روشن‌تر از آن، بیشب، يَشم.

اليَشْم ف مع : سنگ يشم ← يَشب.

اليَضب ف مع : سنگ يشم، گویشی از يَشب ← يَضف. ← يَشْب.

يَضَّصَ تَيْضِيْصاً (ی ض ص) ۱. الجروُ : توله سگ چند روز پس از تولّد چشم گشود. ۲. ـــ ت الأرضُ : زمین گیاه رویاند. ۳. ـــ النّباتُ : گیاه شکوفه برآورد. ۴. ـــ علی القوم : بر آن گروه حمله کرد.



البَغْاوِل

اليَضف ف مع : سنگ يشم، گویشی از يَضب و يَشْب ← يَشْب.

اليَعابِيْب جـ : يَعْبُوب.

اليِعار جـ : يَعْر و يَعْرَة.

اليَعاسِيْب جـ : يَعْسُوب.

اليَعافِيْر جـ : يَعْفُور و يُعْفُور.

اليَعاقِبَة : فرقه‌ای مسیحی پیرو یعقوب برادعی که معتقدند مسیح (ع) حاصل ترکیب و اتّحاد ناسوت و لاهوت یا طبیعت و ماوراء طبیعت و خود «طبیعتِ واحده» است، مسیحان یعقوبی، یعقوبیان.



البَغْر

اليَعاقِيْب جـ : اليَعْقُوب.

اليَعالِيْل جـ : يَعْلُول.

اليَعامِل جـ : اليَعْمَل.

اليَعامِيْر جـ : يَعْمُور.

اليَعْبُوب* : ۱. رودی که آب آن بتندی روان باشد. ۲. جـوی پُـر آب. ۳. ابر بـاران‌زا. ۴. اسب کشیده‌قامت بلندبالای نرم‌رَو و تیزتک. ج : يَعابِيْب. ۵. نام بُتی از بنی جديلهٔ طَيّ.

يَعَرَ ـِ (يَـيْعِرُ) يَـعْراً و يُـعاراً ت الشاةُ أو المعزی : گوسفند یا بُز بانگ کرد، بَع بَع کرد.

اليَعْر و اليَعْرَة : بُزغاله‌ای که برای شکار درندگان طعمه کنند و آن را کنار گودالی ژرف و روپوشیده با نی و مانند آن به گونه‌ای بندند که چون درنده آهنگ آن کند خود در گودال افتد و اسیر شود. ج : يِعار.

اليَعْسُوب : ۱. زنبور نَر. ۲. ملکهٔ زنبور عسل. ۳. حشرهٔ سنجاقک. ۴. رئیس و سرکردهٔ بزرگِ قوم. ۵. سفیدی در صورت اسب. ۶. پرنده‌ای کوچک. ج : يَعاسِيْب.

اليَـعْسُوبِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ حشره‌ایِ سنجاقک، سنجاقکیها.

اليَـعْضِيْد : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ مرکّبیان با برگهایی بلند که ستوران می‌چرند و شیره‌ای تلخ مزه که خاصیّت دارویی دارد، گیاه شیردندان، قاصد پاییزی.

اليَعْفُور و اليُعْفُور : ۱. آهویی خاکی رنگ. ۲. بچّه آهو. ۳. بچّهٔ گاو وحشی. ۴. پاسی از شب. ج : يَعافِيْر.

اليَعْقُوب : کبک نَر. ج : يَعاقِيْب.

اليَعْلُول : ۱. پاره‌ای ابر سفید. ۲. باران از پسِ باران، بارانِ پیاپی. ۳. برکه‌ای با آب زلال و روان. ۴. حبابهایی که از بارشِ باران بر روی آب پدید می‌آید. ۵. شتر دوکوهانه. ج : يَعالِيْل.

اليَعْمَل و اليَعْمَلَة : شتر نَر یا مادهٔ برگزیده و شایسته برای کار. ج : يَعامِل و يَعْمَلات.

اليَعْمُور : ۱. بُزغاله. ۲. میش بزه. ج : يَعامِيْر.

اليَـعْر ف مـع : پستانداری از تیرهٔ راسوها و طبقهٔ گوشتخوران بین سگ و گربه، خرسک، گورکن، شغاره ← غُزَيْر. Badger (E), Meles (S)

---

* چنین است در (قا، لس، منت، مهذ و الر) امّا در (لا) اليَصبُوب و جمع آن يَصابِيْب آمده که درست به نظر نمی‌رسد. مؤلّف.

اليَفاع : ۱. تپّه و پشتهٔ بلند. ۲. برآمدگی و بلندی در زمین. ج : يُفُوع.
يَفَخ ـَ (يَيْفَخ) يَفْخاً ه : بر (يافوخ) ملاجِ او زد.
يَفَعَ ـَ (يَيْفَعُ) يَفْعاً و يُفُوعاً ۱. الغلامُ : پسربچّه بالید و به سنّ بلوغ رسید، بالغ شد. ۲. ـ الجبلَ : از کوه بالا رفت.
اليَفَع : ۱. پُشته و تپّهٔ بلند. ۲. برآمدگی و برجستگی در زمین ← يَفاع. ۳. «غُلامٌ ـٌ» : پسرِ بالغ شده، نوجوانِ رسیده به سنّ بلوغ. ج : أيْفاع.
اليَفَعَة «غُلامٌ أو اَنِسَةٌ ـَة» : پسر یا دخترِ به سنّ بلوغ رسیده، نوجوان بالغ (برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است).
اليَفَن : ۱. پیرمردکهنسال. ۲. گاو پیر. ۳. کاردان، آگاه به فنون گوناگون، مُتَفَنِّن (قا، منت، اقم، المنـ، لا) ۴. سرد و گرم چشیده و آزمودهٔ روزگار (لسـ از قول بعضی) ۵. لرزان، جنبان (الر). ج : يُفُن.
اليُفْن جـ : يَفَن.
اليُفُوع جـ : يَفاع.
اليَقاظَى جـ : ۱. يَقْظان. و ۲. يَقْظَى.
اليَقاظَى و (الر) اليِقاظ. ج : يَقْظان.
اليَقْطِين : ۱. گیاهِ بی‌ساقه. ۲. کدو، کدو تنبل. واحدِ آن يَقْطِينَة است.
يَقِظَ ـَ (يَيْقَظُ) يَقَظاً : ۱. بیدار شد، از خواب برخاست. ۲. زیرک و هوشیار و بیداردل و آگاه شد.
يَقُظَ ـُ (يَيْقُظُ) يَقاظَةً : بیدار شد.
اليَقِظ : ۱. بیدار، از خواب برخاسته. ۲. بیداردل و آگاه و هشیار. ج : أيْقاظ. ← يَقْظان.
اليَقْظان : ۱. بیدار، بیدار شده از خواب. ۲. «ـُ الجَنانِ» : بیداردل، آگاه، هشیار. ۳. «أبو ـ» : کُنیهٔ خروس. ج : يَقاظَى و أيْقاظ و (الر) يِقاظ. مؤ : يَقْظَى. ج مؤ : يَقاظَى. ← يَقِظ.
اليَقْظَة : ۱. بیداری از خواب. ۲. بیداردلی، هشیاری.
يَقَّ ـَ (يَيُقُّ) يُقُوقَةً الشّيءُ : آن چیز سفیدِ برّاق شد.
اليَقَق : ۱. پنبه. ۲. پیهِ سفید خرمابُن، پنیرکِ خرمابُن.

پاره‌ای از آن يَقَقَة است. ۳. «أبْيَضُ ـٌ» : بسیار سفید و درخشان.
يَقَّظَ تَيْقِيظاً (ی ق ظ) ۱. فلاناً : فلانی را از خواب بیدار کرد. و ۲. او را بیداردل و هشیار کرد. ۳. ـ الغبارَ : گرد و خاک بلند کرد.
يَقِنَ ـَ (يَيْقَنُ) يَقَناً و يَقْناً و يَقيناً ۱. الأمرُ : آن کار آشکار و ثابت شد. ۲. ـ الأمرَ و به : آن موضوع را دانست و از آن یقین پیدا کرد.
اليَقَن : ۱. مصـ. ۲. از بین بردن شکّ و گمان، یقین یافتن. ۳. «رجُلٌ ـٌ أو ذو ـ» : مردی زودباور که هرچه بشنود به راست انگارد، مانند رجُلٌ أُذُن که عقلش تابع گوش اوست.
اليَقِن : ۱. یقین یافتن. ۲. مرد زودباور. ۳. «هو ـٌ بالشيءِ» : او بدان چیز حریص و آزمند است.
اليَقُن : ← يَقَن.
اليَقِين : ۱. مصـ. ۲. دور کردن شکّ و گمان، باورِ استوار، بی‌گمانی. ۳. علمی که از اثبات قضیه‌ای به وسیلهٔ دلیل و برهان حاصل شود، علم متّکی به تجربه و استدلال. ۴. «أمرٌ ـٌ» : موضوع آشکار و ثابت مانند درخشندگیِ خورشید و سفیدیِ برف. ۵. «حَقُّ ـِ» : یقین کامل و استوار. ۶. مرگ.*
اليَك معـ : عدد یک.
اليَكَّة معـ : گیاه خنجری. Yucca (S)
اليَلامِق جـ : يَلْمَق.
اليَلَب : ۱. پوست. ۲. سپر یا زرهِ چرمین یمانی. ۳. کلاه چرمی. واحدِ آن يَلَبَة است. ۴. فولاد. ۵. آهن خالص. ۶. هر چیز بزرگ و درشت.
اليَلَق : ۱. سفید «أبْيَضُ ـٌ» : بسیار سفید، سفیدِ


البَقْطِين


اليَكَّة

---

* از آن جهت که در وقوع آن هیچ شکّ و گمانی نیست، و تعبیر قرآنی نیز در دو مورد به همین معنی آمده است «وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّى يأتِيَكَ اليَقِينُ» (قرآن مجید ۱۵/۹۹) : و پروردگارت را بپرست تا تو را مرگ فرا رسد. «وَكُنّا نُكَذِّبُ بِيَوْمِ الدِّينِ ـ حَتّى أتَيْنَا اليَقِينُ» (قرآن مجید ۴۷ ـ ۴۶/ ۷۴) : و ما همچنان روز جزا را دروغ می‌انگاشتیم تا مرگمان فرا رسید. مؤلّف.

شفّاف. ۲. گاوان سفید.

اليَلَقَة : بُزِ سفید.

يَلَلَ ـَ (يَيْلَلُ) يَلّاً و يَلَلاً : ← يَلَّ.

يَلَّ ـَ (يَيْلَلُ) يَلّاً و يَلَلاً : دندانهایش کوتاه و بهم چسبیده و به طرف دهان برگشته شد.

اليَلَل : ۱. مصـ. ۲. کوتاهی و ناهمواری دندانهای بالا و خمیدگی آنها به درون دهان.

اليُلّ جـ : أيَلّ.

اليَلْمَع : ۱. آذرخشی که پس از آن باران نباشد، برقِ بی‌باران. ۲. سراب «هو أخدَعُ مِن ~» : او را از سراب فریبکارتر است. ۳. دروغگوی حیله‌گر. ۴. زرِه و سلاح برق‌زننده.

اليَلْمَعِيّ : ۱. منسوب به يَلْمَع. ۲. زیرک و تیزهوش. ۳. آن که راست و دروغ را سرِ هم کند و بیامیزد.

اليَلْمَق ف معـ : جامه و بویژه قبای لایه‌دار، یلمه. ج : يَلامِق.

اليَلَنْجَج و اليَلَنْجُوج ف معـ : چوبی خوشبو مانند عود که با آن بخور کنند.



اليَمام

اليَمام : ۱. کبوتر چاهی. واحدِ آن يمامَة : یک کبوتر چاهی است. ۲. قصد، آهنگ.

اليَمائِيْد جـ : يَمْؤُود.

اليَمامَة : ۱. واحدِ یمام، یک کبوتر چاهی. ۲. قصد، آهنگ. ۳. «إمْضِ يَمامَتي» : از پیشم بگذر، رد شو!

اليَمانِي (به تخفیفِ یاء) : ← يَمانِيّ. ج : يَمانُون (لسـ، الر).

اليَمانِيّ : منسوب به يَمَن، يَمَني.

اليَمانِيَّة : ۱. مؤنّثِ يَمانِيّ، زنِ يَمَني. ۲. نوعی جو با خوشه‌های سرخ‌رنگ.

يُمَّ ـَ (يُيَمُّ) يَمّاً مجـ : ۱. به دریا افکنده شد. ۲. ~ الساحِلُ : ساحل تبدیل به دریا شد، آب دریا ساحل را فراگرفت.

اليَمّ سُر معـ : ۱. مصـ يُمَّ. ۲. دریا. ۳. مار. ۴. کبوتر چاهی. ج : يُمُوم.

يَمَّمَ تَيْمِيْماً (ی م م) ۱. ه : قصد او کرد، آهنگ او کرد. ۲. ~ لِلصَّلاةِ : برای نماز خواندن تَيمُّم کرد. ۳. ~ ه بِرُمحِه : با نیزهٔ خود تنها او را قصد کرد و نشانه گرفت.

يَمَّنَ تَيَمُّناً (ی م ن) ۱. عليه : آن را به فال نیک گرفت، بر آن فال نیک زد، برای او برکت و میمنت خواست. ۲. ~ به : او را به سوی (یمین) راست برد. ۳. ~ فلانٌ : فلانی به سوی راست رفت، از دست راست رفت. ۴. در طرف راست نشست، سوی راست را گرفت. ۵. به سوی راست آمد. ۶. ناحیهٔ يَمَن را در پیش گرفت، به سوی يَمَن رفت، آهنگ يَمَن کرد. ۷. به يَمَن آمد، وارد يَمَن شد.

يَمَنَ ـَ (يَيْمَنُ) يَمْناً ه : از طرف راستِ او آمد.

يَمَنَ ـَ (يَيْمَنُ) يَمْناً و يُمْناً ه اللهُ : خداوند او را خجسته و مبارک گرداند، یا (به صیغهٔ دعا) بگرداناد.

يَمَنَ ـِ (يَيْمِنُ) و (يامِنُ) يَمْناً ۱. به : او را به سمت راست برد. ۲. به يَمَن آمد.

يَمِنَ ـَ (يَيْمَن) يَمْناً ه : از سمت راست او آمد.

يَمِنَ ـَ (يَيْمَنُ) و (يامَنُ) يُمْناً و مَيْمَنَةً : على قومه أو لهم : برای کسان خود خجسته و مبارک بود.

يَمُنَ ـُ (يَيْمُنُ) يُمْناً و مَيْمَنَةً على قومِه أو لهم : برای کسان خود خجسته و مبارک بود ← يَمِنَ يُمْناً و مَيْمَنَةً.

يُمِنَ يُمْناً و مَيْمَنَةً مجـ : خجسته و مبارک‌گشته شد.

اليُمُن جـ : يَمِيْن (معنيِ ۱).

اليُمْن : ۱. مصـ يَمَنَ ـَـُ و يَمِنَ ـَ و يامَنُ و يُمِن. ۲. جـ : أيْمَن.

اليَمْنَة : ۱. سوی راست، دست راست. ۲. پارچه یا جامهٔ راه راه و تره‌دار یمنی.

اليُمْنَة : نوعی پارچهٔ بُردِ یمانی، پارچهٔ تیره‌دار یمانی.

اليُمْنَى (يُمْنا) : راست، سوی راست، دست راست. مثنّی : يُمْنِيانِ. ج : يُمْنَيات.

اليَمْؤُود (برای مذکّر و مؤنّث) : ۱. نازک و خوش‌اندام و نرم. ۲. جنبان، لرزان. مؤ : يَمْؤُودَة (امرأةٌ يَمْؤُداً أو يَمْؤُدَة). ج : يَمائِيْد.

اليُمُوم جـ : يَمّ.

اليَمِيْن : ۱. سوی راست، دست راست. ج : أيْمُن و

أیْمان و أیامِن و أیامِین و یُمْن. ۲. برکت. ۳. خجسته. ۴. صاحب و برکت. ج : أیْمان. ۶. سوگند (مؤنّث است). ج : أیْمان و أیْمُن. ۷. «أیْمُنُ اللهِ» : اسمی است وضع شده برای سوگند به این تقدیر : «أیمُنُ اللهِ قَسَمِی» : به خدا سوگند. «یَمِینُ اللهِ لا أفْعَل کذا» : به خدا سوگند چنین نکنم. «أیْمُ الله» نیز گویند. ۸. «هو عِندَ نابِـ ـهِ» : او نزد ما منزلتی نیکو دارد.

الیَنابِیع جـ : یَنْبُوع.

الیَناخِیب جـ : یَنْخُوب.

الیَناصِیب جـ : یَنْصُوب.

الیَنافِیر جـ : یَنْفور.

یَنایِر معـ : ماه ژانویه (ماه اوّل سال میلادی)، کانون ثانی.

الیَنْبُوت : جنسی از گیاهان صحرایی که بر ساقهٔ خود نمی‌ایستد از تیرهٔ پروانه‌واران که بعضی انواع آن خاصیّت دارویی دارد، خرنوب نبطی، ینبوت، راتاج.

الیَنْبُوع : ۱. جوی پُر آب. ۲. چشمهٔ آب. ج : یَنابِیع.

الیَـنْخُوب : ۱. ترسو، دلشده، بددل. ۲. دراز. ج : یَناخِیب.

الیَـنْصُوب : نشانه و علامتی که در بیابان برای راهنمایی برپا کنند. ج : یَناصِیب.

یَنَعَ ـِ (یَنْیِعُ) یَنْعاً و یُنُوعاً : ۱. الثّمرُ : میوه رسید. در تعبیر قرآنی یعنی میوه به اوج و کمالِ پختگی خود رسید «إذا أثْمَر و یَنْعِه» (قرآن مجید، ۹۹/ ۶) : آنگاه که میوه‌ها پدید آیند و به کمالِ پختگی خود برسند (اعم). ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بسیار سرخ‌رنگ شد، سُرخِ سرخ شد.

الیَنَع : ۱. مُهرهٔ سرخ‌رنگ. واحدِ آن یَنَعَة : یک مهرهٔ سرخ است. ۲. نوعی عقیق.

الیَنْع جـ : یانِع.

الیُنْع : بوته‌ای صحرایی و زینتی و پایا از تیرهٔ پروتیاکه ارغوانی و بلندقد است. Telopea (S)

الیَنْفُور : آهوی برجهنده. ج : ینافِیر.

الیَـنَّم : گیاهی علفی و یکساله یا پایا از تیرهٔ گل استکانیها که در اطراف دریای مدیترانه می‌روید و گلهایی استکانی شکل و کبودرنگ می‌دهد.

الیُنُوع : سرخیِ خون.

الیَنِیع : ۱. میوه رسیده. ۲. (بویژه) خرمای رسیده و پخته.

الیَهَر : ۱. جای فراخ و پهناور. ۲. ادامه دادن به کار، مداومتِ عمل، پیشرفت در کار.



الینبوت

الیَهَق : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ شمعدانیان با گلهایی زیبا و خوشبو به رنگهای گوناگون. Monsonia (E)

یَهِمَ ـَ (یَیْهَمُ) یَهَماً : دیوانه شد، مجنون شد.

الیَهَم : ۱. مصـ. ۲. جنون، دیوانگی.

الیَهْماء : ۱. مؤنّثِ أیْهَم. ۲. بیابان پهناور و بی‌نشانه که راه بیرون شدن از آن پیدا نباشد. ۳. سال سخت، خشکسالی که گشایشی ندارد. ۴. ماده شتر سخت و نیرومند. ۵. «أرضٌ ـ» : زمینی بی‌علامت و نشانه و چرگاه. ج : یُهْم. ۶. «سِنونٌ یُهْم» : سالهای سخت و بی‌آب و گیاه، خشکسالها.



الیهرّ

الیَهُود : پیروان شریعت یهود، یهودیان.

الیَهُودِیّ : منسوب به یَهُود. یک فرد یهودی.

الیَهُودِیّة : ۱. مؤنّثِ یَهُودِیّ. ۲. دین یهود که موسی (ع) پیامبر آن است.

الیَهْیَرُّ : ۱. سراب، آب‌نما. ۲. سنگ سخت. ۳. لجاجت، سرسختی، ستیزه‌رویی. ۴. دروغ. ۵. حنظل. ۶. سَمّ، زهر. ۷. صمغ درخت طلح. ۸. سنجاب پرنده (که مانند خفّاش بین بازوان و سینه‌اش پرده‌ای دارد که چون بازوان را گشاید تبدیل به بالی شود).

الیَهَرَّی : ۱. آب بسیار. ۲. بیهوده، باطل.

الیَوافِیخ جـ : یَأفُوخ و یافُوخ.

---

* در (منتـ و لا) «تیزخاطر» و «مرد زیرک و تیزخاطر» آمده است. مؤلّف.

الیَواقِیت جـ : یاقُوت و یاقُوتَة.
الیُوبِیل : ۱. جشن و یادواره‌ای که بنی اسرائیل هر پنجاه سال یک بار برگزار می‌گردند (E) Jubillee ۲. [در مسیحیّت] : در مذهب کاتولیک جشنی که در آن اسقف اعظم گناهان مردم را می‌بخشد. ۳. «ـ الفِضّی» : یوبیلِ نقره‌ای یا سیمین : یادبود و جشن بیست و پنجمین سال واقعه‌ای فردی چون تولّد یا ازدواج، یا عمومی چون استقلال کشوری. ۴. «ـ الذَّهَبِیّ» : یوبیلِ طلائی یا زرّین، جشن پنجاهمین سال رُخدادی فردی یا عمومی. ۵. «ـ الماسیّ» : یوبیلِ الماسی، جشن هفتاد و پنجمین سال رویدادی فردی یا عمومی.
یُوح و یُوحَی : از نامهای خورشید است. «أنْوَرُ من یُوح» : روشنتر از خورشید.
الیُود مع : عنصر شیمیاییِ یُد.
یُوسُف أفَنْدِی (از ترکی عثمانی راه یافته و جدید است) : نارنگی.
یُولِیَه مع : ژوئیه، ماه هفتم میلادی، تمّوز.
الیَوْم : ۱. روز، یک روز. ۲. یک شبانه روز. ۳. الآن، انیک، زمان حاضر. ج : أیّام. جج : أیاوِیم. ۴. «أیّامُ الله» : نعمتها و عقوبتهای الهی. ۵. «أیّامَ العَرَب» : جنگهای تازیان. ۶. «ابنُ الیَوْم» : ابن الوقت، فرصت‌طلب، نان به نرخ روز خور. ۸. «یَوْمٌ أیْوَم و یَوم و ذو أیّام و ذو أیاوِیم و ذو أیاییم» : روزی که شرّ و بدیِ آن طولانی و دیرپای باشد. ۹. «ـ الشَّمْسِیّ» : روز شمسی، روز خورشیدی، مدّت زمان میان هر ظهر یا نیمروز تا ظهر روز بعد. یا هر نیمه شب تا نیمه شب بعد. ۱۰. «ـ النَّجُومِیّ» : روز نجومی، زمانی که ستارگان در آن یک بار به دور قطب می‌ردند و آغاز آن از هنگام عبورِ اوّل برج حَمَل از نصف‌النّهار است.
الیَوْمِیّات : ۱. یادداشتهای روزانه. ۲. [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ حشرات یک روزه عمر.
الیُونان : مردم یونان که در شبه جزیرهٔ بالکان زندگانی می‌کنند، یونانیان.
الیُونانِیّ : ۱. منسوب به یونان، یونانی. «الفَنُّ ـ» : هنر یونانی. ۲. یک فرد اهل یونان، یک یونانی.
الیُونانِیَّة : ۱. مؤنّثِ یُونانِیّ، زن یونانی. ۲. زبان یونانی.
الیُونُسِیَّة : ۱. فرقه‌ای از تندروانِ شیعه پیروان یونُس بن عبدالرحمن. ۲. فرقه‌ای از مُرجئه.
یُونُون [کیهان‌شناسی] : سیّاره‌ای بین مرّیخ و مشتری، ژونُن، ژونون.
الیُونِیسکُو مع : سازمان بین‌المللی که در سال ۱۹۴۵ با هدف توسعهٔ آزادیهای بشری و نشر فرهنگ بین‌المللی تأسیس شد. فرانسه زبانها U.N.E.S.C.O بدان «اُونِسکو» گویند.
یونیه : ژوئن، ماه ششم میلادی، حَزیْران.
الیَیْنَمِیَّة : کلاهخود.
یَیّا تَیْیِیَةً (ی ی ی) الیاءَ : حرف «یاء» را نوشت.

فهرست

نگارش و گویش واژه‌های فارسیِ راه یافته به زبان عربی که در این فرهنگ آمده است.

آ

۱. آذَرْیُون
۲. آزادْرِخْت
۳. آزا أدْرِخْت
۴. آزادْ دِرَخْت
۵. آمِص
۶. آمِیْص

الف

۷. إبْرِیْج
۸. إبْرِیْسَم و أبْرِیْسِم
۹. إبْزام
۱۰. إبْزِیْم
۱۱. أتابَک
۱۲. أذَرَک و أذْرَک
۱۳. إراجَة
۱۴. أرْجان
۱۵. أرْجُوان
۱۶. أرَنْدَج
۱۷. أزاد
۱۸. أزادارِخت
۱۹. أزادَرَخْت
۲۰. أزْدَرَخْت
۲۱. أزادَرَخْتِیّات
۲۲. أساطِیْن
۲۳. إسْباناخ
۲۴. إسْبانَخ
۲۵. إسْفاناخ
۲۶. إسْبَذ و إسْبِذ
۲۷. إسْبِیْداج
۲۸. إسْبِیْذاج
۲۹. إسْتاج
۳۰. أسْتاد
۳۱. أسْتادار
۳۲. أسْتاذِیَّة
۳۳. أسْرُف
۳۴. أسْرُوب
۳۵. أسْطُوان
۳۶. أسْطُوانَة
۳۷. إسْفاناخ
۳۸. إسْفَنْد
۳۹. إسْفَهْسالار
۴۰. إسْفَهْسَلار
۴۱. إسْفِیْداج
۴۲. إسْفِیدباجا
۴۳. أسْکُدار
۴۴. أسْکُرُجَّة
۴۵. أشْنان
۴۶. أصْطُوانَة
۴۷. إفْرَنْد
۴۸. أماج
۴۹. أمِیْرآخور
۵۰. أمِیْرجاندار
۵۱. أمِیْرجَندار
۵۲. أمِیْرشِکار
۵۳. أناهِیْد
۵۴. أنْبار
۵۵. إنْجِبار
۵۶. أنْجَر
۵۷. أنْمُوذَج
۵۸. أوارِجَة
۵۹. أوارَة
۶۰. أوْج
۶۱. أوْز
۶۲. أیْوان

ب

۶۳. بابُوج
۶۴. بابُونَج
۶۵. بابُونَق
۶۶. باج
۶۷. باجَة
۶۸. بادْرَنْجْبُوَیَة
۶۹. بادْزَهْر
۷۰. بادَسْتَر

۷۱. بادِنْجان
۷۲. بادِیان
۷۳. بارنامَج
۷۴. بارَنْبار
۷۵. باز (پرنده)
۷۶. بازی (پرنده)
۷۷. بازار
۷۸. بازدار
۷۹. بازِرکان
۸۰. بازَهْر
۸۱. بَخْت
۸۲. بَذْرَقَة
۸۳. بَرْبارِیْس
۸۴. بَرْبَرِیْس
۸۵. بَرْبَط
۸۶. بُرجاس
۸۷. بَرْجَل
۸۸. بِرْجِیْس
۸۹. بُردایَة
۹۰. بِرْقِیْل
۹۱. بِرْکار
۹۲. البَرْمَجَة
۹۳. بَرْنامَج
۹۴. بِرْواز
۹۵. بَس
۹۶. بَرِیْد
۹۷. بُسْتان
۹۸. بُسْتانِی
۹۹. بَسْتَنَ
۱۰۰. بَسْتَنِیّ
۱۰۱. بَشْکِیْر
۱۰۲. بَلارِج
۱۰۳. بَلاس
۱۰۴. بَنْج
۱۰۵. بَنْجَرَة
۱۰۶. بَنْجَنْگُشت
۱۰۷. بَند
۱۰۸. بِندار
۱۰۹. بَنْدَر
۱۱۰. بَنَفْسَج
۱۱۱. بَنَفْسَجِیّ
۱۱۲. بُنْک
۱۱۳. بِنْکام
۱۱۴. بُهار
۱۱۵. بَهْرام
۱۱۶. بَهْرامَج
۱۱۷. بَهْرَج
۱۱۸. بَهْرَجان
۱۱۹. بَهْرَجَة
۱۲۰. بَهْرَمَ بَهْرَمَةً
۱۲۱. بَهْرَمان
۱۲۲. بَهْلَوان
۱۲۳. بَهْلَوانِیّ
۱۲۴. بَهْمَن
۱۲۵. بَوْس
۱۲۶. بُوصِیّ
۱۲۷. بُولاد
۱۲۸. بِیادَة
۱۲۹. بَیْذَق
۱۳۰. بَیْرَق
۱۳۱. بَیْرَقْدار
۱۳۲. بَیْرَم
۱۳۳. بَیْکار
۱۳۴. بِیْکار
۱۳۵. بِیْمارِسْتان

ت

۱۳۶. تابِل
۱۳۷. تَخْت
۱۳۸. تَدَهْقَنَ
۱۳۹. تَرْبامان
۱۴۰. تَرَشْخانَة
۱۴۱. تُرَنْج
۱۴۲. تُرَنْجان
۱۴۳. تُرَنْجِیّ
۱۴۴. تُرَنْشاه
۱۴۵. تَزَنْجَرَ
۱۴۶. تُوبال
۱۴۷. تُوبَلَ
۱۴۸. تُوتِیا
۱۴۹. تُوز
۱۵۰. تِیْغار

ج

۱۵۱. جام
۱۵۲. جامَة
۱۵۳. جامَکِیَّة
۱۵۴. جامُوس
۱۵۵. جُرْمُوق
۱۵۶. جَزاف و جُزاف
۱۵۷. جِزْدان
۱۵۸. جَزَر
۱۵۹. جِزَر
۱۶۰. جِزْیَة
۱۶۱. جَصّ
۱۶۲. جِفْت
۱۶۳. جُلاب
۱۶۴. جُلّاب
۱۶۵. جِلْماق
۱۶۶. جَلَنْجَبِیْن
۱۶۷. جُلَنْسَرِیْن
۱۶۸. جُلَنّار

۱۶۹. جَمَدار
۱۷۰. جَمَسْت
۱۷۱. جَمْلَج
۱۷۲. جُنْدار
۱۷۳. جُنْدَ بادَسْتَر
۱۷۴. جِنْزار
۱۷۵. جِنْزِیْر
۱۷۶. جُنْفاص
۱۷۷. جُوالِق
۱۷۸. جُوخ
۱۷۹. جُوخَة
۱۸۰. جُورَب
۱۸۱. جُورِیّ
۱۸۲. جُوْز
۱۸۳. جَوْز البَرّ
۱۸۴. جَوْز الطّیب
۱۸۵. جَوْز القَیء
۱۸۶. جَوْز الماثِل
۱۸۷. جَوْز الهند
۱۸۸. جَوْزة
۱۸۹. جَوْزَق
۱۹۰. جَوْزِیْنَج
۱۹۱. جَوْسَق
۱۹۲. جَوْشَن
۱۹۳. جَوْقَة
۱۹۴. جَوْهَر
۱۹۵. جَوْهَرة
۱۹۶. جَوْهَرِیّ

خ

۱۹۷. خارِصِیْن
۱۹۸. خَدِیْوِیّ
۱۹۹. خَدِیْوِیَّة
۲۰۰. خِرْبَز
۲۰۱. خُرْدَة
۲۰۲. خُرْدَجی
۲۰۳. خُرْدُق
۲۰۴. خُشاف
۲۰۵. خُشْکار
۲۰۶. خُشْکُنانَج
۲۰۷. خَفْتان
۲۰۸. خُنْشار
۲۰۹. خَوْلَنجان

د

۲۱۰. دانَق
۲۱۱. دایَة
۲۱۲. دَرْب
۲۱۳. دَرْبان
۲۱۴. دَرَبْزِیْن
۲۱۵. دِرَفْس
۲۱۶. دَسْت
۲۱۷. دَسْتان
۲۱۸. دَسْتَة
۲۱۹. دَسْتَجَة
۲۲۰. دُسْتُور
۲۲۱. دَسْکَرَة
۲۲۲. دُشْبُذ
۲۲۳. دُقْماق
۲۲۴. دَقْمان
۲۲۵. دُکّان
۲۲۶. دِهْقان و دُهْقان
۲۲۷. دَهْقَنَة
۲۲۸. دِهْلِیْز
۲۲۹. دوادار
۲۳۰. دَوْرَق
۲۳۱. دَوْشک
۲۳۲. دُوْلاب و دُولاب
۲۳۳. دِیْباج
۲۳۴. دیباجَة
۲۳۵. دَیْبُوذ
۲۳۶. دَیْس
۲۳۷. دَیْسَق
۲۳۸. دِیْشار
۲۳۹. دِیْوان

ر

۲۴۰. رازیانَج
۲۴۱. راسَن
۲۴۲. راهْنامَج
۲۴۳. رُذاق
۲۴۴. رَزْدَق
۲۴۵. رَوْذق
۲۴۶. رُوزنامَة
۲۴۷. رَوْزنَة

ز

۲۴۸. زِئْبَق
۲۴۹. زاج
۲۵۰. زایِرْجَة
۲۵۱. زَراوَند
۲۵۲. زَرْجُون
۲۵۳. زَرْجُونَة
۲۵۴. زُرْنُباد
۲۵۵. زَرْنُبُوک
۲۵۶. زَلابیَة
۲۵۷. زُمُرَّد و زُمُرُّد
۲۵۸. زَنْبَرَک
۲۵۹. زُنْبُور
۲۶۰. زَنْجار
۲۶۱. زَنْجَبِیْل
۲۶۲. زَنْجَر

۲۶۳. زَنْجَفَر و زَنْجُفَر
۲۶۴. زِنْجِیر
۲۶۵. زَنْجِیرَة
۲۶۶. زَنْدَقَة
۲۶۷. زِنْدِیق
۲۶۸. زَنْفَلِیجَة
۲۶۹. زَنْفِیلْجَة
۲۷۰. زِیج

س
۲۷۱. ساذِج
۲۷۲. سَیَج
۲۷۳. سُبْجَة
۲۷۴. سَبِیْدَج
۲۷۵. سَخْت
۲۷۶. سَذاب
۲۷۷. سُرادِق
۲۷۸. سَراوِیل
۲۷۹. سِرْبال
۲۸۰. سَرَخْس
۲۸۱. سِرْداب
۲۸۲. سِردار
۲۸۳. سَرْدَب
۲۸۴. سِرْسام
۲۸۵. سِرْقِین
۲۸۶. سَرْمَق
۲۸۷. سُرمُوجَة
۲۸۸. سُرنای
۲۸۹. سِرْوال
۲۹۰. سُغانِج
۲۹۱. سِفْت
۲۹۲. سَفْتَجَة
۲۹۳. سَفَرْجَل
۲۹۴. سَفَط
۲۹۵. سِکْباج
۲۹۶. سُکُرُّجَة و سُکُرُّجَة
۲۹۷. سُکَّر
۲۹۸. سِلاحْدار
۲۹۹. سَلْجَم
۳۰۰. سَمُّور
۳۰۱. سَمَنْجُونی
۳۰۲. سَنْجَة
۳۰۳. سِنْجَق
۳۰۴. سَنْدان
۳۰۵. سُنْدُس
۳۰۶. سِنْدِیان
۳۰۷. سَوْدَق
۳۰۸. سَوْذَق
۳۰۹. سُورَنْجان
۳۱۰. سُوسَن
۳۱۱. سِیْرَج
۳۱۲. سِیْکاه

ش
۳۱۳. شاکِری
۳۱۴. شاکِرِیَّة
۳۱۵. شال
۳۱۶. شاه
۳۱۷. شاهْباز
۳۱۸. شاهْبانَج
۳۱۹. شاهْبَلُّوط
۳۲۰. شاهْتَرَج
۳۲۱. شاهِیْن
۳۲۲. شِبِث
۳۲۳. شَبْذَرَ
۳۲۴. شَشَم
۳۲۵. شِشْم
۳۲۶. شِشْن
۳۲۷. شِشْنَة
۳۲۸. شَهْدانِج
۳۲۹. شِیْت
۳۳۰. شِیْراز
۳۳۱. شِیْرَج و شِیْرِج
۳۳۲. شِیْش
۳۳۳. شِیْشَة

ص
۳۳۴. صارُوج
۳۳۵. صِبِیْدَج

ط
۳۳۶. طاباق
۳۳۷. طابُون
۳۳۸. طاس
۳۳۹. طَباشِیْر
۳۴۰. طَبَر
۳۴۱. طَبَرْزِیْن
۳۴۲. طَرْبُوش
۳۴۳. طَسْت
۳۴۴. طَشْت

ف
۳۴۵. فانِیْد
۳۴۶. فَراسِکِیْن
۳۴۷. فَرجار
۳۴۸. فَرْسَخ
۳۴۹. فِرْسِک
۳۵۰. فِرِند
۳۵۱. فُستان
۳۵۲. فُسْتُق
۳۵۳. فُسْطان

۳۵۴. فِنجال و فِنجان
۳۵۵. فَنْجَنْگُشت
۳۵۶. فِهْرِس
۳۵۷. فُودَنَج

ق
۳۵۸. قامُوس
۳۵۹. قاوَنْد
۳۶۰. قِرْمِز
۳۶۱. قِرْمِزِیَّة
۳۶۲. قَزّ
۳۶۳. قُولَنج
۳۶۴. قِیْرَوان

ک
۳۶۵. کاغَذ
۳۶۶. کاغَذِیّ
۳۶۷. کَمْک
۳۶۸. کَفْتَة
۳۶۹. کَلَک
۳۷۰. کَماشِیر
۳۷۱. کَهْرَباء
۳۷۲. کَهْرَبائِیَّة
۳۷۳. گُور
۳۷۴. گُوس
۳۷۵. گُوسَج
۳۷۶. گُوشاد
۳۷۷. گَوْنِج

ل
۳۷۸. لازَوَرْد
۳۷۹. لَتّ
۳۸۰. لَعْل
۳۸۱. لَقَن
۳۸۲. لَوْزَینَة
۳۸۳. لَیْوان

م
۳۸۴. مارِسْتان
۳۸۵. مالَج
۳۸۶. مامُوس
۳۸۷. مَجُوس
۳۸۸. مَرْز
۳۸۹. مَرْزُبان
۳۹۰. مَرْزَبَة
۳۹۱. مَرْزَجُوش
۳۹۲. مُفَرْسَخ
۳۹۳. مُوزَج
۳۹۴. مِیْزاب

ن
۳۹۵. نارَنْج
۳۹۶. نَرْبِیْدَج
۳۹۷. نَرْد
۳۹۸. نَرْدِیْن
۳۹۹. نَرْوَنْد
۴۰۰. نَمُوذَج

ه
۴۰۱. هِبْرِقِیّ
۴۰۲. هِنْداز
۴۰۳. هِنْدام
۴۰۴. هِنْدَبا
۴۰۵. هَنْدَس
۴۰۶. هَنْدَسَة
۴۰۷. هَنْدَمَ

ی
۴۰۸. یاقُوت
۴۰۹. یَشْب
۴۱۰. یَشْم
۴۱۱. یَصْب
۴۱۲. یَصْف
۴۱۳. یَک
۴۱۴. یَلَنْجَج
۴۱۵. یَلَنْجُوج

سخن پایانی

اکنون که به فضل پروردگار توانا از پسِ هفت سال، با وجود بیماری و دو نوبت عمل جرّاحی بزرگ، کار تألیف فرهنگ جامع کاربردیِ عربی ـ فارسی به دست این ناتوان به پایان آمد بر خود واجب می‌داند که با سپاسگزاری از دو پزشک حاذق نامدار : دکتر غلامحسین شیبانی (فوق متخصّص قلب و عروق) و دکتر محمدحسین ماندگار (جرّاح قلب) و طبیب زرّین‌پنجهٔ سحرکار که به مشبّت پروردگار عمر دوبارهٔ خود را مدیون آن دو بزرگوارم، از اهتمام بلیغ اولباءِ محترم مؤسّسهٔ نشر و پژوهش فرزان روز و عنایت دوست دانشمند آقای دکتر هرمز همایون‌پور و ذوق و سلیقهٔ کتاب‌پردازیِ آقای هوش‌آذر آذرنوش و توجّه مدیر مؤسسهٔ چاپ گوهر، آقای بیوک رضائی، و سرکار خانم معصومه حیدرزاده و آقای فریبرز رضائی که با سختکوشی و دقّت و شکیبایی بویژه در حروفچینی کتابی چنین مشکول و مُعرَب بذل اهتمام کرده‌اند، از صمیم قلب سپاسگزاری کند و از خداوند متعال توفیق ایشان را در استمرار خدمات مفید و ارزشمند فرهنگی خود مسئلت نماید. و لَه‌الحمدُ اوّلاً و آخراً.

پرویز اتابکی

تهران، ۱۳۸۰/۸/۱۲

جدول نادرست و درست*

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴	۲	(فعل ـ	(فعل)
۴	۱۰	(ص ۸)	(ص ۱۷)
۱۴	۷	يَفْعَلُ	يَفْعِلُ
۱۴	۷	بَحْسبُ	يَحْسِبُ
۱۵	۱۷	اِفْعُلا	اِفْعُلا
۱۵	۱۹	اِفاعُلا	افْاعُلا
۹۹	سربرگ	بَرت	أبْراث
۱۰۲	۲۷	الإيْزام	الإيْزام
۱۰۵	سربرگ	أبْكاً	أبِكَ أبْكاً
۱۲۹	سربرگ	مَأْتاةُ	أتَى مَأْتاةُ
۱۳۱	سربرگ	أثاثُهُ	أثَّ أثاثَهُ
۱۳۷	سربرگ	جاج	الأُجاج
۱۴۹	سربرگ	جَلَّ	أجَلَّ
۱۵۱	سربرگ	أجُوناً	أجَنَ أجُونا
۱۷۷	سربرگ	الأخا	الأخ
۱۷۸	۱	شتبرى	شترى
۱۸۳	۲۷	اِالخْتِلاجاً	إخْتِالاجاً
۲۰۷	سربرگ	أدْماً	أدَمَ أدْماً
۲۳۳	سربرگ	أُرْوزاً	أرَزَ أُرُوزاً
۲۴۱	سربرگ	أرْقاً	أرِقَ أرْقاً
۲۵۱	سربرگ	أُزُوجاً	أزَجَ أُزُوجاً
۲۶۲	۱۲	الأسارَى ..	می‌رود به سطر آخر
۲۶۵		الإسْبِذ	الإسْبَذ
۲۷۰		(تکّه‌های‌محوشده	وگمرنگ دارد)
۳۲۰		إسْفَنْد	إسْفَنْد ف معـ:
۴۱۴		أفْشِشَع	أفْشَغ
۴۹۰		الامْلَط	الأمْلَط

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۹۲		أمُّ سُبْقُونه	أمَّ شُبْغونَة
۴۹۲	۲۳	نَفّاف	نَفّاف
۵۸۹	سربرگ	بِداراً	بادَرَ بداراً
۵۹۵	سربرگ	بَيْغاً	باغَ بَيْغاً
۵۹۷	سربرگ	بَوْناً	بانَ بَوْناً
۶۰۱	سربرگ	تَبْثاقاً	بَثَقَ تَبْثاقاً
۶۰۲	۷	البَجَحَ	بَجَحَ
۶۰۲		بَجِجَ	بَجِحَ
۶۰۹	سربرگ	بُدُوراً	بدَرَ بُدُوراً
۶۱۷	سربرگ	بُراداً	بَرَدَ بُراداً
۶۲۱	سربرگ	بَراعَةً	بَرُعَ بَراعَةً
۶۲۵	سربرگ	البُروبِيْن	البُروبان ـِ البُروبِيْن
۶۲۹	سربرگ	بَزْلاً	بَزَلَ بَزْلاً
۶۳۱	سربرگ	بَسّاً	بَسَّ بَسّاً
۶۳۵	سربرگ	بَشَماً	بِشِمَ بَشَماً
۶۳۷	سربرگ	بَضْماً	بَصَمَ بَضْماً
۶۵۰		بَقْدُونَس	بَقْدُونَس
۶۵۷	سربرگ	بَلَداً	بَلِدَ بَلَداً
۶۶۹	سربرگ	بَهْظاً	بَهَظَ بَهْظاً
۶۸۳	سربرگ	تَبْيِيَةً	بَيَّى تَبْيِيَةً
۹۰۲	۶	زنجير	انجير
۹۴۹	۱	جداء	جِداء
۱۰۱۸	۱۶	کشاورز	آبدزدک ← مالوش
۱۰۵۵		حَرُد	حَرُود
۱۱۰۷	۲۷	خُسرٌ	خُسُر
۱۱۰۹	آخر	جُنْدُوجَة	حُنْدُوجه
۱۱۱۰	۲	جُنْدُوقَة	حَنْدوقَة

* از آنجا که متن نظام الفبایی دارد و یافتن موردِ تصحیح را تسهیل می‌کند، فقط در موارد لازم به شمارهٔ سطر اشاره شده است. ـ مؤلّف.